مثنوی معنوی

مناسبت ششصد و پنجاهمین سال ولادت

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

بسال ۱۳۱۶ در تهران چاپ شده

چاپخانه خاور

مثنوی معنوی

مولانا جلال‌الدّین محمّد بلخی رومی

شرح حال مولانا، ملخّصی از آثار مولانا، کتاب مجالس سبعهٔ مولانا، شرح ابیات مشکلهٔ مثنوی در ذیل صفحات، دفتر هفتم منسوب به مولانا، کشف الابیات جامع، لطائف اللغات

مرحوم حاجی علی اصغر رمضانی کتابفروش

روز ۱۲ مهر ۱۲۵۰ هجری شمسی بدنیا آمد و شب ۲۰ آذر ۱۳۱۶ هجری شمسی دنیا را بدرود گفت

بپاس سی و سه سال عمری که برای تربیت من بنده صرف کرد

پنج سال زحمتی که برای تصحیح و مقابله و چاپ مثنوی کشیده‌ام

بروان پاکش تقدیم میدارم

وآرزو دارم توفیق یابم سی‌وسه جلد کتاب نفیس اخلاقی ودینی بنام او چاپ نموده تقدیم دوستداران اخلاق ودین وفرهنگ بنمایم

محمد رمضانی

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدّین محمّد بلخی رومی

شرح حال مولانا، ملخّص آثار مولانا، کتاب مجالس سبعه مولانا، شرح ابیات مشکلهٔ مثنوی در ذیل صفحات، دفتر هفتم منسوب به مولانا، کشف الابیات جامع، لطائف اللغات

بتصحیح و مقابله و همّت

محمّد رمضانی

دارندهٔ کلالهٔ خاور

از سال ۱۳۱۵ تا سال ۱۳۱۹ در تهران چاپ شد

بها صد ریال

چاپخانهٔ خاور «تهران»

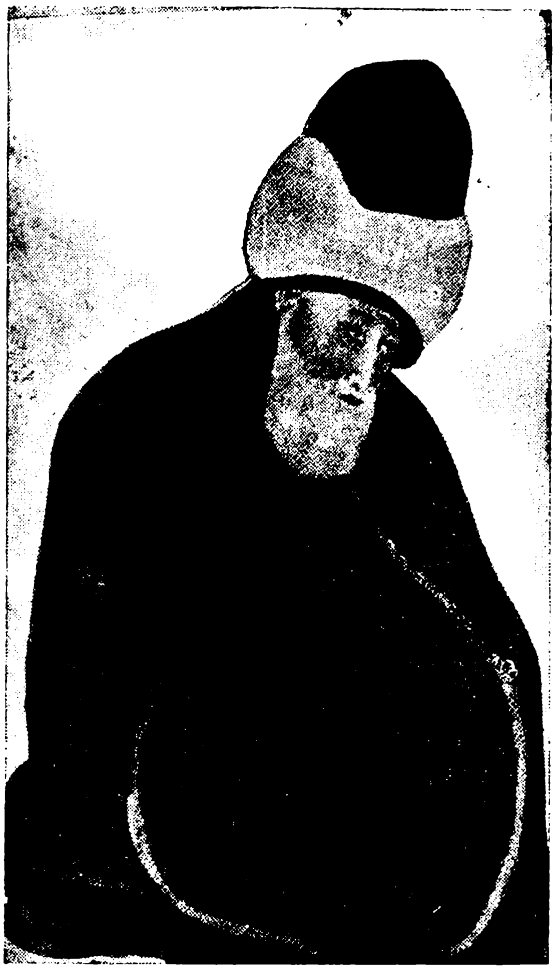

تصویر مولانا محفوظ در تکیهٔ یکی قاپو اسلامبول

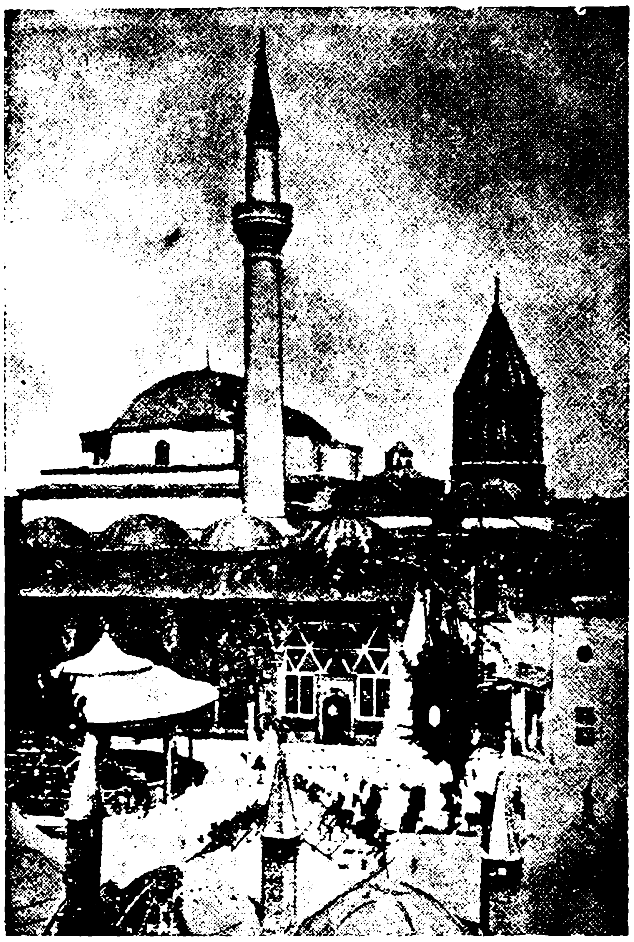

قبهٔ خضرا و تربت شریف مولانا و یاران

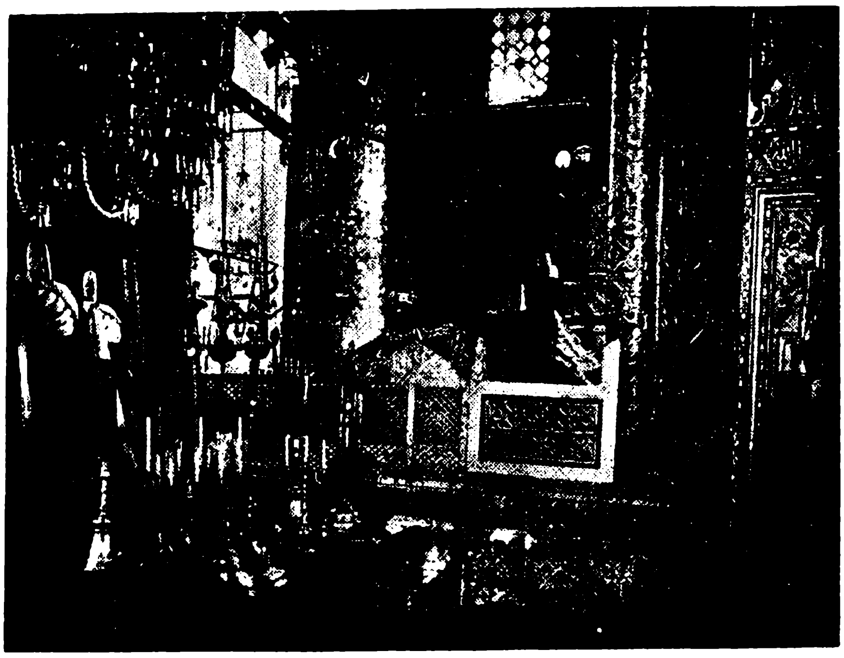

تربت مولانا

سرآغاز

کم کسیست که بادبیات پارسی و شعر و عرفان آشنائی داشته باشد و عارف نامی جلال الدین محمد بلخی مشهور بمولانای روم قدس سره سرایندهٔ مثنوی معنوی را که یکی از بزرگترین نوابغ ایران و درخشنده‌ترین ستارهٔ فروزان مشرق است نشناسد. و کمتر کتاب تاریخ و تذکره ایست که از حالات و جذبات مولانا در آن ذکری نشده باشد

در مقدمهٔ بیشتر چاپهای مثنوی ترجمهٔ مختصری که حاجی زین العابدین مستعلیشاه شروانی در بستان السیاحه خود نگاشته نقل شده است و آن خلاصه و عصارهٔ کلیهٔ شروحی است که پیشینیان از احوال این بزرگترین مردان رسیدهٔ راه حقیقت نوشته اند

خوشبختانه درسالهای اخیر سه رساله ذیقیمت در ترجمهٔ حال و تتبع شخصیت مولانا بخامهٔ نویسندگان دانشمند معاصر طبع و نشر شده است :

(۱) ولدنامه یا مثنوی ولدی اثر شیخ بهاء الدین محمد معروف به سلطان ولد فرزند روحانی و جسمانی مولانا با مقدمه و تعلیقات آقای جلال همائی که در حدود ده هزار بیت و قدیمترین و صحیحترین سند تاریخی است که از خصوصیات زندگانی مولانا جلال الدین و پدرش بهاء الدین محمد ملقب بسلطان العلماء و یاران برگزیدهٔ وی سید برهان الدین محقق ترمدی و شمس الدین محمد تبریزی و صلاح الدین فریدون قونیوی و حسام الدین حسن چلبی و اصحاب و مریدان او بحث میکند

سلطان ولد برسر هر فصل و عنوان منظومهٔ ولدنامه نثرهای شیرینی نوشته است که اگر آنهارا جمع کنند رسالهٔ بسیار ساده و فصیحی در مطالب عرفانی و تاریخی و خلاصهٔ طریقهٔ مولویه که بیشتر آداب و رسوم قدیمش مولود خود اوست فراهم خواهد شد

(۲) شخصیت مولوی نگارش آقای حسین شجره که در ۲۳۸ صفحه با قلمی شیوا از اصل و منشأ تصوف و نبوغ عقل از نظر عرفان و نفوذ تصوف ایران در شرق و غرب و حالات مولانا و تدوین مثنوی معنوی و معنی و مفهوم اشعار مولوی و گفتار و نظریات مستشرقین و فضلای غرب در بارهٔ مولانا و مثنوی بحث کرده اند

(۳) رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال الدین محمد مشهور بمولوی و مشایخ و یاران و مریدان و معاصرین او نگارش محققانهٔ آقای بدیع الزمان فروزانفر با ۱۵ گراور و یک شجره نامه در ۲۳۲ صفحه که علاوه بر تتبعات دانشمندانهٔ خود از ده منبع قدیمی بسیار معتبر و از مجموعهٔ یادداشتهائی که آقای کاظم زادهٔ ایرانشهر در برلن از گفتهٔ بازماندگان و معتقدان مولانا گرد آورده استفاده کرده اند

اگرچه با انتشار این سه رساله احتیاج بنوشتن شرح حال در مقدمهٔ مثنوی خود نداشتیم ولی برای کسانیکه دسترسی بمطالعهٔ آثار نامبرده نداشته باشند اختصاری از ولد نامه و عین مقالهٔ بستان السیاحه و خلاصه‌ای از تحقیقات آقای فروزانفر را در رساله زندگانی مولانا با مراجعه بشرح حال مولانا بقلم سپهسالار بترتیب مینویسیم و در خاتمه از آثار مولانا و مزایای مثنوی حاضر بحث نموده و بفهرست جامعی از مطالب مثنوی گفتار خود را خاتمه میدهیم

محمد رمضانی

از کتاب ولدنامه

مرید شدن سید برهان الدین محقق مولانا بهاء الدین را و خواب دیدن مفتیان پیغمبر را

گفت برهان دین محقق حق   سبق برده ز سابقان بسبق
سخنش را هر آنکه بشنودی   دایم اورا بصدق بستودی
در جوانی ببلخ چون آمد   خواست کان جایگاه آرامد
جد مارا چو دید آن طالب   که برو بود عشق حق غالب
لقبش بد بهاء دین ولد   عاشقانش گذشته از عد و حد
جمله اجداد او شیوخ کبار   همه در علم و در عمل مختار
اصل اورا نسب ابوبکری   زانچو صدیق داشت او صدری
مثل او کس نبود در فتوی   از فرشته گذشته در تقوی
بود اندر همه فنون استاد   حق بوی علم را تمام بداد
خوانده سلطان عالمان اورا   مصطفی قطب انبیاء خدا
مفتیان بزرگ اندر خواب   دیده یک خیمهٔ کشیده طناب
مصطفی اندرون خیمه بناز   زده تکیه بصد هزار اعزاز
ناگهانی بهاء دین ولد   از در خیمه اندرون آمد
مصطفی چون بدید جست از جا   پیش رفت و گرفت دستش را
برد پهلوی خویش بنشاندش   زان ملاقات گشت بیحد خوش
گفت از آنپس بمفتیان اینرا   که از امروز این شه دینرا
جمله سلطان عالمان گوئید   در رکابش بجان و دل پوئید
بامدادان باتفاق همه   از سر صدق بی نفاق همه
بر درش آمدند تا گویند   سر آن خواب را ازو جویند
پیش از آنی که دم زنند او گفت   خوابشانرا و سر نکرد نهفت
دادشان از مقام و حال نشان   وقعه را کرد بالتمام بیان
جمله پیشش فغان بر آوردند   بی دف و نای شورها کردند
گشت سید مریدش از دل و جان   تا روانرا کند ز شیخ روان
در مریدی رسید او بمراد   زانکه شیخش عطای بیحد داد
چشمهٔ عشق از دلش جوشید   جان او بادهٔ بقا نوشید
جمله غمهاش ذوق و شادی شد   سوی عشقش چو شیخ هادی شد
خار هجرش ز وصل گلشن گشت   شب تارش چو روز روشن گشت
مس جانش ز نار عشق گداخت   گشت زر چون به کیمیا در ساخت
عاقبت قطب گشت در عالم   سجده گاه ملک شد و آدم

رنجیدن سلطان العلماء از بلخیان و هجرت گزیدن از خراسان

چونکه از بلخیان بهاء ولد   گشت دلخسته آن شه سرمد
ناگهش از خدا رسید خطاب   کای یگانه شهنشه اقطاب
چون ترا این گروه آزردند   دل پاک ترا ز جا بردند
بدر آ از میان این اعدا   تا فرستیمشان عذاب و بلا
چونکه از حق چنین خطاب رسید   رشتهٔ خشم را دراز تنید
کرد از بلخ عزم سوی حجاز   زانکه شد کارگر در او آن راز
بود در رفتن و رسید خبر   که از آن راز شد پدید اثر
کرد تاتار قصد آن کشور   منهزم گشت شاه شوم اختر
بلخ را بستد و بزاری زار   کشت از آن قوم بیحد و بسیار
نتوان گفت در ره آن سلطان   که چها داده با کهان و مهان
چه کرامتها که در هر شهر   مینمود آن عزیز و زبدهٔ دهر
گر شوم من بشرح آن مشغول   فوت گردد از آن سخن مأمول
آمد از کعبه در ولایت روم   تا شوند اهل روم ازو مرحوم
از همه ملک روم قونیه را   برگزید و مقیم شد آنجا
رو نهادند سوی او خلقان   از زن و مرد و طفل و پیر و جوان
آشکارا کرامتش دیدند   زو چه اسرارها که بشنیدند
چند روزی بر این نسق چو گذشت   که و مه مرد و زن مریدش گشت
گشت سلطان علاء دین چون دید   روی اورا بعشق و صدق مرید
چونکه وعظش شنید شد حیران   کرد اورا مقام در دل و جان
دید بسیار ازو کرامتها   یافت در خویش ازو علامتها
گفت دل لرزدم ز هیبت او   می هراسم بگاه رؤیت او
هیبتی میزند ازو بر من   که از آن لرزه می‌فتد در تن
شد یقینم که او ولی خداست   در جهان نادراست و بیهمتاست
دائماً با خواص این گفتی   روز و شب در مدح او سفتی

مردن سلطان العلماء و نشستن مولانا جلال الدین بجای پدر

بعد دو سال آن ولی خدا   سر ببالین نهاد او ز عنا
شاه شد از عنای او محزون   هیچ ازین غصه‌اش نماند سکون
چون بهاء ولد نمود رحیل   شد ز دنیا بسوی رب جلیل
نار در شهر قونیه افتاد   از غمش سوخت بنده و آزاد
در جنازه‌اش چو روز رستاخیز   مرد و زن گشته اشک خونین ریز
علما سر برهنه و میران   جمله پیش جنازه با سلطان
شه ز غم هفت روز بر ننشست   دل چون شیشه‌اش ز درد شکست
هفته‌ای خوان نهاد در جامع   تا بخوردند قانع و طامع
تعزیه چون تمام شد پس از آن   خلق گرد آمدند پیر و جوان

همه کردند رو بفرزندش   که تویی در جمال مانندش
شیخ ما زین سپس تو خواهی بود   از تو خواهیم جمله مایه و سود
شست بر جای وی جلال الدین   روبدو کرد خلق روی زمین
مفتی شرق و غرب گشت بعلم   از جهان جهل در نوشت بعلم
رایت شرع احمدی افراخت   هر که دین داشت خواجه را بشناخت
بیقراران شدند از او ساکن   همه در ظل او ز خوف ایمن

آمدن سید برهان الدین محقق ترمدی بقونیه

مدتی چون بماند در هجران   طالب شیخ خویش شد برهان
گشت بسیار و اندر آخر کار   داد با وی خبر یکی ز کبار
گفت شیخت بدان که در روم است   نیست پنهان بجمله معلوم است
آمد از عشق شیخ خود تازان   با هزاران تبختر و نازان
گشته از شیخ پر چو جام از می   همچنان کز شکر شود پرنی
چونکه شادان بقونیه برسید   شیخ خود را ز شهریان پرسید
همه گفتند آنکه میجوئی   هر طرف بهر او همی پوئی
هست سالی که رفت از دنیا   رخت خود را کشید در عقبی
جسم خاکیش رفت اندر خاک   جان پاکش گذشت از افلاک
گفت سید که شیخ اندر ماست   همچو روغن نهان شده در ماست
عین شیخم ز من نماند اثر   هیچ دیدی شکر جدا ز شکر
آب اگر در هزار کوزه بود   عاقل از کوزه ها ز ره نرود
آب جوید ز کوزه تا بخورد   تشنه در نقش کوزه کی نگرد
خلق را پس بخویش دعوت کرد   گشت از جان غلام او زن و مرد
شهر جمله مرید او گشتند   در درون تخم مهر او کشتند

مرید شدن مولانا جلال الدین بسید و رسیدن بمقام قطبیت

گفت سید بشه جلال الدین   گرچه در علم نادری و گزین
لیك بد والدتو صاحب حال   جوی آنرا و در گذر از قال
قال اورا گرفته ای بدو دست   همچو من شو ز حال او سرمست
وارث والدی تو اندر پوست   مغز من برده ام نگر در دوست
از مرید پدر چو آن بشنید   گشت جان و بگرد تن تنتید
شد مریدش ز جان و سر بنهاد   همچو مرده به پیش او افتاد
بود در خدمتش بهم نه سال   تا که شد مثل او بقال و بحال
همسرو سر شدند در معنی   زانکه یکدل بدند در معنی
ناگهان سید از جهان فنا   کرد رحلت سوی سرای بقا
ماند بی او جلال دین تنها   روز و شب کرد روی سوی خدا
خواب و خور را در آن هوس بگذاشت   علم جستجوی را افراشت
پنج سال این چنین ریاضت کرد   از سر صدق و سوز و ناله و درد
علم و درد را چو کرد قرین   رفت همچون ملك بچرخ برین
خاص و عامش مرید و بنده شدند   چون نبات از بهار زنده شدند
ده هزارش مرید بیش شدند   گرچه اول ز صدق دور بدند
وعظ گفتی همیشه بر منبر   گرم و گیرا چو وعظ پیغمبر
صیت خوبش گرفت عالم را   کرد زنده روان آدم را

رسیدن مولانا جلال الدین بشمس تبریزی و تغییر حال او

ناگهان شمس دین رسید بوی   گفت انی ز تاب نورش فی
از ورای جهان عشق آواز   برسانید بی دف و بی ساز
گفت اگرچه بباطنی تو گرو   باطن باطنم من این بشنو
دعوتش کرد در جهان عجب   که ندید آن بخواب ترک و عرب
نزد یزدان چو بود مولانا   از همه خاصتر بصدق و صفا
خضرش بود شمس تبریزی   آنکه با او اگر در آمیزی
هیچکس را بیك جوی نخری   پرده های ظلام را بدری
بعد بس انتظار رویش دید   گشت سرها بر او چو روز پدید
شد بر او عاشق و برفت از دست   گشت پیشش یکی بلندی و پست
دعوتش کرد سوی خانهٔ خویش   گفت بشنو شها از این درویش
پس از آن هردو خوش روانه شدند   شاد و خندان بسوی خانه شدند
شیخ استاد گشت نو آموز   درس خواندی بخدمتش شب و روز
گرچه در علم فقر کامل بود   علم نو بود کان بوی بنمود

حسد بردن مریدان مولانا بر شمس

یکزمانی بهم همی بودند   مدت یک دو سال آسودند
غیرت حق در آمد و ناگاه   فج فج افتاد در همه افواه
در شناعت در آمدند همه   آن مریدان بیخبر چو رمه
گفته با هم که شیخ ما ز چه رو   پشت بر ما کند ز بهر چه او
ما همه عاشقیم در ره شیخ   بندهٔ صادقیم در ره شیخ
شده ما را یقین که مظهر حق   اوست بی شك و زاو بریم سبق
چه کس است اینکه شیخ ما را او   بردازجا چو یك کهی را جو
کرد او را ز جمله خلق نهان   می نیابد کسی ز جاش نشان
ساحر است این مگر بسحر و فسون   کرد بر خویش شیخ را مفتون
همه در فکر اینکه کی از شهر   رود او یا فنا شود از قهر
جمله گشته بخون او تشنه   ساخته بهر کشتنش دشنه
چون غلوشان بر او ز حد بگذشت   دشمنیشان ز حد و عد بگذشت
شمس تبریز رفت سوی دمشق   تا شود پر دمشق و شام ز عشق
چون حزین شد ز هجر مولانا   گشت معرض ز جمله آن دانا
دوستی را از آن نفر ببرید   مرغ مهرش ز لانه شان بپرید
چونکه آن را ز ایشان نیامد راست   عکس شد آنچه هر یکی میخواست
گفته بودند اگر رود زینجا   ماند آن شاه ما بما تنها
بار دیگر ز بندهای خوشش   بجهیم از جهان و پنج و ششش
آن گروهی که بودشان غفلت   کرده بودند از سفه جرأت
پیش شیخ آمدند لابه کنان   که ببخشا مکن دگر هجران
توبهٔ ما بکن ز لطف قبول   گرچه کردیم جرمها ز فضول

فرستادن مولانا بهاء الدین ولدرا

بود شه را عنایتی بولد   در نهان اندرون برون از خد
خواند او را و گفت رو تو رسول   از برم پیش آن شه مقبول
ببر این سیم را بپایش ریز   گویش از من که ایشه تبریز
آن مریدان که جرمها کردند   زانچه کردند جمله واخوردند
همه سازند از دل و از جان   جانشان را فدای آن سلطان
رنجه کن اینطرف قدم را باز   چند روزی بیا و با ما ساز
آنچه از ما سزید اگر کردیم   همچو خار خلنده سر کردیم
همچنین زین نمط بوی میگو   دل او را بلابه ها میجو
باشد این گر بود مرا آن بخت   نرم گردد نگیرد این را سخت
دهدم باز وصل از سر لطف   بهلد هجر و بگذرد از عنف
پس ولد سر نهاد والد را   شکر کرد او خدای واحد را
گشت از جان روان بسوی دمشق   راه را میبرید از سر عشق
چون رسید او بنزد شمس الدین   آن شه اولیای با تمکین
در سخن آمد و درر بارید   در دل و سینه عشق نو کارید
سر سر حدیث و قرآن گفت   کرد پیدا سری که بود نهفت
بی پرش بر فلك بپرانید   بی تنش گرد عرش گردانید
حجب از پیش چشم دل برداشت   شب تاریك را نمود چو چاشت
ظلمت از تن ببرد و از دل و جان   تا روان گشت همچو سیل روان

باز گشت ولد بقونیه در رکاب شمس الدین

چون شنید از ولد رسالت را   خوش پذیرفت آن مقالت را
بازگشت از دمشق جانب روم   تا رسد در امام خود مأموم
شد ولد در رکاب او پویان   نز ضرورت ولی ز صدق و ز جان
در ره از وی هزار سر بشنید   صد جهان از ورای چرخ بدید
چون رسیدند پیش مولانا   نوش شد جمله نیش مولانا
وانجماعت که منکران بودند   منکر قطب آسمان بودند
جمله شان جانفشان باستغفار   سر نهادند کای خدیو کبار
از سر صدق روی آوردیم   توبه کاریم از آنچه ما کردیم
بعد از آن جمله از وضیع و شریف   حلقه گشتند گرد شاه ظریف
پهلوی شه نشسته مولانا   چون دو خور که زنند سر ز سما
شمس تبریز در سخن آمد   زنده شد آنکه فهم کن آمد
هر یکی زان سخن بعشق پرید   هر یکی از خودی تمام برید

از امیر و توانگر و درویش هریکی قدروسع وطاقت خویش
بخشش آورد و میهمانی کرد تا شود یار مهربانی کرد
مدتی این چنین گذشت زمان در حضور شهان هردو جهان
آن دوشه چون بهاروایشان دشت همه را تازه گشته زیشان کشت
شاخ و برگ درونشان پربار رسته بیخار هر طرف گلزار
درچنین عیش و درچنین وصلت همه پر نورو غرق در رحمت

گستاخی مریدان و ناپدید گشتن شمس الدین

باز شیطان بصورتی دیگر زد درایشان کدورتی دیگر
رخت اعمال جمله‌را دزدید هر یکی زاعتقاد برگردید
باز گشتند همچو اول بار می‌ومستی گذشت وماندخمار
روشنی شد بدل به تاریکی صحت تن به رنج باریکی
بازچون شمس دین بدانست این که شدند آن گروه پرازکین
گفت او باولد که‌دیدی باز چون‌شدند ازشقا همه‌دمساز
که مرا از حضور مولانا که‌چو او نیست هادی‌ودانا
فکنندم جدا و دور کنند بعد من جملگان سرور کنند
خواهم این‌بار آنچنان‌رفتن که نداند کسی کجایم من
همه گردند در طلب عاجز ندهد کس زمن‌نشان هرگز
ناگهان گم شداز میان همه تا رهد از دل و زبان همه
یکدوروزاوچو گشت‌ناپیدا کرد افغان زدرد مولانا
هیچ از وی کسی ندادخبر نی‌بکس بورسید ازاو نه اثر
شیخ گشت‌ازفراق‌اومجنون بی‌سروپازعشق‌چون‌ذوالنون

استغراق و بیقراری مولانا از فراق شمس‌الدین

شیخ مفتی زعشق شاعر شد گشت خمار اگر چه زاهدبد
نی زخمری که اوبود زانگور جان نوری نخورد جز می‌نور
روز وشب‌درسماع رقصان‌شد برزمین‌همچو چرخ گردان شد
بانگ و افغان او بعرش‌رسید ناله اشرا بزرگ و خردشنید
غلغله اوفتاد اندر شهر شهر چه بلکه در زمانه ودهر
کاین چنین قطب‌ومفتی اسلام کوست اندر زمانه شیخ‌وامام
شورها میکند چو شیدا او گاه پنهان و گه هویدا او
خلق‌ازوی‌زشرع‌ودین گشتند همگان عشق‌را رهین گشتند
حافظان‌جمله‌شعرخوان‌شده‌اند به‌سوی مطربان دوان شده‌اند
عاشقی شد طریق‌ومذهبشان غیرعشق است پیششان هذیان

رفتن مولانا درجستجوی شمس‌الدین بجانب شام

باچنان مستی و چنین‌جوشش باچنان عشق و باچنان کوشش
کرد آهنگ‌ورفت جانب‌شام در پیش شد روانه پخته و خام
چون‌رسیداندر آن‌سفربدمشق خلق‌راسوخت او زآتش‌عشق
همه گشتند عاشقش ازجان دیده در درد او دوصد درمان
جمله ازجان مریدوبنده‌شدند همچو سایه پیش فکنده شدند
شامیان هم شدند واله او کاینچنین فاضل پیمبر خو
ازچه گشته‌است‌عاشق‌ومجنون کاندرو مدرج است صدذوالنون
شمس‌تبریزخودچه‌شخص‌بود تا پیش این چنین یگانه رود
گفت اگرچه به‌تن‌ازودوریم بی تن و روح هر دو یکنوریم
هردوباهم بدیم بی تن‌وجان پیش‌از آن‌کاین فلك‌شود گردان
بی‌زمین و زمان بهم بودیم از وجود جهان نیفزودیم
حالت ما بهم نمی ماند کیست کاحوال ما عیان داند
شمس تبریز را بشام ندید در خودش دید همچو ماه پدید
کرد رجعت بروم باز آمد رفت‌چون کبك وهمچو بازآمد
قطره‌اش‌چون فزوددریاشد بود عالی ز عشق اعلی شد
مطربانرا بخواند از سر او بی سر و پا ببام و بر در او
روز وشب‌یکدمش‌قرارنبود بی قدح خمر عشق می پیمود
حیرت‌خلق‌شد در او افزون کاین‌چه‌شوراست‌واینچگونه‌جنون
چندسالی نشست‌وباز زعشق رفت با جمله خلق سوی دمشق
باز آنجا فکند صد غوغا جمله گفته عجب زهی سودا
ماهها در دمشق ساکن شد عاشقی کی ز عشق ساکن شد

بازگشتن مولانا بقونیه وبرگزیدن صلاح‌الدین زرکوب‌قونوی

بعدازآن بازگشت‌جانب روم تا زند بر جبین شیر رقوم
سرزدازچرخ‌روح آنخورشید تاسها را کند پر از ناهید
گفت چون‌من‌ویم‌چه‌میجویم عین اویم کنون‌زخود گویم
وصف‌حسنش که میفزودم‌من خودهمان‌حسن‌ولطف‌بودم‌من
درچنین‌جوش یک‌مریدازاو یافت‌قربت سوار گشت نکو
لقبش بود شه صلاح الدین قطب‌هفت‌آسمان‌وهفت‌زمین
چون‌ورادید شیخ‌صاحب‌حال برگزیدش ززمرهٔ ابدال
روبدوکرد وجمله‌رابگذاشت غیراوراخطاوسهوانگاشت
گفت از روی مهر بایاران نیست‌پروای کس‌مرابجهان
سرشیخی چونیست درسرمن نبود هیچ مرغ همپر من
پس‌ازین جمله سوی‌اوپوئید همه ازجان وصال اوجوئید
پس ولدرا بخواند آنحق‌بین گفت‌بنگر رخ صلاح‌الدین
نظرش کیمیاست بر تو فتد رحمت کبریاست بر توفتد
برهاند ترا ز مرگ و فنا برساند به تخت ملك بقا
کندت بر علوم سر دانا جمله اسرار ازوشود پیدا

آرام گرفتن مولانا با صلاح‌الدین از طلب شمس وحسد بردن مریدان

شورش‌شیخ گشت‌ازو ساکن وآنهمه‌رنج و گفتگوساکن
زانکه‌بد نوع دیگرارشادش بیشتر بود از همه دادش
آنچه از اولیا نبردی کس سالها میرسید ازو بنفس
شیخ با او چنانکه باآن‌شاه شمس تبریز خاص خاص‌اله
نظر شیخ جمله بروی بود غیر او نزد شیخ لاشی بود
ننشستی بهیچکس جز او چشم‌را بر نداشتی زان رو
باز در منکران غریو افتاد سخت درهم شدند اهل‌فساد
باز آغاز کرد جوش حسد زانکه‌بودندغرق‌نفس‌وجسد
گفته باهم کزآن‌یکی‌رستیم چون نگه میکنیم درشستیم
کاش کان اولینه بودی باز شیخ مارا رفیق‌و هم دمساز
نبداز قونیه بد از تبریز بود جان پروروندبد خونریز
همه این مرد را همیدانیم همه هم‌شهرئیم و هم‌خوانیم
نی وراخط وعلم‌ونی گفتار بر ما خود نداشت او مقدار
دائماً در دکان‌بدی زرکوب همه همسایگان ازو درکوب
آنکسانیکه منکران بودند از ازل کور وهم کران‌بودند
ازخوداورابنقص کرده‌نظر جان جانرا شمرده چون‌پیکر
که چسان ترهات میگفتند از غم و غصه شب نمی‌خفتند
پیش‌ازین‌جاش‌بودصف‌نعال فخر کردی زما میان رجال
چون‌شوداینکه‌اوراکنون شیخ خوانیم بل زشیخ‌افزون
زین‌نمط‌فحشهای‌زشت‌ودرشت گاه گفته بروش‌و گه‌پس‌پشت
جمله را رأی‌اینچنین افتاد که‌چوزاسب مراد زین افتاد
سر ببازیم‌و زنده اش‌نهلیم چون‌ازو جان‌فکار وخسته‌دلیم
یك مریدی برسم طنازی شد از ایشان و کرد غمازی
درهمان لحظه نزد مولانا آمد و گفت این حکایت را
پس‌رسیداین‌بشه‌صلاح‌الدین نورچشم و چراغ هر ره بین
خوش‌بخندیدو گفت آنکوران که ز گمراهیند بی ایمان
نیستنداینقدر زحق آگاه که بجز زامراو نجنبد کاه
چون‌تواند کسی‌مرا کشتن یا بخاك و بخونم آغشتن
می برنجید ازاینکه‌مولانا کرد مخصوصم از همه تنها
خودندانسته اینکه آینه‌ام نیست نقشی مرا معاینه‌ام
درمن‌اوروی‌خویش‌می‌بیند خویشتن را چگونه نگزیند
گشت‌واقف زرازشیخ‌علیم خشمگین شد بر آنگروه لئیم
راه بربست دیگر ایشانرا آن لئیمان کوربینان را
همه گشتندسرد ازآن گرمی رویشان سخت شد زبیشرمی
روزشان گشت‌همچوشب‌تاریك گردن جمله شد زغم باریك
هریکی‌دست‌خودهمی‌خائید ازدلش غصه ها همی زائید
گفته باهم اگرچنین ماند چه شود حال ما خدا داند

پیش از آنکه رویم جمله زدست   چاره سازیم تا رهیم ز شست
سوی ایشان شویم توبه کنان   وصل جوئیم تا رود هجران
همه جمع آمدند بر در او   می‌نهادند بر زمین سر و رو
گریه زارشان چورفت ازحد   بانگ و افغانشان گذشت ازحد
چون شنیدند آن دو زاریرا   ساز کردند چنگ یاری را
در گشادند و راهشان دادند   قفل های بسته بگشادند

درگذشتن صلاح‌الدین ورسیدن خلافت به‌چلبی حسام‌الدین

شیخ بااو چودر دوتن یکجان   بود آسوده و خوش‌وشادان
مست از همدگر شده ده‌سال   داشته بی خمار هجر وصال
جمع یاران بگردشان زده صف   آندو چون بحر و باقیان چون کف
همه چون اختران و آندو چوماه   همه چون بندگان و آندو چوشاه
درچنین عیش‌ودولت ونزهت   در چنین جاه و ملکت و زینت
ناگهان شدصلاح‌دین رنجور   گشت از صحبت بدن مهجور
شیخ فرمود در جنازهٔ من   دهل آرید و کوس بادف زن
سوی گورم برید رقص کنان   خوش‌وشادان ومست ودست افشان
تا بدانند کاولیای خدا   شاد و خندان روند سوی لقا
کردچشمان فرازو رفت بناز   ناز نازان بصد هزار اعزاز
اولیا را بود زمرگ حیات   زانکه در مرگ دیده‌اند نجات
جسم پاك ورا چواندر خاك   بنهادند رفت پاك بپاك
بود راضی‌شه از حسام‌الدین   داده بودش هزار گنج گزین
مرشد جمله بود مولانا   آن خدیو یگانهٔ والا
رتبت هر یکی براو روشن   گشته همچون میان روح وبدن
شیخ گفت ای حسام حق آئین   چونکه رفت ازجهان صلاح‌الدین
بعدازین نایب وخلیفه توئی   زانکه اندر میانه نیست دوئی
آن یکی باز گفت مولانا   زین سه مهتر کدام بود اعلی
گفتش اندرجواب کای همراه   شمس چون مهربد صلاح چوماه
چون ستاره‌است‌شه حسام‌الحق   زانکه گشته‌است بامالك ملحق
شیخ اینرا بجای آن بنشاند   بر سرش نور ها نثار افشاند
گفت اصحاب‌را که سربنهید   پیش او عاجزانه بر بنهید
همه امرش ز دل بجا آرید   مهر او در درون جان کارید

مصاحبت شیخ حسام‌الدین تاپایان زندگانی مولانا و مستفیدشدن یاران بی‌حد از هردو

بود با شیخ در زمانهٔ شیخ   همدل و همنشین بخانهٔ شیخ
در صفاو وفابهم همدم   همه اصحاب شادمان بیغم
بخشش هردو برهمه شامل   همه از هر دو عالم و عامل
خوش بهم بوده مدت ده‌سال   پاك و صافی مثال آب زلال
بعداز آن نقل کرد مولانا   زین جهان کثیف پر زعنا
سال هفتاد و دو بده بعدد   ششصد از عهد هجرت احمد
چشم زخمی چنین رسید بخلق   سوخت جانها زصدمت آن برق
لرزه افتاد در زمین آندم   گشت نالان فلك در آن ماتم
مردم شهر از صغیرو کبیر   همه اندر فغان وآه و نفیر
بجنازه همه شده حاضر   از سر مهر و عشق نز پی بر
قوم هر ملتی براو عاشق   اهل هر مذهبی براو صادق
عیسوی گفته اوست عیسی ما   موسوی گفته اوست موسی ما
مسلمش خوانده سرونوررسول   گفته هست اوعظیم بحر نغول
همه کرده زغم گریبان چاك   همه از سوز کرده بر سرخاك
آنفغان و خروش کانجا بود   کس ندیده‌است زیر چرخ کبود
همچنان این کشید تا چل روز   هیچ ساکن نشد دمی تف وسوز
روزوشب بود گفتشان همه این   که‌شد آن گنج زیرخاك دفین
ذکراحوال وزندگانی او   ذکر اقوال و در فشانی او
ذکرعشق خداو تجریدش   ذکرمستی و صدق و توحیدش
ذکرلطف وتواضع وکرمش   ذکرحال وسماع چون ارمش
ذکرتذکیر ووعظ وگرمی او   ذکر مهر و وفا و نرمی او
ذکراسرار ولطف انوارش   ذکر آن کشفها ز دیدارش
ذکرتقوی وحلم ورحمت او   ذکر فتوی وعلم و حکمت او

از کتاب بستان السیاحه

برضمایر مهرمآثر اولوالابصار مخفی ومستور نماند که ولادت باسعادت مولانا در قبة‌الاسلام بلخ من بلاد خراسان درششم ربیع‌الاول سنه ٦٠٤ ششصدو چهار هجری روی نمود

همان شراب کش بادهٔ خم جبروت   همان همای بلند آشیان عرش نشین
رموز گوی ازل مولوی که دادنجات   مقیدان هوا را زقید این سجین
زجلدهای کتابش که مینوشت گرفت   جهات سته به پیرایهٔ ابد تزیین
سخن زمرتبهٔ شعر اونه حدمنست   که همچوعرش بلند است وهمچو شرع متین

گویند آنجناب در پنج سالگی بهر سه چهار روز یکبار افطار میفرمود و در نسب از نسل ابوبکربن ابی‌قحافه خلیفهٔ اول بود بدین ترتیب :

هوابن بهاءالدین محمدبن حسین‌بن احمدالخطیب بن محمود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن‌حماد بن عبدالرحمن بن ابوبکر

اباًعن‌جداز علماء نامدار عالیمقدار و از فضلاء کبار آندیار بودند و شیخ احمدالخطیب بلخی مریدقطب‌العارفین شیخ احمدغزالیست و فرزند ارجمند او شیخ حسین که‌جد مولاناست بغایت متقی و پرهیزکار و اسباب دنیوی در نظرش بیمقدار بود نقل است که در واقعه حضرت رسالت پناه صلعم خوارزمشاهرا فرمود که ما دختر ترا بشیخ حسین عقدکردیم تو نیز قبول کن و ایضاً وزیر خوارزمشاه همان خوابرا مشاهده نمود و شیخ حسین نیز درهمان شب خواب میبیند که حضرت رسول صلعم میفرماید که ماصبیهٔ خوارزمشاهرا بتو تزویج نمودیم خوارزمشاه بفرمودهٔ آنحضرت عمل نموده دختر پاکیزه گوهر خودرا بنکاح شیخ حسین درآورد و بهاءالدین محمد از آن عفیفهٔ مکرمه بوجود آمد چون بسن رشد و تمیز رسید بتحصیل علوم مشغول شده در اندك زمانی دراکثر علوم ماهر گردید و نیز در عنفوان شباب بعد از اکتساب علوم و آداب اولا تلقین ذکر از والد خود گرفته و او از پدرش امام احمد خطیب و بدینواسطه سلسلهٔ بهاء الدین متصل بشیخ احمد غزالیست بعداز آن صحبت شیخ‌الشیوخ نجم‌الدین کبری‌را دریافته است و از روی ریاضت و مجاهده با علی قلل مشاهده شتافته و مقبول همهٔ دلها شده و در بلخ متمکن میبوده و بدرس و فتوی نیز اشتغال مینموده و طالبانرا بکشف حقایق و معارف راهنمائی میکرده و از برای ارشاد عوام عقد مجالس نصایح و مواعظ می ساخته و بحال همهٔ طوایف میپرداخته و سلطان محمدخوارزمشاه از جملهٔ مریدان و معتقدان بوده و سید برهان‌الدین الترمدی که ازجملهٔ اقطاب بود ازمریدان آنجناب بشمار است که باتابکی مولانا جلال‌الدین محمدرومی اشتغال مینمود

آورده اند که شبی سیصد دانشمند مفتی از مشاهیر بلخ که از جملهٔ منکران بودند در خواب سیدکاینات را دیدند که درخیمهٔ سبز نشسته بود و مولانا بهاءالدین‌باز بدهٔ ممکنات صلی‌الله‌علیه‌وآله همنشین وحضرت رسول صلعم مولانارا نوازشها نموده وفرمودما ترا سلطان‌العلماء لقب نهادیم آنجماعت چون بیدار شدند روی بخدمت مولانا نهادند وچون درراه بایکدیگر ملاقی شدند واز خواب دوشینه حکایت میکردند متعجب ومتحیر میماندند ومولاناسلطان‌العلماء بعداز اداء صلوة واذکار بربام رفته بود و اینجماعت ازهیبت اینحال امکان در کوفتن ومجال اخبار نداشتند آخرالامرسراز بام فرو کرده فرمود : تاحضرت سیدالمرسلین علیه افضل الصلوات ازحال درویشان وروش ایشان اخبار نفرمود شماز انکار ازمیان نگشود دید آنجماعت استغفار کردند ومرید ومعتقد شدند سلطان محمد بعداز استماع این کلام درخدمت اهتمام بیشتر بتقدیم رسانید وامام فخرالدین رازی نیز به تبعیت میآمد چه که معلم سلطان بود وجناب مولانا در اثنای موعظت مذمت مذهب حکمای یونان میفرمود و میگفت: جمعی که کتب آسمانی را در پس پشت انداخته و اقاویل وعقاید فلاسفه پیش گرفته اند چگونه امید نجات داشته باشند

امام فخرالدین ازاینمعنی عرق حسدش میجنبید ودائماً بگرد سعایت وفساد میگردید امافرصت نمیدید اتفاقاً روزی سلطان بزیارت مولانا آمده بود کثرتی عظیم باشکوه بیش از پیش دید وفخرالدین رازی راخطاب کرده و گفت بیحد کثرتی مشاهده میشود وی فرصت یافته گفت اگر بتدبیر دفع این کثرت نشود بیم است که در ارکان سلطنت خلل افتد بواسطهٔ آنکه طباع برحسد مجبولست این سخن واهی برسلطان اثر کرده فرمود که تدبیر باید نمود درجواب گفت صواب آنست که کلید خزائن و قلاع را بخدمتش بفرستیم و بگوئیم که امروزجمعیت و کثرت آنحضرت راست وبواسطهٔ استیلای مریدان وشوکت معتقدان وهنی درامور مملکت ظاهر گشته و بجز کلید دردست مارا اختیاری نمانده یا کلیدهارا قبول کنند یا ازدارالسلطنه بیرون روند وازمملکت هرکجا خواهند متمکن شوند چون براین سیاق عمل کردند دمار ازدودمان خویش برآوردند ازاستماع این سخن مولانا سخت برنجید وقسم یاد کرد که تامحمد خوارزمشاه پادشاه خراسان باشد بدانجا نیاید   مثنوی

تادل مردخدا نامد بدرد   هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

گویند باعث انقراض دولت خوارزمشاهیان و تسلط چنگیزیان برمملکت ایشان نخست قتل مجدالدین بغدادی شد واومرید نجم الدین خوارزمی و مرشد شیخ فریدالدین عطار قدس الله اسرارهم بود وتفصیل احوال آن بزرگوار در کتب تواریخ مسطور است ودیگر رنجش خاطرمولانا بهاءالدین است.

نقلست که مولانا روز دیگر در میان مجلس گفت فردا عزم سفر دارم هرکرا ارادت درویشان است آماده باشد روزدیگر ازمریدان و معتقدان سیصد نفر درخدمتش روانه شدند درآنوقت مولانا جلال الدین بسن شش ساله بود و مولانا بهاءالدین در نیشابور باجناب شیخ فریدالدین عطار قدس سره ملاقات کرد وجناب شیخ کتاب اسرار نامه را که یکی از مؤلفات خود بود بمولانا جلال الدین عنایت نمود وبیهاءالدین گفت که این فرزندرا گرامی بدار زود باشد که از نفس گرم آتش برافسردگان عالم زند مولانا بهاءالدین جناب شیخ را وداع نموده عازم بیت الله الحرام گردید و چون بدارالسلام بغداد رسید اکابرواعاظم و بزرگان مولانارا تعظیم تمام کردند و لوازم احترام نسبت بآن بزرگوار بجای آوردند مدت یکماه تفسیر بسم الله فرمود چنانکه تقریر اول بثانی نسبت نداشت جمعی ازطرف سلطان علاءالدین کیقباد سلجوقی از کشور روم بدارالخلافه بغداد آمده بودند آن تقریر دلپذیر ازمولانا استماع نمودند وچون بروم باز گشتند دراثنای حکایات درحضرت سلطان از مناقب مولانا آنچه مشاهده کرده بودند عرضه داشتند سلطانرا درغیبت اعتقادی عظیم راسخ شد و دائماً تمنای ملاقات صوری داشت تا از تقدیر کردگار مولانارا عزیمت حجاز افتاد وازحجاز بطرف شام عبور فرموده ودر آنجا مولانا برهان الدین ترمذی رحلت نمود آنجناب در حین وفات خدمت مولانا وصیت کرد که باید شما بطرف روم عزیمت نمائید که جهت شما در آن دیار فتوحی خواهد بود بنا بفرمودهٔ آن بزرگوار مولانا بمدینهٔ ارزنجان آمده در خانقاه عصمتیه تاج ملک خاتون که عمهٔ سلطان علاءالدین بود نزول نمود خاتون سعادت مقرون خدمات پسندیده بجای آورد و التماس کرد که آنجا متمکن شود قبول نفرمود وبزودی از آنجا عزیمت آنشهر نمود و فصل زمستان در آنجا اقامت کرد بعداز آن بطرف روم نهضت فرمود سلطان را معلوم شد که قرب منازل حاصل شده است قاصدان بخدمتش فرستاد استعجال حرکت مولانا نمود ملتمس سلطان باجابت لاحق شد چون بصحرای قونیه رسید سلطان باجمیع اکابر وارکان دولت مولانارا استقبال نمود سلطان بعداز اظهار اخلاص و ارادت استر شمام نام که در گام زدن پیک باد شمال بود برسم نیاز پیشکش نمود وچندگام در رکاب مولانا پیاده رفت مولانا چندانکه مبالغه فرمود که سوار شود سلطان بر تواضع وفروتنی می افزود و میگفت جهت مزید دولت وسعادت خویش این عبودیت بتقدیم میرسانم آنگاه در منزلی که لایق آنجناب بود فرود آورد وچندان خدمات ومراعات نمود که عشر عشیر آن بشرح و بیان در نیاید در آن اوان مولینا جلال الدین بسن چهارده سالگی بود و در آن صغر سن از روی علوم وحکم عالمی بزرگ شده بود چون والد بزرگوارش در سنه ٦٣١ هجری رحلت نمود مولانا بموجب وصیت والد بر مسند افاده قدم گذاشت ولوای نشر علوم و درس فنون وامر معروف و نهی منکر برافراشت

آورده اند که مولانا بعداز تحصیل علوم رسمی و اصطلاحی از اقسام علوم آنچه سیدبرهان الدین ازشیخ خود از حقایق مکتوم معلوم کرده بود مولانارا تعلیم و تلقین میکرد چون ذات ملك صفات اورا بریاضات و مجاهدات مکاشفات ومشاهدات دست داد و قابل اسرار احدی و محرم رموز کنوز احمدی شد بصحبت حضرت خضرعلی نبیناوعلیه السلام مشرف گشت و جمعی کثیر ازعرفای عصر را ملاقات نمود آخرالامر بخدمت تاج العارفین مولانا شمس الدین تبریزی رسیدوارادت آن جناب را ازدل وجان برگزید ونسبت طریقت شمس الدین بجناب قطب الاولیاء و زبدة الاصفیاء علی بن موسی الرضاعلیه آلاف التحیة و الثناء میرسد براین موجب:

شمس الدین مرید باباکمال جندی بود و او مرید شیخ نجم الدین خوارزمی و او مرید شیخ عمار بدلیسی واومرید شیخ نجیب الدین سهروردی و او مرید شیخ احمد غزالی واو مرید شیخ ابوبکر نساج واومریدشیخ ابوالقاسم کورکانی (و او مرید شیخ ابوعمران مغربی و او مرید شیخ ابو علی رودباری) و او مرید شیخ جنید بغدادی واومرید شیخ سری سقطی و او مرید شیخ معروف کرخی و او مرید و دربان علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثناء بود

آورده اند که شمس الدین ولد علاءالدین بودازنژاد کیا بزرگ امید گویندپدروی ترک مذهب اسمعیلی کرده شعار اسلام ظاهر نمود و در نهانی ولدخود شمس الدین را بخواندن علم به تبریز فرستاد و در آنجا علم وادب آموخت و انواع فضائل اندوخت جامی صاحب نفحات الانس آورده که شمس الدین از خاندان اسمعیلیان نیست بلکه او تبریزی الاصل پسر بزاز بست وبعضی گفته اند که اصل شمس الدین ازخراسان بوده وخود درشهر تبریز تولدنموده ودراین باب روایت دیگر نیزوارداشت راقم گوید شاخ گل هرجا که میروید گل است

نقلست که چون شمس الدین درعالم طلب سیاحت میکرد تا آنکه بخدمت باباکمال الدین جندی قدس سره رسید و بهزار جان ودل مریدش گردیدوقتی باباکمال جمعی از مریدانرا کهازآنجمله شیخ بهاءالدین زکریا و شیخ فخرالدین عراقی و امیر حسین هروی بودند در خلوت نشاند وشمس الدین را نیز بریاضت و خلوت امر کردشیخ فخرالدین عراقی لوایح اسرار را بصورت لوامع و اشعار املا نموده بعرض شیخ کمال الدین رسانیدوشمس الدین اظهار اینمعانی نمیکرد روزی آن بزرگوار فرمود فرزند شمس الدین از حقایق و اسرار که فرزند فخرالدین باظهار آن قیام مینماید برتوهیچ لایح نمیشود عرض نمود بیش از آن حقایق مشاهده می افتد او از جهت اشتغال بمصطلحات علوم بعبارتی مناسب کشف بعضی اسرار مکتوب میتواند کرد ومرا دست نمیدهد شیخ فرمود که باریتعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف وحقایق اولین وآخرین را بنام تواظهار کند وینابیع حکمت ازدل اوبرزبانش جاری شود وهمهٔ آن کسوت مقالات مطرز بنام تو باشد بعداز آن باباکمال فرمود که ترا بطرف روم باید رفتن ودر آنجا سوخته ایست میباید اورا مشتعل کردن شمس الدین بموجب فرمودهٔ وی عمل نموده متوجه روم گردیدودرحین گردش آن مرزوبوم بشهر قونیه رسیدودر کاروانسرای شکرفروشان منزل گزید

روزی درباز ارمولاناجلال الدین براستری سوار بکوکبهٔ تمام عبور مینمود و شمس الدین اورا دیده بفراست مطلوب را شناخت و در رکابش روان شده پرسید که غرض از مجاهده و دانستن علوم چیست

مولانا گفت روش سنت و آداب شریعت است شمس الدین فرمود این خود ظاهر است مولانا گفت ورای آن چیست شمس الدین گفت که علم آنست که ترا بمعلوم رساند و بشاهراه حقیقت کشاند و این بیت سنائی را بر خواند

علم کز تو ترا نه بستاند　　جهل از آن علم به بود بسیار

مولانا از استماع این سخن متأثر و متحیر گشته مرید شمس الدین گردید و بروایت دیگر چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا را ملاقات نمود در حالتی که مولانا در کنار حوض نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده شمس الدین از مولانا پرسید که این چه مصاحفست مولانا جواب داد که این را قیل و قال گویند ترا با آن چه کار است شمس الدین فی الحال کتابها را در آب انداخت و مولانا را متحیر ساخت مولانا از روی تأسف فرمود که ای درویش بعضی فواید و الابود که دیگر یافت نمیشود دیوانگی کردی و ضایع ساختی شمس الدین دست دراز کرد یکان یکان همهٔ کتابها را بیرون آورد که آب در آنها اثر نکرده بود مولانا پرسید که این چه سر بود که بظهور پیوست شمس الدین فرمود که این از ذوق و حال است ترا از آن چه خبر بعد از آن باهمدگر صحبت بسیار داشتند و مولانا فرجی و وضع دستار مشابه او ساخت و طریقهٔ سماع آموخت و بیمن تربیت او علم معرفت بر سر عالم افراخت چنانکه میفرماید

هزاران درج در دارد بناگوش ضمیر من　　از آن الفاظ وحی آسای شکر بار شمس الدین
ز عقل و روحها بگذر حجاب عقل برهم در　　دو سه منزل از آن سو تر ببین بازار شمس الدین

منقولست که چون مولانا ربودهٔ شمس الدین گردید مدت شش ماه در خلوت با او مینشست و می آرامید موالی مولانا شور و غوغا بر آوردند و بر شمس الدین طعن و تشنیع آغاز کردند که سرو پا برهنهٔ و شکم گرسنهٔ ظهور نمود و مقتدای مسلمانان را گمراه کرده است شمس الدین بالضروره بصوب تبریز روان گردید و مولانا را سوز عشق زبانه کشید و در فراق شمس الدین شعر های سوزناك گفتن گرفت آخر الامر طاقتش طاق شده سوی تبریز شتافت و بعد از زحمات بسیار مطلوب را در یافت در مثنوی از زبان و امداد بر این معنی اشارت نموده

ساربانا بار بگشا ز اشتران　　شهر تبریز است و کوی دلستان
فر فردوس است این پالیز را　　شعشعهٔ عرش است این تبریز را
هر زمانی فوج روح انگیز جان　　از فراز عرش بر تبریزیان

مولانا و شمس الدین پس از چندی بایکدیگر بروم آمدند و چند گاه خالی از اغیار مشغول صحبت شدند بار دگر دوستان مولانا که در حقیقت دشمنان بودند حسد و حقد آغاز نمودند

خدای تخم حسود از جهان بر اندازد　　اگر حسود نباشد جهان گلستانست

این بار شمس الدین بطرف شام فرار کرد و مدت دو سال در نواحی شام اقامت فرمود مولانا در آن مدت از فراق شمس الدین میسوخت و غزلهای عاشقانه میساخت و عشق شمس الدین بنیاد صبر مولانا را یکباره بر انداخت آرام و قرار از و گم گردید عاقبت مبلغ هزار دینار زر به پسر خود بهاءالدین ولد داده و گفت بزودی بسوی شام بخرام و شمس الدین را در مقام صالحیه خواهی در یافت که با فرنگی زادهٔ شطرنج میبازد زینهار بخاطر خطرهٔ میار که آن پسریکی از مردانست و از این راه آگاهش میسازد و این زر را بعتبهٔ شمس الدین ایثار کن و کفش آنحضرت را بسوی روم گردان و این ابیات را بخوان

بروید ایحریفان بکشید یار ما را　　بمن آورید حالی صنم گریز پا را
اگر او بوعده گوید که دم دگر بیاید　　مخورید مکر او را بفریبد او شما را

از ین غزل بهمین دو بیت اکتفا نمود بهاءالدین بحکم والد بشام رفته آنچه از والد شنیده بود بدو آنچه فرموده بود بانجام رسانید و شمس الدین بصوب روم مصمم گردید در آنسفر بهاءالدین در رکاب شمس الدین مسافت یکماهرا پیاده طی نمود هر چند آنجناب مبالغه کرد که سوار شود بهاءالدین قبول نکرد و گفت شاه سوار شود و بنده سوار چگونه خواهد بود

آفرین خدای بر پدری　　که تو پروردومادری که تو زاد

چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا بشرف مواصلت مشرف گردید آنجناب در اثنای صحبت اظهار بهجت از بهاءالدین میفرمود و گفت من از و راضی شدم مرا سری بود و سری سر بتو دادم و سر به پسرت بخشیدم اگر بهاءالدین ولد را هزار سال عمر بودی و همه را در راه طلب رضای خدا صرف نمودی آنچه در این سفر اورا حاصل گشت هزار یك آن حاصل نشدی

نقل است که شبی شمس الدین با مولانا در خلوت صحبت میداشت و اعلام طریقت بر فراز حقیقت می افراشت ناگاه کسی از بیرون در بشمس الدین اشارت کرد مولانا گفت کیست آنجناب فرمود بقتلم میخوانند چون بیرون رفت مولانا صیحهٔ شنیده بیرون دوید چون نظر کرد قطرهٔ خون ریخته دید از آنزمان تا حال از شمس الدین چون عنقا نامیست بعضی گویند بمولانا در عالم واقعه شمس الدین گفت که مرا کشته بچاه انداختند چون مولانا از خواب بیدار شد بسر چاه رسید و جسد آن یوسف مصر ولایت را از چاه بیرون کشید و در مقام مناسب دفن نمود

راقم گوید اینقول بصحت اقربست چنانکه اکنون مزار آن بزرگوار در آن دیار مطاف طائف خلق روزگار است در نفحات مسطور است که باعث هلاك شمس الدین علاءالدین محمد که به تیرانه لیس من اهلك نشانه شده پسر ناخلف مولانا بود و علاءالدین بعد از اقدام بر آن امر شنیع بمرضی مزمن گرفتار گشته بسرای دیگر انتقال نمود و مولانا بجنازهٔ او حاضر نگشت

مخفی نماناد که در کیفیت ملاقات شمس الدین با مولانا اخبار متعدده وارد است که از طول کلام اندیشیده از تذکار آن عنان قلم باز کشید شهادت شمس الدین در سنه ٦٦١ هجری روی نمود

آورده اند که مولانا جلال الدین بعد از واقعهٔ هایلهٔ شمس الدین همواره غمگین میبود و علی الدوام زاری و بیقراری مینمود و آخر الامر خاطر حزین و دل اندوهگین خود را بصحبت و تربیت حسام الدین چلبی المعروف بابن اخی ترك تسلی فرمود نسب وی بدان کس میرسد که فرمود امسیت کردیاً واصبحت عربیا حسام الدین در حجر تربیت مولانا نشوونما یافته و بمهر شفقت و مرحمت مولانا بروجنات حال وی تافته و محبوب و منظور مولانا بوده و بحسن طاعت و انقیاد بدرجهٔ عالی ترقی نموده است و کتاب مثنوی که مشهور در السنهٔ صغار و کبار مذکور است باستدعای حسام الدین مولانا بسلك نظم کشیده الحق کتابی بدین نظم و نسق بزبان فارسی چشم زمانه ندیده و گوش روزگار نشنیده است بمرتبهٔ مقبول و مطبوع عرفا گردیده که شیخ بهاءالدین عاملی با آنهمه فضل و کمال در تعریف آن میفرماید

من نمیگویم که آن عالیجناب　　هست پیغمبر ولی دارد کتاب
مثنوی معنوی مولوی　　هست قرآنی بلفظ پهلوی
مثنوی او چو قرآن مدل　　هادی بعضی و بعضی را مضل

در نزد محققان هرقوم پسندیده است چنانکه راقم در جمیع بلاد اقالیم سبعه دیده و شروحی بسیار بزبان فارسی و عربی و ترکی و هندی بر آن نوشته اند

نقلست که حسام الدین شبی اندیشه نمود که در خدمت مولانا استدعا نماید که بوزن منطق الطیر شیخ فرید الدین عطار قدس سره کتابی بنظم آورد و در صبح آنشب بنیت مذکور بخدمت مولانا مشرف گشته مرکوز خاطر را عرضه داشت مولانا بعد از استماع سخن حسام الدین کاغذی از دستار خود بیرون آورده بدست وی داد و فرمود که دیشب وقتیکه از خاطر تو گذشت بر من وارد گشت که اینگونه کتابی منظوم شود و انجام نرسد لهذا این ابیات همانوقت از خاطر من سر زد

بشنو از نی چون حکایت میکند　　وز جدائیها شکایت میکند

اولین شعر کتاب مثنوی تا

در نیابد حال پخته هیچ خام　　پس سخن کوتاه باید والسلام

بعد از آن مولانا بگفتن مثنوی مشغول گشت از اول شب مولانا نظم نمودی و آخر شب حسام الدین با آواز بلند در حضور مولانا خواندی و بسمع مجلسیان رساندی نوبتی حسام الدین بخدمت مولانا معروض داشت که در وقت خواندن مثنوی گویا میبینم از غیب شمشیرها

کشیده اند و گردن منکران را میزنند مولانا تصدیق نموده گفت نیك دیدی چنانچه درمثنوی بدان اشارت نموده

دشمن اینحرف ایندم درنظر | شدممثل سرنگون اندرسقر
ای ضیاءالحق تودیدی حال او | حق نمودت پاسخ احوال او
دیدهٔ غیبت چوغیبت اوستاد | کم مبادازاین جهان این دیدوداد

چون جلداول مثنوی بانجام رسید زوجهٔ مکرمهٔ حسام الدین بسرای جاویدخرامید بدانسبب یابسبب دیگر اختلال دراحوال حسام الدین ظاهر گردید مدت دوسال [تنظیم مثنوی] بتعویق افتاد ومولانابگفتن مثنوی لب نگشاد بعداز انقضای مدت مذکوره باردیگر حسام الدین ازخدمت مولانا اتمام مثنوی استدعا نمود چنانچه در اول جلد دوم اشاره برین فرموده

مدتی این مثنوی تأخیر شد | مهلتی بایست تاخون شیرشد
تا نزاید بخت تو فرزند نو | خون نگردد شیرشیرین خوش شنو
چون ضیاءالحق حسام الدین عنان | باز گردانید زاوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود | بی بهارش غنچها نشکفته بود
مثنوی که صیقل ارواح بود | باز گشتنش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سوداوسود | سال اندرششصدوشصت ودوبود

آنگاه بجد تمام وسعی مالا کلام باتمام مثنوی قیام فرمود جلد ششم بپایان نرسیده عارضهٔ بربدن شریفش روی نمود ودر آن بیماری ازجهان فانی بعالم جاودانی انتقال فرمود چنانکه بهاءالدین ولد در آخر مثنوی بر آن ایمائی مینماید

مدتی زین مثنوی چون والدم | شد خمش گفتش ورا کای زنده دم
از چه رودیگر نمیگوئی سخن | بهر چه بستی در علم لدن
گفت نطقم چون شترزین پس بخفت | نیستش باهیچکس تاحشرگفت
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت | او بگوید من دهان بستم زگفت
قصهٔ شهزادگان نامد بسر | ماند ناگفته در سیم پسر
باقی این گفته آید بیزبان | با درون آنکه دارد زنده جان
فهم میگوید شتر چون خفت او | وقت رحلت آمد و جستن زجو
گفتگو آخر رسیدو عمر هم | مژده کامد وقت کز تن وارهم
درجهان جان کنم جولان همی | نگذرم زین نم در آیم دریمی

فقیر گویدبعداز محققان ملك روم ودانشمندان آنمرز وبوم بکرات استماع نمود واز ثقات دیار مصر و شام مکرر شنود که مولانا از آن مرض صحت یافته دفتر دیگر برمثنوی افزوده آنرا هفت جلد فرموده است چنانچه شیخ اسماعیل قیصری که عالم معالم سخن پرور بیست درحدود هزاروان هجری شرحی بردفترهفتم نوشته ودر عنوان آن کتاب مدعیست که ناظم جلدهفتم جناب مولویست وازملحقات نیست چون بعداز تدوین جلدششم گفته شده لهذابغیراز کشورشام وروم شهرت نیافته است والله اعلم بحقایق الامور گویند این اشعار ازجلدهفتم است

ای ضیاءالحق حسام الدین سعید | دولت پاینده فقرت بر مزید
چونکه ازچرخ ششم کردی گذر | بر فراز چرخ هفتم کن مقر
سعداعداداست هفت ای خوش نفس | زانکه تکمیل عدد هفت است وبس

شیخ نجیب الدین رضا تبریزی الاصل اصفهانی المسکن که در زمان شاه سلیمان صفوی پایهٔ سلسلهٔ ذهبیه بوده و کتاب سبع المثانی را ببحرمثنوی تألیف نموده درعنوان آن کتاب فرموده که درعالم واقعه مولانا بمن خطاب کرده فرمود که جلد هفتم مثنوی را توباتمام رسان بنابفرموده مولانا کتاب سبع المثانی را بنظم آوردم فقیر گوید آنچه نزد درویشان روم وشام وعربستان درخصوص جلد هفتم بصحت اقربست قول اولست (آندفتر درآخر همین کتاب مسطور است) اصحاب معرفت بعداز دقت معلوم میکنند که ناظم آن جناب مولوی بوده یانبوده

معاصرین مولانا- آورده اند که درعصر مولانا جلال الدین قدس سره در کشور روم وایران وغیره عرفای عظام ومشایخ کرام بسیاربوده از آنجمله شیخ اوحدالدین کرمانی وشیخ بهاءالدین زکریاء ملتانی وشیخ نجم الدین رازی وشیخ مصلح الدین سعدی شیرازی وشیخ محی الدین الاعرابی وشیخ صدرالدین قونیوی وشیخ مؤیدالدین جندی وشیخ ابوالحسن مغربی الشاذلی وشیخ ابوالعباس المرسی وابن الفارض الحموی المصری وشیخ عزیزالدین نسفی وشیخ ابوالحسن علی الصعیدی المعروف بابن صباغ وشیخ فخرالدین عراقی وشیخ نجیب الدین بزغش شیرازی و شیخ برهان الدین ترمدی وشیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی و شیخ جمال الدین جوزقانی وشیخ رضی الدین علی لالا غزنوی وشیخ سیف الدین باخرزی وشیخ سعدالدین حموی وشیخ ابومحمد عبدالله المغربی وشیخ یاسین المغربی و شیخ عفیف الدین سلیمان قلمانی وشیخ ابوالغیث الیمنی وشیخ صلاح الدین زرکوب وشیخ موسی سدرانی وشیخ صدرالدین فرغانی وعین الزمان جمال الدین وحاجی بکتاش ولی قدس الله اسرارهم که اکثر آن بزرگوارانرا در شهر قونیه وغیره ملاقات نموده وطریق معاشرت پیموده

در شهور سنه ٦٧٢ هجری درهمان دیاربدارالقرار انتقال نمودمزارفیض مدارش درغایت اشتهاروزیارتگاه ابنای روزگاراست (وفات خواجه نصیرالدین طوسی هم در اینسال اتفاق افتاده)

از ملوك زمان که معاصر آنجناب بودند هلاکوخان وآباقاآن خان در ایران وبندوقدار درمصروشام وعلاءالدین کیقبادسلجوقی درکشورروم وناصرالدین ایلتمش در هندوستان حکومت مینمودند وازفرقهٔ حکما محقق طوسی معاصر آن بزرگوار بوده

روزی اصحاب را خطاب کرده فرمود : اوصیکم بتقوی الله فی السر والعلانیه و بقلة الطعام وقلة المنام وهجران المعاصی والآثام و مواظبة الصیام ودوام القیام وترك الشهوات علی الدوام واحتمال الجفاء من جمیع الانام وترك مجالسة السفهاء والعوام ومصاحبة الصالحین والکرام وان خیرالناس من ینفع الناس وخیرالکلام ماقل ودل

پوشیده نماناد که سلسلهٔ مولوی دربلاد روم ومصروشام وعرب وجزایربحرروم ودیار روم ایلی وعراق عرب جاری و معمولست ودر نزدخوردو کلان واعیان ودانا ونادان وحاجب وسلطان مقبولست لباسی خاص مخصوص درویشان آن سلسله است وتاج نمدی بیدرز برسر گذارند ومشایخ ایشان عمامهٔ نیز برآن تاج بندند وذکروفکر ومراقبت اورادوسماع وحلقهٔ ذکرجلی درمیان ایشان متداولست ودرهنگام سماع نی ودف میزنند درآن سلسله قانونست که چون خواهد کسی در آن طریقه درآید باید که مدت هزارویکروز خدمت نماید براینموجب که چهل روز خدمت چهارپا پایان کند وچهل روز خدمت فقرا نماید و چهل یوم آب کشی وچهل یوم فراشی وچهل یوم هیزم کشی وچهل یوم طباخی وچهل یوم حوائج ازبازار آوردوچهل یوم خدمات مجلس درویشان کند وچهل یوم نظارت نماید برین نسق تامدت مقرره تمام شود اگر چنانچه یکروز ازآنمدت ناقص گردد باید که خدمت را ازسرگیرد و چون تمام کند آنکس را غسل توبه دهند ازجمیع محرمات وکسوت از سرکار خانقاه بوشانند وتلقین اسم جلاله براو کنند وحجره جهت آسایش وعبادت بوی دهند وطریق ریاضت ومجاهده تعلیم وی نمایند و آنکس برآن قاعده وقانون مشغول شود تاآنکه صفائی درباطن اوظاهر گردد مخفی نماند که صوفیه گفته اند که مولانا رامذهب شیعه بوده وبر طریقهٔ حقه عمل مینموده وبر اینمطلب شواهد بسیاراست والله اعلم

خلاصه شرح حال مولانا

مولانا جلال الدین محمد بلخی مشهور به مولانای روم درششم ماه ربیع الاول سال ٦٠٤ هجری قمری در قبة الاسلام بلخ (یکی از چهار شهربزرگ خراسان که پیش ازهجوم مغول منتهای آبادی راداشته) متولدشده در سال ششصدونودونه بمعیت پدربزرگوارش ازخراسان بآسیای صغیر مهاجرت گزیده وهم آنجا در پنجم جمادی الاخرهٔ ششصدو هفتادوسه بریاض خلد خرامیده و پهلوی ضریح پدرش مدفون شده است

مولانا درشعر چنانکه دربسیاری از غزلهایش بطریق تلمیح آورده است خاموش تخلص میکرده و اورا علاوه بر جلال الدین بلقب خداوندگار نیزمیخوانده اند و اطلاق خداوندگار بمناسبت سلطنت وحکومت ظاهری وباطنی اقطاب برمریدان خود دراعتقادصوفیان تناسب تام دارد. شهرتش برومی یامولانای روم بواسطهٔ طول اقامت

در آسیای صغیر بوده . وچون سلجوقیان آن خطه را از امپراتوری روم شرقی منتزع کرده بودند شاخه‌ای از سلسلهٔ سلجوقی که در آنجا استقرار یافت معروف بسلاجقهٔ روم شد . ولی لقب مولوی تازه است

نسب مولانا به ده واسطه به ابوبکر صدیق می‌پیوندد ومطابق تحقیقات آقای کاظم‌زادهٔ ایرانشهر بدین ترتیب است : جلال‌الدین محمدبن بهاءالدین محمدبن حسین‌بن احمدبن محمودبن مودودبن ثابت‌بن مسیب‌بن مطهربن حمادبن عبدالرحمن‌بن ابی‌بکر الصدیق

نیای مولانا حسین‌بن احمد خطیبی از افاضل خطهٔ خراسان بشمار میآمده از خاندان علم وعرفان وپدر بر پدر از مشایخ کبار بلخ بوده بروایت شمس‌الدین احمد افلاکی در مناقب‌العارفین امام رضی‌الدین نیشابوری از اجلهٔ فقهای قرن ششم در محضر وی تلمذ کرده. جدهٔ مولانا از خاندان جلیل خوارزمشاهیان وظاهراً دختر قطب‌الدین محمد بوده

پدر مولانا بهاءالدین محمدبن حسین ملقب بسلطان‌العلماء مشهور به بهاءالدین ولد معروف به مولانای بزرگ از بزرگان صوفیان ایران تربیت یافتهٔ شیخ اجل ابوالجناب نجم‌الدین احمدبن عمر خوارزمی معروف به کبری بوده و خرقه‌اش به سبب عماریاسر و ابوالنجیب سهروردی به شیخ احمد غزالی میپیوسته. بروایت فریدون سپهسالار (از یاران مولانا که رساله‌ای در سوانح زندگانی مولانا گردآورده) شهرت علمی سلطان‌العلماء باندازه‌ای بود که از اقصای خراسان فتاوای مشکل را بحضرت او آوردندی ودر شهر بلخ مسند افاضت و ارشاد داشته خواص و عوام آن خطه اورا عظیم معتقد بودند پیوسته بامر معروف ونهی از منکر اشتغال داشت وهرگاه که مجلس میگفتی گروه بیشماری از هر طبقه در پای منبر وعظش گرد میآمدند واو برهمهٔ دلها مشرف بود

مسلک تصوف از قرن پنجم هجری باینطرف درمیان مسلمین رونق و عظمت تمام یافته از خواص گذشته در تودهٔ عوام هم منتشر شده بود . اقطاب مشایخ روش خویش را بدین ومذهب نزدیک ساخته سخنان ومجالس خودرا بذکر خدا ورسول وآیات واحادیث میآراستند و در دوره‌ٔ که بیشتر علماء فقه وحدیث بواسطهٔ تصدی شغل قضا آلایش مادی پیدا کرده حدود شرع را مهمل میگذاشتند رؤسای صوفیه به ترک دنیا و اعراض از امراء و عزلت و انقطاع ظواهر حال خودرا میآراستند

بواسطهٔ مخالفتی که میان صوفیه و حکما بود سلطان‌العلماء علناً در محضر وبرسر منبر بآنان بد میگفته وپیروان فلسفهٔ یونانرا گمراه و مبتدع میخوانده خصوصاً باامام فخرالدین محمدبن عمر رازی از بزرگان حکما و متکلمین عصر که درآن اوقات در خوارزم اقامت داشته استاد و مصاحب سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه بوده است تعریض میکرده

بروایت افلاکی سلطان‌العلماء درنتیجهٔ دسته‌بندی علماء معقول ومنقول ومکدر ساختن صفای آئینه خاطر خوارزمشاه نسبت بوی از سلطان ومردم بلخ رنجیده تصمیم بمهاجرت داد (از جملهٔ ساعیان نام امام فخر وقاضی زین فزاری ورشید قبائی ذکر شده است) سلطان‌العلماء در نیشابور شیخ عطار را ملاقات نمود که اسرار نامه را بمولانا که در آنوقت پنجساله بود بخشید واز آنجا بعزم حج بیت‌الله‌الحرام رهسپار بغداد شد وبروایت نورالدین عبدالرحمن جامی در نفحات‌الانس روزیکه باخانواده ومریدان بدارالسلام درآمد جمعی برسیدند که : اینان چه طائفه‌اند ، ازکجا میآیند وبکجا میروند؟ گفت : من‌الله والی‌الله ولا قوة الابالله . این سخن را بسمع عارف مشهور شیخ شهاب‌الدین عمربن محمد سهروردی رسانیدند فرمود: ماهذا الابهاءالدین البلخی؟ وموکب سلطان‌العلماء را استقبال کرد

باحسن پذیرائی شیخ واقبال خواص اهل عرفان سلطان‌العلماء سه روز بیشتر در بغداد نمانده روز چهارم از مرکز خلافت اسلامی روانهٔ حجاز شد وپس از گزاردن مناسک حج وتشرف بمدینهٔ طیبه بعزم بیت‌المقدس وزیارت مزار سایر انبیاء عظام از حجاز رهسپار شام گردید، اهل شام خواستند اورا نگاهدارند نپذیرفت وبطرف ارزنجان رفت و چهارسال در آن خطه رحل اقامت افکند واز فخرالدین بهرامشاه حکمران ارزنجان وپسرش علاءالدین داودشاه اقبالها دید مولانا در هیجده سالگی در شهر لارنده بفرمان پدر گوهرخاتون دختر خواجه لالای سمرقندی را بهمسری اختیار کرد وبهاءالدین محمد معروف بسلطان ولد و علاءالدین محمد ازین اقتران بوجود آمدند بروایت افلاکی سلطان العلماء، پس از چهارسال اقامت در ملاطیه وهفت سال در لارنده بخواهش علاءالدین کیقباد دوازدهمین پادشاه سلجوقی روم بشهر قونیه که دارالملک بود رفت. شاه وامیران بزیارتش آمدند و از سرصدق دست ارادت در دامانش زده در مراعات جانب او ولوازم اهتمام بعمل میآوردند وپای وعظش می‌نشستند واهل روم از جان ودل بوی گرویدند .

از انتقال سلطان‌العلماء به قونیه بیش از دوسال نگذشته بود که تن بربستر ناتوانی نهاده در سنهٔ ششصد وبیست وهشت زندگانی را بدرود گفت. مردم شهر در عزای او رستخیز عظیم برپا کردند. سلطان علاءالدین یکهفته در مسجد جامع خوان نهاد ومالها بفقرا بخش کرد. چون پدر بسر در حجاب خاك کشید مولانا که در آنهنگام بیست وچهارساله بود بخواهش پادشاه وامراء والحاح مریدان برجای وی برمسند وعظ وافادت نشست ویکسال تمام دور از طریقت، مفتی شریعت بود که سید برهان‌الدین محقق ترمذی از شاگردان سابق سلطان‌العلماء، وخواص اولیاء صوفیه بقونیه رسید و در آنشهر بساط ارشاد ودستگیری خلایق بگسترد ومولانارا در علوم ظاهری بیازمود وگفت : پدر بزرگوارت راهم علم قال بکمال بود وهم علم حال چون در علوم شریعت وفتوی جانشین او شدی میخواهم که در علم حال هم سلوکها کنی تاخلف صدق پدر باشی اگر مرید شوی مراد یابی وآنچه از او بمن رسیده دیدنیست نه آموختنی مولانا برغبت تمام براو بگروید وبروایت سپهسالار مدت نه سال سرو کارش باسید برهان‌الدین بود وبراهنمائی آنعارف کامل طریق سیر وسلوك میپیمود . بروایت افلاکی مولانا دوسال پس از مرگ سلطان العلماء باشارت سید باچند نفر از مریدان پدر بجانب شام عزیمت کرد تامرتبهٔ کمال خودرا در علوم ظاهر باکملیت رساند . ابتدا در شهر حلب بمدرسهٔ حلاویه نزول فرمود و از حوزهٔ درس مدرس دانشمند آن مدرسه کمال‌الدین ابوالقاسم عمربن احمد معروف باابن العدیم استفاده‌ها برد وپس از آنکه سه سال در حلب به تحصیل علوم اسلامی پرداخت رهسپار دمشق شد. علما ومعارف شهر مقدمش را گرامی داشته در مدرسهٔ قدسیه فرودش آوردند وخدمات شایان بتقدیم رسانیدند .

مولانا چهارسال در کرسی شام که در آنهنگام مرکز بزرگان و مجمع علم وعرفان بود به زهد وریاضت تمام در تکمیل معارف دینی کوشید و هدایه را که کتاب جامعیست در فقه حنفی دارای شروح وتعلیقات و حواشی بسیار تألیف شیخ‌الاسلام برهان‌الدین علی‌بن ابی‌بکر مرغینانی نزد اساتید فن بدقت دید وهم درین شهر بفیض صحبت عارف مشهور محی‌الدین العربی وبزرگان دیگر نائل گردید

مولانا پس از هفت سال مسافرت بقونیه بازگشت و بدستور سید برهان‌الدین بریاضت پرداخته سه چلهٔ متوالی برآورد تانقد وجودش بی‌غش وتمام عیار بلکه سراپا نور گردید . چون جان پاك سید در سنهٔ ۶۳۸ از خاکدان تن بقرب قدس انتقال یافت مولانا در دارالملك قونیه برمسند ارشاد وتدریس متمکن گردیده به تربیت مستعدان همت گماشت مریدان بسیار بروی گردآمدند وپروانه‌وار بیرامن شمع وجودش میگردیده حضرتش را پیشوای دین ومفتی شریعت وراهنمای طریقت میشناختند

مولانا نزدیك پنج سال بسنت جد وپدر هم در مدرسه بتدریس فقه ودیگر علوم اسلامی میپرداخت وهم برسم زهدپیشگان آنزمان مجلس وعظ وتذکیر منعقد ساخته ومردم را تبشیر وتنذیر میکرد. همه‌روزه طالبان علم که بگفتهٔ دولتشاه سمرقندی عده‌شان بچهارصد میرسید متناوباً در مدرس ومحضرش برای استفاده حاضر میشدند وصیتش در اطراف جهان منتشر گردید .

مولانا سرگرم تدریس وقیل وقال مدرسه بود فتوای شرعی

مینوشت وازیجوزولایجوز سخن‌میراند وخلق بعلوم‌ظاهر وزهدو ریاضت اوفریفته شده‌بخدمت‌ودعای وی‌تبرك میجستند که ناگهان آفتاب عشق‌وشمس‌حقیقت پرتوی‌بر آن‌جان‌پاک افکند. آن‌طوفان عظیم که‌این‌اقیانوس آرام‌رامتلاطم‌ساخت شمس‌الدین‌محمدتبریزی ژولیده پیری‌از پیران‌صوفیه بودکه نفسی گرم و جاذبه‌ای قوی و بیانی مؤثر داشت

بروایت افلاکی شمس‌الدین محمدبن‌علی‌بن‌ملك‌دادتبریزی (که گویندپدرش اصلا ازباوردخراسان‌بوده وبتجارت به آذربایگان رفته) ابتدادست ارادت بدامان‌شیخ ابوبکرزنبیل‌باف که‌در کشف القلب‌یگانهٔ‌زمان‌خودبود زده چون‌درسیروسلوك درجهٔ کمال یافت درطلب کاملتری سفری‌شد وسالها گردبلادوامصاربر آمده ازشهری بشهری راه‌میپیمودوبااهل راز وریاضت‌انس والفت مینمود پیوسته نمدسیاه میپوشیدوهمه‌جادرکاروانسرای منزل‌میکردوبخدمت‌چندین ابدال واوتاد و اقطاب رسیده اکابرصورت ومعنی‌رادریافته‌بود

شمس‌تبریز بامداد روزدوشنبهٔ ۲۶جمادی‌الاخره سال۶۴۲ بقونیه‌رسیده درخان‌شکر ریزان نزول کرد . ودریك مجلس چنان مولانارا مجذوب وفریفتهٔ‌خودساخت که منبر ومحراب وحوزهٔ‌درس ومسند ارشادرا رهاکرده حلقهٔ‌بندگی‌اورا بگوش کشید !

آفتاب‌دیدارشمس چنان‌برروان‌مولانابتافت‌وآتش درخرمن هستی اوزد که‌هرچه جزمعشوق‌باقی‌بسوخت

چگونگی‌دیدارپیرتبریزی را بامولانابااختلاف‌ذکر کرده‌اند محی‌الدین عبدالقادر مصری مؤلف الکواکب المضیئه فی‌طبقات الحنفیه درسبب‌تجرد وانقطاع مولانا مینویسدکه: روزی درحجره نشسته‌بودو کتابی چند پیرامون خودنهاده وطالب علمان بروی گرد آمده‌بودند شمس‌الدین‌قلندروار درآمد وسلام‌گفت ودرصف نعال بنشست واشارت‌بکتب کرده پرسید : این‌چیست ؟ مولانافرمود تو این‌ندانی‌هنوزاین‌سخن بانجام‌نرسانیده‌بودکه آتش‌در کتابها و کتابخانه افتاد ؛ مولاناپرسید این‌چه‌باشد؟شمس گفت تونیزاین‌ندانی!برخاست وبرفت‌مولانامجردواربر آمدوترك‌مدرسه و یاران‌وفرزندان گفت.

مطابق روایت سلطان ولدپسرمولانادر ولدنامه:عشق‌مولانا بشمس‌الدین مانند جستجوی موسی‌است ازخضرکه بامقام شامخ رسالت ورتبهٔ کلیم اللهی‌بازهم مردان خدارا‌طلب میکرده .

مولاناکه‌تا آنروز خلقش‌بی‌نیازمیشمردند نیازمندواربدامن شمس که از مستوران قباب‌عزت‌بود درآویخته یکجا اسیرعشق و جذبه‌وی‌گردید ومطلوب‌را بخانه‌برده‌باوبخلوت‌نشست ودربر آشنا وبیگانه ببست و آتش استغنا در محراب‌ومنبرزده ترك‌مسندفتوی‌و تدریس و کرسی‌وعظ وتذکیر‌بگفت وباهمهٔ‌استادی درخدمت معلم عشق‌زانو زده نو آموز گشت

بروایت افلاکی‌این‌خلوت‌بچهل‌روزیاسه‌ماه کشید

شمس‌الدین‌بمولانا چه آموخت وچه‌فسون‌ساخت که‌او ازهمه‌چیز وهمه کس گذشته خودرا نیز درقمار محبت‌باخت برمامجهول‌است . ولی کتب مناقب و آثاربرین متفقند که‌مولانا پس‌ازین خلوت روش خودرا بدل‌ساخت ، وبجای‌قیل‌وقال‌مدرسه واهل بحث وجدل گوش به نغمهٔ‌جانسوز نی وترانهٔ دلنوازرباب نهاد، بااینکه قبلاشب‌تابصبح درنمازبود وهرسه‌روزیکبار روزه‌میگشاد . وچیزیکه‌مولانارا از همهٔ رسیدگان‌جهان ممتازمیسازد همین تحول‌روحانی است که در پیوستن‌به پیر تبریزی برای‌اوپیش آمد

برشاگردان ویاران‌مولاناکه‌باچشمهای‌غرض آمیز بشمس‌الدین مینگریستند تمکین‌اوکه شیخ‌وشیخ‌زاده ومفتی‌ومدرس ومذکربود نسبت بمردیکه بنظرشان لاابالی وبیرون ازاطوار معرفت میآمد سخت گران‌وناگوارمینمود.مریدان نیز شکایت وتشنیع آغاز کردند فقها وزهادحتی عوام قونیه‌هم ازتغییر روش مولانا خشمگین شدند

بالاخره‌شمس پس‌از شانزده‌ماه ازگفتارورفتار ایشان که اورا ساحر وجادو میخواندند رنجیده بیخبرسرخویش گرفت و برفت .

مولانا درطلب اوبقدم جد ایستاد وپس‌از جستجوی بسیار خبریافت که گمشده‌او دردمشق شام‌است . نامه وپیام متواتر کرد وپیك‌درپیك پیوست ، غزلهای سوزناك سروده بخدمت شمس‌الدین فرستاد آن‌نامه های‌منظوم که‌قدیمترین اشعار تاریخی مولاناست‌در دل شمس اثربخشیده متمایل گردید که‌باردیگرعنان مهر بسوی‌آن عاشق دلسوخته بتابد . مریدان ویاران مولاناهم که‌در نتیجهٔ‌غیبت شمس‌الدین و پژمردگی ودلتنگی مولانا ازفیض دیدار وحلاوت گفتار وذوق تربیت‌اوبی‌بهره مانده موردبی‌عنایتی شیخ‌خود واقع گردیده‌بودند از کرده‌پشیمان گشته دست انابت دردامن غفران وی زدند . مولاناعذرشان‌پذیرفته‌فرزندخودسلطان‌ولدرابدمشق‌فرستاد

سلطان‌ولد نقودچندی نثارقدم‌شمس کردوبند گیها نموده پیغامهای پدررا برسانید دریای مهرشمس جوشیدن گرفت و گوهر های حقایق‌برسلطان ولدافشانده رهسپار قونیه گردید وسلطان‌ولد بیش‌ازیکماه ازسرصدق ونیاز پیاده دررکابش راه میپیمود

مولانااز‌رسیدن شمس‌خاطرش چون گل ازنسیم‌صباشکفت مریدان‌ویاران‌بوزشها کردند وهریك‌باندازهٔ‌وسع‌خویش‌خوان‌نهاده وسماع دادند - مولاناچندی باپیر تبریزی تنگاتنگ‌صحبت داشته درخلوت بروی غیر ببستند ، گاهی‌هم باوبصحرا رفته وخوش‌شور وغوغائی داشتند ولی‌رفته‌رفته بازمریدان ویاران مولانا وخواص وعوام‌قونیه درخشم آمده بدگوئی وشناعت‌آغاز کردند مولانارا دیوانه وشمس‌الدین را جادو خواندند

ظاهراً علت تشنیع فقها وزهاد و هیجان عوام آن بودکه مولانا پس از اتصال به‌شمس ترك وعظ و تدریس‌گفته بسماع و رقص نشست وجامه ودستار فقیهانه‌را به فرجی هندباری و کلاه‌پشم عسلی بدل کرد وفرمود ربابرا که ازقدیم‌العهد عرب چهارسوبود شش‌خانه ساختند وشب و روز بوجدوسماع پرداختند

مولانا مریدان قدیم‌خالص داشت که‌بعضی ازبلخ‌دررکاب‌پدرش بقونیه آمده‌بودند وعده‌هم دربلاد آسیای‌صغیربدین خاندان پیوسته بودند و اورا عالم ربانی وپیشوای بحق وشیخ‌راستین وقطب‌زمان میدانستند پس‌از آمدن‌شمس‌الدین وانقلاب حال‌مولانا دستشان‌از دامان شیخ‌خود کوتاه ماندتشنیع‌فقها وزهادهم مقوی این‌کدورت گشته آنانرابدشمنی‌شمس وامیداشت،احتمال قوی میرود که‌دسته‌ای ازخویشان وبستگان مولانا نیز که‌ازشکست‌کارخود نگران بودند با این‌گروه در آزار شمس‌الدین‌همدست‌شدند

بروایت سلطان‌ولد چون مریدان و یاران وبستگان مولانا بکین شمس کمربستند پیر تبریز دل‌ازقونیه بر کند و مصمم‌شدکه چنان رودکه دیگر خبرش‌هم بدورو نزدیك نرسد . این سخن‌را با سلطان ولد در بین نهاد و ناگهان از میان همه‌گم‌شد و انجام کارش معلوم نشد !

چون‌شمس‌حقیقت‌درزیر ابراسرار ناپدید شد اخبار واراجیف که‌شایدبعضی‌از آنراهم دشمنان‌برای رنجش‌خاطرمولانا میساختند ازهم نمیگسست ، خبرمرگ وقتل وحیات شمس‌الدین همه‌روزه بگوش میرسید ، مولانادرجوش و خروش ومیان امید ونومیدی سرگردان بود و بروایت دولتشاه در آرزوی شمس میسوخت و قوالان رامیفرمود تاسرودعاشقانه‌میگفتندوشب وروزبسماع اشتغال داشتند وبیشتر غزلیاتش درفراق‌شمس‌الدین‌است .

چون ازمجموع اخبار مستفادشدکه مشرق‌آفتاب عشق دمشق شام‌است وتشنیع فقیهان وجنبش‌عوام قونیه‌هم خاطر مولانارا سخت افسرده بود درطلب یارگمشده رهسپار شام گردید وخلقی بسیار دربی اوروان گشتند.مولانا دردمشق‌همچنان‌مجلس سماع ورقص ساز کردوپیوسته بافغان وزاری شمس‌تبریزی‌راازهر کوی وبرزن میجست‌ونمی‌یافت وازشدت اشتیاق ناله‌های پرسوز ازدل‌برمیاورد و اشعار غم‌انگیز میسرود . دمشقیانی که اهل دیدبودند بمولانا گرویده مال‌وخواسته در قدمش‌نثار میکردند وبرخی دیگر که‌از

سرکار آگهی نداشتند ازحالاتش درشگفتی میماندند ومیگفتند آن کیست که این بزرگ مردرا چنین فریفته ودلباختهٔ خود ساخته است.

چون کوشش مولانا درطلب شمس الدین بجائی نرسید ناچار باجمع مریدان بقونیه بازآمد وسماع بنیاد کرد وپس از سالی چند باز عشق شمس سر از گریبان جانش درآورده باردیگر روی بدمشق نهاده ماهها درشام بجستجو گذرانید لکن این بار نومیدی تمام بحصول پیوست. ولی بقول سلطان ولد اگرچه مولانا شمس را بصورت در دمشق نیافت ولی بمعنی درخود دریافت - پس از آنکه مولانا ازوصول بشمس الدین نومید شد بقونیه بازگشته بتربیت واصلاح خلق پرداخت و بجدی تمام به تکمیل ناقصان وارشاد سالکان مشغول شد

مولانا که درعلم وعرفان بمقام بلندی رسیده بود نظر باستغراقی که خود درکمال مطلق وجلوات جمال ربوبیت داشت پیوسته یکی ازیاران گزین را بدستگیری وارشاد طالبان برمیگماشت. نخستین بار صلاح الدین فریدون زرکوب قونوی را منصب شیخی وپیشوائی داد . یاران ومریدان که درآتش عشق نگداخته و دربوتهٔ ریاضت وسلوك از غش هوی ووهم پاك برنیامده بودند بجز مولانا هیچکس راقبول نمیکردند وشیخ صلاح الدین را که بروایت افلاکی مردی بیسواد ودر بازار قونیه بزرگوبی روزگار میگذرانید برای دستگیری و راهنمائی سزاوار نمیدیدند بار دیگر سراز فرمان مولانا پیچیده بدشمنی صلاح الدین برخاستند وسخنان گزنده درحقش گفته بر آن شدند که اورا ازمیان بردارند مولانا علی رغم منکران حسود دیده برشیخ صلاح الدین گماشت وعنایت ولطف را نسبت باو بحدی رسانید که پیوستگان وفرزندان خودرا فرمان داد تا دست نیاز دردامن وی زنند واز فرط علاقه فاطمه خاتون دختر صلاح الدین را برای سلطان ولد عقد بست ولی پس از ده سال صحبت بی انقطاع ناگهان شیخ صلاح الدین رنجور شد وبیماریش سخت دراز کشیده درسنهٔ ۶۵۷ درگذشت

بعداز مرگ صلاح الدین توجه مولانا بحسام الدین حسن چلبی معروف به ابن اخی ترك معطوف شد واورا منصب شیخی داد حسام الدین از نخبهٔ مریدان مولانا بود که درزهد وتقوی ومعرفت دارای مقامی رفیع ودر رعایت دقایق شریعت بی نهایت مراقب بود

دوستی مولانا نسبت به چلبی بجائی رسید که لحظه ای خاطرش بی او نمیشکفت واورا برفرزندان خود ترجیح داده وآنچه از زخارف دنیوی برایش میرسید فوراً بحسام الدین میفرستاد ویاران ومریدانهم که درطول مدت مهذب ومؤدب شده بودند پیشوائی چلبی را باکمال میل پذیرفته دربیشگاه اوسر تمکین نهادند

بهترین یادگار ایام صحبت مولانا باشیخ حسام الدین نظم مثنوی معنویست که یکی از شاهکارهای ادبی ایران وبزرگترین وعالیترین اثر متصوفهٔ اسلام می باشد

سبب افاضهٔ این فیض از وجود مولانا چلبی بوده که چون میدید یاران بیشتر بقرائت آثار شیخ فریدالدین عطار نیشابوری و شیخ ابوالمجد مجدود سنائی غزنوی مشغولند شبی در خلوت ازمولانا درخواست کرد کتابی بطرز منطق الطیر عطار یاالهی نامه سنائی (حدیقه) بنظم آرد مولانا فی الحال از سردستار خود برگی که هجده بیت از آغاز دفتر نخستین مثنوی برآن نوشته بود بیرون آورده بدست اوداد

جذب وکشش حسام الدین باردیگر دریای طبع مولانارا بجنبش درآورد وشور وشوق دیگر داد . شبها حسام الدین در محضرش می نشست مولانا ببدیههٔ خاطر شعر میسرود و رموز و اشارات عالم غیب را بشیوهٔ سخن گستری بیان میکرد واو مینوشت . چون دفتر نخستین مثنوی بانجام رسید همسر حسام الدین درگذشت وشیخ را پراکنده دل وغرق سکوت کرد طبع مواج مولانا هم که مشتری نمیدید از تلاطم افتاد دوسال تمام درنظم مثنوی تأخیر شد تاباردیگر تفرق خاطر چلبی بجمعیت مبدل و خواهان انجام مثنوی شد

صحبت مولانا باشیخ حسام الدین پانزده سال امتداد یافت ویاران ومریدان ازاثر صحبت آندو فوائد بیشمار میبردند و بهارادت تمام بخدمت آنان مسابقت میورزیدند مولانا اززحمت ناقصان تاحدی آسوده خاطر ودرصحبت چلبی بود ویاران پروانه وار گرد شمع وجودش میگردیدند که ناگاه آن توانای عالم معنی به حمای محرق دربستر ناتوانی بیفتاد ، هرچه طبیبان بمداوا کوشیدند سودی نبخشیده مقارن غروب روز یکشنبه پنجم ماه جمادی الاخرهٔ سال ۶۷۲ در سن شصت وهشت سالگی روح پرفتوحش بریاض قدس اتصال یافت. بروایت افلاکی درشب آخر که مرض مولانا سخت شده بود خویشان وپیوستگان اضطراب عظیم داشتند وسلطان ولد هم دم هردم بیتابانه بسر پدرمی آمد مولانا این غزل آتشین رانظم فرمود :

روسربنه ببالین تنهامرا رها کن — ترك من خراب شب گرد مبتلا کن

مسلمین قونیه ازخورد وبزرگ در تشییع جنازهٔ مولانا حاضر شدند یهود و نصارای آنشهر نیز که صلح جوئی ونیکخواهی ویرا آزموده بودند بهمدردی اهل اسلام شیون و افغان میکردند . بروایت محمود مثنوی خوان درعواقب مسلمین از یهود ونصاری پرسیدند که : شمارا بامولانا چه تعلق بوده است ؟ گفتند: اگرمسلمانان را بجای محمد بود مارا هم موسی و عیسی بود واگر شمارا پیشوا ومقتدی بود مارا هم همان بود که قلب وفؤاد ما داند ؛ شیخ صدرالدین ابوالمعالی محمدبن اسحاق قونوی از بزرگان علماء تصوف و مشاهیر شاگردان شیخ محی الدین عربی برمولانا نماز گزارد واز شدت بیخودی ودرد پس از سلام شهقهٔ زده ازهوش برفت جنازه را بحرمت تمام برگرفته درارم باغچه نزد ضریح منور پدرش (سلطان العلماء) مدفون ساختند

بروایت افلاکی قاضی سراج الدین ابوالثنا محمدبن ابوبکر ارموی ازاجلهٔ علماء عصر دربرابر تربت مولانا این بیتها برخواند

کاش آنروز که درپای توشد خار اجل — دست گیتی بزدی تیغ هلاکم برسر
تادرین روز جهان بی تو ندیدی چشمم — این منم برسر خاك تو که خاکم برسر

مدت چهل روز یاران ومردم قونیه تعزیت مولانا میداشتند وبا ناله وگریه برفوت آن سعادت آسمانی دریغ وحسرت میخوردند

علم الدین قیصر که بروایت افلاکی از اکابر قونیه بود باسرمایهٔ سی هزار درم همت بست که بنائی برسر تربت مقدس مولانا بنیاد کند وزیر معین الدین سلیمان بن علی مشهور به پروانه اورا به هشتاد هزار درم نقد و پنجاه هزار درم دیگر حواله مساعدت فرمود وقبهٔ موسوم به خضراء برمرقد مبارك تأسیس یافت علی الرسم چندقاری ومثنوی خوان درسرتربت مولانا بودند. سلطان العلماء پدرش وپنجاه تن از اولاد وجانشینان مولانا آنجا مدفونند .

آثار مولانا

آنمقدار از آثار مولانا که باقی مانده بدو قسمت منثور (فیه مافیه - مجالس سبعه - مکاتیب) و منظوم (غزلیات - رباعیات - مثنوی) میتوان تقسیم کرد

۱ - فیه مافیه - مجموعهٔ تقریرات مولاناست که درمجالس خود بیان فرموده وپسرش سلطان ولد یادیگری ازمریدان یادداشت کرده وبصورت کتاب درآمده - موضوع فصول ومجالس ونتیجهٔ آنها مسائل اخلاق وطریقت ونکات تصوف وعرفان وشرح وتبیان آیات قرآن و احادیث نبوی وکلمات مشایخست، بسال ۱۳۳۳ هجری قمری در تهران وبعد در هندوستان وشیراز چاپ شده است و ما برای نمونه پارهٔ ازموضوعات مختلف آنرا درصفحهٔ ۳۳ آثار مولانا نقل کرده ایم

۲ - مجالس سبعه که عبارت از ۷ مجلس ازمواعظ مولاناست که برسر منبر بیان فرموده و نسخهٔ خطی آن دراسگدار در کتابخانه سلیم آغا محفوظ بوده وسه سال قبل با اجازهٔ آقای ولد چلبی افندی وبسعی آقای محمد فریدون نافذ در استانبول چاپ شده است ومابرای آنکه همه بتوانند بآن دسترسی داشته باشند عین آنرا جزء آثار مولانا نقل کرده ایم

۳ - مکاتیب مولانا - مجموعهٔ مراسلات او بمعاصرین است که اخیراً در استانبول بسعی آقای فریدون نافذ چاپ شده وما ۷ مکتوب آنرا جزء آثار مولانا انتخاب کرده ایم

۴ - غزلیات - که بنام دیوان شمس معروفست و دوبار در هندوستان چاپ شده در حدود پنجاه هزار بیت میباشد که قسمتی از آثار دیگرانهم بااشعار مولانا مخلوط گردیده - اکثر غزلیات مولانا

باشور وبیقراری ازعشق وارادتیکه بشمس داشته ساخته شده و بنام شمس تبریزی تخلص کرده بقسمی که اگر کسی آگاه نباشد تصور میکند شمس شاعری بوده که اینهمه غزل را بنظم آورده (قریب صد غزل بنام صلاح‌الدین وحسام‌الدین وقریب دویست غزل هم نام خمش یاخاموش درمقطع آن ذکرشده) مابرای آنکه خوانندگان بسبك غزلیات مولانا آشنا باشند ۲۳ غزل گلچین نموده درصفحات ۳۴ و ۳۵ چاپ کرده‌ایم.منتخب دیوان شمس که بوسیلهٔ رضاقلیخان هدایت انتخاب شده چندین مرتبه درتهران چاپ شده‌است

۵- رباعیات مولانا-درمطبعهٔ اختر استانبول بسال ۱۳۱۲ هجری قمری چاپ‌شده متضمن ۱۶۵۹ رباعی‌است که قسمتی از آن بیشک متعلق بمولانا است وقسمتی مشکوك میباشد وبرای نمونه ۵۴ رباعی درصفحه ۳۶ نقل شده‌است

۶- مثنوی چنانکه سابقاً ذکر شد مثنوی را مولانا بخواهش حسام‌الدین چلبی شروع فرموده وازسال ۶۵۷ تا ۶۶۰ دفتر اول آنرا برشتهٔ نظم کشید وپس‌ازفترت دوساله‌به‌نظم‌دفتردوم‌پرداخت. تا انتهای دفتر ششم که از جهت مطلب بریده ومقطوع‌ماندو قصه شهزادگان‌بسرنیامده‌مولاناجان‌تسلیم فرمود وسوای ۱۸ بیت آغاز دفتراول که‌بخط مولانا نوشته‌شده بقیه‌را میفرموده‌و حسام‌الدین و سایرمریدان مینوشتند وبعد برای‌مولانا میخواندند اما دفترهفتم با یك‌مراجعهٔ اجمالی‌بابیات آن‌ازحیث‌طرزشعر والفاظ غریب واعتقاد صاحب اشعار بامام‌فخررازی وغیره‌واضحست که‌ازمولانا نیست وما برای اینکه خوبی واستحکام اشعار مولانا واضح گردد بچاپ‌دفتر هفتم بدون‌شرح‌مبادرت ورزیده‌ایم تابدانند که هر که مثنوی‌ساخت مولانانمیشود.مثنوی قریب‌صد مرتبه‌درایران‌وهند واروپاو مصر و ترکیه‌چاپ‌شده‌وملاحسین کاشفی آنرا ملخص‌وبحسب‌مرام‌مرتب‌ساخته لب‌ولباب‌نامیده‌وچندین‌نفردیگرهم‌قسمتی‌از آنرا‌بنام‌مثنوی‌الاطفال‌و خلاصة‌المثنوی ومنتخبات مثنوی وغیره گلچین نموده‌چاپ کرده‌اند

مثنوی حاضر

این‌بنده در دیماه‌سال ۱۳۱۴ درصددچاپ‌مثنوی‌برآمده‌وبرآنشدم که‌نسخهٔ‌چاپ‌مرحوم میرزامحمود خونساری‌راکه بتصحیح میرزای جلوه ودیگران رسیده بود عیناً باکشف‌الابیات بطبع‌رسانم اتفاقاً مثنوی خطی کهنه‌ای‌که بسال ۸۴۳ هجری نوشته شده بدست آمد که متأسفانه‌ازاول وآخرآن چندصفحه‌افتاده‌داشت‌وپس‌ازمقابله معلوم‌شدمثنوی‌محتاج اصلاح بسیاریست،دراین‌اثنا آگاه‌شدم که‌نسخهٔ نفیسی‌ازمثنوی‌دراختیارحضرت‌استادی‌آقای‌سرتیپ‌عبدالرزاق‌مهندس بغایری‌است که بیك‌واسطه از روی‌خط بهاءالدین‌ولد پسر مولانا نوشته شده ونسخهٔ‌خطی‌دیگری ازاستاد معظم آقای ملك‌الشعراء بهار بعاریت‌گرفته شد که‌مولوی‌عبداللطیف‌با ۴۸ نسخهٔ‌مثنوی‌مقابله کرده وامتیازاتی داشت‌وهمچنین بدورهٔ مثنوی چاپ‌استاد نیکلسن ونسخ‌مرغوب چاپ هند و ایران مراجعه‌کرده در نتیجه مقابله‌کلیه نسخ‌فوق‌مثنوی‌حاضربدست‌آمد وبرای‌آنکه‌ابیات ملحقه بمثنوی که درنسخ‌قدیمه نیست (چون‌حتماً نمیتوان‌گفت‌که درمثنوی نبوده) امتیازی‌داشته باشد باعلامت ستاره(۞)در جلو آنرا نشانه‌کردیم تاخوانندگان محترم بدانند که‌آن‌ابیات دردونسخه کهنه خطی‌ومتن نسخه‌چاپ نیکلسن‌نیست وازدفترسوم که‌کلیه‌نسخ‌فوق مهیا بودبرای مزیدفایده‌نسخه‌بدلهائی‌هم‌درذیل ابیات افزودیم . اماذیل وشرح ابیات مشکله دفترنخستین رایکی‌ازمعاصرین‌نوشته وچون‌مطلوب واقع‌نشدفاتر بعدرا ازروی‌هفت شرح‌مثنوی قدیم که‌حاجی‌سبزواری ومولوی‌عبداللطیف‌وغیرهم‌نوشته‌بودندگردآوردیم که‌همگان‌ابکارآید دفترهفتم‌را ازاین‌رو چاپ کردیم تاپارهٔ‌کوتاه‌فکران که‌تصورمیکنند مثنوی‌از حیث‌شعربرجسته‌نیست‌باشتباه‌خودبرخوردهٔ‌فرق‌مابین‌اشعار مولاناودیگرانرا که‌مثنوی‌هاساخته و هیچیك نتوانسته‌اندباوبرسند ملاحظه‌کرده باشتباه‌خود واقف‌گردند وبدانند‌که مثنوی علاوه‌بر توجه‌بمعنی‌وحقیقت از حیث ظاهر لفظهم آراسته و پیراسته است

پس‌ازخاتمه‌چاپ‌مثنوی درصدد تهیه کشف‌الابیات‌برآمده‌ودراینراه چهارسال رنج‌بردم ودرنتیجه‌کشف‌الابیات‌حاضربدست‌آمد که‌بانسخ سابق فرق واضحی‌ازحیث ترتیب منظم وسهولت‌مراجعه ومخلوط نبودن ب و پ وج و چ وك و گ و غیره دارد . اما کتاب لطائف‌اللغات‌فرهنگ‌جامعی ازلغات‌مثنوی بقلم‌مولوی‌عبداللطیف میباشد که‌درنتیجه صرف‌عمری درراه مداقه درمثنوی و تدریس آن ومقابله صدهانسخه‌بایکدیگر گردآورده،سابقاً نسخهٔ‌مغلوط‌وناقصی از آن‌درهند بچاپ‌رسیده بود که‌بامراجعه بنسخ خطی‌نفیس‌تصحیح‌و در آخر کتاب‌ضمیمه گشت.وپس‌ازچاپ‌متن کتاب‌و کشف‌الابیات‌ولغت درصدد تهیه مقدمه برآمده‌برای‌آنکه‌مثنوی‌کاملا جامع‌باشد علاوه بر فهرست مطالب که بابتدای‌کتاب افزوده شد تمام مجالس سبعه وقسمتهائی ازسایرآثار مولانا ضمیمه‌شد وعلاوه برمآخذی که‌در ابتدای‌شرح‌حال‌ذکرشده رسالهٔ‌شرح‌حال بقلم سپهسالار وسه‌دفتر کتاب‌ولدنامه(که‌از‌آقای‌الفت‌خریداری‌شده)ومناقب‌العارفین‌هم‌در دسترس‌استفاده قرارگرفت.چهارقطعه‌عکس‌ازمولاناو‌آرامگاه او از کتاب آقای‌فروزانفر برداشته‌شده‌سه‌قطعه‌درابتدای‌مقدمه وقطعه چهارم دراینجا چاپ میشود

درگاه تربت مولانا

از آقای سیدیعقوب انوار که بامراجعه‌دقیق بمثنوی حاضر بنده راباشتباهات آن‌واقف ساختندوبرای‌تهیه‌غلطنامه‌استفاده‌بسیار کردم وازآقای علی‌قویم که کمکهای ذیقیمتی‌نموده‌اند تشکر کرده خدارا‌سپاسگزارم‌که مقابله و چاپ مثنوی باهمه اشکالاتی که پیدا کرد وموانعی‌که برای آن پیش‌آمدبس‌ازپنج‌سال‌بپایان یافت.

دراینجا بامادهٔ‌تاریخی که‌شاعرشیرین گفتارمعاصر آقای‌پژمان‌برای چاپ‌مثنوی‌ساخته‌اندمطلب‌خودراخاتمه‌میدهم ۲۰ر۱۲ر۱۹ محمدرمضانی

مثنوی آنشمع یزدانی فروغ ‌ ‌ ‌ کش‌بود خورشیدحکمت زیرظل
کردچون‌ازمطلع‌خاورطلوع ‌ ‌ ‌ پرتو مهرش فرود آمد به‌دل
خواست‌پژمان‌مطلعی‌خورشیدفر ‌ ‌ ‌ تاطاوعش را بدان بخشدسجل
لیك چشم طبع و پای دانشش ‌ ‌ ‌ این‌بتاریکی فروشد آن به‌گل
یاری‌ازشیخ‌بهائی‌جست‌وخواست ‌ ‌ ‌ مصرعی خاطر فروزوغم‌گسل
آن‌بزرگ آورد‌سردرجیب‌وگفت ‌ ‌ ‌ مثنوی باشد چوقرآنی مدل

۲ ‌ ‌ ‌ ۱۳۵۸

دفتر اول

صفحه
حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزك وخریدن او آن کنیزك را
وبیمار شدن کنیزك ودرازی بیماری وظاهر شدن عجز طبیبان
از معالجهٔ کنیزك بر پادشاه وروآوردن بدرگاه پادشاه حقیقی ۳
در خواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی ادبی - ملاقات
پادشاه با آن طبیب الهی که در خوابش بشارت بملاقات او داده
بودند - بردن پادشاه طبیب را بسر بیمار تاحال اورا ببیند ٤
خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزك ٥
در یافتن آن طبیب الهی رنج کنیزك را و بشاه وا نمودن -
فرستادن پادشاه رسولان بسمرقند درطلب آن مرد زرگر ٦
در بیان آنکه کشتن مرد زرگر باشارهٔ الهی بود نه بهوای نفس -
حکایت مرد بقال وطوطی و روغن ریختن طوطی در دکان ۷
داستان پادشاه جهودان که نصرانیان رامیکشت از بهر تعصب ملت
خود وحکایت آن استاد و شاگرد - حکایت وزیر پادشاه ومکر او
در تفریق ترسایان - تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری ومکر او ۹
جمع آمدن نصاری با وزیر و راز گفتن او با ایشان - تمثیل مرد
عارف و تفسیر الله یتوفی الانفس حین موتها الخ ۱۰
سؤال کردن خلیفه ازلیلی وجوابدادن لیلی اورا - در تحریص
متابعت ولی مرشد - در بیان حسد کردن وزیر جهود - فهم
کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را ۱۱
پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر بر تزویر - تخلیط وزیر در
احکام انجیل و مکر آن ۱۲
در بیان آنکه اختلاف درصورت و روش است نه درحقیقت - بیان
خسارت وزیر در این خدعه و مکر - مکر کردن وزیر بود در
خلوت نشستن و شور افکندن در قوم ۱۳
دفع کردن وزیر مریدان را - مکرر کردن مریدان که خلوت
را بشکن - جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکنم -
اعتراض کردن مریدان بر خلوت وزیر بار دیگر ۱٤
نومید کردن وزیر مریدان را از نقض خلوت خود - فریفتن
وزیر امیران را هریك بنوعی و طریقی ۱۵
کشتن وزیر خودرا درخلوت ازمریدان - در بیان آنکه جملهٔ
پیغمبران حقند که لانفرق بین احد من رسله - در بیان آنکه
انبیاء علیهم السلام راگفتند کلموا الناس علی قدر عقولهم زیرا
که آنچه ندانند انکار کنند وایشانرا زیان دارد قال علیه السلام
امرنا ان تنزل الناس منازلهم الی آخره - منازعت کردن امرا
با یکدیگر در ولی عهدی ۱٦
نعت تعظیم حضرت مصطفی که در انجیل بود - در بیان حکایت
پادشاه جهود دیگر که در هلاك دین عیسی جهد کرد ۱۷
آتش افروختن پادشاه وبت را در پهلوی آتش نهادن که هر که
این بت سجود کند از آتش برهد - آوردن پادشاه جهود زنی
را با طفل و انداختن او طفل را در آتش و بسخن آمدن طفل
در میان آتش ۱۸
انداختن مردمان خود را بارادت در آتش از سر ذوق - کژ
ماندن دهان آن شخص گستاخ که نام پیغمبر بتمسخر برد - عتاب
کردن جهود آتش را که چرا نمیسوزی و جواب او ۱۹
قصهٔ هلاك کردن باد در عهد هود علیه السلام قوم عاد را -
طنز و انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان اورا ۲۰
قصهٔ نخجیران و بیان توکل و ترك جهد کردن - جواب شیر
نخجیران را و بیان خاصیت جهد - باز ترجیح نهادن نخجیران
توکل را برجهد - باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و
تسلیم - باز ترجیح نخجیران توکل را بر جهد و کسب -

صفحه
دیگر بار بیان کردن شیر ترجیح جهد بر توکل ۲۱
باز ترجیح نهادن نخجیران مر توکل را بر جهد - نگریستن
عزرائیل بر مردی و گریختن آنمرد در سرای حضرت سلیمان
و تقریر ترجیح توکل برجهد و کوشش - بیان ترجیح دادن
شیر جهد را بر توکل و فوائد جهد بیان کردن مقرر شدن ترجیح
جهد بر توکل ۲۲
انکار کردن نخجیران وجواب خرگوش مر ایشانرا مهلت
خواستن خرگوش نخجیران را - اعتراض کردن نخجیران
بر خرگوش و جوابدادن خرگوش ایشانرا - ذکر دانش
خرگوش وبیان فضیلت ومنافع دانش ۲۳
باز جستن نخجیران سر و اندیشهٔ خرگوش را - منع کردن
خرگوش راز را از نخجیران - قصهٔ مکر کردن خرگوش
با شیر وبسر بردن - زیافت تأویل رکیك مگس - رنجیدن
شیر از دیر آمدن خرگوش ۲٤
هم در بیان مکر خرگوش و تأخیر آن در رفتن ۲۵
رسیدن خرگوش بشیر وخشم شیر بروی - عذر گفتن خرگوش
بشیر از تأخیر ولابه کردن - جواب گفتن شیر خرگوش را و
روان شدن با او - قصهٔ سلیمان وهدهد وبیان آنکه چون قضا
آید چشمها بسته میشود ۲٦
طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد - جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را -
قصهٔ آدم علیه السلام وبستن قضا نظر او را از مراعات صریح
نهی و ترك نهی و تأویل ۲۷
پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیك چاه رسید -
پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش را ۲۸
مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه اوفتاد -
جمع شدن نخجیران بر خرگوش و ثنا گفتن اورا ۲۹
پند دادن خرگوش نخجیران را که از مردن خصم شاد مشوید -
تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر - آمدن
رسول قیصر روم بنزد عمر برسالت - یافتن رسول قیصر عمر
را خفته در زیر خرما بن ۳۰
سخن گفتن عمر با رسول قیصر ومکالمات وی - سؤال کردن
رسول قیصر روم از عمر بن الخطاب ۳۱
اضافت کردن آدم علیه السلام زلت خودرا بخویش که ربنا انا
ظلمنا انفسنا و اضافت کردن ابلیس گناه خودرا به حق تعالی
که ربما اغویتنی - تمثیل - تفسیر آیهٔ وهو معکم اینما کنتم
وبیان آن - سؤال کردن رسول از عمر از سبب ابتلای ارواح
باین آب وگل اجساد ۳۲
در بیان حدیث من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف -
قصهٔ آن بازرگان که بهندوستان بتجارت میرفت وپیغام دادن
طوطی محبوس بطوطیان هندوستان ۳۳
صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی - دیدن خواجه طوطیان را
در دشت وپیغام رسانیدن - تفسیر قول شیخ فریدالدین عطار
قدس سره - تو صاحب نفسی ایغافل میان خاك خون میخور
که صاحبدل اگر زهری خورد آن انگبین باشد - تعظیم
کردن ساحران موسی را که اول تو عصا بینداز ۳٤
باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندوستان دیده ۳۵
شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را ومردن ونوحه کردن خواجه ۳٦
در بیان تفسیر قول حکیم سنائی روح الله تعالی روحه - بهرچه
از راه وامانی چه کفر آن حرف وچه ایمان - بهرچه ازدوست
دور افتی چه زشت آن نقش وچه زیبا - فی معنی قول النبی ان
سعداً لغیور و انا اغیر منه والله تعالی اغیر منی و من غیرته
حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن ۳۷
رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر - بیرون انداختن مرد تاجر

صفحه
طوطی را ازقفس وبریدن‌او - وداع کردن طوطی‌خواجه را
وپریدن - در بیان مضرت تعظیم خلق و انگشت‌نما شدن ۳۸
در بیان تفسیر آیهٔ ماشاءالله کان ومالم یشاء لم یکن - در بیان
تفسیر قول حکیم‌سنائی‌قدس‌سره دراین ابیات ✿ بازراروئی
باید همچو ورد ✿ چون نداری گرد بدخوئی مگرد ✿زشت
باشد روی نا زیبا و ناز ✿ سخت آید چشم نابینا و درد -
داستان پیرچنگی‌که درعهدعمر برای‌خدادر گورستان‌چنگ‌میزد ۳۹
دربیان تفسیر من‌کان لله کان‌الله له وبیان آن - درمعنی‌حدیث
ان لربکم فی ایام دهر کم نفحات‌الافتعرضوالها ۴۰
سؤال کردن عایشه از پیغمبر(ص) که باران شد وجامهٔ تو
تر نگشت و جواب آنجناب ۴۱
تفسیر بیت حکیم سنائی ✿ آسمانهاست در ولایت جان ✿
کارفرمای آسمان جهان ✿ در ره روح پست وبالاهاست ✿
کوههای بلند و صحرا هاست - در معنی حدیث اغتنموا
بردالربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم و اجتنبوا
بردالخریف فانه یعمل بابدانکم که یعمل باشجارکم - پرسیدن
عایشه که یا رسول‌الله سر باران امروز چه بود ۴۲
بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی در زمان عمر و مخلص آن - در خواب
گفتن هاتف با عمر که چندین زر از بیت‌المال بآن مرد ده
که در گورستان خفته است - نالیدن ستون حنانه از فراق
پیغمبرعلیه‌السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارک
ترا چون بر آن شسته‌نمی‌بینیم ومنبرساختند وشنیدن‌رسول
خدا(ص) ناله ستون را صریح و مکالمات آنحضرت با آن ۴۳
اظهار معجزهٔ پیغمبرعلیه‌السلام و بسخن آمدن سنگریزه در
دست ابوجهل و گواهی دادن برسالت آنحضرت - بقیهٔ قصهٔ
پیرچنگی و پیغام رسانیدن باو ۴۴
گردانیدن عمر نظر اورا از مقام گریه که هستی‌است بمقام
استغراق که نیستیست ۴۵
تفسیر دعای آن دوفرشته که هرروز برسر بازارمنادی کنند
که اللهم‌اعط کل‌منفق خلفاًوکل‌ممسك تلفا و بیان آنکه‌منفق
مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوی - قربانی کردن
سروران عرب بامید قبول‌افتادن - قصهٔ خلیفه که در کرم از
حاتم طائی گذشته‌بود- قصهٔ اعرابی درویش‌و ماجرا کردن
زن بااو ازفقرودرد ۴۶
مغرورشدن مریدان محتاج وتشبیه بمدعیان مزور وایشان‌را
شیخ واصل پنداشتن ونقد را از نقل نادانستن و نیافتن - در
بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد کند
بصدق و بمقامی رسد که شیخش بخواب ندیده باشد و آب
و آتش او را گزند نرساند و شیخش را گزند برساندولی
نادراست - صبر فرمودن اعرابی زن خودرا - نصیحت کردن
زن مر شوی راکه سخن افزون ار قدر ومقام خودمگوکه لم
تقولون‌مالاتفعلون‌که این سخنها اگرچه راست‌است امااین‌مقام
ترا نیست وسخن فوق مقام زیان دارد ۴۷
نصیحت مرد زن‌راکه در فقر فقیران بخواری منگر ودر کار
حق بگمان کمال‌نگر وطعنه‌مزن درفقرفقیران وشکوه‌مکن -
دربیان آنکه جنبیدن هرکسی ازآنجاست که وبست هرکسی
از چنبرهٔ وجودخود بیند تابهٔ شیشهٔ کبودآفتاب‌را کبودنماید
و تابهٔ شیشهٔ سرخ سرخ و چون تابها از رنگ بیرون آید
سپید شود و از همهٔ تابهای دیگر او راستگوتر باشد ۴۸
مراعات کردن زن شورا واستغفارنمودن از گفتار خود - در
بیان حدیث انهن یغلبن‌العاقل ویغلبهن‌الجاهل ۴۹
تسلیم کردن مرد خودرا بامر زن و اعتراض اورا اشارهٔ حق
دانستن ✿نظامی درشیرین و خسرو فرموده✿ بنزد عقل هر

صفحه
دانندهٔ هست ✿ که باگردنده گردانندهٔ هست✿ از آن‌چرخه
که گرداند زن پیر - قیاس چرخ گردونرا همی گیر - در
بیان آنکه موسی علیه‌السلام و فرعون هر دو مسخر یك
مشیت‌اند چنانکه زهر وفازهروظلمات ونورومناجات‌فرعون
باحقتعالی -سبب‌حرمان‌اشقیاءازدوجهان که‌خسرالدنیاوالاخرة ۵۰
حقیردیدن خصمان‌صالح ناقه‌را چون حقتعالی‌خواهد لشکری
را هلاك گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید و
یقللکم فی اعینهم لیقضی‌الله امراً کان مفعولا ۵۱
تفسیر آیهٔ کریمهٔ مرج‌البحرین یلتقیان‌بینهما برزخ لایبغیان ۵۲
دربیان‌آنکه‌آنچه ولی کامل کند مریدرانشاید گستاخی کردن
و همان فعل کردن که حلوا طبیب‌را زیان ندارد ومریض‌را
زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد اما
غوره را زیان دارد که در راهست ونارسیده لیغفر لك‌الله ما
تقدم من ذنبك و ما تأخر صدق الله العلی العظیم - مخلص
ماجرای عرب و جفت او در فقر و شکایت - دل‌نهادن مرد
عرب بر التماس دلبر خویش ومبالغه نمودن که مرا دراین
تسلیم حیله و امتحانی نیست ۵۳
تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوی خود را وقبول او ۵۴
هدیه‌بردن‌آن اعرابی‌سبوی‌آب‌باران ازمیان بادیه سوی بغداد
نزد خلیفه و پنداشتن که آنجا قحط آبست - در نمد دوختن
زن سبوی‌آب را و مهر بروی نهادن از اعتقاد - دربیان‌آنکه
چنانکه گدا عاشق کریم است کریم هم عاشق گداست اگر
گدارا‌صبربیش‌بود کریم بردراو آیدو اگر کریم راصبر
بیش‌بود گدابردراو آیداما صبر کمال گداونقص کریم است -
فرق‌میان‌آنکه‌درویش‌است‌بخداوتشنهٔ‌خداست‌و‌آنکه درویش
است از خدا وتشنه است بغیر او ۵۵
پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و
پذیرفتن هدیهٔ اورا - در بیان آنکه عاشق‌دنیا برمثال عاشق
دیوار بست که بر او آفتاب تافته و جهد نکرد تا فهم کند که
آن تاب از دیوار نیست از آفتابست ازآسمان چهارم لاجرم
کلی دل بر دیوار نهاد وچون پرتو آفتاب بآفتاب پیوست او
محروم ماند وحیل بینهم وبین ما یشتهون ۵۶
سپردن عرب هدیهٔ خودرا بغلامان‌خلیفه-ماجرای مرد نحوی
در کشتی باکشتیبان - قبول کردن خلیفه هدیه را و عطای
بسیار فرمودن باکمال بی‌نیازی از آن هدیه ۵۷
درصفت پیر ومطاوعت کردن بااو - وصیت کردن رسول خدا
صلعم مر علی (ع) راکه چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب
بحق جوید تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا از
ایشان همه پیشقدم باشی قال‌النبی اذا تقرب‌الناس الی‌خالقهم
بانواع البرفتقرب الی ربك بالعقل والسر تستبقهم بالدرجات
والزلفی عندالناس فی‌الدنیا وعندالله فی‌الاخره ۵۹
کبودی زدن مرد قزوینی برشانه گاه و پشیمان‌شدن او بسبب
زخم‌سوزن - رفتن گرگ و روباه درخدمت شیر بشکار ۶۰
امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که این صید مارا قسمت
کن - قصهٔ آنکس که دریاری بکوفت از درون گفت کیست
گفت منم گفت چون‌تو توئی در نمیگشایم که کسی از یاران
را نشناسم که من باشد - خواندن آن یار یار خود را پس از
تربیت یافتن ۶۱
روی درکشیدن‌سخن ازملالت مستمعان-ادب‌کردن شیر گرگ
را بجهت بی ادبی‌او - تهدید کردن نوح علیه‌السلام مرقوم‌را
که بامن میپیچیدکه من روی پوشم خدایرا پس باخدا میپیچید
نه با من ۶۲
نشاندن پادشاهان صوفیان عارف‌را پیش‌روی‌خود تاچشمشان

صفحه

روشن شود - آمدن آشنائی از سفر بدیدن حضرت یوسف
علیه‌السلام - طلب کردن یوسف علیه‌السلام ارمغان ازمهمان -
گفتن مهمان یوسف علیه‌السلام را که ارمغان بهر تو آینه
آورده‌ام تا چون در آن نگری مرا یادآوری ٦٣
مرتدشدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بروی زد وآن
آیه را پیش از پیغمبر خواند وگفت منهم محل وحیم ٦٤
دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را از این شهر که
حصار داده‌اند بی مراد بازگردان ومستجاب شدن ٦٥
اعتماد کردن هاروت وماروت برعصمت خویش درهر فتنهٔ -
بقیهٔ قصهٔ هاروت و ماروت ونکال و عقوبت ایشان - بعیادت
رفتن کر بخانه همسایهٔ بیمار و رنجیدن بیمار ٦٦
در بیان آنکه اول کسی که در مقابل نص صریح قیاس آورد
ابلیس علیه اللعنه بود ٦٧
دربیان آنکه حال خود ومستی خود پنهان باید داشت - قصهٔ مری
کردن رومیان و چینیان در صفت نقاشی ٦٨
پرسیدن پیغمبر صلعم مرزید را که امروز چونی وچگونه از
خواب برخاستی و جواب او که اصبحت مؤمناً حقاً - بقیه
جواب گفتن زید رسول خدا صلعم را که احوال خلق برمن
پوشیده نیست و همه را میشناسم ٦٩
متهم کردن غلامان وخواجه تاشان لقمانرا که میوه‌های خوب
را خورده - بقیهٔ حکایت زید باپیغمبر صلعم وجواب او باآنحضرت ٧٠
حکایت ماهیگیر ومردجوان وگمان او که ماهیگیر سلیمانست -
گفتن پیغمبر صلعم مرزیدرا که این سررا فاش تراز این مکن ٧١
آتش افتادن در شهر درایام عمر - خدو انداختن خصم برروی
امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام وانداختن آنحضرت شمشیر را
از دست ٧٢
سؤال کردن آنکافر از آنحضرت که چون برمن ظفر یافتی
چرا از قتل من اعراض فرمودی و مرا نکشتی - جواب گفتن
امیرالمؤمنین که سبب افکندن شمشیر چه بود درآنحالت ٧٣
گفتن پیغمبر بگوش رکابدار امیرالمؤمنین علی (ع) که
هر آینه کشتن علی بدست تو خواهد بود ٧٤
تعجب کردن آدم از فعل ابلیس و عذر آوردن و توبه کردن ٧٥
بقیهٔ قصه امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام و مسامحت و اغماض
کردن او باخونی خویش - افتادن رکابدار در پای امیرالمؤمنین
علی (ع) که ای امیر مرا بکش و ازین بلیه برهان - بیان
آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلعم درمکه وغیرها جهت دوستی
ملك دنیا نبود چونکه فرمود الدنیا جیفة وطالبها کلاب ٧٦
گفتن امیرالمؤمنین علیه‌السلام با قرین خود که چون خدو
انداختی بر روی من نفس من جنبید واخلاص عمل نماند مانع
کشتن تو آن شد - خاتمهٔ دفتر اول مثنوی معنوی مولوی ٧٧

دفتر دوم ٧٩

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر وتنبیه نمودن اورا ٨٠
دزدیدن شخصی ماری را ازمارگیری وگزیدن و کشتن او - التماس
کردن همراه عیسی علیه‌السلام از او زنده کردن استخوانرا -
اندرز کردن صوفی خادم را درتیمارداشت بهیمه ولاحول گفتن
خادم - مشورت کردن خدایتعالی با فرشتگان در ایجاد خلق ٨١
بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمعان باستماع ظاهر -
التزام کردن خادم تیمار بهیمه را و تخلف نمودن ٨٢
گمان بردن کاروانیان که مگر بهیمهٔ صوفی رنجور است ٨٣
یافتن پادشاه باز خویش را در خانهٔ کمپیر ومبتلا شدن ٨٤
حلواخریدن شیخ احمد خضرویه بجهت غریمان باالهام حقتعالی ٨٥

صفحه

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی -
تمامی قصهٔ زنده‌شدن استخوانها بدعای عیسی علیه‌السلام ٨٦
خاریدن روستائی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو است -
فروختن صوفیان بهیمهٔ صوفی مسافر را بجهت سفره و سماع ٨٧
قصهٔ آنمفلس که در زندان بود و زندانیان ازو درفغان -
شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی ازدست آنمفلس ٨٨
تتمهٔ قصهٔ مفلس زندانی باقاضی ٨٩
فی‌المناجات - تمثیل بر حقیقت سخن واطلاع بر کشف آن ٩٠
ملامت کردن مردمان شخصی را که مادر را بتهمت بکشت ٩١
امتحان کردن پادشاه آن دوغلام را که نوخریده بود - براه
کردن پادشاه یکی از آن دو غلام را وازدیگری احوال
پرسیدن وباز گفتن او آنچه دروبست ٩٢
قسم خوردن غلام برصدق خود وطهارت ظن خود ٩٣
باز پرسیدن شاه حال از غلام دیگر ٩٤
حسد بردن حشم برآن بندهٔ خاص ٩٥
گرفتار شدن بازمیان جغدان درویرانه ٩٦
کلوخ انداختن تشنه ازسردیوار درجوی آب ٩٧
فرمودن والی آنمردرا که آن خاربن را که نشاندهٔ برسر
راه برکن - دربیان معنی فی التاخیر آفات ٩٨
تمثیل در بیان خواندن آب ، آلودگان را بپاکی - آمدن
دوستان بیمارستان جهت پرسش ذوالنون مصری ١٠٠
فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نیست و بقصد چنین
کرده - رجوع کردن بحکایت ذوالنون با مریدان - امتحان
کردن خواجه زیرکی لقمانرا ١٠١
ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان ١٠٢
تتمهٔ قصهٔ حاسدان بر غلام خاص سلطان وحقیقت آن - عکس
تعظیم پیغام سلیمان دردل بلقیس ازصورت حقیر هدهد ١٠٣
انکار فلسفی درآیه ان اصبح ماؤکم غورا ١٠٤
مناجات کردن شبان باحقتعالی درعهد موسی علیه‌السلام ١٠٥
عتاب کردن حقتعالی باموسی علیه‌السلام ازبهر شبان - وحی
آمدن بموسی علیه‌السلام ازبهر عذر آن شبان ١٠٦
سؤال موسی ازحقتعالی درسرغلبهٔ ظالمان ١٠٧
رنجانیدن امیری خفتهٔ را که مار در دهانش رفته‌بود - حکایت
آن مرد ابله که مغرور بود برتملق خرس ١٠٨
گفتن نابینای سائل که مرا دو کوری دارم مرا رحم کنید ١٠٩
تتمهٔ حکایت خرس وآن ابله که بوفای او اعتماد کرده بود -
گفتن موسی علیه‌السلام گوساله پرست را که این خیال اندیشی
تو از کجاست - ترک کردن آن مرد ناصح بعداز مبالغه پند
آنمغرور خرس را ١١٠
تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس - سبب
پریدن وچریدن مرغی با مرغ دیگر که جنس او نبود - تتمهٔ
قصهٔ آنمرد مغرور بر وفای خرس وهلاکت او ١١١
رفتن رسول خدا بعیادت صحابی رنجور وبیان فائدهٔ عیادت -
وحی آمدن از حقتعالی بموسی که چرا بعیادت من نیامدی -
جدا کردن باغبان صوفی وفقیه وعلوی را از همدیگر ١١٢
رجعت بقصهٔ مریض وعیادت پیغمبر صلعم - رفتن بایزید بسطامی
بکعبه ودرراه بخدمت بزرگی رسیدن وگفتن آن بزرگ
که کعبه منم مرا طواف کن - حکایت پیر و مرید - دانستن
پیغمبر که سبب رنجوری آنشخص از گستاخی بوده‌است دردعا ١١٣
عذر گفتن دلقك باسید که گفت چرا فاحشه بنکاح آوردی ١١٤
بحیلت درسخن آوردن سائل شیخ بهلول را که خود رادیوانه
نمود - حمله بردن سگ بر کور گدا - خواندن محتسب مستی
ر بزندان وجواب گفتن او ١١٥

صفحه

دوم بار سخن آوردن سائل آن بزرگ را تا حال او معلوم کند ١١٦
تتمه نصیحت کردن رسول مرآن بیمار را - ذکر دشواری
عذاب آخرت و سختی آن - ذکر قوم موسی علیه السلام و
پشیمانی ایشان ١١٧
مثال در بیان معنی یؤمن بالقدر خیره و شره - دعا و توبه آموختن
رسول صلعم بیماررا ١١٨
بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز بیگاه شد - جواب
گفتن ابلیس معویه را - باز تقریر کردن معویه با ابلیس مکر اورا ١١٩
باز جواب گفتن ابلیس معاویه را - عنف کردن معویه با ابلیس
نالیدن معاویه بحقتعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن - باز
تقریر کردن ابلیس تلبیس خودرا با معاویه ١٢٠
باز الحاح کردن معاویه ابلیس را - شکایت قاضی از آفت
قضا و جواب گفتن نائب قاضی مراورا - اقرار آوردن معاویه
ابلیس را - راست گفتن ابلیس مکر خودرا با معاویه - فضیلت
حسرت خوردن آنشخص برفوت نماز جماعت ١٢١
تتمهٔ اقرار ابلیس با معاویه مکر و فریب خود را - تصدیق
کرد معاویه ابلیس را در آنقول - گریختن دزد از دست صاحب
خانه به آواز شخص دیگر - قصهٔ منافقان و مسجد ضرار
ساختن ایشان ١٢٢
اندیشیدن یکی از اصحاب که چرا رسول خدا ستاری نمیکند -
قصهٔ آنشخص که اشتر ضاله خودرا میجست ومیپرسید ١٢٣
متردد شدن در میان مذاهب مختلفه و بیرون شدن ومخلص
یافتن - امتحان هرچیزی تا ظاهر شود خیر وشری که دروست
- شرح فایدهٔ حکایت آنشخص شتر جوینده ١٢٤
در بیان آنکه درهر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار هست - حکایت
آن چهار هندو که باهم جنگ میکردند وازعیب خود بیخبر
بودند - قصد کردن غزان بکشتن یکمردی تا آندیگر بترسد ١٢٥
بیان حال خود پرستان و ناشکران درنعمت وجود انبیا و
اولیا - شکایت کردن پیری به پیش طبیب ازرنجوری خود -
قصهٔ کودکی که درپیش تابوت پدرخود مینالید وسخن جوحی ١٢٦
ترسیدن کودکی از شخص صاحب جثه و تسکین او و آن
کودک را - قصه تیراندازی و ترسیدن او ازسواری که در
بیشه میرفت - حکایت آن اعرابی و ریگ در جوال کردن
وملامت دانشمند و تعلیم کردن اورا که گندم جوال را دوحصه
نما که بار عدل آید ١٢٧
کرامات ابراهیم ادهم برلب دریا و تعجب امیر مرید - آغاز
منورشدن حواس عارف بنورغیب ١٢٨
طعنه زدن بیگانه درشان شیخی وجواب گفتن مرید شیخ اورا ١٢٩
بقیه قصهٔ ابراهیم ادهم برلب دریا و آن امیر مرید - دعوی
کردن آن شخص که خدایتعالی مرانمیگیرد بگناه وجواب
شعیب اورا ١٣٠
تتمهٔ قصه طعنه زدن آنمرد بیگانه درشیخ - گفتن عایشه پیغمبر
صلعم را که تو بی مصلی چون است که همه جانماز میگذاری
کشیدن موش مهار شتررا ومعجب شدن موش درخود ١٣١
کرامات آن درویش که در کشتی بدزدی متهمش کردند -
تشنیع کردن صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار میگوید -
عذر گفتن فقیر باشیخ خانقاه ١٣٢
بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است -
سجده کردن مسیح ویحیی علیهما السلام درشکم مادر یکدیگر را
اشکال آوردن نادانان براین قصه و جواب دادن ایشان را ١٣٣
سخن گفتن بزبان حال وفهم کردن آن - بذیرا آمدن سخن باطل
در دل باطلان جستن آن درخت که هرکه میوهٔ آن خورد
هرگز نمیرد - شرح کردن آنشیخ سر آن درخت را با آن

صفحه

طالب مقلد - بیان منازعت چهار کس جهت انگور باهمدگر
بعلت آنکه زبان یکدیگر را نمیدانستند ١٣٤
برخاستن مخالفت وعداوت ازمیان انصار ببرکت وجود مبارک
پیغمبر خدا علیه السلام ١٣٥
قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی میپروردشان - حیران شدن
حاجیان در کرامات آنشیخ زاهد که برروی ریگ صحرا نشسته بود ١٣٦

دفتر سوم ١٣٨

قصهٔ خورندگان پیل بچه از حرص وترک نصیحت ناصح - بقیهٔ
قصهٔ متعرضان پیل بچگان ١٣٩
باز گشتن بحکایت پیل - بیان آنکه خطای محبان بهتر از صواب
بیگانگان است - امر حق بموسی علیه السلام که مرا بدهانی خوان
که بدان دهان گناه نکرده باشی ١٤٠
در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است - فریفتن
روستائی شهری را و بدعوت خواندن اورا بلابه والحاح بسیار ١٤١
قصهٔ اهل سبا وطاغی کردن نعمت ایشانرا - جمع آمدن اهل آفت
هرصباحی بردر صومعهٔ عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او ١٤٢
باقی قصهٔ اهل سبا ١٤٣
باقی داستان رفتن خواجه بدعوت روستائی بسوی ده - دعوت
بازبطان را از آب بصحرا - رجوع بحکایت خواجه وروستائی ١٤٤
قصهٔ اهل ضروان و حیله کردن ایشان تا بیزحمت درویشان
باغها را قطاف کنند - روان شدن خواجه بسوی ده ١٤٥
رفتن خواجه وقومش بسوی ده - نواختن مجنون آن سگی را
که مقیم کوی لیلی بود - رسیدن خواجه و قومش بسوی ده
ونادیده و ناشناخت آوردن روستائی ایشان را ١٤٦
افتادن شغال درخم رنگ ورنگین شدن ودعوی طاوسی کردن میان
شغالان - چرب کردن مردلافی لب وسبلت خودرا هر بامداد بپوست
دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که چنین وچنان خورده ام ١٤٨
ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت عزت اورا
واز آنها روسیاه آمد - بردن گربه دنبه را ورسوا شدن پهلوان -
دعوی طاوسی کردن آن شغال که درخم صباغ افتاد - تشبیه
فرعون ودعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی میکرد -
تفسیر ولتعرفنهم فی لحن القول - قصهٔ هاروت و ماروت و
دلیری ایشان برامتحان حقتعالی ١٤٩
مستی بز از دیدن ماده و جستن او بکوه مقابل - تمنا کردن
هاروت وماروت آمدن بزمین را - قصهٔ خواب دیدن فرعون
آمدن موسی علیه السلام را وتدارك اندیشیدن - بمیدان خواندن
بنی اسرائیل را از برای حیلهٔ منع ولادت موسی علیه السلام -
حکایت درتمثیل ١٥٠
باز گشتن فرعون از میدان بشهر شاد بتفریق بنی اسرائیل از
زنانشان درشب حمل - جمع آمدن عمران با مادر موسی وحامله شدن
او - وصیت کردن عمران جفت خودرا بعداز مجامعت که مرا ندیده
باشی - ترسیدن فرعون از آن بانگ وغریو وغوغا - پیداشدن
ستارهٔ موسی بر آسمان وغریو منجمان درمیدان ١٥١
خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان هم جهت مکر -
بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانهٔ عمران
ووحی آمدن بمادر موسی که ویرا در آتش انداز - وحی آمدن
بمادر موسی علیه السلام که درآبش افکن - حکایت مارگیری
که اژدهای افسرده را مرده پنداشت و دررسنها پیچیده
ببغداد آورد ١٥٢
تهدید کردن فرعون موسی علیه السلام را - جواب موسی فرعون
رادر تهدیدی که میکردش - پاسخ فرعون موسی را - جواب موسی
فرعون را - مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران
راجمع کند از مداین ١٥٤

صفحه

فرستادن فرعون بمدائن در طلب ساحران - خواندن آن دو ساحر
پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی علیه السلام را ۱۵۵
جواب گفتن ساحر مرده بافرزندان خود - تشبیه کردن قرآن
مجید را بعصای موسی و وفات مصطفی علیه السلام را تشبیه
نمودن بخواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را به آندو ساحر
بچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی را خفته یافتند -
بقیهٔ حکایت موسی علیه السلام ۱۵٦
جمع آمدن ساحران از مدائن پیش فرعون و تشریفها یافتن و
دست بر سینه زدن در قهر خصم او که این بر ما و بس - اختلاف
کردن در چگونگی و شکل پیل - دعوت کردن نوح علیه السلام پسر
را و سر کشیدن او که بر سر کوه روم و چاره کنم و منت تو نکشم ۱۵۷
توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر
که من لم یرض بقضائی و لم یصبر علی بلائی فلیطلب رباً سوائی ۱۵۸
مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست - در بیان آنکه
در میان صحابه حافظ کسی نبود - داستان مشغول شدن عاشق
بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشقنامه در حضور معشوق
خویش و معشوق آنرا ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور
المداول قبیح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم ۱۵۹
حکایت آنمرد که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا میکرد
که مرا روزی حلال ده بیرنج - دویدن گاو در خانهٔ آن دعا
کننده بالحاح قال النبی صلعم ان الله یحب الملحین فی الدعاء زیرا
همین خواست از حقتعالی والحاح خواهنده را بهست از آنچه
میخواهد آنرا از وی و عذر گفتن ناظم یعنی مولوی و مدد خواستن او ۱٦۰
بیان آنکه علم را دو پر و گمان را یکپر است و مثال ظن و یقین
در علم - مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت
مشتریان بوی و حکایت معلم و کودکان - در بیان آنکه عقول
خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست و
تفاوت عقول از تحصیل علم است - در وهم افکندن کودکان استاد را ۱٦۱
بیمار شدن فرعون هم بوهم از تعظیم خلقان - رنجور شدن
استاد بوهم - در جامهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن او بوهم رنجوری
- دوم بار بوهم افکندن کودکان استاد را که او را از قرآن
خواندن مادرد سر افزاید - خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین
مکر - رفتن مادران کودکان بعیادت استاد - در بیان آنکه تن
روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و
این پای موزه پای روح است ۱٦۲
حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت
انقطاع و خلوت و داخل شدن در این منقبت که انا جلیس من ذکرنی
و انیس من استانس بی ☆ گر با همهٔ چو بی منی بی همهٔ ور بی همهٔ چو با
منی با همهٔ ☆ دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن
با مستعیر تر از و - بقیهٔ قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که
میوهٔ کوهی از درخت باز نگیرم و درخت نیفشانم و کسی را
نگویم بصریح و کنایت که بیفشان مگر آنخورم که باد افکنده
باشد از درخت - تشبیه بند دام قضا بصورت پنهان و باثر پیدا ۱٦۳
مضطر شدن فقیر نذر کرده بکندن امرود از درخت و گوشمال
حق رسیدن بیمهلت - متهم کردن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش
را - کرامت شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست ۱٦٤
سبب جرئت ساحران فرعون بر قطع دست و پا - شکایت استر
پیش شتر که من بسیار در رو میافتم و تو نمی افتی الا بنادر و
جواب گفتن آن - اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله
و درهم مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام - جزع نا کردن
شیخی بر مرگ فرزندان خود ۱٦۵
عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان خود - قصهٔ
خواندن شیخ ضریر مصحف را در رو و بینا شدن در وقت قرائت

صفحه

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقها میساخت
از سؤال کرد با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد ۱٦٦
بقیهٔ حکایت نابینا و مصحف خواندن او - صفت بعضی از اولیا که
راضیند باحکام قضای الهی و لابه نکنند که این حکم را بگردان -
سؤال کردن بهلول آن درویش را ۱٦۷
قصهٔ دقوقی و کراماتش - باز گشتن بقصهٔ دقوقی - سر طلب کردن
موسی خضر را با کمال نبوت و قربت - باز گشتن بقصهٔ دقوقی ۱٦۸
نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل - شدن آن هفت شمع بر مثال
یکشمع - نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد - باز نمودن
آن هفت مرد هفت درخت - مخفی بودن آن درختان از چشم خلق ۱٦۹
یکدرخت شدن آن هفت درخت - هفت مرد شدن آن هفت درخت -
پیش رفتن دقوقی بامامت ۱۷۰
پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم - اقتدا کردن قوم از پس دقوقی
- بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت
محاسبهٔ حق و از انبیاء استعانت و شفاعت خواستن ۱۷۱
شنیدن دقوقی در میان نماز افغان اهل کشتی را در غرق شدن -
تصورات مرد حازم - دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی ۱۷۲
انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و نا
پدید شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که بر هوا رفتند یا بر زمین ۱۷۳
باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج
در عهد داود و مستجاب شدن دعای او - رفتن هر دو خصم نزد داود ۱۷٤
شنیدن حضرت داود سخن هر دو خصم را و سؤال کردن از مدعی
علیه - حکم کردن داود بر کشندهٔ گاو - تضرع آن شخص از داوری
داود علیه السلام - رفتن داود در خلوت تا آنچه حقست پیدا شود -
حکم کردن بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحبگاو
بر داود - حکم کردن داود بر صاحب گاو که جملهٔ مال خود را بوی ده ۱۷۵
عزم کردن داود علیه السلام بخواندن خلق بدان صحرا که راز
آشکارا کند و حجتها همه قطع کند - گواهی دادن دست و پا
و زبان بر سر ظالم هم در دنیا - بیرون رفتن خلایق بسوی آن درخت
- قصاص فرمودن داود خونی را بعد از الزام حجت بر او ۱۷٦
بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونی است که مدعی گاو کشته
بود و آن کشندهٔ گاو عقل است و داود حق است یا شیخ که نائب
حق است که بقوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر
شدن بروزی بیکسب و بی حساب - مثال ۱۷۷
گریختن عیسی علیه السلام بر فراز کوه از احمقان - قصهٔ اهل
سبا و حماقت ایشان و اثر نا کردن نصیحت انبیا در احمقان -
شرح آن کور دوربین و آن کر تیزشنو و آن برهنهٔ دراز دامن ۱۷۸
صفت خرمی شهر سبا و ناشکری اهل آن - آمدن سیزده پیغمبر
بنصیحت اهل شهر سبا ۱۷۹
معجزه خواستن قوم از پیغمبران - متهم داشتن قوم انبیا را
علیهم السلام - حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش
فیل فرستادند که بگو من رسول ماه آسمانم در پیش تو که ازین
چشمهٔ آب حذر کن چنانکه در کتاب کلیله و دمنه آمده -
جوابگفتن انبیا طعن ایشانرا و مثل زدن ایشان را ۱۸۰
بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی -
مثلها زدن قوم نوح را باستهزاء در زمان کشتی ساختن او -
حکایت آن دزد که پرسیدندش چه میکنی نیمشب در بن این
دیوار گفت دهل میزنم ۱۸۱
جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل
را از ماه آسمان - معنی حزم و مثال مرد حازم ۱۸۲
و خامت حال آن مرغ که ترك حزم کرد از حرص و هوا - حکایت
نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه سازیم از
بهر زمستان - منع کردن منکران انبیا علیهم السلام را از نصیحت

صفحه
کردن و حجت آوردن جبریانه ـ جواب انبیاء علیهم السلام
جبریان را ـ مکرر کردن کافران حجتهای جبریانهٔ خود را ۱۸۳
باز جواب انبیاء ایشانرا ـ مکرر کردن قوم اعتراض ترجیح بر
انبیاء ـ باز جواب انبیاء علیهم السلام ۱۸٤
حکمت در آفریدن دوزخ آنجهان و زندان این جهان تا معبد
منکران گردد که ائتیا طوعاً او کرهاً ـ بیان آنکه حقتعالی صورت
ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته
است چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت در ربض قدس جهت
رکوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن که ادخلوا الباب سجداً
وقولوا حطة نغفر لکم ـ قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی از خورش ۱۸۵
مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق از روی
یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران وغیر
هم از این هردو ـ حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انس
عظیم داشت در مناجات و نماز با حق ـ نومید شدن انبیا علیهم السلام
از قبول و پذیرائی منکران قوله تعالی حتی اذا استیأس الرسل الخ ۱۸٦
بیان آنکه ایمان مقلد خوف است ورجا ـ بیان آنکه رسول صلعم
فرمود ان لله تعالی اولیاء اخفیاء ـ حکایت مندیل در تنور انداختن
انس بن مالك و ناسوختن ـ قصهٔ فریاد رسیدن رسول صلی الله
علیه وآله کاروان عرب را که از تشنگی و بی آبی در مانده
بودند و دل بر مرگ نهاده و شتران و خلق زبان بیرون انداخته ۱۸۷
مشك آن غلام از غیب پر آب کردن بمعجزه و آن غلام سیاه را
سپید رو کردن باذن الله تعالی ـ دیدن خواجه غلام را سپید و
ناشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشتهٔ و خون او
ترا گرفته و خدا ترا بدست من انداخت ۱۸۸
بیان آنکه حقتعالی هرچه داد و آفرید از سموات وارض واعیان
و اعراض همه باستدعای حاجت آفرید خود را محتاج چیزی باید
کردن تا بدهد که امن یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار گواه
استحقاق است ـ آمدن زن کافره باطفل شیرخواره بنزدیك
مصطفی علیه السلام و ناطق شدن طفل عیسی وار بمعجزات
رسول خدا ـ ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه السلام راو بردن
برهوا و نگون کردن و از موزه ماری سیاه فرو افتادن ـ وجه
عبرت گرفتن از این حکایت و یقین دانستن ان مع العسر یسرا ـ
استدعا نمودن آنمرد از موسی زبان بهایم با طیور ۱۸۹
وحی آمدن از حقتعالی بموسی علیه السلام که بیاموز چیزیرا که
استدعا میکند یا بعضی از آن ـ قانع شدن آنمرد طالب بتعلیم
زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی ـ جواب خروس سگ را ـ
خجل گشتن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن در آن سه وعده ۱۹۰
خبر کردن خروس از مرگ خواجه ـ دویدن آنشخص بسوی
موسی بزینهار چون از خروس خبر مرگ خود شنید ـ دعا
کردن موسی آنشخص را تا ازدنیا با ایمان رود ـ اجابت کردن
حقتعالی دعای موسی علیه السلام را ۱۹۱
حکایت آنزن که فرزندش نمیزیست بنالید جواب آمد که این
عوض ریاضت تست و بجای جهاد مجاهد انست ترا ـ در آمدن
حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره ـ جواب حمزه مر خلق را ۱۹۲
حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شری ـ وفات یافتن بلال با شادی ۱۹۳
حکمت ویران شدن تن بمرگ ـ تشبیه دنیا که بظاهر فراخ
است و بمعنی تنگ و تشبیه خواب رابموت که خلاص از تنگی
است ـ بیان آنکه هرچه غفلت و غم و کاهلی و تاریکیست همه
از تنست که ارضی است وسفلی ـ تشبیه نص باقیاس ۱۹٤
آداب المستمعین والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ
ـ شناختن هرحیوانی بوی عدو خود را وحذر کردن و بطالت
و خسارت آنکس که عدو کسی بود که ازو حذر ممکن
نیست و فرار ممکن نه و مقابله ممکن نه ـ فرق میان دانستن

صفحه
چیزی بمثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز بتحقیق ۱۹۵
جمع و تفریق میان نفی و اثبات یك چیزی از روی نسبت
واختلاف جهت ـ مسئله فنا و بقای درویش کامل ـ قصهٔ وکیل صدر
جهان که متهم شد از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش کشید
رو کشان که کار جان سهل باشد عاشقانرا ـ پیدا شدن روح القدس
بصورت آدمی بر مریم بوقت غسل و برهنگی و پناه گرفتن بحقتعالی ۱۹٦
گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم بتو آشفته و
پنهان از من مشو که فرمان این است ۱۹۷
عزم کردن آنوکیل از عشق که رجوع کند ببخارا لاابالی
وار ـ پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهر ها
کدام شهر را خوشتر یافتی و انبوه تر ومحتشم تر و پرنعمت
تر و دلگشاتر ـ منع کردن دوستان اورا از رجوع کردن ببخارا و
تهدید کردن و لاابالی گفتن عاشق ناصح و عاذل را از سر عشق ۱۹۸
رو نهادن آن بندهٔ عاشق سوی بخارا ـ در آمدن آنعاشق لاابالی
در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن ـ جواب
گفتن عاشق عاذلان و تهدید کنندگانرا ۱۹۹
رسیدن آنعاشق بمعشوق خویش چون دست از جان بشست ـ
صفت آنمسجد که مهمان کش بود و آن عاشق مرگ جوی
لاابالی که در آنمسجد مهمان شد ـ آمدن مهمان در آنمسجد
ـ ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در
آنجا و تهدید کردن مراو را ـ جواب گفتن عاشق عاذلان را ۲۰۰
بیان آنکه عشق جالینوس بر این حیات دنیا بود که هنر او همین
جا بکار میآید و هنری نورزیده است که در آن بازار بکار آید
آنجا خود را با عوام یکسان میبیند ـ ملامت کردن اهل مسجد
مهمان را از شب خفتن در آن مسجد ۲۰۱
گفتن شیطان قریش را که بجنگ احمد آئید که من یاریها
کنم و قبیله خود را یاری خوانم و وقت ملاقات صفین گریختن او ۲۰۲
مکرر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان مسجد مهمان کش ـ جواب
گفتن مهمان ایشانرا و مثل آوردن بدفع کردن حارس کشت ببانگ
دف از کشت اشتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی ۲۰۳
تمثیل گریختن مؤمن و بی صبری او در بلا باضطراب و بیقراری
نخود بجوش در دیگ تا بیرون جهد و منع کدبانو ـ تمثیل صابر
شدن مؤمن چون بر سر و منفعت بلا واقف شود ـ عذر گفتن کد بانو
با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را ۲۰٤
باقی قصه مهمان آنمسجد مهمان کش وثبات و صدق او ـ ذکر
خیال بداندیشیدن قاصر فهمان ـ تفسیر این خبر مصطفی علیه
السلام که ان للقرآن ظهر و بطن ولبطنه بطن الی سبعة ابطن
و فی روایة الی سبعین بطنا ـ بیان آنکه رفتن انبیا و اولیاء
علیهم السلام بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش
نیست وجهت خوف و تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد
خلق است و تحریض بر انقطاع از دنیا بقدر ممکن ۲۰۵
تشبیه صورت اولیاء و صورت کلام اولیا بصورت عصای موسی
وصورت افسون عیسی علیهم السلام ـ تفسیر یا جبال اوبی معه و
الطیر ـ جواب طعنه زنندهٔ مثنوی از قصور فهم خود ـ مثل زدن
در رمیدن کره اسب از خوردن آب بسبب شخولیدن سایسان ۲۰٦
بقیهٔ ذکر آن مهمان مسجد مهمان کش ـ تفسیر آیه که واجلب علیهم
بخیلك ورجلك ـ رسیدن بانگ طلسم نیمشب مهمان مسجد را ۲۰۷
ملاقات آنعاشق باصدر جهان ـ جذب هر عنصری جنس خود را
که در ترکیب آدمی محتبس شده است بغیر جنس ـ منجذب
شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضا و میل او بمقر خود و منقطع
شدن از اجزای اجسام که کندهٔ پای باز روحند ۲۰۸
فسخ عزایم و نقضها جهت اخبار کردن آدمی را از آنکه مالك
و قاهر اوست و گاهگاه عزم اورا فسخ نا کردن و نافذ داشتن

صفحه

تاطمع اوو ابرعزه کردن دارد تا بازعزمش را بشکنند تا تنبیه بر تنبیه بود - نظر کردن پیغمبر علیه السلام باسیران و تبسم کردن و گفتن که عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال - تفسیر این آیه که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح طاعنان می گفتند که از ما و محمد آنکه حقست فتح و نصرتش بده و این بدان میگفتند که گمان داشتند خود برحقند و طالب حق بیغرض اکنون محمد منصور شد ٢٠٩

سر آنکه بیمراد باز گشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا لك فتحا مبینا بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانکه شکستن مشك بظاهر شکستن است و بمعنی درست کردن است مشکی اوراو تکمیل فوائد اوست - تفسیر این خبر که مصطفی (ص) فرمود لا تفضلونی علی یونس بن متی - آگاه شدن پیغمبر (ص) از طعن ایشان بر شماتت او - فهم کردن رسول علیه السلام ضمیر اسیران را ٢١٠

بیان آنکه طاغی درعین قاهری مقهوراست و درعین منصوری مأسور - جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلك الجذب اثر فی العاشق الا الخوف الممزوج بالیأس مع دوام الطلب - رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان ٢١١

دادخواستن پشه از باد بحضرت سلیمان - امر کردن سلیمان علیه السلام پشهٔ متظلم را باحضار خصم بدیوان حکم - نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید ٢١٢

با خویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن بثنا و شکر معشوق - حکایت آن عاشق دراز هجران بسیار امتحان ٢١٣

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که (فمن یعمل مثقال ذرة خیراً یره) ٢١٤

دفتر چهارم ٢١٦

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود معشوق را در باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر میکرد و میگفت که عسی ان تکرهوا شیئاً وهو خیر لکم ٢١٦

حکایت آن واعظ که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان کردی - سؤال کردن از عیسی علیه السلام که در وجود از همهٔ صعبها صعبتر چیست - قصهٔ خیانت کردن عاشق و بانگ برزدن معشوق بروی ٢١٧

قصهٔ صوفی که زن را با بیگانه بگرفت - دربیان آنکه حقتعالی بندهٔ را بگناه اول رسوا نکند ٢١٨

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه گفتن زن که ان کیدکن عظیم - گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است وجواب گفتن صوفی اینرا سر بوشیده - غرض از بصیر و سمیع و علیم گفتن خدا را - مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام ٢١٩

قصه آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشك بیهوش و رنجور شد معالجه کردن برادر دباغ دباغرا بخفیه ببوی سرگین - عذرخواستن عاشق از گناه خویش بتلبیس و روی پوش و فهم کردن معشوق آنرا نیز ٢٢٠

رد کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس او را در روی او مالیدن - گفتن جهودی علی علیه السلام را که اگر اعتماد داری بر حافظی خدا از سر این کوشك خود در انداز و جواب آنحضرت او را ٢٢١

قصهٔ مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان بر بنای آن مسجد - شرح انما المؤمنون اخوة والعلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیاء علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان بهیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که یکخانه از آن هزار خانه ویران کنی آنهمه ویران شود و یکدیوار قائم نماند که لانفرق

صفحه

بین احد من رسله و العاقل یکفیه الاشارة این خود از اشارت گذشت ٢٢٢

مثل آوردن دربیان اتحاد جانهای انبیا و اولیا و دوستان خدا تعالی بنور آفتاب که تمامت خانها و سرایها و بیابانها و کوهها و دریاها را تابش خود روشن کند و در هر خانه و سرای و هر دشت و صحرا روشنائی دیگر دهد و همه یکنور و روشنی باشد و اختلاف جانهای مردم دیگر بنور ماه و ستارگان و نور چراغ که هر کدام نور دیگر است و چون آفتاب طلوع کند این انوار نمانند چنانکه روز حشر چون خورشید جمال و جلال حق از مشرق ازل طالع شود انوار عاریتی محو گردد - بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی در دست سلیمان ٢٢٣

قصهٔ آغاز خلافت عثمان و خطبهٔ وی در بیان آنکه ناصح فعال بفعل به از ناصح قوال بقول - در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغری است و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبری است زیرا که آنحکما را علم بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت حقیقت آدمی موصول بود ٢٢٤

در تفسیر این حدیث که مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح من تمسك بها نجا و من تخلف عنها غرق - قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا بسوی سلیمان علیه السلام ٢٢٥

کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی قدس سره - باز گردانیدن سلیمان رسولان بلقیس را با آن هدیها که آورده بودند بسوی بلقیس و دعوت سلیمان بلقیس را بایمان و ترك آفتاب پرستی - قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گلخوار از آن گل هنگام سنجیدن شکر و دیدن عطار و نادیده کردن مرورا - دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولانرا و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول نا کردن هدیه شرح کردن با ایشان ٢٢٦

دیدن درویشی جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال بی مشغول شدن بکسب و از عبادت ماندن و ارشاد ایشان او را بمیوهای تلخ و ترش کوهی بروی شیرین شدن بداد آن مشایخ - نیت کردن او که این زر بدهم بدان هیزم کش چون من روزی یافتم بکرامات مشایخ و رنجیدن آن هیزم کش از ضمیر و نیت او - تحریض سلیمان مر رسولانرا بتعجیل بهجرت بلقیس بهر ایمان ٢٢٧

سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترك ملك خراسان - حکایت آن مرد تشنه که از سر جوز بن جوز در جوی آب میریخت که در گو بود و در آب نمیرسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع خوش بانگ آب در طرب میآورد - تهدید فرستادن سلیمان (ع) پیش بلقیس که اصرار مندیش بر شرك و تاخیر مکن ٢٢٨

ظاهر گردانیدن سلیمان که مرا خالص الامر الله جهد است در ایمان تو، یکذره غرضی نیست مرا نه در نفس تو و نه در حسن تو و نه در ملك تو، خودبینی چون چشم جان بازشود بنور الله - باقی قصهٔ ابراهیم ادهم قدس الله سره - بقیهٔ قصه اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان آل بلقیس را هر یکی اندر خورو مشکلات دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ را بصفیر آن جنس مرغ و طعمه او ٢٢٩

آزاد شدن بلقیس از ملك و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملك منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت - چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا ٢٣٠

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی علیه السلام را گم کرد و لرزیدن و سجدهٔ بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار مصطفی صلعم - حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را بر استعانت بتان ٢٣١

خبر یافتن جد مصطفی عبدالمطلب از گم کردن حلیمه مصطفی علیه السلام را و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حق درخواستن و یافتن او محمد علیه السلام را نشان خواستن عبدالمطلب از موضع محمد علیه السلام که کجا یابم و جواب از اندرون کعبه

صفحه

آمدن و نشانیافتن - بقیهٔ قصهٔ دعوت سلیمان بلقیس را - مثل
قانعشدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت
روحانیانکه ابنای جنس وی اند و نعره زنانکه یا لیت قومی یعلمون ۲۳۲
بقیهٔ دعوت سلیمان بلقیس را که فرصت غنیمت است ۲۳۳
بقیهٔ قصهٔ عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را بتعلیم و وحی
خدا جهت حکمتها که در او دانند و معاونت ملائکه و دیو و پری
و آدمی آشکارا - قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن
آنوزیر بوالحسن نام - باز آمدن شاعر بعد از چند سال بامید
همانصله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعدهٔ خویش و گفتن وزیر
نو هم حسن نام شاه را که این سخت بسیار است و ما را خرجهاست
و خزینه خالیست و من اورا بده یک این زر خشنود کنم ۲۳۴
بردن شاعر شعر را سوی شاه و خسارت وزیر - مانستن بدرائی
اینوزیر دون در افساد مروت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان
در افساد قابلیت فرعون ۲۳۵
نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبیه کردن او بکارهای
سلیمان و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو خویشتنرا
سلیمان بن داود نام کردن - در آمدن سلیمان هر روز در مسجد
اقصی بعد از تمامشدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان
و رستن عقاقیر در مسجد - آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش
از آنکه در عالم حرفهٔ گور کنی و گور بود ۲۳۶
قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بر زانو مراقب بود یارانش
گفتند سر بر آور تفرج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان و آثار
رحمة الله تعالی که فانظروا الی آثار رحمة الله ۲۳۷
قصهٔ رستن خروب در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان
علیه السلام از آن چون بسخن آمد با او و خبر صیت و نام خود بگفت
- بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگوهر را فضیحت
اوست و چون شمشیر است افتاده بدست راهزن ۲۳۸
بیان تفسیر آیهٔ شریفه یا ایها المزمل - در بیان آنکه ترك الجواب
جواب مقرر اینسخن که جواب الاحمق سکوت، شرح اینهر دو
درا ینقصه است که گفته میآید - در تفسیر اینحدیث نبوی (ص)
که ان الله تعالی خلق الملائکة ورکب فیهم العقل و خلق البهائم
و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل و
الشهوة فمن غلب عقله علی شهوته فهو اعلی من الملائکة و من
غلب شهوته علی عقله فهو ادنی من البهائم ۲۳۹
تفسیر آیه و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجساً و قوله
یضل به کثیراً و یهدی به کثیراً - چالیش عقل با نفس همچون
تنازع مجنون با ناقه، میل مجنون سوی حره میل ناقه سوی کره
چنانکه مجنون گفته ☆ هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی ☆ وانی
و ایاها لمختلفان ۲۴۰
نبشتن آن غلام قصهٔ شکایت نقصان اجری سوی پادشاه (جذبة
من جذبات الحق خیر من عبادة الثقلین) - حکایت آنفقیه با دستار
بزرگ و آنکه دستارش بربود بانگ میزد که باز کن و ببین که
چه میبری آنگاه ببر - نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبانحال و بیوفائی
خود را نمودن بوفا و طمع دارندگان از او ۲۴۱
بیان آنکه عارف را غذائیست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی
ویسقینی و قوله صلعم الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای
یصل طعام الله فی الجوع - خطاب بامغروران دنیا و گرفتاران
نفس اماره - تفسیر آیهٔ فاوجس فی نفسه خیفة موسی قلنا
لاتخف انك انت الاعلی ۲۴۲
زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را بمتابعت انبیا و اولیا -
بقیه قصه نوشتن آنغلام رقعه بطلب اجری خود - حکایت آنمداح
که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غم اندرون او
و خلاقت دلق او ظاهر مینمود که آنشکرها لافست و دروغ ۲۴۳

صفحه

در یافتن طبیبان الهی امراض دین و دل را در سیمای مرید و
بیگانه و لحن گفتار و رنگ و چشم او و بی اینهمه نیز از راه دل
که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق - مژده دادن بایزید
از زادن ابو الحسن خرقانی قدس الله روحه پیش از سالها و نشان
صورت و سیرت او یک بیک و نوشتن تاریخ نویسان آنرا جهت رصد ۲۴۴
قول رسول صلعم که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن - زادن
ابو الحسن خرقانی بعد از وفات بایزید قدس الله سره - نقصان اجرای
دلوجار صوفی از طعام الله تعالی - باز گشتن بحکایت غلام که رقعه
نوشت سوی شاه جهت کمی اجری او و بی التفاتی شاه ۲۴۵
آشفتن آنغلام از نارسیدن جواب رقعه از قبل پادشاه - کژوزیدن
باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او - شنیدن ابو الحسن خرقانی
خبر دادن بایزید را از بود او و احوال او - رقعهٔ دیگر نوشتن
آنغلام پیش شاه چون جواب آنرقعهٔ اول نیافت ۲۴۶
ستودن پیغمبر علیه السلام عاقل را و نکوهیدن احمق را - قصهٔ
آنکسیکه بایکی مشورت میکرد گفتش مشورت با دیگری
کن که من عدوی توام - امیر گردانیدن رسول صلعم جوان هذیلی
را بر سریهٔ که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند ۲۴۷
اعتراض کردن معترض بر رسول صلعم بر امیر گردانیدن هذیلی ۲۴۸
جواب گفتن پیغمبر صلعم اعتراض کننده را - قصهٔ سبحانی ما اعظم
شانی گفتن ابایزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشانرا نه
بطریق گفت زبان بلکه از راه عیان ۲۴۹
بیان سبب فصاحت و بسیار گوئی آن فضول بخدمت رسول - بیان
کردن رسول صلعم سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی
را بامیری و سرلشکری بر پیران و کاردیدگان - علامت عاقل
تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی ۲۵۰
قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل
و آن دیگر مغرور ابله مغفل لاشیء و عاقبت آنهرسه ماهی -
سرخواندن وضو کننده اوراد وضو را - شخصی بوقت استنجا
میگفت اللهم ارحنی رایحة الجنة بجای اللهم اجعلنی من التوابین
واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و ورد استنجا را
در وقت استنشاق میگفت عزیزی بشنید و این را طاقت نداشت -
قصهٔ آنمرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور
تدارك وقت اندیش و روزگار مبر در پشیمانی ۲۵۱
چاره اندیشیدن آنماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن - بیان آنکه
عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفائی ندارد که
ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون چون صبح کاذب وفا
ندارد - در بیان آنکه وهم قلب عقلست و ستیزهٔ اوست بدو ماند
و او نیست - مجاوبات موسی علیه السلام که صاحب عقل بود
با فرعون که صاحب وهم بود ۲۵۲
بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی و درستی
در شکستگیست و مراد در بیمرادی و وجود در عدم و علی هذا
بقیة الاضداد و الازواج - جواب دادن موسی علیه السلام فرعون
را - نفی کردن موسی جادوئی را از خود ۲۵۳
بیان آنکه هر حس مدرك را از آدمی نیز مدرکاتی دیگر است
که از مدرکات آنحس دیگر بیخبر است چنانکه هر پیشه ور استاد
اعجمی کار آن استاد دیگر پیشه ور است و بیخبری او از
آنکه وظیفهٔ او نیست دلیل نکند که آنمدرکات نیست اگر چه
بحکم حال منکر بود آنرا اما از منکری او اینجا جز بیخبری
نمیخواهیم درین مقام - حمله بردن اینجهان بر آنجهانیان و
تاختن بردن تا سینور ذر و نسل که سرحد غیب است و غفلت ایشان
از کمین که چون غازی بغزا نرود کافر تاختن آورد ۲۵۴
بیان آنکه تن خاکی آدمی همچون آهن نیکو جوهر قابل آینه
شدن است تا در وهم در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن

صفحه

معاینه بنماید نه برطریق خیال- باز گفتن موسی علیه‌السلام
اسرار فرعون‌را وواقعات اوراظهرالغیب تابخبیری حق ایمان
آوردیا گمان برد- بیان آنکه در توبه باز است ۲۵۵
گفتن موسی علیه‌السلام مرفرعونرا که‌ازمن یك پندقبول‌کن
وچهارفضیلت عوض‌بستان- شرح کردن موسی آن‌چهار فضیلت
راجهت پایمزدایمان فرعون- تفسیر کنت کنزاً مخفیا فاحببت ان
اعرف- غره‌شدن آدمی بذکاوت وتصویرات طبع خویشتن و
طلب‌نا کردن علم غیب که‌علم انبیاعلیهم‌السلام است ۲۵۶
بیان اینخبر که کلموا الناس علی قدرعقولهم لاعلی قدرعقولکم
حتی لایکذب‌الله ورسوله- قوله‌علیه‌السلام من‌بشرنی بخروج
الصفربشرته بالجنة- مشورتکردن فرعون با آسیه درایمان
آوردن بموسی علیه‌السلام ۲۵۷
قصهٔ باز پادشاه و کمپیرزن- قصه آنزن که‌طفل آن‌برسرناودان
غژیدوخطر افتادن بودوازعلی مرتضی علیه‌السلام چاره‌جست ۲۵۸
در بیان حدیث جریامؤمن فان نورك اطفا ناری ازربان دوزخ-
مشورتکردن فرعون باوزیرش هامان درایمان آوردن بموسی
علیه‌السلام - تزییف سخن هامان ۲۵۹
نومیدشدن موسی علیه‌السلام ازایمان آوردن فرعون و جایافتن
سخن هامان دردل فرعون- منازعت کردن امیران عرب بارسول خدا
علیه‌السلام که ملك رامقاسمه کن تانزاعی نباشدوجواب مصطفی
صلعم که من ماموروم درین امارت و بحث ایشان‌از طرفین-
تمامی حدیث موسی درتقریع وتوبیخ فرعون- در بیان آنکه
شناسای قدرت حقتعالی نپرسد که‌بهشت کجاست ودوزخ چه‌جاست ۲۶۰
جواب دهری که منکرالوهیتست وعالم راقدیم میگوید ۲۶۱
تفسیر آیه کریمه که‌وماخلقنا السموات والارض ومابینهما الا
بالحق نیافریدمشان بهرهمین که شما میبینید بلکه بهر معنی
وحکمت باقیه که شما نمی‌بینید آنرا- و حی کردن حقتعالی
بموسی علیه‌السلام که‌ایموسی من که‌خالقم ترادوست میدارم ۲۶۲
خشم کردن پادشاه برندیم وشفاعتکردن شفیع آن مغضوب علیه
را وازپادشاه درخواستن وپادشاه شفاعت اورا قبولکردن و
رنجیدن ندیم از شفیع که‌چرا شفاعت کردی- گفتن جبرئیل
مرخلیل علیه‌السلام‌را که‌هل لك حاجة جوابش داد که‌اما الیك فلا ۲۶۳
مطالبه کردن موسی علیه‌السلام ازحضرت عزت که‌لم خلقت خلقاً
واهلکتهم و جواب آمدن ازحضرت عزت- بیان آنکه‌روح حیوانی
وعقل جزوی ووهم وخیال برمثال دوغندوروح وحیی که‌باقی است
دراین دوغ همچوروغن پنهان است- مثال دیگرهم دراین معنی ۲۶٤
حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود ،
یوم یفرالمرء من اخیه وامه وابیه نقدوقت او شد، پادشاهی این خاك
تودهٔ کودك طبعان که قلعه گیری نام کنند آن کودکی که
چیره آید برسر خاك توده برآید ولاف زند که قلعه مراست
کودکان دیگر بروی رشك برندکه التراب ربیع الصبیان آن
پادشاهزاده چون ازقید رنگها برست گفت من این خاکهای
رنگین را همان خاک دون میگویم زر واطلس و اکسون
نمی گویم من ازاین اکسون رهزن رستم وبیکسو جستم و آتیناه
الحکم صبیاارشادحق رامرورسالها حاجت نیست درقدرت کن
فیکون هیچکس سخن قابلیت نگوید ۲۶۵
عروس آوردن پادشاه فرزند خودرا ازخوف انقطاع نسل-
اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدیرا ازجهت پسر و
اعتراضکردن اهل پرده وننگداشتن ایشان ازپیوندی درویش-
مستجاب شدن دعای پادشاه درخلاص پسرش ازجادوی کابلی ۲۶۶
دربیان آنکه آنشهزاده آدمی بچه‌است خلیفهٔ خداست پدرش آدم
صفی خلیفهٔ حق مسجودملایك و آنکمپیر کابلی دنیاست که آدمی
بچه‌را ازپدر ببرید بسحروانبیاواولیاء آن طبیب تدارك کننده‌اند ۲۶۷

صفحه

حکایت آنزاهدیکه درسال قحط خندان وشادبودبا مفلسی و
بسیاری عیال وخلق میمردنداز گرسنگی گفتندش چه‌هنگام
شادیست که‌هنگام صدتعزیتست گفت مرا باری نیست-دربیان
آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است چون باعقل کل کژروی
جفا کردی و صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال
چنانکه دل باپدر بد کردی صورت پدرترا غم فزاید ونتوانی
رویش‌را دیدن اگرچه پیش از آن نوردیده بوده‌باشدوراحت
جان- قصهٔ فرزندان عزیرعلیه‌السلام که از پدر احوال پدر
میپرسیدند گفت آری ازعقب من میآید بعضی که‌شناختندش بیهوش
شدندوبعضی نشناختندمیگفتندخودمژده‌داداین بیهوشی چیست ۲۶۸
تفسیر این حدیث که‌انی لاستغفرالله ربی فی کل یوم سبعین مرة-بیان
آنکه‌عقل جزوی تابگوربیش نبیندودرباقی مقلدانبیا واولیاست
بیان آیه کریمه یاایهاالذین آمنوالاتقدموابین یدی‌الله ورسوله
صلعم☼چون نبی نیستی زامت باش☼چونکه سلطان نه‌رعیت باش☼
پس روخامشان خامش باش☼ وازخودی رای زحمتی متراش ۲۶۹
قصهٔ حکایت استرباشتر که‌من بسیار در رومی افتم در راه رفتن
وتو کم درروی میآیی حکمت این چیست وجواب گفتن شتراورا-
تصدیق کردن استر جواب اشتر را و اقرار آوردن بفضل او
برخود وازو استعانت خواستن وبدو پناه گرفتن بصدق ونواختن
شتر او راوراه نمودن ویاری دادن پدرانه وشاهانه ۲۷۰
لابه کردن قبطی سبطی راکه یک سبو بنیت خویش ازنیل
پر کن و برلب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری سبوئی
که شما سبطیان بهرخود پر میکنید ازنیل آب صافست و سبو
که ما قبطیان پر میکنیم خون صافست ۲۷۱
درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن
سبطی قبطی رابخیرو مستجاب شدن آندعا از اکرم‌الاکرمین
حکایت آنزن پلید کار که شوهر را گفت آن خیالات ازسر
امرودبن مینماید تراکه چنین نماید چشم را از سرامرودبن
فرودرخت فرود آتا آنخیالات برود و اگر کسی گوید که
آنچه آنمرد میدید خیال نبود جواب آنست که‌این مثال است نه
مثل در مثال همینقدر بس بود که اگر برسرامرودبن نرفتی
هرگز آنهاندیدی خواه خیال خواه حقیقت وهمین کافیست ۲۷۲
باقی قصه موسی علیه‌السلام-سخت شدن کار برقبطیان وشفاعت
کردن فرعون - دعا کردن موسی و سبز شدن کشت ۲۷۳
اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا - در بیان آنکه خلق
دوزخ گرسنگانند و نالانند و از حق خواهان که روزیهای
ما را فربه گردان و زود زاد بما برسان که مارا صبر نماند ۲۷٤
رفتن ذوالقرنین بکوه قاف ودرخواست کردن که‌ایکوه قاف از
عظمت صفت حقتعالی مارابگوو گفتن کوه قاف که‌صفت عظمت حق
بتقریردرنیاید که‌پیش آن ادرا کها فناشود ولابه کردن ذوالقرنین
که‌ازصنایعش که‌درخاطرداری وبرتوگفتن آن آسانتربود بگو-
موری برکاغذمیرفت نوشتن قلم دیدقلم‌را ستودن گرفت موری دیگر
که تیز چشم تر بود گفت ستایش انگشتانرا کن که اینهنراز
ایشان میبینم موری دیگر که‌ازهردوچشم تیزتربود گفت ستایش
بازو کن که انگشتان فرع وبندالی آخره -باز التماس کردن
ذوالقرنین از کوه‌قاف تابیان صنعی ازصنایع حقتعالی کند ۲۷۵
نمودن جبرئیل علیه السلام خود را بمصطفی صلعم بصورت
خویش و از هفتصد پراو چون یك پر ظاهر شد و افق را
بگرفت آفتاب محجوب شد باهمهٔ شعاعش ۲۷۶

دفتر پنجم ۲۷۹

تفسیر آیه کریمهٔ فخذاربعة من الطیر فصرهن الیك الخ ۲۷۹
در سبب ورود این حدیث که الکافر یاکل فی سبعة امعاء
والمؤمن یا کل فی معاء واحد- در حجره گشادن مصطفی صلعم

صفحه

برمهمان و خودرا پنهان کردن تا خجل نشود و در سبب رجوع
کردن آنکافر بخانهٔ مصطفی صلعم در آنساعت که مصطفی بالین
ملوث اورا بدست خود میشست وخجل شدن او و جامه چاك
کردن و نوحهٔ او برخود و برحال خود ۲۸۰
نواختن مصطفی صلعم مهمانرا و مسلمان شدن و تسکین دادن
او را از اضطراب و ندامت ـ دربیان آنکه عمل نماز و روزه
و حج وهمه چیز های براستونی گواهیم برنور اندرونی ۲۸۱
پاك کردن آب همهٔ پلیدیها را وبازپاك کردن خداتعالی آبرا
از پلیدی لاجرم قدوس آمد حقتعالی ـ استغاثت آب از حق
سبحانه و تعالی بعد از تیره شدن ـ گواهی فعل و قول بیرونی
برضمیر ونوراندرونی ـ در بیان آنکه نور خودرا ازاندرون
شخص منور ظاهر کند برخلقان بی فعل وقول عارف افزون از
آنکه بقول و فعل او ظاهر شود چنانکه آفتاب بلند شود
بانگ خروس واعلام مؤذن حاجت نیاید بی آنکه قول و فعلی
بیان کند گواهی دهد بر نور او ۲۸۲
عرضه کردن مصطفی علیه السلام شهادترا بر آن مهمان خویش
ـ بیان آنکه نور که غذای جانست غذای جسم اولیا میشود
تا آنکه جسم یار شود جانرا که اسلم شیطانی علی یدی ـ
انکار کردن اهل تن غذای روح را ولرزیدن ایشان برغذای خسیس ۲۸۳
مناجات ـ تمثیل لوح محفوظ وادراك عقل هر کسی از آنلوح
آنکه امر وقسمت و مقدر هر روزهٔ و بست همچون ادراك
جبرئیل علیه السلام هرروزی از لوح محفوظ ـ تمثیل روشهای
مختلف و همتهای گوناگون با ختلاف تحری متحریان در
وقت نماز قبله در اوقت تاریکی و تحری غواصان در قعر بحر ـ درمعنی
آیت یاحسرة علی العباد ـ سبب آنکه فرجی نام نهادند از اول ۲۸٤
فی المناجات ـ صفت طاوس و طبع او وسبب کشتن ابراهیم خلیل
علیه السلام او را در بیان آنکه لطف حق راهمه کس داند و قهر حق
راهمه کس داندو همه از قهر حق گریزانند و بلطف حق در
آویزان اما حقتعالی قهرهارا در لطف پنهان کرد و لطفها
را در قهر پنهان کرد نعل بازگونه و تلبیس و مکرالله بود تا اهل
تمییز وینظر بنورالله از حالی بینان وظاهر بینان جدا شوند که
لیبلوکم ایکم احسن عملا ۲۸۵
تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در
اصل عقول جزوی برابرند این افزونی و تفاوت از تعلمست
و ریاضت و تجربه ـ حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی
میمرد و انبان او پرنان و برسگ نوحه میکرد و شعر میگفت و
میگریست و برسر ورو میزد و دریغش میآمد لقمهٔ از انبان بسگ دادن ۲۸۶
در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان زیان ندارد که چشم
پسند خویش مگر که چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع
وبی یبصر و از خویشتن بیخویش شده باشد و معنی آیه کریمه
وان یکاد الذین کفروا الخ ـ قصه آنحکیم که دید طاوسی را که
پرزیبای خود را میکند بمنقار و میانداخت و تن خود را کل وزشت
میکرد و از تعجب پرسید که دریغت نمیاید گفت میآید اما پیش
من جان از پر عزیزتراست واین عدوی جان من است ۲۸۷
در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنهٔ از فکرتها مشوش
میشود چنانکه برروی آینه چیزی نویسی یانقش کنی اگر
چه پاك کنی داغی بماند و نقصانی ـ درمعنی حدیث لارهبانیة
فی الاسلام ـ دربیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حق است ـ در
تفسیر قول رسول صلعم مامات من مات الا وتمنی ان یموت قبل ما مات
انکان براً لیکون الی وصول البر اعجل وانکان فاجراً لیقل فجوره ۲۸۸
پشیمان شدن آنحکیم از آنسؤال بجهت گریه طاوس ـ در بیان آنکه
عقل وروح در آب و گل محبوسند همچو هاروت وماروت در چاه
بابل ـ جوابگفتن طاوس آنسائل را ـ بیان آنکه هنرها وزیرکیها

صفحه

و مال دنیا همچون پرهای طاوس عدوجانست ۲۸۹
درصفت آن بیخودان که از شرخود و هنرخود ایمن شده اند که
فانی اند در بقای حق همچون ستارگان که فانی اند روز در آفتاب
وفانی را خوف آفت و خطر نباشد ـ دوبیان آنکه ماسوی الله هر
چیزی آکل و ماکول است همچون آنمرغی که قصد صید ملخ میکرد و
بصید ملخ مشغول میبود و غافلبود از باز گرسنه که از قفای او قصد صید
او داشت اکنون ای آدمی صیاد آکل از صیاد و آکل خود ایمن مباش اگر
چه نعیبینیش بنظر چشم بنظر دلیل عبرتش می بین تا چشم سرباز شدن ۲۹۰
سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را که آن اشاره بقمع کدام صفت
بود از صفات مذموم مهلکه در مرید ـ مناجات ۲۹۱
در بیان حدیث نبوی صلعم ارحموا ثلاثاً عزیز قوم ذل وغنی قوم افتقر و
عالماً یلعب به الجهال ـ قصه محبوس شدن آن آهو بچه در آخر خران
طعنهٔ آخران بر آنغریب گاه بجنگ و گاه بتسخر و مبتلی گشتن او
بکاه خشك که غذای او نیست و این صفت بندهٔ خاص خداست میان
اهل دنیا و اهل هوا و شهوت که الاسلام بدأ غریباً وسیعود کما بدأ غریبا
فطوبی للغرباء ـ حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار را
بجنگ بگرفت امان جان خواستند گفت آنگه امان دهم که
ازاینشهر پیش من بهدیه ابوبکر نامی بیاورید ۲۹۲
بقیهٔ قصه آهودر آخرخران ۲۹۳
درمعنی آیهٔ انی اری سبع بقرات سمان یا کلهن سبع عجاف گاوان
لاغررا خدا بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آنهفت گاو
فربه را باشتها میخوردند اگرچه آنخیالاتست صورت گاوان
در آینهٔ خواب بنمودند اما تو بمعنی شیر بنگر ـ بیان آنکه کشتن
ابراهیم علیه السلام خروس را و مذمت او اشارت بقمع و قهر
کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکات درباطن مرید ـ
درمعنی آیهٔ لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم الی آخرها و آیه
ومن نعمره ننکسه فی الخلق افلا یعقلون ۲۹٤
تفسیر آیهٔ الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون
درمثال عالم نیست هست نما و عالم هست نیست نمای ۲۹۵
دربیان معنی حدیث شریف لابد من قرین یدفن معك و هو حی و
تدفن معه وانت میت انکان کریماً اکرمك وانکان لئیماً اسلمك و
ذلك القرین عملك فاصلحه ما استطعت صدق رسول الله صلعم ـ در
معنی آیهٔ وهو معکم اینما کنتم ـ درمعنی حدیث شریف من جعل
الهموم هماً واحداً کفاه الله سائر همومه ومن تفرقت به الهموم لا یبالی
الله فی ای اودیتها هلك ۲۹۶
درمعنی این رباعی گر راهروی راه برت بگشایند ✿ ور نیست
شوی بهستیت بگرایند ور پست شوی نگنجی اندر عالم ✿ و آنگاه
ترا بیتو بتو بنمایند ـ قصهٔ آنشخصی که دعوی پیغمبری میکرد
گفتندش چه خوردهٔ که گیج شدهٔ گفت اگرچیزی یافتمی که
خوردمی نه گیج شدمی ونه یاوه گفتمی که هرسخن نیك که با غیر
اهلش گویند یاوه گفته باشد اگرچه بر آن یاوه گفتن مأمور باشند ۲۹۷
سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیا که بحقشان میخوانند
وبه آب حیات ابدی میکشانند ـ دربیان آنکه مرد بدکار چون
متمکن در بدکاری شود واثر دولت نیکوکاران ببیند شیطان
شود و مانع خیر گردد از حسد همچون شیطان خرمن سوخته همه
را خرمن سوخته خواهد ارایت الذی ینهی عبداً اذا صلی ـ مناجات ۲۹۸
سؤال کردن شاه از مدعی پیغمبری که چه وحی بتو آمده ـ
حکایت آنعاشق که با معشوق خدمتها و وفاهای خود را میشمرد
و شبهای دراز تتجافی جنوبهم عن المضاجع را وبینوائی و جگر
تشنگی روزهای دراز را شرح میداد و میگفت که من جزاین
خدمت ندانم اگر خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن که هرچه
فرمائی منقادم اگر در آتش رفتنست چون خلیل علیه السلام
و اگر در دهان نهنگ در افتادنست چون یونس علیه السلام و اگر
هفتاد بار کشته شدنست چون جرجیس علیه السلام و اگر از گریه
نابینا شدنست چون یعقوب و وفا و جانبازی انبیا علیهم السلام

صفحه

شمار نیست وجواب گفتن معشوق اورا ۲۹۹
یکی از عالمی پرسید که اگر کسی در نماز بگرید باواز وآه کند ونوحه کند نمازش باطل شود جواب گفت نام آن آب دیده است تا آن گرینده چه دیده است اگر شوق خدا یافته یا از پشیمانی گناه گرید نمازش تباه نشود بلکه کمال یابد که لاصلوة الا بحضور القلب واگر از رنجوری تن یا فراق فرزند گرید نمازش تباه شود که اصل نماز ترک تن است وترک فرزند ابراهیم وار که فرزند را قربان میکرد از بهر تکمیل نماز وتن را به آتش نمرود میسپرد وامر آمد مصطفی را علیه السلام بدین خصال که فاتبع ملة ابراهیم ، لقد كانت لكم اسوة حسنة فی ابراهیم ـ مریدی در آمد بخدمت شیخ واز این شیخ پیر درسن نمیخواهم بلکه پیر عقل ومعرفت اگرچه عیسی است در گهواره ویحیی است در مکتب کودکان ومرید شیخ را گریان دید او نیز بموافقت بگریست چون فارغ شد وبدر آمد مریدی دیگر که از حال شیخ واقفتر بود از سر غیرت در عقب او تیز بیرون آمد گفتش ای برادر من ترا گفته باشم ی و نگوئی که شیخ میگریست ومن نیز گریستم که سی سال ریاضت بی ریا باید کرد واز عقبات ودریاهای پرنهنگ وکوههای بلند پرشیر و پلنگ میباید گذشت تا بدان گریهٔ شیخ رسی یا نرسی اگر رسی شکر زویت لی الارض گوئی بسیار ۳۰۰
بقیهٔ حال مرید مقلد در گریه ـ داستان آن کنیزك که با خر خاتون شهوت میراند واورا چون بز وخروس آموخته بود شهوت راندن آدمیانه وکدوئی در قضیب خر میکرد تا از اندازه نگذرد خاتون بر آن وقوف یافت لیکن دقیقهٔ کدو را ندید کنیزك را بهانهٔ براه کرد جائی دور وباخر جمع شد بی کدو بفضیحت هلاک شد کنیزك بیگاه باز آمد ونوحه کرد که ای جانم وای چشم روشنم کیر دیدی کدو ندیدی ذکر دیدی آن دگر ندیدی، کل ناقص ملعون یعنی کل نظر وفهم ناقص ملعون واگرنه ناقصان ظاهر مرحومند نه ملعون، برخوان لیس علی الاعمی حرج نفی حرج ونفی لعنت ونفی عتاب وغضب کرد ۳۰۱
تمثیل تلقین شیخ مریدان را وپیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند وباحق الفت نتوانند گرفت چنانکه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که ازو تلقین تواند گرفت حق سبحانه وتعالی شیخ را چون آینه پیش مرید همچون طوطی دارد و از پس آینه تلقین میکند لاتحرك به لسانك ان هو الا وحی یوحی اینست ابتدای مسئله بی منتهی چنانکه منقار جنبانیدن طوطی اندرون آینه که خیالش میخوانی بیاختیار و تصرف اوست عکس خواندن طوطی برونی که متعلم است نه عکس آنمعلم که پس آینه است ولیکن خواندن طوطی برونی تصرف آنمعلمست پس این مثال آمد نه مثل ـ صاحبدلی درچله بخواب سگی دید حامله در شکمش آن سگ بچگان بانگ میکردند در تعجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانیست بانگ اندرون شکم مادر پاسبانی نیست ونیز بانگ جهت یاری خواستن وشیر خواستن باشد وغیره واینجا هیچ از این فایده ها نیست وچون بخویش آمد وبا حضرت مناجات کرد وما یعلم تاویله الا الله جواب آمد که آنصورت حال قومیست از حجاب بیرون نیامده وچشم ودل باز نشده دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند: از آن نه ایشانرا قوتی ویاری رسد ونه مستمعانرا هدایتی ورشدی ۳۰۳
قصهٔ اهل ضروان وحسد ایشان بر درویشان که بدرما از سلیمی اغلب دخل باغرا بمسکینان میداد از انگور ومویز وحلوا و پالوده ودوشاب ودانه وآرد ونان همه عشر دادی لاجرم خدا تعالی در باغ وکشت او برکتی نهاد که همه محتاج او بودند واو محتاج

صفحه

کس نبود فرزندان خرج وعشر میدیدند وبرکت نه همچون آنزن که آلت خر دید وکدو ندید ۳۰۴
در بیان آنکه عطای حق وقدرت او موقوف بر قابلیت نیست همچون داد خلقان که آنرا قابلیت باید زیرا که عطای حق قدیمست وقابلیت حادث عطا صفت حقست وقابلیت صفت مخلوق وقدیم موقوف حادث نباشد واگرنه حدوث محال باشد ـ در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام که جبرئیل علیه السلام را اشارت کرد که برو از زمین مشتی خاك برگیر وبروایتی از هر نواحی مشت مشت برگیر ۳۰۵
فرمان آمدن بمیکائیل که از روی زمین قبضهٔ خاك بردار جهت ترکیب و ترتیب جسم مبارك ابو البشر خلیفة الحق مسجود الملك ومعلمهم آدم علیه السلام ـ قصهٔ قوم یونس علیه السلام بیان و برهان آنستکه تضرع وزاری دفع بلای آسمانیست و حقتعالی فاعل مختارست پس تضرع وتعظیم پیش او مفید باشد وفلاسفه گویند فاعل بطبعست وبعلت نه مختار پس تضرع طبع را نگرداند ـ فرستادن اسرافیل را علیه السلام بخاك که حفنهٔ برگیر از خاك بهر ترکیب جسم آدم علیه السلام ۳۰۶
فرمان آمدن بعزرائیل ببرداشتن خاك وتضرع کردن خاك ونا شنودن و برداشتن عزرائیل باذن الله تعالی ـ در بیان آنکه مخلوقیکه ترا از او ظلمی رسد بحقیقت او همچون آلتی است عارف آن بود که بحق رجوع کند نه به آلت واگر به آلت رجوع کند بظاهر نه از جهل کند بلکه برای مصلحتی چنانکه بایزید قدس سره گفت چندینسالست که من با مخلوق سخن نگفته ام واز مخلوق سخن نشنیده ام لیکن خلق چنین پندارند که با ایشان سخن میگویم واز ایشان میشنوم زیرا ایشان مخاطب اکبر را نمیبینند که ایشان چون صدا اینداو را نسبت بحال من التفات مستمع عاقل بصدا نباشد چنانکه مثلست معروف قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی ۳۰۷
جواب آمدن که آنکه نظر او بر اسباب ومرض وزخم تیغ نیاید بر کار تو عزرائیل هم نیاید که توهم سببی اگرچه مختفیتری از آن سببها، او بود که بر آن رنجور مخفی نباشد که وهو اقرب الیه منکم ولکن لاتبصرون ـ در بیان وخامت چرب وشیرین دنیا و مانعشدن او از طعام الله چنانکه فرمود الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یصل طعام الله وقوله ابیت عند ربی یطعمنی ویسقینی وقوله یرزقون فرحین ۳۰۸
جواب آنمغفل که گفت چه خوش بودی که مرگ در جهان نبودی و اینجهانرا زوال نبودی فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها وهو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا ورب عدو یورث قرباً ورب معصیة میمونة ورب سعادة یاتی من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیئاتهم حسنات ۳۰۹
قصهٔ ایاز وحجره داشتن او جهت چارق و پوستین وگمان آمدن خواجه تاشانش که او را در آن حجره دفینه ایست بسبب محکمی در وگرانی قفل ـ در بیان آنکه آنچه بیان کرده میشود صورت قصه است که در خور صورت گرانست ودر خور آئینهٔ تصویر ایشان و از قدوسی حقیقت آن نطق را شرم میآید واز خجالت قلم سر وریش گم میکند والعاقل یکفیه الاشارة ۳۱۰
حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که فلینظر الانسان مم خلق ـ خلق الجان من مارج من نار وقوله تعالی فی حق ابلیس انه کان من الجن ففسق عن امر ربه ۳۱۱
در معنی ارنا الاشیاء کما هی وبیان لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا ومعنی این بیت در هر که تو از دیده بد مینگری ✿ از چنبرهٔ وجود خود مینگری ✿ وپایهٔ کژ کژ افکند سایه ـ بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند جهت آنکه نیاز ضد بی نیازیست و چنانکه آینه بیصورت وساده است و بیصورتی ضد صورتست لیکن میان ایشان اتحادیست در حقیقت که شرح آن بنطق نیاید والعاقل یکفیه الاشاره ۳۱۲

صفحه

معشوقی‌ازعاشق پرسید که‌تو خودرادوستر داری‌یامرا، گفت
من‌ازخود مرده‌ام‌وبتوزنده‌ام ازخود وصفات‌خودنیست‌شده‌ام
وبتوهست‌شده‌ام‌علم‌خودرافراموش کرده‌ام‌وازعلم تو عالم
شده‌ام‌قدرت‌خودرا از یاد داده‌ام واز قدرت توقادر شده‌ام
اگرخودرا دوست‌دارم ترادوست‌داشته باشم‌واگر ترادوست
دارم خودرا دوست‌داشته‌ام‌هر که‌را آینهٔ‌یقین باشد ✿ گرچه
خودبین خدای‌بین‌باشد ✿ اخرج‌بصفاتی الی خلقی‌من‌رآك
رآنی‌ومن‌قصدك قصدنی وعلی‌هذا- آمدن آن امیران نمام
غماز نیمشب با سرهنگان بگشادن حجرهٔ ایازودیدن چارق
وپوستین آویخته و گمانبردن که این‌مکر است و روپوش
وخانه‌راحفره کردن‌بهر گوشه که‌گمان‌آمدوچاهکنان‌آوردن
ودیوار هارا سوراخکردن وچیزی‌نیافتن وخجل‌ونومیدشدن
چنانکه‌بدگمانان‌وخیال‌اندیشان‌درکار انبیاواولیا که‌میگفتند که
ساحرند وخویشتن ساخته‌اند وتصدر میجویند بعداز تفحص
خجل شوندوهیچ سود ندارد ۳۱۳
بازگشتن نمامان ازحجرهٔ ایاز بسوی شاه توبره‌تهی‌وخجل
همچون بدگمانان درحق انبیاء علیهم‌السلام در وقت ظهور
برائت وپاکی ایشان که یوم‌تبیض وجوه‌وتسود وجوه وقوله
تری‌الذین کذبوا علی‌الله وجوههم‌مسودة-حواله کردن‌پادشاه
قبول توبهٔ نمامان وحجره‌گشایان و سزادادن ایشان باایاز که
یعنی این خیانت برعرض او رفته‌است — فرمودن شاه ایازرا
که اختیار کن از عفو ومکافاتکه ازعدل و لطف هرچه کنی
اینجا صوابست ودر هریکی مصلحتهاست که درعدل هزار
لطف‌درج‌است‌ولکم‌فی‌القصاص‌حیوة آنکسکه کراهت‌میدارد
قصاص‌رادراین‌یك‌حیوة قاتل‌نظرمیکندودرصدهزارحیوة که
معصوم‌ومحقون خواهندشدن درحصن بیم‌سیاست نمینگرد ۳۱٤
تعجیل فرمودن پادشاه ایازرا که زود اینحکمرا فیصل رسان
و منتظر مدار و ایام بیننا مگو که الانتظار موت‌الاحمر و
جوابگفتن ایاز شاه‌را-حکایت درتقریر اینسخن که چندینگاه
گفت‌وگورا آزمودیم مدتی صبر و خاموشی‌را بیازمائیم-
دربیان‌کسیکه سخنی گوید که حال‌او مناسب آنسخن و آن
دعوی‌نباشدچنانکه‌کفره‌ولئن‌سئلتهم‌من‌خلق‌السموات‌والارض
لیقولن‌الله خدمت بت سنگین‌کردن وجان وزرنثار اونمودن
چه مناسب باشد باجانیکه داند که خالق سموات وارضین و
خلایق الهیست سمیع وبصیرو حاضرو مراقب وغیور ۳۱۵
رسیدن زن بخانه و جداشدن زاهد از کنیزك - دربیان توبه
نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون‌آید باز بپستان نرود
و آنکه توبهٔ‌نصوح کرد هرگزاز آن گناه یاد نکند بطریق
رغبت بلکه هردم نفرتش افزونباشد وآن نفرت دلیل آنبود
که‌لذت قبول یافت وآن شهوت اول‌بیلذت‌شد واینلذت توبه
و قبولش بجای اونشست چنانکه فرموده‌اند ✿ نبرد عشق‌را
جز عشق دیگر ✿ چرایاری‌نگیری‌زونکوتر ✿ وآنکه دلش
باز بدانگناه رغبت میکند علامت آنست که لذت قبول نیافته
است‌ولذت قبول‌بجای‌آنلذت گناه‌ننشسته‌است سنیسره‌للیسری
نشده‌است لذت‌فسنیسره للعسری باقیست بروی ۳۱٦
در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست او از حق
همچو درخواست حقست از خویشتن که کنت‌له سمعاً و بصراً
و لساناً‌ویداً وقوله تعالی و مارمیت اذرمیت و لکن الله‌رمی
و آیات و اخبار وآثار دربن بسیارست وشرح سبب سازی
حق تامجرمرا گوش‌گرفته‌بتوبهٔ نصوح آورد. نوبت جستن
رسیدن بنصوح و آواز آمدن که همه‌را جستیم نصوح را
بجوئید و بیهوش شدن نصوح از آنهیبت‌و گشاده شدن‌کار
بعداز نهایت بستگی کما قال‌رسول‌الله صلعم اذا اصابه مرض
اوهم اشتدی ازمة تنفرجی - یافته شدن گوهر و حلالی

صفحه

خواستن حاجبان و کنیزکان شاهزاده از نصوح ۳۱۷
بازخواندن شاهزاده نصوحرا از بهردلاکی‌بعد از استحکام
توبه و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع‌گفتن و نرفتن -
دربیان آنکه کسی توبه کند و پشیمانشودو باز آن پشیمانیرا
فراموشکند وآزموده‌را بیازماید درخسارت‌ابدافتد که من
جرب‌المجرب حلت به الندامة و چون توبه اورا ثباتی و
قوتی و حلاوتی و قبولی مدد ازحق‌نرسد چون درخت بی
بیخ هرروز زردتر وخشکتربود نعوذبالله- تشبیه کردن‌قطب
که عارف واصلست دراجری‌دادن خلق از قوت رحمت و
مغفرت بر مراتبیکه حقش الهام دهد و تمثیل اجریخوار
که ددان باقی‌خوار ویند برمراتب قرب ایشان‌بشیرنه قرب
مکانی بلکه‌قرب صفتی وتفاصیل این بسیار است‌والله‌الهادی ۳۱۸
دیدن‌خر سقائی اسبان بانوای تازیرا بر آخر خاص و تمنا
بردن آندولترا در موعظه‌آنکه تمنا نباید بردن الا مغفرت
و عنایت که اگر در صدگونه رنجی چون لذت مغفرت بود
همه شیرینشود باقی هردولتیکه آنرا ناآزموده تمنا میبری
با آنرنجی قرینست که آنرا نمیبینی ، چنانکه ازهر دامی
دانه پیدا بود و فخ پنهان ، تودر این یك دام‌ماندهٔ تمنی
میبری که کاشکی‌با آندانهارفتمی،پنداری که آندانهاپیدامست
-جوابدادن‌روباه خررا - جوابدادن‌خر روباهرا که‌امراست
باکتساب و رضابقسمت ترك‌کسب‌نیست - جوابگفتن‌روباه
خررا - بازجواب خرروباهرا ۳۱۹
در تقریر معنی توکل حکایت آنزاهد که‌توکل‌را امتحان
میکرد و ازاسباب منقطع‌شد وازشهر بیرون‌آمدازشوارع
دور و دربن کوهی مهجور سر بر سر سنگی نهادوگفت
توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو واز اسباب‌منقطع
شدم تابینیم سببیت توکلرا-بازجواب روباه خرراوتحریض
کردن بکسب-جواب‌گفتن خر روباهرا که توکل بهترین
کسبهاست که‌هر کسبی محتاجست‌بتوکل که ایخدا اینکار
مرا راست دار و دعا متضمن‌توکلست وتوکل‌کسبیست که
بهیچ کسبی‌دیگر محتاج نیست‌الی‌آخره- مثل آوردن اشتر
دربیان آنکه در مخبر دولتی فرو اثرآن چون نبینی جای
متهم داشتن باشد که او مقلدست درآن ۳۲۰
فرق‌میان‌دعوت‌شیخ کامل‌واصل‌ومیان‌سخن ناقصان‌فاضل‌فضل
تحصیلی‌برخودبسته-زبونشدن‌خردردست‌روباه‌ازحرص‌علف-
حکایت آنمخنث وپرسیدن لوطی ازاو درحالت لواطه که
اینخنجر از بهر چیست گفت ازبهر آنکه‌اگر کسی بامن بد
اندیشد شکمش‌بشکافم لوطی برسراو آمد وشد می کردو
می گفت‌الحمدلله که من باتو بدنیندیشم ✿ بیت‌من‌بیت نیست
اقلیمست✿ هزل‌من‌هزل‌نیست‌تعلیمست✿ ان‌الله لایستحیی‌ان
یضرب‌مثلامابعوضة‌فمافوقهاای‌فمافوقهافی‌تغییرالنفوس‌بالانکار
ماذااراد‌الله بهذا مثلاو آنکه جوابفرماید که‌این‌خواستم
یضل‌به کثیراویهدی‌به کثیرا که‌هرفتنهٔ‌همچون‌میزانست‌بسیارازاو
سرخ‌روشوندوبسیار بیمراد گردند ولو تاملت فیه‌قلیلالوجدت
من نتایجه‌الشریفة کثیراً فهم من‌فهم والله‌الملهم والسلام ۳۲۱
غالب‌شدن‌مکرروباه براستعصام وتعفف خرو کشیدن روباه‌خر
راسوی‌شیربه بیشه- حکایت آن شخص که ازترس خویشرا به
خانهٔ‌افکند روی زردچون‌زعفران لبها کبود چون‌نیل دست
لرزان‌چون برگ‌درخت خداوندخانه پرسید که خیراست چه
واقعه‌است گفت بیرون خرمی گیرند بسخره گفت مبارك خر
می گیرند توخرنیستی چه‌میترسی گفت سخت بجد میگیرند
تمییزبرخاسته‌است‌امروز ترسم که‌مراخر گیرند ۳۲۲

بردن روباه خر را پیش شیر وجستن خر از شیر و عتاب کردن روباه با
شیر که هنوز خر دور بود شتاب کردی وعذر گفتن ولابه کردن شیر
روباه را که برود گرباره اش بفریب - دربیان آنکه نقض عهد و توبه
موجب بلا بود بلکه باعث مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و در
حق اصحاب مائدهٔ عیسی که وجعل منهم القردة والخنازیر واندرین
امت مسخ دل باشد وبقیامت تن را صورت دل دهند - دوم بار آمدن
روباه بر آن خر گریخته تا باز بفریبدش - جواب دادن خر روباه را ۳۲۳
پاسخ دادن روباه مر آن خر را دیگر بار - حکایت شیخ محمد سررزی
غزنوی قدس الله سره و ریاضت او که هر شب افطار ببرگ رزمی
کرد جهت ذل نفس خود - آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان
بشهر غزنین وزنبیل گردانیدن او باشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه
جمع آید برفقراء ✿ هر که را جان زعز لبیکست ✿ نامه بر نامه پیك
بر پیکست ✿ چنانکه روزن خانه باز باشد آفتاب و ماهتاب و باران
ونامه وغیره منقطع نباشد ۳۲۴
درمعنی لولاك لماخلقت الافلاك - رفتن آن شیخ بخانهٔ امیری بهر
کدیه روزی چهار بار بازنبیل باشارت غیبی و عتاب کردن امیر اورا
بدان وقاحت وعذر آوردن شیخ امیر را ۳۲۵
گریان شدن امیر از نصیحت شیخ وعکس صدق او بروی زدن و
ایثار کردن مخزن بعد از گستاخی واستعصام شیخ وقبول ناکردن شیخ
و گفتن که من بی اشارتی نیارم تصرف کردن - اشارت آمدن از غیب
بشیخ که این دوسال بفرمان ما بستدی ودادی بعد ازین بده و مستان
دست در زیر حصیر میکن که آنرا چون انبان ابوهریره گردانم که
هرچه خواهی بیابی تا عالمیان را یقین شود که ورای این عالم
عالمیست که خاك بکف بگیری زر شود مرده در آن آید زنده
گردد نحس اکبر در آن آید سعد اکبر شود کفر ایمان شود زهر تریاق
گردد نه داخل این عالم است نه خارج نه فوق ونه تحت نه متصل نه
منفصل بیچون و چگونه و هر لحظه او را هزاران اثر ونمونه چنانکه صنعت
دست با دست وغمزهٔ چشم با چشم وفصاحت زبان با زبان نه داخل است و
نه خارج ونه متصل ونه منفصل والعاقل یکفیه الاشاره - دانستن شیخ
ضمیر سائلان بی گفتن ودانستن قدر وام وامداران بی گفتن که نشان
ایشان باشد که اخرج بصفاتی الی خلقی فمن یراك فقد رآنی ۳۲۶
سبب دانستن ضمیرهای خلق - غالب شدن مکر روباه وزبون شدن
خر از حرص - در فضیلت جوع واحتما - تمثیل در صبر وقناعت - حکایت
مریدیکه شیخ از حرص وضمیر او آگاه شد واورا نصیحت کرد بر
زبان ودرضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش بامر حق - حکایت
آن گاو حریص که هر روزه صحرا را پر علف بیند وبچرد تا فربه
شود و تا فردا از غم روزی لاغر گردد دو سالهاست که او همچنین می
بیند واعتماد نمیکند ۳۲۷
صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از کوشش رفت بچشمه تا آب
خورد، تا باز آمدن شیر جگربند ودل وجگر نیافت از روباه پرسید که
کو دل وجگر، روباه گفت اگر او را دل وجگر بودی آنچنان سیاستی دیده
بود آن روز وبهزار حیله جان برده کی بر تو باز آمدی لو کنا نسمع او نعقل
ما کنا فی اصحاب السعیر - حکایت آن راهب که بروز روشن با شمع در
طلب آدمی میگشت - دعوت کردن مسلمان مغ را بدین اسلام وجواب گفتن او ۳۲۸
دربیان مثل شیطان بردرگاه رحمان -- جواب گفتن مؤمن سنی کافر
جبری را در اثبات اختیار بنده ودلیل گفتن که سنت راهیست کوفته
اقدام انبیا علیهم السلام وبر یمین آن راه بیابان جبر است که خود را
اختیار نبیند وامر ونهی را منکر شود وتأویل کند از منکر شدن امر و
نهی لازم آید انکار بهشت ودوزخ که بهشت جزای مطیعانست ودوزخ
جزای مخالفان ودیگر نگویم بچه انجامد والعاقل یکفیه الاشاره وبر
یسار آن راه بیابان قدر است که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند
واز آن فسادها زاید که آن مغ جبری بر شمرد ۳۲۹
دربیان آنکه درك وجدانی چون اختیار واضطرار وخشم واصطبار
وسیری وناهار بجای حس است که زرد از سرخ بدان فرق کنند
وخرد از بزرگ و تلخ از شیرین ومشك از سرگین و درشت
از نرم بحس مس وسرد از گرم وسوزان از شیر گرم و تر از خشك
ومس دیوار از مس درخت معلوم کند پس منکر وجدان منکر
حس باشد وزیاده که وجدان از حس ظاهرتر است زیرا که حس را
توان بستن و منع کردن از احساس وبستن راه و مدخل وجدانیات
ممکن نخواهد بود والعاقل یکفیه الاشاره ۳۳۰
حکایت هم دربیان تقریر اختیار خلق و بیان آنکه تقدیر وقضا
سلب کنندهٔ اختیار نیست - حکایت هم درجواب جبری و اثبات
اختیار خلق و صحت امر و نهی وبیان آنکه عذر جبری درهیچ
ملتی ودر هیچ دینی مقبول نیست وموجب خلاص نیست از سزای
آن کار که کرده است چنانکه خلاص نیافت ابلیس جبری بآنکه
گفت که بما اغویتنی والقلیل یدل علی الکثیر - درمعنی ماشاء الله کان
یعنی خواست خواست اوست و رضا رضای اوو ازخشم ورد
دیگران تنگدل مباشید کان اگرچه لفظ ماضی است لیکن در فعل
خدا ماضی ومستقبل نباشد که لیس عند ربنا صباح ولا مساء ۳۳۱
دربیان معنی جف القلم وکتب انلا یستوی الطاعة والمعصیة لایستوی الامانة
والسرقة جف القلم ان لا یستوی الشکر والکفران، جف القلم ان الله لا
یضیع اجر المحسنین - حکایت آن درویشکه درهری غلامان عمید خراسانی
را آراسته دید بر اسبان تازی وقباهای زربفت وکلاههای مغرق وغیر
آن پرسید که اینها کدام امیرانند وچه شاهانند گفتند اورا که اینها
امیران نیستند اینها غلامان عمید خراسانند روی بآسمان کرد که ای خدا
غلام پروردن از عمید خراسان بیاموز آنجا مستوفی را عمید گویند ۳۳۲
بازجواب گفتن کافر جبری مؤمن سنی را که باسلام وبترك اعتقاد
جبرش دعوت میکرد و دراز شدن مناظره از طرفین که مادهٔ
اشکال وجواب را نبرد الا عشق حقیقی که اورا پروای آن نماند
ذلك فضل الله یؤتیه من یشاء ۳۳۳
پرسیدن پادشاه قاصداً ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و
پوستین که جماد است چراست تا ایاز را در سخن آورد - حکایت
تسلی کردن خویشان مجنون را از عشق لیلی ۳۳۴
حکایت جوحی که چادر پوشیده و در وعظ میان زنان نشسته وحرکتی
کرد که زنی او را بشناخت که مرد است ونعره کشید - فرمودن شاه
دیگر باره ایاز را که شرح چارق و پوستین آشکارا بگو تا خواجه
تاشانت از آن اشارت پند گیرند که الدین نصیحة - حکایت کافر یکه
گفتندش در عهد ابایزید که مسلمان شو وجواب گفتن او ایشان را ۳۳۵
حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ زد از برای
نماز ومرد کافر او را هدیه داد - حکایت آن زن که گفت شوهر را
که گوشت را گربه خورد شوهر گربه را بترازو بر کشید
گربه نیم من بر آمد گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون اگر
این گوشتست گربه کو واگر این گربه است گوشت کو ۳۳۶
حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار رفت و سبوی
می آورد در راه زاهدی بود که امر معروف میکرد سنگی زد و
سبوی او را بشکست امیر بشنید قصد گوشمال زاهد کرد این
قضیه در عهد عیسی علیه السلام بود که هنوز می حرام نشده بود
لیکن زاهد منع لذت و تنعم میکرد - دربیان حکایت ضیاء بلخ و
شیخ الاسلام تاج بلخ ولطیفه گفتن ضیاء - دربیان خبر یافتن امیر
وخشم آلوده رفتن بر سر زاهد ۳۳۷
حکایت ماتم کردن دلقك سیدشاه ترمد را - باز رجوع بحکایت
امیر وزاهد واجتماع خلق - دربیان بیطاقتی سالکان پیش از گشاد
و قصد کردن حضرت مصطفی علیه السلام افکندن خود را از
کوه حرا از وحشت حجاب ونمودن جبرئیل علیه السلام خود را بوی
ومنع کردن وبشارت دادن - جواب گفتن میر مرآن شفیعان را و قبول نا
کردن شفاعت بجهت گستاخیکه کرده است وسبو را شکسته ۳۳۸
دست و پای امیر بوسیدن ودوم بار لابه کردن شفیعان وهمسایگان
زاهد - باز جواب ودفع گفتن امیر شفیعان را - تفسیر این آیه که
وان الدار الاخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون که در و دیوار و
عرصهٔ آن عالم و آب و کوزه و میوه و درخت همه زنده اند و سخنگو و
سخن شنو وجهت آن فرموده حضرت مصطفی صلعم الدنیا جیفة و
طالبها کلاب واگر آخرت را حیات نبودی آخرت هم چون دنیا جیفه
بودی جیفه را نه از برای بوی زشت بل برای مردگیش جیفه خوانند ۳۳۹

صفحه
دیگرباره خطاب شاه ایاز را که تاویل کار خود ومشکل منکران را بگو
وطاعنان را بحل کن که ایشان را در التباس رها کردن مروت نیست
ـ تمثیل تن آدمی بمهمانخانه وتمثیل اندیشهای مختلف بمهمانان و
عارف صابر در آن اندیشها چو نمرد مهمان دوست ـ حکایت مهمان و
کدخدا وزن وبیان فضیلت مهمان داری ۳۴۰
تمثیل فکر هر روزینه که در دل آید بمهمان نو که از اول روز در
خانه فرود آید و تحکم وبدخوئی کند و فضیلت مهمانداری وناز
مهمان کشیدن ـ دیگربار خطاب شاه با ایاز و نواختن او ایاز را ـ
ـ وصیت کردن آن پدر دختر را که از این شوهر که تراست خود را
نگاهدار تا حامله نشوی ۳۴۱
وصف ضعف دل وسستی آن صوفی سایه پروردهٔ مجاهده نا کرده
داغ عشق نا کشیده وبسجده ودستبوس عام وبحرمت نظر کردن و
بانگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره شدن و
بوهم چو نمعلم کودکان رنجور شدن و با توهم که من مجاهدم مرا
در اینراه پهلوان میدانند باغازیان بغزا رفته که بظاهر نیز هنر بنمایم
جهاد را اگرچه در جهاد اکبر مستثنا ام جهاد اصغر چه محل دارد
ـ نصیحت مبارزان اورا که با این دل وزهره که تو داری که بکلابیسه
شدن چشم کافر اسیر دست بسته بیهوش شوی ودشنه از دست بیفتد
زینهار که ملازم مطبخ خانقاه باش وسوی پیکار مرو تا رسوا نشوی
ـ حکایت عیاضی رحمه الله تعالی که هفتاد بار بغزو رفته بود وغزاها
کرده باامید شهید شدن وچون از جهاد اصغر بجهاد اکبر شتافت و
خلوت گزید آواز طبل غازیان شنید نفس اورا رنجه داشتی جهت
غزا کردن و او نفس را در این دعوت متهم مینمود ۳۴۲
حکایت مجاهدی دیگر و جانبازی او در غزا ـ حکایت آنمجاهد که از
همیان سیم هر روز یکدرم در خندق افکندی بتفاریق از بهر ستیزه
بانفس حرص ورز وسرزنش نفس که چون اندازی یکبار انداز
تا ازین ماجرا خلاصی یابم که الیأس احدی الراحتین وجواب او ـ
رجوع بحکایت آنمجاهد در قتال ـ حکایت خلیفه مصر و شاه موصل و
فرستادن لشکر بطلب کنیز و صفت کردن غمازان ونقش او بر کاغذ بستن ۳۴۳
ایثار کردن صاحب موصل کنیز را بخلیفه تا خونریزی نشود ۳۴۴
پشیمان شدن آن سرلشکر از خیانتیکه کرد وسوگند دادن او آن
کنیزک را که بخلیفه باز نگوید از آنچه رفت ـ پرسیدن شخصی از
بزرگی فرق میان حق وباطل را ـ دربیان ضعف عقل منکران بعث
ـ آمدن خلیفه نزد آن کنیز جهت شهوترانی وجماع ـ خنده کردن
آن کنیزک از ضعف شهوت خلیفه وقوت شهوت آن پهلوان وفهم
کردن خلیفه حال اورا وپرسیدن ۳۴۵
فاش کردن آن کنیزک راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر و اکراه
خلیفه که راستگو سبب اینخنده را و گرنه بکشمت ـ عزم کردن شاه
چونواقف شد بر آنخیانت که بپوشد وعفو کند واورا بوی دهد و
دانستکه آن فتنه جزای قصد او بود وظلم او برصاحب موصل که
ومن اساء فعلیها وان ربك لبالمرصاد وترسیدن که اگر انتقام کشد
آن انتقام هم برسر او آید چنانکه اینظلم وطمع برسرش آمد ـ
خواندن خلیفه پهلوانرا و کنیزک را باو عقد کردن ۳۴۶
دربیان نحن قسمنا که یکی را اقوت وشهوت خران دهد ویکی را صفا
وصفوت فرشتگان ✿ تخمهائیکه شهوتی نبود ✿ بر او جز قیامتی
نبود ✿ سرزهوا تافتن از سروریست ✿ ترك هوا قوت پیغمبریست
دادن شاه محمود گوهر را در بزم بدست وزیر که این بچند ارزد
ومبالغه کردن وزیر در قیمت وفرمودن شاه وزیر را که این را بشکن
وگفتن وزیر که اینگوهر نفیس را چگونه بشکنم ـ رسیدن آنگوهر
آخر دور بدست ایاز وکیاست ایاز و مقلد ناشدن او وایشان را او مغرور
ناشدن او بمال وخلعت وجامگی افزونکردن ومدح عقل ایشانکردن
که نشاید مقلد را مسلمان دانستن اگر مسلمان باشد ونادر باشد که
مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلد از امتحانها بسلامت بیرون آید که
ثبات بینایان ندارد ـ تشنیع امیران ایاز را که چرا چنین گوهر را

صفحه
شکستی و جواب او ۳۴۷
قصد کردن شاه بقتل امیران وشفاعت کردن ایاز آنهارا که العفو
اولی ـ تفسیر گفتن ساحران فرعون را در وقت سیاست که لاضیر انا
الی ربنا منقلبون ۳۴۸
مجرم دانستن ایاز خود را در این شفاعتگری وعذر اینجرم خواستن
ودر آنعذر خواهی خود را مجرم دانستن واین شکستگی از عظمت
شاه خیزد واز شناخت او که اعلمکم بالله اخشاکم من الله انما یخشی
الله من عباده العلماء ۳۴۹

دفتر ششم مثنوی

۳۵۲
سؤال کردن سائلی از واعظی که مرغی بر سر بارو نشست از سر دوم
او کدام فاضل تر است وجواب دادن واعظ سائل را ۳۵۳
نکوهیدن ناموسهای پوسیده که مانع ذوق ایمان ودلیل ضعف صدق
وراهزن صد هزاران ابله نادان ۳۵۴
مناجات وپناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار واسباب آن وبیان شکوهیدن
وترسیدن آسمان وزمین از اختیار ـ حکایت غلام هندو که بخواجه
زاده خود پنهان هوس داشت چون دختر را با به پترزاده عقد کردند غلام
رنجور شده میگداخت کس علت او ندانست واو زهرهٔ گفتن نداشت ۳۵۵
صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن که من
اورا بی زجر از این طمع باز آورم بتدبیر که نه سیخ بسوزد ونه
کباب خام ماند ـ در حقیقت حکایت وبیان آنکه هرنفسی همچو
آن هندو مبتلا است ۳۵۶
دربیان عموم آیه کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاه‌الله ـ آتش زدن
در شب و کشتن دزد آنرا و غفلت آنمرد ۳۵۷
دربیان حدیث استفت قلبك ولو افتاك المفتون ـ حسد بردن امیران
بر ایاز و نمودن سلطان کیاست اورا ـ مدافعهٔ امرا آنحجت را بشبههٔ
جبریانه وجواب دادن شاه ایشانرا ـ حکایت آن صیاد که خودرا در
گیاه پیچیده بود ودسته گل ولاله کله وار برسر نهاده تا مرغان گیاه
پندارند ودانستن آن مرغ زیرك آنرا ۳۵۸
حکایت آنشخص که دزدان قوچ اورا بدزدیدند وبر آن قناعت
نکردند بحیله جامهایش را هم دزدیدند ـ مناظرهٔ مرغ با صیاد در
ترهب ودر معنی ترهبیکه مصطفی صلعم نهی کرد از آن امت
خود را که لارهبانیة فی الاسلام ۳۵۹
های وهوی کردن پاسبان بعد از بردن دزدان اسباب کاروانرا ـ
حواله کردن مرغ گرفتاری خود را بمکر صیاد وصیاد بحرص ۳۶۰
حکایت آنعاشق که شب برامید وعدهٔ معشوق بیامد بدان وثاق که
اشارت کرده بود وبعضی از شب امنتظر بود تا خوابش ربود معشوق
آمد جیبش را پر گردکان نمود ورفت ۳۶۱
استدعای امیر ترك مخمور مطرب را بوقت صبوح ومعنی حدیث
ان الله تعالی شرابا اعده لاولیائه اذا شربوا سکروا واذا سکروا
طربوا الخ وقوله تعالی ان الابرار یشربون من کأس کان مزاجها
کافورا ✿ می در خم اسرار از آن میجوشد ✿ تاهر که مجرد است
از آن می نوشد ✿ اینمی که تو میخوری حرامست ✿ مامی نخوریم
جز حلالی ✿ جهد کن تاز نیست هست شوی ✿ واز شراب خدای مست
شوی ✿ آمدن ضریر بخانهٔ پیغمبر علیه السلام و گریختن عایشه و
پنهانشدن ـ امتحانکردن حضرت رسول صلعم عایشه را که چرا
پنهان میشوی که او ترانمی بیند ۳۶۲
آغاز کردن مطرب اینغزل را در بزم امیر ترك ✿ گلی یاسوسنی
یاسرو یاماهی نمیدانم ✿ از این آشفته بیدل چه میخواهی نمیدانم ✿
وخطاب کردن ترك که آنچه میدانی بخوان وجواب مطرب امیر
را ـ در معنی حدیث موتوا قبل ان تموتوا وتفسیر بیت حکیم سنائی
بمیرای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی ✿ که ادریس
از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما ۳۶۳
تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند ودر نزع بیدار شود بماتم اهل

صفحه

حلب-رسیدن شاعر بحلب روز عاشورا و حال معلوم نمودن ونکته
گفتن وبیانحال کردن -نکته گفتن آنشاعر جهت شیعهٔ حلب-
تمثیل حریص بر دنیا بموری نابیننده رزاقی حق وخزاین رحمت
اورا که بدانهٔ از خرمنی میکوشد وسعت آنخرمن را نمیبیند ٣٦٤
سحوری زدن شخص بر در سرای خالی نیمشب واعتراض معترض
و جوابدادن اورا ٣٦٥
قصهٔ بلال حبشی وشوق او ورنجانیدن خواجه او را و معلوم کردن
صدیق حال اورا - باز گفتن صدیق صورت حال بلال را نزد
حضرت رسول صلعم ٣٦٦
وصیت کردن حضرت مصطفی علیه السلام ابوبکر را جهت بیع بلال ٣٦٧
خندیدن جهود و پنداشتن آنکه صدیق مغبونست وندانستن بهای
بلال را-معاتبه کردن حضرت رسول صلعم باصدیق وعذر گفتن
صدیق رضی الله عنه ٣٦٨
قصهٔ هلال که بندهٔ مخلص بود خدایرا صاحب بصیرت بیتقلید ،
پنهان شده در بندگی مخلوقان جهت مصلحت نه از عجز، چنانکه
لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان بندهٔ سایس بود امیر یرا
و آن امیر مسلمان بود اما کور ☆داند اعمی که مادری دارد☆لیك
چونی بوهم درنارد☆اگر با ایندانش تعظیم اینمادر کند ممکن
بود که از عمی خلاص یابد که اذا اراد الله بعبد خیراً فتح عینی قلبه
لیبصره بها الغیب☆ اینراه ز زندگی دل حاصل کن ☆ کاین
زندگی تن صفت حیوانست-حکایت در تقریر همین سخن-رنجور
شدن هلال و بیخبری خواجهٔ او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت
وواقفشدن حضرت مصطفی صلعم ورفتن آنحضرت بعیادت او ٣٦٩
دربیان آنکه مصطفی صلعم چون شنید که عیسی علیه السلام بر
روی آب رفت فرمود لو ازداد یقینه لمشی علی الهواء-دربیانحکایت
کمپیر نودساله که روی زشت خود را گلگونه میاندود و پذیرا نمیآمد ٣٧٠
دعا کردن درویش خواجهٔ گیلانیرا که خدا ترا بسلامت بخان ومان
باز رساند-صفت آنعجوزه و رجوع بحکایت او-در بیان سؤال سائل
از صاحبخانه وجواب او را بر سبیل طنز-رجوع بداستان آنکمپیر ٣٧١
حکایت رنجوریکه طبیب در وی امید صحت ندید گفت هرچه
خواهی کن-رجوع بقصهٔ رنجور ٣٧٢
بر تخت نشاندن سلطان محمود غلام هندو را و گریستن غلام ٣٧٣
قوله علیه السلم لیس للماضین هم الموت وانما لهم حسرت الفوت
-باز گشتن بحکایت صوفی بر لب جو وقاضی ٣٧٤
رفتن صوفی سوی آنسیلی زن و بردن او را بقاضی-هم در تقریر قصهٔ
قاضی و صوفی -سیلی زدن رنجور قاضیرا و سرزنش کردن
صوفی قاضی را ٣٧٥
جواب باصواب قاضی صوفیرا در این ماجرا-سؤال کردن صوفی از
قاضی وجواب قاضی مر او را ٣٧٦
جوابدادن قاضی صوفی را و قصهٔ ترك و درزی را مثل آوردن-بیان
حدیث ان الله یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین-
شنیدن ترك حکایت دزدی درزیانرا وگرو بستن که درزی از من
چیزی نتواند بردن-مضاحک گفتن درزی و ترك را از قوت خنده
بسته شدن دو چشم وفرصت یافتن درزی ٣٧٧
خطاب باهر نفسی که بمثل اینبلا مبتلاست-گفتن درزی ترکرا که
اگر یکبار دیگر لاغ گویم قبایت تنگشود-مثل در تسکین فقیران
بجور روزگار وحکایت -باز مکرر کردن صوفی سؤال را و
جواب قاضی-جوابدادن قاضی صوفیرا-حکایت زن باشوهر و
ماجرای ایشان ٣٧٨
پرسیدن عارفی از کشیش که تو بسال بزرگتری یا بریش ٣٧٩
باقی قصهٔ فقیر روزی طلب بیواسطهٔ کسب ٣٨٠
خوابدیدن فقیر ونشاندادن هاتف او را بگنجنامه-تمامی قصهٔ آن
فقیر ونشان جای آنگنج-فاششدن خبر اینگنج ورسیدن بگوش شاه ٣٨١
بازدادن پادشاه گنجنامه را به آنفقیر که ما از آن بگذشتیم-آمدن

صفحه

مرید شیخ ابوالحسن خرقانی بزیارت شیخ ٣٨٢
پرسیدن مرید که شیخ کجاست وجواب نافرجام شنیدن از حرم او
-جواب مرید وزجر کردن آنطعانه را از کفر و بیهوده گوئی-
واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم ونشاندادن ایشان
که شیخ بفلان بیشه رفته است ٣٨٣
یافتن مرید شیخرا نزدیك بیشه سوار شیری-حکمت در آیهٔ انی
جاعل فی الارض خلیفه ٣٨٤
بیان معجزهٔ هود علیه السلام در تخلیص مؤمنان امت بوقت نزول باد ٣٨٥
رجوع بقصهٔ فقیر گنجطلب-انابت طالب گنج و پشیمانی او از تعجیل ٣٨٦
الهام آمدن فقیر را و کشفشدن آنمشکل بر او-داستان آنسه مسافر
مسلم و جهود و ترسا که بمنزلی رفتند و لقمه یافتند ترسا و جهود سیر
بودند و مسلمان صائم ٣٨٧
حکایت شتر و گاو و قوچ که بندی گیاه در راه جستند-مثل درباب
صورت پرستان وشر ایشان در لباس خیر ٣٨٨
باز گشتن بقصهٔ گاو واشتر وقوچ-رجوع بتقریر ترسا ونوبت
رسیدن بمسلمان-منادی کردن سیدملك ترمد که هر که درسه
روز یا چهار روز بسمرقند رود چندین خلعت و زر دهم و شنیدن دلقك
و ازده تاختن بشهر ترمد بنزدیك شاه که من باری نمیتوانم رفتن ٣٨٩
قصهٔ تعلق موش باچغز و بستن پای خود برپای او وصید کردن
زاغ ایشانرا-تدبیر موش باچغز که میان ما وسیلتی باید که بوقت
حاجت بر تو نمیتوانم آمدن و سخن گفتن ٣٩١
مبالغه کردن موش در لابه وزاری و وصلت جستن از چغز آبی-
لابه کردن موش مر چغز را که بهانه مندیش و در امر من تاخیر
میندار که وفی التاخیر آفات و تمثیل-رجوع بحکایت چغز و موش ٣٩٢
حکایت سلطان محمود غزنوی و رفاقت او شب بادزدان و بر احوال
ایشان مطلع شدن ٣٩٤
قصهٔ چریدن گاو بحری در نور گوهر شبچراغ وریختن تاجر خاك،
بر سر گوهر تابنده و گریختن بر درخت-رجوع بقصهٔ موش وچغز
و ربودن زاغ موش و چغز را ٣٩٥
بردن پریان عبدالغوث را مدتی در میان خود و بعد از آن بشهر آمدن پیش
فرزندان و باز پیش پریان رفتن بحکم جنسیت معنی وهمدلی او با ایشان
-داستان مرد وظیفه دار از محتسب تبریز که وامها کرده بود بر امید
وظیفه و بیخبر بود از وفات او و از هیچکس وام گزارده نمیشد
الا از محتسب متوفی گزارده شد بیت ✿لیس من مات فاستراح بمیت
✿انما المیت میت الاحیاء ٣٩٦
آمدن جعفر رضی الله عنه بتنهائی بگرفتن قلعه و مشورت کردن ملك
آنقلعه باوزیر در دفع او و گفتن وزیر که زنهار ملك را بوی تسلیم
کن که او مؤیداست و از حق جمعیت عظیم دارد در جان خویش ٣٩٧
رجوع بحکایت مرد وامدار و آمدن بتبریز و آگاهی از فوت
محتسب-استغفار کردن آنغریب از اعتماد بر مخلوق و یاد نعمتهای
خالق کردن وانابت نمودن ثم الذین کفروا بربهم یعدلون ٣٩٨
مثل دوبین همچون آنغریب شهر کاشانست که عمر نام داشت که
خباز بسبب این نامش بدکان دیگر حواله کرد و او فهم نکرد که
همهٔ دکانها یکیست ٣٩٩
توزیع کردن پایمرد در جملهٔ شهر تبریز و جمعشدن اندك چیزی
ورفتن آنغریب بتربت محتسب بزیارت واینقصه را بر سر گور
او بطریق نوحه گفتن-گریختن گوسفند از کلیم الله وشفقت
و مهربانی او ٤٠٠
دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسبی بس نادر و
تعلق او به آن اسب و سرد کردن عمادالملك آنرا از دل شاه
و گزیدن شاه گفت او را بر دیدهٔ خویش چنانکه حکیم در الهی نامه
گوید بیت ✿چون زبان حسد شود نخاس ✿ نشناسند یوسف
از کرباس-از دلالی برادران یوسف علیه السلام در دل مشتریان

چندانخسن بوشیده شدکه وکانوا فیه من الزاهدین ۴۰۱
مؤاخذهٔ یوسف صدیق علیه السلام بحبس بضع سنین بسبب یاری
خواستن از غیر حق و گفتن واذکرنی عند ربك ۴۰۲
باز گشتن بحکایت غریب وامدار وخوابدیدن پای مرد ـ گفتن
خواجه در خواب به آنپایمرد وجوه وام آندوسترا که به تبریز آمده
بود ونشاندادن جای دفن آنسیم را و پیغام بوارثان که البته از آنهیچ
باز مگیرید. حکایت آنپادشاه ووصیت کردن سه پسر خود را که در
اینسفر در ممالك من فلانجا چنین ترتیب نهید و فلانجا چنین نواب
نصب کنید اما الله الله بفلان قلعه مروید و گرد آن مگردید ۴۰۴
بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدی ومستغنی شدن اواز
استمداد و انجذاب از چشمه های آبهای بیوفا که علامهٔ ذلك التجافی
عن دار الغرور که آدمی چون بر مددهای اینچشمه ها اعتماد کند
در طلب چشمهٔ باقی دائم سست شود چنانکه حکیم راست ✿ کاریز
درون جان تو میباید ✿ کز عاریها ترا دری نگشاید ✿ یکچشمهٔ آب
از درون خانه ✿ به زانجوئی که از برون میآید ـ روانشدن شهزادگان
در ممالك پدر بعد از وداع و اعادتکردن شاه وقت وداع وصیت خود را ۴۰۵
رفتن شهزادگان بجانب قلعهٔ ممنوعة عنها بحکم الانسان حریص
علی ما منع و وصیتهای پدر را فراموش کردن ودر بلا افتادن و نفس
لوامه با ایشان بزبانحال گفتن الم یاتکم نذیر و گفتن ایشان در
جواب لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر ✿ ما بندگی خویش
نمودیم ولیکن ✿ خوی بد تو بنده ندانست خریدن ۴۰۶
دیدن آنسه پسر شاه در قصر قلعهٔ ذات الصور نقش روی دختر شاه
چین را و بیهوش شدن هر سه برادر و در فتنه افتادن و تفحص کردن
که این صورت کیست ۴۰۷
حکایت صدر جهان در بخارا و کرم او و آنکه اگر کسی بزبان از او سؤال
کردی هیچ ندادی. حکایت امرد و کوسه در خانقاه بالوطی و تدبیر امرد ۴۰۸
در بیان حدیث منهومان لا یشبعان طالب العلم و طالب الدنیا. بحث
شاهزادگان با همدیگر در آنقضیه و مقالهٔ برادر بزرگتر. بمجلس
کشیدن پادشاهی فقیهی را و بزخم مشت بطبع آوردن ۴۰۹
رفتن شاهزادگان بعد از اتمام ماجرا بجانب ولایت چین تا بقدر
امکان بمقصود نزدیکتر باشند اگر راه بوصل مسدود است بقدر
امکان نزدیکشدن محمود است ۴۱۰
حکایت امرؤ القیس که پادشاه عرب بود و با جمال و کمال و زنان
عرب چون زلیخا شیفتهٔ او بودند مگر دانست اینها همه تمثال
صورتی اند باید طالب معنی شد ۴۱۱
بیطاقت شدن برادر بزرگتر بعد از مدتی و متواری شدن در بلاد
چین در شهر تختگاه و گفتن که من رفتم الوداع تا خود را بر شاه
چین عرضه کنم ✿ اما قدمی تنیلنی مقصودی ✿ او القی رأسی
کفؤادی ثم ✿ یا پای رساندم بمقصود و مراد ✿ یا سر بنهم همچو دل از
دست اینجا ✿ و نصیحت برادران او را سود ناداشتن ✿ یا عاذل
العاشقین دع فئة ✿ اضلها الله کیف ترشدها ۴۱۲
بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگر چه داند که بسطت
عطاء حق که آنمقصود است از طرف دیگر و بسبب عمل دیگر
بدو برساند که در وهم او نبوده باشد و او در اینطریق معین امید
بسته همیندر میزند شاید که حق تعالی آنروزیرا از در دیگر
رساند که او آن تدبیر نکرده باشد و یرزقه من حیث لا یحتسب
العبد یدبر والله یقدر و بود که بنده راهم بندگی بود که مرا از غیر
این در برساند اگر چه حلقهٔ این در میزنم حقتعالی او را هم از
ایندر روزی رساند فی الجمله اینهمه درهای یك سرا یست ۴۱۳
حکایت مرد میراث یافته که در خرج اسراف کرده مفلس شد. در بیان
سبب تأخیر در اجابت دعای مؤمن از حضرت عزت. دیدن میراثی
بخواب که در مصر بفلان موضع گنجیست و رفتن بشهر مصر در طلب آن ۴۱۴
رسیدن آنشخص بمصر و بیرون آمدن بکوی در شب بجهت شبکوکی
وگدائی و گرفتن عسس او را و مراد او بس از رنج حاصل آمدن و عسی
ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم ان مع العسر یسرا و قوله علیه السلام
اشتدی ازمة تفرجی و جمیع القرآن و الکتب المنزله فی تقریر هذا.
در بیان حدیث الصدق طمانینة والکذب ریبة ۴۱۵
گفتن عسس خواب خود را با غریب و نشان گنج دادن در خانهٔ او. مثل
باز گشتن غریب مصر ببغداد و یافتن گنج را در خانهٔ خود ۴۱۶
مکرر کردن برادران پند برادر بزرگ و قبول نا کردن او و بیطاقتی
او و خود را بیدستوری بدر بدربار چین رسانیدن ۴۱۷
قصهٔ زن جوحی و عشوه دادن او قاضیرا و بمکر و حیله در صندوق کردن
ـ رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی بتندی و خشم بر درو
گریختن قاضی در صندوق ۴۱۸
آمدن نایب قاضی میان بازار و خریدار بکردن صندوقرا از جوحی
ـ در بیان حدیث نبوی که من کنت مولاه فهذا علی مولاه. باز آمدن
زن جوحی سال دیگر نزد قاضی و شناختن قاضی او را ۴۱۹
باز آمدن بقصه شاهزاده و ملازمت او در حضرت پادشاه. در بیان
نوازش و احترام شاه چین شاهزادهٔ غریبرا. در بیان حدیث جربا
مؤمن فان نورك اطفا ناری. وفات یافتن برادر بزرگ آنشاهزادگان
و ملازمتکردن برادر میانه پادشاه چین را ۴۲۰
آمدن برادر میانه بجنازهٔ برادر که آنبرادر کوچك بر فراش رنجوری
بود و نواختن پادشاه او را تا ملاز مشود و صد هزار از غنائم غیبی و
عینی بدو رسیدن از نظر شاه ۴۲۱
در بیان استغنا و عجب شاهزاده و زخم خوردن از باطن شاه ۴۲۲
خطاب حقتعالی بعزرائیل که ترا رحم بر که بیشتر آمد از این خلایق
که قبض روح ایشان کردی و جوابدادن او حضرت عزت را. ذکر
کرامات شیبان راعی و بیان معجزهٔ هود ۴۲۳
رجوع بقصهٔ پروردن حق تعالی نمرود را بشیر پلنگ. رجوع بقصهٔ
شاهزاده که زخم خورده از خاطر شاه پیش از استکمال فضایل دیگر
از دنیا برفت. مثل وصیت کردن آنشخص که سه پسر داشت که میراث او
بکاهلترین اولاد داده دهند ۴۲۴
تمثیل. خاتمه اولده الکامل المحقق بهاء الدین ۴۲۵

خلاصه فهرست دفتر هفتم ۴۲۸

بیان آنکه فیض القدس واحد است ۴۲۸
داستان آتش پرست. تفسیر من عرف نفسه. تمثیل ادراك انسان ۴۲۹
قصهٔ خواجه که غلام را بسفر فرستاد. رفتن غلام بسفر بیان مبدء فطرت ۴۳۰
قصهٔ مبتلا بقحط در دیار قبچاق. قصهٔ خواجه با رقاضی قزوین ۴۳۱
تتمهٔ قصهٔ قبچاق. رسیدن غلام عریان بر ساحل ۴۳۲
استشاره کردن آنهدایت یافته در کیفیت مال حال ۴۳۳
شرح کردن مشیر چگونگی پایان کار. عنایت ازلی بارقهٔ انوار است ۴۳۴
رجوع بحکایت غلام پادشاه. فرستادن پادشاه نایبی را بشکار. جواب
دادن کمان عقاب را ۴۳۵
مناظره عقاب با انگشت. و جواب انگشت ـ دیدن عقاب التون تیاق
قصهٔ گربه که بخشم پیش شیر رفت ۴۳۶
خلاص یافتن پیر از شر شیر ۴۳۷
بیان شش مرتبهٔ ایمان. سؤال عقاب. بیان آنکه هر چه در عالم آفاقست
در عالم انفس است. متحیر ماندن عقاب از هیئت ترکیب نایب شاه ۴۳۸
جواب نایب شاه عقاب را. تفسیر شعر شیخ عطار. تفسیر و ضرب لنا
مثلا. مثل زدن درزی برای ترك. باز لاغ طلب کردن ترك ۴۳۹
قصهٔ آنو اعظ با خادم. بیان امتیاز مقربان. آلتون تیاق نایب حضرت بود ۴۴۰
مناجات. تفسیر یوم یفر المرء ـ آمدن فقیر بخانقاه ابو یزید ۴۴۱
بنده دل بیدار غم فردا امروز خورد ـ استشاره غلام از مشیر.
نشاندادن مشیر مرشد تاجر انرا بطالب یقینی ۴۴۲
تفسیر من جاء بالحسنه ـ شناختن قلاوزرا ـ تفسیر ان الینا ایابهم ۴۴۳
تفسیر لها ما کسبت ـ داستان اعرابی که ببغداد آمد ـ درخواست
سلیمان از حضرت ـ رسیدن عرب بآب شیرین ۴۴۴
الموت کاس و کل الناس شاربه ـ عقل اشرف اشیاست ۴۴۵
استقبال ارکان دولت از غلام ـ تفسیر یاداود انا جعلناك خلیفه ـ
تفسیر الله الذی خلق السموات والارض ۴۴۶
تتمه داستان بنده مطیع ـ تفسیر ثم خلقنا النطفه ـ مناجات در خاتمه ۴۴۷

بسم الله الرحمن الرحيم

هذا كتاب المثنوىّ المعنوىّ و هو اصول اصول اصول الدّين ، في كشف أسرار الوصول واليقين ، و هو فقه الله الاكبرُ وَشرْعُ اللهِ الازْهرَ وَبُرهانُ اللهِ الأَظهرُ مَثلُ نوره كَمشكوةٍ فيها مِصباحٌ ، يُشرق إشراقاً انور مِنَ الاصباحِ وُهوَ جنانُ الجنانِ، ذو العيونِ وَالاَغصانِ مِنها عينٌ تُسمى عِندَ ابناءِ هذاالسبيل سلسبيلاً ، وَ عِندَ اَصحابِ المقاماتِ وَالكراماتِ خيرٌ مَقاماً وَاحسنُ مَقيلاً ، الاَبرارُ مِنهُ يأكلونَ وَيشربونَ، والاَحرار مِنهُ يَفرحونَ وَ يطربونَ وهو كَنيل مِصر شرابٌ لِلصابرينَ وَحسرةٌ عَلى آلِ فِرعونَ والكافِرينَ كَماقالَ يُضلّ بهِ كَثيراً وَ يَهدى به كَثيراً و إنّه شِفاءُ الصدورِ و جِلاءُ الاَحزانِ و كَشافُ القرآنِ وَسعةُ الأرزاقِ و تَطييبُ الاخلاقِ بايدى سَفرةٍ كِرامٍ بررةٍ يمنعون بانْ لا يَمسهُ الاّ المطهرون لا يَأتيه الباطلُ مِن بين يديه وَلا مِن خلفه واللهُ يرصدهُ و يرقبه وهو خيرٌ حافظاً وَهُوَ ارحمُ الرّاحِمينَ، وَلهُ القابٌ آخر لقبهُ اللهُ تعالى بها، وَاقتصرنا على هذا القليلِ والقليلُ يَدلُّ عَلى الكثيرِ وَالجرعةُ تدلُّ عَلى الغدير وَالحفنةَ تدلُّ على البيدرِ الكبير يقولُ العبدُ الضعيفُ المحتاجُ اِلى رحمةِ اللهِ تعالى محمد بن محمد بن الحسين البلخى تَقبلَ اللهُ منهُ اجتهدتُ في تطويل المنظومِ المثنوى المشتملِ عَلى الغرائبِ والنوادِر و غُررِ المقالاتِ و دُرَرِ الدلالات و طريقةِ الزُّهادِ وحديقةِ العبادِ قصيرةِ المباني كثيرةِ المعانى لِاستدعاءِ سيدى و سَندى وَمعتمدى و مكانِ الرّوحِ مِن جسدى وَذخيرة يومى وَغدى وهو الشيخ قُدوةُ العارفين و امام اهلِ الهدى وَاليقينِ مغيثُ الوَرى امينُ القلوبِ وَالنهى وَديعةُ اللهِ بين خليقته وَصفوته فى بَريّته ووَصاياهُ لنبيه و خباياهُ عِندَ صفيه مِفتاحُ خزائنِ العرش امين كنوزِ الفرشِ ابو الفضائلِ حسامُ الحق والدّين حسن بن محمد بن الحسن المعروف بابن اخى ترك ابو يزيد الوقت جنيد الزمان صدّيق بن الصدّيق رضى الله عنه وعنهم الارموى الاصل المنتسب اِلى الشيخ المكرّم بما قال امسيتُ كُردياً وَاصبحتُ عَربياً قدّس اللهُ روُحه وَارواحَ اخلافه فنعم السلفُ وَنعم الخلف لهُ نسبٌ القتِ الشمس عليه رِداءَها وَحسبٌ ارختِ النجومُ عليه اضوائها، لم يزلْ فِناؤهم قِبلةَ الاقبالِ يتوجّهُ اِليها بنو الوُلاةِ وكعبةَ الآمالِ يطوف بها وُفود العفاةِ ولا زالَ كَذلِكَ ما طَلعَ نجمٌ و ذَرَّ شارِقٌ لِيكونَ مُعتصماً لِاولي البصائرِ الرّبانيين الروحانيينَ السمائيينَ العرشيينَ النوريينَ السكتِ النظارِ، الغيبِ الحضارِ، الملوكِ تحتَ الأطمارِ، اشرف القبايلِ افضلُ الفضايل انور الدلايل آمين يا ربَّ العالمين « وهذا دُعاءٌ لا يُردّ فانه دعاء لاصناف البرية شاملٌ »
وَالحمدُ لله وحدهُ وَصلى اللهُ على محمدٍ وآلهِ وعِترته حسبنا اللهُ وَنعم الوكيلُ نِعم المولي و نِعم النصيرُ

دفتر اول مثنوی

بشنو از نی چون حکایت میکند   و از جدائیها شکایت میکند   ۱   کز نیستان تا مرا ببریده اند   از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه‌شرحه ازفراق   تا بگویم شرح درد اشتیاق   ۲   هرکسی‌کو دورماند ازاصل‌خویش   باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم   جفت بدحالان و خوشحالان شدم   ۳   هرکسی از ظنّ خود شد یار من   وز درون من نجست اسرار من
سّر من از نالهٔ من دور نیست   لیك چشم وگوش را آن نور نیست   ٤   تن زجان و جان زتن مستورنیست   لیك کس‌را دید جان دستورنیست
آتش‌است این بانگ‌نای‌ونیست باد   هرکه این آتش ندارد نیست باد   ٥   آتش عشق است کاندر نی فتاد   جوشش عشق است کاندر می‌فتاد
نی حریف هرکه از یاری برید   پردهایش پردهای ما درید   ٦   همچو نی زهری و تریاقی‌که دید   همچو نی دمساز و مشتاقی‌که دید
نی حدیث راه پر خون میکند   قصّهای عشق مجنون میکند   ٧   ❀ دو دهان داریم گویا همچونی   یکدهان پنهانست در لبهای وی
❀یکدهان نالان شده سوی شما   های و هوئی درفکنده در سما   ٨   ❀لیك داند هرکه اورامنظراست   کاین‌فغان‌این‌سری‌هم‌زان‌سراست
❀دمدمهٔ این نای‌ازدمهای‌اواست   های وهوی روح ازهیهای‌اواست   ٩   محرم این هوش جز بیهوش نیست   مرزبان را مشتری جزگوش نیست
❀ گر نبودی نالهٔ نی را ثمر   نی جهانرا پر نکردی از شکر   ١٠   در غم ما روزها بیگاه شد   روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باك نیست   توبمان‌ای‌آنکه چون‌تو پاك‌نیست   ١١   هرکه جز ماهی زآبش سیر شد   هرکه بی‌روزیست روزش دیرشد
در نیابد حال پخته هیچ خام   پس سخن کوتاه باید والسّلام   ١٢   ❀باده درجوشش‌گدای‌جوش‌ماست   چرخ در گردش اسیر هوش ماست
❀باده از ما مست شد نی ما ازو   قالب از ما هست شد نی ما ازو   ١٣   ❀بر سماع راست هرتن‌چیر نیست   طعمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
بند بگسل باش آزاد ای پسر   چند باشی بند سیم و بند زر   ١٤   گر بریزی بحر را در کوزهٔ   چند گنجد قسمت یك روزهٔ
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد   تا صدف قانع نشد پر دُر نشد   ١٥   هرکرا جامه ز عشقی چاك شد   او ز حرص و عیب کلی پاك شد
شاد باش ای‌عشق خوش سودای‌ما   ای طبیب جمله علتهای ما   ١٦   ای دوای نخوت و ناموس ما   ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاك از عشق بر افلاك شد   کوه در رقص آمد و چالاك شد   ١٧   عشق جان طور آمد عاشقا   طور مست و خرّ موسی صاعقا
❀سِّر پنهانست اندر زیر و بم   فاش اگر گویم جهان بر هم زنم   ١٨   ❀آنچه نی‌میگوید اندر این‌دوباب   گر بگویم من جهان گردد خراب
با لب دمساز خود گر جفتمی   همچو نی من گفتنیها گفتمی   ١٩   هرکه او از هم زبانی شد جدا   بینوا شد گرچه دارد صد نوا
چونکه‌گل‌رفت‌وگلستان‌درگذشت   نشنوی زان‌پس زبلبل سرگذشت   ٢٠   ❀چونکه‌گل‌رفت‌وگلستان‌شدخراب   بوی گل را ازکه جوئیم ازگلاب

بسم‌الله الرحمن الرحیم را برای دو جهت تحقیقی وتقلیدی مولوی در اول مثنوی ترك کرده اما تحقیقی چون هراسمی علامت غیبت و در وقت غیاب صاحب اسم برده میشود نه در وقت حضور که قبیح است و مولوی دراول شروع بمثنوی البته درمقام حق‌الیقین حضور قلبی بوده که حیا کرده اسم خداوند را درمقام حضور قلب ببرد. واما تقلیدی شاید تقلید ازقرآن کرده که بدون بسم‌الله اول سورهٔ نازلهٔ قرآن (اقرأ) بوده پس چون متجاوز از نصف قرآن را درمثنوی تفسیر عرفانی راجع بتوحید نفس وتحصیل ملکهٔ جمع حواس که عین توحید رب وتحصیل مقام جمع الجمعی است (که باتفاق تمام فلاسفه روحانی عالم موضوع علم الرّوح همین دوعنوان مذکور است و بس) نموده یعنی درمقابل سورهٔ اقرَأ که از مادهٔ لفظی ومعنوی قرآنست بشنو فرموده که چگونه گفتهای قرآن وسایر کتب آسمانی را باسایر قصص از نی نفس ناطقه یا نی قصبةالریه یا نای حلقوم یا نی زبان یا نی قلم یا نی انگشتان که با قلم قرآن و مثنوی رامینویسد یا نی نفس کلیه الهیه یا نی عقل اول یا نی تمام حقائق تو خالی موجودات که ازطرف ذوات وتعینات وماهیات خود بمثل نی توخالی (یعنی خالی ازوجود وعدم) واز طرف‌حق توپرکه‌بمعنی‌صمداست منظماًنغمات خلقت شنیده میشود که «اذا قرأ القرآن فاستمعوا‌وانصتواله» پس دور نیست که مقصود از نی همان آلت موسیقی که محرك رهروان و مؤثر درهر پیر وجوان حتی درحیوان است باشد که شتر از شنیدن حدی و خر از زنگوله رفع خستگی میکند پس هر مرتاضی بموسیقی که نظامش ازنظام خلقت. چون حکایت میکند صاحب ملکه جمع حواس و توحید نفس و تنظیم افکار که حاکی از تنظیم عالم باشد بنظم موسیقی مینماید. اگر بگوئی یارب با این حکایت نفس ناطقه از نظام خلقت در فرد اول پس چرا تناقض گوئی وشکایت از جدائی .درفرد دویم دارد جواب میدهیم که اینگونه تناقضات قابل تحقیقات عالی درمثنوی مخصوصاً در توحید چون زیاداست شارح فعلی تمام موضوعات مشکله مثنوی و شاهکارهای مولوی در علم الروح را از شریعت و طریقت و حقیقت یا علم الیقین و عین الیقین وحق الیقین در مراتب توحید ذاتی و صفاتی و آثاری ودرعبودیت و نبوت و رسالت وخلت و ولایت و معراج واسرار قضا وقدر ومعرفت النفس وعشق واخلاق و آثار اراده از تمرکز قوا بنام معجزات وکرامات یا کیمیا و سیمیا و لیمیا یا تله‌کنزی و اسپرتیزم و مدیومیزم و هیپنوتیزم ومانیتیزم وگوئه ئیزم ومانند اینها ازآثار تمرکز مغز بعنوان شرح این فصل اول مثنوی که جامع جمیع مراتب علم الروح است با چندین تحقیقات علمی برای حل اشکال بیت اول بعنوان دیباچه و شرح حال مولوی انشاء الله خواهد نوشت ودر ابتدای مثنوی طبع خواهد شد منتظر باشید تا ملاحظه نمائید.

جمله معشوقست و عاشق پردهٔ	زنده معشوقست و عاشق مردهٔ	چون نباشد عشق را پروای او	او چو مرغی ماند بی پروای او
❀پر و بال ما کمند عشق اوست	مو کشانش میکشد تا کوی دوست	من چگونه هوش دارم پیش و پس	چون نباشد نور یارم پیش و پس
❀نور او دریمن ویسر وتحت وفوق	برسرو برگردنم چون تاج وطوق	عشق خواهد کاین سخن بیرون بود	آینه غمّاز نبود چون بود
آینه‌ات دانی چرا غمّاز نیست	زآنکه زنگار ازرخش ممتاز نیست	❀آینه کز زنگ آلایش جداست	پر شعاع نور خورشید خداست
❀رو تو زنگار از رخ او پاك كن	بعد ازآن آن نور را ادراك کن	❀این حقیقت‌را شنو از گوش دل	تا برون آئی بکلی زآب وگل
	❀فهم اگر دارید وجانرا ره دهید	بعد ازآن از شوق پا در ره نهید	

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزك وخریدن او آن کنیزك را وبیمار شدن کنیزك ودرازی بیماری

بشنوید ای دوستان این داستان	خودحقیقت نقد حال‌ماست آن(۱)	❀نقد حال خویش را گر پی‌بریم	هم ز دنیا هم زعقبی برخوریم
بود شاهی در زمانی پیش ازاین	ملك دنیا بودش و هم ملك دین	اتفاقاً شاه روزی شد سوار	با خواص خویش از بهر شکار
❀بهر صیدی میشداو برکوه ودشت	ناگهان در دام عشق او صید گشت	یك کنیزك دید شه در شاهراه	شد غلام آن کنیزك جان شاه
مرغ جانش درقفس چون میطپید	داد مال و آن کنیزك را خرید	چون خرید اورا و برخوردار شد	آن کنیزك از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت پالانش نبود	یافت پالان گرگ خررا در ربود	کوزه بودش آب می نامد بدست	آب‌را چون یافت خود کوزه‌شکست
شه‌طبیبان جمع کرد ازچپ وراست	گفت جان هردو در دست شماست	جان من سهلست جان جانم اوست	دردمند و خسته ام درمانم اوست
هرکه درمان کرد مر جان مرا	برد گنج و درّ و مرجان مرا	جمله گفتندش که جان بازی کنیم	فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هریکی از ما مسیح عالمی است	هر الم‌را درکف ما مرهمی است	گر خدا خواهد نگفتند از بطر	پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترك استثنا مرادم قسوتی است	نی‌همین گفتن‌که عارض‌حالتی‌است	ای بسا ناورده استثنا بگفت	جان او با جان استثناست جفت
هرچه کردند از علاج و از دوا	گشت رنج افزون و حاجت ناروا	آن کنیزك ازمرض چون موی‌شد	چشم‌شاه‌ازاشك‌خون‌چون‌جوی‌شد
❀چون قضا آید طبیب ابله شود	آن دوا در نفع خود گمره شود	از قضا سرکنگبین صفرا فزود	روغن بادام خشکی مینمود
از هلیله قبض شد اطلاق رفت	آب آتش را مدد شد همچو نفت	❀سستی دل‌شد فزون وخواب کم	سوزش چشم و دل پر درد و غم
	❀شربت و ادویه و اسباب او	از طبیبان ریخت یکسر آب رو	

ظاهر شدن عجز طبیبان از معالجهٔ کنیزك بر پادشاه و رو آوردن بدرگاه پادشاه حقیقی

	شه چو عجز آن طبیبان را بدید	پا برهنه جانب مسجد دوید	
رفت درمسجد سوی محراب شد	سجده‌گاه از اشك شه پرآب‌شد	چون بخویش آمد ز غرقاب فنا	خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا
کای کمینه بخششت ملك جهان	من چه گویم چون تومیدانی نهان	❀حال ما واین طبیبان سر بسر	پیش لطف عام تو باشد هدر
ای همیشه حاجت ما را پناه	بار دیگر ما غلط کردیم راه	لیك گفتی گرچه میدانم سرت	زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش	اندر آمد بحر بخشایش بجوش	در میان گریه خوابش در ربود	دید درخواب آنکه پیری رو نمود
گفت‌ای‌شه مژده حاجاتت رواست	گر غریبی آیدت فردا ز ماست	چونکه آید او حکیم حاذق است	صادقش دان کو امین وصادق‌است
در علاجش سحر مطلق را ببین	در مزاجش قدرت حق را ببین	❀خفته بود آن خواب‌دید آگاه‌شد	گشته مملوك كنيزك شاه شد
چون رسید آن‌وعده‌گاه و روزشد	آفتاب از شرق اختر سوز شد	بود اندر منظره شه منتظر	تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی کاملی پر مایهٔ	آفتابی در میان سایهٔ	می‌رسید از دور مانند هلال	نیست بود و هست بر شکل خیال

(۱) در بیان فلسفه عرفانی داستان اول مثنوی (از آمدن شاهی بشکارگاه و عشق اتفاقی او بکنیزی و عشق کنیز بزرگری و رنجور شدن شاه برنجوری کنیز و ناکامی و نامرادی غالب آرزو و آمال دنیا وعجز اطبا از معالجه وترك انشاءالله و معالجه طبیب الهی) بدانکه عقلا چندان نظری براست و دروغ قصّه ندارند چه اکثر قصص بمثل کلیله ودمنه که غالباً مولوی موضوعات غیر کتب آسمانی را از او نقل مینماید دروغ بصورت راست است که هر شنوندهٔ را ممکن است که از عبارات و اشارات و تلویحات و کنایات و تأویلات و تمثیلات آنها عبرتها برگیرد و متأثر شود و نقد حال خود را دریابد . پس بنا براین مقدمه مقصود از آمدن شاه درشکارگاه آمدن شاه روح انسانی از پایتخت اسماء و صفات الهی و وطن اصلی است که علیکم بالسواد الاعظم همین است بشکارگاه اعضای‌بدنی برای صید معارف بدامهای حواس که (من فقد حساً فقد علما) ناگاه بکنیزك نفس امّاره (قوهٔ خیال) که هر غیر مطلوبی را بصورت مطلوب جلوه میدهد وهر پستی‌را بلند و بلندی را پست وسهلی را ممتنع و ممتنعی را سهل و هر خوبی را از حقائق بیدی ونیستی وهر بدی را ازظواهر بهستی معرفی مینماید بقسمیکه هر کس عشق باو یابد ناکام‌است چه او عشق بغیر عاشق خود یعنی بزرگردنیا (که متاع دنیا فقط بزر و زینت است) داشته و این عدم تفاوق اخلاقی بین عاشق و معشوق مخصوصاً در فضای تنگ دنیای ناقص العیش که هر گلی از او پر خار وهر نوشی پر نیش بوده موجب ابتلای شاه روح بقسمی شده که همیشه دوچار این دو قضیه در هر آرزو و آمالی شده (آن یکی خر داشت پالانش نبود الخ) (بعلاوه آنکه : از قضا سرکنگبین صفرا فزود) و مقصود از عجز اطبای بدون استثنا علمای سوء که بمشیت‌الله اختیاری چون متصل نبودند ترك انشاءالله گفتن حالی و قالی نموده و طبیب الهی که بعلاوه اتصال تکوینی چون اتصال اختیاریهم بمشیت الله داشته زبان حالش زبان انشاءالله واستثنا بوده از راه اسباب مناسب که موافق هردو مشیت است معالجهٔ کامل از کنیزك نموده و شاه روح را براحت ابدی بواسطهٔ تربیت و اصلاح نفس امّاره‌که قوه خیال است رسانیده‌نه‌بکشتن نفس که مرسوم بیشتر مرتاضین هند است چه هنر در تربیت و اصلاح هردزد و سرکش است نه درکشتن که خلاف تمدن است .

نیست‌وش باشد خیال اندر جهان (۱)   تو جهانی بر خیالی بین روان   ۱   بر خیالی صلحشان و جنگشان   وازخیالی فخرشان و ننگشان (۲)
آن خیالاتی که دام اولیاست (۳)   عکس مه رویان بستان خداست   ۲   آنخیالی را که شه درخواب دید   در رخ مهمان همی آمد پدید
٭نور حق ظاهر بود اندر ولی   نیك بین باشی اگر اهل دلی   ۳   ٭آنولیّ حق چو پیدا شد زدور   از سر و پایش همی میتافت نور
شه بجای حاجبان واپیش رفت   پیش آنمهمان غیب خویش رفت   ٤   ٭ضیف غیبی را چو استقبال کرد   چون‌شکر گوئی که‌پیوست اُو بورد
هر دو بحری آشنا آموخته   هر دو جان بی دوختن بردوخته   ۵   ٭آن یکی‌چون‌تشنه‌واندیگرچوآب   آن یکی مخمور وآن دیگرشراب
گفت معشوقم تو بودستی نه آن   لیك کار از کار خیزد درجهان   ٦   ای مرا تو مصطفی من چون عمر   از برای خدمتت بندم کمر

درخواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی ادبی

از خدا جوئیم توفیق ادب   بی ادب محروم ماند ازلطف رب   ۸   بی ادب تنها نه خودرا داشت بد   بلکه آتش در همه آفاق زد
مائده از آسمان در میرسید   بی شری و بیع وبی گفت وشنید   ۹   در میان قوم موسی چند کس   بی ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان ازآسمان   ماند رنج زرع و بیل و داسمان   ۱۰   باز عیسی چون شفاعت کرد حق   خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
٭مائده از آسمان شد عائده   چونکه گفت انزل علینا مائده   ۱۱   باز گستاخان ادب بگذاشتند   چون گدایان زلها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این   دائمست و کم نگردد از زمین   ۱۲   بدگمانی کردن و حرص آوری   کفر باشد نزد خوان مهتری
زان گدا رویان نا دیده ز آز   آن در رحمت بر ایشان شد فراز   ۱۳   ٭نان‌وخوان(٤)ازآسمان‌شدمنقطع   بعد ازآن زان خوان نشدکس‌منتفع
ابر برناید پی منع زکات   وز زنا افتد وبا اندر جهات   ۱٤   هرچه برتو آید از ظلمات و غم   آن زبی باکی وگستاخیست هم
هرکه بی باکی کند در راه دوست   رهزن مردان شد و نامرد اوست   ۱۵   از ادب پرنور گشتست این فلك   واز ادب معصوم و پاك آمد ملك
بد زگستاخی کسوف آفتاب (۵)   شد عزازیلی ز جرأت ردّ باب   ۱٦   ٭هرکه گستاخی کند اندرطریق   گردد اندر وادی حیرت غریق
٭حال شاه ومیهمان برگو تمام   ۱۷   زانکه پایانی ندارد این کلام

ملاقات پادشاه با آن طبیب الهی که درخوابش بشارت بملاقات او داده بودند

٭شه‌چوپیش میهمان خویش رفت   شاه بود او لیك بس درویش رفت   ۱۹   دست بکشاد و کنارانش گرفت   همچو عشق اندر دل وجانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت   از مقام و راه پرسیدن گرفت   ۲۰   پرس پرسان میکشیدش تا بصدر   گفت گنجی یافتم آخر بصبر
٭صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت   میوهٔ شیرین دهد پر منفعت   ۲۱   گفت ای نور حق و دفع حرج   معنی الصّبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال   مشکل ازتو حل شود بی‌قیل‌وقال   ۲۲   ترجمان هرچه ما را در دل‌است   دستگیر هرکه پایش درگل‌است
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی   ان تغب جاء القضا ضاق الفضا(٦)   ۲۳   انت مولی القوم من لا یشتهی   قد ردی کلا لئن لم ینته

بردن پادشاه طبیب را برسر بیمار تا حال اورا ببیند

چون‌گذشت آن‌مجلس وخوان‌کرم   دست او بگرفت و برد اندر حرم   ۲۵   قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند   بعد ازآن درپیش رنجورش‌نشاند
رنگ رو و نبض و قاروره بدید   هم علاماتش هم اسبابش شنید   ۲٦   گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند   آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بی‌خبر بودند از حال درون   استعیذالله ممّا یفترون   ۲۷   دید رنج وکشف شد بر وی نهفت   لیك پنهان کرد وبا سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود   بوی هر هیزم پدید آید ز دود   ۲۸   دید از زاریش کو زار دلست   تن خوش است و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل   نیست بیماری چو بیماری دل   ۲۹   علت عاشق ز علتها جداست   عشق اصطرلاب اسرارخداست(۷)
عاشقی گرزین‌سروگرزان‌سراست(۸)   عاقبت ما را بدان شه رهبراست   ۳۰   هرچه گویم عشق را شرح وبیان   چون بعشق آیم خجل‌گردم ازآن
گرچه تفسیر زبان روشنگر است   لیك عشق بیزبان روشنتر است   ۳۱   چون قلم اندر نوشتن میشتافت   چون بعشق آمد قلم برخود شکافت
٭چون‌سخن‌دروصف‌اینحالت‌رسید   هم قلم بشکست وهم کاغذ درید   ۳۲   عقل درشرحش چوخر درگل‌بخفت   شرح عشق وعاشقی هم عشق‌گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب   گر دلیلت باید ازوی رومتاب(۹)   ۳۳   ازوی ارسایه نشانی میدهد (۱۰)   شمس هر دم نور جانی میدهد

---

(۱) (اندرروان‌خ‌ل) یعنی چون خیالات بواسطه آنکه غیر محسوس بحواس ظاهر وبتبع محسوسات به آنها نظر داشتن و غیر منظم و بدون سرچشمه درمغز آناً فاناً آمدن‌است نیست وش یعنی مانند نیست درنظر عوام مینماید درحالتیکه تمام صنایع بشریه واخلاق اجتماعی وحیات انفرادی بنقشه‌ریزی قوهٔ‌خیال‌است (همچنین : توجهانی برخیالی بین روان) یعنی خیال‌عالم‌کبیرعالم مثال‌است‌که‌موجب‌نقشه‌ریزی‌عالم‌است.(۲)نامشان‌وننگشان‌خ‌ل (۳) یعنی چون خیالات انبیا و اولیاء بواسطهٔ تمرکز قوا و توحید نفس راه ببوستان احدیت یافتند ازعوالم اسماء وصفات الهیه عکسهای مه رویان حقائق وجودیه در خیالات آنان بقسمی عکس بجای خیال میاندازد که از این دام جاذبه عکوس بدام صاحب عکسها میافتند با همین دام و مکر صید دلهای طالبین را مینمایند لذادرهمین دفتر فرموده (دامهاشان مرغ گردونی‌گرفت‌الخ) (والله‌خیرالماکرین) (٤)من‌وسلوی‌خ‌ل (۵) اگرچه‌کسوف شمس‌وخسوف‌قمراز معصیت خلق بعقیده مولوی نیست چه این عقیده عوامانه است ولکن تحقیق مطلب را بدو معنی میتوان نمود که عقیده مولوی را در این بیت عارفانه و عالمانه جلوه دهد اول از بی ادبی نظام و انحراف حرکت دوریه اجزای منظومه شمسیه از سیر منظم خود است که موجب فصول‌اربعه شده کما اینکه در نجوم محقق است . دوم ممکن است مقصود مولوی مطابق این کسوف نجومی که از بی ادبی و انحراف نظام حاصل میشود کسوف روح باشد که از بی ادبی معاصی و انحراف مزاج حاصل خواهد شد . (٦) یعنی اگر معشوق از دل عاشق غیبت کند چون عاشق بغیر از معشوق چیزی ندارد فضای عالم براو تنگ خواهد شد . (۷) یعنی عشق مرض مغزی یا مزاجی و سودائی نیست که اطبا گفتند بلکه یا چون تاکنون سببش فهمیده نشده باید جنون الهی یا جنون نما گفت چه در جنون عشق همه حقائق کشف میگردد بخلاف جنون مغزی .

(۸) یعنی چون پرتو عشق بمثل جاذبه‌عمومی مجاز وحقیقت‌را گرفته اگر درمجاز استقامت بلکه جمع حواس‌گردد بحقیقت خواهد رسید کمااینکه‌گویند مجنون در آخر کار بلیلی اعتنائی نمینمود . (۹) یعنی باید در همه‌جا دلیل ازسنخ مدلول بمثل سنخیت هرحسی ازحواس ظاهره وباطنه بامحسوس خود باشد والا هرغیری باید باندازه غیریت طمع‌دلالت‌راازاوبرید. (۱۰) (ب) مقصود ازسایه دراینجا که دربیت بعد هم فرموده چون سمر (افسانه) خواب آورنده‌است ادله فلسفی ازترکیبات ماهیات امکانیه برآفتاب. حقیقت‌است‌که عالم‌را ازخود پرکرده وبچشم اهلش جلوه گر وشق‌القمرافکاراست.

سایه خواب آرد ترا هم چون سمر — چون برآید شمس انشق القمر
خودغریبی درجهان چون شمس نیست — شمس جان باقی کش امس نیست(۱)
شمس در خارج اگرچه هست فرد — مثل او هم میتوان تصویر کرد
لیك شمسی که ازاو شد هست اثیر — نبودش در ذهن و درخارج نظیر
در تصور ذات اورا گنج کو — تا درآید در تصور مثل او
شمس تبریزی که نور مطلق است — آفتابست و ز انوار حق است
چون حدیث روی شمس الدین رسید — شمس چارم آسمان رو درکشید
واجب آمد چونکه بردم نام او — شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم برتافته است — بوی پیراهان یوسف یافته است
کز برای حق صحبت سالها — بازگو رمزی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود — عقل و روح ودیده صدچندان شود
گفتم ای دور اوفتاده ازحبیب — همچو بیماری که دوراست ازطبیب
لا تکلفنی فانی فی الفنا — کلت افهامی فلا احصی ثنا (۲)
کل شیئی قاله غیر المفیق — ان تکلف او تصلف لا یلیق
هرچه میگوید موافق چون نبود — چون تکلف نیك نالایق نمود
من چگویم یك رگم هشیار نیست — شرح آن یاری که اورا یار نیست
خود ثنا گفتن زمن ترك ثناست — کاین دلیل هستی وهستی خطاست(۳)
شرح این هجران واین خون جگر — اینزمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع — فاعتجل فالوقت سیف قاطع (۴)
صوفی ابن الوقت باشد ایرفیق — نیست فردا گفتن ازشرط طریق
صوفی ابن الحال باشد درمثال — گرچه هردو فارغند از ماه وسال
تو مگر خود مرد صوفی نیستی — هست را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سرّ یار — خود تو درضمن حکایت گوشدار
خوشتر آن باشد که سرّ دلبران — گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول — بازگو رنجم مده ای بوالفضول
بازگو اسرار و رمز مرسلین — آشکارا به که پنهان ذکر دین
پرده بردار و برهنه گو که من — می نگنجم با صنم در پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان — نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو میخواه لیك اندازه خواه(۵) — بر نتابد کوه را یك برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت — اندکی گر پیش تابد جمله سوخت
تا نگردد خون دل وجان جهان — لب بدوز و دیده بربند اینزمان
فتنه و آشوب و خونریزی مجو — بیش ازاین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو — رو تمام آن حکایت باز گو

خلوت طلبیدن آن ولی ازپادشاه جهت دریافتن رنج کنیزك

چون حکیم ازاینسخن آگاه شد — وز درون همداستان شاه شد
گفت ای شه خلوتی کن خانه را — دور کن هم خویش وهم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها — تا بپرسم از کنیزك چیزها
خانه خالی کرد شاه وشد برون — تا بپرسد از کنیزك او فسون
خانه خالی ماند و یك دیار نی — جز طبیب وجز همان بیمار نی
نرم نرمك گفت شهر تو کجاست — که علاج اهل هرشهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیستت — خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یك بیك — باز میپرسید از جور فلك
چون کسی را خار در پایش خلد — پای خود را برسر زانو هلد
وز سر سوزن همی جوید سرش — ور نیابد میکند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب — خار در دل چون بود واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی — دست کی بودی غمان را بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد — خر نداند دفع آن بر میجهد
خر ز بهر دفع خار از سوز ودرد — جفته می‌انداخت صدجا زخم کرد
آن لگد کی دفع خار اوکند — حاذقی باید که بر مرکز تند
برجهد آن خار محکم تر کند — عاقلی باید که خاری برکند
آن حکیم خارچین استاد بود — دست میزد جابجا می آزمود
زان کنیزك برطریق داستان — باز میپرسید حال دوستان
با حکیم او رازها میگفت فاش — از مقام و خواجگان وشهر تاش
سوی قصه گفتنش میداشت گوش — سوی نبض وجستنش میداشت هوش
تاکه نبض ازنام کی گردد جهان — او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر اورا بر شمرد — بعد از آن شهر دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی ازشهرخویش — در کدامین شهر میبودی تو بیش
نام شهری گفت و زانهم درگذشت — رنگ رو و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یك بیك — باز گفت از جای واز نان و نمك
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد — نی رگش جنبید ونی رخ گشت زرد
نبض او برحال خود بد بی گزند — تا بپرسید از سمرقند چو قند
آه سردی برکشید آن ماه روی — آب ازچشمش روان شد همچوجوی
گفت بازرگانم آنجا آورید — خواجهٔ زرگر در آنشهرم خرید
دربرخود داشت ششماه وفروخت — چون بگفت این زاتش غم برفروخت
نبض جست و روی سرخش زرد شد — کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون زرنجور آن حکیم این راز یافت — اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست وگذر — او سر پل گفت وکوی غاتفر
گفت آنگه آن حکیم باصواب — آن کنیزك را که رستی ازعذاب
گفت دانستم که رنجت چیست زود — در علاجت سحرها خواهم نمود
شاد باش وفارغ و ایمن که من — آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو میخورم تو غم مخور — بر تو من مشفق ترم از صد پدر
هان وهان این رازرا باکس مگوی — گرچه شاه از تو کند بس جستجوی

---

(۱) اینچنین شمسی از عرفا که استاد طریقت مولویست بمثل خود شمس حقیقت یعنی ذات احدیّت که از غریبی وتنهائی منحصر بیکی است بمثل اینکه در حدیث وارد است که مؤمن حقیقی کمتر از کیمیاست. (۲) یعنی غیر عاشق فانی هرکس دم از عشق ولو بادق معانی بزند تکلف ورنج برده و بحقیقت معشوق هم نخواهد رسید. (۳) اگرچه خبر عاشق از معشوق بترك خبر وتعریف وثناست ولکن آنرا که خبر شد خبری باز نیامد. (٤) چون هیچ شمشیری برنده تر از وقت نیست که همیشه گذشته و آینده را از هم جدا مینماید پس باید عاشق زود غذای عشق را بکام خود برساند و بشمشیر همت و عزم و اراده هر مانعی را گردن زده و وعده وصل را از این وقت بوقت دیگر نیاندازد. (۵) سنگینی تمام زندگیهای اهل عالم برای همین است که میخواهند بوسعت لاستیکی خیال نظام مقدرات را تغییر داده وگردش منظم افلاك و روزگار را مطابق مرام و آرزو وآمال (خواه عقلانی وشدنی وخواه غیر معقول ونشدنی) خودقرار بدهند اینستکه غالب زندگانیهای عالم بمثل کوهی که فشار برکاهی میاورد براروح مردم چه درکارهای دنیا وچه درکارهای آخرت چنان فشار آورده که یکدل خوش و راضی در عالم نیست مخصوصاً اشخاصیکه در علم الروح میخواهند حقائق مقامات عشق را بمیزان خیال و عقل مشوب که مقصود مولوی از این بیت همین است دست بیاورند اینست که بغیر از زحمت و قناعت بالفاظ و خیالات متشابه نتیجه دیگری نبرده و نخواهند برد.

تا توانی پیش کس مگشای راز — برکسی این در مکن زنهار باز ۱ چونکه اسرارت نهان دردل شود(۱) — آن مرادت زود تر حاصل شود
گفت پیغمبر هر آنکو سر نهفت — زود گردد با مراد خویش جفت ۲ دانه چون اندرزمین پنهان شود(۲) — سر آن سر سبزی بستان شود
زرّ و نقره گر نبودندی نهان — پرورش کی یافتندی زیرکان ۳ وعده ها و لطفهای آن حکیم — کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده ها باشد حقیقی دلپذیر — وعده ها باشد مجازی تاسه‌گیر ۴ وعدهٔ اهل کرم گنج روان — وعدهٔ نا اهل شد رنج روان
وعده را باید وفا کردن تمام ۵ ور نخواهی کرد باشی سرد و خام

دریافتن آن طبیب الهی رنج کنیزک را وبشاه وانمودن

آن حکیم مهربان چون رازیافت — صورت رنج کنیزک باز یافت ۷ بعد از آن برخاست عزم شاه کرد — شاه را زان شمّهٔ آگاه کرد
شاه گفت اکنون بگو تدبیر چیست — در چنین غم موجب تاخیر چیست ۸ گفت تدبیر آن بود کان مردرا — حاضر آریم از پی این درد را
تا شود محبوب تو خوشدل بدو — گردد آسان این همه مشکل بدو ۹ قاصدی بفرست کاخبارش کنند — طالب این فضل و ایثارش کنند
مرد زرگررا بخوان زان شهر دور — با زر و خلعت بده اورا غرور ۱۰ چون ببیند سیم و زر آن بینوا — بهر زر گردد ز خان و مان جدا
زر خردرا واله و شیدا کند — خاصه مفلس‌را که خوش رسوا کند ۱۱ زر اگرچه عقل می‌آرد ولیك — مرد عاقل باید اورا نیك نیك

فرستادن پادشاه رسولان بسمرقند در طلب آن مرد زرگر

چونکه سلطان ازحکیم آنرا شنید — پند اورا از دل و از جان گزید ۱۳ گفت فرمان ترا فرمان کنم — هرچه گوئی آنچنان کن آن کنم
پس فرستاد آنطرف یکدو رسول — حاذقان و کافیان بس عدول ۱۴ تا سمرقند آمدند آن دو امیر — پیش آن زرگر زشاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت — فاش اندر شهرها از تو صفت ۱۵ نك فلان شه از برای زرگری — اختیارت کرده زیرا مهتری
اینك این خلعت بگیر و زرّ وسیم — چون بیائی خاص باشیّ و ندیم ۱۶ مرد مال و خلعت بسیار دید — غرّه شداز شهر و فرزندان برید
اندر آمد شادمان در راه مرد — بیخبر کان شاه قصد جانش کرد ۱۷ اسب تازی برنشست و شاد تاخت — خونبهای خویش‌را خلعت‌شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا — خود بپای خویش تا سوء القضا ۱۸ در خیالش ملك و عز و سروری — گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آنمرد غریب — اندر آوردش بپیش شه طبیب ۱۹ سوی شاهنشاه بردش خوش بناز — تا بسوزد برسر شمع طراز
شاه دید اورا و بس تعظیم کرد — مخزن زر را بدو تسلیم کرد ۲۰ پس بفرمودش که برسازد ز زر — از سوار و طوق و خلخال وکمر
هم ز انواع اوانی بی عدد — کانچنان در بزم شاهنشه سزد ۲۱ زرگرفت آنمرد وشد مشغول‌کار — بیخبر زاینحالت و این کار زار
پس حکیمش گفت کای سلطان مه — آن کنیزك را بدین خواجه بده ۲۲ تا کنیزك در وصالش خوش شود — زآب وصلش دفع این آتش شود
شه بدو بخشید آن مه روی را — جفت کردآن هردو صحبت جوی را ۲۳ مدت ششماه می راندند کام — تا بصحت آمد آندختر تمام
بعد ازآن ازبهر او شربت بساخت — تابخورد و پیش دختر میگداخت ۲۴ چون ز رنجوری جمال او نماند — جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت وناخوش ورخ زردشد — اندك اندك در دل او سرد شد ۲۵ عشقهائی کز پی رنگی بود — عشق نبود عاقبت ننگی بود (۳)
کاشکی آن ننگ بودی یکسری — تا نرفتی بر وی آن بد داوری ۲۶ خون دوید ازچشم همچون جوی‌او — دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاوس آمد پرّ او — ای بسا شه را بکشته فرّ او ۲۷ چونکه زرگر ازمرض بد حال‌شد — وزگدازش شخص اوچون نال‌شد
گفت من آن آهویم کز ناف من — ریخت آن صیّاد خون صاف من ۲۸ ای من آن روباه صحرا کز کمین — سر بریدندم برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان — ریخت خونم از برای استخوان ۲۹ آنکه کشتستم پی مادون من — می نداند که نخسبد خون من

---

(۱) این چند بیت در حفظ اسرار از مطالب مهمه علم الروح است که نباید اغیار و ناجنسان از اسرار دستورات روحیات اطلاع یابند چه اولا فائدهٔ در اطلاع آنان نیست و ثانیاً احتمال ضرر و فتنه و سدّ راه مقاصد داده میشود و ثالثاً چون اجنبی و ناجنس است و سنخیت با روحیات نداشته و یا در افق و مقام تو چون نیست ممکن است اطلاعاتش بر اسرار تو بر خلاف واقع اتفاق افتاده و تولید سوء ظن ودشمنیهای غیر منتظره بشود وچهارم چون حسد از اوصاف طبیعی نشو وارتقاء است باید صاحب هنر تا میتواند از خود نمائی وکشف اسرار خود داری نماید تابرحسب قانون تحریکات‌طبیعت حسهای حسد و رقابت نسبت بهنر جسمانی یا روحانی او تحریك نشده وازاقل ضرر الکتریسیته منفی که از جان حسود بهنرهای صاحبان هنر متمرکز شده آن کار را ناقص و صاحبش را دوچار زحمت (دیر یازود) خواهد نمود محفوظ بماند. (۲) پنهانی دانه که موجب افشای سر سبزی بستان است خیلی شبیه است به پنهانی ذات احدیت که چون سرالاسرار جهان است هیچوقت ظاهر نشده و نخواهد شد کما آنکه در حدیث قدسی فرموده (کنت کنزاً مخفیا) پس اگرچه در مقام فاحببت ان اعرف که مقام ظهور مشیت‌الله است سر سبز بستان کائنات شده ولکن چنانچه دانه پنهان زیر زمین چون پنهان است موجب سرسبزی و افشا است و خود باز همان پنهانی اولیه را داشته و از دست نداده وتا عمر درخت باقی است پنهانی دانه یا ریشه هم باقی خواهد بود همچنین پنهانی ریشه کائنات (ذات غیب الغیوب) اگرچه موجب افشای همه کائنات شده ولکن تا درخت کائنات باقی و درنشو وارتقاست بموجب آن پنهانی ریشه ودانه آن هم پنهان خواهد بود بقسمیکه اگر دانه وریشه ظاهرشود درخت کائنات ازریشه درآمده ومعدوم خواهدشد پس اگر شاخها و برگها و میوها بخواهند پی باسرار ریشه ببرند بدلیل اینکه ریشه در مقام سر سبزی بستان ظاهر شده طمع خام نموده وحق این دلیل را نخواهند فهمید پس آنچه سراست محال استکه انشا شود وآنچه قابل انشا است سر نیست. (۳) مشکلی این بیت برای آنستکه منافات با این بیت گذشته مولوی دارد که درصفحه قبل فرمود (عاشقی گر زین سر وگر زان سر است ❀ عاقبت مارا بدان شه رهبر است) چه در اینجا عشق مجازیرا ننگ وناپایدار دانسته و در آنجا بالاخره رهبر حقیقت معرفی کرده جواب در جمع بین این دو کلام آنستکه درخانه طبیعت هیچ گلی بی‌خار وهیچ‌گنجی بی مار و هیچ نیشی بی نوش یعنی هیچ شری بی خیر نیست کما آنکه از شرور امراض رواج بازار خیرات اطبا و از شرور دزدان رؤسای محبس و بناها واز شرور قصاص حیات و عبرت دیگران و از شرور شیطان اجر مؤمنان و اشتداد مقامات خود داران ازاطاعت شیطان واز شر شمر خیرات عزا خانها برپاست واین یکی از اسرار خلقت اشرار است پس عشق مجازی اگرچه ازجهتی ننگ‌است ولکن ممکن است از جهتی دیگر موجب خیرات گردد دقت نمائید تا اشتباه نشود.

برمن است امروز و فردا بروی است   خون چون من کس چنین ضایع کی است
گرچه دیوار افکند سایه دراز   باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا   سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت ورفت دردم زیر خاک   آن کنیزك شد زعشق ورنج پاك
زانکه عشق مردگان پاینده نیست   چونکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر   هر دمی باشد زغنچه تازه تر
عشق آن زنده گزین کو باقی است   واز شراب جانفزایت ساقی است
عشق آن بگزین که جمله انبیا   یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو مارا بدان شه بار نیست   با کریمان کارها دشوار نیست

دربیان آنکه کشتن مرد زرگر باشارهٔ الهی بود نه بهوای نفس

کشتن آن مرد بردست حکیم (۱)   نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه   تا نیامد امر و الهام از اله(۲)
آن پسر را کش خضر ببرید حلق   سرّ آن را در نیابد عام خلق (۳)
آنکه از حق یابد او وحی وخطاب   هرچه فرماید بود عین صواب(٤)
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست   نایب است ودست اودست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه   شاد وخندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد   همچو جان پاك احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند   که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد   تو رها کن بدگمانیّ و نبرد
تو گمان کردی که کرد آلودگی   در صفا غش کی هلد پالودگی
❀ بگذر از ظنّ خطا ای بدگمان   انّ بعض الظنّ اثم آخر بخوان
بهر آنست این ریاضت و ین جفا   تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آن است امتحان نیك و بد   تا بجوشد برسر آرد زر زبد (۵)
گر نبودی کارش الهام اله   او سگی بودی درانده نه شاه
پاك بود از شهوت و حرص وهوا   نیك کرد او لیك نیك بد نما
گرخضر دربحر کشتی را شکست(٦)   صد درستی درشکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر   شد ازان محجوب تو بی‌پرمپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان   مست عقل است او تو مجنونش مدان
گر بدی خون مسلمان کام او   کافرم گر بردمی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شقی   بدگمان گردد ز مدحش متّقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود   خاصه بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی را که چنین شاهی کشد   سوی تخت بهترین جاهی کشد
❀ قهر خاصی ازبرای لطف عام   شرع میدارد روا بگذار کام
نیم جان بستاند و صد جان دهد   آنچه در وهمت نیاید آن دهد
گر ندیدی سود او در قهر او   کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
طفل میترسد ز نیش احتجام   مادر مشفق در آن غم شاد کام
تو قیاس ازخویش میگیری ولیك   دور دور افتادهٔ بنگر تو نیك
❀ پیشتر آ تا بگویم قصهٔ   بو که یابی از بیانم حصهٔ

حکایت مرد بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی دردکان

بود بقالیْ و او را طوطئی   خوش نوا و سبز وگویا طوطئی
بر دکان بودی نگهبان دکان   نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی   در نوای طوطیان حاذق بدی
❀ خواجه روزی سوی خانه رفته بود   بر دکان طوطی نگهبانی نمود
❀ گربهٔ برجست ناگه ازدکان   بهر موشی طوطیك از بیم جان
جست وازصدر دکان سوئی گریخت   شیشهای روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه اش   بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان وجاش چرب   برسرش زد گشت طوطی کل زضرب
روزك چندی سخن کوتاه کرد   مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش برمیکند و میگفت ای دریغ   کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان   چون زدم من برسر آن خوش‌زبان
هدیه ها میداد هر درویش را   تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز وسه‌شب حیران وزار   بر دکان بنشسته بد نومید وار
با هزاران غصه وغم گشته جفت   کای عجب این مرغ کی آیدبگفت

---

(۱) یعنی حکیم الهی آنچه حکم نماید بی غرضانه و بدون امید و بیم های دنیوی و نفسانی است اگرچه بی غرض مطلق حکیم نخواهدبود ولکن داعی او در کارها اغراض الهیه است نه خلقی . (۲) یعنی وحی و الهام الهی در هر صاحب الهامی برای همین جهت بی غرضی است .
(۳) منحصر باین سر نیست که عوام نمیفهمند بلکه تمام حکمتهای اوامر ونواهی پیغبر وقت را نفهمیده ونباید هم بفهمند بدو جهت اول ـ برای اینکه فوقاً گفتیم که اوامر و نواهی شرع بی غرضانه یعنی بی جهت بوده پس جهت و غرضی قابل درخور فهم خلق نداشته تا در فلسفه بافی عبادات بافته شود و اغراض الهی را هم که غیر از الهی کسی نمیداند ونباید هم بداند و الا بر ضررش تمام خواهد شد . دویم ـ در هر کاری فلسفه آنرا فهمیدن خیلی خوب است الا در کارهای عبادت و بندگی خداوند چه اگر غرض وفلسفه و سّر امر و نهی هر شریعتی در عباداتش کشف شود مردم برای‌همان جهت فلسفه و حکمت و منافع آن عبادت خواهند نمود نه خالصاً ومخلصاً برای خدا پس افشای اسرار امر ونهی هر شریعتی ولو فلسفه و عرفان بافی احکام باشد برای موحدین شرك آور است ولکن برای ناقصین از باب تشویق گاهی چاره نیست که مولوی ذیلا در ضمن قصه موسی و خضر درکشف اسرار شکستن کشتی و سر بریدن طفل از مثل خضری که بنظر موسی غیر معقول آمده و ایراد مینموده میفرماید که برای امتحان در صبر و استقامت و تمیز هر نیك و بدی بوده . (٤) یعنی این اوامر و نواهی انبیا که از وحی و الهام و خطابات الهیه است حقیقت صواب و صدق آنها برای همین جهت بی غرضانه بودن است نه آنکه میزان خطا و صواب آنان بمیزان عقول مشوب یا مطابق و مخالف عادات و طبایع باشد لذا آنچه از انبیا بی غرضانه که ملاك وحی الهی است امر ونهی کرده شود حق و حقیقت است اگرچه بر خلاف تمام عقول بشریه و عادات و اخلاق آنها باشد ولکن این میزان فقط در تمیز انبیا رواج است نه درتمیز خطا و صواب اهل دنیا.
(۵) بدانکه ریاضتهای مرتاضین اگرچه ابتداء غالباً منافی حفظ الصحه ومنافی قوانین اجتماعی است ولکن از قبول این منافات درزندگانی انفرادی برای مقاصد جلب کمالات نفسانیه که بالاخره ممکن است که بنفع جامعه تمام شود چاره نیست کما آنکه از جراحی و طبابت طبیب هم در دادن دواهای سمی و مضعف برای اصلاحات آیندهٔ مریض چاره نیست پس ایراد حکمای عصر جدید بمرتاضین قدیم که بدنهای خودرا بریاضت ضعیف میکردند باینکه روح سالم در بدن سالم است نه در بدن ضعیف مرتاض فوقاً جواب داده شد که این قضیه از باب اصلاحات مقدماتی است که عقلا و طباً جایز است و روح سالم در بدن سالم از نتائج و بعد از اصلاحاتست پس ایراد مغالطه است . (٦) مقصود ازشکستن کشتی شکستن کشتی پر امتعه قوای ظاهره و باطنه ابدان مرتاضین است که تا خضر وقت بریاضت نشکند طمع غصب کنندگان این کشتی که نفس امّاره و شیطان است قطع نشده وکشتی بدست اهلش که عقل باشد نخواهد افتاد .

می نمود آن مرغ را هر گون شگفت ❁ واز تعجب لب بدندان میگرفت
❁ دمبدم میگفت از هر در سخن ❁ تا که باشد کاندر آید در سخن
❁ بر امید آنکه مرغ آید بگفت ❁ چشم اورا باصور میکرد جفت
جو لقئی سر برهنه میگذشت ❁ باسر بی مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان ❁ بانگ بر درویش زد کای فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی ❁ تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را ❁ کوچو خودپنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس ازخود مگیر ❁ گر چه ماند در نوشتن شیر وشیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد ❁ کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
❁ اشقیا را دیدهٔ بینا نبود ❁ نیك وبدور دیده‌شان یکسان نمود
همسری با انبیا بردا شتند ❁ اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینك ما بشر ایشان بشر ❁ ما وایشان بستهٔ خوابیم وخور
این ندانستند ایشان از عمی ❁ هست فرقی در میان بی منتهی
هردوگون زنبور خوردند ازمحل ❁ لیك شدزان نیش وزین دیگرعسل
هردو گون آهو گیاخوردندوآب ❁ زین یکی سرگین شد وزان مشکناب
هردونی خوردند ازیك آب خور ❁ این یکی خالی وآن پرازشکر
صدهزاران این چنین اشباه بین ❁ فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا ❁ وآن خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل وحسد ❁ وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاك وآن شوره است وبد ❁ این فرشتهٔ پاك وآن دیو است ودد
هر دوصورت گربهم ماند رواست ❁ آب تلخ وآب شیرین راصفاست
جزکه صاحب ذوق کشناسد بیاب ❁ اوشناسدآب خوش از شوره آب
❁ جزکه صاحب‌ذوق که شناسدطعوم ❁ شهد را ناخورده کی داند زموم
سحر را با معجزه کرده قیاس(۱) ❁ هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران با موسی از استیزه را ❁ بر گرفته چون عصای او عصا
زین عصاتا آن عصا فرقیست ژرف ❁ زین عمل تاآن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا ❁ رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع ❁ آفتی آمد درون سینه طبع
هر چه مردم میکند بوزینه هم ❁ آن کند کز مرد بیند دمبدم
اوگمان برده که من کردم چو او ❁ فرق را کی داندآن استیزه خو
این کند از امروآن بهر ستیز ❁ بر سرا ستیزه رویان خاك بیز
آن منافق با موافق در نماز ❁ از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز وروزه وحج وزکات ❁ با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت ❁ برمنافق مات اندر آخرت
گر چه هردو بر سر یکبازیند ❁ لیك با هم مروزیّ و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود ❁ هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش گویند جانش خوش شود ❁ ور منافق تند وپر آتش شود
نام آن محبوب از ذات ویست ❁ نام این مبغوض زافات ویست
میم وواو ومیم ونون تشریف نیست ❁ لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون ❁ همچو کژدم می خلد در اندرون
گرنه این نام اشتقاق دوزخست ❁ پس چرادروی مذاق دوزخست
زشتی این نام بد از حرف نیست ❁ تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد دراومعنی چوآب ❁ بحر معنی عنده امّ الکتاب
بحر تلخ وبحر شیرین در جهان ❁ در میا نشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هردو زیك اصلی روان ❁ درگذر زاین هردوروتا اصل آن
زرّ قلب و زرّ نیکو در عیار ❁ بی محك هرگز ندانی ز اعتبار
هر کرا در جان خدا بنهد محك ❁ هر یقین را باز داند او زشك
❁ آنچه گفت استفت قلبك مصطفی ❁ آن کسی داند که پر بود ازوفا
در دهان زنده خاشاك ار جهد ❁ آنگه آرامد که بیرونش نهد
درهزاران لقمه یك خاشاك خرد ❁ چون درآمد حسّ زنده پی ببرد
حسّ دنیا نردبان این جهان ❁ حس عقبا نردبان آسمان
صحت این حس‌بجوئید ازطبیب ❁ صحت آن حس بجوئید ازحبیب
صحّت این حس ز معموریّ تن ❁ صحت آن حس زتخریب بدن
شاه جان‌مرجسم را ویران کند ❁ بعد ویرانیش آبادان کند
ای خنك جانی که بهرعشق وحال ❁ بذل‌کرد اوخان ومان وملك ومال
کرد ویران خانه بهر گنج زر ❁ واز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاك کرد ❁ بعداز آن درجوروان کردآب‌خورد
پوست را بشکافت پیکانرا کشید ❁ پوست تازه بعد ازآنش بردمید

بیان (سحر را با معجزه کرده قیاس) بدانکه فرق بین سحر و معجزه (کهغالباً بهمت قوی وملکه جمع حواس و ورزش ازدیاد مقناطیس قلب و چشم و زبان و تصرفات در نفوس ضعیفه ویاقویه یا در اجسام خارجیّه بدون هیچگونه اسبابی یا باسباب غیر عادی و طبیعی که ظاهر باشد یا مخفی حاصل میشود) بعد از چهار مقدمه اجمالی فرق داده خواهد شد (اول) فهرست بعضی از علوم غریبه که بنام سحر غالبا خوانده شده عبارتست از سیمیا و لیمیا و ریمیا و کیمیا و هیمیا و عزائم و طلسمات و تسخیرات و مجسّمات و نیرنجات و منظریات و معالجات روحی بتلقینات و جفر و رمل و حصیات و خیوط و حقه بازی و تدلیسات و قیافه و کف شناسی و استنباط از اوضاع نشستن و راه رفتن و استیلای نفس بر ضمائر و مغیبات و استنباط احکام زیر زمینی از آثار ظاهر او و کوهها و بالجمله در هر علمی مخصوصاً در علم الروح و نجوم و طب وفیزیك و شیمی وحساب و موسیقی و فلسفه الهی و تاریخ طبیعی اسراریست مخفیه که اگر از اهلش شنیده یا عملی شود خارق العاده بنام سحر یا معجزه گفته خواهد شد و ازاین قبیل است اسرار - علم الروح و اسم اعظم ولیلة القدر و آب حیات واسرار قضا و قدر و اسرار بداء واسرار نبوت و رسالت و سیاست المدن وامثالها (دوم) بدانکه کلیه اشیاء باندازهٔ قرب‌وبعد نسبت بذات احدیت مرکب اند ازدو جهت علوی و سفلی یا ماهیتی و وجودی تا برسد بعوالم علوی غالب الخیر که موافق نظام عالم و عوالم سفلی غالب الشر که مخالف نظامند و هر دو در غیب این عالم ماده میباشند (سوم) و هر یك از این دو مبدء بخودی خود یا باسباب یابدزج قوای روحی و جسمی انسانی یا حیوانی یا نباتی یا عنصری بتوجیه و انقلاب بیکی از این دو عالم اثرات و تصرفات در عالم طبیعت (که بتفاوت اجزایش مرکب از دو جهت فوق الذکر اند) (بتناسب جهات متجانسه برای نفوذی که دارند) آنا فآنا می‌نمایند (چهارم) پس اگر صاحبان‌نفوس قویه که بفطرت صفای نفس‌دارندو اتصال اختیاری بیکی از این دو مبدء سفلی و علوی یا بریاضات سهله یا شاقه یافتند البته بعزم قوی بهر مقصودی که همت به بندند فوراً یا تدریجاً در نفوس ضعیفه تصرفات و تجسمات‌خواهند نمود واگر قویتر در ملکه‌تمرکز قوا باشند بمثل‌آثار طبیعیّه خارجیه اثر در هر موجودی موقتاًیا دائماً خواهند نمود نتیجه اگر صفای نفس و اتصال بمبادی عالیه فطری باشد آثارآن معجزه است و اگربریاضت کرامت است و اگر بر عکس اتصال فطری بمبادی سفلیه یا بریاضات نفسانی شیطانیه که برخلاف نظام عالم و خلاف شرایع مقدسه داشته باشند سحر وشعبده است پس اشخاصی‌که از مبادی سحر و معجزه اطلاعی ندارند و اگرهم دارند برای لطافت وتصرف نورانیت اشتراکی‌که هر دو دارند نمیتوانند امتیاز بدهند باید باین امتیاز و محك مولوی اکتفا نمایند (آنچه گفت استفت قلبك مصطفی الخ)

۱ قلعه ویران کرد و از کافرستد / بعدازآن برساختش صد برج وسد — کار بیچون را که کیفیت نهد / این که گفتم هم ضرورت میدهد
۲ گه چنین بنماید وگه ضدّ این / جز که حیرانی نباشد کار دین — ❀ کاملان کز سرّ تحقیق آگهند / بیخود و حیران ومست و والهاند
۳ نه‌چنین حیران که‌پشتش سوی اوست / بل‌چنان حیران که‌غرق‌ومست‌دوست — آن یکی‌راروی او شدسوی‌دوست / وین‌یکی‌راروی‌اوخودروی‌اوست
۴ روی هریك مینگر میدار پاس / بوکه‌گردی تو زخدمت روشناس — ❀ دیدن دانا عبادت این بود / فتح ابواب سعادت این بود
۵ چون بسی ابلیس‌آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست — زانك صیاد آورد بانگ صفیر / تافریبد مرغ را آن مرغ گیر
۶ بشنودآن مرغ بانگ جنس‌خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش — حرف درویشان بدزدد مرد دون / تابخواند بر سلیمی زان فسون
۷ کار مردان روشنی وگرمی است / کار دونان حیله وبی شرمی است — شیر پشمین از برای کد کنند / بو مسیلم را لقب احمد کنند
۸ بو مسیلم را لقب کذّاب ماند / مر محمد را اولوالالباب ماند — آن شراب حق ختامش مشك ناب(۱) / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهودان که نصرانیان را میکشت از بهر تعصّب ملت خود و حکایت آن استاد و شاگرد

۱۰ بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسیٰ و نصرانی گداز — عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او وموسی جان او
۱۱ شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدائی را جدا — گفت استاد احولی را کاندرا / روبرون آر از وثاق آن‌شیشه را
۱۲ ❀ چون‌درون خانه‌احول رفت‌زود / شیشه پیش چشم او دو مینمود — گفت‌احول‌زان دو شیشه من کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام
۱۳ گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار وافزون بین مشو — گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استازان دو یکرا برشکن
۱۴ چون یکی بشکست هردو شد زچشم / مرد احول گردد از میلان‌وخشم — شیشه یك بودو بچشمش دونمود / چون شکست‌آن‌شیشه رادیگر نبود
۱۵ خشم‌وشهوت مردرا احول کند(۲) / ز استقامت روح را مبدل کند — چون‌غرض آمد هنرپوشیده‌شد(۳) / صد حجاب ازدل بسوی دیده‌شد
۱۶ چون دهدقاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار — شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یارب امان
۱۷ صد هزاران مؤمن ومظلوم‌کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان

۱۹ شه وزیری داشت رهزن عشوه ده / کو برآب از مکر بربستی گره — گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خودرا ازملك پنهان کنند
۲۰ ❀ باملك گفت ایشه اسرار جو / کم‌کش ایشان‌راودست‌ازخون‌بشو — کم‌کش ایشان‌راکه‌کشتن سودنیست / دین ندارد بوی مشك و عودنیست
۲۱ سرّ پنهان است اندر صد غلاف / ظاهرش باتست وباطن برخلاف — شاه‌گفتش پس بگو تدبیر چیست / چارهٔ آن مکروآن تزویر چیست
۲۲ تا نماند در جهان نصرانئی / نی هویدا دین و نی پنهانئی

تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری و مکر او

۲۴ گفت ای شه‌گوش و دستم راببر / بینیم بشکاف ولب از حکم مر — بعد ازآن درزیر دار آور مرا / تا بخواهد یکشفاعت گر مرا
۲۵ بر منادی گاه کن اینکارتو / بر سر راهی که باشد چارسو — آنگهم از خود بران تاشهردور / تا در اندازم بر ایشان صد فتور
۲۶ ❀ چون‌شوندآنقوم‌از من‌دین پذیر / کار ایشان سربسر شوریده‌گیر — ❀ در میانشان فتنه وشور افکنم / کاهنان خیره شوند اندر فنم
۲۷ ❀ آنچه خواهم کرد با نصرانیان / آن نمی آید کنون اندر بیان — ❀ چون شمارندم امین ورازدان / دام دیگر گون نهم در پیششان
۲۸ ❀ واز حیل بفریبم ایشان را همه / واندر ایشان افکنم صد دمدمه — ❀ تا بدست خویش خون‌خویشتن / بر زمین ریزند کوته شدسخن
۲۹ پس بگویم من بسر نصرانیم / ایخدا ای راز دان می دانیم — شاه واقف گشت از ایمان من / واز تعصّب کرد قصد جان من
۳۰ خواستم تادین زشه پنهان کنم / آنچه دین اوست ظاهر آن کنم — شاه بوئی برد از اسرار من / متّهم شد پیش شه گفتار من
۳۱ گفت‌گفت‌توچو در نان سوزن‌است / از دل من تادل تو روزن‌است — من از آن روزن بدیدم حال تو / حال دیدم کی نیوشم قال تو
۳۲ گر نبودی جان عیسی چاره ام / او جهودانه بکردی پاره ام — بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر جان نهم
۳۳ جان دریغم نیست از عیسی ولیك / واقفم بر علم دینش نیك نیك — حیف می‌آید مرا کان دین پاك / در میان جاهلان گردد هلاك

---

(۱) یعنی شراب حق که بتوحید نفس و تمرکز قوا و جمع حواس بنقطه واحده احدیت فراموشی از همه ما سوای حق و حقیقت حاصل می کند که نتیجه در هرسکری ازهر شرابی همین فراموشی‌است فرق دارد باشراب های مادی اگرچه هر دو ازجهت ایجاد فراموشی مطلوب هر طالبی است ولکن فراموشی که بقوهٔ اختیار ایجاد شده و بنقطهٔ توحید بکلی متوجه میشود چون رجوع باصل خلقت که باطن ذات واحدهٔ خود انسان است که فراموشی از غیر خود نموده و تازه آشنا بیگانگی و تنهائی خود شده طبیعی و مفید بحال روح و جسم مخصوصاً بعد از بهوش آمدن و برگشت بکثرات و نظام عقلی و اجتماعی خواهد بود ولکن شراب و مسکرات مادی اگر چه بوسائل غیر مستقیم و غیر طبیعی که یکی از آنها صعود ابخره از معده بمغز بمثل صعود ابر برای جلو گیری انوار خورشید جلوگیری از انوار احساسات روح کرده مانع از تابش طبیعی خورشید روح شده پس غیرمستقیم وغیر طبیعی‌ایجاد فراموشی قهراً وموقتاً مینماید وصاحبش ساعتی من غیرمستقیم خوش خیال شده اگر در بعضی از امزجه آنچنان را آنچنان‌تر نکند یعنی بر غم و اندوه و توسعهٔ افکار در هم و بر همش نیافزاید چون من غیرمستقیم بوده و با باطن ذات خود بتمرکز قوا آشنائی در این سکر پیدا نکرده البته وقتی که بهوش آید بخماری و سایر خسارات و مضرات سکرش برخواهد خورد (۲) از قضایای مسلمه است که در هر تمیزی حب و بغض تمیز را مطابق حال خود تبدیل و محکوم خواهد نمود (۳) قاضی باید در عدالت مثل شاهنگ ترازو نسبت بهر دوکفه خود که عارض و معروض نزد شاهنگ قاضی هستند مساوی و عادل یعنی بی غرض باشد و مقصود مولوی در این دو بیت ازبی غرضی آنستکه میزان تمیز حق و باطل در هر کاری همین بی غرضی و مساوی بودن دو کفه است که ترازو دارد که بدون علم با تساوی هر سبك و سنگینی را میسنجد نه بعلم که ملاك عوام از علما است چه اگر علم ملاك تمیز باشد خود عارض و معروض بمرافعه خود عالم تر از قاضی و حاکم هستند ولکن چون عارض و معروض نسبت بیکدیگر غرض پیدا کرده اند حق پوشیده و محتاج برفتن نزد جاهل تر از خود در خصوص این مرافعه که قاضی باشد شده اند پس او باید به بی غرضی تمیز دهد نه بعلم بمثل تمام اقسام ترازو های عالم که بدون علم و کسب علم بلکه فقط با بی غرضی طبیعی همه چیز را میسنجد پس هوش قضاوت بمیزان اخلاق اوست

شکر یزدان را و عیسی‌را که ما　گشته ایم این دین حق را رهنما ۱ واز جهود و ازجهودان رسته‌ایم　تا بزنار این میان را بسته ایم
دور دور عیسی‌است ای مردمان　بشنوید اسرار کیش او بجان ۲ ❁ چون شمارندم امین و مقتدا　سر نهندم جمله جویند اهتدا
چون‌وزیر آن‌مکررا برشه شمرد　از دلش اندیشه را کلی ببرد ۳ کرد باوی‌شاه آن کاری که‌گفت　خلق حیران مانده‌زان رازنهفت
❁ کرد رسوایش میان انجمن　تا که واقف شدزحالش مرد وزن ٤ راند او را جانب نصرانیان　کرد در دعوت‌شروع او بعدازآن
❁ چون‌چنین‌دیدند ترسایانش زار　میشدند اندر غم او اشکبار ٥ ❁ حال عالم این‌چنین‌است ای‌پسر　از حسد میخیزد اینها سر بسر

جمع آمدن نصاری با وزیر و راز گفتن او با ایشان

صدهزاران مردترسا سوی او　اندك اندك‌جمع شد درکوی او ۷ او بیان میکرد با ایشان براز　سِرّ انکلیون و زنّار و نماز
❁ او بیان میکرد با ایشان فصیح　دائماً ز افعال و اقوال مسیح ۸ او بظاهر واعظ احکام بود　لیك در باطن صفیر و دام بود
بهر اینمعنی صحابه از رسول　ملتمس بودند مکر نفس غول ۹ کو چه آمیزد ز اغراض نهان　در عبادتها و در اخلاص جان
فضل ظاهر را نجستندی از او　عیب باطن را بجستندی که‌کو ۱۰ مو بمو و ذرّه ذرّه مکر نفس　میشناسیدند چون گل از کرفس
❁ گفت زان‌فصلی حذیفه باحسن　تابدان شد وعظ تذکیرش حسن ۱۱ ❁ موشکافان صحابه جمله شان　خیره‌گشتندی درآن وعظ وبیان
دل بدو دادند ترسایان تمام　خود چه باشد قوّت تقلید عام ۱۲ در درون سینه مهرش کاشتند　نایب عیسیش می پنداشتند
او بسر دجّال یك چشم لعین　ای خدا فریاد رس نعم المعین ۱۳ صد هزاران دام ودانه است ایخدا　ما چو مرغان حریص بی نوا
دمبدم پا بستهٔ دام نویم　هر یکی گر بازوسیمرغی شویم ۱٤ میرهانی هر دمی ما را و باز　سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز
ما در این انبار گندم میکنیم　گندم جمع آمده‌گم می کنیم ۱٥ می نیندیشیم آخر ما بهوش　کاین خلل‌درگندمست از مکرموش
موش تا انبار ماحفره زده‌است　وزفنش انبار ما ویران شده‌است ۱٦ اول ای‌جان دفع شرّموش کن(۱)　وآنگه‌اندر جمع گندم جوش‌کن
بشنو از اخبار آن صدرصدور　لاصلوة تمّ الا بالحضور (۲) ۱۷ گرنه موش دزد در انبار ماست　گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هرروزه چرا　جمع می ناید در این انبار ما ۱۸ بس ستارهٔ آتش از آهن جهید　وان دل سوزنده پذرفت وکشید
لیك‌در ظلمت یکی‌دزدی نهان(۳)　می نهد انگشت بر استارگان ۱۹ میکشد استارگانرا یك بیك　تا که نفروزد چراغی از فلك
چون عنایاتت شود با ما مقیم　کی بود بیمی از آن دزدلئیم ۲۰ گر هزاران دام باشد هر قدم　چون توبا مائی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را　میرهانی می کنی الواح را ۲۱ میرهندارواح هر شب زین‌قفس　فارغان نی حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بیخبر زندانیان　شب زدولت بی خبر سلطانیان ۲۲ نی غم و اندیشهٔ سود و زیان　نی خیال این فلان وآن فلان

تمثیل مرد عارف و تفسیراللهُ یتوفی الانفس حین موتها الخ

حال عارف این بود بی خواب هم　گفت یزدان هم رقود زین مرم ۲٤ خفته از احوال دنیا روز و شب　چون قلم درپنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم　فعل پندارد بجنبش از قلم ۲٥ شمهٔ زین حال عارف وانمود　خلق‌را هم خواب حسی در ربود
رفت در صحرای بیچون جانشان　روحشان آسوده و ابدانشان ۲٦ ❁ ترك روز آخرچو بازرّین سپر　هندوی‌شب رابه تیغ افکند سر
❁ میل هر جانی بسوی تن‌بود　هر تنی از روح آبستن بود ۲۷ از صفیری باز دام اندر کشی　جمله را در دام و در داورکشی
چون که نور صبحدم سر بر زند　کرکس زرّین گردون پر زند ۲۸ فالق الاصباح اسرافیل وار　جمله‌را در صورت آرد زان دیار
روح های منبسط را تن کند　هر تنی را باز آبستن کند ۲۹ اسب جان هارا کند عاری ز زین　سرّ النوم اخ الموت است این
لیك بهر آنکه روز آیند باز　بر نهد بر پایشان بند دراز ۳۰ تا که‌روزش واکشد زان مرغزار　و از چراگاه آردش درزیر بار
کاش چون اصحاب کهف آنروح‌را　حفظ کردی یا چوکشتی نوح را ۳۱ تا ازین طوفان بیداریّ و هوش　وارهیدی‌این ضمیروچشم وگوش
ای‌بسا اصحاب‌کهف اندرجهان(٤)　پهلوی توپیش تو هست اینزمان ۳۲ غار باتو یار باتو در سرود　مهربرچشمست‌وبرگوشت‌چه‌سود(٥)

---

(۱) یعنی اول ایجان دفع شرّ موش‌نفس امّاره کن وصفات آن از بخل وحسد و کینه و کبر وشقاوت و ضلالات وعداوت و غضب وشهوت‌وعادت و غفلت و غیبت و ریا و نخوت و حرص و دنائت و طمع و رعونت و ظلم و حماقت و اغفال و غباوت و طلب عنوا و جمودت و سستی وملالت و عیب جوئی و ملعنت و تدلیس و شیطنت و تملق و طلب شهرت و نفاق و آرزو و آمال و تعجیل در بدنفسی‌وکفرو کفران و مانند اینها را از خود بتذکیه و تصفیه و توحید نفس دور کن بعد از آن در جمع گندمهای علوم دیانت از توحیدونبوت و امامت و ولایت و حکمت وعرفان از تفسیر و تأویل وسایر فهم حقائق احکام دیانت گوش کن والا تا صفات رذیلهٔ فوق‌الذکر در هر انسانی کلا یا بعضاًهست‌محال است که تعلیمات دیانت و حقیقت و طریقت و شریعت در او آنچنان را آنچنان تر نکندیعنی آنچه عالمتروعامل‌تر دردیانت و احکام کتب آسمانی بشود حق اهل حق را غاصب تر و در تدلیسات شیطانی که نا حقی خود را بصورت حق بجانبی بعنوان پیشوائی وحق زمام دیانت داشتن‌را برای خود بنا حق اثبات و بحیله و بتدلیس متمسك شدن ماهرتر بقسمی که حالات درونیش اولاً بر خود اشتباه و ثانیاً بر عوام‌الناس هم‌مشتبه‌ومشکل با معلومات مکتسبه‌اش خواهد شد لذا مولوی اول شرط تحصیل علوم حقه را دفع اخلاق رذیله در همه جا میداند (۲) مقصود از حضور حضور قلب در نماز است که بملکهٔ جمع حواس بنقطهٔ توحید نفس حاضر نزد خداوند میشود (۳) مقصود از دزد های در ظلمت مقتضیات اخلاط فاسده درخون و در امزجه منحرفه غیر طبیعی است که تا آنها تصفیه و تعدیل نشوند مقتضیاتشان از تلقینات در روح قطع نشده روح بی مانع مشغول جمع گندهٔ‌علم‌نخواهدشد (٤) بدانکه خواب اجمالا بر چند قسم گفته شده طبیعی که ازخستگی حاصل میشود وکیفی از تریاك و حشیش و مستی و سمی که سلولهای بدن فلج میگردد و خواب از سرما که سست میشود تا میمیرد و خوابیکه در اثر مطالعه و جمع حواس بصور مرتبه حاصل میشود و خواب هیپنتیزم و خواب اصحاب کهف و خواب اصحاب کساء زیر عبا که شیعه معتقد است وشارح این سه خواب اخیر را خواب ارادی نامیده‌که اول معمول ومدیوم اراده دیگریست و دوم بمثل اصحاب کهف که خودشان خودشانرا بارادهٔ تمرکز خوابانیدند و سیم در زیر عبا در حالت خواب ارادی باز بیدار بوده و قوای بیداری را باز ازدست نداده (و تفصیل اثرات این سه خواب را در شرح مفصل بجوئید) مقصود مولوی در اینجا کما آنکه درصفحهٔ قبل فرمود (حال عارف این‌بود بی‌خواب هم) آنستکه صاحبان این‌خواب (که مسلط ارادی بتمرکز قوای مغزی

❀ باز دان کز چیست این روپوشها ١ ختم حق بر چشم ها و گوشها

سؤال کردن خلیفه از لیلی و جواب دادن لیلی او را

گفت لیلی را خلیفه کان توئی   کز تومجنون شد پریشان وغوی ٣ از دگر خوبان توافزون نیستی   گفت خامش چون تومجنون نیستی
❀دیدهٔ مجنون اگربودی تورا(١)   هر دو عالم بی خطر بودی تو را ٤ ❀ باخودی تولیك مجنون بیخوداست   در طریق عشق بیداری بداست
هرکه بیدار است او در خواب‌تر   هست بیداریش از خوابش بتر ٥ هر که در خوابست بیداریش به   مست غفلت عین هشیاریش به
چون بحق بیدار نبود جان ما   هست بیداری چو در بندان ما ٦ جان همه‌روز از لگدکوب خیال (٢)   واز زیان‌وسود وازخوف زوال
نی صفا میماندش نه لطف وفر   نی بسوی آسمان راه سفر ٧ خفته آن باشدکه او ازهرخیال (٣)   دارد امید و کند بااو مقال
❀ نی چنانکه از خیال آید بحال   آنخیالش گردد اورا صد وبال ٨ دیو را چون حوربیند او بخواب   پس زشهوت ریزد او بادیو آب
چونکه‌تخم‌نسل رادرشوره‌ریخت(٤)   اوبخویش‌آمدخیال ازوی‌گریخت ٩ ضعف سربیند از آن‌وتن پلید(٥)   آه از آن نقش پلید نا پدید
مرغ بربالا پران و سایه اش   میدود برخاك وپران مرغ وش ١٠ ابلهی صیاد آن سایه شود   می دود چندانکه بی مایه شود
بی‌خبر کان عکس آن مرغ‌هواست   بی‌خبر که اصل آن‌سایه کجاست ١١ تیر اندازد بسوی سایه او   ترکشش خالی شود درجست وجو
ترکش عمرش تهی شد عمررفت   از دویدن در شکار سایه تفت ١٢ سایه یزدان چو باشد دایه اش   وا رهاند از خیال و سایه اش
سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا ١٣ مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا

در تحریض متابعت ولیّ مرشد

دامن او گیر زوتر بی گمان   تارهی از آفت آخر زمان ٥ کیف مد الظل نقش اولیاست   کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مروبی این دلیل   لااحبّ الآفلین گو چون خلیل ١٦ روز سایه آفتابی را بیاب   دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره‌ندانی جانب این سوروعرس   از ضیاء الحق‌حسام الدین‌بپرس ١٧ ور حسد گیرد ترا در ره گلو   در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد   با سعادت جنگ دارد از حسد ١٨ عقبهٔ زین صعبتر در راه نیست   ای خنك انکش حسدهمراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان   کز حسد آلوده گردد خاندان ١٩ ❀ خان‌ومانهااز حسد گردد خراب   باز شاهی از حسد گرددغراب
گر جسد خانهٔ حسد باشدولیك   آن جسد را پاك‌کرد الله نیك ٢٠ ❀ یافت پاکی از جناب کبریا   جسم پر از کبر وپرحقد و ریا
طهّرابیتی بیان پاکی است   گنج‌نوراست‌ارطلسمش‌خاکی‌است ٢١ چون کنی بر بی‌حسد مکر وحسد   زان حسد دل را سیاهیهارسد
خاك شو مردان حق را زیرپا ٢٢ خاك برسرکن حسد را همچوما (٦)

در بیان حسد کردن وزیر جهود

آن وزیرك از حسد بودش نژاد   تا بباطل گوش و بینی باد داد ٢٤ بر امید آنکه از نیش حسد   زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند   خویشتن بی‌گوش و بی بینی کند ٢٥ بینی آن باشد که او بوئی برد   بوی او را جانب کوئی برد
هر که بویش نیست بی‌بینی بود   بوی آن بویست کان دینی بود ٢٦ چونکه بوئی برد وشکر آن نکرد   کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکرکن مرشاکران را بنده باش   پیش ایشان مرده شو پاینده باش ٢٧ چون وزیر ازرهزنی مایه مساز   خلق را تو بر میاور از نماز

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

ناصح دین گشته آن کافر وزیر   کرده او از مکر در لوزینه سیر ٢٩ هرکه صاحب ذوق بود ازگفت‌او   لذتی میدید و تلخی جفت او
نکته ها میگفت او آمیخته   در جلاب قند زهری ریخته ٣٠ ❀هان‌مشو مغرورزان گفت نکو   زانکه دارد صد بدی در زیر او
❀ او چوباشدزشت‌گفتش‌زشتدان   هرچه گوید مرده آنرا نیست جان ٣١ ❀گفت انسان پارهٔ ز انسان بود   پارهٔ از نان یقین که نان بود
❀زان علی‌فرمود نقل جاهلان(٧)   برمزابل همچو سبزه‌است ایفلان ٣٢ ❀برچنان سبزه هرآن‌کوبرنشست   بر نجاست بیشکی بنشسته است

بر خود هستند و خواب ارادی آنها (بمقتضای النوم اخ‌الموت) بمثل مرگ اراده ارادی آنهاست که هرگاه بخواهند بمیرندباراده خود خودرا میمیرانند) ممکن است درعالم زیاد و فعلا نزد تو باشند ولکن از باب آنکه چون دنیا غفلت خانهٔ نفوس است یا بواسطهٔ عدم سنخیت ادراك یاخدر بودن حواس از شناختن ممکن‌است سالهای دراز آنان را مکرر در مکرر دیده باز نشناسی (دیدهٔ خواهم که باشد شه شناس الخ) (٥) یعنی (یارجان تست ای‌مرد شکار ❀ از خس و خاشاك او را پاك دار) مقصود آنستکه کما آنکه مقصود ومطلوب کل اشیاء که حضرت باری تعالی‌است محجوب درعین ظهورست همچنین مطلوبیت جان هر کسی در عین آنکه از هر چیزیّ نزدیکتر به آنها است بواسطهٔ حجب علائق که در این بیت‌تعبیر بمهر بر چشم و گوش شده بقسمی مطلوبیت جانها از صاحبان جان‌ها دور شده که باید سالهای سال بریاضت مهرهای حجب را ازچشم و گوش قلب برداشته وبتمرکز قوا وبتوجیه نظر وبتوحید افکار هر مرتاضی خود را بجان خود که نزدیك‌ترین اشیاء باوست برساند لذا احدی ازخدایا ازجان خود که مظهر خداست جدا نشده تابریاضت خودرا باوبرساندپس مقصود از جدائی غفلت و مقصوداز وصال توجیه نظر و تمرکز قواست و الا مطلوب همیشه با همه هست و تو از او بتفرقه حواس و غفلت دوری

---

(١)مقصود توجیه‌نظراست که نظرهای مرموده عالمرا بمثل عینکهای مختلفةالالوان‌برخلاف واقع و مختلف نشان خواهند داد (٢)یعنی همه بدبختیهای هر انسانی بتفرقه حواس و جولان خیال است که مانند قاطر چموش‌صاحبش‌را بزیر دست وپای خود خوردمینماید(٣) مقصود تمرکزخیال وافکار است (٤) یعنی تجسمات در عالم خواب مخصوصاً دروقت محتلم شدن تجسمات خیال‌است که انسان با خیال مجسم شده خود جماع می‌نماید (٥) آه مولوی در این بیت برای آنستکه همچنانکه خیال شعبده‌وار پلید و ناپدید است همچنین پلیدی دنیارا در نظرما شعبده وار پدید می نماید (٦) یعنی از دست این شعبدهٔ خیال وتفرقهٔ حواس نمیتوان نجات یافت الابتمرکز و صاحبان تمرکز وتوحید نفس ورب از مردان حق تابتمرکزقوای‌آنان قوای ماهم ازدست جولان خیال متمرکز شود (٧) یعنی به‌هر عرفان و حکمت وفلسفه‌بافی نباید مطمئن‌شد که این آدم صاحب توحید نفس‌و ملکهٔ‌جمع‌حواس‌است چه همه منقولات ومعقولات با صاحبان تفرقه حواس تظاهر مینماید ولکن چون جانش ازگفتهٔ خود بی‌خبراست علی(ع) تعبیربجاهل و گفته هایش را سبزه مزبله فرموده

بایدش خود را بشستن ازحدث　تا نماز فرض او نبود عبث　۱　ظاهرش میگفت دررہ چست شو　واز اثر میگفت جانرا سست شو
ظاهر نقره گر اسپید است و نو　دست و جامه می سیه گردد ازو　۲　آتش ارچه‌سرخ رویست ازشرر　تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر چه نور آید در نظر　لیك هست از خاصیت دزد بصر　۳　هرکه‌جز آگاه وصاحب ذوق‌بود　گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه　شد وزیر اتباع عیسی را پناه　۴　دین ودل‌را کل بدوبسپرد خلق　پیش امر و حکم او میمرد خلق

پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر پر تزویر

در میان شاه و او پیغام ها　شاه را پنهان بدو آرامها　۶　آخرالامر از برای آن مراد　تا دهد چون خاك ایشانرا بباد
پیش او بنوشت شه کای مقبلم　وقت آمد زود فارغ کن دلم　۷　زانتظارم دیده و دل بر رهست　زین غم آزادکن گر وقت هست
گفت اینك اندر آن کارم شها　کافکنم دردین عیسی فتنه ها　۸　قوم عیسی را بد اندر دار و گیر　حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع　بنده گشته میر خودرا ازطمع　۹　این ده و آن دوامیر و قومشان　گشته بندهٔ آن وزیر بد نشان
اعتماد جمله بر گفتار او　اقتدای جمله بر رفتار او　۱۰　پیش او در وقت‌وساعت هرامیر　جان بدادی گر بدو گفتی که میر
چون‌زبون کردآنجهودك‌جمله را　فتنهٔ انگیخت از مکر و دها　۱۱　ساخت طوماری بنام هر یکی　نقش هر طومار دیگر مسلکی

تخلیط وزیر در احکام انجیل و مکر آن

حکمهای هر یکی نوع دگر　این خلاف آن ز پایان تابسر (۱)　۱۳　دریکی راه ریاضت را و جوع　رکن توبه کرده و شرط رجوع
دریکی گفته ریاضت سود نیست　اندر این ره مخلصی‌جز جودنیست　۱۴　در یکی گفته که جوع‌و جود تو　شرك باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام　درغم وراحت همه مکراست ودام　۱۵　در یکی گفته که واجب‌خدمتست　ورنه اندیشهٔ توکل تهمت است
در یکی گفته که امر و نهیهاست　بهرکردن نیست شرح عجزماست　۱۶　تا که عجز خود ببینیم اندرآن　قدرت حق را بدانیم آن زمان
دریکی گفته که عجز خود مبین　کفر نعمت کردن‌است آنعجز هین　۱۷　قدرت خودبین‌که اینقدرت ازوست　قدرت‌خود نعمت اودان‌که هوست
در یکی گفته کز این دو برگذر　بت بود هرچه بگنجد در نظر　۱۸　دریکی گفته مکش این شمع را　کاین نظر چون‌شمع آمد جمع‌را
از هوای خویش در هر ملتی　گشته هر قومی اسیر ذلتی　۱۹　ازنظر چون بگذری و از خیال　کشته باشی نیمشب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار　تا عوض بینی یکی‌را صد هزار　۲۰　که ز کشتن شمع جان افزون شود　لیلیت از صبر چون مجنون شود
ترك دنیاهرکه کرد اززهدخویش　پیش آمد پیش او دنیا و بیش　۲۱　دریکی گفته که آنچت داد حق　بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
برتو آسان کرد وخوش آنرابگیر　خویشتن را در میفکن در زحیر　۲۲　در یکی گفته که بگذار آن خود　کان قبول طبع تو ردّ است وبد
راههای مختلف آسان شدست　هر یکی‌را ملتی‌چون جان شدست　۲۳　گر میسر کردن حق ره بدی　هر جهود و گبر از او آگه شدی
در یکی گفته میسر آن بود　که حیات دل غذای جان بود　۲۴　هرچه ذوق‌طبع باشدچون‌گذشت　بر نیارد همچوشوره ریع وکشت
جز پشیمانی نباشد ریع او　جز خسارت پیش نارد بیع او　۲۵　آن میسر نبود اندر عاقبت　نام او باشد معسر عاقبت
تو معسّر از میسّر باز دان　عاقبت بنگر جمال این و آن　۲۶　در یکی گفته که استادی طلب　عاقبت بینی نیابی در حسب
چشم بر سر و ندارد ایتلاف　دورشو تا یابی از حق ائتلاف　۲۷　عاقبت دیدند هر گون امتی　لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف　ورنه کی بودی ز دینها اختلاف　۲۸　در یکی گفته که استاهم توئی　زانکه استارا شناسا هم توئی
مرد باش وسخرهٔ مردان مشو　رو سر خود گیر و سرگردان مشو　۲۹　در یکی گفته که این جمله (توئی　می نگنجد در میان ما دوئی
اینهمه آغازما آخر) یکی‌است　هرکه اودوبیند احول‌مردکی‌است　۳۰　دریکی گفته که صدیك چون‌بود　اینکه اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر　چون یکی باشد بگو زهروشکر　۳۱　درمعانی اختلاف و در صور　روزوشب بین‌خاروگل‌سنگ وگهر
تا ز زهر و ازشکر درنگذری　کی تو از گلزار وحدت بوبری　۳۲　وحدت‌اندروحدت‌است‌این‌مثنوی　از سمك روتا سماك ای معنوی

---

(۱) بدانکه مولوی در تمام ابیات این فصل اختلافات احکام مذاهب و ادیان را با دلیل و برهان اجمالی بیان نموده بقسمی که از جهتی همه با هم مختلف واز جهت دیگر هریك بجای خود عقلا ونقلاً صحیح بنظر می‌آید بمثل اینکه خواسته اختلافات مذاهب را بمثل اختلاف سخنهای مختلفه طبی‌که همه‌نسبت بامزجه مختلفه ونسبت بحالات مختلفه یك مریض در ساعات و ایام و شهور وسالهای‌مختلفه‌یك‌مریض در عین آنکه همه صحیح است همه با یکدیگر مختلف وضد ونقیض است‌بیان‌نمایدپس کما اینکه این توسعه اختلافات طبی بعلاوه آنکه‌دلیل خطانیست بلکه دلیل صحت وموجب توسعه حقائق طبیه است همچنین اختلافات مذاهب اگرچه همه با یکدیگر ضد و نقیض‌اند ولکن هریك بجای خود صحیح و برای اهلش مطلوب خواهد بود که خداوند درقران فرموده (لو کان من عند غیر الله لوجدوا فیه اختلافاً کثیراً) و نیز فرموده (و ما تری فی خلق‌الرحمن من تفاوت) و نیز فرموده (ولا تری فیها عوجا ولا امتا) و نیز فرموده (و ما امرنا الا واحده) و در اول اصول کافی حضرت صادق (ع) فرموده‌که هرکس برای او عقل است برای او دین خواهد بود یعنی دین هر کسی باید مطابق و باندازهٔ عقل او (که از مقتضیات محیط و مزاج و اخلاق و عادات اوست) باشدکه پیغمبر فرموده ما جماعت انبیاء احکام خودمان را از نزد خدا نمیاوریم و تکلم نمیکنیم مگر باندازه و مطابق عقول‌مردم و این معلوم است که در تمام رؤسای ادیان از عقلا اینقدر هستند که هریك مذاهب خودرا عقلانی و برهانی نموده بدست مقلدین خود از عوام بدهند که حکما گفته اند (الطرق الی‌الله بعدد انفاس الخلائق) وعلی ع‌فرموده (او ثنیت لی الوساده لحکمت بین اهل‌التوریة بتوراتهم وبین اهل الانجیل بانجیلهم) یعنی اگر ریاست برای من دو مرتبه برمیگشت هرآینه حکم میکردم بین اهل توراة و انجیل و هر مذهبی بمقتضای حقانیت همان مذهب خودشان بعلت‌آنکه‌چون تمام مذاهب عالم محکوم وجدان وعقول و محیط خود هستند وحق بمقتضای رب العالمین (نه رب المسلمین یا رب الشیعه) و بمقتضای احاطه (اینما تولوافثم وجه‌الله) چون همه جا حاضر و ناظر است پس‌حق را از مذهب و وجدان و عقول خود آنها بیرون آورده و روح اسلام را بر گردن همه آنها میگذاشتم کما اینکه این مطلب را حق تعالی در آیهٔ نصارا و صائبین در سورهٔ بقره فرموده و در جای دیگر بمناسبت نقل و تفسیر خواهد شد ولکن این مطلب شریف فوق تا باینجا بیان مرام مولوی از این اختلافات مذاهب در تمام این‌فصل بوده نه مرام وزیر چه مقصود او از این اختلافات اختلافات شیطانیه برای اغراض نفسانیه است پس هر مطلبی باغراض مختلفه فرق خواهد کرد

در بیان آنکه اختلاف در صورت و روش است نه در حقیقت

زین نمط زین نوع ده طومار و دو بر نوشت آن دین عیسی را عدو ۲ او ز یك رنگی عیسی بو نداشت وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامهٔ صد رنگ زان خم صفا ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا ۳ نیست یکرنگی کزو خیزد ملال بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه درخشکی هزاران رنگهاست ماهیان را با یبوست جنگهاست ٤ کیست ماهی چیست دریا در مثل تا بدان ماند خدا عزّ وجلّ
صد هزاران بحر و ماهی در وجود سجده آرد پیش آن دریای جود ۵ چند باران عطا باران بده تا بدان آن بحر در افشان شده
چند خورشید کرم افروخته تا که ابر و بحر جود آموخته ۶ ❀ چند خورشید کرم تابان بده تابدان آن ذره سرگردان شده
پرتو ذاتش زده بر ماء وطین(۱) . تا شده دانه پذیرنده زمین ۷ خاك امین و هرچه دروی کاشتی بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان عنایت یافته است کافتاب عدل بر وی تافته‌است ۸ تا نشان حق نیارد نو بهار خاك سر ها را نسازد آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد این هنرها وین امانت وین سداد ۹ ❀ آنجماد ازلطف چون‌جان‌میشود زمهریر از قهر پنهان میشود
❀ آن جمادی گشت ازفضلش لطیف کلشی من ظریف هو ظریف ۱۰ هر جمادی را کند فضلش خبیر غافلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت این جوش نیست با که گویم درجهان یك گوش نیست ۱۱ هرکجا گوشی بد ازوی چشم گشت هرکجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیا ساز است چبود کیمیا (۲) معجزه بخش است چبود سیمیا ۱۲ این ثنا گفتن ز من ترك ثناست کاین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست وی بباید نیست بود چیست هستی پیش او کور و کبود ۱۳ گر نبودی کور ازاو بگداختی گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت ۱٤ کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر در این خدعه و مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر پنجه میزد با قدیم نا گزیر ۱۶ ❀نا گزیر جمله کان حیّ قدیر لایزال و لم یزل فرد بصیر
با چنان قادر خدائی کز عدم صد چو عالم هست گرداند بدم ۱۷ صد چو عالم در نظر پیدا کند چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنیست پیش قدرت ذرهٔ میدان که نیست ۱۸ ❀اینجهان خودحبس‌جانهای شماست هین‌دوید آنسو که‌صحرای‌شماست
این‌جهان محدودو آن‌خود بیحداست نقش‌صورت‌پیش آن معنی سداست ۱۹ صد هزاران نیزهٔ فرعون را در شکست از موسئی با یک‌عصا
صد هزاران طبّ جالینوس بود پیش عیسی و دمش افسوس بود ۲۰ صد هزاران دفتر اشعار بود پیش حرف امیئی اش عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی چون نمیرد گر نباشد او خسی ۲۱ بس‌دل چون کوه را انگیخت او مرغ زیرك با دو پا آویخت او
فهم وخاطر تیز کردن نیست راه جز شکسته می نگیرد فضل شاه ۲۲ ای بسا گنج آکنان کنج کاو کان خیال اندیش‌را شد ریش‌گاو
گاو کبود تا تو ریش او شوی خاك چبود تا حشیش او شوی ۲۳ ❀زرّ ونقره چیست تامفتون شوی چیست‌صورت تاچنین‌مجنون شوی
❀این‌سرا و باغ تو زندان تست ملك ومال تو بلای جان تست ۲٤ ❀ آنجماعت‌را که ایزد مسخ کرد آیت تصویر شان را نسخ کرد
چون زنی ازکار بدشد روی زرد مسخ‌کرد او را خدا و زهره کرد ۲۵ عورتی‌را زهره‌کردن مسخ بود خاك‌وگل‌گشتن چه باشد ای‌عنود
روح می بردت سوی چرخ برین سوی آب‌وگل شدی در اسفلین ۲۶ خویشتن‌را مسخ‌کردن زین سفول زان وجودی که بدآن رشك‌عقول
پس بتر زین‌مسخ کردن چون‌بود پیش آن‌مسخ این بغایت دون بود ۲۷ اسب همّت سوی اختر تاختی آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زادهٔ ای نا خلف چند پنداری تو پستی‌را شرف ۲۸ چند گوئی من بگیرم عالمی این‌جهان را پرکنم ازخود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر تاب خور بگدازدش ازیك‌نظر ۲۹ وزراوووزر چون او صد هزار نیست‌گرداند خدا از یك شرار
عین آن تخییل را حکمت کند عین آن زهرآب را شربت کند ۳۰ ❀ در خرابی گنجها پنهان کند خار را گل جسمها را جان کند
آن‌گمان انگیز را سازد یقین مهرها انگیزد از اسباب کین ۳۱ پرورد در آتش ابراهیم را ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سازیش من سودائیم وز سبب سوزیش سوفسطائیم(۳) ۳۲ ❀ درسبب‌سازیش سرگردان شدم وز سبب سوزیش هم حیران شدم

مکر کردن وزیر و در خلوت نشستن و شور افکندن در قوم

❀چون وزیر ماکر بد اعتقاد دین عیسی را بدل کرد از فساد ۳٤ مکر دیگرآن وزیر از خود ببست وعظ رابگذاشت درخلوت نشست
در مریدان درفکند از شوق سوز بود در خلوت چهل پنجاه روز ۳۵ خلق دیوانه شدند از شوق او از فراق حال وقال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او از ریاضت گشته در خلوت دوتو ۳۶ گفته ایشان بی‌تو ما را نیست نور بی عصاکش چون بود احوال‌کور
از سر اکرام و از بهر خدا بیش‌از این مارا مدار ازخود جدا ۳۷ ما چو طفلانیم و مارا دایه تو برسر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبّان دور نیست لیك بیرون آمدن دستور نیست ۳۸ آن امیران در شفاعت آمدند وان مریدان در ضراعت آمدند
کاین چه‌بدبختی است‌مارا ای‌کریم از دل و دین مانده ما بی تو یتیم ۳۹ تو بهانه میکنی و ما ز درد میزنیم از سوز دل دمهای سرد

---

(۱) مقصود الکترونهای ترکیب شده از آتوم است که در دو بیت قبل از این نمره تصریح بکهکشان مرکب از چند خورشید از بیت اول وچند خورشید درذرات والکترونها در بیت ثانی نموده که همه پرتو ذات احدیت‌است که‌در ذرات الکترونها امروز بهآلات‌مخصوصه مکشوف شده است که هر آتومی آثار یك‌دوره منظومهٔ شمسیه را دارد . (۲) بس است درکیمیا گری و معجزه بخشی حق تعالی که اگر تمام فلاسفه عصر جدید وقدیم بلکه باتمام انبیا و اولیا وملائکه وجن بخواهند یك بال مگسی را از پیش خود بسازند عاجزاند بلکه‌یکدانه گندم دونیم شده و یا یکدانه باقلای دونیم شده را بخواهند بمثل اولش وصل طبیعی کرده سبز نمایند ممتنع است که بتوانند تصور اتصالات منظمهٔ طبیعی دانه‌گندم یاباقلای درست رابنمایند چه جای عمل پس عالم بتمام ذرّات وترکیبات خود معجزه وکیمیا وسیمیای مخصوص دست قدرت خداوند یگانه است وهنوز صنعت بشر درهیچگونه از اجزای طبیعت تصرفات کیمیا گری و معجزه بخشی ننموده و نخواهد هم نمود چه هرچه کند باز استمداد از خود طبیعت کرده . (۳) مقصود از سبب سازی و سبب سوزی در این دو بیت نه نفی اسباب که بودن اشیاء بدون اسباب محال است بلکه مقصود آنستکه سالك الی‌الله بتمرکز حواس بجائی میرسد که بمثل سوفسطائی که همه چیز را منکر است آنهم غیر از توحید نفس و رب همه چیز را منکر میشود .

ما بگفتار خوشت خو کرده ایم   ما ز شیر حکمت تو خورده ایم ۱ الله الله این جفا با ما مکن   لطف کن امروز را فردا مکن
میدهد دل مر تورا کاین بیدلان   بی تو گردند آخر از بیحاصلان ۲ جمله در خشکی چو ماهی میطپند   آبرا بگشا ز جو بردار بند
ایکه چون تو در زمانه نیست کس ۳ الله الله خلق را فریاد رس

دفع کردن وزیر مریدان را

گفت هان ای سخرگان گفتگو   وعظ و گفتار زبان و گوش جو ۵ پنبه اندر گوش حس دون کنید   بندحس ازچشم‌خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سراست   تا نگردد این کرآن باطن کرست ٦ بی‌حس وبیگوش و بی فکرت شوید   تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت وگوی پندار اندری (۱)   تو ز گفت خواب کی بوئی بری ۷ سیر بیرونیست فعل و قول ما   سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد   موسی جان پای در دریا نهاد ۸ چون‌که عمراندر ره خشکی‌گذشت   گاه کره و گاه صحرا گاه دشت
سیر جسم خشك بر خشکی فتاد   سیر جان پا در دل دریا نهاد ۹ آب‌حیوان را کجا خواهی تویافت   موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی فهم ووهم‌وفکرماست(۲)   موج آبی‌صحووسکراست و فناست ۱۰ تا دراین فکری‌ازان‌سکری‌تودور   تا از این مستی ازان‌جامی‌نفور
گفت‌وگوی ظاهرآمد چون غبار ۱۱ مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو ۱۳ این فریب و این جفا با ما مگو
ما اسیرانیم تاکی زین‌فریب   بیدل و جانیم .چندین این‌عتیب ۱٤ چون پذیرفتی تو ما را ز ابتدا   مرحمت کن همچنین تا انتها
ضعف وعجز و فقر ما دانستهٔ   درد ما را هم دوا دانستهٔ ۱۵ چار پا را قدر طاقت بار نه   بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست   طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست ۱٦ طفل‌را گر نان دهی بر جای‌شیر   طفل مسکین‌را ازان نان‌مرده‌گیر
چونک دندانها برآرد بعد از آن   هم بخود گردد دلش جویای نان ۱۷ مرغ پر نارسته چون پران شود   لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود   بی تکلف بی صفیر نیك و بد ۱۸ دیو را نطق تو خامش میکند   گوش ما را گفت توهش میکند
گوش ما هوش‌است چون گویا توئی   خشك‌ما بحرست چون دریا توئی ۱۹ با تو ما را خاك بهتر از فلك   ای سماك از تو منور تا سمك
بی تو ما را برفلك تاریکی است   با تو ایمه این‌زمین تاری کیست ۲۰ با مه روی توشب تاری‌کیست   روز را بی نور تو تاریکیست
با تو برخاك ازفلك برهیم دست   بر سما ما بی تو چون خاکیم پست ۲۱ صورت رفعت بود افلاك را   معنی رفعت روان پاك را
صورت رفعت برای جسمها است   جسمها در پیش معنی اسمهاست ۲۲ الله الله یك نظر بر ما فکن   لا تقنطنا فقد طال الحزن

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید   پند را درجان و در دل ره‌کنید ۲٤ گر امینم متهم نبود امین   گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست   ورنیم این‌زحمت و آزار چیست ۲۵ من نخواهم‌شد از این‌خلوت برون   زانکه مشغولم باحوال درون

اعتراض کردن مریدان بر خلوت وزیر بار دیگر

جمله گفتند ای وزیر انکارنیست   گفت ما چون گفتهٔ اغیار نیست ۲۷ اشك دیده است ازفراق تو روان   آه آهست از میان جان دوان
طفل با دایه نه استیزد ولیك   گرید اوگرچه نه بدداند نه نیك ۲۸ ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی   زاری از ما نی توزاری میکنی
ما چونائیم و نوا در ما زتست   ما چو کوهیم وصدا در ما زتست ۲۹ ما چو شطرنجیم اندر برد و مات   بر دومات مازتست ای‌خوش‌صفات
ماکه باشیم ای تو مارا جان‌جان   تا که ما باشیم با تو در میان ۳۰ ما عدمهائیم و هستیهای ما   تو وجود مطلقی فانی نما (۳)

---

(۱) یعنی کما اینکه تا قوای بیداری برانسان غالب است قوای فعاله عالم خواب بکار نیافتاده و همه در وقت بیداری خوابند همچنین میخواهد در بیت متصل بنمره بفرماید تاقوای هوا و هوس نفسانی در کار وبیدار است قوای معنوی که در آسمانهای معنوی ازعالم ارواح وعالم عقول وعالم اسماء وصفات الهیه باید پرواز کرده وکارکند همه درخواب غفلت خواهند بود(۲) یعنی امواج دریای عمان طبیعت که عالم خاکی است فقط‌بوهم وخیال وفکرهای‌معلومه اداره میشود چه‌هرکس‌افکار واوهام وفهم زیادترداشته‌باشد دریای‌این‌عالم‌را درقوانین اجتماعی پرامواج ترمیتواندبنماید بخلاف امواج دریای‌وحدت ملکوت‌که بتمرکز وجمع حواس و فراموشی از ما سوی‌الله‌که معنی سکراست و بفنای درتوحید نفس وصحوبعد از محوادارهمیشود (۳)بدانکه این‌بیت چون از ابیات مشکله‌مثنوی است محتاج باین‌مقدمه علمی‌است‌که آنچه بطور کلی دراذهان ازخارج میاید ازسه قسم‌بیرون نیست یا هستی اشیاست ویا نیستی آنها است ویا ماهیات وتعینات و امتیازات و حدود و اشکال آنهاست که ذاتاً خالی از وجود وعدم و مصداقاً قابل هر دووگاهی موجود وگاهی معدومند اما عدم که قابل اصالت نیست و اما آن دوقسم دیگررا حکما اختلاف نموده‌اند بعضی بمثل میرداماد وشیخ شهاب‌الدین سهروردی باصالت ماهیت و بعضی دیگر بمثل ملا صدرا ومولوی در تمام مثنوی باصالت وجود و اعتباریت ماهیت و کثرات وامتیازات معتقد شده و این اعتقاد را ببراهین متقنه نشر داده‌اند وکمترکسی بمثل شیخ احمد احسائی قائل باصالت هردو شده ومتأخرین حمله باو آورده‌اند که اگر هردو اصیل باشد باید هر شیئی در خارج دوشئی مستقل بنماید در حالتیکه تمام اشیاء در عین آنکه مرکب از ماهیت و وجود است باز هر یك خود را بیگانگی و وحدت وجداناً معرفی مینماید و منشاء این یگانگی بین این دو (ماهیت و وجود) شدت اتحاد بایکدیگر است که از اعتباریت یکی و اصالت دیگری پیدا شده و الا اتحاد بین دو معنای مستقل و اصیل معنا ندارد لذا اسباب اشتباه و اختلاف از این شدت اتحاد یافت شده و پس از این مقدمه میگوئیم‌که یکی از جهات ما عدمهائیم هستیها نما تو وجود مطلقی الخ آنستکه یعنی اصالت و تحقق باوجود مطلق احاطی تست که همه ماهیات یعنی امتیازات اعتباریه ماها را احاطه نموده و انعکاس حقیقت نمائی و اشتباه باصالت داده (والا لفظ مطلق باصطلاح منطقیین از کلیات ذهنیه ودر خارج بغیر از جزئیات از کلیات چیزی محقق نیست پس لفظ مطلق بر خدا که عین حقیقت خارجی است جایز نیست الا آنکه مقصود از عرفا از اطلاق کلی برخدا و مقصود مولوی دراین بیت از تعبیر مطلق برخدا فقط احاطهٔ خداست که مناسب کلیات منطقیه از جهت سعه ذهن وخارج است)وجهت دوم مخفی بودن حق‌که در این بیت اشاره کرده شدت ظهور همین احاطه است چه هر ذهنی بادراك اشیاءخارج از خود وبادراکات مخفیه عادت‌کرده بقسمی‌که اشیاء محیط خودرا ازکثرت وشدت ظهور ووضوح عادت بادراك ندارند لذا انس باحق و حقیقت

ما همه شیران ولی شیر علم　حمله مان از باد باشد دمبدم ١ حمله‌مان پیدا و نا پیداست باد　جان فدای آنکه نا پیداست باد
باد ما و بود ما از داد تست　هستی ما جمله از ایجاد تست ٢ لذت هستی نمودی نیست را　عاشق خود کرده بودی نیست‌را
لذت انعام خود را وا مگیر　نقل و باده جام خودرا وامگیر ٣ ور بگیری کیت جستجو کند　نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر　اندر اکرام و سخای خود نگر ٤ ما نبودیم و تقاضا مان نبود　لطف تو نا گفتهٔ ما می شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم　عاجز و بسته چو کودك در شکم ٥ پیش قدرت خلق جمله بارگه　عاجزان چون پیش‌سوزن کارگه
گاه نقش دیو و گه آدم کند　گاه نقش شادی و گه غم کند ٦ دست نی تا دست جنباند بدفع　نطق نی تا دم‌زند از ضرّ و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت　گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت ٧ گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست　ما کمان وتیر اندازش خداست
این نه جبر این‌معنی جبّاری‌است　ذکر جباری برای زاری‌است ٨ زاری ما شد دلیل اضطرار　خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این‌شرم چیست　وین دریغ و خجلت وآزرم‌چیست ٩ زجر استادان بشاگردان چراست　خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گوئی غافلست از جبر او　ماه حق پنهان شد اندر ابر او ١٠ هست اینرا خوش‌جواب ار بشنوی　بگذری ازکفر وبردین بگروی
حسرت و زاری که بیماریست　وقت بیماری همه بیداری است ١١ آن زمان که میشوی بیمار تو　میکنی از جرم استغفار تو
مینماید بر تو زشتی گنه　میکنی نیت که باز آیم بره ١٢ عهد و پیمان میکنی‌که بعدازاین　جزکه طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت آن که بیماری ترا　می ببخشد هوش و بیداری ترا ١٣ پس بدان این‌اصل‌را ای‌اصل‌جو　هرکه را دردست او بردست بو
هرکه او بیدار تر پر درد تر　هر که او آگاه تر رخ زردتر ١٤ گر ز جبرش آگهی زاریت کو　جنبش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر شادی چون کند　❀ چوب اشکسته‌عمادی چون‌کند ١٥ کی اسیر حبس آزادی کند　❀ کی گرفتار بلا شادی کند
ور تو میبینی که پایت بسته اند　برتو سرهنگان شه بنشسته اند ١٦ پس‌تو سرهنگی مکن با عاجزان　زانکه نبود طبع وخوی عاجزآن
چون تو جبر او نمی بینی مگو　ور همی بینی نشان دید کو ١٧ درهر آن کاری که میلستت بدان　قدرت خود را همی بینی عیان
درهر آن کاری که‌میلت نیست‌وخواست　اندرآن‌جبری‌شوی‌کاین‌ازخداست ١٨ انبیا در کار دنیا جبریند　کافران در کار عقبی جبریند
انبیا را کار عقبی اختیار　کافران را کار دنیا اختیار ١٩ زانکه هرمرغی بسوی‌جنس‌خویش　میپرداو درپس‌وجان‌پیش‌پیش(١)
کافران چون جنس سجّین آمدند　سجن دنیا را خوش آیین آمدند ٢٠ انبیا چون جنس علیین بدند　سوی علیین بجان و دل شدند
❀ ایخدا بنما تو جان‌راآن مقام　کاندرو بیحرف میروید کلام ٢١ این سخن پایان ندارد لیك ما　باز گوئیم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از نقض خلوت خود

آن وزیر از اندرون آواز داد　کای‌مریدان از من این‌معلوم باد ٢٣ که مرا عیسی چنین پیغام کرد　کز همه‌یاران وخویشان باش فرد
روی بر دیوار کن تنها نشین　وز وجود خویش‌هم خلوت گزین ٢٤ بعد ازین دستوری گفتار نیست　بعد ازین با گفتگویم کار نیست
الوداع ایدوستان من مرده ام　رخت بر چارم فلك در برده‌ام ٢٥ تا بزیر چرخ ناری چون حطب　من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد از این ٢٦ بر فراز آسمان چارمین

فریفتن وزیر امیران را هریك بنوعی و طریقی

وانگهانی آن امیران‌را بخواند　یك بیك تنها بهریك حرف‌راند ٢٨ گفت هریك را بدین عیسوی　نایب حق و خلیفهٔ من توئی
وان امیران دگر اتباع تو　کرد عیسی جمله را اشیاع تو ٢٩ هر امیری کو کشد گردن بگیر　یا بکش یاخود همی‌دارش اسیر
لیك تا من زنده ام اینرا مگوی　تا نمیرم این ریاست را مجوی ٣٠ تا نمیرم من تو این پیدا مکن　دعوی شاهی و استیلا مکن
اینك این طومار و احکام مسیح　یك‌بیك برخوان‌تو برامّت فصیح ٣١ هرامیری را چنین گفت اوجدا　نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد اندر سرّ عزیز　هرچه آنرا گفت اینرا گفت نیز ٣٢ هر یکی را او یکی طومار داد　هر یکی ضدّ دگر بد المراد
ضد همدیگر ز پایان تا بسر　شرح دادستم من این‌را ای پسر ٣٣ جملگی طومار ها بد مختلف　همچو شکل حرفها یا تا الف

حتی بانفس خودش برای همین جهت ندارد لذا حق در انظار مخفی وخلق وتعینات ظاهر گردیده پس باید عارف بتوجیه نظر روح خودرا منقلب کرده حقائق را مطابق واقع یعنی خلق را نیست هست نما وحق را هست نیست نما در همه احوال مشاهده نماید که مولوی دراین صفحه برای همین توجیه نظر چند بیت مناجات مینماید خلاصه اگر لفظ هستیهای مارا عطف برما بگیریم معنی بیت چنین میشود یعنی ماکه تعینات وامتیازات باشد و هستیهای ماکه وجود معلولی وربطی باشد نیست ولکن هست مینمائیم وتو در نظر ناقص ما نیست مینمائی واگر لفظ هستیهای مارا مبتداء بگیریم نه عطف معنی چنین میدهد که هستیهای ماتوئی و وجود اصیل تست که احاطه برهمه دارد .

---

(١) بدانکه از مسلمیات علوم عصریه است که هرکسی‌بر وفق ساختمان مزاجی خود میل بهر کاری‌میکند یعنی هیچکس از تحت نفوذ علیین یا سجیین یعنی ساختمان بد یا خوب خود در هرکاری (اختیاری یا غیر اختیاری) بیرون نیست پس اگر اشکال نمائی که این هفت بیت مولوی در غلبهٔ ساختمان وطینت که ملاك جبریان است منافات باهفت بیت قبل‌از نمره دارد که ادله مختارین‌است ... جواب نقضی وحلی‌میدهیم که از اینگونه تناقضات در تمام ادیان مخصوصاً در قرآن زیاد است یعنی درعین آنکه امر و نهی قرآن براختیار است چندین جای قرآن آیات جبری نازل‌شده بمثل (قل کل یعمل علی شاکلته ـ قل کل من عندالله ـ والله خلقکم وما تعملون ـ والله خالق کل شیئی ـ کل میسر لما خلق له ـ وماتشائون‌الا ان یشاءالله) وباز فرموده ـ (لیس للانسان الا ما سعی ـ و ذلك بان الله لم یك مغیراً نعمة انعمها علی قوم حتی یغیروا ما بانفسهم) ـ واما جواب حلی اوضاع تشریع وتکوین راجع بتربیت موالید ونفوس چون دوپستان مطابق یکدیگر هستند که ازیك مادر حقیقت برای تکمیل نشو و ارتقاء فطریات ناقصه وساختمان های غیر معتدله رستند نه‌مغیر خلق الله وفطریات که از افعال شیطانی در قرآن است بمثل اینکه باغبان باید مکمل نشو وارتقای تخمهای تلخ و شیرین باشد نه تغییر دهندهٔ در خلقت‌آنها پس افعال اختیاری وکلیهٔ تغییرات هم بمقتضای تکمیل طبیعت وانبیاء بمثل‌اطباء خادم‌الطبیعه ویا اسباب الهیه در تکمیل فطریات شقیه بسرحدّ کمال شقاوت وفطریات سعیدیه بسرحدّ کمال سعادت هستند نه‌تغییر دهندهٔ شقاوت را بسعادت : که گلیم بخت کسیرا که بافتند سیاه ـ به آب زمزم وکوثر سفید نتوان کرد

حکم این طومار ضدّ حکم آن پیش از این کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان

بعد از آن چل روز دیگر در ببست خویش کشت و از وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او موکنان جامه دران در شور او
کان عدد راهم خدا داند شمرد از عرب وز ترک واز رومی وکرد
خاك او کردند برسرهای خویش درد او دیدند درمان‌های خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی کرده خون‌را از دوچشم خود رهی
جمله از درد فراغش در فغان هم شهان و هم کهان وهم مهان
بعد ماهی خلق گفتند ای مهان از امیران کیست برجایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام تا که کار ما از او گردد تمام
سر همه بر اختیار او نهیم دست بر دامان و دست او دهیم
چونکه‌شد خورشید ومارا کرد داغ چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش‌دیده روی یار نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت وگلشن شدخراب بوی گل‌را از که جوئیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان نایب حقند این پیغمبران (۱)
نی غلط گفتم که نایب با منوب گر دوپنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توئی صورت پرست پیش او یك گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشمت دواست تو بنورش درنگر کان یکتواست
⊛ لاجرم چون بر یکی افتد بصر آن یکی باشد دو ناید در نظر
نور هردو چشم نتوان فرق کرد چونکه در نورش نظر انداخت مرد

در بیان آنکه جملهٔ پیغمبران حقند که لا نفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آری درمکان هریکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی چون بنورش روی آری بی‌شکی
⊛ اطلب المعنی من الفرقان وقل لا نفرق بین آحاد الرسل
گر تو صد سیب وصد آبی بشمری صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست درمعانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است پای معنی‌گیر صورت سرکش‌است
صورت سرکش گدازان کن زرنج تا به بینی زیر آن وحدت چوگنج
ور تو نگدازی عنایتهای او خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یك گوهر همه بی سر و بی پا بدیم آن‌سر همه
یك گهر بودیم همچون آفتاب بی‌گره بودیم وصافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره شد عدد چون سایهای کنگره
کنگره ویران کند از منجنیق تا رود فرق ازمیان این فریق

در بیان آنکه انبیاء علیهم‌السلام را گفتند کلموا الناس علی قدر عقولهم زیرا که آنچه ندانند انکار کنند و ایشان را زیان دارد قال علیه السلام امرنا ان ننزل‌الناس منازلهم الی آخره

شرح این را گفتمی من از مری لیك ترسم تا نلغزد خاطری
نکته ها چون تیغ پولاداست تیز گر نداری توسپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم درغلاف تا که کژخوانی نخواند برخلاف

منازعت کردن امرا با یکدیگر در ولی‌عهدی

آمدیم اندر تمامی داستان وز وفا داری جمع راستان
کز پس این پیشوا برخاستند بر مقامش نایبی میخواستند
یك امیری‌زان امیران پیش رفت پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینك نایب آن مرد من نایب عیسی منم اندر زمن
اینك این طومار برهان منست کاین نیابت بعداز او آن من است
آن امیر دیگر آمد از کمین دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود تا برآمد هردو را خشم و جحود
آن امیران دگر یك یك قطار بر کشیده تیغ های آبدار
هریکی را تیغ وطوماری بدست در هم افتادند چون پیلان مست
⊛ هر امیری‌داشت خیل بیکران تیغها را بر کشیدند آن زمان
صد هزاران مرد ترسا کشته شد تا ز سرهای بریده پشته شد
خون‌روانشدهمچوسیل‌ازچپ‌وراست کوه‌کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه ها کو کشته بود آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست‌وآن کان مغزداشت بعد کشتن روح پاك نغز داشت

---

(۱) یعنی همچنانکه خدای غائب ظاهراً بدرد کسب تکالیف روحیه وشرعیات مردم ابداً نمیخورد پس باید پیغمبری از جنس مردم بفرستد که آینهٔ دوروی بین خالق ومردم باشد همچنین پیغمبر مرده هم بمثل خدای غائب بازبدرد کسب تکالیف یومیهٔ خلق نمیخوردبمقتضای (کل یوم هوفی شأن) پس باید خلیفهٔ حقی در هر زمانی بمقتضای آن‌زمان داشته‌باشد تااحکام آن پیغمبررا حفظ ومطابق‌حال هرکسی تفسیر وموافق آن زمان نماید وهمچنین خلیفهٔ بعد ازخلیفه تا برسد بامام زمان غائب که بمثل خدای غائب چون باز بدرد تمیز احکام خلق نمیخورد ویك مسئله گوی ظاهری در مقام احتیاج خلق نه در مقام واقع ترجیح برامام غائب بمثل خدای غائب وپیغمبر مرده وامام مرده دارد پس‌باید عالم‌حقیقی درهرزمانی بمقتضای آن‌زمان نایب‌حق‌باشد تارفع احتیاجات روحیات مردم‌را بنماید خواه مردم از اوبشنوند و نیابتش را بشناسند یا بواسطهٔ‌غلبهٔ هوا وهوس منصرف‌شده یابکلی‌منکر شوند یا ناحقی رابجای حق بشناسند ولکن چون امتیازات این چهار نایب و منوب بسته بامتیاز عقل و وجدان پاك هر کس است که آنان را که کمتر از گوگرد احمر هستند (و قلیل من عبادی الشکور) در هر عصری بهر لباسی که هستند بشناسند پس حجت بالغهٔ الهیه ونایب حقیقی خداوند ونایب پیغمبران در هرعصر ودرهر کسی همانا عقل بانصاف و باوجدان وغیر مخلوط باهوا و هوس اوست چه‌اهمیت هرپیغمبر و نایبی وامامی وحقی در امتیاز بامتیاز این نایب حق و پیغمبر داخلی وجدانی است که اگر این اصلاح شد همه اصلاح وامتیاز داده می‌شود والاهمه فاسد ودرهم وبرهم وصاحبش مادام‌العمر یاسرگردان دربیابان وسبع‌شك وشبهه‌یاغرق دردریای جهل مرکب خواهد شد ... (۲) چه هرنایبی‌بمثل‌نیابت اسماء الله‌واسماء هرچیزی ازجهت‌حکایت عین‌مسمی و منسوب‌عنه و ازجهت نظراستقلالی غیرمسمی است کمااینکه در حکمت ومنطق ثابت‌شده است که بایدفرق داد بین اینکه می‌گوئی‌مثلاعلی (ع) شجاع است یا علی مرکب از حروف ثلثه ع ـ ل ـ ی ـ و باز باید فرق داد بین اینکه بگوئی ـ ضرب زید ـ وگوئی ضرب فعل ماضی است ویا اینکه بگوئید زید منتسب بقیام است و بگوئید انتساب محتاج بطرفین است که در قسمت‌اول نظر حکایتی ودر دوم نظر استقلالی دارید همچنین نایب بعنوان نیابت حکم منسوب‌عنه را دارد وبعنوان استقلالی حکم خودش‌را خواهد داشت در حالتیکه بعضی‌از محققین گفته‌اندکه اسم غیر مسمی‌است درحالت حکایت برای دو بودن هر حاکی ومحکی‌است جواب فوق‌کافی از این اشکال هم میباشد.

کشتن ومردن که برنقش تن است   چون انار وسیب را بشکستن است   ١   آنچه شیرینست آن شد یار دانگ   وآنچه پوسیده‌است نبود غیر بانگ
❀آنچه پرمغزاست چونشکست پاك   وانچه پوسیده است نبود غیرخاك   ٢   آنچه با معنی است خوش پیداشود   وانچه بیمعنی‌است خودرسواشود
رو بمعنی کوش ای صورت پرست(١)   زانکه معنی بر تن صورت پر است   ٣   همنشین اهل معنی باش تا   هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بیمعنی در این تن بیخلاف   هست همچون تیغ چوبین درغلاف   ٤   تا غلاف اندر بود با قیمت است   چون برون شد سوختن را آلت است
تیغ چوبین را مبر در کار زار   بنگر اول تا نگردد کار زار   ٥   گر بود چوبین برو دیگر طلب   ور بود الماس پیش آ باطرب
تیغ در زرّاد خانهٔ اولیاست   دیدن ایشان شمارا کیمیا است   ٦   جمله دانایان همین گفته همین   هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری میخری خندان بخر   تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر   ٧   ای مبارك خنده اش کو از دهان   مینماید دل چو در از درج جان
نار خندان باغ را خندان کند   صحبت مردانت چون مردان کند   ٨   نا مبارك خندهٔ آن لاله بود   کز دهان او سواد دل نمود
❀ یك زمانی صحبتی با اولیا   بهتر از صد ساله طاعت بی‌ریا   ٩   گر تو سنگ صخره و مرمر بوی   چون بصاحب‌دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان   دل مده الاّ بمهر دلخوشان   ١٠   کوی نومیدی مرو امید هاست   سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد   تن ترا درحبس آب وگل کشد   ١١   هین غذای دل طلب از همدلی   رو بجو اقبال را از مقبلی
❀دست زن در ذیل صاحب‌دولتی   تا ز افضالش بیابی رفعتی   ١٢   ❀ صحبت صالح ترا صالح کند   صحبت طالح ترا طالح کند

نعت تعظیم حضرت مصطفی که در انجیل بود

بود در انجیل نام مصطفی   آن سر پیغبران بحر صفا   ١٤   بود ذکر حلیها و شکل او   بود ذکر غزو وصوم واکل او
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب   چون رسیدندی بدان نام وخطاب   ١٥   بوسه دادندی بدان نام شریف   رو نهادندی بدان وصف لطیف
اندراین فتنه که گفتم آن گروه   ایمن از فتنه بدند و از شکوه   ١٦   ایمن از شرّ امیران و وزیر   در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد   نور احمد ناصر آمد یار شد   ١٧   وان گروه دیگر از نصرانیان   نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن   از وزیر شوم رأی شوم فن   ١٨   ❀ مستهان و خوار گشتندآن فریق   گشته محروم ازخود وشرط طریق
هم مخبّط دینشان و حکمشان   از پی طومار های کج بیان   ١٩   نام احمد چون چنین یاری کند   تا که نورش چون مدد کاری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین(٢)   تاچه باشد ذات آن روح الامین   ٢٠   بعداز این خون ریز درمان ناپذیر   کاندر افتاد از بلای آن وزیر

در بیان حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاك دین عیسی جهد کرد

یك شه دیگر ز نسل آن جهود   در هلاك قوم عیسی رو نمود   ٢٢   گرخبر خواهی ازاین دیگر خروج   سوره برخوان والسّماذات البروج

---

(١) در صفحهٔ قبل فرمود (اطلب المعنی من القرآن قل - لا نفرق بین آحاد الرسل) بدانکه اختلافات ادیان بواسطهٔ گرفتاری درصورت وظواهر دین است والا اختلافات درمعانی چون مؤید وحدت وموجب اتحاداست نیست پس اگر تمام ادیان بمقتضای معنویات دین خود عمل مینمودند بعلاوهٔ آنکه اختلاف از بین رفته و همه متحد میشدند نزدیکترین راههای حق را که صراط مستقیم بین دو نقطهٔ قلب و بسیط الحقیقه باشد می پیمودند کما اینکه شیخ بهائی فرموده (صلح کل کردیم با کل بشرالخ) و این مطلب مهم حاصل نمی شود مگر باین دستور که بمتابعت ضروریات و وجدانیات و عقلیات هردینی(که معانی هرملت ومذهبی بقول مادیون همین عقلیات و وجدانیات وضروریات و کلیات‌است) بکوشند که هیچ احتمال خلاف وتدلیس ودروغ و رشوه خوردن وحبّ ریاست وطلب شهرت وسایر احتمالات نفسانی برای مرجع تقلید بودن در ضروریات و عقلیات راه ندارد بخلاف مرجع تقلید بودن علمای ظاهر بین که همه گونه احتمالات در بارهٔ آنها اظهر من الشمس نزد عام و خاص ظاهر شده بقسمی که نیکان هم به آنها بد نام شده اند پس چون خلایق فطری التقلید و ناچار از متابعت شخص حقی هستند و نمی توانند که یك دورهٔ عمر برای تمیز آنها وقت تلف کنند که شاید بالاخره هم باز در دام صورت حق بجانب‌ها افتند پس ناچار بنا بر قول مولوی که فرمود که : (رو بمعنی کوش - و فرمود معنی را از قرآن طلب کن وفرمود - فرقی بین ادیان و پیغمبران در متابعت نیست و فرمود اختلافات فقط در صورت است نه در معانی) پس باید مرجع تقلید ومتابعت حق را فقط معانی و روحیات و وجدانیات و عقلیات و ضروریات یعنی قدر مشترك هردینی که بدون هیچ احتمال خلاف معروف است قرار داد مخصوص در این اعصار که امر علما برهرکس که مشتبه‌است برای تقلید مرجع حق ضروریات خواهد بود پس هیچ دینی‌را بدنباید گفت بلکه باید قدری فشار بفکر وعقل آورد که این قدر مشترك مذکور را در هر دینی که کامل‌تر و نفی و اثباتش در کلمهٔ طیبهٔ توحید جامع تردید امتیازش را زیادتر وخود آن دین را محترم‌تر واعتقاد را به آن محکمتر نماید واین منافات با آیهٔ منقوله در بیت مولوی ندارد بلکه تأکید اوست والا اگر از راه اختلافات ادیان بخواهی حق را بیابی بدانکه ازاختلاف اختلاف زاید وتاقیامت سرگردان و یا عوامانه قانع وجامد ومتقاعد خواهی شد .

(٢) شرح (نام احمد چون حصاری شد حصین الخ) چه دو محمد اگر پشت بپشت یکدیگر متصل نوشته شود حصاری حصین هیکل آدمی که باین دو نام خلقت شده پدید آید (یعنی دومیم متصل شبیه بکله آدمی و دوح طرفین شبیه بدو دست و دو دال طرفین شبیه بدو پا میباشد) و اشارهٔ دیگر اعتدال این دو میم در نام محمدی که در نام احمد بااحد بیک میم جامع فرق داده شده به آنستکه یکی از میم اول ملکوت و دیگری از ملك یعنی در روح محمدیست تمام ملکوت ودربدنش تمام ملك ومصداق (اوتیت جوامع الکلم)همین‌است ونیز باین‌اعتدال مزاجی بین‌ملك وملکوت برای وساطت و رسالت قابل آن فرد دویم که روح الامین است میباشد یعنی اشخاصی که باین نام محمدی که طلسم خلقت بدن هر انسانی بهیئت یك جفت معتدل محمد حصار حصین‌شده احترام علمی نمایند البته دراین حصار حصین هیکل خود با کمال امنیت از عذاب دنیا وآخرت نوع وزیر و امیران هوا و هوس منزل کرده و مستعد اشعه آن روح الامین که منشاء این امنیت که درفرد دویم است روحاً خواهند شد و اگراحیاناً فتنه وزیر به آنها برسد اولا برجسم آنها رسیده نه بر روح و ثانیاً برای امتحانات و درجات مظلومیت وشهادت خواهد بود و ثالثاً از امنیت آن حصار حصین مذکور باولادهای خود ارث نیکو خواهندداد که باز بقای اینها در امنیت آن حصار حصین عین بقای آنها خواهد شد و الا همیشه در سرگردانی اختلافات نوع وزیر و امیران ادیان و در عذاب شك و شبهه و اضطراب افتاده یامنجمد درعوامیت خواهند شد .

۱ سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم بروی نهاد — هرکه او بنهاد ناخوش سنتی(۱) / سوی او نفرین رود هر ساعتی
۲ ❀زانکه هرچه این کند زانگون ستم / ز اولین جوید خدا بی‌بیش وکم — نیکوان رفتند و سنتها بماند / و از لئیمان ظلم و لعنتها بماند
۳ تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان — رگ رگست این آب شیرین وآب شور / در خلایق میرود تا نفخ صور
۴ نیکوان راهست میراث از خوشاب / آنچه میراثست اورثنا الکتاب — شد نثار طالبان ار بنگری / شعلها از گوهر پیغمبری
۵ شعلها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود — نور روزن گرد خانه می دود / زانکه خور برجی ببرجی میرود
۶ هرکه را با اختری پیوستگی است / مر ورا با اختر خودهم تگی است — طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
۷ ور بود مریخی خون ریز خو / جنگ وبهتان وخصومت جوید او — اخترانند از ورای اختران / که احتراق و نحس نبود اندران
۸ سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر — راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا
۹ هرکه باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم — خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو
۱۰ نور غالب ایمن از کسف وغسق / در میان اصبعین نور حق — حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامان ها
۱۱ و آن نثار نور هر کس یافته / روی از غیر خدا بر تافته — هر که را دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی بهره شده
۱۲ جزوها را رویها سوی کل است / بلبلان را عشق باروی گلست — گاو را رنگ ازبرون ومرد را / از درون جورنگ سرخ وزردرا
۱۳ رنگهای نیك از خم صفاست / رنگ زشتان ازسیاه آب جفاست — صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی این رنگ کثیف
۱۴ آنچه از دریا بدریا می رود / از همانجا کامد آنجا می رود — از سر که سیلهای تیز رو / وزتن ما جان عشق آمیز رو

آتش افروختن پادشاه وبت را در پهلوی آتش نهادن که هر که این بت سجود کند از آتش برهد

۱۶ آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی بر پای کرد — کانکه این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست
۱۷ چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد — مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار واین بت اژدهاست
۱۸ آهن وسنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب می‌گیرد قرار — سنگ وآهن زاب کی ساکن شود / آدمی با این دوکی ایمن بود
۱۹ سنگ وآهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار — زآب چون نار برون کشته شود / در درون سنگ و آهن کی رود
۲۰ آهن وسنگست اصل نار و دود / فرع هردو کفر ترسا و جهود — بت سیاه آبست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
۲۱ آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بت گر چشمهٔ بر شاهراه — ❀بت درون کوزه چون آب کدر / نفس شومت چشمهٔ آن ای مصر
۲۲ صد سبورا بشکند یکپاره سنگ / و آب چشمه میزهاند بی درنگ — آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تازه و باقی بود
۲۳ بت شکستن سهل باشد نیك سهل(۲) / سهل دیدن نفس را جهلست جهل — صورت نفس ار بجوئی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
۲۴ هرنفس مکری ودرهر مکر ازآن / غرقه صد فرعون با فرعونیان — در خدای موسی وموسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
۲۵ دست راالندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن

آوردن پادشاه جهود زنی را باطفل وانداختن او طفل را در آتش وبسخن آمدن طفل درمیان آتش

۲۷ یك زنی باطفل آورد آن جهود / پیش آن بت وآتش اندر شعله بود — ❀گفت ای زن پیش این بت سجده کن / ورنه در آتش بسوزی بی سخن

---

(۱) اشاره باین حدیث است کسیکه سنت حسنه گذاشت اجر همهٔ عاملین برای اوبدون نقصان ازعاملین خواهد بود و همچنین کسی که سنت سیئه گذاشت گناهان همهٔ عاملین بدون نقصان از آنهابرای اوخواهدبود . تا روز قیامت ـ توضیح آنکه چنانچه اعضاء وجوارح هراولادی بطور وراثت از پدر و مادر باو رسیده بقسمی که تمام سلولهای صحت و مرضهای جسمانی و روحانی از آبا و اجداد بارث تا کنون انتقال یافته دیر یا زود بعضی از آنها تا هفت الی ده نسل ممکن است بعداً ظاهر شود حتی خیالات قویه متمرکزه بد و خوب پدر و مادر مخصوصاً در وقت انعقاد نطفه کاملا اثر در اولاد مینماید پس کمتر ممکن است که بمقتضای محیط ویا برخوردن باضداد یابزحمت کسی موفق برمعالجات امراض موروثی مخصوصاً اخلاقی وروحانی بشود . چه محیط و امتداد زمان برحسب قانون نشو وارتقا آنچنان را آنچنان ترکرده وهر بد وخوبی را تکمیل مینماید نه آنکه تغییر میدهد همچنین آبا و اجداد روحانی که اذا فسد العالم فسد العالم فاذا صلح صلح العالم از راه انعکاس محیط و توجه الکتریسیته اثرفساد واصلاحش بعاملی زمانی بعد زمانمیرسد .

(۲) بدانکه اولا باید دانست که نفس امارّه کدام یك از قوای داخلی ما است که انبیا و اولیاء او را شیطان باطنی و دزد خانگی بقسمی معرفی نمودند که یا شناخته و تربیت شود اگر قابل تربیت باشد و الا دستگیر و کشته شود و صاحبش البته در دنیا و آخرت راحت ابدی خواهد شد بدون مقدمات سهل و ساده اورا برای شما معرفی بقوهٔ خیال و واهمه و تفرقه حواس وافکار درهم و برهم و صور ذهنیه غیر منظمه مینمایم چه هر انسانی برتمام اعضا و جوارح خود در اعمال و آثار اختیاری آنها اگر مسلط شود ممکن است که چشمش مثلا باختیار باز و بسته شود و پایش باختیار دویده و آهسته و ساکن شود و زبانش باختیار هرچه میخواهد بگوید و گوشش باختیار بشنود و دستش باختیار جلب و دفع نماید وهکذا سایر اعضای اختیاری ولکن ممکن نیست که احدی بدون ریاضت تمرکز قوا و جمع حواس بتواند بر افکار غیر منظم خود باختیار مسلط شده و خیالات درهم و برهم خودرا (که در هرکاری که قوت پیدا کرد صاحبش را باینسو وبه آن سو می کشاند و همیشه بدحال وغمناك ونامراد و ناکام دارد) از تفرقه و جولان بلکه جمع حواس بنقطه توحید نفس کشانیده و سپس بقوه عقل (یعنی خودداری) آنها را مرتب ومنظم تحت اختیار خود بیرون بیاورد بدانکه این آخرین همت صاحبان همت در ریاضت و مقصود مولوی در تمام مثنوی است که هرکس این امر مشکل‌سهل نمارا بعزم و اراده وصبر وبرد باری بجا بیاورد گویا قلعهٔ خیبر نفس‌را کنده بلکه فتح تمام مشکلات‌را نموده و نکته‌مهم دیگر آنکه جهت سختی‌این کار برای آنستکه هر تربیت کننده یا تربیت شده یا هر قاتل و مقتولی باید دوتا باشد ولکن در اینجا چون هردو یکیست که جان انسان ویا قوه خیال باشد تربیت ویا کشتن خیال بخود خیال ازمشکلترین مشکلات شناخته شده‌است درشرح منصل حق‌الیقین جهت علیای خیال‌را بکلمهٔ خودداری مجزای ازخود خیال برای تربیتش نموده (به دیباچه شرح حال مولوی مراجعه‌نمائید) تاجهت علیای خیال‌را بشناسید .)

بود آن زن پاکدین و مؤمنه   سجدهٔ آن بت نکرد آن مؤتنه   ۱   طفل ازو بستد در آتش در فکند   زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تااو سجده آرد پیش بت   بانگ زد آن طفل کانی لم امت   ۲   اندرآ مادر که من اینجا خوشم   گرچه در صورت میان آتشم
چشم بنداست آتش از بهر حجیب   رحمت است این سر برآورده زجیب   ۳   اندرآ مادر ببین برهان حق   تا ببینی عشرت خاصان حق
اندرآ و آب بین آتش مثال   از جهانی کاتش است آبش مثال   ٤   اندرآ اسرار ابراهیم بین   کو در آتش یافت ورد و یاسمین
مرگ میدیدم گه زادن ز تو   سخت خوفم بود افتادن ز تو   ٥   چون بزادم رستم از زندان تنگ   در جهانی خوش هوائی خوبرنگ
این جهان راچون رحم دیدم کنون   چون در این آتش بدیدم این سکون   ٦   اندر این آتش بدیدم عالمی   ذرّه ذرّه اندر او عیسی دمی
نك جهان نیست شکل هست ذات   و آنجهانتان هست شکل بی‌ثبات   ٧   اندرآ مادر بحق مادری   بین که این آذر ندارد آذری
اندرآ مادر که اقبال آمده است   اندرآ مادر مده دولت ز دست   ٨   قدرت آن سگ بدیدی اندرا   تا ببینی قدرت و فضل خدا
من ز رحمت میگشایم پای تو   کز طرب خود نیستم پروای تو   ٩   اندرآ و دیگران را هم بخوان   کاندر آتش شاه بنهاده‌است خوان
اندرآئید ای همه پروانه وار   اندر این آتش که دارد صد بهار   ١٠   اندرآئید ای مسلمانان همه   غیر عذب دین عذابست آن همه
اندرآئید و ببینید این چنین   سرد گشته آتش گرم مهین   ١١   اندرآئید ای همه‌مست وخراب   اندرآئید ای همه عین عتاب
اندرائید اندر این بحر عمیق   تا که گردد روح صافی و رقیق   ١٢   مادرش انداخت خودرا اندراو   دست او بگرفت طفل مه‌ خو
اندر آمد مادر آن طفل خرد   اندر آتش گوی دولت را ببرد   ١٣   مادرش همزان نسق گفتن گرفت   درّ وصف لطف حق سفتن گرفت
بانگ میزد در میان آن گروه   پر همی شد جان خلقان ازشکوه   ١٤   نعره میزد خلق را کای مردمان   اندر آتش بنگرید این بوستان

انداختن مردمان خود را بارادت در آتش از سر ذوق

خلق خودرا بعد ازآن بی خویشتن   می‌فکندند اندرآتش مرد و زن   ١٦   بی موکل بی کشش ازعشق دوست   زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را   منع می کردند کاتش در میا   ١٧   آن یهودی شد سیه روی و خجل   شد پشیمان ز این سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند   در فنای جسم صادق‌تر شدند   ١٨   مکر شیطان هم درو پیچید شکر   دیو خود را هم سیه رو دید شکر
آنچه میمالند بر روی کسان   جمع شد در چهرهٔ آن ناکس آن   ١٩   آنکه میدرّید جامهٔ خلق چست   شد دریده آن او زایشان درست

کژ ماندن دهان آن شخص گستاخ که نام پیغمبر بتمسخر برد

آن دهان کژ کرد وازتسخر بخواند   نام احمد را دهانش کژ بماند   ٢١   باز آمد کای محمّد عفو کن   ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس میکردم زجهل   من بدم افسوس را منسوب و اهل   ٢٢   چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد   میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس   کم زند در عیب‌معیوبان نفس   ٢٣   چون خدا خواهدکه مان یاری کند   میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که اوگریان اوست   ای همایون دل که او بریان اوست   ٢٤   از پی هر گریه آخر خنده‌ایست   مرد آخر بین مبارك بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود   هر کجا اشك روان رحمت شود   ٢٥   باش چون دولاب نالان چشم تر   تا ز صحن جانت بر روید خضر
مرحمت فرمود سید عفو کرد   چون زجرأت توبه کرد ازروی زرد   ٢٦   رحم خواهی رحم کن بر اشکبار   رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمیسوزی و جواب او

رو به آتش کرد شه کای تند خو   آن جهان سوز طبیعی خوت کو   ٢٨   چون نمیسوزی چه شد خاصیتت   یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشائی تو بر آتش پرست   آنکه نپرستد ترا او چون برست   ٢٩   هرگز ای آتش تو صابر نیستی   چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم بنداست ای عجب یاهوش بند   چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند   ٣٠   جادوئی کردت کسی یا سیمیاست   یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم   اندرآ تا تو به بینی تابشم   ٣١   طبع من دیگر نگشت و عنصرم   تیغ حقّم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان   چاپلوسی کرده پیش میهمان   ٣٢   ور بخرگه بگذرد بیگانه رو   حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی   کم ز ترکی نیست حق در زندگی   ٣٣   آتش طبعت اگر غمگین کند   سوزش از امر ملیك دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد   اندر او شادی ملیك دین نهد   ٣٤   چون که غم بینی تو استغفار کن   غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود   عین بند پای آزادی شود   ٣٥   باد و خاك و آب و آتش بنده اند   بامن و تو مرده باحق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام   همچو عاشق روز وشب پیچان مدام   ٣٦   سنگ بر آهن زنی آتش جهد   هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن   کاین دو میزایند همچون مرد وزن   ٣٧   سنگ و آهن خود سبب آمد ولیك   تو ببالاتر نگر ایمرد نیك
کاین سبب را آن سبب آورد پیش   بی‌سبب کی شد سبب هرگز بخویش   ٣٨   این سبب را آن سبب عامل کند(١)   باز گاهی بی پرو عاطل کند

---

(٢) بدانکه این چند بیت نظیر این بیت است که سابق گذشت (از سبب سازیش من سودائیم الخ) یعنی اگر چه معنویات بدون اسباب ظاهر یامخفیه ممکن نیست که هستی یابند ولکن گاهی بواسطهٔ سنخیت بعضی ازاسباب وگاهی بواسطهٔ ضدیت وغالب ومغلوبیت وگاهی بواسطهٔ تصادفات امدادی یااضدادی و گاهی بواسطهٔ مخفی بودن بعضی از اسباب و نمایش مسببات بدون اسباب و گاهی بترکیب از خفا و ظهور و مانند اینها گاهی در انظار عامه سبب سازی و گاهی سبب سوزی و گاهی عامل و گاهی عاطل میشود ولکن در انظار انبیاء که محرم اسباب غیبیه هستند هریك از این اسباب مادی که منتهی میشود باسباب مادی لطیف تر و بالاتری تا برسد در لطافت باسباب ارباب انواع تابرسد بعقول طولیه تابرسد باسماء و صفات الهیه که بهراسمی از اسماءالله نوعی از انواع این عالم ایجاد شده بدلیل آنکه سنخیت بین اسباب و مسببات مادی چون نیست باید باسباب الهی ربط پیدا کند پس انبیاء که محرم این اسبابند گاهی وسائط را با اسباب آنها از مسبب الاسباب مشاهده با چشم کثرت نوری بینی مینمایند و گاهی باچشم وحدت بینی گویند (دیدهٔ خواهم سبب سوراخ کن الخ) یعنی مسبب را بدون اسباب بمثل سبب خلق اول که بدون هیچ سببی خلقت شده فاعل مایشاء درکلی و موجودات مشاهده مینمایند این است معنای سبب سوزی وسوفسطائی شدن که غیراز ظهور حق همه راموهوم دانسته و منکر تمام اسباب عالم هستند معنی سبب سازی نسبت بنظر اول است دقت نمائید.

وان سببها کانبیا را رهبرست — آن سببها زین سببها بر تراست ۱ این سبب را محرم آمد عقل ما — وان سببها راست محرم انبیا
این سبب چبود بتازی گو رسن — اندر این چه این رسن آمد بفن ۲ گردش چرخ این رسن را علت است — چرخ گردان را ندیدن زلتست
این رسنهای سبب ها در جهان — هان وهان زین چرخ سرگردان مدان ۳ تا نمانی صفر وسرگردان چو چرخ — تانسوزی تو ز بیمغزی چو مرخ
باد و آتش میشود از امر حق — هردو سرمست آمدند ازخمرحق ٤ آب حلم و آتش خشم ای پسر — هم ز حق بینی چو بگشائی نظر
گر نبودی واقف ازحق جان باد ٥ فرق چون کردی میان قوم عاد (۱)

قصهٔ هلاك كردن باد در عهد هود علیه السلام قوم عاد را

هود گرد مؤمنان خطی کشید(۲) — نرم میشد باد کانجا میرسید ۷ هرکه بیرون بود زان خط جمله را — پاره پاره میگسست اندر هوا
هم چنین شیبان راعی میکشید — گرد بر گرد رمه خطی پدید ۸ چون بجمعه میشد او وقت نماز — تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندران — گوسپندی هم نگشتی زان نشان ۹ باد حرص گرگ وحرص گوسپند — دائرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان — نرم وخوش همچون نسیم بوستان ۱۰ آتش ابراهیم را دندان نزد — چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
آتش شهوت نسوزد اهل دین — باغیان را برده تا قعر زمین ۱۱ موج دریا چون بامر حق بتاخت — اهل موسی را زقبطی واشناخت
خاك قارون را چوفرمان دررسید — با زر وتختش بقعر خود کشید ۱۲ آب وگل چون از دم عیسی چرید — بال وپر بگشاد ومرغی شد پدید
* از دهانت چون برآمد حمد حق — مرغ جنت سازدش رب الفلق ۱۳ هست تسبیحت بجای آب و گل — مرغ جنت شد زنفخ صدق دل(۳)
کوه طور ازنور موسی شد برقص — صوفئی کامل شد ورست اوزنقص ١٤ چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز — جسم موسی از کلوخی بود نیز
این عجائب دید آن شاه جهود ۱٥ جز که طنز وجز که انکارش نبود

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان او را

ناصحان گفتند از حد مگذران — مرکب استیزه را چندین مران ۱۷ * بگذر ازکشتن مکن این فعل بد — بعد از این آتش مزن درجان خود
ناصحان را دست بست وبند کرد — ظلم را پیوند در پیوند کرد ۱۸ بانگ آمد کار چون اینجا رسید — پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد ازآن آتش چهل گز برفروخت — حلقه گشت وآن جهودان را بسوخت ۱۹ اصل ایشان بود آتش زابتدا — سوی اصل خویش رفتند انتها(٤)
هم ز آتش زاده بودند آن فریق — جزو هارا سوی کل باشدطریق ۲۰ * هم زآتش زاده بودند آن خسان — حرف میراندند از نار و دخان
آتشی بودند مؤمن سوز و بس — سوخت خودرا آتش ایشان چوخس ۲۱ آنکه بوده است امه الهاویه — هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان وی است — اصلها مر فرعها را در پی است ۲۲ آب اندر حوض اگر زندانی است — باد نشفش میکند کار کانی است(٥)
میرهاند میبرد تا معدنش — اندك اندك تا نبینی بردنش ۲۳ وین نفس جانهای مارا همچنان — اندك اندك دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم — صاعداً منّا الی حیث علم ۲٤ ترتقی انفاسنا بالمنتقی — متحفاً منّا الی دارالبقا
ثم تاتینا مکافات المقال — ضعف ذاك رحمة من ذی الجلال ۲٥ ثم یلجینا الی امثالها — کی ینال العبد ممّا نالها(٦)
هکذا تعرج و تنزل دائما — ذا فلا زالت علیه قائما ۲٦ پارسی گوئیم یعنی این کشش — زان طرف آید که آمد این چشش
چشم هر قومی بسوئی مانده است — کانطرف یکروز ذوقی رانده است ۲۷ ذوق جنس ازجنس خود باشد یقین — ذوق جزو ازکل خود باشد ببین(۷)

---

(۱) اشاره بتسبیحات و دانائی تمام اشیاء بظهور حق ، (۲) تصرف هر ولی امری در هر موجودی بواسطهٔ دو جهت فاعلی ازطرف خود وقابلی از طرف قبول اشیاء است یعنی بقوهٔ فاعلی و عزم و اراده که بتمرکز قوای مغزی آن ولی حاصل میشود راه بجهت قابلهٔ اشیاء(که دانائی اشیاء بحق باشد) یافته پس هرتصرفی که درهر موجودی بعنوان معجزه بمظهریت الهیه بنماید آن موجود بدانائی بسیط یامرکب خودکه ازاحاطه قیومیت حق بمثل احاطهٔ روح بر بدن باو رسیده طبعاً احساس تصرف ولی امررا باین دانائی ظلی نموده و بمثل اطاعت اعضای بدن مرروح را حاضر برای اطاعت تصرفات ولی امرمیشود . (۳) چون قانون خلقت اعراض وجواهرعالم دنیا وآخرت اینطورخلقت شده که آنچه جواهر اخروی است درنیا عرض و آنچه در دنیا از اعراض است درآخرت از جواهر خواهدشد پس ذکر و تسبیحات بلکه مطلق عبادات وحرکات عرضیه هرعابد و زاهدی اگرچه در دنیا ازاعراض و حرکات تدریجیه معدومه است ولکن بحکم قانون خلقت درآخرت که درحکمت عرفانی ثابت شده همه حکم جواهر وحقائق متاصله بلکه بمثل حیوان و انسان صاحب جان خواهد شد لذا در اقوال صاحبان شرع از انبیاء و اولیا اخبار کثیره ظاهر شده که نماز و روزه و زکوة وحج در قیامت هر یك بشکل ملکی برای صاحبش جلوه خواهد نمود بلکه فرموده‌اند ماه رمضان ویا خواندان قرآن بشکل ملك در قیامت خواهد شد حتی فرموده‌اند از هر قطرهٔ آبیکه ازغسل حلال جدا شود ملکی خلق شده و برای صاحبش تا قیامت تسبیح خواهد نمود اینست سرّ کلیه عبادات (٤) یعنی ساختمان هرکسی بهرطوریکه باشد از طینت آتشی وآبی بسوی آثار همان ساختمان نشو وارتقاء خواهد نمود . (٥) این دو بیت مثال است از برای اینکه اگر موجبات وصال برای اهل نور که بعداً میگوید و نارکه قبلا گفت فراهم شود ناریان مرناریان را و نوریان مرنوریان را که اصل خلقت شده از آنهااست خواهندرسید . (٦) این دو بیت خلاصه معنیش آنستکه هر قدمی بمجاهده وتمرکز نفس بسوی خدا برویم چندین قدم هم خدا بسوی ما ظهور نموده وفطرت مارا بسوی خود جذب خواهدنمود بمثل اینکه بهرحرکتیکه سنگی مثلا ازآسمان بزمین فرودآید زمین هم بچندین مرتبه بجاذبه خودنسبت بجذب سنگ خواهدافزود. (۷) ازاین بیت تاپنج بیت بعد بسه قسم جذب جنسیت اشاره نمود. (اول) موافقت ساختمانی ازنیك وبد. (دوم) موافقت جزء با کل یا فردی با کلی خود یاظهور خالق با مخلوق خود . (سوم) موافقت جنسیت بالقوه که غالب اشیاء اگر چه بالفعل جنسیت ندارند ولکن بالقوه همه قابل همجنس شدن هستند بمثل جنسیت وموافقت مأکولات ازراه دهان وشکم وعروق و شرائین وخون وتمام مبصرات از راه چشم وتمام مسموعات از راه گوش و مشمومات از راه بینی وملموسات از راه لمس وموهومات و متخیلات ازراه وهم وخیال ومتفکرات ازراه فکر و معلومات ازراه قوهٔ عاقله و معقولات از راه عاقله وحقائق وبسائط از راه فؤاد وحقیقت الحقائق از راه بیهوشی اختیاری بتمرکز تمام احساسات فوق الذکر وتوحید همهٔ آنها که محرم این هوش خبر بیهوش نیست) پس کلیهٔ موجودات از عوالم مادی وروحی وعقلی و اسماء و صفاتی همه بوسیله صعود ازپله‌های نردبان حواس انسانی قابل جنسیت وسنخیت باجان هر انسانی دارند تا یار که را خواهد و میلش بکه باشد .

یا مگر آن قابل جنسی بود — چون بدو پیوست جنس اوشود ۱ همچو آب و نان که جنس ما نبود — گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیّت ندارد آب و نان — ز اعتبار آخر آن را جنس دان ۲ ور ز غیر جنس باشد ذوق ما — آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانند است باشد عاریت — عاریت باقی نماند عاقبت ۳ مرغ را گر ذوق آید از صفیر — چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب — چون رسد دروی گریزدجویدآب ٤ مفلسان گر خوش شوند اززرّقلب — لیك آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندودیت از ره نفکند — تا خیال کژ ترا چه نفکند ٥ از کلیله باز خوان این قصه را — و اندران قصه طلب کن حصه را

قصهٔ نخجیران و بیان توکل وترك جهد کردن

طایفهٔ نخجیر در وادیّ خوش — بودشان با شیر دایم کش مکش ۷ بس که آن شیراز کمین درمی ربود — آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر — کز وظیفه ما ترا داریم سیر ۸ جز وظیفه در پی صیدی میا — تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب شیر نخجیران را و بیان خاصیت جهد

گفت آری گر وفا بینم نه مکر — مکرها بس دیده‌ام از زید وبکر ۱۰ من هلاك فعل و مکر مردمم — من گزیده زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین — از همه مردم‌بتر در مکر وکین ۱۱ گوش من لا یلدغ المؤمن شنید — قول پیغمبر بجان و دل گزید

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله گفتند ای حکیم با خبر — الحذر دع لیس یغنی عن قدر ۱۳ در حذر شوریدن شور وشراست — رو توکّل کن توکل بهتراست
باقضا پنجه مزن ای تند وتیز — تا نگیرد هم قضا با تو ستیز ۱٤ مرده باید بود پیش حکم حق — تا نیاید زخمت از ربّ الفلق

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبر است — این سبب هم سنّت پیغمبراست ۱٦ گفت پیغمبر به آواز بلند — با توکّل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو — از توکل در سبب کاهل مشو ۱۷ رو توکل‌کن تو با کسب‌ای‌عمو — جهد میکن کسب میکن مو بمو
جهد کن جدّی نما تا وارهی ۱۸ ور تو از جهدش بمانی ابلهی

باز ترجیح نخجیران توکل را برجهد وکسب

قوم‌گفتندش‌که کسب ازضعف‌خلق — لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق ۲۰ پس‌بدان که کسبها ازضعف‌خاست — در توکل تکیه برغیری خطاست
نیست کسبی از توکل خوبتر — چیست از تسلیم خود محبوب‌تر ۲۱ بس گریزند از بلا سوی بلا — بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان وحیله‌اش دام بود — آنکه‌جان پنداشت خون آشام‌بود ۲۲ در ببست ودشمن اندر خانه بود — حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل‌کشت آن کینه‌کش — وانکه او میجست اندر خانه‌اش ۲۳ دیدهٔ ماچون بسی علت دراوست — رو فنا کن دید خود دردیددوست
دید مارا دید او نعم العوض — یابی اندر دید او کلّ غرض ۲٤ طفل تاگیرا و تا پویا نبود — مرکبش جز شانهٔ بابا نبود
چون فضولی کرد ودست وپانمود — در عنا افتاد و در کور و کبود ۲٥ جانهای خلق پیش از دست وپا — میپریدند از وفا سوی صفا(۱)
چون بامر اهبطوا بندی شدند — حبس‌خشم وحرص وخرسندی‌شدند ۲٦ ما عیال حضرتیم و شیر خواه — گفت الخلقُ عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد ۲۷ هم تواندکو ز رحمت نان دهد

دیگر بار بیان کردن شیر ترجیح جهد برتوکل

گفت شیر آری ولی ربّ العباد — نردبانی پیش پای ما نهاد ۲۹ پایه پایه رفت باید سوی بام — هست جبری‌بودن اینجا طمع خام
پای داری‌چون کنی‌خودرا تولنگ — دست‌داری‌چون کنی پنهان‌توچنگ ۳۰ خواجه چون بیلی بدست بنده داد — بی‌زبان معلوم شد او را مراد(۲)
دست همچون بیل اشارتهای اوست — آخر اندیشی عبارت های اوست ۳۱ چون اشارتهاش را برجان نهی — در وفای آن اشارت جان‌دهی
پس اشارتهاش اسرارت دهد — بار بردارد ز تو کارت دهد ۳۲ حاملی محمول گرداند ترا — قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر وئی قابل شوی — وصل‌جوئی بعدازآن واصل‌شوی ۳۳ سعی شکر نعمتش قدرت بود — جبر تو انکارآن نعمت بود
شکر نعمت نعمتت افزون کند — کفر نعمت از کفت بیرون‌کند ۳٤ جبر توخفتن بود در ره‌مخسب — تا نبینی آن در و درگه مخسب

---

(۱) یعنی ارواح قبل از اینکه در دامهای نطفه‌های ملکوتی درطلسم افتند درفضای سلب علاقه آزادی مطلق در پناه وجودهای تبعی عقول کلیه و اسماء وصفات الهیه خوش و راحت ازلی بودند که ناگاه بامر اهبطوا بتقاضای دامهای نطفه‌ها برای تکمیل وسعهٔ وجودی و ریاست مطلقه در طلسمات هواوهوس بمقتضیات قوای‌بدنیه افتاده‌واکثرآنها نتیجه برعکس‌گرفته ذلیل‌وضعیف ومرئوس هواوهوس ودرحبس‌علاقهای بدنیه‌گرفتار شدند . شاهد این قضیه مضافات آنچه غیر من است بسوی من است (کما آنکه میگوئی اعضا وجوارح من قوا و روحیات من و عقل و نفس من وشهوت و غضب من وهیچگاه نمیگوئی من شهوت و من غضب و من بدن ومن نفس چه ما سوای من مال من است نه من مال ما سوا) پس من قبل از تعلق باین مضافات آزاد از آن مضافات بوده که بعد از تعلق بقسمی‌گرفتار واسیر آنها شده که هریك از آن مضافات داخلی‌مذکور و خارجی (از قبیل‌خانه من وزن وبچه من واعتبار من واموال‌من ومانند اینها) همه مؤثر در من‌که جان انسان است آناً فآناً شده وچنان گرفتاراین مضافات‌داخلی وخارجی شده که گاهی برحسب سابقهٔ آزادی فطرت طالب مکیّفات وتفریحات ومسکرات برای استخلاص ازقیود تن و خیال میشود وبعد ازساعتی تابهوش‌میاید باز اسیرمضافات خود میگردد . کما آنکه تمام مرتاضین بهمت ومتشرعین بعبادت واخلاقیون باعتدال اخلاق ومجذوبین بجذبهٔ عشق طالب این آزادی از چنگال مضافات بکوشش اختیاری میباشند که میگویند روح بهشت برسیدن اختیاری باین آزادی قبل از تعلق روح ببدن است (۲) یعنی اگر نباید بقول جبریها جدّ و جهد وکار و کسب وسعی وعمل بتدبیر عقل و فکر نمود پس باید این قوای‌مذکوره را حکیم علی‌الاطلاق در وجود هر انسانی لغو و بدون اثر خلقت نموده باشد پس خلقت طبیعی این قوا دلیل جد و جهد و بکار انداختن آنهاست . (۳) یعنی اگر این قوای خلقت شده سعی‌وعمل وعقل و فکررا (که نعمتهای خدا درهرانسانی بوده) هریك در کارهائی‌که برای آن خلق‌شده بکار بندی البته در نتیجه (کما اینکه فوقاً گفت حاملی محمول و قابلی مقبول ودوری واصل و در این بیت گفت افزونی این نعمتهای قوای مذکوره برای وصول بهآن‌آزادی مطلق فوق الذکر است) درمقام نشو و ارتقا برای تو آسان خواهد شد .

هان مخسب ای جبری بی اعتبار — جز بزیر آن درخت میوه دار ۱ تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد — بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر خفتن در میان رهزنان — مرغ بی‌هنگام کی یابد امان (۱) ۲ ور اشارتهاش را بینی زنی — مرد پنداری وچون بینی زنی
اینقدر عقلی که داری گم‌شود — سرکه عقل‌از وی‌بپرّد دم‌شود(۲) ۳ زانکه بی‌شکری بود شوم وشنار — می برد بی شکر را تاقعر نار
گر توکل میکنی در کار کن — کسب کن پس تکیه برجبار کن(۳) ۴ ❀ تکیه برجبار کن تا وارهی — ور نه افتی در بلای گمرهی

باز ترجیح نهادن نخجیران مر توکل‌را برجهد

جمله با وی بانگها برداشتند — کان حریصان کاین سببها کاشتند ۶ صد هزار اندر هزاران مرد وزن — پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ازآغاز جهان — همچو اژدرها گشاده صد دهان ۷ مکر ها کردند آن دانا گروه — که زبن برکنده شد زان مکر کوه
❀کرده مکر وحیله آن قوم‌خبیث — ورزما باور نداری این حدیث ۸ کرد وصف مکرهاشان ذوالجلال — لتزول منه اقلال الجبال
جز که‌آن قسمت‌که رفت اندرازل — روی ننمود از سگال وازعمل ۹ جمله افتادند از تدبیر و کار — مانده کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار ۱۰ جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل بر مردی وگریختن آن مرد در سرای حضرت سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و کوشش

ساده مردی چاشتگاهی در رسید — در سرا عدل سلیمان در دوید ۱۳ رویش ازغم زرد وهردولب کبود — پس سلیمان گفت ای‌خواجه‌چه‌بود
گفت عزرائیل در من اینچنین — یك نظر انداخت پراز خشم وکین ۱۴ گفت‌هین‌اکنون‌چه‌میخواهی بخواه — گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد — بوکه بنده‌کان طرف‌شد جان‌برد ۱۵ نك ز درویشی گریزانند خلق — لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس — حرص وکوشش‌را توهندستان‌شناس ۱۶ باد را فرمود تا او را شتاب — برد سوی خاك هندستان برآب
روز دیگر وقت دیوان و لقا — شه سلیمان گفت عزرائیل را ۱۷ کان مسلمان را بخشم ازچه سبب — بنگریدی بازگو ای پیك رب
❀ای عجب این‌کرده باشی بهرآن — تاشود آواره او از خان ومان ۱۸ ❀گفتش ای شاه جهان بی زوال — فهم کژ کرد و نمود اورا خیال
من ورا از خشم کی کردم نظر — از تعجب دیدمش در ره گذر ۱۹ که مرا فرمودحق کامروز هان — جان او را تو بهندستان ستان
❀دیدمش اینجا وبس حیران‌شدم — در تفکر رفته سرگردان شدم ۲۰ ازعجب‌گفتم گر اورا صدپراست — زو بهندوستان شدن دوراندراست
❀چون بامر حق بهندوستان شدم — دیدمش آنجا و جانش بستدم ۲۱ تو همه کار جهان را هم چنین — کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال ۲۲ ازکه برتابیم از حق این وبال

بیان ترجیح دادن شیر جهد را بر توکل وفوائد جهد بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین — جهد های انبیاء و مؤمنین ۲۴ ❀ سعی ابرار و جهاد مؤمنان — تا بدین ساعت ز آغاز جهان
حق تعالی جهدشان را راست‌کرد — آنچه دیدند از جفا و گرم وسرد ۲۵ حیلهاشان جمله حال آمد لطیف — کل شیئی من ظریف هوظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت — نقصهاشان جمله افزونی گرفت ۲۶ جهد میکن تا توانی ای کیا — در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد — زانکه این را هم قضا برما نهاد ۲۷ کافرم من گر زیان کردست کس — در ره ایمان و طاعت یکنفس
سرشکسته‌نیست این سر را مبند — یکدو روزی جهد کن باقی بخند ۲۸ بد محالی جست کو دنیا بجست — نیك‌حالی جست کو عقبی بجست
مکر ها در کسب دنیا باردست — مکرها در ترك دنیا واردست ۲۹ مکر آن باشدکه زندان حفره کرد — آنکه حفره بست آن‌مکریست سرد
این جهان زندان و مازندانیان — حفره‌کن زندان وخود راوارهان ۳۰ چیست دنیا از خدا غافل بدن — نی قماش و نقره و فرزند و زن
مال را گر بهر دین باشی حمول — نعم مال صالح خواندش رسول ۳۱ آب در کشتی هلاك کشتی‌است — آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال وملك رااز دل‌براند — زان سلیمان‌خویش‌جزمسکین‌نخواند ۳۲ کوزهٔ سربسته اندر آب زفت — از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود — بر سر آب جهان ساکن بود ۳۳ ❀ آب نتواند مر اورا غوطه‌داد — کش دل از نفخهٔ الهی‌گشت شاد
گرچه این جمله جهان‌ملك ویست — ملك در چشم دل اولاشی است ۳۴ پس دهان دل ببند و مهر کن — پرکنش از بادکبر من لدن
جهد حقست و دواحقست و درد — منکر اندر نفی‌جهدش جهدکرد(٤) ۳۵ ❀کسب‌کن سعیی نما و جهد کن — تا بدانی سرّ علم من لدن
❀گرچه جمله این‌جهان برجهدشد — جهد کی در کام جاهل شهد شد ۳۶ زین نمط بسیار برهان گفت شیر — کز جواب آن جبریان گشتند سیر

مقرر شدن ترجیح جهد برتوکل

روبه و آهو و خرگوش و شگال — جبر را بگذاشتند و قیل و قال ۳۸ عهد ها کردند با شیر ژیان — کاندر این بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی ضرر — حاجتش نبود تقاضای دگر ۳۹ ❀عهد چون‌بستند ورفتند آن‌زمان — سوی مرعی ایمن از شیر ژیان
❀ جمع بنشستند یکجا آن وحوش — اوفتاده در میان جمله جوش ۴۰ ❀هرکسی تدبیر و رائی میزدی — هرکسی در خون هر یك میشدی

---

(۱) یعنی قوای سعی وعمل برای رسیدن به منزل آزادی فوق‌الذکر است تا نرسیدهٔ تعطیل در جد وجهد نباید کرد . (۲) یعنی تعطیل در جدّ و جهد تعطیل در قوای خدا داده طبیعی است که بالاخره ضعیف و تنبل خواهی شد (۳) یعنی توکل منافی با جد وجهد وسعی وعمل نیست چه توکل برخدای وکیل که هرکاری را با اسباب مناسب خودش خلقت میکند (که از آن جمله خلقت جد و جهد وعقل است) یك امر روحانی قلبی است و هیچ مخالفتی با صورت جریان اسباب نداشته بلکه انکار جریان اسباب وتعطیل جد و جهد انکار وکالت وجدانی مسبب‌الاسباب پس‌انکار توکل است‌که عقلا نباید برخدای‌بی‌اسباب یامسبب هرج‌و مرج غیرمناسب الاسباب وکالت در امور داده وتوکل نمود پس سعی وعمل باسباب مناسب مؤید توکل بخداوند وکیل زبردست بااسباب است نه مخالف (٤) یعنی‌اگر جد وجهد حق نیست وباید بقول جبریهای تنبل در هر کاری‌که خدامیخواهد ساکت وصامت شد پس‌چرا آنها برای اثبات جبرونفی‌جد وجهداینقدر جد وجهد کرده وبرهان اقامه میکنند .

※ عاقبت شد اتفاق جمله‌شان　　تا بیاید قرعهٔ اندر میان
※قرعه برهر کاوفتد اوطعمه‌است　　بی‌سخن شیر ژیان را لقمه است
※ هم براین‌کردند آن‌جمله قرار　　قرعه آمد سر بسر را اختیار
قرعه برهرک اوفتادی روز روز　　سوی‌آن شیر او دویدی‌همچویوز
چون‌بخرگوش آمد این‌ساغر بدور　　بانگ زد خرگوش‌کاخرچند جور

انکار کردن نخجیران وجواب خرگوش مر ایشان‌را

قوم گفتندش که چندین گاه ما　　جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بد نامی ما ای عنود　　تا نرنجد شیر رو رو زود زود

مهلت خواستن خرگوش نخجیران را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید　　تا بمکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد بمکرم جانتان　　ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان　　همچنین تا مخلصی میخواندشان
کز فلك راه‌برون شو دیده بود　　در نظر چون مردمك پیچیده‌بود
مردمش چون مردمك دیدند خرد　　در بزرگی مردمك کس ره نبرد

اعتراض کردن نخجیران بر خرگوش و جواب دادن خرگوش ایشان را

قوم‌گفتندش که ای خرگوش دار　　خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین‌چه لافست اینکه ازتو مهتران　　در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان دربی‌است　　ورنه این‌دم لایق چون‌تو کی‌است
گفت ای یاران حقم الهام داد　　مر ضعیفی‌را قوی رائی فتاد(۱)
آنچه حق آموخت مر زنبور را　　آن نباشد شیر را و گور را
خانها سازد پر از حلوای تر　　حق براو آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را　　هیچ پیلی داند آن‌گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم　　تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملك را در شکست　　کوری آن‌کس که باحق درشکست
زاهد ششصد هزاران ساله را　　پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید　　تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند　　تا نگیرد شیر ز آن علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد　　کان بگردونها و دریاها نداد
چندصورت‌آخر ای‌صورت پرست　　جان بی‌معنیت ازصورت نرست(۱)
گر بصورت آدمی انسان بدی　　احمد وبوجهل خودیکسان بدی(۲)
※احمد و بوجهل در بتخانه رفت　　زین شدن تا آن‌شدن فرقیست‌زفت
※این درآید سر نهند آنرا بتان　　وان درآید سر نهد چون امّتان
نقش بر دیوار مثل آدمست　　بنگر ازصورت چه‌چیز اوراکمست
جان کمست آن صورت بی تاب‌را　　رو بجو آن گوهر کم‌یاب را
شد سر شیران عالم جمله پست　　چون‌سگ اصحاب را دادندست
چه زیانستش از آن نقش نفور　　چونکه‌جانش غرق‌شد دربحر نور
وصف صورت نیست اندر خامه‌ها　　عالم و عادل بود در نامه ها
عالم و عادل همه معنیست و بس　　کش نیابی درمکان وپیش وپس
میزند برتن ز سوی لامکان　　می نگنجد در فلك خورشیدجان
این سخن پایان ندارد هوش دار　　گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانش

گوش خر بفروش ودیگر گوش‌خر　　کاین سخن را درنیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین　　مکر و شیر اندازی خرگوش بین
خاتم ملك سلیمان است علم　　جمله‌عالم صورت‌وجانست علم(۳)
آدمی را زین هنر بیچاره گشت　　خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ وشیرترسان همچوموش　　زو شده پنهان بدشت وکه وحوش
زاوپری و دیو ساحلها گرفت　　هر یکی در جای پنهان جاگرفت
آدمی را دشمن پنهان بسی است　　آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان وخوبشان　　میزند بردل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار　　بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست　　چونکه درتومیخلد دانی که هست
خار خار حیله‌ها و وسوسه (٤)　　از هزاران کس بود نی یك‌کسه
باش تاحسهای تو مبدل شود　　تا بینیشان ومشکل حل شود (٥)

---

(۱)این‌یازده بیت(ازسطر دوم ۱۳تاسطر دوم۱۸) کلیة راجع‌به‌بیان علوم‌غریزیه وفطریهٔ تمام موجودات‌است‌که مولوی بذکربعضی‌ازمهمترین آنهاکه زنبور عسل‌وکرم پیله وبردیف آوردن علم‌حضرت آدم بمقتضای (وعلم‌آدم الاسماء کلها) اکتفا نموده ودر چندبیت آخربا علوم صوری تحصیلی اختیاری‌فرق گذاشته که علوم غریزیه را از مبادی وحی و الهام و علم لدنی و علوم اختیاری تحصیل را از مبادی علوم شیطانی وساوس نفسانی معرّفی کرده و فرموده اگر چه هردو صورتا علم است ولکن این کجا و آن کجا پس از این بیان که ردیف نموده علم آدم را بعلم زنبور عسل و کرم پیله معلوم میشود که میخواهد بفرماید علوم لدنی انبیاء و اولیاء بعد از ریاضت و تصفیه و توحید نفس توسعه و نشو و ارتقای همین علوم غریزیه است که حیوانات طبعاً دارا بوده و هیچ محتاج بتحصیل در مدارس نبوده و کاملاً و منظماً بدون خبط وخطا نقشه ریزی هر کاری را مینمایند . و نیز از تاریخ علوم طبیعی معلوم میشود که علوم قبل از تمدن همین علوم غریزیه بوده و سپس بواسطهٔ غلبه تدریجی علوم تحصیلی اختیاری سلولهای علوم غریزیه بتدریج فلج یا درخواب ویا درشرف موت واقع شده که باید بریاضت‌آنها را معالجه یا بیدار ویا زنده نمود واینست مقصوداز‌علوم کشفیهٔ انبیا ومرتاضین بزرگ دنیا وبس . (۲) یعنی‌اگرچه این‌دوقسم‌علم فوق‌الذکرمخصوصاً نزداشخاصیکه ازمبادی‌علم وسرچشمهٔ آن اطلاعی ندارند هردو راعلم‌وصاحبش‌راعالم بلکه ابوجهل راابوالحکم ومحمدرا امی وعوام میگویند بایدبآنها گفت‌که‌بصورتهای متشابه نگاه نکنید بلکه بحقایق‌و مبادی مختلفهٔ آنها هم یك نظر عبرت اندازید تا بینشان فرقهای زیاد مشاهده‌کنید که یکی‌حقیقت علم است ودیگری متشابه بعلم است (۳) یعنی علم است‌که ممالک عالم‌را از اول خلقت تاکنون منظماً اداره کرده ـ علم است‌که حیوانات را مخصوصاً درندگانرا ازانسان ترسانیده از آبادیهافراری داده ـ و باعلم‌است که هزاران حیوانات قوی‌هیکل بمثل شتر وقاطر واسب وفیل‌را یك بچه انسانی زیربار آورده اسیر مینماید ـ وعلم است که صنایع محیرالعقول عصریه را از عناصر مرده ساخته وترکیب کرده (پس خاتم و انگشتر بلکه‌آنچه‌ملك سلیمان را منظماً اداره میکرده و همه سرکشان را مطیع مینموده فقط و فقط علم بوده علم .) (٤) یعنی هر مزاجی بعدد عناصر واجزای ترکیبیه بدنش که هریك مقتضیات مخصوصی دارند بعنوان وسوسه تحریکات درخیالات صاحبش مینمایند . (٥) یعنی احدی از وساوس که این مقتضیات عناصر مزاجیه است نجات نخواهد یافت مگر آنکه بتمرکز قوا و توحید نفس آن وساوس را تبدیل کند .

تا سخنهای کیان رد کردهٔ ۱ تا کیان را سرور خود کردهٔ

باز جستن نخجیران سرّ و اندیشهٔ خرگوش را

بعدازآن گفتند کای خرگوش چست درمیان نه آنچه درادراك تواست ۳ ای که با شیری تو در پیچیدهٔ باز گو رائی که اندیشیدهٔ
مشورت ادراك و هشیاری دهد عقلها مر عقل را یاری دهد ۴ گفت پیغبر بکن ای رای زن مشورت کالمستشارُ مؤتمن

منع کردن خرگوش راز را از نخجیران

❀ قول پیغبر بجان باید شنود باز گوتا چیست مقصود تو زود ۶ گفت هر رازی نشاید باز گفت جفت طاق آید گهی که طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه تیره گردد زود با ما آینه ۷ در بیان این سه کم جنبان لبت از ذهاب واز ذهب واز منهبت
کاین‌سه را خصمست بسیار وعدو در کمینت ایستد چون داند او ۸ ور بگوئی با یکی گو الوداع کلُّ سِرٍ جاوز الاثنین شاع
گرد و سه پرّنده را بندی بهم بر زمین مانند محبوس از الم ۹ مشورت دارند سر پوشیده خوب در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر گفته ایشانش جواب و بی‌خبر ۱۰ در مثالی بسته گفتی رای‌را تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو وز سؤالش می نبردی غیر بو ۱۱ ❀ این‌سخن پایان ندارد بازگرد سوی خرگوش دلاور تاچه کرد

قصهٔ مکر کردن خرگوش باشیر و بسر بردن

❀حاصل‌آن‌خرگوش‌رای‌خودنگفت مکر اندیشید باخود طاق وجفت ۱۳ ❀باوحوش ازنیك‌وبد نگشاد راز سِرّ خود باجان خود میراند باز
ساعتی تأخیر کرد اندر شدن بعدازآن‌شد پیش‌شیر پنجه زن ۱۴ زان سبب‌کاندرشدن وا ماند دیر خاك را میکند و میغرّید شیر
گفت من‌گفتم که عهد آن خسان خام باشد خام و سست ونارسان ۱۵ دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش چون‌نه پس‌بیند نه پیش‌ازاحقیش ۱۶ راه هموار است و زیرش دامها قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامها است لفظ شیرین ریگ‌آب عمرماست ۱۷ ❀عمرچون آبست‌وقت اورا چوجو خلق باطن ریگ جوی‌عمرتو(۱)
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو سخت کم یابست رو آن را بجو ۱۸ منبع حکمت شود حکمت طلب فارغ‌آید او زتحصیل وسبب(۲)
هست آن ریگ ای پسر مرد خدا کو بحق‌پیوست وازخود شد جدا ۱۹ آب عذب دین همی جوشد از او طالبان را زان حیاتست و نمو
غیر مرد حق چوریگ خشك دان کاب عمرترا خورد اوهر زمان ۲۰ طالب حکمت شو از مرد حکیم تا از اوگردی تو بینا وعلیم(۳)
لوح حافظ لوح محفوظی شود عقل‌او از روح محظوظی شود ۲۱ چون معلم بود عقلش ز ابتدا بعداز آن‌شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا گریکی گامی نهم سوزد مرا(٤) ۲۲ تو مرا بگذار زین پس پیش‌ران حدّ من این بود ای سلطان جان
هرکه ماند ازکاهلی بی شکر وصبر او همی داندکه‌گیرد پای جبر ۲۳ هرکه جبر آورد خود رنجور کرد تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغبر که رنجوری بلاغ رنج آرد تا بمیرد چون چراغ ۲۴ جبر چبود بستن اِشکسته را یا به پیوستن رگ بگسسته را
چون در این رهپای خود بشکستهٔ بر که میخندی چو پا را بستهٔ ۲۵ وانکه پایش در رهکوشش شکست در رسید اورا براق وبرنشست
حامل دین بود او محمول شد قابل فرمان بُد او مقبول شد ۲۶ تاکنون فرمان پذیرفتی ز شاه بعد از این فرمان رساند برسپاه
تاکنون اختر اثر کردی دراو بعد از این باشد امیر اختر او ۲۷ گر ترا اشکال آید در نظر پس توشك داری درانشقّ القمر
تازه کن ایمان نه ازگفتِ زبان ای هوا را تازه کرده در نهان ۲۸ تاهوا تازه است ایمان تازه نیست کاین‌هوا جز قفل آن‌دروازه‌نیست
کردهٔ تأویل حرف بکر را خویش‌را تأویل کن نی ذکررا ۲۹ بر هوا تأویل قرآن میکنی پست وکژ شد از تو معنیّ سنی

زیافت تأویل رکیك مگس

ماند احوالت بدان طرفه مگس کو همی پنداشت خودرااهست‌کس ۳۱ از خودی سرمست‌گشته بی شراب ذرهٔ خود را شمرده آفتاب
وصف بازان را شنیده در زمان گفته من عنقای وقتم بیگمان ۳۲ آن مگس بربرگ کاه وبول خر همچو کشتیبان همی افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام مدّتی در فکر آن می مانده‌ام ۳۳ اینك این دریا و این کشتیّ ومن مرد کشتیبان و اهل رای وفن
بر سر دریا همی راند او عمد می نمودش این قدر بیرون زحدّ ۳۴ بود بیحدّ آن چنین نسبت بدو آن نظر کو بیند آن را راست‌کو
عالمش چندان بودکش‌بینش است چشم چندین بحرهم چندینش‌است ۳۵ صاحب تأویل باطل چون مگس وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تأویل بگذارد برای آن مگس را بخت گرداند همای ۳۶ آن‌مگس نبود کش این عبرت بود روح او نی درخور صورت بود
همچو آن خرگوش کو بر شیر زد ۳۷ روح او کی بود اندر خورد قد

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر میگفت از سر تیزیّ و خشم کز ره گوشم عدو بر بست چشم ۳۹ مکر های جبریانم بسته کرد تیغ چوبین‌شان تنم راخسته کرد

---

(۱) اگر بگوئی دراین فصل ۳ کلام مختلف است : در یك بیت ریگ آب را لفظ گفته و در بیت دیگر خلق باطنی و در بیت دیگر مرد خدا و حکیم، جمع بین این‌سه چگونه‌است- جواب‌میدهیم‌که هرسه یکی ومراتب یکدیگرندکه مرد خداباشد وخُلق ولفظ توهم که تابع مرد خدائی‌شأن اوست پس لفظ را که در بیتی موصوف بشیرین کرده چون دام معانی بلند اوستّ وخلق باطن چشمه وخود شخص‌حکیم ومرد خدا چشمهٔ علم وحکمت است (۲) حکمت باصطلاح حکماء علم باسباب حقائق اشیاء است وباصطلاح عرفا چون علم بحقیقت الحقائق‌از راه تمرکز قوا و توحید نفس ومکاشفه است برخلاف حکماء است که در فرد دوم فرموده ـ فارغ آید او ز تحصیل و سبب (۳) حقیقت حکمت خورده کاری و خورده بینی است و این بدون اشتباه نمیشود مگر به بصیرت قلبی و علم باطنی بریاضت و توحید نفس . (٤) در این بیت چندین اشاره دارد : (اول) مقصود از جبرئیل عقل هر پیغمبریست . (دوم) عقل اگرچه بکلیات میرسد باز عقال(یعنی پای‌بند شتر) حدود وبستهٔ نظام عالم است. (سوم) امتیاز حقیقت انسان آنستکه میتواند بتمرکز قوا وتوحید نفس عروج کرده در مقام عشق و توحید عالم وبظهور احدیت خداوند درمافوق عرش وکرسی عالم‌کثرات رسیده ومعراج به آن مقام بلند ارجمند نماید .

زین سپس من نشنوم آن دمدمه — بانگ دیوانست و غولان آن همه
بردران ایدل تو ایشانرا مایست — پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چبود گفتهای رنگ رنگ — چون زِ ره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست ومعنی مغزدان — این سخن چون نقش ومعنی همچو جان
پوست باشد مغز بدرا عیب پوش — مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون قلم از باد بُد دفتر ز آب — هر چه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا جوئی از آن — باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست — چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار — کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا — جز کیا و خطبهای انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست — بار نامهٔ انبیا از کبریاست (۱)
از درمها نام شاهان برکنند — نام احمد تا قیامت بر زنند
نام احمد نام جمله انبیاست — چونکه صدآمد نودهم پیش ماست(۲)
❀ این سخن پایان ندارد ای پسر — قصهٔ خرگوش گوی و شیر نر

هم در بیان مکر خرگوش و تأخیر آن در رفتن

در شدن خرگوش بس تأخیر کرد — مکر را با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تأخیر دراز — تا بگوش شیر گوید یك دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل — تاچه با پهناست این دریای عقل
❀ بحربی پایان بود عقل بشر — بحر را غوّاص باید ای پسر
صورت ما اندرین بحر عذاب — میدود چون کاسها برروی آب
تانشد پر بر سر دریا چو طشت — چونکه پر شد طشت دروی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی — صورت ما موج یا از وی نمی
هرچه صورت می وسیلت سازدش — زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهندهٔ راز را — تا نبیند تیر دور انداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز — میدواند اسب خود را راه تیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد — و اسب خود اورا کشان کرده چوباد
درفغان و جست‌وجو آن خیره سر — هرطرف پُرسان وجویان در بدر
کانکه دزدیدهاست مارا کو وکیست — اینکه زیرران تست ای خواجه چیست
آری این اسب است لیك آن اسب کو — با خودآ ای شهسوار اسب جو
❀ وصفها را مستمع گوید براز — تا شناسد مرد اسب خویش باز
جان ز پیدائی و نزدیکیست گم — چون شکم پرآب ولب خشکی چوخم
❀ در درون خود بیفزا درد را — تا ببینی سرخ و سبز و زرد را
کی ببینی سبز و سرخ و بور را — تا نبینی پیش از این سه نور را
لیك چون در رنگ گم شد هوش تو — شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود — پس بدیدی دید رنگ از نور بود(۳)
نیست دید رنگ بی نور برون — همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سهاست — وان درون از عکس انوار علاست(٤)
نور نور چشم خود نور دلاست — نور چشم از نور دلها حاصلاست
باز نور نور دل نور خداست — کو ز نور عقل وحس پاك وجداست
شب نبد نور و ندیدی رنگ را — پس بضدّ آن نور پیدا شد ترا
❀ شب ندیدی رنگ کان بی نور بود — رنگ چبود مهرهٔ کور و کبود
که نظر برنور بود آن که برنگ — ضدّ بضدّ پیدا شود چون روم و زنگ
دیدن نور است آنگه دید رنگ — وین بضدّ نور دانی بیدرنگ
پس بضدّ نور دانستی تو نور — ضدّ ضدّ را مینماید در صدور
رنج وغم را حق پی آن آفرید — تا بدین ضدّ خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضدّ پیدا شود — چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
نور حق را نیست ضدّی در وجود — تا بضدّ او را توان پیدا نمود(۵)
لاجرم ابصارُنا لا تُدرکه — وهو یُدرك بین تو از موسی وکه
صورت از معنی چو شیر از بیشه‌دان — یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن وآواز از اندیشه خاست — تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیك چون موج سخن دیدی لطیف — بحر آن دانی که هم باشد شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت — از سخن وآواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد — موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون — باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست — مصطفی فرمود دنیا ساعتی است
فکر ما تیریست از هو در هوا — در هوا کی پایدار آید ندا
هر نفس نو میشود دنیا و ما — بی‌خبر از نو شدن اندر بقا (٦)
عمر همچون جوی نو نو می رسد — مستمرّی می نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمده است — چون شرر کش تیز جنبانی بدست(۷)
شاخ آتش را بجنبانی بساز — در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدّت از تیزی صُنع — مینماید سرعت انگیزی صُنع
طالب این سِرّ اگر علامه ایست — نك حسام الدین که سامی نامه ایست(۸)
❀ وصف او از شرح مستغنی بود — رو حکایت کن که بیگه می شود

(۱) یعنی عالم طبیعت چون همیشه درتغییر وتبدیل و عالم معانی که جاذبهٔ عمومی یکی از آنهاست همیشه برقرار ونسبتاً ثابت است پس اهل دنیا واحکامشان متغیّر ونابود واشخاصی که بمثل انبیاء متصل بجاذبهٔ عمومی بتمرکز قوای دماغی هستند باندازهٔ اتصال احکامشان بعد ازخودشان باقی خواهد ماند. (۲) یعنی چون احمد خاتم انبیاست وهرخاتم وآخری دارای اوّل ووسط هست بخلاف اوائل ووسائط که دارای آخر وخاتم نیستند لذا شریعت خاتم دارای کمالات تمام شرایع است که در حق وصی او گفته شده (اسدالله در وجود آمد ❀ درپس پرده هرچه بود آمد) لذا فرموده است من بودم با آدم من بودم با ابراهیم وباموسی و باعیسی کما آنکه صد اگر فرضاً بگوید من باهمهٔ اعداد مادون خود بودم راست گفته است اما اعداد مادون که مقامات سایر انبیاست حق ندارند دم از مقام احمدی بزنند . (۳) اشاره بیکی از مستکشفات جدیده است که بعضی از آلات بمثل بلور کشف شده که رنگها از خود وجودی جداگانه بغیر از نور ندارند کما اینکه در فیزیك ثابت شده است . (٤) یعنی انوار محسوس آفتاب وغیره که از تراکم جاذبهٔ عمومی است همه عکس انوار الهی که باطن جاذبه است که الله نور السموات والارض . (۵) صاحب گلشن راز گوید : اگر خورشید بر یکحال بودی - شعاع اویك منوال بودی - ندانستی کسی کین پرتو از اوست - نکردی هیچ فرق مغز ازپوست - ظهور جملهٔ اشیا بضدّ است - ولی حق را نه مانند ونه نِدّ است - چو ذاتش را نباشد ضدّ و همتا - نمیدانم چگونه دانی او را . (٦) این پنج بیت تصریح بحرکت جوهریّه و تبدّلات ذاتیه وصفاتیه وآثاریّهٔ تمام حقائق طبیعیه است که درهر آنی تمام ذرّات عالم در ضمن ترکیبات خود تجدد امثال و تغیرات بسرعت هرچه تند تر مینماید وچون آنچه معدوم میشود وآنچه بلافاصله متصلا موجود میشود غالباً مانند یکدیگر هستند چندان تبدّلات در آنها محسوس نیست و باید تبدّلات ساعت و دقیقه و روز و شب و فصول اربعه و ماه و سال و قرن را یکی از ادلّهٔ تبدّلات آناً فآناً اجزای عالم گرفت (کما اینکه بعضی از فلاسفهٔ آلمان بعد رابع را که تبدّلات زمانی باشد جزء ابعاد ثلثهٔ مکانی گرفته) و در شرح مفصل این شارح کاملاً تحقیق شده . (۷) این دو بیت چند مثال بحرکت آب جو و قطرهٔ سائله و شعلهٔ جوّاله وبسرعت حرکت دادن چوب سرآتش گرفته را برای حرکت جوهریهٔ عالم است یعنی همینطوریکه حرکت آب جو بواسطهٔ اتصال وسرعت حرکت ومانند هم بودن محسوس نیست همچنین است حرکت جوهریّهٔ عالم(۸) یعنی احکام قیامت ورجعت فوق الذّکر را بعلامه بودن علوم اکتسابی دیده نشود بلکه بایدبصفای قلبی حسام الدین که سامی نامه یعنی موجب این مثنوی است دید .

رسیدن خرگوش بشیر وخشم شیر بر وی

شیر اندر آتش ودر خشم وشور   دیدگان خرگوش می‌آید ز دور   ۲   میدود بی دهشت و گستاخ او   خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود   و از دلیری رفع هر ریبت بود   ۳   چون رسید اوبیشتر نزدیك صف   بانگ بر زد شیرهان ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام   من که گوش شیر نر مالیده‌ام   ٤   نیم خرگوشی که باشد کو چنین   امر ما را افکند اندر زمین
ترك خواب و غفلت خرگوش کن   ٥   غرش این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش بشیر از تأخیر و لابه کردن

گفت خرگوش الامان عذریم هست   گر دهد عفو خداوندیت دست   ۷   ﴿بازگویم چون تو دستوری دهی   تو خداوندی و شاهی من رهی
گفت چه عذر ای قصور ابلهان   این زمان آیند در پیش شهان   ۸   مرغ بی وقتی سرت باید برید   عذر احمق را نمی باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود   عذر نادان زهر هردانش شود   ۹   عذرت ای خرگوش از دانش تهی   من نه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار   عذر استم دیدهٔ را گوش دار   ۱۰   خاص از بهر زکوة جاه خود   گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو می دهد   هر خسی را بر سر و رو مینهد   ۱۱   کم نخواهد گشت دریا زین کرم   از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او   جامهٔ هر کس برم بالای او   ۱۲   گفت بشنو گر نباشم جای لطف   سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم   با رفیق خود سوی شاه آمدم   ۱۳   بامن از بهر تو خرگوشی دگر   جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد   قصد هر دو همره آینده کرد   ١٤   گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم   خواجه تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرمدار   پیش من تو نام هر ناکس میار   ۱۵   هم تو را وهم شهت را بردرم   گر تو بایارت بگردید از برم
گفتمش بگذار تا بار دگر   روی شه بینم برم از تو خبر   ۱٦   گفت همره را گرو نه پیش من   ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد   یار من بستد مرا بگذاشت فرد   ۱۷   ﴿مانده آن همره گرو در پیش او   خون روان شد ازدل بی‌خویش او
یارم از زفتی سه چندان بدکه من   هم بلطف و هم بخوبی هم بتن   ۱۸   بعد از این‌زان شیر این‌ره بسته‌شد   حال ما این بود کت دانسته شد
از وظیفه بعد از این امید بر   حق همی‌گویم ترا والحق مر(۱)   ۱۹   گر وظیفه بایدت ره پاك کن   هین بیا و دفع آن بی باك کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم‌الله بیا تا او کجاست   پیش‌رو شو گر همی‌گوئی توراست   ۲۱   تاسزای او وصد چون او دهم   ور دروغ استاین سزای تودهم
اندر آمد چون قلاوزی بپیش   تا برد اورا بسوی دام خویش   ۲۲   سوی چاهی کونشانش کرده بود   چاه مغ را دام جانش کرده بود
میشدند آن هردو تا نزدیك چاه   اینت خرگوشی چو آب زیرکاه   ۲۳   آب کاهی را ز هامون می برد   آب کوهی را عجب چون می برد
دام مکر او کمند شیر بود   طرفه‌خرگوشی که شیری را ربود   ٢٤   موسئی فرعون را تا رود نیل   میکشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر   میشکافد بی محابا مغز سر   ۲۵   حال آن کو قول دشمن را شنود   بین جزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود   حال نمرودی که شیطان‌را ستود   ۲٦   دشمن ارچه دوستانه گویدت   دام دان گرچه ز دانه گویدت(۲)
گر ترا قندی دهد آن زهر دان   گر بتو لطفی کند آن قهر دان   ۲۷   چون قضا آید نه بینی غیر پوست   دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن   ناله وتسبیح و روزه ساز کن(۳)   ۲۸   ناله میکن کای تو علام الغیوب   زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
یا کریم العفو ستار العیوب   انتقام از ما مکش اندر ذنوب   ۲۹   ﴿آنچه‌در کونست‌زاشیا وآنچه‌هست   وا نما جان‌را بهر حالت که هست
گر سگی کردیم ای شیرآفرین   شیر را مگمار برما زین کمین   ۳۰   آب خوش را صورت آتش مده   اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی   نیستها را صورت هستی دهی   ۳۱   چیست هستی حسها مبدل شدن   چوب گز اندر نظر صندل شدن
چیست هستی بندچشم از دیدچشم   ۳۲   تا نماید سنگ گوهر پشم یشم(٤)

قصهٔ سلیمان و هدهد و بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته میشود

چون سلیمان را سرا پرده زدند   جمله مرغانش بخدمت آمدند   ٣٤   همزبان و محرم خود یافتند   پیش او یك یك بجان بشتافتند
جمله مرغان ترك‌کرده جیك جیك   با سلیمان‌گشته افصح من‌اخیك   ۳۵   همزبانی خویشی و پیوندی‌است   مرد بانامحرمان چون بندی‌است
ای بسا هندو و ترك هم زبان   ای بسا دو ترك چون بیگانگان   ۳٦   پس زبان محرمی خود دیگر است   هم‌دلی از هم زبانی بهتراست(٥)
غیر نطق و غیر ایماء و سجل   صد هزاران ترجمان خیزد زدل   ۳۷   جمله مرغان هریکی اسرار خود   از هنر وز دانش واز کار خود
با سلیمان یك بیك وا می‌نمود   از برای عرضه خودرا میستود   ۳۸   از تکبر نی و از هستی خویش   بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بیابد بردهٔ را خواجهٔ   عرضه سازد از هنر دیباجهٔ   ۳۹   چونکه دارد از خریداریش ننگ   خود کند بیمار وشل وکور ولنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش   وآن بیان صنعت و اندیشه‌اش   ٤۰   گفت ای‌شه یك هنر کان کهتراست   باز گویم گفت کوته بهتر است

---

(۱) بدانکه عمدهٔ تمیز حق وباطل در هرمذهب و دیانتی همین مر و تلخ بودن احکام حقانیت آن مذهب است بمذاق نفس اماره . (۲) این چند بیت نیز اشاره بتلخ بودن حق است یعنی اگر دشمن ونفس اماره تصدیق حق را کرده واعمال حق را بجا آورده ومذاق خود را شیرین بصورت حق بنماید دام در دانه بمثل علمای سوء است که بنام حق میخواهند بمقاصد نفسانی خود نائل شوند . (۳) یعنی اگر درحق و احکام حق نفس را خوش آمد نباید بواسطهٔ خوش آمدن نفس دست ازحق کشید بلکه باید مناجات کرد که الهی مرا بروح و حقائق این حقائق که تلخ برای نفس است متصل کن تاعقل را برخلاف نفس خوش‌آمده و اشتباهات برطرف شودکه دیگر جهل مرکب را علم و وساوس را وحی والهام وفقر واحتیاج را غنی و غنای حقیقی قلبی را فقر صوری و بندگی را آزادی خیال نکند . (٤) این دو بیت تصریح به آنستکه طالب حقائق فهمی باید نظر خود را برای حقائق فهمی تبدیل بنماید نه حقائق را چه حقیقت هرشیئی چون‌برنگ هرنظری از انظار مختلفه خلق جلوه‌کرده حقائق پوشیده میشود . (٥) این چند بیت‌اشاره بتحقیق القلب یهدی الی‌القلب است یعنی روزنه های قلب های تصفیه شده بیکدیگر باز است .

گفت بر گو تا کدام است آن هنر — گفت من آنگه که باشم اوج پر — ۱ — بنگرم از اوج با چشم یقین — من به بینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقش چه رنگ — از چه میجوشد ز خاکی یا ز سنگ — ۲ — ای سلیمان بهر لشگرگاه را — در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت شو ما را رفیق — در بیابانهای بی آب ای شفیق — ۳ — ❀ همره ما باشی و هم پیشوا — تا کنی تو آب پیدا بهر ما
تا بیابی بهر لشکر آب را — در سفر سقا شوی اصحاب را — ۴ — باش همراه من اندر روز وشب — تا نبیند از عطش لشکر تعب
بعد از آن هدهد بدو همراه بود — زانکه ازآب نهان آگاه بود(۱) — ۵ — زاغ چون بشنود آمد از حسد — باسلیمان گفت کو کج گفت وبد

طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

از ادب نبود بپیش شه مقال — خاصه خودلاف دروغین و محال — ۷ — گر مر اورا این نظر بودی مدام — چون ندیدی زیر مشتی خاك دام
چون گرفتار آمدی در دام او — چون شدی اندر قفس ناکام او — ۸ — پس سلیمان گفت ای هدهد رواست — کز تو در اول قدح این دردخاست
چون نمائی مستی ای تو خورده دوغ — ۹ — پیش من لافی زنی آنگه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدا — قول دشمن مشنو از بهر خدا — ۱۱ — گر ببطلان است دعوی کردنم — نك نهادم سر ببر از گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکر است — گر هزاران عقل دارد کافر است — ۱۲ — در تو تا کافی بود از کافرات — جای گند و شهوتی چون کاف رات
من ببینم دام را اندر هوا — گر نپوشد چشم عقلم را قضا — ۱۳ — چون قضا آید شود دانش بخواب — مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادر است — ۱۴ — از قضا دان کو قضا رامنکر است

قصهٔ آدم علیه السلام وبستن قضا نظر اورا از مراعات صریح نهی و ترك نهی و تأویل

بو البشر کو علم الاسما بگست — صد هزاران علمش اندر هر رگست — ۱۶ — اسم هرچیزی چنان کان چیز هست — تا بپایان جان او را داده دست
هر لقب کو داده آن مبدل نشد — آنکه چستش خواند او کاهل نشد — ۱۷ — ❀ هرکه را او مقبل وآزاد خواند — او عزیز و خرّم و دلشاد ماند
هر که آخر مؤمنست اوّل بدید — هر که آخر کافر او را شد پدید — ۱۸ — ❀ هر که آخر بین بود او مؤمنست — هر که آخور بین بود او بیدنست
اسم هر چیزی تو از دانا شنو — رمز سرّ علم الاسما شنو — ۱۹ — اسم هر چیزی بر ما ظاهرش — اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا — نزد خالق بود نامش اژدها — ۲۰ — بد عمر را نام اینجا بت پرست — لیك مؤمن بود نامش در الست(۲)
آنکه بد نزدیك ما نامش منی — پیش حق این نقش بد که بامنی — ۲۱ — صورتی بود این منی اندر عدم — پیش حق موجود نی بیش و نه کم
حاصل آمد آن حقیقت نام ما — پیش حضرت کان بود انجام ما — ۲۲ — مرد را بر عاقبت نامی نهند — نی بران کو عاریت نامی نهند
چشم آدم کو بنور پاك دید — جان و سرّ نامها گشتش پدید — ۲۳ — چون ملك انوار حق از وی بتافت — در سجود افتاد و درخدمت شتافت
چون ملایك نور حق دیدند ازو — جمله افتادند در سجده برو — ۲۴ — مدح این آدم که نامش می برم — گر ستایم تا قیامت قاصرم
این همه دانست و چون آمد قضا — دانش یك نهی شد بروی غطا(۳) — ۲۵ — کای عجب نهی ازپی تحریم بود — یا بتأویلی بد و توهیم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت — طبع در حیرت سوی گندم شتافت — ۲۶ — باغبان را خار چون در پای رفت — دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست و بازآمد براه — دید برده دزد رخت از کارگاه — ۲۷ — ربّنا انّا ظلمنا گفت و آه — یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه(۴)
این قضا ابری بود خورشید پوش — شیر و اژدرها شود زوهمچوموش — ۲۸ — من اگر دامی نبینم گاه حکم — من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنك آن کو نکوکاری گرفت — زور را بگذاشت و زاری گرفت — ۲۹ — گر قضا پوشد سیه همچون شبت — هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صدبار قصد جان کند — هم قضا جانت دهد درمان کند — ۳۰ — این قضا صدبار اگر راهت زند — بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان آن که میترساندت — تا بملك ایمنی بنشاندت — ۳۱ — ❀ چون بترساند ترا آگه شوی — ور نترساند ترا گمره شوی

---

(۱) اگر بگوئی که آیا این چه علمی است که مورچه و هدهد میداند و سلیمان با کمال نبوّت نمیداند کما آنکه در قصهٔ موسی و خضر گنجشك و صیاد دریائی مطالبی‌را میدانستند که خضر و موسی محتاج بدانائی آنها شدند — جواب آنست که علم حقیقی همان علوم غریزیّه است که درعموم طبایع مخصوصاً در امزجهٔ هر حیوانی باندازهٔ نقشه ریزی اعضاء و جوارح وپیش بینی برای جلب منافع و دفع مضرّات نیز بقدر احتیاجات موجود است منتهی علم بعلم غالباً نداشته وقابل نشو و ارتقاء وتکمیل بمثل انسان نیست و بواسطهٔ علوم اختیاری هر انسانی ازاین علم غریزی لدنی‌الهامی محروم شدند که باید بریاضات وتمرکز افکار در غیر انبیاء وبصفای فطرت در انبیاء ازهمین علوم غریزیّه که بعنوان مکاشفه ظهور یافته ویا توسعه پیدا کرده تکمیل شود منتهی گاهی بواسطهٔ صفات اختیاری وعلوم اکتسابی که حقیقتاً در بعضی از موارد ضدّ این علم است در انبیا بمثل سلیمان و موسی وخضر بقسمی غلبه مینماید که علوم غریزیه هدهد ومورچه وگنجشك مثلاً برای سلیمان وموسی وخضر هدایت مینماید . (۲) نظر بعرفای شیعه که مولوی را شیعه میدانند امثال این ابیات در تعریف خلفا از مثنوی یاحمل برتقیه یابرای آنستکه مولوی اگر شیعه بوده شیعهٔ باانصافی‌بوده که نخواسته عقائد واعمال مذهبی عمررا درسیاست پیشرفت اسلام ضایع کند یا آنکه عارف هر مذهبی‌راچون نظر بمسئولیت وجدانی‌آن مذهب حق میداند نه نظر بطلب حقائق اگر چه وجدان آنها درخطا باشد و یا آنکه نظر بجهت یلی‌الرّب است که ربوبیت خداوند چون در هر موجودی بمقتضای احاطهٔ موجود است . عارف حق دارد که هر مظهر بزرگی را عارفانه تعریف کند و در این بیت مقصود وجه آخر است (۳) یعنی حضرت آدم (بمقتضای تحقیق فوق الذکر که ملاك علوم مکاشفهٔ انبیا همان علوم غریزیه بوده پس بمقتضای غریزه مختصّ به آدمیت) علوم اوّلین و آخرین را طبعاً و مزاجاً و روحاً میدانست ولکن بواسطهٔ علوم اختیاری‌که مبنای آن اوائل ملاقات او باشیطان شروع شده بودقضای الهی مبرم شده نقصان در علوم غریزیه پیدا شده وقابل خبط وخطا تاکنون بقسمی شده که‌گویا هیچ اثری درغیر مرتاضین ازعموم خلق باقی نمانده وسرتاسر عالم را علوم اکتسابی باهزاران خبط وخطا فراگرفته . (٤) یعنی اگرچه آدم علم غریزه را که مبنای حقیقت تمام علوم تکوینی است اشتباه بعلم اکتسابی یعنی جهل مشابه بعلم را از شیطان بتوسط حوّا در خوردن گندم قبول نمود و سپس چون در اوائل امر و دفعهٔ اول بود بزودی متنبه شده و توبه نموده و ربّنا انّا ظلمنا گفت ولکن اثر این اشتباه‌کاری در اولاد آدم بقسمی تاکنون نموّ نموده که کاملا حق دربازار مذهب بناحق وناحق درآن بازار بفروش میرسد .

این سخن پایان ندارد گشت دیر ۱ گوش کن تو قصهٔ خرگوش و شیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

شیر باخرگوش چون همراه شد　پرغضب پرکینه و بد خواه شد ۳ ❀ بود پیشاپیش خرگوش دلیر　ناگهان پا واکشید از پیش شیر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید　کزره‌آن خرگوش ماند وپا کشید ٤ گفت پا وا پس کشیدی تو چرا　پای‌را وا پس مکش پیش اندرا
گفت کو پایم‌که دست وپای رفت　جان من‌لرزید و دل ازجای‌رفت ٥ رنگ رویم را نمی بینی چو زر　ز اندرون خود میدهد رنگم خبر
حق‌چو سیمارامعرّف خوانده‌است　چشم‌عارف سوی سیما مانده‌است ٦ رنگ وبو غماز آمد چون جرس　ازفرس آگه کند بانگ‌فرس(۱)
بانگ هر چیزی رساند زو خبر　تابدانی بانگ خراز بانگ در ۷ گفت پیغمبر بتمیز کسان　مرء مخفیٌّ لدی طیّ‌اللسان
رنگ رو از حال‌دل دارد نشان　رحمتم کن مهر من در دل نشان ۸ رنگ روی سرخ‌دارد بانگ شکر　رنگ روی زرد دارد صبر ونکر
در من آمد آنچه‌دروی گشت مات　آدمیّ و جانور جامد نبات ۹ در من آمد آنکه دست و پا برد　رنگ رو و قوّت سیما برد
آنکه در هرچه در آمد بشکند　هردرخت ازبیخ و از بن برکند ۱۰ این خود اجزایند کلیات از او　زرد کرده رنگ و فاسد کرده‌بو
تاجهان گه صابر است وگه شکور　بوستان گه حله پوشد گاه عور ۱۱ آفتابی کو برآید نار گون　ساعتی دیگر شود او سرنگون
اخترانی تافته بر چار طاق　لحظه لحظه مبتلای احتراق ۱۲ ماه کو افزود ز اختر در جمال　شد زرنج دقّ او همچون خیال
این زمین باسکون با ادب　اندر آرد زلزله‌اش در لرز وتب ۱۳ ای‌بسا که زین بلای مرده‌ریگ　گشته‌است‌اندرجهان‌او خرده ریگ
این هوا باروح آمد مقترن　چون قضا آید وبا گشت و عفن ۱٤ آب خوش کو روح راهمشیره شد　در غدیری زرد وتلخ وتیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت　هم یکی بادی بر او خواند یموت ۱٥ خاك کو شد مایهٔ گل در بهار　ناگهان بادی بر آرد زو دمار
حال دریا ز اضطراب وجوش‌او　فهم کن تبدیلهای هوش او ۱٦ چرخ‌سرگردان‌که‌اندرجست‌وجوست　حال اوچون حال فرزندان اوست
گه حضیض وگه میانه گاه اوج　اندر او ازسعدو نحسی فوج فوج ۱۷ ❀ که شرف‌گاهی صعود و گه فرح　گه وبال و گه هبوط و گه ترح
ازخود ای جزوی ز کلها مختلط　فهم می کن حالت هر منبسط ۱۸ ❀ چون‌نصیب مهتران دردست‌ورنج　کهتران را کی تواند بود گنج
چونکه کلیات را رنجست و درد　جزو ایشان‌چون نباشد روی زرد ۱۹ خاصه‌جزوی کوز اضداد است‌جمع　ز آب وخاك وآتش وباداست جمع
این‌عجب نبود که میش‌ازگرگ‌جست　این‌عجب که‌میش‌دل‌درگرگ‌بست(۲) ۲۰ زندگانی آشتی ضد ها است　مرگ‌آن کاندرمیانشان‌جنگ‌خاست(۳)
❀ صلح‌اضداداست این عمر جهان　جنگ اضداد است عمر جاودان ۲۱ ❀ زندگانی آشتیّ دشمنان　مرگ وارفتن باصل خویش دان
❀ صلح دشمن دار باشد عاریت　دل بسوی جنگ دارد عاقبت ۲۲ ❀ روزکی چند از برای‌مصلحت　باهمند اندر وفا و مرحمت
❀ عاقبت هریك بجوهر باز گشت　هریکی با جنس خود انباز گشت ۲۳ ❀ لطف‌باری‌این‌پلنگ ورنگ‌را　الف‌داد وبرد از ایشان جنگ را
لطف حقّ این شیررا و گوررا　الف دادست این دو ضدّ دور را ۲٤ چون جهان رنجور و زندانی بود　چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند برشیر اواز این رو پندها ۲٥ گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر ازسبب پای واپس کشیدن خرگوش‌را

شیر گفتش تو ز اسباب مرض　این سبب گو خاص‌کاینستم غرض ۲۷ پای را واپس کشیدی تو چرا　میدهی بازیچهٔ واهی مرا
گفت‌آن‌شیراندرین چه‌ساکن‌است　اندر این قلعه ز آفات ایمن است ۲۸ یارمن بستد ز من در چاه برد　برگرفتش از ره و بیراه برد
قعر چه بگزید هرکو عاقلست　زانکه در خلوت صفاهای دلست ۲۹ ظلمت چه به که ظلمت های خلق　سرنبرد آنکس که‌گیرد پای خلق
گفت پیش‌آ زخمم اورا قاهراست　توببین کان‌شیر درچه حاضراست ۳۰ گفت من سوزیده ام زان آتشی　تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا بپشتیّ توای کان کرم　چشم بگشایم بچه در بنگرم ۳۱ من بپشتیّ تو تانم آمدن　تو نگه دارم دران چه‌بی رسن
چونکه شیر اندر برخویشش‌کشید　در پناه شیر تاچه می دوید ۳۲ چونکه درچه بنگریدند اندر آب　اندرآب ازشیر واو درتافت تاب
شیر عکس‌خویش دید از آب‌تفت　شکل‌شیری در برش خرگوش زفت ۳۳ چونکه خصم خویش را درآب‌دید　مرو را بگذاشت و اندرچه جهید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود　زانکه ظلمش برسرش آینده بود ۳٤ چاه مظلم گشت ظلم ظالمان　این چنین گفتند جملهٔ عالمان
هرکه ظالم تر چهش باهول تر　عدل‌فرموده‌است بدتر را بتر(٤) ۳٥ ای که تو از ظلم چاهی میکنی　از برای خویش دامی می تنی
❀ برضعیفان گرتو ظلمی میکنی　دان که اندر قعر چاه بی بنی ۳٦ گرد خود چون کرم پیله برمتن　بهر خود چه میکنی اندازه کن
مرضعیفان را تو بی‌خصمی مدان　از نبی اذ جاء نصرالله بخوان ۳۷ گر تو پیلی خصم تو از تو رمید　نك جزا طیراً ابابیلت رسید

---

(۱) یعنی علم قیافه شناسی بطور کمال بدون اشتباه منحصر بنفوس تصفیه شده از عرفا مخصوصاً انبیاء و اولیا است . (۲) این چند بیت ذیل بیان آنستکه تمام این عالم مرکب است از عناصر متخالفهٔ متضاده بمثل اصناف مختلفه در یك مملکت و ادارات متخالفه در یك پایتخت و اعضاء وجوارح دریك بدن درعین اینکه همه با یکدیگر متخالفند لازم و ملزوم یکدیگر و رفع احتیاج هم از یکدیگر (که‌موجب بقای آنها همین صفات و آثار اختلافیه است میباشد بمثل اینکه اگر همه یکی ویك جنس و یك حقیقت بودند بمثل دو همکار که از یك جنس اند و محتاج بیکدیگر نیستند از یکدیگر بریده نظام عالم و ممالك و ابدان همه از هم میپاشیدند پس بصلح (یعنی بکمك احتیاجی) مادهٔ این عالم وآدم قائم است همچنین بجنگ یعنی برفع احتیاج آنها ازیکدیگر که موجب خرابی اجزای عالم و ابدان است روح عالم و آدم نجات یافته و قائم است (۳) پس مردن و از کشمکش اضداد نجات یافتن عجب نیست باقی بودن در اضداد عجب است (٤) یعنی عدل خدا در هر موجودی مقتضی‌آنستکه آنچنان را آنچنان تر کرده و هر شقی و سعیدی را در رتبهٔ خود کمال ترقی‌دهد پس انبیاء نیامده اند که اشقیاء کفار را سعید و مؤمن بگردانند کما اینکه در بین عوام از علما مشهور است و الا خداوند ظالم خواهد بود که صفت ذاتیهٔ ظالم را مثلا برخلاف اختیار و فطرت از او گرفته صفت ضدّ ظلم باو بدهد بلکه انبیاء بمقتضای عدالت حق مأمور آنند که هرکسیرا بسر منزل فطرت خود برسانند خواه فطرت شقی باشد خواه سعید پس هرکس هرچه کند بخود کند . گر همه نیك و بد کند

گر ضعیفی در زمین خواهد امان　　غلغل افتد در سپاه آسمان
گر بدندانش گزی پر خون کنی　　درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید درچه وز غلو　　خویش‌را نشناخت آن دم از عدو
عکس خودرا اوعدوی خویش دید　　لاجرم برخویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان　　خوی توباشد در ایشان ای‌فلان
اندر ایشان تافته هستی تو　　از نفاق و ظلم وبد مستی تو
آن توئی وان زخم برخود می‌زنی　　برخود آن دم تارلعنت می تنی
در خود این بد را نمی‌بینی عیان　　ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان
حمله برخود میکنی ای ساده مرد　　همچوآن شیری که برخودحمله‌کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی　　پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود　　نقش او آن کش دگرکس مینمود
هرکه دندان ضعیفی می کند　　کار آن شیر غلط بین می کند
ای بدیده خال بد بر روی عم　　عکس خال تست آن از عم مرم
مؤمنان آینهٔ یکدیگرند　　این خبر می از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشه کبود　　زان سبب عالم کبودت می نمود
گرنه‌کوری این‌کبودی دان‌زخویش　　خویش‌را بدگومگوکس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنورالله نبود　　عیب مؤمن‌را برهنه چون‌نمود(۱)
چونکه تو ینظر بنار الله بدی　　نیکوئی را وا ندیدی از بدی
اندك اندك نور را بر نار زن　　تاشود نارتو نورای بوالحزن(۲)
تو بزن یا ربنا آب طهور　　تاشود این نار عالم جمله نور
آب و دریا جمله در فرمان تست　　آب وآتش ای خداوند آن تست
گر توخواهی آتش‌آب‌خوش شود　　ور نخواهی آب هم آتش شود
بی طلب تو این طلبمان دادهٔ　　بی شمار وعد عطا بنهادهٔ
باطلب چون نهی ای حی ودود　　کز توآمد جملگی‌جود و وجود
❀ درعدم کی‌بود مارا خودطلب　　بی‌سبب کردی عطاهای عجب
❀جان ونان دادی وعمر جاودان　　سایر نعمت که ناید در بیان
این طلب درما هم ازایجادتست　　رستن از بیداد یارب داد تست
❀بی طلب هم میدهی گنج نهان　　رایگان بخشیدهٔ جان جهان
❀ هکذا انعم الی دارالسلام　　بالنبی المصطفی خیر الانام

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه اوفتاد

چونکه خرگوش ازرهائی شادگشت　　سوی‌نخجیران روان‌شد تا بدشت
❀شیرراچون‌دید محوظلم خویش　　سوی قوم خود دوید اوپیش‌پیش
❀ شیررا چون دیدکشتهٔ ظلم‌خود　　میدوید او شادمان و با رشد
شیررا چون دید درچه کشته زار　　چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست‌میزدچون رهید ازدست‌مرگ　　سبزورقصان‌درهواچون‌شاخ وبرگ
شاخ‌وبرگ ازحبس خاك آزاد شد　　سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند　　تا ببالای درخت اشتافتند
با زبان شطاه شکر خدا　　می سراید هر برو برگی جدا
❀ بی‌زبان هربار وبرگ وشاخها　　می سراید ذکر و تسبیح خدا
که بپرورد اصل مارا ذوالعطا　　تا درخت استغلظ آمد فاستوی
جانهای بسته اندر آب و گل　　چون رهنداز آب وگلهاشاد دل(۳)
درهوای عشق حق رقصان شوند　　همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان دررقص وجانهاخودمپرس　　وانکه گرد جان ازآنها خودمپرس
شیررا خرگوش در زندان نشاند　　ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی وآنگه این عجب　　فخردین خواهدکه گویندش‌لقب(٤)
ای تو شیری درتك این چاه‌دهر　　نفس چون خرگوش توکشتت بقهر
نفس خرگوشت بصحرا در چرا　　تو بقعر این چه چون و چرا
سوی نخجیران دوید آن شیرگیر　　کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش ساز　　کان‌سگ دوزخ بدوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدو جانها　　کند قهر خالقش دندانها
❀ مژده مژده کزقضا ظالم بچاه　　اوفتاد از عدل و لطف پادشاه
آنکه ازپنجه بسی سرها بکوفت　　همچوخس‌جاروب مرگش‌هم‌بروفت
❀ آن که جزظلمش دگرکاری نبود　　آه مظلومش گرفت وکوفت زود
گردنش بشکست و مغزش بر درید　　جان ما از قید محنت وارهید
❀گم شد ونا بود شد از فضل حق　　برمهم دشمن شما را شد سبق

جمع شدن نخجیران بر خرگوش و ثنا و مدح گفتن اورا

جمع‌گشتند آن زمان جمله وحوش　　شادوخندان‌وزطرب‌درذوق‌وجوش
حلقه کردند او چو شمعی درمیان　　سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشتهٔ آسمانی یا پری　　یا تو عزرائیل شیران نری
هرچه هستی جان ما قربان‌تست　　دست بردی دست وبازویت‌درست
راند حق این آبرا در جوی تو　　آفرین بر دست وبر بازوی تو
بازگو تا قصه درمانها شود　　بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو تا چون سگالیدی بمکر　　آن عوان‌را چون بمالیدی بمکر
بازگو کز ظلم آن استم نما　　صد هزاران زخم دارد جان ما
بازگوآن قصه کان شادی فزاست　　روح ما را قوت و دلرا دواست
گفت تأیید خدا بود ای مهان　　ور نه خرگوشی که‌باشد درجهان
قوتم بخشید و دل را نور داد　　نور دل مردست وپارا زورداد
از بر حق میرسد تفضیلها　　بازهم از حق رسد تبدیلها
حق بدور و نوبت این تأیید را　　مینماید اهل ظن و دید را

---

(۱) این بیت و دو بیت قبل بیان آنستکه هرکسی همچنانکه بواسطهٔ عینکهای مختلفة الالوان اشکال عالم را برنگهای عینك خود (سبز. سرخ. زرد، سیاه و غیره) بر خلاف واقع مشاهده میکند بخلاف وقتیکه عینك بی رنگ سفید طبیعی دارد هر شکلی را بطوری که هست می بیند همچنین چشمهای قلوب و عقول علما و عقلای عالم بواسطهٔ الوان مختلفهٔ عادات وغفلات و شهوات و غضبات و طبایع و مزاجهای مختلفه وسایر صفات رذیله از بخل و حسد وکبر و طمع و مانند اینها که هریك بنوبت خود احساسات قلب هر عالم و عارف و حکیمی را بقسمی‌متلون برنگ خود نموده که حقایق را بر خلاف واقع ادراك کرده و از همهٔ آنها احکام مختلفه در بین عوام نشر کرده وجنگ های علمی و مذهبی وفلسفی وعرفانی که ازمقتضیات این عینکهای مختلفه‌است درعالم پیدا شده وروز افزون است الا آنکه عارف بالله بدون عینك یا با عینك بی‌رنگ وسفیدی بنورالله که بملکهٔ جمع حواس وتوحید نفس حاصل میشود حقائق‌را بآنطوریکه هست مشاهده می‌نماید ولکن تصدیق کنندهٔ او کمتراز خود او خواهد بود (۲) یعنی ریاضت و تحصیل نور باطنی و خاموش کردن آتش شهوات و غضبات و صفات رنگهای عینکهای فوق الذکر بدستور ملکهٔ جمع حواس تدریجی است و الا یکدفعه غالباً مزاج مریض شده و استعداد باطل خواهد شد. (۳) این‌چند بیت فوق و تحت اشاره و تصریح بآنستکه هرگاه جان سالك بمثل خرگوش از دست شیر نفس امّاره بریاضت نجات یابد بمضامین این ابیات خوشحالی خواهد نمود (٤) این سه بیت اشاره بمذّمت فخر رازی است که از علماء جدال و امام المشککین است

پنددادن خرگوش نخجیران را که از مردن خصم شاد مشوید

هین بملك نوبتی شادی مکن   ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش بر تر از نوبت تنند   برتر از هفت انجمش نوبت زنند
بر تر از نوبت ملوك باقیند   دور دائم روحها را ساقیند
*چون‌بنوبت میدهند این دولت   از چه شد برباد آخر سلطنت
ترك این‌شرب اربگوئی‌یك‌دوروز   در کنی اندر شراب خلد پوز
*یك‌دو روزچه که دنیاساعتی‌است   هرکه ترکش کرد اندر راحتی‌است
* معنی الترك راحت گوش کن   بعدازآن جام بقا را نوش‌کن(۱)
*باسگان بگذار این مردار را   خورد بشکن شیشهٔ پندار را(۲)

تفسیر رجعنا من‌الجهاد الاصغر الی‌الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون   ماند خصمی زوبتر دراندرون(۳)
کشتن این‌کار عقل وهوش نیست   شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این‌نفس‌ودوزخ‌اژدهاست   کو بدریا ها نگردد کمّ وکاست
هفت دریا را در آشامد هنوز   کم‌نگردد سوزش‌آن خلق‌سوز(٤)
سنگها و کافران سنگ دل   اندر آیند اندر او زار وخجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا   تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر کشتی سیر گوید نی هنوز   اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید   معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان   آنکه او ساکن شود ازکن‌فکان
چونکه‌جزودوزخ‌است این‌نفس‌ما   طبع کل دارد همیشه جزو ها
این قدم حق را بود کورا کشد   غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الاّ تیر راست   این کمان را باژگو کژ تیرهاست
راست‌شو چون‌تیر و واره ازکمان   کزکمان هرراست بجهد بی گمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون   روی آوردم به پیکار درون
قدرجعنا من جهاد الاصغریم   با نبی اندر جهاد اکبریم
قوّتی خواهم ز حق دریا شکاف   تا بناخن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند   شیرآنرا دان که خودرا بشکند(۵)
* تاشود شیر خدا از عون او   وارهد از نفس و از فرعون او
* در بیان این شنویك قصهٔ   تا بری از سِرّ گفتم حصهٔ

آمدن رسول قیصر روم بنزد عمر برسالت

بر عمر آمد ز قیصر یك رسول   در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم   تامن اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که اورا قصر نیست   مر عمررا قصر جان روشنی است
گرچه ازمیری و را آوازه‌ایست   همچو درویشان مراوراکازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او   چونکه درچشم دلت رُست‌است‌مو
چشم دل از موی علت پاك آر   وانگهان دیدار قصرش چشم دار
هرکه را هست ازهوسها جان‌پاك   زود بیند حضرت و ایوان پاك
چون محمّد پاك شد ازنار و دود   هر کجا رو کرد وجه‌الله بود
چون رفیقی وسوسهٔ بد خواه را   کی بدانی ثَمّ وجه الله را(٦)
هر که را باشد زسینه فتح باب   او زهر ذرّه ببیند آفتاب(۷)
حق پدیداست از میان دیگران   همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بردو چشم نه   هیچ بینی از جهان انصاف ده
ور نبینی این‌جهان معدوم نیست   عیب‌جز زانگشت نفس شوم‌نیست
تو زچشم انگشت را بردارهین   وانگهانی هرچه میخواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب   گفت او زانسوی استغشوا ثیاب
روّ و سر درجامها پیچیده اند   لاجرم بادیده و نادیده اند
آدمی‌دیده‌است وباقی پوست است   دیده‌آنست آنکه دید دوست است
چونکه دید دوست نبود کور به   دوست‌کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر   در سماع آورد شد مشتاق تر
دیده را بر جستن عمرّ گماشت   رخت را واسب را ضایع‌گذاشت
هر طرف اندرپی آن مرد کار   می‌شدی پرسان او دیوانه وار
کاین چنین مردی بوداندر جهان   و از جهان مانند جان باشد نهان

یافتن رسول قیصر عمررا خفته در زیرخرما بن

جست اورا تا ز جان بنده شود   لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل   گفت نك خفته‌است زیرآن نخیل
زیر خرمابن ز خلقان او جدا   زیر سایهٔ خفته بین سایهٔ خدا
آمد آنجا و از او دور ایستاد   مر عمر را دید و در لرزه فتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول   حالتی خوش کرد برجانش نزول
مهر و هیبت هست ضدّ یکدگر   این دو ضد رادید جمع اندرجگر
گفت باخود من شهان را دیده‌ام   پیش سلطانان مه بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود   هیبت این مرد هوشم در ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ   روی من زایشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف وکارزار   همچو شیر آن دم که باشدکارزار
بس‌که خوردم بس زدم‌زخم‌گران   دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی سلاح این‌مرد خفته بر زمین   من بهفت اندام لرزان چیست‌این

---

(۱) معنی الترك باصطلاح عوام صوفیه از مدعیان ارشاد و غیره ترك دنیا است ولکن باصطلاح اولیاء حق ترك قلبی از تمام خیالات نفسانیه بتحصیل ملکهٔ جمع حواس و توحید نفس است واین منافات باداراِئی دنیا ندارد و الا ترك دنیا از هرکافر وملحد و منکری قهراً در وقت مردن حِساً دیده میشود ونیز در عالم خواب ترك دنیا و علاقه آن برای همه‌کس حاصل میشود وهمچنین اطفال ومجانین وجداناً علاقهٔ چندان بدنیا ندارند در حالتیکه هیچیك ازاین ترکها دلیل کمال ومقصود مولوی دراین بیت نیست . (۲) یعنی باطن دنیا جیفه و مردار است پس‌اگر جلوهٔ غیر مرداری در نزد اهل‌دنیا بنماید برحسب پندار وخیال است. (۳) یعنی تا دزدهای داخلی شناخته ودست‌گیر وتربیت یا کشته نشوندکه مقصود نفس‌آماره و قوهٔ خیال است ممکن نیست از فتنه خائنین خارجی نجات یافت . (٤) مقصود از هفت دریا درهای هفتگانه جهنم در نفس آماره ازحواس پنجگانه ودو حس شهوت و غضب یااخلاق رذیله هفتگانه از کبر و شرك و زنا وقتل وشرب خمر وحسد وظلم است . (۵) سختی و مشکلی ریاضت که بعضی محال عقلی میدانند برای همین نکته‌ایست که مولوی دراین بیت گفته که خود شکستن در خود شکستن برای خود شکستن مشکلترین‌کارهای دشوار عالم است چه شکننده و شکسته شده هردو در وجود انسان یکی است که قوهٔ خیال‌است‌که‌باید بخود خیال‌خیال را از تفرقه بتمرکز کشانیده و تربیت و منظم نمود . (٦) یعنی چون وجه‌الله که حقیقت الحقائق است در تمام موجودات ثابت و متمرکز است پس تا خیال از تفرقه و جولان ثابت و متمرکز بتحصیل ملکهٔ جمع حواس نشود سنخیت باوجه‌الله پیدا نکرده و آنرا بطور احاطه در کلیهٔ حقائق مشاهده نخواهد نمود پس مانع مکاشفات فقط وسوسه و تفرقهٔ حواس است . (۷) مقصود از آفتاب در هر ذرّه واتوم الکترون‌است که درعصر حاضر کشف شده که در هرذره واتومی‌آثار یك دورهٔ منظومهٔ شمسیه یا کهکشان است.

هیبت حق است این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هرکه ترسد از حق و تقوی گزید / ترسد ازوی جن و انس و هرکه دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست / بعد یکساعت عمر از خواب جست
کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت واورا پیش خواند / ایمنش کرد و بنزد خود نشاند
هرکه ترسد مرو را ایمن کنند / مر دل ترسنده را ساکن کنند
لاتخافوا هست نزل خائفان / هست درخور از برای خائف آن(۱)
آنکه خوفش نیست چون گوئی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس

سخن گفتن عمر با رسول قیصر و مکالمات وی

آن دل از جا رفته را دلشاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را / تا بدانند او مقام و حال را
حال چون جلوه است زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادرست اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد(۲)
وز زمانی کز زمان خالی بدست / وز مقام قدس کاجلالی بدست
وز هوائی کاندر او سیمرغ روح / پیش ازین دیده است پرواز فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سؤال کردن رسول قیصر روم از عمر بن الخطاب

مرد گفتش کای امیر المؤمنین / جان ز بالا چون درآمد در زمین
مرغ بی اندازه چون شد در قفس / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق می زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چه خواند / زود او را در عدم دو اسبه راند
گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکتهٔ مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف
گفت بانی تا که شکر گشت او / گفت با آبی و گوهر گشت او
گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با لعل خوش و تابانش کرد
تا بگوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند / کوچه مشک از دیدهٔ خود اشک راند
در تردد هر که او آشفته است / حق بگوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دوگمان / کان کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یکطرف / زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش
تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چبود گفتن از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و چشم ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست / این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن امارهٔ خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب وآینده برایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار جبر ایشان دیگر است / قطرها اندر صدفها گوهر است
هست بیرون قطرهٔ خرد و بزرگ / در صدف آن در خرد است و سترگ
طبع ناف آهو است آن قوم را / از برون خون واز درونشان مشکها
تو مگو کاین نافه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کاین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گشتست زر
اختیار و جبر در تو بد خیال / چون دریشان رفت شد نور جلال

---

(۱) اشاره باین آیه درسورهٔ سجده است (اِنَّ الَّذین قالوا رَبُّنااللهُ ثُمَّ استَقاموا تتنزَّل عَلیهمُ الملائکه اَن لا تخافوا ولا تحزَنوا وبشروا بالجنةالتی کنتم توعدون) یعنی استقامت درتوحید نفس که عین توحید ربّ است قوای طبایع را که معنی ملائکه است بر صاحبان استقامت نازل و همراه نموده بقسمی که همه بزبان حال بآنها می‌گویند دیگر ترس وحزن (که ازصفات دوزخیان است) ازشما رفته وبشارت باد شمارا باین استقامت شما ببهشت و راحت ابدی (شارح حق الیقین گوید) که این احوال از صفات قوّت قلب و عزم و اراده است که در استقامت و یك جهة شدن درکارهای ربوبیت صاحب تمرکز قوا وتوحید نفس(که عین‌توحید ربّ‌است) وبی‌اعتنای بخوف وحزن شده‌است واین آخرین‌درجه کمال‌انسانی‌است

(۲) معنی این ٥ بیت ردیف نمره آنستکه اشخاصی‌که درعالم ریاضت فقط بجذبه راه تمرکز قوا وتوحید نفس‌را می‌پیمایند(که مطلوب اکثرصوفیان از اهل حال ووجد وخوشی وسُکر وتجرّد و تمرکز بافراموشی از ما سوی‌الله وبدون هیچگونه تمیز از حقائق‌است) اگرچه خود را باین حال خوش وفراموشی(که ازلوازم طبیعی‌تمرکز وجمع حواس‌است) ازغم واندوه دنیا نجات‌داده‌اندکه‌درمصرع اول مولوی آنهارا تعبیر باهل‌حال نموده‌است ولکن نسبت بکمالات مفصله اهل مقام‌که درفرد دویم است‌گویا هیچ‌کمالی برای نجات خلق ازتمیز حقائق درمقامات علم‌الیقین وعین‌الیقین وحق‌الیقین ندارند بلکه همین قدر سعی نمودندکه بتمرکز وتوحید نفس خودرا نجات بدهند ودیگر از منازل وجود خود که آیات وجودات دیگران است بغلبه جذبه غفلت دارند مگر آنکه بعد ازتکمیل جذبه باز بمنازل سلوك بااختیار برگشته وازسرنو منتهی بهتراز اول‌یعنی بدون بعضی ازمشقتهای ریاضت که برای مبتدیان از سالکین است سلوك بامغلوبیت جذبه در ضمن اختیار بهمت استاد نموده تابتدریج در مکاشفات از منازل وجود خود یادش آید چه هرانسان‌پیش‌ازمنزل تولد درمنزل‌رحم وپیش‌از رحم همه درمنازل امزجه وخونهای آبا واجداد وپیش‌از این منازل درمنازل نباتات ومیوجات‌در سر درختان بودند و پیش از آن در منازل عناصر وپیش ازآن درمنازل‌آتومها و الکترونها وپیش از آن درمنازل برازخ بین مادیات و روحیات و پیش از آن در منازل‌ارواح و قوای معنوی عالم وپیش از آن در منازل کلیات و عقول و انواع عالم وپیش از آن درمنزل مشیت‌الله و پیش از آن در عالم اسماء و صفات و پیش ازآن بوجود علمی مطوی‌شده یعنی‌کمون درظهور ذات احدیت بنحواعلی همه وجود ومنزل داشته‌اندبقسمی‌که نتیجهٔ ریاضات تمرکز قوای‌عقلانی و توحید نفس (اگر درتحت دستورات لازمه منظم باجمیع آداب‌کشیده شود) همین میشودکه ازتمام این منازل در حین ریاضت تدریجاً یادش‌آمده یعنی آنچه درقوس نزول تابدنیاآمده فراموش‌کرده درقوس صعود بچراغ توحید نظر همه‌آنها کشف شده وبا یك‌جهان وجد درتوسعهٔ وجودی‌ازهمهٔ آن‌منازل فراموش شده درقوس نزول‌دراین قوس‌صعود اگردر ریاضت‌نفس احساسات عقل راخنه نکندیادش خواهد آمد

نان چو درسفره است او باشد جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جان است این ای راست خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان
٭ نانت قوت تن ولیکن درنگر / تا که قوت جان چه باشد سر بسر
گوشت پارهٔ آدمی با عقل و جان / میشکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق الحجر / زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش سازد ترکتاز
گر زبان گوید ز اسرار نهان / آتش افروزد بسوزد این جهان
فعل حق و فعل ما هر دو ببین / فعل ما را هست دان پیداست این

اضافت کردن آدم علیه السلام زلت خود را بخویش که ربنا انا ظلمنا انفسنا واضافت کردن ابلیس گناه خود را به حق تعالی که رب بما اغویتنی (۱)

گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجد است / فعل ما آثار خلق ایزد است
٭ لیك هست آن فعل ما مختار ما / زو جزا که نار ما که یار ما
زانکه ناطق حرف بیند یا غرض / کی شود یکدم محیط دو عرض
گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هردوان
حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر (۲)
٭ گفت ایزد جان ما را مست کرد / چون نداند آنکه را خود هست کرد
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی (۳)
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه برخود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن / چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب بگذاشتم / گفت من هم پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن مرنجان و ببین

تمثیل

یك مثل ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کان لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی را تو لرزانی زجاش
هردو جنبش آفریدهٔ حق شناس / لیك نتوان کرد این با آن قیاس
زین پشیمانی که لرزانیدیش / چون پشیمان نیست مرد مرتعش
٭ مرتعش را کی پشیمان دیدهٔ / بر چنین جبری تو بر چسبیدهٔ
بحث عقلست این چه عقل آن حیله گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگر است / بادهٔ جان را قوامی دیگر است
آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بو الحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی عقل و سوی حس او کامل است / گرچه خود نسبت بجان او جاهل است
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینائی که نورش بازغ است / از دلیل چون عصا او فارغ است

تفسیر آیهٔ و هو معکم اینما کنتم و بیان آن

بار دیگر ما بقصه آمدیم / ما از این قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آئیم آن زندان اوست / ور بعلم آئیم آن ایوان اوست
ور بخواب آئیم مستان وئیم / ور به بیداری بدستان وئیم
ور بگرییم ابر پر زرق وئیم / ور بخندیم آن زمان برق وئیم
گر بخشم وجنگ عکس قهر اوست / ور بصلح وعذر عکس مهر اوست
ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
چون الف گر تو مجرد میشوی / اندرین ره مرد مفرد میشوی
جهد کن تا ترك غیر حق کنی / دل ازین دنیای فانی برکنی

سؤال کردن رسول از عمر از سبب ابتلای ارواح باین آب و گل اجساد

این سخن را نیست پایان ای پسر / از رسول روم بر گو وز عمر
از عمر چون آن رسول این راشنید / روشنی در دلش آمد پدید
محو شد پیشش سؤال و هم جواب / گشت فارغ از خطاء و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع
آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بستهٔ ابدان شده
٭ فائده فرما که این حکمت چه بود / مرغ را اندر قفس کردن چه سود
گفت تو بحث شگرفی میکنی / معنیئی را بند حرفی میکنی (۴)
حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کردهٔ تو باد را
از برای فائده این کردهٔ / تو که خود از فائده در پردهٔ
آنکه از وی فائدهٔ زائیده شد / چون نه بیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فائده است و هریکی / صد هزاران پیش آن یك اندکی
آن دم لطفش که جان جانها است / چون بود خالی ز معنی گوی راست
آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فائده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو بافائده است / پس چرا در طعن کل آری تو دست

---

(۱) حاصل تمام ابیات ذیل آنست که جبریان چون وسعت نظر بقسمی ندارند که هم فعل حق را و هم فعل خلق را بطور تقدم علیت و تأخیر معلولیت مشاهده نمایند لابد منکر افعال خلق شده و بدون اطلاعی از جبری شدن تحقیقی غیرمنافی با اختیار خلایق بلکه از روی تقلید یا بفلسفه بافی زبانی جبری میشوند . (۲) یعنی این احاطه از مختصات حق وتابعین حق است که در عین آنکه ذات اقدسش بمثل ارواح متجردین منزه از تمام صفات خلائق است باز تصرف ایجادی در تمام ذرات وجودیه بدون مزاحمت مینماید بخلاف صاحبان ضیق وجودی از مرتاضین که بمحض آنکه مشغول بکارهای روحی وتجرد آن میشوند ازکارهای جسمانی بازمانده بلکه درکارهای جسمانی هم ممکن نیست بایکدست دوهندوانه بردارند (۳) بدانکه همین اظهاریای متکلم‌وحده شیطان درعبارت بما اغویتنی دلیل بزرگیست که نتوانسته‌است خودرا از نسبت اغوا بخود پنهان کند بمثل اینکه اگر کسی بگوید ماهمه مجبور خدا هستیم می‌گویم همین لفظ ما ولفظ همه ولفظ هستیم دلالت برهستی و اختیار وخودی ما می نماید و این بزرگتر دلیل‌طبیعی برای وجود اختیاری وخودی هرکسی‌است اگرچه دراینجا مولوی متذکر باین دلیل نشده ولکن شارح ازیای اغویتنی بمناسبت متذکر شد ونیکو دلیل اختیار است .(٤) این چند بیت ردیف نمره اشاره بآنستکه همچنانکه اقوال و افعال تمام بشر بدون فوائد نیست (ولو اینکه در قصد بفائده جاهلانه و کودکانه باشد مجانین هم بدون فایدهٔ خیالی که در انظار خودشان معتبر است کار های دیوانگی را انجام نمیدهند) پس حکیم علی الاطلاق چطور میشود که تعلق ارواح راباابدان بدون فائده نموده باشد.

گفت را گر فایده نبود مگو ور بود هل اعتراض و شکر جو ۱ شکر یزدان طوق هرگردن بود نی جدال و روترش‌کردن بود(۱)
گر ترش رو بودن آمدشکروبس همچو سرکه شکرگوئی نیست‌کس ۲ سرکه را گر راه باید در جگر گو برو سرکنگبین شو از شکر

در بیان حدیث من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوّف

معنی اندر شعر جز باخبط نیست چون فلاسنگست آنرا ضبط نیست ٤ آن رسول اینجا رسید و شاه شد واله اندر قدرت الله شد
آن‌رسول ازخودبشد زین یکدوجام نی رسالت یاد ماندش نی پیام ٥ سیل چون آمد بدریا بحر گشت دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان بابوالبشر نان مرده زنده گشت و باخبر ٦ موم و هیزم چون فدای نار شد ذات ظلمانیّ او انوار شد
سنگ سرمه‌چونکه‌شد دردیدگان گشت بینائی شد آنجا دیدبان ٧ ای‌خنك آن مرده‌کزخود رسته‌شد در وجود زندهٔ پیوسته شد
وای آن زنده‌که با مرده نشست مرده‌گشت و زندگی ازوی بجست ٨ چون تو در قرآن حق بگریختی با روان انبیا آمیختی (۲)
هست قرآن حال های انبیاء ماهیان بحر پاك کبریا ٩ ور بخوانیّ و نهٔ قرآن پذیر انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرائی چوبر خوانی قصص مرغ جانت تنگ آید در قفس ١٠ مرغ کواندر قفس زندانی‌است می نجوید رستن از نادانی است
روحهائی کز قفسها رسته اند انبیا و رهبر شایسته اند ١١ از برون آوازشان آید بدین که ره رستن ترا این استاین
ما بدین رستیم زین تنگین قفس غیر این‌ره نیست چارهٔ این‌قفس ١٢ خویش را رنجور ساز و زارزار تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بندی محکمست درره این‌ازبندآهن کی‌کمست(۳) ١٣ ٭یك حکایت‌بشنو ای زیبارفیق تا بدانی شرط این بحر عمیق
٭بشنو اکنون داستانی در مثال ١٤ تا شوی واقف بر اسرار مقال

قصه آن بازرگان‌که بهندوستان بتجارت می‌رفت و پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان هندوستان

بود بازرگانی او را طوطئی در قفس محبوس زیبا طوطئی ١٦ چون که بازرگان سفررا سازکرد سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزی را زجود گفت بهر تو چه آرم گوی زود ١٧ هریکی‌ازوی مرادی خواست‌کرد جمله را وعده بداد آن نیك‌مرد
گفت طوطی راچه خواهی ارمغان کارمت از خطهٔ هندوستان ١٨ گفتش آن طوطی که‌آنجاطوطیان چون ببینی کن ز حال من بیان
کان‌فلان طوطی‌که مشتاق شماست ازقضای آسمان درحبس ماست ١٩ بر شماکرد اوسلام وداد خواست وازشما چاره وره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق جان دهم اینجا بمیرم در فراق ٢٠ این روا باشد که من در بند سخت گه‌شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان من دراین‌حبس و شما دربوستان ٢١ یاد آرید ای مهان زین مرغ زار یك صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود خاصه‌کان لیلیّ و این‌مجنون‌بود ٢٢ ای حریفان بابت موزون خود من قدح ها میخورم ازخون‌خود
یك قدح می نوش کن بر یاد من گر همی خواهی که بدهی دادمن ٢٣ یا بیاد این فتادهٔ خاك بیز چون که‌خوردی جرعهٔ برخاك‌ریز
ای عجب آن عهد وآن سوگندکو وعد های آن لب چون قندکو ٢٤ ور فراق بنده از بد بندگیست چون‌توبا بد بدکنی پس‌فرق‌چیست
ای‌بدی که توکنی درخشم وجنگ با طرب‌تر ازسماع وبانگ چنگ ٢٥ ای جفای تو ز دولت خوب‌تر وانتقام تو ز جان محبوب تر
نار تو این است نورت چون بود ماتم‌این‌تاخود که‌سورت چون بود ٢٦ از حلاوتها که دارد جور تو وز لطافت کس نیابد غور تو
٭یاد آور از محبّت های ما حق مجلسها و صحبت‌های ما ٢٧ نالم و ترسم که او باور کند وز ترحّم جور را کمتر کند
عاشقم برلطف و بر قهرش بجدّ ایعجب‌من‌عاشق‌این‌هردوضدّ(٤) ٢٨ والله ارزین خار در بستان شوم همچو بلبل زین‌سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان تا خورد اوخار را باگلستان ٢٩ این نه بلبل این‌نهنگ آتشی است جمله‌ناخوشهای‌عشق‌اورا خوشیست
عاشق کلّ است وخود کلّست او عاشق‌خویشست‌وعشق‌خویش‌جو(٥) ٣٠ قصهٔ طوطیّ جان زینسان بود کو کسی کو محرم مرغان بود

---

(۱) یعنی اگر بفوائد خلقت روح (که‌یکی ازآنها توسعهٔ وجودی و دیگری اطلاعات از قوس صعود و نزول ودیگری اشتداد لذت وصال بعد از فراق و دیگری قبول خدمت و عبادت از هربنده در غیاب سلطان یعنی در غربتخانه دنیا که بهترازبنده باحضورسلطان که شبیه متملقین است قبول میشود و مانند اینها از فوائد) برسی البته شکر این نعمتهای فوائد را در خلقت روح خواهی نمود و دیگر اعتراض و جدال ومغالطه نخواهی کرد که فایدهٔ خلقت انسان بااین همه مشقت وزحمت وناکامی ونامرادی‌که در دنیا دارد چیست که اگربرای رجوع بمعارف الهیه خلق شده تحصیل حاصل است چه قبل ازتعلق ارواح بابدان همهٔ ارواح نزد خداوند بوجود علمی و وجود عقلانی و بنحو اعلا موجود بودند پس خداوند را قبل از آمدن بدنیا بهتر از وقتیکه بدنیا آمدند شناخته و بندگی تکوینی بدون معصیت می نمودند و مانند این اعتراضات که در کتب حکمت کرده‌اند نمیکردی . (۲) این چند بیت ردیف فوق وتحت نمره بیان آنستکه همنشینی با انبیا و اولیا اگرچه اثرات وجودی قطعی دارد ولکن اشخاصی که دوری زمانی ومکانی از آنها دارند ودستشان بآنان نمیرسد تااز اثرات وجودی آنها در وجود خود استفاده نمایند باید با کلمات و معلومات باعمل آنان مغز را آشنا نموده تابتدریج در افق ارواح آنان واقع گردند چه اثرات وجودی آنان بمنزلهٔ آتش است که چندان حرارتش انتقال نمییابد ولکن اثرات علوم و کلمات و کتبشان بمنزلهٔ روشنائی آتش است که از فرسنگهای دور کاملاً اثر می نماید (۳) ریاست اینقدر خطردارد که جملهٔ (و للشهرة آفة وللخمول راحة) از مسلمیات شده است . ولکن طلب شهرت بمقتضای(فاحببت ان اعرف) چون از صفات خداوند است بقسمی محکم و عمومی است که هرکس ترکش کرد باز برای شهرت کرد (٤) این تعجب برای غیر عاشق است که بتفرقهٔ حواس و تعدد قوا بجهات کثرات از مظاهر لطف و قهر و خار وگل دل بسته و نظری بمعشوق حقیقی و مظهریت آن الا خیالی که در ردیف سایراشیاء ادراکش مینمایند ندارند اما عاشق حقیقی که بتمرکز قوای روحی و توحید نفس سنخیت با احدیت معشوق خود یافته هیچ جای تعجب نیست که ظهور احدیت معشوق خود را در تمام مظاهر قهر و لطف از خار و گل بقسمی مشاهده کند که ابداً التفاتی بجهات کثرات از مظاهر معشوق نداشته تا از مظاهر لطف او خوش و از قهر او بدش آید بعلاوه آنکه چه بسیار از مظاهر قهراست که نتیجهٔ آن لطف وملایم عاشق است کما اینکه در دعا وارد است که چه بسیار لطف حق در قهر و قهرش در لطف است (٥) مقصود از کلی نه کلی منطقی است بلکه احاطهٔ حقیقت‌الوجود است که برای عاشق درهمه جا خیر ولذیذ وبهتر از عدم است مخصوصاً که هر وجودی چون از لوازم خلقت وجزء نظام عالم است و از محسنات جلوهٔ معشوق است پس مطلوب عاشق است

کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه ۱ واندرون او سلیمان با سپاه

صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی

چون بنالد زار بی‌شکر و گله(۱) افتد اندر هفت گردون غلغله ۳ هردمش صد نامه صد پیک از خدا یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت پیش حق نزد کفرش جمله ایمان ها خلق ٤ هر دمی اورا یکی معراج خاص بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان در لامکان لامکانی فوق وهم سالکان ٥ لامکانی نی که در وهم آیدت هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او همچو در حکم بهشتی چارجو(۲) ٦ شرح این کوته کن ورخ زین بتاب دم مزن والله اعلم بالصواب

دیدن خواجه طوطیان را در دشت و پیغام رسانیدن

باز میگردیم ازاین ای دوستان سوی مرغ و تاجر و هندوستان ٨ مرد بازرگان پذیرفت آن پیام کو رساند سوی جنس ازوی سلام
چونکه تا اقصای هندستان رسید در بیابان طوطی چندی بدید ٩ مرکب استانید و پس آواز داد آن سلام و آن امانت باز داد
طوطئی زان طوطیان لرزید وپس اوفتاد و مرد وبگسستش نفس ١٠ شد پشیمان خواجه از گفت خبر گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویش است با آن طوطیك این مگر دوجسم بود و روح یك ١١ این چرا کردم چرا دادم پیام سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ وفم آهن وشست وآنچه بجهد اززبان چون آتش است ١٢ سنگ وآهن را مزن برهم گزاف گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانکه تاریکست وهر سو پنبه زار در میان پنبه چون باشد شرار ١٣ ظالم آن قومی که چشمان دوختند وز سخن ها عالمی را سوختند
عالمی را یك سخن ویران کند روبهان مرده را شیران کند ١٤ جانها در اصل خود عیسی‌دمند یك زمان زخمند ودیگر مرهمند(۳)
گر حجاب از جانها بر خاستی گفت هر جانی مسیح آساستی ١٥ گر سخن خواهی که گوئی چون شکر صبر کن ازحرص واین حلوا بخور
صبر باشد مشتهای زیرکان هست حلوا آرزوی کودکان ١٦ هرکه صبر آورد گردون بر رود هرکه حلوا خورد واپس تر شود
صاحب دل را ندارد آن زیان گر خورد آن زهر قاتل راعیان ١٧ زانکه صحت یافت ازپرهیز رست طالب مسکین میان تب درست

تفسیر قول شیخ فرید الدین عطار قدس سره

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاك خون میخور　　که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

گفت پیغمبر که ای طالب جری هان مکن باهیچ مطلوبی مری ٢٠ در تو نمرودیست در آتش مرو رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه سباح و نی دریائی در میفکن خویش از خودرائی ٢١ او ز قعر بحر گوهر آورد از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاك گیرد زر شود ناقص ار زر برد خاکستر شود ٢٢ چون قبول حق بود آن مرد راست دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو زانکه اندر دام تلبیس است وریو ٢٣ جهل آید پیش او دانش شود جهل شد علمی که درناقص رود
هرچه گیرد علتی علت شود کفر گیرد کاملی ملت شود ٢٤ ای مری کرده پیاده با سوار سرنخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم کردن ساحران موسی را که اول تو عصا بینداز

ساحران در عهد فرعون لعین چون مری کردند باموسی زکین ٢٦ لیك موسی را مقدم داشتند ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتندش که فرمان آن تست گر تو میخواهی عصا بفکن نخست ٢٧ گفت نی اول شما ای ساحران افکنید آن مکرها را درمیان
اینقدر تعظیم ایشان را خرید وازمری آن دست وپاهاشان برید ٢٨ ساحران چون قدر او نشناختند دست و پا درجرم آن در باختند
لقمه و نکته است کامل راحلال تو نه کامل مخور می باش لال ٢٩ تو چو گوشی او زبان نی جنس تو گوشها را حق بفرمود انصتوا(٤)
کودك اول چون بزاید شیر نوش مدتی خامش بود او جمله گوش ٣٠ مدتی میبایدش لب دوختن از سخنگویان سخن آموختن
تا نیاموزد نگوید صد یکی ور نباشد گوش تی تی میکند ٣١ ور بگوید حشو گوید بی‌شکی خویشتن را گنگ گیتی میکند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش لال باشد کی کند درنطق جوش ٣٢ زانکه اول سمع باید نطق را سوی منطق از ره سمع اندرا
ادخلوا الابیات من ابوابها و اطلبوا الارزاق من اسبابها ٣٣ نطق کان موقوف راه سمع نیست جز که نطق خالق بی‌طمع نیست
مبدعست و تابع استادنی مسند جمله ورا اسنادنی(٥) ٣٤ باقیان هم در حرف هم درمقال تابع استاد و محتاج مثال

---

(۱) چون نالیدنش حکایت است نه شکایت مزاجی یا روحی (۲) بدانکه تمام موجودات در حکم مشیت الله است و انسان کامل چون فانی در مشیت الله است پس از باب فناء و یگانگی مشیت الله همهٔ اشیاء در فرمان اوست (۳) این چند بیت فوق و تحت نمره در تأثیر کلام بزخم زبان یا بمرهم است بدانکه ملاك هر تأثیری از قوای انسانیه مخصوصاً قوهٔ زبان فقط و فقط جمع حواس در کلام پس از سکوت اختیاری است که باید هر متکلمی که میخواهد صاحب تأثیر کلام بشود بداند که یکی از موجبات مقناطیس زبان سکوت اختیاری است که بزرگان مخصوصاً بعضی از انبیاء که بعد از سکوت های طولانی بتکلم میامدند عالمی را بیك کلام برهم زده یعنی ارواح و اخلاقهای مشکله مردم را بتأثیر کلام خود تغییرات میدادند و این سکوت همان جهتی است که مولوی در تأثیر کلام فرموده که اگر حجب و علائق و قیود از نفوس برداشته شود همهٔ نفوس عیسی دم خواهند شد و یکی از موجبات مهمه رفع حجاب روح سکوت وجمع حواس بریاضت است تا تأثیر افکار درکلام متمرکز شده و ملکه حاصل شود لذا چون مشکل است در چند بیت ذیل نمره امر بصبر در ریاضت و مشقت رفع حجاب و تحصیل جمع حواس نموده تا روح بی حجابی اول خلقت خود را در یافته و تقویت شود. (٤) انصتوا اشارة بآیهٔ از سورهٔ اعراف است و اذا قرأ القرآن فاستمعواله و انصتوا یعنی چون خوانده شود قرآن بشنوید و خاموش باشید اشکال اینجا است که لازمهٔ شنیدن خاموشی است دیگر چرا فرموده و انصتوا دوجواب دارد یامقصود شنیدن با توجه تام و دل دادن و دقت کردن است تاگوش قلب هم باگوش سر همراه شود و یا در بین کلام حرف نزدن و جدل نکردن است تا مضامین و مقاصد کلام واضح شود. (٥) یعنی چون تمام موجودات باسباب خلق شده اند پس نقشهٔ هر مسببی متعلق به اسباب خودش میباشد الا کلام فعلی حق که چون قبل از همه چیز است و بالاتر از فعل حق چیزی نیست تا فعل حق از آن و بآن خلق شود پس فعل حق ابداعی و اختراعی و مقدم برهمهٔ اسباب و نقشه هاست چه همه باو نه از بهمه خلق شده پس کلام فعلی حق بدون اسباب است

کتب اهدائی
غلامحسین سرود
۱۳۶۲

زین سخن گر نیستی بیگانهٔ   دلق واشکی گیر و جو ویرانهٔ
زانکه آدم زان عتاب از اشک رست   اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آمد آدم برزمین(۱)   تا بود گریان و نالان وحزین
آدم از فردوس و از بالای هفت   پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او   در طلب میباش هم در طلب او
❀ تو چه دانی ذوق آب ای شیشه دل   زانکه همچو خرشدی تو پا بگل
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز   بوستان از ابر و خورشیداست تاز
توچه دانی ذوق آب دیدگان   عاشق نانی تو چون نا دیدگان
گر تو این انبان زنان خالی کنی   پرز گوهرهای اجلالی کنی (۲)
طفل جان ازشیر شیطان باز کن   بعد ازآنش با ملك انباز کن
تا تو تاریك و ملول و تیرهٔ   دان که با دیو لعین همشیرهٔ
لقمهٔ کان نور افزود و کمال   آن بود آورده از کسب حلال(۳)
روغنی کاید چراغ ما کشد   آب خوانش چون چراغی را کشد
علم وحکمت زاید از لقمهٔ حلال   عشق ورقت زاید از لقمه حلال
چون زلقمه تو حسد بینی و دام   جهل وغفلت زاید آنرا دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد   دیدهٔ اسبی که کرهٔ خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشها   لقمه بحر و گوهرش اندیشها
زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان   میل خدمت عزم سوی آن جهان(۴)
❀ زاید ازلقمهٔ حلال ای محضور   در دل پاك تو و در دیده نور
❀ این سخن پایان ندارد ای کیا   بحث بازرگان و طوطی کن بیا

بازگفتن بازرگان باطوطی آنچه در هندوستان دیده

کرد بازرگان تجارت را تمام   باز آمد سوی منزل شاد کام
هر غلامی را بیاورد ارمغان   هر کنیزك را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو   آنچه گفتی وآنچه دیدی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن   دست خودخایان وانگشتان گزان
که چرا پیغام خامی از گزاف   بردم از بیدانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی زچیست   چیست آن کاین خشم وغم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو   با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد   زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود   لیك چون گفتم پشیمانی چه سود
نکتهٔ کان جست ناگه از زبان   همچوتیری دان که جست آن ازکمان
وا نگردد ازره آن تیر ای پسر   بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت ازسرجهانی را گرفت   گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را درغیب اثرها زادنیست   وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست   آن موالید ارچه نسبتشان بماست
زید پرانید تیری سوی عمرو   عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زائید درد   دردها را آفریند حق نه مرد
عمرو دائم ماند در درد و وجل   درد ها میزاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او   زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار   گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کسب ودم و دام و جماع   آن موالید است حق را مستطاع
بسته درهای موالید از سبب   چون پشیمان شد ولی ازدست رب
اولیا راهست قدرت از اله   تیر جسته باز آرندش ز راه
گفته ناگفته کند از فتح باب   تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب
از همه دلها چو آن نکته شنید   آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها   باز خوان من آیة اوننسها
آیهٔ انسوکم ذکری بخوان   قوت نسیان نهادنشان بدان
چون بتذکیر و بنسیان قادرند   برهمه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر   کار نتوان کرد ور باشد هنر
خذتموا سخریةً اهل السمو   از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست   صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی‌هیچ شك   پس نباشد مردم الا مردمك
مردمش چون مردمك دیدندخرد   در بزرگی مردمك کس پی نبرد
من تمام این را نیارم گفت ازآن   منع می آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان   با ویست او میرسد فریادشان
صدهزاران نیك وبد را آن بهی   میکند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر میکند   آن صدفها را پر از در میکند
آن همه اندیشهٔ پیشانها   می شناسد از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو   تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر باهنگر نشد(۵)   خوی این خوش خو بدان منکر نشد
پیشها و خلقها همچون جهیز   سوی خصم آیند روز رستخیز
❀ صورتی کان برنهادت غالبست   هم بران تصویر حشرت واجبست
پیشها و خلقها از بعد خواب   وا پس آید هم بخصم خود شتاب

(۱) لذا هرطفلی بمحض تولد بدون یك لب خندی تاچندی شروع بگریه مینماید واین علامت تقدم رنج طبیعی او دردنیا وسرمایهٔ ذلت وبندگی او برای خداوند است(۲) چنانکه گرسنگی درعلم الروح برای آزادی قوا وتصفیه اخلاق وجمع حواس و توحید نفس مفید است همچنین برای رفع امراض جسمانی هم مفید خواهدبود که بعضی ازاطبای عصر جدید گفته‌اند که گرسنگی ازمعالجات بین‌المللی خواهدشد . (۳) هرشکم خواری این ادعا را نمی‌تواند بنماید همچنان که درجنت الوصال مثنوی نقل شده که بعضی از دراویش شاه نعمت اللهی یك گوسفند فربه را باجمیع لوازماتش درحین ریاضت یا بعداز تکمیل نفس میخورده و ادعای هضم ملکوتی مینموده‌اند خدا عالم تراست بحقائق . (٤) بدانکه هرانسانی بواسطهٔ ضرورت بدلهای مایتحلل ازهر غذائی مزاج واخلاق وروح اوبافته شده ازحرام وحلال بودن آن غذاست پس بعداز این بیان درتأثیر لقمه عرض میکنیم که ازبرای لقمهٔ حلال شرائط زیادی است و مجمل آن اینست که باید اول غذای حلال مطابق اصول هردیانت ویا قانون مملکتی تحصیل شود و دوم تجملات نداشته وغالباً ساده باشد تا وقت عزیز را صرف شکم که غایت همت حیوانات است ننماید وسوم شکم خودرا بنابرنصیحت علی « ع » قبرستان حیوانات از خوردن گوشت قرار ندهند . چهارم جلوچشمهای گرسنه حیوانات وهیچ انسانی حتی‌الامکان غذا نخورد چه ممکن است غذارا بنظرهای خودشان مسموم اخلاقی و جسمانی نمایند الا اینکه بآنها بخوراند . پنجم با یاد خدا و یا با یاد هر چیزی که غایت همت بلند اوست بخورد تا آن مطلوب درمزاج او با غذا بافته شده و بمطلوب او کمك دهد . ششم مطابق حفظ‌الصحه بخورد

(٦) این نه بیت اشاره بمعاد روحانی واخلاقی است یعنی هرکسی بعد از مردن موافق اخلاق مکتسبهٔ خود در دنیا از نیك و بد حشر پیدا میکند همچنان که ملکات مکتسبه هرکسی بعد ازبیدارشدن از خواب برای آن دردنیا بدون اشتباه رجوع مینماید وهمه درروز دنبال کارهای مرتبطهٔ باخلاق خود میروند همچنین ملکات اخلاقیه و روحیه هر کسی بعد از مرگ بمثل رجوع بعد از خواب رجوع بآنها بدون اشتباه مینماید و هر کسی در آن روز دنبال کار خود یعنی عقب جزای اعمال خود میرود پس جهنم وبهشت هرکسی درخود او و اعمال وجزای اعمال او و ازملکات نیك وبدخواهدبود

پیشها و اندیشها در وقت صبح | هم بدانجا شد که بود آن حسن وقبح ۱ چون کبوترهای پیک از شهرها | سوی شهر خویش آرد بهر ها

هرچه بینی سوی اصل خود رود ۲ جزو سوی کلّ خود راجع شود

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را ومردن و نوحه کردن خواجه

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد | هم بلرزید اوفتاد و گشت سرد ٤ خواجه چون دیدش فتاده همچنین | برجهید و زد کله را بر زمین

چون بدین رنگ و بدین حالش بدید | خواجه برجست وگریبان را درید ٥ گفت ای طوطی خوب خوش حنین | هین چه بودت این چرا گشتی چنین

ای دریغا مرغ خوش آواز من | ای دریغا همدم و همراز من ٦ ای دریغا مرغ خوش الحان من | راح روح و روضهٔ رضوان من

گر سلیمان را چنین مرغی بدی | کی دگر مشغول آن مرغان شدی ٧ ای دریغا مرغ کارزان یافتم | زود روی از روی او بر تافتم

ای زبان تو بس زیانی مر مرا | چون توئی گویا چه گویم مر ترا(۱) ٨ ای زبان هم آتش وهم خرمنی | چند این آتش دراین خرمن زنی

در نهان جان از تو افغان میکند | گرچه هرچه گوئیش آن می‌کند(۲) ٩ ای زبان هم گنج بی‌پایان توئی | ای‌زبان هم رنج بی درمان توئی

هم صفیر و خدعهٔ مرغان توئی | هم بلیس وظلمت کفران توئی(۳) ١٠ هم خفیر و رهبر یاران توئی | هم انیس و وحشت هجران توئی

چند امانم می‌دهی ای بی امان | ای تو زه کرده بکین من کمان ١١ نك بپرّانیدهٔ مرغ مرا | در چراگاه ستم کم کن چرا

یا جواب من بگو یا داد ده | یا مرا اسباب شادی یاد ده ١٢ ای دریغا نور ظلمت سوز من | ای دریغا صبح روز افروز من

ای دریغا مرغ خوش پرواز من | ز انتها پرّیده تا آغاز من(٤) ١٣ عاشق رنج است نادان تا ابد | خیز ولا اُقسم بخوان تا فی کبد

از کبد فارغ بُدم با روی تو | وز زبد صافی بدم در جوی تو ١٤ این دریغها خیال دیدنست | وز وجود نقد خود ببریدنست

غیرت حق بود باحق چاره نیست | کو دلی کز حکم حقّ صدپاره نیست ١٥ غیرت آن باشد که آن غیر همه‌است | آنکه افزون ازبیان‌ودمدمه است

ای دریغا اشك من دریا بدی | تا نثار دلبر زیبا شدی ١٦ طوطی من مرغ زیرك سار من | ترجمان فکرت و اسرار من

هرچه روزی داد و ناداد آمدم | او ز اوّل گفت تا یاد آمدم ١٧ طوطئی کاید ز وحی آواز او | پیش از آغاز وجود آغاز او

اندرون تست آن طوطی نهان | عکس اورا دیده تو براین و آن ١٨ می برد شادیت را تو شاد ازو | میپذیری ظلم را چون داد ازو

ای که جان ازبهر تن میسوختی | سوختی جان را و تن افروختی ١٩ سوختم من سوخته خواهد کسی | تا زمن آتش زند اندر خسی

سوخته چون قابل آتش بود | سوختهٔ بستان که آتش کش بود ٢٠ ای دریغا ای دریغا ای دریغ | کان چنان ماهی نهان شد زیرمیغ

چون زنم دم کاتش دل تیز شد | شیر هجر آشفته و خون ریز شد ٢١ آنکه او هشیار خود تند است و مست | چون بود چون او قدح گیرد بدست

شیر مستی کز صفت بیرون بود | از بسیط مرغزار افزون بود ٢٢ قافیه اندیشم و دلدار من | گویدم مندیش جز دیدار من

خوش نشین ای‌قافیه اندیش من | قافیهٔ دولت توئی در پیش من ٢٣ حرف چبود تاتو اندیشی از آن | صوت چبود خار دیوار رزان

حرف‌وصوت و گفت رابرهم‌زنم | تا که بی این هر سه با تودم زنم ٢٤ آن دمی کز آدمش کردم نهان | با تو گویم ای تو اسرار جهان

آن دمی را که نگفتم با خلیل | وان دمی را که نداند جبرئیل(٥) ٢٥ آن دمی کز وی مسیحا دم نزد | حق ز غیرت نیز بی‌ما هم نزد

ما چه باشد در لغت اثبات نفی | من نه اثباتم منم بی ذات ونفی ٢٦ من کسی در ناکسی در یافتم | بس کسی در ناکسی در یافتم

جمله شاهان پست‌پست خویش را | جمله خلقان مست مست خویش را ٢٧ جمله شاهان بردهٔ بردهٔ خودند | جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند(٦)

می‌شود صیاد مرغان را شکار | تا کند ناگاه ایشان را شکار ٢٨ دلبران را دل اسیر بیدلان | جمله معشوقان شکار عاشقان

هرکه عاشق دیدیش معشوق دان | کو بنسبت هست هم این وهم‌آن ٢٩ تشنگان گرآب جویند از جهان | آب هم جوید بعالم تشنگان(٧)

چونکه عاشق اوست‌توخاموش‌باش | او چوگوشت میدهد توگوش باش ٣٠ بندکن چون سیل سیلانی کند | ورنه رسوائی و ویرانی کند

من چه غم دارم که ویرانی بود | زیر ویران گنج سلطانی بود ٣١ غرق‌حق خواهد که باشد غرق‌تر | همچو موج بحرجان زیر و زبر

زیر دریا خوش تر آید یا زبر | تیر او دلکش تر آید یا سپر ٣٢ بس زبون وسوسه باشی دلا | گر طرب را باز دانی از بلا

گر مرادت را مذاق شکراست | بی مرادی نی مراد دلبر است ٣٣ هر ستاره‌اش خونبهای صد هلال | خون عالم ریختن او را حلال

ما بها و خون‌بها را یافتیم | جانب جان باختن بشتافتیم (٨) ٣٤ ای حیات عاشقان در مردگی | دل نیابی جز که در دل بردگی

من دلش جسته بصد ناز و دلال | او بهانه کرده با من از ملال ٣٥ گفتم‌آخر غرق تست این‌عقل‌وجان | گفت رورو برمن‌این‌افسون‌مخوان

من ندانم آنچه اندیشیدهٔ | ای دو دیده دوست را چون‌دیدهٔ ٣٦ ای گران‌جان خوار دیدستی مرا | زانکه بس ارزان خریدستی مرا

---

(۱) چه اگر مذمتی راجع بزبان گفته شود باز از خود زبان بخود زبان است. (۲) یعنی اگرچه باطناً جان از دست زبان گله دارد ولکن چون کمالات هر جانی بتعلیمات زبان است پس گله و افغان آنهم بتلقین خود زبان است. (۳) بس‌است در وسعت زبان نسبت بهمهٔ اعضا و جوارح نورانی و ظلمانی‌که تمام احکام آنها بلکه بالاتر از آنها از ملك و ملکوت و جبروت و لاهوت باید بزبان تعلیم داده شود. (٤) اشاره به: «مرغ باغ ملکوتم نیم ازعالم خاك» که سیمرغ جان باشد لذا درتعریف انسان حیوان ناطق را آورده‌اند که مقصود ادراك کلیات در ضمن محمولات کلیه منطقیه است‌که در هر موضوعی باید محمول طبعاً لا بشرط وبطورکلی بر موضوع خود حمل شود وراحت روح باین ادراکات کلیه است نه بجزئیات مادیه دنیویه فانیه. (٥) مقصود دم عشق است که فوق عقل و نظام است چه جبرئیل عقل و قانون انبیاء مقید بتنظیمات عقلیه است پس آن دم‌عشق در رتبهٔ جبرئیل عقل و خلیل و مسیح در این دو بیت بیرون نیامده اگرچه در رتبهٔ تجرد محض همهٔ انبیاء از آن دم روح شرایع خودرا زنده کردند. (٦) یعنی جملهٔ شاهان غلام شهوت وغضب خود هستند در حالتیکه این دو قوه درمقام خلقت بنده فرمان بردارآنها خلق شده (٧) یعنی همینطوری که کلیه هر حسی عاشق محسوسات ملایم خود میباشد محسوسات هم عاشق حواس متعلق بخودمیباشد بلکه عشق صورت خوشگل بچشم وعشق آب‌گوارا بتشنه وعشق نغمات دلربا بگوش وعشق بوهای طیبه ببینی و ملموسات ملایمه بلمس بقسمی بیش از عشق بر عکس آنها است که گفته شده: «تا که از جانب معشوقه نباشد کششی کوشش عاشق بیچاره بجائی نرسد.» (٨) بها وخون بها برای همان سلب علاقه است که بملکهٔ جمع حواس وتوحید نفس حاصل شده که بعین این توحید بها وخونبهای توحید رب حاصل و راحت ابدی بآن بها خواهد یافت.

هرکه اوارزان خرد ارزان دهد گوهری طفلی بقرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین عشقهای اوّلین و آخرین
مجملش گفتم نکردم من بیان ورنه هم لبها بسوزد هم دهان
من چو لب گویم لب دریا بود من چولا گویم مراد الاّ بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش من ز بسیاریّ گفتارم خمش
تا که شیرینیّ ما از دو جهان در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هرگوش ناید این سخن یك همی گویم ز صد سِرُّ لدن

دربیان تفسیر قول حکیم سنائی روح الله تعالی روحه

بهرچه از راه وامانی چه کفرآن حرف وچه ایمان بهرچه از دوست دور افتی چه زشت‌آن نقش وچه زیبا

فی معنی قول النبی ان سعداًلغیور و انا اغیر منه والله تعالی اغیر منیّ ومن غیرته حرّم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمدکه حق برد در غیرت برین عالم سبق
او چوجانست وجهان چون کالبد کالبد از جان پذیرد نیك و بد
هرکه محراب نمازش گشت عین سوی ایمان رفتنش میدان توشین
هرکه شد مر شاه را اوجامه دار هست خسران بهرشاهش اتّجار
هرکه با سلطان شود اوهم نشین بردرش شستن بودحیف وغبین(۱)
دست‌بوسش چون‌رسید از پادشاه گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هرکه او بو گزیند بعد از آن که دیدرو
غیرت حق بر مثل گندم بود کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله آن خلقان فرع حق بی اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا نالها خوش آیدش از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستانِ او چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچوشب بی‌روز او بی وصال روی روز افروز او
ناخوشِ‌او خوش بود درجان من جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بررنج‌خویش ودردخویش بهر خشنودیّ شاه فرد خویش
خاك‌غم را سرمه سازم بهر چشم تا زگوهر پر شود دو بحر چشم
اشك کان ازبهر اوبارند خلق گوهرست‌واشك پندارندخلق(۲)
من ز جان جان شکایت میکنم من نیم شاکی روایت میکنم
دل همی گوید از او رنجیده ام و از نفاق سست میخندیده ام
راستی کن ای تو فخر راستان ای‌تو صدر و من درت‌را آستان
آستان وصدر در معنی کجاست ماومن‌کوآن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مردوزن‌چون‌یك شوندآن‌یك‌توئی چونکه یك ها محو شد آنك توئی
این من و ما بهر آن بر ساختی تاتو باخود نرد خدمت باختی(۳)
٭ تاتو با ما وتو یك جوهرشوی عاقبت محض چنان دلبر شوی
تامن و توها همه یکجان شوند عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امرِکن ای منزّه از بیان و از سخن
چشم جسمانه تواند دیدنت در خیال آرد غم و خندیدنت
دل‌که او بستهٔ غم و خندیدنست تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست جز غم‌وشادی درو بس میوهاست
عاشقی زین هر دوحالت برترست بی بهار و بی‌خزان سبز و ترست
ده زکوة روی خوب ای‌خوب‌رو شرح جان شرحه شرحه باز گو
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازهٔ بردلم بنهاده داغ تازهٔ
من حلالش کردم ار خونم‌بریخت من‌همی گفتم حلال او میگریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان غم چه ریزی بردل غمناکیان
ای‌که هرصبحی‌که ازمشرق بتافت همچو چشمهٔ مشرق‌درجوش یافت
چه بهانه میدهی شیدات را ای بهانه شکّر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جانِ نو ازتن بیجان ودل افغان شنو(٤)
شرح گل بگذار از بهر خدا شرح بلبل‌گو که شد از گل جدا
از غم وشادی نباشد جوش ما با خیال و وهم نبود هوش ما
حالت دیگر بود کان نادر است تومشومنکرکه حق‌بس‌قادراست(٥)
توقیاس از حالت انسان مکن منزل اندر جور ودر احسان‌مکن
جورواحسان رنج وشادی‌حادثست حادثان میرند وحقشان وارثاست
صبح شد ای صبح را پشت‌وپناه عذر مخدومی حسام الدّین بخواه
عذر خواه عقل‌کلّ وجان توئی جان جان و تابشِ مرجان توئی
تافت نور صبح و ما از نور تو در صبوحی بامی منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا باده که بود تا طرب آرد مرا
باده درجوشش‌گدای جوش ماست چرخ درگردش اسیر هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازاو قالب از ماهست شد نی ما ازاو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم خانه خانه کرده قالب را چوموم
بس‌دراز است‌این‌حدیث خواجه‌گو تاچه شد احوال آن مرد نکو

---

(۱) این دو بیت فوق و تحت نمره اشاره بآنست که هروقت حقائق ظاهر بلکه حقیقت مطلقه مکشوف السبّحات گردد دیگرمشار و مشیر و اشاره ازحواس ظاهره وباطنه باقی نیماند تا مشغول احکام شرایع از فروع واصول دین شده وبآنها اشاره بحقیقت بنماید یعنی‌مضمون (اذا ظهرالحقائق بطل الشرایع) را میخواهد دراین هفت بیت بفرماید چه غیرت حق غیردر میان نگذاشت ازین جهت عین‌جملهٔ اشیاء شد . (۲) یعنی ذاتاً واصالتاً تمام اشکهای‌چشم ورنجها و غمهای خلق برای رسیدن باین مقام بلند حقیقت مکشوفه خلقت شده‌که هر چه زیاد تر گردد توسعه مکاشفه اختیاری حقیقت بیشتر و محکم تر خواهد شد لذا طفل غالباً طبعاً گریان و همیشه گرفتار رنج و ناملایمات است تا دم مردن اگر باور نداری قدمی درمریضخانها و محبسهای دنیا بلکه درهردلی در تمام دنیا قدمی بگذار تا بینی که یك‌دل خوش وراضی از زندگانی خود نیست پس این قوای رنج را حق متعال برای مقصد فوق الذکر خلق کرده که اگر بجای خودش استعمال شود تبدیل بگنج حقیقت خواهد شد ولکن خلق قدر رنج وگریه‌های خودرا نشناخته چون درهر محل ناقابلی خرج مینمایند لابد ازمقصود دور افتاده ودر دنیا هم نتیجه بخش نخواهد شد (۳) یعنی چون خواستی با تجلیات خودت نرد خدمت و عبودیت را ببازی از پرتو ذات اقدس خودت ذوات منیتهای خلایق را ایجاد کردی ولکن بعداز توحید نفس و تمرکز حواس بخود این پرتو چنین معلوم‌شد که همه اشتباهاً باختند و همه آنها را باحاظه تو بردی لذا نام هر قماری ببازی که معنی باختن است معروف است یعنی‌کسی نمیگوید قمار برد ولکن قمارباز میگویند . (٤) معنی این بیت را افاده میدهد (بیزارم ازآن کهنه خدائی که تو داری٭ هرلحظه مرا تازه خدای دگر استی) . (٥) بدانکه باندازهٔ این حالت ملکوتی نادراست که بعضی اسم‌اعظم وبعضی جفر جامع و بعضی لیلة القدر وبعضی سیمرغ وبعضی آب حیات وبعضی کیمیا وبعضی معرفت جان بتوحید نفس و ملکهٔ جمع حواسش گفتند .

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر

خواجه اندر آتش درد و حنین   صد پراکنده همی گفت این چنین
گه تناقض گاه ناز و گه نیاز   گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می کند   دست را در هر گیاهی می زند
تا کدامش دست گیرد در خطر   دست و پائی میزند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی   کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست او بیکارنیست   ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهراین فرمود رحمان ای پسر   کل یوم هو فی شان ای پسر (۱)
اندرین ره میتراش و میخراش   تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود   که عنایت با تو صاحب سر بود
هرکه میکوشد اگر مرد و زنست   گوش و چشم شاه جان برروزنست
❀ این سخن پایان ندارد ای عمو   قصهٔ طوطی و خواجه باز گو

بیرون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن او

بعد ازآنش از قفس بیرون فکند   طوطیك پرّید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد   کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندرکار مرغ   بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد وگفت ای عندلیب   از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی   چشم ما ازمکر خود بر دوختی
ساختی مکری و ما را سوختی   سوختی ما را و خود افروختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد   که رها کن نطق وآواز وگشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد   خویش او مرده پی این پندکرد
یعنی ای مطرب شده با عام وخاص   مرده شوچون من که تا یابی خلاص(۲)
دانه باشی مرغکانت بر چنند   غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو   غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هرکه داد او حسن خودرا درمزاد   صد قضای بد سوی او رونهاد
چشمها و خشمها و رشکها   بر سرش بارد چوآب از مشکها
دشمنان اورا ز غیرت میدرند   دوستان هم روزگارش میبرند
آنکه غافل بود از کشت بهار   او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت   کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چه پناه   آب وآتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یارشد   نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود   تا بر آورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند   قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز   تا پناهت باشم ازشمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یك دو پندش داد طوطی بی نفاق   بعد از آن گفتش سلام الفراق
❀الوداع ای خواجه کردی مرحمت   کردی آزادم ز قید و مظلمت
❀الوداع ای خواجه رفتم تا وطن   هم شوی آزاد روزی همچومن
خواجه گفتش فی امان الله برو   مر مرا اکنون نمودی راه نو
❀ سوی هندستان اصلی رو نهاد   بعد شدت ازفرج دل گشته شاد
خواجه باخود گفت کاین پندمن است   راه او گیرم که این ره روشن است
جان من کمتر ز طوطی کی بود   جان چنین باید که نیکو پی بود

در بیان مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

تن قفس شکل است زان شد خار جان   درفریب داخلان و خارجان(۳)
اینش گوید من شوم همراز تو   وانش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تودروجود   درکمال وفضل و دراحسان وجود
آنش گوید هر دو عالم آن تست   جمله جانها مان طفیل جان تست
آنش خواند گاه عیش وخرّمی   اینش گوید گاه نوش ومرهمی
او چوبیند خلق را سرمست خویش   از تکبر میرود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او   دیو افکندست اندر آب جو
لطف وسالوس جهان خوش لقمه ایست   کمترش خورکان پرآتش لقمه ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار   دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خرم   ازطمع میگوید او من پی برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا   روزها سوزد دلت زان سوز ها
گرچه دانی کو زحرمان گفت آن   کان طمع که داشت ازتوشدزیان
آن اثر میماندت در اندرون   درمدیح این حالتت هست آزمون(٤)
آن اثر هم روز ها باقی بود   مایهٔ کبر و خداع جان شود
نیك بنماید چو شیرینست مدح   بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچومطبوخست وحبّ کانرا خوری   تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی   این اثر چون آن نمی آید همی
چون نمی پاید همی ماند نهان   هر ضدی را تو بضدّ آن بدان
چون شکر ماند نهان تاثیر او   بعد چندی دمّل آرد نیش جو
ورحب ومطبوخ خوردی ای ظریف   اندرون شد پاك زاخلاط کثیف
نفس از بس مدحها فرعون شد   کن ذلیلَ النفس هوناً لا تَسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش   زخم کش چون گوی شوچوگان مباش

---

(۱) چون شأن را نکره آورده نه معرفه معنی شئون غیر متناهی را میدهد چه درفارسی فرق است بین اینکه بگوئی خدا هرروزکار داردکه نکره وغیر متناهی است ویا بگوئی کاری دارد که معرفه ومحدود خواهد شد پس مضمون این آیه با کلام عرفاکه میگویند که خداکار مکرر و یاتجلی مکررندارد یکی است . (۲) مقصود از مرده شدن مرده شدن ارادی بتحصیل ملکهٔ جمع حواس است که انسان بتواند ایجاد فراموشی ازتمام امورزندگانی باختیار در خود بنماید این آدم آن ساعت مرده وخلاص از تمام حوادث شده است . چه اگر تمام دنیا را خون بگیرددر مغز فراموش کار اثری ندارد (۳) خلاصه مقصود مولوی در تمام این فصل آنست که هرانسانی بعدد منافذ پوست بدن ازمحیط خود وبعدد تمام دستجات سلولهای اعضاء وجوارح از داخل خود مقتضیات دغدغه در خون و تلقینات مختلفه متضاده در مغز دارد که بمقتضای آیه (و فیه شرکاء متشاکسون) هر ساعتی جان هر آدمی را (اگر اراده قوی وکار منظم ویا افکار منظم نداشته باشد) در عذاب ارادههای بیجا و تفرقهٔ حواس گرفتار خواهد نمود . (٤) یعنی اگر وساوس و خیالات غیر مشروع را بتحصیل ملکهٔ جمع حواس و تصفیه مزاج تیشه بریشه نزنی وخود را معالجه بریاضت نکنی اگرهزاران مرتبه برخلاف آن وساوس از باب مخالفت نفس رفتار و استقامت بخرج بدهی باز تاریشه کن نشود روح تو از آثار آنها که ارادههای بیجا است خالی نخواهد شد کما آنکه اگرخانه آتش بگیرد فرضاً فوراً هم خاموش گردد باز آثار دود در و دیوار وسقف باقی خواهد ماند یعنی خیالات غیر مشروع شیطانی اگر چه عملی هم نشود ولکن قلب را چرکین خواهد نمود همچنانکه در احادیث مذهبی وارد شده که از نیات غیر مشروع ولوعملی واراده هم نشود باید بقوه ایمان یعنی توحید نفس و تمرکز قوا جلوگیری نمود .

ورنه چون لطف نماند وین جمال   از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو   چون به بیندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر   مردهٔ از گور خود برکرده سر
همچو امرد که خدا نامش کنند   تا بدین سالوس در دامش کنند
چون بید نامی بر آمد ریش او   دیو را ننگ آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر   سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت   میدوید و میچشانید از میت
چون شدی درخوی دیوی استوار   میگریزد ازتو دیو ای نابکار(۱)
آنکه اندر دامنت آویخت او   چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

در بیان تفسیر آیهٔ ماشاء الله کان وما لم یشاء لم یکن

این همه گفتیم لیك اندر بسیج   بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق   گر ملك باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای قادر بی‌چندوچون   واقفی برحال بیرون و درون
ای‌خدا ای فضل تو حاجت روا   با تو یاد هیچکس نبود روا
اینقدر ارشاد تو بخشیدهٔ   تا بدین بس عیب ما پوشیدهٔ
قطرهٔ دانش که بخشیدی زپیش   متصل گردان بدریا های خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من   وارهانش از هوا وز خاك تن
پیش‌ازآن کاین خاکها خسفش کنند   پیش‌ازآن‌کان بادها نشفش کنند
گرچه چون نشفش کند تو قادری   کش از ایشان واستانی واخری
قطرهٔ‌کان درهوا شد یا که ریخت   از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر درآید در عدم یا صد عدم   چون بخوانیش او کند ازسر قدم
صد هزاران ضدّ ضدّ را میکشد   بازشان حکم تو بیرون می کشد
از عدمها سوی هستی هرزمان   هست‌یارب‌کاروان‌درکاروان(۲)
خاصه هرشب جمله افکار وعقول   نیست گردد جمله در بحر نغول
۞ باز وقت صبح آن اللهیان   بر زنند از بحر سرچون ماهیان
درخزان بین‌صدهزاران‌شاخ‌وبرگ   در هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر   در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده   مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی واده ایمرگ سیاه   از نبات و ورد و ازبرگ وگیاه
۞ای برادر یکدم ازخود دورشو   با خود آی و غرق بحر نور شو
ای‌برادر عقل یکدم باخود آر(۳)   دمبدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین   پر ز غنچه ورد و سرووپاسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ   زانبهی گل نهان صحرا وکاخ
این سخنهائی که ازعقل کل‌است   بوی‌آن گلزار وسرو وسنبل‌است
بوی گل دیدی‌که انجا گل نبود   جوش مل دیدی‌که انجا مل نبود
بو قلاووز است و رهبر مر ترا   میبرد تا خلد وکوثر مر ترا(٤)
بو دوای چشم باشد نور ساز   شد زبوئی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند   بوی یوسف دیده را یاری کند
توکه یوسف نیستی یعقوب باش   همچو او باگریه و آشوب باش
چون تو شیرین نیستی فرهادباش   چون نهٔ لیلی چو مجنون گردباش

در بیان تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره در این ابیات

نازرا روئی بباید همچو ورد   چون نداری گرد بدخوئی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز   سخت آید چشم نا بینا و درد

بشنو این پند از حکیم غزنوی   تا بیابی در تن کهنه نوی
۞ این رباعی‌را شنو ازجان ودل   تا بکل بیرون شوی از آب‌وگل
۞ پند اورا از دل‌وجان‌گوش‌کن   هوش‌را جان سازوجان‌را هوش‌کن
۞ آن حکیم غزنوی شیخ کبیر   گفته است این پند نیکو یاد گیر
پیش یوسف نازش خوبی مکن   جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز   درنیاز وفقر خودرا مرده ساز(۵)
تا دم عیسی ترا زنده کند   همچوخویشت خوب وفرخنده کند
از بهاران‌کی‌شود سر سبز سنگ   خاك شو تاگل بروئی رنگ‌رنگ
سالها تو سنگ بودی دل خراش   آزمون را یك زمانی خاك باش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر برای خدا درگورستان چنگ میزد

۞ دربیان این شنو یك داستان   تا بدانی اعتقاد راستان
آن شنیدستی که در عهد عمر   بود چنگی مطربی با کرّ و فرّ
بلبل از آواز او بیخود شدی   یکطرب ز آواز خوبش صدشدی
مجلس و مجمع دمش آراستی   وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کاوازش بفن   مردگانرا جان درآرد در بدن
یار سایل بود اسرافیل را   از سماعش پر برستی فیل را
۞ یاچو داود از خوشی نغمها   جان پراندی سوی بستان خدا
سازد اسرافیل روزی ناله را   جان دهد پوسیدهٔ صد ساله را
اولیا را دردرون هم نغمها است   طالبان را زان‌حیات بی بها است
نشنود آن نغمها را گوش حس   کز سخنها گوش‌حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی   کوبود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه‌هم نغمهٔ پری زین عالمست   نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست

---

(۱) چون انسان ذاتاً بین رحمان وشیطان و ملك و جن و صفات نفسانی و صفات عقلانی خلقت شده وهریك از آن دو دارای یك جهت هستند پس انسان باین دو جهت خود روی بهر یك از آن دو طرف بیاورد و متمکن دریکی از آن دو (رحمانی یا شیطانی) بشود البته از آن دو در خواهد گذشت واین یکی از اسرار امتیاز انسان در خلقت‌است که بمثل «علی (ع)» و «محمد (ص)» ازجبرئیل‌در میگذرد. وبعضی مخالفین این دو از شیطان (۲) بدانکه مقصود عدم محض نیست بلکه برحسب دو مثالی‌را که شاهد آورده یاظهور وبطون است‌یا کمون و بروز ویانسبت بمثال اول اول و نسبت بدوم دویم است چه عدم محض قابل ایجاد اشیاء از او نیست. (۳) یعنی اگر بچشم عقل ملکوتی نظر بحقائق‌شود خزان و بهار یعنی خیرات و شرور را در هر موجودی تمیز داده خیرات مناسب حال خودرا از هر شیئی (ولوبظاهر شر باشد نتیجهٔ عقلانی ملکوتی) خواهد برد. (٤) یعنی‌تمیز حق وباطل وصدق وکذب دراول مرتبه برای هرطالبی باستشمام حق است مشروط باینکه بینی وجدان و عقل ملکوتی او طبعاً یا اختیاراً مذکوم بحبّ وبغض واخلاق رذیله نباشد. (۵) این چند بیت اشاره بآن است که هر حسی از حواس همچنان که مخصوص باحساس‌محسوسات خود است (یعنی هیچ‌حسی نمیتواند محسوسات دیگری را احساس نماید) حقائق ملکوتی‌را هم (بغیر از حس مخصوص بخود آن حقائق که حس بعد از تصفیه و حس توحید نفس بتحصیل ملکهٔ جمع حواس است) هیچ حسی از حواس ظاهره و باطنهٔ دیگر بادراکات آن حقائق در درون اولیاء و درون عالم نائل نخواهد شد همچنانکه ما نغمات و صدای پری و جن و ملائکه را برای عدم سنخیت ادراك نمیشنویم در حالتی‌که آیات انفسی پری وجن‌که قوهٔ خیال و واهمه درمغز هرآدمی است موجود است

که پری و آدمی زندانیند — هر دو در زندان این نادانیند ۱ معشرالجن سورهٔ رحمن بخوان — تستطیعوا تنفذوا را باز دان
❀سورةالرحمن بخوان ای مبتدی — تا شوی بر سر پریان مهتدی ۲ ❀ کار ایشانست زآن سوی پری — گرددت روشن چو جوئی رهبری
نغمهای اندرون اولیا — اولا گوید که ای اجزای لا(۱) ۳ هین ز لای نفی سرها برزنید — وین خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد — جان باقیتان نروئید و نه زاد ۴ گر بگویم شمهٔ زان زخمها — جانها سر بر زنند از دخمها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست — لیك نقل آن بتو دستور نیست ۵ هین که اسرافیل وقتند اولیا — مرده را زایشان حیاتست ونما(۲)
جانهای مرده اندر گور تن — بر جهد ز آوازشان اندر کفن ۶ گوید این آواز زآواها جداست — زنده کردن کار آواز خداست(۳)
❀ چون بصورت اولیا آگه شوند — از طرب گویند چون با ره شوند ۷ ما بمردیم و بکلی کاستیم — بانگ حق آمد همه بر خاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب — آن دهد کو داد مریم را زجیب ۸ ای فناتان نیست کرده زیر پوست — باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود — گرچه از حلقوم عبدالله بود ۹ گفت او را من زبان وچشم تو — من حواس و من رضا و خشم تو

در بیان تفسیر من کان لله کان الله له و بیان آن

رو که بی یسمع و بی یبصر توئی — سر توئی چه جای صاحب سر توئی ۱۱ چون شدی من کان لله از وله — حق ترا باشد که کان الله له(۴)
گه توئی گویم ترا گاهی منم — هر چه گویم آفتاب روشنم ۱۲ هر کجا تابم ز مشکات دمی — حل شد آنجا مشکلات عالمی
هر کجا تاریکی آمد نا سزا — از فروغ ما شود شمس الضحی ۱۳ ظلمتی را کافتابش برنداشت — از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او بخویش اسما نمود — دیگران را ز آدم اسما میگشود ۱۴ آب خواه ازجو بجو خواه ازسبو — کاین سبو را هم مدد باشد ز جو
نور خواه ازمه طلب خواهی ز خور — نور مه هم ز آفتابست ای پسر ۱۵ مقتبس شو زود چون یابی نجوم — گفت پیغبر که اصحابی نجوم
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو — خواه ازخم گیر میخواه از کدو ۱۶ کاین کدو باخم پیوستست سخت — نی چو تو شاد آن کدوی نیك بخت
گفت طوبی من رآنی مصطفی — والذی یبصر لمن وجهی رای ۱۷ چون چراغی نور شمعی را کشید — هر که دید اورا یقین آن شمع دید
همچنین تاصد چراغ ار نقل شد — دیدن آخر لقای اصل شد ۱۸ خواه از نور پسین بستان توان — هیچ فرقی نیست خواه ازشمع دان
❀خواه نور ازاولین بستان بجان — خواه از نور پسین فرقی مدان ۱۹ خواه بین نور از چراغ آخرین — خواه بین نورش زشمع غابرین(۵)

در معنی حدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها

گفت پیغبر که نفحتهای حق — اندر این ایام می آرد سبق ۲۱ گوش وهش دارید این اوقات را — در ربائید این چنین نفحات را
نفحهٔ آمد شما را دید و رفت — هر کرا میخواست جان بخشید ورفت ۲۲ نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش — تا ازاین هم وانمانی خواجه تاش
جان آتش یافت زان آتش کشی — جان مرده یافت از وی جنبشی ۲۳ جان ناری یافت از وی انطفا — مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این — همچو جنبشهای خلقان نیست این(۶) ۲۴ گر در افتد در زمین و آسمان — زهرهاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی منتهی — باز خوان فابین ان یحملنها ۲۵ ورنه خود اشفقن منها چون بدی — گر نه ازبیمش دل که خون شدی
دوش دیگرگونه این میداد دست — لقمهٔ چندی در آمد ره ببست ۲۶ بهر لقمه گشته لقمانی گرو — وقت لقمانست ای لقمه برو
از هوای لقمهٔ این خار خار — از کف لقمان برون آرید خار ۲۷ درکف او خار وسایه‌اش نیز نیست — لیکتان از حرص آن تمیز نیست
خار دان آنرا که خرما دیدهٔ — زانکه بس نان کور و بس نادیدهٔ ۲۸ جان لقمان که گلستان خداست — پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خار خوار — مصطفی زادی بر این اشتر سوار(۷) ۲۹ اشترا تنگ گلی برپشت تست — کز نسیمش در تو صدگلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ — تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ ۳۰ ای بگشته زین طلب تو کو بکو — چند گوئی آن گلستان کو و کو
پیش ازآن کاین خار پا بیرون کنی — چشم تاریکست جولان چون کنی ۳۱ آدمی کومی نگنجد در جهان — درسر خاری همی گردد نهان(۸)

---

(۱) مقصود از اجزای لا منفی بودن جهات خلقیه است که در انظار خود خلائق برای شعبدهٔ خیال مثبت و در انظار اولیاء برای تمرکز خیال منفی مینماید کمااینکه در بیت بعد فرموده که مبدأ اشتباه همین قوهٔ خیال و واهمه است. (۲) بدانکه ارواح انسانی پنج مرتبه (روح النبات، روح الحیوان، روح الانسان، روح الایمان، روح القدس که این سه روح اخیر از ارواح ملکوتی است) دارد پس مقصود از مرده زنده کردن اولیاء این دو روح اخیر است که بروح الایمان تأثیر حرارت ایمانی وبروح القدس تأثیر اشعهٔ معارف انوار الهی را مینمایند. (۳) یعنی آواز اولیاء بتمرکز قوا قوه ایجادی برای خلاقیت روح الایمان در هرکس که بخواهند پیداکرده. (٤) مقصود از این دو بیت قصد قربت اولیاءالله است که چون هرچه میکنند و میگویند برای خدا است واز خود هیچ اختیاری در هیچ کاری ندارند بلکه در تمام کارها دست آنها بحواس ظاهره و باطنه آنها یکار ودست خداوند آنها بعنوان اسماء وصفاتش (از اراده و قدرت و علم و تکلم و چشم و گوش وحیات ازلی) در آنها درکار است بمثل آهن که قرب بآتش یافته همه صفات آتش در او یافت میشود یا بمثل کواکب بی نور که ازنور خورشید درآنها یافت شده نمایش روشنائی درشب تار بعنوان خلافت از خورشید میدهند. (٥) این چند بیت بالا اشاره بآنست که عقول انبیاء بمثل چراغ یك شمعی و دوشمعی و سه شمعی و هزار شمعی و صد هزارشمعی و هکذا تا برسد به نجوم و خورشید چون متنور بانوار الهیه برای قرب معنوی که دارند شدند پس از هرکدام آنها که طلب روشنائی بنمائی گویا ازخود خداوند طلب روشنائی حقیقتاً نمودی تا برسد بچراغ عقل و وجدان ولو یك شمعی باشد چه این چراغ آخرین چراغ یگانه وحجت مسلم درعالم برای هربنی آدمی است که پیغمبر باطنی او است. (٦) جنبش معنوی بمثل جنبش افکار است که محسوس بحواس ظاهر نیست. (۷) مقصود از مصطفی زادی یا رادی چند معنی دارد کریم و جوان مرد شجاع و حکیم و بذال معجمه و بعضی از این معانی آمده و بعضی بزای معجمه خوانده و اشاره بحدیث «امام حسن (ع)» گرفتند که بر گردن پیغمبر سوار میشده است. (۸) این دلیل سعهٔ وجودی انسان است که در عین آنکه در مقام علو روحی ازعرش معنوی میگذرد درمراتب بدنیه از هرخواری وناکامی و نامرادی باندك تصادمی متألم میشود (گهی برطارم اعلا نشینم گهی تاپیش پای خود نبینم)

مصطفی آمد که سازد همدمی   کلمینی یا حمیرا کلمی (۱)
ای حمیرا اندر آتش نه تو نعل   تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیث است و جان   نام تانیثش نهند این تازیان(۲)
لیك از تانیث جان را باك نیست   روح را بامرد وزن اشراك نیست
از مؤنث واز مذکر برتراست   این نه آن جانست کز خشك وتراست
این نه آن جانست کافزاید ز نان   یا گهی باشد چنین گاهی چنان(۳)
خوش کنندست وخوش وعین خوشی   بیخوشی نبود خوشی ای مرتشی(٤)
چون تو شیرین ازشکرباشی بود   کان شکر گاهی ز تو غایب شود
زهر محضست آنکه باشد بیوفاء   هب لنا یا ربنا نعم الوفاء
چون شکر گردی ز تأثیر وفا   پس شکر کی از شکر باشد جدا
عاشق ازحق چون غذا یابد رحیق   عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود   گرچه بنماید که صاحب سر بود(٥)
زیرك ودانا است اما نیست نیست   تا فرشته لا نشد اهریمنی است
او بقول و فعل یار ما بود   چون بحکم حال آئی لا بود
لا بود چون او نشد ازهست نیست   چونکه طوعاً لا نشد کرهاً بسی است
جان کمالست و ندای او کمال   مصطفی گویان ارحنا یا بلال(٦)
ای بلال افراز بانگ سلسلت   زان دمی کاندر دمیدم در دلت
۞ای بلال ای گلبنت را جان سپار   خیز و بلبل وار جان میکن نثار
زان دمی کادم ازآن مدهوش شد   هوش اهل آسمان بیهوش شد
مصطفی بیخویش شد زان خوب صوت   شد نمازش در شب تعریس فوت
سر ازآن خواب مبارك بر نداشت   تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس   یافت جان پاك ایشان دست بوس
عشق وجان هردو نهانند و ستیر   گر عروسش خوانده ام عیبی مگیر
از ملال یار خامش کردمی   گر همو مهلت بدادی یك دمی
لیك میگوید بگو هین عیب نیست   جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نه بیند جز که عیب   عیب کی بیند روان پاك غیب (۷)
عیب شد نسبت بمخلوق جهول   نی به نسبت با خداوند قبول(۸)
کفر هم نسبت بخالق حکمت است   چون بما نسبت کنی کفر آفت است
ور یکی عیبی بود با صد صفات   بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هردو را یکسان کشند   زانکه آن هردو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند ازگزاف   جسم پاکان همچو جان افتاد صاف
گفتشان و فعلشان و ذکرشان   جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن دارشان جسمیست صرف   چون زیاد از نرد او اسمیست صرف
آن بخاك اندر شد و کل خاك شد   این نمك اندر شد و کل پاك شد
آن نمك کز وی محمد املح است   زان حدیث با نمك او افصح است
این نمك باقیست از میراث او   با تو اند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو   پیش هستت جان پیش اندیش کو
گر تو خودرا پیش وپس کردی گمان   بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
زیر وبالا پیش وپس وصف تنست   بی جهتها زاین جان روشن است
بر گشا از نور پاك شه نظر   تا نپنداری توچون کوته نظر
که همینی در غم وشادی و بس   ای عدم کو مر عدم را پیش وپس
۞ازوجود واز عدم گر بگذری   از حیات جاودانی بر خوری
روز بارانست میرو تا بشب   نی از این باران ازآن باران رب
۞هست بارانها جز این باران بدان   که نمیبیند ورا جز چشم جان
۞چشم جان را پاك کن نیکو نگر   تا از آن باران عیان بینی خضر

سؤال کردن عایشه از پیغمبر (ص) که باران شد و جامهٔ تو ترنگشت و جواب آنجناب

مصطفی روزی بگورستان برفت   با جنازهٔ یاری از یاران برفت
خاك را در گور او آکنده کرد   زیر خاك آن دانه‌اش رازنده کرد
این درختانند همچون خاکیان   دستها برکرده اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند   وانکه گوشستش عبارت میکنند
۞ تیزگوشان راز ایشان بشنوند   غافلان آواز ایشان نشنوند
با زبان سبز و با دست دراز   از ضمیر خاك میگویند راز

---

(۱) اینهم یك دلیل سعهٔ وجود خاتم انبیاء است که وافی و قادر بهر دو قوهٔ ملکی و ملکوتی و دنیوی و اخروی و جسمی و روحی بقسمی بوده که شهوت رانی او با زوجات نه گانه مخصوصاً باعایشه بعلاوه آنکه مانع از ملکوت او نبوده مؤید هم بوده چه توسعه روح سالم در توسعه تکمیل وتقویت قوای بدنیه‌است والا بمثل بعضی از انبیاء که رهبانیت اختیار کرده وترك زن گرفتن بکلی نمودند یاباید ناقص الخلقه باشند یا ضیق وجودی بقسمی داشتند که نتوانستند بمثل حضرت عیسی (ع) جمع بین قوای شهوت و غضب بموقع و درمحل خود با حفظ مقام ملکوتی بنمایند در حالتیکه مقصود ازخلقت آدم در دنیا آنست که باحفظ قوای شهوت کار وحدت کند. (۲) بمثل آنکه ذات اقدس خداوند با آنکه نه مذکراست ونه مؤنث ولکن بمناسبت قوه فاعله و مؤثره که صفت مردان است در قرآن و اخبار و کتب حکمت و عرفان ضمیرهای مذکر و مرد باو اشاره بمثل هووانت مینمایند. (۳) یعنی چون ذات جان مجرد محض وبی علاقه بمادیات بدنیه است پس بقوت وضعف بدن تقویت و ضعف پیدا نمیکند سپس این قوت وضعفی که میگویند روح سالم درتن سالم و روح مریض درتن مریض کما آنکه محسوس ومسلم است از جهت آثار روح وتعلق فعلی وصفاتی روح ببدن است نه ازجهت ذات مجرد که نهایت وصول و آرزوی مرتاضین برسیدن باین جان مجرد بوسیلهٔ تمرکز قواست که ابداً موقوف بمادیات و احتیاج ببدنیات نداشته و متأثر وکم وزیاد از کم و زیاد مادیات نمیشود پس همه اشتباهات مادیون از انکار جان مجرد اشتباه تعلق و آثار اواست بخود او . (٤) مقصود از این خوشی خوشی حقیقی خالصی است که فوقاً اشاره شد که چون ذات جان فوق الذکر ملایم ترین هر موجودی بصاحب جان است و هیچ خوشی نیست مگر بادراك ملایم پس ادراك شهودی این جان بملکهٔ جمع حواس وتوحید نفس که نزدیکترین ملایمات است بالاترین خوشیهای دنیا وآخرت بلکه روح همه خوشیهاست کما اینکه غفلت از این جان روح همه ناخوشیها است . (٥) مقصود ازعقل جزئی یاعقل معاشی یا عقول فلاسفه مادی یا عقل تمام عقلا و علما و حکمای قبل از تذکیه نفس است. (٦) اشاره بتعریف حکما مرنفس را (بکمال اول لجسم آلی) میباشد (۷) بمثل اینکه حواریون بحضرت عیسی(ع) راجع بمنظرهٔ زشت سگ مردهٔ که گوشتهای صورت اوگندیده وریخته بود عرض کردند که چقدر زشت است صورت این سگ حضرت عیسی فرمود (انظروا ما ابیض اسنانه) یعنی اگرعیب درشما نیست چرا تجسس نکردید که دندانهای سفید او رامشاهده کنید نه کراهت منظرهٔ اورا پس تا درانسان عیب نباشد نظر بمعایب خلق نمیکند بلکه میگردد تا محسناتش را بیابد. (۸) بدانکه این دوبیت بالا و هشت بیت پائین دو بیان تحقیقی دارد (اول) آنکه خلقت اشرار و معاصی آنان و ناملایمات روزگار اگرچه نسبت باهلش ناملایم و شر است ولکن نسبت بنظام احسن خلقت همه از روی حکمت ولازمهٔ خلقت است (دوم) هر عیبی که از معیوب صادر شود البته عیب است ولکن عین آن عیب اگر از شخص کامل صادر شود برای او عیب نخواهد بود بمثل اینکه خاتم انبیا هم شیطان دارد ولکن شیطان او برای او عیب نیست چون تسلیم اوست بلکه معایب انبیاء و اولیا نسبت بخداوند منزه از عیب است نه نسبت بما چه معایب آنان که نواقص امکانی است اگرچه بمثل قدری سرکه مستهلك در دریا باشد موجود است ولکن نمودار و منشاء اثر نیست .

همچو بطان سر فرو برده بآب   گشته طاوسان وبوده چون غراب   در زمستانشان اگر محبوس کرد   آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگرچه داد مرگ   زنده‌شان کرد از بهارو دادبرگ   منکران گویند خودهست این‌قدیم   این چرا بندیم بر ربّ کریم
جمله پندارندکاین خوددائم است   واز قدم این جمله عالم قائم است   کوری ایشان درون دوستان   حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی‌کاندر درون بویا بود   آن گل از اسرارکل گویا بود   بوی ایشان رغم انف منکران   گرد عالم میرود پرده دران
منکران همچون جعل‌زان بوی گل   یا چو نازك مغز در بانگ دهل   خویشتن مشغول میسازند وغرق   چشم میدوزند از لمعان برق
چشم میدزدند و آنجا چشم نی   چشم آن باشد که بیند مأمنی   چون ز گورستان پیمبر بازگشت   سوی صدّیقه شد و همراز گشت
چشم صدّیقه چو بر رویش فتاد   پیش آمد دست بر وی مینهاد   برعمامه و روی او وموی او   بر گریبان و برو بازوی او
گفت پیغمبر چه میجوئی شتاب   گفت باران آمد امروز ازسحاب   جامهایت می بجویم در طلب   تر نمی بینم ز باران ای عجب
گفت چه برسرکشیدی از ازار   گفت کردم آن ردای تو خمار   گفت بهر آن نمود ای پاك‌جیب   چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران از این ابر شما   هست ابری دیگر و دیگر سما   این چنین باران ز ابردیگر است   رحمت‌حق در نزولش مضمراست
❁بشنو از قول سنائی در رموز   معنئی تا واقف آئی بر کنوز

تفسیر بیت حکیم سنائی

آسمانهاست‌درولایت‌جان   کار فرمای آسمان جهان   درره روح پست‌وبالاهاست   کوههای‌بلند وصحراهاست

❁گر تو بگشائی ز باطن دیدهٔ   زود یابی سرمهٔ بگزیدهٔ   ❁پیردانا اندر این رمزی‌که گفت   درحقیقت زین صدف درّی‌بسفت
غیب را ابریّ و آبی دیگر است   آسمان و آفتابی دیگر است   ناید آن الاّ که برخاصان پدید   باقیان فی لبس من خلقٍ جدید
هست باران از پی پروردگی   هست باران از پی پژمردگی   نفع باران بهاران بوالعجب   باغ را باران پائیزی چوتب
آن بهاری ناز پروردش کند   وین خزانی ناخوش وزردش کند   همچنین سرما و باد و آفتاب   بر تفاوت دان وسر رشته بیاب
همچنین درغیب انواع است این   در زیان‌وسود ودررنج وغبین(۱)   این دم ابدال باشد زان بهار   دردل وجان‌روید ازوی‌سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت   آید از انفاسشان با نیکبخت (۲)   گردرخت خشك باشد در مکان   عیب آن از باد جان افزا مدان
باد کار خویش کرد وبر وزید   آنکه جانی داشت برجانش گزید   ❁وانکه‌جامد بودخود واقف نشد   وای آن جانی‌که او عارف نشد
❁ قول پیغمبر شنو ای جان‌من   دور کن از خویشتن انکار وظنّ

درمعنی حدیث اغتنموا برد الربیع فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم واجتنبوا برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

گفت پیغمبر ز سرمای بهار   تن میوشانید یاران زینهار   ❁ زانکه با جان شما آن میکند   کان بهاران با درختان میکند
❁پس‌غنیمت باشد آن سرمای او   درجهان بر عارفان وقت جو   ❁ در بهاران جامه‌از تن‌برکنید   تن برهنه جانب گلشن روید
لیك بگریزید از برد خزان   کان کند کان کرد با باغ ورزان   راویان این را بظاهر برده‌اند   هم برآن صورت قناعت کرده‌اند
بیخبر بودند از سرّ آن گروه   کوه را دیده ندیده کان بکوه   آن‌خزان نزد خدانفس‌و هواست   عقل وجان‌عین بهار است وبقاست
گر ترا عقلیست جزوی در نهان   کامل العقلی بجو اندر جهان   جزو تو از کل او کلی شود   عقل‌کل برنفس‌چون غلی‌شود(۳)
پس بتأویل آن بودکانفاس پاك   چون بهارست‌وحیات‌برگ و تاك   از حدیث اولیا نرم و درشت   تن‌میوشان زانکه دینت‌راست‌پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر   تاز گرم و سرد بجهی وز سعیر   گرم و سردش نوبهار زندگیست   مایهٔ صدق و یقین و بندگیست
زانکه زان‌بستان جانهازنده است   زان‌جواهر بحردل‌آکنده است   بردل عاقل هزاران غم بود   گر ز باغ دل خلالی کم شود

پرسیدن عایشه که یا رسول‌الله سرّ باران امروز چه بود

پس سؤالش کرد صدیقه زصدق   با خشوع وبا ادب ازجوش عشق   کای‌خلاصهٔ هستی وزبدهٔ وجود   حکمت باران امروزین چه بود

---

(۱) یعنی آنچه درسلسلهٔ عرضیات یعنی زمانیات و مکانیات مادیه ازمنظومهای شمسیه وکهکشان و ماه و سال وشب و روز وفصول چهارگانه وموالید خلقت جمادات ونباتات وحیوانات وعناصرومواد ومانند اینها اززمین وآسمان‌موجوداست همه در سلسلهٔ طولیات یعنی درماوراء الطبیعه عالم ارواح و عقول که در غیب این عالم است بنحو اعلا موجود است بطوریکه افهام و عقول اهل دنیا بآنها نرسیده چه تا بحواس مناسب با آنها که بتمرکز این حواس مادی حاصل میشود نرسند محال است که حقائق آنها را بآنطوریکه در آنجا است ادراك نمایند لذا در بیتِ متصل باین بیت تعبیر بابدال از مدرکین آنها نموده چه معنویات وحقائق را باصور و خیال مناسبتی نیست . (۲) چه تأثیر انفاس صاحبان نفوس قویه فقط بقوه تمرکزاست .

(۳) بدانکه معانی لغوی عقل بقدری زیاد و مختلف است که نمیتوان قدر مشترکی برای آنها فرض کرد مگر در معنی بستن که بعضی گفتند اکثر معانی عقل بمعنی بستن و عِقال است ولکن باصطلاح عامهٔ مردم عقل را بادراکات انسانی‌که ممتاز از هرحیوانی است اطلاق میکنند وگاهی بر اخلاق معتدله نام عقل مینهند وگاهی بقوهٔ فراست و زرنگی وجودت و فطانت و سیاست نام عقل مینهند ولکن عرفا یکی از مراتب هفتگانهٔ انسان را (ازبدن ونفس و روح وعقل وسر وخفی و اخفی) نام عقل مینهند کما آنکه حکما از مراتب نفس انسانی بعقل بالقوه و عقل بالملکه و عقل بالفعل و عقل فعال تعبیر مینمایند و اما الهیون از نفس مجردکه ذاتاً وفعلا مجرد شده باشد تعبیر بعقل میکنند ولکن همهٔ این اقسام یکطرف و مقصود ازانبیاء و اولیاء که مطابق مقصود مولوی از عقل در این دو بیت است یکطرف چه مقصود مولوی از کامل العقل عبارتست از اینکه بتواند دنیا را بیك طوری اداره وجمع آوری کند که نتیجهٔ آخرت و علم الروح وصفای قلب و توحید نفس را بملکهٔ جمع حواس تحصیل کند کما آنکه در اصول‌کافی از حضرت صادق (ع) وارد است (العقل ما عبد به‌الرحمن و اکتسب به الجنان) و مخفی نماند که در مقابل این عقل مذکور علمای سوء وعقلای نفسانی هستندکه بتدبیر عقل خود آخرت رابرعکس فوق بطوری گرفتند که نتیجهٔ دنیا راکاملا از احکام دیانتی تحصیل مینمایند و تمیز بین این دو عقل برای مجالست و اطاعت که مولوی توصیه در این چند بیت نموده خیلی مشکل است .

این ز بارانهای رحمت بود یا　بهر تهدید است و عدل کبریا　۱　این از آن لطف بهاریات بود　یا ز پائیزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست　کز مصیبت بر نژاد آدمست　۲　گر بر آن آتش بماندی آدمی　بس خرابی او فتادی و کمی
اینجهان ویران‌شدی اندر زمان　حرصها بیرون شدی از مردمان　۳　استن این عالم‌ای‌جان غفلت‌است　هوشیاری‌این جهانرا آفت‌است(۱)
هوشیاری زان جهانست و چو آن　غالب آید پست گردد این جهان　۴　هوشیاری آفتاب و حرص یخ　هوشیاری آب واین عالم وسخ
زان جهان اندك ترشح می‌رسد　تانخیزد زین‌جهان‌حرص‌وحسد(۲)　۵　ور ترشح بیشتر گردد ز غیب　نی هنرماند در این عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو　۶　سوی قصه مرد چنگی باز رو

بقیه قصهٔ پیر چنگی در زمان عمر و مخلص آن

مطربی کز وی جهان بدپرطرب　رسته ز آوازش خیالات عجب　۸　ازنوایش مرغ دل پران شدی　وزصدایش‌هوش جان‌حیران‌شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد　بازجانش از عجز پشه گیر شد　۹　باز چه گر پیل باشد بیگمان　پشه‌اش سازد ضعیف و ناتوان
پشت اوخم‌گشت همچون‌پشت خم　ابروان بر چشم همچون پار دم　۱۰　گشت آواز لطیف جانفراش　ناخوش ومکروه‌وزشت ودلخراش
آن نوا که رشك زهره آمده　همچو آواز خر پیری شده　۱۱　خودکدامین‌خوش‌که آن‌ناخوش‌نشد　یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور　که‌بودازعکس دمشان نفخ‌صور(۳)　۱۲　آن‌درونی‌کاین‌درونها‌مست‌ازوست　نیستی‌کاین‌هستهامان هست‌ازاوست
کهربای فکر و هر آواز از او　لذت الهام و وحی وراز از او　۱۳　چونکه‌مطرب پیرترگشت وضعیف　شد ز بی کسبی رهین یك رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی　لطفها کردی خدایا با خسی　۱۴　معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال　باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توأم　چنگ بهر تو زنم کآن توام　۱۵　چنگ را برداشت شد الله جو　تا بگورستان یثرب آه گو
گفت از حق خواهم ابریشم بها　کو بنیکوئی پذیرد قلب ها　۱۶　چنگ زد بسیار و گریان سرنهاد　چنگ بالین کرد و برگوری فتاد
خواب‌بردش‌مرغ‌جانش‌ازحبس‌رست　چنگ وچنگی را رها کرد وبجست　۱۷　گشت آزاد از تن و رنج جهان　در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا　کاندر اینجا گر بماندندی مرا　۱۸　خوش بدی‌جانم ازاین باغ وبهار　مست این صحرای غیب لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر میکردمی　بی‌لب ودندان شکرمیخوردمی(٤)　۱۹　ذکر وفکری فارغ از رنج دماغ　کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می‌دیدمی　ورد و ریحان بی کفی میچیدمی　۲۰　مرغ آبی غرق دریای عسل　عین ایوبی شراب مغتسل
که بدو ایوب از پا تا بفرق　پاك شد از رنجها چون‌نور شرق　۲۱　گربوداین‌چرخ ده‌چندین‌که‌هست　نیست نزد آن‌جهان‌جزتنگ وپست
مثنوی درحجم اگربودی‌چوچرخ　در نگنجیدی در آن جزنیم برخ　۲۲　کان زمین و آسمان بس فراخ　کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
و این جهانی کاندراین‌خوابم نمود　از گشایش پر و بالم را گشود　۲۳　آن جهان و راهش ارپیدا بدی　کم کسی یك لحظه دراینجا بدی
امر می آمد که هین طامع مشو　چون ز پایت خاربیرون شد برو　۲٤　مول مولی میزد آنجا جان او　در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف باعمر که چندین زر از بیت‌المال بان مرد ده که در گورستان خفته است

آن زمان‌حق برعمرخوابی گماشت　تاکه‌خویش‌ازخواب‌نتوانست‌داشت　۲٦　درعجب افتاد کاین معهود نیست　این ز غیب افتاد بی‌مقصود نیست
سرنهاد وخواب بردش خواب‌دید　کامدش از حق ندا جانش شنید　۲۷　آن ندا که‌اصل هربانگ ونواست　خودندا آنست واین‌باقی صداست
کرد و ترك وزنگ وتاجیك‌وعرب　فهم‌کرده آن ندا بی گوش و لب　۲۸　خودچه‌جای‌ترك‌وتاجیك‌است‌وزنگ　فهم‌کرداست‌آن‌ندارا چوب وسنگ
هردمی از وی همی آید الست　جوهر واعراض میگردند مست(۵)　۲۹　گر نمیآید بلی ز ایشان ولی　آمدنشان از عدم باشد بلی
آنچه‌گفتم زآگهی سنگ وچوب　۳۰　در بیانش قصهٔ هشدار خوب

نالیدن ستون حنانه از فراق پیغمبر علیه‌السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارك ترا چون بر آن نشستهٔ نمی بینیم ومنبرساختند وشنیدن رسول خدا (ص) ناله ستون را بصریح ومکالمات آنحضرت باآن

استن حنانه از هجر رسول　ناله میزد همچو ارباب عقول　۳۳　در میان مجلس وعظ آنچنان　کزوی آگه گشت هم پیر وجوان
درتحیر مانده اصحاب رسول　کزچه مینالدستون باعرض وطول　۳٤　گفت‌پیغمبر چه خواهی ای‌ستون　گفت جانم از فراقت گشت خون
ازفراق تومراچون سوخت‌جان　چون ننالم بیتو ایجان جهان　۳۵　مسندت من بودم از من تاختی　بر سر منبر تو مسند ساختی
پس‌رسولش‌گفت‌کای‌نیکو درخت　ای شده با سر تو همراز بخت　۳٦　گر همی خواهی ترا نخلی کنند　شرقی و غربی ز تو میوه چنند

---

(۱) بدانکه مضامین این چهار بیت امثال زیاد دارد که یکی‌از آنهارا بنام بازی شطرنج و نرد ذیلا اشاره مینمائیم که در عین آنکه قمار باز از روی اختیار وعلم و فکر ودقت و تدبیر از اول تا بآخر بازی میکند باز عاقبت‌کار را دربرد وباخت نمیداند و عجب آنست‌که صلاح احدی هم نیست که بداند و الاحاضر برای بازی یعنی هیچ کاری نمیشود و کارهای قمار خانهٔ خلقت معوق خواهد ماند پس ستون قمار خانهٔ عالم طبیعت غفلت بندانستن عاقبت کار است تا آنکه هرکسی بخیال و امید منافع دویده و حرص زده وکار بکند تا دنیا آباد شود. (۲) یعنی اگرچه گاه‌گاهی عاقبت بعضی ازکارها برای بعضی بتدبیر صحیح از عالم غیب در افکار آنان ریزش مینماید ولکن اگر خوب ملاحظه شود معلوم گردد که این هم برای اغفال و تطمیع ارباب فکر و دیگران است که بخیال اینکه چند مرتبه بتدبیر عاقبت‌کار خود را مطابق واقع دانسته و نتیجه گرفته بهمان خیال و امید باز دویده و بخت و اتفاق و تصادف را ملاك حقائق دانسته و دیگران هم بحس رقابت تدبیر کارهای او را ملاك کارهای خود دانسته بامید و خیال باندازهٔ حرص منافع شخصی زده بدوند تادنیا باین احوال بهتر از بهتر اداره شود. (۳) یعنی صاحبان عزت نفس بتحصیل ملکهٔ جمع حواس و توحید نفس قوهٔ فاعله و ایجادی درکلمات یافته‌اند که بهرکس باتمرکز قوا هر چه بگویند فوراً ایجاد بانفاس پاك خود مینمایند. (٤) همانطور که درحالت مستی‌که تمام حواس و سلولهای اعضا تعطیل است بدون هیچ آلتی از حواس باز احساس ادراك لذت مستی را مینماید همچنین صاحب توحید نفس بواسطهٔ یك جهت شدن روح لذائذ معنوی را بدون مدخلیت حواس‌ظاهری و باطنی میبرد. (۵) مقصود از الست بربکم همان قوهٔ ایجاد خداوند است و مقصود از شنیدن این ندا همان قبول ایجاد و جواهر و اعراض عالم است.

یا درآن‌عالم حقت سروی کند   تا تر و تازه بمانی تا ابد ۱ گفت‌آن‌خواهم که دایم‌شد بقاش   بشنو ای غافل‌کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن‌کرد اندرزمین   تاچو مردم حشرگردد یوم دین(۱) ۲ تابدانی هرکه را یزدان بخواند   از همه کار جهان بیکار ماند
هرکه را باشد ز یزدان‌کار وبار   یافت بار آنجا وبیرون‌شد ز کار ۳ وانکه اورا نبود از اسرار داد   کی کند تصدیق او نالهٔ جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق   تا نگویندش که هست اهل نفاق ٤ گر نبندی واقفان امر کن   درجهان ردگشته‌بودی‌این‌سخن(۲)
صد هزاران ز اهل تقلید ونشان   افکندشان نیم وهمی در گمان(۳) ۵ که بظن تقلید و استدلالشان   قائم است و بسته پرّ و بالشان
شبهه میانگیزد آن‌شیطان دون   درفتند این جمله کوران سرنگون ٦ پای استدلالیان چوبین بود   پای چوبین سخت بی‌تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده ور   کز ثباتش کوه گردد خیره سر ۷ پای نابینا عصا باشد عصا   تا نیفتد سرنگون او بر حصا(٤)
آن سواری کو سپه راشد ظفر   اهل دین را کیست سلطان بصر ۸ با عصا کوران اگرره دیده اند   در پناه خلق روشن دیده‌اند
گر نه بینایان بدندی و شهان   جمله کوران خود بمردندی عیان ۹ نی زکوران کشت آید نی درود   نی عمارت نی تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالشان   در شکستی چوب استدلالشان ۱۰ این عصا چبود قیاسات و دلیل   آن عصا که دادشان بینا جلیل
او عصاتان داد تا پیش آمدید   آن عصا از خشم هم بروی زدید ۱۱ چون عصا شد آلت جنگ ونفیر   آن عصارا خرد بشکن ای ضریر
حلقهٔ کوران بچه کار اندرید   دیدبانرا در میانه آورید ۱۲ دامن او گیر کو دادت عصا   درنگر کادم چها دید از عصی
چون عصاشد مار واستن باخبر   معجزهٔ موسی و احمد درنگر ۱۳ از عصا ماری و از استن حنین   پنج نوبت میزنند از بهر دین
گرنه نامعقول بودی این مزه   کی بدی حاجت بچندین معجزه ۱٤ هرچه معقولست عقلش میخرد   بی بیان معجزه بی جزر و مد
این طریق نکر نامعقول بین   در دل هر مقبلی مقبول بین ۱۵ آنچنان کز بیم آدم دیو و دد   در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا   سر کشیده منکران زیر گیا ۱٦ تا بناموس مسلمانی زیند   در تسلس تا ندانی که کیند
همچو قلابان بران نقد تباه   نقره میمالند و نام پادشاه ۱۷ ظاهر الفاظشان توحید و شرع   باطن آن همچو درنان تخم ضرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند   دم زند دین حقش برهم زند ۱۸ دست وپای او جماد وجان او   هرچه‌گوید آن دو در فرمان او
با زبان گرچه که تهمت مینهند   دست و پاهاشان گواهی میدهند ۱۹ سنگها اندر کف بوجهل بود   گفت ای‌احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست درمشتم نهان ۲۰ چون خبر دادی ز راز آسمان

اظهار معجزهٔ پیغمبر علیه‌السلام وبسخن آمدن سنگریزه دردست ابوجهل وگواهی دادن برسالت آنحضرت

گفت‌چون‌خواهی‌بگویم‌کان‌چهاست   یابگویند آنکه ماحقیم و راست ۲۲ گفت بوجهل‌آن دوم نادر تراست   گفت‌آری حق ازاین قادرتراست
گفت‌شش پاره‌حجردردست‌تست   بشنوازهریك‌توتسبیحی درست(۵) ۲۳ از میان مشت او هر پاره سنگ   در شهادت گفتن آمد بی‌درنگ
لا اِلهَ گفت و الا الله گفت   گوهر احمد رسول الله سفت ۲٤ چون شنید از سنگها بوجهل این   زد ز خشم آن‌سنگها را بر زمین
گفت نبود مثل تو ساحر دگر   ساحران را سرتوئی و تاج سر ۲۵ چون‌بدیدآن معجزه بوجهل‌تفت   گشت درخشم وبسوی خانه رفت
ره‌گرفت ورفت ازپیش رسول   اوفتاد اندر چه آن زشت جهول ۲٦ معجزهٔ اودید وشدبدبخت زفت   سوی کفر و زندقه سر تیز رفت
خاك بر فرقش که بدکور ولعین   چشم او ابلیس آمد خاك بین ۲۷ این‌سخن رانیست‌پایان ای‌عمو   قصهٔ آن پیر چنگی باز گو
بازگرد و حال مطرب گوش دار ۲۸ زانکه‌عاجزگشت مطرب‌زانتظار

بقیه قصهٔ پیر چنگی وپیغام رسانیدن باو

بانگ آمد مر عمر راکای عمر   بندهٔ ما را ز حاجت باز خر ۳۰ بندهٔ داریم خاص و محترم   سوی گورستان تورنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت‌المال عام   هفت صد دینار درکف نه تمام ۳۱ پیش او برکای توما را اختیار   اینقدر بستان کنون معذور دار
اینقدر از بهر ابریشم بها   خرج کن چون خرج‌شد اینجا بیا ۳۲ پس عمر زان هیبت آواز جست   تامیان را بهر آن خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو   در بغل همیان دوان در جستجو ۳۳ گرد گورستان دوان شد او بسی   غیر آن پیر او ندید آنجا کسی

---

(۱) اگر درحال تعجب بگوئی که چطور ممکن است ستون حنانه بمثل آدمی مرده و دفن شده و فردای قیامت ببهشت رود بعلاوه آنکه جواب بشعور غریزی وفطری درهمه موجودات حتی درآتوم والکترونها وعناصر و مواد میدهیم که فقط انبیاء واولیاء بعلم فطری وصفای نفس عالم باین شعورهای جمادات هستند و زبان اینها را آنها میدانند باز جواب میدهیم که ستون حنانه در نباتات و جمادات کمتر از سگ اصحاب کهف و خر حضرت عیسی (ع) در حیوانات و شیطان محمد (که فرمود شیطان من مسلمان در دست من شده یعنی تسلیم من است.) نیست که فردای قیامت هر چهار برای غلبهٔ ملکوت بر آنها ببهشت ملکوت خواهند رفت . (۲) یعنی اگر کسانیکه واقف باسرار طبیعت وخلقت که دانش‌غریزی موجودات باشد (که‌باین دانش غریزی امر ایجادکن را شنیده و قبول وجود ونظام خلقت را کردند) نبودند اصول کلمات انبیاء رد میشد . (۳) این چند بیت زیر بیان آنست که اشخاصیکه از فلاسفه و علمای اهل بیان خواستند به برهان و دلیل های خیالی و فکری حقائق و اسرار خلقت را دریابند بقسمی عاجز شده و از عهده بر نیامدند که از اول دنیا تاکنون هنوز نتوانستند یك مطلب علمی را بدون اختلاف بین خودشان‌برهان مسلم نمایند بلکه برای یك فیلسوف اهل برهان و بیان ممکن است چندین مرتبه عقائد علمیش باستدلالات خودش برای خودش عوض شده ودر دورهٔ تحصیلات علمی چندین مرتبه عقائد مختلفه پیدا کند واین خود سلب اطمینان کنندهٔ از هربرهانی است چه احتمال خلاف باین بیان فوق الذکر درهربرهانی برای هرفیلسوفی که منجمد درعقیده یااهل تقلید نباشد داده‌میشود. (٤) این‌چند بیت زیر نمره اشاره بآنست که براهین فلاسفه اگر چه کاشف ازحقایق (بمثل چشم قلب که طایفه تیاصوفی حس ششم مینامند) نیست ولکن بمنزلهٔ عصا برای نابینا بقدر ضرورت کار ورفع‌حاجت مینماید (۵) کما اینکه‌بدن هرانسانی‌بتبع احاطه روح احساسات غریزی‌پیدا میکند همچنین تمام ذرات‌موجودات‌بتبع‌احاطه خداوند تمام اسماء وصفات‌واحساسات خداوند راازخود بروزمیدهد منتهی پیغمبری‌باید که بقوهٔ احاطه الهی احساسات الهی‌را بعنوان تسبیح وشهادت‌توحیدازکمون اشیا ظاهروپس ازتصرف درگوشهای سامعین بایجاد وگوش ملکوتی در آنان باکمال فصاحت وبلاغت برساند .

گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت وغیر آن پیر او ندید
گفت حق فرموده مارا بنده ایست / صافی و شایسته و فرخنده ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبّذا ای سرّ پنهان حبّذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچوآن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت درظلمت دل روشن بسیست
آمد و باصد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرک چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی توکرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند میپرسدت / چونی از رنج و غمان بیحدت
نك قراضهٔ چند ابریشم بها / خرج کن این را وباز اینجا بیا
پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست میخائید و برخود می طپید
بانگ میزد کای خدای بی نظیر / بس که ازشرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست وزحد رفت درد / چنگ را زد برزمین و خُرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راهزن از شاهراه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد عمری حق که هر روزی ازآن / کس نداند قیمت آن درجهان(۱)
خرج کردم عمر خود را دمبدم / در دمیدم جمله را درزیر وبم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیر افکند خرد / خشك شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست وچهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد ازاین فریادخواه / داد خواهم نی زکس از دادخواه
داد خود چون من ندادم درجهان / عمر شد هفتاد سال از من جهان
داد خود ازکس نیابم جز مگر / زانکه هست از من بمن نزدیکتر
کاین منی ازوی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شدکم مرا
همچو آن کو باتو باشد زرشمر / سوی اوداری نه‌سوی خود نظر
❀ همچنین درگریه و درناله او / میشمردی جرم چندین ساله او

گردانیدن عمر نظر اورا از مقام گریه که هستی است بمقام استغراق که نیستیست

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
❀ بعد ازآن اورا ازان‌حالت براند / زاعتذارش سوی استغراق خواند
هست هشیاری زیاد ما مضی / ماضی ومستقبلت پردهٔ خدا(۲)
آتش اندر زن بهر دوتا بکی / پرگره باشی از این هردو چونی
تاگره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوف خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم باخودی(۳)
ای خبرهات از خبرده بیخبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر (٤)
راه فانی گشته راهی دیگر است / زانکه هشیاری گناهی دیگراست
ای تو ازحال گذشته توبه جو / کی کنی توبه از این توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریهٔ زار را قُبله زنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچوجان بی‌گریه وبی خنده شد / جانش رفت وجان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جستجوئی ماورای جستجو / من نمیدانم تو میدانی بگو
حال وقالی از ورای حال وقال / غرق گشته در جمال ذوالجلال
غرقهٔ نی که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش(٥)
عقل جزو ازکلّ پذیرا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی (٦)
چون تقاضا بر تقاضا میرسد / موج آن دریا بدینجا میرسد
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید / پیر و جانش روی درپرده کشید
پیردامن را زگفت وگو فشاند / نیم گفته در دهان او بماند
از پی این عیش وعشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانبازباش
جانفشان افتاد خورشید بلند / میشود هردم تهی پر میکنند(۷)
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان / میرسد از غیب چون آب روان
❀ هرزمان ازغیب نونو میرسد / و از جهان تن برونشو میرسد

---

(۱) بدانکه قیمت هر چیزی بلزوم و کمی او است تا برسد باین که منحصر بفرد و بلاعوض و ظرف تمام ملزومات باشد که دیگر در گرانی قیمت نخواهد داشت وعمرانسان از این قبیل است چه هرچیز خوبی که ازآن بالاتر درعالم مادیات نباشد (ازقبیل مال وعزت وریاست وصنعت وشهرت و اولاد و برادر و رفیق) حتی پدر و مادر عوض دارد (چه زن پدر ممکن است ازمادر وشوهر مادر از پدر با محبت‌تر اتفاق افتد) اما هرساعت وثانیه که ازعمر گرانبهای آدمی میگذرد دیگر بلاعوض و محال است که مثل خصوصیات آن وکارهای لازمهٔ درآن برای صاحبش برگردد چه هرزمانی که ازعمر میگذرد مخصوص کاری است که اگر آن کار درآن زمان نشود یا اصلا آن کار فوت میشود و یا غصب اوقات آینده را درکارهای دیگر که لازمهٔ آن وقت خود است خواهد نمود بعلاوهٔ آنکه اوقات طبیعی اثر خود را در اوقات غصبی نخواهد داد پس بنا بر قول مولوی قیمت عمر را بغیر از وقت شناس احدی نمیداند . (۲) یعنی نور خداوند درتمام ازلیات و ابدیات بدون تجدد موجود است ولکن درانظار ماکه زمانی هستیم بواسطهٔ گرفتاری فکری و هوشیاری بگذشته و آینده متجدد و نور خدا مخفی شده پس اگر بخواهیم بنور ثابت حق از طرف تمرکز قوا و توحید نفس برسیم باید از پرده های متجدده ماضی و مستقبل بلکه از مطلق زمانیات و مکانیات که هردو یکی در ابعاد اربعه هستند بیرون آمده و امت پیغمبر آخر الزمان شده یعنی زمان گذشته وآینده را بتحصیل ملکهٔ جمع حواس نسبت بخود آخر نمائیم تاتوحید نفس که عین توحید رب است بی‌پرده در همهٔ زمانیات ومکانیات ظاهر شود . (۳) مقصود از خودی قوهٔ خیال است که اگر در خانهٔ کعبه یعنی داخل در هرعبادتی و عملی باخیالات نفسانی بشوی مرتدی یعنی روگردان از حق و حقیقت خواهی بود ولو اینکه اول زاهد و عابد عالم درخانهٔ کعبه باشی . (٤) این دوبیت اشاره بعلما وحکمای صوری از اهل توحید است که بدون فنای در راه حق وبدون تذکیه و تصفیهٔ نفس بهر اندازه که خبر از حقائق و معارف وتوحید در تصنیفات و تألیفات خود داده‌اند لقلقهٔ زبان و جانشان بی‌خبر از حقائق بوده اگر چه در نزد بی خبران از مبادی مقبول افتاده باشد . (٥) مقصود از غرقه بی‌خلاصی ملکهٔ درفنا وعادت درتمرکز قوا بامر توحید نفس ورب است . (٦) مقصود ازعقل جزو عقل معاشی‌دنیوی است که محال است از عقل کل استفاده تنظیم معاش را برای معاد بقسمی بنماید که توحید نفس و تمرکز قوا حاصل شود الا بتقاضا برتقاضا یعنی ملکهٔ فوق‌الذکر امری است تدریجی . (۷) از این جهت فلاسفهٔ عصر جدید گفتند که زمانی خواهد آمد که خورشید بتدریج نورش تمام شده و آتشش خاکستر بمثل کرهٔ زمین خواهد انداخت .

تفسیر دعای آن دوفرشته که هرروز برسربازار منادی کنند که اللهم اعط کلّ منفق خلفاً وکلّ ممسك تلفاً و بیان آنکه منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوی

گفت پیغمبر که دایم بهر پند   دو فرشته خوش منادی میکنند(۱)   ۳   کای خدایا منفقانرا سیر دار   هر درمشان را عوض ده صدهزار

ای خدایا ممسکان را درجهان   تو مده الا زیان اندر زیان   ٤   ❋ ایخدایا منفقان را ده خلف   ای خدایا ممسکان را ده تلف

❋منفق وممسك محل بین به بود   چون محلّ باشد مؤثرمیشود(۲)   ٥   ای بسا امساك کز انفاق به   مال حق را جز بامر حق مده

تا عوض یابی تو مال بیکران   تا نباشی از عداد کافران   ٦   کاشتران قربان همی کردند تا   چیره گردد تیغشان بر مصطفی

امر حق را باز جو از واصلی   امر حق را درنیابد هر دلی   ٧   چون غلام یاغئی کو عدل کرد   مال شه بر یاغیان او بذل کرد

طرفه ترکان او همی پنداشت عدل   کز سخاوت کرده ام ایثار وبذل   ٨   عدل این یاغی ودادش نزد شاه   چه فزاید دوری و روی سیاه

در نُبی انذار اهل غفلت است   ۹   کان همه انفاقهاشان حسرتست

قربانی کردن سروران عرب بامید قبول افتادن

سروران مکه در حرب رسول   بودشان قربان بامید قبول   ۱۱   بهر این مؤمن همی گوید ز بیم   در نماز اهدنا الصراط المستقیم

آن درم دادن سخی را لایق است   جان سپردن خود سخای عاشق است   ۱۲   نان دهی از بهر حق نانت دهند   جان دهی از بهر حق جانت دهند

گر بریزد برگهای آن چنار   برگ بی برگیش بخشد کردگار   ۱۳   گر نماند از جود در دست تومال   کی کند فضل الهت پایمال

هرکه کارد گردد انبارش تهی   لیکش اندر مزرعه باشد بهی   ۱٤   وانکه درانبار ماند و صرفه کرد   اشپش وموش وحوادثهاش خورد

اینجهان نفی است در اثبات جو   صورتت صفر است درمعنات جو   ۱٥   جان شور و تلخ پیش تیغ بر   جان چون دریای شیرین را بخر

ور نمیتانی شدن زاین آستان   ۱٦   گوش کن باری زمن این داستان

قصهٔ خلیفه که درکرم از حاتم طائی گذشته بود

یك خلیفه بود در ایام پیش   کرده حاتم را غلام جود خویش   ۱۸   رایت اکرام و جود افراشته   فقر و حاجت از جهان برداشته

بحروکان ازبخشش صاف آمده   داد او از قاف تا قاف آمده   ۱۹   در جهان خاك ابر و آب بود   مظهر بخشایش وهّاب بود

از عطایش بحر و کان در زلزله   سوی جودش قافله بر قافله   ۲۰   قبلهٔ حاجت در و دروازه‌اش   رفته در عالم بجود آوازه اش

هم عجم هم روم هم ترك وعرب   مانده از جود وعطایش درعجب   ۲۱   آب حیوان بود و دریای کرم   زنده گشته هم عرب زو هم عجم

❋ اندر ایام چنین سلطان داد   ۲۲   بشنو اکنون داستانی باگشاد

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او از فقر و درد

یکشب اعرابی زنی مر شوی را   گفت وازحد بردگفت وگوی را   ۲٤   کاین همه فقر و جفا ما میکشیم   جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم

نانمان نی نانخورشمان درد ورشك   کوزه مان نی آبمان ازدیده اشك   ۲٥   جامهٔ ما روز تاب آفتاب   شب نهالین و لحاف از ماهتاب

قرص مه را قرص نان پنداشته   دست سوی آسمان برداشته   ۲٦   ننگ درویشان ز درویشیّ ما   روز وشب از روزی اندیشیّ ما

خویش وبیگانه شده از ما رمان   بر مثال سامری از مردمان   ۲۷   گر بخواهم ازکسی یکمشت نسك   مرمرا گوید خمش کن مرگ و جسك

مر عرب را فخر غزو است وعطا   درعرب ما همچو اندرخط خطا   ۲۸   ❋شب بخفتم روز باشد هیچ نه   در درون جز سوز وپیچا پیچ نه

چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم   ما بتیغ فقر بی سر گشته ایم   ۲۹   ❋چه خطا مابی خطا درآتشیم   چه نوا ما درد و غم را مفرشیم

چه عطا ما بر گدائی می تنیم   مرمگس را درهوا رگ می زنیم   ۳۰   گر کسی مهمان رسدگر من منم   شب بخسبد دلقش ازتن برکنم

❋ زین نمط زین ماجرا وگفتگو   برد از حدّ عبارت پیش شو   ۳۱   ❋ کز عنا و فقر ماگشتیم خار   سوختیم از اضطراب واضطرار

❋ تا بکی ما این چنین خاری کشیم   غرقه اندر بحر ژرف آتشیم   ۳۲   ❋ ناگه ار روزی درآید میهمان   شرمسارها بریم از وی بجان

❋ لیك مهمان گر درآید بی ثبوت   دان که کفش میهمان سازیم قوت   ۳۳   بهر این گفتند دانایان بفن   میهمان محسنان باید شدن(۳)

---

(۱) مقصود از ملك در این حدیث نبوی حرکات جوهریه و تبدلات ذاتیه در ناموس نشو وارتقا است چون نبی‌کامل باچشم الهی بباطن حرکات نشو وارتقا نظر ملکوتی میکند ومی‌بیند که وجه خلقی هر طبیعت وحرکتی مقهور و مسخر و مملوك وجه الهی آنها هست ونیز باگوش ملکوتی ندای آنها را یعنی خواص آنها را شنیده از روی صدق تعبیر بندای ملك از آن وجه الهی که مالك وجه خلقی است نموده پس مقصود از دو ملك آنستکه در هر نشو وارتقائی دوخاصیت سلبی وایجابی و نقصی وکمالی (که یکی برای ممسك و دیگری برای منفق آناً فآناً دعا میکند یعنی دو عمل متضاد مینماید) موجود است . (۲) و این مطلب مخصوص انفاق و امساك نیست بلکه هر مطلبی بطورکلی خوبی و بدیش زود نزدعقل آشکار میشود اما مصادیق وجزئیاتش درکمال دشواری و مخصوص بحقائق بینان است کما آنکه مثلا کارهای خیریه وعقلانی خوب و خلافش بد بر همه‌کس واضح است اما کدام‌کار خوب وعقلانی وکدام بد و جاهلانه است در غایت اختلاف و اشکال است و همچنین قضیهٔ ظلم بد و عدل خوب را همه‌کس میدانند اما کدام کار ظلم وکدام عدل است هنوز معلوم اتفاقی‌نزد احدی نشده بلکه هرکسی مطابق مزاج و اخلاق‌ووجدانیات مخصوص خود هر کاری را خوب و خلافش را بد میداند لذا در بیت پنجم فرمود (امر حق را باز جو از واصلی الخ) چه حقائق هر بد و خوبی نزد او مکشوف است ولکن شناختن شخص واصل بحق درغایت اشکال است چه مدعیِ وصل زیاد و واصل از گوگرد احمر کمتراست (۳) لغت احسان باصطلاح عرفا وفرق آن بامترادفات آن از انفاق و جود وکرم وسخا وعطا وایثار وبذل وهبه وترحم و مانند اینها که انفاًمولوی ببعضی‌ازآنها اشاره نموده اجمالا آنستکه انفاق اگر بعنوان وجوه الهیه ازقبیل خمس‌وزکوة باهلش باشدانفاق واگر بازدیاد باشد کرم واگرهیچگونه حق‌الله برذمه نداشته باشد باز هم انفاق نماید هبه است و در بعضی از موارد عطا است و اگر با احتیاجات خودش باز هم انفاق کند ایثار است و اگر بر دوست و دشمن انفاق نماید جود است و اگر منفق جان خود را برای معشوق حاضر برای انفاق شود مولوی در این بیت فعلا تعبیر بسخا نموده (جان سپردن خود سخای عاشق است) واگر مقام سالك بجائی برسد که در این انفاق وجان دادن ابداً منت هم نداشته بلکه در مقام فنای از فنا ازانفاقش ابداً یادش نماند مقام احسان است که مولوی در این بیت متذکر شده و در قرآن مجید است (والله یحب المحسنین)

مغرور شدن مریدان محتاج وتشبیه بمدّعیان مزوّر وایشانرا شیخ واصل پنداشتن ونقدرا ازنقل نادانستن ونیافتن

تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی ۲ نیست چیره چون ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبود اندرقران / نورکی یابند از وی دیگران ۳ همچو اعمش کو کند داروی چشم / چه کشد در چشمها الاّ که پشم
حال ما این است درفقر و عنا / هیچ مهمانی مبا مغرور ما ٤ قحط ده سال ارندیدی در صور / چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدّعی / در دلش ظلمت زبانش شعشعی ٥ از خدانه بوئی او را نه اثر / دعویش افزون زشیث و بوالبشر
❁حرف درویشان بدزدیده درون / تا بخواند بر سلیمان این فنون ٦ دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی / تاگمان آیدکه هست اوخود کسی(۱) ۷ خرده‌گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید
❁هرکه داند مرو را چون بایزید / روز محشر حشر گردد با یزید ۸ بینوا از نان و خوان آسمان / پیش اونداخت حق یك استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده ام / نایب حقم خلیفه زاده ام ۹ الصّلا ساده دلان پیچ پیچ / تا خوریدازخوان جودم هیچ‌هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نا رسان ۱۰ دیر باید تا که سرّ آدمی / آشکارا گردد از بیش وکمی
زیر دیوار تنش گنجیست یا / خانهٔ مار است و مور و اژدها ۱۱ ❁چونکه‌پیداگشت‌کان چیزی نبود / عمر طالب رفته آ گاهی‌چه سود

دربیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد کند بصدق وبمقامی‌رسد که شیخش بخواب ندیده باشد وآب وآتش اورا گزند نرساند و شیخش را گزند برساند ولی نادر است

لیك نادر طالب آید کز فروغ / درحق او نافع‌آید آن دروغ(۲) ۱٤ او بقصد نیك خود جائی رسد / گرچه جان پنداشت آن آمد جسد
چون تحرّی دردل شب قبله را / قبله نی وآن نماز اورا روا(۳) ۱٥ مدّعی‌را قحط جان‌اندر سراست / لیك مارا قحط نان برظاهر است
ما چرا چون مدّعی پنهان‌کنیم / بهر ناموس مزوّر جان کنیم ۱٦ ❁ مرو را رو می‌نماید حالها / که ندید آن هیچ شیخش سالها

صبر فرمودن اعرابی زن خود را

شوی‌گفتش چندجوئی‌دخل‌وکشت / خودچه ماند ازعمرافزونترگذشت ۱۸ عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هردو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو / چون نمی‌پاید دمی از وی مگو ۱۹ اندر این عالم هزاران جانور / میزید خوش عیش بی‌زیر و زبر
شکر میگوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب نا ساخته ۲۰ حمد میگوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق برتست ای مجیب
باز دست شاهرا کرده نوید / از همه مردار ببریده امید ۲۱ همچنین از پشّه گیری تا بفیل / شد عیالُ الله و حق نعمَ المعیل
این همه غمها که اندر سینهاست / از غبار گرد باد و بود ماست ۲۲ این غمان بیخ‌کن چون‌داس ماست / این‌چنین‌شدوان‌چنان‌وسواس‌ماست(٤)
دان‌که‌هررنجی‌زمردن پاره‌ایست(٥) / جزومرگ‌ازخودبران‌گرچاره‌ایست ۲۳ چون زجزو مرگ نتوانی گریخت / دان‌که‌کلش برسرت‌خواهندریخت
جزومرگ ارگشت شیرین مرترا / دان که شیرین میکند کل‌را خدا ۲٤ دردها از مرگ می آید رسول / ازرسولش رو مگردان ای‌فضول
هرکه شیرین میزید او تلخ مرد / هرکه او تن را پرستد جان نبرد ۲٥ گوسفندان را ز صحرا میکشند / آنکه فربه‌تر مر او را میکشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند گیری این فسانه را ز سر ۲٦ تو جوان بودی و قانع تر بدی / زر طلب‌گشتی خود اوّل زربدی
زر بدی‌پرمیوه چون‌کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی ۲۷ میوهات باید که شیرین تر شود / چون رسن تابان نه واپس‌تر رود
جفت مائی جفت باید هم صفت / تا براید کار ها با مصلحت(٦) ۲۸ جفت باید بر مثال همدگر / در دوجفت کفش و موزه درنگر
گریکی کفش از دو تنگ آمدیا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا ۲۹ جفت‌این‌یك‌خرد وآن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید برشتر جفت جوال / آن یکی خالیّ وآن یك‌مال مال ۳۰ من روم سوی قناعت دل قوی / تو چرا سوی شناعت میروی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / ۳۱ زین نسق میگفت بازن تابروز

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدر ومقام خود مگو که لِم تقولونَ مالا تفعلون که این‌سخنها اگرچه راست است اما این مقام ترا نیست و سخن فوق مقام زیان دارد

زن براو زدبانگ‌کای‌ناموس‌کیش / من‌فسون تو نخواهم خورد بیش ۳٤ ترهات از دعوی و دعوت مجو / رو سخن از کبرو از نخوت مگو
چند حرف طمطراق وکار وبار / کار وحال خود ببین وشرم‌دار ۳٥ ❁نخوت ودعویّ وکبر وترّهات / دور کن از دل که تا یابی نجات
کبر زشت و از گدایان زشت تر / روز سرد وبرف وآنگه جامه‌تر ۳٦ چند آخر دعوی و باد و بروت / ای‌ترا خانه چو بیت‌العنکبوت(۷)

---

(۱) یعنی کسیکه دارای این مقام احسان نباشد اگر دم از درویشی و دعوت زند دزد درویشی است . (۲) این برای آنست که تمام مذاهب عالم مسئول حقائق باشند نه فقط وجدان ولکن بنابراین که هرکسی مسئول وجدان خود باشد اگربمقتضای وجدانیات خود عمل کند همان وظیفه اوست ولو در واقع باطل و دروغ باشد چه حقیقت حق بمقتضای احاطهٔ ربّ العالمین است نه فقط رب مذهبی وشخصی پس مقصود مولوی از ندرت آنستکه این کجا با آن کسی‌که وجدانش بمعاهدهٔ پاك شده و باحق حقیقی پاك و بیرنگ مطابقه کند . (۳) تحرّی یعنی کسی‌که مثلا در بیابان قبله را گم کرده در چهار جهت نماز بخواند بقصد آنکه یکی از چهار شاید قبله باشد (٤) این دوبیت اشاره بآنست که اگر کسی باندازهٔ احتیاجات طبیعی که کمتر از آن میمیرد جمع مال‌نماید طبیعی و زود بدست آمده و براحت زندگانی خواهد نمود ولکن اگر خواست قدری‌زیادتر از احتیاجات طبیعی حرص بزند دیگر هیچگاه خود را بواسطهٔ حرص و خیالات ناملایم (درچکنم چکنم) خوش ندیده و در راحت ابدی را بروی خود خواهد بست اگر چه تمام دنیا را باو بدهند باز حرص او را خوش نخواهد گذاشت وهمیشه در وسواس خیالات ناملایم برای زیادتر از احتیاجات طبیعی گرفتار خواهد شد . (٥) یعنی حقیقت مرگ گذشت ازهمه چیزاست که بسیار سخت و منفور است و معنی ریاضت مرتاضین مشق گذشت قلبی است که مردن ارادی باشد تامرگ طبیعی شیرین شود . (٦) این شش بیت تصریح بعقائد متمدنین عصریه است که زن باید از همه جهت شریك زندگانی مرد باشد . (۷) این چند بیت اشاره بادّعای دروغی مدعیان درویشی ویاروحانیین است که تدلیساً بنام دیانت علماً وعملا در قلوب خلق جامینمایند .

از قناعت کی تو جان افروختی از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج گنج را تو وانمیدانی زرنج(۱)
این قناعت نیست جز گنج روان تو مزن لاف ای غم ورنج‌روان
تو مخوانم جفت و کمتر زن بغل جفت انصافم نیم جفت دغل
از چه دم ازشاه و ازبگ میزنی در هوا چون پشه را رگ میزنی
باسگان بر استخوان در چالشی چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی‌من‌منگربخواری سست سست تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقلِ خودرا از من افزون دیدهٔ تو منِ کم عقل را چون دیدهٔ
همچو گرگ زشت اندر ما مجه ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
چونکه عقل تو عقیلهٔ مردم است آن نه‌عقلست‌آن که مار وکژدم است
خصم ظلم و مکر تو الله باد دست مکر تو ز ما کوتاه باد
هم توماری هم فسون گرای‌عجب مار گیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتیّ خود بشناختی همچو برف ازدرد وغم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو او فسون برمار ومار افسون‌براو
گر نبودی دام او افسونِ مار کی فسون مار را گشتی شکار
مرِدافسونگر زحرص‌وکسب‌وکار در نیابد آن زمان افسونِ مار
مار گوید ای‌فسون گر هین‌وهین آنِ خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا تا کنی رسوای شور و شر مرا
نامِ حقم‌بست نی آن رایِ تو نام حق را دام کردی وای تو
❀نام حق بستاند از تو داد من من بنام‌حق سپردم جان وتن(۲)
تا بزخم من رگ جانت بُرد یا ترا چون من بزندانت برد
❀زن ازاین‌گونه خشن گفتارها خواند بر شوی خود او طومارها
❀مردچون این‌طعنهااززن شنفت مستمع‌شو بعد از آن بین تاچه‌گفت

نصیحت مرد زن راکه درفقر فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن در فقر فقیران و شکوه مکن

گفت ای زن تو زنی یابوالحزن فقر فخر آمد مرا طعنه مزن
مال وزر سررا بود همچون کلاه کل بود آن کز کله سازد پناه
آنکه زلف و جعد رعنا باشدش چون کلاهش‌رفت خوش‌تر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده‌فروش برکند از بنده جامهٔ عیب پوش
ور بود عیبی برهنه‌اش کی کند بل بجامه خدعهٔ باوی کند
گوید این شرمنده است ازنیك‌وبد از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه‌درعیب است غرقه تا بگوش خواجه رامالست‌ومالش عیب پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی گشت دلها را طمعها جامعی
ورگدا گوید سخن چون زرّکان ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی و رایِ فهم تست سوی درویشان بمنگر سست سست
❀زانکه‌درویشی ورای کارهااست دمبدم ازحق‌مرایشان راعطا است
ملك درویشان ورای ملك ومال روزئی دارند ژرف از ذوالجلال
حق تعالی عادلست و عادلان کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند وین دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزد که دارد این گمان برخدای خالق هر دو جهان
فقرُ فخری نز گزافست ومجاز صد هزاران عزّ پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی مار خوی و مارگیرم خواندی
گر بگیرم مار دندانش کنم تا ش از سر کوفتن ایمن کنم
زانکه‌آن‌دندان عدوی‌جان اوست من عدورا میکنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون این طمع را میکنم من سرنگون
حاش‌لله طمع من از خلق نیست از قناعت در دل من عالمیست

دربیان آنکه جنبیدن هرکسی ازآنجاست که ویست هرکسی ازچنبرهٔ وجود خود بیند تابهٔ شیشهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و تابهٔ شیشهٔ سرخ سرخ و چون تابها از رنگ بیرون آید سپید شود و از همهٔ تابهای دیگر او راستگو تر باشد

از سر امرودُ بن بینی چنان زان فرود آ تا نماند این گمان
چونکه برگردی وسرگشته شوی خانه را گردنده بینی آن توئی
دید احمد را ابوجهل و بگفت زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مرو را که راستی راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدّیقش بگفت ای آفتاب نی ز شرقی نی ز غربی‌خوش‌بتاب
گفت احمد راست‌گفتی ِای‌عزیز ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند ای صدرالوری راستگو گفتی دو ضدّ گورا چرا
گفت من آینه‌ام مصقولِ دست ترك وهندو درمن‌آن بیند که‌هست
❀هرکه‌را آینه باشد پیش رو زشت وخوب خویش رابیند در او
ای زن ار طماع می بینی مرا زین تحرّی زنانه برتر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو تا بفقر اندر غنا بینی‌دو تو(۳)
صبر کن بافقر و بگذار این‌ملال زانکه در فقراست عزّ ذوالجلال
سرکه مفروش وهزاران جان ببین از قناعت غرقِ بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی‌کش‌نگر همچو گل آغشته اندر گل‌شکر
ای دریغا مر ترا کانجا بدی تازجانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیراست درپستان‌جان بی کشنده خوش نمیگردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد واعظ ار مرده بود گوینده شد

---

(۱) یعنی وقتی قناعت گنج است که ملکه بشود و حرص را بکشد و قلب را راضی بآنچه خدا داده است بنماید و الا صبر کردن بر فقر با عدم رضایت قلبی رنج است نه گنج . (۲) انتقام نام حق از علمای سوء که بنام حق جلب دنیا مینمایند همانا همان غفلت و کوری باطنی و خفه کردن احساسات الهی وارتداد فطری آنها است که برای چهار روزهٔ دنیا زیر بار ذلت ابدی رفته و میروند یعنی (بر سر کوریش کوریها نهند) .
(۳) در فصل سابق فقر را بعزت و ناز و اشاره بحدیث نبوی الفقرُ فخری نمود و در این دوبیت بغنا وعزّت ذی‌الجلالش خوانده در حالتیکه ظاهر فقر وفلاکت بااین صفات چهارگانه مذکوره در چهار بیت منافات دارد پس محتاج بتحقیق دفع منافات است . بدانکه فقر دو قسم است فقر بسوی خدا وفقربسوی خلق اما اول کما قال‌الله تعالی (یا ایها الناس‌انتم‌الفقرا والله هو الغنی الحمید) کشف حقیقت این آیهٔ شریفه خاصه درویشان یعنی فقیر بسوی خداوند است که باچشم قلب ذات خداوندی را غنیّ مطلق و نفس خود را محتاج مطلق (که مصداق معلولیت وعین ربط وفقر وفاقه بغنای اوست) دیده لذا احتیاجات خود را از کلیهٔ خلائق قلباً بریده اگرچه ظاهراً بمثل سلیمان دارای ملك و مکنت دنیا باشد ولکن قلباً همهٔ آنهارا امانت خدا و بتمام جهت خودرا محتاج غنی محض بقسمی در مقام تمرکز قوا و توحید نفس مشاهده میکند که از عکس صفت غنای‌حق مطلق در نفس خود خودرا دارای استغنای الهی و فخر محمدی وعز وناز ذی‌الجلال‌نیز مشاهده مینماید واین است فقر محمود که با مال دنیا ابداً منافات ندارد و اما فقر مذموم احتیاج خودرا بسوی‌خلق دیدن وپشت بحق کردن وتملق وتذلل نزد خلق محتاج نمودن اظهار احتیاج بمحتاج‌است .

مستمع چون تازه آید بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ ولال ۱ چونکه نا محرم در آید از درم / در پس پرده شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی بند ۲ هرچه‌را خوب وکش وزیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ از زیر وبم / از برای گوش بی حس اصّم ۳ مشگ‌راحق بیهده خوش‌دم نکرد / بهرشم کرد و بی اخشم نکرد
❀نای‌راحق‌بیهده خوش دم نکرد / بهر انس آمد بی اهرم نکرد ٤ حق زمین وآسمان برساخته است / در میان‌بس نارو نورافراخته‌است
این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان ٥ مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتریّ هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو بر خاستی / خویشتن را بهر کور آراستی ٦ گر جهان را پر دُر مکنون‌کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم
ترك جنگ وسرزنش ای زن‌بگو / ور نمیگوئی بترك من بگو ۷ مر مرا چه جای جنگ نیك وبد / کاین دلم از صلحها هم میرمد
❀برسر این ریشها نیشم مزن / زخمها بر جان بی خویشم مزن ۸ گر خمش گردی وگرنه آن کنم / که همین دم ترك خان و مان کنم
پاتهی گشتن بهست از کفش‌تنگ ۹ رنج غربت به‌که اندر خانه جنگ

مراعات کردن زن شو را واستغفار نمودن از گفتار خود

زن چودید اوراکه تندوتوسن‌است / گشت گریان گریه خوددام زنست ۱۱ گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امیدّ دیگر داشتم
زن در آمد از طریق نیستی / گفت من خاك شمایم نی ستی ۱۲ جسم وجان‌وهرچه‌هستم آن تست / حکم وفرمان جملگی فرمان‌تست
گر زدرویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم‌نیست آن بهر تواست ۱۳ تو مرا در درد ها بودی دوا / من نمیخواهم که باشی بی نوا
جان توکز بهرخویشم‌نیست این / ازبرای تستم این بانگ و حنین ۱٤ خویش من والله که بهرخویش‌تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدی / از ضمیر جان من واقف شدی ۱٥ چون‌توبامن این چنین‌بودی بظن / هم ز جان بیزار گشتم هم زتن
خاك را برسیم و زر کردیم چون / تو چنینی با من ایجان‌را سکون ۱٦ توکه درجان و دلم جا میکنی / زین قدر از من تبرّا می کنی
تو تبرّا کن که هستت دستگاه / ای تبرّای ترا جان عذر خواه ۱۷ یاد میکن آن زمانی را که من / چون صنم بودم توبودی‌چون‌شمن
بنده بروفق تودل افروخته است / هرچه‌گوئی بخت‌گوید سوخته‌است ۱۸ من سپاناخ تو ام هرچم پزی / یاترش‌با یاکه شیرین میسزی
کفر گفتم نك بایمان آمدم / پیش حکمت از سر و جان آمدم ۱۹ خوی شاهانهٔ ترا نشناختم / پیش توگستاخ خود در باختم
چون ز عفو تو چراغی ساختم / توبه کردم اعتراض انداختم ۲۰ مینهم پیش تو شمشیر وکفن / میکشم پیش تو گردن را بزن
از فراق تلخ میگوئی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این‌مکن ۲۱ درتو ازمن‌عذرخواهی هست سرّ / باتو بی من او شفیعی مستمرّ
عذر خواهم دردرونت خُلق تست / ز اعتماد اودل من جرم جست ۲۲ رحم‌کن پنهان زخود ای‌خشمگین / ایکه خُلقت به زصدمن انگبین
زین نسق میگفت بالطف وگشاد / در میان گریه بر روی اوفتاد ۲۳ گریه چون‌ازحدّ گذشت‌وهای‌های / ازحنینش‌مردرا دل‌شد زجای(۱)
چون قرارش ماند وصبرش بجای / زانکه بی‌گریه بد او خود دلربای ۲٤ شد از آن باران یکی برقی‌پدید / زد شراری بردل مرد وحید
آنکه بندهٔ روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد ۲٥ آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون‌شوی‌چون پیش توگریان‌شود
آنکه ازنازش دل وجان‌خون بود / چونکه‌آید درنیاز او چون‌بود(۲) ۲٦ آنکه در جور وجفایش دام‌ماست / عذرماچبود چواو در عذر خاست
❀آن که جرخونریزیش کاری‌نبود / چون نهد گردن زهی سوداوسود ۲۷ ❀ آنکه جز گردن کشی ناید ازو / خوش درآید باتو چون باشد بگو
زُیّن للناس حق آراسته است / زانچه‌حق آراست‌چون تانند رست ۲۸ چون پی یسکن الیهاش آفرید / کی تواند آدم از حوّا برید(۳)
رستم زال ار بود وز حمزه‌بیش / هست‌درفرمان اسیرزال‌خویش(٤) ۲۹ آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حُمیرا می زدی(٥)
آب غالب شد بر آتش ازنهیب / ز آتش‌اوجوشد چوباشد درحجیب ۳۰ چونکه دیگی حایل آمد هردورا / نیست کردآن آب را کردش هوا
ظاهراً بر زن چو آب ارغالبی / باطناً مغلوب و زن را طالبی ۳۱ این چنین خاصیتی درآدمی‌است / مهرحیوان‌راکمست‌آن ازکمی‌است(٦)

دربیان حدیث انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت بر صاحبدلان ۳۳ باز برزن جاهلان غالب شوند / زانکه‌ایشان تند و بس‌خیره‌روند
کم بودشان رقّت ولطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد ۳٤ مهر ورقّت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی‌بود
پرتوحق است وآن معشوق‌نیست ۳٥ خالق است‌آن گوئیا مخلوق نیست

---

(۱) گویا جنس زن طبعاً میداند که مرد بهر اندازه قسی‌القلب باشد میتواند بچند دانهٔ اشگ چشم خود مخصوصاً با آن اوضاع مخصوصی‌که در ناز و غمزه برای دلربائی مرد دارد او را مطیع اخلاق خود و رحم دل بنماید که در بیت اول فصل از گریه زن تعبیر بدام نمود چه هردانهٔ اشگ چشم زن قطرات بنزینیست که برآتش محبت مرد پاشیده شود ولو بجای بنزین آب پاشیده شود باز آتش خواهد گرفت (بمثل گریهٔ بیجا) . (۲) دلربائی زن برای همین دو قوهٔ ناز و نیازاست که هیچگاه تمام شدنی نیست (بخلاف محبتهای یك جهته که مخصوصاً درمادیات غالباً تمام شدنی است) حتی در روحیات هم تربیت هر سالکی بقبض و بسط قلبی و در تکوینیات نیز بجاذبه و دافعه است . (۳) یعنی سکونت جسمانی و روحانی هر مردی بعلاقهٔ بزن خود است مخصوصاً زنیکه توافق اخلاق بامرد خود داشته و بمقتضای آیهٔ (و خلق لکم من انفسکم ازواجاً) مظهر نفس اواخلاقاً گردیده و چون مرد هیچگاه از نفس خود و مظهر خود که زن آینهٔ مرد است نمیتواند برید پس لابد شهوات کاذبه بر مرد بی زن غالب شده همیشه سرگردان و بی قرار است که آیهٔ (هو الذی خلقکم من نفس واحده و جعل منها زوجها لیسکن علیها) در حق او نازل شده (٤) یعنی مرد بهر اندازه جسماً و روحاً قوی باشد باز محتاج بآینهٔ زن است که صفات نفسانی او را بصورت فعلیات لذائذ نفسانی بیرون آورده بمرد برگرداند پس زن در این باب فاعل وغالب است و مرد منفعل ومغلوب زن است . (٥) احتیاج «پیغمبر خاتم (ص)» بآینهٔ زن بمثل احتیاج ظهور حق در مقام (فاحببت ان اعرف) بآینهٔ مخلوقات صیقلی شده از ظرفا است لذا در آخر فصل آینده فرمود (پر تو حق است الخ)
(٦) لذا دراشخاص قسیّ القلب که غالب‌ایلات وعشایر و غیره باشند برای نداشتن محبت های روحی کمتر عشق یافت می شود .

تسلیم کردن مرد خود را بامر زن و اعتراض اورا اشارهٔ حق دانستن

نظامی در شیرین و خسرو فرموده

بنزد عقل هر دانندهٔ هست　که با گردنده گردانندهٔ هست　از آن چرخه که گرداند زن پیر　قیاس چرخ گردونرا همی گیر

مرد از آن گفتن پشیمان شدچنان　کز عوانی ساعت مردن عوان　٤　گفت خصم جان جان چون آمدم　برسر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید نماند فهم ورای　کس نمیداند قضا را جز خدای　٥　چون قضا آید فرو پوشد بصر　تا نداند عقل ما پا را ز سر
زان امام المتقین داد این خبر　گفت اذا جاء القضا عمی البصر　٦　چون قضا بگذشت خود رامیخورد　پرده بدریده گریبان میدرد
مرد گفت ای زن پشیمان میشوم　گر بدم کافر مسلمان میشوم　٧　من گنه کار توام رحمی بکن　عذر من بپذیر وبشنو این سخن
کافر پیر ار پشیمان می شود　چونکه عذر آرد مسلمان میشود　٨　حضرتی پررحمت است وپرکرم　عاشق اوهم وجود وهم عدم

در بیان آنکه موسی علیه السلام و فرعون هر دو مسخر یك مشیت‌اند چنانکه زهر وفازهر وظلمات ونور ومناجات فرعون با حق تعالی

کفر و ایمان عاشق آن کبریا　مسّ و نقره بندهٔ آن کیمیا　١١　موسی و فرعون معنی را رهی　ظاهر این ره دارد و آن بیرهی
روز موسی پیش حق نالان شده　نیم شب فرعون گریان آمده　١٢　کاین چه غلست ای‌خدا برگردنم　ور نه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را منور کردهٔ　مر مراهم زان مکدر کردهٔ　١٣　زانکه موسی را تو مه رو کردهٔ　ماه جانم را سیه رو کردهٔ
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام　چون خسوف‌آمد چه باشد چاره‌ام　١٤　نوبتم گر ربّ و سلطان میزنند　مه گرفت و خلق پنگان میزنند
میزنند آن طاس وغوغا می کنند　ماه را از زخمه رسوا می کنند　١٥　من‌که فرعونم ز شهرت وای من　زخم طاس آن ربیّ الاعلای من
خواجه تاشانیم امّا تیشه ات　میشکافد شاخ را در بیشه ات　١٦　باز شاخی را موصّل میکنی　شاخ دیگر را معطل میکنی
شاخ را بر تیشه دستی هست‌نی　هیچ شاخ از دست تیشه رست نی　١٧　حقّ آن قدرت که درتیشه‌تراست　ازکرم کن این کجیهارا توراست
باز باخود گفته فرعون ای عجب　من نه در یاربّنا ام جمله شب　١٨　در نهان خاکیّ و موزون میشوم　چون بموسی میرسم چون میشوم
رنگ زرّ قلب ده تو میشود　پیش آتش چون سیه رو میشود　١٩　نی‌که قلب وقالبم درحکم اوست　لحظهٔ مغزم‌کند یك لحظه پوست
یکدمی ماهم کند یکدم سیاه　خود چه باشدغیر از این‌کار اله　٢٠　سبزگردم چونکه گوید کشت‌باش　زردگردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان　میدویم اندر مکان و لامکان　٢١　چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد　موسئی با موسئی درجنگ شد(١)
چون به‌بیرنگی رسی‌کان داشتی　موسی و فرعون دارند آشتی　٢٢　گر ترا آید بر این گفته سؤال　رنگ کی خالی بود ازقیل وقال
این‌عجب‌کین‌رنگ‌ازبیرنگ‌خاست　رنگ بابیرنگ‌چون‌درجنگ‌خاست　٢٣　اصل روغن ز آب افزون میشود　عاقبت با آب ضدّ چون میشود
چونکه روغن‌را زآب اسرشته‌اند　آب با روغن چرا ضدّ گشته‌اند　٢٤　چون‌گل‌ازخارست‌وخارازگل‌چرا　هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یانه جنگست این‌برای‌حکمت است　همچوجنگ‌خر فروشان صنعتست(٢)　٢٥　یا نه این است‌ونه آن حیرانیست　گنج باید جست این ویرانیست
آنچه تو گنجش توهّم میکنی　زان توهّم گنج را گم میکنی　٢٦　چون عمارت‌دان تو وهم ورایها　گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود　نیست را از هستها ننگی‌بود(٣)　٢٧　نی‌که هست از نیستی فریاد کرد　نیست خود آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست　بلکه او از تو گریزانست ایست　٢٨　ظاهرا میخواندت او سوی خود　وز درون میراندت با چوب رد
قومی اندرآتش سوزان چو ورد　قومی اندر گلستان با رنج ودرد　٢٩　نعلهای بازگونه است ای سلیم　نفرت فرعون را دان از کلیم

سبب حرمان اشقیاء از دوجهان‌که خسرالدنیا و الاخرة

چون حکیمك اعتقادی کرده است　کاسمان‌بیضه زمین‌چون زرده‌است　٣١　گفت سائل چون‌بماند این‌خاکدان　در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا　نی بر اسفل میرود نی بر علا　٣٢　آن حکیمش گفت کز جذب سما　از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مقناطیس قبه ریخته　در میان ماند آهنی آویخته(٤)　٣٣　آن دگر گفت آسمان با صفا　کی کشد در خود زمین تیره را

---

(١) مقصود از جنگ موسی باموسی اختلافات مراتب تشکیکیّه ذاتیه وجودیّه یا اختلافات وجودات بتبع ماهیّات است بمثل اختلافات ذاتیه انوار در مراتب شدیده و ضعیفه یا بواسطهٔ الوان و سطوح اجسام که عرضاً پیدا میشوند کمااینکه درجات مختلفه انبیاء و مؤمنین در عین آنکه اتحاد در حقیقت و حقانیت دارند باز همه باهم مختلف‌اند یامقصود از جنگ موسی با موسی و صلح موسی با فرعون از باب تأکید در قیود وحدود وضیق کثرات دربیت اول و تأکید در وسعت دربیت دوم که وحدت‌است میباشد چه درمرتبهٔ اسیر شدن هستی مطلق بقیود کثرات اینقدر مراتب وجود تنگ خواهد شد که دوتا همکار و هم جنس که موسی با موسی باشد یکدیگر را نمیتوانند دیده و بواسطهٔ همجنسی هر دو از یکدیگر مستغنی شده و لابد در جنگ خواهند افتاد (بمثل اینکه دو زمان دریك زمان و دو مکان در یك مکان ممکن نیست جمع بشود) ولکن در مقام بی رنگی و تمرکز قوا وتوحید نفس چنان روح آدمی بی‌رنگ گردیده و چنان فانی در مقام بی رنگی حقیقت الوجود بتوحید نظر شده که پس از برگشت بکثرات چنان بی غرضانه بتمام مراتب مختلفه نظر انداخته که همه را لازم و ملزوم یکدیگر یعنی همه را کارگر برای یکنفر محیط (حتی‌جنگهای تکوینی خلقت و جنگهای اختیاری بشر را مقدمهٔ صلح کل و موجب بقای نظام بلکه موجب نشو و ارتقای هر دو عالم) دیده که بازبان حال بمثل شیخ بهائی در نان و حلوا خواهد گفت (صلح کل کردیم با کلّ بشر تو بما خصمی کن و نیکو نگر) . (٢) جنگهای منهبی بمثل جنگهای تکوینی چون همه برای یك صاحب و یك خدا و در یك ملك کار میکنند و همه شاخ و برگ یك درخت و نیش و نوش یك زنبور و زمستان و تابستان و بهار و پائیز یك سال و خاك و باد و آب و آتش و عناصر یك مزاج و اعضای یك بدن و قوای یك عالم و ادارات یك دولت هستند پس اختلافات وجنگهاشان مصلحتی وزرگری است اگرچه فرمان دهندگان جنگ خود ندانند که جنگ زرگری و مصلحتی است و باید هم ندانند که مصلحتاً محجوب از این دانائی طبعاً شدند و الا از حفظ حدود و کار و کوشش برای ترقیات خود و نوع خود باز میماندند (٣)مقصود ازنیستی درفرد دویم وجود مطلق است که نسبت بوجودهای محدوده نیست مینماید. (٤)اشاره بجاذبه عمومی‌است بلکه تصریح است .

بلکه دفعش میکند از شش جهات	تا بماند در میان عاصمات	١	پس ز دفع خاطر اهل کمال	جان فرعونان بماند اندر ضلال(١)
پس ز دفع این جهان و آن جهان	مانده‌اند این بی‌رهان بی این و آن	٢	سرکشی از بندگان ذوالجلال	زانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند	کاه هستیّ ترا شیدا کنند	٣	کهربای خویش چون پنهان کنند	زود تسلیم ترا طغیان کنند
آن چنانکه مرتبهٔ حیوانیست	کو اسیر و سغبهٔ انسانی است	٤	مرتبهٔ انسان بدست اولیا	سُغبه چون حیوان‌شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد	جمله عالم را بخوان قُل یا عباد	٥	عقل تو همچون شتربان تو شتر	میکشاند هر طرف در حکم مُر
عقل عقلند اولیا و عقلها	بر مثال اشتران تا انتها	٦	اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار	یك قلاوز است جان صد هزار
چه قلاوز و چه اشتربان بیاب	دیدهٔ کان دیده بیند آفتاب	٧	نك جهان درشب بمانده میخ دوز	منتظر موقوف خورشید است و روز
اینت خورشیدی نهان در ذرّهٔ	شیر نر در پوستین برّهٔ (٢)	٨	اینت دریائی نهان در زیر کاه	پا براین که هین منه با اشتباه
اشتباهیّ و گمانی در درون	رحمت حقّ است بهر رهنمون	٩	هر پیمبر فرد آمد در جهان	فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سخره کرد	کرد خود را در کهین نقشی نورد	١٠	ابلهانش فرد دیدند و ضعیف	کی ضعیف است آنکه با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست	وای آن کو عاقبت اندیش نیست	١١	❀ عاقبت دیدن بود از کاملی	دور بودن هر نفس از جاهلی

حقیر دیدن خصمان صالح ناقهٔ را چون حق تعالی خواهد لشکری را هلاك گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امراً کان مفعولا

❀ بشنو اکنون قصهٔ صالح روان	بگذر ازصورت طلب معنیّ آن(٣)	١٤	❀ زانکه صورت بین نبیند عاقبت	عاقبت بینی بیابی عافیت
ناقهٔ صالح بصورت بد شتر	پی بریدندش زجهل آن قوم مُرّ	١٥	از برای آب جو خصمش شدند	آب کور و نان کور ایشان بُدند
ناقة الله آب خورد از جوی میغ	آب حق را داشتند ازحق دریغ	١٦	ناقهٔ صالح چو جسم صالحان	شد کمینی در هلاك طالحان
تابران امت ز حکم مرگ و درد	ناقة الله وسقیاها چه کرد	١٧	شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست	خونبهای اشتری شهری دُرست
❀ روح صالح برمثال اشتریست	نفس‌گره مرورا چون پی بریست	١٨	روح همچون صالح وتن ناقه است	روح اندر وصل وتن درفاقه است
روح صالح قابل آفات نیست	زخم بر ناقه بود بر ذات نیست	١٩	روح صالح قابل آزار نیست	نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
حق ازآن پیوست باجسمی نهان	تاش آزارند و بینند امتحان	٢٠	بیخبر کازار این آزار او است	آب این خُم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمش اله	تا که گردد جمله عالم را پناه(٤)	٢١	کس نیابد بر دل ایشان ظفر	بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش	تاشوی باروح صالح خواجه‌تاش(٥)	٢٢	گفت صالح چونکه کردید این حسد	بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بعد سه روز دگر از جانستان	آفتی آید که دارد سه نشان	٢٣	رنگ روی جمله تان گردد دگر	رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران	در دوم رو سرخ همچون ارغوان	٢٤	در سیم گردد همه روها سیاه	بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید ازمن زین وعید	کرهٔ ناقه بسوی که دوید	٢٥	❀ کرّهٔ ناقه بسوی که دوان	شد چنانکه باد در وقت خزان
گر توانیدش گرفتن چاره هست	ورنه خود مرغ امید از دام جست	٢٦	❀ چون شنیدنداین‌از اوجمله بتك	در دویدند از پی اشتر چو سگ
کس نتانست اندران کرّه رسید	رفت و در کهسارها شد ناپدید	٢٧	همچو روح پاك کو از تنگ تن	میگریزد جانب ربّ المنن
گفت دیدید این قضا مُبرم شده است	صورت امیدرا گردن زده است	٢٨	کرّهٔ ناقه چه باشد خاطرش	که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن	ور نه نومیدید و ساعدها گزان	٢٩	❀ چون شنیدند آن وعید منکدر	چشم بنهادند آنرا منتظر
روز اول روی خود دیدند زرد	میزدند از نا امیدی آه سرد	٣٠	سرخ شد روی همه روز دوم	نوبت امید و توبه گشت گم
شد سیه روز سیم روی همه	حکم صالح راست شدبی ملحمه	٣١	چون همه درناامیدی سر زدند	همچو اشتر در دو زانو آمدند
در نُبی آورد جبریل امین	شرح این زانو زدن را جاثمین	٣٢	زانو آن دم زن که تعلیمت کنند	وز چنین زانو زدن بیمت کنند
منتظر گشتند زخم قهر را	قهر آمد نیست کرد آن شهررا	٣٣	صالح از خلوت بسوی شهر رفت	شهر دید اندر میان دود و تفت
ناله از اجزای ایشان میشنید	نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید	٣٤	❀ گریه چون ازحد گذشت وهایهای	گریه های جان فزای دلربای
ز استخوانهاشان شنید او نالها	اشك خون ازجانشان چون ژالها	٣٥	صالح آن بشنید و گریه ساز کرد	نوحه بر نوحه گران آغاز کرد
گفت ای قوم بباطل زیسته	وز شما من پیش حق بگریسته	٣٦	حق بگفته صبر کن بر جورشان	پندشان ده بس نماند از دورشان

(١) یعنی تنفر قلبی اقویای نفوس بقسمی در هر شخصی عکس العمل دارد که آن شخص هم بدون جهت یك مرتبه ازصاحبان نفوس قویه و زکیه قلباً متنفر شده غافل ازاینکه مبدء تنفر اینها از آنهاست . (٢) تصریح بالکترون که از مستکشفات جدیده است که درهر ذرّهٔ و آتومی آثار یك دورهٔ منظومهٔ شمسیه بلکه یك کهکشان میباشد (٣) یعنی مقصود از ه‍ قصه چون عبرت است پس باید دراین قصه قرآنی احکام صالح را جریان بروح و احکام شتر را ببدن و احکام کرّه را بخاطر نفس بدهی تاعبرت از این‌قصه ببری . (٤) این بیت یکی‌از علل فوائد خلقت انسان است که عالم در پناه انسان‌کامل خلق شده بمثل درخت که در پناه ثمرهٔ خود خلق میشود همچنین انسان کامل که ثمرهٔ درخت کائنات است هر وقت نوع این ثمره بدون هیچیك از افراد خود معدوم یعنی عالم خالی از آدم بشود قیامت عالم قیام کرده و نظام عالم ازهم خواهد پاشید ومخفی نماند که افراد کامله نوع آدم منحصر بزمین ما نیست بلکه ممکن‌است که اگر در اینجا بمثل قبل ازخلقت آدم مفقود شود نظام عالم ببقای آدمهای‌سایر کرات باقی باشد و در پناه آنها نشو و ارتقا نماید (٥) یعنی ارواح انبیاء بواسطهٔ ملکهٔ تمرکز قوا بنقطهٔ واحدهٔ توحید نفس ابداً متأثر ازبلیات و نا ملایمات (بلکه از زخمها و تیرها و نیزها و قتل و غارت دشمنان) نمیشوند چه تألم فرع بر احساس و توجه تام است و توجهات آنان قلباً و ذاتاً بحق است نه بجهات خلقیه الا بالعرض (وگاهی) لذا ادراك ناملایم ازخلق را بطور انزجار قلبی چندان نمیکنند . (٣) همچنانکه‌جریان الکتریسیته بدون اتصالات آلات محسوسه ممکن نیست همچنین قرب معنوی اولیاء حق بدون اتصال صوری وعبادات و اطاعتهای ظاهری ممکن نه

من بگفته پند و شد بند از جفا   شیرپند از مهر جوشد وز صفا
بس که گردید از جفا برجای من   شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته تو را لطفی دهم   بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم راچون سما   روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر   گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته   شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهرگشته این سخن   زانکه زهرستان بدید ازبیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون   غم شما بودید ای قوم حرون
هیچ کس برمرگ غم نوحه کند   ریش وسرچون شد کسی مو برکند
روبخود کرد وبگفت ای نوحه گر   نوحه‌ات را می نیرزند این نفر
کژ مخوان ای راست‌خواننده مبین   کیف آسا خلف قوم آخرین
باز اندر چشم دل او گریه یافت   رحمت بی علتی بر وی بتافت
قطره میبارید و حیران گشته بود   قطرهٔ بی علت از دریای جود
عقل میگفتش که این گریه زچیست   برچنان افسوسیان شاید گریست
برچه میگرئی بگو بر فعلشان   بر سیاه کینهٔ بد نعلشان
بر دل تاریك پر زنگارشان   بر زبان زهر همچون مارشان
بردم و دندان سگسارانه شان   بردهان و چشم کژدم خانه‌شان
برستیز و تسخر و افسوسشان   شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ   مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از رایات نقل   پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیر خر نی جمله گشته پیر خر   از زبان و چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بردگان   تانمایدشان سقر پروردگان
اهل نار و خلد را بین همدکان   در میانشان برزخ لا یبغیان

تفسیر آیهٔ کریمهٔ مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لایبغیان

اهل نار و اهل نور آمیخته   درمیانشان کوه قاف انگیخته (۱)
۞ اهل نار ونور با هم درمیان   در میانشان بحر ژرفی بیکران
همچودرکان خاك وزر کرد اختلاط   در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در دُرّ و شبه   مختلط چون میهمان یك شبه
۞ صالح وطالح بصورت مشتبه   دیده بگشا که تو گردی منتبه
بحررا نیمیش شیرین چون شکر   طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار   طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هردو برهم میزنند ازتخت واوج   بر مثال آب دریاموج موج (۲)
صورت برهم زدن ازچشم تنگ   اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح برهم میزنند   کینه ها از سینه ها بر میکنند
موجهای جنگ بر شکل دگر   مهر ها را میکند زیر و زبر
مهر تلخان را بشیرین میکشد   زانکه اصل مهرها باشد رَشد
قهر شیرین را بتلخی میبرد   تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ وشیرین زین نظر ناید پدید   از دریچهٔ عاقبت تانند دید
چشم آخر بین تواند دید راست   چشم آخربین غروراست وخطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود   لیك زهر اندرشکر مضمر بود
آنکه زیرکتر بود بشناسدش   چونکه دیداز دورش اندرکشمکش
۞وان دگر بشناسدش چون بوکند   وان دگر چون برلب ودندان زند
۞ وان دگر درپیش رو بوئی برد   وان دگر چون دست بنهد کردرد
پس لبش ردش کند پیش ازگلو   گرچه نعره میزند شیطان کلوا
وان دگر را در گلو پیدا کند   وان دگر را دربدن رسوا کند
وان دگر را درحدث سوزش دهد   خرج آن از دخل آموزش دهد
وان دگر را بعد ایام و شهور   وان دگررا بعد مرگ از قعرگور
ور دهندش مهلت اندرقعرگور   لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکوی را در جهان   مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که تا از آفتاب   لعل یابد رنگ و رخشائی و تاب
۞پنج سال وهفت باید تا درخت   یابد ازمیوه رسانی فرّ و بخت
باز تره در دو ماه اندر رسد   باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عزّ وجل   سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد   آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان اینرا سخن   جان نو بین درتن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق   همچو جان اوسخت پیدا ورقیق
درمقامی هست این هم زهر مار   ازتصاریف خدائی خوش گوار (۳)
درمقامی زهر و در جائی دوا   درمقامی کفر و در جائی روا
۞ درمقامی خار ودر جائی چوگل   درمقامی سرکه درجائی چو مل
۞ درمقامی خوف ودرجائی رجا   درمقامی بخل و در جائی سخا
۞ در مقامی فقر در جائی غنا   درمقامی قهر و در جائی رضا
۞ درمقامی جور ودر جائی وفا   درمقامی منع و در جائی عطا
۞ درمقامی دُرد و در جائی صفا   درمقامی خاك و در جائی گیا
۞ درمقامی عیب ودرجائی هنر   درمقامی سنك ودر جائی گهر
۞ درمقامی حنظل وجائی شکر   درمقامی خشکی و جائی مطر
۞ درمقامی ظلم وجائی محض عدل   درمقامی جهل وجائی عین عقل
گرچه آنجا آن گزند جان بود   چون بدینجا دررسد درمان بود
آب درغوره ترش باشد ولیك   چون بانگوری رسد شیرین ونیك
باز درخُمّ اوشود تلخ وحرام   در مقام سرکگی نعم الادام
۞ اینچنین باشد تفاوت درامور   مرد کامل این شناسد درظهور (۴)

---

(۱) یعنی جهات خلقیه و الهیه و شرّیه وخیریه وشیطانیه ورحمانیه که جهات ماهیات ووجودات ملکی وملکوتی در اهل معصیت و عبادت تکوینی وتشریعی باشد بمثل دو دریای شور و شیرین است که بابرزخی غیر مشهود بینشان موجها بر هم میزنند (لذا ابداً مخلوط نمیشوند) همچنین تمام اضداد صوری ومعنوی این عالم با آنکه بواسطهٔ قرب مکانی و معنوی که (مبنای خلقت و ترکیب در هر موجود مرکبی همین قرب است) که دارند باز بواسطهٔ فاصلهٔ کوه قاف که کنایه از عدم سنخیت و جنسیت است محال است که مخلوط شده و ممکن نیست که بمثل زر و خاك که در بیت سیم است برحسب خاصیت اتحاد یابند . (۲) یعنی تکمیل نفس تدریجی است و اشخاصیکه بجذبه یك دفعه بمنزل مقصود میرسند چندان بهرهٔ از فوائد خلقت (و وسعت وجودی که در ضمن تکمیل تدریجی یافت میشود) ندارند پس در اهل جذبه خطر وصال کمتر وضیق وجودی زیادتر ودر اهل تدریج خطرات وصول و زحمت سلوك بیشتر ولکن ضیق وجودی کمتر خواهد بود. (۳) یعنی حقیقت الوجود بمثل آفتاب که در هر رنگی بشکل آن رنگ جلوه میکند همچنین نور هستی در حالتیکه از طرف خداوند یکسان بهمهٔ اشیاء میتابد ولکن در هرموجودی و ماهیتی بشکل آن متجلی میشود یعنی در عقل عقل ودر نفس نفس و در جسم جسم ودر ماده ماده و در جماد جماد و درنبات نبات و در حیوان حیوان و در انسان انسان خلاصه در زمین زمین و در آسمان آسمان یعنی باطن و ماهیت هر موجودی را بآن طوریکه در علم حق ثابت بوده ظاهر مینماید .
(٤) یعنی مرد کامل حقائق را تازه بعد ازکشف و ظهور بامتیازات اشیاء تمیز خواهد داد والا قبل ازکشف وتمیز چون در مقام بطون واندماج است غیر از ذات احدیت احدی حق تمیز ندارد کما آنکه با هزاران آلات تمیز در عصر جدید هنوز نمیتوانند اجزای گلی و خاریرا مثلا در دانه آن تمیز بدهند لذا احدی علم بحقائق غیر از ذات احدیت قبل ازخلقت ندارد .

در بیان آنکه آنچه ولیّ کامل کند مرید را نشاید گستاخی کردن وهمان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد و مریض را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راهست و نا رسیده لیغفر لك الله ما تقدم من ذنبك و ما تأخر صدق الله العلیّ العظیم

گرولی زهری خورد نوشی‌شود　　ور خورد طالب سیه‌هوشی‌شود
رب هب لی ازسلیمان آمده‌است　　که‌مده‌غیر مرا این‌ملك دست(۱)
تومکن باغیرمن این‌لطف وجود　　این حسد را ماند اما آن نبود
نکتهٔ لاینبغی میخوان بجان　　سرّ من‌بعدی زبخل او مدان
بلکه اندرملك دید اوصد خطر　　مو بمو ملك جهان بد بیم سر
بیم سر یا بیم سرّ یا بیم دین　　امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او　　بگذرد زین‌صدهزاران رنگ‌وبو
با چنان قوّت که اورا بود هم　　موج آن ملکش فرو می‌بستدم
⊛ خوان که القینا علی کرسیه　　چون‌بماند ازتخت وملك خودتهی
چون بروبنشست زین اندوه‌گرد　　بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع وگفت این ملك ولوا　　با کمالی ده که دادی مر مرا
هرکرا بدهی وبکنی آن کرم　　او سلیمانست وآنکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی　　خود معی چه بود منم بی‌مدّعی
شرح این فرضست گفتن لیك‌من　　باز میگردم بقصهٔ مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او در فقر و شکایت

ماجرای مرد و زن را مخلصی　　باز میجوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل　　این‌مثال نفس خود میدان وعقل
این‌زن‌ومردی که نفس‌است وخرد　　نیك پابست است بهر نیك و بد
وین دو پابسته در این خاکی‌سرا　　روزوشب درجنگ واندر ماجرا
زن همی جوید حویج خانقاه　　یعنی‌آبروّ ونان وخوان و جاه
نفس همچون زن بی چاره گری　　گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه‌نیست　　در دماغش جزغم الله نیست(۲)
گرچه سرّ قصه این‌دانه‌است ودام　　صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کامل شدی　　خلق عالم عاطل وباطل بدی(۳)
گر محبت فکرت و معنیستی　　صورت صوم و نمازت نیستی
هدیهای دوستان با یکدگر　　نیست اندر دوستی الاصور(٤)
تا گواهی داده باشد هدیه ها　　بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند　　بر محبتهای سرّ ای ارجمند
شاهدت که راست باشد که دروغ　　مست گاهی‌از می وگاهی ز دوغ
دوغ خورده مستئی پیدا کند　　های و هوی و سر گرانیها کند
آن مرائی در صلوة و در صیام　　مینماید جدّ و جهدی بس تمام
تا گمان آید که او مست ولاست　　چون حقیقت بنگری غرق‌ریاست
حاصل افعال برونی رهبر است　　تا نشان باشد برآنچه مضمر است
⊛راهبر گه حق بود گاهی غلط　　گه گزیده باشد و گاهی سقط
یارب آن تمیز ده مارا بخواست　　تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حسّ را تمیز دانی چون شود　　آنکه حس ینظر بنورالله بود(۵)
ور اثر نبود سبب هم مظهراست　　همچو خویشی کز محبت‌مخبر است
نبود آنکه نور حقش شد امام　　مر اثرها یا سببها را غلام
⊛چونکه نورالله درآمد در مشام　　مر اثر را یا سبب نبود غلام
تا محبت در درون شعله زند　　زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر　　چون محبت نور خود زد برسپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام　　این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد معنی دراین‌صورت پدید　　صورت ازمعنی قریب است وبعید
در دلالت همچو آبند و درخت　　چون بماهیت روی دورند سخت
⊛دانه بین کزآب وخاك و آفتاب　　چون درختی‌گشت عالم در شتاب
⊛ ور بماهیت بگردانی نظر　　دور دورند این همه از یکدگر
ترك ماهیات و خاصیات گو　　شرح کن‌احوال‌آن‌دو رزق‌جو(٦)

دل نهادن مرد عرب بر التماس دلبر خویش و مبالغه نمودن که مرا در این تسلیم حیله وامتحانی نیست

⊛بازگو از ماجرای مرد و زن　　زانکه انجامی ندارد این سخن
مردگفت اکنون‌گذشتم ازخلاف　　حکم‌داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گوئی مر ترا فرمان برم　　ور بد ونیك آید آن را ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم　　چون محبم حبّ یعمی و یصمّ
گفت زن آهنگ برّم میکنی　　یا بحیلت کشف سرّم میکنی
گفت والله عالم السرّ و الخفی　　کافرید از خاك آدم را صفی
در سه‌گز قالب که دادش وانمود　　آنچه در الواح و در ارواح بود
⊛ یاد دادش لوح محفوظ وجود　　تا بدانست آنچه در الواح بود

---

(۱) اشاره باین‌آیه است (ربّ هب لی ملکالاینبغی لاحد من‌بعدی) یعنی خدایا بده ملکی‌که سزاوار نباشد احدیرا بعدازمن واین‌ازمثل سلیمانی ظاهراً سزاوار نیست‌که ازجهت بخل‌وحسد نتواند ملك خودرا درغیر بعداز خود ببیند ومقصود از تفسیر وتوجیه مولوی آنستکه یعنی‌هرکس متصف بصفات ملك‌داری من ازجهت سلب علاقه وقوهٔ گذشت‌و بی‌غرضانه بعارض ومعروض نظرکردن وهرحکمی‌را بجای خود نمودن وغرور نداشتن و مانند اینها نباشد ملك‌را درتصرف اونمیتوانم دید پس‌الهی برای خطرات ملك داری ملك‌را مختص بمن و بمتصفین بصفات سلیمانی من کن) چنانکه دربیت آخر فرموده (اونباشدبعدی‌اوباشدمعی) (۲) این‌بیت وبیت قبل‌نمره راجع بتاویل وتشبیه نفس بزن وعقل بمرداست کمااینکه این‌مضمون عقلی‌از این‌آیهٔ شریفه (خلق‌لکم‌من انفسکم‌ازواجاً) کاملا فهمیده میشود و مطابق‌است با احادیث خلقت حوّا از پهلوی چپ حضرت‌آدم چه ازبرای روح هرآدمی‌دو پهلوی‌راست‌وچپ معنوی ازعقلانی ونفسانی‌است چه هرروحی روئی بحق وملکوت داردکه نامش عقل وروئی بخلق ومزاج بدن‌خود داردکه نامش نفس است کما آنکه در اصول‌کافی وارد است (العقل ما عُبد به‌الرحمن وا کتسب به‌الجنان) پس اگر این دوپهلوی راست و چپ معنوی هر انسانی از عقل و نفس بمثل اعتدال دوپهلوی راست وچپ جسمانی (که بورزش دادن طرف چپ بیشتر ازطرف راست‌مزاج معتدل میشود آن دوپهلوی معنویهم درمقام روحانیت بتربیت وورزش دادن طرف چپ که اداره نفس اماره تحت حکومت طرف راست عقل باشد) مقام اعتدال را در شرکت زندگانی بریاضت نفس پیدا کند براحت ابدی این‌زن ومرد معنوی خواهند رسید و نزاع قطع خواهدشد والا معنای حکیمانه نداردکه حوّا ازپهلوی چپ جسمانی‌آدم خلقت شده باشد وآدم باپهلوی چپ خود نگاه‌کرده باشد. (۳) یعنی حقائق‌را برای اهل کثرات‌باید بزبان خودشان و بصورت قصه وغیره درآورد والا یانخواهد فهمید ویا دست ازکثرات برداشته عاطل وباطل خواهندشد. (٤) کما اینکه بین‌عوام معروف است که ریزش دست‌کاشف از محبت قلب بلکه موجد و مقوم و مؤید و تکمیل کنندهٔ محبت است. (۵) مقصود حس ششم است‌که ازمستکشفات تیاصوفی درکتب علم‌الروح عصر جدید شرح مفصلی مطابق علوم مثبته دارد. (٦) مقصود از ماهیات جهان امتیازیه اشیاء و اختلافات در ذوات وصفات و آثار و اشکال و حدود است.

تاابد هرچه که ازبس بود و پیش — درس کرد ازعلم الاسماء خویش(۱)
۱ تاملك بیخود شد از تدریس او — قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان که آدم وا نمود — در گشاد آسمانهاشان نبود
۲ در فراخی عرصهٔ آن پاك جان — تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است — من نگنجم هیچ در بالا و پست
۳ در زمین و آسمان و عرش نیز — من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب — گر مرا جوئی در آن دلها طلب
٤ گفت فادخل فی عبادی تلتقی — جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور وباپهنای خویش — چون بدیدا وورا برفت ازجای خویش
٥ خود بزرگی عرش باشد بس پدید — لیك صورت کیست چون معنی رسید
هر ملك میگفت مارا پیش از این — الفتی میبود با روی زمین
٦ تخم خدمت در زمین می کاشتیم — زان تعلق ما عجب می داشتیم
کین تعلق چیست با این خاکیان — چون سرشت ما بدست از آسمان
۷ الف این انوار با ظلمات چیست — چون تواند نور باظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود — زانکه جسمت را زمین بدتار وپود
۸ جسم خاکت را از اینجا یافتند — نورپاکت را در اینجا تافتند(۲)
اینکه جان ما زروحت یافته است — پیش پیش ازخاك آن میتافته است(۳)
۹ در زمین بودیم و غافل از زمین — غافل ازگنجی که بدروی دفین(٤)
چون سفر فرمود مارا زان مقام — تلخ شد ما را از این تحویل کام
۱۰ تا که حجتها همی گفتیم ما — که بجای ما که آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را — میفروشی بهر قال و قیل را
۱۱ حکم حق گسترد بهر ما بساط — که بگوئید از طریق انبساط
هرچه آید بر زبانتان بی حذر — همچو طفلان یگانه با پدر
۱۲ ۞ ما همی دانیم خود راز شما — لیك میخواهیم آواز شما
زانکه این دمها اگر نالایقست — رحمت من برغضب هم سابق است
۱۳ از پی اظهار این سبق ای ملك — در تو بنهم داعیهٔ اشکال وشك(٥)
تا بگوئی و نگیرم بر تو من — منکر حلمم نیارد دم زدن
۱٤ صد پدر صد مادر اندرحلم ما — هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست — کف رود آید ولی دریا بجاست
۱۵ خودچه گویم پیش آن در این صدف — نیست الا کف کف کف کف
حق آن کف حق آن دریای صاف — کامتحانی نیست این گفت ونه لاف
۱٦ از سر مهر وصفاء است و خضوع — حق آنکس که بدو دارم رجوع
گر بپیشت امتحانست این هوس — امتحان را امتحان کن یکنفس(٦)
۱۷ سر مپوشان تا پدید آید سرم — امر کن تو هرچه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم — تا قبول آرم هر آنچه قابلم
۱۸ چون کنم در دست من چه چاره است — در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوی خودرا و قبول او

گفت زن نك آفتابی تافته است — عالمی زو روشنائی یافته است
۲۰ نایب رحمان خلیفهٔ کردگار — شهر بغداد است ازوی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی — سوی هر ادبار تاکی میروی
۲۱ دوستی مقبلان چون کیمیا است — چون نظرشان کیمیائی خودکجاست
چشم احمد بر ابوبکری زده — او ز یك تصدیق صدیق آمده
۲۲ گفت من شه را پذیرا چون شوم — بی بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی — هیچ پیشه راست شد بی آلتی(۷)
۲۳ همچو مجنونی که بشنید از یکی — که مرض آمد بلیلی اندکی
گفت آوه بی بهانه چون روم — ور بمانم از عیادت چون شوم
۲٤ لیتنی کنت طبیبا حاذقا — کنت امشی نحو لیلی سائقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان — تابود شرم اشکنی ما را نشان
۲۵ شب پرانرا گر نظر وآلت بدی — روزشان جولان وخوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود — عین هر بی آلتی آلت شود
۲٦ زانکه آلت دعویست وهستی است — کار در بی آلتی و پستی است

---

(۱) چون تمام حقائق بمثل ارتباطات حلقهای زنجیر و زره بقسمی بیك دیگر متصل است که اگر یك حقیقت از حقائق منکشف بتمرکز قوا و توحید نفس نه بخواندنیهای فقط بشود (چون برای هرحقیقتی مراتب است) بقدر انکشاف آن حقیقت یکمرتبه همهٔ حقائق نزد قلب روشن عارف بتوحید نفس منکشف خواهد شد و این انکشاف یکمرتبهٔ اعلای علوم غریزیه است که درهمهٔ موجودات میباشد (۲) بدانکه در این فصل ببعضی از امتیازات خلقت آدمی اشاره شده که مهم ترین آنها توضیح داده میشود که منجملهٔ از ترکیب بین روح و بدن بالفت تعبیر نموده در حالتیکه نور و ظلمت را الفت و اتحادی نیست پس مقصود از این الفت نه همان تنها جامعیت آدم هست که بروح خود جامع جمیع مراتب ملکوت و بجسم خود جامع جمیع اجسام و ببرزخ خود جامع جمیع برازخ عالم باشدکه در چندین بیت فوقا اشاره نموده بلکه مقصود از این الفت بالاتر از این جامعیت است و آن آنستکه روح و بدن در آدم قسیم یکدیگر یعنی در عرض یکدیگر نیست که ترکیب انضمامی باشد بلکه در طول و ترکیب اتحادیست که تعبیر بالفت نموده یعنی روح هرآدمی جسمی است مروح وجسم هرآدمی روحیست مجسم یعنی هیچکدام مانع ازنفوذ در یکدیگر بطور الفت و اتحاد نیست بلکه هریك صفات یکدیگر را کاملا بطور نقصان (ازطرف بدن) وبطورکمال (از طرف روح) داراست یعنی بدن عین روح است ولکن روحی است ناقص و روح عین بدن است ولکن بدنیست کامل کما آنکه نطفه عین آدم است ولکن آدمی است ناقص و آدم عین نطفه است ولکن نطفه ایست کامل و از اینجهتست که بدنهای مرتاضین بزرگ از انبیاء و اولیاء بریاضت و تمرکز قوا بقسمی لطافت یافته که کار ملکوت و ملکوت آنان کار بدنهای آنان را مینماید . (۳) یعنی جان هرآدمی ذاتا مقدم از اعضای بدنیه در خلقت است ولکن ظهوراً و اثراً بقسمی مؤخر است که یگانه موجب اشتباه مادیون در مادی بودن روح همین تأخر ظهوری و اثری شده کما آنکه الکتریسته ذاتا درخلقت مقدم برآلات و ادوات کارخانجات است ولکن از جهت اثروظهور بقسمی مؤخر است که تا آلات مادی درکار خود منظماً مصنوع نگردد محال است که آثار الکتریسته ظهور یابد و ممکن است این تقدم وتأخر ذاتی وظهوری هم موجب اشتباه الکتریسته بآلات خودگردد که گفته شود مبدء اثرهمانا آلات وادوات مصنوعه است نه ذات الکتریسته . (٤) وآنچه ملائکه نفهمیده اشکال درخلقت آدم کرده اند برای غفلت ازخصوصیت الفت و اتحاد روح و بدن آدم بوده که فوقا شرح شد چه برای خصوصیت این الفت است که هیچ روحی بروح آدمی و هیچ جسمی ببدن آدمی نمیماند چه هرروح وبدنی مثل نور وظلمت با یکدیگر ضد است و بغیر از آدمی زیر بار جمع بین ضدین نرفته و نخواهد هم رفت لذا مقام آدم مقام مجمع الاضداد (که صفت مختص خداوندی در جمع بین کثرات خلقیه و ظهور وحدت الهیه است) میباشد که ملائکه از این مقام اختصاصی آدم غافل بوده واشکال و ایراد درخلقت آدم مینمودند . (٥) یعنی چون رحمت من برغضب من سبقت دارد ای ملائکه بعلم من از شما جرئت اشکال در خلقت آدم نمودید . (٦) یعنی هر ترازوئی را از حواس ظاهره و باطنه باید اولا تصفیه و میزان نمود سپس سایر اشیاء را باو سنجید . (۷) یعنی تا سنخیت و نسبت باولیاء بمحبت و اسباب مناسب پیدا نکنی از آنها در تو اثری پیدا نخواهد شد

گفت کی بی آلتی سودا کنم　تا نه من بی آلتی پیدا کنم　۱　پس گواهی بایدم بر مفلسی　تاشهم رحمی کند در مفلسی
توگواهی غیر گفت و گو ورنگ　وا نما تا رحم آرد شاهِ شنگ　۲　کین گواهی که ز گفت ورنگ بد　نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
❁ پس گواهی زاندرون میبایدم　نی گواهی برون میبایدم　۳　صدق میباید گواه حال او　تا بتابد نور او بی قال او
گفت زن صدق آن بود کز بودِ خویش　پاك برخیزی تو ازمجهود خویش　۴

هدیه بردن آن اعرابی سبوی آب باران ازمیان بادیه سوی بغداد نزد خلیفه و پنداشتن که آنجا قحط آبست

آب بارانست مارا در سبو　ملکت و سرمایه و اسباب تو　۶　این سبوی آب را بردار و رو　هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گوکه مارا غیر ازاین اسباب نیست　درمفازه هیچ به زین آب نیست　۷　گرخزانه‌اش پر ز دُر فاخراست　اینچنین آبش نباشد نادر است
چیست آن کوزه تن محصورِ ما　اندر آن آب حواسِ شور ما　۸　ای خداوند این خُم وکوزهٔ مرا　در پذیر از فضل الله اشتری
کوزهٔ با پنج لوله پنج حس　پاك دار این آب رااز هرنجس　۹　تاشود زین کوزه منفذ سوی بحر　تا بگیرد کوزهٔ ما خوی بحر
تاچو هدیه پیش سلطانش بری　پاك بیند باشدش شه مشتری　۱۰　بی نهایت گردد آبش بعد از آن　پر شود از کوزهٔ ما صد جهان
لولها بر بند و پُر دارش زُخم　گفت غُضوا عن هوی ابصارکم　۱۱　ریشْ او پرباد کاین هدیه کراست　لایق چونان شهی این است راست
وآن نمیدانست کانجا بر گذر　هست جاری دجلهٔ همچون شکر　۱۲　در میان شهر چون دریا روان　پُر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان وکار و بار بین　حس تجری تحتها الانهار بین　۱۳　اینچنین حسها و ادراکات ما　قطرهٔ باشد در آن بحر صفا
❁ باز جوی و باز بین و بازیاب　از که از من عنده ام الکتاب　۱۴

درنمد دوختن زن سبوی آب را ومهر بر وی نهادن ازاعتقاد

مرد گفت آری سبو را سربند　هین که این هدیه است ماراسودمند　۱۶　در نمد در دوز تو این کوزه را　تاگشاید شه بهدیه روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست　جز رحیق و مایهٔ اذواق نیست　۱۷　زانکه ایشان زآبهای تلخ وشور　دائماً پُر علتند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش　او چه داند جای آب روشنش　۱۸　ایکه اندر چشمهٔ شور است جات　توچه دانی شط وجیحون وفرات
ای تو نارسته از این فانی رباط　توچه دانی صحو و سکر وانبساط　۱۹　وربدانی نقلت ازآب وجد است　پیش تو این نامها چون ابجداست
ابجد وهوز چه فاش است وپدید　بر همه طفلان و معنی بس بعید　۲۰　پس سبو برداشت آن مرد عرب　در سفرشد میکشیدش روز وشب
برسبو لرزان بُد از آفات دهر　هم کشیدش از بیابان تا بشهر　۲۱　زن مصلی باز کرده از نیاز　رب سلم وِرد کرده در نماز
که نگهدار آب ما را از خسان　یارب این گوهر بدان دریا رسان　۲۲　گرچه شویم آگهست وپرفن است　لیك گوهررا هزاران دشمن است
خود چه باشدگوهر آب کوثر است　قطرهٔ زان آب کاصل گوهر است　۲۳　از دعا های زن و زاری او　وز غم مرد و گران باری او
سالم ازدزدان و ازآسیب سنگ　برد تا دارالخلافه بیدرنگ　۲۴　دید درگاهی پر از انعامها　اهل حاجت گسترده دامها
دمبدم هر سوی صاحب حاجتی　یافته زان در عطا و خلعتی　۲۵　بهر گبر و مؤمن وزیبا و زشت　همچوخورشید ومطربل چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته　قوم دیگر منتظر بر خاسته　۲۶　خاص و عامه از سلیمان تا بمور　زنده گشته چون جهان ازنفخ صور
اهل صورت چون جواهر بافته　اهل معنی بحر نادر یافته　۲۷　آنکه بی همت چه با همت شده　وانکه با همت چه بانعمت شده(۱)

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریم است کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر کمال گدا و نقص کریم است

بانگ می آید که ای طالب بیا　جود محتاج گدایان چون گدا (۲)　۳۰　❁ جود محتاج است وخواهد طالبی　همچنانکه توبه خواهد تایبی
جود میجوید گدایان و ضعاف　همچو خوبان کاینه جویند صاف　۳۱　روی خوبان ز آینه زیبا شود　روی احسان از گدا پیدا شود
چون گدا آینهٔ جود است هان　دم بود بر روی آئینه زیان　۳۲　پس ازاین فرمود حق دروالضحی　بانگ کم زن ای محمد بر گدا
آن یکی جودش گدا آرد پدید　وین دگر بخشد گدایان را مزید　۳۳　پس گدایان آینهٔ جود حقند　وانکه باحقند جود مطلق اند(۳)
وانکه جزاین دواست اوخودمرده است　او براین درنیست نقش پرده است　۳۴

فرق میان انکه درویش است بخدا و تشنهٔ خداست و انکه درویش است از خدا و تشنه است بغیر او

❁ لیك درویشی که آن تشنهٔ خداست　هست دایم ازخدایش کار راست　۳۶　❁ لیك درویشی که تشنهٔ غیر شد　او حقیر و ابله و بی خیر شد
نقش درویش است اونی اهل جان　نقش سگ را تو بینداز استخوان　۳۷　فقر لقمه دارد او نی فقرِ حق　پیش نقش مردهٔ کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان　شکل ماهی لیك از دریا رمان　۳۸　❁ نقش ما هی کی بود درویش آب　آن ز بی آبی نمیگردد خراب

---

(۱) یعنی همت وعزم و اراده تقویت اختیاری (که مبدء هر نعمتی است) نخواهد شد مگر بترك همتهای مادی کوچك چه همت در ترك همت قوی تر از عمل همت های غیر منظم است و الا در ظاهر این بیت تناقض است (۲) بدانکه در این بیت مولوی اشکال علمیست که از مثل مولوی دور است که از جود حق برای گدا و مستحق تعبیر باحتیاج نماید اگر چه نظر مولوی بآنستکه جود از امور اضافیه و هر دو طرف اضافه محتاج بیکدیگر مثل خود اضافه محتاج بطرفین است ولکن اضافات الهیه از اضافه اشراقیه است که طرف آور است (نه مقولیه که محتاج بطرفین است) پس این اشکال حل نخواهد شد الا بتحقیق و تعبیر ذیل که بگوئیم هر گدا و مستحقی بلکه جمله خلائق در حقیقت الوجود مصداق محتاج بجود خالق هستند ولکن از طرف خالق جود در ظهور محتاج بمظاهر است نه درذات چه اضافهٔ اشراقیه طرف آور است نه محتاج بطرف کما آنکه انوار و الوان در ظهور محتاج بسطوح و اجسام است نه در ذات بخلاف اجسام که در ذوات وجودی خود محتاج بتراکم و تکاثف انوار معنویست که تراکم الکتریسیته و اتر باشد کما اینکه گفته شده ظهور تو بمن است و جود من از تو فلست تظهر لولای لم اکن لولاك (۳) چون جمادات غالباً خود نما ولکن آینه غیر نما و تو نماست یعنی هرگاه گدای در خانه خدا از خود نمائی بمثل آینه صیقلی شده و حق نما گردیده جود واحسان مطلق حق را ازخود ظاهر خواهد ساخت والا جود خلقی عدد گدایان را زیاد خواهد نمود.

مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا لوت نوشد اونوشد از خدا(۱) ۱ عاشق حقّ است او بهر نوال نیست جانش عاشق حسن وجمال
گر توهّم میکند او عشق ذات ذات نبود وهم اسماء صفات(۲) ۲ وهم مخلوقست ومولود آمده است حق نزائیده‌است واولم یولداست
عاشق تصویر و وهم خویشتن کی بود از عاشقان ذوالمنن ۳ عاشق‌آن وهم اگر صادق بود آن مجازش تاحقیقت میرود
شرح میخواهد بیان این سخن لیك میترسم ز افهام کهن ٤ فهم های کهنهٔ کوته نظر صد خیال بد در آرد در فکر
بر سماع راست هرکس چیرنیست لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست ۵ خاصه مرغ مردهٔ پوسیدهٔ پُر خیالی اعمی بی دیدهٔ
نقش ماهی را چه دریا وچه‌خاك رنگ‌هندو راچه‌صابون وچه‌زاك ٦ نقش اگر غمگین نگاری بر ورق او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین واوفارغ از آن صورتش خندان واوزان بی‌نشان ۷ وین‌غم وشادی‌که اندر دل‌خفیست پیش آن‌شادیّ وغم‌جزنقش‌نیست
صورت خندان نقش از بهرتست تاازان صورت شود معنی درست ۸ ❀صورت غمگین نقش‌ازبهرماست تاکه ما را یاد آید راه راست
نقشهائی کاندرین گرمابهاست از برون جامه کن‌چون جامهاست ۹ تا برونی جامها بینیّ و بس جامه بیرون کن درآ ای همنفس
زانکه‌باجامه درآن‌سو راه نیست ۱۰ تن‌زجان جامه زتن آگاه نیست(۳)

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ اورا

باز میگردم سوی قصهٔ عرب از بیان راز و سرّ بوالعجب ۱۲ آن عرابی از بیابان بعید بر در دارالخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند بس‌گلاب لطف بررویش زدند ۱۳ حاجت او فهمشان شد بی‌مقال کاراشان بد عطا پیش ازسؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب ازکجائی چونی ازراه و تعب ۱٤ گفت وجهم گر مرا وجهی دهید بی وجوهم چون پس پشتم نهید
ای‌که‌در روتان نشان مهتریست فرّتان خوشتر ز زرّ جعفریست ۱۵ ای‌که یك‌دیدارتان دیدار ها ای نثار دیده تان دینار ها
ای همه ینظر بنورالله شده از برحق بهر بخشش آمده(٤) ۱٦ تا زنید آن کیمیاهای نظر بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم بر امید لطف سلطان آمدم ۱۷ بوی لطف او بیابانها گرفت ذرهای ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم چون رسیدم مست دیدار آمدم ۱۸ بهرنان شخصی سوی نانوا دوید داد جان‌چون حسن نانوارا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان فرجهٔ او شد جمال باغبان ۱۹ همچو اعرابی‌که آب ازچه‌کشید آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کاتشی آرد بدست آتشی دید اوکه از آتش برست ۲۰ جست عیسی تا رهد ازدشمنان بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم دانهٔ گندم شده تا وجودش خوشهٔ مردم شده ۲۱ باز آمد سوی دام از بهر خور ساعد شه یافت او باصد خطر
طفل شد مکتب پی‌کسب هنر بر امید مرغ و یا لطف پدر ۲۲ پس زمکتب‌آن یکی‌صدری شده ماهیانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهرکین بهر قمع احمد و استیز دین ۲۳ گشت دین را تا قیامت پشت ورو در خلافت او و فرزندان او
❀آمده عمرّ بحرب مصطفی تیغ در کف بسته بس میثاقها ۲٤ ❀گشته اندرشرع امیرالمؤمنین پیشوا و مقتدای اهل دین
❀آن علف‌کش‌سوی‌ویرانها شده بیخبر بر گنج ناگه پا زده ۲۵ تشنه آمد سوی جوی آب در دید اندر جوی خود عکس قمر
من براین در طالب چیزآمدم صدر گشتم چون بدهلیز آمدم ۲٦ آب آوردم بتحفه بهر نان بوی نانم برد تا صدر جهان
نان برون برد آدمی را ازبهشت نان مرا اندر بهشتی در سرشت ۲۷ رستم از آب و زنان همچون ملك بیغرض‌گردم بر این در چون فلك
بیغرض نبود بگردش در جهان ۲۸ غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که بر او آفتاب تافته و جهد نکرد تا فهم کند که آن تاب از دیوار نیست از آفتابست از آسمان چهارم لاجرم کلیّ دل بر دیوار نهاد وچون پرتو آفتاب بافتاب پیوست او محروم ماند وحیل بینهم و بین مایشتهون

عاشقان کل نه این عشاق جزو ماند ازکل هرکه شد مشتاق جزو ۳۲ چونکه جزوی‌عاشق جزوی شود زود معشوقش بکلّ خود رود
ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او غرقه شدکف درضعیفی درزد او ۳۳ نیست حاکم تاکند تیمار او کار خواجهٔ خود کند یاکار او

---

(۱) همچنانکه تخم مرغ خانگی و آبی و هوائی را در زیر بال یك مرغ ممکن است تربیت کرد تا جوجه گشته بیرون آید و لکن عاقبت هریك باصل خود پرواز خواهند نمود همچنان درویش نان و درویش خدا و علمای سوء و حقیقی عاقبت جدا خواهند شد . (۲) این چهار بیت کاملا رد بر تمام صوفیه ودراویش باطله است که ادعای وصول بذات احدیت را بریاضت نمودند ودم از (انا الله ولیس فی‌جبتی سوی‌الله ومانند اینها زدند) و چون مولوی نوقًا مثال مرتاض را بآینه زده شارح هم ازهمین مثال استدلال مینمایدکه احدی بذات احدیت محال است برسد ولو آنکه بهر اندازه ریاضت بکشد و آینه نفس را صیقلی بنماید چه آینه بهر اندازه صیقلی شود باز محالست‌که از مرتبهٔ معدنی و سنگی خارج شده وبمقام خورشیدی یاسایر صاحبان عکوس برسد ولکن چون اشتباهات در تمام مراتب ریاضت هست‌که در قرآن وارد است (وللمخلصین فی خطر عظیم) ممکن بلکه واقع است که هر مرتاضی اگر نزد استادکاملی مشغول بریاضت نشود بعد از تصفیه ناقص‌که قابل ظهور اشعهٔ ملکوتی میشود بمثل آینه که قابل شعاع خورشیدی شده البته آن شعاع و عکس آن خورشید را در خود توهم خود خورشید نموده و در حالت غفلت و مستی معنوی تمیز بین عکس و صاحب عکس نداده ادعای خورشیدی مینماید در حالتیکه ممکن‌است فرسنگها هنوز از صفات خورشید دور باشد چه جای ذات خورشید لذا بعضی زبان ملامت باز کرده وگویند بالعجب خدائی را که هنوز وجودش مسلم کل ملل نشده بلکه عدهٔ از حکماء منکر و عدهٔ مشکوك وعدهٔ مجهول‌الکنه دانسته وعدهٔ ازمثبتین اینقدر اختلافات دراسماء و صفاتش نمودندکه تاکنون یك مطلب مسلم ازصفات خدا دست نیامده چطور این طایفه بنای دیانت خودرا عشق بازی با ذات مجهول‌الهویه دانسته اند لذا مولوی در بیت سیم و چهارم تصریح میفرماید که مرتاضین اگر صادق درریاضت و عشق‌ورزی با خدا باشند تازه عشق ورزی با موهوم خود نموده‌اند بقسمیکه اگر استقامت در این موهوم بخرج بدهند بحقیقت (یعنی بذات خود بتمرکز قوا) خواهند رسید (نه بذات الله) . (۳) یعنی جان وتن‌که فعلا علم بعلم یکدیگر ندارند اگر خلع جامه یعنی اوصاف رذیله و سلب علاقه نمایند مربوط بیکدیگر بطور علم بعلم خواهند شد . (٤) یعنی آخرین منزل هرمرتاضی از اولیاء حق رسیدن بنورالله است نه بذات الله‌که نوقًا تحقیق شد .

فازن بالحره پی این شد مثل   فاسرق الدره بدین شد منتقل(۱)   ۱   بنده سوی خواجه شد او ماند زار   بوی گل شد سوی گل او ماند خار
همچو آن ابله که تاب آفتاب   دید بردیوار وحیران شد شتاب   ۲   عاشق دیوار شد کاین باضیا است   بیخبر کاین عکس خورشید سماست
چون باصل خویش پیوست آنضیا   دید دیوار سیه مانده بجا   ۳   او بمانده دوراز مطلوب خویش   سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیّادی که گیرد سایهٔ   سایه کی گردد ورا سرمایهٔ   ٤   سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت   مرغ حیران گشته برشاخ درخت
کاین مدمّغ برکه میخندد عجب   اینت باطل اینت پوسیده سبب   ٥   ور تو گوئی جزو پیوستهٔ کلست   خار میخور خار مقرون گلست
جزو یکرو نیست پیوسته بکل   ورنه خود باطل بدی بعث رسل(۲)   ٦   چون رسولان از پی پیوستن اند   پس چه پیوندندشان چون یکتن اند
این سخن پایان ندارد ایغلام   ۷   زانکه جزّی سخت دارد این کلام

سپردن عرب هدیهٔ خود را بغلامان خلیفه

شرح کن حال عرب ای بانظام   روز بیگه شد حکایت کن تمام   ۹   بانقیبان حال خودرا آن عرب   چون بگفت او دید هنگام طلب
آن سبوی آبرا در پیش داشت   تخم خدمت را درآنحضرت بکاشت   ۱۰   گفت این هدیه بر سلطان برید   سائل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو   زاب بارانی که جمع آمد بگو   ۱۱   خنده می آمد نقیبان را از آن   لیك پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب با خبر   کرده بود اندر همه ارکان اثر   ۱۲   خوی شاهان در رعیّت جا کند   چرخ اخضر خاك را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لولها   آب از لوله رود در کولها   ۱۳   چونکه آب جمله ازحوضی است پاك   هریکی آبی دهد خوش ذوق ناك
وردرآن حوض آب شوراست وپلید   هر یکی لوله همان آرد پدید   ۱٤   زانکه پیوسته است هرلوله بحوض   خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی وطن   چون اثرکرده است اندر کلّ تن   ۱۵   لطف عقل خوش نهاد خوش نسب   چون همه تن را در آرددر ادب(۳)
عشق شنگ بی قرار بی سکون   چون درآرد کلّ تن را درجنون   ۱٦   لطف آب بحرکو چون کوثراست   سنگ ریزه اش جمله درّ و گوهر است
هرهنر کاستا بدان معروف شد   جان شاگردش بدان موصوف شد   ۱۷   پیش استاد اصولی هم اصول   خواند آن شاگرد چست باحصول
پیش استاد فقیه آن فقه خوان   فقه خواند نی اصول و نی بیان   ۱۸   پیش استادی که آن نحوی بود   جان شاگردش از آن نحوی شود
باز استادی که آن محو ره است   جان شاگردش ازان محوشه است   ۱۹   زین همه انواع دانش روز مرگ   دانش فقر است ساز راه و برگ

ماجرای مرد نحوی در کشتی با کشتیبان

آن یکی نحوی بکشتی درنشست   روبکشتیبان نمود آن خود پرست   ۲۱   گفت هیچ ازنحو خواندی گفت لا   گفت نیم عمر تو شد بر فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب   لیك آندم گشت خاموش از جواب   ۲۲   باد کشتی را بگردابی فکند   گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو   گفت نی ازمن تو سبّاحی مجو   ۲۳   گفت کلّ عمرت ای نحوی فناست   زانکه کشتی غرق درگردابهاست
محو میباید نه نحو اینجا بدان   گر تو محوی بی خطر درآب ران   ۲٤   آب دریا مرده را بر سر نهد   ور بود زنده زدریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر   بحر اسرارت نهد بر فرق سر   ۲۵   ایکه خلقان را تو خر میخواندهٔ   این زمان چون خربراین یخ ماندهٔ
گر تو علامهٔ زمانی در جهان   نك فنای اینجهان بین اینزمان   ۲٦   مرد نحوی را از آن در دوختیم   تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه ونحو نحو وصرف صرف   در کم آمدیابی ای یار شگرف(٤)   ۲۷   آن سبوی آب دانشهای ماست   وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله میبریم   گرنه خردانیم ما خود را خریم   ۲۸   آن عرب باری بدان معذور بود   کو ز دجله غافل وبس دور بود
گر زدجله با خبر بودی چو ما   او نبردی آن سبو را جا بجا   ۲۹   بلکه از دجله اگر واقف بدی   آن سبو را بر سر سنگی زدی
آن سبوی تنگ پرناموس ورنگ   ۳۰   شد حجاب بحر آنرا زن بسنگ

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطای بسیار فرمودن با کمال بی‌نیازی از آن هدیه

---

(۱) یعنی اگر زنا میکنی با خوشگلی باشد واگر ننگ دزدی برخود میبهی مروارید غلطانی بدزدکه کنایه ازهمت عالی در هرکاریست (۲) یعنی هر موجودی دو روی بحق و خلق دارد ولکن اکثر خلائق روی بحق را علم بعلم ندارند بلکه برای غفلت از روی بحق روی بخلق را هم غالباً غافلند (کما آنکه طبیعت علم بخود ندارد چه جای علم بصانع خود) بمثل مریضی که پشت گردن خود دمل دارد و نمیتواند سر خود را بلند کرده بخورشید نظرکند پس لابد روشنائی دیواررا ابلهانه ازطرف خود دیوار (مخصوصاً اگر خورشید ثابت یازمین بلاحرکت باشد) میداند پس رسولان مبعوث شدند تا اولا معالجه نفوس را کرده سپس سرعقل آنها را باصل روشنائی که خورشید است بلند نمایند یعنی قلوب را باصل انوار الهی که همه پیوند تکوینی دارند پیوند تشریعی یعنی اختیاری هم بنماید . (۳) یعنی اگر فعلیت وحقیقت عقل یا عشق در انسان غالب بر سایر ملکات و فعلیات بشود همه مغلوبین مملکت وجود آدمی تحت حکومت عقل یا عشق بیرون خواهد آمد کما اینکه این مضمون در قرآن وارد است (لیکفرالله عنهم اسؤالذی عملواو یجزیهم اجرهم باحسن الذّی کانوا یعملون) یعنی بدترین اعمال محکوم بحکم بهترین اعمال بمثل آیهٔ دیگر (یبدل‌الله سیأتهم حسنات) خواهدشد بمثل آنکه همه قوای عنصری درجمادات محکوم بحکم جمادات ودرنباتات محکوم بنباتات ودرحیوانات محکوم بحیوانیت وهمه اینها درانسان محکوم باحکام انسانیت است همچنین تمام مراتب انسانیت ازبدنیات وروحیات درعاقل وعاشق محکوم باحکام عقل وعشق میباشد (چه قل کلُ یعمل علی شاکلته)
(٤) مقصود از فقه ونحو وصرف اول معنی لغوی واز دویم معنی اصطلاحی است (در کم آمد یابی) اصطلاح بعضی از مرتاضین است که از دم مرگ ارادی یاطبیعی تعبیر به کم آمد نمایند و در اینجا یعنی بی حقیقتی علوم صوریه دم مرگ معلوم خواهد شد چه هر علمی را از علوم دنیوی و اخروی و حکمتی وعرفانی وصنعتی و اجتماعی را اگر از راه خواندنیها وارد در مغز نمائی و خوشحال و مغرور و راضی بآنها باشی بدانکه تا دم مرگ بیشتر با تو همراه نخواهد بود چه هر علمیکه از راه صفحه تحتانی نفس که تعلق بمزاج وبسلولهای مغز دارد وارد روح گردیده وبحفظ مغز و سلامتی آن محفوظ در لوح حافظه میشود البته پس از مرگ که مغز متلاشی میشود دیگر محلی برای محفوظات این علوم بعینها نخواهد ماند مگر نتائج از ملکات آنها وفقط علم توحید است که عالم را تکویناً پرکرده ولکن در انسان تشریعاً موقوف است بتذکیه وتصفیه اختیاری که بتوحید نفس و ملکهٔ جمع حواس نفس آرام گرفته قابل عکس توحید که مبدء هر علمیست خواهد شد.

چون‌خلیفه دید واحوالش شنید　آن سبو را پر ز زرکرد ومزید
پس نقیبی را بفرمود آن قباد　آن‌جهان بخشش وآن بحر داد
ازره خشك آمده است وآن‌سفر　از ره دجله اش بود نزدیکتر
❀ همچنان‌کردند ودادندش سبو　پر زر و بردند تا دجله دوتو
کای‌عجب لطف آن‌شه وهاب‌را　وین عجب‌تر کو ستد آن آب‌را
کل عالم را سبو دان ای‌پسر　کان بود از لطف وخوبی تابسر
گنج مخفی بد ز پری چاك‌کرد　خاك را تابان تر از افلاك کرد
ور بدیدی قطره از دجله خدا　آن سبو را او فنا کردی فنا
ای زغیرت برسبو سنگی زده　آن سبو زاشکست کاملتر شده
جزوجزو خم برقص‌است وبحال　عقل جزوی‌را نموده این‌محال(۱)
چون در معنی زنی بازت کنند　پر فکرت زن که شهبازت‌کنند(۲)
نان‌گلست وگوشت‌کمترخورازاین　تا نمانی همچو گل اندرزمین(۳)
چون‌گرسنه میشوی سگ میشوی　تند و بد پیوند وبد رگ میشوی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی　چون کنی درراه شیران هم تگی
زانکه‌سگ‌چون‌سیرشدسرکش‌شود　کی سوی صید شکاری خوش‌رود
درحکایت گفته ایم احسان شاه　در حق آن بینوای بی پناه
گر بگوید فقه فقر آید همه　بوی فقر آید ازآن خوش دمدمه
ور بگوید کژ نماید راستی　ای‌کژی که راست را آراستی
آن‌کفش را صافی ومحقوق دان　همچو دشنام لب معشوق دان
از شکر گر شکل نانی میپزی　طعم قندآید نه نان چون میمزی
❀چون بیابد مؤمنی زرین وثن　می بنگذارد ورا بهر شمن
تا نماند بر ذهب نقش وثن　چونکه صورت مانع است وراهزن
بهر کیکی تو گلیمی رامسوز　وز صداع هرمگس مگذار روز
مرد حجی همره حاجی طلب　خواه هند وخواه ترك ویا عرب
گر سیاهست وهم آهنگ تواست　توسپیدش دان‌که همرنگ تواست
این حکایت گفته شد زیروزبر　همچو فکر عاشقان بی پا و سر
بلکه چون‌آبست‌وهر قطره ازان　هم سراست وپا وهم بی‌هردوان
پیش هرصوفی‌که او با فر بود　هرچه آنماضی‌است لا یذکر بود(۷)
هم عرب ماهم سبو ما هم ملك　جمله ما یؤفك عنه من افك(۸)
بشنو اکنون‌اصل‌انکارازچه‌خاست　زانکه‌کل را گونه‌گونه جزوهاست

داد بخششها و خلعتهای خاص　آن عرب‌را کرد از فاقه خلاص
که بوی ده این سبوی پر ز زر　چونکه وا گرددسوی دجله‌اش ببر
چون بکشتی درنشیند رنج راه　خود فراموشش شود آنجایگاه
چون بکشتی درنشست ودجله دید　سجده میکرد از حیا و میخمید
چون پذیرفت ازمن آن‌دریای‌جود　آنچنان جنس دغل‌را زود زود
قطرهٔ از دجلهٔ خوبی اوست　کان نمیگنجد زپری زیر پوست
گنج مخفی بد زپری جوش‌کرد　خاك‌را سلطان اطلس پوش‌کرد
وانکه دیدندش همیشه بیخودند　بیخودانه بر سبو سنگی زدند
خم شکسته آب ازان ناریخته　صد درستی زین شکست انگیخته
نه سبو پیدا در اینحالت نه آب　خوش ببین والله اعلم بالصواب
پر فکرت شدگل آلود و گران　زانکه گل‌خواری‌ترا گل‌شدچونان
❀ خاك می‌خوردیم عمری درغذا　خاك مارا خورد آخر در جزا
چون‌شدی توسیر مرداری شوی　بیخبر چون نقش دیواری شوی
آلت اشکار خود جزسگ مدان　کمترك‌انداز سگ‌را استخوان(٤)
آن‌عرب زا بی‌نوائی میکشید　تابدان درگاه وآن دولت رسید
هرچه‌گوید مرد عاشق بوی‌عشق　ازدهانش میجهددرکوی‌عشق(٥)
ور بگوید کفر آید بوی دین　آید ازگفت شکش بوی یقین
کف کژکزبحرصافی‌خاسته‌است　اصل‌صاف‌آن‌فرع‌را آراسته‌است
گشت این دشنام نامطلوب او　خوش زبهر عارض محبوب او
گر بت زرین بیابد مؤمنی　کی هلد اورا پی سجده‌کنی
بلکه گیرد اندر آتش افکند　صورت عاریتش را بشکند
ذات زرش داد ربانیت است　نقش بت برنقد زر عاریت است
بت پرستی گر بمانی در صور　صورتش بگذار و در معنی نگر
منگر اندر نقش واندر رنگ‌او　بنگر اندر عزم ودر آهنگ او
❀ورسفیداست‌وورا آهنگ نیست　زو ببرکز دل‌مراورا رنگ نیست
سرنداردکز ازل بوده‌است پیش　پاندارد باابد بوده‌است‌خویش(٦)
حاش لله این حکایت نیست هین　نقدحال ما وتست این‌خوش ببین
❀چون‌بود فکرش همه مشغول‌حال　ناید اندر ذهن او فکر مآل
عقل‌راشودان وزن‌این‌نفس وطمع　این دوظلمانی و منکرعقل شمع(۹)
جزوکل نی جزو ها نسبت بکل　نی‌چوبوی‌گل که‌باشدجزوگل(۱۰)

---

(۱) مقصود ازعقل جزئی عقول فلاسفه مادی یاعقل معاش درتدابیر دنیاست .(۲) یعنی درمعانی جمع پرهای افکار در نقطهٔ توحیدنفس است‌که ماده خاقت شهباز نفس ناطقه‌است ولکن با استقامت . (۳) مضرات گوشت خواری مخصوصاً برای مرتاضین درکتب عصرجدید از بدیهیات و مسلمیات گردیده مراجعه نمائید . (٤) یعنی هرسگی بدادن نان رام میشود الا سگ نفس که هرچه باو بدهی سرکش تر میشود . (٥) این پانزده بیت اشاره بآنست که آنچه اولیاء حق‌بنمایند حق وحقیقت است ولوآنکه صورتا و درنزد عقول ناقصه بد نماید بمثل‌اینکه سیاهی خال‌صورت محبوب وکجی‌ابرو وشمشیر وکمان برای اهلش مطلوب وزینت است (٦) کمااینکه درحق کاملترین این‌انسان «محمد ص» گفته شده (منم معلول بی‌علت‌که علت‌گشت پیوندم ازل فرزند من باشد ابد فرزندفرزندم) لذا «محمد(ص)» را پیغمبر آخرالزمان از طرف طول گفته‌اند یعنی زمان نسبت باو آخر و او از زمان مجرد و فوق زمان بلکه فوق دهر وسرمد وازل بقسمی واقع‌شده که تمام ازلیات وابدیات فرزند ظلی اواست. (۷) یعنی‌چون مشغول تمرکز قوا وتوحید نفس‌حالی بقسمی‌شده که قهراً از زمان ماضی ومستقبل بی‌خبر وباندازهٔ بی‌خبری مصداق پیغمبر آخرالزمان شده‌است. (۸) یعنی (وفی انفسکم افلاتبصرون) جمله ما فارسی‌است یعنی انسان کامل مصداق این بیت‌است (ای نسخهٔ نامهٔ الهی‌که توئی❀ ای‌آینه جمال‌شاهی‌که توئی❀ بیرون زتو نیست هرآنچه درعالم‌هست ❀ ازخود بطلب هرآنچه خواهی‌که توئی) (یؤفك عنه من‌افك) ضمیرعنه راجع برسول یاقرآن است واین آیه راجع بمنکرین قرآن است‌که در علم ازلی چون انکار علمی داشتند در اینجا هم انکار حق را نمودند . (۹) این بیت اشاره بمثال ابیات فوق است که فرمود هرقصه وحکایتی نقد حال ما است باین‌معنا که آنچه جهات خیریه وسعادت وهدایت است منطبق با عقل خدا شناسی ودانستن معرفت نفس است و آنچه جهات شرور و شقاوت و ضلالت و غفلت است منطبق با نفس و طبع است که هردو طبعاً منکر عقلیات و نقلیات است مشروط باینکه منکر را مضاف بعقل وشمع را سمع بخوانیم . (۱۰) یعنی هر جزوی از اجزای کل مجموعی یا کل‌طبیعی غیرکل خود وغیرجزوهای دیگر است (چه هر محدودی غیر محدود دیگر وغیر محیط بخود است) کما اینکه تمام اجزای عالم غیر یکدیگر و غیر احاطه حقیقت الوجود است بمثل غیریت اعضا و جوارح از یکدیگر که نیز هریك غیر روح محیط است ومخفی نماند که این غیریت از طرف اجزا و اعضا وتجلیات وشئون محدوده است نه از طرف کل و روح و حقیقت الوجود چه محیط را هیچ مانعی دراحاطه نیست کما اینکه در قرآن فرموده (هو معکم) ونفرموده (انتم معه) واین است سر اینکه نسبت بین حق و خلق مثل نسبت بین روح و بدن یا کلی و جزئی مخصوصاً کلی طبیعی مجهول‌الادراك است یعنی بر عقل سنگین است که یك نسبت را از طرفی بی حجاب و از طرف دیگرباحجاب تصور نماید .

کتابخانه خصوصی

لطف سبزه جزو لطف گل بود   بانگ قمری جزو آن بلبل بود(۱)   ۱   گر شوم مشغول اشکال وجواب   تشنگانرا کی توانم داد آب
ور تو اشکالی بکلی و حرج   صبر کن کالصبرُ مفتاح الفرج   ۲   احتما کن احتمی ز اندیشها   زانکه شیرانند در این بیشها (۲)
احتما ها مر دواها را سراست   هضم دار و علت نو دیگر است   ۳   احتما ها بر دواها سرور است   زانکه خاریدن فزونیّ گراست
احتما اصل دوا آمد یقین   احتما کن قوت جانت ببین   ٤   قابل این گفتها شو گوش وار   تا که اززر سازمت من گوشوار
گوشواره چه که کان زر شوی   تا بماه و تا ثریّا بر شوی   ٥   اولا بشنو که خلق مختلف   مختلف جانند از یا تا الف
درحروف مختلف شور وشکی است   گرچه ازیکروز سرتا پا یکی است   ٦   از یکی رو ضدّ و یکرو متحدّ   ازیکی روهزل واز یکروی جدّ
پس قیامت روزعرض اکبراست   عرض اوخواهدکه بازیب وفراست   ۷   هرکه چون هندوُ بد وسودائیست   روز عرضش نوبت رسوائیست
چون ندارد روی همچون آفتاب   او نخواهد جزشب همچون نقاب   ۸   برگ یک گل چون ندارد خار او   شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سرتاپا گلست وسوسن است   پس بهاراورا دوچشم روشن است   ۹   خار بیمعنی خزان خواهد خزان   تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ ِ این   تا نبینی ننگ آن و رنگ این   ۱۰   پس خزان او را بهارست وحیات   یك نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند آنرا در خزان   لیك دید ِ یك به از دید جهان   ۱۱   خودجهان آن یك کست واوشه است   هرستاره برفلك جزو مه است
خود جهان آن یك کس است وباقیان   جمله اتباع و طفیلند ای فلان   ۱۲   اوجهان کامل است ومفرد است   نسخهٔ کل وجود او را بداست
پس همی گویند هرنقش ونگار   مژده مژده نك همی آید بهار   ۱۳   تا بود تابان شکوفه چون زره   کی کنند آن میوه ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سرکند   چونکه تن بشکست جان سربرکند   ١٤   میوه معنیّ و شکوفه صورتش   آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید   چونکه آن کم شد شد این اندرمزید   ۱٥   تا که نان نشکست قوّت کی دهد   ناشکسته خوشها کی می دهد
تا هلیله نشکند با ادویه   کی شود خود صحت افزا دررپه   ۱٦   ایضیاء الحق حسام الدین بگیر   یکدو کاغذ برفزا دروصف پیر

در صفت پیرو مطاوعت کردن با او

گرچه جسمت نازکست وبس نزار   بر نمی آید جهانرا بی توکار   ۱۸   گرچه جسم نازکت رازور نیست   لیك بی خورشید مارا نور نیست
گر چه مصباح و زجاجه گشتهٔ   لیك سرخیل دل و سر رشتهٔ   ۱۹   چون سررشته بدست وکام تست   درّهای عقد دل ز انعام تست
برنویس احوال پیر راه دان   پیر را بگزین وعین راه دان   ۲۰   پیر تابستان و خلقان تیر ماه   خلق مانند شبند و پیر ماه
کرده ام بخت جوان را نام پیر   کو زحق پیراست نز ایّام پیر(۳)   ۲۱   او چنان پیراست کش آغاز نیست   با چنان دُرّ یتیم انباز نیست
خود قوی تر میبود خمر کهن   خاصه آن خمری که باشد من لدن   ۲۲   خود قوی تر میشود خمر قدیم   این کهن تر بهتر ایشیخ علیم
پیر را بگزین که بی پیر این سفر   هست بس پرآفت وخوف وخطر   ۲۳   آن رهی که بار ها تو رفتهٔ   بی قلاوز اندر آن آشفتهٔ
پس رهی را که نرفتی توهیچ   هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ   ۲٤   هرکه او بی مرشدی درراه شد   او ز غولان گمره ودر چاه شد
گر نباشد سایهٔ پیر ای فضول   بس تراسرگشته دارد بانگ غول   ۲٥   غولت از راه افکند اندرگزند   ازتوداهی تر دراین ره بس بُدند
از نُبی بشنو ضلال رهروان   که چسان کردآن بلیس بد روان   ۲٦   صد هزاران ساله راه ازجاده دور   بردشان و کردشان ز ادبار عور
استخوانهاشان ببین و مویشان   عبرتی گیر ومران خر سویشان   ۲۷   گردن خر گیر و سوی راه کش   سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خررا ودست ازوی مدار   زانکه عشق اوست سوی سبزه زار   ۲۸   گر یکی دم تو بغفلت واهلیش   او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راهست خرمست ِ علف   ای بسا خربنده کزوی شد تلف   ۲۹   گر ندانی رهمر آنچه خربخواست   عکس آنرا کن که هست آن راه راست
شاوروهنّ پس آنگه خالفوا   انّ مَن لم یعصهن تالفُ   ۳۰   با هوا و آرزو کم باش دوست   چون یُضلك عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان   ۳۱   هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن رسول خدا صلعم مرعلی (ع) را که چون هرکسی بنوع طاعتی تقرب بحق جوید توتقرب جوی بصحبت عاقل و بندهٔ خاص تا ازایشان همه پیش قدم باشی قال النبی اذا تقرّب الناس الی خالقهم بانواع البرّ فتقرب الی ربك با العقل والسرِ تستبقهم بالدرجات والزلفی عندالناس فی الدنیا و عندالله فی الآخره

گفت پیغمبر علی را کای علی   شیر حقیّ پهلوانی پُر دلی   ۳٥   لیك بر شیری مکن هم اعتمید   اندرآ در سایهٔ نخل امید
هرکسی گرطاعتی پیش آورند   بهر قرب حضرت بیچون و چند   ۳٦   تو تقرّب جو بعقل وسرّ خویش   نی چو ایشان برکمال و برّ خویش
اندرا در سایهٔ آن عاقلی   کش نتاند برد از ره ناقلی   ۳۷   پس تقرب جو بدو سوی اله   سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه
زانکه او هرخار را گلشن کند   دیدهٔ هر کور را روشن کند   ۳۸   ظلّ او اندر زمین چون کوه قاف   روح او سیمرغ بس عالی طواف
دستگیر و بندهٔ خاص اله   طالبان را میبرد تا پیشگاه   ۳۹   گر بگویم تا قیامت نعت او   هیچ آنرا غایت و مقطع مجو

---

(۱) این چند مثال برای حلّ مسئله فوق است یعنی اگر جزوی بخواهد پی بکلی خود یابی بنسبت بین خود و کلی ببرد باید (بمثل بوی گل وگل ولطف سبزه و لطف گل و بانگ قمری وبلبل که هردو ازیك اصل وسنخیت است سنخیت باکلی بگذشت ازصفات جزئیت وفنای درکلی احاطی خود که حقیقت الوجود است بتمرکز قوا پیدا کند و الا این در مسدود وطلب مردود است . (۲) یعنی یگانه راه ریاضت و تکمیل نفس پرهیز از اندیشهای درهم و برهم و افکار غیر منظمه بمشق تمرکز افکار است چه هر فکری در بیشه اندیشه شیری است که جان را بتفرقهٔ حواس پاره پاره کرده سرمایهٔ عمر آدمی را میخورد (کما اینکه درطب پرهیز در معالجه مؤثر تر از خوردن دوا است زیرا خوردن دوا تحمیل بر معده و هضم دیگری لازم دارد) همچنین در معالجات روحی اعتبار در پرهیز یعنی ملاك سلب علاقه مطلق است لا غیر چه هر چه غیراین سلب باشد باز گرفتاری و قید وحجاب معشوق بی قید و منزه است . (۳) یعنی مقصود از پیر پیرروحی ارشاداست که بهر اندازه ازطرف روبرو یعنی ازطرف دنیا وتفرقهٔ حواس مرده باشد از طرف پشت سر که (دهریات و سرمدیات وازلیات است) عمر روحانیش طولانی شده ویاد از همه آنها بعنوان مکاشفه داده برای مریدان بعنوان هدایت بیان مینماید اگرچه صورتاً جوان باشد .

❁ آفتاب روح نی آن فلک　که ز نورش زنده‌اند انس و ملک　۱　در بشر روپوش گشتست آفتاب　فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جملهٔ طاعات راه　برگزین تو سایهٔ خاص اله(۱)　۲　هرکسی در طاعتی بگریختند　خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز　تا رهی زان دشمن پنهان ستیز(۲)　۳　ازهمه طاعات اینت لایق است　سبق یابی برهرانکو سابق است
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو　همچو موسی زیر حکم خضر رو　٤　صبرکن برکار خضرای بی نفاق　تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن　گرچه طفلی را کشد تو مومکن　٥　دست او را حق چو دست خویش خواند　پس یدالله فوق ایدیهم براند
دست حق میرانش زنده‌اش کند　زنده چبود جان پاینده‌اش کند　٦　❁ یار باید راه را تنها مرو　از سر خود اندراین صحرا مرو
هرکه تنها نادرا این ره برید　هم بعون همت پیران رسید　۷　دست پیر از غایبان کوتاه نیست　دست او جز قبضهٔ الله نیست
غائبان راچون چنین خلعت دهند　حاضران از غائبان لاشك بهند　۸　غائبان را چون نواله می دهند　پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کوکسی که پیش شه بندد کمر　تاکسی که هست از بیرون در　۹　❁فرق بسیار است و ناید درحساب　آن زاهل کشف واین زاهل حجاب
جهد میکن تا رهی یابی درون　ورنه‌مانی حلقه‌وار از در برون　۱۰　چون گزیدی پیر نازك دل مباش　سست وریزیده چوآب وگل مباش
ور بهر زخمی تو پرکینه شوی　۱۱　پس کجا بی صیقل آیینه شوی

کبودی زدن مرد قزوینی بر شانه گاه وپشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

این حکایت بشنو ازصاحب بیان　در طریق و عادت قزوینیان　۱۳　برتن ودست و کتفها بی درنگ　میزدند از صورت شیر و پلنگ
بر چنان صورت پیاپی بی گزند　از سر سوزن کبودیها زنند　۱٤　سوی دلاکی بشد قزوینئی　که کبودم زن بکن شیرینئی
گفت چه‌صورت زنم ای پهلوان　گفت برزن صورت شیر ژیان　۱٥　طالعم شیر است نقش شیر زن　جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت برچه موضعت صورت‌زنم　گفت برشانه گهم زن آن رقم　۱٦　تا شود پشتم قوی در رزم و بزم　با چنین شیر ژیان در عزم حزم
چونکه اوسوزن فروبردن گرفت　درد آن در شانگه مسکن گرفت　۱۷　پهلوان در ناله آمد کای سنی　مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا　گفت از چه عضو کردی ابتدا　۱۸　گفت از دمگاه آغازیده‌ام　گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت　دمگه او دمگهم محکم گرفت　۱۹　شیر بی دم باش گو ای شیرساز　که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم　بی محابا بی مواسائی و رحم　۲۰　بانگ زد او کاین چه اندامست ازاو　گفت اوگوش است این ای نیکخو
گفت تاگوشش نباشد ای همام　گوش را بگذار وکوته کن کلام　۲۱　جانب دیگر خلش آغاز کرد　باز قزوینی فغان را ساز کرد
کاین سیم جانب چه اندامست نیز　گفت این‌است اشکم شیر ای‌عزیز　۲۲　گفت گو اشکم نباشد شیر را　خود چه اشکم باید این ادبیر را
❁دردافزون گشت کم زن زخمها　اشکم چه شیر را بهر خدا　۲۳　خیره شد دلاك وبس حیران بماند　تا بدیر انگشت بر دندان بماند
بر زمین زد سوزن آندم اوستاد　گفت در عالم کسی را این فتاد　۲٤　شیر بی دم وسر و اشکم که دید　این چنین شیری خدا کی آفرید
❁ چون نداری طاقت سوزن‌زدن　از چنین شیر ژیان پس دم مزن　۲٥　ای برادر صبر کن بردرد نیش　تارهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند ازوجود　چرخ ومهر و ماهشان آرد سجود　۲٦　هرکه مرد اندر تن او نفس گبر　مرورا فرمان برد خورشید وابر
چون دلش آموخت شمع افروختن　آفتاب او را نیارد سوختن　۲۷　گفت حق در آفتاب منتجم　ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خفتگانی کز خدا بد کارشان　میل کردی آفتاب از غارشان　۲۸　خار جمله لطف چون گل میشود　پیش جزوی کو بر کل میشود
چیست تعظیم خدا افراشتن　خویشتن راخوار و خاکی داشتن　۲۹　چیست توحید خدا آموختن　خویشتن را پیش واحد سوختن
گرهمی‌خواهی که‌بفروزی چوروز　هستی همچون شب‌خود را بسوز　۳۰　هستیت در هست آن هستی نواز　همچو مس در کیمیا اندر گداز
درمن وما سخت کردستی دودست　۳۱　هست این جمله خرابی ازدوهست

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر بشکار

شیر وگرگ و روبهی بهر شکار　رفته بودند از طلب در کوهسار　۳۳　کان‌سه باهم‌اندرآن صحرای‌ژرف　صیدها گیرند بسیار و شگرف
تا بپشت همدگر از صید ها　سخت بربندند بار و قید ها　۳٤　گرچه ز ایشان شیر نر رانتگ بود　لیك کرد اکرام و همراهی نمود
این‌چنین شه را ز لشکر زحمتست　لیك همره شد جماعت رحمتست　۳٥　همچنین مه را ز اختر ننگهاست　او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید　گرچه رایش راند رائی مزید(۳)　۳٦　در ترازو جو رفیق زرشده‌است　نی‌ازآنکه‌جوچوزر گوهر شده است
روح قالب‌را کنون‌همره شده‌است　مدتی سگ حارس درگه شده است　۳۷　چونکه رفتند آن‌جماعت سوی کوه　در رکاب شیر با فر و شکوه
گاوکوهی و بز و خرگوش زفت　یافتند و کار ایشان پیش رفت　۳۸　هرکه باشد در پی شیر حراب　کم نیاید روز و شب او را کباب

---

(۱) یعنی چون هر راهی را براه دارش سپردند پس پایه محکم تمام هفت وادی بقول مرتاضین وهفتاد و دو عقبه بقول متشرعین و صحت اصول دیانت بقول متکلمین بسته بشناختن بدون اشتباه عالم وقت (در فن علم الرّوح است) بقسمی‌که اگر در این اشتباه بشود ومدّعیان کاذب رااز خاصان اله تمیز ندهد درهمهٔ آنها اشتباه خواهد شد چه در حقائق و روحیات اشتباه در مدّعی عین اشتباه درمدّعا است. (۲) یعنی یکی از علائم حقیقت عالم وقت‌قوهٔ عاقله او است که باید ازعهدهٔ معقولات این راه تعلیم و تربیت نفس در هرمذهب وملتی مطابق عقول آنان برآید چه مهمترین اصول پنج گانه دیانت ازتوحید ونبوت وامامت وخضر وقت شناسی وعقل همین اصل پنجم است کمااینکه دراول اصول‌کافی از « حضرت صادق (ع) » وارد است (من‌کان له عقل‌کان له دین) یعنی اهل هر مذهبی که‌عقل دارند دین دارند چه هر کسی مسئول عقل و وجدان خود است نه حقائق پس‌مقصود مولوی در این بیت آنست‌که اگرمیخواهی تقلید نمائی از عقل خود ویا ازعاقلی که تقویت و تربیت عقل تورا بعقل بنماید تقلید کن.
(۳) اشاره بآیهٔ (و شاورهم فی‌الامرو اذا عزمت فتوکل علی‌الله) بدانکه عزم واراده بامشورت وتوکل ظاهراً منافات دارد کما اینکه در فرد دوم اشاره باستقلال عزم ختمی مرتبت نموده اما باطناً مؤید و دلیل سعهٔ عزم است چه توکل که راضی شدن بنفی و اثبات مقصد و انجام و عدم انجام عزم است البته عزم را در مقام بسط قلب تقویت خواهد نمود (بخلاف عزم محدود ومقید بانجام فقط) که البته مضطرب است چه هر اندازه عزم قوی باشد باز احتمال شدن ونشد دارد واین دلیل اضطراب عزم است واما مشورت پیغمبربرای تشویق اصحاب‌است و این مؤید عزم است.

چون ز که دربیشه آوردندشان　　کشته ومجروح واندر خون‌کشان ۱ گرگ و روبه را طمع بد اندرآن　　که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هر دوشان برشیر زد　　شیر دانست آن طمعها را سند ۲ هرکه باشد شیر اسرار و امیر　　او بداند هرچه اندیشد ضمیر
هین نگه دار ای دل اندیشه خو　　دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او ۳ داند و خررا همی راند خموش　　بر رخت خندد برای روی پوش
شیرچون دانست آن وسواسشان　　وانگفت و داشت آن‌دم پاسشان ٤ لیك با خود گفت بنمایم سزا　　مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من　　ظنتان این است در اعطای من ٥ ای وجود رایتان از رای من　　از عطاهای جهان آرای من
نقش بانقاش چه اسگالد دگر　　چون سگالش اوش بخشید ونظر ٦ این چنین ظنّ خسیسانه بمن　　مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظنّ السوء را　　گر نبرّم سر بود عین خطا ۷ وارهانم چرخ را از ننگتان　　تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکرمیزد خنده فاش　　بر تبسمهای شیر ایمن مباش ۸ مال دنیا شد تبسمهای حق　　کردمارا مست وهم مغرور خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سند ۹ کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را وگفتن که این صید ها را قسمت کن

گفت شیر ای‌گرگ‌این‌رابخش کن　　معدلت‌را نوکن ای گرگ کهن ۱۱ نایب من باش در قسمت گری　　تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای‌شه‌گاو وحشی بخش‌تست　　آن‌بزرگ وتوبزرگ وزفت‌وچست ۱۲ بزمرا که بز میانه است و وسط　　روبها خرگوش بستان بی غلط
شیرگفت‌ای‌گرگ چون‌گفتی بگو　　چونکه من باشم تو گوئی ما وتو ۱۳ گرگ‌خودچه‌سگ بودکوخویش دید　　پیش‌چون من‌شیر بی‌مثل و ندید
گفت پیش‌آ کس‌خری‌چون‌توندید　　پیشش آمد پنجه زد او را درید ١٤ چون ندیدش مغز و تدبیر رشید　　در سیاست پوستش از سرکشید
گفت چون دیدمنت ازخود نبرد　　این چنین جان را بباید زارمرد ۱٥ چون نبودی فانی اندر پیش من　　فرض آمد مر ترا گردن زدن
گرچه‌غالب دارم اندربذل‌فضل　　گاه گاهی هم کنم از عدل فضل ١٦ کل شیئی هالكٌ جز وجه او　　چون نهٔ در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا　　کل شئی هالك نبود ورا (۱) ١٧ زانکه در الاست او ازلاگذشت　　هرکه در الا است‌او فانی‌نگشت
هرکه بر در او من و مامیزند ١٨ ردّ بابست او و برلا میتند

قصهٔ آنکس که در یاری بکوفت از درون‌گفت کیست گفت منم گفت چون تو توئی در نمیگشایم که کسی ازیاران را نشناسم که من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد　　گفت یارش کیستی ای معتمد ۲۱ گفت من‌گفتش برو هنگام نیست　　بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق　　که پزد که وارهاند از نفاق ۲۲ چون توئیّ تو هنوز ازتو نرفت　　سوختن باید ترا در نار تفت
رفت آن مسکین وسالی در سفر　　در فراق یار سوزید از شرر ۲۳ پخته‌گشت‌آن‌سوخته پس باز گشت　　باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس وادب　　تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب ۲٤ بانگ زدیارش‌که بردر کیست آن　　گفت بردرهم توئی ای دلستان
گفت اکنون‌چون‌منی ای‌من درا　　نیست‌گنجائی دو من در یك سرا ۲٥ چون‌یکی‌باشد همه نبود دوئی　　هم منی برخیزد آنجا هم‌توئی(۲)
نیست سوزن را سر رشته دو تا　　چونکه‌یکتائی در این سوزن درآ ۲٦ رشته را باسوزن آمد ارتباط　　نیست‌درخورباجمل سمّ‌الخیاط(۳)
کی شود باریك هستیّ جمل　　جز بمقراض ریاضات و عمل ۲۷ دست حق باید مر آنرا ای فلان　　کان بود برهر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود　　هر حرون ازبیم او ساکن شود ۲۸ اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز　　زنده گردد از فسون آن عزیز
وآن عدم کز مرده مرده‌تر بود　　در کف ایجاد او مضطر بود ۲۹ کل یوم هو فی شان‌را بخوان　　مرورا بی‌کاروبی فعلی مدان(٤)
کمترین کارش بهرروز آن بود　　کوسه لشکر را روانه میکند ۳۰ لشکری ز اصلاب سوی امهات　　بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان　　تا ز نرّ و ماده پر گردد جهان ۳۱ لشکری از خاکدان سوی اجل　　تا ببیند هر کسی حسن عمل
باز بی‌شك بیش‌ازآنها میرسد　　آنچه ازحق‌سوی‌جانها میرسد(٥) ۳۲ وآنچه از جانها بدلها میرسد　　و آنچه از دلها بگلها میرسد
اینت لشکرهای حق بیحدّ ومر　　ازپی این گفت ذکری للبشر ۳۳ این سخن پایان‌ندارد هین بتاز　　سوی آن دویار پاك پاك باز

خواندن آن یار یار خود را پس از تربیت یافتن

گفت یارش کاندرآ ای جمله‌من　　نی مخالف چون گل و خار چمن ۳٥ رشته یکتا شد غلط کم شد کنون　　گر دوتابینی حروف کاف و نون
کاف‌ونون‌همچون‌کمندآمد جذوب　　تاکشاند مرعدم‌را درخطوب(٦) ۳٦ پس دوتا باید کمند اندر صور　　گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

---

(۱) مقصود از وجه‌الله حقیقت‌الوجود استکه چون نقیض هرعدمی است محال استکه فنا گردد پس هرکس بمشق جمع حواس و مراقبه تامه فانی در اوگردد بعلاوه آنکه هیچ‌گاه ذاتاً و روحاً فانی نخواهد شد همه هستیهای اشیاء مطابق نظام عالم‌که مظهر الهست از او شده و او وجه‌الله الباقی در همه اشیاء خواهد شد. (۲) یعنی من و تو چون از امور اضافیه وبدون یکدیگر نمیشود و نیز درقلب واحد نمیگنجد پس هریك از بین برود هردو از بین رفته وصاحب قلب ازکشمکش هردو نجات یافته و بوحدت وجود که فوق هردو است رسیده و راحت ابدی خواهد شد پس مقصود از من وتو خیال وتفرقهٔ حواس استکه حجاب راحت ابدی ومعشوق ازلی است (۳) اشاره باین آیه است (لا یدخلون‌الجنة حتی یلج‌الجمل فی سمّ‌الخیاط) یعنی داخل جنت ملکوت و جنت اسماء و صفات حق و جنت سلب علاقه‌که راحت ابدیست نخواهند شد تا آنکه بدنهای آنان (که بمنزله شتر بارکش روح است) بمقراض ریاضت در مقام تمرکز قوا و جمع حواس بمثل رشتهٔ باریك قابل سوزن نشود اگرچه این آیه درشان کفار وتعلیق برمحال است ولکن با محال عادی‌بودن ریاضات تامه در تحصیل توحید نفس مشترك است که مولوی فرموده (هرمحال از دست او ممکن شود) یعنی با توجهات استاد کامل ممکن‌شود. (٤) نکره بودن شان دلالت برشئون غیر متناهی مینماید: (٥) یعنی چون ذرعوالم غیبیه حجاب نیست بر حسب قانون افاضات اشراقیه برنفوس مجرده از نورالانوار و سایر اشعه بواسطه ویا بلا واسطه اشراقات غیر متناهیه بمثل عکوس غیر متناهیه در آینه های متقابله خواهد شد. (٦) مقصود از خطاب کن وحقیقت ایجاد است که چون هر ایجادی دو روی بحق وخلق دارد در عالم الفاظ تعبیر ازاین ایجاد بدو حرف کاف ونون شده والا درحقیقت یکیست.

گر دوپا گر چارپا ره را بُرد — همچو مقراض دو تا یکتا بُرد
آن دو انبازان گازر را ببین — هست در ظاهر خلاف آن واین
آن یکی کرباس را درجو میزند — وان دگر انباز خشکش میکند
باز او آن خشك را تر میکند — گوئیا ز استیزه ضد بر می تند
لیك آن دو ضدّ استیزه نما — یك دل و یك کار باشند ای‌فتی
هر نبیّ وهر ولی‌را مسلکی است — لیك تا حق میبرد جمله یکیست(۱)
چونکه جمع مستمع را خواب‌برد — سنگهای آسیا را آب برد

روی درکشیدن سخن از ملالت مستمعان

رفتن این آب فوق آسیاست — رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شمارا حاجت طاحون نماند — آب‌را در جوی اصلی‌باز راند(۲)
ناطقه سوی دهان تعلیم راست — ورنه خودآن آبراجوئی‌جداست(۳)
میرود بی بانگ و بی تکرارها — تحتها الانهار تا گلزار ها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام — کاندران بی حرف میروید کلام
تا که سازد جان پاك از سرقدم — سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصهٔ بس باگشاد و با فضا — وین خیال و هست زو یابد نوا
تنگ تر آمد خیالات از عدم — زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگ تر بود از خیال — زآن‌شود در وی‌قمر همچون‌هلال
باز هستیّ جهان حسّ و رنگ — تنگ تر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگی است ترکیب و عدد — جانب ترکیب حسها می کشد
زان سوی حسّ عالم توحیددان — گر یکی خواهی بدانجانب بران
امر کن یك فعل بود ونون وکاف — در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز گرد — تاچه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را بجهة بی ادبی او

گرگ را برکند سر آن سرفراز — تا نماند دو سریّ و امتیاز
فانتقمنا منهم‌است ای گرگ پیر — چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد — گفت‌این را بخش‌کن ازبهرخورد
سجده کرد وگفت کاین‌گاو سمین — چاشت خوردت باشدای شاه مهین
وین بز از بهر میانه روز را — یخنئی باشد شه پیروز را
وآن دگر خرگوش بهر شام هم — شبچره ای شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه توعدل افروختی — این چنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این‌ای بزرگ — گفت ای شاه جهان ازحال گرگ
گفت‌چون درعشق ماگشتی گرو — هر سه را برگیر و بستان وبرو
روبها چون جملگی ما را شدی — چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا — پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دَنی — پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرداز — مرگ یاران در بلای محترز
روبه‌آن دم برزبان صد شکر راند — که مرا شیر ازپس‌آن گرگ‌خواند
گرمرا اوّل بفرمودی که تو — بخش‌کن‌این‌را که بردی جان‌ازاو
پس سپاس اورا که مارا درجهان — کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق — بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش — همچو روبه پاس‌خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان — آن رسول حقّ وصادق در بیان
استخوان و پشم آن‌گرگان عیان — بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهداین هستیّ وباد — چون شنید انجام فرعونان و عاد
ورنه بنهد دیگران از حال او — عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که بامن میپچید که من روی پوشم خدایرا پس با خدا می پیچید نه با من

❀ گفت‌نوح اندر نصیحت قوم‌را — در پذیرید از خدا آخر عطا
بنگرید ای سرکشان من من نیم — من ز جان مردم بجانان میزیم
چون ز جان مردم بجانان زنده‌ام — نیست مرگم تا ابد پاینده‌ام
چون بمردم از حواس بوالبشر — حق مرا شد سمع وادراك وبصر
چونکه من‌من‌نیستم این‌دم‌زهوست — پیش این‌دم‌هرکه دم‌زدکافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر — سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر زروی صورتش می نگروی — غرّش شیران از او می نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی — پس جهانی را چسان‌بر هم‌زدی
صد هزاران شیر بود اندر تنی — ❀ هر دوعالم را همی دید ارزنی
او برون رفته بُد از ما ومنی❀ — او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه‌خرمن پاس‌عشر اونداشت — او چنان شعله‌بران خرمن گماشت
هرکه او در پیش این شیر نهان — بی ادب چون‌گرگ بگشایدهان
همچوگرگ شیر آن بر درّاندش — فانتقمنا منهمُ بر خواندش
زخم‌یابد همچوگرگ ازدست شیر — پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی — تا بُدی کایمان و دل سالم بدی
قوّتم بگسست چون اینجا رسید — چون توانم کردن‌این‌سرّ را پدید
❀لیك هم رمزی بگویم با شما — بوکه دریابید و گردید آشنا
همچو آن روبه کم اشکم کنید — پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من بپیش او نهید — ملك ملك اوست ملك اورا دهید
چون فقیر آئید اندر راه راست — شیر وصید شیرخود آن شماست
زانکه‌اوپاکست‌وسبحان‌وصف‌اوست — بی‌نیازاست او ز مغز نغز وپوست
هر شکار وهر کراماتی که هست — از برای بندگان آن شه است
❀ گفت الیس الله بکاف عبده — تا نگردد بنده هر سو حیله جو
❀هرکه او برحق توکل میکند — او بجای خود تفضل میکند
نیست‌شه راطمع‌وبهر خلق ساخت — این همه دولت خنك آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا — ملك و دولتها چکار آید ورا

(۱) یعنی چون مقصود همهٔ انبیاء و اولیاء ازهمه اجزای شرایع این سه اصل است (توحید رب‌که مبدء است و توحید نفس بلکه جمع حواس که معاداست وعمل صالح‌که برای خدا نه برای نفس باشد) یعنی هرکس باین سه اصل عمل نماید اهل نجات است کما قال الله تعالی (ان‌الذین آمنوا والذین هادوا والنصاری والصائبین من آمن بالله والیوم‌الاخر وعمل‌صالحاً فلهم اجرهم عند ربهم الخ) پس‌چون تمام مذاهب بقول مولوی یکی‌وجمع در حقانیت بودند درآخرآیه هم ضمیرهای آنان بااختلافاتی‌که داشتند تعبیربجمع شده‌است پس نظر بظاهر این‌آیه خصوص مذهبی بمدخلیت درنجات ندارد (۲) یعنی اگر شما احتیاج بآسیای دهان انبیاء و اولیاء (که مطالب الهی را از عوالم غیب تنزل داده و نرم‌کرده و مطابق عقول شما در دهان ارواح شما جویده و گذاشته تا خوب فهمیده و هضم نمائید) نداشته باشید یعنی شمارا از شنیدن خواب غفلت بگیرد که در بیت سابق اشاره باین خواب نمود آب آسیا که حقیقت‌الوجود است بنهر های خود که جویهای اسماء و صفات تحت جنت ذات است (که اصل آب علم انبیاء همانا از آنجا است) باصل خود برگشته یعنی دهان آنها از سخن بسته خواهد شد . (۳) یعنی بادراك کلیات که فصل ممیز نفس ناطقه است‌که تجلی در دهان برای اتصال‌جزئیات خلقیه بکلیات الهیه نموده لذاباید محمولات قضایای ملفوظه بکلیات لابشرط مقسمی‌باشد والاحمل برموضوعات نخواهدشد

پیش سبحان بس نگهدارید دل   تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سرّ وفکر و جستجو   همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه اوبی نقش وساده سینه‌شد   نقشهای غیب را آینه شد
سرّ مارا بی گمان موقن شود   زانکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود
❀مؤمنی او مؤمنی تو بی‌گمان   در میان هر دو فرقی بیکران(۱)
چون زند این نقد مارا برمحك   پس یقین را باز داند او ز شك
چون شود جانش محكّ نقدها   پس ببیند نقد را و قلب را

نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش‌روی خود تا چشمشان روشن شود

پادشاهان را چنین عادت بود   این شنیده باشی اریادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند   زانکه دل پهلوی چپ باشد بیند
مشرف واهل قلم بردست راست   زانکه‌علم‌ثبت‌وخط‌آن‌دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند   کاینهٔ جانند وز آینه بهند
❀حاجبان این صوفیانند ای‌پسر   ساده و آزاده و افکنده سر
سینها صیقل زده از ذکر وفکر   تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هرکه اوازصلب فطرت‌خوب زاد   آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آینه باشد روی خوب   صیقل جان آمد از تقوی‌القلوب
هر که دارد روی خوب بانظام   طالب آینه باشد والسلام
بشنو اکنون یك مثال معنوی   تا تو دیگر قول صورت نشنوی

آمدن آشنائی از سفر بدیدن حضرت یوسف علیه‌السلام

آمد از آفاق یار مهربان   یوسف صدّیق را شد میهمان
کاشنا بودند وقت کودکی   بر وسادهٔ آشنائی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد   گفت آن زنجیر بود وما اسد
عار نبود شیر را از سلسله   نیست ما را ازقضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود   بر همهٔ زنجیر سازان میر بود
گفت چون‌بودی تودرزندان‌وچاه   گفت همچون در محاق وکاست‌ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا   نی در آخر بدر گردد بر سما
گرچه دُر دانه بهاون کوفتند   نورچشم ودل شد و دفع گزند
گندمی را زیر خاك انداختند   پس ز خاکش خوشها برساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا   قیمتش افزود و نان شد جانفزا
باز نانرا زیر دندان کوفتند   گشت عقل و جان وفهم هوشمند
بازآن جان‌چونکه‌محو عشق‌گشت   یعجب الزّراع آمد بعد گشت
باز آن جان چون بحق‌اومحوشد   باز ماند از سکر وسوی صحوشد
❀عالمی را زان صلاح آمد ثمر   قوم دیگر را فلاح منتظر
این سخن پایان ندارد بازگرد   تاکه بایوسف چه‌گفت آن نیکمرد

طلب کردن یوسف علیه‌السلام ارمغان ازمهمان

بعد قصه گفتنش گفت ایفلان   هین چه‌آوردی تو مارا ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن   هست بی‌گندم سوی‌طاحون‌شدن
حقتعالی خلق را گوید بحشر   ارمغان کو ازبرای روز نشر
جئتمونا و فرادی بینوا   هم بدانسان که خلقنا کم کذا
هین چه آوردید دست‌آویز را   ارمغان روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود   وعدهٔ امروز باطلتان نمود
وعدهٔ مهمانیش را منکری   پس‌زمطبخ خاك‌وخاکستر بری
ورنهٔ منکر چنین دست تهی   بردر آن دوست پاچون مینهی
اندکی صرفه بکن‌ازخواب وخور   ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل‌النوم مما یهجعون   باش در اسحار ازیستغفرون(۲)
اندکی جنبش بکن همچون جنین   تا ببخشندت حواس نوربین
وزجهان چون‌رحم بیرون‌روی   اززمین در عرصهٔ واسع شوی
آنکه ارض‌الله واسع گفته اند   عرصهٔ دان‌کانبیا در رفته اند
دل نگردد تنگ زانعرصهٔ فراخ   نخل تر آنجا نگردد خشك شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون   کند وماندہ میشویّ وسرنگون
چونکه محمولی‌نه‌حامل وقت‌خواب   ماندگی رفت و شدی بی‌پیچ وتاب
چاشنییّ دان توحال خواب را   پیش محمولیّ حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ایعنود   در قیام و در تقلب هم رقود
میکشدشان بی تکلف در فعال   بیخبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات‌الیمین فعل حسن   چیست آن‌ذات الشمال اشغال تن
❀ گرتوبینی‌شان‌بدشواری درون   نیستشان خوفی ولاهم یحزنون
❀ میرود این‌هردو ازمردم پدید   بیخبر زین هردو ایشان در مزید
میرود این هردوکار از انبیا   بیخبر زین هردو ایشان چون‌صدا
گر صدایت بشنواند خیر وشرّ   ذات که باشد ز هر دو بیخبر

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که ارمغان بهر تو آینه آورده ام تا چون در آن نگری مرا یاد آوری

گفت یوسف هین بیاور ارمغان   او زشرم این تقاضا در فغان
گفت من‌چند ارمغان جستم ترا   ارمغانی در نظر نامد مرا

---

(۱) یعنی بنابر تشکیك ذاتی وجود که درهر مرتبه و ماهیتی ظهوری دارد غیراز ظهورات دیگری پس ذات هر مؤمنی و پیغمبری چون مخصوص بمرتبهٔ از مراتب مختلفه وجود است انتهی درجه صعود هر مؤمن و پیغمبری بمرتبه و ذات خود است یعنی هیچ مؤمنی و پیغمبری ممکن نیست که از ذات خود گذشته بذات و مرتبهٔ دیگری برسد چه جای بذات اقدس خدا لذا عدد مؤمنین و پیغمبران بعدد مراتب تشکیکیّه حقیقت الوجود است که مولوی در این فصل مثال‌رابآئینه زده یعنی همینطوریکه آینه بصفای خود حکایت ازصفات اشعّه خورشید (بدون اینکه ازجمادّیت خود بالا رفته بذات خورشید برسد) مینماید همچنین محال‌استکه هر انسانی از انسانیت خود بالا رفته بانسانیت دیگری یابذات خداوند برسد بلکه بمثل آینه باید درمرتبهٔ خود بتمرکز قوا وتوحید نفس صیقلی شده تا نزول اشعه خداوندی را درخود باندازه سعه وضیق یا بقدر صیقلی حکایت بنماید.

(۲) اسرار طبیعی والهی سحرخیزی اما طبیعی چون الکتریسیته مخصوصاً درثلث آخر شب نزدیکتر بسطح زمین و در روز برای تابش آفتاب بالاتر میرودکه غالباً تلگرافات دور را در شب مینمایند پس صاحبان علم‌الروح اگر میخواهند ازنزول الکتریسیته برای جمع افکار خود استفاده نمایند باید سرشب خوابیده وکمتر غذا و آب میل نموده تا خواب سبك شده ثلث آخر شب بیدار شده مشغول استغفار از تفرقه حواس بشوند و امّا جهت الهی چون ملکوت بمثل دنیا دو جهت شب و روز دارد یعنی جهتیکه بخورشید حقیقت (الله نورالسموات والارض) داردکه روز آنها است فیض حقائق را گرفته و بجهتیکه بطبایع ظلمانی داردکه شب آنها است فیض خلقت را در این شب یعنی در این جهت تحتانی بطبایع میرساند پس چون شبهای جسّی مظهر شبهای غیبی و روز های حسی مظهر روز های غیبی است عبّاد و زهاد و مخصوصاً صاحبان علم‌الرّوح را مناسب آنستکه درشب مخصوصاً درسحرکه محلّ نزول ملائکه برای فیض‌بخشی‌است مشغول تمرکز افکار واستغفار ازتفرقهٔ حواس ومتوجه باذکار قلبی برای توحید نفس بشوند تا ازتوجهات تحتانی ملکوت بهتر از روز استفاده نمایند.

حبّهٔ را جانب کان چون برم　قطرهٔ را سوی عمان چون برم ۱ زیره را من سوی کرمان آورم　گر بهپیش تو دل وجان آورم
نیست تخمی کاندر این انبار نیست　غیرحسن تو که آنرا یار نیست ۲ لایق آن دیدم که من آینهٔ　پیش تو آرم چو نور سینهٔ
تا ببینی روی خوب خود درآن　ای توچون خورشید شمع آسمان ۳ آینه آوردمت ای روشنی　تا چوبینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل　خوب را آینه باشد مشتغل ٤ آینهٔ هستی چه باشد نیستی　نیستی بگزین گر ابله نیستی(۱)
هستی اندر نیستی بتوان نمود　مالداران بر فقیر آرند جود ۵ آینهٔ صافیّ نان خودگرسنه است　سوخته هم آینهٔ آتش زنه است
نیستیّ ونقص هرجائی که خاست　آینهٔ خوبیّ جمله هستهاست ٦ ❁ بهرآنکه نیستی پالودگی است　وآنچه این هستی همه آلودگی است
چونکه جامه چست ودوزیده بود　مظهر فرهنگ درزی کی شود ۷ ناتراشیده همی باید جذوع　تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته بند آنجا رود　که در آنجا پای اشکسته بود ۸ کی شود چون نیست رنجور ونزار　آنجمال صنعت طبّ آشکار
خواری و دونیّ مسها برملا　گر نباشد کی نماید کیمیا ۹ نقصها آینهٔ وصف کمال　وان حقارت آینه عزّ و جلال
زانکه ضدّ را ضدّ کند پیدا یقین　زانکه با سرکه پدیدست انگبین ۱۰ هرکه نقص خویش را دید وشناخت　اندراستکمال خود دواسبه تاخت
زان نمیپرّد بسوی ذوالجلال　کو گمانی میبرد خود را کمال ۱۱ علتی بدتر ز پندار کمال　نیست اندر جانت ایمغرور ضال
ازدل و ازدیدهات بس خون رود　تا زتو این معجبی بیرون شود ۱۲ علت ابلیس اَنا خیر ٌبدست　وین مرض درنفس هرمخلوق هست(۲)
گرچه خودرا بس شکسته بیند او　آب صافی دان وسرگین زیرجو ۱۳ چون بشورانی مراورا زامتحان　آب سرگین رنگ گردد درزمان
در تک جو هست سرگین ایفتی　گرچه جو صافی نماید مر ترا ۱٤ هست پیر راه دان پر فطن　باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خودرا کی تواند پاک کرد　نافع ازعلم خدا شد علم مرد ۱۵ آب جو سرگین نتاند پاک کرد　جهل نفسش را نروبد علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را　رو بجرّاحی سپار این ریش را ۱٦ برسر هر ریش جمع آید مگس　تا نبیند قبح ریش خویش کس
وانمگس اندیشها و امال تو　ریش تو آن ظلمت احوال تو ۱۷ ور نهد مرهم دران ریش توپیر　آن زمان ساکن شود درد ونفیر
تا نه پنداری که صحّت یافته است　پرتو مرهم بر آنجا تافته است ۱۸ هین زمرهم سرمکش ای پشت ریش　وآن زپرتودان مدان ازاصل خویش
❁ این سخن پایان ندارد ای جوان ۱۹ بشنو اکنون قصهٔ درضمن آن

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بروی زد وآن آیه را پیش ازپیغمبر خواند وگفت من هم محلّ وحیم

پیش از عثمان یکی نسّاخ بود　کو بنسخ وحی جدّی می نمود ۲۱ چون نبی ازوحی فرمودی سبق　او همانرا وانوشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی　او درون خویش حکمت یافتی ۲۲ عین آن حکمت بفرمودی رسول　زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچه میگوید رسول مستنیر　مرمرا هست آن حقیقت درضمیر ۲۳ پرتو اندیشه اش زد بررسول　قهرِ حق آورد برجانش نزول
❁ پرتوِ آن ناگهش بردل بتافت　در درون خویشتن حرفی نیافت ۲٤ هم زنسّاخی برآمد هم ز دین　شد عدوی مصطفی از روی کین
مصطفی فرمود کای گبر عنود　چون سیه گشتی اگرنور ازتو بود ۲۵ گر تو ینبوع الهی بوده ای　این چنین آب سیه نگشوده ای
اندرون میسوختش هم زین سبب　توبه کردن می نیارست ای عجب ۲٦ تا که ناموسش بهپیش این وآن　نشکند بربست از توبه دهان
آه میکرد و نبودش آه سود　چون در آمد تیغ و سر را در ربود ۲۷ کرده حق ناموس را صدمن حدید　ای بسا بسته به بند ناپدید
کبرو کفر آنسان ببست آن راه را　کو نیارد کرد ظاهر آه را ۲۸ گفت اغلالا فهم به مقمحون　نیست آن اغلال مارا از برون
خلفهم سداً فاغشیناهم　می نبیند بند را پیش وپس او ۲۹ رنگ صحرا دارد آنسدّی که خاست　او نمیداند که آن سدّ قضاست
شاهد تو سدّ روی شاهد است　مرشد تو سدّ گفت مرشد است ۳۰ ای بسا کفار را سودای دین　بندشان ناموس و کبر و آن واین
بند پنهان لیك از آهن بتر(۳)　بند آهن را کند پاره تبر ۳۱ بند آهن را توان کردن جدا　بند غیبی را نداند کس دوا

---

(۱) یعنی حقیقت آینه که غیرخودرا مینماید برای آنستکه ازخودنمائی گذشته و بمثل سایراجسام معدنی و اجسام کثیفه بزبان حال من من نمیزند یعنی خودرا نشان نمیدهد لذا بمثل هوای صافی وآب زلال چون از خودنمائی گذشته همیشه غیر خود رانشان میدهد ونیز بمثل نور چون خود نما نیست همهٔ الوان و اشکال واجسام غیر خودرا نشان میدهد واگر تو بگوئی که من بالحس والعیان نور را می بینم که خودرا نشان میدهد جواب میدهم که تو آنچه از نور مشاهده میکنی رنگ زردی وشکل گردی خورشید وضوبری شعله است نه حقیقت نور ونیز بمثل جاذبهٔ عموی وملکوت آن چون از خودنمائی درنزد حواس گذشته و ذاتاً پنهان شده همهٔ ترکیبات اجسام را باآثار وصفات نشان میدهد مثال بالا تراز همهٔ اینها ذات غیب الغیوب است که چون با حدی تاکنون خود نمائی نکرده و نخواهد هم کرد توانسته که همهٔ خلق را ظاهر نماید بقسمی که اگر بنای خودنمائی بهر موجودی مینمود آن موجود فوراً معدوم میشد پس خلق درآینه حق مشاهده میشود (چون مابه النظر است حق محسوس نیست) لذا صلاح عالم درغیبت حق است پس چون ظرف حقائق هستیها فضای نیستی است (والا هستی بر هستی تسلسل یادور محال لازم آید) پس نتیجه این دو صفحه ابیات مولوی درترك خودنمائی بمثال آینه غیرنما برای هرطالبی که میخواهد بحقائق (یا بعلم صوری یافلسفی یاعرفانی یابمکاشفه وبریاضت) برسد چنین میشود که تاازخودنمائی (که جولان خیال است) بمشق تمرکز وتوحیدنفس نگذرد وبمثل آینهٔ صیقلی یابمثل آب بی لجن وهوای بی غبار یعنی اخلاق بی رذیله وبمثل ملکوت بی علاقه بدنیا و بمثل ذات غیب الغیوب منزه از ما سوی الله نشود ممکن نیست که از مراتب خودنمائی گذشته و آینه حقائق نما بشود چه بدون این گذشت کلی این در مسدود و این طلب مردود است . (۲) فلسفه خودنمائی ابلیس واشتباه آن در تکبر بدانکه ذره بین درمقابل آفتاب چون از خودآفتاب سوزنده تر است اگر شعور واختیار داشت ممکن بود اشتباه براو شده مقام خودرا ازآفتاب بمثل ابلیس از آدم بالاتر بداند چه ازباب کبر وحسادتی که بآدم داشته فقط نظر بطین و جسم آدم نموده نه بروح او و در حالتی که سوزندگی آتش خلقت او که در قرآن است از ماوراء ذره بین خیال آدم بوده که ازتابش خورشید روح آدم در قوهٔ خیال که نفس اماره او باشد آتش خلقت اویافت شده و ابلیس از این نکته غفلت داشته که تکبر نموده (وانا خیر منه و خلقتنی من نار و خلقته من طین گفته) . (۳) مقصود از این بندها در آیهٔ ابیات فوق که درسورهٔ یس است بندهای ده گانه حواس ظاهره وباطنه است که علاقهٔ مادی بمراتب هفت گانه حب ریاست درانسان و علاقهٔ بصفات حیوانیه و نباتیه و معدنیه و عنصریه وجسمیه ومطلق مواد دنیویه بنام دیانت یا خدمت بجامعه وطلب نام نیك وناموس یافته که بچشم اهل دنیا پنهان و بچشم اهل آخرت محسوس خواهد شد

١ مرد را زنبور اگر نیشی زند — طبع او آن‌لحظه بر دفعی تند — زخم نیش اماچو ازهستیّ تست — غم قوی باشد نگردد درد سست
٢ شرح این ازسینه بیرون میجهد — لیك میترسم که نومیدی دهد — نی مشونومید وخودرا شاد کن — پیش آن فریاد رس فریاد کن
٣ کای محبّ عفو ازما عفو کن — ای طبیب رنج ناسور کهن — عکس حکمت آن‌شقی‌را یاوه‌کرد — خود مبین تا برنیارد از تو گرد
٤ ای‌برادر برتوحکمت جاریه‌است — آن زابدالست وبرتو عاریه‌است — گرچه درخودخانه نوری‌تافته‌است — آن ز همسایهٔ منوّر یافته است
٥ شکر کن غرّه مشو بینی مکن — گوش دار وهیچ خودبینی‌مکن — صد دریغ و درد کاین عاریتی — معجبانرا دور کرد از آمتی
٦ من غلام آنکه او در هر رباط — خویش‌را واصل نداند برسماط — بس رباطی که بباید ترك کرد — تا بمسکن در رسد یکروز مرد
٧ گرچه آهن سرخ‌شد اوسرخ نیست — پرتو عاریّت آتش زنیست — گر شود پرنور روزن یا سرا — تومدان روشن مگر خورشیدرا
٨ ور در و دیوار گوید روشنم — پرتو غیری ندارم این منم — پس بگوید آفتاب ای نارشید — چونکه من غارب شوم آید پدید
٩ سبزها گویند ما سبز از خودیم — شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم — فصل تابستان بگوید کای امم — خویش را بینیدچون من بگذرم
١٠ تن همی نازد بخوبیّ و جمال — روح پنهان‌کرده فرّ و پرّ وبال — گویدش کای مزبله تو کیستی — یکدو روز از پرتو من زیستی
١١ غنج ونازت می‌نگنجد درجهان — باش تا که من شوم از تو جهان — گرم دارانت تورا گوری کنند — ❀کشکشانت در تك‌گور افکنند
١٢ تا که‌چون درگور یارانت کنند❀ — طعمهٔ موران و مارانت کنند — بینی ازگند توگیرد آن کسی — که به‌پیش تو همی مردی بسی
١٣ پرتو روح‌است‌نطق وچشم‌وگوش — پرتو آتش بود در آب جوش — آنچنانکه پرتو جان برتن‌است — پرتو ابدال بر جان من است
١٤ جان‌جان‌چون‌وا کشد پارا زجان — جان‌چنان‌گرددکه بیجان تن بدان — سر ازان رو می‌نهم من برزمین — تا گواه من بود در یوم دین
١٥ یوم دین که زلزلت زلزالها — این زمین باشد گواه حالها — کو تحدّث جهرة اخبارها — در سخن‌آمد زمین و خار ها(١)
١٦ فلسفی گوید ز معقولات دون — عقل از دهلیز میماند برون — فلسفی منکر شود درفکر وظن — گو برو سررا برآن دیوار زن
١٧ نطق‌آب ونطق خاك ونطق گل — هست محسوس حواس اهل دل — فلسفی کو منکر حنانه است — از حواس انبیا بیگانه است
١٨ گوید اوکه پرتو سودای خلق — بس خیالات آورد دررای خلق — بلکه عکس‌آن فساد وکفر او — این خیال منکری را زد براو
١٩ فلسفی مر دیو را منکر شود — در همان دم سخرهٔ دیوی بود — گر ندیدی دیورا خودرا ببین — بی جنون نبود کبودی بر جبین
٢٠ هرکه را دردل‌شك وبیجانی‌است — درجهان او فلسفی پنهانی‌است — مینماید اعتقاد او گاه گاه — آن رگ فلسف‌کند رویش سیاه
٢١ الحذر ایمؤمنان کان در شماست — در شما بس عالم بی منتهاست — جمله هفتاد و دوملت در تواست — وه‌که آن‌روزی برآرد ازتو دست
٢٢ هرکه اورا برگ این ایمان بود — همچو برگ ازبیم اولرزان بود — بر بلیس و دیو زان خندیدهٔ — که تو خود را نیك مردم دیدهٔ
٢٣ چون‌کند جان بازگونه پوستین — چند واویلا برآید ز اهل دین — بردکان‌هرزرنما خندان شده‌است — زانکه سنگ‌امتحان پنهان‌شده‌است
٢٤ پرده ای ستار از ما وامگیر — باش اندر امتحان مارا مجیر — قلب پهلو میزند با زر بشب — انتظار روز میدارد ذهب
٢٥ با زبان حال زر گوید که باش — ای مزوّر تا برآید روز فاش — صدهزاران سال ابلیس لعین — بود ز ابدال و امیر مؤمنین
٢٦ پنجه زد با آدم ازنازی‌که داشت — گشت‌رسواهمچوسرگین‌وقت‌چاشت — پنجه بامردان‌مزن ای بوالهوس — برتر از سلطان چه میرانی فرس

دعا کردن بلعم‌باعور که موسی وقومش‌را از این شهر که حصار داده‌اند بی مراد بازگردان و مستجاب شدن

٢٨ بلعم باعور را خلق جهان — سغبه شد مانند عیسیّ زمان — سجده ناوردند کس را دون او — صحت رنجور بود افسون او
٢٩ پنجه زد با موسی ازکبر وکمال — آن چنان شدکه شنیدستی توحال — صد هزار ابلیس وبلعم در جهان — همچنین بوده است پیدا و نهان
٣٠ این دورا مشهور گردانید اله — تا که باشند این دو برباقی گواه — ❀رهزنان رادر بیابان‌چون‌کشند — یك‌دوتن را سوی‌ده زایشان کشند
٣١ ❀تا ببینند اهل ده گیرند پند — رؤیت ایشان بودشان همچو بند — این دو دزد آویخت بردار بلند — ورنه اندر شهر بس دزدان بدند
٣٢ این دورا پرچم بسوی شهر برد — کشتگان قهر را نتوان شمرد — نازنینی تو ولی در حدّ خویش — الله الله پامنه ز اندازه بیش
٣٣ گر زنی بر نازنین تر از خودت — در تگ هفتم زمین زیر آردت — قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست — تا بدانی کانبیا را نازکیست
٣٤ این نشان خسف و قذف وصاعقه — شد بیان عزّ نفس ناطقه — جمله حیوان را پی انسان بکش — جمله‌انسان رابکش ازبهرهش(٢)
٣٥ هش‌چه باشد عقل کلّ ای‌هوشمند — عقل جزوی هش بود امّا نژند — جمله حیوانات وحشی زآدمی — باشد از حیوان انسی درکمی
٣٦ خون آنها خلق را باشد سبیل — زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل — ❀ خون ایشان‌خلق‌را باشد روا — زانکه انسان وا نیند ایشان سزا
٣٧ عزّت‌وحشی بدان ساقط‌شده‌است — کام انسان را مخالف آمده‌است — پس چه عزّت باشدت ای نادره — چون شدی تو حمر مستنفره
٣٨ خر نشاید کشت از بهر صلاح — چون بود وحشی‌شودخونش مباح — گر چه خر را دانش زاجر نبود — هیچ معذورش نمیدارد ودود

---

(١) این‌دوبیت اشاره بیکی ازاسرار خلقت است‌که هروقت نوع بشر تمام اخبار زمین‌طبیعت را بحواس خود برای سعهٔ وجودی خودجوهر کشی نمود بقسمی‌که دیگر برای عالم‌خبری وجوهری ازعبرت وصنعت نماند قیامت بزرگ‌تکمیل شده وتمام عالم‌ازهم خواهد پاشید وباید خداوندمتعال عالم دیگری باز برای دیگران ابداع واختراع نماید . تا تعطیل در فیض نشود . (٢) این چند بیت اشاره بفلسفه مجاهده بدلیل قانون نشو وارتقای نظام عالم طبیعت است که تا آنکه طبیعت برای اصلح غیر اصلح را از بین نبرد محال‌است که ترقی وتنظیم نماید همچنین درنظامات اجتماعی تاضعفای عقول فدای اقویا نشوند محال است که اقویا تقویت یافته مدنیت اجتماعی‌را ترقی دهند وهمچنین درزندگانی انفرادی برای ریاضات روحانی و سعهٔ عقلانی تاقوای‌جاهلانه نفسانیه درمملکت بدن‌بتمرکزقوا کشته نگشته یابمخالفت نفس ضعیف‌نشود محال‌است‌که قوای بعداز تمرکز تنظیم یافته دست‌تصرف روی‌کشتها، ویاضعفای قوای نفسانی خود گذاشته آنهارا برای سعهٔ عقل‌خود زنده وتربیت‌نماید پس اشخاصی که بمرتاضین هوای نفس کش‌که قوای بدن خودرا بریاضت تحلیل میبرند باین‌قضیه که (روح سالم باید دربدن‌سالم باشد) حمله میاورند مولوی جواب فرموده که روح‌جاهل در بدن‌جاهل چون مریض بامراض مهلکه مسریه است باید بریاضت تحلیل رفته تاسرایت باغیار در زندگانی انفرادی برای معالجه نکند و پس از اصلاح و صحت در جامعه آمده روح سالم در بدن سالم را که از نتائج است نه از مقدمات عملا و اخلاقاً ترویج نماید .

پس چووحشی شد ازان دم آدمی   کی بود معذور ای یار سمی   ۱   لاجرم کفار را خون شد مباح   همچووحشی پیش نُشاب ورماح(۱)
جفت و فرزندانشان جمله سبیل   زانکه بی‌عقلند ومطرود و ذلیل   ۲   باز عقلی کو رمد از عقل‌عقل   کرد از عقلی بجوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش در هر فتنهٔ

همچو هاروت وچو ماروت شهیر   از بطر خوردند زهر آلوده تیر   ۴   اعتمادی بودشان بر قدس خویش   چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند   شاخ شاخش شیر نر پاره کند   ۵   گر شود پرشاخ همچون خارپشت   شیر خواهد گاو را ناچارکشت
باد صرصر کو درختان میکند   باگیاه پست احسان میکند   ۶   بر ضعیفیّ گیاه آن باد تند   رحم کرد ای‌دل تو ازقوّت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت   کی هراس آید ببرّد لخت لخت   ۷   لیك بر برگی نکوبد خویش را   جز که بر ریشه نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم   کی رمد قصّاب ز انبوهی غنم   ۸   پیش معنی چیست صورت‌بس‌زبون   چرخ را معنیش میدارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر   گردشش ازکیست ازعقل‌منیر(۲)   ۹   گردش این قالب همچون سپر   هست از روح مستّر ای پسر
گردش این باد از معنیّ اوست   همچو چرخی‌کو اسیر آب‌جوست   ۱۰   جز رومد دخل وخرج این نفس   ازکه باشد جز زجان پرهوس (۳)
گاه جیمش میکند گه حا و دال   گاه صلحش میکند گاهی جدال   ۱۱   گه یمینش میبرد گاهی یسار   گه گلستان میکند گاهیش خار
❀همچنین این آبرا یزدان پاك   کرد بر فرعون خون سهمناك   ۱۲   همچنین این باد را یزدان ما   کرده بُد برعاد همچون اژدها
باز هم آن باد را بر مؤمنان   کرده بُد صلح ومراعات وامان   ۱۳   گفت المعنی هو الله شیخ دین   بحر معنیهاست ربّ العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان   همچو خاشاکی برآن بحر روان   ۱۴   حملها و رقص خاشاك اندر آب   هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه‌ساکن خواهدش‌کرداز‌مرا   سوی ساحل افکند خاشاك را   ۱۵   چون‌کشد از ساحلش درموجگاه   آن کند با او که آتش باگیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران   ۱۶   جانب هاروت‌و ماروت ای‌جوان

بقیهٔ قصهٔ هاروت و ماروت و نکال وعقوبت ایشان

چون‌گناه وفسق خلقان جهان   میشدی روشن باشان آن زمان   ۱۸   دست خائیدن گرفتندی زخشم   لیك عیب خود ندیدندی بچشم
خویش‌درآئینه دید آن زشت مرد   رو بگرداند از آن وخشم کرد   ۱۹   خویش بین‌چون‌ازکسی جُرمی‌بدید   آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند اوآن کبر را   ننگرد در خویش نفس کبر را   ۲۰   حمیت دین را نشانی دیگر است   که ازآن‌آتش جهانی اخضراست
گفت حق‌شان گرشما روشن‌گرید   در سیه کاران مغفل منگرید   ۲۱   شکر گوئید ای سیاه و چاکران   رسته‌اید از شهوت وازچاك ران
گر ازان معنی نهم من برشما   مر شما را پیش نپذیرد سما   ۲۲   عصمتی گر مرشما را در تن است   آن‌زعکس‌عصمت‌وحفظ‌من‌است(۴)
آن زمن بینید نز خودهین وهین   تا نچربد بر شما دیو لعین   ۲۳   آن چنان کان‌کاتب وحی رسول   دید درخود حکمت و نور وصول
خویش را هم‌لحن مرغان خدا   میشمرد آن بُد صفیری چون صدا   ۲۴   لحن مرغان را اگر واصف‌شوی   بر ضمیر مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی   تو چه دانی‌کو چه گوید باگلی   ۲۵   ور بدانی از قیاس و از گمان   ❀باشد آن برعکس‌آن ای‌ناتوان
باشد آن تصویر تو درامتحان❀   ۲۶   چون زلب جنبان گمانهای گران

بعیادت رفتن کر بخانه همسایهٔ بیمار و رنجیدن بیمار

آن کری را گفت افزون مایهٔ   که ترا رنجور شد همسایهٔ   ۲۸   گفت باخود کر که با گوش‌گران   من چه‌دریابم ز گفت‌آن جوان
خاصه رنجور وضعیف آواز شد   لیك باید رفت آنجا نیست بُد   ۲۹   چون ببینم کان لبش‌جنبان شود   من قیاسی گیرم آن را ازخرد
چون بگویم چونی ای محنت‌کشم   او بخواهد گفت نیکم یا خوشم   ۳۰   من بگویم شکر چه خوردی ابا   او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صحّ نوشت کیست آن   از طبیبان پیش تو گوید فلان   ۳۱   من بگویم بس مبارك پاست او   چونکه او آید شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما   هر کجا شد میشود حاجت روا   ۳۲   این جوابات قیاسی راست کرد   عکس آن واقع شد ای آزادمرد
❀گوئیا رنجور راخاطر ز کر   اندکی رنجیده بود ای پرهنر   ۳۳   ❀ کر درآمدپیش رنجور ونشست   برسر او خوش همی مالید دست
گفت چونی‌گفت مُردم‌گفت شکر   شد ازاین رنجور پر آزارونکر   ۳۴   کاین‌چه‌شکراست‌این‌عدوی‌ما بُدست   کر قیاسی کرد وآن کژ آمدست

---

(۱) فلسفهٔ کشتن پیغمبر کفار را برای همین مطلب بوده که انکار توحید فطری بمقتضای آیهٔ (فطرةالله التی فطرالناس علیها) و (افی‌الله شك) نمودند و انکار مقتضیات فطرت انکار حق و حقیقت واضحه بدون احتیاج ببرهان و معجزه است و چون این انکار توحید فطری مرضیست مسری وروحانی بدون‌هیچ محاکمهٔ انسان کامل حق‌دارد که اگرقابل هدایت نیستند آنها را برای کفر و شرکشان بکشد. (۲) این چند بیت اشاره بجاذبهٔ عمومی‌است که بذات خود غیب وبآثار مطابق عقول سلیمه تنظیم کرات و سایر اجزای عالم را مینماید (۳) کما آنکه مادهٔ کلمات و حروف نفس (بفتح) انسانی است که (از جنس هوای لطیف و غایب و واحد است) و بتوسط مخارج سی‌ودو گانه دهان حروف و ترکیبات کلمات را با اثر های انقلابی دریك جامعه بلکه در یك عالم بشریت بطور اختلافات نفی و اثباتی با معانی لطیفه و عقلیه ظاهر ازیگانه نفس (باسکون وفتح) خود میسازد همچنین نفس الرحمن از حقیقت الوجود بتوسط مخارج تعینات و ماهیات ترکیبات غیر متناهیه کلمات تکوینیه را ظاهر میسازد. (٤) این‌چندبیت درفلسفه مدعیان باطل برخلاف مشیت وعصمت عکسی خداونداست درحالتیکه اگر اشکال‌نمائی که‌بمقتضای‌آیهٔ (وماتشاؤن الاان‌یشاء الله) و آیهٔ (والله غالب علی امره) و بمقتضای عموم عصمت و قدرت ومشیت واراده و استقلال و سلطنت و عزت و علو و استغنا و منیت و تکبر و علم و اختیار و احاطه سایر صفات خداوند نباید بمثل شیطان و تابعین‌آن در مقابل اقتدار عمومی واحاطه صفات قاهر او اظهار مخالفت و تکبر نماید ودر دنیا هم ظاهراً پیش برده وتاقیامت مهلت بگیرند مولوی از این اشکال جواب داده که همهٔ صفات کمالیه درهر مخلوقی از عکس صفات خداوند و عصمت وحفظ اوست که‌هرکس فرق بین عکس و اصل داده وهمه را ازحق دانست دیو لعین (یعنی شیاطین) براو نخواهد چربید وهر کس فرق بین عکس واصل نداده وهمه عکوس حق را از صفات فوق‌الذکر اشتباهاً از خود دانست البته صفات دیوی بر او خواهد چربید اگرچه خود خداوند برای سعهٔ وجودی خود از این عکسهای متکبره که عکس تکبر واستغنای خود او است لذت برده (فاحببت ان اعرف) فرموده

بعدازآن گفتش چه‌خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر ۱ بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / که همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می آید برو / گفت پایش بس مبارك شاد شو ۲ ❀این زمان از نزد او آیم برت / گفتم او را تا که گردد غمخورت
کر برون آمد بگفت او شادمان / شکر کش کردم‌مراعات این‌زمان ۳ ❀خودگمانش از کری‌معکوس‌بود / این زیان محض را پنداشت سود
❀رو بره میگفت با خود از عمی / شکر که کردم عیادت جار را ٤ گفت‌رنجور این‌عدوی جان‌ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط ۵ چون کسی‌که خورده باشد آش بد / می بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست آنرا قی مکن / تابیابی در جزا شیرین سخن ٦ چون نبودش صبر می پیچید او / کاین سگ‌زن روسبی حیز کو
تابریزم بر وی آنچه گفته بود / کان‌زمان شیر ضمیرم خفته بود ۷ چون عیادت بهر دل آرامی است / این عیادت نیست دشمن‌کامی‌است
تا ببیند دشمن خود را نزار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار ۸ بس کسان کایشان عبادتها کنند / دل برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدرکان را تو پنداری‌صفی ۹ همچوآن کر کو همی پنداشته است / که نکوئی‌کرد وآن‌خودبد بُده‌است
اونشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حقّ همسایه بجا آورده‌ام ۱۰ بهر خود او آتشی افروخته است / دردل رنجور وخودراسوخته است
فاتقوا النار التی اوقدتمُ / انکم فی المعصیة ازددتمُ ۱۱ گفت پیغمبر بیك صاحب ریا / صلّ انك لم تُصلّ یا فتی
از برای چارهٔ این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا (۱) ۱۲ کاین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا
ازقیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین ۱۳ خواجه پندارد که طاعت میکند / بیخبر کز معصیت جان میکند
❀این‌قیاس خویش‌را روترك کن / کز قیاس تو شود ریشت کهن ۱٤ خاصه ای خواجه قیاس حسّ دون / اندران وحیی‌که شد ازحد برون
گوش‌حسّ توبحرف‌اردرخوراست ۱۵ دانکه گوش عیب گیر تو کراست

در بیان آنکه اول کسی که در مقابل نصّ صریح قیاس آورد ابلیس علیه اللعنه بود

اول آنکس کاین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود(۲) ۱۷ گفت نار ازخاك‌بی‌شك‌بهتر است / من زنار واو زخاك‌اکدراست(۳)
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم ۱۸ گفت حق نی بلکه لاانساب شد / زهدوتقوی فضل‌را محراب‌شد(٤)
این نه میراث جهان فانی است / که بر انسابش بیابی جانی است ۱۹ بلکه این میراث های انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان ۲۰ زادهٔ خاکی منوّر شد چو ماه / زادهٔ آتش توئی ای رو سیاه
این قیاسات و تحرّی روز ابر / یا بشب مرقبله را کرده‌استحبر ۲۱ لیك با خورشید وکعبه پیش رو / این قیاس و این تحرّی را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب / از قیاس الله اعلم بالصّواب ۲۲ چون صفیری بشنوی ازمرغ‌حق / ظاهرش را یاد گیری چون‌سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی ۲۳ اصطلاحاتی است مرابدال را / که نباشد زان خبر غفّال را
منطق الطیری بصوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی ۲٤ همچو آن رنجور دلها ازتوخست / تو به پندار اصابت گشته مست
کاتب آن وحی زان آواز مرغ / برده ظنّی که منم انباز مرغ ۲۵ مرغ پرّی زد مر اورا کورکرد / نك فرو بردش بقعر مرگ ودرد
هین بظنّی یا بعکسی هم شما / در میفتید از مقامات سما ۲٦ گرچه هاروتید و ماروت وفزون / از همه بر بام نحنُ الصّافون
بر بدی‌های بدان رحمت کنید / بر منیّ وخویش بینی کم تنید ۲۷ هین مبادا غیرت آید از کمین / سر نگون افتید در قعر زمین
هردوگفتند ای‌خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست ۲۸ این همی گفتند و دلشان میطپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خار دو فرشته می نهشت / تا که تخم خویش بینی را نکشت ۲۹ پس همی گفتند کای ارکانیان / بیخبر از پاکی روحانیان
ما بر این گردون تتقها می تنیم / بر زمین آئیم و شادروان زنیم ۳۰ ❀هردوشان گفتندمارا باك‌نیست / که سرشت ما زآب و خاك‌نیست
عدل ورزیم و عبادت آوریم / باز هرشب سوی گردون بر پریم ۳۱ تا شویم اعجوبهٔ دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن وامان
این‌قیاس حایل گردون برزمین ۳۲ راست ناید فرق دارد در کمین

---

(۱) چون‌هرکاری ممکنست‌هم‌برای‌خداوهم‌برای‌ریا باشد پس‌اعتباری بظواهر عبادات عباد وزهاد وعلم علماء ودعاوی انبیاء واولیانیست (الا بهدایت خداوند که روی قلب آنها را از خلق بحق در همهٔ اعمال و احوال و صفات روحی وجسمی میگرداند) ونیز اینهم امریست قلبی‌که علامات‌صوری عمومی‌ندارد الاباز‌بهدایت خصوصی خداوند که فرمود (ان‌الله یهدی من‌یشاء) مشروط باینکه ضمیر یشاء بمن برگرددکه نزدیك‌است نه بالله‌که دوراست. ونیز اختلاف‌اختیاراست (۲) اگر بگوئی‌که اگرقیاس ابلیس بداست پس‌چرا خودمولوی قیاس‌جهال‌را بقیاس ابلیس‌قیاس کرده کمااینکه حضرت‌صادق(ع) در قیاسات ابوحنیفه فرموده (اول من قاس ابلیس) جواب اجمالی آنکه عکوس حق در هر باطلی کماآنکه انعکاس باطل میدهد البته عکس‌باطل هم در هر حقی انعکاس حق خواهد داد پس تاقیاس‌کننده چه نفسی باشد و برای چه مقصدی قیاس کند . (۳) در حالتیکه اگر این قیاسات‌دلیلیت برای ابلیس داشته باشد خاك میتواند برای خود برعکس او قیاس نماید چه خاك آتش را میکشد و آتش در خاك اثری ندارد لذا (ظهور آدم ریاست روحانی ابلیس را باطل کرد و او در آدم چندان اثری ننمود) و نیز خاك اگر یکدانه را بخورد هزاران دانها میرویاند پس امین و بدون ضرر است بخلاف آتش و نیز تاکرات آتشی در کهکشان تبدیل بخاك تدریجاً نشود قابل خلقت موالید و ظهور ارواح در اجسام‌نخواهدشد (٤) این پنج بیت اشاره بفلسفه این‌آیه (واذا نفخ فی‌الصور فلا انساب بینهم ویومئذٍ ولایتسائلون) واشاره باین‌حدیث نبوی است (کل نسب و سبب منقطع یوم القیمة‌الانسبی وسببی) بدانکه چون اثرات باید عقلا همیشه ازعالی بدانی واز روح بجسم یعنی‌از علت به معلول باشد نه بالعکس (الا در قوس صعود که بطور انعکاس نه علیت ازدانی در مبادی عالیه یعنی درمراتب نازله آنها اثرات منعکس میشود که احکام شرایع‌وصدقات و ادعیه معقول شده است و الا همهٔ آنها لغو میشد) پس احکام مادیات از انساب و غیره در مبادی عالیه که یوم القیامه است بطور علیت و معلولیت منقطع است الا قوم و خویشی روحانی که وارث اخلاق انبیا بتقوای از مادیات بدون خلط انساب میتوان باشند ولکن در انساب جسمانی عرضی ممکن است خلط و اشتباه بقسمی بشود که از ابوجهل پسر مؤمن و ازنوح پسر گمراه واز نور ظلمت وازظلمت نور ظاهر شود .

دربیان آنکه حال خود ومستی خود پنهان باید داشت

بشنو الفاظ حکیم بردهٔ   سر همانجا نه که باده خوردهٔ(۱)
چونکه ازمیخانه مستی ضال شد   تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می‌فتد او سو بسو در هر رهی   در گل و میخندش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش   بیخبر از مستی وذوق میش(۲)
خلق اطفالند جز مست خدا   نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب ولهو است وشما   کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی   بی‌زکات روح کی باشی زکی
چون جماع‌طفل دان این شهوتی   که همی رانند اینجا ای فتی
این جماع طفل چبود با زئی   با جماع رستمی و غازئی
جنگ خلقان همچوجنگ کودکان   جمله بیمعنی و بیغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان   جمله در لاینفعی آهنکشان
جمله شان گشته سواره برنئی   کاین براق ماست یادلدل پئی
حاملند و خود ز جهل افراشته   راکب و محمول ره پنداشته
باش تاروزی که محمولان حق   اسب تازان بگذرند از نه طبق
یعرج الرّوح الیه و الملك   من عروج الروح یهتزّ الفلك
همچو طفلان جملتان دامن سوار   گوشهٔ دامن گرفته اسب وار
از حق ان الظنّ لایغنی رسید   مرکب ظنّ بر فلك هاکی دوید
اغلب الظنین فی الترجیح ذا   لاتماری الشمس فی توضیحها
آفتاب حق چو گردد مستوی   در قیامت بر رشید و بر غوی
آنگهی بینید مرکب‌های خویش   مرکبی سازیده اید ازپای‌خویش
وهم وحسّ وفکر وادراکات ما   همچو نی دان مرکب کودك هلا
علمهای اهل دل حمالشان   علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بردل زند یاری‌شود   علم چون برتن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره   بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود زهو بیواسطه   آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیك چون این باررا نیکوکشی   باربرگیرند و بخشندت خوشی(۳)
هین مکش بهرهوا آن‌بار علم   تا شوی راکب تو بررهوارعلم
هین بکش بهرخدا این بارعلم   تا بیبنی در درون انبار علم
تا که بر رهوارعلم آئی سوار   آنگهان افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی‌جام هو   ای ز هو قانع شده با نام هو
ازصفت وز نام چه زاید خیال   وانخیالش هست دلال وصال
دیدهٔ دلال بی مدلول هیچ   تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیدهٔ   یا زگاف و لام گل گل چیدهٔ
اسم خواندی رو مسمی‌را بجو   مه ببالا دان نه اندر آب جو
گرز نام‌وحرف خواهی بگذری   پاك‌کن‌خودرا زخود هان یکسری
همچو آهن زآهنی بیرنگ شو   در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
خویش‌راصافی‌کن‌ازاوصاف‌خویش   تا به‌بینی ذات پاك صاف‌خویش
بینی اندر دل علوم انبیا   بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امّتم   که بود هم گوهر و هم همّتم
مرمرا زان نور بیند جانشان   که من‌ایشان را همی بینم بدان
بی‌صحیحین واحادیث و روات   بلکه اندر مشرب آب حیات
سرّ امسینا لکردیاً بدان   راز اصبحنا عرابیاً بخوان
سرّ امسینا و اصبحنا تو را   میرساند جانب راه خدا
ورمثالی خواهی از علم نهان   قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری کردن رومیان وچینیان درصفت نقاشی

چینیان گفتند ما نقاش تر   رومیان گفتند مارا کرّ و فرّ
گفت‌سلطان امتحان‌خواهم دراین   کز شما خودکیست دردعوی‌گزین
چینیان گفتند خدمتها کنیم   رومیان گفتنه‌در حکمت تنیم
اهل چین و روم دربحث آمدند   رومیان در علم واقف تر بدند
چینیان گفتند یك خانه بما   خاص بسپارید و یك آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر   زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صدرنگ ازشه خواستند   پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها   چینیانرا راتبه بود و عطا
رومیان گفتند نه‌نقش ونه رنگ   درخور آیدکار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل میزدند   همچوگردون صافی وساده شدند
ازدوصدرنگی به‌بیرنگی رهیست   رنگ‌چون‌ابراست وبیرنگی‌مهیست
هرچه اندر ابرضو بینیّ وتاب   آن زاختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون ازعمل فارغ شدند   از پی شادی دهلها میزدند
شه در آمد دید آنجا نقشها   میربود آن عقل را و فهم را
بعد از ان آمد بسوی رومیان   پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر وآن‌کردار ها   زد براین صافی شده دیوار ها
هرچه آنجا بود اینجا به نمود   دیده را از دیده خانه میربود
رومیان آن صوفیانند ای پسر   نی زتکرار وکتاب و نی هنر
لیك صیقل کرده اند آن سینها   پاك از آز وحرص وبخل وکینها
سینها صیقل زده در ذکر وفکر   از پی اظهار آن معنیّ بکر
آن صفای آینه وصف دلست   صورت بی‌منتها را قابل است
صورت بی صورت بیحدّ غیب   زآینهٔ دل تافت برموسی زجیب
گرچه اینصورت نگنجد درفلك   نی بعرش وفرش ودریا وسمك
زانکه محدوداست‌ومعدوداست‌آن   آینه دل را نباشد حدّ بدان
عقل اینجا ساکت آید یامضل   زانکه دل‌بااوست یا خوداوست‌دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد   جز زدل هم با عدد هم بیعدد
تا ابد نونو صور کاید بر او   مینماید بی حجابی اندر او
اهل‌صیقل رسته انداز بو ورنگ   هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش وقشر علم را بگذاشتند   رایت عین‌ُ الیقین افراشتند
رفت فکر وروشنائی یافتند   برّ و بحر آشنائی یافتند
مرگ‌کازوی جمله اندر وحشتند   میکنند آنقوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر   چون صدف‌گشتند ایشان پرگهر
گرچه نحو وفقه را بگذاشتند   لیك محو و فقر را برداشتند
تانقوش هشت جنت تافته است   لوح دلشان‌را پذیرا یافته است
برترند ازعرش وکرسیّ و خلا   ساکنان مقعد صدق خدا
صدنشان دارند ومحو مطلق‌اند   چه نشان بل عین دیدار حق‌اند

---

(۱) یعنی در هرکجا که وجدان و عقلت بی اختیار متوجه شد فوراً باختیار سر تسلیم (چون قوه خیال در سر ونیز خودش سر است) فرودآر تا چون حکیم بردهٔ (یعنی مجذوب حق) شوی . (۲) مقصود از اطفال نوع بشراست که گویند در زمان آدم بمنزلهٔ نطفه و نوح علقه وابراهیم مضغه و موسی عظام و عیسی لحم ومحمد روح (که انشاناه خلقا آخر) وزمان علی تولد شده (که اسدالله دروجود آمد درپس پرده هرچه بودآمد) و در زمان ائمه شیر خواره و زمان مولوی تاکنون بمثل اطفال مشغول لهو ولعب دنیا بنام تمدن هستند وبنابر قانون نشو وارتقا هنوز نوع بحد بلوغ نرسیده تاقابل احکام حقیقی‌شده ومعلم حقائق ظاهرشود ولکن دراین‌اثنا ممکن‌است که بعضی ازافراد بحدّ بلوغ عقل رهیدهٔ از هوا بتمرکز قوا وتنظیم افکار برسند . (۳) یعنی بمقتضای علم و وجدان خود عمل نماید تا بالغ شود .

پرسیدن پیغمبر صلی‌الله علیه وآله وسلم مرزید راکه امروز چونی وچگونه ازخواب برخاستی و جواب او که اصبحتُ موقناً حقا

گفت پیغمبر صباحی زید را … کیف اصبحت ای رفیق با صفا ۳ گفت عبداً موقناً باز اوش گفت … کو نشان ازباغ ایمان گر شکفت

گفت تشنه بوده ام من روزها … شب نخفتستم زعشق وسوز ها ٤ تا ز روز وشب گذرکردم‌چنان … که ز اسپر بگذرد نوك سنان(۱)

که ازآنسو جملهٔ ملت یکیست … صدهزاران سال ویکساعت‌یکیست ٥ هست ازل را وابد را اتّحاد … عقل را ره نیست آنسو زافتقاد

گفت ازین ره کو ره‌آوردی‌بیار … درخور فهم و عقول این دیار ٦ گفت خلقان چون به‌بینند آسمان … من به‌بینم عرش را با عرشیان

هشت‌جنت هفت دوزخ پیش من … هست پیدا همچو بت پیش شمن ۷ یك بیك وامیشناسم خلق را … همچو گندم من ز جو درآسیا

که بهشتی که و بیگانه کیست … پیش من پیدا چومار وماهیست ۸ ۞روززادن روم‌وزنگ‌وهر گروه … یوم تبیضّ و تسودّ وجوه

۞ این‌زمان پیدا شده براین‌گروه … ازحبش بودند یا از چین گروه ۹ پیش‌ازاین‌هرچندجان پرعیب‌بود … در رحم بود و زخلقان غیب‌بود

الشقیّ من شقی فی بطن ام … من سمات الجسم یعرف حالهم ۱۰ تن چو مادر طفل جان‌را حامله … مرگ درد زادنست و زلزله(۲)

جمله جانهای گذشته منتظر … تا چگونه زاید این جان بطر ۱۱ زنگیان گویند خود ازماست او … رومیان گویند بس زیباست او

چون بزاید درجهان جان و جود … پس نماید اختلاف بیض وسود ۱۲ گر بود زنگی برندش زنگیان … ور بود رومی کشندش رومیان

تا نزاد او مشکلات عالم است … آنکه نازاده شناسد اوکم‌است ۱۳ او مگر ینظر بنورالله بود … کاندرون پوست اورا ره بود

اصل آب نطفه اسپیداست‌وخوش … لیك عکس جان رومیّ وحبش ۱٤ میدهد رنگ احسنُ التقویم را … تا باسفل میبرد این نیم را

یوم تبیضّ و تسودّ وجوه … ترك‌وهندو شهره‌گردد زین‌گروه ۱٥ ۞ فاش گردد که‌تو کاهی یا که کوه … هندوئی یا ترك پیش هرگروه

در رحم پیدا نگردد هندوترك … چونکه زاید بیندش خرد وبزرگ ۱٦ این سخن پایان ندارد باز راع … تا نمانیم از قطار کاروان

بقیه جواب گفتن زید رسول خدا صلی‌الله علیه و آله راکه احوال خلق برمن پوشیده نیست و همه را میشناسم

جمله را چون روز رستاخیز من … فاش می‌بینم عیان ازمرد وزن ۱۸ هین بگویم یا فرو بندم نفس … لب گزیدش مصطفی یعنی‌که بس

یا رسول‌الله بگویم سرّ حشر … درجهان پیدا کنم امروز نشر ۱۹ هِل مرا تا پرده ها را بر درم … تا چو خورشیدی بتابد گوهرم

تا کسوف آید زمن خورشید را … تا نمایم نخل را و بید را ۲۰ وانمایم راز رستاخیز را … نقد را و نقد قلب آمیز را

دستها ببریده اصحاب شمال … وانمایم رنگ کفر و رنگ آل ۲۱ وا گشایم هفت سوراخ نفاق … در ضیای ماه بی خسف و مِحاق

وانمایم من پلاس اشقیا … بشنوانم طبل و کوس انبیا ۲۲ دوزخ و جنات و برزخ درمیان … پیش چشم کافران آرم عیان

وانمایم حوض کوثر را بجوش … کاب برروشان زند بانگش بگوش ۲۳ وانکسانکه تشنه برگردش دوان … گشته اند ایندم نمایم من عیان

۞ وانکه تشنه گرد کوثر میدوند … یك بیك را نام گویم که کیند ۲٤ ۞وانکسانکه تشنه گردش میزنند … یك بیك را وانمایم تا کیند

می بساید دوششان بردوش من … نعرهاشان میرسد درگوش من ۲٥ اهل جنت پیش چشمم ز اختیار … درکشیده یکدگر را درکنار

دست همدیگر زیارت میکنند … واز لبان هم بوسه غارت میکنند ۲٦ کرشد این گوشم ز بانگ آه آه … از حنین و نعرهٔ واحسرتاه

این اشارتهاست گویم ازنغول … لیك می ترسم ز آزار رسول ۲۷ همچنین‌میگفت سرمست وخراب … داد پیغمبر گریبانش بتاب

گفت‌هین درکش که اسبت‌گرم‌شد … عکس‌حق لایستحیی زد شرم شد ۲۸ آینهٔ تو جست بیرون از غلاف … آینه و میزان کجا گوید خلاف

آینه و میزان کجا بندد نفس … بهر آزار و حیای هیچ کس ۲۹ آینه و میزان محکها ای سنی … گر دوصد سالش تو خدمتها کنی

کز برای من بپوشان راستی … بل فزون بنما و منما کاستی ۳۰ اوت‌گوید ریش وسبلت برمخند … آینه ومیزان وانگه ریو و بند

چون خدا مارا برای آن‌فراخت … که بما بتوان حقیقت را شناخت ۳۱ این نباشد ما چه ارزیم ایجوان … کی شویم آیین روی نیکوان

لیك درکش در بغل آینه را … گر تجلی کرد سینا سینه را ۳۲ گفت آخر هیچ گنجد در بغل … آفتاب حقّ و خورشید ازل

---

(۱) یعنی زید نامی‌که چون از امتان خصوصی پیغمبر آخرالزمان بوده زمان را بریاضت آخر کرده از اسپر افلاك و کرات (که بحرکات دوریه و جوهریه مبدء زمان و روز و شب است) بنوك سنان یعنی بباریك شدن جمع حواس و افکار از ازمنه محدوده شب وروز و ابعاد سه‌گانه اجسام و امکنه محدوده در مقام توحید نفس بیرون رفته یعنی زمان چون نسبت باو آخر شده او امت پیغمبر آخرالزمان در مقام تمرکز قوا و صیقلی روح گردیده سپس درمقام برگشت‌بکثرات دربعد چهارم زمان که محیط بتمام ابعاد ثلاثه مکان وفضای عالم است واقع شده وباندازهٔ خروج از زمان و مکان هر موجودی را در حدود و ازمنهٔ خودش از جهات الهیه طولیه که جهات قیامت است با چشم قلب‌که حس ششم است مشاهده نموده خبر از گذشته و آینده زمانی و دهری و سرمدی و ازلی برای پیغمبر داده کما آنکه از یکی از فلاسفه آلمان (انشتین) مضمون این مثال ذیل را دربعضی ازکتب علم‌الروح نقل کرده اند که این وقایع نیست که از زیر چشمهای ما میگذرد بلکه چشم ماست که از روی وقایع میگذرد و الا حوادث در حدود و ازمنه خود ازلا و ابداً بدون تغییر موجودند (۲) بدانکه چون دنیا محل حرکات طبیعیه است درنشو وارتقا و ورزش خانه هرسعادت وشقاوتی باختیار مختص بانسان است پس میتواند هر بد و خوبی را (بآسانی یا بزحمت) (دیر یا زود) یعنی (بموافق ساختمان شکم مادر یا مخالف آن) تدریجاً بورزش تحصیل نماید حتی تمام مقدرات و فطریات انسان موقوف بحرکات اختیاری خوب یا بد او است کما آنکه حکیم سبزواری در منظومه حکمت فرموده (اذخمرت طینتنا بالملکه و تلك فینا حصلت بالحرکة) و الا اگر شقاوت و سعادت ذاتی و بدون اختیار بودی شرایع و قوانین لغو بودی لذا ذیلا فرمود (تا نزاد او مشکلات عالم است الخ) پس مقصود از شکم مادر یا عقلیات و وجدانیات است یا ولایت و نبوت که فرمودند (انا وعلی ابوا هذه‌الامه) چه هرکس بحسن اختیار خود قبول احکام آنهارا بنماید سعید و الا شقی است و این منافات با سعادت و شقاوت ازلی که درشکم مادر علم فعلی یاصفاتی یا ذاتی حق تمیز یافته ندارد چه سوابق ازلیه روح‌زمانیاتست که ذاتاً مقدم و ظهوراً مؤخر و با اختیار ما همراه بلکه مؤید است لذا فوقاً فرمود (هست ازل را وابد را اتحاد الخ). (۳) یعنی ادعای (اناالله ولیس فی‌جبتی سوی‌الله) از بعضی صوفیها غلط ومحال است.

هم دغل را هم بغل را بردرد		نی‌چنون ماند به پیشش نی خرد
گفت یك‌اصبع چو برچشمی نهی		بینی از خورشید عالم را تهی
یك سرانگشت پردهٔ ماه شد		وین نشان ساتری الله شد
تـا بپوشاند جهان را نقطهٔ		مهر گردد منکسف از سقطهٔ
لب به بند وغور دریائی نگر		بحر را حق کرد محکوم بشر
همچو چشمهٔ زنجبیل و سلسبیل		هست در حکم بهشتی جلیل
چارجوی جنت اندرحکم ِ ماست		این نه زور ما زفرمان خداست
هرکجا خواهیم داریمش روان		همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دوچشمهٔ چشم روان		هست درحکم دل وفرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهرمار		ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات شد		ور بخواهد سوی ملبوسات شد
گر بخواهد سوی کلیّات راند		ور بخواهد حبس جزئیات ماند
همچنین هرپنج حسّ چون نایزه		بر مراد امر دل شد جایزه
هر طرف‌که دل اشارت‌کردشان		میدود هر پنج حسّ دامن‌کشان
دست وپا درامر دل اندر ملا		همچو اندر دست موسی آن‌عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص		یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید درحساب		یا اصابع تا نویسد او کتاب
دست دردست نهانی مانده است		اودرون تن برون بنشانده است
گر بخواهد برعدو ماری شود		وربخواهد بر ولی یاری شود
گر بخواهد کفچهٔ درخوردنی		ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه میگوید بدیشان ای‌عجب		طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته است		که مهار پنج حس برتافته است
پنج‌حسّی ازبرون مأسور اوست		پنج‌حسّی ازدرون مأمور اواست
ده حس‌است وهفت اندام ودگر		آنچه اندر گفت ناید میشمر(۱)
چون سلیمانی دلا در مهتری		برپریّ و دیو زن‌انگشتری(۲)
گر درین ملکت بری‌باشی زریو		خاتم از دست تو نستاند سدیو
بعد ازان عالم بگیرد اسم تو		دوجهان محکوم تو چون‌جسم‌تو(۳)
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد		پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد ازان یا حسرتاً شد للعباد		بر شما مختوم تا یوم التّناد
ور تو دیو خویشتن را منکری		❁چون روی‌آنجا توروشن‌بنگری
مکر خودرا گر تو انکارآوری❁		از ترازو و آینه کی‌جان بری
❁این‌سخن پایان‌ندارد چون‌کنم		بعد از این بر قصهٔ لقمان تنم

متهم‌کردن غلامان و خواجه تاشان لقمانرا که میوه های خوب را خورده

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن		در میان بندگانش خوار تن
میفرستاد او غلامان را بباغ		تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان درغلامان چون طفیل		پُر معانی تیره صورت همچولیل
آن غلامان میوه های جمع را		خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه راگفتند لقمان خوردآن		خواجه برلقمان‌ترُش‌گشت وگران
چون تفحص‌کرد لقمان از سبب		در عتاب خواجه اش بگشاد لب
گفت لقمان سیّدا پیش خدا		بندهٔ خائن نباشد مرتجی
❁ امتحان را کار فرما ای کیا		شربت گرم آب ده بهر نما
امتحان‌کن جمله مارا ای‌کریم		سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن مارا بصحرای‌کلان		تو سواره ما پیاده بردوان
آنگهان بنگر تو بد کردار را		صنعهای کاشف الاسرار را
گشت خواجه ساقی از آب حمیم		مر غلامان‌را وخوردند آن ز بیم
بعد ازآن می راندشان دردشتها		میدویـدنـدی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا		آب می‌آورد ز ایشان میوه ها
چونکه لقمانرا درآمد قی زناف		می درآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو تاند این نمود		پس چه باشد حکمت ربّ‌الوجود
یوم تُبلی السرآئر کلها		بانَ منکم کامِن لا یُشتهی
چون سُقوا ماءً حمیماً قُطعت		جملة الاستارِ مما افضحت
نار ازآن آمد عذاب کافران		که حجر را نار باشد امتحان
این‌دل چون سنگ‌را تاچند چند		پند گفتیم و نمی پذرفت پند
ریش بد را داروی بدیافت رگ		مر سر خر را سزد دندان سگ
للخبیثات الخبیثین حکمت است		زشت را هم زشت جفت وبابتست
پس تو هرجفتی‌که میخواهی برو		محو و همرنگ صفات جفت شو
نور خواهی مستعد شو نور گیر		محو او باش و صفاتش را پذیر
ور رهی‌خواهی ازاین‌سجن‌خرب		سرمکش ازدوست واسجدواقترب
❁سرکشانراین سراسردرعذاب		سر بنه والله اعلم بالصواب
این سخن پایان ندارد خیز زید		بر براق ناطقه بربند قید

بقیهٔ حکایت زید با پیغمبر صلی‌الله علیه و آله وجواب اوبه آنحضرت

ناطقه چون فاضح آمد عیب را		میدراند پرده های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چندگاه		این دهل زن‌را بران بربند راه
تک مران درکش عنان مستوربه		هرکس از پندار خود مسرور به
حق همی‌خواهد که نومیدان او		زین عبادت هم نگردانند رو
❁ هم مشرف در عبادتهای او		مشتغل گشته بطاعتهای او
هم بامیدی مشرّف میشوند		چند روزی در رکابش میدوند
خواهد آن‌رحمت بتابد برهمه		بر بد و نیك از عموم مرحمه
حق همی‌خواهدکه هر میرواسیر		با رجا و خوف باشند وحذیر
این رجاء و خوف درپرده بود		تا پس این پرده پرورده بود
چون دریدی‌پرده کوخوف ورجا		غیب‌را شد کرّ و فرّی برملا(٤)

---

(۱) مقصود از اندام اعضاء وجوارح نیست بلکه ازباب عرض اندام است که بمعنی‌استقلال اراده‌است(۲) مقصود ازپری ودیو وانگشتر در مملکت سلیمان روح عبارت از کثرت اراده های متضاده کوچك و بزرگ درهم وبرهم اواست چه ازهزاران اراده‌های اجباری اویکی عملی نشده وهمیشه سلیمان روح را بکثرت امواج اراده های درهم و برهم و پست و بلند که چون هیچیك بمثل کثرت امواج خیالات درهم و برهم تحت اختیار و قدرت او نیست بعذاب ابدی گرفتاردارد الا آنکه سلیمان روح باید باراده بزرگ قوی خود همه اراده های اجباری را از تفرقه بجمع اختیاری بکشاند وبمثل ملکهٔ جمع حواس انگشتر و مهر توحید نفس را بآن زده تا تحصیل قدرت باندازهٔ اراده شده و اراده ها اختیاری گردیده و سلیمان روح در تخت سلطنت قلب خود که عرش الرحمن است فاعل ما یشاء نشسته حکم رانی نماید . (۳) بدانکه از چندین استشهاد مولوی در ابیات فوق درباب استقلال اراده که استشهاد بنفوذ اراده در اعضاء وجوارحیکه قابل فرمان بردن اراده است نموده چنین‌معلوم میشود که میخواهد بفرماید انسان‌کامل الاراده آن شخصی است که اراده و قدرت و علم وعمل را بمثل خداوند (که فاعل مایشاء است) مساوی داشته باشد یعنی (بداند آنچه را که میتواند و بتواند آنچه را که میداند) همچنانکه (مورچه پردار قبل ازروئیدن پرهایش اراده پریدن ابدا نمیکند وهرحیوانی چنین است) بخلاف انسان عادی‌که چون زیادتی اراده برقدرت وعلم برعمل دارد ناقص است مگر انسان فوق‌العاده سلیمان صفت‌که بمهر سلیمانی فوق‌الذکر میتواند این اعتدال‌را یافته تدریجاً قدرت را بورزش توسعه دهد (٤) مقصود از ابیات این فصل آنستکه عالم شهادت دنیا باید بخوف و رجا اداره شود .

حکایت ماهی‌گیر و مرد جوان وگمان او که ماهی گیر سلیمانست

بر لب جو برد ظنیّ یك فتا　　کی سلیمانست ماهی گیر ما　۲　گرویست این ازچه فردست وخفیست　　ورنه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه می بود او دو دل　　تا سلیمان گشت شاه مستقل　۳　دیو رفت ازتخت وملك‌اوگریخت　　تیغ بختش خون آن‌شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری　　جمع آمد لشکر دیو و پری　٤　آمدند از بهر نظاره رجال　　درمیانشان آنکه بد صاحب‌خیال
چون در انگشتش بدید انگشتری　　رفت اندیشه و تحرّی یکسری　۵　وهم آنگاهست کو پوشیده است　　این‌تحرّی از پی نادیده‌است(۱)
بد خیال غایب اندر سینه زفت　　چونکه‌شد حاضر خیال او برفت　٦　گر سمای نور بی باریدنی است　　هم زمین تار بی بالیده‌نیست
گرچه هست اظهار کردن هم‌کمال　　میرهاند جانها را از خیال　۷　یؤمنون بالغیب میباید مرا　　زان ببستم روزن فانی سرا
لیك یك در صد بود ایمان بغیب　　نیك‌دان و بگذر ازتردید وریب　۸　چون شکافم آسمان را درظهور　　چون بگویم هل‌تری فیها فطور
تا در این ظلمت تحرّی گسترند　　هرکسی رو جانبی می آورند　۹　مدتی معکوس باشد کار ها　　شحنه را دزد آورد بردارها(۲)
تا که بس سلطان وعالی همتی　　بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی　۱۰　بندگی درغیب آمد خوب و کش　　حفظ غیب آید دراستبعاد خوش
کو که مدح شاه‌گوید پیش او　　تا که در غیبت بود او شرم‌رو　۱۱　قلعه داری کز کنار مملکت　　دورْ از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان　　قلعه نفروشد بمال بیکران　۱۲　غایب از شه در کنار ثغر ها　　همچو حاضر اونگه دارد وفا
نزد شه بهتر بود از دیگران　　که بخدمت حاضرند وجانفشان　۱۳　پس بغیبت نیم ذرّه حفظ کار　　به‌که اندر حاضری زان صدهزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد　　بعد مرگ اندر عیان مردود شد　۱٤　چونکه غیب وغایب و روپوش به　　پس دهان بر بسته لب‌خاموش به
ای برادر دست وادار ازسخن　　خود خدا پیدا کند علم لدُن　۱۵　بس بود خورشیدرا رویش گواه.　　ای شیئی اعظم الشاهد اله
نی بگویم چون قرین شد بربیان　　هم خدا و هم ملك هم عالمان　۱٦　یشهدالله و الملك و اهل العلوم　　انه لا ربّ الا من یدوم
چون گواهی‌داد حق که بود ملك　　تا شود اندر گواهی مشترك　۱۷　زانکه شعشاع و حضور آفتاب　　برنتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کوتف خورشید را　　بر نتابد بگسلد امید را　۱۸　پس ملایك را چو ماهان بازدان　　جلوه گر خورشید را برآسمان
کاین ضیا ما زافتابی یافتیم　　چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم　۱۹　چون مه نو یا سه روزه یاکه بدر　　مرتبهٔ هریك ملك در نور قدر
ز اجنحهٔ نور ثلاث او رباع　　برمراتب هرملك را آن شعاع　۲۰　همچو پر های عقول انسیان　　که بسی فرقستشان اندر میان
پس قرین هر بشر درنیك و بد　　آن ملك باشد که ماندش بود(۳)　۲۱　چشم اعمش نورخور چون برنتافت　　اختر اورا شمع‌شد تا ره بیافت

گفتن پیغمبر صلی‌الله علیه وآله مر زید را که این سرّ را فاش تر از این مکن

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم　　رهروان‌راشمع وشیطان‌را رجوم　۲۳　هرکسی‌را گرُبدی آن‌چشم وزور　　که گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجتستی ای ذلیل　　که بود بر نور خورشید او دلیل　۲٤　هیچ ماه و اختری حاجت نبود　　که بود بر آفتاب حق شهود
ماه میگوید با بر و خاك وفی　　من بشر بودم ولی یوحی الی　۲۵　چون شما تاریك بودم از نهاد　　وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس　　نور دارم بهر ظلمات نفوس　۲٦　زان ضعیفم تا تو تابی آوری　　که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه درهم بافتم　　تا سوی رنج جگر ره یافتم　۲۷　چون زعلت وا رهیدی ابرهین　　سرکه را بگذار میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاك از هوا　　بروی الرحمن‌علی‌العرش استوی　۲۸　حکم بردل بعد ازاین بی واسطه　　حق کند چون یافت دل این‌رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو　　تا دهم پندش که رسوائی مجو　۲۹　نیست حکمت‌گفتن این اسرار را　　چون قیامت میرسد اظهار را
زید را اکنون نیابی کو گریخت　　جست از صفّ نعال ونعل‌ریخت　۳۰　توکه باشی زید هم خودرا نیافت　　همچو اخترکه براو خورشیدتافت
نی از او نقشی یابی نه نشان　　نی کهی یابی نه راه کهکشان　۳۱　شد حواس و نطق بی پایان ما　　محو نور دانش سلطان ما
حسّها عقلهاشان در درون　　موج در موج لدینا محضرون　۳۲　چون بیامد شام و وقت بار شد　　انجم پنهان شده بر کار شد
❀خلق عالم جملگی بیهش‌شوند　　پردها بر رو کشند و بغنوند　۳۳　❀صبح چون‌دم‌زدعلم‌برداشت‌خور　　هر تنی از خوابگه برداشت سر
بیهشان را وا دهد حق هوشها　　حلقه حلقه حلقها در گوشها　۳٤　پای کوبان دست افشان در ثنا　　ناز نازان ربنا احییتنا

---

(۱) مقصود از ابیات ذیل آنستکه قوهٔ واهمه و خیال در غیبت سلیمان روح چون دیویست که تدلیساً بجای او نشسته و مشغول تحرّی و شك و خوف و رجا شده اگر چه در ظهور سلیمان روح همه این صفات از وهم وخیال میرود ولکن برای سعهٔ وجودی وتربیت اختیاری که بتمرکز خیال و وهم حاصل میشود امر بایمان بغیب و طاعت در غیبت حق که در ظلمت خانه دنیاست باین دو شده تا یك بصد بلکه هزاران مرتبه ترقی نماید و خلیفه سلیمان روح بحق گردد ولکن بدانکه دیو موهومات و متخیلات مطلقاً (مطابق محسوسات یا غیر مطابق) چون از مراتب نازله سلیمانی روح بعنوان خلافت برای آبادی دنیای بشریت خلقت شده ناچار درعین آنکه ازجنس مراتب نازله او است چون پشت باو و روی بعالم اجتماعیات دنیویه دارد البته بآسانی ایمان بغیبت سلیمان روح نخواهد آورد ولو آنکه‌از باب سنخیت در خلقت ظاهراً مؤمن شود ولکن باطناً در مقام عمل منکر خواهد شد(کما قال‌الله تعالی و ما یؤمن اکثرهم الاوهم مشرکون) (۲) این دوبیت اشاره بفلسفه تحرّی درغیبت است که بمعکوس چیدن حروف طابع در مطبعهٔ طبیعت بقسمی حقائق معکوس میشود که ابا یزید بسطامی فرموده که سیصد مدعی کاذب را در حالت تحرّی و کوشش خدمت کردم تابهمت خود بصادقی رسیدم (۳) ملائکه نیك وبد را که قرین انسان معرُفی نموده کرام‌الکاتبین استکه بدو جهت خلقی وربیّ تمام اعمال نیك و بد را باین دوجهت مینویسد یعنی اگر اعمال از ارتباط جان انسان بربوبیت ناشی شود ملك نیك و اگر از ارتباط ببدن و هوای نفس ناشی شود ملك بد در این دوصفحه فوقانی و تحتانی عین آن اعمال را یا آثار و لوازم آنها را منقش مینمایند کما آنکه مقصود از پر های مذکورهٔ در ابیات که نقل از سورهٔ فاطر شده همین دو جهت مذکوره است یعنی پر های طرف راست که ارتباط بربوبیت صعود در آسمانهای ملکوة و به پر های چپ که ارتباط بجهات خلقیه است نزول بزمینهای طبیعت برای وساطت فیوض تکوینی و تشریعی مینمایند پس کثرت این پرها بعدد غیر متناهی مراتب حقائق وجودیه‌است یعنی ذکر دو و سه وچهار پردر ابیات مولوی از باب تکثیر است نه تعیین عدد .

آن جلود وآن عظام ریخته — فارسان گشته غبار انگیخته ۱ حمله آرند از عدم سوی وجود — در قیامت هم شکوروهم کنود
سرچه می پیچی کنون نادیدهٔ — در عدم ز اول نه سر پیچیدهٔ ۲ در عدم افشرده بودی پای‌خویش — که مرا که برکند از جای‌خویش
می نبینی صنع ربانیت را — چون کشید او موی پیشانیت را ۳ تاکشیدت اندر این انواع حال — که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم اورا هماره بنده است — کارکن دیوا سلیمان زنده‌است(۱) ٤ دیو میسازد جفان کالجواب — زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش رابین‌چون‌همی‌لرزی زبیم — مر عدم‌را نیز لرزان بین مقیم ٥ ور تو دست اندر مناصب میزنی — هم ز ترست آنکه جانی میکنی
هرچه جز عشق‌خدای‌احسن‌است — گرشکرخواریست‌آن‌جان‌کندنست ٦ چیست‌جان‌کندن سوی‌مرگ‌آمدن — دست در آب حیاتی نا زدن
خلق را دو دیده در خاک ممات — صد گمان دارند در آب حیات ۷ جهد کن تا صد گمان گردد نود — شب برو ورنه بخسبی شب رود
در شب تاریك جو آن روز را — پیش کن آن عقل ظلمت سوز را ۸ درشب بدرنگ بس نیکی بود — آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن — باچنین خشخاش غفلت کاشتن ۹ خواب مرده لقمه مرده یار شد — خواجه خفت و دزد شب‌درکارشد
تو نمیدانی که خصمانت کیند — ناریان خصم وجود خاکیند ۱۰ نار خصم آب و فرزندان اوست — همچنانکه آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او — خصم فرزندان آبست و عدو ۱۱ بعداز آن این نار نار شهوتست — کاندر او اصل گناه وزلت است
❀ نار بیرونی بآبی بفسرد — نار شهوت تا بدوزخ میبرد ۱۲ ❀ نار شهوت می نیارامد بآب — زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین — نور کم اطفاء نار الکافرین ۱۳ چه کشد این نار را نور خدا — نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو — وارهد این جسم همچون‌عود تو ۱٤ ❀ نار پاکان‌را ندارد خودزیان — کی ز خاشاکی شود دریا نهان
❀هرکه تریاق خدائی رابخورد — گر خورد زهری مگویش‌که بمرد ۱٥ ❀خود کند رنجور را رنجورتر — وانکه معمور است ازاو معمورتر
❀گر طبیبت‌گوید ای رنجور زار — از عسل پرهیز کن هین هوشدار ۱٦ گرجوابش گوئی ازجهل ای‌سقیم — که چرا تو میخوری بی‌ترس وبیم
گویدت در دل حکیم نکته دان — کج قیاسی کردهٔ چون ابلهان ۱۷ آب چشمه‌بین ز ریزش شدفزون — آب‌خم‌بین‌که زخوردن شد نگون
در تو علت میفروزد همچو نار — هین مکن با نار هیزم را تو یار ۱۸ ❀زین دوآتش‌خانهات‌ویران شود — قالب زنده از آن بیجان شود
❀درمن‌ارناریست‌هست‌آن‌همچونور — نار صحت در تن افزاید سرور ۱۹ ❀نارصحت چون فروزددروجود — بیزیان زوتن برد صدگونه سود
شهوت ناری براندن کم نشد — آن بماندن کم شود بی هیچ بد ۲۰ تاکه هیزم مینهی بر آتشی — کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد — زانکه تقوی آب‌سوی نار برد ۲۱ کی سیه گردد بآتش روی خوب — کو نهد گلگونه از تقوی‌القلوب

آتش افتادن در شهر در ایام عمر

آتشی افتاد در عهد عمر — همچوچوب خشک‌میخورد اوحجر ۲۳ در فتاد اندر بنا و خانها — تا زد اندر پر مرغ و لانها
نیم شهر از شعلها آتش گرفت — آب میترسید از آن و میشکفت ۲٤ مشکهای آب و سرکه میزدند — بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزودی لهب — میرسید اورا مدد از صنع رب ۲٥ میرسید او را مدد از بیحدی — آتش از استیزه افزون میشدی
خلق آمد جانب عمر شتاب — کاتش ما می نمیرد هیچ از آب ۲٦ گفت این آتش زآیات خداست — شعلهٔ از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید — بخل بگذارید اگر آن منید ۲۷ خلق گفتندش که در بگشوده ایم — ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان بر رسم وعادت‌داده‌اید — از برای حق دری نگشاده‌اید ۲۸ بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز — نز برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخم است و بهر شوره منه — تیغ را دردست هر رهزن مده ۲۹ اهل دین را بازدان ازاهل کین — همنشین حق بجو با او نشین
هرکسی بر قوم خود ایثار کرد — ۳۰ کاغه پندارد که او خودکارکرد

خدو انداختن خصم بر روی امیرالمؤمنین علی علیه السلام و انداختن آن حضرت شمشیر را ازدست

از علی آموز اخلاص عمل — شیر حق را دان منزه از دغل ۳۲ در غزا بر پهلوانی دست یافت — زود شمشیری برآورد و شتافت
اوخدو انداخت بر روی علی — افتخار هر نبی و هر ولی(۲) ۳۳ او خدو انداخت بر روئی‌که ماه — سجده‌آرد پیش‌اودرسجده‌گاه(۳)
در زمان انداخت شمشیرآن علی — کرد او اندر غزایش کاهلی ۳٤ گشت حیران آن‌مبارز زین عمل — وز نمودن عفو ورحم بی محل

---

(۱) مقصود ازعدم عدم اضافی است چه عدم مطلق قابل وجود نیست و مقصود ازسلیمان خدا است بدلیل موی پیشانی که اشاره به‌آیه (مامن دابّة الا هوآخذ بناصیتها) است (۲) بدانکه (افتخار هر نبیّ وهرولی) بولایت علی (ع) بدون هیچ استثنائی (حتی خاتم انبیاء ٤) بولایت نوعی علی است که پیغمبر مفتخراً فرموده یاعلی تو باهمه انبیاء بطور سرّی بودی و با من علنی آمدی یعنی بمقتضای آیهٔ (ان‌الله خلق‌السموات والارض فی‌ستة ایام ثم‌استوا علی العرش) از باب تطبیق خلقت تشریعاً یا تکویناً باید بعد از خلقت و نزول احکام سماوی و ارضی شرایع بشش روز یعنی بمبعوث شدن شش پیغمبر اولوالعزم از (آدم و نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و محمد) خود خدا بصفت رحمانیت که درهمهٔ ادیان بطور سری بوده علناً درعرش خود که قلب علی‌است جلوس فرموده اسرار ادیان را بمرکز قوا و توحید نفس که عین توحید رب‌الارباب است مطابق علوم مثبته تکوینا بیان شافی و کافی بمثل نهج البلاغه در حدیث ماالحقیقة و غیره بنماید لذا در هیچ دینی مخصوصاً بنام ولایت علی ٤ اسرار علم‌الروح باندازهٔ دین محمد افشا نشده پس اگر نگوئیم مقصود ازسرّ ولایت علم بعلم نداشتن انبیاء ویا باندازهٔ جزئی داشتن آنها باسرار ولایت بوده ومقصود ازعلنی بودن بامحمد علم کمالی بعلی داشته البته خواهند گفت که برفرض علم بعلم داشتن انبیاء مامور بافشا نبودند که آیه (وما انزل من قبلك) بمعنی مای نافیه نازل شده ولکن محمد مامور بافشا بوده که آیهٔ (بلغ ما انزل الیك) نازل شده چه افتخار هرنبی و ولی در اخلاص عمل علی به قوه تمرکز است که قدرت جلوگیری و خودداری از خیالات واراده های درهم و برهم خود درهرمقامی که سرمایهٔ تمام افتخارات است دارد یعنی هرنبی و ولی بچنین آدمیکه نتیجهٔ همه ادیان است افتخار خواهد نمود و هیچ پیغمبری بمثل محمد قوه جذب چنین افتخاری را از عالم غیب بسوی مادیات درمحل مناسبی جون علی نداشت (۳) افتخار هر نبیّ وهر ولی صفت علی است که فرمود کنت مع جمیع الانبیاء سراً و مع خاتمهم جهراً نه صفت خیو وخدو چه صبر علی درمخالفت نفس سرمایه افتخار همه انبیاء واولیاء است

گفت بر من تیغ تیز افراشتی		از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من		تاشدی تو سست در اشکار من
آن‌چه دیدی که‌چنین خشمت نشست		تا چنان برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که‌مرا زان عکس دید		در دل و جان شعلهٔ آمد پدید
آن‌چه دیدی برتر از کون‌ومکان		که به از جان بود وبخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربّانیستی		در مروت خود که داند کیستی
در مروّت ابر موسائی به تیه		کامدازوی خوان‌ونان بی‌شبیه(۱)
ابرها گندم دهد کانرا بجهد		پخته وشیرین کند مردم چو شهد
ابر موسیّ پرّ رحمت بر گشاد		پخته و شیرین وبی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم		رحمتش افراخت در عالم علم
تاچهل سال آن وظیفه وآن عطا		کم نشد یك روز از آن اهل‌رجا
تاهم ایشان از خسیسی خاستند		گندنا و ترّه و خس خواستند
❀جملگی گفتند با موسی زآز		بقل و قثاء و عدس سیر و پیاز
❀زان‌گدا روئیّ وحرص‌وآزشان		منقطع شد منّ وسلوی زآسمان
امّت احمد که هستند از کرام		هست باقی تا قیامت آن طعام
چون ابیت عند ربّی فاش شد		یطعم‌ویسقی کنایت‌زاش شد(۳)
هیچ بی تأویل این را در پذیر		تادرآید در گلوچون شهد وشیر
زانکه تأویل است واداد عطا		چونکه بیند آن حقیقت را خطا
آن خطادیدن زضعف عقل‌اوست		عقل کل‌مغز است وعقل‌جزوپوست
خویش را تأویل کن نه اخبار را		مغز را بد گوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیدهٔ		شمهٔ وا گو از آنچه دیدهٔ(۳)
تیغ حلمت جان ما را چاك کرد		آب علمت خاك ما را پاك کرد
باز گو دانم که این اسرارهوست		زانکه بی‌شمشیر کشتن کاراوست
صانع بی آلت و بی جارحه		واهب این هدیهای رایحه
❀صد هزاران میچشاند روح را		که خبر نبود دهان را ای فتی
صد هزاران روح بخشدهوش را		که خبر نبود دو چشم وگوش را
باز گو ای‌باز عرش خوش‌شکار		تاچه دیدی این زمان ازکردگار
چشم تو ادراك غیب آموخته		چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان		وان یکی تاریك می بیند جهان
وان یکی سه ماه می بیند بهم		این سه‌کس‌بنشسته یك‌موضع‌نعم(٤)
چشم هرسه بازو گوش هرسه تیز		در تو آویزان و از من درگریز
سحرعین‌است‌این‌عجب‌لطف‌خفیست		بر تو نقش‌گرگ‌وبرمن‌یوسفی‌است
عالم ارهژده هزار است‌وفزون		هرنظر را نیست این هژده زبون
راز بگشا ای علیّ مرتضی		ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافته است		یا بگویم آنچه بر من تافته است
❀ازتوبرمن‌تافت چون‌داری‌نهان		میفشانی نور چون مه بی زبان
از توبرمن تافت پنهان چون‌کنی		بی زبان چون ماه پرتو میزنی
لیك اگر درگفت آید قرص ماه		شب روان را زود تر آرد براه
از غلط ایمن شوند و از ذهول		بانگ مه‌غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما		چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را		چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب		تارسد از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تاابد		بارگاه ماله کفواً احد
هر هوا و ذرّه خود منظریست		ناگشاده کی گود آنجا دریست
تا بنگشاید دری را دیدبان		در درون هرگز نگنجد این‌گمان
چون گشاده‌شد دری حیران‌شود		مرغ اّمید و طمع پرّان شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت		سوی هرویرانه زان پس‌میشتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر		کی گهر جوئی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود باپای‌خویش		نگذرد ز اشکاف بینیهای‌خویش
تابینی نایدت از غیب بو		غیر بینی هیچ می بینی بگو

سؤال کردن آن کافر از آن حضرت که چون بر من ظفر یافتی چرا از قتل من اعراض فرمودی و مرا نکشتی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی		از سر مستی و لذّت با علی
که بفرما یا امیرالمؤمنین		تا بجنبد جان بتن درچون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی		میکند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه‌وقت آیدکه جان گیردجنین		آفتابش آن زمان گردد معین
چون جنین را نوبتِ تدبیر رو		از ستاره سوی خورشید آید او
این جنین درجنبش آید ز آفتاب		کافتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت		این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او		در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان‌که دور از حسّ‌ماست		آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو		وان‌رهی که سنگ‌شد یاقوت ازو
آن رهی که سرخ سازد لعل را		وآن‌رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را		وان رهی که دل دهدکالیوه را
باز گو ای باز پر افروخته		با شه و باساعدش آموخته
باز گو ای باز عنقا گیر شاه		ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکیّ وصد هزار		باز گو ای بنده بازت را شکار
درمحلّ قهر این رحمت زچیست		اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیرالمؤمنین که سبب افکندن شمشیر چه بود در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق میزنم		بندهٔ حقم نه مأمور تنم
شیر حقّم نیستم شیر هوا		فعل من بر دین من باشد گوا
من چو تیغم و آن زننده آفتاب		ما رمیتَ اذ رمیتُ در حِراب
رخت خودرا من ز ره برداشتم		غیر حق را من عدم انگاشتم
من چو تیغم پرگهر های وصال		زنده گردانم نه کشته در قتال
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب		حاجبم من نیستم‌او راحجاب(۵)
خون نپوشد گوهر تیغ مرا		باد از جاکی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز صبر وحلم و داد		کوه را کی در رباید تند باد
آنکه‌ازبادی رود ازجاخسی است		زانکه باد ناموافق خودبسی‌است
باد خشم و باد شهوت باد آز		برد او را که نبود اهل نیاز

---

(۱) مقصود از تیه وادی اوّل از هفت وادی سلاك‌است‌که ممکن است تا چهل سال در وادی تفرقهٔ حواس بمثل بنی اسرائیل سرگردان بماند ولو علامهٔ دهر باشد تا تدریجاً بولایت علی جمع حواس کرده بارض مقدس توحید نفس برسد . (۲) یعنی بواسطهٔ سعهٔ وجودی طعامهای الهی را که همه در روز قیامت میخورند من درشب دنیای ظلمانی خورده ومقام عندّیت‌را دریافتم که تعبیر به بیتوته نموده والا (لیس‌عند ربنا صباح ولامساء) مخفی نماند که مقصود از این طعام معنویات است که منافی با روزهٔ وصال نیست : (۳) اشاره بحدیث علوی است که فرمود (لم اعبدرباً لم‌اره) (٤) مقصود از سما دیدن ماه وحدت درکثرت و ماه کثرت در وحدت و ماه معتدل است که علی در حق چشم خود این‌سه مرتبه را فرموده (مارأیتُ شیئاً الا و رأیتُ‌الله قبله وبعده ومعه) (۵) اگر بگوئی که خود علی درخطبهٔ فرموده منم حجاب اعظم خدا جواب آنستکه درون خانه از ماورای حجاب محجوب است نه از خود حجاب و این رتبهٔ حاجب است که مولوی اشاره کرده

❀ باد کبر و باد عجب و باد خلم   برد او را که نبود از اهل علم
کوهم و هستی من بنیاد اوست   ور شوم چون کاه بادم باد اوست
جز بباد او نجنبد میل من   نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام   خشم را من بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زده است   خشم‌حق برمن‌چو رحمت‌آمده‌است
غرق نورم گرچه سقفم‌شد خراب   روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون در آمد علتی اندر غزا   تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا اَحب لله آید نام من   تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من   تا که امسك لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس   جمله لله‌ام نیم من آن کس
و آنچه لله میکنم تقلید نیست   نیست تخییل وگمان جز دیدنیست
ز اجتهاد و از تحرّی رسته‌ام   آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرّم همی بینم مطار   ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا   ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش‌ازاین‌باخلق گفتن‌روی نیست   بحر را گنجائی اندر جوی‌نیست
پست میگویم باندازهٔ عقول   عیب نبود این بود کار رسول
ازغرض حرّم گواهی حرّ شنو   که گواهی بندگان نرزد دوجو
در شریعت مر گواهی بنده‌را   نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه   شرع نپذیرد گواهیشان بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیك حق   از غلام و بندگان مسترق
کاین بیك‌لفظی‌شود ازخواجه‌حرّ   وآن زید شیرین ومیردسخت مُر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص   جز بفضل ایزد و انعام خاص
درچهی افتادگان را غور نیست   وان گناه اوست جبر وجورنیست
در چهی انداخت اوخودرا که من   در خور قعرش نمی یابم رسن
❀ چون گناه‌اوست‌ای‌جان‌چون‌کنم   که ورا از قعر چه بیرون کنم
بس‌کنم گر این سخن افزون‌شود   خود جگر چبود که‌خاراخون شود
این‌جگرها خون نشدازسختی‌است   غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون‌شودروزی که‌خونش‌سودنیست   خون‌شوآنوقتی‌که خون‌مردودنیست
چون گواهی بندگان مقبول‌نیست   عدل اوباشد که بنده غول نیست
گفت ارسلناك شاهد در نذر   زانکه‌شد از کون اوحرّ بن حرّ
چونکه حرّم خشم کی بندد مرا   نیست آنجا جز صفات حق درا
اندرا کازاد کردت لطف حق   زانکه‌رحمت داشت‌برخشمش‌سبق
اندرآ اکنون که رستی ازخطر   سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رستهٔ از کفر و خارستان او   چون گلی بشکفته در بستان هو
تو منیّ ومن تو با تو من خوشم   توعلی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی   آسمان پیمودهٔ در ساعتی(۱)
بس خجسته معصیت‌کان مرد کرد   نی ز خاری بردمد اوراق ورد
نی عمر را قصد آزار رسول   میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان   میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود   کی کشیدیشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات   معصیت طاعت شد ای‌قوم عُصات
ناامیدی را خدا گردن زدست   چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل میکند او سیآت   عین طاعت‌میکندرغم‌وُشات(۲)
زین شود مرجوم شیطان رجیم   واز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تاگناهی آورد   زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی   گردد او را نامبارك ساعتی
اندرآ من در گشادم مر ترا   تُف زدی وتحفه دادم مرترا(۳)
چون جفاگر را چنینها میدهم   پیش پای چپ ز جان سر مینهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان   گنجها و ملکهای جاودان
❀ جاودانه پادشاهی بخشمش   آنچه اندر وهم ناید بدهمش
من چنان‌مردم که برخونیّ خویش   نوش لطف من‌نشد در قهر نیش

گفتن پیغمبر بگوش رکابدار امیرالمؤمنین علی(ع) که هر آینه کشتن علی بدست تو خواهد بود

گفت پیغمبر بگوش چاکرم   کو بُرد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن‌رسول‌ازوحی دوست   که هلاکم عاقبت بر دست اوست
اوهمی گوید بکش پیشین مرا   تا نیاید از من این منکر خطا
من همیگویم چو مرگ من‌زتست   با قضا من چون توانم حیله‌جست
اوهمی افتد به پیشم کای کریم   مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد   تا نسوزد جان من برجان خود
من همیگویم برو جفّ القلم   زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو   زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق   چون زنم برآلت حقّ طعن ودق
گفت‌اوپس‌این قصاص‌ازبهرچیست   گفتهم ازحقّ وآن سرّ خفیست
گر کند برفعل خود او اعتراض   ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد برفعل خود   زانکه‌درقهر است درلطف اواحد
اندر این شهرحوادث میر اوست   در ممالك مالك تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند   آن‌شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة اوننسها   نات خیراً درعقب میدان‌مها(٤)
هر شریعت را که‌حق منسوخ‌کرد   اوگیا برد و عوض آورد ورد

---

(۱) بدانکه معصیت اهل حق چون بقصد فرمان بردن حق است خصوصاً که بر خلاف نفس باشد از هر طاعتی که مخصوصاً موافق عادات و نفس باشد بهتر بلکه روح همهٔ عبادات ظاهره و باطنه است . (۲) بدانکه تبدیل تمام سیئات‌که مفاد جمع مضاف در آیهٔ تبدیل است بحسنات ممکن نیست الا به‌پیوند ولایت‌علی که بجمع حواس نشووارتقا نموده وتمام تلخیهای‌درخت وجود آدمی‌را تبدیل بشیرینی معارف بمحض عبور از پیوند مینماید اگر قویاً گرفته باشد و الا محو بدون تبدیل یا تکفیر بدون محو یا غفران بدون تکفیر بعضی یا همه سیئات میشود و الا با تفرقهٔ حواس در خبط اعمال معذّب بعذاب خواهد شد (۳) بدانکه جزای دشمن‌را باحسن دادن بغیر از مانند علی شخصی از همه کس و در همه جا مطلوب نیست الا آنکه تحفه را از علی بدشمن خود اضافی معنا نمائیم کما قال الله تعالی (ادفع بالتیّ هی احسن السیئه) که مخاطب محمد و مجزی علی است یعنی اشخاصیکه هنوز مغلوب نفس هستند جزای احسن آنها نسبت بدشمن خود خود داری از زیادی مکافات است که طبعاً چون میل بزیاده دارند باید خود داری کرده بقصد قصاص و اجرای حکم بمقتضای آیهٔ (ان عاقبتم فعاقبوا بمثل ما عوقبتم) معاقبه نمایند و اشخاصیکه بملکه تمرکز خیالات و ارادات قدرت برکظم غیظ دارند جزای احسن آنها کظم غیظ و حلم و کوشش کردن برپا کی دل خود از دشمن وعفو وصفح است و اشخاصیکه قدرت بر احسان بمثل علی بر دشمن خود دارند باید احسان باحسن یعنی (ولو بصورت قصاص باشد) بنمایند تا موجب طغیان دشمن و احساس تملق از احسان و تحفه علی نکرده خود را حق و طرف را باطل نداند و الا بمقتضای آیهٔ فوق الذکر جزای باحسن نخواهد بود . (٤) اشاره بقانون نشو و ارتقاء است که طبیعت بزرگ بمثل خدا حق دارد که برای قصد تکمیل طبیعت بزرگتری و برای حفظ نظام عالم، طبایع ضعیفه را قربانی حفظ نظام عالم بنماید و این یگانه علت ریاضت مرتاضین است که قوای حیوانیه و بدنیه خود را بریاضت درهم می شکنند تا زمام نفس‌دست‌آمده و مطیع عقل گردد

شب کند منسوخ شغل روز را   دان جمادی آن خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز   تاجمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم وسبات   نی درون ظلمت است آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه‌شد   سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضد ها ضدّ ها آید پدید   در سویدا روشنائی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد   صلح این آخرزمان زان جنگ بد
صد هزاران سربرید آن دلستان   تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان میبرد شاخ خضر   تا بیابد نخل قامتها و بر
میکند از باغ دانا آن حشیش   تا نماید باغ و میوه خرّمیش
میکند دندان بد را آن طبیب   تارهد از درد و بیماری حبیب
بس زیادتها درون نقصهاست   مرشهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق خوار   یرزقون فرحین شد خوشگوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل   حلق انسان رست وافزائید فضل
حلق انسان چون ببرّد هین ببین   تاچه زاید کن قیاس آن براین
حلق ثالث زاید و تیمار او   شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی   حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان   تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوهٔ مانند بید   کابرو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حسّ   کیمیارا گیر و زرگردان تو مس
جامه شوئی کرد خواهی ای فلان   رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزهٔ ترا   در شکسته بند پیچ و بر تر آ
چون شکسته بند آمد دست او   پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آنرا بشکنی گوید بیا   تو درستش کن نداری دست‌ویا
پس شکستن حقّ او باشد که او   مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او تاند درید   هرچه او بفروخت نیکوتر خرید
※خانه‌را کندوچوجنت ساخت او   پست کرد و بر فلك افراخت او
خانه را ویران کند زیر و زبر   پس بیکساعت کند معمور تر
گر یکی سر را ببرد از بدن   صدهزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جنات   یا نگفتی فی‌القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تااو زخود   بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داندهرکه چشمش‌را گشود   کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود (۱)
هرکه را آنحکم بر سر آمدی   بر سر فرزند خود تیغی زدی
رو بترس و طعنه‌کم زن بربدان   پیش دام حکم عجز خود بدان
※پیش‌حکم حق بنه‌گردن زجان   تسخر وطعنه مزن بر گمرهان

تعجب کردن آدم از فعل ابلیس و عذر آوردن و توبه کردن

روزی آدم بربلیسی کو شقی است   از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش‌بینی‌کرد و آمد خودگزین   خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ برزد غیرت حق کی صفیّ   تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کند   کوه را ازبیخ و از بن برکند
پردهٔ صد آدم آن دم بر درد   صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه‌کردم زین نظر   این چنین گستاخ نندیشم دگر
※ یارب‌این‌جرأت زبنده عفوکن   توبه‌کردم می نگیرم زین سخن
یا غیاث المستغیثین اهدنا   لا افتخار بالعلوم و الغنی
لاتزغ قلباً هدیت بالکرم   واصرف السوء الذی خطّ القلم
بگذران از جان ما سوءالقضا   وامبر ما را ز اخوان الصفا
※ایخدا ایفضل تو حاجت روا   با تو یاد هیچکس نبود روا
تلخ‌تر ازفرقت تو هیچ نیست   بی پناهت غیر پیچا پیچ نیست
رخت ماهم رخت مارا راهزن   جسم ما مرجان مارا جامه کن
دست ماچون پای مارا میخورد   بی امان توکسی چون جان برد
وربرد جان زین‌خطرهای عظیم   برده باشد مایهٔ ادبار و بیم
زانکه جان‌چون واصل‌جانان‌نبود   تا ابد با خویش کورست و کبود
جون‌تو‌ندهی‌راه جان‌خود برده‌گیر   جان‌که بی‌تو زنده باشد مرده‌گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان   مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه ومهر را گوئی جفا   ور تو قدّ سرو را گوئی دوتا
ورتو چرخ وعرش‌را گوئی‌حقیر   ور توکان و بحر را گوئی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست   ملك واقبال و غنا ها مرتراست
که تو پاکی ازخطر وز نیستی   نیستانرا موجد و مغنیستی
آنکه رویانید تاند سوختن   وانکه بدریده است داند دوختن
می بسوزد هرخزان مرباغ را   باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو   باردیگر خوب وخوش آوازه شو
چشم نرگس‌کورشد بازش بساخت   حلق نی‌ببرید وبازش‌خود نواخت
ما چو مصنوعیم وصانع نیستیم   جز زبون و جزکه قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی میزنیم   گر نخواهی ما همه اهریمنیم
زان ز اهریمن رهیدستیم ما   که خریدی جان مارا از عمی
توعصا کش هرکه را که‌زندگیست   بی‌عصا و بی‌عصا کش کور چیست
غیرتوهرچه‌خوش‌است‌وناخوشست   آدمی سوزاست و عین آتشست
هرکه را آتش پناه و پشت شد   هم مجوسی‌گشت وهم‌زردشت شد
کل شیئی ما خلا الله باطل   ان فضل الله غیم هاطل
باز رو سوی علیّ و خونیش   وان‌کرم با خونی و افزونیش

---

(۱) بدانکه تمام اسرار قضا و قدر را از خلقت اشرار و مصالح آن اگر از مثال ذیل فهمیدید تمام ابیات این فصل را راجع باین موضوع خواهید دانست مثلا اگر پدر کشته بدون قصد قصاص قاتل پدر خودرا بقصد رزالت وَ عادت بآدم کشی کشت بدون آنکه او را بشناسد که یك وقتی قاتل پدرش بوده اگر چه حکم تقدیر قضا و قدر را بدون قصد قصاص اجرا کرده ولکن صوابی از این اجرا چون بقصد قصاص نکرده نخواهد برد پس کما اینکه این عمل اگرچه نسبت بخدا قصاص و حکمت لازمهٔ نظام عالم و آلت حق است و لکن نسبت بقصد بد مجری عمل معصیت و خودش مورد ملامت و قصاص است لذا در یکی از احادیث معصومین وارد است که اگر سرّ قدر برهمهٔ خلائق آشکار میشد احدی احدی‌را ملامت نمیکرد چه (جهان چون چشم وخال و زلف وابروست※که هرچیزی بجای خویش نیکوست) بمثل آنکه همانطور که شر نسبت بخیر شراست خیرهم نسبت بشر شراست پس هرکه برای خود خیر ونسبت بدیگری ضد وشراست پس ملامت شرعی و قانونی اشرار یکی برای همین محجوبیت اسرار قضا و قدر و مصالح الهی است که مولوی ذیلا تعبیر به پوستین واژگونه که بمعنی طبع و طبیعت وارونه است نموده و دیگری برای عدم نیات خیریه است که چون بمقاصد خود خواهی اجرای احکام قضا و قدر را نمودند عقلاً و وجداناً مسئول شدند یعنی ولو آنکه رفع حجاب میشد باز مأمور باجرای عین همین اعمال خودشان مطلقا میشدند ولکن البته بعد از رفع حجاب بمقاصد الهی اجرا میشد نه نفسانی خلاصه پس اگر آدم صفی بمثل علی نظر بدشمن خود شیطان کرده و میگفت (آلت حقی و فاعل دست حق الخ) مورد ملامت الهی واقع نمیشد که در این فصل مولوی این مطلب را بیان نموده .

بقیهٔ قصه امیرالمؤمنین علی علیه السلام و مسامحت و اغماض کردن او با خونی خویش

گفت دشمن را همی بینم بچشم   روزوشب بروی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچوجان خوش آمده است   مرگ من در بعث چنگ اندرزده است
مرگ بی مرگی بود ما را حلال   برگ بی برگی بود ما را نوال
❀برگ بی برگی ترا چون برگ شد   جان باقی یافتی ومرگ شد(۱)
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی   ظاهرش ابتر نهان پایندگی
از رحم زادن جنین را رفتن است   درجهان اورا زنو بشکفتن است
❀آنکه مردن پیش جانش تهلکه است   حکم لاتلقوا نگیرد او بدست(۲)
چون مراسوی اجل عشق وهواست   نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود   تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانهٔ کش تلخ باشد مغز وپوست   تلخی و مکروهیش خودنهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شده است   بل هم احیاء پی من آمده است
اقتلونی یا ثقاتی لائماً   انّ فی قتلی حیوتی دائماً
انّ فی موتی حیوتی یا فتی   کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لولم تکن فی ذا السکون   لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که بازآید بشهر   سوی وحدت آید ازتفریق دهر
❀این سخن پایان ندارد چا کرم   چون شنید این سر زسید گشت خم

افتادن رکابدار در پای امیرالمؤمنین علی علیه السلام که ای امیر مرا بکش و ازین بلیه برهان

باز آمد کای علی زودم بکش   تا نه بینم آندم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز   تا نه بیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذرهٔ خونی شود   خنجر اندر کف بقصد تو بود
یکسر مو از تو نتواند برید   چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیك بی غم شو شفیع تو منم   خواجهٔ روحم نه مملوك تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی   بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر وشمشیر شد ریحان من   مرگ من شد بزم ونرگسدان من
آنکه اوتن را بدینسان پی کند   حرص میری وخلافت کی کند(۳)
زان بظاهر کوشد اندرجاه وحکم   تا امیران را نماید راه وحکم
❀ تا بیاراید بهر تن جامهٔ   تا نویسد او بهر کس نامهٔ
تا امیری را دهد جان دگر   تا دهد نخل خلافت را ثمر
❀ میری اوبینی اندر آن جهان   فکرت پنهانیت گردد عیان
❀هین گمان بد مبر ای ذولباب   با خود آ والله اعلم بالصواب

بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه وآله درمکه وغیرها جهة دوستی ملك دنیا نبود چونکه فرمود الدنیا جیفة وطالبها کلاب

جهد پیغمبر بفتح مکه هم   کی بود در حبّ دنیا متهم
آنکه او ازمخزن هفت آسمان   چشم ودل بربست روزامتحان(٤)
از پی نظاره اش حور جنان   کرده پر آفاق هر هفت آسمان
❀قدسیان افتاده برخاك رهش   صد چویوسف اوفتاده در چهش

---

(۱) بدانکه مرگ ارادی فقط بقطع علاقه از دنیا حاصل نمیشود که بعضی گمان کرده اند چه بسیار از علاقه مندان بدنیا (که در حالت خواب طبیعی یا مصنوعی بوسیلهٔ مخدرات وغیره موقتاً طبعاً قطع علاقه عملی ازدنیا مینمایند) که فراموشی ازهمه چیز برای آنها نیزموقتاً حاصل میشود در حالتی که ابداً قدرت برمرگ ارادی ندارند پس مقصود از این مرگ که یگانه حیات ابدی و راحت سرمدی بآنست تحصیل تدریجی ملکهٔ جمع حواس و افکار و تمرکز تمام ارادههای کوچك و بزرگ روحانی و جسمانی است که بهمت صاحبان همت و ارادهٔ قوی خود طالب بر ترك جمیع اراده های غیر اختیاری و جمیع آرزو ها و آمال مراتب هفتگانه روح انسانی، بریاضت تدریجی حاصل میشود که مولوی تعبیر به برگ بی برگی مطلق نموده چه از این بی برگی تمام آرزوهای نفس، صفای قلب پیدا شده علم بعلم شهودی باتصال معنوی بجان باقی عالم کبیر (که ظهور حیات ذاتی حق است) پیدا خواهد شد چه اتصال تکوینی بجان عالم کبیر همه اعضاء و اجزای عالم دارند و لکن هنر در تحصیل اتصال ارادی و اختیاری است که اگر ملکهٔ اتصال بعلم شهودی بواسطهٔ تمرکز یابد مصداق این بیت گردد (هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ❀ ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام او) و مقصود مولوی ازجان باقی این است. (۲) یعنی محجوبین از مشاهدهٔ ملکوت چون از زمان طفولیت بتمام حواس ظاهره و باطنه انس بدنیا وعادت بعلائق آن تدریجاً یافتند البته هیچگاه بهلاکت وفنای دنیا راضی نمیشوند که نهی (لاتلقوا بایدیکم الی التهلکه) شامل حال آنان گردد پس این نهی قرآنی که حق فرموده که خود را در دنیا بهلاکت و فنای محض نیندازید فقط شامل اشخاصی میشود که تدریجاً قطع علاقه قلبی از همه چیز نموده و بتمرکز قوا انس تدریجی بملکوت یا بجذبه یکمرتبه اتصال بجان عالم کبیر بقسمی یافتند که هر ساعتی میل بتخلیه روح از بدن خود مینمایند کمااینکه از مرتاضین هند نقل شده که هرگاه ارادهٔ مردن میکنند یکدیگر را خبرکرده بمثل اشخاصیکه رو بسفر پر منفعتی میروند در گوشهٔ جمع شده پس رو بقبله جسمانی و روحانی خود خوابیده سپس باتمرکز اراده قوی باختیار خودرا میمیرانند و چون این قسم مردن (ولو آنکه بخوشی و باراده و اختیار جان میدهند) منافات با مصالح الهی دارد آیهٔ (لا تلقوا) در حق آنان نازل شده چه حکمت الهی چنین تقاضا نموده که باید ارواح بتوسط ابدان در حیات دنیا اگر ناقصند تکمیل شود و یا اگر کاملند سعهٔ وجودی یابند (بعلاوه آنکه باید دنیا بحیات اجتماعی آنها اداره و نیز ناقصین بآنها کامل و تربیت شوند) که مرگ را بر عامهٔ خلائق بقسمی تلخ قرار داده که هر کسی از مقدمات مرگ ترسیده و فرار مینماید و اما اشخاصی که بمثل (علی «ع») انس بمرگ بتوحید نفس و علاقه بملاقات خدای خود دارند (که فرموده انس من بمرگ از انس طفل به پستان مادرش زیادتر است) ونیز در وقت مرگ فرموده (فزت برب الکعبه) بنهی آیه (لاتلقوا الخ) آنهارا ازاقدام برمرگ ارادی خود ترسانیده بدلیل آنکه مولوی فرموده (زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود) (۳) بدانکه دراین چند بیت مولوی میخواهد بفرماید که علی(ع) درعین آنکه ترك خلافت صوری را کرده خلافت معنوی را دارا بوده که علی (ع) باین ترك خلافت صوری مخصوصاً بمقتضای آیهٔ (لا اکراه فی الدین) خواسته باهل عالم بفهماند که حقیقت دین باید درتمام دنیا آزاد باشد تا هر کسی باختیار خود (که نتیجهٔ خلقت آدمی دردنیا همین دین اختیاری است) امتحان داده قبول یاردش بنمایند که مکررخودش فرموده من وصی پیغمبرم باینکه معارضه وجنگ با احدی نکنم ودرخانه نشسته و دست روی دست بگذارم چه جنگهائیکه لازم بود پیغمبر کرده پس علی وصی آزاد گذاشتن مردم و دین آنها است والبته چون این وصایت را احدی غصب نکرده مولوی اظهار حسن ظن بخلفا هم مینماید. (٤) مقصود از مخزن خزائن اسماء وصفات خداست و مقصود از هفت آسمان (که بمعنی مطلق علو است) عوالم هفتگانه غیبیه عالم کبیر از برزخ ومثال و ملکوت جزئی و روح کلی و عقل کلی و فیض مقدس و اقدس است.

خویشتن آراسته از بهر او　خود ورا پروای غیر دوست کو　۱　آنچنان برگشته از اجلال حق　کاندر اوهم ره نیابد آل حق(۱)
لایسع فینا نبی مرسل　والملك والروح ایضاً فاعقلوا　۲　گفت ما زاغیم همچون زاغ نی　مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاك وعقول　چون خسی آمد برچشم رسول　۳　پس چه باشد مکه وشام وعراق　که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بروی ضمیری بدکند　کوقیاس ازجهل وحرص خودکند　٤　زابگینه زرد چون سازی نقاب　زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آنشیشهٔ کبود و زرد را　تا شناسی گرد را و مرد را　۵　گرد فارس گرد سر افراشته　گرد را تو مرد حق پنداشته
گردديد ابليس وگفت این فرع طین　چون فزاید بر من آتش جبین　٦　تا تو می بینی عزیزان را بشر　دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید　پس بتومیراث آن سگ چون رسید　۷　من نیم سگ شیرحقم حق پرست　شیرحق آنست کز صورت برست
شیردنیا جوید اشکاری وبرگ　شیر مولی جوید آزادی ومرگ　۸　چونکه اندرمرگ بیند صدوجود　همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان　که جهودان را بُد اندم امتحان　۹　در نُبی فرمود کایقوم یهود　صادقان را مرگ باشد برگ وسود
همچنانکه آرزوی سود هست　آرزوی مرگ بردن زان بهاست　۱۰　ای جهودان بهر ناموس کسان　بگذرانید این تمنا بر زبان
یك جهودی آنقدر زهره نداشت　چون محمد این علم را برفراشت　۱۱　گفت اگر رانید این را برزبان　یك یهودی خود نماند در جهان
پس یهودان مال بردند وخراج　که مکن مارا تو رسوا ای سراج　۱۲　❀ جزیه پذرفتند و میبودند شاد　همچنان والله اعلم بالرشاد
این سخن را نیست پایانی پدید　دست با من ده چوچشمت دوست دید　۱۳　❀ اندرآ درگلستان از مزبله　چونکه درظلمت بدیدی مشغله
❀ بی توقف زود تر در نه قدم　زین چهِ بی‌بن سوی باغ ارم　۱٤　❀ هم نبردش گفت ازبهرخدا　شرح کن این را که بپذیرم هلا

گفتن امیرالمؤمنین علیه السلام با قرین خود که چون خدو انداختی بر روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند مانع کشتن تو آن شد

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان　که بهنگام نبرد ای پهلوان　۱۷　چون خدو انداختی برروی من　نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا　شرکت اندرکار حق نبود روا　۱۸　تو نگاریدهٔ کف مولیستی　آنِ حقی کردهٔ من نیستی
نقش حق را هم بامر حق شکن　بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن　۱۹　گبر این بشنید ونوری شد پدید　در دل او تا که زنارش برید
گفت من تخم جفا میکاشتم　من ترا نوعی دیگر پنداشتم　۲۰　تو ترازوی احد خو بودهٔ　بل زبانهٔ هر ترازو بودهٔ
تو تبار واصل و خویشم بودهٔ　تو فروغ شمع کیشم بودهٔ　۲۱　من غلام آن چراغ شمع خو　که چراغت روشنی پذرفت از او
من غلام موج آن دریای نور　کو چنین گوهر درآرد درظهور　۲۲　عرضه‌کن برمن شهادت را که من　مر ترا دیدم سر افراز زمن
قرب پنجه‌کس زخویش وقوم او　عاشقانه سوی دین کردند رو　۲۳　او بتیغ حلم چندین خلق را　واخرید ازتیغ چندین حلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر　۲٤　بل زصد لشکر ظفر انگیزتر(۲)

خاتمهٔ دفتر اول مثنوی معنوی مولوی

ایدریغا لقمهٔ دو خورده شد　جوشش فکرت ازآن افسرده شد　۲٦　گندمی خورشید آدم را کسوف　چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یکمشت گل　ماه او چون میشود پروین گسل　۲۷　نان چومعنی بودوخوردش سودبود　چونکه صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر میخورد　زان خورش صدنفع ولذّت میبرد　۲۸　چونکه آن سبزیش رفت وخشك گشت　چون همانرا میخورد اشتر بدشت
میدراند کام و لنجش ای دریغ　کان چنان ورد مربّی گشت تیغ　۲۹　نان چومعنی بود بود آن خار سبز　چونکه صورت شدکنون خشکست وگبز
توبدان عادت که اورا پیش ازین　خورده بودی ای وجود نازنین　۳۰　برهمان بومیخوری این خشك را　بعد ازآن کامیخت معنی با ثری
گشت خاك آمیز وخشك وگوشت بر　زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر　۳۱　سخت خاك آلود می‌آید سخن　آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف وخوش کند　آنکه تیره کرد هم صافش کند　۳۲　صبر آرد آرزو را نی شتاب　صبر کن والله اعلم بالصواب

تمّ المجلد الاوّل من المثنویّ المعنوی

---

(۱) مقصود مقام فنای از فنا است که مظهر (کنت کنزاً مخفیاً) میباشد که چون آل حق بمقام بقاء بعد الفناء برگشته فعلا خبری از آن مقام احدّیت که مختص بخاتم (ص) است ندارند و الا در حدیث نبوی (لی مع الله وقت لایسعنی ملك مقرب ولا نبی مرسل) آل حق و ولی حق را استثنا نکرده لذا در کتب احادیث این قدریکه از آل حق و ائمهٔ هدی (ع) اظهار (نحن صفات الله العلیا و نحن اسماء الله الحسنی و امثالها) رسیده از خاتم انبیاء (ص) نرسیده چه او مظهر ذات است و آنها مظاهر اسماء و صفات که دون ذات است نه فوق خاتم (ص).

(۲) بدانکه جهت طبیعی آنکه در حکمت اخلاقی از مذهبی و فلسفی و عرفانی حلم را از صفات علم و زینت آن وعالم بی‌حلم را بمثل عالم بی عمل معرفی کرده‌اند برای چندین جهت است که اجمالا بعضی از آنها را تذکر میدهیم اول آنکه علم حقیقی که از نتائج تمرکز قوا و تنظیم افکار در عقلاء و علمای حقه بمثل علی (ع) یافت شده چون موجب اعمال جدی و عزم و اراده و استقامت و ثبات قدم (و عدم علاقهٔ بدنیا و اهل دنیا) میشده و خلق البته چون متنفر از اخلاق آنها شده و بالاخره محروم از استفاده از معلومات شهودی و فلسفی آنان میگردیدند لذا خالق بشر از علم حقیقی آنها صفت حلم را مشتق کرده تا ببرد باری آنان عموم خلایق بدون تکبر و تنفر استفاده نموده و متنبه بمقامات معنوی آنها شده و قلباً حاضر و راضی برای عمل بعلم الروح و تسلیم بمثل عمروابن عبدود برای علی (ع) بشوند پس بقول مولوی تیغ حلم بالاترین تیغها است که خداوند در قرآن از صفات خود شمرده (والله غفور حلیم والله غنی حلیم و کان الله علیماً حلیما) و دنیا را بحلم خود مهلت خانه تمام صاحبان اختیار قرار داده تاهرکسی با اختیار خود هرچه میخواهد ازصفات ممکنه تحصیل نماید.

اینك شرح مختصر دفتر اول بتوفیق الله تمام شد　　س ح ن

مثنوی معنوی

بمناسبت هفتصد و پنجاهمین سال ولادت

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

در سال ۱۳۱۶ در تهران چاپ شده

چاپخانه خاور

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدّین محمّد بلخی رومی

شرح حال مولانا. ملخّصی از آثار مولانا. کتاب مجالس سبعهٔ مولانا. شرح ابیات مشکلهٔ مثنوی در ذیل صفحات. دفتر هفتم منسوب به مولانا. کشف الابیات جامع. لطایف اللغات

مرحوم حاجی علی اصغر رمضانی کتابفروش

روز ۱۲ مهر ۱۲۵۰ هجری شمسی بدنیا آمد و شب ۲۰ آذر ۱۳۱۶ هجری شمسی دنیا را بدرود گفت

بپاس سی و سه سال عمری که برای تربیت من بنده صرف کرد
پنج سال زحمتی که برای تصحیح و مقابله و چاپ مثنوی کشیده‌ام
بروان پاکش تقدیم میدارم

وآرزو دارم توفیق یابم سی و سه جلد کتاب نفیس اخلاقی ودینی بنام او چاپ نموده تقدیم دوستداران اخلاق ودین وفرهنگ بنمایم
محمد رمضانی

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولانا، ملخص آثار مولانا، کتاب مجالس سبعهٔ مولانا، شرح ابیات مشکلهٔ مثنوی در ذیل صفحات، دفتر هفتم منسوب بمولانا، کشف الابیات جامع، لطایف اللغات

بتصحیح و مقابله و همت

محمد رمضانی

دارندهٔ کلالهٔ خاور

از سال ۱۳۱۵ تا سال ۱۳۱۹ در تهران چاپ شد

بها صد ریال

چاپخانهٔ خاور «تهران»

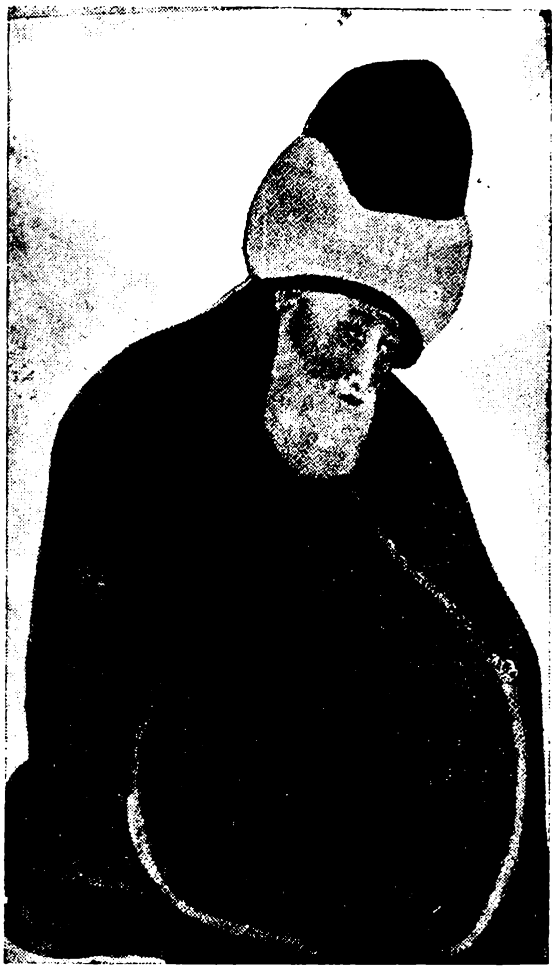

تصویر مولانا محفوظ در تکیه یکی قاپو اسلامبول

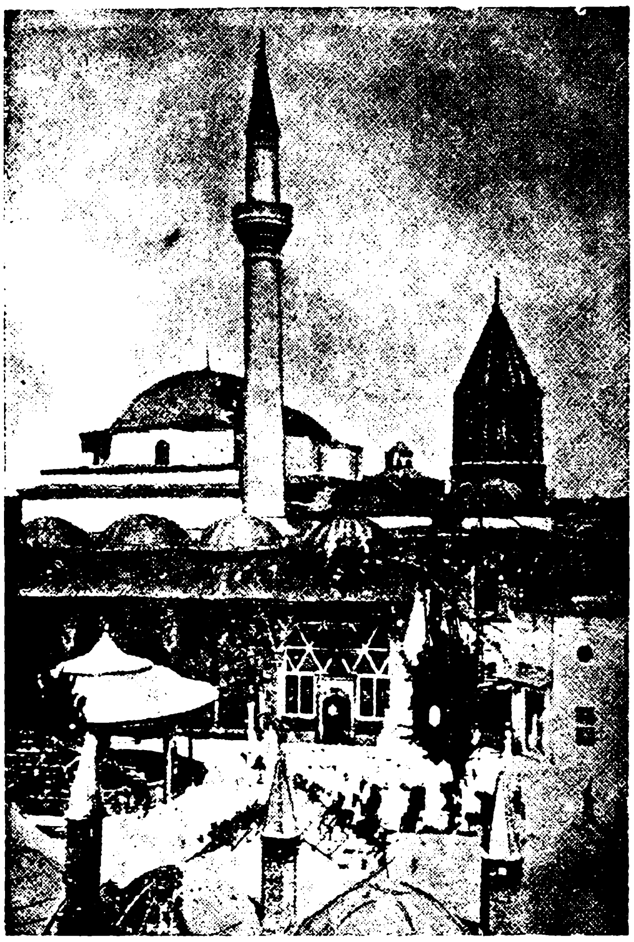

قبهٔ خضرا و تربت شریف مولانا و یاران

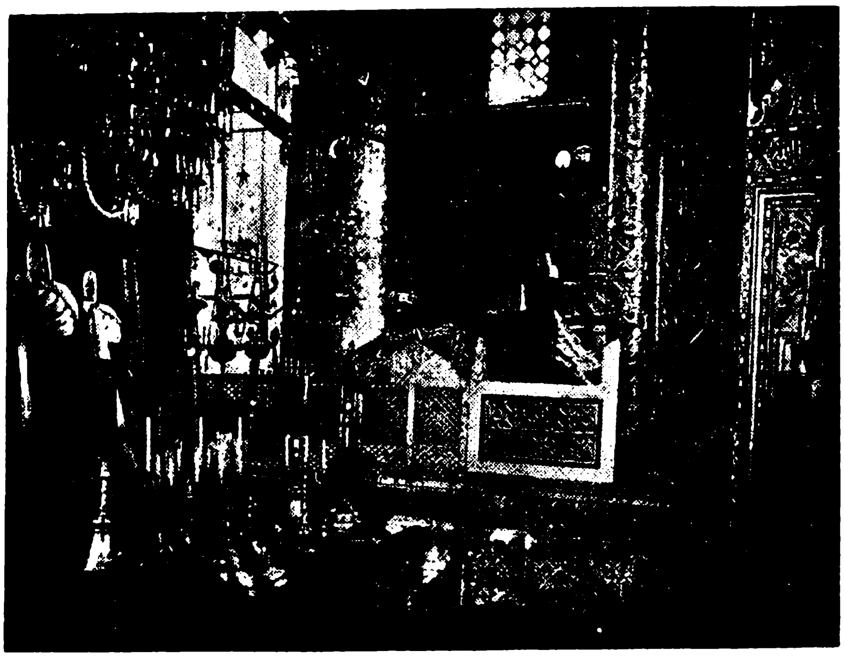

تربت مولانا

سرآغاز

کم کسیست که بادبیات پارسی وشعر وعرفان آشنائی داشته باشد و عارف نامی جلال الدین محمد بلخی مشهور بمولانای، روم قدس سره سرایندهٔ مثنوی معنوی را که یکی از بزرگترین نوابغ ایران و درخشنده ترین ستارهٔ فروزان مشرق است نشناسد. و کمتر کتاب تاریخ وتذکره ایست که از حالات وجذبات مولانا در آن ذکری نشده باشد

در مقدمهٔ بیشتر چاپهای مثنوی ترجمهٔ مختصری که حاجی زین العابدین مستعلیشاه شروانی در بستان السیاحه خود نگاشته نقل شده است وآن خلاصه و عصارهٔ کلیهٔ شروحی است که پیشینیان از احوال این بزرگترین مردان رسیدهٔ راه حقیقت نوشته اند خوشبختانه درسالهای اخیر سه رساله ذیقیمت در ترجمهٔ حال و تتبع شخصیت مولانا بخامهٔ نویسندگان دانشمند معاصر طبع ونشر شده است :

(۱) ولدنامه یامثنوی ولدی اثر شیخ بهاء الدین محمد معروف به سلطان ولد فرزند روحانی وجسمانی مولانا با مقدمه و تعلیقات آقای جلال همائی که در حدود ده هزار بیت وقدیمترین وصحیحترین سند تاریخی است که از خصوصیات زندگانی مولانا جلال الدین و پدرش بهاء الدین محمد ملقب بسلطان العلماء و یاران برگزیدهٔ وی سیدبرهان الدین محقق ترمدی و شمس الدین محمد تبریزی وصلاح الدین فریدون قونیوی و حسام الدین حسن چلبی و اصحاب و مریدان او بحث میکند

سلطان ولد برسر هر فصل و عنوان منظومهٔ ولدنامه نثرهای شیرینی نوشته است که اگر آنهارا جمع کنند رسالهٔ بسیار ساده و فصیحی در مطالب عرفانی و تاریخی و خلاصهٔ طریقهٔ مولویه که بیشتر آداب و رسوم قدیمش مولود خود اوست فراهم خواهد شد

(۲) شخصیت مولوی نگارش آقای حسین شجره که در ۲۳۸ صفحه با قلمی شیوا از اصل و منشأ تصوف و نبوغ عقل از نظر عرفان و نفوذ تصوف ایران در شرق و غرب و حالات مولانا و تدوین مثنوی معنوی و معنی و مفهوم اشعار مولوی و گفتار و نظریات مستشرقین و فضلای غرب در بارهٔ مولانا و مثنوی بحث کرده اند

(۳) رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال الدین محمد مشهور بمولوی ومشایخ و یاران و مریدان و معاصرین او نگارش محققانهٔ آقای بدیع الزمان فروزانفر با ۱۵ گراور و یك شجره نامه در ۲۳۲ صفحه که علاوه بر تتبعات دانشمندانهٔ خود از ده منبع قدیمی بسیار معتبر و از مجموعهٔ یادداشتهائی که آقای کاظم زادهٔ ایرانشهر در برلن از گفتهٔ بازماندگان ومعتقدان مولانا گرد آورده استفاده کرده اند

اگرچه با انتشار این سه رساله احتیاج بنوشتن شرح حال در مقدمهٔ مثنوی خود نداشتیم ولی برای کسانیکه دسترسی بمطالعهٔ آثار نامبرده نداشته باشند اختصاری از ولد نامه و عین مقالهٔ بستان السیاحه و خلاصه‌ای از تحقیقات آقای فروزانفر را در رساله زندگانی مولانا با مراجعه بشرح حال مولانا بقلم سپهسالار بترتیب مینویسیم ودر خاتمه از آثار مولانا و مزایای مثنوی حاضر بحث نموده و بفهرست جامعی از مطالب مثنوی گفتار خودرا خاتمه میدهیم

محمد رمضانی

از کتاب ولدنامه

مرید شدن سید برهان الدین محقق مولانا بهاء الدین را و خواب دیدن مفتیان پیغمبر را

گفت برهان دین محقق حق
سبق برده زسابقان بسبق
سخنش را هرآنکه بشنودی
دایم اورا بصدق بستودی
در جوانی ببلخ چون آمد
خواست کان جایگاه آرامد
جد مارا چو دید آن طالب
که برو بود عشق حق غالب
لقبش بد بهاء دین ولد
عاشقانش گذشته ازعدوحد
جمله اجداد او شیوخ کبار
همه در علم ودر عمل مختار
اصل اورا نسب ابوبکری
زانچو صدیق داشت اوصدری
مثل او کس نبود در فتوی
از فرشته گذشته در تقوی
بود اندر همه فنون استاد
حق بوی علم را تمام بداد
خوانده سلطان عالمان اورا
مصطفی قطب انبیاء، خدا
مفتیان بزرگ اندر خواب
دیده یك خیمهٔ کشیده طناب
مصطفی اندرون خیمه بناز
زده تکیه بصد هزار اعزاز
ناگهانی بهاء دین ولد
از در خیمه اندرون آمد
مصطفی چون بدید جست ازجا
پیش رفت و گرفت دستش را
برد بهلوی خویش بنشاندش
زان ملاقات گشت بیحدخوش
گفت از آن پس بمفتیان اینرا
که از امروز این شه دینرا
جمله سلطان عالمان گوئید
در رکابش بجان ودل پوئید
بامدادان باتفاق همه
از سر صدق بی نفاق همه
بر درش آمدند تاگویند
سرآن خواب را ازو جویند
پیش از آنی که دم زنند او گفت
خوابشانرا وسر نکرد نهفت
دادشان از مقام و حال نشان
وقعه را کرد بالتمام بیان
جمله پیشش فغان برآوردند
بی دف و نای شورها کردند
گشت سید مریدش ازدل وجان
تا روانرا کند زشیخ روان
در مریدی رسید او بمراد
زانکه شیخش عطای بیحد داد
چشمهٔ عشق از دلش جوشید
جان او بادهٔ بقا نوشید
جمله غمهاش ذوق وشادی شد
سوی عشقش چو شیخ هادی شد
خار هجرش زوصل گلشن گشت
شب تارش چو روز روشن گشت
مس جانش زنار عشق گداخت
گشت زرچون به کیمیا درساخت
عاقبت قطب گشت در عالم
سجده گاه ملك شد و آدم

رنجیدن سلطان العلماء از بلخیان وهجرت گزیدن از خراسان

چونکه از بلخیان بهاء ولد
گشت دلخسته آنشه سرمد
ناگهش از خدا رسید خطاب
کای یگانه شهنشه اقطاب
چون ترا این گروه آزردند
دل پاك ترا زجا بردند
بدر آ از میان این اعدا
تا فرستیمشان عذاب و بلا
چونکه ازحق چنین خطاب رسید
رشتهٔ خشم را دراز تنید
کرد ازبلخ عزم سوی حجاز
زانکه شد کارگر دراو آن راز
بود در رفتن و رسید خبر
که از آن راز شد پدید اثر
کرد تاتار قصد آن کشور
منهزم گشت شاه شوم اختر
بلخ را بستد و بزاری زار
کشت از آن قوم بیحد و بسیار
نتوان گفت در ره آن سلطان
که چها داده باکهان ومهان
چه کراماتها که در هرشهر
مینمود آن عزیز زبدهٔ دهر
گر شوم من بشرح آن مشغول
فوت گردد از آن سخن مأمول
آمد از کعبه در ولایت روم
تاشوند اهل روم ازو مرحوم
از همه ملك روم قونیه را
برگزید و مقیم شد آنجا
رونهادند سوی او خلقان
از زن و مرد و طفل و پیر و جوان
آشکارا کرامتش دیدند
زو چه اسرارها که بشنیدند
چندروزی براین نسق چو گذشت
که و مه مرد و زن مریدش گشت
گشت سلطان علاء دین چون دید
روی اورا بعشق و صدق مرید
چونکه وعظش شنید شد حیران
کرد اورا مقام در دل و جان
دید بسیار ازو کرامت ها
یافت در خویش ازو علامتها
گفت دل لرزدم زهیبت او
می هراسم بگاه رؤیت او
هیبتی میزند ازو بر من
که از آن لرزه می‌فتد در تن
شد یقینم که او ولی خداست
در جهان نادراست وبیهمتاست
دائماً با خواص این گفتی
روز و شب در مدح او سفتی

مردن سلطان العلماء و نشستن مولانا جلال الدین بجای پدر

بعد دوسال آن ولی خدا
سر ببالین نهاد او زعنا
شاه شد از عنای او محزون
هیچ ازین غصه اش نماند سکون
چون بهاء ولد نمود رحیل
شد ز دنیا بسوی رب جلیل
نار در شهر قونیه افتاد
از غمش سوخت بنده و آزاد
در جنازه اش چو روز رستاخیز
مرد و زن گشته اشك خونین ریز
علما سر برهنه و میران
جمله پیش جنازه با سلطان
شه زغم هفت روز برننشست
دل چون شیشه اش زدرد شکست
هفته‌ای خوان نهاد در جامع
تا بخوردند قانع و طامع
تعزیه چون تمام شد پس از آن
خلق گرد آمدند پیر و جوان

همه کردند رو بفرزندش   که توئی در جمال مانندش
شیخ ما زین سپس تو خواهی بود   از تو خواهیم جمله مایه و سود
شست بر جای وی جلال الدین   روبدو کرد خلق روی زمین
مفتی شرق و غرب گشت بعلم   از جهان جهل در نوشت بعلم
رایت شرع احمدی افراخت   هر که دین داشت خواجه را بشناخت
بیقراران شدند از او ساکن   همه در ظل او ز خوف ایمن

آمدن سید برهان الدین محقق ترمدی بقونیه

مدتی چون بماند در هجران   طالب شیخ خویش شد برهان
گشت بسیار و اندر آخر کار   داد با وی خبر یکی ز کبار
گفت شیخت بدان که در روم است   نیست پنهان بجمله معلوم است
آمد از عشق شیخ خود تازان   با هزاران تبختر و نازان
گشته از شیخ پر چو جام از می   همچنان کز شکر شود پر نی
چونکه شادان بقونیه برسید   شیخ خود را از شهریان پرسید
همه گفتند آنکه میجوئی   هر طرف بهر او همی پوئی
هست سالی که رفت از دنیا   رخت خود را کشید در عقبی
جسم خاکیش رفت اندر خاك   جان پاکش گذشت از افلاك
گفت سید که شیخ اندر ماست   همچو روغن نهان شده در ماست
عین شیخم ز من نماند اثر   هیچ دیدی شکر جدا ز شکر
آب اگر در هزار کوزه بود   عاقل از کوزه ها ز ره نرود
آب جوید ز کوزه تا بخورد   تشنه در نقش کوزه کی نگرد
خلق را پس بخویش دعوت کرد   گشت از جان غلام او زن و مرد
شهر جمله مرید او گشتند   در درون تخم مهر او کشتند

مرید شدن مولانا جلال الدین بسید و رسیدن بمقام قطبیت

گفت سید بشه جلال الدین   گرچه در علم نادری و گزین
لیك بد والدت تو صاحب حال   جوی آنرا و در گذر از قال
قال او را گرفته ای بدو دست   همچو من شو ز حال او سرمست
وارث والدی تو اندر پوست   مغز من برده ام نگر در دوست
از مرید پدر چو آن بشنید   گشت جان و بگرد تن نتنید
شد مریدش ز جان و سر بنهاد   همچو مرده به پیش او افتاد
بود در خدمتش بهم نه سال   تا که شد مثل او بقال و بحال
همسرو سر شدند در معنی   زانکه یکدل بدند در معنی
ناگهان سید از جهان فنا   کرد رحلت سوی سرای بقا
ماند بی او جلال دین تنها   روز و شب کرد روی سوی خدا
خواب و خور را در آن هوس بگذاشت   علم جستجوی را افراشت
پنج سال این چنین ریاضت کرد   از سر صدق و سوز و ناله و درد
عمل و درد را چو کرد قرین   رفت همچون ملك بچرخ برین
خاص و عامش مرید و بنده شدند   چون نبات از بهار زنده شدند
ده هزارش مرید بیش شدند   گرچه اول ز صدق دور بدند
وعظ گفتی همیشه بر منبر   گرم و گیرا چو وعظ پیغمبر
صیت خوبش گرفت عالم را   کرد زنده روان آدم را

رسیدن مولانا جلال الدین بشمس تبریزی و تغییر حال او

ناگهان شمس دین رسید بوی   گفت انی ز تاب نورش فی
از ورای جهان عشق آواز   برسانید بی دف و بی ساز
گفت اگر چه بباطنی تو گرو   باطن باطنم من این بشنو
دعوتش کرد در جهان عجب   که ندید آن بخواب ترک و عرب
نزد یزدان چو بود مولانا   از همه خاصتر بصدق و صفا
خضرش بود شمس تبریزی   آنکه با او اگر در آمیزی
هیچکس را بیك جوی نخری   پرده های ظلام را بدری
بعد بس انتظار رویش دید   گشت سرها بر او چو روز پدید
شد بر او عاشق و برفت از دست   گشت پیشش یکی بلندی و پست
دعوتش کرد سوی خانهٔ خویش   گفت بشنو شها از این درویش
پس از آن هر دو خوش روانه شدند   شاد و خندان بسوی خانه شدند
شیخ استاد گشت نو آموز   درس خواندی بخدمتش شب و روز
گرچه در علم فقر کامل بود   علم نو بود کان بوی بنمود

حسد بردن مریدان مولانا بر شمس

یکزمانی بهم همی بودند   مدت یک دو سال آسودند
غیرت حق در آمد و ناگاه   فج فج افتاد در همه افواه
در شناعت در آمدند همه   آن مریدان بیخبر چو رمه
گفته با هم که شیخ ما ز چه رو   پشت بر ما کند ز بهر چه او
ما همه عاشقیم در ره شیخ   بندهٔ صادقیم در ره شیخ
شده ما را یقین که مظهر حق   اوست بی شك و زاو بریم سبق
چه کس است اینکه شیخ ما را او   برد از جا چو یك کهی را جو
کرد او را ز جمله خلق نهان   می نیابد کسی زجاش نشان
ساحر است این مگر بسحر و فسون   کرد بر خویش شیخ را مفتون
همه در فکر اینکه کی از شهر   رود او یا فنا شود از قهر
جمله گشته بخون او تشنه   ساخته بهر کشتنش دشنه
چون غلوشان بر او ز حد بگذشت   دشمنیشان ز حد و عد بگذشت
شمس تبریز رفت سوی دمشق   تا شود پر دمشق و شام ز عشق
چون حزین شد ز هجر مولانا   گشت معرض ز جمله آن دانا
دوستی را از آن نفر ببرید   مرغ مهرش ز لانه شان بپرید
چونکه آن را ایشان نیامد راست   عکس شد آنچه هر یکی میخواست
گفته بودند اگر رود زینجا   ماند آن شاه ما بما تنها
بار دیگر ز بندهای خوشش   بجهیم از جهان و پنج و ششش
آن گروهی که بودشان غفلت   کرده بودند از سفه جرأت
پیش شیخ آمدند لابه کنان   که ببخشا مکن دگر هجران
توبهٔ ما بکن ز لطف قبول   گرچه کردیم جرمها ز فضول

فرستادن مولانا بهاء الدین ولد را

بود شه را عنایتی بولد   در نهان اندرون برون از خد
خواند او را و گفت رو تو رسول   از برم پیش آن شه مقبول
ببر این سیم را بپایش ریز   گویش از من که ای شه تبریز
آن مریدان که جرمها کردند   زانچه کردند جمله واخوردند
همه سازند از دل و از جان   جانشان را فدای آن سلطان
رنجه کن اینطرف قدم را باز   چند روزی بیا و با ما ساز
آنچه از ما سزید اگر کردیم   همچو خار خلنده سر کردیم
همچنین زین نمط بوی میگو   دل او را بلابه ها میجو
باشد این گر بود مرا آن بخت   نرم گردد نگیرد این را سخت
دهدم باز وصل از سر لطف   بهلد هجر و بگذرد از عنف
پس ولد سر نهاد والد را   شکر کرد او خدای واحد را
گشت از جان روان بسوی دمشق   راه را میبرید از سر عشق
چون رسید او بنزد شمس الدین   آن شه اولیای با تمکین
در سخن آمد و درر بارید   در دل و سینه عشق نو کارید
سر سر حدیث و قرآن گفت   کرد پیدا سری که بود نهفت
بی پرش بر فلك بپرانید   بی تنش گرد عرش گردانید
حجب از پیش چشم دل برداشت   شب تاریك را نمود چو چاشت
ظلمت از تن ببرد و از دل و جان   تا روان گشت همچو سیل روان

باز گشت ولد بقونیه در رکاب شمس الدین

چون شنید از ولد رسالت را   خوش پذیرفت آن مقالت را
باز گشت از دمشق جانب روم   تا رسد در امام خود مأموم
شد ولد در رکاب او پویان   نز ضرورت ولی ز صدق و ز جان
در ره از وی هزار سر بشنید   صد جهان از ورای چرخ بدید
چون رسیدند پیش مولانا   نوش شد جمله نیش مولانا
وانجماعت که منکران بودند   منکر قطب آسمان بودند
جمله شان جانفشان باستغفار   سر نهادند کای خدیو کبار
از سر صدق روی آوردیم   توبه کاریم از آنچه ما کردیم
بعد از آن جمله از وضیع و شریف   حلقه گشتند گرد شاه ظریف
پهلوی شه نشسته مولانا   چون دو خور که زنند سر ز سما
شمس تبریز در سخن آمد   زنده شد آنکه فهم کن آمد
هر یکی زان سخن بعشق پرید   هر یکی از خودی تمام برید

از امیر و توانگر و درویش   هر یکی قدر وسع وطاقت خویش
بخشش آورد و میهمانی کرد   تا شود یار مهربانی کرد
مدتی این چنین گذشت زمان   در حضور شهان هردو جهان
آن‌دوشه‌چون‌بهاروایشان‌دشت   همه را تازه گشته زیشان کشت
شاخ و برگ درونشان پربار   رسته بیخار هر طرف گلزار
درچنین عیش‌و درچنین‌وصلت   همه پر نورو غرق در رحمت

گستاخی مریدان و ناپدید گشتن شمس الدین

باز شیطان بصورتی دیگر   زد درایشان کدورتی دیگر
رخت اعمال جمله‌را دزدید   هر یکی زاعتقاد برگردید
باز گشتند همچو اول بار   می‌ومستی گذشت‌وماندخمار
روشنی شد بدل به تاریکی   صحت تن به رنج باریکی
بازچون‌شمس‌دین‌بدانست‌این   که شدند آن گروه‌پرازکین
گفت او باولد که‌دیدی باز   چون‌شدند ازشقا همه‌دمساز
که مرا از حضور مولانا   که‌چو او نیست هادی‌ودانا
فکنندم جدا و دور کنند   بعد من جملگان سرور کنند
خواهم این‌بار آنچنان‌رفتن   که نداند کسی کجایم من
همه گردند در طلب عاجز   ندهد کس زمن‌نشان هرگز
ناگهان‌گم شداز میان همه   تا رهد از دل و زبان همه
یکدوروزاوچوگشت‌ناپیدا   کرد افغان زدرد مولانا
هیچ از وی کسی ندادخبر   نی‌بکس بورسید ازاو نه اثر
شیخ‌گشت‌ازفراق‌اومجنون   بی‌سروپا‌زعشق‌چون‌ذوالنون

استغراق و بیقراری مولانا از فراق شمس‌الدین

شیخ مفتی ز عشق شاعر شد   گشت خمار اگر چه زاهدبد
نی زخمری که اوبود زانگور   جان نوری نخورد جز می‌نور
روز وشب‌درسماع رقصان‌شد   برزمین‌همچو چرخ گردان شد
بانگ و افغان او بعرش‌رسید   ناله اشرا بزرگ و خردشنید
غلغله اوفتاد اندر شهر   شهر چه بلکه در زمانه ودهر
کاین چنین قطب‌ومفتی اسلام   کوست اندر زمانه شیخ‌وامام
شورها میکند چو شیدا او   گاه پنهان و گه هویدا او
خلق‌ازوی‌زشرع‌ودین‌گشتند   همگان عشق‌را رهین گشتند
حافظان‌جمله‌شعرخوان‌شده‌اند   به‌سوی مطربان دوان شده‌اند
عاشقی شد طریق‌ومذهبشان   غیرعشق است پیششان هذیان

رفتن مولانا درجستجوی شمس‌الدین بجانب شام

باچنان مستی و چنین‌جوشش   باچنان عشق و باچنان کوشش
کرد آهنگ‌ورفت جانب‌شام   در پیش شد روانه پخته و خام
چون‌رسیداندر آن‌سفربدمشق   خلق‌راسوخت او ز آتش‌عشق
همه گشتند عاشقش ازجان   دیده در درد او دوصد درمان
جمله ازجان مریدوبنده‌شدند   همچو سایه پیش فکنده شدند
شامیان هم شدند واله او   کاینچنین فاضل پیمبر خو
ازچه‌گشته‌است‌عاشق‌ومجنون   کاندرو مدرج است صدذوالنون
شمس‌تبریزخودچه‌شخص‌بود   تا پیش این چنین یگانه رود
گفت اگرچه به‌تن‌ازودوریم   بی تن و روح هر دو یکنوریم
هردوباهم بدیم بی تن‌وجان   پیش‌ازآن‌کاین فلك‌شودگردان
بی‌زمین و زمان بهم بودیم   از وجود جهان نیفزودیم
حالت ما بهم نمی ماند   کیست کاحوال ما عیان داند
شمس تبریز را بشام ندید   در خودش دید همچو ماه پدید
کرد رجعت بروم باز آمد   رفت‌چون کبك وهمچو باز آمد
قطره‌اش‌چون فزوددریاشد   بود عالی ز عشق اعلی شد
مطربانرا بخواند از سر او   بی سر و پا ببام و بر در او
روز وشب‌یکدمش‌قرارنبود   بی قدح خمر عشق می پیمود
حیرت‌خلق‌شد در او افزون   کاین‌چه‌شوراست‌واینچگونه‌جنون
چندسالی نشست‌وباز زعشق   رفت با جمله خلق سوی دمشق
باز آنجا فکند صد غوغا   جمله گفته عجب زهی سودا
ماهها در دمشق ساکن شد   عاشقی کی ز عشق ساکن شد

بازگشتن مولانا بقونیه وبرگزیدن صلاح‌الدین زرکوب قونوی

بعدازآن بازگشت‌جانب روم   تا زند بر جبین شیر رقوم
سرزدازچرخ‌روح‌آنخورشید   تاسها را کند پر از ناهید
گفت چون‌من‌ویم‌چه‌میجویم   عین اویم کنون‌زخود‌گویم
وصف‌حسنش که میفزودم‌من   خودهمان‌حسن‌ولطف‌بودم‌من
درچنین‌جوش یک‌مریدازاو   یافت‌قربت سوار گشت نکو
لقبش بود شه صلاح الدین   قطب‌هفت‌آسمان‌وهفت‌زمین
چون‌ورادید شیخ‌صاحب‌حال   برگزیدش ززمرهٔ ابدال
روبدوکرد وجمله‌رابگذاشت   غیراوراخطاوسهوانگاشت
گفت از روی مهر بایاران   نیست‌پروای‌کس‌مرابجهان
سرشیخی چونیست درسرمن   نبود هیچ مرغ همپر من
پس‌ازین جمله سوی‌اوپوئید   همه ازجان وصال اوجوئید
پس ولدرا بخواند آنحق‌بین   گفت‌بنگر رخ صلاح‌الدین
نظرش کیمیاست بر تو فتد   رحمت کبریاست بر توفتد
برهاند ترا ز مرگ و فنا   برساند به تخت ملك بقا
کندت بر علوم سر دانا   جمله اسرار ازوشود پیدا

آرام گرفتن مولانا با صلاح‌الدین از طلب شمس وحسد بردن مریدان

شورش‌شیخ گشت‌ازو ساکن   وآنهمه‌رنج وگفتگوساکن
زانکه‌بد نوع دیگرارشادش   بیشتر بود از همه دادش
آنچه از اولیا نبردی کس   سالها میرسید ازو بنفس
شیخ با او چنانکه باآن‌شاه   شمس تبریز خاص خاص‌اله
نظر شیخ جمله بروی بود   غیر او نزد شیخ لاشی بود
ننشستی بهیچکس جز او   چشم‌را بر نداشتی زان رو
باز در منکران غریو افتاد   سخت درهم شدند اهل‌فساد
باز آغاز کرد جوش حسد   زانکه‌بودند‌غرق‌نفس‌وجسد
گفته باهم کزآن‌یکی‌رستیم   چون نگه میکنیم درشستیم
کاش کان اولینه بودی باز   شیخ مارا رفیق‌و هم دمساز
نبداز قونیه بد از تبریز   بود جان پروروندبد خونریز
همه این مرد را همیدانیم   همه هم‌شهرئیم و هم‌خوانیم
نی وراخط وعلم‌ونی گفتار   بر ما خود نداشت او مقدار
دائماًدر دکان‌بدی زرکوب   همه همسایگان ازو درکوب
آنکسانیکه منکران بودند   از ازل‌کور وهم کران‌بودند
ازخودواورابنقص کرده‌نظر   جان جانرا شمرده چون‌پیکر
که چسان ترهات میگفتند   از غم و غصه شب نمی‌خفتند
پیش‌ازین‌جاش‌بودصف‌نعال   فخر کردی زما میان رجال
چون‌شوداینکه‌اورااکنون   شیخ خوانیم بل زشیخ‌افزون
زین‌نمط‌فحشهای‌زشت‌ودرشت   گاه‌گفته بروش‌وگه‌پس‌پشت
جمله را رأی‌اینچنین افتاد   که‌چوزاسب مراد زین افتاد
سر ببازیم‌و زنده اش‌نهلیم   چون‌ازو جان‌فکار وخسته‌دلیم
یك مریدی برسم طنازی   شد از ایشان و کرد غمازی
درهمان لحظه نزد مولانا   آمد و گفت این حکایت را
پس‌رسیداین‌بشه‌صلاح‌الدین   نورچشم و چراغ هر ره بین
خوش‌بخندیدوگفت آنکوران   که ز گمراهیند بی ایمان
نیستنداینقدر زحق آگاه   که بجز زامراو نجنبد کاه
چون‌تواندکسی‌مراکشتن   یا بخاك و بخونم آغشتن
می برنجید ازاینکه‌مولانا   کرد مخصوصم از همه تنها
خودندانسته اینکه آینه‌ام   نیست نقشی مرا معاینه‌ام
درمن‌اوروی‌خویش‌می‌بیند   خویشتن را چگونه نگزیند
گشت‌واقف زرازشیخ‌علیم   خشمگین شد بر آنگروه لئیم
راه بربست دیگر ایشانرا   آن لئیمان کوربینان را
همه گشتندسرد از آن گرمی   رویشان سخت شد زبیشرمی
روزشان‌گشت‌همچوشب‌تاریك   گردن جمله شد زغم باریك
هریکی دست خود همی خائید   از دلش غصه ها همی زائید
گفته باهم اگرچنین ماند   چه شود حال ما خدا داند

پیش‌از آنکه رویم جمله زدست   چاره سازیم تا رهیم ز شست
سوی ایشان شویم توبه کنان   وصل جوئیم تا رود هجران
همه جمع آمدند بر در او   می‌نهادند بر زمین سر و رو
گریه زارشان چورفت ازحد   بانگ و افغانشان گذشت ازحد
چون شنیدند آن دو زاریرا   ساز کردند چنگ یاری را
در گشادند و راهشان دادند   قفل های ببسته بگشادند

در گذشتن صلاح‌الدین ورسیدن خلافت به‌چلبی حسام‌الدین

شیخ بااو چودر دوتن‌یکجان   بود آسوده و خوش‌وشادان
مست از همدگر شده ده‌سال   داشته بی خمار هجر وصال
جمع یاران بگردشان زده‌صف   آندوچون‌بحروباقیان‌چون‌کف
همه‌چون‌اختران‌وآندوچوماه   همه‌چون‌بندگان‌و آندوچوشاه
درچنین عیش‌ودولت ونزهت   در چنین جاه‌و ملکت و زینت
ناگهان شدصلاح‌دین رنجور   گشت از صحبت بدن مهجور
شیخ فرمود در جنازهٔ من   دهل آرید و کوس بادف زن
سوی گورم برید رقص کنان   خوش‌وشادان‌ومست‌ودست‌افشان
تا بدانند کاولیای خدا   شاد و خندان روند سوی لقا
کردچشمان فرازو رفت‌بناز   ناز نازان بصد هزار اعزاز
اولیا را بود زمرگ حیات   زانکه در مرگ دیده‌اند نجات
جسم پاك ورا چواندر خاك   بنهادند رفت پاک بپاک
بود راضی‌شه از حسام‌الدین   داده بودش هزار گنج گزین
مرشد جمله بود مولانا   آن خدیو یگانهٔ والا
رتبت هر یکی براو روشن   گشته همچون میان‌روح وبدن
شیخ گفت ای حسام‌حق آئین   چونکه‌رفت‌ازجهان‌صلاح‌الدین
بعدازین نایب وخلیفه توئی   زانکه اندر میانه نیست دوئی
آن یکی باز گفت مولانا   زین سه مهتر کدام بود اعلی
گفتش اندرجواب کای‌همراه   شمس چون‌مهربد صلاح چوماه
چون‌ستاره‌است‌شه‌حسام‌الحق   زانکه گشته‌است باملك ملحق
شیخ اینرا بجای آن بنشاند   بر سرش نورها نثار افشاند
گفت اصحاب‌را که سربنهید   پیش او عاجزانه بر بنهید
همه امرش ز دل بجا آرید   مهر او در درون جان کارید

مصاحبت‌شیخ‌حسام‌الدین تاپایان‌زندگانی‌مولاناو‌مستفیدشدن یاران‌بی‌حد‌ازهردو

بود با شیخ در زمانهٔ شیخ   همدل و همنشین بخانهٔ شیخ
در صفاو وفابهم همدم   همه اصحاب شادمان بیغم
بخشش هردو برهمه شامل   همه از هر دو عالم و عامل
خوش‌بهم‌بوده مدت ده‌سال   پاك و صافی مثال آب زلال
بعداز آن نقل کرد مولانا   زین جهان کثیف پر زعنا
سال هفتاد و دو بده بعدد   ششصد از عهد هجرت‌احمد
چشم‌زخمی‌چنین‌رسیدبخلق   سوخت‌جانها زصدمت آن‌برق
لرزه افتاد در زمین آندم   گشت نالان فلك در آن ماتم
مردم شهر از صغیرو کبیر   همه اندر فغان و آه‌و نفیر
بجنازه همه شده حاضر   از سر مهر و عشق نز پی‌بر
قوم هر ملتی براو عاشق   اهل هر مذهبی براو صادق
عیسوی گفته‌اوست‌عیسی‌ما   موسوی گفته‌اوست موسی ما
مسلمش‌خوانده‌سرونوررسول   گفته هست‌اوعظیم‌بحر نغول
همه کرده‌زغم گریبان‌چاك   همه از سوز کرده برسرخاك
آنفغان و خروش کانجابود   کس‌ندیده‌است‌زیرچرخ کبود
همچنان‌این کشید تاچل‌روز   هیچ ساکن‌نشد دمی تف‌وسوز
روزوشب‌بودگفتشان‌همه‌این   که‌شد آن گنج زیرخاك‌دفین
ذکراحوال‌وزندگانی او   ذکر اقوال‌و در فشانی او
ذکرعشق‌خداو تجریدش   ذکرمستی‌و صدق‌و توحیدش
ذکرلطف‌وتواضع‌وکرمش   ذکرحال وسماع چون ارمش
ذکرتذکیروعظو گرمی‌او   ذکر مهر و وفا و نرمی او
ذکراسرارولطف‌انوارش   ذکر آن کشفها ز دیدارش
ذکرتقوی وحلم‌ورحمت‌او   ذکر فتوی وعلم‌و حکمت او

از کتاب بستان السیاحه

برضمایر مهرمآثراولوالابصار مخفی ومستور نماند که ولادت باسعادت‌مولانا در قبة‌الاسلام بلخ من‌بلاد خراسان‌درششم‌ربیع‌الاول سنه ٦٠٤ ششصدو چهار هجری روی نمود

همان شراب کش بادهٔ خم‌جبروت   همان همای‌بلند آشیان‌عرش‌نشین
رموز گوی‌ازل‌مولوی که‌دادنجات   مقیدان هوا را زقید این سجین
زجلدهای کتابش که‌مینوشت‌گرفت   جهات سته به پیرایهٔ ابد تزیین
سخن‌زمرتبهٔ‌شعراونه‌حدمنست   که‌همچوعرش‌بلنداست‌وهمچوشرع‌متین

گویند آنجناب در پنج سالگی بهر سه چهار روز یکبار افطار میفرمود و در نسب از نسل ابوبکربن ابی‌قحافه خلیفهٔ اول بود بدین ترتیب :

هوابن بهاءالدین محمدبن حسین‌بن احمدالخطیب بن محمود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن‌حماد بن عبدالرحمن بن ابوبکر

اباًعن‌جداز‌علماء نامدار عالیمقدار و از فضلاء کبار آندیار بودند و شیخ‌احمدالخطیب بلخی مریدقطب‌العارفین شیخ‌احمدغزالیست و فرزند ارجمند او شیخ حسین که‌جد مولاناست بغایت متقی و پرهیزکار و اسباب دنیوی در نظرش بیمقدار بود نقل است که در واقعه حضرت رسالت پناه صلعم خوارزمشاهرا فرمود که ما دختر ترا بشیخ حسین عقدکردیم تو نیز قبول کن و ایضاً وزیر خوارزمشاه همان خوابرا مشاهده نمود و شیخ حسین نیز درهمان شب خواب میبیند که حضرت رسول صلعم میفرماید که ماصبیهٔ خوارزمشاهرا بتو تزویج نمودیم خوارزمشاه بفرمودهٔ آنحضرت عمل نموده دختر پاکیزه گوهر خودرا بنکاح‌شیخ حسین درآورد و بهاءالدین محمد ازآن عفیفهٔ مکرمه بوجود آمد چون بسن‌رشد و تمیز رسید بتحصیل علوم مشغول شده در اندك زمانی دراکثر علوم ماهر گردید و نیز در عنفوان شباب بعد از اکتساب علوم و آداب اولا تلقین ذکر از والد خود گرفته و او از پدرش امام احمد خطیب و بدینواسطه سلسلهٔ بهاء الدین متصل بشیخ احمد غزالیست بعدازآن صحبت شیخ‌الشیوخ نجم‌الدین کبری‌را دریافته است و از روی ریاضت و مجاهده با علی قلل مشاهده شتافته و مقبول همهٔ دلها شده و در بلخ متمکن میبوده و بدرس و فتوی نیز اشتغال مینموده‌و طالبانرا بکشف حقایق و معارف راهنمائی میکرده‌و از برای ارشاد عوام عقد مجالس نصایح و مواعظ می ساخته و بحال همهٔ طوایف میپرداخته و سلطان محمدخوارزمشاه از جملهٔ مریدان و معتقدان بوده و سید برهان‌الدین الترمدی که ازجملهٔ اقطاب بود ازمریدان آنجناب بشمار است که باتابکی‌مولانا جلال‌الدین محمدرومی اشتغال مینمود

آورده اند که شبی سیصد دانشمند مفتی از مشاهیر بلخ که از جملهٔ منکران بودند در خواب سیدکاینات را دیدند که درخیمهٔ سبز نشسته بود و مولانا بهاءالدین‌بازبدهٔ ممکنات صلی‌الله‌علیه‌وآله همنشین وحضرت‌رسول‌صلعم مولانارا نوازشها نموده‌وفرمودماترا سلطان‌العلماء لقب‌نهادیم آنجماعت چون‌بیدارشدندروی‌بخدمت‌مولانا نهادند وچون‌درراه‌بایکدیگر ملاقی‌شدند وازخواب‌دوشینه حکایت میکردند متعجب ومتحیر میماندندومولاناسلطان‌العلماء بعداز اداء صلوةواذکار بربام رفته بود و اینجماعت ازهیبت اینحال امکان در کوفتن‌ومجال‌اخبار نداشتند آخرالامرسراز بام فرو کرده‌فرمود : تاحضرت‌سیدالمرسلین‌علیه‌افضل‌الصلوات‌ازحال‌درویشان‌وروش‌ایشان اخبار نفرمودشمازنارانکار ازمیان‌نگشود یدآنجماعت استغفار کردند ومریدومعتقدشدند.سلطان‌محمدبعداز استماع این کلام‌درخدمت‌اهتمام بیشتربتقدیم‌رسانیدوامام‌فخرالدین‌رازی‌نیز به‌تبعیت‌میآمدچه که‌معلم سلطان‌بود وجناب مولانا در اثنای موعظت مذمت مذهب حکمای یونان میفرمود و میگفت: جمعی که کتب آسمانی را در پس پشت انداخته و اقاویل وعقاید فلاسفه پیش گرفته اند چگونه امید نجات داشته باشند

امام فخرالدین ازاینمعنی عرق حسدش میجنبید ودائماً بگرد سعایت وفساد میگردید امافرصت نمیدید اتفاقاً روزی سلطان بزیارت مولانا آمده بود کثرتی عظیم باشکوه بیش از پیش دید وفخرالدین رازی راخطاب کرده وگفت بیحد کثرتی مشاهده میشود وی فرصت یافته گفت اگر بتدبیر دفع این کثرت نشود بیم است که در ارکان سلطنت خلل افتد بواسطهٔ آنکه طباع برحسد مجبولست این سخن واهی برسلطان اثر کرده فرمود که تدبیر باید نمود درجواب گفت صواب آنست که کلید خزائن و قلاع را بخدمتش بفرستیم و بگوئیم که امروز جمعیت و کثرت آنحضرت راست وبواسطهٔ استیلای مریدان وشوکت معتقدان وهنی درامور مملکت ظاهر گشته و بجز کلید دردست مارا اختیاری نمانده یا کلیدهارا قبول کنند یا ازدارالسلطنه بیرون روند وازمملکت هرکجا خواهند متمکن شوند چون براین سیاق عمل کردند دمار ازدودمان خویش برآوردند ازاستماع این سخن مولانا سخت برنجید وقسم یاد کرد که تامحمد خوارزمشاه پادشاه خراسان باشد بدانجا نیاید مثنوی

تادل مردخدا نامد بدرد هیچ قومی‌را خدا رسوا نکرد

گویند باعث انقراض دولت خوارزمشاهیان و تسلط چنگیزیان برمملکت ایشان نخست قتل مجدالدین بغدادی شد واومرید نجم الدین خوارزمی و مرشد شیخ فریدالدین عطار قدس الله اسرارهم بود وتفصیل احوال آن‌بزرگوار در کتب تواریخ مسطور استودیگر رنجش خاطرمولانا بهاءالدین است.

نقلست که مولانا روز دیگر در میان مجلس گفت فردا عزم سفر دارم هرکرا ارادت درویشان است آماده باشدروزدیگر ازمریدان و معتقدان سیصد نفر درخدمتش روانه شدند در آنوقت مولانا جلال الدین بسن شش ساله بود و مولانا بهاءالدین در نیشابور باجناب شیخ فریدالدین عطار قدس سره ملاقات کرد وجناب شیخ کتاب اسرار نامه‌را که یکی از مؤلفات خودبودبمولانا جلال الدین عنایت نمود وبیهاءالدین گفت که‌این فرزندرا گرامی‌بدار زودباشد که از نفس گرم آتش‌برافسردگان عالم زند مولانا بهاءالدین جناب‌شیخ را وداع‌نموده عازم بیت‌الله‌الحرام گردید و چون‌بدارالسلام بغداد رسید اکابرواعاظم و بزرگان مولانارا تعظیم تمام کردند و لوازم احترام نسبت‌بآن‌بزرگوار بجای‌آوردند مدتیکماه تفسیر بسم‌الله فرمود چنانکه‌تقریر اول‌بثانی نسبت نداشت جمعی ازطرف سلطان علاءالدین کیقباد سلجوقی از کشور روم بدارالخلافه بغداد آمده بودند آن تقریر دلپذیر ازمولانا استماع نمودند وچون‌بروم‌باز گشتند دراثنای حکایات‌درحضرت سلطان از مناقب مولانا آنچه مشاهده کرده‌بودند عرضه داشتند سلطانرا درغیبت اعتقادی عظیم‌راسخ شد و دائماً تمنای ملاقات صوری‌داشت تا از تقدیر کردگار مولانارا عزیمت حجاز افتاد وازحجاز بطرف‌شام‌عبور فرموده‌ودر آنجا مولانا برهان‌الدین ترمذی رحلت‌نمود آنجناب در حین‌وفات خدمت‌مولانا وصیت‌کرد که‌باید شما بطرف روم عزیمت نمائید که جهت شما در آن دیار فتوحی خواهد بود بنا بفرمودهٔ آن بزرگوار مولانا بمدینهٔ ارزنجان آمده در خانقاه عصمتیه تاج ملك خاتون که عمهٔ‌سلطان علاءالدین بود نزول نمود خاتون سعادت مقرون خدمات پسندیده بجای آورد و التماس کرد که آنجا متمکن شود قبول نفرمود وبزودی از آنجا عزیمت آنشهر نمود و فصل زمستان‌در آنجا اقامت کرد بعداز آن بطرف روم نهضت فرمود سلطان را معلوم شد که قرب منازل حاصل شده است قاصدان بخدمتش فرستاد استعجال حرکت مولانا نمود ملتمس سلطان باجابت لاحق شد چون بصحرای قونیه رسید سلطان باجمیع اکابروارکان‌دولت مولانارا استقبال نمود سلطان بعداز اظهار اخلاص و ارادت استر شام نام که در گام‌زدن پیك باد شمال بود برسم نیاز پیشکش‌نمود وچندگام در رکاب مولانا پیاده رفت مولانا چندانکه مبالغه‌فرمود که سوار شود سلطان بر تواضع وفروتنی می افزود و میگفت جهت‌مزید دولت‌وسعادت خویش این‌عبودیت بتقدیم میرسانم آنگاه در منزلی که‌لایق آنجناب‌بود فرود آورد وچندان‌خدمات‌ومراعات نمود که عشر عشیر آن بشرح و بیان در نیاید در آن اوان مولینا جلال الدین بسن چهارده سالگی بود و در آن صغر سن از روی علوم وحکم عالمی بزرگ شده بود چون والد بزرگوارش در سنه ٦٣١ هجری رحلت نمود مولانا بموجب وصیت والد بر مسند افاده قدم گذاشت ولوای نشر علوم و درس فنون وامر معروف و نهی منکر برافراشت

آورده اندکه مولانا بعداز تحصیل‌علوم رسمی و اصطلاحی از اقسام علوم آنچه سیدبرهان‌الدین ازشیخ خود از حقایق مکتوم معلوم کرده‌بود مولانارا تعلیم‌و تلقین میکرد چون‌ذات‌ملك صفات اورا بریاضات و مجاهدات مکاشفات ومشاهدات دست داد و قابل اسرار احدی و محرم رموز کنوز احمدی شد بصحبت حضرت خضرعلی نبیناوعلیه السلام مشرف گشت و جمعی کثیر ازعرفای عصر را ملاقات نمود آخرالامر بخدمت تاج العارفین مولانا شمس‌الدین تبریزی رسیدوارادت آن‌جناب‌را ازدل وجان‌برگزید ونسبت طریقت شمس‌الدین بجناب قطب الاولیاء و زبدةالاصفیاء علی‌بن موسی‌الرضاعلیه آلاف‌التحیة و الثناء میرسد براین‌موجب:

شمس‌الدین مرید باباکمال جندی بود و او مرید شیخ نجم‌الدین خوارزمی و او مرید شیخ‌عمار بدلیسی واومرید شیخ نجیب‌الدین سهروردی و او مرید شیخ احمد غزالی واو مرید شیخ ابوبکر نساج واومریدشیخ ابوالقاسم کورکانی (و او مرید شیخ ابوعمران مغربی و او مرید شیخ ابو علی رودباری) و او مرید شیخ جنید بغدادی‌واومرید شیخ‌سری سقطی و او مرید شیخ معروف کرخی و او مرید و دربان علی‌بن موسی‌الرضا علیه التحیة والثناء بود

آورده‌اند که‌شمس‌الدین ولد علاءالدین‌بوداز‌نژاد کیا بزرگ‌امید گویندپدروی‌ترك‌مذهب‌اسمعیلی کرده شعار اسلام ظاهر نمود و در نهانی ولدخود شمس‌الدین‌را بخواندن علم به تبریز فرستاد و در آنجا علم وادب آموخت و انواع فضائل اندوخت جامی‌صاحب نفحات‌الانس آورده که شمس الدین از خاندان اسمعیلیان نیست بلکه‌او تبریزی‌الاصل پسر‌بزاز بست‌وبعضی‌گفته‌اندکه‌اصل‌شمس‌الدین ازخراسان بوده وخود درشهر تبریزتولدنموده ودراین باب روایت دیگر نیزوارداست راقم گوید شاخ گل هرجاکه‌میروید گل‌است

نقلست که‌چون شمس‌الدین درعالم طلب سیاحت میکرد تا آنکه بخدمت باباکمال‌الدین جندی قدس‌سره رسید و به‌هزار جان ودل مریدش گردیدوقتی باباکمال جمعی از مریدانرا که‌ازآنجمله‌شیخ بهاءالدین زکریا و شیخ فخرالدین عراقی و امیر حسین هروی بودند در خلوت نشاند وشمس‌الدین را نیز بریاضت و خلوت امر کردشیخ فخرالدین عراقی لوایح اسرار را بصورت لوامع و اشعاراملا نموده بعرض شیخ کمال‌الدین‌رسانیدوشمس‌الدین اظهار اینمعانی نمیکرد روزی آن بزرگوار فرمود فرزند شمس‌الدین از حقایق و اسرار که فرزند فخرالدین باظهار آن قیام مینماید برتوهیچ لایح نمیشود عرض‌نمود بیش‌از آن حقایق مشاهده‌می‌افتد او از جهت اشتغال‌بمصطلحات‌علوم‌بعبارتی‌مناسب کشف‌بعضی‌اسرار مکتوبی‌میتواند کرد ومرا دست‌نمیدهدشیخ‌فرمود که‌باریتعالی ترا مصاحبی‌روزی کند که‌معارف‌وحقایق‌اولین‌وآخرین‌را بنام‌تواظهار کندوینابیع‌حکمت‌ازدل‌وبرزبانش‌جاری‌شودوهمهٔ آن‌کسوت‌مقالات مطرزبنام‌تو باشدبعدازآن‌باباکمال‌فرمودکه‌ترابطرف‌روم‌بایدرفتن‌ودر آنجاسوخته‌ایست‌میبایداورامشتعل‌کردن‌شمس‌الدین‌بموجب‌فرمودهٔ وی عمل‌نموده متوجه روم گردیدودرحین گردش آن‌مرزوبوم‌بشهر قونیه‌رسیدودرکاروانسرای‌شکرفروشان‌منزل گزید

روزی‌درباز‌ارمولاناجلال‌الدین براستری‌سوار‌بکوکبهٔ تمام‌عبور مینمود و شمس‌الدین اورا دیده بفراست مطلوب‌را شناخت و در رکابش روان‌شده پرسید که‌غرض‌از مجاهده و دانستن علوم‌چیست

مولانا گفت روش سنت و آداب شریعت است شمس الدین فرمود این خود ظاهر است مولانا گفت ورای آن چیست شمس الدین گفت که علم آنست که ترا بمعلوم رساند و بشاهراه حقیقت کشاند و این بیت سنائی را بر خواند

علم کز تو ترا نه بستاند   جهل از آن علم به بود بسیار

مولانا از استماع این سخن متأثر و متحیر گشته مرید شمس الدین گردید و بروایت دیگر چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا را ملاقات نمود در حالتی که مولانا در کنار حوض نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده شمس الدین از مولانا پرسید که این چه مصاحفست مولانا جواب داد که این را قیل و قال گویند ترا با آن چه کار است شمس الدین فی الحال کتابها را در آب انداخت و مولانا را متحیر ساخت مولانا از روی تأسف فرمود که ای درویش بعضی فواید والابود که دیگر یافت نمیشود دیوانگی کردی و ضایع ساختی شمس الدین دست دراز کرد یکان یکان همهٔ کتابها را بیرون آورد که آب در آنها اثر نکرده بود مولانا پرسید که این چه سر بود که بظهور پیوست شمس الدین فرمود که این از ذوق و حال است ترا از آن چه خبر بعد از آن باهمدگر صحبت بسیار داشتند و مولانا فرجی و وضع دستار مشابه او ساخت و طریقهٔ سماع آموخت و بیمن تربیت او علم معرفت بر سر عالم افراخت چنانکه میفرماید

هزاران درج در دارد بنا گوش ضمیر من   از آن الفاظ وحی آسای شکر بار شمس الدین
زعقل و روح بگذر بر حجاب عقل بر هم در   دو سه منزل از آن سو تر ببین باز ار شمس الدین

منقول است که چون مولانا ربودهٔ شمس الدین گردید مدت شش ماه در خلوت با او مینشست و می‌آرامید موالی مولانا شور و غوغا بر آوردند و بر شمس الدین طعن و تشنیع آغاز کردند که سروپا برهنهٔ و شکم گرسنهٔ ظهور نمود و مقتدای مسلمانان را گمراه کرده است شمس الدین بالضروره بصوب تبریز روان گردید و مولانا را سوز عشق زبانه کشید و در فراق شمس الدین شعر های سوزناك گفتن گرفت آخر الامر طاقتش طاق شده سوی تبریز شتافت و بعد از زحمات بسیار مطلوب را در یافت در مثنوی از زبان و امداد بر این معنی اشارت نموده

ساربانا بار بگشا زاشتران   شهر تبریز است و کوی دلستان
فر فردوس است این پالیز را   شعشعهٔ عرش است این تبریز را
هر زمانی فوج روح انگیز جان   از فراز عرش بر تبریزیان

مولانا و شمس الدین پس از چندی بایکدیگر بروم آمدند و چند گاه خالی از اغیار مشغول صحبت شدند بار دگر دوستان مولانا که در حقیقت دشمنان بودند حسد و حقد آغاز نمودند

خدای تخم حسود از جهان براندازد   اگر حسود نباشد جهان گلستانست

این بار شمس الدین بطرف شام فرار کرد و مدت دو سال در نواحی شام اقامت فرمود مولانا در آن مدت از فراق شمس الدین میسوخت و غزلهای عاشقانه میساخت و عشق شمس الدین بنیاد صبر مولانا را یکباره بر انداخت آرام و قرار ازو گم گردید عاقبت مبلغ هزار دینار زر به پسر خود بهاء الدین ولد داده و گفت بزودی بسوی شام بخرام و شمس الدین را در مقام صالحیه خواهی در یافت که بافرنگی زادهٔ شطرنج میبازد زینهار بخاطر خطرهٔ میار که آن پسر یکی از مردانست و از این راه آگاهش میسازد و این زر را بعتبهٔ شمس الدین ایثار کن و کفش آنحضرت را بسوی روم گردان و این ابیات را بخوان

بروید ایحریفان بکشید یار ما را   بمن آورید حالی صنم گریز پا را
اگر او بوعده گوید که دم دگر بیاید   مخورید مکر او را ابفریبد او شما را

از این غزل بهمین دو بیت اکتفا نمود بهاء الدین بحکم والد بشام رفته آنچه از والد شنیده بود دید و آنچه فرموده بود بانجام رسانید و شمس الدین بصوب روم مصمم گردید در آنسفر بهاء الدین در رکاب شمس الدین مسافت یکماهرا پیاده طی نمود هر چند آنجناب مبالغه کرد که سوار شود بهاء الدین قبول نکرد و گفت شاه سوار شود و بنده سوار چگونه خواهد بود

آفرین خدای بر پدری   که تو پرورد و مادری که توزاد

چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا بشرف مواصلت مشرف گردید آنجناب در اثنای صحبت اظهار بهجت از بهاء الدین میفرمود و گفت من ازو راضی شدم مرا سری بود و سری سر بتو دادم و سر به پسرت بخشیدم اگر بهاء الدین ولد را هزار سال عمر بودی و همه را در راه طلب رضای خدا صرف نمودی آنچه در این سفر اورا حاصل گشت هزار یك آن حاصل نشدی

نقل است که شبی شمس الدین با مولانا در خلوت صحبت میداشت و اعلام طریقت بر فراز حقیقت می‌افراشت ناگاه کسی از بیرون در بشمس الدین اشارت کرد مولانا گفت کیست آنجناب فرمود بقتلم میخوانند چون بیرون رفت مولانا صیحهٔ شنیده بیرون دوید چون نظر کرد قطرهٔ خون ریخته دید از آنزمان تا حال از شمس الدین چون عنقا نامیست بعضی گویند بمولانا در عالم واقعه شمس الدین گفت که مرا کشته بچاه انداختند چون مولانا از خواب بیدار شد بسر چاه رسید و جسد آن یوسف مصر ولایت را از چاه بیرون کشید و در مقام مناسب دفن نمود

راقم گوید اینقول بصحت اقربست چنانکه اکنون مزار آن بزرگوار در آن دیار مطاف طائف خلق روزگار است در نفحات مسطور است که باعث هلاك شمس الدین علاء الدین محمد که به تیرانه لیس من اهلك نشانه شده پسر ناخلف مولانا بود و علاء الدین بعد از اقدام بر آن امر شنیع بمرضی مزمن گرفتار گشته بسرای دیگر انتقال نمود و مولانا بجنازهٔ او حاضر نگشت

مخفی نماناد که در کیفیت ملاقات شمس الدین با مولانا اخبار متعدده وارد است که از طول کلام اندیشیده از تذکار آن عنان قلم باز کشید شهادت شمس الدین در سنه ٦٦١ هجری روی نمود

آورده‌اند که مولانا جلال الدین بعد از واقعهٔ هایلهٔ شمس الدین همواره غمگین میبود و علی الدوام زاری و بیقراری مینمود و آخر الامر خاطر حزین و دل اندوهگین خود را بصحبت و تربیت حسام الدین چلبی المعروف بابن اخی ترك تسلی فرمود نسب وی بدان کس میرسد که فرمود امسیت کردیاً و اصبحت عربیا حسام الدین در حجر تربیت مولانا نشو و نما یافته و مهر شفقت و مرحمت مولانا بر وجنات حال وی تافته و محبوب و منظور مولانا بوده و بحسن طاعت و انقیاد بدرجهٔ عالی ترقی نموده است و کتاب مثنوی که مشهور در السنهٔ صغار و کبار مذکور است باستدعای حسام الدین مولانا بسلك نظم کشیده الحق کتابی بدین نظم و نسق بزبان فارسی چشم زمانه ندیده و گوش روزگار نشنیده است بمرتبهٔ مقبول و مطبوع عرفا گردیده که شیخ بهاء الدین عاملی با آنهمه فضل و کمال در تعریف آن میفرماید

من نمیگویم که آن عالیجناب   هست پیغمبر ولی دارد کتاب
مثنوی معنوی مولوی   هست قرآنی بلفظ پهلوی
مثنوی او چو قرآن مدل   هادی بعضی و بعضی را مضل

در نزد محققان هر قوم پسندیده است چنانکه راقم در جمیع بلاد اقالیم سبعه دیده و شروحی بسیار بزبان فارسی و عربی و ترکی وهندی بر آن نوشته‌اند

نقلست که حسام الدین شبی اندیشه نمود که در خدمت مولانا استدعا نماید که بوزن منطق الطیر شیخ فرید الدین عطار قدس سره کتابی بنظم آورد و در صبح آنشب بنیت مذکور بخدمت مولانا مشرف گشته مرکوز خاطر را عرضه داشت مولانا بعد از استماع سخن حسام الدین کاغذی از دستار خود بیرون آورده بدست وی داد و فرمود که دیشب وقتیکه از خاطر تو گذشت بر من وارد گشت که اینگونه کتابی منظوم شود و انجام رسد لهذا این ابیات همان وقت از خاطر من سر زد

بشنو از نی چون حکایت میکند   وز جدائیها شکایت میکند

اولین شعر کتاب مثنوی تا

در نیابد حال پخته هیچ خام   پس سخن کوتاه باید والسلام

بعد از آن مولانا بگفتن مثنوی مشغول گشت از اول شب مولانا نظم نمودی و آخر شب حسام الدین بآواز بلند در حضور مولانا خواندی و بسمع مجلسیان رساندی نوبتی حسام الدین بخدمت مولانا معروض داشت که در وقت خواندن مثنوی گویا میبینم از غیب شمشیرها

کشیده اند و گردن منکران را میزنند مولانا تصدیق نموده گفت نیك دیدی چنانچه درمثنوی بدان اشارت نموده

دشمن اینحرف ایندم درنظر   شدممثل سرنگون اندرسقر
ای ضیاء الحق تودیدی حال او   حق نمودت پاسخ احوال او
دیدهٔ غیبت چوغیبت اوستاد   کم مبادازاین جهان این دیدوداد

چون جلداول مثنوی بانجام رسید زوجهٔ مکرمهٔ حسام الدین بسرای جاویدخرامید بدانسبب یاسبب دیگر اختلال در احوال حسام الدین ظاهر گردید مدت دوسال [تنظیم مثنوی] بتعویق افتاد و مولانا بگفتن مثنوی لب نگشاد بعداز انقضای مدت مذکوره باردیگر حسام الدین ازخدمت مولانا اتمام مثنوی استدعا نمود چنانچه در اول جلد دوم اشاره برین فرموده

مدتی این مثنوی تأخیر شد   مهلتی بایست تاخون شیرشد
تـا نزاید بخت تو فرزند نو   خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان   باز گردانید زاوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود   بی بهارش غنچها نشکفته بود
مثنوی که صیقل ارواح بود   باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سوداوسود   سال اندرششصدوشصت ودوبود

آنگاه بجدتمام وسعی مالا کلام باتمام مثنوی قیام فرمود جلد ششم بپایان نرسیده عارضهٔ بربدن شریفش روی نمود ودر آن بیماری ازجهان فانی بعالم جاودانی انتقال فرمود چنانکه بهاءالدین ولد در آخر مثنوی بر آن ایمائی مینماید

مدتی زین مثنوی چون والـدم   شد خمش گفتش ورا کای زنده دم
از چه رودیگر نمیگوئی سخن   بهر چه بستی در علـم لـدن
گفت نطقم چون شترزین پس بخفت   نیستش باهیچکس تاحشر گفت
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت   او بگوید من دهان بستم زگفت
قصهٔ شهزادگـان نـامـد بسر   مـانـد نـا سفتـه در سیم پسر
باقی این گفته آیـد بیزبـان   با درون آنکه دارد زنده جان
فهم میگوید شتر چون خفت او   وقت رحلت آمد و جستن زجو
گفتگو آخر رسیدو عمر هم   مژده کامد وقت کـز تن وارهم
درجهان جان کنم جولان همی   نگذرم زین نم در آیم در یمی

فقیر گوید از محققان ملك روم و دانشمندان آنمرز وبوم بکرات استماع نمود واز ثقات دیار مصر و شام مکرر شنود که مولانا از آن مرض صحت یافته دفتر دیگر بر مثنوی افزوده آنرا هفت جلد فرموده است چنانچه شیخ اسماعیل قیصری که عالم معالم سخن پروریست درحدود هزارواند هجری شرحی بردفترهفتم نوشته ودر عنوان آن کتاب مدعیست که ناظم جلدهفتم جناب مولویست واز ملحقات نیست چون بعداز تدوین جلد ششم گفته شده لهذا بغیراز کشور شام وروم شهرت نیافته است والله اعلم بحقایق الامور گویند این اشعار از جلدهفتم است

ای ضیاء الحق حسام الدین سعید   دولتت پاینده فقرت بر مزید
چونکه ازچرخ ششم کردی گذر   بر فـراز چرخ هفتم کن مقر
سعد اعداد است هفت ای خوش نفس   زانکه تکمیل عدد هفت است وبس

شیخ نجیب الدین رضا تبریزی الاصل اصفهانی المسکن که در زمان شاه سلیمان صفوی پایهٔ سلسلهٔ ذهبیه بوده و کتاب سبع المثانی را ببحرمثنوی تألیف نموده درعنوان آن کتاب فرموده که درعالم واقعه مولانا بمن خطاب کرده فرمود که جلد هفتم مثنوی را توباتمام رسان بنابفرموده مولانا کتاب سبع المثانی را بنظم آوردم فقیر گوید آنچه نزد درویشان روم وشام وعربستان درخصوص جلد هفتم بصحت اقرب است قول اولست (آندفتر در آخرهمین کتاب مسطور است) اصحاب معرفت بعداز دقت معلوم میکنند که ناظم آن جناب مولوی بوده یانبوده

معاصرین مولانا ـ آورده اند که درعصر مولانا جلال الدین قدس سره در کشور روم وایران وغیره عرفای عظام ومشایخ کرام بسیار بوده از آنجمله شیخ اوحدالدین کرمانی وشیخ بهاءالدین زکریاء ملتانی وشیخ نجم الدین رازی وشیخ مصلح الدین سعدی شیرازی وشیخ محی الدین الاعرابی وشیخ صدرالدین قونیوی وشیخ مؤیدالدین جندی وشیخ ابوالحسن مغربی الشاذلی وشیخ ابوالعباس المرسی وابن الفارض الحموی المصری وشیخ عزیزالدین نسفی وشیخ ابوالحسن علی الصعیدی المعروف بابن صباغ وشیخ فخرالدین عراقی وشیخ نجیب الدین بزغش شیرازی و شیخ برهان الدین ترمذی وشیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی و شیخ جمال الدین جوزقانی وشیخ رضی الدین علی لالا غزنوی وشیخ سیف الدین باخرزی وشیخ سعدالدین حموی وشیخ ابومحمد عبدالله المغربی وشیخ یاسین المغربی و شیخ عفیف الدین سلیمان قلمانی وشیخ ابوالغیث الیمنی وشیخ صلاح الدین زرکوب وشیخ موسی سدرانی وشیخ صدرالدین فرغانی وعین الزمان جمال الدین وحاجی بکتاش ولی قدس الله اسرارهم که اکثر آن بزرگوارانرا در شهر قونیه وغیره ملاقات نموده وطریق معاشرت پیموده

در شهور سنه ۶۷۲ هجری درهمان دیاربدارالقرار انتقال نمود مزارفیض مدارش درغایت اشتهار وزیارتگاه ابنای روزگاراست (وفات خواجه نصیرالدین طوسی هم در اینسال اتفاق افتاده)

از ملوك زمان که معاصر آنجناب بودند هلاکوخان وآباقاآن خان در ایران وبندوقدار درمصروشام وعلاءالدین کیقباد سلجوقی درکشورروم وناصرالدین ایلتمش در هندوستان حکومت مینمودند واز فرقهٔ حکما محقق طوسی معاصر آن بزرگوار بوده

روزی اصحاب را خطاب کرده فرمود : اوصیکم بتقوی الله فی السر والعلانیه و بقلة الطعام وقلة المنام وهجران المعاصی والآثام و مواظبة الصیام ودوام القیام وترك الشهوات علی الدوام واحتمال الجفاء من جمیع الانام وترك مجالسة السفهاء والعوام ومصاحبة الصالحین والکرام وان خیرالناس ماینفع الناس وخیرالکلام ماقل ودل

پوشیده نماناد که سلسلهٔ مولوی دربلاد روم ومصروشام وعرب وجزایر بحرروم ودیار روم ایلی وعراق عرب جاری و معمولست ودر نزدخورد و کلان واعیان ودانا ونادان وحاجب وسلطان مقبولست لباسی خاص مخصوص درویشان آن سلسله است وتاج نمدی بیدرز برسر گذارند ومشایخ ایشان عمامهٔ نیز بر آن تاج بیندند وذکر وفکر ومراقبت اوراد وسماع وحلقهٔ ذکر جلی درمیان ایشان متداولست ودرهنگام سماع نی ودف میزنند در آن سلسله قانون است که چون خواهد کسی در آن طریقه درآید باید که مدت هزارویکروز خدمت نماید بر اینموجب که چهل روز خدمت چهارپا پایان کند وچهل روز خدمت فقرا نماید و چهل یوم آب کشی وچهل یوم فراشی وچهل یوم هیزم کشی وچهل یوم طباخی وچهل یوم حوائج از بازار آورد وچهل یوم خدمات مجلس درویشان کند وچهل یوم نظارت نماید برین نسق تامدت مقرره تمام شود اگر چنانچه یکروز از آنمدت ناقص گردد باید که خدمت را از سر گیرد و چون تمام کند آنکس را غسل توبه دهند از جمیع محرمات و کسوت از سرکار خانقاه بپوشانند وتلقین اسم جلاله براو کنند وحجره جهت آسایش وعبادت بوی دهند وطریق ریاضت ومجاهده تعلیم وی نمایند و آنکس بر آن قاعده وقانون مشغول شود تا آنکه صفائی در باطن او ظاهر گردد مخفی نماند که صوفیه گفته اند که مولانا را مذهب شیعه بوده وبر طریقهٔ حقه عمل مینموده وبر اینمطلب شواهد بسیاراست والله اعلم

خلاصه شرح حال مولانا

مولانا جلال الدین محمد بلخی مشهور بمولانای روم در ششم ماه ربیع الاول سال ۶۰۴ هجری قمری در قبة الاسلام بلخ (یکی از چهار شهر بزرگ خراسان که پیش ازهجوم مغول منتهای آبادی را داشته) متولدشده در سال ششصدونودونه بمعیت پدربزرگوارش ازخراسان بآسیای صغیر مهاجرت گزیده وهم آنجا در پنجم جمادی الآخرهٔ ششصدو هفتادوسه برياض خلدخرامیده وپهلوی ضریح پدرش مدفون شده است

مولانا در شعر چنانکه دربسیاری از غزلهایش بطریق تلمیح آورده است خاموش تخلص میکرده و اورا علاوه بر جلال الدین بلقب خداوندگار نیزمیخوانده اند و اطلاق خداوندگار بمناسبت سلطنت وحکومت ظاهری وباطنی اقطاب برمریدان خود دراعتقاد صوفیان تناسب تام دارد. شهرتش برومی یامولانای روم بواسطهٔ طول اقامت

در آسیای صغیر بوده . وچون سلجوقیان آن خطه را از امپراتوری روم شرقی منتزع کرده بودند شاخه ای از سلسلهٔ سلجوقی که در آنجا استقرار یافت معروف بسلاجقهٔ روم شد . ولی لقب مولوی تازه است

نسب مولانا بده واسطه به ابوبکر صدیق می پیوندد ومطابق تحقیقات آقای کاظم زادهٔ ایرانشهر بدین ترتیب است : جلال الدین محمدبن بهاءالدین محمدبن حسین بن احمدبن محمودبن مودودبن ثابت بن مسیب بن مطهربن حمادبن عبدالرحمن بن ابی بکر الصدیق

نیای مولانا حسین بن احمد خطیبی از افاضل خطهٔ خراسان بشمار میآمده از خاندان علم وعرفان وپدربرپدر ازمشایخ کبار بلخ بوده بروایت شمس الدین احمد افلاکی درمناقب العارفین امام رضی الدین نیشابوری از اجلهٔ فقهای قرن ششم درمحضروی تلمذ کرده.جدهٔ مولانا ازخاندان جلیل خوارزمشاهیان وظاهراً دختر قطب الدین محمد بوده

پدر مولانا بهاءالدین محمدبن حسین ملقب بسلطان العلماء مشهور به بهاءالدین ولد معروف به مولانای بزرگ از بزرگان صوفیان ایران تربیت یافتهٔ شیخ اجل ابوالجناب نجم الدین احمدبن عمر خوارزمی معروف به کبری بوده و خرقه اش به سبب عماریاسر و ابوالنجیب سهروردی به شیخ احمد غزالی میپیوسته.بروایت فریدون سپهسالار (از یاران مولانا که رساله ای درسوانح زندگانی مولانا گردآورده) شهرت علمی سلطان العلماء باندازه ای بود که از اقصای خراسان فتاوای مشکل را بحضرت او آوردندی ودرشهر بلخ مسند افاضت و ارشاد داشته خواص و عوام آن خطه اورا عظیم معتقد بودند پیوسته بامر معروف ونهی از منکر اشتغال داشت وهرگاه که مجلس میگفتی گروه بیشماری از هر طبقه درپای منبر وعظش گرد میآمدند واوبرهمهٔ دلها مشرف بود

مسلک تصوف ازقرن پنجم هجری باینطرف درمیان مسلمین رونق و عظمت تمام یافته ازخواص گذشته در تودهٔ عوام هم منتشر شده بود . اقطاب مشایخ روش خویش را بدین ومذهب نزدیك ساخته سخنان ومجالس خودرا بذکر خدا ورسول وآیات واحادیث میآراستند و در دورهٔ که بیشتر علماء فقه وحدیث بواسطهٔ تصدی شغل قضا آلایش مادی پیدا کرده حدود شرع را مهمل میگذاشتند رؤسای صوفیه به ترك دنیا و اعراض ازامراء و عزلت و انقطاع ظواهر حال خودرا میآراستند

بواسطهٔ مخالفتی که میان صوفیه و حکما بود سلطان العلماء علناً در محضر وبرسرمنبر بآنان بد میگفته وپیروان فلسفهٔ یونانرا گمراه و مبتدع میخوانده خصوصاً باامام فخرالدین محمدبن عمر رازی از بزرگان حکما و متکلمین عصر که درآن اوقات درخوارزم اقامت داشته استاد و مصاحب سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه بوده است تعریض میکرده

بروایت افلاکی سلطان العلماء درنتیجهٔ دسته بندی علماء معقول ومنقول ومکدرساختن صفای آئینه خاطر خوارزمشاه نسبت بوی از سلطان ومردم بلخ رنجیده تصمیم بمهاجرت داد (از جملهٔ ساعیان نام امام فخر وقاضی زین فزاری ورشید قبائی ذکر شده است) سلطان العلماء در نیشابور شیخ عطاررا ملاقات نمود که اسرار نامه را بمولانا که در آنوقت پنجساله بود بخشید وازآنجا بعزم حج بیت الله الحرام رهسپار بغداد شد وبروایت نورالدین عبدالرحمن جامی درنفحات الانس روزیکه باخانواده ومریدان بدارالسلام درآمد جمعی برسیدند که : اینان چه طائفه اند ، ازکجا میآیند وبکجا میروند؟ گفت : من الله والی الله ولا قوة الابالله . این سخن را بسمع عارف مشهور شیخ شهاب الدین عمربن محمد سهروردی رسانیدند فرمود: ماهذا الابهاءالدین البلخی؟ وموکب سلطان العلماء را استقبال کرد

باحسن پذیرائی شیخ واقبال خواص اهل عرفان سلطان العلماء سه روز بیشتر دربغداد نماند وروزچهارم ازمرکز خلافت اسلامی روانهٔ حجاز شد وپس ازگزاردن مناسك حج وتشرف بمدینهٔ طیبه بعزم بیت المقدس وزیارت مزار سایر انبیاء عظام ازحجاز رهسپار شام گردید، اهل شام خواستند اورا نگاهدارند نپذیرفت وبطرف ارزنجان رفت و چهارسال در آن خطه رحل اقامت افکند واز فخرالدین بهرامشاه حکمران ارزنجان وپسرش علاءالدین داودشاه اقبالها دید مولانا درهیجده سالگی درشهر لارنده بفرمان پدر گوهرخاتون دختر خواجه لالای سمرقندی را بهمسری اختیار کرد وبهاءالدین محمد معروف بسلطان ولد و علاءالدین محمد ازین اقتران بوجود آمدند بروایت افلاکی سلطان العلماء پس ازچهارسال اقامت درملاطیه وهفت سال درلارنده بخواهش علاءالدین کیقباد دوازدهمین پادشاه سلجوقی روم بشهر قونیه که دارالملك بود رفت. شاه وامیران بزیارتش آمدند و ازسرصدق دست ارادت درداما‌نش زده درمراعات جانب او ولوازم اهتمام بعمل میآوردند وپای وعظش می نشستند واهل روم ازجان ودل بوی گرویدند .

ازانتقال سلطان العلماء به قونیه بیش ازدوسال نگذشته بود که تن بربستر ناتوانی نهاده درسنهٔ ششصدوبیست وهشت زندگانی رابدرود گفت.مردم شهر درعزای اورستخیز عظیم برپا کردند.سلطان علاءالدین یکهفته درمسجد جامع خوان نهاد ومالها بفقرا بخش کرد.چون پدربسر درحجاب خاك کشید مولانا که درآنهنگام بیست وچهارساله بود بخواهش پادشاه وامراء والحاح مریدان برجای وی برمسند وعظ وافادت نشست ویکسال تمام دوراز طریقت،مفتی شریعت بود که سیدبرهان الدین محقق ترمدی ازشاگردان سابق سلطان العلماء وخواص اولیاء صوفیه بقونیه رسید و درآنشهر بساط ارشاد ودستگیری خلایق بگسترد ومولانارا در علوم ظاهری بیازمود وگفت : پدربزرگوارت راهم علم قال بکمال بود وهم علم حال چون درعلوم شریعت وفتوی جانشین اوشدی میخواهم که درعلم حال هم سلوکها کنی تاخلف صدق پدرباشی اگر مریدشوی مرادیابی وآنچه ازاو بمن رسیده دیدنیست نه آموختنی مولانا برغبت تمام براوبگروید وبروایت سپهسالار مدت نه سال سروکارش باسیدبرهان الدین بود وبراهنمائی آنعارف کامل طریق سیر وسلوك میپیمود .بروایت افلاکی مولانا دوسال پس ازمرگ سلطان العلماء باشارت سید باچندنفر ازمریدان پدربجانب شام عزیمت کرد تامرتبهٔ کمال خودرا درعلوم ظاهر باکملیت رساند . ابتدا درشهر حلب بمدرسهٔ حلاویه نزول فرمود و از حوزهٔ درس مدرس دانشمند آن مدرسه کمال الدین ابوالقاسم عمربن احمد معروف بابن العدیم استفاده‌ها برد وپس از آنکه سه سال درحلب به تحصیل علوم اسلامی پرداخت رهسپار دمشق شد.علما ومعارف شهر مقدمش را گرامی داشته درمدرسهٔ قدسیه فرودش آوردند وخدمات شایان بتقدیم رسانیدند .

مولانا چهارسال در کرسی شام که درآنهنگام مرکز بزرگان و مجمع علم وعرفان بود به زهد وریاضت تمام درتکمیل معارف دینی کوشید و هدایه را که کتاب جامعیست درفقه حنفی دارای شروح وتعلیقات و حواشی بسیار تألیف شیخ الاسلام برهان الدین علی بن ابی بکر مرغینانی نزداساتید فن بدقت دید وهم درین شهر بفیض صحبت عارف مشهور محی الدین العربی وبزرگان دیگر نائل گردید

مولانا پس از هفت سال مسافرت بقونیه باز گشت و بدستور سیدبرهان الدین بریاضت پرداخته سه چلهٔ متوالی برآورد تانقد وجودش بی غش وتمام عیار بلکه سراپا نور گردید . چون جان پاك سید درسنهٔ ۶۳۸ ازخاکدان تن بقرب قدس انتقال یافت مولانا در دارالملك قونیه برمسند ارشاد وتدریس متمکن گردیده به تربیت مستعدان همت گماشت مریدان بسیار بروی گردآمدند وپروانه وار بپیرامن شمع وجودش میگردیده حضرتش را پیشوای دین ومفتی شریعت وراهنمای طریقت میشناختند

مولانا نزدیك پنج سال بسنت جد وپدرهم درمدرسه بتدریس فقه ودیگر علوم اسلامی میپرداخت وهم برسم زهدپیشگان آنزمان مجلس وعظ وتذکیر منعقد ساخته ومردم را تبشیر وتنذیر میکرد. همه روزه طالبان علم که بگفتهٔ دولتشاه سمرقندی عده شان بچهارصد میرسید متناوباً درمدرس ومحضرش برای استفاده حاضر میشدند وصیتش در اطراف جهان منتشر گردید .

مولانا سرگرم تدریس وقیل وقال مدرسه بود فتوای شرعی

مینوشت وازیجوزولایجوز سخن‌میراند وخلق بعلوم‌ظاهر وزهدو ریاضت اوفریفته شده‌بخدمت‌ودعای وی‌تبرك‌میجستند که ناگهان آفتاب عشق‌وشمس‌حقیقت پرتوی‌بر آن‌جان‌پاک افکند. آن‌طوفان عظیم که‌این‌اقیانوس آرام‌را‌متلاطم‌ساخت شمس‌الدین‌محمد‌تبریزی ژولیده پیری‌از پیران‌صوفیه بود که نفسی گرم و جاذبه‌ای قوی و بیانی مؤثر داشت

بروایت افلاکی شمس‌الدین محمدبن‌علی‌بن‌ملك‌داد‌تبریزی (که گویندپدرش اصلا ازباوردخراسان‌بوده وبتجارت به آذربایگان رفته) ابتدادست ارادت بدامان‌شیخ ابوبکرزنبیل‌باف که‌در کشف القلب‌یگانهٔ‌زمان‌خودبود زده چون‌درسیروسلوك درجهٔ‌کمال یافت درطلب‌کاملتری سفری‌شد وسالها گردبلادوامصاربر آمده ازشهری بشهری راه‌میپیمودوبااهل راز وریاضت‌انس والفت مینمود پیوسته نمدسیاه میپوشیدوهمه‌جادر‌کاروانسرای منزل‌میکردوبخدمت‌چندین ابدال واوتاد و اقطاب رسیده اکابرصورت ومعنی‌رادریافته‌بود

شمس‌تبریز بامداد روزدوشنبهٔ ۲۶جمادی‌الاخره سال۶۴۲ بقونیه‌رسیده درخان‌شکر ریزان نزول کرد . ودریك مجلس چنان مولانارا مجذوب وفریفتهٔ‌خودساخت که منبر ومحراب وحوزهٔ‌درس ومسند ارشادرا رهاکرده حلقهٔ‌بندگی‌اورا بگوش کشید !

آفتاب‌دیدار‌شمس چنان‌برروان‌مولانابتافت‌وآتش درخرمن هستی اوزد که‌هرچه جزمعشوق‌باقی‌بسوخت

چگونگی‌دیدار پیر‌تبریزی را بامولانابااختلاف‌ذکر کرده‌اند محی‌الدین عبدالقادر مصری مؤلف الکـواکب المضیئه فی‌طبقات الحنفیه درسبب‌تجرد وانقطاع مولانا مینویسد که: روزی درحجره نشسته‌بودو کتابی چند پیرامون خودنهاده وطالب علمان بروی گرد آمده‌بودند شمس‌الدین‌قلندروار در آمد وسلام‌گفت ودرصف نعال بنشست واشارت‌بکتب کرده پرسید : این‌چیست ؟ مولانافرمود تو این‌ندانی‌هنوزاین‌سخن بانجام‌نرسانیده‌بودکه آتش‌در کتابها و کتابخانه افتاد ؛ مولانا‌پرسید این‌چه‌باشد؟شمس گفت تونیزاین‌ندانی!برخاست وبرفت‌مولانامجردواربر آمدوترك‌مدرسه و یاران‌وفرزنـدان گفت.

مطابق روایت سلطان ولدپسرمولانادر ولدنامه:عشق‌مولانا بشمس‌الدین مانند جستجوی مـوسی‌است ازخضر که بامقام شامخ رسالت ورتبهٔ‌کلیم اللهی‌بازهم مردان خدارا‌طلب میکرده .

مولاناکه‌تا آنروز خلقش‌بی‌نیازمیشمردند نیازمندوار بدامن شمس که از مستوران قباب‌عزت‌بود درآویخته یکجا اسیرعشق و جذبه‌وی گردید ومطلوب‌را بخانه‌برده‌بااوبخلوت‌نشست ودربر آشنا وبیگانه ببست و آتش استغنا در محراب‌ومنبرزده ترك‌مسندفتوی‌و تدریس و کرسی‌وعظ وتذکیر‌بگفت وباهمهٔ‌استادی درخدمت معلم عشق‌زانو زده نو آموز گشت

بروایت افلاکی‌این‌خلوت‌بچهل‌روزیاسه‌ماه کشید

شمس‌الدین‌بمولانا چه آموخت وچه‌فسون‌ساخت که‌او ازهمه‌چیز وهمه کس گذشته خودرا نیز درقمار محبت‌باخت برمامجهول‌است . ولی کتب مناقب و آثاربرین متفقند که‌مولانا پس‌ازین خلوت روش خودرا بدل‌ساخت ، وبجای‌قیل‌وقال‌مدرسه واهل بحث وجدل‌گوش به نغمهٔ‌جانسوز نی وترانهٔ دلنوازرباب نهاد، بااینکه قبلاشب‌تابصبح درنمازبود وهرسه‌روزیکبار روزه‌میگشاد ـ وچیزیکه‌مولانارا از همهٔ رسیدگان‌جهان ممتازمیسازد همین تحول‌روحانی است که در پیوستن‌به پیر تبریزی برای‌اوپیش آمد

برشاگردان ویاران‌مولاناکه‌باچشمهای‌غرض‌آمیز بشمس‌الدین مینگریستند تمکین‌او که شیخ‌وشیخ‌زاده ومفتی‌ومدرس ومذکربود نسبت بمردیکه بنظرشان لاابالی وبیرون ازاطوار معرفت میآمد سخت‌گران‌ونا‌گوارمینمود.مریدان نیز شکایت وتشنیع‌آغاز کردند فقها وزهادحتی عوام قونیه‌هم ازتغییر روش مولانا خشمگین شدند

بالاخره‌شمس پس‌از شانزده‌ماه ازگفتارورفتار ایشان که اورا ساحر وجادو میخواندند رنجیده بیخبرسرخویش گرفت و برفت .

مولانا درطلب اوبقدم جد ایستاد وپس‌از جستجوی بسیار خبریافت که‌گمشدهٔ‌او دردمشق شام‌است . نامه وپیام متواتر کرد وپیك‌درپیك‌پیوست ، غزلهای سوزناك سروده بخدمت شمس‌الدین فرستاد آن‌نامه‌های‌منظوم که‌قدیمترین اشعار تاریخی مولاناست‌در دل شمس اثربخشیده متمایل گردید که‌باردیگرعنان مهر بسوی آن عاشق دلسوخته بتابد . مریدان ویاران مولاناهم که‌در نتیجهٔ‌غیبت شمس‌الدین و پژمردگی ودلتنگی مولانا ازفیض دیدار وحلاوت گفتار وذوق تربیت‌اوبی‌بهره مانده موردبی‌عنایتی شیخ‌خود واقع گردیده‌بودند از کرده‌پشیمان گشته دست انابت دردامن غفران وی زدند . مولاناعذرشان‌پذیرفته‌فرزندخودسلطان‌ولدرابدمشق‌فرستاد

سلطان‌ولد نقودچندی نثارقدم‌شمس کردوبند گیها نموده پیغامهای پدررا برسانید دریای مهرشمس جوشیدن‌گرفت و گوهر های حقایق‌برسلطان ولدافشانده رهسپار قونیه گردید وسلطان‌ولد بیش‌ازیکماه ازسرصدق ونیاز پیاده دررکابش راه میپیمود

مولانااز‌رسیدن شمس‌خاطرش چون گل ازنسیم‌صباشکفت مریدان‌ویاران‌بوزشها کردند وهریك‌باندازهٔ‌وسع‌خویش‌خوان‌نهاده وسماع دادند ـ مولاناچندی باپیر تبریزی تنگاتنگ‌صحبت داشته درخلوت بروی غیر ببستند ، گاهی‌هم بااوبصحرا رفته وخوش‌شور وغوغائی داشتند ولی‌رفته‌رفته بازمریدان ویاران مولانا وخواص وعوام‌قونیه درخشم آمده بدگوئی وشناعت‌آغاز کردند مولانارا دیوانه وشمس‌الدین را جادو خواندند

ظاهراً علت تشنیع فقها وزهاد و هیجان عوام آن بود که مولانا پس از اتصال به‌شمس ترك وعظ و تدریس‌گفته بسماع و رقص نشست وجامه ودستار فقیهانه‌را به فرجی هندباری و کلاه‌پشم عسلی بدل کرد وفرمود رباب‌را که ازقدیم‌العهد عرب چهارسوبود شش‌خانه ساختند وشب و روز بوجدوسماع پرداختند

مولانا مریدان قدیم‌خالص داشت که‌بعضی ازبلخ‌دررکاب‌پدرش بقونیه آمده‌بودند وعده‌ٔهم دربلاد آسیای‌صغیربدین خاندان پیوسته بودند و اورا عالم ربانی وپیشوای بحق وشیخ‌راستین وقطب‌زمان میدانستند پس‌از آمدن‌شمس‌الدین وانقلاب حال‌مولانا دستشان‌از دامان شیخ‌خود کوتاه ماندتشنیع‌فقها وزهادهم مقوی این‌کدورت گشته آنان‌رابدشمنی‌شمس وامیداشت،احتمال قوی میرود که‌دسته‌ای ازخویشان وبستگان مولانا نیز که‌ازشکست‌کارخود نگران بودند با این گروه در آزار شمس‌الدین‌همدست‌شدند

بروایت سلطان‌ولد چون مریدان و یاران وبستگان مولانا بکین شمس کمربستند پیر تبریز دل‌ازقونیه بر کند و مصمم‌شد که چنان رود که دیگر خبرش‌هم بدورو نزدیك نرسد . این سخن‌را با سلطان ولد در بین نهاد و ناگهان از میان همه‌گم‌شد و انجام کارش معلوم نشد !

چون‌شمس‌حقیقت‌درزیر ابراسرار ناپدید شد اخبار واراجیف که‌شایدبعضی‌از آنراهم دشمنان‌برای رنجش‌خاطرمولانا میساختند ازهم نمیگسست ، خبرمرگ وقتل وحیات شمس‌الدین همه‌روزه بگوش میرسید ، مولانادرجوش و خروش ومیان امید ونومیدی سرگردان بود و بروایت دولتشاه در آرزوی شمس میسوخت و قوالان رامیفرمود تاسرودعاشقانه‌میگفتندوشب وروزبسماع اشتغال داشتند وبیشتر غزلیاتش درفراق‌شمس‌الدین‌است .

چون ازمجموع اخبار مستفادشدکه مشرق‌آفتاب عشق دمشق شام‌است وتشنیع فقیهان وجنبش‌عوام قونیه‌هم خاطر مولانارا سخت افسرده بود درطلب یارگمشده رهسپار شام گردید وخلقی بسیار دربی اوروان گشتند.مولانا دردمشق‌همچنان مجلس سماع ورقص سازکردوپیوسته بافغان وزاری شمس‌تبریزی‌راازهر کوی وبرزن میجست‌ونمی‌یافت وازشدت اشتیاق ناله‌های پرسوز ازدل‌برمیاورد و اشعار غم‌انگیز میسرود . دمشقیانی که اهل دیدبودند بمولانا گرویده مال‌وخواسته در قدمش‌نثار میکردند وبرخی دیگر که‌از

سرکار آگهی نداشتند ازحالاتش درشگفتی میماندند ومیگفتند آن کیست که این بزرگ مردرا چنین فریفته ودلباختهٔ خودساخته است.

چون کوشش مولانا درطلب شمس الدین بجائی نرسید نـاچار باجمع مریدان بقونیه باز آمد وسماع بنیاد کرد و پس از سالی چند باز عشق شمس سر از گریبان جانش درآورده باردیگر روی بدمشق نهاده ماهها درشام بجستجو گذرانید لکن این بار نومیدی تمام بحصول پیوست. ولی بقول سلطان ولد اگرچه مولاناشمس را بصورت در دمشق نیافت ولی بمعنی درخود دریافت - پس از آنکه مولانا ازوصول بشمس الدین نومید شد بقونیه بازگشته بتربیت واصلاح خلق پرداخت و بجدی تمام به تکمیل ناقصان وارشاد سالکان مشغول شد

مولانا که درعلم وعرفان بمقام بلندی رسیده بود نظر باستغراقی که خود در کمال مطلق وجلوات جمال ربوبیت داشت پیوسته یکی ازیاران گزین را بدستگیری وارشاد طالبان برمیگماشت. نخستین بار صلاح الدین فریدون زرکوب قونوی را منصب شیخی وپیشوائی داد . یاران ومریدان که درآتش عشق نگداخته و دربوتهٔ ریاضت وسلوك از غش هوی ووهم پاك برنیامده بودند بجز مولانا هیچکس راقبول نمیکردند وشیخ صلاح الدین را که بروایت افلاکی مردی بیسواد ودربازار قونیه بزرکوبی روزگار میگذرانید برای دستگیری و راهنمائی سزاوار نمیدیدند بار دیگر سراز فرمان مولانا پیچیده بدشمنی صلاح الدین برخاستند وسخنان گزنده درحقش گفته برآن شدند که اورا ازمیان بردارند مولانا علی رغم منکران حسود دیده برشیخ صلاح الدین گماشت وعنایت ولطف را نسبت باو بحدی رسانید که پیوستگان وفرزندان خودرا فرمان داد تا دست نیاز دردامن وی زنند واز فرط علاقه فاطمه خاتون دختر صلاح الدین را برای سلطان ولد عقدبست ولی پس از ده سال صحبت بی انقطاع ناگهان شیخ صلاح الدین رنجور شد وبیماریش سخت دراز کشیده درسنهٔ ۶۵۷ درگذشت

بعداز مرگ صلاح الدین توجه مولانا بحسام الدین حسن چلبی معروف به ابن اخی ترك معطوف شدواورامنصب شیخی داد حسام الدین از نخبهٔ مریدان مولانا بود که درزهد وتقوی ومعرفت دارای مقامی رفیع ودر رعایت دقایق شریعت بی نهایت مراقب بود

دوستی مولانا نسبت به چلبی بجائی رسید که لحظه ای خاطرش بی او نمیشکفت واورا برفرزندان خود ترجیح داده وآنچه از زخارف دنیوی برایش میرسید فوراً بحسام الدین میفرستاد ویاران ومریدانهم که درطول مدت مهذب ومؤدب شده بودند پیشوائی چلبی را باکمال میل پذیرفته دربیشگاه اوسر تمکین نهادند

بهترین یادگار ایام صحبت مولانا باشیخ حسام الدین نظم مثنوی معنویست که یکی از شاهکارهای ادبی ایران وبزرگترین وعالیترین اثر متصوفهٔ اسلام میباشد

سبب افاضهٔ این فیض از وجود مولانا چلبی بوده که چون میدید یاران بیشتر بقرائت آثار شیخ فریدالدین عطار نیشابوری و شیخ ابوالمجد مجدود سنائی غزنوی مشغولند شبی در خلوت ازمولانا درخواست کرد کتابی بطرز منطق الطیر عطار یاالهی نامه سنائی (حدیقه) بنظم آرد مولانا فی الحال از سردستار خود برگی که هجده بیت از آغاز دفتر نخستین مثنوی برآن نوشته بود بیرون آورده بدست اوداد

جذب وکشش حسام الدین باردیگر دریای طبع مولانارا بجنبش درآورد وشور وشوق دیگر داد . شبها حسام الدین در محضرش می نشست مولانا ببدیههٔ خاطر شعر میسرود و رموز و اشارات عالم غیب را بشیوهٔ سخن گستری بیان میکرد واو مینوشت . چون دفتر نخستین مثنوی بانجام رسید همسر حسام الدین درگذشت وشیخ را پراکنده دل وغرق سکوت کرد طبع مواج مولانا هم که مشتری نمیدید از تلاطم افتاد دوسال تمام درنظم مثنوی تأخیر شد تاباردیگر تفرق خاطر چلبی بجمعیت مبدل و خواهان انجام مثنوی شد

صحبت مولانا باشیخ حسام الدین پانزده سال امتداد یافت ویاران ومریدان ازاثر صحبت آندو فوائدبیشمار میبردند و بهارادت تمام بخدمت آنان مسابقت میورزیدند مولانا اززحمت ناقصان تاحدی آسوده خاطرو درصحبت چلبی بود ویاران پروانه وار گرد شمع وجودش میگردیدند که ناگاه آن توانای عالم معنی به حمای محرق دربستر ناتوانی بیفتاد ، هرچه طبیبان بمداوا کوشیدند سودی نبخشیده مقارن غروب روز یکشنبه پنجم ماه جمادی الاخرهٔ سال ۶۷۲ در سن شصت وهشت سالگی روح پرفتوحش برریاض قدس اتصال یافت. بروایت افلاکی درشب آخر که مرض مولانا سخت شده بود خویشان وپیوستگان اضطراب عظیم داشتند وسلطان ولدهم هردم بیتابانه بسر پدرمی آمد مولانا این غزل آتشین رانظم فرمود :

روسربنه ببالین تنهامرارها کن   ترك من خراب شب گرد مبتلا کن

مسلمین قونیه ازخردوبزرگ در تشییع جنازهٔ مولانا حاضرشدند یهود و نصارای آنشهر نیز که صلح جوئی ونیکخواهی ویرا آزموده بودند بهمدردی اهل اسلام شیون و افغان میکردند . بروایت محمود مثنوی خوان در ئواقب مسلمین ازیهود ونصاری پرسیدند که : شمارا بامولانا چه تعلق بوده است ؟ گفتند: اگرمسلمانان را بجای محمدبود ماراهم موسی و عیسی بود واگرشمارا پیشوا ومقتدی بود ماراهم همان بود که قلب وفؤاد ماداند ؛ شیخ صدرالدین ابوالمعالی محمدبن اسحاق قونوی از بزرگان علماء تصوف و مشاهیر شاگردان شیخ محی الدین عربی برمولانا نماز گزارد واز شدت بیخودی ودرد پس از سلام شهقه زده ازهوش برفت جنازه را بحرمت تمام برگرفته درارم باغچه نزد ضریح منور پدرش (سلطان العلماء) مدفون ساختند

بروایت افلاکی قاضی سراج الدین ابوالثنا محمدبن ابوبکر ارموی ازاجلهٔ علماء عصر دربرابر تربت مولانا این بیتها برخواند

کاش آنروز که درپای توشد خاراجل   دست گیتی بزدی تیغ هلاکم برسر
تادرین روز جهان بی تو ندیدی چشمم   این منم برسرخاك توکه خاکم برسر

مدت چهل روز یاران ومردم قونیه تعزیت مولانا میداشتند وبا ناله وگریه برفوت آن سعادت آسمانی دریغ وحسرت میخوردند

علم الدین قیصر که بروایت افلاکی از اکابر قونیه بود باسرمایهٔ سی هزاردرم همت بست که بنائی برسر تربت مقدس مولانا بنیاد کند وزیر معین الدین سلیمان بن علی مشهور به پروانه اورا به هشتادهزار درم نقدو پنجاه هزاردرم دیگر حواله مساعدت فرمودو قبهٔ موسوم به خضراء برمرقد مبارك تأسیس یافت علی الرسم چندقاری ومثنویخوان درسر تربت مولانا بودند. سلطان العلماء پدرش وپنجاه تن ازاولادو جانشینان مولانا آنجا مدفونند .

آثار مولانا

آنمقدار از آثار مولانارا که باقی مانده بدوقسمت منثور (فیه مافیه - مجالس سبعه - مکاتیب) و منظوم (غزلیات - رباعیات - مثنوی) میتوان تقسیم کرد

۱ - فیه مافیه - مجموعهٔ تقریرات مولانا است که درمجالس خود بیان فرموده وپسرش سلطان ولد یادیگری ازمریدان یادداشت کرده وبصورت کتاب درآمده - موضوع فصول ومجالس ونتیجهٔ آنها مسائل اخلاق وطریقت ونکات تصوف وعرفان وشرح وتبیان آیات قرآن و احادیث نبوی وکلمات مشایخ است، بسال ۱۳۳۳ هجری قمری در تهران وبعد در هندوستان وشیراز چاپ شده است و ما برای نمونه پارهٔ ازموضوعات مختلف آنرا درصفحهٔ ۳۳ آثارمولانا نقل کرده ایم

۲ - مجالس سبعه که عبارت از ۷ مجلس ازمواعظ مولانا است که برسر منبر بیان فرموده و نسخهٔ خطی آن دراسگدار در کتابخانه سلیم آقا محفوظ بوده وسه سال قبل با اجازهٔ آقای ولد چلبی افندی وبسعی آقای محمدفریدون نافذ دراستانبول چاپ شده است ومابرای آنکه همه بتوانند بآن دسترسی داشته باشندعین آنرا جزء آثار مولانا نقل کرده ایم

۳ - مکاتیب مولانا - مجموعهٔ مراسلات او بمعاصرین است که اخیراً در استانبول بسعی آقای فریدون نافذ چاپ شده وما ۷ مکتوب آنرا جزء آثار مولانا انتخاب کرده ایم

۴ - غزلیات - که بنام دیوان شمس معروفست و دوبار در هندوستان چاپ شده در حدود پنجاه هزار بیت میباشد که قسمتی از آثاردیگرانهم بااشعار مولانا مخلوط گردیده - اکثر غزلیات مولانا

باشور وبیقراری ازعشق وارادتیکه بشمس داشته ساخته شده و بنام شمس تبریزی تخلص کرده بقسمی که اگر کسی آگاه نباشد تصور میکند شمس شاعزی بوده که اینهمه غزل را بنظم آورده (قریب صد غزل بنام صلاح الدین وحسام الدین وقریب دویست غزل هم نام خمش یاخاموش درمقطع آن ذکر شده) مابرای آنکه خوانندگان بسبک غزلیات مولانا آشنا باشند ۲۳ غزل گلچین نموده درصفحات ۳۴ و ۳۵ چاپ کرده ایم. منتخب دیوان شمس که بوسیلهٔ رضاقلیخان هدایت انتخاب شده چندین مرتبه در تهران چاپ شده است

۵ـ رباعیات مولانا ـ درمطبعهٔ اختر استانبول بسال ۱۳۱۲ هجری قمری چاپ شده متضمن ۱۶۵۹ رباعی است که قسمتی از آن بیشک متعلق بمولانا است وقسمتی مشکوك میباشد وبرای نمونه ۵۴ رباعی درصفحه ۳۶ نقل شده است

۶ـ مثنوی چنانکه سابقاً ذکر شد مثنوی را مولانا بخواهش حسام الدین چلبی شروع فرموده وازسال ۶۵۷ تا ۶۶۰ دفتر اول آنرا برشتهٔ نظم کشید وپس ازفترت دوساله بنظم دفتر دوم پرداخت. تا انتهای دفتر ششم که از جهت مطلب بریده ومقطوع ماندو قصه شهزادگان بسر نیامده مولانا جان تسلیم فرمود وسوای ۱۸ بیت آغاز دفتر اول که بخط مولانا نوشته شده بقیه را میفرموده و حسام الدین و سایر مریدان مینوشتند وبعد برای مولانا میخواندند اما دفتر هفتم با یك مراجعهٔ اجمالی بابیات آن ازحیث طرز شعر و الفاظ غریب واعتقاد صاحبش بامام فخر رازی وغیره واضحست که ازمولانا نیست وما برای اینکه خوبی واستحکام اشعار مولانا واضح گردد بچاپ دفتر هفتم بدون شرح مبادرت ورزیده ایم تابدانند که هر که مثنوی ساخت مولانا نمیشود. مثنوی قریب صد مرتبه در ایران وهند واروپا و مصر و ترکیه چاپ شده وملاحسین کاشفی آنرا ملخص وبحسب مرام مرتب ساخته لب ولباب نامیده وچندین نفر دیگر هم قسمتی از آنرا بنام مثنوی الاطفال و خلاصة المثنوی ومنتخبات مثنوی وغیره گلچین نموده چاپ کرده اند

مثنوی حاضر

این بنده در دیماه سال ۱۳۱۴ درصدد چاپ مثنوی بر آمده وبر آن شدم که نسخهٔ چاپ مرحوم میرزا محمود خونساری را که بتصحیح میرزای جلوه ودیگران رسیده بود عیناً با کشف الابیات بطبع رسانم اتفاقاً مثنوی خطی کهنه‌ای که بسال ۸۴۳ هجری نوشته شده بدست آمد که متأسفانه ازاول وآخر آن چند صفحه افتاده داشت وپس ازمقابله معلوم شد مثنوی محتاج اصلاح بسیار یست، دراین اثنا آگاه شدم که نسخهٔ نفیسی ازمثنوی دراختیار حضرت استادی آقای سرتیپ عبدالرزاق مهندس بغایری است که بیك واسطه از روی خط بهاءالدین ولد پسر مولانا نوشته شده ونسخهٔ خطی دیگری ازاستاد معظم آقای ملك الشعراء بهار بعاریت گرفته شد که مولوی عبداللطیف با ۴۸ نسخهٔ مثنوی مقابله کرده وامتیازاتی داشت وهمچنین بدورهٔ مثنوی چاپ استاد نیکلسن ونسخ مرغوب چاپ هند و ایران مراجعه کرده در نتیجه مقابلهٔ کلیه نسخ فوق مثنوی حاضر بدست آمد وبرای آنکه ابیات ملحقه بمثنوی که درنسخ قدیمه نیست (چون حتماً نمیتوان گفت که درمثنوی نبوده) امتیازی داشته باشد باعلامت ستاره (*) در جلو آنرا نشانه کردیم تاخوانندگان محترم بدانند که آن ابیات دردونسخه کهنه خطی ومتن نسخه چاپ نیکلسن نیست وازدفترسوم که کلیه نسخ فوق مهیا بود برای مزید فایده نسخه بدلهائی هم درذیل ابیات افزودیم . اماذیل وشرح ابیات مشکله دفتر نخستین رایکی ازمعاصرین نوشته وچون مطلوب واقع نشد دفاتر بعدرا ازروی هفت شرح مثنوی قدیم که حاجی سبزواری ومولوی عبداللطیف وغیرهم نوشته بودند گرد آوردیم که همگان ابکار آید دفتر هفتم را ازاین رو چاپ کردیم تا پارهٔ کوتاه فکران که تصور میکنند مثنوی ازحیث شعر برجسته نیست باشتباه خود برخورده فرق مابین اشعار مولانا ودیگرانرا که مثنوی ها ساخته و هیچیك نتوانسته اندباو برسند ملاحظه کرده باشتباه خود واقف گردند وبدانند که مثنوی علاوه بر توجه بمعنی وحقیقت از حیث ظاهر لفظاً هم آراسته و پیراسته است

پس ازخاتمه چاپ مثنوی درصدد تهیه کشف الابیات بر آمده ودر اینراه چهارسال رنج بردم ودرنتیجه کشف الابیات حاضر بدست آمد که بانسخ سابق فرق واضحی ازحیث ترتیب منظم وسهولت مراجعه ومخلوط نبودن ب و پ وج و چ وک و گ و غیره دارد . اما کتاب لطائف اللغات فرهنگ جامعی ازلغات مثنوی بقلم مولوی عبداللطیف میباشد که درنتیجه صرف عمری درراه مداقه درمثنوی و تدریس آن ومقابله صدها نسخه بایکدیگر گرد آورده، سابقاً نسخهٔ مغلوط وناقصی از آن درهند بچاپ رسیده بود که بامراجعه بنسخ خطی نفیس تصحیح و در آخر کتاب ضمیمه گشت. وپس ازچاپ متن کتاب و کشف الابیات ولغت درصدد تهیه مقدمه بر آمده برای آنکه مثنوی کاملا جامع باشد علاوه بر فهرست مطالب که بابتدای کتاب افزوده شد تمام مجالس سبعه وقسمتهائی ازسایر آثار مولانا ضمیمه شد وعلاوه برمآخذی که در ابتدای شرح حال ذکر شده رسالهٔ شرح حال بقلم سپهسالار وسه دفتر کتاب ولدنامه (که از آقای الف خریداری شده) ومناقب العارفین هم در دسترس استفاده قرار گرفت. چهار قطعه عکس ازمولانا و آرامگاه او از کتاب آقای فروزانفر برداشته شده سه قطعه درابتدای مقدمه وقطعه چهارم دراینجا چاپ میشود

درگاه تربت مولانا

از آقای سید یعقوب انوار که بامراجعه دقیق بمثنوی حاضر بنده را باشتباهات آن واقف ساختند وبرای تهیه غلطنامه استفاده بسیار کردم وازآقای علی قویم که کمکهای ذیقیمتی نموده اند تشکر کرده خدارا سپاسگزارم که مقابله و چاپ مثنوی باهمه اشکالاتی که پیدا کرد وموانعی که برای آن پیش آمد پس از پنج سال بپایان یافت.

دراینجا بامادهٔ تاریخی که شاعر شیرین گفتار معاصر آقای پژمان برای چاپ مثنوی ساخته اند مطلب خودرا خاتمه میدهم ۲۰ر۱۲ر۱۹ محمد رمضانی

مثنوی آنشمع یزدانی فروغ — کش بود خورشید حکمت زیر ظل
کرد چون ازمطلع خاور طلوع — پرتو مهرش فرود آمد بهدل
خواست پژمان مطلعی خورشید فر — تا طلوعش را بدان بخشد سجل
لیك چشم طبع و پای دانشش — این بتاریکی فرو شد آن به گل
یاری از شیخ بهائی جست وخواست — مصرعی خاطر فروز وغم گسل
آن بزرگ آورد سر درجمع وگفت — مثنوی باشد چو قرآنی مدل

۱۳۵۸

دیباچهٔ دفتر دوم مثنوی

بیان بعضی از حکمت تأخیر این مجلد دویم که اگر جملهٔ حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بي پايان حقتعالی ادراك او را ویران سازد و بدان کار نپردازد پس حقتعالی شمهٔ ازآن حکمت بی پایان مهار بینی او کند و اورا بدان کار کشد و اگر اورا از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا که ویرا جنبانیدن از بهر آنست که از بهر آن مصلحت آفریده شده است و اگر حکمت آن بر وی فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه در بینی شتر اگر مهار نبود نرود واگر مهار سخت بزرگ بود هم نرود و فرو خسبد و اِنْ من شيئٍ الاّ عندنا خزائنه وما نُنزله الابقدرٍ معلوم خاك بی آب كلوخ نشود وچون آب بسيار بود هم كلوخ نشود والسماء رَفعها و وَضع الميزان بميزان دهد هر چيز را نه بي‌ميزان وبي حساب الا كسانيِ را كه از عالم خلق مبدّل شده اند و تَرْزُقُ مَنْ تَشاءُ بغيرِ حساب گشته‌اند وَمنْ لَمْ يذُق لم يدرِ

پرسید یکی که عاشقی چیست ☆ گفتم که چو ما شوی بدانی

عشق و محبت بیحسابست جهة آن گفته اند که صفات حقست بحقیقت و نسبت او به بنده مجاز است یحبهم تمامست یحبونه کدامست والحمد لله حق حمده والصلوة علی محمدٍ و آله

مدتی این مثنوی تأخیر شد (۱) مهلتی بایست تاخون شیر شد (۲) ۱ تا نزاید بخت تو فرزند نو خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاءالحق حسام‌الدین عنان باز گردانید ز اوج آسمان ۲ چون بمعراج حقایق رفته بود بی بهارش غنچها نشکفته بود
چون زدریا سوی ساحل بازگشت چنگ شعر مثنوی با ساز گشت ۳ مثنوی که صیقل ارواح بود بازگشتش روز استفتاح بود (۳)
مطلع تاریخ این سودا و سود سال‌هجرت ششصدوشصت ودو بود ٤ بلبلی زینجا برفت و باز گشت بهر صید این معانی باز گشت
ساعد شه مسکن این باز باد تا ابد بر خلق این در باز باد ٥ آفت این در هوا و شهوتست ورنه اینجاشربت اندرشربت است
این دهان بر بند تا بینی عیان چشم بند آن جهان حلق ودهان ٦ ای دهان تو خود دهان دوزخی وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون شیر صافی پهلوی جوهای خون ۷ چون درو گامی زنی بی احتیاط شیر تو خون میشود از اختلاط
یك قدم زد آدم اندر ذوق نفس شد فراق صدر جنت طوق نفس ۸ همچو دیو ازوی فرشته میگریخت بهر نانی چند آب ازچشم ریخت
گرچه یك مو بد گنه کو جسته بود لیك آن مو دردو دیده رسته بود ۹ بود آدم دیدهٔ نور قدیم موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آنحالت بکردی مشورت در پشیمانی نگفتی معذرت ۱۰ زانکه با عقلی چوعقلی جفت شد مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد عقل جزوی عاطل و بیکار شد ۱۱ چون زتنهائی تو ناهیدی شوی زیر ظل یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدائی را تو زود چون چنان کردی خدا یارتو بود ۱۲ آن که بر خلوت نظر بردوختست آخر آنرا هم ز یار آموختست
خلوت از اغیار باید نی ز یار پوستین بهر دی آمد نی بهار ۱۳ عقل با عقل دگر دو تا شود نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود ظلمت افزون گشت وره پنهان شود ١٤ یار چشم تست ای مرد شکار از خس وخاشاك اورا پاك دار
هین بجاروب زبان گردی مکن چشم را ازخس ره‌آوردی مکن ۱٥ چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود روی او زآلودگی ایمن بود (٤)
یار آینه است جان را در حزن بر رخ آینه ای جان دم مزن ١٦ تا نپوشد روی خود را از دمت دم فرو بردن بباید هر دمت
کم زخاکی چونکه خاکی یار یافت از بهاری صد هزار انوار یافت ۱۷ آن درختی کو شود با یار جفت از هوای خوش زسرتا پا شکفت
درخزان چون دید او یارخلاف درکشید او رو وسر زیر لحاف ۱۸ گفت یار بد بلا آشفتن است چونکه او آمد طریقم خفتن‌است
پس بخسبم باشم ازاصحاب کهف به زدقیانوس باشد خواب کهف(٥) ۱۹ یقظه شان مصروف دقیانوس بود خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب‌بیداریست‌چون بادانش‌است وای بیداری که با نادان نشست ۲۰ چون که زاغان خیمه درگلشن زدند بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامش است غیبت خورشید بیداری کش‌است ۲۱ آفتابا ترك این گلشن کنی تا که تحت الارض را روشن کنی
آفتاب معرفت را نقل نیست مشرق او غیرجان و عقل نیست ۲۲ خاصه خورشیدکمالی کان سریست روز وشب کردار اوروشن‌گریست
مطلع شمس آی اگر اسکندری بعد از آن هرجا روی نیکوفری ۲۳ بعد ازآن هرجا روی مشرق‌شود شرقها بر مشرقت عاشق شود
حس خفاشت سوی مغرب دوان حس دُرپاشت سوی مشرق‌روان ٢٤ راه حس راه خرانست ای سوار ای خران را تومزاحم شرم دار
پنج حسی‌هست جزاین پنج حس آن‌چوزر سرخ واین حسهاچومس ۲٥ اندران بازار کایشان ماهرند حس مس‌را چون حس‌زرکی خرند
حس ابدان قوت ظلمت میخورد حس جان از آفتابی میچرد ۲٦ ای ببرده رخت حسها سوی غیب دست چون‌موسی برون‌آورزجیب
ای صفاتت آفتاب معرفت و آفتاب چرخ بندهٔ یك صفت ۲۷ گاه خورشید و گهی دریا شوی گاه کوه قاف و گه عنقا شوی

---

(۱) در نفحات الانس مذکور است که بعد از آنکه مولانا بالتماس حسام الدین شروع در نظم مثنوی نمود و جلد اول باتمام رسید حرم حسام‌ـ الدین وفات یافت درمیانه فترتی واقع شد بعد از دو سال حسام‌الدین بخدمت، نیازمندی بتقدیم رسانیده بقیهٔ مثنوی را استدعا نمود و بعد از آن شروع بنظم بقیه مثنوی نمودند تا آخر کتاب مولانا میفرمودند و حسام الدین مینوشت (۲) اشاره بآیهٔ ٦٨ درسورهٔ نحل (اِنّ لکم فی الانعام لعبرة نسقیکم مما فی بطونه من بین فرث و دم لبناً خالصاً سائغاً للشاربین) (۳) روز استفتاح پانزدهم رجب است وبجهت‌گشودن درهای آسمان و درهای بهشت یا درهای کعبه این نام بر این روز نهادند (٤) اشاره است بحدیث المؤمن مرآت‌المؤمن یعنی مؤمن آئینهٔ مؤمن است که حقیقت خویش را در وی بیند (٥) دقیانوس پادشاه و قیصر روم بوده که مردم را دعوت بپرستش خود و بت پرستی میکرد و اصحاب کهف معاصر و چاکر او بودند که فطرت توحید آنها را بدین اندیشه انداخت که اوخود مخلوقست وخدای یگانه را باید پرستید و یکدل و یك زبان ازو روی بگردانیده از شهر بیرون رفته با شبانی که در راه رفیق ایشان شد و سگ او بغار رفته مدت سیصد و نه سال در غار خواب رفتند چنانکه در قرآن و کتب تواریخ مسطور است .

تو نه این باشی نه آن در ذات خویش   ای فزون از وهمها وز بیش بیش ۱ روح با علمست و با عقلست یار   روح را با تازی و ترکی چه کار

از تو ای بی نقش با چندین صور   هم مشبّه هم موحّد خیره سر ۲ گه مشبّه را موحّد میکند   گه موحّد را صور ره میزند

گه ترا گوید ز مستی بوالحسن   یا صغیرالسّن ویا رطب‌البدن(۱) ۳ گاه نقش خویش ویران میکند   از پی تنزیه جانان میکند

چشم حسّ راهست مذهب اعتزال   دیدهٔ عقلست سنّی در وصال(۲) ۴ سخرهٔ حسّ اند اهل اعتزال   خویش را سنی نمایند از ضلال

هر که در حسّ ماند او معتزلیست   گر چه گوید سنی‌ام از جاهلیست ۵ هر که بیرون شد زحسّ او سنی‌است   اهل بینش چشم حسّ خویش بست

❁ هر که از حسّ خدا دید آیتی   در بر حق داشت بهتر طاعتی ۶ گر بدیدی حسّ حیوان شاه را   پس بدیدی گاو وخر الله را

گر نبودی حسّ دیگر مر ترا   جز حس حیوان ز بیرون هوا ۷ پس بنی آدم مکرّم کی بدی   کی بحسّ مشترك محرم شدی(۳)

نا مصوّر یا مصوّر گفتنت   باطل آمد بی ز صورت رستنت ۸ نامصوّر یا مصوّر پیش اوست   کو همه مغزست وبیرون شد ز پوست

گر تو کوری نیست بر اعمی حرج   ور نه رو کالصّبر مفتاح الفرج ۹ پردهای دیده را داروی صبر   هم بسوزد هم بسازد شرح صدر

آینهٔ دل چون شود صافیّ وپاك   نقشها بینی برون از آب و خاك ۱۰ هم ببینی نقش وهم نقّاش را   فرش دولت را وهم فرّاش را

چون خلیل آمد خیال یار من   صورتش بت معنی او بت شکن ۱۱ شکر یزدان را که چون او شد پدید   در خیالش جان خیال خود بدید

خاك در گاهت دلم را میفریفت   خاك بروی کو زخاکت میشکیفت ۱۲ گفتم ار خوبم پذیرم این ازو   ورنه خود خندید برمن زشت رو

چاره آن باشد که خودرا بنگرم   ور نه او خندد مرا من کی خرم ۱۳ او جمیلست و یحبّ للجمال   کی جوان نو گزیند پیر زال(۵)

طیبات از بهر که للطیبین   خوب خوبی را کند جذب ازیقین ۱۴ ❁ درهرآنچیزی که تو ناظرشوی   میکند با جنس سیر ای معنوی

درجهان هرچیزچیزی جذب کرد   گرم گرمی را کشید و سرد سرد ۱۵ قسم باطل باطلان را میکشد   باقیانرا میکشند اهل رشد

ناریان مر ناریان را جاذبند   نوریان مر نوریان را طالبند ۱۶ ❁صاف را هم صافیان طالب شوند   درد را هم تیرگان جاذب بوند

❁ زنگ را هم زنگیان باشند یار   روم را با رومیان افتاد کار ۱۷ ❁چشم چون بستی ترا تاسه گرفت   نور چشم ازنور روزن کی شکفت

چشم چون بستی ترا جان کندنیست   چشم را ازنور روزن صبرنیست ۱۸ تاسهٔ تو جذب نور چشم بود   تا به پیوندد بنور روز زود

چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا   دان که چشم دل ببستی بر گشا ۱۹ آن تقاضای دو چشم دل شناس   کو همی جوید ضیاء بی قیاس

چون فراق آن دو نور بی ثبات   تاسه آوردت گشادی چشمهات ۲۰ پس فراق آن دو نور پایدار   تاسه می آرد مرآن را پاس دار

او چو میخواند مرا من بنگرم   لایق جذبم و یا بد پیکرم ۲۱ گر لطیفی زشت را در پی کند   تسخری باشد که او بر وی کند

کی ببینم روی خود را ای عجب   تاچه رنگم همچو روزم یا چو شب ۲۲ نقش جان خویش میجستم بسی   هیچ می ننموده نقشم از کسی

گفتم آخر آینه از بهر چیست   تابداند هر کسی که جنس کیست ۲۳ آینهٔ آهن برای لونهاست   آینه سیمای جان سنگین بهاست

آینهٔ جان نیست الاّ روی یار   روی آن یاری که باشد زان دیار ۲۴ گفتم ایدل آینهٔ کل را بجو   رو بدریا کار بر ناید ز جو

زین طلب بنده بکوی تو رسید   درد مریم را بخرمابن کشید(۳) ۲۵ دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد   صد دل نا دیده غرق دیده شد

آینهٔ کلی بر آوردم ز دود   دیدم اندر آینه نقش تو بود ۲۶ آینه کلی ترا دیدم ابد   دیدم اندر چشم تو من نقش خود

گفتم آخر خویش را من یافتم   در دو چشمش راه روشن یافتم ۲۷ گفت وهمم کان خیال تست هان   ذات خودرا از خیال خود بدان

نقش من از چشم تو آواز داد   که منم تو تو منی در اتّحاد ۲۸ اندرین چشم منیر بی زوال   ازحقایق راه کی یابد خیال

در دو چشم غیر من تو نقش خود   گر به بینی آن خیالی دان و ردّ ۲۹ آنکه سرمهٔ نیستی در می کشد   باده از تصویر شیطان میچشد

چشم او خانهٔ خیالست و عدم   نیستها را هست بیند لاجرم ۳۰ چشم من چون سرمه دید ازذوالجلال   خانهٔ هستی است نی خانهٔ خیال

تا یکی مو باشد ازتو پیش چشم   در خیالت گوهری باشد چو یشم ۳۱ یشم را آنکه شناسی از گهر   کز خیال خود کنی کلی عبر

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر و تنبیه نمودن اورا

یك حکایت بشنو ای گوهرشناس   تا بدانی تو عیان را از قیاس ۳۳ ماه روزه گشت در عهد عمر   بر سر کوهی دویدند آن نفر

تا هلال روزه را گیرند فال   آن یکی گفت ای عمر اینك هلال ۳۴ چون عمر بر آسمان مه را ندید   گفت این مه از خیال تو دمید

ورنه من بیناترم افلاك را   چون نمی بینم هلال پاك را ۳۵ گفت تر کن دست وبر ابرو بمال   آنگهان تو بر نگر سوی هلال

چون که او تر کرد ابرو مه ندید   گفت ای شه نیست مه شد ناپدید ۳۶ گفت آری موی ابرو شد کمان   سوی تو افکند تیری از گمان

---

(۱) از بوالحسن مقصود مرد عارف و کامل است و رطب البدن بمعنی تر و تازه تن (۲) معتزله منکر رؤیت اند و میزان اقدام ایشان در این مسئله دو چیز است یکی تمسك بقول خدا که لا تدرکه الابصار و دیگری قیاس آخرت بر دنیا و اما محققان اهل سنت درجواب معتزله گویند که رؤیت دیگر است و ادراك دیگر رؤیت ممکنست و ادراك متعذر جرم آفتاب توان دید اما ادراك نتوان کرد و درجواب مطلب دوم میگویند باقی را با فانی نسبتی نیست و این ابیات مولوی مؤید این مطلب است که چشم حس مذهب اعتزال دارد و از رؤیت حق محروم است و دیدهٔ عقل دروصال سنی‌است یعنی قایل ومایل برؤیت (۳) اشاره باین آیه است (ولقد کرّمنا بنی آدم وحملناهم فی‌البر والبحر) و در اینجا مقصود ازحس مشترك حواس پنجگانه ظاهره است نه آن حس مشترك مصطلح که ازحواس باطنه (که عبارتند ازحس مشترك ، خیال ، وهم ، حافظه ، متفکره که آنرا متفرقه گویند) شمرده میشود (٤) معنی این دو بیت اینستکه نامصور یعنی ذات باری تعالی یا امور نا محسوس غیبی را که ازچشم ظاهر بینان مستور است بعالم حس و شهادت آوردن و بر آئینه مقال تصویر نمودن باطل است بلی از صورت رفتن یا رستن تو یعنی تا تو از ورطات عالم صورت نگذری و مانند مغز از پوست طبیعت و عادت برنیائی ذات حق یا امور غیبی نامحسوس را نمیتوانی مصور ومحسوس خود و دیگران ساخت (۵) اشاره بحدیث نبویست یعنی حق تعالی جمیل حقیقی است و مظاهر متنوعه و حجابی متعدد جمال خودرا دوست مبدارد و جمال کمال اسماء وصفات را مشاهده میفرماید (٦) اشاره باین آیه است در سورهٔ مریم (فاجائها المخاض الی جذع النخله) .

❀ چون یکی موکژ شد از ابروی او شکل ماه نو نمود آن موی او
موی کژ چون پردهٔ گردون شود چون همه اجزات کژ شد چون بود
چونکه موئی کژ شد اورا راه زد تا بدعوی لاف دید ماه زد
راست کن اجزات را از راستان سرمکش از راست رو زان آستان (۱)
هم ترازو را ترازو راست کرد هم ترازو را ترازو کاست کرد
هرکه با ناراستان هم سنگ شد در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش (۲) خاك بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند زانکه آن خاران عدوی این گلند
آتش اندرزن بگرگان چون سپند زانکه این گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین تا بدم بفریبدت دیو لعین
اینچنین تلبیس با بابات کرد آدمی را آن سیه دل مات کرد
برسر شطرنج چست است این غراب تو مبین بازی بچشم نیم خواب
زانکه فرزین بند ها داند بسی کو بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست آن بی ثبات در گلویت مانع از آب حیات
گر برد مالت عدوی پر فنی رهزنی را برده باشد رهزنی

دزدیدن شخصی ماری را از مارگیری و گزیدن و کشتن او

دزدکی از مار گیری مار برد ز ابلهی آن را غنیمت میشمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار مار کشت آن دزد خودرا زارزار
مارگیرش دید و پس بشناختش گفت از جان مار من پرداختش
در دعا میخواستی جانم از او کش بیابم مار بستانم از او
شکرحق را کان دعا مردود شد من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاك وز کرم می نشنود یزدان پاك
❀ مصلح است و مصلحت را داند او کان دعا را باز میگرداند او
❀ وان دعا گوینده شاکی میشود میبرد ظنّ بد و آن بد بود
❀ می نداند کو بلای خویش خواست وز کرم حق آن بدو ناورد راست

التماس کردن همراه عیسی علیه‌السلام از او زنده کردن استخوان را

گشت با عیسی یکی ابله رفیق استخوانها دید در گور عمیق
گفت ایروح الله آن نام سنی که بدان تو مرده زنده میکنی
مر مرا آموز تا احسان کنم استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که این کار تو نیست لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد زباران پاکتر وزفرشته در روش چالاکتر
عمرها بایست کادم پاك شد تا امین مخزن افلاك شد
خودگرفتی این عصا در دست راست دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرار خوان هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یارب این اسرار چیست میل این ابله در این گفتار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را چون غم جان نیست این مردار را
مردهٔ خود را رها کردست او مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبار گر ادبار جوست خار روئیده جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان هان وهان اورا مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر مار است آن شقی بر خلاف کیمیای متقی
❀ هین مکن برقول وفعلش اعتمید کو ندارد میوهٔ مانند بید

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول گفتن خادم

صوفئی میگشت در دور افق تا شبی در خانقاهی شد قنق
یك بهیمه داشت درآخر ببست او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست جزدل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم زاد صوفی چیست انوار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد گام آهو دید و بر آثار شد
چند گاهش گام آهو در خوراست بعد ازآن خود ناف آهو رهبراست
چونکه شکر گام کرد و ره برید لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یکمنزلی بر بوی ناف بهتر ازصد منزل گام و طواف
❀ سیر زاهد هر مهی تا پیشگاه سیر عارف هر دمی تا تخت شاه
آن دلی کو مطلع مهتابها است بهر عارف فتحت ابوابهاست (۳)
با تودیواراست و با ایشان دراست با توسنگ و با عزیزان گوهراست
آنچه تو در آینه بینی عیان پیر اندر خشت بیند بیش از آن
پیر ایشانند کاین عالم نبود جان ایشان بود دردریای جود (۴)
پیش از این تن عمرها بگذاشتند پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته اند پیشتر از بحر درها سفته اند

مشورت کردن خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق جانشان دربحر قدرت تا بحلق
چون ملایك مانع آن میشدند برملایك خفیه خنبك (۵) میزدند
مطلع بر نقش هر چه هست شد پیش ازآن کاین نفس کل پابست شد
پیشتر ز افلاك کیوان دیده اند پیشتر از دانها نان دیده اند

(۱) اشاره باین آیه شریفه است کونوا مع الصادقین یعنی با راست گویان باشید میفرماید اجزای ظاهره و باطنه خود را ازراستان راست کن و از آستان راستان سرمکش زیرا که جز راست نتواند ترا راست آموزد و براه راست برد و بدین تمثل جوید که ترازو ازترازو راست شود اگر آن ترازو راست بود و کژ شود اگر کژ باشد بدین آیت استدلال کند که خدایتعالی در صفت مؤمنان فرماید اشداء علی الکفار رحماء بینهم (۲) اشاره به آیهٔ واقعه درسورهٔ فتح است (محمد رسول‌الله والذین معه اشداء علی‌الکفار رحماء بینهم تریهم رکعاً سجداً) یعنی محمد پیغمبر خداست و کسانیکه با اویند سخت گیرند برکافران و رحم کننده اند میان خود می بینی ایشانرا دائماً راکع و ساجد هستند در عبادت (۳) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ زمر است حتی‌اذا جاؤها وفتحت ابوابها یعنی‌چون مؤمنان بیایند ببهشت بسعادت دولت آن فایزگردند وگشاده باشد درهای آن پیش‌از رسیدن ایشان تا ایشان انتظارنکشند (۴) از جان ایشان مراد صور علمیه است و دریای جود که گفته بحرعلم خواسته که ذوات ذریات آدم را که همان صور علمیه باشد از آن بر آورد و بایشان فرمود الست بربکم قالوا بلی و این بلی را بحکم تکوین همه گفتند ولکن فراموش کردند مگر اقلّ قلیلی که بخاطر آوردند و بدان عهد وفا کردند و مقصود مولوی در این مقام همان شرذمهٔ قلیله است که بر سر عهد الست پایندگی نمودند و بمقام پیری ودستگیری گمگشتگان وادی حیرت رسیدند (۵) برهم زدن کفهای دست را با اصول مخصوص خنبك‌گویند ودرمجالس‌طرب این عمل غالباً معمول است .

بی دماغ و دل پر از فکرت بدند   بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتست   ورنه خودنسبت بدوران رؤیتست(۱)
❀ فکرچه آنجاهمه نوراست پاک   بهرتست این لفظ فکر ای فکرناک
فکرت از ماضی و مستقبل بود   چون ازین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر باکیف را   دیده پیش از کان صحیح وزیف را(۲)
پیشتر از خلقت انگور ها   خورده می ها و نموده شور ها
در تموز گرم می بینند دی   در شعاع شمس می بینند فی
در دل انگور می را دیده اند   در فنای محض شی را دیده اند
روح از انگور می را دیده است   روح ازمعدوم شی را دیده است
آسمان در دورایشان جرعه نوش   آفتاب از جودشان زربفت پوش
چون از ایشان مجتمع بینی دویار   هم یکی باشند وهم ششصدهزار
بر مثال موجها اعدادشان   در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها   در درون روزن ابدانها (۳)
چون نظر برقرص داری خود یکیست   آنکه شد محجوب ابدان درشکیست
تفرقه در روح حیوانی بود   نفس واحد روح انسانی بود (٤)
❀ چونکه حق رش علیهم نوره   مفترق هرگز نگردد نور او
❀ روح انسانی کنفس واحداست   روح حیوانی سفال جامده است
❀ عقل جزازرمزاین آگاه نیست   واقف این سر بجزالله نیست
❀ عقل راخود باچنین سودا چکار   کر مادر زاد را سرنا چکار
یکزمان بگذار ای همره ملال   تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال خال او   هردوعالم چیست عکس خال او(۵)
چون که من ازخال خوبش دم زنم   نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچوموری اندراین خرمن خوشم   تا فزون از خویش باری میکشم
کی گذارد آنکه رشك روشنی است   تا بگویم آنچه فرض وگفتنی است

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمعان باستماع ظاهر

بحر کف پیش آرد وسدی کند   جر کند از بعد جر مدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر   مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق   اندران سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال   سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی صورت مپندار ای عزیز   همچوطفلان تا کی ازجوزومویز
جسم ماجوز ومویزاست ای پسر   گر تو مردی زین دوچیزاندرگذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق   بگذراند مر ترا از نه طبق

التزام کردن خادم تیمار بهیمه را و تخلف نمودن

بشنو اکنون صورت افسانه را   لیك هین از که جدا کن دانه را
حلقهٔ آن صوفیان مستفید   چونکه دروجد وطرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان   از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو   راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتن است   ازقدیم این کارها کارمن است
گفت ترکن آن جوش را از نخست   کان خرك پیراست ودندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگوئی مها   از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش   داروی منبل بنه برپشت ریش(٦)
گفت لاحول آخراین حکمت گزار   جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته اند از پیش ما   هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم   گفت لاحول ازتوام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن   گفت لاحول اینسخن کوتاه کن
گفت جایش رابروب ازسنگ و پشك   وربود تر ریز بروی خاك خشك
گفت لاحول ای پدر لاحول کن   با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار   گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
❀ گفت دم افسار را کوته ببند   تا ز غلطیدن نیفتد او ببند
❀ گفت لاحول ای پدرچندین منال   بهر خرچندین مرو اندر جوال
❀ گفت بریشتش فکن جل زودتر   زانکه شب سرماست ای کان هنر
❀ گفت لاحول ای پدرچندین مگو   استخوان در شیر نبود تو مجو
❀ من ز تو استاترم درفن خود   میهمان آید مرا از نیك و بد
❀ لایق هرمیهمان خدمت کنم   من زخدمت چون گل وچون سوسنم
خادم این گفت ومیان بربست چست   گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد اوهیچ یاد   خواب خرگوشی بدان صوفی فتاد
رفت خادم جانب او باش چند   کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی ازره مانده بود وشد دراز   خوابها میدید با چشم فراز
کان خرش درچنگ گرگی مانده بود   پار ها از پشت و رانش میربود

---

(۱) ضمیر بایشان راجع بملایك و ضمیر بدینها راجع بجان پیران است و اگر بدوران خوانده شود معنی چنین است که آن عیان نسبت بجان پیران بمنزلهٔ فکرتست یعنی مرتبهٔ دون و نسبت بآنها که دورند رؤیت است یعنی مرتبهٔ اعلا است (۲) زیف زر و سیم ناسره است و مقصود مولوی ازاین ابیات وصف حال پیر ومرشد واولیای حق باشد وایشان را برفرشتگان ومقربان عالم بالارجحان دهد چنانکه درابیات فوق میخواهد بفرماید ملایك بیخبر بودند که منع مینمودند و ولی کامل و پیر و مرشد پیش از آنکه بیاید همه چیز را میدانست (۳) دراین بیت و بیت بعد میخواهد بفرماید که ارواح در عالم خود که عالم بیرنگی باشد امر واحد بودند چون درون ابدان شدند از یکدیگر جدا گشتند وارواح مؤمنان در این عالم نیز مثل نفس واحده باشند که روح انسان و انسان کاملند و آنکه این مقام ندارد درصورت انسان و در معنی حیوانست و روح وی از تجرد و یگانگی خارج و مانند سفال خشك است (٤) یعنی تفرقه و کثرت در روح حیوانیست و روح انسانی واحد است چه روح حیوانی جرمی است لطیف و بخاری که متولد میشود از لطایف اخلاط و منبعث میگردد از تجویف ایسر قلب و این بمقتضای ترکیب امتزاج عناصر و اخلاط طبیعی در نفس افراد انسانی مغایر یکدیگر و روح انسانی که جوهریست مجرد از ماده بوساطت روح حیوانی که مطیهٔ تصرفات اوست تعلق پذیر و تصرف بیدن دارد واحد است و در مادهٔ نفس ناطقه متکلمین و حکماء و صوفیه با هم اختلاف دارند متکلمین مطلقاً منکرند و حکما بکثرت افرادش قائلند و صوفیه از عالم وجود مطلق نفس را واحد میدانند و میگویند بحسب تعلق بروح حیوانی و ارتباطی که بوسیلهٔ آن بیدن حاصل نموده کثرت پیدا کرد و مولوی در این مقام بمذهب صوفیه رفته و بیت ثانی را که حدیث ان الله خلق الخلق ثم رش علیهم من نوره در طی آن مندرج است دلیل واحد بودن روح انسانی ساخته و بیت ثالث مؤید اولست وتشبیه سفال جامد بروح حیوانی بجهت مطیه بودن اوست مر نفس ناطقه را که بمنزلهٔ ظرف شمرده اند و در دفتر چهارم در شرح انما المؤمنون اخوه شرح این معنی مبسوطاً بیان میکند (۵) خال اول باصطلاح صوفیه بمعنی کون باشد که عبارت از اعتبار حس وجود است چنانچه شمس الدین محمد مغربی گوید « الکون خال قد بدا من خده لقد تجلی خده من خاله » و خال ثانی بمعنی تعیین حق است و اگر بحاء مهمله خوانده شود بارادهٔ معنی شأن نیز صحیح است (٦) داروی منبل گیاهیست که از برای بهبودی جراحت و زخم تازه بکار برند.

گفت لاحول این چه مالیخولیاست ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز میدید آن خرش در راه‌رو که بچاهی میفتاد وگه بگو
گونه گون میدید ناخوش واقعه فاتحه میخواند با القارعه
گفت چاره چیست یاران جسته اند رفته اند و جمله درها بسته اند
باز میگفت ای عجب آن خادمك نی‌که باما گشت هم نان ونمك
من نکردم باوی الا لطف ولین او چرا با من کند برعکس کین
هر عداوت را سبب باید سند ورنه جنسیّت وفا تلقین کند
بازمیگفت آدم با لطف و جود کی بران ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار وکژدم را چه کرد که همی‌خواهند اورا مرگ ودرد
گرگ‌راخود خاصیت بدریدن‌است کاین‌حسد درخلق آخر روشن‌است
باز میگفت این گمان بد خطاست بر برادر اینچنین ظنم چراست
بازگفتی حزم سوء الظّن تست(۱) هرکه بد ظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه و آن خرچنان که چنان بادا جزای دشمنان
آن خرمسکین میان خاك وسنگ کژ شده پالان دریده پالهنگ
خسته از ره جملهٔ شب بی‌علف گاه در جان کندن وگه در تلف
خرهمه شب ذکرگویان کای اله جو رها کردم کم از یکمشت کاه
با زبان حال میگفت ای شیوخ رحمتی‌که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید ازرنج و عذاب مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس بپهلو گشت آن شب تا سحر آن خر بیچاره از جوع البقر
❀ ناله میکرد ازفراق کاه وجو مستمند از اشتیاق کاه و جو
❀ همچنین درمحنت ودردرد وسوز نالها میکرد از شب تا بروز
روز شد خادم بیامد بامداد زود پالان جست و برپشتش نهاد
خرفروشانه دوسه زخمش بزد(۲) کرد با خر آنچه باسگ می‌سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش کوزبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که مگر بهیمهٔ صوفی رنجور است

چونکه صوفی برنشست وشد روان رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق بر میداشتند جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت واندگر درزیر کامش جست لخت
وان دگر درنعل او میجست سنگ وان دگر درچشم او میدید رنگ
بازمیگفتند ای شیخ این زچیست دی نمیگفتی که شکراین خرقویست
گفت آن خرکو بشب لاحول خورد جز بدین شیوه نباشد راه برد
چونکه قوت خر بشب لاحول بود شب مسبّح بود وروز اندرسجود
❀ چون ندارد کس غم تو ممتحن خویش کار خویش باید ساختن
آدمی خوارند اغلب مردمان از سلام علیکشان کم جو امان
خانهٔ دیو است دلهای همه کم پذیر از دیو مردم دمدمه
ازدم دیو آنکه او لاحول خورد همچوآن خر درسرآید درنبرد(۳)
هرکه در دنیا خورد تلبیس دیو وزعدوی دوست روتعظیم وریو
در ره اسلام و بر پول صراط درسرآیدهمچوآن خر از خُباط(۴)
عشوه های یار بد منیوش هین دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آربین آدما ابلیس را در مار بین
دم دهدگوید ترا ایجان ودوست تاچوقصّابی‌کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد وای آن‌کز دشمنان افیون چشد
سرنهد بر پای تو قصّاب وار دم دهد تاخونت ریزد زار زار(۵)
همچوشیران‌صیدِ خودراخویش‌کن ترك عشوهٔ اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان بیکسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن کار خودکن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو کز برای اوست غمناکی تو
تا توتن‌را چرب وشیرین میدهی جوهر جان را نبینی فربهی
گر میان مشك تن را جا شود روز مردن گند او پیدا شود
مشك را برتن مزن بردل بمال مشك چه بود نام پاك ذو الجلال
آن منافق مشك بر تن مینهد روح را بر قعر گلخن می نهد
بر زبان نام حق و بر جان او گندها از کفر بی ایمان او
ذکر با اوهمچوسبزهٔ گلخن‌است(۶) برسرمبرزگل‌است وسوسن است
آن نبات آنجا یقین عاریت است جای‌آن‌گل‌مجلس‌است وعشرتست
طیّبات آمد بسوی طیّبین مرخبیثین را خبیثاتست هین(۷)
کین مدار آنها که ازکین گمرهند گورشان پهلوی کین داران نهند
اصل‌کینه دوزخ است وکین تو جزو آن کلّ است وخصم‌دین‌تو
چون توجزو دوزخی‌هین‌هوش‌دار جزو سوی کل خودگیرد قرار
❀ ورتو جزو جنتی ای نامدار عیش تو باشد چو جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشهٔ ما بقی تو استخوان و ریشهٔ
گرگلست اندیشهٔ تو گلشنی ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سرو جیبت زنند ورتو چون بولی برونت افکنند
طبلها در پیش عطاران ببین جنس را باجنس خودکرده قرین
❀ تورهائی جو ز ناجنسان بجد صحبت ناجنس گور است ولحد
جنسها با جنسها آمیخته زین تجانس زینتی انگیخته
گر درآمیزند عود و شکرش برگزینند یك یك از همدیگرش
طبلها بشکست و جانها ریختند نیك و بد در همدگر آمیختند
❀ حق فرستاد انبیا را بهر این تاجدا گردد ازایشان‌کفرودین(۸)
حق فرستاد انبیا را با ورق تا گزید این دانها را برطبق
❀ مؤمن وکافر مسلمان و جهود پیش ازایشان جمله‌یکسان می‌نمود
پیش‌ازایشان ما همه یکسان بدیم کس ندانستی‌که ما نیك و بدیم
بود نقد و قلب در عالم روان چون‌جهان‌شب‌بودوماچون‌شب‌روان
تا بر آمد آفتاب انبیا گفت ای غِش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاك را چشم را زان میخلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان (۹) عاشق روزند این زرهای کان

---

(۱) اشاره بحدیث نبویست که فرمودند الحزم سوءالظن یعنی دوراندیشی بدگمانیست (۲) یعنی مانند کسانیکه کسب آنها خر فروشی است خرهای کند رو را هنگام عرضه بمشتری زخمی‌زده وبترسانند که تند رود ومشتری‌را فریب دهند وبیهای تمام بفروشند (۳) دراینجا مقصود ازنبردنورد است که راه بریدن باشد (٤) خُباط بمعنی گام زدن بلغزش است (٥) یعنی با تو همدم وهم نفس شود وبصورت دوستان در آمده دشمنی کند وترا هلاك نماید (٦) اشارهٔ بکلام امیرالمؤمنین است که فرمودند نعمةالجاهل کروضة فی مزبله یعنی نعمت برجاهل نادان چون باغی است که در مزبله رسته است (۷) این آیه در سورهٔ نور است الخبیثات للخبیثین والخبیثون للخبیثات والطیبات للطیبین والطیبون للطیبات سخنان ناشایسته و ناپاك ازناپاکان ظاهر گردد وبدان متکلم گردند و پلیدان نیز شایسته اند سخنان پلید را زیرا طبایع ایشان بآن مایل است و از خبیث خباثت و از مردان پاك کلمات پاکیزه سرایت کند وپاکیزگان نیز درخورنده (۸) اشاره بآیه درسوره بقره است کان الناس امة واحده فبعث الله النبیین مبشرین ومنذرین یعنی مردم با هم‌آمیخته ویك طایفه بودند خداوند انبیا را فرستاد تا امتیاز نیك وبد دهند ومژده دهند نیکان وبترسانند بدان را (۹) از قلابکان مقصود کسانیست که زر وسیم مغشوش ناسره را سکه زده وبقلابی رواج دهند وکاف برای تصغیر وتحقیر اضافه شده است .

زانکه روز است آینهٔ تعریف او   تا ببیند اشرفی تشریف او   ١   حق قیامت را لقب زان روز کرد   روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سرّ اولیاست   روز پیش‌مهرشان چون سالهاست   ٢   عکس راز مرد حق دانید روز   عکس ستاریش شام چشم دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی   والضحی نور ضمیر مصطفی(١)   ٣   قول‌دیگر کاین‌ضحی‌راخواست‌دوست   ازبرای آنکه اینهم عکس اوست
ورنه برفانی قسم خوردن خطاست   خود فنا چه لایق گفت‌خداست   ٤   از خلیلی لا اُحب الآفلین   پس‌فناچون‌خواست‌ربّ‌العالمین(٢)
❁ لااحب‌الآفلین گفت آن خلیل   کی فنا خواهد ازین ربّ جلیل   ٥   باز و اللیل است ستاریّ او   وین تن خاکیّ زنگاری او
آفتابش چون برآمد زان فلك(٣)   باشب تن‌گفت‌هین ماودّعك(٤)   ٦   وصل پیدا گشت از عین بلا(٥)   زان حلاوت شد عبارت ماقلی
هر عبارت خود نشان حالتیست   حال‌چون دست و عبارت آلتیست   ٧   آلت زرگر بدست کفش گر   همچو دانهٔ کشت کرده ریگ در
والت اسکاف پیش برزگر   پیش‌سگ‌که استخوان درپیش‌خر   ٨   بود انا الحق درلب منصور نور   بود انالله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا   شد عصا اندر کف ساحر هبا   ٩   زین‌سبب عیسی‌بدان همراه خود   در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد   سنك برگل زن توآتش‌کی جهد   ١٠   دست‌وآلت‌همچوسنگ‌وآهن‌است   جفت باید جفت شرط زادن‌است
آن‌که بی‌جفت‌است وبی‌آلت‌یکیست   درعددشکست‌وآن‌یك‌بی‌شکیست(٦)   ١١   آنکه‌دوگفت‌وسه‌گفت‌وبیش‌ازاین   متفق باشند در واحد یقین
احولی‌چون رفع شد یکسان‌شوند   آن دوسه گویان یکی گویان‌شوند   ١٢   گر یکی گوئی تو در میدان او   گرد بر میگرد از چوگان او
گوی آنگه راست وبی‌نقصان‌شود   کوززخم دست شه رقصان شود   ١٣   گوش دارای‌احول اینهارا بهوش   داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاك در دلهای کور   می نپاید میرود تا اصل نور   ١٤   وان فسون دیو در دلهای کژ   میرود چون کفش کژ درپای‌کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری   چون تونا اهلی شود از توبری   ١٥   ور چه بنویسی نشانش میکنی   ور چه میلافی بیانش میکنی
او زتو رو در کشد ای پرستیز   بند ها را بگسلد بهر گریز   ١٦   ور نخوانیّ و به بیند سوز تو   علم باشد مرغ دست آموز تو
او نیاید پیش هر نا اوستا   ١٧   همچو باز شه بخانهٔ روستا

یافتن پادشاه باز خویش را در خانهٔ کمپیر و مبتلا شدن

علم‌آن بازیست کو از شه‌گریخت   سوی آن کمپیرکو می‌آرد بیخت   ١٩   تا که تتماجی پزد اولاد را   دید آن بازخوش وخوش زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد   ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد   ٢٠   گفت نا اهلان نکردندت بساز   پر فزود ازحدّ وناخن شد دراز
دست هر نا اهل بیمارت کند   سوی ما درآکه تیمارت کند   ٢١   مهر جاهل را چنین‌دان ای‌رفیق   کژ رود جاهل همیشه در طریق
❁جاهل ار با تو نماید همدلی   عاقبت زخمت زند از جاهلی   ٢٢   روز شه در جستجو بیگاه شد   سوی آن کمپیر وآن خرگاه‌شد
دید ناگه باز را در دود و گرد   شه براوبگریست زار ونوحه‌کرد   ٢٣   گفت هرچند این جزای کارتست   که نباشی در وفای ما درست
چون کنی ازخلد در دوزخ قرار   غافل ازلایستوی اصحاب نار(٧)   ٢٤   این سزای آن که از شاه خبیر   خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
❁گنده پیرجاهل این‌دنیا دنی‌است   هرکه مایل‌شد بدوخواروغبی‌است   ٢٥   ❁ هست دنیاجاهل وجاهل‌پرست   عاقل‌آن باشدکه زین جاهل‌برست
❁ هرکه با جاهل بود همراز باز   آن رسد با او که با آن شاهباز   ٢٦   باز میمالید پر بر دست شاه   بی زبان میگفت من کردم گناه
پس کجا نالد کجا زارد لئیم   گرتونپذیری بجز نیك ای کریم   ٢٧   ❁ سرکجا بنهد ظلوم شرمسار   جز بدرگاه تو ای آمرزگار
لطف شه جان را جنایت جوکند   زانکه شه هر زشت را نیکوکند   ٢٨   رو مکن زشتی که نیکیهای ما   زشت آید پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی   تولوای جرم ازان افراشتی   ٢٩   چون ترا ذکر و دعا دستور شد   زان دعا کردن دلت مغرور‌شد
هم سخن دیدی تو خودرا باخدا   ای بسا کس زین گمان افتد جدا   ٣٠   گر چه شه با تو نشیند بر زمین   خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان میشوم   توبه کردم نو مسلمان میشوم   ٣١   آنکه تو مستش کنی و شیر گیر   گر زمستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا   بر کنم من پرچم خورشید را   ٣٢   ور چه پرّم رفت چون بنوازیم   چرخ بازی کم کند در بازیم
گر کمر بخشیم که را بر کنم   ور دهی کلکی علمها بشکنم   ٣٣   آخر از پشّه نه کم باشد تنم   ملك نمرودی بپر برهم زنم

---

(١) سورهٔ والضحی دوقسم تفسیر شده بعضی ضحی را همین بامداد صوری ظاهری گرفته‌اند و بعضی حقیقت نبوی و نور محمدی که این ابیات آنرا مشعر است (٢) اشارهٔ بآیهٔ واقعهٔ در سورهٔ انعام است در قصهٔ خلیل فلما افل قال لا احب الآفلین یعنی چون ابراهیم غروب کردن ستاره را دید گفت غروب کنندگان را دوست ندارم (٣) یعنی چون آفتاب حقیقت یا روح انور محمدی از فلك مبدعه برآمده وجودعینی خارجی گرفت با شب تن که طلوع آفتاب مستلزم نفی ظلمت اوست حق تعالی گفت‌که ترك نکرده است ترا پروردگار تو یعنی‌ذات مقدس محمدی که جامع نشئهٔ وحدت و کثرت است و استعلاء و استیلای آفتاب حقیقتش ماحی ظلمت‌کثرت نیست (٤) اشاره بآیهٔ واقعهٔ در سورهٔ والضحی است که فرموده والضحی واللیل اذاسجیّ ما وَدَّعك رُبك وماقلی یعنی قسم بیامدادان وشب وقتی‌که فرو گیرد و تاریك شود که پروردگار تو وانگذاشته ترا و ایمن نداشته (٥) یعنی از عین بلا که متعین شدن حقیقت باین وجود عینی باشد باختلاط روح با جسد وصل پیدا گشت یعنی کمالات صوری و معنوی که حصول آن موقوف باختلاط روح بابدن بود حاصل آمد و از آن حلاوت وصل ماقلی یاما ابغضك عبارت شد واگربا ینطریق گفته شود هم تواند بود که آفتاب روح محمدی ازحضیض تن باوج فلك حقیقت عروج نمود باشب تن گفت که ترك نکرده است تراپروردگار تو یعنی این انتقال از دوری بداریست نه موت بل جسد مقدس از جمله احیاست و ازعین بلا مرگ صوریست و یوصل الحبیب الی الحبیب در آن ماده وارد شده وصل پیداگشت (٦) در عدد شکست : از آن روی گوید که درعدد اول خلاف کرده‌اند زیرا که جمعی عدد آنرا دانند که نیمهٔ دوطرف خود باشد چون دو که نیمهٔ یك و سه بود و بدین تعریف یك را از عدد شماره نکنند و برخی‌گویند عدد یك است وهرچه از یك ترکیب‌کنند مأخذ دو که ازدو یکی‌مرکب شود وهمچنین الی‌مالایتناهی وبدین تعریف یك عدد اول اعداد بود پس درعدد شك کرده‌اند ودرآن یك که یگانهٔ مطلق است شك نبود (٧) لایستوی اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ حشر است لایستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة واصحاب الجنة هم الفایزون یعنی اصحاب دوزخ بابهشت یکسان نیستند و رستگار بهشتیانند .

در ضعیفی تو مرا بابیل گیر (۱)	هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم گردد خریق(۲)	بندقم در فعل صد چون منجنیق
گرچه سنگم هست مقدارنخود	لیك در هیجا نه سرماند نه خود
موسی آمد در وغا با یك عصاش	زد برآن فرعون و برشمشیرهاش
هررسولی یکتنه کان درزده‌است	بر همه آفاق تنها بر زده است
نوح چون شمشیر در خواهیدازو	موج‌طوفان گشت ازو شمشیر خو
احمدا خود کیست اسپاه زمین	ماه بین برچرخ وبشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بیخبر	دور تست این دور نی دور قمر
دورتست ایرا که موسیّ کلیم(۳)	آرزو می بردزین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید	کاندرو صبح تجلی میدمید
گفت یارب این چه دوررحمت‌است	آن گذشت‌ازرحمت‌اینجارؤیت‌است
غوطه ده موسیّ خود را در بحار	از میان دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت	راه آن خلوت بدان بگشودمت
که توزان‌دوری دراین‌دوری‌ای‌کلیم	پابکش زیرا دراز است این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را	تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری	تا شود بیدار و واجوید خوری
کو گرسنه خفته باشد بیخبر	وان دو پستان میخلد ازمهر در
کنتُ کنزاً رحمةً مخفیّةً (٤)	فابتعثت امّةً مهدیّةً
هر کراماتی که میجوئی بجان	او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان	تاکه یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم	می پرستیدی چو اجدادت صنم
این‌سرت وارست از سجدهٔ صنم	تا بدانی حقّ او را بر امم
گر توانی شکر این رستن بگو	کز بت باطن همت برهاند او
مرسرت را چون رهانید از بتان	هم بدان قوّت تودل را وارهان
سر ز شکر دین از آن بر تافتی	کز پدر میراث ارزان یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال	رستمی جان‌کند ومجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم	آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش	چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست	چون‌گرست ازبحر رحمت موج‌خاست
تا نگرید ابر کی خندد چمن	تا نگرید طفل کی جوشد لبن

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه بجهة غریمان بالهام حقتعالی

بود شیخی دائماً او وام‌دار	ازجوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان	خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته	خان و مان و خانقه در باخته
احمد خضرویه بودی نام او	خدمت عشاق بودی کام او
وام او را حق زهرجا میگزارد	کرد حق بهر خلیل ازریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها	دو فرشته میکند دائم ندا
کای خدا تو منفقان راده خلف	وی خدا تومسکان را ده تلف
خاصه‌آن منفق‌که جان انفاق کرد	حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل وار	کارد برحلقش نیارد کردگار
پس‌شهیدان‌زنده‌زین‌رویندوخوش	تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا	جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد	می ستد میداد همچون پای مرد
تخمها میکاشت تا روز اجل	تا بود روز اجل میر اجل
چونکه عمر شیخ در آخر رسید	در وجود خود نشان مرگ دید
وام خواهان‌گرد او بنشسته جمع	شیخ‌برخودخوش‌گدازان‌همچوشمع
وام خواهان گشته نومید و ترش	درد دلها یار شد با درد شُش
شیخ گفت این بدگمانان را نگر	نیست حق را چار صد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد	لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر	که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن‌حلوا خورند	یك زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد ز در	تا خرد آن جمله حلوا زان پسر
گفت اورا کاین همه حلوا بچند	گفت‌کودك‌نیم دینارست واند(۵)
گفت نی ازصوفیان افزون مجو	نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ	تو ببین اسرار سر اندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کاین‌نوال	نك‌تبرك‌خوش‌خوریداین‌راحلال
بهر فرمان جملگی حلقه زدند	خوش‌همی‌خوردند حلوا همچوقند
چون طبق خالی‌شد آن‌کودك ستد	گفت دینارم بده ای با خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم	وام دارم میروم سوی عدم
کودك ازغم زد طبق را برزمین	ناله و گریه بر آورد و حنین
ناله میکرد و فغان و های های	کای مرا بشکسته بودی هردوپای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی	بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل‌خوار لقمه جو	سگدلان همچو گربه روی شو
از غریو کودك آنجا خیر و شر	گرد آمد گشت برکودك حشر
پیش‌شیخ آمدکه ای شیخ درشت	تو یقین دان‌که مرا استاد کشت
گر بری استا روم دست تهی	او مرا بکشد اجازت میدهی
وان غریمان هم بانکار وجحود	رو بشیخ آورده کاین بازی‌چه‌بود
مال ما خوردی مظالم میبری	ازچه بود این‌ظلم دیگر برسری
تا نماز دیگر آن کودك گریست	شیخ دیده بست وبروی‌ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف	درکشیده روی‌چون مه درلحاف
بااجل خوش با ازل‌خوش‌شادکام	فارغ از تشنیع وگفت خاص وعام
آنکه جان درروی‌اوخندد چوقند	از ترش روئی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او	کی خورد غم ازفلك وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماك	ازسگان و عوعو ایشان چه باك
سگ وظیفهٔ خود بجا می‌آورد	مه وظیفهٔ خود برخ میگسترد

---

(۱) ابابیل مرغی است‌که ابرهه و سپاهی که اوبرای خرابی خانهٔ خدا بمکه آورده بود وپیلان‌که همراه داشت بوسیلهٔ آن مرغ هلاك گشت در قرآن مجید در سورهٔ فیل همین حکایت آورده که فرماید الم ترکیف فعل ربك باصحاب الفیل تا آخر سوره و مولوی در این چند بیت باین حکایت نظر دارد و باین قصه تمثل نماید (۲) خریق درّاننده و پاره کننده است و باد سرد سخت وزنده را هم خریق گویند و هردو معنی با بندق‌که گلوله سنگ وگل باشد و اصحاب فیل بدان هلاك شدند مناسب است (۳) در این بیت بدین معنی اشارت کند که ارباب تنجیم گویند هرچند زمان یکی از کواکب سبعهٔ سیاره مربی این جهانند و از زحل گرفته سرازیر بقمر آید و باز از سرگیرد وزمان بعثت حضرت رسول (ص) الی زماننا هذا دور تربیت با قمر بوده و هست و مقصود مولوی اینست که ارباب علم نجوم که مربی کلّ قمر و سایر کواکب را دانند و دور را بدان نسبت دهند بر خطا رفته اند و دور دور تواست و مربّی کل توئی و حضرت موسی چون در حالت مراقبت و بوحی ازجانب حق وعلم لدنّی پیغمبری دور ترا بدید و بدانست آرزوی آن میبرد که کاش در دور تو بودی واز امت توشدی و این آرزوی موسی بشرح مبسوط در حدیث وارد است (٤) اقتباس از حدیث قدسی است که کنت کنزاً مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت خلقاً لکی‌اعرف یعنی بودم‌گنج رحمت‌پنهانی پس دوست داشتم که شناخته شوم و آفریدم خلق را که شناخته گردم . (۵) اند در فارسی مانند بضع در عربی عدد مبهمست در میان دو تانه و در جزء نیز استعمال میشود چنانکه مولوی گوید نیم دینار و اند یعنی جزئی از نیم دینار

کارِک خود میگزارد هرکسی آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه میرود بر روی آب آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی مه میشکافد نیم شب ژاژ میخاید ز کینه بولهب (۱)
آن مسیحا مرده زنده میکند و آن جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه خاصه ماهی کو بود خاص اله
می خورد شه برلب جو تا سحر در سماع از بانگ چغزان بیخبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز قوّت پیران ازآن بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی یك طبق برکف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار برگوشهٔ طبق نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را ازغطا وا کرد رو خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرّ است این چه سلطانیست باز ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن بس پراکنده که رفت ازما سخن
ما که کورانه عصا ها میزنیم لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چوکرّان ناشنیده یك خطاب هرزه گویان ازقیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو گشت از انکار خضری زرد رو
با چنان چشمی که بالا میشتافت نور چشمش آسمان را میشکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال من بحل کردم شما را آن جدال
سِرّ این آن بود کز حق خواستم لاجرم بنمود راه راستم
گفت این دینار اگرچه اندکست لیك موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودك حلوا فروش بحر بخشایش نمی آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست کام خود موقوف زاری دان نخست
❁ کام تو موقوف زاریّ دلست بی تضرع کامیابی مشکل است (۲)
❁ گر همی خواهی که مشکل حل شود خار محرومی بگل مبدل شود
گر همی خواهی که آن خلعت رسد پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد ازدو بیرون نیست حال چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست در وصال حق دو دیده چه کمست
ورنخواهد دید حق را گو برو این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور ازدیدگان عیسی تراست چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضراست نصرت ازوی خواه کوخوش ناصراست
لیك بیکار تن پر استخوان بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش عیش کم نایدتو بردرگاه باش (۳)
این بدن خرگاه آمد روح را یا مثال کشتئی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصهٔ زنده شدن استخوان ها بدعای عیسی علیه السلام

❁ چونکه عیسی دیدکان ابله رفیق جز که استیزه نمیداند طریق
❁ می نگیرد پند او از ابلهی بخل می پندارد او از گمرهی
خواند عیسی نام حق براستخوان از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان بر جست یك شیر سیاه پنجه بر زد کرد نقشش را تباه
کله اش برکند ومغزش ریخت زود همچو جوزی کاندر اومغزی نبود
گر ورا مغزی بدی زاشکستنش خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد گفت درقسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان صید خود ناخورده رفته ازجهان
قسمتش کاهی نه وحرصش چو کوه جسته بی وجهی وجوه ازهرگروه
❁ جمع کرده مال ورفته سوی گور دشمنان در ماتم او کرده سور
ای میسر کرده ما را در جهان سخره و بیکار از ما وارهان
طعمه بنموده بما وان بوده شست آنچنان بنمابما آنرا که هست (۴)
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف همچوخر درجوبمیزد ازگزاف (۵)
گر بداند قیمت آن جوی خر او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ این نفس را زنده مخواه کوعدوّ جان تست ازدیرگاه (۶)
خاك بر سر استخوانی را که آن مانع این سگ بود از صید جان
سگ نهٔ براستخوان چون عاشقی دیوچه وارازچه برخون عاشقی (۷)
آن چه چشمست آنکه بینائیش نیست زامتحانها جز که رسوائیش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه (۸) این چه ظنست اینکه کور آمد براه
کردهٔ بر دیگران نوحه گری مدتی بنشین و بر خود میگری
زابر گریان شاخ سبز و تر شود نور شمع ازگریه روشن ترشود
هرکجا نوحه کنند آنجا نشین زانکه تو اولیتری اندر حنین

---

(۱) اشاره بمضمون این آیه است که در سورهٔ بنی اسرائیل واقع شده قل کل یعمل علی شاکلته بگوهرکس عمل میکند عمل میکند بر طریقهٔای که مشاکل احوال او باشد از خیر و شر و رستگاری و ضلالت از شبلی قدس سره پرسیدند که کدام آیه درقرآن امید وارتر است این آیه را فرمود پرسیدند درین آیهٔ کریمه ازرجا چه چیزاست فرمودند ازبنده جفا وخطا وهرچه ازلئیمی شاید وازخدا عطا ووفا وهرچه ازکریمی سزد (۲) اشاره باین آیهٔ سورهٔ اعرافست ادعوا ربکم تضرعا و خفیة یعنی بخوانید پروردگار را بطریق انکسار و ازروی ترس (۳) اشاره است بآیهٔ کریمه در سورهٔ طه « وأمر اهلك بالصلوة و اصطبر علیها لا نسألك رزقاً نحن نرزقك و العاقبة للتقوی (۴) اشاره است بحدیث صحیح مروی از رسول اللهم ارنا الاشیاء کماهی یعنی بارخدایا بنما بما اشیارا یعنی تعینات وجودیه را چنانچه هست آن اشیاء یعنی چون حقایق اشیاء منکشف شود حقیقت ظهور وجود در مظاهر بروی محقق گردد شیخ عطار درین معنی فرماید اگر اشیا همین بودی که پیداست ❁ دعای مصطفی کی آمدی راست که با حق مهتر دین گفت الهی ❁ بمن بنمای اشیارا کماهی (۵) خوی خرانست که چون درجوی آب درآیند بیشاب کنند و بمیزد همین معنی را میدهد (۶) اشاره باین حدیث است اعدا عدوّك نفسك التی بین جنبیك یعنی بدترین دشمنان تو نفس است که در تو واقعست (۷) ازدیوچه مقصود ذالو است که آنرا برتن آدمی چسبانند که خون فاسد را بخورد (۸) اشاره است بمضمون این آیه که در سورهٔ سجده است ظننتم ان الله لایعلم کثیراً مما تعملون و ذلکم ظنکم الذی ظننتم بربکم اردیکم فاصبحتم من الخاسرین .

زانکه ایشان در فراق فانیند   غافل از لعل بقای کانیند
زانکه بردل نقش تقلید است بند   رو بآب چشم بندش را برند
زانکه تقلید آفت هر نیکوئیست   که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمتر است وتیزخشم   گوشت پاره اش دان که او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریك تر   آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستئی دارد ز گفت خود ولیك   از بر وی تا بمی راهیست نیك
همچو جویست او نه آبی میخورد   آب ازو بر آب خواران بگذرد
آب در جو زان نمیگیرد قرار   زانکه آن جو نیست تشنه و آب خوار
همچو نائی نالهٔ زاری کند   لیك پیکار خریداری کند
نوحه گر باشد مقلد در حدیث   جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه گر گوید حدیث سوزناك   لیك کو سوز دل و دامان چاك
از محقق تا مقلد فرقهاست   کاین چو داود است و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود   وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غرّه بدان گفت حزین   بار بر گاو است و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب   نوحه گر را مزد باشد درحساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیك   در میان هردو فرقی هست نیك
آن گدا گوید خدا از بهر نان   متقی گوید خدا از عین جان
❀ الله الله میزنی از بهر نان   بی طمع پیش آی والله رابخوان
گر بدانستی گدا از گفت خویش   پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نان خواه   همچو خر مصحف کشد از بهر کاه (۱)
گر بدل در تافتی گفتِ لبش   ذرّه ذرّه گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری   تو بنام حق پشیزی میبری

خاریدن روستائی در تاریکی شیر را بظنّ آنکه گاو است

روستائی گاو در آخر بیست   شیر گاوش خورد و برجایش نشست
روستائی شد در آخر سوی گاو   گاو را میجست شب آن کنج کاو
دست میمالید بر اعضای شیر   پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون بدی   زهره اش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان میخاردم   کو در این شب گاو می پنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور   نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتاباً للجبل (۲)   لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی   پاره گشتیّ و دلش پرخون شدی
از پدر وز مادر این بشنیدهٔ   لاجرم غافل در این پیچیدهٔ
گر تو بی تقلید ازآن واقف شوی   بی نشان بی جای چون هاتف شوی

فروختن صوفیان بهیمهٔ صوفی مسافر را بجهة سفره وسماع

بشنو این قصه پی تهدید را   تا بدانی آفت تقلید را
صوفئی در خانقاه از ره رسید   مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد وعلف ازدست خویش   نی چو آن صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط   چون قضا آید چه سود ازاحتیاط
صوفیان درویش بودند و فقیر   کاد فقر انْ یکن کفراً یبیر (۳)
ای توانگر تو که سیری هین مخند   بر کژیّ آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه   خر فروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح (٤)   بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم درآن دم آن خرك بفروختند   لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه   کامشبان لوت و سماع است و وله
چند ازاین زنبیل و این دریوزه چند   چند ازاین صبر و ازاین سه روزه چند
ماهم از خلقیم و جان داریم ما   دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن میکاشتند   کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز   خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یك بیك بنواختند   نرد خدمتهاش خوش میباختند
❀ آن یکی پایش همی مالید ودست   وآن یکی پرسیدش ازجای نشست
❀ وآن یکی افشاند گرد ازرخت او   وان یکی بوسید دستش را و رو
گفت چون میدید میلانشان بوی   گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد   خانقه تاسقف شد پر دود وگرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن   ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم میکوفتند   گه بسجده صفه را میروفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار   زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آنصوفئی کز نور حق   سیرخورد اوفارغست ازننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند   باقیان در دولت او میزیند
چون سماع آمد ز اول تا کران   مطرب آغازید یك ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد   زین حراره جمله را انباز کرد
زین حراره پای کوبان تاسحر (۵)   کف زنان خر رفت وخر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین   خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن جوش ونوش وآن سماع   روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند   گرد از رخت آن مسافر میفشاند
رخت از حجره برون آورد او   تا بخر بر بندد آن همراه جو
تا رسد در همرهان او میشتافت   رفت درآخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم بآبش برده است   زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست   گفت خادم ریش بین جنگی بخاست (٦)
گفت من خر را بتو بسپرده ام   من ترا بر خر موکل کرده ام
بحث با توجیه کن حجت میار   آنچه من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچه من دادم بتو   باز ده آنچه فرستادم بتو
گفت پیغمبر که دستت هرچه برد   بایدش در عاقبت واپس سپرد (۷)

---

(۱) اشاره است به آیه واقعه در سوره جمعه کمثل الحمار یحمل اسفارا (۲) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ مجادله است لو انزلنا هذا القرآن علی جبل لرأیته خاشعاً متصدعاً من خشیة الله یعنی اگر این قرآن را برکوهی میفرستادیم میدیدی آن کوه را ترسنده و شکافته شده از بیم خدا واز هیبت وعیدی که در اوست و دلهای کافران از آن متأثر نمیشود و در سورهٔ رعد هست ولو ان قرآناً سیرت به الجبال اوقطعت به الارض او کلم به الموتی بل الله الامر جمیعا و اگر کتابی بودی که درین عالم زنده شدی بوی کوهها یعنی در وقت خواندن آن ازموضع خود حرکت کردی وشکافته شدی بآن زمین وقتیکه براو میخواندند یا از برکت تلاوت آن مردگان بسخن آمدندی هرآینه آن قرآن مجید بودی که درغایت اعجاز است و خدا قادر است بر تمام کارها و اوست آمر همه (۳) در حدیث نبویست که کاد الفقران یکون کفراً یعنی نزدیکست که فقر و درویشی کافرکیشی گردد ودر این بیت این حدیث را اقتباس کرده ولفظ یبیر برآن افزوده است و معنی آن باشد که نزدیك است درویشی کفری باشد که درویش را هلاك کند (٤) الضرورات تبیح المحظورات ای الممنوعات (۵) حراره ترانه و آوازیست که از چند ساز و چند حلق یکمرتبه برآید و باصطلاح امروز تصنیف میگویند (٦) این عبارت را مردم فرومایه بازاری از روی تسخر وافسوس بایکدیگر گویند درمقامی که ناملائمی دیده یا شنیده باشند و این از آن گویند که ریش دراز را دلیل حمق دانسته اند ریش بین یعنی حمق ونادانی نگر (۷) در خبر وارد است از حضرت رسول الامانة مؤداة .

ورنهٔ از سرکشی راضی باین   نك من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان   حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگر بندی میان گربگان   اندر اندازی وجوئی زان نشان
در میان صد گرسنه گردهٔ   پیش صد سگ گربهٔ پژمردهٔ
گفت گیرم کز تو ظلماً بستدند   قاصد جان من مسکین شدند
تو نیائی و نگوئی مر مرا   که خرت را میبرند ای بینوا
تا خر از هرکه برد من واخرم   ورنه توزیعی کنند ایشان زرم(۱)
❁ صدتدارك بودچون حاضربدند   این زمان هر یك باقلیمی شدند
من کرا گیرم که را قاضی برم   این قضا خود از تو آمد برسرم
چون نیائی و نگوئی ای غریب   پیش آمد اینچنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها   تا ترا واقف کنم زین کارها
توهمی گفتی که خر رفت ای پسر   از همه گویندگان با ذوق تر
بازمیگشتم که او خود واقف است   زین قضا راضیست مرد عارف است
گفت آنرا جمله میگفتند خوش   مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد   که دوصد لعنت براین تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی حاصلان   کاب رو را ریختند از بهر نان
عکس ذوق آنجماعت میزدی   وین دلم زان عکس ذوقین میشدی
عکس چندان باید ازیاران خوش   که شوی از بهر بی عکس آبکش
عکس کاول زد تو آن تقلیددان   چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر   از صدف مگسل نگشته قطره دُر
صاف خواهی چشم عقل وسمع را   بر دران تو پردهای طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع   عقل او بر بست از نور لمع
❁ زانکه صوفی راطمع بردش زراه   ماند درخسران وکارش شد تباه
طمع لوت وطمع آن ذوق وسماع   مانع آمد عقل اورا ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی   در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی بمال   راست کی گفتی ترازو وصف حال
❁گفت گیرم کز طمع قارون شوی   آخرالامر اندراین هامون شوی
هر نبی میگفت با قوم از صفا   من نخواهم مزد پیغام از شما (۲)
من دلیلم حق شما را مشتری   داد حق دلاّلیم هردو سری
❁ هست مزد کار مر دلال را   مزد باید داد تا گوید سزا
چیست مزدکار من دیدار یار   گرچه خود بوبکربخشد چل‌هزار
چل هزار او نباشد مزد من   کی بود شِبه شَبه دُر عدن
یك حکایت گویمت بشنو بهوش   تا بدانی که طمع شد بند گوش
هرکه را باشد طمع الکن شود   با طمع کی چشم دل روشن‌شود
پیش چشم او خیال جاه و زر   همچنان باشدکه موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود   گر چه بدهی گنجها او حرّ بود
هرکه از دیدار برخوردار شد   این جهان در چشم اومردار شد
لیك آن صوفی ز مستی دور بود   لاجرم از حرص او بی نور بود
صدحکایت بشنود مدهوش‌حرص   در نیاید نکتهٔ در گوش حرص

قصهٔ آن مفلس که در زندان بود و زندانیان ازو در فغان

بود شخصی مفلسی بیخان و مان   مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف   بردل خلق ازطمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمه‌نان‌خورد   زانکه آن لقمه ربا چابك برد
هرکه دور از رحمت رحمان بود   اوگدا چشم است اگرسلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا   گشته زندان دوزخی زان‌نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی   زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد وبی دام نیست   جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر   نیست بی‌پامزد وبی‌دقّ‌الحصیر(۳)
والله ار سوراخ موشی در روی   مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال   گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی   میگدازد همچو موم از آتشی
در میان مار وکژدم گر ترا   با خیالات خوشان دارد خدا
مار وکژدم مر ترا مونس شود   کان خیال کیمیای مس شود
صبرشیرین ازخیال خوش شدست   کان فرج وان تازگی پیش‌آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر   ضعف ایمان نا امیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سرکله   حیث لاصبر فلا ایمان له (٤)
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد   هرکه را نبود صبوری در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار   هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه درچشمت خیال کفر اوست   وانخیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یکشخص هردوفعل هست   گاه ماهی باشد او وگاه شست
نیم او مؤمن بود نیمش گبر   نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن (٥)   باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ جلدش سیاه   نیمهٔ دیگر سپید و همچو ماه
هرکه این نیمه به بیند ردکند   هرکه آن نیمه ببیند کد کند
از جمال یوسف اخوان در نفور   لیك اندر دیدهٔ یعقوب نور
از خیال بد مر اورا زشت دید   چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان   هرچه آن بیند بگردد این بدان
❁ سایهٔ اصلست فرع اما کجا   سایه با خورشید پا دارد بجا
تو مکانی اصل تو در لا مکان   این‌دکان بربند وبگشا آن‌دکان
شش جهت مگریز زیرا درجهات   ششدرست وشش‌دره ماتست مات
❁این‌سخن‌رانیست حدّ زندانیان   مضطرند از دست آن خرقلتبان

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراك مند   اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی برکنون   باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر   یاوه‌تاز وطبل‌خوار است ومضر(٦)
مرد زندانی نیابد لقمهٔ   ور بصد حیلت گشاید طعمهٔ

(۱) توزیع حدیث نبویست‌که فرمودند علی الید ماأخذت حتی تؤدی یعنی برذمت دست بود هرچه بگیرد تا آنکه ادا نماید (۲) درسورهٔ شوری است قل لا اسئلکم علیه اجراً الاالمودة فی‌القربی بگو نمیخواهم از شما برای رسانیدن پیغام مزدی و هیچ پیغمبر نیز برای دعوت مزد نخواسته مگر مودت ودوست داشتن خویشان من از ابن عباس مروی است که صحابه بعد از نزول این آیه گفتند یارسول‌الله خویشان شما کیستند فرمود علی وفاطمه ودو پسرایشان ودرسورهٔ هود وارد شده ویا قوم لا اسئلکم علیه مالا ان اجری الا علی‌الله ای گروه من از شما نمیخواهم درمقابل تبلیغ رسالت مزدی که مزد مرا خدای عزّ وجل خواهد داد وباین مضمون آیات زیادی در خصوص انبیاء هست (۳) چون کسی خانه ای سازد و ولیمه دهد و فرش‌اندازد وحصیر نو پهن کند آن ولیمه را بعربی دقّ‌الحصیر و بپارسی بوریا کوبی گویند و مراد اینجا زحمت و مشقت است (٤) حدیث نبوی است من لا صبر له لا ایمان له و نیز پیغمبر فرموده اند که ایمان دو نصف است نصفی صبر ونصفی شکر (٥) اشاره بهآیهٔ واقعه در سورهٔ تغابن است وهوالذّی خلقکم فمنکم کافر ومنکم مؤمن (٦) طبل خوار رمیدن است میفرماید بیفایده بهرسو بتازد و بی جنبش دست رمیدن گیرد وزیان رساند .

درزمان پیش‌آید آن دوزخ گلو　　حجتش اینکه خدا گفته کلوا(۱)
چون مگس حاضر شوددر هرطعام　　از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش اوهیچست لوت شصت‌کس　　گر کند خودرا اگر گوئیش بس
زین‌چنین قحط سه ساله داد داد　　ظل مولانا ابد پاینده باد
گو ز زندان تا رود این‌گاومیش　　یا. وظیفه کن زوقفی لقمه ایش
ای زتوخوش‌هم ذکور وهم اناث　　داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمك　　گفت با قاضی شکایت یك بیك
خواند اوراقاضی‌اززندان به‌پیش　　پس تفحص‌کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه　　که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز زین زندان برو　　سوی‌خانهٔ مرده ریگ خویش‌شو
گفت خان ومان من‌احسان تست　　همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد　　خود بمیرم من ز درویشی و کد
همچو ابلیسی که میگفت ای سلام　　رب انظرنی الی یوم القیام(۲)
کاندرین زندان دنیا من خوشم　　تا که دشمن زادگان را میکشم
هر که اورا قوت ایمانی بود　　وز برای زاد ره نانی بود
میستانم گه بمکر و گه بریو　　تا بر آرند از پشیمانی غریو
گه بدرویشی کنم تهدیدشان　　گه بزلف‌وخال‌بندم دیدشان (۳)
قوت ایمانی درین زندان کمست　　وآنچه‌هست‌ازقصداین‌سگ‌درخمست
از نماز و صوم و صد بیچارگی　　قوت ذوق آید برو یکبارگی
استعیذالله　من　شیطانه　　قد هلکنا آه من طغیانه
یك سگست و در هزاران میرود　　هرکه دروی رفت او آن میشود
هرکه سردت‌کردمیدان‌کودراوست　　دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال　　تا کشاند آن خیالت در وبال
از خیالات تو میآید بلا　　چون خیالت فاسد آمد جا بجا
گه خیال فرجه و گاهی دکان　　گه خیال علم و گاهی خان‌ومان
گه خیال مکسب و سودا گری　　گه خیال ماجرا و داوری
گه خیال نقره و فرزند و زن　　گه خیال بوالفضول و بوالحزن
گه خیال کاله و گاهی قماش　　گه خیال مفرش و گاهی فراش
گه خیال آسیا و باغ و راغ　　گه خیال میغ و ماغ ولیغ ولاغ
گه خیال آشتی و جنگها　　گه خیال نامها و ننگها
هین برون‌کن ازسراین‌تخیلها　　هین بروب از دل چنین تبدیلها
هان بگو لا حولها اندر زمان　　از زبان تنها نه بل از عین جان

تتمهٔ قصهٔ مفلس زندانی با قاضی

گفت قاضی مفلسی را وانما　　گفت اینك اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون　　میگریزند از تو میگریند خون
وز تو میخواهند تا هم وارهند　　زین‌غرض باطل گواهی میدهند
جمله اهل محکمه گفتند ما　　هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هرکه را پرسید قاضی حال او　　گفت مولا دست ازین مفلس‌بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش　　گرد شهراومفلس است وبس‌قلاش
کو بکو اورا منادی ها کنید　　طبل افلاسش عیان هرجا زنید
هیچکس نسیه نبفروشد بدو　　قرض ندهد هیچکس اورا تسو
هرکه دعوی آردش اینجا بفن　　هیچ زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس اوثابت شده‌است　　نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود　　تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما　　هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا ومفلس است و بد سخن　　هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی اورا بهانه آوری　　مفلس‌است اوصرفه ازوی‌کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت　　اشتر کردی که هیزم میفروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد　　هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت　　تا بشب وافغان اوسودی‌نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران　　صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می تاختند　　تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازار گه　　کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی گر بلند آوازیان　　ترك و کرد وروميان و تازیان
جملگان آواز ها بر داشته　　کاین همه تخم جفا ها کاشته
بینوائی بد ادائی بی وفا　　نان ربائی نر گدائی بیحیا
مفلس‌است این وندارد هیچ چیز　　قرض ندهد کس‌مراورا یك پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبهٔ　　مفلسی قلبی دغائی دبهٔ
هان وهان با او حریفی کم کنید　　چونکه او آید گره محکم زنید
ور بحکم آرید این پژمرده را　　من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دمست اووگلویش‌بس‌فراخ　　با شعار نو دثار شاخ شاخ (٤)
گر بپوشد بهر مکرآن جامه را　　عاریه است آن تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم　　حلهای عاریت دان ای سلیم
گر چه دزدی جامهٔ پوشیده است　　دست‌تو چون‌گیردآن ببریده دست
چون شبانگه از شتر آمد بزیر　　کردگفتش منزلم دوراست ودیر
بر نشستی اشترم را از پگاه　　جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه میگردیم پس　　هوش توکو نیست اندرخانه کس
طبل افلاسم بچرخ سابعه　　رفت و تو نشنیدهٔ این واقعه
گوش تو پربوده است ازطمع خام　　پس طمع‌کر میکند گوش ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان　　مفلس‌است‌ومفلس‌است این‌قلتبان
تا بشب گفتند و در صاحب شتر　　بر نزد کو از طمع پر بود پر
هست برسمع وبصر مهرخدا (۵)　　درحجب‌بس‌صورت است‌وبس‌صدا
آنچه او خواهد رساند آن بچشم　　از جمال و از کمال و از کرشم
وآنچه اوخواهد رساند آن بگوش　　از سماع واز بشارت وز خروش
گرچه تو هستی کنون غافل از آن　　وقت حاجت حق‌کند آن‌را عیان

---

(۱) اشاره است به آیه واقعه درسورهٔ انعام کلوا مما رزقکم‌الله (۲) درسورهٔ حجراست رب فانظرنی الی یوم یبعثون ابلیس‌گفت ای پروردگار من پس مرا مهلت ده تا روزی‌که برانگیخته شوند مردم غرض ابلیس آن بود که نمیرد چه میدانست که بعد از بعث مرگ نیست حق سبحانه قبول نکرد (۳) اشاره به آیهٔ سورهٔ بقره ان الشیطان یعدکم‌الفقر و یأمرکم بالفحشاء والله مغفرة منه و فضلا بدرستی که ابلیس وعده میکند شمارا فقر و احتیاج یعنی‌میترساند در وقت انفاق از درویشی ومحتاجی وشمارا وامیدارد ببخل وامساك ومنع صدقات وخدای وعده میدهد بشما آمرزش گناهانتان را در آخرت و افزونی روزی و مکافات بخیر را در دنیا (٤) یعنی جامهٔ روئی نو است که مردم‌را بفریبد و آنچه در زیر پوشیده پاره پاره است (۵) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ بقره ختم الله علی قلوبهم وعلی‌سمعهم وعلی‌ابصارهم غشاوة ولهم عذاب الیم یعنی مهر کرد خدا دلهای ایشان را و برگوشهای ایشان وبرچشمهای ایشان پردها است وبرای ایشان شکنجهٔ دردناکی در روز قیامت میباشد و نیز در سورهٔ مطففین آمده کلابل ران علی قلوبهم ماکانوا یکسبون کلا انهم عن ربهم یومئذ لمحجوبون نه چنانست‌که میگویند بلکه غشاوة غرور وغفلت پوشانیده است دردلهای ایشان بدانچه بودند که میکردند از گناهان یعنی بشئامت آن بدیها دلهای ایشان زنگ خورده و بیحاصل شده و در خبر آمده است که هرگاه بنده گناهی کند نقطهٔ سیاهی در دل او پدید آید تا بجائی رسد که هم دل او سیاه گردد حتا که ایشان از کرامت ورحمت پروردگار در حجاب ومحرومند .

گفت پیغمبر که یزدان مجید   از پی هردرد درمان آفرید (۱)
❁ گرچه درمان جوئی وگوئی بجان   کی خدا درمان کار من رسان
لیك زان درمان نبینی رنگ وبو   بهر درد خویش بی فرمان او
❁ کون برچاره‌است وهیچت چاره‌نی   تا که نگشاید خدایت روزنی
چشم‌را ای چاره جو در لامکان   هین بنه‌چون‌چشم‌کشته‌سوی‌جان (۲)
این‌جهان از بی‌جهت پیداشده است   که زبیجائی‌جهان را جاشده‌است
بازگرد از هست سوی نیستی   گر تو از جان طالب مولیستی
جای دخلست این عدم ازوی‌مرم   جای‌خرج‌است‌این وجودبیش‌وکم
کارگاه صنع حق چون نیستیست   جز معطل درجهان هست کیست

فی‌المناجات

❁ ای‌خدای پاك بی انباز و یار   دستگیر و جرم ما را در گذار
یاد ده ما را سخنهای رقیق   که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو   ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن   مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی   گرچه جوی خون بود نیلش‌کنی
این چنین میناگریها کار تست   اینچنین اکسیرها ز اسرار تست
آب را و خاك را بر هم زدی   زآب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی بجفت و خال و عم   با هزار اندیشهٔ شادیّ و غم
باز بعضی را رهائی دادهٔ   زین غم و شادی جدائی دادهٔ
بردهٔ ازخویش و پیوند و سرشت   کردهٔ در چشم او هر خوب زشت
هر چه محسوس است او رد میکند   و انچه ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان   یار بیرون فتنهٔ او در جهان
هین رها کن عشقهای صورتی   عشق برصورت نه برروی ستی
آنچه معشوقست صورت نیست‌آن   خواه عشق اینجهان خواه‌آن‌جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشتهٔ   چون‌برون شد جان‌چرایش‌هشتهٔ
صورتش‌برجاست‌این‌سیری‌زچیست   عاشقا واجو که معشوق تو کیست
آنچه محسوس‌است‌اگرمعشوقه‌است   عاشقستی هرکه اورا حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند   کی‌وفا صورت دگرگون میکند (۳)
پر تو خورشید بر دیوار تافت   تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم   وا طلب اصلی که پاید او مقیم
ای‌که توهم عاشقی برعقل خویش   خویش‌برصورت‌پرستان دیده‌بیش
پرتو عقل است آن بر حسّ تو   عاریت میدان ذهب برمسّ تو
چون زراندود است خوبی‌دربشر   ورنه چون شد شاهد تو پیرخر
چون فرشته بود و همچون دیوشد   کان ملاحت اندرو عاریّه بد
اندك اندك میستاند آن جمال   اندك اندك خشك میگردد نهال
رو نعمره نُنکسه بخوان (٤)   دل‌طلب‌کن دل منه براستخوان
کان جمال دل جمال باقی است   دولبش ازآب حیوان ساقی‌است
خود هم‌او‌آب وهم‌او‌ساقیّ ومست   هرسه یك شد چون‌طلسم‌تو‌شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس   بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت   بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا   بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی‌آن نبود که کور و کرکند   مر ترا برنقش عاشقتر کند
کور را قسمت خیال غم فزاست   بهرهٔ چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدنند   خر نه بینند و بپالان برزنند
چون تو بینائی پی‌خررو‌که جست   چند پالان دوزی‌ای‌پالان پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا   کم‌نگردد نان چو باشد جان ترا
❁ خر چو باشدکم نیاید ای عمو   خود بپشتش رو نهد پالان او
پشت‌خردکان مال و مکسب است   جان تو سرمایهٔ صد قالب است
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول   خربرهنه نی‌که راکب شدرسول
النبیّ قد رکب معروریا   والنبیّ قیل سافر ماشیا (۵)
❁ بلکه‌آن شه بس‌پیاده رفته‌است   بار این و آن بسی پذرفته است
شد خر نفس تو برمیخش ببند   چند بگریزد زکار و بار چند
بار صبر و شکر اورا بردنیست   خواه درصدسال‌خواهی‌سی‌وبیست
هیچ وازر وزر غیری برنداشت   هیچ‌کس‌ندرود تاچیزی‌نکاشت (٦)
طمع خامست آن مخورخام‌ای پسر   خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان   من‌هم‌آن خواهم چرا جویم‌دکان
کاربخت است آن وآن‌هم‌نادرست   کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب‌کردن گنج را مانع کی است   پامکش ازکارآن خود درپی‌است
تا نگردی تو گرفتار اگر   که اگراین‌کردمی یا آن دگر (۷)
کز اگر گفتن رسول با وفاق   منع‌کرد وگفت هست‌آن از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد   وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد
❁ ای بسا کس‌مرده دربوك ومگر   از جمال عافیت ناخورده بر
❁ ورنمییابی تو نقصان اگر   این سخن بشنو که دریابی مگر

تمثیل بر حقیقت سخن و اطلاع برکشف آن

یك غریبی خانه میجست از شتاب   دوستی‌بردش سوی‌خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی   پهلوی من مرترا مسکن شدی

---

(۱) از رسول خدا مرویست‌که فرمودند لکل داء دواء فاذا اصیب دواء الداء برء باذن الله تعالی یعنی برای هردردی ومرضی دوائی است و چون دوا به بیمار برسد بفرمان و اذن خدا شفا یابد (۲) اقتباس است از مضمون این حدیث : اذا خرج الروح تبعه البصر (۳) یعنی چون عشق وفا را زیاده میکند ومقرراین بوده که ازجانب معشوق هرچند جفا واقع شود عاشق در وفا می افزاید چون این صفت لازمهٔ عشق‌است پس وفا کی صورت دگرگون میکند یعنی دگرگونی صورت تعشق کار وفا نیست پس معلوم شد که دراصل عشق برصورت نبوده چه اگرعشق بر صورت می بود وفا صورت دگرگون نمیکرد (٤) اشاره به آیه واقعه در سورهٔ یس است و من نُعمرهُ نُنکسهُ فی الخلق افلا یعقلون یعنی هرکه را عمر دراز دهیم نقصان میگردانیم در خلقت او پس همیشه زیاد میشود ضعف او و نقصان می پذیرد قوت او پس آیا تعقل نمیکنید و تفکر نمی نمائید تا کمال قدرت مارا بیابید (۵) یعنی پیغمبر سوار شده اند مرکبی را که برهنه بوده یا اینکه‌گویند سفرکرده اند در حالت پیادگی ومعنی معروری راکب مرکب برهنه پشت میباشد و مقصود از این بیت آنستکه در غزوهٔ بدر که اصحاب و همراهان پیغمبر اکرم ۳۱۳ نفربودند در لشکر ایشان فقط یك اسب وچند شتر بود ولشکریان اکثر پیاده بودند وگاهی دو نفر ۳ نفر بنوبه سوار میشدند و آنجناب هم مانند دیگران در سواری و پیادگی نوبت میکردند وگاهی در بعضی سفرها یکی را هم ردیف خود سوار میکردند و بسیاروقت هم برخر برهنه سوارمیشدند (٦) اشارهٔ بآیه واقعه درسوره ملائکه است ولاتزر وازرة وزراخری یعنی برندارد ونکشد هیچ نفس گناه کننده‌ای گناه دیگریرا (۷) درحدیث نبویست ایاك ولو فان لومن‌الشیطان یعنی از اگر گفتن زبان خودرا نگاهدار که اگر گفتن از اعمال شیطان است که همه‌کارش از روی تردید است یعنی مگوکه اگر چنین میکردم چنان میشد و اگر چنین نمیکردم چنان نمی شد بلکه نظر بتقدیر انداز و بغیر حق مپرداز و در ویرانهٔ اگر خانه مساز .

هم عیال تو بیاسودی اگر در میانه داشتی حجرهٔ دگر ۱ ❀ ور رسیدی مهمان روزی ترا هم بیاسودی اگر بودیت جا

❀ کاشکی معمور بودی این سرا خانهٔ تو بودی این معمور جا ۲ گفت آری پهلوی یاران خوش است لیك ای جان در اگر نتوان نشست

این همه عالم طلبکار خوشند وز خوش تزویر اندر آتشند ۳ طالب زر گشته جمله پیر و خام لیك قلب از زر نداند چشم عام

پرتوی بر قلب زد خالص ببین بی‌محك زر را مکن از ظن گزین ۴ گر محك داری گزین‌کن ورنه رو نزد دانا خویشتن را کن گرو

پس محك باید میان جان خویش ور ندانی ره مرو تنها تو پیش ۵ بانگ غولان هست بانگ آشنا آشنائی کو کشد سوی فنا

بانگ میدارد که هان ای کاروان سوی من آئید نك نام و نشان ۶ نام هر یك میبرد غول ای فلان تا کند آن خواجه را از آفلان

چون رسد آنجا به بیند گرگ و شیر عمر ضایع راه دور و روز دیر ۷ چه بود آن بانگ غول ای نیکخو مال خواهم جاه خواهم و آب رو

از درون خویش این آواز ها منع کن تا کشف گردد راز ها ۸ ذکر حق‌کن بانگ غولان را بسوز چشم نرگس را از این کرکس بدوز

صبح صادق را ز کاذب واشناس رنگ می را واشناس از رنگ کاس ۹ تا بود کز دیدگان هفت رنگ دیدهٔ پیدا کند صبر و درنگ

رنگها بینی بجز این رنگها گوهران بینی بجای سنگها ۱۰ گوهر چه بلکه دریائی شوی آفتاب چرخ پیمائی شوی

کارکن در کارگه باشد نهان تو برو در کارگه بینش عیان ۱۱ کار چون برکارکن پرده تنید خارج آن کار نتوانیش دید

کارگه چون جای باش عامل است آنکه بیرون جست ازوی غافل است ۱۲ پس درآ در کارگه یعنی عدم تا ببینی صنع و صانع را بهم

کارگه چون جای روشن دیدگیست پس برون کارگه پوشیدگیست ۱۳ رو بهستی داشت فرعون عنود لاجرم از کارگاهش کور بود

لاجرم میخواست تبدیل قدر تا قضا را باز گرداند ز در ۱۴ خود قضا بر سبلت آن حیله مند زیر لب میکرد هر دم ریشخند

صد هزاران طفل کشت او بی‌گناه تا بگردد حکم و تقدیر اله ۱۵ تا که موسی نبی ناید برون کرد برگردن هزاران ظلم و خون

آن همه خون کرد و موسی زاده شد وز برای قهر او آماده شد ۱۶ گر بدیدی کارگاه لا یزال دست و پایش خشك گشتی زاحتیال

اندرون خانه اش موسی معاف وز برون میکشت طفلان را گزاف ۱۷ همچو صاحب نفس کو تن پرورد برد گر کس ظن حقدی میبرد

کاین عدو وآن حسود دشمن است خود حسود دشمن او آن تن است ۱۸ او چو موسی و تنش فرعون او او به بیرون میدود که کو عدو

نفس او در خانهٔ تن نازنین ۱۹ بر دگر کس دست میخاید بکین

ملامت‌کردن مردمان شخصی را که مادر را بتهمت بکشت

آن یکی از خشم مادر را بکشت هم بزخم خنجر و هم زخم مشت ۲۱ آن یکی گفتش که از بدگوهری یاد ناوردی تو حق مادری

هی تو مادر را چرا کشتی بگو او چه‌کرد آخر بتو ای زشت خو ۲۲ ❀ هیچکس کشته است مادر ای عنود می نگوئی کو چه‌کرد آخر چه بود

گفت کاری کرد کان عار ویست کشتمش کان خاك ستار ویست ۲۳ ❀ متهم شد با یکی زان کشتمش غرق خون در خاك گور آغشتمش

گفت آنکس را بکش ای محتشم گفت پس هر روز مردی را کشم ۲۴ کشتم او را رستم از خونهای خلق نای او برّم به است از نای خلق

نفس تو است آن مادر بد خاصیت که فساد اوست در هر ناحیت ۲۵ پس بکش او را که بهر آن دنی هر دمی قصد عزیزی میکنی

از وی این دنیای خوش بر تست تنگ از پی او با حق و با خلق جنگ ۲۶ نفس کشتی باز رستی ز اعتذار کس ترا دشمن نماند در دیار

گر شکال آرد کسی بر گفت ما از برای انبیا و اولیا ۲۷ کانبیا رانی که نفس کشته بود پس چراشان دشمنان بود و حسود

گوش نه تو ای طلب‌کار صواب بشنو این اشکال و شبهت را جواب ۲۸ دشمن خود بوده‌اند آن منکران زخم برخود میزدند ایشان چنان

دشمن آن باشد که قصد جان‌کند دشمن آن نبود که خود جان میکند ۲۹ نیست خفاشك عدوی آفتاب او عدو خویش آمد در حجاب

تابش خورشید او را میکشد رنج او خورشید هرگز کی‌کشد ۳۰ دشمن آن باشد کزو آید عذاب(۱) مانع آید لعل را از آفتاب

مانع خویشند جمله کافران از شعاع جوهر پیغمبران ۳۱ کی حجاب چشم آن فردند خلق چشم خود را کور و کژ کردند خلق

چون غلام هندوئی کو کین‌کشد از ستیزهٔ خواجه خود را میکشد ۳۲ سر نگون میافتد از بام سرا تا زیانی کرده باشد خواجه را

گر شود بیمار دشمن با طبیب ور کند کودك عداوت با ادیب ۳۳ در حقیقت رهزن جان خودند راه عقل و جان خود را خود زدند

گازری گر خشم گیرد ز آفتاب ماهئی گر خشم میگیرد ز آب ۳۴ تو یکی بنگر کرا دارد زیان عاقبت‌که بود سیاه اختر از آن

گر ترا حق آفریده زشت رو هان مشو هم زشت رو هم زشت خو ۳۵ ور بود کفشت مرو در سنگلاخ ور دو شاخست مشو تو چارشاخ

تو حسودی کز فلان من کمترم میفزاید کمتری در اخترم ۳۶ خود حسد نقصان و عیب دیگر است بلکه از جمله کمیها بدتر است

آن بلیس از ننگ و عار کمتری خویشتن افکند در صد ابتری ۳۷ از حسد میخواست تا بالا بود خود چه بالا بلکه خون پالا بود

ان ابوجهل از محمد ننگ داشت وز حسد خود را ببالا میفراشت ۳۸ بوالحکم نامش بد و بوجهل شد ای بسا اهل از حسد نااهل شد

من ندیدم در جهان جستجو هیچ اهلیت به از خوی نکو ۳۹ انبیا را واسطه زان کرد حق تا پدید آید حسد ها در قلق

❀ درگذر از فضل و از جستی و فن کار خدمت دارد و خلق حسن(۲) ۴۰ زانکه‌کس را از خدا عاری نبود حاسد حق هیچ دیّاری نبود

آنکسی کش مثل خود پنداشتی زان سبب با او حسد برداشتی ۴۱ چون مقرر شد بزرگی رسول پس حسد ناید کسی را از قبول

پس بهر دوری ولیی قائمست تا قیامت آزمایش دائمست ۴۲ هرکه را خوی نکو باشد برست هرکسی کو شیشه دل باشد شکست

پس امام حی قائم آن ولی است خواه از نسل عمر خواه از علیست ۴۳ مهدی و هادی ویست ای راه جو هم نهان و هم نشسته پیش رو

او چو نور است و خرد جبریل اوست آن ولی کم از او قندیل اوست (۳) ۴۴ وانکه زین قندیل کم مشکوة ماست نور را در مرتبت ترتیبهاست

زانکه هفتصد پرده دارد نور حق پردهای نور دان چندین طبق ۴۵ از پس هر پرده قومی را مقام صف صفند این پردهاشان تا امام

---

(۱) مفهوم این آیه است و ما ظلمونا و لکن کانوا انفسهم یظلمون (۲) در مادهٔ حسن خلق احادیث بسیاری از حضرت رسول منقولست و یکی از آنجمله‌که مناسب این مقامست ذکر میشود عن ابی اسامة بن شریك قال شهدت الاعاریب یسألون النبی صلی الله علیه و آله یقولون ماخیر مااعطی العبد قال حسن الخلق (۳) ولی ادنی نسبت بولی اعلی از حیث مرتبه حکم قندیل دارد و آنکه از او ادونست حکم چراغ دارد که نسبت بآنها باریکیست و قس علیهذا

اهل صفّ آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفیّ بصر / تاب نارد از شعاعی بیشتر
روشنیی کو حیات اوّلست / رنج جان و فتنهٔ این احولست
احولیها اندك اندك کم شود / چون زهفتصد بگذرد اویم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زراست / کی صلاح آبی وسیب تراست
سیب و آبی خامئی دارد خفیف / نی چوآهن تابشی خواهد لطیف
لیك آهن را لطیف آن شعلهاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر جورکش / زیر پتك وآتش است اوسرخ وخوش
حاجب آتش بود بی واسطه / در دل آتش رود بی رابطه
بی حجابی آب و فرزندان آب / پختگی زاتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابهٔ / همچو پا را در روش پاتابهٔ
یامکانی در میان تا آن هوا(۱) / میشود سوزان و می آرد نما
پس فقیرآنست کو بی‌واسطه است / شعله‌هارا باوجودش رابطه است
❀ پس‌فقیرآنست کو خودرا دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
پس دل عالم ویست ایرا که تن / میرسد از واسطهٔ این دل بفنّ
دل‌نباشد تن چه داند گفت‌وگو / دل نجوید تن چه‌داند جست‌وجو
پس‌نظرگاه شعاع آن آهن است / پس نظرگاه خدا دل نی‌تن‌است
باز این‌دلهای جُزوی چون‌تنست / با دل صاحب دلی کو معدنست
بس مثال و شرح خواهد اینکلام / لیك ترسم تا نلغزد فهم عام
تا نگردد نیکوئیّ ما بدی / اینکه‌گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود / مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / با یکی زان دوسخن‌گفت وشنید
یافتش زیرك دل وشیرین جواب / از لب شکر چه زاید شکرآب
آدمی مخفیست در زیر زبان (۲) / این‌زبان پرده‌است بردرگاه‌جان
چونکه بادی پرده را درهم‌کشید / سرّ صحن خانه شد برما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است / گنج زریا جمله ماروکژدم است
یا درآن‌گنج است وماری برکران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی تأمل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تأمل دیگران
گفتی اندر باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر که زو تابان شدی / حقّ وباطل را ازاوفرقان شدی
نور فرقان فرق‌کردی بهرما(۳) / ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سؤال وهم جواب ما بُدی
چشم کژکردی دو دیدی قرص ماه / چون سؤالست این‌نظر در اشتباه
راست گردان چشم را درماهتاب / تا یکی‌بینی تو مه را نك جواب
فکرت را کژ مبین نیکو نگر / هست هم نور وشعاع آن گهر
هر جوابی کان زگوش آید بدل / چشم‌گفت ازمن شنو آنرا بهل
گوش دلالست وچشم اهل وصال / چشم‌صاحب‌حال وگوش اصحاب‌قال
در شنود گوش تبدیل صفات / در عیان دیدها تبدیل ذات
زاتش ارعلمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین / این یقین‌خواهی درآتش درنشین
گوش چون نافذ بود دیده شود / ورنه قُل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که شه با آن غلامانش چه کرد

براه کردن پادشاه یکی از آن دو غلام را و از دیگری احوال پرسیدن و باز گفتن اوآنچه در ویست

آن غلامك را چودید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت‌گفتمش تصغیر نیست / جد چو گوید طفلکم تحقیرنیست
چون بیامد آن دُوم درپیش شاه / بود او گنده دهان دندان سیاه
گر چه شه ناخوش شد ازدیدار او / جست‌وجوئی‌کرد هم زاسرار او
گفت با این شکل واین‌گنده‌دهان / دور بنشین لیك زان سوترمران
که تو زاهل نامه وُرقعه بدی(٤) / نی جلیس ویار و هم بقعه بُدی
تا علاج آن دهان تو کنیم / تو مریض و ما طبیب پر فنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو
آن ذکی را پس فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خودرا بخار
وین دگر را گفت تو چه زیرکی / صد غلامی در حقیقت نی یکی
❀ بازقابل‌تر بدی زان یار خود / نزد ما آ که تو به زان یار بد
آن نهٔ که خواجه تاش تو نمود / ازتوما را سرد میکرد آن حسود
گفت‌اودزد وکژاست وکژنشین(٥) / حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بُدست او راستگو / راست گوئی من ندیدستم چو او
❀ راستیّ و نیکخوئیّ و حیا / حلم و دینداریّ واحسان وسخا
راستگوئی در نهادش خلقت است / هرچه‌گوید من نگویم تهمت است
کژنگویم آن نکو اندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها / من نبینم در وجود خود شها
هرکسی‌گرعیب خود دیدی زپیش / کی‌بدی فارغ وی ازاصلاح‌خویش
غافلند این خلق و ازخود بیخبر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خودرا ای شمن / من نبینم روی تو تو روی من
آن کسی که او ببیند روی‌خویش / نور او از نور خلقانست بیش
گر بمیرد نور او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش رو
گفت اکنون عیبهای او بگو / آنچنان که گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی / کد خدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه‌هست‌اومرمراخوش‌خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و ذکا و همدمی
کمترین عیبش جوانمردیّ و داد / آن جوانمردی‌که‌جان را هم‌بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی بجان بخلش بدی / بهر یکجان‌کی چنین غمگین‌شدی
بر لب جو بخل آب آن را بود / کو ز جوی آب نا بینا بود
گفت پیغمبر که هر کس از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش(٦) / هرزمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدنست / پس عوض دیدن ضد ترسیدنست

---

(۱) مراد از یا مکانی تنور است که هوای مجاور آن بجهت حرارتی که از آتش کسب نموده مورث نما و پختگی نان میشود (۲) اشاره باین حدیث است که از حضرت امیرالمؤمنین منقولست که فرمود المرء مخبو تحت لسانه یعنی آدمی پنهانست در زیر زبان چون سخن گوید ظاهر گردد (۳) فرقان‌که دو بار دراین بیت و بیت قبل تکرار شده از بیت قبل جدا کننده و از این بیت قرآن مقصود است (٤) مقصود از اهل نامه ورقعه یعنی تولایق پیغام ورقعه فرستادن هستی ولایق صحبت نیستی (٥) مقصود اینست‌که پادشاه اززبان غلام خوب صورت این نسبتها را بغلام بد صورت میدهد (٦) اشاره است به آیهٔ کریمه‌که درآخر سورهٔ انعام است من‌جاء بالحسنة فله عشر امثالها یعنی هرکه بیاید بسوی نیکوئی برای اوده بارمانند آن یعنی نیکوئی است

۱ بخل تا دیدن بود اعواض را　شاد دارد دید درخواض را (۱)　پس بعالم هیچکس نبود بخیل　زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل
۲ پس سخا از چشم آید نی زدست　دید دارد کار جز بینا نرست　عیب دیگر آنکه خود بین نیست‌او　هست او در هستی خود عیب‌جو
۳ عیب جوی وعیب‌گوی خودُ بدست　باهمه نیکو با خود بد بُدست　گفت شه جلدی مکن در مدح یار　مدحِ خود در ضمن مدح او میار
۴ زانکه من درامتحان آرم ورا　شرمساری آیدت از ماورا

قسم خوردن غلام برصدق خود وطهارت ظنّ خود

۶ گفت نی والله بالله العظیم　مالك للملك رحمن رحیم　آن خدائی که فرستاد انبیا　نی بحاجت بل بفضل وکبریا
۷ آن خداوندی‌که از خاك ذلیل　آفرید او شهسواران جلیل　پاکشان کرد از مزاج خاکیان　بگذرانید از تگ افلاکیان
۸ برگرفت ازنار ونور صاف ساخت　وانگه او برجملهٔ انوار تاخت　آن سنا برقی‌که برارواح تافت(۲)　تا که آدم معرفت زآن راه یافت
۹ آن کزآدمُ رست ودست شیث چید　پس خلیفه‌اش کرد آدم کان بدید　نوح ازان‌گوهر چو برخوردارشد　در هوای بحر جان دُربار شد
۱۰ جان ابراهیم ازان انوار زفت　بیحذر در شعلهای نار رفت　چون که اسمعیل در جویش فتاد　پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
۱۱ جان داود از شعاعش‌گرم شد　آهن اندر دست‌بافش نرم شد　چون سلیمان‌شد وصالش‌را رضیع　دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
۱۲ در قضا یعقوب چون بنهاد سر　چشم روشن کرد از بوی پسر　یوسف مه رو چو دید آن آفتاب　شد چنان بیدار در تعبیر خواب
۱۳ چون‌عصا ازدست موسی آب‌خورد　ملکت فرعون‌را یك لقمه کرد　❀جان‌جرجیس‌ازفرش‌چون‌رازیافت　هفت نوبت جان فشاند و بازیافت
۱۴ ❀ چون کزکریا زعشقش دم‌زدی　کرد درجوف درختش جان فدی　❀چونکه یونس‌جرعهٔ زان‌جام‌یافت　در درون ماهی او آرام یافت
۱۵ ❀چونکه‌یحیی‌مست‌گشت‌ازشوق‌او　سر بطشت زرنهاد ازذوق او　❀چون شعیب‌آگاه شد زین‌ارتقا　چشم را در باخت از بهر لقا
۱۶ ❀ شکر کرد ایوب صابرهفت‌سال　در بلا چون دید آثار وصال　❀خضروالیاس‌ازمیش‌چون‌دم‌زدند　آب حیوان یافتند و کم زدند
۱۷ نردبانش عیسی مریم چو یافت　بر فراز چرخ چارم بر شتافت　چون محمّد یافت آن ملك و نعیم　قرص مه را کرد او دردم دونیم
۱۸ چون ابابکر آیت توفیق شد　با چنان شه صاحب وصدّیق شد　چون عمر شیدای آن معشوق شد　حقّ وباطل را چو دل‌فاروق‌شد
۱۹ چونکه عثمان آن عیان‌راعین‌گشت　نور فایض بود و ذوالنورین‌گشت　چون زرویش مرتضی‌شد درفشان　گشت او شیر خدا در مرج جان
۲۰ ❀ روشن‌ازنورش‌چوسبطین‌آمدند　عرش‌را دُرّین‌و‌قُرطین‌آمدند(۳)　❀چونکه‌سبطین‌از سرش فارغ بدند　گوشوار عرش ربانی شدند
۲۱ ❀ آن یکی‌اززهر جان کرده‌نثار　وان سرافکنده براهش‌مست وار　چون جنید از جُند اودید آن مدد　خود مقاماتش فزون شد ازعدد
۲۲ بایزید اندر مزیدش ره چو دید　نام قطب العارفین از حق شنید　چونکه‌کرخی‌کرخ‌اوراشدحرس(۴)　شد خلیفهٔ عشق و ربّانی نفس
۲۳ پور ادهم مرکب آن‌سو راند شاد　گشت او سلطانِ سلطانان داد　وان‌شقیق ازشقّ آن راه شگرف　گشت‌اوخورشیدرای‌وتیزطرف(۵)
۲۴ ❀ شدفضیل‌ازرهزنی‌ره‌بیرراه(۶)　چون‌بلحظهٔ لطف شد ملحوظ‌شاه　❀ بشرحافی را مبشر شد ادب　سر نهاد اندر بیابان طلب
۲۵ ❀چونکه‌ذوالنون‌ازغمش‌دیوانه‌شد　مصرجان‌را همچو شکر خانه شد　❀ چون‌سری بیسرشداندرراه‌او　بر سریر سروران شد جاه او
۲۶ صد هزاران پادشاهان نهان　سرفرازانند زانسوی جهان　نامشان ازرشك حق پنهان بماند　هرگدائی نامشان را بر نخواند
۲۷ ❀رحمت ورضوان حق‌درهرزمان　باد بر جان و روان پاکشان　حقّ آن نور و حق روحانیان　کاندرآن بحرند همچون ماهیان
۲۸ بحر جان و جان بحر ار گویمش　نیست لایق نام نو میجویمش　حق‌آن‌آنی‌که این وآن از اوست　مغزها نسبت بدو باشند پوست
۲۹ که صفات خواجه تاش و یارِ من　هست صد چندان‌که این‌گفتارمن　آنچه میدانم زوصف آن ندیم　باورت ناید چه گویم ای کریم
۳۰ شاه‌گفت اکنون ازانِ خودبگو　چند گوئی آنِ این و آن او　توچه داریّ وچه حاصل کردهٔ　از تگ دریا چه دُر آوردهٔ
۳۱ روزمرگ این حسّ توباطل‌شود　نورجان داری که یارِ دل شود　درلحدکاین چشم را خاك‌آگند　هستت آنچه گور را روشن کند
۳۲ آن‌زمان‌کاین دست وپایت بردرد　پرّ و بالت هست تاجان بر پرد　❀ نوردل‌ازجان بود ای یارغار　مُستعار اورا مدان ای مست عار
۳۳ آن زمان کاین جان حیوانی‌نماند　جان باقی بایدت بر جا نشاند　شرطِ من‌جابالحسن‌نی‌کردنست(۷)　بل‌حسن را سوی یزدان بردنست
۳۴ جوهری داری زانسان یا خری　این عرضها که فنا شد چون‌بری　این عرضهای نماز و روزه را　چونکه لایبقی زمانین انتفی(۸)
۳۵ نقل نتوان کرد مر اعراض را　لیك از جوهر برند امراض را　تامبدّل گشت جوهر زین عرض　چون زپرهیزی‌که زایل‌شد مرض
۳۶ گشت پرهیز عرض جوهر بجهد　شد دهان تلخ از پرهیز شهد　از زراعت خاکها شد سُنبله　داروی مو کرد مورا سلسله
۳۷ آن نکاح زن عرض بد شد فنا　جوهر فرزند حاصل شد ز ما　جفت‌کردن اسب واشتر را عرض　جوهر کُرّه بزائیدن غرض
۳۸ هست‌آن بستان نشاندن هم‌عرض　گشت جوهر میوه‌اش اینك غرض　هم عرض دان کیمیا بردن بکار　جوهری زان کیمیا گرشد بیار
۳۹ صیقلی کردن عرض باشد شها　زین عرض جوهر همی یابد صفا　پس مگو که من عملها کرده ام　دخل آن اعراض را بنما مرم
۴۰ این صفت‌کردن عرض باشد خمش　سایهٔ بُز را پی قربان مکش　گفت شاها بی قنوط عقل نیست　گرتوفرمائی‌عرض را نقل‌نیست(۹)
۴۱ پادشاها جز که یأس بنده نیست　هرعرض کان‌رفت بازآینده‌نیست　گرنبودی مرعرض را نقل وحشر　فعل بودی باطل و اقوال قشر

---

(۱) ازخوّاض غواص مقصود است (۲) اشارهٔ بآیهٔ وافی هدایهٔ « یکاد سنابرقه یذهب بالابصار » یعنی نزدیك است تابش برق او نورچشمهارا زایل کند (۳) قُرطین تثنیه قرطه است یعنی دو گوشواره اشارهٔ بحدیثیست که حسن وحسین دو گوشوارهٔ عرشند (٤) کرخ نام موضعیست در بغداد که شاپور ذوالاکتاف آنرا بنانهاده واینجا مطلق ده وقریه مرادست همچنین میگویند ازنواحی بلخ بوده (۵) طرف معانی بسیار دارد ولی در اینجا اسب مقصود است (٦) فضیل عیاض در اول حال دزد وراهزن بود و بعدها تائب شده گوشه گیری اختیار نمود و بمقامات عالیه رسید (۷) یعنی حسنه فقط برای بجاآوردن نیست بلکه همراه خود بردنست پس باید قابل بردن کرد تا شرمندگی حاصل نشود (۸) الاعراض لا تبقی زمانین این مسئله درنزد بعضی از علما وحکما محققست ـ جوهرممکنی است‌که دروجود محتاج بموضوع ومحل قائم بخود نباشد وعرض ممکنی است که محتاج بموضوع بود چون سواد وحرارت وحلاوت و امثالها وآنچه متفق علیه حکماست گویند اعراض در دو زمان باقی نماند بلکه عرضی رود ودیگری بجای آن آید (۹) غلام گفت ای پادشاه از این سخن که تو میفرمائی اعراض را نقل نیست عقل ناامید میشود .

این عرضها نقل شد لون دگر　　حشر هرفانی بود کون دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش　　لایق گله بود هم سایقش
روزمحشرهرعرض‌راصورتیست(۱)　　صورت‌هریك عرض را نوبتیست
بنگر اندرخود نه تو بودی عرض　　جنبش جفتیّ و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانها　　در مهندس بود چون افسانها
کان فلان خانه‌که ما دیدیم‌خوش　　بود موزون ُصفه وسقف ودرش
از مهندس آن عرض و اندیشها　　آلت آورد و درخت از بیشها
چیست اصل و مایهٔ هر پیشهٔ　　جزخیال وجز عرض و اندیشهٔ
جمله اجزای جهان را بی غرض　　درنگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد درعمل (۲)　　ُبنیت عالم چنان دان در ازل
میوها در فکر دل اوّل بود　　در عمل ظاهر بآخر میشود
چون عمل کردی شجر بنشاندی　　اندر آخر حرف ِ اوّل خواندی
گرچه شاخ وبیخ وبرگش‌اول‌است　　آنهمه از بهر میوه ُمرسل است
پس ِسری‌که مغزآن افلاك بود　　اندر آخر خواجهٔ لولاك بود
نقل‌اعراض است این بحث‌ومقال　　نقل‌اعراض است این شیروشغال
جملهٔ عالم خود عرض بودند تا　　اندرین معنی بیامد هل‌اتی (۳)
آن عرضها از چه زاید از صور　　وین ُصورها از چه زاید از فکر
این جهان یك فکرتست ازعقل‌کل　　عقل‌چون شاهست وصورتها ُرسل
عالم اوّل جهان امتحان　　عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت میکند　　آن عرض زنجیر و زندان میشود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد　　آن عرض نی خلعتی شد در نبرد
این‌عرض‌باجوهرآن‌بیضه‌است‌وطیر　　این ازآن وآن ازاین زاید بسیر
گفت شاهنشه چنین گیر المراد　　این عرضهای تویك جوهر نزاد
گفت مخفی داشتست آنرا خرد　　تابود غیب این‌جهان را نیك وبد
زانکه گر پیدا شدی آشکال فکر　　کافر و مؤمن نگفتی جزکه ذکر
پس‌عیان‌بودی‌نه‌غیب ای‌شاه‌این　　نقش‌دین وکفر بودی بر جبین
کی درین عالم ُبت و بتگر بدی　　چون کسیرا زهرهٔ تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما　　در قیامت که کند ُجرم و خطا
گفت شه پوشید حق‌پاداش‌بد(٤)　　لیك از عامه نه از خاصان ِ خود
گر بدامی افکنم من یك امیر　　از امیران خفیه دارم نزوزیر
حق بمن بنمود پس پاداش کار　　در صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام　　ماه را بر من نمی پوشد غمام
گفت پس‌ازگفت ِ من‌مقصودچیست　　چون تومیدانی‌که آنچه بود چیست
گفت شه ِحکمت در اظهار جهان　　آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه میدانست تا پیدا نکرد　　بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یك زمان بیکار نتوانی نشست　　تا بدی یا نیکئی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن　　شد موکل تا شود ِسرّت عیان
ورنه کی گیرد کلابهٔ تن قرار　　چون ضمیرت میکشد آنرا بکار
تاسهٔ توآن کشش را شد نشان　　هست بیکاری چوجان‌کندن عیان
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود　　چون سر رشتهٔ ضمیرت میکشد
تاسهٔ تو شد نشان آن کشش　　برتوبیکاری بود چون جان‌کنش
این‌جهان و آن جهان زاید ابد　　هرسبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زائید آن‌هم شد سبب　　تا بزائید او اثر های عجب
این سببها نسل برنسل‌است لیك　　دیدهٔ باید منور نیك نیك
شاه با او در سخن اینجا رسید　　تا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست　　لیك ما را ذکر آن دستور نیست

باز پرسیدن شاه حال ازغلام دیگر

چون ز گرمابه بیامد آن غلام　　سوی خویشش‌خواند آن‌شاه همام
گفت صحاً لك نعیم دائمٌ　　بس لطیفی وظریف و خوب رو
پس‌سوی‌کاری فرستادآن دگر　　تا ازاین دیگر شود او با خبر
پیش‌بنشاندش بصد لطف وکرم　　بعدازآن‌گفت ای چوماه اندر ظلم
ماه روئی جعد موئی مشکبو　　نیکخوئی نیکخوئی نیکخو
ای دریغا گر نبودی در تو آن　　که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدئی　　دیدنت ملك جهان ارزیدئی
گفت رمزی زان بگو ای‌پادشاه　　کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اوّل وصف دو روئیت کرد　　کاشکارا تو دوائی خفیه درد
خبث یارش را چو ازشه‌گوش‌کرد　　درزمان دریای خشمش جوش‌کرد
کف برآورد آن غلام وسرخ‌گشت　　تا که موج هجو او ازحدگذشت
کاو زاوّل دم‌که بامن یار بود　　همچوسگ درقحط‌سرگین خواربود
چون دمادم‌کرد هجوش چون‌جرس　　دست برلب زد شهنشاهش‌که‌بس
گفت دانستم ترا از وی بدان　　از توجان‌گنده‌است وازیارت دهان

---

(۱) اشاره بمضمون این‌آیه است‌که درسورهٔ والنجم‌است « وان سعیه سوف یری‌ثم یجزیه الجزاء الاوفی » یعنی وهرآینه سعی خودرا (یعنی‌عملی که درآن سعی نموده‌آید) زود باشدکه درمیزان عدل درروز قیامت ببیندکه پاداش میدهند او را پاداشی تمام اِنّ خیراً فخیرا و اِنّ شرّاً فشرّا (۲) اوّل الفکر آخرالعمل کلمهٔ جامعهٔ اوایل فیلسوفان وقاعدهٔ مقرره اکابر حکماست که گویند هرصانع وعاملی نخست نتیجه وغایت عمل را منظور کند و اندیشهٔ خود را در آن بکار برد آنگاه بدان کار پردازد و همان اول فکر اوست که در آخر بکار آید چنانکه نجار اول جلوس برسریر را بیندیشد آنگاه شروع بساختن سریر کند و حکما میگویند که علت غائی که عمدهٔ علل است پس از فاعل در فکر پیش از سایر علل است و در وجود پس از آن (۳) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ دهر است هل اتی علی‌الانسان حین من الدهر لم یکن شیئاً مذکورا یعنی بتحقیق که آمد بر آدمی روزگاری که نبود چیز یاد کرده شده یعنی چهل سال میان مکه و طایف افتاده بود قبل از نفخ روح و کسی بانسانیت او را یاد نمیکرد چون نطفه و عناصر نمیدانست که نام او چیست و فایدهٔ خلقت او چه خواهد بود و این معنی معلوم نداشتند که استاد قدرت آینهٔ میسازد که مظهر اشعهٔ مفاتیح الغیب باشد و در اقصای مراتب ظهور مرتبهٔ خلافت کبری را شاید و عین مقصود و منتها غایات او بود و همهٔ نهایتها بوجود او آشکارا شود (٤) خلاصه مضمون این چند بیت آنست که شاه از آن غلام بد ظاهر نیك باطن پاداش کار را عیان میخواهد و غلام میگوید که هرگاه تو میدانی و میگوئی که از خاصان پوشیده نیست پس ازین گفتن من مقصود چیست شاه باو میگوید که حق سبحانه و تعالی هم عالم بپاداش و آخر کار جمیع مخلوقات بود پس حکمت در اظهار جهان همین است که دانستهٔ اوعیان شود و آنچه میدانست تا پیدا نکرد (یعنی تا نخواست که پیدا شود و این عبارت از عالم امرالله کان مفعولا است که از غایت تیقن در وقوع اراده را بصورت فعل مذکور ساخته اند) رنج طلق و درد بر جهان ننهاد چنانچه تا بدی و نیکوئی از تو ظاهر نشود بیکار نمیتوانی نشست و این تقاضای درونی ترا در افعال حسنه و قبیحه برای همین برتو موکل ساخته تا ِسرّ سعادت و شقاوت تو عیان شود وگرنه چون ضمیر تو کلابه (کلافهٔ نخ) تن ترا میکشد تا از تو فعلی بظهور نیاید کی قرار میگیرد پس تاسهٔ (بیقراری واضطراب) تو نشان آن کشش باطنی است پس مطلب من که سلطانم همین‌است که بمقتضای حکمت ایزدی دانسته بعالم عیان آید .

پس نشین ای گنده جان ازدورتو   تا امیر او باشد و مأمور تو
در حدیث آمد که تسبیح از ریا   همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
ور بود صورت حقیر و نا پذیر   چون بود خلقش نکودر پاش‌میر
❀ چند باشی عاشق صورت بگو   طالب معنی شو و معنی بجو
صورتش دیدی ز معنی غافلی   از صدف دررا گزین گر عاقلی
لیك اندر هر صدف نبود گهر   چشم بگشا در دل هر یك نگر
گر بصورت بنگری کوهی بشکل   دربزرگی‌هست صد چندان‌که لعل
لیك پوشیده نباشد بر تو این   کز همه اعضا دوچشم آمد گزین
جسم سلطان گر بصورت یك بود   صد هزاران لشگرش در تك بود
خلق بی پایان ز یك اندیشه بین   گشته چون سیلی روانه بر زمین
❀خلق‌عالم‌چون‌رمه‌است‌وحق‌شبان   میدواند جمله را روز و شبان
خانها و قصر ها و شهر ها   کوهها و دشت ها و نهرها
پس چرا از ابلهی پیش تو کور   تن سلیمانست و اندیشه چو مور
عالم اندر چشم تو هول و عظیم   زابروبرق ورعد داری لرزو بیم
زانکه نقشی وز خرد بی بهرهٔ   آدمی خو نیستی خر کرهٔ
سایه را تو شخص میبینی ز جهل   شخص‌ازآن شد نزدتوبازیٔ وسهل
❀ تابجسمی در نمی پیچد کثیف   آگهی نبود بصر را زان لطیف
باش تا روزی که آن فکروخیال   بر گشاید بی حجابی پرّ و بال
نه سما بینی نه اختر نه وجود   جز خدای واحد حیّ ودود
❀ بهراین گفتند اکابر درجهان   راحة‌الانسان فی‌حفظ اللسان(۱)
پس بدان که صورت خوب نکو   با خصال بد نیرزد یك تسو
چند بازی عشق با نقش سبو   بگذر از نقش سبو وآب جو
صورت ظاهر فنا گردد بدان   عالم معنی بماند جاودان
این صدفهای قوالب در جهان   گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
کان‌چه‌دارد وین‌چه دارد میگزین   زانکه کمیابست آن درّ ثمین
هم بصورت دست و پا وپشم تو   هست صد چندان‌که نقش چشم‌تو
از یك اندیشه که آید در درون   صد جهان گردد بیکدم سر نگون
باز شکل و صورت شاه صفی   هست محکوم یکی فکر خفی
هست آن اندیشه پیش خلق خرد   لیك چون‌سیلی‌جهان‌را خورد وبرد
پس چو می بینی که از اندیشهٔ   قائم است اندر جهان هر پیشهٔ
هم زمین وبحر وهم مهر وفلك   زنده ازوی همچو از دریا سمك
مینماید پیش چشمت که بزرگ   هست اندیشه چومیش وکوه‌گرگ
وز جهان فکرتی ای کم ز خر   ایمن و غافل چو سنگی بیخبر
❀ جهل محضی وزخرد بیگانهٔ   بو نداری وز خدا دیوانهٔ
❀ نك زغیبت یك‌نمودآرایش‌است   کزلطافت چون هوای دلکش‌است
❀ باز افزونست هنگام اثر   از هزاران تیشه و تیغ و تبر
کوههابینی‌شده چون پشم نرم(۲)   نیست گشته این‌زمین‌سردوگرم(۳)
یك فسانه راست آمد یا دروغ   تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد بردن حشم بر آن بندهٔ خاص

پادشاهی بندهٔ را از کرم   بر گزیده بود بر جملهٔ حشم
از کمال طالع و اقبال و بخت   او ایازی بود وشه محمود وقت
کار آن داردکه پیش ازتن بدست   بگذر ازاینها که نو حادث‌شدست
آنچه گندم کاشتندش و انچه جو   چشم او آنجاست روز وشب‌گرو
کی شود دل خوش بحیلتهای گش   زانکه بیند حیلهٔ حق بر سرش
گر بروید ور بریزد صد گیاه   عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله
تخم اول کامل و بگزیده است   تخم ثانی فاسد و پوسیده است
کار آن داردکه حق افراشتست   آخر آن روید که اوّل کاشتست
گرد نفس دزد و کار او مپیچ   هرچه آن‌نی‌کارحق هیچست هیچ
رخت دزدیده بتدبیر و فنش   مانده روز داوری بر گردنش
دام خودرا سخت تر یابند و بس   کی نماید قوّتی با باد خس
گر تو گوئی فائدهٔ هستی چه بود   در سؤالت فایده هست ای عنود
❀ ورسؤالت فایده دارد یقین   پس جهان بیفایده نبود ببین
ورجهان از یکجهت بی‌فایده‌است   از جهتهای دگر پر عایده است
❀ فایده تو گر مرا نبود مفید   چون تراشد فایده گیر ای مرید
حسن یوسف عالمی را فایده   گر چه بر اخوان عبث بد زایده
آب نیل از آب حیوان بد فزون   لیك بر قبطیّ منکر بود خون
چیست در عالم بگو یك نعمتی   که نه محرومند از وی امتی
لیك‌اگرآن قوت بروی عارضیست   پس‌نصیحت کردن اورا رایضیست
قوت اصلی را فرامش‌کرده است   روی در قوت مرض آورده‌است
قوت اصلیّ بشر نور خداست   قوت حیوانی مر اورا ناسزاست
جامگیّ او وظیفهٔ چل امیر   ده یك قدرش ندیدی صد وزیر
روح اوبا روح شه دراصل‌خویش   پیش‌ازین‌تن‌بود هم پیوند وخویش
چشم عارف راست‌گو نی‌احولست   چشم او بر کشتهای اول است
آنچه‌آبست‌است‌شب‌جزآن نزاد(۴)   حیلها و مکر ها بادست باد
او درون دام دامی مینهد   جان تو نه زان جهد نه‌زین‌جهد
کشت نوکارند بر کشت نخست   این‌دوم فانی‌است وان‌اوّل درست
افکن این تدبیرخودرا پیش دوست   گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
هرچه کاری از برای او بکار   چون اسیر دوستی ای دوستدار
پیش ازآن‌کت روز دین پیدا شود   نزد مالك دزد شب رسوا شود
صد هزاران عقل با هم برجهند   تا بغیر دام او دامی نهند
❀ ورنداری باور ازمن رو ببین   در نبی والله خیرالماکرین(۵)
گر ندارد این سؤالت فائده   چه شنویم این را عبث بی عائده
گرسؤالت را بسی فائده هاست   پس جهان بیفایده آخر چراست
فائدهٔ تو گر مرا فایده نیست   مراتراچون‌فایده‌است‌ازوی‌مایست
❀ ورمنم زان فائده حرّ بن حر   مرترا چون فائده است ازوی‌مبر
لحن داودی چنان محبوب بود   لیك بر محروم بانگ چوب بود
هست بر مؤمن شهیدی زندگی   بر منافق مردنست و زندگی
گاو وخر را فایده چه درشکر   هست هرجان را یکی قوت دگر
چونکسی‌کوازمرض‌گل‌داشت‌دوست   گرچه پنداردکه‌آن‌خود قوت اوست
نوش را بگذاشته سمّ خورده است   قوت علت همچو چوبش‌کرده است
لیك ازعلت در این افتاد دل   که خورد اوروز وشب‌ازآب و گل

---

(۱) اشاره بکلام معجز نظام حضرت امیرالمؤمنین علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام است من‌سکت نجی وراحة‌الانسان فی‌حفظ‌اللسان یعنی هرکه سکوت‌کرد رستگارشد وآسایش آدمی درنگاهداشتن زبان است (۲) اشاره بآیهٔ کریمه واقعه درسوره القارعه‌است وتکون الجبال کالعهن المنقوش یعنی روزقیامت ازهول‌کوه‌ها چون پشم رنگین زده شده میشود چه رنگ مرپشم را سست‌کند ودر زمان زدن‌زود متفرق ومنتشرمیشود (۳) اشاره بآیه‌کریمه است که درسورهٔ ابراهیم واقع‌شده یوم تبدل‌الارض غیرالارض درروزی‌که بدل‌کرده می‌شود زمین بزمین دیگر (٤) یعنی آنچه درتقدیراست همان خواهد شد ودیگر هیچ و آبست مخفف آبستن است (۵) اشاره باین آیه که درسورهٔ آل عمران است و مکروا و مکرالله والله خیرالماکرین یعنی کفار و منافقین درمقام مکر وحیلت شدند وخدای تعالی نیز با آنها از درمکر برآمد وخدا بهترین مکرکنندگانست.

روی زرد وپای سست ودل‌سبك　کوغذای و السما ذات الحبك(۱)　۱　آن غذای خاصگان دولت است　خوردن آن بی‌گلو وآلت است
شد غذای آفتاب از نور عرش　مر حسود ودیو را از دود فرش　۲　در شهیدان یرزقون فرمودحق(۲)　آن غذارا نه دهان ُبد نه طبق
دل ز هر یاری غذائی میخورد　دل ز هر علمی صفائی می برد　۳　صورت هرآدمی چون کاسه‌ایست　چشم از معنی او حساسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری　واز قران هر قرین چیزی بری　٤　چون ستاره باستاره شد قرین　لایق هردو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر　وز قران سنگ و آهن هم شرر　۵　وز قران خاك با بارانها　میوها و سبزها ریحانها
وز قران سبزها با آدمی　دلخوشی و بیغمی و خرمی　٦　وز قران ُخرمی باجان ما　می بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما　چون بر آید از تفرج کام ما　۷　سرخ روئی ازقران خون بود　خون‌زخورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها ُسرخی بود　وان زخورشیدست‌وازوی‌می‌رسد　۸　هرزمینی کان قرین شد بازحل　شوره‌گشت وِکشت‌را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق　چون قران دیو با اهل نفاق　۹　این معانی راست از چرخ نهم　بی همه طاق وطرم طاق وطرم
خلق را طاق وطرم عاریتی‌است　امر را طاق وطرم ماهیتی‌است　۱۰　از پی طاق وطرم خواری کشند　برامید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوك　گردن خودکرده‌اند ازغم چودوك　۱۱　چون نمی آیند اینجا که منم　کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید ُبرج قیر گون　آفتاب ما ز مشرقها برون　۱۲　مشرق او نسبت ذرات او　نی بر آمد نی فرو شد ذات او
ما که وا پس مانده ذرات وئیم　در دو عالم آفتاب بی فئیم　۱۳　باز ِگرد شمس میگردم عجب　هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها ُمطلع　هم ازو حبل سببها منقطع　۱٤　صد هزاران بار ببریدم امید　ازکه ازشمس این شما باورکنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب　صبر دارم من و یا ماهی ز آب　۱۵　ور شوم نومید نومیدی من　عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع ازنفس صانع چون ُبرد　عین هست ازغیر هستی چون‌چرد　۱٦　جمله هستیها از این روضه چرند　گر براق و تازیان ورخودخرند
❀ لیك اسب کور کورانه چرد　می نبیند روضه را زانست رد　۱۷　وانکه گردشها از این دریا ندید　هردم آرد رو بمحراب جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد　تا که آب شور اورا کور کرد　۱۸　بحر میگوید بدست راست خور　زاب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست‌اینجاظن راست　کو بداند نیك و بد را کزکجاست　۱۹　نیزه گردانیست ای نیزه که تو　راست میگردی گه و گاهی‌دوتو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم　ورنه ما آن کور را بینا کنیم　۲۰　هان ضیاءالحق حسام‌الدین توزود　داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریائی تیز فعل　داروی ظلمت‌کش و استیز فعل　۲۱　آنکه گر بر چشم اعمی بر زند　ظلمت صد ساله را زو بر کند
❀جمله‌کوران را دوا کن ای‌قمر　ای نهال میوه دار افشان ثمر　۲۲　جمله‌کوران را دوا کن جز حسود　کز حسودی بر تو میآرد جحود
مر حسودت را اگر چه آن منم　جان مده تا همچنین جان میکنم　۲۳　آن که او باشد حسود آفتاب　کور میگردد ز بود آفتاب
اینت درد بیدوا کو راست آه　اینت افتاده ابد در قعر چاه　۲٤　نفیِ خورشید ازل بایستِ او　کی بر آید این مراد او بگو
باز آن باشد که باز آید بشاه　۲۵　باز کورست آنکه شدگم‌کرده راه

گرفتار شدن باز میان جغدان در ویرانه

❀ باز در ویرانه بر جغدان فتاد　راه را گم کرد و درویران فتاد　۲۷　او همه نورست از نور رضا　لیك کورش کرد سرهنگ قضا
خاك در چشمش زد واز راه برد　در میان جغد و ویرانش سپرد　۲۸　بر سری جغدانش بر سر میزنند　پر و بال نازنینش میکنند
ولوله افتاد در جغدان که ها　باز آمد تا بگیرد جای ما　۲۹　چون سگان کوی پرخشم ومهیب　اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خوردم بجغد　صد چنین ویران رهاکردم بجغد　۳۰　من نخواهم بود اینجا میروم　سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویشتن مکشید ای جغدان‌که من　نی مقیمم میروم سوی وطن　۳۱　این خراب آباد در چشم شماست　ور نه مارا ساعد شه بازجاست
جغد گفتا باز حیلت میکند　تاز خان ومان شما را برکند　۳۲　خانهای ما بگیرد او بمکر　برکند ما را بسالوسی ز وکر
می‌نماید سیری این حیلت پرست　والله ازجملهٔ حریصان بدتر است　۳۳　اوخورداز حرص طین‌راهمچو ِدبس　دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند وز دست شاه　تا برد او ما سلیمان را ز راه　۳٤　خود چه جنس شاه باشد مرغکی　مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاهست اوو یا جنس وزیر　هیچ باشد لایق لوزینه سیر　۳۵　آنچه میگوید ز مکر و فعل وفن　هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای نا پذیر　اینت لاف خام و دام گول گیر　۳٦　هرکه این باور کند از ابلهیست　مرغك لاغر چه درخورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او　مرو را یاری گری از شاه کو　۳۷　گفت باز ار یك پر من بشکند　بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چبود خود اگر بازی مرا　دل برنجاند کند با من جفا　۳۸　شه کند توده بهر شیب و فراز　صدهزاران خرمن ازسرهای باز
پاسبان من عنایات ویست　هرکجا که من روم شه درپیست　۳۹　در دل سلطان خیال من مقیم　بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش　می‌پرم براوج دل چون پرتوش　٤۰　همچو ماه و آفتابی می پرم　پرد های آسمانها می درم
روشنی عقلها از فکرتم　انفطار آسمان از فطرتم　٤۱　بازم و در من شود حیران هما　جغد کبود تا بداند ِسر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد　صد هزاران بسته را آزاد کرد　٤۲　یکدمم با جغد ها دمساز کرد　از دم من جغد ها را باز کرد
ای خنك جغدی‌که در پرواز من　فهم کرد از نیکبختی راز من　٤۳　در من آویزید تا بازان شوید　گر چه جغدانید شهبازان شوید

---

(۱) اشاره بآیه درسوره والذاریات است والسماء ذات‌الحبك یعنی سوگند بآسمان که خداوند شدت واستحکام است یا بازینت تمام یابصورت نیکو خوش‌آینده یاخداوند راهها است یعنی طرق کواکب‌که مسیر ایشان‌است واین را بآسمان هفتم تعبیر نموده‌اند (۲) اشاره بآیه واقعه درسوره آل عمران است ولاتحسبن الذین قتلوا فی‌سبیل‌الله امواتاً بل احیاء عند ربهم یرزقون یعنی مپندارآنان را که بصدق نیت کشته شدند در راه خدا که ایشان مردگانند بلکه ایشان زنده‌اند بنزد خدا و روزی داده میشوند ازمیوه‌های بهشت در حالتیکه شادند بدان چیزی که خدا عطا نموده است برایشان از فضل خویش که آن دولت خوشنودی حق است وعطائی ورای آن متصور نیست

آن که باشد با چنان شاهی حبیب　　هر کجا افتد چرا باشد غریب　　هر که باشد شاه دردش را دوا　　گر چو نی نالد نباشد بی نوا
مالك ملکم نیم من طبل خوار　　طبل بازم می زند شه از کنار　　طبل باز من ندای ارجعی (۱)　　حق گواه من برغم مدّعی
من نیم جنس شهنشه دور از او　　لیك دارم در تجلّی نور از او　　نیست جنسیت زروی شکل‌وذات　　آب جنس خاك آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام　　طبع راجنس آمدست آخر مدام　　جنس‌ما چون نیست جنس‌شاه‌ما　　مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما اوماند فرد　　پیش پای اسب او گردم چوگرد　　خاك شد جان و نشانیهای او　　هست بر خاکش نشان پای او
خاك پایش شو برای این نشان　　تا شوی تاج سر گردن کشان　　تا که نفریبد شما را شکل من　　نُقل من نوشید پیش از نقل من
ای بساکس‌را که‌صورت‌راه‌زد(۲)　　قصد صورت کرد و بر الله زد　　آخراین جان با بدن پیوسته است　　هیچ این جان با بدن مانسته‌است
تاب نور چشم با پیه است جفت　　نور دل در قطرهٔ خونی نهفت　　شادی اندر گرده و غم در جگر　　عقل چون شمعی درون مغز سر
❀ رایحه درانف ومنطق‌درلسان　　لهو در نفس و شجاعت در جنان　　این تعلقهانه بیکیف‌است وچون(۳)　　عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد　　جان ازو دُرّی ستد درجیب کرد　　همچو مریم جان ازآن آسیب‌جیب　　حامله شد از مسیح دل فریب
آن مسیحی نه‌که برخشك و ترست　　آن مسیحی کزمساحت برترست　　پس زجان جان‌چوحامل‌گشت جان　　از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهان دیگری　　این حشر را وا نماید محشری　　تا قیامت گر بگویم بشمرم　　من ز شرح این قیامت قاصرم
❀ تاقیامت این قیامت را اگر　　شرح گویم قاصر آیم ای پسر　　این سخنها خود بمعنی یاربی‌است　　حرفها دام دم شیرین لبی است
چون‌کند تقصیر پس چون‌تن‌زند　　جونکه لبیکش ز یارب میرسد(۴)　　هست لبیکی که نتوانی شنید　　لیك سر تا پای بتوانی چشید
❀ یك مثل آوردمت تا پی بری　　وز چنین لبیك پنهان برخوری

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند　　بر سر دیوار تشنهٔ دردمند　　❀ تشنه ای مستسقئی زار وزار　　عاشقی مستی غریبی بی قرار
مانعش از آب آن دیوار بود　　از پی‌آب او چوماهی زار بود　　❀ شد حجاب آب او دیوار او　　بر فلك میشد فغان زار او
ناگهان انداخت او خشتی درآب　　بانگ آب‌آمدبگوشش‌چون‌خطاب　　چون خطاب یار شیرین و لذیذ　　مست‌کرد آن بانگ آبش‌چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن　　گشت خشت انداز وزانجاخشت‌کن　　آب میزد بانگ یعنی هی ترا　　فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دوفایده است　　من ازاین صنعت‌ندارم هیچ‌دست　　فائده اول سماع بانگ آب　　کو بود مرتشنگان را چون سحاب
بانگ او چون بانگ اسرافیل‌شد　　مرده را زین زندگی تحویل شد　　یا چو بانگ رعد ایام بهار　　باغ می یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات　　یا چو بر محبوس پیغام نجات　　چون دم رحمان بود کان ازیمن　　میرسد سوی محمّد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود　　کان بعاصی در شفاعت میرسد　　یا چو بوی یوسف خوب لطیف　　می زند بر جان یعقوب نحیف
❀ یا نسیم روضهٔ دارالسّلام　　سوی عاصی میرسد بی انتقام　　❀ یا سوی مسّ سیه از کیمیا　　میرسد پیغام کای ابله بیا
❀ یا زلیلی بشنود مجنون کلام　　یا فرستد ویس رامین را پیام　　فایده دیگر که هر خشتی کزین　　بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند　　پست تر گردد بهردفعه که کند　　پستی دیوار قربی میشود　　فصل او درمان وصلی می بود
سجده آمد کندن خشت لزب　　موجب قربی که واسجد واقترب　　تا که این دیوار عالی گردنست　　مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد برآب حیات　　تا نیابی زین تن خاکی نجات　　بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر　　زود تر بر میکند خشت و مدر
هرکه عاشق تر بود بربانگ آب　　او کلوخ زفت تر کند ازحجاب　　او ز بانگ آب پر می تا عنق　　نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنك آنرا که او ایام پیش　　مغتنم دارد گزارد وام خویش　　اندر آن ایام کش قدرت بود　　صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز وتر　　میرساند بی دریغی بار و بر　　چشمهای قوّت و شهوت روان　　سبز میگردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند　　معتدل ارکان وبی تخلیط و بند　　❀ نور چشم و قوت ابدان بجا　　قصر محکم خانه روشن بر صفا
❀ هین‌غنیمت‌دان جوانی‌ای‌پسر　　سرفرود آور بکن خشت و مدر　　پیش از آن کایام پیری در رسد　　گردنت بندد بحبل من مسد
خاك شوره‌گردد وریزان وسست　　هرگز ازشوره نبات خوش نرست　　آب زور و آب شهوت منقطع　　او ز خویش و دیگران نا منتفع
ابروان چون پاردم زیر آمده　　چشم رانم آمده تاری شده　　از تشنج رو چو پشت سوسمار　　رفته نطق و طعم ودندانهاز کار
❀ پشت دوتا گشته دل‌سست‌وطپان　　تن‌ضعیف‌ودست‌وپا چون ریسمان　　❀ برسرره زادکم مرکوب سست　　غم قوی و دل تنك تن نادرست
❀ خانه ویران‌کار بی‌سامان شده　　دل زافغان همچو نای انبان شده　　❀ عمرضایع سعی باطل راه‌دور　　نفس کاهل دل سیه جان ناصبور
❀ موی‌برسرهمچوبرف‌ازبیم‌مرگ　　جمله اعضا لرزلرزان همچوبرگ　　روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز　　کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده　　قوّت بر کندن آن کم شده　　همچوآن شخص‌درشت خوش‌سخن　　در میان ره نشاند او خار بن

---

(۱) از طبل باز مقصود طبلی است که چون باز دور واز نظر غایب شود مینوازند تابهوای آن باز گردد وارجعی اشاره است به آیهٔ واقعه در سورهٔ فجر که یا ایتهاالنفس المطمئنه ارجعی الی ربّك راضیة مرضیه یعنی ای‌جان آرام یافته وساکن شده برگرد بسوی پروردگارخود راضی‌ورضا شده (۲) حاصل معنی بیت آنستکه بساکس‌که اورا صورت راه زد یعنی از راه راست باز داشته چنانکه عابدان اصنام که منکر انبیااند وبساکس که قصد صورت کرده وبخدا رسیده چنانچه مؤمنان و مقرّان بصدق رسل علیهم‌السلام چه اقرار صورت وظاهر شرایع موجب تصدیق قلبی وقبول باطنی است وانکار ظاهر وباطن است پس بآنطریق اقرار صورت قاطع سبیل رشاد وباین‌طریق موصل الی‌الله واگرمعنی مصراع ثانی باینطریق گفته شودکه ای بسا کس‌که قصد صورت‌کرد یعنی قصد ایذای صورت بتصورآنکه صورتست کرد بر الله زد یعنی درحقیقت ایذای آن صورت ایذای حق بوده و آزار حق کرده (۳) معنی‌این بیت بطریق استفهام درست میشود زیرا این تعلقها مجهول‌الکیفیة است (۴) یعنی ازیارب گفتن بنده جواب لبیك از حق می‌آید پس از یارب گفتن چرا کوتاهی کند .

فرمودن والی آن مرد راکه آن خاربن را که نشانده بر سرراه بر کن

ره گذریانش ملامت گر شدند   بس بگفتندش بکن آنرا نکند   ۲   هر دمی آن خاربن افزون شدی   پای خلق اززخم آن پرخون شدی

جامهای خلق بدریدی ز خار   پای درویشان بخستی زار زار   ۳   ❁چونکه‌حاکم‌راخبرشد زین‌حدیث   یافت آگاهی ز فعل آن خبیث

چون بجد حاکم بدوگفت‌این‌بکن   گفت آری بر کنم روزیش من   ٤   مدتی فردا و فردا وعده داد   شد درخت خار او محکم نهاد

گفت روزی حاکمش ایوعده کژ   پیش آ در کار ما وا پس مغژ   ٥   گفت الایام یا عم بیننا (۱)   گفت عجل لا تماطل دیننا

تو که میگوئی که فردا این بدان   که بهر روزی که می آید زمان   ٦   آن درخت بد جوان تر میشود   وین کننده پیر و مضطر میشود

خاربن در قوّت و بر خاستن   خار کن در سستی و در کاستن   ۷   خاربن هر روز وهر دم سبزوتر   خار کن هر روز زار و خشکتر

او جوانتر میشود تو پیر تر   زود باش و روزگار خود مبر   ۸   خار بن دان هر یکی خوی بدت   بار ها در پای خار آخر زدت

❁ بارها از فعل بد نادم شدی   بر سر راه ندامت آمدی   ۹   بار ها از خوی خود خسته شدی   حس نداری سخت بی‌حس‌آمدی

گر ز خسته گشتن دیگر کسان   که زخلق زشت توهست‌آن‌رسان   ۱۰   غافلی باری ز زخم خود نهٔ   تو عذاب خویش و هم بیگانهٔ

یا تبر بردار و مردانه بزن   توعلی‌وار این درخیبر بکن (۲)   ۱۱   ❁ ورنه‌چون‌صدّیق وفاروق‌مهین   هین طریق دیگران را برگزین

یا بگلبن وصل کن این خار را   وصل کن با نار نوریار را (۳)   ۱۲   تا که نور او کشد نار ترا   وصل او گلبن کند خار ترا

تو مثال دوزخی او مؤمن است   کشتن آتش بمؤمن ممکن است   ۱۳   مصطفی فرمود از گفت جحیم   کو بمؤمن لابه گر گردد ز بیم

گویدش بگذر زمن ای شاه زود   هین که‌نورت‌سوزنارم‌راربود (٤)   ۱٤   پس هلاك نار نور مؤمن است   زانکه بی‌ضد دفع ضدلایمکن است

نار ضدّ نور باشد روز عدل   کان زقهرانگیخته شد این‌زفضل   ۱٥   گر همی خواهی تو دفع شرّ نار   آب رحمت بر دل آتش گمار

چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است   آب‌حیوان روح پاك محسن است   ۱٦   پس گریزان است نفس تو ازو   زانکه تو از آتشی او ز آب جو

زاب آتش زان گریزان میشود   کاتشش از آب ویران میشود   ۱۷   حسّ و فکر تو همه از آتش‌است   حس‌شیخ وفکراو نورخوش است

آب نور او چو بر آتش چکد   چکچك از آتش برآید برجهد   ۱۸   چون‌کند‌چکچك‌توگویش‌مرگ‌ودرد   تا شود این دوزخ نفس تو سرد

تا نسوزد او گلستان ترا   پشت نکند عدل و احسان ترا   ۱۹   ❁ یك‌شرر ازوی‌هزاران‌گلستان   از یکی نه نام ماند نه نشان

بعد ازآن چیزی‌که‌کاری بردهد   لاله و نسرین و سیسنبر دهد   ۲۰   باز پهنا میرویم از راه راست   بازگرد ای خواجه راه ما کجاست

اندر آن تقریر بودیم ای خسور   که خرت لنگست ومنزل دوردور   ۲۱   ❁ بار تو باشد گران درراه چاه   کج مرو رو راست اندر شاهراه

❁ سال‌شصت‌آمدکه درشستت‌کشد   راه دریا گیر تا یابی رشد   ۲۲   ❁ آنکه عاقل بود در دریا رسید   شد خلاص ازدام واز آتش رهید

❁چونکه‌بیگه‌گشت‌وآن‌فرصت‌گذشت   مرده‌گرد ورو سوی دریازدشت   ۲۳   ❁ ورنه در تابه شوی بریان‌بسی   اینچنین هرگز کند بر خود کسی

حال آن سه ماهی و آن جویبار   گفته شد اینجا برای اعتبار   ۲٤   فانتبه ثم اعتبر ثم انتصب   واستعن بالله ثم اجهد تصب (٥)

سال بیگه گشت وقت کشت نی   جز سیه روئیّ و فعل زشت نی   ۲٥   کرم در بیخ درخت تن فتاد   بایدش بر کند و بر آتش نهاد

هین وهین ای‌راه رو بیگاه شد   آفتاب عمر سوی چاه شد   ۲٦   این‌دوروزکرا که روزت‌هست‌زود   پرّ افشانی بکن از راه جود

❁ اینقدرتخمی‌که ماندست بکار   تا درآخر بینی آنرا برگ و بار   ۲۷   اینقدر عمری که ماندست بباز   تا بروید زین دو دم عمر دراز

تا نمردست این چراغ با گهر   هین فتیله‌اش ساز وروغن زودتر   ۲۸   هین مگو فردا که فرداها گذشت   تا بکلی نگذرد ایام کشت

در بیان معنی فی‌التاخیر آفات

پند من بشنو که تن بند قویست   کهنه بیرون کن‌گرت میل نویست   ۳۰   لب ببند و کفّ پر زر برگشا   بخل تن بگذار و پیش آور سخا

ترك شهوتها و لذتها سخاست   هرکه درشهوت فروشد برنخاست   ۳۱   این‌سخاشاخیست‌ازسروبهشت (٦)   وای اوکزکف چنین‌شاخی‌بهشت

عروةالوثقی‌است این‌ترك هوا(۷)   بر کشد این شاخ جان را برسما   ۳۲   تا برد شاخ سخا ای خوب کیش   مر ترا بالا کشان تا اصل‌خویش

یوسف حسنی تو این‌عالم چو چاه   وین رسن صبر است بر امراله   ۳۳   یوسفا آمد رسن در زن دودست   از رسن غافل‌مشو بیگه شده‌است

حمد لله کاین رسن آویختند   فضل و رحمت را بهم آمیختند   ۳٤   ❁دررسن‌زن‌دست‌وبیرون‌روزچاه   تا ببینی بارگاه پادشاه

تا ببینی عالم جان جدید   عالمی بس آشکارا نا پدید   ۳٥   این‌جهان نیست چون هستان شده   وآن جهان هست بس پنهان شده

---

(۱) ای‌الایام حال بینناپا والی‌مقولا فی‌شانك عم یعنی روزها حایل شدند میان ما وکندن درخت خار بن‌ای حاکم که گفته شده است درشأن تو این دعا که عم صباحا بالعمة (میگویند این جمله در جاهلیت میان افراد بجای تحیت بود همانطور که دراسلام سلام علیکم رایج است و این ترکیب یاعم‌ازقبیل الایا اسجدواست ای‌الایاقوم اسجدوا وآنچه بتحقیق‌پیوسته درجاهلیت بین اعراب انعم‌الله صباحاً کلمهٔ تحیت بوده) شاید که تقدیرترکیب اینطور بوده که الایام یا عم حال بیننا یعنی ای عمو و بزرگ روزها حایل شد میان من و اطاعت امر تو برین تقدیر تخفیف و بجای یاعم لفظ باعد نیز درست است (۲) یعنی تو علی وار در خیبر که عبارت از قلعهٔ نفس و چهار دیوار بدنست برکن (۳) یعنی خار خود را بگلبن مرشد کامل وصل‌کن ونار خودرا بنوریار ملحق گردان تا نور او نار طبیعت وآتش شهوت ترا بکشد ووصل خارنفسانی وخاشاك جسمانی را بگلبن مبدل سازد (٤) اشاره بحدیث است‌که فرمود جز یا مؤمن فانّ نورك اطفا ناری یعنی چون مؤمنی ازجهنم عبورکند دوزخ باو بگوید که زود بگذر ای مؤمن زیرا که نورایمان توخاموش کرد وفرونشانید آتش مرا (٥) یعنی بیدارشو وعبرت گیر و پابرجا وثابت قدم باش ویاری طلب ازخدا وجهد وسعی نما تابمطلوب برسی وحال آن ۳ ماهی اشاره است بقصهٔ آبگیر و صیادان وآن ۳ماهی یکی‌عاقل و یکی‌نیم عاقل وآن دیگری مغرورابله و عاقبت کار آنها در دفتر چهارم ذکر خواهد شد (٦) در حدیث نبویست که السخاء شجرة من اشجار الجنة اغصانها مستدلیات فی الدنیا من أخذ غصناً منها قادة ذلك الغصن الی‌الجنة یعنی سخا درختی است از درختهای بهشت وشاخهای او فروهشته در دنیا هرکه بگیرد یکی از آن شاخها را میکشد اورا آن شاخه بسوی بهشت (۷) عروةالوثقی یعنی بند محکم چنانچه درآیةالکرسی در سورهٔ بقره واقع شده فمن یکفر بالطاغوت ویؤمن بالله فقد استمسك بالعروةالوثقی.

کتابخانه خصوصی
غلامحسین - سرود

خاک بر بادست و بازی میکند ... کژ نمائی پرده سازی میکند
خاک همچون آلتی در دست باد ... باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر ... بادبین چشمی بود نوعی دگر
اینکه برکارست بیکارست وپوست ... وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
اسب داند اسب را کو هست یار ... هم سواری داند احوال سوار
چشم حسّ اسب است و نور حقّ سوار ... بی سوار این اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را ازخوی بد ... ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود ... چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جزگیاه و جز چرا ... هرکجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود ... آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه ... شاه باید تا بداند شاهراه
سوی حسی رو که نورش راکب است ... حسّ را آن نور نیکو صاحب است
نور حس را نورحق تزیین بود ... معنی نور علی نور این بود(۱)
نور حسی میکشد سوی ثری ... نور حقش میبرد سوی علا
زانکه محسوسات دونتر عالمیست ... نورحق دریا وحس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو ... جز بآثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظ است وگران ... هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حسّ نمیبینی ز چشم ... چون به بینی نور آن دنیی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست ... چون خفی نبود ضیائی کان صفیست
اینجهان چون خس بدست باد غیب ... عاجزی پیشه گرفت از داد غیب
گه بحرش میبرد گاهیش بر ... گاه خشکش میکند گاهیش تر
دست پنهان و قلم بین خط گزار ... اسب در جولان و نا پیدا سوار
گه بلندش میکند گاهیش پست ... گه درستش میکند گاهی شکست
گه یمینش میبرد گاهی یسار ... گه گلستانش کند گاهیش خار
تیر پرّان بین و نا پیدا کمان ... جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهی است ... نیست پرتابی ز شصت آگهی است(۲)
مارمیت اذرمیت گفت حق(۳) ... کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را ... چشم خشمت خون نماید شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر ... تیر خون آلوده از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بست و زبون ... وانچه نا پیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم اینچنین دامی کراست ... گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این خیاط کو ... میدمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را ... ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص درخطر باشد مدام(۴) ... تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بیحدست ... آن رهد کو در امان ایزدست
آینهٔ خالص نگشت او مخلص است ... مرغ را نگرفته است او مقتنص است
چونکه مخلص گشت مخلص بازرست(۵) ... درمقام امن رفت و بُرد دست
هیچ آینه دگر آهن نشد ... هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد ... هیچ میوهٔ پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو ... رو چو برهان محقق نور شو(۶)
چون ز خود رستی همه برهان شدی ... چونکه گفتی بنده ام سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح الدین نمود(۷) ... دیدها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او ... دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعّالست بی آلت چو حق ... با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام ... مُهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتریست ... باز آن نقش نگین حاکیّ کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگر است ... سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگر است
این صدا در کوه دلها بانگ کیست ... گه پراست از بانگ این کُه گه تهی است
هرکجاهست او حکیم است اوستاد ... بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست کُه کاوا مثنا میکند ... هست کُه کاواز صد تا می کند
می زهاند کوه ازان آواز و قال ... صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز کُه آن لطف بیرون میشود ... آبهای چشمها خون میشود
زان شهنشاه همایون نعل بود ... که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه ... ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی زجان یک چشمه جوشان میشود ... نی بدن از سبز پوشان میشود
نی صدای بانگ مشتاقی درو ... نی صفای جرعهٔ ساقی درو
کو حمیت تاز تیشه وز کلند ... اینچنین کُه را بکلی برکنند
بو که بر اجزای او تابد مهی ... بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را برکند ... پس قیامت این کرم کی میکند
این قیامت زان قیامت کی کمست ... آن قیامت زخم واین چون مرهمست
هرکه دید آن مرهم از زخم ایمنست ... هر بدی کین حسن دید او محسنست
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف ... وای گل روئی که جفتش شد خریف
نان مُرده چون حریف جان شود ... زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد ... تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکسار ار خر مُرده فتاد ... آن خری و مُردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست رنگ خمّ هو(۸) ... پیسها یک رنگ گردد اندرو
چون دران خم افتد وگوئیش قم ... از طرب گوید منم خم لاتلم
آن منم خم خود اناالحق گفتن است ... رنگ آتش دارد الا آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است ... زآتشی میلافد و خامش وش است
چون بسرخی گشت همچون زرّ کان ... پس اناالنار است لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم ... گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن ... آزمون کن دست را برمن بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه ... روی خود برروی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا ... هست مسجود ملایک زاجتبا

---

(۱) اشاره است بآیه واقعهٔ در سورهٔ نور یکاد زیتها ولو لم یمسسه نار نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء یعنی نزدیکست بافروختن روغن آن اگرچه آتش بآن نرسد نور بر نور است راه مینماید خدا بنور خود هرکه را میخواهد (۲) یعنی پرتابی نیست که از روی هوا و خواهش بی معنی باشد بلکه شخص آگاهی اورا پرانیده (۳) اشارهٔ بآیه شریفه است که مارمیت اذرمیت ولکن الله رمی یعنی تو نمی‌افکنی تیررا چون می‌اندازی بلکه خدا می‌افکند (٤) مضمون این حدیث است المخلصون فی خطرٍ عظیم یعنی مخلصان درگاه خداوندی در خطر بزرگند تا از خود خالص نگردیده بمرتبهٔ مخلص نرسند وبه نتیجهٔ اخلاص که برگزیدگی حقست فایزنگردند ازخطر ایمن نیستند (۵) اشاره است به آیه واقعه در سورهٔ حجر (قال ربّ بما اغویتنی لازینن لهم الارض ولاغوینهم اجمعین الاعبادك منهم المخلصین گفت ابلیس که ای آفریدگار من سوگند میخورم با غوای تو مرا که هر آینه بیارایم برای آدمیان گناه را در دنیا وگمراه سازم همهٔ ایشان مگر بندگان تو از ایشان که خالص باشند از شوائب شرك جلی وخفی که مکر وفریب را درایشان اثرنباشد (٦) مقصود از برهان محقق سید برهان المحققین ترمدیست که خلیفهٔ بزرگ سلطان بهاءالدین والد بزرگوار مولوی بوده ومولوی ازو تربیتها یافته (۷) صلاح الدین زرکوب از مشایخ ومرید برهان الدین است (۸) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ بقره « صبغة الله ومن احسن من الله صبغة » یعنی بجوئید رنگ خودرا که مراد ایمانست وکیست که رنگ او از رنگ خدا بهتر باشد در بارهٔ نصاراست که اطفال خود را بآب معموریه غسل میدادند .

نیز مسجود کسی کو چون ملك / رسته باشد جانش ازطغیان وشك ١ آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه و مشبه را بخند
پای در دریا منه کم گو از آن / برلب دریاخمش کن لب گزان ٢ گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیك من نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل وجان این بحرداد ٣ تا که پایم میرود رانم درو / چون نماند پا چو بطانم درو
بی‌ادب حاضر زغایب خوشتراست / حلقه گرچه کژ بود نی بردر است ٤ ای تن آلوده بگرد حوض گرد / پاك کی گردد برون حوض مرد
پاك کو از حوض مهجور اوفتاد / او زطهر خویش هم دوراوفتاد ٥ پاکی این حوض بی پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل‌حوضی‌است لیکن‌درکمین / سوی دریا راه پنهان دارد این ٦ پاکی محدود تو خواهد مدد / ور نه اندر خرج کم گردد عدد

تمثیل در بیان خواندن آب ، آلودگان را بپاکی

آب گفت آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب ٨ گفت آب این شرم بی من کی رود / بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیاء یمنع الایمان بود (١) ٩ دل ز پایهٔ حوض تن گلناك شد / تن ز آب حوض دلها پاك شد
گرد پایهٔ حوض دل گردای پسر / هان ز پایهٔ حوض تن میکن حذر ١٠ بحر تن بر بحر دل برهم زنان / در میانشان برزخ لایبغیان
گرتو باشی راست ور باشی توکژ / پیشتر می غز بدو وا پس مغز ١١ پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیك نشکیبند عالی همتان
شاه چون شیرین تراز شکر بود / جان بشیرینی رود خوشتر بود ١٢ ای ملامت گو سلامت مر ترا / وی سلامت جورها کن تو مرا
جان‌من‌کوره‌است وباآتش‌خوشست / کوره را این‌بس‌که خانهٔ آتش‌است ١٣ همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هرکه او زین‌کور باشد کودنیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد ١٤ چون زغم شادیت افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل وسوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی ازبحر ومرغ خانه سست ١٥ باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودائی شدم من ای حبیب
حلقهای سلسلهٔ تو ذو فنون / هر یکی‌حلقه دهد دیگرجنون (٢) ١٦ داد هر حلقه فنونی دیگرست / پس مرا هردم جنونی دیگرست
پس‌جنون باشد فنون این‌شدمثل / خاصه در زنجیر این میر اجل ١٧ آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم‌دهند (٣)

آمدن دوستان بیمارستان جهة پرسش ذو النون مصری

این‌چنین ذوالنون مصری‌را فتاد / کاندرو شور و جنون نو بزاد ١٩ شور چندان شد که تا فوق فلك / می رسید ازوی جگر ها را نمك
هین‌منه‌توشورخود ای‌شوره خاك / پهلوی شور خداوندان پاك ٢٠ خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان میربود
چونکه دررِیش عوام آتش فتاد / بند کردندش بزندان المراد ٢١ نیست امکان واکشیدن این لجام / گر چه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این‌شاهان زعامه خوف جان / کاین گره کورندوشاهان‌بی‌نشان ٢٢ چون‌که حکم اندرکف‌رندان بود / لاجرم ذوالنون در زندان بود
یك سواره میرود شاه عظیم / در کف طفلان چنین در یتیم ٢٣ در چه دریای نهان در قطرهٔ / آفتابی مخفی اندر ذرهٔ
آفتابی خویش را ذره نمود / و اندك‌اندك‌روی‌خودرا برگشود ٢٤ جملهٔ ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست‌گشت وصحوشد
چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور برداری بود ٢٥ چون سفیهان راست این‌کار وکیا / لازم آمد یقتلون الانبیا (٤)
انبیا را گفته قوم راه گم / ازسفه انا تطیرنا بکم (٥) ٢٦ جهل ترسایین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مرو را امن کی تاند نمود ٢٧ چون دل آن‌شاه زیشان خون‌بود / عصمت و انت فیهم چون بود (٦)
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خاین بیشتر ٢٨ یوسفان از رشك زشتان مخفیند / کز عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکر اخوان درچهند / کازحسد یوسف بگرگان میدهند ٢٩ ازحسد بر یوسف مصری چه‌رفت / این حسد اندر کمین‌گرگیست‌زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بریوسف همیشه خوف وبیم ٣٠ گرگ ظاهرگرد یوسف خودنگشت / این حسد درفعل ازگرگان گذشت
زخم کرد این‌گرگ وز عذر لبق / آمده کانا ذهبنا نستبق (٧) ٣١ صدهزاران‌گرگ رااین مکرنیست / عاقبت رسوا شود این‌گرگ‌بایست
زانکه حشر حاسدان روز گزند / بیگمان بر صورت گرگان کنند ٣٢ حشر پر حرص خس مردار خوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گنده اندام نهان / خمر خوارانرا بود گند دهان ٣٣ گند مخفی‌کان بدلها می‌رسید (٨) / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه آمد وجود آدمی / برحذر شو زین وجودار آدمی ٣٤ ❁ ظاهر و باطن اگر باشد یکی / نیست کس را درنجات او شکی
درووجود ما هزاران گرگ‌وخوك / صالح ونا صالح وخوب وخشوك ٣٥ حکم آن خوراست‌کو غالب ترست / چونکه‌زربیش‌ازمس‌آمدآن زرست
سیرتی کان در وجودت غالبست / هم برآن تصویر حشرت واجبست ٣٦ ساعتی گرگی در آید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر
میرود از سینها در سینها / از ره پنهان صلاح و کینها ٣٧ بلکه خود از آدمی در گاو وخر / میرود دانائی و علم و هنر

(١) در حدیث است الحیاء یمنع الایمان یعنی حیا باز میدارد از ایمان (٢) در مثل است الجنون فنون یاللجنون فنون یعنی دیوانگی اقسام دارد (٣) یعنی دیوانگی چنان غالب آمد که دیوانگان دیگر مرا نصیحت می‌کنند . (٤) اشاره است بآیهٔ واقعه درسورهٔ آل عمران «ویقتلون الانبیاء بغیر حق ذلك بما عصوا و کانوا یعتدون یعنی و میکشتند کافران پیغمبران را بناسزا بدون هیچ جرمی و این بسبب سرکشی و طغیانست (٥) اشاره بآیه واقعه درسوره یس‌قالوا اناتطیرنا بکم لئن لم‌تنتهولنرجمنکم ولیمسنکم مناعذاب الیم یعنی‌کفارمیگویند به پیغمبران‌که ما فال بدگرفتیم بآمدن شما ازوقتی‌که بدین شهر آمده اید باران نیامده ومزروعات ماخشك شده اگر ازدعوی خود باز نایستید شمارا سنگسار میکنیم و بشما از ما عذاب های درد ناك خواهد رسید (٦) در سورهٔ انفال است وماکان الله لیعذبهم وانت فیهم یعنی خداوند عذاب نمیکند قومی را که تو درمیان ایشان باشی زیرا سنت الهی برآن جاری شده که خدا مستأصل نمیگرداند قومی را که پیغمبرشان درمیانشان باشد خصوصاً پیغمبر آخرالزمان که رحمت عالمیانست (٧) در سورهٔ یوسف (وجاؤا اباهم عشاء یبکون قالوا یا ابانا انّا ذهبنا نستبق وترکنا یوسف عند متاعنا فاکله الذئب) یعنی برادران یوسف آمدند شامگاه گریان نزد پدرشان و گفتند ای پدر ما رفتیم به تیراندازی در صحرا و بر یکدیگر در دویدن پیشی‌گرفتیم ویوسف را تنها بر سر رخت و بارهای خود گذاشتیم و گرگ او را بخورد (٨) یعنی در دنیا گند مخفی بر کاملان معلوم و ظاهر است و در قیامت علانیه و برهمه کس آشکار .

اسب سکسک میشود رهوار ورام   خرس بازی میکند بز هم سلام
رفت درسگ زآدمی حرص وهوس   یا شبان شد یا شکاری یا حرس
درسگ اصحاب خوئی زان رقود(۱)   رفت تا جویای رحمن گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند   گاه دیو و گه ملک گه دام ودد
زان عجب بیشه که هرشیر آگهست   تا بدام سینها پنهان رهست
دزدئی کن از درومرجان جان   ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن در لطیف   چونکه حامل میشوی باری شریف
❀ چونکه ذوالنون سوی زندان رفت شاد   بند بر پا دست برسر زافتقاد(۲)
❀ دوستان ازهرطرف بنهاده رو   بهر پرسش سوی زندان نزد او

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نیست و بقصد چنین کرده

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند   سوی زندان و درآن رائی زدند
کاین مگر قاصد کند یا حکمتیست   کو در این دین قبلهٔ و آیتیست
دور دور ازعقل چون دریای او   تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او   کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد   او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن پرست   قاصدا رفتست و دیوانه شدست
که به بندم ای فتی وز ساز گاو   برسر و پشتم بزن وین رامکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات   چون قتیل ازگاو موسی ای ثقات
تا ززخم لخت گاوی خوش شوم   همچوکشتهٔ گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو   همچو مس از کیمیا شد زرساو
کشته برجست و بگفت اسرار را   وا نمود آن زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کاین جماعت کشته‌اند   تخم این آشوب ایشان کشته اند
چونکه کشته گردد این جسم گران   زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را   باز داند جملهٔ اسرار را
وا نماید خونیان دیو را   وا نماید دام خدعه وریو را
گاوکشتن هست از شرط طریق   تا شود اززخم دمش جان مفیق
گاونفس خویش‌را زوتر بکش(۳)   تاشود روح خفی زنده وبهش
❀ این سخن رامقطع وپایان مجو   حال ذوالنون با مریدان باز گو

رجوع کردن بحکایت ذوالنون با مریدان

چون رسیدند آن نفر نزدیك او   بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان   بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذو فنون   این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب   چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن   ما محبانیم با ما این مکن
مر محبانرا نشاید دور کرد   یا بروبوش ودغل مغرور کرد(٤)
❀ راز را اندرمیان نه با محب   ایکه بحر علم و عقلی استجب
راز را اندر میان آور شها   رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب صادق و دلخسته ایم   در دو عالم دل بتو در بسته ایم
❀ رازرا از دوستان پنهان مکن   درمیان نه راز وقصد جان مکن
❀ چونکه ذوالنون اینسخن زایشان شنید   جز طریق امتحان مخلص ندید
فحش آغازید و دشنام از گزاف   گفت او دیوانگانه زی وقاف
برجهید وسنگ پران کرد وچوب   جملگان بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر   گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان   دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد زرنج دوست‌دوست   رنج مغز و دوستی آن را چوپوست
نی نشان دوستی شد سر خوشی   در بلا و آفت و محنت کشی
❀ رنج برخود کیرگر تو دوستی   رو مگردان گر تو نیکو خوستی
دوست همچون زر بلا چون آتش است   زرخالص دردل آتش خوش است(۵)

امتحان کردن خواجه زیرکی لقمان را

نی که لقمان را که بندهٔ پاك بود   روز وشب دربندگی چالاك بود
خواجه اش میداشتی درکار پیش   بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده زاده بود   خواجه بود وازهوا آزاده بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن   چیزی ازبخشش زمن درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا   که چنین گوئی مرا زین برترآ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر   وآن دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه اند این زلتست   گفت آن یك خشم ودیگر شهوتست
شاه آن دان کو زشاهی فارغست   بی مه و خورشید نورش بازغست
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست   هستی آن دارد که هستی را عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه وش   در حقیقت بنده لقمان خواجه اش
در جهان بازگونه زین بسیست   درنظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه (۶) نام شد   نام و ننگی عقلشان را دام شد
یك گره راخودمعرف جامه است   درقبا گویند کو از عامه است
یك گره را ظاهرا سالوس زهد   نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاك از تقلید وغول   تاشناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل   نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب   درجهان جان جواسیس القلوب(۷)
در درون دل درآید چون خیال   پیششان مکشوف باشد سر حال
درتن گنجشك چبود برگ و ساز   که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو   سر مخلوقات چبود پیش او
آنکه برافلاك رفتارش بود   بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کآهن گشت موم   موم چبود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجهٔ   بندگی بر ظاهرش دیباجهٔ
چون رود خواجه بجائی ناشناس   بر غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامهای آن غلام   مرغلام خویش را سازد امام
درپیش چون بندگان دره شود   تا نیاید زو کسی آگه شود

---

(۱) رقود جمع راقد بمعنای خوابست و مقصود از اصحاب اصحاب کهف است (۲) مقصود ازافتقاد در اینجا گم کردن عقل است (۳) اشاره است به آیه واقعهٔ در سوره بقره که قال ان الله یأمرکم ان تذبحوا بقرة قالوا اتتخذنا هزوا قال اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین چون عامیل در یهود مقتول شد از موسی از قاتل او پرسیدند این آیت در آن مقام است که گفت بکشید گاوی را که خدا امر کرده و بعضی اجزای آن را بر مقتول زنید زنده شود و خود بگوید گفتند آیا بما استهزا میکنی گفت پناه بخدا میبرم که از نادانان واستهزاء کنندگان باشم (٤) بوش بالفتح گروه آدمی که از هر جنس بهم آمیخته باشند و بوش بالضم آوازهٔ یك شور و آوازهٔ بد و در اینجا مقصود همین است (۵) البلاء للولاء کاللهب للذهب یعنی بلا محك ومعیار امتحان برای دوستی است چنانچه آتش برای طلا (۶) مفازه محل رستگاری است ولی برسبیل تفال نام بیابان مهلك را نهاده اند (۷) کماورد فی حقهم احذروهم فانهم جواسیس القلوب یعنی بپرهیزید از پاکان و اهل معرفت که جاسوس دلهایند و از همه دل آگاه .

گوید ای بنده تو رو بر صدرشین(۱) من بگیرم کفش چون بندهٔ کمین
تو درشتی کن مرا دشنام ده مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده اند تا گمان آید که ایشان برده اند
چشم پر بودند وسیر از خواجگی کارها را کرده اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن خویشتن بنموده خواجهٔ عقل وجان
آید از خواجه ره افکندگی ناید از بنده بغیر بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان تعبیتها هست بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان ازین حال نهان بود واقف دیده بود ازوی نشان
راز میدانست خوش میراند خر از برای مصلحت آن راهبر
مرو را آزاد کردی از نخست لیک خوشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا کس نداند سرّ آن شیر فتی
چه عجب گر سر زبد پنهان کنی(۲) این عجب که سرّ زخود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بردار مزد وانگه از خود بی زخود چیزی بدزد
میدهند افیون بمرد زخم مند تا که پیکان ازتنش بیرون کنند
وقت مرگ ازرنج اورا می درند او بدان مشغول شد جان میبرند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد از تو چیزی درنهان خواهند برد
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی میدرآید دزد زانسو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهتراست تا ز تو چیزی برد کان کهتراست
بار بازرگان چو در آب اوفتد کشتی مالش بغرقاب اوفتد
دست اندر کالهٔ بهتر زند هر چه نازلتر بدریا افکند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب
❀ نقد ایمان را بطاعت گوش دار(۳) تا ز روی حق نگردی شرمسار
❀ چونکه نقدت را نگهداری کنی حرص و غفلت را برد دیو دنی

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

❀ خواجهٔ لقمان چو لقمان را شناخت بنده بود اورا وبا اوعشق باخت
هر طعامی کاوربدندی بوی کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد قاصدا تاخواجه پس خوردهش خورد
سؤر او خوردی و شورانگیختی هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها این بود پیوستگی بی منتها
خربزه آورده بودند ارمغان ❀ لیک غایب بود لقمان آن زمان
گفت خواجه باغلامی کای فلان ❀ زود رو فرزند لقمان را بخوان
❀ چونکه لقمان آمد وپیشش نشست خواجه پس بگرفت سکینی بدست
چون برید و داد اورا یک برین همچو شکر خوردش وچون انگبین
ازخوشی که خورد داد اورا دوم تا رسید آن کرجها تا هفدهم
ماند کرجی گفت اینرا من خورم(۴) تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
او چنین خوش میخورد کزذوق او طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن بعد از آن گفتش که ای جان جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبر است این صبوری از چه روست یامگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بحیلت حجتی که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو خورده ام چندان که از شرمم دو تو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت می ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزایم از انعام تو رسته اند وغرق دانه و دام تو
گر زیک تلخی کنم فریاد و داد خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکر بخشت که داشت اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود وز محبت دردها شافی شود
❀ از محبت خارها گل میشود وز محبت سرکها مل میشود
❀ از محبت دار تختی میشود وز محبت بار بختی میشود
❀ ازمحبت سجن گلشن میشود بی محبت روضه گلخن میشود
❀ از محبت نار نوری میشود وز محبت دیو حوری میشود
❀ از محبت سنگ روغن میشود بی محبت موم آهن میشود
❀ از محبت حزن شادی میشود وز محبت غول هادی میشود
❀ از محبت نیش نوشی میشود وز محبت شیر موشی میشود
❀ از محبت سقم صحت میشود وز محبت قهر رحمت میشود
از محبت مرده زنده میشود وز محبت شاه بنده میشود
این محبت هم نتیجهٔ دانش است کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول بود در تأویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم نیست برمرحوم لایق لعن وزخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر عنید جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج در نبی که ماعلی الاعمی حرج(۵)
برق آفل باشد و بس بی وفا آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد بر که میخندد بگو بر کسی که دل نهد بر نور او
نور های برق بیریده پی است آن چولاشرقی ولاغربی کی است(۶)
برق خود را یخطف الابصار دان(۷) نور باقی را همه ابصار دان
بر کف دریا فرس را راندن نامه را در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست بر دل و برعقل خود خندیدنست
عاقبت بین است عقل از خاصیت نفس باشد کو نبیند عاقبت

---

(۱) شین مخفف نشین است (۲) یعنی افعال خود را درنظر نیاری (۳) یعنی نقد ایمان‌را بطاعت نگاه‌دار وحفظ کن (٤) کرج قطعه ای از خربوزه و هندوانه را گویند با گاف هم نویسند (۵) اشاره بآیهٔ واقعهٔ در سورهٔ فتح که لیس علی الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج ولا علی المریض حرج یعنی بر نابینا ولنگ ومریض در تخلف ازجهاد جرمی وحرجی نیست وآنها معذورند (٦) این آیه درسورهٔ نور واقع شده الله نورالسموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب درّی توقد من شجرة مبارکة زیتونة لاشرقیة ولاغربیة خدا نور آسمانها و زمین است و نور نامیست از نامهای حقتعالی صفت نوری که منسوب است باو مانند روزنی است در دیواری که نهایت او بخارج راه ندارد چون طاقی که درآن طاق چراغی افروخته ونیك روشن باشد وآن چراغ افروخته درقندیل ازآبگینه وآن آبگینه از غایت صفا ولطافت گوئی ستاره ایست درخشنده چون زهره و مشتری و آن آبگینه یعنی چراغی که دردست افروخته شده است در ابتدا از روغن درخت با برکت پر نفع زیتون که در زمین مقدس رسته وهفتاد کس برو دعای برکت خوانده اند و از جملهٔ آنها ابراهیم خلیل است نه در جانب شرق است و نه غرب (۷) اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ بقره یکاد البرق یخطف ابصارهم یعنی نزدیك باشدکه روشنائی برق برباید بینائیهای ایشان‌را

عقل‌کو مغلوب نفس او نفس شد *** مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر *** در کسی که کرد نحست در نگر
آن نظرکه بنگرد این جزر ومد *** او زنحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی بحال *** ضد بضد پیدا کنان در انتقال
✿ تا که از عسری نبینی خوفها *** کی زیسری باز یابی لطفها
تا که خوفت زاید از ذات‌الشمال *** لذت ذات‌الیمین یرجی‌الرجال(۱)
تا دو پر باشی که مرغ یك پره *** عاجز آید از پریدن یکسره
یارها کن تا نیایم در کلام *** یا بده دستور تا گویم تمام
ورنه‌این‌خواهی نه‌آن فرمان‌تراست *** کس چه داند مرترا مقصدکجاست
جان ابراهیم باید تا بنور *** بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور *** تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین *** بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد *** جزم آن را کو زشهوت بازشد

تتمه قصهٔ حاسدان بر غلام خاص سلطان و حقیقت آن

قصهٔ شاه و امیران و حسد *** بر غلام خاص و سلطان خرد
دور ماند از جرجرارکلام(۲) *** باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملك با اقبال و بخت *** چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود *** و آن درختی‌که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر مرتبت *** چون ببیند شان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست‌بر *** گر چه یکسانند این دم در نظر
شیخ‌کو ینظر بنورالله شد (۳) *** ازنهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخر بین ببست از بهرحق *** چشم آخر بین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند *** تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
ازحسد جوشان وکف می‌ریختند *** در نهانی مکر می انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند *** بیخ اورا از زمانه برکنند
چون شود فانی چوجانش شاه‌بود *** بیخ او در عصمت الله بود
شاه ازآن اسرار واقف آمده *** همچو بوبکر ربابی تن زده(٤)
در تماشای دل بد گوهران *** میزدی خنبك برآن کوزه گران
مکر میسازند قومی حیله مند *** تاکه شه را در فقاعی افکنند
پادشاهی بس عظیم و بی کران *** در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند *** آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استادخویش *** همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان *** پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده *** پردهای جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم *** پردهٔ بندد به پیش آن حکیم
پرده میخندد برو با صد دهان *** هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را *** ای‌کم ازسگ نیستت بامن وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل *** همچو خود شاگرد گیر و کور دل
نزمنت یاریست در جان وروان *** بی منت آبی نمیگردد روان
پس دل من کارگاه بخت تست *** چه اشکنی اینکارگاه ای‌نادرست
گوئیش پنهان زنم آتش زنه *** نی بقلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو *** دل گواهی میدهد زین ذکر تو
لیك در رویت نمالد ازکرم (٥) *** هرچه گوئی خندد و گوید نعم
او نمی خندد ز ذوق مالشت *** او همی خندد بر آن اسکالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا *** کاسه زن‌کوزه‌بخور اینك‌سزا(٦)
گر بدی با تو ورا خنده رضا *** صد هزاران گل شکفتی مرترا
✿چون دل او در رضاآرد عمل *** آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار *** در هم آمیزد شکوفه و سبزه زار
چون ندانی توخزان را از بهار *** چون بدانی رمز خنده درثمار
صد هزاران بلبل و قمری نوا *** افکند اندر جهان بی نوا
چونکه برگ روح‌خود زرد وسیاه *** می نبینی چون ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب *** میکند روها سیه همچون کتاب
آن‌عطارد را ورقهاجان‌ماست(۷) *** آن سپیدی وان سیه میزان‌ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز *** تا رهند ارواح ازو سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار *** جون خط قوس وقزح دراعتبار
✿ اندر این معنی شنو تو قصهٔ *** تا بیابی از معانی حصهٔ

عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس ازصورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد *** که خدایش عقل صد مرده بداد
هد هدی نامه بیاورد ونشان *** از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکتهای با شمول *** وز حقارت ننگرید اندر رسول
چشم هد هد دید وجان‌عنقاش‌دید *** حس چوکفی دید ودل‌دریاش دید
عقل با حس زین‌طلسمات دورنگ *** چون محمد با ابو جهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر *** چون ندیدند از وی انشق القمر
خاك زن دردیده حس‌بین خویش *** دیدهٔ حس دشمن عقلست وکیش
دیدهٔ حس‌را خدا اعماش خواند *** بت‌پرستش‌گفت وضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریاراندید *** زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او *** او نمی‌بیند ز گنجی یك تسو
ذرهٔ زآن آفتاب آرد پیام *** آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطرهٔ کز بحر وحدت شد سفیر *** هفت بحرآن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاك او *** پیش خاکش سر نهد افلاك او
خاك آدم چونکه شد چالاك حق *** پیش خاکش سرنهند املاك حق
السماءانشقت آخر از چه بود(۸) *** از یکی چشمی که خاکی برگشود
خاك از دردی نشیند زیر آب *** خاك بین‌کزعرش بگذشت ازشتاب

---

(۱) یعنی از فعلهای بد و کارهای ننگین هراس میزاید و لذت افعال نیك امیدواری میدهد مرد را (۲) اشاره است بمثل الکلام یجر الکلام یعنی کلام و سخن میکشد سخن دیگری را (۳) اشاره است بحدیث اتقوا من فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله یعنی پرهیز کنید از فراست مؤمن زیرا که مؤمن می بیند بنور حق سبحانه و تعالی (فراست را دو معنی است یکی معنای ظاهری و آن چیزی است‌که می‌اندازد حق بدل دوستان خویش پس میدانند بدان القا وایقاع احوال بعضی مردم را بنوعی از کرامات و اصابهٔ ظن وحدس و دوم نوعی است ازعلم‌که میخوانند و بدلایل خلقت و صورت و بشکل و هیئت هریك از اعضا و با خلق استدلال می‌کنند براحوال مردم و بتجارب اهل تجربه بصحت پیوسته‌است) (٤) ابوبکر ربابی یکی ازمشایخ مجذوب الحال بوده‌که مدت هفت سال خاموشی اختیارکرده وبا کس سخن نگفته است (٥) یعنی ازروی بزرگی و کرم بروی تو نمی آورد (٦) لعن کاسه گر یا کاسه زن یکی از الحان موسیقی است که کاسهٔ چینی چند را بترتیب‌که دارند درون یکدیگر گذارند و با سر انگشتان نوعی ساز نوازند که خرد خرده بینان حیران بماند و کوزه خوردن کنایه از شراب خواری باشد و از این‌هردوآن خواهد که اگر بعیش‌کوشی سزای آن بخواهی دید (۷) از عطارد در این بیت مقربان خدا مقصود است (۸) اشاره به آیهٔ واقعه در سورهٔ انشقت است اذا السماء انشقت و اذنت لربها و حقت یعنی روزی که آسمان شکافته شود جهت نزول ملایك و بشنود و فرمان برد مر پروردگار خود را و سزاوار شده است آسمان بفرمان برداری و انقیاد امر خدایتعالی .

آن لطافت پس بدان کزآب نیست　　جز عطای مبدع وهّاب نیست　　گر کند سفلی هوا و نار را　　ور ز گُل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله ما یشاء (۱)　　کو ز عین درد انگیزد دوا　　گر هوا و نار را سفلی کند　　تیرگی و دُردی و ثفلی کند(۲)
ور زمین وآب را علوی کند　　راه گردون را بپا مطوی کند　　❀ نیست کس رازهره تا گوید که چون　　بس جگرها کاندراین ره گشت خون
پس یقین شدکه تُعز من تشاء (۳)　　خاکئی را گفت پر ها بر گشا　　آتشی را گفت رو ابلیس شو　　زیر هفتم خاك با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سما　　ای بلیس آتشی رو تا ثری　　چار طبع و علت اولی نیم(٤)　　در تصرّف دائماً من باقیم
کار من بی علت است و مستقیم　　نیست تقدیرم بعلت ای سقیم　　عادت خود را بگردانم بوقت　　این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو　　گویم آتش را که رو گلزارشو　　کوه را گویم سبك شو همچو پشم　　چرخ را گویم فرو رو پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه　　هر دو را سازم چو دوابر سیاه　　چشمهٔ خورشید را سازیم خشك　　چشمهٔ خون را بفن سازیم مشك
　　آفتاب و مه چو دو گاو سیاه　　یوغ برگردن ببندد شان اله (۵)

انکار فلسفیّ درآیه اِن اَصبح ماؤکم غوراً

مقرئی میخواند از روی کتاب　　ماؤکم غوراً زچشمه بندم آب (٦)　　آب را در غور ها پنهان کنم　　چشمها را خشك و خشکستان کنم
آب را در چشمه که آرد دگر　　جز من بیمثل با فضل و خطر　　فلسفیّ منطقیّ مستهان　　می گذشت ازسوی مکتب آن زمان
چونکه بشنیدآیت او از ناپسند　　گفت آریم آب را ما با کلند　　ما بزخم بیل و تیزیّ تبر　　آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت ودید او یك شیر مرد　　زدطپانچه هردوچشمش کورکرد(۷)　　گفت زین دوچشمهٔ چشم ای شقی　　با تبر نوری بر آر ار صادقی
روز برجست ودو چشمش کوردید　　نور فایض از دو چشمش ناپدید　　گر بنالیدی و مستغفر شدی　　نورِ رفته از کرم ظاهر شدی
لیك استغفار هم در دست نیست　　ذوق تُوبه نُقل هرسرمست نیست　　زشتی اعمال و شومیّ جُحود　　راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل　　گشت ممکن امر صعب مستحیل　　همچنین بر عکس آن انکار مرد　　مس کند زر را و صلحی رانبرد
دل بسختی همچوروی سنگ گشت　　چون شکافد توبه آن را بهرکشت　　چون شعیبی کو که تا او از دعا　　بهرِ کشتن خاك سازد کوه را
از نیاز و اعتقاد آن خلیل　　گشت ممکن امر صعب مستحیل　　یا بدریوزهٔ مقوقس از رسول　　سنگلاخی مزرعی شد با وصول(۸)
هم چنین برعکس آن انکارمرد　　مس کند زر را و صلحی را نبرد　　کهربای مسخ آمد این دغا　　خاك قابل را کند سنگ وحصی
هردلی راسجده هم دستور نیست(۹)　　مزد رحمت قسم هر مزدور نیست　　هین بپشتی آن مکن جرم وگناه　　که کنم توبه درآیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را　　شرط شد برق و سحابی توبه را　　آتش و آبی بباید میوه را　　واجب آمد ابروبرق این شیوه را
تا نباشد برق دل وابر دوچشم　　کی نشیند آتش تهدید و خشم　　❀ تا نباشد گریهٔ ابر از مطر　　تا نباشد خندهٔ برق ای پسر
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال　　کی بجوشد چشمها ز آب زلال　　کی گلستان راز گوید با چمن　　کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا　　کی درختی سرفشاند در هوا　　کی شکوفه آستین پُر نثار　　بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچوخون　　کی گل از کیسه برآرد زر برون　　کی بیاید بلبل و گل بو کند　　کی چو طالب فاخته کو کو کند
کی بگوید لکلك آن لك لك بجان　　لك چه باشد مُلك لك ای مستعان　　کی نماید خاك اسرار ضمیر　　کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده اند این حُلّتها　　مِن کریمٍ مِن رحیم کلها　　آن لطافتها نشان شاهدیست　　آن نشان پای مرد عابدیست(۱۰)
آن شود شاد از نشان کو دید شاه　　چون ندید او را نباشد انتباه　　روح آن کس کو بهنگام الست　　دیدربّ خویش وشدبیخویش ومست
اوشناسد بوی می کو می بخورد　　چون نخورد اومی چه داند بوی کرد　　زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضالّه است(۱۱)　　همچو دلالان شهان را داله است
تو ببینی خواب در یك خوش لقا　　کو دهد وعده و نشانی مر ترا　　که مراد تو شود اینك نشان　　که به پیش آید ترا فردا فلان
یك نشانی آنکه او باشد سوار　　یك نشانی که ترا گیرد کنار　　یك نشانی که بخندد پیش تو　　یك نشان که دست بندد پیش تو
یك نشانی اینکه این خواب ازهوس　　چون شود فردا نگوئی پیش کس　　زان نشان با والد یحیی بگفت　　که نیائی تا سه روز اصلا بگفت
تا سه شب خامش کن این نیك وبدت　　این نشان باشد که یحیی آیدت(۱۲)　　دم مزن سه روز ازاین ای نیکخو　　کین سکوتست آیت مقصود تو

---

(۱) در سورهٔ ابراهیم واقعشده یفعل‌الله مایشاء میکند خدا هرچه بخواهد از تثبیت قومی واخلال جمعی و این موضوع در جاهای دیگر قرآن هم هست (۲) ثفل دُرد و ته نشین هرچیزی است (۳) درسورهٔ آل عمران واقع شده تعزمن تشاء وتذل من‌تشاء بیدك‌الخیر انك علی کل شیء قدیر یعنی عزیز میکنی وارجمند میسازی هرکه را بخواهی وذلیل میکنی و خوار وبیمقدار میگردانی هرکه را بخواهی بدست تست خوبیها و بقدرت تو تحصیل همهٔ نیکیها از اعطاء ملك واعزاز مؤمنان و بدرستی‌که تو بر همه چیز از اعطاء وانتزاع وعزیز گردانیدن و ذلیل گردانیدن قادر وتوانائی (٤) چهار طبع عناصر اربعه است وحق میفرماید که چهار طبع وعلت اولی که عقل اوست من نیستم (۵) یوغ چوبی است که در موقع شیار وخویش کردن برگردن گاو بندند (٦) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ ملك قل ان اصبح ماءکم غوراً فمن یاتیکم بماءٍ معین یعنی اگر بگردد آب شما برزمین فرو رونده کیست‌که آب گوارا بیاورد (۷) طپانچه آنست‌که دست را پهن بدارند وبرروی کس زنند وسیلی‌آن باشد که انگشتان را بهم نهند و دست را بعرض بر پس گردن زنند شاعر گوید تا شد از سنگ صعقه و سیلی ❀ گردن شیر خوارگان نیلی (۸) مقوقس یکی از سلاطین مصر است که ترسا بود ومسلمان شد وبدعای حضرت رسول سنگلاخ مزرع شده (۹) با اینکه سجده بسرمقرر است مولوی هردلی فرموده واین اشعار است بآنکه نزد ارباب حقیقت بی‌حضور دل سجدهٔ سر معتبر نیست (۱۰) یعنی این نشان را مرد عارف پی میبرد که روز الست نشان محبوب را دیده است (۱۱) اشاره است بحدیث‌الحکمة ضالةالمؤمن یعنی حکمت ودانش گمشدهٔ مؤمن است وچنانکه مرد اعرابی ناقهٔ گمشده خودرا از هرجا بجوید دست باز نمیدارد مؤمن نیز علم ودانش را ازهرجا بیابد گمشده خود داند وازدست ندهد (۱۲) این شعر اززکریا وولادت پسر او یحیی حکایت میکندکه چون زکریا بسن شیخوخیت رسید فرزندی نداشت که وارث علم وحکمت او باشد ازخدایتعالی درخواست نمود که فرزندی باو کرامت کند که در خوراین وراثت باشد وگفت رب هب لی من‌لدنك ولیا یرثنی ویرث من آل داود یعنی خدایا مرا وارثی.

هین میاور این‌نشان را تو بگفت / وین سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدت همچون شکر / این چه باشد صد نشانهای دگر
این نشان آن بود کان‌ملك وجاه / که همی جوئی بیابی از اله
آنکه میگرئی بشبهای دراز / وانکه میسوزی سحرگه درنیاز
آنکه بی آن روز تو تاریك شد / همچو دوکی گردنت باریك شد
وانکه دادی‌آنچه داری درزکات / چون زکات پاکبازان رختهات
رختها دادی وخواب ورنگ رو / سر فدا کردی و گشتی همچومو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار / خوی عشاقست و ناید در شمار
* چونکه اندرخواب دیدی‌حالها / آنکه بودی آرزویش سالها
چونکه‌شب‌این‌خواب دیدی روزشد / از امید آن دلت پیروز شد
چشم‌گردان کردهٔ برچپ و راست / کان نشان وآن علامتها کجاست
بر مثال برگ میلرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید بجای
می‌دوی درکوی و بازار و سرا / چون کسی‌کو گم کند گوساله را
خواجه خیرست این دوادو چیستت / گم شده اینجا که داری کیستت
گوئیش خیرست لیك این خیرمن / کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم یك نشانم فوت شد / چون نشان‌شد فوت وقت‌موت‌شد
بنگری در روی هر مرد سوار / گویدت منگر مرا دیوانه وار
گوئیش من صاحبی گم کرده ام / رو بجست وجوی او آورده ام
دولتت پاینده بادا ای سوار / رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون‌طلب‌کردی‌بجد آمد نظر(۱) / جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت / پس‌گرفت اندرکنارت سخت‌سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق / بیخبر گفت اینت سالوس ونفاق
اوچه می‌بیند درو این شورچیست / او نداند کان نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشدکه دید / آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی میرسد / شخص را جانی بجانی میرسد
ماهی آواره را پیش آمد آب / این نشانها تلك آیات الکتاب (۲)
پس نشانیها که اندر انبیاست / خاص آن جان را بودکوآشناست
این سخن ناقص بماند و بی قرار / دل ندارم بی دلم معذور دار
ذرّه‌ها را کی تواند کس شمرد / خاصه آن‌کوعشق ازوی عقل‌برد
میشمارم برگهای باغ را / میشمارم بانگ کبك و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیك من / میشمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گر چه بشمری
لیك هم بعضی ازین هر دو اثر / شرح باید کرد بهر نفع وضر
تا شود معلوم آثار قضا / شمهٔ مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری / شاد گردد ازنشاط و سروری
وانکه را طالع زحل ازهرشرور / احتیاطش لازم آید در امور
گر نگویم آن زحل استاره را / زاتشش سوزد مر آن بیچاره را
* بس‌کن‌ای بیهوده تازان آفتاب / آتشی ناید بیکباره بتاب
* از کواکب در سپهر بیکران / در دمی نی نور ماند نی نشان
* آنچه بردارد بدان مشغول شو / وز دگر گفتار ها معزول شو
* جنبش اختر نیاید جز عقیم / برندارد جز که آن لطف عمیم
اذکروا الله شاه ما دستور داد(۳) / اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویر ها
لیك هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه‌مدحست این‌مگر آگاه‌نیست

مناجات کردن شبان با حقتعالی در عهد موسی علیه‌السلام

دید موسی یك شبانی را براه / کو همی گفت ای کریم وای اله
تو کجائی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
*ای خدای من فدایت جان من / جمله فرزندان و خان ومان من
* تو کجائی تا که خدمتها کنم / جامه‌ات را دوزم و بخیه زنم
جامه ات شویم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
* ور ترا بیمارئی آید به پیش / من‌ترا غمخوارباشم همچوخویش
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید برویم جایکت
*گربدانم خانه‌ات را من مدام / روغن و شیرت بیارم صبح وشام
* هم پنیر و نانهای روغنین / خمرها چغراتهای نازنین
* سازم وآرم به‌پیشت‌صبح‌وشام / از من‌آوردن زتو خوردن تمام
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هی هی و هیهای من
زین‌نمط بیهوده میگفت آن شبان / گفت موسی با کیستت ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره‌سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این‌چه‌ژاژاست‌این‌چه‌کفراست‌وفشار / پنبهٔ اندر دهان خود فشار (۴)
گند کفر تو جهان‌را گنده کرد / کفر تودیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتا به لایق مرتراست / آفتابی را چنین هاکی رواست
گرنبندی زین سخن توحلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گرنامده است این‌دود چیست / جان سیه‌گشته روان‌مردود چیست
گر همی دانی‌که یزدان داوراست / ژاژ وگستاخی‌ترا چون باور است

ببخش که میراث برد از من و آل داود در جواب آمد که یا زکریا انا نبشرك بغلام اسمه یحیی یعنی ای زکریا ما مژده میدهیم ترا به پسری که نام او یحیی باشد گفت رب‌اجعل‌لی آیة خدایا برای من قرار بده نشانی‌که بدانم کدام وقت عنایت خواهد شد قال‌آیتك ان لاتکلم الناس ثلث لیال سویا یعنی نشان تو آن باشد که با مردم سخن نگوئی سه شبانه روزتمام ومولوی دراینجا بمضمون همین‌آیت آخراشارت‌کند وازخود نشانهای دیگرنیزگوید

---

(۱) اشاره بحدیث نبویست که فرموده من طلب شیئاً وجدّ و جد یعنی هر که بجوید چیزی را و سعی و کوشش کند می یابد (۲) مقصود الر تلك آیات‌الکتاب المبین اول سورهٔ یوسف است (علما را در حروف مقطعه اقاویل بسیار است جمعی بر آنند که مطلقا در این باب سخن‌گفتن نشاید و بعضی گفته اند هر حرفی اشارهٔ باسمی است چنانچه الف اشارهٔ باسم اله است و لام باسم جبرئیل و راء باسم رسول) و این آیتهای قرآن روشن است یا بیان کننده حق از باطل و گفته اند کتاب وقرآن یکی است اما بدو نام مذکورشده‌که هر نام دلالت برمعنیی دارد و تنکیر قرآن بجهت تعظیم است (۳) اشاره است بآیه واقعهٔ در سورهٔ احزاب « یا ایها الذین آمنوا اذکروا الله ذکراً کثیرا و سبحوه بکرة واصیلا یعنی ای کسانیکه گرویده‌اید یاد کنید خدای را یاد کردنی بسیار و تسبیح بگوئید اورا در هر صبح و شام یعنی درغالب اوقات یابانواع ذکر (از تهلیل و تحمید و تکبیر و تسبیح) فرمودند مراد از ذکر ذکر دل است چه دوام ذکر بدل بود بزبان ممکن نیست امر ذکر بکثیر اشارت است بمحبت حق یعنی او را دوست بدارید چه مقرر است که من احب شیئا اکثر ذکره نشانهٔ دوستی ذکر فراوان است ودوستی نگذارد که زبان او ازذکر دوست یا دل او از ذکر خالی بماند (۴) از فشار در سطر اول که باضم حرف اول است بیهوده و از دومی که بکسراول است فشردن مقصود است .

دوستی بیخرد خود دشمنی است ... حقتعالی زین چنین خدمت غنی‌است
با که میگوئی تو این با عم و خال ... جسم وحاجت درصفات ذوالجلال
شیر او نوشد که درنشو ونماست ... چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده‌است این گفت وگو ... آنکه حق گفت اومنست ومن خوداو
آنکه گفت انی مرضت لم تعد (۱) ... من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصرشده است ... درحق آن بنده این هم بیهده‌است
بی ادب گفتن سخن با خاص حق ... دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه ... گرچه یك جنسند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکنست ... گرچه خوش‌خوی وحلیم وساکنست
فاطمه مدحست در حق زنان ... مرد را گوئی بود زخم سنان
دست و پا درحق ما استایش است ... در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد اورا لایق است ... والد و مولود را او خالق است
هرچه‌جسم آمد ولادت وصف اوست ... هرچه‌مولودست اوزین سوی جوست
زانکه ازکون وفساد است ومهین ... حادثست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی ... وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد وتفت ... سر نهاد اندر بیابان و برفت

عتاب کردن حقتعالی با موسی علیه‌السلام از بهر شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا ... بندهٔ مارا ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی ... نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق ... ابغض الاشیاء عندی الطلاق (۲)
هر کسی را سیرتی بنهاده ایم ... هر کسی را اصطلاحی داده ایم
درحق او مدح ودر حق تو ذم ... درحق او شهد ودر حق تو سم
* درحق اونور و در حق تونار ... درحق او ورد و در حق توخار
* درحق او نیك ودر حق تو بد ... درحق او قرب ودر حق تو رد
ما بری از پاك و نا پاکی همه ... از گران جانی و چالاکی همه
من نکردم خلق تا سودی کنم ... بلکه تا بربندگان جودی کنم
هندیانرا اصطلاح هند مدح ... سندیانرا اصطلاح سند مدح
من نکردم پاك از تسبیحشان ... پاك هم ایشان شوند و دُرفشان
ما برون را ننگریم و قال را ... ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود ... گرچه گفت لفظ نا خاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض ... پس طفیل آمد عرض جوهرغرض
چند ازین الفاظ واضمار ومجاز ... سوز خواهم سوز با آن‌سوزساز
آتشی ازعشق در جان بر فروز ... سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند ... سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست ... برده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو ... گر شود پر خون شهیدان‌را مشو
خون‌شهیدان را زآب اولیتراست ... این خطا ازصدصواب اولیتراست
در درون کعبه رسم قبله نیست ... چه غم ارغواص را پاچیله نیست
تو ز سر مستان قلاوزی مجو ... جامه چاکانرا چه فرمائی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست ... عاشقان‌را مذهب و ملت خداست
لعل را گر مُهر نبود باك نیست ... عشق در دریای غم غمناك نیست

وحی آمدن بموسی علیه‌السلام از بهر عذر آن شبان

بعد ازآن در سرّ موسی حق نهفت ... رازهائی کان نمی آید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند ... دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخودگشت و چند آمد بخود ... چند پرید از ازل سوی ابد
بعدازین گرشرح گویم ابلهی‌است ... زانکه شرح این ورای آگهی‌است
ور بگویم عقلها را بر کند ... ور نویسم بس قلمها بشکند
* ور بگویم شرحهای معتبر ... تا قیامت باشد آن بس مختصر
* لاجرم کوتاه کردم من زبان ... گرتوخواهی ازدرون خود بخوان
چونکه موسی این‌عتاب ازحق‌شنید ... در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سر گشته راند ... گرد از پرّهٔ بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود ... هم زگام دیگران پیدا بود
یك قدم چون رخ زبالا تا نشیب ... یك قدم چون پیل رفته بر‌ُاریب
گاه چون موجی برافرازان علم ... گاه چون ماهی روانه برشکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود ... همچو رمّالی که رملی بر زند
* گاه حیران ایستاده گه دوان ... گاه غلطان همچوگوی ازصولجان
عاقبت دریافت اورا و بدید ... گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو ... هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نورجان ... ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشاء ... بی محابا روزبان را برگشا
گفت ای‌موسی از آن بگذشته ام ... من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدرهٔ منتهی بگذشته ام ... صد هزاران ساله زانسو رفته ام
تازیانه بر زدی اسبم بگشت ... گنبدی‌کردوزگردون برگذشت (۳)
محرم ناسوت ما لاهوت باد ... آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من‌اکنون برون ازگفتن‌است ... آنچه میگویم نه احوال من است
نقش می بینی که در آینه ایست ... نقش تست آن نقش‌آن‌آینه نیست
دم که مرد نائی اندر نای کرد ... درخورنای است نی‌درخورد مرد
هان وهان گرحمد گوئی گرسپاس ... همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تونسبت بدان گر بهتر است ... لیك آن نسبت بحق‌هم ابتر است
چند گوئی چون غطا برداشتند ... کین نبوده آنچه می پنداشتند
این قبول ذکر تو ازرحمت است ... چون نماز مستحاضه رخصت‌است
با نماز او بیالوده است خون ... ذکر تو آلودهٔ تشبیه و چون
خون پلید است و بآبی میرود ... لیك باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار ... کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش روگردانیی ... معنی سبحان ربی دانیی (۴)
کای سجودم چون وجودم ناسزا ... مر بدی را تو نکوئی ده جزا

---

(۱) اشاره است باین خبر که حضرت رسول فرمودند که خدا درروز قیامت میفرماید ای فرزند آدم من چون مریض شدم تو چرا مرا عیادت نکردی‌گوید ای پروردگارچگونه تو بیمار شوی و حال آنکه پروردگار عالمیانی ندا رسد که آیا ندانستی که فلان بنده ما بیمار بود اگر اورا عیادت‌کردی هرآینه مرا آنجا یافتی (۲) عن معاذ ابن‌جبل قال‌قال رسول‌الله (ص) یامعاذ ماخلق شیئاً علی‌وجه‌الارض احبّ الیه من‌العتاق ولاخلق‌الله شیئاً علی‌وجه‌الارض ابغض‌الیه من الطلاق معاذ بن جبل روایت میکند که رسول خدا فرمود که ای معاذ نیافرید خدای تعالی هیچ چیز را بر روی زمین که محبوب تر باشد نزد حق تعالی از آزاد کردن بنده و نیافرید خدایتعالی هیچ چیزی را بر روی زمین مبغوض تر بسوی حق تعالی از طلاق (۳) گنبدی کرد یعنی جست و از گردون گذشت (٤) مراد آنستکه در سجود خود اگر از غیر حق روی بگردانی ومعنی سبحان ربی الاعلی را بدانی پس خواهی گفت که سجود های من چون وجود من نا سزا بوده است آنگاه عذرخواهی آورد که من بد کردهام توسزای نیکی ده از کرم خود اگر کسی گوید بجای بدی چگونه نیکی دهد جواب در بیت بعد است که زمین هم که ادنی مخلوق است چنین صفت دارد که قاذورات و کثافات دروی میافتد در عوض گل و سنبل میدهد اگر حقتعالی عوض بدی نیکی دهد بعید نیست .

۱ این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر / تا بپوشد آن پلیدیهای ما / درعوض بر روید از وی غنچها
۲ پس چو کافر دیدکو در داد وجود / کمتر و بیمایه تر از خاك بود / از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جملهٔ پاکیها نجست
۳ گفت واپس رفته ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنتُ تراب (۱) / کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو مرغان دانهٔ میچیدمی
٤ چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره آوردم چه بود / زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نبیند پیش رو
٥ روی واپس کردنش از حرص وآز / در ره او هیچ نه صدق و نیاز / هر گیارا کش بود میل عُلا / در مزید است وحیات ودر نما
٦ چونکه گرداند سر سوی زمین / در کمی و خشکی ونقص وغبین / میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
٧ ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحبّ الآفلین

سؤال موسی از حقتعالی در سرّ غلبهٔ ظالمان

۹ گفت موسی ای کریم کار ساز / ای که یکدم ذکر تو عمر دراز / نقش کژ مژ دیدم اندرآب وگل / چون ملایك اعتراضی کرد دل
۱۰ که چه مقصود است نقشی ساختن / و اندر آن تخم فساد انداختن / آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده کنان‌راسوختن
۱۱ مایهٔ خونابه و زردابه را / جوش دادن از برای لابه را / من یقین‌دانم‌که عین حکمت است / لیك مقصودم عیان و رؤیت است
۱۲ آن یقین میگویدم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم نی جوش‌کن / مرملایك را نمودی سرّ خویش / کاین چنین نوشی‌همی‌ارزد به‌نیش
۱۳ عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایك گشت مشکلها بیان / حشرتوگویدکه سرّ مرگ چیست / میو ها گویند سرّ برگ چیست
۱٤ سرّ خون و نطفهٔ حسن آدمیست / سابق هر بیشئی آخر کمیست / لوح را اوّل بشوید بی وقوف / آنگهی بروی نویسد او حروف
۱٥ خون‌کند دل را زاشگ مستهان / بر نویسد بر وی اسرارآ نگهان / وقت شستن لوح را باید شناخت / که مرآن‌را دفتری‌خواهند ساخت
۱٦ چون اساس خانهٔ می افکنند / اوّلین بنیاد را بر میکنند / گِل برآرند اوّل از قعر زمین / تا باآخر برکشی ماء معین
۱۷ از حجامت کودکان گریند زار / که نمیدانند ایشان سرّ کار / مرد خود زر میدهد حجّام را / می‌نوازد نیش خون آشام را
۱۸ میدود حمال زی بار گران / می رباید بار را از دیگران / جنگ حمالان برای باربین / اینچنین است اجتهاد کاربین
۱۹ چون‌گرانیهااساس راحت‌است(۲) / تلخهاهم پیشوای نعمت است / حُفّت الجنه بمکروهاتنا / حُفّت‌النیران من شهواتنا (۳)
۲۰ تخم مایهٔ آتشت شاخ تراست / سوختهٔ آتش‌قرین‌کوثر است (٤) / هرکه درزندان قرین محنتی‌است / آن جزای لقمهٔ و شهوتی است
۲۱ هرکه درقصری قرین دولتی است / آن‌جزای کارزار ومحنتی است / هرکه را دیدی بزرّ و سیم فرد / دان که اندرکسب‌کردن صبر کرد
۲۲ آنکه بیرون ازطبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست / بی‌سبب بیند چو دیده شد گذار / توکه درحسی سبب را گوش‌دار
۲۳ بی سبب بیند نه از آب وگیا(٥) / چشمه چشمه معجزات انبیا / این‌سبب همچون‌طبیب‌است وعلیل / این‌سبب همچون‌چراغ‌است وفتیل
۲٤ شب چراغت را فتیلی نو بتاب / پاك دان زینها چراغ آفتاب / رو تو کهگل ساز بهرسقف خان / سقف‌گردون را زکهگل پاك دان
۲٥ وه که چون دلدارما غم سوز شد / خلوت‌شب‌درگذشت‌وروزشد (٦) / جز بشب جلوه نباشد ماه را / جز بدرد دل مجو دل خواه را
۲٦ ترك عیسی کرده خر پروردهٔ / لاجرم چون خر برون پردهٔ / طالع عیسی است علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خر صفت
۲۷ نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت / رحم برعیسی کن وبر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
۲۸ طبع را هِل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان ووام جان گزار / سالها خر بنده بودی بس بود / زانکه خربنده زخر واپس بود
۲۹ زاخرّوهنّ مرادش نفس‌تست(۷) / کو باآخر باید و عقلت نخست / هم مزاج خرشدت این‌عقل پست / فکرش‌اینکه چون علف‌آرد بدست
۳۰ آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت / زانکه غالبِ‌عقل بود وخر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف
۳۱ وز ضعیفی عقل تو ای خربها / این‌خر پژمرده گشته است اژدها / گر ز عیسی گشتهٔ رنجور دل / هم ازو صحت رسد اورا مهل
۳۲ ای مسیح خوش نفس چونی‌زرنج / که نبود اندر جهان بیرنج گنج / چونی ای عیسی ز دیدار یهود / چونی ای یوسف زاخوان حسود
۳۳ تو شب وروز از پی اینقوم غُمر / چون‌شب‌وروزی مدد بخشای‌عمر / آه ازین صفرائیان بی هنر / چه هنر زاید ز صفرا درد سر
۳٤ توهمان‌کن که‌کند خورشید شرق / بانفاق وحیله ودزدیّ وزرق(۸) / توعسل ما سرکه در دنیا ودین / دفع این صفرا بود سر کنگبین
۳٥ سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وا مگیر / این‌سزید از ما چنین آمد زما / ریگ اندرچشم چه افزاید عِمی
۳٦ آن سزد از تو ایا کُحل عزیز / که بیابد از تو هر نا چیز چیز / زاتش این ظالمانت دل کباب / ازتو جمله‌اهدقومی بُد خطاب(۹)
۳۷ کان عودی در تو گر آتش زنند / این جهان‌ازعطروریحان آ گنند / تو نه آن عودیِ کزآتش‌کم شود / تو نه آن روحی‌کاسیر غم شود

---

(۱) در آخر سوره عم واقع شده است یوم ینظر المرء ما قدّمت یداه و یقول الکافر یا لیتنی کنت ترابا یعنی روزی که می بیند مرد آنچه کسب کرده و عمل کرده بدست خود و کافر میگوید که کاشکی خاك بودم وموجود نشده بودم (۲) اقتباس از این آیه شریفه است ان مع العسر یسرا (۳) اشاره است باین حدیث که فرموده اند حفت الجنة بالمکاره وحفت النار بالشهوات یعنی بسته و پیچیده شده است بهشت بمکروهات و بسته وپیچیده شده است دوزخ درکامرانیهای ما (٤) اشاره بحدیث مروی از رسول است که فرمودند روزقیامت چون اهل بهشت ببهشت در آیند و اهل دوزخ در دوزخ از حقتعالی ندا رسد که در آورند از آتش هر که را در دل ازایمان بقدر حبهٔ ارزنی باشد پس بیرون آرند اهل نار را درحالتیکه سوخته باشند وایشان را درکوثراندازند (٥) درموضوع لازم و ملزوم بیان میکند چنانچه بیمار را طبیب و چراغرا فتیله میباید همچنین‌اهل دنیارا سبب لازمست واهل باطن را هیچ سبب لازم‌نیست (٦) مراد آنست‌که چون معشوق غمخوارماشد شب ما روزگردید (۷) اشاره است باین حدیث که حضرت رسول فرمود الخمر جماع الاثم و النساء حبائل الشیطان وحبّ الدنیا رأس کل‌خطیئة وهمچنین فرمود اخرّوا النساء حیث اخرهن الله تعالی یعنی شراب مجمع همهٔ گناهانست و زنها دامهای شیطان و دوستی دنیا سر آمد هر گناهی است و همچنین پیغمبر فرموده است زنها را در صفوف نماز مؤخر اندازید از جهت اینکه خدایتعالی در ذکر ایشان را مؤخر ذکرفرموده (۸) مولانا باخدای خویش مناجات میکند که همانطورکه‌خورشید شرق با منافق وحیله گر ودزد ومکار یکسان است توهم که یکی‌هستی بانیك وبد مساوی باش (۹) اشاره است‌بقول حضرت رسول که فرمود اللهم‌اهد قومی فانهم لا یعلمون حضرت هرچه ازمنافقین جور میدیدند میفرمودند خدایا قوم مرا هدایت کن که نادانند.

عود سوزد کان عود از سوزد ور   بادکی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا   ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفائی گر رود   از وفای جاهلان آن به بود
❁ عاقل آرد معرفت را درمیان   جاهل آرد معرفت را بر زبان
گفت پیغمبر عداوت از خرد   بهتر از مهری که از جاهل رسد
❁ دوستی با مردم دانا نکوست   دشمن دانا به از نادان دوست (۱)

رنجانیدن امیری خفتهٔ را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می آمد سوار   در دهان خفتهٔ میرفت مار
آن سوار آن را بدید ومیشتافت   تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه ازعقلش فراوان بُد مدد   چند دبوسی قوی بر خفته زد
❁ خفته‌ازخواب‌گران‌چون برجهید   یکسوار ترك با دبوس دید
❁ خفته‌زان‌ضرب‌گران‌برجست‌زود   گشت حیران گفت آیا این‌چه بود
❁ بیمحابا ترك دبوسی گران   چونکه‌افزون‌کوفت‌اوشدزو روان
بُرد اورا زخم آن دبوس سخت   زو گریزان تا بزیر یك درخت
سیب پوسیده بسی بُد ریخته   گفت ازین خورای بدرد آویخته
سیب چندان مرد رادرخورد داد   کز دهانش باز بیرون می فتاد
بانگ می زدکای امیر آخر چرا   قصد من کردی چه کردم مر ترا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز   تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید   ای خنك آنرا که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم   مُلحدان جایز ندارند این ستم
میجهد خون از دهانم با سخن   ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان میگفت او نفرین نو   اوش میزد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوارِ همچو باد   می دوید و باز بر رو میفتاد
ممتلی و خوابناك و سست بُد   پا ورویش صد هزاران زخم‌شد
تا شبانگه میکشید و میگشاد   تا ز صفراقی شدن بر وی فتاد
زو بر آمد خوردها زشت ونکو   مار باآن‌خورده بیرون‌جست ازو
چون‌بدید ازخود برون آن ماررا   سجده آورد آن نکو کردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت   چون‌بدید آن دردها ازوی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی   یا خدائی که ولیِّ نعمتی
ای مبارك ساعتی که دیدیم   مُرده بودم جان نو بخشیدیم
ای خنك آنرا که بیند روی تو   یا در افتد ناگهان در کوی تو
تو مرا جویان مثال مادران   من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری   صاحبش در پی زنیکو گوهری
نز پی سود و زیان میجویدش   لیك تا گرگش ندرّد یا ددش
ای روان پاك بستوده ترا   چندگفتم ژاژ وبیهوده ترا (۲)
ای خداوند و شهنشاه و امیر   من نگفتم جهل من‌گفت آن‌مگیر
شمهٔ زین حال اگر دانستمی   گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنایت‌گفتمی ای خوش خصال   گر مرا یك رمز میگفتی ز حال
لیك خامش کرده می آشوفتی   خامشانه بر سرم میکوفتی
شد سرم کالیوه عقل‌ازسر بجست   خاصه این سرراکه مغزش‌کمترست
عفوکن‌ای خوب روی وخوب‌کار   آنچه گفتم ازجنون اندر گذار
گفت اگرمن گفتمی رمزی ازآن   زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار   ترس از جانت بر آوردی دمار
مصطفی فرمود گر گویم براست   شرح آن دشمن‌که درجانِ شماست
زهرهای پُر دلان بر هم درد   نی‌رود ره نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز   نی تنش را قوّت صوم و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود   همچو میشی پیش‌گرگ ازجا رود
اندرو نی حیله ماند نی روش   پس کنم ناگفته تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم   دست چون داود درآهن زنم
تا محال از دست من حالی شود   مرغ پر بر کنده را بالی شود
چون یدُالله فوق ایدیهم بود(۳)   دست مارا دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین   بر گذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود برگردون هنر   مقریا برخوان که انشقّ القمر
این‌صفت هم بهرضعف عقلهاست   با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی‌چون‌برآری سرزخواب   ختم شد والله اعلم بالصّواب
❁ گرترا من گفتمی این ماجرا   آن دم از تو جان تو گشتی جدا
مر ترا نی قوّت خوردن بدی   نی ره و پروای قی کردن بدی
می شنیدم فحش و خر میراندم   ربِّ یسر زیر لب میخواندم
از سبب گفتن مرا دستور نه   ترك تو کردن مرا مقدور نه
هر زمان میگفتم از درد درون   اِهدِ قومی انهم لا یعلمون
سجدها میکرد آن رسته زرنج   کای‌سعادت وی مرا اقبال وگنج
از خدا یابی جزاهای شریف   قوّت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا   آن لب و چانه ندارم وان نوا
دشمنیِّ عاقلان زین سان بود   زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستیِّ ابلهان رنج و ضلال   این حکایت بشنو از بهر مثال

حکایت آن مرد ابله که مغرور بود بر تملّقِ خرس

اژدهائی خرس را در می‌کشید   شیر مردی رفت وفریادش رسید
شیر مردانند در عالم مدد   آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هرجا بشنوند   آن‌طرف چون رحمت حق‌می‌دوند
آن ستونهای خللهای جهان   آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوریّ و رحمتند   همچو حق بی‌علت و بی رشوتند
این چه یاری میکنی‌یکبارگیش(۴)   گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیر مرد   در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود   هر کجا فقری نوا آنجا رود
❁ هرکجامشکل جواب آنجا رود   هرکجا پستی است آب آنجا دود
❁ آب کم جوتشنگی‌آور بدست   تا بجوشد آبت از بالا و پست
❁ تاسقاهم ربّهم آید خطاب(۵)   تشنه باش الله اعلم بالصواب
آب رحمت بایدت رو پست شو   وانگهان خورخمررحمت مست‌شو
رحمت اندر رحمت آمد تا بسر   بر یکی رحمت فرو ما ای پسر
چرخ را درزیر پا آر ای شجاع   بشنو از فوق فلك بانگ سماع

---

(۱) این‌شعردرگلستان سعدی هم هست ونظامی هم درمخزن الاسرار باین‌مضمون فرموده است ـ دشمن دانا که پی جان بود ـ بهتر ازآن دوست که نادان بود (۲) ژاژ گیاهیست سفید در نهایت بی مزگی و نا گواری که شتر هرچند آنرا بخاید نرم نشود و از بی مزگی آنرا فرو نبرد و ژاژ خائیدن بی معنی گفتن است (۳) اشاره است بآیهٔ واقعهٔ در سورهٔ فتح که ان الذین یبایعون الله یدالله فوق ایدیهم یعنی بدرستیکه آنانکه با تو بیعت کردند ای محمّد با خدا بیعت کردند دست خدا بالای دستهای ایشانست (۴) سؤال در تقدیر است از شیر مردان (۵) این آیه در سورهٔ هل اتی واقع شده و سقاهم ربّهم شراباً طهورا یعنی بیاشاماند مر ایشانرا پروردگارشان شراب طهور گویند طهور چشمه ایست بر در بهشت هرکه ازآن بیاشامد در دل او حقد و حسد بلکه هیچ صفت بد نماند و گفته اند پاك کند دل اورا از میل بماسوی الله تا التذاذ یابد بلقای او و باقی گردد ببقای او .

پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوش آید از گردون خروش
پاك کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله در آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپوی / تا برون آیند صدگون خوب روی
کُندهٔ تن راز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد آن چمن
غل بخل از دست و گردن دور کن(۱) / بخت نو دریاب از چرخ کهن
ور نمیتانی بکعبهٔ لطف پر / عرضه کن بیچارگی بر چاره گر
زاری و گریه قوی سرمایه ایست / رحمت کلی قوی تر دایه ایست
دایه و مادر بهانه جو بود / تا که کی آن طفل گریان میشود
طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش(۲) / تا بجوشد شیرهای مهر هاش
های وهوی باد و شیر افشان ابر / در غم مایند یکساعت تو صبر
فی السماء رزقکم نشنیدهٔ (۳) / اندرین پستی چه بر چفسیدهٔ
ترس و نومیدیت دان آواز غول / می کشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندائی که ترا بالا کشید / آن ندائی دان که از بالا رسید
هر ندائی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت بپهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ وآهن زینجهت که سابقند / در عمل هنگام فوقی لایقند
وان شرر از روی مقصودی خویش / زآهن وسنگست زینرو پیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیك این هردو تنند و جان شرر
آن شرر گر در زمان واپس ترست / درصفت از سنگ و آهن برترست
درزمان شاخ از ثمر سابق ترست / در هنر از شاخ او فایق ترست
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر
❀ سوی خرس واژدها گردیم باز / زانکه طولی دارد اضمار و مجاز
خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیر مردی کرد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت / اژدها را و بدین قوت بکشت
❀ اژدها را او بدین حیلت ببست / تا که آن خرس از هلاك تن برست
اژدها را هست قوت حیله نیست / لیك فوق حیلهٔ تو حیله ایست(٤)
❀ ماکران بسیار لیکن باز بین / در نبی والله خیر الماکرین(٥)
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو
هر چه در پستیست آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علا / گرچه اول خیرگی آرد بلا
چشم را در روشنائی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست / شهوت حالی حقیقت گور تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یك بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری وار آن هنر در خود چو دید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته (٦) / وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سررود
سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است وفکر اوست جان / نقد تو قلب است ونقد اوست کان
او توئی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته سان سوی او
ور ترش می آیدت قند رضا / همچو خرسی در دهان اژدها
ور نخواهی خدمت ابنای جنس / در دهان اژدهائی همچو خرس
بو که استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاری میکن چو زورت نیست هین / چونکه کوری سرمکش از راه بین
تو کم از خرسی نمی نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگ دل را موم کن / ناله اش را تو خوش ومرحوم کن

گفتن نابینای سائل که من دو کوری دارم مرا رحم کنید

بود کوری که همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دو باره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم ومن درمیان
❀ از تعجب مردمان گفتند لیك / این دو کوری را بیان کن نیك نیك
زانکه یك کوریت می بینیم ما / آن دگر کوری چه باشد وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش صدا / زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم میشود / مهر خلق از بانگ من کم میشود
زشت آوازم بهر جا که رود / مایهٔ خشم و غم و کین میشود
بر دوکوری رحم را دو تا کنید / اینچنین ناگنج را گنجا کنید
کرد نیکو چون بگفت این راز را / لطف آواز دلش آواز را
❀ زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد با وی برحمت یکدله
وانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری زشتی سرمد بود
لیك وهابان که بی علت دهند / بو که دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش ومظلوم شد / زو دل سنگین دلان چون موم شد
ناله کافر چو زشت است وشهیق(۷) / زان نمیگردد اجابت را رفیق
اخسئوا بر زشت آواز آمدست(۸) / کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه نالهٔ خرس رحمت کش بود / نالهٔ تو نبود این ناخوش بود

---

(۱) مضمون آیه واقعه در سورهٔ بنی اسرائیل است ولا تجعل یدك مغلولة الی عنقك ولا تبسطها کل البسط فتقعد ملوماً محسورا یعنی مسازدست خودرا بسته بگردن خود تا بربساط آن توانا باشی (بربستن دست کنایت است از امساك) ومگشای دست خودرا همه گشادن (بسط ید عبارت است از عطا وکل البسط اشاره است باسراف) یعنی اسراف مکن که بنشینی ملامت کرده شده و در مانده و محتاج (۲) اشاره است بآیه واقعهٔ درسورهٔ بنی اسرائیل « قل ادعوا الله وادعوا الرحمن ایاماً تدعوفله الاسماء الحسنی » یعنی بگو بخوانید خدا را یا رحمن را بهرچه بخوانید پس از برای ذات واحد او نامهای نیکوست (۳) درسورهٔ والذاریات است وفی السماء رزقکم وما توعدون یعنی روزیهای شما وآنچه وعده داده شده اید بآن در آسمان و لوح ثابت است (٤) مفهوم این آیه است که در سورهٔ یوسف است وفوق کل ذی علم علیم یعنی بالای هر خداوند دانشی دانائیست که درجهٔ او بلند تراست (٥) در سورهٔ آل عمران است ومکروا ومکرالله والله خیرالماکرین یعنی یهودان مکر کنند و خدای تعالی جزای مکر ایشان دهد و خدا دانا تراست بمکر آنها (٦) از موسی شنیده بود که هرکه خاك سم اسب جبرئیل را در صورت ساختهٔ خود اندازد آنصورت بسبب آن خاك صاحب روح شود وبسخن درآید (۷) اشاره بآیه ایستکه درسورهٔ هود واقع است « فاما الذین شقوا ففی النار لهم فیها زفیر وشهیق » فاما آنانکه بدبخت شدند پس در آتش دوزخند وایشان راست درآن آتش فریاد سخت و نالهٔ زار (زفیر صوت شدید را گویند وشهیق بانگ خررا) (۸) اشارهٔ بآیهٔ واقعه درسورهٔ مؤمنون است که قال اخسئوا فیها ولا تکلمون یعنی خدای تعالی درجواب اهل دوزخ وجزع ایشان فرماید بخزید درآتش وبا من سخن مگوئید در خروج یا رفع عذاب که شما را بیرون نمیبرم یا عذاب از شما برنمیدارم .

دان که با یوسف تو گرگی کرده‌ ... باز خون بیگناهی خورده‌ ۱ توبه کن وز خورده استفراغ کن ... ورجراحت کهنه شد رو داغ کن
❁ بازگرد از گرگی ای روباه پیر ... نصرت از حق میطلب نعم النصیر ۲

تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که بوفای او اعتماد کرده بود

خرس هم ازاژدها چون وارهید ... وان کرم زان مرد مردانه بدید ۴ چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار ... شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی ... خرس حارس گشت ازدل بستگی ۵ آن یکی بگذشت وگفتش حال چیست ... ای برادر مرترا این خرس کیست
قصه واگفت و حدیث اژدها ... گفت بر خرسی منه دل ابلها ۶ دوستی زابله بتر ازدشمنی است ... او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفتی این ... ورنه خرسی چه انگری این مهربین ۷ گفت مهر ابلهان عشوه ده است ... این حسودیّ من ازمهرش به است
هی بیا با من بران این خرس را ... خرس را مگزین مهل توجنس را ۸ گفت رو روکارخودکن ای حسود ... گفت کارم این بُد و بختت نبود
من کم ازخرسی نباشم ای شریف ... ترك اوکن تا منت باشم حریف ۹ بر تو دل می لرزدم ز اندیشهٔ ... با چنین خرسی مرو در بیشهٔ
این دلم هرگز نلرزید از گزاف ... نورحق است این نه دعویّ ونه لاف ۱۰ مؤمنم ینظر بنورالله شده ... هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت وبگوشش درنرفت ... بدگمانی مرد را سدّیست زفت ۱۱ دست اوبگرفت ودست ازوی کشید ... گفت رفتم چون نهٔ یار رشید
گفت روبرمن تو غمخواره مباش ... بوالفضولا معرفت کمتر تراش ۱۲ باز گفتش من عدوّ تو نیم ... لطف بینی گر بیائی در پیم
گفت خواب آمد مرا بگذار و رو ... گفت آخر یار را منقاد شو ۱۳ تا بخسبی در پناه عاقلی ... در جوار دوستی صاحب دلی
در خیال افتاد مرد از جدّ او ... خشمگین شد رو بگردانید زو ۱۴ کاین مگر قصد من آمد خونی است ... یا طمع دارد گدا و تونی است
یا گرو بسته است با یاران بدین ... که بترساند مرا زین همنشین ۱۵ ❁ یا حسد دارد ز مهر یار من ... کاینچنین جد میکند در کار من
خود نیامد هیچ از خبث سرش ... یك گمان نیك اندر خاطرش ۱۶ ظنّ نیکش جملگی بر خرس بود ... اومگر مرخرس را هم جنس بود
❁ بدگمان و ابله و نا اهل بود ... وز شقاوت او مطیع جهل بود ۱۷ ❁ بدرگ وخودرای وبدبخت ابد ... گمره ومغرور وکور وخوار ورد
❁ خرس را بگزید برصاحب کمال ... روسیه حاصل تبه فاسد خیال ۱۸ عاقلی را از خری تهمت نهاد ... خرس را دانست اهل مهر وداد

گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را که این خیال اندیشی تو از کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال ... کای بداندیش ازشقاوت وزضلال ۲۰ صد گمانت بود در پیغمبریم ... با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من ... صد خیالت میفزود و شكّ وظن ۲۱ از خیال و وسوسه تنگ آمدی ... طعن بر پیغمبری ام میزدی
گرد از دریا برآوردم عیان ... تا رهیدید از شر فرعونیان ۲۲ زآسمان چل سال کاسه وخوان رسید ... وزدعایم جوی ازسنگی دوید (۱)
❁ چوب شد در دست من نراژدها ... آب خون شد بر عدوی نا سزا ۲۳ ❁ شد عصا مار وکفم شد آفتاب ... آفتاب ازعکس نورم شدشهاب(۲)
این وصدچندین وچندین گرم وسرد ... ازتوای سرد آن توهم کم نکرد ۲٤ بانگ زد گوسالهٔ از جادوی ... سجده کردی که خدای من توئی
آن توهمهات را سیلاب برد ... زیرکی باردت را خواب برد ۲۵ چون نبودی بد گمان در حقّ او ... چون نهادی سرچنان ای زشتخو
چون خیالت نامد از تزویر او ... وز فساد سحر احمق گیر او ۲٦ سامریی خود که باشد ای سگان ... که خدائی بر تراشد در جهان
چون درین تزویر او یکدل شدی ... وز همه اشکالها عاطل شدی ۲۷ گاو می شاید خدائی را بلاف ... دررسولی ام توچون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی ازخری ... گشت عقلت صید سحر سامری ۲۸ چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال ... اینت جهل وافر و عین ضلال
شُه(۳) برآن عقل وگزینش که تراست ... چون تو کانِ جهل راکشتن سزاست ۲۹ گاو زرین بانگ کرد آخرچه گفت ... کاحمقان را اینهمه رغبت شگفت
زان عجب تر دیدهٔ از من بسی ... لیك حق را کی پذیرد هرخسی ۳۰ باطلان را چه رباید باطلی ... عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هرجنسی رباید جنس خود ... گاو سوی شیر نرکی رو نهد ۳۱ گرگ بر یوسف کجا عشق آورد ... جز مگر از مکر تا اورا خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود ... چون سگ کهف ازبنی آدم شود ۳۲ ❁ چون محمد را ابوبکر نکو ... دید صدقش گفت هذا صادقٌ
چون ابوبکر از محمد برد بو ... گفت هذا لیس وجه کاذب ۳۳ چون نبد بوجهل ازاصحابِ درد ... دید صد شق قمر باور نکرد
درد مندی کش ز بام افتاد طشت ... زونهان کردیم حق پنهان نگشت ۳٤ وانکه اوجاهل بد از دردش بعید ... چند بنمودیم و او آنرا ندید
آینهٔ دل صاف باید تا در او ... ۳۵ واشناسی صورت زشت از نکو

ترك کردن آن مرد ناصح بعد از مبالغه پند آن مغرور خرس را

آن مسلمان ترك آن ابله گرفت ... زیر لب لاحول گویان ره گرفت ۳۷ گفت چون ازجد وپند وازجدال ... در دل او بیش می زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد ... امراعرِض عنهمُ پیوسته شد(٤) ۳۸ چون دوایت میفزاید درد پس ... قصه با طالب بگوبرخوان عبس(٥)
چونکه اعمی طالب حق آمدست ... بهر فقر اورا نشاید سینه خست ۳۹ تو حریصی بر رشاد مهتران (٦) ... تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوك ... مستمع گشتند وگشتی خوش که بوك ٤۰ این رئیسان یار دین گردند خوش ... بر عرب اینها سرند و بر حبش

---

(۱) اشاره است بآیه فانفجرت منه اثنتا عشرة عینا که در اوایل سوره بقره واقع شده (۲) شهاب ستارگان تابنده است که در شبها از هوا فرومیآیند وطبیعیین میگویند از سائیدن ابرها بشدت بریکدیگر پیدا شود وآنرا برق گویند وآوازی که ازآن برآید رعد خوانند (۳) شُه بضم اول کلمه ایست که در محل نفرت و کراهت گویند (٤) اشاره است بآیهٔ واقعه درسوره سجده فاعرض عنهم وانتظر فانهم منتظرون یعنی پس روی بگردان محمد بطریق اهانت ازایشان ومنتظر باش نصرت الهی را بدرستی که ایشان نیزاز الهٔ خود منتظرآنند که غلبه کنند برتو وحق سبحانه و تعالی ترا غالب گرداند نه ایشان را (٥) اشاره است بآیه عبس و تولی ان جائه الاعمی در بعضی از روایات نقل شده که حضرت رسول بابعضی از صنادید قریش مکالمه میفرمود ابن ام مکتوم که نابینا بود برآنحضرت وارد شده بعلت نابینائی سخن در میان آورد و سخن آنحضرت را قطع نمود حضرت ملول شد ومتغیر الحال گشت این آیه نازل شد که روی در هم کشید و اعراض نمود وقتی که نا بینا آمد اورا (٦) تو میخواهی بسرداران علم بیاموزی و از آنها دیگران تعلیم شوند .

بگذرد این صیت از بصره وتبوک　　زانکه الناسُ علی دین الملوک(۱)
زین سبب تو از ضریر مهتدی　　[illegible]
کاندرین فرصت کم افتد این مُناخ　　تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم می گردیم در وقت تنگ　　این نصیحت میکنم نز خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یك ضریر　　بهتر از صدقیصرست وصد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار (۲)　　معدنی باشد فزون از صدهزار
معدن لعل و عقیق مکتنس　　بهترست ازصدهزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود　　سینه باید پُر زعشق ودرد ودود
اعمی روشن دل آمد در مبند　　پند اورا ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شوند　　تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهد　　حق برای تو گواهی میدهد
گفت از اقرار عالم فارغم　　آنکه حق باشدگواه اورا چه غم
گرخفاشی رازخورشیدی خوریست　　آن دلیل آمدکه آن خورشید نیست
نفرتِ خفاشکان باشد دلیل　　که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود　　آن دلیل نا گلابی می بود
گر شود قلبی خریدار محك　　در محکیّ اش درآید نقص و شك
دزدشب خواهدنه روزاین رابدان　　شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غربال وار　　تا که کاه از من نمی یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس　　تا نمایم کین نقوشست آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان　　وا نمایم هر سبك را از گران
گاو را داند خدا گوسالهٔ (۳)　　خر خریداری و درخور کالهٔ
من نه گاوم تا که گوساله‌ام خرد　　من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان داردکه با من جورکرد (٤)　　بلکه از آینهٔ من روفت گرد

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود　　مرمرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی کای ذوفنون　　این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو　　گفت در من کرد یك دیوانه رو
ساعتی درروی من خوش بنگرید　　چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیّت بدی در من ازو　　کی رخ آوردی بمن آن زشترو
گر نه دیدی جنس خود کی آمدی　　کی بغیر جنس خود را برزدی
چون دوکس برهم زند بی‌هیچ‌شك　　درمیانشان هست قدرمشترك (٥)
کی پرد مرغی بجز با جنس خود　　صحبت نا جنس گورست و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغ دیگرکه جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم تگی　　در بیابان زاغ را با لکلگی
در عجب ماندم بجستم حالشان　　تا چه قدر مشترك یابم نشان
چون شدم نزدیك من حیران ودنگ　　خود بدیدم هردوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود　　با یکی جغدی که او فرشی بود(٦)
آن یکی خورشید علّیین بود　　وین دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی نوری ز هر عیبی بری　　وین یکی کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند　　وین یکی کرمی که برسرگین تند
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس　　وین دگر گرگی ویا خر یا جرس
آن یکی پرّان شده در لامکان　　وین یکی در کاهدان همچون سگان
آن یکی سلطان عالی مرتبت　　وین یکی در گلخنی در تعزیت
آن یکی خلقی ز اکرامش خجل　　وین دگر از بینوائی منفعل
آن یکی سرور شده زاهل زمان　　وین دگر درخاك خواری بس نهان
بلبلان را جای میزیبد چمن　　مرجعل را در چمین خوشتروطن
با زبان معنوی گل با جُعل　　این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی گمان　　هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دور باش　　میزندکای خس ازاین دردور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی　　این گمان آید که از کان منی
❀ گر درآمیزد زنقصان من است　　زانکه پندارندکو زان من است
❀ گردرآمیزد بمن آن زهر ناك　　موش و دریا باشد وماهیّ وخاك
حق مرا چون ازپلیدی پاك داشت　　چون سزد برمن پلیدی را گماشت
یك رگم زیشان بُدو آن را برید (٧)　　درمن آن بد رگ کجاخواهد رسید
یك نشان آدم آن بود از ازل　　که ملایك سر نهندش از محل
یك نشان دیگر آنکه آن بلیس　　ننهدش سر که منم شاه ورئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی　　او نبودی آدم او غیری بُدی
هم سجود هر ملك میزان اوست　　هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملك　　هم گواه اوست کفران سگك
❀ این سخن پایان ندارد باز گرد　　تا چه کرد آن خرس باآن شیرمرد

تتمه قصه آنمرد مغرور بروفای خرس وهلاکت او

شخص خفت وخرس میراندش مگس　　وز ستیز آمد مگس زوباز پس
چند بارش راند از روی جوان　　آن مگس پس باز می آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت　　برگرفت ازکوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز　　بر رخ خفته گرفته جایِ ساز
برگرفت آن آسیا سنگ و بزد　　برمگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد　　این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین　　کین اومهر است ومهراوست کین
عهد اوسست است وویران وضعیف　　گفتِ او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن　　بشکند سوگند مرد کج سخن
چونکه بی سوگند گفتش بُد دروغ　　تو میفت ازعهد سوگندش بدو غ
نفس او میراست و عقل اواسیر　　صدهزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی سوگند پیمان بشکند　　گر خورد سوگند زان بدتر کند

---

(۱) در حدیث است که الناس علی دین ملوکهم یعنی مردم برروش شاهان خودند (۲) اشاره است باین حدیث که الناس معادن کمعادن الذهب والفضه یعنی آدمیان معادنند مثل معادن طلا و نقره (۳) یعنی گاو را گوساله پرست خدا میداند بلی او چون خراست جنس موافق خود خریده است وگرنه گاوکی خدا میشود (٤) اهل‌کمال میگوید معاند که بامن جورکرد واذیت رسانید مرا درجهٔ حاصل شد و گرد از رویم روفته گردیده پاك شدم (٥) قدر مشترك آن کلی است که گفته شود درجواب امور مختلفةالحقائق مفهوم آن کلی قدر مشترك باشد چون امکان که قدر مشترك است فیمابین جوهر وعرض وحیوان‌که قدرمشترکست فیمابین انسان وسایر حیوانات چون اسب وغیره (٦) مراد آنست که بدون مجانست ومشارکت موافقت نمیشود پس بین‌شهباز وجغد چگونه موافقت‌آید (٧) مقصود آنست که خداوند عالم مرا شرح صدر عنایت فرموده و این مقوله شهباز عرش یا کلیست که عبارت ازانسان کامل باشد واینجا مراد ذات مقدس محمد صلی الله علیه وآله ودیگر انبیاء است‌که دراصل خلقت جمیع لوازم بشری باایشان هست وآخررفع‌آن میشود وقصهٔ شق صدر پیغبر واسلم شیطانی علی‌یدی امریست مشهور واگرمطلق‌گفته شود که درهرچیزی رگی از شر هست وآن بعبادت حق تعالی بریده میشود هم گنجایش دارد .

زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن(۱)	که کنی بندش بسوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد	حاکم آنرا بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بندرا	هم زند بر روی او سوگند را
تو زاوفوا بالعقود دست شو(۲)	احفظوا ایمانکم با وی مگو(۳)
❋ هر که او گوید بنزد ما دروغ	در نگیرد گفت سوگندش فروغ
وانکه داند عهد بـا که میکند	تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن رسول خدا بعیادت صحابی رنجور و بیان فائدهٔ عیادت

از صحابه خواجهٔ بیمار شد	واندر آن بیماری اوچون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او	چون همه لطف و کرم بدخوی او
در عیادت رفتن تو فایده است	فایدهٔ آن باز بر تو عایده است
فائده اول که آن شخص علیل	بو که قطبی باشد و شاه جلیل
چون توچشم دل نداری ای عنود	که نمیدانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست درعالم مرنج	هیچ ویران را مدان خالی زگنج
قصد هر درویش میکن بیگزاف	چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود	گنج می پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود	شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار	هر که باشد گر پیاده ور سوار
ورعدو باشد هم این احسان نکوست	که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود	زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیك	از درازی خائفم ای یار نیك
حاصل این آمد که یار جمع باش	همچو بت‌گراز حجر یاری‌تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان	رهزنان را بشکند پشت و سنان

وحی آمدن از حقتعالی بموسی که چرا بعیادت من نیامدی

آمد ازحق سوی موسی این عتیب	کای طلوع ماه تو دیده زجیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی	من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان	این چه رمزست این بکن یارب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم	چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا	عقل گم شد این گره را بر گشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین	گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من	هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا	او نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بگسلی	تو هلاکی زانکه جزو بی کلی
هرکه را دیو از کریمان وا برد	بیکسش یابد سرش را او خورد
یك بدست(٤) ازجمع رفتن یك زمان	مکر شیطان باشد این نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی وفقیه وعلوی را ازهمدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد	دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یك فقیه و یك شریف و صوفئی	هر یکی شوخی فضولی یوفئی(٥)
گفت باینها مرا صد حجت است	لیك جمعند وجماعت رحمت است(٦)
بر نیایم یك تنه با سه نفر	پس ببرّمشان نخست از یکدگر
هر یکی را من بسوئی افکنم	چونکه تنها شد سبالش برکنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه	تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق	یك گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار	تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوای تو نانی میخوریم	ما ببرّ دانش تو می پریم
وین دگر شه زاده وسلطان ماست	سید است از خاندان مصطفی است
کیست آن صوفی شکم خوار خسیس	تا بود باچون شما شاهان جلیس
چون بیاید مرورا پنبه کنید(٧)	هفتهٔ بر باغ و راغ من تنید
باغ چه بود جان من آن شما است	ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مرایشان را فریفت	آه کز یاران نمی باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت	خصم شد اندر پیش باچوب زفت
گفت ای سگ صوفئی کو از ستیز	اندر آید باغ مردم تیز تیز
این جنیدت ره نمود و با یزید	ازکدامین شیخ وپیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش	نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیك	ای رفیقان پاس خود دارید نیك
مر مرا اغیار دانستید هان	نیستم اغیار تر زین قلتبان
آنچه من خوردم شمارا خورد نیست	اینچنین ضربت جزای هردنیست
❋ رفت برمن برشما هم رفتنیست	چوب قهرش مرشمارا خوردنیست
این جهان کوهست وگفت وگوی تو	چون صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان	یك بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق	که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را	تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ایمرد دین	تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی میکند دعوی سرد	مادر اورا که داند تا چه کرد
بر زن و برفعل زن دل مینهد	عقل ناقص وانگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی	بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا وز زانیان	این برد ظن در حق ربانیان
هرکه برگردد سرش ازچرخها(٨)	همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول	حال او بد دور ز اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان	کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه	در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند	دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو	تو به پیغمبر چه میمانی بگو
با شریف آن کرد آن دون ازکجی	که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دائم دیو وغول	چون یزید وشمر با آل رسول
شد شریف ازظلم آن ظالم خراب	با فقیه او گفت با چشم پر آب
پای دار اکنون که ماندی فرد وکم	چون دهل شو زخم میخور برشکم
گر شریف و لایق و همدم نیم	از چنین ظالم ترا من کم نیم
❋ مر مرا دادی بدین صاحب غرض	احمقی کردی ترا بئس العوض
شد ازو فارغ بیامد کای فقیه	چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه

---

(۱) نفس از سوگند خوردن آشفته میگردد گویا تو اورا بند کردهٔ چرا که کار او شکستن عهد است و کار عقل ایفای وعده (۲) در سوره مائده‌است یاایها‌الذین‌آمنوا اوفوا بالعقود ای کسانیکه گرویده‌اید بعهدها که بایکدیگر می‌کنید وبعقود شرعیه چون عقد شرکت ونکاح و بیع و امثال آن وفانمائید (۳) درسورهٔ مائده‌است واحفظوا ایمانکم ونگاهدارید سوگند خودرا ازشکستن یادراصل‌خودرانگاهدارید وسوگند مخورید (٤) مقصود یك وجب است (٥) یوفئی چنانکه دربعضی حواشی مسطوراست لاف زن وهرزه‌گو ومنسوب بیوف است که کلمه تقریع است (٦) در حدیث نبوی است که الجماعة رحمة ویدالله مع‌الجماعه (٧) پنبه یعنی نرم ساختن ویرا کنده کردن وگریزانیدن ومحوکردن (٨) یعنی هرکس سرش از بسیار گردیدن بدور خود بگردد

فتویت اینست ای ببریده دست　　کاندر آئی و نگوئی امر هست　　❁ بو حنیفه داد این فتوی ترا　　شافعی گفت است این ای ناسزا
این چنین رخصت بخواندی در وسیط　　یا بدست این مسئله اندر محیط(۱)　　❁ این بگفت ودست بروی برگشاد　　دست او کین داش را داد داد
گفت حقستت بزن دستت رسید　　این سزای آنکه از یاران برید　　❁ من سزاوارم باین وصد چنین　　تا چرا ببریدم از یاران بکین
گوش کردم خدعه و افسوس تو　　میزنم بر سر که شد ناموس تو　　زد ورا القصه بسیار و بخست　　کرد بیرونش ز باغ و در ببست
❁ هرکه تنها ماند ازیاران خود　　اینچنین آید مر اورا جمله بد　　پس عیادت ازبرای این صله است(۲)　　وین صله ازصد محبت حامله است

رجعت بقصهٔ مریض و عیادت پیغمبر صلی الله علیه وآله

در عیادت شد رسول بی ندید　　آن صحابی را بحال نزع دید　　چون شوی دور از حضور اولیا　　در حقیقت گشتهٔ دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غمست　　کی فراغ روی شاهان زان کمست　　سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب　　تا شوی زان سایه بهتر زافتاب
❁ رو بخسب اندر پناه مقبلی　　بو که آزادت کند صاحب دلی　　گر سفرداری بدین نیت برو　　ور حضر باشد ازین غافل مشو
❁ فاخته‌سان روزوشب کوکوتوگو　　گنج پنهانی ز درویشی بجو　　❁ در بدر میگرد ومیرو کو بکو　　جستجو کن جستجو کن جستجو
تا توانی ز اولیا رو بر متاب　　جهد کن والله اعلم بالصواب

رفتن بایزید بسطامی بکعبه ودرراه بخدمت بزرگی رسیدن وگفتن آن بزرگ که کعبه منم مرا طواف کن

سوی مکه شیخ آمت با یزید　　از برای حج و عمره می دوید　　او بهر شهری که رفتی ازنخست　　مرعزیزان را بکردی باز جست
گرد میگشتی که اندر شهر کیست　　کو برارکان بصیرت متکیست　　گفت حق کاندر سفر هرجاروی　　باید اول طالب مردی شوی
قصدگنجی کن که این سود و زیان　　در تبع آید تو آنرا فرع دان　　هر که کارد قصد گندم باشدش　　کاه خود اندر تبع می آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی　　مردمی جو مردمی جو مردمی　　قصد کعبه کن چو وقت حج بود　　چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود　　در تبع عرش وملایك هم نمود　　❁ سیدالاعمال بالنیات گفت(۳)　　نیت خیرت بسی گلها شکفت
❁ نیت مؤمن بود به از عمل　　این چنین فرمود سلطان دول

حکایت پیر و مرید

خانهٔ نو ساخت روزی نو مرید　　پیر آمد خانهٔ او را بدید　　گفت شیخ آن نومرید خویش را　　امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهرچه کردی ای رفیق　　گفت تا نور اندرآید زین طریق　　گفت آن فرعست این باید نیاز　　تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
❁ نور خود اندر تبع می‌آیدت　　نیت آنرا کن که آن می بایدت　　بایزید اندر سفر جستی بسی　　تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال　　دید دروی فر و گفتار رجال　　دیده نا بینا و دل چون آفتاب　　همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب　　چون گشاید آن نبیند ای عجب　　بس عجب درخواب روشن میشود　　دل درون خواب روزن میشود
وانکه بیدارست وبیندخواب خوش　　عارفست او خاك اودر دیده‌کش　　❁ بایزید اورا چواز اقطاب یافت　　مسکنت بنمود و در خدمت شتافت
پیش او بنشست ومی‌پرسید حال　　یافتش درویش وهم صاحب عیال　　گفت عزم تو کجا ای بایزید　　رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم ازوله　　گفت هین باخودچه داری زاد ره　　گفت دارم از درم نقره دویست　　نك ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار　　وین نکو تراز طواف حج شمار　　وان درمها پیش من نه ای جواد　　دان که حج کردی وحاصل شدمراد
عمره کردی عمر باقی یافتی　　صاف گشتی بر صفا بشتافتی　　حق آن حقی که جانت دیده است　　که مرا بربیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست　　خلقت من نیزخانهٔ سر اوست (٤)　　تابکرد آن خانه را در وی نرفت　　واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیدهٔ　　گرد کعبهٔ صدق بر گردیدهٔ　　خدمت من طاعت وحمد خداست　　تا نپنداری که حق ازمن جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر　　تا ببینی نور حق اندر بشر　　❁ کعبه را یکبار بیتی گفت یار　　گفت یا عبدی مرا هفتاد بار
❁ بایزیدا کعبه را دریافتی　　صد بها و عز وصد فر یافتی　　بایزید آن نکتها را هوش داشت　　همچوزرین حلقه‌اش درگوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید　　منتهی در منتها آخر رسید

دانستن پیغمبر که سبب رنجوری آن شخص از گستاخی بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را　　خوش نوازش کرد یار غار را　　زنده شد او چون پیمبر را بدید　　گوئی آندم حق مر اورا آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد　　کامد این سلطان بر من بامداد　　تا مرا صحت رسید و عافیت　　از قدوم این شه بر خاصیت
ای خجسته رنج و بیماری وتب　　ای مبارك درد و بیخوابی شب　　نك مرا در پیری از لطف وکرم　　حق چنین رنجوری داد و سقم
درد پشتم داد تامن هم ز خواب　　برجهم هر نیمشب لابد شتاب　　تا نخسبم جمله شب چون گاومیش　　دردها بخشید حق ازلطف خویش
زین شکستن رحم شاهان جوش کرد　　دوزخ از تهدید من خاموش کرد　　رنج گنج آمد که رحمتهادروست　　مغز تازه شد چوبخراشید پوست
ای برادر موضع تاریك و سرد　　صبر کردن برغم و سستی ودرد　　چشمهٔ حیوان و جام مستی است　　کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمراست اندرخزان　　دربهارست آن خزان مگریزازآن　　همره غم باش و با وحشت بساز　　می طلب درمرگ خود عمردراز
آنچه گوید نفس توکاینجا بدست　　مشنوش چون کار او ضد آمدست　　تو خلافش کن که از پیغمبران　　اینچنین آمد وصیت در جهان

---

(۱) وسیط ومحیط دو کتاب فقه است (۲) از عیادت هم همین اتفاق بایکدیگر مراد است (۳) در حدیث نبویست که (انما الاعمال بالنیات) یعنی علمها بسته است بقصدها وایضاً ازآنحضرت مرویست که نیة المؤمن خیر من عمله وعمل المنافق خیر من نیته یعنی نیت مؤمن ازعملش بهتراست ونیت او خیر است وعمل منافق از نیتش بهتر است (٤) اشاره باین حدیث قدسی است که الانسان سری وانا سره یعنی آدمی سر من است ومن سر اویم بعبارت دیگر انسان سر من ومظهر صفات منست ومن باطن آن انسانم من حیث الوجوه که او هستی را از من یافته وایضاً در حدیث نبوی است که لا یسعنی ارضی ولاسمائی ولکن یسعنی قلب عبدی المؤمن یعنی آسمان وزمین جای من نشد ودل بندهٔ مؤمن مرا جای آمد

مشورت در کارها واجب شود　تا پشیمانی در آخر کم بود ۱ سعیها کردند بسیار انبیا　تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند　خلق را گمراه و سرگردان کند ۲ گفت امت مشورت با که کنیم　انبیا گفتند با عقل امیم
گفت اگر کودک درآید یا زنی　کو ندارد عقل و رای روشنی ۳ گفت با اومشورت‌کن وانچه‌گفت　تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خودرا زن‌شناس وزان بتر　زانکه زن‌جزویست ونفست‌کل‌شر ٤ مشورت با نفس خود گر میکنی　هر چه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه میفرمایدت (۱)　نفس مکارست مکری زایدت ٥ مشورت با نفس خود اندر فعال　هر چه گوید عکس آن باشدکمال
بر نیائی با وی و استیز او　رو بر یاری بگیر آمیز او ٦ عقل قوت گیرد از عقل دگر　پیشه گر کامل شود از پیشه گر
من ز مکر نفس دیدم چیز ها　کو برد از سحر خود تمییز ها ۷ وعد ها بدهد ترا تازه بدست　کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگرصد ساله خود مهلت دهد　اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد ۸ گرم گوید وعدهای سرد را　جادوی مردی به بندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا　که نروید بی تو از شوره گیا ۹ از فلک آویخته شد پردهٔ　از پی نفرین دل آزردهٔ (۲)
این قضا را هم قضا داند علاج　عقل‌خلقان درقضا گیجست و کاج ۱۰ اژدها گشتست آن مار سیاه　آن که کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو　شد عصا ای‌جان موسی مست تو ۱۱ حکم خذها لاتخف دادت خدا(۳)　تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه　صبح نو بنما ز شبهای سیاه ۱۲ دوزخی افروخت بروی دم فسون　ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست و بنموده‌کفی(٤)　دوزخست از مکر بنموده تفی ۱۳ زان نماید مختصر در چشم تو　تا زبون بینیش و جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود　مر پیمبر را بچشم اندك نمود ۱٤ تا بریشان زد پیمبر بی خطر　ور فزون دیدی ازان‌کردی حذر
آن عنایت بود و فضل ایزدی　احمدا ورنه تو بد دل میشدی ۱٥ کم نمود اورا و اصحاب ورا(٥)　آن‌جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را برو　تا زعسری او نگرداند رو ۱٦ کم نمودن مر ورا پیروز بود　زان نمودن روز او نوروز بود
آنکه حق پشتش نباشد در ظفر　دان که خرگوشش نماید شیر نر ۱۷ کم نمودن بس خجسته روز بود　که حقش یارو طریق آموزبود
وای اگرصد را یکی بیند ز دور　تا بچالش اندر آید از غرور ۱۸ زان نماید ذوالفقاری حربهٔ　زان نماید شیر نر چون گربهٔ
تا دلیر اندر فتند احمق بجنگ　واندرآردشان بدین حیلت بچنگ ۱۹ تا بپای خویش باشند آمده　آن فلیوان جانب آتشکده
کاه برگی مینماید تا تو زود　پف کنی کورا برانی از وجود ۲۰ هان‌که‌آن که کوهها برکنده‌است　زوجهان گریان واو درخنده‌است
می نماید تا بکعب این آب جو　صد چوعوج بن عنق شد غرق‌او ۲۱ مینماید موج خونش تل مشك　می نماید قعر دریا خاك خشك
خشك‌دید آن بحررا فرعون کور　تا درو راند از سرمستی وزور ۲۲ چون در آمد در تگ دریا بود　دیدهٔ فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود　حق کجا همراز هر احمق شود ۲۳ قند بیند خود شود زهر قتول　راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلك در فتنهٔ آخر زمان　تیز میگردی بده آخر زمان ۲٤ خنجر تیزی تو اندر قصد ما　نیش زهر آلودهٔ در قصد ما
ای فلك از رحم حق آموز رحم　بر دل موران مزن چون‌مارزخم ۲٥ حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا　کرده گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی　پیش ازین کز بیخ ما را برکنی ۲٦ حق آنکه دایگی کردی نخست　تا نهال ما ز آب و خاك رست
حق آن‌شه که ترا صاف آفرید　کرد چندان مشعله در تو پدید ۲۷ آن چنان معمور و باقی داشتت　تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا　انبیا گفتند آن راز ترا ۲۸ آدمی‌داند که خانه حادث‌است(٦)　عنکبوتی نه که در وی عابث‌است
پشه کی داند که این باغ ازکی‌است　کوبهاران زاد ومرگش‌دردی‌است ۲۹ کرم کاندرچوب زاید سست حال　کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش　عقل باشد کرم باشد صورتش ۳۰ عقل خودرا مینماید رنگها(۷)　چون‌پری دورست ازآن‌فرسنگها
از ملك بالاست چه جای پری　تو مگس پری به پستی میپری ۳۱ گر چه عقلت سوی بالا میپرد　مرغ تقلیدت بپستی میچرد
علم تقلیدی و بال جان ماست　عاریه است ومانشسته کان ماست ۳۲ زین خرد جاهل همی باید شدن　دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی‌سود خود زان‌می‌گریز　زهر نوش و آب حیوان را بریز ۳۳ هر که بستاید ترا دشنام ده　سود و سرمایه بمفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش　بگذر از ناموس ورسوا باش‌فاش ۳٤ آزمودم عقل دور اندیش را　بعد ازین دیوانه سازم خویش‌را

عذر گفتن دلقك با سید که گفت چرا فاحشه بنکاح آوردی

گفت با دلقك شبی سید اجل　قحبهٔ را خواستی تو از عجل ۳٦ با من این را باز میبایست گفت　تات میکردم بیك مستوره جفت

---

(۱) مراد آنست که بهوای نفس کاری نباید کرد چه نفس اماره هرگز دلالت خیر بانسان نمیکند و اگر کند جهت تقویت فسادیست که در نظر دارد چنانکه در بیدارکردن ابلیس معویه را در همین دفتر ذکر خواهد شد حاصل آنکه از مکر نفس ایمن نابوده و خالصاً لوجه الله عمل را باید بتقدیم رسانید نه آنکه مستمسك باین معنی گشته و ترك اعمال صالحه نمایند (۲) چون کسی کسی را بیازارد در حق آزارنده حجاب از غیب پیدا میشود و از مقامات عالیه نزول نموده گرفتار خواهد شد (۳) اشاره است به آیه واقعهٔ در سورهٔ طه که بموسی امر شده در حین افکندن عصا واژدها شدن وترسیدن موسی قال خذها ولاتخف سنعید ها سیرتها الاولی یعنی بگیر این عصا را ومترس که بر میگردانیم اورا بخلقت اول (٤) مضمون این بیت وابیات بعد اشاره باین آیه است که در سورهٔ انفال است و اذیریکم‌الله فی منامکم قلیلا ولو اریکم کثیرا لفشلتم ولتنازعتم فی‌الامر و لکن‌الله یسلم انه علیم بذات‌الصدور (٥) این بیت اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ انفال واذ یریکموهم اذاالتقیتم فی اعینهم قلیلاً و یقللکم فی اعینهم لیقضی‌الله امراً کان مفعولا یعنی و یاد کنید که اندك بنمود خدا دشمنان شمارا در چشمهای شما تا دل شما قوی شد و اندك نمود شمارا درچشمهای آنان تا دلیر شدند تا براند خدا حکمی راکه او درعلم بودنیست (٦) آدمی‌که خانه را بنا کرده میداند که این خانه تازه بنا شده ولی‌عنکبوت در آن خانه مسکن گزیده ودر آنجا بازیگر است این خانه را قدیم میداند (۷) مراد از عقل دراین بیت عقل جزویست که عبارت از عقل معاش باشد و بحقیقت کار نمیرسد و اعراض و التفات است از عقل کل که در بیت اول مراد است بعقل جزوی وابیات مابعد مؤید اینمعنی است .

گفت نه مستور صالح خواستم — قحبه گشتند وز غم تن کاستم ١ خواستم این قحبه را با معرفت — تا به بینم چون شود این عاقبت
عقل را هم آزمودم من بسی ٢ زین سپس جویم جنون‌را مغرسی

بحیلت در سخن آوردن سائل شیخ بهلول را که خودرا دیوانه نمود

آن یکی میگفت خواهم عاقلی — مشورت آرم بدو در مشکلی ٤ آن یکی گفتش که اندر شهر ما — نیست عاقل غیر آن مجنون نما
بر نئی گشته سواره نك فلان — میدوانـد در میان کـودکان ٥ ❁ گوی میبازد بروزان و شبان — در جهان گنج نهان جان جهان
صاحب رایست و آتش پارهٔ — آسمان قدرست واختر بارهٔ (١) ٦ فرّ او کرّوبیان را جان شدست — او درین دیوانگی پنهان شدست
لیك هردیوانه‌را جان نشمری — سرمنه گوساله را چون سامری ٧ چون ولیی آشکارا با تو گفت — صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم وآن دانش نبود — واندانستی تو سرگین را ز عود ٨ ازجنون‌خودرا ولی‌چون‌پرده‌ساخت — مرورا ای‌کورکی خواهی شناخت
گر ترا بازست آن دیدهٔ یقین — زیر هرسنگی یکی سرهنگ بین ٩ پیش‌آن چشمی که باز و رهبرست — هر گلیمی را گلیمی در برست
مر ولی را هم ولی شهره کند — هرکه را او خواست باپهره‌کند ١٠ کس نداند از خرد اورا شناخت — چونکه‌اومرخویش‌رادیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینا رخت کور — هیچ یابد دزد را او در عبور ١١ کور نشناسد که دزد او که بود — گر چه خود بروی زند دزدعنود

حمله بردن سگ بر کور گدا

چون‌گزد سگ‌کورصاحب ژنده را — کی شناسد آن سگ درّنده را ١٣ یك سگی در کوی بر کور گدا — حمله می آورد چون شیر وغا
سگ‌کند آهنگ درویشان بخشم — درکشد مه خاك درویشان بچشم ١٤ کور عاجز شد زبانگ و بیم سگ — اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید وی شیر شکار — دست‌دست تست دست ازمن‌بدار ١٥ کز ضرورت دم خررا آن‌حکیم — کرد تعظیم ولقب دادش کریم
گفت او هم ازضرورت‌کای اسد — از چومن لاغر شکارت چه‌رسد ١٦ گور میگیرند یارانت بدشت — کور میگیری تو درکوچه بگشت
گور میجویند یارانت بصید — کور میجوئی تو در کوچه بکید ١٧ آن سگ عالم شکار گور کرد — وین سگ بیمایه قصد کور کرد
علم‌چون‌آموخت‌سگ‌رست‌ازضلال — میکند در بیشها صید حلال ١٨ سگ‌چوعالم‌گشت‌شدچالاك وزهف — سگ‌چوعارف‌گشت‌شدزاصحاب‌کهف
سگ شناسا شدکه میرصید کیست — ای‌خدا آن‌نورشناسنده چیست(٢) ١٩ کور نشناسد نه ازبی چشمی است — بلکه این‌زانست‌کز جهلست‌مست
نیست‌خود بی‌چشم‌ترکور از زمین — این زمین ازفضل‌حق‌شد خصم‌بین ٢٠ نور موسی دید وموسی‌را نواخت — خسف‌قارون‌کردوقارون‌راگداخت
رجف کرد اندر هلاك هر دعی — فهم‌کرد ازحق‌که یاارض‌ابلعی(٣) ٢١ آب و خاك و باد و نار باشرر — بیخبر از ما و از حق باخبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر — بیخبر از حق و با چندین نذیر ٢٢ لاجرم اشفقن‌منها جمله شان (٤) — کندشدزآمیزحیوان‌حمله‌شان(٥)
گفت بیزاریم جمله زین حیات — کو بود با خلق حی باحق موات ٢٣ چون بماند از خلق گردد او یتیم — انس حق را قلب میباید سلیم
چون زکوری دزد دزدد کالهٔ — میکند آن کور عمیا نالهٔ ٢٤ تا نگوید دزد او را کان منم — کز تو دزدیدم که دزد پر فنم
کی شناسد کور دزد خویش را — چون ندارد نورچشم وآن ضیا ٢٥ چون بگوید هم‌بگیراورا تو سخت — تابگوید او علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد — تابگوید که چه برد آن زن بمزد ٢٦ اولا دزدید کحل دیده ات — چون ستانی باز یابی تبصرت
کالهٔ حکمت‌که گم کردهٔ دلست(٦) — پیش‌اهل‌دل یقین‌آن حاصل‌است ٢٧ کور دل باسمع و با جان و بصر — می‌نداند دزد شیطان را اثر
زاهل دل جو ازجمادآن را مجو — که جماد آمد خلایق پیش او ٢٨ باز میگردیم سوی راز جو — تا شود هم مشورت با رازگو
مشورت جوینده آمد نزد او — کای ابکودك شده رازی بگو ٢٩ گفت‌روزین حلقه‌کاین درباز نیست — بازگرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان ٣٠ همچوشیخان بودمی من بردکان(٧)

خواندن محتسب مستی را بزندان وجواب گفتن او

محتسب در نیمشب جائی رسید — در بن دیوار مردی خفته دید ٣٢ گفت هی مستی‌چه خوردستی بگو — گفت‌ازآن‌خوردم‌که هست‌اندرسبو
گفت‌آخر درسبو واگو که چیست — گفت‌ازآن‌که‌خورده‌ام‌گفت‌آن‌خفیست ٣٣ گفت آنچه خوردهٔ خود چیست آن — گفت آن‌کاندر سبو مخفیست آن
دورمیشد این سؤال واین‌جواب — ماندچون‌خرمحتسب اندرخلاب(٨) ٣٤ گفت اورا محتسب هین آه کن — مست هو هو کرد هنگام سخن

---

(١) باره بمعنی دوست وطرز وروش واسب ومعانی دیگریست ولی در اینجا طرز وروش انسب است (٢) سگ شکاری شکار میگیرد و نگاه میدارد تا صاحبش بیاید و آن صید را بگیرد حق تعالی او را نور شناسائی داده (٣) اشاره است باین آیه که قیل یا ارض ابلعی مائك و یاسماء اقلعی و غیض الماء و قضی الامر واستوت علی الجودی وقیل بعداً للقوم الظالمین این آیت برای طوفان نوح و هلاك قوم او فرود آمد میفرماید گفته شد ای زمین آب خودرا که بیرون فرستاده بودی فروخور وای آسمان تو نیز آن آب که فرو فرستادی بازکش وآنگاه آب فروشد وامر هلاك قوم ونجات مؤمنان بگذشت وکشتی برجودی راست بایستاد وگفته شد که دوری از رحمت بهرهٔ گروه تبه کار باشد مقصود مولوی این است که آسمان وزمین حیات ودانش دارند که خدای تعالی ایشان را مخاطب فرمود وامر خدای را پذیرفتار شدند (٤) اشاره بـه آیه واقعهٔ در سوره احزاب انّا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوماً جهولا یعنی مانمودیم امانت خودرا که عشق وجذب حق باشد برآسمانها وزمینها وکوهها پس‌سرباز زدند ازاینکه قبول‌کنند وترسیدند وقبول کرد آنرا انسان که ظلم‌کننده بود برنفس خود ونادان بود (٥) حمله زمین وآسمان وکوه‌که منفرداً ازحق خبیر بودند بواسطهٔ آمیزش حیوان که وجودش ازعناصراربعه مرکبست‌کند شد واختلاط وترکیب خاك وغیره باجنون موجب بیخبری‌آنها گردید (٦) اشاره‌است بحدیث نبوی‌که الحکمة ضالة المؤمن یعنی‌حکمت ودانش‌گمشدهٔ مؤمن‌است که باید آن را بجوید ودریابد ودراینجا لطیفه‌ایست وآن اینست که نفوس وارواح مؤمنان را درجهان بیرنگی سیر وتماشا و احاطت و دانش بوده که دراین نشئه اورا فراموش نموده است که گمشدهٔ اوست وباید آنرا بجوید ولی چندانکه در این عالم وگرفتار هـرگونه رنگ بـاشد آن گمشده را نتواند یافت وهرچند رو بعالم بی رنگی کند بهمان اندازه‌گمشدهٔ خودرا یابد (٧) دراین بیت بطریق طنزسائل را جواب میدهد که من مکانیم در لامکان مرا راه نیست این معنی را از مشایخ بپرس (٨) دور باصطلاح اهل منطق وحکما آنست‌که چیزی برچیزی موقوف ومحتاج باشد که آن نیز براین اول محتاج باشد وخلاب زمین گلناك را می‌گویند .

گفت گفتم آه کن هو میکنی / گفت من شادم تو از غم دم زنی
آه از درد و غم و بیدادیست / هوی هوی می‌خوران از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش وبگذاراین ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز و تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذارورو / از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوّت رفتن بدی / خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی
❁ گرمرا رائی و تدبیری بدی / همچو شیخان جاه وتوقیری بدی
❁ هم مرا زنبیل و دریوزه بدی / هم ندورات همه روزه بدی
❁ بگذرازمن‌زانکه گم کردی توراه / باز جو ریش بزرگ و خانقاه

دوم بار بسخن آوردن سائل آن بزرگ را تا حال او معلوم کند

گفت آن طالب که آخر یك نفس / ای سواره برنی این‌سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو / کاسب من بس توسن‌است وتندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش / ازچه میپرسی بیان‌کن‌خواجه فاش
او مجال راز دل گفتن ندید / زو برون شوکرد ودرلاغش کشید
گفت میخواهم دراین کوچه زنی / کیست لایق از برای چون منی
گفت سه‌گونه زنند اندرجهان(۱) / آن دو رنج واین یکی‌گنج روان
آن یکی‌راچون بخواهی کل‌تراست / واین دگر نیمی ترا نیمی جداست
وان سوم هیچ اوترا نبود بدان / این شنیدی دور شو رفتم روان
تا ترا اسبم نپراند لگد / که بیفتی برنخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر اورا جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این / این‌زنان سه نوع گفتی برگزین
راند سوی اووگفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی آن تو بیوه بود / وانکه هیچست آن عیال باولد
چون ز شوی اولش کودك بود / مهر و کل خاطرش آن‌سو رود
دور شو تا اسب نندازد لگد / سمّ اسب توسنم بر تو رسد
های و هوئی‌کرد شیخ وباز راند / کودکان‌را بازسوی خویش‌خواند
باز بانگش کرد سائل که بیا / یك سؤالم ماند ای شاه کیا
بازراند این‌سو بگو زو ترچه بود / که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه باچنین عقل وادب / این‌چه‌شیدست‌این‌چه‌فعلست‌ای‌عجب
تو ورای عقل کلی در بیان / آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رائی می‌زنند / تا در این شهر خودم قاضی کنند
دفع می گفتم مرا گفتند نی / نیست چون توعالمی صاحب فنی
با وجود تو حرام است و خبیث / که کم ازتو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما / کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج ودیوانه شدم / ❁ زین‌گروه ازعجز بیگانه شدم
❁ ظاهرا شوریده و شیدا شدم / لیك در باطن همانم که بدم
عقل من‌گنجست و من ویرانه ام / گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد / این عسس را دید و درخانه نشد
دانش من جوهر آمد نی‌عرض(۲) / آن بهائی‌نیست بهر هرغرض (۳)
کان قندم نیستان شکرم / هم‌زمن‌می‌روید ومن می‌خورم(٤)
علم تقلیدی و تعلیمیست آن / کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانه نه بهر روشنیست / همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علم است بهرعام و خاص / نی که تا یابد از ین عالم خلاص
همچوموشی هرطرف سوراخ کرد / چونکه نورش راند ازدرگشت‌سرد
❁ همچوموشی‌هرطرف سوراخها / میکند غافل ز انوار خدا
چونکه سوی‌دشت ونورش ره‌نبود / هم دران ظلمات جهدی می‌نمود
گر خدایش پر دهد پرّ خرد / برهد ازموشی وچون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاك / نا امید از رفتن راه سماك
علم گفتاری که آن بیجان بود / عاشق روی خریداران بود
گرچه‌باشد وقت بحث‌این‌علم زفت / چون خریدارش‌نباشد مرد ورفت
مشتریّ من خدایست و مرا / میکشد بالا که الله اشتری (۵)
خون بهای من جمال ذوالجلال / خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یکمشت گل
گل مخورگل‌را مخورگل را مجو / زانکه گل‌خواراست دائم زردرو
دل‌بخور(٦) تا دائما باشی جوان / از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
❁ طالب دل باش تاباشی چومل / تا شوی‌شادان وخندان همچوگل
❁ دل‌نباشد آنکه مطلوب گلست / این‌سخن‌را روی باصاحب دلست
یارب‌این بخشش نه حدّ کارماست / لطف‌تولطف خفی‌را خودسزاست
دستگیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پردهٔ ما مدر
باز خرما را ازین نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید
ازچوما بیچارگان این بند سخت / که گشاید جز توای سلطان بخت
این چنین قفل گران‌را ای ودود / که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر / چون توئی از ما بما نزدیکتر (۷)
❁ با چنین نزدیکئی دوریم دور / در چنین تاریکئی بفرست نور
این دعا هم بخشش و تعلیم‌تست / ورنه درگلخن‌گلستان ازچه رست
درمیان‌خون‌وروده فهم وعقل(۸) / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دوپاره پیه این نور روان / موج نورش میرود بر آسمان
گوشت پارهٔ که زبان آمد ازو / می رود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی‌که نامش‌گوشهاست / تا بباغ‌جان‌که میوه‌اش هوشهاست
شاه راه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل وسرچشمهٔ خوشی‌آنست آن / زود تجری تحتها الانهار خوان
❁ قصهٔ رنجور گو با مصطفی / زانکه لطف حق ندارد منتهی
❁ شکر نعمت‌چون‌کنی‌چون‌شکر تو / نعمت تازه بود ز احسان او
❁ عجز تو ازشکرشکر آمد تمام / فهم کن درباب قد تمّ الکلام

(۱) اشاره باین حدیث است که النساء ثلثة واحدة لك وواحدة علیك وواحدة لك وعلیك واما التی لك فهی المرأة البکر فقلبها وحبهالك واما التی علیك فالمتزوجة ذات ولد تاکل مالك وتبکی علی الزوج الاول واما التی لك و علیك المتزوجة التی لا ولد لهافان کنت لها خیراً من الاول فهی لك والافهی علیك (۲) دانش من جوهر است و عرض‌نیست وجائی نیست که عقل را داده وجنون را عوض‌آن خریده باشم بلکه عقل خود قائم است و جنون‌هم‌همراه اوست (۳) عرض اگر باشد بمعنی متاع است ولی دراکثر نسخ غرض است ومعنی هم دارد (٤) مراد آنست که لذت محویت ازمن پیدامیشود وهم اورا میخورم (۵) اشاره است بآیه واقعه درسوره توبه که ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة یعنی خدا خرید از گروندگان جان و مالهای ایشان را که عوض آن بهشت را بایشان بدهد (٦) کنایه از محنت و مشقت و ریاضت است (۷) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ ق و نحن اقرب الیه من حبل الورید یعنی‌ومانزدیکتریم بانسان ازرگ جان وی بوی (این نزدیکی بعلم وقدرت است نه بمکان ومسافت) (۸) چون طعام درروده می‌آید وپس‌ازآن خون میشود پس آن خون بدماغ میرود و دماغ هم که محل فهم وعقل است میفرماید حاصل اینکه عقل و فهم جز بعنایت تودر آدمی نمی آید .

تتمه نصیحت کردن رسول مرآن بیمار را

گفت پیغمبر مرآن بیمار را　　چون عیادت کرد یار زار را
۲ که مگر نوعی دعائی کردهٔ　　از جهالت زهربائی (۱) خوردهٔ
یاد آور چه دعا می گفتهٔ　　چون ز مکر نفس می‌آشفتهٔ
۳ گفت یادم نیست الاهمّتی　　دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نور بخش مصطفی　　پیش خاطر آمد او را آن دعا
٤ همت پیغمبر روشن کده　　پیش خاطر آمدش آن گم‌شده
تافت زان روزن که ازدل تادلست　　روشنی‌کان فرق‌حقّ وباطل‌است
۵ گفت اینك یادم آمد ای رسول　　آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می آمدم　　همچو غرقه دست و پائی میزدم
٦ ❀ پر گنه باب گشایش میزند　　غرقه دست اندرحشایش‌میزند (۲)
از تو تهدید و وعیدی میرسید　　مجرمان را از عذاب بس شدید
۷ مضطرب میگشتم و چاره نبود　　بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نه راه گریز　　نی امید توبه نه جای ستیز
۸ ❀ نی بغیر حقتعالی یار من　　این چنین دشوار آمد کار من
همچوهاروت وچوماروت ازحزن　　آه میکردم که ای خلاّق من
۹ از خطرهاروت و ماروت آشکار　　چاه بابل را بکردند اختیار

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

تا عذاب آخرت اینجا کشند　　گربزند و عاقل و ساحر وشند
۱۱ نیك کردند و بجای خویش بود　　سهل تر باشد ز آتش رنج دود
حدّ ندارد وصف رنج آن جهان　　سهل باشد رنج دنیا پیش آن
۱۲ ای خنك آنکو جهادی میکند　　بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آن جهانی وا رهد　　بر خود این رنج عبادت می نهد
۱۳ من همی‌گفتم که یارب آن عذاب　　هم درین عالم بران برمن شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم　　در چنین درخواست حلقه میزدم
۱٤ اینچنین رنجورئی پیدام شد　　جان من از رنج بی‌آرام شد
مانده ام از ذکر واز اورادخود　　بی‌خبرگشتم ز خویش ونیك وبد
۱۵ گر نمیدیدم کنون من روی تو　　ای خجسته وی مبارك خوی تو
می‌شدم از دست من یکبارگی　　کردیم شاهانه این غمخوارگی
۱٦ گفت هی هی ایندعا دیگر مکن　　برمکن توخویش را از بیخ وبن
توچه طاقت داری ای مورنژند　　که نهد بر تو چنان کوه بلند
۱۷ گفت توبه کردم ای‌سلطان‌که من　　از سر جلدی نلافم هیچ فن
این جهان تیه‌است وتوموسیّ وما　　از گنه در تیه مانده مبتلا
۱۸ سالها ره میرویم و در اخیر　　همچنان در منزل اوّل اسیر
❀ قوم موسی راه می پیموده‌اند　　۱۹ آخر اندر گام اول بوده اند

ذکر قوم موسی علیه‌السلام و پشیمانی ایشان

❀ راز میگفتند پیدا و نهان　　جملگی مرد وزن وپیر وجوان
۲۱ گر دل موسی ز ما راضی بدی　　تیه را راه وکران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما　　کی‌رسیدی‌من وسلوی ازسما(۳)
۲۲ کی‌زسنگی‌چشمها جوشان‌شدی(٤)　　در بیابان مان امان جان شدی
بل بجای خوان‌خود آتش آمدی　　اندرین منزل لهب بر ما زدی
۲۳ چون دودل شد موسی‌اندرکارما　　گاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش میزند در رخت ما　　حلم او رد میکند تیر بلا
۲٤ کی بود که حلم گردد خشم نیز　　نیست این نادر زلطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشتست از بهراین　　نام موسی میبرم قاصد چنین
۲۵ ورنه موسی‌کی روا دارد که من　　پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار　　عهد تو چون کوه ثابت بر قرار
۲٦ عهد ما کاه و بهر بادی زبون　　عهد تو کوه وزصد که هم فزون
حقّ آن قوّت که برتلوین‌ما (۵)　　رحمتی کن ای امیر لونها
۲۷ خویش‌را دیدیم ورسوائیّ‌خویش　　امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان　　کرده باشی ای کریم مستعان
۲۸ بیحدی تو در جمال و در کمال　　در کژی ما بیحدیم و در ضلال
بیحدیّ خویش بگمار ای کریم　　بر کژی بیحد مشتی لئیم
۲۹ هین که ازتقطیع ما یك تار ماند　　مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو　　تا نگردد شاد کلّی جان دیو
۳۰ بهر مانی بهر آن لطف نخست　　که تو کردی گمرهان را بازجست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم　　ای نهاده رحمها در شحم ولحم
۳۱ این دعا گر خشم افزاید ترا　　تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت　　رجعتش‌دادی‌که رست ازدیوزشت
۳۲ دیو کبود کو زآدم بگذرد　　برچنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه　　لعنت حاسد شده آن دمدمه (٦)
۳۳ بازئی دید و دو صد بازی ندید　　پس ستون خیمهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران　　باد سوی کشت اوگردش روان
۳٤ چشم بندی بود لعنت دیورا (۷)　　تازیان خصم دید آن ریو را
❀ هم زیان جان او شد ریو او　　خود تو گوئی بود آدم دیو او
۳۵ لعنت این باشدکه کژ بینش کند　　حاسد و خود بین وپرکینش کند
تا بداند که هر آن کو بد کند　　عاقبت باز آید و بر وی زند
۳٦ جمله فرزین بندها بیند بعکس　　مات بروی گردد ونقصان و وکس
زانکه‌گر او هیچ بیند خویش را　　مهلك و ناسور بیند ریش را
۳۷ درد خیزد زین چنین‌دیدن درون　　درد اورا از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه　　طفل در زادن نیابد هیچ ره
۳۸ این‌امانت‌دردل‌وجان‌حامله‌است(۸)　　این نصیحتها مثال قابله است
قابله گوید که زن را درد نیست　　درد باید درد کودك را رهیست
۳۹ آنکه او بی‌درد باشد رهزن‌است　　زانکه بیدردی اناالحق‌گفتن است
آن انائی وقت گفتن لعنت است　　وین انا دروقت‌گفتن رحمت‌است
٤۰ آن انا منصور رحمت شد یقین　　وان انا فرعون لعنت شد ببین

---

(۱) آش زهر (۲) حشایش جمع حشیش است و این شعر اشاره است بمثل معروف الغریق یتشبث بکل‌الحشیش یعنی کسیکه در آب فروشده و در حال غرق است بهرخس وخاشاکی چنگ زده ومتشبث میشود (۳) اشاره‌است بآیه و ظللنا علیکم المن والسلوی که در سوره بقره واقع شده (٤) اشاره است بآیه در سوره بقره فقلنا اضرب بعصاك الحجر فانفجرت منه اثنتا عشرة عینا (۵) تلوین رنگ کردن است ولی درینجا مقصود از بیرنگی بعالم رنگ آوردن است (٦) مراد آنست که فریب شیطان باعث لعنت او شد و مراد ازبازئی دید در شعر بعد اینءاست که یعنی شیطان یك بازی دید که آدم را فریب داده از بهشت بیرون میکنم و آن دو صد فائده آنرا معلوم نکرد که از بهشت بیرون آمدن‌بدر حق آدم بهتر خواهد بود و ستون خیمه شیطان خواهد افتاد (۷) مراد آنست که لعنتی که از طرف حق برشیطان شده بود وگویا همان لعنت چشم بند شیطان شده بود که آنچه در حق حضرت آدم زیان پنداشته بود نفع او شد و در حق شیطان زیان گردید و هم اشاره است بمعنی آیهٔ ان‌علیك لعنتی الی یوم‌الدین که درآخر سورهٔ ص‌بواقع شده است (۸) استعداد بیرون آمدن از حجاب صفات رذیله واین امانت بمنزله کودکست و جان بمنزلهٔ حامله است پس‌سلامتی این امانت برقابله موقوف است که عبارت ازنصیحت است وبرآوردن قابله کودك را موقوف بدرد است پس ظهور استعداد بیرون آمدن از حجاب صفات رذیله موقوف بدرد است .

لاجرم هر مرغ بی هنگام را — سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را — درجهاد و ترک گفتن لمس را
آن چنان که نیش کژدم بر کنی — تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار — تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر — دامن آن نفس کش‌را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست — درتوهر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان — هرچه دارد جان بود ازجان‌جان
دست گیرنده وی است و بردبار — دم بدم آن دم ازو امید دار
نیست غم گر دیر بی او ماندهٔ — دیر گیر و سخت گیرش خواندهٔ
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش — یکدمت غایب ندارد حضرتش
گرتوخواهی شرح این وصل وولا — ازسراندیشه میخوان والضحی(۱)
ور توگوئی هم بدیهااز وی‌است — لیك آن نقصان فضل او کیست
آن بدی دادن کمال اوست هم — من مثالی گویمت ای محتشم

مثال در بیان معنی یؤمن بالقدر خیره و شره

کرد نقاشی دو گونه نقشها — نقشهای صاف و نقش بی صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش‌سرشت — نقش ابلیسان و عفریتان زشت
هر دوگونه نقش زاستادی اوست — زشتی اونیست آن رادی اوست
زشت را در غایت زشتی کند — جمله زشتیها بگردش برتند
خوب را درغایت خوبی کشد — حس عالم چاشنی از وی چشد
تا کمال دانشش پیدا شود — منکر استادیش رسوا شود
ور نتاند زشت کردن ناقص است — زین سبب خلاق گبر ومخلص است
پس ازین رو کفر وایمان شاهدند — بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیك مؤمن دان که طوعاً ساجداست — زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبرهم یزدان پرست — لیك قصد او مراد دیگراست
قلعهٔ سلطان عمارت میکند — لیك دعوی امارت میکند
گشته یاغی تا که ملك او بود — عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه — میکند معمور نی از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین — قادری بر خوب وبرزشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها — پاك گردانیدیم از عیبها
حمدلك والشکرلك یا ذالمنن — حاضری و ناظری بر حال من
حاصل آنکه اوهرآنچه خواست کرد — خوب را وزشت‌را چون‌خار و ورد
اوست بر هر پادشاهی پادشا — کار ساز یفعل‌الله ما یشا

دعا و توبه آموختن رسول صلی‌الله علیه و آله بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را — این‌بگو کای سهل‌کن‌دشوار را(۲)
آتنا فی دار دنیانا حسن — آتنا فی دار عقبانا حسن(۳)
راه را برما چو بستان‌کن لطیف — مقصد ما لطف خودساز ای‌شریف
مؤمنان درحشر گویند ای ملك — نی که دوزخ بود راه مشترك
مؤمن وکافر بران یابدگذار(۴) — ماندیدیم اندرین ره دود و نار
نك بهشت و بارگاه ایمنی — پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس‌ملك‌گوید که آن روضهٔ خضر — کانفلان جا دیده اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت — بر شما شد باغ وبستان و درخت
چون شما این‌نفس‌دوزخ خوی را — آتشی گبر فتنه جوی را
جهدها کردید تا شد پر صفا — نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی — سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد — ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد — وآن حسد چون خار بدگلزار شد
چون شما این‌جمله آتشهای‌خویش — بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید — اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو — خوش‌سرایان درچمن برطرف‌جو
داعی حق را اجابت کرده اید — وز جحیم نفس آب آورده اید
ازجنان سوی‌جنان کردید باب — از حمیم نفس آوردید آب
دوزخ ما نیز در حق شما — سبزه‌گشت وگلشن و برگ ونوا
چیست احسان رامکافات ای‌پسر(۵) — لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانیم — پیش اوصاف بقا ما فانیم
ما اگر قلاش و گر دیوانه ایم — مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان اوسر می نهیم — جان شیرین را گروگان میدهیم
تا خیال دوست دراسرار ماست — چاکری و جان سپاری کارماست
هر کجا شمع بلا افروختند — صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه اند — شمع روی یار را پروانه اند
ایدل آنجا رو که با تو روشنند — وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا میکنند — تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر — در فلك خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند — تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آوارهٔ — بر مه کامل زن ار مه پارهٔ
جزورا ازکل خود پرهیز چیست — با مخالف اینهمه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته درروش — عیبها بین گشته عین از پرتوش
تاچو زن عشوه‌خری ای‌بی خرد — از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس ولفظ شیرین وفریب(۶) — می ستانی مینهی چون زر بجیب
مر ترا سیلی و دشنام شهان — بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان‌خورمخورشهد خسان — تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه‌ز ایشان خلعت ودولت‌رسد — در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بینوا — دان که او بگریختست از اوستا
تا چنان گردد که میخواهد دلش — آن دل کور بد بی حاصلش

---

(۱) اشاره است بآیهٔ واقعه درسورهٔ والضحی که میفرماید ماودّعك ربك وماقلی یعنی خدا نه ترا وا گذاشته ای محمد ونه دشمنی باتوکرده (۲) این تعلیم کرد که بگو بار خدایا سهل کن دشوار مرا (۳) درسورهٔ بقره است ربّنا آتنا فی‌الدنیا حسنة وفی‌الآخرة حسنة وقنا عذاب‌النار یعنی ایخدا بده مارا در دنیا نیکوئی (یعنی صحت وکفاف معیشت وتوفیق طاعت) و درآخرت نیکوئی (یعنی ثواب و رحمت و امنیت) ونگاهدار مارا از عذاب آتش دوزخ (۴) اشاره بآیهٔ شریفه است که درسورهٔ مریم واقع شده وان منکم الا واردها کان علی ربك حتماً مقضیاً یعنی ونیست ازشما قطعی وجزمی وعده‌ایست که حتماً واقع خواهد شد ودرآن خلاف نیست (۵) اشاره است بآیهٔ کریمه واقعه درآخر سورهٔ الرحمن « هل جزاء ای آدمیان هیچکس مگر شده وگذرنده بر دوزخ اما چون مؤمنان بر او بر گذر کنند آتش مرده و افسرده گردد وهست ورود بردوزخ برمؤمنان الاحسان الا الاحسان » (۶) مراد مولوی از جنس ماهیات مطلقه وصور علمیه حق‌است که درعالم اطلاق ووحدت صرف که عبارت از تعین اول است همه یکی بود وبقید فصل ونوع درنیامده ودر عالم امکان همان ماهیات از مرتبه تعین اول بمرتبهٔ تعدد و تمیز رسیده وجود عینی‌خارجی گرفت و همین جنس بود که نوع شد چنانچه همان حیوانست که بواسطهٔ نطق اطلاق انسان برو کرده میشود و همینطور همان عینها یعنی ماهیات مطلقه است‌که از اطلاق بعالم تقید آمده وبعین مقول میگردد ومحض اعتباراتست والا در اصل حقیقت همه یکی است .

گر چنان گشتی که استا خواستی　خویش را و خویش را آراستی　۱　هر که از استا گریزد در جهان　او ز دولت میگریزد این بدان
پیشهٔ آموختی در کسب تن　چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن　۲　در جهان پوشیده گشتی و غنی(۱)　چون برون آئی ازاینجا چون کنی
پیشهٔ آموز کاندر آخرت　اندر آید دخل کسب مغفرت　۳　آن جهان شهریست پربازار وکسب　تانپنداری که کسب اینجاست حسب
حقتعالی گفت کاین کسب جهان(۲)　پیش آن کسب است لعب کودکان　٤　همچو آن طفلی که بر طفلی تند　شکل صحبت کن مساسی میکند
❁ آن مساس طفل چبود بازئی　با جماع رستمیّ و غازئی　٥　کودکان سازند در بازی دکان　سود نبود جز که تعطیل زمان
شب شود در خانه آید گرسنه　کودکان رفته بمانده یك تنه　٦　این جهان بازیگهست ومرگ شب　باز گردی کیسه خالی پر تعب
❁سوی خانهٔ گور تنها ماندهٔ　با فغان واحسرتا بر خواندهٔ　٧　کسب دین عشقست وجذب اندرون　قابلیت نور حق دان ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس　چند کسب خس کنی بگذار بس　٨　نفس خس گر جویدت کسب شریف　حیله و مکری بود آنرا ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز بیگاه شد

در خبر آمد که آن معاویه　خفته بُد در قصر در یك زاویه　۱۰　قصر را از اندرون در بسته بود　کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد　چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد　۱۱　گفت اندر قصر کس را ره نبود　کیست کاین گستاخی وجرأت نمود
گرد برگشت وطلب کرد آن زمان　تا بیابد زان نهان گشته نشان　۱۲　از پس در مدبری را دید کو　در پس پرده نهان میکرد رو
گفت هی تو کیستی نام توچیست　گفت نامم فاش ابلیس شقیست　۱۳　گفت بیدارم چرا کردی بجدّ　راست گوبا من مگوبرعکس وضد
گفت هنگام نماز آخر رسید　سوی مسجد زود میباید دوید　۱٤　عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت　مصطفی چون دُرّ وحدت رابسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا　که بخیری رهنما باشی مرا　۱٥　دزد آید از نهان در مسکنم　گویدم که پاسبانی میکنم
من کجا باورکنم آن دزد را　دزد کی داند ثواب و مزد را　۱٦　❁خاصه دزدی چون توقطاع الطریق(۳) ازچه روگشتی چنین برمن شفیق

جواب گفتن ابلیس معویه را

گفت ما اوّل فرشته بوده ایم　راه طاعت را بجان پیموده ایم　۱۸　سالکان راه را محرم بدیم　ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود　مهر اوّل کی ز دل زایل شود　۱۹　در سفر گر روم بینی یا ختن　از دل تو کی رود حُبّ الوطن
ما هم از مستان این می بوده ایم　عاشقان درگه وی بوده ایم　۲۰　ناف ما بر مهر او ببریده اند　عشق او در جان ما کاریده اند
روز نیکو دیده ایم از روزگار　آب رحمت خورده ایم از جویبار　۲۱　نی که مارا دست فضلش کاشتست　از عدم ما را نه او بر داشتست
ای بسا کز وی نوازش دیده ایم　در گلستان رضا گردیده ایم　۲۲　بر سر ما دست رحمت مینهاد　چشمهای لطف بر ما میگشاد
درگه طفلی که بودم شیر جو　گاهوارم را که جنبانید او　۲۳　از که خوردم شیر غیر شیر او　که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندروجود　کی توان آن را زمردم واگشود　۲٤　گر عتابی کرد دریای کرم　بسته کی کردند درهای کرم
اصل نقدش لطف وداد وبخشش است　قهر بروی چون غباری ازغش است　۲٥　از برای لطف عالم را بساخت　ذرّها را آفتاب وی نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است　بهر قدر وصل او دانستن است　۲٦　میدهد جان را فراقش گوشمال　تا بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است　قصد من ازخلق احسان بوده است　۲۷　آفریدم تا ز من سودی کنند　تا زشهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه من سودی کنم　وز برهنه من قبائی بر کنم　۲۸　چند روزی گر زپیشم رانده است　چشم من دررروی خوبش مانده است
گرچنان روئی چنین قهر ایعجب(٤)　هر کسی مشغول گشته درسبب(٥)　۲۹　من سبب را ننگرم کان حادثست　زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره میکنم　هرچه آن حادث دو پاره میکنم　۳۰　ترك سجده ازحسد گیرم که بود　آن حسد ازعشق خیزد نز جحود
هر حسد از دوستی خیزد چنین　که شود با دوست غیری همنشین　۳۱　هست شرط دوستی غیرت پزی　همچو شرط عطسه گفتن دیرزی
چونکه برنطعش جزاین بازی نبود(٦)　گفت بازی کن چه دانم درفزود　۳۲　آن یکی بازی که بد من باختم　خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم میچشم لذات او　مات اویم مات اویم مات او　۳۳　چون رهاند خویشتن را ای سره　هیچکس درشش جهت زین شش دره
جزو شش ازکل شش چون وارهد　خاصه که بیچون مراورا کژ نهد　۳٤　هرکه درشش او درون آتش است　اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفر است وگر ایمان او　۳٥　دست باف حضرتست و آن او

باز تقریر کردن معویه با ابلیس مکر او را

گفت امیراورا که اینها راستست　لیك بخش تو از اینها کاستست　۳۷　صد هزاران چون مراتوره زدی　حفره کردی در خزینه آمدی

---

(۱) یعنی درجهان بطمطراق وفرّوداراِئی زندگی نمودی (۲) چون اختلافست دراینکه انسان را بعداز مفارقت نشئهٔ دنیوی کسب هست یا نیست بعضی برین رفته اند که کسب منحصر در همین نشئه است وبرخی میگویند بعد از مفارقت این نشئه هم کسب شریف و دخل لطیف است مولانا تأیید فرقهٔ دوم را نموده میفرماید در آن جهان هم کسب ودخل هست و در این باب احادیث نبوی بسیار وارد گشته از جمله این حدیث است ان رسول‌الله صلی‌الله علیه وآله قال من اهل‌الجنة استاذن ربه فی‌الزرع فقال له الست فیما شئت قال بلی ولکن احب ان ازرع فبذر فبادرالطرف نباته واستواه واستحصاده فکان امثال‌الجبال یعنی رسول خدا فرمود مردی از اهل بهشت اذن خواهد گرفت از پروردگار خود درکشت وزراعت کردن پس حق تعالی خواهد فرمود اورا که نیستی تو درآنچه میخواهی خواهد گفت بلی ولکن من دوست میدارم زراعت را پس تخم خواهد ریخت وروئیده خواهد شد پیش از چشم زدن روئیدگی وکمالیت و درووه خواهد شد بعد از آن توده های آن زراعت برابر کوهها خواهد بود و این حدیث دلیل است برتحقیق کسب (کسب یعنی طلب روزی) آنجهان (۳) قطاع‌الطریق راه زن باشد که در راه از جلوی رونده بیرون آید وراه را برو ببرد وقطع کند واو مقابل دزد شب است که درنهانی خانه را بپردازد وشیطان همان قطاع‌الطریق است که راه هدایت وراستی‌را قطع وآدمی را براه ضلالت وغوایت برد (٤) یعنی اگر چنان کریم ورحیمی چنین قهر بکند تعجب است (٥) میفرماید که بسبب سجده نکردن بحضرت آدم شیطان رانده شده است (٦) یعنی چون خلاف تقدیر او ممکن نبود .

آتشی از تو بسوزم چاره نیست / کیست کز دست تو جامه پاره نیست ۱ طبعت ای آتش چو سوزانید نیست / تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند ۲ با خدا گفتی شنیدی روبرو / من چه باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغانست لیکن مرغ گیر ۳ صدهزاران مرغ را آن ره زده است / مرغ غرّه کاشنائی آمده است
در هوا چون بشنود بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر ٤ قوم نوح از مکر تو در نوحه اند / دل کباب و سینه شرحه شرحه اند
عاد را تو باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندُهان ۵ از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنها انگیخته ٦ عقل فرعون ذکیّ فیلسوف / کور گشت از تو نیابد او وقوف
بو لهب هم از تو نا اهلی شده / بوالحکم هم از تو بو جهلی شده ۷ ای بر این شطرنج بهر یاد را / مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت / سوخته جانها سیه گشته دلت ۸ بحر مکری تو ز خلقان قطرهٔ / تو چو کوهی وین سلیمان ذرّه
که رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الاّ من عُصِم(۱) ۹ بس ستارهٔ سعد از تو محترق / بس سپاه جمع از تو مفترق
❁ بس مسلمان کز تو دین درباخته / سرنگون تا قعر دوزخ تاخته ۱۰ ❁ بس چو بلعم از تو نومید آمده / بس چو برصیصا ز تو کافر شده

بازجواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ابلیسش گشا این عقد را / من مِحکّم قلب را و نقد را ۱۲ امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان نقد وقلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده ام / صیرفی ام قیمت او کرده ام ۱۳ نیکوان را رهنمائی میکنم / مر بدان را پیشوائی میکنم
❁ صالحان را پیشوا و مأمنم / طالحان را نیز یاری میکنم ۱٤ ❁ باغبانم شاخ تر می پرورم / شاخهای خشك را هم می برم
این علفها می‌نهم از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست ۱۵ سگ چو از آهو بزاید کودکی / در سگی و آهوئی دارد شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او گام تیز ۱٦ گر بسوی استخوان آید سگست / ور گیا خواهد یقین آهو رگست
قهر و لطفی جفت شد با همدگر / زاد ازاین هردوجهان خیر و شر ۱۷ تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس وقوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابتر است / ور غذای روح خواهد سرورست ۱۸ گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند(۲) / لیك این هردو یك کار اندرند ۱۹ انبیا طاعات عرضه میکنند / دشمنان شهوات عرضه میکنند
نیك را چون بدکنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم ۲۰ زشت را و خوب را آینه ام / خوب را من زشت سازم ربّ نه ام
آینه انداخت هندو درد را / کین سیه رو مینماید مرد را ۲۱ گفت آینه گنه از من نبود / جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راست گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو ۲۲ من گواهم بر گوا زندان کجاست / زاهل زندان نیستم یزدان گواست
هر کجا بینم نهال میوه دار / تربیتها میکنم من دایه وار ۲۳ هرکجا بینم درخت تلخ و خشك / می برم تا رهد از پُشك مشك
خشك گوید باغبان را کای فتی / مر مرا چه میبری سر بی خطا ۲٤ باغبان گوید خمش ای زشت خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشك گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی جرم می بُرّی پیم ۲۵ باغبان گوید اگر مسعودئی / کاشکی کژ بودی و تر بودئی
جاذب آب حیاتی گشتهٔ / اندر آب زندگی آغشتهٔ ۲٦ تخم تو بد بوده است واصل تو / با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر زند ۲۷ ❁ گر ترا بیدار کردم بهر دین / خوی اصل من همین‌است وهمین

عنف کردن معویه با ابلیس

گفت امیرای راهزن حجت مگو / مر ترا ره نیست درمن ره مجو ۲۹ رهزنی تو من غریب و تاجرم / هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد ازکافری / تو نهٔ رخت کسی را مشتری ۳۰ مشتری نبود کسی را راهزن / ور نماید مشتری مکرست و فن

نالیدن معاویه بحقتعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد مارس زین عدو ۳۲ گر یکی فصل دگر در من دمد / در رباید ازمن این رهزن نمد
این حدیثش همچودود است ای اله / رحم کن ور نه گلیمم شد سیاه ۳۳ من بحجّت بر نیایم باابلیس / کوست فتنهٔ هرشریف وهرخسیس
آدمی کو علم الاسماء بگست (۳) / در تگ چون برق این سگ بی تگست ۳٤ از بهشت انداختش برروی خاك / چون سمك درشست او شداز سماك
نوحهٔ انا ظلمنا می زدی (٤) / نیست دستان وفسونش راحدی ۳۵ اندرون هر حدیث او شر است / صدهزاران سحر دروی مضمراست
مردی مردان به بندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس ۳٦ ای بلیس خلق سوز فتنه جو / بر چیم بیدار کردی راست گو
❁ زانکه حجت در نگنجد بامنی ۳۷ هین غرض را درمیان نه بی‌فنی

باز تقریر کردن ابلیس تلبیس خودرا با معاویه

گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صدنشان ۳۹ هر درونی که خیال اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن دروی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود ٤۰ پس جواب او سکوتست وسکون / هست با ابله سخن گفتن جنون
❁ تو زحق ترس وازو جو قطع نفس / که تو از شرّش بماندستی بحبس ٤۱ تو زمن با حق چه نالی ای علیم / رو بنال از شرّ آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دُمّل شود / تب بگیرد طبع تو مختل شود ٤۲ بی گنه لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی از خود آن تلبیس را

---

(۱) اشارداست بآیه واقعه درسورهٔ هودکه فرمود لاعاصم الیوم من امرالله الامن رحم یعنی نیست پناه دهندهٔ درامرخدا مگرکسیکه خدا بروی رحم کند
(۲) مراد ازین دوخدمت تن کردن ودربحر جان رفتن است (۳) درمقام دیگر بوالبشر ودراینجا آدمی گوید زیرا که درآنجا آدم مقصود است ودر اینجا نوع انسان زیرا که از معانی آیه وعلّم آدم الاسماء کلها که جمعیت ومظهریت اسماء و صفات باشد راجع بنوع انسان ومانند خطابات قرآنی است که راجع بعموم مردم میشود واما این آیه شریفه درسورهٔ بقره واقع شده ومعنی آن اینست که خدا آموخت به آدم تمام اسماء اشیاء را وبیك لقبست ودر اینجا بطریق تکریم وتعظیم ذکر شده (٤) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ اعراف ربنا ظلمنا انفسنا وان لم تغفرلنا وترحمنا لنکوننّ من الخاسرین

نیست از ابلیس از تست ای غوی　　که چو روبه سوی دنبه می‌روی
چونکه در سبزه بینی دنبه را　　دام باشد این ندانی روبها
زان ندانی کت زدانش دور کرد　　میل دنبه چشم عقلت کور کرد
حبك الاشياء يعميك يصم　　نفسك السودا جنت لاتختصم(۱)
تو گنه بر من منه کژ مژ مبین　　من ز بد بیزارم واز حرص وکین
حرص وکین هست ازطباع مختلف　　مرمرا برچارضد شد مکتنف(۲)
من بدی کردم پشیمانم هنوز　　انتظارم تا شبم آید بروز
هم امیدی می‌برم با دردوسوز　　تا مگر این دی مهم گردد تموز
متهم گشتم میان خلق من　　فعل خود برمن نهد هرمردوزن
گرگ بیچاره اگر چه‌گرسنه است　　متهم باشد که او درطنطنه است
ازضعیفی چون تتاند راه رفت　　خلق گوید تخمه‌است ازلوت زفت

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

گفت غیر راستی نرهاندت　　داد سوی راستی می‌خواندت
راست‌گو تا وارهی ازچنگ من　　مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی‌دروغ وراست‌را　　ای خیال اندیش پر اندیشها
گفت پیغمبر نشانی داده است　　قلب و نیکو را محك بنهاده‌است
گفته‌است(۳)الکذب ریب فی القلوب　　باز الصدق طمانین طروب (٤)
دل نیارامد ز گفتار دروغ　　آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست　　راستیها دانهٔ دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان　　کو نداند چاشنیِ این و آن
چون‌شود از رنج وعلت دل‌سلیم　　طعم صدق وکذب را باشد علیم
حرص آدم چون سوی‌گندم فزود　　از دل آدم سلیمی را ربود
پس‌دروغ وعشوهات راگوش‌کرد　　غرّه گشت و زهرقاتل نوش‌کرد
کزدم از گندم ندانست آن نفس　　می پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزویند و هوا　　زان پذیرایند دستان ترا
هرکه خودرا ازهوا خوباز کرد　　گوش خود را آشنای راز کرد
همچنان که در حکایت گفته اند　　بشنو آنرا تا گشاید بسته بند

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نائب قاضی مر اورا

قاضئی بنشاندند و میگریست　　گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست　　وقت شادیّ و مبارك باد تست
گفت آه چون حکم راند بی‌دلی　　در میان آن دو عالم جاهلی(۵)
آن دوخصم ازواقعهٔ خود واقفند　　قاضی مسکین چه داند زان دوبند
جاهلست و غافلست از حالشان　　چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی　　جاهلی تو لیك شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان　　آن فراغت هست نور دیدگان
وان دوعالمرا غرضشان‌کورکرد　　علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی علتی عالم کند　　علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بینندهٔ　　چون طمع کردی ضریر و بندهٔ
از هوا من خوی را واکرده ام　　لقمهای شهوتی کم خورده ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ　　راست را داند حقیقت از دروغ

باقرار آوردن معاویه ابلیس را

ای سگ ملعون جواب من بگو　　راستی گو و دروغی را مجو
تو چرا بیدار کردی مر مرا　　دشمن بیدارئی تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری　　همچوخمری عقل ودانش رابری
چار میخت کرده‌ام هین راست‌گو　　راست را دانم تو حیلتها مجو
من زهرکس آن‌طمع دارم‌کاو　　صاحب‌آن باشد اندر طبع وخو
من ز سرکه می نجویم شکری　　مر مخنث را نگیرم لشگری
همچوگبران می نجویم از بتی　　کو بود حق یا ز حق او آیتی
من زسرگین می‌نجویم بوی‌مشك　　من در آب جو نجویم خشت‌خشك
من نجویم پاسبانی را ز دزد　　کار نا کرده نجویم هیچ مزد
من زشیطان این نجویم‌کوست‌غیر　　که مرا بیدار گرداند بخیر

راست گفتن ابلیس مکر خود را با معاویه

گفت بسیار آن بلیس ازمکروغدر　　میرازو نشنید وکرد استیز و نکر
از بن دندان (٦) بگفتش بهر آن　　کردمت بیدار میدان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز　　از پی پیغبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا　　این جهان تاریك گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها　　از دو چشم تو مثال مشکها
آن غبین و درد بودی صد نماز　　کو نماز و کو فروغ آن نیاز
ذوق دارد هر کسی در طاعتی　　لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

فضیلت حسرت خوردن آن شخص برفوت نمازجماعت

آن یکی میرفت در مسجد درون　　مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان‌که جماعت‌را چه بود　　که ز مسجد می برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغبر نماز　　با جماعت کرد وفارغ شد ز راز
توکجا درمی روی ای مرد خام　　چونکه پیغبر بدادست السلم
گفت آه ودود از آن آمد برون　　آه او میداد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این‌آه‌را　　تو بمن ده آن نماز من تورا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز　　او ستد آن آه را با صد نیاز
با نیاز و با تضرع باز گشت　　باز بود و در پی شهباز گشت(۷)
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی　　که خریدی آب حیوان و شفی
حرمت این اختیار و این دخول　　شد نماز جملهٔ خلقان قبول

---

(۱) یعنی دوستی تو اشیاء را ترا کور کرده و جان تیره تو گناه کرده باوی کینه جوئی مکن و نفس سودائی تو جنایت کرد بدون دشمنی (۲) ممکن است این حرص که بسبب طبایع مختلف اربعه عناصرکه درآدمی‌است بسبب ریاضت زایل شود پس مرا بطریق اولی حرص زایل است که برعناصر مسلطم (۳) حدیث مروی ازامام حسن‌مجتبی علیه‌السلام است که فرمود ازحضرت رسول شنیدم که فرمود دع ما یریبك الی ما یریبك فانّ الصدق طمأنینة و الکذب ریبة فرمود بگذار و ترك کن چیزی را که در شك میاندازد ترا بتوسل بسوی چیزی که شك نداری تو در آن زیرا که صدق و راستی اطمینان قلب است پس از شك وکذب اعراض نما و بصدق ملتجی شو تا رستگار شوی (٤) یعنی‌دروغ شکست دردلها و راستی آرامها و شادیهاست در دل مراد آنست در امری که دل تردد کند آن دروغست و در امریکه دل را اطمینان حاصل آید راست اما از این دل مقصود دل صاحبدل است (۵) قال‌النبی صلی‌الله علیه و آله و سلم‌القاضی جاهل بین‌العالمین پیغمبر فرموده است که قاضی جاهلی است میان دو عالم یعنی مدعی و مدعی الیه که هر دو بحقیقت حال خود آگاهند و قاضی را از آن اطلاعی نیست (٦) کنایت از رغبت و اطاعت و فرمان برداری است (۷) یعنی‌طلبکارمقام عالی بودکه دریافت نمازجماعت باشد ودرپی‌شهباز که آه درد ناك باشد بمقام عالیتر از مقام اول رسید

تتمهٔ اقرار ابلیس بامعاویه مکر وفریب خودرا

پس عزازیلش بگفت ای میرداد — مکر خود اندر میان باید نهاد ۲ گر نمازت فوت میشد آن زمان — می‌زدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف وآن فغان و آن نیاز — درگذشتی از دو صد ذکر ونماز ۳ من ترا بیدار کردم از نهیب — تا نسوزاند چنین آهی حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا — تا بدان راهی نباشد مر ترا ٤ من حسودم از حسد کردم چنین — من عدوم کار من مکرست وکین

تصدیق کردن معاویه ابلیس را درآن قول

گفت اکنون راست گفتی صادقی — از تو این آید تو این را لایقی ۶ عنکبوتی تو مگس داری شکار — من نیم ای سگ مگس زحمت مبار
باز اسپیدم شکارم شه کند — عنکبوتی کی بگرد من تند ۷ ❀کار تو این است ای دزد لعین — سوی دوغ آری مگس را زانگبین
رو مگس می گیر تا تانی هلا — سوی دوغی زن مگسها را صلا ۸ ور بخوانی تو بسوی انگبین — هم دروغ ودوغ باشد آن یقین
تومرا بیدارکردی خواب بود(۱) — تو نمودی کشتی آن گرداب بود ۹ تو دراین خیرم ازآن میخواندی — تا مرا از خیر بهتر راندی

گریختن دزد از دست صاحب خانه به‌آواز شخص دیگر

این بدان ماندکه شخصی دزد دید — در وثاق اندر پی او میدوید ۱۱ تا دو سه میدان دوید اندر پیش — تا در افکند از تعب اندر خویش
اندرآن حمله که نزدیك آمدش — تا بدو اندر جهد دریابدش ۱۲ دزد دیگر بانگ کردش که بیا — تا ببینی این علامات بلا
زود باش و بازگرد ای مرد کار — تا ببینی حال اینجا زار زار ۱۳ ❀چون شنیداین مردگشت اندیشه‌ناك — گفت با خودگشته‌گیر این جامه‌چاك
گفت باشدکان طرف دزدی بود — گر نگردم زود او بر من دود ۱٤ بر زن و فرزند من دستی زند — بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم میخواندم — گر نگردم زود پیش آید ندم ۱۵ بر امید شفقت آن نیکخواه — دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست — این‌فغان و بانگ تو ازدست کیست ۱۶ گفت اینك بین نشان پای دزد — کاینطرف رفته است‌دزد زن بمزد
نك نشان پای دزد قلتبان — در پی‌او رو بدین نقش ونشان ۱۷ گفت ای ابله چه میگوئی مرا — من گرفته بودم آخر مر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم — من تو خر را آدمی پنداشتم ۱۸ این‌چه ژاژاست‌وچه‌هرزه ای‌فلان — من حقیقت یافتم چبود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم — این نشانست از حقیقت آگهم ۱۹ گفت طراری تو یا خود ابلهی — بلکه تو دزدی وزین حال آگهی
خصم خودرا میکشیدم موکشان — تو رهانیدی و را کاینك نشان ۲۰ تو جهت گو من برونم از جهات — در وصال آیات کوبا بینات (۲)
صنع‌بیند مردمحجوب‌ازصفات(۳) — درصفات آنست کو گم کرد ذات ۲۱ واصلان چون‌غرق ذاتند ای‌پسر — کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت — کی برنگ آب افتد منظرت ۲۲ ور برنگ آب باز آئی ز قعر — پس پلاسی بستدی دادی توشعر
طاعت عامه گناه خاصگان(٤) — وصلت عامه حجاب خاص دان ۲۳ گر وزیری را کند شه محتسب — شه عدوی او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر — بی‌سبب نبود تغیر ناگزیر (۵) ۲٤ آنکه زاول محتسب بد خود ورا — بخت وروزی آن بدست ازابتدا
لیك آن کاول وزیر شه بدست — محتسب کردن سبب فعل بدست ۲۵ چون ترا شه زآستانه پیش‌خواند — باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کردهٔ — جبر را از جهل پیش آوردهٔ ۲۶ که‌مرا روزی وقسمت این بدست — پس‌چرادی‌بودت آن‌دولت بدست
قسمت خود خود بریدی توزجهل ۲۷ قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یك مثال دیگر اندرکج روی — شاید ار از نقل قرآن بشنوی ۲۹ اینچنین کژ بازئی درجفت وطاق — با نبی می ساختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی — مسجدی سازیم وبود آن مرتدی ۳۰ این چنین کژ بازئی میباختند — مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف وقبه اش آراستند — لیك تفریق جماعت خواستند(۶) ۳۱ نزد پیغمبر بلابه آمدند — همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی — سوی آن مسجد قدم رنجه کنی ۳۲ تا مبارك گردد از اقدام تو — تا قیامت تازه باد ایام تو
مسجد روز گلست و روز ابر — مسجد روز ضرورت وقت فقر ۳۳ تا غریبی یابد آنجا خیر و جا — تا فراوان‌گردد این خدمت سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر — زانکه بایاران شود خوش‌کار مر ۳٤ ساعتی آن جایگه تشریف ده — تزکیهٔ ما کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز — تومهی ما شب دمی با ما بساز ۳۵ تا شود شب از جمالت همچوروز — ای جمالت آفتاب جان فروز
ای‌دریغا کان سخن ازدل بدی — تا مراد آن نفر حاصل شدی ۳۶ لطف کاید بیدل و جان از زبان — همچوسبزهٔ تون بود ای دوستان
هم زدورش بنگر و اندر گذر — خوردن و بورا نشاید ای پسر ۳۷ سوی لطف بیوفایان هین مرو — کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی برآن زند — بشکند پل وان قدم را بشکند ۳۸ هر کجا لشگر شکسته میشود — از دو سه سست مخنث می بود
درصف آید با سلاح او مردوار — دل برو بنهند کاینك یار غار ۳۹ رو بگرداند چو بیند زخمها — رفتن او بشکند پشت ترا
این درازاست و فراوان میشود — وآنچه مقصود است پنهان میشود ٤۰ بر رسول حق فسونها خواندند — رخش دستان و حیل می راندند
آن رسول مهربان رحم کیش — جز تبسم جز بلی ناورد پیش ٤۱ شکر های آنجماعت یاد کرد — در اجابت قاصدان را شاد کرد
می نمود آن مکر ایشان پیش او — یك بیك زانسان که اندر شیرمو ٤۲ موی را نادیده میکرد آن لطیف — شیررا شاباش میگفت آن ظریف

---

(۱) الشیطان ان دعا الی‌الخیر فلتفویت خیراعظم اوخیر شرلایفی به (۲) یعنی درعین وصال معشوق نشانها وگواهان بکار نمی‌آید (۳) صنع بیند مراد آنستکه هرکه ازصفات محروم‌است درصنع مشغول میشود صنع مثل‌تخت وعمارت استکه ازصفت نجار ومعمارخبرمیدهد هرکه بانجار ومعمار معرفت دارد کی بتخت وعمارت خورسند است (٤) اشاره است باین‌حدیث : حسنات‌الابرار سیئات‌المقربین (۵) مناسب این آیه است که درسورهٔ رعد واقع شده ان الله لا یغیر مابقوم حتی یغیروا ما بانفسهم (۶) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ توبه که فرموده والذین اتخذوا مسجداً ضراراً وکفراً و تفریقاً بین‌المؤمنین و ارصاداً لمن حارب الله ورسوله من قبل ولیحلفن ان اردنا الا الحسنی و الله یشهد انهم لکاذبون ولا تقم فیه ابداً .

صد هزاران موی مکر و دمدمه / چشم خوابانید آن دم از همه
راست میفرمود آن بحر کرم / من شمارا از شما مشفق ترم(۱)
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن‌سو دوان / هر دو دست من شده پروانه‌ران
چون برآن شد تاروان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو زغول
کاین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوبست آنچه آورده اند
قصد ایشان جز سیه روئی نبود / خیر دین کی جست ترسا و یهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغا ها باختند
قصد شان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی‌شناسد هرفضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که بوعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغمبر که آری لیك ما / بر سر راهیم و برعزم غزا(۲)
زین سفرچون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم‌روان
دفعشان گفت وبسوی غزو تاخت / بادغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند / طالب آن وعدهٔ ماضی شدند
گفت حقش کی پیمبر فاش گو / عذر آور جنگ باشد باش گو
گفت کای قوم دغل خامش کنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشانی چند از اسراوشان / در میان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو بازگشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهرسوگندان که ایمان جُنّتی است(۳) / زانکه‌سوگندان کژان‌را سنتی‌است
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه‌ایشان رادوچشم‌روشنی‌است
نقض‌میثاق وعهوداز احمقی‌است(۴) / حفظ ایمان و وفا کار تقی است
گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که پیغام خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف‌اندردست وبرلب‌مهرصوم
که بحقّ این‌کلام پاك راست / که بنای مسجد از بهر خداست
اندر اینجا هیچ مکر وحیله نیست / قصدما خودصدق وذکریاربی‌است
گفت پیغمبر که آواز خدا / می‌رسد درگوش من همچون صدا
مهر برگوش شما بنهاد حق / تا بآواز خدا نارد سبق
نك صریح آواز حقّ می آیدم / همچو صاف از دُرد می پالایدم
❀ همچنانکه موسی‌ازسوی‌درخت / بانگ حق بشنید کای مسعودبخت
ازدرخت انی انا الله می شنید(۵) / با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی وا میماندند / باز نو سوگند ها میخواندند
چون‌خدا سوگند را خوانده سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکار گر
باز پیغمبر بتکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از اصحاب که چرا رسول خدا ستاری نمیکند

تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول
کاین چنین پیران با شیب ووقار / میکندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض اوروی زرد
❀ لیك آن‌نقش‌کجش ازدل‌نرفت / مهر بد از طبع بی حاصل نرفت
شومی یاریّ اصحاب نفاق / کرد مؤمن‌را چوایشان‌زشت‌وعاق
باز می‌زارید کای علام سر / مرمرا مگذار بر کفران مصر
دل‌بدستم‌نیست‌همچون‌دید چشم(۶) / ورنه دل راسوزمی این دم بخشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه / میدمید از سنگها دود سیاه
دود درحلقش شد وحلقش بخست / از نهیب دود تلخ ازخواب جست
در زمان در رو فتاد ومیگریست / کای خدا اینها نشان منکریست
خلم بهترازچنین حلم‌ای خدا(۷) / که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از دیگری بی مغز تر / صادقان را یك ز دیگر نغز تر
❀ صدکمر بسته بمکرآنقوم سست / از نفاق و زرق ودین نا درست
صد کمر آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل‌اندرحبش / کعبهٔ کردند و حق آتش زدش
قصد خانه کعبه کرده ز انتقام(۸) / حالشان‌چون شدفروخوان ازکلام
مر سیه رویان دین را خودجهز / نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هرصحابی دید زان مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سرّ آن
واقعات ار باز گویم یك بیك / پس یقین گردد صفا بر اهل شك
لیك می‌ترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی تقلید می پذرفته اند / بی محك آن نقد را بگرفته اند
حکمت قرآن چوضالهٔ‌مؤمن‌است / هرکسی در ضالهٔ خود موقن‌است

قصهٔ آن شخص که اشتر ضاله خودرا میجست و میپرسید

اشتری گم‌کردی وجستیش چست / چون‌بیابی‌چون ندانی کان‌تست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کردهٔ / از کفت بگریخته در پردهٔ

---

(۱) اشاره است بحدیث انااولی بالمؤمنین من‌انفسهم فمن توفی من المؤمنین فترك دینا فعلیّ قضاؤه ومن ترك مالا فلورثته حضرت رسول فرمود من‌اولی هستم برمؤمنین ازذاتهایشان پس‌کسی‌که بمیرد ازمؤمنین وقرض داشته باشد برمنست قضاء دین او واگر مال داشته باشد برای ورثهٔ اوست (۲) گویا غزوهٔ تبوك بوده (۳) اشاره است بآیه واقعهٔ درسورهٔ مجادله اتخذوا ایمانهم جنة فصدوا عن‌سبیل‌الله فلهم عذاب مهین یعنی فرا گرفتند سوگندان خودرا که میخوردند سپری یعنی آنرا وقایه و پناه وصیانت خون ومال خود گردانیدند تا ازدست مسلمانان درامان باشند پس باز داشتند مردمان‌را در حین ایمنی خود از راه خدا بتبیین امر مسلمانان و تحسین ایشان از مجاهده کافران و باز داشتن از ملاقات با اهل اسلام و از مصاحبت با سید انام پس مرایشان را عذابی است خوار کننده (٤) اشاره باین آیه است که دراواخر سورهٔ نحل واقعشده ولا تنقضوا الایمان بعد توکیدها (٥) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ قصص است فلما اتیها نودی من شاطیٔ الوادی الایمن فی‌البقعةالمبارکة من‌الشجرة أن یا موسی انّی اناالله ربّ العالمین پس چون آمد بآن آتش ندا کرده شد یعنی موسی‌را ندا آمد ازکنارهٔ رود که برجانب راست موسی واقع بود ازجای بابرکت ازجانب درخت که ای موسی بدرستیکه منم خدا وپروردگار عالمیان (٦) دل بدستم نیست دو معنی دارد اول آنکه دید چشم چنانکه معلومست اگر دل را نیزمعلوم بود اورا میسوزانیدم دوم آنکه دید چشم هم هرگاه چشم باز میشود دراختیار خود نمی‌ماند چنانچه دید چشم دراختیار نیست دل هم در اختیارنیست (۷) آن درد که درحلق‌آن صحابی رسید گویا خشم خدا بود ولیکن درمعنی بهتر بود که ازآن متنبه شد یااینکه صحابی میگوید که مارا خشم کردن در حق آنها بهتر بود از حلمی که من درحق آنها کردم چرا که آن حلم باعث خرابی ایمان من است بسبب خطوهٔ خلاف با پیغمبر (۸) اشاره است بسورهٔ فیل که میفرماید الم ترکیف فعل ربك باصحاب‌الفیل آیا ندانستی چگونه کرد پروردگار تو بصاحبان فیل یعنی ابرهه و لشکریانش .

کاروان در بار کردن آمده   اشتر تو از میانه گم شده ۱ میدوی اینسو وآنسو خشک لب   کاروان شد دور ونزدیکست شب
رخت مانده برزمین درراه خوف   تو پی اشتر دوان گشته بطوف ۲ کای مسلمانان‌که دیدست اشتری   جسته بیرون بامداد از آخری
هر که بر گوید نشان از اشترم   مژدگانی میدهم چندین درم ۳ باز میجوئی نشان از هر کسی   ریشخندت میکند زین هر خسی
کاشتری دیدیم می‌رفت این‌طرف   اشتر سرخی بسوی این علف ٤ آن یکی گوید بریده گوش بود   وان دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود   وآن دگر گوید زگر بی پشم بود ۵ از برای مژدگانی صد نشان   از گزافه هر خسی کرده بیان
ایدل این اسرار را در گوش کن   قسم تو گر هست زین خوش نوش کن ٦ همچنانکه هر کسی در معرفت   میکند موصوف غیبی را صفت

متردد شدن در میان مذاهب مختلفه و بیرون شدن و مخلص یافتن

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح   باحثی مرگفت اورا کرده جرح ٨ وان دگر در هر دو طعنه میزند   وان دگر از زرق جانی میکند
هریکی زین ره نشانها زان دهند   تا گمان آید که ایشان زان دهند ۹ این حقیقت دان نه حقند این همه   نی بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید   قلب را ابله ببوی زر خرید ۱۰ گر نبودی در جهان نقدی روان   قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ   آن‌دروغ ازراست می‌گیرد فروغ ۱۱ بر امید راست کج را میخرند   زهر درقندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش   چه برد گندم نمای جو فروش ۱۲ پس مگو این جمله دینها باطلند   باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال   بی حقیقت نیست در عالم خیال ۱۳ حق شب قدرست در شبها نهان   تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان   نی همه شبها بود خالی از آن ۱٤ در میان دلق پوشان ای فقیر   امتحان کن‌وانکه حق‌است‌آن بگیر
مؤمن کیّس ممیز کو که تا   باز داند پادشا را از گدا ۱۵ گر نه معیوبات باشد در جهان   تاجران باشند جملهٔ ابلهان
پس بود کالا شناسی سخت سهل   چونکه عیبی‌نیست‌چه نااهل‌واهل ۱٦ ور همه عیبست دانش سود نیست   چون همه‌چوبست اینجاعود نیست
آنکه گوید جمله حقند احمقیست   وانکه گوید جمله باطل اوشقیست ۱۷ تاجران انبیا کردند سود   تاجران رنگ و بو کور وکبود
می‌نماید مارت اندرچشم مال(۱) ۱۸ هردو چشم خویش را نیکو بمال

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در ویست

منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود   بنگر اندر خسر فرعون و ثمود ۲۰ اندراین گردون مکرر کن نظر   زانکه‌حق فرمودثم‌ارجع بصر(۲)
یک‌نظرقانع مشو زین سقف نور   بار ها بنگر ببین هل من فطور ۲۱ چونکه گفتت کاندرین سقف نکو   بار ها بنگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند   دیدن و تمییز باید در پسند ۲۲ تا بپالائیم صافان را ز دُرد   چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان   تاب تابستان بهار همچو جان ۲۳ بادها و ابرها و برقها   تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ   هرچه اندرجیب‌دارد لعل وسنگ ۲٤ هر چه دزدیدست این خاک دژم   از خزانه حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو   آنچه بردی شرح واده مو بمو ۲۵ دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ   شحنه اورا در کشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف‌گوید چون‌شکر   گه بر آویزد کند هر چه بتر ۲٦ تا میان قهر و لطف آن خفیها   ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست   وان‌خزان‌تهدید وتخویف‌خداست ۲۷ و آن زمستان چار میخ معنوی   تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل   یک زمانی قبض ودرد وغش وغل ۲۸ زانکه این‌آب وگلی‌کابدان‌ماست   منکر و دزد ضیای جانهاست
حقتعالی گرم و سرد ورنج ودرد   بر تن ما مینهد ای شیر مرد ۲۹ خوف‌وجوع‌ونقص‌اموال‌وبدن(۳)   جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این و عید ووعدها انگیخته‌است   بهر این نیک وبدی‌کامیخته‌است ۳۰ چونکه حق و باطلی آمیختند   نقد قلب اندر چرمدان ریختند
پس محک میبایدش بگزیدهٔ   در حقایق امتحانها دیدهٔ ۳۱ تا شود فاروق این تزویرها   تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا   واندر آب افکن مبندیش از بلا ۳۲ هرکه درروزالست آن شیرخورد   همچو موسی‌شیررا تمییزکرد(٤)
گر تو بر تمییز طفلت مولعی(۵)   این زمان یا ام موسی‌ارضعی(٦) ۳۳ تا ببیند طعم شیر مادرش   تا فرو ناید بدایهٔ بد سرش
خودبرتواین‌حکایت‌روشن‌است ۳٤ که غرض‌نی‌این حکایت‌گفتن‌است

شرح فایدهٔ حکایت آن شخص شتر جوینده

اشتری گم کردهٔ ای معتمد   هر کسی زاشتر نشانی میدهد ۳٦ تو نمیدانی که آن اشتر کجاست   لیک دانی کین نشانها خطاست

---

(۱) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ آل عمران « ولاتحسبنّ الذین یبخلون بما آتیهم‌الله من فضله هو خیرا لهم بل هو شرا لهم‌سیطوقون ما بخلوا به یوم‌القیمة ونپندارند آنانکه از دنائت همت بخیلی میکنند بدانچه خدایتعالی از مال دنیا بایشان داده است از فضل وکرم خود که آن بخیلی بهتراست ایشان‌را نه چنانست آن بخل بدتراست مرایشانرا هم دردنیا برفتن برکت ازاموال وهم درآخرت باستحقاق شداید و هولها وزود باشد که درگردن ایشان طوق کرده شود آنچه بخل‌کرده‌اند بآن از مالها ونداده‌اند زکوة آنرا واین فضیحت ایشانراست روزرستخیز (۲) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ ملک « فارجع‌البصرهل تری من فطور ثم ارجع‌البصر کرتین ینقلب الیک‌البصر خاسئا وهو حسیر یعنی برگردان نظر خودرا آیا می بینی درآسمان از نقص وشکاف پس بازگردان نظر خودرا دوباره تا برگردد نظرتو بسوی توخوار وواماندهٔ ونقصی ندیده باشی (۳) اشاره بآیه در سورهٔ بقره است ولنبلونکم بشیئ من‌الخوف والجوع ونقص من‌الاموال والانفس والثمرات یعنی پس می‌آزمائیم شمارا بقدری ازترس وگرسنگی وکمی‌درمال ونقصان درجان ودرثمرات شما (٤) مرادآن است‌که موسی شیرهیچ دایهٔ قبول نکرد وشیر مادر خودرا قبول کرد (۵) یعنی تو اگر برتمییز طفل نفس خود حریصی پس شیر بده نفس خودرا یعنی آن شیر که دراین محل کنایه از اوامر شرعی است تا نفس طعم شیر مادر خودرا که شرع است خورده وبدایهٔ بدکه دنیای دنی است و بتأثیر حرمنا علیه‌المراضع سر فرود نیاورده باشد (٦) اشاره است بآیهٔ در سورهٔ قصص واوحینا الی ام موسی ان ارضعیه و اذا خفت علیه فالقیه فی‌الیم ولاتخافی ولاتحزنی انا رادوه الیک وجاعلوه من‌المرسلین یعنی وحی‌کردیم بمادرموسی‌که شیرده اورا واگر میترسی براو پس بیفکن‌اورا دردریا ومترس وغمناک مباش مابرگردانیم اورا بسوی تو وی‌گردانیم اورا ازپیغمبران

وانکه اشتر گم نکرد او از مری همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده ام هرکه یابد اجرتش آورده ام
تا در اشتر با تو انبازی کند بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ به نشناسد ز راست لیك گفتت آن مقلد را عصاست
هرکه را گوئی خطا بود آن نشان او بتقلید تو میگوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه پس یقین گردد ترا لاریب فیه (۱)
آن شفای جان رنجورت شود مظهر حس چو گنجورت شود
رنگ روی و قوّت بازو شود خَلق و خُلق یك توت صد تو شود
چشم تو روشن شود پایت دوان جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگوئی راست گفتی ای امین آن نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه ایات ثقات بیّنات این براتی باشد و قدر و نجات
این نشان چون داد گوئی پیش رو وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پیروی تو کنم ای راست گو بوی بردی زاشترم بنما که کو
پیش آنکس کونه صاحب اشتریست واندرین جست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزودش یقین جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جدّ و گرمیهای او که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی اشتری گم کرده است اوهم بلی
طمع ناقهٔ غیر رو پوشش شده آنچه زو گم شد فراموشش شده
هر کجا او میدود این میدود از طمع هم درد صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان آن دروغش راستی شد ناگهان
اندران صحرا که آن اشتر شتافت اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یادآورد آن خویش بی طمع شد زاشتران یار وخویش
آن مقلد شد محقق چون بدید اشتر خودرا که آنجا می چرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت می نجستش تا ندید اورا بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی تا با کنون پاس من میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده ام وز طمع در چاپلوسی بوده ام
این زمان همدرد تو گشتم که من در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو میدزدیدمی وصف شتر جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش مس کنون مغلوب شد زرغالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق توطالب کرده بود مرمرا جدّ و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین میکاشتم سخره و بیگار می پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بُد درست هریکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانهٔ شد زیر دست چون درآمد دید کان خانهٔ خوداست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یك اشتراست تنگ آمد لفظ ومعنی بس پراست
لفظ در معنی همیشه نارسان زان پیمبر گفت قدکلّ لسان (۲)
نطق اسطرلاب باشد در حساب چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کاین فلك زان پرّه ایست آفتاب از آفتابش ذرّه ایست

در بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار هست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود خانهٔ حیلت بُدو دام یهود
پس نبی فرمود کانرا بر کنید مطرحهٔ خاشاك و خاکستر کنید
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود دانها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست توماهی رباست آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد آنچه کفو آن نبد راهش نداد
در جمادات اینچنین حیفی نرفت زد در آن نا کفو امیر داد نفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست دان که آنجا فرقها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود نی مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان خود چه گویم حال فرق آن جهان
برمحك زن کارخود ای مردکار تا نسازی مسجد اهل ضرار
بس بران مسجدکنان تسخرزدی چون نظر کردی توخودزیشان بدی

حکایت آن چهار هندو که با هم جنگ میکردند و از عیب خود بی خبر بودند

چار هندو در یکی مسجد شدند بهر طاعت راکع وساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد در نماز آمد به مسکینیّ و درد
مؤذن آمد زان یکی لفظی بجست کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز هی سخن گفتیّ و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را کای عمو چه زنی طعنه باو خود را بگو
آن چهارم گفت حمدالله که من در نیفتادم بچه چون این سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنك جانی که عیب خویش دید هرکه عیبی گفت آن برخود خرید
زانکه نیم اور ز عیبستان بُدست وآن دگر نیمش ز غیبستان بُدست
چون که برسر مرتراده ریش هست مرهمت بر خویش باید کاربست
عیب کردن ریش را داروی اوست چون شکسته گشت جای ارحمواست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش بو که آن عیب ازتوگردد نیزفاش
لا تخافوا از خدا نشنیدهٔ (۳) پس چه خودرا ایمن وخوش دیدهٔ
سالها ابلیس نیکو نام زیست گشت رسوا بین که اورا نام چیست
در جهان معروف بد عُلیای او گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نهٔ ایمن توّ معروفی مجو پاك شو از خوف پس ازامن گو
تا نروید ریش تو ای خوش ذقن بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او در چهی (٤) افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غُزان بکشتن یکمردی تا آن دیگر بترسد

آن غُزان (٥) ترك خونریز آمدند بهر یغما در یکی ده در شدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند در هلاك آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خون من بچه رو میکنید از چه آخر تشنهٔ خون منید

---

(۱) اشاره است بآیه شریفه در سورهٔ بقره « ذلك الکتاب لاریب فیه » یعنی این کتابیست که حقتعالی در کتب مقدسه بانزال آن وعده داده بود این کتاب کامل است وهیچ شك وشبههٔ نیست درآن یعنی ازظهور حجت و وضوح دلالت بمثابه ایست که هرکه در او ادنی تأملی کند از ریب باز ایستد و داند که شبهه را درآن مجال نیست (۲) در حدیث نبویست که من عرف الله کلّ لسانه یعنی هرکه خدارا شناخت زبانش خاموش ماند (۳) یعنی بعد ازشنیدن لاتخافوا چگونه ایمن شدی (٤) اشاره باینحدیث است که السعید من ایتظ من غیره یعنی سعادتمند کسی است که از غیر خود پند گیرد یعنی هرأمری که در دیگری قبیح داند دررفع آن از خود بکوشد (٥) غُزها طایفهٔ از ترکان هستند که در زمان سلطان سنجر خروج کرده بر او مسلط شدند .

چیست حکمت چه غرض در کشتنم   چون چنین درویشم وعریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند   تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او زمن مسکین‌ترست   گفت قاصد کرده‌است اورا زرست
گفت چون‌وهمست ما هردو یکیم   در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اوّل ای شهان   تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما   آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون   درحدیث‌است آخرون السابقون(۱)
تا هلاك قوم نوح و قوم هود   عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان‌را که ما ترسیم ازاو   ورخود این برعکس کردی وای تو

بیان حال خود پرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا

هرکه زایشان گفت ازعیب وگناه   وزدل چون سنگ وازجان سیاه
وز سبك‌داری فرمانهای او   وز فراغت از غم فردای او
وزهوس وزعشق این‌دنیای دون   چون‌زنان مرنفس را بودن زبون
وان فرار از گفتهای ناصحان   وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی   با شهان تزویر و روبه شانگی
سیر چشمان را گدا پنداشتن   وز حسد شان خفیه دشمن‌داشتن
گر پذیرد چیز تو گوئی گداست   ورنه‌گوئی‌زرق ومکرست ودغاست
گر در آمیزد توگوئی طامع‌است   ور نه گوئی در تکبر مولع است
※گر تحمل کردگوئی عاجز است   ور غیور آمد توگوئی گربزاست
یا منافق وار عذر آری که من   مانده ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدنست   نه مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان ما را بهمت یاد دار   تا شویم از اولیا پایان کار
این‌سخن هم نی زدرد وسوز گفت   خوابناکی هرزه گفت وبازخفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال   از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای‌گشته از اهل ضلال   غیر خون تو نمی بینم حلال
از خدایت چاره هست از قوت نی   چاره هست ازدین وازطاغوت نی
ای‌که صبرت نیست ازدنیای‌دون   صبرچون‌داری زنعم‌الماهدون(۲)
※ ای‌که‌صبرت‌نیست ازپاك وپلید   صبر چون داری ازان کت‌آفرید
ای‌که صبرت نیست ازناز ونعیم   صبر چون داری ز الله کریم
※ای‌که‌صبرت‌نیست ازفرزند وزن   صبر چون داری زحیّ ذوالمنن
※ای‌که صبرت‌نیست ازآب سیاه   صبرچون داری تو از خشم اله
※ای‌که میگوئی خدا بخشد ترا   آن فریب غول میدان بر ترا
کو خلیلی کو برون آمد ز غار   گفت هذا ربّ هان کو کردگار
من نخواهم در دوعالم بنگریست   تا ندانم کاین دومجلس‌آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا   گر خورم نان در گلو گیرد مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او   بی تماشای گل و گلزار او
جز بامید خدا زین آبخور   کی‌خورد یك‌لحظه غیرازگاووخر
آنکه‌کالانعام بد بل‌هم اضلّ(۳)   گرچه پرمکراست آن گنده بغل
مکر او سر زیر واو سرزیرشد   روزگاری برد وروزش دیر شد
فکر گاهش کند شد عقلش خرف   عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه میگوید در این اندیشه ام   آن هم ازدستان این‌نفس‌است هم
※وآنچه میگوید غفوراست ورحیم   نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
ای زغم‌مرده که دست ماتهی است   چون‌غفوراست‌ورحیم‌این‌ترس‌چیست

شکایت کردن پیری به پیش طبیب از رنجوری خود

گفت پیری مر طبیبی را که من   در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ   گفت درچشمم زظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم   گفت پشتم درد میآید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار   گفت هر چه میخورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم ازپیریست   گفت وقت دم مرا دم گیریست
گفت آری انقطاع دم بود   چون رسد پیری دوصد علت‌شود
※گفت کم شد شهوتم یکبارگی   گفت از پیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد ازره بماند   گفت کز پیریست در کنجت‌نشاند
※گفت پشتم چون‌کمانی‌شد دوتا   گفت کز پیریست این رنج وعنا
※گفت تاریکست چشم ای حکیم   گفت از پیریست ای مرد حلیم
گفت ای احمق براین بردوختی   از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمّغ عقلت این دانش نداد   که خدا هر درد را درمان نهاد
تو خر احمق زاندك مایگی   بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت کای‌عمرتو شصت   این‌غضب وین خشم هم ازپیریست
چون‌همه اجزاء واعضاشد نحیف   خویشتن‌داری وصبرت‌شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زان هی‌کند   تاب یکجرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که ازحقست مست   در درون او حیوة طیبه است
از برون پیرست و درباطن صبی   خود کیانند آن ولیّ و آن نبی
گر نه پیدایند پیش نیك و بد   چیست باایشان خسان‌را این حسد
ور نمیدانندشان علم الیقین   چیست این‌بغض وحیل‌سازی وکین
ور همی دانند بعث و رستخیز   چون زنندی خویش برشمشیرتیز
برتو میخندد مبین اوراچنان(۴)   صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ وجنت همه اجزای اوست   هرچه اندیشی‌تواو بالای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست   وانکه دراندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی زچیست   گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد میکنند   در جفای اهل دل جدّ میکنند
آن‌مجازاست‌این‌حقیقت ای‌خران   نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست   سجده‌گاه جمله است‌آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد   هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می داشتند   جسم دیدند آدمی پنداشتند (۵)
در تو هست اخلاق آن پیشینیان   چون نمیترسی که تو باشی همان
※ عادت‌آن ناسپاسان درتو رست   نایدت هر بار دلو از چه درست
آن نشانیها همه چون در توهست   چون توزیشانی کجا خواهی برست

قصه کودکی که در پیش تابوت پدر خود مینالید و سخن جوحی

کودکی در پیش تابوت پدر   زار می نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجایت میبرند   تا ترا در زیر خاکی بسپرند
میبرندت خانهٔ تنگ و زحیر   نی درو قالی ونه دروی حصیر
نی چراغی در شب ونی روز نان   نی درآن بوی طعام و نی نشان

---

(۱) در حدیث نبویست نحن الآخرون السابقون (۲) اشاره بآیهٔ واقعهٔ درسورهٔ والذاریات « والارض فرشناها فنعم الماهدون » یعنی زمین را ماگسترانیدیم تا قرار گیرند بندگان برآن پس نیکو گسترانده ایم (۳) اشاره است بآیه واقعهٔ درسورهٔ اعراف که اولئك کالانعام بل‌هم اضلّ سبیلا یعنی ایشانند مانند چارپایان بلکه گمراه‌تر از ایشان (۴) اگرچه بظاهر با تو بخوشی میگذرانند لیکن در دل از افعال شنیع تو ناخوشند (۵) اشاره بآیهٔ کریمه واقعهٔ درسوره یس « قالوا ما انتم الابشرمثلنا » .

نی درش معمور ونی سقف ونه بام / نی درآن بهر ضیائی هیچ جام
نی در آن از بهر مهمان آبچاه / نی یکی همسایه کو باشد پناه
جسم تو که بوسه گاه خلق بود / چون شود در خانهٔ کور و کبود
خانهٔ بی زینهار و جای تنگ / کاندرآن نی روی میماند نه رنگ
زین نسق او صاف خانه میشمرد / وز دودیده اشك خونین میفشرد
گفت جوحی با پدرکای ارجمند / والله این را خانهٔ ما میبرند
گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یك‌بیك / خانهٔ مار است بی تردید و شك
نی حصیر ونی چراغ ونی طعام / نی درش معمور ونی صحن ونه بام
زین نمط دارند برخود صدنشان / لیك کی بینند آنرا طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا / از شعاع آفتاب کبریا
تنگ وتاریك‌است‌چون جان‌جهود / بینوا از ذوق سلطان ودود
نی درآن دل تاب نور آفتاب / نی گشاده عرصه و نی فتح باب
گور خوش ترازچنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود بر ترا
زندهٔ وزنده‌زاد ای شوخ شنگ / دل نمیگیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی اومسبّح بطن نون(۱) / حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او بتسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان
هرکه دیدآن‌بحر را اوماهی است / هر که دید الله را اللهی است
اینجهان دریا و تن ماهی وروح / یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم‌گشت و ناپدید
ماهیان جان در این دریا پرند / تو نمی بینی که کوری و نژند
بر تو خودرا میزنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینی شان عیان
ماهیانی جمله روح بی جسد / نی درایشان کبر وکین ونی حسد
ماهیان را گر نمیبینی بدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
صبرچون پول‌صراط آنسو بهشت / هست باهرخوب یك لالای زشت
تا زلالا میگریزی وصل نیست / زانکه لالارا ز شاهد فصل نیست
توچه دانی‌ذوق صبرای شیشه دل / خاصه صبرازبهرآن شوخ چگل
مرد را ذوق از غزا وکرّ وفرّ / مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نی دین او نی ذکر او / سوی اسفل برد اورا فکر او
گر برآید تا فلك از وی مترس / کو بشوق سفل آموزید درس
او بسوی سفل میراند فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمهٔ نان را رهیست
❀ این‌سخنها را نکو درياب تو / ور نمیدانی شنو از باب تو

ترسیدن کودکی از شخص صاحب جثه و تسکین او آن کودك را

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودك ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر برنشین میران مرا
صورت مردان و معنی اینچنین / از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل‌را مانی‌ای زفت چو عاد / که برو آن شاخ را میکوفت باد
روبهی اشکار خودرا باد داد / بهر طبلی همچو خیك پر زباد
چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین خیك تهی
روبهان ترسند زآواز دهل / عاقلش چندان زند که لاتقل

قصهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت

یك سواری با سلاح وبس مهیب / میشد اندر بیشه بر اسبی نجیب
تیراندازی بحکم اورا بدید / پس ز خوف او کمان رادرکشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد / من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان وهان منگر تو درزفتی من / که کمم دروقت جنگ از پیرزن
گفت روکه نیك‌گفتی ورنه نیش / بر تو میانداختم از ترس خویش
بس کسان را کالت پیکار کشت / بی رجولیّت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپرکن تیغ بگذار ای پسر / هرکه بی سربود ازاین شه‌بردسر
آن سلاحت حیله ومکر تواست / هم زتو زائید وهم جان توخست
چون‌نکردی هیچ سودی‌زین‌حیل / ترك حیله‌کن که پیش آید دول
چون یکی‌لحظه نخوردی بر ز فن / ترك فن گو میطلب ربّ المنن
چون مبارك نیست برتواین علوم / خویشتن گولی کن وبگذر ز شوم
چون ملایك گو که لاعلم لنا (۲) / یا الهی غیر ما علمتنا

حکایت آن اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت دانشمند و تعلیم کردن اورا که گندم جوال را دو حصه نما که بار عدل آید

❀ یك حکایت بشنوای‌صاحب‌قبول / در میان عقل و جهل بوالفضول
❀ حیله‌ومکراندرین ره سودنیست / هرکه شد مغرورعقل اوکورنیست
یك عرابی بار کرده اشتری / یك جوال زفت از دانه پری
❀ وان‌جوال‌دیگرش ازریگ پر / هر دو را او بار کرده بر شتر
او نشسته بر سر هر دو جوال / یك حدیث اندازکرد اورا سؤال
از وطن پرسید وآوردش بگفت / وندران پرسش بسی درها بسفت
بعد ازآن گفتش‌که این‌هردوجوال / چیست آکنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یك جوالم گندم است / در دگر ریگی نه‌قوت مردم است
گفت توچون بارکردی این‌رمال / گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را / در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبك گردد جوال و هم شتر / گفت شاباش ایحکیم اهل وحرّ
اینچنین فکر دقیق ورای خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم وعزم کرد / کش بر اشتر بر نشاند نیك مرد
بازگفتش ای حکیم خوش‌سخن / شمهٔ از حال خود هم شرح کن
اینچنین عقل و کفایت‌که تراست / تووزیری یا شهی برگوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه ام / بنگر اندر حال و اندر جامه ام
گفت اشتر چند داری چند گاو / گفت نی‌این ونه آن مارا مکاو
گفت‌رختت‌چیست باری دردکان / گفت ما را کو دکان وکو مکان

---

(۱) اشاره است باین آیه در سورهٔ صافات که در بارهٔ یونس پیغمبر فرموده فلولا انه کان من‌المسبحین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون پس اگرنه این بود که یونس از تسبیح گویندگان بود هرآینه درنگ می نمود و محبوس میبود در شکم ماهی تا روز رستخیز که مردم بر انگیخته میشوند (این آیه تحریض است بر بسیار گفتن ذکر خدا زیرا کسی که درخوشی ذکر خدایتعالی‌گوید بفریاد اورسد خدایتعالی در ناخوشی) (۲) اشاره است بآیهٔ واقعه در سورهٔ بقره قالوا سبحانك لاعلم لنا الاّ ما علمتنا انك انت العلیم‌الحکیم یعنی ملائکه گفتند پاك پروردگارا مارا علمی‌ودانشی نیست مگر آنچه تو آموزی مارا که تو دانا و حکیم و فرمانروائی .

❁ نیست قوت و نی رخوت و نی قماش / نی متاع و نیست مطبخ نیست آش
گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که توئی تنها رو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با تو است / عقل و دانش را گهر تو بر تو است
❁ گنجها بنهاده باشی هر مکان / نیست عاقل‌تر ز تو کس در جهان
گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می دوم / هر که نانی میدهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که شو دور از برم / تا نیاید شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت زمن / نطق تو شومست بر اهل زمن
یا تو آن‌سو رو من این‌سو میروم / ور ترا ره پیش من واپس شوم
یك جوالم گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیلهای مرده ریگ
❁ کاین جوال گندم و ریگم یقین / به بود زین حکمت تو ای مهین
احمقی ام بس مبارك احمقیست / که دلم با برگ و جانم متقی‌است
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو این حکمت رود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی بی‌فیض نور ذوالجلال (۱)
حکمت دنیا نزاید ظن و شك / حکمت دینی برد فوق فلك
زوبعان (۲) زیرك آخر زمان / بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باز داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود / نی بمخزنها و لشگر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملك دین احمدی
❁ تا قیامت نیست شرعش را زوال / گشته دور از ملك او عین الکمال (۳)

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا و تعجب امیر مرید

هم ز ابراهیم ادهم آمدست / کو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود میدوخت آن سلطان جان / یك امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او / شکل دیگر گشته حلق و خلق او
کو رها کرد آن‌چنان ملك شگرف / برگزید آن فقر بس باریك حرف
❁ ترك کرده ملك هفت اقلیم را / می زند بر دلق سوزن چون گدا
ملك هفت اقلیم ضایع میکند / چون گدا بر دلق سوزن میزند
شیخ واقف گشت از اندیشه اش / شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست بروی مخفی اسرار نهان
دل نگهدارید ای بی حاصلان / در حضور حضرت صاحب دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان بر سرائر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آئی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترك ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی (٤) / بهر کوران روی را می زن جلا
پیش بینایان حدث بر روی مال / نازمی کن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهی اللهئی / سوزن زر بر لب هر ماهئی
سر بر آوردند از دریای حق / که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
❁ سوزن زرین در آن دندان او / که بگیر ای شیخ سوزنهای هو
❁ گفت الهی سوزن خود خواستم / وا ده از فضلت نشان راستم
❁ ماهئی دیگر بر آمد در زمان / سوزن او را گرفته در دهان
رو بدو کرد و بگفتش کای امیر / ملك دل به یا چنان ملك حقیر
این نشان ظاهر است این هیچ نیست (٥) / باطنی جوی و بظاهر بر مأیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند (٦) / باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کاین فلك یك برگ اوست / بلکه آن مغزست و این عالم چو پوست
بر نمیداری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن رفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
تا که آن بو سوی بستانت کشد / وا نماید مر تو را راه رشد
چشم نابینات را بینا کند / سینه ات را سینهٔ سینا کند
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی (۷)
بهر این بو گفت احمد در عظات (۸) / دائماً قرة عینی فی الصلوة (۹)
پنج حس با یکدگر پیوسته‌اند (۱۰) / زانکه این هر پنج ز اصلی رسته‌اند
قوت یك قوت باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق اندر دل فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس میشود / حسها را ذوق مونس میشود

آغاز منور شدن حواس عارف بنور غیب

چون که یك حس در روش بگشاد بند / مابقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یك گوسفند / پس بیاپی جمله زآن‌سو برجهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران (۱۱)
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود / جملهٔ حسها در آن جنت کشد
حسها با حس تو گویند راز / بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کاین حقیقت قابل تأویلهاست / وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت کان بود عین و عیان / هیچ تأویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد

---

(۱) یعنی آن حکمتی که از خیال و طبع زاید آن حکمت بی فیض است از نور ذوالجلال (۲) زوبعان یعنی شیطانان وشریران (۳) یعنی چشم بد یا چشم زخم از ملك تو دور شده است (٤) چون تو عقل و نور هدایت و زیرکی نداری پیش کوران دنیا روی خود را پاك وشسته و صاف کرده میائی و پیش اهل الله روی ناشسته و ناپاك میروی باچنین حال خراب ناز با ایشان کم کن (٥) این تصرف شیخ این هم نشان ظاهر بود و احوال باطن ایشان برخدا ظاهراست (٦) چون اهل‌الله کمال خودرا باطناً بمردم بنمایند تمامش را کی بیان کردن توانند مگراندکی از آن را واین بدان مانند است که کسی که ازشهر بباغ رود یك شاخ گل شکسته بیاورد تمام باغ را چگونه آرد (۷) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ یوسف اذهبوا بقمیصی هذا فالقوه علی وجه ابی یأت بصیراً یعنی ببرید پیراهن مرا بسوی پدرمن تا بینا بگردد (۸) بهر همین بو پیغمبر اکرم در موعظات فرموده (۹) اشاره است بحدیث نبوی که فرموده‌اند حبب الیّ من دنیاکم ثلث الطیب والنساء وقرة عینی فی الصلوة یعنی برگزیده است نزد من از دنیای شما سه چیز بوی خوش و زنان و روشنی چشم من در نماز (۱۰) پنج حس دفع دخل مقدر است باین‌طریق که آن بوی معنوی جمیع حواس را حلاوت می بخشد پس تخصیص بچشم در حدیث بچه وجه باشد از این بیت جواب واضح است‌که راه هریك راههای دیگریست (۱۱) اشاره است بآیهٔ واقعه در سورهٔ اعلی الذی قدر فهدی والذی اخرج المرعی یعنی آنچنان خدائی که خلق نمود پس هدایت کرد و آنچنان خدائی که رویانید سبزه و چراگاه را .

چونکه دعوی میرود در ملك پوست   مغز آن که بود قشر آن اوست
چون تنازع افتد اندر تنگ کاه   دانهٔ آن کیست آن را کن نگاه
پس فلك قشرست و نور روح مغز   این پدیدست آن خفی زین دو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست   جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی تر بود   حس بسوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است   این ندانی کو ز عقل آکنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند   جنبش مس را بدانش زر کند
ز آن مناسب آمدن افعال دست   فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان تر بود   زانکه او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد   روح وحیش مدرك هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز   در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود   زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر   عقل موسی بود در دیدش کدر
نا مناسب می نمود افعال او   پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند   عقل موشی چون بود ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت   چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حق است   دائماً بازار او با رونق است
لب ببسته مست در بیع و شری   مشتری بیحد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری   محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو (۱)   شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود   در تلوّن غرق و بی تمکین بود (۲)
موش گفتم زانکه در خاکست جاش   خاك باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاك   هر طرف او خاك را کردست چاك
نفس موشی نیست الا لقمه رند   قدر حاجت موش را حسی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز   می نبخشد هیچکس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین   نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه   گر نبودی نافریدی با شکوه
ور نبودی حاجت افلاك هم   هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان   جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود   قدر حاجت مرد را آلت بود
پس چو حاجت شد کمند هستها   قدر حاجت میرسد از حق عطا
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود   تا بجوشد از کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا   حاجت خود مینماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد   تا از این حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان   که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش   زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
می تواند زیست بی چشم و بصر   فارغست از چشم او در خاك تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاك   تا کند خالق از آن دزدیش پاك
بعد از آن پر یابد و مرغی شود   چون ملایك جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا   او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت   ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی   استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم   چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست   جسم جوی و روح آب سایرست
در روانی روی آب جوی فکر   نیست بی خاشاك خوب و زشت ذکر
او روانست و تو گوئی واقف است   او دوانست و تو گوئی عاکف است
گر نبودی سیر آب از خاکها   چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست خاشاك تو صورتهای فکر   نو بنو در می رسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش   نیست بی خاشاك محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان   از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو   زانکه آب از باغ می آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات   بنگر اندر سیر این جوی و نبات
آب چون انبه تر آید در گذر (۳)   زو کند قشر صور زو تر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان   غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب   پس نگنجد اندر او الا که آب

طعنه زدن بیگانهٔ در شان شیخی و جواب گفتن مرید شیخ اورا

آن یکی یك شیخ را تهمت نهاد   کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث   مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار   خرد نبود اینچنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از اوصاف او   که ز سیلی تیره گردد صاف او
اینچنین بهتان منه بر اهل حق   کاین خیال تست بر گردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاك   بحر قلزم را ز مرداری چه باك
نیست دون القلتین و حوض خرد (۴)   کش تواند قطرهٔ از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان   هر که نمرودیست گو می ترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل   روح در عین است و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود   کو بهردم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ   از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال   گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفلی نو پدر تی تی کند   گر چه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو   گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن   گوید او حطی و هوز کلمن
در زبان او بباید آمدن   از زبان خود برون باید شدن
تا بیاموزد ز تو او علم و فن   جملگی از خود بباید گم شدن
پس همه خلقان چو طفلان ویند   لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بد گوینده را   آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت تو خودرا مزن بر تیغ تیز   هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند   خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا   تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حدّست و اندازه بدان   شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی حد هرچه محدودست لاست   کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجائی که اوست   زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت   چون چراغی خفیه اندر زیر طشت

(۱) اشاره است بآیهٔ واقعهٔ درسورهٔ بقره قل یا آدم انبئهم باسمائهم فلما انباهم باسمائهم یعنی خدا فرمود بآدم که ای آدم بیاموز بملائکه اسماء ایشان را چون آموخت ایشانرا گفت پروردگارایشان که آیا نگفتم من میدانم غیب آسمان وزمین را ومیدانم آنچه را شما نمیدانید (۲) صوفی صاحب تلوین وصوفی صاحب تمکین ازصاحب تلوین صوفی ابن الوقت مراد است وازصاحب تمکین صوفی ابوالوقت (۳) آب چون انبوه‌ترآید یعنی چون فکرمعاد غالب شد فکرمعاش زایل میشود (۴) دون القلتین معنی ترکیبی این لفظ بدست نیامد وچون قله بمعنی کوزه خردآمده میشایدکه بگوئیم معنی شعر این است که شیخ کمتر از دو قله و حوض خرد نیست که اگر قطرهٔ از آن بکاهند آنرا زیان رساند واز حالت بیندازد

پس سر این تن حجاب آن سرست (۱) پیش آن سر این سر تن کافرست کیست کافر غافل از ایمان شیخ چیست مرده بیخبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون هر کرا افزون خبر جانش فزون جان ما از جان حیوان بیشتر ازچه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملك کو منزه شد ز حسّ مشترك وز ملك جان خداوندان دل باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان جان او افزونترست ازبودشان ورنه بهتر را سجود دون تری امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار که گلی سجده کند در پیش خار جان چوافزون شد گذشت ازانتها شد مطیعش جان جملهٔ چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی زانکه او بیش است وایشان درکمی

بقیهٔ قصه ابراهیم ادهم بر لب دریا و آن امیر مرید

۞ماهیان سوزن گر دلقش شوند سوزنان را رشتها تابع بوند چون نفاذ امر شیخ آن میر دید ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی زپیران آگهست شه تنی را کو لعین درگهست ماهیان از پیر آگه ما بعید ماشقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد ورفت گریان و خراب گشت دیوانه ز عشق فتح باب پس تو(۲) ای ناشسته رودرچیستی در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی میکنی بر ملایك ترك تازی میکنی بد چه میگوئی تو خیر محض را هین ترفّع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مسّ محتاج و مهان شیخ که بود کیمیای بی کران مس اگر از کیمیا قابل نبد کیمیا از مسّ هرگز مس نشد
۞ بد چه باشد سرکشی اندرعمل شیخ که بود عین دریای ازل ۞ بد که باشد ظالم ظلمت فزا شیخ کبود عکس انوار خدا
۞ بدچه باشد آتشی پر دود وسوز شیخ آب کوثر است اندر تموز دائم آتش را بترسانند ز آب آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب بینی میکنی در بهشتی خار چینی میکنی گر بهشت اندر روی تو خار جو هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می بپوشی آفتابی در گلی رخنه میجوئی ز بدر کاملی آفتابی کو بتابد در جهان بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از ردّ پیران عیب شد(۳) غیبها از رشك پیران غیب شد باری اردوری زخدمت یار باش در ندامت چابك و بر کار باش
تا از ان راهت نسیمی می رسد آب رحمت را چه بندی ازحسد گر چه دوری دورمیجنبان تو دم حیث ما کنتم فولّوا وجهکم (۴)
چون خری درگل فتد ازگام تیز دمبدم جنبد برای عزم خیز جای را هموار نکند بهر باش داند او که نیست آن جای معاش
حس توازحس خر کمتر بداست که دل تو زین وحلها بر نجست در وحل تاویل رخصت میکنی چون نمیخواهی کزان دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم حق نگیرد عاجزی را از کرم خودگرفتست توچون کفتار کور(۵) این گرفتن را نبینی از غرور
می بگویند اندرون کفتار نیست از برون جوئید کاندرغار نیست ۞نیست در سوراخ کفتار ای پسر رفت تا زان او بسوی آب خور
این همی گویند و بندش مینهند او همی گوید زمن کی آگهند گر زمن آگاه بودی این عدو کی ندا کردی که این کفتار کو
۞ تا که بربندند وبیرونش کشند غافل آن کفتار از این ریشخند

دعوی کردن آن شخص که خدایتعالی مرا نمیگیرد بگناه و جواب شعیب او را

آن یکی میگفت در عهد شعیب که خدا ازمن بسی دیدست عیب چند دید از من گناه و جرمها وز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حقتعالی گفت در گوش شعیب در جواب او فصیح از راه غیب که بگفتی چند کردم من گناه وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگوئی ومقلوب ای سفیه ای رها کرده ره و بگرفته تیه چند چندت گیرم و تو بیخبر در سلاسل ماندهٔ پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه(۶) کرد سیمای درونت را تباه بر دلت زنگار بر زنگارها جمع شد تا کور شد ز اسرار ها
گر زند آن دود بر دیگ نوی آن اثر بنماید ار باشد جوی زانکه هر چیزی بضد پیدا شود بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تأثیر دود بعدازآن بروی که بیند ای عنود مرد آهنگر که او زنگی بود دود را با روش هم رنگی بود
مرد رومی گر کند آهنگری رویش ابلق گردد ازدود آوری پس بداند زود تأثیر گناه پس بنالد زار و گوید ای اله
چون کند اصرار و بدپیشه کند خاك اندر چشم اندیشه کند توبه نندیشد دگر شیرین شود بر دلش آن جرم تا بیدین شود
آن پشیمانیّ و یارب رفت ازو شست بر آینه زنگ پنج تو آهنش را زنگها خوردن گرفت گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر آن نوشته خوانده آید در نظر چون نویسی بر سر بنوشته خط فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد هردوخط شدکور و معنیی نداد ور سوم باره نویسی بر سرش بس سیه کردی چو جان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره گر نا امیدی مسّ و اکسیرش نظر نا امیدیها به پیش او نهید تا ز درد بی دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکتها با او بگفت زان دم جان دردل اوگل شگفت جان او بشنید وحی آسمان گفت اگر بگرفت ما را کونشان
گفت یارب دفع من. میگوید او آن گرفتن را نشان میجوید او گفت ستّارم نگویم رازهاش جز یکی رمز از برای ابتلاش
یك نشانی آن که میگیرم ورا آنکه طاعت دارد از صوم ودعا از نماز و از زکوة و غیر آن لیك یك ذرّه ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال سنی لیك یك ذره ندارد چاشنی طاعتش نغزست و معنی نغزنی جوزها بسیار و در وی مغزنی

---

(۱) یعنی کفر خود کفر است و ایمان هم بغیبوبیت تعلق دارد پس صاحب کمال در عین مشاهده از هر دو گذشته است (۲) خطاب بطعنه زننده شیخ است از مرید شیخ (۳) جواب سؤال مقدر است یعنی اگر کسی گوید پیران که چندان قوت دارند پس چرا منکران و بدان را براه راست نمی‌آورند جواب اینکه پیران خود آن بدان را رد کرده‌اند (۴) اشاره‌است بآیه واقعهٔ درسورهٔ بقره « حیثما کنتم فولّوا وجوهکم » یعنی هرجا باشید روهای خودرا بجانب مسجد الحرام (۵) اشاره باین حکایت است که چون عزم گرفتن کفتار کنند رو باو نهند و همی‌گویند کفتار کو کفتار کجاست واو بخیال آنکه مرا نمی‌بینند ازایشان نرمد ودربند افتد (۶) اشاره‌است بآیه شریفه درسورهٔ مطففین که « کلاّ بل ران علی قلوبهم ماکانوا یکسبون » یعنی نه چنان است که میگویند بلکه غشاوهٔ غرور وغفلت پوشانیده‌است بردلهای ایشان اززنگارافکار از آنچه بودند که میکردند گناهها ومعاصی یعنی بشئامت سیئات دلهای ایشان را زنگ گرفته وباین معنی حدیث نبوی نیز وارد شده .

ذوق باید تا دهد طاعات بر   مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی مغز کی گردد نهال   صورت بیجان نباشد جز خیال
چون شعیب این نکتها بروی بخواند   از تفکر همچو خر در گل بماند

تتمه قصه طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

آن خبیث از شیخ می‌لائید ژاژ   کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ
که منم بر حال زشت او گواه   خمر خواراست وبد وکارش تباه
دیدمش اندر میان مجلسی   اوزتقوی عاریست و مفلسی
ورکه باورنیستت خیزامشبان   تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب بیردش بر سر یك روزنی   گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روزوفسق شب   روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله اورا گشته نام   شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن شیخ پر   گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمی گفتی که در جام شراب   دیو می میزد شتابان تا شتاب
گفت جامم را چنان پر کرده اند   کاندرونش می نگنجد یك سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذرهٔ   این سخن را کژ شنیده غرهٔ
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این   دوردار این را ز شیخ دور بین
جام می هستی شیخست ای فلیو   کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حق است   جام تن بشکسته نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث   او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست ونه می   هین بزیرآ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود   کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را   رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیاست مضطر گشته‌ام   من ز رنج ازمخمصه بگذشته ام
در ضرورت هست هر مردارپاك   بر سر منکر ز لعنت باد خاك
گرد خمخانه برآمد آن مرید   بهر شیخ از هر خمی اومیچشید
در همه خمخانها او می ندید   گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چکار   هیچ خمی در نمی بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند   چشم گریان دست برسر می‌زدند
در خرابات آمدی شیخ اجل   جمله میها از قدومت شد عسل
کردهٔ می را تو مبدل از حدث   جان ما را هم بدل کن ازخبث
گر شود عالم پراز خون مال مال(۱)   کی خورد بندهٔ خدا الا حلال

گفتن عایشه پیغمبر صلی‌الله علیه وآله وسلم را که تو بی‌مصلی چون است که همه جا نماز میگذاری

عایشه روزی به پیغمبر بگفت   یا رسول‌الله تو پیدا و نهفت
هرکجا باشد نمازی می‌کنی   می دود در خانه نا پاك و دنی
گر چه میدانی که هر طفل پلید   کرد مستعمل بهر جا که رسید
بی مصلی میگذاری تو نماز   هرکجا روی زمین بگشای راز
گفت پیغمبر که از بهر مهان(۲)   حق نجس را پاك گرداند بدان
سجده گاهم را ازآن رو لطف حق   پاك گرداند تا هفتم طبق
هان وهان ترك حسد کن باشهان   ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگرزهری خورد شهدی شود   تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کاراو   لطف گشت و نور شد هرنار او
قوت حق بود مر بابیل را (۳)   ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشگری را مرغکی چندی شکست   تا بدانی آن صلابت از حق است
گر ترا وسواس آید زین قبیل   رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل
ورکنی با او مری و همسری   کافرم گر تو از ایشان بو بری

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش درخود

موشکی در کف مهار اشتری   در ربود وشد روان اواز مری
اشتر ازچستی که با او شد روان   موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه اش   گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوئی بزرگ   کاندرو گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشك گشت   گفت اشتر ای رفیق کوه ودشت
این توقف چیست حیرانی چرا   پا بنه مردانه اندر جو درآ
تو قلاووزی و پیش آهنگ من   در میان ره مباش و تن مزن
گفت این جوئی شگرفست وعمیق   من همی ترسم زغرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب   پا در آن بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تازانوست آب ای کورموش   از چه حیران گشتی ورفتی زهوش
گفت مور تست ومارا ازدهاست   که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گرترا تازانو است ای پر هنر   مرمرا صدگز گذشت ازفرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر   تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تومری بامثل خود موشان بکن   با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا   بگذران زین آب مهلك مرمرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین   برجه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا   بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه   تا رسی ازچاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نهٔ   خود مران کشتی چو کشتیبان نهٔ
چون نهٔ کامل دکان تنها مگیر   دستخوش می باش تا گردی خمیر
چونکه آزادیت نامد بنده باش   هین مپوش اطلس برودرزنده باش
انصتوارا گوش کن خاموش باش(۴)   چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگوئی شکل استفسار گو   با شهنشاهان تو مسکین وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست   راسخی شهوت از عادتست
چون زعادت گشت محکم خوی بد   خشم آید بر کسی کت واکشد
چونکه تو گلخوار گشتی هرکه او   واکشد از گل ترا باشد عدو
بت پرستان چونکه خوبا بت کنند   مانعان راه بت را دشمنند
چونکه کرد ابلیس خوبا سروری   دید آدم را بتحقیر از خری
که به از من سروری دیگر بود   تاکه اومسجود چون من کس شود
سروری زهرست جزآن روح را   کو بود تریاق لانی (۵) ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار   کو بود اندر درون تریاق زار
سروری چون شد دماغت راندیم   هرکه بشکست شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی   کینها خیزد ترا با او بسی
کو مرا از خوی من بر میکند   خویش بر من میر وسرور میکند
چون نباشد خوی بد سرکش درو   کی فروزد از خلاف آتش درو
چون نباشد خوی بد محکم شده   کی فروزد از خلاف آتشکده

---

(۱) اشاره باین حدیث است که لوکانت‌الدنیا دماً عبیطاً لایکون قوت‌المؤمن الا حلالا یعنی اگر باشد تمام دنیا خون تازه نمی باشد قوت مؤمن مگر حلال (۲) قال‌النبی صلی الله علیه و آله جعلت‌لی‌الارض مسجداً وطهورا (۳) ابابیل مقصود قضیهٔ مکه و سنگسارکردن سپاه ابرهه و پیلان اوست‌که درسورهٔ فیل ذکرشده (٤) اشاره‌است بکریمهٔ درآخرسورهٔ اعراف « واذاقرئ‌القرآن فاستمعوا له وانصتوالعلکم ترحمون » یعنی‌هرگاه خوانده شود کلام خدا پس بشنوید وخاموش باشید شاید رحمت کرده شوید (۵) لان بمعنی جنبان وانبوهی وبسیار آمده واینجا بمعنی سار است چنانکه نمك لان ویا نمکسار اگر بحذف اضافه باشد ولان وشبانگاره دوکوهند درآذربایجان وتریاق لانی بآن منسوب است ودراینجا ولی مادرزاد مراد است که معصوم باشد

با مخالف او مدارا میکند　در دل او خویش را جا میکند
زانکه خوی بد بگشتست استوار　مور شهوت شد زعادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا　ورنه اینك گشت مارت اژدها
لیك هرکس مور بیند مار خویش　تو زصاحب‌دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم (۱)　تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس وار تو　جور میکش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان　که چو روز و شب جهانند از جهان
عیب کم گو بندهٔ الله را　متهم کم کن بدزدی شاه را
❁ ورنه باشی هیچ هیچ از هیچدان
پس رو هر دیو باشی مستهان

کرامات آن درویش که در کشتی بدزدی متهمش کردند

بود درویشی درون کشتیی　ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود　جمله را جستند واورا هم نمود
کاین فقیر خفته را جوئیم هم　کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی چرمدان گمشدست　جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو زدلق　تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یارب مر غلامت را خسان　متهم کردند فرمان در رسان
یا غیاثی عند کل کربة　یا معاذی عند کل شدة (۲)
یا مجیبی عند کل دعوة　یا ملاذی عند کل محنة (۳)
چون بدرد آمد دل درویش از آن　سر برون کردند هر سو درزمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف　در دهان هریکی دری شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پر　در دهان هر یکی در چه در
هر یکی دری خراج ملکتی　کز الهست این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست　مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش　او فراز اوج و کشتی اش به پیش
گفت او کشتی شما را حق مرا　تا نباشد با شما دزد گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق　من خوشم جفت حق و از خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد　نی مهارم را بغمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام　از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر (۴)　وز حق آزاری بی‌چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان　که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش نفس　کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچا پیچ نیست　بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنهارا که حق　کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف　متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطائی (۵) آمد میزنش　کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان　بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بودی آن دید عجب　پس مقیم چشم بودی روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می بود　نی قرین چشم حیوان میشود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ　کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگوئی مر مرا بسیار گو　من ز صد یك گویم وآنهم چو مو

تشنیع کردن صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی که بسیار میگوید

صوفیان بر صوفئی شنعت زدند　پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما　تو ازین صوفی بخواه ای پیشوا
گفت آخر چه گله است ای صوفیان　گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیار گو همچون جرس　درخورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسبد هست چون اصحاب کهف　صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد پیش آن فقیر　که بهر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها (۶)　نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض　در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت　کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود با اندازه لیك　هم فزون آمد ز گفت یار نیك
آن فزونی با خضر آمد شقاق (۷)　گفت رو تو مکثری هذا فراق
❁ موسیا بسیار گوئی در گذر　چند گوئی رو وصال آمد بسر
موسیا بسیار گوئی دور شو　ورنه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شستهٔ　تو بمعنی رفتهٔ بگسستهٔ
رو بر آنها که هم جفت تو اند　عاشقان و تشنهٔ گفت تو اند
چون حدث کردی تو ناگه در نماز　گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشك جنبان میشوی　خود نمازت رفت بنشین‌ای غوی
پاسبان بر خوابناکان بر فزود　ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازرست　جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان بیکسو باز رو　یاچو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی　جامه کم کن تاره اوسط روی (۸)

عذر گفتن فقیر با شیخ خانقاه

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت　عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب　چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم　کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل افزون زیاد　از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت　در جواب شیخ همت بر گماشت
گفت راه اوسط ارچه حکمت است　لیك اوسط نیز هم بانسبت است
آب جو نسبت باشتر هست کم　لیك باشد موش را آن همچو یم
هرکرا باشد وظیفه چار نان　دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است　او اسیر حرص مانند بط است
هرکه اورا اشتها ده نان بود　شش خورد میدان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی　مر ترا شش گرده همدستیم نی
تو بده رکعت نماز آئی ملول　من بپانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی میرود　وآن یکی تا مسجد از خود میشود
آن یکی درپاك بازی جان بداد　وآن یکی جان کند تا یك نان بداد

---

(۱) یعنی تا مس زر نشود و تا دل شه نشود درصورت تنزل از خود آگه نیستند چون بکمال خود میرسند آن وقت قدر خودرا میدانند که من چه بودم وچه شده ام (۲) یعنی ای فریاد رس من درنزد هراندوه و غمی وای پناه من نزد هر شدتی (۳) ای اجابت کنندهٔ من بهر خواندن ودعوتی وای پناه من درهر محنت وزحمتی (۴) از راه استهزاء گفت که بریك فقیر تهمت نهاده بودم ازین جهت این مراتب حاصل شده است مرا باز سوگند خورده و میگوید که خدا نخواسته باشد که بر فقیران بدگمان شده باشم (۵) سوفسطائی کسیست که عالم را نمود بی بود داند (۶) اشاره بحدیث خیر الامور اوسطها است یعنی بهترین امرها میانه رویست (۷) اشاره بآیهٔ شریفه درسورهٔ کهف قال فان اتبعتنی فلاتسألنی عن شیء حتی احدث لك منه ذکرا یعنی گفت اگر پیروی کنی مرا پس مپرس مرا ازچیزی که منکر باشد و وجه صحت آن ندانی یعنی افتتاح بسؤال مکن تا من نو سازم برای تو بیانی ازآن چیزی که تو دریابی آنرا (۸) یعنی اگرنمیتوانی جامه وتن هردو بگذاری ترك جامه کن تا میانه رو باشی .

این وسط در با نهایت می‌رود(۱)   که مرآن را اول و آخر برد   ۱   اول و آخر بباید تا در آن   در تصور گنجد اوسط یا میان
بی نهایت چون ندارد دو طرف   کی بود اورا میانه منصرف   ۲   اول و آخر نشانش کس نداد   گفت لوکان له البحر مداد (۲)
هفت دریا گر شود کلی مدید   نیست مرپایان‌شدن را هیچ امید   ۳   باغ و بیشه گر شود یکسر قلم   زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حِبر و قلم فانی شود   وین حدیث بی عدد باقی بود   ۴   حالت من خواب را ماند گهی   خواب پندارد مرآن را گُمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان   شکل بیکار مرا بر کار دان   ۵   گفت پیغبر که عینای تنام (۳)   لاینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب   چشم من خفته دلم در فتح باب   ۶   مر دلم را پنج حس دیگرست   حس دلرا هردو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن درمن نگاه   برتوشب برمن‌همان شب چاشتگاه   ۷   برتوزندان برمن‌آن‌زندان چوباغ   عین مشغولی مرا گشته فراغ (۴)
پای تو در گِل مرا گِل گشته گُل   مر ترا ماتم مرا سور و دُهل   ۸   در زمینم با تو ساکن در محل   می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست   برتر از اندیشها پایهٔ منست   ۹   زانکه من زاندیشها بگذشته ام   خارج اندیشه پویان گشته ام
حاکم اندیشه ام محکوم نی   زانکه بنا حاکم آمد بر بنی   ۱۰   جمله خلقان سخرهٔ اندیشه اند   زان‌سبب خسته دل وغم پیشه اند
قاصدا خود را باندیشه دهم   چون بخواهم از میانه بر جهم   ۱۱   من چو مرغ اوجم اندیشه مگس   کی‌بود برمن مگس را دست رس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند   تا شکسته پایگان بر من تنند   ۱۲   چون ملالم گیرد از سفلی صفات   بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رُسته‌است هم‌ازذات خویش   بر نچسبانم دو پر من با سریش   ۱۳   جعفر طیار را پر جاریه است   جعفر طرار را پر عاریه است
نزد آنکه لم یذق دعویست این   نزد سکان افق معنیست این   ۱۴   لاف ودعوی باشد این‌پیش‌غراب   دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چونکه در تو میشود لقمه گهر   تن مزن چندانکه بتوانی بخور   ۱۵   شیخ روزی بهر دفع سوء ظن   در لگن قی کرد وپر دُر شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد   پیر بینا بهر کم عقلی مرد   ۱۶   چونکه درمعده شود پاک پلید   قفل نه برحلق و پنهان کن کلید
هرکه در وی لقمه شد نورجلال   ۱۷   هرچه خواهدگو بخور اورا حلال

بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من   نیست دعوی گفت معنی لان من   ۱۹   گر بگویم نیمشب پیش توام   هین‌مترس‌ازشب‌که من‌خویش‌توام
این دو دعوی پیش تومعنی بود   چون شناسی‌بانگ خویشاوند خود   ۲۰   پیشی وخویشی دودعوی بود لیك   هردو معنی بود پیش فهم نیك
قرب آوازش گواهی میدهد   کاین دم ازنزدیك یاری میجهد   ۲۱   لذت آواز خویشاوند نیز   شدگوا بر صدق آن خویش عزیز
باز بی الهام احمق کو ز جهل   می نداند بانگ بیگانه ز اهل   ۲۲   پیش او دعوی بود گفتار او   جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرك کاندرونش نورهاست   عین این آواز معنی بود راست   ۲۳   یا بتازی گفت یك تازی زبان   که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود   گر چه تازی گفتنش دعوی بود   ۲۴   یا نویسد کاتبی بر کاغذی   کاتب وخط خوانم ومن ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود   هم نوشته شاهد معنی بود   ۲۵   یا بگوید صوفئی دیدی تو دوش   در میان خواب سجاده بدوش
من بُدم آن وانچه‌گفتم خواب در   با تو اندر خواب در شرح نظر   ۲۶   گوش‌کن چون حلقه اندرگوش‌کن   این سخن را پیشوای هوش کن
چون‌ترا یادآید آن‌خواب‌این‌سخن   معجز نو باشد و راز کهن   ۲۷   گرچه دعوی مینماید این ولی   جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود   آن زهر که بشنود موقن شود   ۲۸   چونکه خودرا پیش او یابد فقط   چون‌بود شك‌چون‌کند خودرا غلط
تشنهٔ را چون بگوئی توشتاب   در قدح آبست بستان زود آب   ۲۹   هیچ گوید تشنه کین دعویست‌رو   از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این   جنس آبست و از آن ماء معین   ۳۰   یا بطفل شیر مادر بانگ زد   که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار   تا که با شیرت بگیرم من قرار   ۳۱   در دل هرامتی کزحق مزه‌است   روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند   جان امت در درون سجده کند   ۳۲   زانك جنس بانگ او اندرجهان   ازکسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب   ۳۳   اززبان حق‌شنود انی قریب(۵)

سجده‌کردن مسیح ویحیی علیهما السلام درشکم مادر یکدیگر را

مادر یحیی چو حامل بُد از او   بود با مریم نشسته رو برو   ۳۵   مادر یحیی بمریم در نهفت   پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست   که اولوالعزم ورسول آگهیست   ۳۶   چون برابر اوفتادم با تو من   کرد سجده حمل من اندر زمن
این جنین مرآن جنین راسجده‌کرد   کز سجودش در تنم افتاد درد   ۳۷   گفت مریم من درون خویش هم   سجدهٔ دیدم ز طفلم در شکم

اشکال آوردن نادانان براین قصه و جواب دادن ایشان را

ابلهان گویند این افسانه را   خط بکش زیرا دروغست وخطا   ۳۹   زانکه‌مریم‌وقت‌وضع‌حمل‌خویش   بود از بیگانه دوروهم ز خویش
مریم اندر حمل جفت کس نشد   از برون شهر او وا پس نشد   ۴۰   از برون شهر آن شیرین فسون   تا نشد فارغ نیامد هم درون

---

(۱) یعنی وسط آن را باشد که اول و آخر داشته باشد (۲) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ کهف است ولوکان البحر مدادا یعنی بگو ای محمد که اگر دریا مداد شود برای نوشتن کلمات پروردگار من پس تمام شود دریا پیش از آنکه تمام شود کلمات پروردگار اگر چه بیاریم برای آن دریا دریای دیگری را مدد وهمچنین اشاره بآیه درسورهٔ لقمان است ولوکان ما فی‌الارض من‌شجرة اقلام الخ یعنی اگرباشد آنچه درخت بر زمین است قلم وازبحرمدد رسد باو هفت دریا ومداد شود تمام نشود کلمات خدا (۳) اشاره‌است بحدیث نبوی که تنام عینای ولا ینام قلبی یعنی چشم من میخوابد ودل من نمیخوابد (۴) اشاره بمضمون این‌آیه است رجال لاتلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکرالله ودیگر اینکه میفرماید مصداق ومظهر این کلمات واقع شده‌ام که لایشغله شأن عن شأن ظاهرم بتو مشغول ودل بحق مشغولست (۵) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ بقره است و اذا سألك عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع چون بپرسند ای محمد ترا بندگان من از من (و از صفت من یا معامله من با ایشان) پس بدرستیکه نزدیکم و اجابت کننده ام دعوت خوانندهٔ خودرا

چون بزائید آنگهانش برکنار — برگرفت و برد تا پیش تبار ۱ مادر یحیی کجا دیدش که تا — گوید اورا این سخن در ماجرا
این بداند کانکه اهل خاطراست — غایب آفاق اورا حاضر است ۲ پیش مریم حاضر آید در نظر — مادر یحیی که دورست از بصر
دیدها بسته ببیند دوست را — چون مشبك كرده باشد پوست را ۳ ور ندیدش نز برون و نز درون — از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان افسانها بشنیدهٔ — همچو شین بر نقش آن چفسیدهٔ ۴ تا همی گفت آن کلیله بی زبان — چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان
ور بدانستند لحن همدگر — فهم آن چون کرد بی نطقی بشر ۵ در میان شیر و گاو آن دمنه چون — شد رسول و خواند برهر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل — چون زعکس ماه ترسان گشت پیل ۶ این کلیله و دمنه جمله افتریست — ورنه کی با زاغ لکلك را مریست(۱)
ای برادر قصه چون پیمانه ایست — معنی اندر وی بسان دانه ایست ۷ دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل — ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

ماجرای بلبل و گل گوش دار — گرچه گفتی نیست آنجا آشکار ۹ ماجرای شمع با پروانه تو — بشنو و معنی گزین ز افسانه تو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست — هین ببالا پرمپر چون جغد پست ۱۰ گفت درشطرنج کاین خانهٔ رخ است — گفت خانه اش ازکجا آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت — فرخ آنکس کوسوی معنی شتافت ۱۱ گفت نحوی زید عمرواً قدضرب — گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمرو راجرمش چه بُد کان زید خام — بیگناه اورا بزد همچون غلام ۱۲ گفت این پیمانهٔ معنی بود — گندمش بستان که پیمانه است رد
زید وعمرو از بهر اعرابست ساز — گردروغ است آن توبا اعراب ساز ۱۳ گفت نی من آن ندانم عمرو را — زید چون زد بی گناه و بی خطا
گفت از ناچار ولاغی برگشود — عمرو یك واوی فزون دزدیده بود ۱۴ زید واقف گشت ودزدش را بزد — چونکه ازحد برد حد اورا سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینك راست پذرفتم بجان — کژ نماید راست در پیش کژان ۱۶ گر بگوئی احولی را مه یکیست — گویدت این دوست در وحدت شکیست
ور بدو خندد کسی گوید دواست — راست دارد این سزای بدخواست ۱۷ بر دروغان جمع می آید دروغ — للخبیثات الخبیثین زد فروغ
❀هرکه او جنس دروغ است ای پسر — راست پیش او نباشد معتبر ۱۸ دل فراخان را بود دست فراخ — چشم کوران را عثار سنگلاخ
❀ هرکرا دندان صدقی رسته شد ۱۹ از دروغ و از خیانت رسته شد

جستن آن درخت که هرکه میوهٔ آن خورد هرگز نمیرد

گفت دانائی برمز ای دوستان — که درختی هست در هندوستان ۲۱ هرکسی کز میوهٔ آن خورد و برد — نی شود او پیر ونی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی — بردرخت و میوه اش شد عاشقی ۲۲ قاصدی دانا ز دیوان ادب — سوی هندستان روان کرد ازطلب
سالها می گشت آن قاصد ازاو — گرد هندستان برای جست و جو ۲۳ شهرشهر ازبهراین مطلوب گشت — نی جزیره ماند ونی کوه ونه دشت
هرکرا پرسید کردش ریشخند — کاین نجوید جز مگر مجنون بند ۲۴ بس کسان صفعش زدند اندر مزاح — بس کسان گفتندکای صاحب فلاح
جست وجوئی چون توزیرك سینه صاف — کی تهی باشد کجا باشد گزاف ۲۵ وین مراعاتش یکی صفعی دگر — وین ز صفع آشکارا سخت تر
می ستودندش بتسخر کای بزرگ — در فلانجا بُد درختی بس سترگ ۲۶ در فلان بیشه درختی هست سبز — بس بلند و پهن و هرشاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر — می شنید از هرکسی نوعی خبر ۲۷ بس سیاحت کرد آنجا سالها — میفرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندرآن غربت تعب — عاجز آمد آخرالامر از طلب ۲۸ هیچ از مقصود اثر پیدا نشد — ز آن غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ امید او بگسسته شد — جستهٔ او عاقبت ناجسته شد ۲۹ کرد عزم بازگشتن سوی شاه — اشك میبارید و می برید راه

شرح کردن آن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد

بود شخصی عالمی قطبی کریم — اندرآن منزل که آیس شد ندیم(۲) ۳۱ گفت من نومید پیش او روم — ز آستان او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من — چونکه نومیدم من ازدلخواه من ۳۲ رفت پیش شیخ با چشم پر آب — اشك میبارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفتست — نا امیدم وقت لطف این ساعتست ۳۳ گفت وا گو کز چه نومیدیستت — چیست مطلوب تو روبا چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار — از برای جستن یك شاخسار ۳۴ که درختی هست نادر در جهات — میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم یك نشان — جز که طنزو تسخراین سرخوشان ۳۵ شیخ خندید و بگفتش ای سلیم — این درخت علم باشد درعلیم(۳)
بس بلند وبس شگرف وبس بسیط — آب حیوانی ز دریای محیط ۳۶ ❀ تو بصورت رفتهٔ ای بیخبر — زان ز شاخ معنیی بی بار و بر
تو بصورت رفته گم گشتهٔ — زان نمی یابی که معنی هشتهٔ ۳۷ که درختش نام شد که آفتاب — گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی کش صدهزار آثار خاست — کمترین آثار او عمر بقاست ۳۸ گرچه فردست او اثر دارد هزار — آن یکی را نام باشد بی شمار
آن یکی شخص ترا باشد پدر — در حق شخص دگر باشد پسر ۳۹ در حق دیگر بود قهر و عدو — در حق آن دیگری لطف و نکو
❀درحق دیگر بود اوعم و خال — در حق دیگر کسی وهم وخیال ۴۰ صدهزاران نام و آن یك آدمی — صاحب هروصفش از وصفی عمی
هرکه جوید نام گر صاحب ثقه است — همچو تونومید و اندر تفرقه است ۴۱ توچه برچسبی براین نام درخت — تا بمانی تلخ کام و شور بخت
❀صورت ظاهر چه جوئی ای جوان — رو معانی را طلب ای پهلوان ۴۲ ❀صورت وهیئت بود چون قشر و پوست — معنی اندر وی چو مغز ای یار دوست
درگذر از نام و بنگر درصفات — تا صفاتت ره نماید سوی ذات ۴۳ ❀کم شوی دردات وآسائی زخود — چشم تو بیك رنگ بیند نیك وبد
اختلاف خلق از نام اوفتاد — چون بمعنی رفت آرام اوفتاد ۴۴ ❀ اندرین معنی مثالی خوش شنو — تا نمانی تو اسامی را گرو

بیان منازعت چهار کس جهت انگور با همدگر بعلت آنکه زبان یکدیگر را نمیدانستند

چار کس را داد مردی یك درم — هر یکی از شهری افتاده بهم ۴۶ ❀فارسی وترك ورومی وعرب — جمله با هم در نزاع و در غضب

---

(۱) یعنی کی زاغ با لکلك همسری مینماید (۲) یعنی در منزلی که جوینده درخت بکلی ناامید شد (۳) یعنی این درخت علم لدنی است که درآدمی ازلطف حق میباشدکه بسبب او تا ابد زنده میماند .

فارسی گفتا ازاین چون وارهیم هم بیا کاین را بانگوری دهیم ۱ آن عرب گفتا معاذالله لا من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی کز ترك بد گفت ای کزم من نمیخواهم عنب خواهم ازم ۲ آنکه رومی بود گفت این قیل را ترك کن خواهم من استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند که ز سرّ نامها غافل بدند ۳ مشت بر هم میزدند از ابلهی پر بدند ازجهل و از دانش تهی
صاحب سرّی عزیزی صد زبان گر بدی آنجا بدادی صلحشان ٤ پس بگفتی اوکه من زین یك درم آرزوی جملتان را می خرم
چونکه بسپارید دل را بی دغل این درمتان میکند چندین عمل ٥ یك درمتان میشود چار المراد چار دشمن میشود یك زاتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ وفراق گفت من آرد شما را اتفاق ٦ پس شما خاموش باشید انصتوا تا زبانتان من شوم در گفت وگو
گر سخنتان مینماید یك نمط در اثر مایهٔ نزاع است و سخط ۷ ورسخنتان درتوافق موثقه است در اثر مایهٔ نزاع و تفرقه است
گرمی عاریتی ندهد اثر گرمی خاصیتی دارد هنر ۸ سرکه را گرگرم کردی زآتش آن چون خوری سردی فزاید بی گمان
زانکه آن گرمیّ آن دهلیزیست(۱) طبع اصلش سردی است وتیزیست ۹ ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما کز بصیرت باشد آن وین ازعمی ۱۰ از حدیث شیخ جمعیت رسد تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت کو زبان جمله مرغان را شناخت ۱۱ در زمان عدلش آهو با پلنگ انس بگرفت وبرون آمد زجنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز گوسفند از گرگ ناورد احتراز ۱۲ او میانجی شد میان دشمنان اتحادی شد میان پر زنان
تو چو موری بهر دانه می دوی هین سلیمان جوچه میباشی غوی ۱۳ دانه جورا دانه اش دامی شود وان سلیمان جوی را هردو بود
مرغ جانها را در این آخرزمان نیستشان ازهمدگر یك دم امان ۱٤ هم سلیمان هست اندر دور ما کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر تا به الاّ و خلافیها نذیر (۲) ۱٥ گفت خود خالی نبودست امتی از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند کز صفاشان بی غش وبی غل کند ۱٦ مشفقان گردند همچون والده مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد ازرسول حق شدند ورنه هریك دشمن مطلق بدند ۱۷ اتحادی خالی ازشرك ودوئی باشد از توحید بی ما و توئی

برخاستن مخالفت وعداوت از میان انصار ببرکت وجود مبارك پیغمبرخدا علیه السلام

دوقبیله کاوس وخزرج نام داشت (۳) یك زدیگر جان خون آشام داشت ۱۹ کینهای کهنه شان از مصطفی محو شد در نور اسلام و صفا
اولاً اخوان شدند آن دشمنان (٤) همچو اعداد عنب در بوستان ۲۰ وز دم المؤمنون اخوه بپند (٥) در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود چون فشردی شیرهٔ واحد شود ۲۱ غوره و انگور ضدّانند لیك چونکه غوره پخته شد شدیار نیك
غورهٔ کو سنگ بست و خام ماند در ازل حق کافراصلیش خواند ۲۲ نی اخی نی نفس واحد باشد او در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان فتنهٔ افهام خیزد در جهان ۲۳ چشم کو آن رونبیند کور به (٦) دود دوزخ از ارم مهجور به
غورهای نیك کایشان قابلند از دم اهل دل آخر یکدلند ۲٤ سوی انگوری همی رانند تیز تا دوئی بر خیزد و کین و ستیز
پس درانگوری همی درّند پوست تا یکی گردند وحدت وصف اوست ۲٥ دوست دشمن گردد ایراهم دواست هیچ یك باخویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کلّ اوستاد صد هزاران ذرّه را داد اتحاد ۲٦ همچو خاك مفترق در ره گذر یکسبو شان کرد دست کوزه گر
کاتحاد جسمهای ماء و طین هست ناقص جان نمی ماند بدین ۲۷ گر نظایر گویم اینجا و مثال فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیك ما از نشاط دور بینی در عمی ۲۸ دور بینی کور دارد مرد را همچو خفته در سرا کور از سرا
میکند از مشرق و مغرب گذر وز رفیق و همنشینش بیخبر ۲۹ مولعیم اندر سخنهای دقیق در گرهها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشائیم ما در شکال و در جواب آیین فزا ۳۰ همچو مرغی کو گشاید بند دام گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا ومرج عمر او اندر گره کاریست خرج ۳۱ خود زبون او نگردد هیچ دام لیك پرّش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت نگسلد یك یك ازین کرّ وفرت ۳۲ صدهزاران مرغ پرهاشان شکست وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص نقبوا فیها ببین هل من محیص (۷) ۳۳ از نزاع ترك و رومیّ و عرب حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان امین معنوی در نیاید بر نخیزد این دوئی ۳٤ جملهٔ مرغان منازع باز وار بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد هین ز هرجانب روان گردیدشاد ۳٥ حیث ما کنتم . فولّوا وجهکم نحوه هذا الّذی لم ینهکم (۸)
کور مرغانیم و بس نا ساختیم کان سلیمان را دمی نشناختیم ۳٦ همچو جغدان دشمن بازان شدیم لاجرم وا ماندهٔ ویران شدیم
می کنیم از غایت جهل و عمی قصد آزار عزیزان خدا ۳۷ جمع مرغان کز سلیمان روشنند پرّ و بال بی گنه کی برکنند (۹)
بلکه سوی عاجزان چینه کشند بیخلاف وکینه آن مرغان خوشند ۳۸ هدهد ایشان پی تقدیس را میگشاید راه صد بلقیس را

---

(۱) دهلیز میان دروازه است که درون سرای بود ودر اینجا چون دهلیز میانجی خانه و دراست کنایت است از سردی ذاتی و گرمی عاریتی (۲) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ ملائکه « اناارسلناك بالحق بشیراً ونذیرا وان من امة الاخلافیها نذیر» یعنی بدرستیکه فرستادیم ترا بدین حق مژده دهنده وبیم کننده ونبود هیچ امتی از قدیم مگرآنکه گذشت درآن امت پیغمبری بیم کننده (۳) اوس وخزرج نام دو طایفه از اهل مدینه است که از انصار رسول بودند (٤) مفهوم این آیه در سورهٔ آل عمران است واذکروا نعمةالله علیکم اذ کنتم اعداء فالّف بین قلوبکم فاصبحتم بنعمته اخوانا (٥) اشاره است بآیه درسورهٔ حجر انماالمؤمنون اخوه یعنی بدرستیکه مؤمنان برادرند باهم (٦) سرّ گبر کور نامذکور به (نسخه بدل) (۷) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ ق فکم اهلکنا من قرنٍ هم اشد بطشاً فنقبوا فی البلاد هل من محیص یعنی چه بسیار هلاك کردیم پیش از قومهائی که بودند ایشان سخت تراز ایشان ازجهت قوت پس راه بریدند در شهر ها وآیا بود فرارگاهی (۸) یعنی هرجا باشید شما در برّ وبحر پس بگردانید روی خودرا بسوی اواین امر چیزیست که نهی نمیکند شما را از توجه بحق در هیچ وقتی از اوقات (۹) یعنی اهل سلوك که از مرشد تربیت یافته اند مثل مجانین درمضرّت کسی کجا کوشند و بآزار دیگران کی حاضر شوند .

زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد وما زاغ بود (۱) ۱ لکلک ایشان که لکلک می‌زند (۲) / آتش توحید در شك میزند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد ۲ بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارداو
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابد رویش نمود ۳ پای طاوسان ایشان در نظر / بهتر از طاوس پرّان دگر
کبك ایشان خنده بر شاهین زند / در تعلق راه علیین زند ٤ منطق‌الطیر (۳) آن خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدستی سلیمان را دمی ٥ پرّ آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرقست و مغربست
هریك آهنگش زکرسی تاثریست / وزثری تا عرش درکرّ وفریست ٦ مرغ کو بی این سلیمان میرود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش ردّ / تا که در ظلمت نمانی تا ابد ۷ یك گزی ره گر بدان‌سو میروی / همچو گز قطب مساحت میشوی
وانکه لنگ و لوك آن سومیجهی ۸ از همه لنگی و لوکی میرهی

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی میپروردشان

تخم بطی گر چه مرغ خانه ات / کرد زیر پر چو دایه تربیت ۱۰ مادر تو بطّ آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد وخشکی پرست
میل دریا که دل تو اندرست / آن طبیعت جانت را از مادرست ۱۱ میل‌خشکی مرترا زین دایه است / دایه را بگذار کو بدرایه است
دایه را بگذار بر خشك و بران / اندرآ در بحر معنی چون بطان ۱۲ گر ترا دایه بترساند ز آب / تو مترس وسوی دریا ران‌شتاب
تو بطی بر خشك و بر تر زندهٔ / نی چو مرغ خانه خانه کندهٔ ۱۳ تو ز کرّمنا بنی آدم شهی / هم بدریا هم بخشکی پا نهی
که حملنا هم علی‌البحری بجان / از حملنا هم علی‌البر پیش ران ١٤ مرملایك را سوی بر راه نیست / جنس‌حیوان هم زبحرآگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملك / تا روی هم بر زمین هم برفلك ١٥ تا بظاهر مثلکم باشد بشر (٤) / با دل یوحی الیّ دیده ور
قالب خاکی فتاده بر زمین / روح اوگردان بر آن چرخ برین ١٦ ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر میداند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر ١٧ با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست / لیك غفلت چشم بند وساحر است ١٨ تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او به پیش ما وما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو گشاید ابر سعد ١٩ چشم اوماندست در جوی روان / بی خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محجوب ماند ٢٠ آنکه بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان
از مسبب یابد او در یك صباح / از نجات و از فلاح و از نجاح ٢١ آنچه درصد سال مشت حیله مند / ده یکی زان گنج حاصل ناورند

حیران شدن حاجیان در کرامات آن شیخ زاهد که برروی ریگ گرم صحرا نشسته بود

زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه ٢٣ حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیده شان بر زاهد خشك اوفتاد
جای زاهد خشك بود اوترمزاج / از سموم بادیه بودش علاج ٢٤ حاجیان حیران شدند ازوحدتش / وآن سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد برروی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ ٢٥ گفتئی سرمست برسبزه و گلست / یا سواره بر براق و دلداست
یا که پایش بر حریر و حلهاست / یا سموم اورا به از باد صباست ٢٦ ایستاده تازه رو اندر نماز / با خشوع و باخضوع و با نیاز
با حبیب خویشتن میگفت راز / مانده بد استاده در فکر دراز ٢٧ پس بماندند آن جماعت با نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زندهٔ روشن ضمیر ٢٨ دیدکابش میچکید از دست ورو / جامه‌اش تر بود ز آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست / دست را برداشت کز سوی سماست ٢٩ گفت هرگاهی که خواهی میرسد / یا گهی باشد اجابت گاه رد (٥)
مشکل ماحل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین ٣٠ وانما سرّی ز اسرارت بما / تا ببرّیم از میان زنّارها
چشم را بگشود سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان ٣١ رزق جوئی را ز بالا خو گرم / تو ز بالا برگشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان (٦) ٣٢ در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب ازمشك باریدن گرفت / در گو و در غارها مسکن گرفت ٣٣ ابر می بارید چون مشك اشکها / حاجیان جمله گشاده مشکها
یك عجایب در بیابان رونمود / ابر چون مشکی دهان‌را برگشود ٣٤ یك جماعت زان عجایب کارها / می بزیدند از میان زنّار ها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرّشاد ٣٥ قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام / ناقصان سرمدی تمّ الکلام

تمّ المجلد الثانی من المثنوی المعنوی

---

(۱) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ والنجم «مازاغ البصر وماطغی» یعنی کند نشد بینائی پیغمبر و طغیان و زیادتی نکرد (۲) یعنی میگوید با خدای تعالی که ما از توئیم زیرا که جز تو نمی بینیم و جز تو ندانیم و آن معنی و حقیقت توحید است و ازاین روی درمصرع دوم میگوید آتش توحید در شك میزند (۳) خاقانی شیروانی قصیدهٔ گفته وذکر طیور را درآنجا کرده و نام اورا منطق الطیر گذاشته است (٤) اشاره است بآیهٔ قل انما انا بشر مثلکم یوحی الیّ در سورهٔ کهف (٥) بی ز چاه و بی ز حبل من مسد (نسخه بدل) (٦) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ والذاریات که وفی السماء رزقکم و ما توعدون یعنی در آسمان روزی شما مقرر و معین است به آنچه وعده کرده شده‌اید

بسم الله الرّحمن الرّحيم

الحكم جنود الله (في الأرض) يقوى بها ارواح المريدين يتنزه علمهم عن شائبة الجهل وعدلهم عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الرياء وحلمهم عن شائبة السفه ويقرّب اليهم ما بعد عنهم من فهم الآخرة و ييسر لهم ما عسر عليهم من الطاعة والاجتهاد وهي من بينات الأنبياء ودلائلهم تخبر عن اسرار الله و سلطانه المخصوص بالعارفين و ادارته الفلك النوراني الرّحماني الدّري الحاكم على الفلك الدّخاني الكري كما انّ العقل حاكم على الصورة الترابية وحواسها الظاهرة والباطنة فدوران ذلك الفلك الرّوحاني حاكم على الفلك الدّخاني والشهب الزاهرة والسرج المنيرة والرّياح المنشئة والأراضي المدحية والمياه المطردة نفع الله بها عباده وزادهم فيها فهماً وانما يفهم كلّ قارئ على قدر نهبته (نهيته ن ل) وينسك الناسك على قدر قوّة اجتهاده ويفتي المفتي مبلغ رايه و يتصدّق المتصدّق بقدر قدرته و يجود الباذل بقدر موجوده ويقتني المجود عليه ما عرف من فضله ولكن مفتقد الماء في المفازة لا يقصر به عن طلبه معرفته ما في البحار ويجدّ في طلب ماء هذه الحيوة قبل ان يقطعه المعاش بالاشتغال عنه وتعوّقه العلة والحاجة ويحول الأعراض بينه وبينما يتسرّع اليه ولن يدرك العلم مؤثر هوى ولا راكن الى دعة (فهذا) ولا منصرف عن طلبه ولا خائف على نفسه ولا مهتمّ لمعيشته الا ان يعوذ بالله ويؤثر دينه على دنياه و يأخذ من كنز الحكمة الاموال العظيمة التي لا تكسد ولا تورث ميراث الاموال والانوار الجلية والجواهر الكريمة والضياع الثمينة شاكراً لفضله معظماً لقدره مجللاً لخطره ويستعيذ بالله من خساسة الحظوظ و من جهل يستكثر القليل مما يرى في نفسه ويستقلّ الكثير العظيم من غيره ويعجب بنفسه بما لم ياذن له الحقّ وعلى العالم الطالب ان يتعلم ما لم يعلم وان يعلم ما قد علم و يرفق بذوي الضعف في الذهن ولا يعجب من بلادة اهل البلادة ولا يعنف على كليل الفهم كذلك كنتم من قبل فمن الله عليكم سبحانه وتعالى عن اقاويل الملحدين وشرك المشركين و تنقيص الناقصين و تشبيه المشبهين و سوء اوهام المتفكرين و كيفيات المتوهّمين وله الحمد والمجد على تلفيق الكتاب المثنوي الالهي الرّبّاني وهو الموفق المفضل وله الطول والمنّ لاسيما على عباده العارفين على رغم كلّ حزب يريدون ان يطفئوا نور الله بافواههم والله متمّ نوره ولو كره الكافرون انّا نحن نزّلنا الذّكر وانّا له لحافظون فمن بدّله بعد ما سمعه فانّما اثمه على الذين يبدّلونه ان الله سميع عليم والحمد لله رب العالمين وصلى الله على سيدنا محمد و آله الطيبين الطاهرين وسلم تسليماً كثيراً كثيرا

مثنوی معنوی

بمناسبت هفتصد و پنجاهمین سال ولادت

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

بسال ۱۳۱۶ در طهران چاپ شده

چاپخانهٔ خاور

مثنوی معنوی

مولانا جلال‌الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولانا، ملخصی از آثار مولانا، کتاب مجالس سبعهٔ مولانا، شرح ابیات مشکلهٔ مثنوی در ذیل صفحات، دفتر هفتم منسوب به مولانا، کشف‌الابیات جامع، لطایف‌اللغات

مرحوم حاجی علی اصغر رمضانی کتابفروش

روز ۱۲ مهر ۱۲۵۰ هجری شمسی بدنیا آمد و شب ۲۰ آذر ۱۳۱۶ هجری شمسی دنیا را بدرود گفت

بپاس سی و سه سال عمری که برای تربیت من بنده صرف کرد
پنج سال زحمتی که برای تصحیح و مقابله و چاپ مثنوی کشیده‌ام
بروان پاکش تقدیم میدارم

وآرزو دارم توفیق یابم سی و سه جلد کتاب نفیس اخلاقی و دینی بنام او چاپ نموده تقدیم دوستداران اخلاق و دین و فرهنگ بنمایم
محمد رمضانی

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولانا، ملخص آثار مولانا، کتاب مجالس سبعه مولانا، شرح ابیات مشکله مثنوی ذیل صفحات، دفتر هفتم منسوب بمولانا، کشف الابیات جامع، لطائف اللغات

بتصحیح و مقابله و همت

محمد رمضانی

دارنده کلاله خاور

از سال ۱۳۱۵ تا سال ۱۳۱۹ در تهران چاپ شد

بها صد ریال

چاپخانه خاور «تهران»

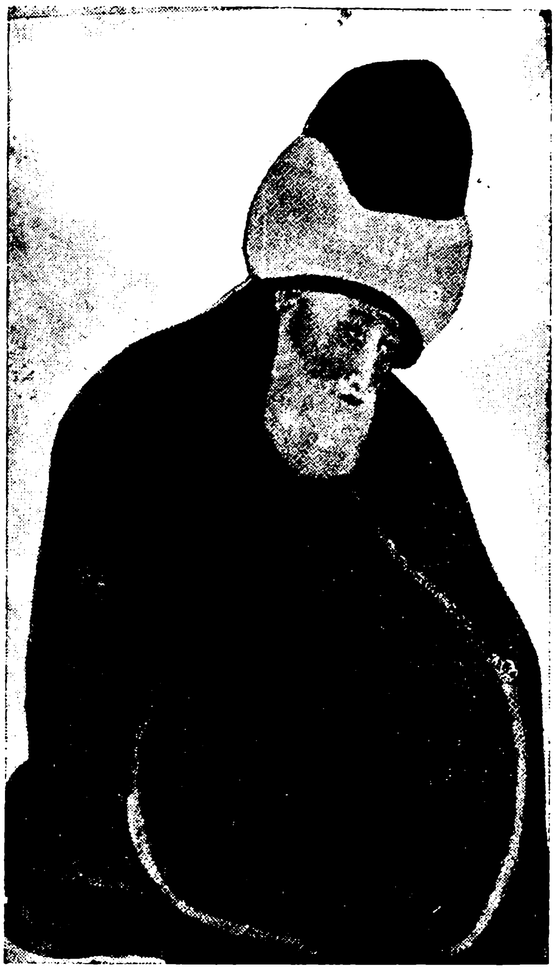

تصویر مولانا محفوظ در تکیه یکی قاپو اسلامبول

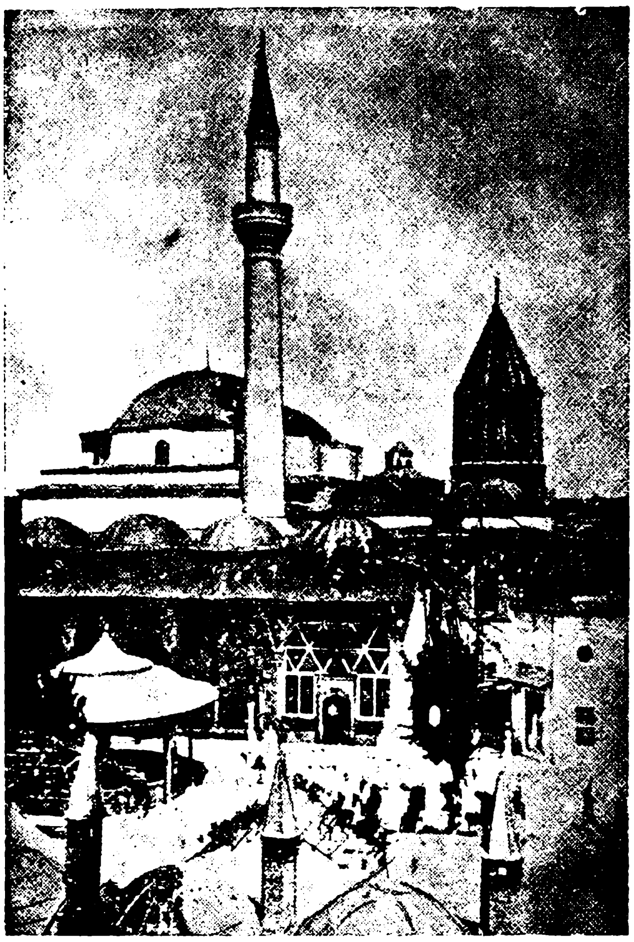

قبه خضرا و تربت شریف مولانا و یاران

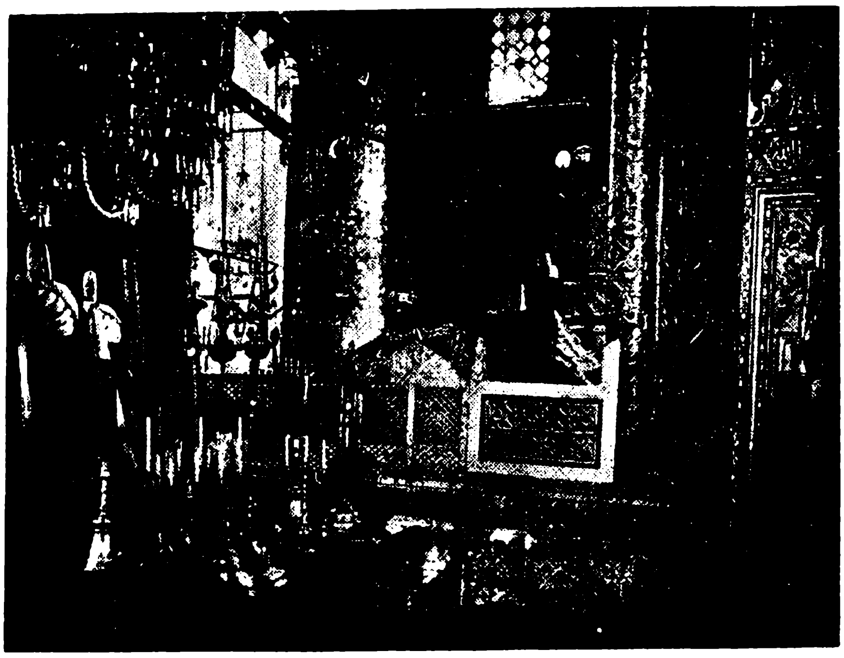

تربت مولانا

سرآغاز

کم کسیست که بادبیات پارسی وشعر وعرفان آشنائی داشته باشد و عارف نامی جلال‌الدین محمد بلخی مشهور بمولانای، روم قدس سره‌سرایندهٔ مثنوی معنوی را که یکی از بزرگترین نوابغ ایران و درخشنده‌ترین ستارهٔ فروزان مشرق است نشناسد. و کمتر کتاب تاریخ وتذکره‌ایست که از حالات وجذبات مولانا در آن ذکری نشده باشد

در مقدمهٔ بیشتر چاپهای مثنوی ترجمهٔ مختصری که حاجی زین‌العابدین مستعلیشاه شروانی در بستان السیاحه خود نگاشته نقل شده‌است وآن خلاصه و عصارهٔ کلیهٔ شروحی است که پیشینیان از احوال این بزرگترین مردان رسیدهٔ راه حقیقت نوشته اند خوشبختانه درسالهای اخیر سه رساله ذیقیمت درترجمهٔ حال وتتبع شخصیت مولانا بخامهٔ نویسندگان دانشمند معاصر طبع ونشر شده است :

(۱) ولدنامه یامثنوی ولدی اثر شیخ بهاء‌الدین محمد معروف به سلطان ولدفرزندروحانی وجسمانی مولانا با مقدمه و تعلیقات آقای جلال همائی که در حدود ده‌هزار بیت وقدیمترین وصحیحترین سند تاریخی است که ازخصوصیات زندگانی مولانا جلال‌الدین وپدرش بهاء‌الدین محمد ملقب بسلطان‌العلماء و یاران برگزیدهٔ وی‌سیدبرهان‌الدین محقق ترمدی و شمس‌الدین محمد تبریزی وصلاح‌الدین فریدون قونیوی و حسام‌الدین حسن چلبی و اصحاب و مریدان او بحث میکند

سلطان ولد برسر هر فصل و عنوان منظومهٔ ولدنامه نثرهای شیرینی نوشته است که اگر آنهارا جمع کنند رسالهٔ بسیار ساده و فصیحی در مطالب عرفانی و تاریخی و خلاصهٔ طریقهٔ مولویه که بیشتر آداب و رسوم قدیمش مولود خود اوست فراهم خواهدشد

(۲) شخصیت مولوی نگارش آقای حسین شجره که در ۲۳۸ صفحه با قلمی شیوا از اصل و منشأ تصوف و نبوغ عقل ازنظر عرفان و نفوذ تصوف ایران در شرق و غرب و حالات مولانا و تدوین مثنوی معنوی ومعنی و مفهوم اشعار مولوی وگفتار ونظریات مستشرقین وفضلای غرب در بارهٔ مولانا و مثنوی بحث کرده‌اند

(۳) رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد مشهور بمولوی ومشایخ و یاران و مریدان و معاصرین او نگارش محققانهٔ آقای بدیع‌الزمان فروزانفر با ۱۵ گراور ویك شجره نامه در ۲۳۲ صفحه که علاوه بر تتبعات دانشمندانهٔ خود از ده منبع قدیمی بسیار معتبر واز مجموعهٔ یادداشتهائی که آقای کاظم‌زادهٔ ایرانشهر در برلن از گفته‌بازماندگان ومعتقدان مولانا گرد آورده استفاده کرده‌اند

اگرچه با انتشار این سه‌رساله احتیاج بنوشتن شرح حال در مقدمهٔ مثنوی خود نداشتیم ولی برای کسانیکه دسترسی بمطالعهٔ آثار نامبرده نداشته باشند اختصاری از ولد نامه و عین مقالهٔ بستان‌السیاحه و خلاصه‌ای از تحقیقات آقای فروزانفر را در رساله زندگانی مولانا بامراجعه بشرح حال مولانا بقلم سپهسالار بترتیب مینویسیم ودر خاتمه از آثار مولانا ومزایای مثنوی حاضر بحث نموده وبفهرست جامعی ازمطالب مثنوی گفتار خودرا خاتمه میدهیم

محمد رمضانی

از کتاب ولدنامه

مرید شدن سید برهان‌الدین محقق مولانا بهاء‌الدین را وخواب دیدن مفتیان پیغمبر را

گفت برهان دین محقق حق — سبق برده زسابقان بسبق
سخنش را هرآنکه بشنودی — دایم اورا بصدق بستودی
در جوانی ببلخ چون آمد — خواست کان جایگاه آرامد
جد مارا چو دید آن طالب — که بروبود عشق حق غالب
لقبش بد بهاء دین ولد — عاشقانش گذشته ازعدوحد
جمله اجداد او شیوخ کبار — همه در علم ودر عمل مختار
اصل اورا نسب ابوبکری — زانچوصدیق داشت اوصدری
مثل او کس نبود در فتوی — از فرشته گذشته در تقوی
بود اندر همه فنون استاد — حق بوی علم را تمام بداد
خوانده سلطان عالمان اورا — مصطفی قطب انبیاء خدا
مفتیان بزرگ اندر خواب — دیده‌یك خیمهٔ کشیده‌طناب
مصطفی اندرون خیمه بناز — زده تکیه بصد هزار اعزاز
ناگهانی بهاء دین ولد — از در خیمه اندرون آمد
مصطفی چون بدید جست ازجا — پیش رفت و گرفت دستش را
برد بپهلوی خویش بنشاندش — زان ملاقات گشت بیحد خوش
گفت از آنپس بمفتیان اینرا — که از امروز اینشه دینرا
جمله سلطان عالمان گوئید — در رکابش بجان ودل پوئید
بامدادان باتفاق همه — از سر صدق بی نفاق همه
بر درش آمدند تاگویند — سر آن خواب را ازو جویند
پیش از آنی که دم زنند او گفت — خوابشانرا وسر نکرد نهفت
دادشان از مقام و حال نشان — وقعه را کرد بالتمام بیان
جمله پیشش فغان بر آوردند — بی‌دف و نای‌شورها کردند
گشت سید مریدش ازدل‌وجان — تا روانرا کند زشیخ روان
در مریدی رسید او بمراد — زانکه شیخش عطای بیحد داد
چشمهٔ عشق از دلش جوشید — جان او بادهٔ بقا نوشید
جمله غمهاش ذوق وشادی شد — سوی عشقش چو شیخ هادی شد
خارهجرش زوصل گلشن گشت — شب تارش چوروز روشن گشت
مس جانش زنار عشق گداخت — گشت زرچون به کیمیادرساخت
عاقبت قطب گفت در عالم — سجده گاه ملك شد و آدم

رنجیدن سلطان‌العلماء از بلخیان وهجرت گزیدن ازخراسان

چونکه از بلخیان بهاء ولد — گشت دلخسته آن شه سرمد
ناگهش از خدا رسید خطاب — کای یگانه شهنشه اقطاب
چون ترا این گروه آزردند — دل پاك ترا زجا بردند
بدر آ از میان این اعدا — تا فرستیمشان عذاب و بلا
چونکه از حق چنین خطاب رسید — رشتهٔ خشم را دراز تنید
کرد ازبلخ عزم سوی حجاز — زانکه شدکارگرد راو آن راز
بود در رفتن و رسید خبر — که از آن راز شد پدید اثر
کرد تاتار قصد آن کشور — منهزم گشت شاه شوم اختر
بلخ را بستد و بزاری زار — کشت از آن قوم بیحدو بسیار
نتوان گفت در ره آن سلطان — که چها داده با کهان ومهان
چه کراماتها که در هرشهر — مینمود آن عزیز زبدهٔ دهر
گر شوم من بشرح آن مشغول — فوت گردد از آن سخن مأمول
آمد از کعبه در ولایت روم — تاشوند اهل روم ازو مرحوم
از همه ملك روم قونیه را — برگزید و مقیم شد آنجا
رونهادند سوی او خلقان — از زن ومرد وطفل وپیر و جوان
آشکارا کرامتش دیدند — زو چه اسرارها که بشنیدند
چندروزی براین نسق چوگذشت — که ومه مرد وزن مریدش گشت
گشت سلطان علاءالدین چون دید — روی اورا بعشق و صدق مرید
چونکه وعظش شنید شد حیران — کرد اورا مقام در دل و جان
دید بسیار ازو کرامت ها — یافت در خویش ازو علامتها
گفت دل لرزدم زهیبت او — می هراسم بگاه رؤیت او
هیبتی میزند ازو بر من — که از آن لرزه می‌فتد در تن
شد یقینم که اوولی خداست — در جهان نادراست وبیهمتاست
دائماً با خواص این گفتی — روز و شب در مدح او سفتی

مردن سلطان‌العلماء و نشستن مولانا جلال‌الدین بجای پدر

بعد دوسال آن ولی خدا — سر ببالین نهاد او ز عنا
شاه شد از عنای او محزون — هیچ ازین غصه‌اش نماند سکون
چون بهاء ولد نمود رحیل — شد ز دنیا بسوی رب جلیل
نار در شهر قونیه افتاد — از غمش سوخت بنده و آزاد
درجنازه‌اش چوروز رستاخیز — مرد وزن گشته اشك خونین ریز
علما سر برهنه و میران — جمله پیش جنازه با سلطان
شه زغم هفت روز برننشست — دل چون شیشه‌اش زدرد شکست
هفته‌ای خوان نهاد در جامع — تا بخوردند قانع و طامع
تعزیه چون تمام شد پس از آن — خلق گرد آمدند پیر و جوان

همه کردند رو بفرزندش که توئی در جمال مانندش
شیخ مازین سپس توخواهی بود از توخواهیم جمله مایه وسود
شست بر جای وی جلال الدین روبدو کرد خلق روی زمین
مفتی شرق وغرب گشت بعلم از جهان جهل درنوشت بعلم
رایت شرع احمدی افراخت هرکه دین داشت خواجه رابشناخت
بیقراران شدند ازاوساکن همه در ظل او زخوف ایمن

آمدن سیدبرهان الدین محقق ترمدی بقونیه

مدتی چون بماند در هجران طالب شیخ خویش شدبرهان
گشت بسیارو اندر آخر کار داد با وی خبر یکی ز کبار
گفت شیخت بدان که درروم است نیست پنهان بجمله معلوم است
آمدازعشق شیخ خودتازان با هزاران تبختر و نازان
گشته ازشیخ پرچوجام ازمی همچنان کز شکر شود پرنی
چونکه شادان بقونیه برسید شیخ خودراازشهریان پرسید
همه گفتند آنکه میجوئی هرطرف بهر او همی پوئی
هست سالی که رفت از دنیا رخت خودرا کشید درعقبی
جسم خاکیش رفت اندرخاك جان پاکش گذشت ازافلاك
گفت سید که شیخ اندرماست همچوروغن نهان شده درماست
عین شیخم زمن نماند اثر هیچ دیدی شکرجدا زشکر
آب اگر درهزر کوزه بود عاقل از کوزه ها زره نرود
آب جوید ز کوزه تابخورد تشنه درنقش کوزه کی نگرد
خلق راپس بخویش دعوتکرد گشت ازجان غلام اوزن ومرد
شهر جمله مرید او گشتند در درون تخم مهر او کشتند

مرید شدن مولانا جلال الدین بسید و رسیدن بمقام قطبیت

گفت سید بشه جلال الدین گرچه درعلم نادری و گزین
لیك بدوالدتو صاحب حال جوی آنرا و در گذر از قال
قال اورا گرفته ای بدودست همچومن شوزحال اوسرمست
وارث والدی تو اندر پوست مغزمن برده ام نگردردوست
از مرید پدر چو آن بشنید گشت جان و بگرد تن تنید
شد مریدش زجان وسربنهاد همچو مرده به پیش او افتاد
بود در خدمتش بهم نه سال تا که شد مثل او بقال وبحال
همسرو سر شدند در معنی زانکه یکدل بدند در معنی
ناگهان سید از جهان فنا کرد رحلت سوی سرای بقا
ماند بی او جلال دین تنها روزوشب کردروی سوی خدا
خواب وخوررادر آنهوس بگذاشت علم جستجوی را افراشت
پنج سال این چنین ریاضت کرد ازسرصدق و سوزوناله ودرد
عمل و دردراچو کرد قرین رفت همچون ملك بچرخ برین
خاص وعامش مریدوبنده شدند چون نبات از بهار زنده شدند
ده هزارش مرید بیش شدند گرچه اول زصدق دور بدند
وعظ گفتی همیشه برمنبر گرم وگیرا چو وعظ پیغمبر
صیت خوبش گرفت عالمرا کرد زنده روان آدم را

رسیدن مولانا جلال الدین بشمس تبریزی و تغییر حال او

ناگهان شمس دین رسیدبوی گفت انی ز تاب نورش فی
از ورای جهان عشق آواز برسانید بی دف و بی ساز
گفت اگرچه بباطنی تو گرو باطن باطنم من این بشنو
دعوتش کرد در جهان عجب که ندید آن بخواب ترك وعرب
نزد یزدان چو بود مولانا از همه خاصتر بصدق و صفا
خضرش بود شمس تبریزی آنکه با او اگر در آمیزی
هیچکس را بیك جوی نخری پرده های ظلام را بدری
بعد بس انتظار رویش دید گشت سرها براوچوروزپدید
شدبراوعاشق وبرفت ازدست گشت پیشش یکی بلندی وپست
دعوتش کردسوی خانهٔ خویش گفت بشنوشهاازین درویش
پس ازآن هردوخوش روانه شدند شادوخندان بسوی خانه شدند
شیخ استاد گشت نو آموز درس خواندی بخدمتش شب وروز
گرچه درعلم فقرکامل بود علم نو بود کان بوی بنمود

حسدبردن مریدان مولانا برشمس

یکزمانی بهم همی بودند مدت یک دو سال آسودند
غیرت حق در آمدو ناگاه فج فج افتاد در همه افواه
در شناعت در آمدند همه آن مریدان بیخبر چورمه
گفته باهم که شیخ ما زچه رو پشت برما کند زبهر چه او
ما همه عاشقیم در ره شیخ بندهٔ صادقیم در ره شیخ
شده مارایقین که مظهرحق اوست بی شك وزاوبریم سبق
چه کس است اینکه شیخ مارااو بردازجا چو یك کهی راجو
کرد اورا زجمله خلق نهان می نیابد کسی زجاش نشان
ساحراست این مگر بسحروفسون کردبرخویش شیخ را مفتون
همه درفکراینکه کی ازشهر رود او یا فنا شود از قهر
جمله گشته بخون او تشنه ساخته بهر کشتنش دشنه
چون غلوشان براوزحدبگذشت دشمنیشان زحدوعد بگذشت
شمس تبریزرفت سوی دمشق تاشودپردمشق وشام زعشق
چون حزین شدزهجر مولانا گشت معرض زجمله آن دانا
دوستی را از آن نفر ببرید مرغ مهرش زلانه شان بپرید
چونکه آن رایشان نیامدراست عکس شدآنچه هریکی میخواست
گفته بودنداگررودزینجا ماند آن شاه ما بما تنها
باردیگرزپندهای خوششش بجهیم ازجهان و پنج وششش
آنگروهی که بودشان غفلت کرده بودند از سفه جرأت
پیش شیخ آمدندلابه کنان که ببخشا مکن دگر هجران
توبهٔما بکن زلطف قبول گرچه کردیم جرمها ز فضول

فرستادن مولانا بهاء الدین ولدرا

بود شه را عنایتی بولد در نهان اندرون برون از خد
خوانداوراوگفت روتورسول ازبرم پیش آن شه مقبول
ببر این سیم را بپایش ریز گویش از من که ایشه تبریز
آن مریدان که جرمها کردند زانچه کردند جمله واخوردند
همه سازند از دل و ازجان جانشان را فدای آن سلطان
رنجه کن اینطرف قدم راباز چند روزی بیا و با ما ساز
آنچه ازما سزیداگر کردیم همچوخار خلنده سر کردیم
همچنین زین نمط بوی میگو دل او را بلابه ها میجو
باشداین گربودمرا آن بخت نرم گردد نگیرد این را سخت
دهدم باز وصل از سرلطف بهلد هجر و بگذرد از عنف
پس ولد سر نهاد والد را شکر کرد اوخدای واحد را
گشت ازجان روان بسوی دمشق راه را میبرید از سر عشق
چون رسیداوبنزدشمس الدین آن شه اولیای با تمکین
در سخن آمد و درر بارید در دل و سینه عشق نو کارید
سر سر حدیث وقرآن گفت کرد پیدا سری که بود نهفت
بی پرش بر فلك بپرانید بی تنش گرد عرش گردانید
حجب ازپیش چشم دل برداشت شب تاریك را نمود چوچاشت
ظلمت ازتن ببردو ازدل وجان تاروان گشت همچو سیل روان

بازگشت ولدبقونیه دررکاب شمس الدین

چون شنید از ولد رسالترا خوش پذیرفت آن مقالت را
بازگشت ازدمشق جانب روم تا رسد در امام خود مأموم
شد ولد در رکاب او پویان نزضرورت ولی زصدق وزجان
در ره از وی هزار سربشنید صدجهان از ورای چرخ بدید
چون رسیدند پیش مولانا نوش شد جمله نیش مولانا
وانجماعت که منکران بودند منکر قطب آسمان بودند
جمله شان جانفشان باستغفار سر نهادند کای خدیو کبار
از سر صدق روی آوردیم توبه کاریم از آنچه ما کردیم
بعدازآن جمله ازوضیع وشریف حلقه گشتند گرد شاه ظریف
پهلوی شه نشسته مولانا چون دوخور که زنند سرزسما
شمس تبریز در سخن آمد زنده شد آنکه فهم کن آمد
هریکی زان سخن بعشق پرید هر یکی از خودی تمام برید

از امیر و توانگر و درویش　　هریکی قدروسع وطاقت خویش
بخشش آورد و میهمانی کرد　　تا شود یار مهربانی کرد
مدتی این چنین گذشت زمان　　در حضور شهان هردو جهان
آن‌دوشه‌چون‌بهاروایشان‌دشت　　همه را تازه گشته زیشان کشت
شاخ و برگ درونشان پربار　　رسته بیخار هر طرف گلزار
درچنین عیش‌و درچنین‌وصلت　　همه پر نورو غرق در رحمت

گستاخی مریدان و ناپدید گشتن شمس الدین

باز شیطان بصورتی دیگر　　زد درایشان کدورتی دیگر
رخت اعمال جمله‌را دزدید　　هر یکی زاعتقاد برگردید
باز گشتند همچو اول بار　　می‌ومستی گذشت‌وماندخمار
روشنی شد بدل به تاریکی　　صحت تن به رنج باریکی
بازچون‌شمس‌دین‌بدانست‌این　　که شدند آن گروه‌پرازکین
گفت او باولد که‌دیدی باز　　چون‌شدند ازشقا همه‌دمساز
که مرا از حضور مولانا　　که‌چو او نیست هادی‌ودانا
فکنندم جدا و دور کنند　　بعد من جملگان سرور کنند
خواهم این‌بار آنچنان‌رفتن　　که نداند کسی کجایم من
همه گردند در طلب عاجز　　ندهد کس زمن‌نشان هرگز
ناگهان گم شدازمیان همه　　تا رهد از دل و زبان همه
یکدوروزاوچوگشت‌ناپیدا　　کرد افغان زدرد مولانا
هیچ از وی کسی ندادخبر　　نی‌بکس بورسید ازاو نه اثر
شیخ‌گشت‌ازفراق‌اومجنون　　بی‌سروپازعشق‌چون‌ذوالنون

استغراق و بیقراری مولانا از فراق شمس‌الدین

شیخ مفتی ز عشق شاعر شد　　گشت خمار اگر چه زاهدبد
نی زخمری که اوبود زانگور　　جان نوری نخورد جز می‌نور
روز وشب‌درسماع رقصان‌شد　　برزمین‌همچو چرخ گردان شد
بانگ و افغان او بعرش‌رسید　　ناله اشرا بزرگ و خردشنید
غلغله اوفتاد اندر شهر　　شهر چه بلکه در زمانه ودهر
کاین چنین قطب‌ومفتی اسلام　　کوست اندر زمانه شیخ‌وامام
شورها میکند چو شیدا او　　گاه پنهان و گه هویدا او
خلق‌ازوی‌زشرع‌ودین‌گشتند　　همگان عشق‌را رهین گشتند
حافظان‌جمله‌شعرخوان‌شده‌اند　　به‌سوی مطربان دوان شده‌اند
عاشقی شد طریق‌ومذهبشان　　غیرعشق است پیششان هذیان

رفتن مولانا درجستجوی شمس‌الدین بجانب شام

باچنان مستی و چنین‌جوشش　　باچنان عشق و باچنان کوشش
کرد آهنگ‌ورفت جانب‌شام　　در پیش شد روانه پخته و خام
چون‌رسیداندر آن‌سفربدمشق　　خلق‌راسوخت او ز آتش‌عشق
همه گشتند عاشقش ازجان　　دیده در درد او دوصد درمان
جمله ازجان مریدوبنده‌شدند　　همچو سایه پیش فکنده شدند
شامیان هم شدند واله او　　کاینچنین فاضل پیمبر خو
ازچه‌گشته‌است‌عاشق‌ومجنون　　کاندرو مدرج است صدذوالنون
شمس‌تبریزخودچه‌شخص‌بود　　تا پیش این چنین یگانه رود
گفت اگرچه به‌تن‌ازودوریم　　بی تن و روح هر دو یکنوریم
هردوباهم بدیم بی تن‌وجان　　پیش‌ازآن کاین فلک‌شود گردان
بی‌زمین و زمان بهم بودیم　　از وجود جهان نیفزودیم
حالت ما بهم نمی ماند　　کیست کاحوال ما عیان داند
شمس تبریز را بشام ندید　　در خودش دید همچو ماه پدید
کرد رجعت بروم باز آمد　　رفت‌چون کبک وهمچو باز آمد
قطره‌اش‌چون فزوددریاشد　　بود عالی ز عشق اعلی شد
مطربانرا بخواند از سر او　　بی سر و پا ببام و بر در او
روز وشب‌یکدمش‌قرارنبود　　بی قدح خمر عشق می بیمود
حیرت‌خلق‌شد در او افزون　　کاین‌چه‌شوراست‌واینچگونه‌جنون
چندسالی نشست‌وباز زعشق　　رفت با جمله خلق سوی دمشق
باز آنجا فکند صد غوغا　　جمله گفته عجب زهی سودا
ماهها در دمشق ساکن شد　　عاشقی کی ز عشق ساکن شد

بازگشتن مولانا بقونیه وبرگزیدن صلاح‌الدین زرکوب‌قونوی

بعدازآن بازگشت‌جانب روم　　تا زند بر جبین شیر رقوم
سرزدازچرخ‌روح‌آنخورشید　　تاسها را کند پر از ناهید
گفت چون‌من‌ویم‌چه‌میجویم　　عین اویم‌کنون‌زخودگویم
وصف‌حسنش که میفزودم‌من　　خودهمان‌حسن‌ولطف‌بودم‌من
درچنین‌جوش یک‌مریدازاو　　یافت‌قربت سوار گشت نکو
لقبش بود شه صلاح الدین　　قطب‌هفت‌آسمان‌وهفت‌زمین
چون‌ورادید شیخ‌صاحب‌حال　　برگزیدش ززمرهٔ ابدال
روبدوکرد وجمله‌رابگذاشت　　غیراوراخطاوسهوانگاشت
گفت از روی مهر بایاران　　نیست‌پروای‌کس‌مرابجهان
سرشیخی چونیست درسرمن　　نبود هیچ مرغ همپر من
پس‌ازین جمله سوی‌اوپوئید　　همه ازجان وصال اوجوئید
پس ولدرا بخواند آنحق‌بین　　گفت‌بنگر رخ صلاح‌الدین
نظرش کیمیاست بر تو فتد　　رحمت کبریاست بر توفتد
برهاند ترا ز مرگ و فنا　　برساند به تخت ملك بقا
کندت بر علوم سر دانا　　جمله اسرار ازوشود پیدا

آرام گرفتن مولانا با صلاح‌الدین از طلب شمس وحسد بردن مریدان

شورش‌شیخ گشت‌ازو ساکن　　وآنچه‌رنج وگفتگو ساکن
زانکه‌بد نوع دیگرارشادش　　بیشتر بود از همه دادش
آنچه از اولیا نبردی کس　　سالها میرسید ازو بنفس
شیخ با او چنانکه باآن‌شاه　　شمس تبریز خاص خاص‌اله
نظر شیخ جمله بروی بود　　غیر او نزد شیخ لاشی بود
ننشستی بهیچکس جز او　　چشم‌را بر نداشتی زان رو
باز در منکران غریو افتاد　　سخت درهم شدند اهل‌فساد
باز آغاز کرد جوش حسد　　زانکه‌بودندغرق‌نفس‌وجسد
گفته باهم کزآن‌یکی‌رستیم　　چون نگه میکنیم درشستیم
کاش کان اولینه بودی باز　　شیخ مارا رفیق‌و هم دمساز
نبداز قونیه بد از تبریز　　بود جان پروروند خونریز
همه این مرد را همیدانیم　　همه هم‌شهریم و همخوانیم
نی وراخط وعلم‌ونی گفتار　　بر ما خود نداشت او مقدار
دائماًدر دکان‌بدی زرکوب　　همه همسایگان ازو درکوب
آنکسانیکه منکران بودند　　از ازل کور وهم کران‌بودند
ازخوداورابنقص کرده‌نظر　　جان جانرا شمرده چون‌پیکر
که چسان ترهات میگفتند　　از غم و غصه شب نمی‌خفتند
پیش‌ازین‌جاش‌بودصف‌نعال　　فخر کردی زما میان رجال
چون‌شودانیکه‌اوراا کنون　　شیخ خوانیم بل زشیخ‌افزون
زین‌نمط‌فحشهای‌زشت‌ودرشت　　گاه‌گفته بروش‌وگه‌پس‌پشت
جمله را رأی‌اینچنین افتاد　　که‌چوزاسب مراد زین افتاد
سر ببازیم‌و زنده اش‌نهلیم　　چون‌ازو جان‌فکار وخسته‌دلیم
یك مریدی برسم طنازی　　شد از ایشان و کرد غمازی
درهمان لحظه نزد مولانا　　آمد و گفت این حکایت را
پس‌رسیداین‌بشه‌صلاح‌الدین　　نورچشم و چراغ هر ره بین
خوش‌بخندیدو گفت آنکوران　　که ز گمراهند بی ایمان
نیستنداینقدر زحق آگاه　　که بجز زامراو نجنبد کاه
چون‌تواندکسی‌مراکشتن　　یا بخاك و بخونم آغشتن
می برنجید ازاینکه‌مولانا　　کرد مخصوصم از همه تنها
خودندانسته اینکه آینه‌ام　　نیست نقشی مرا معاینه‌ام
درمن‌اوروی‌خویش‌می‌بینند　　خویشتن را چگونه نگزینند
گشت‌واقف زراز‌شیخ‌علیم　　خشمگین شد بر آنگروه لئیم
راه بربست دیگر ایشانرا　　آن لئیمان کوربینان را
همه گشتندسرد از آن گرمی　　رویشان سخت شد زبیشرمی
روزشان‌گشت‌همچوشب‌تاریك　　گردن جمله شد زغم باریك
هریکی‌دست‌خودهمی‌خائید　　از دلش نعره ها همی زائید
گفته باهم اگرچنین ماند　　چه شود حال ما خدا داند

پیش از آنکه رویم جمله زدست | چاره سازیم تا رهیم ز شست
سوی ایشان شویم توبه کنان | وصل جوئیم تا رود هجران
همه جمع آمدند بر در او | می‌نهادند بر زمین سر و رو
گریه زارشان چورفت ازحد | بانگ و افغانشان گذشت ازحد
چون شنیدند آن دو زاریرا | ساز کردند چنگ یاری را
در گشادند و راهشان دادند | قفل های بسته بگشادند

در گذشتن صلاح الدین ورسیدن خلافت به‌چلبی حسام الدین

شیخ باا و چو در دو تن یکجان | بود آسوده و خوش و شادان
مست از همدگر شده ده سال | داشته بی خمار هجر وصال
جمع یاران بگردشان زده صف | آندو چون بحر و باقیان چون کف
همه چون اختران و آندو چوماه | همه چون بندگان و آندو چوشاه
درچنین عیش و دولت و نزهت | در چنین جاه و ملکت و زینت
ناگهان شد صلاح دین رنجور | گشت از صحبت بدن مهجور
شیخ فرمود در جنازهٔ من | دهل آرید و کوس با دف زن
سوی گورم برید رقص کنان | خوش و شادان و مست و دست افشان
تا بدانند کاولیای خدا | شاد و خندان روند سوی لقا
کرد چشمان فراز و رفت بناز | ناز نازان بصد هزار اعزاز
اولیا را بود زمرگ حیات | زانکه در مرگ دیده‌اند نجات
جسم پاك ورا چواندر خاك | بنهادند رفت پاك بپاك
بود راضی شه از حسام الدین | داده بودش هزار گنج گزین
مرشد جمله بود مولانا | آن خدیو یگانهٔ والا
رتبت هر یکی براو روشن | گشته همچون میان روح و بدن
شیخ گفت ای حسام حق آئین | چونکه رفت از جهان صلاح الدین
بعدازین نایب و خلیفه توئی | زانکه اندر میانه نیست دوئی
آن یکی باز گفت مولانا | زین سه مهتر کدام بود اعلی
گفتش اندر جواب کای همراه | شمس چون مهر بد صلاح چوماه
چون ستاره است شه حسام الحق | زانکه گشته است با ملك ملحق
شیخ اینرا بجای آن بنشاند | بر سرش نور ها نثار افشاند
گفت اصحاب را که سر بنهید | پیش او عاجزانه بر بنهید
همه امرش ز دل بجا آرید | مهر او در درون جان کارید

مصاحبت شیخ حسام الدین تا پایان زندگانی مولانا و مستفید شدن یاران بی حد از هردو

بود با شیخ در زمانهٔ شیخ | همدل و همنشین بخانهٔ شیخ
در صفا و وفا بهم همدم | همه اصحاب شادمان بیغم
بخشش هردو برهمه شامل | همه از هر دو عالم و عامل
خوش بهم بوده مدت ده سال | پاك و صافی مثال آب زلال
بعداز آن نقل کرد مولانا | زین جهان کثیف پر زعنا
سال هفتاد و دو بده بعدد | ششصد از عهد هجرت احمد
چشم زخمی چنین رسید بخلق | سوخت جانها زصدمت آن برق
لرزه افتاد در زمین آندم | گشت نالان فلك در آن ماتم
مردم شهر از صغیر و کبیر | همه اندر فغان و آه و نفیر
بجنازه همه شده حاضر | از سر مهر و عشق نز پی بر
قوم هر ملتی براو عاشق | اهل هر مذهبی براو صادق
عیسوی گفته اوست عیسی ما | موسوی گفته اوست موسی ما
مسلمش خوانده سر و نور رسول | گفته هست او عظیم بحر نغول
همه کرده زغم گریبان چاك | همه از سوز کرده بر سر خاك
آنفغان و خروش کانجا بود | کس ندیده است زیر چرخ کبود
همچنان این کشید تا چل روز | هیچ ساکن نشد دمی تف و سوز
روز و شب بود گفتشان همه این | که شد آن گنج زیر خاك دفین
ذکر احوال و زندگانی او | ذکر اقوال و در فشانی او
ذکر عشق خدا و تجریدش | ذکر مستی و صدق و توحیدش
ذکر لطف و تواضع و کرمش | ذکر حال و سماع چون ارمش
ذکر تذکیر و وعظ و گرمی او | ذکر مهر و وفا و نرمی او
ذکر اسرار و لطف انوارش | ذکر آن کشفها ز دیدارش
ذکر تقوی و حلم و رحمت او | ذکر فتوی و علم و حکمت او

از کتاب بستان السیاحه

برضمایر مهر مآثر اولوالابصار مخفی ومستور نماند که ولادت باسعادت مولانا در قبة الاسلام بلخ من بلاد خراسان درششم ربیع الاول سنه ۶۰۴ ششصد و چهار هجری روی نمود

همان شراب کش بادهٔ خم جبروت همان همای بلند آشیان عرش نشین
رموزگوی ازل مولوی که دادنجات مقیدان هوا را زقید این سجین
زجلدهای کتابش که مینوشت گرفت جهات سته به پیرایهٔ ابد تزیین
سخن زمرتبهٔ شعر اونه حدمنست که همچو عرش بلنداست و همچو شرع متین

گویند آنجناب در پنج سالگی بهر سه چهار روز یکبار افطار میفرمود و در نسب از نسل ابوبکر بن ابی قحافه خلیفهٔ اول بود بدین ترتیب :

هوابن بهاءالدین محمد بن حسین بن احمد الخطیب بن محمود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن حماد بن عبدالرحمن بن ابوبکر

اباًعن جداز علماء نامدار عالیمقدار و از فضلاء کبار آندیار بودند و شیخ احمد الخطیب بلخی مرید قطب العارفین شیخ احمد غزالیست و فرزند ارجمند او شیخ حسین که جد مولاناست بغایت متقی و پرهیزکار و اسباب دنیوی در نظرش بیمقدار بود نقل است که در واقعه حضرت رسالت پناه صلعم خوارزمشاهرا فرمود که ما دختر ترا بشیخ حسین عقد کردیم تو نیز قبول کن و ایضاً وزیر خوارزمشاه همان خوابرا مشاهده نمود و شیخ حسین نیز درهمان شب خواب میبیند که حضرت رسول صلعم میفرماید که ماصبیهٔ خوارزمشاهرا بتو تزویج نمودیم خوارزمشاه بفرمودهٔ آنحضرت عمل نموده دختر پاکیزه گوهر خودرا بنکاح شیخ حسین درآورد و بهاءالدین محمد از آن عفیفهٔ مکرمه بوجود آمد چون بسن رشد و تمیز رسید بتحصیل علوم مشغول شده در اندك زمانی دراکثر علوم ماهر گردید و نیز در عنفوان شباب بعد از اکتساب علوم و آداب اولا تلقین ذکر از والد خود گرفته و او از پدرش امام احمد خطیب و بدینواسطه سلسلهٔ بهاء الدین متصل بشیخ احمد غزالیست بعداز آن صحبت شیخ الشیوخ نجم الدین کبری را دریافته است و از روی ریاضت و مجاهده با علی قلل مشاهده شتافته و مقبول همهٔ دلها شده و در بلخ متمکن میبوده و بدرس و فتوی نیز اشتغال مینموده و طالبانرا بکشف حقایق و معارف راهنمائی میکرده و از برای ارشاد عوام عقد مجالس نصایح و مواعظ می ساخته و بحال همهٔ طوایف میپرداخته و سلطان محمد خوارزمشاه از جملهٔ مریدان و معتقدان بوده و سید برهان الدین الترمدی که ازجملهٔ اقطاب بود ازمریدان آنجناب بشمار است که باتابکی مولانا جلال الدین محمد رومی اشتغال مینمود

آورده اند که شبی سیصد دانشمند مفتی از مشاهیر بلخ که از جملهٔ منکران بودند در خواب سید کاینات را دیدند که درخیمهٔ سبز نشسته بود و مولانا بهاء الدین باز بدهٔ ممکنات صلی الله علیه و آله همنشین وحضرت رسول صلعم مولانارا نوازشها نموده و فرمود ما ترا سلطان العلماء لقب نهادیم آنجماعت چون بیدار شدند روی بخدمت مولانا نهادند وچون درراه بایکدیگر ملاقی شدند و از خواب دوشینه حکایت میکردند متعجب و متحیر میماندند و مولانا سلطان العلماء بعداز اداء صلوة و اذکار بربام رفته بود و اینجماعت ازهیبت اینحال امکان در کوفتن و مجال اخبار نداشتند آخرالامر سر از بام فرو کرده فرمود : تاحضرت سید المرسلین علیه افضل الصلوات از حال درویشان وروش ایشان اخبار نفرمود شما زنار انکار از میان نگشودید آنجماعت استغفار کردند و مرید و معتقد شدند سلطان محمد بعداز استماع این کلام در خدمت اهتمام بیشتر بتقدیم رسانید و امام فخرالدین رازی نیز به تبعیت میآمد چه که معلم سلطان بود وجناب مولانا در اثنای موعظت مذمت مذهب حکمای یونان میفرمود و میگفت: جمعی که کتب آسمانی را در پس پشت انداخته و اقاویل وعقاید فلاسفه پیش گرفته اند چگونه امید نجات داشته باشند

امام فخرالدین ازاینمعنی عرق حسدش میجنبید ودائماً بگرد سعایت وفساد میگردید امافرصت نمیدید اتفاقاً روزی سلطان بزیارت مولانا آمده بود کثرتی عظیم باشکوه بیش از پیش دید وفخرالدین رازی راخطاب کرده و گفت بیحد کثرتی مشاهده میشود وی فرصت یافته گفت اگر بتدبیر دفع این کثرت نشود بیم است که در ارکان سلطنت خلل افتد بواسطهٔ آنکه طباع برحسد مجبول است این سخن واهی بر سلطان اثر کرده فرمود که تدبیر باید نمود درجواب گفت صواب آنست که کلید خزائن و قلاع را بخدمتش بفرستیم و بگوئیم که امروز جمعیت و کثرت آنحضرت راست وبواسطهٔ استیلای مریدان وشوکت معتقدان وهنی درامور مملکت ظاهر گشته و بجز کلید دردست مارا اختیاری نمانده یا کلیدهارا قبول کنند یا ازدارالسلطنه بیرون روند وازمملکت هرکجا خواهند متمکن شوند چون براین سیاق عمل کردند دمار ازدودمان خویش برآوردند ازاستماع این سخن مولانا سخت برنجید وقسم یاد کرد که تامحمد خوارزمشاه پادشاه خراسان باشد بدانجا نیاید   مثنوی

تادل مردخدا نامد بدرد   هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

گویند باعث انقراض دولت خوارزمشاهیان و تسلط چنگیزیان برمملکت ایشان نخست قتل مجدالدین بغدادی شد واو مرید نجم الدین خوارزمی و مرشد شیخ فریدالدین عطار قدس الله اسرارهم بود وتفصیل احوال آن بزرگوار در کتب تواریخ مسطور است ودیگر رنجش خاطر مولانا بهاءالدین است.

نقلست که مولانا روز دیگر در میان مجلس گفت فردا عزم سفر دارم هرکرا ارادت درویشان است آماده باشد روزدیگر ازمریدان و معتقدان سیصد نفر درخدمتش روانه شدند درآنوقت مولانا جلال الدین بسن شش ساله بود و مولانا بهاءالدین در نیشابور باجناب شیخ فریدالدین عطار قدس سره ملاقات کرد وجناب شیخ کتاب اسرار نامه را که یکی از مؤلفات خودبود بمولانا جلال الدین عنایت نمود وببهاءالدین گفت که این فرزندرا گرامی بدار زود باشد که از نفس گرم آتش برافسردگان عالم زند مولانا بهاءالدین جناب شیخ را وداع نموده عازم بیت الله الحرام گردید و چون بدارالسلام بغداد رسید اکابر واعاظم و بزرگان مولانارا تعظیم تمام کردند و لوازم احترام نسبت بآن بزرگوار بجای آوردند مدتیکماه تفسیر بسم الله فرمود چنانکه تقریر اول بثانی نسبت نداشت جمعی ازطرف سلطان علاءالدین کیقباد سلجوقی از کشور روم بدارالخلافه بغداد آمده بودند آن تقریر دلپذیر ازمولانا استماع نمودند وچون بروم بازگشتند دراثنای حکایات درحضرت سلطان از مناقب مولانا آنچه مشاهده کرده بودند عرضه داشتند سلطانرا درغیبت اعتقادی عظیم راسخ شد و دائماً تمنای ملاقات صوری داشت تا از تقدیر کردگار مولانارا عزیمت حجاز افتاد وازحجاز بطرف شام عبور فرموده ودر آنجا مولانا برهان الدین ترمدی رحلت نمود آنجناب در حین وفات خدمت مولانا وصیت کرد که باید شما بطرف روم عزیمت نمائید که جهت شما در آن دیار فتوحی خواهد بود بنا بفرمودهٔ آن بزرگوار مولانا بمدینهٔ ارزنجان آمده در خانقاه عصمتیه تاج ملک خاتون که عمهٔ سلطان علاءالدین بود نزول نمود خاتون سعادت مقرون خدمات پسندیده بجای آورد و التماس کرد که آنجا متمکن شود قبول نفرمود وبزودی از آنجا عزیمت آنشهر نمود و فصل زمستان در آنجا اقامت کرد بعداز آن بطرف روم نهضت فرمود سلطان را معلوم شد که قرب منازل حاصل شده است قاصدان بخدمتش فرستاد استعجال حرکت مولانا نمود ملتمس سلطان باجابت لاحق شد چون بصحرای قونیه رسید سلطان باجمیع اکابر وارکان دولت مولانارا استقبال نمود سلطان بعداز اظهار اخلاص و ارادت استر شام نام که در گام زدن پیک باد شمال بود برسم نیاز پیشکش نمود وچندگام در رکاب مولانا پیاده رفت مولانا چندانکه مبالغه فرمود که سوار شود سلطان بر تواضع وفروتنی می افزود و میگفت جهت مزید دولت وسعادت خویش این عبودیت بتقدیم میرسانم آنگاه در منزلی که لایق آنجناب بود فرود آورد وچندان خدمات ومراعات نمود که عشر عشیر آن بشرح و بیان در نیاید در آن اوان مولینا جلال الدین بسن چهارده سالگی بود و در آن صغر سن از روی علوم وحکم عالمی بزرگ شده بود چون والد بزرگوارش در سنه ۶۳۱ هجری رحلت نمود مولانا بموجب وصیت والد بر مسند افاده قدم گذاشت ولوای نشر علوم و درس فنون وامر معروف و نهی منکر برافراشت

آورده اند که مولانا بعداز تحصیل علوم رسمی و اصطلاحی از اقسام علوم آنچه سیدبرهان الدین ازشیخ خود از حقایق مکتوم معلوم کرده بود مولانارا تعلیم و تلقین میکرد چون ذات ملک صفات اورا بریاضات و مجاهدات مکاشفات ومشاهدات دست داد و قابل اسرار احدی و محرم رموز کنوز احمدی شد بصحبت حضرت خضرعلی نبینا وعلیه السلام مشرف گشت و جمعی کثیر ازعرفای عصر را ملاقات نمود آخرالامر بخدمت تاج العارفین مولانا شمس الدین تبریزی رسید وارادت آنجناب را ازدل وجان برگزید ونسبت طریقت شمس الدین بجناب قطب الاولیاء و زبدة الاصفیاء علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة و الثناء میرسد براین موجب:

شمس الدین مرید باباکمال جندی بود و او مرید شیخ نجم الدین خوارزمی و او مرید شیخ عمار بدلیسی واومرید شیخ نجیب الدین سهروردی و او مرید شیخ احمد غزالی واو مرید شیخ ابوبکر نساج واومرید شیخ ابوالقاسم کورکانی (و او مرید شیخ ابوعمران مغربی و او مرید شیخ ابو علی رودباری) و او مرید شیخ جنید بغدادی واومرید شیخ سری سقطی و او مرید شیخ معروف کرخی و او مرید و دربان علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثناء بود

آورده اند که شمس الدین ولد علاءالدین بود ازنژاد کیا بزرگ امید گویند پدروی ترک مذهب اسمعیلی کرده شعار اسلام ظاهر نمود و در نهانی ولدخود شمس الدین را بخواندن علم به تبریز فرستاد و در آنجا علم وادب آموخت و انواع فضائل اندوخت جامی صاحب نفحات الانس آورده که شمس الدین از خاندان اسمعیلیان نیست بلکه او تبریزی الاصل پسر بزاز است وبعضی گفته اند که اصل شمس الدین ازخراسان بوده وخود درشهر تبریز تولد نموده ودراین باب روایت دیگر نیز وارد است راقم گوید شاخ گل هرجا که میروید گل است

نقلست که چون شمس الدین درعالم طلب سیاحت میکرد تا آنکه بخدمت باباکمال الدین جندی قدس سره رسید و بهزار جان ودل مریدش گردید وقتی باباکمال جمعی از مریدانرا که ازآنجمله شیخ بهاءالدین زکریا و شیخ فخرالدین عراقی و امیر حسین هروی بودند در خلوت نشاند وشمس الدین را نیز بریاضت و خلوت امر کرد شیخ فخرالدین عراقی لوایح اسرار را بصورت لوامع و اشعار املا نموده بعرض شیخ کمال الدین رسانید وشمس الدین اظهار اینمعانی نمیکرد روزی آن بزرگوار فرمود فرزند شمس الدین از حقایق و اسرار که فرزند فخرالدین باظهار آن قیام مینماید برتوهیچ لایح نمیشود عرض نمود بیش از آن حقایق مشاهده می افتد او از جهت اشتغال بمصطلحات علوم بعبارتی مناسب کشف بعضی اسرار مکتوب میتواند کرد ومرا دست نمیدهد شیخ فرمود که باریتعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف وحقایق اولین وآخرین را بنام تو اظهار کند وینابیع حکمت ازدل اوبرزبانش جاری شود وهمهٔ آن کسوت مقالات مطرز بنام تو باشد بعداز آن باباکمال فرمود که ترا بطرف روم باید رفتن ودر آنجا سوخته ایست میباید اورا مشتعل کردن شمس الدین بموجب فرمودهٔ وی عمل نموده متوجه روم گردید ودر حین گردش آن مرزوبوم بشهر قونیه رسید ودر کاروانسرای شکرفروشان منزل گزید

روزی دربازار مولانا جلال الدین براستری سوار بکوکبهٔ تمام عبور مینمود و شمس الدین اورا دیده بفراست مطلوب را شناخت و در رکابش روان شده پرسید که غرض از مجاهده و دانستن علوم چیست

مولانا گفت روش سنت و آداب شریعت است شمس الدین فرمود این خود ظاهر است مولانا گفت ورای آن چیست شمس الدین گفت که علم آنست که ترا بمعلوم رساند و بشاهراه حقیقت کشاند و این بیت سنائی را برخواند

علم کز تو ترا نه بستاند جهل از آن علم به بود بسیار

مولانا از استماع این سخن متأثر و متحیر گشته مرید شمس الدین گردید و بروایت دیگر چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا را ملاقات نمود در حالتی که مولانا در کنار حوض نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده شمس الدین از مولانا پرسید که این چه مصاحفست مولانا جواب داد که این را قیل و قال گویند ترا با آن چه کار است شمس الدین فی الحال کتابها را در آب انداخت و مولانا را متحیر ساخت مولانا از روی تأسف فرمود که ای درویش بعضی فواید والابود که دیگر یافت نمیشود دیوانگی کردی و ضایع ساختی شمس الدین دست دراز کرد یکان یکان همهٔ کتابها را بیرون آورد که آب در آنها اثر نکرده بود مولانا پرسید که این چه سر بود که بظهور پیوست شمس الدین فرمود که این از ذوق و حال است ترا از آن چه خبر بعد از آن باهم گرم صحبت بسیار داشتند و مولانا فرجی و وضع دستار مشابه او ساخت و طریقهٔ سماع آموخت و بیمن تربیت او علم معرفت بر سر عالم افراخت چنانکه میفرماید

هزاران درج در دارد بناگوش ضمیر من از آن الفاظ وحی آسای شکربار شمس الدین
زعقل و روحها بگذر حجاب عقل برهم در دو سه منزل از آنسوتر ببین بازار شمس الدین

منقولست که چون مولانا ربودهٔ شمس الدین گردید مدت شش ماه در خلوت با او مینشست و می‌آرامید موالی مولانا شور و غوغا برآوردند و بر شمس الدین طعن و تشنیع آغاز کردند که سر و پا برهنهٔ و شکم گرسنهٔ ظهور نمود و مقتدای مسلمانان را گمراه کرده است شمس الدین بالضروره بصوب تبریز روان گردید و مولانا را سوز عشق زبانه کشید و در فراق شمس الدین شعر های سوزناک گفتن گرفت آخر الامر طاقتش طاق شده سوی تبریز شتافت و بعد از زحمات بسیار مطلوب را در یافت در مثنوی از زبان و امداد بر این معنی اشارت نموده

ساربانا بار بگشا زاشتران شهر تبریز است و کوی دلستان
فر فردوس است این پالیز را شعشعهٔ عرش است این تبریز را
هر زمانی فوج روح انگیز جان از فراز عرش بر تبریزیان

مولانا و شمس الدین پس از چندی بایکدیگر بروم آمدند و چند گاه خالی از اغیار مشغول صحبت شدند بار دگر دوستان مولانا که در حقیقت دشمنان بودند حسد و حقد آغاز نمودند

خدای تخم حسود از جهان براندازد اگر حسود نباشد جهان گلستانست

این بار شمس الدین بطرف شام فرار کرد و مدت دو سال در نواحی شام اقامت فرمود مولانا در آن مدت از فراق شمس الدین میسوخت و غزلهای عاشقانه میساخت و عشق شمس الدین بنیاد صبر مولانا را یکباره برانداخت آرام و قرار از و گم گردید عاقبت مبلغ هزار دینار زر به پسر خود بهاء الدین ولد داده و گفت بزودی بسوی شام بخرام و شمس الدین را در مقام صالحیه خواهی دریافت که با فرنگی زادهٔ شطرنج میبازد زینهار بخاطر خطرهٔ میار که آن پسر یکی از مردانست و از این راه آگاهش میسازد و اینزر را بعتبهٔ شمس الدین ایثار کن و کفش آنحضرت را بسوی روم گردان و این ابیات را بخوان

بروید ایحریفان بکشید یار ما را بمن آورید حالی صنم گریز پا را
اگر او بوعده گوید که دم دگر بیاید مخورید مکر او را بفریبد او شما را

از این غزل بهمین دو بیت اکتفا نمود بهاء الدین بحکم والد بشام رفته آنچه از والد شنیده بود بدو آنچه فرموده بود بانجام رسانید و شمس الدین بصوب روم مصمم گردید در آنسفر بهاء الدین در رکاب شمس الدین مسافت یکماهرا پیاده طی نمود هر چند آنجناب مبالغه کرد که سوار شود بهاء الدین قبول نکرد و گفت شاه سوار شود و بنده سوار چگونه خواهد بود

آفرین خدای بر پدری که تو پرورد و مادری که تو زاد

چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا بشرف مواصلت مشرف گردید آنجناب در اثنای صحبت اظهار بهجت از بهاء الدین میفرمود و گفت من از و راضی شدم مرا سری بود و سری سر بتو دادم و سر به پسرت بخشیدم اگر بهاء الدین ولد را هزار سال عمر بودی و همه را در راه طلب رضای خدا صرف نمودی آنچه در این سفر او را حاصل گشت هزار یك آن حاصل نشدی

نقل است که شبی شمس الدین با مولانا در خلوت صحبت میداشت و اعلام طریقت بر فراز حقیقت می افراشت ناگاه کسی از بیرون در بشمس الدین اشارت کرد مولانا گفت کیست آنجناب فرمود بقتلم میخوانند چون بیرون رفت مولانا صیحهٔ شنیده بیرون دوید چون نظر کرد قطرهٔ خون ریخته دید از آنزمان تا حال از شمس الدین چون عنقا نامیست بعضی گویند بمولانا در عالم واقعه شمس الدین گفت که مرا کشته بچاه انداختند چون مولانا از خواب بیدار شد بسر چاه رسید وجسد آن یوسف مصر ولایت را از چاه بیرون کشید و در مقام مناسب دفن نمود

راقم گوید اینقول بصحت اقربست چنانکه اکنون مزار آن بزرگوار در آن دیار مطاف طائف خلق روزگار است در نفحات مسطور است که باعث هلاك شمس الدین علاء الدین محمد که به تیرانه لیس من اهلك نشانه شده پسر ناخلف مولانا بود و علاء الدین بعد از اقدام بر آن امر شنیع بمرضی مزمن گرفتار گشته بسرای دیگر انتقال نمود و مولانا بجنازهٔ او حاضر نگشت

مخفی نماناد که در کیفیت ملاقات شمس الدین با مولانا اخبار متعدده وارد است که از طول کلام اندیشیده از تذکار آن عنان قلم باز کشید شهادت شمس الدین در سنه ٦٦١ هجری روی نمود

آورده اند که مولانا جلال الدین بعد از واقعهٔ هایلهٔ شمس الدین همواره غمگین میبود و علی الدوام زاری و بیقراری مینمود و آخر الامر خاطر حزین و دل اندوهگین خود را بصحبت و تربیت حسام الدین چلبی المعروف بابن اخی ترك تسلی فرمود نسب وی بدان کس میرسد که فرمود امسیت کردیاً و اصبحت عربیا حسام الدین در حجر تربیت مولانا نشوونما یافته و مهر شفقت و مرحمت مولانا بروجنات حال وی تافته و محبوب و منظور مولانا بوده و بحسن طاعت و انقیاد بدرجهٔ عالی ترقی نموده است و کتاب مثنوی که مشهور در السنهٔ صغار و کبار مذکور است باستدعای حسام الدین مولانا بسلك نظم کشیده الحق کتابی بدین نظم و نسق بزبان فارسی چشم زمانه ندیده و گوش روزگار نشنیده است بمرتبهٔ مقبول و مطبوع عرفا گردیده که شیخ بهاء الدین عاملی با آنهمه فضل و کمال در تعریف آن میفرماید

من نمیگویم که آن عالیجناب هست پیغمبر ولی دارد کتاب
مثنوی معنوی مولوی هست قرآنی بلفظ پهلوی
مثنوی او چو قرآن مدل هادی بعضی و بعضی را مضل

در نزد محققان هر قوم پسندیده است چنانکه راقم در جمیع بلاد اقالیم سبعه دیده و شروحی بسیار بزبان فارسی و عربی و ترکی و هندی بر آن نوشته اند

نقلست که حسام الدین شبی اندیشه نمود که در خدمت مولانا استدعا نماید که بوزن منطق الطیر شیخ فرید الدین عطار قدس سره کتابی بنظم آورد و در صبح آنشب بنیت مذکور بخدمت مولانا مشرف گشته مرکوز خاطر را عرضه داشت مولانا بعد از استماع سخن حسام الدین کاغذی از دستار خود بیرون آورده بدست وی داد و فرمود که دیشب وقتیکه از خاطر تو گذشت بر من وارد گشت که اینگونه کتابی منظوم شود و انجام رسد لهذا این ابیات هم آنوقت از خاطر من سر زد

بشنو از نی چون حکایت میکند وز جدائیها شکایت میکند

اولین شعر کتاب مثنوی تا

در نیابد حال پخته هیچ خام پس سخن کوتاه باید والسلام

بعد از آن مولانا بگفتن مثنوی مشغول گشت از اول شب مولانا نظم نمودی و آخر شب حسام الدین بآواز بلند در حضور مولانا خواندی و بسمع مجلسیان رساندی نوبتی حسام الدین بخدمت مولانا معروض داشت که در وقت خواندن مثنوی گویا میبینم از غیب شمشیرها

کشیده اند و گردن منکران را میزنند مولانا تصدیق نموده گفت نیك دیدی چنانچه درمثنوی بدان اشارت نموده

دشمن این حرف ایندم در نظر — شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او — حق نمودت پاسخ احوال او
دیدهٔ غیبت چو غیبت اوستاد — کم مبادا زین جهان این دید و داد

چون جلد اول مثنوی بانجام رسید زوجهٔ مکرمهٔ حسام الدین بسرای جاودان خرامید بدان سبب یا بسببی دیگر اختلال در احوال حسام الدین ظاهر گردید مدت دوسال [تنظیم مثنوی] بتعویق افتاد و مولانا بگفتن مثنوی لب نگشاد بعداز انقضای مدت مذکوره باردیگر حسام الدین ازخدمت مولانا اتمام مثنوی استدعا نمود چنانچه در اول جلد دوم اشاره برین فرموده

مدتی این مثنوی تأخیر شد — مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو — خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان — باز گردانید زاوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود — بی بهارش غنچها نشکفته بود
مثنوی که صیقل ارواح بود — باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سوداو سود — سال اندر ششصد و شصت ودو بود

آنگاه بجد تمام وسعی مالا کلام باتمام مثنوی قیام فرمود جلد ششم بپایان نرسیده عارضهٔ بربدن شریفش روی نمود ودر آن بیماری ازجهان فانی بعالم جاودانی انتقال فرمود چنانکه بهاء الدین ولد در آخر مثنوی بر آن ایمائی مینماید

مدتی زین مثنوی چون والدم — شد خمش گفتمش ورا ای زنده دم
از چه رودیگر نمیگوئی سخن — بهر چه بستی در علم لدن
گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت — نیستش باهیچکس تا حشر گفت
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت — او بگوید من دهان بستم زگفت
قصهٔ شهزادگان نامد بسر — ماند نا سفته در سیم پسر
باقی این گفته آید بیزبان — با درون آنکه دارد زنده جان
فهم میگوید شتر چون خفت او — وقت رحلت آمد و جستن زجو
گفتگو آخر رسید و عمر هم — مژده کامد وقت کز تن وارهم
درجهان جان کنم جولان همی — نگذرم زین نم در آیم دریمی

فقیر گوید از محققان ملك روم و دانشمندان آنمرز و بوم بکرات استماع نمود واز ثقات دیار مصر و شام مکرر شنود که مولانا از آن مرض صحت یافته دفتر دیگر برمثنوی افزوده آنرا هفت جلد فرموده است چنانچه شیخ اسماعیل قیصری که عالم معالم سخن پرور بست درحدود هزار واند هجری شرحی بردفتر هفتم نوشته ودر عنوان آن کتاب مدعیست که ناظم جلد هفتم جناب مولویست وازملحقات نیست چون بعداز تدوین جلد ششم گفته شده لهذا بغیر از کشور شام وروم شهرت نیافته است والله اعلم بحقایق الامور گویند این اشعار از جلد هفتم است

ای ضیاء الحق حسام الدین سعید — دولت پاینده فقرت بر مزید
چونکه ازچرخ ششم کردی گذر — بر فراز چرخ هفتم کن مقر
سعد اعداد است هفت ای خوش نفس — زانکه تکمیل عدد هفت است وبس

شیخ نجیب الدین رضا تبریزی الاصل اصفهانی المسکن که در زمان شاه سلیمان صفوی پایهٔ سلسلهٔ ذهبیه بوده و کتاب سبع المثانی را ببحر مثنوی تألیف نموده درعنوان آن کتاب فرموده که درعالم واقعه مولانا بمن خطاب کرده فرمود که جلد هفتم مثنوی را تو باتمام رسان بنابفرموده مولانا کتاب سبع المثانی را بنظم آوردم فقیر گوید آنچه نزد درویشان روم وشام وعربستان درخصوص جلد هفتم بصحت اقرب است قول اولست (آندفتر درآخر همین کتاب مسطور است) اصحاب معرفت بعداز دقت معلوم میکنند که ناظم آن جناب مولوی بوده یا نبوده

معاصرین مولانا ـ آورده اند که درعصر مولانا جلال الدین قدس سره در کشور روم وایران وغیره عرفای عظام ومشایخ کرام بسیار بوده از آنجمله شیخ اوحد الدین کرمانی وشیخ بهاء الدین زکریاء ملتانی وشیخ نجم الدین رازی وشیخ مصلح الدین سعدی شیرازی وشیخ محی الدین الاعرابی وشیخ صدر الدین قونیوی وشیخ مؤید الدین جندی وشیخ ابوالحسن مغربی الشاذلی وشیخ ابوالعباس المرسی وابن الفارض الحموی المصری وشیخ عزیز الدین نسفی وشیخ ابوالحسن علی الصعیدی المعروف بابن صباغ وشیخ فخر الدین عراقی وشیخ نجیب الدین بزغش شیرازی و شیخ برهان الدین ترمدی وشیخ نور الدین عبدالرحمن اسفراینی و شیخ جمال الدین جوزقانی وشیخ رضی الدین علی لالا غزنوی وشیخ سیف الدین باخرزی وشیخ سعدالدین حموی وشیخ ابومحمد عبدالله المغربی وشیخ یاسین المغربی و شیخ عفیف الدین سلیمان قلمانی وشیخ ابوالغیث الیمنی وشیخ صلاح الدین زرکوب وشیخ موسی سدرانی وشیخ صدر الدین فرغانی وعین الزمان جمال الدین وحاجی بکتاش ولی قدس الله اسرارهم که اکثر آن بزرگواران را در شهر قونیه وغیره ملاقات نموده وطریق معاشرت پیموده

در شهور سنه ۶۷۲ هجری درهمان دیار بدار القرار انتقال نمود مزار فیض مدارش درغایت اشتهار وزیارتگاه ابنای روزگار است (وفات خواجه نصیر الدین طوسی هم در اینسال اتفاق افتاده)

از ملوك زمان که معاصر آنجناب بودند هلاکوخان و آباقا آن خان در ایران وبندوقدار درمصر وشام وعلاء الدین کیقباد سلجوقی درکشور روم وناصر الدین ایلتمش در هندوستان حکومت مینمودند واز فرقهٔ حکما محقق طوسی معاصر آن بزرگوار بوده

روزی اصحاب را خطاب کرده فرمود : اوصیکم بتقوی الله فی السر والعلانیه و بقلة الطعام وقلة المنام وهجران المعاصی والآثام و مواظبة الصیام ودوام القیام وترك الشهوات علی الدوام واحتمال الجفاء من جمیع الانام وترك مجالسة السفهاء والعوام ومصاحبة الصالحین والکرام وان خیر الناس ماینفع الناس وخیر الکلام ماقل ودل

پوشیده نماناد که سلسلهٔ مولوی دربلاد روم ومصر وشام وعرب وجزایر بحر روم ودیار روم ایلی وعراق عرب جاری و معمولست ودر نزدخورد و کلان واعیان ودانا ونادان وحاجب وسلطان مقبولست لباسی خاص مخصوص درویشان آن سلسله است وتاج نمدی بیدرز برسر گذارند ومشایخ ایشان عمامهٔ نیز بر آن تاج بندند وذکر وفکر ومراقبت اوراد وسماع وحلقهٔ ذکر جلی درمیان ایشان متداولست ودر هنگام سماع نی ودف میزنند درآن سلسله قانون است که چون خواهد کسی در آن طریقه درآید باید که مدت هزار و یکروز خدمت نماید براینموجب که چهل روز خدمت چهارپایان کند وچهل روز خدمت فقرا نماید و چهل یوم آب کشی وچهل یوم فراشی وچهل یوم هیزم کشی وچهل یوم طباخی وچهل یوم حوائج از بازار آورد وچهل یوم خدمات مجلس درویشان کند وچهل یوم نظارت نماید برین نسق تا مدت مقرره تمام شود اگر چنانچه یکروز از آنمدت ناقص گردد باید که خدمت را ازسر گیرد و چون تمام کند آنکس را غسل توبه دهند از جمیع محرمات وکسوت از سرکار خانقاه بوشانند وتلقین اسم جلاله براو کنند وحجره جهت آسایش وعبادت بوی دهند وطریق ریاضت ومجاهده تعلیم وی نمایند و آنکس برآن قاعده وقانون مشغول شود تا آنکه صفائی درباطن او ظاهر گردد مخفی نماند که صوفیه گفته اند که مولانا رامذهب شیعه بوده وبر طریقهٔ حقه عمل مینموده وبر اینمطلب شواهد بسیار است والله اعلم

خلاصه شرح حال مولانا

مولانا جلال الدین محمد بلخی مشهور بمولانای روم در ششم ماه ربیع الاول سال ۶۰۴ هجری قمری در قبة الاسلام بلخ (یکی از چهار شهر بزرگ خراسان که پیش از هجوم مغول منتهای آبادی را داشته) متولد شده در سال ششصد ونود ونه بمعیت پدر بزرگوارش از خراسان بآسیای صغیر مهاجرت گزیده وهم آنجا در پنجم جمادی الاخرهٔ ششصد و هفتاد وسه برباض خلد خرامیده و بپهلوی ضریح پدرش مدفون شده است

مولانا درشعر چنانکه دربسیاری از غزلهایش بطریق تلمیح آورده است خاموش تخلص میکرده و اورا علاوه بر جلال الدین بلقب خداوندگار نیز میخوانده اند و اطلاق خداوندگار بمناسبت سلطنت وحکومت ظاهری وباطنی اقطاب برمریدان خود دراعتقاد صوفیان تناسب تام دارد. شهرتش برومی یامولانای روم بواسطهٔ طول اقامت

در آسیای صغیر بوده . وچون سلجوقیان آن خطه‌را از امپراتوری روم شرقی منتزع کرده بودند شاخه‌ای ازسلسلهٔ سلجوقی کـه در آنجااستقراریافت معروف بسلاجقهٔ روم شد . ولی لقب مولوی تازه‌است

نسب مولانا به‌ده‌واسطه به‌ابوبکرصدیق می پیوندد ومطابق تحقیقات آقای کاظم‌زادهٔ ایرانشهر بدین ترتیب است : جلال‌الدین محمدبن بهاءالدین محمدبن‌حسین‌بن احمدبن محمودبن مودودبن ثابت‌بن مسیب‌بن مطهربن حمادبن عبدالرحمن‌بن ابی‌بکرالصدیق

نیای مولانا حسین‌بن‌احمدخطیبی از افاضل خطهٔ خراسان‌بشمار میآمده از خاندان علم وعرفان وپدربرپدرازمشایخ کبار بلخ بوده بروایت شمس‌الدین احمد افلاکی درمناقب‌العارفین امام‌رضی‌الدین نیشابوری از اجلهٔ فقهای قرن ششم درمحضروی تلمذ کرده.جدهٔ ولانااز خاندان جلیل خوارزمشاهیان وظاهراً دختر قطب‌الدین محمدبوده

پدر مولانا بهاءالدین محمدبن‌حسین ملقب بسلطان‌العلماء مشهوربه‌بهاءالدین‌ولد معروف‌به مولانای‌بزرگ ازبزرگان صوفیان ایران‌تربیت‌یافتهٔ شیخ‌اجل‌ابوالجناب نجم‌الدین‌احمدبن‌عمرخوارزمی معروف به‌کبری بوده و خرقه‌اش به‌سبب عماریا سر و ابوالنجیب سهروردی به‌شیخ‌احمدغزالی میپیوسته.بروایت فریدون سپهسالار(از یاران‌مولانا که‌رساله‌ای‌درسوانح‌زندگانی‌مولانا گردآورده)شهرت‌علمی سلطان‌العلماء باندازه‌ای‌بودکه‌ازاقصای‌خراسان‌فتاوای‌مشکل‌رابحضرت او آوردندی ودرشهر بلخ مسند افاضت و ارشاد داشته خواص و عوام آن‌خطه اوراعظیم معتقدبودندپیوسته بامر معروف ونهی‌از منکراشتغال‌داشت‌وهرگاه که‌مجلس میگفتی گروه بیشماری از هر طبقه درپای منبر وعظش گرد میآمدند واوبرهمهٔ دلها مشرف‌بود

مسلك تصوف ازقرن‌پنجم هجری باینطرف درمیان مسلمین رونق و عظمت تمام‌یافته ازخواص گذشته در تودهٔ عوام هم منتشر شده‌بود . اقطاب مشایخ‌روش‌خویش‌را بدین ومذهب‌نزدیك ساخته سخنان‌ومجالس خودرابذکرخداورسول وآیات‌واحادیث‌میآراستند و در دوره‌ٔکه بیشتر علماء فقه وحدیث بواسطهٔ تصدی شغل قضا آلایش مادی پیداکرده حدود شرع را مهمل میگذاشتند رؤسای صوفیه به‌ترك‌دنیا و اعراض ازامراء و عزلت و انقطاع ظواهر حال خودرا میآراستند

بواسطهٔ‌مخالفتی که میان صوفیه و حکما بود سلطان‌العلماء علناً در محضر وبرسرمنبر بآنان بد میگفته وپیروان فلسفهٔ یونانرا گمراه و مبتدع میخوانده خصوصاً باامام فخرالدین محمدبن عمر رازی از بزرگان حکماو متکلمین‌عصر که‌درآن اوقات درخوارزم اقامت داشته استاد و مصاحب‌سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه بوده است تعریض میکرده

بروایت افلاکی سلطان‌العلماء درنتیجهٔ دسته‌بندی علماء‌معقول ومنقول ومکدرساختن صفای آئینه خاطر خوارزمشاه نسبت بوی‌از سلطان‌ومردم بلخ رنجیده تصمیم بمهاجرت داد (از جملهٔ ساعیان‌نام امام‌فخروقاضی‌زین‌فزاری ورشیدقبائی‌ذکرشده‌است)سلطان‌العلماء در نیشابورشیخ عطاررا‌ملاقات نمودکه‌اسرار نامه‌را بمولاناکه‌در آنوقت پنجساله بود بخشیدواز آنجا بعزم‌حج بیت‌الله‌الحرام رهسپار بغداد شدوبروایت‌نورالدین‌عبدالرحمن‌جامی درنفحات‌الانس‌روزیکه باخانواده‌ومریدان بدارالسلام درآمد جمعی برسیدندکه : اینان‌چه طائفه‌اند ، ازکجا میآیندوبکجامیروند؟گفت : من‌الله والی‌الله‌ولا قوة الابالله . این سخن‌را بسمع‌عارف مشهورشیخ‌شهاب‌الدین‌عمربن محمد سهروردی‌رسانیدندفرمود:ماهذاالابهاءالدین‌البلخی؟وموکب سلطان‌العلماء را استقبال کرد

باحسن‌پذیرائی شیخ واقبال‌خواص اهل‌عرفان سلطان‌العلماء سه‌روز بیشتر دربغدادنماندەروزچهارم ازمرکزخلافت‌اسلامی روانهٔ حجازشد وپس از گزاردن مناسك حج وتشرف بمدینهٔ طیبه بعزم بیت‌المقدس وزیارت‌مزارسایرانبیاءعظام‌ازحجازرهسپارشام گردید، اهل‌شام‌خواستند اورا نگاهدارند نپذیرفت وبطرف‌ارزنجان‌رفت و چهارسال‌در آن‌خطه‌رحل‌اقامت‌افکندواز‌فخرالدین‌بهرامشاه‌حکمران ارزنجان‌وپسرش‌علاءالدین‌داودشاه اقبال‌هادید.مولانادرهیجده‌سالگی درشهرلارنده بفرمان‌پدر گوهرخاتون دختر خواجه‌لالای‌سمرقندی را بهمسری اختیار کرد وبهاءالدین محمدمعروف بسلطان‌ولد و علاءالدین‌محمد ازین اقتران بوجودآمدند .بروایت افلاکی‌سلطان العلماء،پس‌ازچهارسال اقامت‌درملاطیه وهفت‌سال‌درلارنده‌بخواهش علاءالدین کیقباد دوازدهمین پادشاه سلجوقی روم بشهر قونیه کـه دارالملك‌بودرفت. شاه‌وامیران‌بزیارتش‌آمدند و ازسرصدق دست‌ارادت دردامانش‌زده درمراعات‌جانب‌او ولوازم‌اهتمام بعمل‌میاوردند وپای‌وعظش‌می‌نشستند واهل‌روم ازجان‌ودل بوی گرویدند .

ازانتقال‌سلطان‌العلماء به‌قونیه‌بیش‌ازدوسال نگذشته بودکه‌تن‌بربستر ناتوانی‌نهاده درسنهٔ ششصدوبیست‌وهشت زندگانی‌رابدرود گفت.مردم‌شهر درعزای‌اورستخیزعظیم برپا کردند.سلطان‌علاءالدین یکهفته درمسجدجامع‌خوان‌نهاد ومالهابفقرابخش کرد.چون‌پدربسر درحجاب‌خاك کشیدمولانا که‌درآنهنگام‌بیست‌وچهارساله‌بودبخواهش پادشاه وامراء والحاح‌مریدان‌برجای‌وی برمسندوعظ وافادت‌نشست ویکسال‌تمام‌دوراز‌طریقت،مفتی‌شریعت‌بود که‌سیدبرهان‌الدین‌محقق ترمدی ازشاگردان سابق‌سلطان‌العلماء‌وخواص‌اولیاء صوفیه‌بقونیه رسیدو درآنشهربساط‌ارشاد ودستگیری‌خلایق بگسترد ومولانارا در علوم ظاهری بیازمود وگفت : پدربزرگوارت راهم علم قال بکمال‌بود وهم‌علم‌حال چون درعلوم شریعت وفتوی‌جانشین‌اوشدی میخواهم که درعلم‌حال‌هم سلوکها کنی تاخلف‌صدق‌پدرباشی اگر مریدشوی مرادیابی وآنچه ازاو بمن رسیده دیدنیست نه آموختنی مولانا برغبت تمام براوبگروید وبروایت‌سپهسالار مدت نه‌سال‌سرو کارش باسیدبرهان‌الدین بودوبراهنمائی آنعارف کامل طریق‌سیر وسلوك‌میپیمود .بروایت افلاکی مولانا دوسال‌پس‌ازمرگ‌سلطان العلماء باشارت سید باچندنفرازمریدان پدربجانب‌شام عزیمت کرد تامرتبهٔ‌کمال خودرا درعلوم‌ظاهر باکملیت رساند . ابتدا درشهر حلب بمدرسهٔ حلاویه‌نزول فرمود و از حوزهٔ درس‌مدرس‌دانشمند آن‌مدرسه‌کمال‌الدین‌ابوالقاسم‌عمربن‌احمدمعروف‌بابن‌العدیم‌استفاده‌ها برد وپس‌از آنکه سه‌سال درحلب به‌تحصیل علوم‌اسلامی پرداخت رهسپاردمشق‌شد.علماومعارف‌شهرمقدمش‌را گرامی‌داشته‌درمدرسهٔ قدسیه فرودش‌آوردند وخدمات‌شایان بتقدیم‌رسانیدند .

مولانا چهارسال درکرسی‌شام‌که درآنهنگام مرکزبزرگان و مجمع‌علم‌وعرفان‌بودبه‌زهدوریاضت‌تمام‌درتکمیل‌معارف‌دینی‌کوشیدو هدایه‌راکه‌کتاب‌جامعیست درفقه حنفی دارای شروح وتعلیقات و حواشی بسیارتألیف شیخ‌الاسلام برهان‌الدین‌علی‌بن‌ابی‌بکرمرغینانی نزداساتیدفن بدقت‌دیدوهم درین شهربفیض صحبت عارف مشهور محی‌الدین العربی وبزرگان‌دیگرنائل گردید

مولانا پس‌از هفت‌سال مسافرت بقونیه‌باز گشت و بدستور سیدبرهان‌الدین بریاضت‌پرداخته‌سه‌چلهٔ‌متوالی‌برآوردتانقدوجودش بی‌غش‌وتمام‌عیار بلکه سراپا نور گردید . چون‌جان‌پاك‌سیددرسنهٔ ۶۳۸ ازخاکدان‌تن بقرب قدس‌انتقال یافت مولانا در دارالملك قونیه برمسند ارشاد وتدریس متمکن گردیده به‌تربیت مستعدان همت‌گماشت‌مریدان‌بسیار بروی‌گردآمدند وپروانه‌واربپیرامن‌شمع وجودش‌میگردیده‌حضرتش‌را پیشوای‌دین‌ومفتی‌شریعت وراهنمای طریقت میشناختند

مولانا نزدیك‌پنج‌سال بسنت جدوپدرهم درمدرسه‌بتدریس فقه ودیگرعلوم‌اسلامی‌میپرداخت وهم‌برسم‌زهدپیشگان آنزمان‌مجلس وعظوتذکیرمنعقدساخته ومردم‌را تبشیر وتنذیرمیکرد. همه‌روزه طالبان علم که بگفتهٔ دولتشاه‌سمرقندی عده‌شان بچهارصد میرسید متناوباً درمدرس‌ومحضرش برای‌استفاده‌حاضر میشدندوصیتش در اطراف جهان‌منتشر گردید .

مولاناسرگرم تدریس وقیل‌وقال مدرسه‌بود فتوای شرعی

مینوشت وازیجوزولایجوز سخن میراند وخلق بعلوم ظاهر وزهدو ریاضت اوفریفته شده بخدمت ودعای وی تبرك میجستند که ناگهان آفتاب عشق وشمس حقیقت پرتوی بر آن جان پاک افکند. آن طوفان عظیم که این اقیانوس آرام رامتلاطم ساخت شمس الدین محمد تبریزی ژولیده پیری از پیران صوفیه بود که نفسی گرم و جاذبه‌ای قوی و بیانی مؤثر داشت

بروایت افلاکی شمس الدین محمدبن علی بن ملك داد تبریزی (که گویندپدرش اصلا ازباوردخراسان بوده وبتجارت به آذربایگان رفته) ابتدادست ارادت بدامان شیخ ابوبکرزنبیل باف که در کشف القلب یگانهٔ زمان خودبود زده چون درسیروسلوك درجهٔ کمال یافت درطلب کاملتری سفری شد وسالها گردبلادوامصاربر آمده ازشهری بشهری راه میپیمودوبااهل راز وریاضت انس والفت مینمود پیوسته نمدسیاه میپوشیدوهمه جادر کاروانسرای منزل میکردوبخدمت چندین ابدال واوتاد و اقطاب رسیده اکابرصورت ومعنی رادریافته بود

شمس تبریز بامداد روزدوشنبهٔ ۲۶جمادی الاخره سال۶۴۲ بقونیه رسیده درخان شکر ریزان نزول کرد . ودریك مجلس چنان مولانارا مجذوب وفریفتهٔ خودساخت که منبر ومحراب وحوزهٔ درس ومسند ارشادرا رهاکرده حلقهٔ بندگی اورا بگوش کشید !

آفتاب دیدارشمس چنان برروان مولانابتافت وآتش درخرمن هستی اوزد که هرچه جزمعشوق باقی بسوخت

چگونگی دیدار پیر تبریزی را بامولاناباختلاف ذکر کرده‌اند محی الدین عبدالقادر مصری مؤلف الکواکب المضیئه فی طبقات الحنفیه درسبب تجرد وانقطاع مولانا مینویسد که: روزی درحجره نشسته بودو کتابی چند پیرامون خودنهاده وطالب علمان بروی گرد آمده بودند شمس الدین قلندروار در آمد وسلام گفت ودرصف نعال بنشست واشارت بکتب کرده پرسید : این چیست ؟ مولانافرمود تو این ندانی هنوزاین سخن بانجام نرسانیده بودکه آتش در کتابها و کتابخانه افتاد ؛ مولاناپرسید این چه باشد؟شمس گفت تونیزاین ندانی!برخاست وبرفت مولانامجردواربر آمدو ترك مدرسه و یاران وفرزندان گفت.

مطابق روایت سلطان ولدپسرمولانادر ولدنامه:عشق مولانا بشمس الدین مانند جستجوی موسی است ازخضر که بامقام شامخ رسالت ورتبهٔ کلیم اللهی بازهم مردان خدارا طلب میکرده .

مولانا که تا آنروز خلقش بی نیاز میشمردند نیازمندواربدامن شمس که از مستوران قباب عزت بود درآویخته یکجا اسیرعشق و جذبهٔ وی گردید ومطلوب را بخانه برده بااوبخلوت نشست ودربر آشنا وبیگانه ببست و آتش استغنا در محراب ومنبرزده ترك مسندفتوی و تدریس و کرسی وعظ وتذکیر بگفت وباهمهٔ استادی درخدمت معلم عشق زانو زده نو آموز گشت

بروایت افلاکی این خلوت بچهل روز یاسه ماه کشید

شمس الدین بمولانا چه آموخت وچه فسون ساخت که او ازهمه چیز وهمه کس گذشته خودرا نیز درقمار محبت باخت برمامجهول است . ولی کتب مناقب و آثاربرین متفقند که مولانا پس ازین خلوت روش خودرا بدل ساخت ، وبجای قیل وقال مدرسه واهل بحث وجدل گوش به نغمهٔ جانسوز نی وترانهٔ دلنوازرباب نهاد، بااینکه قبلاشب تابصبح درنمازبود وهرسه روزیکبار روزه میگشاد ـ وچیزیکه مولانارا از همهٔ رسیدگان جهان ممتازمیسازد همین تحول روحانی است که در پیوستن به پیر تبریزی برای اوپیش آمد

برشاگردان ویاران مولانا که باچشمهای غرض آمیز بشمس الدین مینگریستند تمکین او که شیخ وشیخ زاده ومفتی ومدرس ومذکربود نسبت بمردیکه بنظرشان لاابالی وبیرون ازاطوار معرفت میآمد سخت گران وناگوارمینمود.مریدان نیز شکایت وتشنیع آغاز کردند فقها وزهادحتی عوام قونیه هم ازتغییر روش مولانا خشمگین شدند بالاخره شمس پس از شانزده ماه ازگفتارورفتار ایشان که اورا ساحر وجادو میخواندند رنجیده بیخبرسرخویش گرفت و برفت .

مولانا درطلب اوبقدم جد ایستاد وپس از جستجوی بسیار خبریافت که گمشدهٔ او دردمشق شام است . نامه وپیام متواتر کرد وپیك درپیك پیوست ، غزلهای سوزناك سروده بخدمت شمس الدین فرستاد آن نامه های منظوم که قدیمترین اشعار تاریخی مولاناست در دل شمس اثربخشیده متمایل گردید که باردیگرعنان مهر بسوی آن عاشق دلسوخته بتابد . مریدان ویاران مولاناهم که در نتیجهٔ غیبت شمس الدین و پژمردگی ودلتنگی مولانا ازفیض دیدار وحلاوت گفتار وذوق تربیت اوبی بهره مانده موردبی عنایتی شیخ خود واقع گردیده بودند از کرده پشیمان گشته دست انابت دردامن غفران وی زدند . مولاناعذرشان پذیرفته فرزندخودسلطان ولدرابدمشق فرستاد

سلطان ولد نقودچندی نثارقدم شمس کردوبندگیها نموده پیغامهای پدررا برسانید دریای مهرشمس جوشیدن گرفت و گوهر های حقایق برسلطان ولدافشانده رهسپار قونیه گردید وسلطان ولد بیش ازیکماه ازسرصدق ونیاز پیاده دررکابش راه میپیمود

مولانااز رسیدن شمس خاطرش چون گل ازنسیم صباشکفت مریدان ویاران بوزشها کردند وهریك باندازهٔ وسع خویش خوان نهاده وسماع دادند ـ مولاناچندی باپیر تبریزی تنگاتنگ صحبت داشته درخلوت بروی غیر ببستند ،گاهی هم بااوبصحرا رفته وخوش شور وغوغائی داشتند ولی رفته رفته بازمریدان ویاران مولانا وخواص وعوام قونیه درخشم آمده بدگوئی وشناعت آغاز کردند مولانارا دیوانه وشمس الدین را جادو خواندند

ظاهراً علت تشنیع فقها وزهاد و هیجان عوام آن بود که مولانا پس از اتصال به شمس ترك وعظ و تدریس گفته بسماع و رقص نشست وجامه ودستار فقیهانه را به فرجی هندباری و کلاه پشم عسلی بدل کرد وفرمود ربابرا که ازقدیم العهد عرب چهارسوبود شش خانه ساختند وشب و روز بوجدوسماع پرداختند

مولانا مریدان قدیم خالص داشت که بعضی از بلخ دررکاب پدرش بقونیه آمده بودند وعده‌ٔهم دربلاد آسیای صغیربدین خاندان پیوسته بودند و اورا عالم ربانی وپیشوای بحق وشیخ راستین وقطب زمان میدانستند پس از آمدن شمس الدین وانقلاب حال مولانا دستشان از دامان شیخ خود کوتاه ماندتشنیع فقها وزهادهم مقوی این کدورت گشته آنانرابدشمنی شمس وامیداشت،احتمال قوی میرود که دسته‌ای ازخویشان وبستگان مولانا نیز که ازشکست کارخود نگران بودند با این گروه در آزار شمس الدین همدست شدند

بروایت سلطان ولد چون مریدان و یاران وبستگان مولانا بکین شمس کمربستند پیر تبریز دل ازقونیه بر کند و مصمم شد که چنان رود که دیگر خبرش هم بدورو نزدیك نرسد . این سخن را با سلطان ولد در بین نهاد و ناگهان از میان همه گم شد و انجام کارش معلوم نشد !

چون شمس حقیقت درزیر ابراسرار ناپدید شد اخبار واراجیف که شایدبعضی از آنراهم دشمنان برای رنجش خاطرمولانا میساختند ازهم نمیگسست ، خبرمرگ وقتل وحیات شمس الدین همه روزه بگوش میرسید ، مولانادرجوش و خروش ومیان امید ونومیدی سرگردان بود و بروایت دولتشاه در آرزوی شمس میسوخت و قوالان رامیفرمود تاسرودعاشقانه میگفتندوشب وروزبسماع اشتغال داشتند وبیشتر غزلیاتش درفراق شمس الدین است .

چون ازمجموع اخبار مستفادشد که مشرق آفتاب عشق دمشق شام است وتشنیع فقیهان وجنبش عوام قونیه هم خاطر مولانارا سخت افسرده بود درطلب یارگمشده رهسپار شام گردید وخلقی بسیار دربی اوروان گشتند.مولانا دردمشق همچنان مجلس سماع ورقص ساز کردوپیوسته بافغان وزاری شمس تبریزی راازهر کوی وبرزن میجست ونمی یافت وازشدت اشتیاق ناله‌های پرسوز ازدل برمیآورد و اشعار غم انگیز میسرود . دمشقیانی که اهل دیدبودند بمولانا گرویده مال وخواسته در قدمش نثار میکردند وبرخی دیگر که از

سرکار آگهی نداشتند ازحالاتش درشگفتی میماندند ومیگفتند آن کیست که این بزرگ مردرا چنین فریفته ودلباختهٔ خودساخته است.

چون کوشش مولانا درطلب شمس الدین بجائی نرسید ناچار باجمع مریدان بقونیه باز آمد وسماع بنیاد کرد وپس از سالی چند باز عشق شمس سراز گریبان جانش در آورده باردیگر روی بدمشق نهاده ماهها درشام بجستجو گذرانید لکن این بار نومیدی تمام بحصول پیوست. ولی بقول سلطان ولد اگرچه مولاناشمس را بصورت در دمشق نیافت ولی بمعنی درخود دریافت - پس از آنکه مولانا ازوصول بشمس الدین نومید شد بقونیه باز گشته بتربیت واصلاح خلق پرداخت و بجدی تمام به تکمیل ناقصان وارشادسالکان مشغول شد

مولانا که درعلم وعرفان بمقام بلندی رسیده بود نظر باستغراقی که خود درکمال مطلق وجلوات جمال ربوبیت داشت پیوسته یکی ازیاران گزین را بدستگیری وارشاد طالبان برمیگماشت. نخستین بار صلاح الدین فریدون زرکوب قونوی را منصب شیخی وپیشوائی داد . یاران ومریدان که درآتش عشق نگداخته و دربوتهٔ ریاضت وسلوك از غش هوی ووهم پاك برنیامده بودند بجز مولاناهیچکس راقبول نمیکردند وشیخ صلاح الدین را که بروایت افلاکی مردی بیسواد ودربازار قونیه بزرگوبی روزگار میگذرانید برای دستگیری و راهنمائی سزاوار نمیدیدند بار دیگر سراز فرمان مولانا پیچیده بدشمنی صلاح الدین برخاستند وسخنان گزنده درحقش گفته بر آن شدند که اورا ازمیان بردارند مولانا علی رغم منکران حسود دیده برشیخ صلاح الدین گماشت وعنایت ولطف را نسبت باو بحدی رسانید که پیوستگان وفرزندان خودرا فرمان داد تا دست نیاز دردامن وی زنند وازفرط علاقه فاطمه خاتون دختر صلاح الدین را برای سلطان ولد عقد بست ولی پس از ده سال صحبت بی انقطاع ناگهان شیخ صلاح الدین رنجور شد وبیماریش سخت دراز کشیده درسنهٔ ۶۵۷ درگذشت

بعداز مرگ صلاح الدین توجه مولانا بحسام الدین حسن چلبی معروف به ابن اخی ترك معطوف شد واورا منصب شیخی دادحسام الدین از نخبهٔ مریدان مولانا بود که درزهد وتقوی ومعرفت دارای مقامی رفیع ودر رعایت دقایق شریعت بی نهایت مراقب بود

دوستی مولانا نسبت به چلبی بجائی رسید که لحظه ای خاطرش بی او نمیشکفت واورا برفرزندان خود ترجیح داده وآنچه از زخارف دنیوی برایش میرسید فوراً بحسام الدین میفرستاد ویاران ومریدانهم که درطول مدت مهذب ومؤدب شده بودند پیشوائی چلبی را باکمال میل پذیرفته دربیشگاه اوسر تمکین نهادند

بهترین یادگار ایام صحبت مولانا باشیخ حسام الدین نظم مثنوی معنویست که یکی ازشاهکارهای ادبی ایران وبزرگترین وعالیترین اثر متصوفهٔ اسلام میباشد

سبب افاضهٔ این فیض ازوجود مولانا چلبی بوده که چون میدید یاران بیشتر بقرائت آثار شیخ فریدالدین عطار نیشابوری و شیخ ابوالمجد مجدود سنائی غزنوی مشغولند شبی در خلوت ازمولانا درخواست کرد کتابی بطرز منطق الطیر عطار یاالهی نامه سنائی (حدیقه) بنظم آرد مولانافی الحال ازسردستار خود برگی که هجده بیت از آغاز دفترنخستین مثنوی بر آن نوشته بود بیرون آورده بدست اوداد

جذب وکشش حسام الدین باردیگر دریای طبع مولانارا بجنبش در آورد وشور وشوق دیگر داد . شبها حسام الدین در محضرش می نشست مولانا ببدیههٔ خاطر شعر میسرود و رموز و اشارات عالم غیبرا بشیوهٔ سخن گستری بیان میکرد واو مینوشت . چون دفتر نخستین مثنوی بانجام رسید همسر حسام الدین درگذشت وشیخ را پراکنده دل وغرق سکوت کرد طبع مواج مولاناهم که مشتری نمیدید از تلاطم افتاد دوسال تمام درنظم مثنوی تأخیر شد تاباردیگر تفرق خاطرچلبی بجمعیت مبدل و خواهان انجام مثنوی شد

صحبت مولانا باشیخ حسام الدین پانزده سال امتداد یافت ویاران ومریدان ازاثر صحبت آندو فوائد بیشمار میبردند و به ارادت تمام بخدمت آنان مسابقت میورزیدند مولانا اززحمت ناقصان تاحدی آسوده خاطر و درصحبت چلبی بود ویاران پروانه وار گرد شمع وجودش میگردیدند که ناگاه آن توانای عالم معنی بحمای محرق دربستر ناتوانی بیفتاد ، هرچه طبیبان بمداوا کوشیدند سودی نبخشیده مقارن غروب روز یکشنبه پنجم ماه جمادی الاخرهٔ سال ۶۷۲ در سن شصت وهشت سالگی روح پرفتوحش بریاض قدس اتصال یافت. بروایت افلاکی درشب آخر که مرض مولاناسخت شده بودخویشان وپیوستگان اضطراب عظیم داشتند وسلطان ولد هم هردم بیتابانه بسر پدر می آمد مولانا این غزل آتشین را نظم فرمود :

روسربنه ببالین تنهامرا رها کن   ترك من خراب شب گرد مبتلا کن

مسلمین قونیه ازخورد وبزرگ در تشییع جنازهٔ مولاناحاضر شدند یهود و نصارای آنشهرنیز که صلح جوئی ونیکخواهی ویرا آزموده بودند بهمدردی اهل اسلام شیون و افغان میکردند . بروایت محمود مثنوی خوان درتواقب مسلمین ازیهود ونصاری پرسیدند که : شمارا بامولانا چه تعلق بوده است ؟ گفتند: اگرمسلمانان را بجای محمد بود ماراهم موسی و عیسی بود واگر شمارا پیشوا ومقتدی بود ماراهم همان بود که قلب وفؤادماداند ؛ شیخ صدرالدین ابوالمعالی محمد بن اسحاق قونوی از بزرگان علماء تصوف و مشاهیر شاگردان شیخ محی الدین عربی برمولانا نماز گزارد واز شدت بیخودی ودرد پس از سلام شهقهٔ زده ازهوش برفت جنازه را بحرمت تمام برگرفته درارم باغچه نزدضریح منور پدرش (سلطان العلماء) مدفون ساختند

بروایت افلاکی قاضی سراج الدین ابوالثنا محمد بن ابوبکر ارموی ازاجلهٔ علماء عصر دربرابر تربت مولانا این بیتها برخواند

کاش آنروز که درپای توشدخار اجل   دست گیتی بزدی تیغ هلاکم برسر
تادرین روز جهان بی توندیدی چشمم   این منم برسرخاك تو که خاکم برسر

مدت چهل روز یاران ومردم قونیه تعزیت مولانا میداشتند وبا ناله وگریه برفوت آن سعادت آسمانی دریغ وحسرت میخوردند

علم الدین قیصر که بروایت افلاکی از اکابرقونیه بود باسرمایهٔ سی هزار درم همت بست که بنائی برسر تربت مقدس مولانابنیاد کند وزیر معین الدین سلیمان بن علی مشهور به پروانه اورا به هشتادهزار درم نقد و پنجاه هزار درم دیگرحواله مساعدت فرمود وقبهٔ موسوم به خضراء برمرقدمبارك تأسیس یافت علی الرسم چندقاری ومثنویخوان درسر تربت مولانابودند. سلطان العلماء پدرش وپنجاه تن ازاولاد وجانشینان مولانا آنجامدفونند .

آثار مولانا

آنمقدار از آثار مولانارا که باقی مانده بدو قسمت منثور (فیه مافیه - مجالس سبعه - مکاتیب) و منظوم (غزلیات - رباعیات - مثنوی) میتوان تقسیم کرد

۱ - فیه مافیه - مجموعهٔ تقریرات مولاناست که درمجالس خود بیان فرموده وپسرش سلطان ولد یادیگری ازمریدان یادداشت کرده وبصورت کتاب درآمده - موضوع فصول ومجالس ونتیجهٔ آنها مسائل اخلاق وطریقت ونکات تصوف وعرفان وشرح وتبیان آیات قرآن و احادیث نبوی وکلمات مشایخست، بسال ۱۳۳۳ هجری قمری در تهران وبعد در هندوستان وشیراز چاپ شده است و ما برای نمونه پارهٔ ازموضوعات مختلف آنرا درصفحهٔ ۳۳ آثار مولانا نقل کرده ایم

۲ - مجالس سبعه که عبارت از ۷ مجلس ازمواعظ مولاناست که برسر منبر بیان فرموده و نسخهٔ خطی آن دراسگدار در کتابخانه سلیم آقا محفوظ بوده وسه سال قبل با اجازهٔ آقای ولد چلبی افندی وبسعی آقای محمد فریدون نافذ در استانبول چاپ شده است ومابرای آنکه همه بتوانند بآن دسترسی داشته باشند عین آنرا جزء آثار مولانا نقل کرده ایم

۳ - مکاتیب مولانا - مجموعهٔ مراسلات او بمعاصرین است که اخیراً در استانبول بسعی آقای فریدون نافذ چاپ شده وما ۷ مکتوب آنرا جزء آثار مولانا انتخاب کرده ایم

۴ - غزلیات - که بنام دیوان شمس معروفست و دوبار در هندوستان چاپ شده در حدود پنجاه هزار بیت میباشد که قسمتی از آثار دیگرانهم بااشعار مولانا مخلوط گردیده - اکثر غزلیات مولانا

باشور وبیقراری ازعشق وارادتیکه بشمس داشته ساخته شده و بنام شمس تبریزی تخلص کرده بقسمی که اگرکسی آگاه نباشد تصور میکند شمس شاعزی بوده که اینهمه غزل را بنظم آورده (قریب صد غزل بنام صلاح الدین وحسام الدین وقریب دویست غزل هم نام خمش یاخاموش درمقطع آن ذکرشده) مابرای آنکه خوانندگان بسبك غزلیات مولانا آشنا باشند ۲۳ غزل گلچین نموده درصفحات ۳۴ و ۳۵ چاپ کرده ایم ـ منتخب دیوان شمس که بوسیلهٔ رضاقلیخان هدایت انتخاب شده چندین مرتبه درتهران چاپ شده است

۵ـ رباعیات مولانا ـ درمطبعهٔ اختر استانبول بسال ۱۳۱۲ هجری قمری چاپ شده متضمن ۱۶۵۹ رباعی است که قسمتی از آن بیشك متعلق بمولانا است وقسمتی مشکوك میباشد وبرای نمونه ۵۴ رباعی درصفحه ۳۶ نقل شده است

۶ـ مثنوی چنانکه سابقاً ذکر شد مثنوی را مولانا بخواهش حسام الدین چلبی شروع فرموده وازسال ۶۵۷ تا ۶۶۰ دفتر اول آنرا برشتهٔ نظم کشید وپس ازفترت دوساله بنظم دفتردوم پرداخت. تا انتهای دفتر ششم که از جهت مطلب بریده ومقطوع ماندو قصه شهزادگان بسرنیامده مولاناجان تسلیم فرمود وسوای ۱۸ بیت آغاز دفتراول که بخط مولانا نوشته شده بقیه را میفرموده و حسام الدین و سایرمریدان مینوشتند وبعد برای مولانا میخواندند اما دفترهفتم با یك مراجعهٔ اجمالی بابیات آن ازحیث طرزشعر و الفاظ غریب واعتقاد صاحب آن بامام فخررازی وغیره واضحست که ازمولانا نیست وما برای اینکه خوبی واستحکام اشعار مولانا واضح گردد بچاپ دفتر هفتم بدون شرح مبادرت ورزیده ایم تابدانند که هر که مثنوی ساخت مولانانمیشود. مثنوی قریب صد مرتبه درایران وهند واروپا و مصر و ترکیه چاپ شده وملاحسین کاشفی آنرا ملخص وبحسب مرام مرتب ساخته لب ولباب نامیده وچندین نفردیگرهم قسمتی ازآنرا بنام مثنوی الاطفال و خلاصة المثنوی ومنتخبات مثنوی وغیره گلچین نموده چاپ کرده اند

مثنوی حاضر

اینجانب در دیماه سال ۱۳۱۴ درصدد چاپ مثنوی برآمده وبرآن شدم که نسخهٔ چاپ مرحوم میرزامحمود خونساری را که بتصحیح میرزای جلوه ودیگران رسیده بود عیناً باکشف الابیات بطبع رسانم اتفاقاً مثنوی خطی کهنه ای که بسال ۸۴۳ هجری نوشته شده بدست آمد که متأسفانه ازاول وآخر آن چندصفحه افتاده داشت وپس ازمقابله معلوم شدمثنوی محتاج اصلاح بسیاریست، دراین اثنا آگاه شدم که نسخهٔ نفیسی ازمثنوی دراختیار حضرت استادی آقای سرتیپ عبدالرزاق مهندس بغایری است که بیك واسطه از روی خط بهاءالدین ولد پسر مولانا نوشته شده ونسخهٔ خطی دیگری ازاستاد معظم آقای ملك الشعراء بهار بعاریت گرفته شد که مولوی عبداللطیف با ۴۸ نسخهٔ مثنوی مقابله کرده وامتیازاتی داشت وهمچنین بدورهٔ مثنوی چاپ استاد نیکلسن ونسخ مرغوب چاپ هند و ایران مراجعه کرده در نتیجه مقابله کلیه نسخ فوق مثنوی حاضر بدست آمد وبرای آنکه ابیات ملحقه بمثنوی که درنسخ قدیمه نیست (چون حتماً نمیتوان گفت که درمثنوی نبوده) امتیازی داشته باشد باعلامت ستاره (✽) در جلو آنرا نشانه کردیم تاخوانندگان محترم بدانند که آن ابیات دردونسخه کهنه خطی ومتن نسخه چاپ نیکلسن نیست وازدفترسوم که کلیه نسخ فوق مهیا بود برای مزید فایده نسخه بدلهائی هم درذیل ابیات افزودیم . اماذیل وشرح ابیات مشکله دفترنخستین رایکی ازمعاصرین نوشته وچون مطلوب واقع نشد دفاتر بعدرا ازروی هفت شرح مثنوی قدیم که حاجی سبزواری ومولوی عبداللطیف وغیرهم نوشته بودند گردآوردیم که همگان ابکار آید دفترهفتم را ازاینرو چاپ کردیم تا پارهٔ کوتاه فکران که تصورمیکنند مثنوی ازحیث شعربرجسته نیست باشتباه خودبرخوردهٔ فرق مابین اشعار مولاناودیگرانرا که مثنوی ها ساخته و هیچیك نتوانسته اند بوبرسند ملاحظه کرده باشتباه خود واقف گردند وبدانند که مثنوی علاوه بر توجه بمعنی وحقیقت از حیث ظاهر لفظهم آراسته و پیراسته است

پس ازخاتمه چاپ مثنوی درصدد تهیه کشف الابیات برآمده ودراینراه چهارسال رنج بردم ودرنتیجه کشف الابیات حاضر بدست آمد که بانسخ سابق فرق واضحی ازحیث ترتیب منظم وسهولت مراجعه ومخلوط نبودن ب و پ وج و چ وک و گ و غیره دارد . اما کتاب لطائف اللغات فرهنگ جامعی ازلغات مثنوی بقلم مولوی عبداللطیف میباشد که درنتیجه صرف عمری درراه مداقه درمثنوی و تدریس آن ومقابله صدها نسخه بایکدیگر گردآورده، سابقاً نسخهٔ مغلوط وناقصی از آن درهند بچاپ رسیده بود که بامراجعه بنسخ خطی نفیس تصحیح و درآخر کتاب ضمیمه گشت. وپس ازچاپ متن کتاب وکشف الابیات ولغت درصدد تهیه مقدمه برآمده برای آنکه مثنوی کاملا جامع باشد علاوه بر فهرست مطالب که بابتدای کتاب افزوده شد تمام مجالس سبعه وقسمتهائی ازسایرآثار مولانا ضمیمه شد وعلاوه برمآخذی که در ابتدای شرح حال ذکرشده رسالهٔ شرح حال بقلم سپهسالار وسه دفتر کتاب ولدنامه (که ازآقای الف خریداری شده) ومناقب العارفین هم در دسترس استفاده قرار گرفت. چهارقطعه عکس ازمولانا وآرامگاه او از کتاب آقای فروزانفر برداشته شده سه قطعه درابتدای مقدمه وقطعه چهارم دراینجا چاپ میشود

درگاه تربت مولانا

از آقای سیدیعقوب انوار که بامراجعه دقیق بمثنوی حاضر بنده رااشتباهات آن واقف ساختند وبرای تهیه غلطنامه استفاده بسیار کردم وازآقای علی قویم که کمکهای ذیقیمتی نموده اند تشکر کرده خداراسپاسگزارم که مقابله و چاپ مثنوی باهمه اشکالاتی که پیدا کرد وموانعی که برای آن پیش آمد پس از پنج سال بپایان یافت.

دراینجا بامادهٔ تاریخی که شاعرشیرین گفتار معاصر آقای پژمان برای چاپ مثنوی ساخته اند مطلب خودرا خاتمه میدهم ۲۰ر۱۲ر۱۹ محمد رمضانی

مثنوی آنشمع یزدانی فروغ — کش بود خورشید حکمت زیرظل

کردچون ازمطلع خاور طلوع — پرتو مهرش فرود آمد بدل

خواست پژمان مطلعی خورشیدفر — تاطلوعش را بدان بخشد سجل

لیك چشم طبع و پای دانشش — این بتاریکی فروشد آن بگل

یاری ازشیخ بهائی جست وخواست — مصرعی خاطر فروز وغم گسل

آن بزرگ آورد سردرجمع وگفت — مثنوی باشد چوقرآنی مدل

۲ ۱۳۵۸

بسم الله الرّحمن الرّحيم

الحكم جنود الله (في الأرض) يقوى بها ارواح المريدين يتنزّه علمهم عن شائبة الجهل وعدلهم عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الرياء وحلمهم عن شائبة السفه ويقرّب اليهم ما بعد عنهم من فهم الآخرة وييسر لهم ما عسر عليهم من الطاعة والاجتهاد وهي من بينات الأنبياء ودلائلهم تخبر عن اسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفين وادارته الفلك النوراني الرّحماني الدّرّي الحاكم على الفلك الدّخاني الكريّ كما انّ العقل حاكم على الصورة الترابية وحواسّها الظاهرة والباطنة فدوران ذلك الفلك الرّوحاني حاكم على الفلك الدّخاني والشهب الزاهرة والسرج المنيرة والرّياح المنشئة والأراضيّ المدحية والمياه المطردة نفع الله بها عباده وزادهم فيها فهماً وانما يفهم كلّ قارئ على قدر نهبته (نهيته ن.ل) وينسك الناسك على قدر قوّة اجتهاده ويفتي المفتي مبلغ رايه ويتصدّق المتصدّق بقدر قدرته ويجود الباذل بقدر موجوده ويقتني المجود عليه ما عرف من فضله ولكن مفتقد الماء في المفازة لا يقصر به عن طلبه معرفته ما في البحار ويجدّ في طلب ماء هذه الحيوة قبل ان يقطعه المعاش بالاشتغال عنه وتعوّقه العلة والحاجة ويحول الأعراض بينه وبينما يتسرّع اليه ولن يدرك العلم مؤثر هوى ولا راكن الى دعة (فهذا) ولا منصرف عن طلبه ولا خائف على نفسه ولا مهتمّ لمعيشته الاّ ان يعوذ بالله ويؤثر دينه على دنياه ويأخذ من كنز الحكمة الاموال العظيمة التي لا تكسد ولا تورث ميراث الاموال والانوار الجليلة والجواهر الكريمة والضياع الثمينة شاكراً لفضله معظماً لقدره مجللاً لخطره ويستعيذ بالله من خساسة الحظوظ ومن جهل يستكثر القليل مما يرى في نفسه ويستقلّ الكثير العظيم من غيره ويعجب بنفسه بما لم ياذن له الحقّ وعلى العالم الطالب ان يتعلم ما لم يعلم وان يعلم ما قد علم ويرفق بذوي الضعف في الذهن ولا يعجب من بلادة اهل البلادة ولا يعنف علي كليل الفهم كذلك كنتم من قبل فمن الله عليكم سبحانه وتعالي عن اقاويل الملحدين وشرك المشركين وتنقيص الناقصين وتشبيه المشبهين وسوء اوهام المتفكرين وكيفيات المتوهّمين وله الحمد والمجد علي تلفيق الكتاب المثنوي الالهي الرّبانيّ وهو الموفق المفضل وله الطول والمنّ لاسيما على عباده العارفين على رغم كلّ حزب يريدون ان يطفئوا نور الله بافواههم والله متمّ نوره ولو كره الكافرون انّا نحن نزّلنا الذّكر وانّا له لحافظون فمن بدّله بعد ما سمعه فانّما اثمه على الذّين يبدّلونه ان الله سميع عليم والحمد لله رب العالمين وصلى الله على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين وسلم تسليماً كثيراً كثيرا

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار — این سوم دفتر که سنت شد سه بار
۱ برگشا گنجینهٔ اسرار را — در سوم دفتر بهل اعذار را

قوت از قوت حق میزهد — نز عروقی کز حرارت میجهد
۲ این چراغ شمس کو روشن بود — نز فتیل و پنبه و روغن بود

سقف گردون کو چنین دایم بود — نز طناب و استنی قایم بود
۳ قوت جبریل از مطبخ نبود — بود از دیدار خلاق ودود

همچنین این قوت ابدال حق — هم ز حق دان نز طعام وازطبق
۴ جسمشان را هم زنور اسرشته‌اند — تا زروح و از ملک بگذشته اند

چونکه موصوفی باوصاف جلیل — برتوآتش شدگلستان چون خلیل(۱)
۵ پنج حس وشش جهت گشت ازتورام(۲) — ای عناصر مر مزاجت را غلام

هر مزاجی را عناصر مایه است — وین مزاجت برتر ازهرپایه است
۶ این مزاجت از جهان منبسط — وصف وحدت راکنون شد ملتقط

ای دریغا عرصهٔ افهام خلق — سخت تنگ آمدندارد خلق حلق(۳)
۷ ای ضیاءالحق بحذق رای تو — حلق بخشد سنگ را حلوای تو

کوه طور اندرتجلی حلق یافت(٤) — تا که می‌نوشید ومی را برنتافت
۸ صار دکاً منه و انشق الجبل — هل رایتم من جبل رقص الجمل

لقمه بخشی آید از هر کس بکس — حلق بخشی کار یزدانست و بس
۹ حلق بخشد جسم را و روح را — حلق بخشد بهر هر عضوی جدا

این گهی بخشد که اجلالی شوی — وز دغا و از دغل خالی شوی
۱۰ تا نگوئی سر سلطان را بکس — تا نریزی قند را پیش مگس

گوش آنکس نوشد(۵) اسرارجلال — کوچو سوسن ده زبان افتاد ولال
۱۱ حلق بخشد خاك را لطف خدا — تا خورد آب و بروید صد گیا

بازخاکی رابخشد حلق ولب(۶) — تا گیاهش را خورد اندر طلب
۱۲ چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت — گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت

باز خاك آمد شد اکال بشر — چون جدا شد ازبشرروح وبصر
۱۳ ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز — گر بگویم خوردشان گردد دراز

برگها را برگ از انعام او — دایگانرا دایه لطف عام او
۱۴ رزقها را رزقها او میدهد — زانکه گندم بی غذائی کی زهد

نیست شرح این سخن را منتهی — پارهٔ گفتم بدان زان پارها
۱۵ جمله عالم آکل و مأکول دان — باقیان را مقبل و مقبول دان

اینجهان و ساکنانش منتشر — وآنجهان و ساکنانش مستمر
۱۶ این جهان و عاشقانش منقطع — اهل آن عالم مخلد مجتمع

پس کریم آنست کو خودرا دهد — آب حیوانی که ماند تا ابد
۱۷ باقیات الصالحات آمد کریم (۷) — رسته از صد آفت واخطار و بیم

گر هزارانند یك تن بیش نیست — چون خیالات عدد اندیش نیست
۱۸ آکل ومأکول راحلق است ونای — غالب ومغلوب‌را عقل‌است و رای

حلق بخشید اوعصای عدل‌را(۸) — خورد او چندان عصا وحبل را
۱۹ واندرو افزون نشدزان جمله اکل — زانکه حیوانی نبودش اکل وشکل

مریقین را چون عصاهم حلق داد — تا بخورد او هر خیالاتی که زاد
۲۰ پس معانی‌را چو اعیان حلقهاست — رازق حلق معانی هم خداست

پس ز ماهی تا بماه ازخلق نیست — که بجذب مایه اورا حلق نیست
۲۱ حلق نفس ازوسوسه خالی شود — میهمان وحی اجلالی شود

⁂حلق جان ازفکر تن خالی شود — وانگهان روزیش اجلالی شود
۲۲ حلق عقل ودل چوخالی شد زفکر — یافت او بی هضم معده رزق بکر

شرط تبدیل مزاج آمد بدان — کز مزاج بد بود مرگ بدان
۲۳ چون مزاج آدمی گل خوار شد — زرد وبد رنگ وسقیم وخوارشد

چون مزاج زشت او تبدیل یافت — رفت زشتی ورخش چون شمع تافت
۲۴ دایهٔ کو طفل شیر آموز را — ⁂تابنعمت خوش کند بتفوز(۹) را

دایهٔ کو شیر خواره طفل را ⁂ — تا ز نعمتها کند او را غذا
۲۵ گر ببندد راه یك پستان براو — برگشاید راه صد بستان براو

زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف — ازهزاران نعمت وخوان ورغیف
۲۶ پس حیات ماست موقوف فطام — اندك اندك جهد کن تم الکلام

⁂ چون جنین بدآدمی خون بدغذا — از نجس پاکی برد مؤمن کذا
۲۷ چون جنین بدآدمی خونخوار بود — بود اورا بود ازخون تار و پود

از فطام خون غذایش شیر شد — و از فطام شیر لقمه گیر شد
۲۸ وز فطام لقمه لقمانی شود — طالب مطلوب پنهانی شود

گر جنین را کس بگفتی در رحم — هست بیرون عالمی بس منتظم
۲۹ یك زمین خرمی باعرض وطول — اندرو بس نعمت و بیحد اکول

کوهها و بحرها و دشتها — بوستانها باغها و کشتها
۳۰ آسمانی بس بلند و پر ضیا — آفتاب و ماهتاب و صدسها

---

۱ ـ زاتش نمرود بگذر چون خلیل ۲ ـ گردد آتش بر تو هم برد وسلام (ن . ل) .

(۳) از حلق در اینجا استعداد مقصوداست (٤) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ اعرافست فلما تجلی ربه للجبل جعله دکاً وخر موسی صعقا یعنی چون پرتو افکن شد پروردگارموسی بکوه گردانیدکوه را پاره پاره و برو افتاد موسی صیحه زنان (۵) نوشد مخفف نیوشد است یعنی بشنود (٦) اشاره است بمضمون آیه واقعه در سورهٔ طه « منها خلقنا کم وفیها نعیدکم و منها نخرجکم تارةً اخری » از زمین آفریدیم شمارا و در زمین باز بریم بعد از مردن واز زمین بیرون آریم بار دیگر (۷) اشاره است به آیه درسورهٔ کهف که و الباقیات الصالحات خیر عند ربك ثوابا وخیر املا یعنی چیزها یا کارهای شایسته‌که باقی ماند از آدمی بهتراست نزد پروردگار چه از جهت پاداش وچه از جهت باز گشت . (۸) اشاره است به مضمون این آیه که درسورهٔ شعرا واقع شده فالقوا حبالهم وعصیهم وقالوا بعزة فرعون انا لنحن الغالبون فالقی موسی عصاه فاذا هی تلقف مایافکون پس بیفکندند ریسمانها وعصاهای مجوف خودرا وگفتند بعزت وجلال فرعون بدرستیکه ماغلبه کنندگانیم پس بیفکند موسی‌عصایش پس درحال اژدها گشت وعصای اژدها شده فرو می‌برد آنچه تزویر کرده وبصورت مار بخلق مینمودند (۹) بتفوز پیرامون وگردا گرد دهان را گویند .

از شمال و از جنوب و از دبور   باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن   تو درین ظلمت چهٔ در امتحان
خون خوری درچارمیخ تنگنا(۱)   در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بُدی   زین رسالت معرض و کافر شدی
کاین محالست وفریبست و غرور   زانکه‌وهم‌کورازاین‌معنی‌استدور(۲)
جنس‌چیزی چون ندید ادراك‌او   نشنود ادراك منکر ناك او
همچنانکه خلق عام اندر جهان   زانجهان ابدال میگویندشان
کاین‌جهان‌چاهیست‌بس‌تاریك‌وتنگ   هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زایشان نرفت   کاین‌طمع‌آمد حجاب ژرف زفت
گوش را بندد طمع از استماع   چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین را طمع خون   کان‌غذای اوست دراوطان‌دون
از حدیث اینجهان محجوب کرد   خون تن را بردلش محجوب کرد
❁ زین همه انواع نعمت ماندفرد   غیرخون اومی‌نداند چاشت خورد
برتو هم طمع خوشیّ این جهان   شد حجاب آن خوشیّ جاودان
طمع ذوق این حیات پر غرور   از حیات راستینت کرد دور
پس طمع کورت کند نیکو بدان   بر تو پوشاند یقین را بی گمان
حق ترا باطل نماید از طمع   در تو صد کوری فزاید از طمع
از طمع بیزار شو چون راستان   تا نهی پا بر سر آن آستان
کاندران درچون درآئی وارهی   از غم و شادی قدم بیرون نهی
چشم جانت روشن وحق‌بین شود   بی ظلام کفر نور دین شود
پند پیران را پذیرا شو بجان   تا رهی از خوف ومانی درامان
❁ بشنوا کنون قصهٔ تمثیل آن   تا یابی در حقیقت نور جان

قصهٔ خورندگان پیل بچه ازحرص وترك نصیحت ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان   دید دانائی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور   می‌رسیدند از سفر از راه دور
مهر دانائیش جوشید و بگفت   خوش‌سلامیشان‌وچون‌گل‌برشکفت
گفت دانم کز تجوّع وز خلا(۳)   جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیك الله الله ای قوم جلیل   تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل‌هست اینسوکه اکنون میروید   پند من‌ازجان وازدل بشنوید(٤)
پیل بچگانند اندر راهتان   صید ایشان‌هست بس دلخواهتان
بس ظریفند و لطیفند و سمین   لیك مادرشان بود اندر کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه   او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او   الحذر زان بچهٔ مرحوم او
❁اولیا اطفال حقند ای پسر(٥)   درحضور وغیبت آگه باخبر (٦)
❁ غائبی مندیش از نقصانشان   کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا   در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم   لیك اندر سِرّ منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من(۷)   گوئیا هستند خود اجزای من
هان وهان این دلق پوشان منند   صد هزار اندر هزار و یك تنند
ور نه کی‌کردی بیك چوبی هنر   موسئی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی بیك نفرین چنان   نوح شرق وغرب‌را غرق ومهان
بر نکندی یك دعای لوط راد   شهرهای کافران را المراد (۸)
گشت شهرستان چون فردوسشان   دجلهٔ آب سیه رو بین نشان
سوی شامست این‌نشان واین‌خبر   در ره قدسش به بینی بر گذر
صد هزاران اولیای حق پرست   خود بهر قرنی سیاستها بُدست
گر بگویم این بیان افزون شود   خود جگرچبودکه خارا خون‌شود
خون شود کهها و بازان بفسرد   تونبینی خون شدن کوریّ ورّد
طرفه‌کوری دوربین وتیزچشم(۹)   لیك از اشتر نبیند غیر پشم
مو بمو بیند ز صرفهٔ حرص انس   رقص بی‌مقصود دارد همچوخرس
❁ مو بمو بیند زحرص خود بشر   رقص او خالی ز خیر وُ پرزشر
رقص آنجا کن که خودرا بشکنی   پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص وجولان برسرمیدان کنند   رقص اندرخون خود مردان‌کنند
چون‌رهند ازدست‌خود دستی‌زنند   چون جهند ازنقص‌خود رقصی‌کنند
مطربان‌شان ازدرون دف میزنند   بحرها در شورشان کف میزنند
❁ تو نبینی برگها با شاخها   کف زنان رقصان ز تحریك صبا
تو نبینی لیك بهر گوششان   برگها برشاخهاشدکف زنان(۱۰)
تو نبینی برگها را کف زدن   گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بر بند ازهزل ودروغ   تا ببینی شهر جان را بافروغ
❁هین‌دهان بربند ازهزل‌ای‌عمو   جز حدیث روی او چیزی مگو
سر کشد گوش محمد در سخن   کش‌بگویددر‌ُنبی‌حق هواذن(۱۱)
سربسرگوش‌است وچشمست‌آن‌نبی   رحمت او مُرضع است و ماصبی
این سخن پایان ندارد بازران   سوی اهل پیل و بر آغازران

بقیهٔ قصهٔ متعرّضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بوئی میکند   گرد معده هر بشر بر می تند
❁ تا کجا یابد کباب پور خویش   تا نمایدانتقام و زور خویش(۱۲)
تا کجا بوی کباب بچه را   یابد و زخمش زند اندر جزا
لحمهای بندگان حق‌خوری(۱۳)   غیبت ایشان کنی کیفر بری
هان‌که بویای دهانتان خالق‌است   کی برد جان غیرآن‌کوصادق‌است
وای آن افسوسئی کش بوی‌گیر   باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی‌دهان دزدیدن امکان‌زان‌مهان   نی‌توان خوش‌کردن از دارودهان
آب و روغن نیستْ مرروپوش‌را   راه حیلت نیست عقل وهوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان   بر سر هر ژاژخا و برزشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر   گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت مینماید گه‌گهی(١٤)   زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور کای یار حرم   چیست این شمشیر بر فرق سرم

۲ ـ زانکه تصویری ندارد و هم کور ٤ ـ پیل زاده مشکنید وبشنوید ٦ ـ غایبی و حاضری بس با خبر ۸ ـ جمله شهرستانشان را بیمراد ۱۰ـ برگها برشاخ شد کف زن عیان ۱۲ـ تازند اندر جزاصد زخم ونیش (ن . ل) .

(۱) از چهارمیخ عناصر اربعه مراد است (۳) گفت میدانم که از گرسنگی وخالی بودن شکم (٥) اشاره بخبر است‌که الخلق عیال الله احبّهم الی‌الله انفعهم بعیاله وابغضهم الی‌الله اضرّهم بعیاله یعنی خلق عیال خدایند محبوبتر نزد خدا کسی است که نفع او بعیال بیشتر برسد و مبغوض‌تر کسی است که ضرر بیشتر برساند (۷) عصمت من پشت و پناه آنهاست (۹) بسا کس که از حقایق آگه نیست و ظاهر را می بیند و آدمی بسیار باریك بین است درکار دنیا (۱۱) اشاره بآیهٔ شریفه در سورهٔ توبه « ومنهم الذین یؤذون النبی و یقولون هوَ اذن قل اذن خیر لکم یعنی بعضی از منافقان هستند که اذیت میکنند پیغمبر را ومی‌گویند اوخوب میشنود بگواومستمع خیروصلاح است مرشمارا (۱۳) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ حجرات درذم غیبت « ولا یغتب بعضکم بعضاً ایحبّ احدکم أن یاکل لحم اخیه میتاً یعنی غیبت نکنید بعضی از شما بعضی را که این چنانست‌که آدمی گوشت برادر خود را که مرده باشد بخورد آیا دوست میدارید خوردن این چنین‌گوشت را (١٤) از تصدیعات بیمار علامت‌گرز عزرائیل معلوم میشود اگرچه چوب وآهن‌گرز معلوم نیست .

٭چون نمی‌بیند کس از یاران او — در جواب آیند یاران کای عمو
ما نمی بینیم باشد این خیال — چه خیالست این که هست این ارتحال
چه خیالست این که این چرخ نگون — از نهیب این خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد — پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست — چشم‌دشمن‌بسته زان وچشم‌دوست
حرص دنیارفت وچشمش تیزشد(۱) — چشم اوروشن که چون‌خونریزشد
مرغ بیهنگام شد آن چشم او — از نتیجهٔ کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آمد مرغ را — کو بغیر وقت جنباند درا (۲)
هرزمان نزعی‌است جزوجانت را — بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زر است — روز وشب مانند دینار اشمرست
می شمارد می دهد زر بی‌وقوف — تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز کُه بستانی و ننهی بجای — اندر آید کوه زان دادن زپای
پس بنه بر جای هر دم را عوض — تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش — جز بکاری که بود دردین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام — کارهایت ابتر و نان تو خام
وین عمارت کردن گور و لحد — نی بسنگست ونه چوب و نی لبد
بلکه خودرا در صفا گوری کنی — در منیّ آن کنی دفن این منی
خاك او گردی و مدفون غمش — تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه قبها و کنگره — نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگراکنون زنده اطلس پوش‌را — هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکراست آن جان او — کژدم غم در دل غمدان او
از برون برظاهرش نقش ونگار — وز درون اندیشهایش زار زار
وان یکی بینی در آن دلق کهن — چون نبات اندیشه و شکر سخن

باز گشتن بحکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من — تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید — در شکار پیل بچگان کم روید
من برون‌کردم ز گردن وام نصح — جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم — تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمعتان ره زند — طمع برگ ازاینجهان تان برکند
این بگفت و خیر بادی‌کرد ورفت — گشت قحط وجوعشان درراه‌زفت
ناگهان دیدند سوی جادهٔ — بچه فیلی فربهی نو زادهٔ
اندر افتادند چون گرگان مست — پاك خوردند وفرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد — که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن — بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه — وان گرسنه پاسبان آن رمه
دید پیلی سهمناکی می رسید — اولا آمد سوی حارس دوید
بوی میکردآن دهانش‌را سه بار — هیچ بوئی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او برگشت ورفت — مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفتهٔ را بوی کرد — بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
کز کباب پیل زاده خورده بود — بر درانید و بکشتش پیل زود
درزمان‌او یك یك‌را زان‌گروه — بردرانید و نبودش زان شکوه(۳)
برهوا انداخت هر یك ازگزاف — تا همی زد برزمین میشد شکاف
ای‌خورنده خون خلق‌ازراه‌ َبرد — تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان‌خون ایشان دان یقین — زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن فیل بچه کین کشد — فیل بچه خواره را کیفر کشد
فیل بچه میخوری ای پاره خوار — هم بر آرد خصم فیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را — پیل‌داند بوی خصم خویش‌را (٤)
آنکه یابد بوی رحمن از یمن — چون نیابد بوی باطل راز من
مصطفی‌چون بوی برد ازراه‌دور — چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیك پوشاند ز ما — بوی نیك و بد بر آید بر سما
توهمی‌خسبیّ و بوی آن حرام — میزند بر آسمان سبز فام
همره انفاس زشتت میشود — تا ببوگیران گردون می رود
بوی‌کبر وبوی حرص وبوی‌آز — در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گرخوری شوگند من‌کی خورده‌ام — از پیاز و سیر تقوی کرده ام
آن دمت سوگند غمازی کند — بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن — آن دل کژ می نماید از زبان
اخسئوا آید(۵) جواب آن دعا — چوب ردّ باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست — آن کژیّ لفظ مقبول خداست
٭ وربود معنی کژ ولفظت نکو — آن چنان معنی نیرزد یك تسو

بیان آنکه خطای محبان بهتر از صواب بیگانگان است

آن بلال صدق در بانگ نماز — حی را هی خواند از روی نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست — این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبیّ وای رسول‌کردگار (٦) — یك مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح — لحن‌خواندن(۷)لفظ هی‌علی‌الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت — یك دو رمزی از عنایات نهفت
کای‌خسان نزد خدا هی بلال — بهتراز صد حی وحی وقیل وقال
وا مشورانید تا من رازتان — وا نگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا — رو دعا میخواه ز اخوان صفا

امر حق بموسی علیه‌السلام که مرا بدهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده باشی

بهر این فرمود با موسی خدا — وقت حاجت خواستن اندر دعا
کای کلیم‌الله ز من میجو پناه — با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان — گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه — از دهان غیر بر خوان کی اله
آنچنان کن که دهانها مر ترا — در شب و در روزها آرد دعا
آن دهانی که نکردستی گناه — آن دهان غیر باشد عذر خواه
یا دهان خویشتن را پاك کن — روح خود را چابك وچالاك کن
ذکرحق پاکست چون پاکی‌رسید — رخت بر بندد برون آید پلید
میگریزد ضدها از ضدها — شب گریزد چون بر افروزد ضیا
چون برآمدنام پاك اندردهان(۸) — نه پلیدی ماند و نی آن دهان

---

٤ - طفل خویش را - بچه خویش را ٦ - ای رسول و شهسوار کردگار

(۱) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ ق است که فکشفنا عنك غطائك فبصرك‌الیوم حدید یعنی پس برداشتیم ازپیش‌دیدهٔ تو پوشش غفلت را تا امور حقه که شنیده بودی معاینه دیدی پس دیدهٔ تو امروز بسبب رفع غطا وکشتن حجاب تیز است در دیدن آنچه نمیدید از احوال معاد یعنی ازروی یقین آنرا بدیدی بدون شایبه وشك (۲) بی وقت میخواند (۳) ترسی نداشت (۵) اشاره است بآیه واقعهٔ در سورهٔ مؤمنون قال اخسئوا فیها ولا تکلمون که خطاب باهل جهنم است (۷) لحن خواندن عبارت از درست نخواندن وخطاء در کلامست (۸) اشاره بمضمون این آیه است که در سورهٔ رعد واقع شده الا بذکرالله تطمئن القلوب بدانید که بذکر خدای تعالی دلهای مؤمنان آرام می یابد .

در بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیك گفتن حق است

آن یکی الله میگفتی شبی — تا که شیرین گردد از ذکرش لبی
گفت شیطانش خمش ای سخت‌رو — ❀ چند گوئی آخر ای بسیار گو
اینهمه الله گفتی از عتو ❀ — خود یکی الله را لبیك کو (۱)
می‌نیاید یك جواب از پیش تخت — چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر — دیددرخواب اوخضر رادرخضر(۲)
گفت هین از ذکر چون وامانده — چون پشیمانی ازآن کش خوانده
گفت لبیکم نمی‌آید جواب — زان همی ترسم که باشم ردّ باب
گفت اورا (۳) که خدا گفت این بمن — که برو با او بگو ای ممتحن
نی که آن الله تو لبیك ماست — آن نیاز وسوز ودردت پیك ماست
نی ترا در کار من آورده ام — نه که من مشغول ذکرت کرده ام
حیله ها و چاره جوئیهای تو — جذب ما بود و گشاد آن پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست(۴) — زیر هر یارب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست — زانکه یارب گفتنش دستور نیست
بردهان و بر لبش (۵) قفلست وبند — تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مرفرعون را صد ملك ومال — تا بکرد او دعوی عزّ وجلال
در همه عمرش ندید او درد سر — تا ننالد سوی حق آن بد گهر
داد او را جملهٔ ملك این جهان — حق ندادش درد ورنج واندهان
درد آمد بهتر از ملك جهان — تا بخوانی تو خدا را در نهان
❀ زانکه درد ورنج وباراندهان — شد نصیب دوستانش در جهان
خواندن بی درد از افسردگیست — خواندن با درد از دل بردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را — یاد کردن مبدأ و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین — کای خدا ای مستغاث وای معین
ناله سگ دررهش بی‌جذبه نیست(۶) — زانکه هر راغب اسیر رهزنیست
چون سگ کهفی که ازمردار رست — بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد او پیش غار — عارفانه آب رحمت بی تغار
ای بسا سگ پوست کورا نام نیست — لیك اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده ازبهرآن جام ای پسر(۷) — بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج — صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر وحزمی کس نجست — حزم را خود صبر باشد پا و دست
صبر کن ازخورد کاین زهرین گیاست — حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد که بهر بادی جهد — کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی خواند ترا — کای برادر راه خواهی هین بیا
رهنمایم همرهت باشم رفیق — من قلاوزم (۸) دراین راه دقیق
نی قلاوز است و نی ره داند او — یوسفا کم رو سوی این گرگ خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا — چرب و نوش ودامهای این سرا
که نه چربش دارد ونی نوش او — سحر خواند میدمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی — خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گوئی تخمه ام — یا سقیم و خستهٔ این دخمه ام
حزم آن باشد که بهر دفع را — تخمه ام گوئی ز انواع ابا
یا سرم دردست و درد سر بیر — یا مرا خوانده است آن خالو پسر
زانکه یك نوشت دهد با نیشها — که بکارد در تو نیشش ریشها
زر اگر پنجاه یا شصتت دهد — ماهیا اوگوشت در شست نهد(۹)
گردهد خود کی دهد آن پرحیل — جوز پوسیده است گفتار دغل
زغزغ آن عقل و مغزت را برد — صد هزاران عقل را یك نشمرد
یار تو خرجین تست وکیسه ات — گر تو رامینی مجو جز ویسه ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست — وین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند — تو نگوئی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان — که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این — میکند آواز و فریاد و انین
مرغ پندارد که جنس اوست او — جمع آید بردردشان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق — تا نگردد گیج از آن دانهٔ ملق
هست بی حزمی پشیمانی یقین — ❀ حزم را مگذار ومحکم کن تو دین
❀ زانکه بیحزمی شقاوت بردهد — دین رود از دست ودرد سر دهد
بشنو این افسانه را وشرح این — ❀ تاشوی حازم برای حفظ دین

فریفتن روستائی شهری را و بدعوت خواندن او را بلابه و الحاح بسیار

ای برادر بود اندر ما مضی — شهریی با روستائی آشنا
روستائی چون سوی شهر آمدی — خرگه اندرکوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی — بر دکان او وبر خوانش بدی
هر حوائج را که بودش آن زمان — راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد وگفت ای خواجه تو — هیچ می نائی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار — کاین زمان گلشن است ونوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر — تا به بندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان وقومت را بیار — درده ما باش خوش ماهی سه‌چار
در بهاران خطهٔ ده خوش بود — کشت زار و لالهٔ دلکش بود
وعده دادی شهری اورا دفع حال — تا در آمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی — عزم خواهی کرد آمد ماه دی
او بهانه ساختی کامسالمان — از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وا رهید — از مهمّات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر — بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هرسال ازطمع اوآمدی(۱۰) — خیمه اندرخانهٔ شهری زدی(۱۱)
خواجه هرسالی ززر ومال خویش — خرج اوکردی گشادی بال خویش
آخرین کرّت سه ماه آن پهلوان — خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت بازگفت او خواجه را — چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم وجانم وصل جوست — لیك هرتحویل اندر حکم هوست
آدمی چون کشتی است و بادبان — تا کی آرد بادرا آن بادران (۱۲)
باز سوگندان بدادش کای کریم — گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرّت بعهد — کالله الله زو بیا بنمای جهد

---

۳ - خضرش ۵ - دلش ۱۰ - باز هر سالی چو لکلك آمدی ۱۱ - تا مقیم قبهٔ شهری شدی (ن . ل) .

---

(۱) اینهمه ازحد میگذرانی خدا گفتن را چرا یکمرتبه جواب نمی‌آید (۲) خضر بکسر اول وسکون دوم سبز و سبزه و نام پیغمبریست بضم اول و سکون دوم سبزی وسبزه ها وجمع اخضر است و در اصطلاح متصوفه خضر کنایت از بسط است و الیاس کنایت از قبض (۴) اشاره بآیهٔ واقعه درسورهٔ بقره است اجیب دعوة الداع اذا دعان یعنی اجابت میکنم خواندن خواننده را چون بخواند مرا (۶) یعنی تا جذب حق یار نشود سگ ناله نمی‌تواند کرد چرا که هر راغب گرفتار مانعی است ومانع را هیچ چیز بی‌جذب حق رافع نه (۷) اشاره بمضمون این آیه است که در سورهٔ عنکبوت واقع شده والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا وآنانکه کوشش نمایند درکار ما واقامت دین ما هرآینه راه نمائیم ایشان را براههای خود (۸) قلاوز سوارانی که از لشکر بیرون آیند بجهت محافظت ومحارست لشکریان (۹) ای ماهی او گوشت را در دام مینهد برای گرفتار کردن تو (۱۲) بادران نام سروشی است که باد را بحرکت آورد واز جائی بجائی برد واینجا مراد فاعل حقیقی است وسروش یعنی هاتف غیبی .

بعد ده سال و بهر سالی چنین — لابها و وعده های شکرین ۱ کودکان خواجه گفتند ای پدر — ماه و ابر وسایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کردهٔ — رنجها در کار او بس بردهٔ ۲ او همی‌خواهدکه بعضی حقّ ِ آن — واگذارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد مارا او نهان — که کشیدش سوی ده لابه کنان ۳ گفت حق است این‌ولی ای‌سیبویه — اتق من شرّ من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود — ترسم از وحشت‌که‌آن فاسد شود ٤ صحبتی باشد چو شمشیر قطوع — همچو دی در بوستان ودرزروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار — زو عمارتها و دخل بی شمار ٥ حزم آن باشد که ظنّ بد بری — تا گریزیّ وشوی از بد بری
حزم سوءالظن گفتت‌آن‌رسول(۱) — هرقدم را دام میدان ای فضول ٦ روی صحرا هست هموار وفراخ — هر قدم دامیست کم رو اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو — چون بتازد دامش افتد در گلو ۷ آنکه میگفتی که کو اینك ببین — دشت میدیدی نمیدیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار — دنبه کی باشد میان کشت زار ۸ آنکه گستاخ آمدند اندر زمین — استخوان و کله‌اشان را ببین
چون‌بگورستان‌روی ای مرتضی — استخوانشان را بپرس ازمامضی ۹ تا بظاهر بینی آن مستان کور — چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا — ور نداری چشم دست آور عصا ۱۰ آن عصای حزم و استدلال را — چون نداری دیده میکن پیشوا
ورعصای حزم و استدلال نیست — بی‌عصا کش برسر هرره مایست ۱۱ گام ز آنسان نه که نا بینا نهد — تا که پا از سنگ و ازچه‌وارهد
کور لرزان و بترس و احتیاط ۱۲ می نهد پا تا نیفتد در خباط

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را

ای ز دودی رسته درناری شده — لقمه جسته لقمهٔ ماری شده ۱٤ تو نخواندی قصهٔ اهل سبا (۲) — یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن‌کوه خود آگاه نیست — سوی معنی‌هوش‌کهرا راه نیست ۱٥ او همی بانگی‌کند بی‌گوش‌وهوش — چون‌خمش‌گردی‌تواوهم‌شدخموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ — صد هزاران قصر وایوانها و باغ ۱٦ شکرآن نگذاشتند آن بد رگان — در وفا کمتر فتادند از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در — چون رسد بر در همی بندد کمر ۱۷ پاسبان و حارس در میشود — گرچه بروی جور وسختی میرود
هم برآن در باشدش باش وقرار — کفر دارد کرد غیری اختیار ۱۸ ورسگی آید غریبی روز و شب — آنسگانش میکنند آن دم ادب
که برو آنجاکه اوّل منزلست — حقّ آن نعمت گروگان دلست ۱۹ میگزندش‌که برو برجای خویش — حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از دردل و اهل دل آب حیات — چند نوشیدی و وا شد چشمهات ۲۰ بس غذای وجد و سکر بیخودی — از در اهل دلان برجا زدی
بازاین دررا رها کردی زحرص — گرد هر دکان همی‌گردی زخرص ۲۱ بر در آن منعمان چرب دیگ — می دوی بهرثرید مرده ریگ(۳)
چربش‌انجا دان‌که جان‌فربه شود ۲۲ کار نا امید آنجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی علیه‌السلام جهت طلب شفا بدعای او

صومعهٔ عیسی‌است خوان اهل دل — هان وهان ای مبتلا این درمهل ۲٤ جمع گشتندی ز هر اطراف خلق — زضریر وشل ولنگ واهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح — تا بدم ایشان رهاند از جناح ۲٥ او چوفارغ‌گشتی ازاوراد خویش — چاشتگه بیرون شدی‌آن‌خوب‌کیش
جوق جوق مبتلا دیدی نزار — شسته بر در با امید و انتظار ۲٦ پس دعا کردیّ وگفتی‌ازخدا(٤) — حاجت ومقصود جمله شد روا(٥)
هین روان گردید بی رنج وعنا — سوی غفاری و اکرام خدا ۲۷ جملگان چون اشتران بسته پای — که گشائی زانوی ایشان برای
بی‌توقف جمله شادان درامان(٦) — از دعای او شدندی پادوان ۲۸ * جمله بی‌درد والم بی‌رنج وغم — تن درست و شادمان و محترم
* سوی‌خانهٔ‌خویش‌گشتندی‌روان — از دم میمون آن صاحب قران ۲۹ آزمودی تو بسی آفات خویش — یافتی صحت از ان یاران کیش
چند آن لنگیّ تو رهوار شد — چند جانت بی غم و آزار شد ۳۰ تو مغفّل رشتهٔ بر پای بند — تازخود هم‌گم نگردی ای‌لوند(۷)
ناسپاسیّ و فراموشیّ تو — یاد ناورد آن عسل نوشیّ تو ۳۱ لاجرم آن راه بر تو بسته شد — چون دل اهل دل از توخسته‌شد
زودشان دریاب و استغفار کن — همچو ابری گریهای زار کن ۳۲ تا گلستانشان سوی تو بشکفد — میوهای پخته بر خود واکفد
هم برآن درگرد وازسگ‌کم‌مباش — باسگ‌کهف ارشدستی‌خواجه تاش ۳۳ چون‌سگان‌هم‌مرسگان‌را ناصح‌اند — که دل اندر خانهٔ اول ببند
اولین دررا که خوردی‌استخوان — سخت‌گیر وحق‌گزاری‌را ممان ۳٤ میگزندش تاز ادب آنجا رود — در مقام اوّلین مفلح شود
میگزندش کای سگ طاغی برو — با ولیّ نعمتت یاغی مشو ۳٥ بر همان در همچو حلقه بسته‌باش — پاسبان و چابك و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش — بیوفائی را مکن بیهوده فاش ۳٦ مرسگان‌را چون وفا آمد شعار — روسگان‌را ننگ و بدنامی میار
بیوفائی چون سگان را عار بود — بیوفائی چون روا داری نمود ۳۷ حق تعالی فخر آورد از وفا — گفت من اوفی بعهدٍ غیرنا(۸)
بیوفائی دان وفا با ردّ حق — بر حقوق حق ندارد کس سبق ۳۸ * نوررا هم نور شو با نار نار — جای گل گل‌باش وجای خارخار
حق مادر بعدازآن شدکان‌کریم — کرد اورا از جنین تو غریم ۳۹ صورتی کردت درون جسم او — داد در حملت ورا آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا — متصل را کرد تدبیرش جدا ٤۰ حق‌هزاران صنعت وفن‌ساختست — تا که مادر برتومهر انداختست
پس حق حق سابق ازمادربود — هر که آن حق را نداند خر بود ٤۱ آنکه مادر آفرید و ضرع وشیر — با پدر کردش قرین آن خود بگیر

٤- گفتی ای اصحاب آفت ازخدا ٥- حاجت این جملگانتان شد روا ٦- خوش دوان و شادمانه سوی خان (ن . ل) .

(۱) اشاره است بحدیث الحزم سوءالظن وبعبارت دیگر گفته‌اند انّ من‌الحزم سوءالظن (۲) اشاره است بآیه واقعه درسوره سبا « لقدکان لسبا فی‌مسکنهم‌آیة جنتان عن یمین وشمال شرح این‌آیه اینست‌که بدرستیکه بود مراولاد سبارا درمسکنهای ایشان علامتی ودلالتی برّوجود صانع وقدرت کاملهٔ او دو بوستان از راست وچپ منازل ایشان اگرچه هرطرف باغ بسیار بوده وازنزدیکی اشجار همه بمثابه یك باغ مینموده است (۳) ترید یا ثرید نان ریزه کرده شده است که درآش یا شیر وغیره ریزند ومرده ریگ مالی است که ازمیراث مانده باشد (۷) لوند مردان کاهل وتنبل وعشرت دوست و زنان قحبه را گویند (۸) اقتباس است ازآیه شریفه واقعه در سورهٔ توبه‌که فرموده و من اوفی بعهده من‌الله فاستبشروا ببیعکم الذی بایعتم به یعنی کیست وفا کننده تر بعهد خود از خدا پس خوشنود باشید بخرید و فروخت خود که مبایعت کردهاید بآن .

ای خداوند ای قدیم احسان تو　آنکه دانم وانکه نی هم آن تو　۱　تو بفرمودی که حق را یاد کن　زان که حق من نمیگردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح　با شما از حفظ در کشتی نوح　۲　اصل واجداد شمارا آن زمان(۱)　دادم از طوفان واز موجش امان
آب آتش خو زمین بگرفته بود　موج او مر اوج که را میربود　۳　حفظ کردم من نکردم ردّتان　در وجود جدّ جدّ جدّتان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم (۲)　کارگاه خویش چون ضایع کنم　۴　چون فدای بیوفایان میشوی　از گمان بد بدان سو میروی
من ز سهو و بیوفائیها بری　سوی من آنی گمان بد بری　۵　این گمان بد برانجا بر که تو　میشوی در پیش همچون خود دوتو
بس گرفتی یار و همراهان زفت　گر ترا گویم که کو گوئی که رفت　۶　یار نیکت رفت بر چرخ برین　یار فسقت ماند در قعر زمین
تو بماندی در میانه همچنان　بیمدد چون آتشی از کاروان　۷　دامن او گیر ای یار دلیر　کو منزّه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون برشود　نی چو قارون در زمین اندررود　۸　با تو باشد در مکان وبی مکان　چون بمانی از سرا و از دکان
او برآرد از کدورتها صفا　مر جفاهای ترا گیرد وفا　۹　چون جفا آری فرستد گوشمال　تا ز نقصان وا روی سوی کمال
❀چون تو وردی ترک کردی در روش　بر تو قبضی آید از رنج و تپش　۱۰　ترک وردی که‌کنی تو در زمان　قبض و تاریکیت آید نیك دان
آن ادب کردن بود یعنی مکن　هیچ تحویلی از آن عهد کهن　۱۱　پیش ازآن کاین قبض زنجیری شود　اینکه دلگیرست پا گیری شود
رنج معقولت شود محسوس وفاش　تا نگیری این اشارت را بلاش　۱۲　در معاصی قبضها دلگیر شد　قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعط من اعرض هنا عن ذکرنا　عیشة ضنکا و نحشر بالعمی (۳)　۱۳　دزد چون مال کسان را میبرد　قبض و دل تنگی دلش را میخلد
اوهمی گوید عجب این قبض چیست　قبض آن مظلوم کز شرّت گریست　۱۴　چون بدین قبض التفاتی کم کند　باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم　گشت محسوس آن معانی زد علم　۱۵　قبضها زندان شدست و چار میخ　قبض بیخ است و برآرد شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار　قبض و بسط اندرون بیخی شمار　۱۶　چونکه بیخش بد بود زودش بزن　تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن　زانکه سرها جمله میروید ز بن　۱۷　بسط دیدی بسط خود را آب ده　چون بر آمد میوه با اصحاب ده

باقی قصهٔ اهل سبا

❀باز گردد قصهٔ اهل سبا　باز گو تا باز گویم مرحبا　۱۹　آن سبا ز اهل سبا بودند خام　کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال　که کنی بامحسن خود تو جدال　۲۰　که نمی باید مرا این نیکوئی　من برنجم زین چه رنجه میشوی
لطف کن این نیکوئی را دور کن　من نخواهم چشم زودم کور کن　۲۱　پس سبا گفتند با عد بیننا　شیننا خیر لنا خذ زیننا (۴)
ما نمیخواهیم این ایوان و باغ　نی زمان خوب ونی امن وفراغ　۲۲　شهرها نزدیك هم دیگر بدست　آن بیابانست خوش کانجا دداست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا　فاذا جاء الشتا انکر ذا　۲۳　فهولا یرضی بحالٍ ابداً　لا بضیقٍ لا بعیشٍ رغداً
قتل الانسان ما اکفره　کلما نال هدیً انکره (۵)　۲۴　نفس زینسانست زان شد کشتنی　اقتلوا انفسکم گفت آن سنی (۶)
خار سه سویست هر سو کش نهی　درخلد از زخم او تو کی رهی　۲۵　آتش ترك هوا در خار زن　دست اندر یار نیکوکار زن
چون زحد بردند اصحاب سبا　که به پیش ما وبا به از صبا　۲۶　ناصحانشان در نصیحت آمدند　از فسوق و کفر مانع می شدند
قصد خون ناصحان میداشتند　تخم فسق و کافری میکاشتند　۲۷　چون قضا آید شود تنگ این جهان　از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا　تحجب الابصار اذا جاء القضا　۲۸　چشم بسته میشود وقت قضا　تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد　آن غبارت زاستغاثت دور کرد (۷)　۲۹　سوی فارس رو مرو سوی غبار　ور نه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آن را که این گرگش بخورد　دید گرد گرگ چون زاری نکرد　۳۰　او نمیدانست گرد گرگ را　با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند　می بدانند و بهر سو می خزند　۳۱　مغز حیوانات بوی (۸) شیر را　می بداند ترك میگوید چرا
بوی خشم شیر دیدی باز گرد　با مناجات خدا انباز گرد　۳۲　وانگشتند آنگروه از گرد گرگ　گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بر درید آن گوسفندان را بخشم　که ز چوپان خرد بستند چشم　۳۳　چند چوپانشان بخواند و نامدند　خاك غم در چشم چوپان میزدند
که برو ما خود ز تو چوپانتریم　چون تبع گردیم هر یك سروریم　۳۴　طعمهٔ گرگیم و آن یار نی　هیزم ناریم و آن عار نی
حمیتی بد جاهلیت در دماغ (۹)　بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ　۳۵　بهر مظلومان همی کندند چاه　در چه افتادند و میگفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند　آنچه میکردند یك یك یافتند　۳۶　کیست آن یوسف دل حق جوی تو　چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استون بسته　پرّ و بالش را بصد جا خسته　۳۷　پیش او گوساله بریان آوری (۱۰)　که کشی اورا بکهدان آوری
که بخود اینست مارا لوت و پوت (۱۱)　نیست اورا قوت جز ذکر و قنوت (۱۲)　۳۸　زین شکنجه و امتحان آن مبتلا　میکند از تو شکایت با خدا

---

۱ ـ نی که من بابایتان را آن زمان　۷ ـ آن غبارت زان سوارت دور کرد　۸ ـ چون ز بو حیوان بداند　۱۱ ـ چرب و قوت　۱۲ ـ قوت جز ذکر و قنوت (ن . ل) .

(۲) یعنی چون که مظهر صفات حق شدی چطور پشت پایت بزنم (۳) بدهیم ما کسی را که یکسو شود اینجا (یعنی دردنیا) از ذکر ما عیش تنگ وحشر کنیم روز قیامت بکوری اشارت است بآیه واقعه درسورهٔ طه « ومن اعرض عن ذکری فان له معیشة ضنکا ونحشره یوم القیمة اعمی » وهر که روی برگرداند از یاد کردن من پس برای اوست زیستنی تنگ وسخت و حشر کنیم ما روز قیامت اورا نابینا (۴) پس گفتند بار پروردگارا دور کن از میان قوم و عشایر ما را که بد حالی و پریشانی برما گوارا تراست وخوشی مارابستان (۵) معنی اشعارعربی اینست که طلب میکند آدمی در تابستان زمستان را و چون زمستان آید ازآن اکراه دارد پس اوبهیچ حالتی راضی نیست هرگزنه بتنگی ونه بزندگانی فراخ کشته شود (لعنت کرده شود) انسان چه قدر کافر نعمت است هرچه راستی ورستگاری بیابد انکار میکند اورا (۶) اشاره است بآیهٔ کریمهٔ واقعهٔ درسورهٔ بقره فتوبوا الی بارئکم فاقتلوا انفسکم می فرماید پس توبه کنید و بکشید نفسهای خود را (۹) این آیه در سورهٔ فتح واقعشده « اذ جعل الذین کفروا فی قلوبهم الحمیة حمیة الجاهلیة » یعنی وقتیکه قرار دادند کسانیکه کافر بودند در قلبهاشان حمیت جاهلیت را (۱۰) اشاره است بمضمون آیه واقعه در سوره هود « ولقد جاءت رسلنا ابراهیم بالبشری قالوا سلاماً قال سلام فلما لبث ان جاء بعجل حنیذ » .

کای خدا افغان ازین گرگ کهن　گویدش نك وقت آمد صبر کن ١ داد تو وا خواهم از هر بیخبر　داد که دهد جز خدای دادگر
او همی گوید که صبرم شد فنا　در فراق روی تو یاربّنا ٢ احمدم در مانده در دست یهود　صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا　یا بکش یا باز خوانم یا بیا ٣ با فراقت کافران را تاب نیست　* این فراق اندرخور اصحاب نیست
کافران گویند دروقت عذاب *　هر یکی یا لیتنی کنت تراب(١) ٤ حال اواین است کوخودزانسواست　چون بود بیتو کسی کان تواست
حق همی گوید که آری ای نزه　لیك بشنو صبر آور صبر به ٥ صبح نزدیکست خامش دم مزن(٢)　کاندر آمد وقت بیرون آمدن
صبح نزدیکست خامش کم خروش(٣)　من همی کوشم پی تو تو مکوش ٦ * کوشش من به که کوششهای تو　داروی تلخم به از حلوای تو
* هین تحمل کن برو خاموش شو　کمترك جنبان زبان رو گوش شو ٧ * حیلت ومکر ودغا بازیش دان　هر چه از یارت جدا اندازد آن
شد زحد هین بازگرد ای یارگرد　روستائی خواجه را بین خانه برد ٨ قصهٔ اهل سبا یك گوشه نه　آن بگو که خواجه چون آمد بده

باقی داستان رفتن خواجه بدعوت روستائی بسوی ده

روستائی در تملّق شیوه کرد　تا که حزم خواجه را کالیوه کرد ١٠ از پیام اندر پیام او خیره شد　تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم از اینجا کودکانش در پسند　نرتع و نلعب بشادی میزدند ١١ همچو یوسف کش ز تقدیر عجب　نرتع و نلعب ببرد از ظلّ اب
آن نه بازی بلکه جانبازیست آن　حیله و مکر و دغا بازیست آن ١٢ هر چه از یارت جدا اندازد آن　مشنو آن را کان زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد درصد مگیر　بهر زر مگسل زگنجور ای فقیر ١٣ این شنو که چند یزدان زجر کرد　گفت اصحاب نبی را گرم و سرد(٤)
زانکه بربانگ دهل درسال تنگ　جمعه را کردند باطل بی درنگ ١٤ تا نباید دیگران ارزان خرند　زان جلب صرفه زما ایشان برند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز　با دو سه درویش ثابت پر نیاز ١٥ گفت طبل لهو بازرگانئی　چونتان ببرید از ربّانئی
قد فضضتم نحو قمحٍ هائماً　ثم خلیتم نبیاً قائماً (٥) ١٦ بهر گندم تخم باطل کاشتید　وان رسول حق را بگذاشتید
صحبت او خیر من لهوست ومال　بین که را بگذاشتی چشمی بمال ١٧ خود نشد حرص شما را این یقین　که منم رزّاق خیر الرازقین (٦)
آنکه گندم را زخود روزی دهد　کی توکلهات را ضایع نهد ١٨ از پی گندم جدا گشتی از آن　که فرستادست گندم ز آسمان

دعوت باز بطان را از آب بصحرا

باز گوید بطّ را کز آب خیز　تا ببینی دشتها را قند ریز ٢٠ بط عاقل گویدش کی باز دور　آب مارا حصن امن است وسرور
دیوچون بازآمد ای بطان شتاب　هین به بیرون کم روید از حصن آب ٢١ باز را گویند رو رو باز گرد　از سر ما دست دار ای پایمرد
ما بری از دعوتت دعوت ترا　ما ننوشیم این دم تو کافرا ٢٢ حصن ما را قند و قندستان ترا　من نخواهم هدیه ات بستان ترا
چونکه جان باشد نیاید لوت کم ٢٣ چونکه اشکر هست کم ناید علم

رجوع بحکایت خواجه و روستائی

خواجهٔ حازم بسی عذر آورید　بس بهانه کرد با دیو مرید ٢٥ گفت این دم کارها دارم مهم　گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کار نازکم فرموده است　زانتظارم شاه شب نغنوده است ٢٦ من نیارم ترك امر شاه کرد　من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هرمسا سرهنگ خاص　میرسد از من همی جوید مناص ٢٧ تو روا داری که آیم سوی ده　تا در ابرو افکند سلطان گره
بعد ازآن درمان خشمش چون کنم　زنده خودرا زین مگر مدفون کنم ٢٨ زین نمط او صد بهانه باز گفت　حیلها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرّات عالم حیله پیچ　با قضای آسمان هیچند هیچ ٢٩ چون گریزد این زمین ازآسمان　چون کند او خویش را ازوی نهان
هر چه آید ز آسمان سوی زمین　نی مفرّ دارد نه چاره نه کمین ٣٠ آتش از خورشید میبارد بر او　او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران براو　شهرها را میکند ویران بر او ٣١ او شده تسلیم او ایوب وار　که اسیرم هر چه میخواهی ببار
ایکه جزو این زمینی سر مکش　چونکه بینی حکم یزدان در مکش ٣٢ چون خلقنا کم شنیدی من تراب(٧)　خاك باشی حسب ازوی رو متاب
بین که اندر خاك تخمی کاشتم　گرد خاکی و منش افراشتم ٣٣ حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر(٨)　تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا بپستی در شود　آنگه از پستی ببالا بر رود (٩) ٣٤ گندم از بالا بزیر خاك شد　بعد از آن آن خوشهٔ چالاك شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین　بعد ازان سرها بر آورد ازدفین ٣٥ اصل نعمتها ز گردون تا بخاك　زیر آمد شد غذای جان پاك
ازتواضع چون زگردون شد بزیر　گشت جزو آدمی حیّ دلیر ٣٦ پس صفات آدمی شد آن جماد　بر فراز عرش پرّان گشت شاد
کز جهان زنده ز اوّل آمدیم　بازازپستی سوی بالاشدیم (١٠) ٣٧ جمله اجزا در تحرّك در سکون　ناطقان کانّا الیه راجعون (١١)
ذکر و تسبیحات اجزای نهان　غلغلی افکند اندر آسمان ٣٨ چون قضا آهنگ نیرنجات کرد　روستائی شهرئی را مات کرد

---

٣ ـ نك بلاشان میرسد تو کم خروش ١٠ ـ باز سر از پست بر بالا زدیم (ن . ل) .

---

(١) اشاره بآیه واقعهٔ درسورهٔ عم « ویقول الکافر یالیتنی کنت ترابا » (٢) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ هود قالوا یالوط انّا رسل ربّك لن یصلوا الیك فاسر باهلك بقطع من اللیل ولایلتفت منکم احد الا امراتك انه مصیبها مااصابهم انّ موعدهم الصبح الیس الصبح بقریب (٤) اشاره است بآیه شریفه واقعه درسورهٔ جمعه و اذا رأوتجارةً اولهواً انفضوا الیها وترکوك قائماً قل ما عندالله خیرمن اللهو و من التجارة والله خیر الرازقین (٥) یعنی بتحقیق روان شدید سوی گندم درحالی که سرگشته اید از خواهش او پس تنها گذاشتید پیغمبر را ایستاده (٦) اشاره بمضمون حدیث شریف قدسی است که فتوکلوا علیّ واطلبوا الرزق منی میفرماید پس توکل کنید برمن و بطلبید روزی را ازمن زیرا که روزی دهندهٔ شمامنم و بس (٧) در سورهٔ فاطر است والله خلقکم من تراب ثم من نطفة ثم جعلکم ازواجا وخدا بیافرید شما را یعنی پدر شما را از خاك پس شمارا از نطفه پس گردانید شما را جفتها (٨) دفعهٔ دیگر یعنی اول خود خاك بودی بعد ازآن که پیداشدی بازهم خاك بایدت شد (٩) باعتبار روئیدن نباتات که بآب ممزوج شده ومیروید (١١) اشاره بآیهٔ واقعه درسورهٔ بقره قالوا انالله وانا الیه راجعون گفتند ما از آن خداوندیم وبسوی او باز میگردیم .

با هزاران حزم خواجه مات شد / زان سفر در معرض آفات شد ۱ اعتمادش بر ثبات خویش بود / گرچه که بد نیم سیلش درربود

چون قضا بیرون کند ازچرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر ۲ ماهیان افتند از دریا برون / دام گیرد مرغ پران را زبون

تا پری و دیو در شیشه شود / بلکه هاروتی ببابل در رود ۳ جز کسی کاندر قضای حق گریخت / خون او را هیچ تربیعی نریخت

غیر آن که درگریزی درقضا(۱) ٤ هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصهٔ اهل ضروان و حیله کردن ایشان تا بی زحمت درویشان باغها را قطاف کنند

قصهٔ اصحاب ضروان خواندهٔ / پس چرا در حیله جوئی ماندهٔ ٦ حیله میکردند کژدم نیش چند / که برند ازروزی درویش چند

شب همه شب میسگالیدند مکر / روی دررو کرده چندین عمرو وبکر ۷ خفیه میگفتند سرها آن بدان / تا نباید که خدا دریابد آن

باگل انداینده اسگالیده گل / دست کاری میکند پنهان ز دل ۸ گفت الایعلم هواك من خلق / ان فی نجواك صدقا ام ملق

کیف یغفل عن ظعین قد غدا / من یعاین این مثواه غدا ۹ اینما قد هبطا او صعدا / قد تولاه واحصی عددا (۲)

❀ خفیه میکردند اسرار ازخدا / آن سگان جاهل از جهل وعمی ۱۰ ❀گوش کن اکنون حدیث خواجه را / کوسوی ده چونشد ودید اوجزا

گوش را اکنون زغفلت پاک کن / استماع هجر آن غمناک کن ۱۱ تا چها دید از بلا و از عنا / درره ده چون شد ازشهر اوجدا

آن زکاتی دان که غمگین را دهی / گوش را چون پیش دستانش نهی ۱۲ بشنوی غمهای رنجوران دل / فاقهٔ جان شریف از آب و گل

خانهٔ پر دود دارد پر فنی / مر ورا بگشا ز اصغا روزنی ۱۳ گوش تو اورا چو راه دم شود / دود تلخ از خانهٔ او کم شود

غمگساری کن تو باما ای روی(۳) / که بسوی رب اعلا میروی ۱٤ این تردد حبس و زندانی بود / کو بنگذارد که جان سوئی رود

این بدانسو وان بدینسو میکشد / هرکسی گوید منم راه رشد ۱۵ این تردد عقبهٔ راه حق است / ای خنك آن را که پایش مطلق است

بی تردد میرود بر راه راست / ره نمیدانی بجو گامش کجاست ۱٦ گام آهو را بگیر و رو معاف / تا رسی از گام آهو تا بناف

زین روش بر اوج انور میروی / ای برادر گر بر آذر میروی ۱۷ نی زدریا ترس ونی ازموج وکف / چون شنیدی تو خطاب لاتخف(٤)

لاتخف دان چونکه خوفت دادحق / نان فرستد چون فرستادت طبق ۱۸ خوف آنکس راست کوراخوف نیست / غصه آنکس را کش اینجاخوف نیست

روان شدن خواجه بسوی ده

خواجه درکار آمد وتجهیز ساخت / مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت ۲۰ اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را برگاو عزم انداختند

شادمانان و شتابان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده ۲۱ مقصد ما را چراگاه خوش است / یار ما آنجا کریم و دلکش است

باهزاران آرزومان خوانده است / بهر ما غرس کرم بنشانده است ۲۲ ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز / از بر او سوی شهر آریم باز

بلکه باغ ایثار راه ما کند / در میان جان خودمان جا کند ۲۳ عجلوا اصحابنا کی تربحوا (۵) / عقل میگفت از درون لا تفرحوا

من رباح الله کونوا رابحین / ان ربی لا یحب الفرحین(٦) ۲٤ افرحوا هونا بما آتاکم / کل آت مشغل الهاکم (۷)

شاد از وی شو مشو ازغیر وی / کو بهارست و دگرها ماه دی ۲۵ هرچه غیراوست استدراج تست / گرچه تخت و ملکتست وتاج تست

شاد از غم شو که غم دام بقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست ۲٦ غم بود چون گنج ورنج توچوکان / لیك کی درگیرد این در کودکان

کودکان چون نام بازی بشنوند / جمله با خر گورهم تك میدوند ۲۷ ای خران کور این سو دامهاست / درکمین این سوی خون آشامهاست

❀ تیرها پران شده لیکن کمان / گشت پنهان از دو چشم مردمان ۲۸ تیرها پران کمان پنهان و غیب / برجوانی میرسد صد تیر شیب

گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه درصحرای گل نبود گشاد ۲۹ ایمن آباداست دل ای مردمان(۸) / ❀حصن محکم موضع امن و امان

گلشن خرم بکام دوستان ❀ / چشمها و گلستان در گلستان ۳۰ عج الی القلب و سر یا ساریه / فیه اشجار و عین جاریه (۹)

ده مرو ده مرد را احمق کند(۱۰) / عقل را بی نور و بی رونق کند ۳۱ ❀خواجه پندارد که روزی ده دهد / این نمیداند که روزی ده دهد

قول پیغمبر شنو ای مجتبی (۱۱) / گور عقل آمد وطن در روستا ۳۲ هرکه روزی باشد اندر روستا / تا بماهی عقل او ناید بجا

تا بماهی احمقی با وی بود / ازحشیش ده جز اینها چه درود ۳۳ وانکه ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عمی

ده چه باشد شیخ و اصل ناشده / مانده درتقلید وحجت گربده (۱۲) ۳٤ پیش شهرعقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته درخراس (۱۳)

این رها کن صورت افسانه گیر / رو بهل دردانه گندم دانه گیر ۳۵ گر بدر ره نیست هین بر میستان / گر بدانسو نیست ره اینسو بران

---

۱ ـ غیر آن کز جان شوی رام قضا　۸ ـ ای دوستان　۱۲ ـ دست درتقلید وحجت در زده (ن . ل) .

(۲) معنی این ۳ بیت اینست چگونه نمیداند خواهش ترا کسی که خلق کرده است ترا اگر در رازهای تو راستی باشد یا ناراستی و تملق و چگونه غافل میشود از کوچ کنندهٔ از دنیا بسوی آخرت که بتحقیق گردیده است از حالی بحالی یا ازجائی بجائی کسیکه می بیند مقام فردای اورا که کجاست هرجا آن رونده فرود آید یا بالا رود بتحقیق که کار او را برخود گرفته است وشماره کرده است اورا شماره کردنی (۳) روی ابریست که باران بزرگ قطره بیارد وبمعنی سیرآب وتازه وحرف آخرقافیه هم‌آمده است (٤) مضمون آیه اینست که درسورهٔ قصص واقع شده یا موسی اقبل ولا تخف انك من الآمنین ای موسی پیش بیا وترس بدرستیکه تو ازامان یافتگانی (۵) یعنی شتاب کنید ای اصحاب ما تاسود برید (٦) اشاره بآیه درسورهٔ قصص اذ قال له قومه لا تفرح ان الله لا یحب الفرحین وقتیکه گفتند باو قومش (قصهٔ قارون است) شادی مکن که خدا دوست نمیدارد بسیارشادی کنندگان را (۷) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ حدید لکیلا تأسوعلی مافاتکم ولاتفرحوا بما آتیکم تااندوه نخورید برآنچه فوت شد از شما از نعمتهای دنیا وشاد مشوید بآنچه بشما داده شد (ومعنی بیت اینست) شاد باشید درحالیکه آرام وآهستگی دارید بآنچه داده است خدایتعالی شمارا هر آینه مشغول سازندهٔ از خدا باز میگرداند شمارا بسوی لهو (۹) میل کن بسوی دل وسیرکن ای کاروان درجائی که درآن درختان وچشمهای جاریه است (۱۰) جسم حکم ده دارد و قلب و روح حکم شهر (۱۱) قال النبی صلعم علیکم بالمدن ولوجارت و علیکم بالبکر ولو بارت یعنی توطن درشهر بگیرید اگرچه بشما ستم کنند وزن باکره بگیرید اگرچه در پرده نشنند (بشرط آنکه عفیفه و عاقله باشد) (۱۳) مثل خرهائیکه چشمشانرا بسته درآسیاها میگردانند .

ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ بود / عاقبت ظاهر سوی باطن رود
اول هر آدمی خود صورتست / بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هرمیوه جزصورت کی است / بعد از ان لذت که معنی ویست
اولا خرگاه سازند آنگهان(۱) / ترک را آرند آخر میهمان(۲)
صورتت خرگاه ومعنی ترک آن(۳) / معنیت ملاح وصورت بادبان (٤)
بهرحق این را رها کن یک نفس / تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه وقومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا برخواندند (۵)
٭ کز سفر ها بنده کیخسرو شود / بی سفر ها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد / وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند / شب ز اختر راه می آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش میشود / خار ازگلزارهم کش میشود (٦)
حنظل از معشوق خرما میشود / خانه از همخانه صحرا میشود
ای بسا از نا زنینان خار کش / بر امید گلعذاری ماه وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مهروی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ / زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی میرود / آن بمهر خانه شینی می رود
هرکه را با مرده سودائی بود / بر امید زنده سیمائی بود
آن درو گر روی آورده بچوب / بهرخوب خودگزیده رنج وکوب (۷)
بر امید زندهٔ کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد
هین مکن مونس خسی را ازخسی / عاریت باشد دراو آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر وبا پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوار شان / جانب خورشید وارفت آن نشان
بر هرآنچیزی که افتد آن شعاع / تو برآن هم عاشق آئی ای شجاع
عشق تو بر هرچه آن موجود بود / آن زوصف حق جوزراندود بود
چون زری با اصل رفت ومس بماند / ٭ اززری خویشتن مفلس بماند
طبع سیر آمد طلاق او بخواند / ٭ پشت بروی کرد ودست ازوی نشاند
از زر اندود صفاتش پا مکش / ازجهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی درقلبها عاریتی است / زیر زینت مایهٔ بی زینتی است
زر زروی قلب در کان میرود / سوی آن کان رو توهم کان میرود
نور از دیوار تا خور میرود / توبدان خور رو که درخور میرود
زین سپس می جو توآب ازآسمان / چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زرگمان بردند بسته در گره / می شتابیدند مغروران بده
همچنین خندان ورقصان میشدند / سوی آن دولاب چرخی میزدند
چون همی دیدند مرغی می پرید / جانب ده صبر جامه میدرید
٭ هر نسیمی کز سوی ده میوزید / گوئیا روح روان می پرورید
هرکه میآمد ز ده ازسوی او / بوسه میدادند خوش بر روی او
که تو روی یار مارا دیدهٔ / پس تو جان راجان وما رادیدهٔ (۸)

نواختن مجنون آن سگی را که مقیم کوی لیلی بود

همچومجنون کوسگی را می نواخت / بوسه اش میداد وپیشش میگداخت
پیش اومیگشت خاضع در طواف / ٭ همچوحاجی گرد کعبه بی گزاف
هم سروپایش همی بوسید وناف / هم جلاب وشکرش میداد صاف
بوالفضولی گفت کای مجنون خام / این چه شید است اینکه می آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی می خورد / مقعد خودرا بلب می استرد
عیبهای سگ بسی او می شمرد / عیب دان از غیب دان بوئی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی وتن / اندرآ بنگر تو از چشمان من
کاین طلسم بستهٔ مولیست این / پاسبان کوچهٔ لیلی است این
همتش بین ودل وجان وشناخت / کوکجا بگزید ومسکن گاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف من است / بلکه اوهم درد وهم لهف من است
آن سگی که گشت در کویش مقیم / خاک پایش به ز شیران عظیم
٭ آن سگی کو باشد اندر کوی او / من بشیران کی دهم یک موی او
آنکه شیران مرسگانش را غلام / گفتن امکان نیست خامش والسلام
گر زصورت بگذرید ای دوستان / جنت است وگلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر بر کنی
سغبهٔ صورت شدآن خواجهٔ سلیم(۹) / کو بده میشد بگفتار سقیم
سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
٭ ازکرم دانست آن مرغ حریص / دانه را با دام لیکن شد محیص
از کرم دانست مرغ آن دانه را / غایت حرص است نه جود آن عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی هاش آگاهت کنم / ترسم ای رهرو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده میتاختند / زانکه راه ده نکو نشناختند
٭ هرکه گیرد پیشه بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا
هرکه در ره بی قلاوزی رود / هر دو روزه راه صد ساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
زانکه نادر باشد اندر خافقین(۱۰) / کادمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند / نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفائی کو که جسمش جان بود / تا که رحمن علم القرآن بود (۱۱)
اهل تن را جمله علم بالقلم (۱۲) / واسطه افراشت در بذل کرم
هرحریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تک مروآهسته تر
اندرآن ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی درعذاب
سیر گشته از ده و از روستا / وز شکر ریزی چنان نا اوستا

رسیدن خواجه وقومش بسوی ده وناديده وناشناخت آوردن روستائی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف / بینوا ایشان ستوران بی علف
روستائی بین که از بد نیتی / میکند بعد اللتیا والتی (۱۳)

---

۱ ـ وخرند ۲ ـ زان پس بمهمان آورند ۳ ـ دان معنیست ترک ٤ ـ دان صورت چوفلک ٦ ـ دلکش میشود ۷ ـ برامید خدمت مه روی خوب
۸ ـ پس تو جان جان ما را دیدهٔ (ن . ل) .

(۵) قال النبی تسافروا تصحوا تغنموا فرمود رسول خدامسافرت بکنید صحت وغنیمت یابید زیرا که درسفر برکت است (۹) فریفته رنگ ورو شد آن مرد خوب (۱۰) خافقین کنایه از مشرق و مغرب است (۱۱) اشاره بآیهٔ کریمه الرحمن علم القرآن خداوند بخشایشگر آموخت قرآن را (۱۲) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ علق الذی علم بالقلم علم الانسان مالم یعلم یعنی آنکه تعلیم کرد انسان را خط نوشتن بقلم وآموخت آدمی را آنچه که نمیدانست (۱۳) یعنی بعد از چنان و چنین .

روی پنهان میکند زایشان بروز تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رو که همه زرق وشراست از مسلمانان نهان اولیتر است
رویها باشد که دیوان چون مگس(۱) بر سرش باشد نشسته چون جرس
چون به بینی رویشان در تو فتند یا مبین آن یا چو دیدی خوش مخند
بهر آن روی خبیث عاصیه گفت یزدان نسفعاً بالنّاصیه(۲)
چون بپرسیدند و خانه‌اش یافتند همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه اش خواجه شد زین کجروی دیوانه وش
لیك هنگام درشتی هم نبود چون درافتادی بچه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز شب بسرما روز درگرما وسوز(۳)
نی ز غفلت بود ماندن نی خری بلکه بود ازاضطرار وبی‌خوری
با لئیمان بسته نیکان زاضطرار زاضطرار است آدمی مردارخوار(٤)
او همی دیدش همی گفتش سلام که فلانم مر مرا این است نام
گفت باشد من چه دانم تو کئی یا پلیدی یا قرین پاکئی
والهم روز وشب اندر صنع هو هیچگونه نیستم پروای تو
از خودی خود ندارم هم خبر نیست از هستی سر مویم اثر
هوش من از غیرحق آگاه نیست در دل مؤمن بجز الله نیست
گفت این دم با قیامت شد شبیه تا برادر شد یفرّ من اخیه(۵)
شرح میکردش که من آنم که تو لوتها خوردی زخوان من دوتو
آن فلان روزت خریدم آن متاع نی بهم می بود مارا اجتماع (٦)
نی تو بودی سالها مهمان من نی رسیدت بی کران احسان من
سرّ مهر ما شنیدستند خلق شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
او همی گفتش چه گوئی تر هات نه تو را دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت کاسمان ازبارشش شد در شگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان حلقه زد خواجه که مهتر رابخوان
چون بصد الحاح آمد سوی در گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم ترك کردم آنچه می پنداشتم
پنجساله رنج دید این پنج روز جان مسکینم درین سرما و سوز
یك جفا ازخویش و ازیار وتبار درگرانی هست چون سیصد هزار
زانکه دل ننهاد بر جور وجفاش جانش خوگر بود بامهر و وفاش
هر چه برمردم بلا و شدّت است این یقین دان کز خلاف عادت است
گفت ای خورشید مهرت درزوال گر توخونم ریختی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشهٔ تا بیابی در قیامت توشهٔ
گفت یك گوشه است آن باغبان هست اینجا گرگ را او پاسبان
درکفش تیر وکمان از بهر گرگ تا زند چون آید آن گرگ سترگ
گر تو آن خدمت کنی جا آن تست ورنه جای دیگری فرمای چست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده و آن کمان و تیر در کفم بنه
من نخسبم حارسی رز کنم گر بر آرد گرگ سر تیرش زنم
بهرحق مگذارم امشب ای دودل آب باران برسرو در زیر گل
گوشهٔ خالی شد و او باعیال رفت آنجا جای تنگ بی مجال
چون ملخ برهمدگر گشته سوار از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان ای خدا باصد چندین سزاواریم ما (۷)
این سزای آنکه شد یارخسان یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنکه اندر طمع خام ترك گوید خدمت خاك کرام
خاك پاکان لیسی و دیوارشان بهتر ازعام و زر وگلزارشان
بندهٔ یك مرد روشن دل شوی به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوك خاك جز بانگ دهل تو نخواهی یافت ای پیك سبل
شهریان خود ره زنان نسبت بروح روستائی کیست گیج بی فتوح
این سزای آنکه بی‌تدبیر عقل بانگ غولی آمدش بگزید نقل
چون پشیمانی زدل شد یاشغاف زان سپس سودی ندارد اعتراف
چون پشیمان گشت ازدل زآنچه کرد بعد ازآن سودی ندارد آه سرد
آن کمان و تیر اندر دست او گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ بروی خود مسلط چون شرر گرگ جویان و زگرگ او بیخبر
هر پشه هر کیك چون گرگ وده(۸) اندرآن ویرانشان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود از نهیب حملهٔ گرگ عنود
تا نباید گرگ آسیبی زند روستائی ریش خواجه بر کند
اینچنین دندان گزان تانیم شب جانشان از ناف می آمد بلب
ناگهان تمثال گرگ هشتهٔ سر بر آورد از فراز پشتهٔ
تیر را بگشاد آن خواجه زشست زد بر آن حیوان که تا افتاد پست
اندر افتادن ز حیوان باد جست روستائی های کرد وکوفت دست
ناجوانمردا که خر کرّهٔ من است گفت نی این گرگ چون اهریمن است
اندر او اشکال گرگی ظاهر است شکل او از گرگی او مخبر است
گفت نی بادی که جست از زیروی میشناسم همچنان کابی ز می
کشتهٔ خر کرّه ام را در ریاض که مبادت بسط هرگز زانقباض
گفت نیکوتر تفحص کن شب است شخصها درشب زناظر محجب است
شب غلط بنماید و مبدل بسی دید صائب شب ندارد هرکسی
هم شب وهم ابر وهم باران ژرف این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت آن برمن چو روز روشن است می‌شناسم باد خر کرّهٔ من است
در میان بیست باد آن باد را میشناسم چون مسافر زاد را
خواجه برجست و بیامد باشگفت روستائی را گریبانش گرفت
کابله طرّار شید آوردهٔ بنگ و افیون هردو باهم خوردهٔ
درسه تاریکی شناسی باد خر(۹) چون ندانی مرمرا ای خیره سر
آنکه داند نیم شب خر کرّه را(۱۰) چون نداند یار را روزلقا(۱۱)
خویشتن را عارف و واله کنی خاك در چشم مروّت می زنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست در دلم گنجای جز الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست این دل از غیر تحیر شاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر در چنین بی خویشیم معذور دار
آنکه مرداری خورد یعنی نبید شرع او را سوی معذوران کشید
مست وبنگی را طلاق وبیع نیست همچو طفل است او معاف ومعتقی است
مستئی کاید ز بوی شاه فرد صد خم می در سرو مغز آن نکرد
پس براو تکلیف چون باشد روا اسب ساقط گشت وشد بی دست وپا

---

۳ ـ خود خورشید سوز ٤ ـ شیرمرداری خورد ازجوع زار ٦ ـ کل سرٍ جاوزالاثنین شاع ۷ ـ این سزای ماسزای ماسزا ۸ ـ گرگی شده ۱۰ ـ گوساله را ۱۱ ـ همره ده ساله را (ن . ل) .

---

(۱) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ زخرف ومن یعش عن ذکرالرحمن نقیض له شیطاناً فهوله قرین یعنی هرکه چشم بپوشد یعنی اعراض کند ازیادکردن خدای بخشنده برگماریم بروشیطانی پس مراورا آن شیطان مصاحب بود دردنیا وپیوسته باغوا ووسوسهٔ اواشتغال نماید (۲) یعنی هرآینه قبض میکنم موهای پیشانی گنهکاران را ومیکشم اورا بآتش دوزخ ومعانی دیگرهم ذکرکرده‌اند (۵) اشاره است بآیه دروصف قیامت درسورهٔ اعمی «یوم یفرّ المرء من اخیه وامه وابیه وصاحبته وبنیه» یعنی روزی که میگریزد مرد ازبرادر ومادر وپدر وزن وپسران خود (۹) اشاره است بمضمون آیه یخلقکم فی بطون امهاتکم خلقاً من بعد خلق فی ظلمات ثلاث که درسورهٔ زمر واقع شده یعنی می‌آفریدیم شمارادرشکمهای مادرانتان آفریدنی بعد از آفریدن در تاریکیهای سه گانه .

بار که نهد در جهان خر کره را … درس که دهد پارسی بو مره را
بار برگیرند چون آمد عرج … گفت حق لیس علی الاعمی حرج(۱)
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر … من معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی … های وهوی مستیان سرمدی(۲)
که زمین را من ندانم زآسمان … امتحانت کرد غیرت امتحان
باد خر کره چنین رسوات کرد … هستی نفی ترا اثبات کرد
این چنین رسوا کند حق شیدرا … این چنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پدر … هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را امتحان … پختگان راه جویندش نشان(۳)
چون کند دعوی خیاطی خسی … افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر اینرا بغلطاق(٤) فراخ … ز امتحان پیدا شود اورا دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی … هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر … چون به بیند زخم گردد چون اسیر
مست می(٥) هشیار گردد از دبور(٦) … مست حق ناید بخود از نفخ صور
بادهٔ حق راست باشد نی دروغ(۷) … دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و با یزید … رو که نشناسم تبر را از کلید
بدرگی و منبلی و خشم و آز … چون کنی پنهان بشیدای مکرساز
خویش را منصور حلاجی کنی … آتشی در پنبهٔ یاران زنی
که بنشناسم عمر از بو لهب … باد خر کره شناسم نیمشب
ای خری کاین از تو خر باور کند … خویش را بهر تو کور و کر کند
خویش را از رهروان کمتر شمر … تو حریف رهزنانی که مخور
باز پر از شید و سوی عقل تاز … کی پرد بر آسمان پر مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی … عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز … دو بدو بندند و پیش آرند تیز
تو چو خودرا گیج و بیخود کردهٔ … خون رزکو خون مارا خوردهٔ
رو که نشناسم ترا از من بجه … عاشق بیخویشم و بهلول ده
تو توهم میکنی از قرب حق … که طبق گر دور نبود از طبق
آن نمی بینی که قرب اولیا … صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی میشود … موم در دستت چو آهن می بود
قرب خلق ورزق برجمله است عام … قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر … میزند خورشید بر کهسار و زر
لیك قربی هست با زر شید را … که نباشد آگهی زان بید را
شاخ خشك و تر قریب آفتاب … آفتاب از هردو کی دارد حجاب
لیك کو آن قربت شاخ طری … که ثمار پخته از وی میبری
شاخ خشك از قربت آن آفتاب … غیر زو تر خشك گشتن گو بیاب
بنگر این کان شاخ خشك از قرب خور … غیر خشکی میبرد چیز دگر
آنچنان مستی مباش ای بیخرد … که بعقل آید پشیمانی خورد
بلکه زان مستان که چون می میخورند … عقلهای پخته حسرت می برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر … گر از آن می شیرگیری شیرگیر
ای بخورده از خیال خام هیچ … همچو مستان حقایق بر مپیچ
میفتی اینسو و آنسو مست وار … ای تو اینسو نیستت آنسو گذار
گر بدانسو راه یابی بعد از آن … گه بدین سو گه بدان سو سرفشان
جمله زین سوئی از آنسو گپ مزن … چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضرجان کز اجل نهراسد او … شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی … در دمی درخیك خود پرش کنی
پس بیك سوزن تهی گردد زباد … این چنین فربه تن عاقل مباد
کوز ها سازی ز برف اندرشتا … کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان شغالان

آن شغالك رفت اندر خم رنگ … اندران خم کرد یکساعت درنگ
پس بر آمد پوستش رنگین شده … که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته … ز آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خودرا سرخ و سبز و فور و زرد … خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالك حال چیست … که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کردهٔ … این تکبر از کجا آوردهٔ
یك شغالی پیش او شد کای فلان … شید کردی یا شدی از خوش دلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی … تاز لاف این خلق را حسرت دهی
پس بجوشیدی ندیدی گرمئی … پس ز شید آوردهٔ بی شرمئی
صدق و گرمی خود شعار اولیاست … باز بی شرمی پناه هر دغاست
که التفات خلق سوی خود کشند … که خوشیم و از درون بس ناخوش اند
نیست الا حیله و مکر و ستیز … مرسیه رویان دین را خود جهیز

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خودرا هر بامداد بپوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که چنین و چنان خورده‌ام

دنبه پاره یافت مردی مستهان … هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من … لوت چربی خورده ام در انجمن
دست بر سبلت نهادی در نوید … رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواه صدق گفتار من است … وین نشان چرب و شیرین خوردن است
اشکمش گفتی جواب بی طنین … که اباد الله کید الکافرین (۸)
لاف تو ما را برآتش بر نهاد … کان سبال چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا … یك کریمی رحم افکندی بما
ورنمودی عیب و کم کردی جفا … هم بدی مهمانی یك آشنا(۹)
راست گر گفتی و کج کم باختی … یك طبیبی داروی ما ساختی
گفت حق که کج مجنبان گوش و دم … ینفعن الصادقین صدقهم (۱۰)
کهف اندر کژ مخسب ای محتلم … آنچه داری وانما وفاستقم(۱۱)
ور نگوئی عیب خود باری خمش … از نمایش وز دغل خود رامکش
برسبال چرب خود تکیه مکن … زانکه گربه برد دنبه بی سخن
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان … هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش … امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین … یفتنون کل عام مرتین (۱۲)

---

۲ ـ عاشقان ایزدی ۳ ـ لیك جویندش خواص از ره نشان ٥ ـ مست حق (ن . ل)

---

(۱) این آیه درسورهٔ فتح واقع شده است (٤) غلطاق اسم یکنوع ملبوسی بوده (٦) یعنی مست می را باد آخر شب هشیار نماید (۷) خواجه بروستائی میگوید که مست بادهٔ حق نیستی دوغ خورده‌ای (۸) یعنی خدا هلاك کند کید و مکر کافران را یعنی نا چیز نماید (۹) یعنی اگر ظاهر میکردی عیب یعنی گرسنگی را و کم می کردی خفا یعنی کمتر در اخفاء آن میکوشیدی آشنائی ترا بمهمانی دعوت میکرد (۱۰) آیه درسورهٔ مائده است قال الله هذا یوم ینفع الصادقین صدقهم خدا فرمود که این روزیست که درین روز سود میرساند راست گویان را راستی که صادر شده از ایشان (۱۱) کهف بمعنی غاراست وفاستقم اشاره بآیهٔ واقعه درسورهٔ هود که فرمود فاستقم کما امرت یعنی راست بپای بایست چنانکه مأمور شده ای (۱۲) این آیه درسورهٔ توبه واقع شده « واما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجساً الی رجسهم و ماتوا و هم کافرون اولا یرون انهم یفتنون فی کل عام مرة او مرتین ثم لا یتوبون ولاهم یذکرون اما آنانکه در دلهای ایشان بیماری شك ونفاق وحسد وبغض اسلام است پس زیاد میکند

امتحان بر امتحانست ای پدر　هین بکمتر امتحان خودرا مخر ۱ ۞ ز امتحانات قضا ایمن مباش　هان زرسوائی بترس ای خواجه‌تاش

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت عزّت اورا وازآنها روسیاه آمد

بلعم باعور و ابلیس لعین　ز امتحان آخرین گشته مهین ۳ ۞ زانکه بودند ایمن ازمکر خدا　کامتحانها رفت اندر ما مضی
۞ عاقبت رسوائی آمد حالشان　هم شنیده باشی از احوالشان ٤ کانچه پنهان میکند پیداش کن　سوخت مارا ای‌خدا رسواش‌کن
او بدعوی میل دولت میکند　معده اش نفرین سبلت میکند ٥ لاف واداد کرمها میکند　شاخ رحمت را زبن بر میکند
جمله اجزای تنش خصم ویند　کز بهاری لافد ایشان در دیند ٦ این شکم خصم سبال او شده　دست پنهان در دعا اندر زده
کای‌خدا رسوا کن این لاف لئام　تا بجنبد سوی ما رحم کرام ۷ مستجاب آمد دعای آن شکم　سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی واهل صنم　چون مرا خوانی اجابتها کنم ۸ راستی پیش آر یا خاموش کن　وانگهان رحمت ببین و نوش کن
تومشو هیچ ازدعاکردن ملول(۱) ۹ عاقبت برهاندت از دست غول

بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان

چون‌شکم خودرا بحضرت درسپرد　گربه آمد پوست دنبه را ببرد ۱۱ درپیش‌کردند وگربه می‌گریخت(۲)　کودك‌ازترس‌عتابش‌رنگ‌ریخت(۳)
آمد اندر انجمن آن طفل خرد　آبروی مرد لافی را ببرد ۱۲ گفت آن دنبه که هرصبحی بدان　چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود　بس دویدیم ونکردآن جهد سود ۱۳ ۞ پهلوان درلاف‌گرم و ذوقناك　چون‌شنیداین قصه‌گشت‌ازغم هلاك
۞ منفعل شد در میان انجمن　سر فروبرد وخمش‌گشت ازسخن ۱٤ خنده آمد حاضران را از شگفت　رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند　تخم رحمت در زمینش کاشتند ۱٥ او چو ذوق راستی دید از کرام　بی‌تکبر (٤) راستی را شد غلام
۞ راستی را پیشهٔ خودکن مدام ۱٦ تاشوی در هردو عالم نیك نام

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد

آن‌شغال رنگ رنگ آمد نهفت　بر بنا گوش ملامتگر بگفت ۱۸ بنگر آخر در من و دررنگ من　یك‌صنم چون من‌ندارد خود شمن
چون‌گلستان‌گشته‌ام‌صدرنگ‌وخوش　مرمرا سجده‌کن از من سرمکش ۱۹ کرّ وفرّ وآب وتاب ورنگ بین　فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدائی گشته ام　لوح شرح کبریائی گشته ام ۲۰ ای شغالان هین مخوانیدم شغال　کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع　همچو پروانه بگردا گرد شمع ۲۱ جمله گفتندش چه خوانیمت هری　گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان　جلوها دارند اندر گلستان ۲۲ تو چنان جلوه کنی گفتا که نی　بادیه نا رفته چون گویم منی (٥)
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا　پس نهٔ طاوس خواجه بوالعلا(٦) ۲۳ خلعت طاوس آید ز آسمان　کی رسی از رنگ ودعویها بدان

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی میکرد

همچو فرعون مرصّع کرده ریش　برترازموسی(۷) پریده ازخریش ۲٥ او هم از نسل شغال ماده زاد　در خم مالیّ و جاهی اوفتاد
هرکه دیدآن جاه ومالش‌سجده‌کرد　سجدهٔ افسوسیان را او بخورد ۲٦ گشت مستك آن‌گدای ژنده داق　از سجود و از تحیر های خلق
مال مارآمد که دروی زهرهاست　وان‌قبول وسجدهٔ خلق اژدهاست ۲۷ های ای‌فرعون‌نا موسی مکن(۸)　تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی　عاجزی از جلوه و رسوا شوی ۲۸ موسی‌وهرون چوطاوس‌آمدند(۹)　پرّ جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسوائیت　سر نگون افتادی از بالائیت ۲۹ چون محك‌دیدی سیه‌گشتی‌چوقلب　نقش شیری رفت وپیداگشت‌کلب
ای‌سگ‌گرگین‌زشت‌ازحرص‌وجوش　پوستین شیر را بر خود مپوش ۳۰ غرّهٔ شیرت بخواهد امتحان　نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
۞ ای شغال بی جمال بی هنر　هیچ بر خود ظنّ طاوسی مبر ۳۱ ۞ زانکه‌طاوسان کنندت امتحان　خوار و بی رونق بمانی درجهان

تفسیر ولتعرفنهم فی لحن‌القول

گفت یزدان مرنبی‌رادرمساق(۱۰)　یك نشان سهلتر زاهل نفاق ۳۳ گر منافق زفت باشد نغز و هول　واشناسی مر ورا در لحن قول
چون سفالین کوزه ها را میخری　امتحانی میکنی ای مشتری ۳٤ میزنی دستی برآن کوزه چرا　تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون میبود　بانگ چاووش است پیشش‌میرود ۳٥ بانگ می آید که تعریفش کند　همچو مصدر فعل تصریفش کند

قصهٔ هاروت وماروت ودلیری ایشان برامتحان حقتعالی

چون حدیث امتحان روئی نمود　یادم آمد قصهٔ هاروت زود ۳۷ پیش ازین زان گفته بودم اندکی　خود چگویم از هزارانش یکی
خواستم گفتن درآن تحقیقها　تا کنون واماندم از تعویقها ۳۸ ۞ گوش‌دل‌را یکنفس اینسو بدار　تا بگویم با تو از اسرار یار
جملهٔ دیگر ز بسیارش قلیل　گفته آید شرح یك جزوی زنیل ۳۹ ۞ گوش‌کن هاروت را ماروت را　ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله　وز عجایبهای استدراج شاه ٤۰ اینچنین‌مستی‌است زاستدراج حق　تا چه مستیها دهد معراج حق

۱ـ تودعارا سخت‌گیر ومیشخول ۲ـ ازپس‌گربه دویدند اوگریخت ۳ـ پدر بس رنگ ریخت ٤ـ تکلف ۷ـ عیسی ۹ـ طاوسان بدند (ن . ل)

این سورهٔ مبارکه ایشان را کفری منضم بکفر ایشان یعنی در سوره های دیگر شك داشتند پس شك ایشان دراین سورهٔ مبارکه بآن شك منضم شده موجب زیادتی کفر ایشان گشت تا وقتی‌که مردند درحالتی‌که کافر بودند آیا نمی بینند این منافقان آنکه ایشان مبتلا میشوند باصناف بلیات از مرض وقحط وغیرآن یانفاق وکذب ایشان ظاهر میشود برمسلمانان سالی یك یا دو بار پس توبه نمیکنند از نفاق وپند نمیگیرند .

(٥) مقصود مناست که در مکه واقع است الف را بطریق اماله قلب بیا نموده‌اند (٦) بوالعلا کنیت ابن هنبقه است که در احمقی ضرب المثل بوده ولکن ممکن است برای تبجیل وتعظیم استعمال شده باشد (۸) ناموس بانگ وآوازه وعفت واحکام الهی وملك وجبرئیل را ناموس اکبر گویند ودرجمع فرعون باموسی‌صنعت ایهام‌التضاد است (۱۰) مساق محل‌سوق وروش ودراینجامراد قرآن است ومعنی‌آیه شریفه واقعه در سورهٔ محمد « ولتعرفنهم فی لحن‌القول » وهرآینه بشناسی ایشان را درگردانیدن سخن از صوب ثواب بجهت تعریض و توریه .

دانهٔ دامش چنین مستی نمود   خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند   های و هوی عاشقانه میزدند
یك کمین وامتحان در راه بود   صرصرش چون کاه که رامیربود
امتحان میکردشان زیر و زبر   کی بود سرمست را زین ها خبر
خندق و میدان بپیش او یکیست   چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست

✿ مستی بز از دیدن ماده و جستن او بکوه مقابل

آن بز کوهی برآن کوه بلند   بر دود از بهر خوردی بیگزند
تا علف چیند به بیند ناگهان   بازی دیگر ز حکم آسمان
بر کهی دیگر براندازد نظر   ماده بز بیند بران کوه دگر
چشم او تاریك گردد در زمان   برجهد سرمست زین که تا بدان
آن چنان نزدیك بنماید ورا   که دویدن گرد بالوعه سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش   تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد درفتد اندر میان   در میان هردو کوه بی امان
او ز صیادان بکه بگریخته   خود پناهش خون او را ریخته
شسته صیادان میان آن دو کوه   انتظار این قضای با شکوه
باشد اغلب صید این بز اینچنین   ورنه چالاکست و چست خصم بن
رستم ار چه باسر و سبلت بود   دام پا گیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر   مستی شهوت ببین اندر شتر (۱)
باز این مستی وشهوت در جهان   پیش مستی ملك دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند (۲)   او بشهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور   خوش نماید چون درون دیده نور (۳)
قطرهٔ از بادهای آسمان   برکند جان را زمی وز ساقیان
تا چه مستیها بود املاك را   وز جلالت روحهای پاك را
که ببوئی دل بران می بسته اند   خم بادهٔ این جهان بشکسته اند
جز مگر انها که نومیدند و دور   همچو کفار نهفته در (٤) قبور (٥)
نا امید از هر دو عالم گشته اند   خارهای بی نهایت کشته اند

✿ تمنا کردن هاروت وماروت آمدن بزمین را

پس زمستیها بگفتند ای دریغ   برزمین باران بدادیمی چو میغ
گستریدیمی در آن بیداد جا   عدل و انصاف و عبادات و وفا
✿ این بگفتند وقضا میگفت بیست   پیش پاتان دام ناپیدا بسیست
هین مرو گستاخ در دشت بلا   هین مران کورانه اندر کربلا (٦)
که ز موی و استخوان هالکان   می نیابد راه پای سالکان
جملهٔ ره استخوان و موی و پی   بسکه تیغ قهر لاشی کردشی
گفت حق که بندگان جفت عون   بر زمین آهسته میرانند هون (۷)
پا برهنه چون رود در خار زار   جز بمهل و فکر هر پرهیزگار
این قضا میگفت لیکن گوششان   بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته اند   جز مگر آنها که ازخود رسته‌اند
جز عنایت که گشاید چشم را   جز محبت که نشاند خشم را
✿ جهد بی‌توفیق جان کندن بود   ز ارزنی کم گرچه صد خرمن بود
جهد بی‌توفیق خود کس را مباد   در جهان والله اعلم بالرشاد

قصهٔ خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه‌السلام را وتدارك اندیشیدن

جهد فرعونی چو بی‌توفیق بود   هرچه او میدوخت آن تفتیق بود (۸)
از منجم بود در حکمش هزار   وز معبر نیز و ساحر بیشمار
مقدم موسی نمودندش بخواب   که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم   چون بود دفع خیال وخواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم   راه زادن را چو رهزن بر زنیم
تا رسید آن شب که مولد بودآن   رای این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آنروز از پگاه   سوی میدان بزم و تخت پادشاه
پس بفرمودند در شهر آشکار   که منادیها کنند از شهریار (۹)
الصلا ای جمله اسرائیلیان   شاه میخواندشمارا این زمان (۱۰)
تا شمارا رو نماید بی نقاب   بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود   دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی بره در پیش او   بهر آن یاسه بخفتندی برو
یاسه آن بدکه نه‌بیند هیچ اسیر (۱۱)   در گه و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاوشان چو در ره بشنود   تا نبیند رو بدیواری کند (۱۲)
ور به‌بیند روی او مجرم شود   آنچه بدتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع   که حریص است آدمی فیما منع

بمیدان خواندن بنی‌اسرائیل را از برای حیلهٔ منع ولادت موسی علیه‌السلام

✿ شد منادی در محلتها روان   بانگ میزد کو بکو شادی کنان
کای اسیران سوی میدانگه روید   کز شهنشه دیدن وجوداست امید
چون شنیدآن مژده (۱۳) اسرائیلیان   تشنگان بودند و بس مشتاق آن
✿ زین خبر گشتند جمله شادمان   راه میدان برگرفتند آن زمان
حیله را خوردند وآن‌سو تاختند   خویشتن را بهر جلوه ساختند
✿ تا رود آنجا به بیند روی او   تا چه خاصیت دهد دیدار او
✿ از غرض غافل بدند و بیخبر   وز طمع رفتند بیرون سر بسر

حکایت در تمثیل

همچنان کان جا مغول حیله دان   گفت میجویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف   تا در آید آنکه می باید بکف
✿ هرکجا بد مصرئی جمع آمدند   در بر آن میر یکیك میشدند
هرکه می‌آمد بگفتا نیست این (۱٤)   هین درآ خواجه درآن گوشه نشین (۱۵)

---

۳ ـ خوش بود خوش چون درون جسم زور ٤ ـ همچنانکه کافران اندر ۹ ـ هرکنار ۱۰ ـ زان مکان ۱۲ـ رو بدیوار آورد یاپس رود ۱۳ ـ مژده بشنیدند ۱٤ ـ همی‌گفت او که این ۱۵ ـ نیست آن کش من همی جویم یقین (ن . ل)

---

(۱) مقصود از این دو بیت این است که مانند من که مستی شهوت را وا گذارده ام تو هم وابگذار وبنگر که شتر چطور رسوای شهوتست (۲) یعنی در افراط وغلبه (۵) اشاره است بآیه شریفه واقعه درسورهٔ ممتحنه قد یئسوا من الآخرة کما یئس الکفار من اصحاب القبور (٦) از کربلا زمین هولناك وبامشقت مقصوداست ومخفف ازکرب وبلاست واز بعضی نسخ که نقل کرده‌اندکه تانیفتی چون حسین اندر بلا وطعن میکنند درحق مولوی بااینکه در هیچ یك از نسخ قدیمه باین ترتیب بنظرنرسیده واگرهم باشد معنی چنین است که تانیفتی اندر بلا یعنی مانند آن بزرگوار برو که دربلا نیفتاد چه ایشان بلا نمی بینند و میفرماید نحمدك علی بلائك کما نشکرك علی نعمائك هر بلا کز دوست آید راحت است ✿ آن بلا را بردلم صد منت است (۷) اشاره‌است بآیه واقعه درسورهٔ فرقان وعبادالرحمن الذین یمشون علی الارض هونا یعنی بندگان خدا کسانی‌اند که راه میروند برروی زمین بخواری وآرام (۸) یعنی هرچه میدوخت دریده وشکافته میشد (۱۱) قانون وقراراین بود که نبینند هیچ یك ازافراد

تا بدین شیوه همه جمع آمدند / گردن ایشان بدان حیله زدند
شومی آنکه سوی بانگ نماز / داعی الله را نبردندی نیاز
دعوت مکارشان اندر کشید / الحذر ازمکر شیطان ای رشید
بانگ درویشان ومحتاجان نیوش / تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
گر گدایان طامعند و زشت خو / درشکم‌خواران توصاحب‌دل‌بجو(۱)
درتگ دریا گهر با سنگهاست / فخر ها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان / از پگه تا جانب میدان روان
چون بحیلتشان بمیدان برد او / روی خود بنمودشان بس تازه رو
کرد دلداری و بخششها بداد / هم‌عطا هم وعدها کرد آن قباد(۲)
بعد ازان گفت از برای جانتان / جمله در میدان بخسبید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم / گرتو خواهی یك مه اینجاساکنیم

بازگشتن فرعون ازمیدان بشهرشاد بتفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل

شه شبانگه باز آمد شادمان / کامشبان حملست ودورند اززنان
خازنش عمران هم اندر خدمتش / هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت‌ای عمران برین در خسب‌تو / هین‌مروسوی‌زن‌وصحبت‌مجو(۳)
گفت خسبم هم در این درگاه تو / هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیك مر فرعون رادل بود وجان
کی گمان بردی که اوعصیان کند / آنکه خوف جان فرعون آن کند
❁ ایمن از عمران بد وافعال او / لیك آن خود بد جزای حال او
❁ خود کجا در خاطر فرعون‌بود / این چنین تقدیر چون عاد وثمود

جمع آمدن عمران بامادر موسی و حامله شدن او

شه برفت و او برآن درگاه خفت / نیمشب‌آمد به پیشش‌خفته(۴) جفت
زن برو افتاد و بوسید آن لبش / بر جهانیدش زخواب اندر شبش
گشت بیدار او وزن رادید خوش / بوسه باران کرد از لب برلبش
گفت‌عمران این‌زمان چون‌آمدی / گفت از شوق و قضای ایزدی
درکشیدش درکنار از مهر مرد / بر نیامد با خود آن دم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد / پس‌بگفت‌ای‌زن‌نه‌این‌کاریست‌خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی / آتشی ازشاه و ملکش کین کشی
من چو ابرم توزمین موسی نبات / حق شه شطرنج و ما ماتیم مات
مات‌وبرد ازشاه‌میدان ای عروس / این مدان ازما مکن برما فسوس
آنچه این فرعون میترسید ازو / هست شد ایندم که گشتم‌جفت تو

وصیت کردن عمران جفت خود را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی

وامگردان هیچ از اینها دم مزن / تا نیاید بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این / چون علامتها رسد ای نازنین
در زمان ازسوی میدان نعره ها / میرسید از خلق و میشد برهوا
شاه زآن‌هیبت برون‌جست‌آن زمان / پا برهنه‌کاین چه غلغلهاست هان

ترسیدن فرعون ازآن بانگ وغریو وغوغا

ازسوی میدان چه‌بانگست وغریو / کز نهیبش میرمد جنیّ و دیو
گفت عمران شاه مارا عمر باد / قوم اسرائیلیانند از تو شاد
از عطای شاه شادی میکنند / رقص می آرند و کفها میزنند
گفت باشد کاین بود امّا ولیك / وهم و اندیشه مرا پرکرد نیك
این صدا جان مرا تغییر کرد / از غم و اندوه تلخم پیر کرد
زهره نی عمران مسکین را که تا / باز گوید اختلاط جفت را
پیش می آمد سپس میرفت شه / جملهٔ شب همچو حامل وقت زه
در زمان میگفت ای عمران مرا / سخت ازجا بُرده‌است این‌نعرها
چون زن‌عمران بعمران درخزید / تا که شد استارهٔ موسی پدید
هر پیمبر که در آید در رحم / نجم او بر چرخ گردد منتجم

پیدا شدن ستارهٔ موسی برآسمان وغریو منجمان درمیدان

بر فلك پیدا شد ان استاره اش / کوری فرعون و مکر وچاره‌اش
روز شد گفتش که ای‌عمران‌برو / واقف آن غلغل وآن بانگ شو
راند عمران جانب میدان وگفت / این‌چه غلغل‌بود شاهنشه‌نخفت(۵)
هر منجّم سر برهنه جامه چاك / همچو اصحاب عزا برفرق خاك
همچو اصحاب عزا آوازشان / بُد گرفته از فغان و سازشان
ریش ومو برکنده رو بدریدگان / خاك برسرکرده پرخون دیدگان
گفت‌خیراست‌این‌چه‌آشوبست‌وحال / بد نشانی میدهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر / کرد مارا دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم ودولت تیره شد / دشمن شه هست گشت وچیره شد
شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان / کوری ما بر جبین آسمان
زد ستاره آن پیمبر بر سما / ما ستاره بار گشتیم از بُکا
با دل خوش شاد عمران وزنفاق / دست بر سر می زدی‌کاه الفراق
کرد عمران‌خویش پرخشم وترش / رفت چون دیوانگان بیعقل وهش
خویشتن را اعجمی کرد و براند / گفتهای بس‌خشن در جمع خواند
خویشتن‌را ترش وغمگین‌ساخت‌او / نردهای بازگونه باخت او
گفتشان شاه مرا بفریفتید / از خیانت وز طمع نشکیفتید
سوی میدان شاه را انگیختید / آبروی شاه ما را ریختید
دست بر سینه زدید اندر زمان / شاه را ما فارغ آریم از غمان
❁ عاقبت زرها تلف شد کارخام / شد بر فرعون وبرخواندش تمام
❁چون‌شنید ازغصه‌رویش‌شدسیاه / خواند ایشان را زخشم آن‌دین‌تباه
گفت ایشان راکه هین(۶)ایخائنان / من بر آویزم شما را بی امان
خویش را در مضحکه انداختم / مالها با دشمنان در باختم
تا که امشب جمله اسرائیلیان / دور ماندند از ملاقات زنان
مال رفت و آبرو و کار خام / این بود یاریّ و افعال کرام
سالها ادرار و خلعت میبرید / مملکتها را مسلّم میخورید
❁ ازبرای آنکه دردوری چنین / فهم گرد آرید و باشیدم معین
رایتان این بود وفرهنگ و نجوم / طبل خوارانید ومکارید و شوم
من شما را بر درم آتش زنم / بینی و گوش و لبانتان برکنم
من شما را هیزم آتش کنم / عیش رفته بر شما ناخوش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو / گر یکی کرّت زما چربید دیو
❁ سالها دفع بلاها کرده ایم / وهم حیران زانچه ماها کرده‌ایم
❁فوت‌شد ازما وحملش‌شد پدید / نطفه اش جست ورحم اندرخزید
لیك استغفار این روز ولاد / ما نگهداریم ای شاه قباد
روز میلادش رصد بندیم ما / تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه مارا بکش / ای غلام رای تو افکار و هش
تا بنه مه میشمرد او روز روز / تا نپرّد تیر حکم خصم دوز
بر قضا هرکو شبیخون آورد / سرنگون‌آید زخون‌خود(۷)خورد
❁چون‌مکان برلامکان حمله برد / خون خود ریزد بلاها را خرد

---

۱ ـ تو جو دل ای عمو ۲ ـ باعطا و وعده‌هاشان کرد شاد ۳ ـ ای مرد نکو ٤ ـ بی دیدنش ۵ ـ شنفت ٦ ـ شاه هم بشنید و گفت
۷ ـ سر خود را (ن . ل)

چون زمین با آسمان خصمی کند   شوره گردد سر ز مرگی بر زند ۱ نقش با نقاش پنجه می زند   سبلتان و ریش خود بر میکند

خواندن فرعون زنان نو زاده را سوی میدان هم جهت مکر

بعد نه مه شه برون آورد تخت   سوی میدان و منادی کرد سخت (۱) ۳ ❁ باردیگر شد منادی سوی شهر   کای زنان کز دهر می‌یابید بهر

ای زنان باطفلکان میدان روید   تاز بخششهای شه (۲) شادان شوید ٤ آنچنان که پار مردان را رسید   خلعت و هرکس ازایشان زر کشید

هین زنان امسال (۳) اقبال شماست   تا بیابد هرکسی چیزی که خواست ٥ مر زنان را خلعت و بخشش دهم   کودکان را هم کلاه زر نهم

هرکه او این ماه زائیده است هین   گنجها گیردز من بی شك یقین (٤) ٦ آن زنان با طفلکان بیرون شدند   شادمان وزمکر شه غافل بدند (٥)

هرزنی نوزاده بیرون شد زشهر   سوی میدان غافل (٦) ازدستان قهر ۷ چون زنان جمله برش گرد آمدند   هرچه بود از نر زمادر بستدند

سر بریدندش که این است احتیاط ۸ تا نزاید (۷) خصم ونفزاید خباط

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر موسی که ویرا درآتش انداز

خودزن عمران که موسی‌زاده بود   دامن اندرچید ازآن آشوب زود ۱۰ بعداز ان دستان که آن سگ بازنان   کرد دیگر بین چه آوردآن زمان

پس زنان قابله در خانها   بهر جاسوسی فرستاد آن دغا ۱۱ غمز کردندش که اینجا کودکیست   نامداو میدان که دروهم وشکیست

اندرین کوچه یکی زیبا زنی است   کودکی دارد ولیکن پر فنی‌است ۱۲ چون عوانان آمدند آن طفل را   در تنور انداخت از امر خدا

امر آمد سوی زن از دادگر   کهٔزاصل (۸) آن خلیلست این پسر ۱۳ ❁ درتنورانداز موسی را توزود   تانگهداریمش ازهر ناروددود (۹)

عصمت یا نار کونی بارداً (۱۰)   لاتکون النار حراً شارداً (۱۱) ١٤ زن بوحی انداخت اورا درشرر   بر تن موسی نکرد آتش اثر

❁ پس عوانان خانه راجستند زود   هیچ طفلی اندر آن خانه نبود ١٥ پس عوانان بیمراد آنسو شدند   باز غمازان کزان واقف بدند

با عوانان ماجرا بر داشتند   پیش فرعون از برای دانگ چند ١٦ کای عوانان باز گردید آنطرف   نیك نیکو بنگرید اندر غرف

❁ بازگشتند آن عوانان جملگان ۱۷ تا بجویند آن پسر را آن زمان

وحی آمدن بمادر موسی علیه السلام که درآبش افکن

باز وحی آمد که در آبش فکن   روی در امید دار و مو مکن ۱۹ در فکن در نیلش و کن اعتمید   من ترا با او رسانم رو سفید

❁ مادرش انداخت اندر رود نیل   کار را بگذاشت با نعم الوکیل ۲۰ این سخن پایان ندارد مکر هاش   جمله می پیچید اندر ساق پاش

صدهزاران طفل میکشت ازبرون   خصم او در صدر خانه دردرون ۲۱ از جنون میکشت هرجا بد جنین   از حیل آن کور چشم دور بین

اژدها بد مکر فرعون عنود   مکرشاهان جهان را خورده بود ۲۲ لیك از او فرعون تر آمد پدید   هم ورا هم مکر او را در کشید

اژدها بود و عصا شد اژدها   این بخورد آن را بتوفیق خدا ۲۳ دست شدبالای دست این تا کجا (۱۲)   تا بیزدان که الیه المنتهی

کان یکی دریاست بی‌غور وکران   جمله دریا ها چو سیلی پیش آن ۲٤ حیلها و چار ها گر اژدهاست   پیش الا الله آنها جمله لاست

چون رسید اینجا بیانم سر نهاد   محو شد والله اعلم بالرشاد ۲٥ آنچه درفرعون بود اندرتو هست   لیك اژدرهات محبوس چه است

ای دریغ اینجمله احوال توهست   توبران فرعون برخواهیش بست ۲٦ ❁ آنچه گفتم جملگی احوال تست   خود نگفتم صد یکی زانها درست

گرز تو گویند وحشت زایدت   ور ز دیگر آن فسانه آیدت ۲۷ چه خرابت میکند نفس لعین   دور میاندازدت سخت این قرین

این جراحتها همه از نفس تست   لیك مغلوبی زجهل ای سخت سست ۲۸ آتشت را هیزم فرعون نیست   زانکه‌چون فرعون اوراعون نیست

❁ گلخن نفس تراخاشاك نیست ۲۹ ورنه چون فرعون او شعله زنیست

حکایت مارگیری که اژدهای افسرده را مرده پنداشت و در رسنها پیچیده بیغداد آورد

یك حکایت بشنو از تاریخ گوی   تابری زین راز سرپوشیده بوی ۳۱ مارگیری رفت اندر کوهسار   تا بگیرد او بافسونهاش مار

گر گران و گر شتابنده بود   آنکه جوینده است یابنده بود ۳۲ درطلب زن دایماً تو هردو دست   که طلب در راه نیکو رهبر است

لنگ ولوك وخفته شکل وبی‌ادب   سوی او میغیژواورامی (۱۳) طلب ۳۳ گه بگفت و گه بخاموشی و گه   بوی کردن گیر هر سو بوی شه

گفت آن یعقوب با اولاد خویش   جستن یوسف کنید از حد بیش ۳٤ هرحس خودرا در این جستن بجد   هر طرف رانید شکل مستعد

گفت ازروح خدا لاتیأسوا (١٤)   همچو گم کرده پسر رو سو بسو ۳٥ از ره حس دهان پرسان شوید   ❁روی جانان رابجان جویان شوید

پرس پرسان مژدگانی جان دهید❁   گوش را بر چار راه آن نهید ۳٦ هر کجا بوی خوش آید بو برید   سوی آن سرکاشنای آن سرید

---

١ ـ او برون افکند رخت ٢ ـ تا ز داد و بخششم ٣ ـ امروز ٤ ـ گیرید ازشاه مکین ٥ ـ تا خیمهٔ شه آمدند ٦ ـ ایمن ٧ ـ نروید ٨ ـ نسل (ن . ل)

---

(۹) یعنی بطریق نگاهداری که در باب حضرت ابراهیم شد که بخطاب یا نارکونی برداً آتش براو گلستان گردید موسی را نیز نجات دهیم (۱۰) اشاره به آیهٔ شریفه در سورهٔ انبیا است قلنا یا نارکونی برداً و سلاما علی ابراهیم و ارادوا به کیداً فجعلناهم الاخسرین یعنی گفتیم ما ای آتش باش صاحب برودت و سلامت بر ابراهیم علیه‌السلام و خواستند نمرودیان مکر کنند درسوختن اوپس گردانیدیم ایشان را زیانکاران و مراد از اتیان مولانا باین آیهٔ شریفه مصداقیت حضرت موسی است دائما بمادر بزرگوار بر اینکه تو او را در تنور بینداز این آتش بموجب امر ما برد و سلام میشود بر موسی (۱۱) آتش نمی باشد سوزنده و سر کش و رمنده (۱۲) اشاره است به آیهٔ فوق کل ذی علم علیم که در سورهٔ یوسف واقعشده (۱۳) مانند کسانی که پایشان لنگست ونمیتوانند راه بروند یالوك است یعنی بکف دست وزانو راه میروند یاخمیده شکل و بی ادب بطرف او با چهار دست و یا چون طفلان حرکت کن و او را به طلب (١٤) اشاره است به آیهٔ واقعه در سورهٔ یوسف یا بنیّ اذهبوا فتجسّسوا من یوسف واخیه ولا تیأسوا من روح الله انه لا ییأس من روح الله الاالقوم الکافرون یعنی ای پسران من بروید و تفحص کنید از یوسف و برادر او و نا امید مباشید از رحمت وفضل خدا بدرستیکه نا امید نشوند ازرحمت وفرج خدا مگرگروه نا گرویدگان

هر کجا لطفی به بینی از کسی   سوی اصل لطف ره یابی بسی (۱)
این همه خوشها(۲) ز دریائیست ژرف(۳)   جزو را بگذار و بر کل دار طرف
جنگهای خلق بهر خوبی است   برگ بی برگی نشان طوبی است
❀ خشمهای خلق بهر مهر خاست(٤)   از جفای خلق امید وفاست
خشمها(٥) ی خلق بهر آشتی است   دام راحت دائماً بی راحتی است
هر زدن بهر نوازش را بود   هر گله از شکر حاکی میشود (٦)
بوی بر از جزو تا کل ای کریم   بوی بر از ضدّ تا ضدّ ای حکیم
❀ چون عصا در دست موسی گشت مار   جمله عالم را بدینسان میشمار
جنگها می آشتی آرد درست   مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی   غم خورد بهر حریف بیغمی
او همی جستی یکی مار شگرف   گرد کوهستان و در ایّام برف
اژدهائی مرده دید آنجا عظیم   که دلش از شکل او شد پر زبیم
مارگیر اندر زمستان شدید   مار میجست اژدهای مرده دید
مارگیر از بهر حیرانیّ خلق   مار گیرد اینت نادانیّ خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود   کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی   از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت   بود اطلس خویش را بر دلق دوخت
صدهزاران مار و که حیران اوست   او چرا حیران شده است و ماردوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت   سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهائی چون ستون خانهٔ   می کشیدش از پی دانگانهٔ
کاژدهای مردهٔ آورده ام   در شکارش من جگرها خورده ام
او همی مرده گمان بردش ولیك   زنده بود و او ندیدش نیك نیك
او ز سرماها و برف افسرده بود   زنده بود و شکل مرده مینمود
عالم افسرده است و نام او جماد   جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان   تا ببینی جنبش جسم جهان
❀ چون عصای موسی اینجا مار شد   عقل را از ساکنان اخبار شد (۷)
چون عصا از دست موسی گشت مار   جمله عالم را بدین سان میشمار
بادهٔ خاك ترا چون مرده (۸) ساخت   خاکها را جملگی شاید شناخت
مرده زینسویند و زانسو زنده‌اند   خامش اینجا و انطرف گوینده‌اند
چون ازانسوشان فرستد سوی ما   آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی شود   آهن اندر کفّ او(۹) مومی بود
باد حمّال سلیمانی شود   بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود   نار ابراهیم را نسرین شود
خاك قارون را چو ماری درکشد   استن حنانه (۱۰) آید در رشد
سنگ احمد را سلامی میکند   کوه یحیی را پیامی میکند
❀ جملهٔ ذرّات عالم در نهان   با تو میگویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم   با شما نا محرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید   محرم جان جمادان چون(۱۱) شوید
از جمادی در جهان جان روید   غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت (۱۲)   وسوسهٔ تأویلها بربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها   بهر بینش کردهٔ تأویلها
❀ دعوی دیدن خیال عار بود   بلکه مر بیننده را دیوار بود
که غرض تسبیح ظاهر کی بود   دعوی دیدن خیال و غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن   وقت عبرت میکند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت میدهد (۱۳)   آن دلالت همچو گفتن می‌بود (۱٤)
این بود تأویل اهل اعتزال   وای آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حسّ بیرون نیامد آدمی   باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر   میکشید آن مار را با صد زحیر
تا ببغداد آمد آن هنگامه خواه   تا نهد هنگامهٔ بر چار راه
بر لب شط مرد هنگامه نهاد   غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است   بوالعجب نادر شکاری کرده‌است
جمع آمد صد هزاران خام ریش   صید او گشته چو او از ابلهیش (۱٥)
❀ حلقه‌گرد او چو رز گردِ عریش   هم چنانکه بت پرستان برکشیش
منتظر ایشان و او هم منتظر   تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزون تر شود   کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژ خا   حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام   رفته درهم چون قیامت خاص و عام
چون همی حرّاقه جنبانید او   میکشیدند اهل هنگامه گلو
اژدها کز زمهریر افسرده بود   زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ   احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ و اتفاق و انتظار   ❀ وز هیاهوی و فغان بی شمار
وز غلوّ خلق و مکث و طمطراق ❀   تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد   رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت   اژدها بر خویش جنبیدن(۱٦) گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار   گشتشان آن یك تحیر صد هزار
با تحیر نعرها انگیختند   جملگان از جنبشش بگریختند
می‌شکست آن بند زان بانگ بلند   هر طرف میرفت چاقا چاقِ بند
بندها بگسست و بیرون شد ززیر   اژدهای زشت غرّان همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد   از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس برجا خشك گشت   که چه آوردم من از کهسار ودشت
گرگ را بیدار کرد آن کورمیش   رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یك لقمه کرد آن گیج را   سهل باشد خون خوری حجّیج را(۱۷)
خویش را براستنی پیچید وبست   استخوان خورده را درهم شکست
❀ شهر خالی گشت و اژدرها براند   سوی که گرد از بیابان برفشاند
نفس اژدرهاست او کی مرده‌است   از غم بی آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او   که بامر او همی رفت آب جو
آنگهان بنیاد فرعونی کند   راه صد موسی و صد هرون زند
کرمکست این اژدها از دست فقر   پشهٔ گردد ز مال و جاه صقر

---

۱ ـ کوش تایابی باصلش ره عسی ۲ـ جوها ٥ـ جنگها ٦ـ آگه میکند ۸ـ پارهٔ خاك ترا چون زندهٔ ۹ـ جوهرآهن بکف ۱۱ـ خدادان کی ۱۳ـ داد آن ١٤ـ گفتتای جوان ۱٥ـ صید اوشد هریك آنجا از خریش ۱٦ـ پیچیدن ۱۷ـ شد روانه بعد ازآن ازجابجا (ن . ل) .

---

(۳) حاصل معنی این بیت این است که جزویت را واگذار وآنرا جزو مگو بلکه کل تصور کن وجزو باعتبار آمدنست (٤) غرض اینست که بر خشم راندهٔ خلق مهر خداوند انگیخته میشود (۷) یعنی عصا ازچوب بود وساکن پس عقل خبر یافت که ساکنان هم درحقیقت زنده‌اند (۱۰) ستون حنانه ستونی بودکه حضرت رسول براو نشسته وعظ میفرمود وچون منبر ساخته شد آن حضرت برمنبر رفت آن ستون ناله و حنین نمود (۱۲) اشاره به آیهٔ شریفه واقعه در سورهٔ بنی اسرائیل است و ان من شیءٍ الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم انه کان حلیماً غفورا و نیست هیچ چیز ازمخلوقات مگر که تسبیح میگوید خدارا تسبیحی ملتبس بحمد او یعنی تنزیه میکند اورا از سمات نقصان و ستایش مینماید بصفات کمال ولیکن شما ای مشرکان در نمی یابید تسبیح ایشان را چه شمارا نظری صحیح و عقلی صاف که بآن فهم تسبیح ایشان توان کرد نیست بدرستی که خدا هست بردبار که تعجیل عقوبت نمیکند برغفلت شما وآمرزنده است مرآنرا که باو ایمان آورد .

اژدها را دار در برف فراق　هین مکش اورا بخورشید عراق
تا فسرده می بود آن اژدهات　لقمهٔ اوئی چو او یابد نجات
مات کن اورا و ایمن شو زمات　رحم کم کن نیست او زاهل صلات
چون تف خورشید شهوت برزند　وان خفاش مرده ریگت پر زند
میکشانش در جهاد و در قتال　مرد وار الله یجزیك الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید　درهوای گرم وخوش شد آن مرید(۱)
لاجرم آن فتنها کرد ای عزیز　بلکه صدچندان(۲)که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که اورا بی جفا　بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد　موسئی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق زاژدرهای او　در هزیمت کشته شد از رای او
وزطمع هم خویش را برباد داد　گفته شد والله اعلم بالسداد

تهدید کردن فرعون موسی علیه السلام را

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم　خلق را کشتی و افکندی به بیم
در تردد از تو افتادند خلق　در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم هرکس ترا دشمن گرفت　کین تو درسینه مرد وزن گرفت
خلق را میخواندی برعکس شد　ازخلافت مردوزن را(۳)نیست بد (٤)
من هم ازشرت اگر پس میخزم　در مکافات تو دیگی میپزم
دل ازاین برکن که بفریبی مرا　یا بحرفی پس روی گردم ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی　در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری وهم رسوا شوی　خوار گردی مضحکهٔ غوغا شوی
همچو تو بسیار سالوسان بدند　عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب موسی فرعون را در تهدیدی که میکردش

گفت با امر حقم اشراك نیست　گر بریزد خونم امرش باك نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف　این طرف رسوا وپیش حق شریف
پیش خلقان خوار وزار وریشخند　پیش حق محبوب ومطلوب وپسند
از سخن میگویم این ورنه خدا　از سیه رویان کند فردا ترا
عزت آن ِ اوست وآن ِ بندگانش(٥)　زادم وابلیس برمیخوان نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق　هان دهان بربند وبرگردان ورق

پاسخ فرعون موسی را

گفت فرعونش ورق دردست ماست　دفتر ودیوان وحکم اینَم مراست(٦)
مرمرا بخریده اند اهل جهان　از همه عاقل تری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو　خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را　تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهدشد بروزی یا دوروز　تاچهل روزم گذار ای جان فروز(۷)

جواب موسی فرعون را

گفت موسی این مرا دستور نیست　بنده ام امهال تو مأمور نیست
گر توچیری ومرا خود یار نیست　بنده فرمانم بدانم کار نیست
میزنم با تو بجد تا زنده ام　من چکارهٔ نصرتم من بنده ام
میزنم تا در رسد حکم خدا　او کند هر خصم از خصمی جدا
گفت نی نی مهلتی باید نهاد　عشوها کم ده تو کم پیمای باد
حقتعالی وحی کردش در زمان　مهلتش ده متسع مهراس از آن
این چهل روزش بده مهلت بطوع　تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که نه من خفته ام　تیز رو گو پیش ره بگرفته ام
حیلهاشان را همه بر هم زنم　و آنچه افزایند من بر کم زنم
آب را آرند من آتش کنم　نوش خوش گیرند من ناخوش کنم
مهر پیوندند و من ویران کنم　آنچه اندر وهم ناید آن کنم
تومترس ومهلتش ده دم دراز(۸)　گو سپه گردآر و صد حیلت بساز

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین

گفت امر آمد برو مهلت ترا　من بجای خود شدم رستی هلا
او همی شد اژدها اندر عقب　چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم　سنگ را میکرد ریگ او زیر ُسم
سنگ وآهن را بدم در میکشید　خرد میخائید آهن را پدید
در هوا میکرد خود بالای برج　که هزیمت میشد از وی روم وگرج
کفك می انداخت چون اشتر زکام　قطرهٔ بر هر که میزد شد جذام
ژغژغ دندان او دل می شکست　جان شیران سیه میشد ز دست
چون بقوم خود رسید آن مجتبی　شدق(۹) او بگرفت باز او شد عصا
تکیه بروی کرد ومیگفت ای عجب　پیش ما خورشید وپیش خصم شب
ای عجب چون می نبیند این سپاه　عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز وگوش باز و این ذکا　خیره ام در چشم بندیِ خدا
من زایشان خیره ایشان هم زمن　از بهاری خار ایشان من سمن
پیششان بردم بسی جام رحیق　سنگ شد آبش بپیش آن فریق
دستهٔ گل بستم و بردم بپیش　هرگلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بیخویشان بود　چونکه با خویشند پیدا کی شود
خفتهٔ بیدار باید پیش ما (۱۰)　تا بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق　تا نخسبد فکرتش بسته است حلق
حیرتی باید که روبد فکر را　خورده حیرت فکر را وذکر را
هرکه کاملتر بود او در هنر　او بصورت پس بمعنی پیشتر
راجعون گفت ورجوع اینسان بود　که گله وا گردد و خانه رود
چون که گله باز گردد از ورود　پس فتد آن ُبز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن ُبز لنگ پسین　اضحك الرجعی وجوه العابسین(۱۱)

---

۲ ـ بیست چندانی ۳ ـ مردمان را ۷ ـ مهلتم ده تا چهل روز تموز ۸ ـ بس دراز (ن . ل)

---

(۱) مرید یعنی تمرد کننده (٤) ُبد یعنی چاره و گزیر (٥) اشاره است بایهٔ واقعه در سورهٔ منافقون ولله العزة ولرسوله و للمؤمنین ولکن المنافقین لایعلمون یعنی مرخدایراست عزت و قدرت ربوبیت و رسول اورا عزت نبوت و شفاعت و گروندگان را عزت ایمان و اطاعت ولیکن منافقان حقیقة عزت را نمیدانند (٦) این سئوال و جواب مضمون این آیه است که در سورهٔ طه واقع شده فاجعل بیننا و بینك موعداً لا نخلفه نحن ولا انت مکاناً سوی قال موعدکم یوم الزینة وان یحشر الناس ضحی گفت فرعون بموسی علیه السلام پس قرار بده بین ما وخودت وعدهای که نه ما ونه تو خلاف نکنیم و حاضر باشیم در مکانیکه مساوی باشد مسافت قوم ما و تو یا مکان همواری که در او پستی وبلندی نباشد گفت موسی زمان وعدهٔ ما و شما روز آرایش قبطیان است (و آن روز روز عیدی بود مصریان را که همه آراسته در موضعی حاضر شده و تماشا میکردند) که همهٔ مردم جمع میشوند در موقع چاشتگاه (۹) شدق ُکنج دهان را گویند (۱۰) یعنی خفته ازاوضاع واحوال روزگار و بیدار بحقایق الهی (۱۱) یعنی در خنده آورد باز گشتن آن بز لنگ رویهای ترش رویان را و اشاره است بمضمون آیه که در سورهٔ مطففین است فالیوم الذین آمنوا من الکفار یضحکون یعنی روز قیامت آنانکه گرویده اند از کافران میخندند .

ازگزافه کی شدند این قوم لنگ   فخر را دادند و بخریدند ننگ
پا شکسته میروند ایشان بحج   از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق   زانکه این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سراست   زانکه هر فرعی باصلش رهبراست
هر پری بر عرض دریا کی پرد   تا لدن علم لدنّی پی برد
پس چرا علمی بیاموزی بمرد   کش بباید سینه را زان پاك کرد
پس مجو پیشی ازاین سرلنگ باش   وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای حریف(۱)   بر شجر سابق بود میوهٔ لطیف
گرچه میوه آخر آید در وجود   اولست او زانکه او مقصود بود
چون ملایك گوی لا علم لنا (۲)   تا بگیرد دست تو علّمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجی   همچواحمد پرّی ازنورحجی (۳)
گر نباشی نامدار اندر بلاد   کم نهٔ والله اعلم بالعباد
اندرین ویران که آن معروف نیست   از برای حفظ گنجینهٔ زریست
موضع معروف کی بنهند گنج   زین قبل آمد فرج درزیر رنج
خاطرآرد بس شکال اینجا ولیك   بگسلد اشکال را استور نیك
هست عشقش آتشی اشکال سوز   هر خیالی را بروبد نور روز
هم ازانسو جو جواب ای مرتضی   کاین سؤال آمد ازآن سو مرترا
گوشهٔ بی گوشهٔ دل شه رهیست (٤)   تاب لاشرقی ولاغرب ازمهی است
تو ازاینسو وازآنسو چون گدا   ای کهٔ معنی چه میجوئی صدا
هم ازآنسو جو که وقت درد تو   میشوی در ذکر یا ربّی دو تو
وقت دردومرگ آنسو می نمی (٥)   چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت می بری زالله بو (٦و٧)   چونکه محنت رفت گوئی راه کو
❀ درزمان درد وغم یادش کنی   چون شدی خوش باز برغفلت تنی
این ازآن آمد که حق را بیگمان   هرکه بشناسد بود دائم برآن
آنکه درعقل وگمان هستش حجب   گاه پوشیده است وگه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون   عقل کلی ایمن ازریب المنون (۸)
عقل بفروش و هنر حیرت بخر   رو بخواری نی بخارا ای پسر
❀ تا بخارای دگر یابی درون   ساکنان در محفلش لایعقلون (۹)
ما چو خودرا درسخن آغشته ایم   کز حکایت ما حکایت گشته ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین   تا تقلب یابم اندر ساجدین (۱۰)
این حکایت نیست پیش مردکار   وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق   حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که در او نور خداست   ماضی ومستقبل و حالش کجاست
ماضی ومستقبل ای جان ازتواست(۱۱)   هردویك چیزند پنداری دواست
یك تنی اورا پدر مارا پسر   بام زیر زید و برعمرو آن زبر
نسبت زیر وزبر شد زین دوکس   سقف سوی خویش یکچیزاست وبس
نیست مثل آن مثالست اینسخن   قاصر از معنیّ نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند   بی لب وساحل بداست این بحر قند
❀ این سخن پایان ندارد بازگرد   سوی فرعون مدمغ تا چه کرد

فرستادن فرعون بمدائن در طلب ساحران

چونکه موسی بازگشت و او بماند   اهل رای ومشورت را پیش خواند
❀ مجتمع گشتند و بفشردند پای   هرکسی کردند عرض فکر ورای
❀ عاقبت هامان بی سامان دون   رای پیش آورد وکردش رهنمون
❀ کای شه صاحب ظفر چون غم فزود   ساحران را جمع باید کرد زود
در ممالك ساحران داریم ما   هر یکی در سحر فرد و پیشوا
مصلحت آنست(۱۲) کز اطراف مصر   جمع آردشان شه و صرّاف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان   هر نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بُد نامدار   کرد پرّان سوی او ده پیك کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر   سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار   در سفر ها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب   آن به پیموده فروشیده شتاب
❀ سیم برده مشتری آگه شده   دست از حسرت برخها بر زده
سیم برده مشتری آخر از آن   گشته آگاه و دودست خودگزان
صدهزاران همچنین درجادوئی(۱۳)   بوده منشیّ ونبوده چون روی(۱٤)
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه   کزشما شاهست اکنون چاره خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند   بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یك عصا   که همی گردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند   زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره جویان بنده را پیش شما   شاه ازآن ارسال فرموده است تا
چارهٔ سازید اندر دفعشان   گنجها بخشد عوض شه بیکران
❀ چارهٔ میباید اندر ساحری   تا بودکه زین دوساحرجان بری
آن دو ساحررا چواین پیغام داد   ترس ومهری دردل هردوفتاد(۱٥)
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت   سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانواست   حلّ مشکل را دوزانوجادواست

خواندن آن دو ساحر پدر را از گور وپرسیدن ازروان پدر حقیقت موسی علیه السلام را

بعد ازان گفتند ای مادر بیا   گور بابا کو تو ما را ره نما
بردشان بر گور او بنمود راه   پس سه روزه داشتند ازبهر شاه
آنگهان(۱٦) گفتند ای بابا بما   شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دومرد اورا به تنگ آورده اند   آبرویش پیش لشکر برده اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری   جز عصا ودر عصا شور وشری
تو جهان راستان در رفتهٔ   گر چه در صورت بخاکی خفتهٔ
آن اگر سحر است مارا ده خبر   ورخدائی باشد ای جان پدر(۱۷)
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم   خویش را بر کیمیائی بر زنیم
نا امیدانیم امیدی رسد   ❀ درشب دیجور خورشیدی رسد
از ضلال آئیم در راه رشد ❀   راند گانیم وکرم ما را کشد

---

٥ - می چمی ٦ - گشتهٔ الله گو ٩ - لایفقهون ١١ - مستقبلش نسبت به تو است ١٢ - رای آن دیدند ١٣ - جادوئیها جنس این ١٤ - بوده ایشان را همه دین مبین (١٦) بعد از آن (ن . ل) .

---

(۱) اشاره بحدیث نبوی است الآخرون السابقون (۲) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ بقره قالوا سبحانك لاعلم لنا الاّ ما علمتنا (۳) یعنی اگر در این مکتب هیجی هم نخوانده باشی مانند پیغمبر خدا انباشتهٔ ازعقل وفرهنگ هستی (٤) ازاین دل مراد نه مضغهٔ صنوبری است بلکه مراد آن دل است که این لحم صنوبری متعلق اوست وآن نه جسم است ونه جسمانی بلکه نوریست ازانوار حق وتاب لاشرقی ولاغربی که در مصرع ثانی واقع شده مؤید این معنی است (۷) اقتباس از مضمون این آیه واقعه درسورهٔ زمر است واذا مسّ الانسان ضرّ دعا ربّه منیبا الیه ثم اذا خوله نعمةً منه نسی ماکان یدعوا الیه من قبل (۸) ریب المنون اشاره بحوادث و دواهی است (۱۰) یعنی من معدوم ونیست میشوم در ناله تا بپهلو غلطانیده شوم در ساجدان و اشاره است به این آیه که در سورهٔ شعرا واقع شده و توکل علی العزیز الرحیم الذی یریك حین تقوم و تقلبك فی الساجدین . (۱٥) ترس از موسی و مهر او که آخر مسلمان خواهند شد (۱۷) خطاب است بروح پدر

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

گفتشان در خواب کای اولاد من   نیست ممکن ظاهر این را دم زدن   ۲   ۞ بانگ زد کای جان فرزندان من   هست پیدا گفتن این را مرتهن
فاش مطلق گفتنم دستور نیست   گرچه(۱) راز از پیش چشمم دور نیست   ۳   لیک بنمایم نشانی با شما   تا شود پیدا شما را این خفا
۞ لیک بنمایم شما را آیتی   تا شوید آگه ز سر کنیتی(۲)   ٤   نور چشمانم چو آنجا گه روید   از مقام خفتنش (۳) آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم (٤)   آن عصا گیرید و بگذارید بیم(٥)   ٥   پس یقین دانید کایشان ساحرند   اندر این فن چون شمانی ماهرند
۞ گر بدزدیدش عصا او ساحر است   چارهٔ ساحر شما را حاضر است   ٦   ور نبتوانید هان آن ایزدیست   او رسول ذو الجلال مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب   سرنگون آید ز حق در(٦) گاه حرب   ۷   این نشان راست دادم جان باب   بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسبد ساحری(۷)   سحر و مکرش را نباشد رهبری (۸)   ۸   چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود   چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست   گرگ را آنجا امید و ره کجاست   ۹   جادوئی که حق کند حق است و راست   جادوئی خواندن مر آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطع است   ۱۰   گر بمیرد نیز حقش رافع است

تشبیه کردن قرآن مجید را بعصای موسی و وفات مصطفی علیه السلام را تشبیه نمودن بخواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را به آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی علیه السلام را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق   گر بمیری تو نمیرد این سبق   ١٤   من کتاب و معجزت را حافظم(۹ و ۱۰)   بیش و کم کن را ز قرآن رافضم(۱۱)
من ترا اندر دو عالم رافعم   طاعنانرا از حدیثت دافعم   ١٥   کس نتاند بیش و کم کردن دراو   توبه از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم   نام تو بر زر و بر نقره زنم   ١٦   منبر و محراب سازم بهر تو   در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان می‌کنند(۱۲)   چون نماز آرند پنهان میشوند   ١۷   خفیه میگویند نامت را کنون   خفیه هم بانگ نماز ای ذوفنون
از هراس و ترس کفار لعین   دینت پنهان میشود زیر زمین   ١۸   من مناره پر کنم آفاق را   کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهر ها گیرند و جاه   دین تو گیرد ز ماهی تا بماه   ١۹   تا قیامت باقیش داریم ما   تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی   صادقی هم خرقهٔ موسیستی   ۲۰   هست قرآن مر تورا همچون عصا   کفر ها را در کشد چون اژدها
۞ تو اگر در زیر خاکی خفتهٔ   چون عصایش دان تو آنچه گفتهٔ   ۲۱   گرچه باشی خفته تو در زیر خاک   چون عصا آگه بود آن گفت پاک
قاصدان را بر عصایت دست نی   تو بخسب ای شه مبارک خفتنی   ۲۲   تن بخفته نور جان در آسمان   بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی وآنچه پوزش میکند (۱۳)   ۲۳   قوس نورت تیر دوزش میکند

بقیهٔ حکایت موسی علیه السلام

آنچنان کرد وازان افزون که گفت   اوبخفت و بخت و اقبالش نخفت   ۲٥   جان بابا چونکه ساحر خواب شد   کار او بی رونق و بی آب شد
هردو از گورش روان گشتند تفت   تا بمصر از بهر آن پیکار زفت   ۲٦   چون بمصر از بهر آن کار آمدند   طالب موسی و خانهٔ او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود   موسی اندر زیر(١٤) نخلی خفته بود   ۲۷   پس نشان دادندشان مرده عیان   کش بنخلستان بجوئید این زمان
آمدند آن هر دو تا خرمابنان   خفته بود او لیک (١٥) بیدار جهان   ۲۸   بهر نازش بسته بود او چشم سر   عرش و فرشش جمله در پیش نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل   خود چه بیند چشم اهل آب و گل   ۲۹   وانکه دل بیدار دارد چشم سر   گر بخسبد بر گشاید صد بصر
گر تو اهل دل نهٔ بیدار باش   طالب دل باش و در پیکار باش   ۳۰   ور دلت بیدار شد میخسب خوش   نیست غائب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسبد چشم من   لیک کی خسبد دلم اندر وسن(١٦)   ۳۱   شاه بیدار است حارس خفته گیر   جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی   در نگنجد در هزاران مثنوی   ۳۲   چون بدیدندش که خفته است او دراز   بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود(١۷)   کز پسش باید شدن وانگه ربود(١۸)   ۳۳   اندکی چون پیشتر کردند ساز   اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان برخود بلرزید آن عصا   کاندو بر جا خشک گشتند از وجا(١۹)   ۳٤   بعد از آن شد اژدها و حمله کرد   هردوان بگریختند و(۲۰) روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب   غلط غلطان منهزم اندر نشیب   ۳٥   پس یقین شان شد که هست از آسمان   زانکه میدیدند حد ساحران
۞ پس ازین رو علم سحر آموختن   نیست ممنوع و حرام و ممتهن(۲۱)   ۳٦   ۞ بهر تمییز حق از باطل نکوست   سحر کردن شد حرام ای مرد دوست
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید   کارشان تا نزع و جان کندن رسید   ۳۷   پس فرستادند مردی در زمان   سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم و ما را کی رسد   امتحان تو اگر نبود حسد   ۳۸   مجرم شاهیم ما را عفو خواه   ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند   پیش موسی ساجد و دوتو شدند(۲۲)   ۳۹   ۞ درگذر ازما که ما کردیم بد   ای ترا الطاف و فضل بیعدد

۱- ایك ۳- خوابشان ٤- دو مرد ٥- گر بدزدید آن عصا را بی نبرد ٦- خدارا ۷- رود ساحر بخواب ۸- نماند تاب و آب ۹- حافظم - رافعم ۱۱ - مانعم ١٤ - او بزیر ظل ١٥ - خفتهٔ کو بود ١۷ - خوش ١۸ - بربودنش ۲۰- گشته گریزان (ن . ل)

---

(۲) تا از سر مخفی اطلاع یابید (۱۰) اگر خافض باشد اشاره است به خافض الخفض عمود الخباء یعنی من برای کتاب و معجزات ستون میسازم که او را نگهداری کند اگر حافظ باشد اشاره بآیه واقعه درسورهٔ حجر است انا نحن نزلنا الذکر و انا له لحافظون بدرستی که ما فرستادیم ذکر و قرآن را و ما او را نگاهدارنده ایم (۱۲) درابتدای اسلام مسلمانان از ترس کفار نام پیغمبر و نماز را پنهان می کردند (۱۳) از پوز مقصود دهان است فرماید فلسفی وآنچه دهانش میکند کمان نورتواورا به تیر بزند (١٦) اشارداست بحدیث نبوی تنام عینای ولاینام قلبی ووسن معنی پینکی دارد که در ابتدای خواب رخ میدهد (۱۹) یعنی ترس عصا بطوری آنها را فرا گرفت که از خستگی و کوفته شدن از ترس و بیم برجای خود خشك شدند (۲۱) یعنی دانستن سحر ممنوع وحرام وخار وبیمقدار نیست ولی عمل کردن بآن حرام است (۲۲) دو تو شدن یعنی خم شدن .

گفت موسی عفو کردم ای کرام   گشت بر دوزخ تن وجانتان حرام   من شمارا خود ندیدم ای دویار   اعجمی سازید خود را ز اعتذار
هم چنان بیگانه شکل و آشنا   در نبرد آئید پیش پادشا   ❁ آنچه باشد مرشمارا از فسون   جمع آرید از درون و از برون

جمع آمدن ساحران ازمدائن پیش فرعون وتشریفها یافتن ودست برسینه زدن درقهر خصم او که این بر ما نویس

پس زمین را بوسه دادند وشدند   انتظار وقت و فرصت می بدند   تا بفرعون آمدند آن ساحران   دادشان تشریفهای بیکران
وعدهاشان کرد و هم پیشین بداد   بندگان واسبان ونقد وجنس وزاد   بعد ازآن می‌گفت هان ایسابقان   گر فزون آئید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندان عطا   که بدرّد پردهٔ جود و سخا   پس بگفتندش باقبال تو شاه   غالب آئیم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان   کس ندارد پای ما اندر جهان   ذکر موسی بندخاطرها شدداست   کاینحکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوش است لیك   نور موسی نقد تست ای یارنیك   موسی وفرعون درهستی تست(۱)   بایداین دوخصمرا درخویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج   نوردیگر نیست دیگرشد سراج(۲)   این سفال واین فتیله (۳) دیگراست   لیك نورش نیست دیگرزانسراست
گرنظر درشیشه داری گم شوی   زانکه از شیشه‌است اعداد دوئی   ور نظر بر نور داری وا رهی   از دوئی و اعداد جسم منتهی
از نظر گاهست ای مغز وجود   اختلاف مؤمن و گبر و یهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانهٔ تاریك بود   عرضه را آورده بودندش هنود   از برای دیدنش مردم بسی   اندران ظلمت همی شد هرکسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود   اندرآن تاریکیش کف می بسود   آن یکی‌را کف بخرطوم اوفتاد   گفت همچون ناودانستش نهاد
آن یکی‌را دست برگوشش رسید   آن براو چون بادبیزن شد پدید   آن یکی‌را کف چو برپایش بسود   گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست   گفت خوداین پیل چون تختی بدست   همچنین هریك بجزوی کورسید(٤)   فهم آن میکرد هرآن (٥) می‌تنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف   آن یکی دالش لقب دادآن الف(٦)   در کف هرکس اگر شمعی بدی   اختلاف ازگفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست وبس   نیست کف را برهمه‌آن دسترس   چشم دریا دیگراست وکف دگر   کف بهل وز دیده در دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب   کف همی بینی ودریا نی عجب   ما چو کشتیها بهم بر میزنیم   تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب   آب را دیدی نگر در آب آب   آب را آبیست کو میراندش   روح را روحیست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کافتاب   کشت موجودات را میداد آب   آدم و حوا کجا بود آن زمان   که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص‌است وابتراست   آنسخن که نیست ناقص زانسراست(۷)   گر بگوید زان بلغزد پای تو   ورنگوید هیچ ازان ایوای تو
ور بگوید در مثال صورتی   بر همان صورت بچسبی ای فتی   بسته پائی چون گیا اندر زمین   سر بجنبانی ببادی بی یقین
لیك پایت نیست تا نقلی کنی   یامگر پارا (۸) ازاین گل برکنی   چون کنی پاراحیات‌ زین گلست   این‌حیاترا روش بس‌مشکل‌است
چون‌حیات ازحق‌بگیری ای روی   بس‌غنی گردی زگل دردل روی   ❁ فارغ ومستغنی‌ازگل سوی دل   میروی بی قید و حر ازاهل گل
شیر خواره چون ز دایه بگسلد   لوت خواره شد مراورا می هلد   ❁ بستهٔ شیر زمینی چون حبوب   جو فطام خویش از قوت‌القلوب
❁ حرف(۹) حکمت‌خورکه‌شدنورستیر   ای تو نور بی‌حجب را نا پذیر   تا پذیرا گردی ای جان نور را   تا ببینی بی حجب مستور را
چون ستاره سیر برگردون کنی   بلکه بی‌گردون سفر بیچون کنی   آنچنان کز نیست درهست آمدی   هین بگو چون‌آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند   لیك رمزی برتوبرخواهیم خواند   هوش را بگذار آنگه هوش دار   گوش را بربند وآنگه گوش دار
نی نگویم زانکه تو خامی هنوز   در بهاری و ندیدستی تموز   این جهان همچون درختست ای کرام(۱۰)   ما برو چون میوه های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را   زانکه در خامی نشاید کاخ را   چون‌بپخت وگشت شیرین‌لب‌گزان   سست‌گیرد شاخها را بعد ازآن
چون‌ازآن اقبال شیرین‌شد دهان   سرد شد بر آدمی ملك جهان   سخت گیری وتعصب خامی است   تا جنینی کار خون آشامی است
چیز دیگر ماند اما گفتنش   با تو روح‌القدس گوید نی منش   نی تو گوئی هم بگوش خویشتن   نی من ونی غیرمن ای هم تومن
همچوآن‌وقتی‌که خواب اندرروی   تو زپیش خود به پیش‌خودشوی   بشنوی ازخویش وپنداری فلان   باتو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تونیستی ای خوش رفیق   بلکه گردونی و دریای عمیق   آن‌توئی‌زفت‌است‌کان‌نهصدتواست   قلزم‌است وغرقه گاه صد تواست
خودچه‌جای حد بیداری و خواب   دم مزن والله اعلم بالصواب   ❁دم مزن تا بشنوی زان مه لقا   الصلا ای پاکبازان الصلا
دم مزن تا بشنوی اسرار حال   از زبان بی زبان که قم تعال   ❁دم مزن تابشنوی زان دمزنان   آنچه ناید در بیان و در زبان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب   آنچه نامد درکتاب و در خطاب   دم مزن تا دم زند بهر تو روح   آشنا بگذار در کشتی نوح

دعوت کردن نوح علیه‌السلام پسر را و سرکشیدن او که بر سرکوه روم و چاره‌کنم و منت تو نکشم

همچوکنعان کاشنامیکرد او(۱۱)   که نخواهم کشتی نوح عدو   هین بیا در کشتی بابا نشین   تانگردی غرق طوفان ای‌مهین

---

۳ - پلیته ٤ - چون رسید ٥ - هرجا ۸ - باجهد ۹ - قوت (ن . ل) .

---

(۱) از موسی وفرعون عقل ونفس مقصود است (۲) یعنی نور همان است که در موسی بود ولیکن جسمها که حکم چراغ دارند علیحده علیحده است و نعم ماقیل یك چراغ است در این خانه و از پرتو آن هر کجا می نگرم انجمنی ساخته اند (٦) باعتبار عضو کج و باعتبار عضو راست (۷) یعنی آن‌سخن بی زبان وبی‌کیف که ازحق است نقصان ندارد (۱۰) دراین ابیات بیان آنست که ارواح برغبت وشوق بسوی حق سفر می کنند وباختیار ترك این ابدان طبیعیه می‌نمایند وباختیار عقلی مرگ را می‌پسندند گو رغبت ومیل خیالی ووهمی نباشد وچون روح سفری درپیش دارد ورفته رفته عقل استکمال می‌یابد پس بی‌اعتنا میشود بامر بدن وخانه بدن خراب می‌گردد از عدم مبالات عقل بعمارت خانه اینست که بتمثیل می‌فرماید بمیوهها که تا خامند شدت وصل بشاخها دارند وچون رسیدند و شیرین شدند غنی میشوند ازشاخ وجنین چون کامل‌شد غنی گردید از رحم وخون آشامی بلکه از مهد ومانند اینها (۱۱) کنعان پسر حضرت نوح است که نافرمانی کرد وازخدای خطاب رسید انه لیس من اهلك انه عمل غیر صالح - کاشنا میکرد یعنی که شنا میکرد .

گفت نی من آشنا آموختم		من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کاین موج طوفان بلاست		دست و پای آشنا امروز لاست
باد قهر است و بلای شمع کش		جز که شمع حق همی پاید خمش
گفت نی رفتم برآن کوه بلند		عاصم است آن کُه مرا از هر گزند(۱)
هین مکن که کوه کاه است این زمان		جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده ام		که طمع کردی که من زین دوده ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا		من بریئم از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست		مر خدا را خویشی وانباز نیست
تا کنون کردی واینندم نازکی است		اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولد است او از قدم		نه پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید		یا ز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز		نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی		ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار		اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفتهٔ		باز میگوئی بجهل آشفتهٔ
چند از اینها گفتهٔ با هر کسی		تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت		خاصه اکنون که شدم دانا وزفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر		بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین میگفت(۲) او پند لطیف		همچنین میگفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد		نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز		برسر کنعان زد وشد ریزریز (۳)
نوح گفت ای پادشاه بردبار		مر مرا خر مرد وسیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها		که بیابد اهلت از طوفان رها (٤)
دل نهادم بر امیدت من سلیم		پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل وخویشانت نبود		خود ندیدی تو سفیدی او کبود
چونکه دندان ترا کرم(۵) اوفتاد		نیست دندان برکنش ای اوستاد
باقی تن تا نگردد زار از او		گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو		غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همی دانی که چونم با تو من		بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی		مغتذی بیواسطه بی‌حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال(٦)		بلکه بیچون وچگونه ز اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات		زنده‌ایم از لطفت ای نیکوصفات
تو نگنجی در کنار فکرتی(۷)		نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش از این طوفان وبعد از این مرا		تو مخاطب بودهٔ در ماجرا
با تو میگفتم نه با ایشان سخن		ای سخن بخش نو وآن کهن
نی که عاشق روز وشب گوید سخن		گاه با اطلال گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا		او کرامی گوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی		واسطهٔ اطلال را بر داشتی
زانکه اطلال لئیم و بد بدند (۸)		نی ندائی نی صدائی میزدند
من چنان اطلال خواهم درخطاب		کز صدا چون کوه واگوید جواب(۹)
تا مثنّی بشنوم من نام تو		عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را		تا مثنّی بشنود نام ترا
آن که پست مثال سنگلاخ		موش را شاید نه مارا در مناخ
من بگویم او نگردد یار من		بی صدا ماند دم گفتار من
بازمین آن به که هموارش کنی		نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ارتو خواهی جمله را		حشر گردانم بر آرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم		لیکت از احوال او آگه کنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا		هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم		حکم تو جان است چون جان میکشم
ننگرم کس را و گر هم بنگرم		او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع تو ام در شکر وصبر		عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود		عاشق مصنوع او کافر بود
❁ درمیان این دو فرقی بس خفیست		خودشناسد آنکه در رؤیت صفیست

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر وحدیث دیگر که من لم یرض بقضائی ❁ ولم یصبر علی بلائی ❁ فلیطلب رباً سوائی

دی سؤالی کرد سائل مر مرا		زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر(۱۰)		این پیمبر گفت و گفت اوست مُهر(۱۱)
باز فرمود او که اندر هرقضا		مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق		گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان		پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست		هست آثار قضا این کفر راست
پس قضارا خواجه ازمقضی بدان		تاشکالت حل شود اندر زمان(۱۲)
راضیم بر کفر زان روکه قضاست		نی از آن روکه نزاع وخبث(۱۳) ماست
کفر ازروی قضا خود کفر نیست		حق را کافر مخوان(۱٤) اینجا مأیست
کفر جهل است وقضای کفر علم		هردو کی یك باشد آخر(۱۵) حلم وخلم
زشتی خط زشتی نقّاش نیست		بلکه ازوی زشت را بنمودنیست
قوّت نقاش باشد زان که او		هم تواند زشت کردن هم نکو
گر گشایم بحث این را من بساز		تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من میرود		نقش خدمت نقش دیگر میشود

---

۲ ـ مبداد ۵ ـ کرمش در ۸ ـ بد و دون آمدند ۱۲ ـ دفع گردد درزمان ۱۳ ـ کفر ۱٤ ـ پس مگو کافر بحق ۱۵ ـ هردو کی باشند باهم (ن . ل) .

---

(۱) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ هود است ونادی نوح ابنه وکان فی معزل یا بنی ارکب معناو لاتکن مع الکافرین قال سآوی الی جبل یعصمنی من الماء قال لا عاصم الیوم من امرالله الا من رحم یعنی وآواز داد نوح پسرش را که در کنارهٔ کشتی بود که پسر من سوار شو با ما و نباش با ناگرویدگان گفت زود باشدکه باز گردم وپناه ببرم بسوی کوهی که نگاه میدارد مرا ازغرق درآب گفت نگاهدارنده ای نیست امروز از امر خدا مگرکسی را که خدا ببخشد (۳) اشاره بهآیه درسورهٔ هود : وحال بینهماالموج فکان من المغرقین وحایل شد میان پدر وپسرموج طوفان پس گشت ازجملهٔ غرق شوندگان (٤) ایضاً درسورهٔ هود است ونادی نوح ربه فقال رب انّ ابنی من اهلی وانّ وعدك الحق وانت احکم الحاکمین قال یا نوح انه لیس من اهلك انه عمل غیر صالح (٦) یعنی خدا با بنده متصل نیست ومنفصل هم نیست بلکه بی چون وچگونه و بی علت است (۷) یعنی تو از فکرت آدمی نمی‌آئی چنان نیستی که چنانچه بیماری به بیمارچسبیده باشد (۹) آثاری که قوم باشند باید که چنان باشند که به ندای نبی صدا بدهند یعنی ایمان وتوحید وذکر اورا همه را در وجود خود حکایت کنند چون کوه که ندا را بصدا حکایت کند . (۱۰) یعنی راضی شدن بکفر کفر است (۱۱) یعنی قول پیغمبر محکم و پا برجاست

مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب   پیش یك آینه دار مستطاب
گفت از ریشم سفیدی کن جدا   که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید وگل پیشش نهاد   که‌توبگزین‌چون (۱) مراکاری‌فتاد
این‌سؤال واین‌جوابست ای‌گزین   که سر اینها ندارد مرد دین
آن یکی زد سیلئی مر زید را   حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالی میکنم   پس جوابم گوی وآنگه می زنم
بر قفای تو زدم آمد طراق   یك سؤالی دارم اینجا در وفاق
❀این‌سؤال ازتوهمی پرسم بگو   حل کن اشکال مرا ای نیکخو
این‌طراق ازدست‌من‌بوده‌است یا   از قفا گاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم   که در این فکر و تأمل بیستم
توکه بی‌دردی همی اندیش این   نیست‌صاحب درد را این فکرهین
❀دردمندان را نباشد فکر غیر   خواه درمسجد برو خواهی بدیر
❀ غفلت‌وبی‌دردیت‌فکرآورد (۲)   در خیالت نکتهٔ بکر آورد
❀ جزغم دین‌نیست صاحب‌دردرا   می شناسد مرد را و گرد را
حکم‌حق را برسر و رو می‌نهد   حفظ فکرش خویش یکسو مینهد

❀ در بیان آنکه در میان صحابه حافظ کسی نبود

در صحابه کم بدی حافظ کسی   گرچه شوقی بود جانشان‌را بسی
زانکه‌چون‌مغزش‌درآ کند ورسید   پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم   مغزچون‌آکندشان شد پوست‌کم
مغز علم افزود کم شد پوستش   زانکه عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی‌چوضدّ طالبی‌است   وحی و برق نور سوزان نبی‌است
چون تجلی کرد اوصاف قدیم   پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود   جلّ فینا از صحابه میشنود (۳)
جمع صورت با چنین معنیّ ژرف   نیست ممکن جز زسلطانی‌شگرف
در چنین مستی مراعات ادب   خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز   جمع ضدّین‌است چون گرد ودراز
❀ جمع ضدّین از نیاز افتاد وناز   باز در وقت تحیر امتیاز
خود(٤) عصا معشوق عیان میشود   کور خود صندوق قرآن میشود
گفت کوران خود صنادیقند پر   از حروف مصحف و ذکر ونذر
باز صندوقی پر از قرآن به‌است   زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار   به زصندوقی که‌پرموش است ومار
حاصل اندر وصل چون‌افتاد مرد   گشت دلاّله بپیش مرد سرد
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح   شد طلبکاریّ علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان   سرد باشد جستجوی نردبان (۵)
جز برای یاری و تعلیم غیر   سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینهٔ روشن که شد صاف وجلی   جهل (٦) باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته درقبول   زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشق بعشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آن را نا پسند داشتن که طلب الدّلیل عند حضور المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند   نامه بیرون کرد وپیش یارخواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا   زاری و مسکینی و بس لابها
گریه وافغان وحزن و دردخویش   خاری وبیزاری نا اهل وخویش
❀دوری‌ورنجوری‌ازهجران‌دوست   ذکر پیغام ورسول ازمغز و پوست
❀ همچنان میخواند بامعشوق‌خود   تا که‌بیرون‌شدزحصروحدّوعد(۷)
گفت معشوق این اگر بهر منست   گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من‌به پیشت حاضرو تو نامه خوان   نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیك   من نمی یابم نصیب خویش نیك
آنچه میدیدم ز تو پارینه سال   نیست‌این دم گرچه می بینم‌وصال
من ازاین چشمه زلالی خورده‌ام   دیده و دل ز آب تازه کرده ام
چشمه می بینم ولیکن آب نی   راه آبم را مگر زد ره زنی
گفت پس من نیستم معشوق تو   من ببلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی   حالت اندر دست نبود ای فتی
پس نیم مطلوب کلیّ تو من   جزو متصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقم ومعشوق نی   عشق‌برنقداست‌وبرصندوق‌نی (۸)
هست معشوق آنکه او یکتو بود   مبتدا و منتهایت او بود
چون بیابیش و نباشی منتظر   هم هویدا او بود هم نیز سرّ
میر احوال است نی موقوف‌حال   بندهٔ این ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند   چون بخواهدجسمها را جان کند
منتهی نبود (۹) که موقوفست او   منتظر بنشسته باشد حال جو
کیمیای حال باشد دست او   دست‌جنباندشود مس(۱۰)مست‌او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود   خار و نشتر نرگس ونسرین‌شود
❀ اوبود سلطان‌حال اندر روش   نی چو تومحروم ازحال وکشش
آنکه اوموقوف حال‌است‌آدمیست   که گهی‌افزون‌وگاهی‌درکمی‌است
لیك‌صافی فارغ است ازوقت وحال   صوفی ابن‌الوقت باشد در مثال
حالها موقوف عزم و رای او   زنده از نفخ مسیح آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی   بر امید حال بر من می تنی
آنکه گه ناقص‌گهی کامل بود   نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد وگه آن و این   نیست دلبر لا احبّ الآفلین
آنکه‌اوگاهی‌خوش‌وگه ناخوش‌است   یك زمانی آب‌و یکدم آتش‌است
برج مه باشد ولیکن ماه نی   نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفیّ صفاچون ابن وقت   وقت راه‌چون پدر بگرفته سخت
لیك صافی غرق عشق ذوالجلال   ابن کس نی فارغ ازاوقات‌وحال
غرقهٔ نوری که اولم یولد است   لم‌یلد لم‌یولد آن ایزداست(۱۱)
رو چنین عشقی گزین گر زندهٔ   ورنه وقت مختلف را بندهٔ
منگراندر نقش زشت‌وخوب‌خویش   بنگراندرعشق‌و بر مطلوب‌خویش
منگراین را که حقیری یاضعیف   بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی میطلب   آب میجو دائماً ای خشك لب
کان لب خشکت گواهی میدهد   کو بآخر روی با منبع نهد(۱۲)
خشکی لب هست پیغامی ز آب   که بمات آرد یقین این اضطراب

---

۱ ـ گفت تو بگزین ٤ ـ چون ٦ ـ زشت ۷ ـ ز حدّ و ازعدد ۱۰ـ می ۱۱ ـ وصف خدای بیحد است ۱۲ ـ بر سر منبع رسد (ن . ل) .

---

(۲) یعنی فکر دنیا و فکر شعر فهمی ودیگر دقتها (۳) یعنی صحابه میگفتند بزرگست در میانهٔ ما (۵) سرد باشد اینجا بمعنی سهل باشد است یعنی راه خیر که خود رفته است اگر برای تربیت غیر بار دیگر هم برود سهل است (۸) یعنی برذات است نه برحالات (۹) یعنی آنکه در سلوك است هنوز .

کاین طلبکاری مبارک جنبشی است   این طلب در راه حق مانع کشی است
این طلب مفتاح مطلوبات تست   این سپاه نصرت و رایات تست
این طلب همچون خروسی درصیاح   میزند نعره که میآید صباح (۱)
گر چه آلت نیستت تو می طلب   نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر که را بینی طلبگار ای پسر   یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی   وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست   منگر اندرجستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشهٔ   نی طلب بود اوّل و اندیشهٔ
❁ گریکی گنجی بیابد نادر است   وربا ستد از طلب هم قاصر است
❁ هرکه چیزی جست بیشك یافت او (۲)   چون بجدّ اندرطلب بشتافت او
❁ چون نهادی درطلب پا ای پسر   یافتیّ و شد میسر بی خطر
❁ هین مباش ای خواجه یکدم بی طلب   تا بیابی هرچه خواهی بی تعب (۳)
❁ عاقبت جوینده یابنده بود   چونکه در خدمت شتابنده بود
❁ در طلب چالاك شو وین فتح باب   می طلب و الله اعلم بالصواب

حکایت آن مرد که در عهد داود علیه‌السلام شب و روز دعا می‌کرد که مرا روزی حلال ده بی رنج

آن یکی در عهد داود نبی   نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دایم کای خدا   ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی   زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی مراد   بار اسبان و اشتران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی   روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسبم در وجود   خفتم اندر سایهٔ افضال و جود
کاهلان و سایه خسبان را مگر   روزئی بنهادهٔ (٤) نوعی دگر
هر کرا پا هست جوید روزئی   هرکرا پا نیست کن دلسوزئی
رزق را میران بسوی این حزین   ابر را باران بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو   ابر را راند بسوی او دوتو
طفل را چون پا نباشد مادرش   آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزئی خواهم بنا گه بی تعب   که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدّتی بسیار میکرد این دعا   روز تا شب شب همه شب تاضحی
خلق میخندید بر گفتار او   بر طمع خامیّ و بر پیکار او
که چه میگوید عجب این سست ریش   یا کسی داد است بنگ بیهشیش
راه روزی کسب ورنج است وتعب   هرگز این نادر نشدورشد عجب (۵)
❁ هرکه را او پیشهٔ داد وطلب   از ره کسب و تعب بارنج وتب
اطلبوا الارزاق من (٦) اسبابها   ادخلوا الابیات (۷) من ابوابها (۸)
شاه وسلطان ورسول حق کنون   هست داود نبیّ ذو فنون
❁ هست درفرمان اوازوحش وطیر   درهمه روی زمین اوراست سیر
باچنان عزّی و نازی کاندروست   که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بیشمار و بی عدد   موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچکس را خود زآدم تا کنون   کی بدست آواز همچون ارغنون
کو بهر وعظی بمیراند دویست   آدمی را صوت خوبش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آن‌زمان   سوی تذکیرش مغفّل این ازآن
کوه ومرغان همرسایل بادمش (۹)   هردو اندر وقت دعوت محرمش
این وصد چندین مراورا معجزات   نوررویش بیجهات ودرجهات (۱۰)
باهمه تمکین خدا روزیّ او   کرده باشد بسته اندر جستجو
بی زره بافی و رنجی روزیش   می نیاید با همه پیروزیش
این چنین مخذول واپس ماندهٔ   خانه کندهٔ دون و گردون راندهٔ
اینچنین مدبر همی خواهد که او   ❁ گنج یابد تا رود پایش فرو
زاحمقی خواهدکه بیرنجش زود ❁   بی تجارب برکند دامن زسود
اینچنین گیجی نیامد در جهان   که برآید بر فلك بی نردبان
این همی گفتش بتسخر نك بگیر   که رسیدت روزی و آمد بشیره
وان همی خندید مارا هم بده   زانچه یابی هدیه ای سالار ده
او ازاین تشنیع مردم وین فسوس   کم نمیکرد از دعا و چاپلوس
تاکه شد درشهر معروف وشهیر   کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طمعی آن گدا   او از این خواهش نمی‌آمد جدا
❁ کم نمیکرد ازدعاوابتهال (۱۱)   کرد اجابت مستعان ذوالجلال
❁ گر گران و گر شتابنده بود   عاقبت جوینده یابنده بود

دویدن گاو درخانهٔ آن دعا کننده بالحاح قال النبی صلی‌الله علیه وآله وسلّم انّ الله یحب الملحّین فی الدعاء زیرا همین خواست از حقتعالی والحاح خواهنده را بهست از آنچه میخواهد آنرا از وی و عذرگفتن ناظم یعنی مولوی ومدد خواستن او

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه   این دعا میکرد با زاریّ و آه
ناگهان در خانه اش گاوی دوید   شاخ زد بشکست در بند و کلید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست   مرد برجست و قوایمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان   بی توقّف بی تأمّل بی امان
چون بریدش سرسوی قصّاب رفت (۱۲)   تا کندهم پوستش راتیزتفت (۱۳)
ای تقاضا گردرون همچون جنین (۱٤)   چون تقاضا میکنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده   یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا می‌کنی   زر ببخشش در سر ای شاه غنی

---

۳ ـ ای عجب ٤ـ بنوشتهٔ ۵ـ هرکسی را پیشه‌کاری ازطلب ٦ ـ فی ۷ ـ الاوطان ۱۲ ـ چون سرش ببرید شد سوی قصاب ۱۳ ـ تا اهابش بر کند در دم شتاب (ن . ل)

---

(۱) این مانند خروسی است که هرسحر فریاد میزند که صبح می آید (۲) اشاره است باین حدیث که من طلب شیئاً وجدّ وجد (۸) اشاره است بآیهٔ کریمه واقعه درسورهٔ بقره وآتوا البیوت من ابوابها واتقوا الله لعلکم تفلحون ودرآئید بخانها ازدرهای آن وبترسید ازخدا وپاس اوامر ونواهی اوبدارید شاید شما رستگار شوید (۹) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ سبا و لقد آتینا داود منا فضلا یاجبال اوّبی معه والطیر والنا له الحدید و هر آینه ما دادیم داود را از طرف خود زیادتی بر سایر مردمان (که نبوت بوده است یا زبور یا پادشاهی یا حسن خلق) گفتیم ما که ای کوهها باز گردانید آواز خودرا به داود (در وقت تسبیح یعنی موافقت کنید با وی یا سیر کنید با او هر جا که رود هر گاه که خواهد یکی از معجزات داود این بود که هر جا میرفت اگر میخواست کوه با او روانه میشد) و مسخر کردیم اورا مرغان (دروقت ذکر با اوموافق بودندی و مرغان بر بالای سر او صف بر کشیده بالحان دلاویز امداد مینمودند وبسیارکس ازمستمعان نغمات قالب تهی می‌کردند) ونرم‌گردانیدیم برای او آهن را (۱۰) این دومصرع مؤید برزخیت انبیاء است درعالم وحدت وکثرت (۱۱) یعنی از خواندن و زاری کردن دست نمیکشید (۱٤) یعنی ای خدائی که طلب بدل ما اندازی چون طلب وغیره که در اندرون رحم بوجود جنین انداختهٔ و بالجمله شروع است در مناجات با قاضی الحاجات

بی تو نظم و قافیه شام و سحر　　زهره کی دارد که آید در نظر　۱　نظم وتجنیس و قوافی ای علیم　　بندهٔ امر تواند از ترس و بیم

چون مسبّح کردهٔ هرچیز را (۱)　　ذات بی تمییز و با تمییز را　۲　هر یکی تسبیح بر نوع دگر　　گوید و از حال آن این بیخبر

آدمی منکر ز تسبیح جماد　　وان جماد اندر عبادت اوستاد　۳　بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی　　بیخبر از یکدگر واندر شکی

چون دوناطق را زحال هم دگر　　نیست آگه چون بود دیوار ودر　٤　چون من از تسبیح ناطق غافلم　　چون بداند سبحهٔ صامت دلم

هست سنی را یکی تسبیح خاص　　هست جبری‌را ضد آن درمناص　٥　سنی از تسبیح جبری بیخبر　　جبری از تسبیح سنی بی اثر

این‌همی‌گوید که آن ضالست وگم　　بیخبر ازحال او وز امر قم (۲)　٦　وان همی‌گوید که این‌را چه خبر　　جنگشان افکند یزدان از قدر

گوهر هریك هویدا میکند　　جنس از نا جنس پیدا میکند　۷　قهر را از لطف داند هرکسی　　خواه نادان خواه دانا یا خسی

لیك لطفی‌گشته درقهری نهان(۳)　　یاکه قهری دردل‌لطفی‌روان(٤)　۸　کم کسی داند مگر ربانئی　　کش بود در دل محكّ جانئی

باقیان زین دو گمانی میبرند　۹　سوی لانهٔ خود بیك پر می‌پرند

بیان آنکه علم را دو پر وگمان را یك پراست ومثال ظن ویقین درعلم

علم را دو پرگمانرا یك پراست　　ناقص آمد ظن بپرواز ابتر است　۱۱　مرغ یك پر زود افتد سرنگون　　باز بر پرّد دو گامی یا فزون

می فتد میخیزد آن (٥) مرغ گمان　　با یکی پر بر امید آشیان　۱۲　چون‌زظن‌وارست وعلمش‌رونمود　　شد دو پر آنمرغ پر ها واگشود

بعد از ان یمشی سویاً مستقیم　　نی علی وجهه مُکبّاً اوسقیم (٦)　۱۳　با دو پر بر میپرد چون جبرئیل　　بیگمان و بی مگر بی قال و قیل

گر همه عالم بگویندش توئی　　بر ره یزدان و دین مستوی　۱٤　او نگردد گرم تر از گفتشان　　جان طاق او نگردد جفتشان

ور همه گویند او را گمرهی　　کوه پنداری و تو برگ کهی　۱٥　او نیفتد درگمان از طعنشان(۷)　　او نگردد دردمند از ظعنشان

بلکه گردریا و کوه آید بگفت　　گویدش با گمرهی یاری وجفت　۱٦　هیچ یك ذرّه نیفتد در خیال　　یا بطعن طاعنان رنجور حال

* مطمئن ومؤقن و بی احتیال　۱۷　کاین‌چنین‌باشد مگر(۸) درکل‌حال

مثال رنجورشدن آدمی بوهم تعظیم خلق ورغبت مشتریان بوی وحکایت معلّم و کودکان

کودکان مکتبی از اوستاد　　رنج دیدند از ملال و اجتهاد　۱۹　مشورت کردند در تعویق کار　　تا معلم در فتد در اضطرار

چون نمی آید ورا رنجوریی　　که بگیرد چند روز او دوریی　۲۰　تا رهیم از حبس وتنگی و زکار　　هست اوچون سنگ خارا برقرار

آن یکی زیرك ترین تدبیر کرد　　که بگوید اوستا چونی تو زرد　۲۱　خیرباشد رنگ تو برجای نیست　　این اثر یا ازهوا یا از تبی‌است

اندکی اندر خیال افتد ازین　　تو برادر هم مدد کن اینچنین　۲۲　چون در آئی از در مکتب بگو　　خیر باشد اوستاد احوال‌تو (۹)

آن خیالش اندکی افزون شود　　کز خیالی عاقلی مجنون شود　۲۳　آن سوم آن چارم و پنجم چنین　　در پی ما غم نمایند و حنین

تا چو سی کودك تواتر این خبر　　متفق گویند یابد مستقر　۲٤　هریکی گفتش که شاباش ای‌ذکی　　باد بختت بر عنایت متکی

متفق گشتند در عهد وثیق　　که نگرداند سخن‌را یك رفیق　۲٥　بعدازان سوگند داد او جمله را　　تا که غمازی نگوید ماجرا

رای آن کودك بچربید از همه　۲٦　عقل او درپیش میرفت از رمه

در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست وتفاوت عقول ازتحصیل علم است

آن تفاوت هست در عقل بشر　　که میان شاهدان اندر صور　۲۸　زین قبل فرمود احمد در مقال　　درزبان‌پنهان بود حسن‌رجال (۱۰)

اختلاف عقلها در اصل بود(۱۱)　　بر وفاق سنیان باید شنود　۲۹　بر خلاف قول‌اهل اعتزال(۱۲)　　که عقول از اصل دارند اعتدال

تجربه و تعلیم بیش وکم کند　　تا یکی را از یکی اعلم کند　۳۰　باطل‌است این زانکه رای کودکی　　که ندارد تجربه در مسلکی

بگذرد ز اندیشهٔ مردان کار　　عاجز آید کارشان در اضطرار　۳۱　بردمید اندیشهٔ زان طفل خرد　　پیر با صد تجربه بوئی نبرد

خودفزون‌آن‌به‌که‌آن‌از(۱۳)فطرتست　　زان فزونی‌که زجهد وفکرتست　۳۲　تو بگو دادهٔ خدا بهتر بود　　یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افکندن کودکان استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان　　بر همین فکرت بمکتب شادمان　۳٤　جمله استادند بیرون منتظر　　تا درآیداز دَرآن یار مصر (۱٤)

زانکه منبع او‌ست این‌رای‌را　　سر امام آمد همیشه پای را　۳٥　ای مقلد تو مجو پیشی بر آن　　کو بود منبع ز نور آسمان

اودرآمد گفت(۱٥)استارا سلام　　خیرباشدرنگ‌وروت(۱٦)زردفام　۳٦　گفت استا نیست‌رنجی مر مرا　　تو برو بنشین مگو یاوه هلا

---

۳ ـ قهر در پنهان شده ٤ـ لطف آمده ٥ ـ افت وخیزان میرود ۹ ـ گوکه خیر است از چه گشتی زرد رو ۱۳ ـ این فزونی به بود کز
۱٤ ـ اول آن یار مکر ۱٥ ـ کرد ۱٦ ـ گفت بهر چیست رنگت (ن.ل)

---

(۱) اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ بنی اسرائیل است وان من شئ الا یسبح بحمده ولکن لاتفقهون تسبیحهم (۲) تلمیح است باول سورهٔ مدثر یاایهاالمدثرقم فانذر وربك فکبرای جامه دربوشیده برخیز پس بترسان خلق را ازعذاب خدا وپروردگار خود را تعظیم کن (٦) اشاره است بآیهٔ شریفه واقعه درسوره ملك افمن یمشی مُکبّاً علی وجهه اهدی امن یمشی سویاً علی صراط المستقیم (۷) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ مائده است ولا یخافون لومة لائم ذلك فضل الله یؤتیه من یشاء ونترسند ازملامت هیچ ملامت کننده ای این از کرم خداست که بهرکه بخواهد میدهد (۸) مگر بمعنی استثنا و همانا و شك بی یقین وتمنی می‌آید واینجا بمعنی یقین است (۱۰) اشاره است باین حدیث نبوی که المرء مخبوٌ تحت لسانه یعنی مرد پنهان است در زیر زبان خود (۱۱) چنانکه در اخبار و آثار اختلاف عقلها وطینتها ازعلیین وسجین وبازعلیین بمراتب و سجین بمراتب مأثوراست واعتدال بی اعتدالست و چنانچه عقول کسبیه مختلفند همچنین عقول فطریه وتفاوت از تفاوت استعدا عین ثابت خودشان درعلم برخاسته وانجام برطبق آغاز است واختلاف استعداء اعیان ثابته باختلاف استعداء مواد میماند العطیات بقدر القابلیات انزل من السماء ماء فانت اودیة بقدرها پس بر نهج عدل هر ماده را صورتی وهر هیتی را وجودی داده (۱۲) معتزله را اعتقاد این است که خداوند دراول عقل را بهمه‌کس مساوی میدهد پس از آن از تعلیم و تجربه کم و بیش میشود نزد سنیها این حرف غلط است چه کم و بیش از روز اول میشود نه از کسب و جهل

نفی کرد اما غبار وهم بد — اندکی اندر دلش ناگاه زد ۱ اندر آمد دیگری گفت اینچنین — اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت ۲ ماند اندرحال خود بس درشگفت

بیمار شدن فرعون هم بوهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق اززن وازطفل ومرد(۱) — زد دل فرعون را رنجور کرد ٤ گفتن هر یك خداوند و ملك — آنچنان کردش ز وهمی منهتك
که بدعویٔ الهی شد دلیر — اژدها گشت و نمی شد هیچ سیر ٥ عقل جزوی آفتش وهم است وظن — زانکه درظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود — آدمی بی وهم ایمن میرود ٦ بر سر دیوار عالی گر روی — گر دوگز عرضش بود کژمیشوی
بلکه می افتی ز لرز دل بوهم ۷ ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد بوهم

گشت استا سخت سست ازوهم وبیم — بر جهید و میکشانید او گلیم ۹ خشمگین بازن که مهر اوست سست — من بدین حالم نپرسید او نخست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من — قصد دارد تا رهد از ننگ من ۱۰ او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت — بیخبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را بتندی وا گشاد — کودکان اندر پی آن اوستاد ۱۱ گفت زن خیر است چون زود آمدی — که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ وحال من ببین — از غمم بیگانگان اندر حنین ۱۲ تو درون خانه از بغض و نفاق — می نبینی حال من دراحتراق (۲)
گفت زن ای خواجه عیبی(۳) نیستت — وهم و ظن لاش بیمعنی استت ۱۳ گفت ای زن(٤) توهنوزی درلجاج — می نبینی این تغیر وارتجاج (٥)
گر تو کور وکر شدی مارا چه جرم — ما دراین رنجیم ودراندوه و کرم ۱٤ گفت ای خواجه بیارم آینه (٦) — تا بدانی که ندارم من گنه (۷)
گفت رو نه تو رهی نه آینه ات — دائماً در بغض و کینیّ و عنت ۱٥ جامهٔ خواب مرا رو گستران — تا بخسبم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد ۱٦ کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن او بوهم رنجوری

جامه‌خواب آورد وگستردش بروز(۸) — گفت امکان نیّ وباطن پر زسوز ۱۸ گر بگویم متهم دارد مرا — ور نگویم جدّ شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی — آدمی را که نبودستش غمی ۱۹ قول پیغمبر قبوله یفرض — ان تمارضتم لدینا تمرضوا (۹)
گر بگویم او خیالی بر زند — فعل دارد زن که خلوت میکند ۲۰ مر مرا از خانه بیرون میکند — بهر فسقی فعل و افسون میکند
جامه خواب افکند و استاد اوفتاد — آه آه و ناله از وی می بزاد ۲۱ کودکان آنجا نشستند و نهان — درس میخواندند با صد اندهان
کاین همه کردیم و ما زندانئیم — بد بنائی بود و ما بد بانئیم ۲۲ هین دگر اندیشهٔ باید نمود — تا از این محنت فرج یابیم زود

دوم بار بوهم افکندن کودکان استاد را که اورا از قرآن خواندن ما درد سر افزاید

گفت آن کودك که ای قوم پسند — درس خوانید و کنید آوا بلند ۲٤ چون همی خواندند گفت ای کودکان — بانگ ما استاد را دارد زیان
دردسر افزاید استا را ز بانگ — ارزد این کو دردیابد بهر دانگ ۲٥ گفت استا راست میگوید روید — درد سر افزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند ای کریم — دور بادا از تو رنجوریّ و بیم ۲٦ پس برون جستند سوی خانها — همچو مرغان در هوای دانها

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

مادرانشان خشمگین گشتند وگفت(۱۰) — روز کتاب وشما بالهوجفت (۱۱) ۲۸ وقت تحصیلست اکنون و شما — میگریزید ازکتاب و اوستا
عذرآوردند کای مادر تو بیست(۱۲) — این گناه ازما وازتقصیر نیست(۱۳) ۲۹ از قضای آسمان استاد ما — گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکر است ودروغ — صد دروغ آرید بهر طمع دوغ ۳۰ ما صباح آئیم پیش اوستا — تا به بینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید ۳۱ بر دروغ وصدق ما واقف شوید

رفتن مادران کودکان بعیادت استاد

بامدادان آمدند آن مادران — * پرسش استا زهرگوشه روان ۳۳ خفته استا همچو بیمار گران — *دردسرا را سر بسته چون زنان
هم عرق کرده ز تکثیر لحاف — سر بسته رو کشیده در سجاف ۳٤ آه آهی میکشد آهسته او — جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستا این درد سر — جان تو ما را نبود از این خبر ۳٥ گفت من هم بیخبر بودم ازاین — آگهم این کودکان کردند هین
من بدم غافل بشغل(۱٤) قال وقیل — بود درباطن چنین رنجی ثقیل ۳٦ چون بجد مشغول باشد آدمی — او ز دید رنج خود باشد عمی
اززنان مصر یوسف شد سمر — که زمشغولی بشدز ایشان خبر(۱٥) ۳۷ پاره پاره کرده ساعدهای خویش — روح واله که نه پس داند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب — که ببرّد دست یا پایش ضراب ۳۸ او همان دست آورد درگیر ودار — برگمان آنکه هست او برقرار
خود نه بیند دست رفته در ضرر ۳۹ خون از او بسیار رفته بیخبر

در بیان آنکه تن روح را چون لباسی است واین دست آستین دست روح است واین پای موزه پای روح است

تابدانی که تن آمد چون لبیس — رو بجولا بس لباسی را ملبس ٤۱ روح را توحید الله خوشتر است(۱٦) — غیر ظاهر دست وپای دیگر است

---

۱ - جهان بُد رنج و درد ۳- رنجی ٤- غر (قحبه) ٦- آرم آینه بنگر ببین ۷- بیگناهم اندرین ۸- آن عجوز ۱۰- سخت رنجیدند از آن ۱۱- خشمگین گفتند کای بدگوهران ۱۲- ایشان درزمان ۱۳- نبود ای مادران ۱٤- بشکل ۱٥- جمله ازمشغولی خود بی‌خبر (ن . ل) .

(۲) یعنی نمی بینی چطور من از شدت تب میسوزم (٥) تغییر رنگ و رو و لرزیدن مرا نمی بینی (۹) یعنی گفتهٔ پیغمبر را واجب است قبول کردن که فرمود اگر مرض را بخود بندید مریض شوید (۱٦) توحید الهی آنست که حق سبحانه وتعالی در ازل‌ازال بنفس خود نه بتوحید دیگری همیشه بوصف وحدانیت ونعت فردانیت موصوف و منعوت بوده کان‌الله ولم یکن معه شیٔ واین توحید است که ازوصمت نقصان بری است و توحید خلایق سبب نقصان وجود ناقص

دست وپا درخواب بینی وایتلاف آن حقیقت دان مدانش ازگزاف ۱ آن تویی که بی بدن داری بدن پس مترس ازجسم جان بیرون شدن
❀روح دارد بی‌بدن بس کار وبار مرغ باشد درقفس بس بیقرار ۲ ❀ باش تامرغ ازقفس آید برون تا ببینی هفت چرخ اورا زبون

حکایت آن درویش که درکوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع وخلوت و داخل شدن در این منقبت که انا جلیس من ذکرنی وانیس من استانس بی

گر با همهٔ چو بی‌منی بی‌همهٔ ❀ ور بی همهٔ چو با منی با همهٔ

❀ یك حکایت گویمت گر بشنوی در حقیقت بر حقیقت بگروی ٦ بود درویشی بکهساری مقیم خلوت اورا بود همخواب وندیم
چون زخالق میرسید اورا شمول بود از انفاس مرد و زن ملول ٧ همچنانکه سهل شد مارا حضر سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنانکه عاشقی بر سروری (۱) عاشق است آن خواجه برآهنگری ٨ هر کسی را بهر کاری ساختند میل آن را دردلش انداختند
دست وپا بی میل جنبان کی شود خار وخس بی‌آب وبادی کی‌رود ٩ گر ببینی میل خود سوی سما پر دولت برگشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین نوحه میکن هیچ منشین از حنین ١٠ عاقلان خود نوحها پیشین کنند جاهلان آخر بسر بـر میزنند
ز ابتدای کار آخر را ببین ١١ تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را وسخن بروفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری که ترازو ده که برسنجم زری ١٣ گفت رو خواجه مرا غربال نیست گفت میزان ده براین تسخرمأیست
گفت جاروبی ندارم بر دکان گفت بس بس این مضاحك رابمان ١٤ من ترازوئی که میخواهم بده خویشتن را کر مکن هرسو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم تا نپنداری که بی معنیستم ١٥ ❀ این شنیدم لیك پیری مرتعش دست لرزان جسم تو نامنتعش
فهم کردم لیك پیری ناتوان دست ازضعف است لرزان هرزمان (۲) ١٦ وآن زر توهم قراضهٔ خورد و مرد دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگوئی خواجه جاروبی بیار تا بجویم زر خودرا در غبار ١٧ چون بروبی خاك را جمع آوری گوئیم غربال خواهم ای حری
❀ تابریزم خاك و زرجویم ازآن کی بود غربال ما را در دکان ١٨ من ز اول دیدم آخر را تمام جای دیگر رو ازاینجا والسلام
❀ هرکه اول بین بود اعمی بود هرکه آخر بین چه با معنی بود ١٩ ❀ هرکه اول بنگرد پایان کار اندر آخر او نگردد شرمسار
❀حکم چون برعاقبت اندیشی است پادشاهی بندهٔ درویشی است ٢٠ ❀ عاقبت بینان بوند اهل رشاد در نگر والله اعلم بالسداد

بقیهٔ قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت باز نگیرم ودرخت نیفشانم وکسی را نگویم بصریح وکنایت که بیفشان مگر آن خورم که باد افکنده باشد ازدرخت

❀این سخن پایان ندارد رازگوی قصهٔ آنمرد زاهد باز گوی ٢٣ کن تمام اکنون حدیث شنخ فرد کاندران کهسار بودش خواب وخورد
اندران که بود (۳) اشجار و ثمار سیب و امرود و انار بیشمار ٢٤ قوت آن درویش بود آن میوها غیر آن چیزی نخوردی دائما
❀گفت آن درویش یارب باتومن (٤) عهد کردم زین نچینم درزمن (٥) ٢٥ ❀ خود نچینم میوهٔ درکل حین نیز غیری را نگویم که بچین
جزازآن میوه که باد اندازدش (٦) من نچینم از درخت منتعش (٧) ٢٦ مدتی بر نذر خود بودش وفا تا در آمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید (٨) گر خدا خواهد به پیمان برزنید ٢٧ زانکه حکم کاردردست من است (٩) اختیار جملگان پست من است
هر زمان دل را دگر میلی دهم هر نفس بردل دگر داغی نهم ٢٨ کل اصباح لنا شأن جدید کل شیء عن مرادی لایحید (١٠)
درحدیث آمد که دل همچون پریست (١١) در بیابانی اسیر صرصریست ٢٩ باد پررا هرطرف راند گزاف گه چپ وگه راست با صد اختلاف
درحدیث دیگر آن دل دان چنان (١٢) کاب جوشان زاتش اندرقازغان ٣٠ هر زمان دل را دگر رائی بود آن نه از وی لیك از جائی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل عهد بندی تا شوی آخر خجل ٣١ این هم از تأثیرحکم است وقدر چاه می بینی و نتوانی حذر
نیست خود ازمرغ پران این عجب کو نبیند دام و افتد در عطب ٣٢ این عجب که دام بیند با وتد گر بخواهد ور نخواهد می فتد

تشبیه بند دام قضا بصورت پنهان و باثر پیدا

چشم باز وگوش باز و دام پیش سوی دامی می‌پرد با پر خویش ٣٤ بنگر اندر دلق مهتر زادهٔ سر برهنه در بلا افتادهٔ
در هوای نا بکاری سوخته اقمشه و املاك خود بفروخته ٣٥ ❀ خوارگشته درمیان قوم خویش مرهمش نایاب ودل ریش ازمریش
خان ومان رفته شده بدنام وخوار کام دشمن میرود ادبار وار ٣٦ زاهدی بیند بگوید ای کیا همتی مبدار از بهر خدا
کاندرین ادبار زشت افتاده ام مال وملك (١٣) ونعمت ازکف داده‌ام ٣٧ همتی تا بو که من زین وارهم زین گل تیره بود که برجهم
این دعا میخواهداو ازعام وخاص کالخلاص والخلاص والخلاص (١٤) ٣٨ دست باز و پای باز و بند نی نی موکل بر سرش نی آهنی

---

٢ - بی‌گمان ٣ - داشت آن کهسار ٤ - روزی کای خدای دادگر ٥ - که نچینم من دگر ٦ - که زیر افتد ز باد ٧ - می نخواهم دست بر شاخی نهاد - نی از آن میوه که شاخ افرازدش ١٣ - زر ١٤ - تا که یابد یکدمی ازغم خلاص (ن . ل)

---

١ - تمثیل چنانکه یك شخصی عاشق یك سردار شده وآن سردار عاشق بر یك آهنگر شد (٨) اشاره بمضمون این آیه واقعه در سورهٔ کهف است ولاتقولن لشیء انی فاعل بذلك غداً الا ان یشاء الله یعنی مگوی مر چیزی و کاری که قصد داری بدرستی که من کننده‌ام آن‌را فردا مگرآنکه بگوئی اگر خدا بخواهد (٩) مضمون آیه واقعه درسورهٔ قصص است وربك یخلق مایشاء ویختارماکان لهم الخیرة سبحان الله وتعالی عما یشرکون و پروردگار تو می آفریند آنچه میخواهد و اختیارمیکند آنچه بوده برای ایشان خوبی حمد میکنم خدای را که برتراست از آنچه شرك می‌آورند بت پرستان (١٠) یعنی هرصبح کردنی برای ما کاریست تازه و هر چیزی از مراد من میل و حیف ندارد و از مشیت من سر نپیچد ومراد بکل اصباح مثل کل یوم هو فی شان در تأویل هر آن گذشته و هر آن آینده است که در هر آن او را تجلی جدید است (١١) اشاره باین حدیث است که مثل القلب کریشة فی فلاة یقلبها الریاح کیف یشاء مثل دل مانند پری است که میگرداند آنرا باد هر طرف که بخواهد (١٢) اشاره است باین حدیث که « قلب المؤمن اشد تقلباً من القدر فی غلیانها یعنی دل مؤمن سخت تر است از روی تقلب از دیگ در جوشش آن

از کدامین بند میجوئی خلاص   وزکدامین حبس میجوئی (۱) مناص   ۱   بند تقدیر و قضای مختفی   هان (۲) نبیند آن بجز جان صفی
گرچه پیدانیست آن درمکمن‌است   بدتر از زندان وبند آهن است   ۲   زانکه آهنگر مر آن را بشکند   حفره گر هم خشت زندان برکند
ای عجب این بند پنهان گران   عاجز از تکسیر آن آهنگران   ۳   دیدن آن بند احمد را رسد   بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب   تنگ هیزم گفت حمالة حطب (۳)   ٤   حبل وهیزم را جزاو چشمی ندید   که پدید آید برو هر ناپدید
باقیانش جمله تأویلی کنند   کاین‌زبیهوشیست‌وایشان‌هوشمند(٤)   ۵   لیك از تأثیر آن پشتش دو تو   گشته و نالان شده او پیش تو
که دعائی همتی تا وارهم   تا ازین بند نهان بیرون جهم   ٦   آنکه بیند این علامتها پدید   چون نداند او شقی را ازسعید
داند و پوشد بامر ذوالجلال   ۷   که نباشد کشف راز حق حلال

مضطر شدن فقیر نذر کرده بکندن امرود از درخت وگوشمال حق رسیدن بیمهلت

این سخن پایان ندارد آن فقیر   از مجاعت شد زبون و تن اسیر   ۹   پنجروز آن باد امرودی نریخت   زاتش جوعش صبوری میگریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید   باز صبری کرد و خودرا واکشید   ۱۰   باد آمد شاخ را سر زیر کرد   طبع را بر خوردن آن چیر کرد
جوع وضعف وقوّت‌جذب‌غذا(۵)   کرد زاهد را ز نذرش بیوفا   ۱۱   چونکه‌ازامرودُبن‌میوه سکست(٦)   گشت اندرعهد ونذر خویش سُست
هم درآندم گوشمال حق رسید   چشم او بگشاد وگوش اوکشید   ۱۲   ❁مخلصان‌باشند دائم درخطر(۷)   امتحانها هست در راه ای پسر
❁ یا مکن نذری که نتوانی وفا   بر خطر منشین وبیرون جه هلا   ۱۳   ❁ نذر را باید وفا در راه حق   لیك حق تا خود کرا بدهد سبق
❁ عهدها بستیم بس درکارها   نذرها کردیم در سر بارها   ۱٤   ❁ قوّت آن کو که پایان آوریم   عاجزیم و ناتوان و مضطریم
❁ گرنه فضلت دستگیر ما شود   وای برما زانکه رسوائی بود   ۱۵   ❁ نذر مارا با وفا پیوسته دار   عهد مارا از کرم دار استوار
❁بازگشتم سوی قصه کان فقیر   عهد چون بشکست دردم شد اسیر   ۱٦   ❁ غیرت حق‌گوشمالش داد زود   زانکه‌فرمودست اوفوا بالعقود(۸)
❁ جمعی‌ازدزدان بدند آنجامگر   در میان آورده بیم سیم و زر   ۱۷   اتفاقاً دزد چندی تاختند   واندران کهسار منزل ساختند

متهم‌کردن آن شیخ با دزدان و بریدن دستش را

❁بیست‌ازدزدان بدندآنجا وبیش   بخش میکردند مسروقات خویش   ۱۹   شحنه را غماز آگه کرده بود(۹)   مردم شحنه درافتادند زود (۱۰)
شحنه حالی عزم آن کهسار کرد   جمله را بگرفت و بست‌آن شیرمرد   ۲۰   پس بفرمود از غضب جلاّد را   دست وپای هریك ازتن کن جدا
هم‌بدانجا(۱۱)پای‌چپ ودست‌راست   جمله‌ببریدند(۱۲)وغوغائی‌بخاست   ۲۱   دست زاهد هم بریده شد غلط   پاش را میخواست هم‌کردن سقط
در زمان آمد سواری بس‌گزین   بانگ‌برزدبرعوان(۱۳)کای‌سگ‌ببین   ۲۲   این فلان شیخست و ابدال خدا   دست اورا تو چرا کردی جدا
آن‌عوان‌بدریدجامه تیزرفت (۱٤)   پیش شحنه داد آگاهیش تفت   ۲۳   شحنه آمد پا برهنه عذر خواه   که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل‌کن مرمرا زین‌کارزشت   ای کریم و سرور اهل بهشت   ۲٤   گفت میدانم سبب این نیش را   میشناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او   پس یمینم برد دادستان او   ۲۵   من شکستم عهد ودانستم بداست   تارسید آن شومی جرأت بدست
دست ما و پای ما ومغز وپوست   باد ای والی فدای حکم دوست   ۲٦   قسم من بود این ترا کردم حلال   تو ندانستی ترا نبود وبال
آنکه‌او دانست او فرمان‌رواست   با خدا سامان پیچیدن کراست   ۲۷   ❁ای‌بسامرغا زمعده‌وزمغص(۱۵)   بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا مرغی پریدهٔ دانه جو   که بریده حلق او هم حلق او   ۲۸   ای بسا ماهی در آب دور دست   گشته از حرص‌گلو مأخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده   شومی فرج وگلو رسوا شده   ۲۹   ای بسا قاضیٔ حبر نیکخو   ازگلوی رشوتی او زرد رو
❁ای‌بسا حاجی بحج رفته بعشق   وقت باز آمد شده او یار فسق   ۳۰   بلکه درهاروت وماروت‌این‌شراب   از عروج چرخشان شد سدّ باب
بایزید از بهر این کرد احتراز   دید در خود کاهلی اندر نماز   ۳۱   از سبب اندیشه کرد آن ذولباب   دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب   آنچنان کرد و خدایش داد تاب   ۳۲   این کمینه جهد او بهر دین   گشت او سلطان و قطب‌العارفین
چون‌بریده‌شدجزای حلق ودست(۱٦)   مرد زاهدرا درشکوی‌بست(۱۷)   ۳۳   اینچنین‌باشد چو یك دربسته شد   صد در دیگر بر او اشکسته شد

کرامت شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق   کرد معروفش بدین آفات حلق   ۳۵   ❁ گرتو نام اولش خواهی روان   هین برو بوالخیر تیناتیش خوان
در عریش اورا یکی زائر بیافت   کو بهردو دست خود زنبیل بافت   ۳٦   گفت او را ای عدوّ جان خویش   در عریشم آمدی سرکرده پیش
هین چرا کردی شتاب اندرسباق   گفت از افراط مهر واشتیاق   ۳۷   پس تبسم کرد وگفت اکنون بیا   لیك مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی   نی قرینی نی حبیبی نی خسی   ۳۸   بعد از آن قوم دگر از روزنش   مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار   من کنم پنهان تو کردی آشکار   ۳۹   آمد الهامش که یك چندی بدند   که درین غم بر تو منکر میشدند
که مگر سالوس بود او درطریق   که خدا رسواش کرد اندر فریق   ٤۰   من نخواهم کان رمه کافر شوند   وز ضلالت برگمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار   که دهیمت دست اندر وقت کار   ٤۱   تا که آن بیچارگان بدگمان   رد نگردند از جناب آسمان

۱ـ قیدمیخواهی ۲ـ که ۳ـ حمال الحطب ۵ـ وجذب قضا ۹ـ کرد ازآن ۱۰ـ کاندرین‌کوهست دزدان را مکان ۱۱ـ بی‌توقف ۱۲ـ جمله را ببرید ۱۳ ـ بانگ بر جلاد زد ۱٤ ـ جامه را بدرید آن جلاد زفت ۱٦ ـ جزای حلق و دست (ن . ل)

(٤) یعنی دیدن قضا از اثر بیهوشی و بیخودیست و تأویل کنندگان را این مرتبه دست نداده چه از قید هوش نرسته اند (٦) سکست مغلوب و بمعنی گسست است (۷) قال النبی صلی الله علیه و آله انّ المخلصین فی خطرعظیم (۸) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ مائده « یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود » (۱۵) یعنی بسا مرغ بسبب شکم و پیچش روده که از گرسنگی باشد بظاهر برکنار بام نشسته لیکن باعتبار تلاش دانه گویا در قفس نشسته که بجهت دانه آخر در دام خواهد افتاد (۱۷) یعنی شکوه که زاهد بواسطهٔ نقض عهد ازنفس خود داشت چون دستش در مکافات این عمل بریده شد در آن ببست

من ترا بی این کرامتها ز پیش / خود تسلی دادمی از ذات خویش ۱ این کرامت بهر ایشان دادمت / وین چراغ از بهر آن بنهادمت
تو از آن بگذشتهٔ کز مرگ تن / ترسی از تفریق اجزای بدن(۱) ۲ وهم تفریق سراپا از تو رفت / دفع وهم اسپر رسیدت نیك زفت

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحران را نی که فرعون لعین / کرد تهدید سیاست بر زمین ۴ که ببرّم دست و پاتان(۲) از خلاف(۳) / پس در آویزم ندارمتان معاف(۴)
او چنان پنداشت کایشان درهمان / وهم و تخویفند و وسواس و گمان ۵ که بودشان لرزه و تخویف و ترس / از توهّمها و تهدیدات نفس
او نمیدانست کایشان رسته اند / بر دریچهٔ نور دل بنشسته اند ۶ سایهٔ خودرا ز خود دانسته اند(۵) / چابك و چست و کش و برجسته اند
هاون گردون اگر صد بارشان / خُرد کوبد اندرین گلزارشان ۷ اصل آن ترکیب را چون دیده اند / از فروغ وهم کم ترسیده اند
اینجهان خواب است اندر ظنّ مایست / گر رود درخواب دستی باك نیست ۸ گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت برجاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب در خود را دو نیم / تن درستی چون بخیزی نی سقیم ۹ حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باکی از دو صد پاره شدن
اینجهان را که بصورت قائم است / گفت پیغمبر که حُلم نائم است(۶) ۱۰ از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده پیدا بی رسول(۷)
روز در خوابی مگو کاین خواب نیست / سایه فرع است اصل جز مهتاب نیست ۱۱ خواب بیداریت آن دان ای عضد / که به بیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته ام / بیخبر زان کوست در خواب دوم ۱۲ کوزه گر گر کوزهٔ را بشکند / چون بخواهد باز خود قائم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه / با هزاران ترس می آید براه ۱۳ مرد بینا دید عرض (۸) راه را / پس بداند او مغاك و چاه را
پا و زانویش نلرزد هر دمی / روترش کی دارد او از هر غمی ۱۴ خیز فرعونا که ما آن نیستیم / که بهر بانگی ز غولی بیستیم
خرقهٔ ما را بدر دوزنده هست / ورنه خود ما را برهنه تن بهست ۱۵ بی لباس اینخواب را اندر کنار / خوش بگیریم ای عدوّ نابکار
خوش تراز تجرید از تن وز مزیج ۱۶ نیست ای فرعون بی الهام گیج

شکایت استر پیش شتر که من بسیار در رو میافتم و تو نمی‌افتی الا بنادر وجواب گفتن آن

گفت استر با شتر کای خوش رفیق / در فراز وشیب و در راه دقیق ۱۸ تو نیائی در سر و خوش میروی / من همی آیم بسر در چون غوی
من همی افتم بسر در هر دمی / خواه در خشکی وخواه اندر یمی ۱۹ این سبب را باز گو با من زچیست / تا عیان گردد مرا هم وجه زیست(۹)
گفت از چشم تو چشم من یقین / بیگمان روشن تراست و تیزبین ۲۰ بعد ازان هم از بلندی ناظرم / زین سبب در رو نیفتم حاضرم
خوش(۱۰) برآیم برسر کوه بلند / آخر عقبه به بینم هوشمند ۲۱ پس همه پستی وبالائی راه (۱۱) / دیده‌ام را وانماید هم اله (۱۲)
هر قدم من از سر بینش نهم / از عثار و اوفتادن وا رهم ۲۲ تو به بینی (۱۳) پیش خود یك دو سه گام / دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر / فی المقام والنزول والمسیر(۱۴) ۲۳ چون جنین را در رحم حق جان دهد / جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا میکند / تار و پود جسم خود را می تند ۲۴ تا چهل سالش بجذب جزو ها / کرده باشد حق حریصش در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد / چون نداند جذب اجزا شاه فرد ۲۵ جامع این ذرّه ها خورشید بود / بی غذا اجزات را داند ربود
آنزمانی که درآئی توز خواب / هوش و حس رفته را خواند شتاب ۲۶ تا بدانی کان از و غایب نشد / باز آید چون بفرماید که عُد

اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله و در هم مرکب شدن پیش چشم عُزیر علیه السلام

هین عزیرا درنگر اندر خرت(۱۵) / که بپوسیده است و ریزیده برت ۲۸ پیش تو گرد آوریم اجزاش را / آن سر ودم ودو گوش و پاش را
دست نی و جزو بر هم می نهد / پاره‌ها را اجتماعی میدهد ۲۹ در نگر در صنعت پاره زنی / کو همی دوزد کهن بیسوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز / آنچنان دوزد که پیدا نیست درز ۳۰ چشم بگشا حشر را پیدا ببین / تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعیّم را تمام / تا نلرزی وقت مردن زاهتمام ۳۱ همچنانکه وقت خفتن ایمنی / از فوات جمله حسهای دنی(۱۶)
برحواس خود نلرزی وقت خواب ۳۲ گرچه میگردد پریشان و خراب

جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خود

بود شیخی ره نمائی پیش ازین / آسمانی شمع بر روی زمین ۳۴ چون پیمبر در میان اُمتان / در گشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش(۱۷) / چون نبی باشد میان قوم خویش ۳۵ یك صباحی گفتش اهل بیت او / سخت دل چونی بگو ای نیك خو
ما ز هجر و مرگ فرزندان تو / نوحه میداریم با پشت دو تو ۳۶ تو نمی گریی نمی زاری چرا / یا که رحمت نیست در دل ای کیا(۱۸)

---

۱ - باشدت خوفی ز تفریق بدن ۳ - بدن ۴ - پس دهم من جمله را گردن زدن ۸ - می بیند ۹ - تا بدانم من که چون بایست زیست
۱۰ - چون ۱۱ - مرا ۱۲ - بی‌حجابی فاش بنماید خدا ۱۳ - نبینی ۱۶ - تنی ۱۸ - نیست رحمی دردلت ای پیشوا (ن . ل)

---

(۲) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ طه است « فلاقطعن ایدیکم و ارجلکم من خلاف ولاصلبنکم » (یعنی فرعون گفت چون ایمان آوردند سحره بخدا) هر آینه ببرم دستها و پاهای شما را بر خلاف یکدیگر مثل دست راست و پای چپ و هر آینه می آویزم شما را (۵) معنی بیت چنین میشود که وجود ظاهری خود را که بمنزله سایه و عرض است و فانی از اصل وجوهر روحانی خود که باقی است دانسته اند یعنی از عوارض فانی تا جوهر باقی فرق کرده در افناء وجود ظاهر چابك وُچست و خوش و برجسته اند (۶) این حدیث را حضرت امیر در صد کلمه خود نقل فرموده اند قال النبی صلی الله علیه و آ له الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا یعنی فرمود پیغمبر ع که آدمیان خوابیدگانند یعنی در خواب غفلت اند پس چون بمیرند بیدار شوند و متنبه گردند (۷) از رسول اینجا واسطه مقصود است نه پیغمبر (۱۴) برابر است کور و بینا نزدیك شما در محل اقامت و فرود آمدن و راه رفتن (۱۵) اشاره است بآیهٔ واقعه در سورهٔ بقره « وانظرالی حمارك ولنجعلك آیة للناس » و درنگر بسوی درازگوش خود (که استخوان او مانده وباقی اجزا متفرق شده آنکه خطاب رسید که ترا بعد از مرگ زنده کردیم تا آثار قدرت ما در نفس تو ظاهر گردد) وهرآینه قرار دادیم ترانشانه وعبرتی برای مردم (که درحشر اجساد شك دارند) (۱۷) حدیث مروی از پیغمبر است الشیخ فی قومه کالنبی فی امته

چون ترا رحمی نباشد در درون　　پس چه امیدستمان از تو کنون
ما بامید توایم ای پیشوا (۱)　　که نگهداری تو مارا در ثنا (۲)
چون بیارایند روز حشر تخت　　خود شفیع ما توئی آن روز سخت
در چنان روز و شب بی زینهار　　ما با کرام تو ایم امیدوار
دست ما ودامن تست آن زمان　　که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز (۳)　　کی گذارم مجرمان را اشکریز
۞من شفیع عاصیان باشم بجان (٤)　　تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان واهل کبائر را بجهد　　وارهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند　　از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود　　گفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچ وازر وزرغیری برنداشت (٥)　　من نیم وازر خدایم برگماشت (٦)
آنکه بی وزراست شیخ است ای جوان　　در قبول حق چو اندرکف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید　　معنی این مو بدان ای نا امید (۷)
هست آن موی سیه هستی او　　تا ز هستیش نماند تار مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست　　گر سیه مو باشد او یا خود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر　　نیست آن مو موی ریش وموی سر
مهد درعیسی برآرد صد نفیر (۸)　　که جوان نا گشته ما شیخیم و پیر (۹)
گر رهید از بعض اوصاف بشر　　شیخ نبود کهل باشد ای پسر
در یکی موی سیه کان وصف ماست　　نیست بروی شیخ ومقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خوداست　　او نه پیراست ونه خاص ایزداست (۱۰)
ور سر موئی زوصفش باقی است　　او نه از عرش خدا آفاقی است
۞ ما همه امیدواران توایم　　ریزه چین خوان واحسان توایم
۞لیک بااین جمله چون بی شفقتی　　بهر فرزندان چرا بی رأفتی
۞ یا مگر خود دل نمی سوزد ترا　　باز گو ای شیخ مارا ماجرا

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن برمرگ فرزندان خود

شیخ گفت اورا مپندار ای رفیق　　که ندارم رحم ومهر ودل شفیق
برهمه کفار مارا رحمت است　　گر چه جان جمله کافر نعمتست
برسگانم رحمت و بخشایش است　　که چرا ازسنگهاشان مالش است
آن سگی که میگزد گویم دعا　　که ازاین خو وارهانش ای خدا
این سگان را هم درآن اندیشه دار　　که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد انبیا را بر زمین　　تا کندشان رحمة للعالمین (۱۱)
خلق را خواند سوی درگاه خاص　　حق را خواند که وافرکن خلاص
جهد بنماید از اینسو بهر پند　　چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را　　رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل　　رحمت دریاست هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شو　　رحمت کل را تو هادی بین و رو
تا که جزو است او نداند راه بحر　　هر غدیری را کند اشباه بحر
چون نداند راه یم ره کی برد　　سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد ببحر آنگاه او　　ره برد تا بحر همچون سیل وجو
ور کند دعوت بتقلیدی بود　　نزعیان و وحی و تأییدی بود
گفت پس چون رحم داری برهمه　　همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه برفرزند خویش　　چونکه فصاد اجل شان زد بنیش
چون گواه رحم اشك دیده‌هاست　　دیدهٔ تو بی نم و گریه چراست
۞ شیخ دانا زین عتابش گرم شد　　در سخن یکباره بی آزرم شد
رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز　　خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان ور حی اند　　غایب وپنهان ز چشم دل کی اند
من چو بینمشان معین پیش خویش　　ازچه رو رو راکنم همچون توریش
گر چه بیرونند از دور زمان　　با منند و گرد من بازی کنان
گریه از هجران بود یا از فراق　　با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می بینند شان　　من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خودرا دمی پنهان کنم　　برگ حس را ازدرخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان　　عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بستهٔ عقل را جان باز کرد　　کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه برآب صفا　　همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس بیکسو میبرد　　آب پیدا میشود پیش خرد
خس بس انبه بود (۱۲) برجو چون حباب　　خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب (۱۳)
چون که دست عقل نگشاید خدا　　خس فزاید از هوا برآب ما
آب را هردم کند پوشیده او　　آن هوا خندان وگریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو (١٤) دست هوا　　حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد (۱٥)　　چون خرد سالار ومخدوم تو شد (۱٦)
حس را بیخواب خواب اندر کند　　تا که غیبتها زجان (۱۷) سر برزند
هم ببیداری ببیند خوابها　　هم ز گردون برگشاید بابها

قصهٔ خواندن شیخ ضریر مصحف را در رو و بینا شدن در وقت قرائت

دید درایام (۱۸) یك شیخ فقیر　　مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
پیش او مهمان شد او وقت تموز　　هردو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست　　چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود　　که جز او رانیست اینجا باش وبود
اوست تنها مصحفی آویخته　　من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم　　تا بصبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج　　کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
۞ صبر گنجست ای برادر صبر کن　　تا شفا یابی تو زین رنج کهن
۞صبر سوی کشف هر سر رهبراست　　صبر تلخ آمد بر او شکر است

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقها میساخت از سؤال کردن با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داود از صفا　　دید کو میکرد ز آهن حلقها
جمله را با همدگر در میفکند　　ز آهن و پولاد آن شاه بلند

---

۱ ـ بوالوفا ۲ ـ عنا ٦ ـ برفراشت ۷ ـ بی امید ۸ ـ عیسی اندر مهد بردارد نفیر ۱۰ ـ پیرمشمرکز می نفس است مست ۱۲ ـ انبوهست ۱۳ ـ تا نخیزد کی نماید روی آب ١٤ ـ بر بندد تقی ۱٥ـ محکومت شود ۱٦ ـ مخدومت شود ۱۷ ـ تا که از جان غیبها ۱۸ـ دربغداد (ن . ل).

---

(۳) اشاره بمضمون این حدیث است واخرجهم من النار و ادخلهم الجنة حتی مایبقی فی النار الامن قد حبسه القرآن (٤) اشاره است بمضمون حدیث قال النبی صلی الله علیه و آله شفاعتی لاهل الکبائر من امتی (٥) اشاره است بآیه ولاتذر وازرة وزر اخری یعنی برنمیدارد نفسی گناه کننده بار گناه نفس دیگر را (۹) اشاره بکریمه واقعه در سورهٔ مریم « قال انی عبدالله آتانی الکتاب وجعلنی نبیاً وجعلنی مبارکاً اینما کنت (۱۱) اشاره به آیه واقعه درسورهٔ انبیا وما ارسلناك الا رحمة للعالمین

صنعت زرّاد او کم دیده بود / درعجب می‌ماند (۱) ووسواسش فزود
کاین چه شاید بود واپرسم ازو / که چه میسازی ز حلقه تو بتو
باز باخود گفت صبراولی‌تراست / صبر با مقصود زو تر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پرّان‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد اندر زمان / شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید ودر پوشید او / پیش لقمان حکیم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی / درمصاف وجنگ (۲) دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / کو پناه و دافع هرجا غمیست
صبر را باحق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان (۳)
صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیائی همچو صبر آدم ندید

بقیهٔ حکایت نابینا و مصحف خواندن او

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشتش حال مشکل درزمان
نیم شب آواز قرآن را شنید / جست ازخواب آن عجایب را بدید
که زمصحف کور میخواند درست / گشت بی‌صبر وازاو (۴) آنحال جست
گفت چون درچشمهایت نیست نور (۵) / چون همی بینی همی‌خوانی سطور
آنچه میخوانی برآن افتادهٔ / دست را بر حرف آن بنهادهٔ
اصبعت در سیر پیدا می کند / که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب میداری از صنع خدا
من زحق درخواستم کای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده / در دودیده وقت خواندن بگره
باز ده دو دیده ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد ازحضرت ندا کای مردکار / ای بهر رنجی بما امیدوار
حسن ظن است وامیدی خوش ترا / که ترا گوید بهردم بر ترا
هرزمان که قصد خواندن باشدت / یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آندم وا دهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کردو هرآن (۶) گاهی که من / واگشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل زکار / آن گرامی پادشاه کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد / درزمان همچون چراغ شب نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض / هر چه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگوری دهد / در میان ماتمت سوری دهد
آن شل بیدست را دستی دهد / کان غمها را دل مستی دهد
لانسلم و اعتراض از ما برفت / چون عوض میآید از مفقود زفت
چونکه بی‌آتش مرا گرمی رسد / راضیم گر آتش ما را کشد
※ چونکه بیچشمت ببخشد دیدنی / اینچنین کوریست چشم روشنی
بیچراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان میکنی

صفت بعضی از اولیا که راضیند باحکام قضای الهی و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان / که ندارند اعتراضی درجهان (۷)
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی دوزند وگاهی میدرند
قوم دیگر میشناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود / که نپوشند از غمی (۸) جامهٔ کبود
※ هرچه آید پیش ایشان خوش بود / آب حیوان گردد ار آتش بود
※ زهر در حلقومشان شکر بود / سنگ اندر راهشان گوهر بود
※ جملگی یکسان بودشان نیک وبد / ازچه باشد این ز حسن ظن خود
※ کفر باشد نزدشان کردن دعا / کای اله از ما بگردان این قضا

سؤال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان
سیل و (۹) جوها برمراد او روند / اختران زانسو که او خواهد شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او / بر مراد او روانه کو بکو
هرکجا خواهد فرستد تعزیت / هرکجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم برکام او / ماندگان راه هم دردام او
هیچ دندانی نجنبد در دهان / بی رضاوامرآن (۱۰) فرمان روان
※ بی‌رضای او نیفتد هیچ برگ / بی قضای او نیاید هیچ مرگ
※ بیمراد او نجنبد هیچ رگ / درجهان زاوج ثریا تا سمک
گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فر وسیمای تو پیداست این
این وصد چندینی ای صادق ولیك / شرح کن این را بیان کن نیك نیك
آنچنانکه فاضل و مرد فضول / ازدل وازجان کند اورا قبول (۱۱)
آنچنانش شرح کن اندر کلام / که ازآن هم بهره یابد عقل عام
ناطق کامل چو خوان باشی بود / برسر خوانش زهر (۱۲) آشی بود
تا (۱۳) نماند هیچ مهمان بی نوا / هرکسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست / خاص را وعام را مطعم دروست
گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی درنیفتد ازدرخت (۱۴) / بی‌قضا وحکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق کادخلو
میل ورغبت کان زمام آدمی است / جنبش آن رام امر آن غنی است
در زمینها و آسمانها ذرهٔ / پر نجنباند نگردد پرهٔ
جز بفرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد وجلدی نیست خوش
که اشمرد برگ درختان را تمام / بی‌نهایت کی شود درنطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار / می نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد / حکم اورا بندهٔ خواهنده شد
بی تکلف نی بی مزد و ثواب / بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود / بلکه خواهد ازبی حکم احد (۱۵)
هرکجا امر قدم را مسلکی است / زندگی ومردگی پیشش یکیست (۱۶)

---

۱ - در تحیر ماند ۲ - خصم ٤ - ز کور ٥ - گفت آیا ای عجب باچشم کور ٦ - همان ٨ - عزا ٩ - جمله ١٠ - او ١١ - چون بگوش او رسد آرد قبول ١٢ - خوانش برهرگونهٔ ١٣ - که ١٥ - نی بی ذوق حیات مستلذ (ن . ل)

---

(۳) اشاره است بآیه وافی هدایه الا الذین آمنوا وعملوا الصالحات وتواصوا بالحق وتواصوا بالصبر یعنی مگرکسانیکه ایمان آوردند وعمل کردند به نیکوئیها وکارهای شایسته ووصیت کردند بعمل راست ودرست که اقامت است بر طریق حق ووصیت کردند بصبر برطاعت یا از معصیت (۷) اعتراضی در جهان ندارند یعنی تسلیم محض هستند وابداً در صدد مباحثه ومعارضه باخالق که چرا چنین وچنان شد یا نشد نیستند (١٤) اشاره بحدیث لاتحرك ذرة الا باذن الله تعالی یعنی هیچ ذرهٔ حرکت نمیکند مگر باذن حقتعالی وامر اوعزشأنه (١٦) این بیت وابیات مابعدمضمون این آیه است که درسورهٔ انعام واقع شده قل انّ صلوتی ونسکی و محیای ومماتی لله ربّ العالمین لاشریك له بگو بدرستی که نماز من وقربانی یاحج من وزندگانی من ومرگ من همه امر خدایست که آفریدگار عالمیانست و هیچ انباز برای او نیست

بهر یزدان میزید نی بهر گنج ... بهریزدان میمرد نز خوف ورنج
هست ایمانش برای خواه او ... نی برای جنت واشجار وجو
ترك کفرش هم برای حق بود ... نی ز بیم آنکه در آتش رود
اینچنین‌آمد زاصل آن خوی او ... بی‌ریاضت نی بجستجوی او (۱)
آنگهان خندد که او بیند رضا ... همچو حلوای شکر اورا قضا
بندهٔ‌کش‌خوی وخلقت (۲) این‌بود ... نی جهان برامر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا ... که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او ... بهرحق پیشش چو حلوا درگلو
نزع فرزندان بر آن باوفا ... چون قطائف پیش شیخ بینوا
پس چرا گوید دعا الا مگر ... در دعا بیند رضای دادگر
آن‌شفاعت وان دعا نز رحم خود ... میکند آن بندهٔ صاحب رشد
رحم خودرا او همانِدم سوختست ... که چراغ عشق حق افروختست
دوزخ اوصاف اوعشق‌است‌واو ... سوخت مر اوصاف اورا مو بمو
هرطروقی‌این‌فروقی کی‌شناخت (۳) ... چون‌دقوقی‌کو دراین دولت بتاخت

قصهٔ دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجهٔ ... عاشق و صاحب کرامت خواجهٔ
بر زمین میشد چو مه بر آسمان ... شب‌روان‌را گشته زوروشن‌روان
در مقامی مسکنی کم ساختی ... کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یك‌خانه گر باشم دوروز ... عشق‌آن مسکن‌کند درمن فروز
غرّة المسکن احاذرها انا ... انقلی یا نفس سافر للغنا
لا اعوّد خلق قلبی بالمکان ... کی‌یکون‌خالصاً فی‌الامتحان (٤)
روز اندر سیر بد شب در نماز ... چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نی از بد خوئی ... منفرد از مرد و زن نی ازدوئی
مشفقی برخلق نافع همچو آب ... خوش شفیقی و دعایش مستجاب
نیك و بد را مهربان و مستقر ... بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان ... چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید ... جزو را از کل چرا برمی‌کنید
جزو از کلّ قطع شد بیکار شد ... عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر ... مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست خود اورا سند ... عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزواز این کل گر برد یکسورود (۵) ... این نه‌آن کلّ است‌کوناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال ... چیز ناقص گفته شد بهر مثال
مر علی‌را بر مثال شیر خواند ... شیر مثل او نباشد گرچه راند

بازگشتن بقصهٔ دقوقی

از مثال ومثل و فرق آن بران ... جانب قصهٔ دقوقی ای جوان (٦)
آنکه در فتوی امام خلق بود ... گوی تقوی از فرشته می ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد ... هم‌زدین‌داریّ اودین‌رشك‌خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام ... طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی ... که دمی بر بندهٔ خاصی زدی (۷)
این همی گفتی چو میرفتی براه ... کن قرین خاصگانم (۸) ای اله
یارب آنهارا که بشناسد دلم ... بندهٔ بسته میان و مقبلم (۹)
وانکه نشناسدتو ای یزدان جان ... بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای‌صدر مهین ... این‌چه‌عشقست وچه‌استسقاست این
مهر من داری چه میجوئی دگر ... چون خدا بانست چه جوئی بشر
او بگفتی یارب ای دانای راز ... تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته ام ... طمع در آب سبو هم بسته ام
همچوداودم نودنعجه‌مراست (۱۰) ... طمع درنعجهٔ حریفم هم‌بجاست (۱۱)
حرص‌اندر عشق‌توفخراست وجاه ... حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران پیشی بود ... وان‌حیزان (۱۲) ننگ‌وبدکیشی‌بود
حرص مردان از ره پیشی بود ... در مخنّث حرص سوی پس رود
آن‌یکی‌حرص از کمال و مردی‌است ... وان‌دگرحرص‌افتضاح‌وسردی‌است
آه سرّی هست اینجا بس نهان ... که سوی خضری شود موسی‌دوان
همچو مستسقی کزآبش سیر نیست ... بر هر آنچه یافتی بالله مایست
چون‌گذشتی‌زان یکی‌نوتررسد ... آن یکی بالاتر از وی در رسد
بی‌نهایت خضرتست این بارگاه ... صدر را بگذار صدر تست راه

سرّ طلب‌کردن موسی خضر را باکمال نبوت و قربت

از کلیم حق بیاموز ای کریم ... بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری ... طالب خضرم ز خود بینی بری
موسیا تو قوم خود را هشتهٔ ... در پی نیکوئی سرگشتهٔ
کیقبادی رسته از خوف و رجا ... چند گردی چند جوئی تا کجا
آن تو باتست و تو واقف برین ... آسمانا چند پیمائی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید ... آفتاب و ماه را ره کم زنید
میروم تا مجمع‌البحرین من (۱۳) ... تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا ... ذاك اوامضی واسری حقبا (۱٤)
سالها پرّم بپرّ و بالها ... سالها چبود هزاران سالها
میروم یعنی نمی‌ارزد بدان ... عشق جانان‌کم مدان ازعشق نان
این سخن پایان ندارد ایعمو ... داستان آن دقوقی باز گو

باز گشتن بقصهٔ دقوقی (علیه‌الرحمه)

آن دقوقی رحمة الله علیه ... گفت‌سافرتُ مدیً فی‌خافقیه (۱۵)
سال ومه رفتم (۱۶) سفرازعشق‌ماه ... بیخبر از راه و حیران در اله
پابرهنه رفته ام برخار و سنگ ... گفت (۱۷) من‌حیرانم‌وبی‌خویش‌ودنگ
تو مبین این پایها را بر زمین ... زانکه بردل میرود عاشق یقین
از ره ومنزل ز کوتاه و دراز ... دل چه داند کوست مست دلنواز
این‌دراز وکوته اوصاف تن‌است ... رفتن ارواح دیگر رفتن است

۱- پربود چشمش زحسن روی او ۲- خصلت ٦- بازران ۷- کودمی مقرون یك خاصی شدی ۸- که قرین کن با خواصم ۹- مجملم ۱۱- بخاست ۱۲- ستان ۱٦- کردم ۱۷- زانکه (ن . ل)

(۳) هرسالکی کی این فرقها را پی برد و داند (٤) حذرمیکنم ازفریفته شدن بمسکن وموطن پس حرکت کن ای نفس وسفرکن بجهت غنا یافتن عادت‌نمیدهم‌خوی قلبم‌را بجای معین تااینکه درمقابل امتحان خالص و رو سپید بماند (۵) یعنی جزو که از کل جدا شود بی کار گردد و این‌کل آن نیست که از رفتن جزو نقصان پذیرد (۱۰) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ ص « ان هذا اخی‌له تسع وتسعون نعجة ولی نعجة واحده فقال اکفلنیها وعزّنی فی‌الخطاب بدرستیکه این برادر منست ونود ونه میش دارد ومرایك میش پس‌گفت مرا که‌کفالت یك میش را هم باو واگذارم وغالب شد برمن در حجت برای آنکه ازمن در تکلم قادرتراست (۱۳) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ کهف واذقال موسی لفتیه لا ابرح حتّی ابلغ مجمع البحرین او امضی حقبا (۱٤) میگردانم خضر را برای کار خود سبب یعنی وسیله تا آنجا که بگردم و سیرکنم زمانی دراز (۱۵) سفرکردم مدتها در جانب مشرق و مغرب

تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل		نی بگامی بود منزل نی بنقل
سیرجان بیچون بود دردور ودیر		جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیرجان هرکس نه بیندجان من		لیك سیر جسم باشد بر علن
سیر جسمانه رها کرد او کنون		میرود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق وار		تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطرهٔ		آفتابی درج اندر ذرهٔ
چون رسیدم سوی یکساحل بکام		بود بیگه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان		اندران ساحل شتابیدم بدان
نور و شعلهٔ هریکی شمعی از آن		برشده خوش تاعنان آسمان (۱)
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت		موج حیرت عقل راز سرگذشت
کاین چگونه شمعها افروخته است		وین (۲) دو دیدهٔ خلق از اینها دوخته است
خلق جویان چراغی گشته بود		پیش آن شمعی که بر مه میفزود
چشم بندی بد عجب بر دیدها		بندشان میکرد یهدی من یشا (۳)

شدن آن هفت شمع بر مثال یك شمع

باز میدیدم که میشد هفت یك		نور او بشکافتی جیب فلك
باز آن یك بار دیگر هفت شد		مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها		که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یك دیدن کند ادراك آن		سالها نتوان نمودن از زبان
آنکه یکدم بیندش ادراك هوش		سالها نتوان شنیدن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیك		زانکه لا احصی ثناء ماعلیك (۴)
پیشتر رفتم دوان کان شمعها		تا چه چیز است از نشان کبریا
میشدم مدهوش و بیخویش و خراب		تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیعقل و بیهوش اندرین		اوفتادم بر سر خاك زمین
باز با هوش آمدم برخاستم		در روش گوئی نه سر نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظر آن شیخ هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد		نورشان میشد بسقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز درد		از صلابت نورها را می سترد
بازحیران گشتم اندرصنع رب		کاینچنین چون شدچگونه است ایعجب
پیشتر رفتم که نیکو بنگرم		تا چه حالست اینکه میگردد سرم

باز نمودن آن هفت مرد هفت درخت

باز هریك مرد شد شکل درخت		چشم از سبزیّ ایشان نیك بخت
زانبهی برگ پیدا نیست (۵) شاخ		برگ هم گمگشته از میوهٔ فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده		سدره چبود ازخلاً بیرون شده
بیخ هریك رفته در قعر زمین		زیر تر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان روی تر		عقل ازان اشکالشان زیر وزبر
میوهٔ که بر شکافیدی عیان		همچو آب ازمیوه جستی نور آن

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب ترکه برایشان میگذشت		صدهزاران خلق ازصحرا ودشت
ز آرزوی سایه جان میباختند		از گلیمی سایبان می ساختند
سایهٔ آن را نمی دیدند هیچ		صد تفو بر دیدهای پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیدها		که نبیند ماهرا بیند سها
ذرهٔ را بیند و خورشید نی		لیك ازلطف وکرم نومید نی (۶)
کاروانها بینوا وین میوها		پخته میریزد چه سحراست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق		درهم افتاده به یغما خشك حلق
گفت هربرگ وشکوفهٔ آن غصون		دم بدم یالیت قومی یعلمون (۷)
بانگ می آمد ز سوی هر درخت		سوی ما آئید خلق شور بخت
بانگ می آمد زغیرت بر شجر		چشمشان بستیم کلا لا وزر (۸)
گر کسی میگفتشان کاینسو روید		تا از این اشجار مستسعد شوید
جمله میگفتند کاین مسکین مست		از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز		وز ریاضت گشته فاسد چون پیاز
اوعجب میماند یارب حال چیست		خلق را این پردهٔ اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای وعقل		یك قدم اینسو نمی آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان از نفاق		گشته منکر واینچنین باغیّ وعاق (۹)
یا منم دیوانه و خیره شده		دیو بر من غالب و چیره شده
چشم میمالم بهر لحظه که من		خواب بینم یا خیال اندر زمن
خواب چبود بردرختان میروم (۱۰)		میوهاشان میخورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران		که همی گیرند ازاین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار		ز آرزوی نیم غوره جان سپار
زاشتیاق وحرص یك برگ درخت		میزنند این بینوایان آه سخت
درهزیمت زین درخت و زین ثمار		این خلایق صد هزار اندر هزار
باز میگویم عجب من بیخودم		دست بر شاخ خیالی در زدم
هین بخوان (۱۱) مااستیأس الرسل ایعمو		تابظنوا انهم قد کذبوا (۱۲)
این قرائت خوان بتخفیف کذب		این بود که خویش بیند محتجب

۲ ـ که   ۵ ـ پنهان گشته   ۱۱ ـ حتی اذا   (ن . ل) .

(۱) عنان آسمان یعنی صفایح آسمان و آنچه بنظر در آید از آن (۳) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ فاطر است فان الله یضل من یشاء و یهدی من یشاء فلاتذهب نفسك علیهم حسرات ان الله علیم بما یصنعون بدرستیکه خدا گمراه گرداند هرکه را خواهد و راه نماید و توفیق دهد هرکه را میخواهد پس باید که نرود نفس تو یعنی هلاك نشود بر گمراهی ایشان برای حسرتها و تأسفهائی که میخوری بر ایشان بدرستیکه خدا داناست به آنچه میکنند (۴) حدیث مروی از حضرت رسول است اللهم انی اعوذ بك برضاك من سخطك و بمعافاتك عن عقوبتك و اعوذبك منك لااحصی ثناء علیك انت کما اثنیت علی نفسك یعنی خدایا پناه میبرم بتو برضای تو از غضبت و به عفو تو از عقوبتت و پناه میجویم بجمال تو از جلال تو و بلطف تو از قهر تو شماره نمیتوانم کرد ثنا را برذات و صفات تو و تو چنانستی که ثنا فرمودی برذات خویش (۶) یعنی استعداد دیدن هست اگرفضل الهی شامل شود (۷) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ یس است که یا لیت قومی یعلمون بما غفرلی ربی وجعلنی من المکرمین ای کاش که قوم من میدانستند که آمرزید مرا پروردگار من وگردانید مرا ازمکرمین (۸) یعنی بس کنید نیست پناهی برای آنها واشاره بآیه واقعه در سورهٔ قیامت است یقول الانسان یومئذ این المفرکلا لاوزر الی ربك یومئذ المستقر (۹) یعنی منکرشدند و چنین طغیان کننده حال وعاق شدند (۱۰) دفع وهم کرده عقل ویقین میگوید که خواب نیست (۱۲) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ یوسف که « حتی اذا استیأس الرسل و ظنوا انهم قد کذبوا الخ یعنی مهلت کافران وانکار منکران بجائی نرسید که پیغمبران مأیوس شدند و گمان کردند که تکذیب شده اند یعنی درعذاب وجزای ایشان مأیوس شده دروعده نصرت بشك افتادند (ومقصود مولوی آن است که کذبوا بتخفیف خوانده شود تامطابق این معنی شود نه کذّبوا بتشدید)

در گمان افتاد جان انبیا — ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکك نصرنا — ترکشان گو بر درخت جان برا
میخور ومیده بدان‌کش روزیست — هر دم و هر لحظه سحر آموزیست
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست — چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتم از دم سودائیان — که بنزدیك شما باغست و خوان
چشم میمالم که اینجا باغ نیست — یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این ماجرا — چون بود بیهوده وهزل و خطا
من همی گویم چو ایشان ای عجب — اینچنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب — در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف — تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش — چندگوئی چند چون قحطست گوش

یك درخت شدن آن هفت درخت

گفت رانده پیشتر من نیك بخت — بازشد آن هفت جمله(۱) یکدرخت
هفت میشد فرد میشد هر دمی — من چسان میگشتم از حیرت همی
بعدازان دیدم درختان در نماز — صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یکدرخت از پیش مانند امام — دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام وآن رکوع وآن سجود — از درختان بس شگفتم مینمود
یاد کرده قول حق را آن زمان — گفت النجم وشجر را یسجدان(۲)
این درختان را نه زانو نه میان — این چه ترتیب نماز است آنچنان
آمد الهام خدا کای با فروز — این عجب داری زکارما هنوز (۳)

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشته آنها هفت مرد — جمله در قعده بی یزدان فرد
چشم میمالم که آن هفت ارسلان — تا کیانند و چه دارند از جهان
چون بنزدیکی رسیدم من ز راه — کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام — ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند (٤) — پیش ازین بر من نظر نداختند
از ضمیر من بدانستند زود — یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند کای جان عزیز (٥) — چون بپوشیده است اینها برتونیز
بر دلی کو در تحیر با خداست — کی شود پوشیده راز چپ وراست
گفتم از سوی حقایق یا نهید(٦) — چون زاسم وحرف رسمی واقفید(۷)
این سخن چون آمد از من در خطاب — آنشهان در حال گفتندم جواب
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی — آن ز استغراق دان نز جاهلی
بعدازآن گفتند مارا آرزوست (۸) — اقتدا کردن بتو ای پاك دوست(۹)
گفتم آری لیك یکساعت که من — مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل بصحبتهای پاك — که بصحبت روید انگوری زخاك
دانهٔ پر مغز را خاك دژم — خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاك کلی محو کرد — تا نماندش رنگ وبو وسرخ وزرد
از پس آن محو قبض او نماند — بر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بیخویش شد — رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سرچنین کردند هین فرمان تراست — تف دل زان سرچنین کردن بجاست
ساعتی با آن گروه مجتبی — چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت زساعت رست جان — زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها زساعت خاسته است(۱۰) — رست از تلوین که ازساعت برست
چون زساعت ساعتی بیرون شوی — چون نماند محرم بیچون شوی
ساعتی بیرون شو از ساعت دلا — تا ز چونی وارهی و از چرا
ساعت از بی ساعتی آگاه نیست — زانکه آنسو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او — بسته اند اندر جهان جستجو
منتصب بر هر طویله رایضی — جز بدستوری نیاید رافضی(۱۱)
از هوس از یك طویله گر رود — در طویلهٔ دیگری اندر شود
از هوس گر از طویله بگسلد — در طویلهٔ دیگران سر بر کند
در زمان آخرچیان کز حق خوشند(۱۲) — گوشهٔ افسار او آن سوکشند(۱۳)
حافظان را گر نبینی ای عیار (١٤) — اختیارت را ببین بی اختیار
اختیاری میکنی و دست و پا — برگشا دستت چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ بردهٔ — نام تهدیدات نفسش کردهٔ

پیش رفتن دقوقی بامامت

این سخن پایان ندارد تیز رو — هین نماز آمد دقوقی پیش رو(۱٥)
ای یگانه هین دوگانه برگذار — تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن الصلا — چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا — در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه — چشم روشن به وگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر — چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور — هیچ مؤمن را مبادا چشم کور
کوری باطن بود کان شرور — زانکه اندر فعل وقولش نیست نور
کور ظاهر در نجاست ظاهر است — کور باطن در نجاسات سر است
این نجاست ظاهر از آبی رود — آن نجاست باطن افزون میشود
جز بآب چشم نتوان شستن آن — چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خوانده است کافر را خدا(۱٦) — آن نجاست نیست در ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین — آن نجاست هست در اخلاق ودین
این نجاست بویش آید بیست گام — وآن نجاست بویش ازری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود — بر دماغ حور ورضوان بر شود
آنچه میگویم بقدر فهم تست — مردم اندر حسرت فهم درست

---

۱ - بازگشتند آن درختان ۳ - چون نمی‌بینی تو این صنع چو روز ٦ - بشکفید ۸ - آرزو ۹ - هست برتو اقتدا ای خوب رو ۱۲ - چست و خوش ۱۳ - گیرند وکش ۱٥ - شو (ن . ل).

---

(۲) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ الرحمن که النجم والشجر یسجدان یعنی گیاه ودرخت سجود میکنند یعنی مسخر ومنقادند قدرت خدایتعالی را (النجم در اینجا مراد گیاه بی ساق است) (٤) این مقوله خواه بطریق غیبت وخواه خطاب بضمیر خودست چنانچه مصرع اول بیت مابعد اظهار مضمریت آن مینماید (٥) از اینجا تا ۷ سطر بعد هردو احتمال دارد هم مضمر میتوان گفت وهم مظهر یعنی خطاب بنفس خود یا بآن هفت مرد (۷) اسم وحرف عطف تفسیری است و مراد از اسم که مأخوذ از سمو است اعلی و از حرف که اسفل اقسام ثلثه و کلمه است ادنی ورسم وحد خود امریست رسمی (۱۰) تلوین رنگ کردن است وازاین رنگ این معنی خواهد که درجائی دیگر گوید چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد میفرماید تمامت رنگ رزیها از وقت وزمان وجهان تعین وتشخص برخیزد وهرکه از عالم وقت وزمان برتر شود او از رنگ بجهد و به بیرنگی رود ومحرم خدای بیچون شود (۱۱) رافض تارك است یعنی جز برخصت حق تارك امر دنیوی تارك نشود (١٤) یعنی ظاهر را اگر نبینی اثرش را ببین ومراد بعیار آنست که توعیار خالص از جهان وجهانیانی (۱٦) اشاره به آیه انما المشرکون نجس واقعه درسورهٔ توبه است

فهم آبست و وجود تن (۱) سبو　　چون سبو بشکست ریزد آب ازاو
این سبورا پنج سوراخست ژرف　　اندرونه آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضة ابصارکم (۲)　　هم شنیدی راست ننهادی توسم
از دهانت نطق فهمت رابرد (۳)　　گوش چون زنگست(٤)فهمت راخورد
همچنین سوراخهای دیگرت　　می‌کشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی　　بی عوض آن بحر را هامون کنی
بی‌گهست ارنی بگویم حال را　　مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها وان بدلها بحر را　　از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو میخورند　　ابرها هم از بروش میبرند
باز دریا آن عوضها میکشد　　از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب　　ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد　　که فلك وارکان چوتو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی درجان و دل　　ای دل و جان از قدوم توخجل
چند کردم مدح قوم مامضی　　قصد من زانها تو بودی ز اقتضا
خانهٔ خود را شناسد خود دعا　　تو بنام هرکه خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نا محل　　حق نهادست این حکایات ومثل
حق پذیرد کسره را دارد معاف　　کز دو دیدهٔ کور دو قطره کفاف
گرچه آن مدح ازتوهم آمد خجل　　لیك بپذیرد خدا جهدالمقل (۵)
مرغ و ماهی داند آن ابهام را　　که ستودم مجمل این خوش نام را
تا بر او آه حسودان کم وزد　　تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود　　در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال　　موی ابروی ویست آن نی هلال

پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

مدح تو گویم برون ازپنج وهفت　　برنویس اکنون دقوقی پیش رفت
در تحیات و سلام الصالحین　　مدح جملهٔ انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته　　کوزها در یك لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جزیك بیش نیست　　کیشها زین روی جزیك کیش نیست
دانکه هر مدحی بنور حق رود　　بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جزمستحق را کی کنند(٦)　　لیك بر پنداشت گمره میشوند(۷)
همچو نوری تافته بر حائطی　　حائط آن انوار راچون رابطی(۸)
لاجرم چون سایه(۹)سوی اصل راند　　ضال مه گم کرد و زاستایش بماند
یا زچاهی عکس ماهی وانمود　　سربچه درکرد وآنرا می‌ستود
در حقیقت مادح ماهست او　　گرچه جهل او بعکسش کرد رو
مدح او مه راست نی آن عکس را　　کفر شدآن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر　　مه ببالا بود او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان میشوند　　شهوتی رانده پشیمان میشوند
زانکه شهوت با خیالی راندند　　وزحقیقت دوروپس(۱۰) واماندند
با خیالی میل تو چون پر بود　　تا (۱۱) بدان پر برحقیقت برشود
چون براندی شهوتی پرت بریخت(۱۲)　　لنگ گشتی وآن خیال ازتوگریخت
پر نگهدارو چنین شهوت مران　　تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت میکنند　　بر خیالی پر خود بر میکنند
وام دار شرح این امرآمدم (۱۳)　　مهلتم ده معسرم زان تن زدم

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

باز گردم زانکه قصه شد دراز　　وقت تنگ وقوم (۱٤) موقوف نماز
پیش درشد آن (۱۵) دقوقی درنماز　　قوم همچون اطلس آمد اوطراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار　　در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند　　همچو قربان ازجهان بیرون شدند
معنی تکبیر این است ای امیم(۱٦)　　کای خدا پیش تو ماقربان شدیم(۱۷)
وقت ذبح الله اکبر میکنی　　هم چنین در ذبح نفس کشتنی
گوی الله اکبر و این شوم را　　سر ببر تا وارهد جان از فنا
٭تن چواسمعیل وجان همچون خلیل　　کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز　　شد بیسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده　　در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشك ریز　　برمثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا　　اندرین مهلت که دادم مرترا (۱۸)
عمر خود را در چه پایان بردهٔ　　قوت و قوّت در چه فانی کردهٔ
گوهر دیده کجا فرسودهٔ　　پنج حس را در کجا پالودهٔ
گوش وچشم وهوش وگوهرهای عرش　　خرج کردی چه خریدی توزفرش
دست وپادادمت چون بیل وکلند　　من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردناك (۱۹)　　صدهزاران آیدازیزدان پاك (۲۰)
در قیام این گفتها دارد رجوع　　وزخجالت شد دوتا اندر رکوع
٭ قوّت استادن ازخجلت نماند　　در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
ایستادن را نمانده قوتی　　در رکوع آید زشرم او ساعتی
باز فرمان میرسد بردار سر　　از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار　　باز اندر رو فتد آن خام کار
باز فرمان آیدش بردار سر　　از سجود و واده از کرده خبر
سر برآرد او دگر ره شرمسار　　اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر بر آر و بازگو　　که بخواهم کرد ازتوجستجو (۲۱)
قوّت پا ایستادن نبودش　　که خطاب هیبتی برجان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران　　حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود　　دادمت سرمایه هین بنمای سود
٭چون نه‌سرمایه بوداورا نه‌سود　　شافعی خواهد که آرد عذر زود

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق واز انبیاء استعانت و شفاعت خواستن

رو بدست راست آرد در سلام　　سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کاین لئیم　　سخت در گل ماندش پا و گلیم
انبیا گویند روز چاره زفت　　چاره آنجا بود ودست افراز زفت
مرغ بی‌هنگامی ای بدبخت رو　　ترك ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ　　در تبار وخویش گویندش که خب
هین جواب خویش‌گو با کردگار　　ما کدایم ای‌خواجه دست‌ازمابدار

---

۱ - تو ٤ - ریگست ٦ - رواست ۷ - سهو است و خطاست ۹ - نور ۱۰ - دور تر ۱۱ - جان ۱۳ - نکته شدم ۱٤ - خلق ۱۵ - کرد امامتشان ۱٦ - آمد که ما ۱۷ - ولا ۱۹ - دردگین ۲۰ - حضرت چنین ۲۱ - جست از تو مو بمو

(۲) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ مؤمنون (۳) یعنی نطق زیاد فهمت را کم میکند (۵) یعنی خدا کوشش فقیر ناتوان یابندهٔ اندك رامیپذیرد (۸) دیوار و همچنین نور خورشید است که تابیده برقمر ودر آن عاریت است پس اگر قمر در شب عالم را روشن کند در حقیقت خورشید کرده (۱۲) یعنی چون مشغول خواهشهای دنیا گشتی استعداد خود را که قابل حضور حق بود ضایع کردی (۱۸) این چند بیت اشاره است بمضمون آیه واقعه در سورهٔ بنی اسرائیل انّ السمع والبصر والفؤاد کل اولئك کان عنه مسئولا

نی ازاین‌سو نی ازآن سوچاره شد   جان آن بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید گردد آن دغا   پس برآرد هردو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای‌خدا   اوّل و آخر .توئیّ و منتها
معنی تسلیم این ای مقتدی   که تو ای‌حق هادی و ما مهتدی
هرچه فرمائی تو منقادیم ما   با قضای جرم هم شادیم ما(۱)
درنماز این خوش اشارتها ببین   تابدانی کاین بخواهد شد یقین
هست امیدی که عنایت در رسد   گردد او ایمن ز حبل من مسد
بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز   سرمزن‌چون‌مرغ‌بی‌تعظیم‌وساز (۲)

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان اهل‌کشتی را در غرق شدن

آن دقوقی در امامت کرد ساز   اندران ساحل درآمد در نماز
وان جماعت در پی او در قیام   اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد   چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتئی   در قضا و در بلا و زشتئی
هم‌شب وهم‌ابر وهم‌موج‌عظیم(۳)   آن سه تاریکیّ واز غرقاب بیم
تند بادی همچوعزرائیل‌خاست(٤)   موجها آشوفت اندرچپّ وراست
اهل کشتی از مهابت کاسته   نعره و واویلها (۵) بر خاسته
دستها در نوحه بر سر میزدند   کافر و ملحد همه مخلص شدند
باخدا با صد تضرع آن زمان   عهد ها و نذرها کرده بجان
سربرهنه در سجود آنها که هیچ   رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
گفت که بیفایده است این بندگی   وان‌زمان‌دیده درآن صد زندگی
از همه اُمید ببریده تمام   دوستان وخال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شد آن دم متقی   همچو درهنگام جان‌کندن شقی
نی‌زچپ‌شان چاره بود و نی‌زراست   حیلها چون مُرد هنگام دعاست
در دعا ایشان ودر زاریّ وآه   بر فلك ز ایشان شده دود سیاه
دیو آن دم از عداوت تیز بین   بانگ‌زدکای‌سگ‌پرستان‌لعین(٦و٧)
مرگ وجسك ای‌اهل انکار ونفاق   عاقبت خواهد بُدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص   که شوید از بهرشهوت دیوخاص
یادتان ناید که روزی درخطر   دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی آمد ندا از دیو لیك   این سخن را نشنود جزگوش نیك
راست فرموده است با ما مصطفی   قطب و شاهنشاه ودریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت   عاقلان بینند ز اوّل مرتبت
کار ها زآغاز از غیبست و سرّ   عاقل اوّل دید وآخر آن مُصر
اوّلش پوشیده باشد آخران (۸)   عاقل وجاهل ببیند در عیان (۹)
گر نبینی واقعهٔ غیب ای عنود   حزم را سیلاب کی اندر ربود

تصوّرات مرد حازم

حزم چه بود بدگمانی درجهان   دمبدم دیدن بلای ناگهان
آنچنانکه ناگهان شیری رسید   مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین   توهمان اندیش ای استاد دین
میکشد شیر قضا در بیشه‌ها   جان ما مشغول کار وپیشه ها
آنچنان کز فقر میترسند خلق   زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسیدی از آن فقر آفرین   گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله شان از خوف غم در عین غم   در پی‌هستی دویده (۱۰) درعدم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید   رحم او جوشید واشك او دوید
گفت یارب منگر اندر فعلشان   دستشان گیر ای شه نیکو نشان
خوش سلامت شان بساحل باز بر   ای رسیده دست تو دربحر وبر
ای کریم و ای رحیم سرمدی   درگذار از بدسگالان این بدی
ای‌بداده رایگان صدچشم وگوش   نی‌زرشوت بخش‌کرده عقل وهوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا   دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم   تو توانی عفو کردن‌درحریم(۱۱)
ما زحرص وآز خود را سوختیم   وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آن که دعا آموختی   در چنین ظلمت چراغ افروختی
⊛ دستگیر و ره نما توفیق ده   جرم بخش و عفو کن بگشا گره
هم چنین میرفت برلقطش دعا   آن زمان چون مادران با وفا
اشك‌میرفت ازدوچشمش وان دعا   بیخود از وی می برآمد بر سما
آن دعای‌بیخودان خود دیگراست   آن دعا زونیست گفت داوراست
آن دعا حق‌میکند چون اوفناست   آن دعا وآن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان   بیخبر زان لابه کردن جسم وجان
بندگان حق رحیم و بردبار   خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی رشوتان یاری گران   در مقام سخت و در روز گران
هین بجو اینقوم را ای مبتلا   هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان   و اهل کشتی را بجهد خودگمان
که مگر بازوی ایشان در حذر   بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار   وان زدم دانند روباهان غرار
عشقها با دُمّ خود بازند کین   میرهاند جان مارا از کمین
⊛ از ضلالت بوسها بردم دهند   رقص گیرند و زشادی بر جهند
روبها پارا نگهدار ازحجر (۱۲)   پاچونبوددم‌چسودای‌خیره‌سر(۱۳)

---

۵ ـ واویلتا ٦ ـ علتین ۸ ـ آخرش ۹ ـ ظاهرش ۱۰ ـ فتاده ۱۲ ـ کلوخ ۱۳ ـ ای چشم شوخ (ن . ل) .

---

(۱) یعنی باقضای جرم ازاین‌حیث‌که صنع تست شادیم نه باجرم واگرقضای رابمعنی جزا گفته شود هم‌گنجایش دارد (۲) مستنبط است از مضمون این‌حدیث‌که ازروایت ابی‌ذر منقول‌است‌که‌گفت« نهانی خلیلی عن ثلاثة ان اقعی اقعاء الکلب و ان افترش افتراش الثعلب و ان انقرّ نقرالدیك یعنی بازداشت مرا دوست من ازسه چیز اینکه بنشینم چون نشستن سگ واینکه بگسترانم دو دست خود را مانند روباه واینکه نوك بزنم مانند خروس (۳) اشاره است بمضمون آیه واقعه درسورهٔ نور اوکظلمات فی بحرلجی یغشیه موج من‌فوقه موج من فوقه سحاب ظلمات بعضها فوق بعض یعنی یا کردار ایشان باشد چون تاریکیهای متراکم در دریای عمیق که دم بدم می پوشد آن دریا را موجی از بالای موج واز زبر موج ثانی ابری که انوار نجوم را بپوشاند این تاریکیهاست بعضی بر بالای بعضی متراکم شده‌یعنی ظلمت بحر و ظلمت موج اول و ظلمت موج ثانی و ظلمت ابر (٤) این بیت وابیات مابعد اشاره باین آیه در سورهٔ لقمان است واذا غشیهم موج کالظلل دعواالله مخلصین له الدین فلما نجیهم الی البرّ فمنهم مقتصد وچون فرو گیرد وبپوشد ایشان را موج دریا که در بزرگی مانند سایبانها یا ابرهاست میخوانند خدای را در حالتی که خالص کنندگان‌اند برای خدا دین خودرا پس آن هنگام که برهاند ایشان را و بسلامت برساند بسوی بیابان بعضی از ایشان بطریق تقصیدند یعنی عدل و بعضی مایل‌اند از راه حق (۷) علتین عبارت از نکال‌الآخرة والاولی تواند بود یا انکار ونفاق که دربیت مابعد مذکور میشود (۱۱) از حریم مراد عرصهٔ قیامت است .

ما چو روباهان و پای ما کرام / میرهاندمان ز صدگون انتقام (۱)
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ وراست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تاکه حیران ماند ازما زید وبکر
طالب حیرانی خلقان شدیم (۲) / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا بافسون مالك دنیا (۳) شویم / این نمی بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران
چون به بستانی رسی زیبا و خوش / بعد ازان دامان خلقان را بکش
ای مقیم حبس چار وپنج وشش / نغز جائی دیگران را هم بکش
ای چو خر بنده حریف کون خر / بوسه گاهی یافتی مارا ببر
چون ندادت بندگی دوست دست / میل شاهی ازکجایت خاسته است
در هوای آنکه گویندت زهی / بستهٔ بر گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل برخداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو(٤)سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چوجزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان بردل است(٥) / نیست برصورت که آن آب وگل است
تو همی گوئی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی بپست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیك زان آبت نشاید آب دست
زانکه گر آبست مغلوب گل است / پس دل خودرا مگوکاین هم دل است
آن دلی کز آسمانها برتر است / آن دل ابدال یا پیغمبر است
پاك گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترك گل کرده سوی بحر آمده / رسته اززندان گل بحری شده(٦)
آب ما محبوس گل ماند است هین / بحر رحمت جذب کن مارا زطین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیك میلافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا / ترك آن پنداشت(۷) کن درمن درا
آب گل خواهدکه دردریا رود(۸) / گل گرفته پای او را میکشد(۹)
گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشك و اوشد مستقل
آن کشیدن چیست ازگل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را
هم چنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال وخواه آب وخواه نان(۱۰)
خواه باغ ومرکب وتیغ ومجن / خواه ملك وخانه وفرزند و زن
هر یکی زانها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت نشکند
این خمار غم دلیل آن شدست / که بدان مفقود مستیات بدست
جز باندازهٔ ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سرکشیدی تو که من صاحب دلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سرکشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / که بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر وانگبین عکس دلست / هرخوشی راآن خوش ازدل حاصلست
پس بود دل جوهر وعالم عرض(۱۱) / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / می پرستد شان برای گفتگو
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وآنگاه کور
نی دل اندرصد هزاران خاص وعام / در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیط است اندراین خطهٔ وجود / زر همی افشاند از احسان وجود
از سلام حق سلامتها نثار / میکند بر اهل عالم ز اختیار
هرکه را دامن درستست و معد / آن نثار دل برآنکس میرسد
دامن تو آن نیاز است و حضور / هین منه دردامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت زان سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ برکردی تو دامن ازجهان / هم زسنگ سیم و زر چون کودکان
آن خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی چو شیر(۱۲) / مونبگنجد دراین جا ای فقیر(۱۳)

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و ناپدید شدن در پردهٔ غیب وحیران شدن دقوقی که برهوا رفتند یا بر زمین

چون رهید آن کشتی وآمد بکام / شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر / کین فضولی نیست ازماها بدر (۱٤)
هر یکی با یکدگر گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هریك من نکردستم کنون / این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا کاین امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یاران یقین / مر مرا هم مینماید این چنین
او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم / که چه میگویند آن اهل کرم
یك از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام
نی بچپ نی راست نی بالا نه زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر
درها بودند گوئی آب گشت / نی نشان پا و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آندم همه / در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماندم کاین قوم را / چون بپوشانید حق برچشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها درشوق ایشان اشك راند
تو بگوئی مرد حق وا در نظر / کی درآید با خدا ذکر بشر
خر ازین میخسبد اینجا ای فلان / که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار ازین ویران شدست ای مردخام / که بشر دیدی توایشان را چو عام
توهمان دیدی که ابلیس لعین (۱۵) / گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر امید و ایشان را بجو
هین بجوکه رکن دولت جستن است / هرگشادی دردل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته / کو وکو میگو بجان چون فاخته
نیك بنگر اندر این ای محتجب / که دعارا بست حق براستجب(۱٦)
هرکه را دل پاك شد از اعتدال(۱۷) / آن دعایش میرود تا ذوالجلال

---

۱ - میرهاند از بلاهامان مدام ۲ - خلق آمدیم ۳ - دلها ٤ - رو ٦ - رسته از گل رفته بر بحری زده ۷ - پندار ۸ - دارد سوی دریا شتاب ۹ - میکشاند پای آب ۱۰ - خواه مال وخواه جان وخانمان ۱۲ - سپید ۱۳- بخت وامید ۱٤- را که گردست ای پدر ۱۷- اعتدال (ن . ل) .

(٥) اشاره است بحدیث شریف نبوی انّ الله لاینظر بصورکم واموالکم ولکن ینظر الی قلوبکم واعمالکم (۱۱) یعنی دل اصل است و عالم تابع وسایه پس عالم مجردات ظلّ تجرد قلب انسان کامل وعالم حیوانات ظلّ حیوانیت آن وعالم نباتات ظلّ نباتیت آن وهمچنین درباقی ودرحدیث قدسی وارد است که خلقت الاشیاء لاجلك وخلقتك لاجلی پس عالم را دل غرض و غایت است نه آنکه جزوی از عالم یا کلّ عالم غرض وغایت آن باشد . (۱۵) اشارهٔ بمضمون آیه واقعه در سورهٔ اعراف است وقال انا خیر منه خلقتنی من نار وخلقته من طین (۱٦) اشاره بآیه شریفه واقعه درسورهٔ مؤمن است ادعونی استجب لکم یعنی بخوانید مرا تا اجابت کنم شمارا .

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج درعهد داود علیه السلام ومستجاب شدن دعای او

یادم آمد آن حکایت کان فقیر / روز و شب میکرد افغان ونفیر
از خدا میخواست روزی حلال / بی شکال رنج و کسب و انتقال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او / لیك تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوئیمش کجا خواهد گریخت / چون زابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین / ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا / ابله طرار انصاف اندرا
گفت من روزی زحق میخواستم / قبله را از لابه می آراستم
❀ سالها بوده است کار من دعا / تا که بفرستاد گاوی را خدا
❀ چون بدیدم گاو را برخاستم / روزی من بود وکشتن خواستم(۱)
آن دعای کهنه ام شد مستجاب / روزی من بود کشتم نك جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت / چند مشتی زد برویش نا شگفت

رفتن هردو خصم نزد داود علیه السلام

میکشیدش تا بداود نبی / که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا / عقل در تن آور و با خویش آ
این چه میگوئی دعا چه‌بود مخند / برسر و ریش من وخویش ای لوند
گفت من باحق دعاها کرده‌ام / اندرین لابه بسی خون خورده ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب / سربزن برسنگ ای منکرخطاب
گفت گرد آئید هین ای مسلمین / ژاژ بینید و فشار این لعین (۲)
❀ ای دغا تا چند خائی ژاژ را / حجت قاطع بگو چبود دعا
ای مسلمانان دعا مال مرا / چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین / یك دعا املاك بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر / محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعا و اندر ثنا / لابه گویان که تو ده مان ای خدا
تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین / ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا / جز لب نانی نیابند از عطا
خلق(۳) گفتنداین مسلمان راست گوست / وین فروشندهٔ دعا ها ظلم خوست
این دعا کی باشد ازاسباب ملك / کی کشد این را شریعت خودبسلك
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا / یا ز جنس این شود ملکی ترا
درکدامین دفتراست این شرع نو / گاو را تو باز ده یا حبس رو
❀ اندرا درحبس ودرزندان او / ورنه گاوش را بده حجت مجو (۴)
او بسوی آسمان میکرد رو / ❀ کای خداوندکریم لطف خو
من دعاها کرده‌ام زاین آرزو ❀ / واقعهٔ مارا که داند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی / صد امید اندر دلم افراختی
من نمیکردم گزافه آن دعا / همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران (۵) / پیش اوسجده‌کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست / در چه و زندان جزآنرا می‌نجست
ز اعتماد آن نبودش هیچ غم / از غلامی وز ملام بیش و کم
اعتمادی داشت اوبرخواب خویش / که چو شمعی میفروزیدش زپیش
چون درافکندند یوسف را بچاه (۶) / بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان / تا بمالی این جفا بر رویشان
قائل این بانگ نامد در نظر / لیك دل بشناخت قائل از اثر
قوتی و راحتی و مسندی (۷) / در میان جان فتادش زان ندی
چاه شد بروی بدان بانگ جلیل / گلشن و بزمی چوآتش بر خلیل
هرجفا که بعد از آنش میرسید / او بدان قوت بشادی میکشید
همچنانکه ذوق آن بانگ الست / در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض / نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ تلخی چو شکر میشود / ❀ خار ریحان سنگ گوهر میشود
لقمهٔ حکمی که تلخی می نهد ❀ / گلشکر آن را گوارش میدهد
گلشکر آن را که نبود مستند / لقمه را زانکار او قی میکند
هر که خوابی دید از روز الست / مست باشد در ره طاعات مست
میکشد چون اشتر مست این جوال / بی فتور و بی گمان و بی ملال
کفك تصدیقش بگرد پوز او / شد گواه مستی دلسوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده / زیر ثقل بار اندك خور شده
زآرزوی ناقه صد فاقه برو / مینماید کوه پیشش تار مو
در الست آنکو چنین خوابی ندید / اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله / یکزمان شکرستش و سالی گله
پای پیش و پای پس درراه دین (۸) / می نهد با صد تردد بی یقین
وام دار شرح اینم نك گرو / ورشتابست از الم نشرح شنو(۹)
چون ندارد شرح اینمعنی کران / خر بسوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا / بس بلیسانه قیاس است ای خدا
من دعا کورانه کی میکرده ام / جز بخالق کدیه کی آورده ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل / من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران بشمرید / او نیاز جان و اخلاصم ندید
کوری عشق است این کوری من / حب یعمی ویصم است ای حسن (۱۰)
کورم از غیر خدا بینا بدو / مقتضای عشق این باشد بگو
توکه بینائی ز کورانم مدار / دایرم برگرد لطفت ای مدار (۱۱)
آنچنانکه یوسف صدیق را / خواب بنمودی گشتش متکا
مرمرا لطف تو هم خوابی نمود / آن دعای بیحدم بازی نبود
می نداند خلق اسرار مرا / ژاژ میدانند گفتار مرا
حق نهان(۱۲) است وکه داند ازغیب / غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش رو بمن کن حق بگو(۱۳) / ازچه سوی آسمان کردی تو رو
شید می آری غلط می افکنی / لاف عشق و لاف قربت میزنی

---

۱ ـ کش میخواستم ۲ ـ مهین ۳ ـ قوم ٤ ـ مگو ۱۱ ـ نقطهٔ این ۱۲ ـ شان ۱۳ ـ حق بگو ای تند خو (ن . ل) .

(٥) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ یوسف انی رأیت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رأیتهم لی ساجدین (٦) مضمون این آیه است درسورهٔ یوسف و اوحینا الیه لتنبئنهم بامرهم هذا و هم لایشعرون و وحی فرستادیم بسوی یوسف بواسطهٔ جبرئیل یا الهام دادیم او را که اندوهناك مباش که بزودی ترا از حضیض چاه بذروهٔ مسند و جاه رسانیم وبرادران را بحاجتمندی نزدیك توآریم وتو آنها را باین کاری که کرده اند خبر دهی وحال آنکه ایشان ندانند (۷) ازشنیدن این ندا قوت وراحت واعتمادی باو دست داد یعنی خاطرش مطمئن وراحت گردید (۸) اشاره بمضمون آیه واقعه در سورهٔ نساء است مذبذبین بین ذلك لا الی هؤلاء ولا الی هؤلاء یعنی در حالتی که متحیر و مترددند میان کفر وایمان نه با مؤمنانند تا ایشانرا باشد هرچه آنان راست ونه با کافرانند تا ایشان را باشد هرچه برآنهاست (۹) یعنی تفصیل این مقدمه بذمهٔ من است که شرح خواهم کرد واگر ترا شتابیست از الم نشرح معلوم کن که سینهٔ آنحضرت را درکوه حری چاك نمود و از نور معرفت پر کرد پس تو هم ازنور مجاهده وریاضت صفائی پیدا کن که ترا هم احوال آنجا معلوم شود (۱۰) اشاره است بحدیث حب الشیء یعمی ویصم یعنی دوستی چیزی کور وکر میگرداند .

با کدامین روی چون دل مردهٔ روی سوی آسمانها کردهٔ ۱ غلغلی در شهر افتاده ازین (۱) آن مسلمان مینهد رو بر زمین
کایخدا این بنده را رسوامکن گربدم هم (۲) سرّ من پیدا مکن ۲ تو همی دانیّ وشبهای دراز که همی خواندم ترا با صد نیاز
پیش‌خلق‌این‌را اگرخود قدرنیست پیش‌تو همچون‌چراغ روشنی‌است ۳ گاو میخواهند از من ای خدا چون فرستادی نکردم من خطا

شنیدن حضرت داود سخن هر دو خصم را و سؤال کردن از مدعی علیه

چونکه داود نبی آمد برون گفت هین‌چونست این‌احوال‌چون ۵ مدعی گفت ای نبی‌الله داد گاو من در خانهٔ او اوفتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا گاو من کشت او بیان کن ماجرا ۶ گفت داودش بگو ای بوالکرم چون تلف کردی تو ملك محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار تا بیکسو گردد این دعوی و کار ۷ گفت ای داود بودم هفت سال روزو شب اندر دعا واندر سؤال
این همی‌جستم زیزدان کای‌خدا روزئی خواهم حلال و بی عنا ۸ مردو زن بر نالهٔ من واقفند کودکان این ماجرا را واصفند
توبپرس‌ازهر که خواهی این‌خبر تا بگوید بی شکنجه بی ضرر ۹ هم هویدا پرس وهم‌پنهان‌زخلق که چه.میگفت این گدای ژنده‌دلق
بعد ازین جمله دعا و این فغان گاوی اندر خانه دیدم ناگهان ۱۰ چشم من تاریك شد نی‌بهرقوت شادی آن که قبول آمد قنوت
کشتم آنرا تا دهم در شکر آن ۱۱ که دعای من شنود آن غیب‌دان

حکم کردن داود علیه السلام بر کشندهٔ گاو

گفت داود این سخنهارا بشو حجت شرعی در این‌دعوی بگو ۱۳ تو روا داری که من بی حجتی بنهم اندر شرع باطل سنتی
این که بخشیدت خریدی وارثی ریع را چون میستانی حارثی ۱٤ کسب را همچون زراعت دان‌عمو تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بدروی آن آن‌تست ورنه این بیداد برتو شد درست ۱۵ رو بده مال مسلمان کژ مگو رو بجو وام و بده باطل مجو
گفت ای‌شه توهم این میگوئیم ۱٦ که همی گویند اصحاب ستم

تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام

پس ز دل آهی برآورد و بگفت کای خدای هرکجا طاقی و جفت ۱۸ سجده‌کرد وگفت ای دانای سوز در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آنچه تو اندر دلم اندر افکندی براز ای منضلم ۱۹ این بگفت وگریه درشد های‌های تا دل داود بیرون شد زجای
گفت هین امروز ای‌خواهان‌گاو مهلتم ده وین دعاوی را مکاو ۲۰ تا روم من سوی خلوت در نماز پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم درنماز آن التفات معنی قرّة عینی فی الصلوة (۳) ۲۱ روزن جانم گشاده است از صفا میرسد بیواسطه نامهٔ خدا
نامه و باران نور از روزنم می فتد در خانه ام از معدنم ۲۲ دوزخست آنخانه کان بی‌روزنست اصل دین ای بنده روزن‌کردنست
تیشه در هر بیشهٔ کم زن بیا تیشه زن در کندن روزن هلا ۲۳ یا نمی دانی که نور آفتاب عکس‌خورشیدبرون‌است‌ازحجاب(٤)
نور آن دانی که حیوان دید هم پس چه کرّمنا بود بر آدمم ۲٤ من چوخورشیدم درون نورغرق می‌ندانم‌کرد خویش از نور فرق
رفتنم سوی نماز و آن خلا بهرتعلیم‌است ره مرخلق را(٥) ۲۵ کژنهم تار است گردد اینجهان حرب خدعه(٦)این‌بود ای‌پهلوان
نیست دستوری وگرنه ریختی گرد از دریای راز انگیختی ۲٦ هم چنین داود میگفت این نسق خواست‌گشتن عقل خلقان محترق
پس گریبانش کشید از پس یکی ۲۷ که ندارم دریکیّ‌اش من شکی

رفتن داود علیه‌السلام در خلوت تا آنچه حقست پیدا شود

باخود آمد گفت را کوتاه کرد لب ببست و عزم خلوتگاه کرد ۲۹ در فروبست و برفت آنگه شتاب سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آنچه بنمودش تمام گشت واقف بر سزای انتقام ۳۰ ❀ دید احوالی‌که‌کس واقف نبود راز پنهانی که حیرانی فزود
روزدیگرجمله خصمان (۷) آمدند پیش داود پیمبر صف زدند ۳۱ همچنین آن ماجراها باز رفت باز(۸) زد آن مدعی تشنیع زفت
❀ زودگاوم را بده ای نابکار از خدای خویشتن شرمی بدار ۳۲ ❀ اینچنین ظلم صریح ناسزا میرود در عهد پیغمبر هلا
❀ گاوکشته خوردهٔ بی‌ترس وبیم در جواب افزوده تزویر آن لئیم ۳۳ ❀ که چه چندین‌سال بودم در دعا من طلب‌کردم زحق داد او مرا
❀ ای‌رسول حق چنین‌باشد روا ۳٤ ملك من بدگاو چون دادش خدا

حکم کردن داود علیه‌السلام برصاحب گاو که از سرگاو برخیز وتشنیع صاحب گاو بر داود علیه‌السلام

گفت داودش خمش کن رو بهل این مسلمان‌را زگاوت کن بحل ۳٦ چون خدا پوشید برتو ای‌جوان روخمش کن حق ستاری بدان
گفت‌واویلا چه‌حکم‌است‌این‌چه‌داد از پی من شرع نو خواهی نهاد ۳۷ رفته است آوازهٔ عدلت چنان که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این استم نرفت زین‌تعدی سنگ وکه بشکافت تفت ۳۸ هم چنین تشنیع میزد بر ملا کالصلا هنگام ظلم است الصلا
❀ اینچنین ظلم وجفا برمن‌مکن ۳۹ یا نبیّ‌الله مگو زینسان سخن

حکم‌کردن داود برصاحب گاو که جملهٔ مال خودرا بوی ده

بعد ازان داود گفتش ای عنود جمله مال‌خویش اورا بخش زود ٤۰ ورنه کارت سخت گردد گفتمت تا نگردد ظاهر از وی استمت
خاك بر سرکرد وجامه بر درید که بهر دم میکنی ظلمی مزید ٤۱ یکدمی دیگر بر این تشنیع راند باز داودش به پیش‌خویش خواند

---

۲ ـ من ۷ ـ خلقان ۸ ـ زود (ن . ل) .

---

(۱) از گریه وزاری او غلغله در میان خلق افتاد و حال اینکه با خدای خویش راز و نیاز عاشقانه داشت و ترس و بیم او از کشتن گاو نبود
(۳) اشاره بحدیث نبوی است که انی احبّ من دنیا کم ثلثةالطیب والنساء وقرة عینی فی‌الصلوة یعنی من از دنیای شما سه چیز رادوست میدارم بوی خوش و زنان و روشنائی چشم من در نماز (٤) یعنی عکس خورشید حقیقی است که بیرون از حجابست (٥) یعنی بدون خلوت هم اگر چه معلوم است لکن برای تشفی مردمان عذر خلوت میکنم که ایشان را یقین حاصل شود (٦) قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم الحرب خدعه .

گفت‌چون بختت‌نبود ای‌ناصبور(۱)　ظلمت آمد اندك اندك درظهور　۱　دیدهٔ آنگاه صدر و پیشگاه (۲)　ایدریغ ازچون توخرخاشاك راه
🏵زین‌سخن داود شد زوخشمناك　گفت تا خود را نگردانی هلاك　۲　رو که فرزندان تو با جفت تو　بندگان او شدند افزون مگو
سنگ برسینه همی زد با دو دست　می‌دوید ازجهل خود بالاوپست　۳　خلق هم اندر ملامت آمدند　کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی　کو بود سخرهٔ هوا همچون‌خسی　٤　ظالم از مظلوم آن‌کس پی برد　که سر نفس ظلوم خود برد
ورنه‌آن‌ظالم که‌نفس‌است‌اندرون(۳)　خصم هرمظلوم باشد از جنون　۵　سگ هماره حمله بر مسکین کند　تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم‌شیران‌راست نی‌سگ را بدان　که نگیرد صید ازهمسایگان(٤)　٦　ازکمین‌سگ‌سان سوی داودجست　عامهٔ مظلوم کش ظالم پرست(۵)
روی بر داود کردند آن فریق　کای نبیّ مجتبی بر ما شفیق　۷　این‌نشاید ازتوکاین ظلمست فاش　قهرکردی بی‌گناهی را بلاش(٦)

عزم کردن داود علیه‌السلام بخواندن خلق بدان صحرا که راز آشکارا کند وحجتها همه قطع کند

گفت ای یاران زمان آن رسید　کان سرّ مکتوم او گردد پدید　۹　جمله بر خیزید تا بیرون رویم　🏵سوی‌صحرا وبدان‌هامون‌شویم
مرد و زن ازخانها بیرون‌روید🏵　تا برآن سرّ نهان واقف شوید　۱۰　درفلان صحرا درختی هست زفت　شاخهایش انبه و بسیار چفت
سخت راسخ خیمه‌گاه و میخ او　بوی خون می آیدم از بیخ او　۱۱　خون‌شده‌است‌اندربن‌آن‌خوش‌درخت　خواجه‌راکشته‌است این‌منحوس بخت
🏵مال او برداشتست این قلتبان　وین غلام اوست ای آزادگان　۱۲　🏵 این‌جوان مرخواجه‌راباشدپسر　طفل بود و او ندارد زین خبر
تا کنون حلم خدا پوشید آن　آخر از ناشکری این قلتبان　۱۳　که عیال خواجه را روزی ندید　نی بنوروز و نه موسمهای عید
بینوایان را بیك لقمه نجست　یاد ناورد او زحقهای نخست　١٤　تا کنون ازبهریك گاو این‌لعین　میزند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه　ورنه میپوشید جرمش را اله　۱۵　کافر وفاسق دراین‌دورگزند(۷)　پردهٔ خودرا بخود برمیدرند (۸)
ظلم مستور است در اسرار جان　می‌نهد ظالم به پیش مردمان　۱٦　که به بینیدم که دارم شاخها　گاو دوزخ را به بینید از ملا

گواهی دادن دست و پا و زبان برسرظالم هم در دنیا

پس‌همین‌جا دست وپایت درگزند　بر ضمیر تو گواهی میدهند　۱۸　چون موکل میشود بر تو ضمیر　که بگو تو اعتقادت (۹) وا مگیر
خاصه در هنگام خشم وگفت وگو　میکند ظاهر سرت را مو بمو　۱۹　چون موکل میشود ظلم و جفا　که هویدا کن مرا ای دست و پا
چون همی گیرد گواه سر لگام　خاصه وقت جوش‌و خشم‌و انتقام　۲۰　پس همانکس که موکل میکند　تا لوای راز بر صحرا زند
بس موکلهای‌دیگر روزحشر (۱۰)　هم تواند آفرید از بهر نشر　۲۱　ای بدِه دست‌آمده درظلم وکین　گوهرت پیداست حاجت‌نیست این
نیست حاجت شهره‌گشتن درگزند　بر ضمیر آتشینت واقفند　۲۲　نفس تو هردم برآرد صد شرار　که به بینیدم منم ز اصحاب نار
جزو نارم سوی کلّ خود روم　من نه نورم‌که سوی حضرت‌شوم　۲۳　هم چنان کاین ظالم حق ناشناس　بهر گاوی کرد چندین التباس
او ازاو صدگاو برد و صد شتر　نفس‌این‌است ای پدر ازوی ببر　٢٤　نیز روزی با خدا زاری نکرد　یاربی نامد ازاو یکدم (۱۱)بدرد
کای خدا خصم مرا خوشنودکن　گر منش کردم زیان تو سود کن　۲۵　گرخطاً کشتم‌دیت برعاقله‌است(۱۲)　عاقلهٔ جانم تو بودی از الست
سنگ میگردد باستغفار دُر　۲٦　این بود زانصاف نفس‌ایجان حُر

بیرون رفتن خلایق بسوی آن درخت

چون برون‌رفتند سوی‌آن درخت　گفت‌دستش‌راسپس‌بندند(۱۳)سخت　۲۸　تا گناه و جرم او پیدا کنم　تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای‌سگ جدّ این را کشتهٔ　تو غلامی خواجه زین رو کشتهٔ　۲۹　خواجه را کشتیّ وبردی مال او　کرد یزدان آشکارا حال او
آن زنت اوراکنیزك بوده است　با همین خواجه جفا بنموده است　۳۰　هرچه زو زائید ماده یا که نر　ملك وارث باشد آنها سر بسر
توغلامی‌کسب وکارت ملك‌اوست　شرع‌جستی‌شرع بستان رونکواست　۳۱　خواجه را کشتی باستم زار زار　هم برابنجا خواجه گویان زینهار
کارد را زاشتاب‌کردی زیرخاك　از خیالی که بدیدی سهمناك　۳۲　نك سرش باکارد در زیر زمین　باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سگ هم نوشته کارد بر　کرد باخواجه چنین مکر و ضرر　۳۳　همچنین کردند وچون بشکافتند　در زمین آن کارد با سر یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان　هریکی زنّار ببرید از میان　۳٤　🏵جمله از داود گشته عذرخواه　زانکه بد ظن گشته بودند و تباه

قصاص فرمودن داود علیه‌السلام خونی را بعد از الزام حجت براو

بعدازآن گفتش بیا ای دادخواه　داد خود بستان تو ازاین روسیاه　۳٦　هم بدان تیغش بفرمود او قصاص　کی کند مکرش زعلم حق خلاص
حلم حق گرچه مواساها کند　چونکه از حد بگذرد رسوا کند　۳۷　خون(۱٤)نخسبدرفتددرهردلی(۱۵)　میل جستجوی و کشف مشکلی
اقتضای داوریّ ربّ دین　سر برآرد از ضمیر آن و این　۳۸　کان‌فلان‌خواجه‌چه‌شدحالش‌چه‌گشت　همچنانکه جوشد از گلزار کشت

---

۱ ـ بخت کور ۳ ـ از درون ۵ـ تراست ۷ ـ آشکار ۸ ـ برمیدرند ای نامدار ۹ـ کاعتقادت را بگو هین ۱۱ ـ روزی ۱۳ ـ زپس بندید ۱٤ ـ چون (ن . ل) .

---

(۲) دیده را باید بتنکیر خواند واگر بطریق خطاب خوانده شود وآنگاه را بمعنی آن هنگام که زمان پدر دعا کننده باشد مراد باشد هم جایز است ونیز در بعضی نسخ « راندهٔ آنگاه » بنظر رسیده یعنی تو راندهٔ و صدر پیشگاه میجوئی (٤) شیر شکار کردهٔ دیگری را نمیخورد خود شکار میکند ومیخورد (٦) لاش مخفف لاشی‌است یعنی هیچ (۱۰) اشاره بمضمون آیه واقعه درسورهٔ یس الیوم نختم علی افواههم و تکلمنا ایدیهم و تشهد ارجلهم بما کانوا یکسبون امروز (روز قیامت) مهرنهیم بردهانهای ایشان وسخن‌گویند باما دستهای ایشان وگواهی دهند پاهای ایشان بآنچه کسب میکردند در دنیا (۱۲) مسئله شرعی‌است‌که در خونی که سهواً یا خطاءً واقع شده باشد دیهٔ آن برعاقله است (۱۵) درشرح مرحوم حاجی سبزواری چون نخسبد دیده شده باین معنی که چون حکمتش اقتضای ملا را نکند پس اقتضای داوری کند و از مظاهر محض و جستجوی سرزند که ظهور صفات بمظاهر است و داوری اینها داوری اوست و انبیاء و اولیاء خلفاء الله اند یا داود انا جعلناك خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق .

جوشش خون باشد آن واجستها خارش دلها و بحث و ماجرا ۱ چونکه پیدا گشت سرّ کار او معجز داود شد فاش و دو تو
خلق جمله سر برهنه آمدند سر بسجده بر زمینها میزدند ۲ ما همه کوران اصلی بوده ایم وانچه میفرمودهٔ نشنوده ایم
❀وز توما صدگون عجایب دیده‌ایم لیك معذوریم چون بی دیده‌ایم ۳ سنگ باتو درسخن آمد شهیر (۱) کز برای غزو طالوتم (۲) بگیر
تو بسه سنگ و فلاخن آمدی صد هزاران خصم‌را برهم زدی ۴ سنگهایت صد هزاران پاره شد هریکی مرخصم‌را خونخواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد چون زره‌سازی تورا معلوم شد ۵ کوهها با تو رسائل شد شکور با تومیخوانند چون مقری زبور
صدهزاران چشم دل بگشاده شد از دم تو غیب را آماده شد ۶ وآن قویتر ازهمه کان دائم است زندگی بخشی‌که سرمد قائم است
جان جمله معجزات این‌است‌خود که بیخشد مرده را جان ابد ۷ کشته شد ظالم جهانی زنده شد هریکی از نو خدا را بنده شد

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونی است که مدّعی گاو کشته بود و آن‌کشندهٔ گاو عقل است و داود حق است یا شیخ که نائب حق است که بقوّت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن بروزی بیکسب و بی‌حساب

نفس خودرا ُکش جهانی زنده‌کن خواجه را کشته‌است اورا بنده‌کن ۱۱ مدعیّ گاو نفس تست هین خویشتن‌را خواجه‌کرده‌است‌ومهین
آن کشندهٔ گاو عقل تست رو بر کشندهٔ گاو تن منکر مشو ۱۲ عقل‌اسیراست‌و همی‌خواهد زحق روزی بیرنج و نعمت بر طبق
روزی بیرنج او موقوف چیست آنکه بکشد گاورا کاصل بدیست ۱۳ نفس گوید چون توکشتی گاو من زانکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه زاده عقل مانده بینوا نفس خونی خواجه کشته و پیشوا ۱٤ روزی بیرنج میدانی که چیست قوت ارواح است وارزاق نبی‌است
لیك موقوفست بر قربان گاو گنج‌اندر(۳) گاودان ای‌کنج‌کاو ۱۵ دوش چیزی خورده‌ام ورنه تمام دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه‌است هر چه می‌آید ز پنهان خانه‌است ۱٦ چشم بر اسباب از چه دوختیم گرزخوش‌چشمان‌کرشم‌آموختیم(٤)
هست بر اسباب اسبابی دگر در سبب منگر در آن افکن نظر ۱۷ انبیا در قطع اسباب آمدند معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند بی زراعت چاش گندم یافتند ۱۸ ریگها هم آرد(٥) شد ازسعیشان پشم بز ابریشم آمد ِکشکشان
جمله قرآنست در قطع سبب ۱۹ عزّ درویش و هلاك بولهب

مثال

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند لشکر زفت حبش را بشکند ۲۱ پیل را سوراخ سوراخ افکند سنگ مرغی کو ببالا پر زند
دُم گاو کشته بر مقتول زن (٦) تا شود زنده همان دم در کفن ۲۲ حلق ببریده جهد ازجای خویش خون‌خودجویدزخون پالای‌خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام رفض اسبابست وعلّت والسلام ۲۳ کشف این نزعقل کار افزا شود بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی شهسوار عقل عقل آمد صفی ۲٤ عقل عقلت مغز و عقل تست پوست معدهٔ‌حیوان‌همیشه‌پوست(۷)جوست
مغزجوی ازپوست دارد صدملال مغز نغزان را حلال آمد حلال ۲۵ چونکه قشر عقل صد برهان دهد عقل کل کای گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه عقل عقل آفاق دارد پرزماه (۸) ۲٦ از سیاهی وز سپیدی فارغ است نور ماهش بردل و جان بازغ‌است
این سیاه وآن سفید ازقدر یافت زان‌شب قدراست کاختروارتافت ۲۷ قیمت همیان و کیسه از زر است بی‌زرآن(۹)همیان‌و کیسه ابتراست
همچنانکه قدر تن از جان بود قدر جان از پرتو جانان بود ۲۸ گربدی‌جان‌زنده‌بی‌پرتوکنون(۱۰) هیچ گفتی کافران را میّتون
هین بگو که‌ناطقه جومیکند(۱۱) تا بقرنی بعد ما آبی رسد (۱۲) ۲۹ گر چه هر قرنی سخن آری بود لیك‌گفتهٔ‌سالفان(۱۳و۱٤)یاری‌بود
نی که هم توریة و انجیل و زبور شدگواه صدق قرآن ای شکور ۳۰ روزی بیرنج جوی و بی حسیب کز بهشتت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت بی صداع باغبان بی رنج کشت ۳۱ زانکه نفع‌نان درآن‌نان داداوست بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق‌پنهان‌نقش‌نان‌چون‌سفره‌است نان بی سفره ولی‌را بهره است ۳۲ رزق‌جانی‌کی‌بری‌باسعی‌وجست(۱۵) جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو از بن دندان شود او رام تو ۳۳ صاحب این گاو رام آنگاه شد کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار بر سگ نفست که باشد شیخ یار ۳٤ نفس اژدرهاست با صد زور و فن روی شیخ او را زمرّد دیده کن
❀گرتو خواهی ایمنی از اژدها دستش از دامان مکن یکدم رها ۳۵ ❀ خاك شو در پیش شیخ باصفا تا ز خاك تو بروید کیمیا
گر تو صاحب‌گاوراخواهی زبون چون‌خران‌سیخش‌کن‌آنسوایحرون(۱٦) ۳٦ چون بنزدیك ولی الله شود آن زبان صد گزش کوته شود
صد زبان در هر زبانش صدلغت زرق و دستانش نیاید در صفت ۳۷ مدعیّ گاو نفس آمد فصیح صد هزاران حجت آرد نا صحیح
شهررا بفریبد الاّ شاه‌را (۱۷) ره نتاند زد شه آگاه را ۳۸ نفس را تسبیح ومصحف دریمین خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف سالوس او باور مکن خویش‌باا‌وهمسروهمبر(۱۸) مکن ۳۹ سوی حوضت آورد بهر وضو وندر اندازد ترا درقعر او (۱۹)
❀زانکه او درخانه عقل تو برون گرچه ملك اوست لیکن‌شد زبون ٤۰ عقل نورانی و نیکو طالب است نفس ظلمانی براوچون غالب‌است

---

۳ ـ قتل ٥ ـ آب ۷ ـ قشر ۸ ـ سیاه ۹ ـ بی زری ۱۱ـ می برد ۱۲ ـ خورد ۱۳ـ سابقان ۱٦ـ ازسوی درون ۱۸ ـ هم سر وهمسر ۱۹ ـ جو (ن . ل).

---

(۱) اشاره بآیه و قتل داود جالوت و آتاه الله الملك والحکمه وعلمه ممایشاء یعنی وبکشت داود جالوت را بسنگ فلاخن وعطا کرد خدا اورا بعد از قتل جالوت پادشاهی وحکمت یعنی نبوت با زبور و بیاموخت اورا ازآنچه میخواست یعنی صنعت زره‌گری ومنطق‌الطیر (۲) طالوت پادشاهی بوده که داود با کمك او بجنگ جالوت رفته (٤) یعنی چشم بر اسباب چرا بدوزیم که از انبیا کرشمه آموختیم وکار ایشان قطع اسباب است و انبیا را برای آن خوش چشمان میخواند که محبوبان خدا میباشند (٦) اشارت بقصهٔ کشتن‌گاو وزنده شدن مقتول در عهد موسی (۱۰) یعنی بدون پرتو جان که مراد ذات انبیا یا اولیا باشد اگر اطلاق زندگی میبود پس کافران را که جان ظاهری دارند مرده نمی‌گفتی در قرآن مجید است که میفرماید وما انت بمسمع من فی القبور (۱٤) یعنی شریك ومصدق چنانکه‌کتب سالفه یعنی توریة وانجیل و غیرها مصدق قرآنند (۱۵) یعنی قوت روح کی حاصل کنی باسعی وجستجو مگر باعدل شیخ‌کامل (۱۷) اشاره است به‌آیه لاغوینهم اجمعین الاعبادك منهم‌المخلصین

زانکه او در خانه عقل تو غریب   بردر خود سگ بود شیر مهیب
باش تا شیران بسوی بیشه روند   واین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر   او نگردد جز بوحی القاب قهر
هر که جنس اوست یار او شود   جز مگر داود کو شبخت بود
کو مبدل گشت وجبس(۱) تن نماند   هرکه را حق درمقام دل(۲) نشاند
خلق جمله علتی اند از کمین   یار علت میشود علت یقین
هرخسی دعوی داودی کند   هرکه بی تمییز کف در وی زند
چون زصیادی شنید (۳) آوازطیر   مرغ ابله میکند آن سوی سیر
نقد را ازقلب نشناسد غویست (٤)   هین ازو بگریز اگر چه معنویست
رسته و بر بسته پیش اویکی است   گریقین دعوی کند او درشکی است
اینچنین کس گر ذکی مطلق است   چونش این تمییزنبود احمق است
هین ازو بگریز چون آهو زشیر   سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام بر فراز کوه از احمقان

عیسی مریم بکوهی میگریخت   شیرگوئی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر   در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت   کز شتاب خود جواب او نگفت
یکدو میدان در پی عیسی براند   پس بجد وجهد(۵) عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یکلحظه بیست   که مرا اندرگریزت مشکلی است
از که اینسو میگریزی ای کریم   نه پیت شیرونه خصم وخوف وبیم
گفت از احمق گریزانم برو   میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توئی   که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی   که فسون غیب را مأویستی
چون بخوانی آن فسون بر مردهٔ   بر جهد چون شیر صید آوردهٔ
گفت آری آن منم گفتا که تو   نی زگل مرغان کنی ای خوب رو
☸ بردمی بروی سبك تاجان شود   در هوا اندر زمان پرآن شود
گفت آری گفت پس ای روح پاك   هرچه خواهی میکنی ازکیست باك
با چنین برهان که باشد در جهان   که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاك حق   مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاك او   که بود گردون گریبان چاك او
کان فسون واسم اعظم را که من   برکر و برکور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف   خرقه را بدرید بر خود تا بناف
برتن مرده بخواندم گشت حی   برسر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بردل احمق بوُد(٦)   صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت وزان خوبر نگشت   ریگ شد کزوی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق(۷)   سودکرد اینجا نبود آن راسبق(۸)
آن همان رنجست واین رنجی چرا(۹)   آن نشد این را(۱۰) واین راشد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست   رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجی است کان رحم آورد   احمقی رنجی است کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر اوکرده است   چارهٔ بروی نیارد برد دست
زاحمقان بگریز چون عیسی گریخت   صحبت احمق بسی خونها بریخت(۱۱)
☸ بر سر آرد زخم رنج احمقی   رحم نبود چاره جوی آن شقی
اندك اندك آب را دزدد هوا   وین(۱۲) چنین دزدد هم احمق ازشما
گرمیت را دزدد و سردی دهد   همچنان کو زیر خود سنگی نهد
آن مسیحارا حذر(۱۳) نز بیم بود   ایمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را   چه غم آن خورشید با اشراق را

قصهٔ اهل سبا وحماقت ایشان واثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان

یادم آمد قصهٔ اهل سبا   کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهری بس کلان   در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانها می آورند   درج درافسانه شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانها   گنج میجو در همه ویرانها
بود شهری بس عظیم و مه ولی   قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم وبس فراخ وبس دراز   سخت زفت وتو بتو همچون پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو   لیك جمله سه تن نا شسته رو
اندرو نوع خلایق بیشمار   لیك آن جمله سه خام پخته خوار
جان نا کرده بجانان (١٤) تاختن   گر هزارانست باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور   از سلیمان کور و دیده پای مور
واندگر بس تیز گوش وسخت کر   گنج ودروی نیست یکجو سنگ زر
واندگر عور و برهنه لاشه تاز   لیك دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینك گروهی میرسند   من همی بینم که چه قومند وچند
گفت کر آری شنیدم بانگشان   که چه میگویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زان منم   که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینك بنزدیك آمدند   خیز بگریزیم پیش از زخم وبند
کر همی گوید که آری مشغله   میشود نزدیك تر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم   از طمع ببرند ومن نا ایمنم(۱۵)
شهر را هشتند و بیرون آمدند   وز هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند   لیك ذره گوشت بر وی نی نژند
☸ کوردید وآن کرآوازش شنید   عور بگرفت و بدامن در کشید
مرغ مرده خشك وز زخم کلاغ   استخوانها زارگشته چون بناغ(١٦)
☸ پس طلب کردند ودیگی یافتند   بی سر و بی بن سبك بشتافتند
بر سر آتش نهادند آن سه تن   مرغ فربه را بدیگ اندر زفن
☸ آتشش کردند چندان ای پسر   کاستخوان شد پخته لحمش بیخبر
زان همی خوردند چون ازصیدشیر   هریکی ازخوردنش چون پیل سیر
هرسه زان خوردند وبس فربه شدند   چون سه پیل بس بزرگ مه شدند
آنچنان کز فربهی هر یك جوان   در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی وهفت اندام زفت   از شکاف در برون جستند تفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهی است   در نظر نایدکه آن بیجا رهی است
☸ نك پیاپی کاروانها مقتفی   زین شکاف درکه هست آن مختفی
بر در ار جوئی نیابی آن شکاف   سخت ناپیدادر او چندین زفاف(۱۷)
☸ ای ضیاءالحق حسام الدین عیان   باز باید گفت شرح این بیان
☸ ای پسرهرمختصرافسانه نیست   آشنا را روی در بیگانه نیست

شرح آن کور دور بین و آن کر تیز شنو وآن برهنهٔ دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید   مرگ خود نشنید ونقل خود ندید
حرص نا بیناست بیند مو بمو   عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یك ذره چشم کور او   می نبیند گرچه هست او عیب جو
عور میترسد که دامانش برند   دامن مرد برهنه کی درند

---

۱ ـ جنس ۲ ـ خود ۳ ـ از صیادی بشنود ۵ ـ جد ۷ ـ کاسمای اله ۸ـ نیك کرد آن را بما این را تباه ۹ـ چونکه رنجست آن ورنجست این چرا ۱۰ـ گشت آن محروم ۱۱ـ که ریخت ۱۲ـ دین ۱۳ـ آن گریز عیسوی ١٤ـ ناشده جان سوی جانان ۱۵ـ چون تن زنم (ن . ل)

---

(٤) یعنی هرچند آن دعوی کننده خودرا بمعنی منسوب میسازد ومحقق وا مینماید (٦) یعنی بر دل احمق آن برای دوستی خواندم (١٦) یعنی استخوانها مانند تار ریسمان خام شده که معنی بناغ است (۱۷) زفاف دراینجا شتاب رفتن معنی میدهد

مرد دنیا مفلس است و ترسناک هیچ اورا نیست وزدزدانش باك
او برهنه آمد و عریان رود(۱) وز غم دزدش جگر خون میشود
وقت‌مرگش‌که بود صد نوحه بیش خنده آید جانش‌رازین‌ترس‌خویش
آن‌زمان‌داندغنی‌کش‌نیست زر(۲) هم ذکی‌داندکه بود او بی‌هنر(۳)
چون کنار کودکی پر از سفال کوبران‌لرزان بود چون ربّ مال
گر ستانی پارهٔ گریان شود پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار گریه و خنده اش ندارد اعتبار
محتشم‌چون‌عاریت را ملك دید پس بران مال دروغین میطپید
خواب می‌بیندکه اورا هست مال ترسد از دزدی که برباید جوال
چون زخوابش برجهاندگوش‌کش پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنین ترسائی (٤) این عالمان که بودشان عقل وعلم این جهان
از پی این عاقلان ذوفنون گفت ایزد در نُبی لایعلمون
هر کسی ترسان ز دزدیّ کسی خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم میبرند خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم بر آوردند خلق غرق بیکاریست جانش تا بحلق
عور ترسان که منم دامن کشان چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فصل داند از علوم جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیّت هر جوهری در بیان جوهر خود چون خری
که همی‌دانم (٥) یجوز ولایجوز خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا وان ناروا دانی ولیك خود روا یا نا روائی بین تونیك
قیمت هر کاله میدانی که چیست قیمت خودرا ندانی ز احمقیست
سعد ها و نحسها دانستهٔ ننگری سعدی تو یا نا شستهٔ
جان جملهٔ علمها این‌است این(٦) که بدانی من کیم در یوم دین
جان‌جمله علمها این‌است خود کو ببخشد جمله را جان ابد
عاریت را ملك خود داند غنی پس برآن احوال لرزد آن دنی
آن اصول دین بدانستی تو لیك بنگر اندر اصل خود کوهست‌نیك
از اصولیّت اصول خویش به که بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت خرّمی شهر سبا و نا شکری اهل آن

اصلشان بد بود آن اهل سبا میرمیدندی ز اصحاب لقا
دادشان‌چندان‌ضیاع وباغ وراغ(۷) ازچپ و از راست از بهرفراغ
بسکه میافتاد از پُرّی ثمار تنگ میشد معبره بر رهگذار
آن ثار میوه ره را میگرفت از پریّ میوه رهرو در شگفت
سلّه بر سر در درختستانشان پُرشدی نا خواست ازمیوه فشان
باد آن میوه فشاندی نی کسی پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشهای زفت تا زیر آمده بر سر و روی رونده میزده
مرد گلخن‌تاب از پُرّیّ زر بسته بودی برمیان زرّین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته‌ایمن شهر و ده از دزد وگرگ بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
جامهٔ ایشان اگرچرکین شدی آتش سوزنده شان صابون بُدی
در تنور انداختندی جامه را بعد یکساعت شدی خوش باصفا
گر بگویم شرح نعمتهای قوم که زیادت میشد آن یوماً فیوم

آمدن سیزده پیغمبر بنصیحت اهل شهر سبا

مانع آید از سخنهای مهم انبیا بردند امر فاستقم (۸)
چون زحدبردند ناشکری‌چنان غیرت حق کارگر شد در زمان
سیزده پیغمبر آنجا آمدند گمرهان‌را ره نمودندی‌بپند (۹)
که هلا نعمت فزون شد شکر کو مرکب شکر ار بخسبد حرّکوا
شکر منعم واجب آمد در خرد ورنه بگشاید در خشم ابد
هین‌کرم بینید و این خود کس‌کند کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجدهٔ پا ببخشد شکر خواهد قعدهٔ
شکرنعمت نعمت‌افزون کند(۱۰) صد هزاران گل زخاری سرزند
قوم گفته شکر مارا برد غول ما شدیم ازشکر و از نعمت ملول
نعمت چه سیر شد جانمان ازین شکر چه گوئیم برگوئید هین
پیش ما این نعمت آمد محنتی شکرمحنت‌کس نگفته است ای‌فتی
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا که‌نه‌طاعت‌مان‌خوش‌آید(۱۱)نه‌خطا
ما نمیخواهیم نعمتها و باغ ما نمیخواهیم اسباب فراغ
انبیا گفتند در دل علتی است که ازآن درحق شناسی آفتی است
نعمت از وی جملگی علت شود طعمه در بیمار کی قوّت شود
چند خوش پیش توآمد ای مضر جمله ناخوش گشت وصاف اوکدر
تو عدوّ این خوشیها آمدی گشت‌ناخوش‌هرچه بروی‌کف‌زدی
هرکه او شد آشنا و یار تو شد حقیر و خوار در دیدار تو
هرکه او بیگانه باشد با تو هم پیش تو او بس مهست و محترم
این هم از تأثیرآن بیماری است زهراودرجمله‌جانها(۱۲)ساری‌است
دفع آن علت بباید کرد زود که شکر با آن حدث خواهدنمود
هر خوشی کاید بتو ناخوش شود آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای‌مرگ‌وجسکست(۱۳) آن‌صفت مرگ گردد زان حیاتت عاقبت
بس غذائی که ز وی دل‌زنده‌شد چون بیامد در تن تو گنده شد
بس عزیزی که بناز اشکار شد چون شکارت شد برتوخوار شد
آشنائی عقل با عقل از صفا چون شود هردم فزون باشد ولا
دوستیّ(۱٤) نفس باهرنفس پست تو یقین میدان‌که دم دم کمتراست
زانکه نفسش گرد علت می‌تند معرفت را زود فاسد میکند
گر نخواهی‌دوست‌رافردازمان(۱۵) دوستی باعاقلان‌کن‌این‌زمان(۱٦)
از سموم نفس چون با علتی هرچه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکتهٔ بکر لطیف بعددرکت‌گشت‌بی‌ذوق(۱۷)وکثیف
که من این‌را بس شنیدم‌کهنه شد چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر باز فردا زوشوی سیر ونفیر (۱۸)
دفع علت کن چو علت خو شود هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که از کهنه برآرد برگ نو بشکفاند کهنه صد خوشه ز گو

---

۲ - خودرا فقیر ۳ - کش کند مرگ از سِر پنهان خبیر ٤ - همچنان لرزانی ٥ - نیك میدانی ۹ - جمله رهبرمیشدند ۱۱ - آمد ۱۲ - خلقان ۱٤ - آشنائی ۱۵ - نفیر ۱٦ - عاقل و با عقل گیر ۱۷ - گرددت خوار ۱۸ - ای امیر

(۱) بمضمون این آیه واقعه درسورهٔ انعام مناسب است و لقد جئتمونا فرادی‌کما خلقناکم اول مرّة و بدرستیکه آمدید برای حساب وجزا بسوی ما تنها (نه مال با شماست نه فرزند و نه خدم نه حشم نه یار نه مددکار) و آمدید چنانچه شما را آفریده بودیم نخستین بار (در رحم مادرسر و پا برهنه) (٦) چه علمها یا فرمان خدا شناسی است چه فرمان طریقت چه فرمان شریعت یا خود شناسی است با خدا شناسی که علم معاد در خود شناسی منطویست (۷) اشاره بآیهٔ شریفه‌که در سورهٔ سبا واقع شده لقد کان لسبا فی‌مسکنهم آیة جنتان عن یمین وشمال (۸) در سورهٔ هود واقع‌شده فاستقم کما امرت (۱۰) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ ابراهیم است لأن شکرتم لازیدنّکم (۱۳) جسك بمعنی محنت ورنج وبلا است .

ما طبیبانیم شاگردان حق   بحر قلزم دید مارا فانفلق (۱)   آن طبیبان طبیعت دیگرند (۲)   که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بیواسطهٔ خوش بنگریم   کز فراست ما بعالی منظریم   آن طبیبان غذایند و ثمار   جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال   ملهم ما پرتو نور جلال   کاینچنین فعلی ترا نافع بود   وآن چنان قولی(۳) زره قاطع بود
اینچنین قولی ترا پیش آورد   وان چنان فعلی ترا نیش آورد   ۞ آنچنان و اینچنین از نیك و بد   پیش تو بنهیم و بنمائیم جدّ
۞ گرتوخواهی این گزین ورخواهی آن   زهر وشکر سنگ وگوهرشد عیان   آن طبیبانرا بود بولی دلیل   وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست‌مزدی می‌نخواهیم ازکسی (٤)   دست مزد ما رسد از حق بسی (٥)   هین صلا بیماری ناسور را   داروی ما یك بیك رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران

قوم گفتند ای گروه مدّعی   کو گواه علم و طبّ نافعی   چون شما بستهٔ همین(٦و۷) خواب‌وخورید   همچو ما باشید و در ده میچرید
چون شما دردام این آب و گلید   کی شما صیاد سیمرغ دلید   حبّ جاه و سروری دارد بران   که شمارد خویش از (۸) پیغمبران
ما نخواهیم این چنین لاف ودروغ   کردن اندر گوش و افتادن بدوغ   انبیا گفتند کاین زان علت است   مایهٔ کوری حجاب رؤیت است
دعوی ما را شنیدید و شما   می نه بینید این گهر در دست ما   امتحانست این گهر مرخلق را(۹)   ماش گردانیم گرد چشمها
هرکه گوید کو گوا گفتش گواست   کو نمی بیند گهر حبس عماست   آفتابی در سخن آمد که خیز   که برآمد روز برجه کم ستیز
تو بگوئی آفتابا کو گواه   گویدت ای کور ازحق دیده خواه   روزروشن هرکه او جوید چراغ   عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی بینی گمانی بردهٔ (۱۰)   که صباحست و تو اندر پردهٔ   کوری خودرا مکن زین گفت فاش   خامش و در انتظار فضل باش
۞ فضل بی علت مگر دریابدت   زین شقاوت روی دل برتابدت   ۞ ور نه مانی درچنین کوری ابد   آینه پنهان شد از تو در نمد
در میان روز گفتن روز کو   خویش‌رسوا کردنست ای تندخو(۱۱)   صبر و خاموشی جذوب رحمت است   وین نشان جستن نشان علت است
انصتوا بپذیر تا بر جان تو   آید از جانان جزای انصتوا   گر نخواهی نکس پیش این طبیب   برزمین میزن زروسر(۱۲) ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش وبخر   بذل جاه وبذل جان وبذل زر(۱۳)   تا ثنای تو بگوید فضل هو   که حسد آرد فلك بر جاه تو
چون طبیبان را نگهدارید دل   خود ببینید و شوید از خود خجل   دفع این کوری بدست خلق نیست   لیك اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبان را بجان بنده شوید   تا بمشك و عنبر آکنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

قوم گفتند این همه زرق است ومکر   کی خدا نائب کند از زید و بکر   هر رسول شاه باید جنس او   آب و گل کو خالق افلاك کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما   پشه را داریم همراز هما   کو هما کو پشه کو گل کو خدا   زآفتاب چرخ چه بود ذرّه را
این چه نسبت این چه پیوندی بود   تا که درعقل ودماغی (١٤) دررود   ۞ ما کجا وین گفت بیهوده کجا   این‌چه زرقست وچه شیدست و دغا
۞ خود کجا کو آسمان کوریسمان   می نگیرد مغز ما این داستان   ۞ غالباً ما عقل داریم این قدر   گند نا را می شناسیم از گزر

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش فیل فرستادند که بگو من رسول ماه آسمانم در پیش تو که ازین چشمهٔ آب حذر کن چنانکه در کتاب کلیله و دمنه آمده

این بدان ماندکه خرگوشی بگفت   من رسول ماهم و با ماه جفت   کز رمهٔ پیلان برآن چشمهٔ زلال   جمله نخجیران بدند اندر وبال
جمله محروم وزخوف ازچشمه‌دور   حیلهٔ کردند چون کم‌بود زور (۱۵)   از سرُ که بانگ‌زد خرگوش زال   سوی پیلان در شب غرّهٔ هلال
شاه پیلان من رسولم پیش بیست   بررسولان بند وزجروخشم نیست   ماه میگوید که ای پیلان روید   چشمه آن ماست زان یکسو شوید
ورنه منتان کور گردانم ستم(۱٦)   گفتم ازگردن برون‌انداختم (۱۷)   ترك این چشمه بگوئید و روید   تا ز زخم تیغ من ایمن شوید
نك نشان آنست کاندر چشمه ماه   مضطرب گردد ز پیل آب خواه   که بیارابع عشر(۱۸) ای شاه پیل   تا درون چشمه یابی این دلیل
ماه چون شد بدر آمد بی عثار   شاه پیلان شب بسوی چشمه‌سار   ۞ چون دوهفته ازمه نو بگذرید   شاه پیل آمد ز چشمه میچرید
چونکه‌زد خرطوم پیل آنشب‌درآب   مضطرب‌شد آب‌ومه‌کرد اضطراب   پیل باور کرد از وی آن‌خطاب   چون‌درون‌چشمه مه‌کرد اضطراب
۞ ترس‌ترسان بازگشتند آن رمه   بعد از آن نامد یکی زایشان همه   ما نه زان پیلان گولیم ای گروه   ۞ کاضطراب ماه آردمان شکوه

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را ومثل زدن ایشان را

انبیا گفتند آوه پند جان   سخت تر کرد ای سفیهان بندتان   ای دریغا که دوا در رنجتان   کشت زهر جان قهر آهنجتان

---

۳ ـ فعلی ٥ ـ مقدسی ٦ ـ هم بستهٔ ۸ ـ سازید خود ۱۱ ـ روز جو ۱۲ـ نه رو و سر را ۱۳ ـ سر ١٤ ـ کی بگوش عاقلان این ۱٥ـ از ضعف وفتور ۱٦ ـ یقین ۱۷ ـ کردم من این ۱۸ ـ آن فلان شب حاضرآ (ن . ل) .

---

(۱) اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ شعرا فاوحینا الی موسی ان اضرب بعصاك البحر فانفلق فکان کل فرق کالطود العظیم پس ما وحی فرستادیم بسوی موسی آنکه بزن بعصای خود دریا را پس شکافته شد پس بود هر جزوی مثل کوه بزرگ (۲) اشاره است بقول اکابر که الطبیب خادم الطبیعه والنبی خادم القضاء الالهی طبیبان طبیعت طبیبان ابدانند وانبیا واولیا طبیبان نفوس وارواحند (٤) مضمون آیه واقعه در سورهٔ هود است و یا قوم لا اسألکم علیه اجراً انّ اجری الاعلی الذی فطرنی (۷) اشاره بمضمون آیه واقعه در سورهٔ مؤمنون ما هذا الا بشر مثلکم یأکل مما تأکلون منه ویشرب مما تشربون (۹) معنی این بیت وبیت بعد این است که گوهر معجزه امتحان است مر خلق را و ما آن معجزه گرد چشم شما میگردانیم اگر با وجود دیدن معجزه هم باز گواه طلبید آن طلبیدن گواه بعد از معجزه علامت کوری شما است (۱۰) یعنی اگر ترا چشم دیدن نیست واقرار لسانی داری ومیدانی که صباح خود البته هست لیکن ترا بنظر نمی آید پس در اینصورت منتظر فضل الهی باش و راز خود فاش مکن مگر فضل بی علت ترا دستگیر شود وازین شقاوت برهاند .

ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا بگماشت پردهٔ خشم را
چه رئیسی جست خواهیم از شما / که ریاستمان فزونست از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در / خاصه کشتیّ ز سرگین گشته پر
ای دریغ آن دیدهٔ کور و کبود / کافتابی اندرو ذرّه نبود
کادمی کو(۱) بود بی مثل وندید / دیدهٔ ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهارش دی نمود (۲) / زآن طرف جنبید کورا خانه بود
❀ ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیش بی دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید نا شناخت / پیش بد بختی نداند عشق باخت
❀ احمقانرا این چنین حرمان چراست(۳) / می نسازد گمرهان را راه راست
❀ این غلط ده دیده را حرمان ماست(۴) / وین مقلب قلب را سوءالقضاست
چون بت سنگین شمارا قبله شد(۵) / لعنت و کوری شما را ظله شد(۶)
چونکه نابد سنگتان انباز حق / چون نشاید عقل وجان همراز حق
پشهٔ مرده هما را شد شریك / چون نشاید زنده همراز ملیك
یامگر (۷) مرده تراشیدهٔ شماست / پشهٔ زنده تراشیدهٔ خداست
عاشق خویشید وصنعت کرد خویش / دمّ ماران را سر ماراست کیش
نی در آن دم دولتیّ و نعمتی / نی در آن سر راحتیّ و لذّتی
گرد سر گردان بود آن دمّ مار / لایقند و در خورند آن هردو یار
آنچنان گوید حکیم غزنوی / در الهی نامه گرخوش بشنوی (۸)
کم فضولی کن تو در حکم قدر / درخور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها / شد مناسب وصفها با جانها
وصف هر جانی مناسب باشدش(۹) / بیگمان جانی که حق بتراشدش
چون صفت باجان قرین کرده است او / پس مناسب دانش همچون چشم و رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت / شد مناسب حرفها که حق نوشت
دیده و دل هست بین الاصبعین / چون قلم دردست کاتب ای حسین
اصبع لطف است وقهر اندرمیان(۱۰) / کلك دل با قبض وبسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی / که میان اصبعین کیستی
جمله قصد وجنبشت زین اصبع است / فرق تو بر چارراه مجمع است(۱۱)
این حروف حالات از نسخ اوست / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرّع راه نیست / زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود / قدر خود پیدا کند در نیك و بد
آنچه در خرگوش وپیل آویختند / تا ازل را با حیل (۱۲) آمیختند

بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی

کی رسدتان این مثلها ساختن / سوی آن درگاه پاك انداختن
آن مثل آوردن آن حضرتست / که بعلم سرّ و جهر او آیت است
توچه دانی سرّ چیزی تا تو کل / یا بزلف و یا برخ آری مثل
موسی آن را که عصا دید و نبود / اژدها بد سرّ او لب میگشود
چون چنان شاهی نداند سرّ چوب / توچه دانی سرّ این دام و حبوب(۱۳)
چون غلط شد چشم موسی در مثل / چون کند(۱۴) موشی فضولی مدخل
آن مثالت را چو اژدرها کند / تا بپاسخ جزو جزوت بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین / تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج / تا فروشد درزمین با تخت وتاج
❀ این مثال آورد نمرود جهول / تا که پشه مغز سر خوردش عجول
❀ این مثال اندیش گشته قوم عاد / کاستخوانشان خرد و مرد آمد زباد
❀ این مثال آورد شدّاد لئیم / تا که شد محروم از هر دو نعیم
❀ این مثال آورد فرعون از غلط / تا که اندر آب دریا شد سقط
❀ این مثال آورد هر بدبخت دون / تا که شد در قعر دوزخ سرنگون
این مثالت را چو زاغ وبوم دان / که ازایشان پست شد صد خاندان

مثلها زدن قوم نوح را باستهزاء در زمان کشتی ساختن او

نوح اندر بادیه کشتی بساخت(۱۵) / صد مثل گو ازپی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه و آب نیست / میکند کشتی چه نادان ابلهی است
آن یکی میگفت این کشتی بتاز / و آن یکی میگفت پرّش هم بساز
❀ آن یکی میگفت دنبالش کجاست / وآن یکی میگفت پشتش کژمژ است
❀ آن یکی میگفت بالانش کجاست / وآن یکی میگفت پایش کژ چراست
❀ آن یکی میگفت کاین مشکی تهی است / وان یکی میگفت این خر بهر کیست
❀ آن یکی میگفت جو چون میخورد / ور نه بارت کی بمنزل میبرد
❀ آن یکی میگفت بیکاری مگر / یا شدی فرتوت وعقلت شد ز سر
اوهمی گفت این بفرمان خداست / این بچربکها نخواهد گشت کاست

حکایت آن دزد که می‌پرسیدندش چه میکنی نیمشب در بن این دیوار گفت دهل میزنم

این مثل بشنو که شب دزد عنید / در بن دیوار حفره می برید
نیم بیداری که او رنجور بود / طقطق آهسته اش را میشنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر / گفت اورا درچه کاری ای پدر
خیر باشد نیمشب چه میکنی / تو که‌ای گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل / گفت کو بانگ دهل ای بوسبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را / نعرهٔ یا حسرتا واویلتا

---

۱ ـ زادمی که ۵ ـ بود قبلهٔ شما ۶ ـ رسد آن دائما ۷ ـ آن بت ۹ ـ تناسب بایدش ۱۲ ـ ابد ۱۳ ـ دام کوب ۱۴ ـ شود (ن . ل)

(۲) یعنی چشم ابلیسانه را موسم بهار بنظر خزان آمد آنچه اصل او بود همان طرف رفت (۳) یعنی احمقان از این جهت محرومندکه راه راست ایشانرا موافق نیست (۴) یعنی این محرومی ما دیده را در غلطی می اندازد (۸) الهی نامه مقصود حدیقهٔ سنائی است و بیت حکیم اینست ـ تو فضول از میانه بیرون نه ـ گوش خر در خور است با سر خر (۱۰) در حدیث است که : قلب المؤمن بین الاصبعین من اصابع الرحمن یقلبه کیف یشاء و نکتهٔ اصبعین بصیغهٔ تثنیه را با تأویل اشارت فرموده که صفات حقتعالی لطف وقهراست و جمالی و جلالی است و دل مظهر اینهاست و بتأویل دیگر اشارت فرموده در مصراع دوم که قبض بسط باشد ولی بمعنی اعم از آنچه در لسان سالکان است تا خاطر ملکی و خاطر شیطانی را نیز بگیرد که در حدیث است انّ فی القلب لمّتین لمّة من الملك وعد بالخیر و لمّة من الشیطان ایعاد بالشر یعنی در دل دو نزول است نزولی از ملك که آن خاطر ملکی است و نیك است و نزولی از شیطانست و آن خاطر شیطانیست و وساوس آنست وشر است و میشود که خواطر و خود مظهرین لطف و قهر را که ملك و شیطانست در لطف و قهر و جمال و جلال مندرج کنیم اندراج مظهر در ظاهر (۱۱) یعنی چون خواتیم امور مبهم است فرق سعادت و شقاوت تو در چهار راه مجمع است که عبارت از محشر باشد و قدر خود آنروز خواهی دانست (۱۵) اشاره بمضمون آیه واقعه در سورهٔ هود و یصنع الفلك وکلما مرّ علیه ملاء من قومه سخروا منه قال ان تسخروا منا فانا نسخر منکم یعنی ومی‌ساخت کشتی و هرچه میگذشت براو بزرگان از قوم او استهزاء میکردند گفت حالا شما ما را استهزاء میکنید پس ماهم استهزاء میکنیم شما را در موقع خود

من چو رفتم بشنوی بانگ دهل	آن زمان واقف شوی بر جزو و کل
آن دروغست وکژ و برساخته(۱)	سرّ آن کژ را تو هم نشناخته
در غلط افتادهٔ ای نیم خام	پخته شو در آتش او والسلام
سرّ آن خرگوش وآن دیو فضول	که به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد	زآب حیوانی که ازوی خضر خورد
بازگونه کردهٔ معنیش را	کفر گفتی مستعد شو نیش را

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان

اضطراب ماه گفتی در زلال	که بترساند پیلان را شغال
قصهٔ خرگوش و پیل آریّ و آب	خشیت پیلان ز مه در اضطراب
این چه ماند آخر ای کوران خام	با مهی که شد زبونش خاص وعام
چه مه و چه آفتاب و چه فلك	چه عقول و چه نفوس وچه ملك
چه وحوش و چه‌طیور و چه‌جماد	چه ملوك و چه گدا چه کیقباد
چه بلاد و چه جبال و چه بحار	چه مه و چه سال و چه لیل ونهار
چه‌تراب وآب وچه‌باد وچه‌نار	چه خریف وصیف وچه‌دی چه‌بهار
جمله اندر حکم ودر فرمان او	همچو گوئی در خم چوگان او
آفتاب آفتاب آفتاب	این چه میگویم مگرهستم بخواب
صدهزاران شهررا خشم‌شهان(۲)	سرنگون کرده‌است‌ای‌بدگوهران(۳)
کوه برخود میشکافد صد شکاف	گردایشان ماه‌وخوراندرطواف(٤)
خشم مردان خشك گرداند سحاب	خشم دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردگان بی حنوط	در سیاستگاه شهرستان لوط
پیل خود چبود که سه مرغ پران	کوفتند آن پیلکان را استخوان
اضعف مرغان ابابیل‌است و او	پیل را بدرید و نپذیرد رفو
کیست کو نشنید آن طوفان نوح	یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست واندرآب ریخت	ذرّه ذرّه آبشان بر می گسیخت
کیست کو نشنید احوال ثمود	وانکه صرصر عادیان را میربود
چشم باری در چنان پیلان گشا	که بدندی پیل کش اندر وغا
آن‌چنان پیلان و شاهان ظلوم	زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی	میروند و نیست غوثی رحمتی
نام نیك و بد مگر نشنیده اید	جمله دیدند و شما نا دیده اید
دیده را نادیده می‌آرید لیك	چشمتانرا واگشاید مرگ نیك
گر دوعالم پر بود خورشید ونور	چون روی در ظلمتی مانند گور
بی نصیب آئی از آن نور عظیم	بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ	چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او	چون به‌بیندروی یوسف‌رابگو(۵)
لحن داودی بسنگ و کُه رسید	گوش آن سنگین دلانش کم‌شنید
آفرین برعقل و بر انصاف باد	هر زمان والله اعلم بالرشاد
صَدِّقوا رُسلا کراماً یا سبا	صَدِّقوا روحاً سباها من سبا
صَدِّقوهُم هُم شموسٌ طالعة	یؤمنوکم مِن مخازی القارِعَة
صَدِّقوهُم هُم بدُور زاهرة	قبلَ اَنَ یلقوکم بالسّاهِرة
صَدِّقوهُم هُم مصابیح الدجی	اکرموهُم هُم مفاتیحُ الرّجا
صَدِّقوا من لیس یَرجو خیرَکم	لاتَضلوا لا تَصّدوا غیرکم (٦)
پارسی گوئیم هین (۷) تازی بهل	هندوی آن ترك باش‌ای آب و گل(۸)

معنی حزم ومثال مرد حازم

هین گواهیهای شاهان بشنوید	بگرویدند آسمانها بگروید
یا بحال اوّلینان بنگرید	یا سوی آخر بحزمی بر پرید
حزم چبود درد و تدبیر احتیاط	ازدوآن‌گیری که دوراست ازخباط
آن یکی‌گوید دراین‌ره هفت روز	نیست‌آب وهست ریگ پای سوز
آن‌دگرگوید دروغست این‌بدان(۹)	که بهر شب چشمهٔ بینی روان
حزم آن باشد که برگیری توآب	تا رهی ازترس وباشی درصواب
گر بود در راه آب این‌را بریز	ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای‌خلیفه زادگان دادی کنید	حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوئی کز پدرتان کین کشید	سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد	از بهشتش سخرهٔ آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد	تا بکشتی در فکندش روی زرد
اینچنین‌کرده است با آن پهلوان	سُست‌ُسستش‌منگریدای‌دیگران(۱۰)
مادر و بابای مارا آن حسود	تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان‌آنجابرهنه‌وزاروخوار(۱۱)	سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشك چشم او روئید نبت	که‌چرا اندرجریده‌لاست‌ثبت(۱۲)
تو قیاسی گیر طرّاریش را	که‌چنان سرور کند زو ریش را
الحذر ای گل پرستان از شرش	تیغ لاحولی زنید اندر سرش
کو همی بیند شمارا ازکمین(۱۳)	که شما اورا نمی بینید هین
دائماً صیاد ریزد دانها	دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هرکجا دانه بدیدی الحذر	تا نبندد دام بر تو بال و پر

---

۳ ـ گمرهان ٤ ـ آفتابی چون خراسی (خر آسیا) در طواف ۵ـ نکو ۷ـ گو این زمان ۸ـ ازجان و دل ۹ـ بیان ۱۰ـ بین چه خواهد کرد آن با دیگران (ن . ل)

---

(۱) یعنی آنچه مثال خرگوش و پیل ظاهر آورده اید دروغ وکژ است سرّ آن کژ را شما ندانسته اید که برای چه این مثال آورده اند از خرگوش شیطان مراد است و از پیل نفس که آن شیطان نفس را از خوردن آب حیوة مانع آمده اصل این بود و تو این را واژگون فهمیده خطا کردهٔ نیش بر تو خواهد رسید (۲) مضمون آیه شریفه واقعه در سورهٔ اعراف است. و کم من قریة اهلکناها فجاءها باسنا بیاتاً اوهم قائلون (٦) معنی ابیات عربی این است : تصدیق کنید پیغمبران مکرم را ای اهل سبا و باور دارید روحهای مقدسه را که اسیر عشق خود کرده آن کس که اسیر کرده که حق حقیقی و جمال مطلق است و.میشود روح بفتح خوانیم یعنی تصدیق کنید بلقاء روح و ریحان که در غایات میباشد و تصدیق‌کنید ایشان را که ایشانند خورشیدهای تابان ایمن میکنند شمارا ازعذابهای قیامت وتصدیق کنید ایشان را که بدرهای روشنند قبل از آنکه ملاقات کنند شما را در ساهره (ساهره زمین قیامت است که از شدت گرمی و غیرآن بیدار میکند اهل محشررا بیداری عظیم) وتصدیق کنید ایشان را که چراغهای تاریکیند وگرامی بدارید ایشان را که کلید های امیدند و تصدیق کنید کسانی را که طمع ندارند از شما نفعی و اجری وگمراه مکنید و صدّو منع غیرمکنید از راه حق (۱۱) اشاره باین آیه واقعه در سوره اعراف است فلما ذاقا الشجرة بدت لهما سواتهما و طفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة پس هنگامی که بچشیدند از میوه آن درخت منهی فی الحال بعقوبت آن ظاهرشد مر ایشانرا عورات ایشان یعنی لباسشان ازتن بریخت وقصد کردند به برگهای اشجار می‌چسبانیدند برگی بربالای برگی ومی نهادند برعورات خویش از برگ درختان بهشت (۱۲) اشاره بآیه ولا تقرباست‌که چرا بجای نهی‌عمل ثبت شدکه نزدیك شدن به شجرهٔ ممنوعه باشد (۱۳) اشاره بمضمون آیه واقعه در سورهٔ اعراف انه یریکم هو و قبیله من حیث لاترونهم بدرستیکه می بیند او و قبیله‌اش شما را بطوریکه شما ایشانرا نبینید

۞چونکه دیدی دانه بگریز ای حمام   ورنه چون خوردی در افتادی بدام   ۱   ۞ شادمرغی کو بترك دانه گفت   در ریاض قدس بهرش گُل شکفت

زانکه مرغی کو بترك دانه کرد   دانه از صحرای بی تذویر خورد   ۲   همبدان قانع شد وازدام جست(۱)   هیچ دامی پر و بالش را نبست

وخامت حال آن مرغ که ترك حزم کرد از حرص وهوا

باز مرغی فوق دیواری نشست   دیده سوی دانه و دامی ببست   ٤   گه نظراوراسوی صحرابدی(۲)   گاه‌حرصش سوی‌دانه میشدی(۳)

این نظر با آن نظر چالیش کرد   ناگهانی از خرد خالیش کرد   ٥   ۞ رفت‌ودانه خورد واندردام‌ماند   صایدش کشت‌وبخورد وکام راند

باز مرغی کان تردّد را گذاشت   زان نظربرکند وبرصحرا گماشت   ٦   شاد پرّوبال او بخاً له (٤)   تا امام جمله آزادان شد او

هر که اورا مقتدا سازد برست   در مقام امن و آزادی نشست   ۸   زانکه شاه حازمان آمد دلش   تا گلستان و چمن شد منزلش

حزم ازاوراضی و اوراضی‌زحزم   این چنین کن گرکنی تدبیر وعزم   ۹   بار ها در دام حرص افتادهٔ   حلق خود را در بریدن دادهٔ

بازت آن توّاب لطف آزاد کرد   توبه پذرفت و درونت شاد کرد   ۱۰   گفت ان عُدتم کذا عُدنا کذا   نحن زوّجنا الفعال بالجزا (٥)

چونکه جفتی را بر خود آورم   آید آن جفتش دوانه لاجرم   ۱۱   جفت کردیم این عمل را با اثر   چون رسد جفتی رسد جفت دگر

چون رباید غارتی ازجفت شوی   جفت می‌آید پی او شوی جوی   ۱۲   بار دیگر سوی این دام آمدی   خاك اندر دیدهٔ توبه زدی

بازت آن توّاب بگشود آن گره   گفت‌هین‌بگریز واین‌سو پا(٦) منه   ۱۳   باز چون پروانهٔ نسیان رسید   جانتان را جانب آتش کشید

کم کن‌ای پروانه نسیان و شکی   در پر سوزیده بنگر تو یکی   ۱٤   چون رهیدی شکرآن‌باشد‌که‌هیچ   سوی آن دانه نداری پیچ پیچ

تا ترا چون شکرگوئی بخشد او   روزکی بی دام و بی خوف عدو   ۱٥   شکر آن نعمت که تان آزاد کرد   نعمت حق را بباید یاد کرد

چند اندر رنجها و در بلا (۷)   گفته‌ای برهان‌زدامم (۸) ایخدا   ۱٦   تا چنین خدمت کنم احسان کنم   خاك اندر دیدهٔ شیطان زنم

۞ چون‌خلاصت‌داد حق‌ازامتحان   همچنانستی که بودی هم چنان   ۱۷   ۞چون‌رها کردت‌فرامش‌کردیش   جان خودرا مست وبیهش کردیش

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که چون تابستان آید خانه سازیم از بهر زمستان

سگ زمستان‌جمع‌گردد استخوانش   زخم سرما خُرد گرداند چنانش   ۱۹   کو بگوید کاین قدر تن که منم   خانهٔ از سنگ باید کردنم

چون که تابستان بیاید من بچنگ   بهر سرما خانهٔ سازم ز سنگ   ۲۰   چونکه تابستان بیاید از گشاد   استخوانها پهن گردد پوست شاد

زفت گردد پا کشد در سایهٔ   کاهلی سیری غری خود رایهٔ   ۲۱   گوید اوچون زفت‌بیند خویش را   در کدامین خانه گنجم ای کیا

گویدش دل خانهٔ ساز ای عمو   گوید او در خانه کی گنجم بگو   ۲۲   استخوان حرص تو در وقت درد   در هم آید خرد گردد در نورد

گوئی از توبه بسازم خانه من(۹)   درزمستان باشدم آنجاوطن(۱۰)   ۲۳   چون‌بشدرنج‌وشدت(۱۱)آن‌حرص‌زفت   همچوسگ‌سودای خانه ازتو رفت

شکر نعمت خوشتر از نعمت بود   شکر باره کی سوی نعمت رود   ۲٤   شکر جان نعمت ونعمت چوپوست   زانکه شکرآرد ترا تا کوی‌دوست

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه   صید نعمت کن بدام شکر شاه   ۲٥   نعمت شکرت کند پرچشم و میر   تا کنی صد نعمت ایثار فقیر

سیر نوشی از طعام و نقل حق   تا رود از تو شکم خواریّ ودق   ۲٦   ۞ نعمت وهّاب را شکری کنید   تا سر منحوس خود را نشکنید

۞ شکر جذب نعمت اوفر کند   ۲۷   کفر نعمت مرد را کافر کند

منع کردن منکران انبیا علیهم السلام را از نصیحت کردن و حجت آوردن جبریانه

قوم گفتند ای نصوحان بس بود   آنچه‌گفتید ار دراین ده کس بود   ۲۹   قفل بر دلهای ما بنهاد حق   کس نداند برد بر خالق سبق

نقش‌ما این‌کردآن تصویرگر (۱۲)   این نخواهد شد بگفت و گو دگر   ۳۰   ۞سنگ‌را صدسال‌گوئی لعل شو   کهنه را صد بار گوئی باش نو

خاك را گوئی صفات آب گیر   آب را گوئی‌عسل شو یا که شیر   ۳۱   ۞ نار را گوئی که نورمحض‌شو   پشه را گوئی که سوی باد رو

۞قلب‌را گوئی‌که‌زرّ(۱۳)پاك‌شو   یا که اکسیری شو و چالاك شو   ۳۲   ۞هیچ‌ازآن‌اوصاف‌دیگرگون‌شوند   آب کی گردد عسل ای هوشمند

خالق افلاك و هم افلاکیان   خالق آب و تراب و خاکیان   ۳۳   آسمان را داد دوران وصفا   آب و گل را تیره روئیّ و نما

کی تواند آسمان دردی گزید   کی تواند آب وگل صفوت خرید   ۳٤   قسمتی کرده است هریك‌را رهی   کی کُهی‌گردد بجهدی چون کهی

جواب انبیاء علیهم السلام جبریان را

انبیا گفتند کاری آفرید   وصفهائی که نتان زان سرکشید   ۳٦   وافرید او وصفهای عارضی   که‌کهی(۱٤) مبغوض‌میگردد رضی

سنگ را گوئی‌که‌زرشوبیهده‌است   مس‌راگوئی‌که‌زرشو(۱٥)راه‌هست   ۳۷   ریگ را گوئی که گل‌شوعاجزاست   خاك راگوئی‌که گل‌شو جایزاست

رنجها دادست کانرا چاره نیست   آن بمثل‌لنگی وفطس وعمی‌است   ۳۸   رنجها دادست کانرا چاره هست   آن بمثل لقوه و درد سر است

این دواهاساخت بهرایتلاف(۱٦)   نیست این‌درد و دواها ازگزاف   ۳۹   بلکه اغلب رنجها را چاره هست   چون بجدّ جوئی بیاید آن بدست

مکرر کردن کافران حجتهای جبریانهٔ خود را

قوم‌گفتند ای‌گروه این رنج ما   نیست زان رنجی که بپذیرد دوا   ٤۱   سالها گفتند ازاین افسون و پند   سخت‌ترمیگشت(۱۷)زان‌هرلحظه‌بند

۱ـ رست ۲ ـ یك نظر او سوی صحرا میکند ۳ ـ یکنظر حرصش بدانه میکشد ٤ ـ چون‌بکند اودل از این شادان شد او ٦ـ ورو ی اینسو ۸ـ گفتی از دامم رها کن ۹ـ خانهٔ ۱۰ـ کاشانهٔ ۱۱ـ چون نماند این درد گشت ۱۲ـ این نوع کرد آن نقش گر ۱۳ـ عین ۱٤ ـ کس ۱٥ ـ لیك مس را گر بگوئی ۱۷ ـ گشتست (ن ۰ ل)

---

(٥) یعنی اگر عودکنید شما بکردار چنین عود کنیم ما بمکافاتی چنان که ما جفت‌کردیم فعل را بجزای او ونیزاشاره‌است بمضمون آیه عسی ربکم ان یرحمکم وان عدتم عدنا وجعلنا جهنم للکافرین حصیرا (۷) مضمون آیه واقعه در سورهٔ روم است واذا مسّ الناس ضر دعوا ربهم منیبین الیه ثم‌اذا اذاقهم منه رحمة اذا فریق منهم بربهم یشرکون وچون برسد آدمیان‌را سختی یا بیماری یافقر بخوانند پروردگارشان را بزاری باز گشتگان بسوی او پس چون بچشاند وبدهد ایشان‌را خدای آسانی وصحت وتوانگری پس گروهی ازایشان بپروردگار خود شرك‌آورند (۱٦) این دواها را برای انتظام ساخته است .

گر دوا را این مرض قابل بدی   آخر از وی ذرّهٔ زایل شدی
سُدّه چون شد آب ناید در جگر   گر خورد دریا رود جای دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا   تشنگی را نشکند آن استقا (۱)

باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند نومیدی بد است   فضل و رحمتهای باری بیحداست
از چنین محسن نشاید نا امید   دست در فتراك این رحمت زنید
ای بسا کارا که اوّل صعب گشت   بعدازآن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسّی امیدهاست   از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
❀خودگرفتم که شما سنگین شدید   قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
گرچه سنگین دل چوخارا آمدید   قفلها بر گوش وچشم وجان زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست   کار ما تسلیم و فرمان بردنیست
او بفرمودستمان این بندگی   نیست ما را ازخود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما   گر بریگی گوید او کاریم ما
❀ امر حق را ما گروه بی ریا   میرسانیم این رسالت با شما (۲)
غیر حق جان نبی را یار نیست   با قبول و ردّ خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش ازاوست   زشت ودشمن روشدیم ازبهردوست
ما بر این درگه ملولان نیستیم   تا ز بُعد راه هر جا بیستیم
دل فرو بسته و ملول آنکس بود   کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضراست   در نثار رحمتش جان شاکراست
در دل ما لاله زاروگلشنی است   پیری و پژمردگی را راه نیست
دائماً ترّو جوانیم و لطیف   تازه و خندان وشیرین وظریف
پیش ما صد سال ویکساعت یکیست   که دراز وکوته ازما منفکی است
آن دراز و کوتهی درجسمهاست   خود(۳)درازوکوته اندرجان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف   پیششان یکروز بی اندوه و (٤)لهف
وانگهی ننمودشان یکروز هم   که بتن باز(۵) آمد ارواح ازعدم
چون نباشد روزوشب یاماه وسال   کی بود سیریّ و پیریّ و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست   مستی ازسغراق (٦) لطف ایزدیست
لم یذق لم یدرهرکس کو نخورد (۷)   کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم اربدی موهوم آن   همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آردبهشت   هیچ تابد روی خوب ازخوك زشت
هین گلوی خود مبرّید ای مهان   این چنین لقمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان برده ایم   ره بر اهل خویش آسان کرده ایم
❀ هین بجوئید ازنجوم سعد راه   زانکه در ظلمت درید و قعر چاه
❀هرکه مارا گشت پیروباز رست   از عذاب نار و در جنت نشست
❀ وانکه نشنید ازشقاوت پند ما   در عذاب جاودان شد مبتلا

مکرر کردن قوم اعتراض ترجیه برانبیا، علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید   نحس مائید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بُد از اندیشها   در غم افکندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق   شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل و شکر بودیم ما   مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هرکجا افسانهٔ غم گستریست   هرکجا آوازهٔ مستنکریست
هرکجا اندر جهان فال بدیست   هرکجا مسخی نکالی مؤخذ(۸و۹)یست
در مثال و قصه و فال شماست   در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب انبیاء علیهم السلام

انبیا گفتند فال زشت و بد   از میان جانتان دارد مدد
گرتو جائی خفته باشی باخطر(۱۰)   اژدها در قصد تو آید بسر(۱۱)
مهربانی مر ترا آگاه کرد(۱۲)   که بجه زودارنه اژدرهات خورد(۱۳)
تو بگوئی فال بد چون میزنی   فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا   میرهانم میبرم سوی سرا
چون نبی آگه کننده است ازنهان   کو بدید آنچه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور   که چنین رنجی برآرد ازتوسر(١٤)
تو بگوئی فال بد چون میزنی(۱۵)   پس توناصح را مؤثم میکنی(۱٦)
ور منجم گویدت امروز هیچ   آنچنان کاری مکن اندر بسیج
زانکه نیکونیست روز امروز هان   تا نگردی نادم و خاسر از آن
صدره ار بینی دروغ اختری   یکدو باره راست آمد میخری
این نجوم ما نشد هرگزخلاف   صحتش چون ماند ازتو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان   میکنند آگاه و ما خود از عیان
دود می بینیم وآتش از کران   حمله می آرد بسوی منکران
تو همی گوئی خمش کن زین مقال   که زیان ماست قال شوم فال
ایکه نصح ناصحان را نشنوی   فال بد با تست هرجا میروی
افعئی بر پشت تو بر میرود   او زبامی بیندت آگه کند(۱۷)
گوئیش خاموش و غمگینم مکن   گویداوخوش باش خودرفت این سخن
چون زند افعی دهان بر گردنت   تلخ گردد جمله شادی کردنت
پس بدوگوئی همین بود ای فلان   چون نبدریدی گریبان در فغان
یا زبالایم تو سنگی(۱۸) میزدی   تا مرا از جدّ نمودی آن بدی
❀ اوبگوید نی که(۱۹) میآزردهٔ   تو بگوئی نی که (۲۰) شادم کردهٔ
گفت من کردم جوان مردیّ به پند   تا رهانم من ترا زین خشك بند
گوید او آزرده میگشتی چه سود   من بسی گفتم ترا روزی نبود
از لئیمی حقّ آن نشناختی   مایهٔ ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی   بد کنند با تو چو نیکوئی کنی
نفس را زین صبرمیکن منحنیش   که لئیم است و نسازد نیکوئیش
با کریمی گر کند احسان سزد   هریکی را او عوض هفتصد دهد

---

۳ ـ آن ٤ ـ روزی نه اندوه و نه ۵ ـ چون باجسام ٦ ـ شکر ز استغراق ۸ـ مأخذ ۱۰ـ ای عمو ۱۱ـ اژدهائی آید اندر قصد تو ۱۲ـ مشفقی بیدار گرداند ترا ۱۳ ـ خوردت اژدها ١٤ـ شور و شر ۱۷ـ بود ۱۸ ـ کاشکی صد سنگ برمن ۱۹ ـ زانکه ۲۰ ـ نیك (ن . ل) .

---

(۱) این آب خوردنها تشنگی را نمی‌شکند (۲) مضمون آیه واقعه درسورهٔ مائده است و ماعلی الرسول الاالبلاغ نیست بررسول مگررسانیدن احکام بمکلفان تا ایشان را عذری نباشد و نیز در سورهٔ نحل است فهل علی الرسل الاالبلاغ المبین (۷) یعنی کسیکه بخشید در نیافت پیالهٔ لطف را (۹) هرکجا مسخی ونسخ ملکوتی ووعید صور برزخیه سوء اعمال است ونکال وعقاب ومؤاخذه است ازشماست (۱۵) اعتراض کافران و جواب انبیا مضمون آیه واقعه درسورهٔ یس است «قالوا انّا تطیرنا بکم لئن لم تنتهوا لنرجمنکم ولیمسنکم منا عذاب الیم قالوا طائرکم معکم» (١٦) پس تو نصیحت کننده را گناهکار میکنی یا گناه باو نسبت میدهی

با لئیمی چون کنی قهر و جفا بندهٔ گردد ترا بس با وفا — کافران کارند در نعمت جفا باز در دوزخ نداشان ربّنا (۱)
که لئیمان در جفا صافی شوند — چون وفا بینند خود جافی شوند

حکمت درآفریدن دوزخ آن جهان وزندان این جهان تامعبد منکران گردد که ائتیا طوعاً او کرهاً

مسجدطاعاتشان خود دوزخست(۲) پای بند مرغ بیگانه فخ‌است — هست زندان صومعهٔ دزد لئیم کاندران ذاکر شود حق‌را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر شد عبادتگاه گردنکش سقر — آدمی را هست درهر کار دست لیك ازو مقصود این خدمت بدست
ماخلقت‌الجن‌والانس‌این‌بخوان(۳) جز عبادت نیست مقصود از جهان — گرچه مقصود ازکتاب آن فن‌بود گر تواش بالش کنی هم میشود
لیك ازو مقصود این بالش نبود علم بود و دانش وارشاد وسود — گر تو میخی ساختی شمشیر را بر گزیدی بر ظفر ادبیر را
گرچه مقصود از بشر علم وهدیست لیك هریك آدمی را معبدیست — معبد مرد کریم اکرمته معبد مرد لئیم اسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند مر کریمان را بده تا بر دهند — لاجرم حق‌هردومسجدآفرید(٤) دوزخ آنها را و اینها را مزید

بیان آنکه حقتعالی صورت ملوك را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته است چنانکه موسی علیه‌السلام باب صغیر ساخت برربض قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن که ادخلوا الباب سجداً و قولوا حطة نغفر لکم (۵)

ساخت موسی قدس درباب صغیر تا فرود آرند سر قوم زحیر — زانکه جباران بدند و سر فراز دوزخ آن باب صغیر است ونیاز
آنچنانکه حق زلحم و استخوان ازشهان باب صغیری ساختهان — اهل دنیا سجدهٔ ایشان کنند چونکه سجدهٔ کبریا را دشمنند
ساخت سرگین دانگی محرابشان نام آن محراب میر و پهلوان — لایق این حضرت پاکی نه اید نی‌شکر نی‌لیك درصورت‌نی‌اید(٦)
آن سگان‌را این‌خسان خاضع‌شوند شیر را عار است کورا بگروند — گربه باشد شحنهٔ هر موش خو موش کبود تا زشیران ترسد او
خوف ایشان ازکلاب حق‌بود(۷) خوفشان کی زآفتاب حق بود — ربی‌الاعلی‌است وردآن شهان(۸) رب ادنی(۹) درخور این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف بلکه‌آن‌آهوتگان(۱۰) مشك ناف — رو به پیش دیگ‌لیس ای کاسه لیس ‌تش خداوند و ولی نعمت نویس
دیگ لیسی کاسه لیسی را بجو تش خداوند و ولی نعمت بگو — بس‌کن ارشرحی بگویم دوردست خشم گیرد میر وهم داندکه هست
حاصل آن آمد که بدکن ای‌کریم با لئیمان تا نهد گردن لئیم — با لئیم نفس چون احسان کند چون لئیم آن نفس بدکفران‌کند
زین‌سبب بد کاهل‌محنت شاکرند اهل نعمت طاغیند و ماکرند — هست طاغی بگلر زرّین قبا هست شاکر خستهٔ صاحب عبا
شکر کی روید ز املاك و نعم — شکر میروید ز بلوا و سقم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی ازخورش

صوفئی بر میخ روزی سفره دید چرخ میزد جامه ها را میدرید — بانگ میزد نك نوای بینوا قحطها و درد ها را نك دوا
چونکه‌دردوشور (۱۱) اوبسیارشد هر که صوفی بود با او یار شد — کخکخی وهای وهوئی میزدند(۱۲) تا که‌چندی‌مست‌وبیخودمیشدند(۱۳)
بوالفضولی‌گفت صوفی‌راکه چیست سفرهٔ آویخته از نان تهی است — گفت رو رو نقش بیمعنیستی بیخبرازخویش‌و(۱٤)عاشق‌نیستی
عشق‌نان‌بی‌نان‌غذای‌عاشق‌است(۱۵) بند هستی نیست هر کو صادقست — عاشقان را کار نبود با وجود عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نیّ و گرد عالم می پرند دست نیّ و گو ز میدان میبرند — آن فقیری کو زمعنی بوی یافت دست‌بریده‌همی زنبیل‌بافت(۱٦)
عاشقان اندر عدم خیمه زدند چون عدم یکرنگ ونفس واحدند — شیر خواره کی‌شناسد ذوق لوت مرپری را بوی باشد لوت‌وپوت
آدمی که بو برد از بوی او چونکه خوی اواست‌ضدّ خوی‌او — یابد از بو آن پرّی بوی کش تو نیابی آن زصد من لوت‌خوش
پیش قبطی‌خون بود آن‌آب نیل آب باشد پیش سبطیّ جمیل — جاده باشد بحر ز اسرائیلیان غرقه گه باشد ز فرعون عوان

٦- پیش خاصان زان سبب خاکی نبید - پاکان شما خالی نبید ۸ - مهان ۹ - ارنی ۱۰ - لیك ترسند آهوان ۱۱ - دود و سوز ۱۲- های هوی و کخکخی بر داشتند ۱۳ - رایت و جد و خوشی افراشتند ۱٤ - تو بجو هستی‌که (ن . ل) .

---

(۱) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ مؤمنون ربنا اخرجنا منها فان عدنا فاناظالمون ای آفریدگار مابیرون آور مارا ازآتش دوزخ پس اگر بازگردیم ما پس بدرستیکه ما از ستمکاران میباشیم (۲) آنچه در دوزخ به آنان میرسد لوازم وغایات افعال دنیویهٔ ایشانست وآنجا دارالجزاء ونشئه وصول بغایات است که طاعت حرکت وعمل‌است ودارالعمل دنیاست‌الدنیا مزرعة الآخرة والآخرة یوم الحصاد پس مراد ازطاعات طاعات تکوینیه است نه تکلیفیه چنانکه در دنیا نیز طاعت تکلیفیه را اگرچه بجا نیاوردند ولی تکوینیه را داشتند که امرکن وجودی‌را همه مطیعند وراهی متردان نیست و بآنجهة فرموده وقضی ربك الاّ تعبدون الا اياه برقرائت بعضی و نیز غایت شیٔ کامل ازآن شیٔ است چنانکه غایة سریرکه جلوس سلطان است صورت‌کامله آنست که تاسلطان بعدل و داد برآن نشسته است هنوز صورت‌کامله نپذیرفته است پس‌غایات اخرویه باینمعنی همه عمل وطاعت است دیگر آنکه دنیا حقیقت دوزخ است و دوزخ صورت‌آنست وهرچه درسقراست معنیش دردنیا است حق فرموده انّ جهنم لمحیطة بالکافرین و اینجا دارالعمل است وآنچه اینجا می‌بیند مثل صور منامیه است وآنچه‌آنجا دریابد مانند تعبیر است والان درنارند وحمیم وزقوم وضریع میاشامند و معبد عبادات تکوینیه است و نیز چون دنیا سجن است سجن معبد مجرمانست چنانکه میفرماید هست زندان صومعهٔ دزد لئیم (۳) این آیه در سورهٔ والذاریات واقع شده وما خلقت الجن والانس الا لیعبدون ونیافریدیم پریان وآدمیان را مگر برای پرستیدن وبقول بعضی‌لیعبدون بمعنی لیعرفون است (٤) مراد از هردو مسجد عبارت از بهشت و دوزخ است که مسجد مؤمنین و کفار باشد یعنی جای سر نهادن (۵) این آیه در سورهٔ بقره واقع شده یعنی درآئید بدری از درهای این ده سجده کنان شکرانهٔ خلاصی یافتن را و بگوئید درخواست ماحطه است این‌لفظ کلمهٔ استغفار ایشان بود ومعنی آن اینکه بیفکن از ما گناهان مارا (۷) یعنی میران و سرهنگان از شیران وحشی که کلاب حق‌اند میترسند واز آفتابهای حق که انبیا علیهم السلامند نمیترسند (۱۵) یعنی صوفی‌عشق بنان نداشت سفره تذکرهٔ نان بود زمان تذکرهٔ مقیت یعنی قوت دهنده که ارزاق عبدالمقیت وعبدالرزاق اند (۱٦) اشاره بقصهٔ شیخ که با دست بریده زنبیل می بافت در صفحهٔ ۱٦٤

باد بد بر عادیان گرز و تبر / لیک بد بر هود و بر قومش ظفر — گلستان باشد بر ابراهیم نار / لیک بر نمرود باشد زهر مار
بر سمندر باشد آتش خاندان / لیک باشد بر دگر مرغان زیان — نزد عاشق درد وغم حلوا بود / لیک حلوا بر خسان بلوا بود

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق از روی یوسف وکشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم ازاین هر دو

آنچه یعقوب ازرخ یوسف چشید / وآنچه او از بوی او اندر کشید — وآنچه دروی بود واندر وی بدید / خاص او بد آن با خوان کی رسید
این زعشقش خویش درچه میکند / وان بکین از بهر او چه میکند — سفرهٔ او پیش این ازنان تهی است / پیش یعقوبست پرکو مشتهی است
روی ناشسته نبیند روی حور / لا صلوة گفت الا بالطهور — عشق باشد لوت و پوت جانها / جوع از این رویست قوت جانها
جوع یوسف بود مر یعقوب را / بوی نانش میرسید از دور جا — آنکه بستد پیرهن را میشتافت / بوی پیراهان یوسف می نیافت
وانکه صد فرسنگ زانسو بود او / چونکه بد یعقوب می بوئید بو — ای بسا عالم ز دانش بی نصیب / حافظ علمست آنکس نی حبیب (۱)
مستمع از وی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام — زانکه پیراهن بدستش عاریه است / چون بدست آن نخاسی جاریه است
جاریه پیش نخاسی سرسریست (۲) / در کف او از برای مشتریست — قسمت حق است روزی خواهنی (۳) / هریکی را سوی دیگر راه نی
یك خیال نیك باغ آن شده / یك خیال زشت راه این زده — آن خیالی از اثر باغی شده / وین خیالی عالمی برهم زده
آن خدائی کز خیالی باغ ساخت / وز خیالی دوزخ وجای گداخت — پس که داند راه گلشنهای او / پس که داند جای گلخنهای او
دیده بان دل نبیند در مجال / کز کدامین رکن جان آید خیال — جزمگر آن دل که دارد عون حق (۴) / کون او را نیست کرده کون حق
گر بدیدی مطلعش را ز احتیال / بند کردی راه هر ناخوش خیال — کی رسد جاسوس را آنجا قدم / که بود مرصاد و دربند عدم (۵)
دامن فضلش بکف کن کور وار / قبض اعمی (۶) این بود ای شهریار — دامن او امر و فرمان ویست / نیکبختی که تقی جان ویست
آن یکی در مرغزار وجوی آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب — او عجب مانده که ذوق این زچیست / وین عجب مانده که این درحبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمهاست / هین چرا زردی (۷) که اینجا صددواست — همنشینا هین در آ اندر چمن (۸) / گوید ایجان من نیارم آمدن
هین بیا جاناکه پایت بسته نیست / گویدش نی نی نتانم تو بایست

حکایت امیر وغلامش که نماز باره بود وانس عظیم داشت درمناجات ونماز باحق

یك مثل آمد دراینمعنی بگفت / بو که یابی زین بیان سرّ نهفت — اندرین معنی بگویم قصهٔ / گوش بگشا تا بری زان حصهٔ
در زمانی بود امیری از کرام / بود سنقر نام او را یك غلام — میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس ومندیل وگل ازالتون بگیر (۹) / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر (۱۰) — سنقر آمد (۱۱) طاس ومندیل نکو / بر گرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی در ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر بر ملا — بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز
تو بدین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن — رفت سنقر میر بردکان نشست / منتظر از بادهٔ پندار مست
میر از بهر دل آن زنده جان / کرد یکساعت توقف بر دکان — چون امام وقوم بیرون آمدند (۱۲) / ازنماز و وردها فارغ شدند (۱۳)
سنقر آنجا ماند تا نزدیك چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت — گفت ای سنقر چرا نائی برون / گفت می نگذاردم ای ذو فنون
صبر کن نك آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوش (۱۴) منی — هفت نوبت صبر کرد وبانگ کرد / تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم — گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیت وامیدارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته استت از برون / بسته است اوهم مرا از اندرون — آنکه نگذارد ترا کائی درون / می نبگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کز این سو پانهی / او بدینسو بست پای این رهی — ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی زآب وحیوان ازگل است / حیله و تدبیر اینجا باطل است — قفل زفت است و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن وندر رضا
ذرّه ذرّه گر شود مفتاحها / این گشایش نیست جز از کبریا — چون فراموشت شود تدبیر خویش / یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند — گر تو خواهی حرّی ودل زندگی / بندگی کن بندگی کن بندگی
ازخودی بگذرکه تا یابی خدا / فانی حق شو که تا یابی بقا — گر ترا باید وصال راستین / محو شو والله اعلم بالیقین

نومید شدن انبیا علیهم السلام ازقبول وپذیرائی منکران قوله تعالی حتی اذااستیأس الرسل الخ

انبیا گفتند با (۱۵) خاطرکه چند / میدهیم این را وآنرا وعظ وپند — چند کوبیم آهن سردی ز غی / در دمیدن در قفس هین تا بکی
دمّ خر پیمودن آخر تا بچند / چون نیفزاید جوی جز ریشخند — جنبش خلق از غذا و وعده است / تیزی دندان ز سوز معده است
نفس اوّل راند برنفس (۱۶) دوم / ماهی ازسرگنده گردد نی زدم (۱۷) — لیك همیدان و خرمیران چوتیر / چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر (۱۸)

---

۱ ـ بی حسب ۳ ـ دادنی ۵ ـ قدم ۷ ـ دردی ۸ ـ هین بیا ای همنشین در انجمن ۹ـ بخواه ۱۰ـ اکنون بگاه ۱۱ـ آندم ۱۲ـ چون برون آمد زمسجد خاص وعام ۱۳ ـ جملگان رفتند مأموم و امام ۱۴ـ موقوف ۱۵ ـ در ۱۶ ـ عقل اول راند برعقل (ن . ل)

---

(۲) توقف کنیز نزد برده فروش موقتی است (۴) پس او بعون و علم حق داند که عرش حق بمعنی وجود منبسط ورحمت واسعه را چهار رکن است رکن ابیض که عالم عقول کلیه است و رکن اصفر که عالم نفوس کلیه است و رکن اخضر که عالم مثال مطلق و خیال منفصل است و رکن احمر که عالم طبایع دهریه و قوای منطبعهٔ فلکیه است و عرش علم نفس نطقیهٔ قدسیهٔ آدمی نیز چهار رکن دارد تعقل و توهم و تخیل و احساس و اینچهار از آن چهار استفاضه میکنند وهوالقاهر فوق عباده و ما تسقط من ورقة الا یعلمها (۶) مسئلهٔ فقهی است که اگر اعمی مشتری باشد قبض مبیع وقتی شود که بیع در دستش آید (۱۷) مراد از نفس اول وجود علمی می تواند بود که درصور علمیهٔ حق قرار یافته وسعدا واشقیا درهمان مرتبه متعین گشته و نفس دوم عبارت ازوجود عینی خارجی است که هرکس درآن مرتبه سعید مقرر شده درین نشئه ازمقرّان وسعداست و هرکس در عالم ارادت از اشقیا تشخص پذیرفته امروز از منکران واشقیاست ونیز می تواند بود که مراد ازنفس اول نفس کل باشد ومصرع ثانی

جهد کن چندانکه دانی چیستی ۱ ۞ چون نهی بر پشت کشتی بار را بر توکل میکنی آن کار را
غرقهٔ اندر سفر یا ناجئی ۲ گر بگوئی تا ندانم من کیم در نخواهم تاخت بر کشتیّ و یم
کشف گردان کز کدامین فرقه ام ۳ من نخواهم رفت این ره باگمان بر امید خشك همچون دیگران
زانکه در غیب است سرّ این دورو ٤ تاجر ترسنده طبع شیشه جان در طلب نی سود دارد نی زیان
ور او یابد که باشد شعله خوار ٥ چونکه بر بوکست جمله کارها کار دین اولی کزاین یابی رها
نیست دستوری دراینجا قرع(۱) باب ٦ جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنکه ایمان مقلّد خوفست و رجا

گرچه گردنشان زکوشش شدچودوك ۸ بامدادان چون سوی دکان رود بر امید و بوك روزی میدود
خوف حرمان هست توچونی قوی ۹ خوف حرمان ازل درکسب لوت چون نکردت سست اندرجستجوت
هست اندرکاهلی این خوف بیش ۱۰ هست در کوشش امیدم بیشتر دارم اندر کاهلی افزون خطر
دامنت میگیرد این خوف زیان ۱۱ یا ندیدی کاهل این بازار ما در چه سودند انبیا و اولیا
اندرین بازارچه بستند سود ۱۲ آتش آنرا رام چون خلخال شد بحر این را رام چون حمّال شد
ابر آنرا سایه بانی آمده ۱۳ آهن آنرا نرم(۲) همچون موم شد باد آنرا بنده و محکوم شد
۞ شد ورا دردفع دشمن چوب‌مار ۱٤ عنکبوتی شد مر این را پرده دار

ول صلی الله علیه و آله وسلّم فرمود ان لله تعالی اولیاء اخفیاء (۳)

شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند ۱٦ این همه دارند و چشم هیچکس بر نیفتد بر کیاشان یکنفس
نامشان را نشنوند ابدال هم ۱۷ یا نمیدانی کرمهای خدا کو ترا میخواند اینسو که بیا
هر طرف که بنگری اعلام اوست ۱۸ گر(٤) کریمی گویدت آتش درا اندرا زود و مگو سوزد مرا
وز میانش غنچه ها سر بر زند ۱۹ درحقیقت آتش از هیبت چو ماست گازر دستار خوان انبیاست

ایت مندیل در تنور انداختن انس بن مالك و ناسوختن

که بمهمانیّ اوشخصی شده است(٦) ۲۱ او حکایت کرد کز بعد طعام دید انس دستار خوان را زرد فام
اندر افکن در تنورش یکدمه ۲۲ در تنور پر زآتش در فکند آنزمان دستار خوان را هوشمند
انتظار دود وکندوری(۷) بدند ۲۳ بعد یکساعت برآورد از تنور پاك واسپید و ازآن اوساخ دور
چون نسوزید و منقی گشت نیز ۲٤ گفت زانکه مصطفی دست ودهان بس بمالید اندراین دستار خوان
با چنان دست و لبی کن اقتراب ۲٥ چون جمادی را چنین تشریف داد جان عاشق را چها خواهد گشاد
خاك مردان باش ای جان در نبرد ۲٦ بعد از آن گفتند با آن خادمه تو نگوئی حال خود با این همه
گیرم او برده است دراسرار پی ۲۷ اینچنین دستار خوان قیمتی چون فکندی اندرآتش ای ستی
از عباد الله دارم بس امید ۲۸ میزری چبود اگر او گویدم در رو اندر عین آتش بی ندم
نیستم ز اکرام ایشان نا امید ۲۹ سر دراندازم نه این دستار خوان ز اعتماد هر کریم راز دان
کم نباید صدق مرد ازصدق زن ۳۰ آن دل مردی که اززن کم بود آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

ل صلی الله علیه و آله کاروان عرب را که ازتشنگی و بی‌آبی درمانده بودند دل بر مرگ نهاده و شتران و خلق زبان بیرون انداخته

خشك شد ازقحط بارانشان قرب ۳۳ در میان آن بیابان ماندهٔ کاروانی مرگ بر خود خواندهٔ
مصطفی پیدا شد از ره بهر عون ۳٤ دید آنجا کاروانی بس بزرگ برتف ریگ و ره صعب و سترگ
خلق اندر ریگ هر سو ریخته ۳٥ رحمش آمد گفت هین زوتر دوید چند یاری سوی آن کثبان روید
سوی میر خود بزودی می برد ۳٦ آن شتربان سیه را با شتر سوی من آرید با فرمان مُرّ
بعد یکساعت بدیدند آنچنان ۳۷ بندهٔ میشد سیه با یك شتر (۸) راویه ازآب صافی کرده پر (۹)
این طرف فخرالبشر خیرالوری ۳۸ گفت من نشناسم اورا کیست او گفت او آن ماه روی قند خو
مهتر و بهتر شفیع مجرمان ۳۹ نوعها تعریف کردندش که هست گفت ماناناوست مگرآن ساحر(۱۰)است
من نیایم جانب او نیم شبر ٤۰ کشکشانش آوریدند آن طرف او فغان برداشت بر تشنیع وتف

---

٥ ـ این عیان ٦ ـ دید یك شخصی که بودش میهمان ۸ ـ اشتری ۹ ـ پر آب چون هدیه بری ۱۰ ـ

ماهی از سر است نه ازدم هرگاه که سرچشمه گنده باشد پایان چشمه همگنده خواهد شد ـ واگر درمصرع اول
اوّل آفتاب وجود است که برهیاکل ممکنات تافته وآنهمه بمیانجی وی لباس هستی پوشیده اند واز این است که
(۱۸) اشاره بآیه شریفه یا ایها الرسول بلغ ما ازل الیك من ربك که در سورهٔ مائده واقع شده

ه که مر حق سبحانه و تعالی راست دوستان پنهان که بجز حق سبحانه کسی ایشان را نشناسد و نداند (۷)
فره .

چون کشیدندش بپیش آن عزیز　گفت نوشید آب و بر دارید نیز　١　جمله را زان‌مشك اوسیراب کرد　اشتران وهرکسی زان آب‌خورد
راویه پر کرد ومشك ازمشك او　ابرگردون خیره ماند ازرشك‌او　٢　این‌کسی دیده‌است کز یك راویه　سرد گردد سوز چندین هاویه
این‌کسی‌دیده‌است‌کز یك‌مشك‌آب　گشت چندین‌مشك‌پر بی‌اضطراب　٣　مشك خود روپوش‌بود وموج‌فضل　میرسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا　وان هوا گردد ز سردی آبها　٤　بلکه بی اسباب وبیرون زین‌حکم　آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیدهٔ　در سبب از جهل بر چفسیدهٔ　٥　با سببها از مسبب غافلی　سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر میزنی　ربّنا و ربّناها میکنی　٦　ربّ همی گوید برو سوی سبب　چون زصنعم یاد کردی ای عجب
گویدش زین‌پس(١) ترا بینم همه　ننگرم سوی سبب وان دمدمه　٨　گویدش رُدّوا لعادوا کارتست(٢)　ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیك من آن ننگرم رحمت کنم　رحمتم پرّ است بر رحمت تنم　٨　ننگرم عهد بدت بدهم عطا　از کرم این‌دم چو میخوانی مرا
※ از من آید جمله احسان ووفا　وز تو بد عهدیّ وتقصیر و خطا　٩　※ حاصل آنکه در سبب پیچیدهٔ　لیك معذوری همین را دیدهٔ
قافله حیران شدند از کار او　یا محمّد چیست این ای بحر خو　١٠　کردهٔ روپوش مشك خُرد را(٣)　غرقه کردی هم عرب هم کُرد را

مشك آن غلام از غیب پرآب کردن بمعجزه وآن غلام سیاه را سپید رو کردن باذن الله تعالی

ای‌غلام اکنون‌تو پربین‌مشك خود　تا نگوئی در شکایت نیك و بد　١٢　آن سیه حیران شد ازبرهان او　میدمید از لا مکان ایمان او
چشمهٔ دید از هوا ریزان شده　مشك او روپوش فیض آن شده　١٣　زان نظر رو پوشها هم بر درید　تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام　شد فراموشش ز خواجه وز مقام　١٤　دست و پایش ماند ازرفتن براه　زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید　که بخویش‌آ باز رو ای مستفید　١٥　وقت‌حیرت‌نیست حیرت پیش‌تست　این زمان‌دررہ دراچالاك وچست
دستهای مصطفی بر رو نهاد　بوسهای عاشقانه بس بداد　١٦　مصطفی دست مبارك بر رخش　آن زمان مالید وکرد او فرّخش
شد سپید آن زنگی زادهٔ حبش　همچو بدر و روز روشن‌شد شبش　١٧　یوسفی شد در جمال ودر دلال　گفتش اکنون روبده واگوی حال
اوهمی‌شد بی سر و بی پای مست　پای می‌نشناخت در رفتن ز دست　١٨　پس بیامد با دو مشك پر روان　سوی‌خواجه ازنواحی(٤) کاروان
※ خواجه بر ره منتظر بنشسته‌بود　١٩　کان غلامش دیر می‌آمد نه زود

دیدن خواجه غلام‌خودرا سپید و نا شناختن که اوست و گفتن که غلام مرا تو کشتهٔ وخون اوترا گرفته وخدا ترا بدست من انداخت

خواجه ازدورش بدید وخیره‌ماند　از تحیر اهل آن ده را بخواند　٢٢　راویهٔ ما اشتر ما هست این　پس کجا شد بندهٔ زنگی چنین
آن یکی بدریست میآید ز دور　میزند بر نور روز از روش نور　٢٣　کو غلام ما مگر سر گشته شد　یا بدو گرگی رسید و کشته شد
※ یا مگراورا بکشت این بدگهر　اشترش آورد اینجا از قدر　٢٤　چون بیامد پیش گفتش کیستی　از یمن زادی و یا ترکیستی
گو غلامم را چه کردی راست گو　گر بکشتی وا نما حیلت مجو　٢٥　گفت گر کشتم بتو چون آمدم　چون بپای‌خود دراین خون آمدم
※ گفت نی نی درنگیرد با منت　راست باید گفت سرّ این فنت　٢٦　کو غلام من بگفت اینك منم　کرد دست فضل یزدان روشنم
※ دیده‌ام صدریّ وبدری‌گشته ام　صاحب فضلیّ وقدری گشته ام　٢٧　هی چه میگوئی غلام من کجاست　هین نخواهی‌رست ازمن‌جز براست
گفت اسرار تو را با آن غلام　جمله وا گویم یکایك من تمام　٢٨　زان زمانی که خریدی تو مرا　تا باکنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود　گر چه ازشبدیز من صبحی‌گشود　٢٩　رنگ دیگر شد ولیکن جان پاك　فارغ از رنگست و از ارکان خاك
تن شناسان زود ما را گم کنند　آب نوشان ترك مشك وخم‌کنند　٣٠　جان شناسان از عددها فارغند　غرقهٔ دریای بیچونند و چند
جان شوواز راه‌جان جان راشناس　یار بینش شو نه فرزند قیاس　٣١　چون ملك باعقل یك سررشته‌اند　بهر حکمت را دو صورت‌گشته‌اند
※ آن ملك با عقل‌ازیك‌گوهرند　در پی هم همچو دنبال و سرند　٣٢　آن‌ملك چون مرغ بال وپرگرفت　وین خرد بگذاشت پرّ و فرگرفت
※ لاجرم هردومناصر آمدند (٥)　هردوخوش‌رو پشت همدیگر شدند　٣٣　هم ملك هم عقل حق‌را واجدی　هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس وشیطان نیز زاوّل واحدی　بوده آدم را عدوّ وحاسدی(٦)　٣٤　آنکه آدم را بدن دید او رمید　وانکه نور مؤتمن دید او خمید
آن‌دودیده‌روشنان‌بوده ازاین(٧)　وین‌دورادیده ندیده غیرطین(٨)　٣٥　این بیان‌اکنون چوخربریخ بماند　چون نشاید بر جهود انجیل‌خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر　کی توان بربط زدن درپیش کر　٣٦　لیك گردر ده بگوشهٔ یك کس‌است　های و هوئی که برآوردم بس‌است
مستحقّ شرح را سنگ و کلوخ　ناطقی گردد مشرّح با رسوخ　٣٧　این نیاز مریمی بوده‌است و درد　که چنان‌طفلی سخن آغاز کرد(٩)
جزو او بی او برای او بگفت　جزو جزوت گفت دارد درنهفت　٣٨　دست‌وپاشاهدشوندت‌ای‌رهی(١٠)　منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت　٣٩　ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت

---

١ ـ گفت زین پس من　٤ ـ او ز سوی　٥ ـ چو یك معنی بدند　٦ ـ جاحدی　٧ ـ دیده بودند نور دین (ن . ل)

(٢) یعنی اگر بر گردید بدنیا هرآینه عود خواهیدکرد بسوی چیزی‌که نهی‌کرده شده‌اید ـ اشاره‌است بآیهٔ واقعه درسورهٔ انعام ـ ولو رُدوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون و اگر ایشان را باز گردانند بدنیا هر آینه عود کنند بسوی آن چیزی که نهی کرده شده اند از آن یعنی شرك و عصیان و بدرستیکه ایشان دروغ گویانند در وعدهٔ ایمان (٣) چنانکه ظاهر مراد بود باطن هم مراد است که وجود بشری او روپوش‌حقیقت او بود و در قحط سال علم دین و معرفت و آئین آداب با تحسین رحمة للعالمین آمد و همهٔ تشنگان زلال معرفت را سیرآب فرمود (٨) از دو دیده مصرع دوم نفس و شیطان مراد است و از دو دیده مصرع اول ملك و عقل (٩) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ مریم قال‌انّی عبدالله آتانی‌الکتاب و جعلنی نبیّا وجعلنی مبارکاً اینما کنت (١٠) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ یس وتکلمنا ایدیهم وتشهد ارجلهم بما کانوا یکسبون

بیان آنکه حقتعالی هرچه داد و آفرید از سموات وارض و اعیان و اعراض همه باستدعای حاجت آفرید خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که اَمّن یجیب المضطرّ اذا دعاه اضطرار گواه استحقاق است

هرچه روئید از پی محتاج رست(۱)   تا بیابد طالبی چیزی که جست
حقتعالی کاین (۲) سموات آفرید   از برای رفع حاجات آفرید
❀ هر که جویا شد بیابد عاقبت   مایه‌اش درد است و اصل مرحمت
هر کجا دردی دوا آنجا رود   هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود   هر کجا پستی است آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست   تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا نزاید طفلك نازك گلو   کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو (۳)   تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانك زنبور هوا   بانگ آب جو نیوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش   آبرا گیری سوی او می کشیش
گوش گیری آب را و می کشی   سوی زرع خشك تا یابد خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمر است   ابر رحمت پر ز آب کوثر است
تا سقاهم ربهم آید خطاب(٤)   تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن زن کافره با طفل شیرخواره بنزدیك مصطفی علیه‌السلام و ناطق شدن طفل عیسی وار بمعجزات رسول خدا

هم ازآن ده یك زنی ازکافران   سوی پیغمبر دوان شد زامتحان
پیش پیغمبر در آمد با خمار   کودکی دو ماهه زن‌را در کنار
گفت کودك سلم‌الله علیك   یا رسول الله قد جئنا الیك
مادرش از خشم گفتش هی‌خموش   کیت افکند این شهادت را بگوش
این‌کیت آموخت ای طفل صغیر   که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت وانگه جبرئیل   در بیان با جبرئیلم من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت   می نبینی کن ببالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل   مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت می بینی تو گفتا که بلی   بر سرت تابان چو بدر کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول   برعلوّم میرساند (٥) زین سفول
پس‌رسولش گفت ای طفل رضیع   چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبدالعزیز   عبد عزّی پیش قوم بی تمیز (٦)
من ز عزّی پاك و بیزار و بری   حقّ آنکه دادت این پیغمبری
کودك دو ماهه همچون ماه بدر   درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آنـدم ز جنت دررسید   تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو میگفتند کز خوف سقوط   جان سپردن به برایـن بوی حنوط
آنکه تعریفش شهنشه خود کند   ❀ جامدونامیش صدمروق زند (٧)
آن کسی‌را که معرّف حق بود❀   جامد و نامیش صد صدّق بود
آنکسی را کش خدا حافظ بود   مرغ و ماهی مر ورا حارس شود
اندرین بودند کاواز صلا   مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبیّ و وضورا تازه کرد   دست‌ورو راشست اوزان آب سرد

ربودن عقاب موزهٔ رسول علیه‌السلام را وبردن برهوا ونگون کردن واز موزه ماری سیاه فرو افتادن

هر دو پا شست و بموزه کرد رای   موزه را بربود یك موزه ربای(٨)
دست سوی موزه برد آن خوش‌خطاب   موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد   پس نگون کرد وازآن ماری فتاد
در فتاد از موزه یك مار سیاه   زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه‌را آورد باز   گفت هین بستان‌و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخئی   من زادب دارم شکسته شاخئی
وای کو گستاخ پائی می نهد   بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما   این‌جفا دیدیم وخود بود آن وفا
موزه بربودیّ و من درهم شدم   تو غمم بردیّ و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا مارا نمود   دل درآن‌لحظه بخود مشغول بود
گفت دوراز تو که غفلت ازتو رست   دیدنم آن غیب‌را هم عکس تست
مار در موزه ببینم در هوا   نیست ازمن عکس تست ای‌مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود   عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود   عکس بیگانه همه کوری بود
عکس‌هرکس‌را بدان ای‌جان‌ببین   پهلوی جنسی‌که خواهی می‌نشین

وجه عبرت گرفتن از این حکایت و یقین دانستن انّ مع‌العسر یسرا

عبرتست این قصه ای‌جان مرترا   تا شوی راضی تو در حکم خدا
تا که زیرك باشی و نیکو گمان   چون به بینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن   توچوگل‌خندان گهِ سودو زیان
زانکه‌گل‌گربرگ‌برگش‌میکنی(٩)   خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم بغم   خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هرچه از تو یاوه گردد از قضا   تو یقین دان که خریدت از بلا
مالتصوّف قال وجدان الفرح   فی‌الفؤاد عند اتیان الترح (١٠)
آن عقابش را عقابی دان که او   در ربود آن‌موزه را زان نیکخو
تا رهند پاش را از زخم مار   ای خنك عقلی که باشد بی غبار
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم   ان اتی‌السرحان‌واردی‌شاتکم (١١)
❀لیك‌گفت آن‌فوت شد غمگین‌مشو   زانکه گر شد کهنه آید باز نو
❀گر بلا آید ترا اندُه مبر   ور زیان بینی غم آنرا مخور
کان بلا دفع بلاهای بزرگ   وان زیان منع زیانهای سترگ
❀راحت‌جان‌آمدایجان‌فوت‌مال(١٢)   مال چون‌جمع‌آمد ای‌جان‌شد وبال

استدعا نمودن آن مرد ازموسی زبان بهایم باطیور

گفت موسی را یکی مرد جوان   که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد   عبرتی حاصل کنم در دین خود

---

٢ ـ گر ٥ ـ زان علوّم میرهاند ٦ ـ این یك مشت حیز ٨ ـ ربای ٩ ـ زانکه از گل گر تو برگش برکنی (ن . ل) .

---

(١) یعني هرچه پیدا شده است از برای محتاج پیدا شده است تا هرکه بجوید و طلب آنچیز کند بیابد چنانچه آسمانها را نیز برای رفع حاجت آفریده است پس هر که جویا باشد عاقبت بیابد و مایهٔ جستن آن چیز درد است اوّل درد را پیدا باید کرد که بعد از آن چیز پیدا کرده آید و اصل مرحمت حق درد است (٣) توهم نشیب وفراز راه حق قطع کن وتشنگی وحرارت پیدا آر تا از زنبور هوا که ابر مراد است بانگ آب بیابد وبمقصد برسی (٤) این آیه شریفه در سورهٔ هل اتی واقعشده وسقیهم ربهم شرابا طهورا (٧) جمادات و نباتات اورا صدشگفت می‌نمایند و خوشحال میسازند (١٠) یعنی چیست حقیقت تصوف گفت یافتن فرح وخوشنودی دردل وقت آمدن بد حالی واندوه مقصود تسلیم ورضا است بآنچه حکم وقضا است (١١) یعنی حقتعالی گفت تأسف مخورید برچیزی که فوت شد شمارا اگر بیاید گرگ وهلاك کندگوسفند شمارا (١٢) مضمون تلف المال خلف العمر است .

چون زبانهای بنی آدم همه   در پی آبست و نان و دمدمه
بو که حیوانات را وردی دگر   باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی روگذرکن زین‌هوس   کاین‌خطردارد بسی‌درپیش وپس
عبرت وبیداری(۱) ازیزدان‌طلب   نزکتاب و از مقال وحرف ولب
گرم‌تر شد مرد زان منعش‌که کرد   گرم‌ترگردد همی ازمنع مرد(۲)
گفت ای موسی چو نور تو بتافت   هرچه چیزی بود از تو چیز یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد   لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قائم مقام حق توئی   یأس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یارب این مرد سلیم   سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیان کارش بود   ور نیاموزم دلش بد میشود
گفت ای موسی بیاموزش که ما   رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یارب او پشیمانی خورد   دست خاید جامه ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار   عجز بهتر مایهٔ پرهیزکار
فقر ازین‌رو فخرآمد(۳) جاودان   که بتقوی ماند دستش‌نارسان(٤)
زان غنا و زان غنی مردود شو   که ز قدرت صبر ها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان   از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد زآرزو های نضول   که بدان خوکرده‌است‌آن‌صید غول
آرزوی گل بود گل خواره را   گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حقتعالی بموسی علیه‌السلام که بیاموزش چیزی را که استدعا می کند یا بعضی از آن

❀ بعدازآن‌وحی آمدازحضرت‌که‌رو   هرچه میگوید بلطف خود شنو
گفت یزدان تو بده بایستِ او   بر گشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمك   ورنه میگردد بناخواه این فلك
گردش‌اورا نه اجرو نی عقاب(٥)   کاختیار آمد هنر وقت حساب(٦)
جمله عالم خود مسبح آمدند(۷)   نیست‌آن‌تسبیح‌جبری سودمند(۸)
تیغ در دستش نه از عجزش‌بکن   تا که غازی گردد او یا راه زن
زانکه‌کرّمنا شد آدم زاختیار(۹)   نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کانِ عسل زنبور وار   کافران خودکان زهری‌همچومار
زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات   تاچونحلی‌گشت لعاب(۱۰)اوحیات
بازکافرخورد شربت‌ازصدید(۱۱)   هم زقوتش زهرشد دروی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات   اهل تسویل هوا سمّ الممات
درجهان این مدح وشاباش وزهی   ز اختیار است و حفاظ و آگهی
جمله‌رندان‌چونکه درزندان روند   متقیّ و زاهد وحق خوان شوند
چونکه قدرت رفت‌کاسد شد عمل   هین که تا سرمایه نستاند اجل
❀ قدرتت‌سرمایهٔ سود است هین   وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرّمنا سوار   در کف در کش عنان اختیار
باز موسی داد پند اورا بمهر   کمرادت‌زود(۱۲)خواهدکردچهر
ترك این سودا بگو وزحق بترس   دیو دادستت برای مکر درس
❀ هین برو دردسر خود کم‌طلب   کاین مرادت افکند در صد تعب

قانع شدن آن مرد طالب بتعلیم زبان مرغ خانگی وسگ و اجابت موسی علیه‌السلام

گفت باری نطق‌سگ‌کوبردراست   نطق مرغ خانگی‌کاهل پر است
گفت موسی‌هین تودانی در رسید   نطق این هردو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان   ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد   پارهٔ نان بیات آثار زاد
در ربود آن‌را خروسی‌چون گرو   گفت سگ کردی توبرما ظلم‌رو
دانهٔ گندم توتانی(۱۳)خورد ومن   عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقیّ حبوب   توتوانی‌خورد ومن‌نی ای طروب
این لب نانی که قسم ماست آن   میربائی این قدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس‌خروسش‌گفت تن‌زن‌غم‌مخور   که عوض بدهد خدا زین به دگر
اسب این خواجه‌سقط‌خواهدشدن   روز فردا سیر خور کم‌کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ‌اسب   روزی وافر بود بی جهد وکسب
اسب‌را بفروخت چون بشنید مرد   پیش‌سگ‌شدآن خروسك‌روی‌زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود   آن‌خروس‌وسگ‌برو(۱٤)لب برگشود
کای‌خروس‌عشوه ده‌چنداین دروغ   ظالمیّ و کاذبیّ و بی فروغ
اسب کش‌گفتی سقط گردد‌کجاست   کور اخترگوی ومحرومی زراست
گفت او را آن خروس با خبر   که سقط شد اسب او جای دگر
اسب‌را بفروخت‌جست اواززیان   آن زیان انداخت او بر دیگران
لیك فردا استرش گردد سقط   مرسگان‌را باشد آن نعمت فقط
زود استررا فروشید آن حریص   یافت از غم وز زیان‌آندم محیص
روزثالث‌گفت سگ با آن‌خروس   ای امیر کاذبان با طبل و کوس
❀ تا بکی‌گوئی دروغ ای‌بیفروغ   دوغی ای‌نا اهل دوغی دوغ دوغ
گفت او بفروخت استر را شتاب   لیك فردایش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها   بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
این شنید وآن‌غلامش را فروخت   رست‌ازخسران و رخ‌را برفروخت
شکرها میکرد و شادیها که من   رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم   دیدهٔ سوء القضا را دوختم

خجل گشتن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن در آن سه وعده

روز دیگر آن سگ محروم گفت   کای‌خروس ژاژخاکو طاق‌وجفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو   خود نپرّد جز دروغ از وکر تو
❀گفت حاشا ازمن وازجنس من   که بگردیم ازدروغی ممتحن(۱۵)
ما خروسان‌چون مؤذن راست‌گو   هم رقیب(۱٦) آفتاب و وقت جو

۱- یقظت رو ۳- باشد ٥- عتاب ۸- مزدمند ۱۰ - ریق ۱۲- زرد ۱۳- توانی ۱٤- برآن ۱٥ - ممتهن ۱٦ - رفیق (ن . ل)

(۲) قال‌النبی صلی‌الله علیه وآله الناس حریص لما منع (٤) درنسخه‌ها جاودان است و مضمون این قول است که و من العصمة ان لا تقدر (٦) یعنی اجر تشریعی چون انسان و امّا تکوینی از برای هر چیز غایتی است چه فلك وفلکی و چه عنصر و عنصری ومراد بعدم اختیار نه این است که افلاك در گردش خود فاعل بالطبع اند و حیوة وعلم واراده ندارند چه اختیار با تفاوت مراتبش درمختارین آنست که فعل مسبوق باشد بمبادی اربعه که حیوة و علم و اراده و قدرت باشد و عدم دوام در آن فعل معتبر نیست و اگر توقیت باشد بجهت دیگر است نه از جهت تحقق اختیار و آن معنی در فلك محقق است بلکه مراد مسخریت و مقهوریت فلك است که لا سبیل له الا الطاعة و الامتثال ولا یرید الا ما اراد الله بلکه بنظر اشمخ کل مختارند چه ظلّ‌المختار مختار ولیس فی‌الدار غیر المختار دیّار (۷) اشاره است باین‌آیه وان من شیئی الا یُسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم یعنی نیست چیزی مگر آنکه تسبیح میکند بحمد خدای تعالی و لکن نمیدانند تسبیح آنها را و در این آیت لطیفه ایست‌که اهل زبان دانند (۹) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ بنی‌اسرائیل و لقد کرّمنا بنی آدم وحملناهم فی‌البرّ والبحر یعنی هر آینه گرامی داشتیم فرزندان آدم را وحمل‌کردیم ایشان‌را در بیابان ودریا (۱۱) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ ابراهیم یسقی من‌ماء صدید یتجرعه » وسیرآب شود ازآب چرك بدن که جرعه جرعه خورد آن را .

پاسبان آفتابیم از درون　گر کنی بالای ما طشتی نگون　١　پاسبان آفتابند اولیا　در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل مارا حق پی بانگ نماز (١)　داد هدیه آدمی را در جهاز　٢　گر بناهنگام سهو از ما (٢) رود　در اذان آن مقتل ما میشود
گفت نا هنگام حی علی الفلاح　خون مارا میکند خوار و مباح　٣　آنکه معصوم آمد وپاك ازغلط　آن خروس جان وحی آمد فقط (٣)
آن غلامش مرد پیش مشتری　شد زیان مشتری آن یکسری　٤　او گریزانید مالش را ولیك　خون خودرا ریخت اندریاب نیك
یك زیان دفع زیانها میشدی　جسم و مال ماست جانها را فدی　٥　پیش شاهان در سیاست گستری　می دهی تو مال و سر را میخری
اعجمی چون گشتهٔ (٤) اندر قضا　٦　می گریزانی ز داور مال را

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

لیك فردا خواهد او مردن یقین　گاو خواهدکشت وارث درحنین　٨　صاحب خانه بخواهد مرد و رفت　روز فردا نك رسیدت لوت زفت
پارهای نان ولا لنگ (٥) وطعام　در میان کوی یابد خاص و عام　٩　گاو قربانی و نانهای تنك　بر سگان و سائلان ریزد سبك
مرگ اسب واستر ومرگ غلام　بُد قضا گردان این مغرور خام　١٠　از زیان مال و درد آن گریخت　مال افزون کرد وخون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست　کان بلا بر تن بقای جانهاست　١١　تا بقای خود نیابد (٦) سالکی　چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد بایثار و عمل　تا نبیند داده را جایش (٧) بدل　١٢　آنکه بدهد بی امیدی سودها　آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولیّ حق که خوی حق گرفت (٨)　نور گشت و تابش مطلق گرفت　١٣　کوغنی است وجزاو جمله فقیر (٩)　کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست　او پیاز گنده را ندهد ز دست　١٤　این همه بازار بهر این غرض　بردکانها شسته بهراین (١٠) عوض
صد متاع خوب عرضه میکنند　واندرون دل عوضها می تنند　١٥　یك سلامی نشنوی ای مرد دین　که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده ام از خاص وعام　من سلامی ای برادر والسلام　١٦　جزسلام حق تو هین آن را بجو　خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمیّ خوش مشام　هم پیام حق شنیدم هم سلام　١٧　وین سلام باقیان بر بوی آن　من همی نوشم بدل خوش‌تر زجان
زان سلام او سلام حق شده است (١١)　کاتش اندر دودمان خود زده است　١٨　مرده است ازخود شده زنده برب　زان بود اسرارحقش در دولب
مردن تن در ریاضت زندگیست　رنج این تن روح را پایندگیست　١٩　گوش بنهاده بُد آن مرد خبیث　می‌شنود اوازخروسش این حدیث

دویدن آن شخص بسوی موسی بزینهار چون از خروس خبر مرگ خود شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز وتفت　بر در موسی کلیم الله رفت　٢١　رو همی مالید برخاك او زبیم　که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خودرا و بره　چونکه اُستا گشتهٔ برجه ز چه　٢٢　بر مسلمانان زیان انداز تو　کیسه و همیانها را کن دو تو
من درون خشت دیدم این قضا　که در آئینه عیان شد مر ترا　٢٣　عاقل اوّل بیند آخر را بدل　اندرآخر بیند ازدانش مقل (١٢)
باز زاری کرد کای نیکو خصال　مرمرا درسرمزن در (١٣) روممال　٢٤　از من آن آمد که بودم نا سزا　ناسزایم را تو ده حُسن الجزا
گفت تیری جست ازشصت ای پسر　نیست سنت کاید آن وا پس بسر (١٤)　٢٥　لیك در خواهم ز نیکو داوری　تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونکه ایمان برده باشی زندهٔ　چونکه با ایمان روی پایندهٔ　٢٦　هم در آندم حال برخواجه بگشت　تا دلش شورید و آوردند طشت
شورش مرگست نی هیضهٔ طعام　قی چه‌سودت دارد ای بدبخت خام　٢٧　چار کس بردند تا سوی وثاق　ساق میمالید اوبرپشت ساق (١٥)
پند موسی نشنوی شوخی کنی　خویشتن بر تیغ پولادی زنی　٢٨　شرم ناید تیغ را از جان تو　آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی علیه‌السلام آن شخص را تا از دنیا بایمان رود

گفت موسی درمناجات آن سحر　کای خدا ایمان ازو مستان مبر　٣٠　پادشاهی کن برو بخشا که او　سهو کرد و خیره روئیّ و غلو
گفتمش این علم نی درخورد تست　دفع پنداريد گفتم را و سست　٣١　دست را بر اژدها آن کس زند　که عصا را دستش اژدرها کند
سرّ غیب آن را سزد آموختن　که زگفتن لب تواند دوختن　٣٢　درخور دریا نشد جز مرغ آب　فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغابی نبود　٣٣　گشت غرقه دست‌گیرش ای ودود

اجابت کردن حقتعالی دعای موسی علیه‌السلام را

کرد اجابت آن دعارا کردگار　رحم فرمودش بعجز و افتقار　٣٥　گفت بخشیدم باو ایمان نعم　ورتوخواهی این زمان زنده‌اش کنم
بلکه جمله مردگان خاك را　زنده سازیم این زمان بهر تو ما　٣٦　گفت موسی اینجهان مردن است　آنجهان انگیز کانجا روشن است
این فنا جا چون جهان بود نیست　باز گشت عاریت پس سود نیست　٣٧　رحمتی افشان برایشان هم‌کنون　در نهانخانهٔ لدینا محضرون (١٦)
تا بدانی که زیان جسم و مال　سود جان باشد رهاند از وبال　٣٨　پس ریاضت را بجان شو مشتری　چون سپردی‌تن بخدمت جان‌بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار　سر بنه شکرانه ده ای کامیار　٣٩　چون حقت‌داد این ریاضت شکر کن　تو نکردی او کشیدت ز امر کن

---

٢ ـ سهوبمان　٤ـ گشته شد　٦ ـ نبیند　٧ ـ جانش　١٠ ـ بر بوی　١٣ـ برسر مزن بر　١٤ـ دگر (ن . ل)

(١) چون هنگام طوفان نوح تاریکی غالب بود حقتعالی آن مرغ را فرستاد تا در آن تاریکی بوقت نماز حضرت نوح اذان داده باشد (٣) یعنی جنی که باو وحی آمده باشد از غلطی منزه و معصوم است (٥) لا لنگ مقصود طعمه ایست که گدایان از مهمانیها برند (٨) ولیّ حق چون باید متخلق باخلاق‌الله باشد وحقتعالی فعلش معلل بغرض نیست وجواد محض‌است نه مستفیض ولی‌هم باید بجز ذات اقدس او چیزی مقصودش نباشد (٩) اشاره بآیه واقعهٔ درسورهٔ محمداست هوالغنی وانتم‌الفقراء یعنی بدرستی‌که خدای تعالی بی‌نیازاست وشما نیازمندانید (١١) سلام اسم خداست که در قرآن است که السلام‌المؤمن المهیمن پس سلام اهل حق صلا دادن بسلام مؤمن مهیمن‌است (١٢) یعنی آنکه کم دانش است اورا درآخر احوال معلوم میشود (١٥) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ لااقسم « والتفت الساق بالساق الی‌ربك یؤمئذ المساق (١٦) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ یس ان کل‌ٌّ لما جمیع لدینا محضرون

حکایت آن زن که فرزندش نمیزیست بنالید جواب آمد که این عوض ریاضت تست و بجای جهاد مجاهدانست ترا

این حکایت بشنو و وعظی شمر	تا نکردی خسته از نقص و ضرر	۳	آن زنی هر سال زائیدی پسر	بیش از شش مه نبودی عمر ور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه	ناله کرد آن زن که افغان ای اله	٤	نه مهم باراست و سه ماهم فرح	نعمتم زوتر رو از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر	زین شکایت آن زن از درد نذیر	٥	بیست فرزندش چنین درگور کرد(۱)	آتشی درجان او افتاد و درد(۲)
تا شبی بنمود او را جنتی	باغکی سبزی خوشی بی ضنتی	٦	باغ گفتم نعمت بی کیف را	کاصل نعمتهاست بیشك باغها (۳)
ورنه لاعین رأت چه جای باغ (٤)	گفت نورغیب را یزدان چراغ (٥)	۷	مثل نبود این مثال آن بود (٦)	تا برد بوی آنکه اوحیران بود
حاصل آن زن دید آن را مست شد	زان تجلّی آن ضعیف ازدست شد	۸	دید در قصری نبشته نام خویش	آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعد از آن گفتند کاین نعمت وراست	کو بجان بازی بجز صادق نخواست	۹	خدمت بسیار می بایست کرد	مرترا تا برخوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا	آن مصیبتها عوض دادت خدا	۱۰	گفت یارب تا بصد سال و فزون	این چنینم ده بریز از من توخون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش	دید دروی جمله فرزندان خویش	۱۱	گفت از من گم شد از توگم نشد	بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید	خون افزون تا زتب جانت رهید	۱۲	مغز هر میوه بهست از پوستش	پوستدان تن را ومغز آن دوستش
	مغز نغزی دارد آخر آدمی	۱۳	یکدمی آنرا طلب گر زان دمی	

در آمدن حمزه رضی الله عنه در حرب بی زره

در جوانی حمزه عمّ مصطفی	با زره میشد مدام اندر وغا	۱۵	اندر آخر حمزه چون درصف شدی(۷)	بی زره سرمست درغزو آمدی (۸)
سینه بازو تن برهنه پیش پیش	درفکندی درصف شمشیر خویش	۱٦	خلق پرسیدند کای عمّ رسول	ای هژبر صف شکن شاه فحول
نی که لاتلقوا بایدیکم الی (۹)	تهلکه خواندی ز پیغام خدا	۱۷	پس چرا تو خویش را درتهلکه	می در اندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی وزفت وسخت زه	تو نمی رفتی سوی صف بی زره	۱۸	چون شدی پیر و ضعیف ومنحنی	پردهای لا ابالی میزنی
لا ابالی وار با تیغ و سنان	می نمائی دار و گیر و امتحان	۱۹	تیغ حرمت می ندارد پیر را	کی بود تمییز تیغ و تیر را
کی روا باشد که شیری همچو تو	کشته گردد راست بر دست عدو	۲۰	زین نسق غم خوارگان بیخبر	پند میدادند اورا از عبر

جواب حمزه رضی الله عنه مر خلق را

گفت حمزه چونکه بودم من جوان	مرگ می دیدم وداع این جهان	۲۲	سوی مردن کس برغبت کی رود	پیش اژدرها برهنه کی شود
لیك از نور محمّد من کنون	نیستم این شهر فانی را زبون	۲۳	از برون حسّ لشکرگاه شاه	پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب	شکر آن کو کرد بیدارم ز خواب	۲٤	آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است	امر لاتلقوا بگیرد او بدست
وانکه مردن پیش اوشد فتح باب	سارعوا آید مر او را در خطاب	۲٥	الحذر ای مرگ بینان بارعوا(۱۰)	العجل ای حشر بینان سارعوا (۱۱)
العلا ای لطف بینان افرحوا	البلا ای قهر بینان اترحوا	۲٦	هرکه یوسف دید جان کردش فدا	هرکه گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هریك ای پسر همرنگ اوست	آینهٔ صافی یقین همرنگ روست(۱۲)	۲۷	پیش ترك آئینه را خوش رنگی است	پیش زنگی آینه هم زنگی است
ای(۱۳) که میترسی زمرگ اندرفرار	آن زخود ترسانی(١٤) ای جان هوش دار	۲۸	زشت روی تست نی رخسار مرگ	جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ارنکویست اربداست	ناخوش و خوش هم(۱٥) ضمیرت از خوداست	۲۹	گر به خاری خستهٔ خود کشتهٔ	ور حریر و قز دری خود رشتهٔ
لیك نبود فعل همرنگ جزا	هیچ خدمت نیست همرنگ عطا	۳۰	مزد مزدوران نمی ماند بکار	کان عرض وین جوهراست و پایدار
آن همه سختی و زوراست وعرق	واین همه سیمست وزر بر(۱٦)طبق	۳۱	گر ترا آید ز جائی تهمتی	کرده مظلومت دعا در محنتی
تو همی گوئی که من آزادهام	بر کسی من تهمتی ننهادهام	۳۲	تو گناهی کردهٔ شکل دگر	دانه کشتی دانه کی ماند ببر
او زنا کرد وجزا صد چوب بود	گوید او من کی زدم کس را بعود	۳۳	نی جزای آن زنا بود این بلا	چوب کی ماند زنا را درخلا (۱۷)
مار کی ماند عصا را ای کلیم	درد کی ماند دوا را ای حلیم (۱۸)	۳٤	تو بجای آن عصا آب منی	چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو	زان عصا چون است این اعجاب تو	۳٥	هیچ ماند آب آن فرزند را	هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت	شد در آن عالم سجود او بهشت	۳٦	چونکه پرید ازدهانش حمد حق	مرغ جنت ساختش ربّ الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را	گرچه نطفهٔ مرغ باد است وهوا	۳۷	چون زدستت رست ایثار و زکوة	گشت این دست آنطرف نخل و نبات

---

۱ - این چنین در گور رفت ۲ - تفت ۳ - سبز گفتم خلد دارالضیف را ۷- چونکه درغزو آمدی ۸- خودرا بصفها برزدی ۱۰- دارعوا ۱۲ - پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست ۱۳ - آن ۱٤ - ترست از خویشتست ۱٥ - بر - هر - ۱٦ - زرست و ۱۷ - جزا ۱۸ - حکیم (ن . ل)

---

(٤) اشاره بحدیث مروی ازرسول است اعددت لعبادی الصالحین مالا عین رأت ولا اذن سمعت ولاخطر علی قلب بشر دروصف قسمتی از بهشت در حدیث است نه چشمی دیده ونه گوشی شنیده ونه خطور کرده بردل بشری من حیث البشریه (٥) اشاره بآیهٔ کریمه در سورهٔ نور - مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح و اصل معنی شعر اینست « حقتعالی هرگاه نور خودرا که بی مثل و نظیر است درقرآن بچراغ تمثیل کرده باشد اگر من جنت را بباغ تمثیل کنم قصوری ندارد » (٦) ولله المثل الاعلی ولیس کمثله شیئی ومثل اعلی خدا عقل کل است (۹) اشاره به آیه و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه (۱۱) معنی شعر اینست که حذر کنید ای مرگ بینان و دورشوید - عجله کنید ای حشر بینان وبا کمال سرعت بیائید و اشاره است بآیه شریفه واقعه درسورهٔ آل عمران : سارعوا الی مغفرة من ربکم وجنة عرضها کعرض السماء والارض یعنی شتاب کنید بسوی آمرزش پروردگار خود و بسوی بهشتی که پهناوری آن بمانند پهناوری آسمان باشد

آب صبرت آب جوی خلد شد (۱) — جوی شیر خلد مهر تست و ودّ
ذوق طاعت گشت جوی انگبین — مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند — کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود — چار جو هم مر تورا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش میکنی — آن صفت چون بُد چنانش میکنی
چون منیّ تو که در فرمان تست — نسل تو در امر تو آیند چست
می دود در امر تو فرزند تو — که منم جزوت که کردیش گرو
آن صفت درامر تو بود این جهان — هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مرترا فرمان برند (۲) — کان درختان از صفاتت با برند
چون بامر تست اینجا این صفات — پس درامر تست آنجا آن جزات
چون زدستت زخم برمظلوم رست — آن درختی گشت ازان زقوم رست
چون زخشم آتش تو در دلها زدی — مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود — آنچه ازوی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم میکند — نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کزدمت — مار و کزدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار — انتظار رستخیزت گشت مار (۳)
وعدهٔ فردا و پس فردای تو — انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز — در حساب و آفتاب جان گداز
کاسمانرا منتظر میداشتی (۴) — تخم فردا ره روم میکاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست — هین بکش این دوزخت را کاین فخست
کشتن این نار نبود جز بنور — نورك اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی (۵) بدست — آتشت زنده است ودر خاکستر است
آن تکلف باشد و روپوش هین — نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش — کاتش پنهان شود یکروز فاش
نور آبی دان وهم بر آب چفس (۶) — چونکه داری آب از آتش مترس (۷)
آب آتش را کشد آتش بخو — می بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو بی گزند (۸) — تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند — لیك ضدّانند و آب و روغنند
هر یکی مراصل خودرا بنده اند (۹) — احتیاطی کن بهم ماننده اند (۱۰)
هم چنانکه وسوسه و وحی الست — هردو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر — رختهارا می ستانند (۱۱) ای امیر
گر تو صرّاف دلی فکرت شناس — فرق کن سرّ دو فکرت چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان — لاخلابه گوی و مشتاب و مران (۱۲)
تا نماند در تفکر جان تو — غبن ناید بر تو و بر خان تو

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت — که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هرکس کو فروشد یا خرد — همچو سحراست وز راهم میبرد
گفت در بیعی که ترسی از غرار — شرط کن سه روز خودرا اختیار
که تأنّی هست از رحمان (۱۳) یقین — هست تعجیلت ز شیطان (۱۴) لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی — بو کند وانگه خورد ای مقتنی
او ببینی بو کند ما با خرد — هم ببوئیمش بعقل منتقد
با تأنّی گشت موجود از خدا — تا بشش روز این زمین و چرخها (۱۵)
ورنه (۱۶) قادر بود کز کن فیکون (۱۷) — صدزمین و آسمان آرد (۱۸) برون
آدمی را اندك اندك آن همام — تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یك نفس — ازعدم پرّان کند پنجاه کس
بود عیسی را دمی کز یك دعا — بی توقف زنده کردی (۱۹) مرده را
خالق عیسی نبتواند که او — بی توقف مردم آرد تو بتو
این تأنّی از پی تعلیم تست — که طلب آهسته باید بی سکست
جویکی کوچك که دایم میرود — نی نجس گردد نه گنده میشود
زین تأنّی زاید اقبال و سرور — این تأنّی بیضه دولت چون طیور
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید — گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اعضای (۲۰) تو چون بیضها — مرغها زاینده اندر انتها
بیضهٔ مار ارچه ماند در شبه — بیضهٔ گنجشك را دور است ره
❀ دانی ای عاقل که ماند سین چو شین — درنوشتن لیك اندر نقطه بین
دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز — گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر — میوها هریك بود نوع دگر
برگهای جسمها ماننده اند — لیك هر جانی بریعی زنده اند
خلق در بازار یکسان میروند — آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان میرویم — نیم درخسران و نیمی خسرویم
❀ این سخن پایان ندارد بازگو — از بلال و از هلال و کار او

وفات یافتن بلال رضی الله عنه با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال — رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا وا حرب — پس بلالش گفت نی نی واطرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست — تو چه دانی مرگ چه عیش است و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت — نرگس و گلبرگ و لاله میشکفت
تاب رو و چشم پر انوار او — می گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می سیه دیدی ورا — مردم دیده سیاه آمد چرا
مردم نا دیده باشد رو سیاه — مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا — در جهان جز مردم دیده فزا
چون بغیر مردم دیده اش ندید — پس بغیر او که در رنگش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند — در صفات مردم دیدهٔ بلند
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال — گفت نی نی الوصال است الوصال (۲۱)
گفت جفت امشب غریبی میروی — از تبار و خویش غایب میشوی

۳ - یار ۵ - آوری حلمی ۶ - ران ۷ - چه زیان ۸ - روز چند ۹ - رانده اند ۱۱ - ستانید ۱۳ - یزدان ۱۶ - گرچه ۱۸ - و چرخ آوردی ۱۹ - بر جهاندی ۲۰ - اجزای ۲۱ - این وصال - این فصال (ن . ل)

(۱) آب صبر ومهر و وُدّ وذوق طاعت مستی وشوق اشارتست باسباب انهار اربعه که درسورهٔ محمد (ص) ذکر شده: مثل الجنة التی وُعد المتقون فیها انهار من ماء غیر آسن و انهار من لبن لم یتغیر طعمه و انهار من خمر لذة للشاربین و انهار من عسل مصفی یعنی حال جنت و قصهٔ آن که وعده شده است بپرهیزگاران آنست که در آن نهرها است از آب صافی گوارای غیر متعفن ونهرها است از شیری که تغییر نکرده طعم آن و نهرهاست از شراب طهور لذیذ ازبرای شاربین ونهرهاست ازانگبین (۲) اشاره است بآیه واقعهدرسورهٔ الحاقه « فهو فی عیشة راضیة فی جنة عالیة قطوفها دانیة »
(۴) مراد از آسمان عالم علوی است (۱۰) مراد از احتیاط در اینجا دقت نظر بخصوص از امتیاز است (۱۲) اشاره بحدیث نبویست اذا بایعت فقل لا خلابة ولی الخیار ثلثة ایام وقتیکه معامله میکنی بگو نیست خداع و فریب و برای من ۳ روز اختیار است (۱۴) التأنی من الرحمن والعجلة من الشیطان (۱۵) در سورهٔ ق واقع شده و لقد خلقنا السموات والارض و ما بینهما فی ستة ایام بدرستیکه آفریدیم ما آسمانها و زمینها را و آنچه میان آنست در شش روز (۱۷) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ یس وانما امره اذا اراد شیئًا ان یقول له کن فیکون

گفت نی نی بلکه امشب جان من(۱) میرسد خود (۲) ازغریبی در وطن
گفت ای جان ودلم وا حسرتاه گفت نی نی جان من یا دولتاه
گفت آن رویت کجا بینیم ما گفت اندر حلقهٔ (۳) خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندران حلقه ز رب العالمین نور میتابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت اینخانه دریغ گفت اندر مه نگر منگر بمیغ

حکمت ویران شدن تن بمرگ

کرد ویران تا کند معمور تر قوم انبه بود و خانه مختصر
من چو آدم بودم اول حبس کرب پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم دراین خانه چو چاه شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مرشهان را مأنس است مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان چون شهان رفتند اندر لا مکان
مردگان را این جهان بنمود فر ظاهرش زفت و بمعنی تنگ تر
گرنه تنگ است این فغان از بهر چیست چون دوتا شد هر که دروی(٤) بیش زیست(٥)
در زمان خواب چون آزاد شد زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم(٦) از ظلم طبیعت باز رست مرد زندانی ز فکر حبس جست
این زمین و آسمان بس فراخ سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
چشم بند آمد فراخ وسخت تنگ خندهٔ او گریه فخرش جمله ننگ

اشبیه دنیا که بظاهر فراخ است و بمعنی تنگ و تشبیه خواب را بموت که خلاص از تنگی است

همچو گرمابه که تفسیده بود اندر(۷) آئی جانت بخسیده شود(۸)
گر چه گرمابه عریض است وطویل زان تبش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نائی نبگشاید دلت پس چه سود از اتساع (۹) منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی در بیابان فراخی میروی
آن فراخی بیابان تنگ گشت برتو زندان آمد آن صحرا ودشت
هر که دید اومرترا از دور گفت که درآن صحرا چولاله برشکفت
او نداند که تو همچون ظالمان از برون درگلشنی جان درفغان
خواب توآن کفش بیرون کردنست کهزمانی جانت آزاد ازتن است(۱۰)
اولیا را خواب ملکست ایفلان همچوآن اصحاب کهف اندرجهان
خواب می بینند وآنجا خواب نی در عدم در میروند و باب نی
خانهٔ تنگ ودرون جان چنگلوك کرد ویران تا کند قصر ملوك
چنگلوکم چون جنین اندر رحم نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم من درین زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش میکند زه تا رهد برّه ز میش
تا چرد آن برّه درصحرای سبز هین رحم بگشا که گشت این برّه گبز
درد زه گررنج آبستن (۱۱) بود برجنین خودبند بگستن (۱۲) بود
حامله گریان ز زه کاین المناص وان جنین خندان که پیش آمدخلاص
هر چه زیر چرخ هستند امّهات از جماد و از بهیمه وز نبات
هر یکی از درد غیری غافلند جز کسانی که نبیه وکاملند (۱۳)
آنچه کوسه داند از خانهٔ کسان بلمه ازخانهٔ خودش کی داند آن(١٤)
آنچه صاحب دل بداند حال تو تو ز حال خود ندانی ایعمو
آنچه بیند در جبینت اهل دل کی ببینی در خود ای ازخودخجل

بیان آنکه هرچه غفلت وغم وکاهلی وتاریکیست همه ازتنست که ارضی است وسفلی

غفلت ازتن بود چون تن روح شد بیند او اسرار را بی هیچ بد
چون زمین برخاست از جوّ فلك نی شب و نی سایه ماند لی ولك
هرکجا سایه است و شب یا سایگه اززمین باشدنه ازخورشید(۱۵) ومه
دود پیوسته هم از هیزم بود کی (۱٦) زآتشهای مستنجم بود
وهم افتد درخطا و در غلط عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانیّ وکسل خود از تن است جان ز خفت جمله در برّیدن است
روی سرخ از کثرت خونها بود روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سفید از قوّت بلغم بود باشد از سودا که روی ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست لیك جز علت نبید اهل پوست
مغز کو از پوستها(۱۷) آواره نیست از طبیب و علت اوراچاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد(۱۸) پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او علت اخری ندارد کین او(۱۹)
میپرد چون آفتاب اندر افق با عروس صدق و صفوت برتنق
بلکه بیرون از افق وز چرخها بی مکان باشد چو ارواح و نهی
این عقول ما چوسایه ای عمو(۲۰) می فتد ازهرطرف بر پای او(۲۱)

تشبیه نص با قیاس

مجتهد هر گه که باشد نص شناس (۲۲) اندران صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نصّ اندر صورتی از قیاس آنجا نماید عبرتی
نص وحی روح قدسی دان یقین وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراك وفر روح اوراکی شود زیر نظر
لیك جان در عقل تأثیری کند زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وارار صدقی زددر(۲۳) تو روح کو یم و کشتیّ و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد ولیك نورخور ازقرص خور دوراست نیك
زان بقرصی سالکی خورسند شد که زنورش سوی قرص افکند شد

---

۲ ـ خوش ۳ ـ خلوت ٤ ـ روزی ٦ ـ روح ۷ ـ تنگ ۹ ـ اندر فراخی ۱۰ ـ از زندان برست ۱۱ ـ آبستان ۱۲ ـ اشکستن زندان ۱۳ ـ عاقلند ۱۵ ـ افلاك ۱٦ ـ نی ۱۷ ـ لب که آن ازقشرها ۲۰ـ پس عقول ماست سایه‌های او ۲۱ـ می‌فتد چون سایه برپاهای او ۲۳ـ صدمتی زد بر (ن . ل) .

---

(۱) جان درطرف لطف یاقهرچون بکمال رسد برغبت وارادت ترك این بدن طبیعی میکند واگرکراهتی باشد ازبرای قومی جزئیه استنه ازبرای جان که بزرگست و در آئینه کوچك ننماید (٥) حسن تعلیل است که از محسنات بدیعه است بعلت آنکه انحناء پیران این است که این عالم چون تنگناست دیر زیادتر مانده است پس باید تلافی نماید به دولا بودن وکوچك شدن (۸) تفسیده تابیده وگرم وبخسیده گداخته وافسرده است (١٤) بلمه ریش دراز است وفارسی است واین تفرقه که فرموده یا بسبب این است که بلمه بسبب غلبهٔ بلغم برمزاجش نادانی دارد یا چون کوسه دیر ریش درآورد بصورت خواجگان باشد (۱۸) قول عیسی علیه السلام است لن یلج ملکوت السموات من لم یولد مرّتین یعنی هرگز درنیامد ملکوت آسمانها را کسی که زائیده نشود دو بار یعنی یکبار از مادر زائیده شود و بار دیگر از طبیعت خود وعادات خود بر آید و ترك اراده و اختیار نماید و از خود بمیرد و بحق زنده شود یا در ملأ اعلی گذر یابد (۱۹) علت اولی باعتقاد حکما عبارت از واجب الوجود است یا فلك اطلس و علت اخری عبارت از فلك عاشر است که آنرا عقل فعال نیزگویند (۲۲) اینجا مراد تشبیه بیان حقیقت نص با قیاس است نه تمثیل چنانچه ابیات داستان ناطق بر اینمعنی است .

زانکه این نوری که اندر سافل است — نیست دائم روز و شب او آفل است ١ وانکه اندر قرص دارد باش و جا — غرقهٔ آن نور باشد دائما
نه سحابش ره زند خود نی غروب — وارهید او از فراق سینه‌کوب (١) ٢ اینچنین کس اصلش از افلاک بود — یا مبدّل گشت اگر از خاک بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن — که زند بروی شعاعی (٢) جاودان ٣ گر زند برخاک دائم نور (٣) خور — آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
دائم اندر آب کار ماهی است — مار را با او کجا همراهی است ٤ لیک در که مارهای پر فنند — اندرین یم ماهیها میکنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند — هم ز دریا تاسه شان رسوا کند ٥ واندرین یم ماهیان پرفنند (٤) — مار را از سحر ماهی میکنند
✿ گر توماری شو قرین ماهیان — تا شوی چون ماهیان دریم روان ٦ ماهیان قعر دریای جلال — بحرشان آموخته سحر حلال
بس محال از تاب ایشان حال شد — نحس آنجا رفت و نیکو فال شد ٧ ✿ زهر آنجا رفت و شکر شد یقین — سنگ آنجا رفت و شد دُرّ ثمین (٥)
✿ خاک زر شد سنگ گوهر پای سر — می نبیند جز بشر چشم بشر ٨ تا قیامت گر بگویم زین کلام — صد قیامت بگذرد وین نا تمام

آداب المستمعین و المریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرّر کردن است — نزد من عمر مکرّر بردن است ١٠ شمع از برق مکرّر بر شود — خاک از تاب مکرّر زر شود
گر هزاران طالبند و یک ملول — از رسالت باز میماند رسول ١١ این رسولان ضمیر راز گو — مستمع خواهند اسرافیل خو (٦)
نخوتی دارند و کبری چون شهان (٧) — چاکری خواهند از اهل جهان ١٢ تا ادبهاشان بجا گه ناوری — از رسالتشان چگونه بر خوری
کی رسانند آن امانت را بتو — تا نباشی پیششان راکع دو تو ١٣ هر ادبشان کی همی آید پسند — کامدند ایشان ز ایوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی — از تو دارند ای مزوّر منتی ١٤ لیک با بی رغبتیهای ضمیر — صدقهٔ سلطان بیفشان وا مگیر
اسب خود را ای رسول آسمان — در ملولان منگر واندر جهان (٨) ١٥ فرخ آن ترکی که استیزه نهد — اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان — که کند آهنگ اوج آسمان ١٦ چشم را از غیر و غیرت دوخته (٩) — همچو آتش خشک و تر راسوخته
گر پشیمانی بر او عیبی کند — آتش اول در پشیمانی زند ١٧ خود پشیمانی نروید از عدم — چون ببیند گرمی صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدوّ خودرا و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدوّ کسی بود که از او حذر ممکن نیست و فرار ممکن نه و مقابله ممکن نه

اسب داند بانگ و بوی شیر را — گر چه حیوانست الاّ نادرا ٢٠ بل عدوّ خویش را هر جانور — خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشک نیارد بر پرید — شب برون آید چو دزدان جرید ٢١ از همه محروم تر خفاش بود — که عدوّ آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد — نی بنفرین تاندش مهجور کرد ٢٢ ✿ آنکه آن خورشید از احسان وجود — بر ندرّاند ز قهرش تار و پود
آفتابی که بگرداند قفاش — از برای غصه و قهر خفاش ٢٣ غایت لطف و کمال او بود — ور نه خفاشش کجا مانع شود
دشمن ار گیری بحدّ خویش گیر — تا بود ممکن که گردانی اسیر ٢٤ قطره با قلزم چو استیزه کند — ابلهاست او ریش خود برمی‌کند
حیلت او از سبالش نگذرد — چنبرهٔ حجرهٔ قمر چون بر درد ٢٥ با عدوّ آفتاب این بُد عتاب — ای عدوّ آفتاب آفتاب
ای عدوّ آفتابی کز فرش — می بلرزد آفتاب و اخترش ٢٦ تو عدوّ او نهٔ خصم خودی — چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود — یا ز درد و غصه‌ات پر غم شود ٢٧ رحمتش نی رحمت آدم بود — که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک — رحمت حق از غم و غصه‌است پاک ٢٨ رحمت بیچون چنین دان ای پسر — ناید اندر وهم از وی جز اثر
ظاهر است آثار میوهٔ رحمتش ٢٩ لیک کی داند جز او ماهیتش

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز بتحقیق

هیچ ماهیات اوصاف کمال — کس نداند جز بآثار و مثال ٣١ ✿ طفل ماهیت نداند طمث را — جز که گوئی هست چون حلوا ترا (١٠)
طفل را نبود ز وطی زن خبر — جز که گوئی هست آن خوش چون شکر ٣٢ کی بود ماهیت ذوق جماع — مثل ماهیات شکر ای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی — با تو آن عاقل که تو کودک وشی ٣٣ تا بداند کودک آن را از مثال — گر نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گوئی بدانم دور نیست — ور بگوئی که ندانم زور نیست ٣٤ گر کسی گوید که دانی نوح را — آن رسول حق و نور روح را
گر بگوئی چون ندانم کان قمر — هست از خورشید و مه مشهورتر ٣٥ کودکان خرد در کتابها — وان امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح — قصه اش گویند از ماضی فصیح ٢٦ راست گو داندترا (١١) از روی وصف — گر چه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگوئی من چه دانم نوح را — همچو اوئی داند او را ای فتی ٣٧ مور لنگم من چه دانم فیل را — پشهٔ کی داند اسرافیل را
این سخن هم راست است از روی آن — که بماهیت ندانیش ای فلان ٣٨ عجز از ادراک ماهیت عمو (١٢) — حالت عامه بود دریاب تو (١٣)
زانکه ماهیات و سرِّ سرِّ آن — پیش چشم کاملان باشد عیان ٣٩ در وجود از سرّ حق و ذات او — دورتر از وهم (١٤) واستبصار کو

---

١ ـ وگشت خوب ٢ـ شعاعش ٣ ـ تاب ٤ ـ توسن اند ٥ ـ خار ریحان گشت وسرکه انگبین ١٠ ـ خوش چون لوبیا ١١ـ دانش تو ١٣ـ مطلق مگو ١٤ ـ فهم (ن . ل) .

(٦) یعنی فرشته خو یا گوئیم مستعد ومنتظر وجه تخصیص اسرافیل آنست که او همیشه صور در دست مستعد حکم نفخ است واین رسولان ضمیر چنین مستمع قبول را طالبند (٧) بی نیازی کبری چون متحققند چه جای متخلق باخلاق الله و منها العزیز الجبار المتکبر (٨) بکردار و هنجار ملولان از خود منگر وبجهان یعنی بجهاندن درآور اسب توجه خود بسوی ایشان تا محروم نمانند (٩) یعنی از این هر دو فارغ و بخود محو (١٢) میفرمایند عجز از ادراک ماهیت حالت عامه است چه ماهیات که مرتبه تعین ثانی و صور علمیهٔ حق است و سرّ سرّ آن که کنایة است از مرتبهٔ غیب هویت پیش چشم کاملان طریقت که وجود خودرا فانی کرده اند بذات حق بقا یافته اند عیانست چه عدم ادراک ماهیت وکنه حق سبحانه و تعالی بجهت مغایرت واثنینیت است هرگاه در مرتبهٔ فنافی الله وبقا بالله میانهٔ مدرِک ومدرَک مغایرتی و اثنینیتی نماند و اتحاد ذاتی بهم رسید عجز ادراک برطرف شد

چونکه آن مخفی نماند از محرمان ذات وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دوراست و گو بی ز تأویلی محالی کم شنو
قطب گوید مرترا ای سست حال آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت بر گشود نی که اول هم محالت مینمود
چون رهانیدت زده زندان کرم تیه را برخود مکن حبس از ستم
❀ چون خلاصی یافتی ازصد بلا فقر را بر خود مکن رنج و عنا
❀ سهل گیرش تا نگردد مشکلت ور نه شد شکر چو زهر قاتلت
❀ سوی بحث خویش تازای بوالحسن کاین سخن پایان ندارد جان من

جمع وتفریق میان نفی و اثبات یك چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

❀ نسبت اثبات با نفی از نخست(۱) گر بیانش میکنی بر گو درست
نفی آن یك چیزواثباتش رواست چون جهت شد مختلف نسبت دو تاست
❀ مارمیت اذرمیت ازنسبت است نفی واثباتست وهردو مثبت است
آن توافکندی که بر دست تو بود تو نیفکندی که حق قوّت نمود
زور آدم زاده را حدّی بود مشت خاك اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست و افکندن ز ماست زین دو نسبت نفی واثباتش رواست
یعرفون الانبیا اضدادهم مثل ما لا یشتبه اولادهم (۲)
همچو فرزندان خود دانندشان منکران با صد دلیل وصد نشان
لیك از رشك وحسد پنهان کنند خویشتن را بر ندانم میزنند
پس چو یعرف گفت چون جای دگر گفت لا یعرفهم غیری فذر (۳)
انّهم تحت قبابی کامنون (٤) جز که یزدانشان نداند زآزمون
هم بنسبت گیر این مفتوح را که بدانیّ و ندانی نوح را
❀ زین نمط بسیار آمد در خبر کان بنسبت باشد ای جان معتبر

مسئلهٔ فنا و بقای درویش کامل

گفت قائل درجهان درویش نیست ور بود درویش آن درویش نیست(۵)
هست از روی بقای ذات او نیست گشته وصف او دروصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب نیست باشد هست باشد درحساب
هست باشد ذات او تا تو اگر بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا کرده باشد آفتاب اورا فنا
دردو صد من شهد یکوقیه ز(٦)خل چون درافکندیّ ودروی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون میچشی هست آن وقیه فزون چون میکشی
پیش شیری آهوئی بیهوش شد هستیش درهست او روپوش شد
این قیاس ناقصان برکار ربّ جوشش عشق است نه ازترك ادب
نبض عاشق بی ادب بر می جهد خویش را در کفّهٔ شه مینهد
بی ادب تر نیست زوکس درجهان با ادب تر نیست زوکس در نهان
هم بنسبت دان وفاق ای منتخب این دو ضدّ با ادب با(۷) بی ادب
بی ادب باشد چو ظاهر بنگری که بود دعوی عشقش همسری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست او ودعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود لیك فاعل نیست کو عاطل بود
او ززوی لفظ نحوی فاعل است ورنه او مفعول و موتش قاتل است
فاعلی چه کو چنان مقهور شد فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش کشید روکشان که کار جان سهل باشد عاشقان را

در بخارا بندهٔ صدر جهان متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت که خراسان که قهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق گشت بی طاقت ز ایّام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند صبر کی داند خلاعت (۸) را نشاند
از فراق این خاکها شوره شود آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان افزا وَخِم گردد وبا آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دارالمرض زرد وریزان برگ او اندرحرض
عقل درّاك از فراق دوستان همچو تیرانداز بشکسته کمان
دوزخ ازفرقت چنان سوزان شدست(۹) پیر ازفرقت چنین لرزان شدست(۱۰)
گر بگویم از فراق چون شرار تا قیامت یك بود از صد هزار
پس زشرح سوز اوکم زن نفس ربّ سلم ربّ سلم گوی و بس
هرچه از وی شادگشتی درجهان از فراق او بیندیش این زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد آخر ازوی جست وهم چون باد شد
ازتو هم بجهد تو دل بروی منه پیش از آن کو بجهد ازتو(۱۱) تو بجه
همچو مریم گوی پیش از فوت ملك نقش(۱۲) را کالعوذ بالرحمن منك(۱۳)

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت غسل و برهنگی و پناه گرفتن بحقتعالی

دید مریم صورتی بس جانفزا جانفزائی دلربائی در خلا
پیش او بررست از روی زمین چون مه وخورشید آن روح الامین
از زمین بررست خوبی بی نقاب آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف اردیدی عیان دست ازحیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروئید او ز گل چون خیالی که برآرد سر ز دل
گشت مریم بیخودو بیخویش او(۱٤) گفت بجهم درپناه لطف هو (۱۵)
زانکه عادت کرده بود آن پاك جیب درهزیمت رخت بردن سوی غیب

---

٦ - یك اوقیه ٧ - هم - یا ٩ - بود سوزان چنان ١٠ - بدان ١١ - وی ١٢ - نقش ١٤ - دربیخودی ١٥ - ایزدی (ن . ل)

(۱) یعنی بدانم وندانم که بوجه دانائی بود و بکنه نادانی از تفاوت نسبت بود اینجا بیان میکند که تفاوت نسبت بسیاری از نفی و اثبات در یك موضع را بانجام میرساند (۲) در سورهٔ بقره و در سورهٔ انعام هردو واقع شده الذین آتیناهم الکتاب یعرفونه کما یعرفون ابنائهم و معنی شعر اینست میشناسد انبیارا اضداد ایشان یعنی کفار چنانکه مشتبه نمیشوند در اولادشان یعنی درشناخت اولادشان شبهه ندارند (۳) مراد آنست که حق سبحانه و تعالی یك جا یعرفونه گفت وجای دیگر لا یعرفهم غیری فرمود پس این عرفان وغیر عرفان خلق انبیا و اولیا را بالنسبة باشد واینها در تحت قباب حق مخفی اند خلق بیك نسبت ایشان را میدانند وبیك نسبت نمیدانند چنانچه ابیات مابعد مؤید این مضمون است : چون زبانهٔ شمع الخ (٤) حدیث قدسی است اولیائی تحت قبابی لایعرفهم غیری (۵) یعنی آن درویش درآنحال بخودی خود نیست و بحق باقیست (۸) خلاعه بی سامان وجدائی واینجا مقصود شور فراق است (۱۳) درسورهٔ مریم واقع شده است واذکر فی الکتاب مریم اذانتبذت من اهلها مکاناً شرقیا فاتخذت من دونهم حجاباً فارسلنا الیها روحنا فتمثل لها بشراً سویا قالت انی اعوذ بالرحمن منك ان کنت تقیا ویاد کن در قرآن مریم را وقتی که عزلت گزید از اهل خود در مکانی از جانب شرق پس فرا گرفت از غیرشان پردهٔ پس فرستادیم ما بسوی او روح خود (جبرئیل) را بصورت آدمی راست قامت گفت پناه میبرم بخدایتعالی از تو اگر تو باشی پرهیزکار

چون جهان را دید ملکی بیقرار   حازمانه ساخت زآنحضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش   که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید   یورتگه نزدیک آن دز بر گزید
چون بدیدآن غمزهای عقل سوز   که ازو میشد جگرها تیر دوز
شاه ولشکرحلقه درگوشش همه (۱)   خسروان عقل بیهوشش همه (۲)
صد هزاران شاه مملوکش برق   صد هزاران بدر را داده بدق
زهرهٔ نی مر زهره را تا دم زند   عقل کل ازش چون ببیند کم زند
من چه گویم چون مرا بردوخته است   دمگهم را دمگه او سوخته است
دود آن نارم دلیلم من براو   دور از آن شه باطل ما عبّروا
خود نباشد آفتابی را دلیل   غیر نور آفتاب مستطیل
سایه کبود تا دلیل او بود   این بستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادقست   جمله ادراکات پس او سابق است
جمله ادراکات برخرهای لنگ   اوسوار بادپایان (۳) چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه   ورگریزند او بگیرد پیش ره (۴)
جمله ادراکات را آرام نی   وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی میپرد   وان یکی چون تیرمعبر(۵) میدرد
وان دگر چون کشتی با بادبان   واندگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری مینمایدشان زدور   جمله حمله میفزایند (۶) آن طور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند   همچوجغدان سوی هرویران شوند
منتظر چشمی بهم یك چشم باز   تا که پیدا گردد آن صید نیاز
چون بماند دیر گویند از ملال   صیدبودآن خود عجب یاخود خیال
مصلحت آنست تا یکساعتی   قوّتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان زآز   خویشتن را سوختندی زاهتزاز
ازهوس وزحرص سود اندوختن   هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی   تا رهند از حرص خود یکساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راه رو   آن صلاح تست آیس دل مشو
زانکه درخرجی ازآن بسط (۷) وگشاد   خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر همازه فصل تابستان بدی   سوزش خورشیددر بستان زدی (۸)
منبتش را سوختی از بیخ و بن   که دگر تازه نگشتی آن کهن
گرترش رویست آن دی مشفق است   صیف خندانست اما محرق است
چونکه قبض آمد تو دروی بسط بین   تازه باش وچین میفکن بر جبین
کودکان خندان و دانایان ترش   غم جگر را باشد و شادی زُشش
چشم کودك همچوخر در آخر است   چشم عاقل در حساب آخر است
او در آخر چرب می بیند علف   وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخ است کاین قصاب داد   بهر لحم ما ترازوئی نهاد
رو زحکمت خور علف کان را خدا   بیعوض(۹)داده است وازمحض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی   چونکه حق گفتت کلوامن رزقه (۱۰)
رزق حکمت به بود در مرتبت   کان گلوگیرت نگردد (۱۱) عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد   کو خورندهٔ لقمه های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وا بری   در فطام او بسی نعمت خوری
ترك جوشی کرده ام من نیم خام   از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این   آن حکیم غیب و فخرالعارفین
غم خور و نان غم افزایان مخور   زانکه عاقل غم خورد کودك شکر
قند شادی میوهٔ باغ غم است   این فرح زخم است وآن غم مرهم است
غم چوبینی درکنارش کش بعشق (۱۲)   از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی   عاشق از معدوم شی بیند همی
جنگ میکردند حمالان پریر   تومکش تا من کشم حملش چوشیر
زانکه درآن رنج می دیدند سود   حمل را هر یك ز دیگر میربود
مزد حق کو مزد آن بیمایه کو   این دهد گنجیت مزد و آن تسو
گنج زرّی که چوخسبی زیرریگ   با تو باشد آن نباشد مرده ریگ
پیش پیش آن جنازهات میدود   مونس گور و غریبی میشود
بهر روز مرگ اینم مرده باش   تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش
صبر می بیند ز پردهٔ اجتهاد   روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آئینه است پیش مجتهد   کاندر آن ضد مینماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر   رو دهد یعنی گشاد و کرّ و فر
این دووصف ازپنجه دستت ببین   بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دائما   یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دووصفش کارومکسب منتظم   چون پرمرغ این دوحال اورامهم

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم بتو، آشفته و پنهان از من مشو که فرمان این است

چونکه مریم مضطرب شد یك زمان   همچنان که بر زمین بر ماهیان
بانگ بر وی زد نمودار کرم   که امین حضرتم ازمن مرم (۱۳)
از سرافرازان عزت سر مکش   ازچنین خوش محرمان خود در مکش
این همی گفت و ذبالهٔ نور پاك   از لبش میشد پیا پی بر سماك
از وجودم میگریزی در عدم   در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه و بنگاه من در نیستی است (۱۴)   یکسوارهٔ نقش من پیش ستی است
مریما بنگر که نقش مشکلم   هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست   هر کجا که میگریزی با تو هست
جز خیالی عارضی باطلی   که بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب   که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مگو لاحول عمران زاده ام   خود(۱۵) زلاحول اینطرف افتاده ام
مر مرا اصل و غذا لا حول بود   نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق   من نگاریدهٔ پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود   تو اعوذآری ومن خودآن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت   تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی   شادئی را نام بنهادی غمی

---

۱ ـ شده ۲ ـ هوش بیهوشش شده ۵ـ تیغ مغفر ٦ـ مینمایند ۷ـ بست ۸ـ بدی ۹ ـ بیغرض ۱۱ـ نباشد ۱۵ـ که ـ من (ن . ل) .

(۳) دربعضی ازنسخ بادپرّان یعنی احتجب عن العقول کلما احتجب عن الابصار (٤) چه درمدرکاتشان حاضر است اینما تولوا فثم وجه الله عالم معنی و صورت همه مظاهراوست (۱۰) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ ملك «هوالذی جعل لکم الارض ذلولا فامشوا فی مناکبها وکلوا من رزقه والیه النشور» (۱۲) مراد آنست که غم را بمجرد ملاحظهٔ آثار وعلامات ازروی عشق درکنار بکش و پیش از ورود طالب و خواهان آن باش و دمشق را از سرربوه (که تلی است بزرگ در سه فرسخی آن) نظر کن یعنی اگر غم را پیش از ورود بعشق در کنار بکشی و طالب و خواهان آن باشی لذت وذوق آن را در می یابی والا بعد از ورود از عالم اموری که بی قصد از کسی واقع شود ذوقی و لذتی واجری نخواهی یافت (۱۳) اشاره بآیه واقعهٔ درسورهٔ مریم است قال انما انا رسول ربك لاهب لك غلاماً زکیا (۱٤) یعنی خود بگیرمکان اصلی مرا در نیستی که وجود اطلاقی باشد که گفت از وجودم یعنی وجود مجازی پنداری میگریزم در عدم یعنی در موجودیت بوجود حق حقیقی لکن مرا رفیقهاست یك رفیقهٔ من پیش ستی است یك رفیقهٔ دیگر من نزد فلان نبی است و دیگر پیش دیگری بی تجافی حقیقت من از مقام عندیت عند ملیك مقتدر و من له آلام والخلق قائماً بین یدی ربیّ لم ابرح ولن ابرح عن مقامی

❀ اینچنین لطفی که دارد یار ما | تو چه گریزانی ازو ای بیوفا ۱ اینچنین نخلی که قد(۱) یارماست | چونکه مادزدیم نخلش دار ماست
اینچنین مشکین که زلف میرماست | چونکه بیعقلیم آن زنجیر ماست ۲ اینچنین لطفی چو نیلی میرود | چونکه فرعونیم چون‌خون میشود
خون همی‌گوید من آبم هین مریز | یوسفم گرگ از توام ای پرستیز ۳ تو نمی بینی که یار بردبار | چونکه با اوضدشوی‌گردد چومار
لحم او و شحم او دیگر نشد | برقرار اولست آنسان که بد(۲) ۴ شمع مریم را بهل افروخته | که بخارا (۳) میرود آن سوخته

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند ببخارا لاابالی وار

سخت بی‌صبر و در آتش دان تیز | روسوی صدرجهان کرداشک‌ریز(٤) ٦ این بخارا منبع دانش بود | پس بخارائی است هرکانش بود
پیش شیخی در بخارا اندری | تا بخاری در بخارا ننگری ۷ جز بخواری در بخارای دلش | راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه | وای آنکس را که یردی‌رفسه(۵) ۸ فرقت صدر جهان در جان او | پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت بر خیزم همانجا واروم | کافر ار گشتم دگر ره بگروم ۹ واروم آنجا بیفتم پیش او | پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش | زنده کن یا سر ببر ماراچومیش ۱۰ کشته و مرده به پیشت ای قمر | به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش | بی توشیرین می‌نبینم عیش‌خویش ۱۱ غن لی یا منیتی لحن النشور | ابرکی یا ناقتی تم السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی | اشربی یا نفس ورداً قد صفی ۱۲ عدت یا عیدی الینا مرحبا | نعم ما روحت یاریح الصبا (٦)
گفت‌ای یاران روان گشتم وداع | سوی‌آن‌صدری‌که میراست‌ومطاع ۱۳ دمبدم در سوز بریان میشوم | هر چه بادا باد آنجا میروم
گرچه دل‌چون سنگ خارامی‌کند | جان من عزم بخارا میکند ۱٤ مسکن یار است و شهر شاه من | پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهررا خوشتر یافتی و انبوه‌تر و محتشم‌تر و پر نعمت‌تر و دلگشاتر

گفت معشوقی بعاشق کای فتی | تو بغربت دیده بس شهرها ۱۷ پس کدامین‌شهرازآنها خوشتراست | گفت‌آن‌شهری‌که دروی دلبراست
هر کجا باشد شه ما را بساط | هست صحرا گر بود سم الخیاط ۱۸ هر کجا یوسف رخی باشد چوماه | جنت است آن گرچه باشد قعرچاه
❀ باتودوزخ جنت‌است‌ای‌جان‌فزا | باتو زندان گلشن است ای‌دلربا ۱۹ ❀ شد جهنم با تو رضوان نعیم | بیتو شد ریحان و گل نار جحیم
❀ هرکجا تو بامنی من خوشدلم | ور بود در قعرگوری (۷) منزلم ۲۰ ❀ خوشتراز هردوجهان آنجابود | که مرا با تو سر و سودا بود
❀ بس درازاست‌این‌سخن‌وزانتظار | عاشق صدرجهان‌شد اشکبار(۸) ۲۱

منع کردن دوستان اورا از رجوع کردن ببخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او

گفت او را ناصحی ای بیخبر | عاقبت اندیش اگر داری هنر ۲۳ در نگر پس را بعقل و پیش را | همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا میروی دیوانهٔ | لایق زنجیر و زندان خانهٔ ۲٤ او ز تو آهن همی خاید ز خشم | او همی جوید ترا با بیست چشم
میکند او تیز از بهر تو کارد | اوسگ قحط است و تو انبان آرد ۲۵ چون رهیدی و خدایت راه داد | سوی زندان میروی چونت فتاد
بر تو گر ده گون موکل آمدی | عقل بایستی کز ایشان کم زدی ۲٦ چون موکل نیست بر تو هیچکس | از چه بسته گشت برتو پیش‌وپس
عشق پنهان‌کرده بود اورا اسیر | آن موکل را نمی دید آن نذیر ۲۷ هر موکل را موکل مختفی است | ورنه اودربند سگ‌طبعی ز چیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست | بر عوانی و سیه رویش بست ۲۸ میزند آنرا که‌هین‌این‌را(۹)بزن | زان عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی میرود | گر چه تنها باعوانی‌میرود(۱۰) ۲۹ ❀ ناله‌کردی گر ازاوواقف‌بدی(۱۱) | پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاک | تا امان دیدی ز دیو سهمناک ۳۰ میر دیدی خویش را ای کم ز مور | زان ندیدی آن موکل را توکور
غره گشتی زین دروغین پر و بال | پر و بالی کو کشد سوی وبال ۳۱ پر سبک دارد ره بالا کند | چون گل آلو شد گرانیها کند
❀ جهدکن پر را گل‌آلوده مکن | لیک گوشت کر شد و پندم کهن ۳۲ ❀ پند داد القصه عاشق را بسی | عاذل بیدرد همچون قفنسی(۱۲)

لاابالی گفتن عاشق ناصح و عاذل را از سر عشق

گفت‌ای‌ناصح‌خمش‌کن‌چندپند(۱۳) | پندکم ده‌زانکه بس سختست بند ۳٤ سخت تر شد بند من از پند تو | عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق میافزود درد | بو حنیفه و شافعی درسی نکرد ۳۵ تو مکن تهدیدم از کشتن که من | تشنهٔ زارم بخون خویشتن
عاشقان‌را هر زمانی مردنیست | مردن عشاق خود یکنوع نیست ۳٦ اودوصدجان‌دارداز‌جان(۱٤)هدی | وان دو صد را میکند هردم فدا
هر یکی جان را ستاند ده بها | از نبی‌خوان‌عشرة(۱۵و۱٦)امثالها ۳۷ گر بریزد خون من آن دوست‌رو | پای کوبان جان بر افشانم بر او
آزمودم مرگ من در زندگیست | چون رهم‌زین زندگی پایندگیست ۳۸ اقتلونی اقتلونی یا ثقات | ان فی قتلی حیاتاً فی حیات

---

۱ ـ لطف ۲ ـ او چنان بد جز که از منظر نشد ٤ ـ کن میگریز ۷ ـ چاهی ۸ ـ بیقرار ۹ ـ اورا که هین او را ۱۱ ـ گر ازو واقف بدی افغان زدی ۱۳ ـ عاذل خمش کن چند چند ۱٤ ـ نور ۱۵ ـ برخوان تو عشر (ن . ل)

(۳) در فارسی بخارا علم و فضل است چون علما در بخارا بسیار بوده اند بخارا گفته‌اند وبخارای معنوی شیخ است که مبلغ علم بالله است (۵) خوشا حال کسیکه ذلیل شد نفس او وبدا بحال کسیکه هلاک کرد اورا گام نهادن او (٦) یعنی خوش بسرای برای من ای آرزوی دل من سرودی که مرده را زنده کند ـ بنشین ای شتر من تا برویم بجانب مطلوب که تمام شد در این مکان سرور من ـ فروبر ای زمین اشک مرا که کفایت کننده است وبیاشام ای نفس ازآبخوری که صافی شده باز گشتی توای خجسته عید من بسوی ما خوش آمدی نیکو چیزی است که خوشبو ساختی توای باد صبا (۱۰) یعنی هرکه در معصیت قدم نمیزند اگرچه بظاهر تنهاقدم میزند ولی در باطن باعوانی‌قدم میزندکه دیو نفس وشیطان وتبعهٔ ایشانند (۱۲) عاذل ملامت کننده است وجه نسبت او باقفنس اینست که چنانچه از سیصد وشصت سوراخ منقار قفنس آواز بر می‌آید از عاذل افراط نصح بوقوع می‌پیوندد (۱٦) اشاره است بآیهٔ من جاء بالحسنة فله عشر امثالها ومن جاء بالسیئة فلا یجزی الامثلها (واقعه در سورهٔ انعام) یعنی هرکه کار نکو کند مر اورا ده برابر آن باشد و هرکه کار بد کند جز مانند آنرا سزا داده نشود .

یا منیر الخد یا روح البقا   اجتذب روحی (۱) وجدلی باللقا
لی حبیب حبه یشوی الحشا   لو یشا یمشی علی عینی مشا (۲)
پارسی گوگرچه تازی خوشتر است   عشق را خود صدزبان دیگر است
بوی آن دلبر چو پران میشود   این زبانها جمله حیران میشود
بس کنم دلبر در آمد در خطاب   گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس   کو چو عیاران کند بر دار درس
گر چه آن عاشق بخارا میرود   نی بدرس و نی باستا میرود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست   دفتر ودرس وسبقشان روی اوست
خامشند و نعرهٔ تکرارشان   میرود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله   نی زیاداتست وباب وسلسله (۳)
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار   مسئلهٔ دور است لیکن دور یار
مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا (٤)   گو نگنجد گنج حق در کیسها
گر دم خلع و مبارا میرود   بد مبین ذکر بخارا میرود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی   زانکه دارد هر صفت (٥) ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی   چون بخاری رو نهی زان فارغی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت   چشم بر خورشید بینش میگماشت
هرکه درخلوت به بینش یافت راه   او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد همکاسهٔ   باشدش ز اخبار و دانش تاسهٔ
دید بر دانش بود غالب فرا   زان همی دنیا بچربد عامه را
❀ زانکه دنیا را همی بینند عین   وآن جهانی را همی دانند دین
❀ بازروسوی حدیث آن جوان   کز غم صدر جهان شد ناتوان

رو نهادن آن بندهٔ عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز   دل طپان سوی بخارا گرم وتیز
ریگ آمو (٦) پیش اوهمچون حریر   آب جیحون پیش اوچون آبگیر
آن بیابان پیش او چون گلستان   میفتاد ازخنده اوچون گلستان
در سمرقند است قند اما لبش   از بخارا یافت وان شد مذهبش
ای بخارا عقل افزا بودهٔ   لیك از من عقل و دین بربودهٔ
بدر میجویم از آنم چون هلال   صدر میجویم در این صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید   در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز   عقل او پرید در بستان راز
بر سرو رویش گلابی میزدند   از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود   غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده در خور این دم نهٔ   با شکر مقرون نهٔ گرچه نئی
رخت عقلت با تو هست و عاقلی   وز جنوداً لم تروها غافلی (۷)
❀ این سخن پایان ندارد تیزران   تا رود سوی بخارا آن جوان

در آمدن آن عاشق لا ابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان اورا از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان   پیش(۸) معشوق خود ودارالامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر   مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش دربخارا گفت خیز   پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا میجوید آن شه خشمگین   تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش   تکیه کم کن بردم وافسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد   معتمد بودی مهندس اوستاد
❀ هم مشیرش بودی وهم محترم   گشتی از بهر گناهی متهم
غدر کردی وز جزا بگریختی   رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل   ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند   عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیرجو (۹)   زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسونهای قضا   گفت اذا جاءالقضا ضاق الفضا
صدر ومخلص بود ازچپ وراست   از قضا بسته شود گر اژدهاست

جواب گفتن عاشق عاذلان و تهدید کنندگان را

گفت مــن مستسقیم آبم کشد   گرچه میدانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب   گر دوصد بارش کند مات وخراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم   عشق آب ازمن نخواهد گشت کم
گویم آن گه که بپرسند از بطون   کاشکی بحرم روان بودی درون
خیك اشکم گو بدر از موج آب   گر بمیرم هست مرگم مستطاب
من بهر جائی که بینم آب جو   رشکم آید بودمی من جای او
دست همچون دف (۱۰) شکم همچون دهل   طبل عشق آب میکوبم چو گل
گر بریزد خونم آن روح الامین   جرعه جرعه خون خورم همچون زمین
چون زمین وچون جنین خون خواره ام   تا که عاشق گشته ام اینکاره ام
شب همی جوشم درآتش همچودیگ   روزتا شب خون خورم مانند ریگ
من پشیمانم که مکر انگیختم   از مراد خشم او بگریختم
گوبران برجان مستم خشم خویش   عید قربان اوست عاشق گاومیش
گاو اگر خسبد وگرچیزی خورد   بهر عید وذبح خود(۱۱) میپرورد
گاو موسی دان مرا جان دادهٔ   جزو جزوم حشر هر آزادهٔ
گاو موسی بود قربان گشتهٔ   کمترین جزوش حیات کشتهٔ
بر جهید آن کشته زآسیبش ز جا   در خطاب اضربوه بعضها (۱۲)
یا کرامی اذبحوا هذا البقر   ان اردتم حشر ارواح النظر(۱۳)
از جمادی مردم و نامی شدم   وز نما مردم بحیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم   پس چه ترسم کی زمردن کم شدم(۱٤)
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر   تا بر آرم از ملایك بال و پر

---

۱ ـ قلبی ٥ ـ عرض ٦ ـ هامون ۸ ـ شهر ۹ ـ او ۱۰ ـ چون دف و ۱۱ ـ او (ن . ل).

---

(۲) بکشید ای دوستان خیر خواه من که در کشتن حیات اندر حیاتست ای درخشنده رو وای جان پایندگی ببر روح مرا وبوصلم سر افراز کن مرا دوستی است که مهر او بریان کرده دل مرا اگر بخواهم بر چشم من برود میرود (۳) زیادات ازتألیفات امام محمد غزالی است درفقه و باب وسلسله نیز دو کتابند در مذهب حنفی (٤) مسئلهٔ کیس از مسائل حکمت طبیعی است که آتش صاعقه مرور میکند برکیسه و زر را میگدازد و کیسه را آسیبی نمیرساند چه زر مستحکم الجرم است و مقاومت با آتش و کیسه خاصه متخلخل آن منافذ دارد و آتش صاعقه بسیار لطیف است نفوذ میکند در مسامات و بسرعت تمام بیرون میرود (۷) این آیه درسورهٔ توبه واقعشده و ایده بجنودٍ لم تروها و قوت داد خدایتعالی پیغمبر خودرا بلشکرهای ملائکه که شما ندیدید آنهارا (۱۲) درسورهٔ بقره واقعشده «فقلنا اضربوه ببعضها کذلك یحی الله الموتی » پس گفتیم ما که بزنید آن کشته شده را بپارهٔ ازآن گاو (وهمچنانکه خدا آن مرده را زنده گردانید) زنده میگرداند خدا مردگان را (۱۳) ای کریمان بکشید این گاو را که عبارت از نفس است اگر طالبید حشر ارواح وجانهای با دانش را (۱٤) زیرا که این موتات وحیوانات استکمالاتست بترتیب طولی واین استکمال چنان است که مستکمل هرچه در فعلیات در اول تحصیل کرده در ثانی الحال داشته باشد مع شیٔ زائد چنانکه آنچه از قوای فعلیه در

وز ملك هم بایدم جستن ز جو　　کل شیء هالك الا وجهه　۱　بار دیگر از ملك قربان شوم　　آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون　　گویدم کانا الیه راجعون　۲　مرگ دان آنکه اتفاق امت است　　کاب حیوانی نهان در ظلمت است
همچو نیلوفر برو زین طرف جو　　همچو مستسقی حریص و مرگ جو　۳　مرگ او آبست و او جویای آب　　می خورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد (۱)　　کو ز بیم جان ز جانان میرمد　۴　سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان　　صدهزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز　　آب را از جوی کی باشد گریز　۵　آب کوزه چون در آب جو شود　　محو گردد دروی و جو (۲) او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا　　زین سپس نی کم شود نی بدلقا　۶　خویش را بر نخل او آویختم　　عذر آنرا که از او بگریختم
همچو گوئی سجده کن بر رو وسر　۷　جانب آن صدر شد با چشم تر

رسیدن آن عاشق بمعشوق خویش چون دست از جان بشست

*بازرخ چون زعفران واشك روان　　رفت آن بیدل سوی صدر جهان　۹　*هم کفن هم تیغ اندر دست او　　چونکه بود او عاشق و سرمست او
جمله خلقان منتظر سر در هوا　　کش بسوزد یا بر آویزد ورا　۱۰　این زمان این احمق یك لخت را　　آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید　　احمقانه درفتاد از جان برید　۱۱　لیك شمع عشق چون آن شمع نیست　　روشن اندر روشن اندر روشنی است
او بعکس شمعهای آتشی است　۱۲　مینماید آتش و جمله خوشی است

صفت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق مرگ جوی لاابالی که در آن مسجد مهمان شد

یك حکایت گوش کن ای نیك پی　　مسجدی بد بر کنار شهر ری　۱۴　هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم　　که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
هر که دروی بیخبر چون گور رفت　　صبحدم چون اختران درگور رفت　۱۵　خویشتن را نیك ازاین آگاه کن　　صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند　　اندر آن مهمان کشان با تیغ کند　۱۶　واندگر گفتی که سحراست وطلسم　　کاین رصد بسته است بهر (۳) جان وجسم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش　　بر درش کای میهمان اینجا مباش　۱۷　شب مخسب اینجا اگر جان بایدت　　ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
واندگر گفتا که قفلی برنهید (۴)　۱۸　غافلی کاید شما کم ره دهید

آمدن مهمان در آن مسجد

تا یکی مهمان در آمد وقت شب　　که شنیده بود آن صیت عجب　۲۰　از برای آزمون می آزمود　　زانکه بس مردانه وجان سیر بود
گفت کم گیرم سر و اشکمبهٔ　　رفته گیر از گنج زر (۵) یکحبهٔ　۲۱　صورت تن گو برو من کیستم　　نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت (۶) بودم از لطف خدا　　نفخ حق باشم زنای تن جدا　۲۲　تا نیفتد بانگ نفخش اینطرف　　تا رهد آن گوهر از ننگین صدف
چون تمنوا الموت گفت ای صادقین (۷)　۲۳　صادقم جان را برافشانم براین

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا و تهدید کردن مر اورا

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب　　تا نکوبد جانستانت همچو کسب　۲۵　که غریبی و نمیدانی تو حال　　کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این ما (۸) بارها　　دیده ایم و جمله اصحاب نهی　۲۶　هر که این مسجد شبی مسکن شدش (۹)　　نیم شب مرگ هلاهل آمدش (۱۰)
از یکی تا با نصد این را (۱۱) دیده ایم　　نی بتقلید از کسی بشنیده ایم　۲۷　گفت الدین النصیحة آن رسول (۱۲)　　آن نصیحت در لغت ضد غلول
آن نصیحت راستی در دوستی　　در غلولی خاینی سگ پوستی　۲۸　بی خیانت این نصیحت از وداد　　مینمائیمت مگرد از عقل وداد

جواب گفتن عاشق عاذلان را

گفت او ای ناصحان من بی ندم　　از جهان و زندگی سیر آمدم　۳۰　منبلم بی زخم ناساید تنم　　عاشقم بر زخمها بر می تنم

مقام نباتی بود در مقام حیوانی هست و آنچه از قوای فعلیه در مقام حیوانی بود از قوای طبیعة حیوانند محرکه ومدرکه درمقام انسانی بشری هست مع قوای انسانیه و آنچه در کل است در انسان کامل هست پس تبدیل استکمالی مثل تبدل انقلابات واستحالات نیست که خلع ولبس باشد بلکه لبس ثم لبس وربح ثم ربح است و نقدان نیست مگر نقایص وعدمیات من حیث النقیصه والعدم وآنانکه میترسند از اهل حس اند وجود مجرد و کمال آنرا نمیرسند وتا استکمالات و تبدلات حسیه است موت نیست بلکه ابتهاج است وچون استکمال عقلی وملکی فوق آنست کالعدم است زیرا که وجود رابطی باو ندارد وچون هست حسی وخیالی است واستکمال عقلی وملکی محسوس نیست و ازعقل ضعیفی دارد یا استعدادی عقل جزئی عقل را بد نام کرد . (مرحوم حاجی سبزواری)

---

۲ ـ چون　۳ ـ باشد عدوی　۴ ـ وان یکی گفتی که شب قفلی نهید　۵ ـ جان　۸ ـ جا　۹ ـ هرکه اینجا گشت یکشب میهمان　۱۰ ـ نیمشب مرگ آمد اورا ناگهان　۱۱ ـ ما تا بصد این (ن ل) .

---

۱ ـ در روزگار قدیم کسانی را که زره از برای حرب میسر نبودی نمد را نم کرده پوشیدندی ومولوی را مراد همان است بالنسبه بحال این عاشق (۶) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ حجر ونفخت فیه من روحی ومعنی شعر این است : روح چون دم مبارك حق است وحق مجرد است پس دم مبارك مجرداست ازنای تن وآن از عالم امر است وتن از عالم خلق (ودر بعضی نسخ زنای « حق جدا » یعنی رها شده ازنای حق صور اسرافیل است) (۷) این آیه در سورهٔ جمعه واقعشده قل یا ایها الذین هادوا ان زعمتم انکم اولیاء الله من دون الناس فتمنوا الموت ان کنتم صادقین (۱۲) قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم الدین النصیحة لله ولرسوله ولکتابه ولائمة المسلمین و عامتهم فرمود پیغمبر که دین نصیحت است برای خدا ونصیحت ارادهٔ خیراست برای منصوح له واصل نصیحت خلوص است پس نصیحت برای خدا صحت اعتقاد است دروحدانیت و تخلیص او تعالی شأنه از شرکا وانداد وخالص ساختن درعبادت اوعز وجل ونصیحت برای رسول خدا تصدیق به نبوت اوست وطاعت وانقیاد بآنچه از حق تعالی آورده از اوامر ونواهی ونصیحت برای کتاب خدا تصدیق وانقیاد بوی وعمل نمودن بآنچه در وی است ونصیحت برای ائمه مسلمین اطاعت وعدم خروج است برایشان ومعاونت و معاضدت ایشان در اعلاء کلمهٔ حق ونصیحت برای عامهٔ مسلمین تلقین ارکان اسلام وارشاد احکام شرعیه است .

1 منبلی ام زخم جو و زخم خواه — عافیت کم جوی از منبل براه — منبلی نی کو بود خود برگ جو — منبلی ام لا ابالی مرگ جو
2 منبلی نی کو بکف پول آورد — منبلی چستی کزین پل بگذرد — آن نه کو برهردکانی بر زند — بل‌جهد ازکون وبرکانی(1) زند
3 مرگ شیرین‌گشت ونقلم زین‌سرا — چون قفص هشتن پریدن مرغ را — آن قفص که هست عین باغ در — مرغ می بیند گلستان و شجر
4 جوق مرغان از برون گرد قفص — خوش همی‌خوانند زآزادی قصص — مرغ‌را اندرقفص زان سبزه زار — نی‌خورش‌ماندەاست نی‌صبروقرار
5 سر زهر سوراخ بیرون میکند — تا بود کاین بند از پا برکند — چون‌دل وجانش‌چنین بیرون بود — آن قفص را درگشائی چون بود
6 نی‌چنان مرغ قفس در اندهان(2) — گرد برگردش بحلقه گربگان (3) — کی بود اورا درآن‌خوف وحزن — آرزوی از قفص بیرون شدن
7 اوهمی‌خواهد کزاین‌ناخوش حفص — صد قفص باشد بگرد این قفص

بیان آنکه عشق جالینوس براین‌حیات دنیابودکه هنراوهمین‌جا بکارمی‌آید وهنری نورزیده‌است که در آن بازار بکار آید آنجا خودرا بعوام یکسان می‌بیند

10 آنچنانکه گفت جالینوس راد — از هوای اینجهان و از مراد — راضیم کز من بماند نیم جان — که ز کون استری بینم جهان
11 گربه می بیند بگرد خود قطار — مرغش آیس گشته بوداست(4)ازمطار — یا عدم دیده است غیر این جهان — درعدم نادیده او حشر (5) نهان
12 چون جنین‌کش‌میکشد بیرون‌کرم — می گریزد او سپس سوی شکم — لطف رویش سوی مصدرمیکند — او مفر (6) در پشت مادر میکند
13 که اگر بیرون نهم زین شهرگام — ای‌عجب دیگر نه‌بینم (7) این مقام — یا دری بودی دراین شهر وخم — تا نظاره کردمی اندر رحم
14 یا چو چشم سوزنی راهم بدی — که زبیرون آن رحم دیده شدی — این جنین هم غافلست از عالمی — همچو جالینوس او نا محرمی
15 او نداند کان رطوباتی که هست — آن مدد از عالم بیرونی است — آنچنانکه چار عنصر در جهان — صد مدد دارد ز شهر لامکان
16 آب ودانه در قفص‌گر یافته است — آن زباغ و عرصهٔ در تافته است — جانهای انبیا بینند باغ — زین قفص در وقت نقلان وفراغ
17 پس ز جالینوس و عالم فارغ اند — همچو ماه اندر فلکها بازغند — ورزجالینوس این‌قول(8)افتریست — پس جوابم بهر جالینوس نیست
18 این جواب آنکس آمدکاین بگفت — که نبودستش دلی با نور جفت — مرغ جانش موش‌شد سوراخ جو — چون‌شنیدازگربگان‌اوعرجوا(9)
19 زان‌سبب جانش وطن دید وقرار — اندرین سوراخ دنیا موش وار — هم درین سوراخ بنائی گرفت — درخور سوراخ دانائی گرفت
20 پیشهائی که مر اورا در مزید — اندرین سوراخ کارآید گزید — زانکه دل برکند ازبیرون شدن — بسته شد راه رهیدن از بدن
21 عنکبوت ار طبع عنقا داشتی — از لعابی خیمه کی افراشتی — گربه کرده چنگ خود اندر قفص — نام چنگش درد و سرسام ومغص
22 ❀حصبه و قولنج و مالیخولیا — سکته و سل و جذام و ماشرا — گربه مرگست و مرض چنگال او — میزند بر مرغ و پر و بال او
23 گوشه گوشه میدود سوی دوا — مرگ چون قاضی ورنجوری‌گوا — چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه — که همی خواند ترا تا حکم گاه
24 مهلتی خواهی تو ازوی درگریز — گر پذیرد شد وگرنه گفت خیز — جستن مهلت دوا و چارها — که زنی بر خرقهٔ تن پارها
25 عاقبت‌آید صباحی خصم(10) وار — چند باشد مهلت آخر شرم دار — عذرخود ازشه بخواه ای پرحسد — پیش‌ازآن‌که آنچنان روزی رسد
26 وانکه در ظلمت براند بارگی — برکند زان نور دل یکبارگی — میگریزد از گواه و مقصدش — کان گوا سوی قضا میخواندش
27 ❀ناگهان‌گیرند اورا خوار وزار — کشکشان تا پیش قاضی شرمسار — زین گذرکن جانب‌آن‌شخص ران — کو بمسجد آمد آنشب میهمان

ملامت‌کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

29 قوم گفتندش مکن جلدی برو — تا نگردد جامهٔ جانت گرو — آن ز دور آسان نماید به نگر — که بآخرسخت باشد رهگذر (11)
30 بس‌کسا کاویخت‌خودراازنخست(12) — وقت پیچاپیچ دست‌آویز جست — بیشتر از واقعه آسان بود — در دل مردم خیال نیك و بد
31 چون درآید اندرون کار زار — آن زمان گردد برآن‌کس‌کار زار — چون نه‌شبری هین‌منه توپای پیش — کان‌اجل‌گرگست وجان تست‌میش
32 ور ز ابدالی و میشت شیر شد — ایمن‌آ که‌گرگ (13) توسرزیرشد — کیست ابدال‌آنکه او مبدل شود — خمرش از تبدیل یزدان خل شود
33 لیك مستی شیرگیری وز گمان — شیر پنداری تو خود را هین مران — گفت حق زاهل نفاق نا سدید — بأسهم ما بینهم بأس شدید(14)
34 درمیان حمله‌گر (15) مردانه‌اند — در غزا چون عورتان خانه اند — گفت پیغمبر سپهدار غیوب — لاشجاعة یا فتی‌قبل‌الحروب (16)
35 وقت لاف غزو مستان کف‌کنند — وقت جوش جنگ چون‌کف بی‌فنند — وقت ذکر غزو شمشیرش دراز — وقت کر و فر تیغش چون پیاز
36 وقت اندیشه دل او زخم جو — وقت ضربت میگریزدکو بکو (17) — من عجب دارم ز جویای صفا — کو رمد در وقت صیقل از جفا
37 عشق چون دعوی جفا دیدن گواه — چون‌گواهت نیست شد دعوی تباه — چون‌گواهت‌خواهد این‌قاضی‌مرنج — بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
38 آن جفا با تو نباشد ای پسر — بلکه با وصف بدی اندر تو در — بر نمد چوبی که آنرا مرد زد — بر نمد آن را نزد بر گرد زد
39 گر بزد مر اسب را آن‌کینه‌کش — آن نزد بر اسب زد بر سکسکش — تا زسکسك وارهد خوش پی‌شود — شیره را زندان کنی تا می شود
40 ❀ آن یکی میزد یتیمی را بقهر — قند بود آن لیك بنمودی چوزهر — ❀دید مردی آنچنانش زار زار — آمد و بگرفت زودش در کنار
41 گفت چندان‌آن یتیمك را زدی — چون نترسیدی ز قهر ایزدی — گفت اورا کی‌زدم ایجان و دوست — من برآن دیوی زدم کو اندروست
42 مادر ار گوید ترا مرگ تو باد — مرگ آن خو خواهد ومرگ فساد — آن گروهی کز ادب بگریختند — آب مردی واب مردان ریختند
43 عاذلانشان از وغا واراندند — تا چنین حیز و مخنث ماندند — لاف غرهٔ ژاژخا را کم شنو — با چنینها در صف هیجا مرو

---

۱ ـ کانی بر ۲ ـ اندوهگین ۳ ـ گربگان گردش نشسته در کمین ٤ ـ بوده مانده ٥ ـ محشر را ٦ ـ مقر ۷ ـ بینم بدیده ۸ ـ گفت ۱۰ ـ خشم ۱۱ ـ ای پسر ۱۲ ـ خویشتن آویخت بس مرد و سکست ۱۳ ـ مرگ ۱٥ـ همدگر ۱۷ ـ پس بیك سوزن تهی‌شد خیك او (ن . ل) .

(۹) یعنی بالارویدبردرختان ازجهت گرفتن مرغان (۱٤) درسورهٔ حشر واقع شده بأسهم بینهم شدید تحسبهم جمیعاً وقلوبهم شتی (۱٦) یعنی شجاعت آن نیست که قبل از جنگ نشان داده شود ای جوان .

زانکه زادوکم خبالا گفت حق(۱) کز رفیق سست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند غازیان بیمغز همچون که شوند
خویشتن را باشما هم کف کنند پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاهی اندکی بی این نفر به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته به ز بسیار بتلخ آمیخته
تلخ وشیرین گر بصورت یکشی اند(۲) نقص ازآن افتاد که همدل نیند(۳)
گبر ترسان دل بود کو از گمان میزید در شك ز حال آن جهان
میرود در ره نداند منزلی گام ترسان مینهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود با ترددها و دل بر خون رود
هرکه گوید های اینسو راه نیست اوکند ازبیم آنجا وقف و ایست
ور بداند ره دل با هوش او کی رود هر های وهو درگوش او
پس مشو همراه این اشتر دلان زانکه وقت ضیق و بیمند آفلان
پس گریزند و ترا تنها هلند گرچه اندر لاف سحر بابلند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوس است و وسواست کند دم زند تا (٤) از مقامت برکند

گفتن شیطان قریش را که بجنگ احمد آئید که من یاریها کنم وقبیلهٔ خود را بیاری خوانم و وقت ملاقات صفین گریختن او

❀ همچو شیطان کز وساوس بر قریش دم دمید و گفت گرد آرید جیش
❀ تا که بر احمد هزیمت افکنیم بیخ و بنیاد از زمینش برکنیم
همچو شیطان درسپه شد صد یکم خواند افسون کانّی جارٌ لکم
❀ چون سپه گرد آمدند ازگفت او کرد با ایشان بحیلت گفتگو
❀ که بیارم من قبیلهٔ خویش را تا که در هیجا بود پشت شما
❀ مر شما را عون و یاریها کنم تا سپاه دشمنان تان بشکنم
چون قریش ازگفت او حاضر شدند(٥) هر دو لشکر در ملاقات آمدند
دید شیطان از ملایك اسپهی سوی صف مؤمنان اندر رهی
آن جنوداً لم تروها صف زده (٦) گشت جان او ز بیم آتشکده
پای خود وا پس کشیده میگرفت که همی بینم سپاهی بس شگفت
ای اَخاف الله مالی منه عون اذهبوا انیّ اری مالا ترون (٧)
گفت حارث ای سراقه شکل هین دی چرا تو می نگفتی این چنین
گفت این دم من همی بینم حرب گفت می بینی جعاشیش عرب
می نبینی غیر این لیك ای تونگ آن زمان لاف بود این وقت جنگ
دی همی گفتی که پایندان شدم که بودتان فتح و نصرت دمبدم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین وین زمان ناچیز و نامرد ومهین
تابخوردیم آن دم تو وآمدیم (٨) تو بتوت رفتی وماهیزم شدیم(٩)
چونکه حارث با سراقه گفت این از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست خود خشمین زدست او کشید چون زگفت اوش درد دل رسید
سینه اش راکوفت شیطان وگریخت خون آن بیچارگان زین مکر ریخت
چونکه ویران کرد چندین عالم او پس بگفت انی بریٌ منکمُ (١٠)
کوفت اندر سینه و انداختش پس گریزان شد چو هیبت تاختش
نفس وشیطان هردویك تن بوده اند در دوصورت خویش را بنموده اند
چون فرشته وعقل کایشان یك بدند بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سرّ خویش مانع عقلست وخصم جان و کیش
یکنفس حمله کند چون سوسمار پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون سر زهر سوراخ می آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس واندران سوراخ رفتن شد خنوس
که خنوسش چون خنوس قنفذ است چون سر قنفذ ورا آمد شداست
که خدا آن دیو را خناس خواند(١١) که سر آن خار پشتك را بماند
می نهان گردد سر آن خار پشت دمبدم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون زین چنین مکری شود مارش زبون
گر نه نفس از اندرون راهت زدی(١٢) رهزنان را بر تو دستی کی بدی
زان عوان مقتضی که شهوتست دل اسیر حرص و آز و آفتاست
زان عوان سرّ شدی دزد وتباه تا عوانان را بقهر تست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو بین جنبیکم لکم اعدا عدوّ (١٣)
طمطراق این عدو مشنو گریز کوچو ابلیس است درلجّ (١٤) وستیز
بر تو او از بهر دنیا و نبرد آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند او زسحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را بصنعت که کند باز کوهی را چو کاهی می تند
زشتها را نغز گرداند بفن نغزها را زشت گرداند بظن
آدمی را خر نماید ساعتی آدمی سازد خری را زاایتی
کار سحر این است کو دم میزند هر نفس قلب حقایق میکند
این چنین ساحر درون تست سرّ اِنّ فی الوسواس سحراً مستمر (١٥)
اندر آن عالم که هست این سحرها ساحران هستند جادوئی گشا
اندران صحرا که رست این زهر تر نیز روئیده است تریاق ای پسر
گویدت تریاق از من جو سپر که ز زهرم من بتو نزدیکتر
گفت او سحر است و ویرانی تو گفت من سحراست ودفع سحر او
گفت پیغمبر که انّ فی البیان سحراًو(١٦) حق گفت آن خوش پهلوان
❀ لیك سحری دفع سحر ساحران مایهٔ تریاك باشد در بیان
❀ آن بیان اولیا و اصفیا است کز همه اغراض نفسانی جداست
❀ حاصل آن کز زهر نفس دون گریز نوش کن تریاق مرشد چست وتیز
❀ این طلسم سحر نفس اندرشکن سوی گنج پیر کامل نقب زن
بس درازاست این سوی آغاز ران جانب مهمان و مسجد باز ران
زین گذر کن باز تا مسجد بیا قصهٔ مهمان بگو وان ماجرا

---

۲ - بوند ۳ - لیك ضدانند در معنی دو اند ٤ - تا زنی دم ٥ - صفها زدند ٨ - شوم ترا ٩ - اوفتادیم اندرین دام بلا ١٢ - رهزن شدی ١٤ - مکر ١٥ - شراً استتر (ن . ل) .

---

(١) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ توبه «لو خرجوا فیکم مازادوکم الا خبالاً ولا وضعوا خلالکم یبغونکم الفتنة وفیکم سماعون لهم والله علیمٌ بالظالمین» یعنی اگر بیرون آمدندی درمیان شما نفزودندی شمارا مگر تباهی و مگر غدر و در میان شما سخن چینی وافساد میجستند و میان شما شنوندگانند مر ایشان را وخدا داناست برظلم کنندگان (٦) اشاره بآیه واقعهٔ درسورهٔ توبه وانزل جنوداً لم تروها فرستادیم ما لشکری که دیده نمیشدند (٧) میترسم از خدا که یاری ازآن برای من نیست بروید که من می بینم آنچه شما نمی بینید (١٠) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ انفال واذ زیّن لهم الشیطان اعمالهم وقال لاغالب لکم الیوم من الناس وانی جارٌ لکم فلما ترائت الفئتان نکص علی عقبیه و قال انی بریءٌ منکم انی اری مالاترون انی اخاف الله والله شدید العقاب (١١) اشاره است بآیه من شرّ الوسواس الخناس الذی یوسوس فی صدورالناس در سورهٔ ناس (١٣) اشاره است باین حدیث نبوی « اعدا عدوك نفسك التی بین جنبیك یعنی بدترین دشمنان تو نفس تست که درمیان دوپهلوی تست (١٦) قال النبی صلی الله علیه و آله انّ من البیان لسحراً یعنی بدرستیکه بعضی از بیانها حکم سحردارد و جذب میکند شنونده را .

مکرر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان مسجد مهمان‌کش

هین مکن جلدی (۱) بروای بوالکرم　مسجد و مارا مکن زین متهم
گر بگوید دشمنی از دشمنی　آتشی در ما زند فردا دنی
که بتاساند او را ظالمی (۲)　بر بهانهٔ مسجد او بد سالمی
تا بهانهٔ قتل بر مسجد نهد　چونکه بد نامست مسجد او جهد
تهمتی بر ما منه ای سخت جان　که نه‌ایم ایمن ز مکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سودا مپز　که نتان پیمود کیهان (۳) را بگز
چون تو بسیاران بلافیده ز بخت　ریش‌خود برکنده‌یك یك‌لخت‌لخت
هین برو کوتاه کن این قیل‌وقال　خویش و مارا در میفکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشان‌را و مثل آوردن بدفع کردن حارس کشت ببانگ دف از کشت اشتری‌را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفت ای یاران ازآن دیوان نیم　که ز لاحولی ضعیف آید بیم
کودکی کو حارس کشتی بدی (٤)　طبلکی دردفع مرغان میزدی (٥)
تارمیدی مرغ ازآن طبلك (٦) زکشت　کشت ازمرغان سلامت میگذشت (۷)
چونکه سلطان شاه محمود کریم　بر گذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم
با سپاهی همچو استارهٔ اثیر　انبه و پیروز و صفدر ملك گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس　بختئی بد پیشرو همچون خروس
بانگ کوس وطبل بروی روزوشب　میزدندی در رجوع و در طلب
اندر آن مزرع در آمد آن شتر　کودك آن طبلك بزد درحفظ بر
عاقلی گفتش مزن طبلك که او　پخته طبل است و با آنست خو
پیش او چبود تبوراك تو طفل　که کشداوطبل سلطان بیست کفل (۸)
عاشقم من کشتهٔ قربان لا　جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراکست این تهدید ها　پیش آنچه دیده‌است این دیدها
ای حریفان من از آنها نیستم　کز خیالاتی در این ره بیستم
من چو اسماعیلیانم بی حذر (۹)　بل چو اسماعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا　قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف　بالعطیة من تیقن بالخلف (۱۰)
هر که بیند مرعطا را صد عوض　زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند　تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر　تا که سود آید بیذل آید مصر
چون ببیند کالهٔ در رنج بیش　سردگردد عشقش از کالای خویش
گرم زان مانده‌است با آن کوندید　کالهای خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنر ها و حرف　چون ندید افزون از آنها در شرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز　چون به‌آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را　تا نگشت او در بزرگی طفل زا
این تصور وین تخیل لعبت است　تا تو طفلی پس بدانت حاجت است
چون ز طفلی رست جان شد در وصال [۱۱]　فارغ از حس است و تصویر و خیال
نیست محرم تا بگویم بی نفاق　تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برفند ریزان فنا　حق خریدارش که الله اشتری
برفها زان از ثمن اولیستت　که تو در شکی یقینی نیستت (۱۲)
وین عجب ظنی است در تو ای مهین　که نمی پرد ببستان یقین
هر گمان تشنهٔ یقین است ای پسر　میزند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود　مر یقین را علم او پویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن　علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان　وان یقین جویای دیداست و عیان
اندر الهیکم بجو این را کنون　ازپس کلا پس لو تعلمون (۱۳)
می‌کشد دانش به بینش ای علیم　گر یقین بودی بدیدندی جحیم
دید زاید از یقین بی امتهال　آنچنان کز ظن همی زاید خیال
اندر الهکم بیان این ببین　که شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم　وز ملامت بر نمیگردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او　چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ چون خانه روم　پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچه گل راگفت حق خندانش کرد　با دل من گفت و صد چندانش کرد
آنچه زد برسرو وقدش راست کرد　وانچه ازوی نرگس و نسرین بخورد
آنچه نی راکرد شیرین جان و دل　وآنچه خاکی یافت زان نقش چگل
آنچه ابرو را چنان طرارساخت　چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مرزبان را داد صد افسون‌گری　وآنچه کان‌را داد زر جعفری
چون در زراد خانه باز شد　غمزهای چشم تیرانداز شد
بر دلم زد تیر و سودائیم کرد　عاشق شکر و شکر خائیم کرد
عاشق آنم که هرآن آن اوست　عقل و جان جان‌دار یك مرجان اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب　نیست در آتش کشی‌ام اضطراب
چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست　چون نباشم سخت‌رو پشت‌من اوست
هر که ازخورشید باشد پشت‌گرم　سخت روباشد نه بیم اورانه شرم
همچو روی آفتاب بی حذر　گشت رویش خصم سوز و پرده در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان　یکسواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی　یك تنه تنها بزد بر عالمی
سخت روشد سنگ ثابت بارسوخ　او نترسد از جهان پر کلوخ
کان کلوخ ازخشت‌زن یك‌لخت شد　سنگ از صنع خدائی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب　زانبهیشان کی بترسد آن قصاب
کلکم راع نبی چون راعی است　خلق مانند رمه او ساعی است
از رمه چوپان نترسد در نبرد　لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
گر زند بانگی زقهر او بر رمه　دان زمهراست آن که دارد برهمه
هر زمان گوید بگوشم بخت نو　گر ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا گریان و غمگین زان کنم　تا کت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو　تا بگردد چشم بد از روی تو

---

۱ ـ قوم گفتندش ۳ ـ گردون ـ کیوان ٤ ـ نکو ٥ ـ میزد او ٦ ـ تا رمیدندی ازآن مرغان ۷ ـ بد بی خوف گشت (ن . ل) .

(۲) یعنی ظالمی گلوی اورا بفشرد (۸) تو که طبل کوچك طفلی میزنی چه تأثیری نزد آن شتر دارد که بیست قسمت طبل سلطان را میکشد و تبوراك طبل کوچك اطفال وطبلی است که زارعین برای رماندن مرغان میزنند (۹) من مثل اسماعیلیان که فدائیان باشند ترسی ندارم (۱۰) جود کرد در زمان گذشته بعطا و بخشش کسی که جزم کرد بخلف یعنی بپاداش وثواب آن (۱۱) که عقل بالغ وکلی شد مجرد و بی‌نیاز از تن و قوی تن شد بجزئی بی‌بقا وبی بنا مبالات ندارد ومکتفی بذات وباطن ذات خود میشود وعالم بجزئیات حضوری میگردد وهرجزئی ازدیدنی وشنیدنی وغیراینها باجمیع جزئیات دیگرمدرك اومیشود مظهر من لایشغله شأن عن شأن ولایحجبه شیء عن شیء ولایلهیه قول عن قول میگردد (۱۲) یعنی برفی که مال و تن باشد ازآن جهت اولی است از ثمن وقیمت که جنت خاصه جنت صفات باشد در نظر تو که اینهارا فدا نمیکنی که تو اهل یقین نیستی والامیگفتی ـ درمشت خاك من چه بود لایق نثار ـ هم از تو جان ستانم و سازم فدای تو (۱۳) درسورهٔ تکاثر هست الهیکم التکاثر حتی زرتم المقابر الخ مشغول کرد شمارا فخرکردن بسیاری قوم تاحدی که آمدید بگورستانها ومردگان را شمار کردید .

نی تو صیادی و جویای منی — بنده و افکندهٔ رای منی
حیله اندیشی که در من دررسی — در فراق و جستن من بیکسی
چاره می جوید پی من درد تو — می شنودم دوش آه سرد تو
می توانم هم که بی این انتظار — ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وارهی — بر سر گنج وصالم پا نهی
لیك شیرینی و لذات مقر — هست بر اندازهٔ رنج سفر
آنگه ازشهروزخویشان برخوری — کز غریبی رنج و محنتها بری
هرچه آسان یافتی آسان دهی — درد مشکل یاب را بر جان نهی

تمثیل گریختن مؤمن وبی صبری او در بلا باضطراب وبیقراری نخود بجوش در دیگ تا بیرون جهد ومنع کدبانو

بشنو این تمثیل وقدر خود بدان — از بلاها رو مگردان ای‌جوان
در نخود بنگر که اندر دیگ چون — می‌جهد بالا چوشد زآتش زبون
هر زمانی می برآید وقت جوش — بر سردیگ وبرآرد صد خروش
که چرا آتش بمن در میزنی — چون خریدی‌چون نگونم (۱) میکنی
میزند کفلیز کدبانو که نی — خوش بجوش وبرمجه زآتش‌کنی
زان نجوشانم (۲) که مکروه منی — بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان — بهر خواری نیست این امتحان
آب میخوردی ببستان سبز و تر — بهر این آتش بد است آن آبخور
رحمتش سابق بده‌است ازقهر زان (۳) — تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش برقهر ازآن سابق شدست — تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانکه بی‌لذت نروید لحم وپوست — چون نروید چه‌گدازد عشق‌دوست
زان تقاضا گر بیاید قهر ها — تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او — که بکردی غسل و برجستی زجو
با نخود گوید چریدی در بهار — رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان بازگردد شکر ساز — پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمت منعم رسد — جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچك — سر بنه انی ارانی اذبحك (٤)
سر به پیش قهر نه دل بر قرار — تا ببرم حلقت اسمعیل وار
سربیرم لیك این سرآن سریست — کز بریده‌گشتن وکشتن بریست (۵)
لیك مقصود ازآن تعلیم (٦) تست — ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود میجوش اندر ابتلا — تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیدهٔ — تو گل بستان جان و دیدهٔ
گر جدا از باغ آب وگل شدی — لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت اندیشه ها — شیر بودی شیر شو در بیشه ها
از صفاتش رستهٔ والله نخست — درصفاتش باز رو چالاك و چست
زابر وخورشید و زگردون آمدی — پس شدی [۷] اوصاف وگردون برشدی [۸]
آمدی در صورت باران و تاب — میروی اندر صفات مستطاب
جزو شید و ابر و انجمها (۹) بدی — نفس وفعل وقول وفکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات — راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست مارا بعد مات — راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول صدق شد قوت ملك — تا بدین معراج شد سوی فلك
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر — از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری — گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم زگردون میرسد (۱۰) — تا تجارت میکند وا میرود
پس برو شیرین وخوش با اختیار — نی بتلخی و کراهت دزد وار
زان حدیث تلخ میگویم ترا — تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد — سردی و افسردگی بیرون نهد
توزتلخی چونکه دل پرخون شوی — پس ز تلخیها همه بیرون روی
❀ آن‌زمان‌شیرین‌شوی‌همچون‌عسل — فارغ آئی گر بتو ریزند خل
❀ هرکه او اندر بلا صابر نشد — مقبل این درگه فاخر نشد
سگ‌شکاری نیست اوراطوق نیست — خام ونا جوشیده جزبی‌ذوق نیست

تمثیل صابر شدن مؤمن چون بر سر ومنفعت بلا واقف شود

آن نخود گفت ارچنین است ای ستی — خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی — کفچلیزم زن که بس خوش میزنی
همچو پیلم برسرم زن زخم وداغ — تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خودرا در دهم درجوش‌من — تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه‌انسان درغناطاغی شود (۱۱) — همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را — پیلبان را نشنود آرد دغا (۱۲)

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت درجوش داشتن کدبانو نخود را

آن ستی‌گوید ورا که پیش ازاین — من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بیوشیدم جهاز آذری (۱۳) — پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی‌جوشیده ام اندر زمن (۱٤) — مدتی‌دیگردرون دیگ تن (۱۵)
زین دو جوشش قوت حسها شدم — روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان میروی — تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر — جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین نکتها — در نلغزی و رسی در منتها
زانکه‌ازقرآن بسی‌گمره‌شدند (۱٦) — زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن‌را نیست جرمی ای‌عنود — چون ترا سودای سر بالا نبود
❀ جانب‌آن‌عاشق بی‌خویش ران — که درآن مسجد چه‌کرد ازامتحان

---

۱ ـ زبونم ۲ ـ بجوشانم ۵ ـ بزیست ٦ ـ تسلیم ۷ ـ سوی ۸ ـ برگردون زدی ۹ ـ شمس و ابر وبارانها ۱۰ ـ میدود ۱۲ ـ وغا (ن . ل) .

---

(۳) اشاره است باسم شریف یامن سبقت رحمته غضبه ومیفرماید دراین سه چهار بیت که معنی سبق رحمت برقهر وغضب سبق والحوق انفکاکی نیست بلکه سبق ما بالذات است برما بالعرض چون باطن هربلا ولا است وقهر لطف است و جلال جمال است پس گداز دادن در بوتهٔ امتحان خود بالذات لطف ورحمت است و چون وا بینی افنا وابقاء است ورحمت صفت اوست بالذات وغضب وکراهت بالعرض و گذشت که اصل نقدش لطف الخ پس باید نظر سالك مبدل شود وهمه جا رحمت واسعه وخیر محض بیند (٤) در سورهٔ والصافات واقع شده فلما بلغ معه‌السعی قال یا بنی انی اری فی‌المنام انی اذبحك فانظر ماذا تری قال یا ابت افعل ما تؤمر ستجدنی انشاء الله من الصابرین (۱۱) اشاره بمضمون آیه واقعه در سورهٔ اقرأ کلاّ ان‌الانسان لیطغی ان رآه استغنی انّ الی ربك‌الرجعی‌ نه چنین است بدرستیکه انسان هرآینه گردن کشی میکند چون خود را بی‌نیاز بیند بدرستیکه بسوی‌آفریدگار تست بازگشت (۱۳) یعنی چون ترتیب وآرایش یافت لباس من (۱٤) یعنی در عالم گیاه وعالم حیوان که آن دوغذای انسانند (۱۵) یعنی درحالت نطفه وعلقه ومضغه و (دیگ‌تن) اوعیهٔ غذا واوعیهٔ منی واوعیهٔ رحم ازتن آدمی است (۱٦) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ بقره یهدی به کثیراً ویضلّ به‌کثیرا

باقی قصه مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات و صدق او

آن غریب شهر سر بالا طلب گفت میخسبم در این مسجد بشب
مسجدا گر کربلای من شوی کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدید اندر نصیحت جبرئیل می نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گر چه یاری میکنی چون برادر پاسداری میکنی
ای برادر من بر آذر چابکم من نه آن جانم که گردم(۱) بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزان است این آتش بدان پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب سوی معدن بازمیگردد(۲) شتاب
قامت تو بر قرار آمد بساز سایه ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات عکسها واگشته سوی امهات
هین دهان بر بند فتنه لب گشاد خشک آر الله اعلم بالرشاد
❀ فتنه زاد وکرد عالم راخراب شرق وغرب افتاد اندر اضطراب
❀ چون مراتب گشت دلها تنگ شد(۳) هریکی با دیگری در جنگ شد
❀ گفت وگو بسیارشد خاش شدم مسئله تسلیم کردم تن زدم
❀ ورتو گوئی موجب فتنه چه بود بازگویم گوش کن چون غم فزود

ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان

پیش از آن کاین قصه تامخلص رسد(٤) دود گندی آمد از اهل حسد
من نمیرنجم ازاین لیک این لگد خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کردآن حکیم غزنوی(٥) بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور (٦) کور جز گرمی نیابد در عبور(۷)
خر بطی ناگاه از خر خانهٔ سر برون آورد چون طعانهٔ
کاین سخن پست است یعنی مثنوی قصهٔ پیغمبر است و پیروی
نیست ذکر وبحث و اسرار بلند که دوانند اولیا زان سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حدّ هر مقام و منزلی که بپر زو بر پرد صاحب دلی
❀ جمله سر تاسر فسانه است و فسون کودکانه قصه بیرون و درون
چون کتاب الله بیامد هم بر آن اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیر است و افسانهٔ نژند(۸) نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خرد فهمش میکنند نیست جز امر پسند و نا پسند
❀ ذکر آدم گندم و ابلیس و مار ذکر هود و باد وابراهیم و نار
❀ ذکر نوح وکشتی وطوفان تن ذکر کنعان و سر از خط تافتن
❀ ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
❀ ذکر اسمعیل وذبح و جبرئیل ذکر قصهٔ کعبه و اصحاب فیل
❀ ذکر بلقیس و سلیمان و سبا ذکر داود و زبور و اوریا
❀ ذکرطالوت وشعیب وصوم او ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
❀ ذکرحمل مریم ونخل ومخاض ذکر ذکریا و یحیی و ریاض
❀ ذکر صالح ناقه و تقسیم آب ذکر ادریس و مناجات و جواب
❀ ذکر الیاس و عزیر وموت او ذکر قارون و زمین رفتن فرو
❀ ذکر ایوب و صبوری در بلا ذکر اسرائیلیان در تیه لا
❀ ذکرموسی وشجر طور وعصا خلع نعلین و خطابات و عطا
❀ ذکر عیسی و عروجش برسما ذکر ذوالقرنین و خضر و ارمیا
❀ ذکر فضل احمدوخلق عظیم(۹) که قمر از معجزاتش شد دو نیم
ظاهر است و هرکسی پی میبرد کوبیان که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این بتو اینچنین یک سوره گوای سخت رو(۱۰)
جنیان و انسیان و اهل کار گو یکی آیت ازاین آسان بیار(۱۱)

تفسیر این خبر مصطفی علیه السلام که اِنّ للقرآن ظهرٌ وبطنٌ ولبطنه بطن الی سبعة ابطن ❀ وفی روایة الی سبعین بطناً ❀

حرف قرآن را مدان که ظاهریست زیرظاهر باطنی بس(۱۲)قاهریست
زیر آن باطن یکی بطن دگر خیره گردد اندرو فکر و نظر
زیر آن باطن یکی بطن سوم کاندراو گردد خردها جمله گم
بطن چارم ازنبی خود کس ندید جز خدای بی نظیر بی ندید
❀ همچنین تاهفت بطن ای بوالکرم میشمر تو زین حدیث معتصم
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین دیو آدم را نبیند غیر طین
ظاهرقرآن چو شخص آدمی است که نقوشش ظاهر وجانش خفیست
مرد را صد سال عمّ و خال او یکسر موئی نبیند حال او

بیان آنکه رفتن انبیا واولیا علیهم السلام بکوهها وغارها جهت پنهان کردن خویش نیست وجهة وخوف تشویش خلق نیست بلکه جهة ارشاد خلق است و تحریض برانقطاع از دنیا بقدر ممکن

آنکه گویند اولیا در که روند تا ز چشم مردمان پنهان بوند
پیش خلق ایشان فرازصد کُه اند گام خود بر چرخ هفتم می نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود(۱۳) کو زصد دریا و که آن سو بود
حاجتش نبود بسوی کُه گریخت کز پیش کرهٔ فلک صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گردشان تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر بظاهر آن پری پنهان بود آدمی پنهان تر از پریان بود
نزد عاقل زان پری که مضمراست آدمی صد بار خود پنهان تراست
آدمی نزدیک عاقل چون خفی است چون بود آدم که درغیب او صفی است

---

۱ ـ گردد ۲ ـ واگردد ٦ ـ ضیا ۷ ـ نبیند دائماً ـ غیر گرمی می نیابد چشم کور ۱۰ ـ آسان یکی سوره بگو ۱۲ ـ هم (ن . ل) .

---

(۳) یعنی اصل محفوظ از وجود در مراتب واحد است ومقام تصالح الاضداد است پس اول جنگ نبود و ثانیاً که مراتب شد جنگ شد که تنگی و ضیق در هر مرتبه موجب جنگ است (٤) این قصه تمام شود (٥) شعر حکیم سنائی اینست «عجب نبود گر از قرآن نصیبت نیست جز حرفی که ازخورشید جزگرمی نیابد چشم نابینا» (۸) قالوا ان هذا الا اساطیرالاولین چند جا درقرآن واقعشده (۹) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ ن (انك علی خلق عظیم) (۱۱) ترجمه آیه واقعه درسورهٔ بنی اسرائیل است قل لئن اجتمعت الانس والجن علی ان یاتوا بمثل هذا القرآن لا یأتون بمثله ولو کان بعضهم لبعض ظهیرا بگو اگر جمع شوند آدمیان وجنیان واتفاق کنند برای اینکه بیاورند مانند این قرآن نمی آورند مانند اورا واواینکه برخی ازایشان مدد کنند بعضی را (۱۳) یعنی چرا مخفی گردند کود چه باشد که فر وجلال آنها از صد دریا وکوه گذشته است

تشبیه صورت اولیاء وصورت کلام اولیا بصورت عصای موسی وصورت افسون عیسی علیهم السلام

آدمی همچون عصای موسی است   آدمی همچون فسون عیسی است ۲ درکف حق بهر داد و بهر زین   قلب مؤمن هست بین الاصبعین
ظاهرش چوبی ولیکن پیش او   کون یك لقمه چو بگشاید گلو ۳ تومبین زافسون عیسی حرف وصوت   آن ببین کزوی گریزان گشت موت
تومبین زافسونش آن لهجات پست   آن نگر که مرده برجست ونشست ٤ تومبین مرآن عصارا سهل یافت   آن ببین که بحر اخضر را شکافت
تو ز دوری دیدهٔ چتر سیاه   یکقدم پا پیش نه بنگر سپاه ٥ تو ز دوری می نبینی غیر گرد   اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیدها را گرد او روشن کند ٦ کوهها را مردی او برکند

تفسیر یاجبال اوّبی معه والطیر

چون که موسی برشد(۱)ازاقصای دشت   کوه طور از مقدمش رقاص گشت ۸ روی داود ازفرش تابان(۲) شده   کوهها اندر پیش نالان بده
کوه با داود گشته همرهی   هردو(۳)مطرب مست درعشق شهی ۹ یا جبال اوّبی امر آمده (٤)   هردو هم آواز و هم پرده شده(٥)
گفت داودا تو هجرت دیدهٔ   بهر من از همدمان ببریدهٔ ۱۰ ای غریب فرد بیمونس شده   آتش شوق ازدلت شعله زده (٦)
مطربان خواهی و قوّال و ندیم   کوهها را پیشت آرد آن قدیم(۷) ۱۱ تا که قوّالی و سرنائی کنند   جمله پیشت باد پیمائی کنند
تابدانی ناله چون که را رواست   بی لب و دندان ولی را نالهاست ۱۲ نغمهٔ اجزای آن صافی جسد (۸)   هرشبی(۹) درگوش حسش میرسد
همنشینان نشنوند او بشنود   ای خنك جان کوبغیبش بگرود(۱۰) ۱۳ بنگر صدگفتگو درخویش او (۱۱)   همنشینش زان(۱۲)نبرده هیچ بو
صد سئوال وصد جواب اندر دلت   میرسد از لامکان تا منزلت ۱٤ بشنوی تونشنود زان گوش کس[۱۳]   گر بنزدیك تو آرد گوش بس[۱٤]

جواب طعنه زنندهٔ مثنوی ار قصور فهم خود

گیرم ای کر خود تو آنرا نشنوی   چون مثالش دیدهٔ چون نگروی ۱٦ ای سگ طاعن تو عو عو میکنی   طعن قرآن رابرون شومیکنی (۱٥)
این نه آن شیراست کزوی جان بری   یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری ۱۷ تا قیامت میزند قرآن ندا   کای گروه جهل را گشته فدا
مر مرا افسانه می پنداشتید   تخم طعن و کافری میکاشتید ۱۸ خود بدیدید ای خسان طعنه زن   که شما بودید افسانه ز من
* تا بدیدید ایکه طعنه میزدید   که شما فانیّ و افسانه بدید ۱۹ من کلام حقم و قائم بذات   قوّت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما   لیك از خورشید ناگشته جدا ۲۰ نك منم ینبوع آن آب حیات   تا رهانم عاشقان را از ممات
گرچنان گند آزتان نگیختی (۱٦)   جرعهٔ برکوزتان (۱۷) حق ریختی ۲۱ نی بگیرم گفت و پند آن حکیم   دل نگردانم ز هر قولی سقیم
* تا بیابد درد من از او دوا ۲۲ فارغ آیم من ز هر طعنی جدا

مثل زدن در رمیدن کرّه اسب ازخوردن آب وسبب شخولیدن سایسان

آنکه فرموده است او اندر خطاب   کرّه و مادر همی خوردند آب ۲٤ می شخولیدند هر دم آن نفر   بهر اسبان که هلا زین آب خور
آن شخولیدن بکرّه میرسید   سر همی برداشت وزخود میرمید ۲٥ مادرش پرسیدکی کرّه چرا   میرمی هر ساعتی ز این استقا
گفت کره میشخولند این گروه   ز اتفاق بانگشان دارم شکوه ۲٦ پس دلم میلرزد از جا میرود   ز اتفاق نعره خوفم می رسد
گفت مادر تا جهان بوده است این   کار افزایان بُدند اندر زمین ۲۷ هین توکار خویش کن ای ارجمند   زود کایشان ریش خود بر میکنند
وقت تنگ و میرود آب فراخ   پیش ازآن کز هجر گردی شاخ شاخ ۲۸ شهره کاریزیست پر آب حیات   آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا   میخوریم ای تشنهٔ غافل بیا ۲۹ گر نبینی آب کورانه بفن   سوی جو آور سبو درجوی زن
چون شنیدی کاندرین جو آب هست   کور را تقلید باید کار بست ۳۰ جو فرو بر مشك آب اندیش را   تا گران بینی تو مشك خویش را
چون گران دیدی شوی تومستدل   رست از تقلید خشك آنگاه دل ۳۱ گر نبیند کور آب جو عیان   لیك بیندچون سبوگردد(۱۸) گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت   کاین سبك بودو گران شدزاب زفت[۱۹] ۳۲ زانکه هر بادی مرا در میربود   باد می نربایدم ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا   زانکه نبودشان گرانیّ قوی ۳۳ کشتی بی لنگر آمد مرد شر   که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان   لنگری در یوزه کن از عاقلان ۳٤ کو مدد های خرد چون در ربود   از خزینهٔ درّ آن دریای جود
زاینچنین امداد دل پر فن شود   بجهد ازدل چشم هم روشن شود ۳٥ زانکه نوراز دل براین دیده نشست   تا چو دل شد دیدهٔ توعاطل است
دل چو برانوار عقل پیر زد(۲۰)   زان نصیبی هم بدو دیده دهد(۲۱) ۳٦ پس بدان کاب مبارك ز آسمان   وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کره هم آب جوخوریم   سوی آن وسواس طاعن ننگریم ۳۷ پیرو پیغمبرانی ره سپر   طمنهٔ خلقان همه بادی شمر(۲۲)
آن خداوندان که ره طی کرده اند ۳۸ گوش وا بانگ سگان کی کرده اند

---

۱ ـ بـر آمد موسی ۲ ـ پنهان ۳ ـ همچو ٥ ـ کوهها چون او همان پرده زده ٦ ـ شاعل بده ۷ ـ آرم ای حکیم ۹ ـ زان دمی ۱۱ ـ در نفس خود صد گفتگو ۱۲ ـ همنشین او ۱۳ ـ گوشها ۱٤ ـ گوش را ۱۷ ـ گورتان ۱۸ ـ داند چون سبو بیند ۱۹ ـ تفت ۲۰ ـ نیز زد ـ عقلی بر زند ۲۱ ـ بود ـ رسد (ن . ل) .

---

(٤) اشاره بآیه واقعهٔ در سورهٔ ص یا جبال اوّبی معه الطیر والناله الحدید (۸) یعنی نالهٔ اعضای او درحسّ او میرسد و دیگری شنودن نتواند (۱۰) اشاره بآیه الذین یؤمنون بالغیب (۱٥) یعنی برای طعن قرآن برونشو و مخلصی ثابت میکنی وچنان میدانی که بعد از طعن آن جان سالم میبری وحال آنکه بعقوبات گرفتار آئی (۱٦) یعنی اگر چنان عفونتی آز و حرصتان نمی انگیخت جرعه بر کوزهٔ شما حق میریخت بسبب فطرة اصلی که فطرة الله التی فطرالناس علیها و کل مولود یولد علی الفطره الحدیث ودر بعضی نسخ برگور است که گورتن باشد و اشاره بمردگی روح (۲۲) اشاره بمضمون آیه واقعه در سورهٔ مزمل « واصبر علی ما یقولون واهجرهم هجراً جمیلا »

بقیهٔ ذکر آن مهمان مسجد مهمان کش

باز گو کان پاک باز شیر مرد   اندر آن مسجد چه بنمود و(۱) چه کرد   ۲   خفته در مسجد خود او را خواب کو   مرد غرقه گشت چون خسبد بگو(۲)
خواب مرغ و ماهیان باشد همی   عاشقان را زیر غرقاب غمی   ۳   نیمشب آواز با هولی رسید   کایم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرّت اینچنین آواز سخت   ۴   میرسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر آیه که واجلب علیهم بخیلك و رجلك (۳)

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد   دیو بانگت بر زند اندر نهاد   ۶   که مرو زان سو بیندیش ای غوی(۴)   که اسیر رنج و درویشی شوی
بینوا گردی ز یاران وا بری   خوار گردیّ و پشیمانی خوری   ۷   تو ز بیم بانگ آن دیو لعین   وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست   راه دین پویم که مهلت پیش ماست   ۸   مرگ بینی باز کو از چپّ و راست(۵)   میکشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان   مرده‌سازی خویشتن را یك زمان   ۹   پس سلح بر بندی از علم و حکم   که من از خوفی نیازم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر   که بترس و باز گرد از تیغ فقر   ۱۰   باز بگریزی ز راه روشنی   آن سلاح علم و فن(۶) را بفکنی
سالها او را ببانگی بندهٔ   در چنین ظلمت نمد افکندهٔ   ۱۱   هیبت بانگ شیاطین خلق را   بند کرده است و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور   که روان کافران ز اهل قبور (۷)   ۱۲   این شکوه بانگ آن ملعون بود   هیبت بانگ خدائی چون بود
هیبت باز است بر کبك نجیب   مر مگس را نیست زان هیبت نصیب   ۱۳   زانکه نبود باز صیاد مگس   عنکبوتان می مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر تو چون ذباب   کرّ و فرّ دارد نه بر کبك و عقاب   ۱۴   بانگ دیوان گله بان اشقیاست   بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور (۸)   ۱۵   قطرهٔ از بحر خوش با بحر شور

رسیدن بانگ طلسم نیمشب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت   که نرفت ازجا بدان آن نیکبخت   ۱۷   گفت چون ترسم چو هست آن طبل عید   تا دهل ترسد که زخم او را رسید
ای دهلهای تهی پر ز کوب (۹)   قسمتان از عید چون شد زخم چوب[۱۰]   ۱۸   شد قیامت عید و بیدینان دهل   ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد   دیگ دولت با چگونه میپزد   ۱۹   چونکه بشنود آن دهل آن مرد دید   گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت با خود هین ملرزان دل کزین   مرد جان بد دلان بی یقین   ۲۰   وقت آن آمد که حیدر وار من   ملك گیرم یا بپردازم بدن
بر جهید و بانگ بر زد کای کیا   حاضرم اینك اگر مردی بیا   ۲۱   در زمان بشکست زآواز آن طلسم   زر همی ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندین زر که ترسید آن پسر   تا بگیرد زر ز پرّی راه در   ۲۲   ❁ پر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه   مرد حیران شد ز تقدیر اله
بعد از آن برخاست آن شیر عتید   تا سحرگه زر به بیرون میکشید   ۲۳   دفن میکرد و همی آمد بزر   با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد آن جان باز از ان   کوری و ترسانی و واپس خزان   ۲۴   این زر ظاهر بخاطر آمده است (۱۱)   در دل هر کور دور زر پرست
کودکان کاسه سفالین(۱۲) بشکنند   نام زر بنهند و در دامن کنند   ۲۵   اندر آن بازی چو گوئی نام زر   آن کند در خاطر کودك گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی(۱۳)   کو نگردد کاسد آمد سرمدی   ۲۶   آن زری کاین زر از آن زر تاب یافت   گوهر و تابندگیّ و آب یافت
آن زری که دل از او گردد غنی   غالب آمد بر قمر در روشنی   ۲۷   شمع بود آن مسجد و پروانه او   خویشتن انداخت آن پروانه خو
سوخت پرّش را ولیکن ساختش   بس مبارك آمد آن انداختش   ۲۸   همچو موسی بود آن مسعود بخت[۱۴]   کاتشی دید او بسوی آن درخت
چون عنایتها براو موفور بود   نار میپنداشت وان خود نور بود   ۲۹   مرد حق را چون ببینی ای پسر   تو گمان داری براو نار بشر
تو ز خود میآئی وآن در تو است   نار و خار ظنّ و باطل این سو است   ۳۰   او درخت موسی است و پر ضیا   نورخوان نارش مخوان باری بیا
نی فطام این جهان ناری نمود   سالکان رفتند آن خود نور بود   ۳۱   پس بدان که شمع دین بر می‌شود   این نه همچون دیگر آتشها بود
این نماید نور و سوزد یار را   وان بصورت نار و گل زوار را   ۳۲   این چو سازنده ولی سوزندهٔ   وان گه وصلت دل افروزندهٔ
شکل شعله نور پاك ساز وار   حاضران را نور و دوران را چو نار   ۳۳   ❁ حاضران از غائبان خوشحال‌تر   غائبان را نیست توفیق خبر
❁ اینسخن را نیست پایانی پدید   ۳۴   گو حدیث عاشق و صدر مجید

---

۱ - شب درآن مسجد چه بنمودش ۲- بجو ۶- حکمت ودین ۸ - بهم بینا وکور ۹ - بی قلوب ۱۰- جان شد زخم کوب ۱۲ - اسفالها را (ن . ل) .

---

(۳) این آیه در سورهٔ بنی اسرائیل واقع شده واجلب علیهم بخیلك ورجلك وشارکهم فی‌الاموال والاولاد وعدهم ومایعدهم‌الشیطان الا غرورا وبرانگیزان یا گردآور برایشان سواران وپیادگان خودرا وشریك شو ایشان‌را دراموال واولاد ووعده ده ایشان‌را ووعده نمیدهد شیطان ایشان را مگر بفریب خطاب بشیطان است یعنی شیاطین را جمع‌کن در تسلط و اغوا و وسوسهٔ برایشان وشرکت با ایشان در مالهائی که از حرام جمع کنند یا در معصیت صرف نمایند و در فرزندانی که از زنا حاصل کنند ووعده ده ایشان را بمواعید باطل (٤) الشیطان یعدکم الفقر و یأمرکم بالفحشاء والله یعدکم مغفرة منه وفضلا (٥) کیفیت تطارد جنود ملك و شیطانست در معرکه وجود آدمی پس چون خاطر شیطانی وطول امل آید که فردا و پس فردا راه دین خواهی پوئید باز می بینی که مرگ از چپ و راست این وآن را می‌برد خاطر ملکی آید که باید عزم دین‌کنی بازدیو برتو بانگ زند باز هیبت بانگ خدائی‌آید همچنین حملهٔ ازملك است وحملهٔ از شیطان تافتح‌کدام را باشد (۷) اشاره است بآیهٔ کریمه واقعه در سورهٔ ممتحنه کما یئس الکفار من اصحاب القبور (۱۱) این زر را زرظاهر گمان میکنند و حال‌آنکه مراد فیوضات الهی است (۱۳) از زرمضروب مراد حصول‌عدالت خصوص شجاعت است بلکه زر تمام عیار تخلق و تحقق است که وجود اوهمه کیمیای حقیقی بود (١٤) اشاره بمضمون آیه واقعه در سورهٔ طه است « اذ رآ ناراً فقال لاهله امکثوا انی آنست ناراً لعلی آتیکم منها بقبس او اجد علی النار هدی » وقتیکه دید موسی آتشی پس گفت اهل خودرا که درنگ کنید درجائیکه هستید بدرستی‌که من‌دیدم‌آتشی شایدکه بیاورم نزد شما ازآن آتش شعله‌ای یابیابم نزد آتش‌کسی را که راه نماید

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد   گشته بود ازعشقش آسان آن کبد
آه سوزانش سوی گردون(۱) شده   در دل صدر جهان مهر آمده
گفته باخود درسحرگه کای احد   حال آن آوارهٔ ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیك   رحمت ما را نمیدانست نیك
خاطر مجرم ز ما ترسان شود   لیك صد امید در ترسش بود
من بترسانم وقیح یاوه را   وانکه ترسد من چه ترسانم ورا
بهر دیگ سرد آذر میرود   نی بدانکه جوشش از سرمیرود
ایمنان را من بترسانم بحلم (۲)   خائفان را ترس بردارم ز حلم
پاره دوزم پاره در موضع نهم   هرکسی‌را شربت اندر خور دهم
هست سرّ مرد چون بیخ درخت   زان‌بروید برگهاش ازچوب سخت
درخور آن بیخ رسته برگها   در درخت و در نفوس و در نها
بر فلك برهاست ز اشجار وفا   اصلها ثابت و فرعه فی‌السما (۳)
چون برست ازعشق پر برآسمان   چون نروید در دل صدر جهان
موج میزد در دلش عفوگنه (٤)   که زهر دل تا دل آمد روزنه (٥)
که زدل تا دل یقین روزن بود   نی جدا ودور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ   نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو   که نه معشوقش بود جویای او
لیك عشق‌عاشقان تن زه کند (٦)   عشق معشوقان خوش وفربه کند
چون درین‌دل برق‌مهردوست‌جست   اندرآن دل دوستی‌میدان‌که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو   هست حق را بی گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن آید بدر   از یکی دست تو بی دست دگر
تشنه می‌نالد که کو(۷) آب گوار   آب هم نالد که‌کو آن آبخوار
جذب آبست این‌عطش درجان ما   ما از آن او و اوهم زان ما
حکمت حق در قضا و در قدر   کرد مارا عاشقان همدگر
جمله اجزای‌جهان زان‌حکم پیش   جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست‌هرجزوی‌زعالم‌جفت‌خواه(۸)   راست همچون کهربا وبرگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا   با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد وزمین زن در خرد   هرچه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او   چون نماند تریش نم بدهد او
برج خاکی خاك ارضی را مدد   برج آبی تریش اندر دهد
برج بادی ابر سوی او برد   تا بخارات وخم را برکشد (۹)
برج‌آتش‌گرمی خورشید ازو(۱۰)   همچوتابهٔ‌سرخ(۱۱)زآتش‌پشت‌ورو
هست سرگردان فلك اندر زمن   همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانوئیها می کند   بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین وچرخ‌را دان هوشمند   چونکه کار هوشمندان می‌کنند
گرنه از هم این دو دلبر می‌مزند   پس‌چرا چون جفت درهم میخزند
بی‌زمین کی‌گل بروید وارغوان   پس چه زاید زآب وتاب آسمان
بهرآن میلست در ماده به نر   تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندرمرد وزن حق زان‌نهاد   تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد   زاتحاد هردو تولیدی زهد (۱۲)
شب چنین با روز اندر اعتناق   مختلف در صورت امّا اتفاق
روز وشب ظاهر دوضدّ و دشمنند   لیك هر دویك حقیقت می تنند
هریکی‌خواهان‌دگررا همچوخویش   از بی تکمیل فعل وکار خویش
زانکه بی‌شب دخل‌نبودطبع‌را(۱۳)   پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هرعنصری جنس خودراکه در ترکیب آدمی محتبس شده است بغیر جنس

خاك گوید خاك تن را باز گرد   ترك جان‌گو سوی‌ما آ همچوگرد
جنس مائی پیش ما اولیتری   به‌کزان‌تن وارهی وزان‌تری(١٤)
گوید آری لیك من پا بسته‌ام   گرچه همچون تو زهجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها   کای تری بازآز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر   که زناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن   از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بگسلد   تا عناصر همدگر را واهلد
چار مرغند این عناصر بسته پا   مرگ و رنجوری و علت پا گشا
پایشان از همدگر چون باز کرد   مرغ هرعنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها   هر دمی رنجی نهد درجسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد   مرغ هر جزوی باصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل   جمعشان دارد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل‌مشهود نیست   پرزدن پیش از اجلتان سود نیست

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح وتقاضا ومیل او بمقرّ خود ومنقطع شدن از اجزای اجسام که کندهٔ پای باز روحند

چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق   چون‌بود جان‌عزیز(۱٥)اندرفراق
گوید ای اجزای پست فرشیم   غربت من تلخ تر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان   زان بود که اصل اوآمد از آن
میل جان اندرحیات ودرحی‌است   زانکه جان‌لامکان‌اصل وی است
میل جان در حکمت‌است‌ودرعلوم   میل تن در باغ وراغست وکروم
میل جان اندر ترقی و شرف   میل تن در کسب اسباب علف
میل‌وعشق‌آن‌شرف‌راسوی‌آن(١٦)   زین‌یحب‌را ویحبون رابدان(۱۷)
گر بگویم شرح این بیحد شود   مثنوی هفتاد من کاغذ شود
حاصل آنکه هرکه او طالب بود   جان مطلوبش براو راغب بود
آدمی حیوان نباتی و جماد   هر مرادی عاشق هر بیمراد

۱- بگردان بر ۲- بعلم ٤- گناه ٥- روزن است ازدل بدل ای‌مرد راه ۷- ای ۹- زان بر برد ۱۱- زر ۱۲- جهد ١٤- بری وین‌سو بری ۱٥- غریب ١٦- هم سوی جان (ن . ل)

---

(۳) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ ابراهیم ضرب‌الله مثلاً کلمة طیبه کشجرة طیبه اصلها ثابت وفرعها فی‌السماء یعنی خداوند مثل زده کلمهٔ پاك را بدرخت پاك نیکوکه اصل‌آن ثابت است در زمین وشاخ آن برآسمان است (٦) ظهورمحبت دردل عاشق ومعشوق مسلم لیکن بتفاوت مراتب محبت عاشق لو را لاغر و محبت معشوق اورا فربه گرداند (۸) مضمون آیه واقعه در سورهٔ والذاریات است و من کلّ شیءٍ خلقنا زوجین لعلکم تذکرون (۱۰) خورشید را تابهٔ زرنیز گفته‌اند اینجامعنی‌آنست‌که خورشید تابهٔ سرخ شده است پشتش ازبرج ناری چه صور بروج درفلك البروج است که فلك ثوابت است و فوق فلك شمس است بمراتب ورویش سرخ شده است ازآتش کره اثیر واگر ملاحظه آن شودکه درحکمت گفته اند که شمس واشعهٔ آن گرمی ندارد مگر بعد از تابیدن برکرهٔ ارض وبعد از انعکاس پس‌کره اثیر چنین باشد (۱۳) زیرا که قوای طبیعیه وحیوانیه بسبب خوابیدن درشب میآسایند زیرا انفعالشان در روز جودت دارد و اگر شب نبود کلال وملال حاصل کرده و بزودی عاطل و باطل می شدند (۱۷) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ مائده یحبهم ویحبونه یعنی دوست میدارد خدا مؤمنان را و دوست میدارند ایشان خدا را .

بی‌مرادان بر مرادی می تنند   وان مرادان جذب ایشان میکنند
لیك میل عاشقان لاغر کند   میل معشوقان خوش و با فرکند
عشق معشوقان دورخ افروخته   عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی نیاز   کاه میکوشد در آن راه دراز
این رها کن‌عشق آن‌بسته(۱)دهان   تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده   رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش ازناموس وپوش (۲) آبرو   شرم می آمد که وا جوید ازاو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده   سلطنت زین‌لطف‌مانع آمده (۳)
عقل‌حیران‌کاین عجب اورا کشید   یا کشش زانسو بدین‌جانب رسید
ترك جلدی کن کزاین نا واقفی   لب ببند الله اعلم بالخفی
﷽لب به‌بندم هردمی زینسان سخن   توبه آرم هر زمان صد بار من
کاین‌سخن را بعدازاین‌مدفون‌کنم   آن کشنده میکشد من چون کنم
کیست‌آنکت میکشدای معتنی (٤)   آنکه می نگذاردت که دم زنی
صد عزیمت میکنی بهر سفر   میکشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام   تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسب زیرك‌سارزان نیکوپی‌است   کو همی داندکه فارس بروی‌است
او دلت را بر دوصد سودا ببست   بیمرادت کرد و پس دلرا شکست
چون‌شکست اوبال آن‌رای‌نخست   چون نشد هستی بال اشکن‌درست
چون‌قضایش حبل تدبیرت سکست(۵)   چون نشد برتو قضای او درست

فسخ عزایم و نقض‌ها جهت با خبر کردن آدمی را از آنکه مالك و قاهر اوست و گاه‌گاه‌عزم اورا فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز عزمش را بشکند تا تنبیه برتنبیه بود

عزمها و قصد ها در ماجرا   گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند   بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی‌مرادت داشتی   دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوریش   کی شدی پیدا برو مقهوریش
عاقلان ازبیمرادیهای خویش (٦)   با خبر گشتند از مولای خویش
بیمرادی شد قلاوز بهشت   حفت‌الجنة‌شنوای‌خوش‌سرشت(۷)
چون مراداتت همه اشکسته پاست   پس‌کسی باشد که کام او رواست
پس(۸)شدنداشکسته‌اش‌آن‌صادقان   لیك‌کوخودآن (۹) شکست عاشقان
عاقلان اشکسته اش از اضطرار   عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند   عاشقانش شکری و قندی‌اند
ائتیا کرهاً مهار عاقلان   ائتیا طوعاً مهار (۱۰) بیدلان

نظر کردن پیغمبر علیه‌السلام باسیران و تبسم کردن و گفتن که عجبت من قوم یجرّون الی الجنة بالسلاسل (۱۱) والاغلال

دید پیغمبر یکی جوق اسیر   که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر   می نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خائید هر یك از غضب   بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نی با آن غضب‌که دم زنند   زانکه در زنجیر قهر ده من اند
میکشاندشان(۱۲) موکل‌سوی‌شهر   می برد از کافرستانشان بقهر
نی فدائی میستاند نی‌زری   نی شفاعت میرسد از سروری
رحمت عالم همی گویند و او   عالمی را میبرد حلق و گلو
با هزار انکار میرفتند راه   زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چارها کردیم و اینجا چاره نیست   خود دل‌این‌مرد کم ازخاره نیست
ماهزاران‌مردشیر (۱۳) الب ارسلان   با دو سه عریان سست نیم جان
این‌چنین‌درمانده‌ایم ازکژ رویست   یا زاخترهاست یا خود جادویست
بخت مارا بر درید آن بخت او   تخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادوئی گرگشت زفت   جادوئی کردیم ما همچون نرفت

تفسیر این آیة که ان تستفتحوا فقد جائکم الفتح (۱٤) طاعنان میگفتند که از ما و محمد آنکه حق است فتح و نصرتش بده و این بدان میگفتند که گمان داشتند خود برحقند و طالب حق بیغرض اکنون محمد منصور شد

ازبتان وازخدا درخواستیم (۱۵)   که بکن ما را اگر ناراستیم
وانکه حق وراست‌است ازما و او   نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات   پیش لات و پیش عزّی ومنات
که اگر حق است او پیداش کن   ور نباشد حق زبون ماش کن
چونکه وا دیدیم او منصور بود   ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب‌ماست کانچه خواستید   گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را ازفکرخویش   کور میکردند ودفع ازذکرخویش
کاین تفکرمان هم از ادبار رست   که صواب او شود در دل درست
خود چه شدگرغالب آمد چندبار   هر کسی را غلب آرد روزگار
ما هم از ایام بخت آور شدیم   بار ها بر وی مظفر آمدیم
باز میگفتند اگر چه او شکست   چون‌شکست مانبود اوزشت‌وپست
زانکه بخت نیك اورا درشکست   داد صد شادی پنهان زیر دست
کو باشکسته نمی مانست هیچ   که نه غم بودش درآن نی پیچ‌پیچ
چون نشان مؤمنان مغلوبی است   لیك در اشکست مؤمن‌خوبی‌است
گر تومشك و عنبری را بشکنی   عالمی از فیح ریحان پر کنی
ور شکستی ناگهان سرگین خر   خانها پرگند گردد سر بسر
﷽که کند خودمشك باسرگین قیاس   آب را بابول و اطلس با پلاس

---

۱ ـ تشنه ۲ ـ بوش و ۳ـ زین تلطف بیروی مانع بده ۵ـ شکست ۸ـ زین ۹ـ یارا ۱۲ ـ میکشدشان مر ۱۳ ـ کار (ن . ل) .

---

(٤) معتنی بمعنی خواهنده‌است واگرمقتنی باشد (که دربعضی نسخ هست) معنی‌آن‌کسب‌کننده وذخیره نماینده‌است (٦) مضمون قول حضرت امیراست که : عرفت ربی بفسخ العزائم یعنی شناختم پروردگاررا بفسخ عزائم وبطلان قصدها یعنی‌چون هرچه خواستیم نشد دانستیم که هرچه اراده ومشیت اوست صورت میگیرد (۷) در حدیث آمده است که انما الجنة حفت بالمکاره یعنی بهشت پیچیده است بمکروهها ومشقتها (۱۰) در بعضی نسخ بهار است و این اصح است زیرا که صنعت ذی‌القافیتین میشود چه آنکه بهار اشارت است بخوشدلی عاشقان در لطف و قهر معشوق و مهار دلالت برتسخر و اکراه دارد (۱۱) عجب دارم از قومی که کشیده میشوند بسوی بهشت بزنجیرها وبجبر واکراه یعنی بایمان که عین بهشت بود کشیده میشوند (۱٤) اگر طلب فتح و نصرت کردید‌پس‌آمد بشما فتح درسورهٔ انفال واقع شده است (۱۵) اشاره است بآیهٔ کریمه واقعه در سورهٔ انفال و اذ قال اللهم ان کان هذا هوالحق من عندك فامطر علینا حجرةً من السماء اوائتنا بعذاب الیم و وقتیکه گفتند خدایا اگر هست این قرآن آنچه حق است وراست وازطرف تو پس بباران برما از سنگهای آسمانی وبفرست برای ما عذاب دردناك .

سرّ آنکه بیمراد بازگشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که انا فتحنا لك فتحاً مبینا بصورت غلق بود وبمعنی فتح چنانکه شکستن مشك بظاهر شکستن است وبمعنی درست کردن مشکی اورا وتکمیل فوائد اوست

وقت واگشت حدیبیه رسول[۱] / درتفکر بود و غمگین و ملول
ناگهان آمد زحق شمع رسل / دولت انّا فتحنا زد دهل
آمدش بیغام از دولت که رو / تو زمنع این ظفر غمگین مشو
کاندرین خواری بنقدت فتحهاست / نك فلان قلعه فلان بقعه تراست
بنگر آخر چونکه واگردید تفت / برقریظه وبرنضیرازوی چه رفت(۲)
قلعها هم گرد آن بربقعه‌اش (۳) / شد مسلم وازغنائم گشت خوش(٤)
ورنباشد آن تو بنگر کاین فریق / پر غم و رنجند ومفتون وعشیق
زهر خواری راچو شکر میخورند / خار غمها را چو اشتر میچرند
بهر عین غم نه از بهر فرج / این تسافل پیش ایشان چون درج
آنچنان شادند اندر قعر چاه / که همی ترسند از تخت و کلاه
درفقیری هریکی صد شهریار / در خزان فاقه صد همچون بهار
هرکه بادلبر بود او (۵) همنشین / فوق گردونست نی زیر زمین

تفسیر این خبرکه مصطفی علیه السلام فرمود لا تفضلونی علی یونس بن متی (٦)

گفت پیغمبر که معراج مرا / نیست بر (۷) معراج یونس اجتبا
آن من بالا (۸) وآن او بشیب / زانکه قرب حق برونست ازحسیب
قرب نی بالا نه پستی رفتن است / قرب حق ازحبس هستی رستن است
نیست را چه جای بالاپست و زیر / نیست را نه زود ونه دور ونه (۹) دیر
کارگاه صنع (۱۰) حق درنیستی است / غرّهٔ هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا / می نماند هیچ با اشکست ما
آنچنان شادند در ذلّ و تلف / همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی برگی همه اقطاع اوست / فقروخواریش افتخارست وعلوست
آن یکی گفت ارچنانست آن فرید / چون بخندید اوکه مارا بسته دید
چونکه او مبدل شدست و شادیش / نیست زین زندان کنون(۱۱) آزادیش
پس بقهر دشمنان چون شاد شد / چون ازاین فتح وظفر پرباد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر / یافت آسان نصرت و فتح و ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست / جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان / بر بد و نیکند مشفق مهربان

آگاه شدن پیغمبر (ص) از طعن ایشان بر شماتت او

این بمنگیدند در زیر زبان / آن اسیران باهم اندر بحث آن
تا موکل نشنود در ما جهد(۱۲) / خوش سخن درگوش آن سلطان نهد[۱۳]
گرچه نشنید آن موکل این سخن / رفت درگوشی که آن بد من لدن
بوی پیراهان یوسف را ندید / آنکه حافظ بود و یعقوبش شنید
آن شیاطین بر عنان آسمان / نشنوند آن سرّ لوح غیب دان
آن محمد خفته و تکیه زده / آمده سرّ گرد او گردان شده
آن خورد حلواکه روزیش است باز / آن نه کانگشتان او باشد دراز
نجم ثاقب گشته حارس دیو ران / که بهل دزدی زاحمد سرّستان
ای دو دیده سوی دکان ازبگاه / هین بمسجد رو بجو رزق از اله

فهم کردن رسول علیه السلام ضمیر اسیران را

پس رسول آن گفتشان را فهم کرد / گفت آن خنده نبودم از نبرد
مرده‌اند ایشان وپوسیدهٔ فنا (۱٤) / مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود کیند ایشان که مه گردد(۱۵) شکاف / چونکه من پابفشرم(۱٦) اندرمصاف
آنگهی کازاد بودید و مکین / من شمارا بسته میدیدم چنین
ای بنازیده بملك و خانمان / نزد عاقل اشتری بر نردبان
نافتاده شخص را (۱۷) ازبام طشت / پیش چشمم کلّ آت آت گشت(۱۸)
بنگرم در غوره می بینم عیان / بنگرم در نیست شیٔ بینم عیان
بنگرم سرّ عالمی بینم نهان / آدم و حوّا نرسته از جهان
من شمارا وقت ذرّات الست / دیده‌ام پا بسته ومنکوس وپست
از حدوث آسمان بی عمد / آنچه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سر نگون میدیده ام / پیش ازان کزآب وگل بالیده‌ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدان / این همی دیدم در آن اقبالتان
بستهٔ قهر خفی آنکه چه قهر / قند میخوردید ودروی درج زهر
اینچنین قندی پراز زهر ارعدو / خوش بنوشد چت حسد آید براو
با نشاط آن زهر میکردید نوش / مرگتان خفیه گرفته هر دو گوش
من نمیکردم غزا از بهر آن / تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
کاین جهان جیفه است ومردارورخیص / برچنین مردار چون باشم حریص
سگ نیم تا پرچم مرده کنم / عیسیم آیم که تا زنده‌اش کنم
زان همی کردم صفوف جنگ چاك / تا رهانم مر شما را از هلاك
زان نمی برّم گلو های بشر / تا مرا باشد کر و فرّ و حشر
زان همی برّم گلوی چند تا / زان گلوها عالمی یابد رها
که شما پروانه‌وار ازجهل خویش / پیش آتش میکنید این جمله[۱۹] کیش[۲۰]

---

۱ - بذل ۳ - دو بقعه‌ها ٤ - نفعها ۵ - هر کجا دلبر بود خود ۷ - از ۸ - بر چرخ ۹ - دورست و ۱۰ - وگنج ۱۱ - وزین ۱۲- رود ۱۳- زین سخن‌گران شهنشه بشنود ۱٤ - مرده‌اید وجمله پوشیده قبا ۱۵- خودکه ایداخرکه مه گبرد ۱٦- را فشرم ۱۷ - نقش تن را تافتاد ۱۹ - حمله (ن . ل)

---

(۲) قریظه و نضیر دو طایفه از یهودند (٦) معنی حدیث این است که تفضیل ندهید مرا بر یونس بن متی از حیثیت نبوت واین نهی برای آنست که کسی توهم نکند فضیلت را از جهت زلتی که از حضرت یونس علیه السلام واقع شد بدان جهت او را در شکم ماهی حق تعالی حبس فرمود و فرموده و لا تکن کصاحب الحوت پس از جهت دفع توهم تخصیص فرمود تفضیل حضرت پیغمبر ما را بر جمیع انبیاء از حیثیت خاتمیت و محبوبیت نه از حیث نبوت چه در نبوت همهٔ پیغمبران برابرند ومتی بروایت اصح نام پدر و بروایت دیگر نام مادرآنحضرت است (۱۸) در پیش چشم وحالت دلم تن بقضا دادن آمد که هرچه آید خوش آید (۲۰) این دو بیت مضمون حدیث نبوی است قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم مثلی کمثل رجل استوقد نارا فلما اضاءت ما حولها جعل الفراش وهذه الدواب التی تقع فی النار یقعن فیها وجعلها یحجزهن و یغلبه فیتقحمن فیها قال فانا اخذ بحجز کم عن النار و انتم تقحمون فیها هذه فرمود رسول خدا که مثل من مثل آن کسی است که افروخت آتش را پس هر گاه که روشن کرد آتش را آنچه گرد او بود شروع کرد پروانه وار سوختن و شروع کرد آن افروزنده آتش که منع کند آن جانوران را که میافتادند در آن آتش و بمنع او باز نمی آمدند پس فرمود من گیرنده و منع کننده هستم شما را از افتادن در آن آتش یعنی دعوت میکنم شما را بایمان و بیان میکنم جمیع مهالك و مضار را و ظاهر میکنم بشما آنچه نفع دنیا و آخرت شما است و شما قبول نمیکنید و بزور خودرا درآتش میاندازید

من همی رانم شمارا همچو مست   از درافتادن درآتش با دو دست
آنکه خودرا فتحها پنداشتید   تخم منحوسی خود میکاشتید
یکدگر را جدّ جدّ میخواندید   سوی اژدرها فرس میراندید
قهر میکردید و اندر عین قهر   خود شما مقهور قهر شیر دهر

بیان آنکه طاغی در عین قاهری مقهور است و در عین منصوری مأسور

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید   او بدان مشغول بُد والی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی   کی براو والی حشر انگیختی
قاهریّ دزد مقهوریش بود   زانکه قهر او سر اورا ربود
غالبی بر خواجه دام او شود   تا رسد والیّ و بستاند قود
ای که تو بر خلق چیره گشتهٔ   در نبرد و غالبی آغشتهٔ
آن بقاصد منهزم کردستشان   تا ترا در حلقه می‌آرد کشان
هین عنان درکش پی این منهزم   در مران تا تو نگردی منحزم
چون کشانندت بدین شیوه بدام   جمله بینی بعد از آن اندر زحام
عقل ازین غالب‌شدن کی‌گشت شاد   چون درین غالب‌شدن دید اوفساد
تیز چشم آمد خرد بینای پیش   که خدایش سرمه‌کرداز کحل خویش
گفت پیغمبر که هستند از فنون   اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم وسوءالظنّ خویش   نی زنقص و بد دلیّ وضعف کیش
در فره دادن شنوده در کمون   حکمت لولا رجال مؤمنون (۱)
دست کوتاهی ز کفار لعین   فرض شد بهر خلاص مؤمنین
قصهٔ عهد حُدیبیه بخوان   کفّ ایدیکم تمامت زان بدان (۲)
نیز اندر غالبی هم خویش را   دید او مغلوب دام کبریا
❀ ما رمیت اذ رمیت آمد خطاب   گم شد او والله اعلم بالصواب
زان نیخندم من از زنجیرتان   که بکردم ناگهان شبگیرتان
زان همی‌خندم که با(۳)زنجیر وغل   می‌کشمتان سوی سروستان و گُل
ای عجب کز آتش بی زینهار   بسته می آریمتان تا سبزه زار
از سوی دوزخ بزنجیر گران   می کشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیك و بد   همچنان بسته بحضرت می کشد
جمله در زنجیر بیم و ابتلا   میروند این ره بغیر اولیا
می کشند این راه را بیکار وار   جز کسانی واقف از اسرار کار
جهد کن تا نور تو رخشان شود   تا سلوك و خدمتت آسان شود
کودکان را میبری مکتب بزور   زانکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب میدود   جانش از رفتن شکفته میشود
میرود کودك بمکتب پیچ پیچ   چون ندید ازمزد کارخویش هیچ
چون‌کند درکیسه دانگی دست مزد   آن گهی بیخواب‌گردد شب‌چودزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد   بر مطیعان آنگهت آید حسد
ائتیا کرهاً مقلد گشته را   ائتیا طوعاً صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی   وان دگر را بیغرض خود خُلتی
این‌محبّ دایه لیك از بهر شیر   وان دگر دل داده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی   غیر شیر او را ازو دلخواه نی
وان دگر خود عاشق دایه بود   بیغرض در عشق یك رایه بود
پس محب حق بامید و بترس   دفتر تقلید میخواند بدرس
وان محبّ حق ز بهرحق کجاست   که ز اغراض وز علتها جداست
گرچنین وگرچنان چون‌طالب‌است   جذب حق اوراسوی حق‌جاذبست
گر محبّ حق بود لغیره   کی ینال دائماً من خیره
یا محبّ حق بود لعینه   لا سواه خائفا من بینه (٤)
هردورا این‌جستجوها زان‌سریست   این گرفتاری دل زان دلبریست

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلك الجذب اثرفی العاشق الاالخوف الممزوج بالیأس مع دوام الطلب

آمدیم آنجا که در صدر جهان   گر نبودی جذب آن عاشق نهان
نا شکیبا کی بدی او از فراق   کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر   میل عاشق با دوصد طبل ونفیر
یك حکایت هست اینجا ز اعتبار   لیك عاجز شد بخاری ز انتظار
ترك آن کردیم کو درجست‌وجوست   تا که‌پیش‌ازمرگ‌بیندروی دوست
تا رهد از مرگ و یابد اونجات   زانکه دید دوستست آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ   دوست نبود که نه میوستش‌نه‌برگ
کار آن کاراست ای مشتاق مست   کاندرآن‌کارارزسد مرگت‌خوشست (۵)
شد نشان صدق ایمان ای جوان   آنکه آید خوش‌ترا مرگ اندرآن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین   نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کارتوشدمرگ‌دوست   بردل تو بی‌کراهت دوست‌اوست
❀چون‌کراهت‌رفت‌خودآن‌مرگ‌نیست   صورت مرگست و نقلان کرد نیست
چون‌کراهت رفت مردن نفع‌شد(٦)   پس درست آمدکه مردن دفع‌شد
دوست‌حق‌است‌وکسی‌کش‌گفت‌او(٧)   که توئی آنِ من و من آنِ تو

رسیدن بخاری عاشق در بندگی صدر جهان

گوش‌دار اکنون که عاشق می‌رسد   بسته عشق او را بحبلِ من مسد
چون بدید او چهرهٔ صدر جهان   گوئیا بریدش از تن مرغ جان
❀ جان‌بجانان‌داد وازخودبازرست   بر سریر ملك جاویدان نشست
همچوچوب‌خشك پیشش اوفتاد(۸)   سرد شد ازپای‌تاسرآن جواد(۹)
هرچه کردند از بخور واز گلاب   نی بجنبید و نه آمد در خطاب
❀کارناید ازبخاروا‌ز(۱۰) بخور   جز که بوی آن شه با فر و نور
شاه چون دید آن مزعفرروی او   پس فرود آمد ز مرکب سوی‌او
گفت‌عاشق‌دوست‌میجویدبتفت(۱۱)   چون که‌معشوق‌آمدآن عاشق برفت

---

۳ - از ۸ - افتاد آن تنش ۹ - از فرق تا سر ناخنش ۱۰ - در بخارا هر ۱۱ - جوید تیز و تفت (ن . ل) .

---

(۱) اشاره است باین آیه شریفه که در سورهٔ فتح واقع شده ولولا رجال مؤمنون ونساء مؤمنات لم تعلموهم ان تطؤهم فتصیبکم منهم معرة بغیر علم لیدخل‌الله فی رحمته من یشاء و اگر نبودی مردانی گرویده وزنان ایمان آورده که شما ندانید ایشان را اگر گام مینهادید شما بر ایشان پس میرسید شمارا ازایشان‌مکروهی بقتل خطا ندانسته برای اینکه داخل کند خدا دربخشش خود هرکه را بخواهد (۲) اشاره است بآیه کریمه واقعه درسورهٔ فتح وهوالذی کفّ ایدیهم عنکم وایدیکم عنهم ببطن مکة من بعد ان اظفرکم علیهم وکان‌الله بما تعملون بصیرا (٤) یعنی اگر دوست دارنده حق است از برای غیر او مانند بهشت و آنچه نعمت درآن است تابرسد او همیشه بخیر حق یا دوست دارندهٔ او بود از برای ذات او نه جزحق را ترسنده باشد از غیر او (۵) اشارتست بآیهٔ کریمهٔ فتمنوا‌الموت ان‌کنتم صادقین (٦) اشاره بمضمون این حدیث‌است که قال رسول الله (ص) الا انّ اولیاء الله لا یموتون بل ینقلبون من دار الی دار فرمود پیغمبر بدرستی‌که دوستان خدایتعالی نمی‌میرند بلکه منتقل میشوند ازدار فانی بسوی دار باقی (۷) یعنی دوست حق تعالی است وآنهم دوستی است که کسی را حقتعالی گفته باشد تو آن من هستی ومن آن تو از این اهل‌الله مرادند یعنی خدا وولی دوستند دیگر دوستی نیست .

عاشق حقی و حق آنست کو   چون بیاید از تو نبود تار مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر   عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایهٔ و عاشقی بر آفتاب   شمس آید سایه لا گردد شتاب(۱)
❀ چونکه سر برزد ز مشرق قرص خور   ز ستاره ماند و نه از شب اثر
❀ از در دل چونکه عشق آید درون   عقل رخت خویش اندازد برون
❀ همچو شیری خورد با آهو دوچار   گشت آهو بیخبر افتاد زار
❀ همچو زور پشه پیش تند باد   فهم کن والله اعلم بالسداد

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه   وز سلیمان گشت پشه (۲) دادخواه
کای سلیمان معدلت میگستری   بر شیاطین و آدمیزاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست   کیست آن گم گشته کش فضلت نجست
داد ده مارا که بس زاریم ما   بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل   پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف واشکسته پری   شهره تو درلطف ومسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی   منتهی ما در کمی و گمرهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا   دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو   داد وانصاف از که میخواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد بروت   ظلم کردست و خراشیدست روت
ای عجب درعهد ما ظالم کجاست   کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه مازادیم ظلم آن روزمرد   پس بعهد ما که ظلمی پیش برد
چون برآمد نور ظلمت نیست شد   ظلم را ظلمت بود اصل وعضد
نک شیاطین کسب وخدمت میکنند   دیگران بسته باصفادند و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود   دیو دربند است استم چون نمود
ملك زان دادداست مارا کن فکان   تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا بر نیاید دودها   تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از نالهٔ یتیم   تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم ازممالك مذهبی (۳)   تا نیاید بر فلکها یاربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان   کاسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد   کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او بتنگی اندریم   با لب بسته ازو خون میخوریم
❀ ظلم او برما صریحست وعیان   نیست ما را چاره جز کردن بیان
❀ داد ما وانصاف ما بستان ازو   ای کریم عادل اکرام خو

امر کردن سلیمان علیه السلام پشهٔ متظلّم را باحضار خصم بدیوان حکم

پس سلیمان گفت ای زیبا دوی   امر حق باید که ازجان بشنوی
حق بمن گفته است هان ای دادور   مشنو ازخصمی تو بی خصم دگر
تا نیاید هر دو خصم اندرحضور   حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر بر آرد صد نفیر   هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم روز فرمان تافتن   خصم خودرا رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست   خصم من بادست واودرحکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا   پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو بخصمت روبرو(۴)   پاسخش میگوی و کن(۵)دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز   پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت کای پشه کجا   باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست   خودسیاه این روز من ازدود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار   کو بر آرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا   چون خدا آید شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست   لیك ز اول آن بقا اندر فناست (۶)
سایهائی کان بود جویای نور   نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او   کل شیٔ هالك الا وجهه
هالك آمد پیش وجهش هست ونیست   هستی اندر نیستی خود طرفه ایست
اندرین محضر خردها شد زدست   چون قلم اینجا رسید و سر(۷)شکست

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهُوش باز آید

❀ باز گردم جانب صدر جهان   در نوازش عاشق خود را نهان
می کشید از بیهشی اش در بیان   اندك اندك از کرم صدر جهان
❀ برگرفتش سر نهاد اندر کنار   بر رخش میکرد اشك تر نثار
بانگ زد در گوش اوشه کای گدا   زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می طپید   چونکه زنهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد   با خود آ از بیخودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بی خرد   رسم مهمانش بخانه میبرد
چون بخانهٔ مرغ اشتر پا نهاد   خانه ویران گشت وسقف اندر فتاد
خانهٔ مرغ است عقل و هوش ما   هوش صالح طالب ناقهٔ خدا
ناقه چون سر کرد درآب وگلش   نی گل آنجا ماند نی جان ودلش
کرد فضل عشق انسان را فضول   زین فزون جوئی ظلومست وجهول[8]
جاهلست واندر این مشکل شکار   می کشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را   گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست او برخود وبرجان خود   ظلم بین کز عدلها گو می برد
جهل او مر علمها را اوستاد   ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کاین رفته دمش   آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود آن مرده تن   جان من باشد که روی آرد بمن
من کنم اورا ازین جان محتشم   جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نا محرم نبیند روی دوست   جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب وار این دوست را   تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا   وصل را ما در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت   ای ز هست ما هماره هستیت
با تو بی لب این زمان من نوبنو   رازهای کهنه گویم می شنو
زانکه آن لبها از ایندم می رمد   بر لب جوی نهان بر می دمد

---

۲ ـ نبی شد ۴ ـ تو باخصم وبگو ۵ ـ پاسخ خصم وبکن ۷ ـ رسیده شد (ن . ل) .

---

(۱) سایه تعین امکانی است که در وجود فانی است این است که در کلمهٔ لا کلمهٔ توحید باید تعینات بطور نفی بنظر آید وحقیقت وجود بسیط محیط مبسوط بنحو ثبوت ووجوب و وحدت حقهٔ حقیقیه ونورحی علیم مرید قدیر که انوارقاهره عقلیه ومدبره نفسیه ظهوراوست (۳) یعنی ازضوابط ملك رائی مذهبی و روشی ازآن نهادیم تافریادی برنخیزد (۶) چون معشوق پرتو اندازد عاشق فنا میشود میگوید اگرچه وصل آن معشوق بقا در بقاست لیکن اول آن بقارا فنا لازمست بعداز فنا آن بقا میشود لکن از اول آن بقا اندر فناست (۸) اشاره است باین آیه که انّا عرضنا الامانة علی السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انه کان ظلوماً جهولا یعنی ما عرض فرمودیم امانت را بر آسمان و زمین وکوهها پس سر باز زدند ازاینکه حمل این امانت کنند وبترسیدند ازآن وحمل نمود آن را انسان بدرستیکه اوظلوم وجهول بود که امانت را بعشق تفسیر مینماید وظلم ونادانی را دراین مقام نیکومی شمارد. ظلم او آنکه هستی خود را   ساخت فانی بقای سرمد را
جهل او آنکه هرچه جزحق بود   نقش آنرا ز لوح دل بزدود
نیك ظلمی که عین معدلت است   نغز جهلی که مغز معرفت است

گوش بیگوشی در این دم برگشا / بهر راز یفعل الله مایشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندك اندك مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوهٔ صبا / سبز پوشد سر برآرد از قبا (۱)
کم ز آب نطفه نبود (۲) کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نی که شد (۳) از امر کن / در رحم طاوس و مرغ (٤) خوش سخن
کم ز ناری نیست کز امر سلام / گلستان شد بر خلیل خوش کلام
کم ز چوبی نیست در دفع عدو / که شد (٥) اژدرهای منکر ز امر هو
کم ز کوه و سنگ نبود کز ولاد / ناقهٔ کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایهٔ عدم / عالمی زاد و بزاید دمبدم

باخویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن بثنا و شکر معشوق

بر جهید و بر طپید او گشت شاد / یك دو چرخی زد سجود اندر فتاد
❀ بشکفید از روی او وشاد شد / در وصال از بند هجر آزاد شد
گفت ای عنقای حق جان را مطاف (٦) / شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق وای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهم که نهی بر روزنم
گر چه میدانی بصفوت حال من / بنده پرور گوش کن اقوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید / ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو وآن اصغای تو / وان تبسمهای جان افزای تو
آن نیوشیدن کم و بیش مرا / عشوهٔ جان بداندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست / پس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی و شوخی غرّهٔ / حلمها در پیش حلمت ذرّهٔ
اولا بشنو که چون ماندم زشست / اول وآخر زپیش من بجست (۷)
ثانیاً بشنو تو ای صدر ودود / که بسی جستم ترا ثانی نبود (۸)
ثالثاً تا از تو بیرون رفته ام / گوئیا ثالث ثلاثه گفته ام (۹)
رابعاً چون سوخت ما را مزرعه / می ندانم خامسه از رابعه
❀ خامساً در هجرت ای صدر جهان / از حواس خمسه بودم در زیان
❀ سادساً از شش جهت بی روی تو / گوئیا بارید بر من غم دو تو
❀ سابع از ثامن ندانم ضاله ام / خون همی گرید فلك از ناله ام
هر کجا یابی تو خون بر خاکها / پی بری باشد یقین از چشم ما
گفت من رعداست واین بانگ وحنین / ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه می تنم / یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت میگردد بکا / ور بگریم چون کنم مدح (۱۰) وثنا
می فتد از دیده خون دل شها / بین چه افتادست از دیده مرا
این بگفت وگریه درشد آن نحیف / که برو بگریست هم دون هم شریف
ازدلش چندان برآمد های وهو / حلقه کرد اهل بخارا گرد او
خیره گویان خیره گریان خیره خند / مرد وزن خرد و کلان حیران شدند
شهر هم همرنگ او شد اشك ریز / مرد وزن درهم شده چون رستخیز
آسمان میگفت آن دم با زمین / گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران که چه عشقست و چه حال / تا (۱۱) فراق او عجبتر یا وصال
چرخ بر خوانده قیامت نامه را / تا مجرّه بر دریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی است / واندر آن هفتاد ودو دیوانگی است
سخت پنهانست و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او / تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم / در شکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد / زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی / تا ز هستان پردها بر داشتی
هرچه گوئی ای (۱۲) دم هستی از آن / پردهٔ دیگر برو بستی بدان
آفت ادراك آن حالست و قال / خون بخون شستن محالست ومحال
من چو با سودائیانش محرمم / روز و شب اندر قفص در میدمم
سخت مست و بیخود وآشفتهٔ / دوش ای جان بر چه پهلو خفتهٔ
هان وهان هش دار بر ناری دمی / اوّلا برجه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان / الله الله اشتری بر ناودان (۱۳)
چون ز راز و ناز او گوید زبان / یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه درپشم و پنبه آذر است / تو همی پوشیش او رسوا[14] تراست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم / سر برآرد چون علم کاینك منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش / کای مدمّغ چونش میپوشی بپوش
گویمش رو گرچه بر جوشیدهٔ / همچو جان پیدائی و پوشیدهٔ
گوید او محبوس خنب[15] است این تنم / چون می اندر بزم خنبك میزنم
گویمش زان پیش که گردی گرو / تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشام من / یار روزم تا نماز شام من
چون بیاید شام و دزدد جام من / گویمش واده که نامد شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام / زانکه سیری نیست می خور را مدام
عشق جوشد بادهٔ تحقیق را / او بود ساقی نهان صدّیق را
چون بجوئی تو بتوفیق حسن / باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را / قوّت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب / خود بگو (۱٦) والله اعلم بالصواب
پرتو ساقیست کاندر شیره رفت / شیره برجوشید ورقصان گشت وزفت
اندر این معنی بپرس آن خیره را / که چنین کی دیده بودی شیره را
بی تفکر پیش هر داننده هست / آنکه باشوریده شوراننده هست[17]

حکایت آن عاشق دراز هجران بسیار امتحان

❀ یك جوانی برزنی عاشق شده است / روز و شب بیخواب و بیخور آمده است
بیدل و شوریده و مجنون و مست (۱۸) / می ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین / خود چرا دارد ز اوّل عشق کین
عشق از اوّل چرا (۱۹) خونی بود / تا گریزد آنکه بیرونی بود

---

۱ ـ فنا ۲ ـ نبود از آب نطفه ۳ ـ نبود از بادکان ٤ ـ شد مرغ خوب ٥ ـ گشت ـ کوشد ۱۰ ـ شکر ۱۱ ـ یا ـ که ۱۲ ـ این ۱۳ ـ نردبان ۱٤ ـ تا همی پوشیش او پیدا ۱٥ ـ خم ۱٦ ـ چون مگو ۱۷ ـ گردنده گرداننده ۱۸ ـ یك جوانی برزنی مجنون بداست ۱۹ ـ سرکش و

---

(٦) ماقبل و مابعد این بیت مقوله عاشق است و از لفظ باز آمدی توهم میشود که این بیت مقولهٔ معشوق باشد چه عاشق از سفر باز آمده و بدون آنکه باز آمدی از کوه قاف را باین طریق تفسیر نمائیم که عاشق بمعشوق خطاب می نماید که از کوه قاف اعراض و بی‌توجهی باز آمدی رفع آن توهم نمیشود (۷) یعنی طی زمان شد و خراب شدم (۸) کلمه ایست که در توحید گفته میشود و ثالث ثلثه گفته‌ام عندلیب آسا پیش گل نواخوانی و نغمه سرائی میکند و مناسب هرمرتبه از اعداد چیزی میگوید و ثالث ثلثه قول کفره از نصارا است که باقانیم ثلثه قائل‌اند یعنی اگر از تو بیرون رفته‌ام گویا مشرك شده‌ام خامسه از رابعه یعنی در وادی حیرتم وترك عیال وخانمان کرده ام ومزرعه که زوجه و صاحبه باشد بمضمون قول خدایتعالی که نساؤکم حرث لکم بآتش عشق تو سوختم پس مزرعهٔ رابعه را که حدّ نصابست نمیشناسم چه جای خامسه که زیاده از نصابست چه رابعه وخامسه چون تأنیث عبارت از زنست (۹) قول نصاری است که خدا را سه خدا دانند وخداوند را ثالث آن ثلاثه خوانند .

چون فرستادی رسولی پیش زن　آن رسول از رشك گشتی راه زن　١　ور بسوی زن نبشتی کاتبش　نامه را تصحیف خواندی نائبش
ور صبا را پیك کردی در وفا　از غباری تیره گشتی آن صبا　٢　رقعه گر بر پر مرغی دوختی　پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست　لشکر اندیشه را رایت شکست　٣　بود اول مونس غم انتظار (١)　آخرش بشکست کی هم انتظار
گاه گفتی کاین بلای بی دواست　گاه گفتی نی حیات جان ماست　٤　گاه هستی زو بر آوردی سری　گاه او از نیستی خوردی بری
❀گاه فریادش بگردون بر شدی　گه خیال دلبرش همدم بدی　٥　چونکه بروی سردگشتی این نهاد　جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد
چونکه با بی برگی غربت بساخت　برگ بی برگی بسوی او بتاخت　٦　خوشهای فکرتش بی کاه شد　شبروان را رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطی گویای خمش　ای بسا شیرین روان رو ترش　٧　رو بگورستان دمی خامش نشین　آن خموشان سخن گو را ببین
لیك اگر یکرنگ بینی خاکشان　نیست یکسان حالت چالاکشان　٨　شحم و لحم زندگان یکسان بود　آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان　زانکه پنهانست برتو (٢) حالشان　٩　بشنوی از قال های و هوی را　کی ببینی حالت صد توی را
نفس(٣)مایکسان بضدهامتصف(٤)　خاك هم یکسان روانشان مختلف　١٠　همچنین یکسان بود آوازها　آن یکی پر درد وآن پر نازها
بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف　بانگ مرغان بشنوی اندرطواف　١١　آن یکی ازحقد و دیگر ز ارتباط　آن یکی از رنج و دیگر ازنشاط
هر که دور از حالت ایشان بود　پیشش آن آوازها یکسان بود　١٢　آن درختی جنبد از زخم تبر　وان درخت دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مرد ریگ　زانکه سر پوشیده میجوشید دیگ　١٣　جوش و نوش هر کست گوید بیا　جوش صدق وجوش تزویر و ریا
گر نداری بو ز جان رو شناس　رو دماغی دست آور بوشناس　١٤　آن دماغی که برآن گلشن تند　چشم یعقوبان هم او روشن کند

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که (فمن یعمل مثقال ذرة خیراً یره)

هین بگو احوال آن خسته جگر　کز بخاری دور ماندیم ای پسر　١٦　کان جوان درجستجوبد هشت سال　از خیال وصل گشته چون خیال
سایهٔ حق بر سر بنده بود　عاقبت جوینده یابنده بود (٥)　١٧　گفت پیغمبر که چون کوبی دری　عاقبت زان در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی　عاقبت بینی تو هم روی کسی　١٨　چون زچاهی میکنی هر روزخاك　عاقبت اندر رسی در آب پاك
جمله دانند این اگر تو نگروی　هر چه میکاریش روزی بدروی　١٩　سنگ برآهن زدی آتش بجست　این بباشد ور نباشد نادر است
آنکه روزی نیستش بخت ونجات　ننگرد عقلش مگر در نادرات　٢٠　کان فلان کس کشت کردو بر نداشت　وآن صدف بردو صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین　سود نامدشان عبادتها و دین　٢١　صد هزاران انبیا و رهروان　ناید اندر خاطر آن بد گمان
این دورا گیرد که تاریکی دهد　در دلش ادبار جز این کی نهد　٢٢　بس کسا که نان خورد دلشاد او　مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس توای ادبار رو نان هم مخور　تا نیفتی همچو او در شور و شر　٢٣　صد هزاران خلق نانها میخورند　زور می یابند و جان میپرورند
تو بدان نادر کجا افتادهٔ　گرنه محرومی و ابله زادهٔ　٢٤　این جهان پر آفتاب و نور ماه　تو(٦) بهشته سر فرو برده بچاه
که اگر حق است پس کو روشنی　سربرآر ازچاهو(٧) بنگر ای دنی　٢٥　جمله عالم شرق وغرب آن نوریافت(٨)　تا تو درچاهی نخواهد برتو تافت
چه رها کن رو بایوان وکروم(٩)　کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم(١٠)　٢٦　هین مگو کاینك فلانی کشت کرد　درفلان سال وملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست　من چرا افشانم این گندم زدست　٢٧　❀ هین مکن استیزه رو وکارکن　با توکل کشت کن بشنو سخن
❀هرکه استیزه کند بر رو فتد　آنچنان کو بر نخیزد تا ابد　٢٨　وانکه او نگذاشت کشت وکار را　پرکند کوری تو انبار را
زین بیان بگذر زمانی باز ران　جانب احوال آن عاشق جوان　٢٩　چون دری میکوفت اوازسلوتی(١١)　عاقبت دریافت روزی خلوتی
جست از بیم عسس او شب بباغ　یار خودرا یافت با شمع و چراغ　٣٠　گفت سازندهٔ سبب را آن نفس　ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
نا شناسا تو سببها کردهٔ　از در دوزخ بهشتم (١٢) بردهٔ　٣١　بهرآن کردی سبب این کار را　تا ندارم خوار من یك خار را
در شکست پای بخشد حق پری　هم ز قعر چاه بگشاید دری　٣٢　❀هرچه آن برتوکراهیت بود(١٣)　چون حقیقت بنگری رحمت بود
تو مبین که بر درختی یا بچاه　تو مرا بین که منم مفتاح راه　٣٣　❀گرتوخواهی باقی این گفت وگو　ای اخی در دفتر چارم بجو

تم المجلد الثالث من المثنوی المعنوی

---

٢ ـ حسن ٣ ـ نقش ٦ ـ او ٧ ـ زچه بردار ٨ ـ تافت ١٢ ـ بجنت (ن . ل) .

---

(١) یعنی اول در غم عشق انتظار مونس او بود که شاید انتظار نتیجه بخش وصال گردد و خودرا بآن تسلی وخوش میداشت آخر اورا که شگست همان انتظار در مصرع ثانی کاف بمعنی استفهام است یعنی همان انتظار موجب شکست بناء صبر وانهدام اساس حال او شد و عاقبت با بی برگی غربت بساخت چنانچه ابیات مابعد مؤید اینمعنی است واگر غیرت را که در بیت اول واقع شده فاعل شکست مراد داشته باشد هم وجهی دارد (٤) این اتصاف بضد بمعنی اتصاف بمتخالف ومتضاد از حالاتست . (٥) مضمون حدیث نبویست که من قرع الباب ولج ولج .
(٩) کروم اراضی واماکن کریمه یعنی نقیه وطیبه است واینجا نظر بپاکیزگی وقابلیت آن اماکن بحال استفاضه ازاشعهٔ شمس حقیقت مراد است
(١٠) یعنی اینجا ستیز مکن و بدان که ستیزه و لجاجت شوم و بد عاقبت است (١١) یعنی چون همیشه از بی غمی و فراخ عیشی مشغول بلهو ولعب بود (١٣) اشاره است بمضمون و عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم .

بسم الله الرحمن الرحیم

(الحمدُ للّه حقَ حمده والصلوٰةُ والسلامُ علی خیرِ خلقه محمدٍ و آله وصحبه و ذرّیاته اما بعدُ فهذا) الظعن الرّابع الی احسن المرابع و اجلّ المنافع تسر (به) قلوبُ العارفین بمطالعته کسرور الریاض بصوب الغمام و أُنس العیون بطیب المنام فیه ارتیاحُ الارواح و شفاء الاشباح و هو کما یشتهیه المخلصون و یهوونه و یطلبه السالکون و یتمنونه للعیون قرةٌ و للنفوس مسرةٌ اطیبُ الثمار لمن اجتنی و اجلُّ المرادات و المنی موصلُ العلیل الی طبیبه و هادی المحب الی حبیبه و هو بحمدالله (عزّ و جلّ) من اعظم المواهب و أنفس الرّغائب مجدّد عهد الالفة مسهلُ عسر اصحاب الکلفة یزیدُ النظر فیه اسفاً لمن بعد و سروراً و شکراً لمن سعد یتضمن [۱] صدرُهُ ما لم یتضمن صدور الغانیات من الحلل جزاءً لاهل العلم و العمل فهو کبدرٍ طلع و جدٍ رجع زائدٌ علی تأمیل الآملین رائد لرود [۲] العاملین یرفعُ الآمال بعد انخفاضه و یبسطُ الرّجاء بعد [۳] انقباضه کشمسٍ اشرقت من بین غمامةٍ تفرّقت نورٌ لاصحابنا و کنزٌ لاعقابنا و نسئلُ اللّه التوفیق لشکره فانّ الشکر قیدٌ للعتید و صیدٌ للمزید و لا یکونُ الا ما یرید

و مما شجانی أنّنی کنتُ نائماً	اُعللُ من بردٍ بطیب التنسّمُ
الی ان دعت ورقاءُ فی غصن ایکةٍ	تفرّدُ [۴] مبکاها بحسن الترنّمِ
فلو قبل مبکاها بکیتُ صبابةً	بسعدی شفیتُ النفس قبل التندُّمِ
و لکن بکت قبلی فهیج لی البکا	بکاها فقلتُ الفضلُ للمتقدّمِ

رحم اللّهُ المتقدّمین و المتأخرّین و المتنجزّین و المتبحرّین بفضله و کرمه و جزیل الائه و نعمه فهو خیرُ مسئولٍ و اکرمُ مأمول فاللّه خیرٌ حافظاً و هو ارحم الرّاحمین و خیر المؤنسین و خیر الوارثین و خیر مخلف رازق للعابدین و الزارعین و الحارثین (و خیر الرازقین) و صلی اللّه علی محمدٍ (و آله الاکرمین) و علی جمیع الانبیاء والمرسلین آمین ربّ العالمین و به نستعین

---

(۱) تضمن (۲) کرود (۳) عند (۴) تفرد

مثنوی معنوی

بمناسبت هفتصد و پنجاهمین سال وفات

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

در سال ۱۳۱۶ هجری از چاپ شده

چاپخانهٔ خاور

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدّین محمّد بلخی رومی

شرح حال مولانا، ملخصی از آثار مولانا، کتاب مجالس سبعه مولانا، شرح ابیات مشکله مثنوی در ذیل صفحات، دفتر هفتم منسوب به مولانا، کشف الابیات جامع، لطائف اللغات

مرحوم حاجی علی اصغر رمضانی کتابفروش

روز ۱۲ مهر ۱۲۵۰ هجری شمسی بدنیا آمد و شب ۲۰ آذر ۱۳۱۶ هجری شمسی دنیا را بدرود گفت

بپاس سی و سه سال عمری که برای تربیت من بنده صرف کرد

پنج سال زحمتی که برای تصحیح و مقابله و چاپ مثنوی کشیده‌ام

بروان پاکش تقدیم میدارم

و آرزو دارم توفیق یابم سی و سه جلد کتاب نفیس اخلاقی و دینی بنام او چاپ نموده تقدیم دوستداران اخلاق و دین و فرهنگ بنمایم

محمد رمضانی

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولانا، ملخص آثار مولانا، کتاب مجالس سبعهٔ مولانا، شرح ابیات مشکلهٔ مثنوی در ذیل صفحات، دفتر هفتم منسوب بمولانا، کشف الابیات جامع، لطائف اللغات

بتصحیح و مقابله و همت

محمد رمضانی

دارندهٔ کلالهٔ خاور

از سال ۱۳۱۵ تا سال ۱۳۱۹ در تهران چاپ شد

بها صد ریال

چاپخانهٔ خاور «تهران»

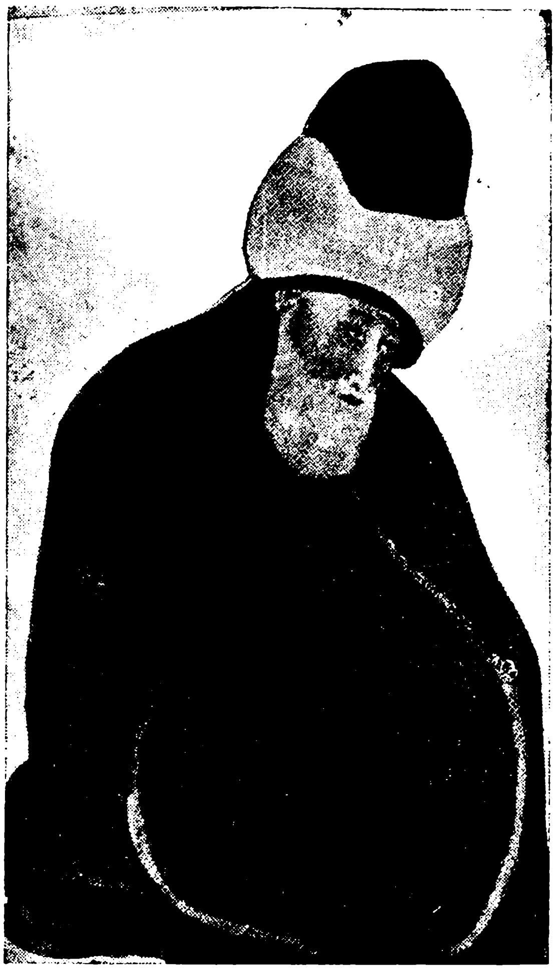

تصویر مولانا محفوظ در تکیه یکی قاپو اسلامبول

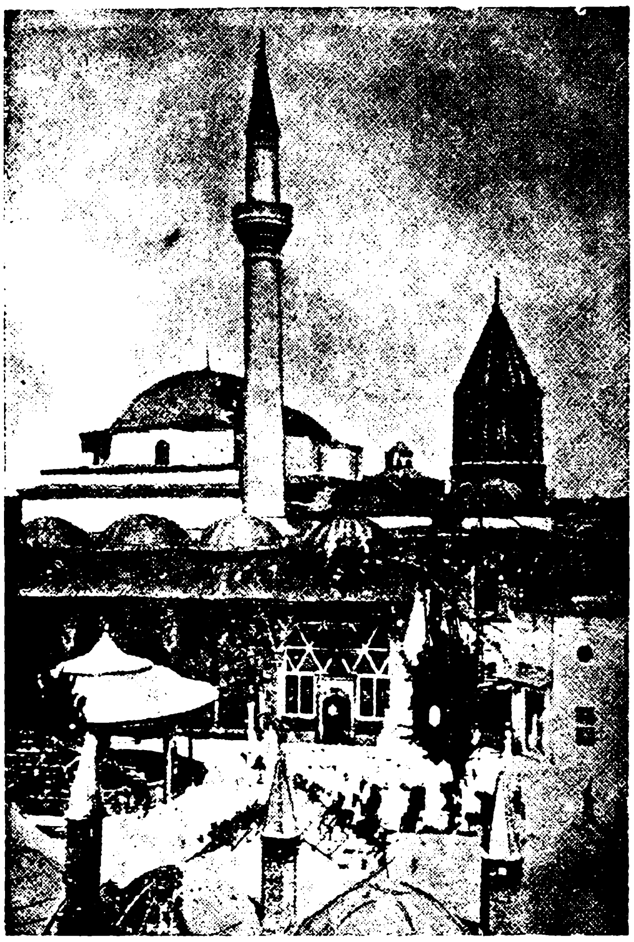

قبه خضرا و تربت شریف مولانا و یاران

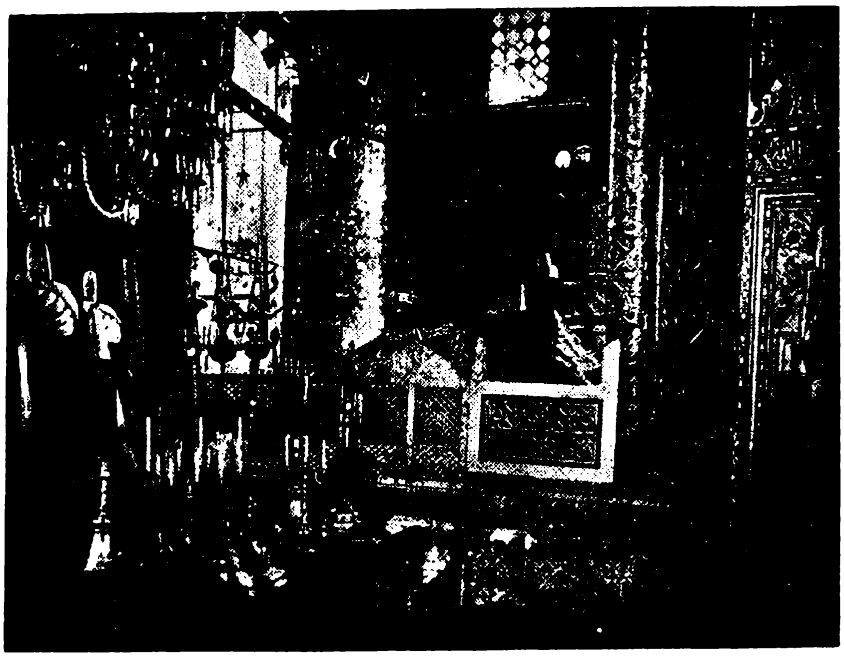

تربت مولانا

سرآغاز

کم کسیست که بادبیات پارسی وشعر وعرفان آشنائی داشته باشد و عارف نامی جلال الدین محمد بلخی مشهور بمولانای، روم قدس سره سرایندهٔ مثنوی معنوی را که یکی از بزرگترین نوابغ ایران و درخشنده ترین ستارهٔ فروزان مشرق است نشناسد. و کمتر کتاب تاریخ وتذکره ایست که از حالات وجذبات مولانا در آن ذکری نشده باشد

در مقدمهٔ بیشتر چاپهای مثنوی ترجمهٔ مختصری که حاجی زین العابدین مستعلیشاه شروانی در بستان السیاحه خود نگاشته نقل شده است و آن خلاصه و عصارهٔ کلیهٔ شروحی است که پیشینیان از احوال این بزرگترین مردان رسیدهٔ راه حقیقت نوشته اند خوشبختانه درسالهای اخیر سه رساله ذیقیمت در ترجمهٔ حال و تتبع شخصیت مولانا بخامهٔ نویسندگان دانشمند معاصر طبع ونشر شده است :

(۱) ولدنامه یامثنوی ولدی اثر شیخ بهاء الدین محمد معروف به سلطان ولد فرزند روحانی وجسمانی مولانا با مقدمه و تعلیقات آقای جلال همائی که در حدود ده هزار بیت و قدیمترین وصحیحترین سند تاریخی است که از خصوصیات زندگانی مولانا جلال الدین و پدرش بهاء الدین محمد ملقب بسلطان العلماء و یاران برگزیدهٔ وی سید برهان الدین محقق ترمدی و شمس الدین محمد تبریزی وصلاح الدین فریدون قونیوی و حسام الدین حسن چلبی و اصحاب و مریدان او بحث میکند

سلطان ولد برسر هر فصل و عنوان منظومهٔ ولدنامه نثرهای شیرینی نوشته است که اگر آنهارا جمع کنند رسالهٔ بسیار ساده و فصیحی در مطالب عرفانی و تاریخی و خلاصهٔ طریقهٔ مولویه که بیشتر آداب و رسوم قدیمش مولود خود اوست فراهم خواهدشد

(۲) شخصیت مولوی نگارش آقای حسین شجره که در ۲۳۸ صفحه با قلمی شیوا از اصل و منشأ تصوف و نبوغ عقل ازنظر عرفان و نفوذ تصوف ایران در شرق و غرب و حالات مولانا و تدوین مثنوی معنوی ومعنی و مفهوم اشعار مولوی وگفتار ونظریات مستشرقین وفضلای غرب در بارهٔ مولانا و مثنوی بحث کرده اند

(۳) رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال الدین محمد مشهور بمولوی ومشایخ و یاران و مریدان و معاصرین او نگارش محققانهٔ آقای بدیع الزمان فروزانفر با ۱۵ گراور ویك شجره نامه در ۲۳۲ صفحه که علاوه بر تتبعات دانشمندانهٔ خود از ده منبع قدیمی بسیار معتبر واز مجموعهٔ یادداشتهائی که آقای کاظم زادهٔ ایرانشهر در برلن از گفتهٔ بازماندگان ومعتقدان مولانا گرد آورده استفاده کرده اند

اگرچه با انتشار این سه رساله احتیاج بنوشتن شرح حال در مقدمهٔ مثنوی خود نداشتیم ولی برای کسانیکه دسترسی بمطالعهٔ آثار نامبرده نداشته باشند اختصاری از ولد نامه و عین مقالهٔ بستان السیاحه و خلاصه‌ای از تحقیقات آقای فروزانفر را در رساله زندگانی مولانا با مراجعه بشرح حال مولانا بقلم سپهسالار بترتیب مینویسیم ودر خاتمه از آثار مولانا ومزایای مثنوی حاضر بحث نموده وبفهرست جامعی از مطالب مثنوی گفتار خود را خاتمه میدهیم

محمد رمضانی

از کتاب ولدنامه

مریدشدن سید برهان الدین محقق مولانا بهاء الدین را و خواب دیدن مفتیان پیغمبر را

گفت برهان دین محقق حق   سبق برده زسابقان بسبق

سخنش را هر آنکه بشنودی   دایم اورا بصدق بستودی

در جوانی ببلخ چون آمد   خواست کان جایگاه آرامد

جد مارا چو دید آن طالب   که برو بود عشق حق غالب

لقبش بد بهاء دین ولد   عاشقانش گذشته ازعدوحد

جمله اجداد او شیوخ کبار   همه در علم ودر عمل مختار

اصل اورا نسب ابوبکری   زانچو صدیق داشت اوصدری

مثل او کس نبود در فتوی   از فرشته گذشته در تقوی

بود اندر همه فنون استاد   حق بوی علم را تمام بداد

خوانده سلطان عالمان اورا   مصطفی قطب انبیاء خدا

مفتیان بزرگ اندر خواب   دیده یك خیمهٔ کشیده طناب

مصطفی اندرون خیمه بناز   زده تکیه بصد هزار اعزاز

ناگهانی بهاء دین ولد   از در خیمه اندرون آمد

مصطفی چون بدید جست ازجا   پیش رفت و گرفت دستش را

برد پهلوی خویش بنشاندش   زان ملاقات گشت بیحد خوش

گفت از آنپس بمفتیان اینرا   که از امروز این شه دینرا

جمله سلطان عالمان گوئید   در رکابش بجان ودل پوئید

بامدادان باتفاق همه   از سر صدق بی نفاق همه

بر درش آمدند تا گویند   سر آن خواب را ازو جویند

پیش از آنی که دم زنند او گفت   خوابشانرا وسر نکرد نهفت

دادشان از مقام و حال نشان   وقعه را کرد بالتمام بیان

جمله پیشش فغان بر آوردند   بی دف و نای شورها کردند

گشت سید مریدش ازدل وجان   تا روانرا کند زشیخ روان

در مریدی رسید او بمراد   زانکه شیخش عطای بیحدداد

چشمهٔ عشق از دلش جوشید   جان او بادهٔ بقا نوشید

جمله غمهاش ذوق وشادی شد   سوی عشقش چو شیخ هادی شد

خار هجرش زوصل گلشن گشت   شب تارش چو روز روشن گشت

مس جانش زنار عشق گداخت   گشت زر چون به کیمیا در ساخت

عاقبت قطب گشت در عالم   سجده گاه ملك شد و آدم

رنجیدن سلطان العلماء از بلخیان وهجرت گزیدن ازخراسان

چونکه از بلخیان بهاء ولد   گشت دلخسته آن شه سرمد

ناگهش از خدا رسید خطاب   کای یگانه شهنشه اقطاب

چون ترا این گروه آزردند   دل پاك ترا زجا بردند

بدر آ از میان این اعدا   تا فرستیمشان عذاب و بلا

چونکه از حق چنین خطاب رسید   رشتهٔ خشم را دراز تنید

کرد از بلخ عزم سوی حجاز   زانکه شد کار گرد او آن راز

بود در رفتن و رسید خبر   که از آن راز شد پدید اثر

کرد تاتار قصد آن کشور   منهزم گشت شاه شوم اختر

بلخ را بستد و بزاری زار   کشت از آن قوم بیحد و بسیار

نتوان گفت در ره آن سلطان   که چها داده با کهان ومهان

چه کراماتها که در هر شهر   مینمود آن عزیز وزبدهٔ دهر

گر شوم من بشرح آن مشغول   فوت گردد از آن سخن مأمول

آمد از کعبه در ولایت روم   تا شوند اهل روم ازو مرحوم

از همه ملك روم قونیه را   برگزید و مقیم شد آنجا

رو نهادند سوی او خلقان   اززن ومرد وطفل و پیر و جوان

آشکارا کرامتش دیدند   زو چه اسرارها که بشنیدند

چندروزی بر این نسق چو گذشت   که و مه مرد وزن مریدش گشت

گشت سلطان علاء دین چون دید   روی اورا بعشق و صدق مرید

چونکه وعظش شنید شد حیران   کرد اورا مقام در دل و جان

دید بسیار ازو کرامت ها   یافت در خویش ازو علامتها

گفت دل لرزدم زهیبت او   می هراسم بگاه رؤیت او

هیبتی میزند ازو بر من   که از آن لرزه می فتد در تن

شد یقینم که او ولی خداست   در جهان نادراست و بیهمتاست

دائماً با خواص این گفتی   روز و شب در مدح او سفتی

مردن سلطان العلماء و نشستن مولانا جلال الدین بجای پدر

بعد دوسال آن ولی خدا   سر ببالین نهاد او ز عنا

شاه شد از عنای او محزون   هیچ ازین غصه اش نماند سکون

چون بهاء ولد نمود رحیل   شد ز دنیا بسوی رب جلیل

نار در شهر قونیه افتاد   از غمش سوخت بنده و آزاد

در جنازه اش چو روز رستاخیز   مرد وزن گشته اشك خونین ریز

علما سر برهنه و میران   جمله پیش جنازه با سلطان

شه زغم هفت روز بر ننشست   دل چون شیشه اش زدرد شکست

هفته‌ای خوان نهاد در جامع   تا بخوردند قانع و طامع

تعزیه چون تمام شد پس از آن   خلق گرد آمدند پیر و جوان

همه کردند رو بفرزندش که توئی در جمال مانندش
شیخ‌ما زین‌سپس‌تو خواهی‌بود از تو خواهیم جمله‌مایه‌وسود
شست برجای‌وی جلال‌الدین روبدو کرد خلق روی‌زمین
مفتی شرق وغرب گشت‌بعلم از جهان جهل درنوشت بعلم
رایت شرع احمدی‌افراخت هرکه‌دین‌داشت‌خواجه‌رابشناخت
بیقراران شدند ازاوساکن همه در ظل او زخوف ایمن

آمدن سیدبرهان‌الدین محقق‌ترمدی بقونیه

مدتی چون‌بماند در هجران طالب‌شیخ‌خویش شدبرهان
گشت بسیارو اندرآخرکار داد با وی خبر یکی زکبار
گفت‌شیخت‌بدان که‌درروم‌است نیست پنهان بجمله معلوم است
آمدازعشق‌شیخ خودتازان با هزاران تبختر و نازان
گشته‌ازشیخ‌پرچوجام‌ازمی همچنان کز شکر شود پرنی
چونکه‌شادان بقونیه‌برسید شیخ‌خودراز‌شهریان پرسید
همه گفتند آنکه میجوئی هرطرف بهر او همی پوئی
هست سالی که رفت از دنیا رخت خودرا کشید درعقبی
جسم‌خاکیش‌رفت‌اندرخاك جان پاکش گذشت ازافلاك
گفت‌سید که‌شیخ اندرماست همچوروغن‌نهان‌شده‌درماست
عین شیخم زمن نماند اثر هیچ دیدی شکرجدا زشکر
آب‌اگر درهزر کوزه‌بود عاقل از کوزه ها زره نرود
آب‌جوید زکوزه تابخورد تشنه درنقش کوزه کی‌نگرد
خلق‌راپس‌بخویش‌دعوتکرد گشت ازجان‌غلام‌اوزن‌ومرد
شهر جمله مرید او گشتند در درون تخم مهر او کشتند

مرید شدن مولانا جلال‌الدین بسید و رسیدن بمقام قطبیت

گفت سید بشه جلال الدین گرچه‌درعلم‌نادری و گزین
لیك بدوالدتو صاحب حال جوی‌آنرا و در گذر ازقال
قال اورا گرفته‌ای بدودست همچومن‌شوزحال‌اوسرمست
وارث والدی تو اندرپوست مغزمن‌برده‌ام‌نگردردوست
از مرید پدر چو آن بشنید گشت‌جان‌و بگرد تن نتنید
شد مریدش‌زجان وسربنهاد همچو مرده به پیش‌او افتاد
بود در خدمتش بهم نه سال تا که‌شد مثل او بقال وبحال
همسرو سر شدند در معنی زانکه یکدل بدند در معنی
ناگهان سید از جهان فنا کرد رحلت سوی سرای بقا
ماند بی او جلال دین تنها روزوشب کردروی‌سوی‌خدا
خواب‌وخوررادرآنهوس‌بگذاشت علم جستجوی را افراشت
پنج‌سال‌این‌چنین‌ریاضت کرد ازسرصدق‌و سوزوناله‌ودرد
عمل‌و دردراچو کرد قرین رفت‌همچون‌ملك‌بچرخ برین
خاص‌وعامش‌مریدوبنده شدند چون‌نبات از بهار زنده‌شدند
ده‌هزارش‌مرید بیش شدند گرچه اول زصدق دور بدند
وعظ گفتی همیشه برمنبر گرم‌وگیرا چو وعظ پیغمبر
صیت‌خوبش گرفت عالم‌را کرد زنده روان آدم را

رسیدن مولانا جلال‌الدین بشمس تبریزی و تغییر حال او

ناگهان‌شمس‌دین رسیدبوی گفت انی ز تاب نورش فی
از ورای جهان عشق آواز برسانید بی دف و بی ساز
گفت‌اگرچه‌بباطنی توگرو باطن باطنم من این بشنو
دعوتش کرد در جهان‌عجب که‌ندید آن‌بخواب‌ترك‌وعرب
نزد یزدان چو بود مولانا از همه خاصتر بصدق‌و صفا
خضرش بود شمس تبریزی آنکه با او اگر در آمیزی
هیچکس‌را بیك‌جوی‌نخری پرده های ظلام را بدری
بعد بس انتظار رویش‌دید گشت‌سرها‌براوچوروزپدید
شدبراوعاشق‌وبرفت‌ازدست گشت‌پیشش‌یکی‌بلندی‌و‌پست
دعوتش کردسوی‌خانهٔ‌خویش گفت‌بشنوشها‌ازین درویش
پس‌از‌آن‌هردوخوش‌روانه‌شدند شادوخندان‌بسوی خانه‌شدند
شیخ استادگشت نو آموز درس‌خواندی‌بخدمتش‌شب‌وروز
گرچه درعلم فقرکامل‌بود علم نو بود کان بوی بنمود

حسدبردن مریدان مولانا برشمس

یکزمانی بهم همی بودند مدت یک دو سال آسودند
غیرت حق‌در آمدو ناگاه فج فج افتاد در همه افواه
در شناعت در آمدند همه آن مریدان بیخبر چورمه
گفته‌باهم که شیخ‌ما زچه‌رو پشت برما کند زبهر چه او
ما همه عاشقیم در ره شیخ بندهٔ صادقیم در ره شیخ
شده مارایقین که‌مظهرحق اوست‌بی‌شك‌وزاوبریم سبق
چه کس‌است‌اینکه‌شیخ‌مارااو بردازجا چو یك کهی‌راجو
کرد اورا زجمله‌خلق نهان می نیابد کسی زجاش نشان
ساحراست‌این‌مگربسحروفسون کردبرخویش‌شیخ‌را مفتون
همه‌درفکراین‌که کی‌ازشهر رود او یا فنا شود از قهر
جمله گشته بخون او تشنه ساخته بهر کشتنش دشنه
چون‌غلوشان‌براوزحدبگذشت دشمنیشان‌زحدوعد بگذشت
شمس‌تبریزرفت‌سوی‌دمشق تاشودپردمشق وشام زعشق
چون‌حزین‌شدزهجرمولانا گشت معرض زجمله‌آن دانا
دوستی‌را ازآن نفر ببرید مرغ مهرش زلانه‌شان بپرید
چونکه‌آن‌رایشان‌نیامدراست عکس‌شدآنچه‌هریکی‌میخواست
گفته بودنداگررودزینجا ماند آن شاه ما بما تنها
باردیگرزبندهای‌خوشش بجهیم‌ازجهان و پنج وششش
آنگروهی‌که‌بودشان‌غفلت کرده بودند از سفه جرأت
پیش‌شیخ آمدندلابه کنان که‌ببخشا مکن دگر هجران
توبهٔ‌ما بکن زلطف‌قبول گرچه کردیم جرمها ز فضول

فرستادن مولانا بهاء الدین ولدرا

بود شه را عنایتی بولد در نهان‌اندرون برون‌از خد
خوانداوراوگفت‌رو‌تورسول ازبرم پیش آن شه مقبول
ببر این‌سیم‌را بپایش ریز گویش از من که‌ایشه تبریز
آن‌مریدان که‌جرمها کردند زانچه کردند جمله واخوردند
همه‌سازند از دل‌و ازجان جانشان را فدای‌آن سلطان
رنجه‌کن‌اینطرف‌قدم‌راباز چند روزی بیا و با ما ساز
آنچه‌ازما سزیداگر کردیم همچوخار خلنده سرکردیم
همچنین‌زین‌نمط‌بوی‌میگو دل او را بلابه ها میجو
باشداین‌گربودمرا‌آن‌بخت نرم گردد نگیرد این‌را سخت
دهدم باز وصل از سرلطف بهلد هجر و بگذرد از عنف
پس ولد سر نهاد والد را شکر کرد اوخدای واحد را
گشت‌ازجان‌روان‌بسوی‌دمشق راه را میبرید از سر عشق
چون‌رسیداوبنزدشمس‌الدین آن شه اولیای با تمکین
در سخن آمد و درر بارید در دل و سینه عشق نو کارید
سر سر حدیث‌وقرآن گفت کرد پیدا سری که بود نهفت
بی پرش بر فلك بپرانید بی تنش گرد عرش گردانید
حجب‌ازپیش چشم‌دل برداشت شب تاریك‌را نمود چوچاشت
ظلمت‌ازتن‌ببردو ازدل‌وجان تاروان گشت همچو سیل‌روان

بازگشت ولدبقونیه دررکاب‌شمس‌الدین

چون شنید از ولد رسالت‌را خوش پذیرفت آن‌مقالت را
بازگشت ازدمشق جانب روم تا رسد در امام خود مأموم
شد ولد در رکاب او پویان نزضرورت ولی‌زصدق وزجان
در ره از وی هزار سربشنید صدجهان از ورای چرخ بدید
چون رسیدند پیش مولانا نوش شد جمله نیش مولانا
وانجماعت که منکران بودند منکر قطب آسمان بودند
جمله شان جانفشان باستغفار سر نهادند کای خدیو کبار
از سر صدق روی آوردیم توبه کاریم از آنچه ما کردیم
بعدازآن‌جمله‌ازوضیع‌وشریف حلقه گشتند گرد شاه ظریف
پهلوی شه نشسته مولانا چون دوخور که‌زنند سرزسما
شمس تبریز در سخن آمد زنده شد آنکه فهم کن آمد
هریکی‌زان‌سخن‌بعشق پرید هر یکی از خودی تمام برید

از امیر و توانگر و درویش　هریکی قدروسع وطاقت خویش
بخشش آورد و میهمانی کرد　تا شود یار مهربانی کرد
مدتی این چنین گذشت زمان　در حضور شهان هردو جهان
آن دوشه چون بهار وایشان دشت　همه را تازه گشته زیشان کشت
شاخ و برگ درونشان پربار　رسته بیخار هر طرف گلزار
درچنین عیش و درچنین وصلت　همه پر نورو غرق در رحمت

گستاخی مریدان و ناپدید گشتن شمس الدین

باز شیطان بصورتی دیگر　زد درایشان کدورتی دیگر
رخت اعمال جمله را دزدید　هر یکی زاعتقاد بر گردید
باز گشتند همچو اول بار　می ومستی گذشت وماند خمار
روشنی شد بدل به تاریکی　صحت تن به رنج باریکی
بازچون شمس دین بدانست این　که شدند آن گروه پرازکین
گفت او باولد که دیدی باز　چون شدند ازشقا همه دمساز
که مرا از حضور مولانا　که چو او نیست هادی ودانا
فکنندم جدا و دور کنند　بعد من جملگان سرور کنند
خواهم این بار آنچنان رفتن　که نداند کسی کجایم من
همه گردند در طلب عاجز　ندهد کس زمن نشان هرگز
ناگهان گم شداز میان همه　تا رهد از دل و زبان همه
یکدو روزاوچو گشت ناپیدا　کرد افغان زدرد مولانا
هیچ از وی کسی ندادخبر　نی بکس بورسید ازاو نه اثر
شیخ گشت ازفراق او مجنون　بی سروپازعشق چون ذوالنون

استغراق و بیقراری مولانا از فراق شمس الدین

شیخ مفتی ز عشق شاعر شد　گشت خمار اگر چه زاهدبد
نی زخمری که اوبود زانگور　جان نوری نخورد جز می نور
روز وشب درسماع رقصان شد　برزمین همچو چرخ گردان شد
بانگ و افغان او بعرش رسید　ناله اشرا بزرگ و خردشنید
غلغله اوفتاد اندر شهر　شهر چه بلکه در زمانه ودهر
کاین چنین قطب ومفتی اسلام　کوست اندر زمانه شیخ وامام
شورها میکند چو شیدا او　گاه پنهان و گه هویدا او
خلق ازوی زشرع ودین گشتند　همگان عشق را رهین گشتند
حافظان جمله شعرخوان شده اند　به سوی مطربان دوان شده اند
عاشقی شد طریق ومذهبشان　غیرعشق است پیششان هذیان

رفتن مولانا درجستجوی شمس الدین بجانب شام

باچنان مستی و چنین جوشش　باچنان عشق و باچنان کوشش
کرد آهنگ ورفت جانب شام　در پیش شد روانه پخته و خام
چون رسیداندر آن سفربدمشق　خلق راسوخت او ز آتش عشق
همه گشتند عاشقش ازجان　دیده در درد او دوصد درمان
جمله ازجان مریدو بنده شدند　همچو سایه پیش فکنده شدند
شامیان هم شدند واله او　کاینچنین فاضل پیمبر خو
ازچه گشته است عاشق ومجنون　کاندرو مدرج است صدذوالنون
شمس تبریزخودچه شخص بود　تا پیش این چنین یگانه رود
گفت اگرچه به تن ازودوریم　بی تن و روح هر دو یکنوریم
هردوباهم بدیم بی تن وجان　پیش از آن کاین فلك شود گردان
بی زمین و زمان بهم بودیم　از وجود جهان نیفزودیم
حالت ما بهم نمی ماند　کیست کاحوال ما عیان داند
شمس تبریز را بشام ندید　در خودش دید همچو ماه پدید
کرد رجعت بروم باز آمد　رفت چون کبك وهمچو باز آمد
قطره اش چون فزوددریاشد　بود عالی ز عشق اعلی شد
مطربانرا بخواند از سر او　بی سر و پا ببام و بر در او
روز وشب یکدمش قرارنبود　بی قدح خمر عشق می پیمود
حیرت خلق شد در او افزون　کاین چه شوراست واینچگونه جنون
چندسالی نشست وباز زعشق　رفت با جمله خلق سوی دمشق
باز آنجا فکند صد غوغا　جمله گفته عجب زهی سودا
ماهها در دمشق ساکن شد　عاشقی کی ز عشق ساکن شد

بازگشتن مولانا بقونیه وبرگزیدن صلاح الدین زرکوب قونوی

بعدازآن بازگشت جانب روم　تا زند بر جبین شیر رقوم
سرزدازچرخ روح آنخورشید　تاسها را کند پر از ناهید
گفت چون من ویم چه میجویم　عین اویم کنون زخود گویم
وصف حسنش که میفزودم من　خودهمان حسن ولطف بودم من
درچنین جوش یک مریدازاو　یافت قربت سوار گشت نکو
لقبش بود شه صلاح الدین　قطب هفت آسمان وهفت زمین
چون وراديد شیخ صاحب حال　برگزیدش ززمرهٔ ابدال
روبدوکرد وجمله رابگذاشت　غیراوراخطاوسهوانگاشت
گفت از روی مهر بایاران　نیست پروای کس مرابجهان
سرشیخی چونیست درسرمن　نبود هیچ مرغ همپر من
پس ازین جمله سوی او پوئید　همه ازجان وصال اوجوئید
پس ولدرا بخواند آنحق بین　گفت بنگر رخ صلاح الدین
نظرش کیمیاست بر تو فتد　رحمت کبریاست بر توفتد
برهاند ترا ز مرگ و فنا　برساند به تخت ملك بقا
کندت بر علوم سر دانا　جمله اسرار ازوشود پیدا

آرام گرفتن مولانا با صلاح الدین از طلب شمس وحسد بردن مریدان

شورش شیخ گشت ازو ساکن　وآنهمه رنج و گفتگوساکن
زانکه بد نوع دیگرارشادش　بیشتر بود از همه دادش
آنچه از اولیا نبردی کس　سالها میرسید ازو بنفس
شیخ با او چنانکه باآن شاه　شمس تبریز خاص خاص اله
نظر شیخ جمله بروی بود　غیر او نزد شیخ لاشی بود
ننشستی بهیچکس جز او　چشم را بر نداشتی زان رو
باز در منکران غریو افتاد　سخت درهم شدند اهل فساد
باز آغاز کرد جوش حسد　زانکه بودندغرق نفس وجسد
گفته باهم کز آن یکی رستیم　چون نگه میکنیم درشستیم
کاش کان اولینه بودی باز　شیخ مارا رفیق و هم دمساز
نبداز قونیه بد از تبریز　بود جان پرورونبد خونریز
همه این مرد را همیدانیم　همه همشهرئیم و همخوانیم
نی وراخط وعلم ونی گفتار　بر ما خود نداشت او مقدار
دائماً در دکان بدی زرکوب　همه همسایگان ازو در کوب
آنکسانیکه منکران بودند　از ازل کور وهم کران بودند
ازخوداورابنقص کرده نظر　جان جانرا شمرده چون پیکر
که چسان ترهات میگفتند　از غم و غصه شب نمی خفتند
پیش ازین جاش بودصف نعال　فخر کردی زما میان رجال
چون شوداینکه اورااکنون　شیخ خوانیم بل زشیخ افزون
زین نمط فحشهای زشت ودرشت　گاه گفته بروش و گه پس پشت
جمله را رأی اینچنین افتاد　که چوزاسب مراد زین افتاد
سر ببازیم و زنده اش نهلیم　چون ازو جان فکار وخسته دلیم
يك مریدی برسم طنازی　شد از ایشان و کرد غمازی
درهمان لحظه نزد مولانا　آمد و گفت این حکایت را
پس رسیداین بشه صلاح الدین　نورچشم و چراغ هر ره بین
خوش بخندیدو گفت آنکوران　که ز گمراهیند بی ایمان
نیستنداینقدر زحق آگاه　که بجز زامراو نجنبد کاه
چون تواند کسی مراکشتن　یا بخاك و بخونم آغشتن
می برنجید ازاینکه مولانا　کرد مخصوصم از همه تنها
خودندانسته اینکه آینه ام　نیست نقشی مرا معاینه ام
درمن اوروی خویش می بیند　خویشتن را چگونه نگزیند
گشت واقف زرازشیخ علیم　خشمگین شد بر آنگروه اثیم
راه بربست دیگر ایشانرا　آن لئیمان کوربینان را
همه گشتندسرد از آن گرمی　رویشان سخت شد زبیشرمی
روزشان گشت همچوشب تاریك　گردن جمله شد زغم باریك
هریکی دست خودهمی خائید　از دلش غصه ها همی زائید
گفته باهم اگرچنین ماند　چه شود حال ما خدا داند

پیش‌از آنکه رویم جمله زدست چاره سازیم تا رهیم ز شست
سوی ایشان شویم توبه کنان وصل جوئیم تا رود هجران
همه جمع آمدند بر در او می‌نهادند بر زمین سر و رو
گریه زارشان چورفت ازحد بانگ و افغانشان گذشت ازحد
چون شنیدند آن دو زاریرا ساز کردند چنگ یاری را
در گشادند و راهشان دادند قفل های ببسته بگشادند

درگذشتن صلاح‌الدین ورسیدن خلافت به‌چلبی حسام‌الدین

شیخ باا‌و چودر دوتن‌یکجان بود آسوده و خوش‌وشادان
مست از همدگر شده ده‌سال داشته بی خمار هجر وصال
جمع یاران بگردشان زده‌صف آندوچون‌بحروباقیان‌چون کف
همه‌چون‌اختران‌و آندوچوماه همه‌چون‌بندگان‌و آندوچوشاه
درچنین عیش‌ودولت ونزهت در چنین جاه‌و ملکت و زینت
ناگهان شدصلاح‌دین رنجور گشت از صحبت بدن مهجور
شیخ فرمود در جنازهٔ من دهل آرید و کوس بادف زن
سوی گورم برید رقص کنان خوش‌وشادان‌ومست‌ودست‌افشان
تا بدانند کاولیای خدا شاد و خندان روند سوی لقا
کردچشمان فرازو رفت‌بناز ناز نازان بصد هزار اعزاز
اولیا را بود زمرگ حیات زانکه در مرگ دیده‌اند نجات
جسم پاك ورا چواندر خاك بنهادند رفت پاك بپاك
بود راضی‌شه از حسام‌الدین داده بودش هزار گنج گزین
مرشد جمله بود مولانا آن خدیو یگانهٔ والا
رتبت هر یکی براو روشن گشته همچون میان‌روح وبدن
شیخ گفت ای حسام‌حق آئین چونکه‌رفت‌ازجهان‌صلاح‌الدین
بعدازین نایب وخلیفه توئی زانکه اندر میانه نیست دوئی
آن یکی باز گفت مولانا زین سه مهتر کدام بود اعلی
گفتش اندرجواب کای‌همراه شمس چون‌مهربد صلاح چوماه
چون‌ستاره‌است‌شه‌حسام‌الحق زانکه گشته‌است باملك ملحق
شیخ اینرا بجای آن بنشاند بر سرش نور ها نثار افشاند
گفت اصحاب‌را که سربنهید پیش او عاجزانه بر بنهید
همه امرش ز دل بجا آرید مهر او در درون جان کارید

مصاحبت‌شیخ‌حسام‌الدین تاپایان‌زندگانی‌مولاناو‌مستفیدشدن یاران‌بی‌حدازهردو

بود با شیخ در زمانهٔ شیخ همدل و همنشین بخانهٔ شیخ
در صفاو وفابهم همدم همه اصحاب شادمان بیغم
بخشش هردو برهمه شامل همه از هر دو عالم و عامل
خوش‌بهم‌بوده مدت ده‌سال پاك و صافی مثال آب زلال
بعداز آن نقل کرد مولانا زین جهان کثیف پر زعنا
سال هفتاد و دو بده بعدد ششصد از عهد هجرت‌احمد
چشم‌زخمی‌چنین‌رسیدبخلق سوخت‌جانها زصدمت‌آن‌برق
لرزه افتاد در زمین آندم گشت نالان فلك در آن‌ماتم
مردم شهر از صغیرو کبیر همه اندر فغان و آه‌و نفیر
بجنازه همه شده حاضر از سر مهر و عشق نز پی‌بر
قوم هر ملتی براو عاشق اهل هر مذهبی براو صادق
عیسوی گفته‌اوست‌عیسی‌ما موسوی گفته‌اوست موسی ما
مسلمش‌خوانده‌سرونوررسول گفته هست‌او‌عظیم‌بحر نغول
همه کرده‌زغم گریبان‌چاك همه از سوز کرده برسرخاك
آنفغان و خروش کانجابود کس‌ندیده‌است‌زیرچرخ کبود
همچنان‌این کشید‌تاچل‌روز هیچ ساکن‌نشد دمی‌تف‌وسوز
روزوشب‌بودگفتشان‌همه‌این که‌شد آن گنج زیرخاك‌دفین
ذکراحوال‌وزندگانی او ذکر اقوال‌و در فشانی او
ذکرعشق‌خداو تجریدش ذکرمستی‌و صدق‌و توحیدش
ذکرلطف‌وتواضع‌وکرمش ذکرحال وسماع چون ارمش
ذکرتذکیرووعظ‌و گرمی‌او ذکر مهر و وفا و نرمی او
ذکراسرارولطف‌انوارش ذکر آن کشفها ز دیدارش
ذکرتقوی وحلم‌ورحمت‌او ذکر فتوی وعلم‌و حکمت او

از کتاب بستان‌السیاحه

برضمایر مهرمآثراولواالابصار مخفی ومستور نماند که ولادت باسعادت‌مولانا در قبة‌الاسلام بلخ من‌بلاد خراسان‌درششم‌ربیع‌الاول سنه ٦٠٤ ششصدو چهار هجری روی نمود

همان شراب کش بادهٔ خم‌جبروت همان همای‌بلند آشیان‌عرش‌نشین
رموز گوی‌ازل‌مولوی که‌دادنجات مقیدان هوا را زقید این سجین
زجلدهای کتابش که‌مینوشت‌گرفت جهات سته به پیرایهٔ ابد تزیین
سخن‌زمرتبهٔ‌شعراونه‌حدمنست که‌همچوعرش‌بلنداست‌وهمچوشرع‌متین

گویند آنجناب در پنج سالگی بهر سه چهار روز یکبار افطار میفرمود و در نسب از نسل ابوبکربن ابی‌قحافه خلیفهٔ اول بود بدین ترتیب :

هوابن بهاءالدین محمدبن حسین‌بن احمدالخطیب بن محمود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن‌حماد بن عبدالرحمن بن ابوبکر

اباًعن‌جدازعلماء نامدار عالیمقدار و از فضلاء کبار آندیار بودند و شیخ‌احمدالخطیب بلخی مریدقطب‌العارفین شیخ‌احمدغزالیست و فرزند ارجمند او شیخ حسین که‌جد مولاناست بغایت متقی و پرهیزکار و اسباب دنیوی در نظرش بیمقدار بود نقل است که در واقعه حضرت رسالت پناه صلعم خوارزمشاهرا فرمود که ما دختر ترا بشیخ حسین عقدکردیم تو نیز قبول کن و ایضاً وزیر خوارزمشاه همان خوابرا مشاهده نمود و شیخ حسین نیز درهمان شب خواب میبیند که حضرت رسول صلعم میفرماید که ماصبیهٔ خوارزمشاهرا بتو تزویج نمودیم خوارزمشاه بفرمودهٔ آنحضرت عمل نموده دختر پاکیزه گوهر خودرا بنکاح‌شیخ حسین درآورد و بهاءالدین محمد از آن عفیفهٔ مکرمه بوجود آمد چون بسن‌رشد و تمیز رسید بتحصیل علوم مشغول شده در اندك زمانی دراکثر علوم ماهر گردید و نیز در عنفوان شباب بعد از اکتساب علوم و آداب اولا تلقین ذکر از والد خود گرفته و او از پدرش امام احمد خطیب و بدینواسطه سلسلهٔ بهاء الدین متصل بشیخ احمد غزالیست بعدازآن صحبت شیخ‌الشیوخ نجم‌الدین کبری‌را دریافته است و از روی ریاضت و مجاهده با علی قلل مشاهده شتافته و مقبول همهٔ دلها شده و در بلخ متمکن میبوده و بدرس و فتوی نیز اشتغال مینموده‌و طالبانرا بکشف حقایق و معارف راهنمائی میکرده‌و از برای ارشاد عوام عقد مجالس نصایح و مواعظ می ساخته و بحال همهٔ طوایف میپرداخته و سلطان محمدخوارزمشاه از جملهٔ مریدان و معتقدان بوده و سید برهان‌الدین الترمدی که ازجملهٔ اقطاب بود ازمریدان آنجناب بشمار است که باتابکی‌مولانا جلال‌الدین محمدرومی اشتغال مینمود

آورده اندکه شبی سیصد دانشمند مفتی از مشاهیر بلخ که از جملهٔ منکران بودند در خواب سیدکاینات را دیدند که درخیمهٔ سبز نشسته بود و مولانا بهاءالدین‌بازبدهٔ ممکنات صلی‌الله‌علیه‌وآله همنشین وحضرت‌رسول‌صلعم مولانارا نوازشها نموده‌وفرمودماترا سلطان‌العلماء لقب‌نهادیم آنجماعت چون‌بیدارشدندروی‌بخدمت‌مولانا نهادند وچون‌درراه‌بایکدیگر ملاقی‌شدند وازخواب‌دوشینه حکایت میکردند متعجب ومتحیر میماندندومولاناسلطان‌العلماء بعداز اداء صلوةواذکار بربام رفته بود و اینجماعت ازهیبت اینحال امکان در کوفتن‌ومجال‌اخبار نداشتند آخرالامرسراز بام فرو کرده‌فرمود : تاحضرت‌سیدالمرسلین‌علیه‌افضل‌الصلوات‌ازحال‌درویشان‌وروش‌ایشان اخبار نفرمودشماز نارانکار ازمیان‌نگشودیدآنجماعت استغفار کردند ومریدومعتقدشدند.سلطان‌محمدبعداز استماع‌این‌کلام‌درخدمت‌اهتمام بیشتربتقدیم‌رسانیدوامام‌فخرالدین‌رازی‌نیز به‌تبعیت‌میآمدچه که‌معلم سلطان‌بود وجناب مولانا در اثنای موعظت مذمت مذهب حکمای یونان میفرمود و میگفت: جمعی که کتب آسمانی را در پس پشت انداخته و اقاویل وعقاید فلاسفه پیش گرفته اند چگونه امید نجات داشته باشند

امام فخرالدین ازاینمعنی عرق حسدش میجنبید ودائماً بگرد سعایت وفساد میگردید امافرصت نمیدید اتفاقاً روزی سلطان بزیارت مولانا آمده بود کثرتی عظیم باشکوه بیش از پیش دید وفخرالدین رازی راخطاب کرده وگفت بیحد کثرتی مشاهده میشود وی فرصت یافته گفت اگر بتدبیر دفع این کثرت نشود بیم است که در ارکان سلطنت خلل افتد بواسطهٔ آنکه طباع برحسد مجبولست این سخن واهی برسلطان اثر کرده فرمود که تدبیر باید نمود درجواب گفت صواب آنست که کلید خزائن و قلاع را بخدمتش بفرستیم و بگوئیم که امروزجمعیت و کثرت آنحضرت راست وبواسطهٔ استیلای مریدان وشوکت معتقدان وهنی درامور مملکت ظاهر گشته و بجز کلید دردست مارا اختیاری نمانده یا کلیدهارا قبول کنند یا ازدار السلطنه بیرون روند واز مملکت هر کجا خواهند متمکن شوند چون براین سیاق عمل کردند دمار ازدودمان خویش برآوردند ازاستماع این سخن مولانا سخت برنجید وقسم یاد کرد که تامحمد خوارزمشاه پادشاه خراسان باشد بدانجا نیاید مثنوی

تادل مردخدا نامد بدرد هیچ قومی‌را خدا رسوا نکرد

گویند باعث انقراض دولت خوارزمشاهیان و تسلط چنگیزیان برمملکت ایشان نخست قتل مجدالدین بغدادی شد واو مرید نجم‌الدین خوارزمی و مرشد شیخ فریدالدین عطار قدس الله اسرارهم بود وتفصیل احوال آن بزرگوار درکتب تواریخ مسطور است ودیگر رنجش خاطر مولانا بهاءالدین است.

نقلست که مولانا روز دیگر در میان مجلس گفت فردا عزم سفر دارم هرکرا ارادت درویشان است آماده باشد روز دیگر ازمریدان و معتقدان سیصد نفر درخدمتش روانه شدند درآنوقت مولانا جلال الدین بسن شش ساله بود و مولانا بهاءالدین در نیشابور باجناب شیخ فریدالدین عطار قدس سره ملاقات کرد وجناب شیخ کتاب اسرار نامه را که یکی از مؤلفات خود بود بمولانا جلال الدین عنایت نمود وبهاءالدین گفت که این فرزندرا گرامی بدار زود باشد که از نفس گرم آتش برافسردگان عالم زند مولانا بهاءالدین جناب شیخ را وداع نموده عازم بیت‌الله الحرام گردید و چون بدارالسلام بغداد رسید اکابرواعاظم و بزرگان مولانارا تعظیم تمام کردند و لوازم احترام نسبت بآن بزرگوار بجای آوردند مدتی کماه تفسیر بسم‌الله فرمود چنانکه تقریر اول بثانی نسبت نداشت جمعی ازطرف سلطان علاءالدین کیقباد سلجوقی از کشور روم بدارالخلافه بغداد آمده بودند آن تقریر دلپذیر ازمولانا استماع نمودند وچون بروم باز گشتند دراثنای حکایات درحضرت سلطان از مناقب مولانا آنچه مشاهده کرده بودند عرضه داشتند سلطانرا درغیبت اعتقادی عظیم راسخ شد و دائماً تمنای ملاقات صوری داشت تا از تقدیر کردگار مولانارا عزیمت حجاز افتاد وازحجاز بطرف شام عبور فرموده ودر آنجا مولانا برهان‌الدین ترمدی رحلت نمود آنجناب در حین وفات خدمت مولانا وصیت کرد که باید شما بطرف روم عزیمت نمائید که جهت شما در آن دیار فتوحی خواهد بود بنا بفرمودهٔ آن بزرگوار مولانا بمدینهٔ ارزنجان آمده در خانقاه عصمتیه تاج ملك خاتون که عمهٔ سلطان علاءالدین بود نزول نمود خاتون سعادت مقرون خدمات پسندیده بجای آورد و التماس کرد که آنجا متمکن شود قبول نفرمود وبزودی از آنجا عزیمت آنشهر نمود و فصل زمستان در آنجا اقامت کرد بعداز آن بطرف روم نهضت فرمود سلطان را معلوم شد که قرب منازل حاصل شده است قاصدان بخدمتش فرستاد استعجال حرکت مولانا نمود ملتمس سلطان باجابت لاحق شد چون بصحرای قونیه رسید سلطان باجمیع اکابر وارکان دولت مولانارا استقبال نمود سلطان بعداز اظهار اخلاص و ارادت استر شمام نام که در گام زدن پیك باد شمال بود برسم نیاز پیشکش نمود وچند گام در رکاب مولانا پیاده رفت مولانا چندانکه مبالغه فرمود که سوار شود سلطان بر تواضع وفروتنی می افزود و میگفت

جهت مزید دولت وسعادت خویش این عبودیت بتقدیم میرسانم آنگاه در منزلی که لایق آنجناب بود فرود آورد وچندان خدمات ومراعات نمود که عشر عشیر آن بشرح و بیان در نیاید در آن اوان مولینا جلال الدین بسن چهارده سالگی بود و در آن صغر سن از روی علوم وحکم عالمی بزرگ شده بود چون والد بزرگوارش در سنه ٦٣١ هجری رحلت نمود مولانا بموجب وصیت والد بر مسند افاده قدم گذاشت ولوای نشر علوم و درس فنون وامر معروف و نهی منکر برافراشت

آورده اند که مولانا بعداز تحصیل علوم رسمی و اصطلاحی از اقسام علوم آنچه سیدبرهان‌الدین ازشیخ خود از حقایق مکتوم معلوم کرده بود مولانارا تعلیم و تلقین میکرد چون ذات ملك صفات اورا بریاضات و مجاهدات مکاشفات ومشاهدات دست داد و قابل اسرار احدی و محرم رموز کنوز احمدی شد بصحبت حضرت خضرعلی نبینا وعلیه السلام مشرف گشت و جمعی کثیر ازعرفای عصر را ملاقات نمود آخرالامر بخدمت تاج العارفین مولانا شمس‌الدین تبریزی رسید وارادت آن جناب را ازدل وجان برگزید ونسبت طریقت شمس‌الدین بجناب قطب الاولیاء و زبدة الاصفیاء علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة و الثناء میرسد براین موجب: شمس‌الدین مرید باباکمال جندی بود و او مرید شیخ نجم‌الدین خوارزمی و او مرید شیخ عمار بدلیسی واومرید شیخ نجیب‌الدین سهروردی و او مرید شیخ احمد غزالی واو مرید شیخ ابوبکر نساج واومرید شیخ ابوالقاسم کورکانی (و او مرید شیخ ابوعمران مغربی و او مرید شیخ ابو علی رودباری) و او مرید شیخ جنید بغدادی واومرید شیخ سری سقطی و او مرید شیخ معروف کرخی و او مرید و دربان علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثناء بود

آورده‌اند که شمس‌الدین ولد علاءالدین بود از نژاد کیا بزرگ امید گویند پدروی ترك مذهب اسمعیلی کرده شعار اسلام ظاهر نمود و در نهانی ولدخود شمس‌الدین‌را بخواندن علم به تبریز فرستاد و در آنجا علم وادب آموخت و انواع فضائل اندوخت جامی صاحب نفحات الانس آورده که شمس الدین از خاندان اسمعیلیان نیست بلکه او تبریزی الاصل پسر بزاز بست وبعضی گفته‌اند که اصل شمس‌الدین ازخراسان بوده وخود درشهر تبریز تولدنموده ودراین باب روایت دیگر نیز وارداشت راقم گوید شاخ گل هرجا که میروید گل است

نقلست که چون شمس‌الدین درعالم طلب سیاحت میکرد تا آنکه بخدمت باباکمال الدین جندی قدس سره رسید و بهزار جان ودل مریدش گردید وقتی باباکمال جمعی از مریدانرا که ازآنجمله شیخ بهاءالدین زکریا و شیخ فخرالدین عراقی و امیر حسین هروی بودند در خلوت نشاند وشمس‌الدین را نیز بریاضت و خلوت امر کردشیخ فخرالدین عراقی لوایح اسرار را بصورت لوامع و اشعار املا نموده بعرض شیخ کمال‌الدین رسانیدوشمس‌الدین اظهار اینمعانی نمیکرد روزی آن بزرگوار فرمود فرزند شمس‌الدین از حقایق و اسرار که فرزند فخرالدین باظهار آن قیام مینماید برتوهیچ لایح نمیشود عرض نمود بیش از آن حقایق مشاهده می‌افتد او از جهت اشتغال بمصطلحات علوم بعبارتی مناسب کشف بعضی اسرار مکتوب میتواند کرد ومرا دست نمیدهد شیخ فرمود که باریتعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف وحقایق اولین وآخرین را بنام تواظهار کند وینابیع حکمت ازدل او برزبانش جاری شود وهمهٔ آن کسوت مقالات مطرز بنام تو باشد بعداز آن باباکمال فرمود که ترا بطرف روم باید رفتن ودر آنجا سوخته ایست میباید اورا مشتعل کردن شمس‌الدین بموجب فرمودهٔ وی عمل نموده متوجه روم گردید ودرحین گردش آن مرزوبوم بشهر قونیه رسیدودر کاروانسرای شکرفروشان منزل گزید

روزی دربازار مولانا جلال‌الدین براستری سوار بکوکبهٔ تمام عبور مینمود و شمس‌الدین اورا دیده بفراست مطلوب‌را شناخت و در رکابش روان شده پرسید که غرض از مجاهده و دانستن علوم چیست

مولانا گفت روش سنت و آداب شریعت است شمس الدین فرمود این خود ظاهر است مولانا گفت ورای آن چیست شمس الدین گفت که علم آنست که ترا بمعلوم رساند و بشاهراه حقیقت کشاند و این بیت سنائی را برخواند

علم کز تو ترا نه بستاند　　جهل از آن علم به بود بسیار

مولانا از استماع این سخن متأثر و متحیر گشته مرید شمس الدین گردید و بروایت دیگر چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا را ملاقات نمود در حالتی که مولانا در کنار حوض نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده شمس الدین از مولانا پرسید که این چه مصاحفست مولانا جواب داد که این را قیل و قال گویند ترا با آن چه کار است شمس الدین فی الحال کتابها را در آب انداخت و مولانا را متحیر ساخت مولانا از روی تأسف فرمود که ای درویش بعضی فواید و الابود که دیگر یافت نمیشود دیوانگی کردی و ضایع ساختی شمس الدین دست دراز کرد یکان یکان همهٔ کتابها را بیرون آورد که آب در آنها اثر نکرده بود مولانا پرسید که این چه سر بود که بظهور پیوست شمس الدین فرمود که این از ذوق و حال است ترا از آن چه خبر بعد از آن باهمدگر صحبت بسیار داشتند و مولانا فرجی و وضع دستار مشابه او ساخت و طریقهٔ سماع آموخت و بیمن تربیت او علم معرفت بر سر عالم افراخت چنانکه میفرماید

هزاران درج در دارد بناگوش ضمیر من　　از آن الفاظ وحی آسای شکر بار شمس الدین
ز عقل و روحها بگذر حجاب عقل بر هم در　　دو سه منزل از آن سو تر ببین باز ار شمس الدین

منقولست که چون مولانا ربودهٔ شمس الدین گردید مدت شش ماه در خلوت با او مینشست و می آرامید موالی مولانا شور و غوغا بر آوردند و بر شمس الدین طعن و تشنیع آغاز کردند که سر و پا برهنهٔ و شکم گرسنهٔ ظهور نمود و مقتدای مسلمانان را گمراه کرده است شمس الدین بالضرورد بصوب تبریز روان گردید و مولانا را سوز عشق زبانه کشید و در فراق شمس الدین شعر های سوزناك گفتن گرفت آخر الامر طاقتش طاق شده سوی تبریز شتافت و بعد از زحمات بسیار مطلوب را در یافت در مثنوی از زبان وامدار بر اینمعنی اشارت نموده

ساربانا بار بگشا زاشتران　　شهر تبریز است و کوی دلستان
فر فردوس است این پالیز را　　شعشعهٔ عرش است این تبریز را
هر زمانی فوج روح انگیز جان　　از فراز عرش بر تبریزیان

مولانا و شمس الدین پس از چندی بایکدیگر بروم آمدند و چند گاه خالی از اغیار مشغول صحبت شدند بار دگر دوستان مولانا که در حقیقت دشمنان بودند حسد و حقد آغاز نمودند

خدای تخم حسود از جهان بر اندازد　　اگر حسود نباشد جهان گلستانست

این بار شمس الدین بطرف شام فرار کرد و مدت دو سال در نواحی شام اقامت فرمود مولانا در آن مدت از فراق شمس الدین میسوخت و غزلهای عاشقانه میساخت و عشق شمس الدین بنیاد صبر مولانا را یکباره بر انداخت آرام و قرار ازو گم گردید عاقبت مبلغ هزار دینار زر به پسر خود بهاء الدین ولد داده و گفت بزودی بسوی شام بخرام و شمس الدین را در مقام صالحیه خواهی دریافت که با فرنگی زادهٔ شطرنج میبازد زینهار بخاطر خطرهٔ میار که آن پسر یکی از مردانست و از این راه آگاهش میسازد و این زر را بعتبهٔ شمس الدین ایثار کن و کفش آنحضرت را بسوی روم گردان و این ابیات را بخوان

بروید ایحریفان بکشید یار ما را　　بمن آورید حالی صنم گریز پا را
اگر او بوعده گوید که دم دگر بیاید　　مخورید مکر او را بفریبد او شما را

ازین غزل بهمین دو بیت اکتفا نمود بهاء الدین بحکم والد بشام رفته آنچه از والد شنیده بود دید و آنچه فرموده بود بانجام رسانید و شمس الدین بصوب روم مصمم گردید در آنسفر بهاء الدین در رکاب شمس الدین مسافت یکماهه را پیاده طی نمود هر چند آنجناب مبالغه کرد که سوار شود بهاء الدین قبول نکرد و گفت شاه سوار شود و بنده سوار چگونه خواهد بود

آفرین خدای بر پدری　　که تو پرورد و مادری که تو زاد

چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا بشرف مواصلت مشرف گردید آنجناب در اثنای صحبت اظهار بهجت از بهاء الدین میفرمود و گفت من ازو راضی شدم مرا سری بود و سری سر بتو دادم و سر به پسرت بخشیدم اگر بهاء الدین ولد را هزار سال عمر بودی و همه را در راه طلب رضای خدا صرف نمودی آنچه در این سفر اورا حاصل گشت هزار یك آن حاصل نشدی

نقل است که شبی شمس الدین با مولانا در خلوت صحبت میداشت و اعلام طریقت بر فراز حقیقت می افراشت ناگاه کسی از بیرون در بشمس الدین اشارت کرد مولانا گفت کیست آنجناب فرمود بقتلم میخوانند چون بیرون رفت مولانا صیحهٔ شنیده بیرون دوید چون نظر کرد قطرهٔ خون ریخته دید از آنزمان تا حال از شمس الدین چون عنقا نامیست بعضی گویند بمولانا در عالم واقعه شمس الدین گفت که مرا کشته بچاه انداختند چون مولانا از خواب بیدار شد بسر چاه رسید و جسد آن یوسف مصر ولایت را از چاه بیرون کشید و در مقام مناسب دفن نمود

راقم گوید اینقول بصحت اقربست چنانکه اکنون مزار آن بزرگوار در آن دیار مطاف طائف خلق روزگار است در نفحات مسطور است که باعث هلاك شمس الدین علاء الدین محمد که به تیر انه لیس من اهلك نشانه شده پسر ناخلف مولانا بود و علاء الدین بعد از اقدام بر آن امر شنیع بمرضی مزمن گرفتار گشته بسرای دیگر انتقال نمود و مولانا بجنازهٔ او حاضر نگشت

مخفی نماناد که در کیفیت ملاقات شمس الدین با مولانا اخبار متعدده وارد است که از طول کلام اندیشیده از تذکار آن عنان قلم باز کشید شهادت شمس الدین در سنه ٦٦١ هجری روی نمود

آورده اند که مولانا جلال الدین بعد از واقعهٔ هایلهٔ شمس الدین همواره غمگین میبود و علی الدوام زاری و بیقراری مینمود و آخر الامر خاطر حزین و دل اندوهگین خود را بصحبت و تربیت حسام الدین چلبی المعروف بابن اخی ترك تسلی فرمود نسب وی بدان کس میرسد که فرمود امسیت کردیاً و اصبحت عربیا حسام الدین در حجر تربیت مولانا نشوونما یافته و مهر شفقت و مرحمت مولانا بر وجنات حال وی تافته و محبوب و منظور مولانا بوده و بحسن طاعت و انقیاد بدرجهٔ عالی ترقی نموده است و کتاب مثنوی که مشهور در السنهٔ صغار و کبار مذکور است باستدعای حسام الدین مولانا بسلك نظم کشیده الحق کتابی بدین نظم و نسق بزبان فارسی چشم زمانه ندیده و گوش روزگار نشنیده است بمرتبهٔ مقبول و مطبوع عرفا گردیده که شیخ بهاء الدین عاملی با آنهمه فضل و کمال در تعریف آن میفرماید

من نمیگویم که آن عالیجناب　　هست پیغمبر ولی دارد کتاب
مثنوی معنوی مولوی　　هست قرآنی بلفظ پهلوی
مثنوی او چو قرآن مدل　　هادی بعضی و بعضی را مضل

در نزد محققان هر قوم پسندیده است چنانکه راقم در جمیع بلاد اقالیم سبعه دیده و شروحی بسیار بزبان فارسی و عربی و ترکی و هندی بر آن نوشته اند

نقلست که حسام الدین شبی اندیشه نمود که در خدمت مولانا استدعا نماید که بوزن منطق الطیر شیخ فرید الدین عطار قدس سره کتابی بنظم آورد و در صبح آنشب بنیت مذکور بخدمت مولانا مشرف گشته مرکوز خاطر را عرضه داشت مولانا بعد از استماع سخن حسام الدین کاغذی از دستار خود بیرون آورده بدست وی داد و فرمود که دیشب وقتیکه از خاطر تو گذشت بر من وارد گشت که اینگونه کتابی منظوم شود و انجام رسد لهذا این ابیات همانوقت از خاطر من سر زد

بشنو از نی چون حکایت میکند　　وز جدائیها شکایت میکند

اولین شعر کتاب مثنوی تا

در نیابد حال پخته هیچ خام　　پس سخن کوتاه باید والسلام

بعد از آن مولانا بگفتن مثنوی مشغول گشت از اول شب مولانا نظم نمودی و آخر شب حسام الدین بآواز بلند در حضور مولانا خواندی و بسمع مجلسیان رساندی نوبتی حسام الدین بخدمت مولانا معروض داشت که در وقت خواندن مثنوی گویا میبینم از غیب شمشیرها

کشیده اند و گردن منکران را میزنند مولانا تصدیق نموده گفت نیك دیدی چنانچه درمثنوی بدان اشارت نموده

دشمن این حرف ایندم درنظر | شدممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تودیدی حال او | حق نمودت پاسخ احوال او
دیدهٔ غیبت چوغیبت اوستاد | کم مبادا زین جهان این دیدوداد

چون جلد اول مثنوی بانجام رسید زوجهٔ مکرمهٔ حسام الدین بسرای جاوید خرامید بدان سبب یا بسبب دیگر اختلال در احوال حسام الدین ظاهر گردید مدت دوسال [تنظیم مثنوی] بتعویق افتاد و مولانا بگفتن مثنوی لب نگشاد بعداز انقضای مدت مذکوره باردیگر حسام الدین ازخدمت مولانا اتمام مثنوی استدعا نمود چنانچه در اول جلد دوم اشاره برین فرموده

مدتی این مثنوی تأخیر شد | مهلتی بایست تاخون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو | خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان | باز گردانید زاوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود | بی بهارش غنچها نشکفته بود
مثنوی که صیقل ارواح بود | باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سوداوسود | سال اندر ششصدو شصت ودو بود

آنگاه بجد تمام وسعی مالا کلام باتمام مثنوی قیام فرمود جلد ششم بپایان نرسیده عارضهٔ بربدن شریفش روی نمود ودر آن بیماری ازجهان فانی بعالم جاودانی انتقال فرمود چنانکه بهاء الدین ولد در آخر مثنوی برآن ایمائی مینماید

مدتی زین مثنوی چون والدم | شد خمش گفتمش ورا کای زنده دم
از چه رودیگر نمیگوئی سخن | بهر چه بستی در علم لدن
گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت | نیستش باهیچکس تا حشر گفت
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت | او بگوید من دهان بستم ز گفت
قصهٔ شهزادگان نامد بسر | ماند نا گفته در سیم پسر
باقی این گفته آید بیزبان | با درون آنکه دارد زنده جان
فهم میگوید شتر چون خفت او | وقت رحلت آمد و جستن زجو
گفتگو آخر رسید و عمر هم | مژده کامد وقت کز تن وارهم
درجهان جان کنم جولان همی | نگذرم زین نم در آیم دریمی

فقیر گوید از محققان ملك روم و دانشمندان آنمرز وبوم بکرات استماع نمود واز ثقات دیار مصر و شام مکرر شنود که مولانا از آن مرض صحت یافته دفتر دیگر برمثنوی افزوده آنرا هفت جلد فرموده است چنانچه شیخ اسماعیل قیصری که عالم معالم سخن پروریست درحدود هزارواند هجری شرحی بردفتر هفتم نوشته ودر عنوان آن کتاب مدعیست که ناظم جلد هفتم جناب مولویست واز ملحقات نیست چون بعداز تدوین جلد ششم گفته شده لهذا بغیراز کشور شام وروم شهرت نیافته است والله اعلم بحقایق الامور گویند این اشعار از جلد هفتم است

ای ضیاء الحق حسام الدین سعید | دولت پاینده فقرت بر مزید
چونکه ازچرخ ششم کردی گذر | بر فراز چرخ هفتم کن مقر
سبعه اعداد است هفت ای خوش نفس | زانکه تکمیل عدد هفت است وبس

شیخ نجیب الدین رضا تبریزی الاصل اصفهانی المسکن که در زمان شاه سلیمان صفوی پایهٔ سلسلهٔ ذهبیه بوده و کتاب سبع المثانی را ببحر مثنوی تألیف نموده درعنوان آن کتاب فرموده که درعالم واقعه مولانا بمن خطاب کرده فرمود که جلد هفتم مثنوی را توباتمام رسان بنابفرموده مولانا کتاب سبع المثانی را بنظم آوردم فقیر گوید آنچه نزد درویشان روم وشام وعربستان درخصوص جلد هفتم بصحت اقربست قول اولست (آندفتر در آخر همین کتاب مسطور است) اصحاب معرفت بعداز دقت معلوم میکنند که ناظم آن جناب مولوی بوده یانبوده

معاصرین مولانا- آورده اند که درعصر مولانا جلال الدین قدس سره در کشور روم وایران وغیره عرفای عظام ومشایخ کرام بسیار بوده از آنجمله شیخ اوحدالدین کرمانی وشیخ بهاء الدین زکریاء ملتانی وشیخ نجم الدین رازی وشیخ مصلح الدین سعدی شیرازی وشیخ محی الدین الاعرابی وشیخ صدرالدین قونیوی وشیخ مؤیدالدین جندی وشیخ ابوالحسن مغربی الشاذلی وشیخ ابوالعباس المرسی وابن الفارض الحموی المصری وشیخ عزیزالدین نسفی وشیخ ابوالحسن علی الصعیدی المعروف بابن صباغ وشیخ فخرالدین عراقی وشیخ نجیب الدین بزغش شیرازی و شیخ برهان الدین ترمدی وشیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی و شیخ جمال الدین جوزقانی وشیخ رضی الدین علی لالا غزنوی وشیخ سیف الدین باخرزی وشیخ سعدالدین حموی وشیخ ابومحمد عبدالله المغربی وشیخ یاسین المغربی و شیخ عفیف الدین سلیمان قلمانی وشیخ ابوالغیث الیمنی وشیخ صلاح الدین زرکوب وشیخ موسی سدرانی وشیخ صدرالدین فرغانی وعین الزمان جمال الدین وحاجی بکتاش ولی قدس الله اسرارهم که اکثر آن بزرگوارانرا در شهر قونیه وغیره ملاقات نموده وطریق معاشرت پیموده

در شهور سنه ۶۷۲ هجری درهمان دیار بدارالقرار انتقال نمود مزار فیض مدارش درغایت اشتهار وزیارتگاه ابنای روزگار است (وفات خواجه نصیرالدین طوسی هم در اینسال اتفاق افتاده)

از ملوك زمان که معاصر آنجناب بودند هلاکوخان وآباقاآن خان در ایران وبندوقدار درمصروشام وعلاء الدین کیقباد سلجوقی درکشور روم وناصرالدین ایلتمش در هندوستان حکومت مینمودند واز فرقهٔ حکما محقق طوسی معاصر آن بزرگوار بوده

روزی اصحاب راخطاب کرده فرمود : اوصیکم بتقوی الله فی السر والعلانیه و بقلة الطعام وقلة المنام وهجران المعاصی والآثام و مواظبة الصیام ودوام القیام وترك الشهوات علی الدوام واحتمال الجفاء من جمیع الانام وترك مجالسة السفهاء والعوام ومصاحبة الصالحین والکرام وان خیرالناس مانیفع الناس وخیر الکلام ماقل ودل

پوشیده نماناد که سلسلهٔ مولوی دربلاد روم ومصروشام وعرب وجزایر بحرروم ودیار روم ایلی وعراق عرب جاری و معمولست ودر نزدخورد و کلان واعیان ودانا ونادان وحاجب وسلطان مقبولست لباسی خاص مخصوص درویشان آن سلسله است وتاج نمدی بیدرز برسر گذارند ومشایخ ایشان عمامهٔ نیز برآن تاج بیندند وذکروفکر ومراقبت اوراد وسماع وحلقهٔ ذکرجلی درمیان ایشان متداولست ودرهنگام سماع نی ودف میزنند درآن سلسله قانونست که چون خواهد کسی در آن طریقه درآید باید که مدت هزارویکروز خدمت نماید براینموجب که چهل روز خدمت چهارپا پایان کند وچهل روز خدمت فقرا نماید و چهل یوم آب کشی وچهل یوم فراشی وچهل یوم هیزم کشی وچهل یوم طباخی وچهل یوم حوائج ازبازار آورد وچهل یوم خدمات مجلس درویشان کند وچهل یوم نظارت نماید برین نسق تامدت مقرره تمام شود اگر چنانچه یکروز ازآنمدت ناقص گردد باید که خدمترا ازسر گیرد و چون تمام کند آنکسرا غسل توبه دهند ازجمیع محرمات و کسوت از سرکار خانقاه بپوشانند وتلقین اسم جلاله براو کنند وحجره جهت آسایش وعبادت بوی دهند وطریق ریاضت ومجاهده تعلیم وی نمایند و آنکس برآن قاعده وقانون مشغول شود تا آنکه صفائی درباطن اوظاهر گردد مخفی نماند که صوفیه گفته اند که مولانارامذهب شیعه بوده وبر طریقهٔ حقه عمل مینموده وبر اینمطلب شواهد بسیاراست والله اعلم

خلاصه شرح حال مولانا

مولانا جلال الدین محمد بلخی مشهور بمولانای روم در ششم ماه ربیع الاول سال ۶۰۴ هجری قمری در قبة الاسلام بلخ (یکی از چهار شهر بزرگ خراسان که پیش ازهجوم مغول منتهای آبادی راداشته) متولدشده در سال ششصدو نودونه بمعیت پدر بزرگوارش ازخراسان بآسیای صغیر مهاجرت گزیده وهم آنجا در پنجم جمادی الاخرهٔ ششصدو هفتادوسه برياض خلد خرامیده و بپهلوی ضریح پدرش مدفون شده است

مولانا در شعر چنانکه در بسیاری از غزلهایش بطریق تلمیح آورده است خاموش تخلص میکرده و اورا علاوه بر جلال الدین بلقب خداوندگار نیزمیخوانده اند و اطلاق خداوندگار بمناسبت سلطنت وحکومت ظاهری وباطنی اقطاب برمریدان خود در اعتقاد صوفیان تناسب تام دارد. شهرتش برومی یامولانای روم بواسطهٔ طول اقامت

درآسیای‌صغیر بوده . وچون‌سلجوقیان آن خطه‌را از امپراتوری روم شرقی منتزع کرده بودند شاخه‌ای ازسلسلهٔ سلجوقی کـه در آنجااستقراریافت‌معروف‌بسلاجقهٔروم‌شد . ولی‌لقب‌مولوی تازه‌است

نسب مولانا به‌ده‌واسطه به‌ابوبکرصدیق می‌پیوندد ومطابق تحقیقات‌آقای کاظم‌زادهٔ ایرانشهر بدین ترتیب است : جلال‌الدین محمدبن بهاءالدین محمدبن‌حسین‌بن احمدبن محمودبن مودودبن ثابت‌بن مسیب‌بن مطهربن حمادبن عبدالرحمن‌بن ابی‌بکرالصدیق

نیای مولانا حسین‌بن‌احمدخطیبی از افاضل خطهٔ‌خراسان‌بشمار میآمده از خاندان علم وعرفان وپدربرپدرازمشایخ کبار‌بلخ‌بوده بروایت شمس‌الدین احمد افلاکی درمناقب‌العارفین امام‌رضی‌الدین نیشابوری از اجلهٔ فقهای قرن ششم درمحضروی تلمذ کرده.جدهٔ مولانا‌ازخاندان‌جلیل‌خوارزمشاهیان‌وظاهراًدختر‌قطب‌الدین‌محمدبوده

پدر مولانا بهاءالدین محمدبن‌حسین ملقب بسلطان‌العلماء مشهوربه‌بهاءالدین‌ولد معروف‌به مولانای‌بزرگ ازبزرگان‌صوفیان ایران‌تربیت‌یافتهٔ شیخ‌اجل‌ابوالجناب نجم‌الدین‌احمدبن‌عمرخوارزمی معروف به‌کبری بوده و خرقه‌اش به‌سبب عماریا سر و ابوالنجیب سهروردی‌به‌شیخ‌احمدغزالی‌میپیوسته.بروایت‌فریدون سپهسالار(از یاران‌مولانا‌که‌رساله‌ای‌درسوانح‌زندگانی‌مولاناگردآورده)شهرت‌علمی سلطان‌العلماء‌باندازه‌ای‌بودکه‌ازاقصای‌خراسان‌فتاوای‌مشکل‌رابحضرت او آوردندی ودرشهر بلخ مسند افاضت و ارشاد داشته خواص و عوام آن‌خطه اوراعظیم معتقدبودندپیوسته بامر معروف ونهی‌از منکراشتغال‌داشت‌وهرگاه‌که‌مجلس میگفتی گروه بیشماری از هر طبقه درپای منبر وعظش گرد میآمدند واوبرهمهٔ دلها مشرف‌بود

مسلک تصوف ازقرن‌پنجم هجری باینطرف درمیان مسلمین رونق و عظمت تمام‌یافته ازخواص گذشته در تودهٔ عوام هم منتشر شده‌بود . اقطاب مشایخ‌روش‌خویش‌را بدین ومذهب‌نزدیك ساخته سخنان‌ومجالس خودرا‌بذکرخداورسول وآیات‌واحادیث‌میآراستند و در دوره‌ٔکه بیشتر علماء فقه وحدیث بواسطهٔ تصدی شغل قضا آلایش مادی پیدا کرده حدود شرع را مهمل میگذاشتند رؤسای صوفیه به‌ترك‌دنیا و اعراض ازامراء و عزلت و انقطاع ظواهر حال خودرا میآراستند

بواسطهٔ‌مخالفتی که میان صوفیه و حکما بود سلطان‌العلماء علناً در محضر وبرسرمنبر بآنان بد میگفته وپیروان فلسفهٔ‌یونانرا گمراه و مبتدع میخوانده خصوصاً باامام فخرالدین محمدبن عمر رازی از بزرگان حکماو متکلمین‌عصر که‌در آن اوقات درخوارزم اقامت داشته استاد و مصاحب‌سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه بوده است تعریض میکرده

بروایت افلاکی سلطان‌العلماء درنتیجهٔ دسته‌بندی علماء‌معقول ومنقول ومکدرساختن صفای آئینه خاطر خوارزمشاه نسبت بوی‌از سلطان‌ومردم بلخ رنجیده تصمیم بمهاجرت داد (از جملهٔ ساعیان‌نام امام‌فخروقاضی‌زین‌فزاری ورشیدقبائی‌ذکرشده‌است)سلطان‌العلماء در نیشابوربشیخ عطارراملاقات نمودکه‌اسرار نامه‌را بمولاناکه‌در آنوقت پنجساله بود بخشیدوازآنجا بعزم‌حج بیت‌الله‌الحرام رهسپار بغداد شدوبروایت‌نورالدین‌عبدالرحمن‌جامی درنفحات‌الانس‌روزیکه باخانواده‌ومریدان بدارالسلام درآمد جمعی برسیدندکه : اینان‌چه طائفه‌اند ، ازکجا میآیندوبکجامیروند؟گفت : من‌الله والی‌الله‌ولا قوة‌الابالله . این سخن‌را بسمع‌عارف مشهورشیخ‌شهاب‌الدین‌عمربن محمد سهروردی‌رسانیدندفرمود:ماهذاالابهاءالدین‌البلخی؟وموکب سلطان‌العلماء را استقبال کرد

باحسن‌پذیرائی شیخ واقبال‌خواص اهل‌عرفان سلطان‌العلماء سه‌روز بیشتر دربغدادنماندروزچهارم ازمرکزخلافت‌اسلامی روانهٔ حجازشد وپس از گزاردن مناسك حج وتشرف بمدینهٔ طیبه بعزم بیت‌المقدس وزیارت‌مزارسایرانبیاءعظام‌ازحجازرهسپارشام گردید، اهل‌شام‌خواستند اورا نگاهدارند نپذیرفت وبطرف‌ارزنجان‌رفت و چهارسال‌درآن‌خطه‌رحل‌اقامت‌افکندواز‌فخرالدین‌بهرامشاه‌حکمران ارزنجان‌وپسرش‌علاءالدین‌داودشاه‌اقبال‌هادیدمولانادرهیجده‌سالگی درشهرلارنده بفرمان‌پدر گوهرخاتون دختر خواجه‌لالای‌سمرقندی را بهمسری اختیار کرد وبهاءالدین محمدمعروف بسلطان‌ولد و علاءالدین‌محمد ازین اقتران بوجودآمدند .بروایت افلاکی‌سلطان العلماء‌پس‌ازچهارسال اقامت‌درملاطیه وهفت‌سال‌درلارنده‌بخواهش علاءالدین کیقباد دوازدهمین پادشاه سلجوقی روم بشهر قونیه کـه دارالملك‌بودرفت. شاه‌وامیران‌بزیارتش‌آمدند و ازسرصدق دست‌ارادت دردامانش‌زده درمراعات‌جانب‌او ولوازم‌اهتمام بعمل‌میاوردند وپای‌وعظش‌می‌نشستند واهل‌روم ازجان‌ودل بوی گرویدند .

ازانتقال‌سلطان‌العلماء به‌قونیه‌بیش‌ازدوسال نگذشته بودکه‌تن‌ بربستر ناتوانی‌نهاده درسنهٔ ششصدوبیست‌وهشت زندگانی‌رابدرود گفت.مردم‌شهر‌درعزای‌اورستخیزعظیم‌برپا کردند.سلطان‌علاءالدین‌ یکهفته درمسجدجامع‌خوان‌نهاد ومالهابفقرابخش کرد.چون‌پدرسر درحجاب‌خاك کشیدمولانا که‌در آنهنگام‌بیست‌وچهارساله‌بودبخواهش پادشاه وامراء والحاح‌مریدان‌برجای‌وی برمسندوعظ وافادت‌نشست ویکسال‌تمام‌دوراز‌طریقت،مفتی‌شریعت‌بودکه‌سیدبرهان‌الدین‌محقق ترمذی ازشاگردان سابق‌سلطان‌العلماء‌وخواص‌اولیاء صوفیه‌بقونیه رسیدو درآنشهربساط‌ارشاد ودستگیری‌خلایق بگسترد ومولانارا در علوم ظاهری بیازمود وگفت : پدربزرگوارت راهم علم قال‌ بکمال‌بود وهم‌علم‌حال‌چون درعلوم شریعت وفتوی‌جانشین‌اوشدی‌ میخواهم‌که درعلم‌حال‌هم سلوکها کنی تاخلف‌صدق‌پدرباشی‌اگر مریدشوی مرادیابی وآنچه ازاو بمن رسیده دیدنیست نه آموختنی‌ مولانا برغبت تمام براوبگروید وبروایت‌سپهسالار مدت نه‌سال‌سرو کارش باسیدبرهان‌الدین بودوبراهنمائی آنعارف کامل طریق‌سیر وسلوك‌میپیمود .بروایت افلاکی مولانا دوسال‌پس‌ازمرگ‌سلطان‌ العلماء باشارت سید باچندنفرازمریدان پدربجانب‌شام عزیمت کرد تامرتبهٔ‌کمال خودرا درعلوم‌ظاهر باکملیت رساند . ابتدا درشهر حلب بمدرسهٔ حلاویه‌نزول فرمود و از حوزهٔ درس‌مدرس‌دانشمند آن‌مدرسه‌کمال‌الدین‌ابوالقاسم‌عمربن‌احمدمعروف‌بابن‌العدیم‌استفاده‌ها برد وپس‌از آنکه سه‌سال درحلب به‌تحصیل علوم‌اسلامی پرداخت رهسپاردمشق‌شد.علماومعارف‌شهر‌مقدمش‌را گرامی‌داشته‌درمدرسهٔ قدسیه فرودش‌آوردند وخدمات‌شایان بتقدیم‌رسانیدند .

مولانا چهارسال درکرسی‌شام‌که درآنهنگام مرکزبزرگان و مجمع‌علم‌وعرفان‌بودبه‌زهدوریاضت‌تمام‌درتکمیل‌معارف‌دینی‌کوشیدو هدایه‌راکه‌کتاب‌جامعیست درفقه حنفی دارای شروح وتعلیقات و حواشی بسیارتألیف شیخ‌الاسلام برهان‌الدین‌علی‌بن‌ابی‌بکرمرغینانی نزداساتیدفن بدقت‌دیدوهم درین شهربفیض صحبت عارف مشهور محی‌الدین العربی وبزرگان‌دیگرنائل گردید

مولانا پس‌از هفت‌سال مسافرت بقونیه‌بازگشت و بدستور سیدبرهان‌الدین بریاضت‌پرداخته‌سه‌چلهٔ‌متوالی‌برآوردتانقدوجودش بی‌غش‌وتمام‌عیار بلکه سراپا نور گردید . چون‌جان‌پاك‌سیددرسنهٔ ۶۳۸ ازخاکدان‌تن بقرب قدس‌انتقال یافت مولانا در دارالملك قونیه برمسند ارشاد وتدریس متمکن گردیده بـه‌تربیت مستعدان همت‌گماشت‌مریدان‌بسیار بروی‌گردآمدند وپروانه‌وار پیرامن‌شمع وجودش‌میگردیده‌حضرتش‌را پیشوای‌دین‌ومفتی‌شریعت وراهنمای طریقت میشناختند

مولانا نزدیك‌پنج‌سال بسنت جدوپدرهم درمدرسه‌بتدریس فقه ودیگرعلوم‌اسلامی‌میپرداخت وهم‌برسم‌زهد‌پیشگان آنزمان‌مجلس وعظوتذکیرمنعقدساخته ومردم‌را تبشیر وتنذیرمیکرد. هم‌روزه طالبان علم که بگفتهٔ دولتشاه‌سمرقندی عده‌شان بچهارصد میرسید متناوباً درمدرس‌ومحضرش برای‌استفاده‌حاضر میشدندوصیتش در اطراف جهان‌منتشر گردید .

مولاناسرگرم تدریس وقیل‌وقال مدرسه‌بود فتوای شرعی

مینوشت وازیجوزولایجوز سخن میراند وخلق بعلوم ظاهر وزهدو ریاضت اوفریفته شده بخدمت ودعای وی تبرك میجستند که ناگهان آفتاب عشق وشمس حقیقت پرتوی بر آن جان پاک افکند. آن طوفان عظیم که این اقیانوس آرام را متلاطم ساخت شمس الدین محمد تبریزی ژولیده پیری از پیران صوفیه بود که نفسی گرم و جاذبه‌ای قوی و بیانی مؤثر داشت

بروایت افلاکی شمس الدین محمد بن علی بن ملك داد تبریزی (که گویند پدرش اصلا از باور دخراسان بوده وبتجارت به آذربایگان رفته) ابتدادست ارادت بدامان شیخ ابوبکر زنبیل باف که در کشف القلب یگانهٔ زمان خود بود زده چون درسیروسلوك درجهٔ کمال یافت درطلب کاملتری سفری شد وسالها گردبلادو امصار بر آمده ازشهری بشهری راه میپیمود وبااهل راز وریاضت انس والفت مینمود پیوسته نمدسیاه میپوشید وهمه جادرکاروانسرای منزل میکرد وبخدمت چندین ابدال واوتاد و اقطاب رسیده اکابر صورت ومعنی رادریافته بود

شمس تبریز بامداد روزدوشنبهٔ ۲٦ جمادی الاخره سال ٦٤۲ بقونیه رسیده درخان شکر ریزان نزول کرد . ودریك مجلس چنان مولانارا مجذوب وفریفتهٔ خودساخت که منبر ومحراب وحوزهٔ درس ومسند ارشادرا رها کرده حلقهٔ بندگی اورا بگوش کشید !

آفتاب دیدارشمس چنان برروان مولانا بتافت وآتش درخرمن هستی اوزد که هرچه جزمعشوق باقی بسوخت

چگونگی دیدار پیر تبریزی را بامولانا باختلاف ذکر کرده‌اند محی الدین عبدالقادر مصری مؤلف الکواکب المضیئه فی طبقات الحنفیه درسبب تجرد وانقطاع مولانا مینویسد که: روزی درحجره نشسته بودو کتابی چند پیرامون خودنهاده وطالب علمان بروی گرد آمده بودند شمس الدین قلندروار درآمد وسلام گفت ودرصف نعال بنشست واشارت بکتب کرده پرسید : این چیست ؟ مولانا فرمود تو این ندانی هنوز این سخن بانجام نرسانیده بود که آتش در کتابها و کتابخانه افتاد ؛ مولانا پرسید این چه باشد؟ شمس گفت تو نیز این ندانی! برخاست وبرفت مولانا مجردوار بر آمدو ترك مدرسه و یاران وفرزندان گفت.

مطابق روایت سلطان ولد پسر مولانا در ولدنامه: عشق مولانا بشمس الدین مانند جستجوی موسی است ازخضر که بامقام شامخ رسالت ورتبهٔ کلیم اللهی بازهم مردان خدارا طلب میکرده .

مولانا که تا آنروز خلقش بی نیاز میشمردند نیازمندوار بدامن شمس که از مستوران قباب عزت بود درآویخته یکجا اسیرعشق و جذبهٔ وی گردید ومطلوبرا بخانه برده بااو بخلوت نشست ودر بر آشنا وبیگانه ببست و آتش استغنا در محراب ومنبرزده ترك مسند فتوی و تدریس و کرسی وعظ وتذکیر بگفت وباهمهٔ استادی درخدمت معلم عشق زانو زده نو آموز گشت

بروایت افلاکی این خلوت بچهل روز یاسه ماه کشید

شمس الدین بمولانا چه آموخت وچه فسون ساخت که او ازهمه چیز وهمه کس گذشته خودرا نیز درقمار محبت باخت برما مجهول است . ولی کتب مناقب وآثار برین متفقند که مولانا پس ازین خلوت روش خودرا بدل ساخت ، وبجای قیل وقال مدرسه واهل بحث وجدل گوش به نغمهٔ جانسوز نی وترانهٔ دلنواز رباب نهاد، بااینکه قبلاشب تابصبح درنماز بود وهرسه روز یکبار روزه میگشاد . وچیزیکه مولانارا از همهٔ رسیدگان جهان ممتاز میسازد همین تحول روحانی است که در پیوستن به پیر تبریزی برای او پیش آمد

برشاگردان ویاران مولانا که باچشمهای غرض آمیز بشمس الدین مینگریستند تمکین او که شیخ وشیخ زاده ومفتی ومدرس ومذکر بود نسبت بمردیکه بنظرشان لاابالی وبیرون ازاطوار معرفت میآمد سخت گران وناگوار مینمود. مریدان نیز شکایت وتشنیع آغاز کردند فقها وزهادحتی عوام قونیه هم از تغییر روش مولانا خشمگین شدند

بالاخره شمس پس از شانزده ماه ازگفتار ورفتار ایشان که اورا ساحر وجادو میخواندند رنجیده بیخبرسرخویش گرفت و برفت .

مولانا درطلب اوبقدم جد ایستاد وپس از جستجوی بسیار خبریافت که گمشدهٔ او دردمشق شام است . نامه وپیام متواتر کرد ویك دریك پیوست ، غزلهای سوزناك سروده بخدمت شمس الدین فرستاد آن نامه های منظوم که قدیمترین اشعار تاریخی مولاناست در دل شمس اثربخشیده متمایل گردید که باردیگر عنان مهر بسوی آن عاشق دلسوخته بتابد . مریدان ویاران مولانا هم که در نتیجهٔ غیبت شمس الدین و پژمردگی ودلتنگی مولانا ازفیض دیدار وحلاوت گفتار وذوق تربیت اوبی بهره مانده موردبی عنایتی شیخ خود واقع گردیده بودند از کرده پشیمان گشته دست انابت دردامن غفران وی زدند . مولانا عذرشان بذیرفته فرزند خودسلطان ولد رابدمشق فرستاد

سلطان ولد نقودچندی نثارقدم شمس کردوبندگیها نموده پیغامهای پدررا برسانید دریای مهرشمس جوشیدن گرفت و گوهر های حقایق برسلطان ولدافشانده رهسپار قونیه گردید وسلطان ولد بیش ازیکماه ازسرصدق ونیاز پیاده دررکابش راه میپیمود

مولانا ازرسیدن شمس خاطرش چون گل ازنسیم صبا شکفت مریدان ویاران پوزشها کردند وهریك باندازهٔ وسع خویش خوان نهاده وسماع دادند - مولانا چندی باپیر تبریزی تنگاتنگ صحبت داشته درخلوت بروی غیر ببستند ، گاهی هم بااو بصحرا رفته وخوش شور وغوغائی داشتند ولی رفته رفته بازمریدان ویاران مولانا وخواص وعوام قونیه درخشم آمده بدگوئی وشناعت آغاز کردند مولانارا دیوانه وشمس الدین را جادو خواندند

ظاهراً علت تشنیع فقها وزهاد و هیجان عوام آن بود که مولانا پس از اتصال بشمس ترك وعظ و تدریس گفته بسماع و رقص نشست وجامه ودستار فقیهانه را به فرجی هندباری و کلاه پشم عسلی بدل کرد وفرمود ربابرا که ازقدیم العهد عرب چهارسو بود شش خانه ساختند وشب و روز بوجدوسماع پرداختند

مولانا مریدان قدیم خالص داشت که بعضی ازبلخ دررکاب پدرش بقونیه آمده بودند وعده‌هم دربلاد آسیای صغیر بدین خاندان پیوسته بودند و اورا عالم ربانی وپیشوای بحق وشیخ راستین وقطب زمان میدانستند پس از آمدن شمس الدین وانقلاب حال مولانا دستشان از دامان شیخ خود کوتاه ماند تشنیع فقها وزهادهم مقوی این کدورت گشته آنانرا بدشمنی شمس وامیداشت، احتمال قوی میرود که دسته‌ای ازخویشان وبستگان مولانا نیز که ازشکست کارخود نگران بودند با این گروه در آزار شمس الدین همدست شدند

بروایت سلطان ولد چون مریدان و یاران وبستگان مولانا بکین شمس کمربستند پیر تبریز دل ازقونیه بر کند و مصمم شد که چنان رود که دیگر خبرش هم بدورو نزدیك نرسد . این سخن را با سلطان ولد در بین نهاد و ناگهان از میان همه گم شد و انجام کارش معلوم نشد !

چون شمس حقیقت درزیر ابراسرار ناپدید شد اخبار واراجیف که شاید بعضی از آنراهم دشمنان برای رنجش خاطر مولانا میساختند ازهم نمیگسست ، خبرمرگ وقتل وحیات شمس الدین همه روزه بگوش میرسید ، مولانا درجوش و خروش ومیان امید ونومیدی سرگردان بود و بروایت دولتشاه در آرزوی شمس میسوخت و قوالان رامیفرمود تاسرودعاشقانه میگفتند وشب وروز بسماع اشتغال داشتند وبیشتر غزلیاتش درفراق شمس الدین است .

چون ازمجموع اخبار مستفادشد که مشرق آفتاب عشق دمشق شام است وتشنیع فقیهان وجنبش عوام قونیه هم خاطر مولانارا سخت افسرده بود درطلب یارگمشده رهسپار شام گردید وخلقی بسیار دربی اوروان گشتند. مولانا دردمشق همچنان مجلس سماع ورقص ساز کردوپیوسته بافغان وزاری شمس تبریزی را ازهر کوی وبرزن میجست ونمی یافت وازشدت اشتیاق ناله‌های پرسوز ازدل برمیآورد و اشعار غم انگیز میسرود . دمشقیانی که اهل دیدبودند بمولانا گرویده مال وخواسته در قدمش نثار میکردند وبرخی دیگر که از

سر کار آگهی نداشتند از حالاتش در شگفتی میماندند و میگفتند آن کیست که این بزرگ مرد را چنین فریفته و دلباختهٔ خود ساخته است.

چون کوشش مولانا در طلب شمس الدین بجائی نرسید ناچار باجمع مریدان بقونیه باز آمد وسماع بنیاد کرد و پس از سالی چند باز عشق شمس سر از گریبان جانش در آورده بار دیگر روی بدمشق نهاده ماهها در شام بجستجو گذرانید لکن این بار نومیدی تمام بحصول پیوست. ولی بقول سلطان ولد اگرچه مولانا شمس را بصورت در دمشق نیافت ولی بمعنی در خود دریافت - پس از آنکه مولانا از وصول بشمس الدین نومید شد بقونیه باز گشته بتربیت و اصلاح خلق پرداخت و بجدی تمام به تکمیل ناقصان و ارشاد سالکان مشغول شد

مولانا که در علم و عرفان بمقام بلندی رسیده بود نظر باستغراقی که خود در کمال مطلق وجلوات جمال ربوبیت داشت پیوسته یکی از یاران گزین را بدستگیری و ارشاد طالبان برمیگماشت. نخستین بار صلاح الدین فریدون زرکوب قونوی را منصب شیخی و پیشوائی داد . یاران و مریدان که در آتش عشق نگداخته و در بوتهٔ ریاضت وسلوك از غش هوی و وهم پاك برنیامده بودند بجز مولانا هیچکس راقبول نمیکردند و شیخ صلاح الدین را که بروایت افلاکی مردی بیسواد و در بازار قونیه بزرکوبی روزگار میگذرانید برای دستگیری و راهنمائی سزاوار نمیدیدند بار دیگر سر از فرمان مولانا پیچیده بدشمنی صلاح الدین برخاستند وسخنان گزنده درحقش گفته بر آن شدند که اورا از میان بردارند مولانا علی رغم منکران حسود دیده بر شیخ صلاح الدین گماشت وعنایت ولطف را نسبت باو بحدی رسانید که پیوستگان و فرزندان خودرا فرمان داد تا دست نیاز در دامن وی زنند و از فرط علاقه فاطمه خاتون دختر صلاح الدین را برای سلطان ولد عقد بست ولی پس از ده سال صحبت بی انقطاع ناگهان شیخ صلاح الدین رنجور شد و بیماریش سخت دراز کشیده در سنهٔ ۶۵۷ در گذشت

بعد از مرگ صلاح الدین توجه مولانا بحسام الدین حسن چلبی معروف به ابن اخی ترك معطوف شد و اورا منصب شیخی داد حسام الدین از نخبهٔ مریدان مولانا بود که در زهد و تقوی و معرفت دارای مقامی رفیع و در رعایت دقایق شریعت بی نهایت مراقب بود

دوستی مولانا نسبت به چلبی بجائی رسید که لحظه‌ای خاطرش بی او نمیشکفت و اورا برفرزندان خود ترجیح داده و آنچه از زخارف دنیوی برایش میرسید فوراً بحسام الدین میفرستاد و یاران و مریدانهم که در طول مدت مهذب و مؤدب شده بودند پیشوائی چلبی را با کمال میل پذیرفته در پیشگاه او سر تمکین نهادند

بهترین یادگار ایام صحبت مولانا با شیخ حسام الدین نظم مثنوی معنویست که یکی از شاهکارهای ادبی ایران و بزرگترین و عالیترین اثر متصوفهٔ اسلام میباشد

سبب افاضهٔ این فیض از وجود مولانا چلبی بوده که چون میدید یاران بیشتر بقرائت آثار شیخ فریدالدین عطار نیشابوری و شیخ ابوالمجد مجدود سنائی غزنوی مشغولند شبی در خلوت از مولانا درخواست کرد کتابی بطرز منطق الطیر عطار یا الهی نامه سنائی (حدیقه) بنظم آرد مولانا فی الحال از سر دستار خود برگی که هجده بیت از آغاز دفتر نخستین مثنوی بر آن نوشته بود بیرون آورده بدست او داد

جذب و کشش حسام الدین بار دیگر دریای طبع مولانا را بجنبش در آورد و شور و شوق دیگر داد . شبها حسام الدین در محضرش می نشست مولانا بیدیههٔ خاطر شعر میسرود و رموز و اشارات عالم غیب را بشیوهٔ سخن گستری بیان میکرد و او مینوشت . چون دفتر نخستین مثنوی بانجام رسید همسر حسام الدین در گذشت و شیخ را پراکنده دل و غرق سکوت کرد طبع مواج مولانا هم که مشتری نمیدید از تلاطم افتاد دو سال تمام در نظم مثنوی تأخیر شد تا بار دیگر تفرق خاطر چلبی بجمعیت مبدل و خواهان انجام مثنوی شد

صحبت مولانا باشیخ حسام الدین پانزده سال امتداد یافت و یاران و مریدان از اثر صحبت آندو فوائد بیشمار میبردند و بارادت تمام بخدمت آنان مسابقت میورزیدند مولانا از زحمت ناقصان تا حدی آسوده خاطر و درصحبت چلبی بود و یاران پروانه وار گرد شمع وجودش میگردیدند که ناگاه آن توانای عالم معنی به حمای محرق در بستر ناتوانی بیفتاد ، هرچه طبیبان بمداوا کوشیدند سودی نبخشیده مقارن غروب روز یکشنبه پنجم ماه جمادی الاخرهٔ سال ۶۷۲ در سن شصت و هشت سالگی روح پرفتوحش برياض قدس اتصال یافت. بروایت افلاکی در شب آخر که مرض مولانا سخت شده بود خویشان و پیوستگان اضطراب عظیم داشتند وسلطان ولدهم هردم بیتابانه بسر پدر می آمد مولانا این غزل آتشین را نظم فرمود :

رو سر بنه ببالین تنها مرا رها کن — ترك من خراب شب گرد مبتلا کن

مسلمین قونیه از خورد و بزرگ در تشییع جنازهٔ مولانا حاضر شدند یهود و نصارای آنشهر نیز که صلح جوئی و نیکخواهی ویرا آزموده بودند بهمدردی اهل اسلام شیون و افغان میکردند . بروایت محمود مثنوی خوان در ثواقب مسلمین از یهود و نصاری پرسیدند که : شمارا با مولانا چه تعلق بوده است ؟ گفتند: اگر مسلمانان را بجای محمد بود مارا هم موسی و عیسی بود واگر شمارا پیشوا ومقتدی بود مارا هم همان بود که قلب و فؤاد ماداند ؛ شیخ صدرالدین ابوالمعالی محمد بن اسحاق قونوی از بزرگان علماء تصوف و مشاهیر شاگردان شیخ محی الدین عربی بر مولانا نماز گزارد و از شدت بیخودی و درد پس از سلام شهقهٔ زده از هوش برفت جنازه را بحرمت تمام برگرفته در آرامگاه نزد ضریح منور پدرش (سلطان العلماء) مدفون ساختند

بروایت افلاکی قاضی سراج الدین ابوالثنا محمد بن ابوبکر ارموی از اجلهٔ علماء عصر در برابر تربت مولانا این بیتها برخواند

کاش آنروز که در پای تو شد خار اجل — دست گیتی بزدی تیغ هلاکم برسر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم — این منم بر سر خاك تو که خاکم بر سر

مدت چهل روز یاران و مردم قونیه تعزیت مولانا میداشتند و با ناله و گریه برفوت آن سعادت آسمانی دریغ و حسرت میخوردند

علم الدین قیصر که بروایت افلاکی از اکابر قونیه بود با سرمایهٔ سی هزار درم همت بست که بنائی برسر تربت مقدس مولانا بنیاد کند وزیر معین الدین سلیمان بن علی مشهور به پروانه اورا به هشتاد هزار درم نقد و پنجاه هزار درم دیگر حواله مساعدت فرمود و قبهٔ موسوم به خضراء برمرقد مبارك تأسیس یافت علی الرسم چند قاری و مثنوی خوان در سر تربت مولانا بودند. سلطان العلماء بدرش و پنجاه تن از اولاد و جانشینان مولانا آنجا مدفونند .

آثار مولانا

آنمقدار از آثار مولانا را که باقی مانده بدو قسمت منثور (فیه مافیه - مجالس سبعه - مکاتیب) و منظوم (غزلیات - رباعیات - مثنوی) میتوان تقسیم کرد

۱ - فیه مافیه - مجموعهٔ تقریرات مولاناست که در مجالس خود بیان فرموده و بپرسش سلطان ولد یادیگری از مریدان یادداشت کرده وبصورت کتاب در آمده - موضوع فصول و مجالس ونتیجهٔ آنها مسائل اخلاق وطریقت ونکات تصوف وعرفان وشرح و تبیان آیات قرآن و احادیث نبوی و کلمات مشایخست، بسال ۱۳۳۳ هجری قمری در تهران وبعد در هندوستان وشیراز چاپ شده است و ما برای نمونه پارهٔ از موضوعات مختلف آنرا درصفحهٔ ۳۳ آثار مولانا نقل کرده ایم

۲ - مجالس سبعه که عبارت از ۷ مجلس از مواعظ مولاناست که برسر منبر بیان فرموده و نسخهٔ خطی آن در اسگدار در کتابخانه سلیم آقا محفوظ بوده وسه سال قبل با اجازهٔ آقای ولد چلبی افندی وبسعی آقای محمد فریدون نافذ در استانبول چاپ شده است ومابرای آنکه همه بتوانند بآن دسترسی داشته باشند عین آنرا جزء آثار مولانا نقل کرده ایم

۳ - مکاتیب مولانا - مجموعهٔ مراسلات او بمعاصرین است که اخیراً در استانبول بسعی آقای فریدون نافذ چاپ شده و ما ۷ مکتوب آنرا جزء آثار مولانا انتخاب کرده ایم

۴ - غزلیات - که بنام دیوان شمس معروفست و دوبار در هندوستان چاپ شده در حدود پنجاه هزار بیت میباشد که قسمتی از آثار دیگرانهم با اشعار مولانا مخلوط گردیده - اکثر غزلیات مولانا

باشور وبیقراری ازعشق وارادتیکه بشمس داشته ساخته شده و بنام شمس تبریزی تخلص کرده بقسمی که اگر کسی آگاه نباشد تصور میکند شمس شاعری بوده که اینهمه غزل را بنظم آورده (قریب صد غزل بنام صلاح الدین وحسام الدین وقریب دویست غزل هم نام خمش یاخاموش درمقطع آن ذکرشده) مابرای آنکه خوانندگان بسبك غزلیات مولانا آشنا باشند ۲۳ غزل گلچین نموده درصفحات ۳۴ و ۳۵ چاپ کرده ایم.منتخب دیوان شمس که بوسیلهٔ رضاقلیخان هدایت انتخاب شده چندین مرتبه در تهران چاپ شده است

۵ـ رباعیات مولانا ـ درمطبعهٔ اختر استانبول بسال ۱۳۱۲ هجری قمری چاپ شده متضمن ۱۶۵۹ رباعی است که قسمتی از آن بیشک متعلق بمولانا است وقسمتی مشکوك میباشد وبرای نمونه ۵۴ رباعی درصفحه ۳۶ نقل شده است

۶ـ مثنوی چنانکه سابقاً ذکر شد مثنوی را مولانا بخواهش حسام الدین چلبی شروع فرموده وازسال ۶۵۷ تا ۶۶۰ دفتر اول آنرا برشتهٔ نظم کشید وپس ازفترت دوساله بنظم دفتردوم پرداخت. تا انتهای دفتر ششم که از جهت مطلب بریده ومقطوع ماندو قصه شهزادگان بسر نیامده مولانا جان تسلیم فرمود وسوای ۱۸ بیت آغاز دفتر اول که بخط مولانا نوشته شده بقیه را میفرموده و حسام الدین و سایر مریدان مینوشتند وبعد برای مولانا میخواندند اما دفترهفتم با یك مراجعهٔ اجمالی بابیات آن ازحیث طرز شعر و الفاظ غریب واعتقاد صاحب [illegible] بامام فخررازی وغیره واضحست که ازمولانا نیست وما برای اینکه خوبی واستحکام اشعار مولانا واضح گردد بچاپ دفتر هفتم بدون شرح مبادرت ورزیده ایم تابدانند که هر که مثنوی ساخت مولانا نمیشود. مثنوی قریب صد مرتبه درایران وهند واروپا و مصر و ترکیه چاپ شده و ملاحسین کاشفی آنرا ملخص وبحسب مرام مرتب ساخته لب لباب نامیده وچندین نفر دیگر هم قسمتی از آنرا بنام مثنوی الاطفال و خلاصة المثنوی ومنتخبات مثنوی وغیره گلچین نموده چاپ کرده اند

مثنوی حاضر

اینبنده در دیماه سال ۱۳۱۴ درصدد چاپ مثنوی برآمده وبرآن شدم که نسخهٔ چاپ مرحوم میرزا محمود خونساری را که بتصحیح میرزای جلوه ودیگران رسیده بود عیناً با کشف الابیات بطبع رسانم اتفاقاً مثنوی خطی کهنه ای که بسال ۸۴۳ هجری نوشته شده بدست آمد که متأسفانه ازاول وآخر آن چندصفحه افتاده داشت وپس ازمقابله معلوم شد مثنوی محتاج اصلاح بسیار یست، دراین اثنا آگاه شدم که نسخهٔ نفیسی ازمثنوی دراختیار حضرت استادی آقای سرتیپ عبدالرزاق مهندس بغایری است که بیك واسطه از روی خط بهاءالدین ولد پسر مولانا نوشته شده ونسخهٔ خطی دیگری از استاد معظم آقای ملك الشعراء بهار بعاریت گرفته شد که مولوی عبداللطیف با ۴۸ نسخهٔ مثنوی مقابله کرده وامتیازاتی داشت وهمچنین بدورهٔ مثنوی چاپ استاد نیکلسن ونسخ مرغوب چاپ هند و ایران مراجعه کرده در نتیجه مقابله کلیه نسخ فوق مثنوی حاضر بدست آمد وبرای آنکه ابیات ملحقه بمثنوی که درنسخ قدیمه نیست (چون حتماً نمیتوان گفت که درمثنوی نبوده) امتیازی داشته باشد باعلامت ستاره(*) در جلو آنرا نشانه کردیم تاخوانندگان محترم بدانند که آن ابیات دردونسخه کهنه خطی ومتن نسخه چاپ نیکلسن نیست وازدفترسوم که کلیه نسخ فوق مهیا بود برای مزید فایده نسخه بدلهائی هم درذیل ابیات افزودیم . اماذیل وشرح ابیات مشکله دفترنخستین رایکی ازمعاصرین نوشته وچون مطلوب واقع نشد دفاتر بعدرا ازروی هفت شرح مثنوی قدیم که حاجی سبزواری ومولوی عبداللطیف وغیرهم نوشته بودند گردآوردیم که همگان ابکار آید دفترهفتم را ازاینرو چاپ کردیم تاپارهٔ کوتاه فکران که تصور میکنند مثنوی ازحیث شعر برجسته نیست باشتباه خود برخوردهٔ فرق مابین اشعار مولانا ودیگرانرا که مثنوی هاساخته و هیچیك نتوانسته اندباو برسند ملاحظه کرده باشتباه خود واقف گردند وبدانند که مثنوی علاوه بر توجه بمعنی وحقیقت از حیث ظاهر لفظاً هم آراسته و پیراسته است

پس ازخاتمه چاپ مثنوی درصدد تهیه کشف الابیات برآمده ودراینراه چهارسال رنج بردم ودرنتیجه کشف الابیات حاضر بدست آمد که بانسخ سابق فرق واضحی ازحیث ترتیب منظم وسهولت مراجعه ومخلوط نبودن ب و پ وج و چ وك و گ و غیره دارد . اما کتاب لطائف اللغات فرهنگ جامعی ازلغات مثنوی بقلم مولوی عبداللطیف میباشد که درنتیجه صرف عمری درراه مداقه درمثنوی و تدریس آن ومقابله صدها نسخه بایکدیگر گردآورده،سابقاً نسخهٔ مغلوط وناقصی ازآن درهند بچاپ رسیده بود که بامراجعه بنسخ خطی نفیس تصحیح و درآخر کتاب ضمیمه گشت.وپس ازچاپ متن کتاب وکشف الابیات ولغت درصدد تهیه مقدمه برآمده برای آنکه مثنوی کاملا جامع باشد علاوه بر فهرست مطالب که بابتدای کتاب افزوده شد تمام مجالس سبعه وقسمتهائی ازسایر آثار مولانا ضمیمه شد وعلاوه برمآخذی که در ابتدای شرح حال ذکرشده رسالهٔ شرح حال بقلم سپهسالار وسه دفتر کتاب ولدنامه (که ازآقای الفت خریداری شده)ومناقب العارفین هم در دسترس استفاده قرار گرفت.چهار قطعه عکس ازمولانا وآرامگاه او از کتاب آقای فروزانفر برداشته شده سه قطعه درابتدای مقدمه وقطعه چهارم دراینجا چاپ میشود

درگاه تربت مولانا

از آقای سیدیعقوب انوار که بامراجعه دقیق بمثنوی حاضر بنده راباشتباهات آن واقف ساختند وبرای تهیه غلطنامه استفاده بسیار کردم وازآقای علی قویم که کمکهای ذیقیمتی نموده اند تشکر کرده خدارا سپاسگزارم که مقابله و چاپ مثنوی باهمه اشکالاتی که پیدا کرد وموانعی که برای آن پیش آمد پس ازپنج سال بپایان یافت.

دراینجا بامادهٔ تاریخی که شاعر شیرین گفتار معاصر آقای پژمان برای چاپ مثنوی ساخته اند مطلب خودرا خاتمه میدهم ۲۰ر۱۲ر۱۹ محمد رمضانی

مثنوی آنشمع یزدانی فروغ — کش بود خورشید حکمت زیرظل
کردچون ازمطلع خاور طلوع — پرتو مهرش فرود آمد بهدل
خواست پژمان مطلعی خورشیدفر — تاطلوعش را بدان بخشد سجل
لیك چشم طبع و پای دانشش — اینبتاریکی فرو شد آن به گل
یاری ازشیخ بهائی جست وخواست — مصرعی خاطر فروزوغم گسل
آن بزرگ آورد سردرجمع وگفت — مثنوی باشد چوقرآنی مدل
۱۳۵۸

بسم الله الرحمن الرحیم

(الحمدُ للّه حق حمده والصلوة والسلامُ علی خیرِ خلقه محمدٍ وآله وصحبه وذرّیاته امّا بعدُ فهذا) الظعنُ الرّابع الی احسنِ المرابع واَجلّ المنافع تسر(به) قلوبُ العارفین بمطالعته کسرور الریاض بصوب الغمام وأنس العیون بطیب المنام فیه ارتیاحُ الارواح وشفاء الاشباح وهوَ کما یشتهیه المخلصون ویهوونه ویطلبه السالکون ویتمنونه للعیون قرّةٌ وللنفوسِ مسرّةٌ اطیبُ الثمار لمن اجتنی واجلُّ المرادات والمنی موصلُ العلیل الی طبیبه وهادی المحب الی حبیبه وهو بحمدالله (عزّ وجلّ) من اعظم المواهب وأنفس الرّغائب مجدّد عهد الالفة مسهلُ عسر اصحاب الکلفة یزیدُ النظر فیه اسفاً لمن بعد وسروراً وشکراً لمن سعد یتضمن[1] صدرهُ مالم یتضمن صدور الغانیات من الحلل جزاءً لاهل العلم والعمل فهو کبدرٍ طلع وجدٍ رجع زائدٌ علی تأمیل الاملین رائدلرود[2] العاملین یرفعُ الامالَ بعد انخفاضه ویبسطُ الرّجاء بعد[3] انقباضه کشمسٍ اشرقت من بین غمامةٍ تفرّقت نورٌ لاصحابنا وکنزٌ لاعقابنا ونسئل الله التوفیق لشکره فانّ الشکر قیدٌ للعتید وصیدٌ للمزید ولایکون الاما یرید

وممّا شجانی أنّنی کنتُ نائماً — اُعلّل من بردٍ بطیب التنسّمُ

الی ان دعت ورقاءُ فی غصن ایکةٍ — تفرّد[4] مبکاها بحسن الترنّمِ

فلو قبل مبکاها بکیتُ صبابةً — بسعدی شفیتُ النفس قبل التندّمِ

ولکن بکت قبلی فهیّج لی البکا — بکاها فقلتُ الفضلُ للمتقدّمِ

رحم الله المتقدّمین والمتأخرین والمتنجزین والمتبحرّین بفضله وکرمه وجزیل الائه ونعمه فهو خیرُ مسئولٍ واکرمُ مأمول فالله خیرٌ حافظاً وهو ارحمُ الراحمین وخیر المؤنسین وخیر الوارثین وخیر مخلف رازقٍ للعابدین والزارعین والحارثین (وخیر الرازقین) وصلی الله علی محمدٍ (وآله الاکرمین) وعلی جمیع الانبیاء والمرسلین آمین ربّ العالمین وبه نستعین

---

(۱) تضمن (۲) کرود (۳) عند (۴) تفرد

ای ضیاء الحق حسام الدین توئی — که گذشت از مه بنورت مثنوی ۱ همت عالی تو ای مرتجا — می کشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته — می کشی آنسو که تو دانسته ۲ مثنوی پویان کشنده نا پدید — نا پدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدأ بوده — گر فزون گردد تو اش افزوده ۳ چون چنین خواهی خدا خواهد چنین — می دهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده در مامضی[1] — تا که کان الله له آمد[2] جزا ۴ مثنوی از تو هزاران شکر داشت — در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید — فضل کرد و لطف فرمود و مزید ۵ زانکه شاکر را زیادت وعده است[3] — آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما — قرب جان شد سجدهٔ ابدان ما ۶ گر زیادت میشود زین رو بود — نز برای پوش و های وهو بود
باتو ما چون رز بتابستان خوشیم — حکم داری هین بکش تا میکشیم ۷ خوش بکش این کاروان را تا بحج — ای امیر صبر و مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود — حج رب البیت مردانه بود ۸ زان ضیا گفتم حسام الدین ترا — که تو خورشیدی واین دو وصفها
کاین حسام واین ضیا یکیست هین — تیغ خورشید از ضیا باشد یقین ۹ نور از آن ماه باشد وین ضیا — آن خورشید این فروخوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر[4] — وان قمر را نور خواند این رانگر ۱۰ شمس چون عالی تر آمد خود زماه — پس ضیا از نور افزون دان بجاه
هر[5] کس اندر نور مه منهج ندید — چون برآمد آفتاب آن شد پدید ۱۱ آفتاب اعواض[6] را کامل نمود — لاجرم بازار ها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید — تا بود از غبن و از حیله بعید ۱۲ تا که نورش کامل آمد در زمین — تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوض است سخت — زان کزو شد کاسد اورا نقد و رخت ۱۳ پس عدو جان صراف است قلب — دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می تنند — پس ملایک رب سلم میزنند ۱۴ کاین چراغی را که هست او[7] نورکار — از پف ودمهای دزدان دور دار
دزد و قلاب است خصم نور و بس — زین دو ای فریاد رس فریاد رس ۱۵ روشنی بر دفتر چارم بریز — کآفتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشیدوار — تا بتابد بر بلاد و بر دیار ۱۶ هر کش افسانه بخواند افسانه است — وانکه دیدش نقد خود مردانه[8] است
آب نیلست و بقبطی خون نمود — قوم موسی را نه خون بد آب بود ۱۷ دشمن اینحرف ایندم در نظر[9] — شد ممثل سر نگون اندر سقر
ای ضیاءالحق تو دیدی حال او — حق[10] نمودت پاسخ افعال او ۱۸ دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد — کم مبادا زین جهان این دیدوداد
این حکایت را که نقد وقت ماست — گر تمامش میکنی اینجا رواست ۱۹ ناکسان را ترک کن بهر کسان — قصه را پایان بر و مخلص رسان
اینحکایت گر نشد آنجا تمام ۲۰ چارمین جلد است آرش درنظام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود معشوق را در باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر می کرد و می گفت که عسی ان تکرهوا شیئاً وهو خیر لکم

اندر آن بودیم کان شخص از عسس — راند اندر باغ از خوفی[11] فرس ۲۳ بود اندر باغ آن صاحب جمال — کز غمش این درعنا بد هشت سال
سایهٔ اورا نبود امکان دید — همچوعنقا وصف او را میشنید ۲۴ جز یکی لقیه که اول از قضا — بر روی افتاد و شد اورا دلربا
بعد از آن چندان که میکوشید او — خود مجالش می‌نداد آن تندخو ۲۵ نی بلابه چاره بودش نی بمال — سیر چشم و بی‌طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه و هر مطلبی — حق بیالود اول کابین لبی[12] ۲۶ چون بدان آسیب درجست آمدند — پیش پاشان می‌نهد هرروز بند
چون در افتادند اندر جستجو[13] — بعد از آن در بست و کابین جست او[14] ۲۷ هم بر آن بو می تنند و میروند — هر دمی راجی و آیس میشوند
هر کسی را هست امید بری — که گشادندش در آن روزی دری ۲۸ باز در بستندش و آن در پرست — بر همان امید آتش پا شدست

۲ ـ آید ۵ ـ بس ۶ ـ اغراض ۷ ـ دارد ۸ ـ فرزانه ۱۰ ـ خود ۱۱ ـ خوف او ۱۳ ـ چون درافکندش بجست وجوی کار ۱۴ ـ که کابین بیار (ن . ل)

(۱) اشاره بحدیث شریف من کان لله کان الله له یعنی هرکه خدا را باشد خدا اوراست (۳) اشاره بآیهٔ شریفه واقعه در سورهٔ ابراهیم لئن شکرتم لازیدنکم اگر شکر کنید بر نعمای من افزون کنم بر شما نعمت را (۴) اشاره است بآیهٔ شریفه واقعه در سورهٔ یونس که هوالذی جعل الشمس ضیاءً والقمر نوراً یعنی اوست آنچنان کسی که گردانید آفتاب را روشن و ماهتابرا نورانی (۹) در نفحات الانس مسطور است که روزی حسام الدین بعرض مولانا رسانید که وقتی که اصحاب مثنوی را میخوانند و اهل حضور در نور مستغرق میشوند می بینم که جماعتی غیبیان بکف دورباش ها و شمشیر ها گرفته حاضر میشوند و هرکه از سر اخلاص اصغا نمی‌کند بیخ ایمان و شاخهای دین او را میبرند و کشان کشان بسقر سقر می‌اندازند مولانا فرمودند که چنانست که دیدی و این دو بیت در آنوقت بر زبان ایشان جاری شد (۱۲) چون از محالاتست طالب مجهول مطلق بودن و از محالاتست تحصیل حاصل پس باید مطلوب از وجهی حاصل باشد واز وجهی غیر حاصل تا از وجه حاصل جلوه کند برطالب وبربایید اورا واز وجه غیر حاصل طالب درتک و پو افتد که مطلوب را بنحو کمال برسد وبند نهادن و در بستن بجهت استعداد یافتن وقدر دانستن است .

چون درآمد خوش درآن باغ آن جوان   خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب   تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ[1]   طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین میکرد ازذوق آن نفس   با ثنای حق دعای آن عسس
گر[2] زیان کردم عسس را از گریز   بیست چندان سیم وزر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن   آنچنانکه شادم او را شاد کن
سعد دارش اینجهان و آن جهان   از عوانیّ و سگی‌اش وارهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا   که هماره خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه ُجرمی نهاد   بر مسلمانان شود او زفت شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود   از مسلمانان فکند آن را بجود
ماتمی در جان او افتد از آن   ❀گیردش قولنج ازاین غم درزمان
صد چنین ادبارها دارد عوان   ❀زین بلا فریادرس ای مستعان
او عوان را در دعا در میکشید   کزعوان اورا چنان راحت رسید
بر همه زهر و براو تریاق بود   آن عوان[3] پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان   بد بنسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر وقند نیست   که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی‌را پا دگر را پای بند   مریکی را زهر ودیگر را چو قند
زهر مار آن ماررا باشد حیات   نسبتش با آدمی آمد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ   خلق خاکی‌را بود آن درد[4] وداغ
همچنین بر می‌شمر ای مردِکار   نسبت این از یکی تا صد هزار
زید اندر حق آن شیطان بود   در حق آن دیگری سلطان[5] بود
این بگوید زید صدّیق وسنی‌است   وان بگوید زید گبر وکشتنی‌است
زید یك ذاتست برآن یك جنان   او براین دیگر همه رنج وزیان
گر توخواهی کو ترا باشد شکر   پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر ازچشم خودت آن خوب‌را   بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم‌خود بربند زان خوش چشم‌تو   عاریت کن چشم از عشاق او
بلك ازاوکن عاریت چشم ونظر   پس ز چشم او بروی او نگر
تا شوی ایمن ز سیریّ و ملال   گفت کان‌الله له زان ذوالجلال
چشم او من باشم و دست ودلش[6]   تا رهد از مدبریها مقبلش
هرچه مکروهست چون اوشد دلیل   سوی محبوبت حبیب است وخلیل

حکایت آن واعظ که هرآغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان و بی اعتقادان کردی .

آن یکی‌واعظ چو برتخت آمدی[7]   قاطعان راه را داعی شدی
دست برمی‌داشت یارب رحم‌ران   بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همهٔ تسخر کنان اهل خیر   بر همه کافر دلان و اهل دیر
می نکردی او دعا بر اصفیا   می نگفتی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کاین معهود نیست   دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکوئی از اینها دیده ام   من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث وجور و ظلم‌چندان ساختند   که مرا از شرّ بخیر انداختند
هرگهی که رو بدنیا کردمی   من ازایشان زخم وضربت‌خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه   باز آوردندمی گرگان براه
چون سبب ساز صلاح من شدند   پس دعاشان برمن‌است ای‌هوشمند
بنده می‌نالد بحق از درد و نیش   صد شکایت‌مبکند ازرنج خویش
حق همی‌گویدکه آخر رنج و درد   مر ترا لابه کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند   از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست   کیمیای نافع و دلجوی تست
که از او اندر گریزی در خلا[8]   استعانت جوئی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند   که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی‌که نامش اشغراست   او بزخم چوب زفت ولمتراست
تا که چوبش می زنی به می شود   او ز زخم چوب فربه میشود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین   کو بزخم رنج[9] زفت است وسمین
زین سبب برانبیا رنج و شکست   ازهمه خلق جهان افزون‌تر است
تا زجانها جانشان شد زفت‌تر   که ندیدند آن بلا قومی دگر
پوست از دارو بلا کش میشود   چون ادیم طائفی خوش میشود
ور نه تلخ و تیز مالیدی در او   گنده گشتی ناخوش و ناپاك بو
آدمی‌را نیز چون آن پوست‌دان   از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده   تا شود پاك و لطیف و با فره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار[10]   که خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست   علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود   خوش‌شود دارو چوصحت‌بین شود
برد بیند خویش را درعین مات   پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان درحق غیری سود شد   لیك اندر حقّ خود مردود شد
رحم ربانی[11] ازاو ببریده شد   کین شیطانی بر او پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین وری   کینه‌دان[12] اصل ضلال و کافری

سؤال کردن از عیسی علیه‌السلام که در وجود از همهٔ صعبها صعب‌تر چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر   چیست در هستی[13] زجمله صعب‌تر
گفتش ای‌جان صعب‌تر خشم خدا   که ازآن دوزخ همی‌لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چبود امان   گفت ترك خشم خویش اندر زمان
❀کظم‌غیظ‌است‌ای‌پسر خطّ امان[14]   خشم حق یاد آور ودرکش عنان
پس‌عوان که معدن این خشم گشت   خشم زشتش ازسبع‌هم درگذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر   بازگردد زان صفت‌آن بی‌هنر[15]
گرچه عالم‌را ازایشان چاره نیست   این سخن اندرضلال افکندنیست
چاره‌نبود هم‌جهان را از چمین[16]   لیك نبود آن چمین ماء معین

قصهٔ خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وی

❀ بازگو احوال آن خسته جگر   در میان باغ با رشك قمر
چونکه تنهایش بدیدآن ساده مرد   زود او قصد کنار و بوسه کرد

۲ ـ که ٤ ـ مرگ ٥ شخصی دگر انسان ۷ ـ منبر بدی ۹ ـ چوب ۱۱ ـ ایمانی ۱۲ ـ کان بود ۱٥ ـ بدگهر (ن . ل) .

(۱) در شرح مرحوم سبزواری نوشته شده (بیند او معشوق را با شب چراغ) یعنی باگوهر شب چراغ بیند پس در نسخی که شب با چراغ است صحیح نیست (۳) یعنی عسس چون بانگ وفریاد میکند خاصه در شبها بجهت حراست اورا عوان گویند ومأخوذ است از عو بمعنی صدا وبانگ وغو بالمعجمه هم بهمین معنی است (٦) اشاره است بحدیث قدسی که ان‌العبد لیتقرب الیّ بالنوافل حتی احببته فاذا احببته‌کنت سمعه‌الّذی یسمع به وبصره الذی یبصر به ویده التي یبطش بها (۸) درحدیث قدسی است اذکرونی فی‌الخلا اذکرکم فی‌الملاء الاعلی (۱۰) عیار سنجیده شده وچون انسان نخبهٔ کل موجوداتست فیه شیٌ کالملك وفیه شیٌ کالفلك وفیه شیٌ کالنبات وشیٌ کالحیوان وشیٌ کالشیطان و بالجمله وفیك انطوی‌العالم الاکبر عیار برآن اطلاق فرموده ومیشودکه مخفف عیّار باشد (۱۳) ازهستی دراینجا عالم کون مراد است ولی ازهستی دربسیاری مواقع ذات حق را خواهند چنانکه مولوی فرماید « تو وجود مطلق و هستی ما » شیخ عطار فرماید « آن خداوندی‌که هستی ذات اوست »
(١٤) اشاره است بآیهٔ والکاظمین الغیظ و العافین عن الناس (۱٦) چمین بول و براز و سرگین‌است.

بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار　　که مروگستاخ ادب را هوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی　　آب حاضر تشنهٔ همچون منی
کس نمی‌جنبد دراینجا جز که باد　　کیست حاضر چیست مانع زین گشاد
❀ گفت ای شیدا تو ابله بودهٔ　　ابلهی وز عاقلان نشنودهٔ
❀ باد را دیدی که میجنبد بدان　　باد جنبانیست اینجا باد ران
مروحهٔ تصریف صنع ایزدش[1]　　زد برین باد و همی جنباندش[2]
جزو بادی که بحکم ما در است[3]　　باد بیزن تا نجنبانی نجست
جنبش این جزو باد ای ساده مرد　　بی تو و بی باد بیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لب است　　تابع تصریف جان و قالب است
گاه دم را مدح و پیغامی کنی[4]　　گاه دم را هجو و دشنامی کنی[4]
پس بدان احوال دیگر بادها　　که ز جزوی کل همی بیند نها
باد را حق گه بهاری میکند　　در دیش زین لطف عاری میکند
❀ بر گروه عاد صرصر میکند　　باز بر هودش معطر میکند
میکند یك باد را زهر سموم　　مر صبا را می کند خرّم قدوم
باد[5] دم را در تو بنهاد اواساس　　تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمیگردد سخن بی لطف وقهر　　برگروهی شهد و برقومیست زهر
مروحه جنبان پی انعام کس　　وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحهٔ تقدیر ربّانی چرا　　پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه　　نیست الاّ مفسده یا مُصلحه
این شمال واین صبا واین دبور[6]　　کی بود از لطف و ازانعام دور
یك کف گندم ز انباری ببین　　فهم کن کان جمله باشد همچنین
کلّ باد از برج باد آسمان　　کی جهد بی مروحهٔ آن باد ران
بر سر خرمن بوقت انتقاد　　نی که فلاّحان همی[7] جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها　　تا بانباری رود یا چاهها
چون بماند دیرآن باد ای فلان[8]　　جمله را بینی بحق لابه کنان
❀ همچنین درطلق آن باد ولاد　　گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمیدانند کش راننده اوست　　بادرا پس کردن زاری چه خوست
❀ اهل کشتی همچنین جویای باد　　جمله خواهانش از آن ربّ العباد
❀ همچنین در درد دندانها ز باد　　دفع میخواهی بسوز و اعتقاد
❀ از خدا لابه کنان آن جندیان　　که بده باد ظفر ای کامران
رقعهٔ تعویذ میخواهند نیز　　درشکنجهٔ طلق زن از هر عزیز
پس همه دانسته اند این را یقین　　که فرستد باد ربّ العالمین
پس یقین درعقل هرداننده هست　　اینکه با جنبنده جنباننده هست[9]
گر تو او را می نبینی در نظر　　فهم کن آن را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان　　لیك از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب　　زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود که خود دیده شد　　آن دگر را خود همی دانی تولد
خود ادب این بود وآن دیگر دفین　　زین بتر باشد که دیدیمش یقین
هرچه زین کوزه تراود بعد ازین　　یك نمط خواهد بدن جمله چنین

قصهٔ صوفی که زن را با بیگانه بگرفت

صوفئی آمد بسوی خانه روز　　خانه یك در بود وزن با کفش دوز
جفت گشته با حریف خویش زن　　اندرآن یك حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه　　هر دو درماندند نی حیلت نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان　　سوی خانه باز گردد از دکان
قاصداً آنروز بیوقت آن مروع[10]　　از خیالی کرد با خانه رجوع
اعتماد زن بر او کو هیچ بار　　این زمان تا خانه ناید او زکار
اعتمادش بود از روی قیاس　　خانه نتوان کرد در کوی قیاس
آن قیاسش راست نامد ار قضا　　گر چه ستّاراست هم بدهد سزا

❀ در بیان آنکه حق تعالی بندهٔ را بگناه اول رسوا نکند

چونکه بدکردی بترس ایمن مباش　　زانکه تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا　　آید آخر زان پشیمانی ترا
چون عمرآن شاه و میر[11] مؤمنان　　داد دزدی را بجلاّد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار　　اوّلین بار است جرمم زینهار
گفت امیرش حاش لله که خدا　　بار اوّل قهر راند در جزا
بار ها پوشد پی اظهار فضل　　باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هردو صفت ظاهر شود　　آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز آن بد کرده بود　　سهل بگذشت آن وسهلش می نمود
آن نمیدانست عقل پای سست　　که سبودائم زجو ناید درست[12]
آنچنانش تنگ آورد آن قضا　　که منافق را کند مرگ فجا
نی طریق و نی رفیق و نی امان　　زانکه عزرائیل شد در قصد جان
آنچنان کان زن در آن حجرهٔ خفا　　خشك شد او وحریفش ز ابتلا
گفت صوفی با دل خود کای دو گبر　　از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیك نا دانسته آرم این نفس[13]　　تا نگردد مطلع زین حال کس[14]
از شما پنهان کشد کینه محق　　اندك اندك همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هرلحظه کم　　لیك پندارد بهر دم بهترم
همچو کفتاری که میگیرندش او[15]　　غرّهٔ آن گفت کاین کفتار کو
❀ نیست درسوراخ کفتار ای عمو　　گشته او مغرور تر زین گفتگو
❀ این همی گویند وبندش مینهند　　او خوش آسوده که ازمن غافلند
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود　　سمج و دهلیز و ره بالا نبود
نی تنوری که در آن پنهان شود　　نی جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز　　نی گو و نی پشته نی جای گریز
گفت یزدان وصف آن جای حرج　　بهر محشر لاتری فیها عوج[16]

---

۱ ـ حق یقین ۲ ـ جنبد چنین ٤ ـ کند ٥ ـ باز ۷ ـ زحق ۸ ـ وزان ۱۱ ـ عهد عمرآن امیر ۱۳ ـ زمان ۱٤ ـ که هرگوشی ننوشد این نهان (ن . ل) .

---

(۳) جزئی بادی که در حکم ماست (٦) شمال بادی است که میانه مطلع شمس و بنات نعش میوزد وجنوب مقابل اوست که ازمطلع سهیل تامطلع پروین میوزد وصبا بادیست که ازمطلع پروین تا بنات نعش میوزد ودبور مقابل آن است (۹) در حکمت مبرهن است که متحرك خود محرك خود نشود چه یکچیز از یکجهت قابل وفاعل ومستفید ومفید نشود پس ناگزیر است از محرکی غیر از خود وآن محرك اگر متحرك باشد باز ناگزیر خواهد بود از محرك دیگر وچون دور و تسلسل باطل است بالاخره منتهی میشود بمحرك غیر متحرك واو واجب الوجود بالذات است (۱۰) معنی مروع ترسانده شده است زیرا که زن ازاو میترسید (۱۲) اشاره است به این مثل که ماکل سرة تسلم الجرة یعنی هر بار کوزه ازلب جوی درست باز نگردد (۱۵) مشهور است که صید کفتار باین حیله کنند که جمعی نزدیك لانهٔ او آواز دهند که کفتار کو کفتار کو باز گویند کفتار نیست واندك اندك در بندش کنند او ملتفت نباشد (۱٦) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ طه ویسئلونك عن الجبال فقل ینسفها ربی نسفاً فیذرها قاعاً صفصفا لاتری فیها عوجاً ولا امتا

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه گفتن زن که انّ کیدکنّ عظیم

چادر خود را بر او افکند زود   مرد را زن کرد و در را برگشود   ۲   زیر چادر مرد رسوا و عیان   سخت پیدا[1] چون شتر بر نردبان[2]
از تعجب گفت صوفی چیست این   هرگز این را من ندیدم کیست این   ۳   گفت خاتونیست از اعیان شهر   مر ورا از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانهٔ   در نیاید زود نادانانهٔ   ٤   گفت صوفی چیستش هین خدمتی   تا برآرم بی سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست   نیك خاتونیست حق داند که کیست   ٥   یك پسر دارد که اندر شهر نیست   خوب و زیرك چابك و مکسب کنی است
خواست دختر را ببیند زیر دست   اتفاقاً دختر اندر مکتب است   ٦   باز گفت ار آرد باشد یا سبوس   میکنم او را بجان و دل عروس
گفت صوفی ما فقیر و زاد کم   قوم خاتون مالدار و محتشم   ۷   کی بود این کفو ایشان در زواج   یك در از چوب و در دیگر زعاج
❁ کی بود همرنگ فقر و احتشام   چون شود همجنس یاقوت و رخام   ۸   ❁ جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس   عیب باشد نزد ارباب شناس
❁ با کبوتر باز کی شد هم نفس   کی شود همراز عنقا با مگس   ۹   کفو باید هردو جفت اندر نکاح   ورنه تنگ[3] آید نماند ارتیاح

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی این را سر پوشیده

گفت گفتم من چنین عذری و او   گفت نی من نیستم اسباب جو   ۱۱   ❁ ما زمال و زر ملول و تخمه ایم   ما بحرص و جمع نی چون عامه ایم
ما ملولیم از قماش و زرّ و سیم   فارغیم و تخمه از مال عظیم   ۱۲   قصد ما ستر است و پاکی و صلاح   در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت   وان مکرّر کرد تا نبود نهفت   ۱۳   گفت زن من هم مکرّر کرده ام   بی جهازی را مقرّر کرده ام
اعتقاد[4] اوست راسختر زکوه   که ز فقرش هیچ می ناید[5] شکوه   ۱٤   او همی گوید مرادم عفت است   از شما مقصود صدق و همت است
گفت صوفی خود جهاز و مال ما   دید و می بیند هویدا و خفا   ۱٥   خانهٔ تنگی مقام یك تنی   که در آن پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح   او ز ما به داند اندر انتصاح   ۱٦   به ز ما می داند او احوال ستر   وز پس و پیش و سر ودنبال ستر
بی جهازی خود عیان همچون خورست   وز صلاح و ستر او واقف ترست   ۱۷   ❁ ظاهر او بی جهاز و خادم است   وز صلاح و ستر خود او عالم است
شرح مستوری ز بابا شرط نیست   چون بر وپیدا چو روز روشنی است   ۱۸   این حکایت را بدان گفتم که تا   لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا ای هم بدعوی مستزاد   این بدستت اجتهاد و اعتقاد   ۱۹   چون زن صوفی تو خائن بودهٔ   دام مکر اندر دغا بگشودهٔ
که ز هر ناشسته روئی کپ زنی   ۲۰   شرم داری وز خدای خویش نی

غرض از بصیر وسمیع و علیم گفتن خدا را

از پی آن گفت حق خودرا بصیر   که بود دیدویت هر دم نذیر   ۲۲   از پی آن گفت حق خودرا سمیع   تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خودرا علیم   تا نیندیشی فسادی تو ز بیم   ۲۳   نیست اینها بر خدا اسم علم[6]   که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتقّ است زاوصاف قدیم   نی مثال علت اولی سقیم   ۲٤   ورنه تسخر باشد و طنز ودَها   کرّ را سامع ضریری را ضیا
یا علم باشد حبی نام وقیح   یا سیاه زشت را نام صبیح   ۲٥   طفلك نوزاده را حاجی لقب   یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح   چون ندارد آن صفت نبود صحیح   ۲٦   تسخر وطنزی بود آن یا جنون   پاك حق عما یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از وصال   که نکو روئی ولیکن بد خصال   ۲۷   من همی دانستمت پیش از لقا   کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونکه چشمم سرخ باشد در عمش   دانمش زان درد گر کم بینمش   ۲۸   تو مرا چون برّه دیدی بی شبان   تو گمان بردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده اند   که نظر تا جایگه مالیده اند   ۲۹   بی شبان دانسته اند آن ظبی را   رایگان دانسته اند آن سبی را
تا ز غیرت[7] تیر آمد بر جگر   که منم حارس گزافه کم نگر   ۳۰   کی کم از برّه کم از بزغاله ام   که نباشد حارس از دنباله ام
حارسی دارم که ملکش می سزد   داند آن بادی که بر من میوزد   ۳۱   سرد بود آن باد یا گرم آن علیم   نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی ندارد نور جان   من بدل کوریت می دیدم عیان   ۳۲   نفس شهوانی ز حق کرّ است و کور   من بدل کوریت میدیدم ز دور
هشت سالت زان نپرسیدم بهیچ   ۳۳   که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ

مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام

خود چه پرسم آنکه او باشد بتون   که تو چونی چون بود او سرنگون   ۳٥   شهوت دنیا مثال گلخن است   که از او حمام تقوی روشن است
لیك قسم متقی زین تون صفاست   زانکه در گرمابه است و در نقاست   ۳٦   اغنیا مانندهٔ سرگین کشان   بهر آتش کردن گرمابه دان[8]
اندر ایشان حرص بنهاده خدا   تا بود گرمابه گرم و با نوا   ۳۷   ترك این تون گیر[9] و در گرمابه ران   ترك تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تون است او چون خادم است   مر ورا کو صابر است و حازم است   ۳۸   هر که در حمام شد سیمای او   هست پیدا بر رخ زیبای او[10]

---

۱ ـ رسوا ۳ـ ننگ ٤ـ اعتماد ٥ ـ که زصد فقرش نمی آید ۷ـ غمزه ۸ـ بان ۹ـ گوی (ن . ل)

(۲) کنایه است ازوضوح امر چنانکه مولوی راست « بسر مناره اشتر رود وفغان برآرد که نهان شدستم اینجا مکنیدم آشکارا » یعنی در هنگام عصیان اخفای عصاة آنرا بزعم ناقص خود که کسی برآن وقوف نیافت باحاطهٔ علم حضوری حق جل شأنه که لایعزب عن علمه مثقال ذرة بلکه باشهود ارباب کشف و اهل صفا چنانست که اشتر بسر مناره چنین گوید لهذا فرمود از تعجب گفت صوفی نه از استفهام چیست این (٦) این از باب ذکر عام است بعد از خاص چه علم مقسم اسم وکنیت و لقب است پس گاه گویند اسم است یعنی کنیت ولقب نیست و گاه گویند اسم است یعنی فعل وحرف نیست وگاه گویند اسم است یعنی صفت نیست واینجا اول مراد است (حاجی سبزواری) اسماءالله ازقبیل سمیع وعلیم اسم علم نیست که در وقت وضع ملاحظه مناسبتی نشده باشد چون زید که نام شخصی گذاری بلکه این اسماء مشتقند از اوصاف ذاتیه قدیمه و الا هرگاه محض علمیه باشد سیاه را نیز کافور خوانند وهمچنین چون علت اولی نیست چه بعضی علت اولی عقل اول را گفته اند و بتحقیق علت اولی ذات پاك حق است پس اطلاق علت اولی برعقل نیز سقیم بود باز میفرماید که هرگاه در اسماء حق مبدأ اشتقاق ملاحظه نشود چنان بود که کر را سامع نام نهی و کور را ضیاء نام گذاری واین طنز و دغا است (۱۰) اشاره است بآیه شریفه واقعه درسورهٔ فتح سیماهم فی وجوههم من اثرالسجود علامت این مؤمنان ظاهر است در رویهای ایشان از اثر سجود بسیار .

تونیان را نیز سیما آشکار　از لباس و از دخان و از غبار　ور نبینی روش بویش را بگیر　بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو درآرش در سخن　از حدیث نو بدان راز کهن　پس بگوید تو نئی صاحب ذهب　بیست سله چرك بردم تا بشب
حرص تو چون آتش است اندرجهان　باز کرده هر زبانه صد[1] دهان　پیش عقل این زرچوسرگین ناخوشست　گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی کو دم از آتش زند　چرك تر را لایق آتش کند　آفتاب آن سنگ را هم کرد زر　تا بتون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده ام　چیست یعنی چرك چندین خورده ام　این سخن گرچه که رسوائی فزاست　در میان تونیان زین فخرهاست
که تو شش سله کشیدی تا بشب　من کشیدم بیست سله بی تعب[2]　آنکه در تون زاد و پاکی را ندید　بوی مشك آرد برو رنجی پدید
✽گر بتون انباز خواهی بود تو　زین زیان هرگز نبینی سود تو

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر ومشك بیهوش و رنجور شد

آن یکی دبّاغ در بازار شد　تا خرد آنچه ورا درکار بد　آن یکی[3] افتاد بیهوش و خمید　چونکه در بازار عطاران رسید
بوی عطرش زد ز عطاران راد　تا بگردیدش سر و بر جا فتاد　همچو مردار اوفتاد او بی خبر　نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان　جملگی لاحول گو درمان کنان　آن یکی کف بردل او می براند　وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمیدانست کاندر مرتعه　از گلاب آمد ورا این واقعه　آن یکی دستش همی مالید و سر　وان دگر که گل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم　وان دگر از پوششش میکرد کم　وان شده خم تا نفس چون می کشد　وآن دگر بو از دهانش می شمد
وان دگر نبضش گرفته از خرد　منتظر تا نبض او چون میجهد　تا که می خورده است یا بنگ وحشیش　خلق درمانند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب　که فلان افتاده است اینجا خراب　کس نمیداند که چون مصروع گشت　یاچه شد کو را فتاد ازبام طشت
یك برادر داشت آن دباغ زفت[4]　گربز و دانا بیامد زود تفت[5]　اندکی سرگین سگ در آستین　خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همی دانم زچیست　چون سبب دانی دواکردن جلیست　چون سبب معلوم نبود مشکل است　داروی رنج ودرآن صدمحمل است[6]
چون بدانستی سبب را سهل شد　دانش اسباب دفع جهل شد[7]　گفت باخود هستش اندرمغز ورگ　توی برتو بوی آن سرگین سگ
تامیان اندر حدث او تا بشب　غرق دباغی است او روزی طلب　✽ باحدث کرده است عادت سال وماه　بوی عطرش لاجرم دارد[8] تباه
پس چنین گفته است جالینوس مه　آنچه عادت داشت بیمار آنش ده　کز خلاف عادتست آن رنج او　پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشته است ازسرگین کشی　از گلاب آید جعل را بیهشی　هم ازان سرگین سگ داروی اوست　که بدان اورا همی معتادوخوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان　رو وپشت این سخن را باز دان　ناصحان او را بعنبر یا گلاب　می دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات　درخور و لایق نباشد ای ثقات　چون ز عطر وحی کژگشتند و گم　بد فغانشان که تطیرنا بکم[9]
رنج و بیماریست ما را این مقال　نیست نیکو وعظتان ما را بفال　گر بگفت آرید نصحی آشکار　ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما بلغو و لهو[10] فربه گشته ایم　در نصیحت خویش را نسرشته ایم　هست قوت ما دروغ و لهو ولاغ　شورش معده است ما را این بلاغ
رنج را صد تو و افزون میکنند　عقل را دارو بافیون میکنند　✽گندشرك وکفرایشان بیحد است　هین که دباغ اوفتاده بیخود است

معالجه کردن برادر دبّاغ را بخفیه ببوی سرگین

خلق را میراند ازوی آن جوان　تا علاجش را نبینند آن کسان　سر بگوشش برد همچون راز گو　پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ سائیده بود　داروی مغز پلید آن دیده بود　چونکه بوی آن حدث را واکشید　مغز زشتش بوی ناخوش را شنید[11]
ساعتی شد مرده جنبیدن گرفت　خلق گفتند این فسونی بد شگفت　کاین بخواند افسون بگوش او دمید　مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود　که ز ناز و غمزه و ابرو بود　هرکه را مشك نصیحت سود نیست　جز بدین بوی بدش بهبود نیست[12]
مشرکان را زان نجس خواندست حق[13]　کاندرون پشك زادند از سبق　کرم کو زاده است در سرگین ابد　می نگرداند بعنبر خوی خود
چون نزد بروی نثار رش نور　او همه جسم است نی[14] دل چون قشور　ور ز رش نور حق قسمیش داد[15]　همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیك نی مرغ خسیس خانگی　بلکه مرغ دانش و فرزانگی　تو بدان مانی کزان نوری تهی[16]　زانکه بینی بر پلیدی مینهی
ازفراقت زرد شد رخسار و رو　برگ زردی میوهٔ ناپخته تو　دیگ زآتش شد سیاه و دود فام　گوشت ازسختی چنین مانده است خام
هشت سالت جوش دادم درفراق　کم نشد یکذره خامیت از نفاق　✽ خامی وهرگزنخواهی پخت تو　گر هزاران بار جوشی ای عتو
غورهٔ تو سنگ بسته کز سقام　غورها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن عاشق ازگناه خویش بتلبیس وروی پوش وفهم کردن معشوق آن را نیز

گفت عاشق امتحان کردم مگیر　تا ببینم تو حریفی یا ستیر　من همی دانستمت بی امتحان　لیك کی باشد خبر همچون عیان

---

۱ ـ صد زبانه هر ۲ ـ کرب ۳ ـ ناگهان ٤ ـ بود آن دبّاغ را ٥ ـ آن فتی ٦ ـ هر چه پیش آری ز درمان باطل است ۸ ـ سازد ۱۰ ـ بلهو و لعب ۱۱ ـ سزید ۱۲ ـ لاجرم با بوی بد خو کردنیست ۱٤ ـ بی (ن . ل)

---

(۷) مقرر است در فن حکمت که علم باسباب مستلزم علم بمسببات است مثل علم طبیب بامراض مستقبله از اسباب منذره ومثل علم منجم بحوادث عالم کون وفساد از اوضاع فلکیه بلکه علم عامی باینکه چون آفتاب ببرج حمل آید موالید بهیجان آیند وعلم خداوند جل شأنه بما عدا ازین باب است چه علم بذات خود دارد و ذات او علت است از برای جمیع اشیا وبسوی این معنی اشارتست کریمه الا یعلم من خلق و هواللطیف الخبیر یعنی آیا نمیداند خالق تعالی معلولات خودرا و حال آنکه او لطیف است یعنی مجرد ومقرر شده است که کل مجرد عاقل لذاته و خبیر اشارتست باین و خبرت ودانش ذات زا دانش علت العلل است (۹) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ یس قالوا انّا تطیرنا بکم لئن لم تنتهوا لنرجمنکم ولیمسنکم منا عذاب" الیم تطیر فال بدزدن و مقابل تفأل است که فال نیك زدن باشد (۱۳) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ توبه ـ انماالمشرکون نجس (۱۵) اشاره بحدیث شریفه است ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نورة (۱٦) قول معشوقه است که عاشق او را در باغ یافته

آفتابی نام تو مشهور و فاش	چه زیانست ار بکردم ابتلاش	۱	تو منی من خویشتن را امتحان	میکنم هر روز در سود و زیان
انبیا را امتحان کرده عدات	تا شده ظاهر از ایشان معجزات	۲	امتحانِ چشمِ خود کردم بنور.	ایکه چشم بد ز چشمان تو دور
این جهان همچون خرابه‌است و تو گنج	گر تفحص کردم از گنجت مرنج	۳	زان چنین بی‌خردگی کردم گزاف	تا زنم با دشمنان هربار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد	چشم ازین دیده گواهیها دهد	٤	گر شدم در راهِ حرمت راهزن	آمدم ای مه بشمشیر و کفن
⁂ جز بشمشیر خود ای شاهم مکش	بیش ازین از دوری ای ماهم مکش	۵	جز بدست خود مبرّم پا و سر	که ازاین دستم نه از دست دگر
از جدائی باز میرانی سخن	هرچه خواهی کن ولیکن این مکن	٦	در سخن آبادم این دم راه شد	گفت امکان نیست چون بیگاه شد
قشر را[1] گفتیم و مغز آمد دفین	گر بمانیم این نماند همچنین	۷	⁂ گرخطائی آمد از ما در وجود	چشم میداریم در عفو ای ودود
⁂ امتحان کردم مرا معذور دار	۸	چون زفعل خویش گشتم شرمسار

ردّ کردن معشوق عذر عاشق را و تلبیس اورا در روی او مالیدن

در جوابش برگشاد آن ماه لب	که سوی ما روز و سوی تست شب	۱۰	حیلهای تیره اندر داوری	پیش بینایان چرا می آوری
هرچه دردل داری ازمکر وحیل[2]	پیش ما پیداست چون روز ای دغل[3]	۱۱	گر بپوشیمش ز بنده پروری	تو چرا بی روئی از حد میبری
از پدر آموز کادم در گناه	خوش فرود آمد بسوی پایگاه	۱۲	چون بدید آن عالم‌الاسرار را	کرد ورد خویش[4] استغفار را
بر سر خاکستر انده نشست	وز بهانه شاخ تا شاخی بجست	۱۳	رَبَّنا اِنّا ظَلَمنا گفت و بس[5]	چونکه جانداران بدید ازپیش وپس
دید جان داران پنهان همچو جان	دور باش هریکی تا آسمان	۱٤	که هلا پیش سلیمان مور باش	تا بنشکافد ترا این دور باش
جز مقام راستی یکدم مأیست	هیچ لالا[6] مردرا چون چشم نیست	۱۵	کور اگر از پند پالوده شود	هر دمی او باز آلوده شود
آدما تو نیستی کور از نظر	لیك اذا جاء القضا عمی البصر[7]	۱٦	عمرها باید بنادر گاه گاه	تا که بینا از قضا افتد بچاه
کوررا خود این قضا همراه اوست	که مر اورا اوفتادن طبع وخوست	۱۷	درحدث افتد نداند بوی چیست	ازمنست این بوی یا زآلودگیست
ور کسی بروی کند مشکی نثار	هم زخود داند نه از احسان یار	۱۸	پس دوچشم روشن ای صاحب نظر	بهتر از صد مادراست وصد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست[8]	پیش چشم حس که خوشه‌چین اوست	۱۹	ای دریغا رهزنان بنشسته اند	صد گره زیر زبانم بسته اند
پای بسته چون رود خوش راهوار	بس گران بندیست این معذور دار	۲۰	این سخن اشکسته می‌آید دلا	کاین سخن دُرّست وغیرت آسیا
دُر اگرچه خورد و اشکسته شود	توتیای دیدهٔ خسته شود	۲۱	ای در از اشکست خود برسرمزن	کز شکستن روشنی خواهی شدن
همچنین اشکسته بسته گفتنیست	حق کند آخر درستش کو غنیست	۲۲	گندم ار بشکست وز هم درسکست	بر دکان آمد که نك نان درست
توهم ای عاشق چو جرمت گشت فاش	آب و روغن ترك کن اشکسته باش	۲۳	آنکه فرزندان خاص آدمند	نفخهٔ اِنّا ظَلَمنا می دمند
حاجت خود عرض کن حجت مگو	همچو ابلیس لعینِ فتنه جو[9]	۲٤	سخت روئی گر ورا شد عیب‌پوش	درستیزه و سخت‌روئی رو بکوش
از ستیزه خواست بوجهل لعین	معجزات از مصطفی شاه مهین	۲۵	⁂ آن ابوجهل از پیمبر معجزی	خواست همچون کینه‌ور ترك غزی
⁂ معجزه جُست از نبی بوجهل سگ	دید ونفزودش ازآن الّا که شك	۲٦	لیك آن صدیق حق معجز نخواست	گفت این روخود نگوید غیرراست
کی رسد همچون توئی را کزمنی	۲۷	امتحان همچو من یاری کنی

گفتن جهودی علی علیه‌السلام را که اگر اعتماد داری بر حافظی خدا از سر این کوشك خودرا درانداز و جواب آنحضرت او را

مرتضی را گفت روزی یك عنود	کو ز تعظیم خدا آگه نبود	۳۰	بر سر قصری و بامی بس بلند	حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظ است و غنی	هستی ما را ز طفلی و منی	۳۱	گفت خودرا اندر افکن هین ز بام	اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو	و اعتقاد خوب با برهان تو	۳۲	پس امیرش گفت خامش کن برو	تا نگردد جانت از جرأت گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا	آزمایش پیش آرد ز ابتلا	۳۳	بنده را کی زهره باشد کز فضول	امتحان حق کند ای گیج گول[10]
آن خدا را میرسد کو امتحان	پیش آرد هر دمی با بندگان	۳٤	تا بما ما را نماید آشکار[11]	که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که تو را	امتحان کردم درین جرم و خطا	۳۵	تا ببینم غایت حلمت شها	اه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره سر	هست عذرت از گناه تو بتر	۳٦	آنکه او افراشت سقف آسمان	تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شرّ و خیر را	امتحان خود را کن آنگه غیر را	۳۷	امتحانِ خود چو کردی ای فلان	فارغ آئی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکر دانهٔ	پس بدانی کاهل شکر خانهٔ[12]	۳۸	پس بدان بی امتحانی که اله	شکری نفرستدت ناجایگاه

---

۱ ـ پوستها ۲ ـ رموز ۳ ـ و رسوا همچو روز ٤ ـ بر دو پا استاد ٦ ـ حارس ۹ ـ سخت رو ۱۰ ـ بی اصول (ن . ل)

---

(۵) این آیه در سورهٔ مبارکه اعراف است که رَبّنا ظَلَمنا انفسنا و ان لم تغفر لنا و ترحمنا لنکوننّ من الخاسرین (۷) یعنی چون قضا آید چشم بینا نابینا شود (۸) از خاصیت نشئه رفیعه است که باید عدد نشئه سافله در آن ترفع بیابد پس چشم حس که هفت پرده دارد چشم دل هفتاد پرده دارد وآن هفت پرده حس طبقه صلبه وطبقه مشیمه وطبقه شبکه وطبقه عنکبوتیه وطبقه عنبیه وطبقه قرنیه وطبقه ملتحمه است وسر ترفع وتوسع آنست که انسان طبیعی را درین نشئه ده مشعر است پنج قوای ظاهره وپنج قوای باطنه و در نشئه مثال هم این ده قوت هست بمقتضای تطابق عوالم ونشآت ولکن بنحو ضرب ده در ده که صد مشعر بوده باشد باین معنی که باصره آنجا باصره وسامعه وشامه وهکذا الی آخرالعشر همه هست وهمچنین سامعه وغیرها ودر عالم جبروت که عالم عقل است باز این ده قوه هست بنحو ضرب صد در ده که هزار باشد فلا یشغله شأن عن شأن پس هریك از پردهای عین در عالم عالی ده باشد وچنانکه خود عین باصره ده‌است واذن واعیه ده‌است وقس علیه (۱۱) جواب سؤال مقدر است که کسی میگوید که امتحان کسی را میزیبد که جاهل بحقیقت امر امتحان کرده شده باشد واما درحق عالم بسروعلن راه ندارد و درجواب میفرماید که امتحان بجهت آنست که مارا بما بنماید تا تمامیت قصور خودرا مستشعر شویم ودرتمامیت شکر و درقصور تدارك نمائیم فلله‌الحجة البالغه.
(۱۲) قال‌الله تعالی قل‌الروح من امر ربّی

۱ این بدان بی امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت تا پایگاه[1] — هیچ عاقل افکند دُرّ ثمین / در میان مستراح پر چمین
۲ زانکه گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد بانبار کهی — شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست
۳ امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی یقین — جرأت وجهلت شود عریان وفاش / او برهنه کی شود زین افتتاش
٤ گر بیاید ذره سنجد کوه را / بردرد زان که ترازوش ای فتی — کز قیاس خود ترازو می تند / مرد حق را در ترازو میکند[2]
۵ چون نگنجد او بمیزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد — امتحان همچون تصرف دان درو / تو تصرف برچنان شاهی مجو
۶ چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا — امتحانی گر بدانست و بدید[3] / نی که هم نقاش آن بر وی کشید
۷ چه‌قدر باشد خود اینصورت که بست / پیش صورتها که درعلم ویست — وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت
۸ چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و درآ اندر سجود — سجده‌گه را تر کن ازاشك روان / کای خدایا وارهانم زین گمان[4]
۹ آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خروب شد — ❀ هین چو وسواس آمدت در امتحان / بازگرد و رو بحق آر آن زمان
۱۰ ❀ تا نگهدارد ترا آن ممتحن / ازگمان و امتحان انس و جن — ❀ ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / قصهٔ داود برگو و بقا

قصهٔ مسجد اقصی و خروب وعزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان بر بنای آن مسجد

۱۲ چون درآمد عزم داودی بتنگ / که بسازد مسجد اقصی بسنگ — وحی کردش حق که ترك این بخوان / که ز دستت برنیاید این بدان[5]
۱۳ نیست در تقدیر ما آنکه تو این / مسجد اقصی بر آری ای گزین — گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گوئی که مسجد را مساز
۱٤ گفت بیجرمی تو خونها کردهٔ / خون مظلومان بگردن بردهٔ — که ز آواز تو خلقی بیشمار / جان بدادند و شدند آنرا شکار
۱۵ خون بسی رفتست بر آواز تو / بر صدای خوب جان پرداز تو — گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بربسته بود ازدست تو
۱۶ نی که هرمغلوب شه مرحوم بود / نی که المغلوب کالمعدوم بود — گفت ای مغلوب معدومیت کو / جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا
۱۷ اینچنین معدوم کو ازخویش رفت / بهترین هستها افتاد و زفت — او بنسبت با صفات حق فناست / در حقیقت در فنا او را بقاست
۱۸ جملهٔ ارواح در تدبیر اوست / جملهٔ اشباح در تأثیر اوست — آنکه اومغلوب اندر لطف ماست / نیست مضطر بلکه مختار ولاست[6]
۱۹ منتهای اختیار آنست خود / کاختیارش گردد اینجا مفتقد — اختیاری را[7] نبودی چاشنی / گر نگشتی آخر او محو از منی
۲۰ درجهان گر لقمه و گر شربتست / لذت او فرع ترك لذتست — گرچه از لذات بی تأثیر شد / لذتی بود او و لذت گیر شد
۲۱ ❀ هرکه او مغلوب شد مرحوم گشت / در بحار رحمتش معدوم گشت — ❀ نی چنان معدوم کز اهل وجود / هیچ بر وی چربد اندرگاه جود
۲۲ ❀ بلکه والی گشت موجودات را / بی گمان و بی نفاق و بی ریا — ❀ بیمثال و بی نشان و بی مکان / بی زمان و بی چنین و بی چنان
۲۳ ❀ بی‌شکال اندرسؤال ودرجواب / دم مزن والله اعلم بالصواب

شرح انما المؤمنون اخوة[8] والعلماءُ کنفس واحدة خاصّه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیاء علیهم السلام که اگر یکی ازایشان را منکر شوی ایمان بهیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که یك خانه از آن هزار خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یك دیوارقائم نماند که لانفرّق بین احدٍ من رسله[9] والعاقل یکفیه الاشارة این خود از اشارت گذشت

۲۸ ❀ پس خطاب آمد بداود از خدا / کای گزین پیغمبر نیکو لقا — ❀ دل مدار اندرتفکر زین خبر / ره مده در دل ملال وغم مخور
۲۹ ❀ غم مدار ای پاك دل درسینه‌ات / پاك دار از هر غبار آیینه‌ات — ❀ که تو را گفتیم بگذر زین بنا / کاندر این دربا تورا نبود شنا
۳۰ ❀ این قضا رفته‌است برحکم قضا / مر تو را باید همی دادن رضا — ❀ با قضای ما رضا ده شاد باش / تن بده وز قید غم آزاد باش
۳۱ ❀ کاین بجهد تو نمیگردد تمام / بگذر از این کوشش و بردار گام — گرچه برناید بجهد و زور تو / لیك مسجد را برآرد پور تو
۳۲ گرچه برناید بجهدت اینمقام / لیك پور تو کند آن را تمام — کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم[10] / مؤمنان را اتصالی دان قدیم
۳۳ مؤمنان معدود لیك ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی — غیر فهم جان که درگاو و خراست / آدمی را عقل و جان دیگر است
۳٤ باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در ولی آن دمی[11و12] — جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد[13]
۳۵ گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد آن گران — بلکه این شادی کند ازمرگ او / ازحسد میرد چو بیند برگ او

۵ ـ مکان ۷ ـ اختیارش گر ۱۰ ـ ای حلیم ۱۱ ـ در نبیّ و در ولی (ن . ل) .

(۱) قال الله تعالی الیه یصعد الکلم الطیب والعمل الصالح یرفعه (۲) وحال آنکه هرقول وفعلی را درقیامت درترازو میگذارند مگر قول لااله الاالله را که در ترازو نگنجد چنانکه دراخبارهست پس هرگاه توحید درترازو نگنجد پس چگونه موحد خاصی درآن میگنجد همانا که موسی٤ مرد حق را بمیزان خرد سنجید که برخضر اعتراضات نمود و لقد جئت شیئاً امراً ولقد جئت شیئاً نُکرا (۳) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ صافات والله خلقکم وما تعملون (٤) اشاره است به ان بعض الظن اثم (۶) اضافهٔ مختار بولا (که بمعنی ولایت وسلطنت است) ازباب ادنی ملابس است و این بیت از زبان بی‌زبانی آن بی‌نیاز است و میفرماید که اختیار حقیقی در آن مقام است چه مظهر اعظم برای قادر مختار است و هوالقاهر فوق عباده ولا قاهر علیه چنانکه فرمودکه منتهای اختیار آنستکه اختیار محدود در اختیار حق مطلق مفقود گردد (۸) این آیه در سورهٔ حجر واقع شده است (۹) این آیه در سورهٔ مبارکه بقره واقع شده که میفرماید ما جدا نمیکنیم در ایمان میان هیچ یك از رسولان او (۱۲) حاصل آنست که چهار روح میباشد روح حیوانی وروح انسانی وروح ایمانی وروح ولوی وکمیل بن زیاد ازحضرت امیرمؤمنان علی علیه السلام روایت نموده که نفس چهار است نفس نامیه نباتیه ونفس حسیه حیوانیه ونفس ناطقه قدسیه ونفس کلیه الهیه وحدیث بتفصیل درکتب مذکور است (۱۳) مراد از روح باد روح بخاریست که متعلق اول روح امریست وبدن حقیقی آنست وعلاقه عشقیه روح امری بآنست و این بدن مثل غلافست برای روح بخاری وآن سه قسم است روح دماغی که منبعش دماغ است ومجرای آن اعصاب وروح قلبی که منبعش قلب است ومجرای آن شرائین وروح کبدی که منبعش کبد است ومجرای آن اورده وادراك وتحریك وشهوت وغضب باین ارواح بانجام می رسد.

کان یکی جان صد بود نسبت بجسم   جمع گفتم جانهاشان من باسم   متحد جانهای شیران خداست   جان گرگان وسگان هریک جداست

❁ مثل آوردن در بیان اتحاد جانهای انبیا واولیاء ودوستان خدایتعالی بنور آفتاب که تمامت خانها وسرایها و بیابانها وکوهها و دریاها را بتابش خود روشن کند و در هر خانه و سرای وهر دشت و صحرا روشنائی دیگر دهد و همه یکنور و روشنی باشد و اختلاف جانهای مردم دیگر بنور ماه و ستارگان ونور چراغ که هرکدام نور دیگر است و چون آفتاب طلوع کند این انوار نمانند چنانکه روز حشر چون خورشید جمال وجلال حق از مشرق ازل طالع شود انوار عاریتی محو گردد ❁

همچو آن یك نور خورشید سما   صد بود نسبت بصحن خانها
لیك یك باشد همه انوارشان   چونکه برگیری تو دیوار ازمیان
چون نماند خانها را قاعده   مؤمنان مانند[1] نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال   لیك[2] نبود مثل این باشد مثال
فرقها بیحد بود از شخص شیر   تا بشخص آدمی زاد دلیر
لیك در وقت مثال ای خوش نظر   اتحاد از روی جان بازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود   نیست مثل شیر درجمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا[3]   تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم   تا ز حیرانی خرد را واخرم
شب بهر خانه چراغی مینهند   تا بنور آن ز ظلمت میرهند
آن چراغ این تن بودنورش چوجان   هست محتاج فتیلهٔ این و آن[4]
آن چراغ شش فتیله این[5] حواس   جملگی برخواب وخور داردا ساس
بیخور و بی خواب نزید نیم دم   با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیله و روغنش نبود بقا   با فتیل و روغن او هم بیوفا
زانکه نورعلتی اش مرگ جوست   چون زید که روزروشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بیبقاست   زانکه پیش نور روزحشر لاست
نور حسّ جان بی پایان[6] ما   نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیك مانند ستاره و ماهتاب   جمله محوند از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوز و درد زخم کیك   محو گردد چون درآید مار الیك
❁درد زخم کیك یکدم بیش نیست   لیك هیچت طاقت آن نیش نیست
آنچنانکه عور اندر آب جست   تا درآب اززخم زنبوران برست
میکند زنبور بر بالا طواف   چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حقّ و زنبور این زمان   هست یاد این فلانه وآن فلان
❁ زین فلان وآن فلان بگذرهمی   گرت زآب ذکر حق باید دمی
دم بخور درآب ذکر و صبرکن[7]   تا رهی از فکر و وسواس کهن[8]
بعد از آن تو طبع آن آب صفا   خود بگیری جملگی سر تا بپا
آنچنان کز آب آن زنبور شر   میگریزد از تو هم گیرد حذر
بعد ازآن خواهی تودور ازآب باش   که بسرّ هم طبع آبی خواجه تاش
بس کسانی کز جهان بگذشته اند   لا نیند و در صفات آغشته اند
در صفات حق صفات جمله شان   همچواختر پیش آن خور بی نشان
❁ بی نشان ازخویش وباآن دلنشین   از کمال قرب معنی همنشین
❁مرده ازخود پیش آن شه زنده‌دم   زندهٔ جاوید در کوی قدم
گر زقرآن نقل خواهی ایحرون   خوان جمیع هم لدینا محضرون[9]
محضرون معدوم نبود نیك بین   تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب ازبقایش[10] درعذاب   روح واصل دربقا پاك ازحجاب
زین چراغ حسّ حیوان المراد   گفتمت هان تا نجوئی اتحاد
روح خودرا متصل کن ای فلان   زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت گر مرند ار بیستند   باش فارغ چون[11] یگانه نیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما   جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود   نور حسّ ما چراغ وشمع و دود
یك بمیرد یك بماند تا بروز   یك بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حیّ از غذی   هم بمیرد او بهر نیك و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود   خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست   پس چراغ حسّ هرخانه جداست
این مثال جان حیوانی بود   نی مثال جان ربّانی بود
باز ازهندوی شب چون ماه زاد   بر سر هر روزنی نوری فتاد
نورآن صد خانه را تو یك شمر   که نماند نور آن بی این دگر
تا بود خورشید تابان بر افق   هست در هرخانه نور او[12] قنق
باز چون خورشید جان آفل شود   نور جملهٔ خانها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی   مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت[13] زشت خو   پرد های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پردهٔ نور کرد   دیدهٔ ادراك خود را کور[14] کرد
گردن اسب ار بگیرد بر خورد   ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین براسب توسن بی لگام   عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اندر این آهنگ منگر سست و پست   کاندرین ره صبر وشقّ انفس است[15]

بقیهٔ قصهٔ بنای مسجد اقصی دردست سلیمان علیه‌السلام

باز گرد و قصهٔ مسجد بگو   با سلیمان نبیّ نیك خو
چون سلیمان کرد آغاز بنا   پاك چون کعبه همایون چون منا
در بنایش دیده میشد کرّ و فر   نی فسرده چون بناهای دگر
❁چون بامر حق بنا کرد آن بنا   بر ترآمد از ستاره و از سما
❁ اززمین وآسمان یاری بدش   جنّ وانس اندر مددکاری بدش
دربناهرسنگ کز کُه میسکست   فاش سیروا بی همی گفت ازنخست
همچو از آب و گل آدم کده   نور زآهك[16] پارها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده   وان در و دیوارها زنده شده

---

۱ ـ باشند ۲ ـ زانکه ٤ ـ این بدان ٥ ـ وان فتیله پنج دارد از ٦ ـ وجان بابایان ۷ـ تن مزن ۱۰ـ بقا بس ۱۱ـ پس جدا اند و ۱۲ ـ خانهٔ نورش ۱۳ ـ عنکبوت آن ۱٤ ـ عقل را ز ادراك نورش دور ۱٦ ـ زان کُه (ن . ل)

---

(۳) یعنی دو چیز در عالم نیست که من جمیع‌الوجوه مثل هم باشند چنانکه دوصورت مثل هم یادوصوت مثل هم نیست بلکه دو خط از خطاطها بهم نماند وقس علیه وصورت وصوت که گفتیم چه در انسان وچه درسایر حیوانات ودواثر اگرمشتبه باشند ومتشابه من جمیع الوجوه بنمایند برحس مشتبه شده باشد نظر بخفای تمایز وسرّ تمایز اینست که هراسم از اسماء الله درین عالم مظهردارد چنانکه مولوی راست ❁ پادشاهان مظهرشاهی حق ـ عارفان مرآت آگاهی حق ❁ پس اسم احد واسم لیس کمثله شیٔ و بفارسی اسم یکتا وبیهمتا مظهرشأن بیهمتائی اشیا است و ازاینجاست که عرفا فرموده‌اند که ان الله لایتجلی فی صورة مرتین و ایضاً لاتکرار فی‌التجلی و حکماء فرموده‌اند المعدوم لایعاد بعینه (۸) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ رعد الا بذکرالله تطمئن القلوب (۹) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ یس‌است کل لما جمیع لدینا محضرون یعنی ایشان همه نزد ماحاضرکرده شده‌اند (۱٥) یعنی مشقت نفسها و در سورهٔ نحل واقع شده الا بشق الانفس .

❁ اززمین آب روان زاینده بود ❁ خاک آن آب روان را بنده بود
❁ آب و خاک از خویشتن گل می‌سرشت واندرآن گل صورت دل می‌سرشت
❁ همچو آدم کز گل آمد اصل او وز نفخت روحی آمد وصل او
❁ چون در و دیوار جنت جان بدش آن در و دیوار جان ارزان بدش
حق همی گوید که دیوار بهشت[1] نیست چون دیوارها بیجان وزشت
چون در و دیوار تن با آگهیست زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت ومیوه هم آب زلال با بهشتی درحدیث و در مقال
زانکه جنت را نه زآلت بسته‌اند بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند[2]
این بنا زآب وگل مرده بدست وان بنا ازطاعت زنده شدست
این باصل خویش ماند پر خلل وان باصل خود که علمست وعمل
هم سریر وقصر وهم تاج وثیاب با بهشتی درسؤال و درجواب
فرش بی فراش پیچیده شود خانه بی مکناس روبیده شود
تخت او سیار بی حمال شد حلقه و در مطرب و قوال شد
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد بی‌کناس از توبهٔ روبیده شد
هست در دل زندگی دارالخلود[3] در زبانم چون نمی‌آید چه سود
❁ چونکه گشت آن مسجداقصی تمام زاهتمامات سلیمان ع‌السلام
چون سلیمان درشدی هر بامداد مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی که بگفت ولحن وساز گه بفعل اعنی رکوع با نیاز[4]
پند فعلی خلق را جذاب تر کو رسد درجان هر بیگوش[5] وکر
واندران و هم امیری کم بود در حشم تأثیر آن محکم بود

قصهٔ آغاز خلافت عثمان و خطبهٔ وی در بیان آنکه ناصح فعال بفعل به از ناصح قوال بقول

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سیم پایه عمر در دور خویش از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد و بالای تخت برشد و بنشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول کان دو ننشستند برجای رسول
پس توچون جستی ازایشان برتری[6] چون برتبت تو از ایشان کمتری[7]
گفت اگر جایم سیم پایه بدی وهم مثلی عمرتان می شدی
ور دوم پایه شدم من جای جو گفتئی مثل ابوبکر است او
هست این بالا مقام مصطفی وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعدازآن برجای خطبه آن ودود تا بقرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس راکه گوید هین بخوان یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام پرشده از نور یزدان صحن وبام
هرکه بینا ناظر آن نور بود کور را زان تاب هم گرمی فزود
تا ز گرمی فهم کردی آن ضریر[8] که برآمد آفتابی بس منیر[9]
لیك این گرمی گشاید دیده را تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی زان تپش دل را گشادی فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن پارهٔ راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد زآفتاب صد چنین والله اعلم بالصواب
وانکه او این نور را بینا بود شرح او کی کار بوسینا بود
گرشود صد توکه باشد این زبان کو[10] بجنباند بکف پردهٔ عیان
وای بر وی گر بساید پرده را تیغ اللهی کند دستش جدا
دست چبود خود سرش را برکند آن سری کزجهل سرها می‌کند[11]
این بتقدیر سخن گفتم ترا ورنه خود دستش کجا و این کجا
خاله را خایه بدی خالو بدی این بتقدیر آمده‌است ار او بدی
اززبان تا چشم کو پاك ازشکست صد هزاران سال گویم اندکست
هین مشو نومید نور آسمان حق چوخواهد می‌رسد دریك زمان
صد اثر در کانها از اختران می‌رساند قدرتش در هر زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است اخترحق در صفاتش راسخ است
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین در اثر نزدیك آمد با زمین
سه هزاران سال وپانصد تا زحل دمبدم خاصیتش آرد عمل
درهمش آرد چو سایه در اياب طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاك اختروش مدد سوی اخترهای گردون می‌رسد
ظاهر[12] آن اختران قوام ما باطن ما گشته قوام سما[13]

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغری است وحکمای الهی گویند آدمی عالم کبری است زیراکه آن حکمارا علم برصورت آدمی مقصور بود وعلم این حکما درحقیقت آدمی موصول بود

پس بصورت عالم صغری[14] تونی پس بمعنی[15] عالم کبری[16] تونی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر کی نشاندی باغبان هرسو[17] شجر
پس بمعنی آن شجر از میوه زاد گر بصورت ازشجر بودش ولاد[18]
مصطفی زین گفت کادم و انبیا خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده‌است آن ذوفنون رمز نحن الآخرون السابقون
گر بصورت من ز آدم زاده‌ام من بمعنی جد جد افتاده ام
کز برای من بدش سجدهٔ ملك وز پی من رفت بر هفتم فلك
پس ز من زائید در معنی پدر پس زمیوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد درعمل[19] خاصه فکری کو بود وصف ازل

---

۴ ـ یا نماز ۵ ـ باگوش ۶ ـ برایشان سروری ۷ـ ز هردو کمتری درسروری ۸ـ چشم کور ۹ـ بی فتور ۱۰ـ تا ـ که ۱۱ـ شرها سرکند ۱۲ـ ظاهراً ۱۴ـ اصغر ۱۶ ـ اکبر ۱۷ـ بیخ ۱۸ـ نهاد (ن . ل) .

---

(۱) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ عنکبوت وان‌الدارالاخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون (۲) باعتبار اعمال ونیات عباد که درعلم حق بوده فرموده‌اند والا مشخص است که ایجاد جنت قبل‌ازخلقت عباد است (۳) اشاره است بآنکه مفتاح این‌معارف معرفت نفس‌است چنانکه امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام فرموده والصورة الانسانیه هی اکبر حجج‌الله علی خلقه وهی‌الکتاب الّذی کتبه بیده وهی‌الهیکل‌الذی بناه بحکمته وهی مجموع صور العالمین وهی‌المختصرة من‌اللوح المحفوظ وهی‌الشاهدة علی‌کل غایب وهی‌الحجة علی کل جاحد وهی‌الطریق‌المستقیم الی کل خیر و هی‌الجسرالممدود بین‌الجنة والنار (۱۳) معلوم شد که انسان کامل حد وقوف ندارد بخلاف غیر او چه فلك و چه ملك و چه غیر آنها وحضرت ختمی‌مرتبت در معراج بجائی رسید که جبرئیل عرض کرد که لودنوت انملة لاحترقت واز کلمات اکابر است که الافلاك تدور بانفاس بنی‌آدم واین قضیه را تشبیه بآسیای بادی کرده اند (۱۵) حضرت امیر فرموده اتزعم انّك جرم صغیر وفیك انطوی العالم الاکبر وشیخ عطار فرموده؛

❁ روزوشب این‌هفت‌پرگار ای‌پسر ❁ از برای تست بر کار ای پسر
طاعت روحانیان از بهر تست ❁ خلد ودوزخ‌عکس‌لطف‌وقهر تست
❁ قدسیان یکسر سجودت کرده‌اند ❁ جزو وکل غرق وجودت کرده‌اند
ظاهرت جزواست وباطن کل کل ❁ خویش را قاصر مبین درعین ذل
❁ از حقارت سوی خود منگر بسی زانکه ممکن نیست پیش از توکسی ❁

تا آنجا که فرماید ـ چون درآید وقت رفعتهای کل ❁ از وجود تست خلعتهای کل (۱۹) اول‌الفکر آخرالعمل یعنی علت غائیه در فکر اول هر علل درآید ولی در خارج مؤخر است از هرعلت .

حاصل اندر یك زمان از آسمان / می‌رود می‌آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / که مفازه زفت آمد با مفاز
دل بکعبه می‌رود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم‌را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خلّ الکلام[1]
گر چو پیله چشم برهم میزنی[2] / در سفینه خفته ره میکنی

در تفسیر این حدیث که مثل امّتی کمثل سفینة نوح من تمسك بها نجا و من تخلّف عنها غرق[3]

بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی ام بطوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتیّ نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونکه باشیخی تو دور از زشتئی / روز و شب سیّاری و درکشتئی
در پناه جان جان بخشی قوی / خفته در کشتیّ و در ره میروی
مگسل از پیغمبر ایّام خویش / تکیه کم کن برفن و برکام خویش
گرچو شیری چون روی ره بی‌دلیل / همچو روبه در ضلالیّ و ذلیل
هین مپر الّا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکر های شیخ
یکزمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمّال تست
قهر او را ضدّ لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر
یك زمان چون خاك سبزت می‌کند / یك زمان پر باد وگبزت می‌کند
جسم عارف را دهد وصف جماد / تا برو روید گل و نسرین شاد
لیك او بیند نبیند غیر او / جز بمغز پاك ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمّد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی[4] / چون براقت برگشاید[5] نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر[6] / بلکه چون معراج کلکی تا شکر
نی چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نها[7]
خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر بیستی
کوه و دریا ها سمش مس میکند / تا جهان حسّ را پس میکند
پا بکش درکشتی و میرو روان / چون سوی معشوق جان جان‌روان
دست نی و پای نی رو تا قدم / آنچنانکه تاخت جانها از عدم
بر دریدی در سخن پردهٔ قیاس / گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلك برگفت او گوهر ببار / از جهان او جهانا شرم دار
گر بباری گوهرت شش تا شود / جامدت بیننده و گویا شود
پس نثاری کرده باشی بهر خود / چون که هر سرمایهٔ تو صد شود

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام

❀همچوآن هدیه که بلقیس از سبا / بر سلیمان میفرستاد ای کیا
هدیهٔ بلقیس چل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آنرا جمله زرّ پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند
بار ها گفتند زر را وابریم / سوی مخزن ما چه[8] بیگاراندریم
عرصهٔ کش خاك زرّ ده دهیست / زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمتر است از خاك راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید / شرمساریشان همی واپس کشید
باز گفتند ار کساد و ار روا / چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاك مارا بردنیست / امر فرمان ده بجا آوردنیست
گر بفرمایند که واپس برید / هم بفرمان تحفه را باز آورید
❀امر وفرمان را همی باید شنید / تا بدانجا هدیه را باید کشید
پس روان گشتند هدیه آوران / تا بتخت آن سلیمان جهان
خندش آمد چون سلیمان آن بدید / کز شما من کی طلب کردم مزید[9]
من نگفتم که بهدیه استم امید[10] / بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیهاست / که بشر آنرا نیارد نیز خواست
می پرستید اختری کو زر کند / رو بوی[11] آرید کو اختر کند
می پرستید آفتاب چرخ را / خوارکرده جان عالی نرخ[12] را
آفتاب از امر حق طباخ ماست / ابلهی باشد که گوئیم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی / آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع / که سیاهی را ببر واده شعاع
گر کشندت نیمشب خورشید کو / تا بنالی یا امان خواهی از او
حادثات اغلب بشب واقع شود / وان زمان معبود تو غائب بود
سوی حق گر راستانه خم‌شوی / وا رهی ازاختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب / تا ببینی آفتاب نیمشب
جز روان پاك او را شرق نی / در طلوعش روز وشب‌را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود / شب نماند چونکه او بارق شود
چون نماید ذرّه پیش آفتاب / خور چنان باشد در آن انوار وتاب[13]
آفتابی را که رخشان میشود / دیده پیشش کند وحیران میشود
همچو ذرّه بینبش در نور عرش / پیش نور بی حد موفور عرش
بینش مسکین و خوار و بی‌قرار / دیده را قوّت شده از کردگار
کیمیائی که از او یك مأثری / بر دخان افتاد گشت آن اختری
تا در اکسیری که از وی نیم‌تاب / بر ظلامی زد بکردش آفتاب
بوالعجب مینا گری کز یك عمل / بست چندین خاصیت را بر زحل
باقی درهای جان و اختران / هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیدهٔ حسی زبون آفتاب / دیدهٔ ربانئی جوی[14] و بیاب[15]
تا زبون گردد به پیش آن نظر / شعشعات آفتاب با شرر
❀کان نظر نوریّ واین ناری بود / نار پیش نور بس تاری بود

---

٥ - بر کشاند ٦ - زمین تا ماه و خور ٨ - چو ٩ - ثرید ١٠ - نمیگویم مرا هدیه دهید ١١- باو ١٢- برخ ١٣- همچنانست آفتاب اندر لباب ١٤- خود را (ن . ل)

---

(١) عاشقانه ای جوان سخن را واگذار و مگو (٢) کرم ابریشم چون بر خود تنید پر برآرد و پیله را سوراخ کند وبیرون آید که درآنوقت همی چشم برهم زند (٣) فرمود پیغمبر مثل امت من همچون کشتی نوح است کسی‌که تمسك نمود بآن سفینه نجات یافت و کسی که تخلف نمود ازآن غرق شد - از ابوذر نقل کرده اند که در خانهٔ کعبه ایستاده بودم شنیدم پیغمبر فرمود مثل اهل بیت من مثل سفینهٔ نوح است هرکه تبعیت کرد ازضلالات نجات یافت - هرکه مخالفت کرد گمراه گشته وهلاك شد (٤) یعنی درصحبت کاملان اگر پیوسته شوی نیستی ترا بر خود سوار کرده مثل براق ببرد وبمقصود برساند (٧) نسخ مختلف است بعضی حبیبی است یعنی معراج حبیب‌الله تا نهایت مقام اوادنی لیکن ازآنجناب بقوّت نبوت و ولایت جسمانی وروحانی هردو بود وازاولیاء روحانیت وبعضی حسینی است یعنی معراج روحانی حسین بن‌علی علیه‌السلام بعقول کلیه یا فناء حسین منصور بر سردار وبعضی جنینی است یعنی ترقیات جنین تا عقول مستفاده متصله که منقلب میشود جنین انسانی از جمادی بالکلیه به نباتی و ازآن بحیوانی تا عقلیت ❀کز جمادی مردم ونامی‌شدم (١٥) اشاره است بحدیث اتّقوا من‌فراسة المؤمن فانه ینظر بنورالله

کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی قدس سره

گفت عبدالله شیخ مغربی شصت سال از شب ندیدم من شبی ۲ من ندیدم ظلمتی در شصت سال نی بروز و نی بشب نی ز اعتدال[1]
صوفیان گفتند صدق قال او شب همی رفتیم در دنبال او ۳ در بیابانهای پر از خار و گو او چو ماه بدر ما را پیش رو
روی پس ناکرده میگفت او بشب هین گو آمد میل کن برسوی چپ ۴ باز گفتی بعد یکدم سوی راست میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشتی پای بوسش گشته ما زانکه بودی پاکش ازگل هردو پا ۵ ﷺروز گشتی پاش را ما پای بوس گشته پاهایش چو پاهای عروس
نی زخاك و نی زگل بر وی اثر نز خراش خار و آسیب حجر ۶ مغربی را مشرقی کرده خدای کرده مغرب را چو مشرق نور زای
نور این شمس شموسی فارس است روز خاص و عام را او حارس است ۷ چون نباشد حارس آن نور مجید که هزاران آفتاب آرم پدید
تو بنور او همی رو در امان در میان اژدها و کژدمان ۸ پیش پیشت میرود آن نور پاك میکند هر رهزنی را چاك چاك
یوم لایخزی النبی را راست دان[2] نور یسعی بین ایدیهم بخوان ۹ گرچه گردد در قیامت آن فزون از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ ۱۰ نور جان والله اعلم بالبلاغ

بازگردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت سلیمان بلقیس را بایمان و ترك آفتاب پرستی

باز گردید ای رسولان خجل[3] زر شما را دل بمن آرید دل ۱۳ این زر من بر سر آن زر نهید کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقهٔ زر است زرّ عاشق روی زرد اصفر است ۱۴ که نظرگاه خداوند است آن که نظر انداز خورشید است کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب کو نظرگاه خداوند لباب ۱۵ از گرفت من ز جان اسپر کنید گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنهٔ دانه بر بام است او پر گشاده بستهٔ دام است او ۱۶ چون بدانه داد او دل را بجان نا گرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها سوی دانه[4] میکند آن گره دان کو بپا بر میزند ۱۷ دانه گوید گر تو میدزدی نظر من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون گشایند آن نظر این سو ترا پس مدان ازخویشتن غافل مرا ۱۸ ﷺ چون کشیدت آن نظر اندر پیم پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل خوار از آن گل هنگام سنجیدن شکر و دیدن عطار و نادیده کردن مر ورا

پیش عطاری یکی گل خوار رفت تا خرد ابلوج قند خاص[5] زفت ۲۱ پس بر عطار طرّار دو دل موضع سنگ ترازو بود گل
ﷺگفت عطار ای جوان ابلوج من هست نیکو بی تکلف بی سخن ۲۲ لیك[6] گل سنگ ترازوی من است گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قند جو سنگ میزان هرچه خواهد باش گو ۲۳ گفت باخود پیش آنکه گل خور است سنگ چبود گل نکوتر از زر است
همچو آن دلاله کو گفت ای پسر نو عروسی یافتم بس خوب فر ۲۴ سخت زیبا لیك هم یك چیز هست کان ستیره دختر حلواگر است
گفت بهتر این چنین خود گر بود دختر او چرب و شیرین تر بود ۲۵ گر نداری سنگ و سنگت از گلست این به و به گل مرا قوت[7] دلست
اندر آن کفه ترازو زاعتداد او بجای سنگ آن گل را نهاد ۲۶ پس برای کفهٔ دیگر بدست هم بقدر آن شکر را میشکست
چون نبودش تیشهٔ او دیر ماند مشتری را منتظر آنجا نشاند ۲۷ رویش آن سو بود گل خور ناشگفت گل ازاو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان چشم او بر من فتد از امتحان ۲۸ دید عطار آن و خود مشغول کرد که فزون تر دزد ازاین ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من میبری روکه هم ازپهلوی خود میخوری ۲۹ تو همی ترسی زمن لیك از خری من همی ترسم که تو کمتر خوری
چون ببینی تو شکر را ز آزمود پس بدانی کاحمق و غافل که بود ۳۰ گرچه مشغولم چنان احمق نیم که شکر افزون کشی تو از نیم
مرغ ازان دانه نظرخوش میکند دانه هم از دور راهش می زند ۳۱ گر زنای چشم حظی میبری[8] نی کباب از پهلوی خود میخوری
این نظر از دور چون تیر است و سمّ عشقت افزون میشود صبر تو کم ۳۲ مال دنیا دام مرغان ضعیف ملك عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامیست ژرف در شکار آیند مرغان شگرف ۳۳ من سلیمان می نخواهم ملکتان بلکه من برهانم از هر هلکتان
کاین زمان هستید خود مملوك ملك مالك ملك آنکه او بجهد ز هلك ۳۴ بازگونه ای اسیر این جهان نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان[9] ۳۵ چند گوئی خویش را خواجهٔ جهان

دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان

ای رسولان میفرستمتان رسول ردّ من بهتر شما را از قبول ۳۸ پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب باز گوئید از بیابان ذهب
ﷺکه چهل منزل بروی زر بدید وزچنین هدیه خجل چون میشدید ۳۹ تا بداند که بزر طامع نه ایم ما زر از زر آفرین آورده ایم

---

۱ ـ اعتلال ٤ ـ که بدانه ٥ ـ صاف ٦ ـ گفت ۷ ـ میوهٔ (ن . ل) .

(۲) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ تحریم است یوم لایخزی النبیّ والذین آمنوا معه نورهم یسعی بین ایدیهم و بایمانهم یقولون ربّنا اتمم لنا نورنا و اغفرلنا انك علی کل شیءٍ قدیر (۳) اشاره باین آیه واقعه درسورهٔ نمل است ارجع الیهم فلنأتینهم بجنودٍ لاقبل لهم بها ولنخرجنهم منها اذلةً وهم صاغرون باز گرد بسوی ایشان پس بیاوریم ایشان را به لشکری که هیچ طاقت مقاومت نبود مرایشان را با آن لشکر و هرآینه بیرون کنیم ایشان را از آن درحالی که بی حرمت بوده وذلیل واسیر شوند (۸) اشاره است بمضمون حدیث نبوی النظرة سهم مسموم من سهام ابلیس و در بعضی مأثورات آمده است عینان تزنیان (و در بعضی نسخ گرز راه چشم است) (۹) یعنی جان حیوانی (دربعضی نسخ فان) اشارتست بکریمه کل من علیها فان و مثل اینهاست آنکه پندارد میزند و در حقیقت میخورد چه نفسی سبعی را که بیگانه ازاواست زنده کرد ولطیفهٔ ربانی را که حقیقت اوست میراند بلکه همان سبع و تن را هم بتشویش وغصه انداخت ومقهور از آن مکروه ساخت با آنکه مکروه به نسبت است چنانکه گذشت و این مملوك ملك و این بندگیست که سلاك رقیت اکوان خوانند و آزادی از اینها و بندگی حق را حرّیت دانند .

آنکه گر خواهد همه خاك زمین / سر بسر زر گردد و دُرّ ثمین
حق برای آن کند ای زرگزین / روز محشر این زمین را نقره گین
فارغیم از زر که ما بس پر فنیم / خاکیان را سر بسر زرّین کنیم
از شما کی کدیهٔ زر میکنیم / ما شما را کیمیا گر میکنیم
ترك آن گیرید گر ملك سباست / که برون از آب و گِل بس ملکهاست
تخته بنداست آنکه تختش خواندهٔ / صدر پنداری و بر در ماندهٔ
پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیك و بد
بی مراد تو شود ریشت سپید / شرم‌دار از ریش خود ای کژ امید
مالك الملکست هر کش سر نهد / بی جهانِ خاك صد ملکش دهد
لیك ذوق سجدهٔ پیش خدا / خوش‌تر آید از دو صد دولت[1] ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها / ملك آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بد رگی / بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم وار سرگردان و دنگ / ملك را بر هم زدندی بی‌درنگ
لیك حق بهر ثبات این جهان[2] / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تلخ و تاج / تا[3] ستانیم از جهان داران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده ریگ
همره جانت نگردد ملك و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کاین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری بچنگ
تا بگوید چون ز چاه آئی ببام / جان که یا بُشری لی هذا غلام[4]
هست در چاه انعکاسات نظر / کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را زاختلال / مینماید آن خزفها زرّ و مال
عارفانش کیمیا گر گشته اند / تا که شد کانها بَرِ ایشان ژند

دیدن درویشی جماعت مشایخ را درخواب و درخواست کردن روزی حلال بی مشغول شدن بکسب و ازعبادت ماندن وارشاد ایشان اورا بمیوهای تلخ و ترش کوهی بروی شیرین شدن بداد آن مشایخ

آن یکی درویش گفت اندر سمر[5] / خضریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشانرا که روزیّ حلال / از کجا نوشم که نبود آن وبال
مر مرا سوی کهستان راندند / میوها زان بیشه می افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را / در دهان تو بهمّتهای ما
هین بخور پاك و حلال و بی‌حسیب / بی صداع و نقل و بالا و نشیب
پس مرا زان رزق نطقی رو نمود / ذوقِ گفتِ من خردها می ربود
گفتم این فتنه‌است ای ربّ جهان / بخششی ده[6] از همه خلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم / چون انار از ذوق می بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت / غیر این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر / زین نپردازم بخورد نی شکر
مانده بود از کسب یك دو حبّه ام / دوخته در آستین جُبه ام

نیت کردن او که این زر بدهم بدان هیزم کش چون من روزی یافتم بکرامات مشایخ و رنجیدن آن هیزم کش از ضمیر و نیت او

آن یکی درویش هیزم میکشید / خسته و مانده ز بیشه در رسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم / زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوهٔ مکروه بر من خوش شدست / رزق خاصی جسم را آمد بدست
چونکه من فارغ شدستم از گلو / حبّهٔ چند است این بدهم بدو
بدهم این زر را بدین تکلیف کش / تا دو سه روزك شود ازقوت خوش
خود ضمیرم را همی دانست او / زانکه سمعش[7] داشت نور از شمع هو
بود پیشش سرّ هر اندیشهٔ / چون چراغی در درون شیشهٔ[8]
هیچ پنهان می نشد از وی ضمیر / بود بر مضمون دلها او امیر[9]
پس همی مُنگید با خود زیر لب / در جواب فکرتم آن بوالعجب
کاین بود اندیشه‌ات[10] بهر ملوك / کیف تلقی الرّزق ان لم یرزقوك[11]
من نمیکردم سخن را فهم لیك / بر دلم میزد عتابش نیك نیك
سوی من آمد بهیبت همچو شیر / تنگ هیزم را نهاد از پشت[12] زیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد / لرزهٔ بر هفت عُضو من فتاد
گفت یارب گر ترا خاصان هی‌اند[13] / که مبارك دعوت و فرّخ پی‌اند
لطف تو خواهم که میناگر شود / این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش / همچو آتش بر زمین میتافت خوش
من در آن بی‌خود شدم تا دیر گه / چونکه با خویش آمدم من از وله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار / بس غیورند و گریزان ز اشتهار
باز این‌را بند هیزم ساز زود / بی توقّف هم بر آن‌حالی که بود
در زمان هیزم شد آن[14] اغصان زر / مست شد در کارِ او عقل و نظر
بعد از آن برداشت هیزم‌را و رفت / سوی شهر از پیش من او تیز و تفت
خواستم تا از پی آن شه روم / پرسم از وی مُشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا / پیشِ خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر[15] فشان / کان بود از رحمت و ازجذبشان[16]
پس غنیمت دار آن توفیق را / چون بیابی صُحبت صدّیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه / سهل و آسان درفتد آن دم زراه
چون ز قربانی دهندش بیشتر / پس بگوید رانِ گاوست این مگر
نیست این از ران گاو ای مفتری / ران گاوت مینماید از خری
بذل شاهانه است این بی رشوتی / بخشش محض است این از رحمتی

تحریض سلیمان مر رسولان را بتعجیل بهجرت بلقیس بهر ایمان

همچنانکه شه سُلیمان در نبرد / جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیائید ای عزیزان زود زود / که بر آمد موجها از بحر جود
سوی ساحل میفشاند بی خطر / جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد[17] / کاین زمان رضوان درجنت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید / سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوئیدش بیا اینجا تمام[18] / زود که اِن الله یدعو بالسلام[19]

---

۱ - ملکت ۳ - که ۵ - سحر ۶ - کن ۷ - شمعش ۹ - خبیر ۱۰ - چون چنین اندیشی‌از ۱۲ - زخود بنهاد ۱۳ - حی‌اند ۱۴ - شد هیزمش ۱۵ - گوهر (ن . ل) .

---

(۲) اشاره است بآیه ختم الله علی قلوبهم که درسورهٔ بقره واقع شده (٤) یعنی بشارت باد مارا این پسریست مانند یوسف درحسن وجمال یعنی طبعی که مسخر عقل شد مانند اهل جنت است و این شعر اقتباس است از آیهٔ وجائت سیارة فارسلوا واردهم فادلی دلوه قال یا بشری هذا غلام (۸) مناسب مضمون آیه واقعه در سورهٔ نور است المصباح فی زجاجه آن چراغ افروخته درقندیلی ازآبگینه (۱۱) یعنی چگونه می یابی روزی را اگر روزی ندهند ترا (۱٦) موافق این آیه‌است قل لاتمنوا علی اسلامکم بل الله یمنّ علیکم ان هدیکم للایمان (۱۷) مضمون این آیه شریفه است یاایتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربك راضیةً مرضیه فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی وصلا بمعنی خوش‌باش گفتن برخوان نعمت است (۱۸) اشاره بمضمون آیه واقعه درسورهٔ نمل است الا تعلوا علیّ وآتونی مسلمین (۱۹) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ یونس والله یدعوا الی دارالسلام

هین بیا ای طالب دولت شتاب ‌ ‌ که فتوحست این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا ‌ ‌ تا طلب یابی از آن یار وفا

سبب هجرت ابراهیم ادهم و ترك ملك خراسان

ملك برهم زن تو ادهم‌وار زود ‌ ‌ تا بیابی همچو او ملك[1] خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر ‌ ‌ حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن‌هم نبود ‌ ‌ که کند زان دفع دزدان و رنود
او همی دانست کان کو عادلست ‌ ‌ فارغست از واقعه ایمن دلست
عدل باشد پاسبان کامها ‌ ‌ نی بشب چوبك زنان بر بامها
لیك بُد مقصودش از بانگ رباب ‌ ‌ همچو مشتاقان خیال آن خطاب
نالهٔ سرنا و تهدید دُهل ‌ ‌ چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها[2] ‌ ‌ از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست این که خلق ‌ ‌ می سرایندش بطنبور و بحلق
مؤمنان گویند کآثار بهشت ‌ ‌ نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده ایم ‌ ‌ در بهشت آن لحنها بشنوده ایم
گر چه برما ریخت آب و گل شکی ‌ ‌ یادمان آید از آنها اندکی[3]
لیك چون آمیخت با خاك کرب ‌ ‌ کی دهد این زیر و این بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز ‌ ‌ گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد[4] ‌ ‌ بول ز آنرو آتشی را میکشد[5]
گر نجس شد آب این طبعش بماند ‌ ‌ کآتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع ‌ ‌ که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر ‌ ‌ بلکه صورت گردد از بانگ صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز ‌ ‌ آنچنانکه آتش آن جوز ریز

حکایت آن مرد تشنه که ازسر جوز بن جوز درجوی آب میریخت که درگو بود ودرآب نمی رسید تا بافتادن جوز بانگ آب بشنود واورا چون سماع خوش بانگ آب درطرب می آورد

درتغولی[6] بود آب آن تشنه ماند[7] ‌ ‌ بردرخت جوز وجوزی می‌فشاند
می‌فتاد از جوز بُن جوز اندر آب ‌ ‌ بانگ می‌آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتا ‌ ‌ جوزها خود تشنگی آرد ترا
* بیشتر در آب میافتد ثمر ‌ ‌ آب در پستیست از تو دورتر
بیشتر در آب میافتد ببین ‌ ‌ می‌برد آبش ترا چه سود از این
تا تو از بالا فرود آئی بزیر ‌ ‌ آب جوزت[8] برده باشد ای دلیر
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست ‌ ‌ تیز تر بنگر براین ظاهر مأیست
قصد من آنست کاید بانگ آب ‌ ‌ هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه‌را خود شغل چبود درجهان ‌ ‌ گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جو وگرد آب و بانگ آب ‌ ‌ همچو حاجی طائف کعبهٔ صواب
همچنین مقصود من زین مثنوی ‌ ‌ ای ضیاء الحق حسام‌الدین توئی
مثنوی اندر فروع و در اصول ‌ ‌ جمله آن تست و کردستی قبول
* التجا بر تست و برامداد تو ‌ ‌ تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو[9]
* مثنوی اندر اصول ودرفروع ‌ ‌ میکند زیر لوای تو رجوع
* مثنوی اندر اصول و ابتدا ‌ ‌ جمله بهر تست و بر تست انتها
* درقبول تست عزّ و مقبلی ‌ ‌ زانکه شاه جان و سلطان دلی
در قبول آرند شاهان نیك و بد ‌ ‌ چون قبول آرند نبود هیچ رد
چون نهالی کاشتی آبش بده ‌ ‌ چون گشادش دادهٔ بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تواست ‌ ‌ قصدم از انشایش آواز تواست
پیش من آوازت آواز خداست ‌ ‌ عاشق ازمعشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی تکیف بی قیاس[10] ‌ ‌ هست ربّ الناس را با جان ناس
لیك گفتم ناس من نسناس نی ‌ ‌ ناس غیر جان جان‌اشناس نی
ناس مردم باشد وکو مردمی ‌ ‌ تو سر مردم ندیدستی دمی
مارَمیت اِذرَمیت خواندهٔ ‌ ‌ لیك جسمی در تجزّی ماندهٔ
مُلك‌جسمت را چو بلقیس ای‌غبی ‌ ‌ ترك کن بهر سلیمان نبی
می‌کنم لاحول نی ازگفت خویش[11] ‌ ‌ بلکه از وسواس آن اندیشه‌کیش
کو خیالی میکند در گفت من ‌ ‌ دردل از وسواس وانکارات وظن
می کنم لاحول یعنی چاره نیست ‌ ‌ چون ترا در دل بضدّم گفتنیست
چونکه گفت من گرفتت در گلو ‌ ‌ من خمش کردم توزین پس خود بگو
آن یکی نائی که خوش نی میزدست ‌ ‌ ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را برکون[12] نهاد اوکه ز من ‌ ‌ گر تو بهتر میزنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب ‌ ‌ نیست الا حمل از هر بی ادب
هرکه را بینی شکایت میکند ‌ ‌ کان فلان کس راست طبع وخوی بد
این شکایت گر یقین خویش بداست[13] ‌ ‌ که بدان بدخوی بدگوی آمده‌است[14]
زانکه خوش خوآن بودکو درخمول ‌ ‌ باشد از بدخو و بدطبعان حمول
لیك درشیخ این گله زامر خداست ‌ ‌ نی پی خشم وممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان ‌ ‌ چون شکایت کردن پیغمبران
ناحمولی انبیا را ز امر دان ‌ ‌ ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند اندر حمل بد ‌ ‌ ناحمولی گر کنند از حق بود
ای سلیمان در میان زاغ و باز ‌ ‌ حلم حق شو با همه مرغان بساز
* بلبل بسیار گو را پر مکن ‌ ‌ باز را و کبك را برهم مزن
ای دوصد بلقیس حلمت را زبون ‌ ‌ کاهدِ قومی اِنّهم لایعلمون

تهدید فرستادن سلیمان علیه‌السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرك و تأخیر مکن

هین بیا بلقیس ور نه بد شود ‌ ‌ لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده دار تو درت را برکند ‌ ‌ جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرّات زمین و آسمان ‌ ‌ لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد ‌ ‌ آب را دیدی که درطوفان چه‌کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین ‌ ‌ وآنچه باقارون نمودست این زمین
وآنچه آن بابیل با آن پیل کرد ‌ ‌ وآنچه پشه کلهٔ نمرود خورد
وانکه سنگ انداخت داودی بدست ‌ ‌ گشت ششصد پاره ولشکر شکست
سنگ میبارید بر اعدای لوط ‌ ‌ تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان ‌ ‌ عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر ‌ ‌ گر کشد عاجز شود از بار پر

---

۱ ـ حد ۳ ـ آمد از آنها چیزکی ٤ ـ نهاد ٥ ـ بول گیرش آخر آتش کش فتاد ۷ ـ راند ۸ ـ جویش ۱۲ ـ نای بر مقعد ۱۳ـ گو بدان که بد خو است ۱٤ـ که مرآن بد خوی را او بد گو است (ن . ل) .

(۲) چنانکه فیثاغورس میگوید من صدای اصطکاکات افلاك را شنیدم و ازآن علم موسیقی را نوشتم (٦) تغول گودال وعمیق را گویند (۹) پشتیبان من شفقت و یاوری کردن تواست (۱۰) اشاره است بحدیث : انّ روح‌المؤمن لاشدّ اتصالاً بروح‌الله من اتصال شعاع‌الشمس بالشمس (۱۱) کلمهٔ علیهٔ لاحول ولا قوة الا بالله‌العلیّ العظیم کلمهٔ توحید افعال است یعنی لامؤثر فی‌الوجود الّا الله واینجا کلمهٔ تعجب و استعاذت است مثل سبحان‌الله که گاه از برای تعجب می‌آید یعنی تعجب میکنم واستعاذت بحق میجویم از وسواس جهال واصحاب فکرت خیالی که خیال فاسد می کنند درین گفتار های بلند پایه و در حوصلهٔ ایشان نمیگنجد ولقمه ایست بزرگ ودرگلوی عقل مشوب بوهم و خیال ایشان می‌گیرد .

دست بر کافر گواهی میدهد[1]　　لشکر حق میشود سر می نهد
ای نموده ضدّ حق درفعل و درس　　در میان لشکر اوئی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق　　مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار　　درد چشم از تو برآرد صد دمار
ور بدندان گوید او بنما وبال　　پس ببینی تو ز دندان گوشمال
بازکن طب را بخوان باب العلل　　تا ببینی لشکر تن[2] را عمل
چونکه جانِ جانِ هرجزوت[3] ویست　　دشمنی با جانِ جان آسان کی است
خود رها کن لشکر دیو و پری　　کز میان جان کنندم صفدری
ملك را بگذار بلقیس از نخست　　چون مرا یابی همه ملك آنِ تست[4]
خود بدانی چون برِ من آمدی[5]　　که تو بی من نقش گرمابه بدی[6]
نقش اگرخود نقش سلطان یاغنیست　　صورتست ازجان خوداو بی‌چاشنیست
زینت او از برای دیگران[7]　　باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در بیکار خود را باخته　　دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آئی بیستی　　که منم این والله آن تو نیستی[8]
یك زمان تنها بمانی تو ز خلق　　در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این توکی باشی که توآن اوحدی　　که خوش وزیبا وسرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش　　صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قائم با خودست　　آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم زادهٔ چون او نشین　　جمله ذرّیات[9] را در خود ببین
چیست اندر خُم که اندر نهر نیست　　چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
اینجهان خمّست ودل چون جوی آب　　اینجهان حجره است ودل شهر عجاب

ظاهر گردانیدن سلیمان که مرا خالصاً لامرالله جهداست درایمان تو ، یکذرّه غرضی نیست مرانه درنفس تو و نه درحسن تو و نه در ملك تو ، خود بینی چون چشم جان باز شود بنورالله

هین بیا که من رسولم دعوتی　　چون اجل شهوت کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم　　نی اسیر شهوت و روی بتم[10]
بت شکن بوده است اصل اصلِ ما　　چون خلیل حقّ و جمله انبیا
گر در آئیم ای رهی در بتکده　　بت سجود آرد بما[11] در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت　　زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این در آمد سرنهادندش[12] بتان　　وان درآمد سرنهاد ازعین جان[13]
اینجهان شهوتی بتخانه ایست　　انبیا و کافران را لانه ایست
لیك شهوت بندهٔ پاکان بود　　زر نسوزد زانکه نقد کان بود[14]
کافران قلبند وپاکان همچو زر　　اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد درزمان　　زر در آمد زرّی او شد عیان
دست وپاانداخت اندربوته زر[15]　　در رخ آتش همی خندد چوخور[16]
جسم ما روپوش باشد در جهان　　ما چو دریا زیر این کّه در نهان
شاه دین را منگر ای نادان بطین　　کاین نظر کردست ابلیس لعین
کای توان اندود این خورشید را　　با کفی گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاك وصد خاکسترش　　بر سر نور او بر آید بر سرش
که که باشد که بپوشد روی آب　　طین که باشد کو بپوشد آفتاب[17]

باقی قصهٔ ابراهیم ادهم قدس الله سرّه

خیز بلقیسا چو ادهم شاه وار　　دود ازین ملك دوسه روزه برآر
باز گو احوال ابراهیم زود　　ترك ملکش را بگوموجب چه بود
خفته بر[18] تختی شنید آن نیکنام　　طقطقی وهای وهوئی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا　　گفت باخود اینچنین زهره کرا
بانگ زدبرروزن قصراوکه کیست　　این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب　　ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه میجوئید گفتند اشتران　　گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تختِ جاه　　چون همی جوئی ملاقات اله
خود همان بُد دیگراورا کس ندید　　چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان واو در پیشِ خلق　　خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون زچشم خویش وخلقان دورشد　　همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان سیمرغی که آمد سوی قاف　　جملهٔ عالم از او لافند[19] لاف
چون رسید اندر سبا این نورِ شرق　　غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند　　مردگان از گور تن سر بر زدند
یکدگر را مژده میدادند هان　　نك ندائی می‌رسد از آسمان
زان ندا دینها همی گردند گبز　　شاخ و برگ دل همی گردند سبز
ازسلیمان آن نفس چون نفخ صور　　مردگان را وا رهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد ازین　　غم[20] گذشت الله اعلم بالیقین

بقیهٔ قصه اهل سبا و نصیحت وارشاد سلیمان علیه‌السلام آل بلقیس را هر یکی اندر خود و مشکلات دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ ضمیری را بصفیر آن جنس مرغ و طعمه او

قصه گویم از سبا مشتاق وار　　چون صبا آمد بسوی لاله زار
لاقتِ الاشباحُ یومَ وَصلها[21]　　عادتِ الاولاد صوب اَصلها
اُمّة العشق خفیّ فی الامم　　مثل جود حوله لوم السقم
ذلة الارواح من اشباحها　　عزة الاشباح من ارواحها

---

۲ - حق ۳ - چیزی ۵ - چون بیائی ای گزین ۶ - حمامی یقین ۹ - ذرّات ۱۰ - چو اهل نفس اسیر شهوتم ۱۱ - نه ما ۱۲ - آید سرنهند اورا ۱۳ - درآید سرنهد چون امتان ۱۵ - زر در بوته خوش ۱۶ - رگش ۱۸ - بر سر ۱۹ - بافند ۲۰ - این (ن . ل)

---

(۱) اشاره است بکریمهٔ الیوم نختم علی افواههم وتکلّمنا ایدیهم وتشهد ارجلهم بماکانوا یکسبون (٤) زیراکه یافتن او علم حضوری باوست بطور فنای در شهود او و ازینجاست که خواجه عبدالله انصاری فرموده الهی چون درتو نگرم پادشاهی‌ام تاج برسر و چون در خود نگرم خاکم و از خاك کمتر الهی چون تو دارم همه دارم (۷) بیان حال رئیسی‌است که کامل نیست وبدیگران پرداخته چون شمعی که خود میسوزد و بدیگران روشنائی میدهد (۸) چون روح ربّانی حکم بوقلمون دارد بهرصورتی درآید ولیکن مقید بهیچ صورت نیست چنانکه سابق نوشتیم که از برای نفس ناطقه مهیت نیست وحدّ وقوف ندارد در ترقیات و وجود است که فی ذاته نه جوهراست ونه عرض الا بالعرض (١٤) از اینجاست که در حدیث آمده است در تفسیر کریمهٔ وان منکم الا واردها کان علی ربك حتماً مقضیّا که جمیع جن وانس وارد برآتش میشوند. راوی خدمت حضرت عرض‌کرده است که شما هم وارد میشوید فرموده اند بلی ولکن جزناها وهی خامدة واین اشارتیست از حضرت باینکه مراد ورود بردنیا است‌که نار طبیعت ونایرهٔ کثرت باشد (۱۷) از اینجاست که ارسطاطالیس حکیم فرموده بدن درنفس ناطقه است نه نفس در بدن (۲۱) ملاقات کردند بدنها روز وصل خودرا و بازگشتند فرزندان بسوی اصل خود گروه عاشقان پنهانند درمیان سایر مردم مانند زنی نازك اندام که اطراف اورا رنگ بیماری فروگرفته باشد خاری ارواح از اشباح وبدنهای آنهاست وبزرگواری بدنها از روانهاست ای شیفتگان عشق سیرابی بهرهٔ شما است شما پایندگانید وپایندگی خاصهٔ شما باشد ای گمگشتگان برخیزید وراه عشق پیش‌گیرید اینك بوی یوسف است ببوئید و استنشاق کنید.

آیها العشاق السقیا لکم   انتم الباقونَ وَالبقیا لکم   ۱   ایها السالون قوموا واعشقوا   ذاك ریح یوسف فاستنشقوا
منطق‌الطیر سلیمانی بیا   بانگ هر مرغی که آید می سرا   ۲   چون بمرغانت فرستادست حق   لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو   مرغ پر اشکسته را از صبر گو   ۳   مرغ صابررا توخوش دار و معاف   مرغ عنقا را بخوان اوصاف‌قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز   باز را از حلم گوی و احتراز   ٤   وان خفاشی را که ماند او بینوا   می کنش با نور جفت و آشنا
کبك جنگی را بیاموزان تو صلح   مرخروسان را نما اشراط صبح   ٥   همچنان میرو ز هدهد تا عقاب   ره نما والله اعلم بالصواب

آزاد شدن بلقیس از ملك و مست شدن او از شوق ایمان و التفات همت او از همه ملك منقطع شدن وقت هجرت الا ازتخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا   یك صفیری کرد بست آن جمله را   ۸   جز مگرمرغی که بُد بی جان و پر   یا چوماهی گنگ بود ازاصل وکر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهد   پیش وحی کبریا سمعش دهد   ۹   چونکه بلقیس‌ازدل وجان عزم‌کرد   بر زمان رفته هم افسوس‌خورد[1]
ترك مال و ملك كرد او آنچنان   که بترك نام و ننگ آن عاشقان   ۱۰   آن غلامان و کنیزانِ بناز   پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصر ها و آب رود   پیش چشم از عشق گلخن مینمود   ۱۱   عشق در هنگام استیلا و خشم   زشت گرداند لطیفان را بچشم
مر زمرّد را نماید گندنا   غیرت عشق این بود معنی لا   ۱۲   لا اله الا هو این‌است ای پناه   که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال وهیچ مخزن هیچ‌رخت   می دریغش نامد الاجز که تخت   ۱۳   پس سلیمان از دلش آگاه شد   کز دل او تا دل او راه بد
❀آن کسی‌که بانگ مرغان بشنود   واز ضمیر هر یکی واقف بود   ۱٤   نالهٔ مخفی[2] موران بشنود   هم ز دور او سرّ هرجان[3] بشنود
آنکه گوید رمز[4] قالت نملة[5]   هم بداند راز این طاق کهن   ۱٥   دید از دورش‌که آن تسلیم کیش   تلخش آمد فرقت آن‌تخت‌خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز   که چرابودش‌بتخت آن‌عشق وآز[6]   ۱٦   گرچه این‌کلك‌وقلم‌خودبی‌حسیست   نیست جنس‌کاتب او را مونسیست
❀همچنین هر آلت پیشه وری   هست بیجان مونس جانوری   ۱۷   آلت هر پیشه کاری آنچنان   هست بیجان‌لیك مونس شد بجان
این سبب را من معین گفتمی[7]   گر نبودی چشم فهمت را نمی   ۱۸   از بزرگی تخت کز حد میفزود   نقل کردن هیچ نوع[8] امکان‌نبود
خرده کاری بود وتفریقش خطر   همچو اوصال بدن با همدگر[9]   ۱۹   پس سلیمان گفت‌گرچه فی‌الاخیر   سرد خواهد شد برو تاج وسریر
چون زوحدت‌جان‌برون‌آردسری   جسم را با فرّ او نبود فری   ۲۰   چون بر آید گوهر از قعر بحار   ننگری اندر کف و خاشاك‌وخوار
سر بر آرد آفتاب با شرر   دمّ عقرب را که سازد مستقر   ۲۱   لیك خود با اینهمه برنقد[10] حال   جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام اقا   کودکانه حاجتش گردد روا   ۲۲   هست برما سهل واورا بس‌عزیز   تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش‌شود آن تخت ناز[11]   همچو دلق و چارقی پیش ایاز   ۲۳   تا بداند درچه بود آن مبتلا   از کجاها در رسید او تا کجا[12]
خاك را و نطفه را و مضغه را   پیش چشم ما همی دارد خدا   ۲٤   کز کجا آوردمت ای بد نیت   که از ان آید همی خفریقیت[13]
توبرآن عاشق بدی در دور آن   منکر این فضل بودی آن زمان   ۲٥   این‌کرم چون دفع‌آن انکارِ تست   که میان خاك میکردی نخست
حجت انکار شد انشار تو   از دوا بد تر شد این بیمار تو   ۲٦   خاك را تصویر این کار از کجا   نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون درآن‌دم بی‌دل و بی‌سربدی   فکرت و انکار را منکر بدی   ۲۷   از جمادی چونکه انکارت برست   هم ازاین‌انکار حشرت‌شد درست
پس مثال تو چوآن حلقه زنیست   کز درونش‌خواجه‌گوید خواجه‌نیست   ۲۸   حلقه‌زن زین نیست دریابد که هست   پس زحلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین میکند   کزجماد او حشر صد فن میکند   ۲۹   چند صنعت رفت ای انکار تا   آب‌وگل‌انکار زاد از هل اتی[14]
آب وگل میگفت خود انکار نیست   بانگ میزد بیخبر کاخبار نیست   ۳۰   پس‌بگویم شرح این‌را صد طریق   لیك خاطر لغزد از گفت دقیق
❀ شرح آنرا لب ببستم ای کیا   ۳۱   بهر نقل تخت بلقیس از سبا

چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا

❀ پس‌سلیمان گفت بالشکر عیان   تخت اورا حاضر آرید این زمان   ۳۳   گفت عفریتی که تختش را بفن   حاضرآرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من بباسم اعظمش   حاضر آرم پیش تو در یکدمش   ۳٤   گرچه عفریت اوستاد سحر بود   لیك آن از نفخ آصف رو نمود
حاضرآمد تخت بلقیس آن زمان   لیك زآصف نه از فن عفریتان   ۳٥   گفت حمدالله بدین و صد چنین   که بدیدستم ز ربّ العالمین
پس‌نظر کرد آن سلیمان سوی تخت   گفت آری گول‌گیری ای درخت   ۳٦   پیش‌چوب وسنگ چون‌نقشی‌کنند   ای بسا گولان که سرها می نهند
ساجد و مسجود از جان بیخبر   دیده از جان جنبشی و اندك اثر   ۳۷   دیده‌دروقتی که‌شدحیران‌ودنگ[15]   که سخن‌گفت واشارت کرد سنگ

---

۲ ـ آن کسی‌که بانگ ۳ ـ هم فغان سِرّ دوران ٤ ـ داند راز ٦ ـ ساز ۸ ـ تخت را ۹ ـ یکدگر ۱۰ ـ در بدو ۱۱ ـ باز ۱۳ ـ خفرنجیت (ن . ل) .

---

(۱) اشاره بآیه واقعهٔ در سورهٔ نمل قالت ربّ انی ظلمت نفسی واسلمت مع سلیمان لله ربّ‌العالمین (٥) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ نمل قالت نملة یاایها النمل ادخلوا مساکنکم لایحطمنکم سلیمان وجنوده وهم‌لایشعرون یعنی‌گفت موری ای‌موران داخل لانه های خود شویدکه پایمال نکنند سلیمان ولشکرش ندانسته شمارا (۷) یعنی‌تحقیق این‌طولی دارد چه بسته است بمسئلهٔ توحید ودانستن‌آنکه برون زد خیمه زاقلیم تقدس ❀ تجلی کرد در آفاق وانفس بهرآئینهٔ بنمود روئی ❀ بهرجا خاست از وی گفتگوئی وفهم‌اورا ازدرك این رازکلالی است واز تعمق وغوص درین بحرملالی بلی اگرکافر ز بت آگاه گشتی ❀ کجا در دین خود گمراه گشتی (۱۲) کما قال امیرالمؤمنین علیه السلام مالابن آدم والفخر اوله نطفة قذره وآخره جیفة قذره پس آدمی باید بداندکه آنچه خودی ونیت اوست همین نطفه گندیده وهمان جیفهٔ پلید است وآنچه‌کمال وجمال وجلال است از غنی حمید است (۱٤) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ دهر هل‌اتی علی‌الانسان حین من‌الدهر لم یکن شیئاً مذکورا انّا خلقنا الانسان من نطفةٍ امشاج نبتلیه فجعلناه سمیعاً بصیرا انّا هدیناه السبیل امّا شاکراً وامّا کفورا (۱٥) یعنی حیران شد و ندانست که سخن در سنگ ناقهٔ صالح یا خوار در گاو زر سامری ازقدرت حق‌است وجاندار را از خود چیزی نیست چه جای بیجان چنانچه شیخ عطار میفرماید :

ناقه ازسنگی بدیدار آورد ❀ گاو زر در نالهٔ زار آورد .

نرد خدمت چون بنا[1] موضع بباخت　　شیر سنگی را شقی[2] شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود　　استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گرچه نیست آن سگ بر قوام　　لیك مارا استخوان لطفیست عام

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی علیه‌السلام را گم کرد ولرزیدن و سجدهٔ بتان وگواهی دادن ایشان برعظمت کار مصطفی صلی‌الله علیه وآله وسلم

قصهٔ راز حلیمه گویمت　　تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون زشیر او بازکرد　　برکفش برداشت چون ریحان و ورد
می گریزانیدش از هر نیك و بد　　تا سپارد آن شهنشه را بجد
چون همی آورد امانت را ز بیم　　شد بکعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم　　تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید برتو زود　　صد هزاران نور ازخورشید جود
ای حطیم امروزآرد درتو رخت　　محتشم شاهی که پیك اوست بخت
ای حطیم امروز بیشك از نوی　　منزل جانهای بالائی شوی
جان پاکان طلب‌طلب وجوق جوق　　آیدت از هر نواحی مست شوق
گشت حیران آن حلیمه زان صدا　　نی کسی در پیش نی سوی قفا
شش جهت خالی زصورت وین ندا　　شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او　　تا کند آن بانگ خوش را جست‌وجو
چشم می‌انداخت آن دم سو بسو　　که کجایست آن شه اسرار گو
کاین چنین بانگ بلنداز چپ وراست　　می‌رسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد　　جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید　　مصطفی را در مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش　　گشت بس تاریك از غم منزلش
سوی منزلها دوید وبانگ داشت　　که که بر دردانه ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست　　ما ندانستیم کاینجا کودکیست
ریخت چندان اشکها او بافغان[3]　　که ازاو[4] گریان شدند آن مکیان
سینه‌کوبان آنچنان بگریست خوش　　کاختران گریان شدند ازگریه‌اش

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را باستعانت بتان

پیر مردی پیشش آمد با عصا　　کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
کاین چنین آتش ز دل افروختی　　وین جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد　　پس بیاوردم که بسپارم بجد[5]
چون رسیدم در حطیم آوازها　　می رسید و می‌شنیدم از هوا
من چوآن الحان شنیدم از هوا　　طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این ندا آواز کیست　　که ندائی بس‌لطیف وبس‌شهیست
نز کسی دیدم بگرد خود نشان　　نی ندا می منقطع شد یك زمان
چونکه واگشتم ز حیرتهای دل　　طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار　　که نمایم من ترا یك شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل　　او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا　　مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر　　کش بود از حال طفل من خبر
برد اورا پیش عُزّی کاین صنم　　هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم　　چون بخدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد اورا سجود وگفت زود　　ای خداوند عرب وی بحر جود
گفت ای عزّی تو بس اکرامها　　کردهٔ تا رسته ایم از دامها
بر عرب حق است از اکرام تو　　فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمهٔ سعدی از امید تو　　آمد اندر ظلّ شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شدست　　نام آن کودك محمد آمدست[6]
چون محمد[7] گفت آن جمله بتان　　سرنگون گشتند وساجد آن زمان
که بروای پیر این چه جست‌وجوست　　آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسارانیم[8] از او　　ما کساد و بی عیارانیم[8] از او
آنخیالاتی که دیدندی ز ما　　وقت فترت[9] گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید　　آب آمد مر تیمم را درید[10]
دور شو ای پیر فتنه کم فروز　　هین ز رشك احمدی مارا مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو　　تا نسوزی زآتش تقدیر تو
این چه دُم اژدها افشردنست　　هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر خون شد دل دریا وکان　　زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید ازسنگها پیر این سخن　　پس عصا انداخت آن پیر کهن
ازشکوه ترس ولرز[11] آن ندی　　پیر دندانها بهم بر میزدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور　　او همی‌لرزید ومی‌گفت ای ثبور
چون درآن حالت بدید آن پیر را　　زان عجب[12] گم‌کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم　　حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی میکند　　ساعتی سنگم ادیبی میکند
باد با حرفم سخنها می دهد　　سنگ و کوهم فهم اشیا می دهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان　　غیبیان سبز پوش آسمان
از که نالم با که گویم این گله　　من شدم سودائی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست　　اینقدرگویم که طفلم گُم شدست
گر بگویم چیز دیگر من کنون　　خلق بندندم بزنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش　　سجدهٔ شکر آر و رو را کم خراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو　　بلکه عالم یاوه گردد اندرو
هرزمانش ازرشك غیرت پیش‌وپس　　صد هزاران پاسبانست وحرس[13]
آن ندیدی کان بتان ذو فنون　　چون شدند ازنام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین　　پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت　　تا چه خواهد برگنه‌کاران گماشت
سنگ بی جرمست در معبودیش　　تو نهٔ مضطر که بنده بودیش
آنکه مضطر اینچنین ترسان شده‌است　　تا که برمجرم چها خواهند بست

۱ـ چون بآن ۳ ـ اشك وکرد او بس فغان ٤ ـ براو ٦ ـ آن فرزند او احمد بدست ۷ ـ چونکه احمد ۸ـ آئیم ۱۰ ـ برید ۱۱ ـ پس ز لرزه و خوف و بیم ۱۲ ـ پا و سر (ن . ل) .

---

(۲) در نسخه شهی بود وآن انسب است بقصهٔ بلقیس وبواقع که لطیفهٔ ربانی وجان انسانی شهی است و از خود غافل میشود و سجده بسنگ و چوب میکند تو بگوهر خدیو دورانی چکنم قدر خود نمیدانی باری‌آن بت بپرستیدکه جانی دارد (۵) فرمود احمد شیرخوار معتمد خودرا آوردهام که بجدّ او دهم (۹) ایام فترت زمان بین دورسول را گویند واینجا مراد زمان فاصلهٔ بین‌حضرت عیسی وحضرت رسول است (۱۳) حرس جمع حارس بمعنی پاسبانست .

خبر یافتن جدّ مصطفی عبدالمطلب از گم کردن حلیمه مصطفی علیه‌السلام را و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن بر در کعبه و از حقّ درخواستن و یافتن او محمد علیه‌السلام را

چون خبر یابید جدّ مصطفی   از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعرها   که بمیلی میرسید از وی صدا
زود عبدالمطلب دانست چیست   دست بر سینه همی زد میگریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز   کای خبیر از سرّ شب واز راز روز
خویشتن را من نمی بینم فنی   تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی بینم هنر   تا شوم مقبول این مسعود در
یا سرو سجدهٔ مرا قدری بود   یا باشکم دو لبی خندان شود
لیك در سیمای آن دُرّ یتیم   دیده ام آثار لطفت ای کریم
که نمی ماند بما گرچه ز ماست   ما همه مسیم و احمد کیمیاست
آن عجائبها که من دیدم برو   من ندیدم بر ولیّ و بر عدو
آنچه فضل تو دراین طفلیش داد   کس نشان ندهد بصد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو   بروی او دُرّیست از دریای تو
من هم اورا می شفیع آرم بتو[1]   حال او ای حال دان با من بگو[2]
از درون کعبه آمد بانگ زود   که هم اکنون رخ بتو خواهدنمود
با دوصد اقبال اومحظوظ ماست   با دوصد طلب ملك محفوظ ماست
ظاهرش را شهرهٔ کیهان کنیم   باطنش را از همه پنهان کنیم
زرّ و کان بود[3] آب وگل مازرگریم[4]   که گهش خلخال و گه خاتم بریم
گه حمایلهای شمشیرش کنیم   گاه بند گردن شیرش کنیم
گه ترنج تخت بر سازیم ازو   گاه تاج فرقهای ملك جو
عشقها داریم با این خاك ما   زانکه افتاده است در قعدهٔ رضا
گه چنین شاهی ازاو پیدا کنیم   گه هم اورا پیش شه شیدا کنیم
صدهزاران عاشق ومعشوق ازو   در فغان و در نفیر وجست و جو
کار ما اینست بر کوریّ آن   که بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاك‌را زان رو دهیم   زانکه نعمت[5] پیش بی برگان نهیم
زانکه دارد خاك شکل اغبری   وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ   باطنش چون گوهروظاهرچوسنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس   باطنش گوید نکوبین پیش و پس
ظاهرش منکرکه باطن هیچ‌نیست   باطنش گوید که بنمائیم بیست
ظاهرش با باطنش در چالش اند   لاجرم زین صبرنصرت می کشند
زین ترش روخاك صورتها کنیم   خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
زانکه ظاهرخاك اندوه و بُکاست   دردرونش صدهزاران خندهاست
کاشف السرّیم و کار ما همین   کاین نهانها را برآریم ازکمین[6]
گرچه دزد از منکری تن میزند   شحنه آن از عصر پیدا میکند
فضلها دزدیده اند این خاکها   تا مقر آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند کورا بوده‌است   لیك احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان وشاد   کاینچنین شاهی زما دوجفت زاد
می شکافد[7] آسمان از شادیش   خاك چون سوسن‌شد ازآزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاك خوش   چونکه در جنگند و اندرکشمکش
هرکه با خود بهرحق باشدبجنگ   تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال   آفتاب جانش را نبود زوال
هر که کوشد بهر ما در امتحان   پشت زیر پاش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان   باطن تو گلستان در گلستان
قاصدا چون صوفیان رو ترش   تا نیامیزند با هر نور کش
عارفان روترش چون خارپُشت   عیش پنهان‌کرده در خار درشت
باغ پنهان‌کرده‌گل و[8] آن خارفاش   کای عدوّ ورد زین در دورباش
خار پشتا خار حارس کردهٔ   سر چو صوفی در گریبان بردهٔ
تا کسی در چاردانگ عیش تو   کم شود زین گلرخان خار خو
طفل توگرچه‌که‌کودك خو بُدست   هر دو عالم خود طفیل اوبدست
ما جهانی را بدو زنده کنیم   چرخ را در خدمتش بنده کنیم

نشان خواستن عبدالمطلب از موضع محمد علیه‌السلام که کجاش یابم و جواب از اندرون کعبه آمدن و نشان یافتن

گفت عبدالمطلب کاین دم‌کجاست   ای علیم‌السّر نشان ده راه راست
از درون کعبه آوازش رسید   گفت ای جویندهٔ طفل رشید
❁ هاتفش گفتامخورغم‌کاین زمان   با تو زان شاه جهان بدهم نشان
در فلان وادیست زیر آن درخت   پس روان شد زود پیرنیك بخت
در رکاب او امیران قُریش   زانکه جدّش بود زاعیان قریش
تا بپشت آدم اسلافش همه   مهتران رزم و بزم و ملحمه
این نسب‌خود قشر[9] اورا بوده‌است   کز شهنشاهان مه پالوده است
مغز اوخود ازنسب دورست و پاك   نیست جنسش از سمك‌کس‌تاسماك
نور حق را کس‌نجوید زاد وبود   خلعت حق‌را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب   بر فزاید بر طراز آفتاب[10]

بقیه قصهٔ دعوت سلیمان بلقیس را

خیز بلقیسا بیا و ملك بین   بر لب دریای یزدان دُر بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی[11]   تو بمرداری چه سلطانی کنی
❁ خیز بلقیسا بیا دولت نگر   جاودان از دولت ما بر بخور
خواهرانت را ز بخششها و داد   هیچ میدانی که آن سلطان چه‌داد
❁ خیز بلقیسا درآ در بحر جود   هر دمی بردار بی سرمایه سود
❁ خواهرانت جمله‌درعیش وطرب   برتوچون خوش‌گشت‌این‌رنج وتعب
❁ خیز بلقیسا سعادت یار شو   وز همه ملك سبا بیزار شو
تو ز شادی چون‌گدائی طبل زن   که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس وی اند و نعره زنان که یا لیت قومی یعلمون

آن سگی در کو گدائی کور دید   حمله می آورد و دلقش می‌درید
گفته ایم این را ولی بار دگر   شد مکرر بهر تأکید خبر[12]

---

۱ ـ شفیقت آورم ۲ ـ گو از کرم ۳ ـ زرّ کانست ۵ـ که نواله ٦ـ زمین ۷ ـ شد زمین چون ۸ـ گرد باغ ۹ ـ پوست ۱۲ ـ نظر (ن . ل) .

---

(٤) قال‌النبی صلی‌الله علیه وآله وسلم الناس معادن کمعادن‌الذهب والفضه وچنانکه آب وگل باعتبار هیولویت از برای صورگوناگون آیت توحید است زر هم باعتبار قبول صور زیورها آیتی است (۱۰) طراز معانی بسیار دارد در فارسی وآنچه اینجا مناسب است دیبا وهمچنین کارگاه دیبا بافی وبنا براول اضافه اش بآفتاب از قبیل اضافه لجین‌الماء وذهب‌الاصیل است و بنا برثانی اضافه لامیه است و دیبا بافتن او بنا برثانی سبزه و ریاحین رویانیدن است بانبساط اشعه (۱۱) چرخ سنی یعنی فروزنده وروشن .

کور گفتش آخر آن یاران تو   بر کهند ایندم شکار وصید جو
قوم تو در کوه میگیرند گور   در میان کوی میگیری تو کور
ترك این تزویر گو شیخ نفور   آب شوری جمع کرده چند کور
کاین مریدان من ومن آب شور   می خورند از من همی گردند کور
آب خود شیرین کن از بحر لدن   آب بدرا دام این کوران مکن
خیز شیران خدا بین گور گیر   تو چوسگ چونی بزرقی کورگیر
گور چه از صید غیر دوست دور   جمله شیر و شیرگیر ومست نور
در نظارهٔ صید و صیادیّ شه   کرده ترك صید و مرده در وله
همچو مرغ مردهشان بگرفته یار   تاکند او جنس ایشان را شکار
مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین[1]   خـواندهٔ القلب بین الاصبعین[2]
مرغ مرده‌اش‌را هرآنکوشد شکار   چـون ببیند شد شکار شهریـار
هرکه او زین مرغ مرده سر بتافت   دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او منگر بمرداریّ من   عشق شه بین در نگهداریّ من
من نه مردارم مرا شه کشته‌است[3]   صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود ازبال وپر   جنبشم اکنون ز دست دادگر
جنبش فانیم بیرون شد زپوست[4]   جنبشم باقیست اکنون چون ازوست[5]
هرکه کج جنبد بـه پیش جنبشم   گرچه سیمرغست زارش میکشم
هین مرا مرده مبین گر زنـدهٔ   در کف شاهم نگر گر بندهٔ
مرده زنده کرد عیسی از کرم   من بکفّ خـالق عیسی درم
کی بمانـم مرده در قبضهٔ خـدا   برکف عیسی مدار این هم روا
عیسیم لیکن هرآن کو یافت جان   از دم من او بمانْد جـاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مُرد   شاد آنکو جان بدین عیسی سپرد
من عصایم درکف موسیّ خویش   موسیم پنهان و مـن پیدا بپیش
بر مسلمانان پـل دریا شوم   باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین   که عصا بی کفِّ حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بُدکو ز درد   طنطنهٔ جادو پرستان را بخورد
❁ هم‌عصا بُد باد براعدای هود   که برآورد از بقیهٔ عـاد دود
❁ هـم عصائی بود پشـه درنبرد   که برآورد از سر نمرود گـرد
گـر عصاهای خـدا را بشمرم   زرق این فرعونیان را بردرم
لیك زین شیرین گیاه زهرمند[6]   ترك کن تا چند روزی میچرند
گر نباشد جاه فـرعون و سری   از کجا یـابد جهنم پـروری
فربهش کن آنگهش کش ای قصاب   زانکه بی برگند در دوزخ کلاب
گرنبودی خصم ودشمن در جهان   پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشم‌است بی‌خصم ایقلان   کی زید میرد ز نور مؤمنان
❁دوزخ آن خشمست وخصمی بایدش   تا زید ورنه رحیمی بکشدش
درجهان گر لطف بی‌قهری بدی   پس کمال پادشاهی کی شدی
ریشخندی‌کرده اند آن منکران[7]   بـر مثلها و بیان ذاکـران
تو اگر خواهی بکن هم ریشخند   چند خواهی‌زیست ای‌مردار چند
شاد باشید ای محبان در نیاز   برهمین درکاین[8]شود امروز باز
هرحویجی باشدش کردی دگر   در میان بـاغ از سیر و کبر
هریکی باجنس خود درکردِ خود   از برای پختگی نم مـی خورد
تو که کرد زعفرانی زعفـران   باش وآمیزش مکن با ضیمران[9]
آب میخور زعفرانا تـا رسی   زعفرانی اندرآن حلوا رسی
تومکن درکرد شلغم بوز خویش   که[10]نگردد باتو او هم‌طبع وکیش
تو بکردی او بکردی مودعه   زانـکه ارضُ الله آمـد واسعه
خاصه آن ارضی‌که از پهناوری   در سفر گم میشود دیو و پری
انـدرآن بحر و بیابـان و جبال   منقطع مـی گردد اوهام و خیال
ایـن بیابـان در بیابانهای او   همچو اندر بحر پر یکتار[11] مو
آب استاده که سبزستش نهـان   تازه ترخوش تر زجوهای روان
کودرون خویش چوجان وروان   سیر پنهان دارد و پای روان
مستمع خفته‌است کوته کن خطاب   ای‌خطیب این‌نقش‌کم‌کن توبرآب

❁ بقیهٔ دعوت سلیمان بلقیس راکه فرصت غنیمت است

❁ خیز بلقیسا که بازاریست تیز   زین خسیسان کساد افکن گریز
❁ خیز بلقیسا کنون با اختیار   پیش ازآنکه مرگ‌آرد گیر و دار
❁ خیز بلقیسا بیا پیش از اجل   در نگر شاهی و ملك بی‌خلل[12]
❁ خیز بـلقیسا بجاه خـود مناز   اندر این درگه نیاز آور نه ناز
❁ خیز بلقیسا و مسته بـا قضا   ور نه مرگ آید کشد گوش تـرا
بعدازآن گوشت‌کشد مرگ آنچنان   که چودزدآئی‌بشحنه جان[13]کنان
زین خران تا چند باشی نعل‌دزد   گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خـواهرانت یافته ملك خلـود   تو گرفته ملکت کور و کبود
ای‌خنك‌آنجان کزین‌ملکت‌بجست   که اجل این ملك‌را ویران‌گرست
خیز بـلقیسا بیا بـاری ببیـن   ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان بوستان[14]   ظـاهرا حادی[15] میان دوستان
بوستان با او روان هـرجا رود   لیك آن از خلق پنهان میشود
میوها لابه کنان کز مـن بخور   آب حیوان آمده کز مـن بخور
طوف میکن برفلك بی پرّ وبال   همچوخورشید وچوبدر وچون‌هلال
چون روان باشی روان وپای نه   می‌خوری صد لوت ولقمه خای‌نه
نی نهنگ غم زند بر کشتیت   نی پدید آید ز مُردن زشتیت
هم توشاه وهم تولشکرهم توتخت   هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت
گرتو نیکوبختی وسلطان زفت[16]   بخت غیرتست روزی بخت رفت
تو بمانی چون گدای[17] بینوا   دولت خود هم تو باش ای مجتبی
چون‌توباشی بخت خود ای‌معنوی   پس‌توکه بختی زخود کی گم شوی
توزخودکی‌گم‌شوی[18] ای‌خوش‌خصال   چونکه عین تو ترا شد مُلك ومال

۸ ـ که ۹ ـ دیگران ۱۰ ـ تا ۱۱ ـ یکتای ۱۲ ـ دغل ۱۳ ـ مو ۱۴ ـ گلستان ۱۵ ـ خاری ۱۷ ـ تو بماندی چون گدایان ۱۸ ـ کی شوی از خویش گم (ن . ل)

(۱) اشارتست بآنکه سالك در قبضهٔ قدرت حق باید بوده باشد کالمیت بین یدی‌الغسال وبین فراق است (۲) اشاره است بحدیث قلب‌المؤمن بین اصبعین من‌اصابع‌الرحمن یقلبه‌کیف یشاء (۳) اشاره است بحدیث قدسی من‌عشقنی عشقته ومن‌عشقته قتلته ومن‌قتلته فعلیّ دیته ومن‌علیّ دیته فانا دیته (٤) بتقریب‌آنکه ازابدال است وابدال‌را وجود مبدل شده است (٥) زیراکه بقای بعد الفنا بیقاءالله است (٦) کلام متعلق است بقولش میچرند واشاره‌است بآیهٔ فذرهم یأکلوا ویتمتعوا ویلههم‌الامل فسوف یعلمون ونیز بکریمهٔ فذرهم یخوضوا ویلعبوا حتی یلاقوا یومهم‌الذی یوعدون وشیرینی وزهرمندی امور دنیا است که بظاهر نوش وبباطن چندین نیش است انّ‌الذین یأکلون اموال الیتامی انما یأکلون فی بطونهم ناراً و سیصلون سعیرا (۷) اشاره است بآیهٔ واقعه در سورهٔ بقره و امّا الذین‌کفروا فیقولون ماذا ارادالله بهذا مثلا (۱٦) استدلالست برآنکه بخت انسان کامل ذاتی وداخلی است نه عارضی وخارجی اگر چنین بودی واین بخت روزی رفتی زیرا که العارض یزول و پیرایه خارجی فقر است نه بی نیازی در وقت زوال عارض تو بماندی چون گدایان بی نوا

بقیهٔ قصهٔ عمارت کردن سلیمان علیه‌السلام مسجد اقصی را بتعلیم و وحی خدا جهت حکمتها که او داند و معاونت ملائکه و دیو و پری و آدمی آشکارا

بعد ازآن آمد ندا از پیش تخت بر سلیمان آن نبیّ نیك بخت
ای‌سلیمان مسجد اقصی بساز لشکر بلقیس آمد در نماز
چونکه او بنیاد آن مسجد نهاد جنّ وانس آمد بدن درکار داد
یك گروه ازعشق وقومی بی‌مراد همچنانکه در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله[1و2] می‌کشدشان سوی دکّان و غله[3]
٭هست این زنجیر ازخوف و وله تو مبین این خلق را بی سلسله
هست آن بند وکمند آن خوفشان نیستند این خلق بی بند نهان
میکشاندشان سوی کسب وشکار[4] می‌کشدشان سوی کانها و بحار
می‌کشاندشان سوی نیك وسوی بد گفت حق فی جیدها حبل المسد
قدْ جعلنا الحبلْ فیْ اَعناقِهم واتخذنا الحبلِ مِن اخلاقِهم
لیسَ مِن مُستقذر مستنقه قطّ الا طائره فی عنقه[5]
حرص تو درکاربد چون آتش‌است اخگرازرنگ‌خوش‌آتش‌خوش‌است
آن سواد فحم در آتش نهان چونکه آتش‌شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه حرص چون شد ماندآن فحم تباه
آن زمان آن فحم اخگر مینمود آن نه حسن‌کار نار حرص بود
حرص کاوت را بیارائیده بود حرص رفت و ماند کار تو کبود
غولهٔ[6] را که بیارائید غول پخته پندارد کسی‌که هست گول[7]
آزمایش چون نماید جان او کند گردد ز آزمون دندان او
از هوس آن دام دانه مینمود عکس‌غول‌حرص وآن‌خود دام بود
حرص اندر کار دین و خیر جو چون نماند حرص ماند نغزاو[8]
خیرها نغزند نی از عکس غیر تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر
تاب حرص ازکار دنیا چون برفت فحم باشد مانده از اخگر بتفت
کودکان را حرص میآرد غرار تا شوند ازذوق دل دامن سوار
چون زکودك رفت آن‌حرص بدش بر دگر اطفال خنده آیدش
که چه میکردم چه می‌دیدم دراین خل زعکس حرص بنمود انگبین
آن بنای انبیا بی حرص بود لاجرم پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد بر آورده کرام لیك نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را کش هردمی عزّی فزود آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن‌مسجد زخاك‌وسنگ‌نیست لیك در بنّاش حرص وجنگ‌نیست
نی کتبشان چون کتاب دیگران نی‌مساجدشان نه‌کسب وخان‌ومان
نی ادبشان نی غضبشان نی نکال نی نعاس ونی قیاس و نی مقال[9]
٭ هریکی‌را داده حق درمرتبت صد هزاران حشمت وهم مکرمت
هریکیشان را یکی فرّی دگر مرغ جانشان طائر از پرّی دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان قبلهٔ افعال ما افعالشان
مرغشان‌رابیضها زرّین[10] بُده‌است نیمشب‌جانشان‌سحرگه بین شده‌است
هرچه گویم من بجان نیکوی‌قوم نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام که سلیمان باز آمد والسّلام
ورازین دیوان و پریان سرکشند جمله را املاك در چنبر کشند
دیو یکدم کج رود از مکر و زرق تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شوکه تا دیوانِ تو سنگ برّند از بی ایوان تو
چون‌سلیمان‌باش بی‌وسواس وریو[11] تا ترا فرمان برد جنّی و دیو
خاتم تو این دلست و هوش دار تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست در سرو سرّت سلیمانی کنیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند لیك هر جولاهه اطلس کی تند
دست جنباند چو دست او ولیك در میان هردوشان فرقیست نیك
٭ در بیان این حدیث معنوی یك حکایت بشنو اندر مثنوی

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر بوالحسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود و فرمودش هزار از زر سرخ و کرامات[12] ونثار
پس وزیرش‌گفت این اندك بود ده هزارش هدیه وا ده تا رود
ازچنوشاعر پس[13] ازتوبحردست ده هزاری هم که گفتم اندکست
قصه گفت آن شاه را و فلسفه تا بر آمد عشر خرمن از کفه
ده‌هزارش‌داد وخلعت دو خورش خانهٔ شکر و ثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کاین سعی‌که بود شاه را اهلیّت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر آن حسن نام وحسن خلق‌وضمیر
در ثنای او یکی شعری دراز بر نوشت وسوی خانه رفت باز
بی زبان و لب همان نعمای شاه مدح شه میگفت و خلعتهای شاه

باز آمدن شاعر بعد از چند سال بامید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعدهٔ خویش و گفتن وزیر نوهم حسن‌نام شاه را که این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالی است و من اورا بده یك این زر خشنود کنم

بعد سالی چند بهر رزق و کشت شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگیّ دودست جست وجوی آزموده بهتر است
درگهی را کازمودم از کرم حاجت نو را همان جانب برم
معنی الله گفت آن سیبویه یؤلهون فی الحوائج هم لدیه[14]

---

١ ـ همچو بند ٣ـ مکسب بی‌کمند ٤ ـ میکشد شان سوی کسب و سوی کار ٦ ـ غور ها ٧ ـ پلیدی ازفضول ٨ ـ باشد نغز رو ٩ ـ خیال ١٢ ـ هدایا ١٣ ـ نُس

(٢) خلاصه آنست که کار ها بشوق و خوف نظم میگیرد بلکه بهمان شوق تنها چه خوف هم از شوق و عشق هر موجود است بخود که هر موجود خود را میخواهد وآنچه را میخواهد برای خود میخواهد پس شوق مانند ملکی‌است باعتبار جهت نورانیه اش که همهٔ جانها را زیراجنحه آورده است و در همه جا تصرّف دارد (٥) قرار داده‌ایم ریسمان درگردنهای ایشان و ریسمان را از خلق و خو های ایشان ساخته‌ایم نیست هیچ آلوده و پاك یعنی عاصی و مطیع هرگز مگر که نامهٔ اعمال او در گردن اوست (١٠) کنایه از آفتاب است چنانچه بیضه های سیمین کنایه از ستارگانست و مراد تصرف مقربان خداست در سماویات چنانچه تصرف در مساجد و در کعبه تصرفشان بود در ارضیات خاصه تصرف ختم رسل‌که شق قمر وارجاع شمس فرمود (١١) یعنی اگر روح امری ولطیفهٔ ربانی قاهر شد وقوای تومقهور اومعنی ومن الجن من یعمل بین یدیه باذن ربه ومن یزغ منهم عن امرنا نذقه من عذاب السعیر بحصول پیوندد پس سگ غضب کلب معلم گردد وخنزیر شهوت غزال رام شود و معنی شیطانی اسلم علی یدی انجام پذیرد شیخ عطار فرماید دیو را وقتی که در زندان کنی باسلیمان قصد شاد روان کنی (١٤) یعنی سیبویه معنی الله را مشتق از اله گرفته‌که بمعنی سرگشتگی باشد ووله یعنی همه سرگشته بسوی اویند در وقت حوائج .

گفت الهنا فی حوائجنا الیک / والتمسناها وجدنا ها لدیک[1] ۱ صد هزاران عاقل اندروقت درد / جمله نالان پیش آن دیّان فرد
هیچ دیوانه فلیوی این کند / بر بخیلی عاجزی کدیه تند ۲ گر ندیدندی هزاران بار بیش / عاقلان جان کی کشیدندش به‌پیش
بلکه جملهٔ ماهیان در موجها / جملهٔ پرّندگان بر اوجها ۳ ❁ بلکه جمله موجها بازی‌کنان / ذوق وشوقش را عیان اندرعیان
پیل و گرگ و حیدر واشکارنیز / اژدهای زفت و مور و مار نیز ۴ بلکه خاك وآب وباد وهم[2]شرار / مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان / که فرو مگذارم ای‌حق یك‌زمان ۵ استن من عصمت وحفظ تواست / جمله مطوی یمین آن دو دست[3]
وین زمین گوید که دارم برقرار / ای که بر آبم توکردی استوار[4] ۶ جملگان کیسه ازو بر دوختند / دادن حاجت ازو آموختند
هر نبیی زو بر آورده برات / استعینوا منه صبراً او صلات[5] ۷ هین ازو خواهید نی از غیر او / آب دریم جو مجو در خشك جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد / بر کف میلش سخا هم او نهد ۸ آنکهٔ معرض را ز زر قارون‌کند / رو بدو آری بطاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد / رو بسوی آن شه محسن نهاد ۹ هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو / پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و برّ / زر نهاده شاعران را منتظر ۱۰ پیششان شعری به‌ازصد تنگ‌شعر / خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود / زانکه قوت نان ستون جان بود ۱۱ سوی‌کسب وسوی‌غصب وصدحیل / جان نهاده برکف ازحرص واملِ
چون بنادر گشت مستغنی زنان / عاشق نامست و مدح شاعران ۱۲ تا که اصل و نسل اورا بر دهند / در بیان فضل او منبر نهند
تا که کرّ و فرّ زر بخشیّ او / همچو عنبر بو دهد درگفت وگو ۱۳ خلق ما برصورت خودکرد حق[6] / وصف ما از وصف اوگیرد سبق
چونکه‌آن خلاق‌شکروحمدجوست / آدمی را مدح جوئی نیز خوست ۱۴ خاصه مرد حق که‌درفضلست چست / پرشودزان باد چون مشك[7]درست
ور نباشد اهل زان باد دروغ / خیك بدریده است کی‌گیرد فروغ ۱۵ این مثل ازخود نگفتم ای رفیق / سرسری مشنو چو اهلی و مُفیق
این پیمبر گفت چون بشنیدقدح / که چرا فربه شود احمد بمدح ۱۶ رفت شاعر سوی آن شاه وببرد / شعر اندر شکر احسان کان نمرد
محسنان مردند و احسانها بماند / ای خنك آنرا که این مرکب براند ۱۷ ظالمان مردند و ماند آن ظلمها / وای جانی کو کند مکر و دغا[8]
گفت پیغمبر خنك آنرا که او / شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو[9] ۱۸ ❁ نام نیك او ز فعل نیك دان / پس نمرده است اویقین بنگرعیان
مرد محسن لیك احسانش نمرد / نزد یزدان دین واحسان نیست‌خرد ۱۹ وای آنکو مُرد و عصیانش نمرد / تا نپنداری بمرگ او جان ببرد

❁ بردن شاعر شعر را سوی شاه وخسارت وزیر

این رها کن زانکه شاعر برگذر / وام دار است و قوی محتاج زر ۲۱ برد شاعر شعر سوی شهریار / بر امید بخشش و [illegible] یار
نازنین شعری پر از دُرّ درست / بر امید و بوی اکرام نخست ۲۲ بازشه[10] برخوی خود گفتش‌هزار / چون چنین بُد عادت آن شهریار
لیك این بار آن وزیر پر زجود / بر براق عز ز دنیا رفته بود ۲۳ بر مقام او وزیر نو رئیس / گشته لیکن سخت بی‌رحم وخسیس
گفت ای شه خرجها داریم ما / شاعری را نبود این بخشش سزا ۲۴ من بربع عشر آن ای مغتنم / مرد شاعر را خوش و راضی‌کنم
خلق گفتندش که اوازپیش‌دست / ده هزاری زین دلاور بُرده است ۲۵ بعد شکر کلك خائی چون کند / بعد سلطانی گدائی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار / تا شود زار و نزار از انتظار ۲۶ آنگه ار خاکش دهم ازراه من / در رُباید همچو گلبرگ از چمن
این بمن بگذار کاستادم در این / گر تقاضا گر بود هم آتشین ۲۷ از ثریّا گر بپرّد تا ثری / نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش بروفرمان تراست / لیك شادش کن که نیکوگوی ماست ۲۸ گفت اوراودوصد چون‌اوگدا[11] / تو بمن بگذار و فارغ شو شها[12]
جنس او و همچو او سیصدهزار / تو رها کن برمن وبا من گذار ۲۹ پس فکندش صاحب اندر انتظار / شد زمستان و دی و آمد بهار
❁ شاعرش‌چندانکه حاجت مینمود / صاحبش در وعده حیلت میفزود ۳۰ شاعر اندر انتظارش پیر شد / بس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زرنه که دشنامم دهی / تا رهد جانم ترا باشم رهی ۳۱ انتظارم کشت باری گو برو / تا رهد اینجانِ مسکین از گرو
بعد از آنش داد ربع عشر آن / ماند شاعر اندر اندیشهٔ گران ۳۲ کانچنان نقد و چنان بسیار بود / این که دیر اشکفت دستهٔ خار بود
پس بگفتندش که آن دستور راد / رفت از دنیا خدا مزدت[13] دهاد ۳۳ که مضاعف زو همی‌گشتی[14] عطا / کم همی افتاد در بخشش خطا
این زمان اورفت واحسان را ببرد / او نمرد الحق ولی‌احسان بمرد[15] ۳۴ رفت از ما صاحب رادِ رشید / صاحب سلاخ درویشان رسید
روبگیر این‌را و زاینجا شب‌گریز / تا نگیرد با تو این صاحب ستیز ۳۵ ما بصد حیلت ازاو این هدیه را / بستدیم ای بیخبر با جهد ها[16]
رو بایشان کرد وگفت ای مشفقان / از کجا آمد بگوئید این عوان ۳۶ چیست نام این وزیر جامه‌کن / قوم گفتندش که نامش هم حسن
گفت یارب نام آن و نام این / چون یکی‌آمد دریغ ای ربّ دین ۳۷ آن حسن‌نامی‌که از یك کِلك او / صدوزیر وصاحب‌آمد جود جو[17]
این حسن‌کز ریش زشت این‌حسن / می‌توان بافید ای جان صد رسن ۳۸ برچنین صاحب چوشه اصغا کند / شاه وملکش را ابد رسوا کند

مانستن بدرائی این وزیر دون در افساد مروّت شاه بوزیر فرعون یعنی هامان‌در افساد قابلیت فرعون

چند کرّت میشدی فرعون رام[18] / چون شنیدی او ز موسی‌آن‌کلام ۴۰ آن کلامی که بدادی سنگ شیر / از خوشیّ آن کلام بی نظیر

---

۲ ـ هر ۴ـ کردستی سوار ۷ـ خیك ۸ـ دها ۱۰ـ شاه هم ۱۱ـ امید لیس ۱۲ ـ وین برمن نویس ۱۳ ـ مزدش ۱۴ـ آنکه افزون زد همی شد این ۱۵ـ بمرد الحق ولی احسان نمرد ۱۶ـ ازجهدِ ما ۱۷ـ آید جود خو ۱۸ـ چند آن فرعون میشد نرم ورام (ن . ل) .

---

(۱) جزع میکنیم وعجز مینمائیم در حاجتهای خود بسوی تو ومیجوئیم از تو ومی‌یابیم نزد تو (۳) اشاره است بمضمون آیه واقعه درسورهٔ زمر والسموات مطویات بیمینه (۵) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ بقره یا ایهاالذین آمنوا استعینوا بالصبر والصلوة (٦) اشاره است بحدیث نبوی ان الله خلق آدم علی صورته یعنی برصفات خود آفریده وجمیع صفات را در آدم تعبیه نموده جامی نیکو فرموده :

آدمی چیست برزخ جامع / صورت خلق و حق درو دافع
نسخهٔ مجمل است و مضمونش / ذات حق و صفات بیچونش
یك صفت نیست از صفات جدا / که درو ذات او بود پیدا
هم علیم است و هم سمیع و بصیر / متکلم مرید وحیّ و قدیر

(۹) اشاره است بحدیث نبوی اذا مات ابن آدم انقطع عمله الا من ثلث صدقة جاریة او علم ینتفع به او ولد صالح یستغفرله .

چون بهامان مشورت کردی در آن	مانعش گشتی مدام آن سخت جان	۱	چون بهامان که وزیرش بود او	مشورت کردی که کینش بود خو
پس بگفتی تاکنون بودی خدیو	بنده گردی ژنده پوشی را بریو	۲	همچو سنگ منجنیقی آمدی	آن سخن برشیشه خانهٔ او زدی
هرچه‌صدروزآن‌کلیم خوش‌خطاب	ساختی در یکدم اوکردی خراب	۳	عقل تو مغلوب دستور هواست	در وجودت رهزن راه خداست
ناصحی ربّانی پندت دهد	این‌سخن‌را او بفن طرحی نهد	۴	کاین نه برجاست هین ازجا‌مشو	نیست چندان باخود آ شیدا مشو
وای آن‌شه که وزیرش این بود	جای هردو دوزخ پرکین بود	۵	شاد آن شاهی که اورا دستگیر	باشد اندرکار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود	معنی[1]نور" علی نور این بود [2]	۶	چون‌سلیمان‌شاه‌وچون‌آصف‌وزیر	نور برنور است و عنبر بر عبیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر	هردو را نبود ز بدبختی گزیر	۷	پس بود ظلمات بعض فوق بعض [3]	نی‌خرد یار و نه دولت روزعرض [4]
مـن ندیدم جز شقاوت در لئام	گر تو دیدستی رسان از من سلام	۸	همچوجان‌باشدشه‌وصاحب چوعقل	عقل فاسد روح را آرد بنقل
آن فرشتهٔ عقل چون هاروت شد	سحر آموز دو صد طاغوت شد	۹	عقل جزوی را وزیر خود مگیر	عقل‌کل‌را ساز ای سلطان وزیر
مرهوا را تو وزیر خود مساز [5]	که برآید جان پاک از نماز	۱۰	کاین‌هوا پرحرص وحالی بین‌بود	عقل را اندیشه یوم الدین بود
عقل را دو دیده در پایان کار	بهرآن گل میکشد او رنج خار	۱۱	که نفرساید نریزد هر[6] خزان	باد هرخرطوم اخشم دور ازآن
ور چه عقلت هست بـا عقل دگر	یار باش و مشورت کن ای پدر	۱۲	با دو عقل از بس[7] بلاها وارهی	پای خود بر اوج گردونها نهی

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه‌السلام و تشبیه‌کردن او بکارهای سلیمان علیه‌السلام و فرق ظاهر میان هردو سلیمان و دیو خویشتن را سلیمان بن داود نام‌کردن

دیو گر خود را سلیمان نام کرد	ملك برد و مملکت را رام کرد	۱۵	صورت کار سلیمان دیده بود	صورت اندر سرّ دیوی مینمود
خلق‌گفتند این سلیمان بی‌صفاست	از سلیمان تـا سلیمان فرقهاست	۱۶	اوچوبیداریست این‌همچون‌وسن[8]	همچنانکه آن حسن با این حسن
دیو میگفتی که حق بر شکل من	صورتی کردست خوش بر اهرمن	۱۷	دیورا حق صورت من داداست	تـا بیندازد شما را او بشست
گر پدید آید بدعوی زینهار	صورت اورا مدارید اعتبار	۱۸	دیوشان ازمکر این میگفت لیك	مینمود این عکس بردلهای نیك
نیست بازی با ممیز خاصه او	که بود تمیز و عقلش غیب گو	۱۹	هیچ سحر و هیچ تلبیس دغل	می نه بندد پرده بر اهل دول
پس همی‌گفتند با خود در جواب	بـازگونه میروی ای کج خطاب	۲۰	بازگونه رفت خواهی همچنین	سوی دوزخ اسفل انـدر سافلین
او اگر معزول گشته‌است و فقیر	هست در پیشانیش بـدر منیر	۲۱	تو اگر انگشتری را بردهٔ	دوزخی چون زمهریر افسردهٔ
ما ببوش وعارض وطاق وطرنب	سرکجا که خود همی‌نتهیم سنب[9]	۲۲	ور بغفلت مـا نهیم اورا جبین	پنجهٔ مانع برآید از زمین
که منه این‌سر مراین‌سر زیر را	هین مکن سجده مراین ادبیر را	۲۳	کردمی من شرح این بس جانفزا	گر نبودی غیرت و رشك خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر	تا بگویم شرح این وقت دگر	۲۴	نـام خود کرده سلیمان نبی	روی پوشی میکند بـر هر صبی
درگذر از صورت و از نام خیز	از لقب وز نام در معنی گریز	۲۵	پس بپرس ازحد[10] او وز فعل‌او	درمیان حد[10] و فعل اورا بجو
❀کارهرکس نیست‌هین‌درکش‌زمام	مسجد اقصی بساز و کن تمام	۲۶	❀ شد تمام القصه مسجد نی‌فتور	بد سلیمان زائر و مسجد مزور

درآمدن سلیمان علیه‌السلام هرروز در مسجد اقصی بعداز تمام شدن جهت عبادت وارشاد عابدان ومعتکفان ورستن عقاقیر در مسجد

چون سلیمان نبی شاه انام	ساخت مسجد را و فارغ شد تمام	۲۹	هر صباح او را وظیفه این بدی	کامدی در مسجد اقصی شدی
نو گیاهی رسته بودی اندرو	پس بگفتی نام و نفع خود بگو	۳۰	تو چه داروئی چهٔ نامت چی‌است	این زیان و سود توگوبرکی‌است
می[11]بگفتی هرگیاهی فعل و نام	که من آن را جانم و این‌راحمام	۳۱	من مرآن را زهرم واین‌راشکر	نام من این است بـر لوح قدر
❀پس‌سلیمان با حکیمان زان‌گیا	شرح کردی ضرّ و نفعش ای‌کیا	۳۲	آن طبیبان از سلیمان زان گیا	عالم و دانا شدند و مقتدی
تا کتبهای طبیبی ساختند	جسم را از رنج می پرداختند	۳۳	این نجوم وطبّ وحی انبیاست	عقل وحس‌راسوی بیسوره‌کجاست
عقل‌جزوی عقل استخراج‌نیست[12]	جز پذیرای فن و محتاج نیست	۳۴	قابل تعلیم و فهمست این خرد	لیك صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود	اول او لیك عقل آن را فزود	۳۵	هیچ حرفت را ببین‌کاین عقل‌ما	تاند او آموختن بی اوستا
گرچه اندرمکر[13]موی‌اشکاف بد	هیچ پیشه رام بی استا نشد	۳۶	دانش پیشه ازاین عقل ار بدی	پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشهٔ گور کنی قابیل از زاغ پیش از آنکه در عالم حرفه گورکنی وگور بود

کندن گوری که کمتر پیشه بود	کی زفکر وحیله و اندیشه بود	۳۸	گر بدی این فهم مر قابیل را	کی نهادی بر سر او هابیل را

---

۱ ـ نام آن ٦ ـ در ۷ ـ عقلی از ۹ ـ دنب ۱۰ ـ خلق ۱۱ ـ پس ۱۳ ـ فکر (ن . ل)

(۲) اشاره است بآیه نور که نور" علی نور یهدی‌الله لنوره من یشاء ومنظور تنظیر است یا مراد آنکه آیت‌کبری میشود برای نور علی نور ربوبی (۳) ایضاً درسورهٔ نور واقع‌شده ظلمات بعضهافوق بعض تاریکیهاست بعضی‌بالای بعضی متراکم شده یعنی تاریکی بحر و تاریکی موج اول وتاریکی موج ثانی وتاریکی سحاب (٤) روز ظهور و بروز عند الله کما قال‌الله تعالی و برزوالله الواحدِ القهاریا از عرض الامیر الجند باشد یعنی عین امرهم و اختبر حالهم پس مراد عرضی است که یکی از مواقف حشر است واو عرض خلایق است تا شناخته شود اعمالشان (٥) از عقل جزئی بهوا تعبیر فرمود چونکه عقل جزئی آمیخته بهواست و چون هوا غالب شد اومسمی بهوا میگردد تغلیباً چنانکه در حدیث ازعقول جزئیه باوهام تعبیرشده مثل قول حضرت باقرکلما منیرتموه باوهامکم فی‌ادق معانیه فهومخلوق مثلکم مردود الیکم‌الحدیث وچون مولوی ازعقل‌جزئی بهوا تعبیر نمود ثانیاً از عقل صرف وعقل کل بعقل مطلق تعبیر فرمود که هوا عاجل بین است وعقل صرف آجل بین ودر اندیشه یوم‌الدین است و دودیده‌اش در پایان کار و بهر آن گل متحمل زخم خار است (۸) وسن اول خواب است و پینکی زدن را هم گویند (۱۲) عقل جزئی استخراج، نمیتواند که از آنجا بی‌واسطه فیض‌گیرد مگر قوهٔ پذیرائی فن دارد ومحتاج است بآموختن از دیگر کس

که کجا غایب کنم این کشته را … این بخون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان[1] … بر گرفته در هوا گشته پران
از هوا زیر آمد و شد او بفن … از پی تعلیم او را گور کن
پس بچنگال اززمین انگیخت گرد … زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش بخاک … زاغ از الهام حق بُد علمناك
گفت قابیل آه شه بر عقل من … که بود زاغی ز من افزون بفن
عقل ُکل را گفت ما زاغ البصر … عقل جزوی میکند هر سو نظر
عقل ما زاغست[2] نور خاصگان[3] … عقل زاغ استاد گور مرده دان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد … زاغ او را سوی گورستان برد
هین مرو اندر پی نفس چو زاغ … کو بگورستان بردنی سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل … سوی قاف و مسجد اقصای دل
نوگیاهی هر دم از سودای تو … می دمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان وار دادِ او بده … پی بر ازوی پای رد بر وی منه
زانکه حال[4] این زمین با ثبات … باز گوید با تو ز انواع نبات
درزمین گر نیشکرورخودنی است … ترجمان هر زمین نبت وی است
پس زمین دل که نبتش فکر بود … فکر ها اسرارِ دل وا مینمود[5]
گر سخن کش یابم اندر انجمن … صدهزاران گل بروییم زین چمن[6]
ورسخن کش یابم آندم زن بمزد … میگریزد نکته‌ها ازدل چو[7] دزد
مستمع چون نیست خاموشی به است … نکته از نااهل اگر پوشی به است
جنبشِ هر کس بسوی جاذبست … جذبِ صادق نی چوجذب کاذبست
می روی که گمره و گه در رشد … رشته پیدا نی وآن کت می کشد
اشتر کوری مهار تو متین[8] … تو کشش می بین مهارترا مبین
گر شدی محسوس جذاب ومهار … پس نماندی این جهان دارالقرار
گبر دیدی کو پیِ سگ میرود … سخرهٔ دیوِ ستنبه میشود
در پی اوکی شدی مانند حیز[9] … پایِ خود واپس کشیدی گبر نیز[10]
گاو اگر واقف زقصّابان بُدی … کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی ازکف ایشان سبوس … یا بدادی شیرشان از چاپلوس
وربخوردی کی علف هضمش شدی … گر ز مقصود علف واقف بُدی
پس ستون این جهان خود غفلت است … چیست دولت کاین دوا دوبالتست
اوّلش دو دو بآخر لت بخور … جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست … عیبش این دم برتوپوشیدهشدست
زان همی تانی بدادن تن بکار … که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن … عیب آن فکرت شدست ازتو نهان
برتوگرپیدا شدی زان عیب وشین … زان رمیدی جانت بُعدالمشرقین
حال کاخر زان پشیمان میشوی … گر بود اینحالت اوّل کی روی
پس بپوشید اوّل آن برجانِ ما … تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم حق پدید … چشم واگشت و پشیمانی رسید
آن پشیمانی قضای دیگرست … پس پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خورشوی … زان پشیمانی پشیمان تر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود … نیم دیگر در پشیمانی رود
ترکِ این فکر و پشیمانی بگو … حال وکار و یار[11] نیکوتر بجو
ور نداری کارِ نیکو تر بدست … پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست … ور ندانی چون بدانی کاین بدست
بد ندانی تا ندانی نیك را … ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون زترك فکراین عاجز شدی[12] … از گنه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی زچیست … عاجزی را باز جوکز جذبِ کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان … کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که میبری … تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علّتِ آن آرزو … خود رمیدی جان توزان جست وجو
گر نمودی عیب آن کار او ترا … کس نبردی کش کشان آن سو ترا
وان دگر کاری کز آن هستی نفور … زان بودکه عیبش آمد در ظهور
ای خدای راز دانِ خوش سخن … عیب کار بد ز ما پنهان مکن[13]
عیب کار نیك را منما بما … تا نگردیم از روش سرد و هبا
هم برآن عادت سلیمان سنی … رفت در مسجد میان روشنی
قاعدهٔ هر روز را می جست شاه … که ببیند مسجد اندر نوگیاه
دل ببیند سِرّ بدان چشم صفی … آن خشایش که شد از عامه خفی

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بر زانو مراقب بود یارانش گفتند سر بر آورتفرج کن برگلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمةالله تعالی که فانظروا الی آثار رحمةالله

صوفئی در باغ از بهر گشاد … صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت اوبخود اندر فضول … شد ملول ازصورت خوابش فضول
که چه خسبی آخر اندر رز نگر … این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا … سوی این آثار رحمت آر رو[14]
گفت آثارش دلست ای بوالهوس … آن برون آثارِ آثار است و بس
باغها و سبزها در عینِ جان … بربرون عکسش چو درآبِ روان
آن خیال باغ باشد اندر آب … که کند ازلطفِ آب آن اضطراب
باغها و میوها اندر دلست … عکسِ لطف آن برین آب وگلست
گر نبودی عکس آن سرّ و سرور … پس نخواندی ایزدش دارالغرور
این غرور آنست یعنی این خیال … هست از عکس دل وجان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده … بر گمانی کاین بود جنت کده
میگریزند از اصول باغها … بر خیالی میکنند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آیدشان بسر … راست بینند وچه سودست ازنظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه … تا قیامت زین غلط وا حسرتاه

---

۳ ـ جاودان ٤ ـ خاك ٥ ـ دل را وا نمود ٦ ـ بشکفم مانند گلهای چمن ۷ ـ معنی از پیشم گریزد همچو ۸ ـ رهین ۹ ـ همچون اسیر ۱۰ ـ طفل وپیر ۱۱ ـ بار (ن . ل)

---

(۱) ترجمه آیه واقعه در سورهٔ مائده است فبعث الله غراباً یبحث فی الارض لیریه کیف یواری سواة اخیه قال یاویلتا اعجزت ان اکون مثل هذا الغراب فاواری سواة اخی فاصبح من النادمین (۲) اشاره است بآیه ما زاغ البصر و ماطغی یعنی شك و شبهه نکرد چشم پیغمبر (۱۲) یعنی چون ازترك فکر پشیمانی عاجز شدی واز ترك گناه هم آنگاه که مرتکب شدی عاجز بودی پس باوجود عجز این پشیمانی از چیست چه درامری که اختیار نباشد پشیمانی راه ندارد پس بازجوکه عجز تو از جنب کیست که هیچ مقهور بی قاهر نیست پس معلوم شد که همه بقضای الهی است پس باید تو مثل میت بین یدی الغسال باشی وهستی تو در هست حق نیست باشد : شعر این نیست که هست مینماید بگذار ❁ وان هست که نیست مینماید بطلب ❁ و باید بدانی که خداوند جل شأنه را دو قضا است قضای حتمی و آن در مقضیات غیر افعال عباد است و قضای تعلیقی و آن در مقضیاتیست که افعال عباد است چه معلق است بر اراده واختیار عباد و اراده و اختیار آنان هم قضای دیگر است چنانکه مولوی در پشیمانی فرمود پس این مقهوریت وعبدیت محض است نه جبر (مرحوم حاجی) (۱۳) اشاره است بمضمون حدیث ارنا الاشیاء کما هی (۱٤) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ روم « فانظر الی آثار رحمةالله کیف یحیی الارض بعد موتها ان ذلك لمحی الموتی وهو علی کل شیءٍ قدیر » .

ای خنک آنرا که پیش ازمرگ مرد ۱ یعنی[1] اوازاصل این رز بوی برد

قصه رستن خرّوب در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه‌السلام از آن چون بسخن آمد با او وخاصیت و نام خود بگفت

همچنان روزی سلیمان ازقضا شد بعادت مسجد اندر ای فتی ۴ نو گیاهی[2] دید اندر گوشهٔ رسته بر وی دانه همچون خوشهٔ
دید بس نادر گیاهی سبز و تر می ربود آن سبزیش نورازبصر ۵ پس سلامش کرد درحال آن حشیش اوجوابش گفت وبشکفت ازخوشیش
گفت نامت چیست بر گو بی‌دهان گفت خرّوبست ای‌شاه جهان ۶ گفت اندر تو چه خاصیّت بود گفت من رستم مکان‌ویران شود
من که خرّوبم خرابِ منزلم هادم بنیاد این آب و گلم ۷ پس‌سلیمان آن زمان دانست زود که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این‌مسجد یقین در خلل ناید ز آفات زمین ۸ تا که من باشم وجود من بود مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس خراب[3] مسجد ما بی‌گمان نبود الاّ بعد مرگِ ما بدان ۹ مسجدست این‌دل که‌جسمش ساجدست یارِ بد خرّوب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهراو هین ازو بگریز وکم‌کن گفت وگو ۱۰ برکن از بیخش که گرسر برزند مر ترا و مسجدت را برکند
عاشقا خرّوب تو آمد کژی همچوطفلان‌سوی کژ چون‌می‌غژی ۱۱ خویش راادان ومجرم‌دان بترس تا ندزدد از تو این استاد درس
چون بگوئی جاهلم تعلیم ده این چنین انصاف از ناموس به ۱۲ از پدر آموز ای روشن جبین ربّنا گفت و ظلمنا پیش ازین[4]
نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت نی لوای مکر و حیلت برفراخت ۱۳ باز آن ابلیس بحث آغاز کرد که بُدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توئی اصل جرم و آفت و داغم توئی ۱۴ هین بخوان ربّ بما أغویتنی[5] تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی اختیار خویش را یکسو نهی ۱۵ همچو آن ابلیس و ذرّیات او با خدا درجنگ واندر گفت‌وگو
چون بوداکراه‌باچندین خوشی که تو در عصیان همی دامن کشی ۱۶ آنچنان خوش‌کس رود درمُکرهی کس چنان رقصان رود درگمرهی
بیست‌مَرده جنگ میکردی درآن کت همی دادند پند آن دیگران ۱۷ که صواب اینست وراه اینست‌وبس کی زند طعنه مرا جز هیچکس
کی چنین گویدکسی کومکره است چون‌چنین‌جنگدکسی‌کو بی‌ره‌است ۱۸ هرچه نفست خواست‌داری اختیار هرچه‌عقلت خواست‌آری اضطرار
داند او کونیك بخت و محرمست زیرکی زابلیس وعشق ازآدمست ۱۹ زیرکی آمد سباحت[6] در بحار[7] کم رهد غرقست او پایانِ کار
هِل سباحت را رها کن‌کبر وکین نیست‌جیحون‌نیست‌جو دریاست‌این ۲۰ وانگهان دریای ژرف بی پناه در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهرخواص کم بود آفت بود اغلب خلاص ۲۱ زیرکی بفروش و حیرانی بخر زیرکی ظنّست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی حسبی‌الله گو که لله ام کفی ۲۲ همچو کنعان سر زکشتی وامکش که غرورش داد نفس زیر کش
که بر آیم بر سر کوه مشید منت نوحم چرا باید کشید ۲۳ چون رهی از منتش ای بی‌رشد که خدا هم منت او میکشد[8]
چون نباشد منتش بر جان ما چونکه شکر و منتش گوید خدا ۲۴ تو چه دانی ای غرارهٔ پر حسد که نهادن منت اورا میرسد[9]
کاشکی او آشنا ناموختی تا طمع در نوح و کشتی دوختی ۲۵ کاش چون‌طفل ازحیل جاهل‌بدی تا چوطفلان[10] چنگ درمادر زدی
یا بعلم نقل کم بودی ملیّ علم وحی دل ربودی از ولی ۲۶ چون تیمم با وجود آب دان علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله‌کن تبع میرو سپس[11] رستگی زین ابلهی یابی و بس ۲۷ با چنین نوری چوپیش‌آری‌کتاب جانِ وحی آسای او آرد عتاب
اکثر اهل الجنة البله ای پدر بهر این گفتست سلطان البشر ۲۸ زیرکی چون باد کبر انگیز تست ابلهی شو تا بماند دین[12] درست
ابلهی نی کو بمسخرگی دوتوست ابلهی نی کزشقاوت مال‌جوست ۲۹ ابلهی کو واله و حیران هوست باشداندرگردنِ اوطوق‌دوست
ابلهانند آن زنان دستُ بر ازکف ابله وز رخ یوسف نذر ۳۰ عقل‌راقربان‌کن‌اندرعشق دوست[13] عقلها باری ازآن سویست‌کوست
عقلها آن سو فرستاده عقول مانده‌این‌سوآنکه‌گولست‌وفضول[14] ۳۱ زین سراز حیرت‌گراین‌عقلت‌رود هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن‌سو رنج فکرت بردماغ کز دماغ و عقل روید دشت‌وباغ ۳۲ سوی دشت از دشت نکته بشنوی سوی باغ آئی شود نخلت رویّ
اندرین‌ره ترك‌کن طاق وُطرنب تا قلاوزت نجنبد تو مجنب ۳۳ هر که او بی سر بجنبد دم بود جنبشش چون جنبش کژدم بود
کجرواست وکوروزشت‌وزهرناك پیشهٔ او خستن جانهای[15] پاك ۳۴ سربکوب آن راکه سرّش‌این بود خلق وخوی مستمرّش این بود
خود صلاح[16] اوست‌آن سرکوفتن تا رهد جان ریزه‌اش زین‌شوم‌تن ۳۵ وا ستان از دست دیوانه سلاح تا ز تو راضی شود عدل وصلاح
چون سلاحش‌هست وعقلش‌نی‌ببند ۳۶ دستِ او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگوهر را فضیحت اوست و چون شمشیر است افتاده بدست راه زن

بد گهر راعلم وفن آموختن[17] دادن تیغ است دست راهزن ۳۸ تیغ دادن در کف زنگیّ مست به که آید علم نا کس[18] را بدست

---

۱ - جان ۲ - پس‌سلیمان ۳ - زانکه هدم ۶ - سباحی آمد ۹ - منت اورا خدا هم میکشد ۱۰ - زعجز او ۱۱ - زپس ۱۲ - دل
۱۴ - نه معشوقست گول ۱۵ - اجسام ۱۶ - سلاح ۱۸ - نادان (ن . ل)

(٤) اشاره است بآیه شریفه ربّنا ظلمنا انفسنا فان لم تغفر لنا و ترحمنا لنکوننّ من‌الخاسرین که حضرت آدم در مقام توبه و انابت عرض نمود (٥) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ اعراف قال فبما اغویتنی لاقعدن لهم صراطك‌المستقیم (۷) زیرکی در دریاها شناوری است (۸) بدانکه منت بمعنی نعمت و بمعنی احسان درقرآن وادعیه بسیار آمده ومنان از دومی مأخوذ است‌که اسم شریف خداست ومولوی هم این معنی را مراد دارد چه منت بمعنی تعداد منعم نعم خودرا برمنعم علیه واستعظام آن ازصفات رذیله است وواجب است تنزیه خدا وبندگان مقربش ازآنچه باید متخلق باخلاق‌الله باشد پس منت نوح عبارت ازاحسان اوست بقوم خود ومنت کشیدن خدا جوا دادن احسان اوست ودیگر آنکه خدارا بندگانی میباشند که فانی دراویند و ازکمال اتصال معنوی فعل و انفعال منسوب بآنهارا بخود نسبت داده پس قبول کردن بندهٔ خدا احسان نوح را قبول کردن خداست (۱۳) ازرباعیات ابی سعید ابی الخیراست تا درطلب وصال جانانه شدیم اول قدم از وجود بیگانه شدیم او علم نمی‌شنید لب بر بستیم او عقل نمیخرید دیوانه شدیم (۱۷) اشاره است بحدیث نبوی که واضع العلم عند غیر اهله کمقلد الخنازیرالجوهر واللؤلؤ والذهب

علم و مال ومنصب وجاه وقران   فتنه آرد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان   تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او   واستان شمشیر را زان زشت‌خو
آنچه منصب میکند با جاهلان   از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت نیافت   مارش از سوراخ برصحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود   چونکه جاهل شاه حکم مر شود
❀ چون قلم دردست غداری فتاد   لاجرم منصور بر داری فتاد
مال ومنصب ناکسی کارد بدست   طالب رسوائی خویش او شده‌است
یا کند بخل و عطاها کم دهد   یا سخا آرد بنا موضع نهد
شاه را در خانهٔ بیدق نهد[1]   این چنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد   جاه پندارید و در چاهی فتاد
ره نمیداند قلاووزی کند   جان زشت او جهان سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت   پی روانرا غول ادباری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا   ماه را هرگز ندید آن بی صفا[2]
چون نمائی چون ندیدستی بعمر   عکس مه درآب هم ای خام‌غمر
احمقان سرور شدستند و ز بیم   عاقلان سر ها کشیده در گلیم

بیان تفسیر آیهٔ شریفه یا ایّهاالمزّمل

خواند مزّمل نبی را زین سبب   که برون آ ازگلیم ای بوالهرب
سرمکش اندر گلیم و رو مپوش   که‌جهان جسمیست سرگردان توهوش
❀هین مشو پنهان زننگ مدّعی   که تو داری شمع[3] وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام   شمع دائم شب بود اندر قیام
بی‌فروغت روزروشن هم شب‌است   بی پناهت شیر اسیر ارنب است
باش کشتیبان درین بحر صفا   که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره شناسی می بباید با لباب   هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز و بنگر کاروان ره زده   غول کشتیبان این بحر آمده[4]
خضر وقتی غوث هر کشتی توئی   همچو روح الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان   انقطاع و خلوت آن را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی   ای‌هدی چون‌کوه قاف وتوهمای
بدر برصدر فلك شد شب روان   سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو   بانگ میدارند سوی صدر تو
این سگان کرّند ز امر انصتوا   از سفه وعوع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را   تو ز خشم کر عصای کور را
نی تو گفتی قائد اعمی براه   صد ثواب و اجر یابد از اله
هرکه او چل گام کوری را کشد[5]   گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی‌قرار   جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادئی   ماتم[6] آخر زمان را شادئی
هین روان کن ای امام المتقین   این خیال اندیشگان را تا یقین
هرکه در مکر تو دارد دل گرو   گردنش را من زنم تو شاد شو
بر سر کوریش کوریها نهم   او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند   مکرها از مکر من آموختند[7]
چیست خود آلاچق آن ترکمان   پیش پای نرّه پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم   خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو بصور سهمناك   تا هزاران مرده بر روید زخاك
چون تو اسرافیل وقتی راست‌خیز   رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هرکه گوید کو قیامت ای صنم   خویش بنما که قیامت نك منم[8]
در نگر ای سائل محنت زده[9]   زین قیامت صد جهان قائم‌شده[10]
ور نباشد اهل این ذکر وقنوت   پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
زآسمان حق سکوت آید جواب   چون بود جانا دعا نا مستجاب
ای دریغا وقت خرمن‌گاه شد   لیك روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست وفضای[11] این کلام   تنگ میآید براو عمر دوام
نیزه بازی اندرین کوهای تنگ   نیزه بازان را همی آرد بتنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام   تنگتر صدره زوقت است ای‌غلام
چون جواب احمق آمد خامشی   این‌درازی درسخن چون میکشی
حق ز بحر رحمت و موج کرم   می‌دهد هرشوره‌را باران زیم[12]

در بیان آنکه ترك‌الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت ، شرح این هر دو در این قصه است که گفته می‌آید

پادشاهی بود و او را بندهٔ   مرده عقلی بود و شهوت زندهٔ
خرد های خدمتش بگذاشتی   بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جرا اش کم کنید   ور بجنگد نامش از خط برزنید
عقل او کم بود وحرص اوفزون   چون جراکم دید شد تند وحرون
عقل بودی گرد خودکردی طواف   تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پا بسته تندد ازخری   هردو پایش بسته گردد بر سری
پس بگوید خرکه یك بندم بسست   خود بدان کان دوزفعل آن خسست
❀ گربدیدی سرّ بندآن چشم کور   بند بر دستش نبستندی بزور
❀ ور ز جرم بند پا آگه بدی   خود زبند دست وپا ایمن شدی
❀ ور بتندیدی زبندآن بوالفضول   او نه خر بودی بدی شیر فحول

در تفسیر این حدیث نبوی (ص) که ان الله تعالی خلق الملائکة ورکب فیهم العقل وخلق البهائم ورکب فیها الشهوة وخلق بنی آدم ورکب فیهم العقل والشهوة فمن غلب عقله علی شهوته فهو اعلی من الملائکة ومن غلب شهوته علی عقله فهو ادنی من البهائم

در حدیث آمد که یزدان مجید   خلق عالم را سه گونه آفرید
یك‌گره را جمله عقل و علم و جود   آن فرشته‌است ونداند جز سجود
نیست اندرعنصرش حرص وهوا   نور مطلق زنده از عشق خدا
یك گروه دیگر از دانش تهی   همچو حیوان ازعلف در فربهی

۲ـ بی‌ضیا ـ مفتری ۳ ـ نور ٤ ـ هرطرف غولیست کشتیبان شده ٦ـ انده ۹ـ ار داری یقین ۱۰ ـ ببین ۱۱ ـ فراخی ۱۲ ـ ونم (ن . ل)

---

(۱) از ملایمات بازی شطرنج است ودر علم اعداد هم خانه بیدق و مثل آن استعمال میشود (٥) اشاره است بحدیث نبوی من قاد مکفوفاً اربعین خطوة غفرله ماتقدم من ذنبه وما تأخر پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم فرمود کسی‌که بکشدکوری را چهل گام بخشیده شود گناهان گذشته و آیندهٔ او (٦) اشاره است بکریمهٔ ومکروا و مکرالله و الله خیرالماکرین (۸) یعنی اینك منم چه قیامت قیام عندالله است ونهوض ازمقام خودی و مهیت و ماده و اتصال بمبدء که معاد همان مبدء است کما بدأکم تعودون و اینها همه در حق آن صدرنشین محفل‌جهان بلکه برزخ بین الوجوب والامکان بنحو اتم محقق است ولقد علمتم النشأةالاولی فلولا تذکرون .

او نبیند جزکه[1] اصطبل وعلف — از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمی‌زاد و بشر — از فرشته نیمی و نیمی ز[2] خر
نیم ِ خر خود مائل سفلی بود — نیم دیگر مایل علوی شود
❀ تا کدامین غالب آید در نبرد — زین دوگانه تا کدامین برد نرد
عقل اگرغالب شود پس‌شد فزون[3] — از ملایك این بشر در آزمون
شهوت ارغالب شود پس‌کمتراست — ازبهایم این بشر زان کابتراست
آن دوقوم آسوده ازجنگ وحراب — وین بشر بادو مخالف در عذاب
❀وین‌بشرهم‌زامتحان‌قسمت‌شدند[4] — آدمی شکلند و سه امّت شدند
یك گره مستغرق مطلق شده — همچو عیسی با ملك ملحق شده
نقش آدم لیك معنی جبرئیل — رسته از خشم وهوا و قال وقیل
از ریاضت رسته وز زهد وجهاد — گوئیا کز آدمی او خود نزاد
قسم دیگر باخران ملحق شدند — خشم محض وشهوت مطلق شدند
وصف جبریلی درایشان بود رفت — تنگ بودآن‌خانه وآن‌وصف زفت
مرده‌گرددشخص‌چون بیجان‌شود[5] — خرشود چون جان او بی‌آن شود
❀زاغ‌گردد چون پی زاغان رود — جسم‌گردد جان چو او بی‌آن‌شود
زانکه جانی‌کان ندارد هست پست — این‌سخن حقست وصوفی‌گفته است
او ز حیوانها فزونتر[6] جان کند — در جهان باریك کاریها کند
مکر و تلبیسی که او تاند تنید — آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامهای زر کشی را بافتن — دُرها از قعر دریا یافتن
خُرده کاریهای علم هندسه — یا نجوم و علم طبّ و فلسفه
که تعلق با همین دنیستش — ره بهفتم آسمان بر نیستش
این‌همه علم بنای آ ُخر است — که عماد بودِ گاو و اشتر است
بهر استبقای حیوان چند روز — خوانده علمش احمقان بی فروز[7]
علم راه حق و علم و منزلش — صاحب دل داند آن را یادلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف — آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را — زانکه نسبت کو بیقظه نوم را
روح ِ حیوانی ندارد غیر نوم — حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند[8] — انعکاس حسّ خود از لوح خواند
همچو حسّ آنکه خواب اورا ربود — چون شد او بیدار عکس او نمود

تفسیر آیه و امّاالذین فی قلوبهم مرض” فزادتهم رجساً و قوله یضل به کثیراً و یهدی به کثیرا

لاجرم اسفل بود از سافلین[9] — ترك او کن لا احب الآفلین
زانکه استعداد تبدیل و نبرد — بودش از پستی وآن‌را فوت‌کرد
باز حیوان را چو استعدادنیست — عذر او اندر بهیمی روشنیست
زوچواستعداد شد کان رهبرست — هر غذائی کو خورد مغزخرست
گر بلا در خورد او افیون شود — سکته و بی عقلیش افزون شود
ماند یك قسم دگر دراجتهاد[10] — نیم حیوان نیم حیّ با رشاد

چالیش عقل بانفس‌همچون تنازع مجنون با ناقه ، میل مجنون سوی حرّه میل ناقه سوی کرّه چنانکه‌مجنون‌گفته هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی ❀ و انی و ایاها لمختلفان [11]

روزوشب درجنگ واندرکشمکش — کرده چالیش اولش با آخرش
❀همچومجنون در تنازع با شتر — گه شتر چربید و گه مجنون حرّ
همچومجنونند وچون ناقه‌اش‌یقین — میکشد آن پیش وآن‌واپس بکین
میل مجنون پیش آن لیلی روان — میل ناقه پس پی کرّه اش دوان
یکدم ارمجنون‌زخودغافل شدی[12] — ناقه‌گردیدی و واپس تر شدی[13]
عشق وسودا چونکه پربودش‌بدن — می نبودش چاره از بیخود شدن
آنکه او باشد مراقب عقل بود[14] — عقل را سودای لیلی در ربود
لیك ناقه بس مراقب بود وُچست — چون بدیدی اومهارخویش سست
فهم کردی زوکه غافل‌گشت‌ودنگ — رو سپس کردی بکرّه بی درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی‌زجا — کو سپس رفته است بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها — ماند مجنون در تردّد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم — ما دو ضد بس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار — کرد باید از تو عزلت[15] اختیار
این دو همره همدگر را راه‌زن — گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه[16] — تن ز عشق خارُبن چون ناقهٔ
جان گشاید سوی بالا بالها[17] — در زده تن در زمین چنگالها
تا تو بامن باشی ای مردهٔ وطن — بس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها — همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال — مانده‌ام دررهٔزشستت‌شصت[18]سال
راه نزدیك و بماندم سخت دیر — سیر گشتم زین سواری سیرسیر
سر نگون خودرا زاشتر درفکند — گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ — خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آن‌چنان افکند خودرا سخت زیر — که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان‌افکند خودرا سوی‌پست — ازقضا آن لحظه پایش‌هم شکست
پای را بر بست و گفتا گو شوم — در خم چوگانش غلطان میروم
زین‌کند نفرین حکیم خوش دهن — بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود — گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شومیگرد بریهلوی صدق[19] — غلط غلطان در خم چوگان عشق

---

۱ ـ غیر ۲ـ نیم او ز افرشته و نیمیش ٦ـ زحیوانات افزون ۷ـ نام آن‌کردند این گیجان رموز ۱۰ـ اندر جهاد ۱۲ـ بدی ۱۳ـ آمدی ۱۵ ـ صحبت ۱۸ ـ ز سستی چند (ن . ل)

---

(۳) کلام مولوی نص است در تفضیل انسان کامل بر جمیع اصناف ملائکه هرچند مقربین آنها باشند چه نفس ناطقه جسمانیة الحدوث و روحانیة البقا است و نفس کامل مقام روحانیت را بنحو کمال بالفعل ساخت وعقل کل وروح اعظم مدرج درآن وجود گردید (٤) اشاره است بتقسیم ثلاثی که در سورهٔ واقعه در قرآن مجید است وکنتم ازواجاً ثلثه فاصحاب المیمنة ما اصحاب المیمنه واصحاب المشأمة ما اصحاب المشئمه والسابقون السابقون اولئك‌المقرّبون واشارت بموضع دیگر درسورهٔ فاطر هم هست که فمنهم ظالم” لنفسه ومنهم مقتصد و منهم سابق” بالخیرات (٥) نفس ناطقه جوهریست در غایت لطافت ازآب صافی بغایت لطیف تر پس بهرچه رو آرد رنگ اوپذیرد وبخصوص رو آوردن در همه عمر بطریق ممکن وچون ملکه توجه بعالم‌کثرت و اجسام میته پیدا کرد عین آن اموات شد وحیات حقیقی که عبارت از علم ومعرفت وایمان بالله والیوم الآخراست حاصل نشد (۸) الناس ینام اذا ماتوا انتبهوا (۹) در سورهٔ والتین واقعشده لقد خلقناالانسان فی‌احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین الاّ الذین آمنوا وعملوا الصالحات (۱۱) میل ناقهٔ من بعقب‌است ومیل من بطرف جلو وبااینجهت من و او با هم راه مختلف می‌پیمائیم (۱٤) نگهبان چون رقیب ومراقبه باخود که ازمقامات سالکین است حراست خوداست از زلات وعثرات بلکه نگهبانی دل هم ازخواطر پراکنده (۱٦) اشاره بقلب المؤمن‌عرش‌الله (۱۷) ترجمه‌آیهٔ واقعه درسورهٔ اعراف‌است ولوشئنا لرفعناه بها ولکنه اخلد الی الارض واتبع هویه (۱۹) اشاره است بضرورت صدق برای سالك در لسان ودر خبان ودر فعل ودر وفاء بعهود باخالق وباخلق وبا دل خود ان تبدوا ما فی‌انفسکم او تخفوه یحاسبکم به الله و چون ملازم صدق ومتمکن درین‌مقام‌گردید صدیق‌است پس‌کلام دلالت‌داردکه دعوی عشق مولی بامیل بناقه تن خاکی‌دعوی دروغ‌وچراغ‌بی‌فروغست

کاین سفرزین پس بود جذب خدا		وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
این چنین سیریست مستثنی زجنس[1]		کان فرود از اجتهاد جن و انس
این چنین جذبیست نی هر جذب عام		که نهادش فضل احمد والسلم

نبشتن آن غلام قصه شکایت نقصان اجری سوی پادشاه (جذبة من جذبات الحق خیر من عبادة الثقلین)

درگذر زین قصه واگو زآن غلام[2]		کو بشه رقعه فرستاد و پیام[3]
رقعهٔ پرجنگ و پر هستی و کین		می فرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه است اندر وی نگر		هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشهٔ رو نامه را بگشا بخوان[4]		بین که حرفش هست درخوردشهان
گرنباشد در خور آنرا پاره کن		نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیك فتح نامهٔ تن زب مدان		ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چودشوارست وصعب		کار مردانست نی طفلان کعب[5]
جمله بر فهرست قانع گشته اند		زانکه در حرص و هوا آغشته اند
باشد آن فهرست دامی عامه را		تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سر نامه را گردن متاب		زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان		متن نامهٔ سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو		تا منافق وار نبود کار تو
چون جوال بس گرانی میبری		زان نباید کم که در وی بنگری
تاچه داری درجوال ازتلخ وخوش		گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت را زسنگ		بازخر خودرا ازاین بیکار وننگ
در جوال آن کن که میباید کشید		سوی سلطانان[6] و شاهان رشید
❀ زشت نبود کاین جوال پرزریگ		می کشی و باشد آنهم مرده[7] ریگ
❀ چون نمی تانی که پرلعلش کنی[8]		هم تهی بهتر چو هم جنس تنی

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکه دستارش بربود بانگ میزد که بازکن و ببین که چه میبری آنگاه ببر

یك فقیهی ژند ها در چیده بود		در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم		چون درآید سوی محفل درحطیم
ژند ها از جامها پیراسته		ظاهر دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت		چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پارهٔ دلق و پنبه و پوستین		در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح		تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریك مردی جامه کن		منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را		پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ برزد کای پسر		باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چار پره می پری		باز کن آن هدیه را که می بری
باز کن آنرا بدست خود بمال		آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بازش کرد آنکه میگریخت		صد هزارش ژنده اندر ره بریخت
زان عمامهٔ سخت زفت وتوبتو[9]		ماند یك گز کهنهٔ در دست او
برزمین زد کهنه را کای بی عیار		زین دغل مارا بر آوردی زکار
❀ این چه مکراست وچه تزویراست وشید		کو فکندی مر مرا در قید صید
❀ شرم نامد مر ترا زین ژندها		از دغل بفکندیم ای پر دغا
گفت بنمودم دغل لیکن ترا		از نصیحت باز گفتم ماجرا

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بیوفائی خود را نمودن بوفا طمع دارندگان از او

همچنین دنیا اگرچه خوش شگفت		عیب خودرا بانگ زد باجمله گفت
اندراین کون وفساد ای اوستاد[10]		آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون میگوید بیا من خوش پیم		وآن فسادش گفت رو من لاشیم
ای ز خوبی بهاران لب گزان		بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب		مرگ اورا یاد کن وقت غروب
بدررا دیدی برین خوش چارطاق		حسرتش را هم ببین وقت محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق		بعد فردا[11] شد خرف رسوای خلق
گرتن سیمین بران کردت شکار		بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
ای بدیده لوتهای چرب خیز		فضلهٔ آنرا ببین در آب ریز
مر خبث را گوکه آن خوبیت کو		درفریب آن حسن ومرغوبیت کو[12]
❀ برطبق کو عشوه ونرمی وخوت		برسبد کو جلوه و نغزی و بوت
گوید آن دانه بد و من دام آن		چون شدی توصید دانه شد نهان
بس انامل رشك استادان بده		در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خماری همچو جان		آخر اعمش بین وآب ازوی چکان
حیدری کاندر صف شیران رود		آخر او مغلوب موشی میشود
طبع تیز دوربین محترف		چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر		آخرآن چون دم زشت خنگ[13] خر
خوش ببین کونش ز اول باگشاد		واخر آن رسوائیش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را		پیش تو برکند سبلت خام را[14]
پس مگو دنیا بتزویرم فریفت[15]		ورنه عقل من زدامش می شکیفت
طوق زرین و حمایل بین هله		غل و زنجیری شدست و سلسله
همچنین هر جزو عالم می شمر		اول و آخر درآرش در نظر
هرکه آخر بین تر او مسعودتر		هرکه آخر بین تر او مطرودتر
روی هریك چون مه فاخر ببین		چون که اول دیدهٔ آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری		نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید		اینجهان دید آنجهان بینش ندید
فضل مردان برزنان ای بوشجاع		نیست بهر قوت وکسب و ضیاع
ور نه شیر و پیل را برآدمی		فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان برزن ای حالی پرست		زان بودکه مرد پایان بین تراست
مرد کاندر عاقبت بینی خمست		او ز اهل عاقبت چون زن کمست
از جهان دو بانگ می آید بضد		تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا		وین دگر بانگش فریب اشقیا

---

۲ ـ قصه کوته کن برای آن غلام ۳ ـ که سوی شه برنوشته است این پیام ۵ ـ لعب ٦ ـ آن اقلیم ۹ ـ زفت نا بایست او ۱۱ ـ پیری ۱۲ ـ برطبق آن ذوق وآن نغزی و بو ۱۳ ـ پیر (ن . ل)

(۱) ازجنس اینجا مراد حیوان است که بقاعدهٔ منطق عبارت ازوست (٤) قال الله تعالی کفی بنفسك الیوم علیك حسیبا (۷) یعنی پر از ریگی است وجود تو که عبارت از نقوش پراکنده اغیار باشد ورسوم وعلوم بجزئیات بیوفا وآنهم موروثه ومخلفه ازغیر میتا عن میت (۸) یعنی چون نمیتوانی که ازجواهر معرفت حقیقی جوال وجود خودرا پرکنی بهتراست که ازهمجنس تن صفت خاکی که عبارت ازغذای حیوانی ومتلذات شهوانی است تهی باشد (۱۰) مراد مطلق وجود وعدم درعالم حرکات است نه مصطلح حکما چه این فریب وپند درمطلق محقق است (١٤) خامی سبلت اشاره است بسستی قدم درراه حق (۱۵) چه دنیا بیوفائی وزشتی خودرا باعلی صوتش اظهار کرد وتوکول وکر بودی چگونه چنین نباشد وحال آنکه هرگاه جزئی بودن وآنگهی در گذر بودن هرلذیذ جسمانی را بنظر آری وزمان جزئی عیش را اگرچه صد یا هزار سال باشد با عمر ابد روح انسانی بسنجی برخود بخندی

بانگ خار و بانگ اشکوفه شنو　بعدازآن شو بانگ خارش‌را گرو　من شکوفهٔ خارم ای خوش‌گرم‌دار[1]　گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه‌اش که اینك گل‌فروش　بانگ خار او که سوی ما مکوش　این پذیرفتی بماندی زان دگر　که محبّ از ضدّ محجوبست کر
آن یکی بانگ این که اینك حاضرم　بانگ دیگر بنگر اندر آخرم　حاضری‌ام هست چون مکر وکمین　نقش آخر ز آینهٔ اوّل ببین
چون یکی زین دوجوال اندرشدی　آن دگررا ضدّ ونا درخور شدی　ای خنك آن کو زاوّل آن شنید　کش عقول و مسمع مردان شنید
خانه خالی یافت جا را او گرفت　غیر آنش کژ نماید یا شگفت　کوزهٔ نو کو بخود بولی کشد[2]　آن خبث باآب از وی کی‌رود[3]
درجهان هرچیز چیزی می‌کشد　کفر کافر را و مرشد را رشد　درجهان هرچیز چیزی جذب کرد　گرم گرمی را کشید وسرد سرد
کهربا هم هست ومقناطیس هست　تا تو آهن یا کهی آئی بشست　برد مقناطیس از تو آهنی　ور کهی بر کهربا بر می‌تنی
آن یکی چون نیست با اخیار یار　لاجرم شد پهلوی فجّار جار　وان یکی‌را صحبت خار اختیار　لاجرم شد پهلوی هرخار خوار
هست موسی پیش قبطی‌مستهان[4]　هست‌هامان پیش سبطی‌همچنان[5]　جان هامان جاذب قبطی شده　جان موسی طالب سبطی شده
معدهٔ خر که کشد در اجتذاب　معدهٔ آدم جذوب گندم آب　گر تو نشناسی کسی را از ظلام　بنگر او را کوش سازیدست امام

بیان آنکه عارف را غذائیست از نورحق که ابیت عند ربی یطعمنی ویسقینی وقوله صلی‌الله علیه وآله الجوع طعام‌الله یحیی به ابدان الصدّیقین ای یصل طعام‌الله فی‌الجوع[6]

زانکه هر کرّه بی مادر رود　تا بدان جنسیتش پیدا شود　آدمی را شیر از سینه رسد　شیر خر از نیم زیرینه رسد
عدل قسّامست و قسمت کردنیست　ای‌عجب که جبرنی وظلم نیست　جبر بودی کی پشیمانی بدی　ظلم بودی کی نگهبانی بدی
روز آخر شد سبق فردا بود　راز ما را روز کی گنجا بود　حاصل آن‌کاندر دخول ودرایاب　در نگر والله اعلم بالصواب

خطاب با مغروران دنیا وگرفتاران نفس اماره

ای بکرده اعتماد واثقی[7]　بردم و بر چاپلوس فاسقی　قبهٔ بر ساختستی از حباب　آخرآن خیمه‌است بس‌واهی‌طناب
زرق چون برقست اندر نور آن　راه نتوانند دیدن رهروان　اینجهان و اهل آن بیحاصل اند　هردو اندر بیوفائی یکدلند
زادهٔ دنیا چو دنیا بی وفاست　گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست　اهل آن عالم چو آن عالم زبر　تا ابد در عهد و پیمان مستمر[8]
خود دوپیغمبر بهم کی ضد شدند[9]　معجزات از هم دگر کی بستدند　کی شود پژمرده میوهٔ آن‌جهان　شادی عقبی نگردد آن دهان
نفس بی‌عهد است زان‌روکشتنیست　او دنیّ و قبله گاه او دنیست　نفسها را لایق است این انجمن　مرده را درخور بود گور وکفن
نفس‌اگرچه زیرکست وخورده‌دان　قبله‌اش دنیااست اورا مرده دان　آب وحی‌حق[10] بدین مرده رسید　شد زخاك مردهٔ زنده پدید
تا نیاید وحی زو غرّه مباش　تو بدان گلگونهٔ طال بقاش　بانگ وصیتی جوکه‌آن خامل نشد　تاب خورشیدی که آن آفل نشد
آن هنرهای دقیق و قال و قیل　قوم فرعونند اجل چون آب نیل　رونق وطاق وطرنب وسحرشان　گرچه خلقان‌را کشد گردن کشان
سحرهای ساحران دان جمله را　مرگ چوبی‌دان که آن‌شد اژدها　جادوئیها را همه یك لقمه کرد　یکجهان پرشب بد آنرا صبح‌خورد
نورازآن‌خوردن‌نشد افزون‌وبیش　بل همان‌سانست کو بودست پیش　در اثر افزون شد و درذات نی　ذات را افزونی و آفات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد　آنچه اوّل آن نبود اکنون[11] نشد　لیك افزون‌گشت اثر زایجاد خلق　در میان این دو افزونیست فرق
هست افزونی اثر اظهار او　تا پدید آید صفات و کار او　هست افزونیّ هر ذاتی دلیل　کو بود حادث بعلتها علیل
نکته شد باریك اینجا ای‌رفیق　لیك بشنو تو مقالات دقیق

تفسیر آیهٔ فاوجس فی نفسه خیفةً موسی قلنا لاتخف انك انت الاعلی[12]

گفت موسی سحر هم حیران‌کنیست　چون‌کنم کاین‌خلق را تمیزنیست　گفت حق تمیز را پیدا کنم　عقل بی تمیز را بینا کنم
چونکه معجزهات را ظاهرکنم　عقل را در دیدنش فاخر کنم　دیده بخشم عقل بی تمیز را　کور سازم جاهل ناچیز را
گر چه چون دریا برآوردند کف　موسیا تو غالب آئی لا تخف　بود اندر عهد خود سحر افتخار　چون عصا شد مار آنها گشت‌عار
هر کسی را دعوی حسن و نماك　سنگ مرگ‌آمد نمکهارا محك[13]　سحر رفت و معجزهٔ موسی‌گذشت　هردو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت نماند　بانگ طشت دین بجزرفعت نماند　چون‌محك‌پنهان‌شدست ازمردوزن　درصف آ ای‌قلب‌واکنون‌لاف‌زن
وقت لافستت محك چون غائبست　می برندت ازعزیزی دست‌دست　هردمت عزیّ ونازی درفزود　چون محك آمد چرا گشتی کبود
قلب میگوید ز نخوت هر دمم　ای زر خالص من از توکی‌کمم　زر همی گوید بلی ای‌خواجه‌تاش　لیك میآید محك آماده باش
مرگ تن‌هدیه است براصحاب‌راز　زرّ خالص را چه نقصانست گاز　قلب اگر درخویش آخربین بدی　آن سیه کاخرشد او اوّل شدی

۱ـ فخرکبار ۲ ـ چون کشد بولی بخود ۳ ـ را آب نتواند برد ٤ ـ بس ذمیم ٥ ـ بس رجیم ۸ ـ مستقر ۹ ـ کجا ضدآمدند(ن . ل)

(٦) جوع طعامی‌است ازجانب حق‌که زنده میکند بآن ابدان راستگویان را مراد آنست‌که درگرسنگی میرسد طعام عزّ وجل وآن القاء نور است در باطن‌که بدان نورقوت زیاده میشود (۷) ای نموده اعتماد محکمی برحیات دنیا که دمی بیش‌نیست وبرچاپلوسی بزرگی ازاهل‌دنیا وبحسب تأویل چاپلوسی واطاعت نفس‌امّاره مراداست چنانکه تصریح بنفس‌میفرماید (۱۰) ازآب وحی‌حق ایمان مراداست (۱۱) یعنی‌خلق درحق‌نبود اکنون هم‌نیست پس افزونی نیست یامعنی‌آنست‌که مهیات امور اعتباریه اند والاعیان الثابته ماشمت رایحةالوجود قط ولن یشم بعد پس عدم محض موجب افزونی نشود این حکم مظاهر است واینکه فرموده در اثر افزونی است حکم ظهور است که افزونی وتفاوت در ظهور است نه درظاهر چنانکه فرمود شد فزونیّ اثر اظهار او (۱۲) آیه واقعه درسورهٔ طه است و شرح معنی آن اینست‌که پس موسی دریافت در دل خود خوف از آنکه نظاره کنان میان سحر و معجزه فرق نکنند یا آنکه متفرق گردند از القای عصا وچون این وهم بروسی طاری شد گفتیم ما مترس از آنچه ترا در بیم انداخته که امر تو از غایت وضوح بر عام و خاص ملتبس نخواهد گشت‌بدرستیکه تو برتری از ایشان وغالب بر ایشان (۱۳) اعم است ازمرگ اختیاری واضطراری و فناء فی الله که حق توحید خاصی و توحید خاصی معیار فرق میان معجزه و سحر است

چون شدی اوّل سیه اندر لقا / دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بُدی / عقل او بر زرق او غالب شدی[1]
چون شکسته‌دل شدی از حالِ خویش / جا بر اشکستگان دیدی به پیش
عاقبت را دید و او اشکسته شد / از شکسته بند در دم بسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر راند / آن زراندود از محک محروم ماند
ای زر اندوده مکن دعوی ببین / که نماند مشتریت اعمی چنین
نور محشر چشمها بینا کند[2] / چشم بندیّ ترا رسوا کند
بنگر آنها را که آخر دیده اند / حسرتِ جانها و رشک دیده اند
منگر آنها را که حالی دیده اند / سرّ فاسد زاصل سر ببریده‌اند[3]
پیش حالی‌بین که در جهلست وشک / صبح‌صادق صبح کاذب هردویک
صبح کاذب صدهزاران کاروان / داد بر باد هلاکت ای جوان
صبح‌صادق را طلب کن ای‌عزیز / تا ز صدق او شوی صاحب‌تمیز
نیست نقدی کش غلط اندازنیست / وای آن‌جان‌کش محکّ وگازنیست
باز رو سوی غلام و کتبتش / کوسوی شه می‌نویسد نامه خوش

زجر مدّعی از دعوی و امر کردن اورا بمتابعت انبیا و اولیا

بو مسیلم گفت من خود احمدم / دینِ احمد را بفن بر هم زدم
بو مسیلم را بگو کم کن بُطر / غرهٔ اوّل مشو آخر نگر
هین قلاوزی مکن از حرص جمع / پس رویِ‌کن تا رود[4] در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه / کاین طرف‌دانه است یاخود دامگاه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ / دیده گردد نقشِ بازو نقشِ زاغ
ورنه این زاغان دغل افروختند / بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هُدهُد گر بیاموزد قطا / رازِ هُدهُد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان / تاج شاهان را ز تاج هُدهُدان
حرف درویشان و نکتهٔ عارفان / بسته اند این بیحیایان بر زبان
هر هلاک امت پیشین که بود / زانکه چندل را گمان کردند عود
بودشان تمییز کان مُظهر کند / لیک حرص و آز کور و کر کند
کوری کوران ز رحمت‌دورنیست / کوری‌حرص‌است‌کان‌معذورنیست
چار میخ شه ز رحمت دور نی / چار میخ حاسدی مغفور نی
ماهیا آخر یکی بنگر بشست / بد گلوئی چشم آخر بینت بست
با دو دیده اوّل و آخر ببین / هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشدکه حالی دید وبس / چون بهایم بیخبر از باز پس
چون دو چشم گاو در جرم تلف / همچویک‌چشم است‌کش‌نبودشرف
نصف قیمت ارزد آن دوچشم‌او / که دوچشمش‌راست مسندچشم تو
ور کنی یک چشم آدم زادهٔ / نصف قیمت لازمست از جادهٔ[5]
زانکه چشم آدمی تنها بخود / بی دو چشم یار کاری میکند
چشم خرچون اولش بی‌آخراست / گردوچشمش‌هست‌حکمش‌اعوراست

بقیهٔ قصه نوشتن آن غلام رقعه بطلبِ اِجری خود

این‌سخن‌پایان ندارد وان خفیف / می نویسد رقعه در طمع رغیف
رفت پیش از رقعه پیش مطبخی / کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دور از او وز همت او کین قدر / از جری ام آیدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است / نی برای بخل و نی تنگیّ دست
گفت دهلیزیست والله این سخن / پیش شه خاکست این زرّ کهن
مطبخی ده گونه حجت بر فراشت / او همه ردکرد از حرصی که‌داشت
چون‌جری‌کم‌آمدش دروقت چاشت / زد بسی تشنیع اوسودی نداشت
گفت قاصد میکنید[6] اینها شما / گفت نی که بندهٔ فرمانیم ما
این مگیر ازفرع این ازاصل گیر / بر کمان کم زن که ازبازوست‌تیر
بر نبی کم نه گنه کان‌ازخداست / مارمیت اذرمیت ابتلاست
آب ازسرتیره است ای‌خیره‌خشم / بیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد ز خشم و غم درون بقعهٔ / سوی شه بنوشت خشمین رقعهٔ
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت / گوهر جود و سخای شاه سُفت
کای زبحرو ابر افزون کفّ تو / جمله محتاجان بتو آورده رو[7]
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد / کفّ تو خندان بیابی خوان‌نهد
ظاهر رقعه اگر چه مدح بود / بوی خشم از مدح اثرها مینمود
زان همه‌کارتو بی نورست وزشت / که تو دوری دور از نورسرشت
رونق کار خسان کاسد شود / همچو میوهٔ تازه زو[8] فاسد شود
رونق دنیا بسر آرد زو[8] کساد / زانکه هست از عالم کون وفساد
خوش نگردد از مدیحی سینها / چونکه در مدّاح باشد کینها
ای دل از کین و کراهت‌پاک‌شو / وانگهان الحمد خوان چالاک‌شو
بر زبان الحمد واکراه از درون / از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خداکه بنگرم[9و10] / هم بظاهر هم[11] بباطن ناظرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غم اندرون او و خلاقت دلق او ظاهر مینمود که آن شکرها لافست و دروغ

آن یکی با دلق آمد از عراق / باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بُد فراق الاّ سفر / بود بر من بس مبارک مژده ور
کان خلیفه داده ده خلعت مرا / که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکر ها و حمد ها بر می شمرد / تا که شکر ازحدّ و ازاندازه‌برد
پس بگفتندش که احوال نژند / بر دروغ تو گواهی می دهند
تن برهنه سر برهنه سوخته / شکر را دزدیده یا آموخته
کو نشانِ شکر و حمد میر تو / بر سر و بر پای بی توقیر تو
گر زبانت مدح آن شه می تند / هفت اندامت شکایت میکند
در سخای آن شه وسلطانِ جود / مر ترا کفشیّ و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد / میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطا ها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت / چیست اندرباطنت این‌دود وتفت
صدکراهت در درون تو چوخار / کی بود انده نشان ابتشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا / گر درستی آنچه گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو

---

۱ ـ بُدی ٤ ـ فتد ۷ ـ درقضای حاجت حاجات جو ۹ ـ من حاضرم ۱۱ ـ ننگرم ظاهر(ن . ل)

---

(۲) اشاره است بآیه شریفه لقد کشفنا عنك غطائك فبصرك الیوم حدید (۳) یعنی از اصل سر جدا کرده و در میانه فرق نهاده اند و نظر بر همین سر فاسد دارند واز اصل سر مطلقا فراموش کرده اند (٥) از نصف قیمت مراد نصف دیت است واز جاده مراد شرع انور است (٦) یعنی عمداً میکنید و قصداً (۸) زو مخفف زود است (۱۰) اشاره است بحدیث : ان الله لاینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم ونیاتکم ـ پیغمبر فرمود بدرستیکه خدایتعالی نظر نمیکند بسوی صورتهای شما ونه بسوی عملهای شما ولیکن نظر میکند بسوی دلهای شما ونیتهای شما ومراد ازنظر حق مجازاتست یعنی جزا نمیدهد مگر به‌آنچه دردلهای شماست چنانچه فرموده نیة‌المؤمن خیر” من‌عمله

چشم تو گر بد سیاه و جان فزا   گر نماند او جانفزا ازرق چرا

کو نشان پاك بازی ای ترش   بوی لاف کژ همی آید خمش

صد نشان باشد درون ایثار را   صد علامت هست نیکوکار را

مال در ایثار اگر گردد تلف   در درون صد زندگی آید خلف

در زمین حق زراعت کرد نی   تخمهای پاك آنگه دخل نی

گر نگردد زرع جان یکدانه صد   صحن ارض الله واسع کی بود[1]

اصل ارض الله قلب عارفست   لامکانست و ندارد فوق و پست

گر نروید خوشه از روضات هو   پس چه واسع باشد ارض الله بگو

چونکه این ارض فنا بی ریع نیست   چون بود ارض الله آن مستوسعیست

ریع آنرا نی حد و نی عد بود   کمترین دانه دهد هفتصد بود[2]

حمد گفتی کو نشان حامدون   نی برونت هست اثر نی اندرون

حمد عارف مر خدا را راستست   که گواه حمد او شد پا و دست[3]

از چه تاریك جسمش بر کشید   وز تك زندان دنیی اش خرید[4]

اطلس تقوی و نور مؤتلف   آیت حمد است او را بر کتف

وا رهیده از جهان عاریه   ساکن گلزار و عین جاریه[5]

بر سریر سر عالی همتش   مجلس و جا و مقام و رتبتش

مقعد صدقی که صدیقان درو[6]   جمله سر سبز و شاد و تازه رو

حمدشان چون حمد گلشن از بهار   صد نشانی دارد و صد گیر و دار

بر بهارش چشمه و نخل و گیا   وان گلستان و نگارستان گوا

شاهد شاهد هزاران هر طرف   در گواهی همچو گوهر در صدف

بوی سیر بد بیاید از دمت   وز سر و رو تابد ای لافی غمت

بو شناسانند حاذق در مصاف   تو بجلدی های و هو کم کن گزاف

تو ملاف از مشك کان بوی پیاز   از دم تو میکند مکشوف راز

گلشکر خوردم همی گوئی و بوی   میزند از سیر که یافه مگوی

هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان   خانهٔ دل را نهان همسایگان

از شکاف و روزن و دیوارها   مطلع گردند بر اسرار ها

از شکافی که نداند هیچ وهم   صاحب خانه ندارد هیچ فهم

از نبی برخوان که دیو و قوم او[7]   می برند از حال انسان خفیه بو

از رهی که انس از آن آگاه نیست   زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست

در میان ناقدان زرقی متن   با محك ای قلب دون لافی مزن

مر محك را ره بود در نقد و قلب   که خدایش کرد امیر جسم و قلب

چون شیاطین با غلیظیهای خویش   واقفند از سر ما و فکر و کیش

مسلکی دارند دزدیده درون   ما ز دزدیهای ایشان سرنگون

دم بدم خبط و زیانی میکنند[8]   صاحب نقب و شکاف و روزنند[9]

پس چرا جانهای روشن در جهان   بی خبر باشند از حال نهان

در سرایت کمتر از دیوان شدند   روحها که خیمه بر گردون زدند

دیو دزدانه سوی گردون رود   از شهاب او محرق و مطعون شود

سرنگون از چرخ زیر افتد چنان   که شقی در جنگ از زخم سنان

آن[10] ز رشك روحهای دل پسند   از فلکشان سرنگون می افکنند

تو اگر شلی و لنگ و کور و کر   این گمان بر روحهای مه مبر

شرم دار و لاف کم زن جان مکن   که بسی جاسوس هست آن سوی تن

دریافتن طبیبان الهی امراض دین و دل را در سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ و چشم او و بی این همه نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانشورند   بر سقام تو ز تو واقف ترند

تا ز قاروره همی بینند حال   که ندانی تو از آن رو اعتدال[11]

هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم   بو برند از تو بصد[12] گونه سقم

پس طبیبان الهی در جهان   چون ندانند از تو بی گفت دهان[13]

هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ[14]   صد سقم بینند از تو بی درنگ

این طبیبان نو آموزند خود   که بدین آیاتشان حاجت بود

کاملان از دور نامت بشنوند   تا بقعر تار و پودت[15] دررَوند

بلکه پیش از زادن تو سالها   دیده باشندت بچندین حالها

حال تو دانند یکیك مو بمو   زانکه پر هستند از اسرار هو

مژده دادن بایزید از زادن ابوالحسن خرقانی قدس الله روحهما پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او یك بیك و نوشتن تاریخ نویسان آنرا جهت رصد

آن شنیدی داستان بایزید   که ز حال بوالحسن از پیش دید[16]

روزی آن سلطان تقوی میگذشت   با مریدان جانب صحرا و دشت

بوی خوش آمد مر او را ناگهان   در سواد ری ز حد[17] خارقان

هم در آنجا نالهٔ مشتاق کرد   بوی را از باد استنشاق کرد

بوی خوش را عاشقانه می کشید   جان او از باد باده می چشید

کوزهٔ کو از یخ آبه پر بود   چون عرق بر ظاهرش پیدا شود

از درون کوزه نم بیرون زده است[18]   آن ز سردی هوا آبی شده است

باد بوی آور مر او را آب گشت   آب هم او را شراب ناب گشت

چون درو آثار مستی شد پدید   یك مرید او را از آن دم بر رسید

پس بپرسیدش که این احوال خوش   که برونست از حجاب[19] پنج و شش[20]

گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید[21]   می شود رویت چه حالست و نوید

می کشی بوی و بظاهر نیست گل   بیشك از غیبست و از گلزار کل

ای تو کام جان هر خود کامهٔ   هر دم از غیبت پیام و نامهٔ

هر دمی یعقوب وار از یوسفی   می رسد اندر مشام تو شفی

قطرهٔ بر ریز بر ما زان سبو   شمهٔ برگو از آن گلزار و بو[22]

خو نداریم ای جمال مهتری   که لب ما خشك و تو تنها خوری

---

٤ ـ آن وحید ٨ ـ زیانشان میرسد ٩ ـ رنج می بینند زان جان وجسد ١٠ ـ پس ١١ ـ اعتلال ١٢ ـ بهر ١٣ ـ اسرار نهان ١٦ ـ بیشین چه دید ١٧ ـ سوی ١٨ ـ نجست ١٩ ـ حساب ٢٢ ـ زان گلستان با ما بگو (ن . ل)

---

(١) اشاره است بکریمهٔ یا ایها الذین آمنوا ان ارض الله واسعة فایای فاعبدون (٢) اشاره است بآیه شریفه واقعه در سورهٔ بقره و مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة مأة حبه والله یضاعف لمن یشاء والله واسع علیم (٣) چه بهترین حمدهای تو خداوند جل شأنه را آنست که وجود تو حمد او باشد و همچنین در ذکر توچه حمد اظهار جمیل است و وجود تو باید مظهر جمال و جلال او شود و یاد از صفات او بدهد کما قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم من رآنی فقد رأی الحق (٥) اشاره است بآیه شریفه واقعه در سورهٔ غاشیه فیها عین جاریه در آن بهشت چشمه ای روان بود که آب آن منقطع نشود (٦) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ قمر فی مقعد صدق عند ملیك مقتدر یعنی در جایگاه راستی نزد پادشاه با اقتدار (٧) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ اعراف انه یریکم هو و قبیله من حیث لاترونهم انا جعلنا الشیاطین اولیاء الذین لایؤمنون (١٤) از نبض عمل و از چشم دانش و از رنگ سیما مقصود است (١٥) تار و پود کنایه از اسرار دل و خیالات پنهان است (٢٠) مراد مشاعر ظاهره و باطنه طبیعیه ده گانه و عقل فکری است که حجبند از کشف حقایق و رقایق (٢١) مراد احکام طبع و مثال و عقل است چه دره حمرا و دره صفرا و دره بیضا بر عالم طبع و عالم مثال و عالم عقل اطلاق کنند و چون دریقظه بود احوال این عوالم ثلثه بر او طاری می شد

ای فلک پیمای چست چست خیز　زآنچه خوردی جرعهٔ برما بریز　۱　میر مجلس نیست در دوران دگر　جز تو ای شه درحریفان درنگر

کی توان نوشید این می زیردست　می یقین مرمرد را رسوا گرست　۲　بوی را پوشیده و مکنون کند　چشم مست خویشتن را چون کند

خود نه آن بویست این کاندرجهان　صد هزاران پرده‌اش دارد نهان　۳　پُرشد از تیزی او صحرا و دشت　دشت چه کز نه فلك هم درگذشت

این سرُخم را بکهگل در مگیر　کاین برهنه نیست خود پوشش پذیر　۴　لطف کن ای راز دان راز گو　آنچه بازت صید کردش باز گو

گفت بوی بوالعجب آمد بمن　همچنانکه مصطفی[1] را از یمن　۵　تا پیمبر[2] گفت بر دست صبا　از یمن می آیدم بوی خدا

بوی رامین میرسد ازجان ویس　بوی یزدان میرسد هم از اویس　۶　از اویس و از قرن بوی عجب　مصطفی[1] را مست کرد و پرطرب

چون اویس از خویش فانی گشته بود　آن زمینی آسمانی گشته بود　۷　آن هلیلهٔ پرورده در شکر　چاشنی تلخیش نبود دگر

آن هلیله رسته از ما و منی　نقش دارد از هلیله طعم نی　۸　آن کسی کز خود بکلی درگذشت　این منی و مائی خود در نوشت

قول رسول صلی الله علیه و آله و سلم که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن[3]

این سخن پایان ندارد باز گرد　تاچه گفت از وحی غیب آن شیرمرد　۱۰　گفت زین سو بوی یاری میرسد　کاندر این ده شهریاری میرسد

بعد چندین سال میزاید شهی　میزند بر آسمانها خرگهی　۱۱　رویش از گلزار حق گلگون بود　از من او اندر مقام افزون بود

چیست نامش گفت نامش بوالحسن　حلیه اش وا گفت ز ابرو و ذقن　۱۲　قد[4] او ورنگ او و شکل او　یك بيك وا گفت از گیسو و رو

حلیهای روح او را هم نمود　از صفات و از طریق و جا و بود　۱۳　حلیهٔ تن همچو تن عاریت است　دل بر آن کم نه که آن یکساعت است

حلیهٔ روح طبیعی هم فناست　حلیهٔ آنجان طلب کان بر سماست　۱۴　جسم او همچون چراغی برزمین　نور او بالای سقف[5] هفتمین

آن شعاع آفتاب اندر وثاق[6]　قرص او اندر سپهر[7] چار طاق　۱۵　نقش گل در زیر بینی بهر لاغ　بوی گل بر سقف ایوان دماغ

مرد خفته در عدن دیده فرق　عکس آن بر جسم افتاده عرق　۱۶　پیرهن در مصر رهن يك حریص[8]　پر شده کنعان ز بوی آن قمیص

بر نبشتند آن زمان تاریخ را　از کباب آراستند آن سیخ را　۱۷　چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست　زان زمین آن شاه پیدا گشت وخاست

زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید قدس الله سره

زاده شد آن شاه ونرد ملك باخت　از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت　۱۹　از پس آن سالها آمد پدید　بوالحسن بعد وفات بایزید

جملهٔ خوهای او زامساك و جود　آن چنان آمد که آن شه گفته بود　۲۰　لوح محفوظ است او را پیشوا　ازچه محفوظ است محفوظ ازخطا

نی نجومست و نه رملست و نه خواب　وحی حق والله اعلم بالصواب　۲۱　از پی روپوش عامه در بیان[9]　وحی دل گویند آن را صوفیان

وحی دل گیرش که منظر[10] گاه اوست　چون خطا باشد چو دل آگاه اوست　۲۲　مؤمنا ینظر بنورالله شدی　ازخطاها زان سبب ایمن بدی[11]

صوفئی از فقر چون در غم شود　عین فقرش دایه و مطعم شود[12]　۲۳　زانکه جنت ازمکاره رسته است　رحم قسم عاجز اشکسته است

آنکه سرها بشکند او از علو　۲۴　رحم حق و خلق ناید سوی او

نقصان اجرای دل و جان صوفی از طعام الله تعالی

این سخن آخر ندارد و آن جوان　از کم اجرای نان شد ناتوان　۲۶　شاد آن صوفی که رزقش کم شود　آن شبهش دُر گردد و او یم شود

زان جرای خاص هرك آگاه شد　او سزای قرب و اجری گاه شد[13]　۲۷　زان جرای روح چون نقصان شود　جانش ازنقصان آن لرزان شود

پس بداند که خطائی رفته است　۲۸　که سمن زار رضا نشکفته[14] است

باز گشتن بحکایت غلام که رقعه نوشت سوی شاه جهت کمی اجری او و بی التفاتی شاه

همچنان کان شخص ازنقصان کشت　رقعه سوی صاحب خرمن نوشت　۳۰　رقعه اش بردند پیش شاه[15] راد　خواند آن رقعه جوابی وا نداد

گفت اورا نیست الا دردِ قوت[16]　پس جواب احمق اولیتر سکوت　۳۱　نیستش درد فراق و وصل[17] هیچ　بند فرعست و نجوید اصل هیچ

احمق است و مردهٔ ما و منی　کز غم فرعش فراغ اصل نی　۳۲　آسمانها و زمین يك سیب دان　کز درخت قدرت حق شد عیان

تو چو کرمی در میان سیب در[18]　وز درخت و باغبانی بیخبر　۳۳　آن یکی کرمی دگر درسیب هم[19]　لیك جانش از برون صاحب علم

جنبش او وا شکافد سیب را　بر نتابد سیب آن آسیب را　۳۴　بر دریده جنبش او پردها　صورتش کرمست و معنی اژدها

آتشی کاول ز آهن می جهد　او قدم بس سست بیرون می نهد　۳۵　دایه‌اش پنبه‌است اول لیك اخیر　میرساند شعلها او تا اثیر

مرد اول بستهٔ خواب و خوراست　آخرالامر از ملایك برتر است　۳۶　در پناه پنبه و کبریتها　شعلهٔ نورش بر آید تا سها

عالم تاریك روشن میکند　کندهٔ آهن بسوزن می کند　۳۷　گر چه آتش نیزهم جسمانی است　نی ز روحاست ونه ازروحانی است

---

۱ ـ مر نبی　۲ ـ که محمد　۴ ـ خد　۵ ـ چرخ　۷ ـ چهارم ـ جهان　۱۰ ـ منزل　۱۱ ـ وسهو بیرون آمدی　۱۴ ـ آشفته　۱۵ ـ میر
۱۶ ـ لوت　۱۷ ـ درفرع فرق و اصل　(ن . ل)

---

(۳) فرمود بدرستیکه من می یابم نفس رحمن را از جانب یمن گفته اند اشاره است بوجود خواجه اویس قرنی قدس الله روحه که از اهل یمن بود (۶) وثاق خانه و منزل است و چارطاق سقفی را گویند که آنرا بر سر چهار ستون بنا کنند وچون آسمان سقف این جهانست که عبارت از عناصر اربعه باشد مولوی آنرا بچار طاق وصف نموده (۸) یعنی آن بشیری که حریص بود بر رسانیدن پیرهن یوسف بیعقوب و مژده دادن واحتمال میرودکه ازحرص بفتح بمعنی شق باشد و ثوب حریص یعنی پیرهن هنوز ملازم اثواب مشقوقهٔ یوسفیه بود مثل قبا و ردا و در وقتی که فرمود اذهبوا بقمیصی هذا یا ثوبی که بشیر قمیص را در آن ملفوف ساخت که یعقوب دریافت وفرمود که انی لاجد ریح یوسف (۹) اقتباس است از آیهٔ و انه لتنزیل رب العالمین نزل به الروح الامین علی قلبك لتکون من المنذرین که در سورهٔ شعراء است و صوفیه و بعضی از حکما آنرا بوحی تفسیر نموده اند (۱۲) یعنی در فقر طعامهای روحانی بیشتر رسد (۱۳) چنانکه امیرالمؤمنین علی علیه السلام فرماید ما عبدتك خوفاً من نارك ولا طمعاً لجنتك وانما وجدتك اهلاً للعبادة فعبدتك (۱۸) امیرخسرو دهلوی فرماید: تو پنداری جهانی غیرازین نیست　زمین وآسمانی غیرازین نیست　چوآن کرمی که درگندم نهان است　زمین و آسمان او همانست (۱۹) اصلها ثابت و فرعها فی السماء

جسم را نبود از آن عز بهرهٔ　　جسم پیش بحر جان چون قطرهٔ　　جسم از جان نور[1] افزون میشود　　چون‌رود جان جسم بین چون می‌شود
حدّ جسمت یك‌دوگز خودبیش نیست　　جان تو تا آسمان جولان‌کنی‌است　　تا ببغداد و سمرقند ای همام　　روح را اندر تصوّر نیم گام[2]
دو درم سنگست پیه چشمتان　　نور روحش تا عنان آسمان　　نور بی‌این چشم می بیند بخواب　　چشم بی این نور نبود[3] جز خراب
جان ز ریش وسبلت تن فارغست　　لیك تن بی‌جان بود مردار و پست　　بارنامهٔ روح حیوانیست این　　بیشتر آ[4] روح انسانی ببین
بگذر از انسان و هم ازقال وقیل　　تا لب دریای جان جبرئیل　　بعد از آنت جان احمد لب گزد　　جبرئیل از بیم تو وا پس خزد
گوید ار آیم بقدر یك کمان　　من بسوی تو بسوزم بی گمان[5]

آشفتن آن غلام از نا رسیدن جواب رقعه از قبل پادشاه

این بیابان خود ندارد پا و سر　　بی‌جواب نامه خسته‌است آن پسر　　❁چون جواب نامه نامد خیره گشت　　وز غم او آب صافی تیره گشت
❁نی‌قرارش‌ماندونی‌خواب‌ازجنون　　روز وشب بد در تفکر سرنگون　　کای‌عجب‌چونم‌نداد آن‌شه جواب　　یا خیانت کرد رقعه‌بر ز تاب
رقعه پنهان کرد و ننمود او بشاه　　کو منافق بود و آبی زیر کاه　　رقعهٔ دیگر نویسم ز آزمون　　دیگری جویم رسولی ذو فنون
بر امیر و مطبخیّ و نامه بر　　عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر　　هیچ گرد خود نمی‌گردد که من　　کژ روی کردم چو اندر دین شمن

کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه‌السلام بسبب زلّت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ　　پس سلیمان گفت بادا کژ مغز　　باد هم گفت ای سلیمان‌کژ مرو　　ور روی کژ ازکژم خشمین‌مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق　　تا رود انصاف مارا در سبق　　از ترازو کم کنی من کم کنم　　تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد　　روز روشن را براوچون لیل‌کرد　　گفت تاجا کژ مشو بر فرق من　　آفتابا کم مشو از شرق من
راست میکرد او بدست‌آن تاج را　　باز کج می‌شد برو تاج ای فتی　　هشت بارش راست کرد وگشت کژ　　گفت تاجا چیست آخر کژ مغز
گفت اگرصد ره‌کنی تو راست من　　کژ شوم چون کژشوی ای مؤتمن　　پس‌سلیمان اندرون را راست‌کرد　　دل برآن شهوت‌که بودش‌کرد سرد
بعد ازآن تاجش هماندم راست شد　　آنچنانکه تاج را میخواست شد　　بعدازآنش‌کژ همی کرد او بقصد　　تاج وا میگشت تارك جو بقصد
هشت کرّت‌کژ بکرد آن مهترش　　راست میشد تاج بر فرق سرش　　❁شاه‌گفت‌ای‌تاج‌چونست‌این‌زمان　　کژکنم تو راست گردی زامتحان
تاج ناطق‌گشت‌کای شه ناز[6] کن　　چون فشاندی پر زگل پروازکن　　نیست دستوری‌کزین من بگذرم[7]　　پردهای غیب این برهم درم
بر دهانم نه تو دست خود ببند　　مر دهانم را ز گفت ناپسند　　پس ترا هر غم که پیش آید ز درد　　برکسی تهمت منه برخویش گرد
ظن مبر بردیگری ایدوست کام　　آن مکن که می‌سگالید آن غلام　　گاه جنگش با رسول و مطبخی　　گاه خشمش با شهنشاه سخی
همچو فرعونی‌که موسی هشته بود　　طفلکان خلق را سر می ربود　　آن عدو در خانهٔ آن‌کور دل　　او شده اطفال را گردن گسل
توهم از بیرون بدی با دیگران　　واندرون خوش‌گشته با نفس‌گران　　خود عدوّت‌اوست قندش‌می‌دهی　　وز برون تهمت بهرکس مینهی
همچو فرعونی توکور و کور دل　　با عدو خوش بیگناهان را مُذل　　چند فرعونا کُشی بی جرم را　　می نوازی این تن پر غُرم را[8]
عقل او بر عقل شاهان می‌فزود　　حکم حق بی‌عقل وکورش‌کرده بود　　مهرحق برچشم‌وبرگوش و خرد　　گر فلاطونست حیوانش کند
حکم حق بر لوح می‌آید پدید　　آنچنانکه حکم غیب با یزید

شنیدن ابوالحسن خرقانی خبردادن بایزید را از بود او و احوال او

همچنان آمد که او فرموده بود　　بوالحسن از مردمان آنرا شنود　　که حسن باشد مرید و امّتم　　درس گیرد هرصباح از تربتم
❁ هرصباحی آید وخواند سبق　　بر سر خاك و شود پیری بحق　　هر صباحی تیز رفتی بی فتور　　بر سر گورش نشستی با حضور
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام　　وز روان شیخ این بشنیده ام　　❁ هرصباحی رو نهادی سوی‌گور　　ایستادی تا ضحی اندر حضور
یا بصورت[9] شیخ پیشش آمدی　　یا که بی‌گفتی‌شکالش حل شدی　　تا یکی روزی بیامد با سعود　　گورها را برف نو پوشیده بود
توی بر تو برفها هم چون علم　　قبه قبه دید و شد جانش بغم　　بانگش‌آمد از خطیرهٔ[10] شیخ حی　　ها انا ادعوك کی تسعی الیّ[11]
هین بیا اینسو برآوازم شتاب　　عالم‌ار برفست روی ازمن‌متاب[12]　　حال او زان روزشد خوب وبدید　　آن عجایب را که اوّل می‌شنید
❁ باز باید گشت سوی آن غلام　　کرد باید آن حکایت را تمام

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعهٔ اوّل نیافت

نامهٔ دیگر نوشت آن بد گمان　　پر ز تشنیع و نفیر و پُر فغان　　که یکی رقعه نوشتم پیش شاه　　ای عجب آنجا رسید و یافت راه
آن دگررا خواند هم‌آن‌خوب خدّ　　هم نداد آن را جواب وتن بزد　　خشك می‌آورد اورا شهریار　　او مکرّرکرد رقعه چند[13] بار

---

۱ ـ روز　۳ ـ چه بود　٤ ـ رو　٥ ـ در زمان　٦ ـ بار　۹ ـ یا مثال　۱۳ ـ پنج (ن . ل)

(۲) یعنی درآنی روح بآسمانها میرود وبلادی‌که دیده می‌سپرد چه همه قلمرو وتخیلش هستند چه جای تعقل‌وتصور حصول حقایق اشیاست بانفسها لا باشباحها چنانکه در موضع خود محقق است این سهل است که آنچه درعالم خود نفس است ازمنشئات و مجعولات نفس است اگرتصورات است بجعل بسیط و اگر تصدیقات است بجعل مرکب (۷) یعنی اجازت نیست‌که افشای راز سلیمان زیاده ازاین‌که باعث‌کج شدن انتاج حضرت سلیمان را اصل چه بوده بگویم و پردهٔ غیب را گشاده گردانم از راه مناجات میگوید بردهان من تو دست خودبنه‌که راز نا گفتنی را نگویم (۸). غرم مثل‌غرامت ادای چیزی که لازم شده باشد وبرخود آن چیزهم اطلاق میشودکه مغرم باشد ودراینجا گناهان مراد است همچنانکه دردعا آمده است اعوذ بك من‌الاثم والغرم (۱۰) خطیره بقعه ودیواریست وخطایرقدس بقاع مقدسه را گویند که در آسمان است (۱۱) اینك میخوانم ترا تا سعی کنی وبیائی سوی من (۱۲) چون سلطان تسلیم بود درید قدرت حق خاصه بعد از موت طبیعی پس لسان حق می گوید که عالم باعتبار تعینات اعتباریه ومهیات سرابیه در نظر پندار اگر روپوش حقیقت وجود من مینماید مانند برف که روپوش آب است تو زیرك باش و از من رو متاب که مرا حجاب وجودی نیست بجز فرط ظهور ووفور نور کما فی‌الحدیث من حده فقد عده

گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست — گر جوابش برنویسی هم رواست ۱ از شهیّ تو چه کم گردد اگر — بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهلست امّا احمق است — مردِ احمق زشت و مردود حق است ۲ گرچه آمرزم گناه و زلّتش — هم کند در من سرایت علتش
صدکس از گرگینِ همه گرگین شود — خاصه این گرّ خبیث عقل بند[1] ۳ گر کم عقلی مبادا گبر را — شومیش بی آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومیّ او — شهر شد ویرانه از بومیّ او ٤ ازگرآن احمقان طوفانِ نوح — کرد ویران عالمی را در فضوح

ستودن پیغمبر علیه السلام عاقل را و نکوهیدن احمق را

گفت پیغمبر که احمق هرکه هست — او عدوّ ما و غول رهزنست ٦ هرکه او عاقل بود اوجانِ ماست — روح او وریح[2] او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم — زانکه فیضی دارد از فیّاضیم ۷ نبود آن دشنام او بی فایده — نبود آن مهمانیش بیُ مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم — من ازآن حلوای او اندر تبم ۸ این یقین دان گرلطیف وروشنی — نیست بوس کون خر را[3] چاشنی
سبلتت گنده کند بی فایده — جامه از دیگش سیه بی مایده ۹ مائده عقلست نی نان و شوی[4] — نورعقلست ای پسر جان را غذی[5]
نیست غیر نور آدم را خورش — ازجز آن جان را نباید[6] پرورش ۱۰ زین خورشها اندك اندك باز بر — کاین غذای خر بود نی آن حرّ
تا غذای اصل را قابل شوی — لقمهای نور را آکل شوی ۱۱ اصل[7] این نورست کاین نان نان شدست — فیض آن جانست کانجان جان شدست
چون خوری یکبار ازمأکول نور — خاك ریزی بر سر نانِ تنور ۱۲ ❁عقل شیداشد چه خوانی ترّهات — راه پیدا شد چه پائی بی ثبات
عقل دو عقلست اوّل مکسبی[8] — که درآموزی چو درمکتب صبی ۱۳ ازکتاب و اوستاد و فکر و ذکر — ارمغانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران — لیك تو باشی ز حفظ آن گران ١٤ لوح حافظ توشوی در[9] دوروگشت — لوح محفوظاست کوزین درگذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود — چشمهٔ آن در میان جان بود ١٥ چون زسینه آب دانش جوش کرد[10] — نی شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم — کو همی جو شد ز خانه دمبدم ١٦ عقل تحصیلی مثال جویها — کان رود در خانهٔ از کویها
راه آبش[11] بسته شد شد بی نوا — ❁تشنه ماند و زار و با صد ابتلا ١٧ از درون خویشتن جو چشمه را — ❁ تا رهی از منت هر ناسزا

قصهٔ آنکسی که با یکی مشورت میکرد گفتش مشورت بادیگری کن که من عدوی توام

مشورت میکرد شخصی با یکی[12] — تا یقینش رو نماید بی شکی[13] ١٩ گفت ای خوش نام غیر من بجو — ماجرای مشورت با وی بگو
من عدوّم مر ترا با من مپیچ — نبود از رای عدو پیروز هیچ ٢٠ روکسی جوکه ترا اوهست دوست — دوست بهر دوست لاشك خیرجوست
من عدوّم چاره نبود کز منی — کژ روم با تو نمایم دشمنی ٢١ حارسی ازگرگ جستن شرط نیست — جستن از غیر محل ناجستنیست
من ترا بی هیچ شکی دشمنم — من ترا کی ره نمایم ره زنم ٢٢ هرکه باشد همنشین دوستان — هست در گلخنِ میان بوستان
هرکه با دشمن نشیند در زمن — هست اندر[14] بوستان درگولخن ٢٣ دوست را مازار از ما و منت — تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق از بهر خدا[15] — یا برای جان خود ای کدخدا[16] ٢٤ تا هماره[17] دوست بینی در نظر — در دلت ناید زکین ناخوش صور
چونکه کردی دشمنی پرهیز کن — مشورت با یار مهر انگیز کن ٢٥ گفت می دانم ترا ای بوالحسن — که توئی دیرینه دشمن دارِ من
لیك مرد عاقلیّ و معنوی — عقل تو نگذاردت که کج روی ٢٦ طبع خواهد تا کشد ازخصم کین — عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وادراردش — عقل چون شحنه است درنیك وبدش ٢٧ عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست — پاسبان و حاکم شهر دل است
همچو گربه باشد او بیدار هوش — دزد در سوراخ مانده چوموش[18] ٢٨ در هرآنجا که برآرد موش دست — نیست گربه ور بود آن مرده[19] است
گربهٔ چه شیرِ شیر افکن بود — عقل ایمانی که اندر تن بود ٢٩ غرهٔ[20] او حاکم درّندگان — نعرهٔ او مانع چرّندگان
شهر پر دزدست و پر جامه کنی — خواه شحنه باش گو و خواه نی ٣٠ ❁ عقل در تن حاکم ایمان بود — که ز بیمش نفس در زندان بود
❁ عقلِ عقل وجانِ جان ای جان توئی — عقل وجان خلق را سلطان توئی ٣١ ❁ عقل کل سرگشته وحیران تست — کل موجودات در فرمانِ تست

امیر گردانیدن رسول صلی الله علیه وآله جوان هذیلی را بر سریّه که در آن پیران وجنگ آزمودگان بودند

یك سریّه[21] میفرستادی رسول — بهر جنگ کافر و دفع فضول ٣٣ یك جوانی را گزید او ازهذیل[22] — میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی گمان سرور بود — قوم بی سرور تن بی سر بود ٣٤ این همه که مرده و پژمردهٔ — زان بود که ترك سرور کردهٔ
از کسل وز بخل وز ما و منی — می کشی سر خویش را سرمیکنی ٣٥ همچو استوری که بگریزد ز بار — او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش دربی دوان کای خیره سر — هر طرف گرگیست اندرقصدخر ٣٦ گر زچشمم این زمان غائب شوی — پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید چون شکر — که نبینی زندگانی را دگر ٣٧ آن مکن کاخر بمانی از علف — آتش از بی هیزمی گردد تلف
هین بمگریز از تصرف کردنم — وز گرانی بار چون جانت منم ٣٨ تو ستوری هم که نفست غالبست — حکم غالب را بود ای خودپرست[23]
خرنخواندت اسب خواندت ذوالجلال — اسب تازی را عرب گوید تعال ٣٩ میرِ آخور بود حق را مصطفی — بهرِ استوران نفس پر جفا
قل تعالوا گفت از جذبِ کرم — تا ریاضت تان دهم من رایضم ٤٠ نفسها را تا مروّض کرده ام — زین ستوران بس لگدها خورده ام

---

۱ ـ نا پسند ۲ ـ راح او وروح ۳ ـ با ٤ ـ کباب ٥ ـ شراب ٦ ـ نیابد ۷ ـ عکس ۹ ـ باشی اندر ۱۱ ـ چونکه راهش ۱۲ ـ کسی ۱۳ ـ کز تردد وارهد وز مجبسی ١٤ ـ او در ١٥ ـ بهر ایزدت ١٦ ـ راحت جان خودت ١٧ـ همیشه ١٨ ـ همچون موش در نقبی خموش ١٩ ـ یا که نقش گربه (ن . ل)

(۸) کما قال امیرالمؤمنین علی علیه السلام رأیت العقل عقلین فمطبوع ومسموع ولن ینفع مسموع اذا لم یك مطبوع (۱۰) صندوق پر از کتاب سودی ندهد باید که کتابخانه در سینه بود (۲۰) غرّه درانیجا بمعنی غرش وغریدن است (۲۱) سریهٔ پارهٔ ازلشکر که سلطان در میانش نباشد وعدد آن ازپنجنفرکمتر و ازچهار صد نفر بیشترنیست (۲۲) هذیل قبیله ایست از عرب (۲۳) آیا نمی بینی که انس چهارعنصر دارندوجن هم وچون حکم تابع عنصرغالب است اصل آنرا تراب واین را نار گویند پس آنان که احکام فرشتگان برایشان غالبست در باطن فرشته وبهتراز فرشته اند واینان که احوال بهائم وسباع برایشان غالب است در باطن انعام وپست تر از انعامند گو در هر دو صنف بصورت انسان باشند

هر کجا باشد ریاضت بارهٔ / از لگدهایش نباشد چارهٔ
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست / که ریاضت دادن خامان بلاست
سکسکانید از دم یرغا شوید[1] / تا یواش و مرکب سلطان بوید
قل تعالوا قل تعالوا گفت حق[2] / ای ستوران ملول اندر سبق
٭ قل تعالوا قل تعالوا گفت حی / ای ستوران فسرده رگ و پی
٭ قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب
گر نیایند ای نبی غمگین مشو / زان دو بی‌تمکین تو پرازکین مشو
گوش بعضی زین تعالوها کراست / هر ستوری را صطبلی دیگراست
منهزم گردند بعضی زین ندا / هست هر اسبی طویلهٔ او جدا
منقبض گردند بعضی زین قصص / زانکه هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایك نیز نا همتا بدند / زین سبب برآسمان صف‌صف شدند
کودکان گر چه بیك مکتب درند / در سبق هر یك ز یك بالاترند
مشرقی و مغربی را حسهاست / منصب دیدار حس چشم راست
صد هزاران گوشها گر صف زنند / جمله محتاجان چشم روشنند
باز صف گوشها را منصبی / در سماع جان و اخبار و نبی
صدهزاران چشم را آن راه نیست / هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
همچنین هر حس یکیك می شمر / هر یکی معزول زان کار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون / در[3] صفند اندر قیام الصافون
هر کسی کو از صف دین سرکش است / میرود سوی صفی کان ناخوش[4] است
تو ز گفتار تعالوا کم مکن / کیمیائی بس شگرفست این سخن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر / کیمیا را هیچ از وی وا مگیر
این زمان گرم است[5] نفس کافرش / گفت تو سودش کند در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام / هین که ان الله یدعو بالسلام[6]
خواجه باز آ از منی و از سری / سروری جو کم طلب کن سروری

اعتراض کردن معترضی بر رسول صلی‌الله علیه وآله بر امیر گردانیدن هذیلی

چون پیمبر سروری کرد از هذیل / از برای لشکر منصور خیل
بوالفضولی ازحسد طاقت نداشت / اعتراض و لا نسلم بر فراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانی‌اند / در متاع فانئی چون فانی‌اند
از تکبر جمله اندر تفرقه / مرده از جان زنده اندر مخرقه
این عجب که جان بزندان اندراست / وانگهی مفتاح زندانش بدست[7]
پای تا سر غرق سرگین آن جوان / میزند بر دامنش جوی روان
دائما پهلو به پهلو بی قرار / پهلوی آرامگاه و پشت دار
نور پنهانست و جست وجوگواه[8] / کز گزافه دل نمیجوید پناه
گر نبودی حبس دنیا را مناص / نی بدی وحشت نه دل جستی خلاص
وحشتت همچون موکل می کشد / که بجو ای ضال منهاج رشد
هست منهاجی نهان در مکمنت / یافتش یعنی گزافه جستنت
تفرقه جویای جمع اندر کمین / تو درین طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ بر جسته ز بن / زندگی بخشنده را تو فهم کن
چشم این زندانیان هر دم بدر / کی بدی گر نیستی کس مژده‌ور
صد هزار آلودگان آب جو / کی بدندی گر نبودی آب جو
بر زمین پهلوت را آرام نیست / زانکه در خانه لحاف و بستریست
بی مقر گاهی نباشد بی قرار / بی خمار اشکن نباشد این خمار
گفت نی نی یا رسول الله مکن / سرور لشکر مگر شیخ کهن
یا رسول الله جوان ار شیر زاد / غیر مرد پیر سر لشکر مباد
هم تو گفتی این و گفت تو گوا / پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول‌الله در این لشکر نگر / هست چندین پیر از وی بیشتر
زین درخت آن برگ زردش را مبین / سیبهای پختهٔ او را بچین
برگهای زرد او خود کی تهی است / این نشان پختگی و کاملی است
برگ زرد ریش وآن موی سپید / بهر عقل پخته می آرد نوید
برگهای نو رسیده سبز فام / شد نشان آنکه آن میوه است خام
برگ بی برگی نشان عارفیست / زردی زر سرخ روئی صیرفیست
آنکه او گل عارض است ار نوخطست / او بمکتب گاه مخبر نو خطست
حرفهای خط او کژ مژ بود / مزمن عقلست اگر تن میدود
پای پیر ازسرعت ارچه باز ماند / یافت عقل او دو پر براوج راند
گر مثل خواهی بجعفر در نگر / داد حق برجای دست و پاش پر
٭ گر ز اسرار سخن بوئی بری / من سخن گویم چو زر جعفری[10]
بگذر از زر کین سخن شد محتجب / همچوسیماب این دلم شد مضطرب
زاندرونم صد خموشی خوش‌نفس / دست بر لب می نهد یعنی که بس
خامشی بحرست وگفتن همچوجو / بحر می جوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب / ختم کن والله اعلم بالصواب
همچنین پیوسته کرد آن بی ادب / پیش پیغمبر سخن زان سرد لب
دست می دادش سخن او بیخبر / که خبر هرزه بود پیش نظر
این خبرها ازنظرها[11] نائب است / بهر حاضر نیست بهر غائب است
هر که او اندر نظرموصول شد / این خبرها پیش او معزول شد
چونکه با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلاله‌گان را بعد ازاین
هر که از طفلی گذشت ومرد شد / نامه و دلاله بر وی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو بر گوی خوش / لیك اندك گو دراز اندر مکش
ور بفرماید که اندر کش دراز / همچنان شرمین بگو با امر ساز
همچنانکه من در این زیبا فسون / با ضیاء الحق حسام الدین کنون
چونکه کوته می کنم من از رشد / او بصد نوعم بگفتن می کشد

---

۱ ـ روید ۳ ـ ده ٤ ـ وایس ٥ ـ کژ است مست ـ بست ۹ ـ کان دهندهٔ زندگی را ۱۱ ـ خود (ن ـ ل)

---

(۲) درسورهٔ آل‌عمران ومشهور به آیهٔ مباهله است فمن حاجّك فیه من بعد ماجاءك من العلم فقل تعالوا ندع ابنائنا وابنائكم ونسائنا ونسائكم وانفسنا و انفسكم ثم نبتهل فنجعل لعنة‌الله علی الکاذبین یادرسورهٔ انعام قل تعالوا اتل ماحرّم ربّكم علیكم الاتشرکوا به شیئاً (٦) درسورهٔ یونس واقعشده والله یدعوا الی دارالسلام (۷) تا آنجا که گفت نی نی یا رسول الله مکن همه درین مطلب است که حقتعالی فرموده و فی انفسکم افلا تبصرون و امیرالمؤمنین علی علیه السلام میفرماید دواؤك فیك و لا تبصر (۸) یعنی طلب و طالب که مضایف است بی مطلوب صورت نبندد و حرکات و طلبات بی غایت و ثمره نیست که عبث لازم آید بلکه همه در طلب اویند ولکن لا یشعرون و فی طغیانهم یعمهون چندین هزار ذرّه سراسیمه میدوند در آفتاب وغافل ازین کافتاب چیست مثلاً طالب غنا وبقا طالب اوست چه اینها صفت اوست ولکن طالب غنا را در غنای مجازی و بقا را در بقای مجازی که عین فقر وفنایند گم کرده است ومعترضی که کلام مولوی دراوست ازباب کلّ موجود یحب الفردانیه مستبد برأی شده است و لیکن ندانسته است که فردانیت در تسلیم و تبعیت محض انسان کامل است (۱۰) زر جعفری پولی بوده است از طلای خالص که جعفر برمکی برای عطا و کرم سکه زده است

ای حسام الدین ضیاء ذوالجلال / چونکه می بینی چه میجوئی مقال
این مگر باشد ز حبّ مشتهی / اسقنی خمراً و قل لی انّها[1]
بر دهان تست این دم جام او[2] / گوش میگوید که قسم گوش کو
قسم تو گرمیست نك گرمیت هست[3] / گفت حرص من ازاین افزون ترست

جواب گفتن پیغمبر صلی‌الله علیه و آله اعتراض کننده را

در حضور مصطفای قند خو[4] / چون زحدّ برد آن عرب از گفت و گو[5]
آن شه والنجم و سلطان عبس[6] / لب گزید آن سرد دم را گفت بس
دست می زد بهر منعش بردهان / چند گوئی پیش دانای نهان
پیش بینا بردهٔ سرگین خشك / که بغر این را بجای ناف مشك
بعره را ای گنده مغز گنده مُخ / زیر بینی بنهی و گوئی که اُخ
اخ اخی برداشته ای خشك مغز[7] / تا نمائی پشك دون را مشك نغز[8]
تا که بفریبی مشام پاك را / آن چرندهٔ گلشن افلاك را
حلم او خودرا اگر چه گول ساخت / خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگ را گر باز ماند شب دهن / گربه را هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر / سخت بیدارست دستارش مبر
چند گوئی ای لجوج بی صفا / این فسون دیو پیش مصطفا
صد هزاران حلم دارند این گروه / هریکی حلمی ازآنها صد چو کوه
حلمشان بیدار را ابله کند / زیرك صد چشم را گمره کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز / نغز نغزك بر رود بالای مغز
مست را بین زان شراب پر شگفت / همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
مرد برنا زان شراب زود گیر / در میان راه میافتد چو پیر
خاصّه آن باده که از خمّ نبی است / نی مثی که مستی او یکشبی است
آنکه آن اصحاب کهف از نقل و نقل / سیصد و نه سال گم کردند عقل
زان زنان مصر جامی خورده‌اند / دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سُکر موسی داشتند / دار را دلدار می پنداشتند[9]
جعفر طیّار زان می بود مست / زان گرو میکرد بیخود پا و دست

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابا یزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را نه بطریق گفتِ زبان بلکه از راه عیان

با مریدان آن فقیر محتشم / با یزید آمد که نك یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذو فنون / لا اله الا انا ها فاعبدون[10]
چون گذشت آن حال و گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله / کاردها در من زنید آن دم هله
حق منزّه از تن و من با تنم / چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد / هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت
عقل آمد نقل[11] او آواره شد / صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل خود شحنه است چون سلطان رسید / شحنهٔ بیچاره در کُنجی خزید
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود ازمرد وصف مردمی[12]
هر چه گوید او پری گفته بود / زاین سری نه زان سری گفته بود
چون پری را این دم وقانون بود / کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده / تُرك بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یك لغت / چون پری را هست این ذات وصفت
پس خداوند پریّ و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر ازشیر کی ترسد بگو / شرح راه از کورکه پرسد بگو[13]
شیر گیر ارخون نرّه شیر خورد / تو بگوئی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از راز کهن / تو بگوئی باده گفته است این سخن
بادهٔ را می بود این شرّ و شور / نورحق را نیست این فرهنگ وزور
که ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند
گر چه قرآن از لب پیغمبرست / هر که گوید حق نگفت او کافرست
چون همای بیخودی پرواز کرد / آن سخن را با یزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / زان قوی تر گفت کاوّل گفته بود
نیست اندر جبه ام الاّ خدا / چند جوئی در زمین و در سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند[14] / کاردها[15] در جسم پاکش میزدند
هر یکی چون ملحدان گردکوه[16] / کارد می‌زد پیر خود را بی ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می خلید / باژگونه او تن خود میدرید
یك اثر نی بر تن آن ذو فنون / وان مریدان خسته درغرقاب خون
هر که اوسوی گلویش زخم برد / حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد / سینه اش بشکافت شد مردهٔ ابد
وانکه آگه بود ازآن صاحب قران / دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد / جان ببرد الاکه خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته / نوحه‌ها از خانشان بر خاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن / کای دوعالم درج در یك پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی / چون تن مردم زخنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دو چار زد / بیخود[17] اندر دیدهٔ خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار / بر تن خود میزنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانیست و ایمن است / تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقشِ او فانیّ و او شد آینه / غیرِ نقش روی غیر آنجای نه[18]
گر کنی تف سوی روی خود کنی / ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم توئی / ور ببینی عیسی مریم توئی
او نه اینست ونه آن او ساده است / نقشِ تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب دربست / چون رسید اینجا قلم درهم شکست

---

۲ ـ هو ۳ ـ گرمیّ ومست ٤ ـ پر طرب ۵ ـ گفت و گو را چون ز حد برد آن عرب ۷ ـ گیج گاج ۸ ـ تا که کالای بدت یابد رواج ۹ ـ انگاشتند ۱۱ ـ عشق آمد عقل ۱۲ ـ زود صف پیش وکمی ۱٤ ـ در هم آمدند ۱۵ ـ تیغها ۱۷ ـ با خود (ن . ل)

---

(۱) مشتهی یعنی مطلوب واسقنی خمراً اشاره است بشعر ابی نواس که گفته الا فاسقنی خمراً وقل لی هی‌الخمر ولاتسقنی سرّاً متی امکن‌الجهر یعنی شراب را به پیمای وبگو این شرابست تا گوش من ازنام او محظوظ شود (٦) مقصود دوسورهٔ والنجم وعبس است که درقرآن مجیدواقع شده‌است (۱۰) یعنی مستانه ازروی بیخودی میگفت نیست خدائی مگر من پس بپرستید مرا (۱۳) یعنی شرح راه‌راکه عبارت ازحفظ مراتب عبودیت باشد از مست سغراق حقیقت که کوری سُکر دارد و چشمش از ماسوی پوشیده است که پرسد (۱٦) گرد کوه در مازندران واقع بوده و در زمان امام فخر رازی ملاحده در آنجا مسکن داشتند (۱۸) یعنی دیده که هر آینه ظهور ندارد و فانی در عکس ونقش عاکس است وآن عکس و نقش تمکین نمیکند آن‌را از بروز خاصه در حالتیکه ناظر بهمان عکس باشی و آینه آلت لحاظ باشد نه ملحوظ بالذات پس غیر نقش غیر آینه که صورت تو باشد اگر تو ناظر بآینه باشی در آینه نیست پس اگر تف کنی بآن بخود کردهٔ و اگر تبجیل کنی اورا خودرا کردهٔ که او ازصفا و بی رنگی خوب و زشت همه را بنماید

لب ببند ار چه فصاحت دست داد　دم مزن والله اعلم بالرّشاد　　بر کنار بامی ای مست مُدام　پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شوی تو کامران　آن دم خوش را کنار بام دان　　بر زمان خوش هراسان باش تو　همچو گنجش خفیه‌کن نی فاش‌تو
تا نیاید بر ولا ناگه بلا　ترس ترسان رو درآن مکمن هلا　　ترس جان‌دروقت شادی اززوال　زان کنار بام غیب است ارتحال
گر نمی بینی کنار بام راز　روح می بیند که هستش اهتزاز　　هرنکالی ناگهان کان آمده‌است　بر کنار کنگرهٔ شادی نشست[1]
جز کنار بام خود نبود سقوط　اعتبار از قوم نوح و قوم لوط　　۞ اعتباری گیر تا یابی صفا　از درون انبیا و اولیا

بیان سبب فصاحت و بسیارگوئی آن فضول بخدمت رسول

پرتو مستیّ بی حدّ نبی　چون بزدهم‌مست‌وخوش‌گشت‌آن‌غبی　　لاجرم بسیار گو شد از نشاط　مست ادب بگذاشت آمد درخباط
۞ نی همه‌جا بیخودی[2] شرمیکند　بی ادب را بی ادب تر میکند　　گر بود عاقل نکو فر میشود　ور بود بد خوی بد تر میشود
۞ برلبیب آید لباب آن کاس‌او　واز غبی کم گردد استیناس او　　۞ بیخود از می با ادب‌گردد تمام　با خود از می بی‌ادب‌گردد مُدام
لیك اغلب چون بَدند و نا پسند　بر همه می را محرّم کرده اند　　حکم‌غالب راست‌چون اغلب بَدند　تیغ را از دست رهزن بستدند

بیان کردن رسول صلی‌الله علیه و آله سبب تفضیل واختیار کردن اوآن هذیلی را بامیری و سرلشکری بر پیران و کار دیدگان

گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر　تو مبین او را جوان و بی هنر　　ای بسا ریش سیاه و مرد پیر　ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بار ها　کرد پیری آن جوان در کارها　　پیر پیر عقل باشد ای پسر　نی سپیدی موی اندر ریش‌وسر
از بلیس او پیر تر خود کی بود　چونکه عقلش نیست اولاشیْ بود[3]　　۞ طفل‌گیرش‌چون‌بودصاحب‌کمال　پیر باشد درهنر آن خوش خصال
اندرآن طفلی‌چوعیسی‌خوش نفس[4]　پاك باشد از غرور و از هوس　　آن بیاض مو دلیل پختگیست　پیش‌چشم بسته کش کوته نگیست[5]
آن مقلد چون نداند جز دلیل　در علامت جوید او دائم سبیل　　بهر آن گفتیم کاین تدبیر را　چونکه خواهی کرد بگزین پیررا
۞ لیك پیر عقل نی پیر مسن　می ندانی ممتحن از ممتحن　　آنکه او از پردهٔ تقلید جست　او بنور حق ببیند هر چه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان　پوست بشکافد در آید در میان　　پیش ظاهربین چه قلب وچه‌سره　او چه داند چیست اندر قوصره[6]
ای بسا زرّ سیه کرده بدود　تا رهد ازدست هر دزدی حسود　　ای بسا مسّ بیندوده بزر　تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم　دل ببینیم و بظاهر ننگریم　　قاضیانی که بظاهر می تنند　حکم بر اشکال ظاهر میکنند
چون شهادت‌گفت وایمانش نمود　حکم او مؤمن کنند این‌قوم زود　　بس منافق کاندرین ظاهرگریخت　خون صد مؤمن بپنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین‌شوی　تا چوعقل کل توباطن بین شوی　　از عدم چون عقل زیبا رو نمود　خلعتش داد و هزاران عز فزود
۞ عقل چون ازعالم غیبی گشاد　رفعت افزود و هزاران نام داد[7]　　کمترین زان نامهای خوش نفس　اینکه نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وا نماید عقل رو　تیره باشد روز پیش نور او　　ور مثال احمقی پیدا شود　ظلمت شب پیش او روشن بود
کوز شب مظلم تر وتاری‌تراست　لیك خفاش شقی مظلم[8] خر است　　اندك‌اندك خوی کن با نورِ روز　ور نه خفاشی بمانی بی فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلیست　دشمن هر جا چراغ مقبلیست　　ظلمت اشکال زان جوید دلش　تا که افزون تر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند　　وز نهادِ زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لا شیْ

عاقل آن‌باشدکه او با مشعله است　او دلیل و پیشوای قافله است　　پی‌رو نور خوداست آن پیش‌رو　تابع خویشست آن بیخویش رو[9]
مؤمن خویش‌است و ایمان آورید　هم بآن نوری‌که جانش زوچرید　　دیگری که نیم عاقل آمد او　عاقلی‌را دیده کرد آن راه جو[10]
دست دروی زد چوکوراندردلیل　تا بدو بینا شد و چست و جلیل　　وآن‌خری کزعقل‌جوسنگی‌نداشت[11]　خود نبودش عقل‌وعاقل راگذاشت
۞ حق نداند نی قلیل ونی‌کثیر　می نجوید هم نذیر و هم بشیر　　۞غرقه‌اندرغفلت و درقال‌وقیل[12]　ننگش آید آمدن خلف دلیل
میرود اندر بیابان دراز　گاه لنگان آیس و گاهی بتاز　　شمع نی تا پیشوای خود کند　نیم شمعی نی که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند　نیم عقلی نی که خود مرده کند　　مردهٔ آن عاقل آید او تمام　تا بر آید از نشیب خود بیام
عقل کامل نیست خودرا مرده‌کن　در پناه عاقلی زنده سخن　　زنده نی تا همدم عیسی بود　مرده نی تا دمگه عیسی شود
۞زنده نیّ ومرده نی لاشیْ بود　غوره باشد نی عنب نی می بود　　غورهٔ کز غورگی در نگذرد　سنگ بست و خام و ترش ورد بود
جان کورش گام هر سو می نهد　عاقبت نجهد ولی بر می جهد　　۞ سودندهد برجهیدن آن زمان　زانکه نازل شد بلا از آسمان

---

۱ ـ بُدست　۲ ـ باده نی در هر سری　٤ـ طفل‌گیرش چون بود عیسی نفس　۸ ـ ظلمت　۱۰ـ خود داند او ـ کرد آن نور جو　۱۲ ـ ره نداند نه‌کثیر ونه قلیل (ن . ل)

---

(۳) گویند شیطان بدرگاه غفاری معروض داشت که خداوندا تو فرمودهٔ رحمتی وسعت کل شیْ ومن شیْ ام بموجب این نص امیدوار میباشم از مکمن غضب الهی حکم صادر شد که ما ترا از شیْ هم بیرون کردیم (۵) تك قعر حوض وچاه ومانند آنست وایضاً تکاپوی وبکاف فارسی باین دومعنی آمده پس بنا برمعنی اول چشم قلیل‌التحدیق والتعمق مراد است و بنا برثانی قصیرالخطوط الشعاعیه وضعیف النور خلاصه آنست که دلیل آنی اندیشه کوران است ودلیل لمی پیشه محققان (٦) قوصره زنبیل وظرفی‌است‌که خرما درآن ریزند (۷) اشاره است بعلم آدم الاسماء کلها چه قلب کامل مظهر هزار اسم خداوندی است (۹) جمع بین متقابلین فرموده است که عرفت الله بجمعه بین‌الاضداد چه یك خویش است که نورانیست که گوهر ذات و باطنی ذات خود است که من عرف نفسه فقد عرف ربه و یك خویش است که ظلمانیست که فرموده اند که خود پرست بدتراست از بت پرست (۱۱) کلام مولوی اشارتست بقول حقتعالی ومن خفت موازینه فامه هاویه وبدو قسم اول اشارتست بقول‌حق‌تعالی لمن کان له قلب” او القی‌السمع و هو شهید و بقسم سیم اشارتست با مثال قول حق تعالی ولو علم‌الله فیهم خیراً لاسمعهم ولوا سمعهم لتولوا

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دیگر مغرور ابله مغفل لاشیٔ و عاقبت آن هر سه ماهی

قصهٔ آن آبگیر است ای عنود　　که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن　　صورت قصه‌بود وین مغز[1] جان
چند صیادی سوی آن آبگیر　　برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند　　ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد　　عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت　　که یقین سستم کنند از مقدرت
مهرِ زاد و بود بر جانشان تند　　کاهلیّ و جهلشان بر من زند
مشورت را زندهٔ[2] باید نکو　　که ترا زنده کند وآن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن　　زانکه پایت لنگ دارد رایِ زن
از دمِ حب الوطن بگذر مایست　　که‌وطن آنسوست‌جان‌این‌سوی نیست
گروطن‌خواهی‌گذر زان‌سوی شط　　این‌حدیث‌راست را کم‌خوان غلط

سرّ خواندن وضو کننده اوراد وضو را

در وضو هرعضو را وردی جدا　　آمده است اندر خبر بهر دعا
چونکه استنشاق بینی میکنی　　بوی جنت خواه از ربّ غنی[3]
تا ترا آن بو کشد سوی جنان　　بوی گل باشد دلیل گلستان
چونکه استنجا کنی وردِ سخن　　این بود که از زیانم[4] پاك کن
دست من اینجا رسید اینرا بشست　　دستم اندر شستن جانست سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان　　دستِ فضل تست در جانها رسان
حدّ من این بود کردم من لئیم　　زان‌سوی‌حد را نقی کن ای‌کریم
از حدث شستم خدایا پوست را　　از حوادث تو بشواین دوست‌را

شخصی بوقت استنجا می‌گفت اللهم ارحنی رایحةالجنة بجای اللهم اجعلنی من‌التوابین واجعلنی من‌المتطهرین که ورد استنجاست و ورد استنجا را در وقت استنشاق می‌گفت عزیزی بشنید و این را طاقت نداشت

آن یکی در وقت استنجا بگفت　　که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آوردهٔ　　لیك سوراخ دعا گم کردهٔ
این دعا که ورد بینی بود چون　　ورد بینی را تو آوردی بکون[5]
رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر　　رایحهٔ بینی کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان　　وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست　　هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل　　بو وظیفهٔ بینی[6] آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر　　جای آن‌بونیست این سوراخ‌زیر
کی از اینجا بوی خلد آید ترا　　بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حبّ الوطن آمد درست　　تو وطن بشناس ای‌خواجه نخست
گفت آن ماهیّ زیرك ره کنم　　دل ز رای و مشورتشان برکنم
نیست وقت مشورت هین راه کن　　چون علی تو[7] آه اندر چاه کن[8]
محرم آن‌راه کم یابست بس　　شب رووپنهان‌روی‌کن‌چون‌عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر　　بحر جو و ترك این گرداب گیر
سینه را پاساخت میرفت آن‌حذور　　از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود　　می‌دود تا در تنش یك رگ بود
خواب‌خرگوش‌وسگ‌اندرپی‌خطاست　　خواب‌خود درچشم‌ترسنده‌کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت　　راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت　　رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف　　که نیابد حدّ آنرا هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام　　نیم عاقل را ازآن شد تلخ کام
گفت اه من فوت کردم وقت[9] را　　چون نگشتم همره آن رهنما
ناگهان رفت اوولیکن‌چون‌که‌رفت　　می ببایستم شدن در پی بتفت
برگذشته حسرت آوردن‌خطاست　　باز ناید رفته یاد آن هباست
❀ این‌زمان سودی‌ندارد حسرتم　　چون‌کنم چون‌فوت‌شد این‌فرصتم

قصه آن‌مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور تدارك وقت اندیش و روزگار مبر در پشیمانی

آن یکی مرغی‌گرفت از مکرودام　　مرغ اورا گفت‌کای خواجهٔ همام
❀ تو یکی مرغی‌ضعیفی همچو من　　صید کرده خورده‌گیر ای‌نیك‌ظن
تو بسی گاوان و میشان خوردهٔ　　تو بسی اشتر بقربان کردهٔ
خود نگشتی سیر زانها در زمن　　هم نگردی سیر از اجزای من
❀مر مرا آزاد گردان از کرم　　ای جوان مرد کریم محتشم
هِل مرا تا که سه پندت بر دهم　　تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اولِ آن پند هم بر دست تو　　بدهم ای‌جان و دلم پا[10] بست تو
❀ بر سر دیوار بدهم ثانیش　　تاشوی زان پند شادوخوب‌وکش
وان سیم پندت دهم من بردرخت　　که از این سه پندگردی نیکبخت
آنچه بر دستست اینست آن‌سخن　　که محالی را زکس باور مکن
بر کفش چون گفت اولِ‌پند زفت　　گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور　　چون زتوبگذشت زآن‌حسرت‌مبر
بعد ازآن‌گفتش‌که در جسمم‌کتیم　　ده درم سنگست یك درّ یتیم
دولت تو بختِ فرزندانِ تو　　بود آن گوهر بحقّ جان تو
فوت کردی در که روزی‌ات نبود　　که نباشد مثلِ آن در در وجود
آن چنانکه وقتِ زادن حامله　　ناله دارد خواجه شد در غلغله
❀ گشت غمناك و همی‌گفت آدآه　　این چرا کردم که شد کارم تباه
❀ من چرا آزاد کردم مر ترا　　زین حیل از راه بردی مر مرا
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت　　که مبادا بر گذشته دی غمت
چون‌گذشت‌ورفت‌غم‌چون‌میخوری　　یا نکردی فهم پندم یا کری

---

۱ ـ قشرافسانه بود وین‌لبّ　۲ ـ زنده دل　۴ ـ یارب توزینم　۵ ـ ورد مقعد کردهٔ تو ای حرون　۶ ـ بهر بینی بوی　۷ ـ رو　۹ ـ فرصه
۱۰ ـ ثانیش بر بام کهگلی (ن ـ ل)

---

(۳) خاصه جنت صفات که تخلقوا باخلاق الله وجنت لقاء الله که من کان یرجو لقاءالله فانّ اَجل الله لآتٍ فادخلی فی عبادی و ادخلی جنّتی

(۸) حضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام در حدیث طویلی که راوی آن کمیل بن زیاد است اشارت بسینه مبارك کرده میفرماید آه آه ان هاهنا لعلماً جماً لو اصبت له حملةً وآنجناب بیرون رفتی و سر بچاهها کردی و رازها فرمودی و شیخ عطار منظوم ساخته است که:

مصطفی جائی فرود آمد براه ❀ گفت آب آرید لشکر را ز چاه　　رفت مردی باز آمد در شتاب ❀ گفت پر خونست چاه و نیست آب
گفت پنداری ز درد کار خویش ❀ مرتضی با چاه گفت اسرار خویش　　چاه چون بشنید آن تابش نبود ❀ لاجرم پر خون شد وآبش نبود

وآن دوم پندت بگفتم کز ضلال / هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد / ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین / باز گو پند سوم ای نازنین[1]
گفت آری خوش عمل کردی بآن / تا بگویم پند ثالث رایگان
۞این بگفت و بر پرید و شاد رفت / سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت
پند گفتن با جهول خوابناك / تخم افکندن بود در شوره خاك
چاك حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای نیکخو[2]
۞زانکه جاهل جهل را بنده بود / چونکه تو پندش دهی او نشنود

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خودرا مرده کردن

گفت ماهی دگر[3] وقت بلا / چونکه ماند از سایهٔ عاقل جدا
کوسوی دریا شد و از غم عتیق / فوت شد از من چنان نیکورفیق
لیك از آن نندیشم و بر خود زنم / خویشتن را این زمان مرده کنم
پس بر آرم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و میروم بر آب بر
می‌روم بر وی چنانکه خس رود / نی بسّباحی چنانکه کس رود
مرده گردم خویش بسپارم بآب / مرگ پیش از مرگ امن است از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان[4] / یأتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند / آب گه بردش نشیب و گه بلند
هریکی زان قاصدان بس غصه برد / که دریغا ماهی مهتر[5] بمرد
شاد می‌شد او ازآن گفت و دریغ / پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یك صیاد ارجمند / بر سرش تف کرد و برخاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن دیگر[6] همی‌کرد اضطراب
ازچپ و ازراست میجست آن سلیم / تا بجهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند / احمقی اورا در آن آتش نشاند
بر سر آتش بپشت تابهٔ / با حماقت گشت او هم خوابهٔ
او همی جوشید از تف سعیر / عقل میگفتش الم یأتك نذیر[7]
او همی‌گفت از شکنجه و از بلا / همچو جان کافران قالوا بلی
باز میگفت او که گر این بار من / وارهم زین محنت گردن شکن
من نسازم جز بدریائی وطن / آبگیری را نسازم من سکن
آب بیحد جویم و ایمن شوم / تا ابد در امن و صحت می‌روم
۞ همچنین میکرد با خود نذرها / کز چنین ورطه اگر یابم رها
۞دامن عاقل بگیرم روز و شب / تا نیفتم در چنین رنج و تعب

بیان آنکه عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفائی ندارد که ولو ردوا لعادوا لمانهوا عنه و انهم لکاذبون[8] چون صبح کاذب وفا ندارد

عقل میگفتش حماقت با تو هست / با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود / پردهٔ نسیان بدرّاند خرد
چونکه عقلت نیست نسیان میرتست / دشمن و باطل کن تدبیر تست
از کمیّ عقل پروانهٔ خسیس[9] / یاد نارد زآتش وسوز وحسیس[10]
چونکه پرّش سوخت توبه میکند / آز و نسیانش بر آتش می‌زند
ضبط ودرك وحافظی ویادداشت / عقل‌را باشد که عقل آنرا فراشت
چونکه گوهر نیست تابش چون بود / بی مذکّر خود ایابش[11] چون بود
این تمنا هم ز بیعقلیّ اوست / که نبیند کان[12] حماقت‌را چه خوست
آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود / نی زعقل روشن چون گنج بود
چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم / می نیرزد خاك آن توبه و ندم
آن ندم از ظلمت غم بست بار / پس کلام اللیل یمحوه النهار[13]
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش / هم رود از دل نتیجه وزاده‌اش
می‌کند او توبه و پیر خرد / بانگ لو ردّوا لعادوا میزند[14]

در بیان آنکه وهم قلب عقلست و ستیزهٔ اوست بدو ماند و او نیست

عقل ضدّ شهوتست ای پهلوان / آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان[15]
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست / وهم قلب و نقد زرّ عقلهاست
بی‌محك پیدا نگردد وهم و عقل / هردورا سوی محك کن زود نقل
این محك قرآن و حال انبیا / چون محك مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من / که نهٔ اهل فراز و شیب من
عقل را گر ارهٔ سازد دو نیم / همچو زر باشد درآتش او بسیم

مجاوبات موسی علیه‌السلام که صاحب عقل بود بافرعون که صاحب وهم بود

وهم مر فرعون عالم سوز را / عقل مر موسیّ جان افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال / حجة‌الله ام امان از هر[16] ضلال
گفت نی خامش رها کن های وهوی[17] / نسبت و نام قدیمت را بگوی
گفت موسی نسبتم از خاکدانش / نام اصلم کمترین بندگانش
بنده زادهٔ آن خداوند مجید / زاده از پشت جواریّ و عبید
نسبت اصلم ز خاك و آب وگل / آب وگل‌را داد یزدان جان ودل
مرجع این جسم خاکم[18] هم بخاك / مرجع تو هم بخاك ای سهمناك
اصل ما و اصل جملهٔ سرکشان / هست از خاکیّ وآن‌را صد نشان
نی مدد از خاك میگیرد تنت / از غذای خاك پیچد[19] گردنت
چون رود جان میشود او بازخاك / اندر آن گور مخوف سهمناك
این من و مائی تو و اشباه تو / خاك گردند و نماند جاه تو
گفت غیر این نسب نامیت هست / مرترا آن نام خود[20] اولیتر است
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش / که ازاو پروردزاوّل جسم و جانش[21]

---

١ ـ آن پند خوب سومین ٢ ـ پند گو ٣ ـ نیم عاقل گفت در گفت آن ماهی بخود ٥ ـ بهتر ٦ ـ احمق ١١ ـ چونکه نبود ذکر ـ چون مذکر نیست ١٢ ـ که ١٦٦٩ ـ امانم از ١٧ ـ گفت وگوی ١٨ ـ خاکی ١٩ ـ فربه ٢٠ ـ خود این نسب (ن . ل)

---

(٤) اشاره‌است بحدیث موتوا قبل ان‌تموتوا یعنی بمیرید پیش از مرگ یعنی خودیها و خواهشها را ترك‌کنید و خود را چون مردگان بی آزار وبیخواهش نمائید تا نجات یابید (٧) اشاره است بآیهٔ وافی هدایه واقعه در سورهٔ ملك کلما القی فیها فوج سالهم خزنتها الم یأتکم نذیر قالوا بلی قدجائنا نذیرٌ فکذبنا یعنی هرگاه افکنده شوند گروهی از اهل شرك سؤال کنند از ایشان خازنان دوزخ از روی سرزنش که‌آیا رسول بیم‌کننده نیامد بشما که خبر دهد از این روز گویند چرا آمد وخبر داد و ما تکذیب کردیم و گمراه شدیم (٨) این آیه در سورهٔ انعام واقع شده است (٩) حکما فرموده‌اند که پروانه قوّت حافظه ندارد پس آنچه بلامسه ادراك کرد مستثبت نمیشود ومرة بعد اخری و کرة بعد اولی بر شعله واقع میشود (١٠) آواز نرم وآهسته بخصوص صوت آتش (١٣) توبه هنگام غم وپریشانی بکار نیاید چرا که چون از غم رها شود توبه شکسته شود که کلام شب روز فراموش شود (١٤) یعنی اگر برگشته شوند کفار بدنیا برمیگردند بکار خود (١٥) عقل جزئی مشوب بوهم و خیال را وهم خوانند چنانکه فرمود کلما میزتموه باوهامکم (٢١) جان آن بنده از باب التفات از خطاب بغیبت

بندهٔ یاغی و طاغی ظلوم　　زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و حق ناشناس　　دم بزن اوصاف خود مگذار قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق　　که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک　　در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملك و اورا یار نی　　بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی　　شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش من اوست　　غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست
تو نتانی ابروی من ساختن　　چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی توئی　　لاف شرکت میزنی یاغی توئی[1]
گر بکشتم من عوانی را بسهو[2]　　نی برای نفس کشتم نی بلهو
من زدم مشتی و ناگه اوفتاد　　آنکه جانش خود نبد جانی بداد
من سگی کشتم تو مرسل زادگان　　صد هزاران طفل بی‌جرم وزبان
کشتهٔ و خونشان در گردنت　　تا چه آید برتوزین خون خوردنت
کشتهٔ ذریت یعقوب را　　بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید　　سرنگون شد آنچه نفست میزنید
گفت اینها را بهل بی هیچ شك　　این بود حق من و نان و نمك
که مرا پیش حشر خواری کنی　　روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعبتر[3]　　گر نداری پاس من در خیر وشر
زخم کیکی را نمی‌تانی کشید　　زخم[4] ماری را تو چون خواهی چشید
ظاهراً کار تو ویران میکنم　　لیك خاری را گلستان میکنم

بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی و درستی در شکستگیست و مراد در بیمرادی و وجود در عدم و علی‌هذا بقیةالاضداد والازواج

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت　　ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
کاین زمین‌را ازچه ویران‌میکنی　　میشکافی و پریشان میکنی
گفت ای ابله برو بر من مران　　تو عمارت از خرابی باز دان
کی‌شود گلزار و گندم زار این　　تا نگردد زشت و ویران این زمین[5]
کی‌شود بستان وکشت وبرگ وبر　　تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نبشکافی بنشتر ریش را[6]　　کی‌شود آن ریش به ای اوستا[7]
تا نسوزد خلطهایت از دوا　　کی رود سوزش[8] کجا یابد شفا
پاره پاره کرد درزی جامه را　　کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را　　بر دریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کابادان کنند　　نی‌که اوّل کهنه را ویران کنند
هم چنین نجار و حداد و قصاب　　هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله و آن بلیله کوفتن　　زان تلف گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا　　کی شود آراسته زان خوان ما
آن تقاضا کرد آن نان و نمك　　که ز شستت وارهانم ای سمك

جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را

گر پذیری پند موسی وارهی　　از چنین زشت[9] بدِ نا منتهی
بس که خودرا کردهٔ بندهٔ هوا　　کرمکی را کردهٔ تو اژدها
اژدها را اژدها آورده ام　　تا باصلاح آورم من دم بدم
تا دم آن از دم این بشکند　　مار من آن اژدها را برکند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار　　ورنه از جانت برآرد آن دمار
گفت الحق سخت اوستا جادوئی　　که در افکندی بمکر اینجا دوئی
خلق یك‌دل‌را توکردی دو گروه　　جادوئی رخنه کند درسنگ وکوه

نفی کردن موسی علیه‌السلام جادوئی را از خود

گفت هستم غرق پیغام خدا　　جادوئی که دید با نام خدا[10]
غفلت و کفر است مایهٔ جادوئی　　مشعلهٔ دین است جان موسوی
من بجادویان چه مانم ای وقیح　　کز دمم پر رشك میگردد مسیح
من بجادویان چه مانم ای جنب　　که ز جانم نور میگیرد کتب
من بجادویان چه‌مانم‌ای‌خبیث　　کز خدا نازل شود برمن حدیث
چون تو با پر هوا بر می پری　　لاجرم بر من گمان بد میبری
هر کرا افعال دام و دد بود　　بر کریمانش گمان بد بود
چون توجزو عالمی پس ای‌مهین　　کل آنرا همچو خود بینی یقین
چون تو برگردی وبرگردد سرت　　خانه را گردنده بیند منظرت
ور تودرکشتی روی بر یم روان　　ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگدل از ملحمه　　تنگ بینی جو دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان　　این‌جهان بنمایدت چون بوستان[11]
ای بسا کس رفته تا شام وعراق　　او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته تا هند و هری　　او ندیده جز مگر بیع و شری
وی بسا کس‌رفته ترکستان وچین　　او ندیده هیچ جز مکر و کمین[12]
طالب هر چیز ای یار رشید　　جز همان چیزی که میجوید ندید
چون ندارد مدرکی جزرنگ وبو　　جملهٔ اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان　　بگذرد ازاین‌سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه　　او نبیند غیر[13] قشر خربزه
که بود افتاده در ره یا حشیش　　لایق سیران گاوی یا خریش
خشك بر میخ طبیعت چون قدید　　بستهٔ اسباب و جانش لا یزید
وان فضای خرق اسباب و علل[14]　　هست ارض الله ای صدر اجل
هرزمان‌مبدل شود چون‌نقش‌جان　　نو بنو بیند جهانی در عیان[15]
گر بود فردوس و انهار بهشت　　چون‌فسردهٔ‌یك‌صفت‌شدگشت زشت

۱ـ که کنی باحق دعوی دوی　۴ ـ زهر　۵ ـ دفین　۶ ـ ریش چغز ـ چغزرا　۷ ـ وکی گردید نغز　۸ ـ شورش　۹ ـ شست　۱۱ ـ گلستان
۱۲ ـ الاّ مکروکین　۱۳ ـ جز که　(ن . ل)

---

(۲) اشاره است بآیه و دخل المدینة علی حین غفلةٍ من اهلها فوجد فیها رجلین یقتتلان هذا من شیعته و هذا من عدوه فاستغاثه الذی من شیعته علی الذین من عدوه فوکزه موسی فقضی علیه قال هذا من عمل الشیطان انّه عدوّ مضلّ مبین (۳) اقتباس از مضمون آیهٔ واقعه در سورهٔ توبه و قالوا لاتنفروا فی‌الحرّ قل نارجهنم اشدّ حرّا وگفتند بعضی مر بعضی‌را یا گفتند مؤمنان که بیرون مروید با رسول خدا بغزا در وقت‌گرما بگو ای محمد منافقان را که آتش دوزخ سخت تر است از حیث حرارت (۱۰) اشاره است بماثورات که انبیا و اولیا اسماء حسنی هستند (۱٤) اشاره است بقول حق انّ ارض‌الله واسعه مراد اینکه خرق اسباب آنست که علل امکانیه را واسطه نبیند واسماء الهیه بیند و مظاهر را فانی بیند (۱۵) اشاره بآیه شریفه افعیینا بالخلق‌الاوّل بل هم فی لبسٍ من خلقٍ جدید خلاصه ابیات مولوی در نفی جادوئی از موسی آنست که مدرك ومدرك از یك سنخ میباشند پس اگر تو فانی از خود باشی عالم پیش تو فانی است و اگر تو باقی باشی عالم نزد تو باقی‌است و اگر نور شدهٔ عالم نور است و زمین و آسمان و موالیدی نیست چنانکه قائل گفته‌است ❁ در مقامی که شهود است نه الا و نه لاست — در نظر جمله خدای است و خدای است و خداست ❁ نازنین جمله نازنین بیند ـ دیدهٔ پاك این چنین بیند پس مدرك نوری نور بیند و مدرك ظلمانی ظلمت بیند حق حق بیند و باطل باطل

بیان آنکه هر حس مدرك را از آدمی نیز مدرکاتی دیگر است که از مدرکات آن حس دیگر بیخبر است چنانکه هر پیشه ور استاد اعجمی کار آن استاد دیگر پیشه ور است و بی خبری او از آنکه وظیفهٔ او نیست دلیل نکند که آن مدرکات نیست اگر چه بحکم حال منکر بود آنرا امّا از منکری او اینجا جز بیخبری نمیخواهیم درین مقام

چنبرهٔ دید جهان ادراك تست[1]   پردهٔ پاکان حس ناپاك تست   ٥   مدتی حس را بشو زآب عیان   اینچنین دان جامه شوئی صوفیان
ای ز غفلت ازسبب تو بیخبر   بندهٔ اسباب گشتستی تو خر   ٦   لاجرم اعمی دل و سر گشتهٔ   مضطرب احوال و مضطر گشتهٔ
چشم بگشا و مسبب را نگر   تا شوی فارغ ز اسباب نظر   ٧   چون شدی توپاك پرده بر کند   جان پاکان خویش بر تو میزند
جمله عالم گر بود نور و صور   چشم را باشد از آن خوبی خبر   ٨   چشم بستی گوش می‌آری بپیش   تا نمائی زلف و رخساره بتیس
گوش گوید من بصورت نگروم   صورت ار بانگی زند من بشنوم   ٩   گوش گوید من بصورت ننگرم   حس چشم است آن زدیدن قاصرم
عالمم من لیك اندر فن خویش   فن من جز حرف و صوتی نیست بیش   ١٠   هین بیا بینی ببین این خوب را   نیست بینی درخور این مطلوب را
گر بود مشك و گلابی بو برم   فن من این است و علم و مخبرم   ١١   کی ببینم من رخ آن سیم ساق   هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
باز حس کژ نبیند غیر کژ   خواه کژ غژ پیش او یاراست غژ   ١٢   چشم احول از یکی دیدن یقین   ناظر شرکست نه توحید بین[2]
تو که فرعونی همه مکری و زرق   مرمرا از خود نمی‌دانی تو فرق   ١٣   منگر از خود درمن ای کژباز تو   تا یکی تو را نبینی تو دو تو
بنگر اندر من ز من یکساعتی   تا ورای کون بینی ساحتی   ١٤   وا رهی از تنگی و از ننگ و نام   عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چونکه رستی از بدن   گوش و بینی چشم می‌داند شدن   ١٥   راست گفتست آن شه شیرین زبان   چشم گردد مو بموی عارفان[3]
جسم را چشمی نبود اوّل یقین   در رحم بود او جنین گوشتین   ١٦   علت دیدن مدان پیه ای پسر   ورنه خواب اندرندیدی کس صور
آن پری و دیو می بیند شبیه   نیست اندر دیدگان هر دو پیه   ١٧   نور را با پیه خود نسبت نبود   نسبتش بخشید خلاق ودود
آدمست از خاك کی ماند بخاك   جنی است از نار بی‌هیچ اشتراك   ١٨   نیست خود مانند آتش آن پری   گرچه اصلش اوست چون می‌بنگری
مرغ از بادست کی ماند بباد   نا مناسب را خدا نسبت بداد   ١٩   نسبت این فرعها با اصلها   هست بیچون ازچه دادش وصلها
آدمی چون زادهٔ خاك و هباست   این پسر را با پدر نسبت کجاست   ٢٠   نسبتی گر هست مخفی از خرد   هست بیچون و خرد کی پی برد
باد را بی چشم اگر بینش نداد   فرق چون میکرد اندر قوم عاد   ٢١   چون همی دانست مؤمن از عدو   چون همی دانست می را ازکدو
آتش نمرود را گر چشم نیست   با خلیلش چون تجشم کردنیست   ٢٢   گر نبودی نیل را آن نور و دید   از چه قبطی را زسبطی میگزید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد   پس چرا داود را او یار شد   ٢٣   این‌زمین را گر نبودی چشم جان   ازچه قارون را فروخورد آنچنان
گر نبودی چشم دل حنّانه را   چون بدیدی هجر آن فرزانه‌را   ٢٤   سنگ‌ریزه گر نبودی دیده ور   چون گواهی دادی اندر مشت‌در
ای خرد برکش تو پرّ و بالها[4]   سوره بر خوان زلزلت زلزالها   ٢٥   در قیامت این زمین برنیك وبد   کی ز نادیده گواهیها دهد
کی تحدّث حالها و اخبارها[5]   تظهر الارض لنا اسرارها   ٢٦   این فرستادن مرا پیش تو میر   هست برهانی که شد مرسل خبیر
کاین چنین[6] دارو چنان ناسور را   هست در خور از پی میسور را   ٢٧   واقعاتی دیده بودی پیش ازین   که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته بدست   شاخ گستاخی ترا خواهم شکست   ٢٨   واقعاتی سهمگین از بهر این   گونه گونه می‌نمودت ربّ دین
درخور سرّ بد و طغیان تو   تا بدانی کوست در خورد آن تو   ٢٩   تا بدانی کو حکیم است و خبیر   مصلح امراض درمان نا پذیر
تو بتأویلات میگشتی از آن   کورو کر کاین هست ازخواب گران   ٣٠   وآن طبیب و آن منجم در[7] لمع   دید تعبیرش بپوشید از طمع
گفت دور از دولت و از شاهیت   که در آید غصّه در آگاهیت   ٣١   از غذای مختلف یا از طعام   طبع شوریده همی بیند منام
زانکه دید او که نصیحت جو نهٔ   تند و خونخواری ومسکین‌خو نهٔ   ٣٢   پادشاهان خون کنند از مصلحت   لیك رحمتشان فزونست از عنت
شاه را باید که باشد خوی رب   رحمت او سبق گیرد بر غضب   ٣٣   نی غضب غالب بود مانند دیو   بی‌ضرورت خون کند ازبهر ریو
نی حلیمی مخنث وار نیز   که شود زن روسبی‌زان وکنیز   ٣٤   دیو خانه کرده بودی سینه را   قبلهٔ سازیده بودی کینه را
شاخ تیزت بس جگرها را که خست   ٣٥   نك عصایم شاخ شوخت را شکست

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان وتاخت بردن تاسینور ذر[8] ونسل که سرحد غیب است و غفلت ایشان از کمین که چون غازی به غزا نرود کافر تاختن آورد

حمله بردند اسپه جسمانیان   جانب قلعه و دژ[9] روحانیان   ٣٨   تا فرو گیرند بر در بند[10] غیب   تا کسی ناید از آنسو پاك جیب
غازیان حملهٔ غزا چون کم برند   کافران بر عکس حمله آورند   ٣٩   غازیان غیب چون ازحلم خویش   حمله ناوردند بر تو زشت کیش
حمله بردی سوی دربندان غیب   تا نیایند این طرف مردان غیب   ٤٠   چنگ در صلب و رحمها برزدی   تا که شارع را بگیری از بدی
چون بگیری شه‌رهی که ذوالجلال   برگشاد[11] ست از برای انتسال   ٤١   سد شدی دربندها را ای‌لجوج   کوری تو کرد سرهنگی خروج

---

٦ - که ٧ - از ٨ - سنوردژ ٩ - روئین دز - آن قلعهٔ ١٠ - در بندان ١١ - بر گزید (ن . ل)

---

(١) یعنی دایره محیط بجهان‌را باندازه ادراك خود میرسی (٢) واین درعالم احول نفس‌الامری است که اگر همه احول بودند یکی‌را دو دیدن در عالم آنها نفس‌الامر بود و این وجهی است از برای نفس الامریت کثرت در موجودات در نظر اهل کثرت ولی تحقیق وحدت در کثرت آنست که حقیقت وجود وحدت دارد با کثرت مراتب ودرجات ووجه دیگر وحدت مسمی وموصوف وکثرت اسماء وصفات ❀ جمله یکذاتست اما متصف - جمله یکحرف وعبارت مختلف (٣) اشارت بقول بایزید بسطامی است لایصبرالرجل من العارفین حتی لایصیر کل شعره عیناً ناظره (٤) یعنی چون همه کس بینائی یافته است از حق پس تو هم ای عقل پرو بال خود بگشای و عزم آنسوی کن که از احوال قیامت خدایتعالی در سورهٔ زلزلت چه خبر میدهد (٥) یعنی حدیث کند حالش را و خبرهای خودرا ظاهر میکند زمین برای ما واسرار خویش را

نك منم سرهنگ و هنگت[1] بشکنم	نك بنامش نام و ننگت بشکنم
تو هلا در بندها را سخت بند	چند گامی بر سبال خود بخند
سبلت را بر کند یك یك قدر	تا بدانی کالقدر یعمی الحذر[2]
سبلت تو تیز تر یا آنِ عاد	که همی لرزید از دمشان بلاد
تو ستیزه روی تر یا آن ثمود	که نیامد مثل ایشان در وجود
صد از اینها گر بگویم تو کری	بشنوی و نا شنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم	بی سخن من دارویت آمیختم
که نهم بر ریش خامت تا پزد	تا بسوزد ریش خامت[3] تا ابد
تا بدانی کو خبیر است ای عدو	می دهد هر چیز را درخورد او
کی نکو کردی وکی کردی توشر	که ندیدی لایقش در پی اثر[4]
کی فرستادی دمی بر آسمان	نیکئی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو	هر دمی بینی جزای کار تو
چون مراقب[5] باشی وگیری رسن	حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح	حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آید ترا	که نکردی فهم نکته و رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد	فهم کن اینجا نشاید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی	در رسد در تو جزای خیرگی
ور نیاید تیرت از بخشایش است	نی پی نا دیدن آلایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت	کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود	از مراقب کار بالاتر رود[6]

بیان آنکه تن خاکی آدمی همچون آهن نیکو جوهر قابل آیینه شدن است تا درو هم در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید نه بر طریق خیال

پس چو آهن گر چه تیره هیکلی	صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آینه گردد پر صور	اندر او هر سو ملیحی سیمبر
آهن ار چه تیره و بی نور بود	صیقلی آن تیرگی از وی زدود
❀ صیقلی دید آهن و خوش کرد رو	تا که صورتها توان دید اندرو
گر تن خاکی غلیظ و تیره است	صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا در او اشکال غیبی رو دهد	عکس حوری و ملك دروی جهد
صیقل عقلت بدان دادست حق	که بدان روشن شود دل را ورق
صیقلی را بستهٔ ای بی نماز	و آن هوا را کردهٔ دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود	صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کایینهٔ غیبی بدی	جمله صورتها در او مرسل[7] شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد	این بود یسعون فی‌الارض فساد[8]
تا کنون کردی چنین اکنون مکن	تیره کردی آب ازین افزون مکن
برمشوران تا شود این آب صاف	وندرو بین ماه واختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آبِ جو	چون شود تیره نبینی قعرِ او
قعر جو پر گوهر است و پر زُدر	هین مکن تیره که هست آن صاف و حر[9]
جان مردم هست مانند هوا	چون بگرد آمیخت شد پردهٔ سما
مانع آید او ز دید آفتاب	چونکه گردش رفت شد صافی و ناب
❀ حاصل آنکه کم مکن ای بی سرور	صیقلی والله اعلم بالصدور

باز گفتن موسی علیه‌السلام اسرار فرعون را و واقعات او را ظهرالغیب تا بخبیری حق ایمان آورد یا گمان برد

با کمال تیرگی حق واقعات	مینمودت تا روی راه نجات
ز آهن تیره بقدرت مینمود	واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی	آن همی دیدی و بد تر میشدی
نقشهای بد که در خوابت[10] نمود	میرمیدی زان و آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آینه دید	روی خود را زشت و بر آینه رید
که چو زشتی لایق اینی و بس	زشتیم آنِ تو است ای کورِ خس
این جفا بر روی زشتت میکنی	نیست برمن زانکه هستم روشنی
گاه میدیدی لبانت[11] سوخته	گه دهان و چشم تو بر دوخته
گاه حیوانی بقصدت آمده[12]	که سر خود را بدندان دده
گه نگون اندر میان آب ریز	گه غریق سیل خون آمیز تیز
❀ گه ز بامی اوفتاده گشته پست	گاه در اشکنجه و بسته دو دست
❀ گاه دیده خویش در زنجیر و غل	گاه بر مغزت زندی چون دهل
گه ندات آمد از این چرخ نقی	که شقیی و شقیی و شقی
گه ندات آمد صریحی از جبال	که برو هستی ز اصحاب شمال
که صدا[13] می آمدت از هر جماد	تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
❀ گه خطاب آمد ترا از هر نبات	گشت مطرودِ ابد فرعون مات
زین بترها که نمیگویم ز شرم	تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم بتو ای نا پذیر	زاندکی دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور میکردی و مات	تا نبندیشی ز خواب و واقعات
چند بگریزی نك آمد پیش تو	کوری ادراكِ مکر اندیش تو
هین مکن زین بس فرا گیر احتراز	که ز بخشایش در توبه است باز

بیان آنکه درِ توبه باز است

توبه را از جانب مغرب دری[14]	باز باشد تا قیامت بر وری
❀ تا ز مغرب بر زند سر آفتاب	باز باشد آن در از وی رو متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در	یك در توبه است زان هشت ای پسر
این همه گه باز باشد گه فراز[15]	وان در توبه نباشد جز که باز

---

۲ ـ البصر ۳ ـ ریشت ٤ ـ خیر و شر ۷ ـ حاصل ۹ ـ اگر هستی تو حر ۱۰ ـ زشت خوابت می ـ بخوابت می ۱۱ ـ لباست ۱۲ ـ حیوان قاصد خونت شده ۱۳ ـ ندا (ن . ل)

---

(۱) هنگ در اینجا معنی عزت وحرمت ووقار وسنگینی را میدهد ولی بمعنی سپاه وقبیله وقوت وزور وقدر وغیره هم آمده (۵) مراقب نگهبان ودرکمین است واز مقامات سلوکست مراقبه ومحاسبه قال‌النبی (ص) موتوا قبل ان تموتوا وحاسبوا انفسکم قبل ان تحاسبوا (٦) از مقام مراقبه مقاماتی بالاتر هست از باب تخلیه از رذایل و تحلیه بفضایل مثل صبر و رضا و تسلیم و اشارت بتجلیه فرموده بصیقلی‌کردن و بتحلیه بتصویر بصور (۸) اشاره است بمضمون آیه واقعه در سورهٔ مائده انما جزاءالذین یحاربون الله و رسوله و یسعون فی‌الارض فساداً ان یقتلوا او یصلبوا او تقطع ایدیهم و ارجلهم من خلاف او ینفوا من‌الارض ذلك لهم خزی فی‌الدنیا و لهم فی الآخرة عذاب عظیم بدرستیکه جزای کسانیکه جنگ میکنند با خدا و رسولش و می شتابند در زمین برای فساد اینست که کشته یا بدار آویخته شوند یا بریده شود دست ها و پاهای ایشان بخلاف یکدیگر یعنی دست راست و پای چپ یا برعکس یا آواره شوند از شهری بشهری این برای ایشان رسوائی دنیاست و اما در آخرت هم عذاب بزرگی بایشان خواهد رسید (۱٤) در حدیث مروی از حضرت رسول که فرمود بدرستیکه خدایتعالی گردانید بجانب مغرب دری که پهنای آن مدت سیر هفتاد سال است برای توبه و بسته نمیشود آن مادامی که طلوع نکند آفتاب از جانب مغرب و بعد از آن توبهٔ احدی مقبول نمیشود (۱۵) فراز بمعنی بسته و گشاده هر دو آمده و از اضداد است

هین غنیمت‌دار در بازاست زود رخت آنجا کش بکوریِ حسود
پیش‌ازآن کز قهر دربسته شود بعد از آن زاریِ تو کس نشنود
بازگرد ازکفر واین در باز یاب تا نگردی از شقاوت ردّ باب

گفتن موسی علیه‌السلام مرفرعون راکه از من یك پند قبول کن وچهار فضیلت عوض بستان

هین ز من بپذیر یك‌چیز و بیار پس زمن بستان عوض آن‌را چهار
گفت ای موسی کدامست آن یکی شرح کن بامن ازآن یك اندکی
گفت آن یك که بگوئی آشکار که خدائی نیست غیر از کردگار
خالق افلاك و انجم بر علا مردم و دیو و پریّ و مرغ را
خالق دریا وکوه و دشت و تیه ملکت او بیحد و او بی شبیه
حافظ هرچیز وهرکس هرمکان رازق هر جانور اندر جهان
هم نگهدارندهٔ ارض و سما هم پدید آرندهٔ گل از گیا
مطلع او برضمیر بندگان حاکم و جبار بر گردن‌کشان
اوست بر هر پادشاهی پادشا حکم اورا یفعل الله ما یشا[1]
گفت ایموسی کدام است آن‌چهار که عوض بدهی مرا برگو بیار
تا بود کز لطف آن وعدهٔ حسن سست گردد چار میخ کفر من
بوکه زان خوش وعدهای مغتنم بر گشاید قفل کفر صد منم[2]
بو که از تأثیر جوی انگبین شهد گردد در تنم این زهر کین
یا زعکس جوی آن پاکیزه شیر پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن‌جوهای خمر مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب تازگی یابد تن شورهٔ خراب[3]
شوره ام را سبزهٔ پیدا شود خار زارم جنت مأوی شود
بو که ازعکس بهشت و چارجو جان شود از یاری حق یار جو
آنچنان کز عکس دوزخ گشته ام آتش و در قهر حق آغشته ام
گه[4] زعکس ناردوزخ همچو مار گشته‌ام بر اهل جنت زهر بار
گه[4] ز عکس جوشش آب حمیم آب ظلمم کرده خلقان‌را رمیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر یا زعکس آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویش و مظلومم کنون وای آنکو یابمش ناگه زبون
موسیا باشد که بگشائیم در وز فضیلتهات گردم با خبر
موسیا باشد که یابم مأمنی وا رهم از کثرت ما و منی
هین بگو بامن کدام‌است آن‌چهار که عوض خواهیم دادن بر شمار

شرح کردن موسی علیه‌السلام آن چار فضیلت را جهت پایمزد ایمان فرعون

گفت موسی کاولین آن چهار صحتی باشد تنت را پایدار[5]
آن علتهائی که در طب گفته اند دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمر دراز که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی که بناکام[6] از جهان بیرون‌روی
بلکه خواهان اجل‌چون طفل‌شیر نی ز رنجی کان ترا دارد اسیر
مرگ جو باشی ولی نزعجزورنج بلکه بینی در خراب خانه گنج
پس بدست خویش گیری تیشهٔ میزنی بر خانه بی اندیشهٔ
که حجاب گنج بینی خانه را مانع صد خرمن این یکدانه را
پس در آتش افکنی این دانه را پیش گیری پیشهٔ مردانه را
بر کنی این خانهٔ تن بیدریغ تا مهت آید برون از زیر میغ
ای بیك برگی ز باغی ماندهٔ همچو کرمی برگش از رز راندهٔ[7]
چون کرم این کرم را بیدار کرد اژدهای جهل را این کرم خورد
کرد کرمی شد پراز میوه و درخت اینچنین تبدیل گردد نیکبخت
خانه بر کن کز عقیق این یمن صد هزاران خانه شاید ساختن

تفسیر کنتُ کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف

گنج زیرخانه است و چاره نیست پس زهدم خانه مندیش ومأیست[8]
که هزاران خانه از یك نقد گنج میتوان کردن عمارت بی ز رنج
عاقبت آن خانه خود ویران شود گنج از زیرش یقین عریان‌شود
لیك آن تو نباشد زانکه روح مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون‌نکرد آن‌کار[9] مزدش‌هست‌لا لیس للأنسان الا ما سعی[10]
دست‌خائی بعد ازآن‌تو کای[11] دریغ اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی گنج رفت و خانه و دستم تهی
حایل گنج وحجاب اینخانه بود مانع صد خرمن این یکدانه بود
خانهٔ اجرت گرفتیّ و کری[12] نیست ملك تو ببیعی یا شری
این کری را مدت او تا[13] اجل تا درین مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی میکنی اندر دکان زیر این دکان تو پنهان دوکان[14]
هست این دکان کرائی زود باش تیشه بستان و تکش را میخراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی از دکان و پاره دوزی وارهی
پاره‌دوزی چیست خورد آب‌ونان میزنی این پاره بر دلق گران
هر زمان میدرّد این دلق تنت[15] پاره بروی میزنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامیار با خودآ زین پاره دوزی ننگ‌دار
پارهٔ بر کن ازین قعر دکان تا بر آرد سر به پیش تو دوکان
پیش ازآن کاین مهلت خانه کری آخر آید بر نخورده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب‌دکان وین دکان‌را برکند ازروی کان
تو زحسرت دست[16] برسر میزنی گاه ریش خام خود بر میکنی
کای دریغا آن من بود این دکان کور بودم بر نخوردم زین مکان
ای دریغا گنج را بگذاشتم آب حیوان‌را بخاك انباشتم
ایدریغا بود ما را برد باد تا ابد یا حسرتا شد للعباد[17]
ایدریغا ای دریغا ای دریغ ماهِ من پنهان بماند زیر میغ

غرّه شدن آدمی بذکاوت و تصویرات طبع خویشتن و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیا علیهم‌السلام است

دیدم اندر خانه من نقش و نگار بودم اندر عشق خانه بیقرار
ماندم اندرخانه حیران و نزار لابد از معنی شدم من عوروزار

---

۲ ـ صنم ۳ ـ خطاب ٤ ـ تا ۵ ـ که عوض خواهیم دادن برشمار ۱۱ ـ گوئی ۱۳ ـ مدتی داد و ۱٦ ـ گاه (ن . ل)

---

(۱) یعنی حکم او راست هرچه میخواهد میکند (٦) مستوی بمعنی مستقیم است ولی دراینجا عمر طبیعی مراد است (که بناکام) یعنی باید این را هم تحصیل کرد کما قال تعالی فتمنوا الموت یا آنکه مقصود آنست که این ازلوازم عمر دراز است (۷) مانند درخت انگورکه برگش از تاك یعنی از منافع کثیره مانده (۸) هدم خرابیْ است زیرا تا طلسم نشکند گنج ظاهر نشود (۹) چه علم و عمل همه دارند ولی همه علم ترکیبی یعنی علم بعلم و اینکه معلوم چیست و کیست ندارند پس ظفر برگنج دارائی ندارند (۱۰) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ والنجم یعنی نیست برای انسان مگر نتیجهٔ سعی وکوشش او (۱۲) کری یعنی کرایه کردن (۱٤) جنتان است که حق فرموده ولمن خاف مقام ربه جنتان جنت صوری وجنت روحانی یا دوکان مظهریت علم وقدرت یامظهریت جمال وجلال (۱۵) چه تحلیل میرود این‌تن بمحللات اربع که حرارت ناریه داخل بدن وحرارت غریزیه داخله آلت طبیعت خادمه نفس وحرارت کوکبیه ازخارج وحرارت حرکات بدنیه ونفسانیه باشند وچنانکه دریدن هر زمانست دوختن نیز آن بیان است (۱۷) در سورهٔ یس واقعشده یاحسرة علی‌العباد ما یأتیهم من رسول الا کانوا به یستهزؤن

عشق خانه در دل من کارکرد / لاجرم از گنج ماندم دور و فرد
بودم از گنج نهانی بیخبر / ور نه دستنبوی[1] من بودی تبر
آه گر داد تبر را دادمی / این زمان غم را تبرّا دادمی
چشم را بر نقش می‌انداختم / همچو طفلان عشقها می‌باختم
بس نکو گفت آن حکیم کامیار[2] / که تو طفلی خانه پرنقش ونگار
در الهی نامه بس اندرز کرد / که بر آر از دودمان خویش گرد
بس کن ای موسی بگو وعدهٔ سیم / که دل من ز اضطرابش گشت گم
گفت موسی آن سوم ملك دو تو / دو جهانی خالص از خصم وعدو
بیشتر زآن ملك کاکنون داشتی / کان بُد اندرجنگ واین درآشتی
آنکه درجنگت چنان ملکی دهد / بنگر اندر صلح خوانت چون نهد
آن کرم کاندر جفا اینهات داد / در وفا بنگر چه باشد افتقاد
گفت ای موسی چهارم چیست زود / باز گو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان / موی همچون قیر ورخ چون ارغوان
رنگ وبو در پیش ما بس کاسدست / لیك تو پستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو و ازمکان / هست شادیّ و فریب کودکان

بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم حتی لا یکذب الله و رسوله[3]

چونکه با کودك سر و کارم فتاد / هم زبان کودکان باید گشاد
که بُرو کتاب تا مرغت خرم / یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمیدانی بگیر / این جوانی‌را بگیر ای خر شعیر[4]
هیچ آژنگی نیفتد بر رُخت / تازه ماند این شباب فرّخت
نی نشان پیریت آرد برو / نی قد چون سرو تو گردد دوتو
نی شود زورِ جوانی از تو کم / نه بدندانها خللها یا ألم
نه کمی درشهوت وطمث و بِعال[5] / که زنان را آید از ضعفت ملال
نه‌شود مویت سفید وپشت خم / لیك خوشتر لحظه لحظه دم بدم
آنچنان بگشایدت فرّ شباب / که گشود آن مژده برعکاشه باب

قوله علیه‌السلام من بشرنی بخروج الصفر بشرته بالجنة[6]

احمد آخر زمان را انتقال / در ربیع اول آمد بی‌جدال
چونکه واقف‌شد دلش ازوقت نقل / عاشق آن وقت گردید او بعقل
چون صفر آمد بشد شاد ازصفر / که پسِ این ماه می‌سازم سفر
هر شبی تا روز زین شوق هدی / او رفیق راه اعلی میزدی[7]
گفت هر کس که مرا مژده دهد / چون صفر پای ازجهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع / مژده ور باشم مر او را و شفیع
چون صفر بربست بار[8] وماه نو / گشت پیدا بر فلك با تاب وضو
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت / گفت که جنت ترا ای شیرِ زفت
دیگری آمد که بگذشت این صفر / گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال از نقلِ عالم شادمان / وز بقایش شادمان این کودکان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور / پیش او کوثر نماید آب شور
همچنین موسی کرامت می‌شمرد / هم بدینسان بی‌قدم ره می‌سپرد
که نگردد صاف اقبال تو درد / هم نگردد اطلس بخت تو برد
هرچه‌خواهی یابی از بخت جوان / شادمان مانی نگردی ناتوان
گفت احسنت[9] نکو گفتی ولیك / تا کنم من مشورت با یارِ نیك

مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن بموسی علیه السلام

باز گفت او این سخن با آسیه[9] / گفت جان افشان بر این ای دل[10] سیه
بس عنایتهاست متن این مقال / زود دریاب ای شه نیکو خصال
وقت کشت آمد زهی پرسودکشت / این بگفت وگریه کرد وگرم گشت
بر جهید از جا و گفتا بخّ لك[11] / آفتابی تاج گشتت ای کلك[12]
عیب کل را خود بپوشاند کلاه / خاصه‌چون باشدکله خورشید وماه
هم درآن مجلس که بشنیدی‌تواین / چون نگفتی آری و صد آفرین
این سخن درگوش خورشید ارشُدی / سرنگون بربوی این زیر آمدی
هیچ میدانی چه‌وعدست وچه داد / میکند ابلیس را حق افتقاد
چون بدین لطف آن کریمت بازخواند / ای عجب چون زهره‌ات برجای‌ماند
زهره‌ات ندرید تا زان زهره‌ات / میرسیدی در دو عالم بهره‌ات
زهرهٔ کز بهر حق او بر درد / چون شهیدان ازدوعالم برخورد
غافلی هم حکمت است و نعمتست / تا نپرّد زود سرمایه ز دست
غافلی هم حکمت‌است و این عمی / تا بماند لیك تا این حد چرا
لیك نی چندان که ناسوری شود / زهرِ جان و عقل رنجوری شود
خود که یابد این چنین بازار را / که بیك گُل میخری گلزار را
دانهٔ را صد درختستان عوض / حبهٔ را آمدت صد کان عوض
کان لله دادن آن حبه است / تا که کان الله له آید بدست[13]
زانکه این هوی ضعیف[14] بیقرار / هست شد زان هوی ربّ پایدار
هوی فنی چونکه خود با او سپرد / گشت باقی دائم و هرگز نمرد
همچو قطره خائف ازباد و زخاك / که فنا گردد بدین هر دو هلاك
چون باصل خود که دریا بود جست / ازتف خورشید وباد وخاك رست
ظاهرش گم گشت در دنیا ولیك / ذات او معصوم و پا برجاو[15] نیك
هین بده ای قطره خودرا بی‌ندم / تا بیابی دربهای قطره یم
هین بده ای قطره خودرا این شرف / در کف دریا شو ایمن از تلف
خود ترا آمد چنین دولت بدست / قطره را بحری تقاضا گرشدست
چون تقاضا میکند دریا تو را / پس چه استادی و درماندی هلا

---

٤ - ای خرس پیر ٨ - رخت ١٠ - رو ١٥ - جاست (ن . ل)

---

(١) گلولهٔ خوشبو یا میوهٔ خوشبو که بجهت بوئیدن در دست گیرند (٢) در حدیقهٔ سنائی است : همه اندرز من بتو اینست که تو طفلی و خانه رنگین است (٣) یعنی سخن کنید با مردم بقدر عقول ایشان نه بقدر عقول خود یعنی سخن را باندازهٔ فهم مخاطب و سامع باید گفت نه برقدر اندازهٔ عقل متکلم تا ازسر نافهمیدگی تکذیب خدا و رسول او نکند و در ورطهٔ هلاکت نیفتد (٥) بِعال وطمث بمعنی جماع و وظایف شوهری انجام دادن است (٦) فرمود پیغمبر صلی‌الله علیه وآله هرکه بشارت دهد مرا بخروج ماه صفر بشارت دهم او را بجنة و این بواسطهٔ کمال شوق لقای خود بود بنا برتحقیق رجوع آن سرور و ارتحال آنحضرت در ماه ربیع‌الاول بوده از جهت آنکه بشارت خروج صفر متضمن بشارت وصال آن خیر البشر است باربّ الارباب پس لابد است که جزای بشارت وصال با محبوب بشارت بدخول جنت بود (٧) در آنوقت آنحضرت مکرر بر زبان راندی بالرفیق الاعلی (٩) آسیه زن فرعون است که موسی را از آب گرفته و اورا بزرگ کرد و در نهانی ایمان بموسی آورده بود و معروف است که در سیاست فرعون جان داد واز ایمان رجوع نکرد (١١) آفرین برتو (١٢) کلك یعنی ای کل که اقرع بودی (١٣) اشاره بحدیث من کان لله کان الله له یعنی هر که برای خداست خدا اوراست (١٤) یعنی هویت ضعیفه امکانیه که وحدت شخصیه محدوده باشد هستی دارد بهویت محیطهٔ ربوبیه که هویت کل هواست چنانکه مداول ذکر شریف یا هو یامن هو یامن لاهو الاّ هواست

الله الله زود بفروش و بخر / قطره‌ای ده بحر پر گوهر ببر
الله الله هیچ تأخیری[1] مکن / که ز بحر لطف آمد این سخن
* الله الله زود بشتاب و بجو / چونکه بحر رحمت است این نیست جو
* الله الله گوی شد بی‌دست و پا / تا شود چوگان موسی پا تو را
* الله الله تو گمان بد مبر / بر چنین انعام عام ای بیخبر
* الله الله زود دریاب ای فتی / تا نگردی در غلط بینی فنا
* الله الله ترك كن هستی خود / چونکه خواندستت برو ای معتمد
* الله الله زود تر تعجیل کن / بر فروز از این اشارت بیسخن
* الله الله تا کنون کج باختی / گردن اندر معصیت افراختی
* الله الله چون عنایت در رسید / بی‌توقف در وی آمیز ای‌عنید
* الله الله چونکه عصیانهای تو / در نمی مالد برویت[2] شکر گو
* الله الله چون زفضلت راه داد / سر بخاك پای او باید نهاد
* الله الله با چنین کفر دو تو / چون قبولت میکند اکرام او
لطف اندرلطف او گم می‌شود / کاسفلی برچرخ هفتم می رود[3]
همین که یك بازی فتادت بوالعجب[4] / هیچ طالب این نیابد در طلب
* درپذیر این‌چارخلعت زود زود / تا ببینی درعوض صد عز و سود
گفت با هامان بگویم ای ستیر / شاه را لازم بود رای وزیر
گفت با هامان مگو این راز را / کوژ کمپیری نداند[5] باز را

قصهٔ باز پادشاه و کمپیرزن

باز اسپیدی بکمپیری دهی / او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنی که اصل کار است و شکار / کوژ کمپیری[6] ببرد کور وار
که کجا بودست مادر تا ترا / ناخنان زینسان درازاست ای کیا
ناخن و منقار و پرش را ببرید / وقت مهر این میکند زال پلید
چونکه تتماجش دهد او کم خورد / خشم گیرد مهرها را بردرد
که چنین تتماج پختم بهر تو / تو تکبر می نمائی و عتو
تو سزائی در همین رنج و بلا[7] / نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش دهد کاین را بگیر / گر نمیخواهی که نوشی زین فطیر
آب تتماجش نگیرد طبع باز / زال بترنجد شود خشمش دراز
ازغضب آن آش سوزان برسرش / زن فرو ریزد شود کل مغفرش[8]
اشك از آن چشمش فروریزد زسوز / یاد آرد لطف شاه با فروز
زان دو چشم نازنین با[9] دلال / که ز چهرهٔ[10] شاه دارد صد کمال
چشمها زاغش[11] شده پر زخم زاغ / چشم نیك ازچشم بد با درد وداغ
چشم دریا بسطتی کز بسط او / هر دو عالم مینماید تار مو
گرهزاران چرخ[12] درچشمش رود / همچو چشمهٔ پیش قلزم گم شود
چشم بگذشته از این محسوسها / یافته از غیب بینی بوسها
خود نمی یابم یکی گوشی که من / نکتهٔ گویم از آن چشم حسن
می چکید آن آب محمود جلیل / می ربودی قطره‌اش را جبرئیل
تا بمالد در پر و منقار خویش / گردهد دستوریش آن خوب کیش
باز گوید خشم کمپیر ار فروخت / فر نور صبر وحلمم را نسوخت[13]
باز جانم باز صد صورت تند[14] / زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح از یکدم که آرد با شکوه / صد چنان ناقه بزاید متن کوه
دل همی‌گوید خموش و هوشدار / ورنه درآنید غیرت پود و تار
غیرتش را هست صد حلم نهان / ورنه سوزیدی بیکدم صد جهان
نخوت شاهی گرفتش جای پند / تا دل خودرا زیند او کرد بند[15]
* که کنم با رای هامان مشورت / کوست پشت ملك وقطب مقدرت
مصطفی‌را رای زن صدیق رب / رای زن بوجهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد / کان نصیحتها به پیشش گشت سرد
جنس سوی جنس صد پره پرد / بر خیالش بند ها را بر درد

قصهٔ آن زن که طفل آن برسر ناودان غژید وخطرافتادن بود واز علی مرتضی علیه‌السلام چاره جست

یك زنی آمد بپیش مرتضی / گفت شد برناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی آید بدست / ورهلم ترسم که افتد او به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمی داند بدست / ور بداند نشنود این هم بد است
بس نمودم شیر و پستان را باو / او همی‌گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمائید ای مهان / دستگیر این‌جهان و آن جهان
زود درمان کن که می‌لرزد دلم / که بدرد از میوهٔ دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم ببام / تا ببیند جنس خودرا آن غلام
سوی جنس آید سبك زان ناودان / جنس برجنس است عاشق جاودان
زن‌چنان کرد وچو دید آن طفل او / جنس‌خود خوش‌خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذب هر جنس را همجنس دان
غژغژان[16] آمد بسوی طفل طفل / وا رهید او از فتادن سوی سفل
زان شدستند از بشر پیغمبران[17] / تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خودرا مثلکم[18] / تا بجنس آیند و کم گردند و گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست[19] / جاذب[20] جنسست هرجا طالبیست
* عیسی وادریس برگردون شدند / با ملایك چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت وماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند
* کافران همجنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته / دیده های عقل و دل بر دوخته
کمترین خوشان بدستی این حسد / آن حسد که گردن ابلیس زد
زان سگان آموخته حقد و حسد / که نخواهد خلق را ملك ابد
هر کرا دید او کمال ازچپ وراست / ازحسد قولنجش آمد درد خاست
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته / می نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمال دیگران نفتی بغم
از خدا میخواه دفع این حسد / تا خدایت وا رهاند زین جسد
مر ترا مشغولئی باشد درون / که نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن می دهد / که بدان مست از دو عالم میرهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش / کو زمانی می رهاند از خودیش
خواب‌را یزدان بدان‌سان میکند[21] / کز دو عالم فکر را بر می کند
کرد مجنون را ز عشق پوستی[22] / کو نبشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این‌چنین میدارد او[23] / که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را / که ز ره بیرون برد آن نحس را

۱ ـ تقصیری ۳ ـ شود ۵ ـ کور کمپیری چه داند ۶ ـ کورکمپیرك ۷ ـ مرهمان ادبار را ۹ ـ بر ۱۰ ـ روی ۱۲ ـ بحر ۱۳ ـ بسوخت ۱۵ ـ زبند بند کند ۱۹ ـ بغایت جاذبست ۲۰ ـ جاذبش (ن . ل)

(۲) یعنی برزخت نمیکشد وبردهات را نمیدرد (۴) چنانست که بفرماید دولتی بتو اقبال نموده وبرخود زوال نیاری (۸) یعنی آش که بر سرش ریخت مغز سرش کچل میشود (۱۱) اشاره است بآیهٔ ما زاغ‌البصر وماطغی یعنی چشمی که زیغ وضلال نداشت (۱٤) یعنی با کی نیست که شهبازجانم مرتبهٔ دیگر صد صورت انشا کند که کمپیر زخم برناقهٔ تن زند نه برصالح جان بلکه زخم تن التیام جانست (۱٦) غژیدن یعنی خزیدن وخودرا کشان کشان راه بردن (۱۷) اشاره است به ولو جعلناه ملکاً لجعلناه رجلاً وللبسنا علیهم ما یلبسون (۱۸) اشاره بآیهٔ شریفه واقعه در سورهٔ کهف است قل انما انا بشر مثلکم (۲۱) گر بخواب افتیم مستان ویم (۲۲) استخوان وپوست روپوش است و بس * در دو عالم غیر یزدان نیست کس (۲۳) اشاره است بسریان عشق و مستی * مستند ذرات جهان هشیار کو هشیار کو

هست میهای سعادت عقل را   که بیابد منزل بی نقل را   ۱   خیمهٔ گردون ز سرمستیّ خویش   برکند زان سو بگیرد راه پیش
هین بهر مستی دلا غرّه مشو   هست‌عیسی‌مستِ حق‌خرمستِ جو   ۲   این‌چنین می‌را بخور زین‌خنبها[1]   مستی‌اش نبود ز کوته دنبها[2]
زانکه هرمعشوق چون‌خنبیست پر   آن یکی دُرد و دگر صافی چو دُر   ۳   می‌شناسا هین بچش با احتیاط   تا مئی یابی منزّه ز اختلاط
❀ می‌شناسا هین‌بچش‌ای‌رو ترش   آن می‌صافی‌کز آن گردی خمش   ۴   هردو مستی می‌دهندت لیك این   مستیت آرد کشان تا ربّ دین
تا رهی از فکر ووسواس وحیل   بی عقال[3] عقل در رقص الجمل   ۵   انبیا چون جنس روحند و ملك   مر ملك را جذب کردند ازفلك
باد جنس آتش است و یارِ او   که بود آهنگ هر دو بر علو   ۶   چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی   در میان حوض یا جوئی نهی
تا قیامت آن فرو ناید به پست   که دلش‌خالیست دروی باد هست   ۷   میل بادش چون سوی بالا بود   ظرف خودرا هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست   سوی‌ایشان‌کش‌کشان‌چون‌سایهاست   ۸   زانکه عقلش‌غالب‌است و بی ز[4]شك   عقل جنس آمد بخلقت با ملك
وان هوای نفس غالب بر عدو   نفس جنس اسفل آمد[5] شد بدو   ۹   بود قبطی جنس فرعون ذمیم   بود سبطی جنس موسیّ کلیم
بود هامان جنس مر فرعون را   برگزیدش برد تا صدرِ سرا   ۱۰   لاجرم از صدر تا قعرش کشید   که ز جنس دوزخند آن دو پلید
هردو سوزنده چو دوزخ ضدّ نور   ۱۱   هردو چون دوزخ زنور دل نفور

❀ در بیان حدیث جُز یا مؤمن فانّ نورك اطفا ناری از زبان دوزخ

زانکه دوزخ‌گوید ای‌مؤمن توزود   برگذر که نورت آتش را ربود   ۱۳   بگذر ای‌مؤمن که نورت میکشد   آتشم را چون که دامن میکشد
می رمد آن دوزخی از نور هم   زانکه طبع دوزخستش ای صنم   ۱۴   دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان   که گریزد مؤمن از دوزخ بجان
زانکه جنس نار نبود نور او   ضدّ نار آمد حقیقت نور جو   ۱۵   در حدیث آمد که مؤمن در دعا[6]   چون امان‌خواهد زدوزخ ازخدا
دوزخ ازوی هم‌امان جوید بجان   که خدایا دور دارم از فلان   ۱۶   جاذبهٔ جنسیت است اکنون ببین.   که تو جنس کیستی ازکفر و دین
گر بهامان مایلی هامانئی[7]   ور بموسی مایلی سبحانئی[8]   ۱۷   ور بهر دو مایلی انگیخته   نفس و عقلی هردوان آمیخته
هردو درجنگند هان وهان بکوش   تا شود برنفس غالب عقل وهوش   ۱۸   ❀ساغرصدق ازکف موسی بنوش   تا شود غالب معانی بر نقوش
درجهانِ جنگ شادی این بست   که ببینی بر عدو هردم شکست   ۱۹   ❀ جهدکن تاخصمت اشکسته شود   گرچه فرعون دنی این نشنود
❀ این‌حدیث‌آمد دراز ای‌ناگزیر   ۲۰   باز گو اضلال فرعون و مشیر

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی علیه‌السلام

آن ستیزه رو بسختی عاقبت   گفت با هامان برای مشورت   ۲۲   وعدهای آن کلیم الله را   گفت و محرم ساخت آن‌گمراه را
گفت با هامان چو تنهایش بدید   جست هامان وگریبان بر درید   ۲۳   بانگها زد گریها کرد آن لعین   کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه   این چنین گستاخ آن‌حرفِ تباه   ۲۴   جمله عالم را مسخر کرده تو   کار را با بخت چون زرکرده تو
از مشارق وز مغارب بی لجاج   سوی تو آرند سلطانان خراج   ۲۵   پادشاهان لب همی مالند شاد   برستانهٔ خاك تو ای کیقباد
اسب باغی[9] چون ببیند اسب‌ما[10]   رو بگرداند گریزد بی عصا[11]   ۲۶   تا کنون معبود و مسجود جهان   بودهٔ گردی کینهٔ بندگان
درهزارآتش‌شدن زین خوشترست   که خداوندی شود بنده پرست   ۲۷   نی بکش‌اول مرا ای‌شاهِ هین[12]   تا نبیند چشم من بر شاه این
خسروا اوّل مرا گردن بزن   تا نبیند این مذلت چشم من   ۲۸   خود نبودست و مبادا اینچنین   که زمین‌گردون شودگردون زمین
بندگانمان خواجه تاش ما شوند   بیدلانمان دلخراش ما شوند   ۲۹   ❀چشم‌روشن‌دشمنان‌ودوست‌کور   گشت مارا پس گلستان قعرِ گور

تزییف سخن هامان

دوست از دشمن همی‌نشناخت او   نرد را کورانه کج میباخت او   ۳۱   دشمن تو جز تو نبود ای لعین   بیگناهان را مگو دشمن بکین
پیش تو اینحالت بد دولت است   که دوادو اوّل وآخر لت‌است[13]   ۳۲   اولش دود و در آخرلت بخور   جز در این ویرانه نبود مرگ‌خر
گر ازاین دولت نتازی خزخزان   این بهارت را همی آید خزان   ۳۳   مشرق ومغرب چوتو بس‌دیده‌اند   که سرِ ایشان ز تن ببریده اند
مشرق ومغرب که نبود برقرار[14]   چون کنند آخر کسی را پایدار   ۳۴   تو بدان فخرآوری‌کز ترس‌وبند   چاپلوست گشت مردم روز چند
هر کرا مرده سجودی میکنند   زهر اندرجانِ[15] او می آکنند   ۳۵   چونکه‌برگردد ازاوآن ساجدش[16]   داند اوکان زهر بوده مؤبدش[17]
ای خنك آنرا که ذلت نفسه   وای آن‌کزسرکشی‌شد چون‌که‌او   ۳۶   ❀این تکبرزهرقاتل دان که‌هست   از می پر زهر شد او گیج‌ومست
این تکبر زهر قاتل دان عیان   خم پرزهراست هین‌کم‌نوش ازآن   ۳۷   چون می پُر زهر نوشد مدبری   از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد   زهر در جانش کند داد و ستد   ۳۸   گر نداری زهریش را اعتقاد   کزچه[18] زهرآمد نگر در قوم عاد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی   بکشدش یا باز دارد در چهی   ۳۹   ور بیابد خستهٔ افتاده را   مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گرنه زهراست این تکبر پس‌چرا   کشت شه را بیگناه و بی خطا   ۴۰   وین‌دگررا بی‌زخدمت‌چون‌نواخت   زین دوجنبش زهررا بایدشناخت

---

۴ ـ نیست ۷ ـ فرعونئی ۸ ـ هارونئی ۱۰ ـ تو ۱۱ ـ سو بسو ۱۲ ـ چنین ۱۵ ـ جام ۱۶ ـ ساجد جبین ۱۷ ـ بیند او کان زهر قاتل بد یقین ۱۸ ـ کان چو (ن . ل)

---

(۱) یعنی خمها ازاین می‌حقانی را بخور (۲) خمهای کوچك دنباله یاشیشهای کوتاه گردن یعنی مستیش از شیشهٔ می صوری نیست یا کوته دم کنایه باشد از محدود الکمال وغیر واصل بغایت که غایت شیٔ دنبالهٔ آنست و نرسیدهٔ بغایت ناقص و ابتر و دُم بریده‌است (۳) عقال پای بند است وزانوبند شتر را هم گویند (۵) چون نفس بحسب اصل فطرت لطیف است پس بهرچه رو آرد رنگ او پذیرد ونفس شقیه بطبیعت و لوازم طبیعت گرفتار است ثقیل وسفلی میگردد (۶) مؤمن گوید اللهم اجرنی من‌النار بار خدایا مرا از آتش وعذاب دوزخ خلاص ده آتش دوزخ گوید اللهم اجره بار خدایا پناه ده اورا از جمیع شداید (۹) باغی یعنی بغی کننده ولی در اینجا مقصود حضرت موسی است از قول هامان (۱۳) تلمیح است بشعر مشهور که: آنچه نامش نهادهٔ دولت ❀ دو سه‌روزی‌دو است و باقی لت (۱۴) کلّ شیٔ هالك الاّ وجهه

راه زن هرگز گدائی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته می رهد اشکسته‌شو / امن در فقر است اندر فقر رو
آن کهی کوداشت ازکان نقد چند[۱] / گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کورا گردنیست / سایه‌افکنده است بروی زخم نیست
مهتری نفت است وآتش ای غوی / ای برادر چون بر آذر میروی
هر چه آن هموار باشد با زمین / تیرها را کی هدف گردد ببین[۲]
سر بر آرد از زمین آنگاه او[۳] / چون هدفها زخم یابد بی رفو[۴]
نردبان خلق این ما و من است / عاقبت زین نردبان افتادن است
هر که بالاتر رود ابله تر است / کاستخوان او بترخواهد شکست
این فروعست و اصولش آن بود / که ترفع شرکت[۵] یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو / یاغئی باشی بشرکت ملك جو
چون بدو زنده شدی آن خود وی است[۶] / وحدت محض است آن شرکت کی است
شرح این در آینهٔ اعمال جو / که نیابی فهم این از گفت و گو
گر بگویم آنچه دارم در درون / بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم خود زیرکان را این بس است / بانگ دو کردم اگر در ده کس است[۷]
حاصل آن هامان بدان گفتار بد / این چنین راهی بر آن فرعون زد
لقمهٔ دولت رسیده تا دهان / از گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعون را داد او بباد / هیچ شه را اینچنین صاحب مباد
۞ ازچنین همراه‌بد دوری گزین / زینهار الله اعلم بالیقین

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان آوردن فرعون و جا یافتن سخن هامان در دل فرعون

گفت موسی لطف بنمودیم و جود / خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین / مر ورا نی دست‌دان نی آستین
آن خداوندی که دزدیده بود / بی دل و بی‌جان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام / باز بستانند از تو همچو وام
۞ آن خداوندی تو از بندگی / کمتر است ار باز دانی اندکی
ده خداوندی عاریت بحق / تا خداوندیت بخشد متفق

منازعت کردن امیران عرب با رسول خدا علیه‌السلام که ملك را مقاسمه کن تا نزاعی نباشد و جواب مصطفی صلی‌الله علیه و آله که من مأمورم درین امارت و بحث ایشان از طرفین

آن امیران عرب گرد آمدند[۸] / نزد پیغمبر منازع می شدند[۹]
که تو میری هریك ازماهم امیر / بخش کن این ملك و بخش خود بگیر
هریکی در بخش خود انصاف‌جو / تو زبخش ما دو دست خود بشو
گفت میری مر مرا حق داده است / سروری وامر مطلق داده است
کاین قران احمداست و دور او / هین بگیرید امر او را اتقوا
قوم گفتندش که ما هم زان[۱۰] قضا / حاکمیم و داد امیریمان خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملك داد / مر شما را عاریه از بهر زاد
میری من تا قیامت باقی است / میری عاریتی خواهد شکست
قوم گفتندش که افزونی مجو / چیست حجت بر فزون جوئی بگو
درزمان ابری برآمد زامر مر[۱۱] / سیل آمد گشت آن اطراف پر
رو بشهر آورد سیلی بس مهیب / اهل شهر افغان کنان جمله رعیب
گفت پیغمبر که وقت امتحان / آمد اکنون تا نهان[۱۲] گردد عیان
هر امیری نیزهٔ خود در فکند / تا شود در امتحان آن سیل بند
۞ نیزها را همچو خاشاکی ربود / آب تیز سیل پر جوش عنود
پس قضیب[۱۳] انداخت بروی مصطفی / آن قضیب معجز فرمان روا
نیزها گم گشت جمله وآن قضیب / بر سر آب ایستاده چون رقیب
زاهتمام آن قضیب آن سیل زفت / روبگردانید و سوی بحر[۱۴] رفت
چون بدیدند ازوی آن امر عظیم / پس مقر گشتند آن میران ز بیم
جز سه کس که حقد ایشان چیره بود / ساحرش گفتند وکاهن از جحود
۞ بو دبو جهل لعین و بولهب / وان سیم هم بود بوسفیان حرب
ملك بر بسته چنان باشد ضعیف / ملك بر رسته چنان باشد شریف
نیزها را گر ندیدی با قضیب / نامشان بین[۱۵] نام او بین ای نجیب
نامشانرا سیل تیز مرگ برد / نام او و دولت تیزش نمرد
پنج نوبت میزنندش بر دوام[۱۶] / همچنین هر روز تا روز قیام[۱۷]

تمامی حدیث موسی علیه السلام در تقریع و توبیخ فرعون

گر ترا عقلیست کردم لطفها / ور خری آورده ام خر را عصا
آنچنان زین آخرت بیرون کنم / کز عصا گوش وسرت پرخون کنم
اندراین آخر خران و مردمان / می نیابند از جفای تو امان
نك عصا آورده ام بهر ادب / هرخری را کو نباشد منتجب[۱۸]
اژدهائی میشود در قهر تو / کاژدهائی گشتهٔ در فعل و خو
اژدهای کوهئی تو بی امان / لیك بنگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی / بر تو و بر مؤمن آمد روشنی
۞ مر ترا گوید که ای گبر دنی / که هلا بگریز اندر روشنی
ورنه درمانی تو در زندان من / مخلصت نبود ز دربندان من
۞ بازگرد از کفر سوی دین حق / ورنه در نار ابد مانی خلق[۱۹]
۞ بازگرد ای گبره بدبخت دون / ورنه در دوزخ در افتی سرنگون

دربیان آنکه شناسای قدرت حقتعالی نپرسد که بهشت کجاست ودوزخ چه جاست

۞ این عصائی بود این دم اژدهاست / تا نگوئی دوزخ یزدان کجاست[۲۰]
۞ ظاهراست این دوزخ اما بردلت / هست پوشیده یقین زآب و گلت

---

۲ ـ جبین ۳ ـ آن ٤ ـ امان ۸ ـ صفها زدند ۹ ـ با پیمبر در تنازع آمدند ۱۰ ـ در ۱۲ ـ گمان ۱٤ ـ دشت ـ آن سیلاب ۱۵ ـ نامشان و ۱۸ ـ مستجب ۱۹ ـ یابی خلق (ن . ل)

---

(۱) یا من فی‌الجبال خزائنه (۵) ترفع بلندی جستن است و در حدیث قدسی است الکبریاء ردائی والعظمة ازاری و من نازعنی فیهما قصمته (٦) گر من گویم زمن توئی مقصودم (۷) در بعضی از نسخ اگرخانه کس است میباشد و بعض نسخ اگر در ده یعنی قریه (۱۱) امر مر یعنی قضا وحکم حتمی (۱۳) قضیب شاخهٔ درخت خرماست که عصا ساخته اند وحضرت رسالت آن را استعمال فرموده‌اند وبقضیب اشتهار یافته است (۱٦) در اوقات نمازهای پنجگانه همه روزه دراذان واقامه وتشهد وغیره نام مبارك آنحضرت برده میشود (۱۷) از روزهای ربوبی والوهی و مصراع اول اشارتست بشمول دولت او سلسلهٔ عرضیه را و دوم اشاره است بشمول دولتش در سلسله طولیه و در استعمال روز در مصراع دوم اشارتست بآنکه در مراتب سلسله طولیه صعودیه شب نمیباشد چه بعد از غروب نور در مواد پس از سیر درسلسله طولیه نزولیه طالع شد وبسیر عروجی افتاد پس همه درجات روز است الانور فالانور الی نورالانوار کما قال تا روز قیام (۲۰) چه آخرت در طول و باطن این دنیاست ونسبتش بدنیا نسبت جوجه است به بیضه وچون عالم آخرت تام است مکان وزمان ازجنس خود دارد وحاجت بمکان و زمان دنیای دنی ندارد و صدمه نمیزند بمکان وزمان دنیا وآنچه در هریك می‌بینی در جمیع جاریست که ماخلقکم ولا بعثکم الا کنفس واحدة پس دنیا بالکلیه رفع میشود وآخرت وضع میشود که آنچه در قیامت صغری است نمونه است از آنچه در کبری است

هرکجا خواهد خدا دوزخ کند   اوج را برمرغ دام و فخ کند
هم ز دندانت برآرد دردها   تا بگوئی دوزخ است و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل[1]   تا بگوئی که بهشت است وحلل[2]
از بن دندان برو یاند شکر[3]   تا بدانی قوت حکم قدر
پس بدندان بیگناهان را مگز   فکر کن از ضربت نا محترز[4]
نیل را برقبطیان حق خون کند   سبطیان را از بلا محصون کند
❀آب برفرعون در دم خون شود   بر کلیمی قند نا ممنون شود
تا بدانی پیش حق تمیز هست   در میان هوشیار راه و مست
نیل تمیز از خدا آموختست   که گشادآنرا واین را سخت بست[5]
لطف او عاقل کند مر نیل را   قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید   عقل از عاقل بقهر خود برید
درجماد از لطف عقلی شد پدید   وز نکال از عاقلان دانش برید[6]
عقل چون باران بامرآنجا بریخت   عقل اینسوخشم حق دید وگریخت
ابر وخورشید و مه ونجم بلند[7]   جمله بر ترتیب آیند و روند
هریکی ناید مگر دروقت[8] خویش   که نه پس ماند بهنگام ونه پیش
چون نکردی فهم این را ز انبیا   دانش آوردند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی لباس   چون عصا وسنگ داری ازقیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود   وز جمادات دگر مخبر شود
که ز یزدان آگهیم و طایعیم   ما همه بی اتفاقی ضایعیم
همچو آب نیل دانی[9] وقت غرق   کو میان هردو امت کرد فرق
چون زمین کش دانش آمد[10] وقت خسف   درحق قارون که کردش قهر نسف
چون قمر که امربشنید وشکافت[11]   پس دونیمه گشت برچرخ وشتافت
چون ستون نالید از هجر نبی   با خبر گشتند از آن شیخ وصبی
چون درخت وسنگ کاندر هرمقام   مصطفی را کرده ظاهر والسلام

جواب دهری که منکر الوهیتست وعالم را قدیم می‌گوید

دی یکی میگفت عالم حادثست   فانی است این چرخ وحقش وارثست
فلسفیی گفت چون دانی حدوث   حادثی ابر چه[12] داند غیوث
ذرهٔ خود نیستی از انقلاب   تو چه میدانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین   کی بداند آخر و بدو زمین
این بتقلید از پدر بشنیدهٔ   از حماقت اندر آن پیچیدهٔ
چیست برهان برحدوث این بگو   ورنه خامش کن فزون گویی مجو
گفت دیدم اندر این بحر عمیق   بحث میکردند روزی دو رفیق[13]
درجدال و درخصام ودر ستوه[14]   گشته هنگامه برآن دو کس گروه
سوی آن هنگامه گشتم من روان   تا بیابم اطلاع از حالشان
من یکی از جمع هنگامه شدم   اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی میگفت گردون فانی است   بی گمانی این بنا را بانی است
وان دگر گفت آن قدیم وبی کی است   نیستش بانی و یا بانی ویست
گفت منکر گشتهٔ خلاق را   روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی برهان نخواهم من شنید   آنچه گوئی آن بتقلیدی گزید
هین بیاور حجت وبرهان که من   نشنوم بی حجت این را در زمن
گفت حجت در درون جانم است   در درون جان نهان برهانم است
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم   من همی‌بینم مکن برمن تو خشم
گفت وگو بسیارگشت وخلق گیج[15]   درسر وپایان این چرخ بسیج[16]
گفت یارا در درونم حجتیست   بر حدوث آسمانم آیتیست
من یقین دانم نشانش آن بود   مر یقین‌دان را که در آتش رود
در زبان می‌ناید آن حجت بدان   همچو حال و سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت وگوی من   جز که زردی ونزاری روی من
اشك خون بررخ روانه می‌رود   حجت حسن و جمالش می شود
گفت من اینها ندانم حجتی   که بود در پیش عامه آیتی
❀ گربیاری من کنم آن را قبول   ورنه کوته‌کن سخن باعرض وطول
گفت چون قلبی ونقدی دم‌زنند   که تو قلبی من نکویم وارجمند
هست آتش امتحان آخرین   کاندر آتش در فتند آن دوقرین
عام وخاص از حالشان عالم شوند   ازگمان وشك سوی ایقان روند
آب و آتش آمد ای جان امتحان   نقد و قلبی را که آن باشد نهان
تا من و تو هردو درآتش رویم   حجت باقی حیرانان شویم
یامن و تو هردو در بحر اوفتیم   چون در دعوی من و تو کوفتیم
همچنان کردند و در آتش شدند   هردو خودرا بر تف آتش زدند
فلسفی را سوخت خاکسترشداو[17]   متقی را ساخت تازه ترشد او[18]
آن خدا گوینده مرد مدعی   رست وسوزید اندرآتش آن دعی
از مؤذن[19] بشنو این اعلام را[20]   کوری افزون روان خام را
که نسوزیدست این نام از اجل   کش مسمی صدر بودست و اجل
❀ صدهزاران روح شد دل دادهٔ   در ره او سر بسر افتادهٔ
❀ صد هزاران خلق اندر بادیه   سرچوگوئی[21] بی‌عصا و راویه[22]
صد هزاران زین رهان اندرقران   بر دریده پرده‌های منکران
چون گرو بستند غالب شدصواب   در دوام معجزات و در جواب
فهم کردم کانکه دم زد از سبق   درحدوث چرخ پیروزست وحق[23]
حجت منکر هماره زرد رو   یك نشان بر صدق این انکارکو
یك مناره در ثنای منکران   کو درین عالم که تا باشد عیان[24]
❀ سکهٔ شاهان همی گردد دگر   سکهٔ احمد ببین تا مستقر
منبری کو که در آنجا مخبری   یاد آرد روزگار منکری
روی دینار و درم از نامشان   تا قیامت میدهد از حق نشان

---

۱ ـ انگبین ۲ ـ این یقین ٥ ـ هرچه دارد از خدا اندوخته است ٦ ـ رمید ۸ ـ جای ۹ ـ دان در ۱۰ ـ دانش دانا ۱۲ ـ چون ۱۳ ـ فریق ۱٤ ـ شکال ودر شکوه ۱٥ ـ و خلق بیشمار ۱٦ ـ گشته حیران در سر و پایان کار ۱۷ ـ همچون هیمه نار ۱۸ ـ چون گل در بهار ۱۹ ـ آزمودن ۲۱ ـ سبرکرده ۲٤ ـ نشان (ن . ل)

---

(۳) این شکر وآن عسل از لوازم ذکر وبیان معارفست چنانکه آوردن آن دردها از لوازم سخنان اباطیل وغفلت است (٤) ضربتی که ازاو دوری نمیتوان کرد (۷) اشاره است بآیه شریفه واقعه در سورهٔ یس والشمس تجری لمستقر لها ذلك تقدیر العزیز العلیم والقمر قدرناه منازل حتی عاد کالعرجون القدیم لاالشمس ینبغی لها ان تدرك القمر ولااللیل سابق النهار وکل فی فلك یسبحون (۱۱) اشاره است بآیه واقعه دراول سورهٔ قمر اقتربت الساعة وانشق القمر (۲۰) اعلام ازملایمات مؤذن است که اذان اعلامی درشرع گویند (۲۲) یعنی صد هزاران خلق را اندر بادیهٔ طلب او سرچو گوئی غلطان و روانست بی عصای سفر و بی راویهٔ آب بالجمله وبی‌اخذ زاد وتوشه ودر بعضی نسخ خلق را در بادیه سبر کرده بی عصار راویه یعنی سیرآب کرده بی معصور راویه که تشبیه شده آب راویه بعصارها که در شیشه‌ها وظرفها کنند وآبهای فشرده شده از میوجات را عصاره‌گویند (۲۳) اتفاق محققین است که لاقدیم سوی‌الله خدا وآنچه ازصفات خدا وصنع خداست قدیم است وآنچه خلق واز ناحیه خلق است حادث است علم خدا وقدرت وتکلم وجود واحسان وفیض و نور خدا ومانند آن قدیم است کان‌الله ولم یکن معه شیٔ وممکنات کلاً وطراً حادثند وتازه بهم رسیدند واسم ورسم تازه بدیدار شده ان هی الا اسماء سمیتموها انتم وآباؤکم ما انزل الله بها من سلطان

بر رخ سیم و زری اندرجهان[1] سکهٔ نقدها بنام منکران[2] ۱ خود بگیر این معجز چون آفتاب صد زبان و نام او ام الکتاب

زهره نی کس را که یك حرفی از آن[3] یا بدزدد یا فزاید در بیان ۲ یار غالب شو که تا غالب شوی یار مغلوبان مشو هین ای غوی

حجت منکر همین آمد که من غیر این ظاهر نمی بینم وطن ۳ هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست آن ز حکمتهای پنهان مخبریست

فایدهٔ هر ظاهری خود باطن است همچو نفع اندر دواها کامن است ٤ این تفاوت حق نهاد اندر زمان تا بدانند اهل عرفان در جهان

عمر کرکس سه هزار و پانصد است مر کبوتر را چه باشد زان بدست ٥ می بمیرد از کبوتر صد هزار مرگ کرکس را نبینند آشکار

جمله پندارند کرکس باقی است نی غلط کردند یك کس باقی است ٦ چونکه ظاهر بین شدند از جهل خویش می‌نبینند از عمی نه پس نه پیش

می نماند در جهان یکتار مو کل شیٔ هالك الا وجهه ۷ ❊ هرچه پیدا کرد بهر معنی است باطنش بنگر براین ظاهر مایست

تفسیر آیه کریمه که و ما خلقنا السموات و الارض وما بینهما الاّ بالحق[4] نیافریدمشان بهر همین که شما می بینید بلکه بهر معنی و حکمت باقیه که شما نمی بینید آنرا

هیچ نقاشی نگارد زین نقش بی امید نفع بهر عین نقش ۱۰ بلکه از بهر که و مه سازد آن[5] که بفرجه وا رهند از اندهان

شادی بچگان و یاد دوستان دوستان رفته را از نقش آن[6و7] ۱۱ هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب بهر عین کوزه نی از بهر آب

هیچ کاسه گر کند کاسهٔ تمام بهر عین کاسه نی بهر طعام ۱۲ هیچ خطاطی نویسد خط بفن بهر عین خط نه بهر خواندن

نقش ظاهر بهر نقش غایبست وان برای غائب دیگر ببست ۱۳ تا سوم چارم دهم بر می شمر این فواید را بمقدار نظر

همچو بازیهای شطرنج ای پسر فائدهٔ هر لعب در تالی نگر ۱٤ این نهاده بهر آن لعب نهان وان برای آن و آن بهر فلان

همچنین می بین جهات اندرجهات در پی هم تا رسی در برد و مات ۱٥ اوّل از بهر دوم باشد چنان که شدن بر پایهای نردبان

وآن دوم بهر سوم میدان تمام تا رسی تو پایه پایه تا ببام ۱٦ شهوت خوردن ز بهر آن منی آن منی از بهر نسل و روشنی

کند بینش می نبیند غیر این عقل او بی سیر چون نبت زمین ۱۷ نبت را چه خوانده چه نا خواندهٔ هست پای او بگل در ماندهٔ

گر سرش جنبد بسیر باد[8] رو تو بسر جنبانیش غرّه مشو ۱۸ آن سرش گوید سمعنا ای صبا پای او گوید عصینا خلّنا[9]

چون نداند سیر میراند چو عام بر توکل مینهد چون کورگام[10] ۱۹ بر توکل تا چه آید در نبرد چون توکل کردن اصحاب نرد

وان نظرهائی که آن افسرده نیست جز رونده وجزدرنده پرده نیست ۲۰ آنچه در ده سال خواهد آمدن این زمان بیند بچشم خویشتن

همچنین هر کس باندازهٔ نظر غیب و مستقبل ببیند خیر و شر ۲۱ چونکه سد پیش وسد پس نماند[11] شد گذاره چشم و لوح غیب خواند

چون نظر پس کرد تا بدو وجود آخر و آغاز هستی رو نمود ۲۲ بحث املاك زمین با کبریا در خلیفه کردن بابای ما

چون نظر در پیش افکند او بدید آنچه خواهد بود تا محشر پدید ۲۳ پس زپس می‌بیند او تا اصل اصل پیش می‌بیند عیان تا روز فصل

هر کسی ز اندازهٔ روشن دلی غیب را بیند بقدر صیقلی[12] ۲٤ هر که صیقل بیش کرد او بیش دید بیشتر آمد برو صورت پدید

گر توگوئی کان صفا فضل خداست نیز این توفیق صیقل زان عطاست ۲٥ قدر همّت باشد آن جهد و دعا لیس للانسان الا ما سعی

واهب همّت خداوندست و بس همت شاهی ندارد هیچ خس ۲٦ نیست تخصیص خدا کس را بکار مانع طوع و مراد و اختیار

لیك چون رنجی دهد بد بخت را او گریزاند بکفران رخت را ۲۷ نیکبختی را چو حق رنجی دهد رخت را نزدیکتر وا می نهد

بد دلان از بیم جان در کارزار کرده اسباب هزیمت اختیار ۲۸ پردلان درجنگ هم از بیم جان حمله کرده سوی صف دشمنان

رستمان را ترس وغم وا پیش برد هم ز ترس آن بددل اندرخویش مرد ۲۹ چون محك آمد بلا و بیم جان زان پدید آمد شجاع از هرجبان

❊ حاصل آن کز وسوسه هر سو گریخت[13] ۳۰ از قضا هم در قضا باید گریخت

وحی کردن حقتعالی بموسی علیه السلام که ای موسی من که خالقم ترا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا کای گزیده دوست میدارم ترا ۳۲ گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم[14] موجب آن تا من آن افزون کنم[15]

گفت چون طفلی به پیش والده وقت قهرش دست هم در وی زده ۳۳ خود نداند که جز او دیّار هست هم از او مخمور و[16] هم از او ست مست

مادرش گر سیلیی بر وی زند هم بمادر آید و بر وی تند ۳٤ از کسی یاری نخواهد غیر او اوست جمله شرّ او و خیر او

خاطر تو هم ز ما درخیر وشر[17] التفاتش نیست با جای دگر ۳٥ غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ گر صبیّ و گر جوان و گر شیوخ

همچنانك ایاك نعبد در حنین از بلا از غیر تو لا نستعین ۳٦ هست این ایاك نعبد حصر را در لغت آن از پی نفی[18] ریا

هست ایاك نستعین هم بهر حصر حصر کرده استعانت را و قصر[19] ۳۷ که عبادت مر ترا آریم و بس طمع یاری هم ز تو داریم وبس

---

۱ ـ نقره و یا روی زری ۲ ـ و انما بر سکه نام منکری ٥ ـ بلکه بهر میهمانان و کهان ٦ ـ از نقش و نشان ۸ ـ باد تیز ۱۲ ـ آن جای ۱۳ ـ کو گسیخت ۱٤ ـ مستعان ۱٥ ـ کنم افزون من آن ۱٦ ـ خمارش زو رسد ۱۸ ـ دفع (ن . ل)

---

(۳) اشاره است بمضمون آیه واقعه درسورهٔ حجر انّا نحن نزّلنا الذکر و انّا له لحافظون (٤) این آیه درسورهٔ احقاف واقع شده و معنی آن اینست که نیافریدیم ما آسمانها وزمین را مگر بحق یعنی برای بیان حق تا دلالت کنند بروحدانیت خدا (۷) یعنی کشیدن نقش دوستان تذکرهٔ آنان است (۹) یعنی معصیت وسرکشی کردیم تحریك صبارا واگذار مارا (ومعنی خلّ اینست که) واگذاشت آنرا براه خود (۱۰) یعنی سفر الی الله نمیکند و گوید هرچه خدا میخواهد وحال آنکه باید بقوت او وقدرت او کار کرد و باید کارخود وقدرت خودرا ندید (۱۱) اشاره است بآیه مبارکه در سورهٔ یس وجعلنا من بین ایدیهم سداً ومن خلفهم سداً فاغشیناهم فهم لایبصرون (۱۷) همچنانکه دردعاء است اعوذ بعفوك من عقابك و برضاك من سخطك و اعوذ بك منك (۱۹) قصر همان حصر است که اختصاص چیزیست بچیزی ولی حصر و قصر صادق در آیه آنست که چون حصر کنی استعانت را در او چون مهمی پیش آید نقض عهد نکنی واز غیر یاری نخواهی

خشم کردن پادشاه برندیم وشفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه را واز پادشاه درخواستن و پادشاه شفاعت اورا قبول کردن و رنجیدن ندیم از شفیع که چرا شفاعت کردی

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد خواست تا ازوی برآرد دود وگرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف تا زند بروی جزای آن خلاف
هیچکس را زهره نی تا دم زند یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عمادالملک نامی از خواص در شفاعت مصطفی وارانه خاص
برجهید و زود در سجده فتاد درزمان شه تیغ قهر[1] ازکف نهاد
گفت اگر دیوست من بخشیدمش ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشمرا تانم شکست که ترا آن فضل و آن مقدار هست
لابه ات را هیچ نتوانم شکست زانکه لابهٔ تو یقین لابهٔ منست
گر زمین و آسمان برهم زدی ز انتقام این مرد بیرون نامدی
ور شدی ذره بذره لابه گر او نبردی این زمان از تیغ سر
بر تو می ننهیم منت ای کریم لیك شرح عزت تست ای ندیم
این نکردی تو که من کردم یقین ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نی عاملی زانکه محمول منی نی حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشتهٔ خویشتن درموج چون کف هشتهٔ
لاشدی[2] پهلوی الا خانه گیر ایعجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد اوست پس الله اعلم بالرشاد
وان ندیم رسته از خوف و بلا زین شفیع آزرد وبرگشت[3] ازولا
دوستی ببرید زان مخلص تمام رو بحایط کرد تا نارد سلام
زان شفیع خویشتن بیگانه شد زین تعجب خلق در افسانه شد
گر نه مجنونست باری چون برید از کسی که جان اورا وا خرید
آن خریدش آن دم ازگردن زدن خاك نعل پاش بایستی شدن
بازگونه رفت و بیزاری گرفت با چنین دلدار کین داری گرفت
پس ملامت کرد او را ناصحی کاین جفا چون میکنی با مصلحی
جان تو بخرید آن دلدار خاص آندم از گردن زدن کردت خلاص
گر جفا[4] کردی نبایستی رمید[5] خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع‌الله وقت بود آن دم مرا لا یسع فیه نبی مجتبی[6]
من نخواهم رحمتی جز زخم[7] شاه من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام که بسوی شه تولا کرده ام
گر ببرد او بقهر خود[8] سرم شاه بخشد[9] شصت جان دیگرم[10]
کار من سربخشی و بیخویشی[11] است کار شاهنشاه ما سر بخشی است
فخر آن سر که کف شاهش برد ننگ آن سر که بغیری سر برد
شب که شاه ازقهر درقبر[12]ش کشید ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه اوشه بین بود[13] فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زان نیامد یك عبارت در جهان بس[14] نهانست ونهانست و نهان
زانکه این اسما و الفاظ حمید از گلابهٔ آدمی آمد پدید
علم الاسماء بد آدم را امام لیك نی اندر لباس عین ولام[15]
چون نهاد ازآب وگل بر سرکلاه گشت آن اسمای جانی رو سیاه[16]
که نقاب حرف ودم درخود کشید تا شود بر آب و گل معنی پدید
گر چه ازخشم شهم کرد او خلاص لیك هم شه شد مرا حقا مناص
گرچه ازیك وجه منطق کاشف است لیك از ده وجه پرده ومکنف[17] است
من خلیل وقتم و او جبرئیل من نخواهم در بلا او را دلیل

گفتن جبرئیل علیه‌السلام مر خلیل علیه‌السلام را که هل لك حاجة جوابش داد که اما الیك فلا

او ادب ناموخت از جبریل راد که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم[18] ور نه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان واسطه زحمت[19] بود بعدالعیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه مؤمنان را زانکه هست او واسطه
هر دل ارسامع بدی وحی نهان حرف وصوتی کی بدی اندرجهان[20]
گرچه اومحو حقست و بی سرست لیك کار من از آن نازکترست
کردهٔ او کردهٔ شاهست لیك پیش ضعفم[21] بد نمایندست نیك
آنچه عین لطف باشد بر عوام قهر شد بر نازنینان[22] کرام
بس[23] بلا و رنج می‌باید کشید عامه را تا فرق را تانند دید
کاین حروف واسطه ای یارغار پیش واصل خار باشد خار خار
بس بلا و رنج بایست و وقوف تا رهد آن روح صافی از حروف
لیك بعضی زین بلا کژ[24] ترشدند باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا بر سعید آن آب وخون بر اشقیا
هر که پایان بین‌تر او مسعود تر جدتر او کارد که افزون برد بر[25]
زانکه داند کاین جهان کاشتن هست بهر محشر و بر داشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود بلکه از بهر مقام ربح[26] و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری منکری اش بهر عین منکری
هیچ نبود پس چو بینی در جهان منکری را منکریش از بهر آن
بل برای قهر خصم اندر حسد یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طمعی دگر بی معانی چاشنی ندهد صور
زان همی پرسی چرا این میکنی که صور زیتست و[27] معنی روشنی
ور نه این گفتن چرا ازبهر چیست چونکه صورت بهر عین صورتیست

---

۱ ـ را ۳ ـ آور بگردید ٤ ـ بدی ۷ ـ رحم ۸ ـ شاه اگر ببرد بقهر از تن ۱۰ ـ هر سری را صد دهد باز از کرم ۱۱ ـ سربازی و زر بخشی ۱۲ ـ قبر ۱٤ ـ که ۱۷ ـ ترك مزلف ۲۰ ـ میان ۲۱ ـ چشمم ۲۲ ـ عشق‌کیشان ۲۳ ـ کاین ۲٤ ـ صدا کر ۲۶ ـ خیال و وهم (ن . ل)

---

(۲) چون فنا شدی بقا یافتی (۵) یعنی اگر این کس بدی هم کرده بود هم از او بیزاری لازم نبود خصوصا که او نیکی نمود وازگردن زدن ترا خلاص کرد (٦) اشاره است بحدیث نبوی که فرمود لی مع‌الله وقت لایسعنی فیه ملك مقرب ولا نبی مرسل یعنی مرا باخدا وقتی است که نمیگنجد در آن وقت بامن نه فرشته مقرب ونه پیغمبر مرسلی (۹) چون آدمی را هفت مرتبه است که هفت لطیفه وهفت بطن آیت کبری وغیر اینها گویند پس چون مرتبهٔ طبع را بگیرند که ظل ذی ثلث شعب است شش مرتبهٔ دیگر باقی است بنحو اشرف و چون در هر مرتبه مدارك ظاهره وباطنه که ده‌اند بنحو اتم هست شصت میشود یا قبضات تسعه از نه فلك ویك قبضه از عناصر که جای دیگر گفته‌ایم در هرمرتبه مخمراست (۱۳) یعنی بچشم شه شه را بیند (۱۵) یعنی بتعلیم علمی و تفهیم مفاهیم و الفاظ نبود بلکه آن وجودی بود که وجود جامع و هیکل توحید و مظهر همهٔ حقایق اسمائیه بود (۱٦) یعنی اسماء جانی در پس پردهٔ آب و گل ماند (۱۸) یعنی آن شفیع می بایست از من بپرسد که شفاعت میخواهی یا نه (۱۹) اشاره‌است به لا واسطة بعدالعیان (۲۵) یعنی باسعی‌تر و با شتاب ترکسی میکارد که حاصل بیشتر ببرد (۲۷) زیت روغن زیتون‌است و بهترآنست که مراد بزیت درخت زیتون باشد که بجای صوراست وروغن بجای جان و روشنی که از روغن بهم میرسد آیهٔ جان جان و پرتو نور جانان که غایت‌الغایات ومعنی‌المعانی است الکل عبارة و انت المعنی

این چرا گفتن سؤال از مقصد[1] است / جز برای این چرا گفتن بداست ۱ از چه رو فایده[2] جوئی ای امین / چون بود فایدهٔ این خود همین
پس نقوش آسمان واهل زمین / نیست حکمت که بود بهر همین ۲ گر حکیمی نیست این ترتیب چیست / ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب / جز پی قصد صواب و نا صواب ۳ ❊ هرچه بینی درجهان از آیتی / هست بهر معنیی و حکمتی

مطالبه کردن موسی علیه‌السلام از حضرت عزت که لم خلقت خلقاً و اهلکتهم و جواب آمدن از حضرت عزت

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی بازچون کردی خراب[3] ۶ نر وماده نقش کردی جانفزا / وانگهی ویران کنی آنرا چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت وزهوی ۷ ور نه تأدیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما / باز جوئی حکمت و سر بقا ۸ تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سائل شدی در کاشفی / بهر عامه لیک تو زان واقفی ۹ زانکه نیم علم آمد این سؤال / هر برونی را نباشد این مجال[4]
هم سؤال ازعلم خیزد هم جواب / همچنانکه خار وگل ازخاك وآب ۱۰ هم ضلال[5] ازعلم خیزد هم هدی / همچنانکه تلخ و شیرین ازندی[6]
ز آشنائی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم وقوی[7] ۱۱ مستفید اعجمی شد آن کلیم / تا عجمیان را کند زان سر علیم
ماهم ازوی اعجمی سازیم خویش / پاسخش آریم چون بیگانه پیش ۱۲ خر فروشان خصم همدیگر شدند / تا کلید قفل آن عقد آمدند[8]
پس بفرمودش خدا ای ذو لب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب ۱۳ موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا توخود هم وا دهی انصاف این
چون که موسی کشت وشد کشتش تمام / خوشهایش یافت خوبی و نظام ۱۴ داس بگرفت و مر آنها را برید / پس ندا از غیب درگوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری[9] / چون کمالی یافت آنرا می بری[10] ۱۵ گفت یارب زان کنم ویران وپست / که دراینجا دانه هست وکاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه ۱۶ نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب میکند در بیختن[11]
گفت این دانش ز که آموختی / نور این شمع از کجا افروختی ۱۷ گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاك هست / روحهای تیرهٔ گلناك هست ۱۸ این صدفها نیست در یك مرتبه[12] / دریکی در است و در دیگر شبه[13]
واجبست اظهار این نیك و تباه / همچنان کاظهار گندمها ز کاه ۱۹ بهر اظهارست این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا گفت مخفیا شنو ۲۰ جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح وحیی که باقی است در این دوغ همچو روغن پنهان است

جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچو طعم روغن اندر طعم دوغ ۲۳ آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندراو فانی و لاش ۲۴ تا فرستد حق رسولی بندهٔ / دوغ را در خمره جنبانندهٔ
تا بجنباند بهنجار و بفن / تا بدانم من که پنهان بود من ۲۵ یا کلام بندهٔ کان جزو اوست[14] / دررود درگوش آن کو وحی جوست
اذن مؤمن وحی مارا واعی است[15] / آنچنان گوشی قرین داعی است ۲۶ آنچنانکه گوش طفل از گفت مام / پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد / گفت مادر نشنود گنگی شود ۲۷ دائما هر کر اصلی گنگ بود / ناطق آنکس شد که از مادر شنود
وانکه گوشش کر وگنگ ازآفتی است / ❊ زانکه درگوشش رسیده علتی است ۲۸ او پذیرای دم و تعلیم نیست / ❊ لاجرم مرنطق را تسلیم نیست
آنکه بی تعلیم بد ناطق خداست / که صفات او ز علتها جداست ۲۹ یا چو آدم کرده تلقینش[16] و[17] خدا / بی حجاب مادر و دایه ورا
یا مسیحی که بتعلیم ودود / در ولادت ناطق آمد در وجود ۳۰ از برای دفع تهمت در ولاد / که نزاد است از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد / تا که دوغ آن روغن ازدل باز داد ۳۱ روغن اندر دوغ باشد چون عدم / دوغ در هستی بر آورده علم
آنکه هستت مینماید هست پوست / وانکه فانی مینماید اصل اوست ۳۲ دوغ روغن نا گرفته است و کهن / تا نگزینی[18] بنه خرجش مکن
هین بگرداش بدانش دستدست / تا نماید آنچه پنهان کرده است ۳۳ زانکه این فانی دلیل باقی است / لابهٔ مستان دلیل ساقی است
❊ روغن اندر دوغ پنهان میشود ۳٤ هر چه میسازی تواش آن میشود

مثال دیگر هم در این معنی

هست بازیهای آن شیر علم / مخبری از باد های مکتتم ۳۶ گر نبودی جنبش آن بادها / شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را گرآن صباست / یا دبوراست این بیان آن خفاست ۳۷ این بدن مانند آن شیر علم / فکر میجنباند او را دم بدم

۱ـ فایده ۲ ـ فایدهٔ زر از چه ۷ ـ شفا ۸ ـ تا شود آنکار وگردد دلپسند ۹ ـ وپروردی توآن ۱۰ـ می بری روان ۱۱ـ ای ذوالمنن ۱٦ ـ تعلیمش (ن . ل)

---

(۳) موسی علیه السلام بدرگاه رفیع الدرجات مناجات کرد که ای پروردگار من چرا آفریدی تو خلق را و هلاك ساختی تو او را در باطن او ندا در دادند که ایجاد و اعدام خلایق برای اظهار کمالات اسماء افعالی است چه در ایجاد اظهار کمالات اسم المبدع والخالق والموجد والمبدء والمحیی والرازق و غیرها و در اعدام اظهار تجلیات اسم الممیت والقهار و غیر هما که از اسماء جلالی است (٤) چونکه السؤال نصف العلم بلکه اشکال فهمی دولتی است عظیم و تحصیل ایقان سلطنتی است مقیم و بیرونی ازین حریم رجیم است (٥) در قلوب غیر قابله و الا علوم حقه ومعارف راسخه باعث هدایت وارشاد است (٦) ندی یعنی تری و رطوبت (۱۲) مضمون آیه واقعه در سورهٔ بقره است تلك‌الرسل فضلنا بعضهم علی بعض منهم من کلم‌الله و رفع بعضهم درجات (۱۳) حاصل آنکه در یك مرتبه نیستند چه بعضی مظهر لطفند و بعضی مظهر قهر صفات حق تعالی لطف و قهر است (١٤) یعنی کان بنده ظهور اسماء و صفات و هویت است مثل قول شیخ عطار که ❊ تن ز جان نبود جدا عضوی از اوست ـ جان زکل نبود جدا جزوی ازاوست ❊ (١٥) واعی یعنی شنوا چنانکه تحریك انسان کامل جان را بالفعل میکند همچنین کلام حکیمانهٔ او (۱۷) یعنی مؤیدین من عندالله که حاجت بتعلیم بشری ندارند ذلك لمن له‌قلب (۱۸) یعنی تا روغنش را نگیری

فکر کان ازمشرق آید آن صباست   وانکه از مغرب دبور با وباست
مشرق این بادِ فکرت دیگراست[1]   مغرب این باد فکرت زآن سر است
خور[2] جماداست وبود شرقش جماد   جانِ جانِ جان بود شرقش فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز   قشر وعکس آن بود خورشیدِ روز
زانکه چون مرده بود تن بی‌لهب[3]   پیش او نی روز بنماید نه شب
ور نباشد آن چو این باشد تمام   بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می بیند بخواب   بی مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ماچون شد اخ‌الموت ای‌فلان   زین برادر آن برادر را بدان[4]
ور بگویندت که هست آن فرع این   مشنو آنرا ای مقلد بی یقین
می‌بیند خواب جانت وصفِ حال   که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیرِ آن تو عمرها   می دوی سوی شهان با دها
که بگو این‌خواب را تعبیر چیست   فرع گفتن اینچنین سِر را شکیست
خوابِ عامست این‌وخودخوابِ‌خواص   باشد اصلِ اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسبد اوستان   خواب بیند خطهٔ هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان بخواب   خر ز هندستان نکردست اغتراب
جان همچون پیل باید نیك زفت   تا بخواب او هند تاند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب   پس مصور گردد آن ذکرش بشب[5]
اذکروا الله کار هراوباش نیست[6]   ارجعی بر پای هر قلاش نیست[7]
لیك تو آیس مشو هم پیل باش   ورنه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیا سازانِ گردون را ببین[8]   بشنو از مینا گران هردم طنین
نقش بندانند در جو فلك   کار سازانند بهر لی و لك
گر نبینی خلق مشکین جیب را   بنگر[9] ای شبکور آن آسیب را
هر دم آسیبیست بر ادراكِ تو   نبت نو نو رسته بین از خاك تو
زین سبب ادهم بنا گه[10] دید خواب   بسطِ هندستان دل را بی حجاب
لاجرم زنجیر ها را بر درید   مملکت برهم زد و شد ناپدید
این نشانِ دیدِ هندستان بود   که جهد از خواب و دیوانه شود
می فشاند خاك بر تدبیر ها   میدراند حلقهٔ زنجیر ها
۞ ترك گیرد ملك دنیا سر بسر   جملگی برهم زند بی دردسر[11]
آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور   که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی آرد از دارالغرور[12]   هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح این حدیثِ مصطفی   داستانی بشنو ای یارِ صفا

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود ، یوم یفرّ المرء من اخیه و امه و ابیه[13] نقد وقت او شد ، پادشاهی این خاك تودهٔ کودك طبعان که قلعه‌گیری نام کنند آن کودکی که چیره آید بر سر خاك توده برآید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بر وی رشك برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاه زاده چون از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاك دون میگویم زر و اطلس و اکسون نمیگویم من از این اکسون رهزن رستم و بیك سو جستم وآتیناه الحکم صبیاً[14] ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت کن فیکون هیچ کس سخن قابلیت نگوید

پادشاهی داشت یك برنا پسر   باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد   صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشك شد از تابِ آتش مشك او   که نماند از تف آتش اشكِ او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه   که نمی یابید در وی آه راه
خواست مردن قالبش بیکار شد[15]   عمر مانده بود شه بیدار شد
شادئی آمد ز بیداریش پیش   کو ندیده بود اندر عمرِ خویش
تا[16] زشادی خواست هم فانی شدن   پس مطوق آمد اینجان با بدن
از دم غم می بمیرد این چراغ   وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
درمیان این دو مرگ او زنده است   این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب   غم شود حاصل ز هی کار عجب[17]
این عجب یکچیز ازیك روی مرگ   وزیکی روزندگی و رخت و برگ
آن یکی نسبت بدان حالت هلاك[18]   باز هم ازسوی دیگر امتساك[19]
شادی تن سوی دنیاوی کمال   سوی روز عاقبت نقص و زوال[20]
خنده را درخواب هم تعبیر خوان   گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را درخواب شادی و فرح[21]   هست در تعبیر ای صاحب مرح[22]
شاه اندیشید کاین غم خودگذشت   لیك جان ازجنسِ این بدظن بگشت[23]
۞ ور رسد خاری چنین اندر قدم   گر رود گل یادگاری بایدم
چشم زخمی زین مبادا که شود   یادگاری بایدم گر او رود
چون فنا را شد سبب بی منتها   پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه و درسوی مرگ لدیغ[24]   می‌کنند اندر گشادن ژیغ ژیغ[25و26]
ژیغ ژیغ[27] تلخ آن درهای مرگ   نشنود گوش حریصِ ازحرصِ برگ
ازسوی تن دردها بانگ دراست   وزسوی خصمان جفا بانگ دراست

---

۲ ـ مر ۱۰ ـ بد ابراهیم ادهم ۱۱ ـ آید بدر ۱۶ ـ که ۱۷ ـ آنچنان غم بود ازتسبیب رب ۱۸ ـ عذاب ۱۹ ـ سوی دیگر آب صافی ، عذاب ۲۱ ـ سرور ۲۲ ـ حضور ۲۳ ـ حبس این بد ظن نگشت ۲۴ ـ فنا ۲۵ ـ بانگها ۲۷ ـ بانگهای (ن . ل)

---

(۱) فکرتی که در صفات خدا و افعال خدا باشد آن بمنزله صباست که از شرق عالم عقل آید و فکرت حقیقی همین است که باید در کلیات باشد و باتصال بعوالم عقول کلیه باشد و بعالم معنی و فکرتی که در امور دنیا باشد بمنزلهٔ دبور است که دنیا مغرب نور است و عالم ظلمات است و اتصال بجزئیات بوهم و خیال فکرت حقیقیه نیست و عوام آنرا فکرت گویند (۳) بعلت آنکه اگر تن بی لهب و شعله روح باشد شبی و روزی و خورشیدی و غیره در عالم جمادی بل نباتی تو نیست (٤) اشاره بحدیث النوم اخ الموت خواب برادر مرگست یعنی از خواب حال مرگ را بدان وموجودات آن نشئه بمراتب اقوی.از موجودات این نشئه دنیاست چه در بیداری وچه در خواب وجمیع صور باطنه از ذات و باطن ذات تو منبعث میشوند که الدنیا والآخرة حالتاك خلد و دوزخ عکس لطف و قهر تست (٥) چون بمقام تمکین رسد وجود ذاکر ذکر شود (٦) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ احزاب اذکروالله ذکراً کثیراً وسبحوه بکرة واصیلا (۷) اشارداست بآیه یاایتهاالنفس المطمئنه ارجعی الی ربك راضیة مرضیه درسورهٔ فجر (۸) یعنی اهل ذکر و اولیاء الله را ببین وخدمت کن تا مس وجود ترا تبدیل بزرکنند (۹) یعنی اگر مردان خدا را نبینی از معاصی و وسواس تخلیه کن وجودت را تا اهل دید شوی (۱۲) اشاره است بحدیث نبوی سئل رسول الله عن علامة النور فقال التجافی عن دارالغرور والانابة الی دارالخلود والاستعداد للموت قبل النزول (۱۳) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ عبس است (۱٤) آیه واقعهٔ درسورهٔ مریم است و ما دادیم یحیی را حکمت و فهم توریت در حالتیکه کودك هفت ساله بود (۱٥) مراد اینست که روح بریده و بدن از تصرف آن بیفتد و از حرکت باز ایستد (۲۰) کما قیل رب شهوة ساعة اورثت حزناً طویلا (۲٦) لدیغ بمعنی گزنده وژیغ ژیغ صدای درگشادن است

جان من[1] برخوان دمی فهرست طب   نار علتها نظر کن ملتهب   هین برو برخوان کتاب طب را[2]   تا[3] شمار رنگ بینی رنجها
زان همه بر من درین خانه رهست   هر دو گامی پرز کژدمها چه‌است   باد تندست و چراغ ابتری   زو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یك وافی شود   گر ببادی آن چراغ از جا[4] رود   همچو عارف کو ازین ناقص‌چراغ   شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کاین بمیرد ناگهان   پیش چشم خود نهد او شمع جان   او نکرد این‌فهم پس داد از غرر   شمع فـنی را بفانی دگر
چاره اندیشید لیکن چاره نی   گفت با خود نیست بیرون رفتنی

عروس آوردن پادشاه فرزند خودرا از خوف انقطاع نسل

پس عروسی خواست باید بهر او   تا بماند زین تزوّج نسل او   گر رود سوی فنا این باز باز[5]   فرخ او گردد ز بعد باز باز
صورت این باز گر زینجا رود   معنی او در ولد باقی بود   بهر این فرمود آن شاه نبیه   مصطفی که الولد سِرّ ابیه[6]
بهر این معنی همه خلق ای پدر[7]   می بیاموزند طفلان را هنر[8]   تا بماند آن معانی در جهان   چون شود آن قالب ایشان نهان
حق بحکمت حرصشان دادست وجدّ   بهر رُشد هر صغیر مستعدّ   من هم از بهر دوام نسل خویش   جفت خواهم پور خودرا خوب‌کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی   نی ز نسل پادشاهی طالحی   شاه خود آن صالح است آزاد اوست   نی اسیر حرص فرجست و گلوست
مر اسیران را لقب کردند شاه[9]   عکس چون کافور نام آن سیاه   شد مفازه بادیهٔ خونخواره نام   نیکبخت آن پیس را کردند عام
بر اسیر شهوت حرص و امل   بر نوشته میر یا صدر اجل   آن اسیران اجل را عام داد   نام امیران اجل اندر بلاد
صدر خواندندش که در صف نعال   جان او بسته‌است یعنی جاه و مال

اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل پرده و ننگ داشتن ایشان از پیوندی درویش

شاه چون با زاهدی[10] خویشی گزید   این خبر در گوش خاتونان رسید   مادر شهزاده گفت از نقص عقل   شرط کفویت[11] بود در عقل و نقل
تو ز شحّ و بخل خواهی وز دها   تا ببندی پور ما را بر گدا   گفت صالح را گدا گفتن خطاست   کو غنیّ القلب از داد خداست
در قناعت میگریزد از تقی   نز لئیمی و کسل همچون گدا   قلتی کان از قناعت وز تقاست   آن زفقر و قلّت دونان جداست
حبّهٔ آن گر بیابد سر نهد   وین ز گنج زر بهمت مجهد   شه که او ازحرص قصد هر حرام   می کند او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع اورا جهیز   یا نثار گوهر و دینار نیز[12]   گفت رو هر کو غم دین برگزید   باقی غمها خدا از وی[13] برید
غالب آمد شاه و دادش دختری   از نژاد صالحی خوش جوهری   در ملاحت خود نظیر خود نداشت   چهره‌اش تابان تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آنچنان   کز نکوئی می نگنجد در بیان   صید دین کن تا رسد اندر تبع   حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخرت قطار اشتر دان عو[14]   در تبع دنیاش همچون پشك و مو[15]   پشم بگزینی شتر نبود ترا   ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون برآمد این نکاح آن شاه را   با نژاد صالحان و اولیا[16]   از قضا کمپیرك جادو که بود   عاشق شهزادهٔ با حسن و جود
جادوئی کردش عجوز کابلی   که برد زان رشك سحر بابلی   شه بچه شد عاشق کمپیر زشت   تا عروس وآن عروسی را بهشت
یك سیه رو دیو کابولی زنی   گشت بر شهزاده ناگه رهزنی   زان سیه روی خبیث نابکار   گشت آن شهزاده مدهوش و نزار
این نود ساله عجوز گنده پیر   نه خرد هشت آن پسررا نه ضمیر   تا بسالی بود شهزاده اسیر   بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر او را می درود[17]   تا ز کاهش نیم جانی مانده بود   دیگران از ضعف وی با درد سر   او ز سکر سحر از خود بیخبر
اینجهان برشاه چون زندان شده   وین پسر بر گریه‌شان خندان شده   شاه بس بیچاره شد در برد و مات   روز وشب میکرد قربان وزکات
زانکه هر چاره‌که میکرد آن پدر   عشق کمپیرك همی شد بیشتر   پس یقین گشتش که مطلق آن سریست   چاره او را بعد ازاین لابه گریست[18]
سجده‌میکرد اوکه فرمانت رواست   غیر حق بر ملك حق فرمان کراست   لیك این مسکین همی سوزد چو عود   دستگیرش ای رحیم و ای ودود

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی کابلی

تا ز یا رب یا رب و افغان شاه   ساحری استاد پیش آمد ز راه   کو شنیده بود از دور این خبر   که اسیر پیر زن گشت آن پسر
کان عجوزه بود اندر جادوئی   بی‌نظیر و ایمن از مثل و دوئی   دست بربالای دستست ای فتی[19]   درفن و در زور تا ذات[20] خدا
منتهای دستها دست خداست[21]   بحر بیشك منتهای جویهاست   هم ازو گیرند مایه ابرها   هم بدو باشد نهایت سیل را
گفت شاهش کاین پسر از دست رفت   گفت اینك آمدم درمان زفت   نیست همتا زال را زین ساحران   جز من داهی رسیده زان کران
چون کف موسی بامر کردگار   نك بر آرم من ز سحر او دمار   که مرا این علم آمد زان طرف   نی ز شاگردی سحر مستخف[22]
آمدم تا بر گشایم سحر او   تا نماند شاهزاده زرد رو   سوی گورستان برووقت سحور[23]   پهلوی دیوار هست اسپیدگور[24]

---

۱ ـ ای پسر ۲ ـ در کتاب طب چو بینی ای فتی ۳ ـ بر ٤ ـ نك چراغ ما ـ آن یك چراغ از جا ۷ ـ از شغف ۸ ـ حرف ۱۰ ـ صالحی ۱۲ ـ ریز ۱٤ ـ بملك ۱۵ ـ پشم و پشك ۱٦ ـ بی مرا ۱۷ ـ می ربود ۲۰ ـ با دمنت ۲۳ ـ رو ای نیکو امید ۲٤ ـ بین گور سپید (ن . ل)

---

(٥) شاه خواب بیننده پسر خودرا بباز تأویل کرد یعنی بسبب آنخواب ترسید و خواست که پسر خود را کدخدا کند شاید از او فرزند بوجود آید برتقدیری که اگر پسر بمیرد نبیره بماند (٦) یعنی معنی این وآن یکی است وبمعنی نرفته اگر چه بصورت رفته باشد (۹) وهمچنین فقر غناست وغنا فقراست وسور ماتم وماتم سور است ونیستی هستی و هستی نیستی و مثل اینها بسیار است (۱۱) کفویت مماثلت درشأن ورتبه است (۱۳) اشاره است بحدیث من جعل الهموم هماً واحداً کفاه‌الله تعالی جمیع همومه (۱۸) یعنی باید تضرع وزاری ولابه بدرگاه حق‌تعالی کرده شود (۱۹) اشاره است بآیه شریفه فوق کل ذی علمٍ علیم (۲۱) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ فتح « یدالله فوق ایدیهم » (۲۲) یعنی سبك شمرده و حقیر در برابر معجزه و کرامت

۱ سوی قبله بازکاو آن گور را — تا ببینی قُدرت و صنع خدا — بس درازاست این حکایت تومَلول — زبده را گویم رها کردم فضول
۲ ❁سوی گورستان برفت آن شاه زود — گور را آن شاه آن دم بر گشود — ❁ جادوئیها دید پنهان اندرو — صد گره بر بسته بر یکتار مو
۳ آن گرههای گران را بر گشاد — پس زمحنت پور شه را راه داد — آن پسر باخویش آمد شد روان — سوی تخت شاه با صد امتحان
۴ سجده کرد و بر زمین میزد ذقن — در بغل کرده پسر تیغ و کفن — شاه آئین بست و اهل شهر شاد — وان عروس نا امید بی مراد
۵ عالم از سر زنده گشت و پر فروز — ای عجب آن روز روز امروز روز — یك عروسی کرد شاه اورا چنان — که جُلاب و قند بُد پیش سگان
۶ جادوی کمپیر از غصه بمرد — روی وخوی زشت با مالك سپرد — شاهزاده در تعجب مانده بود — کزمن اوعقل وبصر[1] چون دربود
۷ نوعروسی دید همچون ماه[2] حسن — که همی زد بر ملیحان راه حسن — گشت بیهوش و برو اندر فتاد — تا سه روز از جسم[3] اوگم شد فؤاد
۸ سه شبان روزاوزخود بیهوش گشت — تا که خلق ازغش ّاو پرجوش گشت — از گلاب و از علاج آمد بخود — اندك اندك فهم گشتش نیك و بد
۹ بعد سالی گفت شاهش در سخن — وز مزح یاد آر[4] آن یار کهن — یاد آور زان ضجیع و زان فراش — تا بدین حد بیوفا و مر مباش[5]
۱۰ گفت رو من یافتم دار السرور — وا رهیدم از چه دار الغرور — همچنان باشد چو مؤمن راه یافت — سوی نورِ حق زظلمت روی تافت
۱۱ ❁ مخلص این قصه برگفتم تمام — تا بدانی مقصد خود والسلام

در بیان آنکه آن شهزاده آدمی بچه است خلیفهٔ خداست پدرش آدم صفی خلیفهٔ حق مسجود ملایك وآن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید بسحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارك کننده‌اند

۱٤ ای برادر دانکه شهزاده توئی — بهر راه راست آماده توئی[6] — کابلیّ ساحره دنیاست کو — کرده مردان‌را اسیر رنگ و بو
۱٥ چون درافکندت دراین آلوده‌روذ — دمبدم میخوان و میدم قل اعوذ — تا رهی زین جادوئی و این قلق — استعاذت خواه از ربّ الفلق
۱٦ زان نبی دنیات را سحّاره خواند[7] — کو بافسون خلق را در چه نشاند — هین فسون گرم دارد گنده پیر — کرده شاهان‌را دم گرمش اسیر
۱۷ در درون سینه نفاثات[8] اوست — عُقد های سحر را اثبات اوست — ساحرهٔ دنیا قوی دانا زنیست — حلّ سحر او بپای عامه نیست
۱۸ ور گشادی عقد او را عقلها — انبیا را کی فرستادی خدا — هین طلب کن خوش دمی عقده‌گشا — راز دانِ یفعل الله ما یشا
۱۹ همچو ماهی بسته‌است او بشست — شاهزاده ماند سالی و تو شصت — شصت سال از شستِ اودرمحنتی — نی خوشی نی بر طریق سُنّتی
۲۰ فاسقی بد بخت نی دنیات خوب — نی رهیده از وبال و از ذنوب — نفخ او این عُقدها را سخت کرد — پس طلب کن نفخهٔ خلّاقِ فرد
۲۱ تا نفخت فیه مِن روحی ترا[9] — وا رهاند زین وگوید برترآ — جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر — نفخ قهرست این وآن دم نفخ مهر
۲۲ رحمتِ او سابق است از قهرِ او — سابقی خواهی برو سابق بجو — تا رسی اندر نفوس زوّجت[10] — کای شه مسحور اینك مخرجت
۲۳ با وجود زال ناید آن حلال — درشبیکه و دربرت آن پر دلال — نی بگفتست آن سراج اُمّتان — این‌جهان و آنجهان را ضرّتان[11]
۲٤ پس وصال این فراق آن بود — صحت این تن سقام جان بود — سخت چون‌آید فراق این ممر[12] — پس فراق آن مقر دان سخت‌تر
۲٥ چون فراق نقش سخت است ایجوان — فرقت نقاش صد چندان بدان — ای که صبرت نیست ازدنیای دون — صبرچون‌داری زحق[13] ایدوست‌چون
۲٦ چونکه صبرت نیست زین‌آب سیاه — چون صبوری داری از چشمهٔ اله — چون که بی این شرب کم‌داری سکون — چون‌زابرآری جدا وز یشربون[14]
۲۷ گر ببینی یکنفس حُسن ودود — اندر آتش افکنی جان و وجود — جیفه بینی بعد ازآن این‌شرب را — چون ببینی کرّ و فرّ قرب را
۲۸ همچو شهزاده رسی در یار خویش — پس‌برون آری زپا توخارخویش — جهد کن در بیخودی خودرا بیاب — زود تر والله اعلم بالصواب
۲۹ هرزمانی هین مشو باخویش جفت — هرزمان‌چون خر درآب وگل میفت — از قصور چشم باشد آن عثار — که نبیند شیب و بالا را چهار[15]
۳۰ بوی پیراهان یوسف کن سند — زانکه بویش چشم روشن میکند — صورت پنهان آن نور جبین — کرده چشم انبیا را دور بین
۳۱ نورِ آن رخسار برهاند ز نار — هین مشو قانع بنور مستعار — چشم را این نور حالی بین کند — جسم و[16] عقل وروح‌را گرگین کند
۳۲ صورتش نورست و در تحقیق‌نار — گرضیاخواهی‌دودست ازوی بدار — دم بدم در رو فتد هر جا رود — دیده و جانی که حالی بین بود
۳۳ دور بیند دور بین بی هنر — همچنانکه دور دیدن خواب در — خفته باشی بر لب جو خشك لب — می دوی سوی سراب اندرطلب
۳٤ دور می بینی سراب و می دوی — عاشق آن بینش خود میشوی — میزنی درخواب با یاران تولاف — که منم بینا دل و پرده شکاف
۳٥ نك بدان‌سو آب دیدم هین‌شتاب — تا رویم آنجا و آن باشد سراب — هر قدم زین آب تازی دور تر — دو دوان سوی سراب با غرر
۳٦ عین آن عزمت حجاب آن شده — که بتو پیوسته است و آمده — بس کسا عزمی بجائی میکند[17] — از مقامی کان غرض در وی بود
۳۷ دید و لاف خفته می ناید بکار — جزخیالی‌نیست دست ازوی بدار — خوابناکی لیك هم بر راه‌ُخسب — الله الله بر ره الله ُخسب
۳۸ تا بود که سالکی بر تو زند — از خیالات ُنعاست بر کند — خفته را گر فکر گردد همچوموی — او از اندقت نیابد راهِ کوی[18]
۳۹ فکر خفته گر دوتا و گر سه تاست — هم[19] خطا اندرخطااندرخطاست — ❁ ورچه چشمش‌تیزبین‌وباضیاست — هم هبا اندر هبا اندر هباست

۱ـ نظر ۲ ـ شاه ۳ ـ صدر ٤ ـ کی پسر یاد آر ز ٦ ـ درجهان کهنه زاده از نوی ۱۲ـ مقر ۱۳ـ چونت صبرست از خدا ۱٥ ـ کوروار ۱٦ ـ چشم ۱۷ ـ بس که کس عازم بجائی میشود ۱۸ ـ هیچ بوی ۱۹ ـ کل (ن . ل)

(٥) بر سبیل مزاح و تهکم گوید که بیوفا و تلخ با یار قدیم و کمپیر رجیم مباش که یادش ناوری (۷) قال النبی صلی‌الله علیه و آله و سلم الدنیا سحارة مکارة غداره فرمود پیغمبر دنیا سحر کننده و مکر کننده و فریب دهنده است و کارهای او همه مانند سحر است (۸) اشاره است بآیه شریفه یعنی زنان جادوگر که میدمند در عقدها یعنی گره میزنند در ساحری و میدمند یا میدمند و گره را می گشایند (۹) اشاره است بکریمه فاذا سویته و نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین یعنی هر گاه تسویه و تعدیل کردم آدم نوعی را و دمیدم در او از روح خودم پس بگردید از برای او سجده کنان (۱۰) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ والشمس « و اذا النفوس زوجت » و آنگاه که نفسها را جفت‌گردانند یعنی هرکس را با مثل او صالح باصالح وطالح باطالح (۱۱) ضرتان دوزن که درحبالهٔ یکمرد باشند و درحدیث است که الدنیا والآخرة ضرّتان ای ضدّان لا یجتمعان (۱٤) اشاره است بآیه اِنّ الابرار یشربون من کاسٍ کان مزاجها کافورا

آب اقرب منه من حبل الورید[1] خفته می بیند عطشهای شدید
خفته پویان در بیابان دراز موج بر وی میزند بی احتراز

حکایت آن زاهدی که درسال قحط خندان و شاد بود با مفلسی و بسیاری عیال وخلق می مردند از گرسنگی گفتندش چه هنگام شادیست که هنگام صد تعزیتست گفت مرا باری نیست

همچنان کان زاهد اندر سال قحط بود او خندان وگریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است قحط بیخ مؤمنان بر کنده است
رحمت ازما چشم خود بر دوخته است ز آفتاب تیز صحرا سوخته است
کشت و باغ و رز سیه استاده است در زمین نم نیست نی بالا نه پست
خلق میمیرند زین قحط و عذاب دده وصد صد چوماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی آری تو رحم مؤمنان خویشند و یکتن شحم و لحم
رنج یکجزوی ز تن رنج همه است گر دم صلحست یا خود ملحمه است
گفت در چشم شما قحطست این پیش چشمم چون بهشت است این زمین
من همی بینم بهر دشت و مکان خوشها انبه رسیده تا میان
خوشها در موج از باد صبا پر بیابان سبز تر از گندنا
ز آزمون من دست بر وی میزنم دست و چشم خویش را چون بر کنم
یار فرعون تنید ای قوم دون زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود[2] تا نماند خون و بینید آب رود
از پدر بر تو جفائی چون رود آن پدر در چشم تو سگ میشود
آن پدر سگ نیست تأثیر جفاست که چنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ میدیدند یوسف را بچشم چونکه اخوان را حسودی بود وخشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت آن سگی شد گشت بابا یار زفت

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل کل کژروی جفا کردی وصورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانکه دل با پدر بد کردی صورت پدر ترا غم فزاید و نتوانی رویش را دیدن اگرچه پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان

کل عالم صورت عقل کل است[3] کوست بابای هر آنک اهل قل است[4]
چون کسی با عقل کل کفران فزود صورت کل پیش اوهم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود پیش تو چرخ وزمین مبدل شود
من که صلحم دائماً با این پدر این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهان را پر نعیم آبها از چشمها جوشان مقیم
بانگ آبش میرسد در گوش من مست میگردد ضمیر و هوش من
شاخها رقصان شده چون ماهیان[5و6] برگها کف زن مثال مطربان
برق آینه است لامع از نمد[7] گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران من نمی گویم یکی زانکه آگنده است هر گوش از شکی
پیش وهم این گفت مژده دادنست عقل گوید مژده چه نقد من است

قصهٔ فرزندان عزیر علیه‌السلام که از پدر احوال پدر می پرسیدند گفت آری از عقب من می آید بعضی که شناختندش بیهوش شدند و بعضی نشناختند می گفتند خود مژده داد این بیهوشی چیست

همچو پوران عزیر اندر گذر آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس[8] پرسیدند ازو کای رهگذر[9] از عزیر ما عجب داری خبر
که کسی‌مان گفت کامروز آن سند بعد نومیدی ز بیرون می‌رسد
گفت آری بعد من خواهد رسید آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ میزد کای مبشر باش شاد وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره سر[10] که در افتادیم در کان شکر[11]
وهم را مژده است و پیش عقل نقد زانکه چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد ومؤمن را بشیر لیك نقد حال در چشم بصیر
زانکه عاشق دردم نقدست مست لاجرم از کفر و ایمان برتراست
کفر و ایمان هردو خود دربان اوست کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست[12]
کفر قشر خشك رو بر تافته باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشك را جا آتش است قشر پیوسته بمغز جان خوش است
مغز خود از مرتبهٔ خوش برتراست برتراست از خوش که لذت گستراست
این سخن پایان ندارد باز گرد تا برآرد موسیم از بحر گرد
در خور عقل عوام این گفته شد از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده برصد مهم بر هزاران آرزو و طم و رم[13]
جمع باید کرد اجزا را بعشق[14] تا شوی خوش چون سمرقند ودمشق
جو جوی چون جمع گردد زاشتباه پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه
ور زمثقالی شوی افزون تو خام از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه باشد وهم صورتش ای وصل خواه
تا که معشوقت بود هم نان وآب هم چراغ و شاهد ونقل و شراب
جمع کن خودرا جماعت رحمتست[15] تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زانکه گفتن از برای باوریست جان شرك از باوری حق بریست
جان قسمت گشته بر حشو فلك در میان شصت سودا مشترك
پس خموشی به دهد او را ثبوت پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم ولی مستی تن می‌گشاید بی مراد من دهن
آنچنان کز عطسه و از خامیاز این دهان گردد بناخواه تو باز

---

۵ ـ تابیان ۸ ـ تا ۹ ـ ره سپر ۱۰ ـ بی خبر ۱۲ ـ توست (ن . ل)

(۱) اشاره است به آیه واقعه در سورهٔ ق ونحن اقرب الیه من حبل الورید و ما نزدیکتریم بانسان از رگ گردن وی و این نزدیکی بعلم و قدرت است نه بمکان (۲) چون چنین شود دانید که در رخا و قحط و غلا اعتنا بفیضان امطار علوم حقیقیه و معارف الهیه و واردات غیبیه است و در اوضاع عالم شهادت نیز چون هرچه باشد بی اراده او بملك او گام نزده که ماشاءالله کان و مالم یشاء لم یکن پس هر چه آید خوش آید و هر چه او کرده آنچنان باید (۳) اشاره است بآیات ن والقلم وما یسطرون ـ لا رطب ولا یابس الا فی کتاب مبین ـ و عنده ام الکتاب (٤) اهل خطاب حق چون انبیا و علمائی که وراثت دارند (٦) تابیان و ماهیان هیچیك با مطربان قافیه نمیشود علاوه تابیان مناسبتی هم ندارد (۷) ممکن است ثمد باشد که آب قلیلی را گویند که ماده ندارد مقصود اینست که برق آینه و ضعیف از مرآتیت صفات حق که چنین باشد پس آینه سراپا نمای صفات که آدم است اگر بنمایدتان چه خواهد بود (۱۱) شاعری میگوید ❀ وعدهٔ وصل ترا غیر بفردا انداخت ـ دارم امید کز امروز بفردا نرسد ❀ همچنین : هرکه امروز معاینه رخ دوست ندید طفل راهیست که او منتظر فردا شد (۱۳) طم و رم بجای خشك و تر ـ زیاد وکم ـ آب وخاك و مانند اینها استعمال میشود (۱٤) یعنی همتهای تو باید یك همت شود تا قابل تجلی حق گردی (۱۵) در حدیث است یدالله مع الجماعه و قدرته نافذه

تفسیر این حدیث که انی لاستغفرالله ربی فی کلّ یوم ٍ سبعین مرّةً

همچو پیغمبر ز گفت و در[1] نثار   توبه آرم روز من هفتاد بار[2]
لیك آن مستی شود توبه شکن   منسی است این مستی تن جامه کن
حکمت اظهار ِ تاریخ دراز[3]   مستئی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم   آب جوشان گشته از جف ّ القلم[4]
رحمت بیحد روانه هر زمان   خفته اید از درك ِ آن ایمردمان
جامهٔ خفته خورد از جوی آب   خفته اندر آب جویای سراب
می رود کانجای بوی ِ آب هست   زین تفکر راه را برخویش بست
❀چونکه آنجا گفت زاینجا دورشد   بر خیالی او ز حق مهجور شد
❀ دوربینانند و بس خفته روان[5]   رحمتی آریدشان ای رهروان
❀من ندیدم تشنگی خواب آورد   خواب آرد تشنگی ّ بی خرد

بیان آنکه عقل جزوی تا بگور بیش ابیند و در باقی مقلد انبیا و اولیاست

خود ِ خرد آنست کو ازحق چرید   نی خرد کانرا عطارد آورید
پیش بینی ّ خرد تا گور بود[6]   وآن ِ صاحب دل بنفخ صور بود
این خرد از خاك گوری نگذرد   وین قدم عرصهٔ عجائب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو   چشم غیبی جوی و برخوردارشو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب   سخرهٔ استاد و شاگرد کتیب
زین نظر وین عقل ناید جزدوار   پس‌نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گوئی مجوئید ارتفاع   منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتیست   هر خیال شهوتی در ره بتیست[7]
گر بفضلش پی ببردی هر فضول   کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برقست ودرخش   دردرخشی کی توان شدسوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری   بلکه امراست ابررا که می‌گری
برق عقل ما برای گریه است   تا بگرید نیستی در شوق ِ هست
عقل ِ کودك گفت بر کتّاب تن   لیك نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب   لیك نبود در دوا عقلش مصیب
نك‌شیاطین سوی‌گردون‌می‌شدند[8]   گوش بر اسرار ِ بالا میزدند[9]
می ربودند اندکی زان راز ها   تا شهب[10] میراندشان زود ازسما
که روید آنجا رسولی آمدست   هرچه میخواهید ازاو آید بدست
گر همی جوئید درّ بی بها   ادخلوا الابیات من ابوابها[11]
می‌زن آن حلقهٔ درو برباب ایست   کز سوی بام ِ فلکتان راه نیست
نیست حاجت‌تان بدین راه ِ دراز   خاکئی را داده ایم اسرار ِ راز
پیش او آئید اگر خائن نه اید   نی شکر گردید از او گرچه نئید
سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل   نیست کم از سمّ اسب ِ جبرئیل[12]
سبزه‌گردی تازه گردی در نوی   گر تو خاك اسب جبریلی شوی
سبزهٔ جانبخش کان‌را سامری   کرد در گوساله تا شد گوهری
جان‌گرفت وبانگ‌زد زان‌سبزه او   آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو
گر امین آئید سوی اهل ِ راز   وا رهید از سر کله مانند ِ باز
سر کلاه چشم بند ِ گوش بند   که ازو بازاست مسکین و نژند
زان کله برچشم باز اوّل شده‌است   که همه میلش‌سوی جنس خوداست
چون برید ازجنس وبا شه‌گشت‌یار   بر گشاید چشم او را باز دار
راند دیوان‌راحق ازمرصاد ِ خویش   عقل جزوی‌را زاستبداد ِ خویش
که سری کم کن نهٔ تو مستبد   بلکه شاگرد ولی[13] مستعد
زو بر دل رو که تو جزو دلی   هین که بندهٔ پادشاه عادلی
بندگی ّ او به از سلطانیست   که انا خیر ٌ دم شیطانی است[14]
فرق بین وبرگزین تو ای‌خسیس   بندگی ّ آدم از کبر بلیس
گفت آنکه هست خورشید ِ ره او   حرف طوبی هرکه ذلت نفسه[15]
سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسب   سر بنه در سایهٔ سرکش بخسب
ظلّ ذلت نفسه خوش مضجعی‌است   مستعدّ ان صفارا مهجعی است
گر ازاین سایه روی سوی منی   زود طاغی گردی و ره گم کنی

بیان آیه کریمه یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی‌الله و رسوله صلی‌الله علیه وآله[16]

چون نبی نیستی ز امت باش   چونکه سلطان نهٔ رعیت باش
پس رو خامشان خامش باش   وازخودی رای زحمتی‌متراش[17]

پس برو خاموش باش از انقیاد   زیر سایهٔ شیخ و امر[18] اوستاد
❀ پس‌رو وصامت‌شووخاموش‌باش   از وجود خویش والی‌کم تراش
ور نه گرچه مستعد و قابلی   مسخ گردی تو ز لاف ِ کاملی
هم ز استعداد وا مانی اگر   سر کشی زاستاد ِ راد با خبر
صبر کن در موزه دوزی وبسوز   ورشوی بی‌صبرمانی پاره دوز[19]
کهنه دوزان‌گر بدیشان صبروحلم   جمله نو دوزان شدندی هم بعلم
بس بکوشی ّ و بآخر از کلال   خود بخود گوئی که العقل ُ عقال
همچوآن مرد مفلسف روز ِ مرگ   عقل‌را می‌دید بس بی‌بال وبرگ
بی‌غرض میکرد آن دم اعتراف   کزذکاوت راندیم اسب ازگزاف
از غروری سرکشیدیم از رجال   آشنا کردیم در بحر ِ خیال
آشنا هیچست اندر بحر ِ روح   نیست آنجا چاره جز کشتی ّ نوح
کاشکی کو آشنا ناموختی   تا طمع در نوح و کشتی دوختی
اینچنین فرمود آن شاه رسل   که منم‌کشتی دراین دریای کل[20]
یا کسی کو در بصیرتهای منّ   شد خلیفهٔ راستین بر جای من

---

۱ ـ زگفتن وز ۷ ـ یك آفتیست ۸ ـ می‌جهند ۹ ـ می نهند ۱۳ ـ دلی ّ و ۱۸ ـ ظلّ امر شیخ و ۱۹ ـ گردی پینه (ن ٠ ل)

(۲) در حدیث شریف نبوی است که میفرماید بدرستیکه من استغفار میکنم در هر روزی هفتاد بار و لفظ سبعین را عرب برای تکثیر استعمال میکنند و چون حال آن سرور چنین بوده پس بر مؤمنان لازم است که در هرلحظه و لمحه استغفار گویند (۳) یعنی حکمت اظهار درازی این قصه چنان مستی بر دانای راز انداخت که بی اختیار بگفتن‌آمد وآن راز پنهان‌آشکارشد (٤) جفّ القلم‌بماکائن حدیث نبویست‌کنایه‌است‌که آنچه بر قلم قضا رفته است تغییر پذیر نیست (٥) یعنی از قیامت که در طول عالم است و در مستقبل سلسلهٔ طولیه و اهل شهود نداء لمن الملك را می‌شنوند و نسبتش بعالم نسبت جوجه است به بیضه و درعرض می‌اندازند کای قیامت تا قیامت راه چند (٦) یعنی این خرد آدمی را ازحیوانات ممتاز میسازد و درامور معاشیه پیش بینی دارد نه در امور معادیه و عقل جزئی است بخلاف آن خرد که خود شناسی و آغاز و انجام شناسی‌شان اوست و او عقل‌کلی است و روح الولایه (۱۰) جمع شهابست که ابخرهٔ متصاعده در هوا محترق شود و بشکل ستاره از هوا بطرف زمین‌آید (۱۱) اشاره است بآیه شریفه و آتوا البیوت من ابوابها یعنی انسان کامل باب الابواب است از برای حرم قدس خدا (۱۲) سامری سبزه یا خاکی ازموضع اثرسم جبرئیل گرفته بود و ازآن در شکم آن‌گوساله که ازطلا ساخته بود ریخت که اذاله خوار ٌ یعنی بانگ داشت و اشاره است بآیه شریفه قال بصرت بمالم یبصروا بهفقبضت‌قبضة من‌اثرالرسول (١٤) اشاره است بآیه شریفه انا خیر ٌ منه خلقتنی من‌نار وخلقته من‌طین (۱۵) حقیقت‌محمدیه فرمود طوبی لمن ذلت نفسه (۱٦) آیه شریفه واقعه در سوره حجر است (۱۷) این دوبیت ازحدیقهٔ حکیم سنائی است (۲۰) اشاره است بحدیث مروی از رسول صلی‌الله علیه و آله مثل اهل بیتی کمثل سفینة نوح ٍ من تمسك بها نجای ومن تخلف عنها غرق

کشتی نوحیم در دریا که تا　رو نگردانی ز کشتی ای فتی　۱　همچو کنعان سوی هر کوهی مرو[1]　از نبی لا عاصم الیوم شنو[2]
می‌نماید پست این کشتی ز بند　مینماید کوه فکرت بس بلند　۲　پست منگرهان وهان این پست را　بنگر آن فضل خدا[3] پیوست را
در بلندی[4] کوه فکرت کم نگر　که یکی موجش کند زیر و زبر　۳　گر تو کنعانی نداری باورم　گر دو صد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام　که براو مهر[5] خدایست و ختام[6]　۴　کی گذارد موعظه بر مهر حق[7]　کی بگرداند حدث حکم سبق
لیك میگویم حدیث خوش پئی　بر امید آنکه تو کنعان نئی　۵　آخر این اقرار خواهی کرد هین　هم ز اول روز آخر را ببین
می توانی دید آخر را مکن　چشم آخر بینت را کور و کهن　۶　هر که آخر بین بود مسعود وار　نبودش هردم بره رفتن عثار
گرنخواهی هردمی این خفت وخیز　کن زخاك پای مردی چشم تیز　۷　کحل دیده ساز خاك پاش را　تا بیندازی سر اوباش را
که ازین شاگردی و زین افتقار　سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار　۸　سرمه کن تو خاك این بگزیده را　کان[8] بسوزد هم بسازد دیده را
چشم روشن کن زخاك اولیا　۹　تا ببینی ز ابتدا تا انتها

قصهٔ شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می‌افتم در راه رفتن وتوکم در روی می‌آئی حکمت این چیست و جواب گفتن شتر او را

چشم اشتر زان بود بس نور بار　که خورد از بهر نور چشم خار　۱۲　خار خور تا گل برویاند ترا　چشم تو روشن شود جان با صفا
خاررا ازچشم دل گر برکنی[9]　چشم جان‌را حق ببخشد روشنی　۱۳　گفت روزی استری با اشتری[10]　چونکه با اوجمع شد درآخری
گفت من بسیار می افتم برو　در گریوه و راه و دربازار وکو　۱۴　گر چه در رو می‌فتم بسیار من　در ره هموار و ناهموار من
خاصه از بالای که تا زیر کوه　در سرآیم هر زمانی از شکوه　۱۵　کم همی‌افتی تو در رو بهر چیست　یامگر خود جان پاکت دولتیست
در سر آیم هردم و زانو زنم　پوز وزانو زان خطا پرخون کنم　۱۶　کژ شود پالان و رختم بر سرم　وزمکاری هرزمان زخمی خورم
همچو کم عقلی که از عقل تباه　بشکند توبه بهر دم در گناه　۱۷　سخرهٔ ابلیس گردد در زمن　ازضعیفی رای[11] آن توبه شکن
درسرآید هرزمان چون اسب لنگ　که بود بارش گران و راه سنگ　۱۸　میخورد از غیب بر سر زخم او　از شکست توبه آن ادبار خو
باز توبه میکند با رای سست　دیو دردم باز توبه‌اش را سکست　۱۹　ضعف اندرضعف وکبرش آنچنان　که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مؤمنی　کم فتی در رو و کم بینی زنی　۲۰　تو چه داری که چنین بی آفتی　بی عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هر سعادت ازخداست　در میان ما و تو بس فرقهاست　۲۱　سربلندم من دو چشم من بلند　بینش عالی امانست از گزند
از سر هر کوه تا پایان آن[12]　من گو وهموار را بینم عیان[13]　۲۲　همچنانکه دید آن صدر اجل　پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد بیست سال　داند اندر حال آن نیکو خصال　۲۳　حال خود تنها ندید آن متقی[14]　بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم داش سازد سکن　بهر چه سازد پی حب الوطن　۲۴　همچو یوسف کو بدید اول بخواب　که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر　آنچه یوسف دیده بد برکرد سر　۲۵　نیست آن ینظر بنورالله گزاف　نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو　هستی اندر حس حیوانی گرو　۲۶　تو ز ضعف چشم بینی پیش پا　تو ضعیف وهم ضعیفت پیشوا[15]
پیشوا چشمست دست و پای را　کو ببیند جای را ناجای را　۲۷　دیگرآنکه چشم من روشن‌تراست　دیگر آنکه خلقت من اطهرست
زانکه هستم من ز اولاد حلال　نی ز اولاد زنا واهل ضلال　۲۸　تو ز اولاد زنائی بیگمان　تیر کژ پرد چو کژ باشد کمان
بد بیاید جمله از بد در وجود　همچنان کامد ز فرعون عنود　۲۹　گرچه صد طاعت کند ابلیس نیز　فایده‌نبود چو بد اصل‌است وحیز

تصدیق کردن استر جواب اشتر را و اقرار آوردن بفضل او برخود و ازو استعانت خواستن وبدو پناه گرفتن بصدق و نواختن شتر اورا و راه نمودن و یاری دادن پدرانه و شاهانه

گفت استر راست گفتی ای شتر　این بگفت و چشم کرد ازاشك پر　۳۲　ساعتی بگریست در پایش فتاد　گفت ای بگزیدهٔ رب العباد
چه زیان دارد گر از فرخندگی　در پذیری تو مرا در بندگی　۳۳　فضل تو برمن فزونست ازشمار　هم بفضل خود مرا معذوردار[16]
گفت چون اقرار کردی پیش من　روکه رستی از بلاهای[17] زمن　۳۴　چون‌شدی منصف[18] رهیدی ازبلا　تو عدو بودی شدی زاهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود　کز بد اصلی نیاید جز جحود　۳۵　آن بد عاریتی باشد که او　آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم ذلتش عاریه بود　لاجرم اندر زمان توبه نمود　۳۶　چونکه اصلی بود جرم آن بلیس　ره نبودش جانب توبهٔ نفیس
روکه رستی ازخود و ازخوی بد　وز زبانهٔ نار و از دندان دد　۳۷　روکه اکنون‌دست دردولت‌زدی[19]　در فکندی خود ببخت سرمدی
ادخلی تو در عبادی یافتی[20]　ادخلی فی جنتی دریافتی[21]　۳۸　در عبادش راه کردی خویش را　رفتی اندر خلد از راه خفا

---

۳ ـ حق　۴ ـ علو　۶ ـ چونکه او را کرد حق مهرای غلام　۸ ـ هم　۱۰ ـ اشتری را دید روزی استری　۱۱ ـ خود　۱۲ ـ از سرکه من ببینم پای او　۱۳ ـ هر گو و هموار را من تو بتو　۱۷ ـ تو ز آفات　۱۸ ـ دادی انصاف و　۲۱ ـ تافتی (ن . ل)

---

(۱) اشاره است بقصهٔ کنعان پسر نوح که در قرآن بیان شده که نوح گفت ای پسر در کشتی با ما سوار شو جوابداد پناه خواهم برد بسوی کوهی که مرا از آب نگاهدارد (۲) آیهٔ شریفه در سورهٔ هود است قال لاعاصم الیوم من امرالله الا من رحم ربی (۵) اشاره است بآیه ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم (۷) بر کسیکه مهر حق شده است نصیحت کجا تأثیر می کند چرا که نصیحت حادث و حکم حق قدیم است (۹) مراد از برکندن خار از چشم دل همان خارخوردن است که باعتبارات این دو مصراع بمعنی واحدند (۱۴) از متقی مقصود ذات مقدس رسول است واشاره است بحدیث اتقوا من فراسة المؤمن فانه ینظر بنورالله (۱۵) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ حج که در مادهٔ بتان و بت‌پرستان واقع‌شده وان یسلبهم الذباب شیئاً لایستنقذوه منه ضعف الطالب والمطلوب (۱۶) چون لایق خدمت تو نیستم (۱۹) در پذیری تومرا در بندگی والعبودیة جوهرة کنهها الربوبیه زیرا که عبد مالك هیچ نیست نه وجود ونه کمالات وجود ونه آثار وافعال وجود پس همه ازمولی است (۲۰) اشاره است بآیه شریفه درسورهٔ فجر فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی

اهدنا گفتی صراط مستقیم / دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز[1] / غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب / شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / شهد خویش اندرفکن در حوض شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم / یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست / چونکه شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل / آفتی را نبود اندر وی عمل
غرهٔ کن شیروار ای شیر حق / تا رود آن غره بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را / کی شناسد موش غرهٔ شیر را
برنویس احوال خود با آب زر / بهر هر دریا دلی نیکو گهر
آب نیل است این حدیث جانفزا / یا ربش در چشم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را که یك سبو بنیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری سبوئی که شما سبطیان بهر خود پر می کنید از نیل آب صافست و سبو که ما قبطیان پر می کنیم خون صافست[2]

می شنیدم که در آمد قبطئی / از عطش اندر وثاق سبطئی
گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادوئی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زان آب صافی میخورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند
قبطیان تك میمرند از تشنگی / از پی ادبار خود یا بدرگی
بهر خود یك طاس را پر آب کن / تا خورد از آبت این یار کهن
چون برای خود کنی این طاس پر / خون نباشد آب باشد پاك و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم / بندهٔ تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آب خواه / که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز آنسو کرد کژ خون آب شد / قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست / گفت این را آن خورد کو متقی است
متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمتست از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف / چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود[3] / جز مگر آن کوه برگ که شود
کوه را که کن باستغفار خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا / کی خرد ای مفتری مفترا
آل[4] موسی شو که حیلت سود نیست / حیله ات باد تهی پیمود نیست[5]
۞ زهره دارد آب کز امر صمد / گردد و با کافران آبی کند
زهره دارد آب کز امر خدا / بگذرد کفار را بخشد صفا
یا تو پنداری که تو نان میخوری / زهر مار و کاهش جان میخوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمان جان ده[6] برکند
یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید سهل در گوش کهان
اندر آید لیك چون افسانها / پوست بنماید نه مغز و دانها
در سر و در رو کشیدی چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاهنامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه پشك و مشك پیش اخشمی / هردو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلام ذوالجلال
کآتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاك و بول یکسان شد بفن
آتش وسواس را این بول و آب / هردو بنشانند همچون خمر و خواب
لیك گر واقف شود زین آب پاك / که کلام ایزدست و روحناك
نیست گردد وسوسهٔ کلی ز جان / دل بیابد ره بسوی گلستان
زانکه در باغی و در جوئی پرد / هر که از سر صحف بوئی برد
یا تو پنداری که روی اولیا[7] / آنچنانکه هست می بینیم ما
در تعجب مانده پیغمبر از آن / چون نمی بینند رویم مؤمنان[8]
چون نمی بینند نور روم خلق / که سبق بردست بر خورشید شرق
ورهمی بینند این حیرت چراست / تا که وحی آمد که آن رو درخفاست
سوی تو ماهست و سوی خلق ابر / تا نبیند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه است و سوی خلق دام / تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تراهم ینظرون[9] / نقش حمامند هم لا یبصرون[10]
مینماید صورت ای صورت پرست / کان دو چشم مردهٔ او ناظر است
پیش چشم نقش می آری ادب / کو چرا پاسم نمیدارد عجب
از چه بس بی پاسخ است این نقل خوش[11] / که سلامم را علیکی نیستش[12]
می نجنباند سر و سبلت ز جود / پاس آن که کردمش من صد سجود
حق اگرچه سر بجنباند برون[13] / پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنبیدن سر ارزد آن / سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد[14] / پاس عقل آنست کافزاید رشاد[15]
حق نجنباند بظاهر سر ترا / لیك سازد بر سران سرور ترا

۴- آن ۶ - جانان ۷ - انبیا ۸ - منکران- مردمان ۱۰- می بینند و کورند ازدرون ۱۱- نیك ۱۲- که نمی گوید سلامم را علیك (ن . ل)

---

(۱) تمثیل ترقیات نفس انسانیه است که در اول مثل چراغست بتدریج شعاع نجم و بعد نجم میشود وقمرمیشود تا آفتاب عالمتاب میشود (۲) این قصه موافق آیه واقعه در سورهٔ اعراف است فارسلنا علیهم الطوفان و الجراد و القمل و الضفادع والدم آیات مفصلات فاستکبروا و کانوا قوماً مجرمین پس فرستادیم ما بر ایشان طوفان را و ملخ و کنه و شپش و غورباغه ها و خون که آیات قدرت ما بودند از همدیگر جدا شده پس ایشان گردنکشی کردند و بودند گروهی مجرم یعنی معاند در کفر (۳) اشاره است بآیهٔ که در بارهٔ کفار فرموده اند لایدخلون الجنة حتی یلج الجمل فی سم الخیاط یعنی کافران داخل بهشت نشوند تا شتر در سوراخ سوزن رود (۵) یعنی حیله ات مانند هوای خالص بقبضه گرفتن است و بقبضه نتوان گرفت (۹) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ اعراف : تریهم ینظرون الیك وهم لا یبصرون یا اشاره است بآیه تریهم ینظرون الیك نظر المغشی علیه من الموت (۱۳) اگر چه حق ازنوازش حسی و لسانی و ارکانی اجل است نسبت بساجد خود ولی بحسب باطن آنا فآنا عنایت وجود وفیض جود او حاصل وشامل است بلکه توفیق عبادت وتأیید معرفت همه التفات ومرحمت است (۱۴) اصلاح عقل بازدیاد معرفت واطاعت تعظیم آنست وافزایش رشد و هدایت تو بتقویت آن تکریم آن ونگهداری آنست مر ترا از خطا و لغزش (۱۵) مراد از پاس شکرانه و غوص است یعنی عقل ترا برای سداد و رشاد تقویت می کند بنا بر حق خود که پاس آنرا البته میدارد

مر ترا چیزی دهد یزدان نهان   که سجود تو کنند اهل جهان   ۱   آنچنانکه داد سنگی زا هنر   تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطرهٔ آبی بیابد لطف حق   گوهری گردد برد از زر سبق   ۲   جسم خاکست وچو حق تابیش داد   در جهان‌گیری چو مه شد اوستاد
هین طلسمست این ونقش مرده‌است   احمقان‌را چشمش ازره برده‌است   ۳   مینماید آنکه چشمی میزند   ابلهانش کرده اند از جان[1] سند

در خواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را بخیر و مستجاب شدن آن دعا از اکرم الاکرمین

گفت قبطی تو دعائی کن که من   از سواد[2] دل ندارم آن دهن   ۶   تا بود که قفل این دل[3] وا شود   زشت را در بزم خوبان جا شود
از تو مسخی صاحب خوبی شود   یا بلیسی باز کروبی شود   ۷   یا بفر دست مریم بوی مشك[4]   یابد و تری و میوه شاخ خشك
سبطی آندم درسجود افتاد وگفت   کای خدای عالم جهر و نهفت   ۸   * سبطی وقبطی همه بندهٔ تو اند   عاجز امر تو اند و مستمند
جز تو پیش که برآرد بنده دست   هم دعا و هم اجابت از تو است   ۹   هم ز اول تو دهی میل دعا   تو دهی آخر دعا ها را جزا
اول و آخر توئی ما در میان   هیچ هیچی که نیاید در بیان   ۱۰   این چنین میگفت تا افتاد طشت   از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا   لیس للانسان الا ما سعی   ۱۱   در دعا بود او که نا گه نعرهٔ   از دل قبطی بجست و غرهٔ
که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن   تا ببرم زود زنار کهن   ۱۲   آتشی در جان من انداختند   مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستی تو ز حب نا شکفت   حمد لله عاقبت دستم گرفت   ۱۳   کیمیائی بود صحبتهای تو   کم مباد از خانهٔ دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد   چون گرفتم او مرا تا خلد برد   ۱۴   سیل بود آنکه تنم را در ربود   برد سیلم تا لب دریای جود
من ببوی آب رفتم سوی سیل   بحر دیدم در گرفتم کیل کیل   ۱۵   طاس آوردش که اکنون آب گیر   گفت رو شد آبها پیشم حقیر
شربتی خوردم ز الله اشتری[5]   تا بمحشر تشنگی ناید مرا   ۱۶   آنکه جوی وچشمه هارا آب داد   چشمهٔ در اندرون من گشاد
این جگرکه بود گرم و آبخوار   گشت پیش همت او آب خوار   ۱۷   کاف کافی آمد او بهر عباد   صدق وعدهٔ کهیعص[6]
کافیم بدهم تو را من جمله خیر   بی سبب بی واسطهٔ یاری غیر   ۱۸   کافیم بی نان دهم سیری ترا[7]   بی غلام و چاکرت بخشم کیا[8]
کافیم بی داروت درمان کنم   گوه را و چاه را میدان کنم   ۱۹   بی کتاب و اوستا تلقین دهم   بی بهارت نرگس و نسرین دهم
موسئی را دل دهم با یك عصا   تا زند بر عالمی شمشیر ها   ۲۰   دست موسی‌را دهم یکنور و تاب   که طبانچه میزند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفت‌سر   که نزاید ماده مار او را ز نر   ۲۱   خون نیامیزه در آب نیل من   خود کنم خون عین آبش رابفن
شادیت را غم کنم چون آب نیل   که نیابی سوی شادیها سبیل[9]   ۲۲   باز چون تجدید ایمان بر تنی   باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت ببینی سر زده[10]   نیل‌خون بینی ازاو آب آمده[11]   ۲۳   چون سر رشته نگه‌داری درون   نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم   تا ازین طوفان خون آبی خورم   ۲۴   من چه دانستم که تبدیلی کند   در نهاد من مرا نیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان   بر قرارم پیش چشم دیگران   ۲۵   هم چنانکه این‌جهان پیش نبی[12]   غرق تسبیحست و پیش‌ما ابی[13]
پیش پیغمبر جهان پر عشق وداد   پیش چشم دیگران مرده و جماد   ۲۶   پست وبالا پیش چشمش تیزرو[14]   از کلوخ و سنگ او نکته شنو
با عوام اینجمله بست و مردهٔ   زین عجبتر من ندیدم پردهٔ   ۲۷   گور ها یکسان بپیش چشم ما   روضه و حفره بچشم اولیا[15]
عامه گفتندی که پیغمبر ترش   ازچه‌گشتست‌وشدست اوذوق‌کش   ۲۸   خاصه گفتندی که پیش چشمتان   مینماید او ترش ای امتان
یك زمان در چشم ما آئید تا   خنده ها بینید اندر هل اتی[16]   ۲۹   از سر امرود بن بنماید آن   منعکس صورت بزیر آ ای جوان
آن درخت هستی‌است امرود بن   تا در آنجائی نماید نو کهن   ۳۰   تا در آنجائی ببینی خار زار   پر زکژدمهای خشم و پر ز مار
چون فرود آئی ببینی رایگان   یك جهان پرگلرخان و دایگان   ۳۱   *چون فرودآئی فرود آید تورا   در درون اسرار فیض کبریا

حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت آن خیالات از سر امرودبن مینماید ترا که چنین نماید چشم را از سر امرود بن ، از سر درخت فرود آ تا آن خیالات برود و اگر کسی گوید که آنچه آن مرد می‌دید خیال نبود جواب آنست که این مثال است نه مثل در مثال همین قدر بس بودکه اگر بر سر امرود بن نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال خواه حقیقت و همین کافی است

آن‌زنی میخواست تا با مول خود   جمع گردد پیش شوی گول خود   ۳۶   پس بشوهرگفت زن کای نیکبخت   من بر آیم میوه چینم از درخت
چون‌برآمدبردرخت آن‌زن‌گریست   چون زبالا سوی شوهر بنگریست   ۳۷   گفت شوهر را که ای مأبون رد   کیست آن لوطی که برتو می فتد
تو بزیر او چو زن بغنودهٔ   ای بغی تو خود[17] مخنث بودهٔ   ۳۸   گفت شوهر نی سرت گوئی بگشت   ورنه اینجا نیست غیر من بدشت
زن مکرر کرد کای با برطله   کیست بر پشتت فرو خفته هله   ۳۹   گفت‌ای زن هین‌فرود آ ازدرخت   که سرت‌گشت‌وخرف‌گشتی‌توسخت
چون فرود آمد بر آمد شوهرش   زن‌کشید آن مول را اندر برش   ۴۰   گفت شوهرکیست این ای‌روسپی   که ببالای تو آمد چون کپی

---

۱ ـ آن را ۲ ـ سیاهی ۳ ـ در ۷ ـ تر اسیری دهم ۸ ـ بی سپاه و لشکرت میری دهم ۹ ـ دلیل ۱۰ ـ آمده ۱۱ ـ آبی شده ۱۲ ـ پیش پیغمبر جهان ۱۳ ـ برما بی زبان ۱۷ ـ دریغا تو (ن ، ل)

---

(٤) اشاره است بآیه یا مریم هزی الیك بجذع النخلة تساقط علیك رطباً جنیاً (٥) یعنی ازسرچشمهٔ ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم واموالهم بان لهم الجنة (٦) اشاره است بحروف کهیعص که کاف کافی وها هادی است و یا اشاره است به یدالله فوق ایدیهم و عین علیم وصاد صادق است وگویند حروف مقطعه رمزیست بین حق سبحانه و تعالی وپیغمبر برگزیده‌اش صلی‌الله علیه و آله و این حروف از آنجمله است (١٤) چه همه در حرکت و سیر الی‌الله‌اند بورود برحرم قدس او که انسان کامل است پس دریای وجود بنیل ماند در حق یکی آب و در حق یکی خون (١٥) اشاره است بحدیث قبر المؤمن روضة من روضات الجنان وقبرالکافر حفرة من حفرالنیران وتأویل این گورها این ابدان سعدا و اشقیاست (١٦) اشاره است بهمین سورهٔ مبارکه حق تعالی بسیاری از انواع نعم اخروی را در آن ذکر فرموده است

گفت زن نی نیست اینجا غیر من هین سرت برگشته شد هرزه متن
❁ او مکرّر کرد برزن آن سخن گفت زن این هست از امرود بن
❁ از سر امرود بن من همچنان کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست این همه تخییل از امرود بنی است
هزل تعلیمست آنرا جد شنو تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزلست پیش هازلان هزلها جدّ است پیش عاقلان
کاهلان امرود بن جویند لیك تابدان امرود بن راهیست نیك
نقل کن زامرود بن اکنون برو گشتهٔ تو خیره چشم و خیره رو
این منیّ و هستی اوّل بود[1] که ازو دیده کژ و احول بود
چون فرود آئی ازین امرود بن[2] کژ نماید فکرت و چشم و سخن
یك درخت سخت[3] بینی گشته این شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آئی ازآن گردی جدا مبدلش گرداند از رحمت خدا
راست بینی گر بدی آسان چنین مصطفی که خواستی از ربّ دین
گفت بنما جزوجزو ازفوق و پست[4] آنچنانکه پیش تو آن جزو هست
زین تواضع گر فرود آئی خدا راست بینی بخشد آن چشم ترا
بعد ازآن بر رو برآن امرود بن که مبدل گشت و سبز از امرکن
چون درخت موسوی شد آن درخت چون سوی موسی کشانیدی تورخت
آتش او را سبز و خرّم میکند شاخ او انی اناالله می زند[5]
زیر ظلش جمله حاجات روا اینچنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستیت باشد حلال[6] که درو بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کژ مقوم حق نما اصله ثابت و فرعه فی السما[7]

باقی قصه موسی علیه السلام

کامدش پیغام از وحی مهم که کژی بگذار اکنون فاستقم
این درخت تن عصای موسی است کامرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شرّ او بعد ازآن برگیر اورا زامر هو
پیش ازافکندن نبود آن چوب مار[8] چون بامرش برگرفتی گشت یار[9]
بود اول برگ افشان برّه را[10] گشت معجز آن گروه غرّه را
گشت حاکم بر سر فرعونیان آبشان خون کرد وکف برسرزنان
ازمزارعشان بر آمد قحط ومرگ از ملخهائی که میخوردند برگ
تا بر آمد بیخود از موسی دعا چون نظر افتادش اندر منتها
کاین همه اعجاز وکوشیدن چراست چون نخواهند اینجماعت گشت راست
❁ امرش آمد که اتباع نوح کن ترك پایان بینی مشروح کن
زان تغافل کن چو[11] داعیّ رهی امر بلّغ هست نبود آن تهی
کمترین حکمت کزین الحاح تو جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
تا که ره بنمودن و اضلال حق فاش گردد بر همه اهل فرق
چونکه مقصود ازوجود اظهار بود بایدش از پند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت میکند شیخ الحاح هدایت میکند
❁ باز گرد و قصهٔ قبطی بگو گرد کفر از باطن خود زود شو

❁ سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون

چون پیاپی گشت آن امر شخون نیل می آمد سراسر جمله خون
تا بنفس خویش فرعون آمدش لابه میکرد و دوتا گشته قدش
کانچه ما کردیم ای سلطان مکن نیست ما را روی ایراد سخن
پاره پاره گردمت فرمان پذیر[12] من بعزّت خوگرم سختم مگیر[13]
هین بجنبان لب برحمت ای امین تا ببندد این دهان آتشین
گفت یارب می فریبد او مرا می فریبد او فریبندهٔ ترا
بشنوم یا من دهم هم خدعه اش تا بداند اصل را آن فرع کش
کاصل هرمکری وحیلت پیش ماست[14] هرچه برخاکست اصلش بر[15] سماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان پیش سگ انداز ازدور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها وادهد هرچه ملخ کردش هبا[16]
وان ملخها در زمان گردد سیاه تا ببیند خلق تبدیل اله
که سببها نیست حاجت مر مرا آن سبب بهر حجابست و غطا
تا طبیعی خویش بر دارو زند تا منجم رو باستاره کند
تا منافق از حریصی بامداد سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته روی لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه جوی[17]
آکل و مأکول آمد جان عام همچو آن برّه چرنده از حطام
می چرد آن برّه و قصاب شاد که برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ میکنی در خوردنی بهر او خود را تو فربه میکنی
کار خود کن روزی حکمت بخور تا شود فربه دل با کرّ و فر
خوردن تن مانع این خوردنست جان چو بازرگان و تن چون رهزنست
شمع تاجر آنگهست افروخته که بود رهزن چو هیزم سوخته
خویشتن را گم مکن یاوه مکوش[18] که تو آن هوشی و باقی هوش پوش[19]
دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ پردهٔ هوشست و غافل[20] زاوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستیّ هوش هرچه شهوانیست بندد چشم وگوش
❁ ترك شهوت کن اگر خواهی تو هوش دان که شهوت بازبندد چشم وگوش
آن بلیس ازخمرخوردن دور بود مست بود او از تکبر واز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست زر نماید آنچه مسّ و آهنیست

❁ دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن کشت

این سخن پایان ندارد موسیا لب بجنبان تا برون آید گیا
همچنان کرد و هم اندر دم زمین سبز گشت از سنبل و حبّ ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند ازعطا آن دمیّ و آدمیّ و چار پا

---

۸ ـ او غبر چوب ۹ ـ خوب ۱۱ ـ منگر آخر که تو ۱۵ ـ از ۱۶ ـ فنا ۲۰ ـ غافل (ن . ل)

(۱) هستی اول اینکه عوام دارند هستی دوم آنکه بعد فناء بقا باشدکاملان دارند (۲) یعنی چون از این هستی فرود آئی آنچه سابق داشتی از فکر و دید و گفتگو آنهمه از بالای آندرخت هستی کج مینمود و پس از آن بدانی که آن کج بینی‌ها غلط بوده (۳) در بعضی نسخ بخت است حاصل آنکه از ابدال شوی و وجود ظلمانی نورانی شود (٤) اشاره‌است بحدیث اللهم‌ارناالاشیاء کماهی (٥) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ قصص انی اناالله رب‌العالمین (٦) یعنی یك منی هست در بقاء قبل‌الفناء و آن حرام است و یکمنی هست در بقاء بعدالفناء وآن حلال است (۷) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ ابراهیم (۱۰) یعنی اول منافع کمی داشت و آخر معجز قاهر باهری شد برضرر آن قوم فریب خور (۱۲) یعنی بتدریج زمان فرمان پذیر تو شوم یا جزء جزء مراتب وجودم واعضا وقوای من فرمان پذیر تو گردد (۱۳) حق‌تعالی فرمود قولوا له قولاً لیناً (١٤) و مکروا و مکرالله والله خیرالماکرین (۱۷) مراد مولوی آنست که صباح که هنگام عبادت وموقع طاعت‌است اشتغال بتحصیل لقمه نموده وآن طاعت وعبادت را متروك وموقوف داشته وبواسطهٔ آن آن لقمه را لقمهٔ اهل دوزخ شاید دانست (۱۸) تا مصداق نسوا الله فانساهم انفسهم نباشی. (۱۹) شهوت وغضب پوشانندهٔ نور خدائی‌اند

چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند	وان ضرورت رفت پس طاغی شدند[1]
نفس فرعون است هان سیرش مکن	تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب	تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب[2]
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان	آهن سرد است میکوبی بدان
گر بگرید ور بنالد زار زار	او نخواهد شد مسلمان هوشدار
او چو فرعونست در قحط آنچنان	پیش موسی سر نهد لابه کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود	خرچو بار انداخت اسکیزه زند[3]
پس فراموشش شود چون رفت پیش	کار او از آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود	یك زمان کش چشم درخوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیك و بد	هیچ در یادش نیاید شهر خود[4]
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو	نیست آن من در اینجایم گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او	هم درین شهرش بُدست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش	که بُدستش مسکن و میلاد پیش
می‌نیارد یاد کاین دنیا چو خواب	می فرو پوشد چو اختر را سحاب
چند نوبت آزمودی خواب را	خواب دنیا را همان بین ز ابتلا
خاصه چندین شهرها را کوفته	گردها از درك او ناروفته
اجتهاد گرم نا کرده که تا	دل شود صاف و بیند ماجرا

اطوار ومنازل خلقت آدمی از ابتدا

سر برون آرد دلش از بحر[5] راز	اول و آخر ببیند چشم باز
آمده اوّل باقلیم جماد	وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد	وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون بحیوان اوفتاد	نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همان میلی که دارد سوی آن	خاصه در وقت بهار و ضیمران[6]
همچو میل کودکان با مادران	سِرّ میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید	سوی آن پیر جوان‌بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کل است	جنبش این سایه زان شاخ گل است
سایه اش فانی شود آخر در او	پس بداند سِرّ میل وجست وجو
سایهٔ شاخ درخت ای نیك بخت	کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش[7]	می کشد آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت[8]	تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست	هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پرحرص و طلب	صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و ناسی شد زپیش	کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش بیداری کشند	که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه میخوردم بخواب	چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال	فعل خوابست و فریبست و خیال
هم چنین دنیا که حُلم نائمست	خفته پندارد که این خود دائمست
تا برآید ناگهان صبح اجل	وارهد از ظلمت ظنّ و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش	چون ببیند مستقرّ وجای خویش
هرچه تو درخواب بینی نیك وبد	روز محشر یك بیك پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان	گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست	اندرین خواب و ترا تعبیر نیست[9]
بلکه این خنده بود گریه و زفیر[10]	روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد وغم و زاریّ خود	شادمانی دان به بیداریّ خود
ای دریده پوستین یوسفان	گرگ برخیزی از این خواب گران
گشته گرگان یك بیك خوهای تو	می‌درانند از غضب اعضای تو
خون نخسبد بعد مرگت در قصاص	تو مگو که میرم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازی است	پیش زخم آن قصاص این بازی است
زین لعب خوانده است دنیا را خدا[11]	کاین جزا لعبیست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه است	آن چو اخصاء است و ین چون ختنه است

در بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند و از حق خواهان که روزیهای ما را فربه گردان و زود زاد بما برسان که ما را صبر نماند

این سخن پایان ندارد موسیا	هین رها کن این خران را در گیا
تا همه زان خوش علف فربه شوند	هین که گرگانند ما را خشم مند
نالهٔ گرگان خود را موقنیم	این خران را طعمهٔ ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش دمی	از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی بدعوت لطف و جود	آن خران را طالع وروزی نبود
پس فروپوشان لحاف نعمتی	تا بردشان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رده	شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی	پس بنوشند از جزا هم حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد	وز جزا هرزشت را درخوردهد
کان شهی که می ندیدندیش فاش	بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت	گر چه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن او ای فلان	از سُکون و جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن قوم[12] نیز	با تو باشد در سکون و نقل نیز[13]
از خرد غافل شود بر بد تند	بعد از آن عقلش ملامت میکند
تو شدی غافل زعقلت[14] عقل نی[15]	کز حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی	درملامت کی ترا سیلی زدی[16]
ور ازو غافل نبودی نفس تو	کی چنان کردی جنون و نفس تو
پس ترا عقلت چو اصطرلاب بود[17]	زان بدانی قرب خورشید وجود
قرب بیچونست عقلت را بتو	نیست از پیش و پس و سُفل و عُلو
قرب بیچون چون نباشد شاه را	که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع تراست	پیش اصبع یا پسش یا چپّ وراست
وقت خواب ومرگ ازوی میرود	وقت بیداری قرینش میشود

۱ ـ شد ضرورت باز طاغیْ آمدند ۲ ـ این چنین فرمود علام الغیوب ۳ ـ در مرعی رود ۵ ـ راه ـ بخش ۶ ـ گلستان ۱۰ ـ نفیر ۱۲ ـ عقل ۱۳ ـ چون نهٔ تو مستجیز ۱۴ ـ غفلت ۱۶ ـ طاعن شدی (ن . ل)

(٤) بلکه درخواب چنان پندارد که عالم دیگر نیست غیرعالم خواب و هرچه ادراك میکند همان صوابست (٧) در صراط انسانی چنانکه می‌بینی که جنین بنحواتصال ازعالمی بعالمی میرود وبمضمون ماخلقکم ولابعثکم الا کنفس واحدة درکلّ این تبدلات وتحولات هست والی ربك المنتهی (٨) از اقلیم عقل بالقوه تا اقلیم عقل بالملکه تا اقلیم عقل بالفعل تا اقلیم عقل مستفاد تا عقل فعال الی ماشاءالله المتعال (٩) یعنی این دنیا منام است وآنچه می‌بینی و میکنی بمنزلهٔ رؤیاست وآنچه ازصور برازخ اعمال بتو برسد بمنزلهٔ تعبیراست که بعد ازبیداری به بینندهٔ خواب برسد (١١) انما الحیوة الدنیا لهو" و لعب" (١٥) یعنی تو غافل هستی از عقل خودت وقتیکه بدکنی ولی عقلت غافل از تو نیست چه ملامت کند ترا (١٧) یعنی عقل میزانی است که سنجیده میشود بآن حق وباطل علوم واعمال چه علوم فکریهٔ صرف وچه علوم متعلقهٔ باعمال واصطرلاب میزان ارتفاعات آفتابست .

از چه ره میآید اندر اصبعت   کاصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم و مردمك در دیده ات   از چه ره آمد بغیر شش جهت
بی جهت دان عالم امر و صفات   عالم خلق است حسّها و جهات
بی جهت دان عالم امر ای صنم   بی جهت تر باشد آمر لاجرم
بی جهت دان عقل وعلام البیان[1]   عقل تراز عقل وجان ترهم زجان
بی تعلّق نیست مخلوقی بدو   آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه فصل ووصل نبود درروان   غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی بر ازدلیل   لیك پی بردن نیندیشد علیل
پی پیا پی میبر از دوری زاصل   تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون پی برد   بستهٔ فصلست و وصلست این خرد
زین وصیّت کرد ما را مصطفی   بحث کم جوئید در ذات خدا[2]
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست   درحقیقت آن نظردر ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه   صد هزاران پرده آمد تا اله
هریکی در پردهٔ موصول جوست   وهم اوآنست کان خودعین اوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو   تا نباشد در غلط سودا پز او
زانکه کرد از وهم او ترك ادب   بی‌ادب را سر نگونی داد رب
سر نگونی آن بود که سوی زیر   میرود پندارد او کو هست چیر
زانکه حدّ مست باشد این چنین   که نداند آسمان را از زمین
در عجبهایش بفکر اندر روید   از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون زصنعش ریش وسبلت گم کنید   حدّ خود دانید آنگه تن زنید
جزکه لااحصی نگوید او زجان[3]   کز شمار وحدّ برونست این بیان
چون بیانش بیحداست ای بوالهوس   بحث کم کن پیش او کم زن نفس

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت صفت حق تعالی ما را بگو و گفتن کوه قاف که صفت عظمت حق بتقریر در نیاید که پیش آن ادراکها فنا شود و لابه کردن ذوالقرنین که از صنایعش که در خاطر داری و بر توگفتن آن آسانتر بود بگو

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف[4]   دید کُه را کز زمرّد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته[5] او محیط   ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگر ها چیستند   که به پیش عظم تو باز ایستند
گفت رگهای منند آن کوهها   مثل من نبوند در حسن و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان   بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چوخواهد زلزلهٔ شهری مرا   امر فرماید که جنبان عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر   که بدان رگ متصل گشتست[6] شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم   ساکنم وز روی فعل اندر تگم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن   چون خرد ساکن وزوجنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این   زلزله هست از بخارات زمین
این بخارات زمین نبود بدان   زامر حق است وازان کره گران

موری بر کاغذ میرفت نوشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت موری دیگر که تیز چشم تر بود گفت ستایش انگشتان را کن که این هنر از ایشان می بینم موری دیگر که از هر دو چشم تیز تر بود گفت ستایش بازو کن که انگشتان فرع ویند الی آخره

مورکی بر کاغذی دید او قلم   گفت با مور دگر این راز هم
که عجائب نقشها آن کلك کرد   همچوریحان وچوسوسن زارو ورد
گفت آن موراصبع است آن پیشه ور   وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مورسیم کز بازواست   کاصبع لاغرز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی   مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر   کان بخواب و مرگ گردد بیخبر
صورت آمد چون لباس وچون عصا   جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بیخبر بود او که آن عقل وفؤاد[7]   بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یك زمان از وی عنایت برکند   عقل زیرك ابلهیها می کند

باز التماس کردن ذوالقرنین از کوه قاف تا بیان صنعی از صنایع حقتعالی کند

چونکه کوه قاف دُرّ نطق سفت   چونش ناطق یافت ذوالقرنین گفت
کای سخن گوی خبیر راز دان   از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف ازآن هایل تراست   که بیان بروی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر   بر نویسد بر صحائف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز گو[8]   از صنایعهاش[9] ای حبر نکو
گفت اینك دشت سیصدساله راه   کوههای برف پر کردست شاه
کوه بر کُه بیشمار و بیعدد   میرسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی میزند بر دیگری   میرساند برف سردی تاثری
کوه برفی میزند بر کوه برف   دمبدم ز انبار بیحدّ و شگرف
گر نبودی این چنین وادی شها   تفّ دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان   تا نسوزد پردهای عاقلان[10]و[11]
گر نبودی عکس جهل برف باف   سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذرّه ایست   بهر تهدید لئیمان درّه ایست
باچنین قهری[12] که بروی فایق است[13]   برد لطفش بین که برتو سابق است

---

۵ ـ کرده ۶ ـ بوده است ۸ ـ گوی تو ۹ ـ از عجبهای حق ۱۰ ـ هر راز دان ۱۲ ـ دوزخ (ن . ل)

---

(۱) بعطف است و مبتداست و خبرش عقل تر یا مفعول اول است و صیغهٔ تفضیل اگر چه از اسم ذات بنا نمیشود ولیکن بتأویل تجرد جایزاست یعنی مجرد تر از عقل کل و نفس کل حضرت علام البیان است جل جلاله و بیان ظاهر معلوم است واما بیان حقیقی انسان کامل حقیقی است که شرح و بیان صفات حق است (۲) اشاره است بحدیث نبوی که فرمودند تفکروا فی آلاء الله ولا تتفکروا فی ذات الله (۳) اشاره است بحدیث نبوی که لااحصی ثناء علیك انت کما اثنیت علی نفسك یعنی ❀ مارا چه حد حمد و ثنای تو بود ❀ هم حمد و ثنای تو سزای تو بود ❀ (٤) معنیش قلب انسان کامل است ابویزید فرماید که اگرعرش و آنچه حاویست بآن در آید در زاویهٔ از زوایای قلب ابی یزید احساس بآن نشود (۷) جان پس چون کل شیئی بشیئی محیط والمحیط بما احاط هوالله الواحد القهار وهوالقاهر فوق عباده و له الامروالخلق پس همه در ید قدرت اویند و آن مهتر موران اگر چه فطن بود لیکن چون بیخبر بود ازحقیقت امر بعقل وجان نسبت داد نقشها را پس بخار نیز مقهوراست در دست ملائکه قوی و طبایع و آنها در تحت رقایق مثالیه و صور ملائکه که از سکان قافند و آنها در تحت ارواح ملکیه و آنها در تحت ملائکه مقربین ربةالانواع وکلّ مبادی مقهور مبدءالمبادی و جنود اویند (۱۱) یعنی برودت غفلت وجهالت پاداش حرارت دوزخ است (۱۳) از تدارك و تقاویم گرما وسرما تعارض لطف و قهر ورحمت وغضب است و سبق رحمت برغضب پس میفرماید که قهر خدا که تمام آتش اثیر و غیره از آن یکذره است و برنار دوزخ فایق و غالب است باز سردی لطف و رحمتش بر قهرش سابق است ولی سبقی بیچون وچند چه سبق ولحوق بحسب تعینات اسمائیه است و اما بحسب مصداق اسماء یکی است .

سبق بیچون و چگونه و معنوی   سابق و مسبوق دیدی بی‌دُوی
گر ندیدی این بود از فهم پست   که عقول خلق از آن کان یکجواست
عیب برخود نه نه بر آیات دین   کی رسد برچرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست   زانکه نشوا و زشهوت وزهواست
پس تو حیران باش بی‌لا و بلی   تا ز رحمت پیشت آید محملی
چون ز فهم این عجائب کودنی   گر بلی گوئی تکلف میکنی
ور بگوئی نی زند نی گردنت   قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس   تا در آید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی وگیج و فنا   با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفتست وچولرزان میشوی   میشود آن زفت نرم و مستوی
زانکه شکل زفت بهر منکرست   چونکه عاجز آمدی لطف و براست

نمودن جبرئیل علیه‌السلام خودرا بمصطفی صلی‌الله علیه و آله وسلم بصورت خویش واز هفتصد پر او چون یك پر ظاهر شد وافق را بگرفت آفتاب محجوب شد باهمهٔ شعاعش

مصطفی میگفت پیش جبرئیل   که چنانکه صورت تست ای خلیل[1]
مر مرا بنمای محسوس آشکار   تا ببینم من ترا نظاره وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت   حس ضعیف است و تنك سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد   تا چه حد حس نازکست و بیمدد
آدمی را هست حس تن سقیم[2]   لیك در باطن یکی خلق عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه   لیك هست او درصفت آتش زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار   زاد آتش زین دو والد قهر بار
باز آتش دستکار وصف تن   هست قاهر بر تن او و شعله زن
باز در تن شعله ابراهیم وار   که از او مقهور گردد برج نار
گر برآری از درونت آتشی   آتشت گردد مطیع و دلخوشی
لاجرم گفت آن رسول ذو فنون   رمز نحن الآخرون السابقون
ظاهر این دو بسندانی زبون   در صفت از کوه[3] آهنها فزون
پس بصورت آدمی فرع جهان   درصفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشهٔ آرد بچرخ   باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح و بنمود اندکی   هیبتی که کُه شود زان مُندکی
شهپری بگرفت[4] شرق وغرب را   از مهابت گشت بیهش مصطفی
چون زبیم وترس بیهوشش بدید   جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان   وان تجمش[5] دوستان را رایگان
هست شاهان را زمان بر نشست   هول سرهنگان و صارمها بدست
دور باش و نیزه و شمشیرها   که بلرزند از مهابت شیرها
بانگ چاووشان و آن چوگانها   که شود سست از نهیبش جانها
این[6] برای خاص و عام رهگذر   که کنندشان از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه   تا کلاه کبر بنهند آن گروه
تا من و ماهای ایشان بشکند   نفس خود بین فتنه و شرکم کند
شهر از آن ایمن شود کان شهریار   دارد اندر قهر زخم و گیر ودار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس   هیبت شه مانع آید زان نحوس
باز چون آید بسوی بزم خاص   کی بود آنجا مهابت یا قصاص
حلم درحلم است و رحمتها بجوش   نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
طبل وکوس وهول باشد وقت جنگ   وقت عشرت باخواص آواز چنگ
هست دیوان محاسب عام را   وان پریرویان گرفته جام را
آن زره وان خود درجنگ و دغا   وین شراب و نُقل در بزم صفا
❁جوشن وخود است مر چالیش را   وین حریر و بُرد مر تعریش را
این سخن پایان ندارد ای جواد   ختم کن والله اعلم بالرشاد
اندر احمد آن حسی کو غاربست   خفته ایندم زیر خاك یثربست
وان عظیم الخلق او کان صفدرست   بی تغیر مقعد صدق اندرست[7]
قابل تغییر اوصاف تن است   روح باقی آفتاب روشن است
اوست بی تغییر[8] لا شرقیة[9]   بی ز تبدیلی که لا غربیة[10]
آفتاب از ذرّه کی مدهوش شد   شمع از پروانه کی بیهوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان[11]   آن تغیر آن تن باشد بدان
همچو رنجوری وهمچون خواب ودرد   جان ازین اوصاف باشد پاك وفرد
خود نتانم ور بگویم وصف جان   زلزله افتد در این کون و مکان
رو بهش گر یکدمی آشفته بود   شیر جان مانا که آندم خفته بود
خفته بود آن شیر کز خوابست پاك[12]   اینت شیر نرم سار سهمناك[13]
خفته سازد شیر خود را آنچنان   که تمامش مرده دانند این سگان
ورنه در عالم کرا زهره بدی   کو ربودی از ضعیفی تربدی
نقش[14] احمد زان نظر بیهوش[15] گشت   بحر او ازمهر کف پرجوش گشت[16]
مه همه کفّست معطی نور پاش   ماه را گر کف نباشد گو مباش
احمد ار بگشاید آن پرّ جلیل   تا ابد مدهوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره مرصدش   وز مقام جبرئیل و از حدش
❁گفت اورا هین بپر اندر پیم   گفت رو رو من حریف تو نیم
باز گفتا کز پیم آی و مایست   گفت رو زین پس مرا دستور نیست
باز گفت اورا بیا ای پرده‌سوز[17]   من باوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فرّ من   گر زنم پرّی بسوزد پرّ من
حیرت اندر حیرت آمد زین[18] قصص   بیهشیّ خاصّگان اندر اخص
بی هشیها جمله اینجا بازی است   چند جان داری که جان پردازی است
جبرئیلا گر شریفی ور عزیز   تو نهٔ پروانهٔ آن شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز   جان پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن   شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشك سخن پاشیت را   وا مکن انبان قلماشیت[19] را
آنکه برنگذشته اجزاش از زمین   پیش او معکوس وقلماشیست این

---

۱ - جلیل ۳ - کان ۵ - تلطف ۶ - از ۸ - بی ز تغییری که ۱۰- نیست لاغربیة هست امر کن ۱۳- خشمناك ۱۴- کفّ ۱۵ - مخدوش ۱۷ - بنگر کنوز ۱۸ - این (ن . ل)

---

(۲) آدمی چیست برزخی جامع صورت خلق وحق درآن واقع متصل باحقایق جبروت مشتمل بررقایق ملکوت ظاهرش خشك لب بساحل فرق ❁ باطنش درمحیط وحدت غرق (٤) در حدیث است که رآه وقد طبّق الخافقین (۷) اشاره است بکریمهٔ فی مقعد صدقٍ عند ملیكٍ مقتدر (۹) اشاره است است بآیه واقعه در سوره نور یوقد من شجرة مبارکه لاشرقیة و لا غربیه (۱۱) یعنی جسم احمد را تعلق بآن روح مطهر بود نه روح آنرا تعلقی بجسم آن (۱۲) زیرا که عقل کل را خواب نیست که خواب رکود قوای حسیه ظاهره و بعضی از محرکه است پس وصف تن است (۱٦) صورت ظاهر تن احمد علیه‌السلام بیهوش شد اما بحر معنی او از مهر یعنی آفتاب معنی یا از مهر حق پس کفش پر بود و از جوش و خروش عشق مملو و ثانیاً استدراك میکند که کفّ صوری مراد نیست که وجودش همه یدالله و کفّ مبسوط است (۱۹) معنی این کلمه بیهوده گوئی است .

لا تخالفهم حبیبی دارهم   یا غریبا نازلا فی دارهم
تا رسیدن درشه و در ناز خوش   رازیا با مرغزی میساز خوش
آب اگر در روغن جوشان کنی   دیگدان و دیگ را ویران کنی
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن   ای که عصرت عصررا آگاه کن[٣]
نطق جان را روضهٔ جا نبستی   کز حروف و صوت مستغنیستی
ظن برد از دور کاین آنست وبس   چون قچ مقلوب وامیرفت پس
ای ضیاء الحق حسام الدین درآر   این سرخررا از این[٤] بطبخ زار
هین ز ما صورتگری وجان زتو   نی غلط هم این زتو هم آن زتو
برفلك محمودی ای خورشید فاش   برزمین هم تا ابد محمود باش
تفرقه برخیزد و شرك و دوئی   وحدتست اندر وجود معنوی[٦]
موسی و هرون شوند اندر زمین   مختلط خوش همچوشیر و انگبین
پس شناسائی بگردانید رو   خشم کرد آن مه زنا شکری او
این همه خواندی فروخوان لم یکن[٧]   تا بدانی لج آن گبر کهن
کاینچنین کس هست یا آید پدید   از خیال روش دلشان می طپید
تا بنام احمد از یستفتحون[٨]   یاغیانشان می شدندی سر نگون
هر کجا بیمارئی مزمن بدی   یاد او شان داروی شافی شدی
نقش اورا کی بیابد هر شغال   بلکه فرع نقش او یعنی خیال
آن چنان فرخ بود نقشش برو   که رهد در حال دیوار از دورو
این همه انکار وکفران زادشان   چون در آمد سید آخر زمان
قلب آتش دید و در دم شد سیاه   قلب را در قلب کی بودست راه[١٠]
افتد اندر دام مکرش نا کسی   این گمان سربر زند از هرخسی
۞ هیچ اولاف محك دیدن زدی   یا بسنگ امتحان شوقش بدی
۞ گر بگویم تا قیامت زین کلام   صد قیامت بگذرد و این ناتمام
آینه کو عیب رو دارد نهان   از برای خاطر هر قلتبان
۞ آینه جو راست گوئی بی نفاق   ختم کن والله اعلم بالرفاق[١١]

اعط ما شاؤا و راموا و ارضهم   یا ظعینا ساکنا فی ارضهم[١]
موسیا در پیش فرعون زمن   نرم باید گفت قولا لینا[٢]
نرم گو لیکن مگو غیر صواب   وسوسه مفروش در لین الخطاب
گوی مر گلخواره را که قند به   نرمی فاسد مکن طینش مده
این سر خر در میان قند زار   ای بسا کس را که بنهادست خار
صورت حرف آن سرخر دان یقین   در رز معنی و فردوس برین
تا سر خر چون بمرد از مسلخه   نشو دیگر باشدش[٥] زین مبطخه
مثنوی صورت بود جانش توئی   هم جهت هم نور و ارکانش توئی
تا زمینی با سمائی بلند   یك دل و یك قبله ویك خو شوند
چون شناسد جان من جان ترا   یاد آرد اتحاد ماجرا
چون شناسد اندك او منکر شود   منکری اش پردهٔ ساتر شود
زین سبب جان نبی را جان بد   نا شناسا گشت و پشت پای زد
پیش ازآن که نقش احمد فر نمود   نعت او هر گبر را تعویذ بود
سجده میکردند کای رب بشر   در عیان آریش هر چه زود تر
هر کجا حرب مهولی آمدی[٩]   غوثشان کر اری احمد بدی
نقش او میگشت اندر راهشان   در دل و در گوش ودر افواهشان
نقش او بر روی دیوار اوفتد   از دل دیوار خون دل چکد
گشته با یك روئی اهل صفا   آن دو روئی عیب مر دیوار را
آنهمه تعظیم و تفخیم و وداد   چون بدیدندش بصورت برد باد
قلب میزد لاف اشواق محك   تا مریدان را در اندازد بشك
کاین اگر نه نقد پاکیزه بدی   کی بسنگ امتحان راغب شدی
او محك میخواهد اما آن چنان   که نگردد قلبی او زان عیان
آن محك که او نهان دارد صفت   نی محك باشد نه نور معرفت
آینه نبود منافق باشد او   اینچنین آینه را هرگز مجو
تا که عین آینه ات سازد خدا   که نمائی عرش را همچون سها[١٢]
عرش چه و چرخ چه ای ذولباب   فهم کن والله اعلم بالصواب

تم المجلد الرابع من المثنوی المعنوی

٤ - در این ٥ - بخشدش ٩ - می شدی ١١ - بالرفاق ١٢ - سما (ن . ل)

(١) مخالفت مکن با ایشان و مدارا کن با آنها ای دوست من ای مسافر غریب فرود آمده در سرای ایشان ببخش بایشان هر چه می خواهند و می طلبند و راضی دار ایشان‌را ای‌مسافر جا گرفته درزمینهای ایشان (٢) آیه شریفه درسورهٔ طه‌است فقولوا له قولالینا (٣) مراد حسام الدین است و مقصود آنست ای حسام‌الدینی که عصر توعصر را آ گاه کننده‌است (٩) وجود معنوی باصطلاح صوفیه عبارتست ازولادت ثانیه که بیرون آمدن سالکست از مشیمهٔ طبیعت و احکام آن و هرگاه وجود سالك باینمرتبه رسید واز طبیعت واحکام برآمد و تفرقه و شرك و دوئی برخاست بوحدت محض فایز گشت (٧) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ بینه که میفرماید لم یکن الذین کفروا من اهل الکتاب و المشرکین منفکین حتی تأتیهم البینه (٨) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ بقره و کانوا یستفتحون علی الذین کفروا فلما جائهم ماعرفوا کفروا به فلعنةالله علی الکافرین (١٠) خوش بودگرمحك تجربه‌آید بمیان تا سیه روی شود هرکه دراوغش باشد ازقلب اول ناسره ودومی دل مراد است .

مثنوی معنوی

بمناسبت هفتصد و پنجاهمین سال ولادت

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

در سال ۱۳۱۶ در تهران چاپ شده

چاپخانهٔ خاور

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولانا، ملخصی از آثار مولانا، کتاب مجالس سبعه مولانا، شرح ابیات مشکله مثنوی در ذیل صفحات، دفتر هفتم منسوب به مولانا، کشف الابیات جامع، لطایف اللغات

مرحوم حاجی علی اصغر رمضانی کتابفروش

روز ۱۲ مهر ۱۲۵۰ هجری شمسی بدنیا آمد و شب ۲۰ آذر ۱۳۱۶ هجری شمسی دنیا را بدرود گفت

بپاس سی و سه سال عمری که برای تربیت من بنده صرف کرد

پنج سال زحمتی که برای تصحیح و مقابله و چاپ مثنوی کشیده‌ام

بروان پاکش تقدیم میدارم

و آرزو دارم توفیق یابم سی و سه جلد کتاب نفیس اخلاقی و دینی بنام او چاپ نموده تقدیم دوستداران اخلاق و دین و فرهنگ بنمایم

محمد رمضانی

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولانا، ملخص آثار مولانا، کتاب مجالس سبعه مولانا، شرح ابیات مشکله مثنوی ذیل صفحات، دفتر هفتم منسوب بمولانا، کشف الابیات جامع، لطایف اللغات

بتصحیح و مقابله و همت

محمد رمضانی

دارنده کلاله خاور

از سال ۱۳۱۵ تا سال ۱۳۱۹ در تهران چاپ شد

بها صد ریال

چاپخانه خاور «تهران»

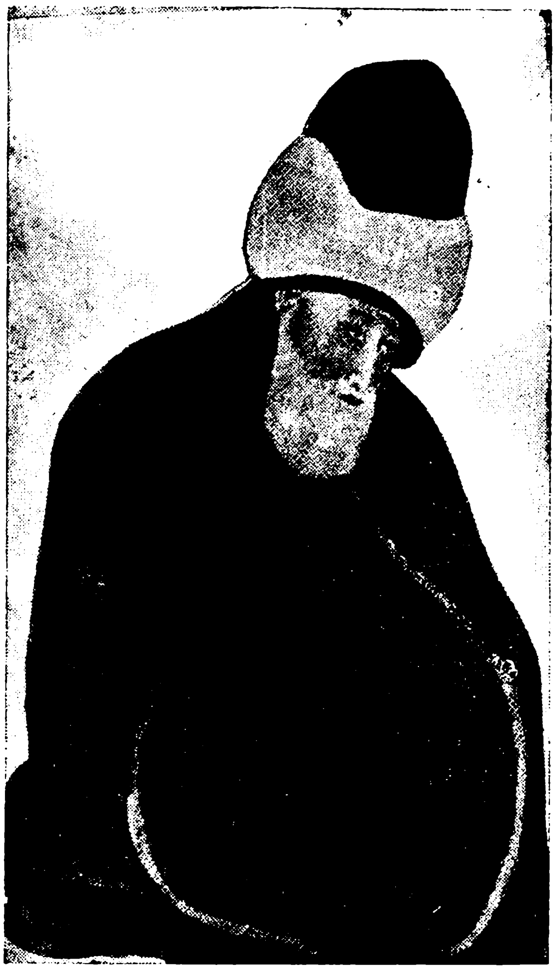

تصویر مولانا محفوظ در تکیهٔ یکی قاپو اسلامبول

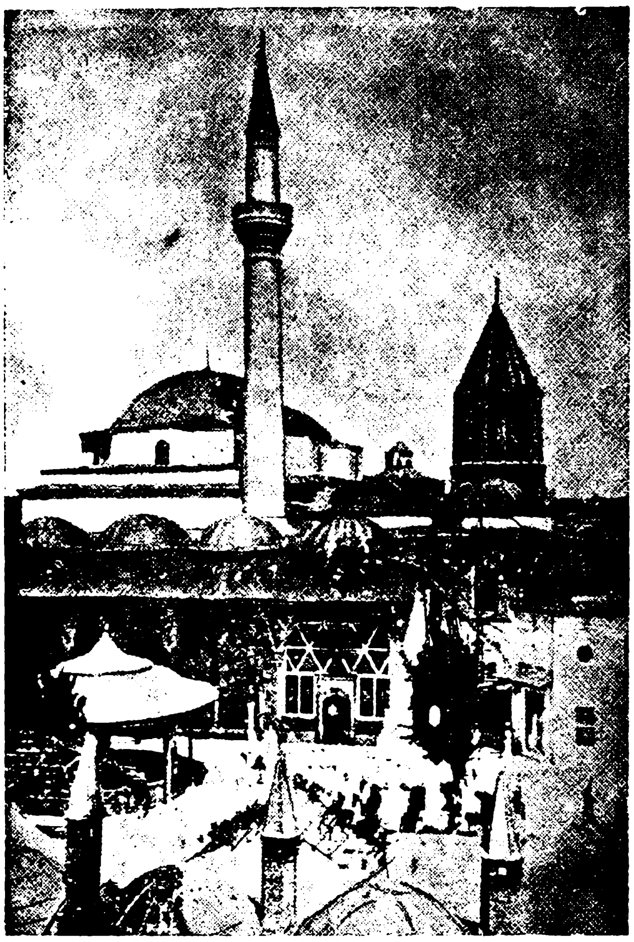

قبهٔ خضرا و تربت شریف مولانا و یاران

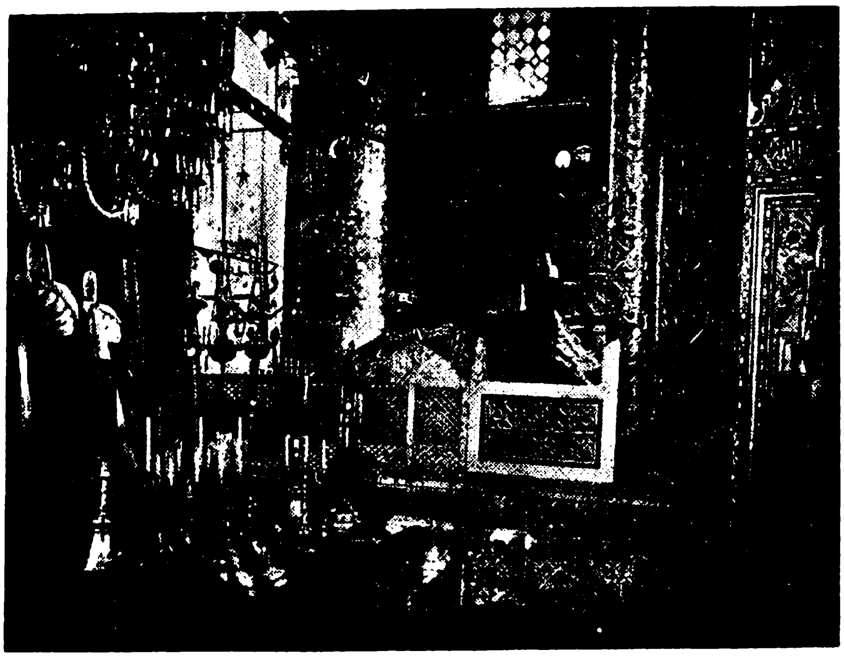

تربت مولانا

سرآغاز

کم کسیست که بادبیات پارسی و شعر و عرفان آشنائی داشته باشد و عارف نامی جلال الدین محمد بلخی مشهور بمولانای روم قدس سره سرایندهٔ مثنوی معنوی را که یکی از بزرگترین نوابغ ایران و درخشنده ترین ستارهٔ فروزان مشرق است نشناسد. و کمتر کتاب تاریخ و تذکره ایست که از حالات و جذبات مولانا در آن ذکری نشده باشد

در مقدمهٔ بیشتر چاپهای مثنوی ترجمهٔ مختصری که حاجی زین العابدین مستعلیشاه شروانی در بستان السیاحه خود نگاشته نقل شده است و آن خلاصه و عصارهٔ کلیهٔ شروحی است که پیشینیان از احوال این بزرگترین مردان رسیدهٔ راه حقیقت نوشته اند

خوشبختانه در سالهای اخیر سه رساله ذیقیمت در ترجمهٔ حال و تتبع شخصیت مولانا بخامهٔ نویسندگان دانشمند معاصر طبع و نشر شده است :

(۱) ولدنامه یا مثنوی ولدی اثر شیخ بهاء الدین محمد معروف به سلطان ولد فرزند روحانی و جسمانی مولانا با مقدمه و تعلیقات آقای جلال همائی که در حدود ده هزار بیت و قدیمترین و صحیحترین سند تاریخی است که از خصوصیات زندگانی مولانا جلال الدین و پدرش بهاء الدین محمد ملقب بسلطان العلماء و یاران برگزیدهٔ وی سید برهان الدین محقق ترمدی و شمس الدین محمد تبریزی و صلاح الدین فریدون قونیوی و حسام الدین حسن چلبی و اصحاب و مریدان او بحث میکند

سلطان ولد برسر هر فصل و عنوان منظومهٔ ولدنامه نثرهای شیرینی نوشته است که اگر آنهارا جمع کنند رسالهٔ بسیار ساده و فصیحی در مطالب عرفانی و تاریخی و خلاصهٔ طریقهٔ مولویه که بیشتر آداب و رسوم قدیمش مولود خود اوست فراهم خواهد شد

(۲) شخصیت مولوی نگارش آقای حسین شجره که در ۲۳۸ صفحه با قلمی شیوا از اصل و منشأ تصوف و نبوغ عقل از نظر عرفان و نفوذ تصوف ایران در شرق و غرب و حالات مولانا و تدوین مثنوی معنوی و معنی و مفهوم اشعار مولوی و گفتار و نظریات مستشرقین و فضلای غرب در بارهٔ مولانا و مثنوی بحث کرده اند

(۳) رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال الدین محمد مشهور بمولوی و مشایخ و یاران و مریدان و معاصرین او نگارش محققانهٔ آقای بدیع الزمان فروزانفر با ۱۵ گراور و یك شجره نامه در ۲۳۲ صفحه که علاوه بر تتبعات دانشمندانهٔ خود از ده منبع قدیمی بسیار معتبر و از مجموعهٔ یادداشتهائی که آقای کاظم زادهٔ ایرانشهر در برلن از گفتهٔ بازماندگان و معتقدان مولانا گرد آورده استفاده کرده اند

اگرچه با انتشار این سه رساله احتیاج بنوشتن شرح حال در مقدمهٔ مثنوی خود نداشتیم ولی برای کسانیکه دسترسی بمطالعهٔ آثار نامبرده نداشته باشند اختصاری از ولدنامه و عین مقالهٔ بستان السیاحه و خلاصه‌ای از تحقیقات آقای فروزانفر را در رساله زندگانی مولانا بامراجعه بشرح حال مولانا بقلم سپهسالار بترتیب مینویسیم و در خاتمه از آثار مولانا و مزایای مثنوی حاضر بحث نموده و بفهرست جامعی از مطالب مثنوی گفتار خود را خاتمه میدهیم

محمد رمضانی

از کتاب ولدنامه

مرید شدن سید برهان الدین محقق مولانا بهاء الدین را و خواب دیدن مفتیان پیغمبر را

گفت برهان دین محقق حق   سبق برده زسابقان بسبق
سخنش را هر آنکه بشنودی   دایم اورا بصدق بستودی
در جوانی ببلخ چون آمد   خواست کان جایگاه آرامد
جد مارا چو دید آن طالب   که بروبود عشق حق غالب
لقبش بد بهاء دین ولد   عاشقانش گذشته ازعدوحد
جمله اجداد او شیوخ کبار   همه در علم و در عمل مختار
اصل اورا نسب ابوبکری   زانچو صدیق داشت اوصدری
مثل او کس نبود در فتوی   از فرشته گذشته در تقوی
بود اندر همه فنون استاد   حق بوی علم را تمام بداد
خوانده سلطان عالمان اورا   مصطفی قطب انبیاء خدا
مفتیان بزرگ اندر خواب   دیده یك خیمهٔ کشیده طناب
مصطفی اندرون خیمه بناز   زده تکیه بصد هزار اعزاز
ناگهانی بهاء دین ولد   از در خیمه اندرون آمد
مصطفی چون بدید جست ازجا   پیش رفت و گرفت دستش را
برد پهلوی خویش بنشاندش   زان ملاقات گشت بیحد خوش
گفت از آن پس بمفتیان اینرا   که از امروز این شه دینرا
جمله سلطان عالمان گوئید   در رکابش بجان و دل پوئید
بامدادان باتفاق همه   از سر صدق بی نفاق همه
بر درش آمدند تا گویند   سر آن خواب را ازو جویند
پیش از آنی که دم زنند او گفت   خوابشانرا و سر نکرد نهفت
دادشان از مقام و حال نشان   وقعه را کرد بالتمام بیان
جمله پیشش فغان برآوردند   بی دف و نای شورها کردند
گشت سید مریدش از دل و جان   تا روانرا کند زشیخ روان
در مریدی رسید او بمراد   زانکه شیخش عطای بیحد داد
چشمهٔ عشق از دلش جوشید   جان او بادهٔ بقا نوشید
جمله غمهاش ذوق و شادی شد   سوی عشقش چو شیخ هادی شد
خار هجرش ز وصل گلشن گشت   شب تارش چو روز روشن گشت
مس جانش ز نار عشق گداخت   گشت زر چون به کیمیا در ساخت
عاقبت قطب گشت در عالم   سجده گاه ملك شد و آدم

رنجیدن سلطان العلماء از بلخیان و هجرت گزیدن از خراسان

چونکه از بلخیان بهاء ولد   گشت دلخسته آن شه سرمد
ناگهش از خدا رسید خطاب   کای یگانه شهنشه اقطاب
چون ترا این گروه آزردند   دل پاك ترا زجا بردند
بدر آاز میان این اعدا   تا فرستیمشان عذاب و بلا
چونکه از حق چنین خطاب رسید   رشتهٔ خشم را دراز تنید
کرد از بلخ عزم سوی حجاز   زانکه شد کارگر درو آن راز
بود در رفتن و رسید خبر   که از آن راز شد پدید اثر
کرد تاتار قصد آن کشور   منهزم گشت شاه شوم اختر
بلخ را بستد و بزاری زار   کشت از آن قوم بیحد و بسیار
نتوان گفت در ره آن سلطان   که چها داده باکهان و مهان
چه کرامانها که در هر شهر   مینمود آن عزیز زبدهٔ دهر
گر شوم من بشرح آن مشغول   فوت گردد از آن سخن مأمول
آمد از کعبه در ولایت روم   تاشوند اهل روم ازو مرحوم
از همه ملک روم قونیه را   برگزید و مقیم شد آنجا
رونهادند سوی او خلقان   از زن و مرد و طفل و پیر و جوان
آشکارا کرامتش دیدند   زو چه اسرارها که بشنیدند
چندروزی براین نسق چو گذشت   که و مه مرد و زن مریدش گشت
گشت سلطان علاءالدین چون دید   روی اورا بعشق و صدق مرید
چونکه وعظش شنید شد حیران   کرد اورا مقام در دل و جان
دید بسیار ازو کرامت ها   یافت در خویش ازو علامتها
گفت دل لرزدم زهیبت او   می هراسم بگاه رؤیت او
هیبتی میزند ازو بر من   که از آن لرزه می‌فتد در تن
شد یقینم که او ولی خداست   در جهان نادراست و بیهمتاست
دائماً با خواص این گفتی   روز و شب در مدح او سفتی

مردن سلطان العلماء و نشستن مولانا جلال الدین بجای پدر

بعد دو سال آن ولی خدا   سر ببالین نهاد او ز عنا
شاه شد از عنای او محزون   هیچ از این غصه‌اش نماند سکون
چون بهاء ولد نمود رحیل   شد ز دنیا بسوی رب جلیل
نار در شهر قونیه افتاد   از غمش سوخت بنده و آزاد
در جنازه‌اش چو روز رستاخیز   مرد و زن گشته اشک خونین ریز
علما سر برهنه و میران   جمله پیش جنازه با سلطان
شه زغم هفت روز برننشست   دل چون شیشه‌اش ز درد شکست
هفته‌ای خوان نهاد در جامع   تا بخوردند قانع و طامع
تعزیه چون تمام شد پس از آن   خلق گرد آمدند پیر و جوان

همه کردند رو بفرزندش　　که توئی در جمال مانندش
شیخ مازین سپس تو خواهی بود　　از تو خواهیم جمله مایه و سود
شست بر جای وی جلال الدین　　روبدو کرد خلق روی زمین
مفتی شرق و غرب گشت بعلم　　از جهان جهل در نوشت بعلم
رایت شرع احمدی افراخت　　هر که دین داشت خواجه را بشناخت
بیقراران شدند از او ساکن　　همه در ظل او ز خوف ایمن

آمدن سید برهان الدین محقق ترمدی بقونیه

مدتی چون بماند در هجران　　طالب شیخ خویش شد برهان
گشت بسیار و اندر آخر کار　　داد با وی خبر یکی ز کبار
گفت شیخت بدان که در روم است　　نیست پنهان بجمله معلوم است
آمد از عشق شیخ خود تازان　　با هزاران تبختر و نازان
گشته از شیخ پر چو جام از می　　همچنان کز شکر شود پرنی
چونکه شادان بقونیه برسید　　شیخ خود را از شهریان پرسید
همه گفتند آنکه میجوئی　　هر طرف بهر او همی پوئی
هست سالی که رفت از دنیا　　رخت خود را کشید در عقبی
جسم خاکیش رفت اندر خاك　　جان پاکش گذشت از افلاك
گفت سید که شیخ اندر ماست　　همچو روغن نهان شده در ماست
عین شیخم ز من نماند اثر　　هیچ دیدی شکر جدا ز شکر
آب اگر در هزر کوزه بود　　عاقل از کوزه ها زره نرود
آب جوید ز کوزه تا بخورد　　تشنه در نقش کوزه کی نگرد
خلق را پس بخویش دعوت کرد　　گشت از جان غلام او زن و مرد
شهر جمله مرید او گشتند　　در درون تخم مهر او کشتند

مرید شدن مولانا جلال الدین بسید و رسیدن بمقام قطبیت

گفت سید بشه جلال الدین　　گرچه در علم نادری و گزین
لیك بد والد تو صاحب حال　　جوی آنرا و در گذر از قال
قال او را گرفته‌ای بدو دست　　همچو من شو ز حال او سرمست
وارث والدی تو اندر پوست　　مغز من برده‌ام نگر در دوست
از مرید پدر چو آن بشنید　　گشت جان و بگرد تن تنید
شد مریدش ز جان و سر بنهاد　　همچو مرده به پیش او افتاد
بود در خدمتش بهم نه سال　　تا که شد مثل او بقال و بحال
همسرو سر شدند در معنی　　زانکه یکدل بدند در معنی
ناگهان سید از جهان فنا　　کرد رحلت سوی سرای بقا
ماند بی او جلال دین تنها　　روز و شب کرد روی سوی خدا
خواب و خور را در آن هوس بگذاشت　　علم جستجوی را افراشت
پنج سال این چنین ریاضت کرد　　از سر صدق و سوز و ناله و درد
عمل و درد را چو کرد قرین　　رفت همچون ملك بچرخ برین
خاص و عامش مرید و بنده شدند　　چون نبات از بهار زنده شدند
ده هزارش مرید بیش شدند　　گرچه اول ز صدق دور بدند
وعظ گفتی همیشه بر منبر　　گرم و گیرا چو وعظ پیغمبر
صیت خوبش گرفت عالم را　　کرد زنده روان آدم را

رسیدن مولانا جلال الدین بشمس تبریزی و تغییر حال او

ناگهان شمس دین رسید بوی　　گفت انی ز تاب نورش فی
از ورای جهان عشق آواز　　برسانید بی دف و بی ساز
گفت اگرچه بباطنی تو گرو　　باطن باطنم من این بشنو
دعوتش کرد در جهان عجب　　که ندید آن بخواب ترك و عرب
نزد یزدان چو بود مولانا　　از همه خاصتر بصدق و صفا
خضرش بود شمس تبریزی　　آنکه با او اگر در آمیزی
هیچکس را بیك جوی نخری　　پرده های ظلام را بدری
بعد بس انتظار رویش دید　　گشت سرها بر او چو روز پدید
شد بر او عاشق و برفت از دست　　گشت پیشش یکی بلندی و پست
دعوتش کرد سوی خانهٔ خویش　　گفت بشنو شها ازین درویش
پس از آن هردو خوش روانه شدند　　شاد و خندان بسوی خانه شدند
شیخ استاد گشت نو آموز　　درس خواندی بخدمتش شب و روز
گرچه در علم فقر کامل بود　　علم نو بود کان بوی بنمود

حسد بردن مریدان مولانا بر شمس

یکزمانی بهم همی بودند　　مدت یک دو سال آسودند
غیرت حق در آمد و ناگاه　　فج فج افتاد در همه افواه
در شناعت در آمدند همه　　آن مریدان بیخبر چو رمه
گفته باهم که شیخ ما ز چه رو　　پشت بر ما کند ز بهر چه او
ما همه عاشقیم در ره شیخ　　بندهٔ صادقیم در ره شیخ
شده ما را یقین که مظهر حق　　اوست بی شك و ز او بریم سبق
چه کس است اینکه شیخ ما را او　　برد از جا چو یك کهی را جو
کرد او را ز جمله خلق نهان　　می نیابد کسی ز جاش نشان
ساحر است این مگر بسحر و فسون　　کرد بر خویش شیخ را مفتون
همه در فکر این که کی از شهر　　رود او یا فنا شود از قهر
جمله گشته بخون او تشنه　　ساخته بهر کشتنش دشنه
چون غلوشان بر او ز حد بگذشت　　دشمنیشان ز حد و عد بگذشت
شمس تبریز رفت سوی دمشق　　تا شود پر دمشق و شام ز عشق
چون حزین شد ز هجر مولانا　　گشت معرض ز جمله آن دانا
دوستی را از آن نفر ببرید　　مرغ مهرش ز لانه شان بپرید
چونکه آن را ایشان نیامد راست　　عکس شد آنچه هر یکی میخواست
گفته بودند اگر رود زینجا　　ماند آن شاه ما بما تنها
بار دیگر ز بندهای خوشش　　بجهیم از جهان و پنج و ششش
آنگروهی که بودشان غفلت　　کرده بودند از سفه جرأت
پیش شیخ آمدند لابه کنان　　که ببخشا مکن دگر هجران
توبهٔ ما بکن ز لطف قبول　　گرچه کردیم جرمها ز فضول

فرستادن مولانا بهاء الدین ولد را

بود شه را عنایتی بولد　　در نهان اندرون برون از خد
خواند او را و گفت رو تو رسول　　از بر م پیش آن شه مقبول
ببر این سیم را بپایش ریز　　گویش از من که ایشه تبریز
آن مریدان که جرمها کردند　　زانچه کردند جمله وا خوردند
همه سازند از دل و از جان　　جانشان را فدای آن سلطان
رنجه کن اینطرف قدم را باز　　چند روزی بیا و با ما ساز
آنچه از ما سزید اگر کردیم　　همچو خار خلنده سر کردیم
همچنین زین نمط بوی میگو　　دل او را بلابه ها میجو
باشد این گر بود مرا آن بخت　　نرم گردد نگیرد این را سخت
دهدم باز وصل از سر لطف　　بهلد هجر و بگذرد از عنف
پس ولد سر نهاد والد را　　شکر کرد او خدای واحد را
گشت از جان روان بسوی دمشق　　راه را میبرید از سر عشق
چون رسید او بنزد شمس الدین　　آن شه اولیای با تمکین
در سخن آمد و درر بارید　　در دل و سینه عشق نو کارید
سر سر حدیث و قرآن گفت　　کرد پیدا سری که بود نهفت
بی پرش بر فلك بپرانید　　بی تنش گرد عرش گردانید
حجب از پیش چشم دل برداشت　　شب تاریك را نمود چو چاشت
ظلمت از تن ببرد و از دل و جان　　تا روان گشت همچو سیل روان

بازگشت ولد بقونیه در رکاب شمس الدین

چون شنید از ولد رسالت را　　خوش پذیرفت آن مقالت را
بازگشت از دمشق جانب روم　　تا رسد در امام خود مأموم
شد ولد در رکاب او پویان　　نز ضرورت ولی ز صدق و ز جان
در ره از وی هزار سر بشنید　　صد جهان از ورای چرخ بدید
چون رسیدند پیش مولانا　　نوش شد جمله نیش مولانا
وانجماعت که منکران بودند　　منکر قطب آسمان بودند
جمله شان جانفشان باستغفار　　سر نهادند کای خدیو کبار
از سر صدق روی آوردیم　　توبه کاریم از آنچه ما کردیم
بعد از آن جمله از وضیع و شریف　　حلقه گشتند گرد شاه ظریف
پهلوی شه نشسته مولانا　　چون دو خور که زنند سر ز سما
شمس تبریز در سخن آمد　　زنده شد آنکه فهم کن آمد
هر یکی زان سخن بعشق پرید　　هر یکی از خودی تمام برید

از امیر و توانگر و درویش   هریکی قدروسع وطاقت خویش
بخشش آورد و میهمانی کرد   تا شود یار مهربانی کرد
مدتی این چنین گذشت زمان   در حضور شهان هردو جهان
آن‌دوشه‌چون‌بهاروایشان‌دشت   همه را تازه گشته زیشان کشت
شاخ و برگ درونشان پربار   رسته بیخار هر طرف گلزار
درچنین عیش و درچنین‌وصلت   همه پر نورو غرق در رحمت

گستاخی مریدان و ناپدید گشتن شمس الدین

باز شیطان بصورتی دیگر   زد درایشان کدورتی دیگر
رخت اعمال جمله‌را دزدید   هر یکی زاعتقاد برگردید
باز گشتند همچو اول بار   می‌ومستی گذشت‌وماندخمار
روشنی شد بدل به تاریکی   صحت تن به رنج باریکی
بازچون‌شمس‌دین‌بدانست‌این   که شدند آن گروه‌پرازکین
گفت او باولد که‌دیدی باز   چون‌شدند ازشقا همه‌دمساز
که مرا از حضور مولانا   که‌چو او نیست هادی‌ودانا
فکنندم جدا و دور کنند   بعد من جملگان سرور کنند
خواهم این‌بار آنچنان‌رفتن   که نداند کسی کجایم من
همه گردند در طلب عاجز   ندهد کس زمن‌نشان هرگز
ناگهان گم شداز میان همه   تا رهد از دل و زبان همه
یکدوروزاوچو گشت‌ناپیدا   کرد افغان زدرد مولانا
هیچ از وی کسی ندادخبر   نی‌بکس بورسید ازاو نه اثر
شیخ گشت‌ازفراق‌اومجنون   بی‌سروپازعشق‌چون‌ذوالنون

استغراق و بیقراری مولانا از فراق شمس‌الدین

شیخ مفتی ز عشق شاعر شد   گشت خمار اگر چه زاهدبد
نی زخمری که اوبود زانگور   جان نوری نخورد جز می‌نور
روز وشب‌درسماع رقصان‌شد   برزمین‌همچو چرخ گردان شد
بانگ و افغان او بعرش‌رسید   ناله اشرا بزرگ و خردشنید
غلغله اوفتاد اندر شهر   شهر چه بلکه در زمانه ودهر
کاین چنین قطب‌ومفتی اسلام   کوست اندر زمانه شیخ‌وامام
شورها میکند چو شیدا او   گاه پنهان و گه هویدا او
خلق‌ازوی‌زشرع‌ودین گشتند   همگان عشق‌را رهین گشتند
حافظان‌جمله‌شعرخوان‌شده‌اند   به‌سوی مطربان دوان شده‌اند
عاشقی شد طریق‌ومذهبشان   غیرعشق است پیششان هذیان

رفتن مولانا درجستجوی شمس‌الدین بجانب شام

باچنان مستی و چنین‌جوشش   باچنان عشق و باچنان کوشش
کرد آهنگ‌ورفت جانب‌شام   در پیش شد روانه پخته و خام
چون‌رسیداندر آن‌سفربدمشق   خلق‌راسوخت او ز آتش‌عشق
همه گشتند عاشقش ازجان   دیده در درد او دوصد درمان
جمله ازجان مریدو بنده‌شدند   همچو سایه پیش فکنده شدند
شامیان هم شدند واله او   کاینچنین فاضل پیمبر خو
ازچه‌گشته‌است‌عاشق‌ومجنون   کاندرو مدرج است صدذوالنون
شمس‌تبریزخودچه‌شخص‌بود   تا پیش این چنین یگانه رود
گفت اگرچه به‌تن‌ازودوریم   بی تن و روح هر دو یکنوریم
هردوباهم بدیم بی تن‌وجان   پیش‌از آن کاین فلك‌شود گردان
بی‌زمین و زمان بهم بودیم   از وجود جهان نیفزودیم
حالت ما بهم نمی ماند   کیست کاحوال ما عیان داند
شمس تبریز را بشام ندید   در خودش دید همچو ماه پدید
کرد رجعت بروم باز آمد   رفت‌چون کبك وهمچو باز آمد
قطره‌اش‌چون فزوددریاشد   بود عالی ز عشق اعلی شد
مطربانرا بخواند از سر او   بی سر و پا ببام و بر در او
روز وشب‌یکدمش‌قرارنبود   بی قدح خمر عشق می پیمود
حیرت‌خلق‌شد در او افزون   کاین‌چه‌شوراست‌واینچگونه‌جنون
چندسالی نشست‌وباز زعشق   رفت با جمله خلق سوی دمشق
باز آنجا فکند صد غوغا   جمله گفته عجب زهی سودا
ماهها در دمشق ساکن شد   عاشقی کی ز عشق ساکن شد

بازگشتن مولانا بقونیه وبرگزیدن صلاح‌الدین زرکوب‌قونوی

بعداز آن باز گشت‌جانب روم   تا زند بر جبین شیر رقوم
سرزدازچرخ‌روح‌آنخورشید   تاسها را کند پر از ناهید
گفت چون‌من‌ویم‌چه‌میجویم   عین اویم کنون‌زخود گویم
وصف‌حسنش که میفزودم‌من   خودهمان‌حسن‌ولطف‌بودم‌من
درچنین‌جوش یک‌مریدازاو   یافت‌قربت سوار گشت نکو
لقبش بود شه صلاح الدین   قطب‌هفت‌آسمان‌وهفت‌زمین
چون‌ورادید شیخ‌صاحب‌حال   برگزیدش ززمرهٔ ابدال
روبدوکرد وجمله‌رابگذاشت   غیراوراخطاوسهوانگاشت
گفت از روی مهر بایاران   نیست‌پروای کس‌مرابجهان
سرشیخی چونیست درسرمن   نبود هیچ مرغ همپر من
پس‌ازین جمله سوی‌او پوئید   همه ازجان وصال اوجوئید
پس ولدرا بخواند آنحق‌بین   گفت‌بنگر رخ صلاح‌الدین
نظرش کیمیاست بر تو فتد   رحمت کبریاست بر توفتد
برهاند ترا ز مرگ و فنا   برساند به تخت ملك بقا
کندت بر علوم سر دانا   جمله اسرار ازوشود پیدا

آرام گرفتن مولانا با صلاح‌الدین از طلب شمس وحسد بردن مریدان

شورش‌شیخ گشت‌ازو ساکن   وآنهمه‌رنج و گفتگوساکن
زانکه‌بد نوع دیگرارشادش   بیشتر بود از همه دادش
آنچه از اولیا نبردی کس   سالها میرسید ازو بنفس
شیخ با او چنانکه باآن‌شاه   شمس تبریز خاص خاص‌اله
نظر شیخ جمله بروی بود   غیر او نزد شیخ لاشی بود
ننشستی بهیچکس جز او   چشم‌را بر نداشتی زان رو
باز در منکران غریو افتاد   سخت درهم شدند اهل‌فساد
باز آغاز کرد جوش حسد   زانکه‌بودندغرق‌نفس‌وجسد
گفته باهم کز آن‌یکی‌رستیم   چون نگه میکنیم درشستیم
کاش کان اولینه بودی باز   شیخ مارا رفیق‌و هم دمساز
نبداز قونیه بد از تبریز   بود جان پروروبد خونریز
همه این مرد را همیدانیم   همه هم‌شهرئیم و هم‌خوانیم
نی وراخط وعلم‌ونی گفتار   بر ما خود نداشت او مقدار
دائماً در دکان‌بدی زرکوب   همه همسایگان ازو در کوب
آنکسانیکه منکران بودند   از ازل کور وهم کران‌بودند
ازخوداورابنقص کرده‌نظر   جان جانرا شمرده چون‌پیکر
که چسان ترهات میگفتند   از غم و غصه شب نمی‌خفتند
پیش‌ازین‌جاش‌بودصف‌نعال   فخر کردی زما میان رجال
چون‌شوداینکه‌اوراا کنون   شیخ خوانیم بل زشیخ‌افزون
زین‌نمط‌فحشهای‌زشت‌ودرشت   گاه گفته بروش‌وگه‌پس‌پشت
جمله را رأی‌اینچنین افتاد   که‌چوزاسب مراد زین افتاد
سر ببازیم‌و زنده اش‌نهلیم   چون‌ازو جان‌فکار وخسته‌دلیم
یك مریدی برسم طنازی   شد از ایشان و کرد غمازی
درهمان لحظه نزد مولانا   آمد و گفت این حکایت را
پس‌رسیداین‌بشه‌صلاح‌الدین   نورچشم و چراغ هر ره بین
خوش‌بخندیدو گفت آنکوران   که ز گمراهیند بی ایمان
نیستنداینقدر زحق آگاه   که بجز زامراو نجنبد کاه
چون‌تواند کسی‌مرا کشتن   یا بخاك و بخونم آغشتن
می برنجید ازاینکه‌مولانا   کرد مخصوصم از همه تنها
خودنددانسته اینکه آینه‌ام   نیست نقشی مرا معاینه‌ام
درمن‌اوروی‌خویش‌می‌بیند   خویشتن را چگونه نگزیند
گشت‌واقف زرازشیخ‌علیم   خشمگین شد بر آنگروه لئیم
راه بربست دیگر ایشانرا   آن لئیمان کوربینان را
همه گشتندسرد از آن گرمی   رویشان سخت شد زبیشرمی
روزشان گشت‌همچو شب‌تاریك   گردن جمله شد زغم باریك
هریکی دست‌خود همی خائید   از دلش غصه ها همی زائید
گفته باهم اگرچنین ماند   چه شود حال ما خدا داند

پیش‌از آنکه رویم جمله زدست　　چاره سازیم تا رهیم ز شست
سوی ایشان شویم توبه کنان　　وصل جوئیم تا رود هجران
همه جمع آمدند بر در او　　می‌نهادند بر زمین سر و رو
گریه زارشان چورفت ازحد　　بانگ و افغانشان گذشت ازحد
چون شنیدند آن دو زاریرا　　ساز کردند چنگ یاری را
در گشادند و راهشان دادند　　قفل های بسته بگشادند

درگذشتن صلاح‌الدین ورسیدن خلافت بچلبی حسام‌الدین

شیخ باا‌و چودر دوتن یکجان　　بود آسوده و خوش‌وشادان
مست از همدگر شده ده‌سال　　داشته بی خمار هجر وصال
جمع یاران بگردشان زده‌صف　　آندوچون بحروباقیان چون کف
همه چون اختران وآندوچوماه　　همه چون بندگان و آندوچوشاه
درچنین عیش‌ودولت ونزهت　　در چنین جاه‌و ملکت و زینت
ناگهان شدصلاح‌دین رنجور　　گشت از صحبت بدن مهجور
شیخ فرمود در جنازهٔ من　　دهل آرید و کوس بادف زن
سوی گورم برید رقص کنان　　خوش‌وشادان ومست‌ودست افشان
تا بدانند کاولیای خدا　　شاد و خندان روند سوی لقا
کردچشمان فرازو رفت بناز　　ناز نازان بصد هزار اعزاز
اولیا را بود زمرگ حیات　　زانکه در مرگ دیده‌اند نجات
جسم پاك ورا چواندر خاك　　بنهادند رفت پاك بپاك
بود راضی‌شه از حسام‌الدین　　داده بودش هزار گنج گزین
مرشد جمله بود مولانا　　آن خدیو یگانهٔ والا
رتبت هر یکی براو روشن　　گشته همچون میان‌روح وبدن
شیخ گفت ای حسام‌حق‌آئین　　چونکه‌رفت‌ازجهان‌صلاح‌الدین
بعدازین نایب وخلیفه توئی　　زانکه اندر میانه نیست دوئی
آن یکی باز گفت مولانا　　زین سه مهتر کدام بود اعلی
گفتش اندرجواب کای‌همراه　　شمس چون‌مهربد صلاح چوماه
چون‌ستاره‌است‌شه‌حسام‌الحق　　زانکه‌گشته‌است باملك ملحق
شیخ اینرا بجای آن بنشاند　　بر سرش نور ها نثار افشاند
گفت اصحاب‌را که سربنهید　　پیش او عاجزانه بر بنهید
همه امرش ز دل بجا آرید　　مهر او در درون جان کارید

مصاحبت‌شیخ‌حسام‌الدین تاپایان زندگانی‌مولاناومستفیدشدن یاران بی‌حد ازهردو

بود با شیخ در زمانهٔ شیخ　　همدل و همنشین بخانهٔ شیخ
در صفاو وفابهم همدم　　همه اصحاب شادمان بیغم
بخشش هردو برهمه شامل　　همه از هر دو عالم و عامل
خوش‌بهم‌بوده مدت ده‌سال　　پاك و صافی مثال آب زلال
بعداز آن نقل کرد مولانا　　زین جهان کثیف پر زعنا
سال هفتاد و دو بده بعدد　　ششصد از عهد هجرت‌احمد
چشم‌زخمی‌چنین‌رسیدبخلق　　سوخت‌جانها زصدمت‌آن‌برق
لرزه افتاد در زمین آندم　　گشت نالان فلك در آن‌ماتم
مردم شهر از صغیرو کبیر　　همه اندر فغان وآه و نفیر
بجنازه همه شده حاضر　　از سر مهر و عشق نز پی بر
قوم هر ملتی براو عاشق　　اهل هر مذهبی براو صادق
عیسوی گفته‌اوست‌عیسی‌ما　　موسوی گفته‌اوست موسی ما
مسلمش‌خوانده‌سرونوررسول　　گفته هست‌اوعظیم‌بحر نغول
همه کرده‌زغم گریبان‌چاك　　همه از سوز کرده برسرخاك
آنفغان و خروش کانجا بود　　کس‌ندیده‌است‌زیرچرخ‌کبود
همچنان‌این کشید تا چل‌روز　　هیچ ساکن‌نشد دمی تف‌وسوز
روزوشب‌بودگفتشان‌همه‌این　　که‌شد آن گنج زیرخاك‌دفین
ذکراحوال‌وزندگانی او　　ذکر اقوال‌و در فشانی او
ذکرعشق‌خداو تجریدش　　ذکرمستی‌و صدق‌و توحیدش
ذکرلطف‌وتواضع‌وکرمش　　ذکرحال‌وسماع چون ارمش
ذکرتذکیرووعظ‌وگرمی‌او　　ذکر مهر و وفا و نرمی او
ذکراسرارولطف‌انوارش　　ذکر آن کشفها ز دیدارش
ذکرتقوی وحلم‌ورحمت‌او　　ذکر فتوی وعلم‌و حکمت او

از کتاب بستان السیاحه

برضمایر مهرمآثراولوالابصار مخفی ومستور نماند که ولادت باسعادت‌مولانا در قبة‌الاسلام بلخ من‌بلاد خراسان‌درششم‌ربیع‌الاول سنه ٦٠٤ ششصدو چهار هجری روی نمود

همان شراب کش بادهٔ خم‌جبروت همان همای‌بلند آشیان‌عرش‌نشین رموزگوی‌ازل‌مولوی‌که‌دادنجات مقیدان هوا را زقید این سجین زجلدهای کتابش‌که‌مینوشت‌گرفت جهات سته به پیرایهٔ ابد تزیین سخن‌زمرتبهٔ‌شعراونه‌حدمنست که‌همچوعرش‌بلنداست‌وهمچوشرع‌متین

گویند آنجناب در پنج سالگی بهر سه چهار روز یکبار افطار میفرمود و در نسب از نسل ابوبکربن ابی‌قحافه خلیفهٔ اول بود بدین ترتیب :

هوابن بهاءالدین محمدبن حسین‌بن احمدالخطیب بن محمود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن‌حماد بن عبدالرحمن بن ابوبکر

اباًعن‌جدازعلماء نامدار عالیمقدار و از فضلاء کبار آندیار بودند و شیخ احمدالخطیب بلخی مریدقطب‌العارفین شیخ‌احمدغزالیست و فرزند ارجمند او شیخ حسین که‌جد مولاناست بغایت متقی و پرهیزکار و اسباب دنیوی در نظرش بیمقدار بود نقل است که در واقعه حضرت رسالت پناه صلعم خوارزمشاهرا فرمود که ما دختر ترا بشیخ حسین عقدکردیم تو نیز قبول کن و ایضاً وزیر خوارزمشاه همان خوابرا مشاهده نمود و شیخ حسین نیز درهمان شب خواب میبیند که حضرت رسول صلعم میفرماید که ماصبیهٔ خوارزمشاهرا بتو تزویج نمودیم خوارزمشاه بفرمودهٔ آنحضرت عمل نموده دختر پاکیزه گوهر خودرا بنکاح‌شیخ حسین درآورد و بهاءالدین محمد از آن عفیفهٔ مکرمه بوجود آمد چون بسن‌رشد و تمیز رسید بتحصیل علوم مشغول شده در اندك زمانی دراکثر علوم ماهرگردید و نیز در عنفوان شباب بعد از اکتساب علوم و آداب اولا تلقین ذکر از والد خود گرفته و او از پدرش امام احمد خطیب و بدینواسطه سلسلهٔ بهاء الدین متصل بشیخ احمد غزالیست بعدازآن صحبت شیخ‌الشیوخ نجم‌الدین کبری‌را دریافته است و از روی ریاضت و مجاهده با علی قلل مشاهده شتافته و مقبول همهٔ دلها شده‌و در بلخ متمکن میبوده و بدرس و فتوی نیز اشتغال مینمودو طالبانرا بکشف حقایق و معارف راهنمائی میکردو از برای ارشاد عوام عقد مجالس نصایح و مواعظ می ساخته و بحال همهٔ طوایف میپرداخته و سلطان محمدخوارزمشاه از جملهٔ مریدان و معتقدان بوده و سید برهان‌الدین الترمدی که ازجملهٔ اقطاب بود ازمریدان آنجناب بشمار است که باتابکی‌مولانا جلال‌الدین محمدرومی اشتغال مینمود

آورده اند که شبی سیصد دانشمند مفتی از مشاهیر بلخ که از جملهٔ منکران بودند در خواب سیدکاینات را دیدند که درخیمهٔ سبز نشسته بود و مولانا بهاءالدین‌بازبدهٔ ممکنات صلی‌الله‌علیه‌وآله همنشین وحضرت‌رسول‌صلعم مولانارا نوازشها نموده‌وفرمودماترا سلطان‌العلماء لقب‌نهادیم آنجماعت‌چون‌بیدارشدندروی‌بخدمت‌مولانا نهادند وچون‌درراه‌بایکدیگر ملاقی‌شدند وازخواب‌دوشینه حکایت میکردند متعجب‌ومتحیر میماندندومولاناسلطان‌العلماء بعداز اداء صلوة‌واذکار برنام رفته بود و آنجماعت ازهیبت اینحال امکان در کوفتن‌ومجال‌اخبار نداشتند آخرالامرسراز بام فرو کرده‌فرمود :

تاحضرت‌سیدالمرسلین‌علیه‌افضل‌الصلوات‌ازحال‌درویشان‌وروش‌ایشان اخبار نفرمودشماز‌نارانکار ازمیان‌نگشودید‌آنجماعت استغفار کردند ومریدومعتقدشدند.سلطان‌محمدبعدازاستماع‌این‌کلام‌درخدمت‌اهتمام بیشتربتقدیم‌رسانیدوامام‌فخرالدین‌رازی‌نیز به‌تبعیت‌میامدچه‌که‌معلم سلطان‌بودو وجناب مولانا در اثنای موعظت مذمت مذهب حکمای یونان میفرمود و میگفت: جمعی که کتب آسمانی را در پس پشت انداخته و اقاویل وعقاید فلاسفه پیش‌گرفته اند چگونه امید نجات داشته باشند

امام‌فخرالدین ازاینمعنی عرق حسدش میجنبید ودائماً بگردسعایت وفساد میگردید امافرصت نمیدید اتفاقاً روزی سلطان بزیارت مولانا آمده‌بود کثرتی عظیم باشکوه بیش‌از پیش دید وفخرالدین‌رازی راخطاب کرده وگفت بیحد کثرتی مشاهده میشود وی‌فرصت‌یافته گفت اگر بتدبیر دفع این کثرت‌نشود بیم‌است که‌در ارکان‌سلطنت خلل افتد بواسطهٔ آنکه طباع برحسد مجبولست این‌سخن واهی برسلطان اثر کرده فرمود که‌تدبیر باید نمود درجواب گفت‌صواب آنست که‌کلید خزائن و قلاع را بخدمتش بفرستیم و بگوئیم که امروزجمعیت و کثرت آنحضرت راست وبواسطهٔ‌استیلای مریدان وشوکت معتقدان وهنی درامور مملکت ظاهرگشته و بجز کلید دردست‌مارا اختیاری نمانده‌یا کلیدهارا‌قبول‌کنند یا ازدارالسلطنه بیرون روند وازمملکت‌هرکجا خواهند متمکن شوند چون‌براین سیاق عمل کردند دمار ازدودمان خویش‌برآوردند ازاستماع این سخن‌مولاناسخت‌برنجید وقسم‌یاد کرد که‌تامحمد خوارزمشاه‌پادشاه خراسان باشد بدانجا نیاید مثنوی

تادل مردخدا نامد بدرد هیچ قومی‌را خدا رسوا نکرد

گویند باعث انقراض دولت خوارزمشاهیان و تسلط چنگیزیان برمملکت‌ایشان نخست قتل مجدالدین‌بغدادی‌شد واومریدنجم‌الدین خوارزمی و مرشد شیخ فریدالدین عطار قدس الله اسرارهم بود وتفصیل احوال‌آن‌بزرگوار درکتب تواریخ مسطور است‌ودیگر رنجش خاطرمولانا بهاءالدین‌است.

نقلست که مولانا روز دیگر در میان مجلس گفت فردا عزم سفر دارم هرکرا ارادت درویشان‌است آماده‌باشدروزدیگر ازمریدان و معتقدان سیصد نفر درخدمتش روانه شدند درآنوقت‌مولاناجلال الدین بسن شش ساله بود و مولانا بهاءالدین در نیشابور باجناب شیخ فریدالدین عطار قدس سره ملاقات کرد وجناب شیخ کتاب اسرار نامه‌را که یکی از مؤلفات خودبودبمولانا جلال‌الدین‌عنایت نمود وببهاءالدین گفت که‌این فرزندرا گرامی‌بدار زودباشد که از نفس گرم آتش‌برافسردگان عالم زند مولانا بهاءالدین جناب‌شیخ را وداع‌نموده عازم بیت‌الله‌الحرام گردید و چون‌بدارالسلام بغداد رسید اکابرواعاظم و بزرگان مولانارا تعظیم تمام کردند و لوازم احترام نسبت‌بآن‌بزرگوار بجای‌آوردند مدت‌یکماه تفسیر بسم‌الله فرمود چنانکه‌تقریر‌اول‌بثانی نسبت نداشت جمعی ازطرف سلطان علاءالدین کیقباد سلجوقی از کشور روم بدارالخلافه بغداد آمده بودند آن‌تقریردلپذیرازمولانااستماع نمودند وچون‌بروم‌باز گشتند درا‌ثنای حکایات‌درحضرت سلطان از مناقب مولانا آنچه مشاهده کرده‌بودند عرضه داشتند سلطانرا درغیبت‌اعتقادی عظیم‌راسخ‌شد و دائماً تمنای ملاقات صوری‌داشت تا از تقدیر کردگار مولانارا عزیمت حجازافتاد وازحجازبطرف‌شام‌عبورفرموده‌ودر آنجامولانا برهان‌الدین ترمدی‌رحلت‌نمود آنجناب در حین‌وفات خدمت‌مولانا وصیت‌کرد که‌باید شما بطرف روم عزیمت نمائید که جهت شما در آن دیار فتوحی خواهد بود بنا بفرمودهٔ آن بزرگوار مولانا بمدینهٔ ارزنجان آمده در خانقاه عصمتیه تاج ملك خاتون که عمهٔ‌سلطان علاءالدین بود نزول نمود خاتون سعادت مقرون خدمات پسندیده بجای آورد و التماس کرد که آنجا متمکن شود قبول نفرمود وبزودی از آنجا عزیمت آنشهر نمود و فصل زمستان‌در آنجا اقامت کرد بعداز آن بطرف روم نهضت فرمود سلطان را معلوم شد که قرب منازل حاصل شده است قاصدان بخدمتش فرستاد استعجال حرکت مولانا نمود ملتمس سلطان باجابت لاحق شد چون بصحرای قونیه رسید سلطان باجمیع اکابروارکان‌دولت مولانارااستقبال نمود سلطان بعداز اظهار اخلاص و ارادت استر شام نام‌که در گام‌زدن پیك باد شمال بود برسم نیاز پیشکش‌نمود وچندگام در رکاب مولانا پیاده رفت مولاناچندانکه مبالغه‌فرمود که سوار شود سلطان بر تواضع وفروتنی می افزود و میگفت

جهت‌مزید دولت‌وسعادت خویش این‌عبودیت بتقدیم میرسانم آنگاه در منزلی که‌لایق آنجناب‌بود فرود آورد وچندان‌خدمات‌ومراعات نمودکه عشر عشیرآن بشرح و بیان در نیاید در آن اوان مولینا جلال الدین بسن چهارده سالگی بود و در آن صغر سن از روی علوم وحکم عالمی بزرگ شده بود چون والد بزرگوارش در سنه ٦٣١ هجری رحلت نمود مولانا بموجب وصیت والد بر مسند افاده قدم گذاشت ولوای نشر علوم و درس فنون وامر معروف و نهی منکر برافراشت

آورده اندکه مولانا بعداز تحصیل‌علوم رسمی و اصطلاحی از اقسام علوم آنچه سیدبرهان‌الدین ازشیخ خود از حقایق مکتوم معلوم کرده‌بود مولانارا تعلیم‌و تلقین میکرد چون‌ذات‌ملك صفات اورا بریاضات و مجاهدات مکاشفات ومشاهدات دست داد و قابل اسرار احدی و محرم رموز کنوز احمدی شد بصحبت حضرت خضرعلی نبیناوعلیه السلام مشرف گشت و جمعی کثیر ازعرفای عصر را ملاقات نمود آخرالامر بخدمت تاج العارفین مولانا شمس‌الدین تبریزی رسیدوارادت آن‌جناب‌را ازدل وجان‌برگزید ونسبت طریقت شمس‌الدین بجناب قطب الاولیاء و زبدة‌الاصفیاء علی‌بن موسی‌الرضاعلیه آلاف‌التحیة و الثناء میرسد براین‌موجب: شمس‌الدین مرید باباکمال جندی بود و او مرید شیخ نجم‌الدین خوارزمی و او مرید شیخ‌عمار بدلیسی واومرید شیخ نجیب‌الدین سهروردی و او مرید شیخ احمد غزالی واو مرید شیخ ابوبکر نساج واومریدشیخ ابوالقاسم کورکانی (و او مرید شیخ ابوعمران مغربی و او مرید شیخ ابو علی رودباری) و او مرید شیخ جنید بغدادی‌واومرید شیخ‌سری سقطی و او مرید شیخ معروف کرخی و او مرید و دربان علی‌بن موسی‌الرضا علیه التحیة والثناء بود

آورده‌اند که‌شمس‌الدین ولد علاءالدین‌بوداز‌نژادکیا بزرگ‌امید گویند‌پدروی‌ترک‌مذهب‌اسمعیلی کرده شعار اسلام ظاهر نمود و در نهانی ولدخود شمس‌الدین‌را بخواندن علم به تبریز فرستاد و در آنجا علم وادب آموخت و انواع فضائل اندوخت جامی‌صاحب نفحات‌الانس آورده‌که شمس الدین از خاندان اسمعیلیان نیست بلکه‌او‌تبریزی‌الاصل‌پسربزازبست‌وبعضی‌گفته‌اندکه‌اصل‌شمس‌الدین ازخراسان بوده وخود درشهر تبریزتولدنموده ودراین باب روایت دیگر نیزوارداشت راقم‌گوید شاخ گل هرجاکه‌میروید گل‌است

نقلست که‌چون شمس‌الدین درعالم طلب سیاحت میکرد تا آنکه بخدمت باباکمال‌الدین جندی قدس‌سره رسید و به‌هزار جان ودل مریدش گردیدوقتی باباکمال جمعی از مریدانرا که‌ازآنجمله‌شیخ بهاءالدین زکریا و شیخ فخرالدین عراقی و امیر حسین هروی بودند در خلوت نشاند وشمس‌الدین را نیز بریاضت و خلوت امر کردشیخ فخرالدین عراقی لوایح اسرار را بصورت لوامع و اشعاراملا نموده بعرض شیخ کمال‌الدین‌رسانیدوشمس‌الدین اظهار اینمعانی نمیکرد روزی آن بزرگوار فرمود فرزند شمس‌الدین از حقایق و اسرار که فرزند فخرالدین باظهار آن قیام مینماید برتوهیچ لایح نمیشود عرض‌نمود بیش‌ازآن حقایق مشاهده‌می‌افتد او از جهت اشتغال‌بمصطلحات‌علوم‌بعبارتی‌مناسب کشف‌بعضی‌اسرار مکتوب‌میتواند کرد ومرا دست‌نمیدهدشیخ‌فرمود که‌باریتعالی ترا مصاحبی‌روزی کند که‌معارف‌وحقایق‌اولین‌وآخرین‌را بنام‌تواظهار کندوینابیع حکمت‌ازدل‌وبرزبانش‌جاری‌شودوهمهٔ‌آن کسوت‌مقالات مطرزبنام‌توباشدبعدازآن‌باباکمال‌فرمودکه‌ترابطرف‌روم‌بایدرفتن‌ودر آنجاسوخته‌ایست‌میبایداورا‌مشتعل کردن‌شمس‌الدین‌بموجب‌فرمودهٔ وی عمل‌نموده متوجه روم گردیدودرحین گردش آن‌مرزوبوم‌بشهر قونیه‌رسیدودرکاروانسرای‌شکرفروشان‌منزل گزید

روزی‌درباز‌ارمولاناجلال‌الدین براستری‌سواربکوکبهٔ تمام‌عبور مینمود و شمس‌الدین اورا دیده بفراست مطلوب‌را شناخت و در رکابش روان‌شده پرسید که‌غرض‌از مجاهده و دانستن علوم‌چیست

مولانا گفت روش سنت و آداب شریعت است شمس الدین فرمود این خود ظاهر است مولانا گفت ورای آن چیست شمس الدین گفت که علم آنست که ترا بمعلوم رساند و بشاهراه حقیقت کشاند و این بیت سنائی را برخواند

علم کز تو ترا نه بستاند   جهل از آن علم به بود بسیار

مولانا از استماع این سخن متأثر و متحیر گشته مرید شمس الدین گردید و بروایت دیگر چون شمس الدین بقونیه رسید مولانارا ملاقات نمود در حالتی که مولانا در کنار حوض نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده شمس الدین از مولانا پرسید که این چه مصاحفست مولانا جواب داد که این را قیل و قال گویند ترا با آن چه کار است شمس الدین فی الحال کتابهارا در آب انداخت و مولانا را متحیر ساخت مولانا از روی تأسف فرمود که ای درویش بعضی فواید والابود که دیگر یافت نمیشود دیوانگی کردی و ضایع ساختی شمس الدین دست دراز کرد یکان یکان همهٔ کتابهارا بیرون آورد که آب در آنها اثر نکرده بود مولانا پرسید که این چه سر بود که بظهور پیوست شمس الدین فرمود که این از ذوق و حال است ترا از آن چه خبر بعد از آن باهمدگر صحبت بسیار داشتند و مولانا فرجی و وضع دستار مشابه او ساخت و طریقهٔ سماع آموخت و بیمن تربیت او علم معرفت بر سر عالم افراخت چنانکه میفرماید

هزاران درج دردار د بناگوش ضمیر من   از آن الفاظ وحی آسای شکربار شمس الدین
ز عقل و روحها بگذر حجاب عقل برهم در   دو سه منزل از آنسوتر ببین بازار شمس الدین

منقولست که چون مولانا ربودهٔ شمس الدین گردید مدت شش ماه در خلوت با او مینشست و می‌آرامید موالی مولانا شور و غوغا بر آوردند و بر شمس الدین طعن و تشنیع آغاز کردند که سر و پا برهنهٔ و شکم گرسنهٔ ظهور نمود و مقتدای مسلمانان را گمراه کرده است شمس الدین بالضروره بصوب تبریز روان گردید و مولانا را سوز عشق زبانه کشید و در فراق شمس الدین شعر های سوزناك گفتن گرفت آخر الامر طاقتش طاق شده سوی تبریز شتافت و بعد از زحمات بسیار مطلوب را در یافت در مثنوی از زبان و امداد بر این معنی اشارت نموده

ساربانا بار بگشا ز اشتران   شهر تبریز است و کوی دلستان
فر فردوس است این پالیز را   شعشعهٔ عرش است این تبریز را
هر زمانی فوج روح انگیز جان   از فراز عرش بر تبریزیان

مولانا و شمس الدین پس از چندی بایکدیگر بروم آمدند و چند گاه خالی از اغیار مشغول صحبت شدند بار دگر دوستان مولانا که در حقیقت دشمنان بودند حسد و حقد آغاز نمودند

خدای تخم حسود از جهان براندازد   اگر حسود نباشد جهان گلستانست

این بار شمس الدین بطرف شام فرار کرد و مدت دو سال در نواحی شام اقامت فرمود مولانا در آن مدت از فراق شمس الدین میسوخت و غزلهای عاشقانه میساخت و عشق شمس الدین بنیاد صبر مولانا را یکباره بر انداخت آرام و قرار از و گم گردید عاقبت مبلغ هزار دینار زر به پسر خود بهاء الدین ولد داده و گفت بزودی بسوی شام بخرام و شمس الدین را در مقام صالحیه خواهی دریافت که بافرنگی زادهٔ شطرنج میبازد زینهار بخاطر خطرهٔ میار که آن پسر یکی از مردانست و از این راه آگاهش میسازد و این زر را بعتبهٔ شمس الدین ایثار کن و کفش آنحضرت را بسوی روم گردان و این ابیات را بخوان

بروید ایحریفان بکشید یار مارا   بمن آورید حالی صنم گریزپارا
اگر او بوعده گوید که دم دگر بیاید   مخورید مکر او را بفریبد او شمارا

از این غزل بهمین دو بیت اکتفا نمود بهاء الدین بحکم والد بشام رفته آنچه از والد شنیده بود دید و آنچه فرموده بود بانجام رسانید و شمس الدین بصوب روم مصمم گردید در آنسفر بهاء الدین در رکاب شمس الدین مسافت یکماهرا پیاده طی نمود هر چند آنجناب مبالغه کرد که سوار شود بهاء الدین قبول نکرد و گفت شاه سوار شود و بنده سوار چگونه خواهد بود

آفرین خدای بر پدری   که تو پرورد و مادری که تو زاد

چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا بشرف مواصلت مشرف گردید آنجناب در اثنای صحبت اظهار بهجت از بهاء الدین میفرمود و گفت من از و راضی شدم مرا سری بود و سری سر بتو دادم و سر به پسرت بخشیدم اگر بهاء الدین ولدرا هزار سال عمر بودی و همه‌را در راه طلب رضای خدا صرف نمودی آنچه در این سفر اورا حاصل گشت هزار یك آن حاصل نشدی

نقل است که شبی شمس الدین با مولانا در خلوت صحبت میداشت و اعلام طریقت بر فراز حقیقت می‌افراشت ناگاه کسی از بیرون در بشمس الدین اشارت کرد مولانا گفت کیست آنجناب فرمود بقتلم میخوانند چون بیرون رفت مولانا صیحهٔ شنیده بیرون دوید چون نظر کرد قطرهٔ خون ریخته دید از آنزمان تاحال از شمس الدین چون عنقا نامیست بعضی گویند بمولانا در عالم واقعه شمس الدین گفت که مرا کشته بچاه انداختند چون مولانا از خواب بیدار شد بسر چاه رسید و جسد آن یوسف مصر ولایت را از چاه بیرون کشید و در مقام مناسب دفن نمود

راقم گوید اینقول بصحت اقربست چنانکه اکنون مزار آن بزرگوار در آن دیار مطاف طائف خلق روزگار است در نفحات مسطور است که باعث هلاك شمس الدین علاء الدین محمد که به تیرانه لیس من اهلك نشانه شده پسر ناخلف مولانا بود و علاء الدین بعد از اقدام بر آن امر شنیع بمرضی مزمن گرفتار گشته بسرای دیگر انتقال نمود و مولانا بجنازهٔ او حاضر نگشت

مخفی نماناد که در کیفیت ملاقات شمس الدین با مولانا اخبار متعدده وارد است که از طول کلام اندیشیده از تذکار آن عنان قلم باز کشید شهادت شمس الدین در سنه ٦٦١ هجری روی نمود

آورده‌اند که مولانا جلال الدین بعد از واقعهٔ هایلهٔ شمس الدین همواره غمگین میبود و علی الدوام زاری و بیقراری مینمود و آخر الامر خاطر حزین و دل اندوهگین خود را بصحبت و تربیت حسام الدین چلبی المعروف باین اخی ترك تسلی فرمود نسب وی بدان کس میرسد که فرمود امسیت کردیاً و اصبحت عربیا حسام الدین در حجر تربیت مولانا نشو و نما یافته و مهر شفقت و مرحمت مولانا بر وجنات حال وی تافته و محبوب و منظور مولانا بوده و بحسن طاعت و انقیاد بدرجهٔ عالی ترقی نموده است و کتاب مثنوی که مشهور در السنهٔ صغار و کبار مذکور است باستدعای حسام الدین مولانا بسلك نظم کشیده الحق کتابی بدین نظم و نسق بزبان فارسی چشم زمانه ندیده و گوش روزگار نشنیده است بمرتبهٔ مقبول و مطبوع عرفا گردیده که شیخ بهاء الدین عاملی با آنهمه فضل و کمال در تعریف آن میفرماید

من نمیگویم که آن عالیجناب   هست پیغمبر ولی دارد کتاب
مثنوی معنوی مولوی   هست قرآنی بلفظ پهلوی
مثنوی او چو قرآن مدل   هادی بعضی و بعضی را مضل

در نزد محققان هر قوم پسندیده است چنانکه راقم در جمیع بلاد اقالیم سبعه دیده و شروحی بسیار بزبان فارسی و عربی و ترکی و هندی بر آن نوشته‌اند

نقلست که حسام الدین شبی اندیشه نمود که در خدمت مولانا استدعا نماید که بوزن منطق الطیر شیخ فرید الدین عطار قدس سره کتابی بنظم آورد و در صبح آن شب بنیت مذکور بخدمت مولانا مشرف گشته مرکوز خاطر را عرضه داشت مولانا بعد از استماع سخن حسام الدین کاغذی از دستار خود بیرون آورده بدست وی داد و فرمود که دیشب وقتیکه از خاطر تو گذشت بر من وارد گشت که اینگونه کتابی منظوم شود و انجام رسد لهذا این ابیات همانوقت از خاطر من سر زد

بشنو از نی چون حکایت میکند   وز جدائیها شکایت میکند
اولین شعر کتاب مثنوی تا
در نیابد حال پخته هیچ خام   پس سخن کوتاه باید والسلام

بعد از آن مولانا بگفتن مثنوی مشغول گشت از اول شب مولانا نظم نمودی و آخر شب حسام الدین باواز بلند در حضور مولانا خواندی و بسمع مجلسیان رساندی نوبتی حسام الدین بخدمت مولانا معروض داشت که در وقت خواندن مثنوی گویا میبینم از غیب شمشیرها

کشیده اند و گردن منکران را میزنند مولانا تصدیق نموده گفت نیك دیدی چنانچه درمثنوی بدان‌اشارت نموده

دشمن‌اینحرف‌ایندم درنظر   شدممثل سرنگون‌اندرسقر

ای‌ضیاءالحق‌تودیدی‌حال‌او   حق‌نمودت پاسخ‌احوال او

دیدهٔ‌غیبت چوغیبت اوستاد   کم‌مبادازاین‌جهان‌این‌دیدوداد

چون جلداول مثنوی بانجام‌رسید زوجهٔ‌مکرمهٔ حسام‌الدین بسرای‌جاویدخرامیدبدانسبب‌یابسببدیگراختلال‌دراحوال‌حسام‌الدین ظاهرگردید مدت‌دوسال [تنظیم مثنوی] بتعویق‌افتاد ومولانابگفتن مثنوی‌لب‌نگشاد بعداز انقضای‌مدت مذکوره باردیگر حسام‌الدین ازخدمت مولانا اتمام مثنوی‌استدعا نمود چنانچه در اول‌جلد دوم اشاره‌برین فرموده

مدتی این مثنوی تأخیر شد   مهلتی بایست تاخون شیرشد

تا نزاید بخت تو فرزند نو   خون‌نگرددشیرشیرین‌خوش‌شنو

چون‌ضیاءالحق‌حسام‌الدین‌عنان   باز گردانید زاوج آسمان

چون‌بمعراج حقایق رفته‌بود   بی‌بهارش غنچها نشکفته بود

مثنوی‌که صیقل ارواح بود   باز گشتش روز استفتاح بود

مطلع‌تاریخ این سوداوسود   سال‌اندرششصدوشصت‌ودوبود

آنگاه بجدتمام‌وسعی‌مالاکلام‌باتمام مثنوی قیام‌فرمود جلد ششم بپایان‌نرسیده عارضهٔ بربدن‌شریفش روی‌نمود ودرآن بیماری ازجهان فانی بعالم جاودانی انتقال فرمود چنانکه بهاءالدین‌ولد در آخر مثنوی برآن ایمائی مینماید

مدتی زین مثنوی چون والدم   شد خمش گفتش‌وراکای‌زنده‌دم

از چه‌رودیگر نمیگوئی سخن   بهر چه بستی در علم لدن

گفت‌نطقم‌چون‌شترزین‌پس‌بخفت   نیستش باهیچکس تاحشرگفت

همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت   او بگوید من دهان بستم‌زگفت

قصهٔ شهزادگان نامد بسر   ماند ناسفته در سیم پسر

باقی این گفته آید بیزبان   با درون آنکه دارد زنده جان

فهم میگوید شتر چون‌خفت‌او   وقت رحلت‌آمد و جستن زجو

گفتگو آخر رسیدو عمر هم   مژده کامد وقت کز تن وارهم

درجهان جان کنم جولان‌همی   نگذرم زین نم در آیم دریمی

فقیر گویداز محققان‌ملک‌روم‌و دانشمندان آنمرز وبوم بکرات استماع نمود واز ثقات دیار مصر و شام مکررشنود که مولانا از آن‌مرض صحت یافته دفتر دیگربرمثنوی افزوده آنرا هفت جلد فرموده‌است‌چنانچه‌شیخ‌اسماعیل قیصری که‌عالم‌معالم‌سخن‌پروریست درحدود هزاروانداند هجری‌شرحی بردفترهفتم نوشته ودر عنوان آن کتاب‌مدعیست که ناظم جلدهفتم‌جناب مولویست وازملحقات نیست چون‌بعدازتدوین‌جلدششم گفته شده‌لهذابغیراز کشورشام‌وروم‌شهرت نیافته‌است‌والله‌اعلم‌بحقایق الامور گویند‌این‌اشعار ازجلدهفتم است

ای ضیاءالحق حسام‌الدین سعید   دولتت پاینده فقرت بر مزید

چونکه ازچرخ‌ششم کردی گذر   بر فراز چرخ هفتم کن مقر

سعداعدادا‌ست‌هفت‌ای‌خوش‌نفس   زانکه تکمیل‌عدد هفت‌است‌وبس

شیخ نجیب‌الدین‌رضا تبریزی‌الاصل اصفهانی‌المسکن که‌در زمان شاه‌سلیمان صفوی پایهٔ‌سلسلهٔ ذهبیه‌بوده و کتاب سبع‌المثانی‌را ببحرمثنوی تألیف نموده درعنوان آن کتاب فرموده که‌درعالم‌واقعه مولانا بمن خطاب کرده فرمود که‌جلد هفتم‌مثنوی‌را توباتمام‌رسان بنابفرموده مولانا کتاب‌سبع‌المثانی‌را بنظم‌آوردم‌فقیر گوید آنچه‌نزد درویشان روم وشام وعربستان درخصوص‌جلد هفتم‌بصحت اقربست قول‌اولست(آندفتر درآخرهمین کتاب‌مسطوراست)اصحاب‌معرفت بعداز دقت معلوم میکنند که ناظم آن جناب مولوی بوده یانبوده

معاصرین مولاناـ آورده‌اند که درعصرمولانا جلال‌الدین قدس‌سره در کشور روم وایران وغیره عرفای عظام ومشایخ کرام بسیاربوده از آنجمله‌شیخ‌اوحدالدین کرمانی‌وشیخ‌بهاءالدین زکریاء ملتانی‌وشیخ‌نجم‌الدین‌رازی‌وشیخ‌مصلح‌الدین‌سعدی‌شیرازی وشیخ محی‌الدین‌الاعرابی‌وشیخ‌صدرالدین قونیوی وشیخ‌مؤیدالدین‌جندی وشیخ‌ابوالحسن مغربی‌الشاذلی‌وشیخ‌ابوالعباس‌المرسی‌وابن الفارض الحموی‌المصری‌وشیخ‌عزیزالدین‌نسفی‌وشیخ ابوالحسن‌علی‌الصعیدی المعروف‌بابن صباغ‌وشیخ‌فخرالدین عراقی وشیخ‌نجیب‌الدین‌بزغش شیرازی و شیخ برهان‌الدین ترمدی وشیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی و شیخ جمال‌الدین جوزقانی وشیخ رضی‌الدین علی‌لالا غزنوی‌وشیخ سیف‌الدین باخرزی وشیخ سعدالدین حموی وشیخ ابومحمد عبدالله المغربی وشیخ یاسین‌المغربی و شیخ عفیف‌الدین سلیمان قلمانی وشیخ ابوالغیث الیمنی وشیخ صلاح‌الدین زرکوب وشیخ‌موسی‌سدرانی وشیخ‌صدرالدین‌فرغانی‌وعین‌الزمان‌جمال‌الدین وحاجی بکتاش ولی قدس‌الله اسرارهم که اکثر آن بزرگوارانرا در شهر قونیه وغیره ملاقات نموده وطریق‌معاشرت پیموده

در شهور سنه ٦٧٢ هجری‌درهمان دیاربدارالقرار انتقال نمودمزارفیض مدارش‌درغایت‌اشتهاروزیارتگاه ابنای‌روزگاراست (وفات‌خواجه‌نصیرالدین‌طوسی‌هم در اینسال‌اتفاق افتاده)

از ملوك زمان که معاصر آنجناب بودند هلاکوخان و آباقاآن خان در ایران وبندوق‌دار درمصروشام وعلاءالدین کیقبادسلجوقی در کشورروم‌وناصرالدین ایلتمش در هندوستان حکومت‌مینمودند وازفرقهٔ‌حکما محقق‌طوسی معاصر آن‌بزرگواربوده

روزی اصحاب‌راخطاب کرده فرمود : اوصیکم بتقوی‌الله فی‌السروالعلانیه و بقلة‌الطعام وقلة‌المنام وهجران‌المعاصی‌والآثام و مواظبة الصیام‌ودوام‌القیام وترك‌الشهوات‌علی‌الدوام واحتمال‌الجفاء من جمیع‌الانام وترك‌مجالسة‌السفهاء والعوام ومصاحبة‌الصالحین والکرام وان‌خیرالناس ماینفع‌الناس وخیرالکلام ماقل ودل

پوشیده نماناد که سلسلهٔ مولوی دربلاد روم‌ومصروشام‌وعرب وجزایربحرروم‌ودیار روم‌ایلی‌وعراق‌عرب‌جاری و معمولست ودر نزدخوردو کلان‌واعیان‌وداناونادان وحاجب‌وسلطان مقبولست‌لباسی خاص مخصوص درویشان آن سلسله‌است وتاج نمدی بیدرز برسر گذارندومشایخ‌ایشان‌عمامهٔ نیزبرآن‌تاج‌ببندندوذکروفکر ومراقبت اورادوسماع وحلقهٔ ذکرجلی‌درمیان ایشان متداولست ودرهنگام سماع نی‌ودف‌میزنند درآن‌سلسله‌قانون‌است که‌چون‌خواهد کسی‌در آن‌طریقه درآیدباید که‌مدت‌هزارویکروز خدمت‌نماید براینموجب که‌چهل‌روزخدمت چهارپایان کند وچهل‌روز خدمت فقرا نماید و چهل یوم آب کشی وچهل‌یوم‌فراشی وچهل‌یوم هیزم کشی‌وچهل‌یوم طباخی‌وچهل‌یوم‌حوائج‌ازبازارآوردوچهل‌یوم‌خدمات‌مجلس‌درویشان کند وچهل‌یوم نظارت‌نماید برین‌نسق تامدت مقرره تمام‌شود اگر چنانچه یکروز ازآنمدت‌ناقص گردد باید که خدمت‌را ازسر گیرد و چون‌تمام کند آنکس‌را غسل‌توبه‌دهند ازجمیع‌محرمات و کسوت از سرکارخانقاه‌بوشانندوتلقین اسم‌جلاله براو کنندوحجره‌جهت‌آسایش وعبادت بوی‌دهند وطریق‌ریاضت‌ومجاهده تعلیم‌وی‌نمایند وآنکس برآن‌قاعده وقانون مشغول‌شود تاآنکه‌صفائی درباطن‌اوظاهر گردد

مخفی‌نماند که صوفیه گفته‌اند که مولانارامذهب شیعه‌بوده‌وبر طریقهٔ حقه عمل‌مینموده وبر اینمطلب شواهد بسیاراست والله‌اعلم

خلاصه‌شرح حال‌مولانا

مولانا جلال‌الدین محمدبلخی مشهوربه‌مولانای روم درششم‌ماه ربیع‌الاول سال ٦٠٤ هجری‌قمری‌در قبة‌الاسلام‌بلخ(یکی‌از چهار شهربزرگ‌خراسان که پیش‌ازهجوم مغول‌منتهای آبادی‌راداشته) متولدشده در سال ششصدونودونه‌بمعیت پدربزرگوارش‌ازخراسان بآسیای‌صغیرمهاجرت گزیده‌وهم‌آنجا درپنجم‌جمادی‌الاخرهٔ ششصدو هفتادوسه‌برياض خلدخرامیده وپهلوی‌ضریح‌پدرش‌مدفون‌شده‌است

مولانا درشعرچنانکه‌دربسیاری از غزلهایش بطریق‌تلمیح‌آورده است خاموش تخلص میکرده و اورا علاوه بر جلال‌الدین بلقب خداوندگار نیزمیخوانده‌اند و اطلاق خداوندگار بمناسبت سلطنت وحکومت ظاهری وباطنی اقطاب برمریدان خود دراعتقادصوفیان تناسب‌تام دارد. شهرتش برومی یامولانای روم بواسطهٔ‌طول‌اقامت

در آسیای صغیر بوده . وچون سلجوقیان آن خطه‌را از امپراتوری روم شرقی منتزع کرده بودند شاخه‌ای ازسلسلهٔ سلجوقی که در آنجا استقراریافت معروف بسلاجقهٔ روم شد . ولی لقب مولوی تازه‌است

نسب مولانا به‌ده‌واسطه به‌ابوبکرصدیق می‌پیوندد ومطابق تحقیقات آقای کاظم‌زادهٔ ایرانشهر بدین ترتیب است : جلال‌الدین محمدبن بهاءالدین محمدبن‌حسین‌بن احمدبن محمودبن مودودبن ثابت‌بن مسیب‌بن مطهربن حمادبن عبدالرحمن‌بن ابی‌بکرالصدیق

نیای مولانا حسین‌بن‌احمدخطیبی از افاضل خطهٔ خراسان‌بشمار میآمده از خاندان علم وعرفان وپدربرپدرازمشایخ کبار بلخ‌بوده بروایت شمس‌الدین احمد افلاکی درمناقب‌العارفین امام‌رضی‌الدین نیشابوری از اجلهٔ فقهای قرن ششم درمحضروی تلمذ کرده.جدهٔ مولانا ازخاندان جلیل خوارزمشاهیان‌وظاهراًدختر قطب‌الدین محمدبوده

پدر مولانا بهاءالدین محمدبن‌حسین ملقب بسلطان‌العلماء مشهوربه‌بهاءالدین‌ولد معروف‌به مولانای‌بزرگ ازبزرگان‌صوفیان ایران‌تربیت‌یافتهٔ شیخ‌اجل‌ابوالجناب نجم‌الدین‌احمدبن‌عمرخوارزمی معروف به‌کبری بوده و خرقه‌اش به‌سبب عماریا سر و ابوالنجیب سهروردی‌به‌شیخ‌احمدغزالی‌میپیوسته.بروایت‌فریدون سپهسالار(از یاران‌مولانا که‌رساله‌ای‌درسوانح‌زندگانی‌مولانا گردآورده)شهرت‌علمی سلطان‌العلماء‌باندازه‌ای‌بودکه‌ازاقصای‌خراسان‌فتاوای‌مشکل‌رابحضرت او آوردندی ودرشهر بلخ مسند افاضت و ارشاد داشته خواص و عوام آن‌خطه اوراعظیم معتقدبودندپیوسته بامر معروف ونهی‌از منکراشتغال‌داشت‌وهرگاه که‌مجلس میگفتی گروه بیشماری از هر طبقه درپای منبر وعظش گرد میآمدند واوبرهمهٔ دلها مشرف‌بود

مسلك تصوف ازقرن‌پنجم هجری باینطرف درمیان مسلمین رونق و عظمت تمام‌یافته ازخواص گذشته در تودهٔ عوام هم منتشر شده‌بود . اقطاب مشایخ‌روش‌خویش‌را بدین ومذهب‌نزدیك ساخته سخنان‌ومجالس خودرابذکرخداورسول وآیات‌واحادیث‌میآراستند و در دوره‌ٔ که بیشتر علماء فقه وحدیث بواسطهٔ تصدی شغل قضا آلایش مادی پیداکرده حدود شرع را مهمل میگذاشتند رؤسای صوفیه به‌ترك‌دنیا و اعراض ازامراء و عزلت و انقطاع ظواهر حال خودرا میآراستند

بواسطهٔ‌مخالفتی که میان صوفیه و حکما بود سلطان‌العلماء علناً در محضر وبرسرمنبر بآنان بد میگفته وپیروان فلسفهٔ‌یونانرا گمراه و مبتدع میخوانده خصوصاً باامام فخرالدین محمدبن عمر رازی از بزرگان حکماو متکلمین‌عصر که‌درآن اوقات درخوارزم اقامت داشته استاد و مصاحب‌سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه بوده است تعریض میکرده

بروایت افلاکی سلطان‌العلماء درنتیجهٔ دسته‌بندی علماء‌معقول ومنقول ومکدرساختن صفای آئینه خاطر خوارزمشاه نسبت بوی‌از سلطان‌ومردم بلخ رنجیده تصمیم بمهاجرت داد (از جملهٔ ساعیان‌نام امام‌فخروقاضی‌زین‌فزاری ورشیدقبائی ذکرشده‌است)سلطان‌العلماء در نیشابورشیخ عطاررا‌ملاقات نمود که‌اسرار نامه‌را بمولانا که‌در آنوقت پنجساله بود بخشیدو‌ازآنجا بعزم‌حج بیت‌الله‌الحرام رهسپار بغداد شدوبروایت‌نورالدین‌عبدالرحمن‌جامی درنفحات‌الانس‌روزیکه باخانواده‌ومریدان بدارالسلام درآمد جمعی‌پرسیدند که : اینان‌چه طائفه‌اند ، ازکجا میآیندوبکجامیروند؟ گفت : من‌الله والی‌الله‌ولا قوة الابالله . این سخن‌را بسمع‌عارف مشهورشیخ‌شهاب‌الدین‌عمربن محمد سهروردی‌رسانیدندفرمود:ماهذاالابهاء‌الدین‌البلخی؟وموکب سلطان‌العلماء را استقبال کرد

باحسن‌پذیرائی شیخ واقبال‌خواص اهل‌عرفان سلطان‌العلماء سه‌روز بیشتر دربغدادنمانده‌روزچهارم ازمرکزخلافت‌اسلامی روانهٔ حجازشد وپس از گزاردن مناسك حج وتشرف بمدینهٔ طیبه بعزم بیت‌المقدس وزیارت‌مزارسایرانبیاءعظام‌ازحجازرهسپارشام گردید، اهل‌شام‌خواستند اورا نگاهدارند نپذیرفت وبطرف‌ارزنجان‌رفت و چهارسال‌درآن‌خطه‌رحل‌اقامت‌افکندواز‌فخرالدین‌بهرامشاه‌حکمران ارزنجان‌وپسرش‌علاءالدین‌داودشاه‌اقبالهادیدمولانادرهیجده‌سالگی درشهرلارنده بفرمان‌پدر گوهرخاتون دختر خواجه‌لالای‌سمرقندی را بهمسری اختیارکرد وبهاءالدین محمدمعروف بسلطان‌ولد و علاءالدین‌محمد ازین اقتران بوجودآمدند بروایت افلاکی‌سلطان العلماء‌پس‌ازچهارسال اقامت‌درملاطیه وهفت‌سال‌درلارنده‌بخواهش علاءالدین کیقباد دوازدهمین پادشاه سلجوقی روم بشهر قونیه که دارالملك‌بودرفت. شاه‌وامیران‌بزیارتش آمدند و ازسرصدق دست ارادت درداماش‌زده درمراعات‌جانب‌او لوازم‌اهتمام بعمل‌میآوردند وپای‌وعظش‌می‌نشستند واهل‌روم ازجان‌ودل بوی گرویدند .

ازانتقال‌سلطان‌العلماء به‌قونیه‌بیش‌ازدوسال نگذشته‌بود که‌تن بربستر ناتوانی‌نهاده درسنهٔ ششصدوبیست‌وهشت زندگانی‌رابدرود گفت.مردم‌شهر درعزای‌اورستخیزعظیم‌برپا کردند.سلطان‌علاءالدین یکهفته درمسجدجامع‌خوان‌نهاد ومالهابفقرابخش کرد.چون‌پدرسر درحجاب‌خاك کشیدمولانا که‌درآنهنگام‌بیست‌وچهارساله‌بودبخواهش پادشاه وامراء والحاح‌مریدان‌برجای‌وی برمسندوعظ وافادت‌نشست ویکسال‌تمام‌دورازطریقت،مفتی‌شریعت‌بود که‌سیدبرهان‌الدین‌محقق ترمدی ازشاگردان سابق‌سلطان‌العلماء‌وخواص‌اولیاء صوفیه‌بقونیه رسیدو درآنشهربساطارشاد ودستگیری‌خلایق بگسترد ومولانارا در علوم ظاهری بیازمود وگفت : پدربزرگوارت راهم علم قال بکمال‌بود وهم‌علم‌حال چون درعلوم شریعت وفتوی‌جانشین‌اوشدی میخواهم که درعلم‌حال‌هم سلوکها کنی تاخلف‌صدق‌پدرباشی اگر مریدشوی مرادیابی وآنچه ازاو بمن رسیده دیدنیست نه آموختنی مولانا برغبت تمام براوبگروید وبروایت‌سپهسالار مدت نه‌سال‌سرو کارش باسیدبرهان‌الدین بودوبراهنمائی آنعارف کامل طریق‌سیر وسلوك‌میپیمود .بروایت افلاکی مولانا دوسال‌پس‌ازمرگ‌سلطان العلماء باشارت سید باچندنفرازمریدان پدربجانب‌شام عزیمت کرد تامرتبهٔ کمال خودرا درعلوم ظاهر باکملیت رساند . ابتدا درشهر حلب بمدرسهٔ حلاویه‌نزول فرمود و از حوزهٔ درس‌مدرس‌دانشمند آن‌مدرسه کمال‌الدین‌ابوالقاسم‌عمربن‌احمدمعروف‌بابن‌العدیم‌استفاده‌ها برد وپس‌از آنکه سه‌سال درحلب به‌تحصیل علوم‌اسلامی پرداخت رهسپاردمشق‌شد.علماومعارف‌شهرمقدمش‌را گرامی‌داشته‌درمدرسهٔ قدسیه فرودش‌آوردند وخدمات‌شایان بتقدیم‌رسانیدند .

مولانا چهارسال در کرسی‌شام که درآنهنگام مرکزبزرگان و مجمع‌علم‌وعرفان‌بودبه‌زهدوریاضت‌تمام‌درتکمیل‌معارف‌دینی‌کوشیدو هدایه‌را که کتاب‌جامعیست درفقه حنفی دارای شروح وتعلیقات و حواشی بسیارتألیف شیخ‌الاسلام برهان‌الدین‌علی‌بن‌ابی‌بکرمرغینانی نزداساتیدفن بدقت‌دیدوهم درین شهربفیض صحبت عارف مشهور محی‌الدین العربی وبزرگان‌دیگرنائل گردید

مولانا پس‌از هفت‌سال مسافرت بقونیه‌بازگشت و بدستور سیدبرهان‌الدین بریاضت‌پرداخته‌سه‌چلهٔ‌متوالی‌برآوردتانقدوجودش بی‌غش‌وتمام‌عیار بلکه سراپا نور گردید . چون‌جان‌پاك‌سیددرسنهٔ ٦٣٨ ازخاکدان‌تن بقرب قدس‌انتقال یافت مولانا در دارالملك قونیه برمسند ارشاد وتدریس متمکن گردیده به‌تربیت مستعدان همت‌گماشت‌مریدان‌بسیار بروی گردآمدند وپروانه‌وار پیرامن‌شمع وجودش‌میگردیده‌حضرتش‌را پیشوای‌دین‌ومفتی‌شریعت وراهنمای طریقت میشناختند

مولانا نزدیك‌پنج‌سال بسنت جدوپدرهم درمدرسه‌بتدریس فقه ودیگرعلوم‌اسلامی‌میپرداخت وهم‌برسم‌زهدپیشگان آنزمان‌مجلس وعظوتذکیرمنعقدساخته ومردم‌را تبشیر وتنذیرمیکرد. همه‌روزه طالبان علم که بگفتهٔ دولتشاه‌سمرقندی عده‌شان بچهارصد میرسید متناوباً درمدرس‌ومحضرش برای‌استفاده‌حاضر میشدندوصیتش در اطراف جهان‌منتشر گردید .

مولاناسرگرم تدریس وقیل‌وقال مدرسه‌بود فتوای شرعی

مینوشت وازیجوزولایجوز سخن‌میراند وخلق بعلوم‌ظاهر وزهدو ریاضت اوفریفته شده‌بخدمت‌ودعای وی‌تبرك‌میجستند که ناگهان آفتاب عشق‌وشمس‌حقیقت پرتوی‌بر آن‌جان‌پاک افکند. آن‌طوفان عظیم که‌این‌اقیانوس آرام‌را‌متلاطم‌ساخت شمس‌الدین‌محمدتبریزی ژولیده پیری‌از پیران‌صوفیه بود که نفسی‌گرم و جاذبه‌ای قوی و بیانی مؤثر داشت

بروایت افلاکی شمس‌الدین محمدبن‌علی‌بن‌ملك‌دادتبریزی (که گویندپدرش اصلا ازباوردخراسان‌بوده وبتجارت به آذربایگان رفته) ابتدادست ارادت بدامان‌شیخ ابوبکرزنبیل‌باف که‌در کشف القلب‌یگانهٔ‌زمان‌خودبود زده چون‌درسیروسلوك درجهٔ‌کمال یافت درطلب‌کاملتری سفری‌شد وسالها گردبلادوامصاربرآمده ازشهری بشهری راه‌میپیمودوبااهل راز وریاضت‌انس والفت مینمود پیوسته نمدسیاه میپوشیدوهمه‌جادرکاروانسرای منزل‌میکردوبخدمت‌چندین ابدال واوتاد و اقطاب رسیده اکابرصورت ومعنی‌رادریافته‌بود

شمس‌تبریز بامداد روزدوشنبهٔ ٢٦جمادی‌الاخره سال٦٤٢ بقونیه‌رسیده درخان‌شکر ریزان نزول کرد . ودریك مجلس چنان مولانارا مجذوب وفریفتهٔ‌خودساخت که منبر ومحراب وحوزهٔ‌درس ومسند ارشادرا رهاکرده حلقهٔ‌بندگی‌اورا بگوش کشید !

آفتاب‌دیدارشمس چنان‌برروان‌مولانابتافت‌وآتش درخرمن هستی اوزد که‌هرچه جزمعشوق‌باقی‌بسوخت

چگونگی‌دیدارپیرتبریزی را بامولانابااختلاف‌ذکر کرده‌اند محی‌الدین عبدالقادر مصری مؤلف الکواکب المضیئه فی‌طبقات الحنفیه درسبب‌تجرد وانقطاع مولانا مینویسد که: روزی درحجره نشسته‌بودو کتابی چند پیرامون خودنهاده وطالب علمان برویگرد آمده‌بودند شمس‌الدین‌قلندروار درآمد وسلام‌گفت ودرصف نعال بنشست واشارت‌بکتب کرده پرسید : این‌چیست ؟ مولانافرمود تو این‌ندانی‌هنوزاین‌سخن بانجام‌نرسانیده‌بودکه آتش‌در کتابها و کتابخانه افتاد ؛ مولاناپرسید این‌چه‌باشد؟شمس گفت تونیزاین‌ندانی!برخاست وبرفت‌مولانامجردواربرآمدوترك‌مدرسه و یاران‌وفرزندان گفت.

مطابق روایت سلطان ولدپسرمولانادر ولدنامه:عشق مولانا بشمس‌الدین مانند جستجوی موسی‌است ازخضر که بامقام شامخ رسالت ورتبهٔ‌کلیم اللهی‌بازهم مردان خدارا‌طلب میکرده .

مولاناکه‌تا آنروز خلقش‌بی‌نیازمیشمردند نیازمندوار بدامن شمس که از مستوران قباب‌عزت‌بود درآویخته یکجا اسیرعشق و جذبهٔ‌وی گردید ومطلوب‌را بخانه‌برده‌بااوبخلوت‌نشست ودربر آشنا وبیگانه ببست و آتش استغنا در محراب‌ومنبرزده ترك‌مسندفتوی‌و تدریس و کرسی‌وعظ وتذکیربگفت وباهمهٔ‌استادی درخدمت معلم عشق‌زانو زده نوآموزگشت

بروایت افلاکی‌این‌خلوت‌بچهل‌روزیاسه‌ماه کشید

شمس‌الدین‌بمولانا چه‌آموخت وچه‌فسون‌ساخت که‌او ازهمه‌چیز وهمه کس گذشته خودرا نیز درقمار محبت‌باخت برما‌مجهول‌است . ولی کتب مناقب وآثاربرین متفقند که‌مولانا پس‌ازین خلوت روش خودرا بدل‌ساخت ، وبجای‌قیل‌وقال‌مدرسه واهل بحث وجدل گوش به نغمهٔ‌جانسوز نی وترانهٔ دلنوازرباب نهاد، بااینکه قبلاشب‌تابصبح درنمازبود وهرسه‌روزیکبار روزه‌میگشاد . وچیزیکه‌مولانارا از همهٔ رسیدگان‌جهان ممتازمیسازد همین تحول‌روحانی است که در پیوستن‌به پیر تبریزی برای‌اوپیش آمد

برشاگردان ویاران‌مولاناکه‌باچشمهای‌غرض‌آمیز بشمس‌الدین مینگریستند تمکین‌اوکه شیخ‌وشیخ‌زاده ومفتی‌ومدرس ومذکربود نسبت بمردیکه بنظرشان لاابالی وبیرون ازاطوار معرفت میآمد سخت‌گران‌وناگوارمینمود.مریدان نیز شکایت وتشنیع آغاز کردند فقها وزهادحتی عوام قونیه‌هم ازتغییر روش مولانا خشمگین شدند

بالاخره‌شمس پس‌از شانزده‌ماه ازگفتاروفتار ایشان که اورا ساحر وجادو میخواندند رنجیده بیخبرسرخویش گرفت و برفت .

مولانا درطلب اوبقدم جد ایستاد وپس‌از جستجوی بسیار خبریافت که گمشده‌او دردمشق شام‌است . نامه وپیام متواتر کرد وپیك‌درپیك پیوست ، غزلهای سوزناك سروده بخدمت شمس‌الدین فرستاد آن‌نامه های‌منظوم که‌قدیمترین اشعار تاریخی مولاناست‌در دل شمس اثربخشیده متمایل گردید که‌باردیگرعنان مهر بسوی‌آن عاشق دلسوخته بتابد . مریدان ویاران مولاناهم که‌در نتیجهٔ‌غیبت شمس‌الدین و پژمردگی ودلتنگی مولانا ازفیض دیدار وحلاوت گفتار وذوق تربیت‌اوبی‌بهره مانده موردبی‌عنایتی شیخ‌خود واقع گردیده‌بودند از کرده‌پشیمان گشته دست انابت دردامن غفران وی زدند . مولاناعذرشان‌بذیرفته‌فرزندخودسلطان‌ولدرابدمشق‌فرستاد

سلطان‌ولد نقودچندی نثارقدم‌شمس کردوبند گیها نموده پیغامهای پدررا برسانید دریای مهرشمس جوشیدن‌گرفت و گوهر های حقایق‌برسلطان ولدافشانده رهسپار قونیه گردید وسلطان‌ولد بیش‌ازیکماه ازسرصدق ونیاز پیاده دررکابش راه میپیمود

مولانااز‌رسیدن شمس‌خاطرش چون گل ازنسیم‌صباشکفت مریدان‌ویاران‌بوزشها کردند وهریك‌باندازهٔ‌وسع‌خویش‌خوان‌نهاده وسماع دادند - مولاناچندی باپیر تبریزی تنگاتنگ‌صحبت داشته درخلوت بروی غیر ببستند ،گاهی‌هم بااوبصحرا رفته وخوش‌شور وغوغائی داشتند ولی‌رفته‌رفته بازمریدان ویاران مولانا وخواص وعوام‌قونیه درخشم آمده بدگوئی وشناعت‌آغاز کردند مولانارا دیوانه وشمس‌الدین را جادو خواندند

ظاهراً علت تشنیع فقها وزهاد و هیجان عوام آن بود که مولانا پس از اتصال به‌شمس ترك وعظ و تدریس‌گفته بسماع و رقص نشست وجامه ودستار فقیهانه‌را به فرجی هندباری و کلاه‌پشم عسلی بدل کرد وفرمود ربابرا که ازقدیم‌العهد عرب چهارسوبود شش‌خانه ساختند وشب و روز بوجدوسماع‌پرداختند

مولانا مریدان قدیم‌خالص داشت که‌بعضی ازبلخ‌دررکاب‌پدرش بقونیه آمده‌بودند وعده‌هم دربلاد آسیای‌صغیربدین خاندان پیوسته بودند و اورا عالم ربانی وپیشوای بحق وشیخ‌راستین وقطب‌زمان میدانستند پس‌از آمدن‌شمس‌الدین وانقلاب حال‌مولانا دستشان‌از دامان شیخ‌خود کوتاه ماندتشنیع‌فقها وزهادهم مقوی این کدورت گشته آنانرابدشمنی‌شمس وامیداشت،احتمال قوی میرود که‌دسته‌ای ازخویشان وبستگان مولانا نیز که‌ازشکست‌کارخود نگران بودند با این گروه در آزار شمس‌الدین‌همدست‌شدند

بروایت سلطان‌ولد چون مریدان و یاران وبستگان مولانا بکین شمس کمربستند پیر تبریز دل‌ازقونیه برکند و مصمم‌شدکه چنان رود که دیگر خبرش‌هم بدورو نزدیك نرسد . این سخن‌را با سلطان ولد در بین نهاد و ناگهان از میان همه گم‌شد و انجام کارش معلوم نشد !

چون‌شمس‌حقیقت‌درزیر ابراسرار ناپدید شد اخبار واراجیف که‌شایدبعضی‌از آنراهم دشمنان‌برای رنجش‌خاطرمولانا میساختند ازهم نمیگسست ، خبرمرگ وقتل وحیات شمس‌الدین همه‌روزه بگوش میرسید ، مولانادرجوش و خروش ومیان امید ونومیدی سرگردان بود و بروایت دولتشاه در آرزوی شمس میسوخت و قوالان رامیفرمود تاسرودعاشقانه‌میگفتندوشب وروزبسماع اشتغال داشتند وبیشتر غزلیاتش درفراق‌شمس‌الدین‌است .

چون ازمجموع اخبار مستفادشدکه مشرق‌آفتاب عشق دمشق شام‌است وتشنیع فقیهان وجنبش‌عوام قونیه‌هم خاطر مولانارا سخت افسرده بود درطلب یارگمشده رهسپار شام گردید وخلقی بسیار دربی اوروان گشتند.مولانا دردمشق‌همچنان مجلس سماع ورقص ساز کردوپیوسته بافغان وزاری شمس‌تبریزی‌راازهر کوی وبرزن میجست‌ونمی‌یافت وازشدت اشتیاق ناله‌های پرسوز ازدل‌برمیآورد و اشعار غم‌انگیز میسرود . دمشقیانی که اهل دیدبودند بمولانا گرویده مال‌وخواسته در قدمش‌نثار میکردند وبرخی دیگر که‌از

سرکار آگهی نداشتند ازحالاتش درشگفتی میماندند ومیگفتند آن کیست که این بزرگ مردرا چنین فریفته ودلباختهٔ خودساخته است.

چون کوشش مولانا درطلب شمس الدین بجائی نرسید ناچار باجمع مریدان بقونیه باز آمد وسماع بنیاد کرد وپس از سالی چند باز عشق شمس سراز گریبان جانش در آورده باردیگر روی بدمشق نهاده ماهها درشام بجستجو گذرانید لکن این بار نومیدی تمام بحصول پیوست. ولی بقول سلطان ولد اگرچه مولاناشمس را بصورت در دمشق نیافت ولی بمعنی درخودیافت - پس از آنکه مولانا ازوصول بشمس الدین نومید شد بقونیه باز گشته بتربیت واصلاح خلق پرداخت و بجدی تمام به تکمیل ناقصان وارشادسالکان مشغول شد

مولانا که درعلم وعرفان بمقام بلندی رسیده بود نظر باستغراقی که خود درکمال مطلق وجلوات جمال ربوبیت داشت پیوسته یکی ازیاران گزین را بدستگیری وارشاد طالبان برمیگماشت. نخستین بار صلاح الدین فریدون زر کوب قونوی را منصب شیخی وپیشوائی داد . یاران ومریدان که در آتش عشق نگداخته و دربوتهٔ ریاضت وسلوك از غش هوی ووهم پاك برنیامده بودند بجز مولانا هیچکس راقبول نمیکردندو شیخ صلاح الدین را که بروایت افلاکی مردی بیسواد ودربازار قونیه بزر کوبی روزگار میگذرانید برای دستگیری و راهنمائی سزاوار نمیدیدند بار دیگر سراز فرمان مولانا پیچیده بدشمنی صلاح الدین برخاستند وسخنان گزنده درحقش گفته بر آن شدند که اورا ازمیان بردارند مولانا علی رغم منکران حسود دیده برشیخ صلاح الدین گماشت وعنایت ولطف را نسبت باو بحدی رسانید که پیوستگان وفرزندان خودرا فرمان داد تا دست نیاز در دامن وی زنندو از فرط علاقه فاطمه خاتون دختر صلاح الدین را برای سلطان ولد عقد بست ولی پس از دو سال صحبت بی انقطاع ناگهان شیخ صلاح الدین رنجور شد وبیماریش سخت دراز کشیده درسنهٔ ٦٥٧ در گذشت

بعداز مرگ صلاح الدین توجه مولانا بحسام الدین حسن چلبی معروف به ابن اخی ترك معطوف شد واورا منصب شیخی داد حسام الدین از نخبهٔ مریدان مولانا بود که درزهد وتقوی ومعرفت دارای مقامی رفیع ودر رعایت دقایق شریعت بی نهایت مراقب بود

دوستی مولانا نسبت به چلبی بجائی رسید که لحظه‌ای خاطرش بی او نمیشکفت واورا برفرزندان خود ترجیح داده وآنچه از زخارف دنیوی برایش میرسید فوراً بحسام الدین میفرستاد ویاران ومریدانهم که درطول مدت مهذب ومؤدب شده بودند پیشوائی چلبی را باکمال میل پذیرفته دربیشگاه اوسر تمکین نهادند

بهترین یادگار ایام صحبت مولانا باشیخ حسام الدین نظم مثنوی معنویست که یکی از شاهکارهای ادبی ایران وبزرگترین وعالیترین اثر متصوفهٔ اسلام میباشد

سبب افاضهٔ این فیض از وجود مولانا چلبی بوده که چون میدید یاران بیشتر بقرائت آثار شیخ فریدالدین عطار نیشابوری و شیخ ابوالمجد مجدود سنائی غزنوی مشغولند شبی در خلوت ازمولانا درخواست کرد کتابی بطرز منطق الطیر عطار یاالهی نامه سنائی (حدیقه) بنظم آرد مولانا فی الحال از سردستار خود برگی که هجده بیت از آغاز دفتر نخستین مثنوی بر آن نوشته بود بیرون آورده بدست او داد

جذب وکشش حسام الدین باردیگر دریای طبع مولانا را بجنبش در آورد وشور وشوق دیگر داد . شبها حسام الدین در محضرش می نشست مولانا بیدیههٔ خاطر شعر میسرود و رموز و اشارات عالم غیب را بشیوهٔ سخن گستری بیان میکرد واو مینوشت . چون دفتر نخستین مثنوی بانجام رسید همسر حسام الدین در گذشت وشیخ را پراکنده دل وغرق سکوت کرد وطبع مواج مولانا هم که مشتری نمیدید از تلاطم افتاد دوسال تمام درنظم مثنوی تأخیرشد تاباردیگر تفرق خاطر چلبی بجمعیت مبدل و خواهان انجام مثنوی شد

صحبت مولانا باشیخ حسام الدین پانزده سال امتداد یافت ویاران ومریدان ازاثر صحبت آندو فوائد بیشمار میبردند و بارادت تمام بخدمت آنان مسابقت میورزیدند مولانا اززحمت ناقصان تاحدی آسوده خاطر و درصحبت چلبی بود ویاران پروانه وار گرد شمع وجودش میگردیدند که ناگاه آن توانای عالم معنی بحمای محرق دربستر ناتوانی بیفتاد ، هرچه طبیبان بمداوا کوشیدند سودی نبخشیده مقارن غروب روز یکشنبه پنجم ماه جمادی الاخرهٔ سال ٦٧٢ در سن شصت وهشت سالگی روح پرفتوحش برباض قدس اتصال یافت. بروایت افلاکی درشب آخر که مرض مولانا سخت شده بود خویشان وپیوستگان اضطراب عظیم داشتند وسلطان ولدهم هردم بیتابانه بسر پدر می آمد مولانا این غزل آتشین رانظم فرمود :

روسربنه ببالین تنهامرا رها کن　　ترك من خراب شب گرد مبتلا کن

مسلمین قونیه ازخوردو بزرگ در تشییع جنازهٔ مولانا حاضر شدند یهود و نصارای آنشهر نیز که صلح جوئی ونیکخواهی ویرا آزموده بودند بهمدردی اهل اسلام شیون و افغان میکردند . بروایت محمود مثنوی خوان درعواقب مسلمین از یهود ونصاری پرسیدند که : شمارا بامولانا چه تعلق بوده است ؟ گفتند: اگر مسلمانان را بجای محمد بود مارا هم موسی و عیسی بود واگر شمارا پیشوا ومقتدی بود مارا هم همان بود که قلب وفؤاد ماداند ؛ شیخ صدرالدین ابوالمعالی محمد بن اسحاق قونوی از بزرگان علماء تصوف و مشاهیر شاگردان شیخ محی الدین عربی برمولانا نماز گزارد واز شدت بیخودی ودرد پس از سلام شهقهٔ زده ازهوش برفت جنازه را بحرمت تمام برگرفته درارم باغچه نزد ضریح منور پدرش (سلطان العلماء) مدفون ساختند

بروایت افلاکی قاضی سراج الدین ابوالثنا محمد بن ابوبکر ارموی ازاجلهٔ علماء عصر دربرابر تربت مولانا این بیتها برخواند

کاش آنروز که در پای توشد خار اجل　　دست گیتی بزدی تیغ هلاکم برسر

تادرین روز جهان بی توندیدی چشمم　　این منم برسر خاك تو که خاکم برسر

مدت چهل روز یاران ومردم قونیه تعزیت مولانا میداشتند وبا ناله وگریه برفوت آن سعادت آسمانی دریغ وحسرت میخوردند

علم الدین قیصر که بروایت افلاکی از اکابر قونیه بود باسرمایهٔ سی هزار درم همت بست که بنائی برسر تربت مقدس مولانا بنیاد کند وزیر معین الدین سلیمان بن علی مشهور به پروانه اورا بهشتاد هزار درم نقد وپنجاه هزار درم دیگر حواله مساعدت فرمود وقبهٔ موسوم به خضراء برمرقد مبارك تأسیس یافت علی الرسم چندقاری ومثنویخوان درسر تربت مولانا بودند. سلطان العلماء بدرش وپنجاه تن ازاولاد وجانشینان مولانا آنجا مدفونند .

آثار مولانا

آنمقدار از آثار مولانا که باقی مانده بدو قسمت منثور (فیه مافیه-مجالس سبعه-مکاتیب) و منظوم (غزلیات-رباعیات-مثنوی) میتوان تقسیم کرد

۱ - فیه مافیه- مجموعهٔ تقریرات مولانا است که درمجالس خود بیان فرموده وپسرش سلطان ولد یادیگری ازمریدان یادداشت کرده وبصورت کتاب در آمده- موضوع فصول ومجالس ونتیجهٔ آنها مسائل اخلاق وطریقت ونکات تصوف وعرفان وشرح وتبیان آیات قرآن و احادیث نبوی وکلمات مشایخست، بسال ۱۳۳۳ هجری قمری در تهران وبعد در هندوستان وشیراز چاپ شده است و ما برای نمونه پارهٔ ازموضوعات مختلف آنرا درصفحهٔ ۳۳ آثار مولانا نقل کرده‌ایم

۲ - مجالس سبعه که عبارت از ۷ مجلس ازمواعظ مولانا است که برسر منبر بیان فرموده و نسخهٔ خطی آن دراسگدار در کتابخانه سلیم آقامحفوظ بوده وسه سال قبل با اجازهٔ آقای ولد چلبی افندی وبسعی آقای محمد فریدون نافذ در استانبول چاپ شده است ومابرای آنکه همه بتوانند بآن دسترسی داشته باشند عین آنرا جزء آثار مولانا نقل کرده‌ایم

۳-مکاتیب مولانا-مجموعهٔ مراسلات او بمعاصرین است که اخیراً در استانبول بسعی آقای فریدون نافذ چاپ شده وما ۷ مکتوب آنرا جزء آثار مولانا انتخاب کرده‌ایم

٤ - غزلیات - که بنام دیوان شمس معروفست و دوبار در هندوستان چاپ شده در حدود پنجاه هزار بیت میباشد که قسمتی از آثار دیگرانهم بااشعار مولانا مخلوط گردیده - اکثر غزلیات مولانا

باشور وبیقراری ازعشق وارادتیکه بشمس داشته ساخته شده و بنام شمس تبریزی تخلص کرده بقسمی که اگر کسی آگاه نباشد تصور میکند شمس شاعری بوده که اینهمه غزل را بنظم آورده (قریب صد غزل بنام صلاح الدین وحسام الدین وقریب دویست غزل هم نام خمش یاخاموش درمقطع آن ذکر شده) مابرای آنکه خوانندگان بسبک غزلیات مولانا آشنا باشند ۲۳ غزل گلچین نموده درصفحات ۳۴ و ۳۵ چاپ کرده ایم. منتخب دیوان شمس که بوسیلهٔ رضاقلیخان هدایت انتخاب شده چندین مرتبه درتهران چاپ شده است

۵ـ رباعیات مولانا ـ درمطبعهٔ اختر استانبول بسال ۱۳۱۲ هجری قمری چاپ شده متضمن ۱۶۵۹ رباعی است که قسمتی از آن بیشک متعلق بمولانا است وقسمتی مشکوك میباشد وبرای نمونه ۵۴ رباعی درصفحه ۳۶ نقل شده است

۶ـ مثنوی چنانکه سابقاً ذکر شد مثنوی را مولانا بخواهش حسام الدین چلبی شروع فرموده وازسال ۶۵۷ تا ۶۶۰ دفتر اول آنرا برشتهٔ نظم کشید وپس ازفترت دوساله بنظم دفتر دوم پرداخت. تا انتهای دفتر ششم که از جهت مطلب بریده ومقطوع ماندو قصه شهزادگان بسر نیامده مولانا جان تسلیم فرمود وسوای ۱۸ بیت آغاز دفتر اول که بخط مولانا نوشته شده بقیه را میفرموده و حسام الدین و سایر مریدان مینوشتند وبعد برای مولانا میخواندند اما دفتر هفتم با یك مراجعهٔ اجمالی بابیات آن ازحیث طرز شعر و الفاظ غریب واعتقاد صاحب [illegible] بامام فخررازی وغیره واضحست که ازمولانا نیست وما برای اینکه خوبی واستحکام اشعار مولانا واضح گردد بچاپ دفتر هفتم بدون شرح مبادرت ورزیده ایم تابدانند که هر که مثنوی ساخت مولانا نمیشود. مثنوی قریب صد مرتبه درایران وهند واروپا و مصر و ترکیه چاپ شده و ملاحسین کاشفی آنرا ملخص وبحسب مرام مرتب ساخته لب لباب نامیده وچندین نفر دیگر هم قسمتی از آنرا بنام مثنوی الاطفال و خلاصة المثنوی ومنتخبات مثنوی وغیره گلچین نموده چاپ کرده اند

مثنوی حاضر

اینبنده در دیماه سال ۱۳۱۴ درصدد چاپ مثنوی بر آمده و بر آن شدم که نسخهٔ چاپ مرحوم میرزا محمود خونساری را که بتصحیح میرزای جلوه ودیگران رسیده بود عیناً با کشف الابیات بطبع رسانم اتفاقاً مثنوی خطی کهنه‌ای که بسال ۸۴۳ هجری نوشته شده بدست آمد که متأسفانه ازاول وآخر آن چند صفحه افتاده داشت وپس ازمقابله معلوم شد مثنوی محتاج اصلاح بسیار یست، دراین اثنا آگاه شدم که نسخهٔ نفیسی ازمثنوی دراختیار حضرت استادی آقای سرتیپ عبدالرزاق مهندس بغایری است که بیك واسطه از روی خط بهاءالدین ولد پسر مولانا نوشته شده ونسخهٔ خطی دیگری ازاستاد معظم آقای ملك الشعراء بهار بعاریت گرفته شد که مولوی عبداللطیف با ۴۸ نسخهٔ مثنوی مقابله کرده وامتیازاتی داشت وهمچنین بدورهٔ مثنوی چاپ استاد نیکلسن ونسخ مرغوب چاپ هند و ایران مراجعه کرده در نتیجه مقابله کلیه نسخ فوق مثنوی حاضر بدست آمد وبرای آنکه ابیات ملحقه بمثنوی که درنسخ قدیمه نیست (چون حتماً نمیتوان گفت که درمثنوی نبوده) امتیازی داشته باشد باعلامت ستاره (⊛) در جلو آنرا نشانه کردیم تا خوانندگان محترم بدانند که آن ابیات دردونسخه کهنه خطی ومتن نسخه چاپ نیکلسن نیست وازدفتر سوم که کلیه نسخ فوق مهیا بود برای مزید فایده نسخه بدلهائی هم درذیل ابیات افزودیم . اماذیل وشرح ابیات مشکله دفتر نخستین رایکی ازمعاصرین نوشته وچون مطلوب واقع نشد دفاتر بعدرا ازروی هفت شرح مثنوی قدیم که حاجی سبزواری ومولوی عبداللطیف وغیرهم نوشته بودند گردآوردیم که همگانرا بکار آید دفتر هفتم را ازاینرو چاپ کردیم تاپارهٔ کوتاه فکران که تصور میکنند مثنوی ازحیث شعر برجسته نیست باشتباه خود برخورده فرق مابین اشعار مولاناودیگرانرا که مثنویها ساخته و هیچیك نتوانسته اند باو برسند ملاحظه کرده باشتباه خود واقف گردند وبدانند که مثنوی علاوه بر توجه بمعنی وحقیقت از حیث ظاهر لفظهم آراسته و پیراسته است

پس ازخاتمه چاپ مثنوی درصدد تهیه کشف الابیات بر آمده ودراینراه چهارسال رنج بردم ودر نتیجه کشف الابیات حاضر بدست آمد که بانسخ سابق فرق واضحی ازحیث ترتیب منظم وسهولت مراجعه ومخلوط نبودن ب و پ و ج و چ و ک و گ و غیره دارد . اما کتاب لطائف اللغات فرهنگ جامعی ازلغات مثنوی بقلم مولوی عبداللطیف میباشد که درنتیجه صرف عمری درراه مداقه درمثنوی و تدریس آن ومقابله صدها نسخه بایکدیگر گردآورده، سابقاً نسخهٔ مغلوط وناقصی از آن درهند بچاپ رسیده بود که بامراجعه بنسخ خطی نفیس تصحیح و درآخر کتاب ضمیمه گشت. وپس ازچاپ متن کتاب و کشف الابیات ولغت درصدد تهیه مقدمه برآمده برای آنکه مثنوی کاملا جامع باشد علاوه بر فهرست مطالب که بابتدای کتاب افزوده شد تمام مجالس سبعه وقسمتهائی ازسایر آثار مولانا ضمیمه شد وعلاوه برمآخذی که در ابتدای شرح حال ذکر شده رسالهٔ شرح حال بقلم سپهسالار وسه دفتر کتاب ولدنامه(که از آقای الفت خریداری شده)ومناقب العارفین هم در دسترس استفاده قرار گرفت. چهار قطعه عکس ازمولانا و آرامگاه او از کتاب آقای فروزانفر برداشته شده سه قطعه درابتدای مقدمه وقطعه چهارم دراینجا چاپ میشود

درگاه تربت مولانا

از آقای سید یعقوب انوار که بامراجعه دقیق بمثنوی حاضر بنده را باشتباهات آن واقف ساختند وبرای تهیه غلطنامه استفاده بسیار کردم واز آقای علی قویم که کمکهای ذیقیمتی نموده اند تشکر کرده خدارا سپاسگزارم که مقابله و چاپ مثنوی باهمه اشکالاتی که پیدا کرد وموانعی که برای آن پیش آمد بس ازپنج سال بپایان یافت.

دراینجا بامادهٔ تاریخی که شاعر شیرین گفتار معاصر آقای پژمان برای چاپ مثنوی ساخته اند مطلب خود را خاتمه میدهم ۲۰ر۱۲ر۱۹ محمد رمضانی

مثنوی آنشمع یزدانی فروغ — کش بود خورشید حکمت زیرظل
کردچون ازمطلع خاور طلوع — پرتو مهرش فرود آمد بدل
خواست پژمان مطلعی خورشیدفر — تاطلوعش را بدان بخشد سجل
لیك چشم طبع و پای دانشش — این بتاریکی فروشد آن بگل
یاری ازشیخ بهائی جست وخواست — مصرعی خاطر فروز وغم گسل
آن بزرگ آورد سر درجمع وگفت — مثنوی باشد چوقرآنی مدل

۱۳۵۸

بسم الله الرحمن الرحیم

وَ عِندهُ مفاتیحُ القلوب وَ صلی اللهُ علی خیرِ خلقه محمد و آله وَ صحبه امابعد این مجلد پنجم است از دفترهای مثنوی وبینات[1] مثنوی در بیان آنکه[2] شریعت همچون شمعی است که راه مینماید وبی[3] آنکه شمعی بدست آوری[4] راه رفته نشود (وکاری کرده نگردد) چون در راه آمدی این رفتن تو طریقت است وچون بمقصو درسیدی آن حقیقت است جهت این فرموده اند که لو ظهرت الحقایق بطلت الشرایع همچنانکه مسی زر شود یا خود از اصل زر بود او را نه بعلم کیمیا حاجت است که آن شریعتست و نه خودرا در کیمیا مالیدن که آن طریقتست چنانکه گفته اند طلبُ الدّلیلِ بعدالوُصول الی المدلولِ قبیحٌ (وَ ترکُ الدّلیل قبل الوُصول الی المدلولِ مذموم).

حاصل آنکه شریعت همچون علم کیمیا آموختن است از استاد[5] یا از کتاب وطریقت استعمال کردن دارو ها و مسّ را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن مس پس کیمیادانان بعلم شادند که ما این علم را میدانیم وعمل کنندگان کیمیا بعمل شادند که ما چنین کار ها میکنیم و حقیقت یافتگان بحقیقت شادند که ما زر شدیم و از علم و عمل کیمیا آزادشدیم وما عتقاءالله ایم کل حزبٍ بما لدیهم فرحون یامثال شریعت همچون علم طبّ آموختن است وطریقت پرهیز کردن بموجب علم طب و دارو ها خوردن و حقیقت صحت یافتن صحت ابدی و از آن هر دو فارغ شدن چون آدمی از این حیات مرد شریعت و طریقت هردو از او منقطع شد حقیقت ماند اگر حقیقت دارد نعره میزند که یالیت قومی یعلمون بماغفرلی ربی (و جعلنی من المکرمین) و اگر حقیقت نیستش نعره میزند که (یا لیتنی کنت ترابا) یالیتنی لم اوت کتابیه ولم ادر ماحسابیه یالیتها کانت القاضیه ما اغنی عنی مالیه هلك عنی سلطانیه شریعت علم است طریقت عمل است وحقیقت الوصول الی الله که فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملاً صالحاً (ولا یشرك بعبادة ربه احداً وصلی الله علی محمدٍ و آله و اصحابه اجمعین وسلم تسلیماً کثیراً کثیرا)

---

۱ ـ تبیان ۲ ـ بدان و آگاه باشید که ۳ ـ تا ٤ ـ نیاری ٥ ـ یا ارشاد (ن . ل)

شه حسام‌الدین که نور انجم است — طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاءالحق حسام‌الدین راد — اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف — ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی — غیر این منطق لبی بگشادمی
لیك لقمهٔ باز آن صعوه نیست — چاره اکنون[1] آب و روغن کردنیست
شرح تو غبن[2] است بر اهل جهان — همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تو حیف است با زندانیان[3] — گویم اندر مجمع روحانیان
مدح تعریف است و تخریق حجاب — فارغ است از مدح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مدّاح خود است — که دو چشمم روشن و نامُرمد است
ذمّ خورشید جهان ذمّ خوداست — که دو چشمم کور و تاریك و بداست
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان — شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیدها — وز طراوت دادن پوسیدها
یا ز نور بیحدش تانند کاست — یا بدفع جاه او تانند خاست
هر کسی کو حاسد کیهان بود — آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درك عقول — عقل در شرح شما شد بوالفضول
گر چه عاجز آمد این عقل از بیان — عاجزانه جنبشی باید در آن
انّ شیئاً کله لا یدرك — اعلموا ان کله لا یترك[4]
گرچه نتوان خورد طوفان سحاب — کی توان کردن بترك خورد آب
❀ آب دریا را اگر نتوان کشید — هم بقدر تشنگی باید چشید
راز را گر می نیاری در میان — درکها را تازه کن در[5] قشر[6] آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیك — پیش دیگر فهمها مغزاست نیك
آسمان نسبت بعرش آمد فرود — ورنه بس عالیست سوی[7] خاك تود
من بگویم وصف تو تا ره برند — پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقیّ و بحق جذّاب جان — خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیم است تا این نور خوش — گردد این بی‌دیدگان را سرمه‌کش
❀ نور یابد مستعدّ تیز گوش — کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
نور میکش ای حریف[8] تیزگوش — گر نه چون موش درظلمت مکوش
سست چشمانی که شب جولان کنند — کی طواف مشعلهٔ ایمان کنند
نکتهای مشکل باریك شد — بند طبعی کو ز دین تاریك شد
تا بر آراید هنر را تار و پود — چشم در خورشید نتواند گشود
همچو نخلی بر نیارد شاخها — کرده موشانه زمین سوراخها

تفسیر آیه کریمه فَخُذْ اَرْبَعَةً مِنَ الطَّیْرِ فَصُرْهُنَّ اِلَیْكَ اِلَخْ[9]

چاروصف است این بشر رادل فشار — چار میخ عقل گشته این چهار
تو خلیل وقتی ای خورشید هش — این چهار اطیار رهزن را بکش
زانکه هرمرغی ازاینها زاغ وش — هست عقل عاقلان را دیده کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل — بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیك و بد — سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توئی وجملگان اجزای تو[10] — بر گشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری میشود — پشت صد لشکر سواری میشود
زانکه این تن شد مقام چار خو — نامشان شد چار مرغ فتنه جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد — سر ببر زین چار مرغ شوم[11] بد
بازشان زنده کن از نوع دگر — که نباشد بعدازان ز ایشان ضرر
چار مرغ معنویّ راهزن — کرده اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جملهٔ دلها شوی — اندراین دوران خلیفهٔ[12] حق توئی
سر ببر این چار مرغ زنده را — سرمدی کن عمر نا پاینده را
بطّ و طاوس است و زاغست و خروس — این مثال چار خلق[13] اندرنفوس
بط حرص است و خروس آن شهوت است — جاه چون طاوس و زاغ امنیت است[14]
مُنیتش آنکه بود امید ساز — طامع تأبید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نوکش درزمین — در تر و درخشك میجوید دفین
یك زمان نبود معطل آن گلو — نشنود از حکم جز امر کلوا[15]
همچو یغماجی که خانه می کند — زود زود انبان خود پر می کند
اندر انبان میفشارد نیك و بد — دانهای دُرّ و حبات نخود
تا مبادا باغئی آید دگر — می فشارد درجوال او خشك و تر
وقت تنگ و فرصت اندك او مخوف — دربغل زد هرچه زوتر[16] بی‌وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش — که مبادا طامعی آید بپیش
لیك مؤمن ز اعتماد آن حیات — می کند غارت بمهل و با انات
ایمن است از فوت واز باغی که او — می شناسد قهر شه را بر عدو
وایمنست از خواجه تاشان دگر — که نیابندش مزاحم صرفه بر

۱ ـ اینجا ۲ ـ غبن ۵ ـ از ۷ ـ پیش ۸ ـ از خدا ای ۱۱ ـ خوی ۱۲ ـ عزیز ۱۳ ـ مرغ ۱۶ ـ دید آن (ن . ل)

(۳) زندانیان گرفتاران بعلایق دنیا وبظلمات طبیعت ولوازم آن (٤) بدرستیکه چیزی که همه آنرا نتوان دریافت بدانیدکه همه‌آنرا نباید ترك کرد اشاره است بحدیث مالا یدرك کله لایترك کله (٦) یعنی اگر بباطن قرآن پی نمیبری اقلاً از ظاهرش استفاده کن (۹) این آیه شریفه در سورهٔ بقره واقع شده ومعنی آن اینست که خدا ابراهیم را فرمود که اگر مشاهدهٔ این حال آرزو داری بگیر چهارمرغ وپاره پاره کن آن مرغها را وجمع کن نزد خود وبشناس علامات هریك را که التباس نیفتد برتو بعد از زنده‌شدن پس متفرق گردانیده وهرجزئی ازآن را برسرکوهی بگذار پس بخوان آن مرغهارا بنامهایشان تا بشتابند بسوی تو وبدان که خدایتعالی عزیز وحکیم است (۱۰) وفیك انطوی العالم الاکبر ـ الحمد لله الذی خلق الانسان وخلق من فضالة طینته سایرالاکوان (١٤) امنیت آرزو و امل وهمی مثل آنکه صاحب طول امل گوید پروردگارا مرا عمر بده تا اطفال خودرا بزرگ‌کرده پسر را متأهل نموده و دختررا شوهر دهم فلان ملك را آباد کنم وفلان دشمن را مقهور❀ دائماً باشد بدنیا عمر خواه ودر صدد مقهوریت دشمنان اخروی نیست (۱۵) از حکم امرکلوا واشربوا را مـی شنود ولی نهی لاتسرفوا را نمی شنود .

عدل شه را دیده در ضبط حشم　که نیارد کرد کس بر کس ستم　۱　لاجرم نشتابد و ساکن بود　از فوات حظ خود آمن بود
بس تأنی دارد و صبر و شکیب　چشم سیر وموقنست[۱] وپاك‌جیب　۲　کاین تأنی پرتو رحمان بود　وان شتاب از هزهٔ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر　بارگیر صبر را بکشد بعقر　۳　از نبی بشنوکه شیطان دروعید[۲]　میکند تهدیدت از فقر شدید
تاخوری زشت وبری زشت ازشتاب　۴　نی مروّت نی تأنی نی ثواب

در سبب ورود این حدیث که الکافر یأکل فی سبعةِ امعاء والمؤمن یأکل فی معاء واحد [۳]

لاجرم کافر خورد در هفت بطن　دین ودل باریك ولاغر زفت بطن　۶　کافران مهمان پیغمبر شدند　وقتِ شام ایشان بمسجدآمدند [۴]
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق　ای تو مهمان دارِ سکان افق　۷　بینوائیم و رسیده ما ز دور　هین بیفشان بر سر ما فضل نور
رو بیاران کرد آن سلطانِ راد　دستگیر جمله شاهان وعباد　۸　گفت ای یاران من قسمت کنید　که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر اشکر ز شاه　زان زنند آن تیغ بر اعدای جاه　۹　تو بخشم شه زنی آن تیغها [۵]　ورنه براخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بی گناهی میزنی　عکس خشم شاه گرز ده منی　۱۰　شه یکی جانست و لشکر پر ازو　روح چون آبست واین اجسام جو
آبِ روح شاه اگر شیرین بود　جمله جوها پر ز آب خوش شود　۱۱　که رعیت دین شه دارند وبس [۶]　این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید　درمیان یك زفت بود و بی‌ندید [۷]　۱۲　جسمِ ضخمی داشت کس اورا نبرد　ماند در مسجد چو اندر جام دُرد
مصطفی بردش چو واماند ازهمه　هفت بز بد شیر ده اندر رمه　۱۳　که مقیم خانه بودندی بزان　بهرِ دوشیدن برای وقتِ خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز　خورد آن بوقحط اعوج ابن غز　۱۴　جمله اهل‌البیت خشم آلو شدند　که همه در شیرِ بز طامع بدند
معده طبلی خوارهٔ چون طبل کرد　قسم هجده آدمی را او[۸] بخورد　۱۵　وقت خفتن رفت و درحجره نشست　پس کنیزك ازغضب در رابیست
از برون زنجیرِ در را در فکند　که از او بد خشمگین و دردمند　۱۶　گبر را از نیمشب تا صبحدم　بس تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی درشتافت　دست بر در چون نهاد اوبسته یافت　۱۷　در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز　نوع نوع و خود نشد آن بند[۹] باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ　ماند اوحیران و بی‌درمان ودنگ　۱۸　حیله کرد و بخواب اندر خزید　خویش را درخواب درویرانه دید
زانکه ویرانه بُد اندر خاطرش　شد بخواب اندر همانجا منظرش　۱۹　خویش در ویرانهٔ خالی چو دید　او چنان محتاج هم در حال رید
گشت بیدار و بدید آنجامه خواب　پر حدث دیوانه شد ازاضطراب　۲۰　زاندرون او بر آمد صد خروش　از چنین رسوائی بی خاك پوش
گفت خوابم بدتر از[۱۰] بیداریم　که‌خورم‌زانسان وزینسان میزیم[۱۱]　۲۱　بانگ میزد وا ثبورا وا ثبور　آنچنانکه کافران روزنشور[۱۲] و[۱۳]
منتظر که کی شود این شب‌بسر　تا بر آید از گشادن بانگِ در　۲۲　تا گریزد او چو تیری از کمان　تا نبیند هیچ کس او را چنان
قصه بسیار است کوته میکنم　۲۳　بازشد آن در رهید ازدرد و غم

درِ حجره گشادن مصطفی صلی‌الله علیه و آله بر مهمان و خودرا پنهان کردن تا خجل نشود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد　صبح آن گمراه را او راه داد　۲۵　در گشاد و گشت پنهان مصطفی　تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او　تا نبیند درگشا را پشت و رو　۲۶　یانهان شد در پس چیزی[۱۴] و یا　از ویش پوشید دامان خدا
صبغة‌الله گاه پوشیده کند[۱۵]　پردهٔ بیچون برآن ناظر تند　۲۷　تا نبیند خصم را پهلوی خویش　قدرت قادر ازین بیش‌است بیش
مصطفی میدید احوال شبش　لیك مانع بود فرمان ربش　۲۸　تا که پیش ازخبط[۱۶] بگشایدرهی　تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیك حکمت بود و امر آسمان　تا ببیند خویشتن را او چنان　۲۹　بس عداوتها که آن یاری بود　بس خرابیها که معماری بود
چونکه‌کافرباب را بگشاده دید　نرم نرمك از کمین بیرون جهید　۳۰　جامه خواب پُرحدث را یکفضول　قاصدا آورد در پیش رسول
کاینچنین کردست مهمانت ببین　خندهٔ زد رحمة للعالمین　۳۱　که بیاور مطهره اینجا بپیش　تابشوییم جمله را با دست خویش
هر کسی میجست کز بهر خدا　جان ما وجسم ما قربان تو را　۳۲　تا بشوئیم این حدث را تو بهل　کاردست‌است‌این‌نه‌کارجان‌و[۱۷] دل
ای‌لعمرك‌مرترا حق عمرخواند[۱۸]　پس خلیفه کرد و برکرسی نشاند　۳۳　ما برای خدمت تو میزئیم　چون توخدمت میکنی‌پس ما کئیم
گفت میدانم ولیك این ساعتیست　کاندرین شستن بخویشم حکمتیست　۳۴　منتظر بودند کاین قول نبی‌است　تا پدید آیدکه این اسرار چیست
او بجد میشست آن احداث را　خاص ز امر حق نه تقلید و ریا　۳۵　که دلش میگفت کاین را تو بشو　کاندر اینجا هست حکمت تو بتو

در سبب رجوع کردن آن کافر بخانهٔ مصطفی صلی‌الله علیه و آله در آن ساعت که مصطفی بالین ملوث اورا بدست خود می شست وخجل شدن او وجامه چاك کردن ونوحهٔ او برخود و برحال‌خود

کافرك را هیکلی بُد یادگار　یاوه دید آنرا و گشت او بی‌قرار　۳۸　گفت آن حجره که شب جاداشتم　هیکل آنجا بیخبر بگذاشتم
گرچه‌شرمین‌بودشرمش حرص برد　حرص اژدرهاست نی‌چیزیست‌خرد　۳۹　از پی هیکل شتاب اندر دوید　در وثاق مصطفی وآنحال دید[۱۹]

---

۱ ـ مؤثر است　۴ ـ چون نماز شام در مسجد بدند　۵ ـ تیغ را　۷ ـ بد یك شکم زفت عنید　۸ ـ تنها　۹ ـ می نشددر هیچ　۱۰ ـ زشت چون　۱۱ ـ کار نیکم بد تر از بی‌کاریم　۱۲ ـ همچو جان کافران در قعر گور　۱۴ ـ دیوار　۱۶ ـ خبط　۱۷ ـ نمط نه کار　۱۹ ـ وانرا بدید　(ن . ل)

---

(۲) اشاره است بآیه کریمه در سورهٔ بقره الشیطان یعدکم الفقر و یأمرکم بالفحشاء یعنی شیطان شمارا وعده میدهد بفقر (میترساند درحین انفاق از درویشی) وامر میکند بگناهان ورذائل (۳) حدیث نبویست یعنی کافر میخورد درهفت معاء (ازاینکه شیطان با اوهمراهی میکند وهمیشه حرص براو غالب است) ومؤمن را پُری یك معا کفایت میکند (۶) اشاره‌است بحدیث الناس علی‌دین ملوکهم (۱۳) چنانکه خدا فرموده لاتدعوا الیوم ثبوراً واحداً وادعوا ثبوراً کثیرا (۱۵) مقصود از صبغة‌الله رنگ بی رنگی حق است ـ چون رنگها چیزی را میپوشند چنانکه جوهرها بعرضها و وجود بمهیات که بمنزلهٔ رنگ است پوشیده شده‌اند صبغة‌الله فرمود نه رحمة‌الله (۱۸) اشاره است بآیهٔ واقعه درسورهٔ حجر لعمرك انهم لفی سکرتهم یعمهون یعنی قسم بجان تو که ایشان درمستی خود کور دلند و در ظلال

۱ کان یدالله آنحدث با دست خود / خوش همی شوید که دورش چشم بد — هیکلش از یاد رفت و شد پدید / اندر او شوری گریبان را درید
۲ میزد او دو دست را بر رو و سر / کله را میکوفت بر دیوار و در — آنچنانکه خون ز بینی و سرش / شد روان و رحم کرد آن مهترش
۳ نعرها زد خلق گرد آمد بر او / گبر گویان ایها الناس احذروا — میزد او بر سر که ای بی‌عقل سر / میزد او بر سینه کی بی‌نور بر
۴ سجده میکرد او که ای کل زمین / شرمسار است از تو این جزو مهین — تو که کلی خاضع امر وئی / من که جزوم ظالم وزشت وغوی
۵ توکه کلی خوار ولرزانی زحق / من که جزوم در خلاف و در سبق — هر زمان میکرد رو بر آسمان / که ندارم روی این قبلهٔ جهان
۶ چون زحد بیرون بلرزید وطپید / مصطفی‌اش در کنار خود کشید — ساکنش کرد و بسی بنواختش / دیده اش بگشاد وداد[۱] اشناختش
۷ تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی جوشد[۲] لبن — طفل یکروزه همی داند طریق / که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
۸ تو نمیدانی که دایهٔ دایگان / کم دهد بی گریه شیرت رایگان — گفت فلیبکوا کثیراً گوش دار[۳] / تا بریزد شیر فضل کردگار
۹ گریهٔ ابر است و سوز آفتاب / استن دنیا همین دو رشته تاب — گرنبودی سوز مهر و اشک ابر / کی شدی اجسام ما[۴] زفت وسطبر
۱۰ کی بدی معمور این هر چار فصل / گرنبودی این تف واین گریه اصل — سوز مهر و گریهٔ ابر جهان / چون همی دارد جهان را خوش دهان
۱۱ آفتاب عقل را در سوز دار / چشم را چون ابر اشک افروز دار — چشم گریان بایدت چون طفل خرد / کم خور این نان راکه نان آب تو برد
۱۲ تن چو با برگست روز وشب از آن / شاخ جان در برگ ریز است وخزان — برگ تن بی برگی جانست زود / زین بباید کاستن وانرا فزود
۱۳ اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن[۵] / تا بروید در عوض در[۶] دل چمن — قرض ده کم کن از این لقمه تنت / تا نماید وجه لاعین" رأت[۷]
۱۴ تن ز سرگین خویش چون خالی کند / پر ز گوهرهای[۸] اجلالی کند — زین پلیدی برهد و پاکی برد / از یطهرکم تن او برخورد[۹]
۱۵ دیو میترساندت که هین و هین / زین پشیمانی خوری گردی حزین[۱۰] — گر گدازی زین هوسها تو بدن / بس پشیمان و غبین خواهی شدن
۱۶ این بخور گرمست و داروی مزاج / وان بیاشام از پی نفع و علاج — هم بدین نیت که این تن مرکبست / آنچه خو کردست آنش اصوبست
۱۷ هین مگردان خوکه پیش آید خلال / در دماغ و دل بزاید صد علل — این چنین تهدیدها آن دیو دون / آرد و بر خلق خواند صد فسون
۱۸ خویش جالینوس سازد در دوا / تا فریبد نفس بیمار تو را — کاین ترا سوداست از درد وغمی / گفت آدم را همین در گندمی
۱۹ پیش آرد هی هی و هیهات را / وز لویشه پیچد او لبهات را — همچو لبهای فرس در وقت نعل / تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
۲۰ گوشهایت گیرد او چون گوش اسب / میکشاند سوی حرص وسوی کسب — بر زند بر پات نعلی ز اشتباه / تا بمانی تو ز درد آن ز راه
۲۱ نعل او باشد تردد در دو کار / این کنم یا آن کنم هین هوش‌دار — آن بکن که هست مختار نبی / آن مکن که کرد مجنون و صبی
۲۲ حفت الجنة بچه محفوف گشت[۱۱] / بالمکاره که ازاو افزود کشت — صد فسون دارد ز حیلت وز دها / که کند در سله گر هست اژدها
۲۳ گر بود کوهی چو که بربایدش / دست برد خویشتن بنمایدش — ور بود آب روان بر بندش / ور بود حبر زمان بر خندش
۲۴ عقل را با عقل یاری[۱۲] یار کن / امرهم شوری بخوان و کار کن[۱۳]

نواختن مصطفی صلی‌الله علیه وآله مهمان را و مسلمان شدن و تسکین دادن او را از اضطراب و ندامت

۲۶ این سخن پایان ندارد آن عرب / ماند از الطاف آن شه در عجب — خواست دیوانه شدن عقلش رمید / دست عقل مصطفی بازش کشید
۲۷ گفت اینسو آ بیامد آنچنان / که کسی برخیزد از خواب گران — گفت اینسو آ مکن هین باخود آ / کاندر این سو هست باتو کارها
۲۸ آب بر رو زد در آمد در سخن / کای شهید حق شهادت عرضه کن — تا گواهی بدهم و بیرون شوم / سیرم ازهستی درآن هامون شوم
۲۹ ما در این دهلیز قاضی قضا / بهر دعوی الستیم و بلی[۱۴] — چون بلی گفتیم آنرا ز امتحان / قول وفعل ما شهود است و بیان
۳۰ از چه در دهلیز قاضی تن زدیم / نی که ما بهر گواهی آمدیم — چند در دهلیز قاضی ای گواه / حبس باشی ده شهادت از پگاه
۳۱ زان بخواندندت بدینجا تا که تو / آن گواهی[۱۵] بدهی وناری عتو — از لجاج خویشتن بنشستهٔ / اندرین تنگی لب و کف بستهٔ
۳۲ تا بندهی این گواهی ای شهید / تو ازاین دهلیز کی خواهی رهید — یک زمان کاراست بگزار وبتاز / کار کوته را مکن بر خود دراز
۳۳ خواه درصدسال وخواهی یک‌زمان / این امانت واگذار و وا رهان

در بیان آنکه اعمال نماز و روزه و حج و همه چیزهای برونی گواهیهاست برنور اندرونی

۳۵ این نماز و روزه و حج و جهاد / هم گواهی دادنست از اعتقاد — این زکوة و هدیه و ترک حسد / هم گواهی دادنست از سر خود
۳۶ خوان ومهمانی پی اظهار راست[۱۶] / کای مهان ما باشما هستیم راست — هدیها و ارمغان و پیشکش / شد گواه آنکه هستم با تو خوش
۳۷ هرکسی کوشد بمالی یا فسون / چیست دارم گوهری در اندرون — گوهری دارم ز تقوی یا سخا / این زکوة و روزه بر هردو گوا

۱- داد وبداد ۲- نوشد ٤- جسم وعرض ٦- از ۸- مثك ودر ۱۰- پشیمان گردی و زار و غمین ۱۲- دیگر ۱۵- شهادت (ن . ل)

(۳) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ توبه فلیضحکوا قلیلاً ولیبکوا کثیراً یعنی پس باید کم بخندید وزیاد بگریید (٥) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ مزمل که و اقرضوا الله قرضاً حسناً یعنی صدقه دهید تا جزا یابید و صدقه را بلفظ قرض ادا فرموده بجهت تأکید در پاداش (۷) اشاره است بحدیث که برای مؤمن در بهشت مقامی است که هیچ چشمی ندیده و هیچ گوشی نشنیده و ابداً بقلب هیچ بشری خطور نکرده (۹) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ احزاب انما یریدالله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت ویطهرکم تطهیرا یعنی خداوند میخواهد که دور کند ازشما اهل بیت رجس وناپاکی را وپاک کند شمارا پاکی بزرگی (۱۱) یعنی آن بکن که مکروه نفس است ومجاهده کن بانفس واشاره است بحدیث انما حفت الجنة بالمکاره (۱۳) اشاره بآیه واقعهٔ در سورهٔ شوری که حق تعالی دربارهٔ مؤمنین میفرماید که امرشان این است که درکارها بایکدیگر مشورت میکنند (۱٤) تشبیه شده این عالم طبیعی تنگ به پیش باب آستانه قاضی و کسان این عالم که باید شهادت بدهند بتوحید بحضار دهلیز قاضی که ادای شهادتی بر ذمهٔ ایشان است پس چون در عالم ذر سؤال الست بربکم را همه بلی گفتند در این عالم طبیعی امتحان میشوند و باید تقریر و تثبیت توحید بشود (۱٦) این بیت و ابیات بعد در بیان آنست که اعمال شریعت و اخلاق طریقت توهمه گواهی میدهند برصدق آن بلی وتوحید کردن تو است بکردار واسرار

روزه گوید کرد تقوی از حلال با حرامش دان که نبود اتصال
وان زکوتش گفت کو ازمال خویش میدهد پس چون بدزدد زاهل کیش
گر بطراری کنند این دو گواه جرح شد در محکمهٔ عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار نی ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه روزه دار اندر صیام خفته کرده خویش بهر صید خام[1]
کرده بدظن زین کژی صد قوم را کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با آنکه او کژ می‌تند عقبت زین جمله پاکش میکند
سبق برده رحمتش وآن غدر را داده نوری کان نباشد بدر را
کوششش را شسته حق زاین اختلاط غسل داده رحمت اورا زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود سیئات جمله[2] را غافر شود

پاك کردن آب همهٔ پلیدیهارا و باز پاك کردن خدایتعالی آب را از پلیدی لاجرم قدوس آمد حق تعالی

آب بهر آن ببارد از سماك تا پلیدان را کند از خبث پاك
آب چون پیکار کرد شد نجس تاچنان شد کاب را ردکرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن کشان هی کجا بودی بدریای خوشان
من نجس زاینجا شدم پاك آمدم بستدم خلعت سوی خاك آمدم
هین بیائید ای پلیدان سوی من که گرفت ازخوی یزدان خوی من
در پذیرم جملهٔ زشتیت را چون ملك پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم سوی اصل اصل پاکیها شوم
دلق چرکین بر کنم آنجا ز سر خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او این است و کار من هم این عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما کی بدی این بارنامه آب را[3]
کیسهای زر بدوزیده است[4] او میرود جویان مفلس سو بسو
تا بریزد بر گیاه رستهٔ تا بشوید روی هر[5] ناشستهٔ
تا بگیرد بر سر او حمال وار کشتی بی دست و پا را در بحار
صدهزاران دارو اندر وی نهان زانکه دارو زو بروید درجهان[6]
جان هر درد و دل هر دانهٔ میرود در جو چو دارو خانهٔ
زو یتیمان زمین را پرورش زو بخاك گرسنه صدگون خورش[7]
چون نماند مایه اش تیره شود همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن برآرد کای خدا آنچه دادی دادم و ماندم گدا

استعانت آب از حق سبحانه و تعالی بعد از تیره شدن

ریختم سرمایه بر پاك و پلید ای شه سرمایه ده هل من مزید[8]
ابر را گوید ببر جای خوشش هم تو خورشیدا ببالا برکشش
راههای مختلف می راندش[9] تا رساند سوی بحر بیحدش
خود غرض زین آب جان اولیاست کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره زغدر[10] اهل فرش بازگردد سوی پاکی بخش عرش
باز آید ز آنطرف دامن کشان از طهارات محیط آرد نشان[11]
از تیمم وا رهاند جمله را واز تحری طالبان قبله را
زاختلاط خلق یابد اعتلال زان سفر جوید کارحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل مئذنه بر رو بزن طبل رحیل[12]
جان سفر رفت و[13] بدن اندرقیام وقت رجعت زان سبب گوید سلام[14]
این مثل چون واسطه‌است اندرکلام واسطه شرطست بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی واسطه جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطهٔ حمام باید زابتدا[15] تا زآتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد درآتش چون خلیل گشت حمامت رسول آبت دلیل
هست سیری ازحق و اهل طبع کی رسد بی‌واسطهٔ نان در شبع
لطف ازحق‌است لیکن اهل تن در نیابد لطف بی پردهٔ چمن
چون نماند واسطهٔ تن بی‌حجیب همچو موسی نور مه تابد زجیب
این هنرها آب را هم شاهد است کاندرونش پر زنور ایزد است

گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

قول و فعل آمد گواهان ضمیر زین دو بر باطن تواستدلال گیر
چون ندارد سیر سرت در درون بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل وقول آن بول رنجوران بود کان طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش نبود بفعل وقول[16] خوب احذروهم هم جواسیس القلوب[17]
این گواه فعل وقول از وی بجو کو بدریانیست واصل همچو جو
قول و فعل او گواه او بود کو بدریا متصل چون جو بود
بنگر اندر فعل او و قول او تا چه دارد درضمیر آن راز جو
نورش اندرمرتبت چنداست وچیست بهر صید او دانه باشد یاسخیست
گر بود صیاد از وی دورشو وان فسون و فعل وقولش کم شنو
وربود صدیق دست ازوی مدار تا رساند مر ترا سوی بحار
لیك نور عارفی[18] کزحد گذشت نور او پرشد[19] بیابانها و دشت
شاهدیش فارغ آمد از شهود وز تکلفهای جانبازی و جود

در بیان آنکه نور خودرا از اندرون شخص منور ظاهر کند بر خلقان بی فعل و قول عارف افزون از آنکه بقول و فعل اوظاهرشود چنانکه آفتاب بلند شود بانگ خروس و اعلام مؤذن حاجت نیاید بی آنکه قولی و فعلی بیان کند گواهی دهد بر نور او

نور آن گوهر چو بیرون تافته است زین تسلسها فراغت یافته است
پس مجو از وی گواه فعل وگفت[20] که از او هر دو جهان چون گل شکفت

---

۱ ـ عام ۲ ـ مغفری کلیش ٤ ـ بدزدیده است ٥ ـ رو ٦ ـ زانك ازاو رویند داروها عیان ۷ ـ بستگان خشك را از وی روش ـ تشنگان خاك را از وی خورش ۱۰ ـ قدر ـ غسل ۱۱ ـ او درفشان ـ او درسشان ۱٥ ـ مر ترا ۱٦ ـ زشت و ۱۸ ـ سالکی ۱۹ ـ پرشد از فرش (ن . ل)

---

(۳) از بارنامه در اینجا تجمل وجاه مراد است (۸) اشاره است بآیه راجع بجهنم که حریص جنس خود است و عصاة را چون دراو اندازند گویند هل امتلأت فتقول هل من مزید (۹) در حدیث‌است الطرق الی‌الله بعدد انفاس الخلائق (۱۲) مئذنه جای مؤذن است در هنگام نماز و وقت جهاد بلال مؤذن حضرت رسول بالای منارهٔ که محل اذان بود میرفت ومردم‌را ندا میداد پس درآن هنگام که حضرت بلال را امر باخبار مؤمنین کرد فرمود ارحنا یابلال یعنی راحت بده ما را که سفر جهاد و نماز راحت آن حضرت بود (۱۳) الصلوة معراج المؤمن (۱٤) در آخر نماز که سلام میگوئی بجهت آنست که از سفر الی‌الله رجوع کرده و سلام میدهی (۱۷) یعنی بترسید از طبیبان روحانی که ایشان جاسوسان وآگاهان بردلها ومشرفان بر ضمیرند (۲۰) زیرا آیت‌کبرای حق چون حق خود دلیل برخود است زهی نادان که او خورشید تابان بنور شمع جوید در بیابان

این گواهی چیست اظهار نهان   خواه فعل و خواه قول وغیرآن
که عرض اظهار سرّ جوهر است[1]   وصف باقی وین عرض برمعبر است
این نشان زر نماند بر محك   زر بماند نیك نام و بی ز[2]شك
این صلوة واین جهاد واین صیام   هم نماند جان بماند نیکنام
جان چنین افعال و اقوالی نمود   بر محكِ امر جوهر را بسود
کاعتقادم راست است اینك گواه   لیك هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید[3] گواهان را بدان   تزکیه اش اخلاص وموقوفی بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولی است   حفظ عهد اندر گواه فعلی است
گر گواه قول کژ گوید رد است   ورگواه فعل کژ پوید بد است[4]
قول و فعل بی تناقض بایدت   تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی[5] تناقض اندرید   روز می‌دوزید و شب برمی‌درید
پس گواهی با تناقض که شنود   اومگر حکمی کند از لطف خود
قول وفعل اظهار راست وضمیر   هر دو پیدا میکند سرّ ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول   ور نه محبوسیست اندر مول مول
تا تو بستیزی ستیزند ای‌حرون   فانتظر هم انهم منتظرون[6]

عرضه کردن مصطفی علیه‌السلام شهادت را بر آن مهمان خویش

این سخن پایان ندارد مصطفی   عرضه‌کرد ایمان وپذرفت آن‌فتی
آن شهادت‌را که فرّخ بوده است   بند های بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی   کامشب دیگر تو شو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف تو ام   هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده و معتق و دربان تو   این جهان وآن‌جهان برخوان تو
هر که بگزیند جزاین بگزیده خوان   عاقبت دَرّد گلویش استخوان
هر که سوی خوان غیر تو رود   دیو با او دان که همکاسه شود
هر که از همسایگی[7] تو رود   دیوبی‌شك دان که همسایه‌اش‌شود
ور رود بی‌تو سفر او دوردست   دیوِ بد همراه و همسفرهٔ ویست
ور نشیند بی‌تو بر اسب شریف   حاسدِ ما هست ودیو اورا ردیف
ور بچه گیرد از او شهناز او   دیو در نسلش بود انباز او
در نبی‌شارکهم[8] گفته است حق[9]   هم دراموال ودراولاد ازسبق[10]
گفت پیغمبر ز غیب این را جلی   در مقالات نوادر با علی
یا رسول‌الله رسالت را تمام   تو نمودی همچو شمسِ بی غمام
آنچه تو کردی دوصد مادر نکرد   معجزهٔ عیسی بدان[11]عازر نکرد
از تو جانم ازاجل نك جان ببرد   عازر ار شد زنده هم در دم بمرد
گشت مهمان رسول آن‌شب عرب   شیر یك بزنیمه خورد وبست لب
کرد الحاحش بخور شیر و رقاق   گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست بی ناموس وفن   سیر تر گشتم از آنکه دوش من
در عجب ماندند جملهٔ اهل بیت   پرشداین قندیل‌زان یکقطره‌زیت
آنچه قوتِ مرغ بابیلی بود   سیری معدهٔ چنین پیلی بود
فجفجی[12] افتاد اندر مرد و زن   قدر پشه میخورد این پیل تن
حرص و وهم وکافری سر زیرشد   اژ ها از قوتِ موری سیر شد
آن گدا چشمی کفر ازوی برفت   لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت
آنکه از جوع البقر بر میطپید   همچو مریم[13] میوهٔ جنت‌بچید[14]
میوهٔ جنت سوی جسمش شتافت   معدهٔ چون دوزخش آرام یافت

بیان آنکه نور که غذای جانست غذای جسم اولیا می‌شود تا آنکه جسم یار شود جان را که اسلم شیطانی علی یدی

ذات ایمان نعمت ولوتیست هول   ای قناعت کرده از ایمان بقول
گرچه آن مطعوم جانست و نظر   جسم‌را هم‌زان نصیب‌است ای‌پسر
تا کی ای قانع بنان و گندنا   با خودآ و نور ایمان کن غذا
گر نگشتی دیوِ جسم آنرا اکول   اسلم الشیطان‌نفرمودی رسول[15]
دیو ازان لوتی که مرده حی‌شود   تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر   عشق را عشق دگر بُرّد مگر
از نهانخانه یقین چون میچشد   اندك اندك عشق رخت آنجا کشد
یا حریص البطن عرّج هکذا   انّما المنهاجُ تبدیلُ الغذا
یا مَریضَ‌القلب عرّج للعلاج   جملة التدبیر تبدیل[16] المزاج
ایّها المحبوس فی رهن الطعام   سوف تنجو ان تحملت العظام[17]
اِنّ فی الجوع طعاماً وافراً   افتقدها وارتج یا نافِراً
اغتذ بالنور کن مثل البصر   وافقِ الأملاك یاخیرَ البشر[18]
چون ملك تسبیح حق‌را کن غذا   تا رهی همچون ملایك از اذا
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند   او بقوّت کی ز کرکس کم زند
پیل اگرچه درزمین‌آهسته است   او ز پشه بازگو کی رسته است

انکارکردن اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس

حبذا خوانی نهاده در جهان   لیك از چشمِ خسیسان بس نهان
گرجهان باغی پر از نعمت شود   قسم مار و مور هم خاکی بود
قسمشان خاکست گردی گر بهار   میرکونی[19] خاك چون نوشی‌چومار
درمیان چوب‌گوید کرم چوب   مرکه‌را باشد چنین حلوای خوب

---

۲ ـ خوب فر بی هیچ ۴ ـ رداست ۷ ـ همکاسگی ۹ ـ فرمود شارکهم خدا ۱۰ ـ شما ۱۱ ـ عیسی و افسونش با ۱۲ ـ فجفجه ۱۴ ـ بدید ۱۶ ـ تدبیر ۱۷ ـ الفطام (ن . ل)

---

(۱) آنچه بذات خود قائم نتواند بود چون سیاهی وسفیدی وتلخی وشیرینی عرض و آنکه بذات خود قائم است جوهر میباشد (۳) تزکیه‌پاك‌گرداندن است ولی دراینجا مراد تعدیل شهداست (۵) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ واللیل که میفرماید ان سعیکم لشتی یعنی جزای سعی‌شما پراکنده ومختلف است (۶) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ سجده فاعرض عنهم فانتظر انهم منتظرون (۸) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ بنی‌اسرائیل خطاب بشیطان که فرمودند شارکهم فی الاموال والاولاد یعنی شریك باش ای شیطان با ایشان دراموال و اولاد (۱۳) اشاره است بمضمون آیه واقعه در سورهٔ آل عمران کلما دخل علیها زکریا المحراب وجد عندها رزقاً (۱۵) اشاره است بحدیث نبوی که اسلم شیطانی علی یدی یعنی فرمان بردارند شیطانان بدست من (۱۸) معنی وتفسیراین ابیات‌اینست ای‌حریص شکم بالا رو ازپستی‌عشق دنیا باوج نهانخانهٔ یقین همچنین یعنی اندکی می یقین بچش جز این نیست که راه مستقیم بدل‌کردن خوردنیست یعنی تبدیل طعام جسمانی بمستلذات روحانی که شراب عشقست ای بیمار دل تعجیل کن از برای درمان‌که کوشش وریاضتست که همگی تدبیر بدل ساختن مزاج جسمانیست بمزاج روحانی ای زندانی در گرو طعام زود باشد که نجات یابی ازین زندان اگر برداری استخوانها را (اگر نطام باشد معنی آن ترك شیر است) بدرستیکه درگرسنگی است طعام بسیار، بیاب آن گرسنگی‌را، وامید دار به آن که در آنست ای‌گریزان ازآن، دولت خوشگوار، پرورش کن بنور و بباش مانند دیده که غذای او نور است موافقت‌کن بافرشتگان در اغتذای بنور ای بهترین آدمیان (۱۹) یعنی خلیفه الهی و مراد عالم وجود است نه عالم کون وفساد .

در میان خاک گوید کرم خرد اینچنین حلوا بعالم کس نخورد
کرم سرگین در میان آن حدث در جهان نقلی نداند جز خبث
✲ جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ شد نجاست مر ورا چشم وچراغ

مناجات

ای خدای بی‌نظیر ایثار کن گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر ودران مجلس[1] کشان کز رحیقت میچشند این سرخوشان
چون بما بوئی رسانیدی ازین سرمبند آن مشك را ای ربّ دین
از تو نوشند از ذکور و از اناث بی دریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا نا کرده از تو مستجاب داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم[2] سنگها ازعشق آن شد همچو موم
نون ابرو صاد چشم وجیم گوش برنوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش
زین حروفت شد خرد باریك ریس[3] نسخ میکن ای ادیب خوش نویس[4]
در خور هر فکر بسته بر عدم دمبدم نقش خیال خوش[5] رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال برنوشته چشم و ابرو خد[6] و خال
بر عدم باشم نه بر موجود مست زانکه معشوق عدم وافی تراست
عقل را خط خوان آن اشکال کرد تا دهد تدبیرها را زان نورد

تمثیل لوح محفوظ و ادراك عقل هر کسی از آن لوح آنکه امر وقسمت ومقدر هرروزهٔ ویست همچون ادراك جبرئیل علیه السلام هرروزی از لوح محفوظ

چون ملك از لوح محفوظ آن خرد هر صباحی درس هر روزه برد
در عدم تحریرها[7] بین با بیان[8] وان سوادش حیرت سودائیان
هرکسی شد برخیالی ریش گاو گشته بر سودای گنجی کنج کاو
از خیالی گشته شخصی پر شکوه روی آورده بمعدنها و کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مرّ رو نهاده سوی دریا بهر دُرّ
وان دگر بهر ترهّب در کنشت وان یکی بهرحریصی سوی کشت
از خیال آن رهزن رسته شده واز خیال این مرهم خسته شده
در پری خوانی یکی دل کرده گم بر نجوم آن دیگری بنهاده سُم
✲ آن یکی درکشتی از بهر رباح . وان یکی بافسق ودیگر با صلاح
این روشها مختلف بیند برون زآن خیالات ملوّن ز اندرون
این درآن حیران شده کان برچیست هرچشنده آن دگر را نافی است
آن خیالات ار نبد نا مؤتلف چون ز بیرون شد روشها مختلف
قبلهٔ جان را چو پنهان کرده اند هرکسی رو جانبی آورده اند

تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون باختلاف تحرّی متحرّیان در وقت نماز قبله را بوقت تاریکی وتحرّی غواصان در قعر بحر

همچو قومی که تحرّی میکنند بر خیال قبله هر سو می‌تنند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه کشف گردد که که گم کردست راه
یا چو غوّاصان درون قعر آب هریکی چیزی همی چیند شتاب
بر امید گوهر و دُرّ ثمین توبره پر میکنند از آن و این
چون برآیند ازتگ دریای ژرف کشف گردد صاحب دُرّ شگرف
وان دگر کو برد مروارید خرد وان دگر که سنگریزه وشبه[9] برد
هکذا یبلوکم بالساهرة فتنة ذات افتضاح قاهرة[10]
همچنین هر قوم چون پروانگان گرد شمعی پر زنان اندر جهان
خویش را برآتشی بر میزنند گرد شمع خود طوافی میکنند
بر امید آتش موسیّ بخت کز لهیبش سبز و ترگردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه هر شرر را آن گمان برده همه
چون برآید صبحدم نور خلود وا نماید هریکی چه شمع بود
هرکه را پرسوخت زان شمع ظفر بدهدش آن شمع خوش هفتاد پر
لیك[11] پروانه دو دیده دوخته مانده زیر شمع بد پر سوخته
میطپد اندر پشیمانی و سوز میکند آه از هوای چشم دوز
شمع اوگوید که من چون سوختم[12] کی ترا برهانم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سر سوخته چون کنم مر غیر را افروخته
او همی گوید که از اشکال تو غرّه گشتم دیر دیدم حال تو

در معنی آیت وافی هدایت یا حسرةً علی العباد

شمع مرده باده رفته دلربا غوطه خورد از ننگ کژ بینیّ ما
ظلت الارباح خسراً مغرماً تشتکی شکویّ الی الله العمی
حبذا ارواح اخوان ثقات مسلمات مؤمنات قانتات[13]
هرکسی رو سوی سو آورده‌اند وین عزیزان رو به بی‌سو کرده‌اند
✲ هرکبوتر می پرد در مذهبی وین کبوتر جانب بی جانبی
هر عقابی می‌پرد از جا بجا وین عقابان راست بیجائی سرا
ما نه مرغان هوا نه خانگی دانهٔ ما دانهٔ بی دانگی
زان فراخ آمد چنین روزیّ ما که دریدن شد قبا دوزیّ ما

سبب آنکه فرجی را فَرَجی نام نهادند از اول

صوفئی بدرید جبه در حرج پیشش آمد بعد بدریدن فرج
گشت نام آن دریده فرجی آن لقب شد فاش ازآن مرد نجی
این لقب شد فاش وصافش شیخ برد ماند اندر طبع خلقان حرف دُرد
همچنین هر نام صافی داشته است اسم را چون دُردئی بگذاشته است
هرکه گلخوار است دُردی را گرفت رفت صوفی سوی صافی ناشگفت
گفت لابد دُرد را صافی بود زین دلالت دل بصفوت میرود
دُرد عسر افتاد و صافش یسر آن صاف چون خرما و دُردی بسر آن
عسر با یسر است هین آیس مباش[14] راه داری زین ممات اندر معاش
صاف[15] خواهی جبه بشکاف ای پسر تا ازآن صفوت برآری زود سر
هست صوفی آنکه شد صفوت[16] طلب نه لباس صوف و خیاطیّ و دبّ
صوفئی گشته به پیش این لئام الخیاطه واللواطه والسلام
بر خیال آن صفا و نام نیك رنگ پوشیدن نکو باشد ولیك

۱ـ بدان حلقه ۳ـ بین ٤ـ راستین ٥ـ بر ٦ـ خط ۷ـ تو حرفها ۹ـ سنگها وریگ ۱۱ـ جوق ۱٥ـ روح ۱٦ـ صافی (ن . ل)

(۲) یعنی چند صورت باقلم صنع خود ساختی که دلهای چون سنگ از جهت عشق بآنها چون موم شدند (۸) یعنی در غیب ودر سرّ آدمی نوشته‌هاست چنانکه خدایتعالی فرموده کتب فی قلوبهم الایمان آنها را ببین بافهم معنی (۱۰) همچنین می‌آزمائیم ایشان را در زمین محشر که فتنهٔ صاحب رسوائی غالب است برعاصیان واشاره است بآیه واقعه درسورهٔ والنازعات قالوا تلك اذا کرّة خاسرة فانما هی زجرة فاذاهم بالساهره (۱۲) یعنی شمع او که در آن شمع آن پروانه دیده دوخته سوخته است میگوید بزبان حال که چون من خود سوخته ام مخلصی تو ازمن چگونه خواهد شد چنانکه بتهارا نیز بسبب پرستش کفار در دوزخ خواهند انداخت (۱۳) گردید سودها خسران و زیان دهنده شکایت میکند بخدا ازبزرگواری آفرین بر جانهای پاك اخوان صفا که مسلمند و مؤمنند و خوانندهٔ اند خدا را (۱٤) اشاره است بآیه انّ مع العسر یسرا

برخیالش گر روی تا اصل او[1] / همچنانکه گربه سوی نان بوی
❊ بو قلاوزاست ای جویای عشق / نی ز بو یعقوب شد بینای عشق
دور باش غیرتت آمد خیال / گرد بر گرد سراپردهٔ جمال[2]
بسته هرجوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش می‌آید که بیست
جز مگر آن تیزگوش تیز هوش / که بود از جیش نصرتهاش جوش
بجهد از تخیلها بی[3] شه شود / تیر شه بنماید و بیرون رود[4]
❊ هرکه را در دست تیرشه بود / راه یابد تا بمنزل میرود

فی المناجات

❊ ای قدیم راز دان ذوالمنن / در ره تو عاجزیم و ممتحن
این[5] دل سرگشته را تدبیر بخش / وین کمانهای دوتو را تیر بخش
جرعهٔ بر ریختی زان خفیه جام / بر زمین خاك مِن کأس الکرام[6]
جست برزلف ورخ ازجرعه‌ش نشان / خاك را شاهان همی‌لیسند از آن
جرعه‌حسنست کاینخاکست خوش / که بصد رو[7] روز وشب میلیسیش[8]
جرعه خاك‌آمیز چون مجنون کند / مر شما را صاف او تا چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاك / کان کلوخ ازحسن آمد جرعه‌ناك
جرعهٔ بر ماه و خورشید و حمل / جرعهٔ بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گوئیش ای عجب یا کیمیا / که ز آسیبش فنا گردد بقا
جد طلب آسیب او ای ذوفنون / لا یمس ذاك الا الطاهرون[9]
جرعهٔ بر لعل وبر زر[10] و درر / جرعهٔ بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعهٔ بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن رواق وصاف
چون همی‌مالی زبان را اندرین[11] / چون شوی چون بینی آنرا بی‌زطین
چونکه وقت مرگ آن جرعهٔ صفا / زین کلوخ تن بمردن شد جدا
❊ آنچه‌میماند کنی دفنش تو زود / اینچنین زشتی‌بدان چون گشته بود
آنچه ماند میکنی زودش دفین / کاینچنین‌عالی ودون چون بدقرین
جان چو بی‌این جیفه بنماید جمال / من نتانم گفت لطفِ آن وصال
مه چو بی این ابر بنماید ضیا / شرح نتوان‌کرد از آن کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند / که سلاطین کاسه لیسان ویند
حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود هرخرمن‌اورا دانه[12] چین
حبذا دریای عمر بی غمی / که بود زو هفت دریا شبنمی
جرعهٔ چون ریخت ساقیِ الست / بر سر این شوره خاك زیردست
جوش کرد آن‌خاك‌وما زان‌جوششیم / جرعهٔ دیگر که بس بی کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم / ور نبود این گفتنی نك تن زدم
این بیان بط حرص منثنی است / ازخلیل‌آموز کاین بط کشتنی‌است
هست دربطّ غیراین بس‌خیروشر / ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم خلیل علیه السلام اورا

آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر وشر / وز نتیجه و فائدهٔ آن بیخبر
بی‌خبر چون دام میگیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه ضرّ وچه نفع ازگرفت / زین گرفت بیهدش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بودست ازوقتِ ولاد / صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار و انبهیّ و باد و بود / دست در کن هیچ یابی تار وپود
بیشتر رفتست و بیگاهست روز / تو بجد در صید خلقانی هنوز[13]
آن یکی می‌گیر واین می‌هل زدام / وین دگررا صید میکن چون لئام
باز این را میهل و می‌جو دگر / اینت لعب کودکان بی‌خبر
شب شود در دام تو یك صیدنی / دام بر تو جز صداع و قید نی
پس‌تو خودرا صید می‌کردی بدام / که شدی محبوس ومحرومی زکام
در زمانه صاحب دامی بود / همچوما احمق که صیدخودشود[14]
چون شکار خوك آمد صید عام / رنج بیحد لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صیدرا عشق‌است‌وبس / لیك او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آئی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست / صید بودن خوشتر[15] ازصیادیست
گول میکن خویش را و غرّه شو / آفتابی را رها کن ذرّه شو
بر درم ساکن‌شو وبی‌خانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنیِ زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی بازگونه در جهان[16] / تخته بندان را لقب‌آمد[17] شهان
پس طناب اندر گلو و تاج دار / بر وی انبوهی که اینك تاجدار
همچو گور کافران بیرون حُلل / واندرون قهر خدا عزّ وجل
چون قبور آنرا مجصص کرده‌اند / پردهٔ پندار پیش آورده اند
طبع مسکینت مجصص از هنر / همچو نخل موم بی برگ و ثمر

در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس داند و همه از قهر حق گریزانند و بلطف حق در آویزان اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر پنهان کرد نعل بازگونه و تلبیس و مکر الله بود تا اهل تمییز و ینظر بنور الله از حالی بینان و ظاهر بینان جدا شوند که لیبلوکم ایکم احسن عملاً[18]

گفت درویشی بدرویشی که تو / چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بی‌چون دیدم اما بهر قال / باز گویم مختصر آن را مثال
دیدمش از[19] سوی چپ اوآذری / سوی دست راست جوی کوثری
بر یسارش[20] بس جهانسوز آتشی / سوی دست راستش جوی خوشی
سوی آن‌آتش‌گروهی برده دست / بهر آن کوثر گروهی شادومست
لیك لعب[21] بازگونه بود سخت / پیش پای هر شقی و نیك بخت
هر که در آتش همی‌رفت وشرر / از میان آب بر می‌کرد سر
هرکه سوی آب میرفت از میان / او در آتش یافت میشد در زمان

---

۲ ـ جلال ۳ ـ تخییل اگر چه ـ نجهد از تخیلها نی ٤ ـ تو بنماید آنکه ره شود ٥ ـ هر ۷ ـ دل ۸ ـ میبوسیش ۱۰ ـ بسر زرّ ویاقوت ۱۱ـ برزمین ۱۲ـ خوشه ۱۳ـ تو پی‌صیدکسان ای بی‌فروز ۱٤ـ کند ۱٥ـ بهتر ۱۷ـ گشته ۱۹ـ دیدم از ۲۰ ـ سوی چپش ۲۱ ـ نعل (ن . ل)

---

(۱) معنی وتأویل اومقصود باشد ❊ نقش‌هر‌پرده‌که زد راه بجائی‌دارد (٦) اشاره است به بیت مشهورشربنا واهرقنا الی‌الارض جرعة وللارض من کاس‌الکرام نصیب این از زبان ارواح مجرده محیطه است یا افلاك (۹) دست نمیکشند آنرا مگر پاکان و اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ واقعه لا یمسه الاالمطهرون (۱٦) نعل بازگونه نعل وارونه است وآن کنایه از بی‌گم کردنست زیرا که چون کسی خواهد از راهی که میرود ندانند و دنبال او نروند نعل را وارونه زند (۱۸) این آیه درسورهٔ ملك واقع شده است تا بیازماید شمارا یعنی باشما معاملهٔ آزمایندگان کند تا ظاهر شود که در دار تکلیف کدام از شما نکوتر بود از جهت عمل یعنی اخلاص کدام بیشتر است

هرکه سوی راست شد وآب زلال   سر زآتش برزد از سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین   سر برون میکرد از سوی یمین
کم کسی بر سِرّ این مضمر زدی   لاجرم کم کس برآن آذر زدی
جز کسی که برسرش اقبال ریخت   کورها کرد آب و در آذر[1] گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق   لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق وصف صف ازحرص وشتاب   محترز زآتش گریزان سوی آب
لاجرم زآتش برآوردند سر   اعتبار الاعتبار ای بی خبر
بانگ میزد آتش ای گیجان کول[2]   من نیم آتش منم آب قبول
چشم بندی کرده اند ای بی نظر   در من آ و هیچ مگریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست   جزکه[3] سحر وخدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانهٔ   آتش آب تست و تو پروانهٔ
جان پروانه همی دارد ندی   کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید زآتش بی امان   کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری   من براو رحم آرم از دانشوری
خاصه این آتش که جان آبهاست   کار پروانه بعکس کار ماست
او ببیند نور و در ناری رود   دل به بیند نار و در نوری شود
اینچنین لعب آمد از ربّ جلیل   تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده اند   واندر آتش چشمهٔ بگشاده اند
ساحری صحن برنجی را بفن   میکند کرمش میان انجمن
خانه را او پر زکژدمها نمود   از دم سحر وخود آن کژدم نبود
چونکه جادو مینماید صد چنین   چون بود دستان جادو آفرین
* لاجرم ازسحر یزدان قرن قرن   اندر افتادند جوزن[4] زیر پهن
لاجرم ازسحر یزدان مرد و زن   رفته اندر چاه جاهی بی رسن
ساحرانش بنده بودند و غلام   اندر افتادند چون صعوه بدام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال   سرنگونی مکر های کالجبال[5]
من نیم فرعون کایم سوی نیل   سوی آتش میروم همچون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین   وان دگر از مکر آب آتشین
بس نکو گفت آن رسول خوش جواز   ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز[6]
زانکه عقلت جوهر است این دو عرض   این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مرآن آئینه را   که صفا زاید ز طاعت سینه را
لیك گر آئینه از بن[7] فاسد است   صیقل او را دیر باز آرد بدست
وان گزین آیینهٔ کان اکیس[8] است   اندکی صیقل گری آن را بس است

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند این افزونی و تفاوت از تعلمست وریاضت وتجربه

این تفاوت عقلها را نیك دان   در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص[9] آفتاب   هست عقلی کمتر از زهره وشهاب
هست عقلی چون ستاره آتشی   هست عقلی چون چراغ سرخوشی
زانکه ابر از پیش او چون واجهد   نور یزدان بین خردها بردهد
عقلهای خلق عکس عقل او   عقل او مشکست وعقل خلق بو
عقل کل و نفس کل مرد خداست   عرش وکرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حق است ذات پاك او   زو بجو حق را و از دیگر مجو
عقل جزوی عقل را بد نام کرد   کام دنیا مرد را بی کام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید   وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت[10]   وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد   وز اسیری سبطی[11] ارباب شد
لعب معکوس است وفرزین بند سخت[12]   حیله کم کن کار اقبالست و بخت
بر خیال حیله کم تن تار را   که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی   تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود   مکر کن تا دور گردی از جسد[13]
مکر کن تا کمترین بنده شوی   در کمی افتی خداونده شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن   هیچ بر قصد خداوندی مکن[14]
لیك چون پروانه برآتش بتاز   کیسهٔ زان[15] بر مدوز و پاك باز
زور را بگذار و زاری را بگیر   رحم سوی زاری آید ای فقیر
* گرکنی زاری بیابی رحم او   رحم او در زاری خود باز جو
زاری مضطر که تشنهٔ معنویست   زاری سرد دروغ آن غویست[16]
گریهٔ اخوان یوسف حیلت است   کاندرونشان پر زرشك وعلت است

حکایت آن اعرابی که سگ او ازگرسنگی میمرد وانبان او پر نان و بر سگ نوحه می کرد و شعر میگفت ومیگریست و برسر و رو میزد و دریغش می آمد لقمهٔ از انبان بسگ دادن

آن سگی می مرد گریان آن عرب   اشك میبارید و میگفت از کرب
* هین چه سازم مر مرا تدبیر چیست   زین سپس من چون توانم بی تو زیست
سائلی بگذشت وگفت این گریه چیست   نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیکخو   نك همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان   شیرنر بود او نه سگ ای پهلوان
* تیزچشم وخصم گیر و دزد ران   نیك خو و با وفا و مهربان
* صید میکردی و پاسم داشتی   دزد را نزدیك من نگذاشتی
گفت رنجش چیست زخمی خورده است   گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن براین رنج ومرض[17]   صابران را فضل حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر   چیست اندر پشت این انبان پر
گفت نان وزاد و لوت دوش من   میکشم از بهر قوت این بدن
گفت چون ندهی بدین سگ نان زاد   گفت تا این حد ندارم مهر وداد[18]
دست ناید بی درم در راه نان   لیك هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت برسر ای پر باد مشك   که لب نان پیش تو بهتر زاشك
اشك خونست و بغم آبی شده[19]   می نیرزد خاك خون[20] بیهده
کل خودرا خوار کرد او چون بلیس   پارهٔ این کل نباشد جز خسیس

---

۱ ـ آتش ۲ ـ غول ۳ ـ غیر ۷ـ این ۸ـ که خوش مفرس ۹ ـ از ضیا چون ۱۱ـ سبطی از ۱۳ـ فردگردی ازحسد ۱۵ـ زر ۱۷ـ حرض ۱۸ ـ اتحاد ۲۰ ـ خون بخاك ای (ن . ل)

---

(٤) جوزن پرستنده دیو و افسون خوان و زنان جادو را گویند (٥) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ ابراهیم و قد مکروا مکرهم و عندالله مکرهم و ان کان مکرهم لتزول منه الجبال یعنی بدرستیکه بفعل آوردند مکرشان را و در نزد خدا مغلوبست مکرشان هر چند مکرشان از برای زایل ساختن کوهها باشد و آن مکرها در بزرگی چون کوهها خواهد بود (٦) اشاره است بحدیث تفکرساعة خیرٌ من عبادة سبعین سنه (۱۰) نزد اهل حق و از نیاز پیش بی نیازان ناز نازنینان یافت و در این بیت و بعدش صنعت مقابله است (۱۲) بازیچه وارونه است و چون فرزین که وزیر است در بازی شطرنج در رفتار و قوت از سایرین سر است فرزین بند مثل شده (١٤) شبیه بودن بگرگ درغضب است یعنی ترك گرگی کن وروبه باش یعنی سلیم لیکن نه برقصد سروری (١٦) زاری که بادرد وسوز نباشد از آن گمراه است (١٩) زیرا که ازحرارت وسوزش غم که بدل رسد تبخیری از خونهای نواحی دل بشود و بجانب فوق صعود کند و چون سرد شود بمجاورت اعضاء بارده از دماغ و اعصاب و استخوانها و غیره قطرات آب شده از درزهای چشم بیرون آید

من غلام آنکه نفروشد وجود[1] جز بدان سلطان با افضال و جود ۱ چون بگرید آسمان گریان شود چون بنالد چرخ یارب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست کو بغیر کیمیا نارد شکست ۲ دست اشکسته بر آور در دعا سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهائی بایدت زین چاه تنگ ای برادر رو بر آذر بی درنگ ۳ مکر حق را بین و مکر خود بهل ای ز مکرش مکر مکاران خجل[2]
چونکه مکرت شد فنای مکر رب بر گشائی یك کمینی بوالعجب ۴ که کمینهٔ این کمین باشد بقا تا ابد اندر عروج و ارتقا
✽ از برای این کمین سعیی بکن تا بری بوئی ز علم من لدن ۵ ✽ گر تو احوال عروج خویش را نیك دانی نیك باشد مر ترا

در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان زیان ندارد که چشم پسند خویش مگر که چشم او مبدل شده باشد بنور حق که بی یسمع و بی یبصر و از خویشتن بیخویش شده باشد در معنی آیه کریمه و ان یکادالذین کفروا الخ

پر طاوست مبین و پای بین تا که سوءالعین نگشاید کمین ۹ که بلغزد کوه از چشم بدان یزلقونك از نبی برخوان بدان[3]
احمدا چون کوه لغزید از نظر در میان راه بی گل بی مطر ۱۰ درعجب درماند کاین لغزش زچیست من نپندارم که این حالت تهی است
تا بیامد آیت و آگاه کرد کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد ۱۱ گر بدی غیر تو در دم لا شدی صید چشم و سخرهٔ افنا شدی
✽ معنی چشم بد آخر باز دان ان یکاد از چشم بد نیکوبخوان ۱۲ لیك آمد عصمتی دامن کشان وینکه لغزیدی بد از بهر نشان
عبرتی گیر اندر آن که کن نگاه[4] برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه ۱۳ یا رسول‌الله در آن وادی کسان میزنند از چشم بد بر کرکسان
از نظرشان کلهٔ شیر عرین وا شکافد تا کند آن شیر انین ۱۴ بر شتر چشم افکند همچون حمام وانگهان بفرستد اندر پی غلام
که برو از پیه این اشتر بخر بیند او اشتر سقط در راه در ۱۵ سر بریده از مرض آن اشتری کو بتك با اسب میکردی مری
کز حسد وز چشم بد بی هیچ شك سیر و گردش را بگرداند فلك ۱۶ آب پنهانست و دولاب آشکار لیك در گردش بود آب اصل کار
چشم نیکو شد دوای چشم بد[5] چشم بد را لا کند زیر لگد ۱۷ سبق رحمت راست وین از رحمت است چشم بد محصول قهر و لعنت است
رحمتش بر نقمتش غالب شود چیره زین شد هر نبی بر خصم[6] خود ۱۸ کو نتیجهٔ رحمت است و ضد او از نتیجهٔ قهر باشد زشت رو
حرص بط یکتاست وان پنجاه تاست حرص و شهوت مار و منصب اژدهاست ۱۹ حرص بط از شهوت حلقست و فرج در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در جاه لاف طامع شرکت کجا باشد معاف[7] ۲۰ زلت آدم ز اشکم بود و باه وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد وین لعین از توبه استکبار کرد ۲۱ حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست لیك منصب نیست آن اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر باز گویم دفتری باید دگر ۲۲ اسب سرکش را عرب شیطانش خواند نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردن کشی بد در لغت مستحق لعنت آمد این صفت ۲۳ صد خورنده گنجد اندر گرد خوان دو ریاست جو نگنجد در جهان
او نخواهد کاین بود بر پشت خاك تا ملك[8] بکشد پدر از اشتراك ۲۴ آن شنیدستی که الملك عقیم ترك[9] خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیم است و ورا فرزند نیست همچو آتش با کسش پیوند نیست ۲۵ هر چه یابد او بسوزد بر درد چون نیابد هیچ خود را می‌خورد
هیچ شو واره تو از دندان او رحم کم جو از دل سندان او ۲۶ چونکه گشتی هیچ از سندان مترس هر صباح از فقر مطلق گیر درس[10]
هست الوهیت ردای ذوالجلال هر که در پوشد برو گردد وبال ۲۷ تاج از آن اوست و آن ما کمر وای او کز حد خود دارد گذر
فتنهٔ تست این پر طاوسیت ۲۸ کاشتراکت باید و قدوسیت

قصه آن حکیم که دید طاوسی را که پر زیبای خود را می‌کند بمنقار و می‌انداخت و تن خود را کل و زشت می کرد از تعجب پرسید که دریغ نمی‌آید گفت می‌آید اما پیش من جان از پر عزیز تر است و این عدوی جان من است

پر خود می کند طاوسی بدشت یك حکیمی رفته بود آنجا بگشت ۳۲ گفت طاوسا چنین پر سنی بی دریغ از بیخ چون بر می‌کنی
خود دلت چون میدهد تا این حلل[11] بر کنی واندازیش اندر وحل[12] ۳۳ هر پرت را از عزیزی و پسند حافظان در طی مصحف مینهند
بهر تحریك هوای سودمند از پر تو باد بیزن میکنند ۳۴ این چه ناشکری و چه بی باکی است تو نمیدانی که نقشت کی است
یا همی دانی و نازی میکنی قاصدا قطع طرازی میکنی ۳۵ ای بسا نازا که گردد آن گناه افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر لیك کم خایش که گردد صد خطر ۳۶ ایمن آباد است آن راه نیاز ترك نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا ناز آوری زد پر و بال آخر الامر آن بر آنکس شد وبال ۳۷ خوبی ناز ار دمی بفرازدت بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ار چه که لاغر میکند صدر را چون بدر انور میکند ۳۸ چون زمرده زنده بیرون میکشد هر که مرده گشت او دارد رشد
مرده شو تا مخرج الحی الصمد زندهٔ زین مرده بیرون آورد ۳۹ چون ززنده مرده بیرون میکند[13] نفس زنده سوی مرگی می تند

---

٦ ـ ضد ٨ ـ پسر ٩ ـ قطع ١١ ـ حله را ١٢ ـ کندن و از خویشتن کردن جدا (ن . ل)

---

(١) یعنی آن که خود شناس و خداشناس شد و وجودش را بخدا فروخت که ان‌الله اشتری (تا) بان لهم‌الجنة که جنت صفات وجنت ذات باشد و تعطل در برزخیات را روا نداشته باشد ✽ آنجا که کار نقل ومی بیکاری است این کارها ✽ (٢) آب را در آتش پنهان کرده و آتش را در آب (٣) اشاره است بکریمهٔ وان یکاد الذین کفروا لیزلقونك بابصارهم لما سمعوا الذکر یعنی بدرستیکه نزدیکست کافران بلغزانند ترا بچشمهاشان چون شنیدند از تو قرآن را (٤) کوه وجود احمدی و این خطاب بکافر بد چشم است (٥) اگر چشم بد بخاصیت تأثیر دارد چشم نیکو بقوت ربانی مؤثر است که ینظر بنور الله است (٧) اشاره است بکریمهٔ ان‌الله لایغفر ان یشرك به و یغفر مادون ذلك لمن یشاء که در سورهٔ نسا است خدا شرك را نمی آمرزد و بجز مشرك می آمرزد هر که را بخواهد (١٠) آنست که در فعل و صفت و ذات در همه محتاج بحق باشند یا ایها الناس انتم الفقراء الی‌الله والله هوالغنی (١٣) اشاره است بمضمون یخرج المیت من الحی بیرون میکند مرده اختیاری و فانی فی الله را از زندهٔ طبیعی و امکانی و نیز بیرون می کند مردهٔ جهل و معصیت را از زنده دین فطری که کل مولود یولد علی الفطره و نیز در هر دو موضع گفته میشود بیرون می‌آرد از کافر و فاجر مؤمن و صالح و بالعکس

دی شوی بینی تو اخراج بهار　　لیل گردی بینی ایلاج نهار [1]
بر مکن این پر که نپذیرد رفو　　روی مخراش از عزا ای خوبرو
آن‌چنان‌روئی‌که‌چون شمس‌ضحاست　　آن‌چنان‌رخ‌راخراشیدن خطاست
زخم ناخن برچنین رخ کافریست　　که رخ مه از فراق او گریست
یا نمی بینی تو روی خویش را　　ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش میشود چنانکه بر روی آیینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگر چه پاك کنی داغی بماند و نقصانی

روی نفس مطمئنه از جسد　　زخم ناخنهای فکرت می‌کشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان　　می خراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقدهٔ اشکال را　　در حدث کردست زرین بال را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی　　عقدهٔ سختست بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقد‌ها گشتی تو پیر　　عقدهٔ چند دگر بگشاده گیر
عقدهٔ کان برگلوی ماست سخت　　که ندانی که خسی یا نیك بخت
گر بدانی که شقیی یا سعید　　آن بود بهتر ز هر فکر عتید
حل این اشکال کن گر آدمی　　خرج این کن دم اگر صاحب[2] دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر　　حد خودرا دان‌کزان نبود گزیر
چون‌بدانی‌حد خود زین‌حد گریز　　تا به بیحد در رسی ای خاك بیز
عمر در محمول و در موضوع‌رفت　　بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر　　باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی　　بر قیاس اقترانی قانعی [3]
می فزاید در وسایط فلسفی　　از دلایل باز بر عکسش صفی
این گریزد‌از دلیل و از حجیب　　از پی مدلول سر برده بجیب
گر دخان او را دلیل آتش است　　بی‌دخان‌ما‌را‌در‌این‌آتش‌خوش است
خاصه این آتش که درقرب وولا　　از دخان نزدیکتر آمد بما
پس سیه‌کاری‌بود رفتن زخوان[4]　　بهرتخیلات خوان[4] سوی دخان

در معنی حدیث لا رهبانیة فی‌الاسلام

بر مکن پر را و دل برکن ازاو　　زانکه شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال　　شهوت ار نبود نباشد امتثال [5]
صبر نبود چون نباشد میل تو [6]　　خصم‌چون نبود چه حاجت خیل‌تو
هین‌مکن خودرا خصی‌رهبان‌مشو　　زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود　　هم غزا با مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن　　زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گر چه آورد انفقوا را مطلق او　　تو بخوان که اکسبوا ثم‌انفقوا [7]
همچنین‌چون شاه‌فرمود اصبروا [8]　　رغبتی باید کز آن تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست　　بعدازآن لاتسرفوا‌ازان عفت‌است [9]
چونکه محمول به نبود لدیه　　نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه نبود رنج صبری مر ترا　　شرط نبود پس فرو ناید جزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حق است

حبذا آن شرط و شادا آن جزا　　آن جزای دلنواز جان فزا
عاشقان را شادمانی و غم اوست　　دست مزدو اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشائی بود　　عشق نبود هرزه سودائی بود
عشق‌آن‌شعله‌است‌کوچون برفروخت　　هرچه‌جز‌معشوق‌باقی‌جمله [10] سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند [11]　　درنگر آخر [12] که بعد لا چه ماند
ماند الاالله و باقی جمله رفت　　شادباش‌ای‌عشق شرکت‌سوز زفت
خود هم او بود اولین و آخرین　　شرك جز از دیدهٔ احول مبین
ای‌عجب حسنی بود جز عکس‌آن　　نیست تن‌را جنبشی ازغیر جان [13]
آن تنی را کش بود درجان خلل　　خوش نباشد گر بگیری در عسل
این‌کسی داندکه روزی زنده بود　　ازکف این‌جان جان جامی‌ربود
وانکه چشم‌او ندیدست آن‌رخان　　پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبدالعزیز　　پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی‌را ثبات　　در حبال‌السحر [14] پندارد حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال　　اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی‌نتوان‌شناخت　　چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمدست　　تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازین جا وارهی‌آنجا روی　　در شکر خانهٔ ابد شاکر شوی
گوئی آنجا خاك را می بیختم　　زین جهان پاك می بگریختم
گشته بودم قانع ازگنجی بمار　　شادمان بودم ز گلزاری بخار
ای دریغا پیش‌ازاین بودی اجل　　تا عذابم کم بدی اندر وجل

درتفسیرقول رسول صلی‌الله علیه وآله مامات من مات‌الاو تمنی ان یموت قبل مامات ان کان براً لیکون الی‌وصول البر اعجل وان‌کان فاجراً لیقل فجوره[15]

زان بفرمودست‌آن‌نیکو [16] رسول　　که هرانکومرد وکرد ازتن نزول
نبود اورا حسرت نقلان و موت　　لیك باشد حسرت تقصیر و فوت

---

۲ - آدم ۴ - جان ۵ - امتثال ۱۰ - کلی پاك ۱۲ - زان پس ۱۶ - آگه (ن . ل)

(۱) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ فاطر یولج اللیل فی‌النهار و یولج النهار فی اللیل (۳) قیاس بر دو قسم است اقترانی و استثنائی اقترانی آنست که در وی نتیجه یا نقیض نتیجه بالفعل مذکور نباشد و استثنائی آنکه در وی نتیجه یا نقیض نتیجه بالفعل مذکور باشد مثال قسم اول العالم متغیر و کل متغیر حادث فالعالم حادث و این ضرب اولست از شکل اول که درین مثال اوسط در صغری محمول و در کبری موضوع واقع شده نظیر قسم ثانی ان کانت‌الشمس طالعة فالنهار موجود درین مثال نتیجه بالفعل مذکور است اولکن الشمس لیست بطالعة فالنهار لیس بموجود درین مثال نقیض نتیجه مذکور است خلاصه مدعای این بیت این استکه بقیاس اقترانی قانعی یعنی درهمان مقدمات ظاهری وقضایای مجازی عالم اسباب فرو ماندهٔ و بآن قانع شدهٔ و اصلاً نظر بر نتیجه نداری و از مبدأ و معاد غافلی (۶) چون میل تو بر چیزی نباشد و از آن باز مانی آنرا صبر نمیگویند بلکه صبر آنست که دل تو بخواهد و تو نکنی‌آن‌را (۷) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ بقره و مقصود آنست که تا آلت وحالت گناه نباشد کف نفس ازآن اهمیتی ندارد امر بانفقوا که شده تا کسبی نشود و مالی حاصل نگردد که ازآن انفاق توان‌کرد امر صورت نبندد (۸) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ آل عمران یا ایهاالذین آمنوا اصبروا و صابروا و رابطوا واتقوا الله لعلکم تفلحون (۹) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ اعراف و کلوا واشربوا ولاتسرفوا انه لایحب المسرفین (۱۱) لانهنگی است کاینات آشام عرش تا فرش درکشیده بکام هرکجا کرده این نهنگ آهنگ ازمن و ما نه بوی مانده نه رنگ (جامی) (۱۳) یعنی‌حسن همه بمنزله تن‌است وحسن او بمنزله جان (۱۴) ریسمانهای ساحران (۱۵) نمرده‌کسی که می‌میرد مگر آنکه آرزو کرده این‌که بمیرد پیش از آنکه مرده شود اگر باشد نیکوکار پس بسوی وصول جزا و ثواب نیکوئی شتابنده تراست و اگر فاسق است پس آرزوی طلب مرگ پیش از وقت بواسطهٔ کم شدن فجور اوست .

هرکه میرد خود تمنا باشدش　　که بدی زین پیش نقل ومقصدش
گر بدی بد تا بدی کمتر بدی[1]　　ورتقی تا خانه زوتر آمدی[2]
گوید آن بد بیخبر می بوده‌ام　　دمبدم من پرده می افزوده ام
گر ازین زوتر مرا معبر بدی　　این حجاب و پرده ام کمتر بدی
ازحریصی کم دران روی قنوع[3]　　وز تکبر کم در آن چهرهٔ خشوع
همچنین از بخل کم در روی جود　　وز بلیسی چهرهٔ خوب سجود
بر مکن آن پرّ خلد آرای را　　بر مکن آن پرّ ره پیمای را

پشیمان شدن آن حکیم از آن سؤال بجهة گریهٔ طاوس

چون شنیدآن پند دروی بنگریست　　بعدازآن در نوحه آمد میگریست
نوحه و گریه دراز و دردمند　　هرکه آنجا بود درگریه اش فکند
وانکه میپرسید پرکندن ز چیست　　بی جوابی شد پشیمان میگریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش　　او ز غم پر بود شورانیدمش
میچکید از چشم او برخاك آب　　اندرآن هرقطره مدرج صدجواب
میچکید ازچشم او گریه بخاك　　خاك گل میشد ز اشك سهمناك
گریهٔ با صدق بر جانها زند　　تا که چرخ وعرش را گریان کند
گریهٔ بی‌صدق بی شورش بود　　دیو زان برگریه‌اش خندان شود
عقل و دلها بی گمانی عرشیند　　در[4]حجاب ازنور عرشی میزیند[5]
گریهٔ بی‌صدق باشد بی فروغ　　آن ندارد چربئی مانند دوغ

در بیان آنکه عقل و روح درآب وگل محبوس اند همچو هاروت وماروت در چاه بابل

همچوهاروت وچوماروت آن دوپاك[6]　　بسته اند اینجا بچاه سهمناك
عالم سفلی و شهوانی درند　　اندرین چه گشته اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی اختیار　　زین دو آموزند نیکان و شرار
لیك اوّل پند بدهندش که هین　　سحر را از ما میاموز و مچین
ما بیاموزیم این سحر ای فلان　　از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باید اختیار　　اختیاری نبودت بی اقتدار
میلها همچون سگان خفته اند　　اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند
چونکه قدرت نیست خفتند این‌رده　　همچو هیزم پارها و تن زده
تا که مرداری درآید درمیان[7]　　نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون درآن کوچه خری مردارشد　　صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب　　تاختن آورد وسر برزد ز جیب
مو بموی هر سگی دندان شده　　وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله و بالا غضب　　چون ضعیف آتش که او یابد حطب
شعله شعله میرسد از لامکان　　میرود دود و لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندراین تن خفته‌اند　　چون شکاری نیستشان بنهفته اند
یا چو بازانند دیده دوخته　　درحجاب ازعشق صیدی سوخته
تا کله برداری و بیند شکار　　آنگهان سازد طواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن میشود　　خاطر او سوی صحت میرود
چون ببیند نان و سیب و خربزه　　درمصاف آید مزه وخوف و بزه[8]
گر بود صبار دیدن سود اوست　　آن تهیّج طبع سستش را نکوست
ور نباشد صبر پس نادیده به　　تیر دور اولی زمرد بی زره
باز گرد وکن حکایت را تمام　　تا چه گفت اندرجوابش والسلام

جواب گفتن طاوس آن سائل را

بشنواکنون توزطاوس آن جواب　　تا بدانی هر نکوئی را خطاب
چون ز گریه فارغ آمد گفت رو　　که تو رنگ وبوی هستی‌را گرو
آن نمی‌بینی که هرسو صد بلا　　سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی رحمت مدام　　بهتر این پرها نهد هرسوی دام
چند تیرانداز بهر بالها　　تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور ضبط خویشتن　　زین قضا وزین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت وکریه　　تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
برکنم پرهای خودرا یك بیك　　تا نیندازد بدامم هر کلك
نزدمن جان بهترازبال وپراست　　جان بماند باقی و تن ابتراست
این سلاح عجب من شد ای فتی　　عجب آرد معجبان را صد بلا

بیان آنکه هنرها و زیرکیها ومال دنیا همچون پر های طاوس عدو جانست

پس هنر آمد هلاکت خام را　　کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آن‌را نکو باشد که او　　مالك خود باشد اندر اتقوا
چون نباشد حفظ وتقوی زینهار[9]　　دور کن آلت رها کن[10] اختیار
جلوه‌گاه و اختیارم این پر است　　بر کنم پر راکه درقصد سر است
نیست انگارد پر خود را صبور　　تا پرش در نفکند درشرّ و شور
پس زیانش نیست پرگو بر مکن　　گر رسد تیری به پیش آرد مجن
لیك بر من پردنیا[11] دشمنی است　　چونکه ازجلوه‌گری صبریم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راهبر　　بر فزودی اختیارم کرّ و فرّ
همچوطفلم یا چو مست اندرفتن　　نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدستی منزجر　　تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نور ده چون آفتاب　　تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح　　پس چرا در چاه نندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن　　کاین‌سلاح خصم من خواهدشدن
چون ندارم زور و یاری وسند　　تیغم او بستاند و بر من زند
رغم این نفس وقیحه[12] خوی را　　گر نپوشم رو خراشد روی را
تا شود کم این جمال واین کمال　　چون نماند رو کم افتم در وبال
چون باین‌نیت خراشم بزه نیست　　که‌بزخم این روی را پوشیدنیست
گر دلم خوی ستیری داشتی[13]　　روی خوبم جز صفا نفراشتی
چون‌ندیدم زور و فرهنگ و صلاح　　خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را کمال　　تا نگردد خنجرم بر من وبال
میگریزم تا رگم جنبان بود　　کی فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار　　چون ازاو ببرید او گیرد قرار

---

۱ ـ بود　۲ ـ ور نکو تا زود با خانه رود　۴ ـ بی　۱۰ ـ بینداز　۱۱ ـ زیبا　۱۲ ـ قبیحه

(۳) یعنی از حریصی کم بودی در روی روح امری که بایستی قانع بودی و از تکبر کم بودی و در چهرهٔ آن روح که بایستی خاشع بودی وهمچنین (۵) مراد آنکه عقلها ودلها بلاشك ازجانب عرشند لکن درحجاب ناسوتی ظلمانی زیست میکنند (۶) مفهوم آیه واقعه درسورهٔ بقره است و ما انزل علی الملکین ببابل هاروت وماروت و ما یعلمان من احد حتی یقولا انما نحن فتنة فلاتکفر (۷) الدنیا جیفة و طالبها کلاب (۸) ظاهر آنست که رنجور چون آنهارا ببیند میلش متحرك شود وچون مرض وگناه اورا مانع ازخوردن آید پس میان میل او وخوف آن دو مصاف پدید گردد (۹) یعنی در نفوس مطمئنه باوجود اسباب وقدرت واختیار کفّ نفس از اباطیل کرامت وشهامت است واما باضعف نفس سلب اسباب و توفیق جبری هم غنیمت است (۱۳) یعنی اگر دل خصلت مستوری که قرب خاص آرد داشتی مانند ذکر قلبی و سیرت الهی پس از ابقاء صفاء صوری باکی نبود .

آنکه خصم اوست سایهٔ خویشتن　　نی بهنداست ایمن و نی درختن[1]
تا ابد کار من آمد خیز خیز　　من که خصمم هم منم اندر گریز

در صفت آن بیخودان که از شر خود و هنر خود ایمن شده اند که فانی اند در بقای حق همچون ستارگان که فانی‌اند روز در آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد

چون فناش از فقر پیرایه شود　　او محمدوار بی سایه شود[2]
فقر فخری را فنا پیرایه شد　　چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد
شمع شد جمله زبانه پا و سر　　سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش وزسایه درگریخت　　درشعاع از بهرآن که شمع ریخت
گفت از بهر فنایت ریختم　　گفت من هم در فنا بگریختم
این شعاع فانی[3] آمد مفترض　　نی شعاع شمس[4] فانی عرض
شمع چون در نار کلی شد فنا　　نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار　　آتشی صورت بمومی پایدار
بر خلاف موم شمع جسم کان　　تا شود کم‌گردد افزون نور جان
این شعاع باقی و آن فانی است　　شمع جان را شعلهٔ ربانی است
آن زبانهٔ آتشی چون نور بود　　سایهٔ فانی شدن زان دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین　　ماه را سایه نباشد همنشین
بی‌خودی بی‌ابری‌است‌ای‌نیکخواه　　باشی اندربیخودی چون قرص‌ماه
باز چون ابری بیاید رانده　　رفت نور از مه خیالی مانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف　　کم زماه نو شد آن بدر شریف
مه خیالی مینماید ز ابر و گرد　　ابر تن ما را خیال‌اندیش کرد
لطف مه‌بنگر که اینهم‌لطف اوست　　که بگفت این‌ابرها مارا عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار　　بر فراز چرخ[5] دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان　　که کند مه‌را ز چشم ما نهان
حور را این پرده زالی میکند　　بدر را کم از هلالی میکند
ماه ما را در کنار عز نشاند　　دشمن‌ماراعدوی خویش‌خواند[6]
ابر را تابی اگرهست ازمه‌است　　هرکه مه خواند ابررا او گمره‌است
نور مه برابر چون منزل شدست　　روی‌تاریکش زمه مبدل‌شده‌است
گرچه همرنگ مه است ودولتست　　اندر ابر آن نور مه عاریت‌است
در قیامت مهر و مه معزول شد　　چشم دراصل ضیا مشغول شد
تا بداند ملك را از مستعار　　وین رباط فانی از دارالقرار
دایه عاریه بود روزی سه چار　　مادرا ما را تو گیر اندر کنار
پر تن من ابراست وپرده‌است‌وکثیف　　زانعکاس لطف حق‌شد اولطیف
بر کنم پررا وحسنش را ز راه　　تا ببینم حسن مه را هم ز ماه
من بخواهم دایه مادرخوشتراست　　موسی‌ام من دایهٔ من مادراست[7]
من نخواهم لطف حق ازواسطه　　که هلاك خلق شد این رابطه
یا مگر ابری بگیرد خوی ماه[8]　　تا نگردد او حجاب روی ماه
صورتش بنماید و در وصف لا　　همچو جسم انبیا و اولیا
آنچنان ابری نباشد پرده بند　　پرده در باشد بمعنی سودمند
آنچنان کاندر صباح روشنی　　قطره میبارید و بالا ابر نی
معجزهٔ پیغمبری بود آن سقا　　گشته ابرازلطف[9]همرنگ سما
گشته ریزان قطره‌قطره ازسما　　گفته آمد شرح آن در ماجرا
بود ابر و رفته از وی خوی ابر　　این چنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تنی گم گشته زو　　گشته مبدل‌رفته ازوی رنگ و بو
پر بی غیراست وسراز بهرمن[10]　　خانهٔ سمع و بصر استون تن
جان فدا کردن برای صید غیر　　کفر مطلق دان ونومیدی زخیر
هین مشوچون قند پیش طوطیان　　بلکه زهری شو شوایمن از زیان
یابی احسنت وشاباش و[11] خطاب　　خویش‌چون[12]مردارکن‌پیش‌کلاب
پس خضرکشتی برای آن شکست　　تا که‌آن کشتی زغاصب[13] بازرست
فقر فخری بهر آن آمد سنی　　تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند　　تا ز حرص اهل عمران وارهند
پر نتانی کند رو خلوت گزین　　تا نگردی جمله خرج آن و این

در بیان آنکه ماسوی‌الله هر چیزی همه آکل و مأکول است همچون آن مرغی که قصد صید ملخ میکرد و بصید ملخ مشغول می بود و غافل بود از باز گرسنه که از قفای او قصد صید او داشت اکنون ای آدمی صیاد آکل ازصیاد و آکل خود ایمن مباش اگر چه نمی بینیش بنظر چشم بنظر دلیل عبرتش می بین تا چشم سر باز شدن

زانکه تو هم لقمهٔ هم لقمه خوار　　آکل ومأکولی‌ای جان‌هوش‌دار
مرغکی اندر شکار کرم بود　　گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و مأکول بود آن بیخبر　　در شکار خود ز صیاد دگر
دزد گر چه در شکار کاله است　　شحنه با خصمانش در دنباله است
عقل او مشغول رخت و قفل در　　غافل از شحنه‌است و از آه سحر
او چنان غرقست درسودای خود　　غافل‌است ازطالب و جویای خود
گر حشیش آب زلالی میخورد　　معدهٔ حیوانش در پی میچرد
آکل و مأکول آمد آن گیاه　　همچنین هر هستئی غیر اله
وهویطعمکم ولایطعم‌چواوست[14]　　نیست‌حق‌مأکول‌وآکل‌لحم‌وپوست
آکل و مأکول کی ایمن بود　　زآکلی کاندر کمین ساکن بود

---

۱ - یمن　۳ - فنای باقی　٤ - شمع　٥ - ابر　٨ - شود فانی راه　٩ - محو　١١ - برای شد باشی در　١٢ - خویشتن　١٣ - ظالم (ن . ل)

(٢) یعنی چون فقر بحد کمال رسد و بفناء فی الله انجامد و بقاء بالله حاصل آید همه نور شود و سایه در نور محو شود پس آن جناب ختمی مآب (ص) سایه نداشت چون همه نور بود و چون اسم و رسم و مهیة وانیت دراو برعقل کل مجرد که نور بی ظلمت بود اطلاق میشود بلکه در ورثه او که بفعلیت رسیده‌اند آنچه مدلول انا وامثال آنست همان روح امری است وبدن کالاجنبی است و روح مکرم نور است و نعم‌البدل مکان او جبروتست وزمان او دهر ایمن اعلاست و نسبة ثابت بثابت سرمد است و متقوم جوهر او لاهوت است همه نورند بتابعیت او و کلی اند بکلیت او «النبی‌اولی بالمؤمنین من‌انفسهم» ووجه دیگر برای سایه نداشتن‌آنحضرت آنست که درخط استوا درنزد زوال آفتاب هیچ شاخص سایه ندارد وشمس حقیقة محمدیه در وسط النهار ودر حد استواء بود که قبله عیسی مشرق و قبله موسی مغرب وقبله او (ص) مابین المشرق والمغرب بود وطریقه اش جمع بین وحدت وکثرت وتنزیه وتشبیه وجبر و تفویض وخلوت و انجمن بود یعنی همه‌جا امر بین الامرین (حاجی) (٦) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ ممتحنه یا ایهاالذین آمنوا لاتتخذوا عدوی وعدوکم اولیاء (٧) چنانکه در قرآن است فرجعناك الی امك کی تقر عینها ولاتحزن یعنی آنجا که درطلب مرضعه بودند برای تو برگردانیدم ترابمادر بعنوان مرضعه بودن بیگانه تاروشن شود چشم مادر بلقای تو ومحزون نباشد (١٠) درمقام تحقیر تن گوید که خانه شنیدنیهای جزئیه و دیدنیهای جزئیه بیش نیست‌این تن واما لطیفه سریه پس آن محل مالا عین رأت ولا اذن‌سمعت ولاخطرعلی‌قلب بشر باشد (١٤) اشاره‌است بآیه واقعه درسورهٔ انعام قل‌اغیرالله اتخذ ولیا فاطرالسموات والارض وهو یطعم‌ولایطعم

امن ماکولان جذوب ماتم است　　رو بدان درگاه کو لا یطعم است
هر خیالی را خیالی میخورد　　فکر آن فکر دگر را می چرد

تو نتانی کز خیالی وا رهی　　یا بخسبی تا از آن بیرون جهی
فکر زنبوراست وآن خواب وتوآب　　چون شوی بیدار باز آید ذباب

چند زنبور خیالی در پرد　　می کشد اینسو و آنسو می برد
کمترین آکلانست این خیال　　وان دگر ها را شناسد ذوالجلال

هین گریز از جوق اکال غلیظ　　سوی او که گفت مائیمت حفیظ
یا بسوی آنکه اواین حفظ یافت　　گر نتانی سوی آن حافظ شتافت

دست را مسپار جز در دست پیر　　حق شدست آن دست اورادستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است　　از جوار نفس کاندر پرده است

عقل کامل را قرین کن با خرد　　تا که بازآید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود بدست او دهی　　پس ز دست آکلان بیرون جهی

دست تو از اهل آن بیعت شود　　که یدالله فوق ایدیهم بود[1]
چونکه دادی دست خوددردست پیر　　پیرحکمت کو حکیم است وخبیر[2]

کونبی وقت خویشست ای مرید[3]　　زانکه از نور نبی آمد پدید
در حدیبیه شدی حاضر بدین　　وان صحابه بیعتی را هم قرین

پس ز ده یار مبشر آمدی　　همچو زر ده دهی خالص شدی[4]
تا معیت راست آید زانکه مرد　　با کسی جفت است کورا دوست کرد

این جهان و آن جهان با او بود　　وین حدیث احمد خوش خو بود
گفت المرء مع محبوبه[5]　　لا یفك القلب من مطلوبه

هر کجا دام است ودانه کم نشین　　رو زبون گیر از زبون گیران ببین
ای زبون گیر زبونان این بدان　　دست هم بالای دست است ای جوان

تو زبونی یا زبون گیر ای عجب　　❁ باش تو ترسان ولرزان درطلب
آکل ومأکولی ای مرغ عجب ❁　　هم تو صید وصیدگیر اندر طلب

حرص صیادی زصیدی مغفل است　　میکند او دلبری او بیدل است
بین ایدی خلفهم سداً مباش[6]　　که نبینی خصم را وان خصم فاش

❁ تو کم ازمرغی مباش اندرنشید　　بین ایدی خلف عصفوری بدید
کم زعصفوری نهٔ بنگر که آن　　بین ایدی خلف چون بیند عیان

چون بنزد دانه آید پیش و پس　　چند گرداند سر و رو آن نفس
کای عجب پیش وپسم صیاد هست　　تاکشم از بیم او زین لقمه دست

پس نگه کن قصهٔ[7] فجار را　　پیش بنگر مرگ یار و[8] جار را
چون[9] هلاکت دادشان بی آلتی　　او قرین تست در هر حالتی

حق شکنجه کرد وگرز و دست نیست　　پس بدان حق بی یدو حدداور یست[10]
آنکه میگفتی اگر حق هست کو[11]　　در شکنجه او مقر گشتی که هو

وانکه میگفت این بعیداست وعجیب　　اشك میراند وهمی گفت ای قریب
دل فرار از دام واجب دیده است　　دام تو خود برپرت چسبیده است

برکنم من بیخ این منحوس دام　　از پی کامی نباشم تلخ کام
درخور فهم[12] توگفتم این جواب　　فهم کن درجست وجو رو برمتاب

بگسل این حبلی که حرص است وحسد　　یاد کن فی جیدها حبل المسد
❁ آنکه جزانکار حق کارش نبود　　برد حسرت عاقبت بی هیچ سود

❁ در نگر احوال فرعون وثمود　　قوم لوط و قوم صالح قوم هود
❁ حال نمرود ستمگر در نگر　　در مآل قوم نوح افکن نظر

❁ در نگر تو قصهٔ شداد و عاد　　حسرت ایشان نگر یوم التناد[13]
❁ تا بدانی حق سمیع است و علیم　　فارغست ازترس و پاك ازباك وبیم

سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ راکه آن اشاره بقمع کدام صفت بود
از صفات مذموم مهلکه در مرید

این سخن را نیست پایان وفراغ　　ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود　　اندکی زاسرار آن باید نمود

کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه　　دائماً باشد بدن را عمرخواه[14]
همچو ابلیس ازخدای پاك فرد　　تا قیامت عمر تن درخواست کرد

گفت انظرنی الی یوم الجزا[15]　　کاشکی گفتی که تب یا[16] ربنا
زندگی بی دوست جان فرسودنست[17]　　مرگ حاضرغائب ازحق بودنست

عمرو مرگ این هردو باحق خوش بود[18]　　بی خدا آب حیات آتش بود
این هم از تأثیر لعنت بود کو　　در چنان حضرت همی شد عمرجو

از خدا غیر خدا را خواستن　　ظن افزونیست وکلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی　　در حضور شیر روبه شانگی

عمر بیشم ده که تا پستر روم　　مهلم افزون ده که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او شود　　بد کسی باشد که لعنت جو بود

عمر خوش درقرب جان پروردنست　　عمرزاغ از بهرسرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا گه[19] میخورم　　دایم اینم ده که بس بد گوهرم

گرنه گه خواراست آن گنده دهان　　گویدی کز زاغیم تو وارهان

مناجات

ای مبدل کرده خاکی را بزر　　خاك دیگر را نموده[20] بوالبشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا　　کار ما سهوست ونسیان و خطا

سهو و نسیان را مبدل کن بعلم　　من همه خلمم[21] مرا ده صبروحلم
ای که خاك شوره را تو نان کنی　　وی که نان مرده را توجان کنی

ای که جان خیره را رهبر کنی　　وی که بیره را تو پیغمبر کنی[22]
❁ ایکه خاك تیره را تو جان دهی　　عقل وحس وروزی وایمان دهی

❁ شکر ازنی میوه ازچوب آوری　　از منی مرده بت خوب آوری
❁ کل زگل صفوت زدن پیدا کنی　　پیه را بخشی ضیاء و روشنی

میکنی جزو زمین را آسمان[23]　　می فزائی در زمین از اختران
هرکه سازد زین جهان آب حیات　　زو ترش از دیگران آید ممات

۲- علیم است وخطیر　۴- صاف همچون ده دهی زرآمدی　۷- توببین پس لقمهٔ　۸- یار را و　۹- که　۱۰- بی دست حق داورکنی است　۱۲- عقل　۱۴- عمر کاه　۱۶- تبنا　۱۷- عمر بی توبه همه جان کندنست　۱۹- زین　۲۰- بکرده　۲۱- ظلمم- جهلم (ن . ل)

---

(۱) ان الذین یبایعونك انما یبایعون الله یدالله فوق ایدیهم (۳) الشیخ فی قومه کالنبی فی امته (۵) قال النبی صلی الله علیه واله المرء مع من احبه (۶) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ یس و جعلنا من بین ایدیهم سداً و من خلفهم سداً یعنی قرارداديم از پیش رو و پشت سر ایشان سدی (۱۱) اشاره است بمضمون آیه واقعه در سورهٔ یونس وسور دیگر ویقولون متی هذا الوعد ان کنتم صادقین (۱۳) روز قیامت (۱۵) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ اعراف قال انظرنی الی یوم یبعثون (۱۸) مفهوم آیه واقعه در سورهٔ انعام است ان صلوتی و نسکی و محیای ومماتی لله رب العالمین (۲۲) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ والضحی و وجدك ضالاً فهدی (۲۳) یعنی جزو زمین را بحسب صفا وروشنی گلزار وچمن ورنگ و بو و لطافت گلها و شقایق که در خوبی بمنزلهٔ اخترانند مانند آسمان میکنی یا گفته شود که جزو زمین را که وجود خاکی انسانست از کرامت و اصطفا مانند انبیا و مرسلین که آفتاب بروج هدایت اند بحسب علو درجات مانند آسمان میکنی و در زمین از اختران که ائمه واولیا ومتابعان آن سرورند که آنها هم در ارشاد و رهنمائی خلق بمنزلهٔ نجومند میفرمائی یعنی زمین را بوجود ایشان روشن میکنی

دیدهٔ دل کو بگردون بنگریست 	 دید کانجا هر دمی مینا گریست
قلب اعیانست[1] و اکسیر محیط 	 ائتلاف خرقهٔ تن بی محیط
تو ازآن روزی که درهست آمدی 	 آتشی یا خاك یا بادی بدی
گر بدان حالت ترا بودی بقا 	 کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مُبدَّل هستی اوّل نماند 	 هستی دیگر[2] بجای او نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها 	 بعد یك دیگر دوم به زابتدا
آن مُبدَّل بین وسایط را بمان 	 کز وسایط دور گردی زاصل آن
واسطه هرجافزون شد وصل جست 	 واسطه کم ذوق وصل افزون ترست
از سبب دانی شود کم حیرتت[3] 	 حیرتی که ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی 	 از فنا پس رو چرا بر تافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا 	 بر بقا چفسیدهٔ ای بینوا
چون دوم از اولینت بهتر است 	 پس فنا جوی و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود 	 تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بیخبر سوی نما 	 وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش 	 باز سوی خارج این پنج وشش
تا لب بحر این نشان پایهاست 	 پس نشان پا درون بحر لاست
باز منزلهای خشکی زاحتیاط 	 هست دهها و وطنها و رباط
زانکه منزلهای دریا درفزون 	 وقت موجش نی جدار و نی ستون
باز منزلهای دریا در وقوف 	 وقت موجش نی ستون و نی[4] سقوف
نیست پیدا اندر آن ره پا وگام 	 نی نشانست آن منازل را نه نام
هست صد چندان میان منزلین 	 آن طرف از این[5] تا بالای این[6]
در فناها این بقا را دیدهٔ 	 بر بقای جسم چون چفسیدهٔ
هین بده ای زاغ این جان باز باش 	 پیش تبدیل خدا جان باز باش
تازه می گیر و کهن را می سپار 	 که هر امسالت فزونست از سه پار
ور نباشی نخل وار ایثار کن 	 کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و بوسیده و گندیده را 	 تحفه می بر بهر هر نادیده را
آنکه نو دید اوخریدار تو نیست 	 صید حقست او گرفتار تو نیست
هرکجا باشند جوق مرغ کور 	 برتو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شورابها 	 زانکه آب شور بفزاید عمی
اهل دنیا زان سبب اعمی دلند 	 شارب شورابهٔ آب و گلند
شور میخور کور میچر[7] درجهان 	 چون نداری آب حیوان درنهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد[8] 	 همچو زنگی در سیه روئی تو شاد
درسیاهی زنگی ازان آسوده است 	 که ز زاد و اصل زنگی بوده است
آنکه روزی[9] شاهدش خوش رو بود 	 گر سیه گردد تدارك جو بود
مرغ پرّنده چو ماند بر زمین 	 باشد اندر غصه[10] ودرد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش میرود 	 دانه چین و شاد و شاطر میدود
زانکه او از اصل بی پرواز بود 	 وان دگر پرّنده و پرواز بود

در بیان حدیث نبوی صلی‌الله علیه وآله و سلّم ارحموا ثلاثاً عزیز قوم ذلّ وغنی قوم افتقر و عالماً یلعب به الجهال

گفت پیغمبر که رحم آرید بر 	 حال من کانَ غنیاً فافتقر
والذی کانَ عزیزاً فاحتقر 	 او صفیاً عالماً بین المضر[11]
ای مهان یعنی که بر این سه گروه 	 رحم آرید ار ز سنگید ار زکوه
آنکه او بعد از عزیزی خوارشد 	 وانکه بُد بامال و[12] بی دینار شد
وان سیم آن عالمی کاندر جهان 	 مبتلا گردد میان ابلهان
زانکه از عزّت بخواری آمدن 	 همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وا برید 	 نو بریده جنبد اما نی مدید
هرکه از جام الست اوخورد پار 	 هستش امسال آفت رنج و خمار
وانکه چون سگ زاصل کهدا نی بود 	 کی مراورا حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کردست اوگناه 	 آه او گوید که گم کردست راه

قصهٔ محبوس شدن آن آهو بچه در آخُرخران و طعنهٔ آن خران بر آن غریب گاه بجنگ وگاه بتسخر و مبتلی گشتن او بکاه خشك که غذای او نیست ، و این صفت بندهٔ خاص خداست میان اهل دنیا و اهل هوا وشهوت که الاسلام بدأ غریباً و سیعود کما بدا غریباً فطوبی للغرباء

آهوئی را کرد صیادی شکار 	 اندرآخور کردش آن بی زینهار
در میان آخُر پر از خران 	 حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهرسو میگریخت 	 او بهپیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هرگاو وخر 	 کاه میخوردند همچون نی شکر
گاه آهو می رمید از سو بسو 	 گه ز دود و گرد که میتافت رو
هرکه را با ضدّ خود بگذاشتند 	 آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت آن هدهد اگر[13] 	 هجر را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم اورا عذاب 	 یك عذاب سخت بیرون ازحساب
هان کدامست آن عذاب ای معتمد 	 در قفص بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر[14] 	 مرغ روحت بسته با جنس دگر
روح باز است و طبایع زاغها 	 دارد از زاغان تن بس داغها
او بمانده در میانشان زار زار 	 همچو بوبکری بشهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار را بجنگ بگرفت امان جان خواستند گفت آنگه امان دهم که ازین شهر پیش من بهدیه ابوبکر نامی بیاورید

شد محمد الب الغ خوارزمشاه 	 در قتال سبزوار بی پناه[15]
تنگشان آورد لشکر های او 	 اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان 	 حلقه مان درگوش کن وابخش جان
هر خراج و هر صله که بایدت 	 آن ز ما هر موسمی افزایدت
جان ما آن تواست ای شیرخو[16] 	 پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید ازمن جان خویش 	 تا نیاریدم ابابکری به پیش

---

۲ - بهتر ۴ - موج و حبس بی عرصه و ۶ - که از نما تا روح عین ۷ - می ده کور می خر ۸ - زباد - زیاد ۹ - ز اول ۱۰ - ناله
۱۲ - وان توانگر هم که ۱۴ - پسر ۱۵ - پر تباه ۱۶ - یارجو (ن . ل)

---

(۱) یعنی ذاتها را مبدل ساختن و منقلب بذات دیگر کردن (۳) سبب سوزی آنست که مظاهر در نظر سالك محو شود و اسماء ظاهره بماند مثلا شمس نبیند ظهور جاعل النور بیبند آتش نبیند نور قهار بیبند (۵) یعنی بعد و مسافت منزلین آنطرف که عبارت از عالم بی نام و نشان باشد صد چندان بعدیست که ازمکان تالامکان باشد (۱۱) رحم آورید وشفقت نمائید بر بزرگ قومی که بحوادث زمانه خوار شده باشد وصاحب مالی که محتاج وبی چیز گشته وعالمی که بازیچهٔ نادانان وجهال گردیده باشد (۱۳) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ نمل فقال ومالی لا اری الهدهدام کان من الغائبین لاعذبنه عذابا شدیدا اولاذبحنه اولیاتینی بسلطان مبین - عذاب شدید را دراینجا تفسیر نموده‌اند بهمنشینی باناجنس ومعنی آیه اینست : سلیمان فرمود چه شده است که نمی بینم هدهد را یا ازغایبانست هرآینه عذاب میکنم اورا عذاب شدیدی یاذبح میکنم اورا یابیارد دلیل روشن (که سبب غیبت اوچه بوده)

تا مرا بوبکر نام از شهرتان	هدیه نارید ای رمیده امتان	بدر و متان همچو کشت ای قوم دون	نی خراج استانم و نی هم فسون
بس جوال زر کشیدندش براه	کز چنین شهری ابوبکری مخواه	کی بود بوبکر اندر سبزوار	یا کلوخ خشك اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان	تا نیاریدم ابوبکر ارمغان	هیچ سودی نیست کودك نیستم	تا بزر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون	ور به پیمائی تو مسجد را بکون	منهیان انگیختند از چپ وراست	کاندرین ویران ابوبکری کجاست
بعد سه روز و سه شب کاشتافتند	یك ابوبکر نزاری یافتند	رهگذر بود و بمانده از مرض	در یکی گوشه خرابی پر حرض
۞ گوهری اندر خرابه بی عرض	خون دل بررخ فشانده از مرض	خفته بود او دریکی کنجی خراب	چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز کاین سلطان ترا طالب شدست	کز توخواهد شهر ما ازقتل رست	گفت اگر پایم بدی یا مقدمی	خود براه خود بمقصد رفتمی
اندرین دشمن کده کی ماندمی	سوی شهر دوستان میراندمی	تختهٔ مرده کشان بفراشتند	برکتف بوبکر را برداشتند
جانب[1] خوارزمشه جمله روان	میکشیدندش که تا بیند نشان	سبزوارست اینجهان ومرد حق	اندر اینجا ضایع است و ممتحق
هست آن خوارزمشه شاه جلیل	دل همیخواهد ازاین قوم رذیل	گفت لاینظر الی تصویرکم	فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم[2]
من زصاحب دل کنم در تو نظر	نه بنقش سجده و ایثار زر	تو دل خودرا چو دل پنداشتی	جست وجوی اهل دل بگذاشتی
دل که گرهفتصدچواین هفت[3] آسمان	اندراو آید شود یاوه و[4] نهان	اینچنین دل ریزها را دل مگو	سبزوار اندر ابوبکری مجو
صاحب دل آینهٔ شش رو بود	حق درآن از شش جهت ناظرشود	هرکه اندر شش جهت دارد مقر	کی کند در غیر حق یکدم[5] نظر
گر کند ردّ از برای او کند	ور قبول آرد هم او باشد سند	۞ چونکه اوحق را بود در کلّ حال	برگزیده باشد اورا ذوالجلال
هیچ بی اوحق بکس ندهد نوال[6]	شمهٔ گفتم ز اصحاب وصال	موهبت را بر کفّ دستش نهد	وز کفش آنرا بمرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال	هست بیچون و چگونه در کمال	اتصالی که نگنجد در کلام	گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی	حق بگوید دل بیار ای منحنی	گر ز تو راضیست دل من راضیم	ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو درآن دل بنگرم	تحفه آن را آر ای جان دربرم[7]	باتو او چونست هستم من چنان	زیر پای مادران باشد جنان[8]
مادر و بابا و اصل خلق اوست	ای خنك آنکس که دل داند زپوست	تو بگوئی نك دل آوردم بتو	گویدت این دل نیرزد یك تسو[9]
آن دلی آور که قطب عالم است	جان جان جان جان آدم است	از برای آن دل پر نور و بر	هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی سالها در سبزوار	آن چنان دل را نیابی ز اعتبار	پس دل پوسیدهٔ پژمرده جان	بر سر تخته نهی آن سو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار	به ازاین دل نبود اندر سبزوار	گویدت این گورخانه است ای جری	که دل مرده بدانجا آوری
رو بیاورآن دلی کو شاهجو[10]ست	که امان سبزوار کون از اوست	گوئی آن دل زین جهان پنهان بود	زانکه ظلمت با ضیا ضدّ ان بود
دشمنیّ آن دل از روز الست	سبزوار طبع را میراثی است[11]	زانکه او بازاست ودنیاشهر[12] زاغ	دیدن هر جنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی میکند	ز استمالت ارتفاقی میکند	گوید آری از تکلف نه[13] نیاز	تا که ناصح کم کند نصح دراز
زانکه این زاغ خس مردار جو	صد هزاران مکر دارد تو بتو	گر پذیرند آن نفاقش را رهید	شد نفاقش عین صدق مستفید
زانکه آن صاحب دل با کرّ وفر[14]	هست در بازار ما معیوب خر	صاحب دل جو اگر بیجان نهٔ	جنس دل شو گر ضدّ سلطان نهٔ
آنکه زرق او خوش آید مر ترا	او ولیّ تست نه خاص خدا	هرکه اوبرخوی وبرطبع توزیست	پیش طبع تو ولیّ است و نیست
رو هوا بگذار تا بوی خدا	در مشامت در رسد ای کدخدا	۞ رو هوا بگذار تا خویت شود	وان مشام عنبرین بویت شود
از هوا رانی دماغت فاسد است	مشك و عنبر پیش مغزت کاسد است	۞ عاشقی تو برنجاست همچو زاغ	بوی مشکت می نگیرد در دماغ
	حدّ ندارد این سخن وآهوی ما	میگریزد اندر آخر جا بجا	

بقیه قصهٔ آهو در آخر خران

روزها آن آهوی خوش ناف نر	در شکنجه بود در اصطبل خر	مضطرب درنزع چون ماهی زخشك	در یکی حقه معذب پشك و مشك
یك خرش گفتی که هان ای بوالوحوش	طبع شاهان دارد ومیران خموش[15]	آن دگر تسخر زدی کز جزرومد	گوهر آورده است کی[16] ارزان دهد
وآن خری گفتی که با این نازکی	بر سریر شاه شو گو متکی	آن خری شد تخمه وزخوردن بماند	پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان	اشتهایم نیست هستم نا توان	گفت میدانم که نازی میکنی	یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت آهو با خر این طعمهٔ تواست	که ازآن اجزای توزنده و نواست	من الیفِ مرغزاری بوده ام	در ظلال روضها آسوده ام

۱ ـ سوی ۳ ـ زمین چون ٤ ـ حالی ٥ ـ نکندش بی واسطهٔ او حق ۷ ـ بر درم ۱۰ ـ خو ۱۲ ـ همچو ۱۳ ـ او آری نه ازبهر ١٤ ـ از احسان وبر ١٥ ـ دارد و نازست خوش ١٦ ـ تا (ن . ل)

(۲) یعنی نظر نمیکنیم در ظاهر صورت شما پس دریابید دل انسان کامل را به هر تدبیر که توانید واشاره است بحدیث ان الله لاینظر الی صورکم ولا الی اموالکم ولکن ینظر الی قلوبکم واعمالکم ونیاتکم و مولوی فرماید من ز صاحبدل کنم در تو نظر ـ چه دل تو وسعت و عرشیت پیدا نکند تا تبعیت انسان کامل نکند آنوقت منظر سبحانی وعرش رحمانی شود بلکه دل او دل تو شود ودل تو دل او (٦) لولاك لما خلقت الافلاك (۸) حدیث است که الجنة تحت اقدام الامهات یعنی خدمت بمادر و قیام باداى حقوق خدمتگاری مادران موجب دخول بهشت است (۹) دل یکی منظریست سبحانی خانهٔ دیو را چه دلخوانی (۱۱) یعنی قوا و طبایع عاشق جزئیاتند و قلب کلی عاشق کلیات پس تصادم میشود نه سبزوار جهان را چه همهٔ دلها مفطورند بر محبت دل کامل فطرة الله التی فطرالناس علیها چه همه طالب کمالند واوست ینبوع کمالات وحیات میخواهند اوست معدن حیاتها وغنی میطلبند اوست کان غناها و بقامیخواهند اوست سرچشمهٔ بقا ودانش وبینش میخواهند اوست دریای دانش و بینش وتوانائی میخواهند اوست توانا و همچنین هرکمال را که طالبند چگونه چنین نباشد وحال آنکه متصل است بدریای بیکران وممسوس بحضرت یزدان وهو بکلّ شیْ محیط جمال اوست هرجا جلوه کرده ز معشوقان عالم بسته پرده

گر قضا افکند ما را در[1] عذاب　　کی رود آن طبع وخوی مستطاب
گر گدا گشتم گدارو کی شوم　　ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم　　با هزاران ناز ونخوت خورده‌ام
گفت آری لاف می‌زن[2] لاف لاف　　در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی می‌دهد　　منتی بر عود و عنبر می‌نهد
لیك آنرا که اشنود[3] صاحب مشام　　بر خر سرگین پرست آن شد حرام
خر کمیز خر ببوید بر طریق　　مشك چون عرضه کنم بر این فریق
بهر آن گفت آن رسول مستجیب　　رمز الاسلام فی الدنیا غریب[4]
زانکه خویشانش هم ازوی میرمند　　گر چه با ذاتش ملایك هم دمند
صورتش را جنس می بینند انام　　لیك از وی می نیابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو　　دور می بینش ولی اورا مکاو
ور بکاوی ترك گاو تن بگو　　که بدرّد گاو را آن شیر خو[5]
طبع گاوی از سرت بیرون کند　　خوی حیوانی ز حیوان بر کند
گاو باشی شیر گردی نزد او　　گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

در معنی آیهٔ انی اری سبع بقرات سمان یأکلهن سبع عجاف (٦) گاوان لاغر را خدا بصفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را باشتها میخوردند اگر چه آن خیالاتست صورت گاوان در آینهٔ خواب بنمودند اما تو بمعنی شیر بنگر

آن عزیز مصر می‌دیدی بخواب　　چونکه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری　　خوردشان آن هفت گاو لاغری
دردرون شیران بدند آن لاغران　　ورنه گاوان را نبودندی خوران
پس بشر آمد بصورت مرد کار　　لیك پنهان شیر در وی مردخوار
مردرا خوش واخورد[7] فردش کند　　صاف گردد دُرد اگر دردش کند
❀ گاو تن قربانی شیر خداست　　گر تورا با او سر صدق وصفاست
❀ ورکشی مهمان همان کون خری　　گاو تن را خواجه تا کی پروری
پس بیك دردی زجملهٔ دردها[8]　　وا رهد یا بر نهد او بر سها[9]
شاه گردد واگذارد بندگی[10]　　یابد او در مردگی دل زندگی[11]

بیان آنکه کشتن ابراهیم علیه السلام خروس را و مذمت او اشارت بقمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکات در باطن مرید

چند گوئی همچو زاغ پر نحوس　　ای خلیل حق چرا کشتی خروس
حکمت کشتن چبود آخر بگو[12]　　تامسبح گردم آنرا مو بمو[13]
گفت فرمان حکمت فرمان بخوان　　تا مهلل گردم آنرا من بجان
شهوتی است اوو بس شهوت پرست　　زان شراب زهر ناك ژاژ مست
گر نه بهر نسل بودی ای وصیّ　　آدم از ننگش بکردی خودخصی
گفت ابلیس لعین دادار را　　دام زفتی خواهم این اشکار را
زرّ و سیم وگله واسبش نمود[14]　　که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج　　شد ترنجیده وترش همچون ترنج
پس جواهرها ز معدنهای خوش　　کرد آن پس‌مانده را حق پیشکش
گیر این دام دگر را ای لعین　　گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین　　دادش و بس جامهٔ ابریشمین
گفت یارب بیش ازاین خواهم مدد　　تا ببندمشان بحبلٍ من مسد
تا که مستانت که نرّ و پردلند　　مرد وار این بند ها را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا　　مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت　　دام مرد انداز حیلت ساز سخت
خمر وچنگ آورد دربیش ونهاد　　نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد[15]　　که بر آر از قعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی است　　پردها در بحر او از گرد بست
آب از هر سو عنان را واکشید　　از تك دریا غباری بر جهید[16]
دام محکم ده که تا گردد تمام　　وافکنم در کام ایشان چون لجام
❀ درکمند آرم کشمشان کش کشان　　تا که نتوانند سر پیچید از آن
چونکه خوبیّ زنان با او نمود　　که ز عقل وصبر مردان می‌ربود
پس زد انگشتك برقص اندر فتاد　　که بده زو تر رسیدم با[17] مراد
چون بدید آن چشمهای پر خمار　　که کند عقل و خرد را بی‌قرار[18]
وان صفای عارض آن دلبران　　که بسوزد چون سپند این دل بر آن
روی وخال وابرو ولب چون عقیق　　گوئیا خور تافت از پردهٔ رقیق
❀ قد چون سرو خرامان درچمن　　خدّ همچون یاسمین و نسترن
چونکه دید آن غنج برجست اوسبك　　چون تجلی حق از پردهٔ تنك
❀ عالمی شد واله وحیران ودنگ　　زان کرشم وزان دلال نیك وشنگ

در معنی آیهٔ لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم الی آخرها و آیه ومن نعمره ننکسه فی الخلق افلا یعقلون

صد چو آدم را ملك ساجد شده[19]　　همچو آدم باز معزول آمده[20]
جبرئیلش میکشاند مو کشان　　که برو زین خلد وزین جوق خوشان
گفت آوخ بعد هستی نیستی[21]　　گفت جرمت آنکه افزون زیستی[22]
گفت بعداز عز این اذلال چیست　　گفت آن دادست و[23] اینت داوریست
جبرئیلا سجده میکردی بجان　　چون کنون میرانیم تو ازجنان
حله می‌پرّد ز من در امتحان[24]　　همچو برگ از شاخ[25] در وقت خزان

---

١ ـ از قضا گر پیشم آمد این ٢ ـ خر آخر همی زن ٣ ـ بشنود ٥ ـ شیرانه او ٧ ـ بر درد ٩ ـ سما ١٢ ـ بگو تا چیست آن ١٣ ـ من بجان ١٦ ـ شد پدید ١٧ ـ بر ـ در ١٨ ـ در خمار ٢١ ـ هست این نیست چیست ٢٢ ـ گشت زیست ٢٣ ـ آنت داد و ٢٥ ـ نخل (ن . ل)

---

(٤) اشارداست بحدیث الاسلام بدأ غریباً وسیأتی کما بدأ ابتدا اسلام غریب بود وزود باشدکه بیاید چنانکه بود (٦) این آیه در سورهٔ یوسف واقع شده گفت ملك مصر بدرستیکه بخواب دیدم هفت گاو فربه را که خورده شدند بوسیلهٔ هفت گاو لاغر (٨) قربانی تن و درد عشق ازجمله دردها وعلتهای (١٠) نهایة الفقر بدایة الغنا والعبودیة جوهرة کنهها الربوبیه (١١) دراحادیث درعلامت وصفت نفس کلیهٔ الهیه فرموده‌اند بقاءٌ فی فناء وغنیٌ فی باطنه فقر وعزٌ فی ذُل و حیوةٌ فی مماة (١٤) مراد گله است که ازهرنوع مواشی باشد و ذکر اسب ذکر خاص است بعد ازعام ازجهت زیادتی اهتمام بشأنش که خداوند نیز ذکر فرموده در ذیل مشتهیات کلیه که زین للناس حُبُ الشهوات من النساء و البنین و القناطیر المقنطرة من الذهب والفضة والخیل المسومه (١٥) چون ابلیس در تحت اسماء قهریه واقع است و عبد المضل است استمداد از او جست (١٩) آن جمله را صد عاشق ساجد است چون آدم صفی را که ملك سجده اش کردند (٢٠) چنانکه آدم را از بهشت بیرون کردند بعد از آنکه بار یافته و سکنی گرفته بود ومعزول نمودند پس ازآنکه مسجود ملائکه شد همچنین انسان طبیعی را از بهشت حسن و جمال بیرون کردند وپس از مسجودیت برای عشاق معزولیت دادند کما قال تعالی ومن نعمره ننکسه فی الخلق (٢٤) اقتباس است ازمضمون آیه واقعه درسورهٔ اعراف ینزع عنهما لباسهما لیریهما سواتهما

آن رخی که تاب او بُد ماهوار		شد به پیری همچوپشت سوسمار
وان سروآن فرقِ‌گش شعشع‌شده		وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وان‌قدصف‌درّ نازان[1]چون سنان		گشت در پیری دوتا همچون‌کمان
※ برف‌گشته‌موی همچون‌پرِ زاغ		وز تشنج روی گشته داغ داغ
رنگ لاله گشته رنگ زعفران		زورشیرش‌گشته چون زهرهٔ‌زنان
※ چشم چون نرگس‌شده پژمردهٔ		گرمی اعضا شده افسردهٔ
※ آنکه مردی در بغل‌کردی‌بفن		می بگیرندش بغل وقت شدن
این خود آثار غم و پژمردگیست		هر یکی‌زینها رسول مردگیست [2]

تفسیر آیهٔ الاّ الذین آمنوا وعملوالصالحات فلهم اجرٌ غیر ممنون

لیك اگر باشد قرینش[3] نور حق		نیست از پیری ورا نقصان ودق
سستی اوهست چون سستی مست		کاندرآن سستیش رشك‌رستمست
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق		ذرّه ذرّه‌اش درشعاع نور شوق
وانکه نورش نیست باغ بی ثمر		که خزانش میکند زیر و زبر
گل نماند خارها ماند سیاه		زرد و بیمغز آمده چون تلّ کاه
تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا		که از او آن حلّها گردد جدا
خویشتن را دید و دیدِ خویشتن		زهرِ قتالست هین ای ممتحن
شاهدی کز عشق او عالم‌گریست		عالمش میراند ازخود جرم‌چیست
جرمش آنکه زیور عاریه بست		کرد دعوی کاین‌حلل ملك منست
وا ستانیم آنکه تا داند یقین		خرمن‌آنِ ماست خوبان‌خوشه‌چین
تا بداند کان حُلل عاریه بود		پرتوی بود آن ز خورشید وجود
آن جمال و قدرت وفضل‌وهنر[4]		ز آفتاب حسن کرد اینسو سفر
باز می‌گردند چون استارها		نور آن خورشید زین دیوارها
پرتو خورشید شد وا جایگاه		ماند هر دیوار تاریك و سیاه
※آنکه‌کرد او بررخ خوبانت‌دنگ		نورِ خورشیدست‌ازشیشهٔ‌سه‌رنگ[5]
※شیشهای رنگ‌رنگ آن نور را		مینماید این چنین رنگین بما
چون نماند شیشهای رنگ رنگ		نور بی رنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن بی‌شیشه دیدن نور را		تا چو شیشه بشکند نبود عما
قانعی با دانش آموخته		در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش برباید که تا		تو بدانی مستعیری ای فتا
گر تو کردی شکرو سعی مجتهد		غم مخور که صد چنان بازت دهد
ور نکردی شکراکنون‌خون‌گری		که شدست آن حسن ازکافر بری
امة الکفران اضل اعمالهم[6]		امة الایمانِ اصلح بالهم
گم شد از بی شکر خوبیّ وهنر		که دگر هرگز نبیند زان اثر
خویشی وبیخویشی وشکر و وداد		رفت ز انسان که نباردشان بیاد
که اضل اعمالهم ای کافران		جستن کام است از هر کامران
غیر[7] اهل شکر و اصحاب وفا		که مرایشان راست دولت در قفا
دولت رفته کجا قوت دهد		دولت آینده چون چشمه زهد[8]
قرض‌ده زین‌دولت اندر اقرضوا[9]		تا که صد دولت‌ببینی پیش رو[10]
اندکی‌زین شُرب‌کم‌کن بهرخویش		تا که حوض کوثری یابی به پیش
جرعه برخاكِ وفا آنکس‌که ریخت		کی تواند صید دولت زو گریخت
خوش کند آن دل‌که اصلح بالهم		ردّ من بعدالتوی انزالهم
ای اجل وی ترك غارت ساز ده		هرچه‌بردی زین شکوران[11] بازده
وا دهد ویشان نه بپذیرند آن		زانکه منعم گشته اند از رخت‌جان
صوفییم و خرقها انداختیم		باز نستانیم چون در باختیم
ما عوض دیدیم آنگه چه عوض		رفت از ما حاجت و حرص‌وغرض
زآب شور ومهلکی بیرون شدیم		بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم
آنچه‌کردی ای جهان با دیگران		بی وفائی و فن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا		که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاك را		بندگان هستند پر حمله و مرا
سبلت تزویر دنیا بر کنند		خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان‌باز نوغازی شدند[12]		این اسیران باز بر نصرت زدند
※ قفل مشکلها زلطفش حل‌شده		نفس کافر ناگهان بسمل شده
※ نا امیدی رفته امید آمده		گشت مسجد ناگهان این بتکده
سر برآوردند باز از نیستی		که ببین ما را گرا که نیستی
تا ببینی[13] در عدم خورشیدهاست		وانچه اینجا آفتاب آنجا سهاست
در عدم هست ای برادرچون بود		ضد اندر ضد چون مکنون بود
یخرج الحی من المیت بدان[14]		که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست		شاد و خوش نی برامید نیستیست
که بروید آن ز سوی نیستی		فهم کن گر واقف معنیستی
دمبدم از نیستی تو منتظر		که بیابی فهم و ذوق آرام وبر
نیست دستوری گشاد این راز را		ور نه بغدادی کنم ابخاز را
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم		که بر آرد زو عطاها دم بدم
مبدع آمد حقّ و مبدع آن بود		که بر آرد فرع بی اصل و سند

در مثال عالم نیست هست نما و عالم هست نیست نمای

نیست را بنمود هست آن محتشم		هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید وکف‌کرد آشکار		باد را پوشید و بنمودت غبار
چون منارهٔ خاك پیچان در هوا		خاك از خود چون برآید برعلا
خاك را بینی ببالا ای علیل		باد را نه جز بتعریف و دلیل
کف همی بینی روانه هر طرف		کف بی دریا ندارد منصرف
کف بحس بینی و دریا از دلیل		فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می پنداشتیم		دیدهٔ معدوم بینی داشتیم
دیده کاندر وی نعاسی شد پدید		کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال		چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این‌عدم را چون نشاند اندرنظر		چون نهان‌کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحر باف		که نمودی معرضان‌را دُرد صاف
ساحران مهتاب بپمایند زود		پیش بازرگان و زر گیرند سود

---

۱ ـ رقصان و یازان ۳ ـ طبیبش ۷ ـ جز ز ـ چون ز ۸ ـ خاصیت دهد ۱۰ـ تو بتو ۱۱ـ ظریفان ۱۲ـ غازی آمدند ۱۳ ـ بدانی (ن . ل)

(۲) روز و شب پیوسته لشکر میرسد ※ یعنی از پی میرِ ما درمیرسد (شیخ عطار) (٤) یعنی جمال وقدرت وفضل وهنر که از آفتاب حسن اینسو سفر کرده بودند مانند نور ستارها ونورخورشید ازین دیوارهای وجود بازمیگردند یا گوئیم تشبیه ستارها دررجعت محض‌است‌که خمسه متحیره را واقع‌میشود ورجعت نورخورشید از دیوارها هرروز وتشبیه بآن امریست ظاهر (٥) مراد بشیشه اعیان ثابته ومهیات امکانیه است و مراد بسه رنگ سواد وبیاض که غایت خلاف دارند واوساط که غایت خلاف ندارند همه یك رنگ وبا آندو سه محسوب شده وتکثر وجود حقیقی که مثالش نور خورشید است باعتبار مهیاتست و فی نفسه حقیقت واحده است بوحدت حقه (٦) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ محمد الذین کفروا وصدوا عن سبیل‌الله اضل اعمالهم (۹) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ مزمل واقرضوا الله قرضاً حسناً (١٤) در سورهٔ روم است یخرج الحی من‌المیت و یخرج المیت من الحی .

سیم بربایند زین‌گون پیچ پیچ   سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم   که از او مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب   ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی   سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد[1]   هین زنفاثات افغان وز عقد[2]
میدمند انـدر گره آن ساحرات   الغیاث المستغاث از برد و مات
لیك بـرخوان از زبان فعل نیز   که زبان قول سستست ای عزیز
در زمانه مـر ترا سه همرهند   زان یکی وافیّ وآن دو غـدرمند
آن یکی یاران ودیگررخت ومال   وان‌سیم‌وافی‌است آن حسن‌الفعال[3]
مال نآید با تو بیرون از قصور   یار آید لیك تا بالین گور[4]
چون تـرا روز اجل آیـد بپیش   یار گوید از زبان حال خویش
تـا بدینجا بیش همـره نیستم   بـر سر گورت زمـانی بیستم
فعل تو وافی‌است زان‌کن ملتحد   کاندر آید بـا تو در قعـر لحد

در بیان معنی حدیث شریف لابدّ من قرین یدفن معك وهو حی وتدفن معه وانت میت ان کان کریماً اکرمك وان کان لئیماً اسلمك وذلك القرین عملك فاصلحه مااستطعت[5] صدق رسول‌الله صلی‌الله علیه و آله

پس پیمبر گفت بهر این طریق   با وفا تر از عمل نبود رفیق
گر بـود نیکو ابـد یـارت شود   ور بود بد در لحد مـارت شود
این عمل وین کسب درراه سداد   کی‌توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون ترین کسبی که درعالم رود   هیچ بی ارشاد استادی بـود
اولش علمست آنگاهی عمل   تا دهد بر بعدّ مهلت تا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی   من کریم صالح من اهلها
اطلب الدرّ اخی وسط الصدف   واطلب الفنّ من ارباب الحرَف
ان رأیتم نـاصحین انصفوا   بـادروا التعلیم لا تستنکفوا[6]
در دباغی گر خلق پوشید مرد   خواجگیّ خواجه را آن‌کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق   احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن   ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولی است   حرفت‌اندوزی[7] طریقش‌فعلی‌است
فقر خواهی آن بصحبت قائم‌است   نی زبانت کار میآید[8] نـه دست
※دانش انوار است درجان رجال   نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
※دانش آنرا ستاند جان ز جان   نی ز راه دفتر و نی از زبان[9]
در دل سالك اگرهست آن رموز   رمز دانی نیست سالك را هنوز
تـا دلش را شرح آن سازد ضیا   پس الـم نشرح بفرماید خـدا
کاندرون سینه شرحت داده ایم   شرح انـدر سینه ات بنهاده ایم
تو هنوز از خارج آنـرا طالبی   محلبی از دیگران چـون حالبی
چشمهٔ شیر است در تو بی‌کنار   تـو چرا می شیر جوئـی ازتغار
منفذی داری ببحر ای آب گیر   ننگ دار از آب جستن ازغدیر
که الم‌نشرح نه شرحت هست باز   چون‌شدی توشرح جوی وکدیه ساز
در نگر در شرح دل در اندرون   تـا نیایـد طعنهٔ لا یبصرون

درمعنی آیهٔ و هو معکم اینما کنتم[10]

یك سبد پر نان ترا برفرق سر   تو همی خواهی لب نان در بدر
در سرخود پیچ و هل خیره سری   رو در دل زن چرا بر هردری
تـا بزانـوئی میان آب جـو   غافل ازخود زین وآن توآب جو
※برسرت نانست و پایت‌اندرآب   وز عطش وز جوع‌گشتستی خراب
پیش آب و پس هم آب با مدد   چشمهارا پیش سد و خلف سدّ
اسب زیر ران وفارس اسب‌جو   چیست این‌گفت اسب لیکن‌اسب‌کو
هی نه‌اسبست این بزیر تو پدید   گفت‌آری لیك خود اسبی‌که دید
مست آن وپیش روی اوست آن   انـدر آب و بیخبر ز آب روان
※مست‌چیزو پیش‌روی‌اوست چیز   بیخبر زآنچیز وشرح خویش نیز
چون گهر دربحر وگوید بحر کو   وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش میشـود   ابـر تـاب آفتـابش میشود
بند چشم اوست هم چشم بدش   عین رفع سدّ او گشته سدش[11]
بند گوش او شده هـم گوش او   هوش باخود دار[12] ای مدهوش‌او

درمعنی حدیث شریف من جعل الهموم هماً واحداً کفاه‌الله سائر همومه و من تفرّقت به‌الهموم لایبالی‌الله فی ایّ وادٍ منها هلك[13]

هوش را توزیع کردی بر جهات   می نیرزد ترّهٔ آن تـرّهات
آب هش را میکشد هر بیخ خار   آب‌هوشت چون رسد سوی ثمار
※ آبهارا میکشد آن خس گیاه   آب هوشت کی رسد سوی الـه
هین‌بزن‌آن شاخ بدرا خوکنش[14]   آب ده این‌شاخ خوش‌را نوکنش
هردو سبزند این زمان آخر نگر   کاین‌شود باطل وزآن روید ثمر
آب باغ این را حلال آنرا حرام   فرق را آخـر ببینی والسلام

۱ ـ صمد ٤ ـ دوستان آیند لیکن تا قبور ۷ ـ آموزی ۸ ـ زبان در وی بکار آید ۹ ـ بیان ۱۲ ـ خود آر (ن . ل)

(۲) من شرّ النفاثات فی‌العقد از شر دمندگان یعنی زنانی‌که کلمات سحر می‌گویند ومیدمند درگرهها (۳) یعنی آن یکی که وفادار است حسن کردار است وفعل اینجا اعم است از فعل قلبی وفعل جوارحی (۵) ترجمهٔ حدیث شریف این است رسول خدا میفرماید ناچار است ازمصاحبی که با تو باشد آنگاه که دفن کرده میشوی تو با او وتو مرده هستی پس اگر آن مصاحب کریم و بزرك بود مکرّم بدارد ترا و اگر بخیل و لئیم باشد بخل خواهد کرد ترا و آن قرین و مصاحب عمل تو است پس صالح گردان او را تا ممکن است یعنی در اعمال صالحه سعی نما چندانکه استطاعت داشته باشی ودرتهذیب اخلاق وتحسین افعال کوشش کن که عمل نیکو همیشه زنده میباشد و دفن او عبارت از انقطاع اعمال است بموت عامل و زندگی از بقای او برصحیفهٔ روزگار (٦) یاری بجوئید در پیشها ای صاحبان عقول از کریم الاصل شایستهٔ که از اهل آن پیشه باشد طلب کن دُرّ را ای برادر ازوسط صدف وطلب‌کن پیشه را از ارباب پیشه واگر ببینی ناصحان ومشفقان را انصاف ده و تصدیق کن و بشتاب بآموختن ومشکل‌نشمارید وننگ ندانید (۱۰) این‌آیه شریفه درسورهٔ حدید واقع شده و خدا باشماست بعلم و قدرت علی‌العموم و برحمت و فضل علی‌الخصوص هرجا باشید (۱۱) اشاره بآیهٔ وجعلنا من بین ایدیهم سداً ومن خلفهم سداً فاغشیناهم فهم لایبصرون (۱۳) پیغمبر فرمود کسی که بگرداند جمیع‌هموم ومقاصد خودرا یك هم ویك مقصد یعنی جمیع مدعیات خودرا بحق سپرد کفایت فرماید جمیع هموم‌اورا وکسی‌که متفرق وپراکنده شد هموم او و مقاصد مختلفه پیش گرفت نمیرساند خدایتعالی او را بهیچ مطلبی و فرو میگذارد او را در وادی سرگردانی و هلاکت (١٤) خوکنش یعنی بکن ودور کن .

عدل چه بود آب ده اشجار را		ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی بر موضعش		نی بهر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در نا موضعی		که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را بجان و عقل ده		نی بطبع پر زحیر پر گره
بار کن پیکار غم را بر تنت		بردل وجان کم نه اینجان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار		خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه‌را درگوش کردن شرط نیست		کار دل‌را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو نازکن خواری مکش		ور تنی شکر منوش و زهرچش
زهر تن را نافعست و قند بد		تن همان بهتر که باشد بی‌مدد
هیزم دوزخ تن آمد کم کنش		ور بروید هین‌تو از بن برکنش
ورنه حمال حطب باشی حطب[1]		در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را		گرچه هردو سبز باشد ای فتی
اصل این شاخ است از نار ودخان		اصل آن شاخ است هفتم آسمان
هست مانندا[2] بصورت پیش حس		که غلط بینست چشم کیش[3] حس
هست پیدا آن بپیش چشم دل		جهد کن پیش دل آ جهدالمقل[4]
ور نداری پا بجنبان خویش را		تا ببینی هر کم و هر بیش را
✿ کاین تحرک شد تبرک را کلید		واز تحرک گردی ای دل مستفید[5]

در معنی این رباعی

گر راه روی راه برت بگشایند		ور نیست شوی بهستیت بگرایند
✿ ور پست شوی نگنجی اندر عالم		وانگاه تو را بی‌تو بتو بنمایند[6]

گر زلیخا بست درها هر طرف		یافت یوسف هم زجنبش منصرف
چون توکل کرد یوسف بر جهید		باز شد قفل در و ره شد پدید
گر چه رخنه نیست عالم را پدید		خیره یوسف وار میباید دوید
تا گشاید قفل و ره پیدا شود		سوی بیجائی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن		هیچ می بینی[7] طریق آمدن
تو ز جائی آمدی وز موطنی		آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگوئی راه نیست		زین ره بیراهه ما را رفتنیست[8]
میروی درخواب شادان چپ وراست		هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم وخود تسلیم کن[9]		خویش را بینی درآن شهر کهن
چشم چون بندی که صدچشم خمار		بند چشم تست این سو از غرار
چار چشمی تو ز عشق مشتری		بر امید مهتری و سروری
گر بخسبی مشتری بینی بخواب		جغد کی در خواب بیند جزخراب
مشتری خواهی بهردم پیچ پیچ		تو چه‌داری که فروشی هیچ‌هیچ[10]
گر تورا نانی[11] بدی یا چاشتی		از خریداران فراغت داشتی
گر در انبان مر ترا نانی بدی		از خریداران دلت فارغ شدی

قصه آن شخصی که دعوی پیغمبری میکرد گفتندش چه خورده که گیج شدهٔ گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن نیك که با غیر اهلش گویند یاوه گفته باشد اگر چه بر آن یاوه گفتن مأمور باشند

آن یکی میگفت من پیغمبرم		واز همه پیغمبران فاضل ترم
گردنش بستند و بردندش بشاه		کاین همی گوید رسولم از اله
خلق بروی جمع چون مورو ملخ		کاین چه‌مکراست وچه‌تزویر وچه‌فخ
گر رسول آنست کاید از عدم		ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب		توچرا مخصوص باشی ای ادیب
داد ایشانرا جواب آنخوش‌رسول		کای‌گروه کور و نادان و فضول
✿ این ندانستید ای قوم ازقضا		بیخبر اینجا رسیدید از عمی[12]
که شماچون طفل خفته[13] آمدید		بیخبر از راه و از منزل بدید
از منازل خفته بگذشتید و مست		بیخبر از راه و از بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم خوش		ازورای پنج‌وشش‌تا پنج‌وشش[14]
دیده منزلها ز اصل و از اساس		چون قلاوزان خبیر و ره شناس
شاه را گفتند اشکنجش بکن		تا نگوید جنس او هیچ این‌سخن
شاه دیدش بس‌نزار وبس‌ضعیف		که بیك سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن		که چو شیشه‌گشته است اورا بدن
لیك با او گویم از راه خوشی		که چرا داری تو لاف سرکشی
از درشتی ناید اینجا هیچ کار		هم بنرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گردوی		شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا		که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای‌شه هستم از دارالسلام		آمده ز آنجا در این دارالملام
نی‌مرا خانه‌است ونه یك همنشین		خانه‌کی‌کرده است ماه‌اندر[15] زمین
باز شاه از روی لاغش‌گفت باز		که‌چه خوردی‌وچه‌داری‌چاشت‌ساز
اشتها داری چه خوردی بامداد		کاینچنین سرمستی وپر لاف‌وباد
گفت اگر نانم بدی خشك وتری		کردمی کی[16] دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه		همچنان باشد که دل جستن زکوه
کس زکوه وسنگ عقل‌ودل‌نجست		فهم و ضبط نکتهٔ مشکل نجست
هرچه گوئی باز گوید که همان		میکند افسوس چون مستهزئان.
از کجا این قوم و پیغام از کجا		از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر		پیش تو بنهند جمله سیم و سر

۲- ناپیدا ۳- گوش ۷- دانی ۱۱- دلت را نان ۱۳- همچو طفل خفته اینجا ۱۵- کی بسازد خانه ماهی بر ۱۶- کی‌کنم من (ن . ل)

---

(۱) اشاره بزن ابولهب است که در آیهٔ شریفه آمده وأمرأته حمالةالحطب فی جیدها حبل من مسد زیرا که هیزم و خاشاك را جمع کرده وبر سر رسول خدا صلی‌الله علیه وآله میریخت (٤) جهدالمقل یعنی‌کوشش فقیر بی‌مایه (٥) اشاره است باین کلام : اعلم ان ابواب الرزق مقفلة فافتحوها بالحرکات فان‌الحرکات فیها برکات (٦) از اشاره کردن باین رباعی مقصود مولوی آنست که تا بمقام سیر وسلوك برنیائی ترا بعالم حقیقت راه ندهند و تا از خود نگذری وفانی در راه دوست نشوی در عالم باقی مقام ومنزلت نیابی و تا خود را فراموش نکنی واز هستی بپستی نگرائی درعالم علوی ترا راه ندهند وباخداوندان امر ونهی همنشین نباشی (۸) شدن چون بنگری جز آمدن نیست (۹) یکقدم برنفس خود نه دیگری در کوی دوست (۱۰) العبد و ما فی یده کان لمولاه والملك لله (۱۲) چنانکه جهل بسیط میباشد که نادانی باشد و جهل مرکب که کس نداند و نداند که نداند و علم نیز بسیط میباشد که بداند ومرکب میباشد که بداند و بداند که بداند و بالجمله علم مرکب علم بعلم است بلکه با علم باینکه معلوم چیست و کیست پس مراد این است که دیگران کوران و خفتگان اند واگر علم بسیط دارند علم بعلم و باینکه معلوم چیست ندارند و خود شناسی ندارند بخلاف اهل بینش (۱٤) پنج و شش مدارك ظاهره و مدارك باطنه و عقل است که اعلی المدارك است و یك پنج و شش مراد هو است که عدد آن یازده است.

که فلانجا شاهدی میخواندت　　عاشق آمد بر تو و می داندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد　　که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو　　چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و جان وسر　　نز برای حمیت دین و هنر
بلکه از چسبیدگی بر خان ومان　　تلخ آیدشان شنیدن این بیان

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان با اولیا که بحقشان میخوانند و به آب حیات ابدی میکشانند

خرقهٔ بر ریش خر چفسیده سخت　　چونکه خواهی برکنی زولخت لخت
جفته اندازد یقین آن خر ز درد　　حبذا آنکس کز این پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرقهٔ　　بر سرش چسبیده در نم غرقهٔ
سیم وزر[۱] چون خرقه واین حرص ریش　　حرص هرکس بیش باشد ریش بیش
خان و مان جغد ویرانست وبس　　نشنود اوصاف بغداد و طبس
گر بیاید باز سلطانی ز راه[۲]　　صد خبر آرد بدین جغدان زشاه
شرح دارالملك و باغستان وجو　　پس براو افسوس دارد هر عدو
گرچه باز آورد افسانهٔ کهن　　کز گزاف و لاف میبافد سخن
کهنه ایشانند و پوسیدهٔ ابد　　ور نه آن دم کهنه را نو میکند
مردگان کهنه را جان میدهد　　تاج عقل و نور ایمان میدهد
دل مدزد از دلربای[۳] روح بخش　　که سوارت میکند بر پشت رخش
سرمدزد از سر فراز تاج ده[۴]　　کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم در همه ده[۵] زنده کو　　سوی آب زندگی پوینده کو
تو بیك خواری گریزانی زعشق　　تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را صد ناز واستکبار هست　　عشق با صد ناز میآید بدست
عشق چون وافیست وافی میخرد　　در حریف بی وفا می ننگرد
چون درختست آدمی و بیخ عهد　　بیخ را تیمار می باید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود　　وز ثمار لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل اگرچه سبز بود　　با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز وبیخ هست　　عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره بعلمش عهد جو　　علم چون قشرست وعهدش مغزاو

در بیان آنکه مرد بد کار چون متمکن در بدکاری شود و اثر دولت نیکوکاران بیند شیطان شود و مانع خیر گردد از حسد همچون شیطان خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد ارأیت الذی ینهی عبداً اذا صلّی[۶]

وافیان را چون ببینی کرده سود　　تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
هرکه را باشد مزاج وطبع سست　　می[۷] نخواهد هیچکس را تن درست
گر نخواهی رشك ابلیسی[۸] بیا　　از در دعوی بدربار[۹] وفا
چون وفایت نیست باری دم مزن　　کاین سخن دعویست اغلب ماومن
این سخن درسینه دخل مغزهاست[۱۰]　　درخموشی مغزجان راصد نماست
چون بیامد برزبان شد خرج مغز　　خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکریست زفت[۱۱]　　قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست افزون گشت لاغر بود مغز　　پوست لاغر شد فزون شد مغز نغز
بنگر این هر سه زخامی رسته را　　جوز را و لوز را و پسته را
هر که او عصیان کند شیطان شود　　کو حسود دولت نیکان شود
چونکه در عهد خدا کردی وفا　　از کرم عهدت نگهدارد خدا
از وفای حق تو بسته[۱۲] دیدهٔ　　اذکروا اذکرکم نشنیدهٔ[۱۳]
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار　　تا که اوف عهدکم آید زیار[۱۴]
عهد وقرض ماچه باشد ای حزین　　همچو دانهٔ خشك کشتن در زمین
نی زمین را زان فروغ ولمتری[۱۵]　　نی خداوند زمین را سروری[۱۶]
جز اشارت که ازین میبایدم　　که تو دادی اصل این را از عدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان　　که از این نعمت بسوی ما کشان
پس دعای خشك هل ای نیکبخت　　که فشاند دانه میخواهد درخت
گر نداری دانه ایزد زان دعا　　بخشدت نخلی که نعم[۱۷] ما سعی
چونکه مریم درد بودش دانه نی　　سبز کرد آن نخل را صاحب فنی
زانکه وافی بود آن خاتون راد　　بیمرادش داد یزدان صد مراد
آن جماعت را که وافی بوده اند　　بر همه اصنافشان افزوده اند
❀ گشت دریاها شکم پردازشان[۱۸]　　صحن میدانها نتابد رازشان
گشت دریا ها مسخر شان و کوه　　چار عنصر نیز بندهٔ آن گروه
این خود اکرامی است ازبهر نشان　　تا ببینند اهل انکار آن عیان
آن کرامتهای پنهانشان که آن[۱۹]　　در نیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد　　دائما نی منقطع نی مسترد
❀ بلکه باشد در ترقی دمبدم　　هست آن بخشنده بس صاحب کرم

مناجات

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات　　خلق را زین بی ثباتی ده نجات
اندر آن کاری که ثابت بود نیست　　قائمی ده نفس را که مثنیست
❀ اندرآن کاری که دارد آن ثبات　　قائمی ده نفس را بخشش حیات
صبرشان بخش وکفه میزان گران　　وارهانشان ازدم[۲۰] صورت گران
وز حسودی بازشان خر ای کریم　　تا نباشند از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی مال و جسد　　چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکر می کشند　　از حسد خویشان خودرا میکشند
عاشقان لعبتان پر قذر　　کرده قصد خون و جان یکدگر
ویس ورامین خسرووشیرین بخوان　　تاچه کردند از حسد آن ابلهان[۲۱]
پس فنا شد عاشق و معشوق نیز　　که نه چیزند وهواشان هم نه چیز

---

۱ - خان و مان ۵ - دل ۷ - او ۸ - نمی خواهی تو دیوی هین ۹ - بدرگاه ۱۲ - تووفای حق کجا کم ۱۵ - فروغی وفری ۱۶ - برده بری - مهتری ۱۷ - ز تخم ۲۰ - فن ۲۱ - گمرهان (ن . ل)

---

(۲) از باز سلطانی مراد انسان کامل مکمل است چنانکه مراد بجغد منکراهل حق است (۳) دل باید دائم الحضور باشد (٤) سر باید آماده قربانی در راه دوست باشد (٦) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ اقراء یعنی آیا می بینی تو باز میدارد بندهٔ کامل را وقتی که نماز گزارد (۱۰) یعنی سخن کم گفتن باعث قوت دماغ است خاموشی از زیاد گفتن بهتر است (۱۱) من قلّ کلامه کمل عقله ومن کثر کلامه قلّ عقله (۱۳) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ بقره که: اذکرونی اذکرکم واشکروا لی ولا تکفرون یعنی یاد کنید مرا تا شما را بیاد آورم وناسپاسی نکنید نعمت مرا و شکر گذارید (۱٤) اشاره است بآیه واقعهٔ در سورهٔ بقره : اوفوا بعهدی اوف بعهدکم و ایای فارهبون یعنی پیمان مرا بپای برید که پیمان شما را بپایان برم وازمن بیمناك باشید (۱۸) اشاره است بشکافتن دریا برای موسی وخون شدن در حق قبطی وآب بودن درحق سبطی (۱۹) مثل معرفت عیانی وحقی ایشان و احیاء موتای جهل و تصحیح مرضای نفس و تسخیرات اجنه خیالات و قهر شیاطین وفتوح عوالم وعروج روحانی و شهود سبحانی و غیر اینها از چیزهائی که بیان از ادای آنها قاصر است

پاك الهی كو عدم بر هم زند / مر عدم را بر عدم عاشق كند
در دل نه[1] دل حسد ها سر كند / نیست را هست این چنین مضطر كند
این زنانی كز همه مشفق ترند / از حسد دو ضر[2] خود را می‌خورند
تا كه مردانی كه خود سنگین دلند / از حسد اندر كدامین منزلند
گر نكردی شرع افسونی لطیف / بر دریدی هر كسی جسم حریف
شرع بهر دفع شر رائی زند / دیو را در شیشهٔ حجت كند
از گواه و از یمین و از نكول / تا بشیشه در رود دیو فضول
مثل میزانی كه خشنودی[2] دو ضد / جمع میآید یقین از هزل و جد
شرع را همچون[3] ترازو دان یقین / كه بدو خصمان رهند از جنگ و كین
گر ترازو نبود آن خصم از جدال / کی رهد از وهم حیف و احتیال
پس درین مردار زشت بی وفا / این همه رشكست و خصمی و جفا
پس در آن اقبال و دولت چون بود / چون شود انسی و جنی در حسد
آن شیاطین خود حسود كهنه اند / یك زمان از رهزنی خالی نیند
وان بنی آدم كه عصیان كشته‌اند / از حسودی نیز شیطان گشته اند
از نبی برخوان كه شیطانان انس / گشته‌اند ازمسخ حق با دیو جنس[4]
دیو چون عاجز شود از افتتان[5] / استعانت جوید او از انسیان[6]
كه شما یارید با ما یاریی / جانب مائید جانب داریی
گر كسی را ره زنند اندر جهان / هر دو گون شیطان بر آید شادمان
ور كسی جان برد وشد در دین بلند / نوحه میدارند آن دو رشك مند
هر دو میخایند دندان حسد / بر كسی كه داد ادیب او را خرد

سؤال كردن شاه از مدعی پیغمبری كه چه وحی بتو آمده

شاه پرسیدش كه باری وحی چیست / یا چه حاصل دارد آنكس كو نبیست
☸ یا چه بخشد مر كسی را در سخن / غیر این نصح زبان كن یا مكن
☸ چیست نفع از خدمتش در صحبتش / وانكه تابع گشت چه بود رتبتش
گفت آن خود چیست كو حاصل نشد / یا چه دولت ماند كو واصل نشد
گیرم این وحی نبی گنجور نیست / هم كم از وحی دل زنبور نیست
چونكه اوحی الرب الی النحل آمدست[7] / خانهٔ وحیش پر از حلوا شدست
او بنور وحی حق عز و جل / كرد عالم را پر از شمع وعسل
اینكه كرمناست بالا میرود[8] / وحیش از زنبور كی كمتر بود
نی تو اعطیناك كوثر خوانده / پس چرا خشكی و تشنه مانده
یا مگر فرعونی و كوثر چو نیل / بر تو خون گشتست و ناخوش ای ذلیل
توبه كن بیزار شو از هر عدو / كو ندارد آب كوثر در كدو
هر كه را دیدی ز كوثر سرخ رو / او محمد خوست با او گیر خو
تا احب لله آئی در حسیب[9] / كز درخت احمدی با اوست سیب
هر كرا دیدی ز كوثر خشك لب / دشمنش میدار همچون مرگ و تب
☸ زانكه او بوجهل شد یا بولهب / دور شو زو تا نیفتی در كرب
گر چه بابای تو هست و مام تو / او حقیقت هست خون آشام تو
از خلیل حق بیاموز این سیر[10 و 11] / كه شد او بیزار اول از پدر
تا كه ابغض لله آئی پیش حق / تا نگیرد بر تو رشك عشق دق
تا نخوانی لا و الا الله را[12] / در نیابی منهج این راه را

حكایت آن عاشق كه با معشوق خدمتها و وفا های خود را میشمرد و شبهای دراز تتجافی جنوبهم عن المضاجع[13] را وبینوائی وجگر تشنگی روزهای دراز را شرح میداد ومیگفت كه من جز این خدمت ندانم اگر خدمت دیگر هست مرا ارشاد كن كه هر چه فرمائی منقادم اگر در آتش رفتنست چون خلیل علیه السلام و اگر در دهان نهنگ دریا فتادنست چون یونس علیه السلام و اگر هفتاد بار كشته شدنست چون جرجیس علیه السلام و اگر از گریه نابینا شدنست چون یعقوب[14] علیه السلام و وفا و جان بازی انبیارا علیهم السلام شمار نیست و جواب گفتن معشوق اورا

آن یكی عاشق به پیش یار خود / میشمرد از خدمت و از كار خود
كز برای تو چنین كردم چنان / تیرها[15] خوردم در این رزم و سنان
مال رفت و زور رفت ونام رفت / بر من از عشقت بسی ناكام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت / هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ ودرد / در حضور او[16] یكایك میشمرد
نز برای منتی بل مینمود / بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یك اشارت بس بود / عاشقان را تشنگی زان كی رود
میكند تكرار گفتن بی ملال / كی ز اشارت بس كند حوت از زلال
صد سخن میگفت زان درد كهن / در شكایت كه نگفتم یك سخن
آتشی بودش نمی دانست چیست / لیك چون شمع از تف آن می‌گریست
☸ بعد گریه گفت اینها رفت لیك / این زمان ارشاد كن تو یار نیك
☸ هر چه فرمائی بجان استاده‌ام / بر خط تو پا و سر بنهاده ام
☸ گر در آتش رفت باید چون خلیل / ور چو یحیی میكنی خونم سبیل
☸ ور ز گریه چون شعیب اعمی شوم / ور چو یونس در فم ماهی روم
☸ ور چو یوسف چاه و زندانم كنی / ور ز فقرم[17] عیسی مریم كنی
☸ رخ نگردانم نكردم از تو من / بهر فرمان تو دارم جان و تن
گفت معشوق این همه كردی ولیك / گوش بگشا پهن و اندر یاب نیك
كانچه اصل اصل عشقست وولاست / آن نكردی آنچه كردی فرعهاست

---

۱ - بی - ده ۲ - رضای هر ۳ - چون كیل و ۵ - در افتنان ۱۰ - ای پسر ۱۴ - شعیب ۱۵ - زخمها ۱۶ - او بتفصیلش ۱۷ - قفرم (ن . ل)

---

(٤) بحسب باطن و برازخ اعمال و اشارت باین مسخ در قرآن مجید قول حق است كه یا معشرالجن قد استكثرتم من الانس یعنی ای گروه جنیان بتحقیق كه بسیار شدید شما از انسیان (٦) اشاره‌است بآیه وكذلك جعلنا لكل نبی عدوا شیاطین الانس والجن یوحی بعضهم الی بعض زخرف القول غرورا (٧) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ نحل و اوحی ربك الی النحل ان اتخذی من الجبال بیوتا و من الشجرو مما یعرشون یعنی وحی كرد پروردگار تو بسوی زنبور عسل اینكه بگیر از كوهها خانها و از درختان و از چیزی كه مردمان خانه ساخته اند (٨) مصداق است بآیه ولقد كرمنا بنی آدم (٩) در حدیث نبویست كه من احب لله وابغض لله واعطی لله ومنع لله فقد استكمل ایمانه فرمود كسی كه دوست دارد دیگری را برای خدا و دشمنی ورزد برای خدا وعطا وانعام كند برای خدا ومنع ومحروم گذارد برای خدا پس بتحقیق كه كامل شود ایمان او (١١) اشاره بآیه درسورهٔ توبه وماكان استغفار ابراهیم لابیه الاعن موعدة وعدها ایاه فلما تبین له انه عدوا لله تبرء منه یعنی استغفار وطلب آمرزش ابراهیم از برای پدر خود نبود مگر بواسطهٔ وعدهٔ كه در ایمان آوردن بوی داده بود پس چون آشكارا شد كه او دشمن خداست ابراهیم از وی تبری جست و دوری گزید (١٢) یعنی تانفی ماسوی كرده بحق باقی نشوی بهیچ مقصد نمیرسی (١٣) آیه درسورهٔ سجده است دور میشود پهلوهای ایشان از فراشها و خوابگاهها در حالی كه میخوانند پروردگار را از ترس غضب و طمع رحمت او

گفت آن عاشق بگو آن اصل چیست	گفت اصلش مردنست و نیستیست	۱	این همه کردی نمردی زنده‌ای	هان بمیر ای یار جان بازنده‌ای
۞ گر بمیری زندگی یابی تمام	ماند پهلوی تو ماند تا قیام	۲	۞ چون شنود آن عاشق بی‌خویشتن	آه سردی بر کشید از جان و تن
هم در آن دم شد دراز و جان بداد	همچو گل درباخت سر خندان و شاد	۳	ماند آن خنده بر او وقف ابد	همچو جان و عقل عارف بی‌کبد [1]
نور مه آلوده کی گردد ابد [2]	گر زند آن نور بر هر نیك و بد	٤	او ز جمله پاك وا گردد بماه	همچو نور عقل و جان سوی اله
وصف پاکی وقف بر نور مهاست	تابشش گر بر نجاسات رهاست	۵	زان نجاسات ره و آلودگی	نور را حاصل نگردد بد رگی
ارجعی بشنید نور آفتاب	سوی اصل خویش باز آمد شتاب	٦	نی ز گلخنها بر او ننگی بماند	نی ز گلشنها بر او رنگی بماند
نور دیده نور [3] دیده باز گشت	ماند در سودای او صحرا و دشت	۷	۞ چونکه زین ویرانه نورش باز گشت	ماند در صحرای دیده باز گشت

یکی از عالمی پرسید که اگر کسی در نماز بگرید به آواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود جواب گفت نام آن آب دیده است تا آن گرینده چه دیده است اگر شوق خدا یافته یا از پشیمانی گناه گرید نمازش تباه نشود بلکه کمال یابد که لا صلوة الا بحضور القلب [4] واگر از رنجوری تن یا فراق فرزند گرید نمازش تباه شود که اصل نماز ترك تن است و ترك فرزند ابراهیم وار که فرزند را قربان می کرد از بهر تکمیل نماز و تن را به آتش نمرود می سپرد و امر آمد مصطفی را علیه‌السلام بدین خصال که فاتبع ملة ابراهیم ، لقد کانت لکم اسوة" حسنة فی ابراهیم

آن یکی پرسید از مفتی براز [5]	گر کسی گرید بنوحه در نماز	١٤	آن نماز او عجب باطل شود	یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست	بنگری تا او چه دیده که گریست	١٥	آب دیده تا چه دیدست از نهان	تا چنین از چشمهٔ خود شد [6] روان
۞ گر ز شوق حق کند گریهٔ دراز	یا ندامت از گناهی در نماز [7]	١٦	۞ یا ز خوف حق بود گریه خوش است	زانکه آن آب تو دفع آتش است
۞ بیشکی گیرد نماز او کمال	قرب یابد در ره حق لا محال	١٧	آن جهان گردیده است آن پرنیاز	رونقی یابد ز نوحه [8] او نماز
ور ز رنج تن بود وز درد سوگ	ریسمان بگسست وهم بشکست دوك	١٨	۞ ور فغان از ماتم فرزند کرد	که دل و جانش ز ماتم کرد درد
۞ می نیرزد آن نماز او دو جو	زانکه با اغیار دارد دل گرو	١٩	۞ پس نمازش بیشکی باطل شود	گریهٔ او نیز بی حاصل شود
۞ زانکه ترك تن بود اصل نماز [9]	ترك خویش و ترك فرزندان نیاز	٢٠	۞ از خلیل آموز و قربان کن ولد	تن بنه بر آتش نمرود رد
	۞ حاصل آنکه تا بدانی ای کیا	٢١	کز بکا فرقست بیحد تا بکا	

مریدی در آمد بخدمت شیخ و ازاین شیخ پیر در سن نمیخواهم بلکه پیر عقل و معرفت اگر چه عیسی است در گهواره و یحیی است در مکتب کودکان و مرید شیخ را گریان دید او نیز بموافقت بگریست چون فارغ شد و بدر آمد مریدی دیگر که از حال شیخ واقفتر بود از سر غیرت در عقب او تیز بیرون آمد گفتش ای برادر من ترا گفته باشم الله الله تا نیندیشی و نگوئی که شیخ میگریست و من نیز گریستم که سی سال ریاضت بی ریا باید کرد و از عقبات و دریاهای پر نهنگ و کوههای بلند پر شیر و پلنگ می باید گذشت تا بدان گریهٔ شیخ رسی یا نرسی اگر رسی شکر زویت لی الارض گوئی بسیار

یك مریدی اندر آمد پیش پیر	پیر اندر گریه بود و در نفیر	٢٨	شیخ را چون دید گریان آن مرید	گشت گریان آب در چشمش دوید
گوشور یکبار خندد کر دو بار	چونکه لاغ املا کند [10] یاری بیار	٢٩	بار اوّل از ره تقلید و سوم	که همی بیند که میخندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان	بیخبر از حالت خندندگان	٣٠	باز او پرسد که خنده بر چه بود	پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کرست	اندر آن شادی که او را رهبر [11] است	٣١	پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ	قبض و شادی نز مریدان بل ز شیخ
۞ پرتو شیخ است آن تقلید شیخ	چون ببیند شادی از تأیید شیخ	٣٢	چون سبد بر آب و نوری بر زجاج	گر ز خود دانند آن باشد لجاج [12]
چون جدا گردد ز جو داند عنود	کاندر آن آب خوش از جوی بود	٣٣	آبگینه هم بداند از غروب	کان لمع بود از مه تابان خوب
چونکه چشمش را گشاید امر قم [13]	پس بخندد چون سحر بار دوم	٣٤	خنده‌اش آید هم بر آن خندهٔ خودش	که بر آن تقلید بر میآمدش

---

۱ ـ پاك احمد با احد ۳ ـ سوی ٦ ـ تا بدان شد او زچشمهٔ خود ۷ ـ نیاز ۸ ـ گریه ۱۱ ـ در سر ۱۲ ـ خداج (ن . ل)

---

(۲) رد بر کسانیست که چون اهل توحید گویند که وجود حقیقی نور حق است در سموات وارض یعنی در شیئیت مهیتی اینها که نمود بود است پس آن طاعنین گویند که لازم می آید اختلاط نور حق بقاذورات و جواب آنست که نور نیرین را ببین که برهر پاك و ناپاك می‌تابد و آلایش نمیگیرد با اینکه آن قوابل اعتباریه باطله ومقبولات اصیلهٔ حقه کجا واین قوابل خارجیه ومقبولات عرضیه که تأثیرشان بواسطهٔ درجهٔ از وجود است کجا ومعیت قیومیهٔ حق کمتر از معیت روح با بدن که پر از اخلاط است نیست وتلوث روح لازم نیاید پس نور حسی از منیر حسی فائض شود بر قوابل و چیزی از منیر نکاهد و بعد از خرابی قوابل بمنیر عود کند وچیزی برآن نیفزاید همچنین نورالله در بدو وعود که وجود عقل و جان باشد پس اضافه نور بعقل وجان بیانی باشد درکلامش (سبزواری) (٤) حدیث نبویست که فرمود نماز نماز نمیشود مگر بحضور و جمعیت قلب (٥) غرض ازاین سؤال وجواب تا آنجا که : « کز بکا فرق است بیحد تا بکا » تفرقه‌است میانه نور بیرنگ راجع بحق ونور بارنگ راجع باسماء لطفیه وقهریه مانند نور شیشهای گوناگون ملازم الوان که آن نوری که نه از گلخنها رنگی ونه از گلشنها رنگی درآن بماند نوری است که فانی فی الله و باقی بالله باشد واما باقی انوار که در تحت لطف و قهرند مانند آبهائیند که در سبوهای ظروف عصارات روایح طیبه ومنتنه و طعوم کسب کرده باشند که بمثابهٔ خویها وملکه‌ها است که ریشه دوانیده و تذوتی پیدا کرده باشند در حال ارجاع بدریا نه مانند آبهائی که بر بیرنگی و بیطعمی و بی بوئی اصلی باقی باشند پس چنانکه از بکا تا بکا فرق است ازنور تا نور فرقست یعنی نورالله وانوار مخلوقه (حاجی) (۹) که صلوة از صله و وصل بحریم قدس است (۱۰) چونکه هزل را انشاء وتکلم کند (۱۳) اقتباس‌است ازآیه شریفه واقعه درسورهٔ مزمل یا ایها المزمل قم‌اللیل الاقلیلا ای‌جامه درخود پوشیده و پیچیده قائم باش درشب به نماز مگر دراندکی ازآن (که باید بخوابی)

گوید از چندین ره دور و دراز   کاین حقیقت بود واین اسرار و راز
من درآن وادی چگونه خود زدور   شادئی میکردم از عمیان و سور
من چه می‌بستم خیال واین چه بود   درك سستم سست نقشی مینمود
طفل ره را فکرت مردان کجاست   کو خیال او و کو تحقیق راست
طفل را چه فکرت آید درضمیر   یا چه اندیشه کند همچون که پیر
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر   یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلّد هست چون طفل علیل   گر چه دارد بحث باریك و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکیل   از بصیرت میکند او را گسیل
مایهٔ کان سرمهٔ سِرّ ویست   برد و دراشکال گفتن کار بست[1]
ای مقلّد از بخارا باز گرد   رو بخواری تا شوی تو شیرمرد
تا بخارای دگر بینی درون   صف دران در مجلس لایفقهون
پیك اگرچه درزمین چابك تگ است   چون بدریا رفت بگسسته رگ است
او حملناهم بود فی البرّ و بس[2]   آنکه محمولست دربحر اوست کس
بخشش بسیار دارد شه بدو   ای شده دروهم وتصویری دوتو[3]

بقیه حال مرید مقلد در گریه

آن مرید ساده از تقلید نیز   گریهٔ میکرد وفق آن عزیز
او مقلد وار همچون مرد کر   گریه میدید و ز موجب بی‌خبر
چون بسی بگریست خدمت کرد ورفت   از پیش آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بی‌خبر   از وفاق گریهٔ شیخ از نظر
الله‌الله‌ای وافی مرید   گر چه در تقلید هستی مستفید
تا نگوئی دیدم آن شه می‌گریست   من چواوبگریستم کاین منکریست
گریهٔ کزجهل وتقلید[4] استوظن   نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز   هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد   عقل اینجا هیچ نتواند فتاد
هست زان‌سوی خرد صد مرحله   عقل را یاوه[5] مکن اینجا هله[6]
گریهٔ او نز غم‌است ونز فرح[7]   روح داند گریهٔ عین الملح
گریهٔ او خندهٔ او زان سریست   زانچه وهم وعقل باشد زان بریست
آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود   دیدهٔ نا دیده دیده کی شود[8]
آنچه او بیند نتان کردن مساس   نز قیاس عقل و نز راه حواس
شب گریزد چونکه نورآید ز دور   پس‌چه داند ظلمت‌شب حال[9] نور
پشه بگریزد ز باد بادها   پس چه داند پشه ذوق باده ها
چون قدیم آید حدث گردد عبث   پس کجا داند قدیمی را حدث
برحدث‌چون زدقدم دنگش[10] کند   چونکه گردش نیست همرنگش کند
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر   لیك من پروا ندارم ای فقیر
این الم و حم این حروف   چون عصای موسی‌آمددروقوف[11]
حرفها ماند بدین حرف از برون   لیك باشد در صفات این زبون
هر که گیرد او عصائی زامتحان   کی بود چون آن عصا وقت بیان
این دم عیسی‌است‌نی‌چون‌هردمی[12]   کان بر آید از فرح یا از غمی
این الم و حم ای پدر   آمدست از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چه می‌ماند بدین   گرتوجان داری بدین‌چشمش مبین
گر چه ترکیبش حروفست‌ای‌همام   مینماید هم بترکیب عوام
نیست ترکیب محمد لحم و پوست   گرچه‌درترکیب هرتن‌جنس‌اوست[13]
گوشت دارد پوست‌دارداستخوان   هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندر آن ترکیب باشد معجزات   که همه ترکیبها گشتند مات
همچنین ترکیب حم والکتیب   هست بر بالا و دیگرها نشیب
زانکه زین ترکیب آید زندگی   همچو نفخ صور در درماندگی
اژدها گردد شکافد بحر را   چون عصا حم از داد خدا
ظاهرش ماند بظاهر ها ولیك   قرص‌نان ازقرص‌مه دوراست‌نیك
گریهٔ او خندهٔ او نطق او   ❀ فهم او و خلق او و خلق او
عقل او و وهم او وحس او ❀   نیست‌ازوی هست آن جمله ز[14]هو
❀ چونکه ظاهر ها گرفتند احمقان   آن دقایق ماند[15] ازایشان بس‌نهان
لاجرم محجوب گشتند از عرض   که دقیقه فوت شد در مفترض[16]
❀ با تو گویم در مثالش قصهٔ   تا بگیری زین بیانم حصهٔ
❀ قصهٔ باطول و با عرض ومهیب   قصهٔ بس دور لیکن بس قریب
❀ این‌سخن پایان ندارد بازگرد   کان کنیزك با خر خاتون چه‌کرد

داستان آن کنیزك که با خر خاتون شهوت میراند و او را چون بز وخروس[17] آموخته بود شهوت راندن آدمیانه و کدوئی در قضیب خر می کرد تا از اندازه نگذرد خاتون بر آن وقوف یافت لکن دقیقهٔ کدو را ندید کنیزك را ببهانهٔ براه کرد جائی دور و با خر جمع شد بی کدو وبفضیحت هلاك‌شد کنیزك بیگاه باز آمد و نوحه کرد که ای جانم وای چشم روشنم کیر دیدی کدو ندیدی ذکر دیدی آن دگر ندیدی ، کل ناقص ملعون یعنی کل نظر وفهم ناقص ملعون و اگر نه ناقصان ظاهر مرحومند نه ملعون ، برخوان لیس علی‌الاعمی حرج[18] نفی ، حرج ونفی لعنت ونفی عتاب و غضب‌کرد

یك‌کنیزی نر[19]خری برخود فکند   از وفور شهوت و فرط گزند
آن‌خرنر رایگان[20] خوکرده بود   خر جماع آدمی پی برده بود
یك کدوئی بود حیلت سازه را   در ذکر[21] کردی بی اندازه را
درقضیبش آن‌کدو کردی‌عجوز[22]   تا رود نیم ذکر وقت سپوز

---

۳ ـ گرو ۴ ـ پرجهل وپر تقلید ۵ ـ باور ۶ ـ واقف مدان زان قافله ۹ ـ از احوال ۱۰ ـ رقم رنگش ۱۲ ـ عیسویست این دم نه هر باد ودمی ۱۴ ـ محض صنع ۱۵ ـ شد ۱٦ ـ اندر معترض ۱۷ ـ خرس ۱۹ ـ شد ـ یك ۲۰ ـ بگن ـ بکان ـ بخود ۲۱ ـ نرش ۲۲ـ تانشیند زان مر اورا تف وسوز ـ در ذکر کردی‌کدو را آن عجوز (ن . ل)

---

(۱) یعنی فطانت و فراست خدائی که بایست سرمهٔ دیده لطیفه سریه او شود که لطیفه خفیه بیند صرف جدل کرد و درداش مفاهیم دقیقه بکار برد بی‌تحقق بحقیقت (۲) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ بنی اسرائیل : ولقد کرّمنا بنی‌آدم وحملناهم فی‌البرّ والبحر یعنی گرامی داشتیم اولاد آدم را وحمل‌کردیم ایشان را درخشکی و دریا (۷) که اوست مصداق لکیلا تأسو علی ما فاتکم ولاتفرحوا بما آتیکم بلکه مصداق الا انّ‌اولیاءالله لاخوف‟ علیهم ولاهم یحزنون است (۸) یعنی چگونه او دیده میشود وحال آنکه ذات او انسان جبروتی بلکه لاهوتی‌است ودیدهٔ لاهوتیه علم حضوریست واین انسان ملکی طبیعی نشانی است ومظهریست ازاو و آب آن دیده لاهوتیه غیراین آب دیده ناسوتیه است (۱۱) یعنی نزد اهل وقوف واطلاع برحقایق پس چنانکه عصای موسی بلعید هرچه را که سحره اظهارکرده بودند همچنین همهٔ حروف دربن چند حرف مطویست بلکه همهٔ حروف تکوینیه در الف مکمون است و در نقطهٔ راسم الف مکنونست چون آن سیال که راسم همه ازمنه و دهور از اعوام و شهور و اسابیع وایام و لیالی وعصور وساعات و دقایق و ثوانی الی غیرذلك میباشد وبوجهی دهر دهاریر متصل واحداست واتصال وحدانی مساوق وحدت شخصیه است چنانکه دریای عظیم یکفرد از آبست که اجزاء آن متصل است و آب قدح یا فنجان که منفصل است یکفرد و ترکیب الم الله جبرئیل محمداست وترکیب حم حق‌محمد است یعنی برحق وباحقیقت‌است (۱۳) ان نحن الابشر‟ مثلکم (۱۸) این‌آیه درسورهٔ انا فتحنا واقع شده است

گر همه لخت خر اندر[1] وی رود / هم رحم هم رودها را بر درد
خر همی شد لاغر و خاتون او / ماند حیران کز چه شد این خر چو مو
نعلبندان را نمود آگه که چیست / علت خر[2] که نتیجه‌اش لاغریست
هیچ علت اندر او ظاهر نشد / هیچکس از سرّ آن مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد / شد تفحص را دمادم مستعدّ
جد را باید به جان بنده بود / زانکه جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از احوال خر[3] / آن کنیزک بود زیر و خر زبر[4]
از شکاف در بدید آن حال را / بس عجب آمد ازآن آن زال را
خر همی گاید کنیزک را چنان[5] / که بعقل و رسم مردان با زنان
درحسد شد گفت این چون ممکنست / پس من اولیترکه خر ملك منست
خر مهذّب گشته و آموخته / خوان نهادست و چراغ افروخته
کرد نادیده و در خانه بکوفت / کای کنیزک چند خواهی خانه‌روفت
از پی روپوش می‌گفت این سخن / کای کنیزک آمدم در باز کن
کرد خاموش وکنیزک را نگفت / راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزک جمله آلات فساد / کرد پنهان پیش شد در را گشاد
روترش کرد و دو دیده پر زنم / لب فرو افکند یعنی صائمم
در کف او نرمه جاروبی که من / خانه را میروفتم بهر عطن
چونکه با جاروب در را واگشاد / گفت خاتون زیرلب کای اوستاد
رو ترش کردی وجاروبی بکف / چیست این خر برگسسته ازعلف
نیم کاره و خشمگین جنبان ذکر / زانتظار تو دو چشمش سوی در
زیر لب گفت این نهان کرد ازکنیز / داشتش آن دم چو بی‌جرمان عزیز
بعدازآن گفتش که چادر کن بسر / رو فلانکس را ز من پیغام بر
اینچنین گو وینچنین کن وآنچنان / مختصر کردم من افسانهٔ زنان
آنچه مقصوداست مغز آن بگیر / چون براهش کرد آن زیبا ستیر
بود از مستیّ شهوت شادمان / در فروبست وهمی‌گفت آن زمان
یافتم خلوت زنم از شکر بانگ / رسته‌ام از چاردانگ واز دو دانگ
از طرب گشته بزان زن هزار / در شرار شهوت خر بی قرار
چه بزان کان شهوت اورا برگرفت[6] / بز گرفتن گیج را نبود شگفت
میل وشهوت کر کند دل را وکور / تانماید گرگ یوسف شهد شور[7]
ای بسا سرمست نار و نارجو / خویشتن را نور مطلق داند او
جزمگر بندهٔ خدا کز جذب حق / با رهش آرد بگرداند ورق
تا بداند کان خیال ناریه / در طریقت نیست الا عاریه
زشتها را خوب بنماید شره / نیست از شهوت بتر زآفات ره
صد هزاران نام خوش را کرده ننگ / صد هزاران زیرکان را کرده دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود / یوسفی را چون نماید آن جهود
برتو سرگین را فسونش شهد کرد / شهد را خود چون کند وقت نبرد
شهوت ازخوردن بود کم کن زخور / یا نکاحی کن گریز از شور وشر
چون بخوردی میکشد سوی حرم / دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لاحول ولا / تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود / ورنه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگین بر خری کو میجهد / زود برنه پیش از آن کو برنهد
فعل آتش را نمیدانی تو برد[8] / گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا / از شرر نی دیگ ماند نی ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز / تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
چون ندانی دانش آهنگری / ریش ومو سوزد چوآنجا بگذری
در فروبست آن زن و خر را کشید / شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان خانه آوردش کشان / خفت اندر زیر خرهم در زمان
هم برآن کرسی که دید او ازکنیز / تارسد درکام خود آن قحبه[9] نیز
پا برآورد و خر اندروی سپوخت / آتشی ازکیر خر دروی فروخت
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد / تا بخایه در زمان خاتون بمرد
بردرید از زخم خرلخت[10] جگر / رودها بگسسته شد از یکدگر
کرسی ازیکسو زن از یکسو فتاد / دم نزد در حال و در دم جان بداد
صحن خانه پرزخون شد زن نگون / مرد او و بُرد جان ریب‌المنون[11]
مرگ بد باصد فضیحت ای پدر / تو شهیدی دیدهٔ از کیر خر
تو عذاب الخزی بشنو ازنُبی[12] / درچنین ننگی مکن جان را فدی
دان که این نفس بهیمی نر خرست / زیرآن بودن ازاین ننگین‌تراست
در ره نفس ار بمیری در منی / درحقیقت‌دان که کمتر زان[13] زنی
نفس‌مارا صورت خر بدهد او[14] / زانکه صورتها کند بر وفق خو
این بود اظهارسرّ دررستخیز[15] / الله الله از تن چون خر گریز
کافران را بیم کرد ایزد ز نار / کافران گفتند نار اولی ز عار
گفت نی آن نار اصل عارهاست / همچوآن ناری که آن زن رابکاست
لقمه اندازه نخورد ازحرص خود / در گلو بگرفت لقمه مرگ بد
لقمه اندازه خور ای‌مرد حریص / گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
حقتعالی داد میزان را زبان / هین زقرآن سورهٔ رحمن بخوان[16]
هین زحرص خویش میزان‌را مهل / آز وحرص‌آمد ترا خصم ومضل
حرص جوید کل برآید اوزکل[17] / حرص میرست[18] ایفجل ابن الفجل[19و20]
آن کنیزک میشد و میگفت آه / کردی ای‌خاتون تو استارا براه
کار بی استاد خواهی ساختن / جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علمی نا تمام / ننگت آمد که بپرسی حال دام
هم نچیدی دانه مرغ از خرمنش / هم نیفتادی رسن در[21] گردنش
دانه کمتر خور مکن چندین رفو[22] / چون کلوا خواندی بخوان لاتسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام / این کند علم و قناعت والسلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانده در ندم
چون درافتد درگلوشان حبل دام / دانه خوردن گشت برجمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهراست دردام ارچرد
مرغ غافل میخورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند / کرده‌اند ازدانه خودرا خشك‌بند
کاندرون دام دانه[23] زهرهاست[24] / کورآن مرغی که درفخ دانه خواست

---

۱ - کیر خر اندر - عضو ذکر در ۲ - او ۳ - حال اشك ٤ - دید خفته زیرخر آن نرگسك ٥ - خر کنیزك را چنان جویا بجان ۷ - نار نور ۸ - سرد ۹ - آن‌مکاره ۱۰ - کیرخر ۱۳ - مثل آن ۱۸ - میرست ۱۹- عقل ابن العقل ۲۱ - فخ اندر ۲۲ - غلو ۲٤ - زهرباست (ن . ل)

---

(٦) بزان را شهوت معنی کرده‌اند وعلاوه بز بمعنی آئین وروش هم هست ومعنی این‌مصرع چنین میشود که چه آئین وچه روش آنرا که شهوت آئین نیکوئی وزیبائی اورا گرفت (۱۱) ریب‌المنون حوادث زمانه وگردش روزگاراست اما اینجا مراد موت است (۱۲) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ حم سجده ولنذیقنهم عذاب‌الخزی فی‌الحیوة‌الدنیا یعنی هرآینه میچشانم ایشان‌را عذاب سخت در زندگانی دنیا (۱٤) در حدیث است که یحشر مخالف الامام ورأسه رأس‌الحمار (۱٥) قال الله تعالی یوم تبلی السرائر (۱٦) اشاره‌است بآیه الا تطغوا فی‌المیزان واقیموا‌الوزن بالقسط ولا تخسروا المیزان یعنی حیف و میل مکنید درترازو وبسنجید بعدل وزیان مرسانید بکم سنگی در میزان (۱۷) حرص بجزئی قناعت نکند و کل را خواهد وازکل برآید ومحروم ماندکه من طلب‌الکل فاتته‌الکل (۲۰) فجل بمعنی‌سست ونامرد یا تند وتیز وعجول‌است وعتل جفاکار بد خلق (۲۳) دام دنیا ودانهٔ نعمت دنیا

صاحب دام ابلهان را سر برید وآن ظریفان را بمجلسها کشید
که از آنها گوشت میآید بکار وازظریفان بانگ ناله زیر و زار
پس کنیزك آمد از اشکاف در دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای‌خاتون احمق این چه بود گر ترا استاد خود نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان اوستا نا گشته بگشادی دکان
کیردیدی همچوشهد وچون خبیص آن کدورا چون ندیدی ای‌حریص
یا چومستغرق شدی درعشق خر آن کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد اوستادی بر گرفتی شاد شاد
ای بسا زرّاق گول بی وقوف ازره مردان‌ندیده جزکه صوف[1]
ای بسا شوخان[2] زاندك احتراف زان شهان ناموخته جزگفت ولاف
هریکی درکف عصا که موسی ام می دمد بر ابلهان که عیسی ام
آه ازآن روزی‌که صدق صادقان باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس که حریصان جمله کوراند وخرس
جمله جستی باز ماندی از همه صید گرگانند این ابله رمه
صوتکی بشنیده گشته ترجمان بیخبر ازگفت خود چون طوطیان[3]

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت نتوانند گرفت چنانکه طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که ازو تلقین تواند گرفت حق سبحانه و تعالی شیخ را چون آینه پیش مرید همچون طوطی دارد واز پس آینه تلقین میکند لا تحرّك به لسانك ان هوالا وحیٌ یوحی[4] اینست ابتدای مسئله بی منتهی چنانکه منقار جنبانیدن طوطی اندرون آینه که خیالش میخوانی بی اختیار و تصرّف اوست عکس خواندن طوطی برونی که متعلّم است نه عکس آن معلّم که پس آینه است ولیکن خواندن طوطی برونی تصرف آن معلّم است پس این مثال آمد نه مثل[5]

طوطئی در آینه می بیند او عکس خودرا پیش اوآورده رو
در پس آئینه آن استا نهان حرف میگوید ادیب خوش بیان
طوطیك پنداشته کاین‌گفت پست گفت آن‌طوطی‌است کاندرآینه‌است
پس ز جنس خویش‌آموزد سخن بی‌خبر از مکر آن گرگ کهن
کز پس آینه می آموزدش ور نه ناموزد جز ازجنس‌خودش
گفت را آموخت زآن مرد هنر لیك از معنی و سرّش بی خبر
از بشر بگرفت منطق یك بیك از بشر جز این چه‌داند طوطیك
همچنان در آینهٔ جسم ولی[6] خویش را بیند مرید ممتلی
عقل کل را از پس آئینه او[7] کی تواند دید وقت گفتگو
او کمان دارد که میگوید بشر آن دگر سرّ است و او زان‌بیخبر
حرف آموزد ولی سرّ قدیم می نداند طوطی‌است او یا ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق کاین سخن اندردهان افتادوحلق
لیك از معنی مرغان بیخبر جز سلیمان قران[8] خوش نظر[9]
حرف درویشان بسی آموختند منبر و محفل بدو افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود یا در آخر رحمت آمد در گشود

صاحب دلی در چلّه بخواب سگی دید حامله در شکمش آن سگ بچگان بانگ می کردند در تعجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانیست بانگ اندرون شکم مادر پاسبانی نیست و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر خواستن باشد و غیره و اینجا هیچ ازین فایده ها نیست چون بخویش آمد و با حضرت مناجات کرد و ما یعلم تأویله الا الله[10] جواب آمد که آن صورت حال قومی است از حجاب بیرون نیامده وچشم و دل باز نشده دعوی بصیرت کنند ومقالات گویند : از آن نه ایشان را قوّتی و یاری رسد ونه مستمعان را هدایتی و رشدی

آن یکی میدید خواب اندر چله در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
بس عجب آمد ورا آن بانگها سگ بچه اندرشکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم ناله کنان هیچکس دیدست این اندر جهان
چون بجست ازواقعه آمدبخویش حیرت او دمبدم می گشت بیش
در چله کس نی‌که‌گردد عقده حل جز ز درگاه خدا عزّ وجل
گفت یارب زین‌شکال وگفت‌وگو در چله وا مانده ام از ذکر تو
پرّ من بگشای تا پرّان شوم[11] در حدیقهٔ ذکر وسیبستان شوم[12]
آمدش آواز هاتف در زمان کان مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده چشم بسته بیهده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان نه شکار انگیز و نه شب پاسبان
گرگ نا دیده که دفع او بود دزد نا دیده که منع او شود
از حریصی وز هوای سروری در نظر کند و بلافیدن جری
ازهوای مشتری وکار و بار[13] بی بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نا دیده نشانها میدهد روستائی[14]را بدان کژ مینهد
مشتری نا دیده گوید صد نشان ژاژ خاید دوغ نوشد کف زنان

۲- گولان ۳ - بیخبر چون طوطی ازگفت زبان ۸- نبی ۱۱ - بیرون پرم ۱۲- ناممنون پرم ۱۳- گرم دار ۱٤- روشنائی (ن . ل)

(۱) یعنی از صوفیت ندارد جز صوف و از صوفی صافی ندیده جز صورت و از معنی او خبر ندارد (٤) آیه اولی در سورهٔ قیامت است که معنی آن اینست که مجنبان بقرآن برای پیغمبر زبان خودرا و دومی درسورهٔ والنجم واقعشده نیست آنچه بدان ناطق میشوم مگر وحی که فرود آمده میشود بسوی من (٥) پس شیخ بمنزلهٔ طوطی اندرون آینه باشد که منقار می جنباند و خیالش میخوانی ومرید بمثابهٔ طوطی بیرونی که متعلم‌است و حق سبحانه و تعالی بدرجهٔ معلم و این مثالست نه مثل (٦) چون وجود ولی باصفاست وبا کلیت وحیطت مرآتیت از برای کمل دارد ولی مرید ناقص بصورت سنخیت دارد که جنبه معنیش بالفعل نشده این است که در آینه جسم ولی فرمود (۷) که کمل عقول کلیه است و گذشت که آدم ناسوتی سایهٔ آدم جبروتی است وآن سایهٔ لاهوتی و آنها تکلم باخدا دارند وجبروتی مکانش عالم جبروت وزمانش دهر اعلی وناسوتی در مکان ودرزمان عالم طبیعت است پس مرید که درعالم ناسوتست خبر ندارد از مراد که در عالم جبروت یا لاهوتست (۹) که منطق الطیر بامعنی را متعلم شده بود ازحق نه چون صفیر زنان که صورت آموزند وازمعنی بیخبرند (۱۰) آیه درسورهٔ آل‌عمران واقعشده ونمیداند تأویل آنچه متشابه است مگر خدائی که آنرا فرستاده است

از برای مشتری در وصف ماه / صد نشان تا دیده گوید بهر جاه ١ مشتری کوسود دارد[1] خود یکیست / لیک ایشان را در آن ریب و شکیست
از هوای مشتری بی شکوه / مشتری را باد داده این گروه ٢ مشتری ماست الله اشتری[2] / از غم هر مشتری هین بر تر آ
مشتری‌ای جوکه جویان تو است[3] / عالم آغاز و پایان تو است ٣ هین مکش هر مشتری را تو بدست / عشق بازی با دو معشوقه بد است[4]
خود[5] نیابی سود مایه گر خرد / نبودش خود قیمت عقل و خرد ٤ نیست اورا خود بهای نیم نعل / تو برو عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند / دیو همچون خویش مرجومت کند ٥ همچنان کاصحاب فیل و قوم لوط / کردشان مرجوم چون خود آن سخوط
مشتری را صابران دریافتند / چون سوی هر مشتری نشتافتند ٦ وانکه گرداند رو زان مشتری / بخت و اقبال و بقا شد زو بری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد ٧ همچو حال اهل ضروان درحسد

قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما از سلیمی اغلب دخل باغ را بمسکینان میداد از انگور و مویز و حلوا و پالوده و دوشاب و دانه و آرد و نان همه عشر دادی لاجرم خدایتعالی در باغ و کشت او برکتی نهاد[6] که همه محتاج او بودند و او محتاج کس نبود فرزندان خرج و عشر میدیدند و برکت نه همچون آن زن که آلت خر دید و کدو ندید

بود مردی صالحی ربانئی / عقل کامل داشت پایان‌دانئی ١٢ در ده ضروان بنزدیک یمن / شهره اندر صدقه و خُلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او / آمدندی مستمندان سوی او ١٣ هم ز خوشه عشر دادی بی ریا / هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم ازآن / نان شدی عشر دگر دادی ز نان ١٤ ❀ ازعنب عشری بدادی وزمویز / عشر هم دادی وی از دوشاب نیز
❀ هم ز حلوا عشرو از پالوده هم / می فرو نگذاشتی از بیش وکم ١٥ عشر هر دخلی فرو نگذاشتی / چار باره دادی آنچه کاشتی
بس وصیتها که کردی هر زمان / جمع فرزندان خود را آن جوان ١٦ کالله الله قسم مسکین بعد من / وا مگیرید از غرور[7] خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار / در پناه طاعت حق پایدار[8] ١٧ دخلها و میوها جمله زغیب / حق فرستادست بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی / درگه سود است بر سودی زنی ١٨ ترک اغلب دخل را درکشت‌زار / باز کارد[9] چون ویست اصل ثمار
بیشتر کارد خورد زان اندکی / که ندارد او بروئیدن شکی ١٩ زان بیفشاند بکشتن ترک دست / کان غلهاش هم‌زان زمین حاصل شدست
کفشگر هم آنچه افزاید زنان / میخرد چرم و ادیم و سختیان ٢٠ ❀این زمین و سختیان پرده‌است و بس / اصل روزی ازخدا دان هر نفس
که اصول دخل اینها بوده اند / هم از اینها میگشاید رزق بند ٢١ دخل از آنجا آمدستش لاجرم / هم از آنجا میکند داد و کرم
چون بکاری در زمین اصل کار / تا بروید هر یکی را صدهزار ٢٢ گیرم اکنون تخم را گر کاشتی / در زمینی کش سبب پنداشتی
چون دو سه سالی نروید چون کنی / جز که درلابه ودعا کف در[10] زنی ٢٣ دست بر سر میزنی سوی اله / دست و سر بر دادن رزقش گواه
تا بدانی کاصل اصل رزق اوست / تا هم ازوی جویدا نکو رزق جوست ٢٤ رزق از وی جو مجو از زید وعمرو / مستی ازوی جو مجو ازبنگ وخمر
منعمی[11] زوخواه نی از گنج ومال / نصرت ازوی خواه نی ازعم وخال ٢٥ عاقبت زینها بخواهی ماندن / هین کرا خواهی درآن دم خواندن
این‌دم اورا خوان وباقی را بمان / تا تو باشی وارث ملک جهان ٢٦ چون یفر المرء آید من اخیه / یهرب المولود یوما من ابیه[12]
زان‌شود هردوست آن‌ساعت عدو / که بت تو بود واز ره مانع او ٢٧ روی از نقاش رو میتافتی / چون زنقشی انس دل می‌یافتی
این‌دم ار یارانت با تو ضد شوند / وز تو برگردند ودرخصمی روند ٢٨ تو بگو نک روز من پیروز شد / آنچه فردا خواست‌شد امروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا / تا قیامت عین شد پیشین مرا ٢٩ پیش ازآن که روزگار خود برم / عمر با ایشان بپایان آورم
کالهٔ معیوب بخریده بدم / شکر کز عیبش بگه واقف شدم ٣٠ پیش‌ازآن کزدست سرمایه شدی / عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته ای نسیب / مال و جان داده پی کالهٔ معیب ٣١ رخت[13] دادم زر قلبی بستدم / شاد شادان سوی‌خانه می شدم[14]
شکر کاین قلبیش پیدا شد کنون / پیش‌ازآن که عمر بگذشتی فزون ٣٢ قلب ماندی تا کنون در گردنم / حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بگه تر قلبی او رو نمود / پای خودرا واکشم من زود زود ٣٣ یار تو چون دشمنی پیدا کند / گر زرشک و حقد او بیرون زند
تو از آن اعراض و افغان مکن / خویشتن را ابله و نادان مکن ٣٤ بلکه شکرحق کن ونان بخش کن / که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی / تا بجوئی یار صدق سرمدی ٣٥ نازنین یاری که بعد از مرگ تو / رشتهٔ یاری او گردد سه تو
آن مگر سلطان بود شاه رفیع / یا بود مقبول سلطان و شفیع ٣٦ رسته باشی تو ز آشوب[15] ودغل / عز او دیدی عیان[16] پیش ازاجل
این جفای خلق بر تو در جهان / گر بدانی گنج زر آمد نهان ٣٧ خلق را با تو چنین بد خو کنند / تا ترا ناچار رو زآن‌سو کنند
این‌یقین دان کاندرآخر جمله‌شان / خصم گردند و عدو و سرکشان ٣٨ تا بمانی با فغان اندر لحد / لا تذرنی فرد خوانان ازاحد[17]
ای جفایت به ز عهد وافیان / هم ز داد تست عهد باقیان[18] ٣٩ بشنو از عقل خود ای انبار دار / گندم خودرا بارض الله سپار

١- جوید ٥- زو ٧- ش ز حرص ٨- استوار ١٠- برسر ١١- رو غنا - توانگری ١٣- نقد ١٤- میخانه شدم - سوی خانه شادمان می‌آمده ١٥ - ز سالوس - رستی از قلاب وآشوب ١٦ - دیده باشی عز او ١٨ - صافیان - شهد وافیان (ن. ل)

(٢) در سورهٔ توبه است ان الله اشتری من المؤمنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنه بدرستیکه خدا خرید ازمؤمنین جان و مال ایشان‌را که بهشت مرایشان را باشد (٣) درحدیث قدسی‌است من‌تقرب الی شبراً تقربت الیه ذراعاً (٤) یکدل داری بس‌است یکدوست ترا (٦) این قصه در سورهٔ نون واقعشده انا بلوناهم کما بلونا اصحاب الجنة (٩) یعنی تو هم از دخل بکار که در راه خدا خرج کردن باز کاشتن است درمزرع دل ودر باطن دخل است نه خرج (١٢) یعنی فرارمیکند مرد از برادر خود ومیگریزد پسر از پدر واشاره است بآیه واقعه در سورهٔ عبس (١٧) اشاره‌است بآیه رب لاتذرنی فرداً وانت خیرالوارثین یعنی پروردگارا وامگذار مرا تنها وتو بهترین‌ارث برندگانی وجود جمیع موجودات وصفات کمال آنها را

تا شود ایمن ز دزد و از شپش دیو را با دیوچه زوتر بکش
کو همی ترساندت هردم ز فقر همچو کبکش صید کن ای نرّه صقر
باز سلطانی عزیز و کامیار ننگ باشد گر کند کبکت شکار
بس وصیت کرد وتخم وعظ کاشت چون زمین شان شوره بد سودی نداشت
گرچه ناصح را بود صد داعیه پند را اذنی بباید واعیه[1]
تو بصد تلطیف پندش میدهی او ز پندت میکند پهلو تهی
یك کس نامستمع ز استیز و ردّ صد کس گوینده را عاجز کند
زانبیا ناصحتر و خوش لهجه تر کی بود که رفت[2] دمشان درحجر
زانچه سنگ وکوه درکار آمدند می نشد بدبخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بدشان ما ومن نعتشان شد[3] بل اشدّ قسوةً[4]

در بیان آنکه عطای حق وقدرت او موقوف برقابلیت نیست همچون داد خلقان که آنرا قابلیت باید زیراکه عطای حق قدیمست و قابلیت حادث عطا صفت حقست وقابلیت صفت مخلوق وقدیم موقوف حادث نباشد واگرنه حدوث محال باشد

چارهٔ آن دل عطای مبدلیست داد اورا قابلیت شرط نیست[5]
بلکه شرط قابلیت دادِ اوست داد لبّ و قابلیت هست پوست
اینکه موسی را عصا ثعبان شده همچوخورشیدی کفش رخشان شده
صد هزاران معجزات انبیا کان نگنجد در ضمیر و عقلِ ما
نیست از اسبابِ تصریف خداست نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی هیچ معدومی بهستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عزّ بما موصول نیست قدرت ازعزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر[6] لیك عزل آن مسبب ظن مبر
هرچه خواهد آن مسبب آورد قدرت مطلق سببها بر درد
لیك اغلب بر سبب راند نفاد تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید[7] پس سبب در راه می‌آید پدید
این سببها برنظرها پرده هاست که نه هردیدار صنعش را سزاست
دیدهٔ باید سبب سوراخ کن تا حجب را برکند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان هرزه بیند جهد و اکساب[8] دکان
از مسبب می رسد هرخیر وشر نیست اسباب و وسایط را اثر[9]
جز خیال منعقد بر شاه راه[10] تا بماند دور غفلت چند گاه

در ابتدای خلقت جسم آدم علیه‌السلام که جبرئیل علیه‌السلام را اشارت کرد که برو از زمین مشتی خاك برگیر و بروایتی از هر نواحی مشت مشت برگیر

چونکه صانع خواست ایجاد بشر از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد بر زمین تا گزارد امر ربّ العالمین
دست سوی خاك برد آن مؤتمر[11] خاك خودرا درکشید وشدحذر[12]
پس زبان بگشاد خاك ولابه کرد کز برای حرمت خلاّق فرد
ترك من گو و برو جانم ببخش زودتاب[13] ازمن عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر بهر الله هل مرا باخود مبر[14]
بهرآن لطفی که حقت برگزید کرد برتو علم لوح[15] کل[16] پدید
تا ملائك را معلم آمدی دائماً با حق مکلم آمدی
هم سفیر انبیا خواهی بدن تو حیات جان وحیی نی بدن
بر سرافیلت فضیلت بود از آن کو حیات تن بود تو آنِ جان
بانگ صورش نشأت تنها بود نفخ تو نشو دل یکتا بود
مغز[17] جان تن حیاتِ دل بود پس ز دادش دادِ تو فاضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پر کردست ذیل دادِ رزق تو نمی‌گنجد بکیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب توبهی چون سبق رحمت برغضب
حامل عرش این چهارند و توشاه بهترینِ هر چهاری ز انتباه
روز محشرهشت بینی حاملانش[18] هم توباشی افضل هشت آن زمانش
همچنین بر می‌شمرد و میگریست بوی میبرد اوکزآن مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل بست آن سوگندها بر وی سبیل
بس که لابه کردش و سوگند داد باز گشت و گفت یا ربّ العباد
من نبودستم بکارت[19] سر سری لیك از آنچه رفت تو داناتری
گفت نامی که زهولش ای بصیر هفت گردون باز ماند از مسیر
※ چون بنام تو مرا سوگند داد رحمتت عامست و احسان و وداد
شرمم آمد گشتم از نامت خجل ورنه آسانست نقل مشتِ گل
که تو زوری[20] دادهٔ املاك را که بدرّانند این افلاک را
※ مشت خاکی راچه‌قدروقوّتست بر گرفتن لیك غالب رحمت است

---

۲ ـ کوفت ـ گرفت ۷ ـ مزید ۸ ـ اسباب ۹ ـ ای پدر ۱۱ ـ مؤتمن ۱۲ ـ از وی علن ۱۳ ـ رو بتاب ۱٤ ـ ودر گذر ـ اندرمبر ـ آنجا مبر ۱٦ ـ خود ۱۷ ـ جان ۱۹ ـ هیچ درکارت نبودم ۲۰ ـ چون تو قوت (ن . ل)

---

(۱) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ الحاقه: وتعیها اذن واعیه یعنی میشنود این حکم ومواعظ را گوش شنونده (۳) یعنی سدّ راه آنها شد آن وعظ و نصیحت پیغمبران (٤) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ بقره ثم قست قلوبکم من بعد ذلك فهی کالحجارة او اشد قسوة پس سخت شد دلهای شما بعد از این و آن مثل سنگ است بلکه سخت تر است از سنگ (٥) العطیات بقدرالقابلیات ـ گر جان بدهی سنگ سیه لعل نگردد (٦) تو که گرفتار سبب هستی سبب را از دست نده لیکن اینهم بدان که اگر حقتعالی چیزی را بدون سبب بظهور آورد عجب نباشد (۱۰) فی الحقیقة هر خیر وشر از خدا میرسد واسطه وسبب را دخل نیست مگر خیال کسی که برشاهراه سبب نشسته است اورا سبب میاید و این سبب هم حکمت است که در غفلت چند گاهی بماند (۱٥) چه جبرئیل موکل برعلم است واسرافیل برتصویر ابدان ومیکائیل بررزق ابدان وعزرائیل برقبض ارواح ازابدان پس جبرئیل عقل کلی است که واسطه است در ایصال علم بهمه عقول بالفعل ودرایصال وحی بهمه انبیا والهام بهمه اولیا قال تعالی علمه شدید القوی و اوست که بعقل فعال وروح القدس وناموس اکبر وسروش اعظم وروان بخش وقلم نگارنده درقلوب وخزانه عقول مستفاده و غیر اینها نامیده میشود (۱۸) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ الحاقه است و یحمل عرش ربك فوقهم یومئذ ثمانیه یعنی بر میدارند عرش پروردگار ترا روز قیامت هشت تن

فرمان آمدن بمیکائیل که از روی زمین قبضهٔ خاك بردار جهت ترکیب و ترتیب جسم مبارك ابوالبشر خلیفةالحق مسجود الملك وءعلمهم آدم علیه‌السلام

گفت میکائیل را رو تو بزیر مشت خاکی در ربا از وی دلیر ٣ چونکه میکائیل شد تا خاکدان دست کرد او تا که برباید از آن
خاك لرزید و در آمد در گریز گشت او لابه کنان و اشك ریز ٤ سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد با سرشاك خونیش سوگند داد
که بیزدان لطیف بی ندید[1] که بکردت حامل عرش مجید ٥ کیل ارزاق جهان را مشرفی تشنگان فضل را تو مغرفی[2]
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق دارد و کیال شد در ارتزاق ٦ که امانم ده مرا آزاد کن بین که خون آلود میگویم سخن
معدن رحم اله آمد ملك گفت چون ریزم بریش او نمك ٧ همچنانکه معدن قهرست دیو که بر آورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت برغضب هست ای فتا لطف غالب بود در وصف خدا ٨ بندگان دارند لابد خوی او[3] مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاوز سلوك گفت الناس علی دین الملوك ٩ رفت میکائیل پیش ربّ دین از غرض خالی دودست و آستین
گفت ای دانای سرّ و شاه فرد خاك از زاری و گریه بسته کرد ١٠ ❀ خاکم اززاری و نوحه پست کرد گریهٔ بسیار کرد آن روی زرد
آب دیده پیش تو با قدر بود من نتانستم که آرم نا شنود ١١ آه و زاری پیش تو بس قدرداشت من نتانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر من چگونه گشتمی استیزه گر ١٢ دعوت زاریست روزی پنج بار بنده را که در نماز آ و بزار
نعرهٔ مؤذن که حی علی الفلاح آن فلاح این زاریست واقتراح ١٣ آنکه خواهی کز غمش خسته کنی راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلا بی دافعی چون نباشد از تضرّع شافعی ١٤ وانکه خواهی کز بلایش واخری جان او را در تضرّع آوری
گفتهٔ اندر نُبی کان امتان که بر ایشان آمد آن قهر گران ١٥ چون تضرّع می‌نکردند آن نفس تا بلا ز ایشان بگشتی باز پس
لیك دلهاشان چو قاسی گشته بود[4] آن گنه هاشان عبادت مینمود ١٦ تا نداند خویش را مجرم عنید آب از چشمش کجا داند دوید

قصه قوم یونس[5] علیه‌السلام بیان و برهان آنست که تضرع و زاری دفع بلای آسمانیست وحق تعالی فاعل مختارست پس تضرع وتعظیم پیش او مفید باشد وفلاسفه گویند فاعل بطابعست و بعلّت نه مختار پس تضرع طبع را نگرداند

قوم یونس را چو پیدا شد بلا ابر پر آتش جدا شد از سما ٢٠ برق می انداخت میسوزید سنگ ابر میغرّید رخ میریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب که پدید آمد ز بالا آن کرب ٢١ ❀ چونکه یونس ازمیانشان رفته بود از جحود حقد آن قوم عنود
❀ لیك چون دیدند آثار بلا در تضرّع آمدند و لابها ٢٢ جملگان از بامها شیب آمدند[6] سر برهنه جانب صحرا شدند[7]
مادران بچگان برون انداختند تا همه ناله و نفیر افراختند ٢٣ از نماز شام تا وقت سحر خاك میکردند بر سر آن نفر
جملگی آواز ها بگرفته شد رحم آمد بر سر آن قوم لُد ٢٤ بعد نومیدی و آه نا شگفت اندك اندك ابر وا گشتن گرفت
قصهٔ یونس دراز است و عریض وقت خاکست و حدیث مستفیض ٢٥ چون تضرّع را برحق قدرهاست آن بها کانجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان راچست بند خیز ای گرینده و دائم بخند ٢٦ ❀ با تضرّع باش تا شادان شوی گریه کن تا بی دهان خندان شوی
که برابر مینهد شاه مجید اشك را در فضل باخون شهید[8] ٢٧ ❀ هرتضرّع کان بود با سوز ودرد آن تضرّع را اثر باشد بمرد
❀ لابه کردو اشك چشم خویش راند ٢٨ رحمت آمد آن غضب را وانشاند

فرستادن اسرافیل را علیه‌السلام بخاك که حفنهٔ برگیر از خاك بهر ترکیب جسم آدم علیه‌السلام

گفت اسرافیل را یزدان ما که برو از خاك پُر کن کف بیا ٣٠ آمد اسرافیل هم سوی زمین باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتهٔ صور و ای بحرحیات که ز دمهای تو جان یابد موات ٣١ دردمی درصور یك بانگ عظیم پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور و گوئی الصلا بر جهید ای کشتگان کربلا ٣٢ ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ برزنید ازخاك سرچون شاخ وبرگ
رحمت تو و آن دم گیرای تو پر شود این عالم از احیای تو ٣٣ تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما حامل عرشی و قبلهٔ دادها[9]
عرش معدن گاه داد و معدلت چار جو در زیر او پر مغفرت ٣٤ جوی شیرو جوی شهد جاودان جوی خمر و دجلهٔ آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود در جهان هم چیز کی ظاهرشود ٣٥ گرچه آلودست اینجا آن چهار از چه از زهر فنای ناگوار
جرعهٔ بر خاك تیره ریختند زان جهان[10] و فتنهٔ انگیختند ٣٦ تا بجویند اصل آن‌را این خسان خود برین قانع شدند آن ناکسان
شیر داده پرورش اطفال را چشمه کرده سینهٔ هر زال را ٣٧ خمر دفع غصه و اندیشه را چشمه کرده از عنب در اجترا[11]
انگبین دارو تن رنجور را[12] چشمه کرده باطن زنبور را ٣٨ آب دادی[13] عام اصل و فرع را از برای طهر و بهر کرع را
تا ازاینها پی بری سوی اصول توبدین قانع شدی ای بوالفضول ٣٩ بشنو اکنون ماجرای خاك را که چه میگوید فسون محراك را[14]

---

١ - بحق لطف رحمن حمید ٦ - آمدند از بامها زیر آن زمان ٧ - دوان ١٠ - چهار ١١ - باغها ١٣ - بهر - داد (ن . ل)

(٢) مغرف بکف آب بردارنده است (٣) تخلّقوا باخلاق‌الله (٤) درسورهٔ انعام است فلولا اذا جائهم باسنا تضرّعوا ولکن قست قلوبهم وزیّن لهم‌الشیطان ماکانوا یعملون یعنی‌چرا تضرع‌نکردند در وقتی‌که آمد ایشان را غضب ما ولکن‌سخت شده بود دلهای ایشان و زینت داده بود شیطان در نظر ایشان کردارشان را (٥) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ یونس فلولا کانت قریة امنت فنفعها ایمانها الاقوم یونس لما آمنوا کشفنا عنهم عذاب الخزی فی‌الحیوة الدنیا و متعناهم الی حین (٨) قال‌النبی صلی‌الله علیه و آله و سلم لیس شیٌ احب الی‌الله من قطرتین قطرة دموع من خشیة‌الله و قطرة دم یهرق فی‌سبیل‌الله فرمود پیغمبرکه نیست محبوبتر بسوی خدا از دوقطره: قطرهٔ اشکی که ازترس‌خدا وقطرهٔ خونی‌که در راه خدا ریخته شود (٩) یعنی حامل قبلهٔ دادهائی تو که ارکان اربعه در امور تحت عرش همه اظلال ارکان عرشند چون علوم اربعه تعقل وتوهم و تخیل و احساس و مراتب اربع از عقل نظری واربع عقل عملی وعناصر اربعه وانهار اربعه بهشت وقطرات آنها در دنیا وغیر اینها وچهارجو و چهارچشمه که فرموده بر سبیل تمثیل است (١٢) وفیه شفاءٌ للناس (١٤) مراد اسرافیل است

پیش اسرافیل گشته او عبوس[1]   میکند صد گونه شکل و چاپلوس
که بحق ذات پاک ذوالجلال   که مدار این قهر را برمن حلال
من ازاین تقلیب بوئی میبرم   بد گمانی میرود اندر سرم
توکه‌کان رحمتی[2] رحمت نما   زانکه مرغی را نیازارد هما
ای شفا و رحمت اصحاب درد   تو همان کن کان دونیکوکار کرد
زود اسرافیل باز آمد بشاه   گفت عذر و ماجرا نزد اله
کز برون فرمان بدادی که بگیر   عکس آن الهام کردی درضمیر[3]
امر کردی در گرفتن سوی گوش   نهی کردی ازقساوت سوی هوش
❁رحمت او بیحداست و بیکران   او حکیمست و کریم و مهربان
سبق رحمت گشت غالب بر غضب   ای بدیع افعال و نیکو کار رب

فرمان آمدن بعزرائیل ببرداشتن خاك وتضرع کردن خاك وناشنودن وبرداشتن عزرائیل باذن الله تعالی

گفت یزدان زود عزرائیل را   که ببین آن خاك پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب   مشت خاکی را بیاورهین[4] شتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا   سوی کرهٔ خاك بهر اقتضا
خاك بر قانون نفیر آغاز کرد   داد سوگندش بسی با سوزودرد[5]
کای غلام خاص و ای حمال عرش   ای مطاع الامر اندر عرش‌وفرش
رو بحق رحمت رحمان فرد   رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست   پیش او زاری کس مردود نیست
❁حق حق حق[6] که‌دست‌ازمن‌بدار   ای ترا از حق نضیلت بیشمار
گفت نتوانم بدین افسون که من   رو بتابم ز امر او سر و علن
گفت آخر امر فرمود او بحلم   هر دوامراست آن بگیرازراه‌علم
گفت آن تأویل باشد یا قیاس   در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تأویل به   که کنی تأویل آن نا مشتبه
دل همی سوزد مرا بر لابه ات   سینه‌ام پرخون شد از شورابه‌ات
نیستم بی رحم بل‌زان هرسه‌پاك   رحم بیشستم بتو ای درد ناك
گر طپانچه میزنم من بر یتیم   ور دهد حلوا بدستش آن حلیم
این طپانچه خوش‌تر ازحلوای او   ور شود غره بحلوا وای او
بر نفیر تو جگر میسوزدم   لیك حق لطفی همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها   در خزف[7] پنهان عقیق بی بها
قهر حق بهتر زصد لطف[8] منست   منع‌کردن‌جان زحق‌جان‌کندن‌است
بدترین قهرش به ازحلم دوکون   نعم رب العالمین و نعم عون
لطفهای مضمر اندر قهر او   جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بد گمانی و ضلال   سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
آن تعال او تعالیها دهد[9]   مستی و جفت و نهالیها دهد
خود من‌آن امرسنی را هیچ هیچ   می نیارم کرد وهن و پیچ پیچ
این همه بشنید آن خاك نژند   زان گمان بد بدش در گوش بند
باز از نوع دگر آن خاك پست   لابه و سجده همی‌کردش چومست
گفت نی بر خیز نبود زین زیان   من سروجان می‌نهم رهن‌وضمان
کژ مبندیش و مکن لابه دگر   جز بدان شاه رحیم دادگر
بندهٔ فرمانم نیارم ترك کرد   امر او کز بحر انگیزید گرد
جز ازآن‌خلاق گوش وچشم وسر   نشنوم ازجان خود هم خیر وشر
گوش من از غیر گفت او کرست   او مرا ازجان من شیرین تراست
جان ازاو آمد نیامد او ز جان   صدهزاران جان دهد او رایگان
جان چه باشد تا[10] گزینم برکریم   کیك چبود تا بسوزم زو گلیم
من ندانم خیر الا خیر او   صم و بکم‌وعمی[11] من ازغیر او
گوش من کر است از زاری‌کنان   که منم اندر کف او چون سنان
احمقانه از سنان رحمت مجو   ❁ در دهان اژدها رو بهر او
از دم شمشیر تو رحمت مجو❁   زان‌شهی جوکان بود دردست‌او
با سنان و تیغ لابه چون کنی   کو اسیر آمد بدست آن سنی

در بیان آنکه مخلوقی که ترا از او ظلمی رسد بحقیقت او همچون آلتی است عارف آن بود که بحق رجوع کند نه به‌آلت و اگر به‌آلت رجوع کند بظاهر نه از جهل کند بلکه برای مصلحتی چنانکه بایزید قدس سره گفت چندین سال است که من با مخلوق سخن نگفته‌ام و از مخلوق سخن نشنیده ام لیکن خلق چنین پندارند که با ایشان سخن می‌گویم وازایشان می‌شنوم زیرا ایشان مخاطب اکبر را نمی‌بینند که ایشان چون صدایند او را نسبت بحال من التفات مستمع عاقل بصدا نباشد چنانکه مثلست معروف قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی

او بصنعت آزر است و من صنم   آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم   ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم   ور مرا آتش[12] کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم   ور مرا ناوك کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم   ور مرا یاری کند مهرآ کنم[13]
❁ گرمرا شکرکند شیرین شوم   ور مرا حنظل کند پرکین شوم
❁ گرمراشیطان‌کند سرکش شوم   ور مرا سوزان کند آتش شوم
من چو کلکم در میان اصبعین   نیستم در صف طاعت بین بین[14]
خاك را مشغول کرد اندر سخن   یك کفی بربود ازآن خاك کهن
ساحرانه اش درربود ازخاکدان   خاك مشغول سخن چون بیخودان
برد تا حق تربت بی رای را   تا بمکتب آن گریزان پای را
گفت یزدان که بعلم روشنم   که[15]تو را جلاد این خلقان کنم
گفت یا رب دشمنم گیرند خلق   چون‌فشارم خلق‌را درمرگ حلق
تو روا داری خداوند سنی   که مرا مبغوض و دشمن رو کنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان   از تب وقولنج وسرسام و سنان
❁از صداع و ماشرا و از خناق   وز زکام و از جذام و از فواق
❁سده و دیدان واستسقا و سل   کسر و ذات‌الصدر ولذغ و درد دل
تا بگردانم نظرهاشان ز تو   در مرضها و سببهای سه تو
گفت یا رب بندگان هستند نیز   که بدرند این سببها ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب   بر گذشته از حجب از فضل رب
سرمهٔ توحید از کحال حال   یافته رسته ز علت و اعتلال[16]
ننگرند اندر تب و قولنج و سل   راه ندهند این سببها را بدل[17]

---

۱ ـ باشد پای بوس ۲ ـ تو فرشته رحمتی ـ هین ترحم کن بمن ٤ ـ هین بیاور با ٥ ـ سوگند خورد ۷ ـ حدث ۸ ـ حلم ۱۰ ـ کش ۱۲ ـ ناری ۱۳ ـ خدمت کنم ۱٥ ـ من (ن . ل)

---

(۳) شیخ عطارفرماید ❁ حکمت اودرشبی چون پرزاغ میفرستدکودکی را باچراغ بعد ازان بادی فرستد تند دو که چراغ اوبکش برخیز ورو ❁
(٦) یعنی بحق‌حقوقی‌که خدا برما وجمیع خلق دارد (۹) یعنی بیا ازطرف او بلندیها وترفع میدهد واشاره‌است بآیه واقعه درسورهٔ انعام قل‌تعالوا اتل ماحرم ربکم علیکم (۱۱) کر ولال وکور (١٤) یعنی‌حد وسط نیستم واشاره است به لاجبرو لاتفویض بل‌امر" بین الامرین (۱٦) علت دراینجا بمعنی سبب‌است واعتلال مرض ودر بعضی نسخ اعتدال و مراد مزاجی است یعنی رسته از بدن و مزاج بدن و کانهم و هم فی‌جلابیب من ابدانهم قد نضوها (۱۷) گذشت که مظاهر نبینند و اسماء حسنی بینند بلکه در مقامی اشمخ اسماء وصفات را فانی در ذات بینند

زانکه هریک زین مرضها را دواست   چون دوا نپذیرد آن فعل[1] قضاست
هر مرض دارد دوا میدان یقین   چون دوای رنج[2] سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد   سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزهٔ بنهد که آن[3]   نه ز آتش کم شود نه از دخان[4]
❀ بر تن او سردئی بنهد چنان   کان بجامه به نگردد و آشیان
چون قضا آید طبیب ابله شود   وان دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر   زین سببهای حجاب گول گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود[5]   فرع بیند چونکه مرد احول بود

جواب آمدن که آنکه نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید بر کار تو عزرائیل هم نیاید که تو هم سببی اگرچه مخفی تری از آن سببها ، و بود که بر آن رنجور مخفی نباشد که وهو اقرب الیه منکم ولکن لاتبصرون[6]

گفت یزدان هرکه باشد اصل‌دان   پس ترا کی بیند او اندر میان
گرچه خویش ازعامه پنهان کردهٔ   پیش روشن دیدگان هم پردهٔ
دانکه ایشانرا شکر باشد اجل   چون‌نظرشان مست باشد در دول
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن[7]   چون روند ازچاه وزندان درچمن
وا رهیدند از جهان پیچ پیچ   کس نگرید برفوات هیچ هیچ
برج زندان را شکست ارکانئی   هیچ ازاو رنجد دل زندانئی
کای‌دریغ‌آن‌سنگ مرمررا شکست   تاروان وجان ما از حبس رست
آن رخام خوب وآن‌سنگ لطیف   برج زندان را بهی بود و الیف
چون شکستنش تا که زندانی برست   دست او درجرم این باید شکست
هیچ زندانی نگوید این فشار   جز کسی کز حبس آرندش بدار
تلخ کی باشد کسی را کش برند   از میان زهر ماران سوی قند
جان مجرّد گشته از غوغای تن   میپرد با پرّ دل بی پای تن
همچو زندانی چهٔ کاندر شبان   خسبد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای‌یزدان مرا زاینجا[8] مبر   تا دراین‌گلشن‌کنم من کرّ و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب   و امرو والله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چون‌خوش‌بود   مرگ نادیده بجنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه   بر تن با سلسله در قعر چاه
مؤمنی آخر درا در صفّ رزم   که ترا برآسمان بوده است بزم
بر امید راه بالا کن قیام   همچوشمعی‌پیش‌محراب ای غلام[9]
اشك می بار وهمی‌سوز از طلب   همچو شمع سر بریده جمله شب
لب فروبند از طعام و از شراب   سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم بدم از آسمان میدار امید   درهوای آسمان رقصان چو بید
دم بدم از آسمان می آیدت   آب و آتش رزق می‌افزایدت
گر ترا آنجا کشد[10] نبود عجب   منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کاین‌طلب درتو گروگان خداست   زانکه هرطالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این‌طلب افزون شود   تا دلت زین‌چاه تن‌بیرون رود[11]
خلق گوید مرد مسکین آن فلان   تو بگوئی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است   هشت جنت دردلم بشکفته‌است[12]
جان چوخفته درگل ونسرین بود   چه غمست ارتن دراین‌سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن   کو بگلشن خفته یا در گولخن
می زند جان در جهان آبگون   نعرهٔ یا لیت قومی یعلمون
گرنخواهد زیست جان بی این‌بدن   پس فلك ایوان که خواهد بدن
❀گرنخواهد بی‌بدن جان تو زیست   فی السماء رزقکم روزی کیست[13]

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام الله چنانکه فرمود الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدّیقین ای فی الجوع یصل طعام الله وقوله ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله یرزقون فرحین

وا رهی زین روزی ریزهٔ کثیف   درفتی دراوت و درقوت شریف
گرهزاران رطل لوتش میخوری   میروی پاك وسبك همچون پری
که نه حبس باد و قولنجت کند   چار میخ معده آهنجت کند
گرخوری کم گرسنه مانی چو زاغ   ورخوری پر گیرد آروغت دماغ
کم‌خوری خوی بد وخشکی ودق   برخوری شد تخمه را تن‌مستحق
از طعام الله و قوت خوشگوار   درچنان دریا چوکشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر   دم بدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار   هدیها را میدهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر   که سبك آید وظیفه یا که دیر
بینوا هردم همی گوید که کو   درمجاعت[14] منتظر درماند او[15]
چون نباشی منتظر ناید بتو   آن نوالهٔ دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار   از برای خوان بالا مردوار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت   آفتاب دولتی بروی بتافت
ضیف باهمت‌چوزآشی[16] کم خورد   صاحب خوان آش بهتر[17] آورد
جزکه صاحب‌ضیف[18] درویش لئیم   ظنّ بد کم بر برزاق کریم
سر بر آور همچوکوهی‌ای‌سند[19]   تا نخستین نور خور برتو زند
کان سر کوه بلند مستقرّ   هست خورشید سحر را منتظر

---

۱ ـ حکم ۲ ـ درد ۳ ـ عیان ٤ ـ که نه از جامه رود نز آتش آن ۸ ـ در تن ۱۰ ـ برد ۱۱ ـ شود ۱۵ ـ در جست وجو ۱۸ ـ خوان (ن . ل)

---

(٥) چنانکه مطلع براوضاع سماویه مهتاب را نیز از خورشید داند آنکه اصل‌بین‌است تمام تعینات را درسطوع نورحق مثل‌مشکوة و مردنگی مملو ازشعاع بیند وآن احول مثل جاهل باوضاع سماویه است که نورمه وانارهٔ آن را ازخود آن داند (٦) آیه در سورهٔ واقعه است که ما نزدیکتریم بسوی او از شما ولیکن شما نمی‌بینید (۷) مرگ تن زندگی جان بل وصال جانان است وخلاصی از فقر بتن طبیعی وقوای آن واکتفا بذات و غنای آنست (۹) محراب مصلی وچون حرب میشود با نفس و شیطان در نفی هواجس و وساوس چنانکه دأب و دیدن مجاهدین در جهاد اکبر است بمحراب نامیده شده وتشبیه بشمع بسیار نیکو است از جهت نوریت و استقامت وخفت وطلب علو وحرارت عشق وشکل صنوبری حاکی است از قلب صوری واز قلب معنوی چه نور اسپهبد که نفس ناطقه قدسیه است از انتشار ببساطت میرود چون مخروط که بنقطه منتهی میشود (۱۲) الدنیا والآخرة حالتاك (۱۳) اشاره‌است بآیه واقعه درسورهٔ والذاریات وفی السماء رزقکم وماتوعدون (۱٤) گرسنگی وحاصل آنست که‌روزه بجهت زجر نفس که دارد سالك را آگاه وخبیر می‌کند بحق ومنتظر طعامهای روحانی و واردات قلبیه میسازد (۱٦) مقصود غذای جسمانی است (۱۷) مقصود غذای روحانی باشد (۱۹) یعنی در نیت روزه و غایت جوع بلندتر شو وغرضت تخلق باشد بخلق صمد" لایطعم

جواب آن مغفل که گفت چه خوش بودی که مرگ درجهان نبودی و این جهانرا زوال نبودی

آن یکی میگفت خوش بودی جهان ‌‌ گر نبودی پای مرگ اندر میان ۲ آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ ‌‌ که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته ‌‌ مهمل و ناکوفته بگذاشته ۳ مرگ را تو زندگی پنداشتی ‌‌ تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین[1] ‌‌ زندگی را مرگ پندارد یقین[2] ٤ ای خدا بنمای تو هر چیز را[3] ‌‌ آنچنانکه هست در خدعه سرا
هیچ مرده نیست پرحسرت زمرگ ‌‌ حسرتش آنست کش کم بوده برگ ٥ ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد ‌‌ در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم وتنگین مناخ ‌‌ نقل افتادش بصحرای فراخ ٦ مقعد صدقی نه ایوان دروغ ‌‌ بادهٔ خاصی نه مستی[4] ز دوغ
مقعد صدق و جلیس حق شده ‌‌ رسته زین آب و گل آتش کده ۷ ور نکردی زندگانیّ منیر ‌‌ یکدو دم ماندست مردانه بمیر

فیما یُرجی من رحمةالله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها وهوالذی یُنزّل الغیث من بعد ما قنطوا و ربّ بُعدٍ یورث قرباً و رُبّ معصیةٍ میمونةٍ وربّ سعادةٍ یأتی من حیث یُرجی النقم لیعلم انّ الله یُبدّل سیئاتهم حسنات

در حدیث آمد که روز رستخیز ‌‌ امر آید هر یکی تن را که خیز ١١ نفخ صور امراست از یزدان پاك ‌‌ که برآرید ای ذرایر[5] سر زخاك
باز آید جان هر یك در بدن ‌‌ همچو وقت صبح هوش آید بتن[6] ١٢ جان تن خودرا شناسد وقت روز ‌‌ درخرابه خود درآید چون کنوز[7]
جسم خود بشناسد و در وی رود ‌‌ جان زرگر سوی درزی کی شود ١٣ جان عالم سوی عالم میرود ‌‌ جان ظالم سوی ظالم می شود
که شناسا کردشان علم اله ‌‌ چونکه برّه و میش وقت صبحگاه ١٤ پای کفش خود شناسد در ظلم ‌‌ جان تن خود چون نداند ای صنم
صبح حشر کوچکست ای مستجیر ‌‌ حشر اکبر را قیاس از وی بگیر ١٥ آنچنانکه جان بپرّد سوی طین ‌‌ نامه پرّد[8] از یسار و از یمین
در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود ‌‌ فسق و تقوی آنچه او خوکرده بود ١٦ چون شود بیدار او[9] وقت سحر ‌‌ باز آید سوی او آن خیر وشر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش ‌‌ وقت بیداری همان آید به پیش ١٧ ور بد او دی پاك و باتقوی ودین ‌‌ نامه بازآید مر اورا در یمین[10]
ور بد او دی خام و زشت و باضلال ‌‌ چون عزانامه سیه یابد شمال[11] ١٨ هست مارا خواب و بیداری ما[12] ‌‌ بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود ‌‌ مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود ١٩ لیك این نامه خیالست و نهان ‌‌ وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر ‌‌ زین خیال آنجا برویاند صور ٢٠ در مهندس بین خیال خانهٔ ‌‌ در دلش چون در زمینی دانهٔ
آن خیال از اندرون آید برون ‌‌ چون زمین که زاید ازتخم درون ٢١ هر خیالی کو کند در دل وطن ‌‌ روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس درضمیر ‌‌ چون نبات اندر زمین دانه گیر ٢٢ مخلصم زین هردومحشر قصه‌ایست ‌‌ مؤمنان را در بیانش حصه‌ایست
چون بر آید آفتاب رستخیز ‌‌ برجهند ازخاك خوب و زشت تیز ٢٣ سوی دیوان قضا پویان شوند ‌‌ نقد نیك و بد بکوره در روند
نقد نیکو شادمان و ناز ناز ‌‌ نقد قلب اندر زحیر و در گداز ٢٤ لحظه لحظه امتحانها می رسد ‌‌ سرّ دلها مینماید در جسد
چون زقندیل آب وروغن گشته فاش ‌‌ یا چو خاکی که بروید سبزهاش[13] ٢٥ از پیاز و زعفران[14] و کوکنار ‌‌ سبزئی پیدا کند دشت از بهار
آن یکی سر سبز نحن المتقون ‌‌ وان دگرهم چون بنفشه سرنگون ٢٦ چشمها بیرون جهیده از خطر ‌‌ گشته ده چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیدها در انتظار ‌‌ تا که نامه ناید از سوی یسار ٢٧ چشم گردان سوی چپّ وسوی راست ‌‌ زانکه نبودبخت نامهٔ راست کاست
نامهٔ آید بدست بندهٔ ‌‌ سر سیه از جرم و فسق آکندهٔ ٢٨ اندر او یك خیرو یك توفیق نه ‌‌ جز که آزار دل صدّیق نه
پُر ز سر تا پای زشتیّ و گناه ‌‌ تسخر و خنبك زدن بر اهل راه ٢٩ آن دغل کاریّ و دزدی‌های او ‌‌ وآن چو فرعونان انا انّای[15] او
چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل ‌‌ داند او که سوی زندان شد رحیل ٣٠ پس روان گردد چودزدان سوی دار ‌‌ جرم پیدا بسته راه اعتذار
آن هزاران حجت و گفتار بد ‌‌ بر دهانش گشته چون مسمار بد ٣١ رخت دزدی بر تن و درخانه‌اش ‌‌ گشته پیدا گم شده افسانه اش
پس روان گردد بزندان سعیر ‌‌ که نباشد خار را ز آتش گزیر ٣٢ چون موکل آن ملایك پیش وپس ‌‌ بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
میبرندش میسپوزندش[16] به نیش ‌‌ که برو ای سگ بکهدانهای خویش ٣٣ میکشد پا بر سر هر راه او ‌‌ تا بود که بر جهد زان چاه او
منتظر می ایستد تن می زند ‌‌ بر امیدی روی وا پس میکند ٣٤ اشك می بارد چو باران خزان ‌‌ خشك امیدی چه‌دارد او جزآن
هر زمانی روی وا پس میکند ‌‌ رو بدرگاه مقدس میکند ٣٥ پس زحق امر آید از اقلیم نور ‌‌ که بگوئیدش که ای بطال عور[17]
انتظار چیستی ای کان شر ‌‌ رو چه واپس میکنی ای خیره سر ٣٦ نامه ات آنست کت آمد بدست ‌‌ ای خدا آزار و ای شیطان پرست
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش ‌‌ چه نگری[18] پس بین جزای کار خویش ٣٧ بیهده چه مول مولی می زنی[19] ‌‌ در چنین چه کو امید روشنی
نه ترا از روی ظاهر طاعتی ‌‌ نه ترا در سرّ و باطن نیتی ٣٨ نه ترا شبها مناجات و قیام ‌‌ نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا حفظ[20] زبان ز آزار کس ‌‌ نه نظر کردن بعبرت پیش و پس ٣٩ پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش ‌‌ پس چه باشد مردن یاران پیش

---

٢ ـ بیند ای غبین ٤ ـ سکرانی ٥ ـ ذراری ٦ ـ اندربدن ٧ ـ در لباس خود درآید با فروز ٩ ـ ازخواب او ١٠ ـ وقت بیداری برد دُرّ ثمین ١٣ ـ سرهاش ١٤ ـ گندنا ١٦ ـ می سپارندش ١٧ ـ کور ١٨ ـ منگر از ١٩ ـ میکنی ٢٠ ـ ضبط (ن . ل)

---

(١) که حیوة طبیعی را که مرگست زندگی پندارد و زندگی حقیقی روحانی و جاودانی را مرگ و فقر را غنا و غنارا فقر وسور را ماتم وماتم را سور وفنارا بقا و بقارا فنا و حضور را غیبت وغیبت را حضور و ظهور را خفا و خفارا ظهور وپست را بلند وبلند را پست و هست را نیست و نیست را هست و قس علیها (٣) اشاره است بحدیث ارنا الاشیاء کما هی (٨) نظیر موقف نظایر الکتب است از حشر و این نامه که صبح پرد بعداز بیداری خیال است وحافظه که همان معانی را وصور محسوسات را که مألوف آن ارواح است بآنها برگردانند (١١) چنانچه ماتمنامه بر کاغذ سیاه نویسند نامهٔ اعمال گناهکار سیاه و از دست چپ او خواهند داد (١٢) این خواب و بیداری ما در دنیا مشابهت بمرگ و محشر دارد خواب حکم مرگ دارد و بیداری حکم حشر درحشر صغری که بیداری باشد هر چیز که دیروز داشته است بعینه عاید میگردد همچنین در حشر اکبر هم عاید میگردد یعنی جزای کردار پیش او عاید خواهد شد درمرگ اصغر که خواب است بعینه حقیقت مرگ اکبر که مردنست ظاهر میشود (١٥) هردو دلالت بر استکبار ومنیت دارد

نه ترا بر ظلم و توبه برخروش / ای دغا گندم نمای جو فروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا / راست چون جوئی ترازوی جزا

چونکه پای چپ بدی درغدر و کاست / نامه چون آید ترا دردست راست
چون جزا سایه است ای قد توخم / سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم

زین نسق[1] آید خطابات درشت / که شود که را از آنها گوژ پشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان

خود توپوشیدی بترها را زحلم / ور نه میدانی فضیحتها بعلم
لیك بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر وکفر و کیش

وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن / از خیال و وهم من یا صد چو من
بودم امیدی بمحض لطف[2] تو / از ورای راست باشی[3] یا عتو

بخشش محضی زلطف بی عوض[4] / بودم امید ای کریم بی غرض
رو سپس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می ننگرم

سوی آن امید کردم روی خویش / که وجودم دادهٔ از پیش پیش
خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بر آن

چون شمارد جرم خودرا و خطا / محض بخشایش در آید در عطا
کای ملایك باز آریدش بما / که بدستش چشم دل سوی رجا

لا ابالی وار آزادش کنیم[5] / وان خطاها را همه خط برزنیم
لا ابالی مر کسی را شد[6] مباح / کش زیان نبود زجرم وازصلاح

آتشی خوش بر فروزیم از کرم / تا نماند جرم و زلت بیش و کم
آتشی کز شعله اش کمتر شرار / می بسوزد جرم و جبر و اختیار

شعله در بنگاه انسانی زنیم / خار را گلزار روحانی کنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم / کیمیا یصلح لکم اعمالکم[7]

خود چه باشد پیش نور مستقر / کر و فر اختیار بوالبشر
گوشت پاره آلت گویای او[8] / پیه پاره منظر بینای او

مسمع او آن دو پاره استخوان / مدرکش دوقطره خون یعنی جنان
کرمکی و از قذر آکندهٔ / طمطراقی در جهان افکندهٔ

از منی بودی منی را واگذار / ای ایاز آن پوستین را یاد آر

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان آمدن خواجه تاشانش که او را در آنحجره دفینه ایست بسبب محکمی در و گرانی قفل

آن ایاز از زیرکی انگیخته / پوستین و چارقش آویخته
می رود هر روز در حجرهٔ خلا / چارقت این است منگر در علا

شاه را گفتند اورا حجره ایست / اندر آنجا زر وسیم[9] خمره ایست
راه می ندهد کسی را اندر او / بسته میدارد همیشه آن در او

شاه فرمود ای عجب آن بنده را / چیست خود پنهان و پوشیده زما
پس اشارت کرد میری را که رو / نیمشب بگشای در در حجره شو

هر چه یابی مر ترا یغماش کن / سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی عدد / از لئیمی سیم و زر پنهان کند

مینماید او وفا و عشق و جوش / وانگه او گندم نمای جو فروش
هر که اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی

نیمشب آن میر با سی معتمد / در گشاد حجرهٔ او رای زد
مشعله بر کرده چندین پهلوان / جانب حجره روانه شادمان

کامر سلطانست برحجره زنیم / هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی میگفت هی چه جای زر / از عقیق و لعل گوی و از گهر

خاص خاص مخزن سلطان ویست / بلکه اکنون شاه راخودجان ویست
چه محل دارد به پیش آن عشیق / لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق

شاه را بروی نبودی بد گمان[10] / تسخری میکرد بهر امتحان
پاك میدانستش ازهر غش وغل / باز از وهمش همی لرزید دل

که مبادا کاین بود خسته شود / من نخواهم که برو خجلت رود
این نکردست اوو گر کرداو رواست / هرچه خواهد گو بکن محبوب ماست

هر چه محبوبم کند من کرده ام / او منم من او چه گر در پرده ام
بازگفتی دور ازآن خوی وخصال / اینچنین تخلیط ژاژست و خیال

از ایاز این خود محالست و بعید / کو یکی دریاست قعرش ناپدید[11]
هفت دریا اندرو یك قطرهٔ / جمله هستیها ز موجش چکرهٔ[12]

جمله پاکیها از آن دریا برند / قطرهایش یك بیك مینا گرند
شاه شاهانست بلکه شاه ساز / از برای چشم بد نامش ایاز

چشمهای نیك هم بر وی بداست / ازره غیرت که حسنش بی حداست
یك دهان خواهم بپهنای فلك[13] / تا بگویم وصف آن رشك ملك

ور دهان یابم چنین و صد چنین / تنگ آید در فغان این چنین[14]
اینقدر هم گر نگویم ای سند / شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند

شیشهٔ دل را چه نازك دیده ام / بهر تسکین بس قبا بدریده ام
من سر هرماه سه روز ای صنم / بیگمان باید که دیوانه شوم

هین که امروزاول سه روزه است / روز پیروزاست نی پیروزه است
هردلی کاندر غم شه می[15] بود / دمبدم او را سر مه[16] می بود

در بیان آنکه آنچه بیان کرده میشود صورت قصه است که درخور صورتگران است و درخور آئینهٔ تصویر ایشان وازقدوسی حقیقت آن نطق را شرم می آید وازخجالت قلم سر و ریش گم میکند و العاقل یکفیه الاشاره

قصهٔ محمود و اوصاف ایاز / چون شدم دیوانه رفت اکنون زساز
زانکه پیلم دید هندستان بخواب / از خراج امید بر ده شد خراب

کیف یأتی النظم لی و القافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون

---

۱ ـ قبل ـ قبیل ۲ ـ بلطف عام ۳ ـ بینی ٦ ـ را کسی باشد ۹ ـ کاندران پرسیم و پرزر ۱۰ ـ این گمان ۱٤ ـ بیان آن امین است و حنین ۱۵ ـ شاهی ۱٦ ـ ماهی (ن . ل)

---

(٤) مارا تو بهشت اگر بطاعت بخشی- آن بیع بود لطف وعطای توکجاست (٥) اشاره است بحدیث قدسی که خلقت هؤلاء للجنة ولا ابالی وخلقت هؤلاء للنار ولاابالی فرمود آفریدم این جماعة را برای بهشت وهیچ باك ندارم وآفریدم این جماعت را برای دوزخ و هیچ باك ندارم (٧) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ احزاب یا ایهاالذین آمنوا اتقواالله وقولوا قولاً سدیداً یصلح لکم اعمالکم یعنی ای کسانیکه ایمان آورده اید بپرهیزید خدارا و بگوئید قول محکم که اصلاح کند برای شما اعمال شما را (٨) باحقارت اینها عجب است حاجت روح قدسی انسانی باینها پس باید غنی شود ازاینها وازتن مرکب ازاینها بذات خود اگرچه در اول حاجت داشته باشد ❀ برداشتنش برای انداختن است (١١) بسبب اتصال این چشمه بدریای بیکران سلطانی و تأویل ایاز انسان کامل و متصل فانی در ملك محمود و سلطان ودود است (١٢) چکرهٔ آبی است که قطره قطره بچکد (١٣) حکایت از نفس مولویست که مداحی انسان کامل مینماید

ذاب جسمی من اشارات الکنی　منذ عاینت البقاء فی الفنا[1]　۱　ای ایاز از درد تو گشتم چومو　ماندم از قصهٔ تو قصهٔ من بگو
بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان　تو مرا کافسانه گشتستم بخوان　۲　خود تومیخوانی نه‌من[2] ای مقتدا　من که طورم تو موسی وین صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست　زانکه بیچاره ز گفتنها[3] تهیست　۳　❁ لیك موسی فهم گفتنها کند　کوه عاجز خود چه داند ای سند
کوه هم داند بقدر خویشتن　اندکی دارد ز لطف روح تن　٤　تن چو اسطرلاب باشدز احتساب　آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز　شرط باشد مرد اسطرلاب[4] ریز　۵　تا کند بهرش سطرلابی نکو　تا برد از حالت خورشید بو
جان کز اسطرلاب جوید او صواب　چه قدر داند ز چرخ و آفتاب　٦　تو کز اسطرلاب دیده بنگری　در جهان دیدن بسی تو قاصری
تو جهان را قدر دیده دیدهٔ　کو جهان سبلت چرا مالیدهٔ　۷　عارفان را سرمهٔ هست آن بجو　تا که دریا گردد این چشم‌چوجو
ذرهٔ ازعقل وهوش اربا من‌است　این چه سودا و پریشان‌گفتن‌است　۸　چونکه مغزمن زعقل وهش تهیست　پس گناه من درین تخلیط چیست
نی‌گناه او راست که عقلم ببرد[5]　عقل جملهٔ عاقلان پیشش بمرد　۹　یا مجیر العقل فتّان الحجی　ما سواك للعقول مرتجی
ماا شتهیتُ العقل مذ جننتنی　ما حسدتُ الحسن[6] مذ زیّنتنی　۱۰　هل جنونی فی هواك مستطاب　قل بلی والله یجزیك الثواب[7]
گر بتازی گوید او ور پارسی　گوش و هوشی کو که درفهمش رسی　۱۱　بادهٔ او درخور هر هوش نیست　حلقهٔ او سخرهٔ هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار　رو رو ای‌جان زود زنجیری بیار　۱۲　غیر آن زنجیر زلف دلبرم　گر دو صد زنجیر آری بر درم
❁ هست بر پای دلم ازعشق بند　سود کی‌دارد مرا این وعظ وپند　۱۳　❁ قصهٔ عشقش ندارد مطلعه　هم ندارد هم چو مطلع مقطعه

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که فلینظر الانسان مم خلق[8]

باز گردان قصهٔ عشق ایاز　کان یکی گنجیست مالامال راز　۱۵　می‌رود هر روز در حجرهٔ برین　تا ببیند چارقی با پوستین
زانکه هستی سخت مستی آورد　عقل از سر شرم از دل می‌برد　۱٦　صدهزاران قرن پیشین را همین　مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی از این مستی بلیس　که چرا آدم شود بر من رئیس　۱۷　خواجه‌ام من نیز وخواجه زاده‌ام　صد هنر را قابل و آماده ام
　در هنر من از کسی کم نیستم　۱۸　تا بخدمت پیش دشمن بیستم

خلق الجانّ من مارج من نار[9] و قوله تعالی فی حقّ ابلیس انه کان من الجن ففسق عن امر ربه[9]

من ز آتش زاده ام او از وحل　پیش آتش مر وحل را چه محل　۲۱　اوکجا بود اندر آن دوری که من　صدر عالم بودم و فخر زمن
شعله می زد آتش جان سفیه　کاتشی بود الولد سرّ ابیه[10]　۲۲　نی غلط گفتم که بد قهر خدا　علتی را پیش آوردن چرا
کار بی علت مبرّا از علل　مستمرّ و مستقرّ است از ازل　۲۳　در کمال صنع پاك مستحث[11]　علت حادث چه‌گنجد در[12] حدث
سرّ آب چبود آب ماصنع اوست　صنع‌مغزاست‌وآب صورت‌چوپوست　٢٤　عشق دان ای فندق تن دوستت　جانت جوید مغز و کوبد پوستت
دوزخی که پوست باشد دوستش　داد بدّلنا جلودا پوستش[13]　۲۵　معنی و مغزت بر آتش حاکمست　لیك آتش را قشورت هیزمست
کوزهٔ چوبین که دروی آب جوست　قدرت آتش همه برظرف اوست　۲٦　معنی انسان بر آتش مالك است　مالك دوزخ درآن کی هالك‌است
پس میفزا تو بدن معنی فزا　تا چو مالك باشی آتش را کیا　۲۷　پوستها بر پوست می افزودهٔ　لاجرم چون پوست اندر دودهٔ
زانکه‌آتش‌راعلف جزپوست نیست　قهر حق آن کبر را گردن‌زنیست　۲۸　این تکبر از نتیجهٔ پوست است　جاه ومال آن کبر رازان‌دوستست
این تکبر چیست غفلت از لباب　منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب　۲۹　چون خبر شد زآفتابش یخ نماند　گرم گشت ونرم‌گشت و تیز راند
شد ز دید لبّ جملهٔ تن طمع　خوار وعاشق‌شدکه ذلّ من‌طمع[14]　۳۰　چون نبیند مغز قانع شد بپوست　بند عزّ من قنع زندان اوست
عزّت اینجا گبریست وذلّ دین[15]　سنگ تا فانی نشد کی شد نگین　۳۱　در مقام سنگی وآنگه انا　وقت مسکین گشتن تست و فنا
کبر زان جوید همیشه جاه و مال　که زسرگین است گلخن‌را کمال　۳۲　کاین دودایه پوست‌را افزون‌کنند　شحم ولحم وکبر وشهوت‌آکنند
دیده را بر لب و لب نفراشتند　پوست‌را زان روی لب پنداشتند　۳۳　پیش‌وا ابلیس بود این راه را　کو شکار آمد شبیکهٔ جاه را
مال چون مارست وآن جاه اژدها　سایهٔ مردان زمرّد این دو را　۳٤　زان زمرّد مار را دیده جهد　کور گردد مار و ره رو وارهد
چون برین ره خار بنهاد آن رئیس　هر که خست اوگفت لعنت بربلیس　۳۵　یعنی این‌غم برمن از غدر ویست　غدر را آن مقتدی سابق پیست

---

۲ ـ میدانی یقین　۳ ـ موسی می بداند که　٦ ـ الحس　۱۲ ـ یا ـ تا　(ن . ل)

---

(۱) چگونه می‌آید برای من‌گفتن نظم وقافیه بعداز آنکه ضایع وباطل شده اصول عافیت و تندرستی من نیست جنون ودیوانگی من فقط دراندوهها وحزنها بل دیوانگی در دیوانگی از دیوانگی است گداخت جسم من از اشارات وابهامات مخفی از آن زمان که معاینه کردم پایندگی را در نیستی (٤) اسطرلاب یونانی است وآن آلتی‌است که در او صفحهٔ چند است که منجمان ارتفاع حال کواکب و آفتاب بینند (۵) اشاره است بمضمون آیه ان هی الا فتنتك در سورهٔ اعراف (۷) ای پناه دهندهٔ عقل و مفتون کنندهٔ خرد نیست غیر از تو برای عقول امید گاهی آرزوی عقل ندارم از وقتی که تو مرا دیوانه کرده ای و حسد نمیبرم بر حسن یا بر حواس از وقتیکه زینت دادی مرا بدیوانگی و آیا جنون من از عشق تو خوش است بگو بلی وخدا جزای نیکو دهد ترا (۸) آیه در سورهٔ طارق واقع‌شده پس باید نظر کند آدمی‌که دراصل ایجاد از چه چیز آفریده شده (۹) آیه اول در سورهٔ رحمن واقع شده یعنی آفرید پریان را از زبانهٔ آتش وآیه دوم در سورهٔ کهف واقع شده یعنی بدرستیکه او بود از جن پس بیرون رفت ازفرمان پروردگار خود (۱۰) اشاره است بحدیث‌مشهور یعنی فرزند نشانه و سرّ پدراست (۱۱) یعنی‌صنع اومطلوب و مرغوب بنحو اتم‌است (۱۳) درسورهٔ محصنات واقعشده کلما نضجت جلودهم بدلناهم جلوداً غیرها لیذوقوا العذاب (۱٤) اشاره است بحدیث عزّ من قنع و ذلّ من طمع یعنی عزیز شود کسیکه قناعت کند و ذلیل گردد آنکه طمع ورزد (۱۵) مذلت عندالله و عجز بل کالمیت بین یدی‌الغسال بودن دین حقیقی است

بعد ازآن خود قرن برقرن آمدند ‌ جملگان بر سنت او پا زدند[1]
هرکه بنهد سنت بد ای فتی ‌ تا در افتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جمله بزه ‌ کوسری بودست وایشان دم غزه
لیك آدم چارق وآن پوستین ‌ پیش می‌آرد که هستم من زطین
چون ایاز آنچارقش موروث بود ‌ لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستی است ‌ کارگاه هست‌کن جزنیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی ‌ یا نهالی کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست ‌ تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو[2] برادر موضع ناکشته باش ‌ کاغذ اسپید نا بنوشته باش
تا مشرف گردی از نون والقلم[3] ‌ تا بکارد در تو تخم آن ذوالکرم
خود از این پالوده نالیسیده گیر ‌ مطبخی که دیدهٔ نادیده گیر
زانکه زین پالوده مستیها بود ‌ پوستین و چارق از یادت رود
چون درآید وقت نزع آهی کنی ‌ ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی
تا نگردی غرق موج زشتئی ‌ که نباشد از پناهی پشتئی[4]
یاد ناری از سفینهٔ راستین ‌ ننگری در چارق و در پوستین
چونکه درمانی بغرقاب بلا ‌ پس ظلمنا ورد سازی بر ولا
دیو گوید بنگرید این خام را ‌ سر ببرید این مرغ بی‌هنگام را[5]
دور این خصلت ز فرهنگ ایاز ‌ که پدید آید نمازش بی نیاز
او خروس آسمان بوده ز پیش[6] ‌ نعرهای او همه در وقت خویش

در معنی ارنا الاشیاء کما هی و بیان لو کشف الغطاء ما ازددت یقیناً[7] و معنی این بیت
درهرکه تو از دیدهٔ بد مینگری ✿ از چنبرهٔ وجود خود می‌نگری ✿ و پایهٔ کژ کژ افکند سایه

ای خروسان ازوی آموزید بانگ ‌ بانگ بهرحق کند نی بهر دانگ
صبح کاذب آید و نفریبدش ‌ صبح کاذب عالم نیك و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند ‌ تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کاروانها را زدست ‌ که ببوی روز بیرون آمدست
صبح کاذب خلق را رهبر مباد ‌ کو دهد بس کاروانها را بباد
ای شده توصبح کاذب را رهین ‌ صبح صادقرا توکاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان ‌ ازچه داری بر برادر ظن همان
بدگمان باشد همیشه زشت کار ‌ نامهٔ خود خواند اندر حق یار
آنخسان کاندر کژیها مانده اند ‌ انبیا را ساحر وکژ خوانده اند
وان امیران خسیس قلب ساز ‌ این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز
کو دفینه دارد وگنج اندر آن ‌ زآینهٔ خود منگر اندر دیگران
شاه میدانست خود پاکی او ‌ بهرایشانکرد او آن جست وجو
کای امیران حجره بگشائید در ‌ نیمشب که باشد او زان بیخبر
تا پدید آید سگالشهای او ‌ بعد ازآن برماست مالشهای او
مر شمارا دادم این زر و گهر ‌ من ازآن زرها نخواهم جز خبر
این همی‌گفت و دل او می طپید ‌ از برای آن ایاز بی ندید
که منم کاین بر زبانم میرود ‌ این جفا گر بشنود او چون شود
باز میگوید بحق دین او ‌ که ازاین افزون بود تمکین او
کو بقذف زشت من تیره شود ‌ وزغرض وز سر من غافل بود
مبتلا چون دید تأویلات رنج ‌ برد بیند کی شود او مات رنج
صاحب تأویل ایاز صابرست ‌ کو ببحر عاقبتها ناظرست
همچو یوسف خواب اینزندانیان[8] ‌ هست تعبیرش بنزد او عیان[9]
خواب خودرا چون نداند مرد خیر ‌ کی بود واقف ز سر خواب غیر
گر زنم صد تیغ اورا زامتحان ‌ کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ برخود میزنم ‌ من ویم اندر حقیقت او منم

بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادند جهت آنکه نیاز ضد بی نیازیست و چنانکه آینه بی صورت وساده است وبی صورتی ضد صورتست لیکن میان ایشان اتحادیست در حقیقت که شرح آن بنطق نیاید و العاقل یکفیه الاشاره

جسم مجنون را ز رنج دوریی ‌ اندر آمد علت[10] رنجوریی
خون بجوش آمد زشعلهٔ اشتیاق ‌ تا که پیدا شد در آن مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش ‌ گفت چاره نیست هیچ ازرگزنش
رگ زدن باید برای دفع خون ‌ رگ زنی آمد بدانجا[11] ذوفنون
بازویش بست وگرفت آن نیش او ‌ بانگ برزد برای آن معشوق[12] خو
مزد خود بستان و ترك فصد کن ‌ گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر تو چه میترسی ازین ‌ چون نمیترسی تو از شیر عرین
شیر وخرس وبوز وهرگرگ ودده ‌ گرد برگرد تو شب گرد آمده
می نیایدشان ز تو بوی بشر ‌ زانبهی عشق و وجد اندر جگر
گرگ وخرس وشیرداند عشق چیست ‌ کم زسگ باشدکه ازعشق اوتهیست[13]
گر رگ عشقی نبودی کلب را ‌ کی بجستی کلب کهف قلب را
همجنس او[14] بصورت چون[15] سگان ‌ گر نشد مشهور هست اندر جهان
تو نبردی بوی دل ازجنس خویش[16] ‌ کی بری توبوی دل ازگرگ ومیش
گر نبودی عشق هستی کی بدی ‌ کی زدی نان برتو وکی تو شدی
نان توشد از چه زعشق واشتهی ‌ ورنه نانرا کی بدی تاجان[17] رهی
عشق نان مردهٔ را جان کند ‌ جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمیترسم زنیش ‌ صبر من ازکوه سنگین هست بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم ‌ عاشقم بر زخمها بر می تنم
لیك از لیلی وجود من پر است ‌ این صدف پر ازصفات آن دراست
ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی ‌ نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که اودل روشنیست ‌ در میان لیلی و من فرق نیست
✿ من کیم لیلی ولیلی کیست من ‌ ما یکی روحیم اندر دو بدن

---

۲ - ای ۴ - پناهت کشتهٔ ۱۰ - ناگهان ۱۱ - در آنجا ۱۲ - در زمان آن عشق ۱۳ - عمیست ۱۵ - از ۱۷ - در تو (ن . ل)

---

(۱) اشاره بحدیث نبوی است من سنّ سنة حسنه فله اجرها و اجر من‌عمل بها و من سنّ سنة سیئه فله وزرها یعنی هرکه طریقه نیکو نهد اجر آن و اجر هرکه بر آن طریقه رود برای اوست وکسیکه بنا کند طریقهٔ بدرا وزر او براوست(۳) که نادار را دارا می کنند و گرسنه و تشنه را چیز می دهند نه سیر را (۵) یعنی سر ببرید مرغ بی هنگام را که همان خام باشد که بایـد خدا را پیش ازین میخواند و یاد مرگ پیش ازین میکرد حدیث است که اذکروا هادم اللذات یعنی الموت (۶) در اخبار است که خروسی است در تحت عرش که چون نعره کند سایر خروسان تبعیت کنند (۷) قول حضرت امیر علیه‌السلام است یعنی اگر پرده از جلو چشم زایل شود و حقیقت اشیاء چنانکه هست ظاهر شود یقین من هیچ زیاده نگردد (۸) اشاره است بآیه یا صاحبی‌السجن اما احدکما فیسقی ربه خمراً و اماالآخر فیصلب فتاکل‌الطیر من رأسه که در سورهٔ یوسف واقعشده (۹) چون نسبت تأویل بتصویرات در یقظه یا در حالت غیبت نسبت تعبیر است بتصویرات در منام لهذا تنظیر فرمود تأویل را بتعبیر (۱۴) یعنی‌اصحاب کهف از ارباب قلوب در جهان هستند و سگان صفتمند دارند (۱۶) تو نمی شناسی و دیده نداری تو دیده بیار میتوان دید

معشوقی از عاشق پرسید که تو خودرا دوست تر داری یا مرا ، گفت من از خود مرده ام و بتو زنده‌ام ازخود وصفات خود نیست شده‌ام وبتو هست شده‌ام علم خودرا فراموش کرده‌ام و از علم تو عالم شده‌ام قدرت خودرا از یاد داده‌ام واز قدرت تو قادر شده‌ام اگر خودرا دوست دارم تورا دوست داشته باشم واگر تورا دوست دارم خودرا دوست داشته‌ام هرکه را آینهٔ یقین باشد گرچه خود بین خدای بین باشد اخرج بصفاتی الی خلقی من رآك رآنی ومن قصدك قصدنی وعلی هذا [1]

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان — در صبوحی کای فلان ابن‌الفلان ٦ مر مرا تو دوست تر داری‌عجب — یا که خودرا بازگو ای بوالکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم — که پُرم من از تو ازسر تا قدم ٧ بر من ازهستی من جز نام نیست — دروجودم جزتوای‌خوش‌کام‌نیست
زان سبب فانی شدم من اینچنین — همچو سرکه در تو بحر انگبین ٨ همچو سنگی کوشود کل لعل ناب — پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندر او — پرشود ازوصف خور او پشت‌ورو ٩ بعد ازآن گردوست‌داردخویش‌را — دوستی خور بود آن ای فتا
ورکه خوررا دوست‌دارد اوبجان — دوستی خویش باشد بی گمان ١٠ خواه‌خودرا دوست‌دارد لعل ناب — خواه یا او دوست دارد آفتاب
اندر این‌دو دوستی‌خود فرق‌نیست — هردوجانب جز ضیاء شرق نیست ١١ تانشد اولعل خودرا [2] دشمن‌است — زانکه یکمن‌نیست اینجا دومن‌است
زانکه‌ظلمانی‌است‌سنگ‌ای‌باحضور [3] — هست ظلمانی حقیقت ضد نور ١٢ خویشتن‌را دوست داردکافراست — زانکه او مناع شمس اکبر است
پس نشاید که بگوید سنگ انا — کو همه تاریکی است اندر فنا ١٣ گفت فرعونی انالحق [4] گشت پست — گفت منصوری اناالحق و برست
آن انارا لعنةالله در عقب — وین انا را رحمة الله ای محب ١٤ زانکه اوسنگ سیه بد این عقیق — آن عدوی نور بود و این‌عشیق
این انا هو بوددر سر ای‌فضول — زاتحاد نور نز رای حلول [5] ١٥ جهد کن تا سنگیت کمتر شود — تا بلعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا — دم بدم می بین بقا اندر فنا ١٦ وصف هستی میرود از پیکرت — وصف مستی میفزاید در سرت
وصف سنگی هرزمان کم میشود — وصف لعلی در تو محکم میشود ١٧ سمع شو یکبارگی تو گوش وار — تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار
همچو چه‌کن خاك میکن گر کسی — زین تن خاکی که در آبی رسی ١٨ گر رسد جذبهٔ خدا ماء معین — چاه نا کنده بجوشد از زمین
کارکی میکن تو و کاهل مباش — اندك‌اندك خاك چه را می‌تراش ١٩ ۞ کارمیکن‌گوش هان ازبهرآب — اندك اندك دورکن خاك وتراب
هر که رنجی بردگنجی شد پدید — هرکه جدی کرد درجدی رسید ٢٠ گفت پیغمبر رکوعست و سجود — بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود
حلقهٔ آن در هر آنکو میزند — بهر او دولت سری بیرون کند [6] ٢١ ۞ باز گرد و قصهٔ او باز گو — تا چه شد حال ایاز نیکخو

آمدن آن امیران نمام غماز نیمشب با سرهنگان بگشادن حجرهٔ ایاز و دیدن چارق و پوستین آویخته وگمان بردن که این مکر است و روپوش وخانه‌راحفره کردن بهرگوشهٔ که گمان آمد وچاه‌کنان آوردن و دیوار ها را سوراخ کردن وچیزی نیافتن وخجل و نومید شدن چنانکه بدگمانان وخیال اندیشان در کار انبیاء و اولیا که می‌گفتند که ساحرند و خویشتن ساخته اند و تصدر میجویند بعد از تفحص خجل شوند و هیچ سود ندارد .

آن امیران بر در حجره شدند — طالب گنج زر و خمره بدند [7] ٢٧ قفل را بر میگشادند از هوس — با دوصد فرهنگ و دانش‌چندکس
زانکه قفل صعب بر پیچیده بود — از میان قفلها بگزیده بود ٢٨ نی ز بخل سیم ومال و زر خام — از برای کتم آن سر از عوام
که گروهی بر خیالی بر تنند — قوم دیگر نام سالوسم کنند ٢٩ پیش با همت بود اسرار جان — از خسان محفوظ تر ازلعل کان
زر به از جانست نزد ابلهان — زر نثار جان بود پیش شهان [8] ٣٠ میشتابیدند تفت از حرص زر — عقلشان میگفت هان آهسته تر
حرص تازد بیهده سوی سراب — عقل‌گوید نیك بین‌کاین نیست‌آب ٣١ حرص‌غالب‌بود وزرچون‌جان‌شده — نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده
۞ حرص غالب‌بود برزرهمچوجان — گفت این‌است این متاع رایگان ٣٢ گشته صد تو حرص وغوغاهای او — گشته پنهان حکمت و ایمای او
تا که در چاه غرورهااندر شود [9] — آنگه ازحکمت ملامت نشنود [10] ٣٣ چون زبند دام باد [11] او شکست — نفس لوامه [12] برو یابید دست
تا بدیوار بلا ناید سرش — نشنود پند دل آن گوش کرش ٣٤ کودکان را حرص لوزینه و شکر — از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه درد دنبلش آغاز شد — در نصیحت هردو گوشش بازشد ٣٥ حجره را با حرص‌وصدگونه هوس — باز کردند آن زمان آن چندکس
اندر افتادند در هم ز ازدحام — همچو اندر دوغ گندیده هوام ٣٦ عاشقانه در فتد در کر و فر — خوردن امکان نی وبسته هردوپر
بنگریدند از یسار و از یمین — چارق بدریده بود و پوستین ٣٧ جمله‌گفتند اینمکان بی‌بوش [13] نیست — چارق‌اینجا جز پی روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را — امتحان کن حفره و کاریز را ٣٨ هرطرف کندند وجستندآن فریق — حفرها کردند و گوهای عمیق
حفرهاشان بانگ میزد آن زمان — کندهای خالئیم ای کندگان ٣٩ زان سگالش شرم هم میداشتند — کندها را باز می انباشتند
۞ باز در دیوار ها سوراخها — همچنین کردند از جهل و عمی ٤٠ بیعدد لاحول در هر سینهٔ — مانده مرغ حرصشان بی چینهٔ

---

٢ ـ خوررا ٣ ـ وروز کور ٤ـ الله ٧ ـ شدند ٨ ـ نزد مهان ٩ ـ فتد ١٠ ـ بشنود ١١ ـ حبس دام پای ١٣ ـ نوش (ن . ل)

---

(١) حدیث قدسی است حق تعالی بندهٔ خاص را که شیطان را براو تسلطی نیست خطاب کرده میفرماید : ظاهر شو بصفات من بسوی خلق من کسی که دید ترا پس بتحقیق دید مرا و کسی که قصد کرد ترا مرا قصد کرد و همچنین (٥) یعنی چون فنای نمود است در بود و سراب است در آب پنداری بود رفت و ظلمتی بود آفتاب گرفت و حلول اقتضای استقلال محل و غنای او کند و اینجا محل عبارت از مهیت و تعین است که اعتباریست بلکه همه مهیات عوالم وجود وتعینها امور اعتباریست و حقیقت وجود مانند آفتاب عالمتابی که قائم بذاته و عین علم قائم و کمال قائم چون علم عقل کل بذاتش باشد و در همه ساری از همه عاری و مسری فیه این آفتاب چون ظلمات فانیه در ضیاء است (٦) مضمون این‌قولست من دق باب‌الکریم انفتح (١٢) نفس لوامه آنست که بد میکند ولی خودرا هم ملامت می کند بخلاف نفس اماره ولهذا احترامی دارد وخدا بآن قسم خورده

زان ضلالتهای یاوه تازشان   حفرهٔ دیوار و در غمازشان
ممکن اندای آن دیوار نی   با ایاز امکان هیچ انکار نی
گر خداع بی گناهی می‌دهند[1]   حایط و عرصه گواهی میدهند
❀جمله در حیلت که چه عذر آورند   تا ازاین گرداب جان بیرون برند
❀عاقبت نومید دست و لب گزان   دستها برسر زنان همچون زنان

بازگشتن نمامان ازحجرهٔ ایاز بسوی شاه توبره تهی وخجل همچون بدگمانان درحق انبیاء علیهم السلام در وقت ظهور برائت و پاکی ایشان که یوم تبیض وجوه و تسود وجوه [2] و قوله تری الذین کذبوا علی الله وجوههم مسودة [3]

باز گردیدند سوی شهریار   پر زگرد و روی زرد وشرمسار
قاصدا شه گفت این احوال چیست   که بغلتان از زر و همیان تهیست
ور نهان کردید دینار و تسو   فر شادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آوراست   برگ سیماهم وجوهها خضر است[4]
آنچه خوردآن بیخ ازهرزهروقند   نك منادی میکند شاخ بلند
بیخ گرچه بی بر ازمیوه[5] تهیست   برگ سبزش برشجرازبهر[6] چیست
بر زبان بیخ گِل مُهری نهد[7]   شاخ دست و پا گواهی میدهد
آن امیران جمله در عذر آمدند   همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی ولاف ما و من   پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان[8]   هریکی میگفت کای شاه جهان [9]
گر بریزی خون حلالستت حلال   ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنها که از ما می سزید   تا چه فرمائی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ای دل فروز   شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد[10]   ورنه صد چون ما فدای شاه باد
گفت شه[11] نی این نوازواین گداز   من نخواهم کردهست این از[12] ایاز

حواله کردن پادشاه قبول توبهٔ نمامان وحجره گشایان و سزا دادن ایشان بایاز که یعنی این خیانت برعرض او رفته است

این خیانت[13] برتن وعرض وی است   زخم بر رگهای آن نیکو پی است
گر چه نفس واحدیم ازروی جان   ظاهرا دوریم ازین سود و زیان
تهمتی بر بنده شه را عار نیست   جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند[14]   بی گنه را تو نظرکن چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس   مانع اظهار آن حلمست و بس
من هنا یشفع بپیش علم او[15]   لا ابالی وار الا حلم او
آن گنه اول ز حلمش میجهد   ور نه آن هیبت مجالش کی دهد
خونبهای جرم نفس قاتله   هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بیخود نفس ما زان حلم بود   دیو درمستی کلاه از ما[16] ربود
ساقی حلم ار نبودی باده ریز   دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملایك را که بود   اوستاد علم[17] و نقاد نقود
چونکه در جنت شراب حلم خورد   شد زیك بازی شیطان روی زرد
آن بلادرهای تعلیم ودود   زیرك و دانا وچستش کرده بود
باز آن افیون حلم سخت او   دزد را آورد سوی رخت او
عقل آمد سوی حلمش مستجیر   ساقیم تو بودهٔ دستم بگیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هرچه کنی اینجا صوابست و در هریکی مصلحتها ست که در عدل هزار لطف درج است ولکم فی القصاص حیوة [18] آنکس که کراهت می دارد قصاص را در این یك حیوة قاتل[19] نظر میکند و در صد هزار حیوة که معصوم و محقون[20] خواهند شدن در حصن بیم سیاست نمی‌نگرد

کن میان مجرمان حکم ای ایاز   ای ایاز پاك با صد احتراز
گر دو صد بارت بجوشم در عمل   در کفِ جوشت نیابم یك دغل
ز امتحان شرمنده خلقی بیشمار   امتحانها کرده ایشان[21] شرمسار
بحر بی قعر است تنها علم نیست   کوه وصدکوه است تنها[22] حلم نیست
گفت من دانم عطای تست این   ورنه من آن چارقم وآن پوستین
بهر این پیغمبرآن را شرح ساخت   کانکه[23] خودبشناخت یزدان را شناخت[24]
چارقت نطفه است وخونت پوستین   باقی ای خواجه عطای اوست این
بهر آن داده است تا جوئی دگر   تو مگو که نیستش جز این قدر
زان نماید چند سیب آن باغبان   تا بدانی نخل و دخل بوستان
کف گندم زان دهد خرکار[25] را   تا بداند گندم انبار را
نکتهٔ زان شرح گوید اوستاد   تا شناسی علم اورا مستزاد
ورتوگوئی خود همینش بود وبس   دورت اندازد چنان کز ریش خس
ای ایاز اکنون بیا و داد ده   داد نادر در جهان بنیاد نه
مجرمانت مستحق کشتن اند   وز طمع بر عفو و حلمت می تنند
تا که رحمت غالب آید یا غضب   آب کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم ربائی هر دو هست   شاخ حلم وخشم از روز[26] الست
بهر این لفظ الست مستبین[27]   نفی واثبات است درلفظی قرین[28]
زانکه استفهام اثباتیست این[29]   لیك در وی لفظ لیس شد دفین
ترك کن تا ماند این تقریر خام   کاسهٔ خاصان منه در پیش[30] عام
لطف وقهری چون صبا وچون وبا   آن یکی آهن ربا وین کهربا

---

۱ ـ می کنند ۵ ـ بی‌برگ واز مایه ۶ ـ برگهای سبز بر هرشاخ ۸ ـ روی جمله سرخ و زرد ۹ ـ سلطان فرد ۱۰ ـ کساد ۱۱ ـ نی ۱۲ ـ آن ۱۳ ـ جنایت ۱۶ ـ وی ۱۹ ـ قابل ۲۰ ـ محفوف ـ محفون ۲۱ ـ جمله ازتو ۲۲ ـ این خود ۲۳ ـ هرکه ۲۵ ـ یار ـ بار ۲۶ ـ عهد ۲۸ ـ دفین ۳۰ ـ بر خوان (ن . ل)

---

(۲) آیه واقعه درسورهٔ آل عمران است یعنی روزی که سپیدرو و سیاهرو خواهند شد (۳) آیه واقعه در سورهٔ زمر یعنی در روز رستخیز می بینی کسانی را که دروغ گفتند بر خدای تعالی سیاه رو باشند (٤) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ فتح سیماهم فی وجوههم من اثر السجود (۷) اشاره بآیه الیوم نختم علی افواههم وتکلمنا ایدیهم در سورهٔ یس است (۱٤) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ قصص انّ قارون کان من قوم موسی فبغی علیهم و آتیناه من الکنوز ما انّ مفاتحه لتنوء بالعصبة اولی القوة (۱۵) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ بقره (آیة الکرسی) من ذا الذی یشفع عنده الا باذنه یعنی کیست آنکه شفاعت کند نزد خدای تعالی مگر باذن او (۱۷) اشاره است به فلمّا انباهم باسمائهم (۱۸) ومر شما راست درحکم قصاص بقا و زندگی (۲٤) من عرف نفسه فقد عرف ربه (۲۷) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ اعراف الست بربکم قالوا بلی آیا نیستم پروردگار شما گفتند آری (۲۹) استفهام انکار و دلالت بر نفی میکند و نفی او با نفی درلیس نفی در نفی شود که اثبات باشد

میکشد حق راستان را تا رشد[1]   قسم باطل باطلان را می کشد[2]
معده حلوائی بود حلوا کشد   معده صفرائی بود سرکا[3] کشد
فرش سوزان سردی ازجانش[4] برد   فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی از تو رحمت می‌جهد   خصم بینی از تو سطوت میجهد
❀ نور بینی روشنی بیرون دهد   نار بینی با دخان ظلمت دهد
❀ خصم و یار و نور و نار و فخر و عار   تخت و دار و برد و حار و ورد و خار
❀ مور و مار و بود و تار و زیر و زار   هر یکی با جنس خود برمی‌شمار

تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را فیصل رسان ومنتظر مدار و ایام بیننا مگو که الانتظار موت الاحمر[5] وجواب گفتن ایاز شاه را

ای ایاز این کار را زوترگزار   زانکه نوعی ز انتقامست انتظار
گفت ای شه جملگی فرمان تراست   با وجود آفتاب اختر فناست
زهره کبود یا عطارد یا شهاب   کو برون آید به پیش آفتاب
گر ز دلق و پوستین بگذشتمی   کی چنین تخم ملامت کشتمی
قفل کردن بر در حجره چه بود   در میان بد گمانان حسود
دست در کرده درون آب جو   هر یکی زیشان کلوخ خشك جو
پس کلوخ خشك در جوکی بود   ماهئی با آب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دارند ظن   که وفا را شرم می آید ز من
گر نبودی زحمت نا محرمی   چند حرفی از وفا وا گفتمی
چون جهان پر شبهت واشکال جوست   حرف می‌رانیم ما بیرون پوست
گر تو خودرا بشکنی مغزی شوی   داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست   مغز وروغن را خودآوازی کجاست
دارد آوازی نه اندرخورد گوش   هست آوازش نهان درگوش نوش[6]
گر نه خوش آوازی مغزی بود   زغزغ آواز قشری که شنود
زغزغ آن زان تحمل میکنی   تا که خاموشانه بر مغزی زنی

حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت وگورا آزمودیم مدتی صبر و خاموشی را بیازمائیم

چندگاهی بی لب و بی گوش شو   وانگهی چون لب حریف نوش شو
❀ چندگاهی بی‌لب و بی‌کام شو   وانگهان چون لب حریف جام شو
چند گفتی نظم و نثر و رازفاش   خواجه یکروز امتحان را گوش[7] باش
چند پختی تلخ و شور و تیزوگز   هم یکی بار امتحان شیرین بپز
❀ چندخوردی چرب و شیرین ازطعام   امتحان کن چند روزی در صیام
❀ چند شبهاخواب راگشتی اسیر   یك شبی بیدار شو دولت بگیر
❀ روزها بردی بسر درهزل وجد   روزکی رو جهد را شو مستعد
آن یکی را در قیامت ز انتباه[8]   در کف آید نامهٔ عصیان سیاه
سر سیه چون نامهای تعزیه   پر معاصی متن آن[9] با حاشیه
جمله فسق ومعصیت آن یك سری   همچو دارالحرب پر از کافری
آنچنان نامهٔ پلید و پر وبال   در یمین ناید در آید در شمال
خود همینجا نامهٔ خود را ببین   دست چپ را شاید آن یا دریمین
موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان   آن چپ دانیش پیش از امتحان
چون نباشی راست می‌دان که چپی   هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی
آنکه گل را شاهد وخوش بو کند   هر چپی را راست فضل او کند
هر شمالی را یمینی او دهد   بحر را ماء معینی او دهد
گرچپی با حضرت او راست باش   تا ببینی دست برد لطفهاش
تو روا داری که آن نامهٔ مهین   بگذرد از چپ در آید در یمین
اینچنین نامه که پرظلم و جفاست   کی بود خود درخورآن دست راست

در بیان کسی که سخنی گوید که حال او مناسب آن سخن وآن دعوی نباشد چنانکه کفره ولئن سئلتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله[10] خدمت بت سنگین کردن و جان و زر نثار او نمودن چه مناسب باشد با جانی که داند که خالق سموات و ارضین و خلایق الهیست سمیع و بصیر وحاضر و مراقب و غیور

زاهدی را بدیکی زن بس غیور[11]   هم بد اورا یك کنیزك همچو حور[12]
❀ زانکه بد زن را کنیز مهوشی   در دل زاهد از او بد آتشی
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی   با کنیزك خلوتش نگذاشتی
مدتی شد زن مراقب هر دو را   تا که شان فرصت نیفتد در خلا
تا درآمد حکم و تقدیر اله   عقل حارس خیره سرگشت وتباه
حکم و تقدیرش چوآید بی‌وقوف[13]   عقل که بود در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان   یادش آمد طشت و درخانه بد آن
با کنیزك گفت رو هان مرغ وار   طشت را از خانه بر گیر و بیار
آن کنیزك زنده شد چون این شنید   که بخواجه این زمان خواهد رسید
خواجه درخانه است وخلوت این زمان   پس دوان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزك را بد این[14]   که بیابد خواجه راخلوت چنین[15]
گشت پران جانب خانه شتافت   خواجه را در خانهٔ خلوت بیافت
هردوعاشق را چنان شهوت ربود   کاحتیاط و یاد در بستن نبود
هر دودرهم وا خزیدند از نشاط   جان بجان پیوست آندم زاختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من   چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من بخویش   در فکندم من قچ نر را بمیش
گل فروشست ازسر وبیخود دوید   در پی او رفت و چادر میکشید
آن ز عشق جان دوید واین زبیم   عشق کو و بیم کو فرق عظیم
سیرعارف[16] هر دمی تاتخت شاه   سیر زاهد هر مهی یکروزه راه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف   کی بود یکروز او خمسین الف[17]
قدر هر روزی ز عمر مرد کار   باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در   زهرهٔ وهم ار بدرد گو بدر
ترس موئی نیست اندر پیش عشق   جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزداست اما که خوف   وصف بنده مبتلای فرج و جوف

---

۳ ـ سکبا ٤ ـ جالس ٦ ـ هوش ۷ ـ گنگ ۹ ـ نامه و ۱۱ ـ همچو حور ۱۲ ـ رشکناك اندر حق او بس غیور ١٤ ـ ببین ـ همی ١٥ ـ بود کش یابد چنین خلوت دمی (ن . ل)

---

(۱) صفات حقتعالی لطف و قهر است ❀ رخ و زلف بتان را زان دو بهر است (۲) یعنی قسمت و سهم اهل باطل آنان را جذب میکند ٥ ـ موت احمر یعنی مرگ سرخ که بشمشیر و غیره کشته شده باشد و به خون غرق و سرخ باشد (۸) اشاره به آیه واقعه در سورهٔ وانشقت واما من اوتی کتابه وراء ظهره فسوف یدعو ثبورا و یصلی سعیرا (۱۰) این آیه در سورهٔ عنکبوت واقعشده و اگر سؤال کنی از کافران کیست که آفریده آسمانها و زمین را میگویند خدا (۱۳) صفت عقل است که مقدم داشته شده برآن (۱٦) چه معرفت عیانی وحقی دارد وبغیر حق مطلوبی ندارد (۱۷) اشاره‌داست بآیه واقعه درسورهٔ سجده یدبرالامر من السماء الی الارض ثم یعرج الیه فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة مما تعدون حکم میکند میفرستد فرشتگان را از آسمان بسوی زمین پس ببالا میرود روزی که مقدار او پنجاه هزار سال است از شمارهٔ شما

چون یجبون بخواندی از نبی[1] / با یحبهم شو قرین در مطلبی ۱ پس محبت وصف حق دان عشق نیز / خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشت خاک کو / وصف حادث کو و وصف پاک کو ۲ شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وان نا تمام
زانکه تاریخ قیامت را حد است[2] / حد کجا[3] آنجا که وصف ایزداست[4] ۳ عشق را پانصد پراست و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس میتازد بپا / عاشقان پرآن تر از برق وهوا[5] ۴ چه مجال باد یا برق ای پسر / چونکه او در راه حق بگشاد پر
کی رسند این خائفان درگرد عشق / کاسمانرا فرش سازد درد عشق ۵ جز مگر کاید عنایتهای ضو / کز جهان و این روش آزاد شو
از قش خود واز دش خود باز ره / که سوی شه یافت آن شهباز ره ۶ این قش و دش هست جبر و اختیار / از ورای این دو آمد جذب یار

رسیدن زن بخانه و جدا شدن زاهد از کنیزك

چون رسید آن زن بخانه در گشاد / بانگ در درگوش ایشان درفتاد ۸ آن کنیزك جست آشفته ز ساز / مرد بر جست و ستاد اندر نماز
زن کنیزك را پژولیده بدید / درهم و آشفته و دنک و مرید ۹ شوی خود را دید قائم در نماز / در گمان افتاد و اندر[6] اهتزاز
شوی را بر داشت دامن بیخطر / دید آلودهٔ منی خصیه و ذکر ۱۰ از ذکر باقی نطفه میچکید / ران و زانو گشته آلوده و پلید
برسرش زد سیلی و گفت ای مهین / خصیهٔ مرد نمازی باشد این ۱۱ لایق ذکر و نمازست این ذکر / وین چنین ران و زهار پر قذر
نامهٔ پر ظلم و فسق و کفر و کین / لایقست انصاف ده اندر یمین ۱۲ گر بپرسی گبر را کاین آسمان[7] / آفریدهٔ کیست وین خلق جهان
گوید او کاین آفریدهٔ آن خداست / کافرینش بر خدائی اش گواست ۱۳ کفر و ظلم و استم بسیار او / هست لایق با چنین اقرار او
هست لایق با چنین اقرار راست / آن فضیحتها و آن کردار کاست ۱۴ فعل او کرده دروغ آن قول را / تا شد او لایق عذاب هول را
✿ پس دروغ آمد زسر تا پای او / که دروغش کرد هم اعضای او ۱۵ روز محشر هر نهان پیدا شود / هم زخود هرمجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان[8] / بر فساد او به پیش مستعان ۱۶ دست گوید من چنین دزدیده‌ام[9] / لب بگوید من چنین بوسیده‌ام[10]
پای گوید من شدستم تا منی[11] / فرج گوید من بکردستم زنا ۱۷ چشم گوید غمزه کردستم حرام / گوش گوید چیده ام سوءالکلام
پس دروغ آمدز سر تا پای[12] خویش / چون گواهی میدهد اعضا ز پیش ۱۸ آنچنان کاندر نماز با فروغ / از گواهی خصیه شد[13] زرقش دروغ
پس چنان کن فعل کان خود بی زبان / باشد اشهد گفتن و عین بیان ۱۹ تا همه تن عضو عضوت ای پسر / گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست / که منم محکوم واین مولای ماست ۲۰ گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش / توبه کن زانها که کردستی به پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دم است. / آب توبه‌اش ده اگر او بی نم است ۲۱ بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضیها از این نیکو شوند / زهر پارینه از این گردد چو قند ۲۲ سیئات را مبدل کرده حق[14] / تا همه طاعت شوند آن ما سبق

در بیان توبه نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید باز بپستان نرود وآنکه توبه نصوح کرد هرگز از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هردم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافت و آن شهوت اول بی‌لذت شد و این لذت توبه و قبولش بجای او نشست چنانکه فرموده اند نبرد عشق را جز عشق دیگر ✿ چرا یاری نگیری زو نکوتر ـ وانکه دلش باز بدان گناه رغبت می‌کند علامت آنست که لذت قبول نیافته است و لذت قبول بجای آن لذت گناه نشسته است سنیسره للیسری نشده است لذت فسنیسره للعسری[15] باقیست بروی

خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن[16] / کوششی کن هم بجان و هم بتن ۲۹ شرح این توبهٔ نصوح از من شنو / بگرویدستی ولی از نو گرو
بود مردی پیش از این نامش نصوح / بد ز دلاکی زنان او را فتوح ۳۰ بود روی او چو رخسار زنان / مردی خودرا همی کرد او نهان
او بحمام زنان دلاك بود / در دغا و حیله بس چالاك بود ۳۱ سالها میکرد دلاکی و کس / بو نبرد از حال وسر آن هوس[17]
زآنکه آواز ورخش زن وار بود / لیك شهوت کامل و بیدار بود ۳۲ چادر و سر بند پوشید و نقاب / مرد شهوانی و در غرهٔ شباب
✿ دختران خسروان را زین طریق / خوش همی مالید و می شست آن عشیق ۳۳ ✿ توبها میکرد و پا در میکشید / نفس کافر توبه اش را میدرید
رفت پیش عارفی آن زشت کار / گفت ما را در دعائی یاد آر ۳۴ سر او دانست آن آزاد مرد / لیك چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفلست و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها ۳۵ عارفان که جام حق نوشیده اند / رازها دانسته و پوشیده اند
هرکه را اسرار حق[18] آموختند[19] / مهر کردند و دهانش دوختند ۳۶ سست خندید و بگفت ای بدنهاد / زانکه دانی ایزدت توبه دهاد
آن دعا از هفت گردون درگذشت ۳۷ کار آن مسکین باخر خوب گشت

---

۲ ـ راست حد ٤ ـ حد ندارد راه در وصف احد ٥ ـ بادصبا ٦ ـ زن زان ٩ ـ بدزدیدم چنین ١٠ ـ چنان گفتم یقین ١٢ ـ دروغش کرد هم اعضای ١٣ ـ ذکر ١٧ ـ حالت آن بوالهوس ١٨ ـ کار (ن . ل)

---

(۱) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ مائده است یحبهم ویحبونه اذلة علی المؤمنین اعزة علی الکافرین (۳) یعنی سیر الی الله را نهایت است و سیر فی الله بی نهایت است و سیر فی الله تخلق باخلاق الله است (۷) اشاره است بآیه و لئن سئلتهم که گذشت (۸) و تکلمنا ایدیهم و تشهد ارجلهم بما کانوا یکسبون (سورهٔ یس) (۱۱) یعنی رفته ام بسوی آرزوهای باطله (۱٤) اقتباس از آیه واقعه در سورهٔ فرقان فاولئك یبدل الله سیآتهم حسنات و کان الله غفورا رحیما پس بدل میکند خدا گناهان ایشان را بنیکوئیهای ایشان یعنی سوابق معاصی را بتوبه محو میکند و لواحق طاعات را بجای آن ثبت مینماید وهست خدا آمرزندهٔ گناهکاران بتوبه مهربان برایشان باثبات توبه در دل ایشان (۱۵) اشاره است بآیه واقعه درسورهٔ واللیل فاما من اعطی واتقی وصدق بالحسنی فسنیسره للیسری و اما من بخل و استغنی و کذب بالحسنی فسنیسره للعسری پس هر که مال خود را در راه خدا داد و پرهیز کرد ازشرك و کبائر و تصدیق نمود کلمهٔ نیکو را پس زود باشد که آسانی وراحتی بدهیم اورا بطریقهٔ نیکو که سبب آسانی وراحت او باشد واماکسی که بخل کرد بمال خود یا گفتن کلمهٔ توحید وتکذیب کرد خصلت نیکوتر را پس مهیا گردانیم اورا برای دشواری و محنت (۱٦) خوش سعی وکوشش نما (۱۹) من عرف الله کل لسانه

در بیان آنکه دعای عارف واصل ودرخواست او از حق همچو درخواست حقست ازخویشتن که کنت له سمعاً وبصراً ولساناً ویداً وقوله تعالی و مارمیت اذرمیت ولکن الله رمی وآیات واخبار وآثار درین بسیارست و شرح سبب سازی حق تا مجرم را گوش گرفته بتوبهٔ نصوح آورد

کان دعای شیخ نی چون هر دعاست　　فانی است و گفت او گفت خداست
٤ چون خدا از خود سؤال و کد کند　　پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال　　که رهانیدش ز نفرین و وبال
٥ اندر آن حمام پر میکرد طشت　　گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقهای گوش او　　یاوه گشت و هر زنی در جست وجو
٦ پس در حمام در بستند سخت　　تا بجویند اول اندر پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد　　دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
٧ پس بجد جستن گرفتند ازگزاف　　در دهان وگوش واندر هر شکاف
درشکاف فوق و تحت و هر طرف　　جست وجو کردند دُرّ از درصدف
٨ بانگ آمد که همه عریان شوند[1]　　هر که هستند از عجوز واز لوند[2]
یک بیک را حاجبه جستن گرفت　　تا پدید آید گهر بنگر[3] شگفت
٩ آن نصوح از ترس شد درخلوتی　　روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویشتن میدید مرگ　　سخت میلرزید برخود همچوبرگ
١٠ گفت یارب بار ها برگشته ام[4]　　توبها و عذر[5] ها بشکسته ام
کرده ام آنها که از من میسزید　　تا چنین سیل سیاهی در رسید
١١ نوبت جستن اگر در من رسد　　وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر　　در مناجاتم ببین بوی[6] جگر
١٢ این چنین اندوه کافر را مباد　　دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا　　یا مرا شیری بخوردی در چرا
١٣ ای خدا آن کن که از تومیسزد　　که ز هر سوراخ مارم میگزد
جان سنگین دارم و دل آهنین　　ورنه خون گشتی در این درد[7] وحنین
١٤ وقت تنگ آمد مرا و یک نفس　　پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی　　توبه کردم من ز هر ناکردنی
١٥ توبه ام بپذیر این بار دگر　　تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم　　پس دگر مشنو دعا و گفتنم
١٦ او همی زارید وصد قطره روان　　کاندر افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین　　هیچ ملحد را مبادا این حنین
١٧ نوحها میکرد او بر جان خویش　　روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا وای خدا چندان بگفت　　١٨ کان درو دیوار با اوگشت جفت

نوبت جستن رسیدن بنصوح وآواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجوئید و بیهوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کما قال رسول الله صلی الله علیه وآله و سلم اذا اصابه مرضٌ اوهمٌّ اشتدّی ازمة تنفرجی[8]

در میان یارب و یارب بُد او　　بانگ آمد از میان جست و جو
٢٢ جمله را جستیم پیش آ ای نصوح　　گشت بیهوش آن زمان پرّید روح
همچو دیواری شکسته در فتاد　　هوش وعقلش رفت وشد همچون جماد
٢٣ چونکه هوشش رفت از تن آن زمان　　سرّ او با حق بپیوست ازنهان[9]
چون تهی گشت وخودیّ او نماند　　باز جانش را خدا در پیش خواند
٢٤ چون شکست آن کشتی او بیمراد　　در کنار رحمت دریا فتاد
جان بحق پیوست چون بیهوش شد　　موج[10] رحمت آن زمان درجوش شد
٢٥ چونکه جانش وارهید ازننگ تن　　رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو بازوتن مراورا کندهٔ[11]　　پای بسته پر شکسته بندهٔ
٢٦ چونکه هوشش رفت وپایش برگشاد　　می‌پرد آن باز سوی کیقباد
چونکه دریاهای رحمت جوش کرد　　سنگها هم آب حیوان نوش کرد
٢٧ ذرّهٔ لاغر شگرف و زفت شد　　فرش خاکی اطلس وزربفت شد
مردهٔ صد ساله بیرون شد زگور　　دیوملعون شد بخوبی رشک حور[12]
٢٨ این همه[13] روی زمین سرسبز شد　　شاخ خشک اشکوفه کرد وگبز شد
گرگ با برّه حریف می شده　　٢٩ ناامیدان خوش‌رگ وخوش‌پی شده

یافته شدن گوهر وحلالی خواستن حاجبان وکنیزکان شاهزاده از نصوح

بانگ آمد ناگهان که رفت بیم　　شد پدید آن گمشده دُرّ یتیم[14]
٣١ بعد آن خوفی هلاک جان بُده　　مژده‌ها آمد که اینک گم شده
یافت شد واندر فرح[15] در تافتیم　　مژدگانی ده که گوهر یافتیم
٣٢ از غریو و نعره و دستک زدن　　پر شده حمام قد زال الحزن[16]
آن نصوح رفته بازآمد بخویش　　دید چشمش تابش صدروزه بیش
٣٣ می‌حلالی خواست ازوی هرکسی　　بوسه میدادند بر دستش بسی
بد گمان بردیم مارا کن حلال　　لحم تو خوردیم اندرقیل وقال[17]
٣٤ زانکه ظنّ جمله بروی بیش بود　　زانکه در قربت زجمله پیش بود
خاصّ دلاکش بد و محرم نصوح　　بلکه همچون دوتنی یک گشته روح
٣٥ گوهر اربرده‌است او بردست وبس　　زو ملازم تر بخاتون نیست کس
اوّل اورا خواست جستن درنبرد　　بهر حرمت داشتش تأخیر کرد
٣٦ تا بود کانرا بیندازد بجا　　اندرین مهلت رهاند خویش را
بس حلالیها از او میخواستند　　وز برای عذر بر میخاستند
٣٧ گفت بُد فضل خدای دادگر　　ورنه زانچم گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست می‌باید ز من　　که منم مجرم تر اهل زمن
٣٨ آنچه گفتندم ز بد ازصد یکیست　　برمن این کشفست ارکس را شکیست
کس چه میداند زمن جز اندکی　　از هزاران جرم و بد فعلی یکی
٣٩ من همی دانم و آن ستّار من　　جرمها و زشتی کردار من
اوّل ابلیسی مرا استاد بود　　بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
٤٠ حق[18] بدید آن جمله را نادیده کرد　　تا نگردم در فضیحت روی زرد

---

١ ـ شوید ٢ ـ هستید ار عجوز و گر نوید ٣ ـ دانهٔ ٤ ـ من غرق غم ٥ ـ تهد ٦ ـ خوف ـ خون ٧ ـ رنج ١٠ ـ بحر ١٢ ـ شد فرشته دیو و بینا گشت کور ١٣ ـ جملگی ١٤ ـ شد بدل با لطف آن قهر عظیم ١٥ ـ حزن شد و اندر فرج ١٨ ـ خود ـ چون
(ن . ل)

---

(٨) رسول خدا میفرماید چون برسد آدمی‌را مرض یا محنت وشدتی وسخت شود سال قحط خود بخود گشاده شود ازآنکه چون‌محنت بکمال رسد البته فرح و بهجت روی میدهد چه هر کمال را زوالیست و هر زوال را انجامی وانصرامی و میگویند که چون شدت پی در پی آید گشاده‌گردد و دور شود و چون متوالی گردد رو بگرداند (٩) گاه بیخودی بتجلی جمالی دست دهد گاهی بتجلی جلالی و بصفة‌القهر و مرادش از رحمت رحیمیه است چه تائب شد نه رحمانیه که وسعت کل شیءٌ (١١) جان آدمی حکم باز دارد وتن آدمی مثال کنده یعنی قید در حق‌آن باز جانست چون کندهٔ تن شکسته شود باز جان خلاص میگردد (١٦) اندوه زائل گشت (١٧) اشاره است به ولا یغتب بعضکم بعضاً ایحب احد کم ان یأکل لحم اخیه میتاً یعنی غیبت نکنید بعضی از شما مر بعضی را آیا دوست میدارد یکی از شماها که بخورد گوشت برادر مردهٔ خود را

باز رحمت پوستین دوزیم کرد / توبهٔ شیرین چو جان روزیم کرد
هرچه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناورده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامهٔ پاکان نوشت[1] / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
✻ عفو کرد آنجملگی جرم وگناه / شد سفید آن نامه وروی سیاه
آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن درچاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت وفربه وگلگون شدم
در بن چاهی همی بودم اسیر[2] / ✻ روز وشب اندرفغان ودر نفیر
از هوس در تنگنا بودم زبون ✻ / در همه عالم نمی‌گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا ازغم جدا
گر سر هر موی من یابد[3] زبان / شکر های تو نیاید در بیان
می‌زنم نعره دراین روضه وعیون / خلق را یالیت قومی یعلمون[4]

باز خواندن شاه زاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن و نرفتن

بعد ازآن آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما میخواندت
دختر شاهت همی خواند بیا / تا سرش شوئی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمیخواهد دلش / که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بی‌کار شد / وین نصوح تو کنون بیمار شد
روکسی دیگر بجو اشتاب و تفت / که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کزحد رفت جرم / از دل من کی رود آن ترس وگرم
من بمردم یك ره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبهٔ کرده حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شود از تن جدا
بعد از این محنت کرا بار دگر / پا رود سوی خطر الا که خر

در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانی را فراموش کند و آزموده را بیازماید در خسارت ابد افتد که من جرّب المجرّب حلّت به الندامة وچون توبه اورا ثباتی و قوتی وحلاوتی و قبولی مدد از حق نرسد چون درخت بی بیخ هر روز زردتر و خشك تر بود نعوذ بالله

گازری بود و مراورا یك خری / پشت ریش اشکم تهی تن لاغری
در میان سنگلاخی بی گیاه / روز تا شب بی نوا و بی پناه
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود / روز وشب خربد درآن کور وکبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود / شیری آنجا بود وصیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگی فتاد / خسته شد آن شیر وماند ازاصطیاد
مدتی واماند زان ضعف ازشکار / بینوا ماندند دداز چاشت خوار
زانکه باقی خوارشیر ایشان بدند / شیر چون رنجورشد تنگ‌آمدند[5]
شیر یك روباه را فرمود رو / مر خری‌را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار / رو فسونش خوان فریبانش بیار
یا خری یا گاو بهر من بجو / زان فسونهائی که می دانی بگو
چون بیابم قوتی از لحم خر / پس بگیرم بعدازآن صیدی دگر
اندکی من میخورم باقی شما / من سبب باشم شما را در نوا
از فسون[6] وازسخنهای خوشش / نرم گردان زودتر اینجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصل است در اجری دادن خلق از قوت رحمت و مغفرت بر مراتبی که حقش الهام دهد و تمثیل اجری خوارکه ددان باقی خوار ویند برمراتب قرب ایشان بشیر نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی و تفاصیل این بسیار است والله الهادی

قطب شیر و صید کردن کار او / باقیان این خلق باقی خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش / تا قوی گردد کند صید وحوش[7]
چون برنجد بی نوا مانند[8] خلق / کزکف قطبست[9] چندین رزق حلق[10]
زانکه وجد[11] خلق باقی خواراوست / این نگهدار ار دل تو صید جوست
اوچوعقل وخلق چون اعضای[12] تن / بستهٔ عقلست تدبیر بدن
ضعف قطب ازتن بود ازروح نی / ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند / گردش افلاك گرد او بود[13]
یاریی ده در مرمّهٔ کشتی اش / گر غلام خاص و بنده گشتی اش[14]
یاریت در تو فزاید نی در او / گفت حق ان تنصروا الله ینصروا[15]
همچو روبه صیدگیر وکن فدیش / تا هزاران درعوض گیری تریش[16]
روبهانه باشد آن صید مرید / مرده گیرد صید کفتار مرید[17]
مرده پیش او کشی زنده شود / چرك در پالیز روینده شود
گفت روبه شیر را خدمت کنم / حیلها سازم ز عقلش برکنم
حیله وافسونگری کار من است / کارمن دستان و از ره بردنست
از سرکه جانب جو میشتافت / آن خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلامی گرم کرد و پیش رفت / پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت چونی اندراین صحرای خشك / در میان سنگلاخ وجای خشك
گفت خر گر در غمم ور در ارم / قسمتم حق کرد ومن زان شاکرم
شکرگویم دوست را درخیر وشر / زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسّام اوست کفر آمدگله[18] / صبر باید صبر مفتاح الصله[19]
✻ باز گفت الصبر مفتاح الفرج / صابران‌را کی رسد جور و حرج
✻ راضیم من قسمت قسّام را[20] / کو خداوند است خاص و عام را

---

۲ ـ زبون ۳ ـ گردد ۵ ـ مخزون شدند ۶ ـ فسونها ۷ ـ درصید جوش ۸ ـ گردند ۹ ـ عقلست ۱۱ ـ جمله ۱۲ ـ اجزای ۱۳ ـ زند ۱۶ ـ تا عوض گیری هزاران صید بیش (ن ـ ل)

(۱) اشاره است بحدیث التائب من الذنب کمن لاذنب له (٤) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ یس یالیت قومی یعلمون بما غفرلی ربی و جعلنی من ـ المکرمین یعنی ای کاش میدانستند قوم من آنکه آمرزید مرا پروردگارمن وگردانید مرا از گرامی داشته شدگان (۱۰) مراد آنست که ارزاق از حق بوساطت میکائیل میرسد ولی قطب را در مقامی اتحاد با اوست چنانکه نفس مجرّده علامه بعقل فعال اتحاد دارد در نزد حکما یا اینکه خلق از فضلهٔ عقل روزی میابند (١٤) در مرمت کشتی صاحب کمال یاری ومدد نمای اگر غلام خاص و بندهٔ او گشته که در یاری او فایده تو خواهد بود (١٥) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ محمد ان تنصروا الله ینصرکم ویثبت اقدامکم یعنی اگر یاری کنید خدارا شمارا یاری میکند وپایدار مینماید قدمهای شمارا (۱۷) مرید که صید نزد پیراء ومثل آن روباه است که بظاهر جهت شیرسعی میکند و در باطن عین فایده روباه است که فضلهٔ شیر بکار روباه و شغال و غیرهما می‌آید (۱۸) اشاره است بمضمون آیه نحن قسمنا بینکم معیشتکم (۱۹) یعنی بردباری کنید بخشش است (۲۰) صبر مقامیست دون از رضا و رضا دون از شکر چه صبر با کراهتی است و بتکلف خودرا وامیدارد بر قبول و تحمل مکروه و رضا با استواء اوست شکر با ثناء وترجیح چنانکه عارفی فرماید ای درویش هرچه آید خوش آید و تا توانی برمکروه شاکر باش واگر نتوانی راضی واگر نتوانی باری صابرباش که پائین تر ازاین کفر است ولهذا اینجا بهر سه اشارت فرمود

❀ بهره‌ور از نعمت او خاص وعام	میرساند روزی وحش و هوام
❀ مرغ وماهی قسمت خود میخورند	مور و مار از نعمت او میچرند
❀ خوان او سر تاسر عالم گرفت	بر سرخوانش خلایق در شگفت
❀ میخورند وهیچ کم ناید ازآن	کیست بیروزی بگو اندر جهان
❀ باش راضی گرتوئی دل زندهٔ	کو رساند روزی هر بندهٔ
غیرحق جمله عدو ودوست‌اوست	باعدو ازدوست‌کی‌شکوه نکوست
تا دهد دوغم نخواهم انگبین	زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
❀ شکر کن تا نایدت از بد بتر	ورنه مانی ناگهان درگل چو خر
❀گنج بی مار وگل بی‌خارنیست	شادی بیغم در این بازار نیست

دیدن خر سقائی اسبان بانوای تازی را بر آخر خاص و تمنا بردن آن دولت را در موعظه آنکه تمنا نباید بردن الاّ مغفرت و عنایت که اگر در صدگونه رنجی چون لذّت مغفرت بود همه شیرین شود باقی هر دولتی که آن را ناآزموده تمنا می بری با آن رنجی قرینست که آن را نمی‌بینی ، چنانکه از هردامی دانه پیدا بود وفخ پنهان ، تو درین یك دام ماندهٔ تمنی می‌بری‌که کاشکی با آن دانها رفتمی ، پنداری که آن دانها بی دامست

❀یك حکایت یاد دارم از پدر	درنصیحت‌گفت روزی کای پسر
بود سقائی مر اورا یك خری	گشته ازمحنت دو تا چون چنبری
پشتش ازبارگران ده جای ریش	عاشق وجویان روز مرگ خویش
جوکجا ازکاه خشك او سیر نی	در عقب زخمی ز سیخ آهنی
میر آخور دید اورا رحم کرد	کاشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش زحال	کز چه این خر شد دوتاه،چون هلال[1]
گفت کز درویشی و تقصیر من	که نمی یابد چو این بسته دهن
گفت بسپارش بمن تو روز چند	تا شود در آخور شه زورمند
خر بدو بسپرد و از زحمت برست	در میان آخور سلطانش بست
خر ز هرسو مرکب تازی بدید	بانوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان رُفته و آبی زده	که بوقت و جو بهنگام آمده
خارش و مالش مر اسبان‌را بدید	پوز بالا کرد کای ربّ مجید
نی که مخلوق توام گیرم خرم	ازچه زار و پشت ریش ولاغرم
شب ز درد پشت واز جوع شکم	آرزومندم بمردن دم بدم
حال این‌اسبان چنین خوش بانوا	من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازهٔ پیکار شد	تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو	رفت پیکانها در ایشان سو بسو
از غزا باز آمدند آن تازیان	اندر آخر جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار	نعل بندان ایستاده بر قطار
می شکافیدند تنهاشان بنیش	تا برون آرند پیکانها ز ریش
چون‌خرآن‌رادید پس‌گفت ای‌خدا	من بفقر و عافیت دادم رضا
زان نوا بیزارم وزین‌زخم‌زشت	هرکه خواهد عافیت دنیا بهشت

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه جستن رزق حلال	فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و رزق بی سبب	می نباید پس مهم باشد طلب
وابتغوا من فضل‌الله است امر[2]	تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بررزق ای فتی	در فروبستست و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما واکتساب	هست مفتاحی برآن قفل وحجاب
بی‌کلید این درگشادن راه نیست	بی طلب نان سنت الله نیست
❀ گرتو بنشینی بجاهی اندرون	رزق کی آید برت ای ذوفنون[3]

جواب دادن خر روباه را که امراست باکتساب و رضا بقسمت ترك کسب نیست

گفت خر[4] ضعف توکّل باشد آن	ورنه بدهد نان کسی‌کو داد جان
هرکه جوید پادشاهیّ و ظفر	کم نیابد لقمهٔ نان ای پسر
دام و دد جمله شده اکّال رزق	نی پی کسبند و نی حمّال رزق
جمله را رزّاق روزی میدهد	قسمت هریك پیشش مینهد
رزق آید پیش هرکه صبر جست	رنج وکوششها زبی صبریّ تست

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه آن توکّل[5] نادر است	کم کسی اندر توکّل ماهر است
گرد نادر گشتن از نادانی است	هرکسی را کی ره سلطانی است
چون قناعت را پیمبرگنج گفت[6]	هرکسی را کی رسد گنج نهفت
حدّ خود بشناس و بر بالا مپر	تا نیفتی در نشیب شور و شر
❀ جهدکن واندرطلب سعیی نما	چون نداری در توکّل صبر ها

باز جواب خر روباه را

گفت خر معکوس میگوئی بدان	شور وشرّ ازطمع آید سوی جان
از قناعت هیچکس بیجان نشد	وز حریصی هیچکس سلطان نشد
نان زخوکان وسگان نبود دریغ	کسب مردم‌نیست این باران ومیغ
وانچنانکه عاشقی بررزق زار	هست عاشق رزق هم بررزق خوار
گر تو نشتابی بیاید بر درت[7]	ور تو بشتابی دهد درد سرت

---

۱ - دال ٤ - از ۷ - در برت (ن . ل)

(۲) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ جمعه وابتغوا من فضل‌الله و اذکروا الله کثیراً لعلکم تفلحون یعنی طلب کنید از فضل خدا و یاد کنید خدارا بسیار شاید رستگار شوید (۳) رزق بهمه در همه جا بیاید ولی تنگی گاه گاهی حکمتها دارد مثل صفای نفس وصبر و شکر و مجاهده و تنظیم و تنسیق نظام کلی نیز پس رزق روح را نیز باید بدهد و جمع بین‌الحقّین بفرماید وکل را بکمال برساند وچنانکه اجود من کل جواد و ارحم من کل‌رحیم واغنی من کل غنی است احکم من کل حکیم است پس رحمتها همه رحمت است و کسبها همه عبادت تکوینی است بلکه تکلیفی (۵) توکل واگذاشتن امر است بمالك ملك وجود و بعبارت دیگر اورا وکیل گرفتن در همهٔ امور فاتخذه وکیلاً وتوکل نه آنست که کسب وکار نکند بلکه کار نبیند وکار ساز بیبند واسباب را بسوزاند و همه جا قدرت او بلکه او بیند پس نباید ترك عمل‌کرد بلکه باید عمل را ندید (٦) القناعة کنز لا ینفذ

در تقریر معنی توکل حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد از شوارع دور و در بن کوهی مهجور سر بر سر سنگی نهاد و گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم تا ببینم سببیت توکل را

آن یکی زاهد شنید از مصطفی　　که یقین آید بجان رزق از خدا
گر توخواهی ورنخواهی رزق تو　　پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان این مرد رفت　　در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق چون آید بمن　　تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید　　سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چون است عور　　در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده است یا زنده است او　　می نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بروی میزدند　　قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر　　وا نکرد از امتحان هیچ او بصر
پس بگفتند این ضعیف بی مراد　　از مجاعت سکته اندر وی فتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام　　تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد[1]　　تا بداند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که او بس بینواست　　وز مجاعت هالك مرگ و فناست
کارد آوردند و قوم اشتافتند　　بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا　　می فشردند اندر آن نان پارها
گفت ای دل گرچه خود تن میزنی　　راز میدانی و نازی[2] میکنی
گفت دل دانم بقاصد می کنم[3]　　رازق است الله بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود　　رزق سوی صابران خود میرود
تا بدانی واز توکل نگذری　　حرص آوردن چه باشد از خری
بعد از آن بگشاد آن مسکین دهن　　گفت کردم امتحان رزق من
هرچه گفتست آن رسول پاک جیب　　هست حق و نیست در وی هیچ ریب

باز جواب روباه خر را و تحریض کردن بکسب

گفت روبه این حکایتها بهل　　دستها در کسب زن جهد المقل
دست دادستت خدا کاری بکن　　مکسبی کن یاری یاری بکن
هرکه او در مکسبی پا می نهد　　یاری یاران دیگر می کند[4]
زانکه جمله کسب ناید از یکی　　هم درو گر هم[5] سقاهم حایکی[6]
چون بانبازیست عالم بر قرار　　هرکسی کاری گزیند زافتقار
طبل خواری در میانه شرط نیست　　راه سنت کار و مکسب کردنیست

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هرکسبی[7] محتاجست بتوکل که ای خدا این کار مرا راست دار ودعا متضمن توکلست وتوکل کسبی است که بهیچ کسبی دیگر محتاج نیست الی آخره

گفت خر به از[8] توکل بر ربی　　می ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمی دانم ندید[9]　　تا کشد شکر خدا رزق و مزید
خود توکل بهترین کسبهاست　　زانکه درهر کسب دستت بر خداست[10]
کای خدا کارمرا تو راست آر　　وین دعا هست از توکل در سرآر[11]
در توکل هیچ نبود احتیاج　　فارغی از نقص ربع واز خراج
بحثشان بسیار شد اندر خطاب　　مانده گشتند از سؤال واز جواب
بعد از آن گفتش بدان در مهلکه　　نهی لاتلقوا بایدی تهلکه[12]
صبر در صحرای خشك وسنگلاخ　　احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زینجا بسوی مرغزار　　میچر آنجا سبزه گرد جویبار
مرغزاری سبز مانند جنان　　سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا رود　　کاشتر اندر سبزه ناپیدا بود
هرطرف دروی یکی چشمه روان　　اندرآن حیوان مرفه در امان
ازخری اورا نمی گفت ای لعین　　چون توزانجائی چرا زاری چنین
کو نشاط[13] و فربهی و فرتو　　چیست این لاغر تن مضطر تو
شرح روضه گردروغ وزور نیست[14]　　پس چرا چشمت ازآن مخمور[15] نیست
این گدا چشمی و این نادیدگی　　از گدائی تست نز بیگلربگی
چون زچشمه آمدی چونی توخشك　　گر تو ناف آهوئی کو بوی مشك
گر تو میآئی ز گلزار جنان　　دسته گل کو از برای ارمغان
ز آنچه میگوئی و شرحش میکنی　　چه نشانه در تو ماند ای سنی[16]

مثل آوردن اشتر در بیان آنکه در مُخبر دولتی فرّ واثر آن چون نبینی جای متهم داشتن باشد که او مقلدست در آن

آن یکی پرسید اشتر را که هی　　از کجا میآئی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو　　گفت خود پیداست در زانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود　　مهلتی میخواست نرمی مینمود
زیرکان گفتند بایستی که این　　تندتر گشتی چوهست او ربّ دین
معجزه گر اژدها گر مار بُد　　نخوت و خشم خدائی‌اش چه شد
ربّ اعلی گر ویست اندر جلوس　　بهر یك کرمی چیست این[17] چاپلوس
نفس تو تا مست نُقلست و نبید　　دانکه روحت خوشهٔ غیبی ندید[18]
که علاماتست زان دیدار نور　　التجافی منك عن دارالغرور[19]
مرغ چون برآب شوری می تند　　آب شیرین را ندیدست او مدد
بلکه تقلیدست آن ایمان او　　روی ایمان را ندیده جان او
پس خطر باشد مقلّد را عظیم[20]　　از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود　　زاضطرابات شك او ساکن شود

---

۲ ـ بازی　۳ ـ ولی تن میزنم　۴ ـ دهد　۶ ـ هم زراعت هم تجارت بی‌شکی　۷ ـ کسی　۸ ـ من جز از　۹ ـ جدید　۱۳ ـ نشان　۱۶ـ چون نشانه در تو نامد ای سنی　۱۷ ـ بهر کرمی چیست چندین　۱۸ ـ نچید (ن . ل)

---

(۱) ظاهرچنین مینماید که بقصد بفرماید لیکن از باب تجرید است که از محسناتست مثل لی من فلان صدیق حمیم (۵) دروگر نجاراست وحایك بافنده و مقصود آنست که انسان مدنی بالطبع است تنها نمیتواند زیست کند باید این نجاری کند برای آن و آن بافندگی کند برای این و این سقائی کند برای آن وآن خبازی کند برای این وهمچنین (۱۰) یعنی دست بدعا برمیداری (۱۱) در سرآر یعنی بفهم (۱۲) اشاره است بآیهٔ ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه که در سورهٔ بقره واقعشده یعنی‌نیاندازید خودرا بدست خود بهلاکت (۱٤) یعنی شرح باغ وبستان اگر دروغ وباطل‌نیست (۱۵) مخموریت چشم از باب رطوبت آن هوا یا ازباب هوای غرور باشد (۱۹) پهلو تهی‌کردن تو از داردنیا (۲۰) تقلید در آداب و اعمال جایز است نه در عقاید ولی از برای جاهل که برهان وعیان نیست باری تقلید محققان نافع است تا از جانب حق فتوحی آید کار براو آسان شود والا در دست او چیزی نیست واگر باشد بادنی شك وشبهه زایل شود

تا کف دریا نیاید سوی خاک / کاصل او آمد بود در اصطکاک ١ خاکی است آن کف غریبست اندر آب / در غریبی چاره نبود زاضطراب
چونکه چشمش باز شد وآن نقش خواند / دیو را بروی دگر دستی نماند ٢ گرچه با روباه خر اسرار گفت / سرسری گفت و مقلد وار گفت
آب را بستود و او تایق[1] نبود / رخ درید و جامه او عاشق نبود ٣ از منافق عذر رد آمد نه خوب / زانکه درلب بود آن نی درقلوب[2]
بوی سیبش هست جزو سیب نی / بو در او جز از پی آسیب نی ٤ حملهٔ زن در میان کار زار / نشکند صف بلکه گردد کار زار
گرچه می‌بینی چو شیر اندرصفش / تیغ بگرفته همی لرزد کفش ٥ وای آنکه عقل او ماده بود / نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او / جز سوی خسران نباشد نقل او ٦ ❁ ای خنك آنکس که عقلش نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود
❁عقل جزوی‌اش نر وغالب بود / نفس انثی را خرد سالب بود ٧ حملهٔ ماده بصورت هم جریست / آفت او همچو آن خر ازخریست
وصف حیوانی بود بر زن فزون / زانکه سوی رنگ وبو دارد رکون ٨ رنگ وبوی سبزه زاران خرشنید / جملهٔ حجتها ز طبع او رمید
تشنه محتاج مطر شد و ابر نی / نفس را جوع البقر شد صبر نی ٩ اسپر آهن بود صبر ای پدر / حق نوشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید آن را نز عیان ١٠ مشك آلوده است اما مشك نیست / بوی مشکستش ولی جز پشك نیست
تا که پشکی مشك گردد ای مرید / سالها باید در آن روضه چرید ١١ که نباید خورد وجو همچون خران / آهوانه در ختن چر ارغوان
رو بصحرای ختن با آن نفر / جز قرنفل یاسمن یا گل مچر[3] ١٢ معده را خوکن بدان ریحان وگل / تا بیابی حکمت قوت رسل[4]
خوی معده زین که و جو بازکن / خوردن ریحان وگل آغاز کن ١٣ معدهٔ تن سوی کهدان میکشد / معدهٔ دل سوی ریحان میکشد
هرکه کاه و جو خورد قربان شود / هرکه نورحق خورد قرآن شود[5] ١٤ نیم تو مشك است ونیمی پشك بین / هین میفزا پشك افزا مشك چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان / بر زبان آرد ندارد هیچ جان ١٥ ❁ جان او خالی ازآن گفتار او / کلمه اش بی‌مغز زان اسرار او
چونکه گوینده ندارد جان و فر / گفت اورا کی بود برگ و ثمر ١٦ میکند گستاخ مردم را براه / اوبجان لرزان‌تراست از برگ کاه
گر حدیثش نیز هم[6] با فر بود ١٧ در حدیثش لرزه هم مضمر بود

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخن ناقصان فاضل فضل تحصیلی برخود بسته

شیخ نورانی زره آگه کند / پاسخش[7] هم نور را همره کند ١٩ جهد کن تا مست ونورانی شوی / تا حدیثت را شود نورش روی[8]
هرچه در دوشاب جوشیده شود / در عقیده طعم دوشابش بود ٢٠ ازگزر وز سیب وبه وازگردکان / لذت دوشاب یابی تو ازآن
علم چون در نورحق فرغرده شد / پس ز علمت نور یابد قوم لد ٢١ هرچه گوئی باشد آن هم نورناك[9] / کاسمان هرگز نبارد غیر پاك[10]
آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند نبود بکار ٢٢ ❁ آب اندر ناودان عاریتیست / آب اندر ابر و دریا فطرتیست
❁فکر واندیشه‌است مثل ناودان / وحی ومکشوفست ابر و آسمان ٢٣ آب باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد
❁بازگردم سوی آن روباه وخر ٢٤ تاچسان ازراه رفت آن خر نگر

زبون شدن خر در دست روباه از حرص علف

خردو سه حمله بروبه بحث[11] کرد / چون مقلد بد فریب او بخورد ٢٦ طنطنهٔ ادراك و بینائی نداشت / دمدمهٔ روبه بر او سکته گماشت
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل ٢٧ که زبونش کرد[12] با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی ازاو در حالت لواطه که این خنجر از بهر چیست گفت از بهر آنکه اگر کسی بامن بداندیشد شکمش بشکافم لوطی بر سر او آمد و شد میکرد و میگفت الحمد لله که من با تو بد نیندیشم بیت من بیت نیست اقلیمست هزل من هزل نیست تعلیمست[13] ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلاً ما بعوضةً فما فوقها [14] ای فما فوقها فی تغییر النفوس بالانکار ماذا اراد الله بهذا مثلاً وآنگه جواب فرماید که این خواستم یضل به کثیراً و یهدی به کثیراً که هر فتنه همچون میزانست بسیار ازاو سرخ رو شوند وبسیار بی‌مرادگردند ولو تأملت فیه قلیلاً لوجدت من نتایجه الشریفة کثیراً فهم من فهم والله الملهم والسلام

کنده[15] را لوطئی در خانه برد / سرنگون افکند ودروی می‌فشرد ٣٥ در میانش خنجری دید آن لعین / پس بگفت اندرمیانت چیست این
گفت آنکه با من اریك بدمنش[16] / بد بیندیشد بدرّم اشکمش[17] ٣٦ گفت لوطی حمد لله را که من / بد نیندیشیده ام با تو بفن
چونکه مردی نیست خنجرها چه‌سود / چون ندارد[18] دل‌ندارد سود خود ٣٧ از علی میراث داری ذوالفقار / بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح / کو لب ودندان عیسی ای‌قبیح[19] ٣٨ کشتی سازی ز توزیع و فتوح / کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم وار / کو بت تن را فدا کردن بنار ٣٩ گر دلیلت هست اندر فعل آر / تیغ چوبین را بدو کن ذوالفقار
آن دلیلی کو ترا مانع شود / از عمل آن نقمت صانع شود ٤٠ خائفان راه را کردی دلیر / از همه لرزان تری تو زیر زیر

---

٣ ـ مخور ٦ ـ پس حدیثش گرچه بس ٧ ـ با سخن ٩ ـ پاك ١٠ ـ سنگ وخاك ١١ ـ نوبت بروبه حمله ١٢ـ گشت ١٥ ـ امردی
١٦ ـ اندیشد بدی ١٧ ـ اشکمش درم زخشم وبیخودی ١٨ ـ نباشد ١٩ ـ وقبیح (ن . ل)

---

(١) تایق یعنی شایق (٢) یقولون بافواههم ما لیس فی قلوبهم (٤) اشاره بحدیث نبوی ابیت عند ربی یطعمنی ویسقینی است (٥) یعنی کلام الله الناطق و من یتق الله یجعل له فرقانا و من کلام مولانا علی علیه السلام وانت الکتاب المبین الذی باحرفه یظهر المضمر (٨) ماء روی یعنی آب بسیار وسیرآب کننده وروی بمعنی ابری که باران درشت داشته باشد آمده وبا حدیث ایهام التناسب دارد ومراد بنورش نور مکتسب از شیخ است (١٣) این بیت از حدیقهٔ سنائی است (١٤) آیه واقعه در سورهٔ بقره است یعنی بدرستیکه خدا باك ندارد از اینکه بزند مثل پشه یا بالاتر از آنرا پس کسانیکه گرویده اند میدانند که آن حق است از پروردگارشان و اما کسانیکه کافرند پس میگویند چه اراده کرده است خدا باین مثل درگمراهی می‌افتند بآن بسیاری ورستگار میشوند بسیاری ودرگمراهی نمی‌افتند مگر فاسقین

بر همه درس توکل میکنی　　در هوا تو پشه را رگ میزنی[1]
ای مخنث پیش رفته از سپاه　　بر دروغ ریش تو گیرد[2] گواه
چون زنامردی دل آگنده بود　　ریش و سبلت موجب خنده بود
توبهٔ کن اشك باران چون مطر　　ریش و سبلت را زخنده بازخر
داروی مردی بخور اندر عمل　　تا شوی خورشید گرم اندر حمل
❀داروی مردی کن وعنین مپوی　　تا بروی‌آیند صدگون خوب روی
معده را بگذار وسوی دل خرام　　تا که بی پرده ز حق آید سلام
❀ رستمی گر بایدت خنجر بگیر　　ور بحیزی مایلی چادر بگیر
❀رستمی گر مایلی جوشن بپوش　　ور بحیزی را غبی روکون‌فروش
یك دو گامی رو توکل[3] سازخوش　　تا ترا عشقش کشد اندر برش
❀ برسرمیدان چومردان پایدار　　تا نگردی مبتلا در پای دار
❀تاکی ازجامهٔ زنان همچون زنان　　درصف مردان درا همچون سنان

غالب شدن مکر روباه بر استعصام وتعفف خر وکشیدن روبه خر را سوی شیر به بیشه

روبه اندر حیله[4] پای خود فشرد　　ریش‌خر بگرفت وپیش‌شیر[5] برد
مطرب آن خانقه کو تا که تفت　　دف زندکه خر برفت وخر برفت
چونکه خرگوشی برد شیری بچاه　　چون نیارد روبهی خر تا گیاه
گوش را بر بند و افسونها مخور　　جز فسون آن ولیّ دادگر
آن فسون خوش‌تر ازحلوای او　　زانکه صد حلواست خاك پای او
خمهای خسروانی پر ز می　　مایه برده از دم لبهای وی[6]
عاشق می باشد آن جان بعید　　کو می لبهای لعلش را ندید[7]
آب شیرین چون نبیند مرغ کور　　چون نگردد گرد چشمهٔ آب شور
موسی جان سینه را سینا کند　　طوطیان کور را بینا کند
خسروشیرین جان مهمان شدست[8]　　لاجرم درشهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر میکشند[9]　　تنگهای قند مصری میرسند[10]
اشتران مصر را رو سوی ما　　بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود　　شکر ارزانست ارزانتر شود
در شکر غلطید ای حلوائیان　　همچو طوطی کوری صفرائیان
نیشکر کوبید کار این است و بس　　جان بر افشانید یار[11] اینست وبس
یك ترش درشهرما اکنون نماند　　چونکه شیرین‌خسروان‌را برنشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا　　بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکهٔ نه ساله شیرین میشود　　سنگ مرمر لعل زرّین میشود
آفتاب اندر فلك دستك زنان　　ذرّها چون عاشقان[12] بازی‌کنان
چشمها مخمور شد از سبزه زار　　گل شکوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق می‌کند[13]　　روح شد منصور انا الحق میزند
❀شد زیوسف‌آن زلیخا نوجوان　　عشرت‌ازسرگیرخوش‌خوش شادمان
❀آتشی اندر دل خود بر فروز　　دفع چشم بد سپندانی بسوز
❀ تو بحال خویشتن مباش شاد　　تا بیابی در جهان جان مراد
گر خری را میبرد روبه ز سر　　گو ببر تو خر مباش و غم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خویش را بخانهٔ افکند روی زرد چون زعفران لبها کبود چون نیل دست لرزان چون برگ درخت خداوند خانه پرسید که خیر است چه واقعه است گفت بیرون خر میگیرند بسخره گفت مبارك خر میگیرند تو خر نیستی چه میترسی گفت سخت بجدّ میگیرند تمییز برخاسته است امروز ترسم که مرا خر گیرند

آن یکی در خانهٔ ناگه گریخت　　زرد روی ولب‌کبود ورنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست　　که همی‌لرزد ترا چون پیر[14] دست
واقعه چونست چون بگریختی　　رنگ و رخساره بگو چون ریختی
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون　　خر همی‌گیرند مردم[15] از برون
گفت میگیرند خر ای جان عم　　چون نهٔ خررو ترا زین‌چیست غم
گفت بس جدّند وگرم اندرگرفت　　گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری بر آوردند دست　　جدّ جد تمییز هم برخاستست
چونکه بی تمییزیانمان سرورند　　صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر　　هست تمییزش سمیعست و بصیر
آدمی باش وزخر گیران مترس　　خرنهٔ ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم زنور تو پراست　　حاش لله که مقامت آخور است
تو زچرخ واختران هم برتری[16]　　گرچه بهر مصلحت در آخری
میر آخر دیگر و خر دیگر است　　نی‌هرآنکواندرآخرشد خراست
میر آخر گرچه در آخر بود　　هرکه اورا خر بگوید خر بود
چه در افتادیم در دنبال خر　　ازگلستان گوی واز گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب　　وز شراب و شاهدان بی حسیب
یا ازان بازان که کبکان پرورند　　همچنون اشکم هم‌آسان میچرند[17]
یا ازآن دریا که موجش‌گوهراست　　گوهرش‌گوینده وبینش[18] وراست
یا ازآن مرغان که گلچین میکنند　　بیضها زرّین و سیمین میکنند
نردبانهائیست پنهان در جهان[19]　　پایه پایه تا عنان آسمان
هر گروه را نردبانی دیگرست　　هر روش را آسمانی دیگرست
هریکی از حال دیگری بی خبر　　ملك با پهنای بی پایان و سر
این درآن حیران که اواز چیست خوش　　وان درین خیره که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده　　هر درختی از زمینی سر زده
بردرختان شکرگویان برگ وشاخ　　که زهی ملك وزهی عرصهٔ فراخ
بلبلان گرد شکوفه پر گره　　که از آنچه میخوری مارا بده
این سخن پایان ندارد کن رجوع　　سوی آن روباه وشیر وسقم جوع

۲ـ کیرت ۳ـ تکلف ٤ـ چاره ٥ـ آن خر رابه ٦ـ می ۸ـ نوبت زدست ۹ـ را با صد هزار ۱۰ـکرده بار ـ وشکر میکشند ـ میچشند
۱۱ ـ بار ۱۲ ـ از عشق آن ۱۳ ـ دولت ازین بیخ هستی‌میکند ۱٤ ـ بید ۱٥ ـ امروز ۱۷ ـ استان می‌پرند ۱۸ ـ بینا (ن . ل)

---

(۱) یعنی باریك میشوی ودقت میکنی (۷) این مصراع محتمل‌الوجهین است یعنی آنجان دور از اهل‌الله عاشق و راغب می‌صوری میشود که می لعل ولی الله را ندیده و یا معنی این است که کجاست می لب لعل اورا مثل و مانندی (۱٦) زیرا که نفس کلیه فلکیه در همان جسمانیت باید بکمال خود برسد برسبیل تجدد امثال یعنی نفوسی متعاقبه بتجدد امثال علی‌الاتصال فایض میشوند وهریك متصل بعالم عقول قادسه مجرده میشوند وتسلیم میگردند قال‌الله تعالی افعیینا بالخلق‌الاول بل‌هم فی لبس من خلق جدید چون فیض خدا انقطاع ندارد و دایم باسط‌الیدین بالعطیه است و کلماتش لا تنفد ولا تبید است و فلك بحرکتش رابط حادث بقدیم است و شرط استفاضه حوادثست و انسان کامل باید مجرد از جسم شود بالمره وطرح کونین ورفض عالمین کند (۱۹) هر نبی و هر ولی را مسلکیست و مراد از آسمان عالم معنی است که احاطه دارد بعالم صورت و عنان اطراف و کرانات آسمان است

بردن روباه خر را پیش شیر و جستن خر از شیر و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خر دور بود شتاب کردی و عذر گفتن و لابه کردن شیر روبه را که برو دگرباره‌اش بفریب

چونکه روباهش بسوی مرج برد   تا کند شیرش بحمله خرد و مرد   دور بود از شیر و آن شیر از نبرد   تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد[1] از بلندی شیر هول   خود نبودش قوت و امکان حول   خر ز دورش دید برگشت و گریخت   تا بپای کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر را کای شاه ما   چون نکردی صبر دروقت وغا   تا بنزدیك تو آید آن غوی   پس باندك حملهٔ غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب   لطف رحمانست صبر و احتساب   دور بود و حملهٔ دید و گریخت   ضعف توظاهرشد وآب تو ریخت
گفت من پنداشتم برجاست زور   خود بدم ازضعف خودنادان وکور[2]   ❁ لیك گفتم زور من برجا بود   نی که درمن ضعف دست ویا بود
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت   صبر و عقلم از تجوّع یاوه گشت   گر توانی بار دیگر از خرد   باز آوردن مر اورا مسترد[3]
منت بسیار دارم از تو من   جهد کن باشد بیاری‌اش بفن   ❁ گرخدا روزی کند آن‌خر مرا   بعد از ان بس صیدها بخشم ترا
گفت آری گر خدا یاری دهد   بر دل او از عمی مهری نهد   پس فراموشش شود هولی که دید   از خریّ او نباشد این بعید
لیك چون‌آرم مر اورا تو متاز   تا بیادش ندهی از تعجیل باز   گفت آری تجربه کردم که من   سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا بنزدیکم نیاید خر تمام   من نجنبم خفته باشم بر قوام   رفت روبه گفت ای شه همتی   تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبها کرده است خر با کردگار   کو نگردد غرّهٔ هر نابکار   توبه اورا بفن برهم زنیم   ما عدوّ عقل و عهد[4] روشنیم
کلهٔ خر گوی فرزندان ماست   فکرتش بازیچهٔ دستان ماست   عقل کان باشد زدوران زحل   پیش عقل ما ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او[5]   ما زداد کردگار لطف خو   علّم الانسان[6] خم طغرای ماست   علم عندالله[7] مقصد های ماست
تربیهٔ آن آفتاب روشنیم   ربّی الاعلی ازآن بر[8] میزنیم   تجربه گر دارد او با این همه   بشکند صد تجربه زین دمدمه
بو که توبه بشکند آن سست خو .   در رسد شومیّ اشکستن در او

در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب بلا بود بلکه باعث مسخ است چنانکه درحقّ اصحاب سبت و درحقّ اصحاب مائدهٔ عیسی که وجعل منهم القردة والخنازیر[9] و اندرین امّت مسخ دل باشد و بقیامت تن را صورت دل دهند

نقض میثاق و شکست توبها   موجب لعنت بود در انتها   نقض عهد وتوبهٔ اصحاب سبت[10]   موجب مسخ آمد واهلاك ومقت[11]
پس خدا آن‌قوم را بوزینه کرد   چونکه عهد خود[12] شکستند ازنبرد   اندراین امّت نبد مسخ بدن   لیك مسخ دل بود[13] ای ذوالفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش   از دل بوزینه شد خوار آن گلش   گر هنر بودی دلش را ز اختیار   خوارکی بودی زصورت‌آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش   هیچ‌بودی منقصت زان صورتش   مسخ صورت بود اصل[14] سبت‌را   تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره سر صد هزاران دگر   گشته از توبه شکستن خوك وخر

دوّم بار آمدن روباه بر آن خر گریخته تا بار بفریبدش

پس بیامد زود روبه نزد[15] خر   گفت خر ازچون تو یاری الحذر   نا جوانمردا چه کردم من ترا   که به پیش اژدها بردی مرا
❁نا جوانمردا چکردم با تو من   که مرا با شیر کردی پنجه زن   موجب کین تو با جانم چه بود   غیر خبث گوهر خود ای عنود
همچو کژدم کو گزد پای فتی   نارسیده از وی اورا آفتی   یا چو دیوی کوعدوی جان ماست   نارسیده زحمتش از ما و کاست
بلکه طبعاً خصم جان آدمیست   از هلاك آدمی در خرّمیست   از پی هر آدمی او نگسلد   خو وطبع زشت خودرا کی هلد
زانکه خبث ذات او بی موجبی   هست سوی ظلم و عدوان جاذبی   هر زمان خواند ترا تا خرگهی   کاندر اندازد ترا اندر چهی
که فلان‌جا حوض آبست و عیون   تا در اندازد بحوضت سرنگون   آدمی را باهزاران کرّ و فر[16]   اندرافکند آن لعین درشور و شر
آدمی را با همه وحی و نذیر   اندرافکند آن لعین بردش به بیر   بیگناهی بر گزند سابقی   کی رسید اورا ز آدم نا حقی
کی رسید اورا ز مردم زشتئی   کو دمادم آرد از غم پشتهٔ   گفت روباه آن طلسم سحر بود   که ترا درچشم‌آن[17] شیری نمود
ورنه من از تو بتن مسکین ترم   چون شب وروز اندرآنجا میچرم   گرنه زانگونه طلسمی ساختی   هر شکم خواری بدانجا تاختی
یکجهان بینوا پر پیل و ارج   بی طلسمی کی بماند سبز مرج   من تراخود خواستم‌گفتن بدرس   کاینچنین شکلی اگر بینی مترس
لیك رفت از یاد علم آموزیت   که بدم مستغرق دلسوزیت   دیدمت در جوع کلب و بینوا   می شتابیدم که آئی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم   کان‌خیالی مینماید نیست جسم   ❁شد فراموش‌آنکه گویم مرترا   حال آن شکل مهیب دلربا

جواب دادن خر روباه را

گفت خر[18] روهین زپیشم ای‌عدو   تا نبینم روی تو ای زشت رو   آن خدائی که ترا بدبخت کرد   روی زشتت‌راکریه[19] وسخت‌کرد

---

۲ ـ تا بدین حد من ندانستم فتور ۳ ـ می سزد ٤ ـ جان ۸ ـ رو ۱۱ ـ مبت ـ کبت ۱۲ ـ حق ١٤ ـ ظاهر بود اهل ١٥ ـ سوی ١٦ ـ با همه وحی و نظر ۱۷ چون ۱۸ ـ رو ۱۹ ـ وقیح (ن . ل)

(۱) یعنی بر جست و خیز برداشت (۵) چه آنها که سبب بین باشند در تحت احکام نجومند و آنها که خدا بینند در تصرف اسماء بلکه خود اسماءاند و مظاهر را در اسماء فانی بینند علّم‌الانسان مالم یعلم (٦) واقعه در سورهٔ اقرأ یعنی آموخت بانسان آنچه را که نمیدانست (۷) در سورهٔ فتح واقعشده است (۹) آیه درسورهٔ مائده است یعنی قرارداد از ایشان بوزینگان یعنی مسخ کرد ایشان را برآن صورت چنانچه اصحاب سبت را وخوکان چنانچه منکران مائدهٔ عیسی را (۱۰) اصحاب سبت قوم یهودند (۱۳) یعنی روح آدمی بحسب باطن میشود مثل روح سگ و خوك باشد نه‌بظاهر بسبب دریدن و پای این وآن‌را گرفتن وشهوت حیوانی‌راندن بلکه بحسب برازخ اعمال لازم است مصورشدن روح بصور ملکوتیه نه ملکیه و این را تناسخ ملکوتی و تجسم اعمال گویند و احادیث برطبق این مذکور شده

با کدامین روی میآئی بمن … اینچنین سغری ندارد کرگدن
رفتهٔ در خون و جانم آشکار … که ترا من رهبرم در مرغزار
تا بدیدم روی عزرائیل را … باز آوردی فن و تسویل را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم … جان‌ورم جان دارم اینرا کی خرم
آنچه من دیدم زهول بی امان … طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بی‌دل وجان از نهیب آن شکوه … سرنگون خودرا در افکندم زکوه
بسته شد پایم درآن دم از نهیب … چون بدیدم آن عذاب بی حجیب
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن … برگشا زین بستگی تو پای من
تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد ازین … عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشاده‌کرد آن دم پای من … زان دعا و زاری و هیهای من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر … چون بدی در زیر پنجهٔ شیر خر
باز بفرستادت آن شیر عرین … سوی من ازمکر ای بئس‌القرین
حقّ ذات پاكِ الله الصمد … که بود به مار بد از یار بد
مارِ بد جانی ستاند از سلیم … یارِ بد آرد سوی نار مقیم[1]
❀ ماربد زخم ارزند برجان زند … یار بد برجان و برایمان زند
ازقرین بی‌قول وگفت وگوی او … خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونکه او افکند برتو سایه را … دزدد آن بیمایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهائی گشت مست … یار بد آنرا زمرّدان که هست
دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد … طعن اوت اندر کف طاعون نهد
❀ در جهان نبود بتر از یار بد … وین‌مرا عین‌الیقین‌گشته‌است خود[2]

پاسخ دادن روباه مرآن خر را دیگر بار

گفت روبه‌صافِ مارا دُرد نیست … لیك تخیلات وهمی خُردنیست
اینهمه وهم تو است ای ساده دل … ورنه با تو نه غشی دارم نه غل
از خیال زشت خود منگر بمن … برمحبّان از چه داری سوء ظن
ظنّ نیکو بر بر اخوان صفا … گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
آن خیال ووهم بد چون شد پدید … صد هزاران یار را از هم بُرید
مشفقی گر کرد جور و امتحان … عقل می باید که نبود بدگمان
خاصه من بدرگ نبودم زشت قسم … آنچه دیدی بد نبد بود آن طلسم
ور بدی آن بد سگالش قدر را … عفو فرمایند از یاران خطا
عالم وهم و خیال و طبع و بیم … هست ره رو را یکی سدّ عظیم
نقشهای این خیالِ نقش بند … چون خلیلی‌راکه کُه بد شدگزند
گفت هذا ربی ابراهیمِ راد … چونکه اندر عالمِ وهم اوفتاد
ذکر کوکب را چنین تأویل گفت … آنکسی کو گوهر تأویل[3] سفت
عالم وهم و خیال و چشم بند … آنچنان‌کُه را زجای خویش‌کند
تا که هذا ربی آمد قال او[4] … خربط وخررا چه باشد حالِ او
غرق گشته عقلهای چون جبال … در بحار وهم و گرداب خیال
❀عقل‌ثابت‌تر ز که را وهم بین … گرچه فرمودست گفتن آن امین
کوههارا هست زین‌طوفان فضوح … کو امانی جز که در کشتیّ نوح
زین خیال رهزن راه یقین … گشت هفتاد و دو ملت زاهل دین
مرد ایقان رست از وهم وخیال … موی ابرو را نمیگوید هلال
وانکه را نور عمر نبود سند … موی ابروی کژی راهش زند
صد هزاران کشتی باهول وسهم … تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعون چُست فیلسوف … ماه او در برج وهمی در خسوف
کس نداند روسبی زن‌کیست آن … وانکه داند نبودش برخود گمان
چون ترا وهم تو دارد خیره‌سر … از چه گردی گرد وهم آن دگر
عاجزه من از منیّ خویشتن … چه نشینی بر منی تو پیش من
از من و ما هرکه این در میزند … عاشق خویش است وبرلا میتند
بی من و مائی همی جویم بجان … تاشوم من گویِ آن خوش صولجان
هرکه بی‌من‌شد همه منها در[5] اوست … یارجمله شد چوخودرانیست دوست
آینهٔ بی نقش شد یابد بها … زانکه شد حاکی زجملهٔ نقشها

حکایت شیخ محمد سررزی غزنوی قدس‌الله سرّه وریاضت او که هرشب افطار ببرگ رز میکرد جهت ذلّ نفس خود

زاهدی در غزنی از دانش‌مزی[6] … بد محمد نام و کنیت سر رزی
بود افطارش سررز هر شبی … هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجائب دید از شاهِ وجود … لیك مقصودش جمالِ شاه بود
برسرکه رفت آن ازخویش سیر … گفت بنما یا فتادم من بزیر
گفت نامد نوبت آن مکرمت … ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فرو افکند خودرا از وداد … در میان عمق آبی اوفتاد
چون‌نمرد ازنکس‌آن جان‌سیرمرد … از فراق مرگ برخود نوحه کرد
کاین‌حیات اورا چومرگی‌می‌نمود … کار پیشش باژ گونه گشته بود
موت را از غیب میکرد او کدی … انّ فی موتی حیوتی میزدی
موت را چون زندگی قابل شده … با هلاك جان خود یکدل شده
سیف وخنجر چون علی‌ریحان او[7] … نرگس و نسرین عدوّ جان او
بانگ آمد روز صحرا سوی شهر … طرفه بانگی ازورای سرّ وجهر
گفت ای دانای رازم مو بمو … چه کنم درشهر خدمت گوی تو
گفت خدمت آنکه بهر ذلّ نفس … خویش‌را سازی‌توچون عباس‌دبس[8]
مدّتی از اغنیا زر میستان … پس بدرویشان مسکین میرسان[9]
خدمتت این است تا یکچند گاه … گفت سمعاً طاعةً ای جان پناه
بس سؤال وبس جواب وماجرا … بُد میان زاهد و ربّ الوری
که زمین و آسمان پر نور شد … در مقالات[10] آن همه مذکورشد[11]
لیك کوته کردم آن گفتار را … تا ننوشد هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان بشهر غزنین و زنبیل گردانیدن او باشارت غیبی و تفرقه کردن آنچه جمع آید بر فقراء هرکه را جان زعزّ لبیکست نامه بر نامه پیك بر پیکست چنانکه روزن خانه باز باشد آفتاب و ماهتاب و باران و نامه وغیره منقطع نباشد

رو بشهر آورد آن فرمان پذیر … شهر غزنین گشت ازرویش منیر
از فرح خلقی باستقبال رفت … او درآمد از ره دزدیده تفت

---

۱ ـ جحیم ۳ ـ تنزیل ۵ ـ خود ۹ ـ میفشان ۱۰ ـ مقامات (ن . ل)

---

(۲) مراتب یقین سه قسم است علم الیقین و عین الیقین وحق الیقین مثلاً آتش که یکی از موجودات است میشود که بدلیل و برهان وجودش یقین شود وآن علم الیقین است یا برؤیت وعیان وآن عین‌الیقین است ویا بسوختن و باختن جان و آن حق‌الیقین است (٤) اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ انعام است در قصهٔ ابراهیم فلما رای‌الشمس بازغة قال هذا ربی هذا اکبر یعنی ابراهیم چون آفتاب را در ظهور و روشنائی دید گفت اینست پروردگار من (تا آنکه غروب کرد و ازین عقیدت باز آمد) (٦) مزی از مکیدنست یعنی از دانش پرورده شده (۷) اشاره است بقول امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام: السیف والخنجر ریحاننا❀ اف علی‌النرجس والآس ❀ شرابنا من دم اعدائنا❀ وکاسنا جمجمة‌الراس (۸) عباس دبس گدای مشهوراست که بنامش داستانها ساخته‌اند (۱۱) مقالات یا مقامات اسم کتابیست که میگویند مولوی تألیف نموده است

جمله اعیان و مهان برخاستند　قصر ها از بهر او آراستند
١ گفت من از خود نمائی نامدم　جز بخواری و گدائی نامدم
نیستم بر عزم قال وقیل من　در بدر گردم بکف زنبیل من
٢ بندهٔ فرمانم که امراست از خدا　تا گدا باشم گدا باشم گدا
در گدائی لفظ نادر ناورم　جز طریق نر[1] گدایان نسپرم
٣ تا شوم غرق مذلت من تمام　تا سقطها بشنوم از خاص وعام
امر حق جانست و من آن را تبع　او طمع فرمود ذل[2] من قنع[3]
٤ چون طمع خواهد زمن سلطان دین　خاك بر فرق قناعت بعد از این
او مذلت خواست کی عزت تنم　او گدائی خواست کی میری کنم
٥ بعد ازاین کدیه و مذلت جان من　بیست عباس اند در انبان من
شیخ در میگشت و زنبیلی بدست　شیٔ لله خواجه توفیقت هست
٦ بر تراز کرسی وعرش اسرار او　شیٔ لله شیٔ لله کار او
انبیا هریك همین فن میزنند　خلق مفلس کدیه ایشان می کنند
٧ اقرضوا الله اقرضوا الله میزنند　باژگون انصروا[4] الله می تنند
در بدر این شیخ میآرد نیاز　برفلك صد در برای شیخ باز
٨ کان گدائی کو بجد میکرد او　بهر یزدان بود نی بهر گلو[5]
ور بکردی نیز از بهر گلو[5]　آن گلو[5] از نور حق دارد غلو
٩ درحق او خورد نان وشهد وشیر　به ز چله وز سه روزه صد فقیر
نور مینوشد مگو نان میخورد　لاله میکارد بصورت میچرد
١٠ چون شراری کو خورد روغن زشمع　نور افزاید زخوردش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لاتسرفوا　نور خوردن را نگفتست اکتفوا
١١ این گلوی ابتلا بد وان کلوا　فارغ از اسراف و ایمن از غلو
امر وفرمان بود نی حرص وطمع　آنچنان جان حرص را نبود تبع
١٢ گر بگوید کیمیا مس را بده　تو بمن خودرا طمع نبود فره
⊛ آن گدائی که بجد میکرد او　بود از آثار حکمتهای هو
١٣ گنجهای خاك تا هفتم طبق　عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم　ور بجویم غیر تو بس[6] فاسقم
١٤ هشت جنت گر در آرم در نظر　ورکنم خدمت من از خوف سقر[7]
مؤمنی باشم[8] سلامت جوی من　زانکه این هردو بود حظ بدن
١٥ عاشقی کزعشق یزدان خورد قوت　صد بدن پیشش نیرزد تره توت
وین بدن که دارد آن شیخ فطن　چیزدیگر گوی[9] وکم خوانش بدن
١٦ عاشق عشق خدا وانگاه مزد　جبرئیل مؤتمن و آنگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود　ملك عالم پیش او یك تره بود
١٧ نزداو یکسان شده بد خاك وزر　زر چه باشد که نبد جان را خطر
شیر وگرگ و دد ازاو واقف شده　همچو خویشان گرد اوجمع[10] آمده
١٨ کاین شدست ازخوی حیوان پاك پاك　پر زعشق ولحم و شحمش زهرناك
زهر دد باشد شکر ریز خرد　زانکه نیك نیك باشد ضد بد
١٩ لحم عاشق را نیارد خورد دد　عشق معروفست پیش نیك و بد
ور خورد خود فی المثل دام و ددش　زهر گردد لحم عاشق بکشدش
٢٠ هرچه جزعشقست شد مأکول عشق　دوجهان یکدانه پیش نول عشق
دانهٔ مر مرغ را هرگز خورد　کاهدان مراسب را هرگز چرد
٢١ بندگی کن تا شوی عاشق لعل　بندگی کسب است آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد　عاشق آزادی نخواهد تا ابد
٢٢ بنده دایم خلعت و ادرار جوست　خلعت عاشق همه دیدار اوست
در نگنجد عشق درگفت و شنید　عشق دریائیست قعرش ناپدید[11]
٢٣ قطره های بحر را نتوان شمرد　هفت دریا پیش آن بحراست خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان
٢٤ باز رو در قصهٔ شیخ زمان

در معنی لولاك لما خلقت الافلاك[12]

شد چنین شیخی گدای کو بکو　عشق آمد لا ابالی اتقوا
٢٦ عشق جوشد بحر را مانند دیگ　عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلك را صد شکاف　عشق لرزاند زمین را ازگزاف
٢٧ با محمد بود عشق پاك جفت　بهرعشق اورا خدا لولاك گفت
منتهی درعشق او چون بود فرد　پس مراورا زانبیا تخصیص کرد
٢٨ گر نبودی بهر عشق پاك را　کی وجودی دادمی افلاك را
من بدان افراشتم چرخ سنی　تا علو عشق را فهمی کنی
٢٩ منفعتهای دگر آید ز چرخ　آن چو بیضه تابع آید این چوفرخ
خاك را من خوار کردم یکسری　تا ز ذل عاشقان بوئی بری
٣٠ خاك را دادیم سبزی و نوی　تا ز تبدیل فقیر آگه شوی[13]
با تو[14] گویند این جبال راسیات　وصف حال عاشقان اندر ثبات
٣١ گرچه آن معنیست وین نقش ای پسر　تا بفهم تو شود[15] نزدیك تر
غصه را با خار تشبیهی کنند　آن نباشد لیك تنبیهی کنند
٣٢ آن دل قاسی که سنگش خواندند　نا مناسب بد مثالی راندند
در تصور در نیاید عین آن
٣٣ عیب بر تصویر نه نقش مدان

رفتن آن شیخ بخانهٔ امیری بهرکدیه روزی چهار بار با زنبیل باشارت غیبی وعتاب کردن امیر اورا بدان وقاحت وعذرآوردن شیخ امیر را

شیخ روزی چارکرت چون فقیر　بهر کدیه رفت در قصر امیر
٣٦ در کفش زنبیل وشی لله[16] زنان　خالق جان می بجوید تای نان[17]
نعلهای باژگونه است ای پسر　عقل کلی را کند هم خیره سر
٣٧ چون امیرش دید گفتش کای وقیح　گویمت چیزی منه نامم شحیح[18]
⊛ای خس بی شرم چنداین جست وجو　تاکی و تا چند بارزق دو تو
٣٨ این چه سغری[19] و چه رویست وچه کار　که بروزی اندر آئی چار بار

---

١ - خر - خس ٣ - طمع ٤ - تنصر ٥ - کلوا ٦ - من ٩ - گشت ١٠ - گرد ١٤ - باز ١٥ - بود (ن . ل)

(٢) اشاره بحدیث عز من قنع وذل من طمع واینکه مولوی فرماید ذل من قنع مقصود وی این است که چون در این مورد طمع بامر حق است ذات در قناعت درست باشد (٧) سقر اگر باشد باید در حرکات ونسك بجز قربت محض مقصودی نداشته باشد وقرب حقیقی تخلق است وسقر بمعنی جهنم است (٨) یعنی ازاصحاب یمین باشم نه از مقربین واز عاشقین (١١) چه وجود حقیقی که بسیط ومبسوط است عشق ساری است چنانکه در عشق هرنفسی بخود گفتیم که عین وجود اوست بلکه اذا تم العشق فهوالله گفته اند (١٢) این حدیث قدسی است حق تعالی بمحبوب ازلی وابدی حضرت حقیقت محمدی خطاب نموده فرمود که اگر نمی‌بودی تو ای محمد هرآینه خلق نمیکردم افلاك را یعنی اگرمقصود ازایجاد عالم ظهورذات عالی صفات تونمی‌بود هرگز ایجاد نمیکردم عالم را وازکتم عدم بصحرای وجود نمی‌آوردم سعدی فرماید تواصل وجود آمدی از نخست دگر هرچه موجود شد فرع تست (١٣) فقر هم از انیت وهستی مبدل شده خاصیت خاك گرفته ومثل خاك که فیض رسان انواع نبات ومیوه و گلها میشود صاحب‌کمال هم فیض رسان یك عالم‌است پس زمین بفیض رسانی وکون باستواری صاحب‌کمال مشابهت دارد (١٦) چیزی برای خدا (١٧) خدا خواهان یك نان است (١٨) شحیح بخیل است (١٩) سغری مخفف ساغری یعنی چه پوست کلفتی داری کنایه از بیحیائیست

کیست اینجا شیخ اندر بند تو   من ندیدم زر گدا مانند تو
حرمت و آب گدایان بردهٔ   این چه عباسیٔ زشت آوردهٔ
غاشیه بر دوش[1] تو عباس دبس   هیچ ملحد را مباد این نفس نحس
گفت امیرا بنده فرمانم خموش   ز آتشم آگه نهٔ چندین مجوش
بهر نان درخویش حرص اردیدمی   اشکم نان خواره را بدریدمی
هفت سال ازسوزعشق جسم پز   در بیابان خوردهام من برگ رز
تا زبرگ خشك و تازه خوردنم   سبز گشته بود این رنگ تنم
تا تو باشی در حجاب بوالبشر   سر سری در عاشقان کمتر نگر
زیرکان که موی را[2] بشکافتند   علم هیئت را بجان دریافتند
علم نیرنجات و سحر و فلسفه   گرچه نشناسند حقّ المعرفة
لیك کوشیدند تا امکان خود   بر گذشتند از همه اقران خود
عشق غیرت کرد وخودرا[3]درکشید[4]   شد چنین خورشید زایشان ناپدید
نور چشمی که بروز استاره دید   آفتابی چون از او رو درکشید
زین گذرکن پند من بپذیر هین   عاشقان را تو بچشم عشق بین
وقت نازك گشته وجان در رصد   باتو نتوان گفت ایندم عذر خود
فهم کن موقوف این گفتن مباش   سینهای عاشقان کمتر خراش
نی گمانی بردهٔ[5] تو زین نشاط   حزم را مگذار و میکن احتیاط
واجب است وجایز است ومستحیل   تو وسط راگیر درحزم ای‌دخیل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ وعکس صدق او بروی زدن و ایثار کردن مخزن بعدازگستاخی و استعصام شیخ و قبول ناکردن شیخ وگفتن که من بی‌اشارتی نیارم تصرف کردن

این بگفت وگریه‌درشد های های   اشك غلطان بررخ او جای جای
صدق او هم بر ضمیر میرزد   عشق هردم طرفه دیگی میپزد
صدق عاشق برجمادی می تند   چه عجب گر بر دل دانا زند
صدق موسی برعصا وکوه زد   بلکه بر دریای پر اشکوه زد
صدق احمد بر جمال ماه زد   بلکه برخورشید رخشان راه زد
رو برو آورده هردو در نفیر   گشته گریان هم امیر وهم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند   گفت میراورا که خیز ای ارجمند
هرچه خواهی از خزانه برگزین   گرچه استحقاق داری صد چنین
خانه آن تست هرچت میل هست   برگزین خود هردو عالم اندکست
گفت دستوری ندادندم چنین   که بدست خویش چیزی برگزین
من زخود نتوانم این کردن فضول   که کنم من این دخیلانه دخول
این بهانه کرد ومهره[6] در ربود   مانع آن بُد که عطا صادق نبود
گرچه صادق بود و بوغا بود وخشم   شیخ را هر صدق می‌نامد بچشم
گفت فرمانم چنین داده‌است اله   که گدایانه برو چیزی[7] بخواه
ما گدایانه از این درخواستیم   ورنه از اموال بی پرواستیم

اشارت آمدن ازغیب بشیخ که این دو سال بفرمان ما بستدی ودادی بعد ازین بده ومستان دست در زیر حصیر میکن که آنرا چون انبان ابو هریره گردانم که هرچه خواهی بیابی تا عالمیان را یقین شود که ورای این عالم عالمیست که خاك بکف بگیری زر شود مرده در آن آید زنده گردد نحس اکبر درآن آید سعد اکبر شود کفر ایمان شود زهر تریاق گردد نه داخل این عالم است نه خارج نه فوق ونه تحت نه متصل نه منفصل ابیچون و چگونه وهرلحظه اورا هزار اثر ونمونه چنانکه صنعت دست با دست وغمزهٔ چشم با چشم وفصاحت زبان با زبان نه داخل است ونه خارج ونه متصل ونه منفصل والعاقل یکفیه الاشاره

تا دو سال این کار کردآن مردکار   بعد ازآن امر آمدش از کردگار
بعدازاین می‌ده ولی ازکس مخواه   ما بدادیمت ز غیب این دستگاه
هرکه خواهد ازتو ازیك تا هزار   دست در زیر حصیرت کن برآر
هین ز گنج رحمت بی مرّ بده   در کف تو خاك گردد زر بده
هرچه خواهندت بدهمندیش ازآن   دادِ یزدان را تو بیش ازبیش‌دان
در عطای ما نه تخسیر و نه کم[8]   نه پشیمانی نه حسرت زین کرم
دست زیر بوریا کن ای سند   از برای روی پوش چشم بد
پس ز زیر بوریا پرکن تو مشت   ده بدست سائل اشکسته پشت
بعد ازاین از اجرنا ممنون بده[9]   هرکه خواهد گوهر مکنون بده
رو یدالله فوق ایدیهم تو باش   همچودست حق گزافه رزق پاش
وام داران را ز عهده وارهان   همچو باران سبزکن فرش جهان
بود یکسال دگر کارش همین   که بدادی زر ز کیسهٔ ربّ دین
زر شدی خاك سیه اندر کفش   حاتم طائی گدائی در صفش

دانستن شیخ ضمیر سائلان را بی‌گفتن و دانستن قدر وام وام داران بی‌گفتن که نشان ایشان باشد که اُخرج بصفاتی الی خلقی فمن یراك فقد رآنی

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر   او بدادیّ و بدانستی ضمیر
پیش او روشن ضمیر هرکسی   از نقیر و وامدار و مفلسی
هرچه دردل داشتی آن پشت خم   قدرِ آن دادی نه بسیار و[10]نه کم
پس بگفتندش چه دانستی که او   این قدر اندیشه دارد ای عمو
او بگفتی خانهٔ دل خلوت است   خالی ازکدیه مثال جنت است[11]
اندرآن جزعشق یزدان کار نیست   جز خیال وصلِ او دیّار نیست
خانه را من روفتم از نیك و بد   خانه ام پر گشت[12] ازعشق احد
هرچه بینم اندرو غیر خدا   آنِ من نبود بود عکس گدا
گر در آبی نخل یا عرجون نمود   جز ز عکس نخلهٔ بیرون نبود
در تگ آب ار ببینی صورتی   عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی
لیك تا آب از قدر[13] خالی شدن   تنقیه شرطست در جوی بدن
تا نماند تیرگیّ وخس در او   تا امین گردد نماید عکس رو
جز گِل آبه درتنت کو ای مقلّ   آب صافی کن زگل[14] ای‌خصم دل
تو برآنی هردمی کز خواب وخور   خاك ریزی اندرین جو بیشتر

---

۲ ـ مویها ۳ ـ زایشان ۶ ـ چهره ۷ ـ نانی ۱۰ ـ بدو نه بیش وکم ۱۲ ـ است ۱۳ ـ قذی ۱۴ ـ تو زود (ن . ل)

---

(۱) یعنی تو فرمان برداری از برای عباس دبس (٤) سعی کامل کردند در تحصیل علم ظاهر اگرچه حق معرفت این علم هم بواقعی نشناختند لیکن کوشش نمودند و از اقران خود بهتر شدند اما چون طالب عشق نشدند عشق هم غیرت کرد و از ایشان روی در کشید پس از چنین خورشید محروم ماندند (٥) یعنی تو اهل گمانی نه اهل یقین (۸) در بخشش ما نه زیان راه دارد ونه کمی (۹) اجرنا ممنون یعنی بی منت وقطع نشدنی (۱۱) ازغرض چه باید نعم‌البدل ازتکدی، ذکرمشفوع بفکر او باشدکه ذکر الله اکبر است

سبب دانستن ضمیر های خلق

چون درون آب ازآنها خالی است　　عکس روها ازبرون درآب جست[1]
❁پس مصفا کن درون خویش را　　تا بدانی سرّ هر درویش را
پس ترا باطن مصفا ناشده　　خانه پر از دیو و نسناس و دده
ای خر از استیزه مانده درخری　　کی ز ارواح مسیحا بو بری
کی شناسی گر خیالی سرکند　　کز کدامین مکمنی سر برزند[2]
چون خلالی[3] میشود در زهد تن　　تا خیالات از درونه روفتن
❁ اینخیال کج بروب ازاندرون　　تا نگرداند ترا ز اهل برون

غالب شدن مکر روباه و زبون شدن خر از حرص

خر بسی کوشید واورا دفع گفت　　لیك جوع الکلب با خر بود جفت
غالب آمد حرص وصبرش شدضعیف　　بس گلوها را بُرد عشق رغیف
زآن رسولی کش حقایق داد دست　　کاد فقراً ان یکون کفر آمدست[4]
گشته بود آن خر مجاعت را اسیر　　گفت اگرمکراست یکره مرده گیر
زین عذاب جوع باری[5] وارهم　　گرحیات این است من مرده بهم
گر خر اوّل توبه وسوگند خورد　　عاقبت هم از خری خبطی بکرد
حرص کور واحمق و نادان کند　　مرگ را بر احمقان آسان کند
هست[6] آسان مرگ برجان خران[7]　　که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاویدان شقی است　　جرأت او بر اجل از احمقی است
جهد کن تا جان مخلد گرددت[8]　　تا بروز مرگ برگی باشدت[9]
اعتمادش نیز بر رازق نبود　　که برافشاند بر او از غیب جود
تا کنونش فضل بی‌روزی نداشت　　گرچه گه گه برتنش جوعی گماشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر　　از پی هیضه برآرد از تو سر

در فضیلت جوع و احتما[10]

❁رنج جوع اولی بود خود زان علل　　هم باطف و[11] هم بخفت هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه تر　　خاصه درجوع است صدنفع وهنر
جوع خود سلطان داروهاست هین[12]　　جوع برجان نه چنین خوارش مبین
❁ جوع نور چشم باشد در بصر　　جوع باشد قابلیت در نظر
جمله ناخوش ازمجاعت خوش شود　　جمله خوشها بی مجاعتهاست رد

تمثیل در صبر و قناعت

آن یکی میخورد نان فخفره[13]　　گفت سائل چون بدین داری[14] شره
گفت جوع ازصبرچون دوتا شود　　نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم　　چون کنم صبری صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هرکس‌را زبون　　کاین علف زاریست زاندازه برون
جوع مرخاصان حق[15] را داده‌اند　　تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند　　چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور تو هم بدین ارزانئی　　تو نه مرغاب مرغ نانئی
❁نبود اندر سر[16] ترا جزفکر نان　　ناید اندر خاطرت جز ذکر آن
❁بعد چندین سال حاصل چیست　　جوع مردن به بود زین زیستن

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او آگاه شد و اورا نصیحت کرد بر زبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش بامر حق

شیخ میشد با مریدی بی درنگ　　سوی شهری نان درآنجا بود تنگ
ترس جوع وقحط در جان مرید　　هردمی میگشت از غفلت مزید
شیخ واقف بود و آگاه ضمیر　　گفت اورا چند باشی در زحیر
از برای غصهٔ نان سوختی　　دیدهٔ صبر و توکل دوختی
تو نهٔ زان نازنینان عزیز　　که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست　　کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی　　کاندراین مطبخ تو بی نان بیستی
کاسه بر کاسه‌است وخوان برخوان[17] مدام　　از برای این شکم خواران عام
چون بمیری میدود نان پیش پیش　　کای ز بیم بینوائی کشته خویش
تو برفتی ماند نان بر خیز گیر　　ای بکشته خویش را اندر زحیر
❁ بر سر هرلقمه بنوشته عیان　　کز فلان بن فلان بن فلان
هین توکل کن ملرزان پا ودست　　رزق تو برتو زتو عاشق‌تراست
عاشق‌است ومیزند او مول مول　　کو ز بی‌صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بُدی رزق آمدی　　خویش‌را چون عاشقان برتو زدی
این تب ولرزه زخوف جوع چیست　　در توکل سیر میتانید زیست

حکایت آن گاو حریص که هر روزه صحرا را پر علف بیند وبچرد تا فربه شود وتا فردا از غم روزی لاغر گردد وسالهاست که او همچنین می‌بیند واعتماد نمی‌کند

یك جزیره هست سبز اندرجهان　　اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا بشب　　تا شود زفت وعظیم ومنتجب[18]
شب ز اندیشه که فردا چه خورم　　گردد او چون تار مو لاغر زغم
چون برآید صبح بیند سبز دشت　　تا میان رُسته قصیل سبز کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر　　تا بشب آن را چرد او سر بسر
تا که زفت و فربه و لمتر شود　　آن تنش از پیه و قوّت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع　　تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور　　سالها این‌است خوف[19] این بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من　　میخورم زین سبزه زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم　　چیست این ترس وغم ودلسوزیم

---

۲ ـ کند ۳ ـ خیالی ۵ ـ یکره ٦ ـ نیست ۸ ـ جاویدت شود ـ بود ۹ ـ تا که روز مرگ را بُبرگی شود ۱٤ ـ استت ۱٦ ـ دل ۱۷ ـ نان بر نان ۱۸ ـ منتخب ۱۹ ـ کار (ن . ل)

---

(۱) یعنی چون وجود بصفای فطری رجوع نموده آینه جهان نما شد شأن آینه آنست که وجوه بنماید (٤) یعنی فقر بدون شکیبائی یا معنی آنست که فقیر حقیقی متفوه شود بشطحیاتی که کفرنماست یا نزدیك است که فقر بکشاند بستر جمیع ما سوی‌الله فی نورالله (۷) مراد این است که از شدت حرص احمقان خودرا بمهالك اندازند مثل دزدی ونهب ومانند این واز برای اهل حق که مرگ آسانست که لطیفه مجرده در ایشان بالفعل شده که آن هلاکت ندارد و در احمقی که بالقوه مانده آسانی مرگ از احمقی و حرص است. (۱۰) قال النبی صلی‌الله علیه وآله الاحتماء افضل من‌الدواء و ایضاً المعدة بیت‌الداء والحمیة رأس کل‌الدواء (۱۱) یعنی سبکی بخشد و صفای قلب‌آرد و تخلق باخلاق روحانیین باشد (۱۲) که رطوبات خامی را که از تغذیه یومافیوما متخلف شود تخفیف کند و بسوزاند (۱۳) آرد جو با سبوس (۱۵) الجوع سحاب" تمطرالحکمة

باز چون شب میشود آن گاو زفت / میشود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاو است و آن دشت این جهان / که همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترك مستقبل کن و ماضی نگر
لوت وپوت خورده را هم یاد آر / منگر اندر غابر و کم باش زار
۞ قصهٔ این گاو را یکسوی نه / زان خر وزان شیر نر پیغام ده

صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از کوشش، رفت بچشمه تا آب خورد، تا باز آمدن شیر جگربند و دل و جگر نیافت از روبه پرسید که کو دل و جگر روبه گفت اگر اورا دل وجگر بودی آنچنان سیاستی دیده بود آن روز و بهزار حیله جان برده کی برتو بازآمدی لوکنا نسمع او نعقل ماکنا فی اصحاب السعیر[1]

برد خررا روبهك تا پیش شیر / پاره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد / رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهك خورد آن جگربند ودلش / آن زمان چون فرصتی شد حاصلش
شیر چون واگشت ازچشمه بخور / جست دل ازخرنه دل بدنه جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد / که نباشد جانوررا زین دو بد
گفت اگر بودی ورا دل یا جگر / کی بدین جا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده و آن[2] رستخیز / وان زکوه افتادن از هول گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی / بار دیگر کی بدینجا آمدی
چون ندارد[3] نوردل دل نیست آن / چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان / بول وقاروره است قندیلش مخوان[4]
نور مصباح است داد ذوالجلال / صنعت خلق است آن شیشهٔ سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد / در لهبها نبود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند[5] / نیست اندر نورشان اعداد وچند
آن جهود از ظرفها مشرك شدست / نور دید آن مؤمن ومدرك شدست
۞چون نظر برروح افتد مردرا / پس یکی بیند خلیل و مصطفی
چون نظر برظرف افتد روح را / پس دو بیند شیث را و نوح را
۞چونکه آبش هست جوخود آن بود / آدمی آنست کو را جان بود
این نه مردانند اینها صورتند / مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند

حکایت آن راهب که بروز روشن با شمع در طلب آدمی می‌گشت

آن یکی با شمع بر میگشت روز / گرد هربازار دل پرعشق وسوز
بوالفضولی گفت اورا کای فلان / هین چه میجوئی به پیش هردکان
هین چه میجوئی تو هرسو باچراغ / در میان روز روشن چیست لاغ
گفت میجویم بهر سو آدمی / کو بود حی از حیات آن دمی
۞گفت من جویای انسان گشته‌ام / می نیابم هیچ و حیران گشته ام
هست مردی گفت این بازار پر / مردمانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد برجادهٔ دو ره / در ره خشم و بهنگام شره
وقت خشم ووقت شهوت مرد کو / طالب مردی دوانم[6] کو بکو
کو دراین دوحال مردی درجهان / تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز میجوئی ولیك / غافل ازحکم خدائی[7] نیك نیك
ناظر فرعی زاصلی بی خبر / فرع مائیم اصل احکام قدر[8]
چرخ گردان را قضا گمره کند / صد عطارد را قضا[9] ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را / آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام[10] / خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین آخر بیا
خاك را دیدی برآمد در هوا / در میان خاك بنگر باد را
دیگهای فکر می بینی بجوش / اندر آتش هم نظر میکن بهوش
گفت حق ایوب را در مکرمت / من بهر موئیت صبری دادمت
هین بصبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را[11] / سر برون کن هم ببین میرآب را
تو همی گوئی که می بینم ولیك / دید آن را بس علامتهاست نیك
گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید بدریا در نگر
آنکه کف را دید سرگویان بود[12] / وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیتها کند / وآنکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کف را دید باشد درشمار / وانکه دریا دید شد بی اختیار
آنکه کف را دید درگردش بود / وانکه دریا دید او بیغش بود
۞آنکه کف را دید پیکارش کند / وانکه دریا دید بردارش کند
۞ آنکه کف را دیدگردد مست او / وانکه دریا دید باشد غرق هو
۞آنکه کف را دید آید درسخن / وانکه دریا دید شد بی ما و من
۞ آنکه کف را دید پالوده شود / وانکه دریا دید آسوده شود

دعوت کردن مسلمانی مغی را بدین اسلام وجواب گفتن او

مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش ازمؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیك نفس نحس[13] وآن شیطان زشت[14] / میکشندت سوی کفران وکنشت[15]
گفت ای منصف چو ایشان غالبند / یار آن باشم که باشد زورمند
یار او خواهم[16] بدن کو غالب است / آنطرف افتم که غالب جاذبست
چون خدا میخواست از من صدق زفت / خواستش چه سود چون پیشش نرفت
نفس وشیطان خواهش خود پیش برد / وآن عنایت قهر گشت وخرد ومرد
تو یکی قصر و سرائی ساختی / واندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر / دیگری آمد مرآن را ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد
چارهٔ کرباس چبود جان من / جز زبون رای آن غالب شدن
گر زبون شد جرم آن کرباس چیست / آنکه او مغلوب غالب نیست کیست

---

۲ ـ بود و ۳ ـ نباشد ٦ ـ روانم ـ چنینم ۷ ـ قضائی ۹ ـ قدر ۱۳ ـ زشت ۱٤ ـ لعین ۱۵ ـ جانب کفران وکین ۱٦ ـ تانم (ن . ل)

---

(۱) در سورهٔ ملك واقع شده (کفار می‌گویند) اگر بودیم ما که میشنیدیم (سخن پیغمبران را بی بحث وتفتیش) یا تعقل میکردیم (در معانی کلام ایشان) نبودیم ما در اصحاب دوزخ (٤) متعارفست بول مریض را در قاروره (شیشه) کرده بنظر طبیب رسانند تا استعلام حال او کند و این کلمات اشاره بآیه نور است که زجاجه واقعه در آیه قلب است و مصباح در آن روح است که در فارسی جان گویند و شجرهٔ زیتونه نفس است که باید نه شرقیه باشد ونه غربیه وروح بخاری که مرکب قوای نفس است باید معتدل باشد (۵) باطنش نور پیغمبران اولوالعزم که شش پیغمبرند نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و داود و محمد سلام‌الله علیهم (۸) اصل الاصول که اسماءالله است همه طبقات را تقاضا کند وحکمتش احکام واتقان همه اجزاء نظام کلی را خواسته وباید بغایت برساند (۱۰) این راه که بقدم طی نمودن قرارداده خام هستی اینراه ازعشق بنده وجذبهٔ حق طی میشود (۱۱) دولاب چرخ چاه است که بآن آب برکشند میگوید تا کی دولاب را می‌نگری آب را ببین که امیر ومالك است (۱۲) در این بیت بیان تجلیات صفاتی وذاتی میکند از کف تجلی صفاتی مراد است واز دریا تجلی ذاتی

چون کسی ناخواه وی بروی براند　　خارُ بن در باغ و ملك او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود　　کاینچنین بروی خلاقت میرود
هم خلق گردم من ار تازه ونوم　　چونکه یار اینچنین خواری شوم
چونکه خواه نفس آمد مستعان　　تسخرآمد ایش شاء اللهُ کان[1]
من اگر ننگ مغان یا کافرم　　آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و رغم او　　گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت اورا فرو گیرد چنین　　که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او میخواهد و می بایدش　　دیو هر دم غصّه می افزایدش
بندهٔ این دیو میباید شدن　　چونکه غالب اوست در هرانجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من　　پس چه دستم گیرد آنجا ذوالمنن
آنچه او خواهد مراد او شود　　از که کار من دگر نیکو شود
حاش لله ایش[2] شاء الله کان　　حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچکس در ملك او بی امرِ او　　در نیفزاید سر یك تارِ مو

در بیان مثل شیطان بردرگاه رحمان

مُلك مُلكِ اوست فرمان آنِ او　　کمترین سگ بردرش شیطان او
ترکمان را گر سگی باشد بدر　　بردرش بنهاده باشد رو وسر
کودکان خانه دُمّش میکشند[3]　　باشد اندردست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانهٔ معبر کند　　حمله بر وی همچو شیر نر کند
کو اَشداءٌ عَلی الکفار شد[4]　　با ولی گل با عدو چون خارشد
زآب تُتماجی که دادش ترکمان　　آنچنان وافی شدست و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند　　اندر او صد فکرت و حیلت تند
آبِ روها را غذای او کند　　تا برد او آب روی نیك و بد
آب تتماجست آب رویِ عام　　که سگ شیطان ازآن یابد طعام
بر در خرگاه قدرت جان او　　چون نباشد حکم را قربان بگو
گله گله از مُرید و از مَرید　　چون‌سگ باسط ذراعه بالوصید[5]
بر در کهف الوهیت چو سگ　　ذرّه ذره امر جو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان میکن‌که تا　　چون دراین‌ره مینهد این‌خلق پا
حمله میکن منع میکن می نگر　　تا که باشد ماده اندر صدق ونر
پس‌اعوذ از بهرچه باشد چوسگ[6]　　گشته باشد از ترفع تیز تگ
این اعوذ آنست کای تُرك خطا　　بانگ برزن برسگت ره برگشا
تا بیایم بر درِ خرگاه تو　　حاجتی خواهم زجود و جاه تو
چونکه تُرك‌ازسطوت‌سگ‌عاجزاست　　این اعوذ واین فغان ناجایزاست
ترك هم‌گوید اعوذ از سگ‌که من　　هم زسگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی یاری[7] بدین در آمدن　　من نمی‌آرم ز در بیرون شدن
خاك اکنون بر سر تُرك وُقنق　　که یکی سگ هردورا بندد عُنق
حاش لله تُرك بانگی برزند　　سگ چه باشد شیر نر خون قی‌کند
ای‌که خودرا شیریزدان خواندهٔ　　سالها شد با سگی در ماندهٔ
چون کند آن سگ برای تو شکار　　چون شکارسگ شدستی آشکار

جواب گفتن مؤمن سنی کافر جبری را در اثبات اختیار بنده و دلیل گفتن که سنت راهی است کوفته[6] اقدام انبیا علیهم‌السلام وبر یمین آن راه به‌بیابان جبراست که خودرا اختیارنبیند وامر ونهی را منکر شود وتأویل کند ازمنکرشدن امر ونهی لازم آید انکار بهشت ودوزخ که بهشت جزای مطیعان است ودوزخ جزای مخالفان ودیگرنگویم بچه انجامد والعاقل یکفیه‌الأشاره وبریسار آن راه بیابان قدر است که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند وازآن فسادها زاید که آن مغ جبری برشمرد

گفت مؤمن بشنو ای جبری خطاب　　آنِ خودگفتی نك اوردم جواب
بازی خودکردی" ای شطرنج‌باز　　بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامهٔ عذر خودت بر خواندی　　نامهٔ سُنی بخوان چه ماندی
انچه[6] گفتی جبریانه در قضا　　سرّ آن بشنو زمن در ماجرا
اختیاری‌هست[10] مارا درجهان[11]　　حس را منکر نتانی شد عیان
※ اختیار خود ببین جبری مشو　　ره رها کردی بره آکج مرو
سنگ را هرگز نگوید کس بیا　　وز کلوخی کس کجا جوید وفا
ادمی را کس نگوید هین بپر　　یا بیا ای کور ودر من در نگر
گفت یزدان ماعلی‌الاعمی‌حرج[11]　　کی نهد برما[11] حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر امدی　　یا که چوبا تو چرا بر من زدی
اینچنین واجستها مجبور را　　کس نگوید یا زند معذور را
امر ونهی وخشم و تشریف وعتیب　　نیست جز مختار را ای پاك جیب
اختیارت هست در ظلم و ستم　　من‌ازین‌شیطان ونفس این‌خواستم
اختیار اندر درونت ساکن است　　تا ندید او یوسفی‌کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود　　روش دید انگه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم　　چون شکنبه دید جنبانید دم
اسب هم حو حوکند چون دید جو　　چون ببید[14] گوشت‌گربه کرد مو
دیدن امد جنبش آن اختیار　　همچو نفخی زاتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس　　شد دلاله آردت پیغام ویس
چونکه مطلوبی برین‌کس عرضه‌کرد　　اختیار خفته بگشاید نبرد[15]
وان فرشته خیرها بر رغم دیو　　عرضه دارد میکند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو　　زانکه‌پیش‌ازعرضه‌خفتست‌این‌دوخو
پس فرشته ودیو گشته عرضه دار　　بهر تحریك عروق اختیار
میشود ز الهامها و وسوسه　　اختیار خیر و شرّت ده کسه

٣ - میکنند ٧ - آری ٨ - دیدی ٩ - نکته ١١ - بی‌گمان ١٣ - کس ١٤ - بجنبد ١٥ - نورد (ن . ل)

(١) مخفف ای شیٔ شاءالله‌کان یعنی‌هرچیزخدا خواسته واقع‌شده وباید فرق‌گذاشته شود میان خواسته بالذات وخواسته بالعرض وتسخرنیست وحکما فرموده اند الشرّ مجعول فی‌القضاء الالهی بالعرض و در دعاء افتتاح نماز میخوانی که الخیر بیدیك والشر لیس الیك وسابق گفتیم که شرور باعدام راجعند و مهیات مطلقا بنقص چه جای مهیات خبیثه پس آنچه خواسته است چه بالذات و چه بالعرض واقع شده است چه بالذات و چه بالعرض
(٢) ایش مخفف ای شیٔ است (٤) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ فتحست که در شأن مؤمنین فرموده اشداء علی‌الکفار رحماء بینهم یعنی بر کفار شدید وغلیظند ومیان خود مهربان ویارند (٥) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ کهف که در بارهٔ سگ اصحاب‌کهف فرموده یعنی سگ گسترانیده بود دستهای خودرا در پیشگاه غار (٦) چون شیطان بردر رحمن نشسته باشد علاج چیست مولوی میفرماید اعوذ همین است که چون سگ نفس برطالب غلبه کند اعوذ بخواند که بار خدایا براین سگ بانگ بزن که این راه مارا گشاده شود بدرگاه تو بیائیم و حاجت خودرا از تو بخواهیم
(١٠) حاصل این‌کلمات این است که اختیار داریم وبدیهی است ثبوت اختیار برای ما و وجه دیگر از برای ثبوت اختیار آنکه چون همه عالم ظلال قادر مختارند پس غیر مختاری نیست که ظل المختار مختار پس در عبد اگر همه صفات مولی است پس ظهور قدرت و اختیار او نیز هست وباین نظر طبایع باندازه قابلیتشان مختارند ومضطری نیست (١٢) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ فتح است

وقت تحلیل نماز ای با نمک　　زان سلام آورد باید بر ملک
که ز الهام و دعای خوبتان　　اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی　　بر بلیس ایرا کز اوئی منحنی
این دو ضد عرضه‌کننده درسرار　　در حجاب غیب آمد عرضه دار
چونکه پردهٔ غیب برخیزد ز پیش　　تو ببینی روی دلالان خویش
وز سخنشان واشناسی بی‌گزند　　کان‌سخن‌گو درحجاب[1] اینها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن[2]　　عرضه میکردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت　　که ازین شادی فزون‌گردد غمت[3]
این فلان روزت نگفتم من چنان　　که ازآن سویست ره سوی جنان
ما محبّ روح جان افزای تو　　ساجدان و مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم میکنیم　　سوی مخدومی صلایت میزنیم
این گره بابات را بوده عدی　　وز خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی وان ما انداختی　　حقّ خدمتهای ما نشناختی
این زمان مارا وایشان را عیان　　در نگر بشناس از لحن و بیان[4]
نیمشب چون بشنوی رازی زدوست　　چون سخن‌گوید سحردانی‌که اوست
وردو کس درشب خبر آرد ترا　　روز از گفتن شناسی هردو را
بانگ‌شیر وبانگ‌سگ‌شب دررسید　　صورت هردو ز تاری نا پدید[5]
روزشد چون باز دربانگ آمدند　　پس‌شناسدشان زبانگ آن هوشمند
مخلص آن که دیو وروح عرضه‌دار　　هر دو هستند از تتمهٔ اختیار[6]
اختیاری هست درما ناپدید　　چون دو مطلب دید آید درمزید
اوستادان کودکان را میزنند　　آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گوئی سنگ را فردا بیا　　ور نیائی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند　　هیچ با سنگی عتابی کس کند
درخرد جبر ازقدر رسواتر است　　زانکه جبری حسّ خودرامنکراست
منکر حس نیست آن مرد قدر　　فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل　　هست در انکار مدلول دلیل[7]
آن بگوید دود هست و نار نی　　نور شمعی بی ز شمع روشنی
وین همی بیند معیّن نار را　　نیست میگوید پی انکار را
دامنش[8] سوزد بگوید نارنیست　　جامه اش دوزد بگوید تار نیست
پس‌تسفسط[9] آمداین‌دعوی جبر[10]　　لاجرم بدتر بود زین رو زگبر
گبر گوید هست عالم نیست ربّ　　یا ربی گوید که نبود مستجب[11]
این‌همی‌گوید جهان‌خودنیست هیچ　　هست سوفسطائی اندر پیچ پیچ
جملهٔ عالم مقر در اختیار　　امر و نهی این بیار و آن میار
اوهمی‌گوید[12] که امر ونهی‌لاست　　اختیاری نیست وین جمله خطاست
حس‌را حیوان مقراست ای‌رفیق　　لیك ادراك دلیل آمد دقیق
زانکه محسوس‌است مارا اختیار　　خوب میآید برو تکلیف کار

در بیان آنکه درك وجدانی چون اختیار واضطرار وخشم واصطبار وسیری وناهار بجای حسّ است‌که زرد از سرخ بدان فرق‌کنند وخرد از بزرگ وتلخ از شیرین ومشك از سرگین ودرشت از نرم بحسّ مس وسرد ازگرم وسوزان از شیرگرم وتر از خشك ومسّ دیوار از مسّ درخت معلوم‌کند پس منکر وجدان منکر حسّ باشد وزیاده‌که وجدان ازحسّ ظاهرتراست زیراکه حس را توان بستن ومنع‌کردن ازاحساس وبستن راه و مدخل وجدانیات ممکن نخواهد بود والعاقل یکفیه‌الاشاره

درك وجدانی بجای حس بود　　هردو در یك جدول ای عم میرود
نغز می آید براو کن یا مکن　　امر و نهی و ماجراها و سخن
اینکه فردا این کنم یا آن کنم　　این دلیل اختیار است ای صنم
وان پشیمانی‌که خوردی زان‌بدی　　ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر ونهی‌است ووعید　　امر کردن سنگ مرمررا که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند　　با کلوخ وسنگ خشم وکین کند
که بگفتم که چنین کن یا چنان　　چون نکردید ای موات وعاجزان
عقل‌کی‌حکمی‌کند برچوب وسنگ　　مرد چنگی‌چون زند بر نقش چنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا　　نیزه بر گیر و بیا سوی وغا
خالقی کو اختر و گردون کند　　امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز بر حق راندی　　جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود در قدر ور خود شود　　جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترك میگوید قنق را ازکرم　　بی سگ و بی دلق آ سوی درم
وز فلان سو اندرآ هین با ادب　　تا سگم بندد زتو دندان ولب
تو بعکس آن کنی بر در روی　　لاجرم اززخم سگ خسته شوی
آنچنان رو که غلامان رفته‌اند[13]　　تا سگش[14] گردد حلیم ومهرمند
تو سگی با خود بری یا روبهی　　سگ بشورد از بن هر خرگهی
غیر حق را گر نباشد اختیار　　خشم چون می‌آیدت بر جرم دار
چون همی‌خائی تو دندان برعدو　　چون همی بینی‌گناه و جرم ازاو
گر ز سقف خانه چوبی بشکند　　بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت برچوب سقف　　هیچ اندر کین او باشی توقف
که چرا برمن زد ودستم شکست　　٭یا چرا برمن فتاد وکرد پست
او عدوی جان وخصم تن بدست　　٭قاصدا دربند خون من بدست
کودکان خرد را چون میزنی　　چون بزرگان را منزّه میکنی
آنکه دزدد مال تو گوئی بگیر　　دست وپایش را ببر سازش اسیر
وانکه قصد عورت تو میکند　　صدهزاران خشم ازتو سرزند[15]
ور بیاید سیل و رخت تو برد　　هیچ با سیل آورد کینی خرد
گر بیامد باد و دستارت ربود　　کی ترا با باد دل خشمی نمود

---

۱ ـ گویان نهان　۵ ـ تاریکی ندید　۸ ـ جامه اش　۹ ـ تفسطط　۱۱ ـ مستحب　۱۵ ـ می دمد (ن . ل)

---

(۲) مفهوم آیه واقعه در سورهٔ ابراهیم وقال‌الشیطان لما قضی الامران الله وعدکم وعدالحق و وعدتکم فاخلفتکم و ما کان لی علیکم من سلطان (الی آخرالآیه) (۳) یعنی از اغوای شیطان که فعلی میکرد از آن شاه رمان میشوی در آخر غمگین خواهی شد (٤) اشاره بآیه در باره منافقین ولتعرفنهم فی لحن‌القول یعنی خواهی شناخت ایشان را درطرز گفتار (٦) شیطان وفرشته هردو عرضه کننده‌اند ودر اختیار هردو آن بنده مجبور نیست (۷) یعنی قدری که منکر است که این آثار که در نفوس و اجسام است فعل حق باشد وفعل دلیل است برمدلول در حقیقت منکر حق‌است چه فعل بمنزلهٔ ظل ودخان وشعاع است پس انکار شعاع مثلاً انکار شمع است پس این فعلهای این قوتهای مجرده و مادیه ظهور ذات و صفات خداست پس چون فعل خدا نیست پس العیاذ بالله گویا ذات خدا نیست ولیکن هست چون در نزد او فعل قوی است پس بگوید دود هست بی نار ونور شمع هست بی شمع (۱۰) تسفسط یعنی سوفسطائی بودن وهمهٔ موجودات را محض خیال ووهم دانستن وتفسطط بمعنی هذیان‌است (۱۲) جبری میگوید وجبری آنست‌که فعل‌را بالکل بخدا نسبت میدهد وسلب اختیار ازبنده می‌نماید وقدری برعکس آن است (۱۳) اقتباس ازمضمون آیه واقعه درسورهٔ حجر انّ عبادی لیس لك علیهم سلطان الاّ من اتبعك من‌الغاوین بدرستی‌که بربندگان من نیست ترا تسلطی مگر کسانیکه پیروی‌کنند ترا از گمراهان (۱٤) سگش مقصود شیطان است

خشم در تو شد بیان اختیار   تا نگوئی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را می زند   آن شتر قصد زننده می کند
خشم اشتر نیست با آن چوب او   پس زمختاری شتر بردست بو
همچنین گر برسگی سنگی زنی   بر تو آرد حمله گردی منثنی
سنگ‌را گر گیرد ازخشم تواست   چون تودوری وندارد برتو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار   این‌مگو ای عقل انسان شرم دار
روشن‌است این لیك ازطمع سحور   آن خورنده چشم بربندد ز نور
چون که کلی‌میل‌او نان خوردنیست   رو بتاریکی کند[1] که روز نیست
حرص چون خورشیدرا پنهان کند   چه عجب گرپشت بر برهان کند
☸ این‌مثل بشنو مشو منکربدان   اختیار خویش را در امتحان

حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آنکه تقدیر و قضا سلب‌کنندهٔ اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه   آنچه کردم بود آن[2] حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم می‌کنم   حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی[3] گر کسی تربی برد   کاین زحکم ایزدست ای باخرد
برسرش‌کوبی دوسه مشت ای‌کره[4]   حکم حقست اینکه اینجا باز نه
در یکی‌تره چو این‌عذر ای‌فضول   می نیاید نزد بقالی قبول
تو[5] برین عذر اعتمادی میکنی   گرد مار و اژدها بر می تنی
زاینچنین عذر ای سلیم نا نبیل   خون ومال وزن همه‌کردی سبیل
هرکسی پس سبلت تو برکند   عذر آرد خویش را مضطرکند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا   پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صدآرزو وشهوت است   دستِ من بسته زبیم وهیبت‌است
پس کرم کن عذر را تعلیم ده   برگشا از دست وپای من گره
اختیاری کردهٔ تو پیشهٔ   کاختیاری دارم و اندیشهٔ
ورنه چون بگزیدهٔ آن پیشه را   از میان پیشها ای کدخدا
چونکه آید نوبت نفس و هوا   بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یکحبه از تو یار سود   اختیار جنگ در جانت گشود
چونکه آید نوبت شکر نعم   اختیارت نیست وز سنگی توکم
دوزخت را عذر این باشد یقین   کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس‌بدین‌حجت چومعذورت نداشت   وز کف جلاد این دورت نداشت
چون[6] بدین‌داورجهان منظوم‌شد   حال آن عالم همت معلوم شد

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار خلق و صحت امر و نهی و بیان آنکه عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست وموجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنانکه خلاص نیافت ابلیس جبری بآن که گفت که بما اغویتنی والقلیل یدل علی‌الکثیر

آن یکی بررفت بالای درخت   می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد وگفت ای دنی   از خدا شرمیت کوچه می کنی
گفت از باغ خدا بندهٔ خدا   گر خورد خرما که حق‌کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی   بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبك بیاور آن رسن   تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آن دم بردرخت   میزدش برپشت وپهلو چوب سخت
گفت آخر ازخدا شرمی بدار   می‌کشی این بی‌گنه را زار زار
گفت‌کز چوب خدا این بنده‌اش   میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق وپشت وپهلو آن او   من غلام و آلتِ فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای‌عیار   اختیارست اختیارست اختیار
اختیارش اختیارت هست کرد[7]   اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند   امر شد براختیار ای مستند
حاکمی بر صورت بی اختیار   هست هر[8] مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را   تا برد بگرفته گوش او زید را
لیك بی هیچ آلتی صنع صمد   اختیارش را کمند او کند[9]
اختیارش زید را قیدی[10] کند   بی‌سگ وبی‌دام‌چون‌صیدی[11] کند
آن دروگر حاکم چوبی بود   وان مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیّمی   هست بنا هم برآلت حاکمی
نادر این‌باشدکه چندین اختیار[12]   ساجد آید ز اختیارش بنده وار
قدرت تو بر جمادات از نبرد   کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان   نفی نکند اختیاری را از آن
خواستش میگوی بر وجه کمال   که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی‌کفرمن خواه ویست   خواه خودرا نیزهم میدان که هست
زانکه بی‌خواه‌تو خود کفرتونیست   کفر بیخواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیحست و ذمیم   خشم بدتر خاصه از ربِّ رحیم
گاو گر یوغی نگیرد میزنند   هیچ گاوی کو نپرد شد نزنند
گاو چون معذور نبود در فضول   صاحب گاوازچه‌معذوراست‌ودول[13]
چون نهٔ رنجور سر را بر مبند   اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی   بیخود و بی اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار   تو شوی معذور مطلق مستوار
هرچه گوئی گفتهٔ می باشد آن   هرچه روبی رفتهٔ می باشد آن
کی‌کندآن مست جزعدل وصواب   که زجام‌حق‌چشیدست[14] اوشراب
جادوان فرعون‌راگفتند بیست[15]   مست‌را پروای دست وپای نیست
دست وپای ما می‌آن‌واحد[16] است   دست ظاهرسایه‌است وکاسداست
☸ چون بسر برشد زجام‌او مدام   خانهٔ دل را فرو گیرد تمام

در معنی ماشاءالله کان یعنی خواست خواست اوست و رضا رضای او و از خشم و ردّ دیگران تنگدل مباشید کان اگرچه لفظ ماضی است لیکن در فعل خدا ماضی ومستقبل نباشد که لیس عند ربنا صباح” ولا مساء

قول بنده ایش شاء الله کان   بهرآن نبودکه منبل‌شو[17] درآن[18]
بهر[19] تحریض‌است براخلاص وجدّ   کاندر آن خدمت فزون شو مستعد

---

۱ ـ نهد ۲ ـ از ۳ ـ دکانت ٤ ـ گره ٥ ـ چون ٦ ـ پس ٨ ـ مر ١٠ ـ قیدش ١١ ـ حق صیدش ١٤ ـ کشیدست ١٦ـ واجد ١٨ ـ تنبل کن روان ١٩ ـ بلکه (ن . ل)

---

(۷) تحقیقات خود مولویست یعنی عارض باید بذاتی منتهی شود مثل وجود عارضی ممکن‌که منتهی‌میشود بوجود ذاتی واجب بالذات پس اختیارات عارضه منتهی‌میشود باختیار ذاتی واجب ونیکو گفته است معلم ثانی «لابد ان یکون فی‌الارادة ارادة بالذات وفی‌القدرة قدرة بالذات وفی الاختیار اختیار” بالذات حتی تکون هذه فی اشیاء لابالذات» (۹) یعنی اختیار آدمی را کمند آدمی‌کند (۱۲) مانند انبیا واولیا (۱۳) دول بمعنی سفله ومکار است در بعضی نسخ زول نوشته و مخفف معزول معنی کرده‌اند (۱۵) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ شعرا لا قطعنّ ایدیکم و ارجلکم من خلاف ولاصلبنکم اجمعین قالوالاضیر انا الی ربنا منقلبون (۱۷) یعنی‌اگرخدابخواهد برای تنبل‌شدن نیست‌که تحصیل علم ومعارف واخلاق حسنه نکنی بلکه برای آن است که بدانی که آنچه خدا خواسته از کمال برای تو آن البته میشود

گر بگویند آنچه میخواهی تو راد / کار کار تست برحسب مراد
آنگه از منبل[1] شوی جایز بود / کانچه خواهی وانچه جوئی آن شود
چون بگویند ایش شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده‌اندر ورد او / بر نگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچه میخواهد وزیر / خواست آن اوست اندردار وگیر
گرد اوگردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان وجود
یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جست وجوی ونصر او
بازگونه زاینسخن کاهل شوی / منعکس ادراك وخاطر ای غوی
امر امر آن فلان خواجه‌است هین / چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه‌گرد چون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هرچه او خواهد همان یابی[2] یقین / یاوه کم رو خدمت او برگزین
نی چو حاکم اوست گرداو مگرد / تا شوی نامه سیاه و روی زرد
❀ چونکه حاکم اوست اورا گیر وبس / غیر اورا نیست حکم ودسترس
حق بود تأویل کان گرمت کند[3] / پرامید و چست و با شرمت کند
ورکنند سستت[4] حقیقت این بدان / هست تبدیل و نه تأویلست آن
این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد نا امیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کاتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشته قربانی و پست / تا که عین روح آن قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل بکل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل
❀ گر نمیدانی بجو تأویل آن / تا بتابد بر دلت آن‌را عیان

در بیان معنی جف القلم وكتب ان لا يستوى الطاعة والمعصية لا يستوى الامانة والسرقة جف القلم ان لايستوى الشكر والكفران، جف القلم ان الله لايضيع اجر المحسنين[5]

هم چنین تأویل قد جف القلم / بهر تحریض است بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تأثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت
چون بدزدد دست شد جف القلم / خورد باده مست شد جف القلم
ظلم آری مدبری جف القلم / عدل آری بر خوری جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق
که زدست من برون رفتست کار / پیش من چندین میا چندین مزار
بلکه آن معنی بود جف القلم / نیست یکسان نزد او[6] عدل وستم
فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم ز بد هم از بتر
ذره گر در تو افزونی ادب / باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم جو[7]
آنکه میلرزد ز بیم رد او / وانکه طعنه میزند بر جد او
فرق نکند هردو یك باشد برش / شاه نبود خاك تیره بر سرش
ذره گر جهد تو افزون شود / در ترازوی خدا موزون شود
پیش این شاهان همیشه جان‌کنی / بیخبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا / ضایع آرد خدمتت را سالها
پیش شاهی کو سمیع‌است وبصیر / گفت غمازان نباشد جای گیر
جمله غمازان از او آیس شوند[8] / سوی ما آیند و افزایند پند
بد همی[9] گویند شه را پیش ما / که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی این بود / که جفاها با وفا یکسان شود
بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیك کو فر امید / که بود بنده ز تقوی رو سپید
دزد را گر عفو باشد برد جان[10] / لیك کی خازن شود پیش شهان[11]
ای امین الدین ربانی بیا / کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر برو خائن شود / آن سرش از تن بدان باین شود
ور غلام هندوئی آرد وفا / دولت اورا میزند طال بقا
چه غلام ار بردری سگ باوفاست / در دل سالار اورا صد رضاست
زین چو سگ را بوسه برپوزش زنند / گر بود شیری چه پیروزش کنند
جز مگر دزدی که خدمتها کند / صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل رهزنی کوراست باخت[12] / زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت
وانچنانکه ساحران فرعون را / روسیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود / آن بصد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه سال خدمت کردهٔ / کی چنین صدقی بدست آوردهٔ

حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسانی را آراسته دید و بر اسبان تازی وقباهای زربفت وکلاههای مغرق و غیر آن پرسید که اینها کدام امیرانند وچه شاهانند گفتند اوراکه اینها امیران نیستند اینها غلامان عمید خراسانند روی بآسمان کرد که ای خدا غلام پروردن از عمید خراسان بیاموز آنجا مستوفی را عمید گویند

آن یکی گستاخ رو اندر[13] هری / چون بدیدی او غلام مهتری
جامهٔ اطلس کمر زرین روان / روی کرد او سوی قبلهٔ آسمان
کای خدا زین خواجهٔ صاحب منن / چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا / زین رئیس و اختیار شهر ما
بود محتاج و برهنه و بینوا / در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری / جرأتی بنمود او از لمتری
اعتمادش بر هزاران موهبت / که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند[14] / تو مکن چون تو نداری آن‌سند
حق میان داد و میان به از کمر / گر کسی تاجی دهد او داد سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه‌را / متهم کرد و ببستش دست و پا
آن غلامان را شکنجه می نمود / که دفینهٔ خواجه بنمائید زود
سر او با من بگوئید ای خسان / ورنه برم ازشما دست ولسان[15]
مدت یکماهشان تعذیب کرد / روز وشب اشکنجه وافشار ودرد
پاره پاره کردشان و یك غلام / راز خواجه وا نگفت از اهتمام

---

۱ ـ تنبل ۲ ـ خواهی ٤ ـ سردت ٦ ـ پیش من ۷ ـ خو ۹ ـ بس جفا ۱۰ ـ جان برد ۱۱ ـ کی وزیر و خازن مخزن شود ۱۳ ـ درویش در شهر ۱۵ ـ حلق و زبان (ن . ل)

---

(۳) یعنی کلمهٔ علیه ماشاءالله کان آمد برای آنکه بیشتر کارکنی وبحق متوسل شوی درهمهٔ امور نه آنکه کج بفهمی ومنبل شوی چنانکه درامر آن وزیرکه مصدر امور دانستی مساهله روا نداشتی وجد میکردی الانصاف من الایمان (٥)ـ حدیث نبویست یعنی بتحقیق خشك شد قلم ونوشت اینکه برابر نیست طاعت با معصیت وبرابر نیست امانت ودزدی وخشك شد قلم باینکه برابر نیست شکر نعمت بجا آوردن وکفران نعمت ورزیدن وخشك شد قلم ونوشت بدرستیکه خدایتعالی ضایع نمیگذارد اجرنیکوکاران را (۸) همه نمامان نومیدند ازتأثیر غمازی درآن درگاه (۱۲) فضیل عیاض دزد وراهزن بود شبی بدزدی در خانهٔ رفت صاحب خانه این آیه را از قرآن میخواند که الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکرالله در فضیل اثر نمود وتوبه کرد واز زهاد شد ومعروف گشت (۱٤) یعنی این گونه گستاخیها شأن هر سالکی نیست

گفتش اندرخواب هاتف کای کیا　　بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان　　گر بدرّد گرگت آن از خویش دان
زانچه می بافی همه روزه بپوش　　زانچه میکاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصهای دم بدم　　این بود معنی قد جفّ القلم
که نگردد سنت ما از رشد[1]　　نیك را نیکی[2] بود بد راست بد[3]
کارکن هین تا سلیمان زنده‌است　　تا تو دیوی تیغ او برّنده است
چون فرشته‌گشت ازتیغ ایمن‌است　　وز سلیمان ایمن[4] وازخوف رست
ازسلیمان هیچ اورا خوف نیست　　دشمن دیواست و از وی ایمنیست
حکم او بر دیو باشد نی ملك　　رنج در خاکست نی فوق فلك
ترك‌کن این جبررا که بس تهیست　　تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست
ترك کن این جبر جمع منبلان　　تا خبر یابی ازآن جبر چو جان
ترك کن معشوقی و کن عاشقی　　ای گمان برده که خوب و فایقی
ای‌که درمعنی زشب خامش‌تری　　گفت خودرا چند جوئی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو　　رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گوئی حسد اندر مپیچ　　چه حسد آرد کسی بر فوت هیچ
هست تعلیم خسان ای یارشوخ[5]　　همچو نقش خوب کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق ونظر　　کان بود کالنقش فی جرم‌الحجر
نقش[6] تو با تست شاگرد[7] وفا　　غیر شد فانی کجا جوئی کجا
تا کنی مر غیر را حبر و سنی　　خویش را بد خو و خالی میکنی
متصل شد چون دلت با آن عدن　　هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زین آمدش کای راستین　　کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ　　هین تلف کم‌کن که لب خشکست باغ
این سخن پایان ندارد ای پدر　　اینسخن را ترك کن پایان نگر
غیرتم آید که پیشت بیستند　　بر تو میخندند و عاشق نیستند
عاشقانت در پس پردهٔ کرم[8]　　بهر تو نعره زنان بین دم‌بدم
عاشق آن عاشقان غیب باش　　عاشقان پنج روزه کم تراش
که بخوردندت بخدعه[9] جذبهٔ　　سالها ز ایشان ندیدی حبّهٔ
چند هنگامه نهی بر راه عام　　کام جستی[10] بر نیامد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند وحریف　　وقت درد وغم بجز حق کو الیف
وقت درد وغم بجزحق[11] هیچکس　　خود نباشد مر ترا[12] فریاد رس
پس همان‌درد ومرض را یاددار　　چون ایاز از پوستین گیر اعتبار
پوستین آن حالت درد تو است　　که گرفتست آن ایازآن را بدست

باز جواب گفتن کافر جبری مؤمن سنی راکه باسلام وبترك اعتقاد جبرش دعوت میکرد ودراز شدن مناظره از طرفین که مادهٔ اشکال وجواب را نبرّد الاّ عشق حقیقی که اورا پروای آن نماند ذلك فضل الله یؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد　　که ازآن عاجزشد آن بیچاره‌مرد
لیك گر من آن جوابات وسؤال　　جمله وا گویم بمانم زین مقال
زان مهتر گفتنیها هستمان　　که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث عتل　　زاندکی پیدا شود قانون کل
در میان جبری و اهل قدر　　همچنین بحثست تا حشر ای پسر
گر فروماندی زدفع خصم خویش　　مذهب ایشان بر افتادی ز پیش
چون‌برون‌شوشان‌نبودی درجواب　　پس رمیدندی از آن راه تباب
چونکه مقضی بدرواج[13] آن روش　　میدهدشان[14] ازدلایل پرورش[15]
تا نگردد ملزم از اشکال خصم　　تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام　　در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمتست وغیب این　　از برای سایه میباید زمین
عزّت مخزن بود اندر بها　　که برو بسیار باشد قفلها
تا قیامت ماند این هفتاد و دو　　کم نباید مبتدع را گفت و گو[16]
عزّت مقصد بود ای ممتحن　　پیچ پیچ راه و عقبه و راه زن
عزّت کعبه بود آن ناحیه　　دزدی اعراب و طول بادیه
هرروش هرره‌که آن محمود نیست　　عقبهٔ و مانعی و ره زنیست
این روش خصم و حقود آن‌شده　　تا مقلد در دو ره حیران شده
صدق هردوضد ببیند درطریق[17]　　تارود درراه‌خود خوش هرفریق[18]
ور جوابش نیست می بندد ستیز　　بر هماندم تا بروز رستخیز
که مهان ما بدانند این جواب[19]　　گرچه از ما شد نهان وجه صواب
پوزبند وسوسه عشق‌است‌وبس[20]　　ورنه‌کی وسواس را بستست کس
عاشقی شو شاهد خوبی بجو　　صید مرغابی همی کن جو بجو
کی بری زان آب‌کابت را برد　　کی‌کنی زان فهم فهمت را خورد
غیر این معقولها معقولها　　یابی اندر عشق با فرّ و بها
غیر این عقل تو حق را عقلهاست　　که بدان تدبیر اسباب شماست
تا بدین عقل آوری ارزاق را　　زان دگر مفرش کنی اطباق را
عشر امثالت دهد تا هفتصد[21]　　چون ببازی عقل در عشق صمد
آن زنان چون عقلها در باختند　　بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقیّ عمر　　سیر گشتند از خرد باقیّ عمر
اصل‌صد یوسف جمال ذوالجلال　　ای‌کم اززن شو فدای آن جمال
عشق برّد بحث را ای‌جان وبس　　کو زگفت و گو شود فریاد رس
حیرتی آید زعشق آن نطق را　　زهره نبود که کند او ماجرا
کو بترسد گر جوابی وا دهد　　گوهری از لنج[22] او بیرون فتد
لب ببندد سخت او ازخیر وشر　　تا مبادا کز دهان افتد گهر

---

۵ ـ چشم شوخ ـ بارسوخ ۶ ـ نفس ۷ ـ شاکر در ۹ ـ زخدعه و ۱۰ـ گام خستی ۱۱ـ چشم و دندان ۱۲ـ دست تو گیرد بجز ۱۳ـ دوام ۱۵ـ از دلائل داد حق بیرون شوش ۱۶ـ مبتدع را سوی گفتار است رو ۱۷ـ ره ببیند در روش ۱۸ـ هر فریقی درره خود خوش منش ۲۲ ـ کام (ن . ل)

---

(۱) ولن تجد لسنت الله تبدیلا (۲) هل جزاءالاحسان الا الاحسان (۳) جزاء سیئة سیئة مثلها (٤) چون فرشته معصوم است ازخطا (۸) عقول کلیه که محرك فاعلی وغائی نفس ناطقه اند وهلموا الینا میگویند (۱٤) مثل آنکه میگویند ایجاد فرع وجود است و وجود از حق است پس تأثیر مطلقا از حق است و گفتیم که در عین آنکه حقیقت وجود حق است ممکنات هم وجود دارند و اضافه بقابل هم هست که وحدت در کثرت وکثرت دروحدت حق‌است ومثل ادله کتابیه آورند که حقیقتش را نرسیده‌اند مثل‌الله خالق کل شیء ومثل قل کلٌّ من عندالله ومثل خلقکم وما تعملون و غیر ذلك ومثل امر قضا وقدر وسبق آن و معلومست کمامر که وجود هر موجود مجعول حق است و او خیر است ونور است نه مهیت و عین ثابت الا بالعرض والشر مقضی بالعرض (۱۹) مضمون آیه واقعه در سورهٔ زخرف بل قالوا انا وجدنا آبائنا علی امة و انا علی آثارهم مهتدون (۲۰) یعنی حل همه مشکلات بعشق است (۲۱) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ بقره مثل‌الذین ینفقون اموالهم فی سبیل‌الله کمثل حبة انبتت سبع سنابل فی کل سنبلة مأة حبة والله یضاعف لمن یشاء یعنی عمل نیکو مانند یکدانه بود که برویاند و بیرون کند هفت خوشه در هرخوشه صد دانه باشد وخدا دو چندان کند برای هرکه خواهد

همچنانکه گفت آن یار رسول　　چون نبی برخواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار　　خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنانکه بر سرت مرغی بود[1]　　کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا　　تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را　　تا نباید ناگهان پرّد هما
ورکست شیرین بگوید یا ترش　　بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغست خاموشت کند　　برنهد سرپوش و پرجوشت کند

پرسیدن پادشاه قاصداً ایاز راکه چندین غم وشادی با چارق وپوستین که جمادست چراست تا ایاز را در سخن آورد

ای ایاز این مهرها بر چارقی[2]　　چیست آخر همچو بربت عاشقی[3]
همچو مجنون بررخ لیلی خویش　　کردهٔ تو چارقی را دین و کیش
با دو کهنه مهر جان آمیخته　　هر دو را در حجرهٔ آویخته
چند گوئی با دو کهنه نو سخن　　در جمادی میدمی سرّ کهن
چون عرب باربع واطلال ای ایاز　　میکشی ازعشق گفت خود[4] دراز
چارقت ربع کدامین آصف است　　پوستین گوئی قمیص یوسف است
همچو ترسا که شمارد با کشیش　　جرم یکساله ز هرگونه بدیش[5]
تا بیامرزد کشیشش آن گناه　　عفو اورا عفو داند از اله
نیست آگه‌آن کشیش ازجرم وداد　　لیك بس جادوست عشق واعتقاد
دوستی در وهم صد یوسف تند　　اسحر ازهاروت وماروتست خود[6]
صورتی پیدا کند بر یاد او　　جذب صورت آردت در گفت و گو
رازگوئی پیش صورت صد هزار　　آنچنانکه یار گوید پیش یار
نی بدانجا صورتی نه هیکلی　　زاده از وی صد الست وصد بلی
آنچنانکه مادر دل بردهٔ　　پیش گور بچهٔ نو مردهٔ
رازها گوید بجدّ و اجتهاد　　مینماید زنده اورا آن جماد
حیّ وقائم داند او آن خاك را　　چشم و گوشی داند او خاشاك‌را
پیش او هر ذرّهٔ زان خاك گور　　گوش دارد هوش‌دارد وقت شور
مستمع داند بجدّ آن خاك را　　خوش نگر این‌عشق ساحرناك را
آنچنان بر خاك گور تازه او　　دم‌بدم خوش مینهد با اشك رو
که بوقت زندگی هرگز چنان　　روی ننهاده است بر پورجوان[7]
از عزا چون بگذرد یکچند روز　　کم‌شود آن آتش وآن‌عشق وسوز
بعد ازآن زان گورهم خواب آیدش　　از جمادی هم جمادی زایدش
زانکه عشق افسون‌خود بربودورفت　　ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
عشق بر مرده نباشد پایدار　　عشق را برحیّ جان افزای دار
آنچه بیند آن جوان در آینه[8]　　پیر اندر خشت بیند عاینه[9]
پیر عشق تست نی موی سپید　　دستگیر صد هزاران نا امید
عشق صورتها بسازد در فراق　　تا مصور سرکشد[10] وقت تلاق
که منم آن اصل اصل هوش ومست　　برصور عکسی زحسن ما بدست
پردها را این زمان برداشتیم[11]　　حسن را بیواسطه بفراشتیم
زانکه بس با عکس من دریافتی　　قوّت تجرید ذاتم یافتی
چون ازاین‌سو جذبهٔ من‌شد روان　　او کشش را می‌نبیند در میان
مغفرت میخواند از جرم و خطا　　از پس‌آن پرده ازلطف خدا
چون ز سنگی چشمهٔ جاری شود　　سنگ اندر چشمه متواری شود
کس‌نخواند بعد ازآن آن‌را حجر　　زانکه جاری‌شد ازآن سنگ وگهر
کاسها دان این‌صور را واندراو　　آنچه حق ریزد بدان گیرد علو

حکایت تسلّی کردن خویشان مجنون را از عشق لیلی

ابلهان گفتند مجنون‌را ز جهل　　حسن لیلی نیست چندان‌هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا　　هست همچون‌ماه درشهرای کیا[12]
نازنین‌تر زوهزاران حوروش　　هست بگزین زان‌همه یك‌یارخوش
وارهان خودرا ومارا نیز هم　　از چنین سودای زشت متهم
گفت صورت کوزه‌است وحسن می　　می‌خدایم میدهد ازظرف[13] وی
مر شمارا سرکه داد از کوزه‌اش　　تا نباشد عشق او تان گوش کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل　　هر یکی را دست حق عزّ وجل
کوزه می بینی ولیکن آن شراب　　روی ننماید بچشم ناصواب
قاصرات‌الطرف[14] باشد ذوق‌جان　　جز بخصم خویش ننماید نشان
قاصرات الطرف باشد آن مدام　　وین‌حجاب ظرفها همچون خیام[15]
هست دریا خیمهٔ در وی حیات　　بط را لیکن کلاغان را ممات
زهرباشد مار را هم قوت وبرگ　　غیراورا زهر او دردست ومرگ
صورت هر نعمتی و محنتی　　هست آن‌را دوزخ این را جنتی
پس همه اجسام واشیا تبصرون　　اندر او قوتست وهم[16] لاتبصرون
هست هرجسمی چو کاسه وکوزهٔ　　اندرو هم قوت و هم دلسوزهٔ
کاسه پیدا اندرو پنهان رغد　　طاعمش داند کز آن چه میخورد
صورت‌یوسف چو جامی بود خوب　　زان پدرمیخورد صد بادهٔ طروب
باز اخوان را ازآن زهراب‌بود　　کاندر ایشان زهر کینه میفزود
باز از وی مر زلیخا را شکر　　می کشید از عشق افیون دگر
غیر آنچه بود مر یعقوب را　　بود از یوسف غذا آن خوب‌را
گونه گونه شربت و کوزه یکی　　تا نماند در می غیبت شکی
باده ازغیبست وکوزه زین جهان　　کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیدهٔ نامحرمان　　لیك بر محرم هویدا و عیان
یا الٰهی سُکِّرَتْ اَبصارُنا[17]　　فَاعْفُ عَنّا اَثقلت او زارُنا
یا خفیا قد ملأتَ الخافقین　　قد علوتَ فوقَ نورِ المشرقین
اَنتَ سِرٌّ کاشفٌ اسرارنا　　اَنتَ فجرٌ مفجرٌ انهارنا

---

۲ ـ برچارق ترا ۳ ـ باز گو این ماجرا ۴ ـ دستان ۵ ـ زنا وغلّ و غش ۶ ـ ماروتش کند ۷ ـ چو جان ۸ ـ هرچه اندر آینه بیند جوان ۹ ـ پیر اندر خشت بیند پیش ازآن ۱۰ ـ نامصور سرکند ۱۲ ـ اندر شهر ما ۱۳ ـ نقش ـ ظرف ۱۶ ـ سم (ن . ل)

---

(۱) مضمون حدیث نبوی است کانهم علی رؤسهم الطیر یعنی بنوعی بحق مشغول بودند که گویا برسرهای ایشان مرغی نشسته است (چون عادت طیور براین است که هرگز بر غیر ساکن نمی نشینند) (۱۱) یعنی اسقاط اضافات شد و مهیات و تعینات بعدم راجع شد رایت حسن بیواسطه افراشته شد بلکه چنانکه حقیقت علویه فرموده کمال‌الاخلاص نفی‌الصفات از مقام اسماء و صفات بینی ترقی کند وقوت تجرید ذات یابد بقدرت او چنانکه در بیت بعد است واینجا فناء محض است (۱۴) یعنی زنانی که چشم ایشان ازغیرجفت خود بسته باشد (۱۵) هردو آیه درسورهٔ الرحمن واقع شده فیهن قاصرات الطرف ـ حورٌ مقصوراتٌ فی الخیام (۱۷) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ حجر ولو فتحنا علیهم بابا من السماء فظلوا فیه یعرجون لقالوا انما سکرت ابصارنا بل نحن قوم مسحورون

یا خفی الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحا
انت کالریح و نحن کالغبار / یختفی الریح و غبراه جهار[1]
تو بهاری ما چو باغ سبز وخوش / او نهان و آشکارا بخشش
تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض وبسط دست ازجان‌شد روا
تو چو عقلی ما مثال این‌زبان / این‌زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده ایم / که نتیجهٔ شادی فرخنده ایم
جنبش‌ما هردمی خود اشهد است / کو گواه ذو الجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون ازوهم وقال وقیل من / خاك بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت / هر دمی گوید که جانم مفرشت
همچوآن چوپان‌که میگفت ای‌خدا / پیش چوپان محب خود بیا
تا شپش جویم من ازپیراهنت / چارقت دوزم بوسم دامنت
کس نبودش در هوا وعشق جفت / لیك قاصر بودش از تسبیح گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده / جان سگ خرگاه چوپان آمده[2]
چونکه بحرعشق یزدان جوش زد / بر دل او زد ترا برگوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشیده ودر وعظ میان زنان نشسته وحرکتی کرد که زنی اورا بشناخت که مرد است و نعرهٔ کشید

واعظی بد بس گزیده در بیان / زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی[3] چادر وروبند ساخت / در میان آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید واعظ را براز / موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز / بس کراهت باشد از وی درنماز
یا بنوره یا ستره بسترش / تا نمازت کامل‌آید خوب وخوش
گفت سائل‌آن درازی تا چه حد / شرط باشد تا[4] نماز اکمل بود
گفت چون قدرجوی‌گردد بطول / پس‌ستردن فرض باشد ای سؤل
پیش‌جوحی یك زنی بنشسته بود / هوش را بروعظ واعظ بسته بود
گفت اورا جوحی ای‌خواهر ببین / عانهٔ من باشد اکنون اینچنین
بهر خوشنودی حق پیش‌آر دست / کان بمقدار کراهت آمدست
دست زن درکرد درشلوار مرد / خرزه‌اش بردست زن آسیب کرد
نعرهٔ زد سخت اندر حال زن / گفت واعظ بر دلش زدگفت من
صدق‌را زین‌زن بیاموزید هین / چونکه بردل زد وراگفت چنین
گفت نی بر دل نزد بردست زد / وای اگر بردل زند ای بیخرد[5]
بر دل آن ساحران زد اندکی / شد عصا و دست ایشان را یکی
گر ز پیری در ربائی تو عصا / بیش رنجدکان گروه ازدست وپا
نعرهٔ لاضیر بر گردون رسید[6] / هین ببرچون‌جان‌زجان کندن‌رهید
چون بدانستیم‌ما کاین تن نه‌ایم[7] / از ورای تن بیزدان میزئیم
ای‌خنك آنرا که‌ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز / پیش‌عاقل باشد آن بس‌سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد / طفل کی در دانش مردان رسد
هرکه محجوبست‌اوخودکودکی‌است / مردآن باشدکه بیرون ازشکی‌است
گر بریش و خایه مردستی کسی / هر بزی‌را ریش ومو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب / میبرد اصحاب[8] را سوی قصاب
ریش را شانه زدی که سابقم / سابقی لیکن بسوی درد و غم
هین‌روش بگزین وترك ریش‌کن / ترك این ما و من وتشویش کن
ریش خودرا خنده زاری کردهٔ / نازکم کن چونکه ریش آوردهٔ
تا شوی چون بوی‌گل برعاشقان / پیشوا و رهنمای گلستان
چیست بوی گل دم عقل و خرد / شد قلاوز ره ملك[9] ابد

فرمودن شاه دیگر باره ایاز را که شرح چارق و پوستین آشکارا بگو تا خواجه تاشانت از آن اشارت پند گیرند که الدین نصیحة

سر چارق را بیان کن ای ایاز / پیش چارق چیستت چندین نیاز
تا نپوشد سـة ف / سر سر پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت / نورت‌ازپستی‌سوی‌گردون[10] شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی / بندگی‌را خود تو دادی زندگی
مؤمن آن باشد که اندرجزر ومد / کافر ازایمان او حسرت خورد

حکایت کافری که گفتندش درعهد ابا یزید که مسلمان‌شو وجواب‌گفتن او ایشان را

بود گبری در زمان بایزید / گفت او را یك مسلمان سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری / تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این‌اسلام[11] اگرهست‌ای‌مرید / آنکه دارد شیخ عالم با یزید
من ندارم طاقت آن تاب آن / کان فزون آمد زکوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم / لیك در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان‌کو زجمله برتراست / بس لطیف وبا فروغ وبا فراست
مؤمن ایمان اویم در جهان[12] / گرچه مهرم هست محکم بردهان
باز ایمان گر خود ایمان شماست / نی بدان میلستم و نی اشتهاست
آنکه صد میلش سوی ایمان بود / چون شمارا دید آن فاتر[13] شود
زانکه نامی بیند و معنیش نی / چون بیابان را مفازه[14] گفتنی
چون بایمان شما او بنگرد / عشق او زآورد ایمان بفسرد

---

۲ ـ چون سگ درگاه آن چوپان شده ۳ ـ جوجی ۵ ـ زدی ای پر خرد ۸ ـ اغنام ۹ ـ باغ ۱۰ـ گردون بیالا بر ۱۱ـ ایمان ۱۲ـ نهان ۱۳ ـ باطل (ن . ل)

---

(۱) یعنی ای نهان از چشم که سر تا سر عالم را گرفتهٔ بتحقیق که بالاتری از نور مشرقین تو پنهانی وآشکارا کنندهٔ پنهانیهای مارا تو فجری در روشنی و جاری کنندهٔ آبهای نهرهای ما هستی ای ذات تو پنهان و عطای تو عیان تو مثل آبی و ما مثل آسیا تو مثل بادی و ما مثل غبار که باد ناپیداست و غبار نمودار است وحال آنکه حرکت غبار از باد است (٤) اگر بگوئی درازی هیچ حدش شرط کمال نماز نیست گوئیم مراد شرط ستردنست بقرینه سابق (٦) جواب سحره است که بفرعون گفته اند چون گفت شما را دست و پا میبرم و بدرخت میاویزم قالوا لاضیر انا الی ربنا منقلبون یعنی باکی نیست وپروا نداریم که نزد پروردگار خود باز گشت خواهیم نمود (٧) بلکه لطیفه روحیه هستیم و این تن بمنزله کلوخی است در آفتاب روح چه آفتاب آفتابی محیط بعوالم عرضیه وطوایه انق اعلای آن مرتبه اسماء و صفات واجب نمی بینی که نور علمش بهمه جا نفوذ دارد اگر مؤید شود بتأیید حق وخلاقیت دارد مثل موجودات هرعالمی را وچه آفتاب آفتابی عین حیات وعلم و عشق ومشیت وقیام بالذات وغیر اینها از کمالات وآنان که اناوانت وهو یا من وتو واو ومانند اینهارا میگویند وبدن‌هارا قصد میکنند خدا شناسی وخودشناسی ندارند نسوالله فانساهم انفسهم (١٤) با اینکه مفازه بمعنی نجات وفوز است نام نهاده شده جهت صحرای پرمخافت که بیم هلاکت دارد

حکایت آن مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ زد از برای نماز و مرد کافر اورا هدیها داد

این حکایت یادگیر ای تیزهوش — صورتش بگذار ومعنی را نیوش
یک مؤذن داشت بس آواز بد — شب همه شب میدریدی حلق خود
خواب خوش بر مردمان کرده حرام — در صداع افتاده از وی خاص وعام
کودکان ترسان ازاو در جامه خواب — مرد وزن زآواز او اندر عذاب
مجتمع گشتند مر توزیع را — بهر دفع زحمت و تصدیع را
پس طلب کردند اورا در زمان — اقچها دادند و گفتند ای فلان
از اذانت جمله آسودیم ما — بس کرم کردی شب وروز ای کیا
چون رسید ازتو بهر یک دولتی — خواب رفت ازما کنون هم مدتی
بهر آسایش زبان کوتاه کن — در عوض مان همتی همراه کن
قافله میشد بکعبه از وله — اقچه بستد شد روان با قافله
شبگهی کردند اهل کاروان — منزل اندر موضع کافرستان
وآن مؤذن عاشق آواز خود — در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز — که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد وبس[1] بی احتراز — گفت در کافرستان بانگ نماز
جمله گان خائف زفتنهٔ عامهٔ — خود بیامد کافری با جامهٔ
شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف — هدیه آورد و بیامد چون[2] الیف
پرس پرسان کاین مؤذن کو کجاست — که صدای[3] بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت — کوفتاد از وی بناگه در کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی — آرزو میبود اورا مؤمنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش — پندها میداد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود — همچومجمر بود این غم من چوعود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم — که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم
هیچ چاره می ندانستم در آن — تا فروخواند این مؤذن این اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ — که بگوشم آمد این دو چاردانگ
من همه عمر اینچنین آواز زشت — هیچ نشنیدم دراین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان — هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر — آن دگر هم گفت آری ای قمر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد — وز مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من زتشویش و عذاب — دوش خوش خفتم در آن بیخوف خواب
راحتم این بود از آواز او — هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه بگیر[4] — چون مرا گشتی مجیر ودستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر — بندهٔ تو گشته ام من مستمر
گر بمال و ملک و ثروت فردمی — من دهانت را پر از زر کردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز — راهزن همچونکه آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید — چند حسرت بردل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید — گفت آوه زان خر[5] فحل فرید
گر جماع اینست کاید از خران — در کس ما میرینند این شوهران[6]
داد جمله داد ایمان بایزید — آفرینها بر چنین شاه فرید
قطرهٔ ایمانش در بحر ار رود — بحر اندر قطره اش غرقه شود
همچو آتش ذرهٔ در بیشها — کاندران ذره شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه — میکند در جنگ خصمان را تباه
یک ستاره در محمد رو نمود — تا فنا شد کفر هر گبر وجهود
یک ستاره در محمد شد سطرب — تا فنا شد کفر جمله شرق وغرب
آنکه ایمان یافت رفت اندرامان — کفرهای باقیان شد در گمان
کفر صرف اولین باری نماند[7] — یا مسلمانی و یا بیمی[8] نشاند
این بحیلت آب وروغن کردنیست — این مثالها کفو ذره نور نیست
ذره نبود جز زچیزی منجسم[9] — ذره نبود شارق لا ینقسم[10]
گفتن ذره مرادم دان خفی — محرم دریانهٔ این دم کفی
آفتاب نیر ایمان شیخ — گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی نور[11] گیرد تاثری — جمله بالا خلد گردد اخضری
او یکی جان دارد از نور منیر — او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب اینست او یا آن بگو — که بماندم در شکال وجست وجو
گروی این است ای برادر چیست آن — پر شده از نور او هفت آسمان
وروی آنست این بدن ایدوست چیست — ایعجب زین دو کدامین است وکیست

حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد شوهر گربه را بترازو برکشید گربه نیم من برآمد گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون اگر این گوشتست گربه کو و اگر این گربه است گوشت کو

بود مردی کدخدا اورا زنی — سخت طناز و پلید و رهزنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن — مرد مضطر گشته اندر تن زدن
بهرمهمان گوشت آورد آن معیل — سوی خانه با دوصد جهد طویل
زن بخوردش با شراب و بارباب — مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید — پیش مهمان لوت میباید کشید
گفت زن کاین گربه خورد آن گوشت را — گوشت خر دیگر گرت باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار — تا که گربه برکشم گیرم عیار
برکشیدش بود گربه نیم من — پس بگفتش مردکای محتاله زن[12]
گوشت نیم من بود افزون یک ستیر[13] — هست گربه نیم من هم ای ستیر[14]
این اگر گربه است پس آن گوشت کو — ور بود این گوشت بنما گربه تو
بایزید ار این بود آن روح چیست — وروی آن روح است این تصویر کیست
حیرت اندر حیرتست ای یار من — این نه کارتست نی هم کار من
هردواو باشد ولیک ازریع وزرع[15] — دانه باشد اصل وکاه اوست فرع
حکمت این اضداد را برهم بیست — ای قصاب این گردران با گردنست[16]
روح بی قالب نتاند کار کرد — قالب بیجان بود بیکار و سرد
قالب بیجان کم از خاکست دوست — روح چون مغزاست قالب همچو پوست
قالب بیجان نمی‌آید بکار — سعی کن جانی بدست آر ای عیار
قالبت پیدا و آنجان بس نهان — راست شد زین هردو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند — آب را بر بر زنی بر نشکند
گر تو میخواهی که سررا بشکنی — آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سررود آبش باصل — خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که حق نبود از[17] ازدواج — گشت حاصل از نیاز واز لجاج[18]
باشد آنگه ازدواجات دگر — لا سمع اذن" ولا عین" بصر[19]
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن — یا کجا کردی دگر ضبط سخن

---

۱ - پس - اج ۲ - شد ۳ - صلا و ٤ - بپذیر ٥ - چیست این ٨ - تا مسلمانی بجان ودل ٩ - جز حقیر منجسم ١١ - کنج ١٢ - محتال فن ١٣ - بد شش وقیه وافزون ازآن ١٤ - گربه هم شش وقیه است ای حیله دان ١٧ - بود حق راز (ن . ل)

---

(٦) گویا این شعر ازانوری باشد و مولوی آن را بطریق تضمین در اینجا آورده باشد (٧) یعنی ابا واکار شدید نماند (١٠) منجسم یعنی منقطع وشارق لا ینقسم درخشنده بسیط است چون نور ولی (١٥) آدم حقیقی وجود جامع است صورت و معنی را و صورت مثالی و برزخی اگرچه مثل دنیوی وطبیعی نیست که چون کاه انداخته شود ولی میشود که چون سایه غیر ملتفت الیه باشد (١٦) یعنی ران گرد با گردن روی هم است (١٨) یکی نیاز اختیار کرد یکی ستیزه بعد تعلق گرفتن روح بقالب (١٩) از ازدواج بابدن فعل حاصل شد و از فعل نتیجه دیگر حاصل میشود که نه گوش شنیده باشد ونه چشم دیده باشد

گر بدیدی برف و یخ خورشید را | از یخی برداشتی امید را || آب گشتی بی عروق و بی گره | که ز لطف از باد میگشتی زره
پس شدی درمان جان هر درخت | هر درختی از قدومش نیکبخت || آن یخی بفسرده در خود ماندهٔ | لامساسی بر درختان خواندهٔ[1]
لیس یألف لیس یؤلف جسمه | لیس الا شحّ نفس قسمه[2] || نیست ضایع زو شود تازه جگر | لیك نبود یك سلطان خضر
ای ایاز استارهٔ تو بس بلند | نیست هر برجی عبورش را پسند || هر وفا را کی پسندد همتت | هر صفا را کی گزیند صفوتت

حکایت آن امیر که غلام را گفت می بیار غلام رفت وسبوی می آورد در راه زاهدی بود که امر معروف می کرد سنگی زد وسبوی اورا بشکست امیر بشنید قصد گوشمال زاهد کرد این قضیه در عهد عیسی علیه السلام بود که هنوز می حرام نشده بود لیکن زاهد منع لذت وتنعم میکرد

بود امیری خوشدلی می خوارهٔ | کهف هر مخمور و هر بیچارهٔ || مشفقی مسکین نوازی عادلی | مکرمی زر بخشی و دریا دلی
شاه مردان و امیر مؤمنین | راه بان و راز دان و دور بین || دور عیسی بود و ایام مسیح | خلق دلدار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان بناگاهان شبی | هم امیر جنس او خوش مذهبی || باده میبایستشان در نظم حال | باده بود آن وقت مأذون و حلال
بادهشان کم بود گفت او با غلام | رو سبو پر کن بیا آور مدام || از فلان راهب که دارد خمر خاص | تا زخاص و عام جان یابد خلاص
جرعهٔ زان جام راهب آن کند | که هزاران جره و خمدان کند || اندر آن می مایهٔ پنهانی است | آنچنان کاندر عبا سلطانی است
تو بدلق پاره پاره کم نگر | که سیه کردند[3] از بیرون زر || از برای چشم بد مردود شد | وز برون آن لعل دود آلود شد
گنج و گوهر کی میان خانهاست | گنجها پیوسته در ویرانهاست || گنج آدم چون بویران بد دفین | گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر میکرد در طین سست سست | جان همی گفتش که طینم سدّ تست || دو سبو بستد غلام و خوش دوید | در زمان تا دیر رهبانان رسید
زر بداد[4] و بادهٔ چون زر خرید | سنگ داد و در عوض گوهر خرید || بادهٔ کان بر سر شاهان جهد | تاج زر بر تارك ساقی نهد
فتنها و شورها انگیخته | بندگان و خسروان آمیخته || استخوانها رفته جمله جان شده | تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغنند | وقت مستی همچو جان اندر تنند || ※چون هریسه لحم و گندم عرق هم[5] | هیچ سبقی نی درایشان فرق هم
چون هریسه گشته آنجا فرق نی | نیست فرقی کاندر آنجا غرق نی || اینچنین باده همی برد آن غلام | سوی قصر آن امیر نیکنام
پیشش آمد زاهدی غم دیدهٔ | خشك مغزی در بلا چسپیدهٔ[6] || تن ز آتشهای دل بگداخته | خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی زینهار | داغها بر داغها چندین هزار || دیده هر ساعت دلش در اجتهاد | روز و شب چسپیده او بر اجتهاد
سال و مه در خاك و خون آمیخته | صبر و حلمش نیمشب بگریخته || ※دید درشب او غلامی نیك پی | در شتابش او زمین میکرد طی
گفت زاهد در سبوها چیست آن | گفت باده گفت بهر کیست آن || گفت این زان فلان میر اجل | گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش | بادهٔ شیطان و آنگه تیز هوش || هوش تو بی می چنین پژمرده است | هوشها باید بر آن هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر | ای چو مرغی گشته صید دام سکر

در بیان حکایت ضیاء بلخ و شیخ الاسلام تاج بلخ و لطیفه گفتن ضیاء

آن ضیاء بلخ خوش الهام بود | دادر[7] آن تاج شیخ اسلام بود || ※ از برای علم خلقی پیش او | گشته دائم در ملازم درس جو
تاج شیخ اسلام دار الملك بلخ | بود کوته قد و کوچك همچو فرخ || گرچه فاضل بود و فحل و ذوفنون | این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا بیحد دراز | بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز || زین برادر ننگ و عارش آمدی | وین ضیا هم واعظی بد باهدی
روز مجلس اندر آمد آن ضیا | بارگه پر قاضیان و اصفیا || کرد شیخ اسلام از کبر تمام | مر برادر را ضیا نصف القیام
※پس ضیا چون دید کبر اندر سرش | انفعالی داد حالی در خورش || گفت آری بس درازی بهر مزد | اندکی از قد سروت هم بدزد
پس ترا خود عقل کو یا هوش کو | تا خوری می ای تو دانش را عدو || روت پس زیباست نیلی هم بکش | ضحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی درآمد ای غوی | تا تو می نوشی و ظلمت جو شوی || سایه در روز است جستن قاعده | درشب ابری تو سایه جو شده
گر حلال آمد پی قوت عوام | طالبان دوست را آمد حرام || عاشقان را باده خون دل بود | چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه بیابان مخوف | ای قلاوز خرد با صد کسوف || خاك در چشم قلاوزان زنی | کاروان را گمره و هالك کنی
نان جو حقا حرامست و فسوس | نفس را در پیش نه نان سبوس || دشمن راه خدا را خوار دار | دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن پسند | از بریدن عاجزی دستش[8] ببند || گر نبندی دستش او دست تو بست | ور تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را میدهی و نی[9] شکر | هرچه گو زهر نوش و خاك خور || زد زغیرت برسبو سنگ و شکست | او سبو انداخت از زاهد بجست

در بیان خبر یافتن امیر و خشم آلوده رفتن بر سر زاهد

رفت پیش میر گفتش باده کو | ماجرا را گفت یك یك پیش او || میر چون آتش شد و برجست راست | گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست
تا بدین گرز گران کوبم سرش | آن سر بی دانش مادر غرش || او چه داند امر معروف از سگی | طالب معروفی است و شهرگی

---

۳ - سازند ۴ - سیم داد ۶ - پیچیدهٔ ۸ - باری ۹ - قند و (ن . ل)

(۱) یعنی تا یخ وبرفست درختان مسوس بآن نیستند وچون گرم ولطیف شد وآب شد هرنبات با ساق وبی ساق گل وخار بآن مسوس شد و آب در نبات چون آتش در زغال نافذ شد و نبات بآب چون آدمی به پری مسوس گردید وانیها تلمیحی است بعرفی که مسوس بنورالله است
(۲) اشاره بحدیث نبوی است که المؤمن یألف ویؤلف به والمنافق لایألف ولا یؤلف به یعنی مؤمن کسی است که الفت گیرد با خلق وخلق باو و منافق کسی است که نه الفت گیرد با کسی ونه کسی با او الفت گیرد ومعنی شعر اینست نیست که الفت گیرد یا الفت داده شود تن او نیست مگر بخیلی نفس قسمت او (۵) عرق بمعنی استخوان از گوشت جدا شده است واگر غرق باشد بد نیست و معنی آن اینست که غرق باید از دوئی میدهد وانیجا دوئی نیست (۷) دادر بلغت اهل ماوراءالنهر برادر را گویند

تا بدین سالوس خود را جا کند   تا بچیزی خویش را پیدا کند
او ندارد خود هنر الا همان   که تسلس میکند با مردمان
او اگر دیوانه است و فتنه کاو   داروی دیوانه باشد[1] کیر گاو
تاکه شیطان ازسرش بیرون رود   بی‌لت خر بندگان خر چون رود
میر بیرون جست و دبوسی بدست   نیمشب آمد بزاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را زخشم   مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می شنید از میر آن   زیر پشم آن رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد[2]   آینه تاند که رو را سخت کرد
روی باید آینه وار آهنین   تات گوید روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلقك سیّد شاه ترمد را

شاه با دلقك همی شطرنج باخت   مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه[3] وآن‌شه کبرآورش   یك یك آن شطرنج میزد بر سرش
که بگیر اینك شهت ای قلتبان   صبر کرد و گفت دلقك الامان
دست دیگر باختن فرمود میر   او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر وشه مات شد   وقت شه شه گفتن و میقات شد
برجهید آن دلقك ودرکنج رفت   شش نمد برخود فکند ازبیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد   خفت پنهان تا زخشم[4] شه رهد
گفت شه‌هی‌هی چه‌کردی چیست این   گفت شه شه شه شه ای‌شاه‌گزین
کی‌توان حق‌گفت جز زیر لحاف   با چو تو خشم آور آتش سجاف
ای تو مات ومن ززخم شاه مات   میزنم شه شه ز زیر رختهات

باز رجوع بحکایت امیر و زاهد و اِجتماع خلق

چون محله پر شد از هیهای میر   وز لگد بردر زدن وزدار وگیر
خلق بیرون‌جست‌زودازچپ وراست   کای‌مقدم وقت عفواست ورضاست
مغزاو خشکست وعقلش این‌زمان   کمتراست از عقل وفهم کودکان
زهد وپیری ضعف برضعف آمده   واندر آن زهدش گشادی ناشده
رنج دیده گنج نادیده زیار   کارها کرده ندیده مزدکار
یا نبود آن کار اورا خود گهر   یا نیامد وقت پاداش از قدر
یاکه بودآن سعی چون سعی جهود   یا جزا وابستهٔ میقات بود
مرورا درد ومصیبت این بس‌است   کاندراین‌وادی‌پرخون بی‌کس‌است
چشم پر درد و نشسته او بکنج   رو ترش کرده فرو افکنده لنج
نی یکی کحال کو را غم خورد   عقل هم نی کو بکحلی ره برد
اجتهادی میکند با وهم وظن   کار در بوکست[5] تا نیکو شدن
زان‌رهش‌دوراست تادیدار دوست   که نماندش مغزسر ازعشق پوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب   که نصیبم رنج آمد زین جناب[6]
ساعتی با بختِ خود اندر جدال   که همه پرّان و ما ببریده بال
هرکه محبوس‌است اندربو ورنگ   گرچه در زهداست خود باشد بتنگ
تا برون آید ازاین تنگین[7] مناخ   کی‌شود خویش‌خوش وصدرش‌فراخ
زاهدان را درخلا پیش ازگشاد   تیغ و استرّه نشاید هیچ داد
کز ضجر خودرا بدرّاند شکم   غصهٔ آن بیمرادیها[8] و غم[9]
بیمرادیهای این‌دنیا خوش است   با مرادی تند خوی وسرکش است

در بیان بی‌طاقتی سالکان پیش ازگشاد وقصدکردن حضرت مصطفی علیه‌السلام افکندن خودرا ازکوه حرا از وحشت حجاب ونمودن جبرئیل علیه‌السلام خودرا بوی و منع کردن و بشارت دادن

مصطفی‌را هجر چون بفراختی[10]   خویش را از کوه میانداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن   که ترا بس دولت‌است از امرکن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن   باز هجران آوریدی تاختن
باز خودرا سرنگون از کوه او   می‌فکندی از غم و اندوه او
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل   که مکن ای پادشاه بی بدیل
هم چنین میبود تا کشف حجیب   تا بیابد[11] آن گهر را اوزجیب[12]
بهر هرمحنت چه خودرا می‌کشند   اصل محنتهاست این چونش‌کشند
از فدائی مردمان را حیرتیست   هریکی از ما فدائی سیرتیست[13]
ای‌خنك آن‌کو فدا کرده‌است تن   بهرآن کارزد فدای او شدن[14]
باری این‌مقبل[15] فدای این‌فن‌است   کاندران صد زندگی درکشتن‌است
عاشق ومعشوق وعشقش بردوام   در دو عالم بهره‌مند و نیکنام
هریکی‌چونکه فدائی[16] فنیست[17]   کاندرآن ره صرف عمر وکشتنیست
کشتنی اندر غروبی یا شروق   که نه شایق ماند آنکه نه مشوق
یا کرامی ارحموا اهل الهوی   شأنهم وِرد التوی بعد التوی[18]
عفو کن ای میر برسختی او   در نگر در درد و بدبختی او
تازجرمت هم خدا عفوی کند   زلتت را مغفرت در آکند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته   بر امید عفو دل بربسته
عفو کن تا عفو یابی در جزا   میشکافد مو قدر اندر سزا
مو شکافان قدر را هوش‌دار   قصهٔ مارا تو نیکو گوش دار
باز بشنو قصهٔ میران دگر   تا بیابی زین حکایت صد خبر

جواب گفتن میر مرآن شفیعان را و قبول ناکردن شفاعت بجهة گستاخی که کرده است و سبو را شکسته

میرگفت او کیست تا سنگی زند   بر سبوی ما سبو را بشکند
چون گذر سازد بکویم شیر نر   ترس ترسان بگذرد با صد حذر

---

۱ ـ چارهٔ دیوانه چه بود ٤ ـ زخم ٦ ـ حساب ۷ ـ تنگین ۸ ـ بیمرادیها ۱۰ ـ بگداختی ۱۱ ـ بیابید ۱۵ ـ مرد حق باری ۱٦ ـ در جهان هرکس فدای آن (ن . ل)

---

(۲) زاهد گفت که روبرو گفتن عیب مرد آینه میتواند چرا که روی خود را سخت ساخته است آن آینه پس روی آهنین مثل آینه باید تا ترا بگوید روی زشت خودرا ببین ـ(۳) شه عبارتیست که دراهنگام‌بازی شطرنج حریف را از مات شدن خبرکند و امر کنند که شاه را حرکت ده و اکنون کش گویند (٥) بوك مخفف بود که است یعنی تابع مظنه است نه یقین که در احکام فرعیه ظن اجرائی پیدا شود کافی است (۹) حق را بغیر دل نبود منزل دگر آنهم دل شکسته دلان نی دل دگر انا عندالمنکسرة قلوبهم لاجلی (۱۲) وفی انفسکم افلا تبصرون (۱۳) یعنی وحال آنکه هریکی از ما فانی اند درکسب هنری ووجودشانرا تماه میکنند ودرنیل آن وهرچند سیرت باطله ومعشوقات زایله باشد (۱٤) ومن علی دیته فانا دیته (۱۷) یعنی درجهان هرکه مشتاق آن فن است که در آن راه صرف عمر کردن وکشتن خود است وکشتن دنیائی خواه در نقصان دنیا باشد وخواه درکمال دنیا واز غروب وشروق هجر ووصل دنیا مراد داشته میشود یعنی که آن غروب وشروق خودرا کشته میکنند که نه عاشق را پایداریست در آنجا ونه هم معشوق پس مراد اینکه اهل دنیا درچنین ناپایدار چیز خودرا ضایع میکنند که هیچ حاصل آن پایدار نیست پس رحم کنید ای اهل‌الله وای بزرگان براهل دنیا که صریح در خسرانند (۱۸) ای کریمان بر عاشقان رحم کنید که شأن وکارایشان داخل شدن است از هلاکتی بهلاکتی دیگر

❀ بلکه بگذارد زهیبت پنجه را مور گردد پیش قهرم اژدها ۱ ❀ بندهٔ مارا چرا آزرد دل کرد مارا پیش مهمانان خجل
شربتی کان به زخون اوست ریخت این زمان همچون زنان ازما گریخت ۲ لیك جان از دست من او کی برد گر شود چون مرغ و بر بالا پرد
تیر قهر خویش بر پرش زنم پر و بال مرده ریگش برکنم ۳ ❀ ورشود چون ماهی اندرآب در از نهیب من شود زیر و زبر
❀ وررود درسنگ سخت ازکوششم از دل سنگش کنون بیرون کشم ٤ ❀ جان نخواهد برد ازششیرمن ورکند صد حیله و تدبیر و فن
من برانم بر تن او ضربتی کان بود مر دیگران را عبرتی ۵ ❀ کاراوسالوس وزرق وحیلت است لیك مقصودش بیان شهرت[1] است
با همه سالوس و با ما نیز هم داد او و صد چو او این دم دهم ٦ ❀ برسرش چندان زنم گرزگران کزتنش بیرون رود گنج روان[2]
خشم خونخوارش شده بدسرکشی ۷ از دهانش میدرخشید[3] آتشی

دست و پای امیر بوسیدن و دوم بار لابه کردن شفیعان و همسایگان زاهد

آن شفیعان از دم هیهای او چند بوسیدند دست و پای او ۹ کای امیر از تو نشاید کین کشی باده گر نبود[4] تو بی باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد لطف آب از لطف تو حسرت خورد ۱۰ پادشاهی کن ببخشش ای رحیم ای کریم بن الکریم بن الکریم
هر شرابی بندهٔ این قد و خد جمله مستان را بود بر تو حسد ۱۱ هیچ محتاج می گلگون نهٔ ترك کن گلگونه تو گلگونهٔ
ای رخ گلگونه[5] ات شمس الضحی ای گدای رنگ تو گلگونها ۱۲ باده کاندر خم همی جوشد نهان زاشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریاچه خواهی کردنم وی همه هستی چه میجوئی عدم ۱۳ ای مه تابان چه خواهی کرد گرد[6] ای که خور[7] درپیش رویت روی زرد
توخوشی وخوب وکان هرخوشی تو چرا خود منت باده کشی ۱٤ تاج کرمناست بر فرق سرت طوق اعطیناك آویز برت
جوهرست انسان وچرخ اوراعرض[8] جمله فرع و سایه‌اند و تو غرض ۱۵ ❀ علم جوئی از کتبهای فسوس ذوق جوئی تو زحلوای فسوس[9]
ای غلامت عقل و تدبیرات وهوش چون چنینی خویش راارزان فروش[10] ۱٦ خدمتت بر جمله هستی مفترض جوهری چون عجزدارد با[11] عرض
بحر علمی در نمی پنهان شده در سه گز تن عالمی پنهان[12] شده ۱۷ می چه باشد یا جماع یا سماع تا تو جوئی زان نشاط وانتفاع
آفتاب از ذره کی شد وام خواه زهرهٔ از خمره کی شد جام خواه ۱۸ جان بیکیفی شده محبوس کیف آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب و دفع گفتن امیر مر شفیعان را

گفت نی نی من حریف آن میم[13] من بذوق این خوشی قانع نیم ۲۰ وارهیده از غم[14] خوف و امید کز همی گردم بهر سو همچو بید
من چنان خواهم که همچون یاسمین کز شوم گاهی چنان گاهی چنین ۲۱ همچوشاخ بید یازان چپ وراست[15] که زبادش گونه گونه رقصهاست
آنکه خو کردست با شادی می این خوشی را کی پسندد خواجه کی ۲۲ انبیا زان زین خوشی بیرون شدند که سرشته در خوشی حق بدند
زانکه جانشان این خوشیها دیده بود این خوشیها پیششان بازی نمود ۲۳ ❀ هرکه را نور حقیقی رو نمود کی شود قانع بتاریکی و دود
❀ وانکه درجوع او طعام الله خورد کی زنان و شوربا حسرت برد ۲٤ ❀ وانکه باشد خفته اندرگلستان میل گلخن کی کند چون ابلهان
❀ چون کند مستسقی ازآب اجتناب چون کند مخمور دوری از شراب ۲۵ ❀ سیرنبود هیچ عاشق ازحبیب صبر نکند هیچ رنجور از طبیب
❀ عاشق ازمعشوق کی باشد جهان چون باو بیند همه کون و مکان ۲٦ ❀ هیچکس برغیرحق عاشق نشد واقف آن سر بجز خالق نشد
بابت زنده کسی که گشت یار مرده را کی در کشد اندر کنار ۲۷ ❀ مرده را کس درکنار آرد مگر کو ندارد از جهان جان[16] خبر

تفسیر این آیه که وان الدار الآخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون[17] که در و دیوار وعرصهٔ آنعالم وآب وکوزه ومیوه و درخت همه زنده‌اند وسخن‌گو وسخن شنو وجهت آن فرموده حضرت مصطفی صلی‌الله علیه وآله وسلم الدنیا جیفة وطالبها کلاب[18] و اگر آخرت را حیات نبودی آخرت‌هم چون دنیا جیفه بودی جیفه را نه از برای بوی زشت بل برای مردگیش جیفه خوانند

آنجهان چون ذره ذره زنده‌اند نکته دانند و سخن گوینده اند ۳۲ در جهان مرده‌شان آرام نیست کاین علف جز لایق انعام نیست
هرکرا گلشن بود بزم و وطن کی خورد او باده اندر گولخن ۳۳ جای روح پاك علیین بود ❀ جای روح هرنجس سجین بود
جای بلبل گلبن ونسرین بود ❀ کرم باشد کش وطن سرگین بود ۳٤ بهر مخمور خدا جام طهور بهر منکر آب شور پر نفور[19]
هرکه را عدل عمر ننمود دست پیش او حجاج خونی عادلست ۳۵ دختران را لعبت مرده دهند[20] که ز لعب زندگان نا[21] آگهند
چون ندارند ازمروت[22] زوردست کودکان را تیغ چوبین بهتراست ۳٦ کافران قانع بنقش انبیا کان نگاریده است اندر دیرها
زان جهان ما را چودور[23] روشنیست همچنان پروای نقش وسایه نیست ۳۷ آن یکی نقشش نشسته در جهان وان دگر نقشش چو مه درآسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس وان دگر با حق بگفتار و انیس ۳۸ گوش ظاهر ضبط این افسانه کن گوش باطن جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر چشم سر حیران ما زاغ البصر ۳۹ ❀ دست ظاهر میکند داد وستد دست باطن بر در فرد صمد

۱ـ شهوت ۳ـ می برآمد ٤ـگر بشد باده ۵ـ چون زهره ۷ـ مه ۹ـ سبوس‌فصوص ۱۱ـ مزد خواهد از‌ـ نجده خواهد از ۱۲ـ حیران ۱٤ ـ همه ۱٦ ـ در جهان از دل ۱۹ ـ بهر این‌مرغان کور این آب شور ۲۱ـ بی ۲۲ ـ فتوت ۲۳ ـ زانجهان مارا چه روز (ن . ل)

(۲) مراد روح روانست و ایهام دارد بیکی از گنجها که گنج قارون را باین اسم خوانند که فرو میرود بزمین (٦) گرد کردن کنایه است از غوغا وآشوب برپا کردن (۸) یعنی موجود بالعرض و بالتبع (۱۰) در راه حق (۱۳) یعنی می تجلی حقانی را حریفم واین می را از جهت لذت و عیش نمیخواهم بلکه ازجهت نیل بهآن حالت میخواهم (۱۵) اشاره بحدیث کلتایدی ربی یمین (۱۷) آیه در سورهٔ عنکبوت واقع شده است (۱۸) حضرت رسول در تمثیل دنیا وطالب آن فرمود دنیا مرداری است نجس وگنده وخواهان آن سگانند (۲۰) این‌چند شعر اقتباس از حدیقهٔ سنائی است مادران پیش خویشتن بمجاز دختران را کنند لعبت باز تاش چون شوی خواستار آید آن بکدبانیش بکار آید تا چو پرورد لعبت بیجان لعبت زنده پرورد پس‌ازآن غازیان طفل خویش را پیوست تیغ چوبین ازآن دهند بدست تا چو آن طفل مرد کار شود تیغ چوبینش ذوالفقار شود

پای ظاهر در صف مسجد صواف / پای معنی فوق گردون درطواف
جزو جزوش‌را تو بشمر همچنین / این درون وقت وآن بیرون حین[1]
این‌که در وقت است باشد تا اجل / وان دگر یار ابد قرن ازل
هست یکنامش ولی الدّولتین / وان دگر نامش امام القبلتین
خلوت و چله براو لازم نماند / هیچ عزمی مرو را عازم[2] نماند
قرص خورشید است خلوتخانه‌اش / کی حجاب آرد شب بیگانه اش
علت و پرهیز شد بحران نماند / کفر او ایمان شد و کفران نماند
چون الف از استقامت شد بپیش / او ندارد هیچ ازاوصاف خویش
گشت‌فرد از کسوت خوهای خویش / شد برهنه جان بجان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد / شاهش ازاوصاف قدسی جامه‌کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه / بر پرید از چاه بر ایوان جاه
این‌چنین‌باشد چودردی صاف‌گشت / از بن‌طشت آمد او بالای طشت
در بن‌طشت از چه بود او دردناك / شومی آمیزش اجزای خاك
یار ناخوش پر وبالش بسته بود / ورنه او دراصل بس برجسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیختند / همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروت از ملایك بیگمان / از عتابی شد معلق همچنان
سرنگون زان‌شد که از سردور ماند[3] / خویش‌را سرکرد وتنها پیش راند
آن سبد خودرا چو پراز آب دید / کرد استغنا و از دریا برید
در جگر چون قطرهٔ آبش نماند / بحر رحمت کرد واورا باز خواند
رحمت بی علتی بی خدمتی / آید از دریا مبارك ساعتی
الله الله گرد دریا باز گرد / گرچه باشند اهل‌دریا روی زرد
تا که آید لطف و بخشایش گری / سرخ گردد روی زرد ازگوهری
زردی رو بهترین رنگهاست / زانکه اندر انتظار آن لقاست
لیك سرخی بررخی کان‌لامعاست / بهر آن آمد که جانش قانع‌است
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل / نی ز درد و علت آید او علیل
چون ببیند روی زرد بی سقم / خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو / مصطفی گوید که ذلّت نفسه
نور بی‌سایه لطیف و عالی است / آن مشبك سایهٔ غربالی است
عاشقان عریان همی خواهند تن / پیش عریانان چه جامه چه بدن
روزه‌داران‌رابود آن‌نان‌وخوان / خرمگس‌را چه ابا[4] چه دیگ دان

دیگر باره خطاب شاه ایاز را که تأویل کار خود ومشکل منکران‌را بگو و طاعنان را بحل کن که ایشان را در التباس رها کردن مروّت نیست

این‌سخن از حدّ واندازه‌است بیش / ای‌ایاز اکنون بگو احوال‌خویش
❀ هین بگو احوال خودرا ای‌ایاز / گرچه تصویر حکایت شد دراز
هست احوال تو از کان نوی / تو بدین احوال کی راضی شوی
هین‌حکایت‌کن ازاین‌احوال خوش / خاك براحوال ودرس پنج وشش[5]
حال باطن گر نمی آید بگفت / حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
که ز لطف یار تلخیهای مات / گشت برجان خوش‌تراز قندونبات
زان نبات ار گرد در دریا رود / تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین / باز سوی غیب رفتند ای امین
حال امروزی[6] بدی مانند نی[7] / همچوجو اندر روش کش بند نی
شادی هر روز از نوعی دگر / فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل تن آدمی بمهمان خانه و تمثیل اندیشهای مختلف بمهمانان و عارف صابر در آن اندیشها چون مرد مهمان دوست

هست مهمانخانه این‌تن ای‌جوان / هر صباحی ضیف نوآید دوان[8]
نی غلط گفتم که آید دم بدم / ضیف تازه فکرت وشادی وغم[9]
❀میزبان تازه رو شو ای خلیل / در مبند و منتظر شو در سبیل
هرچه آید از جهان غیب وش / دردلت ضیف است اورا دارخوش
هین مگو که ماند اندر گردنم / که هم اکنون باز پرّد در عدم

حکایت مهمان وکدخدا و زن و بیان فضیلت مهمانداری

آن یکی را بیگهان آمد قنق / ساخت اورا همچوطوق اندرعنق
خوان کشید اورا کرامتها نمود / آن‌شب اندرکوی ایشان سوربود
مرد زن را گفت پنهانی سخن / کامشب ای‌خاتون دوجامه‌خواب‌کن
بستر مارا بگستر سوی در / بهر مهمان گستر آن سوی دگر
گفت زن فرمان برم خدمت کنم / سمع وطاعة ای دو چشم روشنم
هردو بستر گسترید و رفت زن / سوی ختنه[10] سوركرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشك و ترش
در سمر گفتند هردو منتجب / سرگذشت نیك و بد تانیم شب
بعدازآن مهمان زخواب وازسمر / شد درآن بستر که بد آن سوی در
شوهر ازخجلت بدو چیزی نگفت / که مرا اینسوست ای‌جان‌جای‌خفت
وز برای خواب‌تو ای بوالکرم / بستر آن سوی دگر افکنده‌ام
آن قراری که بزن او کرده بود / گشت مبدل آنطرف مهمان غنود
آنشب آنجا سخت باران درگرفت / کز شکوه ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر گمان[11] آنکه شو / سوی‌در خفته‌است وآن‌سوآن‌عمو
رفت عریان درلحاف آندم عروس / داد مهمان را برغبت چند بوس
گفت میترسیدم ای مرد کلان / زانچه میترسیده آمد خود همان
مرد مهمان را بگل وباران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران وگل او کی رود / بر سر و جان تو او تاوان شود

---

۲ ـ غیبی مرورا غایم ٤ ـ انا ٦ ـ هر روزی ٨ ـ دوان ١٠ ـ خانه ١١ ـ قرار (ن . ل)

(١) پس تن و اندامهای انسان کامل درون وقت است زیرا که تن طبیعی متحرك است و سیال و زمانی بودن آن است که متغیر محدود معین محاط است از برای متغیر نامحدودی که فلك باشد چه زمان مقدار حرکت فلك است و هر متحرك محدودی انطباق دارد برقدری از حرکت و سیلان آنکه نامحدود است ومن‌الله والی‌الله است انعدامش پس تعینات زمان مثل سال وماه و هفته و روز وساعت ودقیقه و ثانیه وغیر اینها میگیرد تن اورا واما روح او که روح‌الله وجوهریست لاهوتی پس برونست از حین وزمان و مطلق کمیت ومتصف بصفات الله است (٣) از سر دور ماندن کنایه ازآنست که خودرا نحن‌الصادقون میگفتند هاروت وماروت وصفت خودرا از حق تعالی نمیدانستند بلکه ازآن خود میدانستندی وخود را سردار پنداشتندی و پیشروی اختیار کردند لاجرم دیدند آنچه دیدند (٥) یعنی علم بازی نرد مراد علم دنیا داریست که انما الحیوة الدنیا لهو" و لعب" (٧) یعنی احوال روز بد هم همیشه یکسان وبر یك وتیره نمیباشد مثل آب جوی که دم بدم تازه می‌آید همچنین حالات بد هم دم بدم تازه ناشی میشود (٩) تن را مهمانخانه فرموده بقلب وقالب پس مهمانها احوال تن چون صحت و امراض و احوال نفس چون شادی و غم وچون صور عقلیه وخیالیه اینها واندیشها کل خواهند بود و معلوم است که صور ادراکیه کیفیات نفسانیه ایست غیر کیفیات نفسانیه که شادی و غمند وباید بکل راضی بود

زود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه نارم من ندارم غم ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یکدم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود / کاین خوشی اندر سفر رهزن شود
زن پشیمان شد از این گفتار سرد / چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
لابه و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد از غم[1] مرد و زن / صورتش دیدند شمعی بی لگن
میشد و صحرا ز نور شمع مرد / چون بهشت از ظلمت شب گشت فرد
کرد مهمان خانه خانهٔ خویش را / از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هردو از راه نهان / هر زمان گفتی خیال میهمان
که بدم یار خضر صد گنج جود / می فشاندم لیک روزیتان نبود

تمثیل فکر هرروزینه که در دل آید بمهمان نو که از اول روز درخانه فرود آید وتحکم و بدخوئی کند و فضیلت مهمانداری و ناز مهمان کشیدن

هر زمان[2] فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه چون جان عزیز
فکر را ای جان بجای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر هان
فکر غم گر راه شادی میزند / کار سازیهای شادی میکند
خانه میروبد بتندی او ز غیر / تا در آید شادی نو ز اصل خیر
می فشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل
میکند از بیخ سرو[3] کهنه را / تا خرامد سرو[4] نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را / تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هرچه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این / که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترش روئی نیارد ابر و برق / رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود / چون ستاره خانه خانه میرود
آن زمان که او رهین[5] برج تست / باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که چون با مه شود او متصل / شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا / در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو واگردد بلای سخت رو / پیش حق گوید بصدگون شکر او
کز محبت با من محبوب کش[6] / رو نکرد ایوب یك لحظه ترش
از وفا و خجلت حکم خدا / بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه[1] در آید نو بنو / خند خندان پیش او تو باز رو
که اعذنی خالقی من شره / لا تحرمنی انل من بره[7]
رب اوزعنی ان اشکر ما اری[8] / لا تعقب حسرة لی ان مضی[9]
آن ضمیر رو ترش را پاس دار[10] / آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر اگرچه هست ظاهر رو ترش / گلشن آرنده است ابر و شوره کش
فکرت غم را مثال ابر دان / با ترش تو رو ترش کم کن چنان[11]
بو که آن گوهر بدست او بود / جهد کن تا از تو راضی او شود[12]
ور ندارد گوهر و نبود غنی / عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت / ناگهان روزی بر آید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود / آن بامر و حکمت صانع شود
تو مخوان دوچار دانگش ای جوان / بو که نجمی باشد و صاحب قران
تو مگو فرعیست او را اصل گیر / تا شوی پیوسته بر مقصود چیر[13]
ور تو او را فرع گیری و مضر / چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش / دائما در مرگ باشی زآن روش[14]
اصل دان آن را بگیرش در کنار / باز ره دایم ز مرگ انتظار

دیگر بار خطاب شاه با ایاز و نواختن او ایاز را

ای ایاز پر نیاز[15] صدق کیش / صدق تو از بحر و از کوهست بیش
نی بوقت شهوتت باشد عثار / نی رود عقل چو کوهت کاه وار
نی بوقت خشم و کینه صبرهات / سست گردد در قرار و در ثبات
هست مردی این نه آن ریش و ذکر / ورنه بودی میر میران کیر خر
حق کرا خوانده است در قرآن رجال[16] / کی بود این جسم را آنجا مجال
روح حیوان را چه قدر است ای پدر / آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم / ارزشان از دنبه و از گوشت کم
⊛ تا توانی بندهٔ شهوت مشو / در پی شهوت مکن جان را[17] گرو
⊛ ورنه شهوت خان و مانت بر کند / زنده ات در گور تاریك افکند
روسبی باشد که از جولان کیر[18] / عقل او موشی شود شهوت چو شیر[19]
⊛ اندر اینمعنی حکایت گویمت / تا دل از شهوت بکلی شویمت

وصیت کردن آن پدر دختر را که از این شوهر که تراست خود را نگاهدار تا حامله نشوی

خواجهٔ بود و مر او را دختری / زهره خدی مه رخی سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را بشوی / شو نبود اندر کفایت کفو اوی
خربزه چون در رسد شد آبناك / گر نشکافی تبه گشت و هلاك
چون ضرورت بود دختر را بداد / او بناکفویش از خوف فساد
گفت دختر را کزین داماد نو / خویشتن پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این گدا / این غریب خوار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترك همه / بر تو طفل او بماند مظلمه[20]
گفت دختر ای پدر خدمت کنم / هست پندت دل پذیر و مغتنم

---

۱ ـ زان پس ۲ ـ دمی ۳ ـ بیخ سرور ٤ ـ ذوق ٥ ـ مقیم ۱۱ ـ بدان ۱۲ ـ رود ۱۳ ـ تازی پیوسته بر مقصود تیر ۱٤ ـ کشش ۱٥ ـ بی نیاز ۱۷ ـ دل را ۱۸ ـ قحبه را گردد زجولان ذکر ۱۹ ـ عقل همچون موش وشهوت شیر نر (ن . ل)

---

(٦) بلا را محبوب کش فرموده چه بلاکشان که بلا آنها را مقتول میسازد محبوب خدایند نه همین محب خدا و مرتبه محبوبیت خدا از محبیت بالا تر است (۷) پناه ده مرا ای آفرینندهٔ من از اندیشهای بد (که وساوس و هواجسند و بمنزلهٔ دزدند که بخانه قلب درآیند نه مهمان) ومحروم مکن مرا تا برسم به اندیشهای خوب (۸) اشاره بهآیه واقعه در سوره نمل وقال رب اوزعنی ان اشکر نعمتك التی انعمت علیّ وعلی والدیّ (۹) پروردگارا الهام ده مرا تا شکر کنم چیزی را که از نعمتهای تو می بینم و مرا بافسوس از گذشتن آن نعمت و شکر نکردن مبتلا مگردان (۱۰) پاس داشتن صور بلایا که در خیال واقع شده به آن است که بچیزهائی که از آنها تسلی میدهند نپردازد و پاس اندیشهای منذر به آنست که در مقام رضا و تسلیم متمکن باشد و مقام رضا دریای استواست و فرموده اند که الرضا باب الله الاعظم وابرار میکوشند که خدا از ایشان راضی باشد و اخیار میکوشند که ایشان از خدا راضی باشند در هر بلائی و رخائی وگویند که خدا واسع علیم است و رضای او اسهل است و بنده مخلوق ضعیف است و ضیق وصعوبتی دارد تا بقضا وقدر خدا راضی شود (۱٦) اقتباس از آیه واقعه درسورهٔ نور در بارهٔ اصحاب صفه رجال لا تلهیهم تجارة ولا بیع عن ذکرالله (۲۰) ـ مظلمه ظلمی است که از ظالم برمظلوم رود و وبال آن برگردن ظالم بماند وچون طفل که پدر نتواند او را بدارد وبال مادر بود او را مظلمه خوانده اند

هر دوروزی وسه روزی آن پدر   دختر خود را بفرمودی حذر   ۱   ✿اینچنین قومی بعالم هم بدند   کز چنین نوعی نصحت گر شدند
حامله شد ناگهان دختر ازو   چونکه بد هردوجوان خاتون وشو   ۲   از پدر آن را نهان[1] میداشتش   پنج ماهه گشت کودك یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این   من ترا گفتم کزو دوری گزین   ۳   آن وصیتهای من خود باد بود   چون نکردت وعظ وپندم هیچ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من   آتش وپنبه است بی‌شك مردوزن   ٤   پنبه را پرهیز از آتش کجاست   یا درآتش کی حفاظست و تقاست
گفت کی گفتم که سوی او مرو   تو پذیرای منیِّ او مشو   ٥   در زمان حال وانزال و خوشی   خویش را باید که ازوی درکشی
گفت چون‌دانم که‌انزالش کی‌است   این نهانست و بغایت دوردست   ٦   گفت چشمش‌چون‌کلاپیسه[2] شود   فهم کن کانوقت انزالش بود
گفت تا چشمش کلاپیسه شدن   کورگشته‌است‌این دوچشم‌شوخ[3]‌من   ۷   ✿نیست هر عقل حقیری پایدار   وقت‌حرص ووقت خشم و کارزار

وصف ضعف دل و سستی آن صوفی سایه پروردهٔ مجاهده نا کرده داغ عشق نا کشیده و بسجده و دست بوس عام و بحرمت نظر کردن و بانگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره شدن و بوهم‌چون معلم کودکان رنجورشدن و بآن وهم‌که من مجاهدم مرا در این راه پهلوان میدانند با غازیان بغزا رفته که بظاهر نیز هنر بنمایم جهاد را اگر چه در جهاد اکبر مستثنا ام جهاد اصغر چه محل‌دارد

رفت یك‌صوفی بلشکر در غزا   ناگهان آمد قطاریق وغا[4]   ۱۲   ماند صوفی با بنه و خیمه ضعاف   فارسان راندند تا صف مصاف
مثقلان خاك بر جا ماندند   سابقون السابقون در[5] راندند[6]   ۱۳   جنگها کرده مظفر آمدند   باز گشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی‌تو نیز   او برون انداخت نستد هیچ چیز   ۱٤   پس بگفتندش که خشمینی چرا   گفت من محروم ماندم از غزا
زان تلطف‌هیچ صوفی خوش نشد   کاو میان غزو خنجر کش نشد   ۱٥   پس بگفتندش که آوردیم اسیر   آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
سر ببرّش تا توهم غازی شوی   اندکی‌خوش گشت صوفی دل‌قوی   ۱٦   کاب‌را گردروضو صدروشنیست   چونکه آن نبود تیمم کردنیست
برد آن صوفی اسیر بسته را   در پس خرگاه تا آرد وغا   ۱۷   ماند آنجا دیر صوفی با اسیر   قوم‌گفتند ای عجب چون شد فقیر
کافر بسته دو دست او کشتنیست   بسملش را موجب تاخیر چیست   ۱۸   شخص آمد[7] در تفحص از پیش   دید کافر را ببالای ویش
همچو نر بالای ماده آن اسیر   خفته همچون شیر بالای فقیر   ۱۹   دستها بسته همی خائید او   ازسر استیزه صوفی را گلو
گبر میخائید با دندان گلوش   صوفی افتاده بزیرش رفته هوش   ۲۰   دست بسته گبر همچون گربهٔ   خسته کرده حلق او بی حربهٔ
نیم کشتش کرده از دندان اسیر   ریش او بر خون‌زحلق آن فقیر   ۲۱   همچوتو کزدست نفس بسته‌دست   همچو آن‌صوفی‌زبون گشتی وپست
ای شده عاجز ز تل کیش تو   صدهزاران کوهها در پیش تو   ۲۲   زین سر پشته بمردی از شکوه   چون روی برعقبهای همچو کوه
غازیان کشتند کافر را به تیغ   هم در آن ساعت زحمیت بیدریغ   ۲۳   بر رخ صوفی زدند آب و گلاب   تا بهوش آمد زبیهوشی و تاب[8]
چون‌بخویش[9] آمد بدید آن قوم را   پس بپرسیدند چون بد ماجرا   ۲٤   الله الله این چه حالست ای عزیز   اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز
از اسیر نیم کشت بسته دست   اینچنین مدهوش افتادی وپست   ۲٥   گفت چون قصد سرش کردم بخشم   طرفه درمن بنگرید آن‌شوخ‌چشم
چشم را وا کرد پهن او سوی‌من   چشم گرداند و شد هوشم زتن   ۲٦   گردش چشمش مرا لشکر نمود   می نیارم[10] گفت‌چون‌پرهول بود
قصه‌کوته‌کن کز آن چشم‌اینچنین[11]   ۲۷   رفتم از خود اوفتادم برزمین[12]

نصیحت مبارزان او را که با این دل و زهره که تو داری که بکلاپیسه شدن چشم کافر اسیر دست بسته بیهوش شوی و دشنه از دست بیفتد زینهار که ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار مرو تا رسوا نشوی

قوم گفتندش بپیکار و نبرد   با چنین زهره که تو داری مگرد   ۳۱   ✿گرد مطبخ گرد اندر خانقاه   تا دگر رسوا نگردی در سپاه
چون ز چشم آن اسیر بسته‌دست   غرقه گشتی کشتی تو در شکست   ۳۲   پس میان حملهٔ شیران نر   که بود با تیغشان چون گوی سر
که ز طاقا طاق گردنها زدن   طاق طاق جامه کوبان ممتهن[13]   ۳۳   ✿که ز فشافش تیر جانستان   ابر آزاری خجل در امتحان
کی توانی کرد در خون آشنا   چون نهٔ با جنگ مردان آشنا   ۳٤   بس تن بیسر که دارد اضطراب   بس‌سربی تن بخون‌بر چون حباب
زیر دست و پای اسبان در غزا   صد فنا[14] کان غرقه گشته درفنا   ۳٥   اینچنین هوشی که ازموشی پرید   اندرآن‌صف تیغ‌چون خواهد‌کشید
چالشست‌این‌حمزه[15] خوردن نیست‌این   تا تو بر مالی بخوردن آستین   ۳٦   نیست‌حمزه خوردن اینجا تیغ‌بین   حمزهٔ باید[16] درین صف آهنین
✿نیست‌لوت چرب‌تیغ‌وخنجر است   جان بباید‌باخت چه جای‌سراست   ۳۷   کار هر نزك دلی نبود قتال   که گریزد از خیالی چون خیال
کار ترکانست نی ترکان برو   جای‌ترکان خانه‌باشد[17] خانه شو   ۳۸   ✿غزوه‌کی‌تانی کزآن‌چشم‌اینچنین   رفتی از دست و فتادی برزمین

حکایت عیاضی رحمه الله تعالی که هفتاد بار بغزو رفته بود و غزا ها کرده بامید شهید شدن و چون از جهاد اصغر بجهاد اکبر شتافت و خلوت گزید آواز طبل غازیان شنید نفس او را رنجه داشتی جهت غزا کردن و او نفس را در این دعوت متهم مینمود

گفت عیاضی نود بار آمدم   تن برهنه خویش برصفها زدم[18]   ٤۲   بی زره رفتم میان تیغ و تیر   تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی   در نیابد جز شهید مقبلی   ٤۳   در تنم یکجایگه بی زخم نیست   این تنم ازتیر چون پرویزنیست

---

۱ ـ خفی ۳ ـ کور میگردد ز شهوت چشم ٥ ـ پهلوانان سوی لشگر ۷ ـ رنت آن یك ۸ ـ بیخویشی و خواب ۹ ـ بهوش ۱۰ ـ من ندانم ۱۱ ـ غمزه گران ۱۲ـ اندر آن ۱٤ ـ قبا ـ فنا ۱٥ ـ لوت ۱۷ ـ هست خانه ۱۸ ـ بو که زخمی آیدم(ن . ل)

---

(۲) دگرگون شدن چشم است از مکان خود چنانکه سیاهی پنهان شود و این بجهت لذّت بسیار یا ضعف بسیار پیدا شود (٤) آواز و غوغای جنگ (٦) اشاره بآیه و السابقون السابقون اولئك المقربون که‌درسورهٔ واقعه واقعست (۱۳) صدای زدن گردنها چنان بود که صدای جامه کوبان پیش آن خوار وبیمقدار گردیده بود (۱٦) حمزهٔ مصرع اول بمعنی ترتیزک است و حمزهٔ ثانی پهلوان و عم حضرت رسول صلی‌الله علیه وآله وسلم

لیك بر مقتول نیامد تیرها   کار بختست این نه جلدی ودها
چون شهادت روزی جانم نبود   رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن   در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش   که خرامیدند جیش غزو کوش
نفسم از باطن مرا آواز داد   که بگوش حس رسیدم[1] بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو   خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی وفا   از کجا میل غزا تو از کجا
راست گوای نفس کاین حیلت گریست   ورنه نفس شهوت ازطاعت بریست
گر نگوئی راست حمله آرمت   در ریاضت سخت تر افشارمت
نفس بانگ آورد آندم ازدرون   با فصاحت بی دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می کشی   جان من چون جان گبران می کشی
هیچ کس را نیست از حالم خبر   که مرا تو میکشی بیخواب وخور
در غزا بجهم بیکزخم از بدن   خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسك[2] منافق زیستی   هم منافق می مری تو چیستی
خوار وخود روی و مرائی بودهٔ   در دو عالم اینچنین بیهودهٔ
نذر کردم که ز خلوت هیچ من   سر برون نارم چوزنده است این بدن
زانکه درخلوت هر آنچه تن کند   نز برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش   جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبراست آن اصغر است   هر دو کار رستمست وحیدراست
کار آنکس نیست کوراعقل وهوش[3]   پر دار تن چون کند موشی خروش[4]
آنچنان کس را بباید چون زنان   دور بودن از مصاف و ازسنان
صوفئی آن صوفئی این اینت حیف   آن زسوزن مرده این راطعمه سیف
نقش صوفی باشد اورا نیست جان   صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل سرشت   حق زغیرت نقش صدصوفی نوشت[5]
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود   تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را میخورد صدق عصا   چشم فرعونست پر گرد و حصا

حکایت مجاهدی دیگر و جان بازی او در غزا

صوفئی دیگر میان صف حرب   اندر آمد بیست[6] بار از بهرضرب
زخم خوردو بست زخمی را که[7] خورد   بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن بیك زخم از گزاف   تا خورد او بیست زخم اندرمصاف
با مسلمانان بکافر وقت کر   وا نگشت او با مسلمانان بفر[8]
حیفش آمد کو بزخمی جان دهد   جان زدست صدق او آسان رهد

حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یکدرم درخندق افکندی بتفاریق از بهر ستیزه با نفس حرص ورز و سرزنش نفس که چون اندازی یکبار انداز تا ازین ماجرا خلاصی یابم که الیأس احدی الراحتین و جواب او

آن یکی بودش بکف در چل درم   هر شب افکندی یکی درآب یم
تا که گردد سخت بر نفس مجاز   در تأنی درد جان کندن دراز
نفس او فریاد کردی هرشبی   در فتادی زار در تاب و تبی
که چرا می نفکنی یکبارگی   کشتی ام در غصه و بیچارگی
بهر حق یکبارگی بگذار دین   نفس را کالیأس احدی الراحتین
او نگشتی ملتفت مر نفس را   همچنین کشتی مر او را در عنا

رجوع بحکایت آن مجاهد در قتال

همچنین آن صوفی اندروقت جنگ   بهرحق بگرفته بد بر نفس تنگ
با مسلمانان بکر او پیش رفت   وقت فر او وانگشت ازخصم تفت
زخم دیگر خورد آن را هم ببست   بیست کرت تیرورمح ازوی شکست
بعد از ان قوت نماند افتاد پیش   مقعد صدق او زصدق عشق خویش
صدق جان دادن بود هین سابقوا   از نبی بر خوان رجال صدقوا[9]
این همه مردن نه مرگ صورتست[10]   این بدن مر روح را چون آلتست
ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت   لیك نفس زنده آنجانب گریخت
آلتش بشکست و رهزن زنده ماند   نفس زنده است ارچه مرکب[11] خونفشاند
اسب کشت وره نرفت آنخیره سر[12]   ماند خام وزشت وازحق بیخبر[13]
گر بهر خونریزئی گشتی شهید   کافر کشته بدی هم بوسعید
ای بسا نفس شهید معتمد   مرده در دنیا چو زنده میرود
روح[14] رهزن مرد وتن که تیغ اوست   هست باقی درکف آن غزوجوست[15]
تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست[16]   لیك آن صورت ترا حیران کنیست
نفس چون مبدل شود این تیغ تن   باشد اندر دست صنع ذوالمنن
آن یکی مردیست قوتش جمله درد   وان دگر مردی تهی جان همچوگرد

حکایت خلیفه مصر و شاه موصل وفرستادن لشکر بطلب کنیزك وصفت کردن غمازان و نقش او بر کاغذ بستن

مر خلیفهٔ مصر را غماز گفت   که شه موصل بحوری گشت جفت
یك کنیزك دارد او اندر کنار   که بعالم نیست مانندش نگار
دربیان نآید که حسنش بیحداست   نقش او این است کاندرکاغذست
نقش درکاغذ چو دید آن کیقباد   خیره گشت و جام از دستش فتاد

---

۱ ـ شنیدم ۲ ـ ای سگ چون ۳ ـ آن سودا و جوش ٤ ـ کو ز موش و جنبشش گم کرد هوش ٦ ـ چند ۷ ـ بیست زخم از دست کافر چونکه ۱۱ ـ مرکش ۱۲ ـ راه او رفته نشد ۱۳ ـ جز که خام و زشت و آشفته نشد ١٤ ـ نفس ۱۵ ـ دوست

(۵) یعنی حق بر عناصر و اخلاط صوفیان صوری را هم نقش فرمود که غیرتش نمیخواست که صوفی صافی معنوی ظاهر شود برچشم نا محرمان چنانکه طایفهٔ از اولیاء الله را ضناین الله گویند که گویا خدا ضنت میورزد و رشك میبرد از اظهار آنها (۸) یعنی هنگام حمله بکافر او با مسلمانان رفیق بود و وقت فرار که بر می گشتند وا نگشت (۹) اشاره است بآیهٔ واقعه در سورهٔ احزاب رجال صدقوا ما عاهدوالله علیه فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر یعنی مردانی هستند که وفا کرده اند بعهد خود در راه جهاد پس از ایشان کسانی هستند که اجلشان رسید و کشته شدند و از ایشان کسانی هستند که منتظر شهادتند (۱۰) یعنی مردنی که کشته شدن نفس باشد در جهاد اکبر نه مرگ بدنست و اما موت ظاهر چه طبیعی و چه اخترامی پس معلوم است که متعلق است بهمین بدن صوری و اما ارواح چه مظاهر لطیف و چه مظاهر قهر همه باقی اند و از نشئهٔ بنشئهٔ منتقل میشوند و از ضعف بشدت میروند الدنیا والآخره حالتاك در همین نشئه مادامی که نفس متصل باین جزئیات نیست وبکلیات و دائمات متصل است در آخرتست بلکه در حال استغراق در ذکر و فکر او در ماوراء دنیا و آخرتست که هما حرامان علی اهل الله تنم اینجا ولی جان من آنجاست ولی اینها نه حشر شرعیست اگر چه بینش اینجا اکشف و اتم شود از بینش جهله بل بعضی از ابرار که وفات یافته اند چه در حشر شرعی باید این بدن طبیعی خراب شود و اما حشر بمعنی وصول بغایت صاحب عیان و شهود را حاصل است بنحو اتم

پهلوانی را فرستاد آن زمان　سوی موصل با سپاهی بس گران　١　که اگر ندهد بتو آن ماه را　بر کَن از بن آن در ودرگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار　تا کشم من بر زمین مه در کنار　٢　پهلوان شد سوی موصل با حشم　با هزاران رستم صاحب[1] علم
چون ملخها بیعدد بر گرد دشت　قاصد اهلاك اهل شهر گشت　٣　هر نواحی منجنیقی از نبرد　همچو کوه قاف او بر کار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق　تیغها بر گرد چون برق بریق　٤　هفتهٔ کرد این چنین خونریز گرم　برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول　پس فرستاد ازدرون پیشش رسول　٥　که چه میخواهی ز خون مؤمنان　کشته میگردند زین حرب گران
گر مرادت ملك وشهر موصل است　بی چنین خونریزی اینت حاصل است　٦　من روم بیرون زشهر اینك درآ　تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت گوهر وسیم وزراست　این زملك وشهر خود آسانتراست　٧　* هرچه میباید ترا از سیم وزر　میفرستم چیست این آشوب وشر

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزك را بخلیفه تا خون ریزی مسلمانان زیاد نشود

چون رسول آمد به پیش پهلوان　* گفت پیغام ملك اندر زمان　٩　* گفت من نه ملك میخواهم نه مال　لیك میجویم یکی صاحب جمال
داد کاغذ کاندرو نقش و نشان　* گفت پیشش بر بگو اورا عیان　١٠　* کز نمر این کاغذنگر چه صورتست　زود بفرستش که ملك وجانت رست
این کنیزك خواهم او را طالبم　هین بده ور نه هم اکنون غالبم　١١　* چون رسولش باز گشت وگفت حال　داد کاغذ را و بنمود آن مثال
گشت معلومش چه گفت آن شاه نر　صورتی کم گیر و زود اورا ببر　١٢　من نیم درعهد ایشان[2] بت پرست　بت بر آن بت پرست اولی تراست
* با تبرك داد دختر را و برد　سوی لشکرگاه و درساعت سپرد　١٣　روی دختر چون بدید آن پهلوان　گشت عاشق بر جمالش در زمان
عشق بحری آسمان بروی کفی　چون زلیخا در هوای یوسفی　١٤　دور گردون را زموج عشق دان　گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات　کی فدای روح گشتی نامیات　١٥　روح کی گشتی فدای آن دمی　کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا فسردی همچو یخ　کی بُدی پرّان وجویان چون ملخ　١٦　ذرّه ذرّه عاشقان آن جمال　می شتابد در علو همچون نهال
سبح لله هست اشتابشان[3]　تنقیهٔ تن میکنند از بهر جان　١٧　پهلوان چه را چو ره پنداشته　شوره‌اش خوش آمده حب کاشته
چون خیالی دید آن خفته بخواب　جمع شد با او وازوی رفت آب　١٨　چون بجست ازخواب وشد بیدار زود　دید کان لعبت به بیداری نبود
گفت برهیچ آب خود بردم دریغ　عشوهٔ آن عشوه ده خوردم دریغ　١٩　پهلوان تن بُد او مردی نداشت　تخم مردی در زمین ریگ کاشت
مرکب عشقش دریده صد لگام　نعره میزد لا ابالی کالحمام[4]　٢٠　ایش ابالی بالخلیفه فی الهوی　فاستوی عندی وجودی واتّوی[5]
این چنین سوزان و گرم آخرمکار　مشورت کن با یکی دانسته کار[6]　٢١　مشورت کو عقل کو سیلاب آز　در خرابی کرد ناخنها دراز
بین ایدی سدّ وسوی خلف سد[7]　پیش و پس کی بیند آن مفتون خد　٢٢　آمده در قصد جان سیل سیاه　تا که روبه افکند شیری بچاه
از چهی بنمود معدومی خیال　درچه اندازد اسود کالجبال[8]　٢٣　هیچکس را با زنان محرم مدار　که مثال این دو پنبه است وشرار
آتشی باید نشسته ز آب حق　همچو یوسف معتصم اندر رهق[9]　٢٤　کز زلیخای لطیف سرو قد　همچو شیران خویشتن را وا کشد
* نفس خودرا کی توان کردن زبون　جز بامداد عقول ذوفنون　٢٥　* جانب اتمام قصه باز ران　کاین سخن پایان ندارد پهلوان
باز گشت از موصل ومیشد براه　تا فرود آمد به بیشه و مرج گاه　٢٦　آتش عشقش فروزان آنچنان　که ندانست او زمین از آسمان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او　عقل کو و از خلیفه خوف کو　٢٧　چون زند شهوت دراین وادی شرار[10]　عقل را سوزد در آن شعله چو خار[11]
صد خلیفه گشته کمتر از مگس　پیش چشم آتشینش آن نفس　٢٨　چون برون انداخت شلوار ونشست　در میان پای زن آن زن پرست
چون ذکر سوی مقر میرفت راست　رستخیز وغلغل از لشکر بخاست　٢٩　برجهید او کون برهنه سوی صف　ذوالفقار همچو آتش او بکف
دید شیر نر سیه از نیستان　بر زده بر قلب لشکر ناگهان　٣٠　تازیان چون دیو در جوش آمده　صد طویله وخیمه را برهم زده
شیر نر گنبد همی کرد از لغز　درهوا چون موج دریا بیست گز　٣١　پهلوان مردانه بود و بی حذر　پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد بشمشیر و سرش را برشکافت　زود سوی خیمهٔ مه رو شتافت　٣٢　چونکه خودرا او[12] بدان حورا نمود　مردی او همچنان برپای بود
با چنان شیری بچالش گشت جفت　مردی او ماند برپای و نخفت　٣٣　آن بت شیرین لقای ماه رو　در تعجب ماند از مردی او
جفت شد با او بشهوت آن زمان　متحد گشتند حالی آن دو[13] جان　٣٤　ز اتصال این دو جان با یکدگر　میرسد از غیبشان جانی دگر
رو نماید از طریق زادنی　گر نباشد از علوقش رهزنی　٣٥　هر کجا دو کس بمهری یا بکین　جمع آید ثالثی زاید یقین
لیك اندر غیب زاید آن صور　چون روی آن سو ببینی ازنظر　٣٦　آن نتایج از قرانات تو زاد[14]　هین مگرد ازهر قرینی زود شاد
منتظر میباش آن میقات را　صدق دان الحاق ذرّیات را[15]　٣٧　کز عمل زائیده‌اند و از علل[16]　هریکی را صورت نطق وکلل[17]
بانگشان درمیرسد زان خوش‌خصال[18]　کای ز ما غافل هلا زوتر تعال　٣٨　منتظر در غیب جان مرد و زن　مول مولت چیست زو ترگام زن

---

١ ـ وطبل و ٢ ـ ایمان ٦ ـ خاوندگار ١٠ ـ دهل ١١ ـ چیست عقل تو فجل ابن فجل ١٢ ـ باز چون خود را ١٣ ـ نفس و ١٧ ـ طلل ـ ملل ١٨ ـ مجال (ن . ل)

---

(٣) اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ حشراست سبح لله مافی السموات ومافی الارض وهوالعزیزالحکیم یعنی تنزیه کننده‌اند مرخدای را آنچه درآسمانها و زمین است که او غالب و دانشمند است (٤) فریاد میزد مثل کبوتر که باك ندارد (٥) چه باك دارم از پادشاه درعشق ـ برابر است پیش من وجود و هلاکت (٧) اشاره بآیهٔ واقعه در اول سورهٔ یس (٨) شیرهای مثل کوه (٩) رهق ظلم و ستم کردن و نزدیکی باحرام و فساد کردن است (١٤) ازحسن معاملهٔ‌تو باقرین و ازسوء معاملهٔ تو با آن صورت نیك یا بد زائیده میشود که ملتذ یا متالم شوی بمنادمت آن در آخرت واز تو و قول و فعل تو بهمرسد حکیمی فرماید انّك ستعارض فی اقوالك وافعالك (١٥) اشاره است بآیهٔ واقعه در سورهٔ طور والذین آمنوا واتبعتهم ذریتهم بایمان الحقنابهم ذرّیتهم وماالتناهم من‌علمهم من‌شئی یعنی آنانکه ایمان آوردند ومتابعت کردند ایشان‌را ذریتشان درایمان ملحق سازیم بایشان ذریتشان را و کم نمیکنیم از ثواب عملشان چیزی (١٦) آن ذریات از عمل نیك یا از عمل بد میزاید پس آن صورت میگیرد و گویا میشود و گنگ هم میشود و از کسیکه زائیده شده‌اند انتظار میکشند در آنجا که کی آنشخص بیاید که بدو پیوسته شویم و بدو ملحق گردیم

پشیمان شدن آن سرلشکر از خیانتی که کردو سوگند دادن او آن کنیزک را که بخلیفه باز نگوید از آنچه رفت

راه گم کرد او از آن صبح دروغ   چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ
چند روزی هم براین بُد بعدازآن   شد پشیمان از چنین جرم گران
داد سوگندش که ای بدر منیر   کن حذر تا شه نگردد زین خبیر
❁درشفاعت گفت کای خورشیدرو   با خلیفه زانچه شد چیزی مگو
❁مختصر گویم ببرد آن پهلوان   مر کنیزک را سوی شاه جهان
چونکه دیداوآن کنیزک[1] مست گشت   پس ز بام افتاد او را نیز طشت
دید صدچندان که وصف اشنیده بود   کی بود خود دیده مانند شنود
وصف تصویراست بهر چشم هوش[2]   صورت آن چشم دان نی آن گوش

پرسیدن شخصی از بزرگی فرق میان حقّ و باطل را

❁یك مثالی گویم اکنون گوش دار   فهم کن امثال و معنی هوش دار
کرد مردی از سخندانی سؤال   حقّ و باطل چیست ای نیکومقال
گوش را بگرفت وگفت این باطل است   چشم حق است ویقینش حاصل است
آن بنسبت باطل آمد پیش این   نسبت است اغلب سخنها ای امین
ز آفتاب ارکرد خفاش احتجاب   نیست محجوب از خیال آفتاب
خوف او خود از خیالش میشود[3]   واز خیالش سوی ظلمت میبرد[4]
آن خیال نور می ترساندش   بر شب ظلمات می چفساندش
از خیال دشمن و تصویر اوست   که تو بر چفسیدهٔ بر یار ودوست
موسیا کشف لمع بر که فراشت   آن مخیل تاب تحقیقت نداشت
که[5] مشو غرّه بدان که قبلی   مر خیالش را و زین ره واصلی
از خیال حرب نهراسید کس   لاشجاعة قبل حرب ایجان[6] و بس
بر خیال حرب حز اندر فکر   می کند چون رستمان صدکرّ وفرّ
نقش رستم کو بحمامی بود   قرن حمله[7] فکر هر خامی بود
این خیال سمع چون مبصر شود   حیز چه بود رستمی مضطر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود   آنچه باطل میبودت حق شود
زان سپس گوشت شود هم طبع چشم   گوهری گردد دو گوش همچو چشم
بلکه جملهٔ تن چو آیینه شود   جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال[8]   هست دلالهٔ وصال آن جمال
جهد کن تا آن خیال افزون شود   تا دلاله رهبر مجنون شود
آن خلیفهٔ گول هم یکچند نیز   ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
ملك را تو ملك غرب وشرق گیر   چون نمیماند تو آن را برق گیر[9]
ملکتی کان می نماند جاودان   ای دلت خفته تو آن را خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد وبروت   که بگیرد همچو جلادان گلوت

در بیان ضعف عقل منکران بعث

هم دراین عالم بدان که مأمنیست   ازمنافق کم شنو که گفت نیست[10]
حجتش این است گوید هر دمی   گر بدی چیز دگر من دیدمی[11]
گر نبیند کودکی احوال عقل   عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ور نبیند عاقلی احوال عشق   کم نگردد ماه نیکو فال عشق
حسن یوسف دیدهٔ اخوان ندید   از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصارا چشم موسی چوب دید   چشم غیبی[12] افعی و آشوب دید
چشم سر باچشم سر درجنگ بود   غالب آمد چشم سر حجت نمود
چشم موسی دست خودرا دست دید   پیش چشم غیب نوری بُد پدید
این سخن پایان نداردور[13] کمال   پیش هرمحروم باشد این[14] خیال
چون حقیقت پیش اوفرج وگلوست[15]   کم بیان کن پیش اواسراردوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال   لاجرم هردم نماید جان[16] جمال
هرکرا فرج وگلو آئین وخوست   آن لکم دین ولی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن   احمدا کم گوی با گبر کهن

آمدن خلیفه نزد آن کنیز جهت شهوت رانی و جماع

چون خلیفه کرد رای اجتماع   سوی آن زن رفت از بهر جماع
ذکر او کرد وذکر بر پای کرد   قصد خفت و خیز مهرافزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست   پس قضا آمد ره عیشش ببست
خشت خشت موش درگوشش رسید   خفت مردی[17] شهوتش کلی رمید
وهم آن کز مار باشد آن صریر   که همی جنبد بتندی از حصیر

خنده کردن آن کنیزك از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن پهلوان و فهم کردن خلیفه حال او را و پرسیدن

زن چو دید آن سستی او ازشگفت   آمد اندر قهقهه خنده‌اش گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان   کو بکشت آن شیر واندامش چنان
غالب آمد خندهٔ زن شد دراز   جهد میکرد و نمیشد لب فراز
سخت میخندید همچون بنگیان   غالب آمد خنده بر سود و زیان
هرچه اندیشید خنده میفزود   همچو بند سیل ناگاهان گشود
گریه وخنده غم و شادیّ دل[18]   هر یکی را معدنی دان مستقل
هریکی را مخزن و مفتاح آن   ای برادر در کف فتّاح دان
هیچ سا کن می نشد آن خنده‌رو   پس خلیفه تیره گشت وتند خو
زود شمشیر چو آتش[19] برکشید   گفت سرّ خنده را گو ای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد   راستی گو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم   یا بهانهٔ چرب آری تو بدم
من بدانم در دل من روشنیست   بایدت گفتن هرآنچه گفتنیست
دردل شاهان توماهی دان سطبر   گرچه گه گه شدز غفلت زیر ابر
یکچراغی هست در دل وقت گشت   وقت خشم وحرص اندرزیرطشت
آن فراست این زمان یارمن است   گر نگوئی آنچه حق گفتن است
من بدین شمشیر بُرّم گردنت   سود می ندهد بهانه کردنت

---

۱ ـ چون بدید او را خلیفه ۳ ـ او را خود خیالش میدهد ٤ ـ میکشد ـ میرود ٥ ـ هین ٦ ـ این دان ۷ ـ جمله ۱۲ ـ قبطی ۱۳ ـ هر ۱٤ ـ چون ۱٥ ـ نقش است و بوست ۱٦ ـ صد ۱۷ ـ کرش ۱۹ ـ از غلافش

---

(۲) اگر کسی صفت کسی بگوید از آن شنیدن چشم هوش بهره مند میشود (۸) وجه حقیقتی است برای سمع که فرمود آن بنسبت باطل آمد
(۹) این برق و آن خواب بعد اشاره است بشعر منسوب بامیرالمؤمنین ع که در تشبیه دنیا فرموده اوکنوم قدرآه نائم" اوکبرق لاح من افق الامل
(۱۰) عالم آخرت را مأمن نامیده گفت نیست مقصود نیست که منکر معاد شد (۱۱) قالوا وماهی الاحیاتنا الدنیا نموت ونحیا ومایهلکنا الاالدهر وما لهم بذلك من علم ان هم الا یخرصون (۱۸) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ نجم وانّ الی ربك المنتهی وانه هو اضحك وابکی بدرستیکه بسوی پروردگار تست بازگشت و بدرستیکه او میخنداند و میگریاند هرکه را میخواهد

اینزمان بکشم ترا بی هیچ شك | تیغ را کرد او حواله گفت نك ۱ ور بگوئی راست آزادت کنم | حق یزدان نکشمت شادت کنم
هفت مصحف درزمان برهم نهاد ۲ خورد سوگند و چنین تقریر داد

فاش کردن آن کنیزك راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر و اکراه خلیفه که راست گو سبب این خنده را وگرنه بکشمت

زن چو عاجز گشت گفت احوال را | مردی آن رستم صد زال را ۵ شرح آن گردك که اندرراه بود | يك بيك او با خليفه وا نمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن | وان ذکر قائم چو شاخ کرگدن ۶ او بدان قوت که ازشیر شکار | هیچ تغییرش نشد بُد بر قرار
تو بدین سستی که چون کردی بگوش | خشت خشت موشکی رفتی زهوش ۷ من چو دیدم ازتو این واز وی آن | زان سبب خندیدم ای شاه جهان
رازها را میکند حق آشکار | چون بخواهد رُست تخم بدمکار ۸ این بهار نو ز بعد برگ ریز | هست برهان بر وجود رستخیز
آتش و باد ابر و آب و آفتاب | رازها را می برآرند از تراب ۹ در بهاران سِرّها پیدا شود | هرچه خوردست این زمین رسوا شود
بردمد آن از دهن و از لبش | تا پدید آید ضمیر و مذهبش ۱۰ سِرّ بیخ هر درختی و خورش | جملگی پیدا شود آن بر سرش
هرغمی کز وی تو دل آزردهٔ | از خمار می بود کان خوردهٔ ۱۱ لیك کی دانی که آن رنج خمار | از کدامین می بر آمد آشکار
این خمار اشکوفهٔ آن دانه است | آن شناسد کاگه و فرزانه است ۱۲ شاخ و اشکوفه نماند دانه را | نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست ماننده هیولا با اثر[1] | دانه کی ماننده باشد با شجر ۱۳ نطفه از نانست کی ماند بنان[2] | مردم از نطفه است کی باشد چنان
جنی از نارست کی ماند بنار | ازبخاراست ابر ونبود چون بخار ۱۴ از دم جبریل عیسی شد پدید[3] | کی بصورت همچو او شد ناپدید[4]
آدم از خاکست کی ماند بخاك | هیچ انگوری نمی ماند بتاك ۱۵ کی بود طاعت چو خلد پایدار | کی بود دزدی بشکل پای دار
هیچ اصلی نیست مانند اثر | پس ندانی اصل رنج ودردسر ۱۶ لیك بی اصلی نباشد این جزا | بی گناهی کی برنجاند خدا[5]
آنچه اصلست وکشنده هر[6] شی‌است | گر نماند بوی هم ازوی‌است ۱۷ پس بدان رنجت نتیجه زلتیست | آفت این ضربت از شهوتیست
گر ندانی آن گنه را زاعتبار | زود زاری کن طلب کن اغتفار ۱۸ سجده کن صد بار می‌گو ای‌خدا | نیست این‌غم غیر درخورد وسزا
ای تو سبحان پاك ازظلم وستم | کی‌دهی بیجرم جانرا درد و غم ۱۹ من معین می ندانم جرم را | لیك هم جرمی بباید گرم را
چون بپوشیدی سبب را زاعتبار | دائماً آن جرم را پوشیده دار ۲۰ کاین جزا اظهار جرم من بود | واز سیاست دزدیم ظاهر شود
باز گردم سوی توبه شاه باز ۲۱ تا شود معلوم اسرار نیاز

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که بپوشد و عفو کند و اورا بوی دهد و دانست که آن فتنه جزای قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که و من اساء فعلیها[7] وان ربك لبالمرصاد[8] و ترسیدن که اگر انتقام کشد آن انتقام هم برسر او آید چنانکه این ظلم وطمع برسرش آمد

شاه با خود آمد استغفار کرد | یاد جرم وزلت و اصرار کرد ۲۵ گفت با خود آنچه کردم با کسان | شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیگران کردم ز جاه | بر من آمد آن و افتادم بچاه ۲۶ من در خانهٔ کس دیگر زدم | او در خانهٔ مرا زد لاجرم
هرکه با اهل کسان شد فسق‌جو[9] | اهل خودرا دان که قوادست او ۲۷ زانکه مثل آن جزای او شود | چون جزای سیئه مثلش بود[10]
چون‌سبب‌کردی‌کشیدی‌سوی‌خویش | مثل آنرا پس تو دیوثی زبیش ۲۸ غصب کردم از شه موصل کنیز | غصب کردند از من اورا زود نیز
او امین من بُد و لالای من | خاینش کرد آن خیانتهای من ۲۹ نیست وقت کین گزاری وانتقام | من بدست خویش کردم کار خام
گر کشم کینه از آن میرو حرم | آن تعدی هم بیاید بر سرم ۳۰ همچنان کین ظلم آمد در جزا | آزمودم باز نزمایم ورا
درد صاحب‌موصلم گردن شکست | من نیارم این دگر را نیز خست ۳۱ داد حقمان از مکافات آگهی | گفت ان عُدتم به عُدنا[11]
چون‌فزونی‌کردن اینجا سودنیست | غیر صبر ومرحمت محمود نیست ۳۲ ربنا انا ظلمنا سهو رفت | رحمتی کن ای رحیمیهات زفت
عفو کردم تو هم از من عفو کن | از گناهان نو و جرم[12] کهن ۳۳ گفت اکنون ای کنیزك وامگو | این سخن‌را که شنیدم من ز تو
پاس دار و برکسی عرضه مکن | آنچه گفتی ای کنیزك زین سخن ۳۴ با امیرت جفت خواهم کرد من | الله الله زین حکایت دم مزن
تا نگردد او ز رویم شرمسار | کو یکی بدکرد و نیکی صدهزار ۳۵ بارها من امتحانش کرده ام | خوبتر از تو بدو بسپرده ام
در امانت یافتم اورا تمام[13] ۳۶ این قضائی بود هم از کرده‌ام[14]

خواندن خلیفه پهلوان را و کنیزك را بُو عقد کردن

پس بخود خواند آن[15] امیرخویش را | کشت درخود خشم قهر اندیش را ۳۸ کرد با او یك بهانهٔ دلپذیر | که شدستم زین کنیزك من نفیر
زان سبب کزغیرت ورشك کنیز[16] | مادر فرزند دارد صد ازیز[17] ۳۹ مادر فرزند را بس حقهاست | اونه درخورد چنین جوروجفاست
رشك وغیرت میبرد[18] خون‌میخورد | زین کنیزك سخت تلخی میبرد ۴۰ چون کسی‌را دادخواهم این‌کنیز | پس ترا اولی‌تراست این‌ای‌عزیز

---

۲ ـ باشد چونان ۳ ـ عیان ٤ ـ بود همچون او نهان ٦ ـ آن ۱۲ ـ گناه نوز زلات ۱۳ ـ امام ۱٤ ـ کامد والسلام ۱۵ ـ برخود خواند ۱٦ ـ او دائماً ۱۷ ـ هست اندرعنا ۱۸ ـ سخت غیرت میکند (ن . ل)

---

(۱) یعنی نیست نطفه که هیولای ثانیه است از آن حیثیت که هیولی است با اثر مانند هیولای اولی که نیست با اثر چه قوه صرفه ولاتعین است و مبدأ اثر نیست که قوه انفعالیه نه قوه فعلیه است بخلاف تن مردانه که مؤثر است (۵) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ آل عمران وان الله لیس بظلام للعبید بدرستیکه خدا نیست ستمکار بر بندگان خویش (۷) آیه در سورهٔ فصلت واقع شده و هر که بد کند پس بر نفس اوست یعنی ضرر آن باو باز گردد (۸) آیه در سورهٔ فجر واقع شده یعنی بدرستیکه پروردگارتو خداوند گذرگاه است یعنی ازاو چیزی فوت نخواهد شد (۹) اشاره باین حدیث است من زنی زنی (۱۰) اشاره بکریمهٔ وجزاء سیئة سیئة مثلها است (۱۱) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ بنی‌اسرائیل است عسی ربکم ان یرحمکم وان عدتم عدنا

چون[1] تو جانبازی نبودی بهراو / خوش نباشد دادن اورا جز بتو ‖ عقد کردش با امیر اورا وداد[2] / خشم را و حرص را یکسو نهاد[3]

گر بدش سستی ز نرّی خران / بود اورا مردی پیغمبران

در بیان نحن قسمنا[4] که یکی را قوت و شهوت خران دهد ویکی را صفا و صفوت فرشتگان

تخمهائی که شهوتی نبود / بر او جز قیامتی نبود[5] ‖ سرزهواتاتن ازسروریست / ترك هواقوت پیغمبریست[6]

ترك خشم وشهوت وحرص آوری / هست مردی و رگ پیغمبری ‖ نرّی خرگو مباش اندر رگش / حق همی داند[7] الغ بیگلربگش

مردهٔ باشم بمن حق بنگرد / به ازآن که زنده‌باشم دور و رد ‖ مغز مردی این شناس وپوست‌آن / آن بود در دوزخ و این درجنان

حفت الجنة مکاره را رسید / حفت النار از هوا آمد پدید ‖ ای ایاز نرّه شیر دیو کش / مردی خر کم فزون مردی هش

آنچه چندین صدر ادراکش نکرد / لعب کودك بود پیشت اینت مرد ‖ ای بدیده لذت امر مرا / جان سپرده بهر امرم در وفا

❀ ای که ازتعظیم امرش آگهی / این حکایت گوش کن گرواهی[8] ‖ داستان ذوق امرو چاشنیش / بشنو اکنون در بیان معنویش

دادن شاه محمود گوهر را دربزم بدست وزیر که این بچند ارزد ومبالغه کردن وزیر در قیمت وفرمودن شاه وزیر را که این را بشکن وگفتن وزیر که این گوهر نفیس را چگونه بشکنم

❀ گفت روزی شاه محمود غنی / آن شه غزنین و سلطان سنی ‖ یکصباحی[9] جانب دیوان شتافت / جمله ارکان را درآن دیوان بیافت

گوهری بیرون کشید او مستنیر / پس نهادش زود در دست وزیر ‖ گفت چونست وچه ارزد این گهر / گفت بیش ارزد زصد خروارزر

گفت بشکن گفت چونش بشکنم / نیکخواه مخزن و مالت منم ‖ چون روا دارم که مثل این گهر / که نیاید در بها گردد هدر

گفت شاباش و بدادش خلعتی / گوهر از وی بستد آن شاه فتی ‖ کرد ایثار وزیر آن‌شه ز[10] جود / هر لباس و حله کو پوشیده بود

ساعتیشان کرد مشغول سخن / از قضیهٔ تازه و سرّ کهن ‖ بعد از آن دادش بدست حاجبی / که چه ارزد این بدست[11] طالبی

گفت ارزد این بنیمهٔ مملکت / حافظش بادا[12] خدا از مهلکت ‖ گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ / بس دریغ است این شکستن بس دریغ

قیمتش بگذار بین تاب و لمع / که شدست این نور روز اوراتبع ‖ دست کی جنبد مرا در کسر او / کی خزانه شاه را باشم عدو

شاه خلعت داد وادرارش فزود / پس دهان[13] درمدح عقل اوگشود ‖ بعد یکساعت بدست میر داد / درّ را کاین امتحان کن بازدیاد

او همین گفت وهمه میران همین / هر یکی را خلعتی داد او ثمین ‖ جامگیها شان همی افزود شاه / آن خسیسان را ببرد از ره بچاه[14]

همچنین گفتند پنجه شصت امیر / جملگان یك یك بتقلید وزیر ‖ گرچه تقلید است استون جهان[15] / هست رسوا هر مقلد زامتحان

شاه چون کرد امتحان جملگان / مال و خلعت برد هریك بیگران ‖ ❀ همچنان دردورگردان شد گهر / تا بدست آن ایاز دیده‌ور

❀ آخرین بنهاد در کف ایاز / گفت اورا کای حریف دیده‌باز ‖ ❀ یك‌یك دیدند این گوهر توهم / در شعاعش در نگر ای محترم

رسیدن آن گوهر آخر دور بدست ایاز وکیاست ایاز و مقلد ناشدن او ایشان را و مغرور ناشدن او بمال و خلعت وجامگی افزون کردن و مدح عقل ایشان کردن که نشاید مقلد را مسلمان دانستن اگر مسلمان باشد ونادر باشد که مقلد ثبات کند برآن اعتقاد ومقلد ازامتحانها بسلامت بیرون آید که ثبات بینایان ندارد

ای ایازا کنون بگوئی[16] کاین گهر / چند میارزد بدین تاب و هنر ‖ گفت افزون زانچه تانم گفت من / گفت اکنون زود خردش درشکن

سنگها در آستین بودش شتاب / خرد کرد و پیش او بود این صواب ‖ ز اتفاق طالع با دولتش / دست داد آن لحظه نادرحکمتش

یا بخواب این دیده بود آن با[17] صفا / کرده بود اندر بغل دو سنگ را ‖ همچو یوسف کاندرون قعر چاه[18] / کشف شد پایان کارش از اله

هرکرا فتح و ظفر پیغام داد / پیش او یك شد مراد و نا مراد ‖ هرکه پایندان وی شد وصل[19] یار / او چه ترسد از شکست کارزار

چون یقین گشتش که خواهد کرد مات / فوت اسب و پیل باشد ترهّات ‖ گر برداسبش هر آنکه اسب جوست / اسب او گوئی که پیش آهنگ اوست

مرد را با اسب کی خویشی بود / عشق اسبش از بی بیشی بود ‖ بهر صورتها مکش چندین زحیر / بی صداع صورتی معنی بگیر[20]

هست زاهد را غم پایان کار / تا چه باشد حال او روز شمار ‖ عارفان ز آغاز گشته هوشمند[21] / از غم و احوال آخر فارغند

بود عارف را غم[22] خوف و رجا / سابقه دانش خورد آن هردو را ‖ دید کو سابق زراعت بود[23] ماش / او همی داند چه خواهد بود چاش[24]

عارفست او بازرست ازخوف وبیم / های وهو را کرد تیغ حق دونیم ‖ بود او را بیم و امید از خدا / خوف فانی شد عیان شد آن رجا

❀ خوف طی شد جملگی امید شد / نور گشت و تابع خورشید شد[25] ‖ ❀ زامتحان شاه بود آگه ایاز / در فریب شه نشد گمره ایاز

❀ خلعت و ادرار ازراهش نبرد / کرد گوهر زامر شاه او خرد ومرد

تشنیع امیران ایاز را که چرا چنین گوهر را شکستی و جواب او

چون شکست او گوهر خاص آن زمان / زان امیران خاست بس بانگ و فغان ‖ کاین چه بی‌باکیست والله کافر است / هر که این پرنور گوهر را شکست

وانجماعت جمله از جهل و عما / در شکسته درّ امر شاه را ‖ قیمت گوهر نتیجهٔ مهر و ود / بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

گفت ایاز ای مهتران نامور / امر شه بهتر بقیمت یا گهر ‖ ❀ امر سلطان به بود پیش شما / یا که این نیکو گهر بهر خدا

---

۱ ـ که ۲ ـ سپرد ۳ ـ کرد خشم و حرص خودرا خرد و مرد ۷ ـ خواند ۸ ـ تا وا رهی ۹ ـ شاه روزی ۱۰ ـ شاه ۱۱ ـ به پیش ۱۲ ـ کش نگهدارد ۱۳ ـ زبان ۱۴ ـ بجاه ۱۶ ـ نگوئی ۱۷ ـ پر ۱۹ ـ بندان وی شد فضل ۲۲ ـ همین ۲۳ ـ کرد ۲۴ ـ پاش (ن. ل)

---

(٤) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ زخرف نحن قسمنا بینهم معیشتهم فی الحیوةالدنیا (٥) این بیت از حدیقه حکیم سنائی است (٦) این بیت از مخزن‌الاسرار نظامی است (١٥) چون جهان گیتی ظلمت است و سرابست ستونش مناسب آنست در وهن این است که عمارت این عالم بسته بتقلید است بعکس جهان مینوی که عمارتش بیقین و تحقیق است (١٨) و همچنین یوسف روح مکرم که خود شناس و آغاز و انجام شناس شود در قعر چاه طبیعت (٢٠) خذالغایات و دع المبادی (٢١) یعنی عارفی که از خوف و بیم فارغ است بمضمون الا انّ اولیاءالله لا خوف علیهم و لاهم یحزنون (٢٥) یعنی فانی در او شد که مبتهج بخود است و غیر پیش جمال و جلال او وجود ندارد

ای نظرتان بر گهر بر شاه نی — قبله تان غولست و جادهٔ راه نی ۱ من ز شه بر می نگردانم نظر — من چو مشرك روی نارم در[1] حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ راه[2] — بر گزیند پس نهد او امر شاه[3] ۲ پشت سوی لعبت گلرنگ کن — عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو برسنگ زن — آتش اندر بو و اندر رنگ زن ۳ گر نهٔ در راه دین از ره زنان — رنگ و بو مپرست[4] مانند زنان
❁گوهر امر شه بود ای ناکسان — جمله بشکستید گوهر را عیان ٤ ❁چون ایاز این راز بر صحرا فکند — جمله ارکان خوار گشتند و نژند
سر فرو انداختند آن سروران — عذر گویان گشته زین نسیان[5] بجان ٥ ازدل هر یك دوصد آه آن زمان — همچو دودی میشدی بر آسمان

قصد کردن شاه بقتل امیران وشفاعت کردن ایاز آنهارا که العفو اولی

کرد اشارت شه بجلاد کهن — که زصدرم این خسان را پاك[6] کن ۷ این خسان چه لایق صدر منند — کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد — بهر رنگین سنگ شد خوار وکساد ۸ پس ایاز مهر افزا برجهید — پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده کرد وپس گلوی خودگرفت — کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت ۹ ای همائی که همایان فرخی — از تو دارند و سخاوت هرسخی
ای کریمی که کرمهای جهان — محو گردد پیش ایثارت نهان ۱۰ ای لطیفی که گل سرخت چودید — از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم سیر — روبهان بر شیر از عفو[7] تو چیر ۱۱ غیر عفو تو که را دارد سند — هرکه با امر تو بی باکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان — از وفور عفوتست ای عفو ران ۱۲ دائماً غفلت ز گستاخی دمد — که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته — زاتش تعظیم گردد سوخته ۱۳ هیبتش بیداری و فطنت دهد — سهو و نسیان ازداش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را — تا نبرباید کسی زو دلق را ۱٤ خواب چون درمی رمد ازبیم دلق — خواب ونسیان کی بود بابیم خلق
لاتؤاخذ ان نسینا شد گواه[8] — که بود نسیان بوجهی هم گناه ۱٥ زانکه استکمال تعظیم او نکرد — ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود[9] — در سبب ورزیدن او مختار بود ۱٦ کو تهاون کرد در تعظیمها — تا که زان نسیان شد و[10] سهووخطا
همچو مستی کو جنایتها[11] کند — گویداو معذور بودم من ز خود ۱۷ گویدش لیکن سبب ای زشت کار — از تو بد در رفتن آن اختیار
بیخودی نامد بخود تش خواندهٔ[12] — اختیار از خود نشد تش راندهٔ ۱۸ گر رسیدی مستئی بی جهد تو[13] — حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت دارت او بدی وعذر خواه — من غلام زلت مست اله ۱۹ عفو های جمله عالم ذرهٔ — عکس عفوت ای زتو هر بهرهٔ
عفو ها گفته ثنای عفو تو — نیست کفوش ایها الناس اتقوا ۲۰ جانشان بخش وزخودشان هم مران — کام شیرین تو اند ای کامران
رحم کن بر آنکه او روی تودید — فرقت تلخ تو چون خواهد چشید[14] ۲۱ از فراق تلخ میگوئی سخن — هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
❁درجهان نبود بتر از هجر یار — این سخن ازعاشق خودگوش دار ۲۲ صدهزاران مرگ تلخ ازدست[15] تو — نیست مانند فراق شست تو[16]
تلخی هجر از ذکور و از اناث — دور دار ای مجرمان را مستغاث ۲۳ برامید وصل تو مردن خوش است — تلخی هجر تو فوق آتش است
گبر میگوید میان آن سقر — چه غمم بودی گرم کردی نظر ۲٤ کان نظر شیرین کنندهٔ رنجهاست — ساحران را خونبهای دست وپاست

تفسیر گفتن ساحران فرعون را دروقت سیاست که لاضیر انا الی ربنا منقلبون

نعرهٔ لا ضیر بشنید آسمان — چرخ گوئی شد پی آن صولجان ۲٦ ضربت فرعون ما را نیست ضیر — لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل — میرهانیمان ز رنج ای کور دل ۲۷ هین بیا اینسو ببین کان ارغنون — میزنند یا لیت قومی یعلمون
داد مارا فضل حق فرعوئی — نی چنین فرعونی بی عونئی ۲۸ سربرآر وملك بین زنده وجلیل — ای شده غره بملك مصر و نیل
گر تو ترك این نجس خرقه کنی — نیل را در نیل جان غرقه کنی ۲۹ هین بدار ازمصر ای فرعون دست — درمیان مصر جان صدمصر هست[17]
تو انا ربی همی گوئی مدام[18] — غافل ازماهیت این هردو نام[19] ۳۰ رب بر مربوب کی لرزان بود — کی انادان بند جسم و جان بود
نك انا مائیم رسته از انا — از انای پر بلای پر عنا ۳۱ آن انائی برتو ای سگ شوم بود — در حق ما دولت محتوم بود
گر نبودیت این انای کینه کش — کی زدی برما چنین اقبال خوش ۳۲ شکر آن کز دار فانی میرهیم — بر سر این دار پندت میدهیم
دار قتل ما براق رحمت[20] است — دار ملك تو غرور و غفلت است ۳۳ این حیاتی خفیه[21] درنقش ممات — وان مماتی خفیه در قشر حیات
می نماید نور نار و نار نور — ورنه دنیا کی بدی دارالغرور ۳٤ هین مکن تعجیل اول نیست شو — چون غروب آری برآر ازشرق ضو
زان انائی کز ازل دلتنگ شد — زین انا دل بیخود وجان دنگ شد ۳٥ ❁آن انائی سرد گشت وننگ شد — این انا خم داده همچون چنگ شد
از انا چون رست شد اکنون انا — آفرین بر آن انای بی عنا ۳٦ زان انای بی عنا خوش گشت جان — شد جهان اوزان انای اینجهان

---

۱ ـ با ۲ ـ را ۳ ـ شاه مرا ٥ ـ غضبان ٦ ـ دور ۷ ـ عدل ۱۰ ـ نسیان زاد یا ۱۱ ـ خرابیها ۱٤ ـ کشید ۱٥ ـ شست ۱۸ ـ بعام ۲۰ ـ رحلت ۲۱ ـ خفته (ن . ل)

---

(٤) خوشیهای این جهان را گویند که ظاهر است و حقیقت ندارد (۸) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ بقره ربنا لا تؤاخذنا ان نسینا او اخطانا یعنی پروردگارا مگیر ما را اگر فراموش کردیم وگناه نمودیم (۹) در وقت نسیان البته ناچار میشود لکن دراختیار کردن سبب این نسیان اختیار این کس هست مثلاً در زیاد خوردن غفلت میشود اگر درخوردن احتیاط نماید نوبت بغفلت نرسد و اگر از شراب که سبب بیهوشی است اجتناب نماید البته از مستی محفوظ ماند همچنین است دیگر تمثیلات (۱۲) چون شراب خوردی گویا مستی را خود بخود طلبیدی و اختیار تو نمیرفت گویا تو خود اختیارت را ازخود دور کردی بسبب خوردن شراب (۱۳) اگر مستی آن عالم ابدی یعنی سعی تو محافظت تو کردی باعتبار معنی و ترا آواره شدن ندادی (۱٦) یعنی صد هزار مرگ تلخ از قضا بر آدمیان وارد شود بتلخی فراق دام تو نمیرسد که درکمند تو بودن وچون ماهی در شست تو بودن غایت امل و منتهای مقصود است (۱۷) وفيك انطوى العالم الاكبر (۱۹) که اناالرب حق تعالی را میزیبد که انا عبارتست از مقام احدیت و الرب حکایتست از مقام اسماء و صفات که تربیت مظاهر کنند و مراد بمهیت ما به الشئی هوهو است چه حق وتر است و وجود بحت و محیط که برزخ بین الوجود والعدم است ندارد که شئی در نفس الامر یا وجود حقیقی است که طرد عدم است و ابا از عدم دارد یا مهیت است که نه ابا از وجود دارد ونه ابا از عدم ودر تحقق بوجود حقیقی محتاجست و این ثانی لایق بجلال او نیست پس باقی ماند اول

او گریزان و انا اندر پیش   میدود چون دید ویرانی[1] ویش
طالب اوئی نگردد طالبت[2]   چون بمردی طالبت شد مطلبت[3]
زندهٔ کی مرده‌شو شوید ترا   طالبی کی مطلبت جوید ترا
اندرین بحث ارخرد رهبین بدی   فخر رازی راز دار دین بدی
لیك چون من لم یذق لم یدر[4] بود   عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا   این انا مکشوف شد بعدالفنا[5]
می فتد این عقلها در افتقاد   در مغاکیّ حلول و اتحاد
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب   همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه چون نطفه مبدل تو بتن   نز حلول و اتحاد مفتتن
عفو کن ای عفو در صندوق تو   سابق لطفی و ما مسبوق تو

مجرم دانستن ایاز خود را در این شفاعت‌گری و عذر این جرم خواستن و در آن عذرخواهی خود را مجرم دانستن و این شکستگی از عظمت شاه خیزد و از شناخت او که اعلمکم بالله اخشاکم من الله[6] انما یخشی الله من عباده العلماء[7]

من که باشم که بگویم عفو کن   ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن
من که باشم که بوم من بامنت   ای گرفته جمله منها دامنت
من که آرم رحم خلم آلود را[8]   ره نمایم علم حلم اندود را
صد هزاران صفع را ارزانیم   گر زبون صفعها گردانیم
من کیم تا پیشت اعلامی کنم   یا که وایادت دهم شرط کرم
آنچه معلوم تو نبود چیود[9] آن   وآنچه یادت نیست کو اندرجهان
ای تو پاك از جهل و علمت پاك از آن   که فراموشی کند ویرا نهان
هیچکس را تو کسی انگاشتی   همچو خورشیدش بنور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم   مستمع شو لابه ام را از کرم
زانکه از نقشم چو بیرون بردهٔ   آن شفاعت هم تو خود را کردهٔ[10]
چون ز رخت من[11] تهی گشت این وطن   تر و خشك خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب   هم ثباتش بخش و گردان مستجاب
هم تو بودی اول آرندهٔ دعا   هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کان شاه جهان   بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سر بسر من خود پسند   کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری   کرد دست فضل اویم کوثری
هر که را سوزید دوزخ در قود   من برویانم دگر بار از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته   گردد از وی نابت و افروخته[12]
قطره قطره او منادیّ کرم   کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
۞ همچو مرهم بر سر زخم عفن   ینبت اللحم جدیداً خالصاً[13]
هست دوزخ همچو سرمای خزان   هست کوثر چون بهار گلستان
هست دوزخ همچو مرگ و چون فنا   هست کوثر نفخ صور از کبریا
۞ هست دوزخ همچو مرگ و خاك گور   هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان   سوی کوثر میکشد اکرامتان
چون خلقت الخلق کی یربح علی[14]   لطف تو فرمود ای قیوم حی
لالان اربح علیهم جود تست   که شود زو جمله ناقصها درست
عفو کن زین ناقصان[15] تن پرست   عفو از دریای عفو اولی ترست
عفو خلقان همچو جوی و همچو سیل   هم بدان دریا همی تازند خیل
عفوها هر شب از این دل پارها   چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحر پران کنی   تا بشب محبوس این ابدان کنی
پر زنان باز دگر تا وقت شام   میپرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار وصلت بگسلند   پیش تو آیند کز تو مقبلند
پر زنان ایمن ز رجع سرنگون   در هوا کانا الیه راجعون
بانگ میآید تعالوا زان کرم   بعد از این رجعت نماند درد[16] وغم
بس غریبیها کشیدید از جهان   قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر سایهٔ این درختم مست ناز   هین بیندازید پاها را دراز
پایهای پر عنا از بهر[17] دین   بر کنار و دست حوران خالدین
حوریان گشته مغز مهربان   کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور   مدتی افتاده بر خاك و قذر
بی اثر پاك از قذر باز آمدند   همچو نور خور سوی قصر بلند
این گروه مجرمان هم ای مجید   جمله سرهاشان بدیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند   گرچه مات کعبتین شه[18] بدند
رو بتو کردند اکنون اه کنان   ای که لطفت مجرمان را ره کنان
راه ده آلودگان را العجل   در فرات عفو و عین مغتسل[19]
تا که غسل آرند زان جرم[20] دراز   در صف پاکان روند اندر نماز
اندر آن صفها ز اندازه برون   غرقگان نور نحن الصافون[21]
چون سخن در وصف آن حالت رسید   هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکرهٔ   شیر را برداشت هرگز برهٔ
گر حجابستت برون رو ز احتجاب   تا ببینی پادشاهیّ عجاب
گر چه بشکستند جامت قوم مست   آنکه مست از تو بود عذریش هست
مستی ایشان باقبال و بسال   نه ز بادهٔ تست ای نیکو خصال[22]
ای شهنشه مست تخصیص تواند[23]   عفو کن از مست خود ای عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب   آن کند که ناید از صد خم شراب
چونکه مستم کردهٔ حدم مزن   شرع مستان را نیارد[24] حد زدن
چون شوم هشیار آنگاهم بزن   که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذوالمنن   تا ابد رست از هش واز حد زدن
خالدین فی فناء سکرهم   من یفانی فی هواکم لم یقم[25]
فضل تو گوید دل ما را که رو   ای شده در دوغ عشق ما گرو
چون مگس در دوغ ما افتادهٔ   تو نهٔ مست ای مگس تو بادهٔ
کرکسان مست از تو گردند ای مگس   چونکه بر بحر عسل رانی فرس

---

۱ ـ وی را بی   ۲ ـ طالبست   ۳ ـ طالبست و راغبست   ۹ ـ چیست   ۱۲ ـ اندوخته   ۱۵ ـ بندگان   ۱۶ ـ آن حرص   ۱۷ ـ راه   ۱۸ ـ حق   ۲۰ ـ جسم   ۲۲ ـ شیرین فعال   ۲۴ ـ نبیند   (ن . ل)

---

(٤) کسیکه نچشیده نمیداند   (٥) یعنی پس از فانی شدن تو معنی انا بر تو ظاهر شود چنانچه حکیم غزنوی فرماید بمیر ایدوست پیش از مرگ اگر عمر ابد خواهی که ادریس از چنین مردن بهشتی گشته پیش از ما   (٦) حدیث نبویست (٧) این آیه در سورهٔ فاطر واقعست جز این نیست که میترسند از خدا از جملهٔ بندگان او دانایان   (٨) یعنی در عین آلودگی غضب رحم آوردن را من کی توانم بتو راه نمود این صفت با علم حلم اندود کار تست و از دیگری نمی آید   (١٠) یعنی فخر و بزرگی که از شفاعت مجرمان مرا حاصل است تو مرا از نفس بیرون کردهٔ و من همه تو شده‌ام آنهم برای خودت است (١١) از وجود و صفات و افعال بمقتضای توحیدات ثلثه (١٣) میرویاند گوشت تازه خالص پاك از چرك وریم   (١٤) خلق کردم مردمان را تا از من سودی برند نه اینکه من از ایشان سودی برم (١٩) اشاره بچشمهٔ ایوب است   (٢١) آیه واقعه در سورهٔ والصافات وانا لنحن الصافون وانا لنحن المسبحون   (٢٣) یعنی انتساب بتو را عاشقند   (٢٥) یعنی جاویدانند در فنای مستی ایشان و هر که فانی شد در هوای شما بپا نخواهد ایستاد

کوهها چون ذرّها سرمست تو　　نقطه و پرگار و خط دردست تو
فتنه که لرزند ازاو لرزان تست　　هر گران قیمت گهر ارزان تست
گر خدا دادی مرا پانصد دهان[1]　　گفتمی شرح تو ای جان جهان
یك زبان دارم من آن هم منکسر　　در خجالت از تو ای دانای سر
منکسرتر خود[2] نباشم از عدم　　کز دهانش آمدستند این امم
صد هزار آثار غیبی منتظر　　کزعدم بیرون جهد بالطف وبر
از تقاضای تو میگردد سرم　　ای بمرده من بپای[3] آن کرم
رغبت ما از تقاضا های تست　　جذب‌حق‌دان‌اینکه‌رهروگشت‌چست[4]
خاك بی بادی ببالا کی رود[5]　　کشتی بی یم روانه کی شود[6]
پیش آب زندگانی کس نمرد　　پیش آبت آب حیوانست دُرد
آب حیوان قبلهٔ جان دوستان　　زآب باشد سبز و خندان بوستان
مرگ آشامان ز عشقش زنده اند　　دل زجان وآب جان برکنده اند
آب عشق تو چو مارا دست داد　　آب حیوان شد به پیش ما کساد
زآب‌حیوان هست هرجان‌رانوی　　لیك آب آب حیوانی توئی
هر دمی مرگیّ و حشری دادیم　　تا بدیدم دستبردِ آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن مرا　　ز اعتماد بعث کردن ای خدا
هفت دریا هردم ار گردد سراب　　گوش گیری آوریش ای آب آب
عقل‌لرزان[7]ازاجل‌وآن‌عشق‌شوخ[8]　　سنگ کی ترسد زباران‌چون کلوخ
از صحاف مثنوی این پنجم‌است　　دربروج چرخ جان‌چون انجم‌است
ره نیابد از ستاره هر حواس　　جز که کشتیبان استاره شناس[9]
جز نظاره نیست قسم دیگران　　از سعودش غافلند واز قران
آشنائی گیر شبها تا بروز　　با چنین استاره های دیو سوز
هر یکی در دفع دیو بد گمان　　هست نفط انداز قلعهٔ آسمان
اختر ار بادیو همچون عقربست　　مشتری را او ولیّ الاقربست[10]
قوس اگر از تیر دوزد دیو را　　دلو پر آبست زرع و میو را
حوت اگرچه کشتی غی[11] بشکند　　دوست‌راچون ثور[12] کشتی‌می‌کند
شمس اگر شب‌را بدرد چون‌اسد　　لعل را زو خلعت و اطلس رسد
❁صورت‌خرچنگ‌اگرچه‌کج رواست　　هیئت‌میزان ازاو بیرون شواست
❁پیشهٔ‌مرّیخ اگر خونریزی‌است　　او زبون شارق[13] تبریزی است
❁گرچه در تاثیر نحس آمد زحل　　دقت فکر آید از وی در عمل
❁ماهم ازمهر ار دوکف‌برهم‌زند　　زهره نبود زهره را تا دم زند
❁بل عطارد خانهٔ خود گم کند　　وز جنون او جوز جوزا بشکند
❁مشتری را دست لرزد دل طپد　　برسر آب او فتد مه چون سبد
❁ نسر طائر را بریزد پر زشرم　　وز طمع طنین شود چون موم نرم
❁ دختران نعش آبستن شوند　　مجتمع گردند و دستك زن شوند
❁ در گذر زین رمزها بیگاه شد　　کهکشان از سنبله پُر کاه شد
❁ آفتاب از کوه سر زد اتقوا　　لیك تلخ آمد ترا این گفتگو
❁توعدوّی وز عدو شهد ولبن　　بی تکلف زهر گردد در دهن[14]
هر وجودی کز عدم بنمود سر[15]　　بر یکی‌زهراست وبر دیگرشکر[16]
دوست‌شووزخوی‌ناخوش‌شو[17]بری　　تازخمرهٔ زهرهم حلوا[18]خوری
زان نشد فاروق را زهری گزند　　که بُد از تریاق فاروقیش قند
❁ هین‌بجو تریاق‌فاروق‌ای غلام　　تا شوی فاروق دوران والسلام

تمّ المجلد الخامس من المثنویّ المعنوی

---

۱ - زبان ۳ - بپیش ٤ - جذبهٔ حق است هر جا ره رواست ٥ - بر جهد ٦ - بحر یا در ره نهد ۷ - ترسان ۸ - عشق از رسوخ ۱۱ - دی ۱۲ - نور ۱۳ - شمسی ۱٤ - بدن ۱٥ - سر برکند ۱٦ - همچنان کز شرق خور سر برزند ۱۷ - بوی ناخوش بو ۱۸ - شکر (ن. ل)

---

(۲) یعنی مأیوس نیستم که عدم که اینهمه آثار عجیبه از دهانش آید بسته بتقاضای عنایت تست و الا خود هیچ است (۹) کلمه از بمعنی است یعنی هر حواس ره نیابد بعلت آنکه ستارهای آسمان مثنوی رجم دیوان حواس کنند و بجز انسان کامل و تبعه ولحقه او باین آسمان راه‌ندارند و از ایشان بکشتیبان تعبیر فرموده (۱۰) یعنی طالب صادق را اولی بتصرفست و در این ابیات اشاره است بآنکه مثنوی هادی بعضی و بعضی را مضل مثل قول خدای تعالی واما الذین فی قلوبهم زیغ فیتبعون ماتشابه و در کلام ایهام است ببرج عقرب

بسم الله الرحمن الرحیم

مجلد ششم از دفتر های مثنوي و بینات معنوی که مصباح ظلام وهم و شبهت و خیالات شك و ریبت باشد و این مصباح را بحسّ حیوانی ادراك نتوان کرد زیرا مقام حیوان اسفل السافلین است که ایشان را از بهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده‌اند و بر حواسّ و مدارك ایشان دایرهٔ کشیده‌اند که از آن دایره تجاوز نکنند، ذلك تقدیرُ العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عمل ایشان پدید کرد چنانکه هر ستارهٔ را مقداری است و کارگاهی از فلك که تا آنجا عمل او برسد و همچون حاکم شهری که حکم او در آن شهر نافذ باشد پس در ورای توابع آن شهر او حاکم نباشد عصمنا الله من حبسه وختمه وما حجب به المحجوبین آمین یا رب العالمین وَصلی اللهُ علی نبینا محمدٍ وَآله وصحبه اجمعینْ

مثنوی معنوی

بمناسبت هفتصد و پنجاهمین سال ولادت

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

در سال ۱۳۱۶ شمسی از نو چاپ شده

چاپخانه خاور

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولانا . ملخصی از آثار مولانا . کتاب مجالس سبعه مولانا . شرح ابیات مشکله مثنوی در ذیل صفحات . دفتر هفتم منسوب به مولانا . کشف الابیات جامع . لطایف اللغات

مرحوم حاجی علی اصغر رمضانی کتابفروش

روز ۱۲ مهر ۱۲۵۰ هجری شمسی بدنیا آمد و شب ۲۰ آذر ۱۳۱۶ هجری شمسی دنیا را بدرود گفت

بپاس سی و سه سال عمری که برای تربیت من بنده صرف کرد
پنج سال زحمتی که برای تصحیح و مقابله و چاپ مثنوی کشیده‌ام
بروان پاکش تقدیم میدارم

وآرزو دارم توفیق یابم سی و سه جلد کتاب نفیس اخلاقی ودینی بنام او چاپ نموده تقدیم دوستداران اخلاق ودین وفرهنگ بنمایم
محمد رمضانی

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولانا، ملخص آثار مولانا، کتاب مجالس سبعه مولانا، شرح ابیات مشکله مثنوی در ذیل صفحات، دفتر هفتم منسوب بمولانا، کشف الابیات جامع، لطایف اللغات

بتصحیح و مقابله و همت

محمد رمضانی

دارنده کلاله خاور

از سال ۱۳۱۵ تا سال ۱۳۱۹ در تهران چاپ شد

بها صد ریال

چاپخانهٔ خاور «تهران»

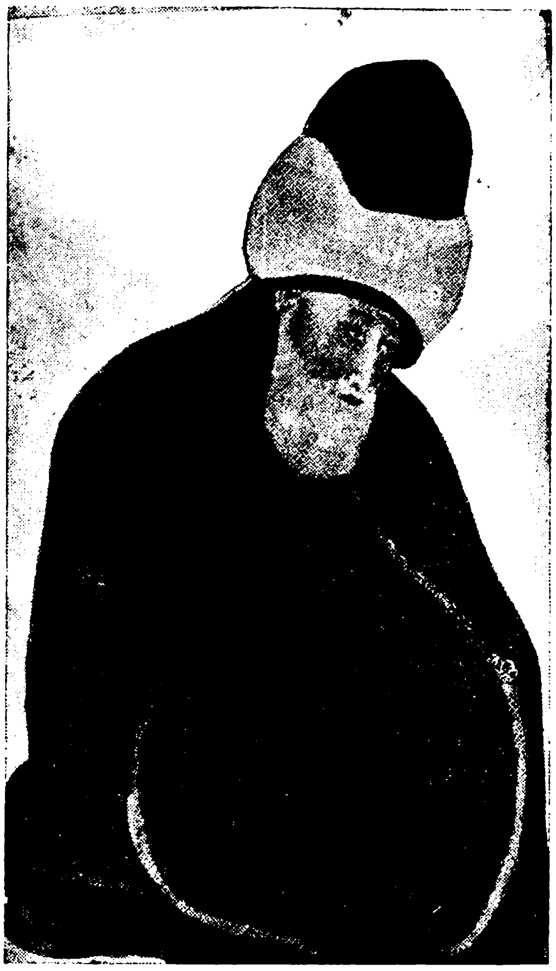

تصویر مولانا محفوظ در تکیه یکی قاپو اسلامبول

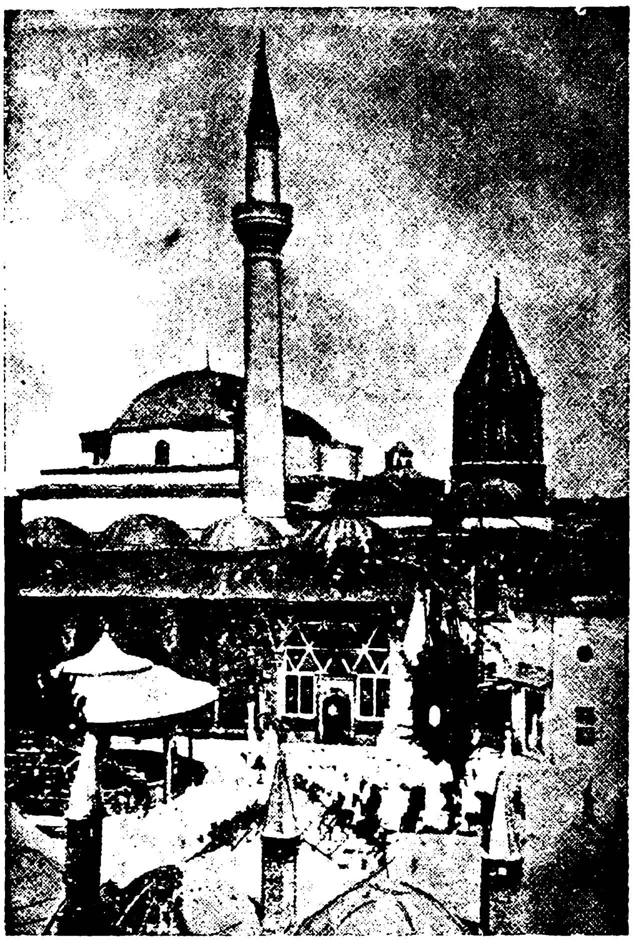

قبه خضرا و تربت شریف مولانا و یاران

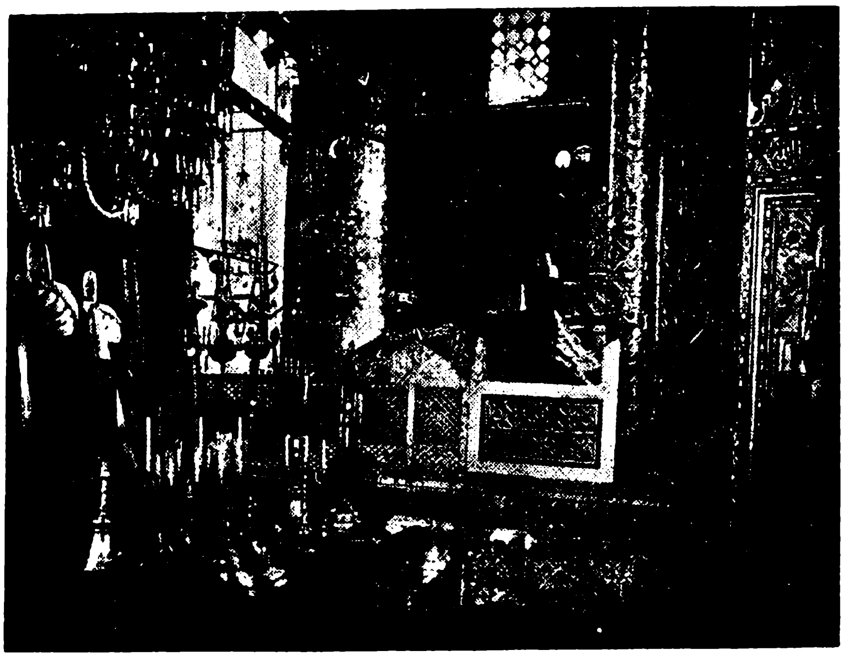

تربت مولانا

سرآغاز

کم کسیست که بادبیات پارسی وشعر وعرفان آشنائی داشته باشد و عارف نامی جلال الدین محمد بلخی مشهور بمولانای، روم قدس سره سراینده‌ٔ مثنوی معنوی را که یکی از بزرگترین نوابغ ایران و درخشنده ترین ستاره‌ٔ فروزان مشرق است نشناسد. و کمتر کتاب تاریخ وتذکره ایست که از حالات وجذبات مولانا در آن ذکری نشده باشد

در مقدمهٔ بیشتر چاپهای مثنوی ترجمهٔ مختصری که حاجی زین العابدین مستعلیشاه شروانی در بستان السیاحه خود نگاشته نقل شده است وآن خلاصه و عصارهٔ کلیهٔ شروحی است که پیشینیان از احوال این بزرگترین مردان رسیدهٔ راه حقیقت نوشته اند خوشبختانه درسالهای اخیر سه رساله ذیقیمت در ترجمهٔ حال و تتبع شخصیت مولانا بخامهٔ نویسندگان دانشمند معاصر طبع ونشر شده است :

(۱) ولدنامه یامثنوی ولدی اثر شیخ بهاء الدین محمد معروف به سلطان ولدفرزندروحانی وجسمانی مولانا با مقدمه وتعلیقات آقای جلال همائی که در حدود ده هزار بیت وقدیمترین وصحیحترین سند تاریخی است که ازخصوصیات زندگانی مولانا جلال الدین و پدرش بهاء الدین محمد ملقب بسلطان العلماء و یاران برگزیدهٔ وی سیدبرهان الدین محقق ترمدی و شمس الدین محمد تبریزی وصلاح الدین فریدون قونیوی و حسام الدین حسن چلبی و اصحاب و مریدان او بحث میکند

سلطان ولد برسر هر فصل و عنوان منظومهٔ ولدنامه نثرهای شیرینی نوشته است که اگر آنهارا جمع کنند رسالهٔ بسیار ساده و فصیحی در مطالب عرفانی و تاریخی و خلاصهٔ طریقهٔ مولویه که بیشتر آداب و رسوم قدیمش مولود خود اوست فراهم خواهدشد

(۲) شخصیت مولوی نگارش آقای حسین شجره که در ۲۳۸ صفحه با قلمی شیوا از اصل و منشأ تصوف و نبوغ عقل ازنظر عرفان و نفوذ تصوف ایران در شرق و غرب و حالات مولانا و تدوین مثنوی معنوی ومعنی و مفهوم اشعار مولوی و گفتار ونظریات مستشرقین وفضلای غرب در بارهٔ مولانا و مثنوی بحث کرده اند

(۳) رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال الدین محمد مشهور بمولوی ومشایخ و یاران و مریدان و معاصرین او نگارش محققانهٔ آقای بدیع الزمان فروزانفر با ۱۵ گراور ویک شجره نامه در ۲۳۲ صفحه که علاوه بر تتبعات دانشمندانهٔ خود از ده منبع قدیمی بسیار معتبر واز مجموعهٔ یادداشتهائی که آقای کاظم زادهٔ ایرانشهر در برلن از گفتهٔ بازماندگان ومعتقدان مولانا گرد آورده استفاده کرده اند

اگرچه با انتشار این سه رساله احتیاج بنوشتن شرح حال در مقدمهٔ مثنوی خود نداشتیم ولی برای کسانیکه دسترسی بمطالعهٔ آثار نامبرده نداشته باشند اختصاری از ولد نامه و عین مقالهٔ بستان السیاحه و خلاصه‌ای از تحقیقات آقای فروزانفر را در رساله زندگانی مولانا بامراجعه بشرح حال مولانا بقلم سپهسالار بترتیب مینویسیم ودر خاتمه از آثار مولانا ومزایای مثنوی حاضر بحث نموده وبفهرست جامعی ازمطالب مثنوی گفتار خود را خاتمه میدهیم

محمد رمضانی

از کتاب ولدنامه

مریدشدن سیدبرهان الدین محقق مولانا بهاء الدین را و خواب دیدن مفتیان پیغمبر را

گفت برهان دین محقق حق　　سبق برده زسابقان بسبق
سخنش را هرآنکه بشنودی　　دایم اورا بصدق بستودی
در جوانی ببلخ چون آمد　　خواست کان جایگاه آرامد
جد مارا چو دید آن طالب　　که برو بود عشق حق غالب
لقبش بد بهاء دین ولد　　عاشقانش گذشته ازعدوحد
جمله اجداد او شیوخ کبار　　همه در علم ودر عمل مختار
اصل اورا نسب ابوبکری　　زانچوصدیق داشت اوصدری
مثل او کس نبود در فتوی　　از فرشته گذشته در تقوی
بود اندر همه فنون استاد　　حق بوی علم را تمام بداد
خوانده سلطان عالمان اورا　　مصطفی قطب انبیاء خدا
مفتیان بزرگ اندر خواب　　دیده یك خیمهٔ کشیده طناب
مصطفی اندرون خیمه بناز　　زده تکیه بصد هزار اعزاز
ناگهانی بهاء دین ولد　　از در خیمه اندرون آمد
مصطفی چون بدید جست ازجا　　پیش رفت و گرفت دستش را
برد پهلوی خویش بنشاندش　　زان ملاقات گشت بیحد خوش
گفت از آنپس بمفتیان اینرا　　که از امروز این شه دینرا
جمله سلطان عالمان گوئید　　در رکابش بجان ودل پوئید
بامدادان باتفاق همه　　از سر صدق بی نفاق همه
بر درش آمدند تا گویند　　سرآن خواب را ازو جویند
پیش از آنی که دم زنند او گفت　　خوابشانرا وسر نکرد نهفت
دادشان از مقام و حال نشان　　وقعه را کرد بالتمام بیان
جمله پیشش فغان برآوردند　　بی دف و نای شورها کردند
گشت سیدمریدش ازدل وجان　　تا روانرا کند زشیخ روان
در مریدی رسید او بمراد　　زانکه شیخش عطای بیحدداد
چشمهٔ عشق از دلش جوشید　　جان او بادهٔ بقا نوشید
جمله غمهاش ذوق وشادی شد　　سوی عشقش چو شیخ هادی شد
خارهجرش زوصل گلشن گشت　　شب تارش چوروز روشن گشت
مس جانش زنارعشق گداخت　　گشت زرچون به کیمیادرساخت
عاقبت قطب گشت در عالم　　سجده گاه ملك شد و آدم

رنجیدن سلطان العلماء از بلخیان و هجرت گزیدن از خراسان

چونکه از بلخیان بهاء ولد　　گشت دلخسته آن شه سرمد
ناگهش از خدا رسید خطاب　　کای یگانه شهنشه اقطاب
چون ترا این گروه آزردند　　دل پاك ترا زجا بردند
بدرآ از میان این اعدا　　تا فرستیمشان عذاب و بلا
چونکه از حق چنین خطاب رسید　　رشتهٔ خشم را دراز تنید
کرد ازبلخ عزم سوی حجاز　　زانکه شد کار گرد راو آن راز
بود در رفتن و رسید خبر　　که از آن راز شد پدید اثر
کرد تاتار قصد آن کشور　　منهزم گشت شاه شوم اختر
بلخ را بستد و بزاری زار　　کشت از آن قوم بیحدو بسیار
نتوان گفت در ره آن سلطان　　که چها داده با کهان ومهان
چه کراماتها که در هرشهر　　مینمود آن عزیز وزبدهٔ دهر
گرشوم من بشرح آن مشغول　　فوت گردد از آن سخن مأمول
آمداز کعبه در ولایت روم　　تاشوند اهل روم ازو مرحوم
از همه ملك روم قونیه را　　برگزید و مقیم شد آنجا
رونهادند سوی او خلقان　　اززن ومردوطفل وپیرو جوان
آشکارا کرامتش دیدند　　زو چه اسرار ها که بشنیدند
چندروزی براین نسق چو گذشت　　که ومه مرد وزن مریدش گشت
گشت سلطان علاء دین چون دید　　روی اورا بعشق و صدق مرید
چونکه وعظش شنید شد حیران　　کرد اورا مقام در دل و جان
دید بسیار ازو کرامت ها　　یافت در خویش ازو علامتها
گفت دل لرزدم زهیبت او　　می هراسم بگاه رؤیت او
هیبتی میزند ازو بر من　　که از آن لرزه می‌فتد در تن
شد یقینم که او ولی خداست　　در جهان نادراست وبیهمتاست
دائماً با خواص این گفتی　　روز و شب در مدح او سفتی

مردن سلطان العلماء و نشستن مولانا جلال الدین بجای پدر

بعد دوسال آن ولی خدا　　سر ببالین نهاد او ز عنا
شاه شداز عنای او محزون　　هیچ ازین غصه‌اش نماند سکون
چون بهاء ولد نمود رحیل　　شد ز دنیا بسوی رب جلیل
نار در شهر قونیه افتاد　　از غمش سوخت بنده و آزاد
درجنازه‌اش چوروز رستاخیز　　مردوزن گشته اشك خونین ریز
علما سر برهنه و میران　　جمله پیش جنازه با سلطان
شه زغم هفت روز برننشست　　دل چون شیشه‌اش زدرد شکست
هفته‌ای خوان نهاد درجامع　　تا بخوردند قانع و طامع
تعزیه چون تمام شد پس از آن　　خلق گرد آمدند پیر و جوان

همه کردند رو بفرزندش — که توئی در جمال مانندش
شیخ ما زین سپس تو خواهی بود — از تو خواهیم جمله مایه و سود
شست بر جای وی جلال الدین — روبدو کرد خلق روی زمین
مفتی شرق و غرب گشت بعلم — از جهان جهل در نوشت بعلم
رایت شرع احمدی افراخت — هر که دین داشت خواجه را بشناخت
بیقراران شدند از او ساکن — همه در ظل او ز خوف ایمن

آمدن سید برهان الدین محقق ترمدی بقونیه

مدتی چون بماند در هجران — طالب شیخ خویش شد برهان
گشت بسیار و اندر آخر کار — داد با وی خبر یکی ز کبار
گفت شیخت بدان که در روم است — نیست پنهان بجمله معلوم است
آمد از عشق شیخ خود تازان — با هزاران تبختر و نازان
گشته از شیخ بر چو جام از می — همچنان کز شکر شود پرنی
چونکه شادان بقونیه برسید — شیخ خود را ز شهریان پرسید
همه گفتند آنکه میجوئی — هر طرف بهر او همی پوئی
هست سالی که رفت از دنیا — رخت خود را کشید در عقبی
جسم خاکیش رفت اندر خاک — جان پاکش گذشت از افلاک
گفت سید که شیخ اندر ماست — همچو روغن نهان شده در ماست
عین شیخم ز من نماند اثر — هیچ دیدی شکر جدا ز شکر
آب اگر در هزار کوزه بود — عاقل از کوزه ها زره نرود
آب جوید ز کوزه تا بخورد — تشنه در نقش کوزه کی نگرد
خلق را پس بخویش دعوت کرد — گشت از جان غلام او زن و مرد
شهر جمله مرید او گشتند — در درون تخم مهر او کشتند

مرید شدن مولانا جلال الدین بسید و رسیدن بمقام قطبیت

گفت سید بشه جلال الدین — گرچه در علم نادری و گزین
لیك بد والدتو صاحب حال — جوی آنرا و در گذر از قال
قال اورا گرفته‌ای بدو دست — همچو من شوز حال او سرمست
وارث والدی تو اندر پوست — مغز من برده‌ام نگر در دوست
از مرید پدر چو آن بشنید — گشت جان و بگرد تن تنتید
شد مریدش ز جان و سر بنهاد — همچو مرده به پیش او افتاد
بود در خدمتش بهم نه سال — تا که شد مثل او بقال و بحال
همسرو سر شدند در معنی — زانکه یکدل بدند در معنی
ناگهان سید از جهان فنا — کرد رحلت سوی سرای بقا
ماند بی او جلال دین تنها — روز و شب کرد روی سوی خدا
خواب و خور را در آن هوس بگذاشت — علم جستجوی را افراشت
پنج سال این چنین ریاضت کرد — از سر صدق و سوز و ناله و درد
عمل و درد را چو کرد قرین — رفت همچون ملك بچرخ برین
خاص و عامش مرید و بنده شدند — چون نبات از بهار زنده شدند
ده هزارش مرید بیش شدند — گرچه اول ز صدق دور بدند
وعظ گفتی همیشه برمنبر — گرم و گیرا چو وعظ پیغمبر
صیت خوبش گرفت عالمرا — کرد زنده روان آدم را

رسیدن مولانا جلال الدین بشمس تبریزی و تغییر حال او

ناگهان شمس دین رسید بوی — گفت انی ز تاب نورش فی
از ورای جهان عشق آواز — برسانید بی دف و بی ساز
گفت اگرچه بباطنی تو گرو — باطن باطنم من این بشنو
دعوتش کرد در جهان عجب — که ندید آن بخواب ترک و عرب
نزد یزدان چو بود مولانا — از همه خاصتر بصدق و صفا
خضرش بود شمس تبریزی — آنکه با او اگر در آمیزی
هیچکس را بیك جوی نخری — پرده های ظلام را بدری
بعد بس انتظار رویش دید — گشت سرها بر او چو روز پدید
شد بر او عاشق و برفت از دست — گشت پیشش یکی بلندی و پست
دعوتش کرد سوی خانهٔ خویش — گفت بشنو شها از این درویش
پس از آن هر دو خوش روانه شدند — شاد و خندان بسوی خانه شدند
شیخ استاد گشت نو آموز — درس خواندی بخدمتش شب و روز
گرچه در علم فقر کامل بود — علم نو بود کان بوی بنمود

حسد بردن مریدان مولانا بر شمس

یکزمانی بهم همی بودند — مدت یک دو سال آسودند
غیرت حق در آمد و ناگاه — فج فج افتاد در همه افواه
در شناعت در آمدند همه — آن مریدان بیخبر چو رمه
گفته با هم که شیخ ما ز چه رو — پشت بر ما کند ز بهر چه او
ما همه عاشقیم در ره شیخ — بندهٔ صادقیم در ره شیخ
شده ما را یقین که مظهر حق — اوست بی شك و زاو بریم سبق
چه کس است اینکه شیخ ما را او — برد از جا چو یك کهی را جو
کرد اورا ز جمله خلق نهان — می نیابد کسی ز جاش نشان
ساحر است این مگر بسحر و فسون — کرد بر خویش شیخ را مفتون
همه در فکر این که کی از شهر — رود او یا فنا شود از قهر
جمله گشته بخون او تشنه — ساخته بهر کشتنش دشنه
چون غلو شان بر او ز حد بگذشت — دشمنیشان ز حد و عد بگذشت
شمس تبریز رفت سوی دمشق — تا شود پر دمشق و شام ز عشق
چون حزین شد ز هجر مولانا — گشت معرض ز جمله آن دانا
دوستی را از آن نفر ببرید — مرغ مهرش ز لانه شان بپرید
چونکه آن را ایشان نیامد راست — عکس شد آنچه هر یکی میخواست
گفته بودند اگر رود زینجا — ماند آن شاه ما بما تنها
بار دیگر ز بندهای خوشش — بجهیم از جهان و پنج و ششش
آنگروهی که بودشان غفلت — کرده بودند از سفه جرأت
پیش شیخ آمدند لابه کنان — که ببخشا مکن دگر هجران
توبهٔ ما بکن ز لطف قبول — گرچه کردیم جرمها ز فضول

فرستادن مولانا بهاء الدین ولدرا

بود شه را عنایتی بولد — در نهان اندرون برون از خد
خواند او را و گفت رو تو رسول — از برم پیش آن شه مقبول
ببر این سیم را بپایش ریز — گویش از من که ایشه تبریز
آن مریدان که جرمها کردند — زانچه کردند جمله وا خوردند
همه سازند از دل و از جان — جانشان را فدای آن سلطان
رنجه کن اینطرف قدم را باز — چند روزی بیا و با ما ساز
آنچه از ما سزید اگر کردیم — همچو خار خلنده سر کردیم
همچنین زین نمط بوی میگو — دل او را بلابه ها میجو
باشد این گر بود مرا آن بخت — نرم گردد نگیرد این را سخت
دهدم باز وصل از سر لطف — بهلد هجر و بگذرد از عنف
پس ولد سر نهاد والد را — شکر کرد او خدای واحد را
گشت از جان روان بسوی دمشق — راه را میبرید از سر عشق
چون رسید او بنزد شمس الدین — آن شه اولیای با تمکین
در سخن آمد و درر بارید — در دل و سینه عشق نو کارید
سر سر حدیث و قرآن گفت — کرد پیدا سری که بود نهفت
بی پرش بر فلك بپرانید — بی تنش گرد عرش گردانید
حجب از پیش چشم دل برداشت — شب تاریك را نمود چو چاشت
ظلمت از تن ببرد و از دل و جان — تا روان گشت همچو سیل روان

بازگشت ولد بقونیه در رکاب شمس الدین

چون شنید از ولد رسالت را — خوش پذیرفت آن مقالت را
باز گشت از دمشق جانب روم — تا رسد در امام خود مأموم
شد ولد در رکاب او پویان — نز ضرورت ولی ز صدق و ز جان
در ره از وی هزار سر بشنید — صد جهان از ورای چرخ بدید
چون رسیدند پیش مولانا — نوش شد جمله نیش مولانا
وانجماعت که منکران بودند — منکر قطب آسمان بودند
جمله شان جانفشان باستغفار — سر نهادند کای خدیو کبار
از سر صدق روی آوردیم — توبه کاریم از آنچه ما کردیم
بعد از آن جمله از وضیع و شریف — حلقه گشتند گرد شاه ظریف
پهلوی شه نشسته مولانا — چون دو خور که زنند سر ز سما
شمس تبریز در سخن آمد — زنده شد آنکه فهم کن آمد
هر یکی زان سخن بعشق پرید — هر یکی از خودی تمام برید

از امیر و توانگر و درویش   هریکی قدروسع وطاقت خویش
بخشش آورد و میهمانی کرد   تا شود یار مهربانی کرد
مدتی این چنین گذشت زمان   در حضور شهان هردو جهان
آن دوشه چون بهاروایشان دشت   همه را تازه گشته زیشان کشت
شاخ و برگ درونشان پربار   رسته بیخار هر طرف گلزار
درچنین عیش و درچنین وصلت   همه پر نورو غرق در رحمت

گستاخی مریدان و ناپدید گشتن شمس الدین

باز شیطان بصورتی دیگر   زد درایشان کدورتی دیگر
رخت اعمال جمله‌را دزدید   هر یکی زاعتقاد بر گردید
باز گشتند همچو اول بار   می ومستی گذشت وماندخمار
روشنی شد بدل به تاریکی   صحت تن به رنج باریکی
بازچون شمس دین بدانست این   که شدند آن گروه پراز کین
گفت او باولد که‌دیدی باز   چون شدند ازشقا همه‌دمساز
که مرا از حضور مولانا   که‌چو او نیست هادی ودانا
فکنندم جدا و دور کنند   بعد من جملگان سرور کنند
خواهم این‌بار آنچنان رفتن   که نداند کسی کجایم من
همه گردند در طلب عاجز   ندهد کس زمن نشان هرگز
ناگهان گم شداز میان همه   تا رهد از دل و زبان همه
یکدوروزاوچو گشت ناپیدا   کرد افغان زدرد مولانا
هیچ از وی کسی ندادخبر   نی بکس بورسید ازاو نه اثر
شیخ گشت ازفراق او مجنون   بی سروپازعشق چون ذوالنون

استغراق و بیقراری مولانا از فراق شمس‌الدین

شیخ مفتی ز عشق شاعر شد   گشت خمار اگر چه زاهدبد
نی زخمری که اوبود زانگور   جان نوری نخورد جز می‌نور
روز وشب درسماع رقصان شد   برزمین همچو چرخ گردان شد
بانگ و افغان او بعرش رسید   ناله اشرا بزرگ و خردشنید
غلغله اوفتاد اندر شهر   شهر چه بلکه در زمانه ودهر
کاین چنین قطب ومفتی اسلام   کوست اندر زمانه شیخ وامام
شورها میکند چو شیدا او   گاه پنهان و گه هویدا او
خلق ازوی زشرع ودین گشتند   همگان عشق‌را رهین گشتند
حافظان جمله شعرخوان شده‌اند   به‌سوی مطربان دوان شده‌اند
عاشقی شد طریق ومذهبشان   غیرعشق است پیششان هذیان

رفتن مولانا درجستجوی شمس‌الدین بجانب شام

باچنان مستی و چنین جوشش   باچنان عشق و باچنان کوشش
کرد آهنگ ورفت جانب شام   در پیش شد روانه پخته و خام
چون رسیداندر آن سفر بدمشق   خلق راسوخت او ز آتش عشق
همه گشتند عاشقش ازجان   دیده در درد او دوصد درمان
جمله ازجان مریدوبنده شدند   همچو سایه پیش فکنده شدند
شامیان هم شدند واله او   کاینچنین فاضل پیمبر خو
ازچه گشته است عاشق ومجنون   کاندرو مدرج است صدذوالنون
شمس تبریزخودچه شخص بود   تا پیش این چنین یگانه رود
گفت اگرچه به‌تن ازودوریم   بی تن و روح هر دو یکنوریم
هردوباهم بدیم بی تن وجان   پیش از آن کاین فلك شود گردان
بی‌زمین و زمان بهم بودیم   از وجود جهان نیفزودیم
حالت ما بهم نمی ماند   کیست کاحوال ما عیان داند
شمس تبریز را بشام ندید   در خودش دید همچو ماه پدید
کرد رجعت بروم باز آمد   رفت چون کبك وهمچو باز آمد
قطره‌اش چون فزوددریاشد   بود عالی ز عشق اعلی شد
مطربانرا بخواند از سر او   بی سر و پا ببام و بر در او
روز وشب یکدمش قرارنبود   بی قدح خمر عشق می پیمود
حیرت خلق شد در او افزون   کاین چه شوراست واینچگونه جنون
چندسالی نشست وباز زعشق   رفت با جمله خلق سوی دمشق
باز آنجا فکند صد غوغا   جمله گفته عجب زهی سودا
ماهها در دمشق ساکن شد   عاشقی کی ز عشق ساکن شد

بازگشتن مولانا بقونیه وبرگزیدن صلاح‌الدین زرکوب قونوی

بعداز آن باز گشت جانب روم   تا زند بر جبین شیر رقوم
سرزداز چرخ روح آنخورشید   تاسها را کند پر از ناهید
گفت چون من ویم چه‌میجویم   عین اویم کنون زخود گویم
وصف حسنش که میفزودم من   خودهمان حسن ولطف بودم من
درچنین جوش یک مریدازاو   یافت قربت سوار گشت نکو
لقبش بود شه صلاح الدین   قطب هفت آسمان وهفت زمین
چون وراديد شیخ صاحب حال   برگزیدش ززمرهٔ ابدال
روبدوکرد وجمله‌رابگذاشت   غیراوراخطاوسهوانگاشت
گفت از روی مهر بایاران   نیست پروای کس مرابجهان
سرشیخی چونیست درسرمن   نبود هیچ مرغ همپر من
پس‌ازین جمله سوی او پوئید   همه ازجان وصال اوجوئید
پس ولدرا بخواند آنحق‌بین   گفت بنگر رخ صلاح‌الدین
نظرش کیمیاست بر تو فتد   رحمت کبریاست بر توفتد
برهاند ترا ز مرگ و فنا   برساند به تخت ملك بقا
کندت بر علوم سر دانا   جمله اسرار ازوشود پیدا

آرام گرفتن مولانا با صلاح‌الدین از طلب شمس وحسد بردن مریدان

شورش شیخ گشت ازو ساکن   وآنهمه‌رنج و گفتگوساکن
زانکه‌بد نوع دیگرارشادش   بیشتر بود از همه دادش
آنچه از اولیا نبردی کس   سالها میرسید ازو بنفس
شیخ با او چنانکه باآن شاه   شمس تبریز خاص خاص‌اله
نظر شیخ جمله بروی بود   غیر او نزد شیخ لاشی بود
ننشستی بهیچکس جز او   چشم‌را بر نداشتی زان رو
باز در منکران غریو افتاد   سخت درهم شدند اهل فساد
باز آغاز کرد جوش حسد   زانکه‌بودندغرق نفس وجسد
گفته باهم کز آن یکی رستیم   چون نگه میکنیم درشستیم
کاش کان اولینه بودی باز   شیخ مارا رفیق و هم دمساز
نبداز قونیه بد از تبریز   بود جان پروروند خونریز
همه این مرد را همیدانیم   همه هم‌شهرئیم و هم‌خوانیم
نی وراخط وعلم ونی گفتار   بر ما خود نداشت او مقدار
دائماًدر دکان بدی زر کوب   همه همسایگان ازو در کوب
آنکسانیکه منکران بودند   از ازل کور وهم کران بودند
ازخوداورابنقص کرده‌نظر   جان جانرا شمرده چون پیکر
که چسان ترهات میگفتند   از غم و غصه شب نمی‌خفتند
پیش‌ازین جاش بودصف نعال   فخر کردی زما میان رجال
چون شودانیکه اوراا کنون   شیخ خوانیم بل زشیخ افزون
زین نمط فحشهای زشت ودرشت   گاه گفته بروش و گه پس پشت
جمله را رأی اینچنین افتاد   که‌چوزاسب مراد زین افتاد
سر ببازیم و زنده اش نهلیم   چون‌ازو جان‌فکار وخسته‌دلیم
یك مریدی برسم طنازی   شد از ایشان و کرد غمازی
درهمان لحظه نزد مولانا   آمد و گفت این حکایت را
پس رسیداین بشه صلاح‌الدین   نورچشم و چراغ هر ره بین
خوش بخندیدو گفت آنکوران   که ز گمراهیند بی ایمان
نیستنداینقدر زحق آگاه   که بجز زامراو نجنبد کاه
چون‌تواند کسی مرا کشتن   یا بخاك و بخونم آغشتن
می برنجید ازاینکه‌مولانا   کرد مخصوصم از همه تنها
خودندانسته اینکه آینه‌ام   نیست نقشی مرا معاینه‌ام
درمن اوروی خویش می‌بیند   خویشتن را چگونه نگزیند
گشت واقف زرازشیخ علیم   خشمگین شد بر آنگروه اثیم
راه بربست دیگر ایشانرا   آن لئیمان کوربینان را
همه گشتندسرد از آن گرمی   رویشان سخت شد زبیشرمی
روزشان گشت همچو شب تاریك   گردن جمله شد زغم باریك
هریکی دست خود همی خائید   از دلش غصه ها همی زائید
گفته باهم اگرچنین ماند   چه شود حال ما خدا داند

پیش‌از آنکه رویم جمله زدست   چاره سازیم تا رهیم ز شست
سوی ایشان شویم توبه کنان   وصل جوئیم تا رود هجران
همه جمع آمدند بر در او   می‌نهادند بر زمین سر و رو
گریه زارشان چورفت ازحد   بانگ و افغانشان گذشت ازحد
چون شنیدند آن دو زاریرا   ساز کردند چنگ یاری را
در گشادند و راهشان دادند   قفل های ببسته بگشادند

درگذشتن صلاح‌الدین ورسیدن خلافت به‌چلبی حسام‌الدین

شیخ باأو چودر دوتن‌یکجان   بود آسوده و خوش‌وشادان
مست از همدگر شده ده‌سال   داشته بی خمار هجر وصال
جمع یاران بگردشان زده‌صف   آندوچون‌بحروباقیان‌چون‌کف
همه‌چون‌اختران‌وآندوچوماه   همه‌چون‌بندگان‌و آندوچوشاه
درچنین عیش‌ودولت ونزهت   در چنین جاه‌و ملکت و زینت
ناگهان شدصلاح‌دین رنجور   گشت از صحبت بدن مهجور
شیخ فرمود در جنازهٔ من   دهل آرید و کوس بادف زن
سوی گورم برید رقص کنان   خوش‌وشادان‌ومست‌ودست‌افشان
تا بدانند کاولیای خدا   شاد و خندان روند سوی لقا
کردچشمان فرازو رفت‌بناز   ناز نازان بصد هزار اعزاز
اولیا را بود زمرگ حیات   زانکه در مرگ دیده‌اند نجات
جسم پاك ورا چواندر خاك   بنهادند رفت پاک بپاک
بود راضی‌شه از حسام‌الدین   داده بودش هزار گنج گزین
مرشد جمله بود مولانا   آن خدیو یگانهٔ والا
رتبت هر یکی براو روشن   گشته همچون میان‌روح وبدن
شیخ گفت ای حسام‌حق آئین   چونکه‌رفت‌ازجهان‌صلاح‌الدین
بعدازین نایب وخلیفه توئی   زانکه اندر میانه نیست دوئی
آن یکی باز گفت مولانا   زین سه مهتر کدام بود اعلی
گفتش اندرجواب کای‌همراه   شمس چون‌مهربد صلاح چوماه
چون‌ستاره‌است‌شه‌حسام‌الحق   زانکه‌گشته‌است باملك ملحق
شیخ اینرا بجای آن بنشاند   بر سرش نور ها نثار افشاند
گفت اصحاب‌را که سربنهید   پیش او عاجزانه بر بنهید
همه امرش ز دل بجا آرید   مهر او در درون جان کارید

مصاحبت‌شیخ‌حسام‌الدین تاپایان‌زندگانی‌مولاناو‌مستفیدشدن یاران‌بی‌حدازهردو

بود با شیخ در زمانهٔ شیخ   همدل و همنشین بخانهٔ شیخ
در صفاو وفابهم همدم   همه اصحاب شادمان بیغم
بخشش هردو برهمه شامل   همه از هر دو عالم و عامل
خوش‌بهم‌بوده مدت ده‌سال   پاك و صافی مثال آب زلال
بعداز آن نقل کرد مولانا   زین جهان کثیف پر زعنا
سال هفتاد و دو بده بعدد   ششصد از عهد هجرت‌احمد
چشم‌زخمی‌چنین‌رسیدبخلق   سوخت‌جانها زصدمت‌آن‌برق
لرزه افتاد در زمین آندم   گشت نالان فلك در آن ماتم
مردم شهر از صغیرو کبیر   همه اندر فغان وآه‌و نفیر
بجنازه همه شده حاضر   از سر مهر و عشق نز پی‌بر
قوم هر ملتی براو عاشق   اهل هر مذهبی براو صادق
عیسوی گفته‌اوست‌عیسی‌ما   موسوی گفته‌اوست موسی ما
مسلمش‌خوانده‌سرونوررسول   گفته هست‌اوعظیم‌بحر نغول
همه کرده‌زغم گریبان‌چاك   همه از سوز کرده برسرخاك
آنفغان و خروش کانجابود   کس‌ندیده‌است‌زیرچرخ کبود
همچنان‌این کشید‌تاچل‌روز   هیچ ساکن‌نشد دمی‌تف‌وسوز
روزوشب‌بودگفتشان‌همه‌این   که‌شد آن گنج زیرخاك‌دفین
ذکراحوال‌وزندگانی او   ذکر اقوال‌و در فشانی او
ذکرعشق‌خداو تجریدش   ذکرمستی‌و صدق‌و توحیدش
ذکرلطف‌وتواضع‌وکرمش   ذکرحال وسماع چون ارمش
ذکرتذکیرووعظو گرمی‌او   ذکر مهر و وفا و نرمی او
ذکراسرارولطف‌انوارش   ذکر آن کشفها ز دیدارش
ذکرتقوی وحلم‌ورحمت‌او   ذکر فتوی وعلم‌و حکمت او

از کتاب بستان‌السیاحه

برضمایر مهرمآثراولوالابصار مخفی ومستور نماند که ولادت باسعادت‌مولانا در قبةالاسلام بلخ من‌بلاد خراسان‌درششم‌ربیع‌الاول سنه ٦٠٤ ششصدو چهار هجری روی نمود

همان شراب کش بادهٔ خم‌جبروت   همان همای‌بلند آشیان‌عرش‌نشین
رموز گوی‌ازل‌مولوی که‌دادنجات   مقیدان هوا را زقید این سجین
زجلدهای کتابش که‌مینوشت گرفت   جهات سته به پیرایهٔ ابد تزیین
سخن‌زمرتبهٔ‌شعراونه‌حدمنست   که‌همچوعرش‌بلنداست‌وهمچوشرع‌متین

گویند آنجناب در پنج سالگی بهر سه چهار روز یکبار افطار میفرمود و در نسب از نسل ابوبکربن ابی‌قحافه خلیفهٔ اول بود بدین ترتیب :

هوابن بهاءالدین محمدبن حسین‌بن احمدالخطیب بن محمود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن‌حماد بن عبدالرحمن بن ابوبکر

اباًعن‌جدازعلماء نامدار عالیمقدار و از فضلاء کبار آندیار بودند و شیخ‌احمدالخطیب بلخی مریدقطب‌العارفین شیخ‌احمدغزالیست و فرزند ارجمند او شیخ حسین که‌جد مولاناست بغایت متقی و پرهیزکار و اسباب دنیوی در نظرش بیمقدار بود نقل است که در واقعه حضرت رسالت پناه صلعم خوارزمشاهرا فرمود که ما دختر ترا بشیخ حسین عقدکردیم تو نیز قبول کن و ایضاً وزیر خوارزمشاه همان خوابرا مشاهده نمود و شیخ حسین نیز درهمان شب خواب میبیند که حضرت رسول صلعم میفرماید که ماصبیهٔ خوارزمشاهرا بتو تزویج نمودیم خوارزمشاه بفرمودهٔ آنحضرت عمل نموده دختر پاکیزه گوهر خودرا بنکاح‌شیخ حسین درآورد و بهاءالدین محمد از آن عفیفهٔ مکرمه بوجود آمد چون بسن‌رشد و تمیز رسید بتحصیل علوم مشغول شده در اندك زمانی دراکثر علوم ماهرگردید و نیز در عنفوان شباب بعد از اکتساب علوم و آداب اولا تلقین ذکر از والد خود گرفته و او از پدرش امام احمد خطیب و بدینواسطه سلسلهٔ بهاء الدین متصل بشیخ احمد غزالیست بعدازآن صحبت شیخ‌الشیوخ نجم‌الدین کبری‌را دریافته است و از روی ریاضت و مجاهده با علی قلل مشاهده شتافته و مقبول همهٔ دلها شده و در بلخ متمکن میبوده و بدرس و فتوی نیز اشتغال مینموده‌و طالبانرا بکشف حقایق و معارف راهنمائی میکرده‌و از برای ارشاد عوام عقد مجالس نصایح و مواعظ می ساخته و بحال همهٔ طوایف میپرداخته و سلطان محمدخوارزمشاه از جملهٔ مریدان و معتقدان بوده و سید برهان‌الدین الترمدی که ازجملهٔ اقطاب بود ازمریدان آنجناب بشمار است که باتابکی‌مولانا جلال‌الدین محمدرومی اشتغال مینمود

آورده اند که شبی سیصد دانشمند مفتی از مشاهیر بلخ که از جملهٔ منکران بودند در خواب سیدکاینات را دیدند که درخیمهٔ سبز نشسته بود و مولانا بهاءالدین‌بازبدهٔ ممکنات صلی‌الله‌علیه‌وآله همنشین وحضرت‌رسول‌صلعم مولانارا نوازشها نموده‌وفرمودماترا سلطان‌العلماء لقب‌نهادیم آنجماعت‌چون‌بیدارشدندروی‌بخدمت‌مولانا نهادند وچون‌درراه‌بایکدیگر ملاقی‌شدند وازخواب‌دوشینه حکایت میکردند متعجب ومتحیر میماندندومولاناسلطان‌العلماء بعداز اداء صلوةواذکار بربام رفته بود و اینجماعت ازهیبت اینحال امکان در کوفتن‌ومجال‌اخبار نداشتند آخرالامرسراز بام فرو کرده‌فرمود : تاحضرت‌سیدالمرسلین‌علیه‌افضل‌الصلوات‌ازحال‌درویشان‌وروش‌ایشان اخبار نفرمودشمازنارانکارازمیان‌نگشودیدآنجماعت استغفار کردند ومریدومعتقدشدند.سلطان‌محمدبعدازاستماع‌این‌کلام‌درخدمت‌اهتمام بیشتربتقدیم‌رسانیدوامام‌فخرالدین‌رازی‌نیز به‌تبعیت‌میآمدچه که‌معلم سلطان‌بود وجناب مولانا در اثنای موعظت مذمت مذهب حکمای یونان میفرمود و میگفت: جمعی که کتب آسمانی را در پس پشت انداخته و اقاویل وعقاید فلاسفه پیش گرفته اند چگونه امید نجات داشته باشند

امام فخرالدین ازاینمعنی عرق حسدش میجنبید ودائماً بگرد سعایت وفساد میگردید امافرصت نمیدید اتفاقاًروزی سلطان بزیارت مولانا آمده بود کثرتی عظیم باشکوه بیش از پیش دید وفخرالدین رازی راخطاب کرده وگفت بیحد کثرتی مشاهده میشود وی فرصت یافته گفت اگر بتدبیر دفع این کثرت نشود بیم است که در ارکان سلطنت خلل افتد بواسطهٔ آنکه طباع برحسد مجبولست این سخن واهی برسلطان اثر کرده فرمود که تدبیر باید نمود درجواب گفت صواب آنست که کلید خزائن و قلاع را بخدمتش بفرستیم و بگوئیم که امروز جمعیت و کثرت آنحضرت راست وبواسطهٔ استیلای مریدان وشوکت معتقدان وهنی درامور مملکت ظاهر گشته و بجز کلید دردست مارا اختیاری نمانده یا کلیدها را قبول کنند یا ازدارالسلطنه بیرون روند وازمملکت هر کجا خواهند متمکن شوند چون براین سیاق عمل کردند دمار ازدودمان خویش برآوردند ازاستماع این سخن مولانا سخت برنجید وقسم یاد کرد که تامحمد خوارزمشاه پادشاه خراسان باشد بدانجا نیاید مثنوی

تادل مردخدا نامد بدرد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

گویند باعث انقراض دولت خوارزمشاهیان و تسلط چنگیزیان برمملکت ایشان نخست قتل مجدالدین بغدادی شد واو مرید نجم الدین خوارزمی و مرشد شیخ فریدالدین عطار قدس الله اسرارهم بود وتفصیل احوال آن بزرگوار در کتب تواریخ مسطور است ودیگر رنجش خاطر مولانا بهاءالدین است.

نقلست که مولانا روز دیگر در میان مجلس گفت فردا عزم سفر دارم هر کرا ارادت درویشان است آماده باشد وروز دیگر ازمریدان و معتقدان سیصد نفر درخدمتش روانه شدند در آنوقت مولانا جلال الدین بسن شش ساله بود و مولانا بهاءالدین در نیشابور باجناب شیخ فریدالدین عطار قدس سره ملاقات کرد وجناب شیخ کتاب اسرار نامه را که یکی از مؤلفات خود بود بمولانا جلال الدین عنایت نمود وبیهاءالدین گفت که این فرزندرا گرامی بدار زودباشد که از نفس گرم آتش برافسردگان عالم زند مولانا بهاءالدین جناب شیخ را وداع نموده عازم بیت الله الحرام گردید و چون بدارالسلام بغداد رسید اکابر واعاظم و بزرگان مولانارا تعظیم تمام کردند و لوازم احترام نسبت بآن بزرگوار بجای آوردند مدتی کماه تفسیر بسم الله فرمود چنانکه تقریر اول بثانی نسبت نداشت جمعی ازطرف سلطان علاءالدین کیقباد سلجوقی از کشور روم بدارالخلافه بغداد آمده بودند آن تقریر دلپذیر ازمولانا استماع نمودند وچون بروم باز گشتند درا ثنای حکایات درحضرت سلطان از مناقب مولانا آنچه مشاهده کرده بودند عرضه داشتند سلطانرا درغیبت اعتقادی عظیم راسخ شد و دائماً تمنای ملاقات صوری داشت تا از تقدیر کردگار مولانارا عزیمت حجاز افتاد وازحجاز بطرف شام عبور فرموده ودر آنجا مولانا برهان الدین ترمدی رحلت نمود آنجناب در حین وفات خدمت مولانا وصیت کرد که باید شما بطرف روم عزیمت نمائید که جهت شما در آن دیار فتوحی خواهد بود بنا بفرمودهٔ آن بزرگوار مولانا بمدینهٔ ارزنجان آمده در خانقاه عصمتیه تاج ملك خاتون که عمهٔ سلطان علاءالدین بود نزول نمود خاتون سعادت مقرون خدمات پسندیده بجای آورد و التماس کرد که آنجا متمکن شود قبول نفرمود وبزودی از آنجا عزیمت آنشهر نمود و فصل زمستان در آنجا اقامت کرد بعداز آن بطرف روم نهضت فرمود سلطان را معلوم شد که قرب منازل حاصل شده است قاصدان بخدمتش فرستاد استعجال حرکت مولانا نمود ملتمس سلطان باجابت لاحق شد چون بصحرای قونیه رسید سلطان باجمیع اکابر وارکان دولت مولانارا استقبال نمود سلطان بعداز اظهار اخلاص و ارادت استر شام نام که در گام زدن پیك باد شمال بود برسم نیاز پیشکش نمود وچندگام در رکاب مولانا پیاده رفت مولانا چندانکه مبالغه فرمود که سوار شود سلطان بر تواضع وفروتنی می افزود و میگفت جهت مزید دولت وسعادت خویش این عبودیت بتقدیم میرسانم آنگاه در منزلی که لایق آنجناب بود فرود آورد وچندان خدمات ومراعات نمود که عشر عشیر آن بشرح و بیان در نیاید در آن اوان مولینا جلال الدین بسن چهارده سالگی بود و در آن صغر سن از روی علوم وحکم عالمی بزرگ شده بود چون والد بزرگوارش در سنه ۶۳۱ هجری رحلت نمود مولانا بموجب وصیت والد بر مسند افاده قدم گذاشت ولوای نشر علوم و درس فنون وامر معروف و نهی منکر برافراشت

آورده اند که مولانا بعداز تحصیل علوم رسمی و اصطلاحی از اقسام علوم آنچه سیدبرهان الدین ازشیخ خود از حقایق مکتوم معلوم کرده بود مولانارا تعلیم و تلقین میکرد چون ذات ملك صفات اورا بریاضات و مجاهدات مکاشفات ومشاهدات دست داد و قابل اسرار احدی و محرم رموز کنوز احمدی شد بصحبت حضرت خضرعلی نبینا وعلیه السلام مشرف گشت و جمعی کثیر ازعرفای عصر را ملاقات نمود آخرالامر بخدمت تاج العارفین مولانا شمس الدین تبریزی رسید وارادت آن جناب را ازدل وجان برگزید ونسبت طریقت شمس الدین بجناب قطب الاولیاء و زبدة الاصفیاء علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة و الثناء میرسد براین موجب:

شمس الدین مرید باباکمال جندی بود و او مرید شیخ نجم الدین خوارزمی و او مرید شیخ عمار بدلیسی واومرید شیخ نجیب الدین سهروردی و او مرید شیخ احمد غزالی واو مرید شیخ ابوبکر نساج واومریدشیخ ابوالقاسم کورکانی (و او مرید شیخ ابوعمران مغربی و او مرید شیخ ابو علی رودباری) و او مرید شیخ جنید بغدادی واومرید شیخ سری سقطی و او مرید شیخ معروف کرخی و او مرید و دربان علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثناء بود

آورده اند که شمس الدین ولد علاءالدین بود از نژاد کیا بزرگ امید گویند پدروی ترک مذهب اسمعیلی کرده شعار اسلام ظاهر نمود و در نهانی ولد خود شمس الدین را بخواندن علم به تبریز فرستاد و در آنجا علم وادب آموخت و انواع فضائل اندوخت جامی صاحب نفحات الانس آورده که شمس الدین از خاندان اسمعیلیان نیست بلکه او تبریزی الاصل پسر بزاز بست وبعضی گفته اند که اصل شمس الدین ازخراسان بوده وخود درشهر تبریز تولدنموده ودراین باب روایت دیگر نیزوارداشت راقم گوید شاخ گل هرجا که میروید گل است

نقلست که چون شمس الدین درعالم طلب سیاحت میکرد تا آنکه بخدمت باباکمال الدین جندی قدس سره رسید و بهزار جان ودل مریدش گردیدوقتی باباکمال جمعی از مریدانرا که ازآنجمله شیخ بهاءالدین زکریا و شیخ فخرالدین عراقی و امیر حسین هروی بودند در خلوت نشاند وشمس الدین را نیز بریاضت و خلوت امر کردشیخ فخرالدین عراقی لوایح اسرار را بصورت لوامع و اشعار املا نموده بعرض شیخ کمال الدین رسانیدوشمس الدین اظهار اینمعانی نمیکرد روزی آن بزرگوار فرمود فرزند شمس الدین از حقایق و اسرار که فرزند فخرالدین باظهار آن قیام مینماید برتوهیچ لایح نمیشود عرض نمود بیش از آن حقایق مشاهده میافتد او از جهت اشتغال بمصطلحات علوم بعبارتی مناسب کشف بعضی اسرار مکتوب میتواند کرد ومرا دست نمیدهد شیخ فرمود که باریتعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف وحقایق اولین وآخرین را بنام تواظهار کند وینابیع حکمت ازدل اوبرزبانش جاری شود وهمهٔ آن کسوت مقالات مطرز بنام تو باشد بعداز آن باباکمال فرمود که ترا بطرف روم باید رفتن ودر آنجا سوخته ایست میباید اورا مشتعل کردن شمس الدین بموجب فرمودهٔ وی عمل نموده متوجه روم گردیدودرحین گردش آن مرزوبوم بشهر قونیه رسیدودرکاروانسرای شکرفروشان منزل گزید

روزی درباز ارمولانا جلال الدین براستری سوار بکوکبهٔ تمام عبور مینمود و شمس الدین اورا دیده بفراست مطلوب را شناخت و در رکابش روان شده پرسید که غرض از مجاهده و دانستن علوم چیست

مولانا گفت روش سنت و آداب شریعت است شمس الدین فرمود این خود ظاهر است مولانا گفت ورای آن چیست شمس الدین گفت که علم آنست که ترا بمعلوم رساند و بشاهراه حقیقت کشاند و این بیت سنائی را بر خواند

علم کز تو ترا نه بستاند　　جهل از آن علم به بود بسیار

مولانا از استماع این سخن متأثر و متحیر گشته مرید شمس الدین گردید و بروایت دیگر چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا را ملاقات نمود در حالتی که مولانا در کنار حوض نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده شمس الدین از مولانا پرسید که این چه مصاحفست مولانا جواب داد که این را قیل و قال گویند ترا با آن چه کار است شمس الدین فی الحال کتابها را در آب انداخت و مولانا را متحیر ساخت مولانا از روی تأسف فرمود که ای درویش بعضی فواید و الا بود که دیگر یافت نمیشود دیوانگی کردی و ضایع ساختی شمس الدین دست دراز کرد یکان یکان همهٔ کتابها را بیرون آورد که آب در آنها اثر نکرده بود مولانا پرسید که این چه سر بود که بظهور پیوست شمس الدین فرمود که این از ذوق و حال است ترا از آن چه خبر بعد از آن باهمدگر صحبت بسیار داشتند و مولانا فرجی و وضع دستار مشابه او ساخت و طریقهٔ سماع آموخت و بیمن تربیت او علم معرفت بر سر عالم افراخت چنانکه میفرماید

هزاران درج در دارد بنا گوش ضمیر من　　از آن الفاظ وحی آسای شکر بار شمس الدین
ز عقل و روح هابگذر حجاب عقل برهم در　　دو سه منزل از آن سو تر ببین باز ارشمس الدین

منقولست که چون مولانا ربودهٔ شمس الدین گردید مدت شش ماه در خلوت با او مینشست و می‌آرامید موالی مولانا شور و غوغا بر آوردند و بر شمس الدین طعن و تشنیع آغاز کردند که سرو پا برهنهٔ و شکم گرسنهٔ ظهور نمود و مقتدای مسلمانان را گمراه کرده است شمس الدین بالضروره بصوب تبریز روان گردید و مولانا را سوز عشق زبانه کشید و در فراق شمس الدین شعر های سوزناك گفتن گرفت آخر الامر طاقتش طاق شده سوی تبریز شتافت و بعد از زحمات بسیار مطلوب را در یافت در مثنوی از زبان و امداد بر این معنی اشارت نموده

ساربانا بار بگشا ز اشتران　　شهر تبریز است و کوی دلستان
فر فردوس است این پالیز را　　شعشعهٔ عرش است این تبریز را
هر زمانی فوج روح انگیز جان　　از فراز عرش بر تبریزیان

مولانا و شمس الدین پس از چندی بایکدیگر بروم آمدند و چند گاه خالی از اغیار مشغول صحبت شدند بار دگر دوستان مولانا که در حقیقت دشمنان بودند حسد و حقد آغاز نمودند

خدای تخم حسود از جهان براندازد　　اگر حسود نباشد جهان گلستانست

این بار شمس الدین بطرف شام فرار کرد و مدت دو سال در نواحی شام اقامت فرمود مولانا در آن مدت از فراق شمس الدین میسوخت و غزلهای عاشقانه میساخت و عشق شمس الدین بنیاد صبر مولانا را یکباره بر انداخت آرام و قرار از و گم گردید عاقبت مبلغ هزار دینار زر به پسر خود بهاء الدین ولد داده و گفت بزودی بسوی شام بخرام و شمس الدین را در مقام صالحیه خواهی دریافت که با فرنگی زادهٔ شطرنج میبازد زینهار بخاطر خطرهٔ میار که آن پسریکی از مردانست و از این راه آگاهش میسازد و این زر را بعتبهٔ شمس الدین ایثار کن و کفش آنحضرت را بسوی روم گردان و این ابیات را بخوان

بروید ایحریفان بکشید یار ما را　　بمن آورید حالی صنم گریز پا را
اگر او بوعده گوید که دم دگر بیاید　　مخورید مکر او را بفریبد او شما را

از این غزل بهمین دو بیت اکتفا نمود بهاء الدین بحکم و الد بشام رفته آنچه از والد شنیده بود بدید و آنچه فرموده بود بانجام رسانید و شمس الدین بصوب روم مصمم گردید در آن سفر بهاء الدین در رکاب شمس الدین مسافت یکماهرا پیاده طی نمود هر چند آنجناب مبالغه کرد که سوار شود بهاء الدین قبول نکرد و گفت شاه سوار شود و بنده سوار چگونه خواهد بود

آفرین خدای بر پدری　　که تو پرورد و مادری که تو زاد

چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا بشرف مواصلت مشرف گردید آنجناب در اثنای صحبت اظهار بهجت از بهاء الدین میفرمود و گفت من از و راضی شدم مرا سری بود و سری سر بتو دادم و سر به پسرت بخشیدم اگر بهاء الدین ولد را هزار سال عمر بودی و همه را در راه طلب رضای خدا صرف نمودی آنچه در این سفر او را حاصل گشت هزار یك آن حاصل نشدی

نقل است که شبی شمس الدین با مولانا در خلوت صحبت میداشت و اعلام طریقت بر فراز حقیقت می‌افراشت ناگاه کسی از بیرون در بشمس الدین اشارت کرد مولانا گفت کیست آنجناب فرمود بقتلم میخوانند چون بیرون رفت مولانا صیحهٔ شنیده بیرون دوید چون نظر کرد قطرهٔ خون ریخته دید از آنزمان تا حال از شمس الدین چون عنقا نامیست بعضی گویند بمولانا در عالم واقعه شمس الدین گفت که مرا کشته بچاه انداختند چون مولانا از خواب بیدار شد بسر چاه رسید وجسد آن یوسف مصر ولایت را از چاه بیرون کشید و در مقام مناسب دفن نمود

راقم گوید اینقول بصحت اقربست چنانکه اکنون مزار آن بزرگوار در آن دیار مطاف طائف خلق روزگار است در نفحات مسطور است که باعث هلاك شمس الدین علاء الدین محمد که به تیر انه لیس من اهلك نشانه شده پسر ناخلف مولانا بود و علاء الدین بعد از اقدام بر آن امر شنیع بمرضی مزمن گرفتار گشته بسرای دیگر انتقال نمود و مولانا بجنازهٔ او حاضر نگشت

مخفی نماناد که در کیفیت ملاقات شمس الدین با مولانا اخبار متعدده وارد است که از طول کلام اندیشیده از تذکار آن عنان قلم باز کشید شهادت شمس الدین در سنه ٦٦١ هجری روی نمود

آورده‌اند که مولانا جلال الدین بعد از واقعهٔ هایلهٔ شمس الدین همواره غمگین میبود و علی الدوام زاری و بیقراری مینمود و آخر الامر خاطر حزین و دل اندوهگین خود را بصحبت و تربیت حسام الدین چلبی المعروف بابن اخی ترك تسلی فرمود نسب وی بدان کس میرسد که فرمود امسیت کردیاً و اصبحت عربیا حسام الدین در حجر تربیت مولانا نشوونما یافته و مهر شفقت و مرحمت مولانا بر وجنات حال وی تافته و محبوب و منظور مولانا بوده و بحسن طاعت و انقیاد بدرجهٔ عالی ترقی نموده است و کتاب مثنوی که مشهور در السنهٔ صغار و کبار مذکور است باستدعای حسام الدین مولانا بسلك نظم کشیده الحق کتابی بدین نظم و نسق بزبان فارسی چشم زمانه ندیده و گوش روزگار نشنیده است بمرتبهٔ مقبول و مطبوع عرفا گردیده که شیخ بهاء الدین عاملی با آنهمه فضل و کمال در تعریف آن میفرماید

من نمیگویم که آن عالیجناب　　هست پیغمبر ولی دارد کتاب
مثنوی معنوی مولوی　　هست قرآنی بلفظ پهلوی
مثنوی او چو قرآن مدل　　هادی بعضی و بعضی را مضل

در نزد محققان هر قوم پسندیده است چنانکه راقم در جمیع بلاد اقالیم سبعه دیده و شروحی بسیار بزبان فارسی و عربی و ترکی و هندی بر آن نوشته‌اند

نقلست که حسام الدین شبی اندیشه نمود که در خدمت مولانا استدعا نماید که بوزن منطق الطیر شیخ فرید الدین عطار قدس سره کتابی بنظم آورد و در صبح آنشب بنیت مذکور بخدمت مولانا مشرف گشته مرکوز خاطر را عرضه داشت مولانا بعد از استماع سخن حسام الدین کاغذی از دستار خود بیرون آورده بدست وی داد و فرمود که دیشب وقتیکه از خاطر تو گذشت بر من وارد گشت که اینگونه کتابی منظوم شود و انجام رسد لهذا این ابیات هماوقت از خاطر من سر زد

بشنو از نی چون حکایت میکند　　وز جدائیها شکایت میکند

اولین شعر کتاب مثنوی تا

در نیابد حال پخته هیچ خام　　پس سخن کوتاه باید والسلام

بعد از آن مولانا بگفتن مثنوی مشغول گشت از اول شب مولانا نظم نمودی و آخر شب حسام الدین بآواز بلند در حضور مولانا خواندی و بسمع مجلسیان رساندی نوبتی حسام الدین بخدمت مولانا معروض داشت که در وقت خواندن مثنوی گویا میبینم از غیب شمشیرها

کشیده اند و گردن منکران را میزنند مولانا تصدیق نموده گفت نیك دیدی چنانچه درمثنوی بدان اشارت نموده

دشمن اینحرف ایندم درنظر　　شدممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تودیدی حال او　　حق نمودت پاسخ احوال او
دیدهٔ غیبت چوغیبت اوستاد　　کم مبادا ازین جهان این دیدوداد

چون جلد اول مثنوی بانجام رسید زوجهٔ مکرمهٔ حسام الدین بسرای جاویدخرامید بدانسبب یا بسبب دیگر اختلال در احوال حسام الدین ظاهر گردید مدت دوسال [تنظیم مثنوی] بتعویق افتاد و مولانا بگفتن مثنوی لب نگشاد بعداز انقضای مدت مذکوره باردیگر حسام الدین ازخدمت مولانا اتمام مثنوی استدعا نمود چنانچه در اول جلد دوم اشاره برین فرموده

مدتی این مثنوی تأخیر شد　　مهلتی بایست تاخون شیرشد
تا نزاید بخت تو فرزند نو　　خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان　　باز گردانید زاوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود　　بی بهارش غنچها نشکفته بود
مثنوی که صیقل ارواح بود　　باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سوداوسود　　سال اندرششصدوشصت ودوبود

آنگاه بجدتمام وسعی مالاکلام باتمام مثنوی قیام فرمود جلد ششم بپایان نرسیده عارضهٔ بربدن شریفش روی نمود ودر آن بیماری ازجهان فانی بعالم جاودانی انتقال فرمود چنانکه بهاء الدین ولد در آخر مثنوی بر آن ایمائی مینماید

مدتی زین مثنوی چون والدم　　شد خمش گفتش ورا کای زنده دم
از چه رودیگر نمیگوئی سخن　　بهر چه بستی در علم لدن
گفت نطقم چون شترزین پس بخفت　　نیستش باهیچکس تاحشر گفت
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت　　او بگوید من دهان بستم زگفت
قصهٔ شهزادگان نامد بسر　　ماند نا سفته در سیم پسر
باقی این گفته آید بیزبان　　با درون آنکه دارد زنده جان
فهم میگوید شتر چون خفت او　　وقت رحلت آمد و جستن زجو
گفتگو آخر رسیدو عمر هم　　مژده کامد وقت کز تن وارهم
درجهان جان کنم جولان همی　　نگذرم زین نم در آیم دریمی

فقیر گوید از محققان ملک روم و دانشمندان آنمرز وبوم بکرات استماع نمود واز ثقات دیار مصر و شام مکرر شنود که مولانا از آن مرض صحت یافته دفتر دیگر برمثنوی افزوده آنرا هفت جلد فرموده است چنانچه شیخ اسماعیل قیصری که عالم معالم سخن پروریست در حدود هزاروانده هجری شرحی بردفترهفتم نوشته ودر عنوان آن کتاب مدعیست که ناظم جلدهفتم جناب مولویست واز ملحقات نیست چون بعداز تدوین جلدششم گفته شده لهذا بغیراز کشور شام وروم شهرت نیافته است والله اعلم بحقایق الامور گویند این اشعار از جلدهفتم است

ای ضیاء الحق حسام الدین سعید　　دولتت پاینده فقرت بر مزید
چونکه ازچرخ ششم کردی گذر　　بر فراز چرخ هفتم کن مقر
سعد اعدادست هفت ای خوش نفس　　زانکه تکمیل عدد هفت است وبس

شیخ نجیب الدین رضا تبریزی الاصل اصفهانی المسکن که در زمان شاه سلیمان صفوی پایهٔ سلسلهٔ ذهبیه بوده و کتاب سبع المثانی را ببحرمثنوی تألیف نموده درعنوان آن کتاب فرموده که درعالم واقعه مولانا بمن خطاب کرده فرمود که جلد هفتم مثنوی را توباتمام رسان بنابفرموده مولانا کتاب سبع المثانی را بنظم آوردم فقیر گوید آنچه نزد درویشان روم وشام وعربستان درخصوص جلد هفتم بصحت اقربست قول اولست (آندفتر درآخرهمین کتاب مسطور است) اصحاب معرفت بعداز دقت معلوم میکنند که ناظم آن جناب مولوی بوده یانبوده

معاصرین مولانا ـ آورده اند که درعصر مولانا جلال الدین قدس سره در کشور روم وایران وغیره عرفای عظام ومشایخ کرام بسیار بوده از آنجمله شیخ اوحدالدین کرمانی وشیخ بهاءالدین زکریای ملتانی وشیخ نجم الدین رازی وشیخ مصلح الدین سعدی شیرازی وشیخ محی الدین الاعرابی وشیخ صدرالدین قونیوی وشیخ مؤیدالدین جندی وشیخ ابوالحسن مغربی الشاذلی وشیخ ابوالعباس المرسی وابن الفارض الحموی المصری وشیخ عزیزالدین نسفی وشیخ ابوالحسن علی الصعیدی المعروف بابن صباغ وشیخ فخرالدین عراقی وشیخ نجیب الدین بزغش شیرازی و شیخ برهان الدین ترمذی وشیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی و شیخ جمال الدین جوزقانی وشیخ رضی الدین علی لالا غزنوی وشیخ سیف الدین باخرزی وشیخ سعدالدین حموی وشیخ ابومحمد عبدالله المغربی وشیخ یاسین المغربی و شیخ عفیف الدین سلیمان قلمانی وشیخ ابوالغیث الیمنی وشیخ صلاح الدین زرکوب وشیخ موسی سدرانی وشیخ صدرالدین فرغانی وعین الزمان جمال الدین وحاجی بکتاش ولی قدس الله اسرارهم که اکثر آن بزرگوارانرا در شهر قونیه وغیره ملاقات نموده وطریق معاشرت پیموده

در شهور سنه ٦٧٢ هجری درهمان دیاربدارالقرار انتقال نمود مزارفیض مدارش درغایت اشتهاروزیارتگاه ابنای روزگاراست (وفات خواجه نصیرالدین طوسی هم در اینسال اتفاق افتاده)

از ملوك زمان که معاصر آنجناب بودند هلاکوخان وآباقاآن خان در ایران وبندوقدار درمصروشام وعلاءالدین کیقبادسلجوقی درکشورروم وناصرالدین ایلتمش در هندوستان حکومت مینمودند واز فرقهٔ حکما محقق طوسی معاصر آن بزرگواربوده

روزی اصحاب راخطاب کرده فرمود : اوصیکم بتقوی الله فی السروالعلانیه و بقلة الطعام وقلة المنام وهجران المعاصی والآثام و مواظبة الصیام ودوام القیام وترك الشهوات علی الدوام واحتمال الجفاء من جمیع الانام وترك مجالسة السفهاء والعوام ومصاحبة الصالحین والکرام وان خیرالناس من ینفع الناس وخیرالکلام ماقل ودل

پوشیده نماناد که سلسلهٔ مولوی دربلاد روم ومصروشام وعرب وجزایر بحرروم ودیار روم ایلی وعراق عرب جاری و معمولست ودر نزدخوردو کلان واعیان ودانا ونادان وحاجب وسلطان مقبولست لباسی خاص مخصوص درویشان آن سلسله است وتاج نمدی بیدرز برسر گذارند ومشایخ ایشان عمامهٔ نیز بر آن تاج بندند وذکروفکر ومراقبت اورادوسماع وحلقهٔ ذکرجلی درمیان ایشان متداولست ودرهنگام سماع نی ودف میزنند در آن سلسله قانونست که چون خواهد کسی در آن طریقه درآید باید که مدت هزارویکروز خدمت نماید براینموجب که چهل روزخدمت چهارپایان کند وچهل روز خدمت فقرا نماید و چهل یوم آب کشی وچهل یوم فراشی وچهل یوم هیزم کشی وچهل یوم طباخی وچهل یوم حوائج ازبازارآوردوچهل یوم خدمات مجلس درویشان کند وچهل یوم نظارت نماید برین نسق تامدت مقرره تمام شود اگر چنانچه یکروز ازآنمدت ناقص گردد باید که خدمت را ازسر گیرد و چون تمام کند آنکس را غسل توبه دهند از جمیع محرمات وکسوت از سرکارخانقاه بوشانند وتلقین اسم جلاله براو کنند وحجره جهت آسایش وعبادت بوی دهند وطریق ریاضت ومجاهده تعلیم وی نمایند وآنکس برآن قاعده وقانون مشغول شود تا آنکه صفائی درباطن اوظاهر گردد مخفی نماند که صوفیه گفته اند که مولانارامذهب شیعه بوده وبر طریقهٔ حقه عمل مینموده وبر اینمطلب شواهد بسیاراست والله اعلم

خلاصه شرح حال مولانا

مولانا جلال الدین محمد بلخی مشهور بمولانای روم درششم ماه ربیع الاول سال ٦٠٤ هجری قمری در قبة الاسلام بلخ (یکی از چهار شهربزرگ خراسان که پیش ازهجوم مغول منتهای آبادی را داشته) متولدشده در سال ششصدونودونه بمعیت پدربزرگوارش ازخراسان بآسیای صغیرمهاجرت گزیده وهم آنجا در پنجم جمادی الاخرهٔ ششصدو هفتادوسه بریاض خلدخرامیده وپهلوی ضریح پدرش مدفون شده است

مولانا درشعرچنانکه دربسیاری از غزلهایش بطریق تلمیح آورده است خاموش تخلص میکرده و اورا علاوه بر جلال الدین بلقب خداوندگار نیزمیخوانده اند و اطلاق خداوندگار بمناسبت سلطنت وحکومت ظاهری وباطنی اقطاب برمریدان خود دراعتقادصوفیان تناسب تام دارد. شهرتش برومی یامولانای روم بواسطهٔ طول اقامت

درآسیای‌صغیر بوده . وچون‌سلجوقیان آن خطه‌را از امپراتوری روم شرقی منتزع کرده بودند شاخه‌ای ازسلسلهٔ سلجوقی کـه در آنجااستقراریافت‌معروف‌بسلاجقهٔ‌روم‌شد . ولی‌لقب‌مولوی تازه‌است

نسب مولانا به‌ده‌واسطه به‌ابوبکرصدیق می‌پیوندد ومطابق تحقیقات‌آقای کاظم‌زادهٔ ایرانشهر بدین ترتیب است : جلال‌الدین محمدبن بهاءالدین محمدبن‌حسین‌بن احمدبن محمودبن مودودبن ثابت‌بن مسیب‌بن مطهربن حمادبن عبدالرحمن‌بن ابی‌بکرالصدیق

نیای مولانا حسین‌بن‌احمدخطیبی از افاضل خطهٔ‌خراسان‌بشمار میآمده از خاندان علم وعرفان وپدربرپدرازمشایخ کبار‌بلخ‌بوده بروایت شمس‌الدین احمد افلاکی درمناقب‌العارفین امام‌رضی‌الدین نیشابوری از اجلهٔ فقهای قرن ششم درمحضروی تلمذ کرده.جدهٔ مولانااز‌خاندان‌جلیل‌خوارزمشاهیان‌وظاهراًدخترقطب‌الدین‌محمدبوده

پدر مولانا بهاءالدین محمدبن‌حسین ملقب بسلطان‌العلماء مشهوربه‌بهاءالدین‌ولد معروف‌به مولانای‌بزرگ ازبزرگان‌صوفیان ایران‌تربیت‌یافتهٔ شیخ‌اجل‌ابوالجناب نجم‌الدین‌احمدبن‌عمرخوارزمی معروف به‌کبری بوده و خرقه‌اش به‌سبب عماریا سر و ابوالنجیب سهروردی‌به‌شیخ‌احمدغزالی‌میپیوسته.بروایت‌فریدون سپهسالار(از یاران‌مولانا که‌رساله‌ای‌درسوانح‌زندگانی‌مولانا گردآورده)شهرت‌علمی سلطان‌العلماء‌باندازه‌ای‌بودکه‌ازاقصای‌خراسان‌فتاوای‌مشکل‌رابحضرت او آوردندی ودرشهر بلخ مسند افاضت و ارشاد داشته خواص و عوام آن‌خطه اوراعظیم معتقدبودندپیوسته بامر معروف ونهی‌از منکراشتغال‌داشت‌وهرگاه که‌مجلس میگفتی گروه بیشماری از هر طبقه دربای منبر وعظش گرد میآمدند واوبرهمهٔ دلها مشرف‌بود

مسلک تصوف ازقرن‌پنجم هجری باینطرف درمیان مسلمین رونق و عظمت تمام‌یافته ازخواص گذشته در تودهٔ عوام هم منتشر شده‌بود . اقطاب مشایخ‌روش‌خویش‌را بدین ومذهب‌نزدیك ساخته سخنان‌ومجالس خودرابذکرخداورسول وآیات‌واحادیث‌میآراستند و در دوره‌ٔ‌که بیشتر علماء فقه وحدیث بواسطهٔ تصدی شغل قضا آلایش مادی پیدا کـرده حـدود شرع را مهمل میگـذاشتند رؤسای صوفیه به‌ترك‌دنیا و اعراض ازامراء و عـزلت و انقطاع ظواهر حال خودرا میآراستند

بواسطهٔ‌مخالفتی که میان صوفیه و حکما بود سلطان‌العلماء علناً در محضر وبرسرمنبر بآنان بد میگفته وپیروان فلسفهٔ‌یونانرا گمراه و مبتدع میخوانده خصوصاً باامام فخرالـدین محمدبن عمر رازی از بزرگان حکماو متکلمین‌عصر که‌درآن اوقات درخوارزم اقامت داشته استاد و مصاحب‌سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه بوده است تعریض میکرده

بروایت افلاکی سلطان العلماء درنتیجهٔ دسته‌بندی علماء‌معقول ومنقول ومکدرساختن صفای آئینه خاطر خوارزمشاه نسبت بوی‌از سلطان‌ومردم بلخ رنجیده تصمیم بمهاجرت داد (از جملهٔ ساعیان‌نام امام‌فخرو‌قاضی‌زین‌فزاری ورشیدقبائی‌ذکرشده‌است)سلطان‌العلماء در نیشابوربشیخ عطاربرا‌ملاقات نمودکه‌اسرار نامه‌را بمولانا که‌در آنوقت پنجساله بود بخشیدواز آنجا بعزم‌حج بیت‌الله‌الحرام رهسپار بغداد شدوبروایت‌نورالدین‌عبدالرحمن‌جامی درنفحات‌الانس‌روزیکه باخانواده‌ومریدان بدارالسلام درآمد جمعی برسیدندکه : اینان‌چه طائفه‌اند ، ازکجا میآیندوبکجامیروند؟ گفت : من‌الله والی‌الله‌ولا قوة الابالله . این سخن‌را بسمع‌عارف مشهورشیخ‌شهاب‌الدین‌عمربن محمد سهروردی‌رسانیدندفرمود:ماهذاالابهاءالدین‌البلخی؟وموکب سلطان‌العلماء را استقبال کرد

باحسن‌پذیرائی شیخ واقبال‌خواص اهل‌عرفان سلطان‌العلماء سه‌روز بیشتر دربغدادنمانده‌روزچهارم ازمرکزخلافت‌اسلامی روانهٔ حجازشد وپس از گزاردن مناسك حج وتشرف بمدینهٔ طیبه بعزم بیت‌المقدس وزیارت‌مزارسایرانبیاءعظام‌ازحجازرهسپارشام گردید، اهل‌شام‌خواستند اورا نگاهدارند نپذیرفت وبطرف‌ارزنجان‌رفت و چهارسال‌درآن‌خطه‌رحل‌اقامت‌افکندو‌از‌فخرالدین‌بهرامشاه‌حکمران ارزنجان‌وپسرش‌علاءالدین‌داودشاه‌اقبال‌ها‌دیدمولانادرهیجده‌سالگی درشهرلارنده بفرمان‌پدر گوهرخاتون دختر خواجه‌لالای‌سمرقندی را بهمسری اختیار کرد وبهاءالدین محمدمعـروف بسلطان‌ولد و علاءالدین‌محمد ازین اقتران بوجودآمدند بروایت افلاکی‌سلطان العلماء‌پس‌ازچهارسال اقامت‌درملاطیه وهفت‌سال‌درلارنده‌بخواهش علاءالدین کیقباد دوازدهمین پادشاه سلجوقی روم بشهر قونیه کـه دارالملك‌بودرفت. شاه‌وامیران‌بزیارتش‌آمدند و ازسرصدق دست ارادت درداما‌نش‌زده درمراعات‌جانب‌او لوازم‌اهتمام بعمل‌میآوردند وپای‌وعظش‌می‌نشستند واهل‌روم ازجان‌ودل بوی گرویدند .

ازانتقال‌سلطان‌العلماء به‌قونیه‌بیش‌ازدوسال نگذشته بودکه‌تن‌ بربستر ناتوانی‌نهاده درسنهٔ ششصدوبیست‌وهشت زندگانی‌رابدرود گفت.مردم‌شهردرعزای‌اورستخیزعظیم‌برپا کردند.سلطان‌علاءالدین یکهفته درمسجدجامع‌خوان‌نهاد ومالهابفقرابخش کرد.چون‌پدرسر درحجاب‌خاك کشیدمولانا که‌درآنهنگام‌بیست‌وچهارساله‌بودبخواهش پادشاه وامراء والحاح‌مریدان‌برجای‌وی برمسندوعظ وافادت‌نشست ویکسال‌تمام‌دوراز‌طریقت،مفتی‌شریعت‌بود که‌سیدبرهان‌الدین‌محقق ترمدی ازشاگردان سابق‌سلطان‌العلماء‌وخواص‌اولیاء صوفیه‌بقونیه رسیدو درآنشهربساط‌ارشاد ودستگیری‌خلایق بگسترد ومولانارا در علوم ظاهری بیازمود وگفت : پدربزرگوارت راهم علم قال بکمال‌بود وهم‌علم‌حال چون درعلوم شریعت وفتوی‌جانشین‌اوشدی میخواهم‌که درعلم‌حال‌هم سلوکها‌کنی تاخلف‌صدق‌پدرباشی‌اگر مریدشوی مرادیابی وآنچه ازاو بمن رسیده دیدنیست نه آموختنی

مولانا برغبت تمام براوبگروید وبروایت‌سپهسالار مدت نه‌سال‌سرو کارش باسیدبرهان‌الدین بودوبراهنمائی آنعارف کامل طریق‌سیر وسلوك‌میپیمود .بروایت افلاکی مولانا دوسال‌پس‌ازمرگ‌سلطان العلماء باشارت سید باچندنفرازمریدان پدربجانب‌شام عزیمت کرد تامرتبهٔ‌کمال خودرا درعلوم ظاهر باکملیت رساند . ابتدا درشهر حلب بمدرسهٔ حلاویه‌نزول فرمود و از حوزهٔ درس‌مدرس‌دانشمند آن‌مدرسه‌کمال‌الدین‌ابوالقاسم‌عمربن‌احمدمعروف‌بابن‌العدیم‌استفاده‌ها برد وپس‌از آنکه سه‌سال درحلب به‌تحصیل علوم‌اسلامی پرداخت رهسپاردمشق‌شد.علماومعارف‌شهرمقدمش‌را گرامی‌داشته‌درمدرسهٔ قدسیه فرودش‌آوردند وخدمات‌شایان بتقدیم‌رسانیدند .

مولانا چهارسال درکرسی‌شام‌که درآنهنگام مرکزبزرگان و مجمع‌علم‌وعرفان‌بودبه‌زهدوریاضت‌تمام‌درتکمیل‌معارف‌دینی‌کوشیدو هدایه‌راکه‌کتاب‌جامعیست درفقه حنفی دارای شروح وتعلیقات و حواشی بسیارتألیف شیخ‌الاسلام برهان‌الدین‌علی‌بن‌ابی‌بکرمرغینانی نزداساتیدفن بدقت‌دیدوهم درین شهربفیض صحبت عارف مشهور محی‌الدین العربی وبزرگان‌دیگرنائل گردید

مولانا پس‌از هفت‌سال مسافرت بقونیه‌بازگشت و بدستور سیدبرهان‌الدین بریاضت‌پرداخته‌سه‌چلهٔ‌متوالی‌برآوردتانقدوجودش بی‌غش‌وتمام‌عیار بلکه سراپا نور گردید . چون‌جان‌پاك‌سیددرسنهٔ ۶۳۸ ازخاکدان‌تن بقرب قدس‌انتقال یافت مولانا در دارالملك قونیه برمسند ارشاد وتدریس متمکن گردیده بـه‌تربیت مستعدان همت‌گماشت‌مریدان‌بسیار بروی‌گردآمدند وپروانه‌واربیرامن‌شمع وجودش‌میگردیده‌حضرتش‌را پیشوای‌دین‌ومفتی‌شریعت وراهنمای طریقت میشناختند

مولانا نزدیك‌پنج‌سال بسنت جدوپدرهم درمدرسه‌بتدریس فقه ودیگرعلوم‌اسلامی‌میپرداخت وهم‌برسم‌زهد‌پیشگان آنزمان‌مجلس وعظوتذکیرمنعقدساخته ومردم‌را تبشیر وتنذیرمیکرد. همه‌روزه طالبان علم که بگفتهٔ دولتشاه‌سمرقندی عده‌شان بچهارصد میرسید متناوباً درمدرس‌ومحضرش برای‌استفاده‌حاضر میشدندوصیتش در اطراف جهان‌منتشرگردید .

مولاناسرگرم تدریس وقیل‌وقال مدرسه‌بود فتوای شرعی

مینوشت وازیجوزولایجوز سخن میراند وخلق بعلوم ظاهر وزهدو ریاضت اوفریفته شده بخدمت ودعای وی تبرك میجستند که ناگهان آفتاب عشق وشمس حقیقت پرتوی بر آن جان پاک افکند. آن طوفان عظیم که این اقیانوس آرام را متلاطم ساخت شمس الدین محمد تبریزی ژولیده پیری از پیران صوفیه بود که نفسی گرم و جاذبه‌ای قوی و بیانی مؤثر داشت

بروایت افلاکی شمس الدین محمدبن علی بن ملك داد تبریزی (که گویندپدرش اصلا ازباوردخراسان بوده وبتجارت به آذربایگان رفته) ابتدادست ارادت بدامان شیخ ابوبکرزنبیل باف که در کشف القلب یگانهٔ زمان خودبود زده چون درسیروسلوك درجهٔ کمال یافت درطلب کاملتری سفری شد وسالها گردبلادوامصاربرآمده ازشهری بشهری راه میپیمودوبااهل راز وریاضت انس والفت مینمود پیوسته نمدسیاه میپوشیدوهمه جادرکاروانسرای منزل میکردوبخدمت چندین ابدال واوتاد و اقطاب رسیده اکابرصورت ومعنی رادریافته بود

شمس تبریز بامداد روزدوشنبهٔ ۲۶جمادی الاخره سال۶۴۲ بقونیه رسیده درخان شکر ریزان نزول کرد . ودریك مجلس چنان مولانارا مجذوب وفریفتهٔ خودساخت که منبر ومحراب وحوزهٔ درس ومسند ارشادرا رهاکرده حلقهٔ بندگی اورا بگوش کشید !

آفتاب دیدارشمس چنان برروان مولانابتافت وآتش درخرمن هستی اوزد که هرچه جزمعشوق باقی بسوخت

چگونگی دیدار پیرتبریزی را بامولانابااختلاف ذکر کرده‌اند محی الدین عبدالقادر مصری مؤلف الکواکب المضیئه فی طبقات الحنفیه درسبب تجرد وانقطاع مولانا مینویسد که: روزی درحجره نشسته بودو کتابی چند پیرامون خودنهاده وطالب علمان بروی گرد آمده بودند شمس الدین قلندروار درآمد وسلام گفت ودرصف نعال بنشست واشارت بکتب کرده پرسید : این چیست ؟ مولانافرمود تو این ندانی هنوزاین سخن بانجام نرسانیده بودکه آتش در کتابهاو کتابخانه افتاد ؛ مولانا پرسید این چه باشد؟شمس گفت تونیزاین ندانی!برخاست وبرفت مولانامجردوار برآمدوترك مدرسه و یاران وفرزندان گفت.

مطابق روایت سلطان ولدپسرمولانادر ولدنامه:عشق مولانا بشمس الدین مانند جستجوی موسی است ازخضر که بامقام شامخ رسالت ورتبهٔ کلیم اللهی بازهم مردان خدارا طلب میکرده .

مولانا که تا آنروز خلقش بی نیازمیشمردند نیازمندوار بدامن شمس که از مستوران قباب عزت بود درآویخته یکجا اسیرعشق و جذبهٔ وی گردید ومطلوب را بخانه برده بااوبخلوت نشست ودربرآشنا وبیگانه ببست و آتش استغنا در محراب ومنبرزده ترك مسندفتوی و تدریس و کرسی وعظ وتذکیر بگفت وباهمهٔ استادی درخدمت معلم عشق زانو زده نوآموز گشت

بروایت افلاکی این خلوت بچهل روزیاسه ماه کشید

شمس الدین بمولانا چه آموخت وچه فسون ساخت که او ازهمه چیز وهمه کس گذشته خودرا نیز درقمار محبت باخت برمامجهول است . ولی کتب مناقب وآثاربرین متفقند که مولانا پس ازین خلوت روش خودرا بدل ساخت ، وبجای قیل وقال مدرسه واهل بحث وجدل گوش به نغمهٔ جانسوز نی وترانهٔ دلنوازرباب نهاد، بااینکه قبلاشب تابصبح درنمازبود وهرسه روزیکبار روزه میگشاد . وچیزیکه مولانارا از همهٔ رسیدگان جهان ممتازمیسازد همین تحول روحانی است که در پیوستن به پیر تبریزی برای اوپیش آمد

برشاگردان ویاران مولانا که باچشمهای غرض آمیز بشمس الدین مینگریستند تمکین او که شیخ وشیخ زاده ومفتی ومدرس ومذکربود نسبت بمردیکه بنظرشان لاابالی وبیرون ازاطوار معرفت میآمد سخت گران وناگوارمینمود.مریدان نیز شکایت وتشنیع آغاز کردند فقها وزهادحتی عوام قونیه هم ازتغییر روش مولانا خشمگین شدند بالاخره شمس پس از شانزده ماه ازگفتاورفتار ایشان که اورا ساحر وجادو میخواندند رنجیده بیخبرسرخویش گرفت و برفت .

مولانا درطلب اوبقدم جد ایستاد وپس از جستجوی بسیار خبریافت که گمشدهٔ او دردمشق شام است . نامه وپیام متواتر کرد وپیك درپیك پیوست ، غزلهای سوزناك سروده بخدمت شمس الدین فرستاد آن نامه های منظوم که قدیمترین اشعار تاریخی مولاناست در دل شمس اثربخشیده متمایل گردید که باردیگرعنان مهر بسوی آن عاشق دلسوخته بتابد . مریدان ویاران مولاناهم که در نتیجهٔ غیبت شمس الدین و پژمردگی ودلتنگی مولانا ازفیض دیدار وحلاوت گفتار وذوق تربیت اوبی بهره مانده موردبی عنایتی شیخ خود واقع گردیده بودند از کرده پشیمان گشته دست انابت دردامن غفران وی زدند . مولاناعذرشان بذیرفته فرزندخودسلطان ولدرابدمشق فرستاد

سلطان ولد نقودچندی نثارقدم شمس کردوبند گیها نموده پیغامهای پدررا برسانید دریای مهرشمس جوشیدن گرفت و گوهر های حقایق برسلطان ولدافشانده رهسپار قونیه گردید وسلطان ولد بیش ازیکماه ازسرصدق ونیاز پیاده دررکابش راه میپیمود

مولانااز رسیدن شمس خاطرش چون گل ازنسیم صباشکفت مریدان ویاران پوزشها کردند وهریك باندازهٔ وسع خویش خوان نهاده وسماع دادند ـ مولاناچندی باپیر تبریزی تنگاتنگ صحبت داشته درخلوت بروی غیر ببستند ، گاهی هم بااوبصحرا رفته وخوش شور وغوغائی داشتند ولی رفته رفته بازمریدان ویاران مولانا وخواص وعوام قونیه درخشم آمده بدگوئی وشناعت آغاز کردند مولانارا دیوانه وشمس الدین را جادو خواندند

ظاهراً علت تشنیع فقها وزهاد و هیجان عوام آن بود که مولانا پس از اتصال به شمس ترك وعظ و تدریس گفته بسماع و رقص نشست وجامه ودستار فقیهانه را به فرجی هندباری وکلاه پشم عسلی بدل کرد وفرمود ربابرا که ازقدیم العهد عرب چهارسوبود شش خانه ساختند وشب و روز بوجدوسماع پرداختند

مولانا مریدان قدیم خالص داشت که بعضی ازبلخ دررکاب پدرش بقونیه آمده بودند وعده هم دربلاد آسیای صغیربدین خاندان پیوسته بودند و اورا عالم ربانی وپیشوای بحق وشیخ راستین وقطب زمان میدانستند پس از آمدن شمس الدین وانقلاب حال مولانا دستشان از دامان شیخ خود کوتاه ماندتشنیع فقها وزهادهم مقوی این کدورت گشته آنانرابدشمنی شمس وامیداشت،احتمال قوی میرود که دسته‌ای ازخویشان وبستگان مولانا نیز که ازشکست کارخود نگران بودند با این گروه در آزار شمس الدین همدست شدند

بروایت سلطان ولد چون مریدان و یاران وبستگان مولانا بکین شمس کمربستند پیر تبریز دل ازقونیه برکند و مصمم شد که چنان رودکه دیگر خبرش هم بدورو نزدیك نرسد . این سخن را با سلطان ولد در بین نهاد و ناگهان از میان همه گم شد و انجام کارش معلوم نشد !

چون شمس حقیقت درزیر ابراسرار ناپدید شد اخبار واراجیف که شایدبعضی از آنراهم دشمنان برای رنجش خاطرمولانا میساختند ازهم نمیگسست ، خبرمرگ وقتل وحیات شمس الدین همه روزه بگوش میرسید ، مولانادرجوش و خروش ومیان امید ونومیدی سرگردان بود و بروایت دولتشاه در آرزوی شمس میسوخت و قوالان رامیفرمود تاسرودعاشقانه میگفتندوشب وروزبسماع اشتغال داشتند وبیشتر غزلیاتش درفراق شمس الدین است .

چون ازمجموع اخبار مستفادشدکه مشرق آفتاب عشق دمشق شام است وتشنیع فقیهان وجنبش عوام قونیه هم خاطر مولانارا سخت افسرده بود درطلب یارگمشده رهسپار شام گردید وخلقی بسیار دربی اوروان گشتند.مولانا دردمشق همچنان مجلس سماع ورقص ساز کردوپیوسته بافغان وزاری شمس تبریزی راازهر کوی وبرزن میجست ونمی یافت وازشدت اشتیاق ناله‌های پرسوز ازدل برمیاورد و اشعار غم انگیز میسرود . دمشقیانی که اهل دیدبودند بمولانا گرویده مال وخواسته در قدمش نثار میکردند وبرخی دیگر که از

سر کار آگهی نداشتند از حالاتش در شگفتی میماندند و میگفتند آن کیست که این بزرگ مرد را چنین فریفته و دلباختهٔ خود ساخته است.

چون کوشش مولانا در طلب شمس الدین بجائی نرسید ناچار باجمع مریدان بقونیه باز آمد و سماع بنیاد کرد و پس از سالی چند باز عشق شمس سر از گریبان جانش در آورده بار دیگر روی بدمشق نهاده ماهها در شام بجستجو گذرانید لکن این بار نومیدی تمام بحصول پیوست. ولی بقول سلطان ولد اگرچه مولانا شمس را بصورت در دمشق نیافت ولی بمعنی در خود دریافت - پس از آنکه مولانا از وصول بشمس الدین نومید شد بقونیه باز گشته بتربیت و اصلاح خلق پرداخت و بجدی تمام به تکمیل ناقصان و ارشاد سالکان مشغول شد

مولانا که در علم و عرفان بمقام بلندی رسیده بود نظر باستغراقی که خود در کمال مطلق و جلوات جمال ربوبیت داشت پیوسته یکی از یاران گزین را بدستگیری و ارشاد طالبان برمیگماشت. نخستین بار صلاح الدین فریدون زرکوب قونوی را منصب شیخی و پیشوائی داد. یاران و مریدان که در آتش عشق نگداخته و در بوتهٔ ریاضت و سلوك از غش هوی و وهم پاك برنیامده بودند بجز مولانا هیچکس را قبول نمیکردند و شیخ صلاح الدین را که بروایت افلاکی مردی بیسواد و در بازار قونیه بزرکوبی روزگار میگذرانید برای دستگیری و راهنمائی سزاوار نمیدیدند بار دیگر سر از فرمان مولانا پیچیده بدشمنی صلاح الدین برخاستند و سخنان گزنده درحقش گفته بر آن شدند که اورا از میان بردارند مولانا علی رغم منکران حسود دیده بر شیخ صلاح الدین گماشت و عنایت و لطف را نسبت باو بحدی رسانید که پیوستگان و فرزندان خود را فرمان داد تا دست نیاز در دامن وی زنند و از فرط علاقه فاطمه خاتون دختر صلاح الدین را برای سلطان ولد عقد بست ولی پس از دو سال صحبت بی انقطاع ناگهان شیخ صلاح الدین رنجور شد و بیماریش سخت دراز کشیده درسنهٔ ۶۵۷ در گذشت

بعد از مرگ صلاح الدین توجه مولانا بحسام الدین حسن چلبی معروف به ابن اخی ترك معطوف شد و اورا منصب شیخی داد حسام الدین از نخبهٔ مریدان مولانا بود که در زهد و تقوی و معرفت دارای مقامی رفیع و در رعایت دقایق شریعت بی نهایت مراقب بود

دوستی مولانا نسبت به چلبی بجائی رسید که لحظه‌ای خاطرش بی او نمیشکفت و اورا بر فرزندان خود ترجیح داده و آنچه از زخارف دنیوی برایش میرسید فوراً بحسام الدین میفرستاد و یاران و مریدانهم که در طول مدت مهذب و مؤدب شده بودند پیشوائی چلبی را با کمال میل پذیرفته در پیشگاه او سر تمکین نهادند

بهترین یادگار ایام صحبت مولانا با شیخ حسام الدین نظم مثنوی معنویست که یکی از شاهکارهای ادبی ایران و بزرگترین و عالیترین اثر متصوفهٔ اسلام میباشد

سبب افاضهٔ این فیض از وجود مولانا چلبی بوده که چون میدید یاران بیشتر بقرائت آثار شیخ فریدالدین عطار نیشابوری و شیخ ابوالمجد مجدود سنائی غزنوی مشغولند شبی در خلوت از مولانا درخواست کرد کتابی بطرز منطق الطیر عطار یا الهی نامه سنائی (حدیقه) بنظم آرد مولانا فی الحال از سر دستار خود برگی که هجده بیت از آغاز دفتر نخستین مثنوی بر آن نوشته بود بیرون آورده بدست او داد

جذب و کشش حسام الدین بار دیگر دریای طبع مولانا را بجنبش در آورد و شور و شوق دیگر داد. شبها حسام الدین در محضرش می نشست مولانا ببدیههٔ خاطر شعر میسرود و رموز و اشارات عالم غیب را بشیوهٔ سخن گستری بیان میکرد و او مینوشت. چون دفتر نخستین مثنوی بانجام رسید همسر حسام الدین در گذشت و شیخ را پراکنده دل و غرق سکوت کرد طبع مواج مولانا هم که مشتری نمیدید از تلاطم افتاد دو سال تمام در نظم مثنوی تأخیر شد تا بار دیگر تفرق خاطر چلبی بجمعیت مبدل و خواهان انجام مثنوی شد

صحبت مولانا با شیخ حسام الدین پانزده سال امتداد یافت و یاران و مریدان از اثر صحبت آندو فوائد بیشمار میبردند و به ارادت تمام بخدمت آنان مسابقت میورزیدند مولانا از زحمت ناقصان تا حدی آسوده خاطر و در صحبت چلبی بود و یاران پروانه‌وار گرد شمع وجودش میگردیدند که ناگاه آن توانای عالم معنی به‌حمای محرق در بستر ناتوانی بیفتاد، هرچه طبیبان بمداوا کوشیدند سودی نبخشیده مقارن غروب روز یکشنبه پنجم ماه جمادی الاخرهٔ سال ۶۷۲ در سن شصت و هشت سالگی روح پرفتوحش بریاض قدس اتصال یافت. بروایت افلاکی در شب آخر که مرض مولانا سخت شده بود خویشان و پیوستگان اضطراب عظیم داشتند و سلطان ولد هم هردم بیتابانه بسر پدر می آمد مولانا این غزل آتشین را نظم فرمود:

رو سر بنه ببالین تنها مرا رها کن　　ترك من خراب شب گرد مبتلا کن

مسلمین قونیه از خورد و بزرگ در تشییع جنازهٔ مولانا حاضر شدند یهود و نصارای آنشهر نیز که صلح جوئی و نیکخواهی ویرا آزموده بودند بهمدردی اهل اسلام شیون و افغان میکردند. بروایت محمود مثنوی خوان در تواقب مسلمین از یهود و نصاری پرسیدند که: شمارا با مولانا چه تعلق بوده است؟ گفتند: اگر مسلمانان را بجای محمد بود ما را هم موسی و عیسی بود و اگر شمارا پیشوا و مقتدی بود ما را هم همان بود که قلب و فؤاد ما داند؛ شیخ صدرالدین ابوالمعالی محمد بن اسحاق قونوی از بزرگان علماء تصوف و مشاهیر شاگردان شیخ محی الدین عربی بر مولانا نماز گزارد و از شدت بیخودی و درد پس از سلام شهقهٔ زده از هوش برفت جنازه را بحرمت تمام برگرفته در ارم باغچه نزد ضریح منور پدرش (سلطان العلماء) مدفون ساختند

بروایت افلاکی قاضی سراج الدین ابوالثنا محمد بن ابوبکر ارموی از اجلهٔ علماء عصر در برابر تربت مولانا این بیتها برخواند

کاش آنروز که در پای تو شد خار اجل　　دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا در این روز جهان بی تو ندیدی چشمم　　این منم بر سر خاك تو که خاکم بر سر

مدت چهل روز یاران و مردم قونیه تعزیت مولانا میداشتند و با ناله و گریه برفوت آن سعادت آسمانی دریغ و حسرت میخوردند

علم الدین قیصر که بروایت افلاکی از اکابر قونیه بود باسرمایهٔ سی هزار درم همت بست که بنائی بر سر تربت مقدس مولانا بنیاد کند وزیر معین الدین سلیمان بن علی مشهور به پروانه اورا به هشتاد هزار درم نقد و پنجاه هزار درم دیگر حواله مساعدت فرمود و قبهٔ موسوم به خضراء بر مرقد مبارك تأسیس یافت علی الرسم چند قاری و مثنوی خوان در سر تربت مولانا بودند. سلطان العلماء پدرش و پنجاه تن از اولاد و جانشینان مولانا آنجا مدفونند.

آثار مولانا

آنمقدار از آثار مولانا که باقی مانده بدو قسمت منثور (فیه مافیه - مجالس سبعه - مکاتیب) و منظوم (غزلیات - رباعیات - مثنوی) میتوان تقسیم کرد

۱ - فیه مافیه - مجموعهٔ تقریرات مولاناست که در مجالس خود بیان فرموده و پسرش سلطان ولد یا دیگری از مریدان یادداشت کرده و بصورت کتاب در آمده - موضوع فصول و مجالس و نتیجهٔ آنها مسائل اخلاق و طریقت و نکات تصوف و عرفان و شرح و تبیان آیات قرآن و احادیث نبوی و کلمات مشایخست، بسال ۱۳۳۳ هجری قمری در تهران و بعد در هندوستان و شیراز چاپ شده است و ما برای نمونه پارهٔ از موضوعات مختلف آنرا درصفحهٔ ۳۳ آثار مولانا نقل کرده‌ایم

۲ - مجالس سبعه که عبارت از ۷ مجلس از مواعظ مولاناست که بر سر منبر بیان فرموده و نسخهٔ خطی آن در اسگدار در کتابخانه سلیم آغا محفوظ بوده و سه سال قبل با اجازهٔ آقای ولد چلبی افندی و بسعی آقای محمد فریدون نافذ در استانبول چاپ شده است و ما برای آنکه همه بتوانند بآن دسترسی داشته باشند عین آنرا جزء آثار مولانا نقل کرده‌ایم

۳ - مکاتیب مولانا - مجموعهٔ مراسلات او بمعاصرین است که اخیراً در استانبول بسعی آقای فریدون نافذ چاپ شده و ما ۷ مکتوب آنرا جزء آثار مولانا انتخاب کرده‌ایم

۴ - غزلیات - که بنام دیوان شمس معروفست و دوبار در هندوستان چاپ شده در حدود پنجاه هزار بیت میباشد که قسمتی از آثار دیگرانهم با اشعار مولانا مخلوط گردیده - اکثر غزلیات مولانا

باشور وبیقراری ازعشق وارادتیکه بشمس داشته ساخته شده و بنام شمس تبریزی تخلص کرده بقسمی که اگر کسی آگاه نباشد تصور میکند شمس شاعزی بوده که اینهمه غزل را بنظم آورده (قریب صد غزل بنام صلاح‌الدین وحسام‌الدین وقریب دویست غزل هم نام خمش یاخاموش درمقطع آن ذکر شده) مابرای آنکه خوانندگان بسبک غزلیات مولانا آشناباشند ۲۳ غزل گلچین نموده درصفحات ۳۴ و ۳۵ چاپ کرده‌ایم.منتخب دیوان شمس که بوسیلهٔ رضاقلیخان هدایت انتخاب شده چندین مرتبه درتهران چاپ شده‌است

۵- رباعیات مولانا-درمطبعهٔ اختراستانبول بسال ۱۳۱۲ هجری قمری چاپ‌شده متضمن ۱۶۵۹ رباعی‌است که قسمتی از آن بیشک متعلق بمولانااست وقسمتی مشکوك میباشد وبرای نمونه ۵۴ رباعی درصفحه ۳۶ نقل شده‌است

۶- مثنوی چنانکه سابقاً ذکر شد مثنوی را مولانا بخواهش حسام‌الدین چلبی شروع فرموده وازسال ۶۵۷ تا ۶۶۰ دفتر اول آنرا برشتهٔ نظم کشید وپس ازفترت دوساله بنظم دفتردوم پرداخت. تا انتهای دفتر ششم که از جهت مطلب بریده ومقطوع ماندو قصه شهزادگان بسر نیامده مولاناجان تسلیم فرمود وسوای ۱۸ بیت آغاز دفتراول که بخط مولانا نوشته‌شده بقیه‌را میفرموده‌و حسام‌الدین و سایرمریدان مینوشتند وبعد برای مولانا میخواندند اما دفترهفتم با یك مراجعهٔ اجمالی بابیات آن ازحیث طرز شعر و الفاظ غریب واعتقاد صاحب... بامام فخررازی وغیره واضحست که ازمولانا نیست وما برای اینکه خوبی واستحکام اشعار مولانا واضح گردد بچاپ دفتر هفتم بدون شرح مبادرت ورزیده‌ایم تابدانند که هر که مثنوی ساخت مولانا نمیشود.مثنوی قریب صد مرتبه درایران وهند واروپاو مصر و ترکیه چاپ‌شده‌و ملاحسین کاشفی آنراملخص وبحسب مرام مرتب ساخته لب‌لباب نامیده‌وچندین نفردیگرهم قسمتی از آنرابنام مثنوی‌الاطفال و خلاصة المثنوی ومنتخبات مثنوی وغیره گلچین نموده‌چاپ کرده‌اند

مثنوی حاضر

اینبنده دردیماه سال ۱۳۱۴ درصددچاپ مثنوی برآمده‌وبرآن شدم که نسخهٔ چاپ مرحوم میرزامحمود خونساری‌را که بتصحیح میرزای جلوه ودیگران رسیده بود عیناً باکشف‌الابیات بطبع‌رسانم اتفاقاً مثنوی خطی کهنه‌ای که بسال ۸۴۳ هجری نوشته شده بدست آمد که متأسفانه ازاول وآخرآن چندصفحه‌افتاده‌داشت‌وپس‌ازمقابله معلوم‌شدمثنوی محتاج اصلاح بسیار یست،دراین اثنا آگاه‌شدم که‌نسخهٔ نفیسی ازمثنوی دراختیارحضرت استادی آقای سرتیپ عبدالرزاق مهندس بغایری‌است که بیك‌واسطه از روی خط بهاءالدین‌ولد پسر مولانا نوشته شده ونسخهٔ خطی دیگری ازاستاد معظم آقای ملك‌الشعراء بهار بعاریت گرفته شد که‌مولوی‌عبداللطیف با ۴۸ نسخهٔ مثنوی مقابله کرده وامتیازاتی داشت‌وهمچنین بدورهٔ مثنوی چاپ استاد نیکلسن ونسخ‌مرغوب چاپ هند و ایران مراجعه کرده در نتیجه مقابله‌کلیه نسخ‌فوق‌مثنوی‌حاضربدست آمد وبرای آنکه ابیات ملحقه بمثنوی که درنسخ قدیمه نیست (چون‌حتماً نمیتوان گفت که درمثنوی نبوده) امتیازی‌داشته باشد باعلامت ستاره(*)در جلو آنرا نشانه کردیم تاخوانندگان محترم بدانند که آن‌ابیات دردونسخه کهنه خطی ومتن نسخه‌چاپ نیکلسن‌نیست وازدفترسوم که کلیه‌نسخ‌فوق مهیا بودبرای مزیدفایده‌نسخه بدلهائی‌هم درذیل ابیات افزودیم . امااذیل وشرح ابیات مشکله دفترنخستین رایکی ازمعاصرین‌نوشته وچون‌مطلوب واقع‌نشددفاتربعدرا ازروی‌هفت شرح مثنوی قدیم که‌حاجی‌سبزواری ومولوی‌عبداللطیف‌وغیرهم‌نوشته‌بودندگردآوردیم که‌همگان‌ابکارآید دفترهفتم‌را ازاین‌رو چاپ کردیم تاپارهٔ کوتاه‌فکران که تصورمیکنند مثنوی‌ازحیث شعربرجسته‌نیست باشتباه‌خودبرخوردهٔ فرق‌مابین‌اشعار مولاناودیگرانرا که مثنوی‌هاساخته و هیچیك نتوانسته‌اندباوبرسند ملاحظه‌کرده باشتباه‌خود واقف گردند وبدانند که مثنوی علاوه‌بر توجه‌بمعنی‌وحقیقت از حیث ظاهر لفظهم آراسته و پیراسته است

پس‌ازخاتمه‌چاپ‌مثنوی درصدد تهیه کشف‌الابیات برآمده ودراینراه چهارسال رنج‌بردم ودرنتیجه کشف‌الابیات‌حاضربدست آمد که‌بانسخ سابق فرق واضحی‌ازحیث ترتیب منظم وسهولت‌مراجعه ومخلوط نبودن ب و پ وج و چ وک و گ و غیره دارد . اما کتاب لطائف‌اللغات‌فرهنگ‌جامعی ازلغات‌مثنوی بقلم‌مولوی‌عبداللطیف میباشد که‌درنتیجه صرف‌عمری درراه مداقه درمثنوی و تدریس آن ومقابله صدهانسخه‌بایکدیگر گردآورده،سابقاً نسخهٔ‌مغلوط‌وناقصی ازآن‌درهند بچاپ‌رسیده بود که‌بامراجعه بنسخ خطی‌نفیس‌تصحیح‌و درآخرکتاب‌ضمیمه گشت.وپس‌ازچاپ‌متن کتاب‌و کشف‌الابیات‌ولغت درصدد تهیه مقدمه برآمده‌برای‌آنکه‌مثنوی‌کاملا جامع‌باشد علاوه بر فهرست مطالب که بابتدای‌کتاب افزوده شد تمام مجالس سبعه وقسمتهائی ازسایرآثار مولانا ضمیمه‌شد وعلاوه برمآخذی که‌در ابتدای‌شرح‌حال‌ذکرشده رسالهٔ‌شرح حال بقلم سپهسالار وسه‌دفتر کتاب‌ولدنامه(که‌ازآقای‌الفت خریداری‌شده)ومناقب‌العارفین ... در دسترس‌استفاده قرار گرفت.چهارقطعه‌عکس‌ازمولاناوآرامگاه او ازکتاب آقای‌فروزانفر برداشته‌شده‌سه‌قطعه‌درابتدای‌مقدمه وقطعه چهارم دراینجا چاپ میشود

درگاه تربت مولانا

از آقای سیدیعقوب انوار که بامراجعه‌دقیق بمثنوی حاضر بنده راباشتباهات آن‌واقف ساختندوبرای‌تهیه‌غلطنامه‌استفاده‌بسیار کردم وازآقای علی‌قویم که کمکهای‌ذیقیمتی‌نموده‌اند تشکر کرده خدارا سپاسگزارم‌که مقابله و چاپ مثنوی باهمه اشکالاتی که پیدا کرد وموانعی که برای آن پیش‌آمدپس‌ازپنج‌سال‌بپایان یافت.

دراینجا بامادهٔ تاریخی که‌شاعرشیرین‌گفتارمعاصرآقای‌پژمان‌برای چاپ‌مثنوی‌ساخته‌اندمطلب‌خودراخاتمه‌میدهم ۲۰ر۱۲ر۱۹ محمدرمضانی

مثنوی آنشمع یزدانی فروغ — کش‌بود خورشیدحکمت زیرظل
کردچون‌ازمطلع‌خاورطلوع — پرتو مهرش فرود آمد بدل
خواست پژمان‌مطلعی‌خورشیدفر — تاطلوعش را بدان بخشدسجل
لیك چشم طبع و پای دانشش — این‌بتاریکی فروشد آن به‌گل
یاری‌ازشیخ‌بهائی جست‌وخواست — مصرعی خاطر فروزوغم گسل
آن‌بزرگ آوردسردرجمع‌وگفت — مثنوی باشد چوقرآنی مدل

۱۳۵۸

بسم الله الرحمن الرحيم

مجلد ششم از دفتر های مثنوي و بینات معنوی که مصباح ظلام وهم و شبهت و خیالات شك و ریبت باشد و این مصباح را بحسّ حیوانی ادراك نتوان کرد زیرا مقام حیوان اسفل السافلین است که ایشان را از بهر عمارت صورت عالم اسفل آفریده‌اند و بر حواسّ و مدارك ایشان دایرهٔ کشیده‌اند که از آن دایره تجاوز نکنند، ذلك تقدیرُ العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عمل ایشان پدید کرد چنانکه هر ستارهٔ را مقداری است و کارگاهی از فلك که تا آنجا عمل او برسد و همچون حاکم شهری که حکم او در آن شهر نافذ باشد پس در ورای توابع آن شهر او حاکم نباشد عصمنا الله من حبسه وختمه وما حجب به المحجوبین آمین یا رب العالمین وَ صلی اللهُ علي نبینا محمدٍ وَ آله و صحبه اجمعینْ

ای حیات دل حسام‌الدین بسی　　میل می‌جوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامهٔ　　در جهان گردان حسامی نامهٔ
پیشکش بهر رضایت میکشم　　در تمام مثنوی قسم ششم
پیشکش می آرمت ای معنوی　　قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت‌را نوردهزین شش صحف　　کی یطوف حوله من لم یطف[1]
عشق‌را با پنج و باشش کار نیست　　مقصد او جز که جذب یار نیست
بو که فیما بعد دستوری بود[2]　　راز های گفتنی گفته شود
با بیانی کان[3] بود نزدیك تر　　زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با راز دان انباز نیست　　راز اندر گوش منکر راز نیست
لیك دعوت وارداست از کردگار[4]　　با قبول و نا قبول اورا چه کار
نوح نهصد سال دعوت مینمود　　دم بدم انکار قومش می‌فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید　　هیچ اندر غار خاموشی خزید[5]
زانکه از بانگ و علالای سگان　　هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ　　سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند　　هر کسی بر خلقت خود میتند[6]
هر کسی را خدمتی داده قضا　　در خور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن بانگ سقم　　من مهم سیران خود را کی[7] هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند[8]　　پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین　　کاین دو باشد اصل[9] هر اسکنجبین
انگبین گر زانکه کم باشد[10] زخلل　　اندر آن اسکنجبین آید خلل
قوم بروی سرکها میریختند　　نوح‌را دریا[11] فزون میریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود　　پس ز سرکهٔ اهل عالم میفزود
واحد کالالف کبود آن ولی　　بلکه صد قرنست آن عبدالعلی
خم که از دریا دراو راهی بود[12]　　پیش او جیحونها زانو زند[13]
خاصه آن دریا که دریاها همه　　چون شنیدند آن مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ زین شرم وخجل　　که قرین شد نام اعظم با اقل
درقران اینجهان با آن جهان[14]　　این جهان ازشرم میگردد جهان
این عبارت‌تنگ وقاصررتبت‌است　　ورنه‌خس‌را باأخص چه نسبت‌است
زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند　　بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریداراست هریك را جدا　　در مزاد یفعل الله[15] ما یشاء
نقل خارستان غذای آتش است　　بوی‌گل‌قوت دماغ سرخوش است
گر پلیدی پیش ما رسوا بود　　خوك وسگ را شکر وحلوابود
گر پلیدان این پلیدیها کنند　　ابرها بر پاك کردن می تنند
ورجهانی پرشود از خار وخس　　آتشی محوش کند در یکنفس
گرچه ماران زهر افشان میکنند　　ورچه تلخانان پریشان میکنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر　　می نهند از شهد انبار شکر
زهرها هر چند زهری میکنند　　زودتر تریاقشان[16] بر میکنند
اینجهان جنگ‌است‌چون کل بنگری　　ذره ذره همچو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد بچپ[17]　　وآن‌دگر سوی یمین اندرطلب[18]
ذرهٔ بالا و آن دیگر نگون　　جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ‌فعلی هست ازجنگ نهان[19]　　زاین تخالف آن تخالف را بدان
ذرهٔ کو محو شد در آفتاب　　جنگ‌اوبیرون شداز وصف‌وحساب
چون ز ذره محو شد نفس‌ونفس　　جنگش‌اکنون‌جنگ‌خورشیدست‌وبس
رفت از وی جنبش طبع وسکون　　از چه از انا الیه راجعون
ما ببحر نور خود راجع شدیم　　واز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول　　لاف کم زن از اصول بی اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین　　نیست از ماهست بین‌الاصبعین[20]
جنگ فعلی جنگ طبعی‌جنگ‌قول　　در میان جزوها حربیست هول
این‌جهان‌زین‌جنگ قائم می‌بود[21]　　در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست　　که بر ایشان سقف دنیا مستویست
هر ستونی اشکنندهٔ آن دگر　　اُستن آب اشکنندهٔ آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود　　لاجرم جنگی شدند ازضر وسود
هست احوالت خلاف یکدگر　　هریکی با هم مخالف در اثر[22]
چونکه هردم راه خود را میزنی　　با دگر کس سازگاری چون کنی
موج لشکر های احوالت ببین　　هریکی با دیگری درجنگ وکین
می نگردد خود چنین جنگ گران　　پس چه مشغولی بجنگ دیگران
تا مگر زین جنگ حقت واخرد　　در جهان صلح یکرنگت برد
آن‌جهان جز باقی و آباد نیست　　زانکه‌ترکیب وی از اضدادنیست
این تفانی از ضد آید ضد را　　چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد ازبهشت‌آن‌بی‌نظیر　　که نباشد شمس وضدش زمهریر[23]
هست بیرنگی اصول رنگها[24]　　صلحها باشد اصول جنگها
آن‌جهانست اصل این پر غم وثاق　　وصل‌باشد اصل هر هجر وفراق

---

۲ ـ رسد ۳ ـ یابیانی که ۵ ـ گزید ۷ ـ چون ۸ ـ شود ۹ ـ رکن ۱۰ ـ پای وادارد ۱۱ ـ یزدان ۱۲ ـ شود ۱۳ ـ قطره شود
۱۵ ـ اندراین بازار یفعل ۱۶ ـ تریاقاتشان ۱۷ ـ سیران شده سوی یسار ۱۸ ـ مطار ۲۲ ـ هنر

---

(۱) تاطواف کند گرد آن ، کسی که نگردیده وطواف نکرده است (٤) اشاره بمضمون آیه واقعه در سورهٔ مائده یا ایهاالرسول بلغ ما انزل الیك من ربك وان لم تفعل فما بلغت رسالته (٦) مضمون آیه واقعه در سورهٔ بنی اسرائیل قل کل یعمل علی شاکلته (١٤) یعنی جهان جسمانی‌باجهان روحانی پس عناصر وعنصریات قدر قلیلی اند نسبت بسماوات وسماویات وکل عالم جسمانی مقهورند در عالم نفس کل یعنی مجردات متعلقه از نفوس کلیه وجزئیه سماویه ونفوس کلیه وجزئیه ارضیه وعالم نفس کل درعالم عقول کلیه ومجردات مرسله مقهورند وکل درکبریاء ازل هوالقاهر فوق عباده و جمیع وجود این جهان و آنجهان نور اوست (١٩) جنگ اسماء و صفات لطفیه و قهریه‌است نخست این جنبش ازحسن ازل‌خاست (٢٠) اشاره بحدیث قلب المؤمن بین‌اصبعین من اصابع الرحمن یعنی دل مؤمن میان دو انگشت از انگشتان قدرت حق است ومراد باصبعین صفت جمال وصفت جلال وبعبارت دیگر لطف وقهر است (٢١) مثل آنکه در عناصر فعل و انفعال و کسر و انکسار چون حاصل شود و سورت کیفیات شکسته شود وکیفیتی معتدله واحده پدید آید ومتصف بوحدت وعدل شوند مخلع بخلعت حیات گردند (٢٣) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ دهر لایرون فیها شمساً ولا زمهریرا یعنی نمی‌بینند دربهشت نه گرما ونه سرمای شدید (٢٤) چه وحدت مقدم وقاهر برکثرتست

این تخالف از چه آید وز کجا[1]   وز چه زاید وحدت این اضداد را   زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل   خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست   خوی او این نیست خوی کبریاست   جنگها بین کان اصول صلحهاست   چون نبی که جنگ او بهر خداست
طرفه آن جنگی که اصل صلحهاست   شاد آن کاین جنگ او بهر خداست   غالبست و چیر در هر دو جهان   شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید   هم ز قدر تشنگی نتوان برید   گر شدی عطشان بحر معنوی   فرجهٔ کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس   مثنوی را معنوی دانی[2] و بس   بادکه را ز آب جو چون واکند[3]   آب یك رنگی خود پیدا کند
شاخهای تازهٔ مرجان ببین   میوهای رُسته ز آب جان ببین   چون ز حرف و صوت دم یکتا شود   آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گوی و حرف نوش و حرفها   هر سه جان گردند اندر[4] انتها   نان دهنده و نان ستان و نان پاك   ساده گردند از صور گردند خاك
لیك معنیشان بود در سه مقام   در مراتب هم ممیز هم مدام   خاك شد صورت ولی معنی نشد   هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر   گه ز صورت هارب و گه مستقر[5]   امر آید در صور رو در رود   باز هم زامرش مجرد می شود
پس له الخلق وله الامرش بدان[6]   خلق صورت امر جان راکب بر آن   راکب و مرکوب در فرمان شاه   جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کاب آید در سبو   شاه گوید جیش جان را که ارکبوا   باز جانها را چو خواهد بر علو   بانگ آید از نقیبان که انزلوا
بعد ازاین باریك خواهد شد سخن   کم کن آتش هیزمش افزون مکن   تا نجوشد دیگهای خرد زود   دیگ ادراکات خرد است و فرود
پاك سبحانی که سیبستان کند   در غمام حرفشان پنهان کند   زین غمام صوت[7] و حرف و گفت و گو   پردهٔ کز سیب ناید غیر بو
باری افزون کش تو این بو را بهوش   تا سوی اصلت برد بگرفته گوش   بو نگهدار و بپرهیز از زکام   تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نبندآید مشامت از اثر   ای هواشان از زمستان سرد تر   چون جمادند و فسرده و تن شگرف   میجهد انفاسشان از تل برف
چون زمین زین برف در پوشد کفن   تیغ خورشید حسامُ الدین بزن   هین برآر از شرق سیف الله را   گرم کن زان شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب   سیلها ریزد ز کهها بر تراب   زانکه لا شرقیّ و لا غربیست او   با منجم روز و شب حربیست او
که چرا جز من نجوم بی هدی[8]   قبله کردی از لئیمی و عمی[9]   ناخوشت آید مقال آن امین   در نُبی که لا اُحبُّ الآفلین
از قزح[10] در پیش مه بستی کمر   زان همی رنجی[11] ز انشق القمر   منکری این را که شمس کورت[12]   شمس پیشِ تست عالی مرتبت
از ستاره دیده تصریف هوا   نا خوشت آید اذا النجمُ هوی   خود مؤثرتر نباشد مه ز نان   ای بسا نانی که ریزد[13] عرق جان
خود مؤثر تر نباشد زهره ز آب   ای بسا آبا که کرد او تن خراب   مهر او در جان تست و پند دوست   میزند بر گوش تو بیرون پوست
پند ما در تو نگیرد ای فلان   پند تو در ما نگیرد هم بدان   جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست   که مقالید السموات آن اوست[14]
این سخن همچون ستاره است و قمر   لیك بی فرمان حق ندهد اثر   این ستاره بی جهت تأثیر او   میزند بر گوشهای وحی جو
که بیائید از جهت تا بی جهات   تا ندّراند شما را گرگ مات   آنچنانکه لمعهٔ دُر پاش اوست   شمس دنیا در صفت خفاش اوست
هفت چرخ ازرقی در رق اوست   پیك ماه اندر تب و در دق اوست   زهره چنگ مسئلت در وی زده   مشتری با نقد جان پیشش شده[15]
در هوای پای بوس او زحل   لیك خود را می نبیند آن محل   دست و پا مریخ چندین خست ازاو   وان عطارد صد قلم بشکست ازو
با منجم این همه انجم بجنگ   کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ   جان ویست و ما همه نقش[16] و رقوم   کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کو آنجا همه نور است پاك   بهر تست این لفظ و فکر ای فکرناك   هر ستاره خانه دارد بر عُلا   هیچ خانه در نگنجد نجم ما
جان بیسو در مکان کی در رود   نور نا محدود را حد کی بود   لیك تمثیلی و تصویری کنند   تا که دریابد ضعیفی عشقمند
مثل نبود لیك آن باشد مثیل[17]   تا کند عقل محمد[18] را گسیل[19]   عقل سرتیز است لیکن پای سست   زانکه دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در عقل دنیا پیچ پیچ   فکرشان در ترك شهوت هیچ هیچ   صدرشان در وقت دعوی همچو شرق   صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خود نماست   همچو عالم بیوفا وقت وفاست   وقت خود بینی نگنجد در جهان   در گلو ومعده گم گشته چو نان[20]
این همه اوصافشان نیکو شود   بد نماند چونکه نیکو جو[21] شود   گر منی گنده بود همچون منی   چون بجان پیوست گردد[22] روشنی
هر جمادی کو کند رو در نبات[23]   از درخت بخت او روید حیات   هر نباتی کو بجان روی آورد   خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد[24]   رخت را در عمر بی پایان نهد

سؤال کردن سائلی از واعظی که مرغی بر سر بارو نشست از سر و دُم او کدام فاضل تر است و جواب دادن واعظ سائل را

واعظی را گفت روزی سائلی   کای تو منبر را سنی تر قائلی   یك سؤالستم بگو ای ذولباب   اندر این مجلس سؤالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست   از سر و دُمش کدامین بهتر[25] است   گفت اگر رویش بشهر و دُم بده   روی او از دُم او میدان که به

---

۱ ـ مخالف از چه اید آخر شما ۲ ـ بینی ٤ ـ دارند ٥ ـ تا چه امر آید از آن دانای سر ۷ ـ بانگ ۸ ـ نا بکار ۹ ـ کوروار ـ دغا ۱۰ ـ فرح ـ فرج ۱۱ ـ ترسی ۱۳ ـ برد ۱۵ ـ پیش آمده ۱٦ ـ رنگ ۱۸ ـ مجمد ۲۰ ـ ی تنگ گم گشته زبان ۲۱ ـ خو ۲۲ ـ یابد ۲٥ ـ و از دُم کدامینش به (ن. ل)

---

(۳) چون بادکاه را از آب دور کنند آب صفای خود پیدا آرد مدعا اینکه اگر در مطالعهٔ مثنوی جهد بلیغ نمائی ترا صفائی حاصل خواهدشد و از الفاظ بی بمعنی بری و مدعای ذات واحد دریابی (٦) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ اعراف الاله الخلق و الامر تبارك الله رب العالمین (۱۲) اشاره بآیه اذا الشمس کوّرت یعنی روزیکه آفتاب پیچیده و تیره میشود در سورهٔ والشمس است (۱٤) اشاره بایهٔ واقعه در سورهٔ زمر له مقالید السموات والارض (۱۷) مثل شئی آنست که در مهیت و لازم مهیت با شئی شریك باشد و بعبارت دیگر ثانی و مکافی آن شئی باشد و مثال شئی آیت و ظهور آن و بالجمله از صقع آن است نه ثانی وکفو (۱۹) یعنی تا عقل جزئی را وداع کند و آن عقل کل منقب بنقاب بشریت و ناطق بمن رآنی مثل اعلی باشد (۲۳) جمادی و نباتی که در صراط انسان است رو بشهر و سواداعظم دارد و دُم بده دارد بخلاف جماد و نبات و غیر هما که حد وقوف دارند و نه درین صراطند (۲٤) آن جان سواد اعظم است که رو بجانان باشد نه رو بعالم کثرت

ور سوی شهر است دم رویش بده   خاك آن دم باش و از رویش بجه
مرغ را پر میبرد[1] تا آشیان   پر مردم همت است ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر   خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی نظیر   چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جغدی و میل او بشاه   او سر باز است منگر در کلاه
ور همی‌شیری خورد از مرده‌خر   سگ بود او شکل شیری کم‌نگر
ورپلنگ‌و گرگ را افکند سگ   شیر میدان مرو را بی ریب‌وشك
آدمی بسرشته ازیك مشت گل   بر گذشت از چرخ وازکوکب بدل
آدمی بر قدر یك طشت خمیر   بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان[2]   که شنید این آدمی پر غمان
بر زمین وچرخ عرضه کرد کس   خوبی عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان   خوبی روی واصابت در گمان
پیش صورتهای حمام ای ولد   عرضه کردی‌هیچ سیم اندام خود
بگذری زان نقشهای همچوحور   خلوت آری با عجوزی نیم‌کور[3]
در عجوزی‌چیست کایشان را نبود   کو تو را زان نقشها باخود ربود
تو نگوئی من بگویم در بیان   عقل‌وحس‌ودرك‌وتدبیراست‌وجان
در عجوزه جان آمیزش کنیست   صورت گرمابها را روح نیست
صورت گرمابه گر جنبش کند   در زمان از صد عجوزت‌بر کند
جان چه باشد با خبر از خیروشر   شاد از احسان و گریان ازضرر
چون سر وماهیت جان مخبراست   هرکه او آگاه تر باجان‌تراست
اقتضای جان‌چوای دل‌آگهی‌است   هر که آگه تر بود جانش قویست
روح را تاثیر آگاهی بود   هر کرا این بیش اللهی بود
خود جهان جان سراسر آگهیست   هرکه بیجانست از دانش‌تهی‌است
چون‌خبرهاهست بیرون زین نهاد   باشداین‌جانها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد[4]   جان جان خود مظهر الله شد[5]
آن ملایك جمله عقل وجان بدند   جان تو آمد که جسم‌آن شدند
ازسعادت‌چون بر آن جان‌برزدند   همچو تن‌آن روح راخادم‌شدند[6]
آن بلیس‌ازجان ازآن‌درپرده[7]بود   یك نشد باجان که عضو مرده‌بود
چون نبودش آن فدای آن نشد   دست بشکسته مطیع جان نشد
جان‌نشد ناقص‌گر آن‌عضوش‌شکست   کان بدست اوست تاندکردهست
سر دیگر هست کو گوش دگر   طوطئی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف   طوطیان‌عام‌ازاین‌خود[8] بسته‌طرف
کی چشددرویش‌صورت‌زان نکات[9]   معنی است آن نی فعولن فاعلات
از خر عیسی دریغش نیست قند   لیك خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی   پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی نختم علی افواههم[10]   این شناس اینست رهرو راههم
تا ز راه خاتم پیغمبران   بو که برخیزد ز لب ختم گران
ختمهائی کانبیا بگذاشتند   آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای[11] نا گشاده مانده بود   از دم[12] انا فتحنا بر گشود
او شفیع است‌این جهان‌وآن‌جهان   اینجهان در دین و آنجادرجنان
این جهان گوید که تو رهشان نما   وانجهان گوید که تومهشان نما
پیشه‌اش اندر ظهور ودر کمون   اهد قومی انهم لا یعلمون[13]
بازگشته از دم او هر دو باب   در دو عالم دعوت او مستجاب
بهر این خاتم شده است‌او که بجود   مثل او نی بود و نی‌خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست   نی توگوئی ختم صنعت برتواست
در گشاد ختمها تو خاتمی   در جهان روح بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد   کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین برجان او   بر قدوم ودور فرزندان او
آن خلیفه زادگان مقبلش   زاده اند از عنصر جان ودلش
گر ز بغداد و هری یا از ری اند   بی‌مزاج آب و گل نسل وی اند
شاخ گل هرجا که‌میروید گل‌است   خم مل‌هرجا که میجوشد مل‌است
گر ز مغرب سر زند خورشیدسر   عین خورشید است نی چیزدگر
عیب‌جویان‌را از این دم کوردار   هم بستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بدخصال   بسته‌ام من ز آفتاب بی مثال
از نظر های خفاش کم وکاست   انجم و آن شمس‌نیز اندرخفاست
انجم‌آمد چون‌مریدو شمس پیر   شمس آمد در یقین بدر منیر

نکوهیدن ناموس های پوسیده که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدقند و راه زن صد هزاران ابله نادان

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا   ای صقال روح‌و سلطان‌الهدی
مثنوی را مسرح و مشروح ده   صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل‌و جان شوند   سوی خلدستان جان پران‌شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند[14]   سوی دام‌حرف مستحصر[15] شدند
باد عمرت درجهان همچون خضر   جانفزا و دستگیر و مستمر
چون خضر والیاس‌مانی‌در جهان[16]   تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی زصد   گر نبودی طمطراق چشم بد
لیك از چشم بد ز هر آب دم   زخمهای روح فرسا خورده ام
جز برمز ذکر حال دیگران[17]   شرح حالت می نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلیست   که از اویم پای دل اندر گلیست
صد دل و جان عاشق صانع شده   چشم بد یا گوش بد مانع شده
خود یکی‌بوطالب آن عم رسول   مینمودش شنعت عربان مهول
که چه گویندم عرب کز طفل‌خود   او بگردانید دین معتمد
منصب اجداد و آبارا بماند   در پی احمد چنین بیره براند
آن رسول پاك باز مجتبی   از پی آن تا رهاند مرو را
گفتش ای عم یکشهادت تو بگو   تا کنم با حق شفاعت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع   کل سر جاوز الاثنین شاع[18]
من بمانم در زبان این عرب   پیش ایشان خوار گردم‌زین‌سبب

---

۱ - با پر میپرد ۳ جلوه آری با عجوزی بی فتور ٦ - خادم آن روح چون جسم آمدند ۷ - سر برده‌از بسکه آن پژمرده ۸ - از آن خور ۹-زکات ۱۱ - قلعه های ۱۲ - کف ١٤ - بلند ١٥ - مستحضر - مستحقن - مستحقر - در پست آمدند ١٦ - جاودان (ن . ل)

---

(۲) اشاره است بکریمهٔ ولقد کرمنا بنی آدم و حملنا هم فی‌البر والبحر و فضلنا هم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا (٤) جان اول نفس جزوی یا روح حیوانی میتواند بود که مظهر درگاه است و مراد از درگاه تنزل حق که تعین ثانی و مرتبهٔ واحدیت باشد و درین مقام ترقی از ادنی باعلی است (٥) جان جان عبارت از روح انسانی که نفس ناطقه و نفس کل کنایت از آنست‌میتواند بود که مظهر ذات مطلق است و آن مسمی بعالم غیب هویت و مرتبهٔ احدیت میگردد (۱۰) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ یس الیوم نختم علی افواههم و تکلمنا ایدیهم و تشهد ارجلهم (۱۳) هدایت کن قوم مرا که ایشان نادانند (١٤) اشاره بمضمون حدیث:کل تقی آلی و ولدی من سلك طریقی فرمود هر پرهیز کاری آل منست و فرزند من کسی است که سلوك نماید بر طریقهٔ من (۱۷) خوشتر آن باشد که سر دلبران (۱۸) یعنی هر سر و راز که از دو کس تجاوز کند شایع شود وبعضی اثنین را دو لب معنی کرده‌اند

لیک اگر بودیش لطف ماسبق — کی بُدی این بد دلی با جذب حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث — زین دو شاخهٔ[1] اختیارات خبیث
من زدستان و ز مکر دل چنان — مات گشتم که بماندم از فغان
من که باشم چرخ با صد کاروبار — زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند کریم بُرد بار — ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار
جذب یکراههٔ صراط المستقیم — به ز دو راههٔ تردّد ای کریم
زین دوره گرچه همه مقصد توئی[2] — لیک خودجان کندن آمد این دوئی
زین دوره گرچه بجز توعزم نیست — لیک هر گز رزم همچون بزم نیست
در نُبی بشنو بیانش از خدا — آیت اشفقن ان یحملنها[3]
این تردّد هست در دل چون وغا — کاین بود به یا که آن حالت مرا
در تردّد میزند بر همد گر — خوف و امید بهی در کرّ وفرّ
✻زین تردّد عاقبتان خیر باد — ایخدا مرجان ما را کن تو شاد

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار و اسباب آن و بیان شکوهیدن و ترسیدن آسمان و زمین از اختیار

✻ای کریم ذوالجلال مهربان — دائم المعروف دارای جهان
✻یا کریم العفو حتی لم یزل — یا کثیر الخیر شاه بی بدل
اولم این جزرومد از تو رسید — ورنه ساکن بود این بحرای مجید[4]
هم از آنجا کاین تردد دادیم — بی تردد کن مرا هم از کرم
ابتلایم میکنی آه الغیاث — ای ذکور از ابتلایت چون اناث
تا بکی این ابتلا یا رب مکن — مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن
اشتری ام لاغر و هم پشت ریش — ز اختیار همچوپالان شکل خویش[5]
این کژاوه گه شود اینسو گران — آن کژاوه گه شود آنسو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را — تا ببینم روضهٔ انوار[6] را
همچو آن اصحاب کهف ازباغ جود — میچرم ز ایقاظ نی بل هم رقود[7]
خفته باشم بر یمین یا بر یسار — بر نگردم جز چو گو بی اختیار
هم بتقلیب تو تا ذات الیمین — یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم درمطار — همچو ذرّات هوا بی اختیار
گر فراموشم شدست آن وقت وحال — یادگارم هست در خواب ارتحال
میرهم زین چار میخ چار شاخ — می جهم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضی های خود — می چشم از دایهٔ خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود — میگریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وا رهند — ننگ خمر و بنگ[8] بر خود می نهند
جمله دانسته که این هستی فخ است — ذکر و فکر اختیاری دوزخ است
میگریزند از خودی در بیخودی — یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفس را زان نیستی وامیکشی — زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی
✻نیستی باید که آن از حق بود — تا که بیند اندر آن حسن احد
لیس للجن و لا للانس ان — تنفذوا من حبس اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی — من تجاویف السموات العلی
لاهدی الا بسلطان یقی — من حراس الشهب روح المتقی[9]
هیچکس را تا نگردد او فنا — نیست ره در بارگاه کبریا
هست[10] معراج فلک این نیستی — عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز — در طریق عشق محراب ایاز
گر چه او خود شاه رامحبوب بود — ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینهٔ — حسن سلطان[11] را رخش آینهٔ
چونکه از هستی خود مفقود شد — منتهای کار او محمود شد[12]
زان قوی تر بود تمکین ایاز — که زخوف از کبر کردی احتراز
او مهذب گشته بود و آمده — کبر را و نفس را گردن زده
یا بی تعلیم میکرد آن حیل — یا برای حکمتی[13] دوراز وجل[14]
یا که دید چارقش ز آن شدپسند — کز نسیم نیستی هستی است بند[15]
تا گشاید دخمه کان بر نیستیست — تا بیابد آن نسیم عیش و زیست
✻تا نبندد دخمه بر این مردگان — تا بیابد بوی عیش آن جهان[16]
ملک و مال و اطلس این مرحله — هست بر جان سبک رو سلسله
سلسلهٔ زرین بدید و غرّه گشت — ماند در سوراخ چاهی جان زدشت
صورتش جنت بمعنی دوزخی[17] — افعئی پر زهر و نقشش گلرخی[18]
گر چه مؤمن را سقر ندهد ضرر — لیک هم بهتر بود زانجا گذر
گر چه دوزخ دوردارد زو نکال — لیک جنت به و ورا فی کلّ حال
الحذر ای ناقصان زین گلرخی[19] — کو بگاه صبح آمد دوزخی[20]
✻الفرار ای غافلان زان گلشنی — کو حقیقت بد تر است از گلخنی
✻زینهار ای جاهلان زان گل شکر — که بسوزاند دهان را چون شرر
✻چند گویم من ترا کاین انگبین — زهر قتّالست زان دوری گزین
✻لیک تلخ آمد ترا گفتار من — خواب میگیرد ترا زانذار من
✻خواجه آخر یکزمان بیدار شو — وز حیات خویش برخوردار شو
✻هین روش بر گیر و ترک ریش کن — در فنا و نیستی تفتیش کن

حکایت غلام هندو که بخواجه زاده خود پنهان هوس داشت چون دختر را با مهتر زاده عقد کردند غلام رنجور شده میگداخت کس علت او ندانست و او زهرهٔ گفتن نداشت

خواجهٔ را بود هندو بندهٔ — پروریده کرده اورا زندهٔ
علم و آدابش تمام آموخته — در دلش شمع هنر افروخته
پروریده از طفولیت بناز — در کنار لطفش آن اکرام ساز
بود هم این خواجه رایک دختری — سیم اندامی گشی خوش گوهری

---

٤ - مدید ٦ - ابرار ٨ - زمر ١٠ - چیست ١١ - روح قدسی ١٢ - بُد ١٤ - امل ١٦ - زندگان ١٧ - خود سقر ١٨ - چون شکر ١٩ - خوش لقا ٢٠ - صحبت آمد اژدها (ن. ل)

---

(۱) مراد نکوهش تردد است چنانکه بعد فرماید به زدو راههٔ تردد (۲) زیرا که منتهی الیه اوست وصفات لطفیه و قهریه او انّ الی ربک المنتهی (۳) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ احزاب «انّا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال فابین ان یحملنها و اشفقن منها وحملها الانسان انه کان ظلوماً جهولا» یعنی ما امانت محبت خودرا عرض نمودیم بآسمانها و زمینها و کوهها پس سرباز زدند که بردارند او را وترسیدند و قبول کرد او را انسان بدرستی که او ظالم بر خود است و نادان (۵) یعنی اختیار دو شاخ است مثل روح که دو عقل دارد فکری و عملی (۷) آیه شریفه در سورهٔ کهف است و تحسبهم ایقاظاً و هم رقود یعنی گمانداری ایشان را بیداران و ایشان در خوابند (۹) نیست ممکن از برای جن و انس اینکه بیرون روند از حبس اطراف روزگار نیست بیرونشو مگر بقدرت و تسلط هدی و خواست خدا از جونهای آسمان های بلند و نیست هدایت مگر بسلطانی که نگاه دارد از نگاهبانهای شهابها و مانعهای آسمانی جان متقی را و این مضمون در آیهٔ واقعه در سورهٔ رحمن واقع است یا معشرالجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات والارض فانفذوا لاتنفذون الا بسلطان (۱۳) مثل آنکه شطح نکند دانای حقانی نگوید و سبحانی نسراید: کند در خواجگی کار غلامی. (۱۵) جلال صوری سدّ نسیم نیستی است

چون مراهق گشت[1] دختر طالبان　　بذل میکردند کابین گران
میرسید از جانب هر مهتری　　بهر دختر دمبدم خواهش گری
گفت خواجه مال را نبود ثبات　　روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار　　که شود رخ زرد از یك زخم خار
سهل باشد نیز مهتر زادگی　　کو بود غره بمال از سادگی
ای بسا مهتر پسر[2] کز شوروشر　　شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پر هنر را نیز اگرچه شد نفیس[3]　　کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
علم بودش چون نبودش عشق دین　　او ندید از آدم الا نقش طین
گر چه دانی دقت علم ای امین　　زانت نگشاید دو دیدهٔ غیب بین
او نبیند غیر دستاری[4] و ریش　　از معرف پرسد از بیش و کمیش
عارفا تو از معرّف فارغی　　خود همی بینی که نور بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح　　که ازو باشد بدو عالم فلاح
کرد یك داماد صالح اختیار　　که بد او فخر همه خیل و تبار
پس زنان گفتند او را مال نیست　　مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت اینها تابع زهدند و دین　　بی‌زر او گنجیست برروی زمین
چون بجد تزویج دختر گشت فش　　دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلام خواجه کاندر خانه بود　　گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیمار دقی او میگداخت　　علت او را طبیبی کم شناخت
عقل میگفتی که رنجش از دلاست　　داروی تن در غم دل باطلاست
آن غلامك دم نزد از حال خویش　　گر چه میآمد از او در سینه ریش[5]
گفت خاتون را شبی شوهر که تو　　باز پرس اندر خلا احوال او
تو بجای مادری او را بود　　کو غم خود پیش تو پیدا کند
چونکه خاتون کرد در گوش اینکلام　　روز دیگر رفت نزدیك غلام
پس سرش را شانه میکرد آن ستی　　با دو صد مهر و دلال و دوستی
آنچنانکه مادران مهربان　　نرم کردش تا درآمد در بیان
گفت امید من از تو این نبود　　که دهی دختر به بیگانهٔ عنود
خواجه زادهٔ ما و ما خسته جگر　　حیف نبود کو رود جای دگر
خواست آن خاتون زخشمی کامدش　　که زند وز بام زیر اندازدش
کو که باشد هندوی مادر غری　　که طمع دارد بخواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت　　گفت با خواجه که بشنو این شگفت
این چنین گر‌ای[6] خائن را ببین　　ما گمان برده که باشد او امین
۞ حال خود را اینچنین گفت او مرا　　خواستم کز خشم بکشم مر ورا

صبر فرمودن خواجه مادر دختر راکه غلام را زجر مکن که من او را بی زجر از این طمع باز آورم بتدبیر که نه سیخ بسوزد و نه کباب خام ماند

گفت خواجه صبر کن اورا بگو　　که از او بر‌یم و بدهیمش بتو
تا بمکر[7] این از دلش بیرون کنم　　تو تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن بگو میدان درست　　که حقیقت دختر ما آن[8] تست
ما ندانستیم ای خوش مشتری　　چونکه دانستیم تو اولیتری
آتش ماهم در این کانون ما　　لیلی آن ما و هم مجنون ما
تا خیال و فکر خوش بر وی زند　　فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیك از علف　　آدمی فربه ز عزّ است و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش　　جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون کز این ننگ مهین　　خود زبانم می نجنبد اینچنین
اینچنین ژاژی چه خایم بهر او　　گو بمیر آن خائن ابلیس خو
گفت خواجه نی مترس ودم دهش　　تا رود علت ازاو زین لطف خوش
دفع اورا دلبرا بر من نویس　　هل که صحت یابد این باریك‌ریس[9]
چون بگفت آن خسته را خاتون چنین　　می نگنجید از تبختر بر زمین
زفت گشت و فربه و سرخ و شگفت　　چون گل سرخ و هزاران شکر گفت
که گهی میگفت ای خاتون من　　که مبادا باشد این افسون[10] و فن
۞ لیك خاتون جزم میگفتش که ما　　در پی اینیم فارغ باش ها
۞ خواجه چون دیدش که سرخ و زفت گشت　　رفت از وی علت و آمد بگشت
۞ او دلش دادی بتزویر و فسوس　　تا فزون میشد نشاطش چون خروس
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی　　که همی سازم فرج را وصلتی
تا جماعت مژده میدادند و گال　　کای فرج بادت مبارك اتصال
تا یقین شد مر فرج را این سخن　　علت ازوی رفت کل از بیخ و بن
بعد از آن اندر شب عشرت[11] بفن　　امردی را بست حنّا همچو زن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس　　ماکیان بنمودش و دادش خروس
مقنعه و حله عروسانه نکو　　کنگ امرد را بپوشانید او
شمع را هنگام خلوت زود کشت　　ماند هندو با چنان کنگ درشت
هندوك فریاد میکرد و نغن　　وز برون نشنید کس از کف[12] زنان
ضرب کف و دف و نعرهٔ مرد و زن　　کرد پنهان نعرهٔ آن نعره زن
تا بروز آن هندوك را میفشارد　　چون بود در پیش سگ انبان آرد
روز آوردند طاس و بوق زفت　　رسم دامادان فرج حمام رفت
رفت در حمام بس رنجور جان　　کون دریده همچو دلق تونیان
آمد از حمام در گردك فسوس　　پیش او بنشست دختر چون عروس
مادرش آنجا نشسته پاسبان　　که مبادا کو کند روز امتحان
ساعتی در وی نظر کرد از عناد　　وانگهان با هر دو دستش ده بداد
گفت خود کس را مبادا اتصال　　با چو تو ناخوش عروس بدفعال[13]
روز رویت همچو خاتونان تر[14]　　کیر زشتت شب بتر از کیر خر

در حقیقت حکایت و بیان آنکه هر نفسی همچو آن هندو مبتلا است

همچنین جمله نعیم این جهان　　بس خوشست از دور پیش از امتحان
مینماید در نظر از دور آب[15]　　چون روی نزدیك آن باشد سراب
گنده پیراست او و از بس چاپلوس[16]　　خویش را جلوه دهد چون نوعروس
هین مشو مغرور آن گلگونه‌اش　　نیش نوش آلودهٔ اورا نچش
تا نیفتی چون فرج اندر حرج　　صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آشکارا دان نه پنهان دام او　　خوش نماید ز اولات انعام او
چون بپیوستی بدام ای هوشیار　　چند نالی در ندامت زار زار
نام میری و وزیری و شهی　　نیست الا[17] درد و مرگ و جان‌دهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند　　چون جنازه نه که بر گردن نهند
جمله را حمال خود خواهد کفور　　بار مردم گشته چون اهل قبور

---

۲ ـ بچه ٤ ـ چون نبیند دیده جز دستار ٥ ـ کز چه میآید برو در سینه نیش ۷ ـ مگر ۸ ـ جفت ۹ ـ این تخم بلیس ۱۰ ـ دستان ۱۱ ـ گردك ۱۲ ـ دف ۱۳ ـ خصال ۱٤ ـ زیبا چون نکویان تتر ۱٦ ـ زافسون و فسوس ۱۷ ـ در درونش ـ در نهادش (ن. ل)

---

(۱) وقتی که دختر نزدیك ببلوغ رسید (۳) لغت نفیس هم بمعنی مرغوب و از نفاست میآید و هم معنی حاسد و بخیل میدهد (٦) سفله و حجام را گرا گویند (۱٥) مضمون آیه واقعه در سورهٔ نور « والذین کفروا اعمالهم کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماء حتی اذ جاءه لم یجده شیئا » و آنانکه (بپوشیدند حق را و) نگرویدند بدان عملهای ایشان (که درصورت نکو نماید) مانند سرابی است بزمین هموار چون آبی مواج پندارد آنرا تشنه روی بوی آرد تا چون برسد نیابد آن منظور را چیزی

برجنازه هرکه را بینی بخواب[1]   فارس منصب شود عالی رکاب
زانکه آن تابوت بر خلقست بار   بار بر خلقان نهادند[2] این کبار
بار خود بر کس منه برخویش نه   سروری را کم طلب درویش به
مرکب اعناق مردم را مپای[3]   تا نیاید نقرست اندر دو پای
مرکبی را کاخرش تو ده دهی   که بشهری مانی و ویران دهی
ده دهش اکنون که چون شهرت نمود   تا نباید رخت در ویران گشود
ده دهش اکنون که صد بستانت هست   تا نمانی[4] عاجز و ویران پرست
گفت پیغمبر که جنت از اله[5]   گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا[6]   جنت المأوی و دیدار خدا
آن صحابی زان کفالت شد عیار   تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست   خود فرود آمد ز کس آن را نخواست
آنکه از دادش نیاید هیچ بد   داند و بی خواهشی خود میدهد
وربامر حق بخواهی آن رواست[7]   آنچنان خواهش طریق انبیاست
بد نماند چون اشارت کرد دوست   کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد   آن ز نیکیهای عالم بگذرد
زان صدف گر خسته گردد نیز پوست   ده مده که صد هزاران دُر دروست
این سخن پایان ندارد باز گرد   سوی شاه و هم مزاج باز گرد
باز رو درکان چو زر ده دهی   تا رهد دستان تو از ده دهی
صورت بد را چو در دل ره دهند   از ندامت آخرش هم ده دهند
دزد را چون قطع تلخی میزهد   ذوق دزدی را چو زن ده میدهد[8]
دیدهٔ ده دادن از دست حزین   ده بدادن زین بریده دست بین
همچنین قلاب و خونی و لوند   وقت تلخی عیش را ده میدهند
توبه میآرند هم پروانه وار   باز نسیان میکشدشان سوی کار[9]
همچو پروانه ز دور آن نار را   نور دید و بست آنسو بار را[10]
چون بیامد سوخت پرش واگریخت   باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت[11]
بار دیگر بر گمان و طمع سود   خویش را زد بر لهیب شمع زود
بار دیگر سوخت بر[12] واپس بجست   باز کردش حرص دل ناسی و مست
آن زمان کز سوختن واپیچهد   همچو هندو شمع را ده میدهد[13]
کای رخت تابان چو ماه شب[14] فروز   وی بصحبت کاذب و مغرورسوز

در بیان عموم آیه کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاه الله[15]

باز از یادش رود توبه و انین   کاوهن الرحمن کیدالکافرین[16]
کلماهم اوقدوا نار الوغی   اطفا الله نارهم حتی انطفا
عزم کرده که دلا اینجا مایست   گشته ناسی عزم ز[17] اهل عزم نیست
چون نبودش تخم صدقی کاشته   حق بر آن نسیان او بگماشته
گرچه برآتش زنه دل میزند[18]   آن ستاره اش‌را کف کل میزند[19]

آتش زدن در شب و کشتن دزد آن را و غفلت آن مرد

رفت دزدی شب بخانهٔ یك بزرگ   از ره پنهان در آمد همچو گرگ
سرفه[20] بشنید شب آن معتمد   بر گرفت آتش زنه کاتش زند
صاحب خانه شب آوازی شنید   بر گرفت آتش زنه زد آن وحید
میزد آتش بهر شمع افروختن   تا بسر آواز را بیند علن
دزد آمد در زمان پیشش نشست   چون گرفتی سوخته کردیش پست[21]
می نهاد آنجا[22] سر انگشت را   تا شود استارهٔ آتش[23] فنا
خواجه می‌پنداشت کو خود می مرد   این نمی دید آنکه دزدش میکشد
خواجه گفت این سوخته نمناك بود   میمرد استاره از تریش زود
بسکه ظلمت بود و تاریکی به پیش   می ندید آتش کشی را نزد خویش
اینچنین آتش کشی اندر دلش   دیدهٔ کافر نبیند از عمش
چون نمیداند دل دانندهٔ   هست با گردنده گردانندهٔ
چون نمیگوئی که روزوشب بخود   بی خداوندی کی آید کی رود
گرد معقولات میگردی ببین   اینچنین بی عقلی خود ای مهین
خانه با بنا بود معقول تر   یا که بی بنا بگو ای بی هنر[24]
خانهٔ با این بزرگی و وقار   کی بود بی اوستادی خوب کار
خط با کاتب بود معقول تر   یا که بی کاتب بیندیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم   چون بود بی کاتبی ای متهم
شمع روشن بی ز گیرانندهٔ   یا بگیرانندهٔ دانندهٔ
صنعت خوب از کف شل ضریر   باشد اولی یا ز گیرائی بصیر
پس چو دانستی که قهرت میکنند   بر سرت دبوس محنت میزنند
پس بکن دفعش[25] چو نمرودی بجنگ[26]   سوی او کش در هوا تیرخدنگ
همچو اسپاه مغول بر آسمان   تیر مینداز دفع نزع جان
یا گریز از وی اگر تانی برو   چون روی چون در کف اوئی گرو
در عدم بودی نرستی از کفش   از کف او چون رهی ای دستخوش
آرزو جستن بود بگریختن   پیش عدلش خون تقوی ریختن
اینجهان دامست و دانه اش آرزو   در گریز از دامها روی آر زو
چون چنین رفتی بدیدی صدگشاد   چون شدی درضد آن دیدی فساد
چون شدی درضد بدانی ضد آن   ضد را از ضد شناسند ای جوان
پس پیمبر گفت استفت القلوب[27]   گرچه مفتیشان برون گوید خطوب

۲- فکنندند ۴- نگردی ۹- نار ۱۰- او زنار را ۱۲- هم ۱۴- شمع دل ۱۷- زانکه ۱۸- زد ولی ۱۹- گشته شد از حق بلی-حق می کشد ۲۰- شرفهٔ ۲۱- کشتی بدست ۲۲- ترهمی کردآن ۲۳- زاصبع آن استاره‌را کردی ۲۴- کم گهر ۲۵- زود دفعش کن (ن. ل)

---

(۱) یعنی اگر بخواب بینی که کسی از معروفین را برجنازه گذارده‌اند تعبیرش این است که او سوار منصبی خواهد شد (۳) یعنی مرکبی که گردنهای مردم‌است مپوی (۵) در خبر است که جمعی از صحابهٔ حضرت رسول از آن حضرت طلب و استدعا نمودند که کفیل ایشان شود در دخول بهشت آنحضرت فرمود که کفیل میشوم اگر هرگز از کسی سؤال ننمائید قبول کردند و چنان شد که یکی از آنها در حالت سواری تازیانه از دستش بیفتاد و رفیق دیگر پیاده بود از او نخواست خود پیاده شد و تازیانه از زمین برداشت (۶) و من یتوکل علی‌الله فهو حسبه (۷) چنانکه بموسی فرمود یا موسی از ما بخواه حتی نمك طعامت را (۸) مراد از ده دادن ترك کردن آنفعل باشد و ترك کردن دزد را بزن تشبیه کرده برای اینکه زن جگر ندارد چون ازیك کار خوف بدو میرسد زود آنرا ترك میکند (۱۱) نمکهارا ریخت کلامی‌است که مردم در وقت زمین خوردن کودکان میگویند تا مشغول شده درد را فراموش کنند (۱۳) چنانکه آن غلام شمع را خاموش کرده بود و پس از گرفتاری پشیمان شده بود که‌چرا شمع را خاموش کرده که آن معاملت بر سرش آمد (۱۵) آیه در سورهٔ مائده واقع شده هرگاه برافروختند آتش برای حرب با پیغمبر خدا آن آتش‌را فرو نشانید خدا (۱۶) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ انفال ان‌الله موهن کیدالکافرین یعنی بدرستیکه خدا خوار وسست میگرداند کیدکفار را در بعضی نسخ هم کاذبین است (۲۶) بطریق طنز میفرمایند که چون غلبهٔ حق دانستی اگر میتوانی زود مانند نمرود بجنگ یا همچو سپاه مغل بتیر انداختن دفعش کن یا از وی بگریز یعنی نمیتوانی چنانچه ابیات مابعد مؤید این معنی است (۲۷) طلب فتوی و حکم از دلت کن که آن حجت داخلی و پیغمبر درونی است

در بیان حدیث استفت قلبك و لو افتاك المفتون

گوش کن استفت قلبك از رسول / گر چه مفتی برون گوید فصول ٢ آرزو بگذار تا رحم آیدش / آزمودی کاین چنین می‌بایدش
چون نتانی جست پس خدمت کنش[1] / تا روی از حبس او در گلشنش[2] ٣ دم بدم چون تو مراقب می‌شوی / داد می بینی و داور ای غوی
ور ببندی چشم خود را زاحتجاب / کار خود را کی گذارد آفتاب ٤ ❁بازران سوی ایاز و رتبتش / وان فضیلت در کمال رفعتش

حسد بردن امیران بر ایاز و نمودن سلطان کیاست او را

چون امیران از حسد جوشان شدند[3] / عاقبت بر شاه خود طعنه زدند ٦ کاین ایاز تو ندارد سی خرد / جامگی سی امیر او چون برد[4]
شاه بیرون رفت با آن سی امیر / سوی صحرا و کهستان صید گیر ٧ کاروانی دید از دور آن ملك / گفت میری را که رو ای مؤتفك[5]
رو بپرس آن کاروان را بر رصد / کز کدامین شهر اندر می‌رسد ٨ رفت و پرسید و بیامد که ز ری / گفت عزمش تا کجا درماند وی
دیگری را گفت رو ای بوالعلا / باز پرس از کاروان که تا کجا ٩ رفت و آمد گفت تا سوی یمن / گفت رختش چیست هان ای مؤتمن
ماند حیران گفت با میری دگر / که برو واپرس رخت آن نفر ١٠ باز آمد گفت از هر جنس هست / اغلب آن کاسهای رازیست
گفت کی بیرون شدند از شهرری / ماند حیران آن امیر سست پی ١١ ❁آندگر را گفت رو واپرس هان / تا که کی بوداست نقل کاروان
❁باز گشت و گفت هفتم از رجب / گفت درری چیست تسعیر ای عجب ١٢ ❁چون نمیدانست دیگر دم نزد / شه فرستاد آن دگر را زان عدد
همچنین تا سی امیر و بیشتر / سست رای و ناقص اندر کر و فر ١٣ ❁هر یکی رفتند بهر یك سؤال / ناقص و عاجز ز ادراك کمال
گفت امیران را که من روزی جدا / امتحان کردم ایاز خویش را ١٤ که بپرس آن کاروان را کز کجاست / او برفت این جمله را پرسید راست
بی وصیت بی اشارت یك بیك / حالشان دریافت بی ریبی و شك ١٥ هر چه زین سی میر اندر سی مقام / کشف شد زو آن بیکدم شد تمام

مدافعهٔ امرا آن حجت را بشبههٔ جبریانه و جوابدادن شاه ایشان را

پس بگفتندش امیران کاین فنیست / از عنایتهاست کار جهد نیست ١٧ قسمت حقست مه را روی نغز / دادهٔ بخت است گل را بوی نغز
❁بلکه سلطان چون عنایت میکند / از تفاخر خیمه بر مه میزند ١٨ گفت سلطان بلکه آنچه از نفس[6] زاد / ریع تقصیر است و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا / رَبَّنا اِنّا ظَلَمنا نَفسَنا ١٩ خود بگفتی کاین گناه از بخت بود / چون قضا این بود حزم ما چه سود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی / تو شکستی جام و ما را میزنی ٢٠ بل قضا حق است و جهد بنده حق / هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده ایم اندر دو کر / این تردد کی بود بی اختیار ٢١ این کنم یا آن کنم کی گوید او[7] / که دو دست و پاش بسته است ای عمو[8]
هیچ باشد این تردد بر سرم / که روم در بحر یا بالا پرم ٢٢ این تردد هست که موصل روم / یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی / ورنه آن خنده بود بر سبلتی ٢٣ بر قضا کم نه بهانه ای جوان / جرم خود را چون نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او بعمرو / می خورد عمرو و بر احمد حد خمر ٢٤ گرد خود برگرد و جرم خود ببین / جنبش از خود بین تو از سایه مبین[9]
که نخواهد شد غلط پاداش میر / خصم را میداند آن میر بصیر ٢٥ تو عسل خوردی نیاید تب بغیر / مزد روز تو نیاید شب بغیر
در چه کردی جهد کان و اتو نگشت / تو چه کاریدی که نامد ریع کشت ٢٦ فعل تو کان زاید از جان و تنت / همچو فرزندی بگیرد دامنت[10]
فعل را در غیب صورت میکنند / فعل دزدی را نه داری میزنند ٢٧ دار کی ماند بدزدی لیك آن / هست تصویر خدای غیب دان
در دل شحنه چو حق الهام داد / کاین چنین صورت بساز از بهر داد ٢٨ تا تو عالم باشی و عادل قضا / نامناسب چون دهد داور[11] سزا
چونکه حاکم این کند اندر گزین / چون کند حکم احکم این حاکمین ٢٩ چون بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی ز که خواهی[12] گرو
جرم خود را بر کس دیگر منه / گوش و هوش خود بر این پاداش ده ٣٠ جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی ٣١ آن نظر در بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتا / متهم کم کن جزای عدل را ٣٢ توبه کن مردانه سر آور بره / که فَمَن یَعمَل بِمِثقالٍ یَره[13]
در فسون نفس کم شو غرّهٔ / کآفتاب حق نپوشد ذرّهٔ ٣٣ هست آن ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار / پیش خورشید حقایق آشکار ٣٤ ❁ پیش حق پیدا و پیش تو نهان / سر غیب است این مکن فکری در آن

حکایت آن صیاد که خودرا در گیاه پیچیده بود و دسته گل و لاله کله وار بر سر نهاده تا مرغان گیاه پندارند ودانستن آن مرغ زیرك آن را

رفت مرغی در میان لاله زار[14] / بود آنجا دام از بهر شکار ٣٧ دانهٔ چندی نهاده بر زمین / وان صیاد آنجا نشسته در کمین
خویش را پیچیده در برگ و گیاه / ❁وز گل و لاله ورا بر سر کلاه ٣٨ در کمین بنشسته و کرده نگاه❁ / تا در افتد صید بیچاره ز راه
مرغك آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت ٣٩ گفت او را کیستی ای سبزپوش / در بیابان در میان این وحوش
گفت مردی زاهدم من منقطع / با گیاه و برگ اینجا مقتنع ٤٠ زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش / زانکه می‌بینم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده[15] / کسب و دکان مرا بر هم زده ٤١ چون بآخر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن

١- گزین ٢- در گلشن یقین ٣- از حسد میران چو در جوش آمدند ٤- خورد ٦- نفس ٧- خود کی شود ٨ - پای او بسته بود ١١- دادو ١٢- خواهم ١٤- مرغزار ١٥ - چو واعظ آمده (ن. ل)

---

(٥) مؤتفك باز گرداننده است و همچنین دروغگو و صاحب شك معنی میدهد (٩) موجودات عالم سفلی سایه موجودات علویه‌اند و این نقوش تابع نقوش قضااند پس مراد بسایه بخت باشد که از امور سماویه است و اینها تابع و طفیل آدمی اند (١٠) پس وجود بخود نسبت دادن باختیار و باقی صفات و افعال را از خود سلب کردن بمنزله نفی ولد است از خود که بایدحد بخورد مگر لعان بشود چنانکه در علم فقه مقرراست (١٣) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ زلزال که فمن یعمل مثقال ذرةٍ خیراً یره و من یعمل مثقال ذرةٍ شراً یره یعنی هرکه مثقال و مقدار ذرهٔ خوبی کند خوبی بیند و بدی هم کند بدی بیند

روی خواهم کرد آخر در لحد / آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ‌خرابست خواهند ای صنم / آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزر بفت و کمر آموخته / آخر ستت جامهٔ نا دوخته
رو بخاك آریم کز وی رسته‌ایم / دل چرا در بیوفایان بسته‌ایم
جدّ وخویشانمان قدیمی چارطبع[1] / ما بخویش عاریت بستیم طمع
سالها هم صحبتیّ و همدمی / با عناصر داشت جسم آدمی
روح ِ او خود ازنفوس وازعقول / روح اصل خویش را کرده نکول
از نفوس و از عقول پر صفا / نامه میاید بجان ای بی وفا
یارکان ِ پنج روزه یافتی / رو زیاران کهن بر تافتی
کودکان هرچند دربازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه می‌کشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد ناگاهش قبا و کفش برد
آن‌چنان گرم او ببازی در فتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شب شد و بازیّ او شد بی‌مدد / رو ندارد که سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدّنیا لعب[2] / باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آنکه‌شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفت‌وگو
من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام / خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان[3] / نیم عمر از غصهای دشمنان
جبه رابردآن کله را این ببرد / غرق بازی گشته‌ما چون طفل‌خرد
نك شبانگاه اجل نزدیك شد / خل هذا اللعب بشك[4] لاتعد
هین سوار توبه شو دردزد رس / جامها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجایب مرکب است / بر فلك تازد بیك لحظه زپست
لیك مرکب را نگه میدار از آن / کو بدزدید آن قبایت نا گهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دم بدم

حکایت آن شخص که دزدان قوچ اورا بدزدیدند و بر آن قناعت نکردند بحیله جامهایش را هم دزدیدند

آن یکی قچ داشت ازپس میکشید / دزد قچ را برد و حبل او ُبرید
چونکه آ گه‌شددوانشدچپّ وراست / تا بیابد کان قچ ُبرده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را / در فغان و گریه و واویلتا
گفت نالان از چهٔ ای اوستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم من ترا با دلخوشی
هست در همیان من پانصددرم / گر کنی با من چنین لطف وکرم
صد درم بدهم ترا حالی بدست / گفت با خود این بهای‌ده‌قچ‌است
گر دری در بسته شد ده در گشاد / گر قچی شد حق‌عوض اشتر بداد
جامها برکند و اندر چاه رفت / جامها را هم ببرد آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد / حزم نبود طمع طاعون آورد
آن یکی دزدیست فتنه سیرتی / چون خیال اورا بهر دم‌صورتی[5]
کس نداند مکر او الا خدا / در خدا بگریز و واره زین دغا

مناظرهٔ ُمرغ با صیاد در ترهب و در معنی‌ترهبی که مصطفی صلی‌اله علیه و آله نهی کرد از آن امت خودرا که لا رهبانیة فی الاسلام

ُمرغ گفتش‌خواجه‌درخلوت‌مایست / دین احمد را ترّهب نیك نیست
از ترهب نهی فرمود آن رسول / بدعتی چون بر گرفتی ای‌فضول[6]
جمعه شرطست و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بد خویان کشیدن‌زیر صبر / منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیرناس ان ینفع‌الناس ای پدر[7] / گر نه سنگی چه حریفی بامدر
در میان امت مرحوم باش / سنت احمد مهل محکوم باش
چون جماعت‌رحمت آمدای پسر / جهد کن کز رحمت آری تاج‌سر
در جوابش گفت صیاد عیار / نیست مطلق اینکه گفتی هوشدار
هست تنهائی به از یاران بد[8] / نیك چون با بد نشیند بد شود
زانکه عقل هر که را نبود رسوخ / پیش عاقل همچو سنگست و کلوخ
چون‌حمارست‌آنکه‌نانش‌منیت[9] است / صحبت او عین رهبانیت است
هوش او سوی علف باشدچوخر / بگذر از وی تا نمانی بی هنر
زانکه غیر حق همه گردد ُرفات / ُکلّ آت بعد حین فهو آت[10]
هر چه‌جز آن وجه‌باشدهالك‌است / ملك‌ومالك‌عکس‌آن‌یك مالك‌است
گرچه‌سایه‌عکس‌شخص‌است‌ای‌پسر / هیچ از سایه نتانی خورد بر
هیچ سایه نیست‌بی‌شخصی روان / اصل سایه رو بجو ای کاروان
هین‌ز سایه‌شخص را میکن طلب / در مسبب روگذر کن از سبب
یار جسمانی بود رویش بمرگ / صحبتش شوم است بایدکردترك
حکم او هم حکم قبلهٔ او بود / مرده اش‌دان چونکه مرده‌جوبود
هر که بااین قوم‌باشد راهب‌است / که کلوخ‌و سنگ اوراصاحب‌است
بگذر ازسنگ و کلوخ بیوجود / سوی کان لعل رو از بهر جود
خودکلوخ‌وسنگ‌کس راره زند[11] / زین کلوخان صد هزارآفت‌رسد
گفت مرغش پس جهاد آنکه بود / کاینچنین رهزن میان ره بود
از برای حفظ یاری و نبرد / بر ره نا ایمن آید شیر مرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود / که مسافر همره اعدا شود
چون‌نبی‌السیف[12] بودداست‌آن‌رسول / امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ‌و شکوه / مصلحت در دین عیسی غاروکوه
مصلحت داده‌است‌هریك‌راجدا / مصلحت جوگر توئی مرد خدا
گفت آری گر ُبود یاریّ وزور / تابقوت برزند بر شرّ و شور
قوتی باید در این ره مردوار / یار میباید در این جا فردوار
چون نباشد قوّتی پرهیز به / در فرار از لایطاق‌آسان‌بجه[13]
صنعت‌این است ای عزیزنامدار / فکرتی کن در نگر انجام کار
یار میجو تا بیابی راه را / ورنه کی دانی تو راه و چاه را
گفت صدق دل بباید کار را / ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد / زانکه بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگست وتو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی

۳ـ دوستان ٦ـ مینهی ای بوالفضول ۹ـ بی اهلیت ۱۱ـ نزد (ن. ل)

---

(۱) یعنی جدّ امی قوی وطبایع اند که طبایع چون قوای فعلیه‌اند ذکوریت دارند و اما اجسام اربعه چون قوای انفعالیه اند که هیولای اولی و ثانیه‌اند و بعبارت دیگر هیولای مجسم باشند امهات اربع اند واما جدّ ابی روح و پدر او عقل کل و نفس کل باشند که آدم بیوفا قطع ارحام حقیقیه کرده (۲) در سورهٔ حدید است انماالحیوة الدنیا لعب و لهو (٤) بشّ بمعنی فرح است و دربعضی نسخ الی‌بیتك فعدنوشته‌اندیعنی واگذارید بازی را که بر در تو بر نگردد یا آنکه بسوی خانه مراجعت کن و در نسخه‌ای هم لبسك است و معنی اینطور میشودکه تخلیه کن و واگذاراین بازی را و ملازم باش لباست را که دزد نبرد (٥) خیال مانند جن است که متشکل میشود باشکال مختلفه چه بهر چه روی آری‌رنگ آن پذیرد (۷) حدیث نبوی است خیرالناس من ینفع‌الناس یعنی بهترین مردم کسی است که نفعش بخلق برسد (۸) از کلمات قصار مولا امیرالمؤمنین علیه السلام است وحدةالمرء خیر من جلیس‌السوء (۱۰) هرآینده بعدازهنگامی خواهدآمد(۱۲) حدیث نبوی است فرمود انا نبیّ السیف (۱۳) حدیث نبوی است الفرار ممالایطاق من سنن‌المرسلین‌یعنی گریختن‌ازآنچه طاقت تحملش نیست از طریقه پیغمبران است

گرگ اغلب آن زمان گیرا بود　　کز رمه شیشک[1] بخود تنها رود
آنکه سنت با جماعت ترک کرد　　در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق　　بی ره و بی یار افتی در مضیق
راه سنت بـا جماعت به بـود　　اسب با اسبان یقین خوشتر رود
لیك هر گمراه را همره مدان　　غافلان خفته را آگه مدان
همرهی را جو کزو یـابی مـدد　　همدل و همدرد جویـان احـد
همرهی نی کو بود خصم خرد　　فرصتی جوید که جامهٔ تو برد
میرود با تو که یـابد عقبهٔ　　که توانـد کردت آنجا نهبهٔ
میرود با تو برای سود خویش　　هین منوش از نوش او کان هست نیش
یا بود اشتر دلی چون دید ترس　　گویدت بهر رجوع از راه درس
یار را ترسان کند ز اشتر دلی　　این چنین همره عدو دان نی ولی
❁یار بد مار است هین بگریز ازو　　تا نریزد بر تو زهر آن زشت خو
یار را از ره برد آن راه زن　　مرد نبود آنکه افتد زیر زن
راه جانبازیست در هر عیشهٔ[2]　　آفتی در دفع هر جان[3] شیشهٔ
❁راه دین هر گمرهی خودکی رود　　حارمی باید که مـرد ره بود
راه دین زان رو پر از شور و شراست　　که نه راه هر مخنث گوهر است[4]
در ره این ترس امتحانهای نفوس　　همچو پـرویـزن بتمییز سبوس
راه چبود پـر نشان پـایـهـا　　یـار[5] چبود نـردبـان رایهـا
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط　　لیك بی جمعیت نبود نشاط
آنکه او تنها براه خوش رود　　با رفیقـان سیر او صد تو بـود
با غلیظی خر زیـاران نفیـر　　در نشاط آید شود قوت پـذیر
هر خری کز کاروان تنها رود　　بروی آن راه از تعب صد تو شود
چند زخم چوب و سیخ افزون خورد　　تا که تنهـا آن بیابان را بُـرد
مر ترا میگوید آن خر خوش شنو　　گر نهٔ خر اینچنین تنهـا مـرو
آنکه تنها خوش رود اندر رصد　　با رفیقان بی گمان خوشتر رود
هر نبی اندر این راه درست　　معجزه بنمود و یاران را بجست
گر نباشد یـاری دیوار هـا　　کی بـر آید خانهـا و انبارهـا
هر یکی دیوار اگر باشد جدا　　سقف چون باشد معلق بر هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم　　کی فتد بر روی کاغذ هـا رقم
این حصیری که کسی میگسترد　　گـر نه پیوندد بهم بـادش بـرد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید[6]　　پس نتایج شد ز جمعیت پـدید
❁درمیان مرغ و صیاد ای عجب　　بس شکال افتاد و شد نزدیك شب
این بگفت و آن بگفت از اهتزاز　　بحثشان شد اندر این معنی دراز
مثنوی را چابك و دلخواه کن　　ماجـرا را موجز و کوتـاه کـن
❁مرغ را چون دیده بر گندم فتاد　　نفس او بیطاقت آمد در گشاد
بعد از آن گفتش که گندم زان کیست　　گفت امانت از یتیم بی وصیست
مال ایتام است امانت پیش من　　زانکه پندارنـد مارا مؤتمن
گفت من مضطرم و مجروح حال[7]　　هست مردار این زمان بر من حلال
هست دستوری کز این گندم خورم　　ای امین و پـارسا و محتـرم
گفت مفتی ضرورت هم توئی　　بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به　　ور خوری باری ضمـان آن بده
مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان　　توسنش سر بستد از جذب عنان
پس بخورد آن گندم و در فخ بماند　　چند او یاسین والانعام خوانـد
بعد درماندن چه افسوس و چه آه　　پیش از آن بایست این دود سیاه
آن زمان که حرص جنبید و هوس　　دمبدم میگو که ای فریادرس
❁پیش از آن کین دانه بر تو یخ شود　　گرمی حرص تو همچون یخ شود
❁آه و دود و ناله آندم کاربند　　حرص را آواره کن ای هوشمند
کن زمان پیش از خرابی بصره است　　بو که بصره وا رهد هم زان شکست
ابك لی یا باکئی یا ثاکلی　　قبل هـدم البصرة و الموصل
نح علی قبل موتی واغتفر　　لاتنح لی بعد موتی واصطبر
ابك لی قبل ثبوری فی النوی[8]　　بعد طوفان النوی[8] خل البكاء[9]
آن زمان که دیو میشد راهزن　　آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان　　آن زمان چوبك بزن ای پاسبان

های و هوی کردن پاسبان بعد از بردن دزدان اسباب کاروان را

پاسبانی بـود در یـك کـاروان　　حارس مال و قماش آن مهان
پاسبان شب خفت و دزد اسباب برد　　رختها را زیر هـر خاکی فشرد
روز شد بیدار گشت آن کاروان　　رفته دیدند رخت و سیم و اشتران
❁پاسبان در هی هی و چوبك زدن　　گرم گشته خود هو بُد راهـزن
پس بدو گفتند کای حارس بگو　　تاچه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند انـدر نقاب　　رختها بردنـد از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ[10]　　پس چه میکردی چه ٔتو مرد ریگ[11]
گفت من یك کس بدم ایشان گروه　　با سلاح و با شجاعت بـا شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید　　نعره بایستی زدن کـه بـر جهید
گفت آندم کارد بنمودند و تیغ　　که خمش ورنه کشیمت بی دریـغ
آن زمان از ترس من بستم دهان　　این زمان فریاد و هیهای و نغان
آن زمان بست این دمم که دم زنم　　این زمان چندانکه خواهی هی کنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه　　بـی نمك باشد اعوذ و فـاتحـه
گر چه باشد بی نمك اکنون حنین　　هست غفلت بی نمك تر زان یقین
اینچنین هم بی نمك می نال نیز　　کـه ذلیلان را نظر کن ای عزیز
قادری بیگاه چبود یا بگاه　　از تو چیزی فوت کی شد ای اله[12]
گفت لاتاسوا علی مـافاتکم[13]　　کی شود از قدرتش مطلوب[14] گم

حواله کردن مرغ گرفتاری خودرا بمکر صیاد و صیاد بحرص

گفت آن مرغ این سزای آن بود　　کـه فـون زاهـدان را بشنود
گفت زاهد نی سزای آن نشاف　　که خورد مال یتیمان از گزاف

۳- دل ۵- پای ۸- التوی ۱۰- آن یکی گفتش که پس ای بی هنر ۱۱- تو چه میکردی چه کاره ای دگر ۱۴- محکوم (ن. ل)

(۱) شیشك لفظ ترکی است و ترکان برهٔ شیر خواره را املك و ۳ ماهه را قوزی و ۶ ماهه را توخلی و یکساله زا شیشك و گوسفند کامل را اکج میگویند (۲) زندگی یعنی در هر دم و نفسی (٤) کسی که جوهر ذاتش خنثی باشد مثل آن که نه زن دنیا است نه مرد آخرت (٦) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ والذاریات و من کل شئی خلقنا زوجین (۷) موافق آیه واقعه در سورهٔ بقره فمن اضطر غیر باغ ولا عاد فلا اثم علیه (۹) گریه کن برای من ای گریه کننده و عزا دارندهٔ من پیش از خرابی بصره وموصل نوحه کن برمن پیش از مردن من و ببخش و اگر بدی کرده‌ام و نوحه مکن پس از مرگ من و صبر کن گریه کن پیش از عذاب من در هلاکت و پس از طوفان هلاکت واگذار گریه را (۱۲) چه اشیا چون علم حضوری واجب الوجودند فوت شی از آنها فوت علم اوست و نیز حیثیت وجود حقیقی حیثیت وجوب است و نیز هر چه در مرتبه نفس الامریت پیدا کرد در مطلق نفس الامر دائماً نفس الامریت دارد که تحقق طبیعتی بتحقق فردی از آنست و رفع طبیعت برفع جمیع افراد آنست پس نتوان رفع نفس الامریت از آن کرد برفع آن در غیر مرتبهٔ خود (۱۳) اشاره است بآیه شریفه واقعه در سورهٔ حدید یعنی محزون و متأسف مباشد از آنچه از شما فوت شده

بعد از آن نوحه گری آغاز کرد　که فخ و صیاد لرزان شد زدرد
گر تناقضهای دل پشتم شکست　بر سرم جانا بیا میمال دست
زیر دست تو سرم را راحتیست　دست تو در شکر بخشی آیتیست
سایهٔ خویش از سر من بر مدار　بی قرارم بی قرارم بی قرار
خوابها بیزار شد از چشم من　در غمت ای رشك سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی　ناسزائی را بپرسی در غمی
مرعدم را خود چه استحقاق بود　که بر او لطفت چنین درها گشود
خاك گرگین را کرم آسیب کرد　ده گهر از نور حس درجیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان　که بشر شد نطفهٔ مرده از آن
توبه بی توفیقت ای نور بلند　جز بریش توبه نبود[1] ریشخند
سبلتان توبه یك یك بر کنی　توبه سایه است و توماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم　چون ننالم چون بیفشاری دلم
چونکه بیتونیست کارم را نظام　بیتو هرگز کار کی گردد تمام
چون گریزم زانکه بیتو زنده نیست　بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول　زانکه بیتو گشته ام ازجان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی　سیرم از فرهنگ و از فرزانگی
چون بدرد شرم گویم رازفاش　چند از این صبر وزحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف　ناگهان بجهم ز زیر این لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار　آهوی لنگیم و او شیر شکار
غیر تسلیم و رضا کو چارهٔ　در کف شیر نر خونخوارهٔ
او ندارد خواب وخورچون آفتاب　روحها را میکند بیخوردو خواب
که بیا من باش یا هم خوی من　تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیداشدی　خاك بودی طالب احیا شدی
گر ز بیسویت ندادست او علف　چشم جانت چون بماندست این طرف
گربه در سوراخ ازآن شد معتکف　که از آن سوراخ او شد معتلف[2]
گربهٔ دیگر همی گردد ببام　کز شکار مرغ یابید او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی　وان دگر حارس برای جامگی
آن یکی بیکار ورو در لامکان　که از آنسوادیش توقوت جان[3]
کار او دارد که حق راشدمرید　بهر کار او ز هر کاری برید
دیگران چون کودکان این روز چند　تا بشب بر خاك[4] بازی میکنند
خوابناکی کو زیقظه میجهد　دایهٔ وسواس عشوه اش میدهد
رو بخسب ای جان که نگذاریم ما　که[5] کسی ازخواب بجهاند ترا
هم توخودرا برکنی ازبیخ خواب　همچو تشنه که شنود او بانگ آب
بانگ آبم من بگوش تشنگان　همچو باران میرسم از آسمان
برجه ای عاشق برآور اضطراب　بانگ آب و تشنه وآنگاه خواب

حکایت آن عاشق که شب بر امید و عدهٔ معشوق بیامد بدان وثاق که اشارت کرده بود و بعضی از شب را منتظر بود تا خوابش ربود معشوق آمد جیبش را پر گردکان نمود ورفت

عاشقی بودست در ایام پیش　پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها دربند وصل ماه خود　شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود　که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا　که بپختم از پی تو[6] لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب　تا بیایم نیمه شب من بی طلب
مرد قربان کرد ونانها بخش کرد　چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب درآن حجره همی برد انتظار　بر امید وعدهٔ آن یار غار
منتظر بنشست وخوابش در ربود　اوفتاد و گشت بی خویش و غنود
ساعتی بیدار بد خوابش گرفت　عاشق دل داده را خواب ای شگفت
بعد نصف اللیل آمد یار او　صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید　اندکی از آستین او درید
گردکان چندش اندر جیب کرد　که تو طفلی گیر این می باز نرد[7]
چون سحر ازخواب عاشق برجهید　آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق ووفا[8]ست　آنچه بر ما میرسد آنهم ز ماست
ای دل بیخواب ما زان ایمنیم　چون حرس بر بام چوبك میزنیم
گردکان ما دراین مطحن شکست　هرچه گوئیم از غم خود اندکست
عاذلا چند این صلای[9] ماجرا　پند کم ده بعد از این دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود　آزمودم چند خواهم آزمود
هرچه غیر شورش و دیوانگیست　اندرین ره روی در بیگانگیست
هین بنه بر پایم آن زنجیر را　که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر آن جعد نگار مقبلم　گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق وناموس ای برادر راست نیست　بردر ناموس ای عاشق مأیست
وقت آن آمد که من عریان شوم　نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدو شرم و اندیشه بیا　که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادوئی　سخت دل یارا که در عالم توئی
هین گلوی صبر گیرو میفشار　تا خنك گردد دل عشق ای سوار
تا نسوزم کی خنك گردد دلش　ای دل ما خاندان و منزلش
خانهٔ خود را همی سوزی بسوز　کیست آنکس که بگوید لایجوز[10]
خوش بسوز اینخانه را ای شیر مست　خانهٔ عاشق چنین اولیتر است
بعد ازین من سوز را قبله کنم　زانکه شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر　یکشبی در کوی بیخوابان گذر
بنگر آنها را که مجنون گشته اند　همچو پروانه بوصلت کشته اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق　اژدهائی گشته گوئی حلق عشق
اژدهائی ناپدید و دل ربا　عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کاگه شد ازو　طبلها را ریخت اندر آب جو[11]
رو کز این جو بر نیائی تا ابد　لم یکن حقا له کفواً احد
ای مزور چشم بگشا و ببین　چند گوئی من ندانم آن و این
از وبای زرق و محرومی برآ　در جهان حی و قیومی درآ
تا نمی بینم همی بینم شود　وین ندانمهات می دانم بود
بگذر ازمستی ومستی بخش باش　زین تلون نقل کن در استواش
چند نازی تو بدین مستی پست　بر سرهر کوی چندین مست هست
گر دوعالم پر شود سرمست یار[12]　جمله یك باشند[13] وآن یك نیست خوار
این ز بسیاری نیابد خوارئی　خوار کبود تن پرستی نارئی
گر جهان پر شد ز تاب نور مه　کی کساد آید بر صاحب وله
گر جهان پر شد ز نور آفتاب　کی بود خوار آن تف خوش التهاب
لیك با این جمله بالا تر خرام　چونکه ارض الله واسع بود و رام
گرچه این مستی چوباز اشهب است　برتر از وی درزمین قدس هست
مست زابرار ومقرب زان بهاست　بر مقرب شیر اوچون روبه است
رو سرافیلی شو اندر امتیاز　در دمندهٔ روح و مست مست ساز
مست را چون دل مزاح اندیشه شد　این ندانم وآن ندانم پیشه شد

۱- چیست جزبرریش توبه ۳- قوت روان ٤- ترحال ٥- تا ٦- بهر تو من ۷- می باز گرد ۸- صفا ۹- صداع ۱۰- تا گوید مسوز ای دلفروز

(۲) یعنی گربه برای آن در سوراخ مقیم شد که روزی او و علف خوری او از آن سوراخ بود و در بعضی نسخ مؤتلف است (۱۱) اشاره بحکایت شیخ فریدالدین عطار است (۱۲) بدیده نابینا فرض است و بدیدهٔ بینا پر است از مستان او (۱۳) چون یك قبله و یك پیشه‌اند

این ندانم وان ندانم بهرچیست   تابگوئی[1] آنکه میدانیم کیست ۱ نفی بهر ثبت باشد در سخن   نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن

نیست این و نیست آن هین واگذار   آنکه آن هستست آنرا پیش آر ۲ نفی بگذار وهمان[2] هستی طلب   ترك ومطرب را بگو واحوال شب

۳ این بیاموزای پدرزان ترك مست   نفی بگذار و همان هستی پرست

استدعای امیر ترك مخمور مطرب را بوقت صبوح و معنی حدیث اِنّ لله تعالی شراباً اعدّه لاولیائه اِذا شَربوا سَکروا و اذا سَکروا طربوا[3] الخ[4] وقوله تعالی انّ الابرار یشربون من کاس کان مزاجها کافوراً[5]

می در خم اسرار از آن میجوشد   تا هرکه مجرّد است از آن می نوشد
این می که تو میخوری حرام است   ما می نخوریم جز حلالی
جهد کن تا ز نیست هست شوی   و از شراب خدای مست شوی[6]

اعجمی ترکی سحر آگاه شد   وز خمار خمر مطرب خواه شد ۹ مطرب جان مونس مستان بود[7]   نقل و قوت وقوت مست آن بود

مطرب ایشان را سوی مستی کشد   باز مستی از دم مطرب چشد ۱۰ آن شراب حق بدان مطرب برد   وین شراب تن از این مطرب چرد

هر دو گر یك نام دارد در سخن   لیك فرقست[8] این حسن تا آن حسن[9] ۱۱ اشتباهی هست لفظی در میان[10]   لیك خود كو آسمان كو ریسمان

اشتراك لفظ دایم رهزن است   اشتراك گبر و مؤمن در تن است ۱۲ جسمها چون كوزهای بسته سر   تا كه در هر كوزه چبود درنگر

كوزهٔ این تن پر از آب حیات   كوزهٔ آن تن پر از زهر ممات ۱۳ گر بمظروفش نظر داری شهی   ور بظرفش عاشقی[11] تو گمرهی

لفظ را مانندهٔ این جسم دان   معنیش در اندرون مانند جان ۱۴ دیدهٔ تن دائما تن بین بود   دیدهٔ جان جان پر فن بین بود

پس ز نقش لفظهای مثنوی   صورتش ضالست و هادی معنوی ۱۵ در نُبی فرمود كاین قرآن زدل   هادی بعضی و بعضی را مضل

الله الله چونكه عارف گفت می   پیش عارف كی بود معدوم شئی ۱۶ فهم تو چون بادهٔ شیطان بود   كی ترا فهم[12] می رحمان بود

این دو انبازند مطرب با شراب   این بدان و آن بدین دارد شتاب ۱۷ پر خماران از دم مطرب چرند   مطربانشان سوی میخانه برند

آن سر میدان واین پایان اوست   دل شده چون گوی درچوگان اوست ۱۸ درسر آنچه هست گوش آنجا رود   در سرار صفراست آن سوداشود

بعد از آن این دو ببیهوشی روند   والد و مولود آنجا یك شوند ۱۹ چونكه كردند آشتی شادی و درد   مطربان را تُرك ما بیدار كرد

مطرب آغازید بیتی خوابناك   كه اَنِلنی الكاس یامن لااراك ۲۰ انت وجهی لاعجب ان لا اراه   غایةُ القرب حجاب الاشتباه

انت عقلی لاعجب ان لم اَرك   من وُفور الالتباس المشتبك[13] ۲۱ جئت[14] اقرب انت من حبل الورید   لم اَقل یا یاندآء للبعید

بل اُغالطهم اُنادی فی القفار   كی لا یَكتم من معی ممن اَغار[15] ۲۲ این سخن پایان ندارد ای عزیز   بشنو اكنون نكته ای صاحب تمیز

آمدن ضریر بخانهٔ پیغمبر علیه السلام و گریختن عایشه و پنهان شدن

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر   كای نوا بخش تنور از هرخمیر ۲۴ ای تو میر آب و من مستسقیم   مستغاث المستغاث ای ساقیم

چون درآمد آن ضریر از درشتاب   عایشه بگریخت بهر احتجاب ۲۵ زانكه واقف بود آن خاتون پاك   از غیوری رسول رشك ناك

هركه زیباتر بود رشكش فزون   زانكه رشك از ناز خیزد یابنون ۲۶ گنده پیران شوی راقمّا دهند   چونكه از پیری و زشتی آگهند

چون جمال احمدی درهر دوكون   كی بُدست ای فرّ یزدانیش عون ۲۷ نازهای هر دو كون او را رسد   غیرت آن خورشید صد تورا رسد

كه در افكندم بكیوان گوی را   در كشیدای اختران زو روی را ۲۸ در شعاع بی نظیرم لا شوید   ورنه پیش نور[16] من رسوا شوید

از كرم من هر شبی غائب شوم   كی روم الا نمایم كه روم ۲۹ تا شما بی من شبی خفاش وار   پر زنان پرّید[17] گرد این مطار

همچو طاوسان پری عرضه كنید   باز سُست ومنكرو معجب شوید[18] ۳۰ بنگرید آن پای زشت از امتیاز   همچو چارق كو بود شمع ایاز

رو نمایم صبح بهر گوشمال[19]   تا نگردید از منی زاهل شمال ۳۱ ترك كن زیرا درازاست این سخن   نهی كردست از درازی امر كن

امتحان كردن حضرت رسول صلی الله علیه و آله عایشه را كه چرا پنهان میشوی كه او تورا نمی بیند

گفت پیغمبر برای امتحان   او نمی بیند ترا كم شو نهان ۳۳ كرد اشارت عایشه با دستها   او نبیند لیك من بینم ورا

غیرت عقل است بر خوبی روح   پر ز تمثیلات و تشبیه ای نصوح ۳۴ با چنین پنهانئی كه روح راست   عقل برویاینچنین رشكین چراست

از كه پنهان میكنی ای رشك خو   آنكه پوشیدست نورش روی او[20] ۳۵ میرود بی روی پوش این آفتاب   فرط نور اوست رویش را نقاب

۱- بدانی ۲- بگذر از نفی ای پسر ۳- طابوا ۸- شتان ۱۰- بیان ۱۱- بنگری ۱۲- وهم ۱۳- المشترك ۱۴- حیث ۱۶- روی ۱۷- گردید
۱۸- لحظهٔ برهستی و مستی زنید - مست و سركش و معجب شوید (ن.ل)

---

(٤) بدرستیكه خدای تعالی را شرابی است مهیا ساخته و آماده فرموده برای دوستدارانش وآن شراب محبت وتجرید و تفریدامت چون بنوشند مست شوند و هستی وهمی و خیالی نا پدید شودوبجز هستی حقیقی در نظر نیاید و چون مست شوند خوشحال گردند بنا بر حصول فنا وبقا (٥) آیه واقعهٔ در سورهٔ دهر است (٦) این بیت از حدیقه سنائی است (٧) این بطریق تعمیم واقع شده و در دو بیت بعد تفصیل مستان كرده میفرمایند كه بعضی مستان از آن عالم اندكه مطرب ایشان را بسوی می میكشد و باعث مستی میشود و باز یك قسم مستی هست كه بی سعی مطرب از دم او میچشد و در كسب فیض محتاج بمطرب نیست وآن شراب حق بدان مطرب می برد یعنی مطرب را مستی می بخشد واین یعنی مستی كه مطرب اورا سوی مستی میكشد شراب تن از این مطرب میچرد یعنی از مطرب فیض حاصل میكند چنانچه ابیات ما بعد مؤید این معنی است (٩) اشاره بقصهٔ شاعر و صله دادن شاه در دفتر چهارم است (١٥) بده مرا جام ای آنكه تو را نمی بینم تو روی منی عجب اگر نمی بینم روی خود را كه غایت نزدیكی باعث حجاب اشتباهست تو عقل منی عجب نیست اگر نمی بینم ترا از بسیاری اشتباه میانه یا مشتبه از حیثیتی كه تو نزدیك تری بمن از رگ گردنم نمیخوانم ترا یعنی خطاب بلفظ یانمیكنم كه یاء ندا بجهت خطاب بعید است بلكه بغلط می اندازم ایشان را وفریاد میكنم در بیابانهای بی آب و گیاه تا پنهان شود كسی كه با من است از كسی كه غیرت میكنم او را (١٩) والسماء ذات الرجع همچنین نور ولایت مطلقه دربروج نفوس كلیه الهیه در سیر است (٢٠) ای تو مخفی از ظهور خویشتن ۞ وی رخت پنهان بنور خویشتن

از که پنهان میکنی ای رشک‌ور   کافتاب او را[1] نمی بیند اثر   ۱   رشک ازآن افزونتراست اندر تنم   گر ازخودش خواهم که پنهانش کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من   با دوچشم و گوش‌خوددرجنگ‌من   ۲   چون چنین‌رشکیستت ای‌جان‌ودل   پس دهان بر بند و گفتن رابهل
ترسم ارخامش کنم آن آفتاب[2]   از سوی دیگر بدرّاند حجاب   ۳   در خوشی گفت ما اظهر شود   که ز منع آن میل افزونتر شود
گر بغرّد بحر غرّش کف شود   جوش احببتُ لان[3] اعرف‌شود   ۴   حرف گفتن بستن آن روزنست   عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن بر روی گل   تا کنی مشغولشان از بوی گل   ۵   تا بقل مشغول گردد گوششان   سوی روی گل نپرّد هوششان[4]
پیش‌آن‌خورشیدکوبس‌روشن‌است   ۶   در حقیقت هر دلیلی رهزن‌است

آغاز کردن مطرب این غزل را در بزم امیر ترك

گلی یا سوسنی یاسرو یا ماهی نمیدانم   ازین آشفتهٔ بیدل‌چه میخواهی نمیدانم[5]

و خطاب کردن ترك که آنچه میدانی بخوان و جواب مطرب‌امیررا

مطرب آغازید نزد ترك مست   در حجاب نغمه اسرار الست   ۱۰   می ندانم که تو ماهی یا وثن   می ندانم که چه میخواهی زمن
می ندانم تا چه خدمت آرمت   تن زنم یا در عبارت آرمت   ۱۱   ای‌عجب گر نیستی از من جدا   من ندانم من کجایم تو کجا
می ندانم که مرا چون میکشی   گاه در بر گاه در خون میکشی   ۱۲   همچنین لب در ندانم باز کرد   می ندانم می ندانم ساز کرد
چون‌زحدّ شد می ندانم‌ازشگفت   ترك ما را زین حراره دل گرفت   ۱۳   بر جهید آن تُرك‌ودّ بوسی کشید   با علیها[6] بر سر مطرب دوید[7]
گرز را بگرفت سرهنگی بدست   گفت نی مطرب کشی ایندم‌بداست   ۱۴   گفت این تکرار بیحد و مرش   کوفت طبعم را بکوبم بر سرش
قلتبانا می ندانی که مخور   ز آنچه میدانی بگو مقصود بر   ۱۵   آن بگو ای گیج که میدانیش   می ندانم می ندانم در مکش
چون بگویم ازکجائی کی[8] مری   تو بگوئی نی ز بلخم نز هری[9]   ۱۶   نه‌ز هند و نه ز روم ونه‌زچین   نه ز شام و نه عراق و باردین
نه ز بغداد و نه موصل نه طراز   درکشی در نی و نبی راه دراز   ۱۷   خود بگو تا از کجائی باز ره   هست تنقیح مناط این جایگه
یا بپرسم که چه خوردی ناشتاب   تو بگوئی نه شراب و نه کباب   ۱۸   نه بقول و نه پنیر و نه بصل   نه ز شیر و نه ز شکر نه عسل
نه قدید و نه ثرید و نه عدس   آنچه خوردی آن بگو تنها وبس   ۱۹   این سخن‌خائی درازازبهر چیست   گفت مطرب زانکه‌مقصودم‌خفیست
می رمد اثبات پیش از نفی تو   نفی کردم تا بری ز اثبات بو   ۲۰   در نوا آرم بنفی این ساز را   چون بمیری مرگ گوید راز را

در معنی حدیث موتوا قبل ان تموتوا وتفسیر بیت حکیم سنائی

بمیر ایدوست پیش از مرگ‌اگر می زندگی‌خواهی   که ادریس ازچنین مردن بهشتی‌گشت پیش از ما[10]

جان بسی کندی و اندر پردهٔ   زانکه مردن اصل بد ناوردهٔ   ۲۳   تا نمیری نیست جان کندن تمام   بی کمال نردبان نائی ببام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود   بام را کوشنده نا محرم بود   ۲۴   چون رسن یك‌گز زصدگز کم بود   آب اندر دلو از چه کی رود
غرق این کشتی نیائی ای امیر   تا که ننهی اندرو من‌ّالاخیر   ۲۵   منّ آخر اصل دان کان‌طارقست   کشتی وسواس وغی را غارقست
آفتاب گنبد ازرق شود   کشتی هش چونکه مستغرق شود   ۲۶   چون نمردی‌گشت جان‌کندن دراز   مات شو در صبح ای شمع‌طراز
تا نگشتند اختران ما نهان   دانکه پنهانست خورشید جهان   ۲۷   گرز بر خود زن منی‌را درشکن   زانکه پنبهٔ گوش آمد چشم تن
گرز بر خود میزنی هم ای دنی   عکس تست اندر فعالم این منی   ۲۸   عکس خود در صورت‌من دیدهٔ   در قتال خویش در پیچیدهٔ[11]
همچو آن شیری‌که درچه شد فرو   عکس خودراخصم‌می[12]پنداشت‌او   ۲۹   نفی ضدّ هست باشد بیشکی   تا ز ضدّ ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی‌ضدّ اعلام‌نیست   اندر این نشئه دمی بیدام نیست   ۳۰   بی حجابت باید آن ای ذولباب   مرگ را بگزین و بردرآن‌حجاب
نی چنان‌مرگی که درگوری روی   مرگ‌تبدیلی که در سوری روی[13]   ۳۱   مرد چون بالغ شدآن طفلی‌بمرد   رومئی شد صبغهٔ زنگی سترد
خاك زر شد هیأت خاکی نماند   غم فرح شد خار غمناکی نماند   ۳۲   مصطفی زین گفت کای‌اسرارجو[14]   مرده را خواهی که بینی‌زنده تو
میرود چون زندگان برخاکدان   مرده وجانش شده بر آسمان   ۳۳   جانش را ایندم ببالا مسکنیست   گر بمیرد روح اورا نقل نیست
زانکه‌پیش از مرگ‌اوکردست نقل   این بمردن فهم آید نی بعقل   ۳۴   نقل باشد نی چو نقل جان عام   همچو نقلی از مقامی تا مقام
هرکه خواهد کو ببیند بر زمین   مرده را کو میرود ظاهر یقین[15]   ۳۵   مر ابو بکر تقی را گو ببین   شد ز صدّیقی امیرالصادقین[16]
اندرین نشات نگر صدّیق را   تا بحشر افزون کنی تصدیق را   ۳۶   پس محمد صد قیامت بود نقد   زانکه حل‌شد در فنائش حلّ وعقد
زادهٔ ثانیست احمد در جهان[17]   صد قیامت بود او اندر عیان   ۳۷   زو قیامت را همی پرسیده‌اند   کای قیامت تا قیامت راه چند

۱- ازوی ۳- بان ٦- تا علیها - با علالا ۸- من بپرسم کز کجائی هی ۱۱- برجوشیدهٔ ۱۲- خود ۱۳ نوری شوی ۱۵- چنین ۱٦- المحشرین

(۲) جواب است از برای آنکه گفتن را فرمود بهل بچند وجه‌اول آنکه نور حق غیر متناهی است پنهان نتوانش کرد دوم آنکه در خوشی ما از گفت اظهرشود که درمنع‌از چیزی‌میل بآن بیشتر گردد و سیم آنکه تو میخواهی پنهانش کنی وخود احببت ان اعرف فرموده چهارم آنکه سخن گفتن اظهار نور او نیست که سخن قاصر است و بوجهی پرده پوشی‌است مگر بقوت او و بلسان او پنجم آنکه اگر رشك ممدوح داری نسبت بقاصران و ضریران سخن بگو که به قال مشغول شوند از تماشای جمال (٤) از بوی گل غافل شوند و متوجه ظاهر گردند (٥) این شعر مطلع غزلی است از رضی الدین نشابوری (۷) علیها را چندین معنی کرده اند « محصل - خلاصه - مبهم » و حکایت ذیل هم راجع بعلیها شایع است : شبهای تعطیل در ماوراءالنهر جمعی از طلبه جمع شده طلبهٔ بیکاره و تنبلی را عامهٔ بزرگی بر سر نهاده و بر متکای صدارت و تدریس متکی سازند و اسم او را ملا گرازی گذارند و اجزاء چند بدست گرفته نزد او آیند و سخنهای بی پا و لغو گفته و کم‌کم بر مغز او کوفته و میگویند بگو ضمیر علیها بچه بر میگردد و بهمین ترتیب مسخرگی نمایند (۹) یا معرفت انسان این است که نه سنگ است و نه کلوخ و نه آسمان و نه ریسمان و مثل اینها بخلاف اثبات که جسمی است نامی متحرك بالاراده حساس و ناطق خاصه معرفت خواص بآن (۱۰) ازحدیقه سنائی‌است (١٤) یعنی سرمعمای مرده زنده و زنده مرده(۱۷) ولادت ثانیه در اصطلاح صوفیه بیرون آمدن سالك است از مشیمهٔ طبیعت و احکام آن

با زبان حال میگفتی بسی[1] — که زمحشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش‌پیام — رمز موتوا قبل موت یا کرام[2]
همچنانکه مرده ام من قبل موت — زانطرف آورده‌ام این صیت‌وصوت
پس قیامت شو قیامت را ببین — دیدن هرچیز راشرط است این
تا نگردی این ندانیش تمام — خواه کان انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال — عشق گردی عشق را بینی جمال
نار گردی نار را دانی یقین — نور گردی هم بدانی آن واین
گفتمی برهان براین دعوی مبین — گر بدی ادراك اندر خورد این
هست انجیراین طرف بسیار خوار — گر رسد مرغی قنق انجیر خوار
در همه عالم اگر مرد و زنند — دم بدم در نزع و اندر مردنند[3]
این سخنها را وصیتها شمر — که پدر گوید درآن دم با پسر
تا بروید رحمت و عبرت بدین — تا ببرد بیخ بغض ورشك و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا — تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آنرا نقد دان — دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجیب — این نظر[4]هارا برون افکن زجیب
درنیاز[5] خشك وبرعجزی مایست — زانکه با عاجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد — چشم در زنجیر نه باید گشاد
پس تضرع کن که ای هادی زیست — باز بودم بشه[6] گشتم این زچیست
سخت‌تر افشرده ام در شر قدم — که لفی خسرم ز قهرت دم‌بدم[7]
از نصیحتهای تو کر بوده ام — بت‌شکن دعوی و بت‌گر بوده ام
یاد صنعت فرض تر یا[8] یاد مرگ — مرگ مانند خزان تواصل برگ
سالها این مرگ طبلك میزند — گوش تو بیگاه جنبش میکند

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و در نزع بیدار شود بماتم اهل حلب

گوید اندر نزع از جان آه مرگ — این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت — طبل او بشکافت از ضرب ای شگفت
در دقایق خویش را در تافتی — رمز مردن این زمان دریافتی

رسیدن شاعر بحلب روز عاشورا و حال معلوم نمودن و نکته گفتن و بیان حال کردن

روز عاشورا همه اهل حلب — باب انطاکیه اندر تا بشب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم — ماتم آن خاندان دارد مقیم
تا بشب نوحه کنند اندر بکا — شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان — کز یزید وشمر دید آن خاندان
ازغریو ونعره‌ها در سر گذشت[9] — پر همی گردد همه صحرا ودشت
یك غریبی شاعری از ره رسید — روز عاشورا و آن افغان شنید
شهررا بگذاشت وانسورای کرد — قصد جست‌وجوی آن هیهای کرد
پرس پرسان میشد اندر افتقاد — چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیسی زفت باشد که بمرد — اینچنین مجمع نباشد کار خرد
نام او والقاب او شرحم دهید — که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام وپیشه واوصاف او — تا بگویم مرثیهٔ الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم — تا ازاینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که تو دیوانهٔ — تو نهٔ شیعه عدو خانهٔ
روز عاشورا نمیدانی که هست — ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مؤمن کی بود این قصه خوار — قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاك روح — شهره‌تر باشد زصد طوفان نوح

نکته گفتن آن شاعر جهت شیعهٔ حلب

گفت آری لیك کو دور یزید — کی بداست آن غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید — گوش کران اینحکایت را شنید
خفته بودستید تا اکنون شما — که کنون جامه دریدید از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان — زانکه بدمرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست — جامه چون دریم وچون خائیم دست
چونکه ایشان خسرودین بوده اند — وقت شادی شد چو بگسستند بند
سوی شادروان دولت تاختند — کنده و زنجیر را انداختند
دور ملکست و گه[10] شاهنشهی — گر تو یکذره از ایشان آگهی
ور نهٔ آگه برو بر خود گری — زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل ودین خرابت نوحه کن — چون نمی بیند جز این خاك کهن
ور همی بیند چرا نبود دلیر — پشت دار وجان سپار وچشم سیر
در رخت کو ازپی[11] دین فرخی — گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جو دید آبرا نکند دریغ — خاصه آن کو دید دریا را و میغ

تمثیل حریص بردنیا بموری نابیننده رزاقی حق و خزاین رحمت او را که بدانهٔ از خرمنی می کوشد وسعت آن خرمن را نمی بیند

مور بردانه از آن لرزان شود — کو ز خرمنهای پر اعمی بود
می کشد یکدانه‌را از[12] حرص وبیم — چون نمی بیند چنان چاش عظیم
صاحب خرمن همی گوید که هی — ای زکوری پیش تو معدوم شئی
تو زخرمنهای ما آن دیدهٔ — کاندر آن دانه بجان پیچیدهٔ
ای بصورت ذره کیوان را ببین[13] — مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نهٔ این جسم بل آن دیدهٔ — وارهی از جسم گر جان دیدهٔ
آدمی دیدست و باقی لحم وپوست — هرچه چشمش دیده است آن خیر[14] اوست
کوه را غرقه کند یك خم زنم — منفذی گر[15] باز باشد سوی یم
چون بدریا راه شد از جان خم — خم با جیحون بر آرد اشتلم
زین سبب قل گفتهٔ دریا بود — گر چه نطق احمدی گویا بود[16]
گفتهٔ او جمله در بحر بود — که دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز خم ما بود — چه عجب گر ماهی از دریا بود
چشم حس افسرده[17] بر نقش قمر[18] — تو قمر می بینی و او مستقر
این دوئی اوصاف دیدهٔ احولست — ورنه اول آخر آخر اولست

۴- غرض ۵- ورنیاری ۶- بسته ۸- از ۹- نعر هاشان میرود در ویل و دشت ۱۰- روز عیش استوگش و ۱۱- می ۱۲- آن دانه را با ۱۴- چیز ۱۵- چشم خم چون ۱۸- ممر (ن. ل)

---

(۱) قال النبی انا والساعة کهاتین فرمود من و قیامت مثل این دو انگشتایم پس اشاره بانگشت وسطی و سبابه فرمودند یعنی با هم متصل هستیم یعنی میان من و قیامت هیچ پیغمبری فاصل نیست (۲) اشاره بحدیث نبویست که فرمود موتوا قبل ان‌تموتوا یعنی بمیرید پیش از مرگ طبیعی یعنی موت اختیاری گزینید و حالت مردگان ببینید (۳) اشاره است بآیهٔ واقعه در سورهٔ ق «بل هم فی لبس من خلق جدید» (۷) اشاره بآیهٔ والعصر ان الانسان لفی خسر الاالذین آمنوا و عملوا الصالحات (۱۳) تعبیر از انسان ناقص بمور و از انسان کامل بصاحب خرمن نمود و انسان ناقص بالقوه تواند صاحب خرمن و بحر باشد لهذا فرمود بصورت نه بمعنی و ذرهٔ از اسماء مور است چنانکه عالم ذر باین معنی است (۱۶) خم که اتصال بدریا دارد دریاست در حدیث است که ان روح المؤمن لاشد اتصالاً بروح الله من اتصال شعاع الشمس بها (۱۷) یعنی چشم حس فشار یافته که انگشت بگذاری بزیر چشم که وضع حدقه تغییر کند و قمر دو بنماید بر نقش قمر است و تو که چشمت بوضع طبیعی است قمر حقیقی بینی و او مستقر قمر بی اصل را قمر بیند

❁هین گذر از نقش خم در خم نگر کاندر او بحریست بی پایان و سر ۱ ❁پاك از آغاز و آخر آن عذاب[1] مانده محروم ان ز قهرش در عذاب[2]
❁اینچنین خم را تو دریادان یقین زنده از وی آسمان و هم زمین ۲ ❁گشته دریائی دوئی در عین وصل شد ز سو در بیسوئی در عین وصل
❁بلکه وحدت گشته او را در وصال شد خطاب او خطاب ذوالجلال ۳ ❁بعد از آن گوید حقم منصوروار تا شود بردار شهرت او سوار
❁تا چنین سرّ در جهان ظاهر شود مقبل اندر جستجو ماهر شود ۴ ❁تا فزاید در جهاد و کوشش او تا میسر گرددش دیدار هو
❁اهل دل هم چونکه جود روی روان بی دوئی یك گشته در دریای جان ۵ هی زچه معلوم گردد این زبعث بعث را کم جو کن اندر بعث بحث
شرط روز بعث اول مردن است زانکه بعث از مرده زنده کردن است[3] ۶ جمله عالم زین غلط کردند راه کز عدم ترسند و آمد آن پناه
از کجا جوئیم علم از ترك علم از کجا جوئیم سلم از ترك سلم ۷ از کجا جوئیم هست از ترك هست از کجا جوئیم دست[4] از ترك دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین دیدهٔ معدوم بین را هست بین ۸ دیدهٔ کو از عدم آمد پدید[5] ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر بود گر دو دیده مبدل و انور شود ۹ زان نماید آن حقایق نا تمام که بر این خامان بود فهمش حرام
نعمت جنات خوش بر دوزخی شد محرّم گرچه حق آمد سخی ۱۰ در دهانش تلخ گردد شهد خلد چون نبود از وافیان عهد خلد
مر شما را نیز در سوداگری دست کی جنبد چو نبود مشتری ۱۱ کی نظارهٔ اهل بخریدن بود آن نظارهٔ گول گردیدن بود
پرس پرسان کاین بچند و آن بچند از پی تغییر[6] وقت و ریشخند ۱۲ از ملولی کاله میخواهد ز تو نیست آنکس مشتری و کاله جو
کاله را صد بار دید و باز داد جامه کی پیمود او پیمود باد ۱۳ کو قدوم و کرّ و فرّ مشتری کو مزاج گنگلی و سر سری
چونکه در ملکش نباشد حبهٔ جز پی گنگل چه جوید جبهٔ ۱۴ در تجارت نیستش سرمایهٔ پس چه شخص زشت او چه سایهٔ
مایه در بازار این دنیا زر است مایه آنجا عشق و دو چشم تر است ۱۵ هر که او بیمایه در بازار رفت عمر رفت و باز گشت او خام و تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا هی چه پختی بهر خوردن هیچ با[7] ۱۶ مشتری شو تا بجنبد دست من لعل زاید معدن آبست من
مشتری گرچه که سست و بارد است دعوت دین کن که دعوت وارد است ۱۷ باز پرّان کن حمام روح گیر در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی میکن برای کردگار ۱۸ با قبول و ردّ خلقات چه کار

سحوری زدن شخصی بردر سرای خالی نیم‌شب و اعتراض معترض و جواب دادن او را

آن یکی میزد سحوری بر دری درگهی بود و رواق مهتری ۲۰ نیمشب میزد سحوری را بجد گفت او را قائلی کای مستمد[8]
اوّلا وقت سحر زن این سحور نیمشب نبود گه این شرّ و شور[9] ۲۱ دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس کاندر این خانه درون خود هست کس
کس در اینجا نیست جز دیو و پری روزگار خود چه یاوه میبری ۲۲ بهر گوشی میزنی دف گوش کو هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب تا نمانی در تحیّر و اضطراب ۲۳ گرچه هست این دم بر تو نیمشب نزد من نزدیك شد صبح طرب
هر شکستی نزد من پیروز شد جمله شبها پیش چشمم روز شد ۲۴ پیش تو خونست آب رود نیل پیش من آبست نی خون ای نبیل
درحق تو آهن است آن و رخام پیش داود نبی موم است و رام ۲۵ پیش تو کُه بس گرانست و جماد مطربست او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگ ریزه ساکتست پیش احمد بس فصیح و قانت است ۲۶ پیش تو استون مسجد مرده ایست پیش احمد عاشق دل برده ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام مرده و پیش خدا دانا و رام ۲۷ وانچه گفتی کاندر این قصر و سرا نیست کس چون میزنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها میدهند صد اساس خیر و مسجد می نهند ۲۸ مال و تن در راه حجّ دور دست خوش همی بازند چون عشاق مست
هیچ میگویند کان خانه تهیست این سخن کی گوید آن کش آگهیست ۲۹ پر همی بیند سرای دوست را آنکه از نور الهستش ضیا
بس سرای پُر زجمع و انبهی پیش چشم عاقبت بینان تهی ۳۰ هر که را خواهی تو در کعبه بجو[10] تا بروید در زمان پیش تو او
صورتی کو فاخر و عالی بود او زبیت الله کی خالی بود[11] ۳۱ او بود حاضر منزه از رتاج باقی مردم برای احتیاج
هیچ میگویند کاین لبیکها بی ندائی میکنیم آخر چرا ۳۲ ❁کو ندا تا خود تو لبیکی دهی از ندا لبیك تو چون شد تهی
بلکه توفیقی که لبیك آورد هست هر لحظه ندائی از احد ۳۳ من ببو دانم که این قصر و سرا بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
مسّ خود را برطریق زیر و بم تا ابد بر کیمیا اش میزنم ۳۴ تا بجوشد زین چنین ضرب سحور در دُر افشانی زبخشایش بحور
خلق در صفّ قتال و کار زار جان همی بازند بهر کردگار ۳۵ آن یکی اندر بلا ایوب وار وان دگر در صابری یعقوب وار
❁آن یکی چون نوح در اندوه و کرب وان دگر چون احمد اندر صف حرب ۳۶ ❁این زدنیا چون ابوذر برحذر وان دگر در استقامت چون عمر
صد هزاران خلق تشنه و مستمند بهر حق از طمع جهدی میکنند ۳۷ منهم از بهر خداوند غفور میزنم بر در بامیدش سحور
مشتری خواهی که ازوی زر بری به زحق که باشد ای جان[12] مشتری ۳۸ میخرد از مالت انبانی نجس میدهد نور ضمیر مقتبس
می ستاند این یخ[13] جسم فنا می دهد ملکی برون از وهم ما ۳۹ میستاند قطرهٔ چندی ز اشك میدهد کوثر که آرد قند رشك
می ستاند آه پر سودا و دود می دهد هر آه را صد جاه و سود ۴۰ ❁نقد آور تا کنی سودی از آن نسیه را بگذار تا نکنی زیان
باد آهی[14] کابر اشك چشم راند مر خلیلی را بدان اوّاه[15] خواند ۴۱ هین در این بازار گرم بی نظیر کهنها بفروش و ملك نو بگیر
ور ترا شکّی و ریبی ره زند تاجران انبیا را کن سند ۴۲ بسکه افزود آن شهنشه بختشان می نتاند که کشیدن رختشان

۱ـ مستطاب ٤ـ سیب ٦ـ تعبیر ٧ـ شوربا ٨ـ مستند ٩ـ افغان مکن ای ناصبور ١٢ـ ایدل ١٣ـنجس ١٤ـ پادشاهی (ن . ل)

---

(۲) عذاب اولی بمعنی گوارا و دومی عقاب است (۳) یعنی لفظ بعث از این مأخوذ است و این معنی آنست پس باید اول موت اختیاری باشد تا بعد زندگی حقانی باشد (۵) رسیدن بهر مقام شامخی سرمایه میخواهد❁ تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف (۱۰) که همه اولیا که بحسب وجود کلیت دارند در عرفات روز عرفه جمعند و چنانکه بسیط الحقیقه کل الوجود مکة ام القری و حکم المکین الی المکان سری (۱۱) یعنی صورت اولیاء از بیت‌الله معنوی که قلبشان عرش الله است خالی نیست کعبه هم از اولیا خاصه در آن روز خالی نیست (۱۵) انه لاوّاه حلیم در سورهٔ توبه و هود است

قصهٔ بلال حبشی و شوق او و رنجانیدن خواجه او را ومعلوم کردن صدیق حال اورا

تن فدای خار میکرد آن بلال — خواجه اش میزد برای گوشمال — که چرا تو یاد احمد[1] میکنی — بندهٔ بد منکر دین منی
می زد اندر آفتابش او بخار — او احد میگفت بهر افتخار — تا که صدّیق آن‌طرف برمیگذشت — آن احد گفتن بگوش او برفت
چشم او پر آب شد دل پرعنا — زان احد می یافت بوی آشنا — بعد از آن خلوت بدیدش پندداد — کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
عالم السرّ است پنهان دار کام — گفت کردم توبه پیشت ای همام — روز دیگر از پگه صدیق تفت — آنطرف ازبهر کاری می برفت
باز احد بشنید وضرب زخم خار — برفروزید از دلش شور[2] وشرار — باز پندش داد وباز او توبه کرد — عشق آمد توبهٔ او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد — عاقبت از توبه او بیزار شد — فاش کرد اسپرد تن را در بلا — کای محمد ای عدوّ توبها
ای تن من وی رگ من پرزتو — توبه را گنجا کجا باشد در او — توبه‌را زین پس زدل بیرون کنم — از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهاراست ومن مقهورعشق — چون قمرروشن شدم ازنور[3]عشق — برگ کاهم پیش تو ای تند باد — من چه دانم تاکجا خواهم فتاد
گر هلالم ور بلالم میدوم — مقتدی بر آفتابت میشوم — ماه را بازفتی و زاری چه‌کار — در پی خورشید پوید سایه وار
با قضا هرکو قراری میدهد — ریش‌خند سبلت خود میکند — کاه برگی پیش باد آنگه قرار — رستخیزی وانگهانی فکر کار[4]
گربه در انبانم اندر دست عشق — یکدمی بالا و یکدم پست عشق — او همی گرداندم بر گرد سر — نی بزیر آرام دارم نی زبر
عاشقان در سیل تند افتاده اند — بر قضای عشق دل بنهاده اند — همچو سنگ آسیا اندر مدار — روز وشب گردان ونالان بیقرار
گردش برجوی‌جویان شاهداست — تانگوید کس که‌آن‌جو راکداست — گر نمی بینی تو جو را در کمین — گردش دولاب گردونی ببین
چون‌قراری‌نیست‌گردون‌را ازاو[5] — ای دل اختر وار آرامی مجو — گر زنی در شاخ دستی کی هلد — هر کجا پیوند سازی بگسلد
گر نمی بینی تو تدبیر[6] قدر — در عناصر گردش وجوشش نگر — زانکه گردشهای‌آن‌خاشاك وکف — باشد از غلیان بحر با شرف
باد سرگردان ببین اندر خروش — پیش امرش موج دریا بین بجوش — آفتاب و ماه دو گاو خراس — گرد میگردند و میدارند پاس
اختران هم خانه خانه می دوند — مرکب هر نحس وسعدی میشوند — اختران چرخ گر دورند هی — وین حواست کاهلند وست بی
اختران چشم وگوش وهوش ما[7] — شب کجایند و به بیداری کجا — گاه درسعد و وصال ودلخوشی — گاه در نحس و فراق و بیهشی
ماه گردون‌چون‌درین گردیدن‌است — گاه تاریك و زمانی روشن‌است — گه بهاروصیف‌همچون شهدوشیر — گه سیاستهای برف[8] و زمهریر
چونکه کلیات پیش‌او چوگوست — سخره وسجده کن چوگان اوست — توکه یکجزوی دلا زین صدهزار — پیش حکمش چون نباشی بیقرار
چون ستوری باش در حکم امیر — که درآخر حبس وگاهی در مسیر — چونکه برمیخت بیندد بسته باش — چون گشاید چابك و برجسته باش
آفتاب ار بر فلك کژ میجهد — در سیه روئی کسوفش میدهد — کز ذنب پرهیزکن هین هوشدار — تا نگردی تو سیه رو دیگ وار
ابر را هم تازیانهٔ آتشین — میزنند هان که چنین روئی چنین — برفلان وادی بیار این‌سو مبار — گوشمالش میدهد که گوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست — اندرآن فکری‌که نهی آمد مایست — کژ منه ای عقل توهم گام‌خویش — تا نیاید آن کسوفت رو بپیش
چون گنه کمتر بود نیم آفتاب — منکسف بینی و نیمی نور تاب — که بقدر جرم می گیرم[9] ترا — این بود تقدیر در داد و جزا[10]
خواه نیك وخواه بد فاش وستیر — بر همه اشیا سمیعیم و بصیر — زین گذر کن ای‌پدر نوروز شد — خلق از اخلاق‌خوش بدفوزشد[11]
باز آمد شاه ما در کوی ما — باز آمد آب جان در جوی ما — میخرامد بخت و دامن میزند[12] — نوبت توبه شکستن میزند[13]
توبه را بار دگر سیلاب برد — فرصت آمد پاسبان را خواب‌برد — هرخماری مست گشت وباده خورد — رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل ولعل جان فزا — لعل اندر لعل اندر لعل ما — باز خرّم گشت مجلس دلفروز — خیز و دفع چشم بداسپند سوز[14]
نعرهٔ مستانه خوش میآیدم — تا ابد جانا چنین می بایدم — نك هلالی با بلالی یار شد — زخم خار او گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد — جان و جسم گلشن اقبال شد — تن به پیش زخم خار آن جهود — جان من مست وخراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم میرسد — بوی یار مهربانم میرسد — از سوی معراج آمد مصطفی — بر بلالش حبذا آن حبذا

باز گفتن صدّیق صورت حال بلال را نزد حضرت رسول صلی‌الله علیه و آله وسلم

چونکه صدّیق از بلال‌دم دُرست — این شنید از توبهٔ او دست‌شست — بعد از آن صدّیق نزد مصطفی — گفت حال آن بلال باوفا[15]
کان فلك پیمای میمون‌فال چست — این زمان ازعشق اندردام‌تست — باز سلطان‌است‌زان جغدان برنج — درحدث‌مدفون‌شده‌است‌آن‌زفت‌گنج
جغد ها بر باز استم میکنند — پرّو بالش بی گناهی میکنند — جرم اواین‌است‌کوباز است وبس — غیر خوبی جرم یوسف‌چیست پس
جغد را ویرانه باشد زاد و بود — هستشان‌برباز از آن خشم جهود — ❀ که چرا می یاد آری تو ازآن — لاله زار و جویبار و گلستان
یا چرا یادت بود از آن دیار — یا ز قصرو ساعد آن شهریار — در ده جغدان فضولی میکنی — فتنه و تشویش در میافکنی
مسکن مارا که شد رشك اثیر — تو خرابه دانی و خوانی[16]حقیر — شیدآوردی که تا جغدان ما — مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودائی‌در ایشان می تنی — نام این فردوس ویران میکنی — بر سرت چندان زنیم‌ای بدصفات — تا بگوئی ترك شید و ترّهات
پیش مشرق چار میخش میکنند — تن برهنه شاخ خارش میزنند — از تنش صد جای خون‌برمیجهد — او احد میگوید و سر مینهد

۱ـ یاد محمد ۲ـ سوز ۳ـ شکر شیرین شده از شور ٦ـ تدویر ۸ـ بجر ۹ـ می بینم ۱۰ـ دار الجزا ۱۲ـ شد خرامان بخت و دامنها کشان ۱۳ـ زو عیان ۱۵ـ صفا ۱٦ـ خوانی و نامی (ن . ل)

---

(٤) زیرا روز درو است نه روز کشت و هنگام پاداش است نه هنگام کار (٥) بیقرار درعشق اوست (۷) یعنی اگر آیات آفاقی دورند پس تدبر کن در آیات انفسی (۱۱) در بعضی نسخ (از خلاق خود فیروز شد) و معنی بافوز غلبه و هجوم است و یکی از معانیش بیراه‌ون دهن ازجانب بیرون آمده واینجا بطریق کنایه میشود (۱٤) پیش منما جمال شهر افروز ❀ چون‌نمودی برآن سپند بسوز ❀ آن جمال توچیست مستی تو وان سپند تو چیست هستی تو

پند ها دادم که پنهان دار دین / سر بپوشان از جهودان لعین ۱ عاشق است او را قیامت آمدست / تا در توبه بر او بسته شدست

عاشقی و توبه یا امکان صبر / این محالی باشد ای جان بس سطبر ۲ توبه کرم و عشق همچون اژدها / توبه وصف خلق و آن وصف خدا

عشق ز اوصاف خدای بی نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز ۳ زانکه آن حسن زراندود آمدست[1] / ظاهرش نور اندرون دود آمدست

چون رود نور و شود پیدا دخان / بفسرد عشق مجازی آن زمان ٤ ❀چون شود پیدا دخان[2] غم زا / بفسرد نی عشق ماند نی هوا

وا رود آن حسن سوی اصل خود / جسم ماند گنده و رسوا و بد ٥ نور مه راجع شود هم سوی ماه / وا رود عکسش ز دیوار سیاه

❀نی در او نوری بود نی زندگی / نی جمالش ماند و فرخندگی ٦ پس بماند آب و گل بی آن نگار / گردد آن دیوار بی مه دیووار

❀قلب را کان زر زروی او بجست[3] / بازگشت آن زر بکان خود نشست[4] ۷ پس مس رسوا بماند دود وش / روسیه تر زو بماند عاشقش

عشق بینایان بود بر کان زر / هر زمانی لاجرم[5] شد بیشتر ۸ زانکه کان را در زری نبود شریک / مرحبا ای کان زر لاشک فیك

هر که قلبی را کند انباز کان / وا رود زر تا بکان از لا مکان ۹ عاشق و معشوق مرده زاضطراب / مانده ماهی رفته زان گرداب آب

عشق ربانیست خورشید کمال ۱۰ امر نور اوست خلقان چون ظلال[6]

وصیت کردن حضرت مصطفی علیه السلام ابوبکر را جهت بیع بلال

مصطفی زین قصه چون گل بر شکفت / رغبت افزون گشت او را هم بگفت ۱۲ مستمع چون یافت همچون مصطفی / هر سر مویش زبانی شد جدا

مصطفی فرمود اکنون چاره چیست / گفت این بنده مر او را مشتریست ۱۳ هر بها که گوید او را میخرم / در زیان و حیف ظاهر ننگرم

کو اسیر الله فی الارض آمدست / سخرهٔ خشم عدو الله شدست ۱٤ مصطفی فرمود کای اقبال جو[7] / اندر این من میشوم انباز تو

تو وکیلم باش و نیمی بهر من / مشتری شو قبض کن از من ثمن ۱٥ گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان / سوی خانهٔ آن جهود بی امان

گفت با خود کز کف طفلان گهر / بس توان آسان خریدن ای پسر ۱٦ عقل و ایمان را از این قوم جهول / میخرد با ملك دنیا دیو غول

آنچنان زینت دهد مردار را / که خرد زایشان دو صد گلزار را ۱۷ آنچنان مهتاب بنماید بسحر / کز خسان صد کیسه برباید بسحر

انبیاشان تاجری آموختند / پیش ایشان شمع دین افروختند ۱۸ دیو و غول و ساحر از سحر و نبرد / انبیا را در نظرشان زشت کرد

زشت گرداند بجادوئی عدو / تا طلاق افتد میان جفت و شو ۱۹ دیده هاشان را بسحری دوختند / تا چنین گوهر بخس بفروختند

این گهر از هر دو عالم برتر است / هین بخر زین طفل نادان[8] کو خر است ۲۰ نزد[9] خر خر مهره و گوهر یکیست / آن اشک را در دُر و دریا شکیست

منکر بحر است و گوهرهای او / کی بود حیوان دُر و پیرایه جو ۲۱ در سر حیوان خدا ننهاده است / کو بود در بند لعل و دُرپرست

مرخران را هیچ دیدی گوشوار / گوش و هوش خر بود در سبزه زار ۲۲ احسن التقویم در والتین بخوان[10] / کگرامی گوهر است ایدوست جان

احسن التقویم از فکرت برون / احسن التقویم از عرشش فزون ۲۳ گر بگویم قیمت آن ممتنع[11] / من بسوزم هم بسوزد مستمع

لب ببند آنجا و آنسوتر[12] مران / رفت آن صدیق سوی آن خران ۲٤ حلقه بردر زد چو در را بر گشود / رفت بیخود[13] در سرای آن جهود

بیخود و سرمست و پر آتش نشست / از دهانش بس کلام سخت[14] جست ۲٥ کاین ولی الله را چون میزنی / این چه حقد است ای عدو روشنی

گر تورا صدقیست اندر دین خود[15] / ظلم بر صادق دلت چون میدهد ۲٦ ای تو در صدق[16] جهودی مادهٔ / کاین گمان داری تو بر شه زادهٔ

در همه زآئینهٔ کژ ساز خود / منگر ای مردود نفرین ابد ۲۷ آنچه آمد از لب صدیق جست / گر بگویم گم کنی تو پا و دست

آن ینابیع الحکم همچون فرات / از دهان او روان از بیجهات ۲۸ همچو از سنگی که آبی شد روان / نه ز پهلو مایه دارد نه از میان

اسپر خود کرده حق آن سنگ را / بر گشاده آب مینا رنگ را ۲۹ همچنان کز چشمهٔ چشم تو نور / او روان کردست بی بخل و فتور

نه ز پیه آن مایه دارد نه زپوست / روی پوشی کرد در ایجاد دوست ۳۰ در خلای گوش باد جاذبش / مدرك صدق کلام و کاذبش

این چه باد است اندر آن خرد استخوان / که پذیرد حرف و صوت قصه خوان ۳۱ استخوان و باد[17] روپوش است و بس / در دو عالم غیر یزدان نیست کس

مستمع او قائل او بی احتجاب / زانکه الاذنان من رأس ای مثاب ۳۲ گفت گر رحمت همی آید بر او / زر بده بستانش ای اکرام خو

از منش واخر چو میسوزد دلت / بی مؤنت حل نگردد مشکلت ۳۳ گفت صد خدمت کنم پانصد سجود / بندهٔ دارم نکو لیکن جهود

تن سپید و دل سیاهستش بگیر / در عوض ده تن سیاه و دل منیر ۳٤ پس فرستاد و بیاورد آن همام / بود الحق سخت زیبا آن غلام

آنچنانکه ماند حیران آن جهود / آن دلش چون سنگش از جا رفت زود ۳٥ حالت صورت پرستان این بود / سنگشان از صورتی مومین بود

باز کرد استیزه و راضی نشد / که بدین افزون بده بی هیچ بد ۳٦ یك نصاب نقره هم[18] بر وی فزود / تا که راضی گشت حرص آن جهود

❀بیع کرد و داد و بستد بیغرض / داد گوهرا سنگ بستد در عوض ۳۷ ❀برخیال آنکه سودی کرده ام / دادم اسود ابیضی آورده ام

❀منعقد چون گشت بیع اندر میان / یافت ایجاب و قبول هر دوان ۳۸

۲- بیدار جان ۳- رود ٤- شود ٥- لاجرم هر روز با ۷- گفتش هلا ای نیکخو ۸- جاهل ۹- پیش ۱۲- اینجا و خر این سو ۱۳- اندر آمد ۱٤- تلخ ۱٦- دین (ن . ل)

---

(۱) گاه هست بگوئی از این تقریب تا آخر میرسد که عشق بمعنی معشوقیت وصف خداست وسخن در عشق بمعنی عاشقیت بود که با امکان صبر و توبه جمع نمیشود و این معنی را باید رساند که وصف خداست گوئیم آنهم رسید زیرا که سنخیتی میان عاشق و معشوق باید باشد پس چنانکه معشوق از او نور وام کند عاشق از آن دیده و طلب وام کند و نیز در ازل و ابد غیر فانیست و معشوقیت که صفت اوست قدیم و باقی است ومعشوق مضایف باعاشق است و نیست در ازل وابد بجز اوپس اوست عاشق او (٦) اصل نور اوست مردم مانند سایه ها (۱۰) اشاره است بکریمهٔ ولقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم یعنی هر آینه آفریدیم انسان را در بهترین وقتی از اوقات وبهترین حالتی از حالات (۱۱) چه در مقام تحقق آن قیمت مقوم ممتنع الوجود است و هیچ نماند (۱٥) بلکه غیر اهل کتاب نیز از هر ملتی گویند العدل حسن و الظلم قبیح (۱۷) استخوان بدن طبیعی و باد روح بخاری که در نزد حکماء مشائین و طبیعیین بدنی که متعلق نفس است اولا وبالذات همین روح بخاریست که مطیه قوای نفس است که خدم و حشم آنند و این بدن طبیعی و اعضاء بمنزله وعاء صاین و غلافند برای روح بخاری و پیش اشراقیین حکما واهل شرع مطهر و عرفاء شامخین جسدی دیگر هست که قالب مثالی باشد (۱۸) نصاب اول نقره دویست درهم است و زکوتش پنج درهم

خندیدن جهود و پنداشتن آنکه صدّیق مغبونست و ندانستن بهای بلال را

قهقهه زد آن جهود سنگدل از سر افسوس وطنزوغش ّ وغل ۲ گفت صدّیقش که این خنده چه بود در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جِدّت نبودی وغرام[1] در خریداری این اسود غلام ۳ من ز استیزه نمی افروختم خود بعشر اینش می بفروختم
کو بنزد من نیرزد نیم دانگ تو گران کردی بهایش را ببانگ ٤ پس جوابش داد صدّیق ای غبی گوهری دادی بجوزی چون صبی
کو بنزد من همی ارزد دوکون من بجانش ناظرستم تو بلون ٥ زرّ سرخ است وسیه تاب آمده از برای رشك این احمق کده
دیدهٔ این هفت رنگ[2] جسمها در نیابد زاین نقاب آن روح را ٦ گر مکیسی کردهٔ در بیع بیش دادمی من جمله ملك ومال خویش
ورمکیس افزوده‌ای[3] من زاهتمام دامنی زر کردمی از غیر وام ۷ سهل دادی زانکه ارزان یافتی دُر ندیدی حقه را نشکافتی
حقهٔ سر بسته جهل تو بداد زود بینی که چه غبنت اوفتاد ۸ حُقهٔ پر لعل را دادی بباد همچو زنگی درسیه روئی توشاد
عاقبت واحسرتا گوئی بسی بخت‌ودولت چون فروشدخودکسی ۹ بخت با جامهٔ غلامانه رسید چشم بد بختت بجز ظاهر ندید
او بسودت بندگیّ خویشتن خوی زشتت کرد با او مکروفن ۱۰ این سیاه اسرار تن اسپید را بُت پرستانه بگیر ای ژاژخا
این ترا و آن مرا بردیم سود هین لکم دینٌ ولی دین ای‌جهود ۱۱ خود سزای بت پرستان این بود جُلش اطلس اسب اوچوبین بود
همچو گور کافران پردود و نار وز برون بربسته صد نقش ونگار ۱۲ همچو مال ظالمان بیرون جمال وز درونش خون مظلوم و وبال
چون منافق ازبرون‌صوم وصلوة وز درون خاك سیاه بی ثبات ۱۳ همچو ابر بی نم[4] پر قرّو قر نی در آن نفع زمین نی قوت بر
همچو وعدهٔ مکر وگفتار دروغ آخرش رسوا و اوّل با فروغ ۱٤ بعد ازآن بگرفت او دست بلال آن‌ززخم ضرس محنت‌چون‌خلال[5]
شد خلالی در دهانی راه یافت جانب شیرین زبانی میشتافت ۱٥ ❀آوریدش تا بنزد آن رسول که بجان او کرده بد دینش قبول
چون بدید آن‌خسته روی مصطفی ❀گفت طبتمُ فادخلو ها بابها[6] ۱٦ چون بلال‌این‌را شنیداز‌مصطفی❀ خرّ مغشیاً فتاد او بر قفا
تا بدیری بیخود و بیهوش[7] ماند چون بهوش‌آمد زشادی اشك‌راند ۱۷ مصطفی‌اش در کنار خود کشید کس چه‌داند بخششی کورا رسید[8]
چون بود مسی که بر اکسیر زد مفلسی بر گنج پر توفیر زد ۱۸ ماهئی پژمرده در بحر اوفتاد کاروان گم شده زد بر رشاد
آن خطاباتی که گفت آندم نبی گر زند بر شب برآید از شبی ۱۹ روز روشن‌گرددآن‌شب‌چون‌صباح من نتانم باز گفت آن اصطلاح
خود تو دانی کافتاب اندر حمل تا چه گوید با نبات و با حلل[9] ۲۰ خود تومیدانی که آن آب زلال می چه‌گوید با ریاحین و نهال
صنع حق باجمله اجزای جهان چون دم وحرفست ازافسون‌گران ۲۱ جذب یزدان با اثرها و سبب صد سخن گوید نهان بیحرف‌ولب
نی‌که تاثیر از قدرمعمول‌نیست[10] لیك تاثیرش از او معقول نیست ۲۲ چون مقلد بود عقل اندر اصول دان مقلد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مرام گو چنانکه تو ندانی و السلام ۲۳ ❀سید کونین سلطان جهان در عتاب آمد زمانی بعد از آن

معاتبه کردن حضرت رسول صلی‌الله علیه واله وسلم باصدّیق وعذر گفتن صدیق رضی‌الله عنه

گفت ای صدّیق آخر گفتمت که مرا انباز کن در مکرمت ۲٥ ❀توچراتنها خریدی بهرخویش باز گو احوال ای پاکیزه کیش
گفت ما دو بندگان کوی تو کردمش آزاد من بر روی تو ۲٦ تو مرا میدار بنده و یار غار هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادی است بی‌توبرمن محنت و بیدادی است ۲۷ ای‌جهان را زنده کرده زاصطفا خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها میدید جانم در شباب که سلامم کرد قرص آفتاب ۲۸ از زمینم برکشید او تا سما همره او گشته بودم ز ارتقا
گفتم این ماخولیا بود و محال هیچ گردد مستحیلی وصف حال ۲۹ چون ترا دیدم بدیدم خویش را آفرین آن آینهٔ خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال‌شد[11] جان من مستغرق اجلال شد ۳۰ چون ترا دیدم من ای‌روح‌البلاد مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من جز بخواری ننگرد اندر زمن[12] ۳۱ نور جستم خود بدیدم نورِ نور حور جستم خود بدیدم رشك‌حور
یوسفی جستم لطیف و سیم تن یوسفستانی بدیدم در تو من ۳۳ در پی جنت بدم درجست‌وجو[13] جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا هست این نسبت بتو قدح و هجا ۳٤ همچو مدح مرد چوپان سلیم مر خدا را پیش موسیٰ کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم چارقت وادوزمو[14] پیشت نهم ۳٥ قدح اورا حق بمدحی برگرفت گر توهم رحمت کنی نبودشگفت
رحم فرما بر قصور فهمها ای ورای فهمها[15] و وهمها ۳٦ ایهاالعشاق اقبال جدید از جهان کهنهٔ نو در رسید
زین جهان کو چارهٔ‌بیچاره‌جوست صد هزاران‌نادرهٔ عالم در اوست ۳۷ ابشروا یا قومُ اذجاءالفرَج افرحوایاقومُ قدزال[16] الحرَج[17]
آفتابی رفت در کازهٔ هلال[18] در تقاضا که ارحنا یا بلال ۳۸ زیر لب میگفتی از بیم عدو کوری او بر مناره رو بگو
می دمد درگوش هر غمگین بشیر خیز ای مُدبر ره اقبال گیر ۳۹ ای دراین‌حبس‌ودرین گندوشپش هین که تا کس نشنود رستی‌خمش
چون کنی خامش‌کنون ای یارمن کزبن هر مو بر آمد طبل زن ٤۰ آنچنان کر شد عدوی رشك خو گوید این چندین دُهل‌رابانگ کو

۱- اهتمام ٤- خالی ٥- دست زخم محنت چون هلال ۷- بیخویش ۸- لذتی را کو چشید ۹- دَقَل ۱۲- چمن ۱۳- ای‌نیکخو ۱٤- دوزم من ۱٥- عقلها ۱٦- ذاق (ن. ل)

---

(۲) اختصاص باین عدد بحسب اصول رنگهاست که بعدد سیّارات مربیات است و الوان کثیره دیگر فروع و مراتب اینها اند نظیر طعوم که اصول بسیطهٔ آنها نه است وفروع لاتحصی (۳) اگر بیشتر چانه میزدی (٦) خوش باشید پس داخل شوید خانه ها را از درش ومیشود با بها فارسی‌باشد یعنی با روشنی (۱۰) یعنی تأثیر قضا و قدر مسلم است لکن اثر آن در فهمیدن عقل نماید میفرماید که چون از اصل الاصل که ذات حق باشد عقل در آن مقید بود اگر در فروع آن که صفات الهی و تأثیر اشیاء است عقل مقلد باشد چه بعید پس اگر عقل ترا پرسد که مقصود چه‌گونه‌است جواب‌بگوکه تونخواهی دانست (۱۱) یعنی دانستم‌که تعبیر آفتاب توبودی وزمینی بودم وچنگ بحبل المتین دین توزدم سماوی‌شدم (۱۷) بشارت باد شما را ای قوم که آمد گشادی فرح باد شما را که زایل شد تنگی (۱۸) آفتاب توفیق و نور هدایت رفت بخانهٔ وجود بلال در تقاضا و طلب او

میزند بر روش ریحان که طریست   اوزکوری گوید این آسیب چیست
می شکنجد حور دستش می‌کشد[1]   کور حیران کز چه دردم می‌کشد[2]
این کشاکش چیست بردست و تنم   خفته‌ام بگذار تا خوابی کنم
آنکه درخوابش همی جوئی وی است   چشم بگشا کان مه نیکو پی است
زان بلا ها بر عزیزان بیش بود   کان تجمل[3] یار با خوبان فزود
لاغ با خوبان کند در هر رهی   نیز کوران را بشوراند گهی
خویش را یکدم بدین کوران دهد   تا غریو از کوی کوران برجهد

قصهٔ هلال که بندهٔ مخلص بود خدای را ، صاحب بصیرت بی تقلید ، پنهان شده دربندگی مخلوقان جهت مصلحت نه از عجز ،چنانکه لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان بندهٔ سایس بود امیری را و آن امیر مسلمان بود اما کور ❀ داند اعمی که مادری دارد ❀ لیك چونی بوهم درنارد ❀ اگر با این دانش تعظیم این مادر کند ممکن بود که از عمی خلاص یابد که اذا ارادالله بعبد خیراً فتح عینی قلبه لیبصره بهما الغیب

این راه ز زندگیٔ دل حاصل کن   کاین زندگیِ تن صفت حیوان است

چون شنیدی بعض اوصاف[4] بلال   بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال
از بلال او بیش بود اندر روش   خوی بد را بیش کرده بدکشش[5]
نی چوتوپس روکه هردم پس تری   سوی سنگی میروی از گوهری
همچنان کان خواجه را مهمان رسید   خواجه از ایام وسالش بر رسید
گفت عمرت چند سال است ای پسر   باز گوی و در مدزد و برشمر
گفت هیجده هفده نی نی[6] شانزده   ای برادر خوانده یا که پانزده
گفت واپس واپس ای خیره‌سرت   باز میرو تا بفرج مادرت

حکایت درتقریر همین سخن

آن یکی اسبی طلب کرد ازامیر   گفت رو آن اسب اشهب رابگیر
گفت آن رامن نخواهم گفت چون   گفت اوواپس رواست وبس حرون
سخت پس پس میرود اوسوی بن   گفت دُمّش را بسوی خانه کن
دُم این استورنفست شهوت است   زان سبب پس پس رودآن خودپرست
شهوتِ او را که دُم آمد زُبن   ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را ازرغیف   سرکند آن شهوت ازعقلِ شریف[7]
همچو شاخی که ببرّی از درخت   سر کند قوّت ز شاخ نیکبخت
چونکه کردی دُم اورا آن طرف   گر رود وا[8] پس رود تا مکتنف
حبذا اسبان رام پیش رو   نی سپس رونی حرونی را گرو
گرم روچون جسم موسی کلیم   تا ببحرینش چو پهنای گلیم
هست هفتصد ساله راه آن حقب[9]   که بکرد او عزم در سیران حبْ
همت سیر تنش چون این بود   سیر جانش تا بعلیین بود
شهسواران در سباقت تاختند   خربطان در پایگاه انداختند
آنچنانکه کاروانی در رسید   در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندراین سرمای سخت   چند روز اینجا بیندازیم رخت
بانگ آمد نی بینداز از برون   وانگهانی اندر آ تو اندرون
هم برون افکن هر آنچه افکندنیست   درمیا با آن که این مجلس سنیست[10]
بُد هلال استاد دل جان روشنی   سایس و بندهٔ امیر مؤمنی
سایسی کردی در آخر آن غلام   لیك سلطان سلاطین بنده نام
❀سایس اسبان ونفس خویش هم   از فراوان کس شده در پیش هم
آن امیر از حال بنده بی خبر   که نبودش جز بلیسانه نظر
آب وگل میدید ودروی گنج نی   پنج وشش میدید واصل پنج نی
رنگ طین میدیدودروی[11] دین نهان   هر پیمبر این چنین بُد درجهان
آن مناره دید وبروی مرغ نی   بر مناره شاهباز پر فنی
وان دگر میدید مرغ پر زنی   لیك موئی بر[12] دهان مرغ نی
آنکه او ینظر بنور الله بود   هم زمرغ وهم زموی آگه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه   تا نبینی مو بنگشاید گره
آن یکی گل دید نقشین در وحل   وان دگر گل دید پر علم وعمل
❀علم اندر نور چون فرغوده شد   پس زظلمت نور یابد قوم لد
❀شیخ نورانی ز ره آگه کند   با سخن هم نور را همره کند
❀جان جمله معجزات این است خود   که ببخشد مرده را جان ابد
تن منارهٔ علم وطاعت همچو مرغ   خواه سیصدمرغ گیر ویادومرغ[13]
مرد اوسط مرغ بین است اووبس   غیر مرغی می نبیند پیش و پس
موی آن نوریست پنهان آن مرغ   که بدان پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان مویست در منقار او   هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام   پیش او نه عاریت باشد[14] نه وام

رنجور شدن هلال و بیخبری خواجهٔ او ازرنجوری او از تحقیر و ناشناخت و واقف شدن حضرت مصطفی صلی‌اللهُ علیه واله وسلم ورفتن آنحضرت بعیادت او

از قضا رنجورشد روزی[15] هلال   مصطفی را وحی شد غماز حال
بُدْ ز رنجوریش خواجه بیخبر   که برِ او بد کساد وبی خطر[16]
خفته نُه روز اندرآخُر محسنی   هیچ کس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان   عقل صد چون قلزمش هرجا رسان
وحیش آمد رحم حق غمخوارشد   که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف   رفت از بهر عیادت آن طرف
دربی خورشید وحی آن مه روان[17]   وان صحابه دربیش چون اختران
ماه میگوید که اصحابی نجوم   للسری قدوه و للطاغی رجوم[18]
میررا گفتند کان سلطان رسید   او زشادی بی دل وجان برجهید
برگمان آن زشادی زد دودست   کان شهنشه بهرآن میر آمدست
چون فرود آمد زغرفه آن امیر   جان همی افشاند پامزد بشیر
پس زمین بوس وسلام آورد او   کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرّف کن وطن   تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان   تا که دیدم قطب دوران زمان

۱- می کشد حوری ورا ۲- مانده زان درد و عما ۳- تجمش ٤ - بعضی از قصهٔ ٥- پیش بود از نور یزدان پرتوش ٦- یا خود ۸- پس ۱۱- پیدا و نور ۱۲- ی اندر ١٤- مستعار آمد ١٥- و ناخوش شد - و ناقص شد ١٦- کو بر اوبود هرچه خوار تر ١٧- دوان (ن . ل)

---

(۷) شهوت نفسانی خواهش عقلانی شود چون شیطانی اسلم علی یدی (۹) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ کهف : « و اذقال موسی لفتیه لا ابرح حتی ابلغ مجمع البحرین اوامضی حقبا یعنی موسی بشاگرد و رفیقش گفت همیشه در طلب خواهم بود تا برسم بمجمع البحرین یا بگذرد هشتاد سال (۱۰) فاخلع نعلیك انك بالواد المقدس طوی (۱۳) عطار فرماید گرهمه سیمرغ وگر چل مرغ بود❀ هرچه دیدی سایهٔ سیمرغ بود (۱۸) یعنی اصحاب من مثل ستارهایند برای راهرو راهنمایند و بجهت طاغی تیر شهابند اشاره بحدیث نبوی است که اصحابی کالنجوم بایهم اقتدیتم اهتدیتم

گفتش از بهر عتاب آن محترم ٭ من برای دیدن تو نامدم
گفت روحم آن[1] تو خود روح چیست ٭ هین بفرما کاین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاك پای آن کسی ٭ کو بباغ لطف تستش مغرسی
چون چنین گفت او و نخوت را براند ٭ مصطفی ترك عتاب او بخواند
پس بگفتش کان هلال عرش کو ٭ همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده ٭ بهر جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو کوبنده و آخورچی ماست ٭ این بدان که گنج در ویرانهاست
ای عجب چونست از سقم آن هلال ٭ که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست ٭ لیك روزی چند بر درگاه نیست
صحبت او با ستور و استر است ٭ سایس است و منزل او آخوراست
رفت پیغمبر برغبت بهر او ٭ اندر آخور آمد اندر جست وجو
بود آخور مظلم و تنگ[2] و پلید ٭ اینهمه برخاست چون الفت رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر ٭ همچنانکه بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات ٭ بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمن است ٭ بوی جنسیت بی[3] دل بردن است
قهر گردد دشمن اما دوست نی ٭ دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او زخواب از بوی او ٭ گفت سرگین دان درون اینگونه بو
از میان پای استوران بدید ٭ دامن پاك رسول بی ندید
پس ز کنج آخور آمد غژغژان ٭ روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد ٭ بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یارا تو چه پنهان گوهری ٭ ای غریب عرش چونی خوشتری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب ٭ که در آید در دهانش[4] آفتاب
چون بود آن تشنهٔ کو گل خورد[5] ٭ آب بر سر بنهدش خوش میبرد

در بیان آنکه مصطفی علیه و علی آله الصلوة والسلم چون شنید که عیسی علیه السلام بر روی آب رفت فرمود لو ازداد یقینه لمشی علی الهواء

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات ٭ کایمنی از غرقه در آب حیات
گفت احمد گر یقینش افزون بدی ٭ خود هوایش مرکب و مأمون شدی[6]
همچو من که بر هوا راکب شدم ٭ در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگ کور پلید ٭ جست او از خواب و خود را شیر دید
نی چنان شیری که کس تیرش زند ٭ بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند
کور بر اشکم رونده همچو مار ٭ چشمها بگشاد در باغ و بهار
چون بود آن چون که از چونی رهد[7] ٭ در حیاتستان بیچونی رسد
گشت چونی بخش اندر لامکان ٭ گرد خوانش جمله شیران چون سگان
او ز بیچونی دهدشان استخوان ٭ در جنابت تن زن این سوره مخوان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام ٭ هین بر این مصحف منه کف ای غلام
گر پلیدم ور نظیفم ای شهان ٭ این نخوانم پس چه خوانم در جهان
تو مرا گوئی که از بهر ثواب ٭ غسل ناکرده مرو در حوض آب
هر که اندر حوض ناید پاك نیست ٭ وز برون حوض غیر خاك نیست
گر نباشد آبها را این کرم ٭ کو پذیرد مر خبث را دم بدم
وای بر مشتاق و بر امید او ٭ حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد احترام ٭ که پلیدان را پذیرد والسلام
ای ضیاءالحق حسام الدین که نور ٭ پاسبان تست از شر الطیور
پاسبان تست نور و ارتقاش ٭ ای تو خورشید مستر از خفاش
چیست پرده پیش روی آفتاب ٭ جز فروغ و شعشع و تیزی و تاب
حجب این[8] خورشید هم نور رب است ٭ بی نصیب از وی خفاش است و شب است
هر دو چون در بعد و پرده مانده اند ٭ یا سیه رو یا فسرده مانده اند
چون نوشتی بعضی از قصهٔ[9] هلال ٭ داستان بدر آر اندر مقال[10]
آن هلال و بدر دارند اتحاد ٭ از دوئی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بریست ٭ او بظاهر نقص تدریج آوریست
درس گوید شب بشب تدریج را ٭ در تانی بر دهد تفریج را
در تانی گوید ای عجول خام ٭ پایه پایه بر توان رفتن ببام
دیگ را تدریج و استادانه جوش ٭ کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلك ٭ در یکی لحظه بکن بی هیچ شك
پس چرا شش روز آنرا برکشید[11] ٭ کل یوم الف عام ای مستفید[12]
خلقت آدم چرا چل صبح بود[13] ٭ اندر آن گل اندك اندك میفزود
خلقت طفل از چه اندر نه مه است ٭ زانکه تدریج از شعار آن[14] شه است
٭ زین سحر تا آن سحر سالی مرار[15] ٭ تا بآخر یافت این صورت قرار
نی چو تو ای خام کاکنون تاختی ٭ طفلی و خود را چو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه ٭ کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار ٭ بر شدی ای اقرعك هم قرع وار
اول ارشد مرکبت سرو سهی ٭ لیك آخر گشت[16] بی مغز و تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود ٭ زانکه از گلگونه بود اصلی نبود

در بیان حکایت کمپیر نود ساله که روی زشت خودرا گلگونه می اندود و پذیرا نمی آمد

بود کمپیری نود ساله کلان ٭ پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او تو بتو ٭ لیك در وی بود مانده عشق شو
ریخت دندانها و مو چون شیر شد ٭ قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شوی و شهوت و حرصش تمام ٭ صید خواه و پاره پاره گشته دام
مرغ بیهنگام و راه بیرهی ٭ آتشی پر در بن دیگ تهی
عاشق میدان و اسب و پای نه ٭ عاشق زمر و لب و سرنای نه
حرص در پیری جهودان را مباد ٭ ای شقیی کش خدا این حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد ٭ ترك مردم کرد و سرگین گیر شد

۱- بهر ۲- زشت ۳- سوی ٤- از درونش ٥- چرد ٦- مأمون بدی ۸- پردهٔ ۹- که بعضی رفت از شرح ١٤- سنتهای ١٥- هزار ١٦- خشك و (ن . ل)

---

(۷) چونی و چگونگی احوال و کیفیات است چنانکه چند کمیت است پس کیفیت گویند چون در جواب کیف هو واقع میشود و کمیت گویند چون در جواب کم هو واقع شود مثل ماهیت که در جواب ما هو واقع شود و مجرد حقیقی بی چند و چون است و بی کم و کیف و مراد از حیاتستان بیچونی حقیقت محمدیه و روحانیت کلیه اوست (۱۰) تا بدانند که چنانکه هر هلال بدر میشود هرچیز باید بغایت برسد و هر ناقص باید کامل شود لیکن بتدریج (۱۱) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ اعراف ان ربکم الله الذی خلق السموات والارض فی ستة ایام ثم استوی علی العرش (۱۲) هر روزی هزار سال است چه حق تعالی فرموده ان یوماً عند ربك الف سنة مما تعدون این ایام دهری و سرمدیست نه زمانی که زمان از حرکت فلك حاصل شد و تدریج اینجا طولی است نه عرضی (۱۳) حدیث قدسی است خمّرت طینة آدم بیدی اربعین صباحاً خمیر کردم گل آدم را بید قدرت و حکمت خویش چهل صباح و عدد چهل را در ریاضت و خلوت ودر کمال و حصول کمالات انسانی اثری خاص است و کمال قوّت و عقل بچهل سال میشود ـ بدست خویش چهل روز باغبان ازل ٭ نماند تخم گلی کو نکشت در گل من

این سگان شصت ساله را نگر هر دمی دندان سگشان تیز تر
پیرسگ را ریخت پشم از پوستین این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان وحرصشان در فرج وزر دمبدم چون نسل سگ بین بیشتر
زین چنین عمری که مایهٔ دوزخ است مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که عمر تو دراز میشود دلخوش دهانش از خنده باز
این چنین نفرین دعا پندارد او چشم نگشاید سری بر نارد او
گر بدیدی یکسر موی از معاد[1] اوش گفتی کاینچنین عمر تو باد

دعا کردن درویش خواجهٔ گیلانی را که خدا ترا بسلامت بخان و مان باز رساند

گفت یك روزی بخواجهٔ گیلئی نان پرستی نر گدا زنبیلئی
❀نان همی باید مرا نان دهمرا تا بگویم مر ترا این یك دعا
چون ستد زونان بگفت ای مستعان خوش بخان ومان خود بارش رسان
گفت اگر آنست خان که دیده ام حق ترا آنجا رساند ای دژم
هر محدث را خسان بد دل[2] کنند حرفش ار عالی بود نازل کند
زانکه قدر مستمع آمد[3] نبا بر قد خواجه برد درزی قبا
چونکه مجلس بی چنین بیغاره نیست از حدیث پست و نازل چاره نیست

صفت آن عجوزه و رجوع بحکایت او

واستان هین این سخن را از گرو سوی دستان عجوزه باز رو
چون مسن گشت و درین ره نیست مرد تو بنه نامش عجوز سالخورد
نی مراو را رأس مال و مایهٔ نی پذیرای قبول پایهٔ
نی دهنده نی پذیرندهٔ خوشی نی درو معنی و نی معنی کشی
نی زبان نی گوش نی عقل و بصر نی هش و نی بیهشی و نی فکر
نی نیاز و نی جمالی بهر ناز تو بتویش گنده مانند پیاز
نی رهی ببریده و نی پای راه نی تپش آنقحبه رانی سوز و آه
❀ نی تعصب نی ندامت مرورا نی بدل عزم سلامت مرورا

در بیان سؤال سائل از صاحب خانه و جواب اورا بر سبیل طنز

سائلی آمد بسوی خانهٔ خشك نانی خواست یا تر نانهٔ
گفت صاحبخانه نان اینجا کجاست خیرهٔ این نی دکان نانواست
گفت آخر پارهٔ پی هم بیاب گفت اینجا نیست دکان قصاب
گفت مشتی آرد ده ای کدخدا گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه گفت نی نی نیست جو یا مشرعه
هرچه او درخواست از نان تاسبوس چربکی میگفت و میکردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن درکشید واندر آن خانه بحسبت خواست رید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم تا در این ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وجه زیستن در چنین خانه بباید ریستن
چون نهٔ بازی که گیری تو شکار دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس باصد نقش و بند که بنقشت چشمها روشن کنند
هم نهٔ طوطی که چون قندت دهند گوش سوی نطق شیرینت نهند
هم نهٔ بلبل که عاشق وار زار خوش بنالی در چمن یا لاله زار
هم نهٔ هدهد که پیکیها کنی نی چو لکلك که وطن بالا کنی
❀درزمستان سوی هندوستان روی در بهاران سوی ترکستان شوی
در چه بازاری[4] و بهر چت خرند تو چه مرغی وترا با چه خورند
زین دکان با مکیسان بر تر آ تا دکان فضل الله اشتری
❀ کالهٔ که هیچ خلقش ننگرید از خلاقت آن کریم آنرا خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست[5] زانکه قصدش از خریدن سود نیست
❀سوداو و بیع آن یار نکو[6] کوش نیکو خلق و هم نیکوش خو
❀بیحد است افضال او آیس مشو سوی دستان عجوزه باز رو

رجوع بداستان آن کمپیر

❀باز میگردم سوی قصهٔ عجوز زانکه پایانی ندارد این رموز
❀بود درهمسایه اش سوری عجب کرده بودند از قضا او را طلب
چون عروسی خواست رفت آن مستخیف[7] پیش رو آئینه بگرفت آن خریف[8]
❀موی ابرو پاك میکرد آن عجوز تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
آن عجوز آئینه بنهاده به پیش تا بیاراید رخ و رخسار خویش
چند گلگونه بمالید از بطر سفرهٔ رویش نشد پوشیده تر
عشرهای مصحف[9] از جا میبرید می بچسبانید بر رو آن پلید
تاکه سفرهٔ[10] روی او پنهان شود تا نگین حلقهٔ خوبان شود
عشرها بر روی هرجا مینهاد چونکه بر می بست چادر می فتاد
باز او آن عشرها را با خدو می بچسبانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی از کمین[11] عشرها افتادی از رو بر زمین
چون بسی میکرد فن وان میفتاد گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور در زمان ابلیس زود گفت ای کمپیر زشت بی ورود
من همه عمر این نیندیشیده ام نی زجز تو قحبهٔ این دیده ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صدبلیسی تو خمیس اندر خمیس[12] ترك من گوای عجوزهٔ دردبیس[13]
چند دزدی عشر از ام الکتیب تا شود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا تا فروشی و ستانی مرحبا
رنگ بر بسته ترا گلگون نکرد شاخ بر بسته فن عرجون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسد[14] از رخت این عشرها اندر فتد[15]
چونکه آید خیزخیز آن رحیل گم شود زان پس فنون وقال وقیل
عالم خاموشی آید پیش بیست وای آنکه دردرون انسیش نیست[16]
صیقلی کن یك دو روزی سینه را دفتر خود ساز آن آئینه را
که زسایهٔ یوسف صاحب قران شد زلیخای عجوز از نوجوان
میشود مبدل به خورشید تموز آن مزاج بارد برد العجوز
میشود مبدل ز سوز مریمی شاخ لب خشکی بنخل خرمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا نقد جو اکنون رها کن مامضی
چون رخت را نیست درخوبی امید خواه نه گلگونه و خواهی مدید

۲ـ باذل ۳ـ آید ٤ـ کاری تو ۷ـ رفتن آن خریف ـ گنده پیر ۸ـ کرد ابرو را سیه مانند قیر ـ موی ابرو پاك کرد آن مستخیف ۱۰ ـ صفرت ۱۱ـ آن تکین ۱۳ـ بلیسان را بلبس ١٤ـ گاز کمین ۱۵ـ در رسد عشرت فتد از رخ یقین (ن . ل)

---

(۱) یعنی اگر برازخ اعمال خود را دیدی دانستی که نفرین است و بداعی پس دادی دعایش را (٥) چون خود حق نگاشته شاعر گوید اگر تلخم و گر شیرین تو کشتی و گر سستم و گر محکم تو رشتی خط لوح جبینم خود نوشتی گل من خوب یابد خود سرشتی (٦) مراد از سود اینجا فایده است که اطلاق در افعال حق جایز داشته اند پس معنی بیت چنین باشد که فایدهٔ او و بیع بنده نیکو است و مصرع ثانی صفت یار نکو واقع شده (۹) عشرهای مصحف طلائی است که دور صفحات قرآن میگذارند (۱۲) خمیس لشکر است وباین سبب خمیس گویند که پنج جزء اند مقدمه ، قلب، میمنه ، میسره ، ساقه، ومعنی بیت چنین است صدابلیسی که هریك لشکرها داشته باشند (١٦) حسن عاقبت درانس بحق است وسوء عاقبت در انس بجزئیات بی بنا وبی بقا که بجوهر روح مناسبت ندارند و روح آدمی بهرعالمی تاانس نگیرد راه نیابد

حکایت رنجوری که طبیب در وی امید صحت ندید گفت هرچه خواهی کن

آن یکی رنجور شد سوی طبیب / گفت نبضم را فروبین[1] ای لبیب ۲ تا ز نبض آگه شوی از حال دل / که رگ دست است با دل متصل
چونکه دل غیب است خواهی زو مثال / زان بجو که با دلستش اتصال ۳ باد پنهان است از چشم ای امین / در غبار و جنبش برگش ببین
کز یمین است آن وزان یا از شمال / جنبش برگت بگوید وصف حال ۴ مستی دل را نمیدانی که کو[2] / وصف آن از نرگس خمار جو[3]
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات / باز دانی از رسول و معجزات ۵ معجزاتی و کراماتی خفی / بر زند بر دل ز پیران صفی
کاندرونشان صد قیامت نقد هست / کمترین آن که شود همسایه مست ۶ پس جلیس الله گشت آن نیکبخت / که بپهلوی سعیدی برد رخت
معجزهٔ کان بر جمادی زد اثر / یا عصا یا بحر یا شق القمر ۷ گر اثر بر جان زند بی واسطه[4] / متصل گردد بپنهان رابطه
برجمادات آن اثر ها عاریه است / آن پی روح خوش متواریه است ۸ تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر / حبذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی / حبذا بی باغ میوهٔ مریمی ۹ برزند از جان کامل معجزات / بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحر است و ناقص مرغ خاک / ٭مرغ خاکی رفت دریم شد هلاک ۱۰ مرغ آبی در وی ایمن از هلاک / ٭ماهیان را مرگ بی دریاست خاک
عجز بخش جان هر نامحرمی / لیك قدرت بخش جان همدمی ۱۱ چون نیابی این سعادت در ضمیر / پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
که اثر ها بر مشاعر ظاهر است / وین اثر ها از مؤثر مخبر است ۱۲ هست پنهان معنی هر داروئی / همچو سحر و صنعت هر جادوئی
چون نظر درفعل و آثارش کنی / گرچه پنهانست اظهارش کنی ۱۳ قوتی کان در درونش مضمراست / چون بفعل آید عیان[5] و مظهر است
چون بآثار این همه پیدا شد است[6] / چون نشد ظاهر بآثار ایزد است[7] ۱۴ این سببها واثر ها مغز و پوست / چون بجوئی جملگی[8] آثار اوست
دوست گیری چیز ها را از اثر / پس چرا ز آثار بخشی بیخبر[9] ۱۵ از خیالی دوست گیری خلق را / چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد ۱۶ حرص ما را اندر این پایان مباد

رُجوع بقصهٔ رنجور

باز گرد و قصهٔ رنجور گو[10] / با طبیب آگه بیمار جو[11] ۱۸ نبض او بگرفت وآگه شد ز حال / که امید صحت او بُد محال
گفت هرچت دل بخواهد آن بکن / تا رود از جسمت آن رنج کهن ۱۹ هرچه خواهد خاطر تو وا مگیر / تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان / هرچه خواهد دل درآرش درمیان ۲۰ اینچنین رنجور را گفت ای عمو / حق تعالی اعملوا ماشئتم[12]
گفت رو هین خیر بادت جان عم / من تماشای لب جو میروم ۲۱ بر مراد دل همی گشت او بر[13] آب / تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفئی بنشسته بود / دست و روی شست و پاکی میفزود ۲۲ او قفایش دید چون تخیلئی / کرد او را آرزوی سیلئی
بر قفای صوفی آن حیرت[14] پرست / راست میکرد از برای صفع دست ۲۳ کارزو را گر نرانم[15] تا رود / نی[16] طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه / زانکه لاتُلقوا بایدی تهلکه[17] ۲۴ تهلکه است این صبر و پرهیز ای فلان / خوش بکوبش[18] تن مزن چون کاهلان
چون زدش یك سیلی آمد در طراق / گفت صوفی هی هی ای قواد عاق ۲۵ خواست صوفی تا دو سه مشتش زند / سبلت و ریشش یکایك بر کند
٭ایك او راخسته و رنجور دید / پس ضعیف و زار و زرد و عور دید ۲۶ باز اندیشید او ضعف ورا / گفت اگر مشتش زنم گردد فنا
٭رنج دق از وی برآورده دمار / دید اورا سخت رنجور و نزار ۲۷ خلق رنجور دِق بیچاره اند / وز خداع دیو سیلی باره اند
جمله در ایذای بی جرمان حریص / در قفای یکدگر جویان نقیص ۲۸ ای زننده بیگناهان را قفا / در قفای خود نمی بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته / بر ضعیفان صفع را بگماشته ۲۹ بر تو خندید آنکه گفتت کاین دواست / اوست کادم را بگندم رهنماست
که خورید این دانه ای دو مستعین / بهر دارو تا تکونا خالدین[19] ۳۰ اوش لغزانید و زد اورا قفا / آن قفا وا گشت و شد او[20] را جزا
اوش لغزانید سخت اندر زلق / لیك پشت و دستگیرش بود حق ۳۱ کوه بود آدم اگر پُر مار شد / کان تریاقست و بی اضرار شد
تو که تریاقی نداری ذرهٔ / از خلاص خود چرا می غرهٔ ۳۲ آن تو کل کو خلیلانه ترا / وآن کرامت چون کلیمت از کجا
تا نبرد تیغت اسمعیل را / تا کنی شهراه قعر نیل را ۳۳ گر سعیدی از مناره اوفتید / بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن باد[21] حسن / تو چرا بر باد دادی خویشتن ۳۴ زین مناره صد هزاران همچو عاد / در فتادند و سر و تن باد داد[22]
سر نگون افتادگان را زین منار / می نگر تو صد هزار اندر هزار ۳۵ تو رسن بازی نمیدانی یقین / شکر پا ها گو و میرو بر زمین
پر مساز از کاغذ و از کُه مپر / کاندر این سودا بسی رفتست سر ۳۶ گرچه آن صوفی پرآتش شد ز خشم / لیك هم بر عاقبت انداخت چشم
اوّل صف بر کسی ماند بکام / کو نگیرد دانه بیند بند دام ۳۷ حبذا دو چشم پایان بین راد / که نگهدارند دین را از فساد
آن که پایان دید احمد بود کو / دید دوزخ را هم اینجا تو بتو[23] ۳۸ دید عرش و کرسی و جنات را / بر درید او پردهٔ غفلات را

۱ـ گیر آخر ـ نگه دار ۲ـ مقام ۳ـ وصفش از مخمور چشمان جو مدام ۵ـ گواه ٦ـ نمود ۷ـ بیدار تأثیرت ودود ۸ـ سر بسر ۱۰ ـ خوان ۱۱ ـ بسیار دان . ستار خو ۱۳ـ رفت او بر ۱٤ ـ حمزه ۱۵ ـ بمانم ۱٦ ـ آن ۱۸ـ بگویش ۲۰ـ گشت این ۲۱ ـ آن بخت ای ۲۲ـ سر شد بباد ۲۳ـ موبمو (ن. ل)

---

(٤) یعنی معجزه قدرتست هرگاه بر جماد ظاهر شود با آنکه رابطه نیست بر جان اثر کند برابطه خفیه و مناسبت حقانیه (۹) در دعاء است متی غبت حتی تحتاج الی دلیل یدل علیك اومتی بعدت حتی یکون الآثار هی التی توصل الیك (۱۲) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ حم سجده که میفرماید ان الذین یلحدون فی آیاتنا لایخفون علینا افمن یلقی فی النار خیر" امن یاتی امنا یوم القیمة اعملوا ما شئتم انه بما تعملون بصیر یعنی بدرستیکه آنانکه انحراف میورزند و میل میکنند از آیات ما پوشیده نمیشوند برما آیا کسی که انداخته شود در آتش بهتر است یا کسی که بیاید ایمن روز رستخیز، بکنید آنچه میخواهید که خدا بیناست بر کرد های شما (۱۷) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ بقره ولاتلقوا بایدیکم الی التهلکه یعنی نیفکنید خود را بدست خود در جای هلاکت (۱۹) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ اعراف است فوسوس لهما الشیطان لیبدی لهما ما وری عنهما من سواتهما و قل ما نهیکما ربکما عن هذه الشجرة الاان تکونا ملکین او تکونا من الخالدین

گر همی خواهی سلامت از ضرر　　چشم ز اوّل بند و پایان رانگر
تا عدمها را ببینی جمله هست[1]　　هستها را بنگری محبوس[2] و پست
این ببین باری که هر کش عقل هست　　روز و شب در جست و جوی نیست است
در گدائی طالب جودی که نیست　　بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست　　در مغارس طالب نخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست　　در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده اند　　نیستها را طالبند و بنده اند
زانکه کان و مخزن صنع خدا　　نیست غیر نیستی در انجلا
پیش از این رمزی بگفتستیم از این　　این و آن را تو یکی بین دو مبین
گفته شد که هر صناعت گر که رُست　　در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنّا موضعی ناساخته　　گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزهٔ کش آب نیست　　و آن دروگر خانهٔ کش باب نیست
وقت صید اندر عدم بین حمله شان　　واز عدم آنگه گریزان جمله شان
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست　　بتا انیس خویشتن استیز چیست
چون انیس طبع تو آن نیستیست　　از فنا و نیست این پرهیز چیست
گر انیس لا نهٔ ای جان بسر　　در کمین لا چرائی منتظر
زانچه داری جمله دل برکندهٔ　　شستِ دل در بحر لا افکندهٔ
پس گریزت چیست زین بحر مراد　　کو بشستت صد هزاران صید داد
از چه نام برگ کردستی تو مرگ　　جادوئی دان که نمودت مرگ برگ
هر دو چشمت بست سحر صنعتش　　تا که جان را در چه آمد رغبتش
در خیال او زمکر کردگار　　جمله صحرا فوق چه زهر است و مار
لاجرم چه را پناهی ساختست　　تا که مرگ اورا بچاه انداختست

بر تخت نشاندن سلطان محمود غلام هندو را و گریستن غلام

آنچه گفتم از غلطهاش[3] ای عزیز　　همچنین بشنیدم[4] از عطار نیز
رحمة الله علیه گفته است　　ذکر شه محمود غازی سفته است
کز غزای هند پیش آن همام　　در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه اش کرد و بر کرسی[5] نشاند　　بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصه تو بتو　　در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک بر آن تخت نضار　　شسته پهلوی قباد شهریار
گریه میکرد اشک میراند او بسوز　　گفت شاه اورا که ای پیروز روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار　　فوق املاکی[6] قرین شهریار
تو بر این تخت و وزیران و سپاه　　پیش تخت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه ام زآنست زار　　که مرا مادر دز آن شهر و دیار
از توام تهدید کردی هر زمان　　بینمت در دستِ محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب　　جنگ کردی کاین چه خشم است و عتاب
می نیابی هیچ نفرین دگر　　زینچنین نفرین مهلک سهل تر
سخت بیرحمی و بس سنگین دلی　　که بصد شمشیر او را قاتلی
من زگفت هر دو حیران گشتمی　　در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب　　که مثل گشته است در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو　　غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان　　مر مرا بر تخت ای شاه جهان
ﷺ یا پدر کو تا مرا بیند چنین　　خوش نشسته پهلوی سلطان دین
فقر آن محمود تست ای بی سعت[7]　　طبع ازو دائم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد　　خوش بگوئی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای نیم دل　　کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین　　همچو کودک اشکباری یوم دین
گرچه اندر پرورش تن مادر است　　لیک از صد دشمنت دشمن تر است
تن چو شد بیمار دارو جوت کرد　　ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پر حیف را　　نه شتا را شاید و نه صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را　　که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منوّر داردش　　صبر گل با خار اذفر داردش
صبر شیر اندر میان فرث و خون[8]　　کرده او را ناعش ابن اللبون[9]
صبر جمله انبیا با منکران　　کردشان خاص حق و صاحبقران
هر که را بینی یکی جامه درست　　دانکه او آن را بکسب و صبر جست
هر که را دیدی برهنه و بینوا　　هست بر بی صبری او آن گوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان　　کرده باشد با دغائی اقتران
صبر اگر کردی ز اُلف آن بیوفا　　از فراق او نخوردی این قفا[10]
خوی با حق ساختی چون انگبین　　با لبن که لا احبّ الا فلین
لاجرم تنها نماندی همچنان　　کآتشی مانده براه از کاروان
چون زبی صبری قرین غیر شد　　در فراقش پر غم و بی خیر شد
صحبتت چون هست زرّ ده دهی　　پیش خائن چون امانت مینهی
خوی با او کن کامانتهای تو　　ایمن آید از افول و از عتو
خوی با او کن که خو را آفرید　　خوی های انبیا را پرورید
برّه بدهی رمه بازت دهد　　پرورندهٔ هر صفت خود رب بود[11]
برّه پیش گرگ امانت مینهی　　گرگ و یوسف را مفرما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی　　هین مکن باور که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید همدلی　　عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود　　فعل هر دو بیگمان پیدا شود
مر ذکر را از زنان پنهان کند　　تا که خود را خواهر ایشان کند
شله از مردان بکف پنهان کند　　تا که خود را دادر ایشان[12] کند
گفت یزدان زان کس مکتوم[13] او　　شلهٔ سازیم در خرطوم او
تا که بینایان ما زان ذو دلال　　در نیفتند از فن او در جوال
حاصل آن کز هر ذکر ناید نری　　هین زجاهل ترس اگر دانشوری
دوستی جاهل شیرین سخن　　کم شنو کان هست چون سمّ[14] کهن
جان مادر چشم روشن گویدت[15]　　جز غم و حسرت از او نفزویدت
مر پدر را گوید آن مادر جهار　　که زمکتب بچه ام بس شد نزار
از زن دیگر اگر آوردئی　　بروی این جور و جفا کم کردئی

۲ـ محبوس ۳ـ ت ٤ـ هم برین بشنودم ٥ـ تختش ٦ـ املاکی ١١ـ ور دهی یک صعوه صد بازت دهد ١٢ـ جنس آن مردان ١٣ـ حق زان فج بس مختوم ١٤ـ زهر (ن . ل)

(۱) مراد بعدم و نیستی که مطلوبست هستی اطلاقی است که نفی این وجودات مقیده مجازیه است و معلوم است که جائی که دریاست قطره و جائی که آفتاب عالمتابست سایه نیست و همه بالفطرة الاصلیه طالب اصل بسیط محیطند (۷) فقر حقیقی محمود نه فقر مذموم همان نیستی است چه فقیر حقیقی بحق بحسب ذات و وجود بحسب صفت و فعل جمیعاً فقر بحق دارد واز خود هیچ ندارد پس در هرسه مرتبه تقوم بوجود حق و صفت و فعل او دارد بحسب وجود لاهو الاهو گوید وبحسب صفت لا اله الا الله و بحسب فعل لاحول ولا قوة الا بالله العلی العظیم (۸) فرث سرگین واشاره است بکریمهٔ من بین فرثٍ ودم لبناً سائغاً (۹) پرورش دهندهٔ شتر بچهٔ شیر خوار (۱۰) صبر اگر داشتی برترک الفت پس زهر فراق الیف را نچشیدی قائلی گوید ـ بسکه میترسم ازجدائیها ﷺ میگریزم ز آشنائیها (۱۵) مادر جاهل بچه را جان عزیز خواند و شوهر را گوید که بچه از رفتن مکتب نزار میشود و این دشمنی بزرگی است باولاد از روی نفهمی

ازجز از توگر بدی این بچه‌ام این نثار آن زن بگفتی نیز هم
هین بجه زین مادر وتیبای او سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس وبابا عقل راد اولش تنگی وآخر بس[1] گشاد[2]
ای دهندهٔ عقلها فریاد رس تا نخواهی تو نخواهد هچکس[3]
هم طلب از تست وهم آن نیکوئی ما کئیم اول توئی آخر توئی
هم توگوی وهم تو بشنو هم تو باش ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حوالت رغبت افزا درسجود کاهلی و جبر مفرست و خمود
جبر باشد پر و بال کاملان جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را آب مؤمن را و خون مرگبر را
بال بازان را سوی سلطان برد بال زاغان را بگورستان برد
باز گرد اکنون تو درشرح عدم کوچو پازهراست وپنداریش سم
همچوهندوبچه‌هان ای‌خواجه‌تاش رو ز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس کاکنون دروئی آن خیالت لاشی و تو لاشئی
لاشئی برلاشئی عاشق شده‌است هیچ نی مرهیچ نی‌را ره زده‌است

قوله علیه السلم لیس للماضین هم الموت و انماهم حسرت الفوت[4]

راست فرمود آن سپهدار بشر که هرانکو کرد از دنیا گذر
چون‌برون رفت‌این‌خیالات‌ازمیان گشت نامعقول تو بر تو[5] عیان
نیستش درد و دریغ و غبن موت بلکه هستش صد دریغ ازبهرفوت
❀لیس للماضین هم الموت گفت زانکه هم[6] با حسرت فوتند جفت
که چرا قبله نکردم مرگ را مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کرده من همه عمر از حول آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان ازمرگ‌نیست زآنست کاندر نقشها کردیم ایست
ماندیدیم‌آنکه این نقش‌است وکف کف ز دریا جنبد و یابد علف
چونکه بحر افکند کفها را ببر تو بگورستان رو آن کفها نگر
پس بگو کو جنبش و جولانتان بحر افکند است در بحرانتان[7]
تا بگویندت بلب نی بل بحال که ز دریا کن نه ازما این سؤال
نقش‌چون کف کی‌بجنبدبی زموج خاك بی بادی کجا آید باوج
چون غبار نقش دیدی باد بین کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید بکار باقیت شحمی و لحمی بود وتار
شحم تو در شمعها نفزود تاب لحم تو مخمور را نامد کباب
در گداز این جمله تن را در بصر در نظر رو در نظر رو درنظر
یك‌نظر دو گز همی بیند زراه یك نظر دو کون دیدو روی‌شاه
در میان این دو فرق بیشمار سرمه جو والله اعلم بالسرار[8]
چون شنیدی شرح بحر نیستی کوش تا دائم بدین بحر ایستی
چونکه اصل کارگاه آن نیستیست کو خلا و بی‌نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد کارگاهش نیستی و لابود
هر کجا این نیستی‌افزون‌تراست[9] کارحق وکارگاهش‌آن‌سراست[10]
نیستی چون هست بالائین طبق از همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که‌شدبی‌جسم‌ومال کار فقر جسم دارد نی سؤال
سائل‌آن‌باشد که‌جسم‌اوگداخت[11] قانع‌آن باشدکه‌مال‌خویش‌باخت[12]
پس زدرد اکنون شکایت‌بر مدار کوست سوی نیست اسبی راهوار
این قدر گفتیم باقی فکر کن فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز ذکر را خورشید این‌افسرده‌ساز
اصل‌خودجذبست‌لیك‌ای‌خواجه‌تاش کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترك کار چون نازی بود نازکی در خورد جانبازی بود
نی قبول اندیش نی ردای غلام امر راو نهی را می بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش چونکه دیدی صبح شمع‌آنگه‌بکش
چشمها چون شدگذاره‌نور اوست مغز ها می‌بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا بیند اندر قطره کل بحر را

باز گشتن بحکایت صوفی بر لب جو و قاضی

گفت صوفی در قصاص یك قفا سر نشاید باد دادن از عمی
خرقهٔ تسلیم اندر گردنم بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خودراسخت‌زار گفت اگر مشتش زنم من‌خصم‌وار
او بیك مشتم بریزدچون رصاص شاه فرماید مرا زجر و قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته وتد او بهانه میکند تا در فتد
بهر این مرده دریغ آید دریغ که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
چون نمیتانست کف بر خصم زد عزمش‌آن‌شد[13] کش‌سوی‌قاضی‌برد
❀که ترازوی حق‌است‌وکیل او زان سوی حقست دایم میل او
مخلص است ازمکردیوو حیله‌اش مأمنست از قید دیو و قبله‌اش
هست او مقراض احقاد و جدال قاطع جنگ دو خصم و قیل وقال
دیو در شیشه کند افسون او فتنها ساکن کند قانون او
چون ترازو دید خصم پر طمع سرکشی بگذارد و گردد تبع
ورترازو نیست گر افزون‌دهیش از قسم[14] راضی نگردد ابلهیش[15]
❀ کی شودراضی زتوطبع‌تهیش از پی بی دانشی و ابلهیش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز قطرهٔ از بحر عدل رستخیز
قطره گرچه خرد و کوته پا بود لطف آب بحر از او پیدا بود
از غبار اریاك داری کله را تو زیك قطره ببینی دجله را
جزوها بر حال کلها شاهداست[16] چون‌شفق‌غمازخورشیدآمده‌است[17]
آن قسم بر جسم احمدراند حق آنچه فرمود است کلا والشفق[18]
مور بردانه چرا لرزان بدی گر از آن یکدانه خرمن‌دان بدی
بر سرحرف‌آ که‌صوفی‌بی‌دل‌است در مکافات جفا مستعجل است
ای تو کرده ظلمهاچون خوش‌دلی از تقاضای مکافی غافلی
یا فراموشت شدست آن کردهات که فرو آویخت غفلت پردهات
جرم گردن ز رشك بردی برصفات گرنه خصمیهاستی اندر قفات

۱ـ صد ۵ ـ او بر او ٦ ـ لیکشان ۹ ـ انبوه تر ۱۰ ـ بیشتر ۱۱ ـ مال خویش باخت ۱۲ ـ جسم او گداخت ۱۳ ـ آمد ۱۵ ـ آگهیش ۱٦ ـ شد گوا ۱۷ ـ مرخورشید را (ن . ل)

---

(۲) اول عقل ریاضت است و آخرش فتوحات (۳) ماتشاؤن الا ان یشاء الله (٤) نیست مر گذشتگان را غم مرگ بلکه پشیمانند بر آنکه وقت و اعمال و کسب حال از ایشان فوت شد (۷) وقت مدافعه طبیعت است مرض را واینجا تشبیه است که تعینات امکانیه که کفها وحبابهای دریای وجودند گویا امراض وجودات خاصه اند و حقیقت وجود افکنده است آن مرضها را که المرض عارض والعارض یزول والصحة اصل وکل شیٔ یرجع الی اصله والقسر لایدوم والطبع یئول والذاتی لایختلف ولا یتخلف (۸) سرمه نور او «اعرفوا الله بالله» (١٤) افزون دهی ازقسمت و بهره اش از تو (۱۸) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ انشقاق «فلا اقسم بالشفق و اللیل و ما وسق یعنی پس سوگند میخورم بشفق و شب و آنچه جمع می کند

لیك مجبوسی برای آن حقوق ‌ ‌ اندك اندك عذرمیخواه ازعقوق
تا بیکبارت نگیرد محتسب ‌ ‌ آب خود روشن کن اکنون با مُحِب

رفتن صوفی سوی آن سیلی زن و بردن اورا بقاضی

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش ‌ ‌ دست زد چون مدّعی بر دامنش
اندر آوردش بر قاضی کشان ‌ ‌ کاین خر ادبار را بر خر نشان
یا بزخم دِرّه او را ده جزا ‌ ‌ آنچنانکه رای تو بیند سزا[1]
کانکه از زجر[2] تو میرد در دمار ‌ ‌ بر تو تاوان نیست باشد آن جُبار
❀ وانکه از توزخم بیندمرگ خویش ‌ ‌ فارغ از دوزخ رود تا خلد پیش
برحد و تعزیر قاضی هرکه مرد ‌ ‌ نیست بر قاضی ضمان کو نیست خرد
نائب حق است و سایهٔ عدل حق ‌ ‌ آینهٔ حق است وباشد مستحق[3]
کوادب از بهر مظلومی کند ‌ ‌ نی برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حقّ وروزآجله است ‌ ‌ گرخطائی شد دیت برعاقله است[4]
❀ عاقلهٔ او کیست دانی هست حق ‌ ‌ سوی بیت المال بر گردان ورق
آنکه بهر حق زند او آمن است ‌ ‌ وانکه بهرخود زند اوضامن است
گر پدر زد مر پسر را او بمرد ‌ ‌ آن پدر را خونبها باید شمرد[5]
زانکه اورا بهر کار خویش زد ‌ ‌ خدمت اوهست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف ‌ ‌ بر معلم نیست چیزی لا تخف
کان معلمْ نائب افتاد و امین ‌ ‌ هر امینی هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت اُستا براو ‌ ‌ پس بزجر استا نبودش کار جو
ور پدر زد اوبرای خود زدست ‌ ‌ لاجرم از خونبها دادن نرست
پس خودی راسربِبر با ذوالفقار ‌ ‌ بیخودی شو فانی ودرویش وار
چون شدی بیخود هرآنچه توکنی ‌ ‌ ما رَمیتَ اِذ رَمیتَ ایمنی
آن ضمان برحق بود نی بر امین ‌ ‌ هست تفصیلش بفقه اندر مُبین
هر دکانی راست بازار[6] دگر ‌ ‌ مثنوی دکان فقر است ای پدر
در دکان کفش گر چرمیست خوب ‌ ‌ قالب کفش است اگر بینی تو چوب
پیش بزازان قز[7] واد کن بود[8] ‌ ‌ بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدتست ‌ ‌ رحمت اندر رحمت اندر رحمتست[9]
❀ غیر واحد هرچه بینی اندر این ‌ ‌ بیگمانی جمله را بت دان یقین
بت ستودن بهر دام عامه را ‌ ‌ همچنان دان کالغرانیق العلی[10]
خواندش اندر سورهٔ و النجم زود ‌ ‌ لیك آن فتنه بُد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند ‌ ‌ هم سری بود آنکه سر بر در زدند
بعدازاین حرفیست پیچاپیچ و دور ‌ ‌ با سلیمان باش ودیوان را مشور[11]
هین حدیث صوفی و قاضی بیار ‌ ‌ وان ستمکار ضعیف زار زار

هم در تقریر قصهٔ قاضی و صوفی

گفت قاضی ثبت العرش ای پسر ‌ ‌ تا بر او نقشی کنیم از خیروشر
کو زننده کو محلْ انتقام ‌ ‌ کاین خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست ‌ ‌ شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کزفقیری بی برند[12] ‌ ‌ صد جهت زان مردگان فانی ترند
مرده از یك روست فانی درگزند ‌ ‌ صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یك قتل است واین سیصد هزار ‌ ‌ هریکی را خونبهای بی‌شمار
گرچه کُشت اینقوم راحق بارها ‌ ‌ ریخت بهر خونبها انبارها
همچو جرجیس اند هریك در سرار ‌ ‌ کشته گشته زنده گشته چند[13] بار
کشته از ذوق سنان دادگر ‌ ‌ می بزارد که بزن زخمی دگر
والله ازعشق[14] وجود جان پرست ‌ ‌ کشته بر قتل دوم عاشق تر است
گفت قاضی من قضادار حیم ‌ ‌ حاکم اصحاب گورستان کیم
این بصورت گر نه در گوراست پست ‌ ‌ گورها در دودمانش آمدست
بس بدیدی مرده اندر گور تو ‌ ‌ گور را در مرده بین ای کورتو[15]
گر ز گوری بر تو خشتی اوفتاد ‌ ‌ عاقلان از گور کی خواهند داد
گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد ‌ ‌ هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن که زندهٔ[16] بر تو نزد ‌ ‌ کانکه زنده رد کند حق کرد رد
خشم احیا خشم حقّ وزخم اوست ‌ ‌ کهبحق زنده است آن پاکیزه پوست
حق بکشت اورا ودر پاچه‌اش دمید ‌ ‌ زود قصابانه جلد[17] از وی کشید[18]
نفخ در وی باقی آمد تا مآب ‌ ‌ نفخ حق نبود چو نفخهٔ آن قصاب
فرق بسیار است بین النفختین ‌ ‌ این همه زین است و باقی[19] جمله شین
این حیات از وی برید و شدمضر ‌ ‌ وان حیات از نفخ حق شدمستمر
این دم آن دم نیست کاید آن بشرح ‌ ‌ هین بر آزین قعر چه بالای صرح
نیستش بر خر نشاندن مجتهد ‌ ‌ نقش هیزم را کسی برخر نهد
بر نشسته او نه پُشت خر سزد ‌ ‌ پشت تابوتیش اولیتر سزد
ظلم چبود وضع غیر موضعش ‌ ‌ هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او ‌ ‌ سیلیم زد بی قصاص و بی تسو
کی روا باشد که هرخرسی قلاش ‌ ‌ صوفیان را صفع اندازد بلاش
❀ گفت صوفی را چه باك از صفع خیز ‌ ‌ با چنین بیمار کمتر کن ستیز
هین چه داری صوفیا از بیش و کم ‌ ‌ گفت دارم زین جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن ‌ ‌ وان سه دیگر را بدو ده بی سخن
زار و رنجور است و درویش و ضعیف ‌ ‌ سه درم میبایدش ترّه و رغیف
❀ قاضی و صوفی بهم در قیل و قال ‌ ‌ لیك آن رنجور زار و سخت حال
بر قفای قاضی افتادش نظر ‌ ‌ از قفای صوفی آن بُد[20] خوبتر
راست میکرد از پی سیلیش دست ‌ ‌ که قصاص سیلیم ارزان شدست

سیلی زدن رنجور قاضی را و سرزنش کردن صوفی قاضی را

سوی گوش قاضی آمد بهر راز ‌ ‌ سیلئی آورد قاضی را فراز
گفت هرشش را بیاریدای دوخصم ‌ ‌ تا روم آزاد بی خرخاش و وصم
گشت قاضی طیره صوفی گفت هی ‌ ‌ حکم تو عدلست لاشك نیست غیْ
آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین[21] ‌ ‌ چون پسندی بر برادر ای امین

۲- زخم ۳- هر مستحق ومست حق ٦- سودائی ۷- خز ۹- غیرواحد هرچه بینی آن بت است ۱۰- تا یابی تو نور ۱۲- بی برید - بی سرند ۱۳- شصت ۱٤- عشقت ۱۷- پوست ۱۹- آن سر ۲۰- آمد (ن . ل)

---

(۱) چون تعزیر منوط برای حاکم است و تعیینی ندارد (٤) موافق مسئلهٔ فقهیست (٥) یعنی دیه او را باید بشمارد و بورثه بدهد و خود از آن ارث نبرد بلی بجهت حرمت پدری رجوع بدیه است وکشته نمیشود مثل آنکه درعکس رجوع بقصاص است (۸) دکنیت رنگ تیره است چون رنگ آهن (۱۰) جمع غرنوق بمعنی بت است و اصلش پرنده ایست آبی یا هوائی و در روایات وارد است که حضرت رسول (ص) سورهٔ والنجم را تلاوت میفرمود در هر آیه درنگ میفرمودند تا مستمعین فرا گیرند چون بآیهٔ « افرأیتم اللات والعزّی ومناة الثالثة الاخری » رسیدند درنگ فرمودند شیطان درگوش خلق خواند « تلك الغرانیق العلی و ان شفاعتهم لترتجی » مشرکین خوشدل شدند که پیغمبر بتهای ما را بستود پس در هنگام سجده با مؤمنین موافقت نمودند پس جبرئیل حضرت را مخبر ساخت و حضرت اندوهگین شد و آیهٔ وما ارسلنا من قبلك من رسول ولا نبی الا اذا تمنی القی الشیطان فی امنیته نازل شد (۱٥) چون درتنش آثار زندگی مستهلك است مثل جماداست گویا گوریست مستطیل در این مرده روح (۱٦) مراد زندهٔ حقانی است که انسان کامل باشد (۱۸) از علایق تن او را مجرد ساخت (۲۱) اشاره بحدیث نبویست لایؤمن احدکم حتی یحب لاخیه ما یحب لنفسه یعنی مؤمن کامل نمی باشد از شما مگر کسی که دوست دارد برای برادرش آنچه دوست دارد برای خودش

این ندانی کز پی من چه کنی — هم درآن چه عاقبت خویش افکنی
من حفر بئراً نخواندی از خبر[1] — آنچه خواندی کن عمل جان پدر
این یکی حکمت چنین بد درقضا — کان ترا آورد سیلی بر قفا
وای بر احکام دیگر های تو — تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم — کز برای نفقه بدهش سه درم
دستِ ظالم را ببر چه جای آن — که بدست او دهی حکم وعنان
آن بزی را[2] مانی ای مجهول داد — که نژاد گرگ را او شیر داد

جواب باصواب قاضی صوفی را در این ماجرا

گفت قاضی واجب آیدمان رضا — هر جفا و هر قفا کارد قضا
خوش دلم در باطن از حکم زبر — گر چه رویم شد ترش کالحق مر
این دلم باغست و چشمم ابروش — ابر گرید باغ خندد شاد وخوش
سالِ قحط از آفتاب خیره خند — باغها در مرگ و جان کندن رسند
ز امر حق و ابکوا کثیراً[3] خواندهٔ — چون سر بریان چه خندان ماندهٔ
روشنی خانه باشی همچو شمع — گر فرو باری تو همچون شمع دمع
ذوق خنده دیدهٔ ای خیره خند — ذوق گریه بین که هست آن کان قند
آن ترش روئی مادر یا پدر — حافظ فرزند شد از هر ضرر
چون جهنم گریه آرد یادِ آن — پس جهنم خوشتر آمد از جنان
خندها در گریه ها آمد کتیم — گنج در ویرانها جو ای کلیم[4]
ذوق در غمهاست پی گم کرده اند — آب حیوان را بظلمت برده اند
با ژگونه نعل از ده[5] تا رباط — چشمها را چار کن در احتیاط
چشم خود را چار کن در اعتبار — یار کن باچشم خود دو چشم یار
امرهم شوری بخوان اندر صحف[6] — یار را باش و مکن از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه — چونکه نیکو بنگری یار است راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین — اندر آن حلقه مکن خودرا نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش — جمله جمعند ویك اندیش وخموش
رختها را سوی خاموشی کشان — چون نشان جوئی مکن خودرا نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم — در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم در استارگان نه ره بجوی — نطق تشویش نظر باشد مگوی
گر دو حرف صدق گوئی ای فلان — گفتِ تیره در عقب[7] گردد روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام — فی شجون جره جر الکلام[8]
هین مشو شارع در آن حرف رشد — چون سخن بی شك سخن را می کشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان — از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست — چون همه صاف است بگشاید رواست
زانکه ما ینطق رسول بالهوی[9] — کی هوا زاید زمعصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی زحال — تا نگردی همچو من سخرهٔ مقال

سؤال کردن صوفی از قاضی و جواب قاضی مر او را

گفت صوفی چون زیك کانست زر — این چرا نفع است وآن دیگر ضرر
چونکه اینجمله زیك دست آمدست — این چرا هشیار وآن مست آمدست
چون زیکدریاست این جوها روان — این چرا زهر است وآن نوش روان
چون همه انوار از شمس بقاست — صبح صادق صبح کاذب از کجاست[10]
چون زیك سرمه است ناظر را کحل — از چه آمد راست بینی و حول
چونکه دار الضرب را سلطان خداست — نقد ها چون ضرب خوب و نارواست
چون خدا فرمود ره را راهِ من — این خفیر از چیست وآن یك راهزن
چون زیك بطنند آن حبر[11] و سفیه — چون یقین شد کالولد سر ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار — صد هزاران جنبش از عین قرار
گفت قاضی صوفیا خیره[12] مشو — یك مثالی در بیان این شنو
⊛این ببین وحال این را نیك دان — ور نبینی حال را نیکو بخوان
بیقراری درون[13] عاشقان — حاصل آمد از قرار دلستان
آن چو که در ناز ثابت آمده — عاشقان چون برگها لرزان شده
خندهٔ او گریها انگیخته — آب رویش آب روها ریخته
این همه چون وچگونه چون زند — بر سر دریای بیچون میطپد
ضد وندش نیست در ذات وعمل — زان بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود وهستی کی دهد[14] — بلکه زو بگریزد و بیرون جهد
ند چبود مثل مثل نیك و بد — مثل مثل خویشتن را کی کند
چونکه دو مثل آمدند ای متقی — این چو اولیتر از آن در خالقی
بر شمار برگ بستان ضد وند — چون کفی در بحر بی ند است وضد
بی چگونه بین تو برد ومات بحر[15] — چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبتِ او جان تست — این چگونه وچون زجان کی شد درست
پس چنان بحری که در هر قطره زان — از بدن ناشی تر آمد عقل و جان
کی بگنجد در مضیق چند وچون — عقل کل اینجاست از لا یعلمون
عقل گوید مر جسد راکای جماد — بوی بردی هیچ از آن بحر معاد
جسم گوید من یقین سایهٔ توام — بوی از سایه که جوید جان عم
عقل گوید کاین نه آن حیرت سراست — که سزا گستاخ تر از ناسزاست
شیر اینسو پیش آهو سر نهد — باز اینجا نزد تیهو پر نهد
اندر اینجا آفتاب انوری — خدمت ذره کند چون چاکری
این ترا باور نیاید مصطفی — چون زمسکینان همی جوید دعا
گر تو گوئی از پی تعلیم بود — عین تجهیل ازچه رو تفهیم بود
بلکه میداند که گنج بیشمار — در خرابیها نهاد آن شهریار
بدگمانی نعل معکوس وی است[16] — گرچه هر جزویش جاسوس وی است
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد[17] — زین سبب هفتاد بل صد[18] فرقه شد
با تو قل ماشئت[19] خواهم گفت هان — صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
مر ترا هر زخم کاید زاسمان — منتظر می باش خلعت بعد از آن

۲- تو بدان بز ٤- سلیم ٥- در ره ۷- تبع ۱۰- چه خاست ۱۱- از یك اشکم چون رسد حز ۱۲- غره ۱۳- همچنانکه بیقراری ۱۸- با سه (ن . ل)

( ) من حفر بئراً لاخیه وقع فیه یعنی هرکه چاهی در راه برای هلاکت برادر خود بکند خودش در آن چاه خواهد افتاد (۳) اشاره بآیه واقع در سورهٔ توبه فلیضحکوا قلیلاً و لیبکوا کثیراً (٦) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ شوری و امرهم شوری بینهم یعنی و کار ها را با مشورت بین خود انجام میدهند (۸) یعنی ای حیران کلام در بیخها و رگها مخفی است میکشد آن کلام را کشیدن کلام یعنی سخن سخن را میکشد (۹) در سورهٔ والنجم واقع شده و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی (١٤) یعنی در علت و معلول سنخیتی شرط است چون شئی فیئی و نیر وشعاعش پس چگونه از ضد که طرد ضد کند ضد بیاید که از نور ظلمت نیاید وبالعکس و از وجود عدم نیاید و بالعکس و از خیر شر نیاید و بالعکس و از بلل جفاف نیاید وبالعکس وقس علیها (۱۵) نزول و صعود دریا (١٦) بحسب وجود که همه اوست و ظهور او (۱۷) یعنی در نزد اهل حقیقت مجاز نماند چنانکه مراتب وجود حقیقت بعد الحقیقت نامیده شده (۱۹) یعنی بگو هرچه میخواهی و کلمات بیهوده و هرزه را هم معنی میدهد

چون قفا دیدی صفا را هم ببین　　گرد زان با گردن آمد ای امین
کان نه آن شاهست کت سیلی زند　　که نه تاج و تخت بخشد مستند
جمله دنیا را پر پشه بها　　سیلئی را رشوت بی منتها
گردنت زین طوق زرین جهان　　چست در دزد و زحق سیلی ستان
آن قفاها کانبیا برداشتند　　زان بلا سرهای خویش افراشتند
لیك حاضر باش درخود ای فتی　　تا بخانه او بیابد مر ترا
ور نه خلعت را برد او باز پس　　که نیابیدم بخانه هیچکس
گفت آن صوفی چه بودی کاین جهان　　ابروی رحمت گشادی جاودان
هردمی شوری نیاوردی به پیش　　بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب ندزدیدی چراغ روز را　　دی نبودی باغ عیش اندوز را
جام صحت را نبودی سنگ[1] تب　　ایمنی را خوف ناوردی کرب
خود چه کم گشتی زجودورافتش[2]　　گر نبودی خرخشه در نعمتش
❀حال بودی خوب وخوش برجملگان　　تیره کم بودی روان انس وجان
❀جاودان بودی حضوروذوق خوش　　دائماً درجان بدی هم شوق خوش

جواب دادن قاضی صوفی را و قصهٔ ترك و درزی را مثل آوردن

گفت قاضی بس تهی رو صوفئی[3]　　خالی از فطنت چو کاف کوفئی
تو بنشنیدی که آن پر قند لب　　عذر خیاطان همی گفتی بشب
خلق را در دزدی آن طایفه　　مینمود افسانهای سالفه
قصهٔ پاره ربائی در برین　　می حکایت کرد او با آن واین
در سمر میخواند درزی نامهٔ　　گرد او جمع آمده هنگامهٔ
مستمع چون یافت جاذبرا وفود[4]　　جمله اجزایش حکایت گشته بود

بیان حدیث ان الله یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدرهمم المستمعین[5]

جذب سمعست ارکسی راخوش لبیست　　گرمی و وجد معلم از صبیست
چنگئی کو در نوازد بیست وچار　　چون نیابد گوش گردد چنگ دار[6]
نی حراره یادش آید نی غزل　　نی ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب گیر　　وحی ناوردی ز گردون یك بشیر
ور نبودی دیدهای صنع بین　　نی فلك گشتی نه خندیدی زمین
آن دم لولاك این باشد که کار[7]　　از برای چشم تیز است ونظار
عامه را از عشق همخوابه وطبق　　کی بود پروای صنع وعشق حق
آب تتماجی نریزی در تغار　　تا سگی چندی نباشد طعمه خوار
رو سگ کهف خداوندیش باش　　تا رهاند زین تغارت اصطفاش

شنیدن ترك حکایت دزدی درزیان را وگرو بستن که درزی از من چیزی نتواند بردن

چونکه دزدیهای بی رحمانه گفت　　که کنند آن درزیان اندر نهفت
اندر آن هنگامه ترکی از خطا　　سخت تیره[8] شد زکشف آن غطا
شب چو روز رستخیز آن رازها[9]　　کشف میکرد از پی اهل نهی
هرکجا آئی تو درجنگی[10] فراز　　بینی آنجا دو عدو در کشف راز
آن زمان را محشر مذکور دان　　وان گلوی راز گورا صور دان
که خدا اسباب خشمی ساخته است　　وان فضایح را بکوی انداخته است
بس که غدر درزیان را ذکر کرد　　حیف آمد ترك را و خشم و درد
گفت ای قصاص در شهر شما　　کیست چابکتر در این فن[11] دغا
گفت خیاطیست نامش پور شش[12]　　اندرین دزدی و چستی خلق کش
گفت من ضامن که باصداضطرار[13]　　او نیارد برد از من رشته تار[14]
پس بگفتندش که ازتو چست تر　　مات او گشتند در دعوی مپر
تو بعقل خود چنین غره مباش　　که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرم ترگشت او[15] وبست آنجا گرو　　که نیارد برد نه کهنه نه نو
مطمعانش گرمتر کردند زود　　او گرو بست و دهان[16] را برگشود
گفت رهن[17] این مرکب تازی من　　بدهم ار دزدد قماش من بفن
ور نتاند برد اسبی از شما　　وا ستانم بهر رهن مبتدا
ترك را آن شب نبرد از فکر خواب　　با خیال دزد میکرد او حراب
بامدادان اطلسی زد در بغل　　شد ببازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد گرم آن اوستاد　　جست از جا لب بترحیبش گشاد
گرم پرسیدش زحد ترك بیش　　تا فکند اندر دل او مهر خویش
چون شنید از وی نوای بلبلی　　پیشش افکند اطلس استنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ　　زیر دامن[18] واسع وبالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را　　زیر واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد　　دست بردو چشم و برسینه[19] نهاد
پس به پیمود وبدید او روی کار　　بعد از آن بگشاد لب را درفشار
از حکایتهای میران در سمر　　و از کرمها و عطای آن نفر
وز بخیلان و ز تخسیراتشان　　از برای خنده هم داد او نشان
همچو آتش کرد مقراضی برون　　میبرید و لب پر افسانه و فسون

مضاحك گفتن درزی وترك را از قوت خنده بسته شدن دو چشم و فرصت یافتن درزی

❀یك مضاحك گفت آن چست اوستاد　　ترك مست ازخنده شد سست وفتاد
چونکه خندیدن گرفت از داستان　　چشم تنگش گشت بسته آن زمان
پارهٔ دزدید و کرد او زیر ران　　غیر چشم حق زجمله آن نهان
حق همی دیدآن ولی ستارخوست　　لیك چون از حدبری غمازاوست
ترك را از لذت افسانه اش　　رفت از دل دعوی پیشانه اش
اطلس چه دعوی چه رهن چه　　ترك سرمستیست درلاغ ای اچه[20]
لابه کردش ترك کز بهر خدا　　لاغ می گو کان مرا شد مغتذا
گفت لاغ خنده انگیز آن دغا　　که فتاد از قهقهه او بر[21] قفا
پارهٔ اطلس سبك در نیفه زد　　ترك غافل خوش مضاحك میمزد
همچنین بار سوم ترك خطا　　گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خندمین تر از دوبار　　کرد اوآن ترك را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته موله　　مست ترك مدعی از قهقه

۱ـ جام ۲ـ رحمتش ٤ـ زان وفود ٦ـ تار ـ بار ۸ـ طیره ۱۰ـ خنکی ـ کنجی ۱۱ـ مکر ۱۳ـ اضطراب ۱٤ـ تاب ۱۵ـ شد ترك ۱٦ـ رهان ۱۷ـ که گرو ۱۸ـ نافم ۱۹ـ در قبولش دست بردیده ۲۱ـ خنده آن ترك از (ن . ل)

---

(۳) یعنی بی روئی از اینکه ملزوم را بی لازم وشئی را بی ذاتی طمع داری (۵) حدیث قدسی است یعنی بدرستیکه حق تعالی تلقین میفرماید کلام را برزبان و اعظان و گویندگان بقدر همتهای مستمعان و بحسب استعداد ادراك و دریافت ایشان و فراخور قابلیت فهم ایشان که توانند فهمید و بدان تمتع توانند گرفت و بهره مند توانند شد (۷) یعنی آن نفس رحمانی که لولاك لما خلقت الافلاك باشد معنیش آنست که اگر آدم حقیقی که ناظر و معتبر است از افلاك نبودی خلق افلاك نکردمی (۹) شب که وقت فراغست از شواغل گفته میشود و بپای میزان و حساب آورده میشود (۱۲) در وجه تسمیه شش نوشته اند که چون شش با آدمی باید یعنی نفس در آن داخل میشود و از آن خارج و دائماً چون مروحه بادپیمائی میکند چنانکه مروحهٔ قلب هم بهمین سبب او را میگویند وآن خیاط نیز بیهوده گو وبادپیما بوده پورشش لقب او نهاده اند (۲۰) بترکی یعنی ای برادر

پس سوم بار از قبا دزدید شاخ   که زخنده اش یافت میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترک خطا   لاغ از استاد میکرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را   کرد در باقی فن و بی داد را
گفت مولع گشته‌این مفتون براین   بیخبر کاین چه خسار است وغبین
بوسه افشان کرد بر استاد او   که مرا بهر خدا افسانه گو
ای فسانه گشته و محو از وجود   چند چند افسانه خواهی آزمود
خندمین‌تر ازتوهیچ افسانه نیست   بر لب گور خراب خود بایست

خطاب با هر نفسی که بمثل این بلا مبتلاست

ای فرو رفته بقبر[1] جهل و شك   چند جوئی لاغ و دستان فلك
تابکی نوشی تو عشوهٔ این جهان   که نه عقلت ماند بر قانون نه‌جان
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد   آب روی‌صد هزاران‌چون تو برد
میدرد می دوزد این درزیٔ عام   جامهٔ صد سالکان و اطفال خام
پیره‌طفلان شسته پیشش بهر کدّ   تا بسعد و نحس او لاغی کند
لاغ او گر باغها را داد داد[2]   چون دی آمد داده ها بر باد داد

گفتن درزی ترك را که اگر یکبار دیگر لاغ گویم قبایت تنگ شود

گفت درزی ترك‌را زین درگذر   وای بر تو گر کنم لاغی دگر
پس قبایت تنگ آید باز پس   این کند باخویشتن خود هیچ کس
خندهٔ چه رمز اگر دانستئی   آن ز صد گریه بتر دانستئی[3]
ترك خنده‌کن ایا ای ترك‌مست   زانکه‌عمرت‌رفت‌وخواهی‌گشت‌پست
چونکه‌بنهاد آن‌قبا درزی‌زدست   اسب را برباد داد آن ترك‌مست
مخلصش بشنوتوئی‌آن ترك‌گول   عالم غدّار خیاط چو غول
اطلسی کزبهر تقویٰ وصلاح   دوخت باید خرج کردی ازمزاح
اطلست‌عمرومضاحك‌شهوت‌است   روز وشب‌مقراض‌وخنده‌غفلت‌است
اسب‌ایمان‌است‌وشیطان‌درکمین   با خود آ افسانه را بگذار هین
اطلس عمرت بمقراض شهور   برد پاره پاره خیّاط غرور
تو تمنا میبری کاختر مدام   لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت میتولی ز تربیعات آن   وز وبال و کینه و آفات آن[4]
سخت میرنجی ز خاموشیٔ او   وز نحوس وقبض وکین کوشیٔ او
مشتری‌وزهره‌چون دررقص نیست   چونکه بهرام‌وزحل‌رانقص نیست[5]
اخترت گوید که گر افزون کنم   لاغ را پس کلیت مغبون کنم
تو مبین قلابی[6] این اختران   عشق خود برقلب‌زن بین‌ای‌فلان[7]

مثل در تسکین فقیران بجور روزگار و حکایت

آن یکی میشد بره سوی دکان   پیش ره را بسته دید او اززنان
پای اومیسوخت از تعجیل وراه   بسته از جوق زنان همچو ماه
رویك زن کردوگفت‌ای‌مستهان   هین چه بسیارند این دختر چگان
روبدوکردآن‌زن وگفت ای‌مهین   هیچ بسیاریٔ ما منگر چنین
بین که با بسیاری ما بر بساط   تنگ میآید شما را انبساط
در لواطه می فتید از قحط زن   فاعل و مفعول رسوای زمن
تو مبین این واقعات روزگار   کز فلك میگردد اینجا ناگوار
تو مبین تخسیر[8] روزیٔ ومعاش[9]   تومبین این قحط وخوف‌وارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او   مردهٔ اوئید و ناپروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را   نقمتی دان ملك مرو وبلخ را
آن براهیم ازتلف نگریخت ماند   وین‌براهیم‌ازشرف‌بگریخت‌راند[10]
این نسوزد وآن بسوزد ای‌عجب   نعل معکوس‌است در راه طلب

باز مکرر کردن صوفی سؤال را وجواب قاضی

گفت‌صوفی قادر است آن مستعان   که کند سودای ما را بی زیان
آنکه آتش را کند ورد و شجر   هم تواند کرد این را بی ضرر
آنکه گل آرد برون ازعین خار   هم تواند کرد این دی را بهار
آنکه زو هر سرو آزادی کند   قادر است ار غصه را شادی کند
آنکه شد موجود از وی هرعدم   گر بدارد باقیش او را چه غم
آنکه تن‌را جان دهد تاحی شود   گر نمیراند زیانش کی شود
خود چه باشدگر ببخشد آن جواد   بنده را مقصودِ جان بی اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین   مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین
وقت طالب را پریشان کم کند   آینهٔ دل را چو جام جم کند

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امر مر   ورنبودی‌خوب‌وزشت‌وسنگ‌ودر
ورنبودی نفس وشیطان وهوا[11]   ور نبودی زخم وچالش و وغا
پس بچه نام ولقب خواندی ملك   بندگان خویش را ای منتهك
چون بگفتی ای‌صبور و ای‌حلیم   کی بگفتی ای شجاع و ای حکیم
صابرین و صادقین و منفقین[12]   چون بدی بی رهزن دیو لعین
رستم وحمزه ومخنث یك بدی   علم وحکمت باطل و مندك شدی
علم و حکمت بهر راه بی رهیست   چون‌همه‌ره باشد آن‌حکمت تهیست
بهر این دکان طبع شوره آب   هردو عالم را روا داری خراب
من همی دانم که تو پاکی نه‌خام   وین سؤالت هست از بهر عوام
جور دوران‌وهرآن رنجی که‌هست   سهلتر از بعد حقّ وغفلت است
رنج و درد وجوع وفقر این‌دیار   صعب نبود چون فراق و بعد یار
زانکه اینها بگذرد وآن نگذرد   دولت‌آن دارد که جان آگه برد[13]

حکایت زن با شوهر و ماجرای ایشان

آن‌یکی زن‌شوی خودرا گفت‌هی   ای مروّت را بیکره کرده طی
هیچ تیمارم نمی داری چرا   تابکی داری در این خواری مرا
گفت شو من نفقه چاره می کنم   گرچه عورم دست و پائی میزنم
نفقه وکسوه است واجب ای‌صنم   ازمنت این هردو هست‌ونیست‌کم

۱ـ قعر ـ قبر ـ گور ۳ـ تو بجای خنده خون بگرستئی ۷ـ مهان ۸ـ تخشیر (ن . ل)

(۲) داد اول بمعنی اعتدال و داد دوم بمعنی فائده وبهره است (٤) تربیع آنست که بین دوکوکب سیار سه برج که ربع فلك است فاصله باشد و این نظر را در اصطلاح نجوم نحس میدانند ـ وبال در اصطلاح نجوم در آمدن کوکبست در برج مقابل خانهٔ خود که عبارت است از برج هفتم آن خانه (٥) مقصود اینست که چرا نحوست بهرام و زحل را که نحس اصغر و اکبرند نقص نیست (٦) یعنی بد مبین بلکه بکوش که بدریای استوا برسی (۹) تنگ داشتن نفقه بر اهل و فرزندان و غیر هم و نقصان و تخسیر زیانکار کردن (۱۰) ابراهیم اول مقصود خلیل الرحمن و دوم ابراهیم ادهم است (۱۱) چنانچه نفس ووهم و خیال و شیطان نباشند این عالم نخواهد بود که تعمیر این عالم باینهاست (۱۲) اقتباس است از آیهٔ واقعه در سورهٔ آل عمران الصابرین والصادقین و القانتین و المنفقین و المستغفرین بالاسحار (۱۳) اشاره بمضمون آیه واقعه در سورهٔ شعرا « یوم لاینفع مال” و لابنون الامن اتی الله بقلب سلیم »

آستین پیرهن بنمود زن	بس درشت و پروسخ بُد پیرهن
گفت کز سختی تنم را میخورد	کس کسی را کوه زین‌سان آورد
گفت ای زن یك سؤالت میکنم	مرد درویشم همین آمد فنم
این درشت است و غلیظ و ناپسند	لیك بندیش ای زن اندیشه مند
کاین درشت وزشت‌تر یاخود طلاق	این ترا مکرُوه‌تر یا خود فراق
همچنین ای خواجهٔ تشنیع زن	از بلا و فقر واز رنج و محن
بیشك این ترك هوا تلخی دهاست	لیك از تلخی بُعد حق به است
گر جهاد وصوم سخت است وخشن	لیك این بهتر ز بُعد ای ممتحن
رنج کی ماند دمی کان ذوالمنن	گویدت چونی تو ای رنجور من[1]
ورنگوید کت نه آن فهم وفن است	لیك آن ذوق تو پرسش کردن است[2]
آن ملیحان که طبیبان دلند	سوی رنجوران بپرسش مایلند
ورحذر از ننگ و از نامی کنند	چارهٔ سازند و پیغامی کنند
ورنه در دلشان بود آن مفتکر	نیست معشوقی ز عاشق بیخبر
ای تو جویای نوادر داستان	هم فسانهٔ عشق بازان را بخوان
بس بجوشیدی دراین عهد مدید	تُرك جوشی‌هم نکردی[3] ای‌قدید
دیدهٔ عمری تو داد و داوری	وآنگه از نادیدگان ناشی[4] تری
هرکه شاگردیش کرد استادشد[5]	تو سپس تر رفتهٔ ای کور لدُ
خود نبود از والدینت اختبار	هم نبودت عبرت از لیل ونهار

پُرسیدن عارفی از کشیش که تو بسال بُزرگتری یا ریش

عارفی پرسید از آن پیر کشیش	که تو ای‌خواجه مسن‌تر یا که‌ریش
گفت نی‌من پیش ازآن زائیده‌ام	بس به بیریشی جهان را دیده ام
گفت ریشت شد سپید ازحال گشت	خوی زشت تو نگردیده‌است وشت
اوپس ازتو زاد واز تو بگذرید	تو چنان خشکی[6] زسودای ثرید
تو بدان رنگی که اوّل زادهٔ	یك قدم زان پیشتر ننهادهٔ
دوغ ترشی همچنان در معدنی	خود نکردی زو مخلص روغنی[7]
هم خمیری خمر الطینه دری[8]	گر چه عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا بگل در هشتهٔ	گر چه از باد هوا سر گشتهٔ
همچو قوم موسی اندر حرِّ تیه	ماندهٔ چل سال بر جای ای‌سفیه
میدوی هرروز تا شب در وله[9]	خویش را بینی در اوّل مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو	تا که داری عشق این گوساله تو
تا خیال عجل از جانشان نرفت	بُد برایشان تیه چون‌گرداب تفت
غیر آن عجلی کزو یابیدهٔ	بی نهایت لطف و نعمت دیدهٔ
گاو طبعی زان نکوئیهای زفت	از دلت در عشق این گوساله‌رفت
باری اکنون تو زهرجزوت بپرس	صد زبان دارند این اجزای خرس
ذکر نعمتهای رزّاق جهان	که‌نهان شدآن در اوراق زبان[10]
روزوشب افسانه‌جویانی‌توچست[11]	جزو جزو تو فسانه گوی تست
جزوجزوت تا بروست‌است‌ازعدم	چند شادی دیده اند و چند غم
زانکه بی لذّت نروید هیچ‌جزو	بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
جزو ماندوآن خوشی ازیاد رفت	بل‌نرفت‌آن‌خفیه‌شد ازپنج وهفت[12]
همچو تابستان‌که از وی پنبه زاد	ماند پنبه رفت تابستان زیاد
یامثال یخ که زائید از شتا	شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار	یادگار صیف در دی از[13] ثمار
همچنین هرجزو جزوی ای‌فتی	در تنت افسانه گوی نعمتی[14]
چون زنی که بیست فرزندش بود	هر یکی حاکیِّ حالی خوش بود
حمل نبود بی زمستی و زلاغ	بی بهاری کی شود زائیده باغ
حاملان و بچگانش در کنار	شد دلیل عشق بازیّ بهار
هر درختی در رضاع کودکان	همچو مریم حامل از شاهی نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد	صدهزاران کف برآن‌جوشیده‌شد
گرچه دریا[15] سخت‌پنهان می‌تند	کف بده انگشت اشارت میکند
همچنین اجزای مستان وصال	حامل از تمثالهای حال و قال[16]
در جمال حال وامانده دهان	چشم غائب مانده[17] از نقش جهان
آن‌موالید ازره این چارنیست[18]	لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زاده اند	لاجرم مستور پردهٔ ساده اند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست	وین عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش شو تا بگوید شاه‌ِقل	بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پرجوش وخروش	بلبلا ترك زبان کن باش گوش
هر دو گون تمثال پاکیزه مثال	شاهد عدلند بر سرّ وصال
هر دو گون سرّ لطیف مرتضی	شاهد احیاء و حشر مامضی
همچو یخ کاندر تموز مستجد	هر دم افسانهٔ زمستان میکند
ذکر آن ارباح سرد زمهریر	اندر آن ایام و ازمان عسیر
همچو آن میوه که در وقت شتا	میکند افسانهٔ لطف خدا[19]
قصهٔ دور تبسم های شمس	وان‌عروسان‌چمن را طمس ولمس
حال رفت وماند جزوت یادگار	یا از او واپرس یا خود یاد آر
چون فرو گیرد غمت گر چستئی	زآن دم نومید کن واجستئی[20]
گفتیش ای غصهٔ منکر بحال	راتبهٔ انعامها را زان کمال
هردمت گر نی بهاروخرّمیست[21]	همچو چاش گل تنت انبار چیست
چاش‌گل تن فکر تو همچون گلاب	منکر گل شد گلاب اینت عجاب
از کپی خویان کفران کهَ دریغ	بر نبی خویان نثار از مهر ومبغ
آن لجاج کفر قانون کیست	وان سپاس وشکر منهاج نبیست
با کپی خویان تهتکها چه کرد	با نبی رویان تنسکها چه کرد
در عمارتها سگانند و عقور	در خرابیهاست گنج عزّ و نور
گر نبودی این بزوغ اندر خسوف	گم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان وعاقلان از گمرهی[22]	دیده بر خرطوم داغ ابلهی

۳ـ نگشتی ٤ـ ناسی ٦ـ حسّ خشکی تو ۹ـ هر وله ۱۰ـ زمان ۱۳ـ این ١٤ـ از نعمتی گوید ثنا ۱۵ـ آتش ۱۷ـ گشته ۱۹ـ صبا ۲۱ـ خرمنی است ۲۲ـ موشکافان دهی (ن . ل)

---

(۱) به بستر افتم و مردن کنم بهانهٔ خویش بدین بهانه مگر آرمت بخانهٔ خویش (۲) که شادمان باشی از رنج و تعبی که داده یالا اقل صابر باشی و مراقب و الا ثمر در استکمال نفس ندارد (۵)اشاره است بکریمهٔ اتقوالله یعلمکم الله (۷) یعنی در قوه و مادّیت مانده ای وروغن که نور میشود از این دوغ نگرفتی (۸) یعنی در خمیرئی که در وقت خمّرالطینه داشتی یعنی وقت تعجین طینت حال هم اندری و خامی اگر چه عمریست در تنور عالم طبیعتی وقوای طبیعیه را کار میفرمائی ولی صرف نمیکنی آنها را فیما خُلقت لاجله (۱۱) و حال آنکه اجزاء تو افسانه هاي غریب دارند و تو نمیشنوی (۱۲) پنج مشاعر وهفت اندام که عبارت از سر و پشت و شکم و دو دست و دو پا باشد (۱٦) یعنی زاینده میشود از راه و روش و بینش اهل حق صور مثالیه که در کشف صوری مشاهده می کنند بحواس مشترکه و مختلس میشوند از نقوش جهان (۱۸) آن صور مکشوفه لوازم اعمال سالك است و مخلوق ازین چهار عنصر نیست بلکه آن اعمال معدّند که حق باسمه المصور بر ایشان تجلی کند بصور مثالیه مناسبه اعمال (۲۰) دم ابلیسی که الیاس من الشیطان

١

باقی قصهٔ فقیر روزی طلب بی واسطهٔ کسب

آن یکی بیچارهٔ مفلس ز درد   کو ز بیچیزی هزاران زخم خورد
لابه کردی در نماز و در دعا   کای خداوند و نگهبان رعا[1]
بی ز جهدی آفریدی مر مرا   بی فن من روزیم ده زین سرا
پنج گوهر[2] دادیم در دُرج سر   پنج حس دیگری هم مستتر[3]
لایعد این داد و لایحصی زتو   من کلیلم از بیانش شرم رو
چونکه در خلاقیم تنها توئی   کار رزاقیم هم کن مستوی
سالها زو این دعا بسیار شد   عاقبت زاری او برکار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال   از خدا میخواست بی کسب و کلال
گاو آوردش سعادت عاقبت   عهد داود لدنی معدلت
این متیم نیز زاریها نمود   هم ز میدان اجابت گو ربود
گاه بد ظن میشدی اندر دعا   از پی تاخیر پاداش و جزا
باز ارجاء خداوند کریم   در دلش بشار گشتی و زعیم
چون شدی نومید در جهد و کلال   از جناب حق شنیدی که تعال
خافض است و رافع است این کردگار   بی از این دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان   بی ازاین دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر   نیم سالی خشک و نیمی سبز و تر
خفض و رفع روزگار با کرب   نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج   گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین دان جمله احوال جهان   قحط و خصب[4] و جنگ و صلح و افتنان
این جهان با این دو پر اندر هواست   زین دو جانها موطن خوف و رجاست
تا جهان لرزان بود مانند برگ   در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یک رنگی عیسی ما   بشکند نرخ خم صد رنگ را
کان جهان همچو نمکزار آمده است   هرچه آنجا رفت بی تلوین شده است
خاک بین این خلق رنگارنگ را   میکند یکرنگ اندر گورها
این نمکزار جسوم ظاهر است   خود نمکزار معانی دیگر است
آن نمکزار معانی معنویست   از ازل آن تا ابد اندر نویست
این نوی را کهنگی ضدش بود   وان نوی بی ضد و ند است و عدد
آن چنان کز نور روی مصطفی[5]   صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
از جهود و مشرك و ترسا و مغ   جملگی یکرنگ شد زان الب الغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز   شد یکی در نور آن خورشید راز
نی درازی ماند و نی کوته نه پهن   گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیك یکرنگی که اندر محشر است   بر بد و بر نیك کشف و ظاهر است
که معانی آن جهان صورت شود   نقشها اندر خور خصلت شود
گردد آنکه فکر نقش نامها   این بطانه روی کار جامها
این زمان[6] سرها مثال گاو پیس   دوك نطق اندر ملل صد رنگ[7] ریس
نوبت صد رنگی است و صد دلی   عالم یکرنگ کی گردد جلی
نوبت زنگیست رومی شد نهان   این شبست و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگ است و یوسف زیر چاه   نوبت قبطی است فرعون است شاه
تا ز رزق[8] بی دریغ خیره خند   آن سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر   تا شود امر تعالوا منتشر
پس برون آیند آن شیران زمرج   بی حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر   پیس گاوان بسملان روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناك   مؤمنان را عید و گاوان را هلاك
جملهٔ مرغان آبی روز نحر   همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلك من هلك عن بینه[9]   تا که ینجوا من نجا و استیقنه[10]
تا که بازان جانب سلطان روند   تا که زاغان سوی گورستان روند
جیفه و سرگین خشك و استخوان   نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا   کرم سرگین ار کجا باغ از کجا
نیست لایق غزو نفس و مرد غر   نیست لایق مشك و عود و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست   کی دهد آنکه جهاد[11] اکبر است
جز بنادر در تن زن رستمی   گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنان کاندر تن مردان زنان   خفیه اندو ماده[12] از ضعف جنان
آن جهان صورت شود این مادگی   هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل و داد اندر خور است   کفش زان یا کلاه آن سراست
تا بمطلب در رسد هر طالبی   تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ   جفت تابش شمس و جفت آب میغ
هست دنیا قهرخانهٔ کردگار[13]   قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر   تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
پر و بال مرغ بین بر گرد دام   شرح قهر حق کننده بی کلام
مرد او بر جاش خریشته نشاند   وان که کهنه گشت خریشته نماند
هرکسی را جفت کرده عدل حق   پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس احمد بمجلس چار یار   مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار
کعبهٔ جبریل و جانها سدرهٔ   کعبهٔ عبدالبطون شد سفرهٔ
قبلهٔ عارف بود نور وصال   قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ زاهد بود یزدان بر   قبلهٔ طامع[14] بود همیان زر
قبلهٔ مردان حق اعمال نیك   قبلهٔ نا اهل جهل مرده ریگ
قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ   قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن نشینان ذوالمنن   قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن
قبلهٔ عاشق حق آمد ای پسر   قبلهٔ باطل بلیس است ای پدر
قبلهٔ فرعون دنیا سر بسر   قبلهٔ خربنده چبود کون خر
همچنان بر میشمر تازه و کهن   ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما از کاس زرین شد عقار   وان سگان را آب تتماج از تغار
لایق آنکه بدو خو داده ایم   در خور آن رزق بفرستاده ایم
عاشق نان ساختیم آن خواجه را   سیر از جان ساختیم این را چرا
خوی آن را عاشق نان کرده ایم   خوی[15] این را مست جانان کرده ایم
چون بخوی خود خوشی و خرمی   پس چه از در خورد خویت میرمی
مادگی خوش آیدت چادر بگیر   رستمی خوش آیدت خنجر بگیر
غازئی خوش آیدت جوشن بپوش   ور بحیزی مایلی رو کون فروش

۴ـ جذب ۶ـ همه ۷ـ باریك ۸ـ زرق ۱۱ـ غزای ۱۲ـ مانده ۱۴ـ مطمع ۱۵ـ جان (ن . ل)

---

(۱) مقصود گله خلق است (۲) اشاره است بحواس ظاهره (باصره ـ سامعه ـ لامسه ـ ذائقه ـ شامه) (۳) اشاره است به پنج قوه که در باطن است (حس مشترك ـ خیال ـ واهمه ـ حافظه ـ متصرفه) (۵) چه طریقهٔ انیقهٔ حضرت، توحید است و قرآنی که آورده مشحون بتوحید است و تفوق دارد بر کتب سماویه در باب توحید و علم اسماء و علم معاد که آنها همین اشتمال براحکام و آداب « دارند انزلنا التوریة و فیها حکم الله ان هذا القرآن یهدی للتی هی اقوم » (۹) اشاره است بآیه شریفه در سورهٔ انفال لیهلك من هلك عن بینه و یحیی من حی عن بینة و ان الله لسمیع علیم یعنی تا هلاك شود کسی که هلاکست از حجة روشن و قائم و زنده شود کسیکه زنده است از حجت هویدا و مشهود بدرستیکه خدایتعالی هر آینه شنوا و داناست (۱۰) تا نجات یابد کسیکه نجات یافته است از بینه و یقین حاصل شده او را (۱۳) دنیا مظهر قهر و چون زندان است و عالم ظلمت و عذاب و تشتت و تفرقه است پس اینجا هرکه آن را اختیار کرد آنجا هم بقهر خانه میرود

خواب دیدن فقیر و نشان دادن هاتف اورا بگنج نامه

این سخن پایان ندارد آن فقیر   گشته است از تاب درویشی عقیر[1]
دید در خواب اوشبی وخواب کو   واقعهٔ بی خواب صوفی راست خو[2]
هاتفی گفتش که ای دیده تعب   رقعهٔ از پیش وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است   سوی کاغذ پارهاش آور تودست
رقعهٔ شکلش چنان رنگش چنین   پس بخوان آنرا بخلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر   پس برون روزانبهی شور و شر
تو بخوان آنرا بخود در خلوتی   هین مجو در خواندن آن شرکتی
ورشود آن فاش هم غمگین مشو   که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور شود[3] آن دیر هین زنهار تو   ورد خود کن دمبدم لاتقنطوا[4]
این بگفت ودست خود آن مژده ور   بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخویش آمد زغیبت آن جوان   می نگنجید از فرح اندر جهان
زهرهٔ او بردریدی از قلق   گرنبودی عون[5] ورفق ولطف حق
یك فرح آن کز پس نهصد حجاب   گوش او بشنید از حضرت جواب
یك فرح آن کز سؤال آمد خلاص   خواهدش حاصل شدن آن گنج خاص
ازحجب چون حس سمعش در گذشت   شد سرافراز و زگردون برگذشت
کی[6] بود کان حس چشمش[7] زاعتبار   زان حجاب غیب هم یابد گذار[8]
چون گذاره شد حواسش ازحجاب   پس پیاپی گردش دید و خطاب
چون سیاه زنگ پنهان شد زروم   تیغ زد خورشید و پیدا شد علوم
یك فرح آنکه نشد زدش دعا   عاقبت آمد اجابت مر ورا
جانب دکان وراق آمد او   دست در کرد او بمشق از[9] سو بسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود   با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد   این زمان وا میرسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی وآنرا بخواند   وز تحیّر واله و حیران بماند
که بدین سان گنج نامهٔ بی بها   چون فتاده ماند اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست   کز پی هر چیز یزدان حافظ است
کی گذارد حافظ اندر اکتناف   که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود   بی رضای حق جوی نتوان ربود
وربخوانی صد صحف بی سکتهٔ   بی قدر یادت نماند[10] نکتهٔ
ورکنی خدمت نخوانی یك کتیب   علمهای نادره یابی زجیب
شد زجیب آن کف موسی ضوفشان   کان فزون آمد ز ماه آسمان
کانچه میجستی ز چرخ با نهیب   سر برآورده است ای موسی زجیب
تا بدانی کاسمانهای سمی   هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست یزدان مجید   از دو عالم پیشتر عقل آفرید[11]
این سخن پیدا و پنهانست بس   که نباشد محرم عنقا مگس

تمامی قصهٔ آن فقیر و نشان جای آن گنج

باز سوی قصه باز آ ای پسر   قصهٔ گنج و فقیر آور بسر
اندر آن رقعه نوشته بود این   که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی مشهد است   پشت او در شهر ورودرفدفد[12] است
پشت کن در قبه رو در قبله آر   وانگهان از قوس تیری درگذار
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد   بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمانی سخت آورد آن فتی   تیر پرانید در صحن فضا
پس کلند آورد وبیل اوشاد شاد   کند آن موضع که آن تیر اوفتاد
کند شد هم او وهم بیل و تبر   خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی   لیك جای گنج را نشناختی
چونکه این را پیشه کرد اوبردوام   فجفجی افتاد اندر خاص و عام

فاش شدن خبر این گنج و رسیدن بگوش پادشاه

هرکسی در گفتگوئی اوفتاد   کاینچنین بازی نباشد در نهاد
هرکسی در گفتگوی فاسدی   هر طرف برخاسته یك حاسدی
پس خبر کردند سلطان را ازین   آن گروهی کش بدند اندرکمین
عرضه کردند آن سخن را زیردست   کان فلانی گنج نامه یافته است
چون شنید آن شخص کان باشه رسید   جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آنك اشکنجه بیند زان قباد   رقعه را آورد و پیش او نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده ام   گنج نی و رنج بیحد دیده ام
خود نشد یکحبه زان گنج آشکار   لیك پیچیدم بسی من همچو مار
رفت ماهی تا[13] چنینم تلخ کام   که زیان و سود این برمن حرام
بوکه بختت برکند زین کان غطا   ای شه پیروز جنگ و دز گشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه   تیر می انداخت و بر میکند چاه
هر کجا سخته کمانی بود چست   تیر می[14] انداخت هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی   همچو عنقا نام فاش وذات نی
چونکه تعویق آمد اندر عرض وطول   شاه شد دل سیر از آن گنج وملول
جمله صحرا گزگز آن شه چاه کند   می ندید از گنج او جز ریشخند
پس طلب کرد آن فقیر درد مند   رقعه را از خشم پیش او فکند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست   تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار   گر بسوزد گل نگردد گرد خار
نادر افتد اهل این ماخولیا   منتظر که روید از آهن گیا
سخت جانی باید این فن راچو تو   تو که جانی سخت داری این بجو
گر نیابی نبودت هرگز ملال   وریابی رو تورا[15] کردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود   عشق باشد کان طرف برسر دود
لاابالی عشق باشد نه خرد   عقل آن جوید کز آن سودی برد
ترکتازی تن گدازی بیحیا   در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت روئی که ندارد هیچ پشت   بهره جوئی را درون خویش کشت
پاك می بازد نجوید مزد او   آنچنانکه پاك میگیرد ز هو[16]

---

۳ - کشد ۵ - حفظ ۶ - که ۷ - جسمش ۹ - می برد او بمشقش ۱۰ - او نخواهد یاد ناید ۱۲ - فرقد ۱۳ - مدت ماهی ۱۴ - داد ۱۵ - آن بتو (ن . ل)

---

(۱) یعنی آن فقیر از تابش سوزان درویشی قاق شده (۲) آنچه دگران در خواب می بینند صوفی در بیداری می بیند در حالت غیبت و خلست ملکوتی (٤) اشاره بآیه شریفه لاتقنطوا من رحمة الله (۸) کشف صوری اقسام دارد بحسب مشاعر خمسه پس چون از حس سمعش رفع حجاب شد گاه باشد که از حس چشمش و از باقی حواسش رفع حجب شود بسبب کثرت ریاضات پس کشف تام شود و ادراك کند بحواس ملکوتیه محسوسات ملکوتیه را که ببیند ببصرش چیزهائی که دیگران نبینند و بشنود از هاتف و سروش چیزهائی که دیگران نشنوند و استشمام کند نفحاتی که دیگران استشمام نکنند (۱۱) اول ما خلق الله العقل (۱٦) پاك گرفتن ز هو و هستی دادن او ببعلت تعبیر است از آنکه فعل الله معلل باغراض نیست وعلت غائیه فعل او را نیست و ذات او و معروفیت ذات او که عین ذات اوست چون عالمیت و علم او و صفات کمالیه او که همه یکیست غایت فعل او و نهایت فعل اوست چه هرچه غیر اوست فعل اوست پس نقل کلام باو میشود و تسلسل است و غیر مطلق فعل او و ذات اوست پس همانکه فاعل این فعل کلی است ثمره و غایتست و اگر داعی زاید برذات باشد استکمال میشود

می دهد حق هستیش بی علتی　　می سپارد باز بی علت فتی　۱　که فتوت دادن بی علت است　　پاکبازی خارج از هر ملت است
زانکه ملت فضل جوید یا خلاص　　پاک بازانند قربانان خاص　۲　نی خدا را امتحانی میکنند　　نی در سود و زیانی میزنند

باز دادن پادشاه گنج نامه را به آن فقیر که ما از آن بگذشتیم

چونکه رقعهٔ گنج پر آشوب[1] را　　شه مسلم داشت آن مکروب[2] را　٤　گشت بس ایمن ز خصمان و ز نیش　　رفت و میپیچید در سودای خویش
یار کرد او عشق درد اندیش را　　کلب لیسد خویش ریش خویش را　٥　عشق را در پیچش خود یار نیست　　محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه تر　　عقل از سودای او کور است و کر　٦　زانکه این دیوانگی عام نیست[3]　　طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون　　دفتر طب را فرو شوید بخون　٧　طب جملهٔ عقلها مدهوش اوست　　روی جملهٔ دلبران روپوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق کیش[4]　　نیست ای مفتون تر از خویش خویش　٨　قبله از دل ساخت آمد در دعا　　لیس للانسان الا ما سعی
پیش از این کو پاسخی بشنیده بود　　سالها اندر دعا پیچیده بود　٩　بی اجابت بر دعا ها می تنید　　از کرم لبیک پنهان می شنید
چونکه بی دف رقص میکرد آن علیل　　ز اعتماد جود خلاق جلیل　١٠　سوی او نی هاتف و نی پیك بود　　گوش امیدش پر از لبیك بود
بی زبان میگفت امیدش تعال　　از دلش میرفت[5] آن دعوت ملال　١١　آن کبوتر را که بام آموختست　　تو مخوان میرانش که پر[6] دوختست
ای ضیاء الحق حسام الدین برانش　　کز ملاقات تو بر رسته است جانش　١٢　گر برانی مرغ جان را از گزاف　　هم بگرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست　　پر زنان بر اوج مست دام تست　١٣　گر دمی منکر شود دزدانه روح　　در ادای شکرت ای گنج فتوح
شحنهٔ عشق مکرر کینه اش　　طشت پر آتش نهد بر سینه اش　١٤　که بیا سوی مه و بگذر زگرد　　شاه عشقت خواند زو تر باز گرد
گرد این بام و کبوتر خانه من　　چون کبوتر پر زنم مستانه من　١٥　جبرئیل عشقم و سدره ام توئی　　من سقیمم عیسی مریم توئی
جوش ده آن بحر گوهر بار را　　خوش بپرس امروز این بیمار را　١٦　چون تو آن او شدی بحران تست　　گرچه این دم نوبت بحران تست
این خود آن ناله است کو کرد آشکار　　زانچه پنهانست یارب زینهار　١٧　دو دهان داریم گویا همچو نی　　یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی سما　　های و هوئی در فکنده در هوا[7]　١٨　لیك داند هر که اورا منظر است　　که فغان این سری هم زان سراست
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست　　های و هوی روح از هیهای اوست　١٩　گر نبودی با لبش نی را سمر[8]　　نی جهان را پر نکردی از شکر
با که خفتی وز چه پهلو خاستی　　کاین چنین پر جوش چون دریاستی　٢٠　یا ابیت عند ربی خواندی[9]　　در دل دریای آتش راندی
نعرهٔ یا نار کونی باردا　　عصمت جان تو گشت ای مقتدا　٢١　ای ضیاء الحق حسام دین و دل　　کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد کردستند این گل پارها　　که بپوشانند خورشید ترا　٢٢　در دل که لعلها دلال تست　　باغها از خنده مالا مال تست
محرم مردیت را کو رستمی　　تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی　٢٣　چون بخواهم کز سرت آهی کنم　　چون علی سر را فرو[10] چاهی کنم[11]
چونکه اخوان را دل کینه وراست　　یوسفم را قعر چاه اولیتر است　٢٤　مست گشتم خویش بر غوغا زنم　　چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین　　وانگه آن کر و فر مستانه بین　٢٥　منتظر گو[12] باش بی گنج آن فقیر　　زانکه ما غرقیم حالی[13] در عصیر
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه　　از من غرقه شده یاری مخواه　٢٦　که مرا پروای آن اسناد نیست　　از خود و از ریش خویشم یاد نیست
باد سبلت کی بگنجد و آب رو　　در شرابی که نگنجد تار مو　٢٧　در ده ای ساقی یکی رطل گران　　خواجه را از ریش و سبلت وارهان
نخوتش بر ما سبالی میزند　　لیك ریش از رشك ما بر میکند　٢٨　مات او شو مات او شو مات او　　که همی دانیم تزویرات او
از پس صد ساله آنچ آید برو　　پیر می بیند معین مو بمو　٢٩　اندر آینه چه بیند مرد عام　　که نبیند پیر اندر خشت خام
آنچه لحیانی بخانهٔ خود ندید　　هست بر کوسه یکایك آن پدید　٣٠　رو بدریا زان[14] که ماهی زادهٔ　　همچو خس در ریش چون افتادهٔ
خس نهٔ دور از تو رشك گوهری　　در میان موج و بحر اولیتری　٣١　بحر وحدانست جفت و زوج نیست　　گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراك او　　دور از آن دریا و موج پاك او　٣٢　نیست اندر بحر شرك و پیچ پیچ　　لیك با احول چه گویم هیچ هیچ
چونکه جفت احولانیم ای شمن　　لازم آمد مشرکانه دم زدن　٣٣　آن یکی زان سوی وصفست و خیال[15]　　جز دوئی ناید بمیدان مقال
یا چو احول این دوئی را نوش کن　　یا دهان بر دوز و لب خاموش کن　٣٤　یا بنوبت گه سکوت و گه کلام　　احولانه طبل میزن و السلام
چون ببینی محرمی گو سر جان　　گل ببینی نعره زن چون بلبلان　٣٥　چون ببینی مشك پر مکر و مجاز　　لب ببند و خویش را چون خنب ساز
دشمن آبست پیش او مجنب　　ورنه سنگ جهل او بشکست خنب　٣٦　با سیاستهای جاهل صبر کن[16]　　خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلیست　　صبر صافی میکند هر جا دلیست　٣٧　آتش نمرود ابراهیم را　　صفوت آینه آمد در جلا
✻صبر با نامرد بدهد مرد حق　　تا چو نیکان بر همه یابد سبق　٣٨　جور و کفر نوحیان و صبر نوح　　نوح را شد صیقل مرآت روح

آمدن مرید شیخ ابوالحسن خرقانی بزیارت شیخ

رفت درویشی ز شهر طالقان　　بهر صیت بوالحسن تا خارقان　٤٠　کوهها ببرید و وادی دراز　　بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آنچه در ره دید از جور[17] وستم　　گرچه در خورد است کوته میکنم　٤١　چون بمقصد آمد از ره آن جوان　　خانهٔ آن شاه را جست او نشان

۱- از نیش ۲- درویش ۵- می برد ٦- تو مران که آن پر او ٧- سما ٨- ثمر ١٠- زیر در - فرا ١٢- می ١٣- این دم ١٤- نی ١٥- برتر بود از وصف وحال ١٧- رنج (ن. ل)

---

(٣) دیوانگی طبیعی نیست (٤) از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی (٩) اشاره بحدیث نبوی «ابیت عند ربی یطعمنی ویسقینی» یعنی شب بروز می آورم در نزد پروردگارم و او طعام و شراب میدهد مرا طعام و شراب تجلی ذاتی و صفاتی در عالم معنی و حقایق و طعام و شراب صوری در عالم صورت و رقایق گو در عالم رقایق الرقایق صائم باشم (١١) مشهور است که مولای متقیان بارها که از کتمان اسرار دلتنگ میشد و همدمی نمی یافت سر فرا چاه برده راز خود در آن چاه گفتی و گاهی آب چاه خون شدی (١٦) اقتباس از آیهٔ شریفهٔ واقعه در سورهٔ نحل « وان عاقبتم فعاقبوا بمثل ما عوقبتم به ولئن صبرتم لهو خیر للصابرین واصبر وماصبرك الا بالله »

چون بصد حرمت بزد حلقهٔ درش   زن برون کرد ازره روزن[1] سرش   که چه میخواهی بگو ای بوالکرم   گفت کز بهر[2] زیارت آمدم
خندهٔ زد زن که خه خه ریش‌بین   این سفر گیری و این تشویش بین   خود ترا کاری نبود آن جایگاه   تا به بیهوده کنی تو عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت   یا ملولی وطن غالب شدت[3]   یا مگر دیوت دو شاخه برنهاد   برتو وسواس سفر را در گشاد
گفت نافرجام و فحش و دمدمه   من نتانم باز گفتن آن همه   از مثل وز ریشخند بی‌حساب[4]   آن مرید افتاد درغم واضطراب[5]

پرسیدن مرید که شیخ کجاست و جواب نافرجام شنیدن از حرم او

اشکش از دیده بجست وگفت او   با همه آن شاه شیرین نام کو   گفت آن سالوس زراق تهی   دام گولان و کمند گمرهی
صدهزاران خام ریشان همچو تو   اوفتاده از وی اندر صد عتو   گر نبینیش و سلامت وا روی   خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف‌کیشی کاسه لیسی طبل خوار   بانگ طبلش رفته اطراف دیار   سبطی اند اینقوم وگوساله پرست   بر چنین گاوی همی مالند دست
جیفة اللیل است وبطال النهار[6]   هرکه او شد غرهٔ این طبل‌خوار   هشته‌اند این قوم صد علم و کمال   مکر و تزویری گرفته کاینت حال
آل موسی کو دریغا تاکنون   عابدان عجل را ریزند خون   کو ره پیغمبر و اصحاب او   کو نماز و سبحه و آداب او
شرع وتقوی رافکنده سوی‌پشت   کو عمر کو امر معروف درشت   کاین اباحت[7] زین جماعت فاش شد   رخصت هر مفلس[8] قلاش شد

جواب مرید و زجر کردن آن طعانه را از کفر و بیهوده گوئی

بانگ‌زد بروی جوان وگفت بس   روز روشن از کجا آمد عسس   نور مردان مشرق ومغرب گرفت   آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق بر آمد از حجل[9]   زیر چادر رفت خورشید ازخجل   ترهات چون تو ابلیسی مرا   کی بگرداند ز خاك این سرا
من بیادی نامدم همچون سحاب   تا بگردی باز گردم زین جناب   عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم[10]   قبله بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال   هست[11] اباحت کز خدا آمد کمال   کفر ایمان گشت ودیو اسلام یافت   آنطرف کان نور بی‌اندازه تافت
مظهرعشق[12] است ومحبوب بحق   از همه کروبیان برده سبق   سجده آدم را بیان سبق اوست   سجده آرد مغز را پیوسته پوست
شمع‌حق را پف کنی تو ای‌عجوز   هم‌توسوزی‌هم‌سرت‌ای‌گنده‌بوز[13]   کی شود دریا زپوز سگ نجس   کی‌شود خورشیداز پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم می کنی   چیست ظاهرتر بگو زین روشنی   جمله ظاهرها به پیش این ظهور   باشد اندر غایت نقص و قصور
هر که بر شمع خدا آرد پفو   شمع کی میرد بسوزد پوز[14] او   چون تو خفاشان بسی بینندخواب   کاینجهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریا های روح   هست صدچندان که بدطوفان نوح   لیك اندر چشم کنعان موی رست   نوح وکشتی را بهشت وکوه‌جست
کوه وکنعان‌را فرو بردآن‌زمان   نیم موجی تا بقعر امتهان   مه فشاند نوروسگ عوعو کند[15]   هر کسی برخلقت خود می تند[16]
شبروان و همرهان مه بتگ   ترك رفتن کی‌کنند ازبیم[17] سگ   جزو سوی کل روان مانند تیر   کی کند وقف از پی هرگنده پیر
جان‌شرع‌وجان‌تقوی‌عارف‌است[18]   معرفت محصول‌زهد سالف‌است[19]   زهد اندر کاشتن کوشیدن است   معرفت آن کشت را روئیدن است
پس‌چوتن باشد جهاد واعتقاد[20]   جان این کشتن نباتست و حصاد   امرمعروف‌اووهم معروف‌اوست   کاشف‌اسرار وهم مکشوف‌اوست
شاه امروزینه و فردای ماست   پوست بندهٔ مغز نغزش دائماست   چون‌انا الحق[21] گفت‌شیخ‌وپیش‌برد   پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده شدلا از وجود   پس‌چه ماندهین‌بیندیش‌ای‌جحود[22]   گر ترا چشم است بگشا در نگر   بعد لا آخر چه میماند دگر
ای‌بریده آن لب وحلق و دهان   که کند تف سوی مه یا آسمان   سوی گردون تف نیابد مسلکی   تف برویش باز گردد بشکی
تاقیامت تف بر او بارد ز رب   همچو تبت بر روان بولهب   طبل ورایت هست ملك شهریار   سگ‌کسی‌که خواند اوراطبل‌خوار
آسمان ها بندهٔ ماه وی اند   شرق وغرب‌چرخ‌نان‌خواه وی‌اند   زانکه لولاکست بر توقیع او   جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلك   گردش ونور ومکان جائی[23] ملك   گر نه او بودی نیابیدی بحار   هیئت ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین   از درونه گنج و بیرون یاسمین   ❀ گر نبودی او نیابیدی جبال   زر و لعل و مومیائی بی سؤال
❀ گر نبودی او نیابیدی جهان   بی تقاضا رزقهای بی کران   رزقها هم رزق خواران وی‌اند   میوها لب خشك باران وی اند
هین‌که معکوس‌است درامراین‌گره   صدقه بخش خویش را صدقه بده   از فقیرستت همه زر و حریر   هین زکاتی ده غنی را ای فقیر
چون تونگی جفت‌آن مقبول‌روح   چون عیال کافر اندر عقد نوح   گر نبودی نسبت تو زین سرا   پاره پاره کردمی این دم ترا
دادمی این نوح را از تو خلاص   تا مشرف گشتمی من در قصاص   لیك با خانهٔ شهنشاه زمن   این چنین گستاخئی ناید زمن
رو دعا کن که سگ این موطنی[24]   ورنه اینلدم کردمی من کردنی

واگشتن مرید از وثاق شیخ وپرسیدن از مردم ونشان دادن ایشان که شیخ بفلان بیشه رفته است

بعدازآن پرسان شداوازهرکسی   شیخ را می جست از هرسو بسی   پس کسی گفتش که آن قطب دیار   رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیش تفت   در هوای شیخ سوی بیشه رفت   دیو می آورد پیش هوش مرد   وسوسهٔ تاخفیه گردد مه ز گرد
کاین چنین‌زن‌راچرا‌آن شیخ‌دین   دارد اندر خانه یار و همنشین   ضد را باضد ایناس از کجا   با امام الناس نسناس از کجا

۱- در خانه ۲- بر قصد ۳- این ره زدت ٤- حسیب ٥- از غم در نشیب ۸- مفسد ۹- خجل - حمل ۱۱- هر ۱۲- عز ۱۳- و موای عجوز ۱٤- ریش ۱٥- وع وع ۱٦- سگ زنور ماه کی مرتع کند ۱۷- بانگ ۲۲- عنود ۲۳- مکانی ۲٤- مسکنی (ن . ل)

---

(٦) شب چون مردار افتاده و خفته و روز را ببطالت سر آورده (۷) اباحت مباحی بودن و هر حرامی را حلال دانستن است (۱۰) اگر کافر زبت آگاه گشتی ـ کجا در دین خود گمراه گشتی (۱۸) عارف در مقام حقیقت است که روح طریقت و شریعت است و تقوی اشارتست بطریقت (۱۹) یعنی معرفت عارف کاشف است از زهد و تقوای سابق چون جذبه که نتیجهٔ سلوك سابق باشد (۲۰) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ عنکبوت والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و آنانکه کوشش کنند در کار و اقامت دین هر آینه راه نمائیم ایشان را براههای خود (۲۱) منیت وانانیت بنده محو درحضرت حق شد ولای صرف ونفی محض گردید

باز او لاحول میکرد آتشین	کاعتراض من برو کفراست و کین
من که باشم با تعرفهای[1] حق	که بر آرد نفس من اشکال و دق
باز نفسش حمله میآورد زود	زین تعرض[2] بادلش چون کاه دود
که چه نسبت دیورا با جبرئیل	که بود با او بصحبت هم مقیل
کی تواند ساخت با آزر خلیل	چون تواند ساخت با رهزن دلیل

یافتن مرید شیخ را نزدیک بیشه سوار شیری

اندر این بود او که شیخ نامدار	شد پدید از دور بر شیری‌سوار
شیر غرّان هیزمش را می‌کشید	بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌اش مار نر بود از شرف	مار را بگرفت چون خرزن بکف
تو یقین میدان که هر شیخی که هست	هم سواری میکند بر شیر مست[3]
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست	لیك آن بر چشم جان ملبوس نیست
صد هزاران شیر زیر ران شان	پیش دیدهٔ غیب دان هیزم کشان
لیك این یك را خدا محسوس کرد	تا ببیند نیز او که نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو	گفت آنرا مشنو ای[4] مفتون دیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل	هم ز نور دل بلی نعم الدّلیل
خواند بروی یك بیك آن ذوفنون	آنچه در ره رفت بروی تاکنون
بعد از آن در مشکل انکار زن	برگشاد آن خوش سراینده دهن
کان تحمّل از هوای نفس نیست	آن خیال نفس تست اینجا مأیست
گر نه صبرم میکشیدی بار زن	کی کشیدی شیر نر بیگار[5] من
اشتران بختئیم اندر سبق	مست و بیخود زیر محملهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام	تا بیندیشم من از تشنیع عام
عام ما و خاص ما فرمان اوست	جان ما بر رو دوان جویان اوست
دورم از تحسین و تشویقش همه	فارغ از تکذیب و تصدیقش همه
فردی ما جفتی مانه از هواست	جان ما چون مهره در دست خداست
ناز آن ابله کشیم و صد چو او	نی ز عشق رنگ و نی سودای بو
این قدر خود درس شاگردان ماست	کرّ و فرّ ملحمهٔ ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست	جز سنا برق مه الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور	نور نور نور نور نور نور[6]
بهر تو من پست کردم گفت و گو[7]	تا بسازی با رفیق زشت خو
تا کشی خندان و خوش بار حرج	از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان	گردی اندر نور سنتها[8] رسان
کانبیا رنج خسان بس دیده اند	از چنین ماران بسی پیچیده اند

حکمت در آیهٔ انّی جاعلٌ فی الارض خلیفة[9]

چون مراد و حکم یزدان غفور	بود در قدمت تجلّی و ظهور
بی ز ضدّی[10] ضدّ را نتوان نمود	وان شه بیمثل را ضدّی نبود
پس خلیفه ساخت صاحب سینهٔ	تا بود شاهیش را آیینهٔ
پس صفای بی حدودش داد او	وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم افراخت اسپید و سیاه	آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکر گاه زفت	چالش و پیکار آنچه رفت رفت
همچنین دور دوم هابیل شد	ضدّ نور پاك او قابیل شد
همچنین این دو علم از عدل و جور	تا بنمرود آمد اندر دور دور
ضدّ ابرهیم گشت و خصم او	وان دو لشکر کین گزار و جنگجو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش	فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را و نکر[11]	تا شود حلّ مشکل آن دو نفر
دور دور و قرن قرن این دو فریق	تا بموسی و بفرعون غریق[12]
سالها اندر میانشان حرب بود	چون ز حد رفت و ملالت میفزود
آب دریا را حکم سازید حق	تا که ماند که برد زین دو سبق
※تا که فرعون را بآن فرعونیان	آب دریا غرقشان کرد آن زمان
همچنین تا دور وطور[13] مصطفی	با ابوجهل آن سپهدار جفا
هم نکر سازید از بهر ثمود	صیحهٔ که جانشان را در ربود
هم نکر سازید بهر قوم عاد	زود خیزی تیز رو یعنی که باد
هم نکر سازید بر قارون زکین	تا فرو بردش چو اژدرها زمین
تا حلیمیّ زمین شد جمله قهر	برد قارون را و گنجش را بقعر
لقمهٔ را که ستون این تن است	دفع تیغ جوع نان چون جوشن است
چونکه حق قهری نهد در نان تو	چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که ز سرما شد مجیر	حق دهد اورا مزاج زمهریر
تا شود بر تن ترا جبهٔ شگرف	برد[14] همچون یخ گزنده هم چو برف
تا گریزی از وشق هم از حریر	زو پناه آری بسوی زمهریر
تو دو قله نیستی یك قله[15]	غافل از قصهٔ عذاب ظله[16]
امر حق آمد بشهرستان و ده	خانه و دیوار را سایه مده
مانع باران مباش و آفتاب	تا بدان مرسل شدند امت شتاب
که بمردیم اغلب ای مهتر امان	باقیش از دفتر تفسیر خوان
چون عصا را مار کردآن چست دست	گر تراعقلیست این نکته بس است
※سنگ در تسبیح آمد بر شتاب	از میان اصبعین زان آفتاب
※منکر آن دید و فرو ناورد سر	دشمنی او کور کردش از نظر
تو نظر داری ولیك امعانش نیست	چشمهٔ افسرده است و کرده ایست
زین همی گوید نگارندهٔ فکر	که بکن ای بنده امعان نظر
آن نمیگوید که آهن کوب سرد	لیك ای پولاد بر داود گرد[17]
تن بمردت سوی اسرافیل ران	دل فسردت رو بخورشید جنان[18]

۱- تصرفهای ۲- تعرف ٤- از ٥- بیگار ۷- من سخن را پست کردم بهر تو ۸- با روان انبیا گردی ۱۰- بی ضدی هیچ ۱۱- در نکر ۱۲- بفرعون و بموسی شفیق ۱۳- عهد ١٤- سرد ۱۸- جهان - روان (ن. ل)

---

(۳) شیر مست نفس امّاره است چنانکه مار خلق اذیت است که تسخیر کننده و سلیم باشند (٦) این شش نور وجودات ملکوت اسفل و ملکوت اعلی و جبروت و فیض مقدس و فیض اقدس و مقام احدیت که مرتبهٔ غیب الغیوبست و بعبارت دیگر عالم مثال و عالم نفوس کلیه که مجرّدات متعلقه اند و عالم عقول کلیه که مجردات مرسله اند و وجود منبسط که رحمت واسعهٔ فعلیه باشد و وجود اعیان ثابته لوازم اسماء و صفات که رحمت صفتیه باشد و مرتبه لا اسم و رسم و در آیت کبری ومثل اعلی که انسان کامل است لطیفه قلبیه و لطیفه عقلیه و لطیفه روحیه و لطیفه سرّیه و لطیفه خفویه و لطیفه اخفویه بحذف نفسیه که در آن ظلمت است این بلسان صوفیه وبلسان قرآن شجره مبارکه و زجاجه و مصباح وکوکب دری و نار و نور علی نور (۹) آیه واقعه در سورهٔ بقره است (۱٥) تو در طهارت و مطهریّت معنوی بحسب علم وعمل چون قلتین وچون کرنیستی که طاهر ومطهر است وبمجرد ملاقات نجاستی نجس وآلوده نشود (۱٦) سایبان واشاره است بآیه شریفه « فکذبوه فاخذهم عذاب یوم الظله (واقع در سورهٔ شعرا) تکذیب کردند شعیب (ع) را پس گرفت ایشان را عذاب روز ظله وآن چنان بود که ابری مثل سایبان برسرشان پدیدار شد و ایشان را هلاك کرد (۱۷) مراد انسان کامل است و پولاد دل سخت است و در دعا است یا ملیّن الحدید لداود علیه السلام

در خیال از بسکه گشتی مکتسی   نك بسوفسطائی بد ظن رسی
او خوداز لبِّ خرد معزول بود   شد زحس معزول[1] و محروم از وجود
۞گر ز خود دوز لبّ خود معزول گشت   ازوجود حسّ خود منفصول گشت
هین سخن‌خا نوبت لب‌خائی است   گر بگوئی خلق را رسوائی‌است
چیست امعان چشمه را کردن روان   چون ز تن جان رست گویندش روان
آن حکیمی را که جان از بند تن   باز رست و شد روان اندر چمن
۞یاروان شد خود بسوی هاویه   همچو موش از زاویه درزاویه
دولقب را او برای هر دو نهاد   بهر فرق ای آفرین برجانش باد
در بیان آنکه بر فرمان رود   گر گلی را خار خواهد آن شود

بیان معجزهٔ هود علیه‌السلام در تخلیص مؤمنان امت بوقت نزول باد

۞هود گرد مؤمنان خطی کشید   تا ز باد آن قوم او رنجی ندید
مؤمنان از دست باد ضائره   جمله بنشستند اندر دائره
۞باد طوفان بود و او کشتی عسی[2]   هست ازاین طوفان واین کشتی بسی
باد طوفان بود و کشتی لطف هو   بس چنین طوفان و کشتی دارد او
پادشاهی را خدا کشتی کند   تا بحرص خویش بر صفها زند
قصد شاه آن نی که خلق ایمن شوند   قصدش آن که ملك گردد پای بند[3]
آن خراسی میدود قصدش خلاص   تا بیابد او ز زخم آن[4] دم مناص
قصد او آن نی که آبی بر کشد[5]   یا که کنجد را بدان روغن کند
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت   نی برای بردن گردون و رخت
لیك حق دادش چنین خوف وجع   تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنین هر کاسبی اندر دکان   بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی   در تبع قائم شده زین عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت   هر یکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین   کرد او معمار اصلاح زمین
این همه ترسنده اند از نیك و بد   هیچ ترسنده نترسد خود زخود[6]
پس حقیقت بر همه حاکم کسیست   که قریبست او اگر محسوس نیست
۞هست او اندر کمین ای بوالهوس   تا نگردی فارغ از شب ای عسس
هست او محسوس اندر مکمنی   لیك محسوس حس این خانه نی
آن حسی که حق بدان حس مظهر است   نیست حس این جهان آن دیگر است
حسّ حیوان گر بدیدی آن صور   با یزید وقت بودی گاو و خر
آنکه تن را مظهر هر روح کرد   وانکه کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را بخو[7]   او کند طوفان تو ای نور جو[8]
هر دمت طوفان و کشتی ای مقل   باغم و شادیت کرد او متصل
گر نبینی کشتی و دریا بپیش   لرزه‌ها بین در همه اجزای خویش
چون نبیند اصل ترسش را عیون   ترس دارد از خیال گونه گون
مشت بر اعمی زند یك جلف مست   کور پندارد لگد زن اشتر است
زانکه آندم بانگ اشتر می شنید   کور را آیینه گوش آمد نه دید
باز گوید کورنی این سنگ بود   یا مگر از قبهٔ پرطنگ[9] بود
این نبود و او نبود و آن نبود   آنکه او ترس آفرید اینها نمود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین   هیچکس ازخود نترسد ای حزین
آن حکیمك وهم خواند ترس را   فهم کژ کردست او این درس را
هیچ وهمی بی حقیقت کی بود   هیچ قلبی بی صحیحی کی رود
کی دروغی قیمت آرد بی‌زر است   دردوعالم هر دروغ از راست خاست
راست را دیداو رواجی وفروغ   بر امید آن روان کرد او دروغ
ای دروغی که زصدقت این نواست   شکر نعمت گو مکن انکار راست
از مفلسف گویم و سودای او   یا ز کشتیها و دریا های او
بل زکشتیهاش کان بند دل است   گویم ازکل جزو درکل داخل است
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس   صحبت این خلق را طوفان شناس[10]
۞کم گریز ازشیر و اژدرهای نر   زآشنایان وزخویشان کن حذر[11]
در تلاقی روزگارت میبرند   یاد شاهان غائبی ات میچرند
چون خر تشنه خیال هر یکی   از قف تن فکر را شربت مکی
نشف کردستت خیال آن وشات   شبنمی که داری از بحرالحیات
پس نشان نشف آب اندر غصون   آن بود که می نجنبد در رکون
عضو هر شاخی تر و تازه بود   میکشی هر سو کشیده میشود
گر سبد خواهی توانی کردنش   هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشف زنشف بیخ خود   ناید آن سوئی که امرش می کشد
پس بخوان قاموا کسالی از نبی[12]   چون نیابد شاخ از بیخش طبی
آتشین است این سخن[13] کوته کنم   بر فقیر و گنج و احوالش زنم
آتشی دیدی که سوزد او نهال   آتش جان بین کزو سوزد خیال
۞زاتش عشق است سوزان جان ودل   لیك با انوار زو آن جان ودل[14]
نی خیال و نی حقیقت را امان   زین چنین آتش که شعله زد زجان
خصم هر شیر آمد و هر روبه او   کل شئی هالك الا وجهه
در وجوه وجه او روخرج شو   چون الف در بسم در رو درج شو
آن الف در بسم پنهان کرده ایست   هست او در بسم وهم در بسم نیست
همچنین جملهٔ حروف گشته مات   وقت حذف حرف از بهر صلات
او صله است و بی وسین زو وصل یافت   وصل بی وسین الف را بر نتافت
چونکه حرفی برنتابد این وصال   واجب آمد گر[15] کنم کوته مقال
چون یکی حرفی فراق سین و بی است   خامشی اینجا مهمتر واجبیست
چون الف ازخود فنا شد مکتنف   بی وسین بی او همی گویند الف
ما رمیت اذ رمیت بی وی است   همچنین قال الله از ضمنش[17] بجست
تا بود دارو ندارد او عمل[16]   چونکه فانی شد کند دفع علل
گر شود بیشه قلم دریا مدید   مثنوی را نیست پایانی پدید[18]
چارچوب خشت زن تا خاك هست   میدهد تقطیع شعرش نیز دست
چون نماند بیشه و سر درکشند   بیشها از عین دریا سر کشند
چون نماند خاك و بودش جف کند   خاك سازد بحر او چون کف کند
بهر این گفت آن خداوند فرج   حدثوا عن بحرنا اذلا حرج
باز گرد ازبحر و رو درخشك نه   هم زلعبت گو که کودك راست به
تا زلعبت اندك اندك در صبا   جانش گردد با یم عقل آشنا
عقل ازآن بازی همی یابد صبی   گر چه با عقلست در ظاهر ابی
کودك دیوانه بازی کی کند   جزو باید تا که کل رافی[19] کند

۳- بیگزند ٤- از خشب یك ٥- پر کند ٧- بجو ٨- از قهر خود طوفان تو ٩- ار تنگ - پر تنگ ١٣- نشان ١٤- این جسم و گل ١٥- آید که ١٧- صمتش ١٨- امید ١٩- پی (ن . ل)

---

(۱) چون سوفسطائی منکر بدیهی است و علم و یقین را منکر است وهمه را وهم و خیال میداند (۲) کشتی امید بحق (٦) بلکه باید ازحق بترسد پس اگرفرضاً حق نباشد ترس نیست واگرترس نباشد انتظام نظام نیست حتی ترس ازمرگ ترس ازتجلی حق است (۱۰) صحبت جهله وسفله را چنانکه درحدیث از امیرالمؤمنین علی علیه السلام است « الناسُ ثلثةٌ عالم ربانیٌ و متعلم علی سبیل النجاة وهمجٌ رعاعٌ اتباعُ کلِّ ناعقٍ یمیلون مع کل ریحٍ لم یستضیئوا بنور العلم ولم یلجئوا الی رکنٍ وثیق » (۱۱) اقارب کالعقارب فی اذاها (۱۲) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ نساء و اذا قاموا الی الصلوة قاموا کسالی یعنی چون بسوی نماز برخیزند با کمال کسالت وکراهت برخیزند (١٦) چون دارو اول عملی در تن میکند و آخر متاثر شود از آن و فانی گردد

رجوع بقصهٔ فقیر گنج طلب

نك خيال آن فقيرم بى ريا   عاجز آورد از بيا و از بيا ۲ بانگ او تو نشنوى من بشنوم   زانكه در اسرار همراز ويم
طالب گنجش مبين خود گنج اوست   دوست کی باشد بمعنی غیر دوست[1] ۳ سجده خودرا ميكند هرلحظه او   سجده پيش آينه است از بهررو
گر بديدى زآينه او يك پشيز   بى خيالى زو نماندى هيچ چيز ٤ هم خيالاتش هم او فانى شدى   دانش او محو نادانى شدى
دانشى ديگر ز نادانى ما   سر بر آوردى عيان كانى أنا ٥ اسجدوا لآدم ندا آمد همى   كآدميد و خويش بينيدش دمى
احولى از چشم ايشان دور كرد   تا زمين شد عين چرخ لاجورد ٦ لا اله گفت و الا الله گفت[2]   گشت لا الا الله و وحدت شكفت
آن حبيب و آن خليل با رشد   وقت آن آمد كه گوش ما كشد ٧ سوى چشمه كه دهان زينها بشو   آنچه پوشيديم از خلقان مگو
ور بگوئى خود نگردد آشكار   تو بقصد كشف گردى جرم دار ۸ ليك من اينك پريشان مى تنم   قائل اين سامع اين هم[3] منم
صورت درويش و نقش گنج گو   رنج كيشند[4] اين گروه ازرنج گو ۹ چشمهٔ رحمت[5] برايشان شدحرام   ميخورند از زهر قاتل جام جام
خاكها پر كرده دامن ميكشند   تا كنند اين چشمها را خشك بند ۱۰ كى شود اين چشمهٔ دريا مدد   منطمس[6] زين مشت خاك نيك وبد
ليك گويد با شما من بسته ام[7]   بى شما من با[8] ابد پيوسته ام ۱۱ قوم معكوس اند اندر مشتها   خاك خوار و آب را كرده رها
ضدّ طبع انبيا دارند خلق   اژدها را متكا دارند خلق ۱۲ چشم بند خلق[9] چون دانستهٔ   هيچ دانى كز چه ديده بستهٔ
بر چه بگشادى بدل اين ديدها   يك بيك بئس البدل دان آن ترا ۱۳ ليك خورشيد عنايت تافته است   آيسان را از كرم در يافته است
نرد بس نادر ز رحمت باخته   عين كفران را انابت ساخته ۱٤ هم ازاين بدبختى خلق آن جواد   منفجر كرده دو صد چشمهٔ وداد
غنچه را از خار سرمايه دهد   مهره را از مار پيرايه دهد ۱٥ از سواد شب برون آرد نهار   وز كف معسر برويانَد يسار
آرد سازد ريگ را بهر خليل   كوه با داود سازد هم رسيل ۱٦ كوهِ با وحشت دران ابر ظلم   بر گشايد بانگِ چنگ زير و بم
خيز اى داود از خلقان نفير ۱۷ تركِ آن كردى عوض ازما بگير

انابت طالب گنج و پشيمانى او از تعجيل و بى‌صبرى

گفت آن درويش كاى داناى راز   از پى اين گنج كردم ياوه تاز ۱۹ ديوحرص و آز ومستعجل تگى[10]   نى تانى جست و نى آهستگى
من ز ديگى لقمهٔ ننـدوختم   كف سيه كردم دهان را سوختم ۲۰ خود نگفتم چون در اين ناموقنم   زان گره زن اين گره راحل كنم
قول حق را هم زحق تفسير جو   هين مخاژاژ ازگمان اى ياوه گو ۲۱ آن گره كو زد هم او بگشايدش   مهره كو انداخت او بربايدش
گرچه آسانت نمود اينسان سخن   كى بود آسان رموز من لدن ۲۲ گفت يارب توبه كردم زين شتاب   چون تودر بستى توكن هم فتح باب
برسر خرقه شدم بار دگر[11]   در دعا كردن بدم هم بى هنر ۲۳ كو هنر كو من كجا دل مستوى   اين همه ازعكس تست اين هم[12] توئى
هرشبى تدبير و فرهنگم بخواب   همچو كشتى غرقه ميگردد در آب ۲٤ خود نه من ميمانم و نه آن هنر   تن چو مرداری فتاده بى خبر
تا سحر جملهٔ شب آن شاه على   خود همى گويد الست وخود بلى ۲٥ كو بلى گوجمله را سيلاب برد[13]   يانهنگى خورد كل را كرد و مرد
صبحدم چون تيغ گوهر دار خود   از نيام ظلمت شب بر كند[14] ۲٦ آفتاب شرق شب را طى كند   آن نهنگ آن خورده هارا قى كند
رسته چون يونس زمعدهٔ[15] آن نهنگ   منتشر گرديم اندر بو و رنگ ۲۷ خلق چون يونس مسبّح آمدند   كاندراين ظلمات پرراحت شدند[16]
هر يكى گويد بهنگام سحر   چون زبطن حوت شب آيد بدر ۲۸ كاى كريمى كاندر آن ليل وحش   گنج رحمت بنهى وچندين چشش
چشم تيز وگوش تازه وتن سبك   از شب همچون نهنگ ذوالحبك ۲۹ از مقامات وحش روزين سپس[17]   هيچ نگريزيم ما با چون تو كس
موسى آن را نار ديد و نور بود   زنگئى ديديم شب را حور بود ۳۰ ❀ ما نميخواهيم غير از ديدهٔ   ديدهٔ تيزى گشى بگزيدهٔ
بعداز اين ماديده خواهيم ازتوبس   تا نپوشد بحر را خاشاك و خس ۳۱ ساحران را چشم چون رست ازعما   كف زنان بودند بى اين دست و پا
چشم بند خلق جز اسباب نيست   هركه لرزد برسبب زاصحاب نيست ۳۲ ليك حق بى پردهٔ[18] اصحاب را   در گشاد و برد تا صدر سرا
با كفش نامستحق و مستحق   معتقان رحمتند از بند رق ۳۳ ❀در عدم ما مستحقان كى بديم   كه براين جان وبراين دانش زديم
در عدم ما را چه استحقاق بود   تا چنين عقلى و جانى رو نمود ۳٤ اى بكرده يار هر اغيار را   اى بداده خلعت گل خار را
خاك ما را ثانياً پالبز كن[19]   هيچ نى را بار ديگر چيز كن ۳٥ اين دعا تو امر كردى زابتدا   ورنه خاكى راچه زهرهٔ اين ندا[20]
چون دعامان امر كردى اى عجاب[21]   اين دعاى خويش را كن مستجاب ۳٦ شب شكسته كشتى فهم و حواس   نى اميدى مانده نى خوف ونه باس[22]
برده در درياى حيرت ايزدم[23]   تا زچه فن پر كند بفرستدم[24] ۳۷ آن يكى را كرده پرنور و جلال   وين دگر را كرده پروهم و خيال
گر بخويشم هيچ راى و فن بدى   راى و تدبيرم بحكم من بدى ۳۸ شب نرفتى هوش بى فرمان من   زير دام من بدى مرغان من
بودمى آگه ز منزل هاى جان   وقتِ خواب و بيهشى وامتحان ۳۹ چون كفم زين حل وعقداو تهيست   اى عجب اين معجبى من زچيست[25]
ديده را ناديده خود انگاشتم   باز زنبيل دعا برداشتم ٤۰ چون الف چيزى ندارم اى كريم   جز دلى وان تنگتر از چشم ميم

۳- نك ٥- راحت ٦- مكتبس ۸- تا ۹- ختم ۱۲- و خود ۱٤- كشد ۱٥- جوف ۱٦- بر راحت زدند ۱۸- اصحاب ونا ۲۰- بدى ۲۱- داد تو آمد زان جناب ۲۲- ياس ۲۳- جمله را ۲٤- شان خود خدا ۲٥- كيست (ن . ل)

---

(۱) عاشق و معشوق زيك مصدرند چه آن گنج باطن ذات روحست (۲) آدم حقيقى نفى مهيت كرد و اثبات وجود حقيقى (٤) حمال الحطب شواغل دنيويه اند (۷) چشمه ميگويد تا كه شما خودى ميداريد من از شما بسته ام و چون خودى بگذاريد بشما پيوسته ام (۱۰) شيطان حرص و آز و شتاب و دويدن در جستن توقف و آهستگى نكرد و در دل خود اينهم نگفتم كه هرگاه در اينكار بى مقصودم زين گره را از گره زن كه خداست گشاده گردانم (۱۱) قاعده است كه چون خرقه در سماع از صوفى ميافتد باز گرفتن خطا است ميگويدكه از من خطا واقع شده است (۱۳) يعنى گوينده قالوا بلى كجا است همه را سيلاب برد (۱۷) يعنى از مقاماتى كه در ظاهر موحش باشد نخواهم گريخت چرا كه شب را زبون ميداشتم ودر شب اينقدر فائده است (۱۹) از عدم هست كردى ودر دنيا كاشتى الحال هستى را بفناى حقيقى باز رسان وبقا عطا فرماى

این الف وین میم ام بود ماست　　میم ام تنگست الف زان نر گداست
این الف چیزی ندارد غافلیست[1]　　میم دلتنگ آن زمان عاقلیست
در زمان بیهشی خود هیچ من　　در زمان هوش اندر پیچ من
پیچ دیگر بر چنین پیچی[2] منه　　نام دولت بر چنین هیچی[3] منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا　　چون ز وهم دارمست این[4] صدعنا
ور ندارم هم تو دارائیم کن　　رنج دیدم راحت افزائیم کن
هم در آب دیده عریان بیستم　　بر در تو چونکه دیده نیستم
زاب دیده بندهٔ بی دیده را　　سبزهٔ بخش و نباتی زین چرا
ور نماند آب آبم ده ز عین　　همچو عینین نبی هطالتین[5]
او چوآب دیده جست ازجود حق　　با چنان اجلال و اقبال و سبق[6]
چون نباشم زاشك خود[7] باریك ریس　　من تهی دست قضا و[8] کاسه لیس
چون چنان چشم اشك را مفتون بود　　اشك من باید که صدجیحون بود
قطرهٔ زان زین دو صدجیحون به است　　که بدان یکقطره جن وانس رست
چونکه باران جست آن روضهٔ بهشت　　چون نجوید آب شوره خاك زشت
ای اخی دست ازدعا کردن مدار　　با اجابت یا رد اویت چه کار
نان که سد و مانع این آب بود　　دست ازآن نان می‌باید شست زود
خویش راموزون وچست وسخته کن　　زآب دیده نان خود را پخته کن

الهام آمدن فقیر را و کشف شدن آن مشکل بر او

اندر این بوداو که الهام آمدش[9]　　کشف شد این مشکلات ازایزدش[10]
گفت گفتم بر کمان تیری بنه　　کی بگفتم من که اندر کش تو زه
می نگفتم کاین کمان راسخت کش　　در کمان نه گفتمت نی پر کنش
از فضولی تو کمان افراشتی　　صنعت قواسئی بر داشتی
ترك این سخته کمانی رو بگو　　در کمان نه تیر و پریدن مجو
چون بیفتد تیر آنجا می طلب　　زور بگذار و بزاری جوذهب
آنچه حقست اقرب از حبل الورید　　تو فکندی تیرفکرت را بعید[11]
ای کمان و تیر ها بر ساخته　　صید نزدیك و تو دور انداخته
هر که اودوراست دورازروی او　　کازماید قوت بازوی او
هر که دور انداز تر او دورتر　　وزچنین گج است او مهجورتر
فلسفی خودرا زاندیشه بکشت　　گو بدو کوراسوی گنج است پشت
گوبدو چندانکه افزون میدود　　از مراد دل جدا تر میشود
جاهدوا فینا بگفت آن شهریار[12]　　جاهدوا عنا نگفت ای بیقرار
همچو کنعان کوزننگ نوح رفت　　بر فراز قلهٔ آن کوه زفت
هرچه افزونتر همی جست او خلاص　　سوی که میشد جدا تر ازمناص
همچو این درویش بهر گنج و کان　　هر صباحی سخت تر جستی کمان
هر کمانی کو گرفتی سخت تر　　بودی از گنج و نشان بدبخت تر
این مثل اندر زمانه جانی است　　جان نادانان برنج ارزانی است
زانکه جاهل داشت ننگ از اوستاد　　لاجرم رفت و دکان نو گشاد
آن دکان بالای استاد ای نگار[13]　　گنده و پر کژدمست و پر زمار
زود ویران کن دکان وباز گرد　　سوی سبزه و گلستان و آب خورد
نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت　　از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت
علم تیر اندازیش آمد حجیب　　وان مراد او بده حاضر بجیب
ای بسا علم و ذکاوات وفطن　　گشته رهرو را چو غول وراه‌زن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند[14]　　تا ز شر فیلسوفی میرهند
خویش را عریان کن ازجملهٔ[15] فضول　　ترك خود کن تا کند رحمت نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز　　زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی شد دام برد وطمع و گاز[16]　　تا چه خواهد زیرکی را پاك‌باز
زیرکان با صنعتی قانع شدند　　ابلهان از صنع در صانع شدند
زانکه طفل خرد را مادر نهار　　دست و پا باشد نهاده در کنار

داستان آن سه مسافر مسلم و جهود و ترسا که بمنزلی رفتند و لقمه یافتند ترسا و جهود سیر بودند و مسلمان صائم

یك حکایت بشنو اینجا ای پسر　　تا نگردی ممتحن اندر هنر[17]
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر　　همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی　　چون خرد با نفس و با اهریمنی
مرغزی و رازی افتد در سفر　　همره و همسفره پیش همدگر
درقفص افتند زاغ و چغز[18] و باز　　جفت شد در[19] حبس پاك وبی نماز
کرده منزل شب بیك موضع بهم　　مشرقی و مغربی قانع بهم
مانده در منزل زره خردوشگرف　　روز ها با هم ز سرما و ز برف
چون گشاده شد ره و بگشادبند　　بگسلند و هر یکی سوئی روند
چون قفص را بشکند شاه خرد　　جمع مرغان هر یکی سوئی پرد
پر گشاده هر یکی برشوق وباد　　در هوای جنس خود سوی معاد
پر گشاده هردمی با اشك و آه　　لیك پریدن ندارد روی و راه
چونکه ره واشد پرد مانند[20] باد　　سوی آن کز یاد او پر میگشاد
آنطرف کش بود اشك و سوز و آه[21]　　چونکه فرصت یافت آنسو کوفت راه[22]
در تن خود بنگر این اجزای تن　　از کجا جمع آمدند اندر بدن
آبی و خاکی و بادی و آتشی　　عرشی وفرشی و رومی وکشی[23]
از امید عود هر یك بسته‌طرف　　اندر این منزل بهم از بیم برف
برف گونا گون جمود هر جماد　　درشتا از بعد آن خورشید داد
چون بتابد تف آن خورشید خشم[24]　　کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم[25]

۲- هیچ دیگر بر چنین هیچی ۳- پیچی ٤- که ز وهم دارمستم ٦- ورق ۷- خون ۸- قصور - فضول ۹- خدا ۱۰- مشکلش حل گشت و حاجت شد روا ۱۳- ان کار ۱۵- فضل و ۱۸- جغد ۱۹- همچو در یك ۲۰- یابد پرد هریك چو ۲۱- آه او ۲۲- باشد راه او ۲٤- چشم ۲۵- پشم (ن . ل)

---

(۱) در صورتی که غافل است حکم الف هیچ ندارد ثابت میشود و در صورتی که عاقل است آدمی حکم میم دلتنگ دارد پس در هردو صورت آدمی هیچ نیست (۵) ابر بسیار بارنده و در خبر است که جبرئیل خبر داد حضرت رسول را که اگر محزونی از امتی گرید خدا می آمرزد آن امت را آن حضرت فرمود من محزونم وامت من امت مرحومه پس طلب زیادتی کرد و گفت اللهم ارزقنی عینین هطالتین یعنی خدایا روزی کن مرا دوچشم پر اشك بارنده (۱۱) از پیش تاچند گردی کو بکو ودر بدر ❀ رو بخویش آور که هست از خود باوراهی ترا (۱۲) اشاره است بآیه شریفه والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا (۱٤) اکثر اهل الجنة البله حدیث مشهوری است ولی میگویند مقصود از ابله مردمانی هستند که در وجودشان و جبلتشان شرارت نبوده و بجز خیر خواهی خلق چیزی منظور ایشان نباشد و خود را در محنت دارند برای راحتی دیگران (۱٦) زیرکی حکم دام دارد و طمع حکم مقراض یا کباز از هردو بیزار است (۱۷) چنانچه آن جهود و نصرانی در تعبیرات خواب خود قائل شدند زیرکی آنها بکار نیامد و آن مسلمان از سادگی خود بر آنها غالب آمد (۲۳) اجزای بدن و مقویات آن و کیفیات آن از اغذیه و اشربه و ادویه بعضی از آسمانست و اشعه و بعضی از زمین است وبعضی از بلاد بعیده آورده شود

در گداز آید جمادات گران — چون گداز تن بوقت نقل جان
چون رسیدند این سه همره منزلی — هدیه شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا پیش آن هر سه غریب — محسنی از مطبخ انی قریب[1]
نان گرم و صحن حلوای عسل — برد آن که در ثوابش بود امل
الکیاسه والادب لاهل المدر — الضیافه والقری لاهل الوبر[2]
الضیافه للغریب والقری — اودع الرحمن فی اهل القری[3]
کل یوم فی القری ضیف حدیث — ماله غیر الاله من مغیث[4]
کل لیل فی القری وفد جدید — مالهم ثم سوی الله المجید[5]
تخمه بودند آن دو بیگانه زخور — بود صائم روز آن مؤمن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید — بود مؤمن مانده در جوع شدید
آن دو کس گفتند ما از خور پریم — امشبان بنهیم و فردا میخوریم
صبر گیریم از خور امشب تن زنیم — بهر فردا لوت را پنهان کنیم
گفت مؤمن امشب این خورده شود — صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند زین حکمت گری — قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران نه که ما سه تنیم — چون خلاف افتادمان قسمت کنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند — وانکه خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش ز قسمت درگذر — گوش کن قسّام فی النار از خبر[6]
گفت قسام او بود کو خویش را — کرد قسمت بر هوائی[7] بر خدا
ملك حق و جمله قسم اوستی — قسم دیگر را دهی دو گوستی
این اسد غالب شدی هم بر سگان — گر نبودی نوبت آن بدرگان
این اسد غالب شدی هم[8] بر بقور — گر نبودی نوبت[9] آن گاو زور[10]
قصدشان آن کان مسلمان غم خورد — شب بر او در بینوائی بگذرد
بود مغلوب او بتسلیم و رضا — گفت سمعاً طاعةً اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند — بامدادان خویش را آراستند
روی شستند و دهان و هر یکی — داشت اندر ورد راه و مسلکی
یك زمانی هر یکی آورد روی — سوی ورد خویش از حق فضل جوی
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ — جمله را روسوی آن سلطان الغ
مؤمن و ترسا جهود و نیك و بد — جملگان را هست رو سوی احد
بلکه سنگ و خاك و کوه و آب را — هست واگشت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هر سه یار — رو بهم کردند آن دم یار وار
آن یکی گفتا که هریك خواب خویش — آنچه دید او دوش گو آرد به پیش
هر که خوابش به بود حلوا خورد — قسم هر مفضول را فاضل برد
آنکه اندر عقل بالاتر رود — خوردن او خوردن جمله بود
فایق آید جان پر انوار او — باقیان را بس بود تیمار او
عاقلان را چون بقا آمد ابد — پس بمعنی این جهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود — تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسی‌ام آمد به پیش — گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور — هر سه تن گشتیم نا پیدا ز نور
هر سه سایه محو شد زان آفتاب — بعد از آن زان نور شد یك فتح باب
نور دیگر از دل آن نور رست — پس ترقیش آمد آن ثانی درست[11]
هم من و هم موسی و هم کوه طور — هر سه گم گشتیم از اشراق نور
بعد از آن دیدم که کُه سه شاخ شد — چونکه نور حق در او نفاخ شد
وصف هیبت چون تجلی زد بر او — می گسست از هم همی شد سو بسو
زان یکی شاخی که آمد سوی یم — گشت شیرین آب تلخ همچو سم
آندگر شاخش فرو شد در زمین — چشمهٔ زاد و برون آمد معین
که شفای جمله رنجوران شد آب — از همایونی وحی مستطاب
واندگر شاخ سنی پرید زود — تا جوار کعبه که عرفات[12] بود
باز از آن صعقه چو با خود آمدم — طور بر جا بدنه افزون و نه کم
لیك زیر پای موسی همچو یخ — میگدازید و نماندش شاخ وشخ
با زمین هموار شد کوه از نهیب — گشت بالایش از آن هیبت نشیب
باز با خود آمدم زان انتشار — باز دیدم طور و موسی برقرار
وآن بیابان سربسر در ذیل کوه — بر خلایق گشته موسی با شکوه[13]
چون عصا و خرقهٔ او خرقه‌شان — جمله سوی طور خوش دامن کشان
جمله کفها در دعا افراخته — نعرهٔ ارنی بهم در ساخته
باز آن غشیان چو از من رفت زود — صورت هر یك دگرگونه ام نمود
انبیا بودند ایشان اهل ود — اتحاد انبیایم فهم شد
باز املاکی همی دیدم شگرف — صورت ایشان بد از اجرام برف
حلقهٔ دیگر ملایك مستعین — صورت ایشان بجمله آتشین
زین نمط میگفت احوال آن[14] جهود — بس جهودی کاخرش محمود بود
هیچ کافر را بخواری منگرید — که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او — تا بگردانی از او یکباره رو
بعد از آن ترسا در آمد در کلام — که مسیحم رو نمود اندر منام
پس[15] شدم با او بچارم آسمان — مرکز و مثوای خورشید جهان
خود عجبهای قلاع آسمان — نسبتش نبود بآیات جهان
هر کسی دانند ای فخر البنین — که فزون باشد فن چرخ از زمین

حکایت شتر و گاو و قوچ که بندی گیاه در راه جستند

اشتر و گاو و قچی در پیش راه — یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین — هیچ یك از ما نگردد سیر ازاین
لیك عمر هر که باشد بیشتر — این علف اوراست اولی گو بخور
که اکابر را مقدم داشتن[16] — آمدست از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران را در این دور لئام[17] — در دو موضع پیش میدارند عام[18]
یا در آن لوتی که بس سوزان بود — یا بر آن پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قائدی — عام نارد بی قرینهٔ فاسدی
خیرشان این است چه بود شرشان — قبحشان را باز دان از فرشان

مثل در باب صورت پرستان و شر ایشان در لباس خیر

سوی جامع میشدی یك شهریار — خلق را میزد نقیب و چوبدار
آن یکی را سرشکستی چوب‌زن — وان دگر را بر دریدی پیرهن
در میانه بیدلی ده چوب خورد — بیگناهی که برد از راه گرد
خونچکان رو کرد با شاه و بگفت — ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت

۷- و ۸- گر بود غالب ۹- نوبت گاوان بد و ۱۱- ترقی جست آن ثانیش چست ۱۲- کان معبود ۱۳- بر خلایق شکل موسی در وجوه ۱۴- نسق میگفت آن شخص ۱۵- من ۱۷- دورلئام ۱۸- گام (ن . ل)

---

(۱) اشاره بآیه و اذا سالك عبادی عنی فانی قریب اجیب دعوة الداع اذا دعان واقعه در سورهٔ بقره (۲) زیرکی و ادب برای اهل شهراست وضیافت و مهمانداری خاصهٔ اهل بیابان است وصحرا نشینان (۳) مهمانداری از غربا ومهمانان را خدا امانت نهاده در اهل قریها (۴) هرروز در قریه‌ها مهمانی تازه میرسد که نیست برای او بجز خدا فریاد رسی (۵) هرشبی در قریها مهمانی نواست که نیست ایشان را جز خدای بزرگ پناهی (۶) در حدیث است که القسّام فی النار یعنی قسمت کننده در جهنم است (۱۰) مراد گاو نفس است یعنی عقل مغلوب نبودی اگر دو بخش نشدی (۱۶) اشاره بحدیث است که لایجوز التقدم للاصاغر علی الاکابر الا فی ثلاثة مواضع اذا ساروا لیلا وفاضوا سیلا و راضوا خیلا

خبر تو این است جامع میروی — تاچه باشد شرّ ووزرت[۱] ای غوی
یك سلامی نشنود پیر از خسی — تا نبیچد عاقبت از وی بسی
گرگ دریابد ولی را به بود — تا که در یابد مر اورا نفس بد
زانکه گرگ ارچه که بس استمگریست — لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست
ورنه کی اندر فتادی او بدام — مکر اندر آدمی باشد تمام
۞مکر از آن اوست[۲] کو دارد کرم[۳] — بشنود آواز و گوید من کرم

باز گشتن بقصهٔ گاو و اشتر و قوچ

گفت قچ با گاو و اشترای رفاق — چون چنین افتاد مارا اتفاق
هر یکی تاریخ عمر ابدا[۴] کنید — پیر تر اولیست باقی تن زنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهود — با قچ قربان اسماعیل بود
گاو گفتا بوده ام من سالخورد — جفت آن گاوم کش آدم جفت کرد
جفت آن گاوم کش آدم جدّ خلق — در زراعت بر زمین میکرد فلق
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت — سر فرود آورد و آنرا بر گرفت
بر هوا برداشت آن بند قصیل — اشتر بختی سباك بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست — کاینچنین جسمی و عالی گردنیست
خود همه کس داند ای جان پدر — که نباشم از شما من خردتر
داند این را هر که ز اصحاب نهی است — که نهاد من فزونتر از شماست
جملگان دانند کاین چرخ بلند — هست صدچندان که این خاك نژند[۵]
کو گشاده قلعه های آسمان — کو نهاده بقعه های خاکدان

رجوع بتقریر ترسا و نوبت رسیدن بمسلمان

پس مسلمان گفت کای یاران من — پیشم آمد مصطفی سلطان من
۞سید سادات سلطان رسل — مفخر کونین و هادی سبل
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت — با کلیم حق[۶] و نرد عشق باخت
وان دگر را عیسی صاحب قران — برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس ماندهٔ دیده ضرر — بی توقف زود حلوا[۷] را بخور
آن هنرمندان پر فن راندند — نامهٔ اقبال و منصب خواندند
آن دو فاضل فضل خود در یافتند — با ملایك فضل خود در یافتند[۸]
ای سلیم گول واپس مانده هین — برجه و بر کاسهٔ حلوا نشین
پس بگفتندش که تو ابله حریص — ای عجب خوردی ز حلوای خبیص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع — من که باشم تا کنم زان امتناع
۞من بفرمان چنین شاه جهان — خوردم آن دم کاسهٔ حلوا و نان
تو جهود از امر موسی سرکشی — گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح — سر توانی تافت از خوب و قبیح
من ز فخر انبیا چون سرکشم — خوردم آن حلوا و این دم سرخوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست — تو بدیدی و به از صد خواب ماست
خواب تو بیداری است ای ذو نظر[۹] — کان به بیداری عیانستش اثر
۞خواب تو بیداری است ای خوش نهاد — که تو در خوابت رسیدی بامراد
۞خواب تو بیداری است ای نیکخو — که از آن خوابت رسید امر کلوا
۞خواب تو بیداری است ای نیکمرد — که از آن خواب تو روی ماست زرد
۞خواب تو بیداری است ای سرّ جان — که همان را ظاهرا دیدی عیان
۞خواب تو مانند خواب انبیاست — که شد این خواب تو بی تعبیر راست
در گذر از فضل و از جلدی و فن — کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آوردمان یزدان برون — ما خلقت الانس الّا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد — کان فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین — که فرو بردش بقعر خود زمین
بوالحکم آخر چه بربست از هنر — سرنگون رفت او ز کفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان — نی کپ دلّ علی النار الدّ خان[۱۰]
ای دلیلت گنده تر نزد لبیب — در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر — ژاژ میخا[۱۱] در کمیزی می نگر
ای دلیل تو مثال آن عصا — در کف دلّ علی عیب العمی
۞ای دلیل ما چو فکر ما ذلیل — پیشی ما پیش دانایان قلیل
غلغل وطاق و طرنب وگیرودار — که نمی بینم مرا معذور دار

منادی کردن سید ملك ترمد که هر که در سه روز یا چهار روز بسمرقند رود چندین خلعت و زردهم و شنیدن دلقك واز ده تاختن بشهر ترمد بنزدیك شاه که من باری نمیتوانم رفتن

سید ترمد که آنجا شاه بود — مسخرهٔ او دلقك آگاه[۱۲] بود
داشت کاری در سمرقند اومهم — جست الاغی تا شود او مستتم
زد منادی کانکه او در پنج روز — آردم پیغام خوب با فروز[۱۳]
بخشم اورا زر و گنج بیشمار — تا شود میرو عزیز اندر دیار
دلقك اندر ده بد و چون این شنید — بر نشست و تا بترمد میدوید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط — از دوانیدن فرس را زان نمط
پس بدیوان دردوید از گرد راه — وقت نا هنگام ره جست او بشاه
فجفجی در جملهٔ دیوان فتاد — شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص وعام شهر را دل شد زدست — تا چه تشویش وبلا حادث شدست
یا عدوی قاهری در قصد ماست — یا بلای مهلکی از غیب خاست
که ز ده دلقك بسیران درشت — چند اسب قیمتی در راه کشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق — تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
از شتاب او و فحش[۱۴] واجتهاد — غلغل و تشویش در ترمد فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان — وان دگر از وهم واویلا کنان
از نفیر و فتنه و خوف و نکال — هر دلی رفته بصد گونه خیال
هر یکی فالی همی زد از قیاس — تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
راه جست وراه دادش شاه زود — چون زمین بوسید گفتا هین چبود
هر که میپرسید حالی زآن ترش — دست بر لب می نهاد او که خمش
وهم میافزود زین فرهنگ او — جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلقك ای شاه کرم — یکدمی بگذار تا من دم زنم

۱ـ ضرّت ۳ـ درم ٤ـ املا ٦ـ الله ۷ـ باری آن حلواو یخنی ۸ـ ازهنر در تاختند ۹ـ بوبطر ۱۱ـ خور پلیدی ۱۲ـ دلخواه ۱۳ـ زانجا خبر بدهم کنوز ۱٤ـ جدّ (ن . ل)

---

(۲) از صاحب درم حق تعالی را هم مراد داشته اند چرا که الله الغنی واقع شده و خبر الماکرین هم واقع شده و اگر دولت مندان ظاهر را اینحالت نسبت داده شود مناسب است چرا که شنیده را ناشنیده مگیرند (٥) یعنی مرتبه اش بحسب نور و دوام و بقا وتحدید جهات و حصول کیفیات در اسطقسات و آنچه مذکور شد و نشد و اما بحسب چند و مقدار صوری پس در علم اجرام و ابعاد هیئت مقرر است که کوچکترین ثوابت رصد شده ۲۲ برابر زمین است وجرم شمس ۳۲٦ برابر زمین وجرم زحل ۱۸۰ برابر آن و بواقی نیز مقرر است ومقدار کواکب که معلوم شد افلاك را قیاس کن و گاه میشود که تعیین عدد مراد نیست بلکه مطلق کثرت مراد است (۱۰) سخن گوئی مقصود آنست که در راه معرفت مشهوده بکار آید نه استدلال که پای استدلالیان چوبین بود باید نظر حق بین باشد که بیش از همه حق را بیند که ما رأیت شیئاً الا رأیت الله قبله

بو که باز آید بمن عقلم دمی	که فتادم در عجایب عالمی
بعد یکساعت که شاه از وهم و ظن	تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
کو ندیده بود دلقك را چنین	که از او خوشتر نبودش همنشین
دائماً دستان و لاغ افراشتی	شاه را بس شاد و خندان داشتی
آنچنان خندانش کردی درنشست	که گرفتی شه شکم را با دودست
هم ززور خنده خوی کردی تنش	رو در افتادی ز خنده کردنش
باز امروز این چنین زرد و ترش	دست بر لب میزند کای شه خمش
وهم در وهم و خیال اندر خیال	شاه را تا خود چه آید از نکال
که دل شه با غم و پرهیز بود	زانکه خوارمشاه[1] بس خونریز بود
۞ جای تخت او سمرقند گزین	بد وزیری داهی اورا همنشین
بس شهان آنطرف را کشته بود	یا بحیلت یا بسطوت آن عنود
وین شه ترمد ازو در وهم بود	وز فن دلقك همی وهمش فزود
گفت زوتر باز گو تا حال چیست	اینچنین آشوب تو ازشر[2] کیست
گفت من در ده شنیدم آنکه شاه	زد منادی بر سر هر شاهراه
که کسی خواهم که تازد در سه روز	تا سمرقند او چو پیك بافروز[3]
گنجها بدهم ورا اندر عوض	چون شود حاصل ز پیغامش غرض
من شتابیدم بر تو بهر آن	تا بگویم که ندارم آن توان[4]
اینچنین کاری نیاید خود ز من	تار این امید را بر من متن
گفت شه لعنت بر این زودیت باد	که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
از برای این قدر ای خام ریش	آتش افکندی در این مرج و حشیش
همچو این خامان با طبل و علم	که الغ خانیم[5] در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته	خویشتن را بایزیدی ساخته
هم زخود سالك شده واصل شده[6]	محفلی واکرده در دعوت کده
خانهٔ داماد پر آشوب و شر	قوم دختر را نبوده زان خبر
ولولهٔ که کار نیمی راست شد	شرطهائی کان ز سوی ماست شد
خانه ها را رفته و آراسته	زین هوس سرمست و خوش برخاسته
زان طرف آمد یکی پیغام نی	مرغی آمد این طرف زان بام نی
زین رسالات مزید اندر مزید	یکجوابی زآنحوالی تان[7] رسید
نی ولیکن یار ما زین آگه است	زانکه از دل سوی دل لابد رهست
پس از آن یاری که امید شماست	از جواب نامه ره خالی چراست
صد نشانست از سرار و ازجهار[8]	لیك بس کن پردهٔ زین بر مدار
باز رو تا قصهٔ دلق جهول	که بلا آورد بر خویش ازفضول
پس وزیرش گفت ای حق را ستن	بشنو از بندهٔ کمینه یك سخن
دلقك از ده بهر کاری آمده است	رای او گشت و پشیمان زان شده است
زآب و روغن کهنه رانو می کند	او بمسخرگی برون شو می کند
غمد را بنمود و پنهان کرد تیغ	باید افشردن مر اورا بی دریغ
۞ او میان بنمود و پنهان کرد کارد	بی گمان اورا همی باید فشارد
پسته را یا جوز را تا نشکنی	نه نماید دل نه بدهد روغنی
مشنو این دفع وی و فرهنگ او	در نگر در ارتعاش و رنگ او
گفت حق سیماهم فی وجههم[9]	زانکه غماز است سیما و منم
این معاین هست ضد آن خبر	که به شر بسرشته آمد این بشر
گفت دلقك با فغان و با خروش	صاحبا در خون این مسکین مکوش
بس گمان و وهم آید در ضمیر	کان نباشد حق وصادق ای امیر
ان بعض الظن اثم است ای وزیر	نیست استم راست خاصه بر فقیر
شه نگیرد آنکه می رنجاندش	از چه گیرد آنکه می خنداندش
گفت صاحب پیش شه جاگیر شد	کاشف این مکر واین تزویر شد
گفت دلقك را سوی زندان برید	چاپلوس و زرق او را کم خرید
می زنیدش چون دهل اشکم تهی	تا دهل وار او دهد مان آگهی
زانکه هم پرهم تهی[10] باشد دهل	بانگ او آگه کند ما را زکل
تا بگوید سر خودرا زاضطرار	آنچنانکه گیرد این دلها قرار
چون طمانینه است صدق بافروغ	دل نیارامد بگفتار دروغ
کذب چون خس باشد و دل چون دهان	خس نگردد در دهان هرگز نهان
تا درو باشد زبانی میزند	تا بدانش از دهان بیرون کند
خاصه کاندر چشم افتد خس زباد	چشم افتد در نم و بند و گشاد
ما پس این خس را زنیم اکنون لگد	تا دهان وچشم زین خس وارهد
گفت دلقك ای ملك آهسته باش	روی حلم ومغفرت را کم خراش
تا بدین حد چیست تعجیل و نقم	من نمی پرم بدست تو درم
آن ادب که باشد از بهر خدا	اندر آن مستعجلی نبود روا
وانچه باشد طبع و خشم عارضی	می شتابد تا نگردد منقضی
ترسد ار آید رضا خشمش رود	انتقام و ذوق از او فایت شود
شهوت کاذب شتابد در طعام	خوف فوت ذوق نبود جز[11] سقام
اشتها صادق بود تأخیر به	تا گوارنده شود آن نی گره
تو پی دفع بلایم میزنی	تا ببینی رخنه را بندش کنی
تا از آن رخنه برون ناید بلا	غیر آن رخنه بسی دارد قضا
چارهٔ دفع بلا نبود ستم	چاره احسان باشد و عفو وکرم
گفت الصدقه ترد للبلا[12]	داو مرضاك بصدقه یا فتی[13]
صدقه نبود سوختن درویش را	کور کردن چشم حلم اندیش را
گفت شه نیکوست خیر وموقعش	لیك چون خیری کنی درموضعش
موضع رخ شه نهی ویرانی است	موضع شه پیل هم نادانی است
درشریعت هم عطا هم زجر هست	شاه را صدر وفرس را درگه است
عدل چه بود وضع اندر موضعش	ظلم چه بود وضع در ناموضعش
۞ عدل چه بود آب ده اشجار را	ظلم چه بود آب دادن خار را
نیست باطل هرچه یزدان آفرید	ازغضب وزحلم واز نصح ومکید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز	شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
نفع وضر هریکی ازموضع است	علم زین رو واجب است ونافع است
ای بسا زجری که برمسکین رود	در ثواب از نان و حلوا به بود
زانکه حلوا گرمی و صفرا کند	سیلیش از خبث مستنقا کند
سیلئی در وقت بر مسکین بزن	که رهاند آنش از گردن زدن
زخم در معنی فتد بر خوی بد	چوب بر گرد اوفتد نی بر نمد
بزم وزندان هست هر بهرام را	بزم مخلص را وزندان خام را
شق باید ریش را مرهم کنی	چرك را در ریش مستحکم کنی
تاخورد مرگوشت را در زیر آن	نیم سودی باشد و پنجه زیان

۱ـ خرمشاه ۲ـ و شور تو ز ۳ـ و دهم او را کنوز ۵ـ امامانیم ۶ـ ره دان واصل آمده ۷ـ از مضاحك يك جوابی نا ۱۰ـ تر و خشك و پر وتی ۱۱ـ خود هست آن (ن . ل)

---

(٤) به نداری و عجز که امر عدمیست اشارت کرده باینکه در ممثل له با آنهمه غلغل وطاق و طرنب چیزی در دست ندارند از تخلق و تحقق که در نزد اهل شهود است چنانکه در اول نیز گذشت که نمی بینم مرا معذور دار (۸) از اسم مخفی و نود و نه اسمی که تخلق به آنها موجب دخول در جنت صفات است و نیز واردات و کرامات (۹) در سورهٔ انا فتحنا واقع شده است سیماهم فی وجوههم من اثر السجود یعنی نشانهٔ ایشان در صورتهای ایشانست از اثر سجده نمودن (۱۲) در خبر است الصدقه ترد للبلا یعنی صدقه برمیگرداند بلا را (۱۳) مداوا کن بیمارانت را بصدقه ای جوان

از تف آن اندرون ویران شود   چرك ناگه در میان پنهان شود
گفت دلقك من نمیگویم گذار   لیك میگویم تحری پیش آر
هین ره صبر و تأنی در مبند   صبر کن اندیشه میکن روز چند
در تأنی بر یقینی بر زنی   گوشمال من بایقانی کنی
در روش یمشی مکبا خود چرا[1]   چونکه میشاید شدن بر استوا
مشورت کن با گروه صالحان   بر پیمبر امر شاورهم بدان[2]
امرهم شوری برای این بود   کز تشاور سهو و کژ کمتر شود[3]
کاین خردها چون مصابیح انور است   بیست مصباح از یکی روشن تر است
بو که مصباحی فتد اندر میان   مشتعل گشته زنور آسمان
غیرت حق پردهٔ انگیخته است   سفلی و علوی بهم آمیخته است
گفت سیروا می طلب اندر جهان[4]   بخت و روزی را همی کن امتحان
در مجالس می طلب اندر عقول   آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه میراث از رسول آنست و بس   کو ببیند غیبها از پیش و پس
در بصرها می طلب هم آن بصر   که نتابد شرح[5] آن این مختصر
بهر این کرده است منع آن باشکوه   از ترهب وز شدن خلوت بکوه
تا نگردد فوت این نوع التقا   کان نظر بختست و اکسیر بقا
در میان صالحان یك اصلحیست   بر سر توقیعش از سلطان صحیست[6]
کان دعا شد با اجابت مقترن   کفو او نبود کبار انس و جن
در مری اش آنکه حلو و حامض است   حجت ایشان برحق داحض است[7]
که چو ما اورا بخود افراشتیم   عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان   پس تحری بعد از آن مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر   که پدید آمد معاد و مستقر
یك زمان زین قبله گر ذاهل شوی   سخرهٔ هر قبلهٔ باطل شوی
چون شوی تمییزده را ناسپاس   بجهد از تو خطرت قبله شناس
گر ازین انبار خواهی بر و بر   نیم ساعت روز همراهان[8] مبر
کاندر آن دم که ببری زان معین   مبتلا گردی تو با بئس القرین

قصهٔ تعلق موش با چغز و بستن پای خود بر پای او و صید کردن زاغ ایشانرا

از قضا موشی و چغزی با وفا   بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میعادی[9] شدند   هر صباحی جمع یکجا[10] آمدند
نرد دل با همدگر میباختند   وز وساوس سینه می پرداختند
هر دو را دل از تلاقی متسع   همدگر را قصه خوان و مستمع
راز گویان با زبان و بی زبان   الجماعة رحمه را تاویل دان
آن اشر[11] چون جفت آن شاد آمدی   پنج ساله قصه اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستیست   بستگی نطق از بی الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش   بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر[12]   زنده شد در بحر گشت او مستقر[13]
یار چون با یار خوش بنشسته شد   صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظ است پیشانی یار   راز کونینش نماید آشکار
هادی راهست یار اندر قدوم   مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست   چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او میدار جفت   گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار   چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید آنکه وحی استش شعار   کان نشاند گرد و نگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد   ناطقهٔ او علم الاسما گشاد[14]
نام هر چیزی چنانکه هست آن   از صحیفهٔ دل روی گشتش زبان
فاش میگفتی زبان از رؤیتش   جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیارا سزد   نی چنانکه حیز را خوانی اسد
نوح نهصد سال در راه سوی   بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او گویا ز یاقوت القلوب   نی رساله خوانده نی قوت القلوب[15]
وعظ را ناموخته هیچ از شروح   بلکه ینبوع کشوف و شرح روح
زان مئی کان می چو نوشیده شود   آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نوزاده شود حبر و فصیح   حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهی که یافت زان می خوش لبی   صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترك کرده جیك جیك   همزبان و یار داود ملیك
چه عجب گر مرغ گردد مست او   چون شنید آهن صدای دست او
صرصری بر عاد قتالی شده   مر سلیمان را چو حمالی شده[16]
صرصری می برد بر سر تخت شاه   هر صباح و هر مسا یکماهه[17] راه
هم شده حمال و هم جاسوس او   گفت غائب را کنان محسوس او
باد چون گفتار غایب یافتی   سوی گوش آن ملك بشتافتی
که فلانی اینچنین گفت آن زمان   ای سلیمان و شه صاحب قران

تدبیر موش با چغز که میان ما وسیلتی باید که بوقت حاجت بر تو نمیتوانم آمدن و سخن گفتن

این سخن پایان ندارد گفت موش   چغز را روزی که ای مصباح هوش
وقتها خواهم که گویم با تو راز   تو درون آب داری ترکتاز
بر لب جو من ترا نعره زنان   نشنوی در آب از عاشق فغان
من بدین وقت معین ای دلیر   می نگردم از ملاقات[18] تو سیر
پنج وقت آمد نماز ای رهنمون   عاشقان را فی صلوة دائمون[19]
نی به پنج آرام گیرد آن خمار   کاندر این سرهاست نی پانصد هزار
نیست زرغبا[20] طریق[21] عاشقان   سخت مستسقیست جان صادقان
نیست زرغبا طریق[21] ماهیان   زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه ایست   با خمار ماهیان خود جرعه ایست
یکدم هجران بر عاشق چو سال[22]   وصل سالی متصل پیشش خیال

۳- میرود - رود ۵- وصف ۸- همدردان ۹- میقاتی ۱۰- گوشه ای می ۱۳- گشت و سوی دریا شد مقر ۱۶- بده ۱۷- یکساله ۱۸- محاکات ۲۱- وظیفهٔ - نشان (ن. ل)

---

(۱) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ ملك افمن یمشی مکبا علی وجهه اهدی امن یمشی سویا علی صراط مستقیم یعنی آیا آنکه میرود برو در افتاده راست روتر است یا آنکه میرود راست بر جادهٔ مستقیم (۲) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ آل عمران وشاورهم فی الامر فاذا عزمت فتوکل علی الله یعنی شور کن باایشان و چون عزم کردی بر کاری توکل کن بر خدا (۴) اشاره بآیه درسورهٔ روم «قل سیروا فی الارض» (٦) حقتعالی نامهٔ او را صحه گذاشته که دعای او مستجابست چه ارادهٔ او مستهلك است در ارادهٔ حق و قدرت او در قدرت حق (۷) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ شوری «والذین یحاجون فی الله من بعد ما استجیب له حجتهم داحضة عند ربهم وعلیهم غضب» (۱۱) اشر بمعنی متکبر وحریص واینجا مراد آنست که از کثرت شادمانی گویا تکبر داشت (۱۲) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ کهف فلما بلغا مجمع بینهما نسیا حوتهما فاتخذ سبیله فی البحر سربا (۱٤) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ بقره « و علم آدم الاسماء کلها » (۱٥) قوت القلوب کتابیست معتبر از شیخ ابوطالب مکی مستشهد و معتقد صوفیه که درسنه ۳۸٦ هجری وفات یافته است (۱۹) اشاره بمضمون آیه واقعه در سورهٔ معارج الا المصلین الذین هم علی صلوتهم دائمون (۲۰) اشاره بحدیث زرغبا تزدد حبا دیدن کن یکروز درمیان تادوستی زیاد گردد (۲۲) تلمیح بآنست که گفته اند سنة الوصل سنة و سنة الهجر سنه

عشق مستسقیست مستسقی طلب — در پی هم این و[1] آن چون روز و شب ١ روز بر شب عاشق است و مضطر است — چون ببینی شب بر آن عاشق‌تر است
نیستشان از جست و جو یکلحظه ایست — از پی این یکزمانشان[2] ایست نیست ٢ این گرفته پای آن آن گوش این[3] — این بر آن مدهوش و آن بیهوش این
در دل معشوق جمله عاشق است — در دل عذرا همیشه وامق است ٣ در دل عاشق بجز معشوق نیست — در میانشان فارق و مفروق[4] نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا — پس چه زرغبا بگنجد این دو را ٤ هیچکس باخویش زرغباً نمود — هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکیی نه که عقلش فهم کرد — فهم این موقوف شد بر مرگ‌مرد ٥ ۞جز مگر مردی که پیش از مرگ مرد — رخت هستی را بسوی یار برد
ور بعقل ادراک این ممکن بدی — قهر نفس از بهر چه واجب شدی ٦ با چنان رحمت که دارد شاه هش — بی ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از چغز آبی

گفت ای یار عزیز مهرکار[5] — من ندارم بی رخت یکدم قرار ٨ روز نور و مکسب و تابم توئی — شب قرار و سلوت و خوابم توئی
از مروت باشد ار شادم کنی — وقت و بیوقت از کرم یادم کنی ٩ در شبانروزی وظیفهٔ چاشتگاه — راتبه کردی وصال ای نیکخواه
۞من بدین یکبار قانع نیستم — در هوایت طرفه انسانیستم ١٠ پانصد استسقاستم اندر جگر — باهر استسقا قرین جوع البقر[6]
بی نیازی از غم من ای امیر — ده زکات جاه و بنگر در فقیر ١١ این فقیر بی ادب نا درخوراست — لیک لطف عام تو زان برتراست
می نجوید لطف عام توسند — آفتابی بر حدثها میزند ١٢ نور او را زان زیانی نابده — وآن حدث از خشکئی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نوریافت — بر در و دیوار حمامی بتافت ١٣ بود آلایش شد آرایش کنون — چون برو برخواند خورشید آن فسون
شمس هم معدهٔ زمین را گرم کرد — تا زمین باقی حدثها را بخورد ١٤ جزو خاکی گشت و رست ازوی نبات — هکذا یمحوا الاله السیآت
۞جزو خاکی گشت شد او پرز نور — هکذا یغفر لمن یعطی الغفور ١٥ ۞جزو خاکی گشت ازوی بار شاد — هکذا یرحم اله للعباد
باحدث کان بدترینست این کند — کش نبات و نرگس و نسرین کند ١٦ تا بنسرین مناسك در وفا — حق چه بخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد — طیبین را تا چه سان دولت دهد[7] ١٧ آن دهد حقشان که لاعین رات[8] — کان نگنجد در زبان و در لغت
ما که ایم این را بیان کن یار من[9] — روز من روشن کن از خلق حسن ١٨ منگر اندر زشتی و مکروهیم — که ز پر زهری چو مار کوهیم
ای که من زشت و خصالم جمله زشت — چون شوم گل چون مرا او خار کشت ١٩ نوبهارا حسن گل ده خار را — زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتیم من منتهی[10] — لطف تو در فضل و در فن منتهی ٢٠ حاجت این منتهی زان منتهی — تو برآرای غیرت[11] سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست[12] — از کرم گرچه ز حاجت او بریست ٢١ بر سر گورم بسی خواهی نشست — خواهد از چشم لطیفت اشك جست
نوحه خواهی کرد بر محرومیم — چشم خواهی بست از مظلومیم ٢٢ اندکی زان لطفها اکنون بکن — حلقهٔ در گوش من کن زین سخن
آنچه خواهی گفت تو باخاك من — برفشان بر مدرك غمناك من ٢٣ ۞دست گیرم در چنین بیچارگی — شاد گردانم در آن غمخوارگی

لابه کردن موش مر چغز راکه بهانه مینديش و درامر من تاخیر میناز که و فی التاخیر آفات وتمثیل

صوفئی را گفت خواجهٔ سیم پاش — ای قدمهای ترا جانم فراش ٢٥ یکدرم خواهی تو امروز ای شهم — یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت ده نیمی درم[13] راضی ترم — که دهی امروز[14] و فرداصد درم ٢٦ سیلی نقد از عطای نسیه به — نك قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که ازدست تواست — هم قفاهم سیلیش مست تواست ٢٧ هین بیا ای شادی جان و جهان — خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدزد آن روی ماه از شبروان — سرمکش زین جوی ای آب روان ٢٨ تالب جو خندد از ماء معین — وز[15] لب جو سر بر آرد یاسمین
چون ببینی برلب جو سبزه مست — پس بدان از دور کاینجا آب هست ٢٩ گفت سیما هم وجوه کردگار — که بود غماز باران سبزه زار
گر ببارد شب نبیند هیچکس — که بود در خواب هرنفس و نفس ٣٠ تازگی هر گلستان جمیل — هست بر باران پنهانی دلیل

رجوع بحکایت چغز و موش

ای اخی من خاکیم تو آبئی — لیك شاه رحمت و وهابئی ٣٢ آنچنان کن از عطا و از قسم — که گه و بیگه بخدمت میرسم
برلب جو من بجان میخوانمت — من نبینم از اجابت مرحمت ٣٣ آمدن در آب بر من بسته شد — زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد
یا رسولی یا نشانی کن مدد — تا ترا از بانگ من آگه کند ٣٤ بحث کردند اندرین کار آن دویار — آخر آن بحث این آمد قرار
که بدست آرند یکرشتهٔ دراز — تا ز جذب رشته گردد کشف راز ٣٥ یکسری بر پای این بندهٔ دوتو — بسته باشد دیگری بر پای تو
تا بهم آئیم زین فن ما دو تن — اندر آمیزیم چون جان با بدن ٣٦ هست تن چون ریسمان برپای جان — میکشاند بر زمینش ز آسمان
چغز جان در آب خواب بیهشی — رسته از موش تن آمد در خوشی ٣٧ موش تن زان ریسمان بازش کشد — چند تلخی زین کشش جان می‌چشد
گر نبودی جذب موش گنده مغز — عیشها کردی درون آب چغز ٣٨ باقیش چون روز برخیزی[16] ز خواب — بشنوی از نوربخش آفتاب
یك سر رشته گره بر پای من — زان سر دیگر تو برپا عقده زن ٣٩ تا توانم من در این خشکی کشید — مر ترا نك شد سر رشته پدید

۱- این است ۲- همشان یکی دم ٤- فاروق ٥- غمگسار ٧- بخشد در رصد ١١- حسرت ١٣- من بر در همی ١٤- زانکه امروز این
١٥- لب (ن . ل)

---

(٣) اشاره است بآنکه حرکات و تنزلات و ترقیات دوریست (٦) جوع البقر و جوع الکلب هر دو ناخوشی شکم خوارگی است منتها آنکه جوع البقر دارد اگر یك روز غذا نیابدکه بحد افراط وزیاد بخورد از کار بماند ودر جوع الکلب با همهٔ پرخوری صبر تواند کرد اگر غذادیر شود وازکار نمیماند (٨) اعددت لعبادی الصالحین مالا عین رأت ولا اذن سمعت (٩) یعنی بیان فعلی و وجودی کن بتخلیق (١٠) یعنی من در نقص بنهایت رسیده ام و بنحو کمال نقص را دارم ونهایت و کمال نقص هیچی و نیستی است (١٢) درحدیث قدسی است ماترددت فی شیئی کترددی فی قبض روح عبدی المؤمن (١٦) باقی عیش که ان العیش عیش الاخرة در روز قیامت است که از خوابها همه برخیزی وطلوع شمس حقیقت شود خاصه اگر از کمل باشی که تعطل در برزخیات نداشته باشی مانند کسی که ازشواغل طبیعیه خلاص شود ولی خیالات آن شواغل ویرا بگیرد و حجاب از نیل مطلوب حقیقی شود اینست که برزخ منام است و دنیا منام فی منام

تلخ آمد بر دل چغز این حدیث   که مرا در عقده آرد این خبیث
هر کراهت در دل مرد بهی   چون در آید ز آفتی نبود تهی
وحی[1] حق دان آن فراست را نه وهم   نور دل از لوح کل کرده است فهم
امتناع پیل از سیران بیت[2]   با جد آن پیلبان و بانگ هیت
جانب کعبه نرفتی پای پیل   با همه ات نی کثیر و نی قلیل
گفتئی که خشك شد پاهای او   یا بمرد آن جان هول افزای او
❁ پیل را حق جان آگه میکند   وان خسان را کور و گمره میکند
چونکه کردندی سرش سوی یمن   پیل نر صد[3] اسپه گشتی گامزن
حس پیل از زخم غیب آگاه بود   چون بود حس ولی باورود
نی که یعقوب نبی پاك خو[4]   بهر یوسف با همه اخوان او[5]
از پدر چون خواستند آن دادران[6]   تا برندش سوی صحرا یکزمان
جمله گفتندش میندیش از ضرر   یکدو روزش مهلتی ده ای پدر
❁ تو چرا ما را نمیداری امین   یوسف خود بسپری با حافظین[7]
تا بهم در مرجها بازی کنیم   ما در این دعوت امین و محسنیم
گفت این دانم که نقلش از برم   میفروزد در دلم درد و سقم
این دلم هرگز نمیگوید دروغ   که ز نور عرش دارد دل فروغ
آن دلیل قاطعی بد بر فساد   وز قضا آن را نکرد او اعتداد
در گذشت ازوی نشانی آنچنان   که قضا در فلسفه بود آن زمان[8]
این عجب نبود که کور افتد بچاه   بوالعجب افتادن بینای راه
کاین قضا را گونه‌گون تصریفهاست   چشم بندش یفعل الله ما یشاءست
هم بداند هم نداند دل فنش   موم گردد بهر آن مهر آهنش
گوئیا دل گویدی که میل او   چون درین شد هرچه خواهد باش گو
خویش را هم زین مغفل میکند   در عقالش جان معقل میکند
گر شود مات اندر این آن بوالعلا   آن نباشد مات باشد ابتلا
یك بلا از صد بلایش واخرد   یك هبوطش بر معارجها برد
خام شوخی که رهانیدش مدام   از خمار صد هزاران زشت خام
عاقبت او پخته و استاد شد   جست از رق جهان و آزاد شد
از شراب لایزالی گشت مست   شد ممیز وز خلایق باز رست
زاعتقاد سست پر تقلیدشان   واز خیال دیدهٔ بی دیدشان
ای عجب چه فن زند ادراکشان   پیش جزر و مد بحر بی نشان
زان بیابان این عمارتها رسید   ملك و شاهی و وزارتها رسید
زان بیابان عدم مستان شوق   میرسند اندر شهادت جوق جوق
کاروان در کاروان زین بادیه   میرسد در هر مسا و غادیه
آید و گیرد وثاق ما گرو   که رسیدم نوبت ما شد تو رو
چون پسر چشم خرد را بر گشاد   زود بابا رخت بر گردون نهاد
جادهٔ شاهست این زینسو روان   وان از آنسو صادران و واردان
نیك بنگر ما نشسته میرویم   می نبینی قاصد[9] جای نویم
بهر مالی می نگیری راس مال   بلکه از بهر غرضها در مآل
پس مسافر آن بود ای ره‌پرست   که مسیر و روش در مستقبل است
همچنان کز پردهٔ دل بی کلال   دمبدم در میرسد خیل خیال
گرنه تصویرات از یك مغرسند   چون پیاپی جانب دل[10] میرسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما   سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما
جره‌ها پر میکنند و میروند   دائماً پیدا و پنهان میشوند
فکرها از[11] اختران چرخ دان   دایر اندر چرخ دیگر آسمان[12]
سعد دیدی شکر کن ایثار کن   نحس دیدی صدقه و استغفار کن
ماکئیم این را بیا ای شاه[13] من   طالعم مقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوار ماه   زانکه زآسیب ذنب جان[14] شد سیاه
از خیال و وهم و ظن بازش رهان   از چه و جور رسن بازش رهان
تا زدلداری خوب تو دلی   پر بر آرد بر پرد زاب و گلی
❁ ای عزیز مصر جانم دستگیر   عذر این زندانی خود در پذیر
ای عزیز مصر و در پیمان درست[15]   یوسف مظلوم در زندان تست
در خلاص او یکی خوابی ببین   زود کان الله یحب المحسنین[16]
هفت گاو لاغر پر از گزند   هفت گاو فربهش را میخورند[17]
هفت خوشهٔ زشت خشك ناپسند   سنبلات تازه‌اش را میچرند
قحط از مصرت برآمد ای عزیز   هین مباش ای شاه این را مستجیز
یوسفم در حبس تو ای شه نشان   هین ز دستان زنانم وارهان
از سوی عرشی که بودم مربط او   شهوت مادر فکندم که اهبطوا
پس فتادم زان کمال مستتم   از فن زالی بزندان رحم
روح را از عرش آرد در حطیم[18]   لاجرم کید زنان باشد عظیم[19]
اول و آخر هبوط من ز زن   چونکه بودم روح و چون هستم بدن
بشنو این زاری یوسف در عثار   یا بر آن یعقوب بیدل رحم آر
ناله از اخوان کنم یا از زنان[20]   که فکندندم چو آدم از جنان
زان مثال برگ دی پژمرده‌ام   کز بهشت وصل گندم خورده‌ام
چون بدیدم لطف و اکرام ترا   وان سلام و سلم و پیغام ترا
من سپند چشم بد کردم پدید   در سپندم نیز چشم بد رسید
دافع هر چشم بد از پیش و پس   چشمهای پر خمار تست و بس
چشم بد را چشم نیکویت شها   مات و مستأصل کند نعم الدوا
بل ز چشمت کیمیاها میرسد   چشم بد را چشم نیکو میکند
چشم شه بر چشم باز دل زده است   چشم بازش سخت با همت شده است[21]
تا ز بس همت که یابد از نظر   می نگیرد باز شه جز شیر نر
شیر چه کان شاهباز معنوی   هم شکارتست و هم صیدش توئی[22]
شد صفیر باز جان در مرج دین   نعره‌های لا احب الآفلین
باز دل را کز پی تو می پرید   از عطای بی حدت چشمی رسید
یافت بینی بوی و گوش از تو سماع   هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب   نبود آن حس را فتور و مرگ و شیب
مالك الملکی بحس چیزی دهی   تا که بر حسها کند آن حس شهی
❁ جهد کن تا حس تو بالا رود   تا که کار حس از آن بالا شود

۱ـ وصف ۳ـ دو ۴ـ گفت آن زمان ۵ـ که ازو جستند یوسف‌را کهان ۷ـ را بسیران وظعین ۹ـ طالب ۱۰ـ دربی هم سوی دل چون ۱۱ـ را ۱۳ـ یار ۱۴ـ دل ۱۵ـ جانم آن تست ۲۱ـ سخت باهمت ازین رو آمدست (ن . ل)

---

(۲) اشاره بقصهٔ ابرهه که لشکر بمکه کشید که خانهٔ کعبه را بپای پیلان خراب کند و پیشرو پیلان پیل سفید میبود که آنرا محمود نام نهاده بودند حضرت عبدالمطلب بر او گذشته گوش او را گرفت و فرمود ترا آوردند که خانهٔ کعبه را خراب کنی چا خواهی کرد و او سر خود را جنبانید و روز دیگر که خواستند حرکتش دهند هرچه کردند نرفت (۶) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ یوسف ارسله معناغداً یرتع و یلعب وانا له لحافظون (۸) قضا دردانایان و بینایان خواست تأثیر کند و امضا دارد (۱۲) که آسمان عالم جان باشد (۱۶) در سورهٔ آل عمران است (۱۷) در سورهٔ یوسف وقال یاایها الملا انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف وسبع سنبلات خضر و اخر یابسات (۱۸) شکسته شده و مراد این عالم است که موجوداتش شکسته میشوند و ازدحام دارند (۱۹) در سورهٔ یوسف است ان کیدکن عظیم (۲۰) و از جمله زنانست نفس اماره ولوامه و مسوله و روح پدر انست و نفس مادر و قلب فرزند (۲۲) یعنی شاهباز معنوی که دل و جان باشد شکار تست که بمثل عقل کل هستی و قابل شکار بودن از برای تو بود ولی همتی از تو یافت که بجز ترا نمیخواهد بلکه خلاف طریقت بود کاولیا تمنا کنند از خدا جز خدا

حکایت سلطان محمود غزنوی و رفاقت او شب با دزدان و بر احوال ایشان مطلع شدن

یك شبی میگشت شه محمود[1] فرد   با گروه دزد شبرو باز خورد
پس بگفتندش کئی ای بوالوفا   گفت شه من هم یکی‌ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش   هین بگوئید از فن و فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر   کوچه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن فروش   هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه میگوید ببانگ   قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست   جمله خاصیّت مرا چشم اندراست
هر که را شب بینم اندر قیروان   روز بشناسم مر اورا بی گمان
گفت یك خاصیتم در بازو است   که زنم من نقبها بازور دست
گفت یك خاصیتم در بینی است   کار من در خاکها بو بینی است
سرّ الناس معادن داد دست[2]   که رسول آنرا پی چه گفته است
من ز خاك تن بدانم کاندر آن   چند نقداست و چه دارد او زکان[3]
در یکی کان زرّ بی اندازه درج   وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بو کنم هر[4] خاك را   خاك لیلی را بیابم بی خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی   گر بود یوسف و گر آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن   زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاك همسایهٔ زراست   یا کدامین خاك صفر و ابتراست
گفت یك نك خاصیت در پنجه‌ام   که کمندی افکنم طول علم
قصر اگرچه چند باشد بس بلند   کنگرش در سخت گردانم کمند
همچو احمد که کمند انداخت سخت   که کمندش برد سوی تخت و بخت
همچو احمد که کمند انداخت جانش   تا کمندش بُرد سوی آسمانش
گفت حقش کای کمند انداز بیت   آن ز من دان ما رَمیتَ اذ رمیت
پس بپرسیدند از شه کای سند   مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم   که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون بجلاّدان دهند   چون بجنبد ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم برحمت ریش را   طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما توئی   چون خلاص روز محنتها[5] توئی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند   سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از دست[6] راست   گفت میگوید که سلطان باشماست
خاك بو کرد آن دگر از ربوهٔ   گفت کاین هست از وثاق بیوهٔ
پس کمند انداخت استاد کمند   تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاك را چون بوی کرد   گفت خاك مخزن شاهیست فرد
نقب زن زد نقب و در مخزن رسید   هر یکی از مخزن اسبابی کشید
بس زر و زربفت و گوهرهای زفت   قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان   حیله و نام و پناه و راهشان
خویش را دزدید از ایشان بازگشت   روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند[7] سرهنگان مست   تا که[8] هر سرهنگ دزدی رابیست
دست بسته سوی دیوان آمدند[9]   وز نهیب جان خود لرزان شدند
چونکه استادند پیش تخت شاه   یار شبشان بود آن شاه چو ماه
آنکه شب بر هر که چشم انداختی   روز دیدی بیشکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این   بود باما دوش شب‌گرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست   این گرفت ماهم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم   بر گشاد از معرفت لب با حشم
گفت وهو معکم این شاه بود[10]   فعل ما می‌دید و سرمان می‌شنود
چشم من ره بُرد شب شه‌را شناخت   جمله شب باروی ماهش عشق باخت
امّت خود را بخواهم من از او   کو نگرداند ز عارف هیچ رُو
چشم عارف دان امان هر دو کون   که بدو یابید هر بهرام عون
زان محمد شافع هر داغ بُود   که ز جز حق[11] چشم او ما زاغ بود[12]
در شب دنیا که محجوبست شید   ناظر حق بود و زو بودش امید
از الم نشرح[13] دو چشمش سرمه یافت   دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
مر یتیمی را که حق سرمه کشد   گردد او دُرّ یتیم بارشد
نور او بر درّها غالب شود   آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقاماتُ العباد[14]   لاجرم نامش خدا شاهد[15] نهاد
آلت شاهد زبان و چشم تیز   که ز شب خیزش ندارد سرگریز
گر هزاران مدّعی سر بر زند   گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فن است   شاهد ایشان‌را دو چشم روشن است
گفت شاهد زان بجای دیده است   کو بدیدهٔ بیغرض سرّ دیده است
مدعی دیدست اما با غرض   پرده باشد دیدهٔ دل را غرض
حق همی خواهد که تو زاهد شوی   تا غرض بگذاری و شاهد شوی
حق همی گوید غرض‌را ترك کن   تا قبول افتد ترا با ما سخن
کاین غرضها پردهٔ دیده بود   بر نظر چون پرده پوشیده[16] بود
پس نبیند جمله‌را با طِمّ و رِم[17]   حبكَ الاشیاء یعمی ویصمّ
دردلش خورشید چون نوری نشاند   پیشش اختر را مقادیری نماند
پس بدید او بی‌حجاب اسرار را   سیر روح مؤمن و کُفّار را
در زمین حق را و در چرخ سمی   نیست پنهان تر ز روح آدمی
باز کرد از حق دو چشم خویشتن   آنکه صاحب رفعت آمد در سنن
باز کرد از رطب و یابس حق نورد   روح را من امر ربی مهر کرد
پس چو دید آن روح را چشم عزیز   پس برو پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع   بشکند گفتش خمار هر[18] صداع
نام حق عدلست و شاهد آن اوست   شاهد عدلست زین رو چشم دوست[19]
منظر حق دل بود در دو سرا   که نظر بر شاهد آید شاه را
عشق حق و سرّ شاهد بازیش   بود مایهٔ جمله پرده سازیش
پس از آن لولاك گفت اندر لقا   در شب معراج شاهد باز ما
این قضا بر نیك و بد حاکم بود   بر قضا شاهد نه حاکم می شود
شد اسیر آن قضا میر قضا   شاد باش ای چشم تیز مرتضی
عارف از معروف پس درخواست کرد   کای رقیب ما تو اندر[20] گرم و سرد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر   از اشارتهات دلمان بیخبر
ای یرانا لا نراه روز و شب   چشم بند ما شده دید سبب

۱- شب چو شه محمود برمیگشت ۳- بیگمان ٤- من ٥- محنتمان ٦- سوی ۷- بفرمود او به ۸- رفت ۹- جانب دیوان شدند ۱۱- شه ۱٦- بپچیده ۱۸- صد ۲۰-شده در (ن . ل)

---

(۲) اشاره بحدیث الناس معادن کمعادن الذهب والفضه (۱۰) اشاره به آیه واقعه در سورهٔ حدید و هو معکم اینما کنتم (۱۲) اشاره به آیه واقعه در سورهٔ والنجم و مازاغ البصر و ماطغی (۱۳) اشارهٔ بانشراح و گشادگی سینهٔ حضرت (۱٤) یعنی از خود چیزی ندارند که العبد وما فی یده ای فی عین ثابته من الوجود و الصفة و العقل کان لمولا (۱٥) اشاره بآیهٔ واقعه در سورهٔ فتح انّا ارسلناك شاهداً و مبشراً و نذیرا (۱۷) از طمّ و رمّ مراد بالتمام است و معنی آن کثرت مال است و معنی طِم دریا و رِم مغز استخوان و خاك نمناك است (۱۹) یعنی شاهد و عدل از اسماء خدا اند و اسماء خدا مظهر میخواهند و مظهر این دو اسم چشم پیغمبر است چنانکه ذاتش مظهر اسم اعظم است

چشم من از چشمها بگزیده شد   تا که در شب آفتابم دیده شد ۱   لطف معروف تو بود آن ای بهی[1]   پس کمال البرّ فی اتمامه[2]
ربّ اتمم نورنا بالساهره   وانجنا من مفضحات القاهره[3] ۲   یار شب را روز مهجوری مده   جان قربت دیده را دوری مده
بُعد تو مرگیست با درد و نکال   خاصه بُعدی کان بود بعدالوصال ۳   آنکه دیدستت مکن نادیده اش   آب زن بر سبزهٔ بالیده اش
من نکردم لاابالی در طریق[4]   تو مکن هم لاابالی ای شفیق[5] ۴   هین مران از روی خود او را بعید   آنکه او یکبار روی تو بدید
دید روی جز تو شد غلّ گلو   کل شئی ما خلا[6] الله باطلُ ۵   باطلند و می نمایندم رشد   زانکه باطل باطلان را می کشد
ذرّه ذرّه کاندرین ارض و سماست   جنس خودرا همچو کاه و کهرباست ۶   معده نان را می کشد تا مستقر   می کشد مر آب را تفّ جگر
چشم جذّاب بتان زین کوبهاست   مغز جویان از گلستان بویهاست ۷   زانکه حسّ چشم آمد رنگ‌کش   مغز و بینی میکشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای راز دان   تو بجذب لطف خودمان ده امان ۸   غالبی بر جاذبان ای مشتری[7]   شایدار درماندگان را واخری
رو بشاه آورد چون تشنه بابر   آنکه بود اندر شب قدر او چو بدر[8] ۹   چون لسان و جان او بود آنِ او   آن او با او بود[9] گستاخ گو
گفت ما گشتیم چون جان بند طین   آفتاب جان توئی در روز دین ۱۰   وقت آن شد ای شه مکتوم‌سیر[10]   کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت لخود را نمود   آن هنر ها جمله بدبختی فزود ۱۱   آن هنر ها گردن ما را ببست   زان مناصب سرنگون‌ساریم و پست
آن هنر فی جید ها حبل مسد   روز مردن نیست زین فنها مدد ۱۲   جز همان خاصیت آن خوش‌حواس   که بشب بُدچشم او سلطان شناس
آن هنر ها جمله غول راه بود   غیر چشمی کوز شاه آگاه بود ۱۳   شاه راشرم آمد ازوی روز بار   که بشب برروی شه بودش نظار
و آن سگ آگاه از شاه وداد   خود سگ کهفش لقب باید نهاد ۱۴   خاصیت در گوش هم نیکو بود   کو بیانگ سگ زشیر آگه شود
سگ چو بیدار است شب چون پاسبان   بیخبر نبود ز شبخیز شهان ۱۵   هین زبد نامان[11] نباید ننگ‌داشت   هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یکبار خود بدنام شد   خود نباید نام جُست و خام شد ۱۶   ای بسا زر که سیه تابش کنند   تا شود ایمن ز تاراج و گزند
❀هر کسی چون پی برد در سرّ ما ۱۷   باز کن دو چشم و سوی ما بیا

قصهٔ چریدن گاو بحری در نور گوهر شب چراغ و ریختن تاجر خاك بر سر گوهر تابنده و گریختن بر درخت

گاو آبی گوهر از بحر آورد   بنهد اندر مرج و گردش میچرد ۱۹   در شعاع نور گوهر گاو آب   میچرد از سنبل و سوسن شتاب
زان فکنده گاو آبی عنبر است   که غذایش نرگس و نیلو فراست ۲۰   هر که باشد قوت او نور جلال   چون نزاید از لبش سحر حلال
هرکه چون زنبور وحیشتش نقل   چون نباشد خانهٔ او پر عسل ۲۱   می چرد در نور گوهر آن بقر   ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر دُر نهد اجم[12] سیاه   تا شود تاریك مرج و سبزه‌گاه ۲۲   پس گریزد مرد تاجر بر درخت   گاو جویان مرد را باشاخ سخت
چند[13] بار آن گاو تازد گرد مرج   تا کند آن خصم[14] را درشاخ درج ۲۳   چون از او نومید گردد گاو نر   آید آنجا که نهاده بُد گهر
لجم[15] بیند فوق دُرّ شاهوار   پس زطین بگریزد او ابلیس وار ۲۴   کان بلیس ازمتن طین کورو کراست   گاو کی داند که در گل گوهراست
اهبطوا افکند جان را در حضیض   از نمازش کرد محروم آن محیض ۲۵   ای رفیقان زینهار از این[16] مقال   اتقوا ان الهوا حیض الرجال[17]
اهبطوا افگند جان را در بدن   تا به گل پنهان بود دُرّ عدن ۲۶   تاجرش داند ولیکن گاو نی   اهل دل دانند وهر گل کاو نی
هر گلی کاندردل او گوهریست   گوهرش غماز طین دیگریست ۲۷   وان گلی کز رشّ حق نوری نیافت[18]   صحبت گلهای پر دُر بر نتافت

رجوع بقصهٔ موش و چغزو ربودن زاغ موش وچغز را

این سخن پایان ندارد موش ما   هست بر لبهای جو بر[19] گوش ما ۲۹   آن سرشتهٔ عشق رشته می کشد   بر امید وصل چغز با رشد
می تند بر رشتهٔ دل دم بدم   که سر رشته بدست آورده ام ۳۰   همچوتاری شد دل و جان در شهود   تا سر رشته بمن روئی نمود
چون غُراب البین آمد ناگهان[20]   در شکار موش و بردش زان مکان ۳۱   چون برآمد برهوا موش ازغراب   منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم[21]   در هوا آویخته پا در رتم[22] ۳۲   خلق میگفتند زاغ از مکر وکید   چغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندرآب و چونش درربود   چغز آبی کی شکارِ زاغ بود ۳۳   چغز می‌گفت این سزای آن کسی   کو چو بی آبان شود جفت خسی
ای فغان از یارِ ناجنس ای فغان   همنشین نیك جوئید ای مهان ۳۴   عقل را افغان زنفس پر عیوب   همچو بینیِ بَدی بر روی خوب
عقل میگفتش که جنسیت یقین   از ره معنیست نی از ماء[23] وطین ۳۵   هین مشو صورت‌پرست و این مگو[24]   سرّ جنسیت بصورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر   نیست جامد را زجنسیت خبر ۳۶   جان چو مور و تن چو دانهٔ گندمی   می کشاند سو بسویش هر دمی
مور داند کان حبوب مرتهن   مستحیل و جنس من خواهد شدن ۳۷   آن یکی موری گرفت از راه جو[25]   مور دیگر گندمی بگرفت و دو[26]
جو سوی گندم نمیتازد ولی   مور سوی مور می آید بلی ۳۸   رفتن جو سوی گندم تابع است   مور را بین کو بجنسش راجع است

۱- ای منتهی ٤- در روش ٥- در خلش ٦- سوی ٨- بد در دید شه بینا و حبر ٩- جان او ١٢- گل زند وحل ١٣- بینست ١٤- مرد ١٥- وحل ١٦- زین مقبل وزان ١٩- چو بر دُر ٢٣- آب ٢٥- جوی بگرفت ورفت ٢٦- بربود تفت (ن . ل)

---

(٢) حدّ کمال نیکوئی وقتی است که کار باتمام رسد وانجام یابد (٣) یعنی پروردگارا تمام کن وکامل گردان نور دل ما را درقیامت ونجات ده ما را از رسوائیهای قهر کننده (٧) اشاره بآیهٔ ان الله اشتری (١٠) پنهان سیر چه در شبها سیر نهانی داشت فضلاً و رحمةً (١١) بد نامان مقصود طایفه ملامتیه از صوفیه هستند (١٧) پرهیز کنید که هوا و هوس حیض مردان است (١٨) اشاره است بحدیث شریف ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رشّ علیهم من نوره بدرستیکه خدا خلق کرد مخلوقات را در تاریکی پس مترشح ساخت بر ایشان از نورش (٢٠) کلاغ مباینت و مباعدت که بآمدن آن تطیر و فال بد میزنند (٢١) چون موش تن در منقار زاغ دنیا و چغز جان در هوای هوی بسبب شواغل طبیعهٔ تن (٢٢) رشتهٔ که بانگشت بندند که چیزی بخاطر ماند (٢٤) صورت پرست مشو و این مگو که موش جانور خشکی است و غوك جانور آبی است گویا در باطن ایشان اتحاد اصلی بود که بسبب آن در صورت غیر جنسی هم اتفاق صحبت افتاد و آشنائی بهم رسید وحال آنکه جنسیت ظاهر معتبر نیست جنسیت باطن منظور و معتبر است

تو مگو گندم چرا شد سوی جو　　چشم را بر خصم نه نی بر گرو
مور اسود بر سر لبد[1] سیاه　　مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر　　دانه هرگز کی رود بی‌دانه بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب　　هست صورتها حبوب و مور قلب
زان شود عیسی سوی پاکان چرخ　　بد قفصها مختلف یك جنس فرخ
این قفص پیدا وآن فرخش نهان　　بی قفس کش کی قفص باشد روان
ای خنك چشمی که عقلستش امیر　　عاقبت بین باشد و حبر و قریر
فرق زشت و نغز از عقل آورید　　نه ز چشمی که سیه گفت و سپید
چشم غرّه شد بخضراء دمن[2]　　عقل گوید بر محك ماش زن
آفت مرغست چشم کام بین　　مخلص مرغست چشم دام بین
دام دیگر بد که عقلش در نیافت　　وحی غایب بین بدین سو زآن[3] شتافت
جنس و ناجنس از خرد تانی شناخت　　سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت بصورت لی و لك　　عیسی آمد در بشر جنس ملك
بر کشیدش فوق این نیلی حصار　　مرغ گردونی چو چغزش زاغ وار

بردن پریان عبدالغوث را مدتی در میان خود و بعد از آن بشهر آمدن پیش فرزندان و باز پیش پریان رفتن بحکم جنسیت معنی و همدلی او با ایشان

بود عبد الغوث هم جنس پری　　چون پری نه سال در پنهان پری
❀ مدتی بگذشت وزو نامد خبر　　زو طمع ببرید هم زن هم پسر
شد زنش را نسل از شوی دگر　　وآن یتیمانش ز مرگش در سمر
که مر او را گرگ زد یا رهزنی　　یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست　　خود نگفتندی که بابائی بدست
بعد نه سال آمد آن هم عاریه　　گشت پیدا باز شد متواریه
❀ یك مهی[4] فرزند وزن را دید و باز　　گشت پنهان کس ندیدش باز راز
یك مهی مهمان فرزندان خویش　　بود وزان پس کس ندیدش رنگ بیش
برد هم جنسی پریانش چنان　　که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمدست　　هم زجنسیت شود یزدان پرست
نی نبی فرمود جود و محمده　　شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان　　قهرها را جمله جنس قهر دان
لا ابالی لا ابالی آورد　　زانکه هم جنسند ایشان در خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم　　هشت سال او با زحل بد در قدوم
در مشارق در مغارب یار او　　هم حدیث و محرم آثار[5] او
بعد غیبت چونکه آورد او قدوم　　در زمین میگفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده　　اختران در درس[6] او حاضر شده[7]
آنچنانکه خلق آواز نجوم　　می شنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین　　اختران را پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود　　باز گفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر　　که بدان یابند ره در همدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان　　چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه میکشد تن را نظر　　بی خبر را که کشاند با خبر
حق چو اندر مرد خوی زن نهد　　او مخنث گردد و کون می دهد
چون نهد در زن خدا خوی نری　　طالب زن گردد آن زن[8] سعتری[9]
چون نهد در تو صفات جبرئیل　　همچو فرخی درهوا جوئی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا　　از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری　　صد پرت گر هست در آخور پری
از پی صورت نیامد موش خوار　　از خبیثی شد زبون موش خوار
طعمه جوی و خائن وظلمت پرست　　از پنیر وجوز واز دوشاب مست
باز اشهب را چو باشد خوی موش　　ننگ موشان باشد و عار وحوش
خوی آن هاروت وماروت ای پسر　　چون بگشت وداد شان خوی بشر
در فتادند از لنحن الصافون[10]　　در چه بابل ببسته سرنگون[11]
لوح محفوظ از نظرشان دور شد　　لوح ایشان ساحر و مسحور شد
سر همان و پر همان هیکل همان　　موسئی بر عرش فرعونی مهان
در پی خوباش و باخوشخو نشین　　خو پذیری گل و روغن[12] ببین
خاك گور از مرده هم یابد شرف　　تا نهد برگور او دل روی وکف
خاك از همسایگی جسم پاك　　چون مشرف آمد و اقبال ناك
پس تو هم الجار ثم الدار گو　　گر دلی داری برو دلدار جو
خاك تو هم سیرت جان میشود　　سرمهٔ چشم عزیزان میشود
ای بسا در گور خفته خاك وار　　به ز صد زنده بنفع و انتشار
سایه بوده او و خاکش سایه مند　　صد هزاران زنده درسایهٔ ویند

داستان مرد وظیفه دار از محتسب تبریز که وامها کرده بود برامید وظیفه و بیخبر بود از وفات او و از هیچکس وام گزارده نمی شد الا از محتسب متوفی گزارده شد بیت

لیس من ماتَ فاستراحَ بمیت　　اِنّما المیتُ میتُ الاحیاء[13]

آن یکی درویش زاطراف دیار　　جانب تبریز آمد وام دار
نه هزارش وام بود از زر مگر　　بود در تبریز بدر الدین عمر
محتسب بود او بکی بحر آمده　　هر سر مویش یکی حاتم کده
حاتم ار بودی گدای او شدی　　سر نهادی خاك پای او شدی
گر بدادی تشنه را بحری زلال　　در کرم شرمنده بودی زان نوال
ور بکردی ذرّهٔ را مشرقی　　بودی آن درهمتش نالایقی
بر امید او بیامد آن غریب　　کو غریبان را بدی خویش و نسیب[14]
بر درش بود آن غریب آموخته　　وام بی حد از عطایش توخته
هم بپشتی آن کریم او وام کرد　　چون ببخششهاش واثق بود مرد
لا ابالی گشته بود و وام جو　　بر امید قلزم اکرام او[15]
وامداران رو ترش او شاد کام　　همچو گل خندان ازآن روض الکرام
گرم شد پشتش ز خورشید عرب　　چه غمستش از سبال بولهب
جو[16] که دارد عهد وپیوند سحاب　　کی دریغ آید ز سقایانش آب
ساحران واقف از دست خدا　　کی نهند این دست و پارا[17] دست و پا
روبهی که هست اورا شیر پشت　　بشکنند کله پلنگان را بمشت

۱- سنگ ۳- بدان رومی ٤- بیك ٥- اسرار ۷- حاضر آمده ۸ - او چون ۱۱ - واژگون ۱۲ - روغن گل را ١٤ - قریب ١٥ - خو ١٦- چون (ن . ل)

---

(۲) سبزه ای که برروی سرگین روید و کنایه است از خوش ظاهر بد باطن و زن خوش صورت بد سیرت (٦) نفس ناطقه چون بی نهایت لطیف است بهرچه رو آرد صورت او شود پس کسی که راصد نجوم و مراقب احوال آنها است خود آنها شود خاصه آنکه هیئت عالم را کماهی درج کرد در وجودش و وضعش مطابق باطبع باشد بلکه معقولات از نجوم وشمس و قمر وغیرها اولایند بصدق اسماء ومهیات آنها از خیالیات و مثالیات وطبیعیات آنها این است معنی حضور نجوم (۹) زنی که آلت مردی باچرم سازد وبا زنان مجامعت کند (۱۰) اشاره بآیه واقعه در سوره صافات و انا لنحن الصافون و انا لنحن المسبحون (۱۳) نیست مرده کسی که مرد پس راحت یافت جز این نیست که مرده کسی است که زنده مرده است یعنی فایده رساننده نیست (۱۷) یعنی کی اعتنا می کنند

آمدن جعفر رضی الله عنه بتنهائی بگرفتن قلعه و مشورت کردن ملك آن قلعه با وزیر در دفع او و گفتن وزیر که زنهار مُلك را بوی تسلیم کن که او مؤید است و از حق جمعیت عظیم دارد در جان خویش

چونکه جعفر رفت سوی قلعهٔ   قلعه نزد گام خنگش[1] جرعهٔ[2]
یکسواره تاخت تا قلعه بکر   تا در قلعه ببستند از حذر
زهره نی کس را که پیش آید بجنگ   اهل کشتی را چه زهره با نهنگ
روی آورد آن ملك سوی وزیر   که چه چاره است اندرین وقت ای مشیر
گفت آنکه ترك گوئی مکر[3] وفن   پیش او آئی بشمشیر و کفن
گفت آخر نی که او مردیست فرد   گفت منگر خوار در فردی مرد
چشم بگشا قلعه را بنگر نکو   همچو سیمابست لرزان پیش او
برسر[4] زین آنچنان محکم پی است   گوئیا شرقی و غربی باوی است
چند کس همچون فدائی تاختند   خویشتن را پیش او انداختند
هر یکی را او بگرزی میفکند   سر نگونسار اندر اقدام سمند
داده بودش صنع حق جمعیتی   که همی زد یك تنه بر امتی
چشم من چون دید روی آن قباد[5]   کثرت اعداد از چشمم فتاد
اختران بسیار و خورشید اریکیست   پیش او بنیاد ایشان مُندکیست
گر هزاران موش پیش آرند سر   گربه را نی ترس باشد نه حذر
گر[6] به پیش آیند موشان ای فلان   نیست جمعیت درون جانشان
هست جمعیت بصورت در فشار   جمع معنی خواه هین از کردگار
نیست جمعیت ز بسیاری جسم   جسم را برباد قائم دان چو اسم
در دل موش ار بدی جمعیتی   جمع گشتی چند موش از حمیتی
❀ بر زندی خویش را بر گربهٔ   هر یکی بر وی زندی حربهٔ
بر زندی چون فدائی حملهٔ   خویش را بر گربهٔ بی مُهلهٔ
آن یکی چشمش بکندی از ضراب   وان دگر گوشش دریدی هم بناب
واندگر سوراخ کردی پهلوش   ازجماعت گم شدی بیرون شوش[7]
لیك جمعیت ندارد جان موش[8]   بجهد از جانش ببانگ گربه هوش[9]
گر بود اعداد مُوشان صدهزار   خشك گردد از یکی گربهٔ نزار[10]
از گلهٔ انبه چه غم قصاب را[11]   انبهی هش چه بندد خواب را
مالك الملکست جمعیت دهد   شیر را تا بر گلهٔ گوران جهد
❀ درزمانیشان بسازد ترت ومرت[12]   کس نبارد گفتنش از راه پرت
صد هزاران گور ده شاخ ودلیر   چون عدم باشد به پیش صول شیر
مالك الملك است بدهد ملك حسن   یوسفی را تا بود چون ماه مزن
در رخی بنهد شعاع اختری   که شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود   که ببیند نیمشب هر نیك و بد
یوسف و موسی زحق بردند نور   در ید و رخسار ودر ذات الصدور
روی موسی بارقی انگیخته   پیش رو او توبره آویخته
نور رویش آنچنان بُردی بصر   که زمرّد از دو چشم مار کر
❀ اوزحق درخواسته تاتو بره[13]   گردد آن نور قوی را ساتره
تو بره گفت از گلیمت ساز هین   کان لباس عارفی آمد امین[14]
کان کسا برنور صبری یافته است   نورِ جان بر پود وتارش تافته است
جزچنین خرقه نخواهد شد صِوان   نور مارا بر نتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهر سد[15]   همچو کوه طور نورش بر درد
از کمال قدرت ابدان رجال   یافت اندر نور بیچون احتمال
❀ آنچه طورش بر نتابد ذرّه   قدرتش جا سازد از قارورهٔ
آنچه طورش بر نتابد ای کیا   ذرّه[16] اندر زجاجی ساخت جا
گشت مشکوة زجاجی جای نور   که همی درّد زنورش قاف وطور[17]
چشمشان مشکوة دان دلشان[18] زجاج   تافته برعرش وافلاك این سراج[19]
نورشان حیران این نور آمده[20]   چون ستاره زین ضحی فانی شده
زین حکایت کردآن ختم رُسل   از ملیك لا یزال و لم یزل
که نگنجیدم در افلاك و خلا   در عقول و در نفوس با علا[21]
دردل مؤمن بگنجیدم چو ضیف[22]   بی زچون وبی چگونه بی زکیف
تا بدلالی آن دل فوق وتحت[23]   یابد از من پادشاهیها و تخت[24]
بی چنین آئینه این خوبیٔ من   بر نتابد هم زمین و هم زمن
بر دو کون اسب ترحم تاختیم   بس[25] عریض آئینهٔ بر ساختیم
هر دمی زاین آینه پنجاه عُرس   بشنو آینه ولی شرحش مپرس
حاصل آن کز لبس خویشش پرده یافت[26]   که نفوذ او قمر را می شکافت[27]
گر بُدی پرده زغیر لبس او   پاره گشتی ور بُدی کوه دو تو
زاهنین دیوار ها نافذ شدی[28]   توبره با نور حق چه فن زدی
گشته بود آن توبره صاحب تفی   بود وقت شور خرقهٔ عارفی
❀ گشته بود آن توبره ستار نور   زانکه بود از خرقهٔ یك باحضور
زان شود آتش رهین سوخته   کوست با آتش زبیش آموخته
در هوای عشق آن نور رشاد   خودصفورا[29] هر دو دیده باد داد
اوّلا بربست یکچشم و بدید   نور روی او و آن چشمش پرید
بعد از آن صبرش نماند و آن دگر   بر گشاد و کرد خرج آن قمر[30]
همچنان مرد مجاهد نان دهد   چون براو زد نور طاعت جان دهد
پس زنی گفتش که چشم ذبهری   چون زدستت رفت حسرت میخوری
گفت حسرت میخورم کم صدهزار   دیده بودی که همی کردم نثار
روزن چشمم زمه ویران شده ست   لیك مه چون گنج درویران نشست
کی گذارد گنج کاین ویرانه ام   یاد آرد از وثاق[31] و خانه ام
❀ حق شنید این ودوچشمش باز داد   دید موسی را ز نورش ساز داد
❀ از نظر این نور زو پنهان نشد   از خزینهٔ خاص بُد ویران نشد
نور روی یوسفی وقت[32] عبور   در فتادی در شباك هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در   یوسف است این سو بسیران درگذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع   فهم کردندیش اصحاب بقاع
خانهٔ را کش دریچه است آنطرف   دارد ازسیران یوسف این شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن   وزشکافش فُرجهٔ آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردن است   کز جمال دوست دیده[33] روشن است

۱ـ بحر پیش کام خشکش ۳ـ کبر ٤ـ شسته در ٥ـ انقیاد ٦ـ کی ۷ـ تا نیفتادی دگرچشم آنسوش ۸ـ جانشان ۹ـ بانگ گربه کرد بیدل زانشان ۱۰ـ موش زان گربهٔ عیار ۱٤ـ یقین ۱٥ـ صد ۱٦ـ قدرتش ۱۷ـ تا از آن یك ذرّه شد صد پاره طور ۱۸ـ جسمشان مشکوة از آن جانشان ۲۰ـ نور این بده ۲۱ـ هدی ۲٤ـ بخت ۲٥ـ پس ۲٦ـ ساخت ۲۷ـ میشناخت ۲۸ـ بیرون آمدی ۳۰ـ مهر ۳۱ـ رواق ۳۲ـ نور از رخسار یوسف در ۳۳ـ سینه (ن . ل)

---

(۲) فتح قلعه در نزد گام اسبش جرعهٔ بود که گام او بحر آشام فتوحات بود (۱۱) القصاب لایهوله کثرة الغنم (۱۲) بر وزن هرج و مرج بمعنی زیر و زبر کردن (۱۳) توبره نقاب است و گویند بعد از تجلی طور نور روی موسی بحدی بود که کسی نمیتوانست نظر کند حق تعالی امر فرمود که نقابی بسازد از گلیم و لباس عارفان و پرده رو سازد (۱۹) اشاره است بآیه واقعه در سورهٔ نور « الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجةالزجاجه » (۲۲) مضمون حدیث قدسی مشهور است لایسعنی ارضی که مکرر ذکر شده (۲۳) یعنی فیض از من اولا بدل انسان کامل میرسد و از او بدگران (۲۹) صفورا دختر شعیب و زن حضرت موسی است

پس هماره روی معشوقه نگر　این بدست تست بشنو ای پسر　۱　راه کن در اندرونها[1] خویش را　دور کن ادراک دور[2]اندیش را

کیمیا داری دوای پوست کن　دشمنان‌را زاین صناعت دوست‌کن　۲　چون شدی زیبا بدان زیبا رسی　کو رهاند روح را از بیکسی

پرورش مرباغ جانها رانمش　زنده کرده مردهٔ غم را دمش　۳　نی همه ملك جهان دون دهد　صد هزاران ملك گوناگون دهد

بر سر ملك جمالش داد حق　ملکت تعبیر بی درس و سبق　۴　ملکت حسنش‌سوی زندان کشید　ملکت علمش سوی کیوان کشید

شه غلام او شد از علم و هنر　۵　ملك علم از ملك حسن آسوده‌تر

رجوع بحکایت مرد وامدار و آمدن بتبریز و آگاهی از فوت محتسب

آن غریب ممتحن از بیم وام　از ره آمد سوی آن دارالسلام　۷　شد سوی تبریز و کوی گلستان　خفته امیدش فراز گلستان

روز[3] دارالملك تبریز سنی　بر امیدش روشنی بر روشنی　۸　جانش خندان شد از آن روضهٔ رجال　از نسیم یوسف مصر خیال[4]

گفت یا حادی انخ لی ناقتی　جاء اسعادی و طارت فاقتی[5]　۹　ابرکی یا ناقتی طاب الامور　انّ تبریزاً مناخات الصدور[6]

اسرحی یا ناقتی حول الریاض　ان تبریزاً لنا نعم المفاض[7]　۱۰　ساربانا بار بگشا ز اشتران　شهر تبریزاست و کوی گلستان[8]

فرّ فردوسیست این پالیز را　شعشعهٔ عرشیست این تبریز را　۱۱　هر زمانی موج[9] روح انگیز جان　از فراز عرش بر تبریزیان

چون وثاق محتسب جست آن غریب　خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب　۱۲　او پریر از دار دنیا نقل کرد　مرد و زن از واقعهٔ اوروی زرد

رفت آن طاوس عرشی سوی عرش　چون رسید از هاتفانش بوی عرش　۱۳　سایه اش گرچه پناه خلق بود　در نوردید آفتابش زود زود

راند او کشتی ازاین ساحل پریر　گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر　۱۴　نعرهٔ زد مرد و بیهوش اوفتاد　گوئیا او نیز در پی جان بداد

پس گلاب و آب بررویش زدند[10]　همرهان برحالتش گریان شدند[11]　۱۵　تا بشب بیهوش بود و بعد از آن　نیم مرده باز گشت از غیب جهان

استغفار کردن آن غریب از اعتماد بر مخلوق و یاد نعمتهای خالق کردن و انابت نمودن

ثمّ الذین کفروا بربهم یعدلون[12]

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار　مجرمم بودم بخلق امیدوار　۱۸　گرچه خواجه بس سخاوت کرد وجود　هیچ آن کفو عطای تو نبود

او کله بخشید و تو سر پرخرد　او قبا بخشید و تو بالا و قد　۱۹　او زرم داد و تو دست زر شمار　او ستوره داد و تو عقل سوار

خواجه شمعم داد و تو چشم قریر　خواجه نقلم داد و تو طعمه پذیر　۲۰　او وظیفه داد و تو عمر و حیات　وعده اش زر وعدهٔ تو طیبات

او وثاقم داد و تو چرخ و زمین　در وثاقت او وصدچون اورهین[13]　۲۱　❀آنچه اوداد ای ملك هم از تو داد　که دل ودست ورا کردی تو راد

زر از آن تست او زر نافرید　نان از آن تست نانش از تو رسید　۲۲　آن سخا و رحم هم تو دادیش　کز سخاوت میفزودی شادیش

❀من چه میگویم همه تو میدهی　بار منت بر کسی کی می نهی　۲۳　من مر او را قبلهٔ خود ساختم　قبله ساز اصل را نشناختم[14]

ما کجا بودیم کان دیان دین　عقل میکارید اندر ماء و طین　۲۴　چون همی کرد از عدم گردون بدید　وین بساط خاك را می گسترید

زاختران میساخت او مصباحها　وز طبایع قفل با مفتاحها　۲۵　ای بسا بنیاد ها پنهان و فاش　مضمر این سقف کرد و این فراش

آدم اصطرلاب گردون علو است[15]　وصف آدم مظهر آیات اوست　۲۶　هرچه در وی مینماید عکس اوست　همچو عکس ماه اندر آب جواست

بر صطرلابش نقوش عنکبوت[16]　بهر اوصاف ازل دارد ثبوت　۲۷　تا ز چرخ غیب و ازخورشید روح　عنکبوتش درس گوید با شروح

عنکبوت این صطرلاب رشاد　بی منجم در کف عام اوفتاد　۲۸　انبیا را داد حق تنجیم این[17]　غیب را چشمی بباید غیب بین

در چه دنیا فتادند این قرون　عکس خودرا دیده هریك چه درون　۲۹　❀عکس در چه دیدواز بیرون ندید　همچو شیر گول اندر چه دوید

از برون دان هرچه درچاهت نمود　ورنه آن شیری که درچه شد فرود　۳۰　برد خرگوشیش از ره کای فلان　در تگ چاهست آن شیر ژیان

دررو اندر چاه و کین ازوی بکش　چون ازاو غالب‌تری سربرکنش　۳۱　آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد　واز خیال خویشتن پرجوش شد

او نگفت این نقش داد آب نیست　این بجز تقلیب آن قلاب[18] نیست　۳۲　تو هم ازدشمن چو کینی می کشی　ای زبون شش غلط درهرششی[19]

آن عداوت اندرو عکس حق است[20]　کز صفات قهر آنجا مشتق است　۳۳　وان گنه دروی زعکس جرم تست　باید آن خو را زطبع خویش شست

خلق زشتت اندران رویت نمود　مر تو را او صفحهٔ آیینه بود　۳۴　چونکه قبح خویش دیدی ای حسن　اندر آئینه بر آئینه مزن

میزند بر آب استارهٔ سنی　خاك تو بر عکس اختر میزنی　۳۵　کاین ستارهٔ نحس درآب آمدست　تا کند مر سعد ما را زیر دست

خاك از استیلا بریزی بر سرش　چونکه پنداری زشبهه اخترش　۳۶　عکس پنهان گشت وسوی غیب راند　تو گمان بردی که آن اختر نماند

آن ستارهٔ نحس هست اندر سما　هم بدان سو بایدش کردن دوا　۳۷　بلکه باید دل سوی بیسوی بست　نحس اینسو عکس نحس آن سویست

۱- ساز اندر درونها ۲- غیر ۳- زدز ٤- وصال ۸- دلستان ۹- فوح - نور ۱۰- زدند آب و گلابش بر رخان ۱۱- زجان ۱۳- سمین ۱٤- انداختم ۱۸- وهاب (ن. ل)

---

(٥) ای خوانندهٔ شتر بنغمهٔ حدی بخوابان ناقهٔ مرا که آمد یاری دادن مرا و رفت فقر من (٦) بخواب ای شتر من که نیکو شد کارها بدرستی که تبریز محل خواباندن سینهای شتران ارباب حاجت است (۷) چرا کن ای شتر من در دور سبزها بدرستیکه تبریز از برای ما نیکو محل فیضی است (۱۲) آیه واقعه درسورهٔ انعام است (۱٥) چنانکه باصطرلاب ظاهر احکام فلك ظاهر دانسته میشود آدم اصطرلاب اسرار خدااست و باو احکام فلك باطن و اوصاف خدا دانسته میشود (۱٦) عنکبوت در اصطلاح اهل نجوم صفحهٔ بالائین اصطرلاب را گویند (۱۷) چنانکه احکام اصطرلاب ظاهر رامنجم ظاهر می‌شناسد احکام اصطرلاب باطن را منجم باطن که انبیا هستند میشناسند (۱۹) شش غلط اغلاط شش مدرکند چه انسان دارای پنج مدرك ظاهر است که بآنها ادراك عالم شهادت و صورت کند و يك مدرك عالم باطن که آن عقل است در اصحاب عقل بالفعل و وهم است که ممکن است بگوئیم عقل جزئی است در ناقصین پس جاهل حواسش و عقل مشوب بوهمش همه غلط کارند بخلاف عقل منوّر بنور الله که آنچه ادراك میکند همه آیات الله و انوار الله است (۲۰) یعنی عدو مظهر حق است آنکه را پنداشتیم اغیار بود آن یار بود

داد دادِ حق شناس و بخشش　　عکس آن داداست اندرپنج وشش[1]
گر بود داد خسان افزون زریگ　　تو بمیری وان بماند مرده ریگ
عکس آخر چند پاید در نظر　　اصل بینی پیشه کن ای کژ نگر
حق چو بخشش کرد براهل نیاز　　با عطا بخشیدشان عمر دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه　　محیی الموتی است فاجتازوا الیه[2]
دادِ حق باتو در آمیزد چو جان　　آنچنانکه آن تو باشی و توآن
گر نماند اشتهای نان و آب　　بدهدت بی این دو قوت مستطاب
فربهی گر رفت حق در لاغری　　فربهی پنهانت بخشد آن سری
چون پری را قوت از بومیدهد　　هر ملك را قوت جان او میدهد
جان چه باشد تاتو سازی زان سند　　حق بعشق خویش زنده‌ات میکند
زو حیات عشق خواه و جان مخواه　　تو ازاوآن رزق خواه و نان مخواه
خلق را چون آب دان صاف و زلال　　اندر او تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان　　چون ستارهٔ چرخ در آب روان
پادشاهی زیبد آن خلاق را　　پادشاهان جملگان عاجز ورا
پادشاهان مظهر شاهیّ حق　　فاضلان[3] مرآت آگاهیّ حق
قرنها بگذشت و این قرن نویست　　ماه آن ماهست وآب آن آب نیست
عدل آن عدلست وفضل آن فضل هم　　لیك مستبدل شد آن قرن وامم
قرنها بر قرنها رفت ای همام　　وین معانی بر قرار و بر دوام
آب مبدل شد در این جوچندبار　　عکس ماه و عکس اختر[4] برقرار
پس بنایش نیست بر آب روان　　بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنویست　　دان که بر چرخ معانی مستویست
خوبرویان آینهٔ خوبیّ او　　عشق ایشان عکس مطلوبیّ او
هم باصل خودرود این خدّ وخال　　دائماً در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آبِ جوست　　چون بمالی چشم خودخودجمله اوست
باز عقلش گفت بگذر زین حول　　خلّ دوشابست و دوشابست خل
خواجه راچون غیر گفتی ازقصور[5]　　شرم دارای احول از شاه غیور
خواجه راکو درگذشته است ازاثیر　　جنس این موشان تاریکی مگیر
خواجه را از چشم ابلیس لعین　　منگر و نسبت مکن او را بطین
خواجه راجان بین مبین جسم گران　　مغز بین اورا مبینش استخوان
همره خورشید را شبپر مخوان　　آنکه او مسجود شد ساجد مدان
عکسها را ماندو این عکس نیست　　در مثال عکس خود[6] بنمود نیست
آفتابی دید و یخ جامد نماند　　روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدّل گشته اند ابدال حق　　نیستند از خلق برگردان ورق
قبلهٔ وحدانیت دو چون بود　　خاك مسجود ملایك چون شود
چون در این جودید عکس[7] سیب مرد　　دامنش را دید آن پرسیب کرد
آنچه در جو دید کی باشد خیال　　چونکه شد از دیدنش پرصد جوال
عکسهارا ماند این ونیست عکس　　درمثال عکس حق معنی است عکس
تن مبین وجان مکن کان بُکم وصمّ　　کذبوا بالحق لمّا جائهم[8]
ما رَمَیتَ اذ رَمیتَ احمد[9] بده است　　دیدن او دیدن خالق شده است
حق مراورا برگزید ازانس وجان　　رحمةٌ للعالمینش خواند از آن
خدمت اوخدمت حق کردن است[10]　　روز دیدن دیدن این روزن است
خاصه این روزن درخشان ازخوداست　　نی ذریعه[11] آفتاب و فرقد است
هم از آن خورشید زد برروزنی　　لیك از راه و سوی معهود نی
درمیان شمس و این روزن رهی　　هست وروزن را نشد زان آگهی
تا اگر ابری بر آید چرخ پوش　　اندر این روزن بود نورش بجوش
غیر راه این هوا و شش جهت　　در میان روزن و خور مألفت
مدحت و تسبیح او تسبیح حق　　میوه میروید زعین این طبق
سیب رویدزین طبق خوش لخت لخت　　عیب نبود گر نهی نامش درخت
این سبدرا تودرخت سیب خوان　　کز میان هر دوره آمد نهان[12]
آنچه روید از درخت بار ور　　زین سبد روید همان نوع ازثمر
پس سبد را تو درخت بخت بین　　زیر سایهٔ این سبد خوش می‌نشین
نان چو اطلاق آورد ای مهربان　　نان چرا میخوانیش محموده خوان
خاك ره چون چشم روشن کردوجان　　خاك ره را سُرمه بین وسرمه‌دان
چون زروی این زمین تابد شروق　　من چرا بالا کنم رو در عیوق
شدفناهستش مخوان ای چشم شوخ[13]　　در چنین جو خشك کی ماند کلوخ
پیش این خورشید کی تابد هلال　　با چنین رستم چه باشد زورزال
طالب است وغالب است آن کردگار　　تا ز هستیها بر آرد او دمار
دو مگوی و دومدان ودومخوان　　بنده را در خواجهٔ خود محودان
خواجه هم در نور خواجه آفرین　　فانی است و مرده و مات ودفین
چون جُدا بینی زحق این خواجه‌را　　گم کنی هم متن و هم دیباجه را
چشم دل را هین گذاره کن زطین　　آن یکی قبله است دو قبله مبین
چون دودیدی ماندی ازهردوطرف　　آتشی در خف فتاد ورفت خف

مثل دوبین همچون آن غریب شهر کاشانست که عمر نام داشت که خباز بسبب این نامش بدکان دیگر حوالت کرد و او فهم نکرد که همهٔ دکانها یکیست

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش　　کس نفروشد بصد دانگت لواش
چون بیك دکان بگفتی عمرم[14]　　این عمر را نان فروشید ازکرم[15]
او بگوید رو بدان دیگر دکان　　زان یکی نان به کزین پنجاه نان
گر نبودی احول او اندر نظر　　او بگفتی نیست دکان دگر
پس زدی اشراق این نا احولی　　بر دل کاشی شدی عمر علی
این از اینجا گوید آن خباز را　　این عمر را نان فروش ای نانوا[16]
چون شنید او هم عمر ازاحولی　　در کشید آن نان که هست آن علی
پس فرستادش بدکان بعید　　نان ز پیش روی او اندرکشید
که عمر را نان ده ای انبازِ من　　راز یعنی فهم کن ز آوازِ من
او همت زانسو حوالت میکند　　هین عمر آمد که تا بر نان زند
چون بیك دکان عمر بودی برو　　در همه کاشان زنان محروم شو
ور بیکدکان علی گفتی بگیر　　نان ازآنجا بی حواله بی زحیر[17]
احولی دوبین چوبی برشد ز نوش　　احولی صد[18] بینی ای مادر فروش
اندراین کاشانِ خاك از[19] احولی　　چون عمر میگرد چون نبوی علی
هست احول را در این ویرانه دیر　　گونه گونه نقل نو که ثمّ خیر
ور دو چشم حق شناس آمد ترا　　دوست پُر بین عرصهٔ هر دوسرا
وارهیدی از حوالهٔ جا بجا　　اندر این کاشان پر خوف ورجا
اندر این جو غنچه دیدی باشجر　　همچو هر جو توخیالش ظن مبر

۳- عارفان ٤- آن خورشید دایم ٥- در غرور ٦- حق ٧- غرس ٩- خواجه ١١- بی ودیعه ١٣- بارسوخ ١٤- کز کرم ١٥- فروش‌ای مهترم ١٦- نانبا ١٧- زجیر ١٨- ده ١٩- دنیاز (ن.ل)

---

(۱) پنج گونه محسوس و شش جهت (۲) بگذرید بسوی او (۸) در سورهٔ انعام است فقد کذبوا بالحق لما جائهم یعنی تکذیب نمودند حق را آن هنگام که آمد ایشان را (۱۰) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ نساء من یطع الرسول فقد اطاع الله هرکه اطاعت کند رسول را اطاعت خدا کرده (۱۲) یعنی اصل محفوظ نهان است و جهت وحدت است میان دو فرع و دو شاخه یا بیشتر که درخت سیب بمعنی دارای سیب است خواه بصورت طبق و خواه بصورت سبد و خواه بصورت شجر بارور باشد

که ترا ازعین این عکس ونقوش   حق حقیقت گردد و بینی توروش[1]   ۱   چشم از این آب ازحول ُحر میشود   عکس می بیند سبد پر میشود
پس بمعنی باغ باشد این نه آب   پس مشوعریان چو بلقیس ازحباب[2]   ۲   بار گوناگونست بر پشت خران   هین بیك چوب این خران راتو مران
بر یکی خر بارلعل وگوهر است   بر یکی خربار سنگ مرمراست   ۳   بر همه جوها تو این حکمت مران   اندراین جو ماه بین عکسش مخوان
آب خضر است این نه آب دام ودد   هر چه اندر وی نمایدحق بود   ٤   زین تنگ جو ماه گوید من مهم   من نه عکسم هم حدیثم هم رهم
اندر این جوهرچه بربالاست هست   خواه بالا خواه بروی دار دست   ۵   از دگر جوها مگیر این جوی را   ماه دان این پرتو مه روی را
❀اندراین جوهرچه میخواهی ببین   از نعیم و تاج و تخت وهم زدین   ٦   ❀اندر این جوهرچه داری تومراد   باز بین و شکر کن بهر زیاد
❀جمله مطلوبات خلق هر دوکون   ۷   گشت موجود اندراوه بی ُبعد و بون

توزیع کردن پای مرد در جملهٔ شهر تبریز و جمع شدن اندك چیزی و رفتن آن غریب بتربت محتسب بزیارت و این قصه را بر سر گور او بطریق نوحه گفتن

این سخن پایان نداردآن غریب   گریه کرد از درد آن مرد لبیب[3]   ۱۰   واقعهٔ آن وام او مشهور شد   پای مرد از درد او رنجور شد
از پی توزیع[4] گرد شهر گشت   وز طمع میگفت هرجاسرگذشت   ۱۱   هیچ ناورد از ره کدیه بدست   غیر صد دینار آن کدیه پرست
پای مرد آمد بدو دستش گرفت   شد بگور آن کریم بس شگفت   ۱۲   گفت چون توفیق یابد بندهٔ   کو کند مهمانی فرخندهٔ
مال خود ایثار راه او کند   جان خود ایثار جاه او کند   ۱۳   شکر او شکر خدا باشد یقین[5]   چون باحسان کرد توفیقش قرین
ترك شکرش ترك شکر حق بود   حق اولا شك بحق ملحق بود   ۱٤   شکر میکن مر خدا را در نعم   نیز میکن ذکر و شکر خواجه هم
رحمت مادر اگر چه از خداست   خدمت او هم فریضه است وسزاست   ۱۵   زین سبب فرمود حق صلوا علیه[6]   که محمد بود محتاج الیه
در قیامت بنده را گوید خدا   هین چه کردی آنچه دادم من ترا   ۱٦   گوید ای رب شکرتو کردم بجان   چون زتو بود اصل آن روزی و نان
گویدش حق نه نکردی شکر من   چون نکردی شکر آن اکرام وفن   ۱۷   بر کریمی کردهٔ حیف[7] و ستم   نی ز دست او رسیدت نعمتم
چون بگور آن ولی نعمت رسید   گشت گریان زار و آمدر نشید   ۱۸   گفت ای پشت و پناه هر نبیل   مرتجی و غوث ابناءالسبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت   ای چو رزق عام احسان وبرت   ۱۹   ای فقیران را عشیره و والدین   در خراج و خرج و درایفاء دین
ای چو بحراز بهر نزدیکان گهر   داده تحفه مرسوی دوران مطر   ۲۰   پشت ما گرم از تو بودای آفتاب   رونق هر قصر و گنج هرخراب
ای ندیده کس در ابرویت گره   ای چو میکائیل راد و رزق ده   ۲۱   ای دلت پیوسته با دریای غیب   ای بقاف مکرمت عنقای غیب
یاد ناورده که از مالم چه رفت   سقف قصر[8] همتت هرگز نکفت   ۲۲   ای من وصدهمچو من درماه وسال   مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما   نام ما و فخر ما و بخت ما   ۲۳   تو نمردی لیك بخت ما بمرد   عیش ما و رزق مستوفی ببرد[9]
❀این همه ازحق ُبد وتو واسطه   در میان ما و حق تو رابطه   ۲٤   واحد کالالف در بزم وکرم   صد چو حاتم گاه ایثار نعم
حاتم ار مرده بمرده میدهد[10]   گردکانهای شمرده می دهد[11]   ۲۵   تو حیاتی می دهی در هر نفس   کز نفیسی مینگنجد در نفس
تو حیاتی میدهی بس پایدار   نقد زر بی کساد و بیشمار   ۲٦   وارثی نابوده یك خوی ترا   ای فلك سجده کنان کوی ترا
خلق را از گرگ غم لطفت شبان   ۲۷   چون کلیم‌الله شبان مهربان

گریختن گوسفند از کلیم‌الله و شفقت و مهربانی او

گوسفندی از کلیم‌الله گریخت   پای موسی آبله شد نعل ریخت   ۲۹   در پی او تا بشب در جست وجو   وآن رمه غایب شده از چشم او
گوسفند ازماندگی شدسست و ماند   پس کلیم‌الله گرد از وی فشاند   ۳۰   کف همی مالید بر پشت و سرش   می نوازش کرد هم چون مادرش
نیم ذره تیرگی و خشم نی   غیر مهر و رحم و آب چشم نی   ۳۱   گفت گیرم بر منت رحمی نبود   طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملایك گفت یزدان آن زمان   که نبوت را همی زیبد فلان   ۳۲   مصطفی فرمود که خود هر نبی   کرد چوپانی چه ُبرنا چه صبی
بی شبانی کردن و آن امتحان   حق ندادش پیشوائی جهان   ۳۳   تا شود پیدا وقار و صبرشان   کردشان پیش از نبوت حق شبان
گفت سائل که تو هم ای پهلوان   گفت منهم بوده‌ام دیری شبان   ۳٤   هر امیری کو شبانی بشر[12]   آنچنان آرد که باشد مؤتمر
حلم موسی وار اندر رعی خود   او بجا آرد بتدبیر و خرد   ۳۵   لاجرم حقش دهد چوپانئی   بر فراز چرخ مه روحانئی
آنچنانکه انبیا را زین رعا   بر کشید و داد رعی اصفیا   ۳٦   خواجه تو باری درین چوپانیت   کردی آنچه کور گردد شانیت
دانم آنجا در مکافات ایزدت[13]   سروری جاودانه بخشدت[14]   ۳۷   بر امید کف چون دریای تو   در وظیفه دادن و ایفای تو
وام کردم ُنه هزار از زرگزاف   تو کجائی تا شود این ُدرد صاف   ۳۸   تو کجائی تاکه خندان چون چمن   گوئیم بستان دوصد چندان زمن
تو کجائی تا دوصد لطف وعطا   با غریب خسته دل آری بجا   ۳۹   ❀تو کجائی تا بصد چندان کرم   با من خسته بجا آری نعم
❀تو کجائی تا مرا خندان کنی   لطف واحسان چون خداوندان کنی   ٤۰   تو کجائی تا بری در مخزنم[15]   تا کنی از وام وفاقه ایمنم
من همی گویم بس و تو مفضلم   گفته کاین هم گیر از بهردلم   ٤۱   چون همی گنجد جهانی زیر طین   چون بگنجد آسمانی در زمین

۱ـ میوه فروش ۳ـ بس گرست از درد خواجه شد کئیب ۷ـ ظلم ۸ـ سمت ۹ـ مستوفا بمرد ۱۲ـ را بسر ۱۳ـ ت خدا ۱٤ـ مها ۱۵ـ ای معین و محسنم (ن . ل)

---

(۲) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ نمل قیل لها ادخلی الصّرح فلمّا راته حسبته ُلجة و کشفت عن ساقیها بلقیس را گفته شد که درآی در ساحت این قصر پس گمان کردکه زمین قصر را آب گرفته وبرکشید دامن جامه از هر دو ساق خود تا پای در آب نهد سلیمان باو گفت این آب نیست بلکه از شیشه ساخته شده (٤) مقصود اینست که تا هرکس چیزی اکرام کند (۵) قال النبی صلی الله علیه و آله من لم یشکر الناس لم یشکر الله کسیکه شکر مردم نگزارد شکر خدا نگزارده است (٦) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ احزاب یا ایها الذین آمنوا صلوا علیه و سلموا تسلیما ای کسانیکه گرویده اید صلوات فرستید بر او و سلام گوئید بر او سلام گفتنی (۱۰) حاتم اگر مرده از مرده که جماد باشد میدهد (۱۱) عطای او معدود و محصور است

حاش لله تو برونی زین جهان   هم بوقت زندگی هم این زمان[1]
در هوای غیب مرغی می پرد   سایهٔ او بر زمین می گسترد
جسم سایهٔ سایهٔ سایهٔ دل است   جسم کی اندرخور پایهٔ[2] دل است
مرد خفته روح او چون آفتاب   در فلك تابان وتن درجامه‌خواب
جان نهان اندرخلا همچون سجاف   تن تقلب میکند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفیست[3]   هر مثالی که بگویم منتفیست
ای عجب کو لعل شکر بار تو   وان جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق قندخا   آن کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار   آنکه کردی عقل ها را بیقرار
چند گوئی فاخته سان ای عمو[4]   کو و کو و کو و کو و کو و کو
کو همانجا که دل و اندیشه‌اش   دائم آنجا بد چو شیرو بیشه‌اش
کو همانجا که صفات رحمت است   قدرت‌است‌ونزهت‌است‌وفطنت‌است
کو همانجا که امید مرد و زن   می رود در وقت اندوه[5] وحزن
کو همانجا که بوقت علتی   چشم دارد[6] بر امید صحتی
آن طرف که بهر دفع زشتئی   باد جوئی بهر کشت و کشتئی
آن طرف که دل اشارت میکند   چون زبان یاهو عبارت میکند
او معالله‌است نی کو کو همی   کاش جولاهانه ماکو گفتمی
عقل ما کو تا ببیند غرب وشرق   روحها را میزند صد گونه برق
جزرو مدش بد بحری در زبد   منتفی شد جزر و باقی ماند مد[7]
نه هزارم وام ومن بی‌دسترس   هست صد دیناراز این‌توزیع‌وبس
حق کشیدت مانده‌ام در کش‌مکش   می‌روم نومید ای‌خاك تو[8] خوش
همتی میدار در بر حسرتت   ای همایون دست و روی‌وهمتت
آمدم بر چشمهٔ اصل عیون   یافتم در وی بجای آب خون
چرخ‌آن‌چرخ‌است‌اگرمهتاب[9] نیست   جو همان جویست‌آب‌آن‌آب‌نیست
محسنان هستند کو آن مستطاب   اختران هستند[10] کو آن آفتاب
تو شدی سوی خدا ای محترم   پس بسوی حق روم من نیز هم
مجمع و پای علم ماوی‌القرون   هست حق کل لدینا محضرون[11]
نقشها گر بی خبر گر با خبر   هست حاضر در کف نقاش در[12]
دم بدم در صفحهٔ اندیشه شان   ثبت و محوی میکند آن بی نشان
خشم می آرد رضا را میبرد   بخل می آرد[13] سخا را میبرد
که برد حقد و صفا آردهمی   بدرود عجز و عطا کارد همی
نیم لحظه مدركاتم شام و غدو   هیچ خالی‌نیست زین اثبات‌ومحو
کوزه‌گر با کوزه باشدکار ساز   کوزه از خود کی شودپهن‌ودراز
چوب دردست دروگر معتکف   ورنه چون گردد بریده و مؤتلف
جامه اندر دست خیاطی بود   ورنه آن[14] خودچون بدوزدیادرد
مشك با سقا بود ای منتهی   ورنه آن[14] خودکی شود پر یا تهی
یکدمی پر میشوی یکدم تهی   پس بدان کاندر کف صنع شهی
چشم بند از چشم دوز آگه بود[15]   صنع ازصانع چه‌سان شیدا شود
چشم داری تو بچشم خود نگر   منگر از چشم سفیهه بی هنر
گوش داری تو بگوش خود شنو   گوش گولان‌را چرا باشی گرو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن   هم برای و عقل خود اندیشه‌کن
بشنو از من یك حکایت درنظیر   تا شوی از سر گفت من خبیر

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسبی بس نادر و تعلق او به آن اسب و سرد کردن عمادالملك آن را از دل شاه و گزیدن شاه گفت اورا بردیدهٔ خویش چنان که حکیم در الهی‌نامه گوید بیت

چون زبان حسد شود نخاس   نشناسند یوسف از کرباس

از دلالی برادران یوسف علیه‌السلام در دل مشتریان چندان‌حسن پوشیده شد که وکانوا فیه من‌الزاهدین[16]

بود امیری را یکی اسب گزین   در گلهٔ سلطان نبودش‌یك قرین
او سواره گشت در موکب پگاه   ناگهان‌دید اسب را خوارزم شاه
چشم شه را فر و رنگ اوربود   تا برجعت چشم شه براسب بود
بر هر آن عضوی که‌افکندی‌نظر   هر یکی‌خوشتر نمودی زان دگر
غیر چستی و گشی و روحنت   حق مر اورا داده بد نادر صفت
پس تجسس کرد عقل پادشاه   کاین چه باشد کو زند برعقل‌راه
چشم من سیراست‌وپر است‌وغنی   از دو صد خورشیدداردروشنی
ای رخ شاهان بر من بیدقی   نیم اسبم در رباید ناحقی
جادوئی کردست جادو آفرین   جذبه باشد آن نه خاصیات این
فاتحه خواند وبسی لاحول کرد   فاتحه‌اش در سینه می‌افزود درد
زانکه اورا فاتحه خود می کشید   فاتحه در جر و دفع آمد وحید
گر نماید غیر هم تمویه اوست[17]   ور رودغیر از نظرتنبیه اوست
پس یقین‌گشتش که‌جذاب‌آن‌سریست   کار حق هر لحظه نادرآوریست
اسب رنگین گاو رنگین[18] زابتلا   میشود مسجود از مکر خدا
پیش کافر نیست بت را ثانئی   نیست بت را فر و نی روحانئی
چیست آن جاذب‌نهان اندر نهان   در جهان تابیده از دیگر جهان
عقل‌محجوبست وجان‌هم زین‌کمین   من نمی بینم تو می تانی ببین
چونکه شاهنشه ز سیران‌بازگشت   با خواص مملکت همراز گشت
پس بسرهنگان بفرمود آن زمان   تا بیارند اسب را زان خاندان
همچو آتش در رسیدند آن‌گروه   همچویشمی[19] گشت امیرهمچو کوه
جانش از درد و حزن برلب‌رسید   جز عمادالملك زنهاری ندید
که عمادالملك بد پای علم   بهر هر مظلوم وهرمقتول هم[20]
محترم تر زو نبد خود سروری   پیش سلطان بود چون پیغمبری
بی طمع بود و اصیل و پارسا   رائض و شبخیز و حاتم‌درسخا
بس همایون رای و با تدبیروراد   آزموده رای او در هرمراد
هم ببذل جان سخی و هم بمال   طالب خورشید غیب‌اوچون هلال

۲ـ مایهٔ ۴ـ همچون فاخته کاشانه جو ۵ـ تنگی ۶ـ پرد ۸ـ من بر تو بادا خاك ۹ـ تاب آن‌تاب ۱۰ـ بسیار ۱۲ـ در کف نقاش باشد مختصر ۱۳ـمیروید ۱۴ـ از ۱۵ـ روزی کی رود ۱۸ـ سنگین گاو سنگین ۱۹ـ کاهی ۲۰ـ مغبون غم (ن. ل)

---

(۱) روح قدسی و عقل بالفعل عوض مکان در جبروتست و عوض زمان در دهر ایمن اعلی که دهر در لسان ابناء حقیقت بمعنی وعاء مجردات و ثابتاتست نه بمعنی زمان وبدل جهت درعلومعنوی ومرتبه عندیت ملیك مقتدر وابدال اخلاد بسوی ارض بدن بقیام عندالله عوض وضع جسمانی‌است

(۳) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ بنی اسرائیل ویسئلونك عن‌الروح قل‌الروح من امر ربی میپرسند از تو از روح بگو روح از عالم امر است نه از عالم خلق (۷) زبدرا که عبارت از جسم یا نفس تواند بود در بحر حقیقت جزر ومد بود جزر منتهی شد یعنی جسد فانی شدونفس که لازمه جسم است منقطع گشت و مد یعنی روح باقی ماند (۱۱) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ یس و مقصود تفصیل در اجمال بعد از مقام اجمال در تفصیل و کثرت در وحدت بعد از وحدت در کثرت است (۱۶) آیه واقعه دوسورهٔ یوسف است (۱۷) تمویه در لغت مس یا آهن را آب طلا یا نقره دادن است لیکن مقصود باطل را بحق یا حق را بباطل مشتبه کردن است

در امیری او غریب و محتبس[1] در لباس[2] نقر و خلت ملتبس ۱ بود هر محتاج را همچون پدر پیش سلطان شافع و دفع ضرر
مربدان را ستر چون حلم خدا خلق او بر عکس خلقان وجدا ۲ بارها می‌شد بسوی کوه فرد شاه با صد لابه اورا منع کرد
هردم از صد جرم راشافع‌شدی چشم سلطان را ازو شرم آمدی ۳ رفت او پیش عمادالملك راد سر برهنه کرد و در پایش فتاد
که حرم با هرچه دارم گو بگیر تا نگیرد[3] حاصل من هر مغیر ۴ این یکی اسب است جانم رهن اوست گر برد مردم یقین ای خیردوست
گر برد این اسب رااز دست من من یقین دانم نخواهم زیستن ۵ چون خدا پیوستگی‌ام داده‌است بر سرم مال ای‌مسیحا زود دست
از زر وزن وز عقارم صبرهست این تکلف نیست بی‌تزویری است ٦ اندر این گرمی نداری باورم امتحان کن امتحان گفت و قدم
آن عمادالملك گریان چشم مال پیش سلطان در دوید آشفته حال ۷ لب ببست و پیش سلطان ایستاد رازگویان با خدا رب العباد
ایستاده راز سلطان می‌شنید واندر آن اندیشه‌اش این می تنید ۸ کای خداگر آن‌جوان کژرفت راه[4] کش نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آن خودکن و بروی مگیر گرچه او خواهدخلاص ازهر اسیر ۹ زانکه محتاجند این خلقان همه از گدائی گیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب با کمال رهنمائی جستن از شمع و ذبال ۱۰ در حضور آفتاب خوش مساغ رهنمائی جستن از نور[5] چراغ
بیگمان ترك ادب باشد ز ما کفر نعمت باشد و فعل هوا ۱۱ لیك اغلب هوشها در افتکار همچو خفاشند ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش کرمی میخورد کرم را خورشید هم می پرورد ۱۲ در شب ارخفاش ازکرم است مست کرم از خورشیدجنبنده‌شده است
آفتابی که ضیا زو می زهد دشمن خود را نواله می‌دهد ۱۳ لیك خفاشی که اوره گم کند آخر از خورشید هم یابد سند
لیك شهبازی که او خفاش‌نیست چشم بازش شاه بین و روشنیست ۱٤ گر بشب جوید چو خفاش اونمو در ادب خورشید مالدگوش او
گویدش گیرم که آن خفاش لد علتی دارد ترا باری چه شد ۱۵ مالشت بدهم بزجر و اکتئاب تا نتابی سر تو دیگر ز آفتاب

مؤاخذهٔ یوسف صدیق علیه‌السلام بحبس بضع سنین بسبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن واذکرنی عِندَ رَبِّكَ[6]

آنچنانکه یوسف از زندانئی با نیازی خاضعی سعدانئی ۱۸ خواست‌یاری گفت‌چون‌بیرون‌روی پیش شه در کار گردی مستوی
یاد من کن پیش تخت آن‌عزیز تا مرا او واخرد از حبس نیز ۱۹ کی دهد زندانئی در اقتناص مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگی زندانیند انتظار مرگ دار فانیند ۲۰ جز مگر نادر یکی فردانئی تن بزندان جان او کیوانئی
پس جزای آنکه دید او را معین ماند یوسف حبس دربضع سنین ۲۱ یاد یوسف دیو از عقلش سترد وز دلش دیو آن سخن‌از یادبرد
زانخطائی کامد از[7] نیکوخصال ماند در زندان ز داورچند[8] سال ۲۲ که چه تقصیرآمد ازخورشید داد تا تو چون خفاش رفتی درسواد
هین چه تقصیرآمد ازبحروسحاب تا تو یاری جوئی‌ازریگ‌وسراب ۲۳ عام اگر خفاش طبعند و مجاز یوسفا آخر تو داری چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود باز سلطان دیده را باری‌چه بود ۲٤ پس ادب‌کردش بدین جرم اوستاد که مساز از چوب پوسیده عماد
لیك یوسف را بخود مشغول کرد تا نیاید در دلش زان حبس درد ۲۵ آنچنانش انس و مستی داد حق که نه زندان یادش آمد نه غسق
نیست زندانی وحش تراز رحم ناخوش و تاریك و پرخون‌وخم ۲٦ چون گشادت حق دریچه‌سوی‌خویش دررحم هرلحظه گرددجسم[9] بیش
اندر آن زندان زذوق بیقیاس بشکفد چون گل‌زغرس‌تن[10] حواس ۲۷ زان رحم بیرون‌شدن آیددرشت میگریزد از زهار اوسوی پشت
راه لذت از درون دان‌نزبرون ابلهی دان جستن‌از قصروحصون ۲۸ آن یکی‌درکنج‌زندان[11] مست‌وشاد وان دگر در باغ ترش وبی مراد
قصر چیزی نیست‌ویران‌کن‌بدن گنج در ویرانه است ای میرمن ۲۹ این نمی بینی‌که در بزم شراب مست آنکه‌خوش شودکوشد خراب
گر چه پر نقش‌است خانه برکنش گنج جو و ز گنج آبادان کنش ۳۰ خانهٔ پر نقش و تصویروخیال[12] وین صور چون‌پرده برگنج وصال
تابش گنج است و پرتوهای زر کاندر این سینه همی‌جوشدصور ۳۱ هم ز لطف‌وجوش جان باثمن پردهٔ بر روی جان شدشخص تن
هم ز لطف و عکس آب‌باشرف پردهٔ شد بر روی‌آب اجزای‌کف ۳۲ پس مثل بشنو که در افواه‌خاست کانچه بر ما میرود آنهم زماست
زین حجاب‌این‌تشنگان‌کف‌پرست ز آب صافی اوفتاده دور دست ۳۳ آفتابا با چو تو قبله و امیم شب پرستی و خفاشی میکنیم
سوی‌خود کن‌این خفاشان‌را مطار زین خفاشیشان بخر ای مستجار ۳٤ این جوان زین‌جرم ضالست‌ومغیر کو مرا بگرفت تو[13] او رامگیر
در عماد الملك این اندیشها گشته جوشان چون اسد در بیشها ۳۵ ایستاده پیش سلطان ظاهرش در ریاض قدس جان طاهرش
چون ملایك او باقلیم الست هردمی میشد بشرب تازه مست ۳٦ اندرون پرشورو بیرون پرغمی در تن همچون لحد خوش عالمی
او دراین‌حیرت بدو در انتظار تا چه پیدا آید از غیب و سرار ۳۷ اسب را اندر کشیدند آن زمان در بر خوارزم شاه اسپاهیان[14]
الحق اندر زیر این چرخ کبود آنچنان اسبی بقد و تک نبود ۳۸ می‌ربودی رنگ او هر دیده را مرحبا آن برق مه زائیده را
همچو ماه وچون عطارد تیز رو گوئیا صرصر علف بودش نه جو ۳۹ ماه عرصهٔ آسمان را در شبی می برد اندر مسیر و مذهبی

۲ـ صفات ۳ـ بگیرد ۵ـ شمع و ۷ـ زین گنه کامد ازآن ۸ـ هفت ۹ـ دم فزاید تنت ۱۰ـ خوش شکفت از غرس جسم تو ۱۱ـ مسجد ۱۳ـ که بمن آمدولی ۱٤ـ پیش خوارمشاه سرهنگان کشان (ن . ل)

---

(۱) جلال صوری او را زندانی بود که ولیی بود در کسوت امارت صوریه و قرب سلطانی اختیار کرده بود بجهت اغاثهٔ مستغیثین (٤) عمادالملك التجا میکرد بجناب حق که بار خدایا اگراز این جوان یعنی صاحب اسب خطائی رفته است که بایستی پناه از توجست واو رجوع بهمچو ما اسیران کرده است تو او را مؤاخذه مکن که خلق از گدا تا سلطان همه محتاجند بتو و با وجود تو از غیر تو یاری جستن در آفتاب بروشنائی شمع و چراغ راه رفتن است (٦) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ یوسف «وقال للذی ظن انه ناج منهما اذکرنی عند ربك فانسیه‌الشیطان ذکرربه فلبث فی‌السجن بضع سنین فرمود یوسف بیکی ازدو نفر زندانی که گمان داشت نجات یابد پس‌ازتعبیر خواب‌او که‌یادکن مرا وذکرکن‌حال مرا با عزیز پس شیطان از یاد او برد و ماند در زندان هفت سال (۱۲) این خانهٔ جسم که پر نقش و تصویر است پرده است بر گنج وصل واین صور که میجوشد از پرتو گنج است و تابش زر وگرنه این صور بذات خود چیزی نیست بلکه حکم کف دارد چنانکه کف دریا رامیپوشاند همچنین این جسم هم روح را میپوشاند اگر جسم کشته شود روح پرورش یابد و اگر جسم پرورده شود روح بمیرد

چون بیك شب مه بُرد ابراج را / از چه منکر می‌شوی معراج را
صد چوماه است آن عجب دُرّ یتیم / که بیك ایماء او مه شد دو نیم
آن عجب کو در شکاف مه نمود / هم بقدر فهم حسّ خلق بود
کار و بار انبیاء و مرسلون / هست از افلاك و اخترها برون
تو برون شو هم ز افلاك دوار / وانگهی نظّاره کن آن کار و بار
در میان بیضهٔ چون فرخها / نشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهد شرح گشت / زاسب و سلطان گوی حال[1] و سرگذشت
آفتاب لطف حق بر هرچه تافت / ازسگ وازاسب فرّ کهف یافت
تاب لطفش راتو یکسان هم مدان / سنگ را و لعل را داد او نشان
لعل را ز آن هست نور مقتبس / سنگ را گرمی وتابانی و بس
آن که بر دیوار افتد آفتاب / آنچنان نبود کز آبی اضطراب
چون دمی حیران شد از وی شاه فرد / روی تا سوی عماد الملك کرد
کای اخی[2] بس خوب اسبی هست این / ازبهشت است این مگرنی اززمین
پس عماد الملك گفتش ای خدیو / چون فرشته گردد ازمیل تو دیو
در نظر آنچه آوری گردید نیك / بس کژ و رعناست این مرکب ولیك
هست ناقص آن سر اندر پیکرش / چون سرگاو است گوئی آن سرش
در دل خوارزمشه این[3] کار کرد / اسب را در منظر او خوار کرد
چون غرض دلاله گشت وواصفی / از سه گز کرباس یابی یوسفی
چونکه هنگام فراق جان شود / دیو دلالهٔ دُر ایمان شود
پس فروشد ابله ایمان را شتاب / اندر آن تنگی بیك ابریق آب
وان خیالی باشد و ابریق نی / قصد آن دلاله جز تخریق[4] نی
این زمان که تو صحیح وفربهی / صدق را بهر خیالی میدهی
میفروشی هر زمان درّی ز کان / میستانی همچو طفلان گردکان
پس در آن رنجوری روز اجل / نیست نادر گر بود اینت عمل
در خیال[5] صورتی جوشیدهٔ / همچو جوزی وقت دق پوسیدهٔ[6]
هست از آغاز چون بدر آن خیال / لیك آخر میشود همچون هلال[7]
گر تو اول بنگری چون آخرش / فارغ آئی از فریب فاترش
جوز پوسیده است دنیا ای امین / امتحانش کم کن ازدورش ببین[8]
شاه دید آن اسب را باچشم حال / وان عماد الملك با چشم مآل
چشم شه دوگز همی دید از لغز / چشم آن پایان نگر پنجاه گز
تاچه سرمه‌است آنکه یزدان میکشد / کزپس صد پرده بیند جان رشد
چشم مهتر[9] چون بآخر بودجفت / پس بدان دیده جهان‌را جیفه گفت
زان یکی عیبش که بشنید اووحسب / بس فسرد اندر دل او مهر اسب
چشم خود بگذاشت چشم اوگزید / هوش خود بگذاشت قول اوشنید
این بهانه بود کان دیّان فرد / از نیاز آن بر دل شه سرد کرد
دربیست از حسن اوپیش بصر[10] / این سخن بُد درمیان چون بانگ در
پرده کرد آن نکته را برچشم شه / که از آن پرده نماید مه سیه
پاك بنائی که بر سازد حصون / درجهان غیب ازگفت وفسون[11]
بانگ در دان گفت را ازقصر راز / تاکه بانگ واشدست این یافراز
بانگ درمحسوس ودرازحس برون / تبصرون این بانگ درلاتبصرون
چنگ حکمت چونکه خوش‌آوازشد / تا چه در از روض جنت باز شد
بانگ گفت بد چودروا میشود[12] / از سقر تا خود چه در وا میشود
بانگ در بشنو چو دوری از درش / ای خنك او راکه واشد منظرش
چون تو می بینی که نیکی میکنی / بر حیات و راحتی بر میزنی[13]
چونکه تقصیر و فسادی میرود / آن حیات و ذوق پنهان میشود
دید خود مگذار از دید خسان / که بمردارت کشند این کرکسان
چشم چون نرگس فروبندی که چی / هین عصایم کش که کورم ای اچی
آن عصاکش که گزیدی در سفر / باز بین کوهست از تو کور تر
دست کورانه بحبل الله زن / جز بامر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا / کاین هوا شد صرصری مرعادرا
خلق در زندان نشسته ازهواست / مرغ را پرها ببسته از هواست
ماهی اندر تابهٔ گرم ازهواست / رفته از مستوریان شرم ازهواست
خشم شحنه وشعلهٔ نار ازهواست / چار میخ وهیبت دار از هواست
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین / شحنهٔ احکام جان را هم ببین
روح‌را درغیب خود اشکنجهاست / لیك تانجهی شکنجه در خفا است
چون رهیدی بینی اشکنجه دمار / زانکه ضدّ از ضدّ گردد آشکار
آنکه در چه زاد و در آب سیاه / اوچه داند لطف دشت ورنج چاه
چون رها کردی هوا ازبیم حق[14] / در رسد سُغراق ازتسنیم حق[15]
لاتطرّق فی هواك سل سبیل / من جناب الله نحو السلسبیل
لاتکن طوع الهوی مثل الحشیش / انّ ظلّ العرش اولی من عریش[16]
گفت سلطان اسب‌را واپس برید / زود تر زین مظلمه بازم خرید
با دل خود شه نفرمود این قدر / شیر را مفریب زین رأس البقر
پای گاو اندر میان آری ز داو / رو نَدوزد حق براسبی شاخ گاو
بس مناسب صنعت است این شهره‌زاو / کی نهد برجسم اسب اوعضو گاو
زاو ابدان‌را مناسب ساخته است / قصر های منتقل پرداخته است
در میان قصر ها تخریجها / ازسوی آن سوی این صحریجها
وز درونشان عالم بی منتها / در میان خرگهی چندین فضا
که چو کابوسی نماید ماه را / که نماید روضه قعر چاه را
قبض وبسط چشم ودل ازذوالجلال / دم‌بدم چون میکند سحر حلال
زین سبب درخواست[17] ازحق مصطفی / زشتها را زشت وحق راحق[18] نما
تا بآخر چون بگردانی ورق / از پشیمانی نیفتم در قلق[19]
مکر که کرد آن عماد الملك فرد / مالك الملکش بدان ارشاد کرد
حیلهٔ محمود این باشد ولیك / تو ممیز باش مر بد را ز نیك
مکر حق سرچشمهٔ این مکرهاست / قلب بین الاصبعین کبریاست
آنکه سازد در دلت مکر و قیاس / آتشی تاند زد اندر آن پلاس

۱- خوارمشاه گوی ۲- اچی ۳- خوارمشه این دم ٤- تخریق ٥- در خیالت ۹- سید ۱۰-نظر ۱۳- می تنی ۱۸- نیك را هم نیك و بد را بد (ن.ل)

---

(٦) بصورت جوز است ولی چون بشکنی بیمغزیش ظاهر شود (٧) خاصه چون چند قرن بگذرد دقیقتر گردد تا کالعدم بل عدم گردد نمی بینی که امور حسیه و خیالیه که بر تو گذشته چه از کامرانیها و چه ناکامی چون تقادم عهد و تمادی زمان شود گویا خوابی دیدهٔ و هرچه مدبر شوی بر آن پس ممعن شود در عدم (٨) یعنی نزدیك دنیا مرو و بقدر وسیله الی الآخره از آن اخذ کن و امتحانش کم کن چون قابل امتحان نیست و بی مغز است (١١) یعنی از اقوال و افعال و حیل قصر ها و کوشکها و گلشنها و گلخنها سازد چنانکه مأثور است که انّ فی الجنة قیعاناً غراسها سبحان‌الله (١٢) دروا بمعنی سرنگون است و اینجا اشارتست ببرازخ اعمال (١٤) تلمیح است بآیه و نهی النفس عن الهوی فانّ الجنة هی المأوی (١٥) جای از چشمهٔ بهشت حق (١٦) سرگردان مشو در خواهش طبع خود و بپرس راه را از جناب خدا سوی سلسبیل - مشو مایل هوای خاطر مانند گیاهی که هرطرف حرکت میکند چرا که سایهٔ عرش بهازخانهٔ چوبین دنیاست (١٧) اشاره است بحدیث ربّ ارنی حقایق الاشیاء کماهی (١٩) اگر در همهٔ موارد مثل اینجا ورق برگردد و محبوب مبغوض شود نه آنم که پشیمانی یابم و پریشانی گیرم که ماشاء الله کان

باز گشتن بحکایت غریب وامدار و خواب دیدن پای مرد

بی نهایت آمدآن خوش سرگذشت　چون غریب ازگورخواجه بازگشت　　پای مردش سوی خانهٔ خویش برد　مُهر[1] صد دینار را با او سپرد
لوتش آورد و حکایتهاش گفت　کزامید اندر دلش صد گل شکفت　　آنچه بعدالعسر یُسر او دیده بود　با غریب از قصهٔ آن لب گشود
نیمشب بگذشت و افسانه کنان　خوابشان انداخت درمرعای جان　　دید پامرد آن همایون خواجه را　اندر آن‌شب خواب درصدر سرا
خواجه گفت ای پایمرد با نمك　آنچه میگفتی شنیدم یك بیك　　لیك پاسخ دادنم فرمان نبود　بی اشارت لب نتانستم[2] گشود
ماچوواقف گشته‌ایم ازچون‌وچند　مُهر بر لبهای ما بنهاده اند　　تا نگردد راز های غیب فاش　تا نگردد منهدم عیش و[3] معاش
❁تا نگردد هیچکس واقف برآن　تا نسوزد پردهٔ دعوی وران　　تا ندرّد پردهٔ غفلت تمام[4]　تا نماند دیگ حکمت نیم خام
❁ برنیفتد از طبق سرپوش‌غیب　تا نبیند دیدنی را عین ریب　　ما همه گوشیم کر شد نقش گوش　ما همه نطقیم امّا لب خموش
❁ ما همه عینیم گرشد نقش عین　بل همه عینیم ما بی میغ و غین　　❁ غرق دریائیم گر چه قطره‌ایم　جملگی شمسیم گر چه ذرّه ایم
❁ بی‌حجاب دُردِگل آبیم صاف　در جهان جاودان گشته معاف　　هرچه ما دادیم دیدیم این زمان　کاینجهان شین[5] است‌وعین‌است‌آن‌جهان
روز کشتن‌روز پنهان کردن‌است　تخم درخاکی پریشان کردن است　　وقت بدرودن گه منجل زدن　روز پاداش[6] آمد و پیدا شدن

گفتن خواجه در خواب به آن پای مرد وجوه وام آن دوست را که به تبریز آمده بود ونشان دادن جای دفن آن سیم را و پیغام بوارثان که البته از آن هیچ باز مگیرید

بشنو اکنون دادِ مهمان جدید　من همی دیدم‌که او خواهدرسید　　هم شنیده بودم از وامش خبر　بسته بهر او دو سه پاره گهر
که وفای وام او هست آن وبیش　تا که ضیغم وا نگردد سینه‌ریش　　وام دارد از ذهب او نُه هزار　وام را از بعض آن گو برگزار
فضله ماند زان بسی گوخرج کن　ور دعا گوئی مرا هم درج کن　　خواستم تا آن بدست خود دهم　درفلان دفترنوشته‌است این رقم[7]
خود اجل مهلت ندادم تا که من　خفیه بسپارم بدو دُرّ عدن　　لعل و یاقوت است بهر وام او　در خنوری و نوشته نام او
در فلان طاقیش مدفون کرده ام　من غم آن یار پیشین خورده‌ام　　قیمت آن می نداند جز ملوك　فاجتهد بالبیع ان لایخدعوك[8]
دربیوع آن‌کن تواز خوف غرار　که رسول آموخت سه‌روز اختیار　　از کساد آن مترس و در میفت　که رواج آن نخواهد هیچ خفت
وارثانم را سلام من بگوی　وین وصیّت را بیان کن موبموی　　تا ز بسیاری آن زر نشکهند　بی گرانی پیش آن مهمان نهند
ور بگویند او نخواهم این فره　گو بگیر و هرکه را خواهی بده　　زانچه دادم باز نستانم نقیر　سوی پستان باز ناید هیچ شیر
گشته باشد همچوسگ‌قی را اکول　مستردّ صدقه[9] از قول رُسول　　ور ببندد در نیاید آن زرش　کو بریزند آن عطا را بردرش
❁هر که آنجا بگذرد زر میبرد　نیست هدیهٔ مصلحان[10] را مسترد　　بهر او بنهاده ام آن از دوسال　کرده ام من نذر ها با ذوالجلال
ور روا دارند چیزی زان ستد　بیست چندان خود زیانشان اوفتد　　گر روان من بژولانند زود[11]　صد در محنت برایشان برگشود[12]
از خدا امید دارم من لبق　که رساند حقّ را با مستحق　　دو قضیهٔ دیگر اورا دست[13] داد　لب بذکر آن نخواهم برگشاد
تا بماند دو قضیه سرّ و راز　هم نگردد مثنوی چندین دراز　　بر جهید ازخواب انگشتك زنان　گه غزل خوانان وگه نوحه کنان
گفت مهمان در چه سوداهاستی　پایمردا مست و خوش برخاستی　　تاچه دیدی‌خواب‌دوش ای‌بوالعلا　که نمیگنجی تو در شهر و فلا[14]
خواب دیده پیل تو هندوستان　که رمیدستی ز حلقهٔ دوستان　　گفت سوداناك خوابی دیده ام　در دل شب آفتابی دیده ام
خواب دیدم خواجهٔ بیدار را　آن سپرده جان بی دیدار[15] را　　خواجه‌را دیدم بخواب ای‌بوالعلا　آن سپرده جان براه کبریا
خواب‌دیدم خواجهٔ معطی المنی[16]　واحد کالالف از امر خدا[17]　　مست وبیخود این‌چنین برمیشمرد　تا که مستی عقل وهوشش رابرد
در میان خانه افتاد او دراز　خلق انبه گرد او آمد فراز　　باخود آمد گفت ای‌بحر خوشی　ای نهاده هوشها در بیهشی
خواب در بنهادهٔ بیدارئی　بستهٔ در بیدلی دلدارئی　　منعمی پنهان کنی در ذُلّ فقر　طوق دولت بندی اندر غُلّ فقر
ضدّ اندر ضد پنهان مندرج　آتش اندر آب سوزان مندمج　　روضهٔ در آتش نمرود درج　نخلها رویان شده از بذل وخرج
تا بگفته مصطفی شاه نجاح　السماح یا اولی النعمی رباح[18]　　ما نقص مالٌ من الصّدقات قط　انما الخیرات نعم المرتبط[19]
جوشش و افزونی زر در زکوة　عصمت ازفحشاء ومنکر درصلوة[20]　　آن زکاتت کیسه‌ات را پاسبان　وان صلاتت هم زگرگانت شبان
میوهٔ شیرین نهان درشاخ وبرگ　زندگیّ جاودان در زیر مرگ　　زبل گشته قوت خاك از شیوهٔ　زان غذا زاده زمین را میوهٔ
در عدم پنهان شده موجودئی　در سرشت ساجدی مسجودئی　　آهن و سنگ از برونش مُظلمی　وز درون نوری و شمع معلمی
درج در خوفی هزاران ایمنی　در سواد چشم چندان روشنی　　اندرون گاو تن شهزادهٔ　گنج در ویرانهٔ بنهادهٔ
تاخری پیری گریزد زان نفیس　کاو بیند شاه نی یعنی بلیس[21]

حکایت آن پادشاه ووصیت کردن سه پسرخود راکه دراین سفر در ممالك من فلانجا چنین ترتیب نهید وفلانجا چنین نُوّاب نصب کنید اما الله الله بفلان قلعه مروید وگرد آن مگردید

پادشاهی بود او را سه پسر　هرسه صاحب فطنت وصاحب نظر　　هر یکی از دیگری اُستوده تر　در سخا و در وغا و کرّ و فرّ

۱- وجه ۲- نیارستم ۳- نظم ۵- پرده ۶- وقت اظهار ۷- رقم ۹- نحلهٔ ۱۰- مخلصان ۱۱- از آن ۱۲- بلا گردد سوی ایشان روان ۱۳- شرح ۱۵- و تن دادار ۱۷- ان امرٌ غنی (ن . ل)

---

(٤) چه بغفلت امر دنیا از جهت دنیویت منتظم است (٨) کوشش کن در فروش تا اینکه فریب ندهند ترا (١٤) فلا بیابان است و چون تا در آخر آن در آید دلالت بر یکی کند (١٦) دهندهٔ آرزو (١٨) یعنی عطا و بخشش ای صاحبان نعمت سود شما هاست نه زیان (١٩) کم نمیشود مالی از صدقه‌دادن هرگزوبدرستیکه صدقات وخیرات نیکو ربطی ومقرّبی است شما را (٢٠) چنانکه زکوة بحسب لغت عرب نمو مال‌است و این بیت نیز ذوالقافیتین است و اشارت است بکریمهٔ ان الصلوة تنهی عن الفحشاء و المنکر (٢١) یعنی خر گریخته که گاو تن دیده نه شاه و نه گوهر نفیس ابلیس است که سجده آدم نکرده

پیش شه شهزادگان استاده جمع / قرة العینان شه همچون سه شمع ۱ از ره پنهان ز عینین پسر[1] / می‌کشید آبی نخیل آن پدر

تا ز فرزند آب این چشمه شتاب / می‌رود سوی ریاض مام و باب ۲ تازه میباشد ریاض والدین / گشته جاری عینشان زین هردو عین

چون شود چشمه ز بیماری علیل / خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل ۳ خشکی نخلش همی گوید پدید / که ز فرزند آن شجر نم میکشید

ای بسا کاریز پنهان همچنین / متصل با جانتان یا غافلین ۴ ای کشیده ز آسمانها و زمین / مایها تا گشته جسم تو سمین

تن ز اجزاء جهان[2] دزدیده / پایه پایه[3] زین و آن ببریده ۵ از زمین و آفتاب و آسمان / پارها بردوختی بر جسم و جان

یا تو پنداری که بردی رایگان / باز نستانند[4] از تو این و آن ۶ کالهٔ دزدیده نبود پایدار / لیک آرد دزد را تا پای دار

عاریه است این کم همی باید فشارد / کانچه بگرفتی همه باید گزارد ۷ جز نفخت کان[5] زوهاب آمده است[6] / روح را باش آن دگرها بیهده است

بیهده نسبت بجان میگویمش / نی بنسبت با صنیع محکمش ۸

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و انجذاب از چشمه های آبهای بیوفا که علامة ذلك التجافی عن دار الغرور که آدمی چون بر مددهای این چشمها اعتماد کند در طلب چشمهٔ باقی دائم سست شود چنانکه حکیم راست

کاریز درون جان تو میباید / کز عاریها تورا دری نگشاید

یك چشمهٔ آب از درون خانه / به زان جوئی که از برون می‌آید

حبذا کاریز اصل چیزها[7] / فارغت آرد از این کاریزها ۱۴ تو ز صد ینبوع شربت میکشی / هرچه زان صد کم شود کاهد خوشی

چون بجوشد از درون چشمهٔ سنی / ز استراق چشمها گردی غنی ۱۵ چشمهٔ آبی درون خانهٔ / به ز رودی کان نه در کاشانهٔ

قرة العینت چو ز آب و گل بود / راتبهٔ این قره درد دل بود ۱۶ قلعه را چون آب آید از برون / در زمان امن باشد بر فزون

چونکه دشمن گرد آن حلقه کند / تا که اندر خونشان غرقه کند ۱۷ آب بیرون را ببندند آن سپاه / تا نباشد قلعه را ز آنها پناه

آن زمان یك چاه شوری از درون / به ز صد جیحون شیرین از برون ۱۸ قاطع الاسباب و لشکرهای مرگ / همچو دی آید بقطع شاخ و برگ

در جهان نبود مددشان از بهار / جز مگر در جان بهار روی یار ۱۹ زان لقب شد خاك را دار الغرور / کو کشد پا را سپس یوم العبور

پیش از آن از راست و زچپ[8] میدوید / که بچینم درد تو چیزی نچید ۲۰ او بگفتی مر ترا وقت غمان / دور از تو رنج و ده که در میان

چون سپاه رنج آمد بست دم / خود نمیگوید ترا من دیده ام ۲۱ حق بی شیطان بدینسان زد مثل / که ترا در رزم آرد با حیل

که تورا گوید که من پشتم ترا[9] / در بلا و در جفا و در عنا ۲۲ مر تو را یاری دهم من باتوام / در خطرها پیش تو من میروم

اسپرت باشم گه تیر خدنگ / مخلصت باشم هم اندر وقت تنگ[10] ۲۳ جان فدای تو کنم در انتعاش / رستمی شیری هلا مردانه باش

سوی کفرش آورد زین عشوها / آن جوال خدعه و مکر و دغا[11] ۲۴ چون قدم بنهاد و در خندق فتاد / او بقهقه خنده لب برگشاد

هی بیا من طمعها دارم ز تو / گویدش رو رو که بیزارم ز تو ۲۵ تو نترسیدی ز عدل کردگار / من همی‌ترسم تو دست از من بدار

گفت حق خود او جدا گشت از نهی / تو بدین تزویرها هم کی رهی ۲۶ فاعل و مفعول در روز شمار / رو سیاهند و حریف سنگسار

رهزده و رهزن یقین در حکم و داد / در چه بعدند و در بئس المهاد ۲۷ گول را و غول را کو را فریفت / از خلاص و فوز میباید شکفت

هم خر و خرگیر اینجا در گلند / غافلند اینجا و آنجا آفلند ۲۸ جز کسانی را که واگردند از آن / در بهار فضل آیند از خزان

توبه آرند و خدا توبه پذیر / امر او گیرند و او نعم الامیر ۲۹ چون برآرند از پشیمانی حنین / عرش لرزد از انین المذنبین

آنچنان لرزد که مادر بر ولد / دستشان گیرد ببالا می‌کشد ۳۰ کای خداتان واخریده از غرور / نك ریاض فضل و نك رب غفور

بعد از این‌تان برگ و رزق جاودان / از هوای حق بود نز ناودان ۳۱ چونکه دریا بر وسایط رشك کرد / تشنه چون ماهی بترك مشك کرد

قصهٔ شهزادگان آور بپیش / کاین حدیث از حد امکانست بیش ۳۲

روان شدن شهزادگان در ممالك پدر بعد از وداع و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت خود را

عزم ره کردند آن هر سه پسر / سوی املاك پدر رسم سفر ۳۴ در طواف شهرها و قلعهاش / از ره[12] تدبیر دیوان و معاش

خواستند از شه اجازت گاه عزم / داد اجازتشان چو نیت دید جزم ۳۵ دست بوس شاه کردند و وداع / پس بدیشان گفت آن شاه مطاع

هر کجا دلتان کشد عازم شوید / فی امان الله دست افشان روید ۳۶ غیر آن قلعه که نامش هش ربا / تنگ آرد بر کله داران قبا

الله الله زان دژ ذات الصور / دور باشید و بترسید از خطر ۳۷ روی و پشت برجهاش و سقف و پست / جمله تمثال و نگار و صورتست

همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور / تا کند یوسف بنا کاهش[13] نظر ۳۸ چونکه یوسف سوی اوی ننگرید / خانه را پر نقش خود کرد آن مکید

تا بهر سو بنگرد آن خوش عذار[14] / روی او را بیند او بی اختیار ۳۹ بهر دیدهٔ روشنان یزدان[15] فرد / شش جهت را مظهر[16] آیات کرد[17]

تا بهر حیوان و نامی کانگرند / از ریاض حسن ربانی چرند ۴۰ بهر این فرمود با آن اسپه او / حیث ولیتم فثم وجهه[18]

از قدح گر در عطش آبی خورید / در درون آب حق را ناظرید[19] ۴۱ آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب نظر

صورت عاشق چو فانی شد دراو / پس در آب اکنون کرا بیند بگو ۴۲ حسن حق بینند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور

۲- زمین ۳- پاره پاره ۴- بستانند ۶- عطای حق بدست ۸- برگرد گردت ۱۰- جنگ ۱۱- دها ۱۲- بی ۱۳- بناکامش ۱۴- گلعذار- عیار ۱۵- دیان ۱۶- منظر ۱۹- بنگرید (ن.ل)

---

(۱) دانائی و توانائی یا گفتار و رفتار (۵) اشاره بکریمه است که روح مجرد است و کاهش ندارد و انورو اصفی و اکمل و ابهی گردد بموت (۷) عقل بسیط صاحب ملکه اتصال به چشمهٔ آب حیات ابدی ومعارف سرمدی (۹) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ انفال وانی جار لکم گفت ابلیس کافران را بدرستی که من فریاد رس و زنهار دهم مر شما را (۱۷) یعنی صفات و اسماء حسنی که عالم چون بیت المرآت برای صفات حق است (۱۸) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ بقره فاینما تولوا فثم وجه الله یعنی از هرطرف روکنید آنجا وجه خداست واثری از آثار وآیتی از آیات اوست

غیرتش بر عاشقی و صادقیست　　غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد　　جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان در اینجا شد پدید[1]　　که یزیدی شد ز فضلش با یزید
این سخن پایان ندارد ای گروه　　الحذر زان قلعهٔ پر از شکوه[2]
هین مبادا که هوستان ره زند　　که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض　　بشنوید از من حدیث بی غرض
در فرج جوئی خرد سر تیز به　　از کمینگاه بلا پرهیز به
گر نمیگفت این سخن را آن پدر　　ور نمیفرمود از آن قلعه حذر
خود بدان قلعه نمیشد خیلشان　　خود نمی افتاد آن سو میلشان
کان نبد معروف و بس مهجور بود　　از قلاع و از مناهج دور بود
چونکه کرد او منع دلشان زان مقال　　در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زان منع در دلشان برست　　که بباید سر این را باز جست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع　　چونکه الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد　　لیك بر اهل هوا تحریض شد
پس از این یغوی به قوماً کثیر　　هم از این یهدی به قلباً خبیر[3]
کی رمد از نی حمام آشنا　　بل رمد زان نی حمامات هوا
پس بشه گفتند خدمتها کنیم　　بر سمعنا ها و اطعناها تنیم
رو نگردانیم از فرمان تو　　کفر باشد غفلت از احسان تو
لیك استثنا و تسبیح خدا　　ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی　　گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست جز یکباب نیست　　صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را منتهی یکخانه است　　وین هزاران سنبلهٔ یکدانه است
گونه گونه خوردنیها صد هزار　　جمله یك چیز است اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام　　سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت بس تو احول دیدهٔ　　که یکی را صد هزاران دیدهٔ
گفته بودیم از سقام آن کنیز　　واز طبیبان و کژی تدبیر[4] نیز[5]
کان طبیبان همچو اسب بی‌عذار[6]　　غافل و بی بهره بودند از سوار
کامشان پر زهر[7] از قرع لگام　　سمشان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نك بر پشت ما　　رائضی چست است استادی نما
نیست سرگردانی ما زین لگام　　جز ز تصریف سوار دوست کام
ما پی گل سوی بستانها شده　　گل نموده لیك آن خاری بده
همچنان این نی که گویند از خرد　　برگلوی ما که میکوبد لگد
آن طبیبان آنچنان بندهٔ سبب　　گشته اند از مکر یزدان محتجب
گر ببندی بر صطبلی گاو نر　　باز یابی در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته وار　　که نجوئی تا کیست این خفیه کار
خود نگفته کاین مبدل تا کی است　　نیست پیدا او مگر افلاکی است
تیر سوی راست پرانیدهٔ　　سوی چپ رفته است تیرت دیدهٔ
سوی آهوئی بصیدی تاختی　　خویش را تو صید خوکی ساختی
در پی سودی دویده بهر کبس[8]　　نا رسیده سود و افتاده بحبس
چاهها کنده برای دیگران　　خویش را دیده فتاده اندر آن
در سبب چون بیمرادت کرد رب　　پس چرا بدظن نگردی در سبب
بس کسی از مکسبی خاقان شده　　دیگران زان مکسبه عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده　　دیگری از عقد زن مدیون شده
پس سبب گردان[9] چو دم خر بود　　تکیه بروی کم کنی بهتر بود
در سبب گیری نگردی هم دلیر　　که بس آفتهاش پنهانست زیر
سر استثناست این حزم و حذر　　زانکه خر را بز نماید این قدر
❀ مشرکان را در دو چشم اهل بدر　　کم نموده تا ندارند ایچ قدر
آنکه چشمش بست گرچه گربزست[10]　　ز احولی اندر دو چشمش خربزاست
او بگرداند دل و افکار را　　چون مقلب حق بود ابصار را
چاه را تو خانهٔ بینی لطیف　　دام را تو دانهٔ بینی ظریف
این تسفسط نیست تقلیب خداست　　مینماید که حقیقتها کجاست
آنکه انکار حقایق میکند　　جملگی او بر خیالی می تند
او همی[11] گوید که حسباً خیال　　هم خیالی باشدت چشمی بمال[12]

رفتن شهزادگان بجانب قلعهٔ ممنوعة عنها بحکم الانسان حریص علی ما منع و وصیتهای پدر را فراموش کردن و در بلا افتادن و نفس لوامه باایشان بزبان حال گفتن الم یأتکم نذیر[13] و گفتن ایشان در جواب لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر[14]

ما بندگی خویش نمودیم ولیکن　　خوی بد تو بنده ندانست خریدن

این سخن پایان ندارد آن فریق　　برگرفتند از پی آن دژ طریق
بر درخت گندم منهی زدند　　از طویلهٔ مخلصان بیرون شدند[15]
چون شدند از منع و نهیش گرمتر　　سوی آن قلعه برآوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی　　تا بقلعهٔ صبر سوز هش ربا
آمدند از رغم عقل پندتوز　　در شب تاریك برگشته ز روز
اندر آن قلعهٔ خوش ذات الصور　　پنج در در بحر و پنج از سوی بر[16]
پنج از آن چون حس ظاهر رنگ و بوی[17]　　پنج از آن چون حس باطن راز جوی[18]
زان هزاران صورت و نقش و نگار　　میشدند از سو بسو بس بی قرار
زین قدح های صور کم باش مست　　تا نگردی بت تراش و بت پرست
از قدح های صور بگذر مایست　　باده در جام است لیك از جام نیست
❀ سوی باده بخش بگشا پهن گوش　　تا از آنسو بشنوی بانگ و خروش
❀ چون رسد باده نیاید جام کم　　گوش دار آوازت آید دمبدم[19]
آدما معنی دلبندم بجوی[20]　　ترك قشر و صورت گندم بگوی
چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل　　دانکه معزولست گندم ای نبیل

۲- هین نگه دارید زان قلعه وجوه ٤- قصور فهم ٦- فسار ۷- زخم ۱۱- نمی ۱۵- ره اخلاص بیرون آمدند ۱۷- بسوی رنگ و بوی - ای روی
۱۸- معنوی ۱۹- سوی باده بخش بگشا پهن فم (ن . ل)

---

(۱) اشاره بحدیث نبوی اسلم شیطانی علی یدی مسلمان شد شیطان من بر دست من (۳) غوایت کرده شوند واز راه بدرروند خلق بسیار و هم از این هدایت یابد دل آگاه (۵) اشاره بحکایت اول جلد اولست که کنیزك را طبیبان معالجه کردند واستثناء نگفتند و کنیزك روز بروز بدتر شد (۸) کبس پر کردن چاه است ولی در اینجا پر کردن کیسه مقصود است (۹) سبب گردان بود و تبدل [illegible] در سببیتش (۱۰) طرف افراط فکر گربز است و طرف تفریط بلاهت و گربز مکار را هم میگویند (۱۲) اینکه سوفسطائی میگوید عالم محض وهم وخیالیست و علمی و یقینی نیست این را هم از روی علم نمیگوید (۱۳) آیه واقعه در سورهٔ ملك آیا نیامد بشما بیم کنندهٔ یعنی پیغمبری که شما را بخدا بخواند (۱٤) در سورهٔ ملك است (۱٦) مراد بصور جزئیات مدرکه بمشاعر ظاهره ومدارك باطنه است (۲۰) چه صورت مکثر است ❀ جمله یکذاتست اما متصف ❀ جمله یك معنی و صورت مختلف

صورت از بی‌صورت آمد در وجود[١] | همچنان کز آتشی زادست دود
کمترین عیبی مصوّر در خیال | چون بیابی بینش آرد ملال[٢]

حیرت محض آردت بی صورتی | زاده صدگون آلت از بی آلتی
بی ز دستی دستها بافد همی | جان جان سازد مصوّر آدمی

آنچنان کاندر دل ازهجر ووصال | میشود بافیده گوناگون خیال
هیچ ماند این مؤثر با اثر | هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر

نوحه راصورت ضرر بی‌صورتست | دست‌خایند ازضررکش نیست دست
این مثل نالایقست ای مستدل | حیلت تفهیم را جهد المقل[٣]

صنع بی صورت نماید صورتی | تن نگارد با حواس و آلتی
تاچه صورت باشد آن بروفق خود | اندر آرد جسم را در نیك و بد

صورت نعمت بود شاکر شود | صورت مهلت بود صابر شود
صورت زخمی بود نالان شود | صورت رحمی بود بالان شود

صورت سیری[٤] بود گیرد سفر | صورت تیری بود گیرد سپر
صورت خوبی[٥] بود عشرت کند | صورت غیبی بود خلوت کند

❀ صورت خوبی بود ناز آورد | صورت چنگی بود ساز آورد
صورت محتاجی آرد سوی کسب | صورت بازو وری آرد بغصب

این زحدّ و اندازها باشد برون | داعی فعل از خیال گونه گون
بی نهایت کیشها و پیشها | جمله ظلّ صورت اندیشها

بر لب بام ایستاده قوم خوش | هریکی را برزمین بین سایه اش
صورت فکر است بر بام مشید | وان عمل چون سایه برارکان پدید

فعل بر ارکان و فکرت مکتتم | لیك در تأثیر ووصلت دو[٦] بهم
آن صور در بزم کز جام خوشیست | فایده آن بیخودیّ و بیهشیست

صورت مرد و زن ولعب وجماع | فایده اش بیهوشی وقت وقاع
صورت نان ونمك کان نعمت است | فایدهٔ آن قوّت بی صورت است

در مصاف آن صورت تیغ وسپر | فایده اش بی صورتی یعنی ظفر
مدرسهٔ تعلیم[٧] و صورتهای وی | چون بدانش متصل شدگشت طی

این صورچون صورت[٨] بی‌صورتند | پس چرا در نفی صاحب نعمتند
❀ پیش‌او روپند و درنفی اوفتند | پس صور ها بندهٔ بی صورتند

این صوردارد زبی صورت وجود | چیست پس برموجد خویشش جحود
خود از او یابد ظهور انکار او | نیست غیر عکس خود اینکار او

صورت دیوار و سقف هرمکان | سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
گرچه خود اندر محلّ افتکار | نیست سنگ وچوب وخشتی آشکار

فاعل مطلق یقین بیصورت است | صورت اندردست او چون آلت است
گه گه آن بیصورت از کتم عدم | مرصور را رو نماید از کرم

تا مدد گیرد از او هر صورتی | از کمال و از جمال و قدرتی
باز بیصورت چو پنهان کرد رو | آمدند از بهر کد در رنگ وبو[٩]

صورتی از صورت دیگر کمال | گر بجوید باشد آن عین ضلال
❀ جز مگر آن صورتی کان میرزاد | بابت ارشاد کردش از وداد

پس‌چه عرضه میکنی ای بی‌هنر[١٠] | احتیاج خود بمحتاج دگر
چون‌صور بنده‌است بر یزدان مگو[١١] | ظن مبر صورت بتشبیهش مجو

درتضرّع جوی ودرافنای خویش | کز تفکر جز صور ناید به پیش
ور ز غیر صورتت نبود فره | صورتی کان بی تو زاید در توبه

صورت شهری که آنجا میروی | ذوق بیصورت کشیدت ای روی
پس بمعنی میروی تالا مکان | که خوشی غیر مکانست و زمان

صورت یاری که نزد او شوی | از برای مونسی اش میروی[١٢]
پس بمعنی سوی بیصورت شدی | گرچه زان مقصود غافل آمدی

در حقیقت حق بود معبود کل[١٣] | کز بی ذوق است سیران سبل
لیك‌روی‌خود[١٤] سوی دُم کرده‌اند | گرچه‌سر اصل‌است بی[١٥] گم کرده‌اند

لیك آن سر پیش این ضالان گم | میدهد داد سری از راه دُم
آن زسری یابد آن داد این زُدم | قوم دیگر پا و سر کردند گم

چونکه گم شد جمله جمله یافتند | از کم آمد سوی کل بشتافتند

دیدن آن سه پسرشاه درقصر قلعهٔ ذات‌الصور نقش روی دخترشاه چین‌را وبیهوش شدن هرسه برادر ودرفتنه افتادن وتفحص کردن که این صورت کیست

این سخن پایان ندارد آن گروه | صورتی دیدند با فرّ[١٦] و شکوه
خوبتر زان دیده بودند آن فریق | لیك زین رفتند در بحر عمیق

زانکه افیونشان ازاین‌کاسه رسید | کاسها محسوس و افیون ناپدید
کرد کار خویش قلعهٔ هش ربا | هرسه را انداخت در چاه بلا

تیر غمزه دوخت دل را بی‌کمان | الامان یاذاالامان ای بی امان
قرنها را صورت سنگین بسوخت | آتشی در دین ودلشان برفروخت

چونکه روحانی‌بود خود چون بود | فتنه اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شهزادگان | چون خلش میکرد مانند سنان

اشك میبارید هر یك همچو میغ | دست میخائید و میگفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید | چندمان سوگند داد آن بی ندید

انبیا را حقّ بسیار است ازآن | که خبر کردند از پایانمان
کانچه میکاری نروید غیر خار | وین طرف پرّی نیابی زو مطار

تخم از من گیر تا ریعی دهد | با پر من پر که تیر آن سو جهد
تو ندانی واجبیّ آن و هست | هم‌تو گوئی آخر آن واجب بدست

اوتواست اما نه این تو که تن‌است | آن توئی که برتر ازما ومن است
این توئی ظاهر که پنداری توئی | هست اندر سوی وتوازبیسوئی[١٧]

برصدف لرزان چرائی ای گهر | توی خود رانی مدان میدان شکر
توی بیگانه است باتو این توئی | توی خودرا یاب وبگذر از دوئی

توی آخر سوی توی اوّلت | آمدست از بهر تنبیه وصلت
توی تو در دیگری آمد دوین | من غلام مرد خود بینی چنین[١٨]

٤- شهری ٥- خوبان ٦ - رو ٧ - وتعلیق ٨ - بندهٔ ١٠ - بدگهر ١١ - هست صورت بنده حق را همچو او ١٤ - بعضی رو ١٥ - سر ١٦ - حسن (ن . ل)

---

(١) تحقیر صورتست باینکه فرع است و معلول بی صورت که اصل است (٢) صورت نقص بسیار دارد وکمترین نقصش آنست که تکرارش ملال آرد (٣) نهایت کوشش میزبانی‌که اندك چیزی که دارد آنرا پیش میهمان آرد (٩) یعنی نور حیات وعلم وقدرت که ازآنها گرفته شد بعالم موت و عجز و ظلمت آمدند (١٢) روح روح او را میخواهی و آن حق است (١٣) در حقیقت حق معبود کل است و سیران طرق و سبل از بی ذوقست و هر کدام را ذوق چیزی بجانب آن چیز برده بعضی رو سوی دُم کرده اند یعنی بنشأه مجازی متوجه شده اند و با آنکه سر یعنی آخرت و حقیقت اصل است آنرا گم کرده اند لیکن آن سر که آخرت و حقیقت باشد پیش این ضالان گم یعنی گرفتاران نشئهٔ مجاز که باحکام ظاهری قناعت نموده اند داد سری را از راه دُم میدهد یعنی اینها هم بی بهره مطلق نیستند و باوجود تقید بعالم ظاهر اجری و ثوابی دارند و هر کدام از آنچه وجهٔ خاطر ایشانست داد خود می یابند و بمطلب خود میرسند (١٧) این توئی بدنی که پنداری بمقتضای نسوا الله فانسیهم انفسهم که توئی اندر جهات است و حال آنکه توئی روحانی تو از این جهانی است (١٨) اشاره بحدیث من عرف نفسه فقد عرف ربه است یعنی هرکه خود را شناخت خدا را شناخت

آنچه اندر آینه بیند جوان   پیراندر خشت بیند پیش[1] ازآن
ز امر شاه خویش بیرون آمدیم   با عنایات پدر یاغی شدیم[2]
سهل دانستیم قول شاه را   وان عنایت های بی اشباه را
نك در افتادیم در خندق همه   خسته و کشتهٔ بلا بی ملحمه
تکیه برعقل خود وفرهنگ خویش   بودمان تا این بلا آمد به پیش
بی مرض دیدیم خودرا بی زرق   آنچنانکه خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار   بعد از آنکه بند گشتیم و شکار
سایهٔ رهبر به است از ذکر حق   یك قناعت به ز صد لوت وطبق
❀ درقناعت خوانده باشی ای حسن   ذکر ذکر حق و ذکر بوالحسن
چشم بینا بهتر از سیصد عصا   چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحّص آمدند اندر زمان   صورت که بود عجب این درجهان
بعد بسیاری تفحّص در مسیر   کشف کرد آن رازرا شیخ بصیر
نزطریق گوش بل ازوحی هوش   رازها بد پیش اوبی روی پوش
گفت نقش رشك پروین است این   صورت شهزادهٔ چین است این
❀ دختری دارد شه چین بیمثال   در بها و در جمال و در کمال
همچوجان وچون پری پنهانست او   در مکتم پردهٔ ایوانست او
سوی او نه مردره دارد نه زن[3]   شاه پنهان کرده او را از فتن
غیرتی دارد ملك بر ناه او   که نپرّد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد   هیچکس را این چنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت   وان نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش   که برم من کار خود باعقل پیش
نیم ذرّه زان عنایت به بود   که ز تدبیر خرد پانصد رسد[4]
ترك مکر خویشتن گیر ای امیر   پا بکش پیش عنایات و بمیر
این بقدر حیلهٔ معدود نیست   زین حیل تا تو نمیری سود نیست
❀ تانمیری سودکی خواهی ربود   رو بمیرو بهره بردار از وجود

حکایت صدر جهان در بخارا و کرم او و آنکه اگر کسی بزبان از او سؤال کردی هیچ ندادی

در بخارا خوی آن صدر اجل   بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار او عطای بیشمار   تا بشب بودی ز جودش زر نثار
زر بکاغذ پارها پیچیده بود   تا وجودش بود میافشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز   آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
خاك را زربخش که بود آفتاب   زر ازو درکان وگنج اندرخراب
هر صباحی فرقهٔ را راتبه   تا نماند امتی زو خائبه
مبتلایان را بدی روزی عطا   روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل   با فقیهان روز دیگر مشتغل
روز دیگر بر تهی دستان عام   روز دیگر بر گرفتاران وام
❀ روز دیگر بر یتیمان صغیر[5]   روز دیگر بر ضعیفان اسیر[6]
❀ روز دیگر بهر ابناء السبیل[7]   روز دیگر مر مکاتب را کفیل
شرط آن بد که کسی زاو بازبان   زر نخواهد هیچ و نگشاید دهان
لیك خامش بر حوالیّ رهش   ایستاده مفلسان دیواروش
هرکه کردی ناگهان سهوا[8] سؤال   زو نبردی ز این گنه یکحبه مال
من صمت منکم نجا[9] بدیاسه[10] اش   ❀ بر همه اهل بخارا سایه اش
برخموشی داشت عشق وتاسه اش ❀   خامشان را بود کیسه و کاسه اش
نادرا روزی یکی پیری بگفت   ده زکوتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیرو پیرش جدگرفت   مانده خلق از جدّ پیر اندرشگفت
گفت بس بیشرم پیری ای پدر   پیر گفت از من توئی بی شرم تر
کاین جهان خوردی ومیخواهی بطمع   کان جهان بااینجهان گیری بجمع
خنده اش آمد مال داد آن پیر را   پیر تنها برد آن توفیر را
غیر این پیرایچ خواهنده ازو   نیم حبّه زر ندید و یك تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان   یك فقیه از حرص آمد درفغان
کرد زاریها بسی چاره نبود   گفت هر نوعی نبودش هیچ سود
روز دیگر با رگو پیچیده پا   ناکس[11] اندر صف قوم مبتلا
تختها برساق بست ازچپ وراست   تا برد آن شه گمان کاشکسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد   روز دیگر رو بپوشید از لباد
❀تا گمان آید که نابینا است او   در میان اعمیان برخاست او
پس بدانستش ندادش هیچ چیز[12]   ازگناه وجرم گفتن آن عزیز[13]
چونکه عاجز شد زصد گونه مکید   چون زنان او چادری برسرکشید
در میان بیوگان رفت و نشست   سر فرو افکند وپنهان کرددست
هم شناسیدش ندادش صدقهٔ   در دلش آمد ز حرمان حرقهٔ
رفت پس پیش کفن خواهی پگاه   کم بپیچم در نمد نه پیش راه
هیچ مگشا لب نشین و می نگر   تا کند صدر جهان اینجا گذر
بو که بیند مرده پندارد بظن   زر دراندازد پی وجه کفن
هر چه بدهد نیمهٔ بدهم بتو   همچنان کرد آن فقیر کدیه خو
در نمد پیچید و بر راهش نهاد   معبر صدر جهان آنجا فتاد
چند زرانداخت بر روی نمد   دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نگیرد آن کفن خواه آن صله   تا نهان نکند از او آن ده دله
مرده از زیرکفن بر کرد دست   سربرون کرد ازپی دست او زپست
گفت باصدر جهان چون بستدم   ای بسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود   از جناب ما نبردی هیچ جود
سر موتوا قبل موت این بود[14]   کز پی مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگ دگر   در نگیرد با خدا ای حیله گر
یك عنایت به زصد گون اجتهاد   جهدراخوف است ازصدگون[15] فساد
وان عنایت هست موقوف ممات   تجربه کردند این ره را ثقات
بلکه مرگش بی عنایت نیز نیست   بی عنایت هان و هان جائی مأیست
آن زمرّد باشد این افعی پیر   بی زمرّد کی شود افعی ضریر[16]

حکایت امرد و کوسه در خانقاه با لوطی و تدبیر امرد

امردی و کوسهٔ در انجمن   آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل ماندند قوم منتجب   روز رفت و شد زمان ثلث شب
زان عزب خانه نرفتند آن دوکس   هم بخفتند آن سو از ترس عسس
کوسه را بد بر زنخدان چارمو   لیك همچون ماه بدرش بود رو
کودك امرد بصورت بود زشت   همنهاد اندر پس خود بیست خشت
لوطی دب برد شب ازگمرهی[17]   خشتها را نقل کرد آن مشتهی

۱- بیش ۲- لاجرم زین چاه محنت سر زدیم ٤- سیصد رصد ٥- یتیم بی پدر ٦- اسیر حبس در ۸- با اب ۱۰- مایه ۱۱- پاکش ۱۲- آن عزیز ۱۳- هیچ چیز ۱۵- انواع ۱۷- در انبهی (ن.ل)

---

(۳) مرد نفوس فلکیه زن نفوس ارضیه از نباتیه وحیوانیه که تن انسانی محل نزول اجلال حضرت الامیة است لاغیر و نفوس فلکیه باجرام سماویه و نفوس ارضیه غیر نطقیه قدسیه بصیاصی نباتیه و حیوانات صامته متعلقند و مردیت نفوس فلکیه بسبب غلبهٔ فعالیت آنها است و انوثت نفوس نباتیه و صامته بجهت غلبهٔ انفعال اینها (۷) ابناء سبیل کسانی هستند که در سفر بی چیز و در شهر خود غنی باشند (۹) کسی که ساکت باشد از فقرا ناجی است در اخبار و امثال است (۱٤) اشاره بحدیث شریف موتوا قبل ان تموتوا یعنی بمیرید قبل ازاینکه مرگ شمارا دریابد (۱٦) مشهور است زمرّد افعی را کور می کند

دست بر کودک زد اوازجا بجست / گفت هی‌توکیستی ای‌سگ پرست
گفت‌این سی‌خشت چون انباشتی / گفت توسی خشت چون برداشتی
❀گفت‌ای‌فی‌النارخرس‌مرده‌ریگ / ابله و بی خاصیت مانند ریگ
کودکی بیمارم و از ضعف خود / کردم اینجا احتیاط مُرتقد[1]
گفت اگر داری زرنجوری تفی / چون نرفتی جانب دار الشفی
یا بخانهٔ یك طبیب مشفقی / کو گشادی از سقامت مغلقی
گفت آخر من کجا یارم شدن / که بهر جا میروم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی مُلحدی[2] / می برآرد سر به پیشم چون ددی
خانقاهی کو بود بهتر مکان / من ندیدم یك زمان در وی امان
رو بمن آرند مشتی خمر خوار / چشمها بر نطفه کف خایه فشار
وانکه ناموسیست خودرا زیر زیر / غمزه دزدد میدهد مالش بکیر
❀ یار با ناموس را غیر نظر / نیست لیکن‌زین نظردین پُر خطر
خانقه چون این بود بازار عام / چون بود خر گله و دیوان خام
خر کجا ناموس و تقوی ازکجا / خرچه داند خشیت وخوف ورجا[3]
عقل باشد ایمنی و عدل جُو / بر زن و بر مرد امّا عقل کو
ور گریزم من روم سوی زنان / همچو یوسف افتم اندر افتتان
یوسف از زن‌یافت زندان وفشار / من شوم توزیع بر پنجاه دار
آن زنان از جاهلی بر من‌تنند[1] / اولیاشان قصد جان من کنند
نی زمردان چاره دارم نز زنان / چون کنم‌چون‌نی ازاینم نی‌ازآن
بعدازآن کودك بکوسه بنگریست / گفت اوبااین دومو ازغم بَریست
فارغ‌است‌ازخشت وازپیکارخشت / وزچوتو مادر فروش کنگ زشت
بر زنخدان چار مو بهر نمون / بهتر از سی خشت پیرامون کون
ذرّهٔ سایهٔ عنایت بهتر است / از هزاران کوشش طاعت پرست
زانکه‌شیطان خشت‌طاعت برکند / گردوصد جشت‌است‌خودراره کند
❀ با عنایت او ندارد زهرهٔ / تا بسازد خویشتن را بهرهٔ
خشت‌اگر پُر است بنهادهٔ تواست / آن دوسه موازعطای آن‌سواست
درحقیقت هر یکی مو را از آن / خرد منگر همچو کوهی‌دان کلان
درحقیقت هریك ازآن‌موکهیست[4] / کان امان نامه وصلهٔ شاهنشهیست
تو اگر صد قفل بنهی بر دری / بر کند آن جمله را خیره سری
شحنهٔ از مُوم اگر مهری نهد / پهلوانان را از آن دل بشکهد[5]
آن دو سه تارِعنایت همچو کوه / سد شده چون فرّ سیما در وجوه[6]
خشت را مگذار ای نیکوسرشت / لیك هم ایمن مخسب از دیو زشت
رو دوتا موزان کرم دردست آر / وانگهان ایمن بخسب و غم مدار
نوم عالِم از عبادت به بُود / آنچنان علمی که مستنبه بود
آن سکون سابح اندر آشنا / به زجهد اعجمی[7] با دست و پا
❀دست‌وپا ساکن‌بآب اندر سباح / به رود از اعجمی با انطاح
میرود سباح ساکن چون عمد / اعجمی زد دست و پا وغرق شد
علم دریائیست بی حدّ و کنار / طالب علم است غوّاص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او / می‌نگردد هیچ سیر ازجست وجو

در بیانِ حدیث منهومان لا یشبعان طالبُ العلم و طالبُ الدنیا [8]

کان رسول حق بگفت اندر بیان / اینکه منهومان هما لایشبعان
طالبُ الدنیا و توفیراتها / طالبُ العلم و تدبیراتها
پس‌دراین قسمت چوبگماری[9] نظر / غیر دنیا باشد این علم ای پدر
❀ غیر دنیا پس چه باشدآخرت / کت کندزاینجا وگردد رهبرت
غیر دنیا آخرت باشد یقین / کان برد زاینجات آنجا ای امین

بحث شاهزادگان باهمدیگر در آن قضیه و مقالهٔ برادر بزرگتر

رو بهم کردند هر سه مفتتن / هر سه را یکدرد ویکرنج وحزن
هرسه دریك فکرو یك سودا ندیم / هر سه ازیك رنج ویك‌علت‌سقیم
درخموشی هرسه را خطرت‌یکی / درسخن هم هر سه را حجت‌یکی
یکزمانی اشك ریزان هرسه شان / بر سر خوان مصیبت خون فشان
یك‌زمان ازآتش دل هر سه‌کس / بر زده با سوز چون مجمر نفس
آن بزرگین‌گفت‌کای اخوان خیر / ما نه نر بودیم اندر نُصح غیر
از حشم هر که بما کردی گله / از بلا و خوف و فقر و زلزله
ما نمی گفتیم کم نال از حرج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آن کلید صبر ما اکنون چه شد / ای عجب منسوخ شد قانون چه‌شد
ما نمی گفتیم کاندر کش مکش / اندرآتش همچو زر خندیم خوش
هر[10]سپه را وقت تنگاتنگ‌جنگ / گفته ما که هین مگردانید رنگ
آن زمان که بود اسبان را وطا / جملهٔ سرها بریده زیر پا
ماسپاه خویش را هی‌هی‌کنان[11] / که به پیش‌آئید قاهر چون سنان
جملهٔ عالم را نشان داده بصبر / ز آنکه صبرآمد چراغ ونور صدر
نوبت ما شد چه خیره سر شدیم / چون زنان زشت در چادر شدیم
ای دلی‌که جمله را کردی توگرم / گرم کن خودرا واز خوددارشرم
ای زبان که جمله راناصح بُدی / نوبت تو گشت از چه تن زدی[12]
ای خرد کو پند شکر خای تو / دور تست ایندم چه شد هیهای تو
ای ز دلها برده صد تشویش را / نوبت تو شد بجنبان ریش را
ازغری[13] ریش‌ارکنون‌دزدیدهٔ[14] / پیش از این برریش خود خندیدهٔ
چون بدرد دیگران درمان بُدی / دردمهمان توشد چون تن زدی[15]
❀ وقت پند دیگرانی های هایْ / در غم خود چون زنانی وای‌وای
بانگ بر لشکر زدن بُد ساز تو / بانگ بر زن چه گرفت آواز تو
آنچه پنجه سال بافیدی بهوش / زان نسیج خود بغلطاقی بپوش
ازنوایت گوش یاران بود خوش / دست بیرون آروگوش[16] خودبکش
سر بُدی پیوسته خودرا دُم مکن / پا و دست و ریش وسبلت‌گم مکن
بازی آن تست بر روی بساط / خویش را در طبع آرو در نشاط
❀ این‌حکایت‌گوش‌کن‌ای باخرد / تا بدانی اندر این معنی سند

بمجلس کشیدن پادشاهی فقیهی را وبزخم مشت بطبع آوردن

پادشاهی مست اندر بزم خوش / میگذشت آن یكِ فقیهی بر درش
کرداشارت‌کش دراین‌مجلس‌کشید / وز شراب لعل در خوردش دهید

۱ـ منتقد ۲ـ مرتدی ٤ـ خلعت جانی قطبی آگهیست ٦ـ او را زمکر هر گروه ۹ـ بگشادی ۱۰ـ مر ۱۲ـ چون خامش شدی ۱۳ـ غری ۱۵ـ خامش شدی ۱٦ـ دست (ن . ل)

---

(۳) خر ترس و امید نمیداند چیست (۵) شکوهیدن ترس و هراس یافتن است (۷) حرکت نکردن شناگر در موقع شنا بهتر است از تقلا کردن بی مهارت و نابلد در شنا (۸) فرمود حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم دو حریص اند که هرگز سیر نمیشوند یکی طالب علم و دیگری طالب دنیا وحرص به علم ممدوح است و حرص به دنیا مذموم وبواسطهٔ تقابل وتضاد در علو رفعت وکمال در یکجا ذکر کرده (۱۱) تلمیح است بمضمون آیه واقعه در سورهٔ بقره اتامرون الناس بالبرّ و تنسون انفسکم (۱٤) اگر وقت مصیبت خود نامرد شدی و پیش از این بمردمان دلاوری می آموختی گویا بر ریش خود خنده میکردی مثل خودرا فضیحت ودیگران را نصیحت

پس[1] کشیدندش بشه بی اختیار   بسته در مجلس ترش چون زهرمار   عرضه کردندش نپذرفت او زخشم   از شه و ساقی بگرداند چشم
که بعمر خود نخوردستم شراب   خوش تر آید از شرابم زهر ناب   هین بجای می مرا زهری دهید   تا من از خویش وشما زین وارهید
می نخورده عربده آغاز کرد   گشت در مجلس گران چون مرگ و درد   همچو اهل نفس واهل آب وگل   در جهان بنشسته با اصحاب دل
حق ندارد خاصگان را در کمون   از می ابرار[2] جز در یشربون[3]   عرضه می‌دارند بر محجوب جام[4]   حس نمی یابد از او غیر از کلام
رو همی گرداند از ارشادشان   که نمی بیند بدیده دادشان   گر زگوشش تا بحلقش ره بدی   سر نصح اندر درونش درشدی
چون همه نار است جانش نیست نور   کافکند در نار سوزان چون قشور   مغز بیرون ماند وقشر گفت رفت   کی شود از قشر معده گرم وزفت
نار دوزخ جز که قشرافشار نیست[5]   نار را با هیچ مغزی کار نیست   ور بود بر مغز ناری شعله زن   بهر پختن دان نه بهر سوختن
تا که باشد حق حکیم این قاعده   مستمر دان در گذشته وآمده[6]   مغز نغز و قشرها مغفور ازو   مغز را پس چون بسوزد دور ازو
از عنایت گر بکوبد بر سرش   اشتها آرد شراب احمرش   ور نکوبد ماند او بسته دهان   چون فقیه از شرب وبزم این شهان
شاه با ساقی بگفت ای نیك پی   چه خموشی ده بطبعش آر هی   هست پنهان حاکمی بر هر خرد   هر که راخواهد بفن ازخود[7] برد
آفتاب مشرق و تنویر او   چون اسیران بسته در زنجیر او   چرخ راچرخ اندر آرد درزمن   چون بخواند در دماغش نیم فن
عقل کو عقل دگر را سخره کرد   مهره زو دارد[8] وبست استاد نرد   چند سیلی بر سرش زدگفت گیر   در کشید از بیم سیلی آن زحیر
مست گشت وشادوخندان شدچو باغ   در ندیمی و مضاحك رفت و لاغ   شیر گیروخوش شد انگشتك بزد   سوی مبرز رفت تا میزك[9] کند
یك کنیزك دید در مبرز چو ماه   سخت زیبا رخ ز قرناقان شاه   چون بدیداورا دهانش باز ماند   عقل رفت و تن ستم پرداز ماند
عمرها بوده عزب مشتاق ومست   بر کنیزك در زمان برزد دودست   پس طپید آن دختر ونعره فراشت   بر نیامد با وی و سودی نداشت
زن بدست مرد در وقت لقا   چون خمیر آمد بدست نانوا   بسرشدگاهیش نرم وگه درشت   زو برآرد چاق چاقی زیر مشت
گاه پهنش وا کشد بر تختهٔ   در همش آرد گهی یك لختهٔ   گاه ریزد در وی آب وگه نمك   از تنور و آتشش سازد محك
اینچنین پیچند مطلوب و طلوب   اندر این لعبند مغلوب و غلوب   این لعب تنها نه شورا بازن است   هرعشیق وعاشقی را این فن است
از قدیم وحادث وعین و عرض   پیچشی چون ویس و رامین مفترض   لیك لعب هر یکی رنگی دگر   پیچش هر یك زفرهنگی دگر
شوی وزن را گفته شد بهر مثیل   که مکن ای شوی زن رابد گسیل[10]   آن شب گردك نه ینگا[11] دست او   خوش امانت دادش اندر دست تو[12]
کانچه تو با او کنی ای معتمد   از بد ونیکی خذا با تو کند   ❀این زن دنیا که هست اومست تو   حق امانت دادش اندر دست تو
حاصل آنجا آن فقیه ازبیخودی[13]   نی عفیفی ماندش و نی زاهدی[14]   آن فقیه افتاد بر آن حور زاد   آتش او اندر آن پنبه فتاد
جان بجان پیوست وقالبها چخید[15-16]   زن چو مرغ سر بریده می‌طپید   چه شراب وچه ملك چه ارسلان   چه حیا چه‌دین چه خوف وبیم جان
چشمشان افتاد اندر عین و غین   نی حسن پیدا شد آنجا نی حسین   ❀یافت هریکشان ازآن دیگر مراد   طبع هریك خرّم ودل گشت شاد
شد دراز و کو طریق بازگشت   انتظار شاه هم از حد گذشت   شاه آمد تا ببیند واقعه   یافت آنجا زلزله و القارعه
آن فقیه ازجای[17] برجست وبرفت   سوی مجلس جام می بربود تفت   شه چو دوزخ پرشرار و پرنکال   تشنهٔ خون دو جفت بد فعال
چون فقیهش دید پراز خشم وقهر   تلخ وخونی گشته همچون جام زهر   بانگ زد بر ساقیش کای گرم کار   چه نشستی خیره هین درطبعش آر
خنده آمد شاه را گفت ای کیا   آمدم با طبع آن دختر تو را   پادشاهم کار من عدل است وداد   زآن خورم که یار را جودم بداد
❀آنچه آن رامیخورم از ترش وخوش   میدهم درخورد یار ازپنج وشش   آنچه آن را می نتوشم همچونوش   کی دهم آن را بخورد یار[18] وتوش
زان خورانم من غلامان را که من   میخورم برخوان خاص خویشتن   زان خورانم بندگان را از طعام   که خورم من خود زپخته یاکه خام
من چو پوشم ازخز واطلس لباس   زان بپوشانم حشم را نی پلاس   شرم دارم از نبیّ ذو فنون   البسوهم گفت مما تلبسون[19]
مصطفی کرد این وصیت بابنون   اطعموا الاذناب مما تاکلون[20]   ❀شدفقیه وبرد باخود جفت خوب   از عطای خاص کشاف الکروب
دیگران را بس بطبع آوردهٔ   در صبوری چست و راغب کردهٔ   هم بطبع آور بمردی خویش را   پیشوا کن عقل دور[21] اندیش را
چون قلاوزی صبرت پر شود   جان باوج عرش و کرسی بر شود   مصطفی بین چونکه صبرش شد براق   بر کشانیدش ببالای طباق
❀چون صبوری پیشه کرد ایوب راد   از بلا او را در رحمت[22] گشاد   ❀صبر صدر آمد بهرحالت که هست   صبر وامگذار تا بتوان زدست
❀ صبر مفتاح الفرج نشنیدهٔ   کاندر این تعجیل در پیچیدهٔ   ❀ صبر آرد عاشقان را کام دل   بیدلان را صبر شد آرام دل
❀ حد ندارد این سخن کوتاه کن   واز حدیث عاشقان برگو سخن

رفتن شاهزادگان بعد از اتمام ماجرا بجانب ولایت چین تا بقدر امکان بمقصود نزدیکتر باشند اگر راه بوصل مسدود است بقدر امکان نزدیك شدن محمود است

❀ بازگرد ای عاشق و زوتر بران   کانتظار تست آن شهزادگان   ❀هر سه شهزاده چو کار افتادشان   عشق در خود گوشمالی دادشان
این بگفتند و روان گشتند زود   هرچه بود ای یار من آن لحظه بود   صبر بگزیدند و صدّیقین شدند   بعد از آن سوی بلاد چین شدند

۱ـ چون ۲ـ احرار ٦ـ تابری زان فایده ۷ـ سر ۸ـ بردارد ۹ـ میزه ۱۲ـ شو ۱۳ـ خود چو رفت ١٤ـ نه زهد زفت ١٦ـ خجید ۱۷ـ بیم ۱۸ـ درخورد یار وخویش ۲۱ـ صبر ۲۲ـ رفعت (ن . ل)

---

(۳) اشاره بکریمه انّ الابرار یشربون من کاس کان مزاجها کافورا (٤) یعنی عین الیقین وحق الیقین وایمان شهودی اعلی واعلی من الاعلی از ایمان غیبی و آن عرضه داشته شدهٔ بر او اعراض میکند و طاقت ندارد (٥) یعنی مغز کلام که خاصان بر محجوبان عرضه میدارند برون ماند و قشر آن درون ایشان رفت که ایشان را فایده از آن نمیرسد (۱۰) اشاره است بآیه فامساك بمعروف او تسریح باحسان در سورهٔ بقره (۱۱) ینگا زنی است که داماد و عروس را دست بدست میدهد (١٥) چخید یعنی در غلاف شد ودر بعضی نسخ خجید است یعنی خود را بهم کشید ازخوشی یا خجسته شد (۱۹) اشاره بحدیث شریف بپوشانید بندگانتان را آنچه خودمیپوشید (۲۰) بخورانید متابعان را از آنچه میخورید

عشقشان بی‌پا وسر[1] کرد و فقیر[2]		والدین و مُلك را بگذاشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر		راه معشوق نهان برداشتند
پیش عشق و خنجرش خلقی کشید		یاچو ابراهیم مرسل سر[3] خوشی
یا چو اسمعیل صبار مجید		خویش را افکند اندر آتشی

حکایت امرُؤ القیس که پادشاه عرب بود و با جمال و کمال و زنان عرب چون زلیخا شیفتهٔ او بودند مگر دانست اینها همه تمثال صورتی اند باید طالب معنی شد

امرؤ القیس از ممالك خشك لب		هم کشیدش عشق از خِطهٔ عرب
بود نازك‌طبع وهم‌صاحب‌جمال		شاعر وصاحب اصول اندر کمال
چونکه زدعشق حقیقی بردلش		سرد شد ملك و عیال و منزلش
نیم شب دلقی بپوشید وبرفت		از میان مملکت بگریخت تفت
تا بیامد خشت میزد در تبوك		با ملك گفتند شاهی از ملوك
امرؤالقیس آمده است اینجا بکد		شد[4] شکار عشق وخشتی میزند
آن ملك برخاست‌شب‌شدپیش او		گفت با او ای ملیك نیکخو[5]
یوسف وقتی دوملکت شد کمال		مرترا رام از بلاد و از جمال
کشته مردان بندگان از تیغ تو		وان زنان ملك مه بی میغ تو
پیش ما باشی تو بخت ما بود		جان ما ازوصل توصدجان شود
هم من وهم مُلك من‌مملوك تو		ای بهمت ملکها متروك تو
فلسفه گفتش بسی و او خموش		ناگهان واکرد از سر روی‌پوش
تاچه‌گفتش اوبگوش ازعشق‌ودرد		همچو خود درحال سرگردانش‌کرد
دست او بگرفت و با او یار شد		او هم از تاج و کمر بیزار شد
تا بلاد دور رفتند آن دو شه		عشق‌یك کرّت نکردست این‌گنه
بربزرگان شهد وبرطفلانست شیر		او بهر کشتی بُود منَ الاخیر[6]
که‌چو درکشتی شود غرقش‌کند		تا بقعر از پای تا فرقش کند
قصهٔ کیخسرو آن شاه زمان		هست‌شهره در میان انس وجان
غیر این دو بس ملوك بی شمار		عشقشان بربود از مُلك و تبار
جان این سه‌شه بچه هم گرد چین		همچومرغان گشته هرسو دانه‌چین
زهره نی تا لب گشایند از ضمیر		زانکه رازی باخطر بود وخطیر
صد هزاران سربیکجو[7] آن‌زمان		عشق خشم آلوده زه کرده کمان
عشق‌خود بی‌خشم دروقت خوشی		خوی دارد دم بدم خیره کشی
این‌بود آن لحظه کوخوشنود شد		من چه‌گویم چونکه خشم آلودشد
لیك مرج جان فدای شیر او		کش کُشداین‌عشق وآن شمشیراو
کشتنش به از هزاران زندگی		سلطنت ها مردهٔ آن بندگی
با کنایت راز ها با یکدگر		پست گفتندی بصدخوف وخطر[8]
راز را غیر از خدا محرم نبود		آه را جز آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر		داشتند از بهر ایراد خبر
زین لسان الطیر عام آموختند[9]		طمطراق سروری اندوختند
صورت آواز مرغ است این‌کلام		غافل‌است ازجان مرغان‌مردعام[10]
کو سلیمانی که داند لحن طیر		دیو اگر چه ملك گیرد هست‌غیر
دیو بر شبه سلیمان کرده ایست		علم مکرش هست وعلمناش نیست
چون سلیمان از خدا بشاش بود		منطق الطیری زعلمناش بود
تو از آن مرغ هوائی فهم کن		که ندیدستی طیور من لدن
جای‌سیمرغان بود آن‌سوی‌قاف[11]		هرخیالی را نباشد دست باف
هر[12] خیالی را که دید آن اتفاق		انگهش بعدَ العیان افتد فراق
نی فراق قطع بهر مصلحت		کایمنست از هرفراق آن منقبت
بهر استبقای آن جسم چو جان		لحظهٔ در ابر خور گردد نهان
بهر استبقای آن روحی جسد		آفتاب از برف یکدم در کشد
بهرجان خویش‌جو زایشان صلاح		هین‌مدزد ازحرف ایشان اصطلاح
آن زلیخا از سپندان تا بعود		نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد		محرمان را سرّ آن معلوم کرد
چون بگفتی موم زآتش نرم شد		این بدی کان یار باما گرم شد
ور بگفتی مه برآمد بنگرید		ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی آبها خوش میطپند		وربگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی برگها خوش می تنند		دست برهم‌رقص‌ومستی‌میکنند
ور بگفتی گل ببلبل راز گفت		ور بگفتی سرّ شه شهباز گفت
ور بگفتی چه همایون‌است‌بخت		ور بگفتی که بر افشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب		ور بگفتی هین بر آمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته اند		یا حوائج ازبرش[13] یك لخته‌اند
ور بگفتی هست نانها بی نمك		ور بگفتی عکس میگردد فلك
ور بگفتی که بدرد آمد سرم		ور بگفتی درد سر شد خوشترم
محرمان‌را زآن خبربدکه‌چه‌گفت		که مخالف با موافق گشت جفت
گر ستودی اعتناق او بُدی		ور نکوهیدی فراق او بُدی
صدهزاران نام اگر برهم‌زدی[14]		قصد او وخواه‌او یوسف بدی[15]
گرسنه بودی چو گفتی نام او		می‌شدی او سیر ومست ازجام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی		نام یوسف شربت باطن شدی
ور بُدی دردیش زان نام بلند		درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین		این کند درعشق نام دوست این
عام میخوانند هردم نام پاك		این‌عمل نکند چونبود عشق‌ناك[16]
آنچه عیسی کرده بود از نام هو		میشدی پیدا ورا از نام او
چونکه باحق متصل گردید جان		ذکرآن این‌است وذکر اینست آن[17]
خالی‌ازخود بودوپراز عشق‌دوست		پس زکوزه‌آن تراود کاندراوست
خنده بوی زعفران وصل داد		گریه بو های پیاز[18] آن بعاد
هریکی را هست دردل صد مراد		این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب[19]		آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار		عابدالشمس است‌دست ازوی‌بدار
روز او و روزی عاشق هم او		دل هم او دلسوزی عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب		نان وآب وجامه و دارو وخواب
همچوطفل‌است اوزپستان شیرگیر		می نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند[20] شیر را		راه نبود این طرف تدبیر را

۲- حقیر ۳- کز ٤- در ٥- خوب رو ۷- بیولی ۸- حذر ۱۰- حال مرغان مرد خام ۱۲- جز ۱۳- یاحوایج ازبزش- جوانح ۱٤- گفتی عیان ۱٥- او یوسف بُدی بی شك از آن ۱٦- پاك ۱۸- اندر (ن . ل)

---

(۱) دیدن اول در قصر قلعه بود هیکل انسانی را که‌در عالم ذر وموطن عهد و میثاق باشد پس از آن نزول کردند ارواح بعالم صور طبیعیه که این عالم باشد و تعلق گرفتند باین بدن انسانی که مجمع الصور است (٦) یعنی انعم فی الاخیر و از اسماء خدا است منان یعنی منعم و معطی یا آنکه ازمن الحبل باشد یعنی قطع کرده است اورا چه عشق قطع علائق کند از غیر معشوق (۹) عوام صورت وحکایت زبان مرغان آموختند نه حقیقت‌را (۱۱) قاف‌سه وجه دارد قاف‌قدرت وقاف قلم اعلاکه‌عقل کل‌است وقاف قلب‌که عرش رحمن است وآنسوی‌آن لطیفه اخفویه است وصیغهٔ جمع در سیمرغان بسبب تعدد طرز و طور کاملانست بحسب ظاهر لیك چون در نگری متفق یك کارند (۱۷) قال‌الله‌تعالی اذکرونی اذکرم (۱۹) یعنی آفتاب روز پس روی یار آفتاب روز عشق است و آفتاب حسی حجاب آنرویست (۲۰) داند بشعور بسیط و هم نداند بشعور ترکیبی که علم بعلم ندارد

گنج کرد این گرد[1] نامه روح را　تا بیابد[2] فاتح و مفتوح را　گنج نبود در روش[3] بلک اندراو　حاملش دریا بود نه سیل و جو
چون بیابد او که یابد گم شود　همچو سیلی غرقهٔ قلزم شود　دانه‌چون گم‌گردد آنگه تین بود[4]　تا نمردی زر ندادم این بود

بی طاقت شدن برادر بزرگتر بعد از مدتی‌و متواری شدن در بلاد چین در شهر تخت گاه و گفتن که من رفتم الوداع تا خود را بر شاه چین عرضه کنم* اما قدمی تنیلنی مقصودی* او القی رأسی کفؤادی ثمّ یا پای رساندم بمقصود و مراد　یاسربنهم همچو دل‌ازدست‌اینجا و نصیحت برادران او را سود ناداشتن* یاعاذل العاشقین دعْ فئةً* اضلها الله کیف تُرشدها

آن بزرگین گفت ای اخوان من　زانتظار آمد بلب این جانِ من　لا ابالی گشته ام صبرم نماند　مر مرا این صبر برآتش نشاند
طاقت من زاین صبوری طاق‌شد　واقعهٔ من عبرت عشاق شد　من زجان سیر آمدم اندر فراق　زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا[5]　سر ببر تاعشق سر بخشد مرا[6]　دین من ازعشق زنده بودن‌است　زندگی‌زاین‌جان وسر ننگ‌من‌است
تیغ جانها را کند پاك از عیوب[7]　زانکه سیف افتاد محاء الذنوب[8]　چون غبار تن بشد ماهم بتافت　ماه جانِ من هوای صاف یافت
عمرها بر طبل عشقت ای[9] صنم　انّ فی موتی حیاتی میزنم　دعوی مُرغابئی کرده است جان　کی زطوفان بلا دارد فغان[10]
بطّ را زاشکستن کشتی چه غم　کشتیش بر آب بس باشد قدم　زنده زین دعوی بود جان و تنم　من از این دعوی چگونه تن‌زنم
خواب‌می بینم ولیکن[11] خواب نی　مدّعی هستم ولی کذّاب نی　گر مرا صد بار تو گردن زنی　همچو شمعم بر فروزم روشنی
آتش ارخرمن بگیرد پیش وپس　شبروان را خرمنِ آن ماه بس　کرده یوسف را نهان و مختبی　حیلت اخوان زیعقوب نبی
خفیه کردندش زحیلت سازئی　کرد آخر پیرهن غمازئی[12]　آن دو گفتندش نصیحت در سمر　که مکن زاخطار خود را بیخبر
هین منه بر ریشهای ما نمك　هین‌مخور این‌زهرازجلدی وشك　جز بتدبیر یکی شیخی خبیر　چون روی چون نبودت قلب‌بصیر
وای آن مرغی که ناروئیده پر　بر پرد بر اوج و افتد در خُطر　عقل باشد مرد را بال و پری　چون ندارد عقل باشد ابتری[13]
یا مظفر یا مظفر جوی[14] باش　یا نظرور یا نظرور جوی باش　بی زمفتاح خرد[15] این قرع باب　از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می بین از هوا　وز جراحتهای همرنگ دَوا　ایستاده مار بر سینه چو مرگ　دردهانش بهر صیداشگرف[16] برگ
درحشایش چون‌حشیشی اوبپاست　مرغ پندارد که آن شاخ گیاست　چون‌نشیند بهرخور برروی برگ　در فتد اندر دهانِ مارِ مرگ
کرده تمساحی دهان خویش باز　گرد دندانهاش کرمان دراز　از بقیهٔ خور که در دندانش ماند　کرمها روئید و بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و قوت را　مرج پندارند آن تابوت را　چون‌دهان پُرشد زمرغ اوناگهان　در کشدشان و فرو بندد دهان
این جهان پر زنقل و پر زنان　چون دهان باز آن تمساح دان　بهرکرم وطعمه ای‌روزی‌تراش[17]　از فن تمساح دهر ایمن مباش
روبه افتد پهن اندر زیر خاك　بر سر خاکش حبوب مکرناك　تا بیاید زاغ غافل سوی آن　پای او گیرد بمکر آن مکر دان
صدهزاران مکردرحیوان چوهست　چون بود مکر بشر کومهتر است　مصحفی بر کف چو زین‌العابدین　خنجری پر زهر[18] اندر آستین
گویدت خندان‌که ای مولای‌من　در دل او بابلی پُر سحر و فن　زهرقاتل‌صورتش شهداست وشیر　هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذّات هوامکراست وزرق　سوز و تاریکیست گردِ نوربرق　برق نور کوته و کذب و مجاز　گرد او ظلمات و راه تو دراز
نی بنورش نامه تانی خواندن　نی بمنزل اسب تانی راندن　لیك جرم آنکه باشی رهن برق　ازتو روی اندر کشد انوارشرق
* خشم گیرد بر دلت آن آفتاب　چون توجوئی ازعطارد نوروتاب　می کشاند مکر برقت بی دلیل　در مفازهٔ مظلمی شب میل میل
گاه بر که گاه بر جو اوفتی　که بدانسو که بدین سو اوفتی　خود نبینی تو دلیل ای‌جاه[19]جو　ور ببینی رو بگردانی ازو[20]
من‌سفر کردم دراین‌ره شصت میل　مر مرا گمراه گوید این دلیل　گرنهم من گوش سوی آن‌شگفت　زامر او را هم زسر باید گرفت
من دراین ره عمرخود کردم گرو　هر چه بادا باد ای خواجه برو　راه کردی‌لیك درظنی‌چوبرق[21]　عشر آن‌ره کن پی وحی‌چو شرق
ظنّ لایغنی من‌الحق خواندهٔ[22]　وز چنان برقی ز شرقی ماندهٔ　هین درآ در کشتی ما ای نژند　یا که آن کشتی باین کشتی ببند
گوید اوچون ترك گیرم گیرودار　چون روم من درطفیلت کوروار　کور با رهبر به از تنها یقین　زان‌یکی‌ننگست وصد ننگست‌ازاین
میگریزی از پشه در اژدها[23]　میگریزی از یمی در بحرها[24]　میگریزی از جفا های پدر　در میان لوطیان شور و شر
میگریزی‌همچو یوسف ازملال[25]　تا زنرتع نلعبت گردد وبال[26]　زین تفرّج در چه افتی همچو او　مر ترا لیك آن عنایت یار کو
گر نبودی آن بد ستوری[27] پدر　بر نیاوردی زچه تا حشر سر　آن پدر بهر دل او اذن داد　گفت‌چون این است میلت خیرباد
هر ضریری کز مسیحی سرکشد　او جهودانه بماند از رشد　قابل ضو بود اگر چه کور بود　شد از این اعراض اوکور وکبود
گویدش‌عیسی بزن برمن تودست　ای عمی کحل ضریری[28] با منست　از من ار کوری بیابی روشنی　بر قمیص یوسف جان بر زنی
کار وباری کت‌رسد بعد شکست　اندر آن اقبال و منهاج ره است　کار و باری که ندارد پا و سر　ترك کن ای پیر خر ای پیرخر

۱- گنج ٤- نان‌شود-طین‌شوده- از درد فراقش‌خون خورم ٦- دهم تاعشق بخشد صد سرم۷- هست از جان عاشق گرد روب ۹- چنگ عشق آن۱۰- امان ۱۱- ولی در ۱۳- عقل رهبری ١٤- گوی ١٥- عقل١٦-دهان بگرفته بهر صید ۱۸- قهر ۱۹- راه ۲۰- که کو ۲۳- کژدمی ٢٤- تو در نمی ٢٥- زاندهی ٢٦- نلعب افتی در چهی ٢٧- بفرمان ٢٨-عزیزی (ن . ل)

---

(۲) مانع شد که بیابد روح فتوحی (۳) در سیر الی الله (۸) اشاره است بحدیث السیف محاء الذنوب یعنی شمشیر مجاهد در راه خدا محوْکننده گناهان است و هر که در جهاد شهید شد گناه ندارد(۱۲) اشاره بآیه درسوره‌یوسف اذهبوا بقمیصی (تا آنجا که فرمود) قال ابوهم انی لاجدُ ریح یوسف (١٧) آنست که بخیال خود جعل میکند که روزی من ازین‌طریق خاص می آید و تضییق میکند و حال آنکه وسایل خدا بسیار است خواجه پندارد که‌روزی ده دِهست* ده نمیکاریم و روزی میخوریم (٢١) ره نوردیدی ولی در ظن و شك و بنور برق نه شمس حقیقت (۲۲) اشاره بآیه‌واقعه در سورهٔ والنجم وانّ الظنّ لایغنی من الحقّ شیئا یعنی بدرستیکه گمان بی نیاز نمیکند از حق یقین اصلاهیچ قدر

❀ کار و باری کان ندارد پا و دست   ترک گیر ای بوالفضول گیج مست
غیر پیر استاد و سر لشکر مباد   پیر گردون نی ولی پیر رشاد
در زمان گر[1] پیر را شد زیردست   روشنائی دید و از ظلمت برست
شرط تسلیم است نی کار دراز   سود ندهد در ضلالت ترک تاز
من نجویم زین سپس راه اثیر   پیر جویم پیر جویم پیر پیر
پیر باشد نردبان آسمان   تیر پران از که گردد از کمان
نی ز ابراهیم نمرود گران   کرد با کرکس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی   لیک بر گردون نپرد کرکسی
گفتش ابراهیم کای مرد سفر   کرکست من باشم اینت خوبتر
چون ز من سازی ببالا نردبان   بی پریدن بر شوی بر آسمان
آنچنانکه میرود تا غرب و شرق   بی ز زاد وراحله این دل چو برق
آنچنانکه میرود شب ز اغتراب   حس مردم[2] شهرها در وقت خواب
آنچنانکه عارف از راه نهان   خوش نشسته میرود در صد جهان[3]
گر ندادستش چنین رفتار دست   این خبرها زان ولایت از کی است
این خبرها وین روایات محق   صد هزاران پیر بر وی متفق
یک خلافی نی میان این عیون[4]   آنچنانکه هست در علم ظنون[5]
آن تحری آمد اندر لیل تار   وین حضور کعبه و وسط نهار
خیزای نمرود و پرجوی از کسان   نردبانی نایدت زین کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل   پر او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل   می پرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانم گشم نیکو پیم   فارغ از مردارم و کرکس نیم
ترک کرکس کن که من باشم کست   یک پر من بهتر از صد کرکست
چند بر عمیان دوانی اسب را   باید استا پیشه را و کسب را
خویش را رسوا مکن در شهر چین   عاقلی جو خویش را زو در مچین
آنچه گوید آن فلاطون زمان   هین هوا بگذار و رو بروفق آن
جمله میگویند اندر چین بجد   بهر شاه خویشتن که لم یلد
شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد   بلکه سوی خویش زن را ره نداد[6]
هر که از شاهان ازین نوعش بگفت   گردنش با تیغ بران گشت جفت
شاه گوید چونکه گفتی این مقال   زود ثابت کن که دارم من عیال
مر مرا دختر اگر ثابت کنی   یافتی از تیغ تیزم ایمنی
ورنه بی‌شک من ببرم حلق تو   بر کشم از صوفی جان دلق تو
سر نخواهی برد هیچ از تیغ[7] تو   ای بگفته لاف کذب آمیغ[8] تو
بنگر ای از جهل گفته ناحقی   پر ز سرهای بریده خندقی
خندقی از قعر خندق تا گلو   پر ز سرهای بریده زین غلو
جمله اندر کار این دعوی شده   گردن خود را بدین دعوی زده
هین ببین این را[9] بچشم اعتبار   اینچنین دعوی میندیش و میار
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما   کی بر این میدارد ای دادر ترا
گر رود صدسال آنک آگاه نیست   بر عمی آن از حساب راه نیست
بی سلاحی در مرو در معرکه[10]   همچو بی باکان مرو در تهلکه[11]
این همه گفتند و گفت آن ناصبور[12]   که مرا زین گفتها آید نفور
سینه پر آتش مرا چون منقل است   کشت کامل گشت وقت منجل است
صدر را صبری بد اکنون آن نماند   بر مقام صبر عشق آتش فشاند[13]
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد   درگذشت او حاضران را عمر باد
ای محدث از خطاب و از خطوب[14]   زان گذشتم آهن سردی مکوب
سرنگونم هین رها کن پای من   فهم کو در جملهٔ اجزای من
اشترم من تا توانم میکشم   چون فتادم زار با کشتن خوشم
پر سر مقطوع اگر صد خندق است   پیش درد من مزاح مطلق است
من نخواهم زد دگر از خوف و بیم   اینچنین طبل هوا زیر گلیم
من علم اکنون بصحرا می زنم   یا سراندازی و یا روی صنم
حلق کان نبود سزای آن شراب   آن بریده به بشمشیر ضراب[15]
دیده کان نبود ز وصلش در فره   آن چنان دیده سفید و کور به
گوش کان نبود سزای راز او   برکنش که نبود آن بر سر نکو
اندر آن دستی که نبود آن نصاب   آن شکسته به بساطور قصاب
آنچنان پائی که از رفتار او   جان نپیوندد بنرگس زار او
آنچنان پا در حدید اولی‌تر[16] است   کانچنان پا عاقبت درد سر است

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند که بسطت عطاء حق که آن مقصود است از طرف دیگر و بسبب عمل دیگر بدو برساند که در وهم او نبوده باشد و او در این طریق معین امید بسته همین در میزند شاید که حقتعالی آن روزی را از در دیگر رساند که او آن تدبیر نکرده باشد و یرزقه من حیث لایحتسب[17] العبد یدبر والله یقدر[18] و بود که بنده را هم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگرچه حلقهٔ این در میزنم حقتعالی اورا هم ازاین در روزی رساند فی الجمله این همه درهای یک سرایست

یا در این ره می بیابم[19] کام من   یا چو باز آیم روم[20] سوی وطن
بو که موقوف است کامم بر سفر[21]   چون سفر کردم بیابم در حضر
❀ تا حساب خطوتین فقد و وصل   گردم روشن شود اشکال حل
❀ کی بجد می‌جستمی چندین ورا   چون نبود از من جدا یک ای فتی
یار را چندان بجویم جد و چست   تا بدانم که نمی بایست جست
این معیت[22] کی رود از گوش من   تا نگردم گرد دوران زمن
کی کنم من از معیت فهم راز   جز که از بعد سفرهای دراز
حق معیت گفت و دل را مهر کرد   تا که عکس آن بگوش آید[23] نه طرد

۱ـ چون ۴ـ قرون ۷ـ زیر تیغ تیز ۸ـ آمیز ۹ـ آخر ۱۰ـ اندر مصاف ۱۱ـ مده سر از گزاف ۱۳ـ نشاند ۱۴ـ این خطاب از ذل بروب ۱۵ـ که تا گردد خراب ۱۶ـ اندر آهن بهتر ۱۹ـ آیدم این ۲۰ـ ز ره ۲۳ـ آید بگوش دل (ن . ل)

---

(۲) بسوی جزئیات بخلاف اولیا و عرفا که دل بسوی کلیات رود چنانکه فرمود دل همچو برق (۳) بجسد در ناسوتست و بجان در جبروت چون در اندیشهٔ ملأ اعلی بود و از عقول مجرده کلیه گوید بلکه درلاهوتست چون در اندیشه خدا بود و از خدا گوید بلکه چون وجود صرف ومطلق احاطی را رسد ازسنخ مدرک شود (۵) تشبیه بضد است که علوم ظنیه خلافیه است لوجدوا فیه اختلافاً کثیرا (۶) چه شاه حقیقی عالم معنی وعالم صورت حق حقیقی است که لم یتخذ صاحبة ولا ولدا بلکه صور و معانی مظاهر ذات و صفات اویند (۱۲) بحسب تأویل این سه برادر نفس ناطقه و عقل نظری و عقل عملی اند و این نصایح بسبب آن است که آن دو عقلند و اصلشان عقل کلی است و شأن عقل پند واندرز دادن است و قبول نکردن برادر بزرگتر که نفس ناطقه است بسبب آن بود که عاشق بود بر هیکل توحید که مجمع صورالعالمین باشد (۱۷) آیه در سورهٔ طلاق است و روزی دهد خدای او را از آنجا که گمان نبرد و در خاطرش نگذرد (۱۸) بنده تدبیر میکند ولی تقدیر خدا همیشه بر بندگان جاری است (۲۰،۱) بحسب باطن سیر الی الله وفی الله در منازل توبه و انابه و محاسبه و مراقبه وتوکل و صبر و رضا و تسلیم وغیر اینها (۲۲) بمقتضای آیهٔ کریمهٔ وهو معکم اینما کنتم

چون سفرها کرد و داد راه داد — بعد از آن مهر از دل او برگشاد
چون خطائین[1] آن حساب باصفا — گردش روشن ز بعد دو خطا
بعد از آن گوید اگر دانستمی — این معیت را کی او را جستمی
دانش آن بود موقوف سفر — ناید آن دانش به تیزی فکر
آن چنانکه وجه وام شیخ بود — بسته و موقوف گریهٔ آن وجود[2]
کودك حلوائی بگریست زار — توخته شد وام آن شیخ کبار
گفته شد آن داستان معنوی — پیش از این اندر خلال[3] مثنوی
در دلت خوف افکند از موضعی — تا نباشد غیر آنت مطمعی
در طمع خود فائدهٔ دیگر نهد — وآن مرادت از کسی دیگر دهد
ای طمع بربسته بریکجای سخت — کایدم میوه از این عالی درخت
آن طمع زینجا نخواهد شد وفا — بل ز جای دیگر آید آن عطا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد — چون نبودش نیت اکرام و[4] داد
از برای حکمتی و صنعتی — نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید — کاین مرادم از کجا خواهد رسید
تا بدانی عجزخویش وجهل خویش — تا شود ایقان تو در قلب[5] بیش
هم دلت حیران شود درمنتجع — که زچه رویاند مصرف زین طمع
طمع داری روزئی در درزئی — تا ز خیاطی بری نان تازئی
رزق تو در زرگری آید پدید — که ز وهمت بود آن مکسب بعید
پس طمع در درزئی بهرچه بود — چون ترا ازجای دیگردر[6] گشود
بهر نادر حکمتی در علم حق — که نوشت آن حکم را در ماسبق
نیز تا حیران بود اندیشه ات — تا که حیرانی بود کل پیشه ات
یا وصال یار زین سعیم رسد — یا ز راهی خارج از سعی جسد
من نگویم زین طریق آید مراد — می طپم تا از کجا خواهد گشاد
سر بریده مرغ هر سو می فتد — تا کدامین سو رهد جان از جسد
تا مراد من برآید زین خروج — یا ز برجی دیگر از ذات البروج

حکایت مرد میراث یافته که در خرج اسراف کرده مفلس شد

بود زر میراثئی را بی شمار[7] — جمله را خوردو بماند اوزار[8] زار
مال میراثی ندارد خود وفا — چون بناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدرهم کارزان[9] بیافت — که بکد و کسب و رنجش کم شتافت
قدرجان زآن می ندانی ای فلان — که بدادت حق ببخشش رایگان
نقد رفت وجنس[10] رفت وخانه ها — ماند چون جغدان در این ویرانها
گفت یارب برگ دادی رفت برگ — یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد — یارب و یارب اجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفت مؤمن مزمراست[11] — در زمان خالئی ناله گر است
چون شود پرمطربش بنهدزدست — پرمشو کاسیب دست او خوش است
تی شو و خوش[12] باش بین الاصبعین — کز می لا این سرمست است این[13]

در بیان سبب تأخیر در اجابت دعای مؤمن از حضرت عزت

رفت طغیان آب از چشمش گشاد — ابر چشمش زرع دین را آب داد
❁ دردعا ولابه درزد هردودست — زرطلب شد بی تعب آن زر پرست
ای بسا مخلص که نالد در دعا — تا رود دود خلوصش بر[14] سما
تا رود بالای این سقف برین — بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملایك با خدا نالند زار — کای مجیب هر دعا وای مستجار
بندهٔ مؤمن تضرع می کند — او نمی داند بجز تو مستند
تو عطا[15] بیگانگان را میدهی — از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که نز خواری اوست — عین تأخیر عطا یاری اوست
❁ نالهٔ مؤمن همی داریم دوست — گو تضرع کن که این اعزاز اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من — آن کشیدش موکشان درکوی من
گر بر آرم حاجتش او وارود — هم درآن بازیچه مستغرق شود
گرچه مینالد بجان یا مستجار[16] — دل شکسته سینه خسته گوبزار[17]
خوش همی آید مرا آواز او — وان خدایا گفتن و آن راز او
وانکه اندر لابه و در ماجرا — می فریباند بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند — از خوش آوازی قفص درمیکنند
زاغ را و جغد را اندر قفص — کی کنند این خود نیامد درقصص
پیش شاهد باز چون آید دو تن — آن یکی کمپیرو آن یك خوش ذقن
هردو نان خواهند او زوتر فطیر — آرد و کمپیر را گوید که گیر
وان دگررا که خوششتش قد وخد — کی دهد نان بل بتاخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی گزند — که بخانه نان تازه می پزند
چون رسد آن نان گرمش بعدکد — گویدش بنشین که حلوا میرسد
هم بدین فن داردارش میکند — وز ره پنهان شکارش میکند
که مرا کاریست با تو یك زمان — منتظر میباش ای خوب جهان
❁ تا بدین حیلت فریباند ورا — تا مطیع و رام گرداند ورا
❁ مثل آن کمپیردان بیگانگان — شاهد خوش روی مثل مؤمن آن

دیدن میراثی بخواب که در مصر بفلان موضع گنجی است ورفتن بشهر مصر در طلب آن

بی مرادی مؤمنان از نیك و بد — تو یقین میدان که بهر این بود
❁ این جهان زندان مؤمن زین بود — کافران را جنت حالی شود[18]
خواجه چون میراث خوردوشد فقیر — آمد اندر یارب و گریه و نفیر
خود که کوبد این در رحمت نثار — که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دیداو هاتفی گفت اوشنید — که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شودکار تو راست — کردکریه[19] ات را قبول او مرتجاست
درفلان موضع یکی گنجیست زفت — در پی آن بایدت تا مصر رفت
❁ درفلان کوی وفلان موضع دفین — هست گنجی سخت نادر بس ثمین
بی درنگی هین ز بغداد ای نژند[20] — رو بسوی مصر ومنبتگاه قند[21]
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر — گرم شد پشتش چودید اوروی مصر
بر امید وعدهٔ هاتف که گنج — یابد اندر مصر بهر دفع رنج
لیك نفقه اش بیش وکم چیزی نماند — خواست کدیه[22] برعوام الناس راند
لیك شرم و همتش دامن گرفت — خویش را درصبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید — از گدائی کردن او[23] چاره ندید

۲ـ عنود ۳ـ متان ٤ـ نخواستت زان طرف آن چیز ۵ـ غیب ٦ـ نخواست آن رزق زان جانب ۷ـ یك میراثئی مال و عقار ۸ـ عورو ۹ـ کاسان ۱۰ـ کاله ۱۲ـ خالی آیو ۱٤ـ دود اخلاصش برآمد تا ۱۵ـ صلها ۱٦ـ او خوشگوار ۱۷ـ سوگوار ۱۹ـ کدیه ۲۰ پسر ۲۱ـ زر ۲۲ـ دقی ۲۳ـ زانتجاع و خواستن (ن . ل)

---

(۱) در حساب طریقه ایست که بسبب آن استخراج مجهولات کنند و آنرا خطائین نامند (۱۱) اشاره بحدیث نبوی است که فرمود « مثل المؤمن کمثل المزمار لایحسن صوته الابخلاء بطنه » یعنی مؤمن چون نای است که خوش نشود صوت آن مگر بخالی بودن درون او و بااینکه مؤمن تازمانی که باطن خود را خالی نسازد از غل وغش انوار واسرار از اوظاهر نشود و خلق او نیکو نگردد چه تهذیب اخلاق موقوفست بر تخلیهٔ باطن از اوصاف رذیله (۱۳) از می لامکان سرمست است مکان (۱۸) اشاره بحدیث الدنیا سجن المؤمن و جنة الکافر

گفت شب بیرون روم من نرم نرم   تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم
همچوشبکوکی کنم[1] من ذکروبانگ   تا رسد از بامهایم نیم دانگ

رسیدن آن شخص بمصر و بیرون آمدن بکوی در شب بجهت شبکوکی وگدائی وگرفتن عسس اورا و مراد او پس از رنج حاصل آمدن و عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم[2] انّ مع العسر یسراً[3] وقوله علیه‌السلام اشتدی ازمة تنفرجی[4] وجمیع القرآن والکتب المنزله فی تقریر هذا

اندر این اندیشه بیرون شد بکو   واندراین فکرت همی شد سوبسو
یك زمان مانع همی‌شد شرم وجاه   یکزمانی جوع میگفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب   که بخواهم یا بخسبم خشك لب
ناگهانی خود عسس او را گرفت   چوب ها زد بیمحابا[5] نا شکفت
اتفاقاً اندر آن شب های تار   دیده بدمردم ز شب دزدان ضرار
بود شب های مخوف و منتحس   پس بجد میجست دزدان را عسس
تا خلیفه گفت که ببرید دست   هر که شب گردد وگر خویش من است
بر عسس کرده ملك تهدید و بیم   که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوهاشان از چه رو باور کنید   یا چرا ز ایشان قبول زر کنید
رحم بردزدان و هرمنحوس دست   برضعیفان زحمت و بیرحمی است
هین ز رنج خاص مگسل ز انتقام   رنج او کم بین نگردر[6] رنج عام
اصبع ملدوغ[7] بر در دفع شر   در تعدّی و هلاك تن نگر
کشته دزد انبه درآن ایام بس   کان فقیر افتاد در دست عسس
اتفاقاً اندر آن ایام دزد   گشته بود انبوه و پخته و خام دزد
در چنین وقتش بدید وسخت زد   چوب ها و زخم های[8] بی عدد
نعره وفریاد ازآن درویش خاست   که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینك دادمت مهلت بگو   تا بشب چون آمدی بیرون بکو
تونهٔ زاینجا غریب و منکری   راست گو تا تو بچه مکر اندری
اهل دیوان برعسس طعنه زدند   که چرا دزدان کنون انبه شدند
انبهی از تست و از یاران[9] تست   وانما یاران زشتت را نخست
ورنه کین جمله را از تو کشم   تا شود ایمن ز شر هر محتشم
گفت او از بعد سوگندان پر   که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم   من غریب مصرم و بغدادیم

در بیان حدیث الصدق طمانینة والکذب ریبة[10]

قصهٔ آن خواب و گنج و زر بگفت   پس زصدق او دل آنکس شکفت
بوی صدقش آمد از سوگند او   سوز او پیدا شد از اسپند او
دل بیارامد ز گفتار صواب   انچنانکه تشنه آرامد ز آب
جز دل محجوب کو را علتیست   از نبی اش تا غبی تمیز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود   بر زند بر مه شکافیده شود
مه شکافد وان دل محجوب نی   زانکه مردود است او محبوب نی
چشمه شد چشم عسس زاشك مبل   نی ز گفت خشك بل ازبوی دل
یك سخن ازدوزخ آید سوی لب   یك سخن ازشهر جان درکوی لب
بحر جان افزا و بحر پر حرج   درمیان هردو بحر این لب مرج[11]
بحر جان افزا و بحر عمر کاه   هردوان برلب گذر دارند و راه
چون پیتلو در میان شهر ها   از نواحی آمد آنجا بهر ها
کالهٔ معیوب و قلب کیسه بر   کالهٔ پر سود و مستشرف چو در
زان پیتلو هر که بازرگان تراست   بر سر و بر قلبها دیده ور است
شد پیتلو مر ورا دار الرباح[12]   وان دگر را از عمی دارالجناح
هر یکی ز اجزای عالم یك بیك   بر غبی بند است و بر استاد فك
بر یکی قند است و بردیگر چو زهر[13]   بر یکی لطف است و بردیگر چو قهر
بر یکی دیواست و بردیگر چو حور   بر یکی نار است و بردیگر چو نور
بر یکی گنج است و بردیگر چو مار   بر یکی ورد است و بردیگر چو خار
بر یکی شیرین و بردیگر ترش   بر یکی مبهوت و بردیگر چو هش
بر یکی پنهان و بر دیگر عیان   بر یکی سود است و بردیگر زیان
بر یکی بند است و بردیگر گشاد   بر یکی قید است و بر دیگر مراد
بر یکی نوش است و بردیگر چو نیش   بر یکی بیگانه بردیگر چو خویش
بر یکی روز است و بردیگر چو شب   بر یکی عیش است و بردیگر تعب
بر یکی محبوب و بردیگر عدو   بر یکی راح است و بر دیگر کدو
بر یکی آبست و بردیگر چو خون   بر یکی اعجاز و بر دیگر فسون
بر یکی حلوا و بر دیگر چو سم   بر یکی سنگ است و بردیگر صنم
بر یکی جسم است و بردیگر چو روح   بر یکی حبس است و بردیگر فتوح
بر یکی تیر است و بردیگر کمان   بر یکی نان است و بر دیگر سنان
بر یکی نقص است و بردیگر کمال   بر یکی هجر است و بردیگر وصال
هر جمادی با نبی افسانه گو   کعبه با حاجی گواه و نطق جو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه   کو همی آمد بمن از دور راه
برخلیل آتش گل و ریحان بود   لیك بر نمرودیان[14] مرگ است و درد
بار ها گفتیم این را ای حسن   می نگردم از بیانش سیر من
بار ها خوردی تونان دفع ذبول   این همان نان است چون گشتی ملول[15]
در تو جوعی میرسد نو زاعتدال   که همی سوزد از او تخمه و ملال
هر کرا درد مجاعت نقد شد   نو شدن باجزو جزوش عقد شد
لذّت ازجوع است نه از نقل نو[16]   با مجاعت از شکر به نان جو[17]
پس زبیجوعیست و ازتخمهٔ تمام[18]   این ملالت نی ز تکرار کلام
چون زدکان و مکاس و قیل وقال   وز فریب مردمت ناید ملال
چون زغیبت واکل لحم مردمان[19]   شصت سالت سیرئی نامد از آن

۵- مشت و چوبش زد زصفرا ٦- بگزین و بنگر ۸- برسرو بریشت چوب ۹- امثال ١٤- باز بر نمرودیان ١٦ - ای پسر ١٨- نان جو به از شکر ١٨- مدام (ن. ل.)

---

(۱) شبکوکی نوعی از گدایانندکه شب برسر بلندی درمحلهٔ برآیند ویك یك اهل آن محله‌را دعا کنند تا بایشان اکرامی شود (۲) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ بقره یعنی چه بسیارکه کراهت داشتید ازچیزی واوخیر شما بود (۳) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ عم (٤) سختی بکش زمانی چند تا شاد شوی (۷) ملدوغ گزیده شده واینجا گزیده شده بمارمراد است چون ازحکیم آنچه‌آمده یا خیرمحض است یا خیر کثیر پس عضوی که شقاقلوس دارد باید برید که بهمهٔ تن سرایت نکند (۱۰) یعنی صدق و راستی دل را آرام دهد وتسکین قلب فزاید و دروغ دل را در شك و شبهه اندازد و متزلزل سازد (۱۱) اشاره بآیه واقعه درسورهٔ رحمن مرج البحرین یلتقیان ومرج کناره دریا وراه فاصله بین دودریا را گویند (۱۲) پیتلو محلی را گویند که امتعه و اقمشه و غله را از اطراف در آنجا آورند مانند میدان حالیه و آنرا جوبه نیز خوانند و معنی متاع و غله را هم میدهد (۱۳) چون سمندر و ماهی این آن را در نار هلاك می بیند و آن در نور است و آن این را در شرور می‌بیند و این در فرح و سرور است (۱۵) حاصل این بیت و چند بیت بعد این است که نفس مسوّله چون در اینها تزیین میکند پس از تکرار ملولی نیست و در مطلب حق تزیین نفس نیست و تزیین عقل ضعیف است و مآرب جزئیه نفس بسیار و حال آنکه بتکرار حالها و علمها ملکه شود چون ملك مسدّد الی الصواب گردد و ذکر وفکر بتکرار بتحقق انجامد وبنای آسمان بر تکرار است (۱۹) اشاره بآیه شریفه «ولایغتب بعضکم بعضاً ایحبّ احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا» یعنی غیبت مکنید بعضی از شما بعضی را آیا خوش دارد یکی از شما بخورد گوشت برادر مردهٔ خود را

مدحها در صد شله[1] گفته تو — بی ملالت همچو گل بشکفته تو ۱ بار آخر گویش سوزان وچست — گرمتر صد بار از بار نخست
درد داروی کهن را نو کند — درد هر شاخ ملولی خو کند ۲ کیمیای نو کنندهٔ درد ها است — کوملولی آن طرف که درد خاست
هین مزن تو از ملولی آه سرد — درد جو و درد جو هین درد درد ۳ خادع دردند و درمانهای ژاژ — ره زنند و زر ستانان رسم باژ
آب شوری نیست درمان عطش — وقت خوردن گر نماید سردوخوش ٤ لیك خادع گشت ومانع شدزجست — زآب شیرینی کزاو صدسبزه رست
همچنین هر زر قلبی مانع است — ازشناس زرخوش[2] هرجا که هست ٥ بال و پرت را بتزویری برید — که مراد تو منم گیر ای مرید
گفت دردت چینم و خود درد بود — خاربود ارچه بصورت ورد[3] بود ٦ رو ز درمان دروغین میگریز — تاشود دردت مصیب[4] ومشك بیز

گفتن عسس خواب خودرا باغریب ونشان گنج دادن در خانهٔ او

گفت نی دزدی تو و نی فاسقی — مرد نیکی لیك گول و احمقی ۸ بر خیال و خواب چندین ره کنی — نیست عقلت را تسوئی روشنی
بر خیالی این چنین راه دراز — پیش گیری از سر جهل و زآز ۹ بار ها من خواب دیدم مستمر — که ببغداد است گنجی مستتر
درفلان کو در فلان موضع دفین — بود آن خود نام کوی آن حزین ۱۰ هست در خانهٔ فلانی رو بجو — نام خانه گفت و نام کوی او[5]
دیده ام این خواب را من بارها — که برو آنجا بیابی گنج را ۱۱ هیچ من از جا نرفتم زین خیال — تو بیك خوابی بیائی بی ملال
خواب احمق لایق عقل وی است — همچواوبی قیمت استولاشی است ۱۲ خواب زن کمتر ز خواب مردان — از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل وگول آمد کساد — پس زبیعقلی چه باشد خواب باد ۱۳ گفت باخود گنج درخانهٔ من است — پس مرا آنجا چه فقر وشیون است
بر سر گنج از گدائی مرده ام — زانکه اندر غفلت و در پرده ام ۱٤ زین بشارت مست شد دردش نماند — صد هزار الحمد بی لب اوبخواند
گفت بد موقوف این لت لوت من[6] — آب حیوان بود در حانوت من ۱٥ روکه زین لت صاحب لوتی شدم[7] — کوری آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق گو و خواهی عاقلم[8] — یافتم من آنچه میخواهد دلم[9] ۱٦ من مراد خویش دیدم بی گمان — هرچه خواهی گو مرا ای بدهان
تو مرا پر درد گو ای محتشم — پیش توپردرد و پیش خود خوشم ۱۷ وای اگر برعکس بودی این مطار — پیش توگلزار وپیش خویش خار[10]

مثل

با فقیری گفت روزی یك خسی — که ترا اینجا نمیداند کسی ۱۹ گفت او گر می نداند عامیم — خویش را من نیك می دانم کیم
وای اگربرعکس بودی دردوریش — او بدی بینای من من کورخویش ۲۰ احمقم گیر احمقم من نیکبخت — بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنت میجهد ۲۱ ورنه بختم داد عقلم میدهد

بازگشتن غریب مصر ببغداد و یافتن گنج را در خانهٔ خود

بازگشت از مصر تا بغداد او — ساجد و راکع ثنا گر شکر گو ۲۳ جمله ره حیران و مست او زین عجب — ز انعکاس روزی و راه طلب
کز کجا امیدوارم کرده بود — وز کجا افشاند بر من سیم جود ۲٤ این چه حکمت بود کان کان[11] مراد — کردم از خانه برون گمراه و شاد
تا شتابان در ضلالت میشدم — هردم از مطلب جدا تر می بدم ۲٥ باز عین آن ضلالت را بجود — حق وسیلت کرد اندررشدو سود
گمرهی را منهج ایمان کند — کژ روی را مقصد عرفان کند ۲٦ تا نباشد هیچ محسن بی وجا[12] — تا نماند هیچ خائن بی رجا
اندرون زهر تریاك آن حفی — کرد تا گویند ذواللطف الخفی ۲۷ نیست مخفی در نماز آن مکرمت — در گنه خلعت نهد آن مغفرت
منکران را قصد اذلال ثقات — ذل شده عز و ظهور معجزات ۲۸ قصدشان ز انکار ذل دین بده — عین ذل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر[13] بدی — معجزه وبرهان چرا نازل[14] شدی ۲۹ خصم منکر تا نشد مصداق خواه — کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی — بهر صدق مدعی در بی شکی ۳۰ طعنه چون می آمد ازهرناشناخت — معجزه میداد حق ومی نواخت
مکر آن فرعون سیصد تو شده — جمله ذل او و قمع او شده ۳۱ ساحران آورده حاضر نیك و بد — تا که جرح معجزهٔ موسی کند
تا عصا را باطل و رسوا کند — اعتبار او ز دلها بر کند ۳۲ عین آن مکر آیت موسی شده — اعتبار آن عصا بالا شده
لشکر آرد بیعدد[15] تا حول نیل — تازند بر موسی و قومش سبیل ۳۳ ایمنی امت موسی شود — کو بتحت الارض و هامون در رود
گر بمصر اندر بدی او نامدی — وهم از سبطی کجا زائل شدی ۳٤ آمد و در سبط افکند او گداز — تا بدانی کامن در خوفست راز
این بود لطف خفی کو را صمد — نار بنماید ولی نوری بود[16] ۳٥ نیست مخفی مزد دادن در تقا — ساحران را اجر بین بعداز خطا
نیست پنهان وصل اندرپرورش[17] — ساحران را وصلداد اندربرش[18] ۳٦ نیست مخفی سیر با پای روا[19] — ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان زانند دائم آمنون — که گذر کردند از دریای خون ۳۷ امنشان از عین خوف آمد پدید — لاجرم باشند هر دم در مزید
امن دیدی گشته در خوفی خفی[20] — خوف همبین درامیدی ای صفی ۳۸ آن امیر از مکر بر عیسی تند — عیسی اندر خانه رو پنهان کند
اندر آید تا شود او تاجدار — خود ز شبه عیسی آمد تاج دار ۳۹ هی میاویزید من عیسی نیم — من امیرم بر جهودان خوش پیم
زوترش بردار آویزید کو — عیسی است ازدست ما تخلیص[21] جو ٤٠ چند لشکر میرود تا بر خورد — برگ اونی گردد وبرسرخورد[22]

۱- شعرها در مدح قحبه ۲- نقدکان ۳- مات بود ار چه بظاهر برد ٤- مطیب ٥- ونام او گفت آن عدو ۷- براوت شگرفی برزدم ۸- خوان مرا خواهی فرو ۹- آن من شد هرچه میخواهی بگو ۱۰- زار ۱۱- که قبلهٔ ۱۳- خود انکار هرمنکر ۱٤- لازم ۱٥- او بگه ۱۷- اندر پرورش مخفی وصال ۱۸- او در قتال ۱۹- ای فتی ۲۱- تخلیط (ن.ل.)

---

(٦) لت زدنست ولوت خوردنی میگوید روزی من که یافتن همان گنج باشد موقوف بود براینکه عسس مرا بزند (۱۲) زیرا که خستگی وفشارش ازاو نعمتی وعطائی است (۱٦) زیرا که تحت هر قهر لطفی است وتحت هر جلالی جمالی وهر بلائی ولائی و هر نقمتی نعمتی و هر زحمتی رحمتی (۲۰) این امن در خوف پنهان را دیدی که قوم موسی از فرعون خوف میداشتند آخر فرعون غرق شد و ایشان در عین خوف محفوظ ماندند از فضل حق والحال خوف را در عین امن مشاهده کن که آن سردار یهود میخواست که چون حضرت عیسی علیه‌السلام را باسمان برداشتند وسردار یهود بشبهٔ حضرت عیسی از دست قوم خود کشته شد اینجا خوف در عین امن بظهور آمد (۲۲) نیزه گردد وبرگ سامان و اسبابست و ممکن است نیست گردد مقصود باشد و در بعضی نسخ نی گردد یعنی غنیمت و خراج شود اسباب او برای خصمش

چند بازرگان رود بر بوی سود　عید پندارد بسوزد همچو عود ۱ چند در عالم بود بر عکس این　زهر پندارد بود آن انگبین
بس سپه بنهاد دل برمرگ خویش　روشنیها و ظفر آمد به پیش ۲ ابرهه با پیل بهر ذُلّ بیت[1]　آمده تا افکند حی را چو میت[2]
تا حریم کعبه را ویران کند　جمله را زان جای سرگردان کند ۳ تا همه زوارّ گرد او تنند　کعبهٔ اورا همه قبله کنند
وز عرب کینه کشد اندر گزند　که چرا در کعبه ام آتش زنند ٤ عین سعیش عزت کعبه شده　موجب اعزاز آن بیت آمده
مکیان را عزّ یکی بُد صد شده　تا قیامت عزّشان ممتد شده ٥ او و کعبه اش میشود مخسوف تر　از چه است این از عنایات قدر
از جهاز ابرههٔ همچون دده　آن فقیران عرب منعم شده ٦ او گمان بُرده که لشکر می کشد　بهر اهل بیت خود زر می کشد
اندر این فسخ عزایم وان همم[3]　در تماشا بوده بر ره هر قدم ۷ خانه آمد گنج زر را باز یافت　کارش ازلطف خدائی سازیافت
تا بدانی حکمت فرد قدیم[4]　ایمنیها می نهد در خوف و بیم ۸ ❀ یادم آمد قصهٔ شهزادگان　گوش هوش آور بمن بشنو بیان

مکرر کردن برادران پند برادر بزرگ و قبول ناکردن او و بیطاقتی او وخود را بیدستوری پدر بدربار پادشاه چین رسانیدن

آن دو گفتندش که اندر جان ما　هست پاسخهاچو نجم اندر سما ۱۱ گر نگوئیم آن نیاید راست نرد　ور بگوئیم آن دلت آید بدرد
همچو چغزیم اندر آب از گفت الم　وز خموشی اختناق است و سقم ۱۲ گر نگوئیم آتشی[5] را نور نیست[6]　ور بگوئیم این سخن دستور نیست
درزمان برجست کای یاران وداع　انما الدنیا و ما فیها متاع[7] ۱۳ پس برون جست او چو تیری از کمان　که مجال گفت کم بود آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین　زود مستانه ببوسید او زمین ۱٤ شاه را مکشوف یك یك حالشان　اوّل و آخر غم و زلزالشان
میش مشغول است در مرعای خویش　لیك چوپان واقفست ازحال میش ۱٥ کلکم راع بداند زآن رمه[8]　که علف خوار است و که در ملحمه[9]
گرچه درصورت ازآن صف دور بود　لیك چون دف درمیان سور بود ۱٦ واقف ازسوز و لهیب آن وفود　مصلحت آن بُد که خشك آورده بود
در میان جانشان بُد آن سمی　لیك خود را کرده قاصد اعجمی ۱۷ صورت آتش بود پایان دیگ　معنی آتش بود در جان دیگ
صورتش بیرون و معنی اندرون　معنی معشوق جان دررگ چوخون ۱۸ شاهزاده نزد شه زانو زده　ده معرّف شاهد[10] حالش شده
گرچه شه عارف بُد ازکل پیش پیش　لیك میکردی معرّف کار خویش ۱۹ در درون یك ذرّه نور عارفی　به بود از صد معرّف ای صفی
گوش را رهن معرف داشتن　آیت محجوبیست و حزر[11] وظن ۲۰ آنکه اورا چشم ودل شد دیده بان　دید خواهد چشم او عین العیان
با تواتر نیست قانع جان او　بل ز چشم دل رسد ایقان او ۲۱ پس معرّف نزد شاه منتجب　در بیان حال او بگشود لب
گفت شاها صید احسان تو است　پادشاهی کن که او آن تو است[12] ۲۲ دست درفتراك این دولت زدست　بر سر سرمست او میمال دست
گفت شه هر منصبی و مُلکتی　کالتماسش هست یابد آن فتی ۲۳ بیست چندان ملك کو شد زان بری　بخشمش اینجا و ما خود بر سری
گفت تا شاهیت دروی عشق[13] کاشت　جز هوای تو هوائی کی گذاشت ۲٤ بندگیّ تش چنان در خورد شد　که شهی اندر دل او سرد شد
شاهی و شهزادگی در باخته است　از پی تو در غریبی تاخته است ۲٥ صوفئی کانداخت خرقه وجد در　کی رود او بر سر خرقه دگر
میل سوی خرقهٔ داده وندم　آنچنان باشد که من مغبون شدم ۲٦ بازده آن خرقه این سوای قرین　که نمی ارزید آن یعنی بدین
دور از عاشق که این فکرآیدش　ور بیاید خاك بر سر بایدش ۲۷ عشق ارزد صد چو خرقهٔ کالبد　که حیاتی دارد و حسّ و خرد
خاصه خرقهٔ مُلك دنیا کابتر است　پنجدانگ هستیش دردسر است[14] ۲۸ ملك دنیا تن پرستان را حلال　ما غلام ملك عشق بی زوال
عامل عشق است معزولش مکن　جز بعشق خویش مشغولش مکن ۲۹ منصبی کانم زرویت مُحجب است　عین معزولیست نامش منصب است
موجب تاخیر اینجا آمدن　فقد استعداد بود و ضعف تن[15] ۳۰ بی ز استعداد برکانی روی　بر یکی حبه نگردی محتوی
همچو عنینی که بکری را خرد　گر چه سیمین بر بود کی برخورد ۳۱ چون چراغی بی ززیت وبی فتیل　نی کثیرستش ز نور و نی قلیل
در گلستان آید اندر اخشمی　کی شود مغزش ز ریحان خرّمی ۳۲ همچوخوبی[16] دلبری مهمان غرّ　بانگ چنگ و بربطی درپیش کر
یا چو مرغ خاك کاید در بحار　زان چه یابد جز هلاك وجزخسار ۳۳ یا چو بی گندم شده در آسیا　جز سپیدی ریش و مونبود عطا
آسیای چرخ بر بی گندمان　مو سپیدی بخشد و ضعف جنان[17] ۳٤ لیك با باگندمان این آسیا[18]　ملك بخش آمد دهد کار و کیا
اوّل استعداد جنت بایدت　تا ز جنت زندگانی زایدت ۳٥ طفل نورا از شراب واز کباب　چه حلاوت وز قصور و از قباب
حد ندارد این مثل کم گو سخن　تو برو تحصیل استعداد کن ۳٦ بهر استعداد تا اکنون نشست　شوق ازحد رفت و آن نامد بدست
گفت استعداد هم از شه رسد　بی ز جان کی مستعد گردد جسد ۳۷ لطفهای شه غمش را در نوشت　شد که صید شه کند خود صید گشت
هرکه دراشکار چون توصید شد　صید را نا کرده قید او قید شد ۳۸ هر که جویای امیری شد یقین　پیش ازآن[19] اندراسیری شد رهین
عکس میدان نقش دیباچهٔ جهان[20]　نام هر بندهٔ جهان خواجهٔ جهان ۳۹ ای تن کژ فکرت معکوس رو　صد هزار آزاده را کرده گرو
مدتی بگذر از این حیلت پزی　چند دم پیش از اجل آزاد زی ٤۰ وردر آزادیت چون خرراه نیست　همچو دلوت سیرُ جزدرچاه نیست

۱- بادام ودده ۲- از برای ذُلّ کعبه آمده ٤- حکیم ٥- آشتی ۱۰- شارح ۱۱-حرز-خزر ۱۲- بی بیرون شواست ۱۳- مهر ۱٥- فن ۱٦- چینی ۱۷- میان (ن . ل .)

---

(۳) اشاره بحدیث عرفت الله بفسخ العزم ونقض الهمم (٦) آتش وادی ایمن ونارالله که نفس نطقیه قدسیه است چگونه روا باشدکه بینور باشد (۷) اشاره بآیهٔ در سورهٔ مؤمن یاقوم انما هذه الحیوة الدنیا متاع و انّ الآخرة هی دارالقرار (۸) اشاره بحدیث کلکم راع یسئل عن رعیته یعنی همهٔ شماها مانند چوپانید که سؤال خواهید شد از رعیت خود یعنی نیك و بد آنها از شما سؤال خواهد شد (۹) کدام راحت طلب وکدام درمجاهده است با نفس (۱٤) دانگ سدس درهم است و اینجا معنی اینست که پنج سدسش درد سر است و یکسدس که درد سر نیست بجهت وسیلهٔ الی الله است (۱۸) با استعدادان از علم و عمل (۱۹) در علم قضا وقدر (۲۰) پس درویشی که توانگری وتوانگری که درویشیست وماتمها سور و سور ها ماتم و چه بندگی که آزادیست و چه آزادی که بندگیست وچه زندگی که مردن است و چه مردن که زندگیست

مدتی رو ترک جان من بگو — رو حریف دیگری جز من بجو
نوبت من شد مرا آزاد کن[1] — دیگری‌را غیر من داماد کن[2]
ای تن صدکاره ترک من بگو — عمر من بُردی کسی دیگر بجو

قصهٔ زن جوحی و عشوه دادن او قاضی را و بمکر و حیله در صندوق کردن

هر زمان جوحی ز درویشی بفن — رو بزن کردی که ای دلخواه من
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر — تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید — بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو پی مرغی شگرفی دام نه — دانه بنما لیك در خوردش مده
کام بنما و کن او را تلخ کام — کی‌خورد دانه چوشد محبوس دام
شد زن او نزد قاضی در گله — که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که شد قاضی شکار — از جمال و از مقال آن نگار
گفت ایدر محکمه است و غلغله — من نتانم فهم کردن این گله
گر بخلوت آئی ای سرو سهی — وز ستم کاری شو شرحم دهی
فهم آن بهتر کنم بدهم سزاش — آنچه حق باشد توزین غمگین مباش
⊛ مر مرا معلوم گردد حال تو — شوهرت را نرم سازم بی عتو
گفت خانهٔ تو ز هر نیك و بدی — باشد از بهر گله آمد شدی
خانهٔ سر جمله پر سودا بود — صدر پُر وسواس و پُرغوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده اند — وان صدوراز صادران فرسوده‌اند
همچو شاخ از برگ و از میوهٔ کهن — گرد خالی تا رسد از امر کن
برگها و میوه هـای نو ز غیب — از پی آن کهنگی بی هیچ ریب
در خزان و باد خوف حق گریز — آن شقایقهای پارین را[3] بریز
کاین شقایق منع نو اشکوفهاست — که درخت دل برای آن نماست
خویش‌را درخواب کن زین افتکار — سر ز زیر خواب دریقظه برآر
همچوآن اصحاب‌کهف ای‌خواجه‌زود — رو بایقاظاً که تحسبهم رقود[4]
گفت قاضی کای صنم تدبیر[5] چیست — گفت خانهٔ این کنیزك بس تهیست
خصم درده رفت وحارس نیز نیست — بهرخلوت سخت زیبا[6] مسکنیست
امشب ار امکان بود آنجا بیا — کارشب بی‌سمعه است و بی ریا
جمله جاسوسان زخمرخواب مست — زنگی‌شب جمله‌را گردن زده است
خواند بر قاضی فسونهای عجب — آن شکر لب وانگهانی ازچه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد — چونکه‌حوا گفت خور آنگاه خورد
اوّلین خون در جهان ظلم و داد — از کف قابیل بهر زن فتاد
نوح تابهٔ خانه می پرداختی[7] — واهله بر تابه سنگ انداختی[8]
مکر زن بر فنّ او چیره شدی — آب صافی وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان — که نگه‌دارید دین زین گمرهان
⊛ لوط را زن همچنین بدکاره — خوانده باشی قصهٔ آن فاجره
⊛ یوسف از کید زلیخای جوان — مانده در زندان برای امتحان
⊛ هر بلا کاندر جهان بینی عیان — باشد از شوی زن در هرمکان
مکر زن پایان ندارد رفت شب — قاضی زیرك سوی زن بهر دب

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی بتندی و خشم بردر وگریختن قاضی در صندوق

زن دوشمع و نُقل مجلس ساز کرد — زان نوازش شاد شد قاضی فرد
⊛ چونکه بنشستند با هم ساعتی — تا بر آسایند اندر خلوتی
چون نشست اوپهلوی زن با مراد — گشت جان پُرغمش زان وصل شاد
اندر آن دم جوحی آمد در بزد — جُست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی — رفت درصندوق ازخوف آن فتی
اندرآمد جوحی‌وگفت ای حریف — ای وبالم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدایت نیست آن — تا ز من فریاد داری هر زمان
⊛ گفت شخصی نزد قاضی رفته — در حقم ناگفتنی ها گفته
بر لب خشکم گشادستی زبان — گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
این دو علت گر بود ای جان‌مرا — آن یکی از تست و دیگر از خدا
من چه دارم غیراین صندوق‌کان — هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درون — صله[9] واگیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس‌عالیست[10] لیك — ازرخوت وسیم وزر خالیست نیك
چون تن زُرّاق خوب با وقار — واندرآن سله نیابی غیر مار
من برم صندوق را فردا بکو[11] — پس بسوزم درمیان چار سو[12]
تا ببیند مؤمن و گبر وجهود[13] — کاندراین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی‌درگذرای مرد ازاین — خورد سوگندان که نکنم جزچنین
⊛ بارسن صندوق رادردم ببست — خویشتن را کرده بُد مانند مست
از پگه حمال آورد او چو باد — زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندرونش قاضی از بیم نکال — بانگ میزدکای حمال وای حمال
کرد آن حمال از هرسو[14] نظر — کز چه سو درمیرسد بانگ‌و خبر
هاتف‌است این داعی من ای‌عجب — یا پری‌ام میکند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آوازه بیش — گفت هاتف نیست بازآمد بخویش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان — بُد ز صندوق و کسی دروی نهان
عاشقی کو در پی[15] معشوق رفت — گرچه‌بیرون‌است‌درصندوق‌رفت[16]
عمر درصندوق بُرد از اندهان — جز که صندوقی نبیند از جهان
آن سری که نیست فوق آسمان — ازهوس اورا درآن صندوق دان
چون ز صندوق بدن بیرون شود — اوز گوری[17] سوی گوری‌میرود[18]
این سخن پایان ندارد قاضیش — گفت ای‌حمال و[19] ای‌صندوق‌کش
از من آگه کن درون محکمه — نایبم را زود تر با آن همه
تا خرد این را بزر زین بی‌خرد — همچنین بسته بخانهٔ ما برد
ای خدا بگمار قومی رحم[20] مند — تا ز صندوق بدن مارا[21] خرند
خلق را از بند صندوق فسون — که خرد جز انبیاء و[22] مرسلون
ازهزاران‌کس‌یکی‌خوش‌منظراست — که بداند کو بصندوق اندر است
⊛ آنکه داند تونشانش آن شناس — کو ز روح اینجهان دارد هراس
آنجهان را دیده باشد پیش ازآن — تا بدان ضدّ این ضدش‌گردد عیان
زین‌سبب‌که علم ضالهٔ مؤمن‌است[23] — عارف ضالهٔ خود است‌وموقن‌است
آنکه هرگز روز نیکو را ندید — او در این ادبار کی خواهد طپید

۳- کو ۵- معمول ـ مقصود ۶- نیکو ۷- چون برتابه بریان ساختی ۹- داد ۱۰- زیباست ۱۱- بگاه ۱۲- تا بسوزانم میان چارراه ۱۳- یهود ۱۴- پیش وپس ـ راست وچپ ۱۵- غم ۱۷- نوری ۱۹- از صندوق ۲۰- روح ۲۱- مان وا (ن.ل.)

---

(۱) نوبت تجرّد من است از تن طبیعی (۲) یعنی بخطبهٔ دیگری درآی چنانکه شیوهٔ عناصر جسد ها است که هروقتی در حبالهٔ نفسی از نفوسند (۴) اشاره است بآیه کریمهٔ وتحسبهم ایقاظاً وهم رقود در سورهٔ کهف یعنی گمان میکردی ایشان را بیدار وحال آنکه در خواب بودند (۸) زن نوح واهله نامداشت یعنی تا بآن تابهٔ وعظ و نصیحت غذای روح پختی او سنگ برتابه زدی و آن پخته را خام کردی (۱۶) چه محدود است که بهرچه نفس رو آرد رنگ او پذیرد بخلاف عاشق حقیقت که محیط باشد و فوق آسمان (۱۸) ممکن است هم هر دو گور باشد یعنی اینجا در گور تن آنجا هم در گور عالم صور محاط است یا در هردو نا بینائی باشد (۲۲) نبوت دوقسم است تشریعی که موهبتی است و کسبی نیست و تعریفی که اعم است وهرولی را و هر مؤدبی را حتی‌المعلم فی المتعلمین را شامل است (۲۳) در خبر است که الحکمة ضالة المؤمن یعنی علم ودانش گمشدهٔ مؤمن است که دایم او را جوید

یا بطفلی در اسیری اوفتاد   یا ز اوّل خود ز مادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او   هست صندوق صور میدان او
دائماً محبوس عقلش در صور   از قفص اندر قفص دارد گذر
منفذش نی از قفص سوی علا   در قفس ها میرود از جا بجا
در نبی ان استطعتم تنفذوا[1]   این سخن با انس وجن آمد زهو
گفت منفذ نیست از گردونتان   جز بسلطان و بوحی آسمان
گر ز صندوقی بصندوقی رود   او سمائی نیست صندوقی بود
فرجهٔ صندوق نونو منکر[2] است   در نیابد کو بصندوق اندر است[3]
گر نشد غرّه بدین صندوقها   همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنکه داند این شناسش زآن نشان   کو نباشد بی هراس و بی فغان
همچو قاضی باشد او را ارتعاد   کی برآید یکدمی ازجانش[4] شاد
❀ رهروی را گفت آن حمال شاد   که برو در محکمهٔ قاضی چو باد
❀ نایبش را گوی کاین شد واقعه   بر سر قاضی بیامد قارعه
❀ شغل را بگذارو زود اینجا بیا   زو بخر سربسته این صندوق را
❀ چونکه رهرو شد رسالت را رساند   هر که زو بشنید این خیره بماند
❀ برد القصه خبر صندوق کش   نایب قاضی حسن را از غمش

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی

نایب آمد گفت صندوقت بچند   گفت نهصد بیشتر زر میدهند
من نمی آیم فرو تر از هزار   گر خریداری توپیش آزر شمار[5]
گفت شرمی دار ای کوته نمد[6]   قیمت صندوق خود پیدا بود[7]
گفت بی رؤیت شری خود فاسدیست   بیع ما زیر گلیم این راست نیست
بر گشایم گر نیارزد مخر   تا نباشد بر تو حیفی ای پدر[8]
گفت ای ستار بر مگشای راز   سر ببسته میخرم با من بساز
ستر کن تا با تو ستاری کنند   تا نبینی ایمنی بر کس مخند
بس دراین صندوق چون تو مانده اند   خویش را اندر بلا بنشانده اند
آنچه برخودخواهدت بودن[9] پسند   بردگر کس آن کن ازرنج و گزند
آنچه تو بر خود روا داری همان   می بکن از نیك واز بد با کسان
وانچه نپسندی بخود از نفع وضر   بر کسی مپسند هم ای بی هنر
زانکه بر مرصادحق اندر کمین[10]   می دهد پاداش پیش ازیوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط   تخت دادش برهمه جان ها بسیط
گوشهٔ عرشش بتو پیوسته است   هین مجنبان جز بدین وداددست
رو مراقب باش براحوال خویش   نوش بین درداد وبعداز ظلم نیش
پس همین جا خود جزای نیك وبد   میرسد با هر کسی چون بنگرد
وانجزا کانجا رسد در یوم دین   هیچ او با این نماند نیك بین
بیحد و بی عد بود آنجا جزا   دوزخ و نار است جای نا سزا
گفت آری آنچه کردم استم است   لیك هم میدان که بادی اظلم است[11]
گفت نایب یك بیك ما بادئیم[12]   با سواد وجه اندر شادئیم
همچوآن زنگی که بدشادان وخوش   او نبیند غیر او بیند رخش
ماجرا بسیار شد در من یزید   داد صد دینار آن از وی خرید
هر زمان[13] صندوقئی ای نا[14] پسند   هاتفان و غیبیانت می خرند
این یقین میدان کاسیر و بندهٔ   زانکه در صندوق غمها ماندهٔ
بند هرچه گشتهٔ از نیك و بد   هر یکی بر توچوصندوقیست سد
تا نگردی زاین همه آزاد تو   کی شود ای جان ز غم دلشاد تو

در بیان حدیث نبوی که من کنت مولاه فهذا علی مولاه[15]

زین سبب پیغمبر با اجتهاد   نام خود وآن علی مولا نهاد
گفت هرکو را منم مولا و دوست   ابن عمّ من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند   بند رقیّت ز پایت بر کند[16]
چون بآزادی نبوّت هادی است   مؤمنان را ز انبیا آزادی است
ای گروه مؤمنان شادی کنید   همچو سرووسوسن آزادی کنید
لیك میگوئید هر دم شکر آب   بیزبان چون گلستان خوش خضاب
بی زبان گویند سرو وسبزه زار   شکر آب و شکر عدل نوبهار
حلها پوشیده و دامن کشان   مست ورقاص وخوش وعنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار   جسمشان چون دُرج پر دُرّ ثمار
مریمان بی شوی آبست از مسیح   خامشان بی لاف و گفتاری فصیح
ماه ما بی نطق خوش برتافته است   هرزبان نطق از فر او[17] یافته است
نطق عیسی از فر مریم بود   نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکرای ثقات   بس نبات دیگر است اندرنبات
عکس آن اینجاست ذل من قنع   اندراین طوراست عزّ من طمع[18]
در جوال نفس خود چندین مرو   از خریداران خود غافل مشو
❀ تا نمانی تو پریشان حال از آن   آنچنان فرمود ای صاحب دل آن

باز آمدن زن جوحی سال دیگر نزد قاضی و شناختن قاضی او را

بعد سالی باز آن جوحی ز فن[19]   روبزن کردو بگفت ای چست زن
آن وظیفهٔ یار را تجدید کن   پیش قاضی از گلهٔ من گوسخن
زن بر قاضی در آمد با زنان   مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا بنشناسد ز گفتن قاضیش   یاد ناید از بلای ماضیش
هست فتنهٔ غمزهٔ غماز زن   لیك آن صد توشود ز آواز زن
چون نمی یارست[20] آوازی فراشت   غمزهٔ تنهای زن سودی نداشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار   تا دهم کار تو را باوی قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود   کو بوقت لقیه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز از برون   در شری و بیع ودر نقص وفزون
گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام   گفت کز جان شرع راهستم غلام
لیك اگر میرم ندارم من کفن   درقمارم مفلس[21] وشش پنج زن[22]
زین سخن قاضی مگر بشناختش   یاد آورد ان دغل وآن باختش
گفت آن شش پنج با من باختی   پار واندر شش درم انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار   با دگر کس بازدست ازمن بدار

۲- مسکر ۳- بسته صندوق وغافل زین سر است ٤- کی شود زین غم دلش یکلحظه ٥- گشا کیسه بیار ٦- ازاهل خرد ۷- کس بدان مقدار این را کی خرد ۸- مصر ۹- خواه آن باشد ۱۳- دمی ۱٤- بد ۱۷- ما ۱۹- جوحی ازمحن ۲۰- چونکه نتوانست ۲۱- مفلس این لعبم (ن. ل)

---

(۱) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ رحمن یا معشرالجن والانس ان استطعتم ان تنفذوامن اقطارالسموات والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان (۱۰) در سورهٔ فجر واقع شده انّ ربّك لبالمرصاد (۱۱) از امثلهٔ عرب است كه البادی اظلم یعنی آنکه آغازستم نمود ستمکار تر است (۱۲) یعنی آنزن تو بادی است واشارتی دارد بآنکه جنبش از باد است در ما یك بیك (۱۵) فرمود علیه السلام که کسی را که باشم من مولای او یعنی دوست ومحب وناصر او پس علی مولا ودوست ومحب وآقای اوست (۱٦) چه بآداب نبوت وطریقت ولایت روح تابع وپیرو از بندگی نفس وشیطان خلاص شود پس نبی و ولی آزاد کننده اند تابعان را و مولای مؤمنانند وتعبیر از مطلق ولایت بعلی عالی بسبب کلیت آن جنابست (۱۸) اشاره است بحدیث عزّ من قنع و ذلّ من طمع میفرماید در اینجا بعکس است قناعت کردن بنعمتی از نعمای حق وبسبب شکر اورا زیاد نکردن مایهٔ ذلت است وطمع کردن در رحمت وبخشش الهی مایهٔ عزت است (۲۲) یعنی از مفلسی شش پنج قمار میزنم وهمه طور سعی درکارها کرده تلاش میکنم

ازشش و از پنج عارف گشت فرد — محترز گشت است زین شش پنج نرد
رست او زین پنج حس و شش جهت — از ورای آن همه کرد آگهت
شد اشاراتش اشارات ازل — جاوز الاوهام طرّاً و اعتزل[1]
زین چه شش گوشه گر نبود برون — چون بر آرد یوسفی را ازدرون
واردی بالای چرخ بی ستن[2] — جسم اوچون دلو درچه چاره کن
یوسفان چنگال در دلوش زده — رسته از چاه و شه مصری شده
دلو های دیگر از چه آب جو — دلو او فارغ زآب[3] اصحاب جو
دلو ها غوّاص آب از بهر قوت — دلو اوقوت و حیات جان حوت
دلوها وابستهٔ چرخ بلند — دلو او در اصبعین زورمند
دلوچه یا حبل چه یا چرخ چی — این مثالی بس رکیکست ای اچی
از کجا آرم مثالی بی شکست — کفواو نی آید و نی[4] آمدست
صد هزاران مرد پنهان دریکی — صد کمان و تیر درج ناوکی
ما رمیتَ اذ رمیت فتنهٔ — صد هزاران خرمن اندر حفنهٔ
آفتابی در یکی ذرّه نهان — ناگهان آن ذرّه بگشاید دهان
ذرّه ذرّه گردد افلاك و زمین — پیش آن خورشید چون جست ازکمین
این چنین جانی چه[5] درخورد تن است — هین بشو ای تن ازاین جان هردودست
ای تن گشته وثاق جان بس است — چند تاند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر — ای مسیحای نهان در جوف خر[6]
❀ای کلیم الله نهان اندر نمد — واقف است ازخوف ورست ازبندوبد
❀ای حبیب الله نهان در غار تن — گنج ربانی نهان در مار تن
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس — ای غلط انداز عفریت و بلیس
سجده گاه لا مکانی در مکان — مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من سجدهٔ[7] این طین کنم — صورتی دون را لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال — تا ببینی شعشعهٔ نور جلال

باز آمدن بقصهٔ شاهزاده و ملازمت او در حضرت پادشاه

شاهزاده پیش شه حیران این — هفت گردون دیده دریك مشت طین[8]
هیچ ممکن نی ببحثی لب گشود — لیك جان باجان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کاین بس خفیست — اینهمه معنیست پس صورت زچیست
صورتی از صورتت بیزار[9] کن — خفتهٔ مر خفته را بیدار[10] کن
آن کلامت میرهاند از کلام — وآن سقامت میجهاند از سقام
پس سقام عشق جان صحت است — رنجهایش حسرت هرراحت است
ای تن اکنون دست خودزین جان بشو — ور نمی شوئی جز این جانی بجو

در بیان نوازش و احترام شاه چین شاهزادهٔ غریب را

حاصل آن شه نیك اورا می نواخت — او ازآن خورشید چون مه می گداخت
آن گد از عاشقان باشد نمو[11] — همچو ماه اندرگدازش تازه رو
❀جمله رنجوران دوا دارند امید — نالد این رنجور کم افزون کنید
جمله رنجوران شفا یابند و این — رنج افزون جوید و دردو حنین
خوبتر زین سمّ ندیدم شربتی — زین مرض خوشتر نباشد صحتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی — سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدّتی بد پیش آن شه زین نسق — دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شاه ازهرکسی یك سر برید — من از او هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم اززر و از سر غنی[12] — صدهزاران سر خلف داد آن سنی[13]
با دوپا در عشق نتوان تاختن — با یکی سر عشق نتوان باختن
هرکسی را خود دو پاو یکسراست — با هزاران پاو سرتن نادر است
زین سبب هنگامها شد کل هدر — هست این هنگامه هر دم گرمتر
معدن گرمیست اندر لا مکان — هفت دوزخ از شرارش یك دخان
❀ز آتش دوزخ گریزان شد جحیم — زانکه ایشان راست پرناز ونعیم

دربیان حدیث جر یا مؤمن فانّ نورك اطفا ناری

زآتش مؤمن ازاین روای صفی — می شود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبك ای محتشم — ورنه زآتشهای تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست وبس[14] — بین چه بخسایند اورا این نفس[15]
زود کبریتت بدین سودا[16] سپار — تا نه دوزخ بر تو تازد نه شرار
گویدش جنت گذر کن همچو باد — ورنه گردد هرچه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه چین — من بتی ام تو ولایتهای چین
هست لرزان زوجحیم وهم جنان — نی مراین رانی مرآن را زوامان

وفات یافتن برادر بزرگ آن شاهزادگان و ملازمت کردن برادر میانه پادشاه چین را

رفت عمرش چاره را فرصت نیافت — صبر بس سوزان بدوجان بر نتافت
مدتی دندان کنان این میکشید — نا رسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق ازاوشددرنهفت — رفت و شدبا معنی معشوق جفت
گفت لبسش گرزشعر شوشتر است — اعتناق بی حجابش خوشتراست
من شدم عریان زتن او از خیال — میخرامم در نهایات الوصال
این مباحث تا بدینجا گفتنیست — هرچه آید بی سبب بنهفتنیست
گر بپوشی ور بگوئی صد هزار — هست بیگار و نگردد آشکار
تا بدریا سیر اسب و زین بود — بعد از آنت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین بخشکی ابتر است — خاص مردریائیان را رهبر است
این خموشی مرکب چوبین بود — بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی کان ملولت میکند — نعر های عشق زانسو میزند
تو همیگوئی عجب خامش چراست — او همی گوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بیخبر — تیز گوشان زین سمر هستند کر
آن یکی در خواب نعره میزند — صد هزاران بحث و تلقین میکند
این نشسته پهلوی آن بیخبر — خفته خودآنست و کرزان شوروشر
آن کسی کش مرکب چوبین شکست — غرقه شد درآب او خود ماهی است
نه خموش است ونه گویانادریست — حال او را در عبارت نام نیست
نیست این دوهردوهست آن بوالعجب — شرح آن گفتن برون است از ادب
این مثال آمد رکیك وبی ورود — لیك در محسوس از این بهتر نبود
❀حاصل آن شهزاده ازدنیا برفت — جانش پر آذر[17] جگر پرسوز تفت

۳- چاه ۵- که ۷- خدمت ۹- صورت از بی صورتی آباد ۱۰- منقاد ۱۲- محتشم ۱۳- دارد سرم ۱۴- کان کبریت نار دوزخ است ۱۵- که چون میرد از اوای خود پرست ۱۶- سودا ۱۷- دودو

---

(۱) یعنی گذشته عارف از عالم وهم و پندار همه و عزلت اختیار نموده (۲) اشاره بآیه در سورهٔ یوسف فارسلوا واردهم فاولی دلوه (٤) یکی از وجوه آیه لیس کمثله شئی آنست که «لیس کمثله الاعلی (بفتح ثاء) شیی» چه انسان کامل که مثل اعلای حق است ثانی ندارد چه وحدت او نیز وحدت حقه است ولی حقهٔ ظلیه نه وحدت عددیه چون مقام بشری او که وحدتش عددیه است ووحدت حق حقیقی تعالی وحدت حقه حقیقیه است (٦) یعنی در جوف خورشید (۸) چون شطری از انسان کامل گفت اینجا اشارت بتاویل بشاهی کرد که انسان کامل است که اسم اعظم حق است واسم از وجهی عین مسمی است واز وجهی غیرآن (۱۱) درآثاردرعلامت نفس کلیه الهیه آمده است بقاء" فی فناء نعیم" فی شقاء عز" فی ذل حیوة" فی مماة

آمدن برادر میانه بجنازهٔ برادر که آن برادر کوچك بر فراش رنجوری بود و نواختن پادشاه او را تا ملازم شود و صد هزار از غنائم غیبی و عینی بدو رسیدن از نظر شاه

کوچکین رنجور بود و آن وسط　　بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد کاین کی است　　کاز آن بحر است و این هم ماهی است
پس معرّف گفت پور آن پدر　　این برادر زان برادر خرد تر
شه نوازیدش که هستی یادگار　　کرد اورا هم بدین پرسش شکار
از نوازشهای آن شاه وحید[1]　　در تن خود غیر جان جانی بدید[2]
در دل خود یافت عالی عالمی　　کان نیابد کس بصد خلوت همی
❀ در دل خود یافت حالی غلغله　　که نیابد صوفی آن در صد چله
عرصه و دیوار و سنگ و کوه یافت[3]　　پیش او چون نارخندان می‌شکافت
ذرّه ذرّه پیش او چون آفتاب[4]　　دمبدم میکرد صدگون فتح باب
باب گه روزن شدی و گه شعاع　　خاك گه گندم شدی و گاه صاع[5]
درنظرها چرخ بس[6] کهنه و قدید　　پیش چشمش هردمی خلقی جدید[7]
روح زیبا چونکه وارست از جسد　　از قضا بی‌شك چنین چشمش رسد
صدهزاران غیب پیشش شد پدید　　آنچه چشم محرمان بیند بدید
آنچه اواندر کتب بر خوانده بود[8]　　چشم را بر صورت آن بر گشود
از غبار موکب آن شاه نر　　یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن میکشید　　جزو جزوش نعره زن هل من مزید
گلشنی کز نقل[9] روید یکدم است　　گلشنی کز عقل روید خرّم است
گلشنی کز گل دمد گردد تباه　　گلشنی کز دل دمد وافرحتاه
علمهای با مزهٔ دانسته مان　　زان گلستان یکدو سه گلدسته دان
زان زبون این دوسه گلدسته‌ایم　　کاین در گلزار برخود بسته‌ایم
آنچنان مفتاحها هر دم بنان　　می فتد هر دم دریغا از بنان
ور دمی هم فارغ آرندت زنان　　گرد چادر گردی و عشوهٔ[10] زنان
باز استسقات چون شد موج زن　　ملك شهری بایدت پر نان وزن
مار بودی اژدها گشتی مگر　　یکسرت بود این زمانی هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود　　حرص تو دانه است ودوزخ فخ بود
دام را بدران بسوزان دانه را　　باز کن درهای این نو خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نرگدا　　همچو کوهی بی‌خبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود　　عکس غیر است آن صدا ای معتمد
گفت تو زانرو که عکس دیگریست　　جمله احوالت بغیر عکس نیست
خشم و ذوقت هست[11] عکس دیگران　　شادی و قوّادی و خشم عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد[12]　　که دهد او را بکینه زجر و درد
تا بکی عکس خیال لامعه[13]　　جهد کن تا گرددت این واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود　　سیر تو با پرّ و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پرّ غیر　　لاجرم بی‌بهره است[14] از لحم طیر
باز صید آرد بخود از کوهسار　　لاجرم شاهش خوراند کبك و سار
❀ باز با پرّ خود آرد صید شبك　　لاجرم شاهش خوراند لحم کبك
منطقی کز وحی نبود از هواست　　همچو خاکی برهواو در هباست
گر نماید خواجه را این دم غلط　　زاوّل والنجم برخوان چند خط
تا که ما ینطق محمد عن هوی　　ان هو الاّ بوحی احتوی[15]
احمدا چون نیستت ازوحی یاس[16]　　جسمیان را ده تحرّی و قیاس
❀ تا بدانی که محمد از هوا　　وا نگفت و گفت از وحی خدا
کز ضرورت هست مرداری حلال　　که تحرّی نیست در کعبهٔ وصال
بی تحرّی و اجتهادات هدی　　هر که بدعت پیشه گیرد از هوا
همچو عادش بر برد باد و کشد　　نی سلیمان است تا تختش کشد
عاد را باد است حمّال خذول　　همچو برّه در کف مرد اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار　　میبرد تا بکشدش قصاب وار
عادیان را باد زاستکبار بود　　یار می پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین　　خردشان بشکست آن بئس القرین
بادرا بشکن که بس فتنه است باد　　پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
هود دادی پند کای پر کبر خیل　　بر کند از دستتان این باد ذیل
لشکر حق است باد و از نفاق　　چند روزی با شما کرد اعتناق
اوبسرّ با خالق خود راست است　　چون اجل آید بر آرد باد دست
این همان باد است کایمن میگذشت　　بود همچون جان و همچون مرگ گشت
دست آنکس گر بکردت دست بوس[17]　　وقت خشم آن دست میگردد دبوس
باد را اندر دهان بین رهگذر　　هر نفس آیان روان با کرّ و فر
حلق و دندانها از آن ایمن بود　　حق چو فرماید بدندان در رود[18]
کوه گردد ذرّه و باد و ثقیل　　درد دندان داردش زار و علیل
یارب و یارب بر آرد او ز جان　　که ببر این باد را ای مستعان
ای دهان غافل بدی ز این بادرو　　از بن دندان در استغفار شو
چشم سختش اشکها باران کند　　منکران را درد الله خوان کند
چون دم یزدان[19] نپذرفتی زمرد　　وحی حق را هین پذیرا شوز درد
باد گوید پیکم از شاه بشر　　گه خبر خیر آورم گه شور و شر
زانکه مامورم امیر خود نیم　　من چو تو غافل ز شاه خود کیم
گر سلیمان وار بودی حال تو　　چون سلیمان گشتمی حمّال تو
عاریه ستم گشتمی ملك کفت[20]　　کردمی بر راز خودمن واقفت[21]
لیك چون تو یاغئی من مستعار　　میکنم خدمت تورا روزی سه چار
پس چو عادت سر نگونیها دهم　　زاسپه تو[22] یاغیانه بر جهم
❀ تا بغیب ایمان تو محکم شود　　آن زمان کایمانت مایهٔ غم شود
آن زمان خود جملگان مؤمن شوند　　آن زمان خودسر کشان برسر دوند
رو نماید[23] پادشاهی مقیم　　نی دو روزه مستعار و نی سقیم
آن زمان زاری کنند و افتقار　　همچو دزد و راهزن در زیر دار
لیك گر درغیب گردی مستوی[24]　　مالك دارین و شحنهٔ خود توئی[25]
رستی از پیکار و کار خود کنی　　هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان　　کاش خوردی خاك این حلق و دهان

۱- از نوازشاه آن زارحنیذ ٤- همچون قباب ٦- چرخ بنموده ورا ۹- بقل ۱۰- عشق ۱۱- هردو ۱٤- گشت ۱٦ - وهم پاس ۱۷ - کان بدهد عطاها بی عبوس ۱۸- فتد ۱۹- مردان ۲۰- ملکت زجان ۲۱- بودمی مأمور امرت جاودان ۲۲- برسپاهت ۲۳- شحنگی ۲٤ - اگر با غیب اکنون بگروی ۲٦- شاهنشه شوی (ن٠ل٠)

---

(۲) یعنی ملئان شد از بادهٔ تجلی شاه که عقل کل است بحیثیتی که کأنّهُ خمر" ولا قدح" (۳) یعنی همه نورالله ومجلی تجلی‌الله شدند درشهود او (۵) اشاره است بسعهٔ مراتب وبآنکه ذرّه آفتاب گردد وخاك بر افلاك شود (۷) پیش چشم شاهزاده هردم تجلی تازه است اشاره است بآیه بل هم فی لبس من خلق جدید (۸) علم حصولی او حضوری شد ودانش بینش گردید (۱۲) ضعیف مقهور عوان داند که قاهریت از شحنه است و عوان آلت اوست (۱۳) یعنی تا کی عکس خواهی بود جهد کن که باصل پیوندی و بکلی فانی دراو و باقی باو باشی (۱۵) اشاره بآیه واقعه در سورهٔ والنجم « والنجم اذا هوی ماضلّ صاحبکم وماغوی وما ینطق عن‌الهوی، ان هوالا وحی" یوحی » یعنی قسم بستاره در آن زمان که فرو رود که صاحب وآشنای شما که رسول است نه گمراه است و ازراه دور افتاده ونمیگوید بخواهش نفس خود مگر بوحی الهی که بر آن الهام میشود

این دهان خودخاک خواری آمده است   لیک خاکی را که آن رنگین شده است

این کباب و این شراب و این شکر   خاک رنگین است[1] و نقشین ای پسر[2]

چونکه خوردی و شد آنها لحم و پوست   رنگ لحمش داد و این هم خاک کوست

هم ز خاکی بخیه بر گل میزنند   جمله را هم باز خاکی میکنند

هندو و قبچاق و رومی و حبش   جمله یکرنگ‌اند اندر گور خوش

تا بدانی کان همه نقش و نگار   جمله روپوش است و مکر[3] مستعار

رنگ باقی صبغة الله است و بس   غیر آن بربسته دان همچون جرس

رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین   تا ابد باقی بود بر صادقین[4]

رنگ کفران و شک و شرک و نفاق   تا ابد باقی بود بر جان عاق

چون سیه رویی فرعون دغا   رنگ او باقی و جسم او فنا

برق و فر روی خوب صادقین   تن فنا شد وان بجا[5] تا یوم دین

زشت آن زشت است و خوب آن خوب و بس   دایم این ضحاک و آن اندر عبس

خاک را رنگی و فرهنگی[6] دهد   طفل خوبان را[7] بر آن جنگی دهد

از خمیری اشتر و شیری پزند   کودکان از حرص آن کف میزنند[8]

شیر و اشتر نان شود اندر دهان   در نگیرد این سخن با کودکان

⊛دامن پر خاک ما چون کودکان   رفته از سر جهد اسباب و دکان

کودک اندر جهل و پندار و شک است   شکر باری قوت او اندک است[9]

⊛وای از آن طفلان که پیری میکنند   لنگ موراند و میری میکنند

طفل را استیزه و صد آفت است   شکر آن کو بی‌فن و بی آلت[10] است

وای از آن پیران طفل ناادیب   گشته از قوت بلای هر لبیب[11]

چون سلاح و جهل جمع آمد بهم   گشت فرعونی جهانسوز از ستم

شکر کن ای مرد درویش از قصور   که ز فرعونی رهیدی و از کفور

شکر که مظلومی و ظالم نهٔ   ایمن از فرعونی و هر فتنهٔ

خالی اشکم لاف اللهی نزد   کاتشش را نیست از هیزم مدد

اشکم خالی بود زندان دیو   کش غم نان مانع است از مکر و ریو

اشکم پر لوت دان بازار دیو   تاجران دیو را در وی غریو

تاجران ساحران لاشی فروش[12]   عقلها را تیره کرده از خروش

خم روان گردد ز سحری چون فرس   کرده کرباسی ز مهتاب و غلس

چون بریشم خاک را بر می تنند   خاک بر چشم ممیز میزنند

چندلی را رنگ عودی میدهند   بر کلوخیمان حسودی میدهند

پاک آن کو خاک را رنگی دهد   همچو کودکان بر آن جنگی دهد

دامن پر خاکمان چون کودکان   در نظرمان خاک همچون زر کان

طفل را با بالغان نبود جدال[13]   طفل را حق کی نشاند با رجال

میوه گر کهنه شود تا هست خام   پخته نبود غوره خوانندش بنام

گر شود صد ساله آن خام ترش   طفل و غوره است او بر هر تیزهش

گرچه باشد ریش و موی او سپید   هم در آن طفلی خوف است و امید

⊛ ماند خواهم نارسیده یا رسم   حق کند با من غضب یا خود کرم

که رسم یا نارسیده ماندم   ای عجب با من کند کرم آن کرم

با چنین ناقابلی و دوری   بخشد این غوره مرا انگوری

نیستم امیدوار از هیچ سو   وان کرم میگویدم لا تیأسوا[14]

گرد آن خاقان ما طوئی نکو[15]   گوش ما را میکشد لا تقنطوا[16]

گرچه ما زین ناامیدی در گویم   چون صلا زد دست اندازان رویم

دست اندازیم چون اسبان سپس[17]   در دویدن سوی مرعای انس

گام اندازیم و آنجا گام نی   جام پردازیم و آنجا جام نی

زانکه آنجا جمله اشیا جانی است   معنی اندر معنی[18] و ربانی[19] است

هست صورت سایهٔ معنی آفتاب   نور بی سایه بود اندر خراب

چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند   نور مه را سایهٔ زشتی نماند

خشت اگر زرین بود بر کندنیست   چون بجای[20] خشت وحی و روشنیست

کوه بهر دفع سایه مندک است   پاره گشتن بهر این نور اندک است

بر برون که چو زد نور صمد   پاره شد تا در درونش هم زند

گرسنه چون بر کفش زد قرص نان   واشکافد از هوس چشم و دهان

صد هزاران پاره گشتن ارزد این   از میان چرخ برخیز ای زمین

تا که نور چرخ گردد سایه سوز   شب ز سایهٔ تست ای یاغی روز

این زمین[21] چون گاهوارهٔ کودکان   بالغان را تنگ میدارد مکان

بهر طفلان حق زمین را مهد خواند[22]   شیر در گهواره بر طفلان فشاند

خانه تنگ آمد ازین گهواره ها   طفلکان را زود بالغ کن شها

هان مکن ای گاهواره خانه تنگ   تا تواند رفت بالغ بی درنگ

⊛ خانه ایگهواره رو ضیق مدار   تا تواند کرد بالغ انتشار

در بیان استغنا و عجب شاهزاده و زخم خوردن از باطن شاه

چون مسلم گشت بی بیع و شری   از درون شاه در جانش جری

قوت میخوردی ز نور جان شاه   ماه جانش همچو از خورشید ماه

راتبهٔ جانی ز شاه بی ندید   دم بدم در جان مستش میرسید

آن نه کش ترسا و مشرک میخورند[23]   زان غذائی کش ملایک میچرند

اندرون خویش استغنا بدید   گشت طغیانی ز استغنا پدید

که نه من هم شاه و هم شهزاده‌ام   چون عنان خود بدین شه داده‌ام

چون مرا ماهی بر آمد با لمع[24]   پس چرا باشم غباری را تبع

آب در جوی من است و وقت ناز   ناز غیر از چه کشم من بی نیاز

سر چرا بندم چو درد سر نماند   وقت روی زرد و چشم تر نماند

چون شکر لب گشته‌ام عارض قمر   باز باید کرد دکان دگر

⊛سرو قد و ماه رخساری مراست   همچو من شهزاده اکنون کجاست

زین منی چون نفس زائیدن گرفت   صد هزاران ژاژ خائیدن گرفت

صد بیابان زان سوی حرص و حسد   تا بدانجا چشم بد هم می رسد

بحر شه که مرجع هر آب اوست   چون نداند آنچه اندر سیل و جوست

شاه را دل درد کرد از فکر او   ناسپاسی عطای بکر او

گفت آخر ای خس واهی ادب   این سزای داد من بود ای عجب

من چه کردم با تو زین گنج نفیس   تو چه کردی با من از خوی خسیس

من ترا ماهی نهادم در کنار   که غروبش نیست تا روز شمار

در جزای آن عطای نور پاک   تو زدی در دیدهٔ من خار و خاک

من ترا بر چرخ گشته نردبان   تو شده در حرب من تیر و کمان

درد غیرت آمد اندر شه پدید   عکس درد شاه اندر وی رسید

مرغ دولت در عتابش بر طپید   پردهٔ آن گوشه گشته بر درید

۲- بدر ۳- مکر ٤- عابدین ٥- بقا ٦- رنگ و فن و شنگی ۷- همچو کودکان ۸- میگزند - میزنند ۱۰- قوت ۱۱- رقیب ۱۳- مجال ۱۵- دائماً خاقان ما کردست طو ۱۸- اندر معنی ۲۰- بهای ۲۱ مکان (ن. ل.)

---

(۱) چون عنصر قالب خاك است والا اصول کائنات چهار عنصر است و همه را که باصل قابلی برگردانی همین خاك و آب و آتش و هوایند و باید بدانی که هرحسن صوری و معنوی که هست از اصل فاعلی است له الملك وله الحمد (۹) این شکر ها بر توفیق جبریست که آن هم نعمتی است عظمی خاصه برای نفوس نطقیهٔ ضعیفه (۱۲) چه متاع دنیا همه چون حباب و چون سرابست (۱٤) اشاره بآیه درسورهٔ یوسف لا تیأسوا من روح الله (۱٦) آیه در سورهٔ زمر لاتقنطوا من رحمة الله (۱۷) یعنی بعد از صلازدن (۱۹) چه نشئه معنی سه است معانی مضافه که نفوس ناطقه باشند و معانی مرسله که عقول کلیه‌اند ومعنی المعانی که غیب الغیوب وفوق التمام است (۲۲) درسورهٔ عم است «الم نجعل الارض مهادا» آیا نساختیم زمین را فراشی گسترده (۲۳) گرچه گبر و ترسا وظیفه خور دارد (۲٤) وقتیکه برای من ماه با این پرتو و نورانیت بالا آمد

چون درون خود بدید آن خوش[1] پسر		از سیه کاری خود ناخوش[2] اثر
آن وظیفهٔ لطف و نعمت کم شده		خانهٔ شادیّ او پر غم شده
با خود آمد او ز مستیّ عقار		زان گنه گشته سرش خانهٔ خمار
۞هر که خود بینی کند در راه دوست		مغز را بگذاشت کلی دید پوست
۞دشمن من در جهان خودبین مباد		زانکه از خود بین نیاید جز فساد
۞می از آن آمد حرام اندر جهان		که خوری خودبین شوی اندر زمان
۞بهتر از خود رو تصوّر نایدت		وین همه از نفس خود بین زایدت
۞آنکه با خود میخورد می با خوداست		اینچنین می خواره خوار و مرتداست
۞وانکه با او میخورد بادش حلال		وانکه بی اودم زند بادش وبال
۞چونکه با او می خورم از جام هو		چشم بگشایم ببینم روی او
۞بعد از آن از خود بکلی بگسلم		هم ز می خوردن شود این حاصلم
۞ایکه میخواهی که از خود بگسلی		تا کی اندر بند این جان و دلی
۞جان بجانان واگذار ای جان من		تا ببینی یار دل رنجان من
۞دل بدلداری ده و آزاد شو		غم خور او باش وازوی شادشو
۞نفس خود برخود مگردان چیر تو		زود او را باز گیر از شیر تو
۞هرچه هست آن مستئی دارد یقین		خواه شیر و خواه خمر و انگبین
۞مستی گندم بُد آن ای آدمی		که بکرد آن آدمی را اعجمی
خورده گندم حله زو بیرون شده[3]		خلد بروی بادیه و هامون شده
دیدکان شربت ورا بیمار کرد		زهر آن ما و منیها کار کرد
جان چون طاوس در گلزار ناز		همچو جغدی شد بویرانهٔ مجاز
همچو آدم دور ماند او از بهشت		در زمین میراند گاوی بهر کشت
اشك میراند او که ای هندوی[4] زاو[5]		شیر را کردی اسیر دُمّ گاو
کردی ای نفس بدبارد[6] نفس		بی حفاظی با شه فریاد رس
دام بگزیدی ز حرص گندمی		بر تو شد هر گندم او کژدمی
در سرت آمد هوای ما و من		قید بین بر پای خود پنجاه من
نوحه میکرد این نمط بر جان خویش		که چرا گشتم ضد سلطان خویش
آمد او با خویش و[7] استغفار کرد		با انابت چیز دیگر یار کرد
درد کان از وحشت ایمان بود		رحم کن کان درد بی درمان بود
مر بشر را خود مبا جامهٔ درست		چون رهید از صبر در حین صدر جست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد		کونه دین اندیشد آنگه نی سداد
آدمی اندر بلا کشته به است		نفس کافر نعمت است و گمره[8] است
۞نفس کافر خود همی ندهد امان		گشت طاغی چونکه فارغ شد زنان
۞ آدمی خود مبتلا بهتر بود		زانکه زار و عاجز و مضطر بود

خطاب حقتعالی بعزرائیل که ترا رحم بر که بیشتر آمد از این خلایق که قبض روح ایشان کردی وجواب دادن او حضرت عزّت را

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب[9]		بر که رحم آمد تورا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد		لیك نتوان امر را اهمال کرد
تا بگویم کاشکی یزدان مرا		در عوض قربان کند بهر[10] فتی
گفت بر که بیشتر رحم آمدت[11]		از که دل پر سوزو بریان تر شدت
گفت روزی کشتئی بر موج تیز		در شکستم ز امر تا شد ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه		جز زنی با طفلکی اندر[12] رمه
هر دو آن بر تختهٔ در ماندند		موجها آن تخته را میراندند
۞چون بساحل اوفکند آن تخته باد		از خلاص هر دو ام دل گشت شاد
باز گفتی جان مادر قبض کن		طفل را بگذار تنها ز امر کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را		خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
بس بدیدم درد ماتمهای زفت		تلخی آن طفل از یادم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش		موج را گفتم فکن در بیشه ایش
بیشهٔ پر سوسن و ریحان و گل		پر درخت میوه دار خوش اکل
چشمه های آب شیرین زلال		پروریدم طفل را با صد دلال
صدهزاران مرغ و مطرب خوش صدا		اندر آن روضه فکنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن		کردم او را ایمن از صدمهٔ فتن
گفته مر خورشید را کو را مگز		باد را گفتم بر او آهسته وز
ابر را گفتم بر او باران مریز		برق را گفتم بر او مگرای تیز
زین چمن ای دی مبر آن اعتدال		پنجه‌ای بهمن[13] براین روضه ممال

ذکر کرامات شیبان راعی و بیان معجزهٔ هود

همچو آن شیبان که از گرگ عنید[14]		وقت جمعه بر رعا خط می‌کشید
تا برون ناید از آن خط گوسفند		نی در آید دزد و گرگ با گزند
بر مثال دائره تعوید[15] هود		کاندر آن صرصر امان آل بود
هشت روزی اندر این خط تن زنید		وز برون مثله تماشا میکنید
بر هوا بردی فکندی بر حجر		تا دریدی عظم و لحم از یکدگر
یك گرُه را برهوا برهم زدی[16]		تا چو خشخاش استخوان ریزان شدی[17]
آن سیاست را که لرزید آسمان		مثنوی اندر نگنجد شرح آن
گر بطبع این میکنی ای باد سرد		گرد خط دائرهٔ آن هود گرد
۞ وربحرص این میکند گرگ ژند		گو بیا در خط راعی کن گزند
ای طبیعی فوق طبع این ملك بین		یا بیاو محو کن از مصحف این
مقریان را منع کن بندی بنه		یا معلم را بمال و سهم ده
عاجزی و خیره کاین عجز از کجاست		عجز تو تابی از آن روز جزاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج		وقت شد پنهانیان را نك خروج
خرّم آن کاین عجز و حیرت قوت اوستَ		در دو عالم خفته اندر ظلّ دوست
هم در آخر[18] عجز خود را او بدید[19]		مرده شد دین عجایز بر گزید[20]
چون زلیخا یوسفی بروی بتافت		از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنت است		آب حیوان در درون ظلمت است
۞ همچنان نمرود آن الطاف را		زیر پا بنهاد از جهل و عمی

۱- شه ۲- گرد و ٤- گرد و ٤- استاد ٦- سرد بد ۷- چونکه با خویش آمد ۸- عید قربان را چوقوچی فربه ۱۰- کشتی بجای هر ۱۱- رحم افزونتر بدت ۱۲- وغیر طفلی زان ۱٦- کوفتی برهم چنان ۱۷- که شدی ریزان چوخشخاش استخوان ۱۸- اوّل ۱۹- هم درآخور عجز دید (ن. ل.)

---

(۳) اشاره بمضمون آیه واقعه درسورهٔ طه «فبدت لهما سواتهما وطفقا یخصفان علیهما من ورق الجنة» (۵) زاو بنیاد وبنامعنی میدهد ولی دراینجا بمعنی قوی وزبردست و پرزور آمده (۹) نقیب عریف وسرشناس است ونقبا از اولیای خدا آنانندکه متحقق اند باسم الباطن پس مشرفند بربواطن مردم بقوّت الله واستخراج ضمائر کنند باذن‌الله تعالی (۱۳) بهمن معانی زیاد دارد ودراینجا مناسب یا فرشته است یاماه دوم زمستان (۱٤) شیبان راعی یکی ازمشایخ عرفاست که چوپانی میکرده ووقتی بنماز جمعه میرفت بدور گله خطی میکشید که نه گوسفندی از آن خارج میشد و نه گرگ و دزدی بدرون خط داخل میگردید (۱۵) تعوید پناه دادن و بر طلسمات و عزائم هم اطلاق می شود (۲۰) اشاره است به علیکم بدین العجایز گویند عجوزی چرخهٔ خود را حرکت داد و گفت جائی که این چرخه بی محرکی حرکت نکند چرخ باین عظمت بی محرك و صانعی چگونه برپا ماند و حرکت کند و جمعی گویند که این حدیث نیست بلکه کلام سفیان ثوری است .

رجوع بقصهٔ پروردن حقتعالی نمرود را بشیر پلنگ

حاصل آن روضه چوباغ[1] عارفان[2] — از سموم و صرصر آمددر امان ۲ یك پلنگی طفلکان نوزاده بود — گفتم اورا شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیرو خدمتهاش کرد — تاکه بالغ گشت وزفت‌وشیر مرد ۳ چون فطامش شد بگفتم باپری[3] — تا در آموزند نطق و داوری
پرورش دادم مر اورا زین چمن — که بگفت اندر نیاید فنّ[4] من ٤ داده من ایوّب را مهر پدر — بهر مهمانی کرمان بی ضرر
داده کرمان را براو مهر ولد — بربدر من اینت قدرت اینت ید ٥ مادران را مهر[5] من آموختم — چون بود شمعی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه — تا ببیند لطف من بی واسطه ٦ تا نباشد از سبب در کشمکش — تا بود هر استعانت از منش
تا خود از ما هیچ عذری نبودش — شکوهٔ نبود ز هر یار بدش ۷ این حضانت دید[6] باصد رابطه — که بپروردم ورا بیواسطه
شکر او آن بود ای بندهٔ جلیل — که شد او نمرود وسوزندهٔ خلیل ۸ همچنان کاین شاهزاده شکر شاه — کرد ز استکبار و استکثار جاه
که چرا من تابع غیری شوم — چونکه صاحب ملك واقبالی بوم[7] ۹ لطفهای شه که ذکر آن گذشت — از تبختر بر دلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را — زیر پا بنهاد از جهل و عمی ۱۰ این زمان کافر شد و ره میزند — کبر و دعویّ خدائی میکند
رفت سوی آسمان با جلال[8] — با سه کرکس تا کند بامن قتال[9] ۱۱ صد هزاران طفل بی‌تلویم را[10] — کشت او تا یابد ابراهیم را
که منجم گفت اندر حکم سال — زاد خواهد دشمنی بهر قتال ۱۲ هین بکن دردفع آن خصم احتیاط — هرکه میزائید میکشت از خباط
کوری او رست طفل وحی‌کش — ماند خونهای دگر در گردنش ۱۳ از پدر یابیدآن ملك ای عجب — تا غرورش داد ظلمات نسب
دیگران را گراب واُم شد حجیب — او ز ما یابید گوهر ها بجیب ١٤ گرگ درّنده است نفس بد یقین — چه بهانه مینهی بر هر قرین
در ضلالات هست صد کل را کله — نفس زشت کفر ناك پر سفه ١٥ زین سبب میگویم ای بندهٔ فقیر — سلسله از گردن سگ بر مگیر
گرمعلم گشت این سگ هم سگ است — باش ذلّت نفسه کو بدرگ است ١٦ فرض می آری بجا گر طائفی — بر سهیلی چون ادیم طائفی
تاسهیلت واخرد از ننگ پوست — هم شوی چون موزهٔ برپای دوست ١٧ جمله قرآن شرح خبث نفسهاست — بنگر اندرمصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت — در قتال انبیا مو می‌شکافت ١٨ قرن قرن از نفس شوم بی‌ادب — میفتاد اندر جهان میزد لهب

رجوع بقصهٔ شاهزاده که زخم خورده از خاطر شاه پیش از استکمال فضایل دیگر از دنیا برفت

قصه کوته کن که رأی نفس کور[11] — برُد اورا بعد سالی سوی گور ٢٠ شاه چون از محوشد سوی وجود — خشم[12] مریخیش آن خون کرده بود
چون بترکش بنگرید آن بی‌نظیر — دید کم از ترکشش یکچوبه تیر ٢١ گفت کو آن تیروازحق باز جست — گفت اندر حلق او آن تیر تست
عفو کرد آن شاه دریا دل ولی — آمده بُد تیر او بر مقتلی ٢٢ کشته شد در نوحهٔ او میگریست — اوُست جمله هم کشنده هم ولیست
ورنباشد هردواو پس جمله[13] نیست — هم کشندهٔ خلق و هم ماتم کنیست ٢٣ شکر میکرد آن شهید زرد خدّ — کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت خود رفتنیست — تا ابد معنی بخواهد شاد زیست ٢٤ آن عتاب ازرفت هم برپوست رفت — دوست بی آزار سوی دوست رفت
گر چه او فتراك شاهنشه گرفت — آخر از عین الکمال او ره گرفت ٢٥ وآن سیم کاهلترین هرسه بود — صورت و معنی بکلی در ربود
۞ دختر وملك و خلافت او گرفت — می سزد گر زاین نمانی درشگفت ٢٦ ۞ من ز طول قصه گشتستم ملول — من غریق بحر معنی تو عجول
آن کهین از ذلت و عجز و نیاز ٢٧ یافت مقصود از کریم وکار ساز

مثل وصیت کردن آنشخص که سه پسر داشت که میراث او بکاهل ترین اولاد او دهند

آن یکی مردی بوقت مرگ خویش — گفته بود اندر وصیت پیش پیش ٢٩ سه پسربودش چو سه سر وروان — وقف ایشان کرده او جان وروان
گفت هرچه کاله و سیم و زراست — آن برد زان هرسه کو کاهلتراست ٣٠ گفت با قاضیّ و بس اندرز کرد — بعد ازآن جام شراب مرگ وخورد
گفته فرزندان بقاضی کای کریم — نگذریم از حکم او ما سه یتیم ٣١ سمع وطاعت میکنیم اوراست دست — آنچه او فرمود بر ما نافذ است
ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود — سر نپیچیم ار چه قربان میکند ٣٢ گفت قاضی هر یکی با عاقلیش — تا بگوید قصهٔ از کاهلیش
تا ببینم کاهلیّ هر یکی — تا بدانم حال هر یك بیشکی ٣٣ آن سوم کاهلترین هرسه بود — صورت معنی بکل او را ربود
عارفان از دو جهان کاهل ترند — زانکه بی شدیار[14] خرمن میبرند ٣٤ کاهلی را کرده اند ایشان سند — کار ایشان را چو یزدان میکند
کار یزدان را نمی بینند عام — می نیاسایند از کد صبح و شام ٣٥ ۞کار دنیا راز کل کاهل ترند — دره عقبی ز مه گو میبرند
۞این گزینند هرکه او باشد رشید — هین که دنیا رفت و عقبی دررسید ٣٦ ۞مهترین را گفت قاضی باز گو — قصهٔ از کاهلی ای مال جو
هین ز حدّ کاهلی گوئید باز — تا بدانم حدّ آن از کشف راز ٣٧ ۞هین زحدّ کاهلی شرحی دهید — تا ببینم من بچه حد کاهلید
بیگمان خود هر زبان پردهٔ دلست — چون بجنبد پرده سرها واصل است[15] ٣٨ پردهٔ کوچك چو یك شرحهٔ کباب — می بپوشد صورت صد آفتاب
گربیان نطق کاذب نیز هست[16] — لیك بوی از صدق و کذبش مخبر است ٣٩ آن نسیمی که بیاید از چمن — هست پیدا از سموم گولخن
بوی صدق و بوی کذب گول گیر — هست پیدادر نفس چون مشك وسیر ٤٠ ۞بوی اخلاص ونفاق بی مزه — هست ظاهر همچو عود وانگزه[17]
گر ندانی یار را از ده دله — از مشام فاسد خود کن گله ٤١ ۞ ورندانی توعجوز ازشاهدی — بیگمان گشته است چشمت فاسدی

۱ـ جان ٤ـ نگنجد لطف ٥ـ دأب ۷ـ نوم ۸ـ آن بیوفا ۹ـ کشد یعنی مرا ۱۱ـ رشك آن غیور ۱۲ـ چشم ۱۳ـ کل ۱٥ـ رؤیت حاصل است ۱٦ـ رهبر است (ن.ل.)

---

(۲) یعنی روضه‌ای که پیش از ذکر کرامات شبان راعی ذکر شد (۳) یعنی چون موقع از شیر گرفتنش شد با پری گفتم (٦) این دایگی و محافظت شدن (۱۰) اگر علامت مفعول باشد متعلق است بطفل که مفعول لفظ کشت است و اگر مخفف رای باشد متعلق بتلویم است یعنی بی رای منسوب بملامت وعلی ای تقدیر معنی آنست که بجز نفس اماره و مسوّله هیچ نبود ونفس لوّامه که فی‌الجمله سعادتی دارد نداشت و در خون بیگناهان ریختن خود را ملامت نمیکرد ومیم تلویم بسکون است (١٤) شدیار و شدکار هر دو بمعنی شخم کردن زمین است بجهت کشت (۱۷) بوی‌اخلاص و نفاق مثل بوی عود وصمغ است انگزه بمعنی‌صمغ وبسیار بدبو میباشد .

۩ ورتو نشناسی شکر رااز صبر   بیگمان شد حسّ ذوق تو خدر
۩ وریکی شد صوت بلبل باغراب   هست بی شك حسّ سمع توخراب
۩ور یکی گشتت سوروخاربشت   حسّ لمس تو بتو بنمود پشت
بانگ حیزان و شجاعان دلیر   هست پیدا چون فن روباه وشیر
۩ چارهٔ کار حواس خویش کن   وانگهی راه طلب در پیش کن
یازبان همچون سردیگست راست[1]   چون بجنبد تو بدانی چه اباست[2]
از بخار آن بداند تیز هش   دیگ شیرین را ز سکباج ترش
دست بردیگ نوی چون زد فتا   وقت بخریدن بدید اشکسته را
۩ آن یکی پرسید صاحب دردرا   گفت درچندی شناسی مرد را
گفت دانم مرد را درحین زبوز   ور نگوید دانمش اندر سه روز
وان دگر گفت ار بگوید دانمش   ور نگوید در سخن پیچانمش
گفت اگر این مکر بشنیده بود   لب ببندد در خموشی در رود
۩گفت میرو گوی تا هفتم زمین   تا ابد پوشیده بادم حال این
۩حال یکتن گر ندانم چه شود   واندر آن نقصان دینم چه بود

تمثیل

آنچنانکه گفت مادر بچه را   گر خیالی آیدت در شب فرا
یا بگورستان و جای سهمگین   تو خیالی زشت بینی پر ز کین
دل قوی دار و بکن حمله براو   او بگرداند ز تو در حال رو
زانکه بی‌ترسی بسویش هرکه‌رفت   آن خیال دیو وش بگریخت تفت
گفت کودك با [3] خیال دیو وش   اینچنین گر گفته باشد مادرش
حمله آرد افتد اندر گرد نم   زام مادر پس من آنکه چون کنم
توهمی آموزیم که چست ایست   آن خیال زشت را هم مادریست
دیوومردم را ملقن آن یکیست[4]   غالب ازوی گرددارخصم اندکیست[5]
تاکدامین سوی باشد آن براش[6]   الله الله رو تو هم زانسوی باش
گفت اگر از مکر ناید در کلام   حیله را دانسته باشد آن همام
سرّ اورا چون شناسی راست گو   گفت من خامش نشینم پیش او
صبر را سلم کنم پیش [7] درج   تا بر آیم بر سر بام فرج [8]
هست مرهم صبر را آخر ظفر   هست روزی بعد هر تلخی شکر
ور بجوشد در حضورش از دلم   منطقی بیرون از این شادی وغم
من بدانم کو فرستاد آن بمن[9]   از ضمیر چون سهیل اندر یمن
دردل من آن سخن زان میمنه است   زانکه از دل جانب دل روزنه است
۩هست باقی شرح این لیکن درون   بسته شد دیگر نمی آید برون
۩ مر بزرگی ورا گردن نهم   منتی هم بر دل و بر تن نهم
۩چون فتاد ازروزن دل آفتاب   ختم شد والله اعلم بالصواب

خاتمه لولده الکامل المحقق بهاءالدین

مدتی زین مثنوی چون والدم   شدخمش گفتم ورا [10] کای زنده دم
از چه رو دیگر نمیگوئی سخن   از چه بر بستی در علم لدن
قصهٔ شهزادگان نامد بسر   ماند نا سفته دُر سوّم پسر
گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت   نیستش با هیچکس تا حشر گفت
هست باقی شرح این لیکن درون   بسته شد ، دیگر نمی آید برون
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت   ار بگوید من زبان بستم زگفت
وقت رحلت آمد وجستن زجو   کل شیءٍ هالك الا وجهه
باقی این گفته آید بی زبان   دردل آنکس که‌دارد زنده[11] جان
گفتگو آخر رسید و عمر هم   مژده کامد وقت کز غم [12] وارهم
در جهان جان کنم جولان همی   بگذرم زین نم در آیم در یمی
زانکه اینعالم زنم زنده است وخوش   از یمی نم یافت زان خوبست وکش
چونکه جان درخاك ونم زنده بود   در جهان یم ببین تا چون شود
یم چوشهراست وچو دروازه است نم   نم چو قطره دان وبی‌اندازه یم
زین نمی کو همچو جانست اندرآ   در یم جانان که تا یابی بقا
چونکه نم ازبحر جانست اینطرف   پس ز راه جان طلب کن این شرف
تا ترا آنجا برد کو بوده است   جستن اندر خاك یم بیهوده است
جزو هر خاکی بخاکستان برد   موج بحر جان سوی جانان برد
پس زجان کن وصل جانان راطلب   بی لب و بی کام میگو نام رب
تارهی از حبس این فانی جهان   در جهان جان بمانی جاودان
تخمهای عمر را درشوره خاك   می بکاری تا شوی آخر هلاك
اینچنین عمر عزیز بی بها   بی عوض ضایع کنی[13] هردم چرا
غبن می ناید ترا ای مرد کار   تادهی گلزار وگیری خارزار[14]
عمر کان شد صرف دردنیا نماند   خرّم آنکش حق بسوی خویش خواند
عمر معدود شمرده چون دهی   در ره حق گردد آن نا منتهی
بیشمار و بیحد و بیعد شود   عمر ده روزه که در طاعت رود
هین تجارت کن در این بازارتو   صدهزاران گل برازیکخار[15]تو
از یکی دانه که کاری صدهزار   دانه بر گیری ز فضل کردگار
خود شمار آنجا بود کاخر بود   بیشمار است آنطرف کان بربود
سوی کلّ خود روای جزوجدا [16]   از خودی بگذرزمانی باخودآ[17]
درتن همچون سبوهستی چو آب   گفتگو وصلح وجنگت چون حباب
چون حبابست این نقوش واین صور   بر سر آب درون ای نامور
یا چوکفی بر سر آب درون   تا شود سرّ درون پیدا برون
ازتف وازکفّ واز بوی قدور   می نماید خوردنیها در تنور
تا که شیرینی و یاترشی است آن   میشود ظاهر بر پیر و جوان
همچنین از قول و فعل مردمان   میشود پیدا که چه سانست جان
جان او درمرتبه چون است وچیست   مؤمن است او یا که کافریاولیست
آب را اندر سبو بی یم مدار   تا نگردد آب شیرین ناگوار
کاب ساکن بی مدد ناخوش بود   رنگ وبوی وطعم آب[18] ازوی رود
گفت احمد هرکه دوروزش یکیست[19]   هست مغبون و گرفتار شکیست
بی یقینی میزید در ابلهی   پر ز بادی همچو انبان تهی
هردمی پس میرود از پیش صف   میشود صافیش دُردی همچو کف
رنج او هر لحظه بد تر میشود   هر دمی اوزشت وابتر میشود
سوی دوزخ میرود آن ردّ باب   بی عذاب بحر درنار[20] عذاب
پیش از آنکه کارتو آنجا رسد   هر دمی غفلت ترا وا پس برد
رو بسوی اصل خود همچون خلیل   بگذر ازاستاره و چرخ علیل[21]
پای همت بر خور و بر ماه نه   سر بر آن ایوان و آن درگاه نه
این خودی را خرج کن اندرخدا   تا نمانی همچو ابلیسی جدا
آب جان را ریزد اندر بحر جان   تا شوی دریای بیحد و کران
قصه کوته کن که رفتم در حجاب   هین خمش والله اعلم بالصواب
۩شکر کاین نامه بعنوانی رسید   گم نشد نقد و باخوانی رسید
۩ نردبان آسمان است این کلام   هرکه از این بر رود آید ببام
۩ نه ببام چرخ کان اخضر بود   بل ببامی کز فلک برتر بود
۩بام گردون را از او آید نوا   گردشش باشد همیشه زان هوا

۱ـ باز ۲ـ چیست راز ۳ـ آن ٤ـ خداست ٥ـ آید برنهان زان گر گداست ٦ـ یواش ۷ـ سوی ۸ـ آیدصبر مفتاح الفرج ۹ـ مبمن ۱۰ـ گفتش ولد ۱۱ـ نور ۱۲ـ تن ۱۳ـ میدهیش بیعوض ۱٤ـ گل دهی ازدست وبستانی توخار ۱٥ـ برآر ازخار ۱٦ـ خدا ۱۷ـ گریز اندرخدا ۱۸ـ خوب ۱۹ـ اشاره است بحدیث نبوی که من ساوی یوماه فهومغبون یعنی هرکه دوروزش یکسان باشد زیان کاراست ۲۰ـ بحر ۲۱ـ چو پیل (ن . ل .)

تمّ المجلد السادس من المثنوی المعنوی

مثنوی معنوی

بمناسبت هفتصد و پنجاهمین سال وفات

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

در سال ۱۳۱۶ هجری از نو چاپ شده

چاپ خاور

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدّین محمّد بلخی رومی

شرح حال مولانا. ملخّصی از آثار مولانا. کتاب مجالس سبعهٔ مولانا. شرح ابیات مشکلهٔ مثنوی در ذیل صفحات. دفتر هفتم منسوب به مولانا. کشف الابیات جامع. لطائف اللغات

مرحوم حاجی علی اصغر رمضانی کتابفروش

روز ۱۲ مهر ۱۲۵۰ هجری شمسی بدنیا آمد و شب ۲۰ آذر ۱۳۱۶ هجری شمسی دنیا را بدرود گفت

بپاس سی و سه سال عمری که برای تربیت من بنده صرف کرد

پنج سال زحمتی که برای تصحیح و مقابله و چاپ مثنوی کشیده‌ام

بروان پاکش تقدیم میدارم

وآرزو دارم توفیق یابم سی و سه جلد کتاب نفیس اخلاقی و دینی بنام او چاپ نموده تقدیم دوستداران اخلاق و دین و فرهنگ بنمایم

محمد رمضانی

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولانا، ملخص آثار مولانا، کتاب مجالس سبعه مولانا، شرح ابیات مشکله مثنوی در ذیل صفحات، دفتر هفتم منسوب بمولانا، کشف الابیات جامع، لطایف اللغات

تصحیح و مقابله و همت

محمد رمضانی

دارندهٔ کلالهٔ خاور

از سال ۱۳۱۵ تا سال ۱۳۱۹ در تهران چاپ شد

بها صد ریال

چاپخانهٔ خاور «تهران»

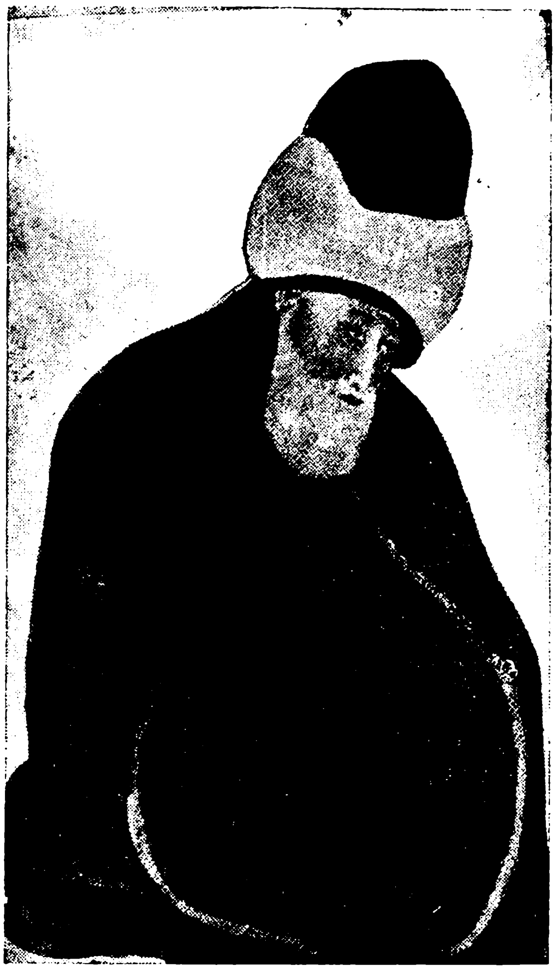

تصویر مولانا محفوظ در تکیه یکی قاپو اسلامبول

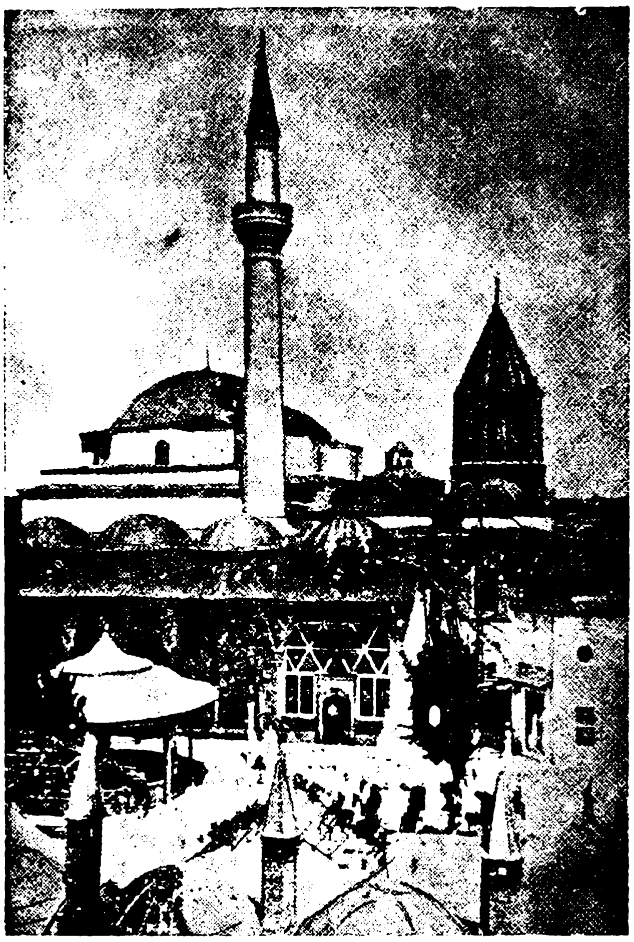

قبهٔ خضرا و تربت شریف مولانا و یاران

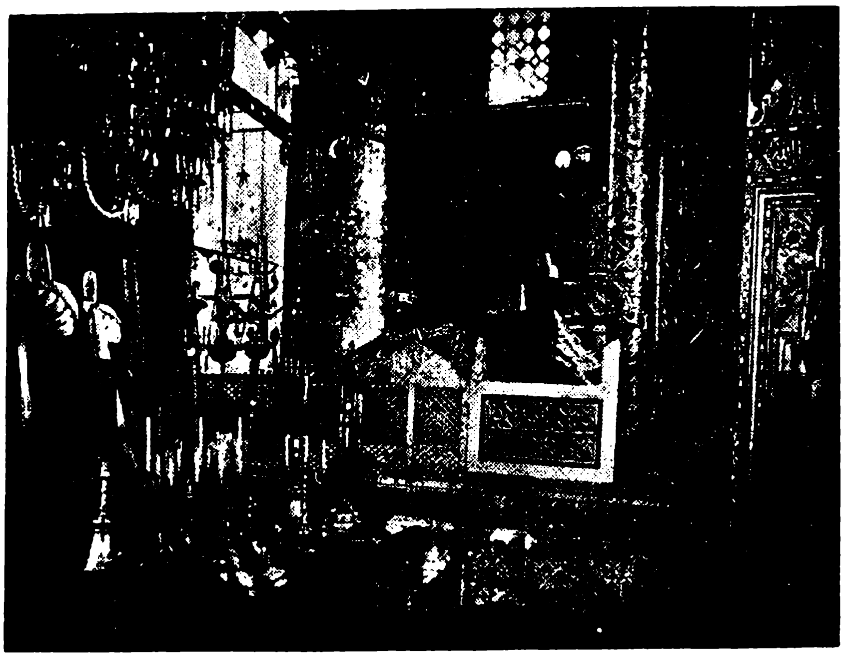

تربت مولانا

سرآغاز

کم کسیست که بادبیات پارسی وشعر وعرفان آشنائی داشته باشد و عارف نامی جلال الدین محمد بلخی مشهور بمولانای، روم قدس سره سرایندهٔ مثنوی معنوی را که یکی از بزرگترین نوابغ ایران و درخشنده ترین ستارهٔ فروزان مشرق است نشناسد. و کمتر کتاب تاریخ وتذکره ایست که از حالات وجذبات مولانا در آن ذکری نشده باشد

در مقدمهٔ بیشتر چاپهای مثنوی ترجمهٔ مختصری که حاجی زین العابدین مستعلیشاه شروانی در بستان السیاحه خود نگاشته نقل شده است وآن خلاصه و عصارهٔ کلیهٔ شروحی است که پیشینیان از احوال این بزرگترین مردان رسیدهٔ راه حقیقت نوشته اند

خوشبختانه درسالهای اخیر سه رساله ذیقیمت در ترجمهٔ حال و تتبع شخصیت مولانا بخامهٔ نویسندگان دانشمند معاصر طبع ونشر شده است :

(۱) ولدنامه یا مثنوی ولدی اثر شیخ بهاء الدین محمد معروف به سلطان ولد فرزند روحانی وجسمانی مولانا با مقدمه و تعلیقات آقای جلال همائی که در حدود ده هزار بیت وقدیمترین وصحیحترین سند تاریخی است که از خصوصیات زندگانی مولانا جلال الدین و پدرش بهاء الدین محمد ملقب بسلطان العلماء و یاران برگزیدهٔ وی سیدبرهان الدین محقق ترمدی و شمس الدین محمد تبریزی وصلاح الدین فریدون قونیوی و حسام الدین حسن چلبی و اصحاب و مریدان او بحث میکند

سلطان ولد برسر هر فصل و عنوان منظومهٔ ولدنامه نثرهای شیرینی نوشته است که اگر آنهارا جمع کنند رسالهٔ بسیار ساده و فصیحی در مطالب عرفانی و تاریخی و خلاصهٔ طریقهٔ مولویه که بیشتر آداب و رسوم قدیمش مولود خود اوست فراهم خواهد شد

(۲) شخصیت مولوی نگارش آقای حسین شجره که در ۲۳۸ صفحه با قلمی شیوا از اصل و منشأ تصوف و نبوغ عقل از نظر عرفان و نفوذ تصوف ایران در شرق و غرب و حالات مولانا و تدوین مثنوی معنوی و معنی و مفهوم اشعار مولوی وگفتار و نظریات مستشرقین وفضلای غرب در بارهٔ مولانا و مثنوی بحث کرده اند

(۳) رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال الدین محمد مشهور بمولوی ومشایخ و یاران و مریدان و معاصرین او نگارش محققانهٔ آقای بدیع الزمان فروزانفر با ۱۵ گراور و یک شجره نامه در ۲۳۲ صفحه که علاوه بر تتبعات دانشمندانهٔ خود از ده منبع قدیمی بسیار معتبر و از مجموعهٔ یادداشتهائی که آقای کاظم زادهٔ ایرانشهر در برلن از گفتهٔ بازماندگان ومعتقدان مولانا گرد آورده استفاده کرده اند

اگرچه با انتشار این سه رساله احتیاج بنوشتن شرح حال در مقدمهٔ مثنوی خود نداشتیم ولی برای کسانیکه دسترسی بمطالعهٔ آثار نامبرده نداشته باشند اختصاری از ولد نامه و عین مقالهٔ بستان السیاحه و خلاصه‌ای از تحقیقات آقای فروزانفر را در رساله زندگانی مولانا با مراجعه بشرح حال مولانا بقلم سپهسالار بترتیب مینویسیم و در خاتمه از آثار مولانا و مزایای مثنوی حاضر بحث نموده و بفهرست جامعی از مطالب مثنوی گفتار خود را خاتمه میدهیم

محمد رمضانی

از کتاب ولدنامه

مرید شدن سید برهان الدین محقق مولانا بهاء الدین را و خواب دیدن مفتیان پیغمبر را

گفت برهان دین محقق حق / سبق برده زسابقان بسبق
سخنش را هرآنکه بشنودی / دایم اورا بصدق بستودی
در جوانی ببلخ چون آمد / خواست کان جایگاه آرامد
جد مارا چو دید آن طالب / که بروبود عشق حق غالب
لقبش بد بهاء دین ولد / عاشقانش گذشته ازعدوحد
جمله اجداد او شیوخ کبار / همه در علم ودر عمل مختار
اصل اورا نسب ابوبکری / زانچو صدیق داشت اوصدری
مثل او کس نبود در فتوی / از فرشته گذشته در تقوی
بود اندر همه فنون استاد / حق بوی علم را تمام بداد
خوانده سلطان عالمان اورا / مصطفی قطب انبیاء خدا
مفتیان بزرگ اندر خواب / دیده یک خیمهٔ کشیده طناب
مصطفی اندرون خیمه بناز / زده تکیه بصد هزار اعزاز
ناگهانی بهاء دین ولد / از در خیمه اندرون آمد
مصطفی چون بدید جست ازجا / پیش رفت و گرفت دستش را
برد پهلوی خویش بنشاندش / زان ملاقات گشت بیحد خوش
گفت از آن پس بمفتیان اینرا / که از امروز این شه دینرا
جمله سلطان عالمان گوئید / در رکابش بجان ودل پوئید
بامدادان باتفاق همه / از سر صدق بی نفاق همه
بر درش آمدند تاگویند / سر آن خواب را ازو جویند
پیش از آنی که دم زنند او گفت / خوابشانرا وسر نکرد نهفت
دادشان از مقام و حال نشان / وقعه را کرد بالتمام بیان
جمله پیشش فغان بر آوردند / بی دف و نای شورها کردند
گشت سید مریدش از دل و جان / تا روانرا کند زشیخ روان
در مریدی رسید او بمراد / زانکه شیخش عطای بیحد داد
چشمهٔ عشق از دلش جوشید / جان او بادهٔ بقا نوشید
جمله غمهاش ذوق و شادی شد / سوی عشقش چو شیخ هادی شد
خار هجرش ز وصل گلشن گشت / شب تارش چو روز روشن گشت
مس جانش زنار عشق گداخت / گشت زر چون به کیمیا درساخت
عاقبت قطب گشت در عالم / سجده گاه ملک شد و آدم

رنجیدن سلطان العلماء از بلخیان وهجرت گزیدن از خراسان

چونکه از بلخیان بهاء ولد / گشت دلخسته آن شه سرمد
ناگهش از خدا رسید خطاب / کای یگانه شهنشه اقطاب
چون ترا این گروه آزردند / دل پاک ترا زجا بردند
بدر آاز میان این اعدا / تا فرستیمشان عذاب و بلا
چونکه از حق چنین خطاب رسید / رشتهٔ خشم را دراز تنید
کرد از بلخ عزم سوی حجاز / زانکه شد کار گرد را و آن راز
بود در رفتن و رسید خبر / که از آن راز شد پدید اثر
کرد تاتار قصد آن کشور / منهزم گشت شاه شوم اختر
بلخ را بستد و بزاری زار / کشت از آن قوم بیحد و بسیار
نتوان گفت در ره آن سلطان / که چها داده باکهان ومهان
چه کراماتها که در هرشهر / مینمود آن عزیز زبدهٔ دهر
گر شوم من بشرح آن مشغول / فوت گردد از آن سخن مأمول
آمد از کعبه در ولایت روم / تاشوند اهل روم ازو مرحوم
از همه ملک روم قونیه را / برگزید و مقیم شد آنجا
رونهادند سوی او خلقان / از زن و مرد و طفل و پیر و جوان
آشکارا کراماتش دیدند / زو چه اسرارها که بشنیدند
چندروزی براین نسق چو گذشت / که و مه مرد و زن مریدش گشت
گشت سلطان علاءالدین چون دید / روی اورا بعشق و صدق مرید
چونکه وعظش شنید شد حیران / کرد اورا مقام در دل و جان
دید بسیار ازو کرامت ها / یافت در خویش ازو علامتها
گفت دل لرزدم زهیبت او / می هراسم بگاه رؤیت او
هیبتی میزند ازو بر من / که از آن لرزه میفتد در تن
شد یقینم که او ولی خداست / در جهان نادراست و بیهمتاست
دائماً با خواص این گفتی / روز و شب در مدح او سفتی

مردن سلطان العلماء و نشستن مولانا جلال الدین بجای پدر

بعد دوسال آن ولی خدا / سر ببالین نهاد او زعنا
شاه شد از عنای او محزون / هیچ ازین غصه اش نماند سکون
چون بهاء ولد نمود رحیل / شد ز دنیا بسوی رب جلیل
نار در شهر قونیه افتاد / از غمش سوخت بنده و آزاد
در جنازه اش چو روز رستاخیز / مرد و زن گشته اشک خونین ریز
علما سر برهنه و میران / جمله پیش جنازه با سلطان
شه زغم هفت روز برننشست / دل چون شیشه اش زدرد شکست
هفته‌ای خوان نهاد در جامع / تا بخوردند قانع و طامع
تعزیه چون تمام شد پس از آن / خلق گرد آمدند پیر و جوان

همه کردند رو بفرزندش   که تویی در جمال مانندش
شیخ ما زین سپس تو خواهی بود   از تو خواهیم جمله مایه و سود
شست بر جای وی جلال الدین   رو بدو کرد خلق روی زمین
مفتی شرق و غرب گشت بعلم   از جهان جهل درنوشت بعلم
رایت شرع احمدی افراخت   هر که دین داشت خواجه را بشناخت
بیقراران شدند از او ساکن   همه در ظل او ز خوف ایمن

آمدن سید برهان الدین محقق ترمدی بقونیه

مدتی چون بماند در هجران   طالب شیخ خویش شد برهان
گشت بسیار و اندر آخر کار   داد با وی خبر یکی ز کبار
گفت شیخت بدان که در روم است   نیست پنهان بجمله معلوم است
آمد از عشق شیخ خود تازان   با هزاران تبختر و نازان
گشته از شیخ پر چو جام از می   همچنان کز شکر شود پرنی
چونکه شادان بقونیه برسید   شیخ خود را از شهریان پرسید
همه گفتند آنکه میجوئی   هر طرف بهر او همی پوئی
هست سالی که رفت از دنیا   رخت خود را کشید در عقبی
جسم خاکیش رفت اندر خاك   جان پاکش گذشت از افلاك
گفت سید که شیخ اندر ماست   همچو روغن نهان شده در ماست
عین شیخم ز من نماند اثر   هیچ دیدی شکر جدا ز شکر
آب اگر در هزر کوزه بود   عاقل از کوزه ها زره نرود
آب جوید ز کوزه تا بخورد   تشنه در نقش کوزه کی نگرد
خلق را پس بخویش دعوت کرد   گشت از جان غلام او زن و مرد
شهر جمله مرید او گشتند   در درون تخم مهر او کشتند

مرید شدن مولانا جلال الدین بسید و رسیدن بمقام قطبیت

گفت سید بشه جلال الدین   گرچه در علم نادری و گزین
لیك بد والد تو صاحب حال   جوی آنرا و در گذر از قال
قال او را گرفته ای بدوست   همچو من شو ز حال او سرمست
وارث والدی تو اندر پوست   مغز من برده ام نگر در دوست
از مرید پدر چو آن بشنید   گشت جان و بگرد تن نتنید
شد مریدش ز جان و سر بنهاد   همچو مرده به پیش او افتاد
بود در خدمتش بهم نه سال   تا که شد مثل او بقال و بحال
همسرو سر شدند در معنی   زانکه یکدل بدند در معنی
ناگهان سید از جهان فنا   کرد رحلت سوی سرای بقا
ماند بی او جلال دین تنها   روز و شب کرد روی سوی خدا
خواب و خور را در آن هوس بگذاشت   علم جستجوی را افراشت
پنج سال این چنین ریاضت کرد   از سر صدق و سوز و ناله و درد
عمل و درد را چو کرد قرین   رفت همچون ملك بچرخ برین
خاص و عامش مرید و بنده شدند   چون نبات از بهار زنده شدند
ده هزارش مرید بیش شدند   گرچه اول ز صدق دور بدند
وعظ گفتی همیشه بر منبر   گرم و گیرا چو وعظ پیغمبر
صیت خوبش گرفت عالم را   کرد زنده روان آدم را

رسیدن مولانا جلال الدین بشمس تبریزی و تغییر حال او

ناگهان شمس دین رسید بوی   گفت انی ز تاب نورش فی
از ورای جهان عشق آواز   برسانید بی دف و بی ساز
گفت اگرچه بباطنی تو گرو   باطن باطنم من این بشنو
دعوتش کرد در جهان عجب   که ندید آن بخواب ترك و عرب
نزد یزدان چو بود مولانا   از همه خاصتر بصدق و صفا
خضرش بود شمس تبریزی   آنکه با او اگر در آمیزی
هیچکس را بیك جوی نخری   پرده های ظلام را بدری
بعد بس انتظار رویش دید   گشت سرها بر او چو روز پدید
شد بر او عاشق و برفت از دست   گشت پیشش یکی بلندی و پست
دعوتش کرد سوی خانهٔ خویش   گفت بشنو شها از این درویش
پس از آن هر دو خوش روانه شدند   شاد و خندان بسوی خانه شدند
شیخ استاد گشت نو آموز   درس خواندی بخدمتش شب و روز
گرچه در علم فقر کامل بود   علم نو بود کان بوی بنمود

حسد بردن مریدان مولانا بر شمس

یکزمانی بهم همی بودند   مدت یک دو سال آسودند
غیرت حق در آمد و ناگاه   فج فج افتاد در همه افواه
در شناعت در آمدند همه   آن مریدان بیخبر چو رمه
گفته باهم که شیخ ما ز چه رو   پشت بر ما کند ز بهر چه او
ما همه عاشقیم در ره شیخ   بندهٔ صادقیم در ره شیخ
شده ما را یقین که مظهر حق   اوست بی شك و ز او بریم سبق
چه کس است اینکه شیخ ما را او   برد از جا چو یك کهی را جو
کرد او را ز جمله خلق نهان   می نیابد کسی ز جاش نشان
ساحر است این مگر بسحر و فسون   کرد بر خویش شیخ را مفتون
همه در فکر اینکه کی از شهر   رود او یا فنا شود از قهر
جمله گشته بخون او تشنه   ساخته بهر کشتنش دشنه
چون غلو شان بر او ز حد بگذشت   دشمنیشان ز حد و عد بگذشت
شمس تبریز رفت سوی دمشق   تا شود پر دمشق و شام ز عشق
چون حزین شد ز هجر مولانا   گشت معرض ز جمله آن دانا
دوستی را از آن نفر ببرید   مرغ مهرش ز لانه شان بپرید
چونکه آن را ایشان نیامد راست   عکس شد آنچه هر یکی میخواست
گفته بودند اگر رود زینجا   ماند آن شاه ما بما تنها
بار دیگر ز بندهای خوشش   بجهیم از جهان و پنج و ششش
آنگروهی که بودشان غفلت   کرده بودند از سفه جرأت
پیش شیخ آمدند لابه کنان   که ببخشا مکن دگر هجران
توبهٔ ما بکن ز لطف قبول   گرچه کردیم جرمها ز فضول

فرستادن مولانا بهاء الدین ولد را

بود شه را عنایتی بولد   در نهان اندرون برون از خد
خواند او را و گفت رو تو رسول   از برم پیش آن شه مقبول
ببر این سیم را بپایش ریز   گویش از من که ایشه تبریز
آن مریدان که جرمها کردند   زانچه کردند جمله واخوردند
همه سازند از دل و از جان   جانشان را فدای آن سلطان
رنجه کن اینطرف قدم را باز   چند روزی بیا و با ما ساز
آنچه از ما سزید اگر کردیم   همچو خار خلنده سر کردیم
همچنین زین نمط بوی میگو   دل او را بلابه ها میجو
باشد این گر بود مرا آن بخت   نرم گردد نگیرد این را سخت
دهدم باز وصل از سر لطف   بهلد هجر و بگذرد از عنف
پس ولد سر نهاد والد را   شکر کرد او خدای واحد را
گشت از جان روان بسوی دمشق   راه را میبرید از سر عشق
چون رسید او بنزد شمس الدین   آن شه اولیای با تمکین
در سخن آمد و درر بارید   در دل و سینه عشق نو کارید
سر سر حدیث و قرآن گفت   کرد پیدا سری که بود نهفت
بی پرش بر فلك بپرانید   بی تنش گرد عرش گردانید
حجب از پیش چشم دل برداشت   شب تاریك را نمود چو چاشت
ظلمت از تن ببرد و از دل و جان   تا روان گشت همچو سیل روان

بازگشت ولد بقونیه در رکاب شمس الدین

چون شنید از ولد رسالت را   خوش پذیرفت آن مقالت را
باز گشت از دمشق جانب روم   تا رسد در امام خود مأموم
شد ولد در رکاب او پویان   نز ضرورت ولی ز صدق و ز جان
در ره از وی هزار سر بشنید   صد جهان از ورای چرخ بدید
چون رسیدند پیش مولانا   نوش شد جمله نیش مولانا
وانجماعت که منکران بودند   منکر قطب آسمان بودند
جمله شان جانفشان باستغفار   سر نهادند کای خدیو کبار
از سر صدق روی آوردیم   توبه کاریم از آنچه ما کردیم
بعد از آن جمله از وضیع و شریف   حلقه گشتند گرد شاه ظریف
پهلوی شه نشسته مولانا   چون دو خور که زنند سر ز سما
شمس تبریز در سخن آمد   زنده شد آنکه فهم کن آمد
هر یکی زان سخن بعشق پرید   هر یکی از خودی تمام برید

از امیر و توانگر و درویش هر یکی قدر وسع و طاقت خویش
بخشش آورد و میهمانی کرد تا شود یار مهربانی کرد
مدتی این چنین گذشت زمان در حضور شهان هردو جهان
آن دوشه چون بهار وایشان دشت همه را تازه گشته زیشان کشت
شاخ و برگ درونشان پربار رسته بیخار هر طرف گلزار
درچنین عیش و درچنین وصلت همه پر نور و غرق در رحمت

گستاخی مریدان و ناپدید گشتن شمس الدین

باز شیطان بصورتی دیگر زد درایشان کدورتی دیگر
رخت اعمال جمله‌را دزدید هر یکی زاعتقاد برگردید
باز گشتند همچو اول بار می و مستی گذشت و ماند خمار
روشنی شد بدل به تاریکی صحت تن به رنج باریکی
باز چون شمس دین بدانست این که شدند آن گروه پرازکین
گفت او باولد که دیدی باز چون شدند ازشقا همه دمساز
که مرا از حضور مولانا که چو او نیست هادی و دانا
فکنندم جدا و دور کنند بعد من جملگان سرور کنند
خواهم این بار آنچنان رفتن که نداند کسی کجایم من
همه گردند در طلب عاجز ندهد کس زمن نشان هرگز
ناگهان گم شد از میان همه تا رهد از دل و زبان همه
یکدو روز او چو گشت ناپیدا کرد افغان زدرد مولانا
هیچ از وی کسی نداد خبر نی بکس بو رسید از او نه اثر
شیخ گشت از فراق او مجنون بی سر و پا زعشق چون ذوالنون

استغراق و بیقراری مولانا از فراق شمس الدین

شیخ مفتی ز عشق شاعر شد گشت خمار اگر چه زاهد بد
نی زخمری که او بود زانگور جان نوری نخورد جز می نور
روز و شب درسماع رقصان شد برزمین همچو چرخ گردان شد
بانگ و افغان او بعرش رسید ناله اشرا بزرگ و خرد شنید
غلغله اوفتاد اندر شهر شهر چه بلکه در زمانه و دهر
کاین چنین قطب و مفتی اسلام کوست اندر زمانه شیخ و امام
شورها میکند چو شیدا او گاه پنهان و گه هویدا او
خلق ازوی زشرع و دین گشتند همگان عشق‌را رهین گشتند
حافظان جمله شعرخوان شده‌اند به‌سوی مطربان دوان شده‌اند
عاشقی شد طریق و مذهبشان غیرعشق است پیششان هذیان

رفتن مولانا درجستجوی شمس الدین بجانب شام

باچنان مستی و چنین جوشش باچنان عشق و باچنان کوشش
کرد آهنگ و رفت جانب شام در پیش شد روانه پخته و خام
چون رسید اندر آن سفر بدمشق خلق راسوخت او ز آتش عشق
همه گشتند عاشقش ازجان دیده در درد او دوصد درمان
جمله ازجان مرید و بنده شدند همچو سایه پیش فکنده شدند
شامیان هم شدند واله او کاینچنین فاضل پیمبر خو
ازچه گشته است عاشق و مجنون کاندرو مدرج است صد ذوالنون
شمس تبریز خود چه شخص بود تا پیش این چنین یگانه رود
گفت اگرچه به‌تن ازو دوریم بی تن و روح هر دو یکنوریم
هردو باهم بدیم بی تن و جان پیش از آن کاین فلك شود گردان
بی‌زمین و زمان بهم بودیم از وجود جهان نیفزودیم
حالت ما بهم نمی ماند کیست کاحوال ما عیان داند
شمس تبریز را بشام ندید در خودش دید همچو ماه پدید
کرد رجعت بروم باز آمد رفت چون کبك و همچو باز آمد
قطره‌اش چون فزود دریا شد بود عالی ز عشق اعلی شد
مطربانرا بخواند از سر او بی سر و پا ببام و بر در او
روز و شب یکدمش قرار نبود بی قدح خمر عشق می بیمود
حیرت خلق شد در او افزون کاین چه شوراست واینچگونه جنون
چندسالی نشست و باز زعشق رفت با جمله خلق سوی دمشق
باز آنجا فکند صد غوغا جمله گفته عجب زهی سودا
ماهها در دمشق ساکن شد عاشقی کی ز عشق ساکن شد

بازگشتن مولانا بقونیه و برگزیدن صلاح الدین زرکوب قونوی

بعد از آن بازگشت جانب روم تا زند بر جبین شیر رقوم
سرزد از چرخ روح آنخورشید تاسها را کند پر از ناهید
گفت چون من ویم چه میجویم عین اویم کنون زخود گویم
وصف حسنش که میفزودم من خود همان حسن و لطف بودم من
درچنین جوش یک مرید از او یافت قربت سوار گشت نکو
لقبش بود شه صلاح الدین قطب هفت آسمان و هفت زمین
چون ورا دید شیخ صاحب حال برگزیدش ززمرهٔ ابدال
رو بدو کرد و جمله را بگذاشت غیر او را خطا و سهو انگاشت
گفت از روی مهر بایاران نیست پروای کس مرا بجهان
سرشیخی چو نیست درسر من نبود هیچ مرغ همپر من
پس از این جمله سوی او پوئید همه از جان وصال او جوئید
پس ولدرا بخواند آنحق بین گفت بنگر رخ صلاح الدین
نظرش کیمیاست بر تو فتد رحمت کبریاست بر تو فتد
برهاند ترا ز مرگ و فنا برساند به تخت ملك بقا
کندت بر علوم سر دانا جمله اسرار ازو شود پیدا

آرام گرفتن مولانا با صلاح الدین از طلب شمس وحسد بردن مریدان

شورش شیخ گشت ازو ساکن وآنهمه رنج و گفتگو ساکن
زانکه بد نوع دیگر ارشادش بیشتر بود از همه دادش
آنچه از اولیا نبردی کس سالها میرسید ازو بنفس
شیخ با او چنانکه با آن شاه شمس تبریز خاص خاص اله
نظر شیخ جمله بروی بود غیر او نزد شیخ لاشی بود
ننشستی بهیچکس جز او چشم را بر نداشتی زان رو
باز در منکران غریو افتاد سخت درهم شدند اهل فساد
باز آغاز کرد جوش حسد زانکه بودند غرق نفس و جسد
گفته باهم کز آن یکی رستیم چون نگه میکنیم در شستیم
کاش کان اولینه بودی باز شیخ مارا رفیق و هم دمساز
نبد از قونیه بد از تبریز بود جان پرور و نبد خونریز
همه این مرد را همیدانیم همه هم‌شهرئیم و همخوانیم
نی ورا خط و علم و نی گفتار بر ما خود نداشت او مقدار
دائما در دکان بدی زرکوب همه همسایگان ازو درکوب
آنکسانیکه منکران بودند از ازل کور و هم کران بودند
ازخود او را بنقص کرده نظر جان جانرا شمرده چون پیکر
که چسان ترهات میگفتند از غم و غصه شب نمی خفتند
پیش از این جاش بود صف نعال فخر کردی زما میان رجال
چون شود اینکه ما ورا اکنون شیخ خوانیم بل زشیخ افزون
زین نمط فحشهای زشت و درشت گاه گفته بروش و گه پس پشت
جمله را رأی اینچنین افتاد که چو زاسب مراد زین افتاد
سر ببازیم و زنده اش نهلیم چون ازو جان فکار و خسته دلیم
یك مریدی برسم طنازی شد از ایشان و کرد غمازی
درهمان لحظه نزد مولانا آمد و گفت این حکایت را
پس رسید این بشه صلاح الدین نورچشم و چراغ هر ره بین
خوش بخندید و گفت آنکوران که ز گمراهیند بی ایمان
نیستند اینقدر زحق آگاه که بجز زامر او نجنبد کاه
چون تواند کسی مرا کشتن یا بخاك و بخونم آغشتن
می برنجید از اینکه مولانا کرد مخصوصم از همه تنها
خود ندانسته اینکه آینه‌ام نیست نقشی مرا معاینه‌ام
درمن او روی خویش می‌بیند خویشتن را چگونه نگزیند
گشت واقف زراز شیخ علیم خشمگین شد بر آنگروه لئیم
راه بربست دیگر ایشانرا آن لئیمان کوربینان را
همه گشتند سرد از آن گرمی رویشان سخت شد ز بیشرمی
روزشان گشت همچو شب تاریك گردن جمله شد ز غم باریك
هریکی دست خود همی خائید از دلش ناله ها همی زائید
گفته باهم اگر چنین ماند چه شود حال ما خدا داند

پیش‌از آنکه رویم جمله زدست   چاره سازیم تا رهیم ز شست
سوی ایشان شویم توبه کنان   وصل جوئیم تا رود هجران
همه جمع آمدند بر در او   می‌نهادند بر زمین سر و رو
گریه زارشان چورفت ازحد   بانگ و افغانشان گذشت ازحد
چون شنیدند آن دو زاریرا   ساز کردند چنگ یاری را
در گشادند و راهشان دادند   قفل های ببسته بگشادند

در گذشتن صلاح‌الدین ورسیدن خلافت به‌چلبی حسام‌الدین

شیخ بااو چودر دوتن‌یکجان   بود آسوده و خوش‌وشادان
مست از همدگر شده ده‌سال   داشته بی خمار هجر وصال
جمع یاران بگردشان‌زده‌صف   آندوچون‌بحروباقیان‌چون‌کف
همه‌چون‌اختران‌وآندوچوماه   همه‌چون‌بندگان‌و آندوچوشاه
درچنین عیش‌ودولت ونزهت   در چنین جاه‌و ملکت و زینت
ناگهان شدصلاح‌دین رنجور   گشت از صحبت بدن مهجور
شیخ فرمود در جنازهٔ من   دهل آرید و کوس بادف زن
سوی گورم برید رقص کنان   خوش‌وشادان‌ومست‌ودست‌افشان
تا بدانند کاولیای خدا   شاد و خندان روند سوی لقا
کردچشمان فرازو رفت‌بناز   ناز نازان بصد هزار اعزاز
اولیا را بود زمرگ حیات   زانکه در مرگ دیده‌اند نجات
جسم پاك ورا چواندر خاك   بنهادند رفت پاك بپاك
بود راضی‌شه از حسام‌الدین   داده بودش هزار گنج گزین
مرشد جمله بود مولانا   آن خدیو یگانهٔ والا
رتبت هر یکی براو روشن   گشته همچون میان‌روح وبدن
شیخ گفت ای حسام‌حق آئین   چونکه‌رفت‌ازجهان‌صلاح‌الدین
بعدازین نایب وخلیفه توئی   زانکه اندر میانه نیست دوئی
آن یکی باز گفت مولانا   زین سه مهتر کدام بود اعلی
گفتش اندرجواب کای‌همراه   شمس چون‌مهربد صلاح چوماه
چون‌ستاره‌است‌شه‌حسام‌الحق   زانکه گشته‌است باملك ملحق
شیخ اینرا بجای آن بنشاند   بر سرش نور ها نثار افشاند
گفت اصحاب‌را که سربنهید   پیش او عاجزانه بر بنهید
همه امرش ز دل بجا آرید   مهر او در درون جان کارید

مصاحبت‌شیخ‌حسام‌الدین تاپایان‌زندگانی‌مولاناو‌مستفیدشدن یاران‌بی‌حسدازهردو

بود با شیخ در زمانهٔ شیخ   همدل و همنشین بخانهٔ شیخ
در صفاو وفابهم همدم   همه اصحاب شادمان بیغم
بخشش هردو برهمه شامل   همه از هر دو عالم و عامل
خوش‌بهم‌بوده مدت ده‌سال   پاك و صافی مثال آب زلال
بعداز آن نقل کرد مولانا   زین جهان کثیف پر زعنا
سال هفتاد و دو بده بعدد   ششصد از عهد هجرت‌احمد
چشم‌زخمی‌چنین‌رسیدبخلق   سوخت‌جانها زصدمت آن‌برق
لرزه افتاد در زمین آندم   گشت نالان فلك در آن‌ماتم
مردم شهر از صغیرو کبیر   همه اندر فغان وآه‌و نفیر
بجنازه همه شده حاضر   از سر مهر و عشق نز پی بر
قوم هر ملتی براو عاشق   اهل هر مذهبی براو صادق
عیسوی گفته‌اوست‌عیسی‌ما   موسوی گفته‌اوست موسی ما
مسلمش‌خوانده‌سرونوررسول   گفته هست‌اوعظیم‌بحر نغول
همه کرده‌زغم گریبان‌چاك   همه از سوز کرده برسرخاك
آنفغان و خروش کانجابود   کس‌ندیده‌است‌زیرچرخ کبود
همچنان‌این کشید تا چل‌روز   هیچ ساکن‌نشد دمی تف‌وسوز
روزوشب‌بودگفتشان‌همه‌این   که‌شد آن گنج زیرخاك‌دفین
ذکراحوال‌وزندگانی او   ذکر اقوال‌و در فشانی او
ذکرعشق‌خداو تجریدش   ذکرمستی‌و صدق‌و توحیدش
ذکرلطف‌وتواضع‌وکرمش   ذکرحال وسماع چون ارمش
ذکرتذکیرووعظ‌وگرمی‌او   ذکر مهر و وفا و نرمی او
ذکراسرارولطف‌انوارش   ذکر آن کشفها ز دیدارش
ذکرتقوی وحلم‌ورحمت‌او   ذکر فتوی وعلم‌و حکمت او

از کتاب بستان‌السیاحه

برضمایر مهرمآثراولوالابصار مخفی ومستور نماند که ولادت باسعادت‌مولانا در قبةالاسلام بلخ من‌بلاد خراسان‌درششم‌ربیع‌الاول سنه ٦٠٤ ششصدو چهار هجری روی نمود

همان شراب کش بادهٔ خم‌جبروت   همان همای‌بلند آشیان‌عرش‌نشین
رموز گوی‌ازل‌مولوی که‌دادنجات   مقیدان هوا را زقید این سجین
زجلدهای کتابش که‌مینوشت‌گرفت   جهات سته به پیرایهٔ ابد تزیین
سخن‌زمرتبهٔ‌شعراونه‌حدمنست   که‌همچوعرش‌بلنداست‌وهمچوشرع‌متین

گویند آنجناب در پنج سالگی بهر سه چهار روز یکبار افطار میفرمود و در نسب از نسل ابوبکربن ابی‌قحافه خلیفهٔ اول بود بدین ترتیب :

هوابن بهاءالدین محمدبن حسین‌بن احمدالخطیب بن محمود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن‌حماد بن عبدالرحمن بن ابوبکر

اباًعن‌جدازعلماء نامدار عالیمقدار و از فضلاء کبار آندیار بودند و شیخ‌احمدالخطیب بلخی مریدقطب‌العارفین شیخ‌احمدغزالیست و فرزند ارجمند او شیخ حسین که‌جد مولاناست بغایت متقی و پرهیزکار و اسباب دنیوی در نظرش بیمقدار بود نقل است که در واقعه حضرت رسالت پناه صلعم خوارزمشاهرا فرمود که ما دختر ترا بشیخ حسین عقدکردیم تو نیز قبول کن و ایضاً وزیر خوارزمشاه همان خوابرا مشاهده نمود و شیخ حسین نیز درهمان شب خواب میبیند که حضرت رسول صلعم میفرماید که ماصبیهٔ خوارزمشاهرا بتو تزویج نمودیم خوارزمشاه بفرمودهٔ آنحضرت عمل نموده دختر پاکیزه گوهر خودرا بنکاح‌شیخ حسین درآورد و بهاءالدین محمد از آن عفیفهٔ مکرمه بوجود آمد چون بسن‌رشد و تمیز رسید بتحصیل علوم مشغول شده در اندك زمانی دراکثر علوم ماهرگردید و نیز در عنفوان شباب بعد از اکتساب علوم و آداب اولا تلقین ذکر از والد خود گرفته و او از پدرش امام احمد خطیب و بدینواسطه سلسلهٔ بهاء الدین متصل بشیخ احمد غزالیست بعدازآن صحبت شیخ‌الشیوخ نجم‌الدین کبری‌را دریافته است و از روی ریاضت و مجاهده با علی قلل مشاهده شتافته و مقبول همهٔ دلها شده و در بلخ متمکن میبوده و بدرس و فتوی نیز اشتغال مینموده‌و طالبانرا بکشف حقایق و معارف راهنمائی میکرده‌و از برای ارشاد عوام عقد مجالس نصایح و مواعظ می ساخته و بحال همهٔ طوایف میپرداخته و سلطان محمدخوارزمشاه از جملهٔ مریدان و معتقدان بوده و سید برهان‌الدین الترمدی که ازجملهٔ اقطاب بود ازمریدان آنجناب بشمار است که باتابکی‌مولانا جلال‌الدین محمدرومی اشتغال مینمود

آورده اند که شبی سیصد دانشمند مفتی از مشاهیر بلخ که از جملهٔ منکران بودند در خواب سیدکاینات را دیدند که درخیمهٔ سبز نشسته بود و مولانا بهاءالدین‌بازبدهٔ ممکنات صلی‌الله‌علیه‌وآله همنشین وحضرت‌رسول‌صلعم مولانارا نوازشها نموده‌وفرمودماترا سلطان‌العلماء لقب‌نهادیم آنجماعت‌چون‌بیدارشدندروی‌بخدمت‌مولانا نهادند وچون‌درراه‌بایکدیگر ملاقی‌شدند وازخواب‌دوشینه حکایت میکردند متعجب ومتحیر میماندندومولاناسلطان‌العلماء بعداز اداء صلوةواذکار بربام رفته بود و اینجماعت ازهیبت اینحال امکان در کوفتن‌ومجال‌اخبار نداشتند آخرالامرسراز بام فرو کرده‌فرمود : تاحضرت‌سیدالمرسلین‌علیه‌افضل‌الصلوات‌از‌حال‌درویشان‌وروش‌ایشان اخبار نفرمودشمازنارانکارازمیان‌نگشود دیدآنجماعت استغفار کردند ومریدومعتقدشدند.سلطان‌محمدبعداز استماع‌این‌کلام‌درخدمت‌اهتمام بیشتربتقدیم‌رسانیدوامام‌فخرالدین‌رازی‌نیز به‌تبعیت‌میآمدچه که‌معلم سلطان‌بود وجناب مولانا در اثنای موعظت مذمت مذهب حکمای یونان میفرمود و میگفت: جمعی که کتب آسمانی را در پس پشت انداخته و اقاویل وعقاید فلاسفه پیش گرفته اند چگونه امید نجات داشته باشند

امام فخرالدین ازاینمعنی عرق حسدش میجنبید ودائماً بگرد سعایت وفساد میگردید امافرصت نمیدید اتفاقاً روزی سلطان بزیارت مولانا آمده بود کثرتی عظیم باشکوه بیش از پیش دید وفخرالدین رازی راخطاب کرده وگفت بیحد کثرتی مشاهده میشود وی فرصت یافته گفت اگر بتدبیر دفع این کثرت نشود بیم است که در ارکان سلطنت خلل افتد بواسطهٔ آنکه طباع برحسد مجبولست این سخن واهی برسلطان اثر کرده فرمود که تدبیر باید نمود درجواب گفت صواب آنست که کلید خزائن و قلاع را بخدمتش بفرستیم و بگوئیم که امروزجمعیت و کثرت آنحضرت راست و بواسطهٔ استیلای مریدان وشوکت معتقدان وهنی درامور مملکت ظاهر گشته و بجز کلید دردست مارا اختیاری نمانده یا کلیدهارا قبول کنند یا ازدار السلطنه بیرون روند وازمملکت هرکجا خواهند متمکن شوند چون براین سیاق عمل کردند دمار ازدودمان خویش برآوردند ازاستماع این سخن مولانا سخت برنجید وقسم یاد کرد که تامحمد خوارزمشاه پادشاه خراسان باشد بدانجا نیاید   مثنوی

تادل مردخدا نامد بدرد   هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

گویند باعث انقراض دولت خوارزمشاهیان و تسلط چنگیزیان برمملکت ایشان نخست قتل مجدالدین بغدادی شد واومرید نجم الدین خوارزمی و مرشد شیخ فریدالدین عطار قدس الله اسرارهم بود وتفصیل احوال آن بزرگوار در کتب تواریخ مسطور است ودیگر رنجش خاطر مولانا بهاءالدین است.

نقلست که مولانا روز دیگر در میان مجلس گفت فردا عزم سفر دارم هرکرا ارادت درویشان است آماده باشد روز دیگر ازمریدان و معتقدان سیصد نفر درخدمتش روانه شدند درآنوقت مولانا جلال الدین بسن شش ساله بود و مولانا بهاءالدین در نیشابور باجناب شیخ فریدالدین عطار قدس سره ملاقات کرد وجناب شیخ کتاب اسرار نامه را که یکی از مؤلفات خود بود بمولانا جلال الدین عنایت نمود وبه بهاءالدین گفت که این فرزندرا گرامی بدار زود باشد که از نفس گرم آتش برافسردگان عالم زند مولانا بهاءالدین جناب شیخ را وداع نموده عازم بیت الله الحرام گردید و چون بدار السلام بغداد رسید اکابر واعاظم و بزرگان مولانارا تعظیم تمام کردند و لوازم احترام نسبت بآن بزرگوار بجای آوردند مدت یکماه تفسیر بسم الله فرمود چنانکه تقریر اول بثانی نسبت نداشت جمعی ازطرف سلطان علاءالدین کیقباد سلجوقی از کشور روم بدارالخلافه بغداد آمده بودند آن تقریر دلپذیر ازمولانا استماع نمودند وچون بروم باز گشتند دراثنای حکایات درحضرت سلطان از مناقب مولانا آنچه مشاهده کرده بودند عرضه داشتند سلطانرا درغیبت اعتقادی عظیم راسخ شد و دائماً تمنای ملاقات صوری داشت تا از تقدیر کردگار مولانارا عزیمت حجاز افتاد وازحجاز بطرف شام عبور فرموده ودر آنجا مولانا برهان الدین ترمدی رحلت نمود آنجناب در حین وفات خدمت مولانا وصیت کرد که باید شما بطرف روم عزیمت نمائید که جهت شما در آن دیار فتوحی خواهد بود بنا بفرمودهٔ آن بزرگوار مولانا بمدینهٔ ارزنجان آمده در خانقاه عصمتیه تاج ملك خاتون که عمهٔ سلطان علاءالدین بود نزول نمود خاتون سعادت مقرون خدمات پسندیده بجای آورد و التماس کرد که آنجا متمکن شود قبول نفرمود وبزودی از آنجا عزیمت آنشهر نمود و فصل زمستان در آنجا اقامت کرد بعداز آن بطرف روم نهضت فرمود سلطان را معلوم شد که قرب منازل حاصل شده است قاصدان بخدمتش فرستاد استعجال حرکت مولانا نمود ملتمس سلطان باجابت لاحق شد چون بصحرای قونیه رسید سلطان باجمیع اکابر وارکان دولت مولانارا استقبال نمود سلطان بعداز اظهار اخلاص و ارادت استر شمام نام که در گام زدن پیك باد شمال بود برسم نیاز پیشکش نمود وچندگام در رکاب مولانا پیاده رفت مولانا چندانکه مبالغه فرمود که سوار شود سلطان بر تواضع وفروتنی می افزود و میگفت جهت مزید دولت وسعادت خویش این عبودیت بتقدیم میرسانم آنگاه در منزلی که لایق آنجناب بود فرود آورد وچندان خدمات ومراعات نمود که عشر عشیر آن بشرح و بیان در نیاید در آن اوان مولینا جلال الدین بسن چهارده سالگی بود و در آن صغر سن از روی علوم وحکم عالمی بزرگ شده بود چون والد بزرگوارش در سنه ۶۳۱ هجری رحلت نمود مولانا بموجب وصیت والد بر مسند افاده قدم گذاشت ولوای نشر علوم و درس فنون وامر معروف و نهی منکر برافراشت

آورده اند که مولانا بعداز تحصیل علوم رسمی و اصطلاحی از اقسام علوم آنچه سیدبرهان الدین ازشیخ خود از حقایق مکتوم معلوم کرده بود مولانارا تعلیم و تلقین میکرد چون ذات ملك صفات اورا بریاضات و مجاهدات مکاشفات ومشاهدات دست داد و قابل اسرار احدی و محرم رموز کنوز احمدی شد بصحبت حضرت خضرعلی نبینا وعلیه السلام مشرف گشت و جمعی کثیر ازعرفای عصر را ملاقات نمود آخرالامر بخدمت تاج العارفین مولانا شمس الدین تبریزی رسید وارادت آن جناب را ازدل وجان برگزید ونسبت طریقت شمس الدین بجناب قطب الاولیاء و زبدة الاصفیاء علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة و الثناء میرسد براین موجب:

شمس الدین مرید باباکمال جندی بود و او مرید شیخ نجم الدین خوارزمی و او مرید شیخ عمار بدلیسی واومرید شیخ نجیب الدین سهروردی و او مرید شیخ احمد غزالی واو مرید شیخ ابوبکر نساج واومرید شیخ ابوالقاسم کورکانی (و او مرید شیخ ابوعمران مغربی و او مرید شیخ ابو علی رودباری) و او مرید شیخ جنید بغدادی واومرید شیخ سری سقطی و او مرید شیخ معروف کرخی و او مرید و دربان علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثناء بود

آورده اند که شمس الدین ولد علاءالدین بود ازنژاد کیا بزرگ امید گویند پدروی ترک مذهب اسمعیلی کرده شعار اسلام ظاهر نمود و در نهانی ولدخود شمس الدین را بخواندن علم به تبریز فرستاد و در آنجا علم وادب آموخت و انواع فضائل اندوخت جامی صاحب نفحات الانس آورده که شمس الدین از خاندان اسمعیلیان نیست بلکه او تبریزی الاصل پسر بزاز بست وبعضی گفته اند که اصل شمس الدین ازخراسان بوده وخود درشهر تبریز تولد نموده ودراین باب روایت دیگر نیزوارداست راقم گوید شاخ گل هرجا که میروید گل است

نقلست که چون شمس الدین درعالم طلب سیاحت میکرد تا آنکه بخدمت باباکمال الدین جندی قدس سره رسید و بهزار جان ودل مریدش گردید وقتی باباکمال جمعی از مریدانرا که ازآنجمله شیخ بهاءالدین زکریا و شیخ فخرالدین عراقی و امیر حسین هروی بودند در خلوت نشاند وشمس الدین را نیز بریاضت و خلوت امر کردشیخ فخرالدین عراقی لوایح اسرار را بصورت لوامع و اشعار املا نموده بعرض شیخ کمال الدین رسانید وشمس الدین اظهار اینمعانی نمیکرد روزی آن بزرگوار فرمود فرزند شمس الدین از حقایق و اسرار که فرزند فخرالدین باظهار آن قیام مینماید برتوهیچ لایح نمیشود عرض نمود بیش از آن حقایق مشاهده می افتد او از جهت اشتغال بمصطلحات علوم بعبارتی مناسب کشف بعضی اسرار مکتوب میتواند کرد ومرا دست نمیدهد شیخ فرمود که باریتعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف وحقایق اولین وآخرین را بنام تو اظهار کند وینابیع حکمت ازدل اوبرزبانش جاری شود وهمهٔ آن کسوت مقالات مطرز بنام تو باشد بعداز آن باباکمال فرمود که ترابطرف روم باید رفتن ودر آنجا سوخته ایست میباید اورا مشتعل کردن شمس الدین بموجب فرمودهٔ وی عمل نموده متوجه روم گردید ودرحین گردش آن مرزوبوم بشهر قونیه رسید ودر کاروانسرای شکرفروشان منزل گزید

روزی دربازارمولانا جلال الدین براستری سوار بکوکبهٔ تمام عبور مینمود و شمس الدین اورا دیده بفراست مطلوب را شناخت و در رکابش روان شده پرسید که غرض از مجاهده و دانستن علوم چیست

مولانا گفت روش سنت و آداب شریعت است شمس الدین فرمود این خود ظاهر است مولانا گفت ورای آن چیست شمس الدین گفت که علم آنست که ترا بمعلوم رساند و بشاهراه حقیقت کشاند و این بیت سنائی را برخواند

علم کز تو ترا نه بستاند　　جهل از آن علم به بود بسیار

مولانا از استماع این سخن متأثر و متحیر گشته مرید شمس الدین گردید و بروایت دیگر چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا را ملاقات نمود در حالتی که مولانا در کنار حوض نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده شمس الدین از مولانا پرسید که این چه مصاحفست مولانا جواب داد که این را قیل و قال گویند ترا با آن چه کار است شمس الدین فی الحال کتابها را در آب انداخت و مولانا را متحیر ساخت مولانا از روی تأسف فرمود که ای درویش بعضی فواید والا بود که دیگر یافت نمیشود دیوانگی کردی و ضایع ساختی شمس الدین دست دراز کرد یکان یکان همهٔ کتابها را بیرون آورد که آب در آنها اثر نکرده بود مولانا پرسید که این چه سر بود که بظهور پیوست شمس الدین فرمود که این از ذوق و حال است ترا از آن چه خبر بعد از آن باهمدگر صحبت بسیار داشتند و مولانا فرجی و وضع دستار مشابه او ساخت و طریقهٔ سماع آموخت و بیمن تربیت او علم معرفت بر سر عالم افراخت چنانکه میفرماید

هزاران درج در دارد ببناگوش ضمیر من　　از آن الفاظ و حی آسای شکر بار شمس الدین

ز عقل و روح هابگذر حجاب عقل برهم در　　دو سه منزل از آن سو تر ببین باز ار شمس الدین

منقولست که چون مولانا ربودهٔ شمس الدین گردید مدت شش ماه در خلوت با او مینشست و می آرامید موالی مولانا شور و غوغا بر آوردند و بر شمس الدین طعن و تشنیع آغاز کردند که سر و پا برهنهٔ و شکم گرسنهٔ ظهور نمود و مقتدای مسلمانان را گمراه کرده است شمس الدین بالضروره بصوب تبریز روان گردید و مولانا را سوز عشق زبانه کشید و در فراق شمس الدین شعر های سوزناك گفتن گرفت آخر الامر طاقتش طاق شده سوی تبریز شتافت و بعد از زحمات بسیار مطلوب را در یافت در مثنوی از زبان و امداد بر این معنی اشارت نموده

ساربانا بار بگشا ز اشتران　　شهر تبریز است و کوی دلستان

فر فردوس است این پالیز را　　شعشعهٔ عرش است این تبریز را

هر زمانی فوج روح انگیز جان　　از فراز عرش بر تبریزیان

مولانا و شمس الدین پس از چندی بایکدیگر بروم آمدند و چند گاه خالی از اغیار مشغول صحبت شدند بار دگر دوستان مولانا که در حقیقت دشمنان بودند حسد و حقد آغاز نمودند

خدای تخم حسود از جهان بر اندازد　　اگر حسود نباشد جهان گلستانست

این بار شمس الدین بطرف شام فرار کرد و مدت دو سال در نواحی شام اقامت فرمود مولانا در آن مدت از فراق شمس الدین میسوخت و غزلهای عاشقانه میساخت و عشق شمس الدین بنیاد صبر مولانا را یکباره بر انداخت آرام و قرار از و گم گردید عاقبت مبلغ هزار دینار زر به پسر خود بهاءالدین ولد داده و گفت بزودی بسوی شام بخرام و شمس الدین را در مقام صالحیه خواهی دریافت که با فرنگی زادهٔ شطرنج میبازد زینهار بخاطر خطرهٔ میار که آن پسریکی از مردانست و از این راه آگاهش میسازد و این زر را بعتبهٔ شمس الدین ایثار کن و کفش آنحضرت را بسوی روم گردان و این ابیات را بخوان

بروید ایحریفان بکشید یار ما را　　بمن آورید حالی صنم گریز پا را

اگر او بوعده گوید که دم دگر بیاید　　مخورید مکر او را بفریبد او شما را

از این غزل بهمین دو بیت اکتفا نمود بهاءالدین بحکم والد بشام رفته آنچه از والد شنیده بود بدو آنچه فرموده بود بانجام رسانید و شمس الدین بصوب روم مصمم گردید در آنسفر بهاءالدین در رکاب شمس الدین مسافت یکماهرا پیاده طی نمود هر چند آنجناب مبالغه کرد که سوار شود بهاءالدین قبول نکرد و گفت شاه سوار شود و بنده سوار چگونه خواهد بود

آفرین خدای بر پدری　　که تو پروردو مادری که تو زاد

چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا بشرف مواصلت مشرف گردید آنجناب در اثنای صحبت اظهار بهجت از بهاءالدین میفرمود و گفت من از و راضی شدم مرا سری بود و سری سر بتو دادم و سر به پسرت بخشیدم اگر بهاءالدین ولد را هزار سال عمر بودی و همه را در راه طلب رضای خدا صرف نمودی آنچه در این سفر اورا حاصل گشت هزار یك آن حاصل نشدی

نقل است که شبی شمس الدین با مولانا در خلوت صحبت میداشت و اعلام طریقت بر فراز حقیقت می افراشت ناگاه کسی از بیرون در بشمس الدین اشارت کرد مولانا گفت کیست آنجناب فرمود بقتلم میخوانند چون بیرون رفت مولانا صیحهٔ شنیده بیرون دوید چون نظر کرد قطرهٔ خون ریخته دید از آنزمان تا حال از شمس الدین چون عنقا نامیست بعضی گویند بمولانا در عالم واقعه شمس الدین گفت که مرا کشته بچاه انداختند چون مولانا از خواب بیدار شد بسر چاه رسید و جسد آن یوسف مصر ولایت را از چاه بیرون کشید و در مقام مناسب دفن نمود

راقم گوید اینقول بصحت اقربست چنانکه اکنون مزار آن بزرگوار در آن دیار مطاف طائف خلق روزگار است در نفحات مسطور است که باعث هلاك شمس الدین علاءالدین محمد که به تیرانه لیس من اهلك نشانه شده پسر ناخلف مولانا بود و علاءالدین بعد از اقدام بر آن امر شنیع بمرضی مزمن گرفتار گشته بسرای دیگر انتقال نمود و مولانا بجنازهٔ او حاضر نگشت

مخفی نماناد که در کیفیت ملاقات شمس الدین با مولانا اخبار متعدده وارد است که از طول کلام اندیشیده از تذکار آن عنان قلم باز کشید شهادت شمس الدین در سنه ٦٦١ هجری روی نمود

آورده اند که مولانا جلال الدین بعد از واقعهٔ هایلهٔ شمس الدین همواره غمگین میبود و علی الدوام زاری و بیقراری مینمود و آخر الامر خاطر حزین و دل اندوهگین خود را بصحبت و تربیت حسام الدین چلبی المعروف بابن اخی ترك تسلی فرمود نسب وی بدان کس میرسد که فرمود امسیت کردیاً و اصبحت عربیا حسام الدین در حجر تربیت مولانا نشوونما یافته و مهر شفقت و مرحمت مولانا بر وجنات حال وی تافته و محبوب و منظور مولانا بوده و بحسن طاعت و انقیاد بدرجهٔ عالی ترقی نموده است و کتاب مثنوی که مشهور در السنهٔ صغار و کبار مذکور است باستدعای حسام الدین مولانا بسلك نظم کشیده الحق کتابی بدین نظم و نسق بزبان فارسی چشم زمانه ندیده و گوش روزگار نشنیده است بمرتبهٔ مقبول و مطبوع عرفا گردیده که شیخ بهاءالدین عاملی با آنهمه فضل و کمال در تعریف آن میفرماید

من نمیگویم که آن عالیجناب　　هست پیغمبر ولی دارد کتاب

مثنوی معنوی مولوی　　هست قرآنی بلفظ پهلوی

مثنوی او چو قرآن مدل　　هادی بعضی و بعضی را مضل

در نزد محققان هرقوم پسندیده است چنانکه راقم در جمیع بلاد اقالیم سبعه دیده و شروحی بسیار بزبان فارسی و عربی و ترکی و هندی بر آن نوشته اند

نقلست که حسام الدین شبی اندیشه نمود که در خدمت مولانا استدعا نماید که بوزن منطق الطیر شیخ فریدالدین عطار قدس سره کتابی بنظم آورد و در صبح آنشب بنیت مذکور بخدمت مولانا مشرف گشته مرکوز خاطر را عرضه داشت مولانا بعد از استماع سخن حسام الدین کاغذی از دستار خود بیرون آورده بدست وی داد و فرمود که دیشب وقتیکه از خاطر تو گذشت بر من وارد گشت که اینگونه کتابی منظوم شود و انجام رسد لهذا این ابیات هم آنوقت از خاطر من سر زد

بشنو از نی چون حکایت میکند　　وز جدائیها شکایت میکند

اولین شعر کتاب مثنوی تا

در نیابد حال پخته هیچ خام　　پس سخن کوتاه باید والسلام

بعد از آن مولانا بگفتن مثنوی مشغول گشت از اول شب مولانا نظم نمودی و آخر شب حسام الدین باواز بلند در حضور مولانا خواندی و بسمع مجلسیان رساندی نوبتی حسام الدین بخدمت مولانا معروض داشت که در وقت خواندن مثنوی گویا میبینم از غیب شمشیرها

کشیده اند و گردن منکران را میزنند مولانا تصدیق نموده گفت نیك دیدی چنانچه درمثنوی بدان اشارت نموده

دشمن این حرف ایندم درنظر | شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او | حق نمودت پاسخ احوال او
دیدهٔ غیبت چو غیبت اوستاد | کم مبادا زین جهان این دید و داد

چون جلد اول مثنوی بانجام رسید زوجهٔ مکرمهٔ حسام الدین بسرای جاودان خرامید بدان سبب یا بسببی دیگر اختلال در احوال حسام الدین ظاهر گردید مدت دوسال [تنظیم مثنوی] بتعویق افتاد و مولانا بگفتن مثنوی لب نگشاد بعداز انقضای مدت مذکوره باردیگر حسام الدین ازخدمت مولانا اتمام مثنوی استدعا نمود چنانچه در اول جلد دوم اشاره برین فرموده

مدتی این مثنوی تأخیر شد | مهلتی بایست تاخون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو | خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان | باز گردانید زاوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود | بی بهارش غنچها نشکفته بود
مثنوی که صیقل ارواح بود | باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سوداوسود | سال اندر ششصدو شصت و دو بود

آنگاه بجد تمام وسعی مالا کلام باتمام مثنوی قیام فرمود جلد ششم بپایان نرسیده عارضهٔ بربدن شریفش روی نمود ودر آن بیماری ازجهان فانی بعالم جاودانی انتقال فرمود چنانکه بهاء الدین ولد در آخر مثنوی بر آن ایمائی مینماید

مدتی زین مثنوی چون والدم | شد خمش گفتش ورا ای زنده دم
از چه رودیگر نمیگوئی سخن | بهر چه بستی در علم لدن
گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت | نیستش باهیچکس تا حشر گفت
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت | او بگوید من دهان بستم زگفت
قصهٔ شهزادگان نامد بسر | ماند نا گفته در سیم پسر
باقی این گفته آید بیزبان | با درون آنکه دارد زنده جان
فهم میگوید شتر چون خفت او | وقت رحلت آمد و جستن زجو
گفتگو آخر رسید و عمر هم | مژده کامد وقت کز تن وارهم
درجهان جان کنم جولان همی | نگذرم زین نم در آیم دریمی

فقیر گوید از محققان ملك روم و دانشمندان آن مرز و بوم بکرات استماع نمود واز ثقات دیار مصر و شام مکرر شنود که مولانا از آن مرض صحت یافته دفتر دیگر بر مثنوی افزوده آنرا هفت جلد فرموده است چنانچه شیخ اسماعیل قیصری که عالم معالم سخن پرور بست درحدود هزاروا ند هجری شرحی بردفتر هفتم نوشته ودر عنوان آن کتاب مدعیست که ناظم جلد هفتم جناب مولویست واز ملحقات نیست چون بعداز تدوین جلد ششم گفته شده لهذا بغیر از کشور شام و روم شهرت نیافته است والله اعلم بحقایق الامور گویند این اشعار از جلد هفتم است

ای ضیاء الحق حسام الدین سعید | دولت پاینده فقرت بر مزید
چونکه از چرخ ششم کردی گذر | بر فراز چرخ هفتم کن مقر
سعد اعداد است هفت ای خوش نفس | زانکه تکمیل عدد هفت است وبس

شیخ نجیب الدین رضا تبریزی الاصل اصفهانی المسکن که در زمان شاه سلیمان صفوی پایهٔ سلسلهٔ ذهبیه بوده و کتاب سبع المثانی را ببحر مثنوی تألیف نموده در عنوان آن کتاب فرموده که در عالم واقعه مولانا بمن خطاب کرده فرمود که جلد هفتم مثنوی را تو باتمام رسان بنابفرموده مولانا کتاب سبع المثانی را بنظم آوردم فقیر گوید آنچه نزد درویشان روم و شام وعربستان درخصوص جلد هفتم بصحت اقربست قول اولست (آندفتر درآخر همین کتاب مسطور است) اصحاب معرفت بعداز دقت معلوم میکنند که ناظم آن جناب مولوی بوده یا نبوده

معاصرین مولانا آورده اند که درعصر مولانا جلال الدین قدس سره در کشور روم وایران وغیره عرفای عظام ومشایخ کرام بسیار بوده از آنجمله شیخ اوحد الدین کرمانی وشیخ بهاء الدین زکریاء ملتانی وشیخ نجم الدین رازی وشیخ مصلح الدین سعدی شیرازی وشیخ محی الدین الاعرابی وشیخ صدر الدین قونیوی وشیخ مؤید الدین جندی وشیخ ابوالحسن مغربی الشاذلی وشیخ ابوالعباس المرسی وابن الفارض الحموی المصری وشیخ عزیز الدین نسفی وشیخ ابوالحسن علی الصعیدی المعروف بابن صباغ وشیخ فخرالدین عراقی وشیخ نجیب الدین بزغش شیرازی و شیخ برهان الدین ترمدی وشیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی و شیخ جمال الدین جوزقانی وشیخ رضی الدین علی لالا غزنوی وشیخ سیف الدین باخرزی وشیخ سعدالدین حموی وشیخ ابومحمد عبدالله المغربی وشیخ یاسین المغربی و شیخ عفیف الدین سلیمان قلمانی وشیخ ابوالغیث الیمنی وشیخ صلاح الدین زرکوب وشیخ موسی سدرانی وشیخ صدرالدین فرغانی وعین الزمان جمال الدین وحاجی بکتاش ولی قدس الله اسرارهم که اکثر آن بزرگوارانرا در شهر قونیه وغیره ملاقات نموده وطریق معاشرت پیموده

در شهور سنه ٦٧٢ هجری درهمان دیار بدارالقرار انتقال نمود مزار فیض مدارش درغایت اشتهار وزیارتگاه ابنای روزگاراست (وفات خواجه نصیرالدین طوسی هم در اینسال اتفاق افتاده)

از ملوك زمان که معاصر آنجناب بودند هلاکوخان و آباقاآن خان در ایران وبندوقدار درمصر وشام وعلاء الدین کیقباد سلجوقی درکشور روم وناصرالدین ایلتمش در هندوستان حکومت مینمودند واز فرقهٔ حکما محقق طوسی معاصر آن بزرگوار بوده

روزی اصحاب را خطاب کرده فرمود : اوصیکم بتقوی الله فی السر والعلانیه و بقلة الطعام وقلة المنام وهجران المعاصی والآثام و مواظبة الصیام ودوام القیام وترك الشهوات علی الدوام واحتمال الجفاء من جمیع الانام وترك مجالسة السفهاء والعوام ومصاحبة الصالحین والکرام وان خیرالناس ماینفع الناس وخیرالکلام ماقل ودل

پوشیده نماناد که سلسلهٔ مولوی دربلاد روم ومصر وشام وعرب وجزایر بحر روم ودیار روم ایلی وعراق عرب جاری و معمولست ودر نزد خورد و کلان واعیان ودانا ونادان وحاجب وسلطان مقبولست لباسی خاص مخصوص درویشان آن سلسله است وتاج نمدی بیدرز برسر گذارند ومشایخ ایشان عمامهٔ نیز بر آن تاج بندند وذکروفکر ومراقبت اوراد وسماع وحلقهٔ ذکر جلی درمیان ایشان متداولست ودرهنگام سماع نی ودف میزنند در آن سلسله قانونیست که چون خواهد کسی در آن طریقه درآید باید که مدت هزار ویکروز خدمت نماید براینموجب که چهل روز خدمت چهارپا پایان کند وچهل روز خدمت فقرا نماید و چهل یوم آب کشی وچهل یوم فراشی وچهل یوم هیزم کشی وچهل یوم طباخی وچهل یوم حوائج ازبازار آورد وچهل یوم خدمات مجلس درویشان کند وچهل یوم نظارت نماید برین نسق تامدت مقرره تمام شود اگر چنانچه یکروز از آنمدت ناقص گردد باید که خدمت را ازسر گیرد و چون تمام کند آنکس را غسل توبه دهند از جمیع محرمات وکسوت از سرکار خانقاه بوشانند وتلقین اسم جلاله براو کنند وحجره جهت آسایش وعبادت بوی دهند وطریق ریاضت ومجاهده تعلیم وی نمایند و آنکس بر آن قاعده وقانون مشغول شود تا آنکه صفائی در باطن او ظاهر گردد مخفی نماند که صوفیه گفته اند که مولانا را مذهب شیعه بوده وبر طریقهٔ حقه عمل مینموده وبر اینمطلب شواهد بسیار است والله اعلم

خلاصه شرح حال مولانا

مولانا جلال الدین محمد بلخی مشهور بمولانای روم در ششم ماه ربیع الاول سال ٦٠٤ هجری قمری در قبة الاسلام بلخ (یکی از چهار شهر بزرگ خراسان که پیش ازهجوم مغول منتهای آبادی را داشته) متولد شده در سال ششصدونودونه بمعیت پدر بزرگوارش از خراسان بآسیای صغیر مهاجرت گزیده وهم آنجا در پنجم جمادی الآخرهٔ ششصدو هفتادوسه برباض خلد خرامیده وپهلوی ضریح پدرش مدفون شده است

مولانا درشعر چنانکه دربسیاری از غزلهایش بطریق تلمیح آورده است خاموش تخلص میکرده و اورا علاوه بر جلال الدین بلقب خداوندگار نیز میخوانده اند و اطلاق خداوندگار بمناسبت سلطنت وحکومت ظاهری وباطنی اقطاب برمریدان خود در اعتقاد صوفیان تناسب تام دارد . شهرتش برومی یامولانای روم بواسطهٔ طول اقامت

در آسیای صغیر بوده . وچون سلجوقیان آن خطه را از امپراتوری روم شرقی منتزع کرده بودند شاخه‌ای از سلسلهٔ سلجوقی که در آنجا استقرار یافت معروف بسلاجقهٔ روم شد . ولی لقب مولوی تازه است

نسب مولانا به‌ده واسطه به‌ابوبکر صدیق می پیوندد ومطابق تحقیقات آقای کاظم‌زادهٔ ایرانشهر بدین ترتیب است : جلال‌الدین محمدبن بهاءالدین محمدبن حسین بن احمدبن محمودبن مودودبن ثابت بن مسیب بن مطهربن حمادبن عبدالرحمن بن ابی بکر الصدیق

نیای مولانا حسین بن احمدخطیبی از افاضل خطهٔ خراسان بشمار میآمده از خاندان علم وعرفان وپدر بر پدر از مشایخ کبار بلخ بوده بروایت شمس‌الدین احمد افلاکی درمناقب العارفین امام رضی‌الدین نیشابوری از اجلهٔ فقهای قرن ششم درمحضروی تلمذ کرده.جدهٔ مولانا ازخاندان جلیل خوارزمشاهیان وظاهراً دختر قطب‌الدین محمدبوده

پدر مولانا بهاءالدین محمدبن حسین ملقب بسلطان العلماء مشهور به بهاءالدین ولد معروف به مولانای بزرگ از بزرگان صوفیان ایران تربیت یافتهٔ شیخ اجل ابوالجناب نجم‌الدین احمدبن عمرخوارزمی معروف به کبری بوده و خرقه‌اش به‌سبب عماریا سر و ابوالنجیب سهروردی به‌شیخ احمدغزالی میپیوسته-بروایت فریدون سپهسالار (از یاران مولانا که‌رساله‌ای‌در سوانح زندگانی مولانا گردآورده) شهرت علمی سلطان العلماء باندازه‌ای بود که‌از اقصای خراسان فتاوای مشکل را بحضرت او آوردندی ودرشهر بلخ مسند افاضت و ارشاد داشته خواص و عوام آن‌خطه اوراعظیم معتقدبودند پیوسته بامر معروف ونهی از منکر اشتغال داشت وهرگاه که‌مجلس میگفتی گروه بیشماری از هر طبقه در پای منبر وعظش گرد میآمدند واوبرهمهٔ دلها مشرف بود

مسلک تصوف ازقرن پنجم هجری باینطرف درمیان مسلمین رونق و عظمت تمام‌یافته ازخواص گذشته در تودهٔ عوام هم منتشر شده‌بود . اقطاب مشایخ روش خویش‌را بدین ومذهب نزدیک ساخته سخنان ومجالس خودرا ابذکر خداورسول وآیات واحادیث میآراستند و در دوره‌ٔ که بیشتر علماء فقه وحدیث بواسطهٔ تصدی شغل قضا آلایش مادی پیدا کرده حدود شرع را مهمل میگذاشتند رؤسای صوفیه به‌ترك‌دنیا و اعراض ازامراء و عزلت و انقطاع ظواهر حال خودرا میآراستند

بواسطهٔ مخالفتی که میان صوفیه و حکما بود سلطان العلماء علناً در محضر وبرسرمنبر بآنان بد میگفته وپیروان فلسفهٔ یونانرا گمراه و مبتدع میخوانده خصوصاً باما‌م فخرالدین محمدبن عمر رازی از بزرگان حکماو متکلمین عصر که‌در آن اوقات درخوارزم اقامت داشته استاد و مصاحب سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه بوده است تعریض میکرده

بروایت افلاکی سلطان العلماء درنتیجهٔ دسته‌بندی علماء معقول ومنقول ومکدرساختن صفای آئینه خاطر خوارزمشاه نسبت بوی‌از سلطان ومردم بلخ رنجیده تصمیم بمهاجرت داد (از جملهٔ ساعیان‌نام امام فخرو قاضی زین فزاری ورشیدقبائی ذکر شده‌است) سلطان العلماء در نیشابور شیخ عطار راملاقات نمود که‌اسرار نامه‌را بمولانا که‌در آنوقت پنجساله بود بخشید و از آنجا بعزم حج بیت‌الله الحرام رهسپار بغداد شدو بروایت نورالدین عبدالرحمن جامی درنفحات الانس روزیکه باخانواده‌ومریدان بدارالسلام درآمد جمعی برسیدند که : اینان چه طائفه‌اند ، ازکجا میآیندوبکجامیروند؟ گفت : من‌الله والی‌الله ولا قوة الابالله . این سخن‌را بسمع عارف مشهور شیخ شهاب‌الدین عمربن محمد سهروردی رسانیدندفرمود: ماهذاالابهاءالدین البلخی؟ وموکب سلطان العلماء را استقبال کرد

باحسن‌پذیرائی شیخ واقبال‌خواص اهل‌عرفان سلطان العلماء سه‌روز بیشتر دربغدادنمانده‌روزچهارم ازمرکزخلافت اسلامی روانهٔ حجاز شد وپس از گزاردن مناسك حج وتشرف بمدینهٔ طیبه بعزم بیت‌المقدس وزیارت مزار سایر انبیاء عظام‌ازحجاز رهسپار شام گردید، اهل‌شام خواستند اورا نگاهدارند نپذیرفت وبطرف ارزنجان رفت و

چهارسال در آن خطه‌رحل اقامت افکندواز فخرالدین بهرامشاه حکمران ارزنجان وپسرش علاءالدین داودشاه اقبالها دیدمولانادرهیجده سالگی درشهر لارنده بفرمان پدر گوهرخاتون دختر خواجه لالای سمرقندی را بهمسری اختیار کرد وبهاءالدین محمدمعروف بسلطان‌ولد و علاءالدین محمد ازین اقتران بوجود آمدند ،بروایت افلاکی سلطان العلماء‌،پس‌ازچهارسال اقامت درملاطیه وهفت‌سال درلارنده بخواهش علاءالدین کیقباد دوازدهمین پادشاه سلجوقی روم بشهر قونیه که دارالملك بود درفت. شاه‌وامیران بزیارتش آمدند و ازسرصدق دست ارادت درداماتش زده درمراعات جانب‌او ولوازم اهتمام بعمل میآوردند وپای وعظش‌می‌نشستند واهل روم ازجان‌ودل بوی گرویدند .

ازانتقال سلطان العلماء به‌قونیه‌بیش‌ازدوسال نگذشته بود که‌تن بربستر ناتوانی‌نهاده درسنهٔ ششصدوبیست‌وهشت زندگانی‌رابدرود گفت.مردم‌شهر درعزای اورستخیز عظیم برپا کردند.سلطان علاءالدین یکهفته درمسجدجامع‌خوان‌نهاد ومالها بفقرابخش کرد.چون‌پدر سر درحجاب‌خاك کشیدمولانا که‌در آنهنگام‌بیست‌وچهارساله‌بودبخواهش پادشاه وامراء والحاح‌مریدان‌برجای‌وی برمسندوعظ وافادت‌نشست ویکسال‌تمام‌دوراز طریقت،مفتی‌شریعت‌بود که‌سیدبرهان‌الدین‌محقق ترمدی ازشاگردان سابق‌سلطان‌العلماء،وخواص‌اولیاء صوفیه‌بقونیه رسیدو درآنشهربساطارشاد ودستگیری‌خلایق بگسترد ومولانارا در علوم ظاهری بیازمود وگفت : پدربزرگوارت راهم علم قال بکمال‌بود وهم‌علم‌حال چون درعلوم شریعت وفتوی‌جانشین‌اوشدی میخواهم‌که درعلم‌حال‌هم سلوکها کنی تاخلف‌صدق‌پدرباشی اگر مریدشوی مرادیابی وآنچه ازاو بمن رسیده دیدنیست نه آموختنی مولانا برغبت تمام براوبگروید وبروایت‌سپهسالار مدت نه‌سال‌سرو کارش باسیدبرهان‌الدین بودوبراهنمائی آنعارف کامل طریق‌سیر وسلوك‌میپیمود .بروایت افلاکی مولانا دوسال‌پس‌ازمرگ‌سلطان العلماء باشارت سید باچندنفرازمریدان پدربجانب‌شام عزیمت کرد تامرتبهٔ‌کمال خودرا درعلوم ظاهر باکملیت رساند . ابتدا درشهر حلب بمدرسهٔ حلاویه‌نزول فرمود و از حوزهٔ درس‌مدرس‌دانشمند آن‌مدرسه‌کمال‌الدین ابوالقاسم‌عمربن احمدمعروف‌بابن‌العدیم‌استفاده‌ها برد وپس‌از آنکه سه‌سال درحلب به‌تحصیل علوم‌اسلامی پرداخت رهسپار دمشق‌شد.علماو معارف‌شهر مقدمش‌را گرامی‌داشته‌درمدرسهٔ قدسیه فرودش‌آوردند وخدمات‌شایان بتقدیم‌رسانیدند .

مولانا چهارسال در کرسی‌شام که درآنهنگام مرکزبزرگان و مجمع‌علم‌وعرفان‌بودبه‌زهدوریاضت‌تمام‌درتکمیل‌معارف‌دینی‌کوشیدو هدایه‌را که‌کتاب‌جامعیست درفقه حنفی دارای شروح وتعلیقات و حواشی بسیار تألیف شیخ‌الاسلام برهان‌الدین‌علی‌بن‌ابی‌بکرمرغینانی نزداساتیدفن بدقت‌دیدوهم درین شهربفیض صحبت عارف مشهور محی‌الدین العربی وبزرگان‌دیگرنائل گردید

مولانا پس‌از هفت‌سال مسافرت بقونیه‌بازگشت و بدستور سیدبرهان‌الدین بریاضت‌پرداخته‌سه‌چلهٔ‌متوالی‌برآورد تانقدوجودش بی‌غش‌وتمام‌عیار بلکه سراپا نور گردید . چون‌جان‌پاك‌سیددرسنهٔ ۶۳۸ ازخاکدان‌تن بقرب قدس‌انتقال یافت مولانا در دارالملك قونیه برمسند ارشاد وتدریس متمکن گردیده به‌تربیت مستعدان همت‌گماشت‌مریدان‌بسیار بروی‌گردآمدند وپروانه‌وار پیرامن‌شمع وجودش‌میگردیده‌حضرتش‌را پیشوای‌دین‌ومفتی‌شریعت وراهنمای طریقت میشناختند

مولانا نزدیك پنج‌سال بسنت جدوپدرهم درمدرسه‌بتدریس فقه ودیگرعلوم‌اسلامی‌میپرداخت وهم‌برسم‌زهدپیشگان آنزمان‌مجلس وعظوتذکیرمنعقدساخته ومردم‌را تبشیر وتنذیرمیکرد. همه‌روزه طالبان علم که بگفتهٔ دولتشاه‌سمرقندی عده‌شان بچهارصد میرسید متناوباً درمدرس‌ومحضرش برای‌استفاده‌حاضر میشدندوصیتش در اطراف جهان‌منتشر گردید .

مولاناسرگرم تدریس وقیل‌وقال مدرسه‌بود فتوای شرعی

مینوشت وازیجوزولایجوز سخن‌میراند وخلق بعلوم‌ظاهر وزهدو ریاضت اوفریفته شده‌بخدمت‌ودعای وی‌تبرك‌میجستند كه ناگهان آفتاب عشق‌وشمس‌حقیقت پرتوی‌بر آن‌جان‌پاك افكند. آن‌طوفان عظیم كه‌این‌اقیانوس آرام‌را‌متلاطم‌ساخت شمس‌الدین‌محمد‌تبریزی ژولیده پیری‌از پیران‌صوفیه بود كه نفسی گرم و جاذبه‌ای قوی و بیانی مؤثر داشت

بروایت افلاكی شمس‌الدین محمدبن‌علی‌بن‌ملك‌داد‌تبریزی (كه گویند‌پدرش اصلا ازباوردخراسان‌بوده وبتجارت به آذربایگان رفته) ابتدادست ارادت بدامان‌شیخ ابوبكرزنبیل‌باف كه‌در كشف القلب‌یگانهٔ‌زمان‌خودبود زده چون‌درسیروسلوك درجهٔ كمال یافت درطلب كاملتری سفری‌شد وسالها گردبلادوامصار بر آمده ازشهری بشهری راه‌میپیمودوبااهل راز وریاضت‌انس والفت مینمود پیوسته نمدسیاه میپوشیدوهمه‌جادر كاروانسرای منزل‌میكردوبخدمت‌چندین ابدال واوتاد و اقطاب رسیده اكابرصورت ومعنی‌رادریافته‌بود

شمس‌تبریز بامداد روزدوشنبهٔ ۲۶جمادی‌الاخره سال۶۴۲ بقونیه‌رسیده درخان‌شكر ریزان نزول كرد . ودریك مجلس چنان مولانارا مجذوب وفریفتهٔ‌خودساخت كه منبر ومحراب وحوزهٔ‌درس ومسند ارشادرا رهاكرده حلقهٔ‌بندگی‌اورا بگوش كشید !

آفتاب‌دیدارشمس چنان‌برروان‌مولانابتافت‌وآتش درخرمن هستی اوزدكه‌هرچه جزمعشوق‌باقی‌بسوخت

چگونگی‌دیدار پیرتبریزی را بامولانابااختلاف‌ذكر كرده‌اند محی‌الدین عبدالقادر مصری مؤلف الكـواكب المضیئه فی‌طبقات الحنفیه درسبب‌تجرد وانقطاع مولانا مینویسدكه: روزی درحجره نشسته‌بودو كتابی چند پیرامون خودنهاده وطالب علمان بروی‌گرد آمده‌بودند شمس‌الدین‌قلندروار در آمد وسلام‌گفت ودرصف نعال بنشست واشارت‌بكتب كرده پرسید : این‌چیست ؟ مولانافرمود تو این‌ندانی‌هنوزاین‌سخن بانجام‌نرسانیده‌بودكه آتش‌در كتابها‌و كتابخانه افتاد ؛ مولاناپرسید این‌چه‌باشد؟شمس گفت‌تونیزاین‌ندانی!برخاست وبرفت‌مولانامجردوار بر آمدوترك‌مدرسه و یاران‌وفرزنـدان گفت.

مطابق روایت سلطان ولدپسرمولانادر ولدنامه:عشق مولانا بشمس‌الدین مانند جستجوی مـوسی‌است ازخضر كه بامقام شامخ رسالت ورتبهٔ كلیم اللهی‌بازهم مردان خدارا‌طلب میكرده .

مولاناكه‌تا آنروز خلقش‌بی‌نیازمیشمردند نیازمندواربدامن شمس كه از مستوران قباب‌عزت‌بود درآویخته یكجا اسیرعشق و جذبه‌وی گردید ومطلوب‌را بخانه‌برده‌بااوبخلوت‌نشست ودربر آشنا وبیگانه ببست و آتش استغنا در محراب‌ومنبرزده ترك‌مسندفتوی‌و تدریس و كرسی‌وعظ وتذكیر بگفت وباهمهٔ‌استادی درخدمت معلم عشق‌زانو زده نو آموز گشت

بروایت افلاكی‌این‌خلوت‌بچهل‌روزیاسه‌ماه كشید

شمس‌الدین‌بمولانا چه‌آموخت وچه‌فسون‌ساخت كه‌او ازهمه‌چیز وهمه كس گذشته خودرا نیز درقمار محبت‌باخت برمامجهول‌است . ولی كتب مناقب و آثاربرین متفقند كه‌مولانا پس‌ازین خلوت روش خودرا بدل‌ساخت ، وبجای‌قیل‌وقال‌مدرسه واهل بحث وجدل گوش به نغمهٔ‌جانسوز نی وترانهٔ دلنوازرباب نهاد، بااینكه قبلاشب‌تابصبح درنمازبود وهرسه‌روزیكبار روزه‌میگشاد . وچیزیكه‌مولانارا از همهٔ رسیدگان‌جهان ممتازمیسازد همین تحول‌روحانی است كه در پیوستن‌به پیر تبریزی برای‌اوپیش آمد

برشاگردان ویاران‌مولانا‌كه‌باچشمهای‌غرض‌آمیز بشمس‌الدین مینگریستند تمكین‌او كه شیخ‌وشیخ‌زاده ومفتی‌ومدرس ومذكربود نسبت بمردیكه بنظرشان لاابالی وبیرون ازاطوار معرفت میآمد سخت‌گران‌وناگوارمینمود.مریدان نیز شكایت وتشنیع آغاز كردند فقها وزهادحتی عوام قونیه‌هم ازتغییر روش مولانا خشمگین شدند

بالاخره‌شمس پس‌از شانزده‌ماه ازگفتاورفتار ایشان كه اورا ساحر وجادو میخواندند رنجیده بیخبرسرخویش گرفت و برفت .

مولانا درطلب اوبقدم جد ایستاد وپس‌از جستجوی بسیار خبریافت كه گمشدهٔ‌او دردمشق شام‌است . نامه وپیام متواتر كرد وپیك‌درپیك پیوست ، غزلهای سوزناك سروده بخدمت شمس‌الدین فرستاد آن‌نامه های‌منظوم كه‌قدیمترین اشعار تاریخی مولاناست‌در دل شمس اثربخشیده متمایل گردید كه‌باردیگرعنان مهر بسوی‌آن عاشق دلسوخته بتابد . مریدان ویاران مولاناهم كه‌در نتیجهٔ‌غیبت شمس‌الدین و پژمردگی ودلتنگی مولانا ازفیض دیدار وحلاوت گفتار وذوق تربیت‌اوبی‌بهره مانده موردبی‌عنایتی شیخ‌خود واقع گردیده‌بودند از كرده‌پشیمان گشته دست انابت دردامن غفران وی زدند . مولاناعذرشان‌پذیرفته‌فرزندخودسلطان‌ولدرابدمشق‌فرستاد

سلطان‌ولد نقودچندی نثارقدم‌شمس كردوبندگیها نموده پیغامهای پدررا برسانید دریای مهرشمس جوشیدن‌گرفت و گوهر های حقایق‌برسلطان ولدافشانده رهسپار قونیه گردید وسلطان‌ولد بیش‌ازیكماه ازسرصدق ونیاز پیاده درركابش راه میپیمود

مولانااز‌رسیدن شمس‌خاطرش چون گل ازنسیم‌صباشكفت مریدان‌ویاران‌بوزشها كردند وهریك‌باندازهٔ‌وسع‌خویش‌خوان‌نهاده وسماع دادند - مولاناچندی باپیر تبریزی تنكاتنك‌صحبت داشته درخلوت بروی غیر ببستند ،گاهی‌هم بااوبصحرا رفته وخوش‌شور وغوغائی داشتند ولی‌رفته‌رفته بازمریدان ویاران مولانا وخواص وعوام‌قونیه درخشم آمده بدگوئی وشناعت‌آغاز كردند مولانارا دیوانه وشمس‌الدین را جادو خواندند

ظاهراً علت تشنیع فقها وزهاد و هیجان عوام آن بودكه مولانا پس از اتصال به‌شمس ترك وعظ و تدریس‌گفته بسماع و رقص نشست وجامه ودستار فقیهانه‌را به فرجی هندباری وكلاه‌پشم عسلی بدل كرد وفرمود رباب‌را كه ازقدیم‌العهد عرب چهارسوبود شش‌خانه ساختند وشب و روز بوجدوسماع‌پرداختند

مولانا مریدان قدیم‌خالص داشت كه‌بعضی ازبلخ‌درركاب‌پدرش بقونیه آمده‌بودند وعده‌هم دربلاد آسیای‌صغیربدین خاندان پیوسته بودند و اورا عالم ربانی وپیشوای بحق وشیخ‌راستین وقطب‌زمان میدانستند پس‌از آمدن‌شمس‌الدین وانقلاب حال‌مولانا دستشان‌از دامان شیخ‌خود كوتاه ماند‌تشنیع‌فقها وزهادهم مقوی این‌كدورت گشته آنانرابدشمنی‌شمس وامیداشت،احتمال قوی میرود كه‌دسته‌ای ازخویشان وبستگان مولانا نیز كه‌ازشكست‌كارخود نگران بودند با این‌گروه در آزار شمس‌الدین‌همدست‌شدند

بروایت سلطان‌ولد‌چون مریدان و یاران وبستگان مولانا بكین شمس كمربستند پیر تبریز دل‌ازقونیه بركند و مصمم‌شدكه چنان رودكه دیگر خبرش‌هم بدورو نزدیك نرسد . این سخن‌را با سلطان ولد در بین نهاد و ناگهان از میان همه‌گم‌شد و انجام كارش معلوم نشد !

چون‌شمس‌حقیقت‌درزیر ابراسرار ناپدید شد اخبار واراجیف كه‌شایدبعضی‌از آنراهم دشمنان‌برای رنجش‌خاطرمولانا میساختند ازهم نمیگسست ، خبرمرگ وقتل وحیات شمس‌الدین همه‌روزه بگوش میرسید ، مولانادرجوش و خروش ومیان امید ونومیدی سرگردان بود و بروایت دولتشاه در آرزوی شمس میسوخت و قوالان رامیفرمود تاسرودعاشقانه‌میگفتندوشب وروزبسماع اشتغال داشتند وبیشتر غزلیاتش درفراق‌شمس‌الدین‌است .

چون ازمجموع اخبار مستفادشدكه مشرق‌آفتاب عشق دمشق شام‌است وتشنیع فقیهان وجنبش‌عوام قونیه‌هم خاطر مولانارا سخت افسرده بود درطلب یارگمشده رهسپار شام گردید وخلقی بسیار درپی اوروان گشتند.مولانا دردمشق‌همچنان مجلس سماع ورقص ساز كردوپیوسته بافغان وزاری شمس‌تبریزی‌راازهر كوی وبرزن میجست‌ونمی‌یافت وازشدت اشتیاق ناله‌های پرسوز ازدل‌برمیاورد و اشعار غم‌انگیز میسرود . دمشقیانی كه اهل دیدبودند بمولانا گرویده مال‌وخواسته در قدمش‌نثار میكردند وبرخی دیگر كه‌از

سر کار آگهی نداشتند ازحالاتش درشگفتی میماندند ومیگفتند آن کیست که این بزرگ مردرا چنین فریفته ودلباختهٔ خودساخته است.

چون کوشش مولانا درطلب شمس الدین بجائی نرسید ناچار باجمع مریدان بقونیه باز آمد وسماع بنیاد کرد وپس از سالی چند باز عشق شمس سراز گریبان جانش درآورده باردیگر روی بدمشق نهاده ماهها درشام بجستجو گذرانید لکن این بار نومیدی تمام بحصول پیوست. ولی بقول سلطان ولد اگرچه مولاناشمس را بصورت در دمشق نیافت ولی بمعنی درخودیافت - پس از آنکه مولانا ازوصول بشمس الدین نومید شد بقونیه باز گشته بتربیت واصلاح خلق پرداخت و بجدی تمام به تکمیل ناقصان وارشاد سالکان مشغول شد

مولانا که درعلم وعرفان بمقام بلندی رسیده بود نظر باستغراقی که خود درکمال مطلق وجلوات جمال ربوبیت داشت پیوسته یکی ازیاران گزین را بدستگیری وارشاد طالبان برمیگماشت. نخستین بار صلاح الدین فریدون زرکوب قونوی را منصب شیخی وپیشوائی داد . یاران ومریدان که درآتش عشق نگداخته و دربوتهٔ ریاضت وسلوك از غش هوی ووهم پاك برنیامده بودند بجز مولانا هیچکس راقبول نمیکردند وشیخ صلاح الدین را که بروایت افلاکی مردی بیسواد ودربازار قونیه بزرکوبی روزگار میگذرانید برای دستگیری و راهنمائی سزاوار نمیدیدند بار دیگر سراز فرمان مولانا پیچیده بدشمنی صلاح الدین برخاستند وسخنان گزنده درحقش گفته بر آن شدند که اورا ازمیان بردارند مولانا علی رغم منکران حسود دیده برشیخ صلاح الدین گماشت وعنایت ولطف را نسبت باو بحدی رسانید که پیوستگان وفرزندان خودرا فرمان داد تا دست نیاز دردامن وی زنند واز فرط علاقه فاطمه خاتون دختر صلاح الدین را برای سلطان ولد عقد بست ولی پس از ده سال صحبت بی انقطاع ناگهان شیخ صلاح الدین رنجور شد وبیماریش سخت دراز کشیده درسنهٔ ٦٥٧ در گذشت

بعداز مرگ صلاح الدین توجه مولانا بحسام الدین حسن چلبی معروف به ابن اخی ترك معطوف شد واورا منصب شیخی داد حسام الدین از نخبهٔ مریدان مولانا بود که درزهد وتقوی ومعرفت دارای مقامی رفیع ودر رعایت دقایق شریعت بی نهایت مراقب بود

دوستی مولانا نسبت به چلبی بجائی رسید که لحظه‌ای خاطرش بی او نمیشکفت واورا برفرزندان خود ترجیح داده وآنچه از زخارف دنیوی برایش میرسید فوراً بحسام الدین میفرستاد ویاران ومریدانهم که درطول مدت مهذب ومؤدب شده بودند پیشوائی چلبی را باکمال میل پذیرفته دربیشگاه اوسر تمکین نهادند

بهترین یادگار ایام صحبت مولانا باشیخ حسام الدین نظم مثنوی معنویست که یکی ازشاهکارهای ادبی ایران وبزرگترین وعالیترین اثر متصوفهٔ اسلام میباشد

سبب افاضهٔ این فیض از وجود مولانا چلبی بوده که چون میدید یاران بیشتر بقرائت آثار شیخ فریدالدین عطار نیشابوری و شیخ ابوالمجد مجدود سنائی غزنوی مشغولند شبی در خلوت ازمولانا درخواست کرد کتابی بطرز منطق الطیر عطار یاالهی نامه سنائی (حدیقه) بنظم آرد مولانا فی الحال از سردستار خود برگی که هجده بیت از آغاز دفتر نخستین مثنوی بر آن نوشته بود بیرون آورده بدست اوداد

جذب وکشش حسام الدین باردیگر دریای طبع مولانا را بجنبش درآورد وشور وشوق دیگر داد . شبها حسام الدین در محضرش می نشست مولانا ببدیههٔ خاطر شعر میسرود و رموز و اشارات عالم غیب را بشیوهٔ سخن گستری بیان میکرد واو مینوشت . چون دفتر نخستین مثنوی بانجام رسید همسر حسام الدین در گذشت وشیخ را پراکنده دل وغرق سکوت کرد طبع مواج مولانا هم که مشتری نمیدید از تلاطم افتاد دوسال تمام درنظم مثنوی تأخیر شد تاباردیگر تفرق خاطر چلبی بجمعیت مبدل و خواهان انجام مثنوی شد

صحبت مولانا باشیخ حسام الدین پانزده سال امتداد یافت ویاران ومریدان ازاثر صحبت آندو فوائد بیشمار میبردند و به‌ارادت تمام بخدمت آنان مسابقت میورزیدند مولانا اززحمت ناقصان تاحدی آسوده خاطر ودرصحبت چلبی بود ویاران پروانه‌وار گرد شمع وجودش میگردیدند که ناگاه آن توانای عالم معنی به‌حمای محرق دربستر ناتوانی بیفتاد ، هرچه طبیبان بمداوا کوشیدند سودی نبخشیده مقارن غروب روز یکشنبه پنجم ماه جمادی الاخرهٔ سال ٦٧٢ در سن شصت وهشت سالگی روح پرفتوحش برياض قدس اتصال یافت. بروایت افلاکی درشب آخر که مرض مولانا سخت شده بود خویشان وپیوستگان اضطراب عظیم داشتند وسلطان ولد هم هردم بیتابانه بسر پدر می آمد مولانا این غزل آتشین را نظم فرمود :

روسر بنه ببالین تنها مرا رها کن ترك من خراب شب گرد مبتلا کن

مسلمین قونیه ازخورد وبزرگ در تشییع جنازهٔ مولانا حاضر شدند یهود و نصارای آنشهر نیز که صلح جوئی ونیکخواهی ویرا آزموده بودند بهمدردی اهل اسلام شیون و افغان میکردند . بروایت محمود مثنوی خوان درنواقب مسلمین ازیهود ونصاری پرسیدند که : شمارا بامولانا چه تعلق بوده است ؟ گفتند: اگر مسلمانان را بجای محمد بود ماراهم موسی و عیسی بود واگر شمارا پیشوا ومقتدی بود ماراهم همان بود که قلب وفؤادماداند ؛ شیخ صدرالدین ابوالمعالی محمد بن اسحاق قونوی از بزرگان علماء تصوف و مشاهیر شاگردان شیخ محی الدین عربی برمولانا نماز گزارد وازشدت بیخودی ودرد پس از سلام شهقهٔ زده ازهوش برفت جنازه را بحرمت تمام برگرفته درارم باغچه نزد ضریح منور پدرش (سلطان العلماء) مدفون ساختند

بروایت افلاکی قاضی سراج الدین ابوالثنا محمد بن ابوبکر ارموی ازاجلهٔ علماء عصر دربرابر تربت مولانا این بیتها برخواند

کاش آنروز که درپای توشد خاراجل دست گیتی بزدی تیغ هلاکم برسر
تادرین روز جهان بی توندیدی چشمم این منم برسرخاك توكه خاکم برسر

مدت چهل روز یاران ومردم قونیه تعزیت مولانا میداشتند وبا ناله وگریه برفوت آن سعادت آسمانی دریغ وحسرت میخوردند

علم الدین قیصر که بروایت افلاکی از اکابر قونیه بود باسرمایهٔ سی هزار درم همت بست که بنائی برسر تربت مقدس مولانا بنیاد کند وزیر معین الدین سلیمان بن علی مشهور به پروانه اورا به هشتاد هزار درم نقد و پنجاه هزار درم دیگر حواله مساعدت فرمود وقبهٔ موسوم به خضراء برمرقد مبارك تأسیس یافت علی الرسم چندقاری ومثنوی خوان درسر تربت مولانا بودند. سلطان العلماء بدرش وپنجاه تن ازاولاد وجانشینان مولانا آنجا مدفونند .

آثار مولانا

آنمقدار از آثار مولانا را که باقی مانده بدوقسمت منثور (فیه مافیه- مجالس سبعه- مکاتیب) و منظوم (غزلیات- رباعیات- مثنوی) میتوان تقسیم کرد

۱ - فیه مافیه- مجموعهٔ تقریرات مولانا است که درمجالس خود بیان فرموده وپسرش سلطان ولد یادیگری ازمریدان یادداشت کرده وبصورت کتاب درآمده- موضوع فصول ومجالس ونتیجهٔ آنها مسائل اخلاق وطریقت ونکات تصوف وعرفان وشرح وتبیان آیات قرآن و احادیث نبوی وکلمات مشایخ است، بسال ۱۳۳۳ هجری قمری در تهران وبعد در هندوستان وشیراز چاپ شده است و ما برای نمونه پارهٔ ازموضوعات مختلف آنرا درصفحهٔ ۳۳ آثار مولانا نقل کرده‌ایم

۲ - مجالس سبعه که عبارت از۷ مجلس ازمواعظ مولانا است که برسر منبر بیان فرموده و نسخهٔ خطی آن دراسگدار در کتابخانه سلیم آقا محفوظ بوده وسه سال قبل با اجازهٔ آقای ولد چلبی افندی وبسعی آقای محمد فریدون نافذ در استانبول چاپ شده است ومابرای آنکه همه بتوانند بآن دسترسی داشته باشند عین آنرا جزء آثار مولانا نقل کرده‌ایم

۳- مکاتیب مولانا- مجموعهٔ مراسلات اوبمعاصرین است که اخیراً در استانبول بسعی آقای فریدون نافذ چاپ شده وما ۷ مکتوب آنرا جزء آثار مولانا انتخاب کرده‌ایم

٤ - غزلیات - که بنام دیوان شمس معروفست و دوبار در هندوستان چاپ شده در حدود پنجاه هزار بیت میباشد که قسمتی از آثار دیگرانهم بااشعار مولانا مخلوط گردیده - اکثر غزلیات مولانا

باشور وبیقراری ازعشق وارادتیکه بشمس داشته ساخته شده و بنام شمس تبریزی تخلص کرده بقسمی که اگر کسی آگاه نباشد تصور میکند شمس شاعری بوده که اینهمه غزل را بنظم آورده (قریب صد غزل بنام صلاح الدین وحسام الدین وقریب دویست غزل هم نام خمش یاخاموش درمقطع آن ذکر شده) مابرای آنکه خوانندگان بسبک غزلیات مولانا آشنا باشند ۲۳ غزل گلچین نموده درصفحات ۳۴ و ۳۵ چاپ کرده ایم.منتخب دیوان شمس که بوسیلهٔ رضاقلیخان هدایت انتخاب شده چندین مرتبه درتهران چاپ شده است

۵ـ رباعیات مولانا ـ درمطبعهٔ اختر استانبول بسال ۱۳۱۲ هجری قمری چاپ شده متضمن ۱۶۵۹ رباعی است که قسمتی از آن بیشک متعلق بمولانا است وقسمتی مشکوک میباشد وبرای نمونه ۵۴ رباعی درصفحه ۳۶ نقل شده است

۶ ـ مثنوی چنانکه سابقاً ذکر شد مثنوی را مولانا بخواهش حسام الدین چلبی شروع فرموده وازسال ۶۵۷ تا ۶۶۰ دفتر اول آنرا برشتهٔ نظم کشید وپس ازفترت دوساله بنظم دفتر دوم پرداخت. تا انتهای دفتر ششم که از جهت مطلب بریده ومقطوع ماندو قصه شهزادگان بسر نیامده مولانا جان تسلیم فرمود وسوای ۱۸ بیت آغاز دفتر اول که بخط مولانا نوشته شده بقیه را میفرموده و حسام الدین و سایر مریدان مینوشتند وبعد برای مولانا میخواندند اما دفترهفتم با یک مراجعهٔ اجمالی بابیات آن ازحیث طرز شعر و الفاظ غریب واعتقاد صاحب [illegible] بامام فخررازی وغیره واضح است که ازمولانا نیست وما برای اینکه خوبی واستحکام اشعار مولانا واضح گردد بچاپ دفتر هفتم بدون شرح مبادرت ورزیده ایم تابدانند که هر که مثنوی ساخت مولانا نمیشود.مثنوی قریب صد مرتبه درایران وهند واروپا و مصر و ترکیه چاپ شده وملاحسین کاشفی آنرا ملخص وبحسب مرام مرتب ساخته لب ولباب نامیده وچندین نفر دیگر هم قسمتی از آنرا بنام مثنوی الاطفال و خلاصة المثنوی ومنتخبات مثنوی وغیره گلچین نموده چاپ کرده اند

مثنوی حاضر

اینبنده در دیماه سال ۱۳۱۴ درصدد چاپ مثنوی برآمده و برآن شدم که نسخهٔ چاپ مرحوم میرزا محمود خونساری را که بتصحیح میرزای جلوه ودیگران رسیده بود عیناً با کشف الابیات بطبع رسانم اتفاقاً مثنوی خطی کهنه‌ای که بسال ۸۴۳ هجری نوشته شده بدست آمد که متأسفانه ازاول وآخر آن چند صفحه افتاده داشت وپس ازمقابله معلوم شد مثنوی محتاج اصلاح بسیار است، دراین اثنا آگاه شدم که نسخهٔ نفیسی ازمثنوی دراختیار حضرت استادی آقای سرتیپ عبدالرزاق مهندس بغایری است که بیک واسطه از روی خط بهاءالدین ولد پسر مولانا نوشته شده ونسخهٔ خطی دیگری ازاستاد معظم آقای ملک الشعراء بهار بعاریت گرفته شد که مولوی عبداللطیف با ۴۸ نسخهٔ مثنوی مقابله کرده وامتیازاتی داشت وهمچنین بدورهٔ مثنوی چاپ استاد نیکلسن ونسخ مرغوب چاپ هند و ایران مراجعه کرده در نتیجه مقابلهٔ کلیه نسخ فوق مثنوی حاضر بدست آمد وبرای آنکه ابیات ملحقه بمثنوی که درنسخ قدیمه نیست (چون حتماً نمیتوان گفت که درمثنوی نبوده) امتیازی داشته باشد باعلامت ستاره (*) در جلو آنرا نشانه کردیم تاخوانندگان محترم بدانند که آن ابیات دردونسخه کهنه خطی ومتن نسخه چاپ نیکلسن نیست وازدفترسوم که کلیه نسخ فوق مهیا بود برای مزید فایده نسخه بدلهائی هم درذیل ابیات افزودیم . اماذیل وشرح ابیات مشکله دفتر نخستین رایکی ازمعاصرین نوشته وچون مطلوب واقع نشد دفاتر بعدرا ازروی هفت شرح مثنوی قدیم که حاجی سبزواری ومولوی عبداللطیف وغیرهم نوشته بودند گردآوردیم که همگانرا بکار آید دفترهفتم را ازاینرو چاپ کردیم تاپارهٔ کوتاه فکران که تصور میکنند مثنوی ازحیث شعر برجسته نیست باشتباه خود برخورده فرق مابین اشعار مولانا ودیگرانرا که مثنوی‌ها ساخته و هیچیک نتوانسته اند بوبرسند ملاحظه کرده باشتباه خود واقف گردند وبدانند که مثنوی علاوه بر توجه بمعنی وحقیقت از حیث ظاهر لفظ هم آراسته و پیراسته است

پس ازخاتمه چاپ مثنوی درصدد تهیه کشف الابیات برآمده ودراینراه چهارسال رنج بردم ودرنتیجه کشف الابیات حاضر بدست آمد که بانسخ سابق فرق واضحی ازحیث ترتیب منظم وسهولت مراجعه ومخلوط نبودن ب و پ و ج و چ و ک و گ و غیره دارد . اما کتاب لطائف اللغات فرهنگ جامعی از لغات مثنوی بقلم مولوی عبداللطیف میباشد که درنتیجه صرف عمری درراه مداقه درمثنوی و تدریس آن ومقابله صدها نسخه بایکدیگر گرد آورده، سابقاً نسخهٔ مغلوط وناقصی از آن درهند بچاپ رسیده بود که بامراجعه بنسخ خطی نفیس تصحیح و درآخر کتاب ضمیمه گشت.وپس ازچاپ متن کتاب و کشف الابیات ولغت درصدد تهیه مقدمه برآمده برای آنکه مثنوی کاملا جامع باشد علاوه بر فهرست مطالب که بابتدای کتاب افزوده شد تمام مجالس سبعه وقسمتهائی ازسایر آثار مولانا ضمیمه شد وعلاوه برمآخذی که در ابتدای شرح حال ذکر شده رسالهٔ شرح حال بقلم سپهسالار وسه دفتر کتاب ولدنامه (که از آقای الف خریداری شده) ومناقب العارفین هم در دسترس استفاده قرار گرفت.چهار قطعه عکس ازمولانا و آرامگاه او از کتاب آقای فروزانفر برداشته شده سه قطعه در ابتدای مقدمه و قطعه چهارم دراینجا چاپ میشود

درگاه تربت مولانا

از آقای سیدیعقوب انوار که بامراجعه دقیق بمثنوی حاضر بنده راباشتباهات آن واقف ساختند وبرای تهیه غلطنامه استفاده بسیار کردم واز آقای علی قویم که کمکهای ذیقیمتی نموده اند تشکر کرده خدارا سپاسگزارم که مقابله و چاپ مثنوی باهمه اشکالاتی که پیدا کرد وموانعی که برای آن پیش آمد پس از پنج سال بپایان یافت.

دراینجا بامادهٔ تاریخی که شاعرشیرین گفتار معاصر آقای پژمان برای چاپ مثنوی ساخته اند مطلب خودرا خاتمه میدهم ۲۰ر۱۲ر۱۹ محمد رمضانی

مثنوی آنشمع یزدانی فروغ — کش بود خورشید حکمت زیرظل
کردچون ازمطلع خاور طلوع — پرتو مهرش فرود آمد بهدل
خواست پژمان مطلعی خورشیدفر — تاطلوعش را بدان بخشد سجل
لیک چشم طبع و پای دانشش — این بتاریکی فروشد آن به گل
یاری ازشیخ بهائی جست وخواست — مصرعی خاطر فروز وغم گسل
آن بزرگ آورد سر درجیب وگفت — مثنوی باشد چوقرآنی مدل

بسم الله الرحمن الرحیم

مجلد هفتم ازجمله دفاتیر مثنوی و طوامیر معنوی که خزینهٔ ازهار امانی و گنجینهٔ انوار معانی اسرار الله است و چشمهٔ زندگانی زنده‌دلان خضر قدمان آگاهست زیرا که شایبهٔ شبهت و غایلهٔ ریبت بمصاقیل آن از مرآت ظلمت سرای خیالات فاسده و توهمات مهمله زایل توان کردن اما اگر توفیق یهدی من یشاء رفیق تواند بود که از ورطهٔ نفسانی و لجهٔ جسمانی که مقام اولئك کالانعام بل هم اضلّ است عبوری رفته باشد و بصفت اخلاق روحانی متصف گشته و لباس مذهب مهذب محبت حقیقی که طراز مفاخر اهل دل صاحب بصیرت صدیق است دربوشیده وجام مسکر جهان‌نمای مودّت یقینی برنوشیده وجمال فؤاد رای عطیه‌بخشای فیض‌پیمای عشق وعاشق و معشوق بچشم سر وعین سر مشاهده کرده که معین ومبرهن است که محبت بر جمیع صفات رتبت سبقت دارد چرا از آنرو که هفت اجزای ارواح را نتایج سعادت سرمدی و فواید سیادت ابدی شرف یحبهم بوده که اگر طنطنهٔ اشراق نیراعظم یحبهم برقمهٔ قبهٔ فلك بسیط یحبونه سابق وشارق نبودی هیچ فردی‌را ازافراد زهره ویارای آن متصور و میسر نشدی که دم از محبت بر آوردی و هیچ احدی را از آحاد جرأت وجگر نه که لاف ازسیر آن قاف قربت روحانیت زدی • من ز آدم نیستم کان دم که آدم خود نبود • من بدم آن آدم آندم کز ولا دم میزدم پس این طایفهٔ عزیزالوجود که غرض از آفرینش عالم ایشانند که بزیور و تشریف ولقد کرّمنا بنی آدم اختصاص و امتیاز یافته امامتنوّع و منقسم علی اختلاف طبقاتهم و تباین حالاتهم و تفاوت درجاتهم بعض علی بعض شرف دارد و فضلنا درازل چنانکه استاد در بوته ریخت تغییر و تبدیل در آن متصوّر نیست لا تبدیل لخلق الله ومنقسم اند بهفت قسم طایفه را سعادت و طایفهٔ را شقاوت مادر زاد است و گروهی باکتساب حاصل کرده اندوقومی را موروثیست و جوقی بر قرار سابق و قس علی هذا در فیض فیاض حقیقی میل و تفاوت نه اما هر جسمی بقابلیت جوهر ذات خود کسب وحدت دارند مثال روشن بهر ادراك حس عموم خلایق عالم و سایر بنی آدم که احاطهٔ آن نقطه کنند و قدم از دایره فراتر ننهند و خیالات فاسده و توهمات فاحشه از الواح ضمایرشان محو گردد آنست که فصل تموز در تف وتاب آفتاب دربریه ذات العرق اعرابی در آلاچق دلق خویشتن را تغسیلی میدهد از مکمن غیب بادی صعبناك وزیدن گیرد و اوتاد واسباب آلاچق را از بیخ و بنیاد بر کند و در روی هوا پرّان سازد و اعرابی با تجملاتی که دارد در روی آفتاب ماند و در محاذی شعاع گرم نیر اعظم که فایض انوار کبرای عالم اصغریست برخاك نشیند وانواع تجملات و آلات و کالای او و آن دلق مغسولست وقطعه جوهر یشم و شمعی و بیضه وسنایی و مطهرهٔ آب • نفس خودش فایض الانوار که آفتاب جهانتابست از سراپردهٔ کبریا اشراق داده و بر اعرابی این هفتگانه آلات او تافته اکنون واضح و لایح است که آن انوار به نسبت مخصوص بخواص فیض انوار هویت است امّا تفاوت اینجا پیدا آمد - مصراع • عباراتنا شتی وحسنك واحد • ازتابش آفتاب جوارح و عروق اعرابی غرق عرق شد یعنی تر گشت و دلق مغسول که تر بود خشك شد و شمع بگداخت و آب شد و آب مطهره در هوا بعضی متخلل و مضمحل شد و از غایت گرمی بجوش آمد و بیضه

که گداخته بود بست و حجم سنان ازاثر تف چنان متأثر گردید که انگشت پیرامون آن بردن متعذر ماند و بهیچ وجه دریشم که جماد ذاتیست حرارت سوزش تصرّف ننمود و ازقاعدهٔ طبیعت بارد خود تغییر نیاورد وتبدیل نیافت مرتبه اول که اعرابی خشك بود ترشد مستغرق انوار گردید واز هرمسامش نهری ساری و جاری گشت برسواحل افتادن او نادر ویاممتنع بود ومرتبه ثانی که نسبت دلق مغسولی دارد تردامنی بواسطه مجاورت تاب آفتاب ازو منسلب گشت چون جامه که از جمله ناگزیر وجود انسانست هم با مرتبه اصل تواصل یافت اگرچه در مراتب اولی ترافتاد مرتبه ثالث شمع که فسرده غیر ذاتی بود چیزی براو طاری شد که از گرم دلی بگداخت و بی سر و پا روی باطراف و جوانب نهاد بهر سوئی که قاید اورا میکشد مهار ارادت بدست اختیار او داده انقیاد واطاعت لازم اوضاع روزگار اوست زمام السفن بایدی الریاح از مطیعان مرتبه رابع بیضه است که گداخته و آب بود بسته و منجمد شد وحیران و شیدا شد و از حرکات وسکنات مجرد گشته و اختیار خود باختیار هوّیت معاوضه نمود مرتبه خامس که مطهرهٔ آبست آب بین ذلك واقع گشته باگرمی گرم و باسردی سرد مرتبه سادس که سنانست در او حرارت آفتاب تصرف کرد اگرچه ازتف تاب چون شراراست اما اواز آن حرارت و از خود بیخبر است مرتبه سابع که جماد صفتان خشك طبع خالی المعرفتند که حشو عالمند اما سبب کثرت و واسطه عمارت جهانند صفت یشم است که گرمی شعاع آفتاب در نهاد ظاهر و باطن او بهیچ گونه مدخل نتواند ساخت سنگ بدخشان گونه لعلی استفاده کرد وحجر جبل جملان هیأت لعلی نیافت وصخرهٔ صماء کمر سولان همان که دراصل بود از حضیض جمادیت برذروهٔ ترفع وتصاعد تفوّق ننمود نقصان و قابلیت است اگرنه علی الدّوام فیض الهیتش همه کس را برابراست پس مقرّر شد که مقصود بالذات ازایجاد مخلوقات وجود آن طایفه اند که عبارت از انسان صدر نشین غرفات اعلی علیین اند نه وجود بی وجود حسن جمادی که از اعداد دواب اند نه اینجا تمتع و نه آنجا تفلح نه دنیا و نه دین خسر الدّنیا والاخرة کار ما نه با آحاد عوام است بل باخواص است بیت * مرا رخ بارخ اهل دلانست دلی کو قابل است اهل دل آنست * که بینات ابیات مثنوی معنوی آیات معارف ضمایر ایشانست والله اعلم بحقایق الامور والسلام خیر ختام

ای ضیاء الحق حسام‌الدین سعید   دولتت پاینده فقرت بر مزید   ۱   چونکه از چرخ ششم کردی گذر   بر فراز چرخ هفتم کن مقر
سعدالاعدادست‌هفت‌ای‌خوش‌هوس   زانکه تکمیل عدد هفت‌است‌وبس   ۲   گرشماری‌حرف شمس الحق هفت   آنکه کار ما از او بالا برفت
هم ضیاء الحق هفت اندر علوم   اینچنین هفت دگر مولای روم   ۳   شمس‌ومولای وضیاء الحق‌یکیست   در میانشان یکسر مو فرق‌نیست
لفظنا شتی و معنی واحد"   واحداست‌او واحداست‌او واحد"   ٤   جنس هفت ومور هفت ومارهفت   انس هفت‌ونور هفت و نار هفت
بحر هفت و نهرهفت و هم زمین   هفت آمد هم جوارح هفت بین   ۵   نکتهٔ سیروا فی الارض باز هم   نکتهٔ سیروا فی الانفس زدعلم
هم سما را آفریده هفت طاق   قوله سبع" سموات طباق   ٦   اینچنین طاق و رواق بی ستن   در نگر در نفس خودفکری‌بکن
آسمان اول از آب آفرید   پس دوم از صفر و ثالث‌ازحدید   ۷   چارم ازسیم‌است وپنجم‌اززراست   سادس ازدُرهفت‌یاقوت‌احمراست
کوکب سیار هفت و هفته هفت   هریکی از وی شده تابان وتفت   ۸   الذی جعل لکم گفت النجوم   در قدم بودش چنین صنع ازعلوم
هفت تن قطب رسولان اله   که مدار این جهان بوده براه   ۹   هر رسولی را اشارت کوکبی   آنچنانکه طالبان را مطلبی
ماه از نور رسول ما بتافت   از اشاراتش باین معنی شکافت   ۱۰   مه دو روز ونیم هر برجی بود   در مهی قطع همه گردون کند
پانزده روز است درهر برج جا   تیر را کوه است دیوان سما   ۱۱   پس بهر شش مه کند قطع فلك   برفلك این‌است اورا سیر وتك
پس سکون زهره بیست‌وپنج روز   هست در هر برج ای‌عالم‌فروز   ۱۲   تابده مه سیر گردون میکند   بر بقر عودی بقانون میکند
آفتاب عالم آرا ای همام   هست در هر برج یك ماهش مقام   ۱۳   تا بسالی میبرد افلاك را   میکند روشن بساط خاك را
بس جگر در تیغ زن مریخ را   هست پنجه روز درهر برج جا   ١٤   او بسبزده سال گردون را برد   سیر او این آمد از حکم احد
نیز کیوان را بهر برجی وطن   سی مه است ای فیلسوف انجمن   ۱۵   تا بسی سال او کند قطع فلك   اینت صنع و صانع انس وملك
هفت جوقند امت احمد بدان   گر ترا هست آگهی‌از درد جان   ۱٦   تغز ایشان خیل صدیقین بوند   بعد از ایشان عالمان دین بوند
بعد از آن ابدال رب العالمین   پس شهیدان وسر افرازان دین   ۱۷   پس مطیعانند وآنکه عابدان   هفت شد این جوق‌شوق‌مابدان
دوزخ آمد هفت ای زین زمان   سبعة ابواب از قرآن بخوان   ۱۸   اولین باشد جهنم ای‌فلان   در نبی ان جهنم را بخوان
ثانیش بشنو سیصلون سعیر   ربنا غلبت علینا شان نفیر   ۱۹   ثالثش باشد سقر در خیل آن   ربنا اخرج لنا منها فغان
از جحیم چارمین قوم عجیب   ربنا اخرنا الی اجل قریب   ۲۰   از گروه پنجمین در حطمه   ربنا نصرنا بیاید دمدمه
از ششم اندر لظی بی گاه وگاه   هم یخفف عنا آید تا اله   ۲۱   قوم هفتم از درون هاویه   زان بلا و درد و سقم ونایبه
میزنند افغان از آن قعر درك   ازنبی بر خوان ونادوا یا ملك   ۲۲   تومگو باخود که دوزخ‌خود بدست   کو سر اعدای حق خواهد شکست

در بیان آنکه فیض القدس واحد است و هر آفریده بحسب قابلیت خویش ازو چیزی اخذ میکند و آتش که مخلوق و مأموراست مثل نور قدس تشبیه می افتد

میرلشکر اوست تند وصف‌شکن   پر دل ودشمن‌کش و کوپال زن   ۲۵   در مقامی آتشی شاعل شود   نور او جزشبی واحد کی شود
هر کسی بر قدر استعداد خود   استفاده میکند از نیك و بد   ۲٦   هر کسی از قابلیت می تند   خوب‌خوب وزشت‌زشت‌اخذی‌کند
از جبلت هست اندر هر احد   طبع انسانیت و اخلاق دد   ۲۷   چیست آن‌روحانی اخلاق حسن   آن ردیت خود ززایل در زمن
معنی دل آن محاسن دان یقین   صورت تن آن قبایح ای حنین   ۲۸   این یکی سامست‌وکنعان‌آن دگر   این ملك‌طبع آن عزازیل ازضرر
قابلیت چونکه در قابل نبود   کوی اقبال از میان هابل ربود   ۲۹   کشتن او نیست مردن ای‌غوی   کشته قابل‌شد توگر منصف شوی
جان ما ایمان و ایمان جان بود   این کمال از فیض قدسی میشود   ۳۰   آب سر بر میکند فار التنور   نان ما پخته شد و کفار کور
من خلیلم محترز از آفلین   چشم باطن بر گشا ظاهر مبین   ۳۱   نزد تو سوزنده این نار و محن   لاله وریحان و نسرین نزد من
بندهٔ مامور امرم نی هوا   کی توانم سوخت ابراهیم را   ۳۲   نکتهٔ یا نار کونی برد بین   بر دل نمرود داغ و درد بین
از برای ذل پرورده پلنگ   آن‌دنی را فضل حق‌برپشت‌سنگ   ۳۳   که زموج بحر وبیم وکش مکش   میرساند در چو روضه بیشه اش
نسر را حمال تختش میکند   چاه دل سوی سمایش میکند   ۳٤   در هوا چاهش کند وانداز دش   تا که گردن بشکند ننوازدش
کرکسش حمال و قتالش بقی   باچنین قدرت غرور اینت احمقی   ۳۵   آتشی را گفت مامور من است   تا بسوزد خصم را هم پا ودست
دفع مامور خود ازخود کن بگو   این کروفرنیست درتو ای عدو   ۳٦   دست فکرت نیست زان بازو برد   گربه سوهان لیسد وازخود خورد
خواجه‌را جزمال ودین‌وکیش‌نیست   بندهٔ مال و مآل اندیش نیست   ۳۷   کرم پیله بهر خود بر دست خود   رفته در کار و کفنها می تند
شمع پندارد زآتش روشن‌است   روشنست آتش ورا گردن زنست   ۳۸   اینکه چندین سال پرورده تواست   گر نهٔ کاذب درونه هر دو دست
گفتهٔ نار ولا عار این خطاست   ای فرومایه تورا فکرت کجاست   ۳۹   هست اندرموجها غرق آن خسث   آتشی را می بخواند کای مغیث
او زتو درکار توجابر تر است   نه پرستش دارد ونی کس‌براست   ٤۰   آنکه کون خود نیارد گوش داشت   کی لوای دیگری داند فراشت
ور برهنه میگریزد گرسنه   ٤۱   هیچش از اندیشهٔ خود ترس نه

داستان آن آتش پرست که اندر آب دریا غرق میشد و آتش را فریاد رس میخواند

آن مجوسی گبرك آتش پرست   بهر عزم هند در کشتی نشست   ۲ باد شرطه کرد گم راه رشید   باد کشتی غرق کن را در رسید

گبر را نزدیك غرق آمد فراز   در تضرع اوفتاد آن کینه ساز   ۳ ناله میزد سوخته کای نار نار   الغیاث و الغیاث و زینهار

هر کسی بر ملت خود می تند   اعتماد اعتقاد خود کند   ۴ کرده اعراض از طریق مستقیم   گشته گبر استغفر الله العظیم

کل حزب ُمسند تفریح زد   غافل آنکو منهج تقبیح زد   ۵ گبر در آب اوفتاد و دست وپا   چون وزغ میزد ولی دورازنجی

میزدی فریاد کای نار سنی   قبلهٔ مقصود و معبود منی   ۶ کرده ام من چند سالت بندگی   از تو دارم مردگی و زندگی

زان پرستیدم ترا اندر زمن   تا چنین روزی رسی فریادمن   ۷ غرق میگردم در این بحر غیور   از زن و فرزندوقوم‌وخویش دور

غیر تو پشت و پناهم نیست کس   غرق آبم آتشا فریاد رس   ۸ آن یکی ملاح مرد پختهٔ   مانده بُد نزدیك او بر تختهٔ

خنده اش آمد برآن‌آتش‌پرست   گفت اورا ای زباد ُعجب مست   ۹ آتشی که کردهٔ بر وی پناه   عبد اوئی و ازو فریاد خواه

اوهم ارچون‌تو درین‌ششدر بُدی   حال او ازحال تو بد تر ُبدی   ۱۰ خالق آتش بود فریاد رس   غافل از دولت مشو ای‌هیچ کس

ازکسی فریاد خواه‌ای نا بصیر   کش نباشد مثل و مانند ونظیر   ۱۱ جان بداد وعقل دادو دین بداد   تو مرو در پیش کس جزاو بداد

دیده را بگشا ولیکن چشم جان   ای پسر حق بین‌شو ودیگر بمان   ۱۲ چون مگو وچون‌مگوبیچون‌شناس   نیست این مقصودرا حدّ وقیاس

حق بدان و غیر حق‌مشناس‌کس   نیست غیر ازحق کسی فریاد رس   ۱۳ اوست هرچه هست هم‌بالا وپست   دست او بالای هرچه‌هست دست

چون یدالله فوق ایدیهم ُعلاست   احیا و اموات بر دست خداست   ۱۴ کرد او موجودت از کتم عدم   پس بکرّمنا مشرّف از کرم

هرچه داری‌از کمال فضل‌اوست   از جمیع هستی او مغز و پوست   ۱۵ شمس فی کبد السماء وضوء ها   یغشی الافاق تحتاً فوقها

واجب آمد معرفت تحصیل کن   واقف و آگاه شو از امر کن   ۱۶ معرفت جان است‌انسان‌جسم‌وی   آدمی بی معرفت لا شی نه شی

تفسیر من عرف نفسه فقد عرف ربه

ای شده غافل ز امر من عرف   چون خران مغرور برمشتی‌علف   ۱۸ سیر کن‌در نفس‌خود اندیشه ساز   کار ها برخود مکن دور ودراز

هرچه در آفاق موجودات هست   همچنان تمثیل او در انفس است   ۱۹ عالم صغری‌است‌آن‌بی آن واین   عالم کبری در انفس دان یقین

چون شدی زین‌عالمین آگاه تو   ره بری در قدرت الله تو   ۲۰ این دوء لم اصل‌معنی دانی‌است   اولین ممنوع و ثابت ثانی است

بگذری از خود چو دانستی‌ورا   وارهیدی از شك و ریب و ریا   ۲۱ اینچنین بر دولت آگه زدی   از تقلد بر تحقق ره زدی

علم ذات حقتعالی هر یکی   باز داند از رهیّ و مسلکی   ۲۲ کنه ذات او چنانکه هست کس   می نداند ای حکیم این‌شرح‌بس

کاملان باطن و ظاهر درین   مانده هم سرگشته و حایر درین   ۲۳ آنچنانکه هست ذات ذوالجلال   قادر مطلق قدیم لایزال

کس ندانست و نداند مطلقا   ربّنا انّا ظلمنا خالقا   ۲۴ عقل خلق اولین و آخرین   اولیا و انبیا و مرسلین

گر چه دانسته ازین دریای‌نور   قطرهٔ والله اعلم بالامور   ۲۵ چون‌بدانستی توخود رابعد ازآن   باز دانی خالق خود را بدان

تمثیل ادراك انسان در کنه ذات مطلق قصه آن کورانست که باحتیاط طاوس شاه رفتند

بود شهری در حدود مولتان   کور اهل شهر از پیر و جوان   ۲۷ هفت قسم این مردم کور ضریر   خورده دان وکافی وروشن‌ضمیر

چونکه شه‌محمود آن‌صاحب قران   باز گردید از غزای هندوان   ۲۸ چند طاوس آورید از بهر نام   فیل و طوطی و سمندر آن همام

بود یك طاوس بس آواره دار   تن ملوّن باسی نقش و نگار   ۲۹ مثل او نا دیده کس اندر جهان   هیچ چشمی را احاطت نی برآن

چون سپاه شاه پیروز و سعید   در حدود شهرآن کوران رسید   ۳۰ بود شهری‌سخت‌خوش آب‌وهوا   گوشهٔ گوئی ز جنات العلا

شاه بالشکر ز هند و لرّ و ترك   زد سرا پرده در آن‌شهر بزرگ   ۳۱ مردم شهری مرآن کوران چند   نام آن طاوس اشنیده بدند

آن جمیع هفت قوم آنجا شدند   نزد آن طاوس شه گرد آمدند   ۳۲ تا ز کیفیات او واقف شوند   بر چه و چونش مگر راهی‌برند

هر گروهی برده بریك عضوراه   هفت قوم از هفت‌عضو مرغ شاه   ۳۳ دست اول زد یکی بر تاج او   فوق بود از دیگران معراج او

گفت نامش طاوس‌وعنقای چین   لیك شاخ نرگس قافست این   ۳۴ دیگری بر کلهٔ طاوس دست   برد گفت این هیأتی بس نادراست

گنبدی گوئی بر او رسته گیاه   چیست گنبد را تحرّك یا اله   ۳۵ گنبد گردون که زیب عالم‌است   زین نمودار سپهر اعظم است

قوم دیگر کرده لمس چشم وی   گفته بر تحقیق این بردیم پی   ۳۶ فرقدان این‌است مارا شد یقین   بهتر از ما کس نشد آگاه‌ازاین

وانکه برمنقار او شد رهنمون   گفت این ناویست لیکن باژگون   ۳۷ آنکه‌را برپشت او دست اوفتاد   گفت این کوهیست بس عالی نهاد

قوم دیگر دست بر دنبال او   چون نهادند آمدند اندر غلو   ۳۸ کین درختی شاخ دارست‌وعظیم   نیست الاّ طوبی خلد نعیم

وانکه‌زد برپاش دست‌اندرزمان   نیست گفت این جز ستون‌آسمان   ۳۹ هر گروهی را ازو علمی بقدر   گاه نجم وگاه شمس و گاه بدر

نکتهٔ وا رانده از مفهوم‌خویش   نه ز تحقیق وی از معلوم‌خویش   ۴۰ کس ندانسته به تحقیق و یقین   هیچ گونه ذات رب العالمین

زو نشانها داده و نا برده راه   برکماهیّ وی از بی گاه وگاه   ۴۱ خویش را اوّل نکودان‌ای‌فتی   تا بدانی حسن صنع حی را

چونکه دانستی یقین باید ترا   خوش یقینی بی شك وریب و ریا   ۴۲ از یقین ارباب عرفان می تنند   کاملان بر سوی ایقان میزنند

چه یقینی خورده‌آب از لوکشف   دور بودن از طریق مختلف   ۴۳ جز یقین جان را نباشد بدرقه   بی یقین را بر سر آید مطرقه

میرسد این فتح پی در پی ولی   واقف آن کیست جز زنده دلی   ۴۴ مثنوی هفتمین از غیب جست   ششصد و هفتاد تاریخ درست

چون چنین الهام دل آمد فرود   از تأنی یافت توضیح و درود   ۴۵ تو ز شنبه تا بجمعه از زمان   تا بیك هفته رسی این رمز دان

گل بسالی آید از پنجه بدر   هم بسالی سبزه کرد ازخاك سر   ۴۶ قرنها باید که سنگی کم بها   لعل گردد در عروق کرهها

کارحکمت داردابن‌برهان‌بس‌است   ما مطیع حکم این ایمان‌بس‌است   ۴۷ چون زمبدء گشتی آگه ای قباد   دیده بگشا باش واقف از معاد

تو درین بحر عمیق بی کنار   بهر کاری آمدی ای‌اختیار   ۴۸ نز برای هرزه و اهمال ولغو   عمر نبود ضایع کنی درلعب‌ولهو

آنچنان کن چونکه‌وا گردی بجا   ۴۹ انفعا لی باشدت زان رهنما

قصهٔ آن خواجه که غلام را بسفر فرستاد که اگر بافایده باز آئی مکافات آن مال و عمرت افزایم

خواجهٔ عالی جناب مفضلی / منعمی شاهی کریمی کاملی
بر همهٔ آفاق عام الطاف او / هرچه گویم بیش ازآن اوصاف او
بندگان دارد فزون تر از قیاس / جمله را از وی زرونان ولباس
ساخته در شهر آن خواجه علیم / آن یکی فی الجمله آن دیگر عظیم
پس بکار انداخته خیل عباد / داده هر یك را معاشی و معاد
هر یکی را بر مهمی داشته / بر سر کاری علم افراشته
در تجارت در زراعت هر یکی / پیش بگرفته مهم و مسلکی
گفت روزی باغلامش کای فتی / داده ام مالی فراوان مر ترا
چونکه دنیا هست مزرعة النعیم / فاتبه عن رجعتك یابن الکریم
روسفر کن شرق وغرب وبحروبر / چونکه باز آئی سلامت زین سفر
صحت نفس وزر و سیمت زمن / نفع و ضر امید وهم بیمت زمن
سازمت آزاد و ملکی بخشمت / که نباشد هیچ از دولت کمت
آنچه میفرمایمت آنرا بجان / یاد داری و بجان آری چنان
هرچه مطلوبت بود حاصل همه / همدمان و مونسان کامل همه
ملکتی بیحد و خالی از زوال / در کمال حسن و در اوج جلال
خواجه خطی دادش ازسر تابین / افعل ولاتفعل این کن آن مکن
گنج ومال وملك خرم زان تو / جمله درحکم تو من هم زان تو
آنچه گفتم خواهمت دادن تمام / وز توراضی باشم آن دم ای غلام
قول این کزحکم ما گر نگذری / هرچه در خطست بر جا آوری
شرط مقبل بنده فرمان بودن است / حکم منعم را زجان بشنودن است
کرد خدمت خواجهٔ خودرا غلام / کانچه فرمودی نمایم من قیام
لیك اگر ازفضل واحسان وکرم / از نظر نندازیم ای محترم
گر بوم من در سفر یا در حضر / فضل تو باید رهی را راهبر
پس ابد پیوند گردد دولتم / منتج آید اجتهاد و خدمتم
کوشش از من خیرو احسانم زتو / جنبش از من قوت جانم ز تو
من قدم در ره نهادم تو دلیل / من خلیل نار عشق و تو جلیل
گر مرا بخت وظفر یاور شود / آن کنم کان امر مرضایت بود
در جمیع امر توفیق طلب / ازتو خواهم سال وماه وروز وشب
هم توام توفیق بخش ای ذوالکرم / فرصتی کز امر حکمت نگذرم
ای که در سیر سلوك افتادهٔ / پای در راه طلب بنهادهٔ
سالك عارف شو ای جوهرشناس / هی مکن مطلوب جزوی التماس
مال ازو و نان ازو وجان ازو / درد ازو مرهم ازو درمان ازو
عاشق او وعشق او معشوق او / طالب او ومطلوب نیز او ای عمو
قال ازو وحال ازو تایید ازوست / شم ازو وسمع ازو دیدار ازوست
بخت ازحق وطلب نیز ازحق است / نیست کس راغیرحق امکان ودست
در قیامت چون برآید رستخیز / زنده گردد این وجود ژنده ریز
مصطفی را تا نیاید امر از او / کامتان را کن شفاعت ای نکو
او بود اندر پناه من صمت / با وجود آن کمال مکرمت
چون ندای یشفع من عنده او / بشنود آن سمع فرخ بخت او
در میان آید برآرد دستها / از برای امتان پیش خدا
یا الها ربنا معبودنا / فاعف عنا ذنبنا وارحم لنا
نحن مستحیی عن افعال الردی / ما لنا غیرك ملاذ یا وفی
این بود اکرام آن خواجهٔ سبل / پیش خلق و هم ملایك هم رسل
دولت تایید رحمانیست این / الك اندر طبع روحانیست این
هی طلب کن شاید آن حسن عمل / داده باشندت بتقدیم از ازل
پس نباید شد ز استدعا نفور / قول ادعونی بخوان ای ناصبور
گرچه او داد است اما نور تو / شبوهٔ لاشیی بود در نور او
این سخن پایان ندارد بازران / قصهٔ خواجه فراوان بندگان

رفتن آن غلام بسفر بیان مبدء فطرت و خلقت انسان است

خواجه چون باآن غلام این قول کرد / او غم راه تجارت را بخورد
پس زمام السفن فی ایدی الریاح / صبح من دیك و من الله الصباح
اولین افتاد بر کوهیش راه / مدت چندی بماند آن جایگاه
بعد از آنش راه بیرون ای عنود / نایژه باریك و بس تاریك بود
زان ره اورا رهگذر تنها نبود / کاین سفر بیرون زراه ما نبود
آدم و عیسی ازاین ره بی اثر / لیك ما را از دو صد تاده خبر
گر مسیحارا گذر زین ره بدی / کی مثال ضعفهٔ دوزخ شدی
می نبیند اولین را آن سفیه / روشنی چشم را داند ز بیه
دیدهٔ باید ز معنی پر شده / نور پایان بینیش در سر بده
گاو وخررا نیزهست این چشم باز / اشترو جاموش وهم گرگ وگراز
هست انسانی که باشد بی رشد / جهل اورا سوی استوری کشد
او ز نادانی قیاسی می کند / کج رود معنی نه بر صورت تند
نیست آگاهی دل او را ازاین / که نباشد غیر لا فی الآفلین
فهم اگر داری نکو بگشای عین / چون قلوب افتاد بین الاصبعین
اختیاری گرچه اورا نیست لیك / بهرچیست این دوزخ غم مرد دریگ
از ره آن نایژه آمد برون / سوی دریای قوی موجش زخون
مدتی آنجای با خون جگر / سربزانو خون خوران بردی بسر
مدتی دیگر هم آنجا نیز ماند / هم از آنجا رخت همت برفشاند
یك معلق زد بنص امر هو / در بکا واقف نه ازآن تکرهوا
در تحیر در تردد کاین سفر / کرد آواره مرا زان خوش مقر
بی خبرزاندم که آن قوم شفیق / منتظر او را و قیمت ما یلیق
در برش گیرند چون جان عزیز / جان فدای او کنند و چیز نزد
پس بکام و ناز اورا پرورند / خون خود چون آب درخوردش دهند
گر دمد برروش بادی گرم و سرد / آید ایشان را ز شفقت جان بدر
درمشیمه باجنین آنرا خوش است / کو مغفل از جهان دلکش است
نکتهٔ ما سر مرموز است هی / دولتت بادا برو بردی تو پی
آن دبیر العرف بر الواح کون / صنع کلك کن نگر از چند لون
صد تبارك احسن الخلاق را / واهب جان باعث الارزاق را
چونکه یابد برتری زان ای عمو / لعب و لهو است وره چوگان وگو
میگذارد بر خوشی ایام خود / آن صبی فارغ ز درد نیك و بد
زان گذشته اعلم آمد طور او / جمع اهل النفس و العز اعلموا
پایه پایه این سلم راهی رود / تاکه بر صدر خرد ثابت شود
گر قرین اوست یهدی من یشا / میکند فکر معادآن خوش ذکا
نصب عین اوست پیوسته مآل / نیستش پروای غیر و ملك ومال
زاد و ساز ره مهیا می کند / دولت بیدار از اینها می کند
گر غراب من یضل گشتش دلیل / از معاد اندیشی آمد او ذلیل
شر اخلاق ذمیمه سال و ماه / می برد او را ز راه انتباه
اینچنین او را نهنگ نار شد / یکسری تا اسفل دوزخ کشد
هان برآور سرازاین خواب غرور / چند ازاین غفلت خیالی شروشور
هی الیس الصبح قریبا باز خوان / آه اگر تو نیستی از نادمان
فضل ان احسنتم احسنتم خوش است / لیك فعل ان اسأتم آتش است
تا کی این راه پریشان می روی / باخود آ زین راه بی راه ای غوی
چون غلام راه رو ازکوه و دشت / زان منازلهای الوان درگذشت
برته بحری رسیداو بس شگرف / بس عجیب الوضع و تفت وزفت وژرف

دید جائی تنگ و تاریك و حقیر حکم خواجه کردش آنجا گوشه‌گیر ۱ کرد اقامت او بمرداری حلال قوت کرده روزنه شب ضعف حال
بعد چندین ماه زان بحر عمیق گشته تقدیر جهانگیرش رفیق ۲ باز از آن دریا بآهنگ سفر کرد عزم. بحر کم مکنی دگر
ساخت زا. بحرو درکشتی نشست گاه بر امواج بحر و گاه پست ۳ تکیه اش برباد واز ره موج آب آتشش در کله و او خود تراب
روزی از ناگاه کشتی برشکست ماند او بر تختهٔ بادش بدست ٤ باد تو ریحُ العقیم است ای‌عدو راحة الراحش نهادی نام تو
گر مطیعستت سلیمان وار راح آن غدوها شهروآن شهر رواح ٥ غافل از عفریت خاتم بر مباش میکنی ای خاکی از بادی تراش
جوی شیشه بر سر خاکت کشد عشق ساق پای بلقیست کشد ٦ هم بیادت بر دهد باد غرور تکیهٔ بر باد باز آرد فتور

قصهٔ آنکس که در دیار قبچاق بعلت قحط مبتلا شد وبرعزم قوت جهت عیال واطفال بباب الباب درآمد و بعد از زحمت بسیار تنگی آرد حاصل کرد و در کشتی نهاد و باوطن معاودت کرد چون میان قلزم رسید بحر در طلاطم آمد و کشتی در گردید و رفقا غرقه شدند میگفت آه فرزندانم بی‌قوت خواهند مردن سر آرد بگشاد و با باد گفت یا باد غیر تو همدمی و معینی ندارم امانت این آرد را بعیالانم رسان

بود در قبچاق یك مرد معیل داشت فرزندان بیش از حدعلیل ۱۱ پس یکی قحطی درآن کشور فتاد شد گرامی تر زجان‌نان ای عماد
قوت عاشق حبّ جانانست بس قوت آن بل هم اصلٌ نانست بس ۱۲ جز غذای روح را خو گر مباش فی السماء رزقکم کافر مباش
خوردن ازبهر عبادت کردنست زندگی پیش تو بهر خوردنست ۱۳ آن معیل بینوا بهر عیال کرد عزم شهر شروان از ملال
ملك شروان بود مقصدگاه وی بهر رزق کودکان نه روم و ری ۱٤ اعتقادش داشت بر باطن خلل زان زشروان‌جست از باطل عمل
نان دهنده نیست غایب ای غلام خواه شروان‌خواه روم‌وخواه‌شام ۱٥ میخوردازضعف‌دل آب‌این سخن تو توکل جز که بر یزدان مکن
چون بشروان آمد آن‌جویای‌نان کرد تنگی آرد حاصل آن فلان ۱٦ شاد شد گفتا اگر من این سفر می نکردم بودمی اندر ضرر
کودکانم مرده بودندی ز جوع سوی شهر خویش کردن‌شدرجوع ۱۷ اعتقادش نیست در نصّ حدیث تابع ابلیس گشته آن خبیث
نشنود صدق کلام ایزدی ۱۸ گوش کرده قول شیطان آن‌ردی

قصه آن خواجه که با قاضی قزوین یار قدیم بود واز او خر باستعاره خواست

آه ازین طغراچه نحس اختری آه از این نا اهلی وجهل‌وخری ۲۰ سه گروهند اندراین دنیا قضات زان‌سه فرقه یك گروه اهل نجات
در زمان مامران یك فرقه نیز هست معدوم و نمی ارزد بشیز ۲۱ قاضی قزوین چه شد پیر دوتو قوّت رفتار ساقط شد از او
شد بوهن العظم و رعشه مبتلا اوفتادش لرز ها بر دست و پا ۲۲ لیك از حبّ زر و سیم و نوا آمدی هر روز در دار القضا
چون توان رفتنش آنجا نبود یك خری بخرید بهر خود عنود ۲۳ تا سوی دارالقضا با خر شدی هر سحرگه با خر آنجا آمدی
ساخت پاگاه خرش آن پیشوا گوشهٔ محدود با دارالقضا ۲٤ پهلوی دار القضا جای خرش تا برد شب باز سوی منظرش
از خری بگذاشته عیسی جان غافل از احیای انفاس روان ۲٥ دُمّ خر بگرفته و دنبال او میدود آن کون خر از سوبسو
خواجه با آن قاضی ما یار بود همدم و همخانه و غمخوار بود ۲٦ کرده هر دو جان فدای یکدگر چونکه جان‌گفتی چه‌جای سیم‌وزر
احتیاجی شد بخر آن خواجه را تا فرستد گندمی در آسیا ۲۷ نزد قاضی رفت کو بودش ندیم بهر گندم خواست‌خراوزان‌سلیم
چونکه دست عشق با کیسه رسید بود کاذب عشق از دل برپرید ۲۸ عشق ابنای زمان جز رنگ‌نیست صلح‌این بی‌رسمکان‌جزجنگ‌نیست
هی مجو لذّات شکر از کبست زانکه ارض الله واسع آمده‌است ۲۹ چون برقاضی شدآن خواجه‌حسن گفت ای قاضی‌وای مخدوم من
اندکی گندم نهادم در جوال تا بسازم آردش بهر عیال ۳۰ آن خرك را ساعتی میده مرا تا برد آن گندمك در آسیا
باز وا پس آورندش این زمان منتی باشد ز تو بر جسم و جان ۳۱ قاضی فی النار چون اورا شنید ازخری باخواجه گفت ای بی‌مزید
خر چه باشد نیست سراز تودریغ رو نه پیچم گر زنی برمن‌توتیغ ۳۲ کاشکی بودی مرا اندر بدن این قدر قوّت که آن بار تو من
بر گرفتی بُردمی تا آسیا زآنکه از جانی گرامی تر مرا ۳۳ لیك خر را این زمان پولاد ما بُرد سوی باغ از بهر چرا
هرچه باشد گاو واستر اسب‌نیز باشد از بهر چنین روزی عزیز ۳٤ کو بر آرد کار و یاری مثل‌تو که نداری مثل خوداز هیچ رو
لعنت بسیار بر پولاد ما تا چرا بُردست خر را با چرا ۳٥ قاضی بد عهد با این اعتذار نا گه از پاگاه خر از اضطرار
ضرّه ضرّه نعرهای هول زد تیزه تیز و طرّه طر ضرب اکند ۳٦ خواجه‌چون‌بشنیدازخر آن‌خروش که شدش‌زان‌خرّه‌خر آشفته‌گوش
سخت رنجید و بقاضی کرد رو گفت ایا دیرینه یار راست گو ۳۷ حیف از یاریّ و از نان ونمك ان قد بطل موالاتی معك
خر بپاگه حاضر و تو چاپلوس میکنی بر من باستهزا فسوس ۳۸ خر به پیش تو ز یاری به بود خانهٔ یاری چو تو در ده بود
این همه بی راه تو خود میکنی از چه بر پولاد جرمی افکنی ۳۹ ای فکنده خویش را دربندوقید پس‌نهاده جرم خود برعمروزید
دشمن تو هست در پیراهنت کرده محکم دستها بر دامنت ٤۰ تو گناه خود نهی بر دیگران ای سیه رو چنداین فعل خران
چونکه خواجه کرد باقاضی عتاب قاضئی خر را نمی آمد حجاب ٤۱ گفت باخواجه که‌ای آشفته سر من ندیدم از تو کس بی عقل تر
حق پی آن عقل‌از اوّل آفرید کوست جمله بستگیها را کلید ٤۲ هرکه از عقل وخرد باشد بری خر برو دارد شرف در بهتری
نیست ایخواجه ترا عقل و تمیز انّ فی العقل کمالات عزیز ٤۳ بی تمیزی گو چرا تا گویمت زنگ شك از لوح خاطر شویمت
من همی گویم که‌خردرخانه نیست دردل تو صدق ای دیوانه‌نیست ٤٤ بانگ خر می بشنوی باور کنی وین سخنهای مرا ابتر کنی
نشنوی از من سخن اما ز خر بشنوی باور کنی ای خر سیر ٤٥ قاضی ابله همی گفت این پیام خواجه مانده در تحیر زان کلام
کار دُنیا اینچنین شد سر بسر کرد فعل و مدح او از حد عبر ٤٦ میدهد هر دم فریبی از نوت تا نباشد زین درك بیرون شوت
بوالحکم از جهل پندارد که او سروری یابد شود او سرخ رو ٤۷ بدر را بشکافته دید و نتافت لاجرم در بدر سر بر تن نیافت
عقل تو در حیرتی افتاده است خرمنت بر باد نکبت داده است ٤۸ روح‌فرعون آنکه طاهرگفته است شمع پیش باد او خوش‌خفته‌است

حکم اغلب را پس کون می نهد / سر ببرف و کون به بیرون می‌نهد
موسی وفرعون را هر دو یکی / می شمارد اوفتاده در شکی
آنکه ختم الاولیا خواند ورا / گو جحیم است وسقر ماوی ترا
این تصوف نیست هم توحید نیز / این تصرف عین کفر است ای عزیز
کرده ترك قول ختم الانبیا / که گرفتم راه ختم الاولیا
جادهٔ شرع است راه راست هان / کجروی بگذار و از منزل ممان
در شقاوت میزنی دایم قدم / پس تو ختم الاشقیائی ای عدم
در نصوص وحی صدق آر از خلوص / دل تهی کن از فصوص واز نصوص
هم شریعت هم طریقت خوانده‌ام / رخش در راه حقیقت رانده‌ام
جادهٔ شرع است اصل ودم بشرع / پس طریقت پس حقیقت هم بشرع
آن همه ماخولیا و کر و فر / نیست جز تعذیب روح و درد سر
هرسفیهی مبتدع از پیش خویش / کرده رسمی اختراع آن بدعه کیش
میکنند این بی طریقان لئام / نیك نامان جهان را زشت نام
از پی تن پروری در ترهات / رفته سر بپیچیده از صوم وصلات
هم درین ره میدوند آن دیگران / ره غلط کرده ز احمال گران
حجتی آورده بتراشیده ریش / که طریق این است نه ریش کشیش
لیك آن کامل سوار این رهست / کز جمال و ازجلال او آگه است
آگهی از روی تحقیق و نیاز / نز سر تحمیق و تقلید و مجاز
هر دلی را مشرب این راز نیست / که دراین ره هرکسی دمساز نیست
اولیاء الله صاحب شرع را / مشرب و مسلك بود سر خدا

دربیان تتمه قصه آن قبچاقی که پی قوت عیال رفت

چونکه قبچاقی ز شروان آنزمان / آرد در کشتی نهادو شد روان
با املها کرده سوی خانه رو / بر کشیده بادبان ملاح او
ناگهان بادی بر آمد تندوتفت / حاصل خواجه همه بر باد رفت
آن سفینه بر شکست و همرهان / غرقه گشتند آن همه پیر و جوان
ماند قبچاقی وان یك تنگ آرد / بر یکی تخته بباریکی چو کارد
غرق نزدیك و امل زو گشت دور / هوی هوی باد غم آورده زور
گفت من خود غرقه خواهم شد ولی / وا دل من وا دل من وا دلی
من شدن خواهم ولی این آرد من / که برد در پیش فرزندان و زن
چون بغیر ازباد کس می را ندید / نه بجز آواز او چیزی شنید
روی اندر باد کرد و سر نهاد / گفت بادا جان بقربان تو باد
از عطایت یافته زیور بهار / وز تو روی آب پر نقش و نگار
گل ز بذلت خوردهٔ زر یافته / لاله خلعت نرگس افسر یافته
خسته و درمانده و بیچاره ام / از دیار و خان و مان آواره‌ام
کودکان واهل و فرزندم همه / مبتلای بحر و غرق دمدمه
کس ندارم غیر لطفت دستگیر / دستگیرم چون توئی نعم النصیر
دست ازجان من کنون خواهم فشاند / بهر فرزندان دلم در بند ماند
این جوال آرد را ای دم شکر / نزد ایشان بر بگوشان این قدر
او گذشت و این امانت را بیاد / تا بیارد بهر فرزندان بداد
من نمیگویم خلاص من بده / بر سر من منت وافر بنه
فکر کش گوید صبا آری نعم / آرد را پیش عیالانت برم
گشت جان دادن بر او آسان وسهل / گفت شکر این هست امین وباز هل
باد را چون او امانت دریافت / پس جوال آرد را سر برشکافت
سر نگون کرد و فرا بادش بداد / گفت امانت اینك ای فرخنده باد
من شدم زینسوی تو زانسو برو / نه بنرمی از سر تعجیل رو
بی توقف اندر این ره سر مخار / این امانت را بطفلانم سپار
ای دریغا حاصل عمر و حیات / اینچنین دادی بباد نابیات
اینجهان بحر است وکشتی این زمین / بادبان تو املها ای حزین
غافل از باد فنائی و مدام / کشتی افکنده در این بحر ظلام
ناگهان آن باد نکبت فوج فوج / در رسد اندازدت در عین موج
آنزمان واقف شوی تو مرگ را / که زند باد خزانی برگ را
بیخبر زآنکس که باد و آب را / خاك را و آتش پرتاب را
آفرید و میفرستد اینچنین / هرچه خواهد می کند وهوالمعین
ای رقیق القلب در خواب عدم / اهل و فرزندان خود را نیز هم
کن توکل بروی و اورا سپار / تا نجا یابی و گردی رستگار
تو ز حق بگذشته‌ای بی اعتقاد / می سپاری اهل و اطفالت بباد
صبح روشن چون زندم زان امین / گردی آگه ما فعلتم نادمین
پس پشیمانی چه سود آندم ترا / این دم آگه شو ازین حفره برآ
یك سخن گویم ترا علم الیقین / انی اخاف الله رب العالمین
خود الاله‌خلق وامرای پرخیال / تکیه کردن جز برو باشد ضلال
اعتقاد و اعتقاد و اعتماد / غبن باشد جز که بر رب العباد
چشم معنی بر گشا واپس مرو / واقف ای عارف ز سر الله شو
همچو شاگرد رسن تاب ای غوی / بسته دل در چرخ واپس میروی
باد از پیش است وچاهت از قفا / تو ضریر و از کف افکنده عصا
سالکان عارف نا کرده نوم / پیش برده کار خود یوماً فیوم
تا توئی در اندرونت نیست کار / از میان برخیز و اینك ملك وبار

رسیدن غلام عریان بر ساحل که انموزج منزل اول دنیاست و استقبال قوم اورا

آن غلام از بحر ناگه در کنار / اوفتاد افغان کنان و آشکار
دید قومی بی مرو حد و کران / کرده استقبال او شادی کنان
بادف و نای و رباب و دمدمه / از پی خیر القدوم او همه
جمله چون دیدند اورا سربسر / تن برهنه زار و گریان بی سپر
شفقتی در جانشان آمد پدید / هر یك از فرط فرح برمی جهید
شاد و خندان لب گرفتندش ببر / بوسه دادندش بروی وچشم وسر
مدتی تیمار کردندش بناز / تا که شد فربه شگرف و سرفراز
روزی ازپیرو جوان گشتند جمع / بر سر تختی نشاندندش چو شمع
جمله گفتندش توشاه و ما غلام / ملك و تاج و تخت زان تو تمام
امر امر تست و مأموریم ما / تو سلیمان زمان موریم ما
هرچه خواهی کن که دولت زان تست / گوی طاق چرخ در چوکان تست
پس چوروزی چند اوفرمان براند / کام دل هرچون که میتوان براند
چونکه بود اورا ز فضل داد گر / از ازل حسن هدایت راهبر
فکرت صائب گرفت اورا عنان / گفت با دل وقت خود دریاب هان
این شهی و ملکت وکارو کیا / که میسر شد بلا زحمت مرا
نیست بی حکمت سروکاری چنین / حکمتی در ضمن این باشد یقین
عاقبت این ملك و دولت روشنیست / این عروج وطنطنه بگذشتنیست
عمر را هم نیست چندان اعتبار / الحذر از کلفت دار القرار
دنیی دون بسته خود را زیوری / از جواهر داده بر سر معجری
خویش را آراسته نقش و نگار / کرده با خون فتی گلگون عذار
دمبدم در چشم تو چون ساحری / میدهد جلوه بنوع دیگری
تا رباید دل ز تو پس چون ربود / کرد از عشق خودت کور و کبود
رو بگرداند ز تو ای بی امان / تو شب وروز از قفای او دوان
عمر تو یوماً فیوماً در بدو / حرص تو هر روز افزون تو بتو
عمر رفت وعشق مال وزر همان / گو ممان جان و جوانی زر بمان
رفت حسن ورفت رنگ ورفت بو / از طمع ها باز نا کرده تو خو

ترك كن این رنگ وبوی مستعار   این گرامی جان غنیمت می شمار ١ من همی خوانم شمارا زین فسون   افمن هذا الحدیث تعجبون
لطف وفضل او نگر خودرا بدو   میفروش و بندهٔ شو شاد رو ٢ دوست بهر معرفت گیر ای قباد   تا نماید ره ترا سوی مراد
لیك تا راهی بر آن شه بری   زانكه ازغیب است ونقص آن شه بری ٣ رو دلیلی جو خبیر و هم بصیر   نادر الآثار منصوری كبیر
بیدلیلی نیست ممكن ای مقل   نه دلیلی گمرهی ضال و مضل ٤ تا نباشی از اذا كان الغراب   در مزار كهنه بینی بوم و غاب

استشاره كردن آن هدایت یافته در كیفیات مال حال قوله تعالی و شاورهم فی الامر

چون غلام عاقبت اندیش راد   از كفایت اندرین فكرت فتاد ٦ كه ازین شاهنشهی حكم و داد   آخر اندر دست كس ناید زیاد
پس یكی را زان امیران سترگ   كه بد از جمله امیران او بزرگ ٧ یار غار و محرم و دمساز ساخت   همدم و همخوابه وهمراز ساخت
دست در دامان رای او بزد   چون بدید او را امین و معتمد ٨ گفتش ای حلال اشكال قضا   خاطرت آئینهٔ گیتی نما
جزووكل وقبض وبسط وحل وعقد   نفع وضر وعزل ونصب وجنس ونقد ٩ جمله در كف كفایات تو است   بردهٔ در دانش از احرار دست
با تو رازی دارم ای زین زمن   بایدت پنهان نداری آن ز من ١٠ راز را از اهل پنهان داشتن   ماه را باشد بگل انباشتن
راز سه قسمست در جمع امور   عام وخاص وخاص خاص ایخوش حضور ١١ عام را با جمله عالم گفتنیست   باخواص آن خاص ظاهر كرده نیست
خاص خاص آنست غیرازكردگار   كس بر آن عالم نگردد در دیار ١٢ طرز جسمك جسمی است ازره مرو   طور لحمك لحمی است ابترمشو
رازخاص ای خاص درچه هم مگو   گر نه نی در ناله آید ای عمو ١٣ میخورد زخم و زند آه و فغان   لیك ناجنس است وناواقف ازآن
زنگ شك بزدای از لوح یقین   زانكه این معنی بشرع مرسلین ١٤ سر سبحان الذی اسری است راست   رمز الرحمن علی العرش استوی است
ای شه مردان و سرداران علی   ای وصی مصطفی و ای ولی ١٥ انت منی و انا منك ای فتی   لا فتی الا علی المرتضی
یار خاصی سر قدسی گوشدار   لایق این سر تونی ای هوشیار ١٦ با تو گفتم این وسه یار دگر   مقتدی صدیق و عثمان و عمر
سر پاك لی مع الله است این   امر عالم كبر آن شاه است این ١٧ محرم این راز این چار خواص   با توچیزی دیگراز مخصوص خاص
كرم الله وجهه در شان تو   تو از آن ما و هم ما زان تو ١٨ جمله ایشان نیز هم زان منند   فرق باشد در میان راز و پند
باز گرد ازرمزاین راز آن غلام   گفت با آن معتمد كای نیك نام ١٩ كن مرا تحقیق كین شاهی وجاه   كه مرا بی زحمتی بخشید اله
چیست اندرضمن این چه حكمتست   آخر این تخت و شهی چه حالتست ٢٠ آن مشیر راست گوی اختیار   گفت ای شاه سریر اقتدار
گفته انـد المستشار مؤتمن   بر تو خواهم كردكشف این رازمن ٢١ ای بلند اختر بدان وآگاه باش   روشن و تابان مثال ماه باش
حال این اسرار خاصان حرم   نیكوان دانند نی هر بی قدم ٢٢ در دیار و كشور ما عادتیست   كه بجای دیگر آن عادات نیست
هست مارا هرسرسالی ای جوان   پادشاهی حاكم و فرمان روان ٢٣ چون شود شاهیش یكسال تمام   میشود بر وی شهنشاهی حرام
میكنم از تخت و بختش عزل باز   با دمی سازیمش امید دراز ٢٤ هست فانی تاج و تخت وملك ومال   دولتی آن كو كند فكر مآل
زین رباط خشت آباد دو در   زین در آئی میكنی آن در گذر ٢٥ چون چراغ عمر بر باد فناست   غنچه را دامان ازین غصه قباست
فی المثل دنیا چو گلزاریست ما   یافته چون گل در او نشو ونما ٢٦ دربهاران چون شود خرم جهان   گردد از فضل خدا خرم زمان
بلبل وقمری ز هر سو در فغان   فانظروا آثار فضل المستعان ٢٧ راح ایام الشتا جاء الربیع   انظروا صنع الحی الرب الرفیع
خیمه گل در گلستان میزنند   بر سریر تخت نصبش میكنند ٢٨ بر سر تخت شهی آید بناز   گشته غره با عملهای دراز
با زر و برگ جوانی و جمال   نازكی و شیوه و غنج و دلال ٢٩ در چنین منصوبهٔ شاهنشهی   چتر دارش میشود سرو سهی
او شده درمملكت چشم وچراغ   نرگس اندر خدمتش دارد ایاغ ٣٠ باد فراش سرا بستان او   آب گشته طایف ایوان او
سبزه گشته خاك بوس راه وی   نسترن خود نوكر درگاه وی ٣١ بید میر لشكر و اسپهبدش   پیش لشكر صف زده شمشیركش
اوزفرط كبر و مغروری دولب   در تبسم بر گشاده روز و شب ٣٢ گل درین كبرو غرور و انبساط   از مآل كار خود بی احتیاط
خنده را پیرایهٔ خود ساخته   با زر و برگ و نوا پرداخته ٣٣ تاخت آرد ناگهان باد خریف   آن بروت اشكن سرانداز كثیف
چون بجنباند بروتی از غضب   اوفتد بر سرو و سبزی لرزوتب ٣٤ گنبد گل در هوا پران شود   كاخ و ایوانش همه ویران شود
قرع میگوید رسیدم من بسرو   عاشق من بلبل و كبك و تذرو ٣٥ دولت تیزم نگر چون پردواند   دولت عالیم تا عرعر رساند
سرو در عالم بچندین ماه وسال   بر كشیده قد وقامت پر و بال ٣٦ من بدین سرعت ز اقبال است این   از علو فتح و اجلال است این
باد پائیزی حكم سازد اله   تا نماید هم باو آن عجب و راه ٣٧ گشت ضحاك اول از فرط غرور   آن دهن ضحاك ودل از فتح دور
غافل از پایان كار خویشتن   در جهان افكنده صد ظلم وفتن ٣٨ باد پائیز زوالش در رسید   پوست مغزش را زكله بر كشید
تو سیه دل باش تا فردا شود   هركه باشد قلب خود رسوا شود ٣٩ ای تو ضحاك ودلت كورو كبود   خاسری وبردهٔ ظن خیر وسود
ضحك تو گریه شود اشتاب نیست   خالق كون ومكان درخواب نیست ٤٠ گاو خراسی تو ای نا هوشیار   میزنی دوران كه خودزین است كار
كاوهٔ حداد اینك میرسد   گاو مركوب آن فریدون اسد ٤١ مغزما تا كی خوری ای مار سر   می بر آرد مغزت افریدون بدر
وارث ضحاك نمرود غوی   خوش گرفته آن شقی را پیروی ٤٢ صفدر و میر سپاهت آزر است   صانع اصنام بختت آزر است
ای سیه دل ازصمد كردی فرار   گشتهٔ عبدالصنم اینت اعتبار ٤٣ اوزر الوزرای توشیطان شده   اوستاد منجنیقت آمده
میرسد گردن زنت اینك خلیل   میر اسپاهت شدستش سلسبیل ٤٤ از چه غره میشوی ای خیره سر   كر و فر نیم بق ما نگر
هین بگو تو كیستی ای خیره خو   تا خلیلم دست آلاید بتو ٤٥ كر كست كو تاسوی چرخت برد   كو وزیرت تا كه خونت وا خرد
خوش خلاصی یافتی جبار باش   با خلیل از نار بس قهار باش ٤٦ ویلك انت نائم نوم الغرور   ویحك انت فی جف البحر الغرور
این حكم بین شاه را و حكم او   مغز بر من آورد زان كینه جو ٤٧ هی تو ای نمرود مطرود آمدی   از در اقبال مردود آمدی
وارث فرعون اینك از عقب   میرسد هم غرهٔ لهو و لعب ٤٨ هم شود او نیز مكشوف القناع   غافل و زایل كه الدنیا متاع

قول ما ینطق رسولٌ بالهوی کی هوا زاید ز معصوم خدا ۱ گفت دنیا جیفه و طالب ورا الکلاب الکلاب ای فتی
تو بسحر کاهنان غرّه مشو راه بیچونی نگر در چه مرو ۲ گفته هامانت که هامان از طریق تو شده در بحر رزق او غریق
باد باشد قاتل قوم ثمود قاتل تو آب خواهد گشت زود ۳ ایکه داری عقل و تدبیر و خرد خوش تمیزی کن بفکرت نیك و بد
موسی ام دنیا و هم عقبی ببرد زنده در عقبی و در دنیا نمرد ۴ ابله آن نمرود و فرعون لعین خائب و مغلوب نه دنیا نه دین
عاقبت اندیش باش ای شیرمرد چون وفا با هیچ کس دنیا نکرد ۵ برگ وزاد راه خود بفرست پیش هم مدد ازحق طلب ای خوب کیش
از دلیلی راه خود جو طالبا تا رسی در مقصد ای صاحب ذکا ۶ رو بدست آور دلیلی راه بین گیر دامانش بدستان یقین
چه دلیلی چون شه کون ومکان صدر و بدر این جهان وآن جهان ۷ اوشفیع و هم شفیق و هم رشید او امین وصادق القول و سعید
او دلیل راه وا پس ماندگان خواجه او و ما سراسر بندگان ۸ تو ازو مگسل باعدا دل مده بر سر کوی اعادی خار نه
بین دلیلی اینچنین صادق سخن بوالحکم گشته ز جهل اورا فتن ۹ کور مادر زاد و گمراه تباه گفته رنگی نیست بهتر از سیاه
چونکه دیدی معجز شقّ القمر نطق مار وسنگ وآهوهم نگر ۱۰ زهر را تریاك بین بر جسم او دیو را لرزان نگر بر اسم او
ابر را بین سایه‌بان فرق او والضحی برخوان صفات روش تو ۱۱ مرده از انفاس او زنده شده موسی و عیسیش هم بنده شده
چشم بگشا بین لعمرك زیورش از فطهر کسوه لولاك افسرش ۱۲ او طبیب و میکشد جور مریض نیك میداند ولی طور مریض
هم عزیز و هم حبیب پادشاست هم دلیل و هم طبیب درد ماست ۱۳ درد مارا شربت انفاس وی است باد نوروزی نگر دفع دی است
آن طبیب ازوی ینزل درس خوان آن طبیب حاذق شافی لسان ۱۴ درد می باید بود درمان پذیر نه از آن دردی که باشد حلق گیر
نیست در علم طبیبت کسروکاست هر خلل که هست آن رنج تراست ۱۵ گر تو صاحب عقلی ودانا تری ره بصنع خالق اینها بری
خالق عقلا قدیما صانعاً مستعانا داد بخشا سامعاً ۱۶ مالك الملکا رؤفا منعما پادشاها ذو الجلالا مکرما
کارساز مؤمن و کافر توئی اوّل آخر باطن و ظاهر توئی ۱۷ عقل و فهم و فکر ما را دادهٔ در تن ما نور جان بنهادهٔ
هم تو دادی از گه روز ازل قوّت و علم و سعادات و عمل ۱۸ هم تواندر دل فکندی این فکر که بجوئیم آن دلیلی راهبر
ره تو دادیّ و دلیل رهنما تا بنور تو نماید ره بما ۱۹ آنچنان کان شاه پرسید ازمشیر زان مشیر کافی نعم النصیر

شرح کردن مشیر چگونگی پایان کار باشاره مستشار که انما الاعمال بالخواتیم

آن مشیر کار دان بر مزید گفت او را کای طلبکار سعید ۲۱ هست شهری برتراز عرش عظیم پادشاهی بس بزرگ آنجا مقیم
زو نشان آنجا دهند اما بدان هست آثار وی اندر هر مکان ۲۲ او علی التحقیق شاه عالم است مفضل و مکرم حکیم و عالم است
حکم واجب امتثال او مدام نافذاً فی الخافقین است ای همام ۲۳ ملك وشهرماوهر ملکی که هست تحت امر وحکم فرمان وی است
هست از آنجاتا بدان شهرشکوه هفت بحر وهفت دشت وهفت کوه ۲۴ گر بگویم شرح آن کوه و بحار زآن عقوبات مهیب بی شمار
همچو مارت پوست برتن بترکد همچو توت از چشمهایت خون چکد ۲۵ ساخته آنجا دوشهر آن شهریار از بزرگی بی کران و بی کنار
آن یکی شهرش بغایت جان فروز فارغ از سرد دی و گرم تموز ۲۶ اندرو بستان و باغ بی شمار جویهای خوش روان ازهرکنار
پس درختان از یسار واز یمین تحتها الانهار شهد و انگبین ۲۷ جوی دیگر منبع آب حیات هرکه خورد از وی نمی بیند ممات
خاك او مشك و عبیر وزعفران سنگ او یاقوت ولعل و ارغوان ۲۸ باد جان بخشش چو انفاس مسیح دلگشا و راحت افزا و ملیح
عندلیبانش همه سحر آفرین در ترنم جان فزا و خوش حنین ۲۹ از درون باغ بر شاخ شجر لون لون الحانشان با یکدگر
بانگ بر خاصان زده ازچهارسو بلبل و دُرّاج و قمری فانظروا ۳۰ ساخته شهری دگر شد بتکده پر ز مار و کژدم و دام و دده
خاك آن ادبار و بادش زمهریر آب آن سم وهوایش حلق گیر ۳۱ میوهٔ او جز زقوم و نار نه مرغها جز عقرب و جز مار نه
هرکرا آنجا وطن شد او شقیست همدمش لاقیس و ابلیس ردیست ۳۲ شرح قبح وزشتی آن شهر من گر بگویم تو بگردی ممتحن
حاصل آن چون خسرو این شهر ما مدت سالی چو شد فرمان روا ۳۳ حکم آن شاه بزرگ آید بدم عزل سازیدش فرستیدش برم
پس ز نزد آن شه آید قاصدی آورد از شاه حکم نافذی ۳۴ عزل سازد آن شه ما را روان هرچه او دارد ز ملك و خانمان
پاك بستاند ز دستش جنس و نقد حکم وفرمان شهیّ وحل و عقد ۳۵ پس وراچشم ودهان و دست ویا بندد و آنگاه بسپارد بما
چشم واکن گوش بگشا ای پسر این چه سرّ است این چه رمز اندر نگر ۳۶ نیست برآن شاه تنها این بساق هم من و تو داخلیم و در نطاق
یرلغ و احکام اینك در میان ما نهاده بر سر وبرچشم وجان ۳۷ صدق بر توقیع او داریم لیك میکندمان کور حرص مرده ریك
واقف از عزلیم و ازعهد رحیل نیستمان بالقوه بل بالقال و قیل ۳۸ ایها الناس انتم قد تعجبون لا تقولوا انّ ما لاتفعلون
میرسد اینك برید پادشاه پنبه بیرون کن ز گوش انتباه ۳۹ خواجه بهر آن فرستادت سفر تا کنی سود و شوی توبهره ور
سازدت آزاد و هم بخشد ترا نعمت بی حدّ و حصر و منتها ۴۰ سافروا و تغنموا قول نبی است از تجارت به بعالم کار نیست
در تجارت جهد کن ای کامران والذین جاهدوا فینا بخوان ۴۱ جهد کن مردانه ای یار عزیز تا کنی از جهد خودتحصیل چیز
چونکه حاصل گشت میکن بذل تو لن تنالوا البر حتی تنفقوا ۴۲ آفتاب از اوج این چرخ بنفش چونکه شد ینبوع خیر و نوربخش
مرد وزن می دوستدارندش نکو روشنیّ عالم است آن نور او ۴۳ نوردولت دردل وجان زانسواست هرچه زانجا داده اندت باتواست
نور ازآنجا خواه لیکن گر بداد خواهشت باشد مقام انقیاد ۴۴ ازاطاعت روی گرداندن خطاست هرکه دارد انقیاد اهل نجاست

بیان آنکه عنایت ازلی در دل مطهر چون بارقهٔ انوار آفتابست که جمیع مشارق و مغارب کاینات را فروغ دهد از فوق و تحت و قبل و بعد و یسار و یمین و آن تعلق بعنایت ربانی دارد و خواهش بنده هم ارادت حق است اگر تأیید عنایت ابد پیوند داد توفیق خواهش هم میدهد

چون سعادت داد توفیقت دهد تا از او خواهی سعادت را مدد ۴۸ چون بخواهی کام وگردی کامران دولت خواهش هم ازیزدان بدان
آنکه محیای ومماتی صنع اوست جمله صنع اوشناس ازمغز وپوست ۴۹ چون شود تدبیر با تقدیر یار صاف گردد من جمیع الوجه کار

چونکه خواهی کام بااخلاص ازآن کامران گردی هم ازمعبود دان ۱ کان ذلك فی الکتاب این نکته است آیهٔ نحن قسمنا نیز هست
دردل آن کاین گهر بنهاده‌اند ۲ از ازل اورا سعادت داده اند

رجوع بحکایت آن غلام پادشاه که از مشیران از چگونگی پایان کار سؤال میکرد

نایب شه چون ببستش دست وپا دست و پایش بسته بسپارد بما ٤ زورقی سازیم ما از بهر او نکتهٔ گوئیم در گوشش فرو
مدتی با او چو خوگر بوده ایم در پناه دولتش آسوده ایم ۵ با خروش وگریه و آه و فغان تا بدان زورق بریمش موکنان
پس ببحر اندرنهیم آن زورقش باز گردیم آه زن فریاد کش ٦ چیست آن دریای قتال ای غریب هست بابی که از آن باب مهیب
بشنو الباب و کل الناس از آن داخل تصدیق کن تصحیح دان ۷ فارق این بابست وزین درهر که او یافت امنی کو رهیدی ای عمو
حاصل آن ملاح شاه بسته را آن ضعیف و عاجز و دلخسته را ۸ بادبان را بر کشد او را روان تا بدان شهر عظیم آرد دوان
مدتی خواباندش همدم عمل نیك نیك آرد دغل آرد دغل ۹ بعد سالی چند و ایام فزون باز انگیزندش از جای سکون
میبرندش پیش آن شاه کبیر آن شه بی مثل و مانند و نظیر ۱۰ شاه ازو خواهد حساب کشورش گرچه واقف باشد از خیروشرش
هرچه او کرده بود باعام وخاص شاه فرماید ز عدل اورا قصاص ۱۱ گر شود منکر گواهش هم ازاو شه کند ناطق که گوید روبرو
پس بحکم الجروح از نیك وبد یابد از افعال و از اعمال خود ۱۲ این ترازو میل اصلا نیستش قایم است و راست جیلانیستش
آنکه سیلی زد کلیجه او دهد آنکه دادت گل هم او خارت نهد ۱۳ آنکه زخمت زد هم اومرهم دهد آنکه دردت داد درمان هم دهد
غیر را تو در میان اندرمبین هر چه می بینی ز حق میدان یقین ١٤ زخم بر خاصان زتشریفات دوست بر لئام آن زخم اززلات اوست

فرمان دادن پادشاه نایبی را در رفتن شکار مودیه برمقتضای والجروح قصاص

آن الغ خان حاکم صاحب یساق کرد روزی امر با التون تیاق ۱٦ گفت صید دشت البرزای درست دادمت فرمان که امروز آن تست
رو بصید ولیك مر نخجیر را که بود انداختن را او سزا ۱۷ خواه سگ بروی رها کن خواه تیر میزنش می بند مگذار و بگیر
چون طریق عدل را داری نگاه کس نگیرد هیچ گونه بر توراه ۱۸ هر کسی کو لایق تیرت بود خود ز فعل خویش نخجیرت شود
هل جزا فرمود الاحسان احد هرکس آنچه کشت هم آن بدرود ۱۹ مثل میش غفلتی ای خواجه تاش در چرا افتاده سر در بر مباش
گرگ در آن در کمین بنشسته است چشم اندر دنبهٔ تو بسته است ۲۰ هم تو گرگا امن و آسوده مباش تا بکی درندگیها و تراش
در پی این گله تا کی خرصناك گاه بر قچ گاه در تل که مغاك ۲۱ لشکرش خواهند حلقه کرد هین تو بامید گله فارغ نشین
ناگهان بینی سگ شاهی دوان خون تو کرده زحلق وتن روان ۲۲ یا خوری بر ناف پیکانی چنان کز الم گردت بر آید زاستخوان
حاصل ازفرمان شه التون تیاق کرده بهر قصد نخجیران یراق ۲۳ پس سلاح مردی و پیکار بست در پی قصد شکاران بر نشست
روی در البرز گیتی کرد باز آن مسلح نامور با یوز و باز ۲٤ کرد صید وافر از اطرافها ناگهان پیدا شد از روی هوا
یك عقابی هول پران سوی چرخ که برش عنقا نیرزیدی بفرخ ۲۵ برگشاده گوی ارضش زیر بال از تکبر دم زده مغرور حال
در کمان بنهاد آن تیر سه پر زد چنان آن مرغ را برطرف پر ۲٦ که زدش بر پر و آمد بر زمین خاك وخون آلوده غلطان باحنین
چونکه اندر زخم خود دربنگرید آنچنان تیر سریع السیر دید ۲۷ زد یکی منقار و بیرونش کشید پیش خود بنهاد وگفتش ای شدید
هیأت را راست می بینم ولی هست از سختیت چون آهن دلی ۲۸ تو ندیده بر خود از من محنتی نه بدی و نه شری نه ذلتی
پس چرابرمن زدی این زخم سخت که مرا بر تخته افکندی زتخت ۲۹ گر ز من بر تو بدی واقع شدی پس قصاص القصه واجب آمدی
تو نهٔ از والجروح آگه مگر که مرا مجروح کردی از ضرر ۳۰ فعل نا احسن عقوبات خود است بدبخود کرده هرآنکه او بداست
ای خدنگی تیر خود برگوچرا که چنین زخمی زدی یکره مرا ۳۱ تیر بگشاد آن زبان تیز تاب گفت تو معذور میدارای عقاب
نیست این جرأت زدست وپای من که چو تو مأمور امرم در زمن ۳۲ من ندارم قدرت وحکمی دراین چیست درمان چونکه دارندم چنین
زرد روئی قدودوتوئی هست لیك گوشه گیری سخت زوری مرده ریك ۳۳ حاکم من اوست من دردست او همچو مرده مانده پیش مرده شو
هر طرف کاندازدم فرمان برم یکسر موئی ز فرمان نگذرم ۳٤ اختیاری نیست اندر دست من از کمان دان این هنر نزشصت من
من مطیع بنده فرمان عبد وار پی زده سر کوفته باریك و زار ۳۵ مرغ گفتا پس مرا دشمن وی است که مرا این زخم ازآن ناخوش پی است
راستی از هیأت صوری تو شاهد است ازکجروی دوری تو ۳٦ گفته فی ضرب المثل اهل فنون اینکه ظاهر هست عنوان درون
قد تو دال است بر گفت الف دوری آری از مقال مختلف ۳۷ چون مرازخم از کمان بر پررسید انتقام خود ازاو خواهم کشید
وزر اخری لا تذر گفتا خدا کل شاةٍ ستناط برجلها ۳۸ تو بمن بنما کمان را تا که من زو ستانم انتقام خویشتن
تیر در پیش وعقابش در قفا تا سوی قوسش برد آن رهنما ۳۹ او هلالی دید زرد و با وبال نزد او زانو زده آمد بقال
گفت ایا کج هیأت گوشه نشین بی گنه بر جان من ورزیده کین ٤۰ میتوانم کاین دمت پی بشکنم مغزت از سر پوست ازتن برکنم
لیك تابامن نخواهی گفت راست با منت این کینه و بغض ازکجاست ٤۱ که فرستی تیر کو محکوم تست تا مرا زخمی زند بر بال چست
تو مرا هرگز ندیده من ترا بی گنه بر من چرا کردی جفا ٤۲ هم رسد در تو سزای کردهات هم خلد خار جفای خویش پات
تو بزه نازی ولی بر حلق تو زه نهد هم زه کند جبرت گلو ٤۳ هم ز کیشت برکند چرخ بلند هم بقربانت کند ای زور مند
سر مکش گر سر برآئی ای عدو زین ترفع عاقبت افتی فرو ٤٤ گر شوی ماهی تو با ماه و هلال کی خلاصی یابی از شست زوال
چند هر افتاده را در پی کنی زور بر اشکستگان تا کی کنی ٤۵ اینك از اشکستگان خسته من کز تو دارم زخم سختی در بدن
بر من این زخم ازچه آمد ازرهت ای ید ازظلم و ستم تا کوتهت ٤٦ هم خوری زخمی که پشتت بشکند در چهت این چاه کندن افکند

جواب دادن کمان عقاب را

چون کمان را این سخن درگوشها آمد و افتاد گفت آن ماجرا ٤۸ کای عقاب این کش مکش از من مبین ازکجا من دست و پا وبغض وکین

این گنه را دان تو از انگشتها   که منم در پیش او پشت دوتا
حلّ و عقد کارمن در دست اوست   کلّ وجزو فعل من در دست اوست
بندهٔ محکوم احکام ویم   هر سوئی اویم کشاند پی روم
ماجرائی گر ترا هست ای عقاب   پس بکن از دعوی من اجتناب
اینك انگشت امیر التون تیاق   ماجرا با من بنه بالای طاق
جرم گرگ از ناب بگرفتن خطاست   چون قلم سرگشتهٔ انگشتهاست

مناظره عقاب با انگشت بزبان حال غیبی

هان منه انگشت بر حرف خدا   تو چه دانی حکمت حکم ورا
انبیا و اولیا سرگشته اند   اختیار خود بداور هشته اند
حاکم است او در خلا ودر ملا   او کشد آنگاه خواهد خونبها
چون اذا جاء اجلهم ای حرون   قال لا یستاخرون یستقدمون
عمر تقدیری بر اوج تلّ صید   چون بریزد ناگهانی خون زید
عمر را هم اختیاری خود نبد   در اجل تقدیم و تاخیری نشد
پس چرا جاریست حکم القصاص   بر سر عمرو و نمی گردد خلاص
کی شود خود معرض جفّ القلم   عمرو و زید وبکر و خالد نیز هم
گفت با انگشت آقا آن عقاب   کای ز تو بر بال من ظلم وعقاب
خورده‌ام زخمی معنعن تا بتو   ره کنون آورده ام ای کینه جو
تو بر آوردی بظلم و زوردست   تیر ضارب چون روان کردهٔ تواست
از کمان پرّان وزو دارد فغان   وز تو مینالد بهر گوشه کمان
راست گواین سر مکن مخفی سخن   میزنی تیر وکمان پنهان مکن
بر من وبرهر کسی کت قصد خاست   بیوسیلت زخم وخونریزی چراست
میتوانم گوشتت را بر درم   تیز منقارم که خونت را خورم
لیك من مامور شرعم در زمن   با تو دارم دعوی مشروع من
گر کنی توضیح و حجت آوری   پس ندارم با تو روی داوری
گر نه اینك قاضی و شاه چوماه   یادیت ده یا قصاص ای کینه خواه
حجت خود باز گو روشن مرا   تا کنم کوتاه از تو ماجرا

جواب انگشت عقاب را

اصبع اندرجنبش آمد گفت هین   ای دراز اندیشهٔ کوتاه بین
تو همی بینی بظاهر جنبشم   نیستی از باطن آگاه ای عدم
جنبش وتحریك من نه ازمنست   ظن مبر که تیغ ها گردن زنست
تیغ چون بینی بدست دیگران   تو مبین از تیغ آن ضرب گران
دست دست او بود نه دست تیغ   قطره از دریاست باران نه زمیغ
ضارب آمد فاعل این داروگیر   پس تو این دادو ستد ازوی مگیر
تیغ وتیر اینجا بهانه است وجزاست   حکمها بین الاصابع خداست
گر مناره میشوم من یاکه طاق   هست بنایم در آن التون تیاق
قوت تحریك و اسکونم ازوست   اوست مغزاین جنایت من چوپوست
گر ترا بحثیست با او اینك او   نیست غایب حاضر است ای کینه جو
زانکه نه خارج نه داخل ازمن است   زانکه نه واصل نه فاصل ازمن است
گرچه این زخم گران سنك ازوست   چون بانصاف آئی ازتوهم بتوست
از ره خوردهٔ ضربت رو متاب   زخم خود شد بایدت دادن حساب
چون حساب اندرحلالست ای عقاب   در حرام وظلم نبود جز عذاب
حالیا درخواب گرمی این زمان   چون برآری سرازاین خواب گران
آنگهی دانی که در چه بودهٔ   با چه کس در خواب خوش آسودهٔ
لا تغافل عن مکافات العمل   ان مکتوباً صعابك فی الازل
ای ما جامنك او دون او جیاد   ان یستقبل الیك فی المعاد
چند درانگشت پیچی این صفات   کرده باشی در دم موت و حیات
دم این نکته طویل است ودراز   باز آور ماجرای باز باز
تو منه انگشت بر حرف قدم   کی توان پی برد در حکم حکم
زامر ممضای قدم واکش قدم   چون تراره نیست در صحن حرم
باز گوی وبرشمر بی رسم وفکر   ذکر کن تو قصهٔ آن بنت بکر
تا چه شد با آن عقاب مدعی   قصهٔ التون تیاق بردعی

دیدن عقاب التون تیاق را وعظمت جلال پادشاه را در چهرهٔ او مشاهده کردن

چون بدیداو که دراین نشو ونما   اختیاری نیست هم انگشت را
حکم او وفعل نیکش یا بدش   نیست اندر قبضهٔ حکم خودش
فعل بالقوه ورا از خیر و شر   هست اندر قبضهٔ امری دگر
کیست آن التون تیاق تیر زن   در بغل توقیع سلطان زمن
شد بر او چونکه از دورش بدید   صولتش در چنبر رعشه کشید
لرزهٔ بر دست و پایش اوفتاد   از سر وضع و اصول آن قباد
گفته اینجانیست جای قیل وقال   که شدم از بیم این من درجوال
گر چومن صد را کشد بتواندا و   کی بحجت از کسی درماند او
تیر گفتم ضاربم شد یا عدو   تیر ها صد بندهٔ مژگان او
از کمان نالم که درظلم است طاق   هان کمان ابروی التون تیاق
خوداصابیع است خون وپوست وپی   زیر دست اوست ده مانند وی
من شدم راضی باین زخم دژم   دولتم از دست این گر جان برم
جانور با او در آید در جهات   ممتنع دان این و از نا ممکنات
با سیه سرکه بر آید در جهان   حجت او هست عالم را عیان
آدمی با مرگ بر ناید عزیز   گر نه بجهد از کف اوهیچ چیز
درچرز کاریدن وین بردنست   لیك در زرع خوش سرخوردنست

قصهٔ آن گربه که از خانه بخشم پیش شیر رفت و پیکار شیر با آدمی وگرفتار آمدن شیر

دنبه خورد آن گربهٔ دزد ای عجب   زد سرش بشکست وبینی زان غضب
گربه ازضربش قوی شد بی قرار   کرد از ترس اجل ز انجا فرار
در بیابان سر نهاد و شد روان   میدوید از هر طرف ازبیم جان
نا گهان زان حال برشیری رسید   در دوید آندم که روی شیر دید
همچو موش از بینی خوك اوفتاد   گربه از بینی شیر است ای قباد
نسبت هر قوم با قومش رود   اسب هم بااسب وخر با خر دود
بود گربه قوم شیر اژدها   خون بجوشیدش چو دیدآن گربه را
آنچنان کوچك نهاد و تن فکار   با خروش وگریه و زار ونزار
سوختش دل بروی وگفتاکه هین   ای تو قوم وخویش من ازراستین
چونکه هر جنس است باجنسش شبیه   قال شعبی الولد مثل أبیه
من قوی هیکل چنین وزوردار   تو چرائی اینچنین زار و نزار
واسطهٔ این ضعف وکوچك هیکلی   نك بیان کن سر مدار ازمن خفی
گربه گفتا ای بزرگ و پیشوا   دست ما من بعد و دامان شما
نیستم بی کس که دارم چون تو کس   ای کس و مخدوم من فریاد رس
در من این ضعف ونزاری وکمی   هست از جور و جفای آدمی
گندمش از موش میدارم نگاه   میکنم گرمش زمستان جایگاه
گر دهد چیزی خورم خدمت کنم   ور نه صبری پیش گیرم تن زنم
چون رسداز جوع کارمن بجان   ناگهان خود را زنم بر ریزه نان
او سرم بشکافد و چشمم کند   چوب آرد دست و پایم بشکند
من ز دست جور او زینسان حقیر   دست من گیر الغیاث ای دستگیر
چون شنید این نکته شیر بیدریغ   شد ز غیرت برتنش هرمو چوتیغ
زدچنان یك نعره ازخشم آن عنید   که دل کوه از صلابت بر درید

گفت هین پیش اُفت و دیگر دم مزن تا رویم و آدمی بنما بمن
تا بخواهم کین تو زان بر ستم پوستش از سر کنم مغزش خورم
گربه رو بادیّه کرد و شیر نر از قفای او دوان با شور و شر
ناگهان بر گلهٔ گاوان رسید شیر نر چون گلهٔ گاوان بدید
گفت اینست آدمی برگوی هین گفت هی او نیست بلکه او براین
قادر است و هم مسلط آنچنان که نهد بر گردنش بار گران
گاه حرث و گاه گردونش کشد گر کشد سر زار در خونش کشد
بر گذشتند و برفتند اندکی پیش شان افتاد اسب بر تکی
شیر گفت اینست گربه گفت نه او براین هم قادراست ای کُه تنه
برسرش آهن کند گردد سوار گاه تازد گه کشد در زیر بار
پس بضرب مقرعه‌اش دربرکند که لگد گاهیش مقرعها زند
باز هم رفتند از آنجا پیشتر پیش افتاد اشتری شان بار ور
شیر گفت این باشد البتّ آدمی کش در اعضا نیست اززفتی کمی
گربه گفتش نه که براین نیز دست داردآن سنگین دل اشکم‌پرست
میکند دِر بینی اینهم مهار می نهد بر پشت این که پاره بار
سود خود را در صحاری وقفار میکشد او را قطار اندر قطار
گر بره یکذرّه کاهلتر رود چوب و سنگش بر سروپهلوزند
شیر لا حولی بکرد و پیشتر رفت و قهرش گشته دردل بیشتر
چون قریب دیه در بیشه رسید پیر مرد ناتوانی را بدید
بس ضعیف و منحنی بهر گون بسته بریشتش کلنگیّ و رسن
گفت اینست آدمی گفتا بلی خندهٔ زد شیر همچون غافلی
گفت سازم سرمه‌اش گرآهن است بشکنم پشتش اگر روئین‌تن است
پس باستهزا و طنزش پیش رفت ‌. پیر بیچاره ز عقل خویش رفت
لیك باز ازعقل و دانش مردوار خویش را میداشت برجا استوار
شیر گفتش آدمی هی هی توئی با چنین جسم و یل وبال قوی
گربه کو از نسل اولاد من‌است از جفای توچنین کوچك تن است
پس تو باشی دشمن من‌ای قلاش من زبون کش نیستم آگاه باش
جنگ دارم با تو هین آهنگ کن در صف آی وبامن اینك جنگ کن

خلاص یافتن پیر ازشرّ شیر بپایمردی عقل که مفتاح اقبالست قیل سمیّ العقل عقلاً لتعقله الاحرام والنفوس

گر بدی ازعقل اشرف‌هیچ چیز خود نبودی عقل زاینگونه عزیز
مکرم مشهور حاتم شاه طی قال العقل اعز من کل شی
عقل مفتاح حریم دولت است عقل مصباح سریر حشمت است
عقل باشد رهنمای ملك جان عقل باشد کار ساز و کار دان
عقل خورشید سپهر اعتلا ست عقل دّر دُرج ملك کبریاست
عقل عین الروضهٔ فتح است‌وفر عقل ورد العین اقبال و ظفر
پیر خود را در بلای هول دید رخت سوی عقل فرخنده کشید
گفت با خود کت هلاك آمدکنار حیلهٔ عقلی بکن کافتاد کار
چارهٔ تو غیر رای عقل نیست دستگیرت جز خدای عقل نیست
کرد رو آنگاه اندر شیر نر گفت ای سلطان جمله جانور
بهر آن شاه وحوشیّ و طیور که نهٔ از عقل و از انصاف دور
عدل‌کن بامن‌چوخواهی کردجنگ که ندارم طاقت آن ناب و چنگ
چون سلاح تست ناب وچنگ تو که باینها هر دو باشد جنگ تو
آدمی را هم سلاح جنگ هست تیغ تیزش آلت جنگ وی‌است
نیست بامن آلت جنگم کنون بی سلاح آری بجنگ آیم زبون
هان مرا بگذار تا خانه روم آن سلاح جنگ با خود آورم
نیست با مخدومیت جنگی مرا هم بفرمانت کنم با تو وغا
گفت با دل خود سلاح این‌عدو در گرانی گیر دو سه مثل او
با چنین دندان وزور ویال من با چنین جرم قوی کوپال من
گر بود کوهی ز بنیادش کنم گر بود فیلی که پشتش بشکنم
زد برو نعره که هی زود و بیار چست باز آی و مده بیش‌انتظار
رفت ره پیر اندکی واگشت باز گفت با آن شیر کای گردن فراز
تا مرا رفتن سلاح آوردنم کار سازی بهر جنگت کردنم
تو بخواهی آبروی خویش‌ریخت زین‌مقام ازترس من‌خواهی گریخت
شیر گفتش‌ای زعقل ودین بری هیچ میدانی که چه گُه میخوری
من خلیلم گفت از علم یقین حق پرستم لا احبّ الآفلین
رسم ابراهیم هست از واجبات از کلام الله بر خوان این صفات
قال لم تؤمن بلی یا مستعن صادقم لکن بقلبی مطمئن
از برای اطمنان قلب من کن یکی کار ای جگر دار زمن
تا نگردد سعی آمد شد هبا تو بده از لطف خودفرمان مرا
تا مرا باز آمدن بر این درخت بندمت بااین‌رسن من بند سخت
چونکه باز آیم روان بگشایمت بعد از آن در جنگ با پیش‌آیمت
خندهٔ زد زان سخن شیر دژم گفت شاید ای زخر درعقل کم
گربه را گفت آدمی را اعتبار با چنین عقل‌است و تدبیرو وقار
عقل وفکر وفهم دروی‌هیچ‌نیست جز طلسم از هیچ پیچا پیچ‌نیست
بعد صدق از قول قرآن‌شریف این که قال خلق الانسان ضعیف
با همه این ضعف‌وعجز ولاشئی سخت بی‌فهم‌است وبی‌فکرت قوی
پس نهاد ازطنز هر دو دستها بر درخته و گفت پیرا پیش آ
بر درختم بر مراد خود ببند بیشتر زین بر بروت خود مخند
پس‌برو بازآی‌زود ای‌شور بخت تا مرا بگشائی از بند درخت
مثل خود هم گر بیاری صدبیار لیك زوتر آ مده مان انتظار
گر نیائی زود اینجا بی سخن بر کنم‌من‌این درخت ازبیخ‌وبن
پس بیایم سوی ده تند و دژم بردرانم از هم و خونت خورم
خون اهل ده بریزم سر بسر هیچ نگذارم حجر را بر حجر
بگذر از خون جهانی زود آ فکر کن از محنت یوم الجزا
در بغل نه مهرهٔ مکر و دغل که صدم چون تو بمکر وهم حیل
پیر گفت ای‌شیر و ای شاه‌زمن نیست با تو حرب کردن‌حدّ من
لیك چون دستورم‌از فرمان‌تست می نخواهم بودن اندرکار سست
گرچه‌خواهی ریخت خون‌من‌چوباد رو نگردانم نمایم اجتهاد
دون ماله دون نفسه من قتل او شهید شرع باشد نه مضل
تا نباشم من مؤاخذ یوم دین پیش معبود دو عالم آفرین
پس فرا شد پیر اورابردرخت پشت وپهلو دست وپابربست‌سخت
بر کشید آنکه دو دستی آن تبر بر سر و پهلو و پشت شیر نر
گربه بالای درخت ازترس آن برشد و در مو مو افتاد و فغان
حاصلا چندان بزد برشیر پیر که ز تاب وطاقت افتاد آن شریر
پشت وپهلوسینه‌اش درهم شکست چشم‌وگوش‌ودست‌وپاسر هم‌شکست
چون بریداز خودامید آن‌شیرنر رو بگربه کرد وگفت ای امّ‌ضرّ
باز گو باری که تا من نیز هم از ضعیفی همچو تو کوچك شوم
جان برم‌از دست این مکارمرد خاك بر فرق چنین غدارّ مرد
گربه گفتش دست بر خاطر بنه زحمت خودرا مده و جان بده
جان ز دست آدمی کی برد کس تا بری تو ای مدمغ بوالهوس
چون انا گفتی چومنصور حلاج زآن انا دار و رسن آمد علاج
جان‌خود رایافتی ازفعل خویش بهره ازنوش‌است نوش ازنیش‌بیش
ظن مبرزین ورطه‌هرگز جان‌بری جان بری آنگه‌شوی ازجان بری
گرخوری‌زخمی‌دراین راه‌ای‌پسر آن مدان‌ازکس ولیك‌ازخود شمر
این بلا بر تو هم ازتو میرسد همچنان کز پیر آفت بر اسد

زخم ازخودمیخوری‌نزشیخ وشاب	آنچنان کز تیر آمد بر عقاب	۱	آنچه با آن می پری‌مغرور وار	هم‌خوری زخمش شوی‌اوراشکار
من اعان ظالماً سلط علیه	کل اعمال یجی فی الحشر الیه	۲	جز خدابر کس‌مبند ای‌خیره‌دل	گر نهٔ ضال و مضلّ و تیره دل
گرچه زخمت او زندازدست‌کس	هم ازو مرهم هم او فریاد رس	۳	از خدا دان درد ودرمان‌والم	هم ازو دان تندرستیّ و سقم
از قضا واز قدر دان خیر وشر	وز خدا دان آن قضا وآن قدر	٤	گرتو صاحب‌شرعی‌وایمان‌درست	خیرازحق دان‌که‌شر ازنفس تست
زان سبب‌ای‌مؤمن ایمان پرست	نیست درشرّش رضا درخیرهست	٥	این شریعت آن حقیقت ای‌پسر	یا منه از جادهٔ ایمان بدر

بیان شش مرتبهٔ ایمان کسی که مقام تحت مسافران نو رسیده هدایت یافته است و این پایه زیرین معراج شرایع است که المجاز قنطرة الحقیقه و این متعلق بلواطف بدرقه بیچونست که تعزّ من‌تشاء وتذلّ من تشاء بیدك الخیر

تا بایمان منجیان آید فراز	وا رهی از مهلکات جان گداز	۹	چونکه ادیان و ملل الوان فتاد	هر گروهی بر طریقی دل نهاد
یك گروه ازجمله ناجی رستگار	وان دگرها را مکان وجای نار	۱۰	هست ایمان را دو پایهٔ سُلمی	تا بسلمی ره بری چون محرمی
بخت ما هست از اصول ای‌متقی	تا شود ظاهر حقیقت را حقی	۱۱	پس دلیل اولین پایهٔ سُلم	مام و باب وقوم و اخوانست هم
ثانی الناطق معلم فاضلی	عالمی کافی ضمیری کاملی	۱۲	کرده سجاده روان بر بحر نقل	طایر عالی عروج اوج عقل
ناقل قال النبی المجتبی	فی الاوامر و النواهی مقتدی	۱۳	شارح برهان قال الله نیز	از نص احکام تنزیل عزیز
آمنوا بالله یا اهل الیقین	ان لکم خلد ادخلوها خالدین	۱٤	خالق الارض السموات العلی	ملکه من‌عرش الی تحت الثری
هم‌ورای‌عرش وفرش وهرچه‌هست	آفریدهٔ او همه ملك ویست	۱٥	یك‌دراین‌که ذکر رفت‌ای‌یاد گیر	آمنوا بالله الحیّ الکبیر
پس یقین دانستن نوع ملك	هر کجا فرمود بر ارض و فلك	۱٦	دیگر آنکه از خدا بر انبیا	چار و دیگر صد کتاب آمد فرا
چار تورات و زبور انجیل هم	این عظیم ومحترم تنزیل هم	۱۷	آن صدی‌دیگر صحف برمرسلین	جبرئیل آورده از حیّ مبین
صد هزار و اربع عشرین هزار	انبیای حضرت پروردگار	۱۸	ما رعایا پادشاه برحق اواست	صانع ایجاد وتکوین‌مطلق اواست
انبیا میزان عدل و رهنما	سوی ملك حق نمایان آن بما	۱۹	گر نباشد حفظ چوپان در غنم	بردرد شان گرگ دّران الم
چونکه باشد در میان گله گرگ	آفتی باشد غنم را بس بزرگ	۲۰	هم بنه‌بر شه ازاین گرگ سیاه	گر اطاعت باشد از چوپان راه
یك دری دیگر بغایت صعبناك	الغیاث ای قادر معبود پاك	۲۱	هست آن یوم القیام دل شکاف	که نگنجد اندرو لاف و گزاف
آن ششم باب جگر تاب دگر	که خواص و عام دارد زان گذر	۲۲	گر بیارم شرح آن‌یك‌یك فراز	مثنوی را پا قوی گردد دراز
شرح رو ازقول وازتنزیل‌خوان	الامان زان‌روزناف انداز امان	۲۳	طالبان خود از پی‌آن ره روند	تا در آن ره از سبکباران شوند
هرکه‌را ره شد صراط المستقیم	در نعیم خلد جا یابد مقیم	۲٤	نیست پایان این سخن را بازیاب	قصهٔ التون تیاق و آن عقاب
در خبر خیرالکلام ای‌دین‌پرست	۲٥	فی جمیع الامر ما قل انسب‌است

سؤال عقاب در عجائب صنع ایزدی

پس عقاب از هیبت التون تیاق	بر دل خود میزدی هذا فراق	۲۷	عود را زان راه‌چون چاره نبود	شد بر او و زبان را بر گشود
گفت ای شکل بدیع کلك کن	نو گل مشموم این باغ کهن	۲۸	در نهادت عالم کبریست جمع	صغری ازصورت ترامعنیست‌جمع
از زمین رویان نباتاتست ودود	یافته از صنع ربانی ورود	۲۹	نك بیان کن این کلان اقلیم‌را	نه مفصل بلکه بعضی مجملا

بیان آنکه هرچه درعالم آفاقست مثال آن درعالم النفس است علی الاجمال

آن نبات ودود وشعرو مملِ تن	قدرت فرد قدیم ذو المنن	۳۱	حکمت افکنده درو بسطی غریب	بر خلاف ملك آفاق عجیب
رسته سر بالا ازو بعضی و باز	بعض دیگر سر نگون رسته دراز	۳۲	اندرو قصری مرّصع آبدار	شاخ یك پاره عقیق تابدار
مرغ آن عالم کلام ای معتمد	بلبل وقمریش نیك و زاغ بد	۳۳	بحر شیرین منبع آن مرغ ها	که از آن دارند هم نشو و نما
درّ های ذوق ناب بی صدف	فوق وتحت‌و رو برو آورده‌صف	۳٤	باد بانش بازگونه سرنگون	باد او جان بخش ورنگش‌لعل‌گون
باز دو بحر دگر ای کامیاب	بس غلیظ و ناخوش وبیمزه آب	۳٥	مثل ناو آسیا او هم نگون	در میان روضهٔ یاقوت گون
مبخر شم معبر ریح الحیات	لیك بر بالای آن بحر فرات	۳٦	برتر آنهم دو بحر نور فر	بسته دست صنع نقاش قدر
درّ آن دریای مالح نور ها	منعکس دروی شب‌وروز ای‌فتی	۳۷	آب آن بحرین بس شور آمده	بر سواحل تیغ‌ها بسته رده
باز آن بحرین دیگر تلخ ما	از دوسو مخبر ز حال صوتها	۳۸	نه در آنجا مرغ وماهی را گذر	لیك مرغان نفس ها را عبر
این همه درلاله زاری دلگشا	از گل وریحان و سنبل‌خوش‌هوا	۳۹	باز آن گلزار همچون ارغوان	بر سر سروی دواستون و روان
مثل این وصدچواین فی‌الاتساق	مجتمع در هیأت التون تیاق	٤۰	احسن التقویم را حاوی شده	در خور کسب کمالات آمده

متحیر ماندن عقاب از هیأت ترکیب نایب پادشاه و با ادب تمام پیش او رفتن و سؤال بر سبیل حاجت‌نه محبت

چون عقاب آن فرّ وضع معتبر	دید وروی عقل پرّیدش ز سر	٤۳	شد بزانوی ادب پیشش نشست	دست را بنهاد بر بالای دست
گفت ای اقبال را فرخنده بال	جمع در ذاتت جمال وهم کمال	٤٤	ای قبای فضل بر قدّ تو راست	اینچنین خلق مناسب که‌تراست
باید از تو ناید افعال قبیح	ما یصادر من ملیح الا ملیح	٤٥	من یکی سر گشتهٔ اوج هوا	بی سروپائی در این ملك خدا
برمن ازتوزخم صعبی آمده‌است	که ز مجروحی تنم خسته شده‌است	٤٦	حاش لله از کسی مثل تو شاه	بر ولی گردی نشیند بی گناه
خاصه کز من با شما نارفته هیچ	زلت و تقصیر و کاری پیچ پیچ	٤۷	یا بغیبت جرأت بی راهئی	بی ادب کاریّ دم اکراهئی
واسطهٔ این چیست فرما تو یقین	٤۸	تا بدانم من بقلبی مطمئن

جواب نایب شاه عقاب را

در جوابش گفت ای غافل زکار — نیست مارا نیز چون تو اختیار ٢ نیست از فعل بدونیك ای عقاب — ذرهٔ در دست من از هیچ باب
حاکم و فرمان ده من در جهان — هست الغ خان پادشاه کامران ٣ عادلست و مشفق وبنده نواز — بر کسی نا کرده نا حق ترك تاز
بودهٔ تو لایق زخم الم — کو مرا داد استطاعت محکم‌هم ٤ قوتم در قبضهٔ قدرت نهاد — بر کمانم زور مطلق ید بداد
پس کمان را سایق آن تیر کرد — تا ترا چون صعوهٔ نخجیر کرد ٥ لایقی یا خود ز شرّ فعل خود — بر تو آمد اینچنین آسیب بد
شاه اینك حاضر و فرمان روا — هان کمان و تیر و من با من بیا ٦ پیش آن سلطان وهّاب غنی — تا بحضرت رفع حال خود کنی
کیست آن التون تباق کامران — آنکه بنهاده‌است سربرحکم خان ٧ نایب سلطان کسی باشد که او — بنده فرمان باشد و آزاده خو
قابل بخت و سعادات و کمال — یافته روز ازل توقیع آل ٨ هرکسی را آدمی نتوان شمارد — زاهن بد اصل که سازید کارد
بس بصورت آدمی کو خر بود — بلکه از خر نیز هم کمتر بود ٩ آدمی باشد بمعنی و نمك — افضل و افزون و زاید از ملك
او سعادتمند کونین آمده — پیکر کونین را عین آمده ١٠ آدمی باشد بصورت آن لئیم — نی ز معنیّ کم ز شیطان رجیم
نه ز گفت و نه شنید خیر و شر — نه ز صورت نه ز معنی با خبر ١١ آدمی باشد که سیر آن قباد — بر تر از اعلاء علیین فتاد
تو بصورت کم نگر ای جان من — آدمی هرگز نشاید خواندن ١٢ بس ددا کورا، چو آدم ساختند — بلکه از دام و ددش کم ساختند

بیان اینکه شیخ فریدالدین عطار قدس سره در مختار نامه فرموده‌است شعر ✿ هست بُعدالمشرقین ازآدمی تا آدمی ✿ یخرج الحی من‌المیت براین‌معنی‌گواه ✿ قابلیت آهنی را نعل و زنجیرخراست ✿ قابلیت آهنی راتیغ‌عالم‌گیر شاه ✿ انسان‌باجتهاد وکسب‌کمال خود را از مراتب ملکیت درگذراند اگر توفیق رفیق شود

زآدمی تا آدمی بس فرق دان — تو وفضلناهم از قرآن بخوان ١٦ زآدمی تا آدمی فرقست پُر — چون عرب‌ترك‌وعجم‌کی بد چولر
ابن آدم بود موسیّ کلیم — هم ز آدم بود فرعون لئیم ١٧ کی بود نمرود مانند خلیل — آن عزیز ذوالجلال وآن دلیل
آن یکی گِل کوزهٔ سلطان کنند — آن یکی گِل لبنهٔ کهدان کنند ١٨ پنبهٔ دستار را خاصیتی است — کو برشتن قابل پاتابه نیست
کی قراسگبان چو ازبك خان بود — کی وزیر شاه چون دربان بود ١٩ جنس انس ای‌جان من نوع اوفتاد — شکل وصوت و عقل و فهم واعتقاد
کی بود چون عالم مصری بعقل — سیب سلطانست این‌آن نقره نقل ٢٠ روستائی در قرایاء وضیاع — با خر و گوساله گشته هم رضاع
هم حیل اندر صنایع لون لون — اینچنین آمد مدار چرخ کون ٢١ ترك ترك و تاز بر کوه و کمر — یافته نشو و نما با اسب و خر
صوفی وقاضی بعقل‌وشکل وریش — کی بهم مانند وعالم با کشیش ٢٢ زانکه ابله حشو این عالم بود — ابله از گوساله و خر کم بود
من عجب ماندستم افتاده بوهم — که چو ایزد کرد بخش عقل‌وفهم ٢٣ که کجا بودند آن دم ابلهان — که ندارند آن طوایف عقل‌وجان
گر کنی با ابلهی تو همرهی — کبّه بستانیّ و سرگینش دهی ٢٤ او نداند ز ابلهی آن فنّ تو — از تو داند عقل خود اکثر دوتو
حکم شاهی گر بُدی دردست من ٢٥ ابلهان را سر همی کندم ز تن

تفسیر وضرب لنامثلاً و نسی خلقه

خواجه با دو دیده بیند عیب من — نرگسان تنگش ز عیب خویشتن ٢٧ دیدهٔ باید ز حق انوار یاب — تا که بیند عیب خود چون آفتاب
ازتکیف در جوالی بر کتف — تو مرا گوئی که مست مختلف ٢٨ غالبا شد این جوالت احتجاب — که‌شدت درچشم دردی‌گرم خواب
سر فرو بر درجوال حال خویش — تا ببینی نوش را دانسته نیش ٢٩ این برنجینت بغایت سرد شد — سردخود سهل‌است برزین‌کرد شد
میزنی برحال من ضرب‌المثل — غافلی از باز خود اندر وحل ٣٠ تو برهنه گوئی و گوئی مرا — که ز نا محرم بپوشان ساق پا

مثل زدن درزی برای ترك لاغ و نامتنبه شدن او از غفلت بسیار

کان یکی را میهمان از ره رسید — کرد ترحیب او ز مهمان رشید ٣٢ گز کجا کی آمدی بر گوی راز — گفت فردا آمدم ای دلنواز
گفت در غیبست خود فردا هنوز — اینچنین معکوس حکمت را بسوز ٣٣ چونکه فردا از عدم نامد بروت — چون تو فردا آمدی‌ای‌ذوالجنون
گفت همراهم موافق اوفتاد — هم کرایهٔ مرکب ارزان دست داد ٣٤ آمدم یك روز یارا پیشتر — درد سر دیگر منه زین بیشتر
گفت یعنی نیستی راضی بدان — که برابرآئی با این همرهان ٣٥ گشتهٔ اکنون عبید و پیشرو — تا برو اندر نیائی در مدو
این‌چه قلماشتٔ مقالست‌ای مقل — تو چرائی اینچنین ضال و مضل ٣٦ گفت مهمانش‌که ای پرگو مضیف — بگذر آخر زین مضاحك با حریف
نیست اینجا و نه آنجا جای تو — گفت باری چیست نامت باز گو ٣٧ گفت نامم نان خوراست‌وجامه در — هیچکس بین هر که خواهی ای زبر
میرسم اینجا من از عام‌الاتی — شهر من اینست و نام این ای فتی ٣٨ گفت باری تا کجا خواهی شدن — چونکه اینستت طریق آمدن
گفت ای مرد ندیم خوش جمال — میروم من تا بشهر پارسال ٣٩ گفت احسنت ای هنرمند زمین — ای بپوشیده تو موزه برجبین
ماهم از بهر تو دیشب آش و نان — می پزیم ایمن نشین و خوش بمان ٤٠ باز از خندیدن آن ترك خطا — برزمین افتاد و میزد دست و پا
گفت افسانه بسی اشنیده‌ام — هم بسی نادان و ابله دیده‌ام ٤١ لیك نادانی بدین پایان و حدّ — از کسی نشنیده‌ام ای مستند
گفت این ومیزدی بردست دست — میشدی هردم ز خنده مست مست ٤٢ ترك مست ازخنده و در اقتراح — گفت ازبهر خدا ای خوش مزاح
لاغ دیگر گوی‌وخوش کن وقت‌من — که ندیدم چون تو استا خوب فن ٤٣ لاغ های تویك ازیك خوشتراست — هرطعامی را چوملح اندرخورست
میکند لاغ و برد ز ایشان قبا — خندهٔ ایشان خرد ها را عطا ٤٤ خنده میزن غنچه سان توای پسر — بادل صد پاره وپُر خون جگر

باز لاغ طلب‌کردن ترك از درزی

باز گفتش ترك ما ای پُر هنر — کی رسیمان ما بهم باری دگر ٤٦ دم رسید این دم غنیمت می‌شمار — وقت توخوش وقت‌ماهم خوش بدار
چون ازاین‌دستست نوع لاغ تو — کم مکن هیچ و دمادم لاغ گو ٤٧ گفت تا کی لاغ آرم در میان — من خیاطم یا خود افسانه فشان
نیستم من مضحکهٔ تو بردرت — من خیاط جامه دِر یانان خورت ٤٨ جامهٔ تو اطلس آن من پلاس — کار خود گیرم که یابم من اساس

گفت هم جنسیم با هم ای قباد　　هردو بس دانا دل وزیرك نهاد
جنسیت چون فعل ضم است ای خلیل　　گفته‌اند الجنس الی الجنس یمیل
چونکه جنسیت بهم داریم ما　　پس کنفس واحدیم ای پیشوا
بی تکلف لاغ دیگر باز گوی　　زنگ غم از صفحهٔ جانم بشوی
باز درزی در مضاحك زد نفس　　گفت در وصف وی او یك لاغ بس

قصهٔ آن واعظ باخادم بر سبیل مزاح

واعظی برمنبر آنجا مرد و زن　　جمع گشته گفت یا اصحاب من
چون شود روز قیامت بی‌حجاب　　حق بخواهد ازهمه خلقان حساب
هرکه ناجی بدجهید از تاب نار　　لیك خاطی را بود دشوار کار
امردان را از زنا بر خصیتین　　می نهد اندر جهنم کلبتین
امردان را بند بر خایه کنند　　بر کنندش خایه و بر جا زنند
کهل را از ریش آویزند باز　　برکنند اسبیل او یك یك بگاز
آورند آنگه زنان زانیه　　موکشان اندر میان هاویه
کلبتین برفرج و پستانشان نهند　　اینچنین شان تاب و اشکنجه دهند
یك طواشی بود حاضر در میان　　خندهٔ زد گرم گفت ای مردمان
شکر لله نیستم من زین سه باب　　که کند این نوعها بامن عذاب
گفت قلاییت در کون افکنند　　زآتشین داریت آونگان کنند
هر کسی با خویش رائی میزند　　در خطا افتاده فکری می کند
اوفتاده درمیانه چون نقط　　غافلست او از خیالات غلط
خویش را بیند بروت از دایره　　لیك بالکل او درون نایره
این سخن از کل حزب می‌تند　　کاینچنین آمد قبول دهر و رد
گر شدی معدوم عقل از کائنات　　کس نیگفتی منم کاهل صفات
در گریبان سر فرو بر در نگر　　تا ز جسم خود چه‌بینی نحس تر
غافلی از کار و دشمن از قفا　　روز و شب میزند از عمرت بقا
کار عالم سر بسر اینگونه است　　ما شب و روز ازمی تغفیل‌مست
گرنخود نائیم ازاین خواب‌گران　　دل بنه بر مرگ چون‌شد کاربان
آدمی با ریش و با دستار نیست　　خانه روشنتر گذار روزنیست
عقل باید معرفت علم و عمل　　تا که در محشر نخوانندت دغل
معرفت باید نه شحم و لحم تن　　زیت خوردن ریش را شانه زدن
شحم ولحم از بهر گاو وخربود　　آدمی را معرفت در خور بود
گر بسال عمر بودی اعتبار　　پس زغن بودی امیر افتخار
گفته بودیم آخر از اهل جهان　　فرق و مابین و تفاوت در میان
جانور با جانور دارند فرق　　بیشتر از غرب تا اقلیم شرق
دیدهٔ می باید آخر فرق را　　در درون تاثیر باشد حرق را

بیان امتیاز مقربان حضرت جبروت که از لذات فراغ حاصل کرده و از تنعمات عقبی استغنا یافته و طالب سلمی شده الا ان اولیاء الله لاخوف علیهم ولاهم یحزنون

شاه ما رادر جهان مرغ هماست　　سایهٔ او را خواص کیمیاست
مرغ دیگر بوم کو هر جا رود　　آن عمارت بوم را ویران کند
باز را مسند سرو دست کبار　　بلبلان را عیش خانه لاله زار
مرجعل را تکیه جا سرگین خر　　گر رسد بوی گل افتد بیخبر
طوطیان را روزو شب شکرکنار　　زاغ را مردار خوردن کار و بار
اسبی از خاصیت و فعل حسن　　گشته مرکوب شهنشاه زمن
زین او بلغاری و گوهر نگار　　از زر ونقره زبر تنگ و فسار
اسبی از ادبار و بد خاصیتی　　زیر پالان چون خران نکبتی
پشت ریش ودیده اعور ناتوان　　کنده جلد و خیل دباغان کشان
اشتر وابل مجوسی روز و شب　　بهر آتشخانه حمال الحطب
از طرب وزذوق وشوق راهبر　　این ز راه افتاده عاجز بیخبر
اشتر محمل کش عالی خطر　　بسته اندر دست و پا خلخال زر
آن شتر منقاد آن ابل مجوس　　تا ممیز صوت حاج و غو کوس
قانع از تکثیف خواب وخوردها　　روی کرده سوی کعبهٔ اهتدا
این شتر راکاین قناعت رهبراست　　ناجی‌است‌وآن دگرکو مضطراست
همتش مصروف از طمع جگر　　دایما بر کاه خشك و خار تر
وین شتر پیچیده رخسار ازعلف　　غرقه در کف محبط عف عف
میکند عف عف زکف آن لبان　　بر عموم قافله گوهر فشان
گرچه خلخالش ز اول بود زر　　کرده در بیداء سیستان گذر
چونکه محمل کش شد ومنقادراه　　داده بینی بر مهار انتباه
در مقام بندگی فریاد زن　　سر دل تقریر کرده بی سخن
خواب را ازدیده‌داده سه طلاق　　با گروه لا ینام او را وفاق
با ترانه خوشنوا پس‌نای ودف　　میزند پیوسته او در بحر عف
اشتران شاه را این شد شعار　　اندرین وادی قطار اندر قطار
هان مشو از رفتن ره ممتنع　　از قطار ما مشو هی منقطع
از اخ الموت‌ای برادر زینهار　　الفرار و الفرار و الفرار
نیست این از نوع ما لا یطاق　　بر میان جهد محکم کن نطاق
این شتر های قطار اندر قطار　　آن قلاوز میکشد شان خود مهار
متصل عنعن الی ذات الکمال　　میرود این نکتهٔ افعل جمال
این سوار و این پیاده از پیش　　مست وکفك افکن زاشك‌باخلش
گرچه او قطع منازل می کند　　شمس و نجم انورش از دل زند
فارغ از لیل الغمام و نور روز　　کی بود لیل الغمام اندر تموز
این غمام اندرخریف ودی بود　　فصل صیف عز ودولت لی بود
عزم کعبه کردهٔ از خود مرو　　غرهٔ بار ای ضعیف خود مشو
عزم‌چون‌کردی برای حج هدی　　از وشاورهم بده آنرا جلی
چونکه عزمت یافت تصمیم وثبات　　پس توکل کن علی الله ای نبات
بی قلاوز قطع کن زین‌ره قدم　　تا نیفتی در دریغ و در ندم
مغرب آباد است‌هین بی‌خواجه‌ضو　　در شبستان حبش خاتون مرو
گر نباشد بسته بر پایش جرس　　جنگل‌است‌این کی بیابی آن فرس
تو شعیبی هان عصای موسوی　　یا خود انفاس نفس عیسوی
گر تو میگوئی که درشرمم ولیك　　این مثل آمد قطیف و تل ریك
فعل را گر بازگونه میزنی　　غالباً دانستهٔ ره بر فنی
با همه دانستگی و معرفت　　باش ای منزل نشین عابد صفت
با برید شاه همراهی گزین　　این زمان میرو که اقبال قرین
خواجه بیدار است در خانه مرو　　در هوس داری دلیلی را گرو
تکیه بر افسون شومم گر کنی　　در تف مه گردن خود بشکنی
از عدوی خویش آموزی فسون　　آه گردن آه زانو آه کون
قول و فعل و ملت و آئین ما　　اعتقاد و اعتماد و دین ما
پیش آن سلطان در آن روز شدید　　همچو خورشید آن زمان آید پدید

بیان آنکه التون تیاق نایب و فرستادهٔ حضرت بود و تیر زدن او بر عقاب باشاره بود نه از هوا و هوس نفس که مأموراست و جزاء عمل او داد از طریق عدل و رفتن هر دو بدرگاه بداوری و فهم کردن او که آن زخم برو سزای عمل خودش بود قوله تعالی و لایحیق المکر السیئ الا باهله صدق الله العظیم

چون بدرگاه الغ خان کریم　　آن شه و سلطان فیاض حکیم
آمدند و دید از دور آن عقاب　　آن چنین کرپاس و در عالیجناب

زهرها گشته زهیبت آب‌وخون — دیدها و سر سرا سر سرنگون ۱ خلق در دریای حیرت غرقه ور — مرغ وهم آنجا فکنده بال و پر
صد جهان اندر جهان بوالعجب — صد هزاران کوه و دریا درکرب ۲ صد هزاران‌وادی و دشت عظیم — پر رجا و خوف و پر امید وبیم
صدفلك صدکرسی وصدعرش وفرش — فرش گشته فوق تحت افتاده عرش ۳ آفتاب اندر هوا دستك زنان — ذرّها چون عاشقان بازی کنان
مرغزار وباغ و بستان بی‌شمار — لاله و نسرین و سروُ وجویبار ٤ دیدها حیران زباغ و سبزه زار — گل شکوفه ریخته بر شاخسار
چشم دولت بحر مطلق‌را رهین — روح صد منصورانا الحق‌را رهین ٥ جوقی اندر بوستان بادوستان — زمرهٔ دیگر ز دیده خون چکان
قومی از جام تواصل‌مست دوست ٦ قوم دیگر راچو دل‌درجوش پوست

مناجات

ای حکیم بی نظیر و مثل ویار — ابر را درده قطار اندر قطار ۸ اندر آن روزی‌که در درگاه تو — ما در آئیم از گنه پشت دو تو
گشت پر آن نامهٔ ما از شمال — پس زبان ازعذر همچون‌لاله‌لال ۹ نیست ما را غیر فضلت هیچکس — ای قدیم ذوالکرم فریاد رس
ای خدای جنت و حور و قصور — ساقی آن بادهٔ ناب طهور ۱۰ چونکه‌ما را مست‌کردی زین‌نبید — مستئی خواهیم کردن زین سزید
دایما بر عاشقان کوی جان — عارفان و لا ابالی شاعران ۱۱ در گشاده دار این میخانه را — تا ازو یابند صد نشو و نما
تا رسد هیهای جام بزمشان — بر سما و عرش و بالاتر از آن ۱۲ بادهٔ ما عشق تست و نقل ما — ذکر و حمدت چون ملایك بر سما
مستی ما از شراب مثنویست — های وهوی ما سرود معنویست ۱۳ باغ جان را زین کلام لاله‌زار — چونکه کردی غنچه ریز وگل نثار
جویها در پای سرو و ارغوان — از ظهور این‌سخن کردی‌روان ۱٤ هرکه دارد بوی‌عشق‌ورنگ‌عشق — بر سر آن راه رو نه چنگ عشق
موی جان گیرودرین‌گلشن کشان — بر سرش زین‌لاله‌و نرگس فشان ۱٥ سرو این گلزارمست وبیدمست — نشئه اش کرده مه وخورشیدمست
چند جای عاشقان‌زین می خورند — دستهٔ گل زین چمن باخود برند ۱٦ ای حکیم کارساز بی ندید — صانع آفاق و این عرش مجید
ساختی این شاهد ما ز امر کن — سرو بالا وظریف وخوش‌سخن ۱۷ جیم گوش وصاد چشم ودال‌مو — قدالیف ونون چه واجب‌حرف‌گو
پس مراکردی زجام عشق مست — خامهٔ سر مستیم دادی بدست ۱۸ کان ذالك فی‌الکتاب آئینه ام — همدمی جفّ القلم دیرینه ام
خامه‌را بر روی این نامه زدم — زلف وخالش را بدین خامه زدم ۱۹ عاشق او لولیان کوی راز — محرمش شوریده حالان نیاز
این‌کله‌کج‌صف‌شکن‌یاربست‌خوش — کن حمایل دستها در گردنش ۲۰ آنکه داری‌فتی دردست راست — ذوالفقار شه حسام الدین ماست
هفت سر دارد مراین شمشیر تو — تندو تیزش زن براین‌فرق عدو ۲۱ خصم خیبر دل ندارد انقیاد — هین در خیبر بر آور از نهاد
ای ضیاء الحق‌حسام الدین من — نه خطا کردم غلط گفتم سخن ۲۲ چون‌برست ازدوست‌صحن‌گلشنت — نیست غیر ازلوکشف در مخزنت
پس کجا پروای غیری باشدت — در درون فکری دگر کی آیدت ۲۳ ذوالفقارت در کفست اما که تو — واله و شیدا و مست وصل هو
چونکه‌استغراق حاصل گشته‌است — مو بمو ذرّات ازین‌خوش‌باده‌مست ۲٤ یار گفتم یار گفتم یار هی — هی کجا برگ و سر اغیار هی
دم مزن ازسه‌وچاروپنج وشش — هفت عضوت‌زان‌یکی‌یاراست‌خوش ۲٥ نیست‌غیرازشی‌واحد خواجه‌زاصل — احول آنکو میکند تفسیر فصل
فرق‌گوی‌وچشم گوی‌و موی‌گوی — دست گوی‌وپای‌گوی وروی‌گوی ۲٦ میکند اعداد لیکن او یکیست — واحدیت منفصل از خواجه نیست
گر هزاران نام گوئی خواجه را — شاید امّا واحد است آن پادشا ۲۷ قطرهای صدهزاران در هزار — بر هم افتاده قطار اندر قطار
مبدء جمله ز بحر است‌ای قباد — باز سوی بحرشان باشد معاد ۲۸ کل شیئی یرجع است آب سخن — ما از آنجا میخ ما حبّ الوطن
قطرها در بحر چون باز آمدند — قطره‌نتوان‌گفت چون دریاشدند ۲۹ نور از خورشید اگر شایع شود — در جهان و منفصل زو چون بود

تفسیر یوم یفر المرء من اخیه و امه وابیه آن روزاست که هر نفسی از عمل خود مکافات یابد حلالها حساب وحرامها عذاب و صورت حسن و قبح در آئینه عمل مشاهده کند

چون بدان‌درگاه‌شد واصل عقاب — واله ومدهوش ماند و در حجاب ۳۲ صم‌بکم گشته‌خون ازوی روان — مانده درحضرت چنان واله‌بجان
پادشاه از باطن و از ظاهرش — بود آگه گفتش ای‌شوریده وش ۳۳ تیر وهم التون تباق و هم کمان — خود بهانه بود اینها در میان
حکم ما کردیم محکوم آن همه — کی بود بی‌حکم چوپان خود رمه ۳٤ تو سزاوار چنان زخمی بدی — لاجرم از خود گرفتار آمدی
گفت شاها من ندارم این خبر — خود ز من گستاخئی نامد بدر ۳٥ شاه فرمان داد تا بار دگر — نایبی بنهاد آن تیرش ببر
گفت نیکو بنگر واین خط تیر — باز خوان وفعل خودرا ای‌خطیر ۳٦ دیدهٔ ماضی بدادش پادشاه — از گذشته تا بیابد انتباه
چون‌بدان دیده‌به تیر او بنگرید — پرّ تیر تیز پرّ خویش دید ۳۷ سرفکند ازروی شرم‌وخجله‌پیش — فکر کرد وگفت دردل اوبخویش
کز کمان و تیر نالیدن خطاست — کانچه بر ما آمدست آنهم‌زماست ۳۸ معترف باید بجرم خویش بود — پادشاه ما کریم است و ودود
چون عقاب از کبر بر بالا مپر — گرنه آمد تیر اوجت بر جگر ۳۹ هرچه می بینی ز فعل‌خویش بین — هین مشو گر مردراهی‌خویش‌بین
چون یقین‌شد فعل‌خویشت ای‌عمو — معترف شوُ از تصلف دست شو ٤۰ خویشتن بینی مکن ای بی خبر — هم مکن درکس به کم بینی نظر
طالب معنی شو و صورت بمان ٤۱ من طلب شیئاً وجد جد بخوان

داستان آمدن فقیر بخانقاه ابو یزید قدس الله سره

چند درویش فقیر از راه دور — آمدند اندر سرای شمع نور ٤۳ چونکه اندر خانقاهش درشدند — از رخ آن شمع جان انور شدند
بود شب هنگام شیخ نیك نام — کارئی کرد او و انواع طعام ٤٤ بر فروزانید نهصد شمع هم — در میان خانقاه آن بوالکرم
مجلسی شاهانه او بر کار کرد — وز برای خالق غفار کرد ٤٥ ابلهی ز آن خیل مهمانان راه — در شك افتاده خیالات وگناه
دردل‌خود گفت این‌کاربست‌زفت — راستی در وی نه الا هست‌شفت ٤٦ راه‌درویش‌و تکلف‌نیست‌راست — این تکلف خود نه از آئین ماست
گر تکلف نیستی این جمله شمع — پس چرا افروختی درپیش جمع ٤۷ آن‌مسافرکش نه نور دیده بود — اندراین فکر غلط پیچیده بود
شیخ ز انوار ولایت در زمان — در دلش الهام آمد ز آسمان ٤۸ که مرا یك میهمان نا ولی — در غلط افتاده است از احولی

منکر این شمعهای تو شده است　در دلش این فکر باطل آمده است　۱　کاین همه شمع از تکلف وز ریاست　نه برای حق نه از بهر خداست
خار راه او شده فکر خطا　در رسش فریاد ای مرد خدا　۲　بر درختی بر شدی عالی نما　رفته بر شاخیّ و می برّد ورا
لیل دیجور است و راهش ناپدید　هین برش شمعی بدار ای بایزید　۳　مرشد مردان توئی ای بوالوفا　در کف این کور میدان نه عصا
بر سر خود تیغ هندی میزند　غافلست و چاه خودرا می کند　۴　نایب مائی تقرّب هم تراست　ای فرو پیموده راه عشق راست
بوی مشك عشق شم کردت مشام　بیشتر از چند آیام و عوام　۵　که نشان زین دیه دزدان درنوا　دادهٔ آن شمع جمع قوم را
همتت بهر خلاص مرد و زن　دم نمیخواهد زدن در پیش من　۶　این مسافر راکه او مهمان تست　اکرموالضیف ولو برخوان درست
زود اندر یاب کش فکر غلط　در میان بگرفته مانند نقط　۷　چون اشارت یافت سلطان بایزید　که بگیرد دست آن مرد عنید
بر کشد او را از آن گرداب ظن　آورد بهرش یقین راچون سمن　۸　گرد رو در وی میان جمع در　گفت ای سالك خدایت راهبر
از خیالات و توهم در گذر　نیست جز هوای فلان دربحر وبر　۹　خیزو زین مجموع شمع بزم ما　گر بر افروزیم از شید و ریا
هرچه هست آن نزد حقست ای فتا　میکش اندر یکدمش ای یار ما　۱۰　چون اشارت شد بوی برخاست او　گرد گرد شمعها از چار سو
بر همی گردید چون پروانهٔ　پف و پف میکرد چون دیوانهٔ　۱۱　پس بهریك شمع چندین بار او　از سر جدّی همی کردی پف او
گوئیا از دمّ سرد آن پسر　شمع میشد روشن و تابنده تر　۱۲　سبلت خود سوخت یك شمعی از آن　نه بمرد و نه بشد کم نور آن
دم برید اورا وبرجا خشك ماند　دمع پر چون شمع برچهره فشاند　۱۳　آمد ودر پای شیخ اندر فتاد　گفت الله ای جهان فضل وداد
من گنه کار و سیه رویم ازین　عفو فرما از کرم والکاظمین　۱۴　من گمان بردم که اینها از ریاست　خود غلط کردم که ازبهرخداست
هرچه بهر حق بود نوراست نور　از ریا وزرق و شبادیست دور　۱۵　کار کن لله فی الله ای پسر　از تکلف وز ریا اندر گذر
هرچه بهر حق بود زین سان بود　روز افزون باشد و تابان بود　۱۶　هرکه نز بهر خدا برخاست او　خاسر فی الدین والدنیاست او
آنکه دارد از تکلف وز ریا　پاس تن گو در جحیمت هست جا　۱۷　گفت پیغمبر انا و اتقیا　قد بری عن تکلف و الرّیا
نیك بین باش و جدا شو ازدوئی　نیست در آفاق جز یك ای غوی　۱۸　نیست موجودی جزاودرکن فکان　ذات او دان در مکان ولامکان
چشم جان بگشای غیر ازیك مبین　احولی را آن طرف نه ای حزین　۱۹　آنکه دارددیده خود این دیده است　تا گذشته زانکه او بی دیده است
دیدهٔ سبطی شده پایان نگر　دیدهٔ قبطی سفید و گوش کر　۲۰　این دلیل انوزج ما آمد است　داد مفتاحی خدا ما را بدست
تا بیاریّ مشیری با خبر　ما شویم آگه تمام از خیروشر　۲۱　گر بمقصد رهٔ بریم و جان بریم　نزد یزدان نقدهٔ ایمان بریم
باز گشت ما دگر باره بدوست　قادر اول او و آخر نیز اوست　۲۲　تو چنان کن که درآن روز جزا　در نمانی خود ز فعل نا سزا
خویشتن خورهم غم احوال خویش　کس نیارد از بست بفرست پیش　۲۳　داد جان و رزق داد وجاه داد　چشم داد و راه داد وچاه داد
راه را بین و بچاه اندر میفت　قافله بر بست رخت ره مخفت　۲۴　بر مثالی کان غلام از حکم شاه　یافت ملك ومال وسازوگنج وجاه
باز گرد و قصهٔ او باز گوی　۲۵　نکتهٔ خوبست باز این راز گوی

بیان آنکه هربندهٔ که دل بیدار و جان هشیار باشد غم فردا امروز خورد چنانکه آن غلام شاه که وجعلنا هم سلفاً و مثلاً للآخرین

آن غلام پادشه گشته خبیر　چون شنید این قصه را اوازمشیر　۲۸　که نخواهد ماند این ملکت برو　آن الغ خان خواهد استادن ازو
میکند با او مرآن سلطان خطاب　جمله را زومی بخواهد او حساب　۲۹　چون هدایت یافته بود آن فتی　رو نمود از غیب او را دولتی
گفت با خودچون ازین ملك دژم　رفت باید من غم پایان خورم　۳۰　عاریه است این ملك وآنجا پایدار　باز باید داد ملك مستعار
لیك باید کاری اکنون کردنم　که شود آنجا دل و دین روشنم　۳۱　این فنا کی عقل میل او کند　غافل از غفلت براین تن می تند

باز استشاره کردن آن غلام از مشیر کامل و هادی فاضل

چونکه کرداین فکر وآن مافی الضمیر　باز گفت او جمله را با آن مشیر　۳۳　باز از وی استشاره کرد باز　اندر آن اندیشهٔ پهن و دراز
که مرا اندیشه آید ای پدر　که از اینجا چون کنم آنجا سفر　۳۴　در حضور آن شه عالیجناب　من درست وراست آیم درحساب
تا مرا قدری بود در پیش او　زو بیابم جاه و حشمت ای عمو　۳۵　بس درآن بستان وگلزار چوجان　که زبهر عیش وعشرت ساخت آن
از کرم آنجا مرا جائی دهد　تاج عزّ و قربتم بر سر نهد　۳۶　ای تو گشته هم دلیل وپیرمن　من زخیل جوق تو تو میر من
آن ثمانین تن ز طوفان بلا　که بکرـ آن غرق شرق وغرب را　۳۷　چون پنه جسته بکشتی نجی　برده جان ازخوف غرقه ای اچی
مصریان از قحط چون خون ریخته　در پناه یوسفی بگریخته　۳۸　روی اوآن فال را میمون شده　طالع ایشان همایون آمده
سبطیان در دامن عون کلیم　دست زد پس یافته ره مستقیم　۳۹　چون حواریون و قوم عیسوی　کرده بودند آن نبی را پیروی
رفتگان ناجی شده وین ماندگان　راه گم کرده مضلّ و مستهان　۴۰　دست ما و دامن ختم رسل　صدر عالم صاحب راه سبل
خواجهٔ لولاك ختم انبیا　از شکر شیرین تر آن ماه ضیا　۴۱　یافته ما از تمامی دولتی　زو صعود امتی و امتی
آن گلستان نکوچون شهرماست　وان قصوروحور خوداز بهر ماست　۴۲　هرکه را شمع هدی باشد دلیل　او بمطلب راه یابد چون خلیل

نشان دادن مشیر مرشد تاجران امین سلطان را بان طالب یقینی اگرچه همهٔ خلایق از اکابر و اصاغر بندگان درگاه شاهند اما مطیعان خواص که از منزل ماو من عبور کرده اند طایفه دیگرند

گفت با او آن مشیر رهنما　دوستان خاص شاه داد را　۴۵　این گروهند ای امیر تو چراغ　که ز خود آرائی اندامن وفراغ
تن برهنه سر برهنه خون جگر　لیك اندر دستشان این خاك زر　۴۶　ملکشان نه لیك شاه ملکها　چشم نه اما بصیر دو سرا
جامهٔ نه جملهٔ تن غرق نور　دور از زشتیّ و نزدیکان دور　۴۷　هیچشان در کف نه ومال جهان　بذل کرده یاد جانان هر زمان
آن فقیران الهی اهل دل　بر گذشته از صفات آب و گل　۴۸　زین جهان لیکن از آن هو شده　وصفشان الفقر فخری آمده

پس امین و تاجران شاه ما این گروهند ای بقبح وفر سزا ١ گر تومیخواهی‌در آن ملك عظیم جا بیابی وارهی از ترس‌و بیم
هر بضاعت هرودیعت‌کاین زمان میدهی این فرقه را ای کامران ٢ آن امینان سر بسر آنجا برند مکسب بیحد ترا واپس دهند

تفسیر من جاء بالحسنة فله عشر امثالها ومن جاء بالسیئة فلا یجزی الامثلها

هر یکی را ده بامر پادشاه میدهندت باز ای دولت پناه ٤ گر متاع تو حسن باشد ترا هر یکی را ده دهد سود و سزا
عشر گفت امثالها سلطان ما خود دروغی نیست قول خان ما ٥ چون یکی را ده‌دهد سر باز هم ملك و مال و باغ و بستان‌وحرم
پس کنیزان ظریف خوش‌عذار هرچه میخواهد دلت بیش‌ازشمار ٦ هم دهد کش شرح گفتن نایدم تا قیامت من اگر شرحش کنم
و العیاذ بالله الحیّ الاحد گر بضاعات تو باشد قلب وبد ٧ مثل آن یابی بامر شه جزا سیئات آمد معین مثلها
باز آن اجناس را باشد جزا صد عذاب و صد عقاب وصد بلا ٨ حبذا آن سالکان بخت مند که متاع خوب را چاره کنند
این قماش خوب بهر خود بود هم ز بهر خود بود گر بد بود ٩ قال ان احسنتم احسنتم اله ان اساتم مثلها اندر گناه
هرکه اینجا دید راه خویش‌دید دیده‌اش روشن‌که راه ازپیش‌دید ١٠ یافت کام ارنه در آن ملك‌وصال گر طمع دارد بگو کم کن خیال

شناختن اهل‌معرفت قلاوز صراط مستقیم را بنظر معنی که نظر ظاهر را اگر اعتبار بودی اقوام ومعاصران انبیا و اولیا از جمله رستگاران بودی

مصطفی را شبه عتبه بوالحکم دیده و آن چار یارش نیز هم ١٣ دیدهٔ باید که درك او کند روی باید که بمولی رو کند
شمع را پائین و نزدیك حضور کم دهد عکس شعاع وفرّ نور ١٤ چون دماغت پر شد ازبوی عبیر کم شود مدرك مرآن بوی کبیر
با دو چشم صورت مغرورخواب دیدهٔ معنیت باید نور یاب ١٥ سالك راه خدائی جان من تصفیهٔ دل کن نه خود تیمار تن
جوکئی بیچاره در فکر غلط روسیاه و قطره دل مثل نقط ١٦ کرده ضایع عمرو آنگاه‌ای عجب دم فرو بسته نشسته روز و شب
پس ورا اندیشه و فکر و مجاز اینکه دارم‌در جهان عمر دراز ١٧ کار او اورا نهانی کشته است خاسر دنیا و عقبی گشته است
فعل بلعم لایق جلد سگ است زانکه اورا شیرشرز اندررگست ١٨ وعده‌اش تا روز محشر داده‌است دیده‌چون‌برهم‌نهی‌آن‌خودشده‌است
میرسد آنجا ولی در این سرا همنشین فتنهٔ بس فتنها ١٩ چونکه قطمیر ازدرون داردخبر میرود از سلك کلبیت بدر
در لباس این گروه ارجمند که شدند از سرّ کرّمنا بلند ٢٠ تو بصورت منگر و معنی نگر دست در معنی زن ازصورت‌گذر
فعل شدادی‌چو تخم شده کاشت در بهشت‌خویش سازاوره‌نداشت ٢١ از بهشت خود بر آمد آن شدید خود نخواهد در بهشت‌خودرسید
آن هم‌ازفعل‌خودش دروی‌رسید هر گروهی باز خود خواهد کشید ٢٢ آن یزید کرده از راه انحراف اوکشان ازفعل‌خود برخودمصاف
او دراین‌میدان‌بموت‌الکلب‌رفت در بن شیران جزای تنگ وزفت ٢٣ خود بنسبت این مقام کنده اش لایق‌آن ریش خام گنده اش
با چنان جائی که در روز قیام خواهدش بود این بهشت شادکام ٢٤ گنده کوی مبرز دنیا یقین جنتی دان پیش دوزخ ای‌حنین
هین بنه آن باررا اینجا ز دوش جامهٔ ایذا و معصیت میوش ٢٥ کردهٔ افعال و اعمال ردی بر تو وا گردد که برخودمیزدی
هین میران تو کبوتر در بخار چونکه بادست وهبا این کار وبار ٢٦ تومخور مشنو مبین عمر است‌این نه ز دنیا لذت و نه ذوق دین
ای تن تو هیمهٔ خشك آمده چون بود آن هیمه در آتشکده ٢٧ گر قیاست از خلیل‌است ای‌پسر بت‌شکن‌شو زآفلین خوش در گذر
دست‌بصری ازیدالله شوق‌داشت گردن او از اطاعت طوق داشت ٢٨ لاجرم‌دستش دراین آتش‌بسوخت شمع‌شمعون‌شمس دینش‌برفروخت
آن رفاعی و مولَه در سند چون دم از آل محمد میزند ٢٩ گرنسوزد دست ویایش زو مدان کو سند دارد الی شیخ الزمان
هرکه امروز آن منازل راندید هم نخواهد دیدن آن‌روزای‌عنید ٣٠ گر توئی زنده دل و پیر کهن فکر آن روزینه را امروز کن
برگ اکنون ساز در راه مآل زانکه در ره‌نیست خباز و بقال ٣١ چشمها برجوی نقدی افکنی جوی سنگین است کوزه نشکنی
فی حق الدنیا رسول المجتبا قال اولها بکا اخر فنا ٣٢ از فنا بگذر بقا جو ای فتا کی کند عارف بدل میل فنا
پادشاهی حالیا و خوف خال غرّه با احشام وخیل‌و ملك ومال ٣٣ ادهمان گام زن را زین زر بر نهی و بر نشینی ای پسر
پس‌فروخوان‌آن‌برات‌عرضه‌داشت بر تو خواهند ازتو آقاتر گماشت ٣٤ تا سرت‌را برکند از تن چوبرگ خوش‌خوردریش‌وسبیلت‌مور مرگ
عارف از عامی ندانی وانگهی کیست در عالم نظیرت ابلهی ٣٥ غرهٔ با دولت نا پایدار میرسد میر اجل هین پایدار
هست چارت مادر هول‌وسترگ هر یکی یخت یکی زیرین بزرگ ٣٦ وصف‌وشرح مادر تو مر تورا یك بیك خواهم ادا کردن جدا
آن مصدّر مادرت از التهاب صورتی دارد بغایت نور تاب ٣٧ گرچه رویش‌مشتعل‌چون آینه‌است هر امانت کش سپاری خائن‌است
زان فرو نتوان دگر شیرین‌دمی قحبه مستوری موافق همدمی ٣٨ دمدمه در بحر و بر انداخته با سه فرزند جهان در ساخته
هرکه حیوانست در ملك احد دمیدم بر لب ورا بوسه دهد ٣٩ لیك روی او ندیده هیچکس گرچه جمله میزنند از وی نفس
گاه‌وبی‌گه سال‌وماه وصبح‌وشام کار او اینست با جمله مدام ٤٠ وان فروتر نرم روی‌جانی است کش وطن دایم در آبادانی است
بر زمین افتادهٔ لیکن روان با همه خاص و عوام او در میان ٤١ زو فزونتر آن بزرگین مادرت که باو خوانند اصل و کشورت
خود کثیفی‌پستی وبس شوخگین زیر هر کس اوفتاده ره نشین ٤٢ با وجود این همه تلبیس وکار جز بدیشان نیست عالم را مدار
مادرت اینها پدر هم ای مقل یوم الا حزان نطوی کالسجل ٤٣ گر ترا هستت فنائی بر مجاز بعد از آنی بر بقا آهنگ ساز
لیك اعلام حقیقی ای پسر میکند ادراك این مادر پدر ٤٤ پس غرض در ضمن اصل معنوی از وجود این پدر مادر توئی
آنکه این مادرپدر را داد دست غایت مقصود آمالت وی‌است ٤٥ رو باو کن عزم دیدار ورا ای هزاران جان فدای آن لقا

تفسیر انّ الینا ایابهم و انّ علینا حسابهم همه را آمد از اوست و باز گشت باو

چون بر امد مدّت موعود او نور میزد طالع مسعود او ٤٧ عزل کردندش ز تخت وتاج خود باز بستادند از وی نیك و بد
قوت و بود و وجودش بستدند هرکه‌اینجا بود از او گردان‌شدند ٤٨ گشته اوبی مال‌وملك‌وتاب‌و زور مانده ازیار وجلیس ودوست دور

نه در او نیرو نه جنبش نیز ماند اوز هرچه داشت دامن برفشاند ۱ جز امیدی که بآن تجار شاه داشت خود دیگر نبود اورا پناه
پس بپوشیدند او را در بدن از همه اموال خود یك پیرهن ۲ جمع گشتند آن گروه مردمان پس در آن کشتی خشك بی‌امان
زمرهٔ در گریه جوقی خنده جان سوی شهر شاه کردندش روان ۳ این‌ره پرخوف لابد رفتنیست این‌سفر از واجبات و کردنیست
آه از این راه مخوف پر خطر بر دریده زهرهٔ شیران نر ٤ آنکه او برخاك دنیا بست دل او مناره میکند از برق و گل
این جهان سفله‌پرور هیچ نیست جز یکی بیغوله پیچا پیچ نیست ٥ ز اصفیای اولین و آخرین که نهاد ازاهل عرفان دل برین
هرکه از دارالبقای جاودان بیوقوفست و خبر چون جاهلان ٦ از سر غفلت در این دار غرور دل نهاد و ماند از اقبال دور
گوشت نا دیده معوّد باکیه در عجب ماند اگر بیند ربه ۷ آن جعل انداخته در زبل سر از نسیم خوش دم گل بی خبر
از شره افتاد در جیفه کلاب کی رسد او را طعام مستطاب ۸ جای خر دریا که وکهدان بود جای بوم شوم در ویران بود
گر شدی مکشوف‌از دیده‌حجاب بر فتادی از رخ دولت نقاب ۹ یا نمودی روی آن عالی جمال باز رستی قلب فکرت زین خیال

تفسیر لها ماکسبت و علیها مااکتسبت کار امروز نساختن غایت شقاوت باشد

چون بدان بنده هدایت یافته ماه جان از نور دولت تافته ۱۱ از حدیث آن مشیر رهنما او نکرد اعراض وتحذیر و ابا
دست اندرعدل و در نصفت گشاد جملهٔ خلق خدا را داد داد ۱۲ رسم طاعات و عبودیات را هم اقامت کرد آن عالی زکا
پس منادی داد فرمودن بشهر از سر لطف ووفا نه‌عنف وقهر ۱۳ که تمام آن تاجران پادشاه آن مقرّب پیشوایان سپاه
که بصورت نازل و هم کم بدند لیك در معنی جهان‌را پشت مند ۱٤ جمله حاضر شد بآن قانون وساز کرد اکرام همه آن سر فراز
پس‌هرآنچه داشت او ازسیم‌وزر نقدوجنس وملك ومال وبوم و بر ۱٥ سر بسر برآن مهان ایثار کرد تا درآن ملکش دهند آن‌کارکرد
هر چه میکردی و میگفتی همه هرچه میخوردی و میخفتی همه ۱٦ هیچ بی اذن مشیر کار دان می نکرد آن عصمتیّ کامران
چون مشیرش کامل وخوش کاربود گشته ملهم از خداوند ودود ۱۷ هر چه میگفتی و فرمودی باو وحی ایزد بود و ز امر حکم هو
از وما ینطق من الکذبش نوا بود قول آن صاحب سردار‌را ۱۸ افصح الایام در حسن مقال املح الآفاق در مهر جمال
هادی راه خواص خوب دم صدر تخت و ملك اقبال وکرم ۱۹ نایب خاص الغ خان عزیز همدم دیوان سلطان عزیز
آن مطیعان را نموده راه حق اهل دولت کرده قولش‌راصدق ۲۰ سرو ونسرین وحیاض وماءوطین گلعذار رحمةٌ للعالمین
چونکه آن بندهٔ مطیع پارسا پی روی کردآن مبارك‌رای را ۲۱ از حدیث ورایش اعراضی نکرد هیچ بیفرمان او آبی نخورد
لاجرم او دولت کونین یافت قربت آنشاه زیب وزین یافت ۲۲ هرکرا عزّ و سعادت راهبر شد بیابد دنیوی عقبی دگر

داستان اعرابی که از غایت قحط و نیاز در طلب رزق جانب دارالسلام بغداد شد

سالی در حی بنی خل ناگهان قحط افتاد از قضای آسمان ۲٤ جمله اعراب قبیله سر بسر سر ز جوع ودرد برسنگ و مدر
از شمر وز برکه و از بئر هم آبهای شور ایشان گشت کم ۲٥ زان میان اعرابئی بهر نوا سوی بغداد آورید او روی را
روز راه عجز سوی شهر کرد تا کند از هر دری او کدّ خورد ۲٦ بر امید خورد او ره می برید گرمی برّ و عذابی میکشید
آنچنان کرده درو عطشان اثر که زبانش از دهان آمد بدر ۲۷ چشم‌پرُآب ولبان‌خشك ازعطش دل ز جوع وتشنگی‌اش کرده‌غش
میبرید افتان و خیزان راه را بر امید خوردن نان آن فتا ۲۸ مشك بر پشت و برّیه میبرید ناگهان بر چشمهٔ صافی رسید
چشمه‌را چون‌دیدشد شاد ودوان خویشتن را زد بر آن چشمهٔ‌روان ۲۹ یکنفس زان آب صافی پی‌ندید سوخته از بیم جان اندر کشید
تشنه داند قدر آب صاف را کی شناسد خودضحاك انصاف را ۳۰ تا نبینی در بلای هول مرگ کی کنی دنیای‌دون را هیچ ترك
ره‌زنان ازراست وزچپ‌صف‌زده بحر کو بر سر دمادم کف زده ۳۱ این گهر خواهند از چشمت بدر بر کشیدن سینه خود را بدر
رخت در کشتی قلزم میکشی بر امیدُ فایدهٔ خالی خوشی ۳۲ در دلت از غرق کشتی‌فکرنیست حب جان و جسم چشم شورنیست

درخواست سلیمان از حضرت مستعان که یك روز شیطان رادر بند کن

آن سلیمان هم رسول و پادشاه خواست از فضل خداوند اله ۳٤ که لعین ابلیس پر تلبیس را او کند یك روز در حبس قضا
اندر آن زندان نهد بندی برو بنددش نطق و زبان ازگفتگو ۳٥ حق تعالی از کرمهای عمیم داد فرمانش در این امر عظیم
پس بفرمان خدا ابلیس را کرد یك روزش به بند آن مه‌لقا ۳٦ آن یکی روز اندر آفاق جهان از صغار و از کبار مردمان
هیچکس را دردل و جان و نهاد شور وتشویش ووساوس‌کس‌نداد ۳۷ پردهٔ غفلت شد از هردیده دور از طمع کس را نشد میل وفتور
خلق گفتندازجهان‌چون‌رفتن‌است ترك این دنیای فانی گفتن است ۳۸ پس چرا ما غافل وعاطل زکار عمر ضایع میکنیم و روز گار
هیچ کس آن روز اندر بحروبر جز نماز و طاعت و روزه دگر ۳۹ هیچ‌چیزی می‌نخورد ومی نخفت هیچ کاری می نکرد و می نگفت
کار عالم ماند باطل تا بشب نه کسی‌را ذوق ونه عیش وطرب ٤۰ حق تعالی جل شانه بعد از آن بر سلیمان کرد وحی اندر نهان
کای سلیمان حکمت ما وافراست آدمی بر کار ما کی ماهر است ٤۱ ما همه کاری بحکمت کرده ایم تا جهان را از عدم آورده ایم
سورهٔ والکهف برخوان ای‌پسر تا شوی ز انا جعلنا با خبر ٤۲ کاین‌علی‌الارض‌آنچه‌من‌کردم پدید زینت عالم بآنست و مزید
هیچ چیزی از هبا و از هدر نافریدم از امور بحر و بر ٤۳ لیك عقل آدمی را چه محل که رسد بر حکمت و حکم ازل
ای پدر تو بندهٔ از امر کن بنده باش و بندگی او بکن ٤٤ هست بیچون آن حکیم کردگار پس ترا با چه و با چونت چه‌کار
از فضولی دم مزن منقاد باش بندگی آور بجا آزاد باش ٤٥ خود چه داند حکمت فتاح کس خویش‌داند حکمت خودرا و بس

رسیدن عرب بر آب شیرین و متحیر شدن از عذوبت و نظافت آن و خجل شدن از هدیه خود

چون عرب زآن‌چشمهٔ آب زلال در چشید و شدزعطشان‌بی‌ملال ٤۷ در همه عمرش نخورده بود او آب شیرین و مهنا ای عمو
زآنکه در بر غیر آب شور دم او ننوشیده بُد ز نشنیده هم ٤۸ چونکه ذوق آب شیرین‌درگلوش رفت‌ودید آن لذت شیرین‌چه‌نوش

مستوی کی باشد آن ملح اجاج / با فرات عذب و حلو خوش‌مزاج
گفت با خود نیست این آب روان / جز ز حوض کوثر باغ جنان
چون خداوند عظیم ذوالمنن / دید این عجز و شکست حال من
از کرم برحال من رحم آورید / کرد بر من آب جنت را پدید
کودک و اطفال و اصحاب مرا / جان رسیده بر لب از قحط وبلا
بر سبیل هدیه گر این آب را / من برم در شهر پیش پادشا
چونکه نوشد آنچنان آب جنان / تازه گردد جانش و زنده روان
کاین‌زلال خوش‌صفا ازجنت‌است / آب جوی حوض فضل ورحمت‌است
او مرا چندان ببخشد سیم و زر / خلعت و تشریفها لعل و گهر
که غنی گردم تمول یافته / آفتاب دولتم بر تافته
بهر اطفال و عیال خویشتن / من خرم آلات و خلعتهای تن
بر سر آن چند خرواری دگر / نعمت ما کول خورد و معتبر
بس کنم بار و برم از بهرشان / وارهانم من ز قحط و قهرشان
خوش خوریم وخوش‌بیاسائیم ما / در میان عیش و عشرت سالها
بعد از آنی مشك خود پرآب کرد / رو نهاد او جانب بغداد فرد
بعد قطع بر و آن راه شدید / آن سواد شهر را از دور دید
کرد عزم آن سواد معتبر / گشته از تفریح هدیه بی خبر
راه او بر ساحل دجله فتاد / رو بآن آب مبارك در نهاد
دید ناگاه آنچنان بحر روان / گشت حیران وعجب درماندازآن
شربتی نوشید ازآن‌جان بخش‌آب / خوشتر ونازك تر ازمشك‌وگلاب
گفت در دل من کجا افتاده ام / در غلط و اندر خطا افتاده ام
آب اگراینست وملك وشهراین / یوف بر ما الوداع ای‌عقل ودین
ما خود آخردرچه‌یا چه بوده ایم / در جمیع عمر کی آسوده ایم
ای دریغا روزگار و عمر ما / رفته چندین سال بر باد هوا
مرغ آب شور را در جوف بر / زآب عذب دجله کی باشد خبر
ای برادر این مثال حال‌ماست / غفلت ما را گواه این ماجراست
گر دل ما زآخرت واقف بدی / مایل این خانهٔ غم کی شدی
هم مگر آن قادر غفارمان / لطف فرماید دل بیدارمان

قال النبی صلی الله علیه وآله الموت کاس" وکل‌الناس شاربه والقبر باب" وکل‌الناس داخله

بر سر آن تختهٔ کشتی ورا / از سیاه و خان‌ومان خود جدا
باز بردند و بجای تنگ و تار / در نهادندش وحید وخوار وزار
او در آن جای مهیب زهره در / مانده تنها و علمهایش بیر
داد فرمان پادشاه کامکار / حاجبان خاص‌را و مرد کار
تا شدند آنجا به پیش آن فقیر / با جمال خوب و بو های عبیر
پیش او رفتند با اعزاز و ناز / پس نشاندندش بفر و عز و ناز
هر چه او با تاجران پادشاه / داده بود اندر زمان ملك و جاه
جمله آنها را برات با نشان / عرض کردند آن زمان بروی‌عیان
هر یکی را هفتصد داده خدا / بهر او آماده آنجا بی ربا
بی عدو و دشمن وخصم‌وحسود / عیش‌وعشرت اندر آن کشور خلود
بهر او بخریده آنجا ملکها / باغ وبستان کاخ و ایوان‌وسرا
هم غلام و هم کنیز بی شمار / هم جنیبتهای شاهی صد هزار
رفت بخششان بهم پهن ودراز / پس بگردیدند پیش شاه باز
شاه خود عالم بدو آگاه از آن / لیك کردندش بحضرت آن عیان
گفت او ازبندگان خاص ماست / کو مطیع صادق الاخلاص ماست
هرچه ما فرموده اوکرده قبول / بندهٔ فرمان ما و آن رسول
هم بعلم و هم عمل آراسته / هم بعدل و راستی پیراسته
کار او خلق‌خوش وبذل‌وکرم / او بلطف و جود در عالم علم
بوده ایمان حقیقی همدمش / از سرایقان و صدق وقلب خوش
شرك اندر سینهٔ او نامده / کبر اندر باطنش سر نا زده
عقل را پیرایهٔ خود ساخته / رایت عقل و خرد افراخته
هرکه را در کار های خیروشر / عقل باشد راهبر شد معتبر

بیان آنکه عقل اشرف اشیاست و بنی‌آدم برجمیع حیوانات فضل بعقل دارد اگر شریفتر از عقل چیزی بودی از همه اشیا آنچیز آفریده شدی

گر بدی از عقل چیزی بیشتر / کردگار آن آفریدی پیشتر
خود چه باشد به زعقل اندرزمن / که خدا با آن توان بشناختن
کمتر و کوچك تر ازیك‌سوزنی / در همه آلات و اشیا چیز نی
سوزنی‌را چونکه بیند عقل چست / لیك داند کو چنین ازخودنرست
هست اورا صانعی استاد کار / که ورا سازید باصدکار و بار
دریکی سوزن سی‌وسه‌زحمت‌است / تا بدوزد او قبائی را بدست
کندن ازکان و ورا جوشاندن / تا شود صافی دل و پاکیزه تن
بعد از آن دادن گذار بیحدش / تا از اوبیرون شود فعل بدش
گر بگویم که‌بد است اوچند بار / میرسد تا میشود در خورد کار
این‌حکایت میشود دور و دراز / مثنوی می ماند از مقصود باز
سوزنی با آن ضعیفی و کمی / کوچکین کالهای آدمی
نیست ممکن کو بود بی اوستاد / چون بود این عالم کون و فساد
اینچنین عقل معلا اقتدار / که از او دارند انسان اعتبار
نفس کل بااین عظیمی وشناخت / که خدااورا ز عقل اخراج‌ساخت
اینچنین عرش بلند با وقار / کوفروست اینچرخ‌ازو درگیرودار
در نبی فرمود برخوان ای فتی / حق که الرحمن‌علی‌العرش‌استوی
استوی از قول هر عالی سند / معنی تحقیق استیلا بود
تا ترا در دل نباشد هیچ شك / کازآن شك‌چون سگ‌افتی دردرك
وین معلق هفت چرخ بی‌ستون / قائم از خود تا کجون باشندچون
ماه و خورشید و ستاره بر فلك / واندر او صف صف‌زانواع ملك
وین مطبق ارض باسنگ‌وقار / که باوست این جمله عالم‌را مدار
خاك وآب و باد وآتش‌ای پدر / چار ضد مختلف با یکدگر
وین موالید سه گانه در جهان / در خور و بایست ادوار زمان
جمله مصنوعات و مخلوقات هم / کائنات و جمع موجودات هم
ای‌برادر گر تراعقل است‌ورای / چون بود بی‌صانع‌این هردو سرای
خالق و صانع یکی بی‌علت‌است / که منزه ز احتیاج و آلت است
قادر و حی و قدیم و لا یزال / نیست نقصانیش در عز و کمال
اینهمه تعلیم حق است ای پسر / کوست مرشد هم دلیل و راهبر
اندر این ره بایدت عقل مفید / چون خلیل الله مختار سعید
عقل از اقلیم ایمان و یقین / بی کدورت لا احب الافلین
انقلاب ثابتات و سیارات / نیست مخفی آفلند و بی ثبات
ماه افروزان براین پیروزه طاق / نیست سالم ازخسوف وازمحاق
آفتاب اعظم فرخنده فال / نیست ایمن از کسوف وازروال
آن عظیم الشان خداوند مجید / کاین‌همه از قدرت وصنع آفرید
اندرو تبدیل و تغییر و زوال / وان محال از عقل تو داردکمال
ذات او ازعیب وازعلت بریست / زانقلاب و کلفت وآفت بریست
دین هرکس را که این آئین بود / راستی ایمان تحقیق این بود
گر ترا تحقیق نبود این چنین / وای بر تو ای کم ازخاك‌زمین
کوه‌و دریا و درخت‌وبرگ‌و شاخ / جمله مخلوقات این کاخ فراخ
شاهدی بر وحدت ذات خدا / دیدهٔ عقل ای برادر بر گشا

فخر رازی رحمة الله علیه — آن امین الله موثوق الیه ۱ غیر اینجمله براهین و دلیل — بر کمال ذات خلاق جلیل
از کمال عقل فرد کم علیل — کرده اخراج او هزار و یك دلیل ۲ هین ز آدم تا بخاتم این زمان — مثل او چند آمده اندر جهان
هر یکی را نیز بر ذات احد — چند از این روشن دلایلها بود ۳ تا تو از تقلید بر تحقیق پی — ره نیابی کی شوی مؤمن تو کی
چون موحد خوانمت من ای ضریر — که نه ز ایمان تحقیقی خبیر ٤ ماخلقت الجن و الانس آمدست — در کلام الله حق ای دین پرست
در تلفظ گر چه خوانی یعبدون — در معانی یعبدون ای یعرفون ٥ هرکه را ایمان نباشد اینچنین — جای او را اسفلی دان سافلین
شرح ایمان را بیانی دیگر است — مرد ایقان را نشانی دیگر است ٦ شرك را دردل مبار ای حق پرست — گر کنی جرم وگنه حق غافر است
ای حکیم کارساز غیب دان — ما ز توداریم هم ایمان و جان ٧ جانمان دادی و ایمان نیز هم — از و فضلنا هم این جان محترم
وقت استرداد جان پر خصان — چون از این قالب بماند انفصال ٨ دار ایمان همه ای پادشاه — از شر تاراج شیطانی نگاه

فرستادن پادشاه ارکان دولت را استقبال آن غلام منقاد او را باعزاز و اکرام با مقاصد اصل برسانند هل جزاء الاحسان الا الاحسان

چونکه وقت دولت وصلت رسید — نایب خان الغ دم در دمید ۱۱ کشتها را گشت هنگام درو — حنطه راهم حنطه جورا نیز جو
کس از آنحضرت نبوده خاسره — آری دنیا مزرعات الاخره ۱۲ آن شهنشاه جهان دار سمیع — از پی آن بندهٔ بوده مطیع
خیل نوّاب و حجاب خویش را — آن بزرگان سعادت کیش را ۱۳ گفت اسباب شهی وعزّ وناز — باد پایان بغایت سر فراز
آوریدند و جنیبت پیش کش — پس بکردندش سواره میر وش ۱٤ بر سرش چتر ظفر افراختند — غاشیه بر کتف ماه انداختند
جمله چون خدام در پیشش دوان — تا ببردندش در آن شهر مهان ۱٥ آنچه در فکرو خیال او نبود — از کمال وفضل وجود آن ودود
پادشه با او خطاب لطف کرد — گردش ازتشویش و رنج وغصه فرد ۱٦ رتبت واقبال او را بر گشود — زانکه بودش کام ازبذل ودرود
دید ودادندش هم از فرمان شاه — پس نشاندندش فراز تخت گاه ۱۷ بر سریر اعتلاء واجتبا — گشت او فرمان ده و فرمان روا
جوقی آنان کز سر انگشتشان — در شب تاری شود روشن جهان ۱۸ جمله انگشت ادب در پیش او — بر زمین عرضه بنهادند رو
سرو فتح ما بشاخ وبرگ شد — تیغ ما گردن زن این مرگ شد ۱۹ سر بریدیمش چو فوج آخر رواست — هان فدیناه بذبح شأن ماست
فلسفی را دیده اینجا کور گشت — آن سیه رو مضطر ومهجور گشت ۲۰ چونکه دراخ الصغیر این شیوه گشت — پس چراخ الکبیرت سر شکست
هر شب ازاخ الصغیر ای ابله این — خود مقرّی که همی بینم یقین ۲۱ پس چرائی منکر اخ الکبیر — امش فی قعر السقر بئس المصیر
آدم وعیسی پدر بود و پسر — دو برادر خواندشان قومی دگر ۲۲ هردو برهان راستست ای رزمساز — از ره علم الحقیقه بر مجاز
آن بزرگین را توگردن می نهی — بی ام و بابش گواهی میدهی ۲۳ کوچکینش را چرا منکر شدی — ژاژ خای ومرتد وکافر شدی
میدهد قرآن گواهی بی حیل — از صفیّ و از مسیح آن مثل ۲٤ پیش آن کو خالق این عالم است — خلق عیسی مثل خلق آدم است
خود بر آن که تو مقرّی بیشکی — قدرتین است وبر این عالم یکی ۲٥ آنکه دو سیلی زند بر گردنت — از یکی عاجز شوی ای خرصفت
آنکه او بر ذروهٔ چرخ کبود — میدهد ابلیس را بال صعود ۲٦ گردهد پرّی دگر مصلوب را — تا کند پرواز بر چارم سما
توعجب داری وگوئی این خوداوست — مغز می اندازی وگیری تو پوست ۲۷ از فراز اوج چرخ چارمین — شمس می برّد بیك دم برزمین
خودبه ازخورشیدعیسی پیش اوست — خوبتر بی هیچ شك ازپشت روست ۲۸ گر پرید ازارض عیسی بر سما — این عجب کی باشد ازصنع خدا
ای شده بر مرکب نخوت سوار — ترکش غفلت به بسته دیو وار ۲۹ توسن فکرت دراین دار رشد — چون حروفی هرزمان سرمی کشد
روی پیچیده ز روم و میدود — تا خطائی باش تا فردا شود ۳۰ چون برآید صبح روز انوری — با تو در تبریز دارم داوری
شمس تبریزی نبینی آن زمان — امتی و امتی گو پیش خان ۳۱ آنکه نفس نفسی آرد در نوا — هی مگیرش دامن ای بیدست و پا
تا که بینی از توجان سر درکشد — خود ترا راه تو در چنبر کشد ۳۲ دست در دامان شمس پاك زن — سوی جوق خسرو لولاك زن
پادشاه ما کریم و کامل است — هم علیم وهم حلیم وعادل است ۳۳ بر کسی ازوی نرفته ظلم وزور — زانکه اوهست ازچنین اندیشه دور
اخلقوا باخلاقی اوفرموده است — زانکه وصفش جمله نیکو بوده است ۳٤ خلق نیکو پیشه کن کار حسن — تا نباشد شرمسار از ذوالمنن
هرکه را علم وعمل باشد شعار — هرکه را عدل وکرم باشد دثار ۳٥ رستگار دنیی و عقبی بود — خاص خاصان حق مولی بود

تفسیر یا داود انا جعلناك خلیفة فی الأرض فاحکم بین الناس بالحق

اینچنین فرمود دارای جهان — خالق و پروردگار انس و جان ۳۷ کای خلیفهٔ ارض داود دلیر — در صف ناورد خصم ماچوشیر
چون خلیفه ارض کردم من ترا — آری القاب تنزل من سما ۳۸ بر کسانی حاکمی و ارجمند — [illegible] بجسم وچهره همجنس تواند
در میان اینچنین جمع عباد — پیشه گیر آئین ورسم عدل وداد ۳۹ داوری بر منهج انصاف کن — [illegible] داد معدلت را صاف کن
تابع نفس و هوای خود مباش — از درون ارقام شهوت راتراش ٤۰ هرکسی کو تابع نفس و هواست — [illegible] شرّ الناس و مردودان ماست
جادهٔ عدل است راه مستقیم — رو مگردان زآنره ای شاه کریم ٤۱ سرّ خیر الناس من ینفع تراست — در طریق [illegible] دولت رهنماست
سرمکش از چنبر نصفت برون — عدل آمد طاق گردون راستون ٤۲ دین و دولت راعمد عدل است وداد — ظلم و عدوانست ملت را فساد

تفسیر الله الذی خلق السموٰت والارض بغیر عمد ترونها الی آخره

هست این طاق معلق را ستون — نیست آن محسوس بیرون ودرون ٤٤ حق تعالی رافع عرش مجید — بی ستون این چرخ گردون آفرید
گر چه فی الظاهر ستونش نیست دید — هرکه فی المعنی نظر کرد آن بدید ٤٥ قائمهٔ افلاك انصاف است و داد — این عمد محسوس نبود ای عماد
والعیاذ بالله از عدل جهان — خیزد افتد بر زمین این آسمان ٤٦ در طبایع رخ نماید حادثات — مندرس گردد مدار کاینات
هم عفن گردد نسیمات هوا — تاختن آرد زلال و هم وبا ٤۷ انس و جنّ و ماهی ومرغ هوا — از هوا دارند اسباب بقا
چون عفونت در هوا سیران کند — پس اثر در جملهٔ حیوان کند ٤۸ منهدم گردد بنای روزگار — منعدم گردند حیوان در دیار

عدل تنها نیست در سلطان‌ومیر — این طریقت هم بباید در فقیر ۱ هرکسی برشهرجسم خودشه‌است — فوق وتحتاً دست بربالای دست
هم تو در شهر وجود خویشتن — عدل قائم دار و بر استم متن ۲ منکری سودی ندارد چون شهود — جسم تست آن‌روزخواهد باتوبود
ای ز مُلك وشاهی‌خود بیخبر — ظلم بر خود میکنی بر دار سر ۳ این عمه در شهر تن قایم بدار — این عمه که عدل گفتش کردگار
آنکه لبس عدل از تن دور کرد — خویش را یك مدتی مهجورکرد ٤ ای اخی تسع و تسعون نعج — نعجة لی و قصدت اینست لج
لاجرم فریاد دار و ناله زن — چونکه بستادی از آن بیچاره زن ٥ چون شدی‌نایب همی‌داری چنین — پادشاهست او یحب التائبین
درهمه‌کس‌واجب‌است‌این‌عدل‌وداد — هیچکس بی عدل در عالم مباد ٦ ظلم را نار و عذاب پوست کن — رو سیاهی و بلا رنج محن
عدل از آن‌جنت وحورو قصور — بی نظیر آن رؤیت ربّ غفور ۷ راه وچاه لینك تودانی ای‌عزیز — چشم وگوشت‌هست‌وهم‌عقل وتمیز

تتمه داستان آن بندهٔ مطیع که حساب را مکافات یافت ماتشتهیه الانفس و تلذ الاعین

چون حساب‌عدل‌وداد آن بنده‌را — راست آمد پیش شاه کبریا ۹ داد او را غایت کام و مراد — یافت با خاصان حضرت اتحاد
بعداز آن‌دیگر ندارد مرگ‌ودرد — یافت مطلوب خوداز یزدان فرد ۱۰ هرکه را این بایدش‌دردو جهان — گوچنان میزی چنین میر ای‌فلان

تفسیر ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا العلقة مضغة فخلقنا المضغة عظاماً فکسونا العظام لحماً ثم انشاناه خلقاً آخر فتبارك‌الله احسن الخالقین

ای شده مغرور در کبر و منی — در فن وعجب و تکبر صد منی ۱۳ گر بدانی از کجائی آمده — اصل جسمت از چه تا ثابت شده
از بروت خویش این باد منی — با خود آئی و روان بیرون‌کنی ۱٤ در مشیمه بد جنینی بودهٔ — در عدم بس قرنها آسودهٔ
پس خداوند جهانت بر فراخت — از منی در جای تنگت‌نطفه‌ساخت ۱٥ نطفهٔ بودی وپس علقه شدی — پارهٔ خیمه از اینسو تر زدی
آرمیدی آرمیدن نز تو بود — بلکه از صنع خداوند ودود ۱٦ در میان توکیستی‌دست آن‌اوست — هرچه هست‌ازفضل‌وازاحسان‌اوست
کرد ازصنع لطیفش از بدا — پس خلقنا النطفة علقه خدا ۱۷ بعد از علقه حکیم حیّ فرد — از کرمهای شریفش مضغه کرد
چارمینت منزلست آن ای پسر — تو ز راه ومنزل خود بیخبر ۱۸ تو نهٔ اندر میان ای ارجمند — بین مهارت تا چه منزل میکشند
هان مکش بینی‌اگر نه برشکافت — زآب آن خونت برنگ رنگ یافت ۱۹ آن عذاب ساربان جائی نرفت — پشت و پهلوزخم شدازضرب‌تفت
آب درمشك است وتوعطشان‌راه — گردنت کی میرسد در قعر چاه ۲۰ کی کند سودت جهیدن یا لگد — چون زبانت از دهان بیرون فتد
خودمجال جنبش و زورآن زمان — کی بود اندر رگت جان ای‌فلان ۲۱ بعدازآن‌آن‌مضغه‌را کرداستخوان — از خلقنا المضغة برهان بخوان
پس برآن‌عظمت‌لحوم وپی کشید — و ز نفخت فیه جان بروی دمید ۲۲ ثم انشأناه خلقاً آخره — ساخته کافی دل و دین و سره
مایهٔ صحت نهادت در کنار — پس فرستادت درین دارالقرار ۲۳ تاجری تو خواجهٔ تو آن عزیز — هستیت داد وزر و جان عقل نیز
تا کنی کسبی در آن عالم بری — در جزا یابی کمال و سروری ۲٤ قصهٔ آن‌خواجه و تاجر غلام — که بیان بر صدر توکردم تمام
صورت احوال‌تست وفضل حق — که ز رحمت کرده باتو در سبق ۲٥ هین‌بدان‌خودراو فضل خواجه را — شرط امر خواجه را آور بجا
تا تو در یوم یفر المرء شاد — باشی از طاعت بر ربّ العباد ۲٦ او بکرد و کارتو محتاج‌نیست — پس غرض امرت بجا آوردنیست
تو برای جان خود کوش‌ای‌پسر — لیك از طاعت مشو مغرور سر ۲۷ رسم و شرط بندگی آور بجا — لیك بر فضل و کرم کن متکا
خط آزادی ما در عصمت است ۲۸ آیهٔ لا تقنطوا من رحمت است

مناجات در خاتمه

در مناجاتم توئی غیر تو کیست — بی ثنای تو ندارم برگ زیست ۳۰ آفتابم را ز نامت ده شرف — بحر دل‌را گوهری ده بی‌صدف
چیست دنیابردلم مُرده است‌سرد — سرد تر گردان که هستی حیّ‌فرد ۳۱ خاتم دست سلیمان شاه نیو — حیف باشد که رود در دست‌دیو
مثنوی دار العیار عاشقیست — باده اش‌صافی و سکرش مطلقیست ۳۲ میخوری این باده ای یار قلاش — هین ز نشو و مستیش هشیارباش
لاله رادرسر اگرچه ساغر است — هست او رسوا به پیژ می‌پرست ۳۳ بیخبر از مستی جام جم است — منحنی را عمر فرسوده کم است
چشم نرگس را بشارت کی بود — لالهٔ لال دنی کی حی بود ۳٤ نیست هست انگور نشو می بود — مست آنکو مست صیف ودی بود
ای‌ضیاءالحق حسام‌الدین مست — آفتابی از دلت سر بر زده است ۳٥ ای‌حسام و قاطع ضرغام عشق — مست عشقی نوش بادت جام عشق
سوی میخانه سر ما را کشان — جرعهٔ بر خاك ما زآن می‌فشان ۳٦ چونکه ما خاکیم دربزمت حقیر — تو کله کج نه یکی ساغر بگیر
چون یکی‌دادی‌دو کن ای‌مولوی — چون لقب شد میکدت را مثنوی ۳۷ حرف میگوئی‌تو دم درکن‌ببخش — زیر رانم درکش‌از ادراك رخش
حرف گفتی حرف دانم ساختی — شاخ مرغ دل زبانم ساختی ۳۸ من زحرف تو بگفتم چندحرف — قطرهٔ خون ریخت بر بالای‌برف
سجع‌قمری شاعران‌را قافیه‌است — عارفان‌را خط‌گردون کافیه‌است ۳۹ من ز جیفه روی گردانیده‌ام — نیست این الا ز فضل ذوالکرم
شاه بودم مستعار و برگذر — در گرفته شمع گیر و دُار سر ٤۰ از قفای شمع دیدم تاب باد — چون نیارم یاد توقیع معاد
ای‌خدا تو روشنائی ده مرا — شمع دل را ساز با نور و ضیا ٤۱ گر نباشم درمیان من باك نیست — نقد میرانم چو شمع روشنیست
شمع من‌در جمع خواهد دادنور — رخت‌چون بردم در آن‌بحرحضور ٤۲ خواجه شمعم بر کف‌رجعت نهاد — پس فرستادم سوی بحر السواد
هی لالی غوص کن ماهی مجو — اندر این یم جز دُر شادی مجو ٤۳ باز خواهی آمدن در کوی ما — از برای مجلس خوشبوی ما
از میان بحر شمعت را بر آر — دور کن از روی‌آن‌شمع آن‌غبار ٤٤ آن ششم‌شمع ارچه رفته بودیش — هفتم ار چه دیر آمد بود پیش
ای‌غلام‌این شمع را از موج‌جان — روشنی ده شمع گردون رابمان ٤٥ شمع‌گردون یوم‌الاخردود و درد — بر شمال افتاد و رفتش دودومرد
شمع این دریاخورد آب ازیمین — هذه جنات عدن خالدین ٤٦ نور شمعت‌زآب وباداست‌ای‌فلان — شمع چون شد بازگونه درممان
در ریاضت کوش تا این مشکلت — حل شود چون‌قند موزون بردلت ٤۷ چون یقینت شد قلاوز رشید — کیسه پر شد از درمهای جدید
اربعین صبحاً آن‌زر برسر است — خالصاً لله سکهٔ آن زر است ٤۸ چون‌مطلس‌را صفت مسکوك‌شد — زد یقین خیمهٔ عدم مشکوك شد

ای صمد نقش درمها نام تست ۱ سکهٔ آنزر ز نام تو درست
خطبهٔ سکه زنامت شد قوی ۲ شاهد عقل زکی خود مثنوی
تزکیه چون شاهد ما را ز تست ۳ قاضی عدلی و میدانی درست
ده رواجی این‌درمها را تمام ٤ ای قدیم لا یموت و لاینام
پر ُدراست‌این‌توبره مارا به‌پشت ٥ جوع راه بریه ما را بکشت
گندم بریان به‌است اماچه سود ٦ ما قریب مردنیم و کار بود
لطف فرما ای سپهسالار ده ۷ این خریطه ُدرستان گندم بده
نام گندم میبری هی ای پسر ۸ تو فرامش کردهٔ ردّ پدر
ده‌که‌چه گندم که چه گوهر که چی ۹ کان‌ذلك‌فی‌الکتاب است ای‌اچی
که بقول دشمن غول غوی ۱۰ کرد اورا اندر این ره پیروی
از تغافل پند دشمن را شنید ۱۱ خویش را در چنبر ردّی کشید
خود وکیل ماست لطفت ای‌دلیل ۱۲ مدعا اینست ای نعم الوکیل
هرچه‌خواهی کن مطیعم ازدرون ۱۳ ما نمیگوئیم ای بیچون که چون
ما غلام و مایه از تست اینهمه ۱٤ اسب و بار وملك و مال‌و دمدمه
حسبی الله ما عنان اختیار ۱٥ با تو داریم ای‌قدیم کرد گار

تم المجلد السابع من المثنوي المعنوي

مثنوی معنوی

بمناسبت ششصد و پنجاهمین سال ولادت

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

در سال ۱۳۱۶ در تهران چاپ شده

چاپخانهٔ خاور

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدّین محمّد بلخی رومی

شرح حال مولانا ـ ملخصی از آثار مولانا ـ کتاب مجالس سبعه مولانا ـ شرح ابیات مشکله مثنوی در ذیل صفحات ـ دفتر هفتم منسوب به مولانا ـ کشف الابیات جامع ـ لطایف اللغات

مرحوم حاجی علی اصغر رمضانی کتابفروش

روز ۱۲ مهر ۱۲۵۰ هجری شمسی بدنیا آمد و شب ۲۰ آذر ۱۳۱۶ هجری شمسی دنیا را بدرود گفت

بپاس سی و سه سال عمری که برای تربیت من بنده صرف کرد
پنج سال زحمتی که برای تصحیح و مقابله و چاپ مثنوی کشیده‌ام
بروان پاکش تقدیم میدارم

وآرزو دارم توفیق یابم سی و سه جلد کتاب نفیس اخلاقی و دینی بنام او چاپ نموده تقدیم دوستداران اخلاق و دین و فرهنگ بنمایم
محمد رمضانی

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولانا ، ملخص آثار مولانا ، کتاب مجالس سبعه مولانا ، شرح ابیات مشکله مثنوی در ذیل صفحات ، دفتر هفتم منسوب بمولانا ، کشف الابیات جامع ، لطایف اللغات

بتصحیح و مقابله و همت

محمد رمضانی

دارندهٔ کلالهٔ خاور

از سال ۱۳۱۵ تا سال ۱۳۱۹ در تهران چاپ شد

بها صد ریال

چاپخانهٔ خاور «تهران»

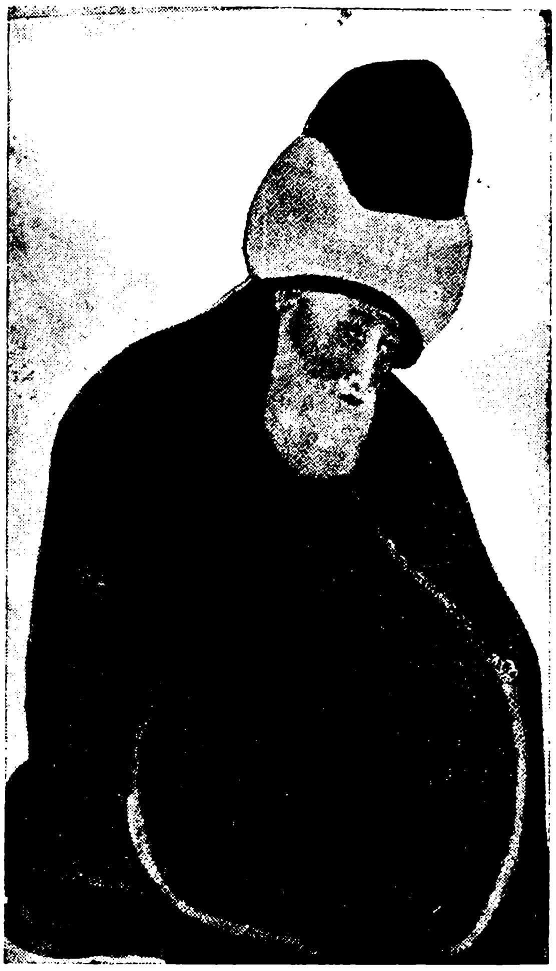

تصویر مولانا محفوظ در تکیه یکی قاپو اسلامبول

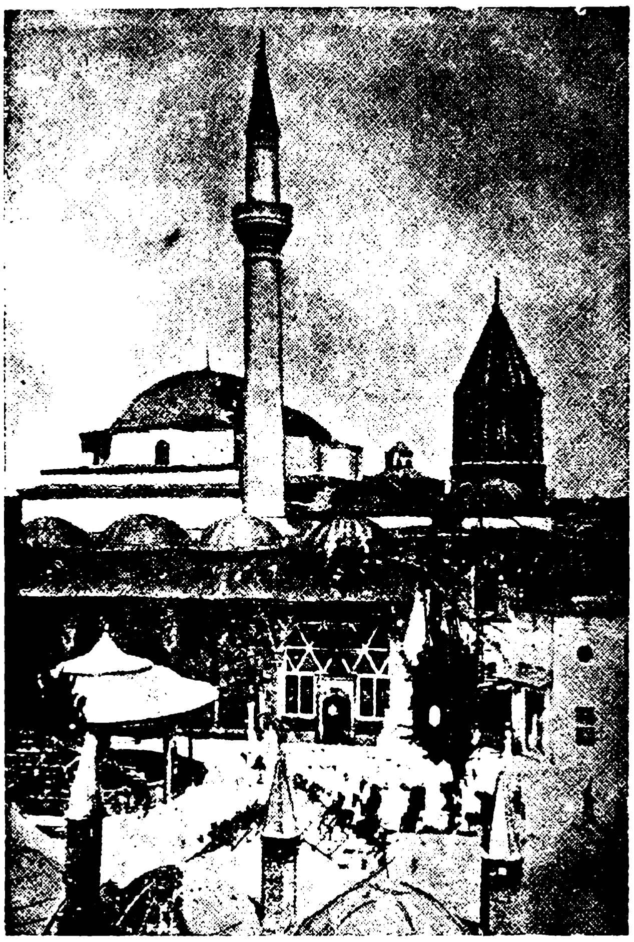

قبه خضرا و تربت شریف مولانا و یاران

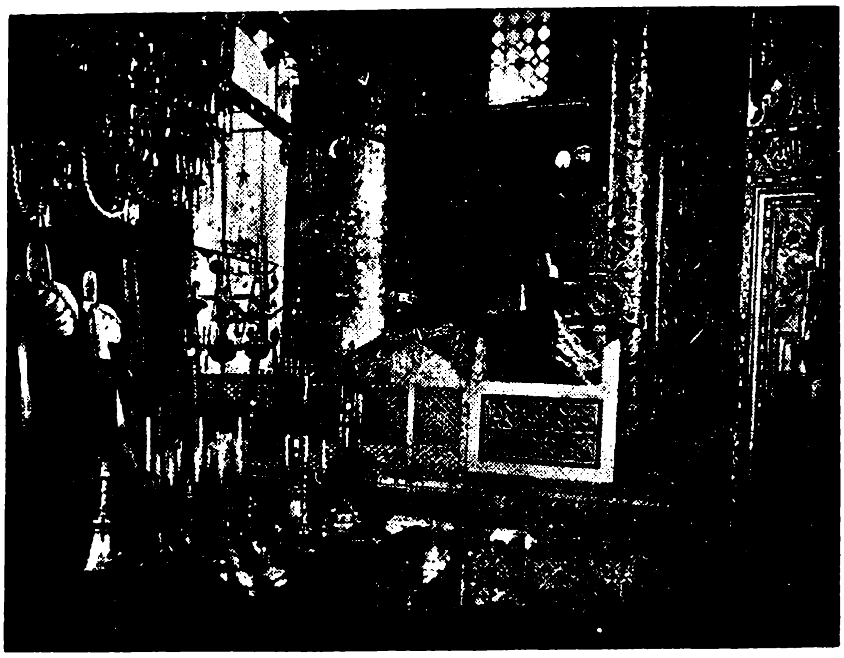

تربت مولانا

سرآغاز

کم کسیست که بادبیات پارسی وشعر وعرفان آشنائی داشته باشد و عارف نامی جلال‌الدین محمد بلخی مشهور بمولانای، روم قدس سره‌سرایندهٔ مثنوی معنوی را که یکی از بزرگترین نوابغ ایران و درخشنده‌ترین ستارهٔ فروزان مشرق است نشناسد. و کمتر کتاب تاریخ وتذکره‌ایست که از حالات وجذبات مولانا در آن ذکری نشده باشد

در مقدمهٔ بیشتر چاپهای مثنوی ترجمهٔ مختصری که حاجی زین‌العابدین مستعلیشاه شروانی در بستان السیاحه خود نگاشته نقل شده‌است وآن خلاصه و عصارهٔ کلیهٔ شروحی است که پیشینیان از احوال این بزرگترین مردان رسیدهٔ راه حقیقت نوشته اند خوشبختانه درسالهای اخیر سه رساله ذیقیمت در ترجمهٔ حال و تتبع شخصیت مولانا بخامهٔ نویسندگان دانشمند معاصر طبع ونشر شده است :

(۱) ولدنامه یامثنوی ولدی اثر شیخ بهاء‌الدین محمد معروف به سلطان ولدفرزندروحانی وجسمانی مولانا با مقدمه و تعلیقات آقای جلال همائی که در حدود ده هزار بیت وقدیمترین وصحیحترین سند تاریخی است که از خصوصیات زندگانی مولانا جلال‌الدین و پدرش بهاء‌الدین محمد ملقب بسلطان‌العلماء و یاران برگزیدهٔ وی سیدبرهان‌الدین محقق ترمذی و شمس‌الدین محمد تبریزی وصلاح‌الدین فریدون قونیوی و حسام‌الدین حسن چلبی و اصحاب و مریدان او بحث میکند

سلطان ولد برسر هر فصل و عنوان منظومهٔ ولدنامه نثرهای شیرینی نوشته است که اگر آنهارا جمع کنند رسالهٔ بسیار ساده و فصیحی در مطالب عرفانی و تاریخی و خلاصهٔ طریقهٔ مولویه که بیشتر آداب و رسوم قدیمش مولود خود اوست فراهم خواهد شد

(۲) شخصیت مولوی نگارش آقای حسین شجره که در ۲۳۸ صفحه با قلمی شیوا از اصل و منشأ تصوف و نبوغ عقل از نظر عرفان و نفوذ تصوف ایران در شرق و غرب و حالات مولانا و تدوین مثنوی معنوی و معنی و مفهوم اشعار مولوی و گفتار ونظریات مستشرقین وفضلای غرب در بارهٔ مولانا و مثنوی بحث کرده اند

(۳) رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد مشهور بمولوی ومشایخ و یاران و مریدان و معاصرین او نگارش محققانهٔ آقای بدیع‌الزمان فروزانفر با ۱۵ گراور و یك شجره نامه در ۲۳۲ صفحه که علاوه بر تتبعات دانشمندانهٔ خود از ده منبع قدیمی بسیار معتبر واز مجموعهٔ یادداشتهائی که آقای کاظم‌زادهٔ ایرانشهر در برلن از گفته‌بازماندگان ومعتقدان مولانا گرد آورده استفاده کرده‌اند

اگرچه با انتشار این سه رساله احتیاج بنوشتن شرح حال در مقدمهٔ مثنوی خود نداشتیم ولی برای کسانیکه دسترسی بمطالعهٔ آثار نامبرده نداشته باشند اختصاری از ولد نامه و عین مقالهٔ بستان‌السیاحه و خلاصه‌ای از تحقیقات آقای فروزانفر را در رساله زندگانی مولانا بامراجعه بشرح حال مولانا بقلم سپهسالار بترتیب مینویسیم ودر خاتمه از آثار مولانا ومزایای مثنوی حاضر بحث نموده و بفهرست جامعی از مطالب مثنوی گفتار خود را خاتمه میدهیم

محمد رمضانی

از کتاب ولدنامه

مرید شدن سید برهان‌الدین محقق مولانا بهاء‌الدین را و خواب دیدن مفتیان پیغمبر را

گفت برهان دین محقق حق / سبق برده زسابقان بسبق
سخنش را هرآنکه بشنودی / دایم اورا بصدق بستودی
در جوانی ببلخ چون آمد / خواست کان جایگاه آرامد
جد مارا چو دید آن طالب / که برو بود عشق حق غالب
لقبش بد بهاء دین ولد / عاشقانش گذشته ازعدوحد
جمله اجداد او شیوخ کبار / همه در علم ودر عمل مختار
اصل اورا نسب ابوبکری / زانچو صدیق داشت اوصدری
مثل او کس نبود در فتوی / از فرشته گذشته در تقوی
بود اندر همه فنون استاد / حق بوی علم را تمام بداد
خوانده سلطان عالمان اورا / مصطفی قطب انبیاء خدا
مفتیان بزرگ اندر خواب / دیده‌یك خیمهٔ کشیده‌طناب
مصطفی اندرون خیمه بناز / زده تکیه بصد هزار اعزاز
ناگهانی بهاء دین ولد / از در خیمه اندرون آمد
مصطفی چون بدید جست ازجا / پیش رفت و گرفت دستش را
برد پهلوی خویش بنشاندش / زان ملاقات گشت بیحد خوش
گفت از آن پس بمفتیان اینرا / که از امروز این شه دینرا
جمله سلطان عالمان گوئید / در رکابش بجان ودل پوئید
بامدادان باتفاق همه / از سر صدق بی نفاق همه
بر درش آمدند تاگویند / سرآن خواب‌را ازو جویند
پیش از آنی که دم‌زنند او گفت / خوابشانرا وسر نکرد نهفت
دادشان از مقام و حال نشان / وقعه را کرد بالتمام بیان
جمله پیشش فغان بر آوردند / بی‌دف و نای شورها کردند
گشت سید مریدش ازدل‌وجان / تا روانرا کند زشیخ روان
در مریدی رسید او بمراد / زانکه شیخش عطای بیحد داد
چشمهٔ عشق از دلش جوشید / جان او بادهٔ بقا نوشید
جمله غمهاش ذوق وشادی شد / سوی عشقش چو شیخ هادی شد
خارهجرش زوصل گلشن گشت / شب تارش چوروز روشن گشت
مس جانش زنار عشق گداخت / گشت زرچون به کیمیا درساخت
عاقبت قطب گفت در عالم / سجده گاه ملك شد و آدم

رنجیدن سلطان‌العلماء از بلخیان وهجرت گزیدن از خراسان

چونکه از بلخیان بهاء ولد / گشت دلخسته آن‌شه سرمد
ناگهش از خدا رسید خطاب / کای یگانه شهنشه اقطاب
چون ترا این گروه آزردند / دل پاك ترا زجا بردند
بدرآ از میان این اعدا / تا فرستیمشان عذاب و بلا
چونکه ازحق چنین خطاب رسید / رشتهٔ خشم را دراز تنید
کرد ازبلخ عزم سوی حجاز / زانکه شد کار گرد او آن راز
بود در رفتن و رسید خبر / که از آن راز شد پدید اثر
کرد تاتار قصد آن کشور / منهزم گشت شاه شوم اختر
بلخ را بستد و بزاری زار / کشت از آن قوم بیحد و بسیار
نتوان گفت در ره آن سلطان / که چها داده با کهان ومهان
چه کراماتها که در هرشهر / مینمود آن عزیز زبدهٔ دهر
گر شوم من بشرح آن مشغول / فوت گردد از آن سخن مأمول
آمد از کعبه در ولایت روم / تاشوند اهل روم ازو مرحوم
از همه ملك روم قونیه را / برگزید و مقیم شد آنجا
رونهادند سوی او خلقان / از زن ومرد وطفل و پیر و جوان
آشکارا کرامتش دیدند / زو چه اسرار ها که بشنیدند
چندروزی براین نسق چوگذشت / که و مه مرد وزن مریدش گشت
گشت سلطان علاء‌الدین چون دید / روی اورا بعشق و صدق مرید
چونکه وعظش شنید شد حیران / کرد اورا مقام در دل و جان
دید بسیار ازو کرامت ها / یافت در خویش ازو علامتها
گفت دل لرزدم زهیبت او / می هراسم بگاه رؤیت او
هیبتی میزند ازو بر من / که از آن لرزه میفتد در تن
شد یقینم که او ولی خداست / در جهان نادر است وبیهمتاست
دائماً با خواص این گفتی / روز و شب در مدح او سفتی

مردن سلطان‌العلماء و نشستن مولانا جلال‌الدین بجای پدر

بعد دوسال آن ولی خدا / سر ببالین نهاد او زعنا
شاه‌شد از عنای او محزون / هیچ از این غصه‌اش نماند سکون
چون بهاء ولد نمود رحیل / شد ز دنیا بسوی رب جلیل
نار در شهر قونیه افتاد / از غمش سوخت بنده و آزاد
درجنازه‌اش چوروز رستاخیز / مرد و زن گشته اشك خونین‌ریز
علما سر برهنه و میران / جمله پیش جنازه با سلطان
شه زغم هفت روز برننشست / دل‌چون شیشه‌اش زدرد شکست
هفته‌ای خوان نهاد درجامع / تا بخوردند قانع و طامع
تعزیه چون تمام شد پس از آن / خلق گرد آمدند پیر و جوان

همه کردند رو بفرزندش　　که تویی در جمال مانندش
شیخ ما زین سپس تو خواهی بود　　از تو خواهیم جمله مایه و سود
شست بر جای وی جلال الدین　　روبدو کرد خلق روی زمین
مفتی شرق و غرب گشت بعلم　　از جهان جهل درنوشت بعلم
رایت شرع احمدی افراخت　　هر که دین داشت خواجه را بشناخت
بیقراران شدند از او ساکن　　همه در ظل او ز خوف ایمن

آمدن سید برهان الدین محقق ترمدی بقونیه

مدتی چون بماند در هجران　　طالب شیخ خویش شد برهان
گشت بسیار و اندر آخر کار　　داد با وی خبر یکی ز کبار
گفت شیخت بدان که در روم است　　نیست پنهان بجمله معلوم است
آمد از عشق شیخ خود تازان　　با هزاران تبختر و نازان
گشته از شیخ بر چو جام از می　　همچنان کز شکر شود پرنی
چونکه شادان بقونیه برسید　　شیخ خود را ز شهریان پرسید
همه گفتند آنکه میجوئی　　هر طرف بهر او همی پوئی
هست سالی که رفت از دنیا　　رخت خود را کشید در عقبی
جسم خاکیش رفت اندر خاک　　جان پاکش گذشت از افلاک
گفت سید که شیخ اندر ماست　　همچو روغن نهان شده در ماست
عین شیخم ز من نماند اثر　　هیچ دیدی شکر جدا ز شکر
آب اگر در هزار کوزه بود　　عاقل از کوزه ها ز ره نرود
آب جوید ز کوزه تا بخورد　　تشنه در نقش کوزه کی نگرد
خلق را پس بخویش دعوت کرد　　گشت از جان غلام او زن و مرد
شهر جمله مرید او گشتند　　در درون تخم مهر او کشتند

مرید شدن مولانا جلال الدین بسید و رسیدن بمقام قطبیت

گفت سید بشه جلال الدین　　گرچه در علم نادری و گزین
لیك بد والدت تو صاحب حال　　جوی آنرا و در گذر از قال
قال اورا گرفته‌ای بدو دست　　همچو من شو ز حال او سرمست
وارث والدی تو اندر پوست　　مغز من برده ام نگر در دوست
از مرید پدر چو آن بشنید　　گشت جان و بگرد تن تنتید
شد مریدش ز جان و سر بنهاد　　همچو مرده به پیش او افتاد
بود در خدمتش بهم نه سال　　تا که شد مثل او بقال و بحال
همسرو سر شدند در معنی　　زانکه یکدل بدند در معنی
ناگهان سید از جهان فنا　　کرد رحلت سوی سرای بقا
ماند بی او جلال دین تنها　　روز و شب کرد روی سوی خدا
خواب و خور را در آن هوس بگذاشت　　علم جستجوی را افراشت
پنج سال این چنین ریاضت کرد　　از سر صدق و سوز و ناله و درد
عمل و درد را چو کرد قرین　　رفت همچون ملك بچرخ برین
خاص و عامش مرید و بنده شدند　　چون نبات از بهار زنده شدند
ده هزارش مرید بیش شدند　　گرچه اول ز صدق دور بدند
وعظ گفتی همیشه بر منبر　　گرم و گیرا چو وعظ پیغمبر
صیت خوبش گرفت عالم را　　کرد زنده روان آدم را

رسیدن مولانا جلال الدین بشمس تبریزی و تغییر حال او

ناگهان شمس دین رسید بوی　　گفت انی ز تاب نورش فی
از ورای جهان عشق آواز　　برسانید بی دف و بی ساز
گفت اگرچه بباطنی تو گرو　　باطن باطنم من این بشنو
دعوتش کرد در جهان عجب　　که ندید آن بخواب ترک و عرب
نزد یزدان چو بود مولانا　　از همه خاصتر بصدق و صفا
خضرش بود شمس تبریزی　　آنکه با او اگر در آمیزی
هیچکس را بیك جوی نخری　　پرده های ظلام را بدری
بعد بس انتظار رویش دید　　گشت سرها برو چو روز پدید
شد برو عاشق و برفت از دست　　گشت پیشش یکی بلندی و پست
دعوتش کرد سوی خانهٔ خویش　　گفت بشنو شها ازین درویش
پس از آن هر دو خوش روانه شدند　　شاد و خندان بسوی خانه شدند
شیخ استاد گشت نو آموز　　درس خواندی بخدمتش شب و روز
گرچه در علم فقر کامل بود　　علم نو بود کان بوی بنمود

حسد بردن مریدان مولانا بر شمس

یکزمانی بهم همی بودند　　مدت یک دو سال آسودند
غیرت حق در آمد و ناگاه　　فج فج افتاد در همه افواه
در شناعت در آمدند همه　　آن مریدان بیخبر چو رمه
گفته با هم که شیخ ما ز چه رو　　پشت بر ما کند ز بهر چه او
ما همه عاشقیم در ره شیخ　　بندهٔ صادقیم در ره شیخ
شده ما را یقین که مظهر حق　　اوست بی شك و زو بریم سبق
چه کس است اینکه شیخ ما را او　　برد از جا چو یك کهی را جو
کرد او را ز جمله خلق نهان　　می نیابد کسی ز جاش نشان
ساحر است این مگر بسحر و فسون　　کرد بر خویش شیخ را مفتون
همه در فکر اینکه کی از شهر　　رود او یا فنا شود از قهر
جمله گشته بخون او تشنه　　ساخته بهر کشتنش دشنه
چون غلو شان بر او ز حد بگذشت　　دشمنیشان ز حد و عد بگذشت
شمس تبریز رفت سوی دمشق　　تا شود پر دمشق و شام ز عشق
چون حزین شد ز هجر مولانا　　گشت معرض ز جمله آن دانا
دوستی را از آن نفر ببرید　　مرغ مهرش ز لانه‌شان بپرید
چونکه آن رای ایشان نیامد راست　　عکس شد آنچه هر یکی میخواست
گفته بودند اگر رود زینجا　　ماند آن شاه ما بما تنها
بار دیگر ز بندهای خوشش　　بجهیم از جهان و پنج و ششش
آن گروهی که بود شان غفلت　　کرده بودند از سفه جرأت
پیش شیخ آمدند لابه کنان　　که ببخشا مکن دگر هجران
توبهٔ ما بکن ز لطف قبول　　گرچه کردیم جرمها ز فضول

فرستادن مولانا بهاء الدین ولد را

بود شه را عنایتی بولد　　در نهان اندرون برون از حد
خواند او را و گفت رو تو رسول　　از برم پیش آن شه مقبول
ببر این سیم را بپایش ریز　　گویش از من که ای شه تبریز
آن مریدان که جرمها کردند　　زانچه کردند جمله واخوردند
همه سازند از دل و از جان　　جانشان را فدای آن سلطان
رنجه کن اینطرف قدم را باز　　چند روزی بیا و با ما ساز
آنچه از ما سزید اگر کردیم　　همچو خار خلنده سر کردیم
همچنین زین نمط بوی میگو　　دل او را ببلابه ها میجو
باشد این گر بود مرا آن بخت　　نرم گردد نگیرد این را سخت
دهدم باز وصل از سر لطف　　بهلد هجر و بگذرد از عنف
پس ولد سر نهاد والد را　　شکر کرد او خدای واحد را
گشت از جان روان بسوی دمشق　　راه را میبرید از سر عشق
چون رسید او بنزد شمس الدین　　آن شه اولیای با تمکین
در سخن آمد و درر بارید　　در دل و سینه عشق نو کارید
سر سر حدیث و قرآن گفت　　کرد پیدا سری که بود نهفت
بی پرش بر فلك بپرانید　　بی تنش گرد عرش گردانید
حجب از پیش چشم دل برداشت　　شب تاریك را نمود چو چاشت
ظلمت از تن ببرد و از دل و جان　　تا روان گشت همچو سیل روان

بازگشت ولد بقونیه در رکاب شمس الدین

چون شنید از ولد رسالت را　　خوش پذیرفت آن مقالت را
باز گشت از دمشق جانب روم　　تا رسد در امام خود مأموم
شد ولد در رکاب او پویان　　نز ضرورت ولی ز صدق و ز جان
در ره از وی هزار سر بشنید　　صد جهان از ورای چرخ بدید
چون رسیدند پیش مولانا　　نوش شد جمله نیش مولانا
و انجماعت که منکران بودند　　منکر قطب آسمان بودند
جمله شان جانفشان باستغفار　　سر نهادند کای خدیو کبار
از سر صدق روی آوردیم　　توبه کاریم از آنچه ما کردیم
بعد از آن جمله از وضیع و شریف　　حلقه گشتند گرد شاه ظریف
پهلوی شه نشسته مولانا　　چون دو خور که زنند سر ز سما
شمس تبریز در سخن آمد　　زنده شد آنکه فهم کن آمد
هر یکی زان سخن بعشق پرید　　هر یکی از خودی تمام برید

از امیر و توانگر و درویش   هر یکی قدر وسع و طاقت خویش
بخشش آورد و میهمانی کرد   تا شود یار مهربانی کرد
مدتی این چنین گذشت زمان   در حضور شهان هردو جهان
آن دو شه چون بهار و ایشان دشت   همه را تازه گشته زیشان کشت
شاخ و برگ درونشان پربار   رسته بیخار هر طرف گلزار
درچنین عیش و درچنین وصلت   همه پر نور و غرق در رحمت

گستاخی مریدان و ناپدید گشتن شمس الدین

باز شیطان بصورتی دیگر   زد در ایشان کدورتی دیگر
رخت اعمال جمله را دزدید   هر یکی زاعتقاد برگردید
باز گشتند همچو اول بار   می و مستی گذشت و ماند خمار
روشنی شد بدل به تاریکی   صحت تن به رنج باریکی
باز چون شمس دین بدانست این   که شدند آن گروه پر از کین
گفت او باولد که دیدی باز   چون شدند از شقا همه دمساز
که مرا از حضور مولانا   که چو او نیست هادی و دانا
فکنندم جدا و دور کنند   بعد من جملگان سرور کنند
خواهم این بار آنچنان رفتن   که نداند کسی کجایم من
همه گردند در طلب عاجز   ندهد کس زمن نشان هرگز
ناگهان گم شد از میان همه   تا رهد از دل و زبان همه
یکدو روز او چو گشت ناپیدا   کرد افغان زدرد مولانا
هیچ از وی کسی نداد خبر   نی یکس بورسید از او نه اثر
شیخ گشت از فراق او مجنون   بی سر و پا زعشق چون ذوالنون

استغراق و بیقراری مولانا از فراق شمس الدین

شیخ مفتی ز عشق شاعر شد   گشت خمار اگر چه زاهد بد
نی زخمری که او بود زانگور   جان نوری نخورد جز می نور
روز و شب در سماع رقصان شد   برزمین همچو چرخ گردان شد
بانگ و افغان او بعرش رسید   ناله اشرا بزرگ و خرد شنید
غلغله اوفتاد اندر شهر   شهر چه بلکه در زمانه ودهر
کاین چنین قطب و مفتی اسلام   کوست اندر زمانه شیخ و امام
شورها میکند چو شیدا او   گاه پنهان و گه هویدا او
خلق ازوی زشرع و دین گشتند   همگان عشق را رهین گشتند
حافظان جمله شعرخوان شده اند   به سوی مطربان دوان شده اند
عاشقی شد طریق و مذهبشان   غیر عشق است پیششان هذیان

رفتن مولانا درجستجوی شمس الدین بجانب شام

باچنان مستی و چنین جوشش   باچنان عشق و باچنان کوشش
کرد آهنگ و رفت جانب شام   در پیش شد روانه پخته و خام
چون رسید اندر آن سفر بدمشق   خلق را سوخت او ز آتش عشق
همه گشتند عاشقش از جان   دیده در درد او دو صد درمان
جمله از جان مرید و بنده شدند   همچو سایه پیش فکنده شدند
شامیان هم شدند واله او   کاینچنین فاضل پیمبر خو
از چه گشته است عاشق و مجنون   کاندرو مدرج است صد ذوالنون
شمس تبریز خود چه شخص بود   تا پیش این چنین یگانه رود
گفت اگرچه به تن از او دوریم   بی تن و روح هر دو یکنوریم
هردو باهم بدیم بی تن و جان   پیش از آن کاین فلک شود گردان
بی زمین و زمان بهم بودیم   از وجود جهان نیفزودیم
حالت ما بهم نمی ماند   کیست کاحوال ما عیان داند
شمس تبریز را بشام ندید   در خودش دید همچو ماه پدید
کرد رجعت بروم باز آمد   رفت چون کبک وهمچو باز آمد
قطره اش چون فزود دریا شد   بود عالی ز عشق اعلی شد
مطربانرا بخواند از سر او   بی سر و پا ببام و بر در او
روز و شب یکدمش قرار نبود   بی قدح خمر عشق می بیمود
حیرت خلق شد در او افزون   کاین چه شور است واینچگونه جنون
چندسالی نشست و باز زعشق   رفت با جمله خلق سوی دمشق
باز آنجا فکند صد غوغا   جمله گفته عجب زهی سودا
ماهها در دمشق ساکن شد   عاشقی کی ز عشق ساکن شد

بازگشتن مولانا بقونیه وبرگزیدن صلاح الدین زرکوب قونوی

بعد از آن بازگشت جانب روم   تا زند بر جبین شیر رقوم
سرزد از چرخ روح آنخورشید   تاسها را کند پر از ناهید
گفت چون من ویم چه میجویم   عین او یم کنون زخود گویم
وصف حسنش که میفزودم من   خود همان حسن و لطف بودم من
درچنین جوش یک مرید از او   یافت قربت سوار گشت نکو
لقبش بود شه صلاح الدین   قطب هفت آسمان و هفت زمین
چون ورا دید شیخ صاحب حال   برگزیدش ززمرهٔ ابدال
رو بدو کرد و جمله را بگذاشت   غیر او را خطا و سهو انگاشت
گفت از روی مهر با یاران   نیست پروای کس مرا بجهان
سرشیخی چو نیست درسر من   نبود هیچ مرغ همپر من
پس از این جمله سوی او پوئید   همه از جان وصال او جوئید
پس ولد را بخواند آن حق بین   گفت بنگر رخ صلاح الدین
نظرش کیمیاست بر تو فتد   رحمت کبریاست بر تو فتد
برهاند ترا ز مرگ و فنا   برساند به تخت ملک بقا
کندت بر علوم سر دانا   جمله اسرار از او شود پیدا

آرام گرفتن مولانا با صلاح الدین از طلب شمس وحسد بردن مریدان

شورش شیخ گشت از او ساکن   وآنهمه رنج و گفتگو ساکن
زانکه بد نوع دیگر ارشادش   بیشتر بود از همه دادش
آنچه از اولیا نبردی کس   سالها میرسید از او بنفس
شیخ با او چنانکه با آن شاه   شمس تبریز خاص خاص اله
نظر شیخ جمله بروی بود   غیر او نزد شیخ لاشی بود
ننشستی بهیچکس جز او   چشم را بر نداشتی زان رو
باز در منکران غریو افتاد   سخت درهم شدند اهل فساد
باز آغاز کرد جوش حسد   زانکه بودند غرق نفس وجسد
گفته باهم کز آن یکی رستیم   چون نگه میکنیم در شستیم
کاش کان اولینه بودی باز   شیخ ما را رفیق و هم دمساز
نبد از قونیه بد از تبریز   بود جان پرور و نبد خونریز
همه این مرد را همیدانیم   همه همشهریم و همخوانیم
نی ورا خط و علم و نی گفتار   بر ما خود نداشت او مقدار
دائما در دکان بدی زرکوب   همه همسایگان از او در کوب
آنکسانیکه منکران بودند   از ازل کور و هم کران بودند
از خود و او بنقص کرده نظر   جان جانرا شمرده چون پیکر
که چسان ترهات میگفتند   از غم و غصه شب نمی خفتند
پیش از این جاش بود صف نعال   فخر کردی زما میان رجال
چون شود اینکه او را اکنون   شیخ خوانیم بل زشیخ افزون
زین نمط فحشهای زشت و درشت   گاه گفته بروش و گه پس پشت
جمله را رأی اینچنین افتاد   که چو زاسب مراد زین افتاد
سر ببازیم و زنده اش نهلیم   چون از او جان فکار و خسته دلیم
یک مریدی برسم طنازی   شد از ایشان و کرد غمازی
درهمان لحظه نزد مولانا   آمد و گفت این حکایت را
پس رسید این بشه صلاح الدین   نورچشم و چراغ هر ره بین
خوش بخندید و گفت آنکوران   که ز گمراهیند بی ایمان
نیستند اینقدر زحق آگاه   که بجز زامر او نجنبد کاه
چون تواند کسی مرا کشتن   یا بخاک و بخونم آغشتن
می برنجید از اینکه مولانا   کرد مخصوصم از همه تنها
خود ندانسته اینکه آینه ام   نیست نقشی مرا معاینه ام
درمن او روی خویش می بیند   خویشتن را چگونه نگزیند
گشت واقف زراز شیخ علیم   خشمگین شد بر آنگروه لئیم
راه بربست دیگر ایشانرا   آن لئیمان کوربینانرا
همه گشتند سرد از آن گرمی   رویشان سخت شد ز بیشرمی
روزشان گشت همچو شب تاریک   گردن جمله شد زغم باریک
هریکی دست خود همی خائید   از دلش ناله ها همی زائید
گفته باهم اگر چنین ماند   چه شود حال ما خدا داند

پیش‌از آنکه رویم جمله زدست   چاره سازیم تا رهیم ز شست
سوی ایشان شویم توبه کنان   وصل جوئیم تا رود هجران
همه جمع آمدند بر در او   می‌نهادند بر زمین سر و رو
گریه زارشان چورفت ازحد   بانگ و افغانشان گذشت ازحد
چون شنیدند آن دو زاریرا   ساز کردند چنگ یاری را
در گشادند و راهشان دادند   قفل های بیسته بگشادند

درگذشتن صلاح‌الدین ورسیدن خلافت به‌چلبی حسام‌الدین

شیخ باو چودر دوتن‌یکجان   بود آسوده و خوش‌وشادان
مست از همدگر شده ده‌سال   داشته بی خمار هجر وصال
جمع یاران بگردشان‌زده‌صف   آندوچون‌بحروباقیان‌چون‌کف
همه‌چون‌اختران‌و آندوچوماه   همه‌چون‌بندگان‌و آندوچوشاه
درچنین عیش‌ودولت ونزهت   در چنین جاه‌و ملکت و زینت
ناگهان شدصلاح‌دین رنجور   گشت از صحبت بدن مهجور
شیخ فرمود در جنازهٔ من   دهل آرید و کوس بادف زن
سوی گورم برید رقص کنان   خوش‌وشادان‌ومست‌ودست‌افشان
تا بدانند کاولیای خدا   شاد و خندان روند سوی لقا
کردچشمان فرازو رفت‌بناز   ناز نازان بصد هزار اعزاز
اولیا را بود زمرگ حیات   زانکه در مرگ دیده‌اند نجات
جسم پاك ورا چواندر خاك   بنهادند رفت پاك بپاك
بود راضی‌شه از حسام‌الدین   داده بودش هزار گنج گزین
مرشد جمله بود مولانا   آن خدیو یگانهٔ والا
رتبت هر یکی براو روشن   گشته همچون میان‌روح وبدن
شیخ گفت ای حسام‌حق‌آئین   چونکه‌رفت‌ازجهان‌صلاح‌الدین
بعدازین نایب وخلیفه توئی   زانکه اندر میانه نیست دوئی
آن یکی باز گفت مولانا   زین سه مهتر کدام بود اعلی
گفتش اندرجواب کای‌همراه   شمس چون‌مهربد صلاح چوماه
چون‌ستاره‌است‌شه‌حسام‌الحق   زانکه گشته‌است باملك ملحق
شیخ اینرا بجای آن بنشاند   بر سرش نورها نثار افشاند
گفت اصحاب‌را که سربنهید   پیش او عاجزانه بر بنهید
همه امرش ز دل بجا آرید   مهر او در درون جان کارید

مصاحبت‌شیخ‌حسام‌الدین تاپایان‌زندگانی‌مولاناومستفیدشدن یاران‌بی‌حداز‌هردو

بود با شیخ در زمانهٔ شیخ   همدل و همنشین بخانهٔ شیخ
در صفاو وفابهم همدم   همه اصحاب شادمان بیغم
بخشش هردو برهمه شامل   همه از هر دو عالم و عامل
خوش‌بهم‌بوده مدت ده‌سال   پاك و صافی مثال آب زلال
بعداز آن نقل کرد مولانا   زین جهان کثیف پر زعنا
سال هفتاد و دو بده بعدد   ششصد از عهد هجرت‌احمد
چشم‌زخمی‌چنین‌رسیدبخلق   سوخت‌جانها زصدمت‌آن‌برق
لرزه افتاد در زمین آندم   گشت نالان فلك در آن ماتم
مردم شهر از صغیرو کبیر   همه اندر فغان وآه‌و نفیر
بجنازه همه شده حاضر   از سر مهر و عشق نز پی بر
قوم هر ملتی براو عاشق   اهل هر مذهبی براو صادق
عیسوی گفته‌اوست‌عیسی‌ما   موسوی گفته‌اوست موسی ما
مسلمش‌خوانده‌سرونوررسول   گفته هست‌اوعظیم‌بحر نغول
همه کرده‌زغم گریبان‌چاك   همه از سوز کرده برسرخاك
آنفغان و خروش کانجابود   کس‌ندیده‌است‌زیرچرخ کبود
همچنان‌این کشید تاچل‌روز   هیچ ساکن‌نشد دمی‌تف‌وسوز
روزوشب‌بودگفتشان‌همه‌این   که‌شد آن گنج زیرخاك‌دفین
ذکراحوال‌وزندگانی او   ذکر اقوال‌و در فشانی او
ذکرعشق‌خداو تجریدش   ذکرمستی‌و صدق‌و توحیدش
ذکرلطف‌وتواضع‌وکرمش   ذکرحال وسماع چون ارمش
ذکرتذکیرووعظ‌و گرمی‌او   ذکر مهر و وفا و نرمی او
ذکراسرارولطف‌انوارش   ذکر آن کشفها ز دیدارش
ذکرتقوی وحلم‌ورحمت‌او   ذکر فتوی وعلم‌و حکمت او

از کتاب بستان‌السیاحه

برضمایر مهرمآثراولوالابصار مخفی ومستور نماند که ولادت باسعادت‌مولانا در قبة‌الاسلام بلخ من‌بلاد خراسان‌درششم‌ربیع‌الاول سنه ٦٠٤ ششصدو چهار هجری روی نمود

همان شراب کش بادهٔ خم‌جبروت   همان همای‌بلند آشیان‌عرش‌نشین
رموز گوی‌ازل‌مولوی که‌دادنجات   مقیدان هوا را زقید این سجین
زجلدهای کتابش که‌مینوشت‌گرفت   جهات سته به پیرایهٔ ابد تزیین
سخن‌زمرتبهٔ‌شعراونه‌حدمنست   که‌همچوعرش‌بلنداست‌وهمچوشرع‌متین

گویند آنجناب در پنج سالگی بهر سه چهار روز یکبار افطار میفرمود و در نسب از نسل ابوبکربن ابی‌قحافه خلیفهٔ اول بود بدین ترتیب :

هوابن بهاءالدین محمدبن حسین‌بن احمدالخطیب بن محمود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن‌حماد بن عبدالرحمن بن ابوبکر

اباًعن‌جدازعلماء نامدار عالیمقدار و از فضلاء کبار آندیار بودند و شیخ‌احمدالخطیب بلخی مریدقطب‌العارفین شیخ‌احمدغزالیست و فرزند ارجمند او شیخ حسین که‌جد مولاناست بغایت متقی و پرهیزکار و اسباب دنیوی در نظرش بیمقدار بود نقل است که در واقعه حضرت رسالت پناه صلعم خوارزمشاهرا فرمود که ما دختر ترا بشیخ حسین عقدکردیم تو نیز قبول کن و ایضاً وزیر خوارزمشاه همان خوابرا مشاهده نمود و شیخ حسین نیز درهمان شب خواب میبیند که حضرت رسول صلعم میفرماید که ماصبیهٔ خوارزمشاهرا بتو تزویج نمودیم خوارزمشاه بفرمودهٔ آنحضرت عمل نموده دختر پاکیزه گوهر خودرا بنکاح‌شیخ حسین درآورد و بهاءالدین محمد از آن عفیفهٔ مکرمه بوجود آمد چون بسن‌رشد و تمیز رسید بتحصیل علوم مشغول شده در اندك زمانی دراکثر علوم ماهرگردید و نیز در عنفوان شباب بعد از اکتساب علوم و آداب اولا تلقین ذکر از والد خود گرفته و او از پدرش امام احمد خطیب و بدینواسطه سلسلهٔ بهاء الدین متصل بشیخ احمد غزالیست بعداز آن صحبت شیخ‌الشیوخ نجم‌الدین کبری‌را دریافته است و از روی ریاضت و مجاهده با علی قلل مشاهده شتافته و مقبول همهٔ دلها شده و در بلخ متمکن میبوده و بدرس و فتوی نیز اشتغال مینموده‌و طالبانرا بکشف حقایق و معارف راهنمائی میکرده‌و از برای ارشاد عوام عقد مجالس نصایح و مواعظ می ساخته و بحال همهٔ طوایف میپرداخته و سلطان محمدخوارزمشاه از جملهٔ مریدان‌و معتقدان بوده و سید برهان‌الدین الترمدی که ازجملهٔ اقطاب بود ازمریدان آنجناب بشمار است که باتابکی‌مولانا جلال‌الدین محمدرومی اشتغال مینمود

آورده اند که شبی سیصد دانشمند مفتی از مشاهیر بلخ که از جملهٔ منکران بودند در خواب سیدکاینات را دیدند که درخیمهٔ سبز نشسته بود و مولانا بهاءالدین‌بازبدهٔ ممکنات صلی‌الله‌علیه‌وآله همنشین وحضرت‌رسول‌صلعم مولانارا نوازشها نموده‌وفرمودماترا سلطان‌العلماء لقب‌نهادیم آنجماعت چون‌بیدارشدندروی‌بخدمت‌مولانا نهادند وچون‌درراه‌بایکدیگر ملاقی‌شدند وازخواب‌دوشینه حکایت میکردند متعجب ومتحیر میماندندومولاناسلطان‌العلماء بعداز اداء صلوةواذکار بربام رفته بود و اینجماعت ازهیبت اینحال امکان در کوفتن‌ومجال‌اخبار نداشتند آخرالامرسراز بام فروکرده‌فرمود : تاحضرت‌سیدالمرسلین‌علیه‌افضل‌الصلوات‌ازحال‌درویشان‌وروش‌ایشان اخبار نفرمودشمازنارانکارازمیان‌نگشودیدآنجماعت استغفار کردند ومریدومعتقدشدند.سلطان‌محمدبعدازاستماع‌این‌کلام‌درخدمت‌اهتمام بیشتربتقدیم‌رسانیدوامام‌فخرالدین‌رازی‌نیز به‌تبعیت‌میآمدچه که‌معلم سلطان‌بود وجناب مولانا در اثنای موعظت مذمت مذهب حکمای یونان میفرمود و میگفت: جمعی که کتب آسمانی را در پس پشت انداخته و اقاویل وعقاید فلاسفه پیش‌گرفته اند چگونه امید نجات داشته باشند

امام فخرالدین ازاینمعنی عرق حسدش میجنبید ودائماً بگرد سعایت وفساد میگردید امافرصت نمیدید اتفاقاً روزی سلطان بزیارت مولانا آمده بود کثرتی عظیم باشکوه بیش از پیش دید وفخرالدین رازی راخطاب کرده و گفت بیحد کثرتی مشاهده میشود وی فرصت یافته گفت اگر بتدبیر دفع این کثرت نشود بیم است که در ارکان سلطنت خلل افتد بواسطهٔ آنکه طباع برحسد مجبولست این سخن واهی برسلطان اثر کرده فرمود که تدبیر باید نمود درجواب گفت صواب آنست که کلید خزائن و قلاع را بخدمتش بفرستیم و بگوئیم که امروز جمعیت و کثرت آنحضرت راست وبواسطهٔ استیلای مریدان وشوکت معتقدان وهنی درامور مملکت ظاهر گشته و بجز کلید دردست مارا اختیاری نمانده یا کلیدها را قبول کنند یا ازدار السلطنه بیرون روند وازمملکت هر کجا خواهند متمکن شوند چون براین سیاق عمل کردند دمار ازدودمان خویش برآوردند ازاستماع این سخن مولانا سخت برنجید وقسم یاد کرد که تامحمد خوارزمشاه پادشاه خراسان باشد بدانجا نیاید مثنوی

تادل مردخدا نامد بدرد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

گویند باعث انقراض دولت خوارزمشاهیان و تسلط چنگیزیان برمملکت ایشان نخست قتل مجدالدین بغدادی شد و او مرید نجم الدین خوارزمی و مرشد شیخ فریدالدین عطار قدس الله اسرارهم بود وتفصیل احوال آن بزرگوار در کتب تواریخ مسطور است ودیگر رنجش خاطر مولانا بهاءالدین است.

نقلست که مولانا روز دیگر در میان مجلس گفت فردا عزم سفر دارم هر کرا ارادت درویشان است آماده باشد روز دیگر ازمریدان و معتقدان سیصد نفر درخدمتش روانه شدند درآنوقت مولانا جلال الدین بسن شش ساله بود و مولانا بهاءالدین در نیشابور باجناب شیخ فریدالدین عطار قدس سره ملاقات کرد وجناب شیخ کتاب اسرار نامه را که یکی از مؤلفات خود بود بمولانا جلال الدین عنایت نمود وببهاءالدین گفت که این فرزندرا گرامی بدار زود باشد که از نفس گرم آتش برافسردگان عالم زند مولانا بهاءالدین جناب شیخ را وداع نموده عازم بیت الله الحرام گردید و چون بدار السلام بغداد رسید اکابر واعاظم و بزرگان مولانارا تعظیم تمام کردند و لوازم احترام نسبت بآن بزرگوار بجای آوردند مدتی یکماه تفسیر بسم الله فرمود چنانکه تقریر اول بثانی نسبت نداشت جمعی ازطرف سلطان علاءالدین کیقباد سلجوقی از کشور روم بدارالخلافه بغداد آمده بودند آن تقریر دلپذیر ازمولانا استماع نمودند وچون بروم باز گشتند دراثنای حکایات درحضرت سلطان از مناقب مولانا آنچه مشاهده کرده بودند عرضه داشتند سلطانرا درغیبت اعتقادی عظیم راسخ شد و دائماً تمنای ملاقات صوری داشت تا از تقدیر کردگار مولانارا عزیمت حجاز افتاد وازحجاز بطرف شام عبور فرموده ودرآنجا مولانا برهان الدین ترمدی رحلت نمود آنجناب در حین وفات خدمت مولانا وصیت کرد که باید شما بطرف روم عزیمت نمائید که جهت شما در آن دیار فتوحی خواهد بود بنا بفرمودهٔ آن بزرگوار مولانا بمدینهٔ ارزنجان آمده در خانقاه عصمتیه تاج ملك خاتون که عمهٔ سلطان علاءالدین بود نزول نمود خاتون سعادت مقرون خدمات پسندیده بجای آورد و التماس کرد که آنجا متمکن شود قبول نفرمود وبزودی از آنجا عزیمت آنشهر نمود و فصل زمستان در آنجا اقامت کرد بعداز آن بطرف روم نهضت فرمود سلطان را معلوم شد که قرب منازل حاصل شده است قاصدان بخدمتش فرستاد استعجال حرکت مولانا نمود ملتمس سلطان باجابت لاحق شد چون بصحرای قونیه رسید سلطان باجمیع اکابر وارکان دولت مولانارا استقبال نمود سلطان بعداز اظهار اخلاص و ارادت استر شمام نام که در گام زدن پیك باد شمال بود برسم نیاز پیشکش نمود وچندگام در رکاب مولانا پیاده رفت مولانا چندانکه مبالغه فرمود که سوار شود سلطان بر تواضع وفروتنی می افزود و میگفت جهت مزید دولت وسعادت خویش این عبودیت بتقدیم میرسانم آنگاه در منزلی که لایق آنجناب بود فرود آورد وچندان خدمات ومراعات نمود که عشر عشیر آن بشرح و بیان در نیاید در آن اوان مولینا جلال الدین بسن چهارده سالگی بود و در آن صغر سن از روی علوم وحکم عالمی بزرگ شده بود چون والد بزرگوارش در سنه ٦٣١ هجری رحلت نمود مولانا بموجب وصیت والد بر مسند افاده قدم گذاشت ولوای نشر علوم و درس فنون وامر معروف و نهی منکر برافراشت

آورده اند که مولانا بعداز تحصیل علوم رسمی و اصطلاحی از اقسام علوم آنچه سیدبرهان الدین ازشیخ خود از حقایق مکتوم معلوم کرده بود مولانارا تعلیم و تلقین میکرد چون ذات ملك صفات اورا بریاضات و مجاهدات مکاشفات ومشاهدات دست داد و قابل اسرار احدی و محرم رموز کنوز احمدی شد بصحبت حضرت خضرعلی نبینا وعلیه السلام مشرف گشت و جمعی کثیر ازعرفای عصر را ملاقات نمود آخرالامر بخدمت تاج العارفین مولانا شمس الدین تبریزی رسیدوارادت آنجناب را ازدل وجان برگزید ونسبت طریقت شمس الدین بجناب قطب الاولیاء و زبدة الاصفیاء علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة و الثناء میرسد براین موجب:

شمس الدین مرید باباکمال جندی بود و او مرید شیخ نجم الدین خوارزمی و او مرید شیخ عمار بدلیسی واومرید شیخ نجیب الدین سهروردی و او مرید شیخ احمد غزالی واو مرید شیخ ابوبکر نساج واومریدشیخ ابوالقاسم کورکانی (و او مرید شیخ ابوعمران مغربی و او مرید شیخ ابو علی رودباری) و او مرید شیخ جنید بغدادی واومرید شیخ سری سقطی و او مرید شیخ معروف کرخی و او مرید و دربان علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثناء بود

آورده اند که شمس الدین ولد علاءالدین بود ازنژاد کیا بزرگ امید گویند پدروی ترك مذهب اسمعیلی کرده شعار اسلام ظاهر نمود و در نهانی ولدخود شمس الدین را بخواندن علم به تبریز فرستاد و در آنجا علم وادب آموخت و انواع فضائل اندوخت جامی صاحب نفحات الانس آورده که شمس الدین از خاندان اسمعیلیان نیست بلکه او تبریزی الاصل پسر بزاز بست وبعضی گفته اند که اصل شمس الدین ازخراسان بوده وخود درشهر تبریز تولدنموده ودراین باب روایت دیگر نیزوارداشت راقم گوید شاخ گل هرجا که میروید گل است

نقلست که چون شمس الدین درعالم طلب سیاحت میکرد تا آنکه بخدمت باباکمال الدین جندی قدس سره رسید و بهزار جان ودل مریدش گردیدوقتی باباکمال جمعی از مریدانرا کهازآنجمله شیخ بهاءالدین زکریا و شیخ فخرالدین عراقی و امیر حسین هروی بودند در خلوت نشاند وشمس الدین را نیز بریاضت و خلوت امر کردشیخ فخرالدین عراقی لوایح اسرار را بصورت لوامع و اشعار املا نموده بعرض شیخ کمال الدین رسانیدوشمس الدین اظهار اینمعانی نمیکرد روزی آن بزرگوار فرمود فرزند شمس الدین از حقایق و اسرار که فرزند فخرالدین باظهار آن قیام مینماید برتوهیچ لایح نمیشود عرض نمود بیش از آن حقایق مشاهده می افتد او از جهت اشتغال بمصطلحات علوم بعبارتی مناسب کشف بعضی اسرار مکتوب میتواند کرد ومرا دست نمیدهد شیخ فرمود که باریتعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف وحقایق اولین وآخرین را بنام تو اظهار کند وینابیع حکمت ازدل اوبرزبانش جاری شود وهمهٔ آن کسوت مقالات مطرز بنام تو باشد بعداز آن باباکمال فرمود که ترا بطرف روم باید رفتن ودر آنجا سوخته ایست میباید اورا مشتعل کردن شمس الدین بموجب فرمودهٔ وی عمل نموده متوجه روم گردیدودرحین گردش آن مرزوبوم بشهر قونیه رسیدودرکاروانسرای شکرفروشان منزل گزید

روزی درباز ارمولانا جلال الدین براستری سوار بکوکبهٔ تمام عبور مینمود و شمس الدین اورا دیده بفراست مطلوب را شناخت و در رکابش روان شده پرسید که غرض از مجاهده و دانستن علوم چیست

مولانا گفت روش سنت و آداب شریعت است شمس الدین فرمود این خود ظاهر است مولانا گفت ورای آن چیست شمس الدین گفت که علم آنست که ترا بمعلوم رساند و بشاهراه حقیقت کشاند و این بیت سنائی را بر خواند

علم کز تو ترا نه بستاند   جهل از آن علم به بود بسیار

مولانا از استماع این سخن متأثر و متحیر گشته مرید شمس الدین گردید و بروایت دیگر چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا را ملاقات نمود در حالتی که مولانا در کنار حوض نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده شمس الدین از مولانا پرسید که این چه مصاحفست مولانا جواب داد که این را قیل و قال گویند ترا با آن چه کار است شمس الدین فی الحال کتابها را در آب انداخت و مولانا را متحیر ساخت مولانا از روی تأسف فرمود که ای درویش بعضی فواید والابود که دیگر یافت نمیشود دیوانگی کردی و ضایع ساختی شمس الدین دست دراز کرد یکان یکان همهٔ کتابها را بیرون آورد که آب در آنها اثر نکرده بود مولانا پرسید که این چه سر بود که بظهور پیوست شمس الدین فرمود که این از ذوق و حال است ترا از آن چه خبر بعد از آن باهمدگر صحبت بسیار داشتند و مولانا فرجی و وضع دستار مشابه او ساخت و طریقهٔ سماع آموخت و بیمن تربیت او علم معرفت بر سر عالم افراخت چنانکه میفرماید

هزاران درج در دارد بناگوش ضمیر من   از آن الفاظ وحی آسای شکربار شمس الدین
ز عقل و روحها بگذر حجاب عقل برهم در   دو سه منزل از آنسوتر ببین بازار شمس الدین

منقولست که چون مولانا ربودهٔ شمس الدین گردید مدت شش ماه در خلوت با او مینشست و می آرامید موالی مولانا شور و غوغا بر آوردند و بر شمس الدین طعن و تشنیع آغاز کردند که سر و پا برهنهٔ و شکم گرسنهٔ ظهور نمود و مقتدای مسلمانان را گمراه کرده است شمس الدین بالضروره بصوب تبریز روان گردید و مولانا را سوز عشق زبانه کشید و در فراق شمس الدین شعر های سوزناك گفتن گرفت آخر الامر طاقتش طاق شده سوی تبریز شتافت و بعد از زحمات بسیار مطلوب را در یافت در مثنوی از زبان وامدار باینمعنی اشارت نموده

ساربانا بار بگشا ز اشتران   شهر تبریز است و کوی دلستان
فر فردوس است این پالیزرا   شعشعهٔ عرش است این تبریزرا
هر زمانی فوج روح انگیز جان   از فراز عرش بر تبریزیان

مولانا و شمس الدین پس از چندی بایکدیگر بروم آمدند و چند گاه خالی از اغیار مشغول صحبت شدند باردگر دوستان مولانا که در حقیقت دشمنان بودند حسد و حقد آغاز نمودند

خدای تخم حسود از جهان براندازد   اگر حسود نباشد جهان گلستانست

این بار شمس الدین بطرف شام فرار کرد و مدت دو سال در نواحی شام اقامت فرمود مولانا در آن مدت از فراق شمس الدین میسوخت و غزلهای عاشقانه میساخت و عشق شمس الدین بنیاد صبر مولانا را یکباره بر انداخت آرام و قرار از و گم گردید عاقبت مبلغ هزار دینار زر به پسر خود بهاء الدین ولد داده و گفت بزودی بسوی شام بخرام و شمس الدین را در مقام صالحیه خواهی دریافت که با فرنگی زادهٔ شطرنج میبازد زینهار بخاطر خطرهٔ میار که آن پسر یکی از مردانست و از این راه آگاهش میسازد و این زر را بعتبهٔ شمس الدین ایثار کن و کفش آنحضرت را بسوی روم گردان و این ابیات را بخوان

بروید ایحریفان بکشید یار مارا   بمن آورید حالی صنم گریز پارا
اگر او بوعده گوید که دم دگر بیاید   مخورید مکر او را بفریبد او شمارا

از این غزل بهمین دو بیت اکتفا نمود بهاء الدین بحکم والد بشام رفته آنچه از والد شنیده بود بدو آنچه فرموده بود بانجام رسانید و شمس الدین بصوب روم مصمم گردید در آنسفر بهاء الدین در رکاب شمس الدین مسافت یکماهه را پیاده طی نمود هر چند آنجناب مبالغه کرد که سوار شود بهاء الدین قبول نکرد و گفت شاه سوار شود و بنده سوار چگونه خواهد بود

آفرین خدای بر پدری   که تو پرورد و مادری که توزاد

چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا بشرف مواصلت مشرف گردید آنجناب در اثنای صحبت اظهار بهجت از بهاء الدین میفرمود و گفت من از و راضی شدم مرا سری بود و سری سر بتو دادم و سر به پسرت بخشیدم اگر بهاء الدین ولد را هزار سال عمر بودی و همه را در راه طلب رضای خدا صرف نمودی آنچه در این سفر او را حاصل گشت هزار یك آن حاصل نشدی

نقل است که شبی شمس الدین با مولانا در خلوت صحبت میداشت و اعلام طریقت بر فراز حقیقت می افراشت ناگاه کسی از بیرون در بشمس الدین اشارت کرد مولانا گفت کیست آنجناب فرمود بقتلم میخوانند چون بیرون رفت مولانا صیحهٔ شنیده بیرون دوید چون نظر کرد قطرهٔ خون ریخته دید از آنزمان تا حال از شمس الدین چون عنقا نامیست بعضی گویند بمولانا در عالم واقعه شمس الدین گفت که مرا کشته بچاه انداختند چون مولانا از خواب بیدار شد بسر چاه رسید و جسد آن یوسف مصر ولایت را از چاه بیرون کشید و در مقام مناسب دفن نمود

راقم گوید اینقول بصحت اقربست چنانکه اکنون مزار آن بزرگوار در آن دیار مطاف طائف خلق روزگار است در نفحات مسطور است که باعث هلاك شمس الدین علاء الدین محمد که به تیرانه لیس من اهلك نشانه شده پسر ناخلف مولانا بود و علاء الدین بعد از اقدام بر آن امر شنیع بمرضی مزمن گرفتار گشته بسرای دیگر انتقال نمود و مولانا بجنازهٔ او حاضر نگشت

مخفی نماناد که در کیفیت ملاقات شمس الدین با مولانا اخبار متعدده وارد است که از طول کلام اندیشیده از تذکار آن عنان قلم باز کشید شهادت شمس الدین در سنه ٦٦١ هجری روی نمود

آورده اند که مولانا جلال الدین بعد از واقعهٔ هایلهٔ شمس الدین همواره غمگین میبود و علی الدوام زاری و بیقراری مینمود و آخر الامر خاطر حزین و دل اندوهگین خود را بصحبت و تربیت حسام الدین چلبی المعروف باِبن اخی ترك تسلی فرمود نسب وی بدان کس میرسد که فرمود امسیت کردیاً و اصبحت عربیاً حسام الدین در حجر تربیت مولانا نشوونما یافته و بمهر شفقت و مرحمت مولانا بروجنات حال وی تافته و محبوب و منظور مولانا بوده و بحسن طاعت و انقیاد بدرجهٔ عالی ترقی نموده است و کتاب مثنوی که مشهور در السنهٔ صغار و کبار مذکور است باستدعای حسام الدین مولانا بسلك نظم کشیده الحق کتابی بدین نظم و نسق بزبان فارسی چشم زمانه ندیده و گوش روزگار نشنیده است بمرتبهٔ مقبول و مطبوع عرفا گردیده که شیخ بهاء الدین عاملی با آنهمه فضل و کمال در تعریف آن میفرماید

من نمیگویم که آن عالیجناب   هست پیغمبر ولی دارد کتاب
مثنوی معنوی مولوی   هست قرآنی بلفظ پهلوی
مثنوی او چو قرآن مدل   هادی بعضی و بعضی را مضل

در نزد محققان هر قوم پسندیده است چنانکه راقم در جمیع بلاد اقالیم سبعه دیده و شروحی بسیار بزبان فارسی و عربی و ترکی و هندی بر آن نوشته اند

نقلست که حسام الدین شبی اندیشه نمود که در خدمت مولانا استدعا نماید که بوزن منطق الطیر شیخ فرید الدین عطار قدس سره کتابی بنظم آورد و در صبح آنشب بنیت مذکور بخدمت مولانا مشرف گشته مرکوز خاطر را عرضه داشت مولانا بعد از استماع سخن حسام الدین کاغذی از دستار خود بیرون آورده بدست وی داد و فرمود که دیشب وقتیکه از خاطر تو گذشت بر من وارد گشت که اینگونه کتابی منظوم شود و انجام رسد لهذا این ابیات همانوقت از خاطر من سر زد

بشنو از نی چون حکایت میکند   وز جدائیها شکایت میکند
اولین شعر کتاب مثنوی تا
درنیابد حال پخته هیچ خام   پس سخن کوتاه باید والسلام

بعد از آن مولانا بگفتن مثنوی مشغول گشت از اول شب مولانا نظم نمودی و آخر شب حسام الدین بآواز بلند در حضور مولانا خواندی و بسمع مجلسیان رسانیدی نوبتی حسام الدین بخدمت مولانا معروض داشت که در وقت خواندن مثنوی گویا میبینم از غیب شمشیرها

کشیده اند و گردن منکران را میزنند مولانا تصدیق نموده گفت نیك دیدی چنانچه درمثنوی بدان اشارت نموده

دشمن اینحرف ایندم درنظر	شدممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاءالحق تودیدی حال او	حق نمودت پاسخ احوال او
دیدهٔ غیبت چوغیبت اوستاد	کم مبادا زین جهان این دیدوداد

چون جلداول مثنوی بانجام رسید زوجهٔ مکرمهٔ حسام الدین بسرای جاوید خرامید بدانسبب یا بسبب دیگر اختلال در احوال حسام الدین ظاهر گردید مدت دوسال [تنظیم مثنوی] بتعویق افتاد و مولانا بگفتن مثنوی لب نگشاد بعداز انقضای مدت مذکوره باردیگر حسام الدین ازخدمت مولانا اتمام مثنوی استدعا نمود چنانچه در اول جلد دوم اشاره برین فرموده

مدتی این مثنوی تأخیر شد	مهلتی بایست تاخون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو	خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاءالحق حسام الدین عنان	باز گردانید زاوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود	بی بهارش غنچها نشکفته بود
مثنوی که صیقل ارواح بود	باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سوداوسود	سال اندر ششصدوشصت ودوبود

آنگاه بجد تمام وسعی مالا کلام باتمام مثنوی قیام فرمود جلد ششم بپایان نرسیده عارضهٔ بربدن شریفش روی نمود ودر آن بیماری ازجهان فانی بعالم جاودانی انتقال فرمود چنانکه بهاءالدین ولد در آخر مثنوی بر آن ایمائی مینماید

مدتی زین مثنوی چون والدم	شد خمش گفتش ورا کای زنده دم
از چه رودیگر نمیگوئی سخن	بهر چه بستی در علم لدن
گفت نطقم چون شتر زین پس بخفت	نیستش باهیچکس تاحشر گفت
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت	او بگوید من دهان بستم زگفت
قصهٔ شهزادگان نامد بسر	ماند نا گفته در سیم پسر
باقی این گفته آید بیزبان	با درون آنکه دارد زنده جان
فهم میگوید شتر چون خفت او	وقت رحلت آمد و جستن زجو
گفتگو آخر رسیدو عمر هم	مژده کامد وقت کز تن وارهم
درجهان جان کنم جولان همی	نگذرم زین نم در آیم در یمی

فقیر گوید از محققان ملك روم و دانشمندان آنمرز وبوم بکرات استماع نمود واز ثقات دیار مصر و شام مکرر شنود که مولانا از آن مرض صحت یافته دفتر دیگر برمثنوی افزوده آنرا هفت جلد فرموده است چنانچه شیخ اسماعیل قیصری که عالم معالم سخن پروریست درحدود هزارواند هجری شرحی بردفتر هفتم نوشته ودر عنوان آن کتاب مدعیست که ناظم جلد هفتم جناب مولویست واز ملحقات نیست چون بعداز تدوین جلد ششم گفته شده لهذا بغیر از کشور شام وروم شهرت نیافته است والله اعلم بحقایق الامور گویند این اشعار از جلد هفتم است

ای ضیاءالحق حسام الدین سعید	دولتت پاینده فقرت بر مزید
چونکه ازچرخ ششم کردی گذر	بر فراز چرخ هفتم کن مقر
سعد اعداد است هفت ای خوش نفس	زانکه تکمیل عدد هفت است وبس

شیخ نجیب الدین رضا تبریزی الاصل اصفهانی المسکن که در زمان شاه سلیمان صفوی پایهٔ سلسلهٔ ذهبیه بوده و کتاب سبع المثانی را ببحر مثنوی تألیف نموده درعنوان آن کتاب فرموده که درعالم واقعه مولانا بمن خطاب کرده فرمود که جلد هفتم مثنوی را تو باتمام رسان بنابفرموده مولانا کتاب سبع المثانی را بنظم آوردم فقیر گوید آنچه نزد درویشان روم وشام وعربستان درخصوص جلد هفتم بصحت اقرب ست قول اولست (آندفتر درآخر همین کتاب مسطور است) اصحاب معرفت بعداز دقت معلوم میکنند که ناظم آن جناب مولوی بوده یانبوده

معاصرین مولانا- آورده اند که درعصر مولانا جلال الدین قدس سره در کشور روم وایران وغیره عرفای عظام ومشایخ کرام بسیار بوده از آنجمله شیخ اوحدالدین کرمانی وشیخ بهاءالدین زکریاء ملتانی وشیخ نجم الدین رازی وشیخ مصلح الدین سعدی شیرازی وشیخ محی الدین الاعرابی وشیخ صدرالدین قونیوی وشیخ مؤیدالدین جندی وشیخ ابوالحسن مغربی الشاذلی وشیخ ابوالعباس المرسی وابن الفارض الحموی المصری وشیخ عزیزالدین نسفی وشیخ ابوالحسن علی الصعیدی المعروف بابن صباغ وشیخ فخرالدین عراقی وشیخ نجیب الدین بزغش شیرازی و شیخ برهان الدین ترمدی وشیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی و شیخ جمال الدین جوزقانی وشیخ رضی الدین علی لالا غزنوی وشیخ سیف الدین باخرزی وشیخ سعدالدین حموی وشیخ ابومحمد عبدالله المغربی وشیخ یاسین المغربی و شیخ عفیف الدین سلیمان قلمانی وشیخ ابوالغیث الیمنی وشیخ صلاح الدین زرکوب وشیخ موسی سدرانی وشیخ صدرالدین فرغانی وعین الزمان جمال الدین وحاجی بکتاش ولی قدس الله اسرارهم که اکثر آن بزرگوارانرا در شهر قونیه وغیره ملاقات نموده وطریق معاشرت پیموده

در شهور سنه ٦٧٢ هجری درهمان دیاربدارالقرار انتقال نمود مزار فیض مدارش درغایت اشتهار وزیارتگاه ابنای روزگار است (وفات خواجه نصیرالدین طوسی هم در اینسال اتفاق افتاده)

از ملوك زمان که معاصر آنجناب بودند هلاکوخان و آباقاآن خان در ایران وبندوقدار درمصروشام وعلاءالدین کیقباد سلجوقی درکشورروم وناصرالدین ایلتمش در هندوستان حکومت مینمودند واز فرقهٔ حکما محقق طوسی معاصر آن بزرگوار بوده

روزی اصحاب را خطاب کرده فرمود : اوصیکم بتقوی الله فی السر والعلانیه و بقلة الطعام وقلة المنام وهجران المعاصی والآثام و مواظبة الصیام ودوام القیام وترك الشهوات علی الدوام واحتمال الجفاء من جمیع الانام وترك مجالسة السفهاء والعوام ومصاحبة الصالحین والکرام وان خیرالناس ماینفع الناس وخیرالکلام ماقل ودل

پوشیده نماناد که سلسلهٔ مولوی دربلاد روم ومصروشام وعرب وجزایر بحرروم ودیار روم ایلی وعراق عرب جاری و معمولست ودر نزدخورد و کلان واعیان ودانا ونادان وحاجب وسلطان مقبولست لباسی خاص مخصوص درویشان آن سلسله است وتاج نمدی بیدرز برسر گذارند ومشایخ ایشان عمامهٔ نیز بر آن تاج بیندند وذکر وفکر ومراقبت اوراد وسماع وحلقهٔ ذکر جلی درمیان ایشان متداولست ودرهنگام سماع نی ودف میزنند در آن سلسله قانون است که چون خواهد کسی در آن طریقه درآید باید که مدت هزار ویکروز خدمت نماید براینموجب که چهل روز خدمت چهارپایان کند وچهل روز خدمت فقرا نماید و چهل یوم آب کشی وچهل یوم فراشی وچهل یوم هیزم کشی وچهل یوم طباخی وچهل یوم حوائج از بازار آورد وچهل یوم خدمات مجلس درویشان کند وچهل یوم نظارت نماید برین نسق تامدت مقرره تمام شود اگر چنانچه یکروز از آنمدت ناقص گردد باید که خدمت را ازسر گیرد و چون تمام کند آنکس را غسل توبه دهند از جمیع محرمات وکسوت از سرکار خانقاه بپوشانند وتلقین اسم جلاله براو کنند وحجره جهت آسایش وعبادت بوی دهند وطریق ریاضت ومجاهده تعلیم وی نمایند و آنکس بر آن قاعده وقانون مشغول شود تا آنکه صفائی درباطن اوظاهر گردد مخفی نماند که صوفیه گفته اند که مولانا را مذهب شیعه بوده وبر طریقهٔ حقه عمل مینموده وبر اینمطلب شواهد بسیاراست والله اعلم

خلاصه شرح حال مولانا

مولانا جلال الدین محمد بلخی مشهور بمولانای روم درششم ماه ربیع الاول سال ٦٠٤ هجری قمری در قبة الاسلام بلخ (یکی از چهار شهر بزرگ خراسان که پیش از هجوم مغول منتهای آبادی را داشته) متولد شده در سال ششصدونودونه بمعیت پدر بزرگوارش از خراسان بآسیای صغیر مهاجرت گزیده وهم آنجا در پنجم جمادی الاخرهٔ ششصدو هفتادوسه بریاض خلد خرامیده و پهلوی ضریح پدرش مدفون شده است

مولانا درشعر چنانکه دربسیاری از غزلهایش بطریق تلمیح آورده است خاموش تخلص میکرده و اورا علاوه بر جلال الدین بلقب خداوندگار نیز میخواندهاند و اطلاق خداوندگار بمناسبت سلطنت وحکومت ظاهری وباطنی اقطاب برمریدان خود دراعتقاد صوفیان تناسب تام دارد. شهرتش برومی یامولانای روم بواسطهٔ طول اقامت

درآسیای صغیر بوده . وچون سلجوقیان آن خطه‌را از امپراتوری روم شرقی منتزع کرده بودند شاخه‌ای ازسلسلهٔ سلجوقی که در آنجااستقراریافت معروف بسلاجقهٔ روم شد . ولی لقب مولوی تازه‌است

نسب مولانا به‌ده‌واسطه به‌ابوبکرصدیق می‌پیوندد ومطابق تحقیقات آقای کاظم‌زادهٔ ایرانشهر بدین ترتیب است : جلال‌الدین محمدبن بهاءالدین محمدبن‌حسین‌بن احمدبن محمودبن مودودبن ثابت‌بن مسیب‌بن مطهربن حمادبن عبدالرحمن‌بن ابی‌بکرالصدیق

نیای مولانا حسین‌بن‌احمدخطیبی از افاضل خطهٔ خراسان‌بشمار میآمده از خاندان علم وعرفان وپدربرپدرازمشایخ کباربلخ‌بوده بروایت شمس‌الدین احمد افلاکی درمناقب‌العارفین امام‌رضی‌الدین نیشابوری از اجلهٔ فقهای قرن ششم درمحضروی تلمذ کرده.جدهٔ ولاناازخاندان‌جلیل‌خوارزمشاهیان‌وظاهراًدخترقطب‌الدین‌محمدبوده

پدر مولانا بهاءالدین محمدبن‌حسین ملقب بسلطان‌العلماء مشهوربه‌بهاءالدین‌ولد معروف‌به مولانای‌بزرگ ازبزرگان‌صوفیان ایران‌تربیت‌یافتهٔ شیخ‌اجل‌ابوالجناب نجم‌الدین‌احمدبن‌عمرخوارزمی معروف به‌کبری بوده و خرقه‌اش به‌سبب عماریا سر و ابوالنجیب سهروردی‌به‌شیخ‌احمدغزالی‌میپیوسته‌.بروایت‌فریدون سپهسالار(از یاران‌مولانا که‌رساله‌ای‌درسوانح‌زندگانی‌مولاناگردآورده)شهرت‌علمی سلطان‌العلماءباندازه‌ای‌بودکه‌ازاقصای‌خراسان‌فتاوای‌مشکل‌رابحضرت او آوردندی ودرشهر بلخ مسند افاضت و ارشاد داشته خواص و عوام آن‌خطه اوراعظیم معتقدبودندپیوسته بامر معروف ونهی‌از منکراشتغال‌داشت‌وهرگاه‌که‌مجلس میگفتی گروه بیشماری از هر طبقه درپای منبر وعظش گرد میآمدند واوبرهمهٔ دلها مشرف‌بود

مسلک تصوف ازقرن‌پنجم هجری باینطرف درمیان مسلمین رونق و عظمت تمام‌یافته ازخواص گذشته در تودهٔ عوام هم منتشر شده‌بود . اقطاب مشایخ‌روش‌خویش‌را بدین ومذهب‌نزدیک ساخته سخنان‌ومجالس خودرابذکرخداورسول وآیات‌واحادیث‌میآراستند و در دوره‌ٔ که بیشتر علماء فقه وحدیث بواسطهٔ تصدی شغل قضا آلایش مادی پیدا کرده حدود شرع را مهمل میگذاشتند رؤسای صوفیه به‌ترک‌دنیا و اعراض ازامراء و عزلت و انقطاع ظواهر حال خودرا میآراستند

بواسطهٔ‌مخالفتی که میان صوفیه و حکما بود سلطان‌العلماء علناً در محضر وبرسرمنبر بآنان بد میگفته وپیروان فلسفهٔ یونانرا گمراه و مبتدع میخوانده خصوصاً باامام فخرالدین محمدبن عمر رازی از بزرگان حکماو متکلمین‌عصر که‌درآن اوقات درخوارزم اقامت داشته استاد و مصاحب‌سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه بوده است تعریض میکرده

بروایت افلاکی سلطان‌العلماء درنتیجهٔ دسته‌بندی علماءمعقول ومنقول ومکدرساختن صفای آئینه خاطر خوارزمشاه نسبت بوی‌از سلطان‌ومردم بلخ رنجیده تصمیم بمهاجرت داد (از جملهٔ ساعیان‌نام امام‌فخروقاضی‌زین‌فزاری ورشیدقبائی‌ذکرشده‌است)سلطان‌العلماء در نیشابورشیخ عطاررا‌ملاقات نمودکه‌اسرار نامه‌را بمولاناکه‌در آنوقت پنجساله بود بخشیدوازآنجا بعزم‌حج بیت‌الله‌الحرام رهسپار بغداد شدوبروایت‌نورالدین‌عبدالرحمن‌جامی درنفحات‌الانس‌روزیکه باخانواده‌ومریدان بدارالسلام درآمد جمعی برسیدندکه : اینان‌چه طایفه‌اند ، ازکجا میآیندوبکجامیروند؟ گفت : من‌الله والی‌الله‌ولا قوة الابالله . این سخن‌را بسمع‌عارف مشهورشیخ‌شهاب‌الدین‌عمربن محمد سهروردی‌رسانیدندفرمود:ماهذاالابهاءالدین‌البلخی؟وموکب سلطان‌العلماء را استقبال کرد

باحسن‌پذیرائی شیخ واقبال‌خواص اهل‌عرفان سلطان‌العلماء سه‌روز بیشتر دربغدادنمانده‌روزچهارم ازمرکزخلافت‌اسلامی روانهٔ حجازشد وپس از گزاردن مناسك حج وتشرف بمدینهٔ طیبه بعزم بیت‌المقدس وزیارت‌مزارسایرانبیاءعظام‌ازحجازرهسپارشام گردید، اهل‌شام‌خواستند اورا نگاهدارند نپذیرفت وبطرف‌ارزنجان‌رفت و

چهارسال‌در آن‌خطه‌رحل‌اقامت‌افکندوازفخرالدین‌بهرامشاه‌حکمران ارزنجان‌وپسرش‌علاءالدین‌داودشاه‌اقبال‌ها‌دیدمولانادرهیجده‌سالگی درشهرلارنده بفرمان‌پدر گوهرخاتون دختر خواجه‌لالای‌سمرقندی را بهمسری اختیارکرد وبهاءالدین محمدمعروف بسلطان‌ولد و علاءالدین‌محمد ازین اقتران بوجودآمدند .بروایت افلاکی‌سلطان العلماء،پس‌ازچهارسال اقامت‌درملاطیه وهفت‌سال‌درلارنده‌بخواهش علاءالدین کیقباد دوازدهمین پادشاه سلجوقی روم بشهر قونیه که دارالملك‌بودرفت. شاه‌وامیران‌بزیارتش‌آمدند و ازسرصدق دست‌ ارادت درداما‌نش‌زده درمراعات‌جانب‌او ولوازم‌اهتمام بعمل‌میآوردند وپای‌وعظش‌می‌نشستند واهل‌روم ازجان‌ودل بوی گرویدند .

ازانتقال‌سلطان‌العلماء به‌قونیه‌بیش‌ازدوسال نگذشته‌بودکه‌تن بربستر ناتوانی‌نهاده درسنهٔ ششصدوبیست‌وهشت زندگانی‌رابدرود گفت.مردم‌شهردرعزای‌اورستخیزعظیم‌برپا کردند.سلطان‌علاءالدین یکهفته درمسجدجامع‌خوان‌نهاد ومالهابفقرابخش کرد.چون‌پدرسر درحجاب‌خاك کشیدمولاناکه‌درآنهنگام‌بیست‌وچهارساله‌بودبخواهش پادشاه وامراء والحاح‌مریدان‌برجای‌وی برمسندوعظ وافادت‌نشست ویکسال‌تمام‌دور‌ازطریقت،مفتی‌شریعت‌بودکه‌سیدبرهان‌الدین‌محقق ترمدی ازشاگردان سابق‌سلطان‌العلماء‌وخواص‌اولیاء صوفیه‌بقونیه رسیدو درآنشهربساط‌ارشاد ودستگیری‌خلایق بگسترد ومولانارا در علوم ظاهری بیازمود وگفت : پدربزرگوارت راهم علم قال بکمال‌بود وهم‌علم‌حال چون درعلوم شریعت وفتوی‌جانشین‌اوشدی میخواهم‌که درعلم‌حال‌هم سلوکها کنی تاخلف‌صدق‌پدرباشی اگر مریدشوی مرادیابی وآنچه ازاو بمن رسیده دیدنیست نه آموختنی. مولانا برغبت تمام براوبگروید وبروایت‌سپهسالار مدت نه‌سال‌سرو کارش باسیدبرهان‌الدین بودوبراهنمائی آنعارف کامل طریق‌سیر وسلوك‌میپیمود .بروایت افلاکی مولانا دوسال‌پس‌ازمرگ‌سلطان العلماء باشارت سید باچندنفرازمریدان پدربجانب‌شام عزیمت کرد تامرتبهٔ‌کمال خودرا درعلوم ظاهر باکملیت رساند . ابتدا درشهر حلب بمدرسهٔ حلاویه‌نزول فرمود و از حوزهٔ درس‌مدرس‌دانشمند آن‌مدرسه‌کمال‌الدین‌ابوالقاسم‌عمربن‌احمدمعروف‌بابن‌العدیم‌استفاده‌ها برد وپس‌از آنکه سه‌سال درحلب به‌تحصیل علوم‌اسلامی پرداخت رهسپاردمشق‌شد.علماومعارف‌شهرمقدمش‌را گرامی‌داشته‌درمدرسهٔ قدسیه فرودش‌آوردند وخدمات‌شایان بتقدیم‌رسانیدند .

مولانا چهارسال درکرسی‌شام‌که درآنهنگام مرکزبزرگان و مجمع‌علم‌وعرفان‌بودبه‌زهدوریاضت‌تمام‌درتکمیل‌معارف‌دینی‌کوشیدو هدایه‌راکه‌کتاب‌جامعیست درفقه حنفی دارای شروح وتعلیقات و حواشی بسیارتألیف شیخ‌الاسلام برهان‌الدین‌علی‌بن‌ابی‌بکرمرغینانی نزداساتیدفن بدقت‌دیدوهم درین شهربفیض صحبت عارف مشهور محی‌الدین العربی وبزرگان‌دیگرنائل گردید

مولانا پس‌از هفت‌سال مسافرت بقونیه‌باز گشت و بدستور سیدبرهان‌الدین بریاضت‌پرداخته‌سه‌چلهٔ‌متوالی‌برآوردتانقدوجودش بی‌غش‌وتمام‌عیار بلکه سراپا نور گردید . چون‌جان‌پاك‌سیددرسنهٔ ۶۳۸ ازخاکدان‌تن بقرب قدس‌انتقال یافت مولانا در دارالملك قونیه برمسند ارشاد وتدریس متمکن گردیده به‌تربیت مستعدان همت گماشت‌مریدان‌بسیار بروی گردآمدند وپروانه‌وار پیرامن‌شمع وجودش‌میگردیده‌حضرتش‌را پیشوای‌دین‌ومفتی‌شریعت وراهنمای طریقت میشناختند

مولانا نزدیك‌پنج‌سال بسنت جدوپدرهم درمدرسه‌بتدریس فقه ودیگرعلوم‌اسلامی‌میپرداخت وهم‌برسم‌زهدپیشگان‌آنزمان‌مجلس وعظوتذکیرمنعقدساخته ومردم‌را تبشیر وتنذیرمیکرد. همه‌روزه طالبان علم که بگفتهٔ دولتشاه‌سمرقندی عده‌شان بچهارصد میرسید متناوباً درمدرس‌ومحضرش برای‌استفاده‌حاضر میشدندوصیتش در اطراف جهان‌منتشر گردید .

مولاناسرگرم تدریس وقیل‌وقال مدرسه‌بود فتوای شرعی

مینوشت وازیجوزولایجوز سخن میراند وخلق بعلوم ظاهر وزهدو ریاضت اوفریفته شده بخدمت ودعای وی تبرك میجستند کـه ناگهـان آفتاب عشق وشمس حقیقت پرتوی بر آن جان پاک افکند. آن طوفان عظیم که این اقیانوس آرام را متلاطم ساخت شمس الدین محمد تبریزی ژولیده پیری از پیران صوفیه بود که نفسی گرم و جاذبه‌ای قوی و بیانی مؤثر داشت

بروایت افلاکی شمس الدین محمدبن علی بن ملك داد تبریزی (که گویند پدرش اصلا ازباوردخراسان بوده وبتجارت به آذربایگان رفته) ابتدادست ارادت بدامان شیخ ابوبکرزنبیل باف که در کشف القلب یگانهٔ زمان خودبود زده چون درسیروسلوك درجهٔ کمال یافت درطلب کاملتری سفری شد وسالها گردبلادوامصاربرآمده ازشهری بشهری راه میپیمودوبااهل راز وریاضت انس والفت مینمود پیوسته نمدسیاه میپوشیدوهمه جادرکاروانسرای منزل میکردوبخدمت چندین ابدال واوتاد و اقطاب رسیده اکابرصورت ومعنی رادریافته بود

شمس تبریز بامداد روزدوشنبهٔ ۲۶ جمادی الاخره سال ۶۴۲ بقونیه رسیده درخان شکر ریزان نزول کرد . ودریك مجلس چنان مولانارا مجذوب وفریفتهٔ خودساخت که منبر ومحراب وحوزهٔ درس ومسند ارشادرا رهاکرده حلقهٔ بندگی اورا بگوش کشید !

آفتاب دیدارشمس چنان برروان مولانابتافت وآتش درخرمن هستی اوزد که هرچه جزمعشوق باقی بسوخت

چگونگی دیدار پیرتبریزی را بامولانابااختلاف ذکرکرده‌اند محی الدین عبدالقادر مصری مؤلف الکـواکب المضیئه فی طبقات الحنفیه درسبب تجرد وانقطاع مولانا مینویسد که: روزی درحجره نشسته بودو کتابی چند پیرامون خودنهاده وطالب علمان بروی گرد آمده بودند شمس الدین قلندروار درآمد وسلام گفت ودرصف نعال بنشست واشارت بکتب کرده پرسید : این چیست ؟ مولانافرمود تو این ندانی هنوزاین سخن بانجام نرسانیده بودکه آتش در کتابها و کتابخانه افتاد ؛ مولاناپرسید این چه باشد؟ شمس گفت تونیزاین ندانی! برخاست وبرفت مولانامجردواربرآمدوترك مدرسه و یاران وفرزنـدان گفت.

مطابق روایت سلطان ولدپسرمولانادر ولدنامه: عشق مولانا بشمس الدین مانند جستجوی مـوسی است ازخضر که بامقام شامخ رسالت ورتبهٔ کلیم اللهی بازهم مردان خدارا طلب میکرده .

مولاناکه تا آنروز خلقش بی نیازمیشمردند نیازمندواربدامن شمس که از مستوران قباب عزت بود درآویخته یکجا اسیرعشق و جذبهٔ وی گردید ومطلوب را بخانه برده بااوبخلوت نشست ودربرآشنا وبیگانه ببست و آتش استغنا در محراب ومنبرزده ترك مسندفتوی و تدریس و کرسی وعظ وتذکیر بگفت وباهمهٔ استادی درخدمت معلم عشق زانو زده نوآموزگشت

بروایت افلاکی این خلوت بچهل روزیاسه ماه کشید

شمس الدین بمولانا چه آموخت وچه فسون ساخت که او ازهمه چیز وهمه کس گذشته خودرا نیز درقمار محبت باخت برمامجهول است . ولی کتب مناقب وآثاربرین متفقند که مولانا پس ازین خلوت روش خودرا بدل ساخت ، وبجای قیل وقال مدرسه واهل بحث وجدل گوش به نغمهٔ جانسوز نی وترانهٔ دلنوازرباب نهاد، بااینکه قبلاشب تابصبح درنمازبود وهرسه روزیکبار روزه میگشاد . وچیزیکه مولانارا از همهٔ رسیدگان جهان ممتازمیسازد همین تحول روحانی است که در پیوستن به پیر تبریزی برای اوپیش آمد

برشاگردان ویاران مولاناکه باچشمهای غرض آمیز بشمس الدین مینگریستند تمکین اوکه شیخ وشیخ زاده ومفتی ومدرس ومذکربود نسبت بمردیکه بنظرشان لاابالی وبیرون ازاطوار معرفت میآمد سخت گران وناگوارمینمود. مریدان نیز شکایت وتشنیع آغاز کردند فقها وزهادحتی عوام قونیه هم ازتغییر روش مولانا خشمگین شدند بالاخره شمس پس از شانزده ماه ازگفتارورفتار ایشان که اورا ساحر وجادو میخواندند رنجیده بیخبرسرخویش گرفت و برفت .

مولانا درطلب اوبقدم جد ایستاد وپس از جستجوی بسیار خبریافت که گمشدهٔ او دردمشق شام است . نامه وپیام متواتر کرد وپیك درپیك پیوست ، غزلهای سوزناك سروده بخدمت شمس الدین فرستاد آن نامه های منظوم که قدیمترین اشعار تاریخی مولاناست در دل شمس اثربخشیده متمایل گردید که باردیگرعنان مهر بسوی آن عاشق دلسوخته بتابد . مریدان ویاران مولاناهم که در نتیجهٔ غیبت شمس الدین و پژمردگی ودلتنگی مولانا ازفیض دیدار وحلاوت گفتار وذوق تربیت اوبی بهره مانده موردبی عنایتی شیخ خود واقع گردیده بودند ازکرده پشیمان گشته دست انابت دردامن غفران وی زدند . مولاناعذرشان بذیرفته فرزندخودسلطان ولدرابدمشق فرستاد

سلطان ولد نقودچندی نثارقدم شمس کردوبند گیها نموده پیغامهای پدررا برسانید دریای مهرشمس جوشیدن گرفت و گوهر های حقایق برسلطان ولدافشانده رهسپار قونیه گردید وسلطان ولد بیش ازیکماه ازسرصدق ونیاز پیاده درر کابش راه میپیمود

مولانااز رسیدن شمس خاطرش چون گل ازنسیم صباشکفت مریدان ویاران بوزشها کردند وهریك باندازهٔ وسع خویش خوان نهاده وسماع دادند ـ مولاناچندی باپیر تبریزی تنگاتنگ صحبت داشته درخلوت بروی غیر ببستند ،گاهی هم بااوبصحرا رفته وخوش شور وغوغائی داشتند ولی رفته رفته بازمریدان ویاران مولانا وخواص وعوام قونیه درخشم آمده بدگوئی وشناعت آغاز کردند مولانارا دیوانه وشمس الدین را جادو خواندند

ظاهراً علت تشنیع فقها وزهاد و هیجان عوام آن بود که مولانا پس از اتصال به شمس ترك وعظ و تدریس گفته بسماع و رقص نشست وجامه ودستار فقیهانه را به فرجی هندباری وکلاه پشم عسلی بدل کرد وفرمود ربابرا که ازقدیم العهد عرب چهارسوبود شش خانه ساختند وشب و روز بوجدوسماع پرداختند

مولانا مریدان قدیم خالص داشت که بعضی ازبلخ درر کاب پدرش بقونیه آمده بودند وعده هم دربلاد آسیای صغیربدین خاندان پیوسته بودند و اورا عالم ربانی وپیشوای بحق وشیخ راستین وقطب زمان میدانستند پس از آمدن شمس الدین وانقلاب حال مولانا دستشان از دامان شیخ خود کوتاه ماند تشنیع فقها وزهادهم مقوی این کدورت گشته آنانرابدشمنی شمس وامیداشت، احتمال قوی میرود که دسته‌ای ازخویشان وبستگان مولانا نیز که ازشکست کارخود نگران بودند با این گروه در آزار شمس الدین همدست شدند

بروایت سلطان ولد چون مریدان و یاران وبستگان مولانا بکین شمس کمربستند پیر تبریز دل ازقونیه بر کند و مصمم شد که چنان رود که دیگر خبرش هم بدورو نزدیك نرسد . این سخن را با سلطان ولد در بین نهاد و ناگهان از میان همه گم شد و انجام کارش معلوم نشد !

چون شمس حقیقت درزیر ابراسرار ناپدید شد اخبار واراجیف که شایدبعضی از آنراهم دشمنان برای رنجش خاطرمولانا میساختند ازهم نمیگسست ، خبرمرگ وقتل وحیات شمس الدین همه روزه بگوش میرسید ، مولانادرجوش و خروش ومیان امید ونومیدی سرگردان بود و بروایت دولتشاه در آرزوی شمس میسوخت و قوالان رامیفرمود تاسرودعاشقانه میگفتندوشب وروزبسماع اشتغال داشتند وبیشتر غزلیاتش درفراق شمس الدین است .

چون ازمجموع اخبار مستفادشدکه مشرق آفتاب عشق دمشق شام است وتشنیع فقیهان وجنبش عوام قونیه هم خاطر مولانارا سخت افسرده بود درطلب یارگمشده رهسپار شام گردید وخلقی بسیار درپی اوروان گشتند. مولانا دردمشق همچنان مجلس سماع ورقص ساز کردوپیوسته بافغان وزاری شمس تبریزی راازهر کوی وبرزن میجست ونمی یافت وازشدت اشتیاق ناله‌های پرسوز ازدل برمیاورد و اشعار غم انگیز میسرود . دمشقیانی که اهل دیدبودند بمولانا گرویده مال وخواسته در قدمش نثار میکردند وبرخی دیگر که از

سرکار آگهی نداشتند ازحالاتش درشگفتی میماندند ومیگفتند آن کیست که این بزرگ مردرا چنین فریفته ودلباختهٔ خودساخته است.

چون کوشش مولانا درطلب شمس الدین بجائی نرسید ناچار باجمع مریدان بقونیه بازآمد وسماع بنیاد کرد وپس از سالی چند باز عشق شمس سراز گریبان جانش درآورده باردیگر روی بدمشق نهاده ماهها درشام بجستجو گذرانید لکن این بار نومیدی تمام بحصول پیوست. ولی بقول سلطان ولد اگرچه مولانا شمس را بصورت در دمشق نیافت ولی بمعنی درخود دریافت - پس از آنکه مولانا از وصول بشمس الدین نومید شد بقونیه بازگشته بتربیت واصلاح خلق پرداخت و بجدی تمام به تکمیل ناقصان وارشاد سالکان مشغول شد

مولانا که درعلم وعرفان بمقام بلندی رسیده بود نظر باستغراقی که خود درکمال مطلق وجلوات جمال ربوبیت داشت پیوسته یکی ازیاران گزین را بدستگیری وارشاد طالبان برمیگماشت. نخستین بار صلاح الدین فریدون زرکوب قونوی را منصب شیخی وپیشوائی داد . یاران ومریدان که درآتش عشق نگداخته و دربوتهٔ ریاضت وسلوك از غش هوی ووهم پاك برنیامده بودند بجز مولانا هیچکس راقبول نمیکردند وشیخ صلاح الدین را که بروایت افلاکی مردی بیسواد ودربازار قونیه بزرکوبی روزگار میگذرانید برای دستگیری و راهنمائی سزاوار نمیدیدند بار دیگر سراز فرمان مولانا پیچیده بدشمنی صلاح الدین برخاستند وسخنان گزنده درحقش گفته برآن شدند که اورا ازمیان بردارند مولانا علی رغم منکران حسود دیده برشیخ صلاح الدین گماشت وعنایت ولطف را نسبت باو بحدی رسانید که پیوستگان وفرزندان خودرا فرمان داد تا دست نیاز دردامن وی زنند واز فرط علاقه فاطمه خاتون دختر صلاح الدین را برای سلطان ولد عقد بست ولی پس از ده سال صحبت بی انقطاع ناگهان شیخ صلاح الدین رنجور شد وبیماریش سخت دراز کشیده درسنهٔ ۶۵۷ درگذشت

بعداز مرگ صلاح الدین توجه مولانا بحسام الدین حسن چلبی معروف به ابن اخی ترك معطوف شد واورا منصب شیخی داد حسام الدین از نخبهٔ مریدان مولانا بود که درزهد وتقوی ومعرفت دارای مقامی رفیع ودر رعایت دقایق شریعت بی نهایت مراقب بود

دوستی مولانا نسبت به چلبی بجائی رسید که لحظه ای خاطرش بی او نمیشکفت واورا برفرزندان خود ترجیح داده وآنچه از زخارف دنیوی برایش میرسید فوراً بحسام الدین میفرستاد ویاران ومریدانهم که درطول مدت مهذب ومؤدب شده بودند پیشوائی چلبی را باکمال میل پذیرفته دربیشگاه اوسر تمکین نهادند

بهترین یادگار ایام صحبت مولانا باشیخ حسام الدین نظم مثنوی معنویست که یکی ازشاهکارهای ادبی ایران وبزرگترین وعالیترین اثر متصوفهٔ اسلام میباشد

سبب افاضهٔ این فیض ازوجود مولانا چلبی بوده که چون میدید یاران بیشتر بقرائت آثار شیخ فریدالدین عطار نیشابوری و شیخ ابوالمجد مجدود سنائی غزنوی مشغولند شبی در خلوت ازمولانا درخواست کرد کتابی بطرز منطق الطیر عطار یاالهی نامه سنائی (حدیقه) بنظم آرد مولانا فی الحال ازسردستار خودبرگی که هجده بیت از آغاز دفتر نخستین مثنوی برآن نوشته بودبیرون آورده بدست اوداد

جذب وکشش حسام الدین باردیگر دریای طبع مولانا را بجنبش درآورد وشور وشوق دیگر داد . شبها حسام الدین در محضرش می نشست مولانا ببدیههٔ خاطر شعر میسرود و رموز و اشارات عالم غیب را بشیوهٔ سخن گستری بیان میکرد واو مینوشت . چون دفتر نخستین مثنوی بانجام رسید همسر حسام الدین درگذشت وشیخ را پراکنده دل وغرق سکوت کرد طبع مواج مولانا هم که مشتری نمیدید از تلاطم افتاد دوسال تمام درنظم مثنوی تأخیر شد تاباردیگر تفرق خاطر چلبی بجمعیت مبدل و خواهان انجام مثنوی شد

صحبت مولانا باشیخ حسام الدین پانزده سال امتداد یافت ویاران ومریدان ازاثر صحبت آندو فوائد بیشمار میبردند و بهارادت تمام بخدمت آنان مسابقت میورزیدند مولانا اززحمت ناقصان تاحدی آسوده خاطرو درصحبت چلبی بود ویاران پروانه وار گرد شمع وجودش میگردیدند که ناگاه آن توانای عالم معنی به حمای محرق دربستر ناتوانی بیفتاد ، هرچه طبیبان بمداوا کوشیدند سودی نبخشیده مقارن غروب روز یکشنبه پنجم ماه جمادی الاخرهٔ سال ۶۷۲ در سن شصت وهشت سالگی روح پرفتوحش بریاض قدس اتصال یافت. بروایت افلاکی درشب آخر که مرض مولانا سخت شده بود خویشان وپیوستگان اضطراب عظیم داشتند وسلطان ولد هم هردم بیتابانه بسر پدرمی آمد مولانا این غزل آتشین را نظم فرمود :

روسربنه ببالین تنهامرا رهاکن ترك من خراب شب گرد مبتلا کن

مسلمین قونیه ازخورد وبزرگ در تشییع جنازهٔ مولانا حاضر شدند یهود و نصارای آنشهرنیز که صلح جوئی ونیکخواهی ویرا آزموده بودند بهمدردی اهل اسلام شیون و افغان میکردند . بروایت محمود مثنوی خوان درعواقب مسلمین ازیهود ونصاری پرسیدند که : شمارا بامولانا چه تعلق بوده است ؟ گفتند: اگرمسلمانان را بجای محمد بود مارا هم موسی و عیسی بود واگرشمارا پیشوا ومقتدی بود ماراهم همان بود که قلب وفؤادما داند ؛ شیخ صدرالدین ابوالمعالی محمدبن اسحاق قونوی از بزرگان علماء تصوف و مشاهیر شاگردان شیخ محی الدین عربی برمولانا نماز گزارد و ازشدت بیخودی ودرد پس از سلام شهقهٔ زده ازهوش برفت جنازه را بحرمت تمام برگرفته درارم باغچه نزدضریح منور پدرش (سلطان العلماء) مدفون ساختند

بروایت افلاکی قاضی سراج الدین ابوالثنا محمدبن ابوبکر ارموی ازاجلهٔ علماء عصر دربرابر تربت مولانا این بیتها برخواند

کاش آنروز که درپای توشد خاراجل دست گیتی بزدی تیغ هلاکم برسر
تادرین روز جهان بی تو ندیدی چشمم این منم برسرخاك تو که خاکم برسر

مدت چهل روز یاران ومردم قونیه تعزیت مولانا میداشتند وبا ناله وگریه برفوت آن سعادت آسمانی دریغ وحسرت میخوردند

علم الدین قیصر که بروایت افلاکی از اکابر قونیه بود باسرمایهٔ سی هزار درم همت بست که بنائی برسر تربت مقدس مولانا بنیاد کند وزیر معین الدین سلیمان بن علی مشهور به پروانه اورا به هشتادهزار درم نقد و پنجاه هزار درم دیگر حواله مساعدت فرمود وقبهٔ موسوم به خضراء برمرقد مبارك تأسیس یافت علی الرسم چندقاری ومثنویخوان درسرتربت مولانا بودند. سلطان العلماء پدرش وپنجاه تن ازاولاد وجانشینان مولانا آنجا مدفونند .

آثار مولانا

آنمقدار از آثار مولانا که باقیمانده بدوقسمت منثور (فیه مافیه - مجالس سبعه - مکاتیب) و منظوم (غزلیات - رباعیات - مثنوی) میتوان تقسیم کرد

۱ - فیه مافیه - مجموعهٔ تقریرات مولانا است که درمجالس خود بیان فرموده وپسرش سلطان ولد یادیگری ازمریدان یادداشت کرده وبصورت کتاب درآمده - موضوع فصول ومجالس ونتیجهٔ آنها مسائل اخلاق وطریقت ونکات تصوف وعرفان وشرح وتبیان آیات قرآن و احادیث نبوی وکلمات مشایخست، بسال ۱۳۳۳ هجری قمری در تهران وبعد در هندوستان وشیراز چاپ شده است و ما برای نمونه پارهٔ ازموضوعات مختلف آنرا درصفحهٔ ۳۳ آثار مولانا نقل کرده ایم

۲ - مجالس سبعه که عبارت از ۷ مجلس ازمواعظ مولانا است که برسر منبر بیان فرموده و نسخهٔ خطی آن دراسگدار در کتابخانه سلیم آقا محفوظ بوده وسه سال قبل با اجازهٔ آقای ولد چلبی افندی وبسعی آقای محمدفریدون نافذ در استانبول چاپ شده است ومابرای آنکه همه بتوانند بآن دسترسی داشته باشند عین آنرا جزء آثار مولانا نقل کرده ایم

۳ - مکاتیب مولانا - مجموعهٔ مراسلات او بمعاصرین است که اخیراً در استانبول بسعی آقای فریدون نافذ چاپ شده و ما ۷ مکتوب آنرا جزء آثار مولانا انتخاب کرده ایم

۴ - غزلیات - که بنام دیوان شمس معروفست و دوبار در هندوستان چاپ شده در حدود پنجاه هزار بیت میباشد که قسمتی از آثار دیگران هم بااشعار مولانا مخلوط گردیده - اکثر غزلیات مولانا

باشور وبیقراری ازعشق وارادتیکه بشمس داشته ساخته شده و بنام شمس تبریزی تخلص کرده بقسمی که اگر کسی آگاه نباشد تصور میکند شمس شاعری بوده که اینهمه غزل را بنظم آورده (قریب صد غزل بنام صلاح الدین وحسام الدین وقریب دویست غزل هم نام خمش یاخاموش درمقطع آن ذکرشده) مابرای آنکه خوانندگان بسبک غزلیات مولانا آشنا باشند ۲۳ غزل گلچین نموده درصفحات ۳۴ و ۳۵ چاپ کرده ایم.منتخب دیوان شمس که بوسیلهٔ رضاقلیخان هدایت انتخاب شده چندین مرتبه درتهران چاپ شده است

۵- رباعیات مولانا-درمطبعهٔ اختر استانبول بسال ۱۳۱۲هجری قمری چاپ شده متضمن ۱۶۵۹ رباعی است که قسمتی از آن بیشک متعلق بمولانا است وقسمتی مشکوک میباشد وبرای نمونه ۵۴رباعی درصفحه ۳۶ نقل شده است

۶- مثنوی چنانکه سابقاً ذکر شد مثنوی را مولانا بخواهش حسام الدین چلبی شروع فرموده وازسال ۶۵۷ تا ۶۶۰ دفتر اول آنرا برشتهٔ نظم کشید وپس ازفترت دوساله بنظم دفتر دوم پرداخت. تا انتهای دفتر ششم که از جهت مطلب بریده ومقطوع ماندو قصه شهزادگان بسر نیامده مولانا جان تسلیم فرمود وسوای ۱۸ بیت آغاز دفتر اول که بخط مولانا نوشته شده بقیه را میفرموده و حسام الدین و سایر مریدان مینوشتند وبعد برای مولانا میخواندند اما دفتر هفتم با یك مراجعهٔ اجمالی بابیات آن ازحیث طرز شعر و الفاظ غریب واعتقاد صاحب [illegible] بامام فخررازی وغیره واضحست که ازمولانا نیست وما برای اینکه خوبی واستحکام اشعار مولانا واضح گردد بچاپ دفتر هفتم بدون شرح مبادرت ورزیده ایم تابدانند که هرکه مثنوی ساخت مولانا نمیشود.مثنوی قریب صد مرتبه درایران وهند واروپا و مصر و ترکیه چاپ شده وملاحسین کاشفی آنرا ملخص وبحسب مرام مرتب ساخته لب ولباب نامیده وچندین نفر دیگر هم قسمتی از آنرا بنام مثنوی الاطفال و خلاصة المثنوی ومنتخبات مثنوی وغیره گلچین نموده چاپ کرده اند

مثنوی حاضر

این بنده در دیماه سال ۱۳۱۴ درصدد چاپ مثنوی برآمده وبرآن شدم که نسخهٔ چاپ مرحوم میرزا محمود خونساری را که بتصحیح میرزای جلوه ودیگران رسیده بود عیناً باکشف الابیات بطبع رسانم اتفاقاً مثنوی خطی کهنه‌ای که بسال ۸۴۳ هجری نوشته شده بدست آمد که متأسفانه ازاول وآخر آن چندصفحه افتاده داشت وپس ازمقابله معلوم شد مثنوی محتاج اصلاح بسیار است،دراین اثنا آگاه شدم که نسخهٔ نفیسی ازمثنوی دراختیار حضرت استادی آقای سرتیپ عبدالرزاق مهندس بغایری است که بیك واسطه از روی خط بهاءالدین ولد پسر مولانا نوشته شده ونسخهٔ خطی دیگری ازاستاد معظم آقای ملك الشعراء بهار بعاریت گرفته شد که مولوی عبداللطیف با ۴۸ نسخهٔ مثنوی مقابله کرده وامتیازاتی داشت وهمچنین بدورهٔ مثنوی چاپ استاد نیکلسن ونسخ مرغوب چاپ هند و ایران مراجعه کرده در نتیجه مقابله کلیه نسخ فوق مثنوی حاضر بدست آمد وبرای آنکه ابیات ملحقه بمثنوی که درنسخ قدیمه نیست (چون حتماً نمیتوان گفت که درمثنوی نبوده) امتیازی داشته باشد باعلامت ستاره(*)در جلو آنرا نشانه کردیم تاخوانندگان محترم بدانند که آن ابیات دردونسخه کهنه خطی ومتن نسخه چاپ نیکلسن نیست وازدفتر سوم که کلیه نسخ فوق مهیا بود برای مزید فایده نسخه بدلهائی هم درذیل ابیات افزودیم . اماذیل وشرح ابیات مشکله دفتر نخستین رایکی ازمعاصرین نوشته وچون مطلوب واقع نشد دفاتر بعد را ازروی هفت شرح مثنوی قدیم که حاجی سبزواری ومولوی عبداللطیف وغیرهم نوشته بودند گردآوردیم که همگان ابکار آید دفترهفتم را ازاینرو چاپ کردیم تاپارهٔ کوتاه فکران که تصور میکنند مثنوی ازحیث شعر برجسته نیست باشتباه خود برخوردهٔ فرق مابین اشعار مولانا ودیگرانرا که مثنوی‌ها ساخته و هیچیك نتوانسته اندباو برسند ملاحظه کرده باشتباه خود واقف گردند وبدانند که مثنوی علاوه بر توجه بمعنی وحقیقت از حیث ظاهر لفظاًهم آراسته و پیراسته است

پس ازخاتمه چاپ مثنوی درصدد تهیه کشف الابیات برآمده ودراینراه چهارسال رنج بردم ودرنتیجه کشف الابیات حاضر بدست آمد که بانسخ سابق فرق واضحی ازحیث ترتیب منظم وسهولت مراجعه ومخلوط نبودن ب و پ و ج و چ و ک و گ و غیره دارد . اما کتاب لطائف اللغات فرهنگ جامعی ازلغات مثنوی بقلم مولوی عبداللطیف میباشد که درنتیجه صرف عمری درراه مداقه درمثنوی و تدریس آن ومقابله صدها نسخه بایکدیگر گردآورده،سابقاً نسخهٔ مغلوط وناقصی ازآن درهند بچاپ رسیده بود که بامراجعه بنسخ خطی نفیس تصحیح و درآخر کتاب ضمیمه گشت.وپس ازچاپ متن کتاب و کشف الابیات ولغت درصدد تهیه مقدمه برآمده برای آنکه مثنوی کاملا جامع باشد علاوه بر فهرست مطالب که بابتدای کتاب افزوده شد تمام مجالس سبعه وقسمتهائی ازسایرآثار مولانا ضمیمه شد وعلاوه برمآخذی که در ابتدای شرح حال ذکرشده رسالهٔ شرح حال بقلم سپهسالار وسه دفتر کتاب ولدنامه(که ازآقای الف خریداری شده)ومناقب العارفین هم در دسترس استفاده قرار گرفت.چهار قطعه عکس ازمولانا و آرامگاه او از کتاب آقای فروزانفر برداشته شده سه قطعه درابتدای مقدمه وقطعه چهارم دراینجا چاپ میشود

درگاه تربت مولانا

از آقای سید یعقوب انوار که بامراجعه دقیق بمثنوی حاضر بنده راباشتباهات آن واقف ساختند وبرای تهیه غلطنامه استفاده بسیار کردم وازآقای علی قویم که کمکهای ذیقیمتی نموده اند تشکر کرده خدارا سپاسگزارم که مقابله و چاپ مثنوی باهمه اشکالاتی که پیدا کرد وموانعی که برای آن پیش آمد پس ازپنج سال بپایان یافت.

دراینجا بامادهٔ تاریخی که شاعرشیرین گفتار معاصر آقای پژمان برای چاپ مثنوی ساخته اند مطلب خودرا خاتمه میدهم ۲۰ر۱۲ر۱۹ محمد رمضانی

مثنوی آنشمع یزدانی فروغ — کش بود خورشید حکمت زیرظل
کردچون ازمطلع خاورطلوع — پرتو مهرش فرود آمد بهدل
خواست پژمان مطلعی خورشیدفر — تاطلوعش را بدان بخشدسجل
لیك چشم طبع و پای دانشش — این بتاریکی فروشد آن بگل
یاری ازشیخ بهائی جست وخواست — مصرعی خاطرفروزوغم گسل
آن بزرگ آورد سردرجیب وگفت — مثنوی باشد چوقرآنی مدل

۱۳۵۸

صفحه	سطر	اول بیت
		آ
١٤٣	٣	آب آتش خو
٧٢	١١	« آتش‌راکشد
١٩٣	١٣	« آتش راکشد
٤٣٨	٣٧	« آن بحرین
٥٦	٢٦	« آوردم‌بتحفه
١٤٤	٣٤	« ازبالابستی
١٨٨	٤	« ازجوشش
٢٤٣	٢٦	« ازسر تیره
٢٩٤	٢٧	« از هر سو
٢٣٣	٢٥	« استاده
٤٤٥	١١	« اگر اینست
٢٧٧	٣	« اگردرروغن
٢٠	٢٢	« اندر حوض
٣٢١	٢٢	« اندرناودان
٣٩١	٣٧	« این دریا
٣٢١	٢٣	« باران باغ
٥٥	٦	« بارانست
٢٩٦	٣٥	« باغ‌اینرا
٢٨١	٢٨	« بر روزد
٢٦١	٤	« بر فرعون
٧٢	٢٧	« بگذارید و
٢٨٢	٧	« بهر آن
٢٥٢	١٦	« بیجد
٤٠٥	١٧	« بیرون
٢٨٧	١٦	« پنهانست
٣٢٩	١٣	« تتماجست
٢٥٨	١٤	« تتماجش دهد
٢٥٨	١٥	« تتماجش‌نگیر
٢٧٧	١٦	« تتماجی
٤٢٥	٤٣	« جان را
٦٤	١٥	« جو سرگین
١٣٢	٣٨	« جونسبت
٣٥٣	٤	« جیجون
٧٢	١٧	« چشمه
٢٢٨	٩	« چون‌آمیخت
١٢٩	٢٧	« چون ابه
٢٨٢	٧	« چون بیکار
٣٠٢	٢٢	« حاضر باید
٢٠	٤	« حلم
٤٦	٢١	« حیوان بود
٥٢	٢٩	« حیوان‌خوان
١٤	٩	« حیوان را
٣٥٠	٦	« حیوان قبله
٢٠٦	٢٩	« خضر از
٤٠٠	٤	« خضر است
١٨	٢٢	« خم و
٤٠	١٤	« خواه
٢٣٣	٣	« خود شیرین
٢٦	٣٠	« خوش را
٢٨	١٤	« خوش کو
٣٠٦	٣٨	« دادی
٣٧٠	٢٢	« دارد
٨٧	٤	« در جوزان

صفحه	سطر	اول بیت
٤٢٢	٣٤	آب در جوی
٥٢	٣٥	« در غوره
٢٢	٣١	« در کشتی
٤٤٧	٢٠	« در مشك
٢٧٩	١٠	« دریا را اگر
٣٨٤	٢٥	« دریاراحکم
٥٧	٢٤	« دریا مرده
٣٠١	١٥	« دیدهٔ او
٣٠٦	١١	« دیده پیش
٣٠٠	١٥	« دیده‌تا
٢٢٣	١٨	« ذکر حق
١٥٧	٢١	آبرا آبیست
١٥٤	٢٦	« آرند
٤٢٥	٣٨	« اندر
٨	٢٩	« ببرید
٣٢١	٣	« بستود
١٠٤	١٢	« در چشمه
١٠٤	١١	« درغوره‌ها
١٦٦	٣٠	« هر دم
٩٠	١٠	« و خاك
١٠٨	٤٠	آب رحمت
٢٨٠	١١	« روح
٣٢٩	١٢	آب روها را
٩٧	٣٥	آب زور
٤٢٨	٣٠	« سر بر
٤١٦	٤	« شوری
١٥٠	١٢	« شیرین تا
٣٢٢	١١	« شیرین‌چون
٥٧	١١	« شیرین و
٣٢	٣٣	« صافی
١٩٣	١	« صبرت
٢٤	١٩	« عذب
٣٥٠	٧	« عشق تو
٤٩	٣٠	« غالب
٢٦	٢٣	« کاهی را
٨٧	٢٠	آبکش داد و
١٠	٣٩	آب کم جو
١٨٩	٥	« کم جو
٢٠٠	٥	« کوزه
٢١٣	٣٥	« گردد
٣٣٧	١	« گشتی بی
١٠٠	٨	« گفت
١٧٣	١٣	« گل
٣٠٠	٣٣	آبگینه هم
١٧٣	١١	آب ما محبوس
٣٩٩	١٠	« مبدل
٢٠٤	١٠	« میخوردی
٢٣٣	٢٢	« میخورزعفران
٩٧	٢٠	« میزدبانگ
٢٢	٣٣	« نتواند
٩٨	١٨	« نور او
٩٥	٣٧	« نیل از
٢٧١	٦	« نیل‌است‌این
٢١٦	١٧	« نیلست و

صفحه	سطر	اول بیت
٢٦١	٢٨	آب و آتش
٢٤٢	٢٢	« وحی
٢٢٤	١	« وخاك‌از
١١٥	٢١	« وخاك و
٢٠١	١٦	« ودانه
٢٩	١١	« ودریا جمله
١٣٩	٣٧	« وروغن
٢٠	١٢	« وگل‌چون
٣٦٩	٢٦	« وگل‌میدید
٢٣٠	٣٠	« وگل میگفت
٢٩٦	٣٤	آبها را
٢٩٦	٣٣	آب هش را
٣٨٧	٣٥	آبی و خاکی
١٨٧	١٢	آتش آنرا
٢٠	١٠	« ابراهیم‌رادندا
١٢٩	٣٣	« ابراهیم‌رانبود
٣٨	١٨	« ابراهیم‌رانی
١٢	٢	« ارچه
٧٢	٢٥	« ازاستیزه
٤١٢	١٤	« از خرمن
١٤٤	٣٠	« ازخورشید
٢٧٥	٣٦	« از قهر
٢	٥	« است این
٨١	٥	« اندرزن‌بگر
٤٥	١٩	« اندرزن‌بهر
٢٧٣	٩	« او را سبز
١٩٣	٧	آتشت اینجا
١٥٢	٢٨	« را
١٤٣	٢٥	آتش ترك
١٩٣	٧	« تو
١٠٠	١	« چه
١١٨	٢٥	« حرص
١١٨	٢٤	« خشم
٣٨	٣٠	آتشش پنهان.
٤٨	٢٢	« سوزد
١٧٨	٣٧	« کردند
١١٨	٢٤	آتش شهوت که
٢٠	١١	« شهوت‌نسوز
١٩	٣٤	« طبعت‌اگرشاد
١٩	٣٣	« طبعت‌اگرغم
١٠٧	١٠	« ظلم
٢٢٨	١٢	« عشق از
٢	٥	« عشق است
٣٤٤	٢٦	« عشقش
٣٥٦	٢١	« ماهم
٩٩	٣٧	آتشم من بر
٩٩	٣٦	« من گر
٣٨٢	٣٧	آتش‌نمرودابراهی
٢٥٤	٢٢	« نمرود را
١٠٤	٢٢	« وآبی
٣٤٦	٩	« وباد
١٣٩	١٧	« ودود
٢٧١	٢٩	« وسواس
١٢٠	١	آتشی از تو

صفحه	سطر	اول بیت
١٠٦	١٧	آتشی از عشق
٧٢	٢٣	« افتاد
٣٢٢	١٩	« اندر
٣٤٤	٢٤	« باید
٢٩٩	٣٢	« بودش
٢٠	٢١	« بودند
٣١٠	١٠	« خوش
٢٧٢	١٢	« درجان
٣٨٥	٣١	« دیدی
٢٨٦	٩	« را شکل
١٠٤	٤	« راگفت‌رو
٤٢٨	٣٥	« راگفت‌ماامور
١١٧	٣٤	« زد
٩٢	٣	« کاصلاح
٢٤٥	٣٥	« کاول
٣١٠	١٠	« کز
٢٨	١٥	« کوباد
٤٢٩	٩	« که کردهٔ
١٠٥	٣٥	« گرنامده
٣٨٥	٣٠	آتشین است
١١٨	١٩	آتنافی دار
٢١١	١٩	آتنیاکرها مقلد
٢٠٩	١٨	« کرها‌بهار
١٣	٢٨	آخر آدم
٣٠٣	٧	« ازاستاد
٨٤	٣٣	« ازپشه
١٠٣	٢٢	« ازروزن
١٢	٦	« الامر
٢٧٠	٥	« اینافرار
٩٧	٧	« اینجان
٢٦٦	٢٤	آخرت قطار
١٥٥	٤	آخرون‌السابقون
٣٤٧	٢٣	آخرین بنهاد در
١٢٦	٤	آخرین قرنها
١٤١	٣٨	« کرت
٥٤	٨	آدما آن
٢٢١	١٦	آدما تونیستی
٣٤٦	١٥	آدم ازخاکست
٣٥	٢	« ازفردوس
٣٩٨	٢٦	« اصطرلاب
٤٠٦	٣٨	آدما معنی
١٢٩	١٠	آدم اینهم
١٠٤	٥	« خاکی برد
٢٣	١٤	« خاکی زحق
٢٥٤	١٨	آدمست
١٥٧	٢٢	آدم وحوا
٤٣٠	٢٩	« وعیسی از
٤٤٦	٢٢	« وعیسی پدر
٤٢٣	١٦	آدمی اندر
٢٣٥	١١	« اول
٤٤٠	١٥	« بارش
٤٣٩	١٠	« باشدبصورت
٤٣٩	٩	« باشد بمعنی
٤٣٩	١١	« باشدکه

صفحه	سطر	اول بیت
٣٢٢	٢٩	آدمی باش و
٤٣٦	٣٦	« بامرگ
١٩٠	١٨	« برخنگ
٣٥٤	٥	« برقدر
٣٥٤	٤	« برشته
٢٥٤	٢٠	« چونزاده
١٤١	٣٩	« چون‌کشتی
٩٩	٣٧	« چون نور
٢٠٨	٣٨	« حیوان
٨٣	١٨	« خوارند
٤٢٣	١٧	« خود
١١٤	٢٨	« داند
٨٩	٢٣	« در حبس
٣٦٤	٣٧	« دیدست
٣٠	٢٦	« دیده‌است و
١٩٣	٢٣	« را اندك
٤٠	١٤	« رااو
٣٢٣	٣٢	« راباهز
٣٢٣	٣٣	« رابا همه
٢٠٢	٣١	« راخر
٢٣	٢٨	« را دشمن
٢٣	٢٦	« را زین
٢٤٢	١٣	« را شیر
١٩٠	٨	« راعجز
٨٨	٢٦	« را فربهی
٣٢٩	٢٩	« راکس
٢١٧	٢٨	« را نیز
٢٧٦	١١	« راهست حس
١٨٥	٥	« راهست در
٤٣٧	٢٢	« را هم
٣٥٦	٢٢	« فربه
١٢٠	٣٤	« کوعلم
٤٠	٣١	« کومی
١٥٣	٨	« کوهیست
١٨٥	٣٠	« که بو
٩٢	١٤	« مخفیست
٨٣	٥	« مرمار
١٦١	٣	« منکر
٢٠٥	٣٩	« نزدیك
٢٠٦	٢	« همچون
١١١	١٠	آرد را پیدا
٣٨٦	١٦	« سازد
٣٠٤	١٤	« گشتی
٣٥٨	٢	آرزو بگذار
٣٥٧	٣٣	« جستن
٥	١٥	« میخواه
١٩٠	٩	« یگل
٤٤٧	١٦	آرمیدی
٢٥	١٥	آری این
٢٣٤	١١	آزمایش
١١٤	٣٤	آزمودم عقل
١٩٨	٣٨	آزمودم مرگ
١٩٨	١١	آزمودم من
١٤٢	٢٩	آزمودی تو

صفحه	سطر	اول بیت
٣٧	١٩	آستان و
٣٧٩	١	آستین پیرهن
٤٢٨	٧	آسمان اول
٨٢	٥	« در
١٨٣	٣٣	« را
٣٢١	٢٢	« شو
٢٠٨	١٥	« گوید
٢٠٨	١٥	« مردو
٢١٣	٢٠	« میگفت
٢٧٩	١١	« نسبت
٣٨٣	٣٠	آسمانها بنده
٢٤٥	٣٢	آسمانها و
١٤٨	٣٠	آسمانی بس
٤١٧	٣٤	آسیای
٣٥٦	٤٠	آشکارا
١٧٩	٣٦	آشنائی عقل
٣٥٠	١١	« گیر
٢٦٩	٣٤	آشنا هیچست
١٨٢	٩	آفتاب‌آفتاب
٤	٣٣	« آمد
٢٢٠	٤	« آسنگ
٤٠٢	٣٣	آفتا بابا
٧٩	٢١	آفتابا ترك
٣٦٦	٢٣	آفتاب اربر
٢٢٥	٢٩	« ازامر
٤٣٤	٤٢	« ازاوج
٣٣٩	١٨	« ازذره‌کی شد
٢٧٦	٢٧	« ازذره کی مد
٣٥٠	١٩	« ازکوه
٤٤٥	٤٥	« اعظم
٢١٦	١١	« اعواض
٣٢٢	١٧	« اندرفلك
٤٤١	٣	« اندرهوا
٢٢٥	٢٩	آفتابت گر
٣٨٣	١٤	آفتاب حق بر
٦٨	١١	« حق چو
٦٠	١	« روح
١٠٣	٢٧	« شاه
٨٤	٦	آفتابش چون
٣٨٦	٢٦	آفتاب شرق
٤٢٨	١٣	« عالم
٢٨١	١١	« عقل
١٥٣	٣٢	« گرم
٣٦٣	٢٦	« گنبد
٤٠٣	٤	« لطف
٤٤٧	٣٠	آفتابم را
٤١٠	١١	آفتاب مشرق
٧٩	٢٢	« معرفت
٣٣٦	٢٦	« نیر
٣٦٦	١٧	« وماه‌دو
١٢٩	١٥	« وماه‌واین
١٠٤	٩	« ومه
١٠٠	٢٤	آفتابی خویش
١٨٠	١٢	آفتابی درسخن

صفحه	سطر	اول بیت
٤٢٠	٧	آفتابی دریکی
٣٩٩	١٦	آفتابی دید
٢٢٥	٣٤	« را
٣٦٨	٣٨	« رفت
٥	١٥	« کز
١٣٠	١٦	« کوبتابد
٢٨	١١	« کوبرآید
٢٢٠	٤	« کودم
١٩٥	٢٣	« که بگرداند
٤٠٢	١٣	« که ضیا
٢٢١	١	« نام
٢١٣	٢٦	آفت ادراك
٧٩	٥	« این
٣٩٦	٥	« مرغست
١٩٧	٣٨	آفتی نبود
١١٩	٢٧	آفریدم
٢٩٥	٣٩	آفرین ای
١٣٥	٢٦	« برعشق
١٨٢	١٩	« برعقل
٣١٨	٥	آفرینها
٤٣٢	٢٧	آفریدو
٢٩٠	٣٥	آکل وماکول آمد
٢٧٣	٢٩	«وماکول آمدجا
٢٩٠	٣٣	« وماکول بود
١٣٨	١٨	« وماکول را
٢٩٠	٣٦	« وماکولکی
٢٩١	١٢	« وماکولی
٤٣٢	٩	آگهی از
٥٨	١٤	آلت اشکار
٧٤	٣٢	آلت حقی
٧٤	٣٤	آلت خودرا
٨٤	٧	آلت زرگر
٣٩٤	٢٨	آلت شاهد
٣٤٣	٢٨	آلتش بشکست
٢٣٠	١٧	آلت هر
٢٧١	٢٢	آل‌موسی شو
٤٨٣	١٠	آل موسی‌گو
٣٠	٣١	آمد آنجا
٦٣	١٢	آمد ازآفاق
١٦٧	١٣	آمد ازحضرت
١١٢	١٤	آمد ازحق
٣٥٦	٣٤	آمد ازحمام
٢٣٢	٤	آمد ازغم
١١٣	٣٤	آمد ازوی
٣٠٦	٣٠	آمد اسرافیل
١٧٠	١١	آمد الهام‌خدا
١٦٤	٣٩	آمد الهامش
١٤٩	١٢	آمد اندر
٤٢٣	١٤	آمد اوبا
٣٠٣	٣٣	آمدش‌آواز
٢١٠	٥	آمدش پیغام از
٣٣٧	١٠	آمدش مهمان
٤٠١	١٢	آمدم بر
٢٦٦	٣٩	آمدم تا

صفحه	سطر	اول بیت
٤٣٩	٣٤	آمده یك
١٥٦	٢٨	آمدندآن
٧١	٤	آمدند ازبهر
٤٠٦	٣٤	آمدند ازرغم
٣٩٢	٣٣	آمدن درآب
٣٢٠	٧	آمدندودست
٤٤٠	٤٩	آمدندودید
٤٥	٣	آمد و باصد
٤٤٢	١٣	آمدو دریای
١٦٢	١١	آمدو دررا
٤١٦	٣٤	آمدودرسبط
١٣١	١٢	آمدودید
٢٧٤	١١	آمده اول
٤٢٠	١٥	آمده‌درخاطرش
٣٤٤	٢٢	آمده درقصد
٥٦	٢٣	آمده عباس
٥٦	٢٤	آمده عمر
٢٩٧	١٥	آمدی اندر
٢٠٤	٢٠	آمدی در
٢١١	٢٧	آمدیم‌آنجا
٢٨٥	٢٠	آمدیم اکنون
١٦	٢٦	آمدیم اندر
٤٣٨	١٤	آمنوا
٢٢١	٢٥	« ابوجهل‌ازیـ
٩١	٣٨	آن‌ابوجهل‌ازمحـ
٣٨	٣٢	« اثرمیماند
٣٨	٣٢	« اثرهم
١٤٣	١١	« ادب‌کرد
٣٩٠	٢٩	« ادب‌که
١٥٥	١٦	« اساطیر
٢٦٦	١٣	« اسیران
٣٩١	١٧	« اشترچون
١٧٩	١٣	« اصول‌دین
١٥٥	٣٨	« اگر
٤٣٥	١٦	« الغ
٣٨٥	٣٣	« الف
١٢٨	١٥	« امیراز بند
٣٦٩	٢٦	« امیرازجال
٤١٦	٣٨	« امیرازمکر
٣١٣	٢٧	« امیران بر
٣١٤	١٠	« امیران جمله
١٣	٣٨	« امیران‌در
١٦	٢٩	« امیران‌دگر
٢٦٠	١٧	« امیران‌عرب
١٦	٢٨	« امیر دیگر
٤٤٣	٢	« امینان
٣٤٨	٣١	« انائی بر
٣٤٨	٣٥	« انائی سرد
١١٧	٤٠	انابیوقت
٣١٣	١٤	« انارا
١١٧	٤٠	« انامنصور
٣١٠	١٧	« ایازاز
٣٤٤	٣٣	« بت شیرین
١٨	٢١	« بت‌منحوت

صفحه	سطر	اول بیت
١٩٩	٨	آن بخاری غصهٔ
٢٠٨	٢	« بخاری نیز
٤١	١٧	« بخاك
٢٢٠	١٣	« بخور عود
٢٧٠	٣٥	« بدعاریتی
١١٨	٧	« بدی
٣٧٨	٢٤	« براهیم
١٧٨	٣٣	« برهنه‌گفت آ
١٧٨	٣٢	« برهنه‌گفت‌تر
٤٤٦	٢٣	« بزرگین‌را
٤١٢	٧	« بزرگین‌گفت
٤٠٩	٢٨	« بزرگین
١٤٢	٧	« بزکوهی
١٥٠	٥	« بزکوهی‌بران
٣٧٦	٤	« بزی رامانی
٢١١	٦	« بقاصد
٢٨١	٢١	« بکن که
٣٦٣	١٥	« بگو ای
٣٣٠	١٤	« بگوید
٣١٤	٢٣	« بلا در
١٤٠	٣٣	« بلال
٣٥٤	١٤	« بلیس‌ازجان
٢٧٣	٣٤	« بلیس ازخر
٩١	٣٧	« بلیس‌ازننگ
٢٣٤	١٥	« بنای انبیا
٣٤٥	٩	« بنسبت باطل
٧٥	٢٩	« بنسبت‌باکمال
٢٨٩	٢٧	« به آید
١٢٤	٢٧	« بهاران‌لطف
١١٣	٤٢	« بهاران‌مضمر
٤٢	١٧	« بهاری
١٩٩	١٤	« بیابان
٢٥٠	١٦	« بیاض مو
٢٠٢	٣٦	« بیان اولیا
٤١٢	٣٧	« پدر بهر
٢٦٨	١١	« پدر سگ
٢٥٤	١٧	« پری
٢٦٧	٣	« پسرباخویش
٧	٨	« پسر راکش
٢٣٧	١٩	« پشیمانی‌قضای
١٣٠	٣٤	« پشیمانی‌ویارب
١٩٧	٣٧	« پناهم
١٢٢	٣	« تأسف
٤١٣	٩	« تحری
٤٧٦	٩	« ترش روئی
٣٠٧	١٨	« تعال او
٣٠١	٤	« تعمق در
١٦١	٢٨	« تفاوت‌هست
٢٥٣	١٩	« تقاضا کرد
٨٠	١٩	« تقاضای
٢٥١	١٩	« تکبر
١٩٣	١٢	« تکلف
٢٨٨	٢٧	« تنی را
١٩٦	٧	« توانکندی

صفحه	سطر	اول بیت
١٥٧	٣٦	آن توئی زفت
١٦٣	١	« آن توئی که
٢٩	٤	« توئی وان
١٦٨	٣٣	« تو با تو
٣٧٢	٣٢	« توکل
١١٠	٢٥	« تو همهات
٤٤٢	٤٧	« ثمانین
٤٤٤	٧	« جمل
٢٠١	٣٨	« جفا با تو
٧٢	١	« جلود
١٣	٩	« جماد از
١٣	١٠	« جمادی
١٣	٢٤	آنجماعت را
٢٩٨	٢٩	« راکه
٣٩	١	« کت
٢٩٥	١١	آنجمال و قدرت
٤٢٩	٣٢	آنجمیع
٢٠٢	١٥	آنجنودا
١٣٢	٣٦	آنجوابات
١٣	٩	آنجوادی
٣٥٢	٢٩	آنجهان جز
٣٣٩	٣٢	آنجهان چون
٤١٨	٣٩	آنجهانرا
٣٥٢	٣١	آنجهانست
١١٩	٣	آنجهان‌شهریست
٣٨٠	٢٨	آنجهان‌صورت
٣٠٠	١٧	آنجهان گردیده
٤٣	٢٣	آنجهان و راهش
٣٢٨	١٣	آنجهود از
١٨	١٦	آنجهود سگ
٣٨٧	٢٨	آنجهود و
٢٣٩	٢٢	آنچراغ او
٢٢٣	١٢	آنچراغ این
٢٢٣	١٢	آنچراغ شش
٢٩٠	٢٠	آنچنان ابری
٢٤٠	٣٣	آنچنان افکند
٣٣٤	١٦	آنچنان برخاك
١٥٦	٣٤	آنچنان بر خود
٢٥٧	١٤	آنچنان بگشایدت
٤١٣	٢٧	آنچنان پائی
٤١٣	٢٨	آنچنان پا در
٢٦٥	٢٤	آنچنان پر شد
٧٧	١	آنچنان برگشته
١٧٣	٣٥	آنچنان پنهان
١٨٢	١٤	آنچنان پیلان
٣٩٠	٣	آنچنان خنداش
٢٣٨	١٦	آنچنان خوش
٣٠٥	٥	آنچنان دلها
١٠٠	١٧	آنچنان دیوانگی
٢٨٨	٢	آنچنان روئی
٣٣٠	٣١	آنچنان‌روکه‌غلاما
١٤٧	١	آنچنان روکه همه
٢٦٠	٣٠	آنچنان زین‌آ
٣٦٧	١٧	آنچنان زینت

صفحه	سطر	اول بیت
٢١٠	٨	آنچنان شادنداندر
٢١٠	١٤	« شادند در
٤٠٢	٢٥	آنچنانش انس
٢١٨	٣١	« تنگ
١٦٧	٣٣	« شرح
٢٧٧	١٨	آنچنان فرخ
١١٧	٣٢	« کادم
٤٨٠	٢٧	« کاندرتن
٤٠٧	٣	« کاندر دل
٢٣١	٣٢	« کاندرزمستان
٢٩٠	٢١	« کاندر صباح
٣١٦	١٨	« کاندر نماز
٢١٨	٣٢	« کان زن
٤٣٤	١٩	« کان شاه
٢٠٤	٢٢	« کان طعمه
٦٦	٢٣	« کان کاتب
١٥٦	٢٥	« کردو
٤٤٤	٢٧	« کرده
٣٦٨	٤٠	« کر شد
٢٢٣	٢٠	« کز آب
٤٤	١٥	« کز بیم
٢٦٨	٣٨	« کز عطسه
٢٥٦	١٣	« کز عکس
١٧٨	٣٨	« کز فربهی
١٧٢	٢٢	« کز فقر
٣٨٠	١٥	« کز نور
١٥٧	٢٩	« کز نیست
٣٤٣	١١	« کس رابباید
١٢٩	١١	« کس راکه
٣٩٢	٣٢	« کن از
٤٢٩	٤٩	« کن چون
١٤٠	٤٠	« کن که
٤٣٦	٤١	« کوچك
١٧٣	١٧	« که آب
٤٠٠	٣٦	« که انبیا
٣٣٤	٢	« که برسرت
١٥٢	٤	آنچنانکه یار
٦٥	١٣	« پرتو
٣٠٩	١٥	« جان
٢٠١	١٥	« چار
١٨٥	١٤	« حق
٣٩٦	١٨	« خلق
٢٨١	٢	« خون
٢٧٢	١	« داد
٢٢٣	١٦	« سوزد
٤١٣	٧	« عارف
١٦٣	٨	« عاشقی بر
٢٢٣	١٧	« عور
١٦٧	٣٢	« فاضل
٣٦٩	٢٢	« کاردانی
٢٦٥	١٥	« گفت پیغمبر
٢٠١	١٠	« گفت جالینوس
٤٢٥	٩	« گفت مادر
٢٦٤	٢٦	« گوش

صفحه	سطر	اول بیت
٤٥٣	٢٤	آنچنانکه لمعهٔ
٣٥٦	١٣	« مادران
٣٣٤	١٣	« مادر دل
٣٦٧	٣٥	« ماند
٥١	٤	« مرتبهٔ
٤١٣	٦	« میرود تا
٤١٣	٦	« میرود شب
١٧٢	٢٠	« ناگهان
١١٨	٢	« نبش
٤١٤	٣	« وجه
٢٥١	٣٩	« وقت
٤٢٩	٢٣	« هست
٤٠٢	١٨	« یوسف از
١٧٤	٣٦	« یوسف صدیق
٣٥٩	٦	آنچنان گرم او
١٨١	٩	« گوید
٤٠٥	٣٠	« لرزد
١٤٨	١٩	« مستی
١١٤	٢٧	« معمور
٤٢١	١٣	« منتاجها
٣٦٧	١٧	« مهتاب
٣١٥	٢١	« نامهٔ
٣٩١	٢٤	« نامی
١٥٠	٧	« نزدیك
١٨٠	٤	« و اینچنین
٤٧٦	٢٧	آن چوکه
٩٥	٢٤	آنچه آبست
٨٣	٩	« آن خر
٣٦٧	٢٧	« آن دم
٤١٠	٢٩	« آنرا میخورم
٤١٠	٢٩	« آنرامی نوشم
٢٠٣	٣٠	« ابرو را
١٢٥	٣٢	آنچهارم
١٨	١٤	آنچه از دریا
٣٤٦	١٧	« اصل است
٤٠٨	١	« اندر
٤٢١	٩	« او اندر
٣٠١	١٥	« او بیند
٨٩	٣٧	اوخواهدرسا
٣٢٩	٦	« اوخواهدمر
٣٩٨	٢١	« او داد
٢٩٩	٣٠	« او نوشیده
١٥١	١٧	« این فرعون
٤٣٨	١	« با آن‌میری
١٥٧	٢	« باشد مر
١٧	٢	« با معنی‌است
٤١٩	١٤	« بر خود
١٠٥	٢١	« بر دارد
٢٥١	٣٦	« بر دست
٩٠	١٤	« بر صورت
٢٢٨	٣٩	« بر فرعون
٤٠٤	٣	« بعدالعسر
٣٣٤	١٩	« بیند آن
١٩٤	٢٢	« بیند در

صفحه	سطر	اول بیت
١٧	٢	آنچه پر منزاست
٤٠٩	٣٧	« پنجه سال
٩٩	١٥	« پیدا
٤١٩	١٤	« تو بر خود
٨١	٣٢	« تو درآینه
٢٨٣	١٧	« تو کردی
٥٠	٢٦	« توکنجش
٨٦	٣٥	« چشمست
٣٤٧	٨	« چندین
٢٣	١٤	« حق آموخت
٢٣	١٣	« حق آموخت
٣٨٧	١٤	« حق است
٢٧٠	٢٣	« خواهد بود
٩	٢٧	« خواهم
٣٩٢	٢٣	« خواهی
٣١٤	٩	« خورد
٣٩	١٦	« خوردی
١٠٠	١٥	« خوف
٢٦٣	١١	« دادی تو
١٧٨	٢٠	« داغ او است
٣٩٩	١٨	« در جو
١٨١	١٦	« در خرگوش
٢٦٢	٢٠	« در ده سال
٣٨٢	٤١	« در ره
١٣٦	٢١	« در صد
١٥٢	٢٥	« در فرعون
٤٤٦	١٥	« در نکر
٢٦	٢٩	« در کونست
١٤٧	٣٨	« دی خوردم
٧٣	٣	« دیدی برتر
٧٣	١	« دیدی بهتر
٧٣	٢	« دیدی که
٧٣	٢	« دیدی که
٣٩٩	٢٥	« روید
٢٠٣	٢٩	« زد برسرو
١٧	١	« شیرین
١٩٤	٢٢	« صاحب دل
٣٩٧	٢٤	« طورش
٣٩٧	٢٤	« طورش
٤١١	٣٥	« عیسی
٢٦٣	٢٩	« عین لطف
٢٣٢	٨	« فضل تو
٢٨٣	٢٠	« قوت مرغ
١٧٥	١٥	« کاری
٢٧٤	٢٢	« کردی اندر
٢٩٥	٢٤	« کردی ای
٣٣٦	١٧	« کردی با
١٩٤	٢١	« کوسه داند
١١٢	٣٧	« گفت آن
٨	٢٤	« گفت استفت
٣٧٤	١٣	« گفتم از
١٥٢	٢٦	« گفتم جملگی
٤٣٠	١٠	« گفتم خواهمت
٤٣	٣٠	« گفتم ز آگهی

صفحه	سطر	اول بیت
٣١٧	٣٨	آنچه گفتندم
٣٢٩	٢٧	« گفتی
٢٠٣	٢٨	« گرراگفت
٩٤	٢٤	« گندم
٤١٣	١٣	« گوید آن
١١٣	٤٣	« گوید نفس
٣٨٢	٣٠	« لجانی
٢٨٥	١٣	« ماند
٩٠	١٥	« محسوس
٩٠	١٣	« معشوقست
٣٤٩	١١	« معلوم تو
٣٠٢	١٢	« مقصوداست
١١٢	٤١	« من خوردم
٣٢٤	٣	« من دیدم
٢٣٩	٢	« منصب
١٦٧	١٠	« میخوانی
٩٤	١٨	« میدانست
٩٣	٢٩	« میدانم
١٥٩	٢٩	« میدیدم
٤٣٠	٨	« میفرمایمت
١٢٦	٢٢	« میگویددراین
٩٦	٣٥	« میگویدز
١٧٠	٣٨	« میگویم
١٩	١٩	« میمالند
٢٨٥	١٣	« میماند
٣٧٥	٣٨	« نپسندی
٢٠٣	٢٩	« نی راکرد
٢	١٨	« نی میگوید
١٨٦	٥	« یعقوب
٣٨٦	٧	آن حبیب
٢٣٥	٣٧	« حسن نامی
١٠٣	١٣	« حسودان
٣٨٥	١٦	« حسی که
١٢٨	٣٧	« حقیقت
٥	٢٧	« حکیم خارچین
٥٠	٣٢	« حکیمش
٣٩	٢٦	« حکیم غزنوی
٣٨٥	٢٢	« حکیمك
٦	٧	« حکیم مهربان
٣٨٥	٣	« حکیمی را
١١١	١٩	« حکیمی گفت
٣١٨	١٨	آنحوالی
١٣١	٤	آن خبیث
١٦٧	١٥	آن خیری که
١٨٦	١٣	آنخدائی کز
٣٢٣	٤٠	آنخدائی که ترا
٩٣	٦	آنخدائی کفرستاد
٢٢١	٣٤	آنخدارامیرسد
٢٦١	٣٠	آنخداگوینده
٢٠٦	٣٨	آنخدایندان
٩٣	٧	آنخداوندی کاز
٢٦٠	١٤	آنخداوندی که تو
٢٦٠	١٣	« که دادند
٢٦٠	١٤	« که دزد

صفحه	سطر	اول بیت
٢٦٠	١٢	آنخداوندی که بو
٤٨٥	١٠	آن خراسی
١٠٧	٣٠	« خرعیسی
٤٣١	٣٠	« خرك
٨٣	٧	« خرمسکین
٣٠١	٣٥	« خرنر
٢٦٣	١٣	« خریدش
٢٩٣	٣٥	« خری شد
٤٢	٢٧	« خزان
٣١٢	١٧	« خسان
١٤٨	٢٢	« خضر
٣٦٨	١٩	« خطاباتی
٧٣	١٠	آنخطادیدن
١٦	٥	آنخلایق
٣٥٤	٢٥	آن خلیفه زادگان
٣٤٥	١٧	« خلیفهٔ گول
٢١٠	٢٢	« خورد حلوا
٢٨٤	١٧	آنخیالات
٤	٢	آنخیالاتی کدام
٢٣١	٢٨	آنخیالاتی کدیدند
٣٠٩	٢١	آنخیال از
١٧١	١١	آن خیال او
٢٣٧	٣٤	« خیال باغ
١٧٣	٢٥	« خیال سیم
١٦١	٢٣	« خیالش
٣٤٥	١١	« خیال نور
٣٢٤	١٤	« خیال ووهم
١٨٦	١٢	« خیالی ازاثر
٤	٢	« خیالی را
٤٣٠	٤	آندبیر العرف
١٨٤	١٣	« در زکوته
١٩٣	٥	« درختان
٩٨	٦	« درختبد
٢٧٢	٣٠	« درخت هستی
٢١٤	١٢	« درختی جنبد
١٠٣	١٠	« درختی را
٧٩	١٧	« درختی کو
٤٦	١٢	« درم
٢٦٤	٢٣	« دروغت
١٨٢	١	« دروغست
٣٣١	٢٨	« درو گرحاکم
١٤٦	١٢	« دروگرروی
٤٣	١٢	« درونی
٣١٦	٣٧	« دعا از
١٧٢	٣١	« دعاحق
١٧٢	٣١	« دعای بیخود
١٧٤	٦	« دعای کهنه
٣٠٩	٢٩	« دغل
١٦٨	٩	« دقوقی داشت
١٧٢	٦	« دقوقی در
١٦٨	٣٨	« دقوقی رحمة
٤٨٧	٢٠	« دکان
٢٩٣	٣٤	« دگرتسخر
٢٤٦	٣٨	« دگرراخوانده

صفحه	سطر	اول بیت
۳۵۸	۱۱	آن‌دگر را گفت
۳۸۸	۲۳	آن‌دگر شاخش
۵۰	۳۳	آن‌دگر گفت آسمان
۳۰۹	۲	« گفت ار
۳۹٤	۵	« گفت ای
۲۰۰	۱۷	« گفتی
۱۸۲	۲٦	« گوید
۳۲۵	۳۲	آن‌دل قسی
۱۸۷	۳۰	« دل مردی
۳۱	٦	« دل از
۲۹۳	۲۰	« دلی آور
۱۷۳	۱۰	« دلی کز
۱۷۳	۲۰	« دلی کو عشق
۸۱	۳۱	« دلی کو عطه
۳۹۳	۹	« دل قاضی
۳۲۱	٤۰	« دلی کو
۲۱٤	۱٤	« دماغی
۱٤۰	۲۹	« دمت سوگند
۳۲	۳٦	« دم اصفش
۳۷۷	۱۵	« دم‌لولاك
۳۲	۳۷	« دم نصفت
۳٦	۲۵	« دمی را
۳٦	۲٤	« دمی کز آ
۳٦	۲۵	« دمی کزوی
۱۲۵	۲۰	« دو اشتر
٦۲	۱	« دوانبازان
۱۲۱	۱۸	« دوخصم
۱۸۸	۳۵	« دودیده
۱۵۵	۳۲	« دوساحر
٤۰۹	۱٦	« دوسه تار
۳۸۹	۱۵	« دوفاضل
۲٤۰	٤	« دوقوم آسود
۳۸۸	٦	« دوکس
۳۸۸	۹	« دوگفتندش ز
٤۱۷	۱۱	« دوگفتندش ک
٤۱۲	۱۵	« دوگفتندش نصی
۱۹	۲۱	« دهان گر
۱٤۰	٤۰	« دهانی
۳۹۲	۱۷	« دهد حقشان
۱۲۷	۲۳	« دهل
۹۲	۲۹	« ذکی را
۳۰۸	۱۱	« رخام خوب
۲۹۵	۱	« رخی که تا
۳۱۸	٤	« رسن
۳۳	۵	« رسول از
۳۳	٤	« رسول اینجا
۳۵٤	۳۸	« رسول پاك
۳۰٦	۹	« رسول حق
۳۳٤	۱	« رسول مجتبی
۱۲۲	٤۱	« رسول مهربان
٤٤۳	۲۹	« رفاعی
۵۹	۲۳	« رهی که بار
۷۳	۳۳	« رهی که پخته
۷٤۰	۳۲	« رهی که زر

صفحه	سطر	اول بیت
۷۳	۳۳	آن‌رهی که سرخ
۲۹۰	۹	آنزبانهٔ آتشی
۲۵	۳۰	آن زیزی
۳۲۸	۱۱	آن زجاجی
۲۸٦	۲۳	آن ز خدمت
۲۰۱	۲۹	آن ز دور
۲٤٤	۲۰	آن زرشك
۷٦۲	۲٤	« زردوان
۲۰۷	۲٦	« زری کاین
۲۰۷	۲۷	« زر که دل
٤۰۷	۲۵	« ز سرمی
۲۸٦	۲۳	« ز صیدی
۳۱۵	۳۷	« ز عشق
۲۸٦	۲٤	« ز فرعونی
٤۰٤	۳۵	« ز[illegible]
۱٤۵	۱۲	« زکاتی دان
٤۱۱	۲۵	« زلیخ از
۲۳٤	۱۰	آ زمن آن
۳٦۰	۳٤	« از ترس
۳٦۰	۳٤	« بست
٤۳	۲٦	« حق
٤۲۱	۳۷	« خود
۱۷۹	۲	« داند
۳۷۷	۲۱	« را
٤۲۱	۳۸	« زاری
۲۰٤	۲٦	« شیرین
۹۳	۳۳	« کاین جاز
۹۳	۳۲	« کاین دست
۲۲۲	۹	« کت
۳۵۷	۱٤	« کز
۳٤۱	۱٤	« که او
۳۲	۲۲	« که بحث
٤۰۹	۳۱	« که بود
۳۲	۱۰	« که پیش
۳٦۰	۲۳	« که حرص
۱۵٦	۵	« که خفته
۳٦۰	۲٦	« که دیو
۱۵	۱۱	« که میشوی
٤۳۲	۲٦	« واقف
٤۰۵	۱۸	یك
۱٦۵	۲٦	آزمانی که
٤۰۸	۳۸	آن زمرد باشد
٦٦	۲۳	آن ز من
٤۰۹	۹	آنزان از
۱٦۲	٦	« با
۳۳۳	۳۳	« چون
۱۷٦	۳۰	آن زنت او
۲۷۲	۳٦	« زنی میخواست
۱۹۲	۳	آنزنی هر ل
۱٤۳	۱۹	آن ساز اهل
۱۷۸	۲۵	آن سبا ماند
۳٤۰	۹	آن سبد خردرا
۵۷	۲۷	آنسبوی آبدانشها
۵۷	۱۰	آن سبوی آبرا

صفحه	سطر	اول بیت
۵۷	۳۰	آن سبوی تنگ
۳۹۸	۳۷	« ستاره
٤٤	۲	« ستون را
۱۰۸	۳٦	« ستونهای
۲۵۹	۲۲	« ستیزه
۲۰٤	۳۳	« ستی گوید
۳۹۸	۲۲	« سخا درهم
۱۹۳	۸	« سخنهای
۳۹۵	۲۹	« سرشته
۲٦۲	۱۸	« سرش گوید
۳٦۲	۱۸	« سر میدان
٤۱۸	۳۵	« سریکه
۱۰۷	۳٦	« سزد از
٤۳۲	۱۳	« سفینه
٤۰۹	۱۸	« سکون‌سابح
۳۲۳	۲٤	« سگ اصحاب
۱۸۵	۱٦	« سگان
۱۱۵	۱۷	« سگ عالم
۲۳۲	٤۲	« سگی در کو
۱٤٦	۳۰	« سگی کو
۱٤٦	۳۰	« سگیکه کشت
۱٦٦	۱۵	« سگیکه میگز
۲۸٦	۳۲	« سگی میمرد
۱۲۷	۳۰	« سلاحت
۱۳٦	۱۸	« سلیمان پیشر
٤٤٤	۳٤	« سلیمانهم
۲۳٤	۲٤	« سلیمانی
۲۱۳	۱۰	« سمیعی تو
۹۳	۸	« سنا برقی
۲۳٤	۹	« سواد فحم
۱۰۸	۵	« سوارآبرا
٤٤	۸	« سواری
۱٦۱	۲۳	« سوم آن
٤۲٤	۳۳	« سوم که اهل
۱۲۵	۳۲	« سوم گفت
٤۲۳	۳٤	« سیاست را
۱۸۸	۱۲	« سیه حیرا
۳٤۰	۳۵	آنشب آنجا
٤۱۰	۲۰	آنشب گردك
۱۸۷	۳٦	آن شتربان
٤٤۰	۲۷	آن شترمنقاد
۳۸	۲۸	آنش خواند
۲۰٦	۲۵	آنشخولیدن
۱٤۱	۱۲	آن شده
۳٦۲	۱۰	آنشراب حق بدان
۹	۸	انشراب حق ختا
۱۰۹	۱۳	آن شرر گر
٤۳۸	۲۲	آن ششم باب
٤٤۷	٤٤	آن ششم شمع
۲٤۵	۱۵	آن شعاع آفتاب
۱٤٦	۱۵	آن شعاعی بود
۱٤۹	۲۱	آن شغالان
۱٤۹	۱۸	آن شغال رنگ
۱٤۸	۲٦	آن شغالك

صفحه	سطر	اول بیت
۱٦۸	٦	آن شفاعت
۱۲۵	٤	آن شفای
۳۳۹	۹	آنشنیعان
۲۲۸	۳۳	آن شکایت
۳۸	۲۷	آنش گوید
۱٦۷	۱۷	آن شل بیدست
۲۸۷	۲٤	آنشنیدستی که
۳۹	۳۱	آنشنیدستی که در
۱۳۹	۱۳	آن شنیدی تو
۲٤٤	۳۱	آنشنیدی داستان
۱۰٤	۲۹	آن شود
۲۸۳	۱۰	آنشهادت را
۱۸۲	۲۸	آنشه شطرنج
٤٤٦	۱۲	آنشهنشاه
۲٤۹	٤	آنشه والنجم
۳۷۰	۳	آنشهی
۲۱۰	۲۱	آنشیاطین بر
۲۹۹	۷	آنشیاطین خود
۳۵۷	۵	آن صحابی
٤۳۸	۱۷	آن صدی
٦۸	۳۵	آن صفای
۱۹۳	٤	آن صفت در
٤۰۷	۱۱	آن صور در
۳۰۷	۷	آن ضعیف
۳۷۵	۱۲	آن ضمان
۳٤۱	۱۹	آن ضمیر رو
۳۳۷	۲۷	آن ضیاء
٤۳٤	۱٤	آن طبیب از
٤۰٦	۱۷	آنطبیبانا نچنان
۲۳٦	۳۲	آن طبیبان از
۱۸۰	۵	آن طبیبانرا
۱۸۰	۱	آنطبیبان طبیعت
۱۸۰	۲	آن طبیبان غذا
۱۸٤	۳۲	آن طبیب وآن
۳۸۷	۳٤	آنظرف کش
٤۰۱	۸	آنظرف که بهر
٤۰۱	۸	آنظرف که دل
۱۹۸	۳۵	آنظرف که عشق
٤۱٤	٦	آن طمع را پس
٤۸	۳٤	آنطمع را ماند
٤۱٤	٦	آنطمع زینجا
٤۲٤	۲٤	آن عتاب
۲۳۲	۷	آن عجائبها
٤۰۳	۲	آن عجب کو
۳۷۱	۳۰	ان عجوز
۳۹۸	۳۳	آن عداوت
۷۲	٤	آن عدم او را
۱۸۲	۲۸	آن عدوئی
۲٤٦	۲۳	آن عدو در
٤٤۷	۱۹	آن عذاب
۵٦	۱۲	آن عرابی
۵۷	۲۸	آن عرب باری
۵۸	۱۵	آن عرب را
۱۳۵	۱	آن عرب گفتا

صفحه	سطر	اول بیت
۹٤	۹	آن عرضها
۲۹٤	۱۱	آن عزیز مصر
٤۰۳	۲٤	آن عصا کش
۱۰۳	۲۸	آن عطارد
۱٤۲	۱۰	آن عصای
٤٤۵	٤۵	آن عظیم‌الشأن
٤۱۹	۱٦	آن عظیم‌العرش
۱۸۹	۳٦	آن عقابش
۱۹۷	۱۸	آن عنف تلخ
۵٦	۲۵	آن عنف کش
۲۵٦	۱۸	آن عنبری
٤۰۲	۷	آن عماد الملك
۱۱٤	۱۵	آن عنایت
۱٦٤	۲۳	آن عوان بدرید
٤۲۱	۱۸	آن عوان را
۸۲	۱	آن عون
۱۲۱	۳۲	آن غبین
۹٦	۱	آن غذای
۱۳۳	۳۳	آن غریب از
۲۰۵	۲	آن غریب شهر
۳۹۸	۷	آن غریب ممتحن
۱۲۵	٤۱	آن غزان
٤۳۲	۳٦	آن غلام از
۳۳۲	۳۹	آن غلامان را
۷۰	۱۹	آن غلامان میوه
۲۳۰	۱۰	آن غلامان و
٤٤۲	۲۸	آن غلام بادشه
۱۹۱	٤	آن غلامش
۳۵٦	۱۰	آنغلامك دم
۹۲	۲۵	آنغلامك را
۱۹۰	۹	آن غم آمد
۱۹٤	۱٤	آن فراخی
۳٤۵	٤۱	آن فراست
۸۸	۲۹	آنفرح آید
۲۳٦	۹	آن فرشته
۱۳۲	۲۸	آن فزونی
۳۲۲	۱۰	آن فسون
٤٤۲	٤۸	آن فقیران الهی
۱۳۲	۱۷	آنفقیران لطیف
۱۳۲	۱۷	آن فقیری بهر
۱۸۵	۲۸	آن فقیری کو
٤۱۰	۲٦	آن فقیه از جای
٤۱۰	۲۲	آن فقیه افتاد
۱٤۷	۱۰	آن فلان روزت
۳۸۱	۲۱	آن فلان قبه
۱۰۹	۱۰	آن فلانی
۳٤۰	۳٤	آن قراریکه
۳۷٤	۳۷	آن قسم بر
۳۷۷	۳	آن قفاها
۲۰۱	۳	آن قفص
۲۱۸	۲۵	آن قیاسش
۳۲۸	۱۰	آن قیامت
۱۷۰	۱۰	آن قیام و

صفحه	سطر	اول بیت
۳۸۲	۱۱	آن کبوتررا
۲۹۸	۳۱	« کرامتها
۲۵۷	٦	« کرم‌کاندر
٦٦	۲۸	« کری‌راگفت
۹۳	۹	« کز آدم
۱۸۹	۲۱	آنکسی‌راکش
۷	۱۷	« راکه‌چنین
۱۸۹	۲۰	« راکه معرف
۲٤٥	۸	« کز
۹۱	٤۱	« کش‌مثل
٤۲۰	۳۹	« کش‌مرکب
۹۲	۳٦	« که او
۲۳۰	۱٤	« که بانگ
۱۷۷	۱۲	آنکشنده‌گاو
۱۷۳	۱٤	آن کشیدن چیست
۱٤۱	۱۲	آن کشیدن زیر
٥۸	۱۹	آن کفش‌را
٤۲۰	۱٦	« کلامت
۲۳٥	٤۰	« کلامی
٤۰۹	۳۰	« کلید
۱٤۷	۲٦	« کمان‌وتیر
۳	۱۷	« کنیزك از
۳۱٦	۸	« کنیزك جست
۳۱٥	۳۳	« کنیزك‌زندو
۳۰۲	۳٤	« کنیزك میشدو
۳۷۸	۲٦	آنکه‌آتش
۱۸۸	۳٤	« آدم‌را
۲٤۹	۱۲	« آن اصحاب
۱۹٥	۲۲	« آن خورشید
۲۸٥	۲۷	« ارزد
٦۳	۲۷	« ارض‌الله
۳۳۲	۱	« ارمنبل شوی
۷۳	٤۱	« ازبادی
۲۹	۲۷	« ازپنجه
۲۸۳	۲۲	« ازجوع
۷	۸	« ازحق
۳٥۷	٦	« ازدادش
۲۸۹	٤۰	« ازغیری
٤۹	۲٥	« ازکبرش
٤۹	۲٦	« ازنازش
۳۲	۳٥	« ازوی
۳۹	٥	« اندردامنت
۱٦۸	۲۰	« اندر سیر
۳۸۸	۱۷	« اندرعقل
٤۰٦	۲٦	« انکار
۲۱	۲۷	« اوازآسمان
۲٥۰	۱۸	« اواز پرده
۷٦	۲۰	« اواز مخزن
۲۲۱	۳٦	« او افراشت
۹٦	۲۳	« اوباشدحسود
۲٤۰	۲٥	« اوباشدمراقب
٤٤٤	٤	آنکه‌او بر خاك
٤٤٦	۲٦	« بر ذروه
۳۷	۲٤	« بسته

صفحه	سطر	اول بیت
۲۹۲	۲۳	آنکه او بعد از
۱۱۷	۳۹	« بی درد
٦۳	۲	« بی نقش
۱۰	۲٥	« پنجه
۷٦	۱٤	« تن
۳٦۰	۱۰	« تنها
۱٦٤	۲۷	« دانست
٤۱۷	۲۰	« راچشم
۳۸	٥	« شاهست
۱٥۹	۳۹	« گاهی
۲٤۸	۲۷	« گل
۲۲۲	۱۸	« مغلوب
۱٥۹	۳٦	« موقوف
۳٦	۲۱	« هشیار
۳٦۹	۲۸	« ینظر
۳۳٦	۲۳	آنکه ایمان
٤٤۳	٤٥	« این
٤۲۳	٤	« با خود
۹۷	۱	« باشد با
۲۷	۲۱	« بد
۱۹۱	۱۲	« بدهد بی
۱۰۱	۳۸	« بر افلاك
۷۹	۱۲	« بر خلوت
٤۰۳	٦	« بر دیوار
۲۷٦	۳۸	« بر نگذشته
۱۸٦	۸	« بستد
٤۹	۲٥	« بندهٔ
۲۰	۲۱	« بوند است
۳۷٥	۸	« بهر حق
۱۰٥	۳	« بی آن
۲٦٤	۲۹	« بی تعلیم
۱۰۷	۲۲	« بیرون
۸٤	۱۱	« بی جفت
۱٦٦	٦	« بی‌وزراست
۱۳٦	۲۰	« بیند او
۱٦٤	٦	« بیند این
٥٥	۲۷	« بی همت
۱۰٦	۳	« بی‌یسمع
۳۷۲	۳۸	« پایان
۱٥۸	۲۲	آن که‌پست
۸۱	۲۳	آنکه تخم
۱۸۹	۲۰	« تعریفش
۳۷۸	۲۸	« تن را جان
۳۸٥	۱۷	« تن‌را مظهر
۳٦۰	۱۳	« تنها خوش
۸٤	۳۱	« تو مستش
۷	۹	« جان بخشد
۸٥	۳۷	« جان بوسه
۸٥	۳۷	« جان‌درروی
۲۹۱	۲۰	« جز انکار
٤۹	۲۷	« جز خون
۲۹	۲۸	« جزظلمش
٤۹	۲۷	« جز گردن
۳٦٤	۳۱	« جو دید

صفحه	سطر	اول بیت
۲۷۲	۱٦	آنکه جوی‌وچشمه
٤۰٦	۲٤	« چشمش
۳۹٤	۲۲	« چندین
۱۱٤	۱۷	« حق پشتش
٤۳۲	۲	« ختم
۳۰٦	۱۳	« خواهی
۲۱۱	۱	« خود را
۳۱	٤	« خوفش
۳۳۹	۲۲	« خوکرده
٤٤۲	۱۷	« دارد از
٤٤۲	۱۹	« دارد دیده
٤٤۱	۲۰	« داری
٤۱۹	٥	« داند این
٤۱۸	۳۹	« داند تو
۷٥	۱۳	« داندوخت
۱٤۷	۳٦	« داند نیم
۲۲۰	٦	« در تون
۲٥۷	٥	« در جنگت
٤۹	۲٦	« در جورو
٤۰۳	۲۹	« در چه
۳٦۹	۲	« در خوابش
۲۷٥	٦	« در ذاتش
۱٥٥	۱۳	« در عقل
۱٦۸	۱۹	« در قوی
۲۸	۱۰	« در هر
۳۳۰	۳٦	« دزدد
٤٤٦	۲٥	« دو سیلی
۸٤	۱۱	« دو گفت
٦۲	۳۹	« دولت
۳۹٥	۳	« دیدست
٤۲۹	۳۷	« را بر
۲٥٥	۷	« رمزی
۲۹۲	۱۷	« روزی‌شاهد
۲۱٤	۲۰	« روزی‌نیستش
۱۳٥	۲	« رومی بود
۷٥	۳۰	« رویاند
۱۲۲	۲٤	« زاول
٤۳٥	۱۳	« زخمت
۲۹۳	۲۸	« زرق او
٤۸	۱٦	« زلف‌و
۳۷۸	۲۷	« زوهرسرو
٥۲	۲۲	« زیرکتر
٤۰۳	۳۸	« سازد در
۸۰	۲۹	« سرمه
۲٤٥	۲٤	« سرها
۳٦۰	۱	« سنت
٤۳٥	۱۳	« سیلی
۳۹٤	۲۱	« شب
۳۷۸	۲۸	« شد موجود
۱٤٦	۳۱	« شیران مر
۳۳٥	۳٦	« صد میلش
٤۰٥	٤۱	« عاشق
۹۸	۲۲	« عاقل بود در
۲٥۱	٥	« عاقل بودعز

صفحه	سطر	اول بیت
٤۹	۲	آنکه عالم
۳۸	۱٦	« غافل
۲۲۱	۲۳	« فرزندان
۲۰٦	۲٤	« فرموده‌است
۱۲٦	۲۰	« کالانعام
۲۹٥	۱۳	« کرد او
۳٦۹	۳۷	« کس بود
٦	۲۹	« کشتستم
۳۲۸	۳۱	« کم‌رادیدآی
۳۲۸	۲۹	« کم‌رادیدباش
۳۲۸	۳۱	« کم‌رادیدپا
۳۲۸	۳۰	« کم رادیدپی
۳۲۸	۲۹	« کم‌رادیددر
۳۲۸	۲۸	« کم‌رادیدس
۳۲۸	۳۰	« کم‌رادیدگر
۳۲۸	۲۸	« کم‌رادیدنیز
٤۲۸	٤۰	« کون خود
۹٦	۲۱	« کر بر
۲۲۷	۱	« گر خواهد
۱٤۲	۸	« گستاخ
۱۰٦	۳	« گفت انی
۳۷۸	۲۷	« گل آرد
۳۱٥	۲۳	« گل را
۱٤٤	۱۸	« گندم را
۱۲٤	۱۷	« گوید جمله
۲۳۰	۱٥	« گوید رمز
۲۲۰	٥	« گوید مال
۲۰٥	۳٦	« گویند
۱٥۹	۳۸	« گه ناقص
٤٤۷	٤	« لبس عدل
۱٤۲	٤۱	« مادر
۲۱	۳	« مانند
٤۳٤	٤۹	« محبای
۱٤۷	۳۹	« مرداری
۱۹۲	۲٤	« مردن پیش
۷٦	٥	« مردن
۲۹٥	٤	« مردی در
۲۳۱	٤۰	« مضطر
۲۳٥	۸	« معرض را
۱۹۱	۳	« معصوم آمد
۳۷٦	۱۸	« معصوم ره
۳۰	۲	« ملکش
۱۹	۱۹	« میدرید
۳۳۲	۱۹	« می لرزد
۱۰٥	۲	« می گرئی
۲۹۱	۱۷	« مي گفتي اگر
۱٤۲	۷	« میگفتی که
٤۱۱	۳۸	« نشناسد
٤٤٦	۳۱	« نفس
۱۸٦	۳۰	« نگذارد ترا
۱۸٦	۳۱	« نگذارد کر
۲۹۲	۱٤	« نو دید او
۱۰۱	۳۷	« واقف
٤۱۸	٤۰	« هرگز

صفحه	سطر	اول بیت
۲٦٤	۳۲	آنکه هست
۱٤۰	۲٥	« یابد
۱٦۹	۱۲	« یکدم
۱٦۹	۱۱	« یکدیدن
۲٦۰	۲	آنکهی کوداشت
٤۲٤	۲	آنکهین
۳۲٥	۱۳	آن گدائي
۲۸۳	۲۱	« گدا چشمی
۳۷۱	۱۹	« گدا در
٤۲۰	۱۹	« گداز
۸۷	۹	« گدا گوید
۳۳۰	۷	« گرفتی
۲۰۱	٤۲	« گروهی کر
۳۷٥	۲۰	« گروهی‌کر
۳۸٦	۲۱	آنکره کوزد
۲٦۷	۳	آنکرههای
٥٤	۲	آن گشادیشان
۷	۱٥	« گل
٤٤۲	٤۲	« گلستان
۱۳	۳۱	« گمان‌انگیز
۷۷	٤	« گمان‌بروی
۳۱٤	۲۰	« گنه اول
۳۳۱	۳٤	آنکه آن می
۲۳٥	۲٦	« ارخاکش
۲۰٤	٤	« ازشهرو
۷۰	۲۳	آنگهان‌بنگر
۱٥۳	۳۹	« بیاد
۱٦۸	۳	« خندد
۱٥٥	۳٦	« گفتند
۹	۲٥	آن گهم از
٦۸	۱۱	آنگهی بینید
٤۳٦	۲۳	« دانی
۲۱۰	۲٦	« کازاد
۳۷۹	۳٥	آن لجاج‌کفر
۱۰٤	۱	« لطافت
۱۰٤	۲۸	« لطافتها
٥	۲٦	« لگدکی
۲۹۲	٤	« مبدل
۱۸۱	۱۸	« مثل آوررن
۱۸۱	۲۱	« مثالت
۱۲٦	۳۸	« مجازاست
٤۲۹	۲	« مجوسي
۲۷۷	۲۳	« محك که
۲۱۰	۲۱	« محمد خفته
٥۳	۱۹	« مرائی
۲٤۹	۳۰	« مریدان
۳۸۳	٤۰	« مرید ذوالفقه
۳۰۱	۹	« مرید ساده
۱۲۹	۳۹	« مرید شیخ
۱۱۹	٥	« مساس
٤٤۱	٤۷	« مسافر
۱۱۰	۳۷	« مسلمان‌ترك
۱۱۰	٥	« مسلمان مر
۱۷۸	۲۳	« مسبحا را

صفحه	سطر	اول بیت
٨٦	٢	آن مسیحا مرده
٩٧	١١	« مسیحی نه
٤٣٣	٢٠	« مشیرراست
٤٣٤	٢١	« مشیر کار
٤٤٣	٣٧	« مصدر
٤٤٤	٢٠	« مطیعان
٤٣١	١٣	« معبل
٢٥٠	١٧	« مقلد چون
٣٩٨	٣١	« مقلد سخره
١٢٥	١٢	« مقلد شد
٣٢١	١٥	« مقلد صد
٣٠١	٤	« مقلد هست
١٣٢	٢٠	« مقیم
٢٤٧	٣٧	« مکن کاخر
٣٠٤	٣٦	« مگرسلطان
٢٤	٣٢	« مگس بر
٢٤	٣٦	« مگس نبود
٣٥٤	١٣	آنملایك
١٨٨	٣٢	آنملك با
٤١١	٨	آنملك برخاست
١٨٨	٣٢	آنملك چون
٣٧٩	٦	آن ملیحان
٣٦٩	٢٧	« مناره
٨	١٦	« منافق با
٨٣	٢٦	« منافق مثك
٢١٠	١١	« من بالا
٣١١	٥	« منجم
٩٩	٣٤	« منم خم
٢٧٣	١٠	« منی و
٣٧٩	٢٧	«موالیدا زتجلی
٣٧٩	٢٧	« موالیدازره
٢٧٦	١٧	« مهابت
١٢	٢٥	« میسر
٨٣	٢٨	« نبات آنجا
٤٣٨	٣١	« نبات ودود
١٢٥	١٨	« نبد بیکار
٣٤٤	٣٦	« نتایج
١٧٩	١٧	« نثار
٢٠٤	٢٩	« نخودگفت
٤٣	٢٧	« نداکه
٢٥٢	٢٤	« ندامت از
٢٥٢	٢٥	« ندم از
٢٣١	٣٨	« ندیدی
٤٢٤	٣٩	« نسیمی
١٢٦	٤١	« نشانیها
٣١٧	٩	« نصوح از
٣١٧	٣٣	« نصوح رفته
١٥٤	٣٦	« نصیب جان
٢٠٠	٢٨	« نصیحت
٣٥٨	٣١	« نظردربخت
١٠٣	٢	« نظر که بنگرد
٣٩٦	٢٠	« نظر که کرد
٢٢٦	١٧	« نظرهاسوی
٩٣	٣٧	« نکاح زن

صفحه	سطر	اول بیت
٣٠٠	١٤	آن نمازاوعجب
٣٨٠	١٤	« نمك زار
٤١	١٨	« نمك کز
١٤٨	١٤	« نمیبینی که فر
٢٨٩	٢٥	« نمیبینی که هر
٢١٨	٣١	« نمیدانست
٣٨٤	٣٦	« نیگوید که
٤٣	١١	« نواکه
١٤٤	١٢	« نه بازی
٤٢٢	٣٢	« نه کش‌ها
٢٠١	٢	« نه کوبر
٩٢	٣١	« نهٔ که
٢١٣	١١	« نیوشیدن
٣٥	٢١	« آن وجهها
١٥	٢٣	« وزیر از
١١	٢٤	« وزیرك
٣٤٢	٣	« وصیتهای
٤٢٣	١	« وظیفهٔ لطفها
٤١٩	٣٣	وظیفه یار
٤	٣	« ولیّ حق
٣٠٩	٣١	« هزاران حجة
١٥٠	٧	هزاران گر
٣٧٠	٢٦	« هلال از
٣٧٠	٢٦	« هلال و
٢٤٥	٧	« هلیله پرورید
٢٤٥	٨	« هلیله رسته
٢٥٣	١٨	« هلیله وان
٤٤٣	٢٢	« هم از
١٧٨	١٩	« همان رنج
٣٥	٣٠	« همه اندیشه
٢٧٧	١٩	« همه تعظیم
١٣٣	٤	« همه حبرو
٩١	١٦	« همه خون
١٩٢	٣١	« همه سختی
٤٣٢	٦	« همه ماخولیا
٣٩٥	١٢	« هنر فی
٣٨٩	١٤	« هنرمندان
٣٩٥	١٣	« هنرهاجمله
٣٩٥	١٢	« هنرهاکردن
٢٤٢	٢٤	« هنرهای
٤٤٣	٢٢	« یزید
١٠٧	١٢	« یقین
٣٣٧	٣	« یخی
١٦٣	١٣	آن یکی آمدبه پیش
٦١	٢١	« آمد در
٢٥٣	١٣	« آمدزمین
١٢١	٣٧	« از جمع
٢١٤	١١	« از حقد
٩١	٢١	« ازخشم
٩٣	٢١	« اززهر
٣٦٩	١٦	« اسبی
٢٢٠	٩	« افتاد
١٤١	٢	« الله
٣٦٥	٣٥	« اندر

صفحه	سطر	اول بیت
٢٤٣	٣٥	آن یکی با دلق
١١٩	٣٢	« بازی
٣٢٨	١٧	« با شمع
٢٤٢	٣	« بانگ اینکه
٢٤١	٣٩	« بانگش
١٨٨	٢٣	« بدری است
١٥٧	١٧	« بر پشت
٣٣١	٢٠	« بر رفت
١٧٨	٢٩	« بس دور
١١٠	٥	« بگذشت
٣٤٣	٢١	« بودش
٣٨٠	٢	« بیچارهٔ
٣٦١	١٤	« بیکار و
٨٧	٢٦	« پایش
١١١	٢٣	« پر آن
٣٠٠	١٤	« پرسید از
٣٢٠	٣٣	« پرسیداشتر
٤٢٥	٥	« پرسیدصاحب
١٣٢	٤١	« تا کعبه
٥٥	٣٣	« جودش
٣٩٧	١٤	« چشمش
٤	٥	« چون تشنه
٣٦٥	٣٦	« چون نوح
٢٤٢	٨	« چون نیست
١٦٨	٢٧	« حرص
٣	١٢	« خر
١١١	٢١	« خورشید
١١١	٢٤	« خلقی
٢٢٠	٩	« دباغ
١٣٢	٤١	« در پاك
١٧٨	٨	« در پی
٨٨	٣٠	« در چشم
٣٢٢	٢٥	« در خانهٔ
٤٢٠	٣٨	« در خواب
١٦٠	١٠	« در عهد
٢٨٤	١٦	« در کشتی
٤٠٢	٢٨	« در کنج
١٨٦	١٧	« در مرغزار
٢٥١	١٧	« در وقت
٣٩٦	٣٤	« درویش ز
٢٢٧	١٤	« درویش گفت
٢٢٧	٢٢	« درویش هنر
٣٥٩	١٩	« دزدیست
٢٢٠	١٢	« دستش
٣٨٩	٣٦	« دو دست
٣٥٢	٢٠	« ذرّه
٣٤٠	٢٩	« را بیگهان
٩٠	٢١	« راتوندانی
١١٦	١٠	« را چون
٣١٥	١٩	« را در
١٥٧	١٦	« را دست
٩	٣	« را روی
٣٨٨	٤٠	« یکی راسر
٣٦١	١٤	« را قبله

صفحه	سطر	اول بیت
٣٨٦	٣٧	آن یکی را کرده
١٥٧	١٥	« راکمبخرطو
١٥٧	١٦	« راکمچو
٤٨	٢٢	« را نعمت
١٥٩	٢٥	« را یار
٣٧٢	٢	« رنجور
٤٤٤	٣٦	« روز
٢٤	١٨	« ریگی
٣٨٢	٣٣	« زان سوی
٣٢٠	٤	« زاهد
١٥٩	٤	« زد
٣٧٨	٣٩	« زن
١٦١	٢١	« زیرك
٣٠٩	٢٦	« سرسبز
١١١	٢٤	« سرور
١١١	٢٣	« سلطان
١٣٤	٣٩	« شخص
٤٣٤	٢٦	« شهرش
٣٥	١٥	« طوطی
٢٩٩	٢٨	« عاشق
٣٥٩	١٤	« قچ
٦٢	٢	« کرباس
٢٤٥	٣٣	« کرمی
١٣٥	٣	« کز
١٣٤	٣٨	« کش
٢٢٠	١١	« کف
١٧٤	٣٤	« کورم
٣٣٢	٣٤	« گستاخ
٢١٠	١٥	« گفت ار
٣٨٨	١٦	« گفتا که
٣٦٩	٢٣	« گفت اندرین
٣٩٤	٤	« گفت ایگروه
٣٩٤	٣	« گفت ایگروه
١٢٩	٣١	« گفتش ادب
٩١	٢١	« گفتش که از
١١٥	٤	« گفتش که اندر
١٢١	٣٦	« گفتش که پیغمب
٣٦٤	٢٢	« گفتش که تو
٣٦٩	٢٩	« گل دید
٤٣٩	١٨	« گل کوزه
٨٣	١٥	« گوشش
١٨٢	٢٥	« گوید در
١٢٤	٤	« گویدبریده
١٢٤	٥	« گوید شتر
١١١	٢٢	« ماهی که
٧٣	١٥	« ماهی همی
١٥٩	٢	« مرد دو مو
٤٢٤	٢٩	« مردی بوقت
٣٤٣	٣٢	« مردیست
٢٥١	٣٢	« مرغی
٤٢٩	٨	« ملاح
٣٩٥	٣٧	« موری
٣٢٧	١٩	« میخورد
٣٠٣	٢٩	« میدید

صفحه	سطر	اول بیت
١٢١	٣٥	آن یکی میرفت
٣٦٥	٢٠	« میزدسجوری
٢٠١	٤٠	« میزد یتیمی
٣٧٨	١٩	« میشد
١٨١	٢٨	« میگفت این
١٨١	٣٠	« میگفت بیکار
١٨١	٢٩	« میگفت بالا
١٨١	٣٠	« میگفت جو
١١٥	٤	« میگفت خواه
٣٠٩	٢	« میگفت خوش
١٣٠	٢٦	« میگفت در
١٨١	٢٨	« میگفت دنبا
١٨١	٢٩	« میگفت کاین
٢٦١	١٩	« میگفت گردو
٢٩٧	٢٤	« میگفت من
٣١٠	٢٣	« میگفت هی
٢٨٥	٢٤	« میگیرد
٢٢٨	٢٩	« نائی
٥٧	٢١	« نحوی
٢٦٥	٢٨	« نسبت
٣٣٩	٣٧	« نقشش
١١١	٢١	« نوری
٢١٧	١٧	« واعظ
١٩٧	٨	« وهمی
١٤٠	١٨	« همره
٢٩٦	٥	« یاران
١٩٣	١٩	« یاری
١٢٩	٣٠	« یکشبخ
٣٩٢	٥	آن یکبی خانه
١١١	٢٢	آن یکی یوسف
٣٦٧	٢٨	آن ینابیع
١٩	١٧	آن یهودی
٤٤٠	٨	آورند
٣٦٨	١٥	آوریدش تا
٤٤٦	١٤	آوریدند
١٦٢	٣٤	آه آهی
٣٠٣	٦	آه از آنروزی
٤٤٤	٤	آه از این راه
١١٦	١	آه از درد و
١٠٧	٣٣	آه از ین صفرا
٤٣١	٢٠	آه از ین طغرا
٥	٣٢	آه سردی
١٦٨	٢٧	آه سری
٢٠٨	٢	آه سوزانش
٣١٨	٣	آه کردم
٤٥	١٢	آه کز
٢٥٧	٢	آه گرداد
٦٤	٢٧	آه می کرد و
١٨٧	١٣	آهن آنرا
٢٥٥	١٤	آهن ارچه
١٤٨	١٥	آهن از داود
١٧٧	٥	آهن اندر دست
١٣٠	٣٤	آهنش را
٤٠٤	٣٧	آهن و سنگ از

صفحه	سطر	اول بیت
۱۸	۲۰	آهن وسنگست اصل
۱۹	۴۷	« وسنگ ستم
۱۸	۱۸	« وسنگست نفس
۱۵۱	۱۶	آهنی بر سنگ
۲۵۵	۱۷	« کاینهٔ
۲۹۲	۳۱	آهوازوحشت
۸۶	۷	آه وافغان
۲۹۲	۳۰	آهوئی را
۳۶۰	۲۴	آه ودود و
۳۰۶	۱۱	آه وزاری
۱۰۲	٤	آید ازخواجه
۳۹۳	۱۷	آید وگرد
۲٤۷	۲۷	آید ومنعش
٦٤	۳	آینه آوردمت
۸۰	۲۳	آینه آهن
۳	٤	آینه ات
۱۲۰	۲۱	آینه انداخت
٦٤	٤	آینه بیرون
۳۲٤	۲٦	آینهٔ بی نقش
٦۹	۲۸	« توجست
۸۰	۲٤	« جان
۲۷۷	۲۵	« جور است
۹۹	۱۸	« خالص
۸۰	۱۰	« دل چون
۱۱۰	۳۵	« دل صاف
۱۵۹	۲۰	« روشن
٦٤	۵	« صافی
۳	٤	آینه کز
۸۰	۲٦	« کلی بر
۸۰	۲٦	« کلی ترا
۲۷۷	۲٤	« کوعیب
۲۷۷	۲٤	« نبود
٦۹	۲۹	« ومیزان کج
٦۹	۲۹	« ومیزان محك
٦٤	٤	« هستی
۳۵	۲٤	آیهٔ انسوکم
		اب
۱۳۱	٤۸	ابتدای
۱۷۸	۲۰	ابتلا رنجی
۳۵۵	۱۱	ابتلایم
۵۵	۲۰	ابجد و هوز
۳٤۱	۱۹	ابر اگر چه
٤	۱٤	« بر ناید
٤۳٤	۱۱	« را بین
۲۹۰	۱٤	« را تابی
۲۹۰	۹	« را سایه
٤۲۳	۲۸	« را گفتم
۲۸۲	۱۸	« را گوید
۳٦٦	۲٤	« را هم
۳۹۸	۹	ابرکی یا
۲۹۰	۱۳	ابر ما را شد
۷۳	۵	« موسی
۱۳٦	۳۳	« میبارید
۹۷	۳٦	« ابروان چون
۲٦۱	۷	ابر و خورشید
٤۱۷	۲	ابرهه با پیل
۷۳	٤	ابرها گندم
۳٦۸	۳۷	ابشروا
۱۹۸	۱۲	ابغی یا
۳٦۰	۲٦	ابك لی قبل
۳٦۰	۲۵	ابك لی یا
٤۳٤	٤	ابله آن نمرود
۱۲٦	۳۷	ابلهان تعظیم
۵۱	۱۰	ابلهانش
۳۳٤	۲٦	ابلهان گفتند مجنو
۵۱	۱۱	ابلهان گفتند مرد
۱۳۳	۳۹	ابلهان گویند
۲۳۸	۳۰	ابلهانند
٤٤۱	٤۵	ابلهی زان
۱۱	۱۰	ابلهی صیاد
۲۳۸	۲۹	ابلهی کوواله
۲۳۸	۲۹	ابلهی نی کو
٤۳۹	۱۷	ابن آدم
		ات
۱٦	۱٦	اتحاد یار
۱۳۵	۱۷	اتحادی خالی
۱٦۹	۱۱	اتصالاتی
۲۲۸	۲۵	اتصالی بی
۲۹۳	۱٦	اتصالی که
٤۱۵	۱۱	اتفاقا اندر آن ایام
٤۱۵	۷	اتفاقا اندر آن شبها
۱٦٤	۱۷	اتفاقا دزد
۳	۹	اتفاقا شاه
۱۵٦	۲۷	اتفاق افتاد
۲۰۰	۲٦	اتفاقی نیست
		اج
۲۷٤	۹	اجتهاد گرم
۳۳۸	۱۸	اجتهادی
۱٦۸	۳٤	اجعل الخضر
		اح
۵۹	٤	احتما اصل
۳۳۰	۲۹	احتمال عجز
۵۹	۲	احتما کن
۵۹	۳	احتماها بر
۵۹	۳	احتماها مر
٤۳۱	۲۷	احتیاجی
۸۷	۲۰	احتیاطش
۳٦۷	۲۳	احسن التقویم از
۳٦۷	۲۲	احسن التقویم در
٤۳۸	٤۰	احسن التقویم را
۲۵۷	۱٦	احمد آخر زمان
۱۱۱	٤	احمدا اینجا
۲۸۷	۱۰	احمدا چون کوه
٤۲۱	۲۲	احمدا چون نیستت
۸۵	٤	احمدا خود
۱۱۰	٤۰	احمدا دیدی
۲۷٦	۳۲	احمد ار بگشاید
۱۱۱	۳	احمدا نزد
۸۵	۱۸	احمد خضرویه
۱٤٤	۲	احمدم در
۲۳	۱۸	احمد وبوجهل در
۲۲۹	۱٦	احمد وبوجهل در
۲٤۷	۸	احمق ار حلوا
۲٤۵	۳۲	احمق است و
۱۸۱	۵	احمقان را
۲۳۹	۸	احمقان سرور
۳۰	۲٤	احمقانه از
٤۱٦	۲۰	احمقم گیر
۱۲۸	۷	احمقی ام
۳۸٦	٦	احولی از چشم
۸٤	۱۲	احولی چون
۳۹۹	٤۰	احولی دو بین
۹۲	۲	احولیها اندك
		اخ
۲٤۹	٦	اخ اخی
۳۵۰	۱۲	اختر ار با
٤۹۷	۱۰	اختران بسیار
۳٦٦	۱۸	اختران چرخ
۳٦٦	۱۹	اختران چشه
۱۸	۷	اخترانند
۳٦٦	۱۸	اختران هم
۲۸	۱۲	اخترانی تافته
۳۷۸	۱۷	اخترت گوید
۲۲٤	۲٦	اختر گردون
۲۷۱	۲	اختری بودی
۱۳٤	٤٤	اختلاف خلق
۱٦۱	۲۹	اختلاف عقلها
۱۹۰	۱۲	اختیار آمد
۲۸۹	۳۰	اختیار آن
۳۲۹	۳۲	اختیار اندر
۳۲۹	۳۲	اختیارت هست
۳۱	۲٦	اختیار جبر ایشان
۳۲۹	۲۸	اختیار خود
۳۳۱	۲۵	اختیارش اختیارت
۳۳۱	۲۵	اختیارش اختیار ما
۳۳۱	۲۷	اختیارش زید
۳۱	۲۸	اختیار وجبر در تو
۳۲۹	۳۳	اختیار و داعیه
۲۲۲	۱۹	اختیاری را
۳۳۱	۱۲	اختیاری کردهٔ
٤۳۰	۳٤	اختیاری گرچه
۱۷۰	۲۸	اختیاری میکنی
٤۳۵	۳٤	اختیاری نیست
۳۳۰	۱۰	اختیاری هست ما
۳۲۹	۲۸	اختیاری هست ما
۱٤۰	۳۰	اخشوا آید
۱۰۹	۳٦	اخشوا بر
۲۳٤	۹	اخگر از حرص
٤٤٦	۳٤	اخلقوا
		ا ـ د
۳٤	۳۳	ادخلوا
۲۷۰	۳۸	ادخلی
٤٤۳	۳۳	ادهمان گام
		ا ـ ذ
۱۰۵	۲۲	اذکروا الله شاه
۲٦۵	۹	اذکروا الله کار
۲٦٤	۲٦	اذن مؤمن
		ا ـ ر
٤٤۷	٤۸	اربعین صبحا
۳۰۰	٦	ارجعی بشنید
۳٤۲	۱٤	ارمغان
		ا ـ ز
٤٤۰	۳۳	از اخ الموت
٤	۱۵	از ادب پرنور
۲۷	۷	از ادب نبود
۳۳٦	۵	از اذانت
۳٤۲	۲۵	از اسیر نیم
۲٤۸	۳۱	از اشارتهای
۱۷۹	۱٤	از اصولیت
٤۳٤	٤٤	از اطاعت
۳۹٤	۲٦	از الم نشرح
۲۸۷	۲۰	از الوهیت
۳۸۷	۳۵	از امید عود
۳٤۸	۳٦	از انا چون
۳۲۲	۳۲	از انار و
۱۸۷	۲۱	از انس
۲٤۵	٦	از اویس
۳۱۰	۲۸	از ایاز این
۲۰۹	۳۰	از بتان
٤۲۵	٤	از بخار
۲۵۵	۸	از بدی چون
۵۱	۱۵	از برای آب
۲۰۰	۲۰	از برای آزمون
۲۹۳	۲۰	از برای آن دل
۱۵۱	٤۰	از برای آنکه
٤۳۷	۳۰	از برای اطمنان
۳۲۰	۵	ازبرای امتحان ا
۱۳۹	۱۹	از برای امتحان خ
۲۸۷	۵	از برای اینکه
۳۹۰	۱۰	از برای اینقدر
۷۳	۵	ازبرای پخته خوا
٦۷	۱۲	ازبرای چارهٔ
۳۳۷	۱۳	ازبرای چشم
۳۵۹	۳۳	از برای حفظ
٤۱٤	۷	از برای حکمتی
۲۵۸	۲۹	از برای حق
۲٦٤	۳۰	از برای دفع
۱۵۷	۱٤	از برای دیدنش
٤۲۸	۳۳	ازبرای ذل
۱۰۳	۱۷	از برای شاه
۲۷٦	۲۰	از برای عام
۳۳۷	۲۷	از برای علم
۳۲۷	۲۷	از برای غصه
۳۲	۳۵	از برای فائده
۱۱۹	۲۵	از برای لطف
۱۲٤	۵	از برای مزدگانی
۳۰٤	۱	ازبرای مشتری
۲۹	۳٦	ازبرحق
٤٤۷	۱٤	ازبروت خویش
۳۳	۱۱	ازبرون آواز
۱٤۰	۱۱	ازبرون بر
۱۲٦	۳۳	ازبرون پیرست
۱۹۲	۲۳	« حس
۳۹۸	۳۰	« دان
۲۸۰	۱٦	« زنجیر
۱۳۳	٤۰	« شهر
۲۳۰	۱۸	ازبزرگی
۳۰۳	۱۸	« بشر بگرفت
۱٦	۲۹	« بغل
٤۱۲	۲۱	« بقهٔ خور
۱۹۹	۲۵	« بلابگریختی
۳٦۹	۱۱	« بلال او
۲۵۰	۱۵	« بلیس او
۲٦۱	۲	« بن دندان برو
۱۲۱	۳۰	« بن دندان بگف
۳۹	۲۸	« بهاران
۵۲	۱۱	« بهشت آورد
۱۲۰	۳٤	« بهشت انداخت
٤٤۳	۲۱	« بهشت خود
۲۳۸	۱۲	ازپدر آموز ای روش
۲۲۱	۱۲	« آموز کادم
۳٤۲	۲	« آنرا
۲٦۸	۱۰	« برتو
۳۹۳	٦	« چون
۸۷	۱۷	« وزمادر
٤۲٤	۱۳	« باید
۲٤۵	۱۹	ازپس آن سالها
۱۷۰	۲۱	« آن محو
۱۱۹	۱۲	« در
۱۹٦	۲٦	« ده سال او
۲۷۰	۲۵	« ده سال بلکه
۳۸۲	۲۹	« صد ساله
۹۱	٤۵	« هرپرده
٤۱۸	۳۱	از پگه حمال
۱۹۷	۲	« پناه حق
۱۵۵	۲۹	ازپی آنکه
۲۱۹	۲۲	ازپی آن گفت حق
۲۱۹	۲۲	« آن گفت حق
۲۱۹	۲۳	« آن گفت حق
۳۰۹	۲۵	ازپیازو
۵٤	۱۳	ازپی اظهار
۱٤٤	۱۰	از پیام اندر
۱۷۹	٦	ازپی این عاقلان
٤۵	۲۸	« این عیش
۱۲۹	۳۷	« تعلیم
۵۲	۱۰	« تقلید
٤۳۲	۷	« تن
٤۰۰	۱۱	« توزیع
۲٤۵	۲۱	« روپوش عامه
۳۰۲	۷	« روپوش می

صفحه	سطر	اول بیت
٢٥١	٢٠	از بی سوراخ
٣٩٦	٢٤	« صورت
٩٦	١٠	« طاق
١٣٩	١٧	« فرزند
١٤٤	١٨	« گندم
٣١٤	٣٦	« مردم
٧٦	٢١	« نظاره
٣٢٣	٣٠	« هر آدمی
١٩	٢٤	« هر گریه
٢٨٠	٣٩	« هیکل
٢٤٦	١٤	از ترازو
٣٥٩	٢٢	« ترهب
٩٧	٣٦	« تشنج
٢١٩	٣	« تعجب گفت
١٠٩	٣٠	« تعجب‌مردماز
٤٤٨	١١	« تغافل
٣٩١	١	« تف آن
٤٢٥	٣٦	« تف‌وازکف
٣٥٠	٤	« تقاضای تو
٢٤٨	١٥	« تکبر جمله
٢٦	٣٨	« تکبرنی
٤٣٩	٢٨	« تکیف
٣٦٦	٤٢	« تنش
١٤٤	٣٦	« تواضع
٣٧٣	١٨	« توام
٨٠	٢	« توای‌بی‌نقش
٧٣	١٩	« توبرمن‌تافت‌ن
٧٣	١٨	ازتو برمن‌تافت‌چ
١٢٠	٥	« بود
١١٧	٧	« تهدید
٢٨٣	١٧	« جانم
٨٧	٣٧	« خواهم
١٩٢	٢٩	« رستست
٢٧٩	٢١	« عالم
٢٧٢	٧	« مسخی
١٢٥	١٥	« می‌دزدیدمی
٢٨٤	٥	« نوشند
١٩٦	٣١	« هم
٢٨٢	٢١	از تیمم
٢٣٥	٢٧	« ثریا
٤٢٨	٢٧	« جلت
٤٢٨	٢٠	« جحیم
٢٢١	٦	« جدائی
٣٧٤	١	« جز ازتو
٢٩٢	٧	ازجمادی‌بی خبر
٢٣٠	٢٧	« چون
١٥٣	٢٠	« در
١٩٩	٣٧	« مردم و
٨٨	٣٤	از جمال یوسف
١١٨	٢٧	« جنان
١١٥	٨	« جنون خود
١٥٢	٢١	« جنون میکشت
٣٠٤	٣٥	« جوالش
٤١٧	٦	« جهازابرهه

صفحه	سطر	اول بیت
٢٤١	٣٩	از جهان دوبانگ
٢٩٨	٢	« جهان مرگ
٣٨٠	١٦	« جهود و
٢٥٢	١٢	« چپ و
٢٣٤	٢٩	« چنو شاعر
١٨٤	٤	« چنین محسن
٢٦٠	١٠	« چنین همراه
١١٦	٣٢	« چوما
٨	٣	« چه‌ای کل
٢٧١	٣٦	« چه بس
٢٤٤	٧	ازچه تاریك
٢٨١	٣٠	« در دهلیز
٤٨	٣	« دم ازشاه
٤٢٥	٢٠	« رو دیگر
٢٦٤	١	« رو فایده
٢٧٥	١	« ره می آید
٤٣٣	٤٤	« غره
٣٧٣	١٦	« گربی‌دولتت
٣٧٣	١٠	« نام برگ
٣٤٤	٢٣	از چهی بنمود
٢٩٠	١١	« حجاب ابر
١٠٧	١٧	« حجامت
٣٨١	٩	« حجب
٢٥١	١٣	« حدث
٢١٠	٢٩	« حدوث
٤٤٤	١١	ازحدیث‌آن
٤٢	٢٩	« اولیا
١٣٩	٦	« اینجهان
١٣٥	١٠	« شیخ
٤٤٤	٢١	« و
١٠٢	٣٩	از حریصی‌عاقبت
٢٨٩	٣	« حریصی کم
٣٠٣	٣٥	« حریصی وز
١٠٠	٢٩	« حسدبریوسف
١٠٣	١٣	« حسد جوشان
٩١	٣٧	« حسدمیخواست
٤٠٩	٢٩	« حشم هر که
١١٢	١٨	« حضور اولیا
١١٧	٤	« حضور نور
٢٩٧	٦	« حطب‌بشناس
٦٨	١٠	« حق‌آن
٣٧٧	٣١	« حکایتهای
٣٣	٢٦	« حلاوتها
١٤١	٣٨	« خجالت باز
٣١٤	١١	« خجالت‌جمله
٤٠٤	٢٥	« خدا امید
٤	٨	« خدا جوئیم
٣٨٢	٢٦	خدا خواه
٤٣٨	٤	« خدا دان
٢٩١	٢٩	« خدا غیر
٢١٨	١٥	« خدا لابه
١٧٤	٢	« خدامیخواست
٢٠٤	٣٦	« خدا میخواه‌تا
٢٥٨	٣٩	« خدامیخواه‌دفع

صفحه	سطر	اول بیت
٤٧	٥	ازخدا نه بوئی
١٠٨	٣٢	« یابی
١٢٦	١٤	« یت چاره
٢٢٧	٨	از خراج
٢٧٤	٣٥	« خرد
٣٥٤	١٧	« خر عیسی
٣٢٠	٢٧	« خری او را
٤٠٦	١٨	« خری باشد
٤٣١	٢٥	« خری بگذاشته
١٣٢	٣٧	« خضر
٤٠٦	٣	« خطر پرهیز
١١٧	٩	« خطرهاروت
٣٠٠	٢٠	« خلیل آموز
٢٩٩	٢٠	« خلیل حق
٨٤	٤	« خلیلی
٤٢٢	٧	« خمیری‌اشتر
٢٨	١٨	« خود ای
١٨٦	٣٥	« خودی بگذر
١٤٧	٨	« خودی خود
٢٤	٣١	« خودی سرمست
١٦٥	٢٤	« خورش
١٠٢	١٩	« خوشی
٢٨٤	١٥	« خیال آن
٨٩	١٢	« خیالات تو
٤٤٢	٩	« خیالات‌وتوهم
٨٨	٣٤	« خیال بد
٣٤٥	١٣	« خیال حرب
٣٤٥	١١	« خیال دشمن
٣٢٤	١٣	« خیال زشت
١١٠	٢١	« خیال ووسو
٣٩٣	٢٤	« خیال ووهم
٣٧٢	١٥	« خیالی دوست
٢٨٤	١٣	« خیالی گشته
١٢٣	١٦	« درختانی
٢١٢	٣	« دردل‌چون
١٤٢	٢٠	« دردل‌و اهل
٢٩٧	٣١	« درشتی
٢٥	٦	« درمها
٤٣٤	٢٩	« درون باغ
٩١	٨	« درون خویش
٢٤٧	١٧	« درون‌خویشتن
٢٣٢	٩	« درون‌کعبه‌آمد
٢٣٢	٣٠	« درون‌کعبه‌آواز
٢٤٤	٣٤	« درون کوزه
٥٥	٢٣	« دعا های
٣٣١	٨	« دکانی
٧٣	٣١	« دگر انجم
٤٠٠	٥	دگر جوها
١١	٣	« دگر خوبان
١٠٣	١٩	« دل سوراخ
٢١٣	١٩	« دلش چندان
٦٤	١٢	« دل و از
٣٤٨	٥	« دل هر یك
٤٣٢	٦	« دایلی راه
١٨٧	١٣	« دم آن مرده

صفحه	سطر	اول بیت
٣٤٦	١٤	ازدم‌جبریل
٢٥١	٧	« حب
٨٣	١٩	« دیو
٣٠٧	٢٥	« شمشیر
٢٦٥	٢٦	« غم
٦٠	١٩	« و
١١٦	٣٥	از دو پاره پیه
٦٨	٣٠	« دو صد
١٩١	١٧	« دهان آدمی
٢٠	١٣	« دهانت
١٧١	٢	« دهانت نطق
١٤٠	٣٩	« دهان غیر
١٦٧	٣٦	« دهان لقمه
٣١٦	١٠	« ذکر باقی
٧٦	٤	« رحم زادن
١٦٧	٢٢	« رضا که
٢٠٣	٣٧	« رمه چوپان
٤٣٠	٣٤	« ره آن نایژه
٤٠٥	١	« ره پنهان
٧٣	٣٢	ره‌پنهان‌که‌دور
٨٧	٣٢	« ره‌تقلیدآنصوة
١٦٥	١٠	« تقلید تو
١٥٢	٣٥	« ره حس
٥٨	٣	« ره خشك
٤٣٦	٢٢	« ره خوردهٔ
٣٢٣	٢٥	« ره سر
١٦٨	٤٠	« ره و منزل
٢٤٤	١٥	« رهی که
٢٤٠	٦	« ریاضت
٢٢٤	٢٤	« زبان تا
٩٣	٣٦	« زراعت
١٤٦	١٧	« زر اندود
٤٠٢	٦	« زروزن
٢٢٤	١	اززمین‌آب
١٩٦	٣٥	« بر رست
٤٣٨	٢٩	« رویان
٣٦٨	٢٨	از زمینم
٢٢٣	٣٨	« زمین وآسمان
٤٠٥	٥	« زمین و
١٦٢	٣٧	زنان
٣٧٣	٣٩	« زن دیگر
١٩١	١٠	« زبان مال
١٦٤	٣١	« سبب اندیشه
٢٩٢	٥	« سبب دانی
١٣	٣٢	« سبب سازیش
١٠٨	٣٠	« سبب گفتن
٣٥٣	٢٠	« ستاره
٢٢١	٢٥	« ستیزه
٢٥	٢٧	« سخن صورت
٢٦٩	١٠	« سخن گوئی
١٥٤	١٥	« سخن میگویم
١٩٧	٣٢	« سرافرازان
١٣	٣٧	« سر اکرام
٢٧٢	٢٩	« سرامرودبن‌بنه

صفحه	سطر	اول بیت
٤٨	٢٩	ازسر امرودبن‌بنه
٢٧٣	٢	« امرودبن‌من
٨٧	٢٢	« تقصیر
٤٤٤	٦	« غفلت
١٨٠	٢٩	« که بانگ
٣١٨	٣٤	« که جانب
١٨	١٤	« که سبلها
٥٤	١٦	« مهرو
٢٧٠	٢٢	« هر کوه
٣٥٤	١٤	از سعادت
١٤٦	٦	« سفر بیدق
١٧٣	٢٣	« سلام حق
٢٢٩	٣١	« سلیمان آن
٣٣٣	٤	« سلیمان هیچ
١٧٩	٣٨	« سموم نفس
٣٨٦	١٥	« سواد شب
٢٦٥	٣٣	« سوی تن
٧	٢٥	« سوی خانه
٢١١	١٤	« سری دوزخ
٣٩٣	٢٩	« سوی عرشی
٣٦٦	٣٣	« سوی معراج
١٥١	٢٢	سوی میدان
١٧٧	٢٦	« سیاهی
٣٨٩	٣٦	« شتاب
٤٤٤	٨	« شره
٢٦	٣١	« شراب قهر
٣٩٣	١٤	« شراب‌لایزالی
٤٢٠	١	« شش‌و از پنج
٤٢٨	٢١	« ششم
٣٠٢	٤	« شکاف در
٢٤٤	١٣	« شکاف‌وروزن
٢٤٤	١٤	« شکافی که
٥٨	٢٠	« شکرگر
٢٣١	٣١	« شکوه و ترس
٢١٨	٣٤	« شما پنهان
٢٢٧	٢	« شما کی کدیه
١٣٩	١	« شمال و از
٤٤٤	٢٥	شمروز
٣٠	٣٣	« شهانم
٢٤٧	١	« شهی تو
١١٢	٥	« صحابه
١٤٢	١٥	صدا آن
٣٠٧	٣٩	صداع و
٣٥٠	١٠	« صحاف
٢٠٤	١٩	« صفاتش
٢٤	٧	« صفا گردم
٩٧	٢٠	« صفای بانگ
٦٨	١٧	« صفت واز
١٠	٢٧	« صفبری
١٨٩	٢٦	« ضرورت
١٢١	٦	« ضعیفی
١٥٥	٣٩	« ضلال آنیم
١٧٢	٣٦	« ضلات بوسه
٣٨٤	٩	« ضمیر او

صفحه	سطر	اول بیت
۱۷۰	۱۵	از ضمیر من
۳۰۲	۱٤	« طرب گشته
٤٤۰	۲٦	« طرب وز
۳۰۸	۳۰	« طعام الله
۱۳۹	۹	« طمع بیزار
٤۸	۲۵	« طمع هرگز
۲۲	۲۰	« عجب
۲۵۰	۲۳	« عدم چون
۳۹	۱۳	« عدمها سوی
٤٤۰	٤٤	« عدوی خویش
۳۳٤	۱۷	« عزا چون
٤٤	۱۳	« عصا
۳۲۳	۱۵	« عطارد
٤۳۲	۱۷	« عطایت
۱۵۱	۲۳	« عطای شاه
٤٦	۲۰	« عطایش بحر
۱۲۷	۱۹	« علمهای
۷۲	۳۲	« علی آموز
۳۲۱	۳۷	« علی میراث
۳۲	۳۱	« عمر چون
٤۱۰	۹	« عنایت گر
۳۰٤	۱٤	« عنب عشری
۲۱۷	۳	« عوانی
۳۷٤	۳٦	« غبار ار
٤۲۱	۱۰	« غبار موکب
۱۲۱	۳۲	« غبین
۲۵٤	۳۱	« غذای
۷٤	۹	« غرض حرّم
۱۵۰	۳٦	« غرض غافل
۲٦۹	۳٤	« غروری سر
٤۰۹	۳۵	« غری ریش
۸۵	۳٤	« غریو کودك
۳۱۷	۳۲	« غریو و نعره
۳٦٤	۱۸	« غریو نعرهها
۳۱۹	۱۹	« غزا باز
۲۵۸	۱۵	« غضب آن
٤۸	۲۳	« غضب بر من
۳٤۸	۱۱	« غفوری تو
۷۳	۲۰	« غلط
۳۷	۲۹	« غم و شادی
۳۳۸	۲۸	« فدائی
٤٤٦	۲۷	« فراز
۲۸۰	۱۷	« فراش خویش
۱۹٦	۲۷	« فراق این
۲۲۰	۳۵	« فراقت زرد
٤۹	۲۱	« فراق تلخ میگو
۳٤۸	۲۱	« فراق تلخ میگو
٤۳	۳۵	« فراق تو
۳۲٤	٤۲	« فرح خلقی
۳۱	۱۵	« فسون او
۳۱۸	۲۳	« فسون واز
۲۸۷	۱۲	« فضولی تو
٤٤٤	٤۵	« فضولی دم
۱٤۸	۲۸	« فطام

صفحه	سطر	اول بیت
۳۸۳	۳٤	از فقیر
۳۳۷	۱۱	« فلان راهب
۱۱٤	۹	« فلك آویخته
٤٤۳	۳۲	« فنا بگذر
٤۰۵	٤۱	« قدح گر
٤۰٦	۳٦	« قدحهای
٤۱۰	۱۹	« قدیم و
۹٦	۵	« قران مردو
۳۲٤	۸	« قرین بی
۳۵۳	۱۹	« قزح در
۳۱٦	٦	« قش خود
۲٦۷	۲۹	« قصور چشم
۲۷	۱٤	ازقضا این
۳٦۹	۳٦	« رنجور
۳	۱۸	« سرکنگبین
۲٦٦	۲۵	« کمپیرك
۳۹۱	۱۵	« موشی
٤۳۸	٤	« واز
۱٦۲	۲۹	ازقضای آسمان
٤٤۷	٤۰	از قفای شمع
٤۸	۱	« قناعت کی
۳۱۹	۳٦	« قناعت هیچکس
۸	٤	« قیاسش
٦۷	۱۳	« قیاسی
۱٤۰	۱۸	« کابش
۳٦	۱٤	« کبد فارغ
۳۷۹	۳۵	« کبی خوبان
۲٤۷	۱۳	« کتاب و
٤۲۰	٦	« کج آرم
٦۲	۱۷	« کجا آموختی
۱۰٤	۲۸	« کجا آوردهاند
۲۹۷	۳۷	« کجااین قوم
۳٦۵	۷	« کجاجوئیم علم
۳٦۵	۷	« کجاجوئیم هست
۱٦٤	۱	« کدامین بند
۷۳	۳۱	« کدامین ره
٤٤۲	۳٦	« کرم آنجا
٤٤۵	۲	« کرم برحال
۲۷	۳۱	« کرم دان آن
۱٤٦	۳٤	« کرم دانست آن
۱٤٦	۳٤	« کرم دانست مرغ
۲۳۱	۱	« کرم شیر
۳٦۲	۲۹	« کرم من هر
٤۰٤	۱۹	« کساد آن
۲٤۷	۳۵	« کسل و
٤۲۹	۱۱	« کسی فریاد
۲٦۲	۳٤	« کسی یاری
۲۱	۵	« کلیله
۱٦۸	۳۱	« کلیم حق
۲۱۱	۹	« کمال حزم
۹۵	۲۲	« کمال طالع
٤٤٦	۲	« کمال عقل
۳۹۷	۲۳	« کمال قدرت
٤۳٦	۱۰	« کمان پران

صفحه	سطر	اول بیت
٤۳٦	۳۳	از کمان نالم
۲۵۲	۲۲	« کمی عقل
۱۷٦	٦	« کمین
۱۰۵	۲۰	« کواکب
۱۷۸	۱۰	از که اینسو
۲۲	۲۲	« بگریزیم
۳٦۲	۳۵	« پنهان
۳٦۳	۱	« پنهان
۱۱۹	۲۳	« خورده
۲۳۱	۳۵	« نالم باکه
۳۹۱	۲۷	از کهی که
۲٤۷	٤	« گران احمقان
۲۲٦	۱۵	« گرفت من
٤۲۸	۲۰	« گروه پنجمین
۱۵۵	۱	« گرانه
۳۲۱	۲۰	« گروز
۲٦۷	۸	« گلاب
۳۹۷	۱٦	« گلهٔ انبه
۲۰۳	۲۷	« گمان واز
۲۹۹	٤	« گواه و
۱۸٤	۳۸	« لئیمی
۲۸۱	۳۱	« لجاج
۲۲۳	۳۳	« لعاب
٦۸	۵	« لعب
۹٦	٤	« لقای
۲٦۱	۳۱	« مؤذن
٤۱	۳	« مؤنث
۲۹۲	۳	« مبدل
۱٦۸	۱۹	« مثال و
۳۸۳	٤	« مثل و از
۲۹۲	۳۱	« مجاعت
۱۰۲	۲٦	« محبت تلخها
۱۰۲	۲۹	« محبت حزن
۱۰۲	۲۷	« محبت خار
۱۰۲	۲۷	« محبت دار
۱۰۲	۲٦	« محبت درد
۱۰۲	۲۸	« محبت سجن
۱۰۲	۳۰	« محبت سقم
۱۰۲	۲۹	« محبت سنگ
۱۰۲	۳۰	« محبت مرده
۱۰۲	۲۸	« محبت نار
۱۰۲	۳۰	« محبت نیش
۸۷	٦	« محقق
۳۹۲	۹	« مروت
۲۷۳	۱٦	« مزارعشان
۳۰۵	۱۷	« مسبب میرسد
۱۳٦	۲۱	« مسبب باید
۲۵۹	۲۵	« مشارق
۳۸۵	۲٤	« مفلسف
۲۰۵	۱۷	« مقامات تبتل
۳۸٦	۲۹	« مقامات وحش
٤۱	۱۲	« ملال یار
۱۱٤	۳۱	« ملك بالا
۱٤۷	۲۳	« ملوك

صفحه	سطر	اول بیت
٤۳٦	۱۲	از ملولی
٤۱۸	۳٦	« من آگه
۱۹۱	۲٤	« من آن آمد
۱۸۸	۹	« من آید
٤۱۲	۳۹	« من ارکوری
۸۷	۱٦	« من ارکوه
۲۹۷	۲۸	« منازل خفته
۳۱	۹	« منازلهای
۳۲۱	۳	« منافق
۱۵۰	۲٤	« منجم
۳٦۷	۳۳	« منش واخر
۳۲٤	۲٤	« من و
۳۱۰	۱٤	« منی
۹٤	٤	« مهندس
٤٤۷	٤٤	« میان بحر
۸٦	۲٦	« میان برجست
۳۷۰	۹	« میان پای
۱۸٤	۲۸	« میان فال
٤٤	۲۳	« میان مشت
۲٤٤	۱٤	« نبی برخوان که
۲۹۹	۸	« نبی برخوان که
۵۹	۲٦	« نبی بشنو ضلال
۲۸۰	۳	« نبی بشنو که
۱۳۵	۳۳	« نزاع ترك
۱٤۸	۲۸	« نشاط از
۳٦٤	۱۰	« نصیحتهای تو
۳۹۷	۳۷	« نظر این
۱۲	۱۹	« نظر چون
۲۸۷	۱٤	« نظرشان
۱۵۷	۱۲	« نظر گاهست
۱۵۷	۱۸	« نظرگه
۳۵٤	۲۸	« نظرهای
۳٦۹	٤	« نقوش و از
۳۸۹	۳۷	« نفیر و فتنه
۳۰٦	۲۳	« نماز شام
۱۳۰	٤۰	« نمازوا ززکوة
۸۹	۱۰	« نماز و صوم
٤۲۱	۵	« نوازشهای
٤۰۹	۳۸	« نوایت
٤۳	۸	« نوایش
۲۸۳	۲۸	« نهانخانه
۱۰٤	۱۷	« نیاز واعتقاد
۱۰٤	۱۹	« نیاز و اعتقاد
۳٦۱	۳۹	« وبای
۱۰۷	۲	« وجود او
۱۹۷	۳۳	« وجودم
٤۱	۲۱	« وجود و از
۳۷٤	۷	« وجودی
۱۲۷	۳۷	« وطن پرسید
۲٦	۱۹	« وظیفه بعد
۳٤۱	۱۷	« وفا و
۲۹۸	۲٤	« وفای
٤٤٤	۱۸	« ومانطق
٤	۳۳	« وی ارسایه

صفحه	سطر	اول بیت
۹۱	۲٦	از وی این
۱۵٦	۱۸	« هراس و
۸۷	۳۰	« هزاران اندکی
٤۱۸	۳۸	« هزاران کس
۲٦۸	۲۱	« هزاران من
۳	۱۹	« هلیله قبض
۱۷۲	۱۱	« همه امید
۳۸٤	۱۵	« همه اوهام
۳۵	۲۳	« همه دلها
٦۰	۳	« همه طاعات
۲۵۳	۳۵	« همه عیش
۱۷۳	٤۰	« همه کار
۱۹۵	۲۱	« همه محرومتر
۱۷۲	۱	« همه نومید
۲۳۱	۷	« هوا بشنید
۲۹۳	۳۰	« هوا رانی
۲۳۷	۲	« هوا زیر
٤۱۳	٤	« هوا شد
۱۲۱	۲۲	« هوا من
٦۸	۱٦	« هواها
۱۲	۱۹	« هوای خویش
٤۰	۲۷	« هوای لقمهٔ
۳۰٤	۲	« هوای مشتری
۳۰۳	۳۵	« هوای مشتری و
۲۳٤	۱۲	« هوس آن دام
۱۷۰	۲٦	« هوس از
۳۱۸	۵	« هوس در
۱۷۰	۲۷	« هوس گراز
۱۹۷	۱۲	« هوس وزحرص
٤۲۹	٤۲	« یقین
۹۵	۸	« یك اندیشه
۲۰۰	۲۷	« یکی تا
٤۰٦	۱۲	« یکی چون
٤۲۵	۳۳	« یکی دانه
۵۹	٦	« یکی روضه
۳۳٤	۲۹	« یکی کوزه
		ا ـ ژ
۱۵۳	۱۰	اژدهائی چون
۱۰۸	۳۵	« خرس
۱۵۳	٦	« مرده
۲٦۰	۳۲	« می شود
۳٦۱	۳۷	« تا
۱۵۲	۲۲	اژدها بد
۱۵۲	۲۳	« بود
۲۵۳	۲۲	« را اژدها
۱۰۹	۱٦	« را اوبدین
۱۵٤	۱	« را دار
۱۰۹	۱٦	« راهست
۱۵۳	۳۰	« کز
۳۰۱	۲٤	« گردد
۱۱٤	۱۰	« گشتست
۱۱٤	۱۱	« ومار
۱۵۳	۳٦	« یك لقمه
۲٦۰	۳۲	اژدهای کوهئی

صفحه	سطر	اول بیت
٤٢١	١٥	اژدهای هفت
		ا - س
٣٧٨	١٤	اسب ایمان
١٩٠	٢٧	« این خواجه
٢٥٩	٢٦	« باغی
٩٩	٦	« بی راکب
٦	١٧	« تازی
١٠	٢٩	« جانها
١٩٥	١٥	« خود را ای
٢٥	١٤	« خود را یاوه
٢٥	١٣	« خود را یاوه
٩٩	٣	« داند اسب
١٩٥	٢٠	« داند بانگ
٤٠٢	٣٧	« را اندر
١٩٠	٣١	« رابفروختج
١٩٠	٢٨	« رابفروختچ
٤٠١	٣٢	« رنگین
٢٩٦	٢٦	« زیر ران
٢٠٩	٨	« زیرك
٢٨٧	٢٢	« سرکش
١٠١	١	« سکسك
٣٤٣	٢٩	« کشت و
١٩٠	٣٠	« کش گفتی
١٣	٢٧	« همت
٣٢٩	٣٤	« هم حوحو
٤٤٠	٢٤	اسبی از ادبار
٤٤٠	٢٣	« خاصیت
٣٢١	٩	اسپر آهن
٤٠٥	٢٣	اسپرت باشم
٣٦٧	٢٩	اسیر خود
٢٤٧	٣٧	استخوان را
١٨٣	٢٢	استخوان حرص
٣٦٧	٣١	« و باد
٦٢	٢٣	« و پشم
٤٨٠	٣٠	« و موی
٥٩	٢٧	استخوانهاشان
٣٣٧	١٧	استخوانها رفته
٨٩	١٠	استعیذالله
٢٩٦	١٣	استعینوا
٤٣	٣	استن این عالم
٤٣	٣٣	استن حنانه
٢٣٥	٥	استن من
٤٤٥	٣٧	استوی از
٤٨٦	٥	اسجد والادم
٤٩٨	١٠	اسرحی یا
٤٠٦	٢	اسلم الشیطان
٦٨	١٨	اسم خواندی
٢١٩	٢٤	اسم مشتق است
٢٧	١٩	اسم هر چیزی بر
٢٧	١٩	اسم هر چیزی تو
٢٧	١٦	اسم هر چیزی چنا
		ا - ش
٥١	٩	اشتباهی و
٣٦٢	١١	اشتباهی هست
٤٠	٢٩	اشتر آمد
٤٠	٢٩	اشترا تنگ
١٣١	٢٧	اشتر از چستی
١٧٤	٢٩	اشتر از قوت
٣٦٢	١٢	اشتراك لفظ
٣٨٤	١١	اشتران بختیم
١٨٧	٣٥	اشتران شانرا
٤٤٠	٣٢	اشتران شاه
٣٢٢	١٣	اشتران مصر
٨٩	٢٦	اشترش بردند
٢٣٧	١١	اشتر کوری
٤٤٠	٢٦	اشتر محمل
٤١٣	٢٣	اشتر من
٤٤٠	٢٥	اشتر و ابل
٣٨٨	٣٥	اشتر و گاو
٣٥٥	١٢	اشتری ام
٢٠٣	١٠	اشتری بدگو
١٢٤	٣٦	اشتری گم کردهٔ
١٢٣	٣٤	اشتری گم کردی
٢٩٧	٣٤	اشتها داری
٣٩٠	٣١	اشتها صادق
٣٨٣	٣	اشتهای گول
٨	٥	اشقیا را
٢٥٨	١٦	اشك از آن
٢٦١	٢٥	اشك خون بر رخ
٢٨٦	٣٩	اشك خونست
١٤	٢٧	اشك دیده
٣٨٣	٦	اشکش از
٣٧	١٧	اشك کان
٤٢٢	١٣	اشکم پر لوت
٤٢٢	١٣	اشکم خالی
١٤٨	٣٥	اشکمش
٣٠٩	٣٤	اشك می‌باردچو
٣٠٨	١٧	اشك می‌باروهمی
٤٠٧	٣٣	اشك می بارید
٤٢٣	١١	اشك میراند
١٧٢	٣٠	اشك میرفت
		ا - ص
٤٣٦	١٦	اصبع اندر
١٦٧	١٠	اصبعت در
١٨١	١٣	اصبع لطفست
٤١٥	١٠	اصبع ملدوغ
٦٧	٢٣	اصطلاحاتی است
٤١١	١٩	اصطلاحاتی میان
٦٩	١٤	اصل آب
١٦٥	٧	اصل آن ترکیب
٢٤٤	٤	اصل ارض الله
٢٠	١٩	اصل ایشان
٢٩٧	٧	اصل این شاخست
٢٤٧	١١	اصل این نور
٣٠٨	٤	اصل بیند دیده
٣٧٤	٢٣	اصل خود جذب
٣٤١	٢٤	اصل دان
٣٢	٣٢	اصل را
٥٠	٢٣	اصل روغن
١٧٩	١٦	اصلشان بد
٣٣٣	٣٤	اصل صد یوسف
٢١٢	١٢	« ظلم
٣٧	١٣	« غیرتها
٨٣	٢٩	« کینه
٢٤٧	٣٤	« لشکر
١٩١	٢	« مارا حق
٢٥٢	٣٦	« ما و اصل
١٨٦	٣٢	« ماهی
١٤٤	٣٥	« نعمتها
١١٩	٢٥	« نقدش
١٤٣	٢	« و اجداد
١١٦	٣٧	« و سرچشمه
		ا - ض
١٨٢	٥	اضطراب ماه
١٨٢	١٢	اضعف مرغان
		ا - ط
٢٩٦	١٤	اطلب الدر
١٦	١٥	اطاب المعنی
١٦٠	١٨	اطلبوا الارزاق
٣٧٨	١٣	اطلست عمرو
٢٤٤	٧	اطلس تقوی
٣٧٧	٣٦	اطلس چه
٣٧٨	١٤	اطلس عمرت
٣٧٨	١٣	اطلسی کز
		ا - ع
٢٥٠	٥	اعتباری گیر
٧٤	٣٣	اعتراض او را
٢١٩	١٤	اعتقاد اوست
٤٣١	١٤	اعتقادش داشت
٤٣١	١٧	« نیست
٤٣٢	٣١	اعتقاد واعتقاد
١٢	١٠	اعتماد جمله
٢١٨	٢٤	« زن
١٤٥	١	اعتمادش بر
٣٣٢	٣٧	« برهزار
٢١٨	٢٥	« بود از
١٧٤	٢٠	« بود بر
٣٢٧	١٢	« نیز
٢٧٩	٢٩	« نیست
٦٦	٤	اعتمادی بود
١٧٤	٢١	« داشت
٤٠٨	١١	« کرد
٣٦٢	٩	اعجمی ترکی
١٩١	٦	« چون
٢٧٧	١	اعطاشاؤا
١١١	٥	اعمی روشن
٢٤٣	١٦	اعور آن
		ا - غ
٢٨٣	٣٠	اغتذ بالنور
٦٨	١٠	اغلب الظنین
٢١٩	٣٦	اغنیا ماندهٔ
		ا - ف
٢٥٧	٨	افتخار از رنگ
٢٧٧	٢١	افتد اندر دام
٤٤٤	١٨	افصح الایام
١٤٥	٢٤	افرحوا
١٨٤	٣٤	افعئی بر پشت
٩٥	٢٧	افکن این
		ا - ق
١٧١	٢٥	اقتدا کردند
٣٥٤	١١	اقتضای جان
١٧٦	٣٨	اقتضای
١٩٨	٣٨	اقتلونی اقتلونی
٧٦	٧	اقتلونی یا
٣٢٥	٧	اقرضوا الله اقرض
٢٨١	١٣	اقرضوا الله قرض
		ا - ك
٢٣٨	٢٨	اکثر اهل
٦١	٢٨	اکمه وابرص
		ا - ل
١١٧	٣٠	البقة
٢٢٨	٢١	التجا بر تست
١٨٢	٣٢	الحذر ای گل
٦٥	٢١	الحذر ای مؤمنان
١٩٢	٢٥	الحذر ای مرگ
٣٥٥	٣٠	الحذر ای ناقصان
٤٠٢	٣٨	الحق اندر
٢٢٠	٢٢	الخبیثات
٤٢٨	٨	الذی جعل لکم
١٠٣	٣٨	السماء
٦٩	١٠	الشقی
١٥٠	٢٨	الصلا ای جمله
١٩٢	٢٦	الصلا ای لطف
٤٧	٩	الصلا ساده
٢٢٧	٣٩	الصلا گفتیم
٣٨٨	٣	الضیافه
٣٥٥	١	الغیاث
٥٤	٧	الف این
٣٥٥	٣٠	الفرار ای
٣٨٨	٣	الکیاسه
٩٠	٢٦	النبی قد
٣٨	٢٢	الوداع ای خواجه
٣٨	٢١	الوداع ایخواجه
١٥	٢٥	الوداع ایدوستان
٣٠١	١١	الله الله
١٤	١	« این جفا
٣٤٢	٢٤	« این چه
٢٥٨	٧	« با چنین
٢٥٨	٥	« تاکنون
٢٥٨	٤	« ترك
٢٥٨	٣	« ترکمان
١٤١	٣٢	« جمله
٢٥٨	٦	« چونز
٢٥٨	٥	« چون عنایت
٣٦٢	١٦	« چونکه
٢٥٨	٦	« چونکه عصا
١٩٩	٢٣	الله الله در
٤٠٥	٣٧	« زان
٢٥٨	٢	« زود بشتاب
٢٥٨	١	« زودبفروش
٢٥٨	٤	« زودتر
٢٥٨	٣	« زوددریاب
٣٤٠	١١	« گرد
٢٥٨	٢	« گوی شد
٨٧	٩	« میزنی
٢٥٨	١	« هیچ
١٤	٢٢	« یك نظر
		ا - م
٧٣	٨	امت احمد
٢٢٩	٣٥	امت العشق
٢٩٥	١٧	امت الکفران
١٤٩	١	امتحان بر امتحان
٢٢١	٢	« چشم
٢٢١	٣٧	« خود
٧٠	٢١	« راکار
٣٢٠	١٢	« زین
١٨٠	١١	امتحانست
٢٢٢	٣	امتحانش گر
١٢٠	١٢	امتحان شیر
٢٢١	٨	« کردم
٧٠	٢٢	« کن جمله
٤٨	٣٤	« کن فقر
١٥٠	٢	« میکرد
١٢٤	٢٣	« های
٢٢٢	٥	« همچون
٢٢٢	٦	امتحانی گر بدانست
٣٩٤	٢٤	امت خود را
٦٢	٢٣	امت مرحومه
٣٩٣	٢	امتناع پیل
٧٣	٣٥	امت وحدی
١٥٢	١٣	امر آمد سوی
٣٥٣	٩	« آید در
٤١١	٧	امرؤالقیس آمد
٤١١	٥	« از
٣٣٢	٥	امر امر آن
٤٣٢	٤٠	« امر تست
٣٨٤	٣٢	« حق آمد
٢٣٧	٣٢	« حق بشنو که
٣٢٥	٤	« حق جانست
٤٦	٧	« حق را باز
١٨٤	٨	« حق را ما گروه
٤٤٠	٦	امردان را از
٤٤٠	٧	« بند
٤٠٨	٤٠	امردی و
٣٤٧	٤١	« سلطان به
٢٧٣	١٧	امرش آمد
٦٠	٣٦	امرشاورهم
٣٣١	٣٢	امر عاجز را
١٧١	٢	امر غضوا
٣٤٣	١١	امر قل زین

صفحه	سطر	اول بیت
۳۰۷	٤	امر کردی در
٦۲	۱۲	« کن
۳٤۸	۸	« ما پیش
٤۸۳	۲۵	« معروف
٤۳	۲٤	« می‌آمد
۳۲۵	۱۲	« وفرمان‌بود
۲۲۵	۲۵	« و فرمان‌را
۳۲۹	۳۱	« و نهی و
۳۷٦	۱۲	« هم‌شوری‌بخ
۳۹۱	٤	« هم‌شوری‌بر
٤۱۸	۱۵	امشب ارامکان
۱٤۷	۱٦	« باران
٤۱٦	۳۸	امن دیدی
٤۱٦	۳۷	امنشان
۲۹۱	۱	امن مأکولان
		ا ـ ن
۳۳۲	۳٦	انبساطی
۳۹۰	۲۲	ان بعض الظن
٤۱۵	۱٤	انبهی از تست
۲۱٦	۱٤	انبیا با دشمنان
۳۸۸	۲۸	« بودند
۲۵۹	۵	« چون‌جنس‌رو
۱۵	۲۰	« چون‌جنس‌عل
۱۷۷	۱۷	« در قطع
۱۵	۱۸	« در کار
۲۲۱	۲	« را امتحان
۱۹٤	۷	« را تنگ
٤۰۷	۳٤	« را حق
۳۹۸	۲۸	« را داد
۱۵	۱۹	« را کار
۱۰۰	۲٦	« را گفته
۹۱	۳۹	« را واسطه
۳۳۹	۲۲	« زان
۳٦۷	۱۸	« شان
۱۲۰	۱۹	« طاعات
۱۸۰	۳۷	« گفتند آوه
۱۸٦	۳۷	« گفتندباخاطر
۱۷۹	۳۰	« گفتنددردل
۱۸٤	۲٦	« گفتند فال
۱۸۳	۳٦	« گفتندکاری
۱۸۰	۱۰	« گفتند کاین
۱۸٤	٤	« گفتندنومیدی
۱۷۱	٤۱	« گویند
٤۳۸	۱۹	« میزان
٤۳٦	۵	« و اولیا
۳۲۵	۷	« هر یك
۳۳٤	۳۸	انت سر
۳۰۹	۳٦	انتظار چیستی
۲۳۵	۳۱	انتظارم گشت
۳۰۸	۳۲	انتظارنان
۳٦۲	۲۱	انت عقلی
۳۳۵	۱	« کالریح
٤۳۳	۱۵	« منی
٤	۲۳	« مولي

صفحه	سطر	اول بیت
۳٦۲	۲۰	انت وجهی
۳۵٤	۲۸	انجم آمد
۱۹	۱۲	اندرآبیداندر
۱۹	۱۰	« ای‌مسلمان
۱۹	۱۰	« ای‌همه‌پر
۱۹	۱۱	« ای‌همه‌مس
۱۹	۱۱	« و
۳۸۲	۲۹	اندر آینه
۱۹	٤	« آ اسرار
۷٤	۱۷	« آ اکنون
۲۸۲	۲۳	« آتش
۱۹۲	۱۵	« آخر حمزه
۳٤۸	۳	« آدرجو
۱۷٤	۱۷	« آدر حبس
۵۹	۳۷	« آدر سایه
۷۷	۱۳	« آدرگلستان
۷٤	۱٦	« آ کازاد
۱۹	۳	« آمادربین
۱۹	۷	« آمادر بحق
۱۹	۸	« آمادرکاقبا
۱۹	۲	« آمادرکه‌من
۳۷۰	۹	« آمدآواز
۳٦۲	۲٤	« آمد پیش
٤۱۸	۲٤	« آمدجوحي
۳٦	۲۲	« آمد چون
۱۹۹	۲۱	« آمددربخارا
۱٦۲	۱	« آمددیگری
٦	۱۷	« آمد شاد
۱۹	۱۳	« آمد مادر
٤۱۷	۱٤	« آمدمست
۷٤	۲٤	« آمن در
۹۷	۳۱	« آن ایام
۷۹	۲۵	اندرآن‌بازار
۲۰۷	۲۵	« بازی
۱۹۲	۱۱	« باغ
۲۳۳	۲٤	« بحرو
۲۰٤	۱۷	« بستان
۲۱٦	۲۳	« بودیم
۹۸	۲۱	« تقریر
۳۲٦	۳۷	« جز
۱۹٤	۳	« حلقه
۳۱۷	۵	« حمام
۱۲۲	۱۲	« حمله
٤۱۳	۲۷	« دستی
٤۱۸	۲۳	« دم
۱۷۸	۳٤	« ده
۲٤۳	۲۷	« رقعه ثنا
۳۸۱	۲۰	« رقعه‌نوشته
٤٤۱	۸	« روزی
۱٤٦	٤۱	« ره
٤۰۲	۲۷	« زندان ز
٤٤٤	۳۵	« زندان نهد
۱۲۵	۱۱	« صحراکه‌آن
۲۰۲	۳۳	« صحرا که

صفحه	سطر	اول بیت
۳٤۹	۳۱	اندرآن‌صفها
۲۵۰	۱٦	« طفلی
۲۰۲	۳۳	« عالم
٤۰٦	۳٤	« قلعه
۲۹۸	۳٤	« کارکه‌ثا
۲۹۸	۳۵	« کارکه‌دا
۲۲٦	۲٦	« کفه
۱٦۳	۲٤	« که بود
۲۰۳	۱۱	« مزرع
۳۳۷	۱۲	« می
۱۸۷	۳۳	« وادی
۳۷۷	۱۹	« هنگامه
۱۹	٤	اندر آوآب
۱۹	۹	« آودیگران
۳۷۵	۳	« آوردش
٤۱٦	۳۹	« آید تا
۲۷۱	۲۵	« آید لیك
۲۷٦	۲۵	« احمد
۱۵۹	۱۵	« استغنا
۱٤۰	۱۷	« افتادند چون
۲۷۳	۳۸	« افتادند در
۳۱۳	۳٦	« افتادنددرهم
۱٤۷	۳۰	« افتادن ز
۳۲۷	۳۸	« افتد
۱۸۷	۲۹	« افتم
۲۰۳	۲۵	« الهکم بجو
۲۰۳	۲٦	« الهکم بیان
۲۷۹	۲۷	« انبان
۱٤۷	۳۱	« او اشکال
۳۰۹	۲۸	« اویك خیرو
٤٦	۲۲	« ایام
۵۱	٦	« ایشان‌بنگر
۲۹	۳	« ایشان‌تافته
۲۱۹	۳۷	« ایشان‌حرص
۱۹	٦	اندراین آتش
۲٦۰	۳۱	« آخر
۲۲۳	۳٤	« آهنگ
۳۲۳	۲۲	« امت
٤۱۵	۵	« اندیشه
۳۸٤	۵	« بود او
۳۸۷	۱۱	« بود او
۳۷٦	۳۵	اندر اینجاآفتاب
۱۲۳	۱٤	« هیچ
۳۹۹	٤۲	اندراین جوغنچه
٤۰۰	۵	« جوهرچه
٤۰۰	٦	« جوهرچه
٤۰۰	٦	« جوهرچه
۳۱۳	۱۱	« دو
٤٤۵	٤۳	« رهابدت
۷٤	۳٤	« شهر
٤۷	۱۹	« عالم
۱۷	۱٦	« فتنه
٤۱۷	۷	« فسخ
۳۹۹	٤۰	« کاشان

صفحه	سطر	اول بیت
۲٤۱	۲٤	اندراین کون
۱۲٤	۲۰	« گردون
٤۰۲	٦	« گرمی
۲۱۳	۳٦	« معنی‌پر
۳٤۱	۳۱	« معنی‌حک
۱۰۳	۲۹	« معنی‌شد
٤۳٤	۲٦	اندروبستان
٤٤۵	٤٦	« تبدیل
٤۳۸	۳۲	« قصری
٤۰۲	۳٦	اندرون پر شور
۳٦	۱۸	« تست
۹۱	۱۷	« خانه
٤۲۲	۳۳	« خویش
٤۱٦	۲۷	« زهر
٤۱۸	۳۱	اندرونش
٤۰٤	۳۸	اندرون‌گاو
٦٤	۲٦	« میسوختش
۱۷۸	۲۸	اندرونوع
۱۲۰	۳۵	اندرون هر
۱۰۸	۲۵	اندرونی حیله
۱۲۵	۹	اندرین‌اشتر
۱٦٦	۳۵	« اندیشه‌تشو
۷۱	۳	« اندیشه‌بیو
۱۲۳	۲٤	« اندیشه‌خوا
۳٤۰	۳۷	« باران
۳٤۹	۲	« بحث
۱۸۹	۲۱	« بودند
۸۰	۲۸	« چشم
۲۹۳	۸	« دشمن
۲۳۸	۳۳	« ره ترك
۳۸	٦	« ره میتراش
۳۱	۲	« فکرت
۱۵۲	۱۲	« کوچه
۱۵۸	۱۱	« گفتن
۲۱۲	۲۷	« محضر
۱۸٦	۲۱	« معنی‌بگوید
۱۳٤	٤٤	« معنی مثالی
۳٦۳	۳٦	« نشات
۱۱	۱٦	« وادی
۱۵۵	۷	« ویران
۱۷۸	۲۲	اندك‌اندك‌آب‌ر
۲۵۰	۲٦	« خوی
۹۰	۱۹	« میستا
۲۹	۱۰	« نور
۱٦۱	۲۲	اندکی اندر
٦۳	۲٦	« جنبش
۱۵٦	۳۳	« چون
۳۹۲	۲۲	« زان
۲۹۵	۲۰	« زین شرب
۲۲۰	۱٦	« سرگین
٦۳	۲۵	« صرفه
۲۵۵	۳۱	« گفتم بتو
۳۳۳	۲۱	« گفتم زآن
٤۳۱	۳۰	« گندم

صفحه	سطر	اول بیت
۳۱۸	۲۲	اندکی من
۲۹٦	۱٤	ان رأیتم
۱٤٦	۱٤	انس تو با دایه
۱٤٦	۱٤	« تو با شیر
۱٤٦	۱۳	« تو با مادر
٤٤٦	٤۷	« وجن
۲۷۹	۹	ان شیئاً
۱۸۰	۱۷	انصتوا پذیر
۱۳۱	۳۷	« را
۳۳۳	۱۱	« یعنی
۲۸۸	۱۸	انفقوا گفتست
۲۸۳	۳۰	ان فی الجوع
۷٦	۸	ان فی موتی
٤٤۵	٤٤	انقلاب
۳۰٦	۳۸	انگبین دارو
۳۵۲	۱۰	« گر زانکه
۱۹٦	۱۱	انهم تحت
		ا ـ و
۲٦۳	۲٦	او ادب
۱۷٦	۲٤	« از او صد
۱٦۰	۲۷	« از این
۳۳۸	۲	« اگر دیوانه
۲۳٦	۲۱	« اگر معزول
۳٤٦	۲۹	امین من
۲۸٦	۸	« ببیند نور
۱۹۳	۲۱	« ببینی
۱۰۱	٤۰	« بپوشد
۱۲۷	۱۰	« بتسبیح
۷۷	۲۳	بتیغ
۲۸۰	۳۵	« بجد می‌شست
۱٦۲	۱۰	« بحسن وجلوه
۱۳۹	۲	« بحکم حال
۳۱٦	۳۱	« بحمام
۱۷٦	۱۵	بخودبرداشت
۳۰۵	۲۸	« بداد کیل
۳٤٦	٦	« بدان قوت
۱۹۱	۳۳	« بدریا رفت
۱٤۹	۵	« بدعوی
۱٤۳	۹	« بر آرد
٦۲	۳۱	« برون رفته
۱۷۹	۱	« برهنه آمدو
٤۲۱	۲۸	« بسر با خالق
۱۰	۱۳	« بسر دجال
۱۷٤	۱۸	« بسوی آسمان
۱۲۷	۱۸	« بسوی سقف
٤۲۸	۱٤	« بسیزده سال
۳۳۷	۲۹	« بسی کوته
۱۵۵	۲۵	« بسی مردم
۳۰۷	۳۲	« بصنعت
۱۰	۸	« بظاهر
۲۰۰	۱۲	« بعکس شمعها
۱۸٤	۷	« بفرمودستان
٤۷	۱٤	« بقصد
٤۱	۷	« بقول

صفحه	سطر	اول بیت
٤٤٧	٢٦	او بکردوکار
٧٤	٢٣	« بکوشد تا
٤٠٦	٢٥	« بگرداند دل
٣٢٦	٣٧	« بگفتی خانه
٤٠٥	٢٠	« بگفتی مر
١٦٨	٢٤	« بگفتی یارب
٢٩٩	٣٥	« بگوید رو
١٨٤	٣٦	« بگوید نی
٢٩٢	٣٥	« بمانده در
٥٧	٣	« بمانده دور
٢٢٢	١٧	« بنسبت
٢٩٩	١٥	« بنوروحی
٤٣٠	٢٠	« بود اندر
٣٦٥	٣١	« بود حاضر
١٥٩	٣٦	« بود سلطان
١٤٠	٣١	« بود محروم
١٤١	٣٥	« بهانه ساختی
١٤١	٣٥	« بهر سالی
١١٣	١٣	« بهر شهری
٨٦	٣٣	« بیابد
١٠	٧	« بیان میکرد با
١٠	٨	« بیان میکرد
٣٧٤	٢٩	« بیك مشتم
٢٦٤	٢٨	« پذیرای
٣٩٨	١٢	« پرپراز
٣٧٩	١٢	« پس از تو
١٧٠	٣٤	« پلیدی را
٦٩	٣٠	« ت گوید
٤٠٧	٣٦	« تو است
١٠٩	٢٤	« توئی خودرا
٨٠	١٣	« جبلست
٢٤	١١	« جواب
٩٨	٨	« جوانتر
٥٩	١٢	« جهان
٢٩٥	١٥	« چراغ خوش
١٦٥	٥	« چنان پنداشت
٥٩	٢١	« چنان پیراست
٢٩٠	٣٤	« چنان غرقست
١٠٢	٢٠	« چنین خوش
٦٨	٣	« چنین و
٣٨٧	٥	« چوآبدیده
٢١٢	٢٤	« چو آمد من
١١	٣١	« چو باشد
٢٣٦	١٦	اوچو بیداریست
٣٨	٢٨	« بیند
٣٧	٩	« جانست
١٤٩	١٥	« ذوق
٣١٨	٢٩	« عقل
١٤٢	٢٥	« فارغ
٢٧٤	٣	« فرعونست
٩١	١٨	« موسی
٨٠	٢١	« میخواند
٩١	٤٤	« نور است
١٧٢	٢١	او چه اندیشد

صفحه	سطر	اول بیت
٣٣٧	٤١	او چه داند
٣٨	١١	« چه کرد
١٠٥	١٢	« چه می بیند
١٨٧	٢١	« حکایت کرد
٣٠١	٧	« حملناهم بود
٧٢	٣٣	« خدواندا خت
٧٢	٣٣	« خدواندا خت
٣١٢	١٠	« خروس
٣٨٥	١	« خود از
٩٦	٣٣	« خورد
١٩٧	١٧	« در آخر
١٦١	٣٦	« در آمد
٤٤٥	١٧	« در آنجای
٤٠٢	٣٧	« در این حیرت
٤٤٣	٢٣	« دراین میدان
٢٠٧	٣٠	« درخت
٩٥	٢٥	« درون دام
٢٠٩	٩	« دات را
٣٥٦	٢٧	« دلش دادی
٤٣٤	٨	« دلیل راه
٣٧٣	٣٥	« دو آلت
١٩٨	٣٦	« دو صد جان
١٢٩	٢٣	« روانست و
٩٧	٣٠	« ز بانگ
٩٦	١٨	« زبحرعذب
٣٧٠	١٩	« ز بیچونی
١٩٨	٢٤	« ز تو آهن
٤٢٨	٤٠	« ز تو درکار
٨٤	١٦	« ز تو رو
٣٠٠	٤	« ز جمله پاك
٣٩٧	٢١	« ز حق در
٢٤٠	٩	« ز حیوانها
١٧٤	٧	« ز خشم آمد
٤٣٣	٤٣	او زرالوزرای
٣٩٨	١٩	او زرم داد و
١٩٦	٢١	« ز روی
١٥٣	١٢	« ز سرماها
١٠١	٩	« ز شرعامه
١٥٠	٨	« ز صیادان
١٠١	٩	« ز عار
٤٣٣	٣٢	« ز فرط
٣٤	٢١	« ز قعر
١٠٩	٢١	« ز موسی
٤٣٠	٣٢	« ز نادانی
١٩٢	٣٣	« زنا کرد و
١٣	٢	« ز یك رنگی
٣٣٠	١١	اوستادان
٢٥٦	٨	اوست بر هر
١١٨	١٧	اوست بر هر
٢٧٦	٢٧	اوست بی تغییر
١٦٦	٣٦	اوست تنها
١١٦	٢٠	اوست دیوانه
٤٢٩	١٣	اوست هر
٣٣٦	٨	اوستیزه کردو

صفحه	سطر	اول بیت
٤٣٦	٤٧	او سرم بشکافد
٤٣٩	١٠	« سعادتمند
١٤٦	٢٩	« سگ فرخ
٤٠١	٢٦	« سواره گشت
١٤٤	٣١	« شده تسلیم
٤٣٣	٣٠	« شده درمملکت
١١٢	٣٤	« شریفی میکند
٣٥٤	٢٠	« شفیع است
٤٣٤	٧	« شفیع و
١٤١	٤	« شکسته
٣٧٢	٣١	اوش لغزانیدسخت
٣٧٢	٣٠	« و
١٠٤	٣٠	او شناسد بوی
٣٨٥	٣٤	« صله است
٨٥	٢٨	« طبق
٤٣٤	١٢	« طبیب و
١٢٥	١٢	« طلبکار
١٨٦	١٧	« عجب مانده
١٦٩	٢٩	« عجب میماند
٣٣٠	٣٥	« عدوی جان
٤٤	١١	« عصاتان
٤٣٤	٢٢	« علی التحقیق
٢١٧	٧	« عوان را
٤٤٠	١١	« فتاده در
٣٢٤	٣١	« فرو افکند
١٧٣	٣٢	« فضولی بود
٣٧٢	٢٢	« قفایش دید
٣١١	٢١	« کجا بود
٣٩٨	١٩	« کله بخشید
٤٣٢	٢٠	« گذشت و
٣٤٩	١	« گریزان و
١٩١	٤	« گریزانید
١٩٩	١٧	« گلستانی نهانی
١٦٥	١٢	« گمان برده که ا
٤١٧	٦	« گمان برده که ش
٨	١٥	« گمان برده که من
١١١	١٢	« گمان دارد که با
٣٠٣	١٩	« گمان دارد که می
٢٠٨	٣	« گاهی کرد
٢٥١	٣٥	اول آن پند
٦٧	١٧	اول آنکس
١٣٥	٢٠	اولا اخوان
٢١٣	١٢	« بشنو که
٥٩	٥	« بشنو که
٣٩٧	٣٣	« بر بست
٣١٧	٤٠	اول ابلیسی
١٤٦	٢	اولا خرگاه
١١٥	٢٦	« دزدید
٣٧٠	٣٢	اول ارشد
٢٦٢	١٥	« از بهر
٤١٧	٣٥	اول استعداد
٣١٧	٣٦	« او را
٣٦٥	٢١	اولا وقت
١٠	١٦	اول ای جان

صفحه	سطر	اول بیت
١٧٢	١٧	اولش پوشیده
٢٣٧	١٥	اولش دودو
٢٥٩	٣٢	« دود و در
٢٩٦	١٣	« علمست
٣٧٢	٣٧	اول صف
٩٤	٥	« فکر آخر
٢٢٤	٣٥	« فکر آخر
٣٥٥	١٠	اولم این
١٣٣	١	اول و آخر بیابد
٢٧٢	١٠	« و آخرتوئی
١٣٣	٢	« و آخرنشانش
٣٩٣	٣٠	« و آخرهبوط
١٤٦	١	« هر آدمی
١٤٦	٢	« هر میوه
٦٣	٢٩	اولیا اصحاب
١٣٩	١٨	« اطفال
٤٣٢	١٠	« ء الله
١٩٤	١٦	« را خواب
١٩٣	٨	« را داشتی
٣٩	٣٥	« را در
٣٥	٢٢	« را هست
٤٣٠	٢٨	اولین افتاد
٤٢٨	١٨	« باشد
٢١٣	٩	« خلعت
٣٥٥	٢٠	« خون
١٤٢	٣٤	« در را
١١٦	٨	او مجان راز
٢٧٧	٢٢	« محك میخواهد
٣٢٥	٥	« مذلت خواست
٤٤٥	٥	« مرا چندان
١٢٠	٢٢	« مرا غماز
٤٠١	٩	« مع الله
٣٠١	٩	« مقلد وار
٢٧٣	١	« مکرر کرد
٦٩	١٣	« مگر ینظر
٣٥٥	٢٥	« مهذب
٣٠٠	٢٢	« میان بست
٣٩٠	١٩	« میان بنمود
١٣٥	١٢	« میانجی شد
٥٣	١٠	« نباشد
٢٤٠	١	« نبیند جز که
٣٥٦	٥	« نبیند غیر
٢٨٧	٢٤	« نخواهدکاین
٣٦١	١١	« ندارد خواب
٣٣٨	١	« ندارد خود
٤٧	٩	« ندا کرده
٤٣٩	٢٤	« نداند زابلهی
٤١٤	١٦	« نداند قدر
٢٠١	١٥	« نداند کان
١٩٤	١٥	« نداند که تو
٣٨	٢٩	« نداند که هزار
١٢٥	٢	« نشان کر
١٢٧	٣٧	« نشسته برسر
٦٧	١٠	« نشسته خوش

صفحه	سطر	اول بیت
٣٣٧	١٥	او نظر میکرد
٢٦٦	٤	« نکرد این
٧	٧	« نکشتش
١٦١	١٤	« نگردد گرمتر
٣٤٣	٢٣	« نگشتی
٣٩٨	٣٢	« نگفت این
١٥	١٨	« نماید هم
٣٦٨	١٠	« نمودت
١٠٣	٢٣	« نمی خندد
٢٢٠	١٢	« نمیدانست کاند
١٦٥	٦	« نمیدانست کایشـ
١٤٣	٣٠	« نمیدانست گرد
٢٤٩	٣٩	« نه اینست
٨٤	١٧	« نیاید
١٦١	١٥	« نیفتد در
٣٩٨	٢١	« وثاقم
٣٩٨	٢٠	« وظیفه
٤١٧	٥	« و کعبه
٤٣٤	٣٩	« هلالی دید
٤٢٩	١٠	« همارچون
١٤٩	٢٥	« هم از نسل
١٦٢	٣٨	« همان دست
٣٩٩	٣٨	« همت زانسو
٩٦	٢٧	« همه نور است
٧٤	٣٠	« همی افتد
١٤٢	١٥	« همی بانگی
١٤٠	٣	« همی بیند
١٥٣	٦	« همی جستی
٢٥٢	١٤	« همی جوشید
٢٠١	٧	« همی خواهدکز
١٤٢	٢	« همی خواهد که
٢٢٨	٤	« همی دانست
١٤٧	٦	« همی دیدش
٣١٧	١٦	« همی زارید
١٥٤	٢٩	« همی شداژدها
١٨٨	١٨	« همی شدبی سر
٣٦٦	١٢	« همی گرداندم
٢٥٢	١٤	« همی گفت از
١٨١	٤١	« همی گفت این
١٤٧	١١	« همی گفتش چه
٧٤	٢٩	« همی گویدبکش
١٤٣	١٤	« همی گویدعجب
٢٨٤	٢٩	« همی گوید که از
٣٣٠	١٧	« همی گوید که ام
٤٠٦	٢٧	« همی گوید که خ
١٤٤	٢	« همی گوید که ص
٢١٩	١٤	« همی گویدمراد
١٥٣	١١	« همی مرده
٣٤٧	٢٠	« همین گفت و
٢٤٩	٢٤	اوی او
٣٣٦	٢٧	او یکی جان
		ا ـ ه
٣٩٥	٢٦	اهبطوا افکند
٣٩٥	٢٥	«

صفحه	سطر	اول بیت
۲۷۱	۱	اهدنا گفتی
۲۴۲	۱۹	اهل آن عالم
۱۹۰	۱۶	اهل الهام
۱۴۶	۴۰	اهل تن را
۶۹	۲۵	اهل جنت
۶۸	۲۶	اهل چین
۳۶۵	۵	اهل‌دل‌همچون
۴۰۲	۲۰	« دنیا جملگی
۲۹۲	۱۵	« دنیا زان
۱۸۵	۱۴	« دنیا سجده
۳۱۲	۱۴	« دنیا عقل
۷۲	۲۹	« دین را
۴۱۵	۱۴	« دیوان
۹۲	۱	« صف
۵۵	۲۷	« صورت
۶۸	۳۸	« صیقل
۱۷۲	۹	« کشتی از
۲۱۸	۱۴	« کشتی‌همچنین
۵۲	۱۴	« نار و اهل
۵۲	۱۲	« نارو خلد
۵۲	۱۴	« نارو نور
۱۴۵	۲۰	« وفرزندان
		ا - ی
۲۹۵	۲۲	ای اجل وی
۲۰۲	۱۶	« اخاف‌الله
۴۴۷	۴	« اخی تسع
۳۸۷	۸	« اخی دست
۳۹۲	۳۲	« اخی من
۱۷۰	۳۲	« امام چشم
۳۳۲	۲۵	« امین‌الدین
۳۳۵	۲۹	« ایازازتو
۳۱۱	۱	« ایازازدرد
۳۳۷	۴	« ایاز استاره
۳۴۷	۲۷	« ایازاکنون‌بگ
۳۱۴	۳۵	« ایازاکنون‌بیا
۳۱۵	۷	« ایازاین‌کار
۳۳۴	۷	« ایازاین‌مهر
۳۴۱	۲۶	« ایاز پر
۳۴۹	۴	« ایازگشته
۳۴۷	۷	« ایازنره
۷۹	۲۶	« ببرده‌رخت
۲۲۵	۲۳	« ببرده عقل
۳۶۱	۳۳	« ببسته
۱۹۹	۱۵	« بخاراعقل
۱۴۸	۲۰	« بخورده‌ازخیا
۴۵	۱۰	« بخورده‌خون
۱۷۲	۲۷	« بداده
۱۷۶	۲۱	« بده
۲۹	۷	« بدیده خال
۲۱۲	۳۱	« بدیده در
۳۴۷	۸	« بدیده لذت
۲۴۱	۲۸	« بدیده‌لوتهای
۳۳	۲۵	« بدی که
۲۷۱	۱۷	« برادر این

صفحه	سطر	اول بیت
۴۴۵	۱۳	ای برادراین‌مثال
۶۵	۴	« بر
۱۴۱	۳۰	« بود
۸۳	۳۱	« تو
۳۰	۲۰	« چون
۱۸۷	۳۰	« خود
۲۶۷	۱۴	« دانکه
۷۱	۱۵	« دست
۲۸۵	۲۲	« دوستان
۶۰	۲۵	« صبر
۸۶	۱۳	« طفل
۳۹	۱۷	« عقل
۱۳۴	۷	« قصه
۴۴۵	۴۱	« گر ترا
۲۰۵	۵	« من
۱۱۳	۴۱	« موضع
۳۹	۱۶	« یکدم
۱۲۰	۷	ای براین
۳۳۵	۵	« برون از
۳۸۳	۲۸	« بریده آن
۳۵۹	۲	« بزر بفت
۱۴۶	۹	« بساازنازنینان
۱۰	۳۲	« بسااصحاب
۴۶	۵	« بسا امساك
۳۹۸	۲۵	« بسا بنیاد
۱۵۶	۲۹	« بسا بیدار
۱۶۴	۳۰	« بسا حاجی
۱۴۶	۹	ای بساحمال
۳۴۳	۲۸	« خامی
۱۰۹	۲۲	« دانش
۳۹۶	۳۰	« در گور
۱۸۱	۴	« دولت
۲۵۰	۱۳	« ریش
۳۹۰	۳۸	« زجری
۳۰۳	۵	« زراق
۲۵۰	۲۰	« زرسیه
۳۹۵	۱۶	« زرکه
۳۰۲	۱۵	« سرمست
۱۴۱	۱۴	« سگ
۳۰۳	۵	« شوخان
۵۲	۲۱	« شیرین
۲۸۹	۲۵	« صیاد
۲۱۴	۷	« طوطی
۲۹	۳	« ظلمی
۱۸۶	۹	« عالم
۳۸۷	۲۲	« علم
۱۶۴	۲۹	« قاضی
۱۸۴	۵	« کاراکه
۴۰۵	۴	« کاریز
۱۱۹	۲۲	« کز وی
۹۷	۷	« کس را
۲۵۳	۳۲	« کس رفته
۹۰	۳۲	« کس‌مرده
۸۶	۲۸	« کس همچو

صفحه	سطر	اول بیت
۶۴	۳۰	ای بساکفار
۲۸	۱۳	« که
۱۳	۲۲	« گنج
۱۶۴	۲۸	« ماهی
۴۱۴	۲۲	« مخلص
۱۶۲	۳۸	« مرد
۱۶۴	۲۷	« مرغا
۱۶۴	۲۸	« مرغی
۲۵۰	۲۰	« مس
۱۶۴	۲۹	« مستور
۲۳۴	۱۶	« مسجد
۱۸۱	۴	« معشوق
۳۵۶	۳	« مهتر
۲۸۷	۳۷	« ناز آوری
۲۸۷	۳۵	« نازا که
۳	۱۶	« نا ورده
۳۴۳	۳۰	« نفس
۲۶	۳۶	« هندو
۳۶۴	۳۶	ای بصورت
۲۴۲	۱۷	« بکرده‌اعتماد
۳۸۶	۳۴	« بکرده‌یار
۴۰	۳۰	« بگشته
۴۱	۹	« بلال‌افراز
۴۱	۹	« بلال ای
۲۸۲	۲۲	« بلال خوش
۴۳۳	۲۱	« بلند اختر
۱۲۰	۳۶	« بلیس
۲۱۰	۲۷	« بنازیده
۲۵۶	۲۳	« بیك برگی
۳۰۸	۳۳	« پدرالانتظ
۴۴۴	۴۴	« پدر تو
۱۷۸	۴۱	« پسر هر
۱۶۰	۳۵	« تقاضا گر
۱۰۰	۴	« تن‌آلوده
۴۲۰	۱۷	« تن اکنون
۴۴۳	۲۷	« تن تو
۴۱۸	۲	« تن صد
۴۱۷	۳۹	« تن گر
۴۲۰	۹	« تن گشته
۳۶۶	۸	« تن من
۴۵	۲۲	« تو از حال
۲۵۱	۱۹	« تواضع
۸۷	۲۱	« توانگر
۲۲۶	۳۵	ای‌تو بنده
۳۴۹	۱۲	« پاك از
۳۷۹	۷	« جویای
۲۱۲	۹	« در اطباق
۲۲۹	۷	« در پیکار
۳۶۷	۲۶	« در صدق
۱۵۷	۲۱	« در کشتی
۳۴۶	۱۹	« سبحان
۲۹	۲۴	« شیری
۴۳۳	۳۹	« ضحاك
۲۴۴	۳۷	« کام جان

صفحه	سطر	اول بیت
۴۷۴	۳۸	ای تو کرده
۴۴۲	۳۶	ای تو گشته
۳۳۸	۱۱	ای تو مات و
۳۶۲	۲۴	ای تومیرآب‌و
۵۵	۱۹	ای تو نارسنه
۳۰۴	۳۹	ای جفایت به
۳۳	۲۵	ای جفای‌تو
۳۶۸	۲۷	ای جهانرا
۳۷	۲۸	ای جهان کهنه
۷۷	۱۰	ای جهودان
۴۰۰	۲۰	ای چوبحراز
۱۷۳	۵	ای چو خربنده
۴۲۰	۱۰	ای حبیب‌الله
۳۳	۲۲	ای حریفان با
۲۰۳	۱۴	ای حریفان من
۲۴۹	۱	ای حسام‌الدین
۴۴۷	۳۵	ای حسام و
۲۳۱	۸	ای‌حطیم‌امروزآرد
۲۳۱	۷	ای‌حطیم‌امروزآ
۲۳۱	۸	ای‌حطیم‌امروزیـ
۴۴۱	۸	ای‌حکیم‌بی‌نظیر
۴۴۱	۱۶	ای‌حکیم‌کارساز
۴۴۶	۷	ای‌حکیم‌کارسازغ
۴۱	۱	ای‌حمیرا
۳۵۲	۱	ای‌حیات دل
۳۶	۳۴	ای‌حیات‌عاشقان
۴۵	۲۱	ای‌خبرهات
۱۱۳	۳۸	ای‌خجسته
۳۱۷	۱۳	ای‌خداآن‌کن
۳۹	۸	ای‌خدای‌فضل‌تو
۷۵	۲۴	ای‌خدای‌فضل‌ت
۳۹	۸	ای‌خدا ای‌قادر
۱۰۹	۲۷	ای‌خدااین‌سنگ
۴۱۸	۳۷	ای‌خدابگمار
۱۵	۲۱	ای‌خدابنما تو
۳۰۹	۴	ای‌خدا بنمای
۴۴۷	۴۱	ای‌خداتو
۶۲	۸	ای‌خدا جان‌را
۴۵	۱۳	ای‌خدا فریاد
۳۱۷	۱۸	ای‌خداو ایخدا
۱۴۳	۱	ای‌خداوندای
۵۵	۸	ای‌خداوند این
۱۰۸	۱۹	ای‌خداوند و
۴۶	۴	ای‌خدایامسکان
۴۶	۴	ای‌خدایامنفقان
۴۵	۱۰	ای‌خدای با
۲۸۴	۴	ای‌خدای‌بی
۹۰	۷	ای‌خدای پاك
۴۴۱	۱۰	ای‌خدای‌جنت
۲۳۷	۲۶	ای‌خدای‌راز
۱۰۵	۲۷	ای‌خدای‌من
۴۳۵	۳۱	ای‌خدنگی
۳۲۷	۳	ای‌خرازاستیزه
۱۴۵	۲۷	ای‌خران‌کور

صفحه	سطر	اول بیت
۲۵۴	۲۵	ایخرد برکش
۴۰۹	۳۴	ایخرد کو
۳۱۲	۱۳	ای خروسان
۱۴۸	۱۰	ای خری کاین
۳۲۵	۳۸	ای‌خس‌بی‌شرم
۱۸۲	۲۷	ای خلیفه‌زادگان
۲۷۹	۲۰	ای خلیل اندر
۲۸۶	۵	ای خلیل‌اینجا
۲۳۳	۳۲	ایخنك آنجان
۹۷	۳۱	« آنراکه‌او
۱۰۸	۱۶	« آنراکه‌بند
۲۳۸	۱	« آنراکه‌پیش
۳۳۵	۲۰	« آنراکه‌ذات
۲۵۹	۳۶	« آنراکه‌ذات
۱۹۸	۸	« آنراکه‌ذلت
۳۲۱	۶	« آنکس
۱۱۷	۱۲	« آنکو جهادی
۲۴۲	۴	« آنکو زاول
۳۳۸	۲۹	« آنکو فدا
۲۷	۲۹	« آنکو نکو
۳۳	۷	« آن مرده
۸	۲۸	« جانی
۱۲۵	۳۳	« جانی که
۹۶	۴۳	« جغدی
۳۹۶	۴	« چشمی که
۱۹	۲۴	« چشمی که
۹۹	۳۱	« زشتی
۲۱۲	۳۹	ای خود ما
۱۴۰	۲۳	ای خورنده
۲۲۱	۲۱	ای دراز
۳۶۸	۳۹	ای در این
۳۸۵	۲۴	ای دروغی
۳۳۳	۱	ای دریده‌پوستین
۲۷۴	۲۴	ای دریده پوستیـ
۳۶	۱۶	ای دریغا اشك
۱۸۱	۲	ای دریغ آن‌دیده
۳۶	۲۰	ای‌دریغاای‌دریغا
۲۵۶	۳۷	ای‌دریغاایدریغاایـ
۲۵۶	۳۷	ای‌دریغابود
۲۸۸	۳۲	ای‌دریغا پیش
۷۷	۲۶	ای‌دریغاتو
۴۳۲	۲۴	ای‌دریغاحاصل
۴۴۵	۱۲	ای‌دریغاروزگار
۲۲۱	۱۹	ای‌دریغارهزنان
۱۳۸	۷	ای‌دریغاعرصه
۱۲۲	۳۶	ای‌دریغا کان
۱۸۰	۳۷	ای دریغا که
۹۴	۲۷	ای دریغا گر
۲۵۶	۳۶	ای دریغاگنج‌را
۴۸	۳۶	ای‌دریغامرترا
۳۶	۶	ای‌دریغامرغ‌خوش
۳۶	۶	ای‌دریغامرغ‌خوش
۳۶	۱۳	ای‌دریغامرغ‌خوش
۳۶	۷	ای‌دریغامرغ‌کارزا

صفحه	سطر	اول بیت
٣٦	١٢	ای دریغا نور
٢٣٩	٢٥	« وقت
١٥٢	٢٦	ای دریغ این چه
٢٨٤	٦	« دعا ناکرده
١٧٤	١٢	« دغا تا
١٧٣	٣٩	« دقوقی با
١٧٠	٦	« دقوقی تیز
١١٨	٣٢	ای دل آنجا
٢٤٣	٣١	« از کین
١٢٤	٦	« این
٣٦١	٢٨	« بیخواب
٤٠٠	٢١	ای دات بیو
١٨٧	٢٥	« دل ترسنده
٤٠٩	٣٣	« دلی که
٣٨٩	٢٥	« دلیلت کننده
٣٨٩	٢٦	« دلیل تو
٣٨٩	٢٧	« دلیل ما
٢	١٦	« دوای
٢١٠	٢٣	« دو دیده
٢٢٨	٣٥	« دوصد بلقیس
٧٩	٦	« دهان تو
٤٢١	٣٢	« دهان غافل
٢٠٧	١٨	« دهلهای
٣٧٤	٢	« دهندهٔ عقلها
٢٩٨	٣٤	« دهندهٔ قوت
٤٠١	٢٩	« رخ شاهان
٣٣٩	١٢	« رخ گلگونه‌ات
٢٢٦	٣٨	« رسولان
١٧٥	٣٤	« رسول حق
١٥٦	٢٠	« رسول ما
٣٦١	١٠	« رفیقان راه
٣٩٥	٢٥	« رفیقان زینها
٤٣٢	٢٨	« رفیق
١٠٨	١٨	« روان پاك
٣٧	٢٠	« رهیده
٣٦	٨	« زبان تو بس
٤٠٩	٣٤	« زبان که
٣٦	٨	« زبان هم آتش
٣٦	٩	« زبان هم گنج
٢٩١	١١	« زبون گیر
٨٩	٣	« زتو خوش
٢٥١	١٢	« زتو کس
١٠٨	١	« زتو مر
٣٦١	٦	« زتو ویران
٢٤١	٢٥	« ز خوبی
١٤٢	١٤	« زدودی
٢٤٩	٣٦	« زده بر
٤٠٩	٣٥	« زدلها برده
٣٤٩	٢٠	« ز دوزخ
٢٤٣	٣	« زراندوده
٢٥٤	٦	« زغفلت
١٢٦	٢٣	« زغم
٥٨	٩	« زغیرت
١٢٠	٨	« زفرزین

صفحه	سطر	اول بیت
٤٤٧	٣	ای ز ملك
٣٠٢	٣٥	« زمن دزدیده
٤٨	٣٣	« زن ار
١٥٢	٤	« زنان
٢٥٦	٣٣	« ز نسل
٣٧٢	٢٨	« زنده
١٧١	٣٣	ایستادن را
١٨٩	١٥	ایستاده برسرتو
٤٠٢	٣٥	« پیش سلطا
١٧١	٢٩	« پیش یزدان
١٣٦	٢٦	« تازه
٤٠٢	٨	« راز
٤١٢	١٩	« مار
٤٩	٦	ای ستیزه
٢١٣	٨	« سرافیل
١٤٤	٣	« سعادت بخش
٣٢٩	١٥	« سگ دیو
٢٠٦	١٦	« سگ طاعن
١٤٩	٣٠	« سگ گرگین
١٢١	٢٤	« سگ ملعون
٢٧	٢	« سلیمان بهر
٢٢٨	٣٤	« سلیمان درمیان
٢٣٤	٣	« سلیمان مسجد
٣٨٩	١٥	« سلیم گول
٤٣٣	٤٣	« سیه دل
٣٤٤	٢٠	ایش ابالی
٢٧٠	٢٠	ایشتر که
٦	١٨	ای شده اندر
٤٤٦	٢٩	« برمرکب
٣١٢	١٥	« توصبح
٣٤٢	٢٢	« عاجز
٤٢٩	١٨	« غافل
٤٤٧	١٣	« مغرور
١٤٩	٢٠	ای شغالان
١٤٩	٣١	« شغال بی
٣٠٧	٣	« شفا ورحمت
٣٠	٧	« شهان
٤٣٣	١٥	« شه مردان
٣٤٩	٣٤	« شهنشه
٧٩	٢٧	« صفاتت
٤٤٨	١	« صمد
١٣٨	٧	« ضیاء الحق بد
٢١٦	١٨	« ضیاء الحق تو
٣٨٢	١٢	« ضیاء الحق
		حسام الدین برانش
٥٩	١٦	« بگیر
٢٧١	٢	« بگیر
١١٤	٩	« بیا
٢٢٢	١٠	« بیا
٣٥٤	٣١	« بیا
١٣٨	١	« بیار
٢١٦	١	« تونی
٢٧٧	٧	« درآر
١٧١	٦	« راد
٢٧٩	١	« راد

صفحه	سطر	اول بیت
٤٢٨	١	« سعید
١٧٨	٤١	« عیان
٣٧٠	٢٣	« که نور
٤٤٧	٣٥	« مست
٤٤١	٢٢	« من
٣٨٢	٢١	« ودل
٤٢٣	٣٥	ای طبیعی
٤١٤	٥	ای طمع
٣٣	٢٤	ای عجب آن
١٩٥	٢٧	ای عجب ازسوزش
١٦٤	٣	ای عجب این بند
٣٣٦	٢٧	ای عجب اینست
٢٢	١٨	ای عجب این کرده
١٧٠	٤	ای عجب چندین
١٥٤	٣٣	ای عجب چون
٣٧٠	٤	ای عجب چونست
٣٩٣	١٥	ای عجب چه
٢٨٨	٢٦	ای عجب حسنی
٢١٢	١١	ای عجب درعهد
٢١١	١٣	ای عجب کز
٤٠١	٥	ای عجب کوآن دم
٤٠١	٤	ای عجب کوآن عة
٤٠١	٤	ای عجب کولعل
٣٦٣	١١	ای عجب گرنیستی
٣٢٠	٧	ای عجب مرده‌ا
٣٧١	٤١	ای عجوزه
١٩٥	٢٦	ای عدو آفتابی
٣٦١	٣٢	ای عدوشرم
٣٩٣	٢٥	ای عزیز مصرجا
٣٩٣	٢٦	ای عزیز مصرو
١٧٢	٢٨	ای عظیم ازما
٧٣	١١	ای علی که
٤٤	٣١	ای عمر
٢٠٦	١٠	ای غریب
١٨٨	١٢	ای غلام اکنون
٤٤٧	٤٥	ای غلام این شمع
٣٣٩	١٦	ای غلامت
٤٠٠	١٩	ای غم
١٠٥	٣١	ای فدای
٣٧٨	٦	ای فرورفته
٣٧٨	٣	ای فسانه
٢٠٠	٤	ای فسرده
٣٩٥	٣٤	ای فغان
٤٠٠	١٩	ای فقیران
٤٣١	٣٩	ای فکنده
١٢٦	١٢	ای فلان
١١٤	٢٥	ای فلك از
٢٢٥	١٧	« بر
٢٤٥	١	« پیمای
١١٤	٢٤	« در
٤٠	٨	ای فنا تان
٤٣٨	٤٤	ای قبای
٢٨٥	٦	ای قدیم
٣٢٨	٢٣	ای قراری

صفحه	سطر	اول بیت
١٨١	١٣	ای قلم
٣٥٥	٩	« کریم ذوالجلال
١٧٢	٢٦	« کریم وای
٣٤٨	١٠	« کریمی که
٤٠٥	٤	« کشیده
٤٢٠	١٠	« کلیم الله
٣٨٧	١٤	« کمان و
٣٤٧	٩	« که از تعظیم
٥٥	١٨	« که اندر
٢٤	٣	ایکه با شیری
٢٨	٣٥	« تو از
٢١١	٦	« تو بر
٢٢٨	١	« تو طالب
٩٠	١٧	« تو هم
٣٦	١٩	« جان از
٢٩١	٣٦	« جان خیره
١٤٤	٣٢	« جزو
١٤	٣	« چون
٢٩١	٣٦	« خاك تیره
٢٩١	٣٥	« خاك شوره
٥٧	٢٥	« خلقان
٣٢٩	٢٠	« خود را
٤٣٤	٣	« داری
٥٦	١٥	« درروتان
٤٣٠	١٦	« در سبرو
٣٣٣	٧	« در معنی
١٢٦	١٧	ایکه صبر تنیست از آ
١٢٦	١٥	« پاك
٢٦٧	٢٥	« دنیای
١٢٦	١٥	« دنیای
١٢٦	١٦	« فرزند
١٢٦	١٦	« ناز
١٩٩	٢٥	ایکه عقلت بر
٣٩٢	١٩	« من زشت
١٩٢	٢٨	« میترسی
٤٢٣	٦	« میخواهی
١٢٦	١٧	« میگوئی
١٨٤	٣٣	« نصح
٣٧	٢٧	« هر
٥٦	١٥	« یکدیدار
٣٦	٣٦	ای گران جان
٣٠٥	١٤	« گرفتار
١٤٨	٢٠	« گرفته
٤١٩	٢٦	« گروه
٣٤٨	١٠	« لطیفی
٢٨٠	٣٣	« لعمرك
٤	٢٢	« لقای
٤٣٦	٢٤	ای ما جا
١٧	٧	ای مبارك خنده
١٠٨	١٦	« مبارك ساعتی
٢٩١	٣٤	« مبدل
٣٨٢	٣٢	« محال وای
٤١٣	٢٢	« محدث
٣٢٢	١	« مخنث

صفحه	سطر	اول بیت
١٢٦	٣٠	ای مدمغ
٤	٦	« مرا تو
٣٤	٢٤	« مری
٣٦١	٣٩	« مزوّر
٢٥١	٧	« مسافر
١٧٤	١٢	« مسلمانان
٢٢٨	٣٠	« مسلمان
١٠٧	٣٢	« مسبح خوش
٣٩٤	٤٠	« مشیر ما
١٠٦	٣١	« معاف
٣٠١	٥	« مقلد از
١٦١	٣٥	« مقلد تو
١٧٣	٤	« مقیم حبس
١٠٠	١٢	« ملامت
٢٨٧	٣٦	ایمن آباد است
١٤٥	٢٩	« آباد است
٦	٢٩	ای من آن پیلی
٦	٢٨	« آن روباه
١٧	١٦	ایمن از شر
١٥١	١١	« از عمران
٢٧٩	٣٠	« است از
٢٠٨	٥	ایمنان را
٤٠٠	٢٢	ای من و صد
٤١٦	٣٣	ایمنی امت
١١٤	٣٤	ایمنی بگذارو
٢٩٢	٢٣	ایمهان
٣٣٩	١٣	ای مه تابان
٨٦	٣٠	« مبسر
١٥٥	١٢	این از آن آمد
٤٣	١	« ازآن لطف
٣٩٩	٣٦	« از اینجا
٣٨٨	١١	« اسد غالب
٣٨٨	١٠	« اسدغالب
٦٩	٢٧	« اشارتها
٣٢٩	١٦	« اعوذ
٣٣٦	٣٥	« اگر
٣٨٧	١	« الف چیزی
٣٨٧	١	« الف وین
٣٠١	٢٠	« الم وحم
٣٠١	١٨	« الم وحم
١١٧	٣٨	« امانت در
١٣	٨	« امانت زان
٣١٣	١٥	« اناهو
٢٢٤	٥	« باصل خویش
٣٧٣	٢	« ببین باری
٣٧٦	٢٦	« ببین و
٢٢٤	٢٣	« بتقدیر
٢٦١	١٦	« بتقلید از
٣٣٦	٢٤	« بجیلت
٢٧٥	٢٠	« بخارات
١٩٨	٦	« بخارا
٢٨١	١٦	« بخور
٢٢٢	١	« بدان بی
١٣٤	٢	« بداند

صفحه	سطر	اول بیت	صفحه	سطر	اول بیت	صفحه	سطر	اول بیت	صفحه	سطر	اول بیت	صفحه	سطر	اول بیت
۱۴۵	۱۵	این بدانسو	۲۴۶	۱۴	این ترازوبهر	۲۶۶	۳۰	اینجهان بر شاه	۴۲۰	۸	اینچنین جانی	۲۵۹	۲	اینچنین می را
۱۲۲	۱۱	« بدان مانده	۴۳۵	۱۲	« ترازو میل	۲۱۴	۲۴	« پرآفتاب	۲۴۱	۲	« جذبیست	۲۷۲	۱۰	« می گفت
۱۸۰	۲۸	« بدان مانده	۳۶۸	۱۱	« تراو آن‌را	۴۱۲	۲۳	« پر	۵۵	۱۳	« حسها	۹۰	۹	« مینا
۸۶	۲۲	« بدن خرگاه	۱۴۵	۱۴	« تردد حبس	۱۰۳	۷	« تن	۴۹	۳۱	« خاصیتی	۳۱۵	۲۵	« نامه
۲۶۴	۳۷	« بدن مانند	۱۴۵	۱۵	« تردد عقبهٔ	۱۱۷	۱۸	« تبه است	۳۶۵	۲	« خم را	۱۹۸	۱	« نخلی
۲۷۶	۱۹	« برای‌خاص	۳۵۵	۵	« تردهست‌در	۲۹۶	۱	« جادواست	۳۰۸	۱۵	« خوابی	۳۷۱	۳	« نفرین
۳۳۲	۸	« برای گرم	۳۵۸	۲۲	« تردهست که	۳۵۲	۱۹	« جنگ‌است	۲۰۹	۲۶	« درمانده	۳۲۹	۳۱	« واجستها
۴۳۹	۲۹	« برنجینت	۴۰۶	۲۶	« تسفسط	۹۹	۱۰	« چون	۱۸۷	۲۷	« دستار	۳۶۰	۳۶	« هم‌بی‌نمک
۲۵	۱۹	« برون از	۲۰۳	۲۰	« تصور	۲۲۹	۱۱	« خم‌است	۲۹۳	۱۲	« دل	۳۴۲	۳۵	« هوشی
۳۷۵	۲۴	« بصورت	۴۳۲	۲	« تصوف	۱۶۵	۸	« خوابست	۱۴۷	۲۸	« دندان	۲۰۷	۳۲	این چو سازنده
۲۹۲	۵	« بقاها	۲۷۵	۵	« تعلق را	۱۳	۱۸	« خود	۱۰۰	۱۹	« ذوالنون	۳۶۷	۳۱	« چه باد است
۴۰۸	۱۲	« بقدر	۹۷	۹	« تعلقها	۱۲۷	۱۱	« دریا	۱۱۳	۲	« رخصت	۴۱۶	۲۴	« چه حکمت
۴۱۰	۴۱	این بگفتندو	۳۵۲	۳۰	« تفانی	۳۵۷	۳۳	« دامست	۱۴۸	۴	« رسوا	۲۳۱	۳۰	« چه دم اژدها
۱۵۰	۱۷	« بگفتندوقضا	۲۶۲	۴	« تفاوت حق	۱۹	۶	« را چون	۱۱۷	۱۴	« رنجورئی	۱۰۵	۳۳	« چه‌ژاژاست‌ای
۳۶۰	۱۷	« بگفت‌وآن	۲۸۶	۱۹	« تفاوت‌عقلها	۱۶۵	۱۰	« را که	۳۷۲	۲۰	« رنجور	۱۲۲	۱۸	« چه‌ژاژاست‌و
۲۵۲	۳	این‌بگفت‌و بر	۹۴	۱۹	« تقاضاها	۴۱۴	۳۵	« زندان‌مؤه	۳۵۶	۲۳	« ژاژی	۸۶	۸	« چه سر است
۱۴۰	۱۶	« خبر	۳۱۱	۲۸	« تکبر از	۲۲	۳۰	« زندان و	۲۰۲	۳۲	« ساحر	۳۲۵	۳۸	« چه سفری‌و
۳۸۱	۶	« دست	۳۱۱	۲۹	« تکبرچیست	۳۵۲	۲۵	« زین	۳۴۴	۲۱	« سوزان	۱۰۲	۲۲	« چه‌صبر است
۱۱۳	۲	« دست	۲۵۹	۳۷	« تکبر زهر	۴۴۴	۵	« سفله	۲۴۱	۱	« سیریست	۴۳۹	۳۶	« چه‌قلماشئت
۷	۲	« رفت	۲۵۹	۳۶	« تکبر زهر	۲۲۹	۱۷	« شهوتی	۶۰	۳۵	« شه	۱۵۴	۲۵	« چهل
۱۷۵	۱۹	« گریه‌در	۲۸۳	۱۹	« تکلف	۷	۲	« کوهست	۴۲۸	۶	« طاق و	۱۸۲	۶	« چه ماند
۲۱۳	۱۸	« گریه‌در	۶۱	۳۳	اینت لشکر	۱۱۲	۳۲	« کوهست‌و	۱۷۵	۳۲	« ظلم‌صری	۲۴۱	۲۱	« چه مکراست
۳۲۶	۱۲	« گریه‌در	۷۷	۲۷	« لطف	۳۵۴	۲۱	« گوید	۱۷۵	۳۹	« ظلم‌وجف	۱۷۴	۱۰	« چه میگوئی
۲۱۷	۱۱	« بگوید زید	۹۶	۳۶	« مالیخولیا	۱۳	۱۹	« محدود	۶۱	۶	« ظن	۲۸۷	۳۴	« چه نا شکری
۲۵۵	۸	« بلا از	۲۵۲	۲۴	این تمنی هم	۳۶۵	۹	« منتظم	۴۴۵	۳۶	« عرش	۱۸۰	۲۴	« چه نسبت
۴۳۷	۴۸	« بلا بر	۲۴۹	۳۵	« تن تو	۴۶	۱۵	« نفی	۴۴۵	۳۵	« عقل‌معلا	۱۰۸	۳۷	« چه یاری
۱۰۹	۹	« بلندی	۴۰۷	۳۶	« توئی ظاهر	۹۸	۳۵	« نیست	۱۲۷	۴۲	« عقل و	۶۶	۱۶	اینحدیث آخر
۲۳۵	۲۷	« بمن بگذار	۱۳۱	۲۹	« توقف	۲۹۱	۱۰	« و آن	۴۲۵	۳۰	« عمر	۲۵۹	۲۰	« آمد
۲۱۰	۱۹	« بمنگیدند	۲۲۹	۸	« توکی باش	۹۴	۲۱	وآنجهان	۲۶۹	۳۵	« فرمودآ	۱۲۰	۳۳	این حدیثش
۲۲۴	۵	« بناز آب	۱۳	۱۲	« ثنا	۲۴۲	۱۸	« و اهل	۴۴۶	۳۷	« فرمودد	۲۷۶	۳۷	« حدیث منقلب
۴۱۱	۱۶	« بود آن	۱۵۲	۲۸	اینجراحتها	۱۳۸	۱۶	« وساکنانش	۱۲۷	۴۰	« فکر	۱۸۱	۱۴	« حروف
۳۰۲	۳۰	« بود اظهار	۲۷۴	۲۶	این جزا تسکین	۱۳۸	۱۶	« وعاشقانش	۱۱۶	۳۲	« قفل	۲۳۵	۳۸	« حسن
۴۳۰	۲۳	« بود اکرام	۱۱	۱۹	« جسد	۴۳	۳	« ویران	۲۱۰	۳۱	« قندی	۳۶۰	۱۵	« حصیری
۱۵۳	۲۳	« بود تاویل	۲۵۵	۲۶	« جفا بر	۲۲۱	۳	« همچونخرا	۱۸۰	۴	« قولی	۴۲۴	۷	« حضانت
۱۸۴	۳۸	« بود خوی	۳۰۴	۳۷	« جفای	۱۵۷	۳۱	« همچون	۳۴۲	۱	« قومی	۱۲۴	۹	« حقیقت دان
۴۱۶	۳۵	« بود لطاف	۲۷۲	۱۷	« جگر که بود	۹۴	۹	« یك	۳۹۰	۹	« کاری	۳	۵	« حقیقت را
۳۴۶	۸	« بهار نو	۷۴	۱۴	« جگر ها	۱۳۸	۲	این چراغ	۱۸۲	۲۹	« کرده‌است	۶۰	۱۳	این‌حکایت‌بشنواز
۴۰۳	۱۸	« بهانه بود	۱۹۷	۶	« جلالت	۳۴	۱۱	« چرا کردم	۱۲۲	۲۹	« کربازئی	۱۹۲	۳	« بشنوو
۳۲۶	۱۷	« بهانه کرد و	۶۸	۶	« جماع	۲۶۴	۱	« چرا گفتن	۱۲۲	۳۰	« کربازئی	۲۱۹	۱۸	« زابدان
۳۵۴	۳۵	« بهانه هم	۱۱۲	۲۹	« جنبدت	۳۵۷	۲۵	« چنین آتش	۱۹۵	۲	« کس‌اص	۲۱۶	۱۹	« را که
۲۴۶	۸	« بیابان خود	۷۳	۳۰	« جنبن در	۱۶۸	۲	« چنین آمد	۱۷۸	۶	« کس‌گر	۲۱۶	۲۰	« گر
۲۳۳	۲۴	« بیابان در	۱۳۳	۳۷	« جنبن مر	۳۱۷	۱۲	اینچنین اندوه	۲۴۱	۱۸	« که چار	۵۸	۲۶	« گفته
۱۸۸	۳۵	« بیان اکنون	۲۰۱	۱۴	« جنبن هم	۴۳۰	۴۵	« او را	۳۵۶	۱۶	« گرای	۴۰۹	۳۹	« گوش
۲۸۵	۱۸	« بیان بط	۲۰۱	۱۸	« جواب آن	۳۳۷	۱۹	« باده	۸۷	۱۵	« گستاخ	۴۴۵	۳۳	« میشود
۱۴۰	۳۴	ای نبی و	۶۶	۳۲	« جوابات	۴۲	۱۰	« باران	۳۰۲	۱۲	« گووین	۱۵۵	۱۶	« نیست
۲۴۲	۲	این پذیرفتی	۲۰۹	۳۲	اینجواب ماست	۵۲	۳۶	« باشدتفاو	۱۶۰	۲۶	« کیجی	۳۳۶	۲	« یادگیر
۲۳۵	۱۶	« پیمبر گفت	۴۰۲	۳۴	اینجوان زین	۳۴۰	۶	« باشد چو	۱۹۸	۲	« لطفی‌چو	۴۳۳	۴۷	این حکم بین
۱۹۳	۲۵	« تأنی	۱۷۶	۱۲	« مر	۱۶۴	۳۳	« باشدچو	۱۹۸	۱	« لطفی‌که	۲۳۱	۲۵	« حلیمهٔ
۳۲۷	۳۳	« تب و لرزه	۴۳۲	۲۰	این جوال آرد	۳۳	۲۱	« باشدوفا	۲۸۶	۹	« لعب	۴۱	۲	« حمیرا
۳۵۳	۱	« تخالف	۳۴۳	۱۰	« جهاد اکبر	۴۲۹	۲۱	« بر دولت	۱۶۰	۲۴	« مخذول	۳۷۵	۲۹	« حیات از
۵۱	۸	اینت خورشیدی	۹۰	۳	اینجهان از	۱۲۹	۳۲	« بهتان	۱۶۰	۲۵	« مدبر	۳۴۸	۳۳	« حیاتی خفیه
۹۶	۲۴	« درد	۳۸۰	۱۱	« با	۴۱۰	۱۸	« پیچید	۱۴۹	۴۰	« مستی	۲۴۸	۳۲	« خبر ها از
۵۱	۸	« دریائی	۱۱۹	۶	« بازیکم	۸۱	۶	« تلبیس	۱۹۸	۲	« مشکین	۴۱۳	۸	« خبرها وبن
۴۷۶	۳۵	این ترا باور	۴۳۲	۲۵	« بجراـ	۲۸۱	۱۷	« تهدید	۲۲۲	۱۷	« معدوم	۹۶	۳۱	« خراب آباد

صفحه	سطر	اول بیت
٢٧٤	٣٠	این خران را
٢٦٩	٨	« خردازخاك
١١٦	٢٨	« خریداران
٣٤٨	٧	« خسان چه
٣٤٦	١٢	« خماراشکوفه
١٧٣	١٦	« خمار غم
٤٢٠	٣٦	« خموشی
٢٩٥	٤	« خود آثار
٣٨٢	١٧	« خودآن
٢٨	١٠	« خوداجزایند
٢٩٨	٣١	« خوداکرامی
٤٢٥	٤٣	« خودبرا
٢٠٤	١٧	ای تخودهبخوش
٨	١٠	این خوردزاید
٨	٩	« خوردگردد
٣٠٩	٢٠	« خیال اینجا
٣٤٥	١٤	« خیال سمع
٣٢٧	٥	« خیال کج
٣١٤	١٧	« خیانت بر
٢٢١	٣٧	ای ندانسته
٢٢٩	١٦	« در آمد
٢٨٤	١٧	« درآنحیرانشد
٣٢٢	٣٦	« درآنحیرانکه
٢٣	١٩	« در آید
١٢٢	٤٠	این دراز است
١٦٨	٤٠	« درازوکوته
٢٢٥	٢	« درازوکوتهی
٢٥	٣١	« درازی
١٧٠	١١	« درختانرا
٤١	٢٦	« درختانند
٢٧٣	١٣	« درخت تن
٣٧٩	٢	« درشت است
٣٦	١٤	« دریغیها
٢٠٩	٣١	« دعا بسیار
٣٨٦	٣٥	« دعا تو
٢٥١	١٨	« دعاکه
١٧٤	١٦	« دعاکی باشد
١١٧	٣١	« دعاگر
١٦٣	٣٨	« دعا میخواهد
١٦٠	١٠	« دعا میکرد
١١٦	٣٤	« دعاهم بخشش
٧٠	٢٧	« دل چون
٢٨٥	٦	« دل سر
٣٧٦	٧	« دلم باغست
١١٠	١٠	« دلم هرگز
٣٩٣	٨	« دلم هرگز
٤٤٢	٢٠	« دلیل انموزج
١٢٩	٣٤	« دلیل راه
٣٧٥	٢٩	« دم آن
٤٢	١٨	« ده ابدال
٣٠٤	٢٨	« دم اریارانت
٣٠٤	٢٦	« دم او را
١٥٨	٩	« دم سرد
٣٠١	٢٠	« دم‌عیسی‌است

صفحه	سطر	اول بیت
٣٦٢	١٧	این دو انبازند
١٨٣	٣٩	« دواها ساخت
٣٦٤	٤٠	« دوئی
٦٥	٣١	« دودزد
١٣٣	٢٠	« دو دعوی
٦٥	٣٢	« دوراپرچم
٢١٤	٢٢	« دوراگبرد
٦٥	٣٠	« دورامشهور
٩٧	٢٦	« دو روزك
٣٣٠	٢	« دو ضد
٤٢٩	٢٠	« دو عالم
٤١٨	٢٦	« دو علت
١٩٧	٢٨	« دووصف از
٢٤٠	٢٨	« دو همره
٧٩	٦	« دهان بر
١٩٧	٢٠	« دهان بستی
٤٢٢	١	« دهان خود
٣٢٩	٣٨	« دهانش
١٢	٩	« دهوآن دو
٤٠٠	١١	ای ندیده
١١٠	٤٠	این رئبسان
٣٦٤	٢٠	« رئیسی
٣٩	٢٥	« رباعی
٧٠	٣٧	« رجاو خوف
٢٠	٣	« رسنهای
١٩٥	١١	« رسولان‌ضمیر
٣٣	٢٠	« روا باشد
١٧٩	١٠	« روا وان‌ناروا
٣٣٣	٢٨	« روش خصم
٢٨٤	١٦	« روشها
٢٣٥	٢١	« رهاکن‌زانکه
١٤٥	٣٥	« رهاکن‌صورت
٢٠٩	٣	« رهاکن‌عشق
٤٤٤	٣	« ره پرخوف
١٩١	١١	« ریاضتها
٤٣	١	« ز بارانها
٣٤	١٢	« زبان
٣٦١	٤٢	« زبسیاری
٤٠٧	٩	« زحد
٣٦٥	٣٦	« ز دنیا
٢٠٧	٢٤	« زر ظاهر
٢٢٦	١٣	« زر من
١٨٦	٦	« ز عشقش
٢٨١	٣٥	« زکوة و
٦٧	٢	« زمان از
٢٣٥	٣٤	« زمان او
٢٠٠	١٠	« زمان این
٨٢	١٤	« زمان بشنو
٣٤٦	١	« زمان بکشم
٦٩	٩	« زمان پیدا
٣٣٠	٦	« زمانت
٣٦٣	٣٠	« زمان جز
٣٨٠	١٩	« زمان سرها
٢٥١	٢٩	« زمان سودی

صفحه	سطر	اول بیت
١٩٠	٤	این زمان قائم
٤٢٤	١٠	« کافر
٤٠٣	١١	« که
٢٤٨	١١	« گرم
٣٣٠	٧	« ما را
١٢٥	١٤	« همدرد
١٠٧	١	این‌زمین ازحلم
٢٨	١٣	« باسکون
٨	١٠	« پاك
٤٢٢	٢٧	« چون
٤٩	٥	« را از
٢٥٤	٢٣	« را گر
١٩٤	٩	« وآسمان
٣٠٤	٢٠	« وسختبا
٢٩٩	٢	این زنانی‌کر
٤١٠	٢١	« زن دنیا
٥٣	١٣	« زن و
١٥٩	٥	« سؤال از
١٥٩	٣	« سؤال و
٢٠	٢	« سبب چبود
١٩	٣٨	« سبب‌را آن
١٦٥	١٩	« سبب را باز
٢٠	١	« سبب‌رامحرم
٢٣٠	١٨	« سبب رامن
١٩٣	٢	« سببها آن
٣٠٥	١٦	« سببها بر
١٩٣	٢	« سببها چون
٩٤	٢٢	« سببها نسل
٣٧٢	١٤	« سببها و
١٠٧	٢٣	« سبب‌همچون
٣٩٩	٢٥	« سبد را
١٧١	١	« سبو را
٥٥	٦	« سبوی آب
٣٥٣	٢٣	« ستاره
٩٨	٣١	« سخا
٢٤٥	٢٦	« سخن آخر
٣٤٠	١٨	« سخن ازحد
٤٤٠	١٢	« سخن‌ازکل
٢٢١	٢٠	« سخن‌اشکسته
٤١٦	٢١	« سخن‌بروفق
٢٨١	٢٦	اینسخن‌پایاندارد
		آنعرب
٤٠٠	١٠	« آنغریب
٤٠٦	٣٢	« آنفریق
١٦٤	٩	« آنفقیر
٣٨١	٢	« آنفقیر
٤٠٧	٢٩	« آنگروه
٣٣٣	١٢	« ایدر
٢٥	٧	« ایسر
٢٧٦	٢٥	« ایجواد
٦٤	١٩	« ایجواز
٣٦٢	٢٢	« ایعزیز
٣٨	٧	« ایعمو
١٦٨	٣٦	« ایعمو
٥٧	٧	« ایغلام

صفحه	سطر	اول بیت
٣٢٥	٢٤	اینسخن‌پایانندارد
		ایفلان
٣٧٢	١٦	« ایقباد
٣٥	١٠	« ایکیا
٤٠٦	٢	« ایگروه
٦٩	١٦	« بازران
١٣٩	٣٢	« بازران
٤٣٠	٣٥	« بازران
٢٤	١١	« بازگرد
٦٢	١٢	« بازگرد
٦٣	١٩	« بازگرد
٩٢	٢٣	« بازگرد
١١١	٣٢	« بازگرد
١٥٥	٢٠	« بازگرد
٢٤٥	١٠	« بازگرد
٢٦٨	٣١	« بازگرد
٣٠١	٢٨	« بازگرد
٣٥٧	٩	« بازگرد
١٩٣	٣١	« بازگو
١٩٩	١٩	« تیزران
١٧٠	٣١	« تیزرو
٧٦	٩	« چاکرم
٧٠	١٦	« چون‌کن
٧٠	٣١	« خیزرید
٣٤٥	٢٥	« درکمال
١٦٣	٢٣	« رازگو
٧١	٢٩	« زیدکو
٤١٨	٣٦	« قاضیشر
٣٢٢	٣٨	« کن‌رجو
٢٨	١	« گشت‌دیر
٣٩١	٣٣	« گفت‌موش
١٥	٢١	« لیك‌ما
١٥٣	٢٤	« مارگیر
٢٨٣	١٠	« مصطفی
١٥٢	٢٠	« مکرهاش
٢٧٣	٣٧	« موسیا
٢٧٤	٢٩	« موسیا
٣٩٥	٢٩	« موش‌ما
٢٤٣	٢١	« وان‌خفیه
٣٨٨	١٥	« هرسه‌یار
٢٣	٢٣	« هوشدار
٦١	٣٣	« هین‌بتاز
٣٨١	١٨	این‌سخن‌پیدا
١٧٠	١٧	« چون‌آمد
٢٥	٢	« چون‌پوس
٣٦٣	١٩	« خائی
٢٩٨	٢١	« در سینه
٢٥٧	٢٨	« در گوش
٢٠٤	٢٣	« را ترجمه
١٠١	١٥	« رامقطع
٤٤	٢٧	« رانبستپایان
٣٢	٣١	« رانبستپایان
٢٩١	٢٥	« رانبستپایان
٧٧	١٣	« رانبستپایانیه
٢٠٧	٣٤	« رانبستپایانیه

صفحه	سطر	اول بیت
٨٨	٣٧	اینسخن‌رانبستعد
٤٨	٣٧	« شیر است
٢٢٠	٥	« گرچه
١٠٥	١٥	« ناقص
٢٥	٢٦	« و آواز
٣٩	١٨	« هائی
٩٧	١٣	« ها خود
١٢٧	١٩	« ها را
٣٦٤	٦	« هاراوصیتها
٣٥٣	٢٣	« همچون
١٩٥	٣٨	« هم راست
١٥٧	٢٣	« هم ناقص
١٢٦	١٣	« هم نی
١٣	٢٤	این سر او
٨٥	١١	« سرت وا
٢٧٧	٥	« سر خر
٢٤٥	٤	« سرخم‌را
٨٤	٢٤	« سزای آنکه
١٤٧	٢٢	« سزای آنکه
١٤٧	٢٤	« سزای آنکه
٤٠٨	١٠	« سزای آنکه
١٤٧	٢١	« سزای آنکه
٨٦	٣٢	« سزای آنکه
١٠٧	٣٥	« سزید
١٥٧	١٠	« سفال و
١٦٦	١٦	« سگان را
٣٧١	١	« سگان‌شصت
٢٣٩	١٦	« سگان‌کرتند
٢٨٩	٢٨	« سلاح عجب
٤٤٠	٣٥	« سوار و
٢٤٠	١	« سوم هست
٣٦٨	١٠	« سیاه اسرار
١٧٧	٢٧	« سیاه‌و آن
٤٤٠	٢٨	« شتر را
٤٤٠	٣٤	« شترهای
٤٣٨	٥	« شریعت‌آن
٢٩٠	٨	« شعاع باقی
٢٩٠	٦	« شعاع فانی
١٤٩	٦	« شکم خصم
٢٠٧	١٢	« شکوه‌بانگ
٢٢٨	٣١	« شکایت‌گر
٣٨	٢٦	اینش گوید من
٣٨	٢٧	اینش گویدنیست
٢١٨	١٠	این شمال‌واین
١٤٤	١٣	« شنو
١٦٣	١٥	« شنیدم لیك
١٩٠	٣٤	« شنید و آن
٥٢	٢٨	« شنیدی
٢٩٥	٢٦	« شهیدان
٤٣٢	٤٣	« شهی و
١٥١	٢٤	« صدا جان
٩٩	٢٤	« صدا در
٢٦٤	١٨	« صدفها نیست
٩٥	٥	« صدفهای

صفحه	سطر	اول بيت
٩٣	٤٠	اين صفت‌كردن
٣٩٩	١١	« صفتها
١٠٨	٢٨	« صفت هم
٢٨٣	٢	« صلوة و
٤٠٧	١٤	« صورچون
٤٠٧	١٥	« صوردارد
٢٤٤	٢٤	« طبيبان‌بدن
١٨٠	٢٠	« طبيبان را
٢٤٤	٢٦	« طبيبان نو
٣٠٧	١٤	« طپانچه
١٥٩	٦	« طراق‌از
٤٠٦	١١	« طرق را
٤٤	١٥	« طريق‌نكر
٢٩	١٤	« طلب‌درما
١٦٠	١	« طلب‌مفتاح
١٦٠	٢	« طلب‌همچون
٢٠٢	٣٧	« طلسم‌سحر
٣٤٨	١	اى نظرتان
٣٥٢	١٤	اين عبارت
٢٠	١٥	« عجائب
٣٣	٢٩	« عجب‌بلبل
١٦٩	٢٣	« عجب تركه
٢٣١	٣٨	« عجب قرنى
٥٠	٢٣	« عجب‌كاين
٢٤٨	١٦	« عجب كه‌جان
١٦٣	٣٢	« عجب كه‌دام
٢٨	٢٠	« عجب‌نبود كه
٣٩٣	١٠	« عجب‌نبود كه
٢٦٥	٢٨	« عجب‌يك‌چيز
٢٩٥	٣٨	« عدم را
٩٤	١١	« عرض باجوه
٩٤	١	« عرضها نقل
٩٣	٣٤	« عرضهاى
٢٦٠	٣٣	« عصا از
٢٦٠	٣٧	« عصائى بود
٤٤	١٠	« عصا چبود
٢٣٣	١٣	« عصا را
١٩٤	٣١	« عقول
١٢٠	١٥	« علفها
٤٤٧	٣	« عمد
٢٩٦	١٢	« عمل
٢١٧	٣١	« عوان در
٢٣٧	٣٥	« غرورآنست
١٨١	٥	« غلط ده
٤٤٠	٣٧	« غمام
٤٧	٢٢	« غمان
٢٥٤	٢٦	« فرستادن
٢٦٠	٦	« فروعست
٢٣٢	١٤	« فضيلت
٣٩٢	١١	« فقير بي
٣٣٠	٥	« فلان روزت
١٦٤	٢٢	« فلان‌شيخست
١٩١	٣٧	« فنا جا
٤٤٢	٣١	« فنا كي

صفحه	سطر	اول بيت
١٢٩	٤٢	اين فناها
١٠٦	٣٧	اين قبول
٣٩	٩	اينقدر ارشاد
٤٤	٣٢	« از بهر
١٦٧	٣٨	« بشنو
٩٨	٢٧	« تخمي
٣٤	٢٨	« تعظيم
٣٨٤	١٤	« خود
٢٢	٣	« عقلى
٩٨	٢٧	« عمرى
٣٧٤	٢٢	« گفتيم
٣١٠	٣١	« هم
٣٠	١٢	اينقدم
١٦٩	٣٥	اينقرائت
٣١٦	٦	اين قش و
٢٧٤	٢٥	اين قصاص
٢٧	٢٨	اين قضا ابرى
٣٩٤	٣٨	اين قضا بر
١١٤	١٠	اين قضا راهم
٢٢٣	٣٠	اين قضارفته‌است
٢٧	٣٠	اين قضا صدبار
١٥٠	٢٠	اين قضا مى‌گفت
٣٩٦	٣	اين قفص پيدا
١٨١	١٥	اين قلم داند
٤٤٣	٩	اين قماش
٤٨	٢	اين قناعت
٦٧	٢١	اين قياسات
٦٧	٣٢	اين قياس حال
٦٧	١٤	اين قياس خويش
١٩٦	١٨	اين قياس ناقصان
٩٩	٣٠	اين قيامت زان
٤٣٥	٤٥	اينك‌ازاشكستگان
٤٣٦	٣	اينك انگشت
٦	١٦	اينك اين‌خلعت
٢٤	٣٣	اينك اين دريا
١٦	٢٨	اينك‌اين‌طوماربر
١٥	٣١	اينك اين‌طومارو
٤٢٢	١	اين كباب‌واين
١٦٥	١	اين‌كرامت بهر
١٦٤	٤١	اين‌كرامت را
٢٣٠	٢٥	اين‌كرم چون
٢٥٦	٣٠	اين‌كربرا
٣٥٥	١٢	اين‌كراوه
٢٨٨	٢٨	اين‌كسى‌داند
١٨٨	٢	اين‌كسى‌ديده‌است
١٨٨	٣	اين‌كسى‌ديده‌است
٣٦٩	٢	اين‌كشاكش
٤٤١	٢٠	اين‌كه كج
١٣٤	٦	اين‌كليله
٣٢٥	١١	اين‌كلوى‌ابتلا
١٦٤	٣٢	اين‌كمينه
٨	١٦	اين‌كمنداز
٣٤٤	١١	اين‌كنيزك
٣٥٨	٢١	اين‌كنم‌ياآن

صفحه	سطر	اول بيت
١٧٥	١٤	اينكه بخشيدت
٩٩	٢	اينكه بركاراست
٥٤	٩	اينكه جان ما
٤٢٨	٣٨	اينكه چندين‌سال
٣٤٠	٢	اينكه‌دروقت‌است
٣٣٠	٢٥	اينكه فردا
٢٩٩	١٥	اينكه كرمنا
٣٠٥	١٠	اينكه موسى را
١٨٩	١٤	اين كيت
٤١٩	٢٨	اين گدا چشمى
١٢٩	١٧	اين گدايان
١٣١	٣٥	اين گذشتن
٣٩٢	٢	اين گرفته پاى
٣٤٩	٢٩	اين گروه‌مجرمان
٤٤٢	٤٥	اين گروهند اى
٣٣٠	٦	اين گره بابا
٢٨٨	١٣	اين گريزد
٤٢٤	٣٦	اين گزيند
٣٧٩	٢٩	اين گل گوياست
٣٦٤	١٣	اين گلوى مرگ
٢١٩	٢٣	اين گله زان
١٤٣	٥	اين گمان‌بد
٤٣٦	١	اين گنه را
٢٨٢	٣٠	اين گواه فعل
٢٨٣	١	اين گواهى‌چيست
٣٦٧	٢٠	اين گهر از
٤٤٤	٣١	اين گهر خواهند
١٣٨	١٠	اينگهى بخشد
٣٨٤	٣٠	اين لباس
١٩٠	٢٥	اين لب نانى
٤١٠	١٨	اين لعب
٢٨٤	٣٧	اين لقب شد
١٤٥	٩	اينما قد
٤٢٠	٣٤	اين مباحث
٣٨٠	٦	اين متيم
٤٢٠	٤١	اين مثال آمد
١٨١	٢١	اين‌مثال‌آوردابليس
١٨١	٢٣	اين‌مثال‌آوردشدا
١٨١	٢٤	اينمثال‌آوردفرعو
١٨١	٢٢	اينمثال‌آورد قارو
١٨١	٢٢	اينمثال‌آوردنمرود
١٨١	٢٤	اينمثال‌آورد هر
١٨١	٢٣	اينمثال انديش
١٨١	٢٥	اينمثالات را
٢٢٣	٢٩	اينمثال جان
٢٢٣	٣١	اينمثال نور
٢٣٤	١٥	اينمثل از
٣٨٧	١٩	اينمثل اندر
١٨١	٣٣	اينمثل بشنوكه
٣٣١	٥	اينمثل‌بشنومشو
٢٨٢	٢٣	اينمثل چون
٤٠٧	٤	اينمثل نا
١٠٢	٣١	اين‌محبت هم
٢١١	١٩	اين محب حق

صفحه	سطر	اول بيت
٢١١	٢٠	اين محب دايه
٢٥٢	٢٩	اين‌محك
١٣٨	٦	اين‌مزاجت
٤٤٢	٦	اين مسافر را
١٢٢	١٥	اين مسلمان
٩٦	٩	اين معانى
٣٩٠	٢١	اين معاين
٣١	٢٤	اين معيت با
٤١٣	٣٦	اين معيت كى
٢٤٩	١	اين مكر باشد
٣٤	١١	اين مكر خويش
٢٤٣	٢٥	اين مكير ازفرع
٢٥٢	٣٧	اين‌من‌ومائى
٣٧	٢١	اين‌من‌ومابهر
١٣٦	٣٢	اى نموده تو
٢٢٩	١	اى نموده ضد
٢٧٣	٥	اين منى‌و
١٢٩	٣٢	اين نباشد در
٦٩	٣١	اين نباشد ما
٣٨٥	٢١	اين نبود و
١٧٠	٣٧	اين‌نجاست بويش
١٧٠	٣٥	اين نجاست‌ظاهر
١٨٤	٣١	اين نجوم ما
٢٣٦	٣٣	اين نجوم‌وطب
٣٧٦	١٦	اين نخواندى
١٥٤	٢٠	اين نخواهد شد
٥	١٧	اين ندارد آخر
٤٣	٦	اين ندارد حد
٨	٧	اين ندانستند
٢٩٧	٢٧	اين ندانستيد
٣٦٢	١	اين ندانم
٣٧٦	١	اين ندانى
٢٣٢	٣٣	اين نسب خود
٣٧٨	٢٤	اين‌نسوزدوان
١٠٥	٢	اين نشان آن
١٢٥	٦	اين نشان چون
٦٥	٣٤	اين نشان خسف
١٠٥	١٣	اين نشان در
٢٦٥	١٣	اين نشان ديد
١٥٦	٧	اين نشان راست
٢٨٣	٢	اين نشان زر
١٢٨	٢٥	اين نشان ظاهر
١٠٥	١	اين نشانها
١٢٧	٤	اين نشانيها
١٧٦	٧	اين نشايد از
٤٢٠	٣٩	اين نشسته
٢٢٤	٢١	اين نصيب
٢٢٦	٣٢	اين نظر از
١٨٣	٥	اين‌نظربا آن
٥	٥	اين نفس
٣١٠	٢٦	اين نكردست
٢٦٣	٩	اين نكردى تو
١٢٥	٣٨	اين نكر كه
٢٨١	٣٥	اين نمازوروزه

صفحه	سطر	اول بيت
٢٠٧	٣٢	اين نمايد نور
٤١	١٨	« نمك باقى
٣٨٠	١٤	« نمك زار
٤٠٢	٢٩	« نمي بينى
٢٦٦	٢٨	« نود ساله
١٣٣	٢٥	« نوشته
٣٨٠	١٥	« نوى را
٤١	٣	« نه‌آن‌جان
٢٠٦	١٧	« نه‌آن شير
٢٦٢	١٤	« نهاد، بهر
٣٣	٢٩	« نه بلبل
١٥	٨	« نه جبر
٣٢٨	١٥	« نه مردانند
٦٧	١٩	« نه ميراث
١٢١	١٧	« نه وقت
١٨٨	٣٧	« نياز
١٣٣	١	« وسط
١٦٠	٢٣	« وصدچندين
١١٠	٢٤	« وصدچندين‌و
١٦٧	٣٢	« وصدچنديني
١٢٤	٣٠	« وعيد و
١٧٩	٣٣	« هم‌ازتأثيرآن
١٦٣	٣١	« هم‌ازتأثيرحكـ
٢٩١	٢٨	« هم‌ازتأثيرلعـ
٤٢١	٢٩	« همان باد
١٢	٣٠	« همه آغاز
٤٠٠	٢٤	« همه‌ازحق
١٤١	٣	« همه الله
٢٧٧	١٩	اينهمه‌انكار
٣٥٣	٣٣	« اوصاف
١٩١	١٤	« بازار
٣٠٧	١٩	« بشنيد
٤٣١	٣٩	« بى راه
٣٨٥	١٤	« ترسنده
٤٤٥	٤٢	« تعليم
٢٧٧	١٣	« خواندى
١٥٣	١	« خوشها
٣٧٦	٢٨	« خون و
١٨٧	١٦	« دارند
٢٧	٢٥	« دانست
٤٣٨	٣٩	« درلاله‌زارى
٣١٧	٢٨	« روى
٩١	٣	« عالم
٢٤٠	١١	« علم
٤٧	٢٢	« غمها
١٥١	٣٢	« كرديم
٣٠٠	١	« كردى‌نمردى
٢٤٧	٣٤	« كه مرده
٤١٣	٢٠	« گفتند و
١١٠	١١	« گفت و
٣٩	٧	« گفتيم
٢٥٥	٣٦	« كه باز
٣٤٣	٢٧	« مردن
٣٢٤	١٢	« وهم

صفحه	سطر	اول بیت
٣٧	٢٢	این همه هست و
١٧٢	١٥	این همی آمد
١٧٥	٨	« جستم
٢٦٨	٣٧	« دانم
١٦٠	٢٦	« گفتش
٦٧	٢٨	« گفتند
٣١٢	٢٠	« گفت و دل
١٩٧	٣٢	« گفت و ذبالهٔ
١٩٣	٣٤	« گفت و رخش
١٦٨	٢١	« گفتی
٣٣٠	١٦	« گوید جهان
١٦١	٦	« گوید که
١٣٠	٢٣	« گویند و بندش
٢١٨	٣٦	« گویند و
٢٨٢	٢٦	این هنرها
٢٨	١٤	« هوا با
٥٩	٣١	« هوا را
٣٠٤	٣٨	« یقین دان کاندر
٢٤٧	٨	« یقین دان گر
٤١٩	٢١	« یقین میدان
٤٠٢	٤	« یکی اسب
٣٧٦	٢	« یکی حکمت
٤٢٨	٢٨	« یکی سامست
٦١	٥	ای وجود
٢٣٠	١	ایها السالون
٣٦٨	٣٦	ایها العشاق اقبال
٢٣٠	١	ایها العشاق السقبا
٢٨٣	٢٩	ایها المحبوس
٤٣٤	٣٨	ایها الناس
٤٢٠	٩	ایهزاران جبرئیل
٤٢٠	١١	ایهزاران کعبه
٣٠٦	٣٢	ای هلاکت
٣٤٨	٩	« همائی
٤٠	٤	« همه پوسیده
٣٣٩	١٣	« همه دریاچه
٥٦	١٦	« همه ینظر
٣	٢٥	« همیشه
٣٧٢	٢٩	« هوا راطب
٣٩٤	٤٠	« یرانا
١٧٠	٣١	« یگانه

ب ـ ا

صفحه	سطر	اول بیت
٨٥	٣٦	با اجل
١٠١	١٧	« ادب
٤٣٢	١٢	« املها
٣٤٦	٣٤	« امیرت
٣٣٩	٢٧	« بت زنده
٤٤٠	٤٢	« برید شاه
٤٢١	٧	باب گه روزن
٣٥٢	٤	با بیانی کان
٢٦٨	١٢	« پدر چون
١٩٣	٢٢	« تأنی
٣٤٤	١٣	« تبرك
١٥٣	٣٣	« تحیر
٤٤٠	٣٢	« ترانه
٣٠٦	٢٦	« تضرع باش
٤١٧	٢١	« تواتر
٢٩٣	١٨	« تو اوچونست
١٤٣	٨	باتو باشد
١٤	٢١	« برخاك
٢١٢	٤٠	« بی لب
١٩٨	١٩	« دوزخ
٨١	٣١	« دیواراست
٤٣٣	١٠	« رازی
٣٧٦	٣٨	« قلماشثت
٤٣٣	١٦	« گفتم
٣٠١	٢٧	« گویم در
٣٢٥	٣١	« گویند این
٢١٦	٧	« ما چون
١٤	١٩	« ما را
١٥٨	١٨	« می گفتم
١٩٩	٩	با جمال جان
٣٤٥	٢٧	باچنان انکار
٤٤٣	٢٤	« جائی
٨٦	١٠	« چشمی
٣٩٢	٦	« رحمت
٣٤٤	٣٣	« شیری
١٦٠	٢٠	« عزی
١٣	١٧	« قادر
٥٣	٧	« قوت
٣١٠	٢٠	باچنین اکرام
١٧٨	١٤	« برهان
٣٦٢	٣٤	« پنهانئی
١٦٨	٢٠	« تقوي و
١٦٨	٣١	« جاه و
٢٩٢	١٦	« حالت
٤٣٧	٢٥	« دندان
١٣	٢١	« غالب
٢٧٥	٣٦	« قهری
١٧٨	٣٩	« کبزی
٤٢٢	٢٠	« نا قابلی
١١٦	٣٣	« نزدیکئی
٢٣٨	٢٧	« نوری
١٣٦	٢٧	با حبیب
٣٩٢	١٦	با حدث کان بدتر

صفحه	سطر	اول بیت
٢٢٠	١٩	با حدث کرده است
٤٠٢	١٠	« حضور آفتاب
٥	٢٨	« حکیم او
٣٣٨	٩	باخت دست
١٧٢	١٠	« خدا باصد
١٢٠	٢	« خدا گفتی
٤٣٥	٥	با خروش و
٤٢٣	٢	« خود آمد او
٤٠٤	٣١	« خودآمد گفت ا
١٧٥	٢٩	« خودآمد گفت را
٢٤٩	٣٦	« خودی با
١١	٤	« خودی تو
١٧١	٢٠	« خیالی
١٦٤	١٠	باد آمد شاخ
١٧٩	١٨	« آن میوه
٣٦٥	٤١	« آهی
٤٣٢	٣٣	« از پیش
٢٣١	٣٤	« با حرفم
٤٣٤	٣	« باشد
٤٣٥	٨	بادبان را
٤٣٨	٣٤	بادبانش
١٨٦	١	باد بدبر
٢٤٦	١٣	« بر تخت
٢٤٤	٣٤	« بوی آور
٤٣٣	٣٨	« پائیز زوالش
٤٣٣	٣٧	« پائیزی
١٦٣	٢٩	« پر را
٣٧٢	٣	« پنهان
٢٦٦	٢	« تند است
٤٣١	٤	« توریح
١٩٦	٢٧	« جان افزا
٤٣٤	٢٨	« جان بخشش
٩٧	٤	« جنس آتش آید
٢٥٩	٦	« جنس آتش اسـ
٢١٢	٢٣	« چون بشنید
٣٩١	٣٠	« چون گفتار
٢٠	٩	« حرص
١٥٣	١٦	« حمال
١٤٨	٣	« خرکرّه
٧٣	٤١	« خشم و
٢٥	٤	« در مردم
٢٢	٣٣	« درویشی
٢١٨	٨	« دم را در تو
٤٢١	٣٠	« را اندر
٤٢١	٢٧	« را بشکن که
٢٥٤	٢١	« را بی چشم
٤٣٢	٢٢	« را چون
٢١٨	٦	« را حق
٢٢٨	٣٨	« رادیدی که با
٢١٨	٣	« رادیدی که می
٢٢	١٦	« را فرمود
٣٨٢	٢٧	« سبلت
٣٦٦	١٧	« سرگردان
٢٠٥	٦	« سوزان است

صفحه	سطر	اول بیت
٤٢٩	٢	باد شرطه
٦٦	٦	« صرصر
٣٨٥	٨	« طوفان
٣٨٥	٨	« طوفان
٣٥٤	٣٣	« عمرت
٤٣٣	٣٠	« فراش
٤٣٢	٣٧	بادف و نای
١٥٨	٢	باد قهر است
٤٢	٢٠	« کار خویش
٧٤	١	« کبر و باد
٥٧	٢٢	« کشتی را
٣٥٣	٥	« که را
٤٢١	٣٣	« گوید پیکم
٤٠٣	٣١	با دل خودشه
٣١٨	١١	« گفت
١٥١	٣٣	بادل خوش
١٢٦	٩	« و با اهل
١٥	٢	باد ماو بود
١٣٠	١١	با دم شیری تو
٢٠	٤	باد و آتش
٤٢٠	٢٣	بادوبادر عشق
١٦١	١٣	« پر بر
٤٤٣	١٥	« چشم
١٩	٣٥	باد و خاك
٢٤٣	١٦	بادو دیده
٢٣٢	١٠	« صد اقبال
٢١٣	٢٢	« عالم
٢٣٦	١٢	« عقل از
٣٣٤	٨	« کهنه
٣٨٧	٢٩	« کمره
٣٣٤	٣٦	باده از غیب
٢	١٣	« مامست
٣٧	٣٤	« مامست
١٢٤	٢٣	بادها و ابرها
٣١١	١١	بادهٔ او
١٤٨	٨	« حق
١٥٣	١٤	« خاك
٢	١٢	باده در جوشش
٣٧	٣٣	« در جوشش
٢٤٩	٢٧	بادهٔ را می بود
٣٣٩	١٠	« سرمایه
٣٣٧	١١	باده شان کم بود
٣٣٧	١٦	بادهٔ کان بر
٣٣٩	١٢	بادهٔ کاندر خم
٤٤١	١٢	بادهٔ ما عشق
٢٤٦	١٣	بادهم گفت ای
٣٣٧	١٠	باده میبایستشان
٤١٦	١	بار آخر
٣٠٠	٢٩	بار اول از ره
١٠٢	١١	بار بازرگان چو
١٤٨	١	« برگیرند
٩٨	٢١	« تو باشد
٢٠٠	٩	با رخ چون
٣٥٧	٢	بار خود بر

صفحه	سطر	اول بیت
٣١١	١٢	باردیگر آمدم
٢٠٠	١	« ازملك
٣٥٧	١٣	« برگمان
٣٥٧	١٤	« سوخت
١٨٣	١٢	« سوی
٢٣٥	٩	« شاعر
١٥٢	٣	« شد
٦٣	١٦	« کوفتند
٤٥	٢	« گرد
٣٢	٢٦	« ما بقصه
٤١٨	٣٠	بارسن صندوق
٣٠٢	٢١	بار سنگین
٩٠	٢٨	بار صبر و شکر
٢٩٧	٣	بارکن پیکار
١٤٨	١	بارکه نهد
٤٠٠	٢	« گوناگونست
٢٤٦	٤	بارنامهٔ روح
٩٨	٩	بارها از خوی
٩٨	٩	« از فعل
٢١٨	٢٩	« پوشد
٤١٥	٢٤	« خوردی
١٨٣	٩	« در دام
٢١٨	٣٠	« زن نیز
٢٢٥	٢٢	« گفتند
٤١٥	٣٤	« گفتیم
٣٤٦	٣٥	« من امتحانش
٤١٦	٩	« من خواب
٤٠٢	٢	« می شد
١٣٠	١٧	باری ار دوری
٣٥٣	١٤	« افزوده
٣٧٩	١٨	« اکنون
٣٣٨	٢٩	« این مقبل
٢٧٦	١٢	باز آتش
٢٧٢	١١	بازآمد او بهوش
٢٣١	١٢	« سوی آن
٥٦	٢١	« سوی دام
٣٦٦	٢٨	« شاه
٧٦	١١	« کایعلی
١٩	٢١	« کایمحمد
٣٥٨	١٠	« گفت
٢٣٨	١٣	بازآن ابلیس
٤٤٣	٨	« اجناس
٣١٤	٢٣	« افیون
٩٦	٢٥	« باشد
٤٣٨	٣٨	« بحرین
٦٣	١٨	« جان چون
٦٣	١٧	« جان چونکه
٢٥٩	٨	« جانها
٢٧١	١٦	باز آنسو کرد
٣٨٨	٢٨	بازآن غشیان
٤٣٨	٣٩	« گلزار
٢٥٨	٣٥	« هاروت
١٦٩	١٠	« یکبار
٣٠٩	١٢	باز آید جان

صفحه	سطر	اول بیت
٢٨٢	٢٠	باز آید زانطرف
٣٦٦	٦	« احد بشنید
٣٣٤	٣٤	« اخوانرا
٣٨٠	٧	« ارجاء
٢٧٤	١٨	باز از آن‌خوابش
٤٣١	٢	« آن دریا
٣٨٨	٢٤	« آن‌صقعه
٣٣٠	٢	« بعد گنه
٢٧٤	١٦	« حیوان
٤٣٩	٤٠	« خندیدن
٣٠٧	١٩	« نوع
٤٤٢	٣٤	« وی‌استشاره
٣٣٤	٣٥	« وی‌مر
٢٢٣	٢٩	« هندوی
٣٥٧	١٧	« یادش
١٢٢	٧	باز اسپیدم
٢٥٨	١١	« اسپیدی
٥٧	١٩	« استادی
٤٢١	١٤	« استسقات
٣٩٦	٢٥	« اشهب را
٩٥	١٧	« افزونست
٣٥٤	٢	« اگر باشد
٣٢٩	١٠	« اگر بیگانه
٣٩٠	٤	« امروز
٣٨٨	٢٩	« املاکی
٥٢	٦	« اندر چشم
٣٨١	١٤	« اندرخاطر
٣٧٢	٢٦	« اندیشید
٦٢	٢	« اوآن خشك
٣٧١	٣٢	« او آن عشر
٣٠٠	٣٠	« او پرسد
٣٨٤	١	« اولاحول
١١٧	٣٣	بازئی دیدو
٣٣٥	٣٥	باز ایمان
٢٠٩	٣٣	« این‌اندیشه
١٤٢	٢١	« این‌در را
٩٢	٩	« این دلهای
٢٢٧	٣١	« این را بند
٢٨٥	٢٤	« این‌را مهل
١٥٠	١١	« این مستی
٤٢١	٢٠	« با پر
٣٨٨	٢٦	« باخود آمدم
١٦٧	٢	« باخودگفت‌صب
٥٠	١٨	« با خود گفته
٧٣	٢١	« باش‌ایاب‌بر
٧٣	٢٢	« باش‌ایاب‌رح
٦٥	٢٥	بازبان حال‌زر
٨٣	٩	« حال‌بگفت
٣٦٤	١	« حال میگفب
٤١	٢٧	« سبز و
٢٩	٢٠	« شطاعه
٤٤	١٩	« گرچه
١١٦	١٥	باز بانگش
٢٠٧	١٠	باز بانگی

صفحه	سطر	اول بیت
١١١	٢٥	بازبان معنوی
١٦٩	١٤	باز با هوش
٢٤٦	٣٥	« باید گشت
١٦٧	١٦	« بخشد
٤٤٥	١٦	« بردند و
٤٩	٣٣	« بر زن
٣١	١٦	« بر موجود
٣٣٨	٣٤	« بشنو قصهٔ
٩٠	١١	« بعضی را
٣٢٤	٦	« بفرستادت
٢٠٧	١٠	« بگریزی
١٨٨	١٥	« بهرمصلحت
١٣٣	٢٢	« بی الهام
٦١	٣٢	« بی شك
٤٠٧	١٨	« بی‌صورت
١٤٨	١١	« پراز شبد
٣٦٥	١٧	« پران کن
٣٦٦	٦	« پندش داد
٩٨	٢٠	« پهنا میرویم
١٢٣	١٨	« پیغمبر
١٨٣	١٣	بازت آنتواب‌بگش
١٨٣	١٠	« آنتواب‌لطف
٥٢	٢٧	باز تره
٢٧٠	١٩	« توبه‌میکندبا
٣٥٣	٣٥	« جان چون
٢٥٨	٢١	« جانم باز
٣٥٣	١١	« جانهارا
٥٥	١٤	« جوی وباز
٣٧١	٣٣	« چادر راست
٢٧٦	٢٢	بازچون آید
٢٩٠	١٠	« ابری
١٨٣	١٣	« پروانه
٢٧٢	٢٢	« تجدید
٢٢٣	٣١	« خورشید
٣٢٨	١	« شب
١٦٩	٣٢	« من
٤٣	٩	باز چه گر
٢٥٤	١٢	« حس کژ
١٦٩	١٧	« حیران‌گشتم
٢٤٠	١٨	« حیوان راچو
١٣٨	١٣	« خاك آمد
١٣٨	١٢	« خاکیرا ببخشد
١١٦	٣١	« خرمارا
٣٦٦	٣٠	« خرم گشت
٤٤٧	٤٣	« خواهی‌آمد
٣٣٨	٢٧	« خود پیدا
٣٣٨	٢٦	« خودراسر
١١	١	« دان‌کزچیست
٢١٦	٢٨	« دربستندش
٢٧٦	١٣	« درتن شعله
٥٢	٣٦	« در خم
١٢٣	٢١	« در دل
٣١٣	٤٠	« دردیوارها
٤٤٠	٣	« درزی

صفحه	سطر	اول بیت
٣١	١٧	باز درگوشش
٩٦	٢٧	« در ویرانه
١٧١	٥	« دریا آن
٤٧	٢١	« دست
٣٩٣	٣٧	« دل را
٤٣٨	٣٥	« دو بحر
٤١٧	٢٦	« ده آن
١٦٧	١٢	« ده دو
١٠٠	١٥	« دیوانه
١٤٤	٢١	بازرا گویند
٤٤٠	٢٢	« مسند
١١٦	١٥	باز راند این‌سو
٣٥٨	٤	« ران سوی
٣١٨	١	« رحمت
٣٣٦	١٦	« رستم
٤٣٣	٢٩	« رو برگ
٣٩٠	١٦	« رو تا قصه
٣٥٧	٩	« رو درکان
١٩٩	١١	« روسوی‌حدیث
٧٥	٣٥	« روسوی‌علی‌و
٢٤٣	٧	« روسوی‌غلام
١٩١	٢٤	« زاری کرد
٢١٩	١٦	« سترو پاکی
٣٦٦	٣٦	« سلطان است
٤١٣	١١	« سلطانم
٣٠٥	٢	« سلطانی
١٤١	٤٠	« سوگندان
١٢٣	١٣	« سوگندی
٢٩٢	٨	« سوی عقل
٣٨١	٢٠	« سوی‌قصهٔ
٥٠	١٦	« شاخی را
٢٧٩	٢٢	بازشان زنده
٣٤٩	٢٣	« وقت
٢٩٧	٣٤	باز شاه از
٣٢٧	٣٩	« شب‌اندر تب
٧٥	١	« شب منسوخ
٩٥	٩	« شکل و
٢٣٥	٢٢	« شه بر
٢٤٨	٨	« صف
١٥٩	١٧	« صندوقی پر
١٥٩	١٨	« صندوقی که
٢١٩	١٣	« صوفی عذر
٤٢١	٢٠	« صید آرد
٢٠٧	٩	« عزم دین
١٢٩	٣	« عقل از
٣٩٩	١٣	« عقلش
٦٦	٢	« عقلی
٤	١٠	« عیسی
٤١٦	٢٥	« عین آن
٢٢٢	٣٤	« غیر عقل
٣٩	١٥	« فرمان‌آیداز
١٧١	٣٥	« فرمان‌آیدش
١٧١	٣٤	« فرمان میرسد
١٥٨	٣١	« فرمود او

صفحه	سطر	اول بیت
١١٢	١٥	باز فرمودش
٩٢	٣٠	« قابلتر
١٩٠	١٥	« کافر خورد
٣٩٤	٣٤	« کرداز حق
٣٩٤	٣٥	« کرد از رطب
٣٦٧	٣٦	« کرد استیزه
٢٤١	١٩	« کن آنرا
٢٤١	٨	« کن سرنامه
٢٢٩	٣	« کن طب را
٣٨٥	٤٠	بازگرداز بحر
٤٣٣	١٩	« رمز
٢٦٠	٣٤	« کفرسوی
٢٥٦	٢	« کفرواین
١١٠	٢	« گرگی
٩٠	٤	« هست
٢٧٤	٦	باز گرد اکنون
٣١١	١٥	بازگردان‌قصه
٤١٠	٤٠	بازگردای عاشق
٢٦٠	٣٥	« کمره
١٤٣	١٩	باز گردد قصه
٩٦	١٣	بازگرد شمس
٢١٢	٢٩	بازگردم جانب
١٧١	٢٤	« زانکه
٣٢١	٢٤	« سوی آن
٣٤٦	٢١	« سوی‌توبه
٤٤	٢٨	بازگردو حال
٤٤٢	٢٥	بازگردوقصهٔ او
٣١٣	٢١	« او
٣٧٢	١٨	« رنجو
٢٧٣	٢٠	« قبط
٢٢٣	٣٦	« مسج
٢٨٩	٢٢	بازگردو کن
٢٢٦	١٣	بازگردید ای
٣١٤	٧	بازگردیدندسوی
٤	١١	بازگستاخان
٤١٦	٢٣	بازگشت ازمصر
٣٤٤	٢٦	« ازموصل
٤٤٢	٢٢	« ما
١٦٤	١٦	باز گشتم سوی
١٥٢	١٧	« گشتند آن
٣٥٨	١٢	« گشت وگفت
٣٥٤	٢٢	« گشته از دم
٢١٩	٦	« گفت‌ارآرد
٢٧٦	٣٤	« گفتا کز پیم
٣١٨	٣٧	« گفت‌الصبر
٢٧٦	٣٤	« گفت‌اورا
٢٥٧	٢٥	« گفت‌اواین
٨٤	٣١	« گفت ای‌شه
١٢٧	٤١	« گفتش‌ایحکیم
٤٣٩	٤٦	« ترك
١١٠	١٢	« من
٢٢٥	٢٤	بازگفتند ارکساد
٢٢٦	٤	بازگفتی بعد
٤٢٣	٢٤	بازگفتی جان

صفحه	سطر	اول بیت
٨٣	٦	بازگفتی حزم
٣١٠	٢٧	« دور
٢٩	٣٥	بازگو آن قصه
٢١٧	٣٩	« احوال آن
٢٢٩	٢٣	« احوال‌ابراه
٥٣	٢٩	« از
٥	١٣	« اسرار
٧٣	٣٤	« ای‌بازپر
٧٣	١٤	« ای‌بازعرش
٧٣	٣٤	« ای‌بازعنقا
٤٣٧	٤٤	« باری
٢٩	٣٤	« تا چون
٢٩	٣٣	« تا قصه
٧٣	١٢	« دانم
٢٠٧	٢	« کان
٢٩	٣٤	« کز
٢٢٦	٣٤	بازگونه ای
١٤٤	٢٠	بازگوید بط
٢٥٨	٢٠	« خشم
١٧١	٣٦	« سر
٣٨٥	٢٠	« کور
٩٦	٣٠	« من چه
٢٦	٧	بازگویم چون
٤٣٦	٢٧	بازگوی‌وبرشمر
٢٠٤	١٣	باز لطف‌آید
٣٠٩	٢٧	« مانده‌دید ها
٣٠٢	٣٩	« مرغان چنبر
١٨٣	٤	« مرغی فوق
١٨٣	٦	« مرغی کان
٢٩٢	٩	« منزلهای‌خشك
٢٩٢	١٠	« منزلهای‌دریا
١٠٣	٢٨	« منشوری
٩٦	٤١	بازم‌ودرمن
١٩٠	١٩	باز موسی داد
١٢٤	٣	« میجوئی
٨٣	١	« میدید
١٦٩	١٠	« میدیدم که
١٢٣	٢٣	« میزارید
٣٠٥	٢٧	« میکائیل
٥٦	١٢	« میگردم سوی
٣٧١	٢٨	« میگردم سوی
٢٩٥	١٢	« میگردند
٣٤	٨	« میگردیم از
١١٥	٢٨	« میگردیم‌سوی
٨٨	٧	« میگشتم که
٨٣	٤	بازمی‌گفت آدم
٢٥٢	١٥	« اوکه
٨٣	٣	« ایعجب
٨٣	٦	« اینکما
٢٠٩	٣٥	باز میگفتندا گرچ
٨٣	١٦	« ای
٣١٢	٢١	باز میگویدبحق
١٦٩	٣٤	« میگویم
٨٤	٢٦	« میبالید

صفحه	سطر	اول بیت
١٥٨	٢٣	با زمین آن
٣٨٨	٢٥	« هموار
٦٣	١٧	باز نان را
٣٨٤	٢	باز نفسش
٤١٤	٤١	باز نفسش
٢٥	٢٠	باز نورنور
٤٣١	٣١	باز وایس
٨٤	٥	باز واللیل
١٥٢	١٩	باز وحی آمد
٣٩	١٤	باز وقت
٣١٢	٣١	بازویش بست
١٤١	٣٧	باز هر سال از
١٦٩	١٩	باز هریك مرد
٦٢	١٠	باز هستی تنگ
٦٢	١٠	باز هستی جهان
٦٦	١٣	بازهم آن باد
٤٣٧	٦	بازهم رفتند
٤٠٩	٣٩	بازی آن تست
٣٢٩	٢٦	بازی خودکردی
٢٣٦	٢٠	باژگونه‌رفت‌خواه
٢٦٣	١٤	باژگونه رفت و
٣٣٢	٤	باژگونه‌زاین‌سخن
١٨٢	٣	باژگونه کردهٔ
٣٧٦	١١	باژگونه‌نعل
١٨٨	٥	باسبیها
٢٠٣	١٠	با سپاهی همچو
٤٨	٣	باسگان براستخوا
٣٠	٥	با سگان بگذار
١٣٦	١٧	با سلیمان‌پای‌در
١٣٦	٧	با سلیمان‌خوکن
٢٦	٣٨	باسلیمان یك
٣٠٧	٢٥	باسنان‌وتیغ‌لابه
٣٨٢	٣٦	با سیاسهای
٤٣٦	٣٥	با سیه سرکه
١٩٣	٢٧	باش تا اعضای
١٧٨	٩	با شتاب او
٢٣	٣٠	باش تا حسهای
١٥٣	١٣	باش تا خورشید
٩٥	١٨	باش تاروزیکه‌آن
٦٨	٨	باش تاروزیکه
١٧٨	١	باش تا شیران
١٦٣	٢	باش تا مرغ
١٩	٢٥	باش چون‌دولاب
٦٦	٢٦	باشدآن تصویر
٢٤١	٨	« فهرست
١٤٣	٢٠	« کفران
٣٣٦	٤٢	باشد آنکه
١٥٠	٩	باشد اغلب
٩٢	٣٤	باشد او درمن
٣٠٨	٣١	باش درروزه
٣١٩	٣	باش راضی
١١٢	٣٩	با شریف آن
٣٢٧	٢٩	باش فارغ تو
٢٣٩	١٢	باش کشتیبان

صفحه	سطر	اول بیت
٢٧	٤	باش همراه
١٦١	٣٠	باطل است این
١١٠	٣٠	باطلان‌راچه
٢٩	١٢	با طب
٣٩٥	٥	باطلندومی
١٩٥	٢٥	با عدو
٤٤	٨	با عصا
٤٠٩	١٣	با عنایت
٢٧٢	٢٧	با عوام این
١٥٢	١٦	با عوانان
٢٧	٢٦	باغبان را
٧٥	٤	باغبان زان
١٢٠	٢٥	باغبان‌گویداگر
١٢٠	٢٤	باغبان گویدخمش
١٢٠	١٤	باغبانم شاخ
١٠٣	١٠	باغبان ملك
٥٩	١١	باغبان هم
١١٢	٢١	باغبانی چون
٢٣٢	٢٥	باغ پنهان کرده
٤٤١	١٣	باغ جان را
١١٢	٢٧	باغ چبود
١٩٦	٢٨	باغ چون جنت
٣٩	١٧	باغ دل را
٣٧	٢٤	باغ سبز
١٩٢	٦	باغ گفتم
٣٦٠	١١	با غلیظی جز
١٣٣	٣	باغ و بیشه
٢٣٧	٣٣	باغها و سبزها
٢٣٠	١١	باغها و قصرها
٢٣٧	٣٤	باغها و میوها
١٤٤	٣	با فراقت
٤١٦	١٩	با فقیری
٢٢	٢٧	باقضا پنجه‌زدن
٢١	١٤	با قضا پنجه‌زن
٣٦٦	١١	با قضا هرکو
٢٢٢	٣٠	با قضای ما
١٣٨	١٧	باقیات‌الصالحات
٤١٨	١٠	باقی اعضا
١٦١	٩	باقیان زین
١٦٤	٥	باقیانش جمله
٣٤	٣٤	باقیان هم
٤٢٥	٢٣	باقی این‌گفته
١٥٨	١٤	باقی تن
٢٢٥	٣٧	باقی درهای
٣٩٢	٣٨	باقیش چون
٢١٩	٩	با کبوتر بازکی
٣٧٩	٣٦	با کپی خوبان
١٠٣	١٨	با کدام استاد
١٧٥	١	باکدامین‌روی‌چو
٣٢٤	١	با کدامین‌روی‌من
١٨٤	٣٩	با کریمی گر
٢٩٣	١٦	با کفش‌دریای
٣٨٦	٣٣	با کفش تا
١٦٩	٣٣	با کمال احتیاج

صفحه	سطر	اول بیت
٢٥٥	٢٣	با کمال تیرگی
٤١١	١٨	« کنایت راز ها
٣١٥	٣٢	« کنیزك گفت
٣٨٢	٢٠	« که خفتی
٢٩٨	١١	« که گویم
١٠٦	١	« که میگوئی
١٣٥	٣٢	« گره کم
١٤٥	٨	« گل
١٤٠	١٤	« گیاه وبرگها
١٤٧	٦	« لئیمان
١٨٥	١	« لئیمی چون
١٨٥	٢٠	« لئیم نفس
٣٧٤	٥	بال بازان را
٢	١٩	با لب دمساز
١٨٥	٢٨	بال نی و
٤١٦	٥	بال و پرت
٣٢٥	٢٧	با محمد بود
١٣٢	١	« مخالف
١٦٢	٣٣	بامدادان آمدند
١٩٠	٢٣	« ازبرای
٣٧٧	٢٧	« اطلسی
١٨٧	٨	« چون
٢٤٩	١٨	با مریدان
٣٤٣	١٦	« مسلمانان بکافر
٣٤٣	٢٥	« مسلمانان‌بکرآو
١٥٠	٢٥	« معبر گفت
٤٢٥	٤٦	بام گردون
٤٠٠	٣٢	با ملایك گفت
٩	٢٠	« ملك
٢٦	١٣	« من‌از بهرتو
١١٤	٣٦	« من اینرا
٣٥٣	٢٧	« منجم این
١٤	٢٠	« مه روی
٢٠٤	١٣	« نخود گوید
٢١٠	٣٢	« نشاط آنزهر
٥٧	٩	« نقیبان
٢٦٨	١٩	بانگ آبش
٣٦١	١٧	« آبم من
٣٢٤	٣٤	« آمد روز
٢٠	١٨	« آمد کار
٣١٧	٨	« آمدکه‌همه
٤٤	٣٠	« آمد مر
٣١٧	٣١	« آمدناگهان
٣٦٩	٢٣	« آمد نی
٢١٤	١١	« اسبان
١٤٩	٣٥	« اشکسته
٢٤٢	٢	« اشکوفه‌اش
٣٨٦	٢	« او تو
٩٧	٢٢	« او چون
٤٣٤	٣٠	« بر خاصان
٧٥	٢٠	« بر زد
٤٠٩	٣٧	« بر لشکر
١٩٧	٣١	« بروی زد
٢١٨	١	« بروی‌زدبهمت

صفحه	سطر	اول بیت
٢٤٣	١٢	بانگ پررسته
١٥٠	٣٠	« چاووشان‌چو
٢٧٦	١٩	« چاووشان‌و
٤٠	٨	« حق
٤٢٥	٢	« حیزان
٢٤٢	١	« خارو
٤٣١	٤٤	« خر
٤٠٣	٢٢	« در بشنو
٤٠٣	٢٠	« دردان
٤٠٣	٢٠	« درمحسوس
١٥١	٢	« درویشان
٢٠٧	١٤	« دیوان
٢١٨	٢٨	« زدآن‌دزد
٢١٢	٢٢	« زدآن شه
٦٠	٢٠	« زد او
٢٢٩	٢٥	« زدبرروزن
٣٨٣	١٣	« زد بروی
٤١٠	٢٧	« زد بر
٢١٢	٣٠	« زددرگوش
١٥٦	٢	« زدکای‌جان
١١٠	٢٤	« زدگوساله
٦١	٢٤	« زد یارش
١٠٩	٣١	« زشتم مایه
٣٠٣	٣٤	« سگ‌اندر
٨٦	٣	« سگ‌هرگز
٢٤٦	٣٣	بانگش‌آمداز
٣٤٤	٣٨	بانگشان در
٣٣٠	٩	بانگ‌عشیرو
٣٠٥	٢٦	« صورش
١٤٩	٢٣	« طاوسان
٣٤٣	٢	« طبل
٢٤٢	٣٥	« طشت
٩١	٥	« غولان
١٣٢	١٥	« کردند
٢٠٣	١١	« کوس و
٢٢٨	٧	« گردشهای
٤٠٣	٢١	« گفت بد
١٠٨	٣٦	« مظلومان
١٦٩	٢٧	« میامدزسوی
١٦٩	٢٧	« میامدزغیرت
٣٤٩	٢٥	« می‌آیدتعالو
٥٥	٣٠	« میایدکای
١٤٩	٣٥	« می‌آیدکه‌تعر
٩١	٦	« می دارد
٢٨٦	٤	« میزد آتش
١٩	١٤	« میزددرمیان
١٠٨	٩	« میزدکای‌امیر
٤٥	٨	« میزدکای‌خدا
٢٦٨	٢٦	« میزدکای‌مبش
١٨٥	٢٤	« میزدنك‌نوای
٢٨٠	٢١	« میزد واثبورا
٢٤٢	٢٣	« وصیتی جو
٢٥٩	٢٣	بانگها زد گریها
٢٤٣	١٢	بانگ هدهد

صفحه	سطر	اول بیت
٢٨	٧	بانگ‌هرچیزی
١٠٦	٣٧	با نماز اوبیالوده
١٢١	٣٨	« نیازو
٤٤٣	٤٢	« وجود اینهمه
١١٦	١٨	« وجود تو
٢٦٧	٢٣	« وجود زال
٢٤	١٣	« وحوش
٣٣٦	١٥	باورش نامد
٨٨	٣٩	با وکیل قاضی
١٤٥	٢٢	« هزاران‌آرزو
١٤٥	١	« هزاران حزم
٧	٢٨	« هزاران غصه
٢٠٩	٢٤	« هزار انکار
٤٣٧	٣٤	باهمه این‌ضعف
٩٢	٢٩	« بنشین
١٦٠	٢٣	« تمکین
٤٤٠	٤٢	« دانستگی
٣٣٩	٦	« سالوس
٥٩	٣٠	با هواو
٤٣٨	٤٥	بایدازتونابد
١٢	١	بایدش خودرا
١١٣	٣٣	بایزید آن
٣٣٦	٣٦	« یزیدار این
١٦٤	٣١	« یزید از بهر
١١٣	٣٣	« یزیدا کعبه
١١٣	٢٢	« یزید اندرسفر
٩٣	٢٢	« یزیداندرمزید
١١٣	٢٥	یزید اورا
		ب - ت
١٣١	٤٠	بت پرستان
٥٨	٢٣	« پرستی
١٨	٢١	« درون
١٨	٢٠	« سیاه
٣٧٥	١٥	« ستودن
١٨	٢٣	« شکستن
٣٢١	٣٩	« شکستی
٢٢٩	١٥	« شکن‌بوده‌است
		ب - (ج-چ-ح)
٢٨٥	٣	بجهد از
١٧٢	٤	بچه بیرون آر
٢٦٢	٢٢	بحث املاك
٨٧	٣٦	« با توجیه
٣٢	٢١	« جان
٣٢٠	٢٣	بحشان
٣٢	٢٠	بحث عقلست
٣٢	٢٣	« عقل‌وحس
٣٢	٢١	« عقلی گر
٣٩٢	٣٤	« کردند
٢٥	١٠	بحر بی پایان
٣١٤	٣٠	« قعراست
٨	٢٢	بحر تلخ و
١٠٠	١٠	بحر تن بربحر
٤١٥	٢٢	« جان افزا
٤١٥	٢٢	« جان افزاو

صفحه	سطر	اول بیت
٩٣	٢٨	بحر جان‌وجان
٢٩٥	٣٤	« را پوشید
٣٤٩	٣٢	« را پیمود
١٠٤	٧	« را گویم
٥٢	١٦	« را نبیمش
٤٢٢	٣٧	« شه که
٤٣٨	٣٣	« شیرین
٣٣٩	١٧	« علمی
٨٢	١٤	« کف
٢٦	١١	« کوآبی
١٧٣	١٢	« گوید
١١٤	١٣	« مکار است
١٢٠	٨	« مکری
٩٦	١٨	« میگوید
٣٨٢	٣١	« وحدانیست
٤٦	١٩	« وکان
٤٢٨	٥	« هفت
		ب (خ ـ د ـ ذ)
٤٣٠	١٩	بخت از حق
٣٦٨	٩	« با جامه
٢٠٩	٢٦	« مارا
٤٣٨	١١	« ماهست
٣٠١	٧	بخشش بسیار
٣١٠	٦	« محضی
٣٨٩	٣١	بخشم اورا
٧٤	٥	بخل من
٩٣	١	« نادیدن
٢٧٠	٢٩	بد بیاید
٣٠٧	١٦	بدترین قهرش
١٣٠	١٤	بدچه‌باشدآتشی
١٣٠	١٣	« سرکشی
١٣٠	١٢	« مس
١٣٠	١١	بدچه‌میگوئی
٧١	٦	بد خیال
٢٦٢	٢٨	بد دلان
٢٣٩	١٥	بدر بر صدر
٤٣١	٤٧	بدررابشکافته
٢٤١	٢٦	بدر رادیدي
١١٠	١٧	بدرگ‌وخود
١٤٨	٩	بدزگی و
١٩٩	١٥	بدر میجویم
٢٩٣	١	بدروستان
٣٦٩	٣٦	بد زرنجوریش
٤	١٦	بد زگستاخي
٢٧	٢٠	بد عمررا
١٣٠	١٣	بدکه باشد
٣١٢	١٦	بدگمان باشد
٣١٧	٣٤	بدگمان بردیم
١١٠	١٧	بدگمان و
٤	١٢	بدگماني کردن
٣٧٦	٣٧	بدگمانی نعل
٢٣٨	٣٨	بدگهررا علم
٢٢	٢٨	بد محالی‌جست
٢٣٧	٢٢	بدندانی

صفحه	سطر	اول بیت
٣٥٧	٧	بد نماند چون
٣٦٩	٢٤	بد هلال
٢٢٧	٢٤	بدهم‌این‌زر را
٣٣٢	٢٢	بد همی‌گویند
٢٢٧	٣٦	بذل شاهانه
		ب ـ ر ـ ز
٢٦٦	١٣	بر اسیر شهوت
٢٨٤	٢٥	برامید آتش
١١	٢٤	« آنکه از
٨	٢	« آنکه‌مرغ
٣٩٦	٣٧	« او
٤٤٤	٢٦	« خورد
١٢٣	١١	« راست
٣٠٨	١٧	« راه بالا
١٤٦	١٢	« زنده
١٢٢	١٥	« شفقت
٩٦	١١	« عز
٤٠٠	٣٧	« کف
٢٨٤	٢٢	« گوهر
٣٤٨	٢٣	« وصل
٤١٤	٤٠	« وعدهٔ
٢٤٦	١١	برامیرومطبخی
٦٧	٢٧	بربدیهای بدان
٢٨٠	١٠	بر برادر بی
٤٢٢	٢٥	بربرون که
٤١١	١٢	بربزرگان
٦٥	٢٢	بر بلیس و دیو
٢٤٤	١٠	بر بهارش
٤٤٨	٣٦	برتر آنهم
٣٢٥	٦	برتر ازکرسی
٣٠	٣	برتراز نوبت
٦٨	٤٢	برترند از
٣٠٨	٣	بر تن او
١٧٨	١٧	بر تن مرده
٦٠	١٣	بر تن ودست
١٢	٢٢	برتو آسان
٢٠٢	٢٩	« اوازبهر
٣٧٢	٢٩	« خندید
١٢٧	١٣	« خود را
١١٠	٩	« دل می
١٣٣	٧	« زندان
٣٠٢	١٨	« سرگین را
٢٦٢	١٩	بر توکل تا
٢٣٧	١٧	بر تو گر پیدا
١٩٨	٢٦	« گرده
١٢٦	٣٥	« میخندد
٢٦٣	٨	« می نهیم
١٣٩	٧	« هم طمع
٤٣٠	٤٨	برته بحری
٢٠٨	١٧	برج آتش
٢٠٨	١٧	« بادی
٢٠٨	١٦	« خاکی
٣٠٨	١٠	« زندان‌را
٣٧٢	٨	« برجمادات‌آ

صفحه	سطر	اول بیت
١٠٢	٣٢	برجمادی رنگ
١٥٩	٤٠	برج مه باشد
٣٥٧	١	برجنازه هرکه
٣٦١	١٨	برجه‌ایعاشق
٥	٢٦	برجهدآن خار
٣٦٣	١٣	برجهید آن‌ترك
٣٣٨	٩	« آن‌دلقك
١٩٩	٣٦	« آن کشته
٢٥٧	٢٦	« از جا
٤٠٤	٢٦	« از خواب
٣٤٤	٢٩	« اوکون
٢٠٧	٢١	« و بانگ
٢١٣	٧	« و بر
٢٦٣	٥	« و زود
١٠١	٢٣	« و سنگ
١١	٣٢	برچنان سبزه
٦٠	١٤	« صورت
٢٣٥	٣٨	برچنین صاحب
٤٢١	١٠	برچنین‌گلزار
٣٨٦	١٣	برچه بگشادی
٥٢	٨	برچه میگرئی
٣٠١	١٧	برحدث چون
٣٧٥	٥	برحدوتعزیر
١٦٥	٣٢	برحواس خود
١٦٠	١١	برخران پشت
٣٤٩	٢٩	برخطا و جرم
١١٨	٣٠	برخطوفرمان
١٦١	٢٩	برخلاف قول
٢٩٠	٨	برخلاف‌موم
٤١٥	٣٣	بر خلیل آتش
٤٠٨	٢٢	بر خموشی
٢٨٤	٤١	برخیال آن‌صفا
٣٦٧	٣٧	« آنکه
٣٤٥	١٣	« حرب
٢٨٦	٢٥	« حیله
٢٨٥	١	برخیالش گر
٤١٦	٨	برخیال و
٤١٦	٩	برخیالی این
٤	١	« صلحشان
٣٤٢	١٧	برد آنصوفی
٤١٩	٨	برد القصه
٢٣١	٢٣	برداورا پیش
١٠٨	٨	برداورازخم
٢١٧	٣١	برد بیند
٣٠٧	٣٧	بردتاحق تربت
٣٨٨	٢	برد حلوا
٣٢٨	٧	برد خر را
٣٩٨	٣٠	برد خرگوشیش
١٤٢	٢٥	بردرآن‌صومعه
١٤٢	٢١	بردرآن منعمان
١٧٨	٤٠	بردرارجوئی
٢٥	١	بردران ایدل
١٢٦	٣٧	بردراینخانه
١١٢	٣٣	بردر خانه بگو

صفحه	سطر	اول بیت
٣٢٢	٣٧	بر درختان شکر
٢٣٨	١٥	بردرخت جبر
٤٠٦	٣٢	بردرخت گندم
٤٣٧	٣٥	بردرختم بر
٤٤٢	٢	بردرختی بر
٣٢٩	١٣	بردرخرگاه
١٩	٣٢	بردرخرگه‌سگان
٣٩٦	٣٧	بر درش بود
١٤٧	٥	« درش ماندند
٣٢٩	١٤	« درکهف
٢٨٥	٢٩	« درم ساکن
٣٤٣	١٢	« درودیوار
١٣٤	١٧	« دروغان
٦٣	٢١	« دریاران
١٤٣	٣٣	« دریدآنکوسفن
٣٠٢	٢٦	« دریداززخم
٢٤٥	٣٤	« دریده
٢٢٥	١٦	« دریدی در
٢٣٥	٢١	برد شاعر
١٥٥	٣٥	بردشان بر
٧	٢٢	بر دکان بودی
٦٥	٢٣	« دکان هر
٣٣٥	١٨	« دل آن
٥٢	٨	« دل تاریك
١٣٠	٢٩	« دلت زنگار
٨٦	٢١	« دل خودکم
٤٢	٣١	« دل عاقل
٢٠٣	٣١	« دلم زد
١٠٦	٢٣	« دل‌موسی
٣٦٤	٢٩	« دل‌ودین
١٧٠	١٦	« دلی‌کودر
٣٤٦	١٠	« دمد آن
٢٤٢	٧	برد مقناطیس
٥٢	٩	بردم ودندان
١٧٨	١٣	بردمی بروی
١٦١	٣١	بردمید اندیشهٔ
١٠٩	٣٢	بردوکوری‌رحم
٣٩٧	٢٩	بر دوکون اسب
٣٧٠	٣١	« دویدی چون
٩٠	١١	بردهٔ از خویش
٢٤٩	٢	بر دهان‌تست
٢٤٦	٢١	« دهانم نه
١٤١	٨	« دهان‌و برلبش
٣٨٦	٣٧	برده در دریای
٣٩٦	١٤	برد هم جنسی
٢٦٢	١	بر رخ سیم
٣٤٢	٢٣	« رخ صوفی
١٢٢	٤٠	« رسول حق
٢٤٣	٣١	« زبان الحمد
٣١٤	١٠	« زبان بیخ
٨٣	٢٧	« زبان‌نام
٣٩٧	١٣	« زندی چون
٣٩٧	١٣	« زندی‌خویش
٢٥٠	٢	« زمان خوش

صفحه	سطر	اول بیت
٤٤٣	٤١	بر زمین افتادهٔ
٢٤٨	٢١	« پهلوت
٦٠	٢٤	« زدسوز
٢٤١	٢٠	« زدکهنه
١٦٢	٦	« گرنیم
١٦٨	٩	« مبشد
٣٥٤	٦	« وچرخ
٤٠٩	١١	بر زنخدان
٣٧٢	٩	« زند ازجان
٢٨١	٢٠	« زند بر پا
١١٢	٣٥	« زن‌وبرفعل
١٢٢	١٤	« زن‌و فرزند
١٤٨	٣٩	« سبال چرب
٥٥	٢١	« سبو لرزان
٤٤٥	٣	« سبیل هدیه
٤٠٦	٣٣	« ستیز قول
٥٢	٩	« ستیز و
٢٥٢	١٣	« سرآتش‌پیشت
١٧٨	٣٦	برسر آتش‌نهادند
١٧٨	٢١	« آردزخم
٤٤٥	١٦	« آن تخته
٤٤٥	٦	« آن چند
٨١	٤	« اغیار
٣٠٥	٢٦	برسرافیلت
٤٩	٨	برسراین ریشها
٣٥٣	٣٩	« بارو
٣٦٦	٤١	برسرت‌چندان
٤٣٣	٢٨	برسر تخت‌شهی
٢٩٥	٢٥	برسرت ریزم
٢٩٦	٢٥	« نانست
٣٥٩	١٥	برسر چاهی
٣٧٤	٣٨	« حرف
٢٢١	١٣	« خاکستر
٣٨٦	٢٣	« خرقه
٢١٨	١٢	« خرمن
٤٤٢	٤	« خود تیغ
٢٤	٣٤	« دریا
٢٥١	٣٥	« دیواربدهم
١٦٢	٦	« دیوار عالی
٩٧	٢٩	« دیوار هر
٩٧	٣٧	« ره‌زاد
٢٢٥	٢١	« زر تا
٣٩٧	٧	« زین
٤٣٧	٥	برسرش‌آهن کند
١٦٤	١٠	برسر شاخی
٤٤٦	١٤	برسرش چتر
٣٣٩	٦	« چندان
٣١٦	١١	« زد
٨١	٧	برسر شطرنج
١١٢	٢	برسرش کوبد
٣٣١	٨	« کوبی
٢٩٧	٣	برسر عیسی
٢٢١	٣٠	« قصری
٣٢٤	٣٠	« که رفت

صفحه	سطر	اول بیت
٢٣٩	٢٠	برسر کوریش
٤١٦	١٤	« گنج
٣٩٢	٢١	« گورم
١١٩	٢٢	« ما دست
٣٩٨	٤	« ملك
٣٢٢	٦	« میدان
١٩٩	١٧	« ورویش
٦٤	١٦	« هر ریش
٣٢٧	٣١	« هر لقمه
٩٦	٢٨	برسری جندانش
٤٤٦	١٧	برسریر اعتلا
٢٤٤	٨	« سرّ
١٧٥	٣٨	بر سگان کور
١٦٦	١٥	« سگانم رحمت
٢	١٣	« سماع راست
٥٦	٥	« سماع راست
١٨٦	٢	« سمندر باشد
٢٢٤	١٣	« سیم پایه
٨٩	٢٦	برشتر بنشست
٢٨٧	١٤	« چشم
١٣١	٢٨	« زد
٣٧٦	٣٠	بر شمار برگ
٣٣	١٩	« شما کرداو
٤٠٧	٣٧	« صدف لرزان
٣٩٨	٢٧	« صطرلابش
٢٨	٣٦	« ضعیفان
٦٦	٦	« ضعیفی گیاه
٢٤١	٢٩	« طبق کو
٢٨٤	٩	« عدم باشیم
٣١	١٥	« عدمها
٢٣١	٢٥	« عرب حق
٤١٥	٨	« عسس کرده
٤٢	٧	« عمامه
٣٠	١٨	« عمر
٤٥٣	١٧	برف‌راخنجر
٤٤١	٤٤	بر فروزانید
١٥٧	٧	« فشانم
٢٩٥	٢	برف گشته
٣٨٧	٣٦	« گوناگون
٣٦٦	٢٤	بر فلان وادی
٢٠٨	٧	« فلك‌برهاست
١٥١	٢٨	« پیدا
٢٧٧	٩	« محمودی
٢٠٣	٢٢	برفها زان
١٠٢	٣٦	برق آفل
٢٦٨	٢٠	« آینه است
١٢	٣	« اگرچه
١٠٢	٣٧	« خندد بر
١٠٢	٣٨	« خود را
١٤٢	٢٧	برقرین خویش
٣٥٨	٢٣	برقضا کم نه
١٥١	٤٦	« هر کو
٢٦٩	١٢	برق عقل‌ما
١٥٩	٥	برقهای تو

صفحه	سطر	اول بیت
٤٧٢	٢٣	بر قفای صوفی
٣٧٥	٣٥	« قاضی
٣٠٦	٢٠	برق می‌انداخت
٤١٢	٢٧	« نور
٤٢٢	٦	« وفر
٤٠٠	١٧	بر کریمی کردهٔ
٤٤٦	٣٨	« کسانی حاکمی
٤٤٦	٣٣	« کسی از وی
٤٤٢	٨	« کشد اورا
٤٣٧	٤٢	« کشید آنگه
٣٣٦	٣٤	« کشیدش بود
٣٩٦	٧	« کشیدش فوق
١٠٢	٣٨	« کف دریا
٢٥١	٣٧	« کفش چون
٣٨٢	٢٥	« کف من نه
٩٠	١٦	« کلوخی دل
٢٥٠	١	« کنار بامی
٢٣٨	١٠	« کن از بیخش
٢٩٠	١٨	« کنم پر راو
٢٨٩	٢٧	« کنم پرهای
٢٩١	١٩	« کنم من بیخ
٢٥٦	٢٢	« کنی این
١١٨	٢	« کنی دندان
١٧٨	١٦	« که سنگین
١٥٠	٦	« کهی دیگر
٤٤٣	٣١	برگ اکنون
١٠٠	١٤	برگ‌بی‌برگی‌ترا
٧٦	٣	« ترا
٢٤٨	٢٦	« نشان
٢١٠	١٤	« همه
٢٨١	١٢	برگ‌تن بی‌برگی
٤٣٧	٤	بر گذشتند و
٢٥١	٢٨	« گذشته حسرت
١١١	٣٦	« گرفت آن
٩٣	٨	« گرفت از نار
٢١٢	٣٠	« گرفتش سر
٤٣١	٣٣	« گرفتی بردمی
٢١٨	٧	« گروه عاد
٢٤٨	٢٥	برگ زردریش
٤١	٢٠	بر گشا از نور
٤٣٥	٢٥	« گشاده‌گوی
١٣٨	١	« گشا گنجینهٔ
٤١٩	١٢	« گشایم گر
٣٦٦	٩	برگ کاهم
٣٦٩	٤٠	بر گمان آن
٤٣٤	٥	برگ وزادراه
٢٩	٢٠	برگها چون
١٣٨	١٤	« را برگ
٤١٨	١١	« و میوها
١٩٣	٢٩	« همرنگ
١٩٣	٢٩	برگهای جسمها
٢٤٨	٢٥	« زرد او
٢٤٨	٢٦	« نو رسیده
٥٩	٨	برگ یك گل

صفحه	سطر	اول بیت
٤٠٧	١٠	برلب بام ایستاده
٩٢	٤١	« جو بخل
٧١	٢	« جوبردظنی
٩٧	١٧	« جو بود
٣٧٢	٢٢	« جو صوفی
٣٩٢	٣٣	« جومن‌بجان
٣٩١	٣٤	« جومن ترا
٤١٨	٢٦	« خشکم
١٥٣	٢٥	« شط
٣١٦	٣٥	بر لبش قفل
٢٥٠	٩	« لبیب آید
١٠٥	٧	« مثال برگ
٤٢٣	٣٢	« مثال دایره
٢٧٦	١١	« مثال سنگ
٢٢٣	٣٢	« مثال عنکبوت
٨٢	٦	« مثال موجها
٤٤٢	٢٤	« مثالی کان
١٢٥	٢٧	« محك زن
٢٧١	١٤	« مراد تو
٣٧٢	٢١	« مراد دل
٢٣٣	١٢	« مسلمانان پل
١٩١	٢٢	« مسلمانان زبان
٢٦٨	٦	« مسلمانان نمی
٢٥٥	١٩	« مشوران
٤١٥	٣٣	« مصلی
٢٣٥	٢٣	« مقام او وزیر
٢٨٩	٧	برمکن آن پر
٢٨٨	١	« این پر
٢٨٨	١٦	« پر را
١٩٥	١٠	برملولان این
٢٨٦	٧	برمن آرد رحم
٩	٢٥	بر منادی گاه
٤٣٨	٤٦	برمن از توزخم
٣١٣	٧	« از هستی
٧	١	« است
٤٣٥	٤٦	« این‌زخم‌ار
٣١٥	١٠	« مسکین
٤٣٦	١١	« وبرهرکسی
١١٥	٥	بر نثي گشته
٢٤٥	١٧	« نبشتند
١٢٦	٣٢	« نتابد دو
١٠٦	٢٧	« نشان پای
٣٧٥	٣٠	« نشسته او
٨٩	٣٤	« نشستی اشترم
٣٠٧	١٥	« نفیر تو
١٣٩	٢٢	« نکندی یك
٢٠١	٣٨	« نمد چوبی
١٢٨	٢٧	« نمیداری‌سوی
٣١٢	٤	« نوشته هیچ
٥٩	٢٠	« نویس‌احوال‌پیر
٢٧١	٥	« نویس‌احوال‌خو
١١٤	٦	« نیائی باوی
١١٢	٢٢	« نیایم یك
٤٠٤	٨	« نیفتد از

صفحه	سطر	اول بیت
٣٧٣	٣٣	بره بدهی
٣٧٣	٣٣	« پیش
١٤٦	١٥	برهر آنچیزی
٤٠١	٢٧	« آنعضوی
٧٧	٣٠	برهمان بو
١٤٢	٣٥	« درهمچو
٤٣٠	٢	برهمه‌آفاق
٢١٧	١٨	برهمه تسخر
٤٠٠	٣	« جوها
٣٢٢	١	« درس
٢١٧	٧	« زهرو
١٦٦	١٤	« کفار
٤٤٢	١١	برهمی‌گردید
١٤٠	٢٢	برهوا انداخت
٣٨٩	٨	« برداشت
٤٢٣	٣٣	« بردی
٢٤	٢٩	« تاویل
٢٨٥	٣٨	بر یسارش بس
٤١٥	٣٠	بر یکي آبست
٣٩٢	٤	« اشتر
٤١٥	٢٨	« بند است
٤١٥	٢٧	« پنهان
٤١٥	٣١	« تیر است
٤١٥	٣١	« جسم
٤١٥	٣٠	« حلوا
٤٠٠	٣	« خر بار
٤١٥	٢٦	« دیو
٤١٥	٢٩	« روز
٤١٥	٢٧	« شیرین
٤١٥	٢٥	« قند است
٤١٥	٢٦	« گنج‌است
٤١٥	٢٩	« محبوب
٤١٥	٣٢	« نقص
٤١٥	٢٨	« نوش
٦١	١٢	بز مراکه بز
٣٩٠	٤٠	بزم‌وزندان
		ب ـ س
٢٤١	٣٠	بس انامل
٣٧٩	٨	« بجوشیدی
٤٢٣	٢٥	« بدیدم درد
٣٧٥	٢٥	« بدیدي‌مرده
١٢٥	٢٨	« بر آنمسجد
٤٣٩	٩	« بصورت
٢٦٩	٣٢	« بکوشی و
٢٦٣	٣١	« بلاورنج با
٢٦٣	٣٠	« بلاورنج‌می
١٣٤	٣٦	« بلند و
٧١	١٥	« بودخورشید
٢٨٠	٢	« تأنی دارد
٤٠١	٢٨	« تجسس
٢٤٣	٤٠	بستدم جمله
٤٢٣	٢٧	بسترش کرد
٣٤٠	٣٠	بستر مارا
٣٤٢	٣٤	بس تن بي سر

صفحه	سطر	اول بیت
١٥٣	٣٠	بسته بودش
١٥٧	٢٤	« پائی
١٥	١٥	« در زنجیر
٣٥	٢٢	« درهای
٣٢٤	٤	« شد پایم
١٥٧	٢٧	بستهٔ شیر
٢١٠	٣١	« قهر
٢٢٧	٣٣	بسته کرد آن
٢٨٥	٢	« هرجوینده
١٠٨	٢٠	بس ثنایت گفتمی
٤٢٨	١٤	« جگر در
٢٩٣	٢	« جوال زر
١٢٠	١٠	« چو بلعم
٣١٧	٣٧	« حلالیها
٧٤	١٩	« خجسته
٤٣٩	١٢	« ددا
٤٤٢	٣٥	« در آن
٣٧	٣٥	« درازاست ا
٢٦٧	١	« درازاستاین
١٩٨	٢١	« درازاستاین
٢٠٢	٣٧	« درازاستاین
٤١٩	١٣	« دراین
٨١	١٣	« دعاها
١٣	٢١	« دل چون
٦٥	٦	« رباطی که
٤١٠	١٦	بسرشد گاهش
٣٦	٣٢	بس زبون
٣٩٤	١٨	« زروزربفت
٧٥	٦	« زیادتها
٣٢٤	٣٧	« سؤال و
٤١٧	٢	« سیه بنهاد
١٠	١٨	« ستارهٔ آتش
١٢٠	٩	« ستارهٔ
٣٦٥	٣٠	« سرای
١٣٦	٢٧	« سیاحت
٣٠	٣٤	« شدستم
٢١٣	٣٩	« شکنجه‌کرد
٣٩٠	٦	« شهان
٤٣٧	١٠	« ضعیف و
١٤٣	١٧	بسط دیدی
١٣٩	١٦	بس ظریفند و
٣٢٤	٣٠	« عجائب دید
٣٠٣	٣٠	« عجب‌آمدورا
١١٣	٢٤	« عجب‌درخوا
٢٣٢	٢٠	« عجب‌فرزند
٢٨٠	٢٩	« عداوتها
١٧٩	٣٦	« عزیزی
١٧٨	٢٧	« عظیم و
٢٥٧	٢٥	« عنایتهاست
١٧٩	٣٥	« غذائی که
١٤٢	٢٠	« غذای وجد
٣٤٩	٢٦	« غریبها
٢١٤	١٣	« غلط گشتم
٣١١	٢	« فسانه

صفحه	سطر	اول بیت
٢٩٨	٣٨	بس فنا شد
١١٢	١١	« فواید
٣٧٨	١٠	« قیامت تنگ
٤٠٦	٢٢	« کس از عقد
٢٦٧	٣٦	« کسا عزمی
٢٠١	٣٠	« کسا کاویخت
٢١٤	٢٢	« کسا که نان
١٢٧	٢٨	« کسانرا
١٣٤	٢٤	« کسان ضعفشم
٦٧	٨	« کسان کایشان
٢٢٣	٢١	« کسانی کز
٤٠٦	٢١	« کسی از
٨٤	١٤	« کلام پاك
١٨٥	١٩	« کن ارشرحی
١٠٥	٢٠	« کن ای بیهوده
٧٥	٩	« کن ایدون
٢٥٧	٤	« کن ایموسی
٤٤٥	٧	« کنم بار و
٢٦٠	٨	« کنم خود
١٩٩	٣	« کنم دلبر
٧٤	١٣	« کنم کراین
٤٤٣	٦	« کنیزان
٢١	٧	« که آن شبر
٣٦٥	٤٢	بسکه افزود
٢٥٣	٢١	« خودراکردۀ
٣٠	٣٥	« خوردم
٣٥٧	٢٥	« ظلمت
٣٧٧	٢٢	« غدر
٥٢	١	« کردید
٣٠٥	٣١	« لابه کرد
١٧٩	١٧	« می افتاد
١٤٣	٦	بس گرفتی
٢١	٢١	« گریزند از
٣٩٠	٢٢	« گمان و وهم
٩٢	١٠	« مثال و
١٩٥	٧	« محال
١٢٠	١٠	« مسلمان
٤٠٣	٣٢	« مناسب
٢٥٠	٢٢	« منافق
١٧٦	٢١	« موکلهای
٢٥٧	٣	« نکوگفت آ
٢٨٦	١٤	« نکوگفت آ
٢٥٨	٢٩	« نموده
٣٣٤	٣٧	« نهان
١٤٢	٣	« وصیت کرد
٣٠٥	٢	« وصیت کردو
٣٠٤	١٦	« وصیتها
٤٠١	٣٨	« همایون
		ب ـ ش
٩٣	٢٤	بشر حافی
٢١٣	٧	بشکفید از
٧٧	٥	بشکن آن
٣٦٤	١٧	بشمرند آن
١٠	١٧	بشنو از اخبار
٣٠٤	٣٩	« ازعقل

صفحه	سطر	اول بیت
٤٢	١١	بشنواز قول
٤٠١	٢١	« من
٢	١	« نی
٥٨	٣٠	بشنواکنون اصل
٢٠٧	١٩	« این
٢٨٩	٢٤	« تو
٤٠٤	١٤	« داد
٣٣	١٤	« داستانی
٨٢	١٩	« صورت
٢٠٧	١٧	« قصۀ آبنا
١٦٧	٢١	« قصۀ آنره
١٣٩	١١	« قصۀ تمثیا
٥١	١٤	« قصۀ صاا
٣٠٦	٣٩	« ماجرای
٦٣	١٠	« یك مثال
٤٣٥	٧	بشنو الباب
٦٨	٢	« الفاظ
١٤١	٢٨	بشنواین افسانه
٣٩	٢٥	« پند از
٢٠٤	٧	« تمثیل
٣٩٣	٣١	« زاری
٨٧	١٩	« قصه
٩	٦	بشنود آن مرغ
٢٧٣	٢٥	بشنوم یا من
١٥٧	٣٥	بشنوی ازخویش
٢١٤	٩	« از قال
٢٠٦	١٤	« تو نشنود
٣	٨	بشنوید ای
١٤٥	١٢	بشنوی غمهای
		ب ـ ط
٢٧٩	٢٦	بط حرص آمد
٢٧٩	٢٥	« حرص است
٤١٢	١٢	« راز
١٤٤	٢٠	« عاقل
٢٠٥	٣١	بطن چارم
٢٧٩	٢٤	بط و طاوس
		ب ـ ع
٣١٧	٣١	بعدآن خوفی
٢٠	١٩	بعدازآن آتش
٦٨	٣٢	« آمدبسو
٣١٨	٩	« آمدکسی
٢٣٤	٣	« آمد ندا
٤٤٧	٢١	« آن
٤٢٨	١٧	« ابدال
١٨٩	٧	« ازبانگ
٦	٢٤	« ازبهراو
٤٢٣	٦	« ازخود
١٥٦	٣٧	« اطلاق
٣٥٦	٢٩	« اندر
٤٥	١٨	« او را
٣٦٢	١٩	« این دو
٧٢	١١	« این نار
٢٢٤	١٦	« برجای
٢٠٧	٢٣	« برخاستآ
٦	٧	« برخاستغز

صفحه	سطر	اول بیت
٢٢٧	٤٢	بعدازآن برداشت
٢٧٣	٨	« بر رو
٣٦٨	١٤	« بگرفت
٣٢٠	١٣	« بگشاد
٣٨٣	٣٩	« پرسان
١٢٩	٢٠	« پریابد
٢٤٦	١٨	« تاجش
٢٤٦	٥	بعداز آنت جان
٣٨٨	٣١	بعدازآن ترسا
١٢٥	١٣	« تنها
٢٢٣	١٩	« تو
٣٩٤	١٥	« جمله
١٦	٣	« چلروز
٢١٦	٢٥	« چندان
٩٨	٢٠	« چیزی
٣٦٦	٤	« خلوت
٢٢٣	٢٠	« خواهی
٣١٢	١	« خود
٣٤٧	١٦	« دادش
٤٤٥	٣٢	« دادی
١٧٥	٤٠	« داود
٩	٢٤	« در زیر
١٠٦	٢٣	« در سر
١٤٤	٢٨	« درمان
٣٨٤	١٠	« در مشکل
١٥٢	١٠	« دستان
١٧٠	٩	« دیدم درخ
٣٨٨	٢١	« دیدم که
٤٤٧	١٠	« دیگر
٦٢	١٥	« رو
٣٣٤	١٧	« زانکور
١٦١	٢٥	« سوگند
٣٨	٩	بعدازآنش از
٣٣٥	٣٢	« داد
١٥٦	٣٤	بعدازآن شد
٤٣٠	٢٨	بعدازآنش راه
٢٤٦	١٨	« کش
٣٩٧	٣٤	بعدازآن صبرش
٣٦٦	٣٥	« صدیق
٧٠	١٤	« عالم
٣٤٣	٢٦	« قوت
١٦٤	٣٨	« قوم
٤٠٩	١٠	« کودك
٣١٣	٩	« کردوست
١٥١	٥	« گفت ازبرا
٦٧	١	« گفت ازطبیب
٢٢٧	٣٠	« گفت ایخدا
٣٢٠	٢٤	بعدازآن گفتش بدا
١٧٦	٣٦	« بیا
٦٧	١	« چه
٣١	٦	« سخنه
٢٨٦	٣٦	« کهای
١٢٧	٣٨	« کهاین
٣٠٢	١١	« که چا
٢٥١	٣٨	« کهدر

صفحه	سطر	اول بیت
٣٦٠	١٨	بعدازآن گفتش که گ
١٥٥	٣٥	بعدازآن گفتندای
١٨٧	٢٦	« با
٢٤	٣	« کای
١٩٢	٩	« کاین
١٧٠	١٨	« مارا
٢٣٣	٣٠	بعدازآن گوشت
٤١٤	٢	« گویداگر
٣٦٥	٣	« گویدحقم
٧٠	٢٢	« مارا
٣٤٠	٣٣	« مهمان
٧٠	٢٤	« میراند
١٥٧	٦	« میگفت هان
٣٦١	١	« نوحه
١٩٠	١١	« وحی
٢٧	٥	« هدهد
٧٩	٢٣	« هر جا
١٤٦	٣٢	« هر صورتی
١٦٥	٢٠	« هم
٧٠	١٥	« یا
٤٤٥	٨	بعدازآنی مشك
١٦١	١٣	بعدازآن پیشی
٣٢٦	٣٠	بعدازاین از
٣٥٣	١٢	« باریك
٤٠٥	٣١	« تان
١٧٥	١٠	« جمله
٣٧٥	١٧	« حرفیست
١٧	٢٠	« خونریز
٢٦	١٨	« زان
٣٢٥	٥	« کدیه
٣٨٦	٣١	« ما
٣١٨	١٣	« محنت
٣٢٦	٢٦	« می ده
٤٤٧	١٧	بعد از علقه
١٥	٢٤	« ازین دستور
١٠٦	٢٤	« ازین گرشرح
٣٦١	٣٥	« ازین من
٤٠٨	٦	« بسیاری
٣٢	١٤	« توبه
٣٩٥	٣	« تو مرگیست
٢٤٥	١١	« چندین سال
٣٢٧	٢٣	« چندین سال
٤٣١	٢	« چندین ماه
٣٦٠	٢٢	« در ماندن
١٤٢	١	« ده سال
١٧٠	١٣	« دیری
٤١٩	٣٣	« سالی باز
٢٣٤	٣٦	« سالی چندبهر
٤٣٥	٩	« سالی چندو
٢٦٧	٩	« سالی گفت
٥١	٢٣	« سه روز دگر
٧	٢٨	« سه روز و
٢٩٣	٥	« سه روز و
٢٤٥	٢٥	« شکر کلك

صفحه	سطر	اول بیت
٤٣٧	٣٣	بعد صدق
١٩٧	٢٨	« ضد
٣٩٦	١٧	« غیبت
٦٣	٢١	« قصه
٤٤٥	٨	« قطع بر
٢٩٩	٣٣	« گریه
١٤٦	٤٣	« ماهی چون
١٦	٦	« ماهی خلق
٣٦١	٢٥	« نصف
١٨٤	٥	« نومیدی
٣٠٦	٢٤	« نومیدی
٣٩٦	١٢	« نه سال
١٥٢	٣	« نه مه
٢٥٩	٣٨	« یکدم زهر
٣٤٧	١٩	« یکساعت بدست
١٨٧	٢٣	« یکساعت برآو
٣٩٠	١	« یکساعت که
٢٤٩	٦	بعره‌رای
		ب (ف ـ ك ـ گ)
٣٥٥	١٣	بفکن از من
٢٩٢	٣٣	بکشمش
٢٤٦	٥	بگذرازانسان
٤٣٧	٣٨	« خون
٢٤٨	٢٩	« زر
٣٥٩	٣٢	« سنگ
٧	١٢	« ظن
٢٠	١٧	« کشتن
٣٦١	٤٠	« مستی
١١٦	٥	« من
٧٥	٢٣	بگذران از
٢٥٩	١٣	بگذر ایمؤمن
١١١	١	بگذرد این
١٦١	٣١	« ز اندیشۀ
٤٢٩	٢١	بگذری ازخود
٣٥٤	٧	« زان
٢٩١	٢٠	بگسل این
		ب ـ ل
٣٦٢	٢٢	بل اغالطهم
١١٧	٢٣	« بجای
٢٦٣	٣٥	« برای
٣٩	٣٢	بلبل از
١١٨	٢٦	بلبلان ذکر
١١١	٢٥	« را
٣٢٢	٣٧	« گرد
٣٦٣	٥	بلبلانه نعره
١٣٦	٢	بلبل ایشان
٢٢٨	٣٥	« بسیار
٤٣٣	٢٧	« و نمری
٧٩	٤	بلبلی زینجا
٣٣٢	٢٣	بل جفا را
٢٧٤	٦	« چنان
٣٧٦	٣٧	« حقیقت
٣٩٣	٣٤	« زچشمت
٣٨٥	٢٥	« زکشتیها

صفحه	سطر	اول بیت
٢٠٧	٢٦	بل ز مضروب
١٨٧	٥	« زبان دارد
١٩٥	٢٠	« عدوخویش
٣٥٠	١٦	« عطارد
٦٥	٢٨	بلعم باعوررا
١٤٩	٣	« با عورو
٢١٤	٢١	« باعورو
٤٥٨	٢٠	بل قضاحق است
٢١٧	١٤	بلك ازاوكن
٩٠	٢٧	بلكه آتشه
٢٥٣	٥	« آنقدار
٣٣٢	١٦	« آنمعنی
٢٦٢	١٠	« از بهر
٢٩٨	٣	« از چسبیدگی
٥٧	٢٩	« از دجله
١٨٣	٣٩	« اغلب
٥٣	٦	« اندر
١٦٦	٥	« ایشان را
٢٧٤	٢٣	« این خنده
٢٢٢	٣٥	« این شادی
٦٧	١٩	« این میراثها
٢٩٨	٣٢	« باشد در
١٤٥	٢٣	« باغ
٣٩٨	٣٧	« باید دل
٣٣٩	١	« بگذارد
١٧٠	٣٨	« بویش
١٨٨	٤	« بی اسباب
١٩٤	٣٠	« بیرون
٢٤٤	٢٧	« بیش از
٣٢٠	٣٧	« تقلید
٣٦٥	٣٣	« توفیقی
٣٤٥	١٦	« جمله تن
٢٣٥	٣	« جملهٔ ماهیان
١٩١	٣٦	« جملهمردگان
٢٣٥	٣	« جمله موجها
٥٨	٢٧	« چونآبست
٣٤٩	٥	« چوننطفه
٢٣٥	٤	« خاكوآب
٢٥٦	٢٠	« خواهان
١٠٠	٣٧	« خودازآدمی
١٤٠	٩	« خودرادر
١٦٤	٣٠	« در هاروت
٥١	١	« دفعش
١٧٧	٣١	« رزقی
١٤٨	١٩	« زان مستان
٣٥٨	١٨	« سلطان
٣٨٨	١٥	« سنگ و
١٣٥	٣٨	« سوی
٣٠٥	٩	« شرط
٣٠٤	٣٤	« شکر حق
٣٢٣	٣٠	« طبعا
٦٥	١٨	« عکس
١٦١	١٦	« گر دریا
٥٨	٢١	« گیرد

صفحه	سطر	اول بیت
١٥٣	٢٢	بلکه مر بیننده
٤٠٨	٣٨	« مرگش
١٦٢	٧	« می افتی
٣٧٦	٣٦	« می داند
٢٢٢	٢٢	« والی گشت
٣٦٥	٣	« وحدت
١٦١	٣	« هفتاد و
٣٤	٦	بل مکان
		ب - ن
٦٤	٣١	بند آهن
٢	١٤	« بگسل
٦٤	٣١	« پنهان
١٦٤	١	« تقدیر و
٢٩٦	٢٩	« چشم
٣٦	٣٠	« کن چون
٢٧٦	٣٨	« کن مشك
١٧٢	٣٢	بندگان حق
١٠١	٣٦	« خاص
٤٣٠	٣	« دارد
٣٠٦	٨	« دارند
٢٥٩	٢٩	بندگانمان
٢٩٦	٣٠	بندگوش
٢٦٩	٢٣	بندگی او به
٤١٧	٢٤	« تش
٧١	١٠	« در غیب
٣٢٥	٢١	« کن
٢٧٣	٢٩	« ناکرده
٢١٣	٢٤	« وسلطنت
١٧٧	٢٤	بند معقولات
٣٢٥	٢٢	بنده آزادی
١٥٣	٣٤	بندها بگسست
٩٤	١١	بنده ات چون
٣٢٩	٥	« این دیو
٣٥٢	٤٢	« باش و بر
٤٩	١٨	« بر وفق
٣٣٢	٣٥	« پروردن
٥١	٥	بنده خود
٣٢٥	٢٢	« دایم
٤٤	٣٠	« داریم
٢٢١	٣٣	بنده راکی
٤١٩	٢٢	بند هرچه
٢٥٢	٣٤	بنده زاده
٥٧	١	« سوی
٧٤	١٠	بندهٔ شهوت بتر
٧٤	١١	« شهوتندارد
٢٥٢	٣٨	« فرعون
٣٠٧	٢١	« فرمانم
٣٢٥	٢	« فرمانم که
١٦٨	٣	« کش
٣١٠	٣	« گوید
٣٣٩	١	« ما را
٤٢٨	٣٢	« مأمور
٤٣٦	٢	« محکوم
٤١٤	٢٤	« مؤمن

صفحه	سطر	اول بیت
١٨٧	٣٧	بندهٔ میشد
٢١٧	٢٢	بنده مینالد
٣٣٥	٥	« نشکیبد
٢٥٣	١	« یاغی
١٤٧	٢٣	« یکمرد
٢١٠	٦	بنگرآخر چون
١٤٩	١٨	« در
١٣١	٦	بنگر آن سالوس
٢٤٣	٤	« آنها راکه
٣٦١	٣٦	« آنها راکه
١٤٠	١٠	« اکنون
٩٤	٣	« اندر خانه
٩٤	٢	« اندر خود
١٦٣	٣٤	« اندر دلق
٢٨٢	٣١	« اندر فعل
٢٥٤	١٤	« اندر من
٤١٣	١٧	« ای از
١٣١	٩	« اینجا هیچ
١٤٨	١٨	« این کان
٣٦١	٣٧	« این کشتی
٢٩٨	٢٣	« این هرسه
٢٠٦	١٣	بنگردصدگفتگو
٢٧	١	بنگرم از
٢١٠	٢٨	« درغوره
٢١٠	٢٨	« سر
٣٦٢	٣٠	بنگرید آن پای
٦٢	٢٧	« ایسرکشان
١٨٢	١١	« ایمردگان
١٠٥	٩	بنگری در
٣١٣	٣٧	بنگریدند
٣٩٧	١٩	بنهد اندر
		ب - و
٢٧	١٦	بوالبشر
٣٨٩	٢٤	بوالحکم آخر
٤٣١	٤٧	« از
٩١	٣٨	« نامش
٢٢٥	٣٦	بوالعجب مینا
٢٤٨	١٤	بوالفضولی از
٣٢٨	١٧	« گفتاورا
١٨٥	٢٦	« گفتصوف
١٤٦	٢٦	« گفتکای
١١٣	١	بو حنیفه
٣٧٠	٦	بود آخور
٧٩	٩	« آدم
٣٩٢	١٣	« آلایش
١٩	١	« آزن
٢٩٠	٢٢	« ابرو
٣٠٢	١٣	« ازمستی
٣٢٤	٢٩	« افطارش
٣٣٧	٨	« امیریخو
٤٠١	٢٦	« امیررا
٨٤	٨	« اناالحق
٢١٦	٢٣	« اندر باغ

صفحه	سطر	اول بیت
٢٤٢	٣٣	بود اندر عهد
٣	٢٩	« اندر منظره
٣٤٧	٣٥	« اورا بیم
٢٧٣	١٥	« اول برگ
٢١٤	٣	« اول مونس
٣٣	١٦	« بازرگانی
٧	٢٢	« بقالی
٢٦٠	٢٦	« بوجهل
٢٤	٣٤	« بیحد
٢٨	٣	« پیشاپیش
٢٢٧	٢٥	« پیشش
٣٩٦	١٦	« جنسیت
١٧	١٤	« در انجیل
٣١٥	٣٢	« در حمام
٤٣١	١١	« درقپچاق
١٦٣	٦	« درویشیکه
١٣٢	٧	« درویشیدرو
٣٧١	٢٨	« درهمسایه
٦٨	٢٧	« دو خانه
١٧	١٤	« ذکر
٣١٦	٣٠	« روی او
٤١٤	١٥	« زر میراثی
٣١٩	١١	« سقائی
١٨٦	٢٤	« سنقر
٢٤٣	١٤	بودشان تمیز
١٥٠	٣١	« حرص
٩	١٠	بود شاهیدرجهو
٣	٩	« شاهیدرزما
٤١٥	٧	« شبهای
٤٤١	٤٤	« شب هنگام
١٣٤	٣١	« شخصیعالمی
٨٨	٢٢	« شخصیمفلس
١٧٨	٢٧	« شهری بس
٤٢٩	٢٧	« شهری در
٤٢٩	٣٠	« شهریسخت
٨٥	١٧	« شیخیدائما
١٦٥	٣٤	« شیخیرهنمائی
٣٤٧	٣٤	« عارف
٣٩٦	١٠	« عبدالغوث
١٥١	١٠	« عمرانهم
١٩٣	٢٤	« عیسی را
٢٥٩	٩	« قبطی
٣٧٠	٣٥	« کمپیری
١٠٩	٢٩	« کوری که
٣٣٥	٣٢	« گبری
٤٣٦	٤١	« گربه
١٠١	٣٩	« لقمان بنده
٧٠	١٨	« لقمان پیش
٧٠	١٩	« لقمان در
٢٥٧	١	بودم از گنج
٣١٠	٥	« امیدی
٣٣٢	٣٦	بود محتاج
٣٠٤	١٢	« مردیصالحی
٣١٦	٣٠	« مردی پیش

صفحه	سطر	اول بیت
٣٣٦	٣١	بود مردیکدخدا
٣٨٨	١٢	« مغلوب او
٣٨٦	٣٩	بودمی آگه
٤١١	٥	بود نازك
٨٣	٣٧	« نقدوقلب
٣٩	٢٠	بو دوای چشم
٣٤٠	٨	بودهاروت
٢٥٩	١٠	« هامان
٤٤٥	٢٥	بوده ایمان
٤٣٩	٤	بودهٔ تو
٤٠٢	١	بود هر محتاج
٣٥٥	٣٧	« هم این
٣٢٦	٣١	« یکسان دگر
٤٢٩	٢٩	« یك طاوس
٢٣٣	٣٣	بوستان با او
٣٧٨	٣	بوسه افشان
١٧	١٥	« دادندی
٩٩	١٥	« ده بر تیر
٢٤٤	١١	بو شناسانند
٣٩	١٩	بو قلاووزاست
٢٨٥	١	بو قلاووزاست
٣٩٤	٩	بوکم دانم
٣٤١	٢٠	بوکه آن
٢٥٦	١٠	« از تأثیر
٢٥٦	١٢	« از عکس
١٠٩	٢٦	« استادی
٣٩٠	١	« باز آید
٣٨١	٣٠	« بخت
٩٩	٢٩	« بر اجزای
٤٠٨	٣٢	« بیند
٣٢٣	١٧	« توبه
١٩٠	١	« حیوانات
١٨٧	٩	« روزی
٢٥٦	٩	« زان
٣٥٢	٤	« فمابعد
٣٩١	٥	« مصباحی
٤١٣	٣٤	« موقوف
١٢٠	٧	بولهب هم
٢٤٣	٩	بومسیلم را بگو
٩	٨	« را لقب
٢٤٣	٩	« گفت
٣٥٣	١٤	بو نگهدارو
١٩٩	٢	بوی آن دلبر
٤٢٤	٤٠	« اخلاص و
٤٢	٤	« ایشان
٣٩	٢٠	« بد مر
١٥٣	٤	« براز
١٢٥	٨	« برد از
٢١٠	٢٠	« پیراهان
٢٦٧	٣٠	« پیراهان
٣٧٠	٧	« پیغمبر
٣٦٦	٣٣	« جانی
١٤٣	٣٢	« خشم شبر
٢٤٤	٣٢	« خوش آمد

صفحه	سطر	اول بیت
۲۴۴	۳۳	بوی خوش را
۲۴۵	۲	« راپوشیده
۲۴۵	٦	« رامین
۱۴۰	۲۵	« رسوا
۳۲۱	٤	« سیبش
۲۴۴	۱۱	« سیر بد
٤۱۵	۱۸	« صدقش
٤۲٤	٤۰	« صدق و
۲۲۰	۱۰	« عطرش
۱٤۰	۲۸	« کبر و
۲۵۱	۲۰	« گل بهر
۳۹	۱۹	« گل دیدی
۵٦	۱۷	« لطف او
٤٤۲	۵	« مشك
۱٤۰	۲۰	« میکردآن
		ب ـ ه
٤۲۳	٤	بهتراز خود
۵۰	۱٤	« ماهی
۳۳٤	۲٦	« وی
۹٦	۸	بهترین رنگها
٤۳٦	٦	بهر آسایش
۷	۱۳	بهرآن‌است‌امتحان
۳۱٤	۳۲	« داده است
۱٤۷	۳	« روی
۷	۱۲	بهرآنست‌این‌ریاض
٤۳۷	۲۱	بهرآن‌شاه
۲۱٤	۳۱	« کردی
٦٤	٦	« که هستی
۲۹٤	٤	« گفت آن
۲۵۰	۱۷	« گفتیم
۳۰۵	۲٤	« لطفی
۲۰۸	۲۰	« میل است
٤۱۱	۲٤	بهر استبقای‌آنچ
٤۱۱	۲٤	« استبقای‌آنرو
۲٤۰	۱۲	« استبقای‌حیوا
٤۱۷	۳٦	« استعداد
٤٤۵	٦	« اطفال و
۲٦٤	۱۹	« اظهار است
٤٤۵	۲۱	« او بخریده
٤۰٤	۲۳	« او بنهاده ام
٤۸۹	۲۳	بهراین‌آوردمان
۱۲۸	۲۹	« بو
۳۱٤	۳۱	« پیغمبر
۳۵٤	۲۲	« خاتم
٤۷۸	۳۵	« دکان
۲٦۳	۲۷	« دنیاست
۲٦٦	۸	« فرمودآن
٤۰۰	٤۰	« فرمودباآن
۱٤۰	۳۸	« فرمودبامو
۲۲۵	٦	« فرمودپیغمبر
۵۲	۲۸	« فرمود حق
۳۸	۵	« فرمودرحم
۲۲٤	۳۳	« فرموده اسم
۳۹۱	۸	« کرده‌است

صفحه	سطر	اول بیت
۲۸۵	۳۹	بهراین‌گفت‌آنخدا
۳٦٤	۱	« گفت‌آنرسو
۹۵	۱	« گفتندآکابر
٤٦	۳۳	« گفتنددانا
۳۱٤	۳۷	« لفظ
۳۷٤	۳۰	« مرده
۱۰	۹	« معنی‌صحابه
۲٦٦	۹	بهر اینمعنی همه
۲۷۱	۲۹	« این مقدار
٤٦	۱۱	« این‌مؤمن
۳۳۱	٤۰	« تحریض‌است
۲۸۷	۳٤	« تحریك
۱۵٦	۳٦	« تمیز
۳۸٤	۱٦	« تو من
٤۱۱	۲۵	« جان
۳٦۰	۲۸	بهرحق این خلق
۱٤٦	۳	« این را
۱٤۷	۱۹	« مگذارم
۳٤۳	۲۳	« یکبارگی
۳۲۲	۲۸	بهر خرگیری
٦۷	۱۰	« خود او
۲۷۱	۱۲	« خود یك‌طاس
۳۱۸	۱۸	« خوردن
۳۳۵	۱۵	« خوشنودی
٤۰۵	۳۹	« دیدهٔ
۲۰۸	۵	« دیگ سرد
۱۹۷	۲٦	« روز مرگ
۱۲۳	۱۰	« سوگندان
۲٦۵	۱٦	« شرح
۳٤۷	۳۲	« صورتها
۳	۱۰	« صیدی
٤۲۲	۲۸	« طفلان
۱۲۹	۳٦	« طفلی نو
۹	۳۲	« عیسی
۲۱۰	۸	« عین
۲۳	۲۹	« غسل
۷۲	۲۸	« فخرو
۵٦	۱۹	« فرجه
۸۵	۲۹	« فرمان‌جملگی
۲۹۱	۲۵	« فرمان حکمت
۱۷۱	۸	« کتمان
٤۱۲	۲۳	« کرم و
۱۵۸	۲٤	« کمانی
۵۸	۲۳	« کیکی تو
۹۲	۲۸	« کیکی نو
۵۵	۲۵	« گبر و
۳۵	۲	« گریه
۲۱۳	۱۲	« گستاخی
۱٤٤	۱٦	« گندم تخم
۳٦۵	۲۲	« گوشی
٤۰	۲٦	« لقمه
۳۹۳	۱۹	« مالی
۱۱۷	۳۰	« مانی
۳۳۹	۳٤	« مخمور

صفحه	سطر	اول بیت
۱٤۳	۳۵	بهر مظلومان
۳۳٦	۳۲	« مهمان
٤۱٤	۱۰	« نادر
۱۵٦	۲۸	« نازش
۳۲٦	۳	« نان در
۵٦	۱۸	« نان شخصی
۱۰۲	۳٦	« نقصان
۳۳۸	۲۸	« هر محنت
۳۱۹	۱	بهره ور
۱۵۳	۵	بهر یاری
۱٦۸	۱	« یزدان
۲۱۹	۱٦	به زما
		ب ـ ی
۳٤۹	۲۸	بی اثر
۳۸۲	۹	« اجابت
۱۹٦	۲۰	« ادب باشد
۱۹٦	۱۹	« تر
٤	۸	« تنها
۱۰۰	٤	« حاضر
۱۰٦	٤	« گفتی
٤۳	۱۹	بی بر و
۹۲	۱٦	« تأمل
٤۲۱	۲٤	« تحری
۱٤۵	۱٦	« تردد
۲۷۵	۳	« تعلق
۲۷٤	۲	« تف آتش
۲۱۳	۳٦	« تفکر
٤٤۰	۲	« تکلف لاغ
۱٦۷	۳۹	« تکلف نی
۱۲٦	۱۹	« تماشای
٤۳۱	٤۳	« تمیزی
٤۳۲	۲٤	« توقف اندر
۱٤۲	۲۸	« توقف جمله
۷۷	۱٤	« توقف زود
۱٤	۲۰	« تومارا
۱٦۱	۱	« تو نظم
۱۵۹	۲۵	بیتها در .
۱۰۸	۱۱	بیجنایت بی
۲۱۹	۱۷	بیجهازی
۲۷۵	۲	بیجهت‌دان‌عالم
۲۷۵	۲	« عالم
۲۷۵	۳	« عقل
۱٦۷	۱۹	بیچراغی
۳۷٦	۳۱	بی چگونه
۳۹۷	۲۸	« چنین آئینه
۳٦۳	۳۰	« حجابت باید
٤۰٤	۱۰	« حجاب درد
۹۲	۵	« حجابی
۳۷۱	۲٦	بیحد است
٤۱۹	۱۸	بی حدو بی
۱۱۷	۲۸	« حدی تو
۱۱۷	۲۹	« حدی‌خویش
۱٤	٦	« حس و
٤٤۷	۳۳	بیخبر از مستی

صفحه	سطر	اول بیت
۲۷۵	۲۷	بیخبربودآو
٤	۲۷	« بودنداز‌حال
٤۲	۲۷	« بودندازسر
۲۸۵	۲۱	« چون دام
٤۳۰	۳۷	« زاندم
٤۳۲	۲۷	« زانکس
۵۱	۲۰	« کزار
۱۱	۱۱	« کن
۱٤۳	۱٦	بیخ پنهان
۱٦۹	۲۱	بیخشان از
۳۱٦	۲۱	بیخ عمرت را
۳۱٤	۹	« گرچه
۲۵۰	۹	بیخود از می
۳٦۷	۲۵	« و سرمست
۲۹۰	۱۰	بیخودی بی
۳٤۸	۱۸	« نامد
۲۲۳	۱۳	بیخوروبی‌خواب
۲۸۷	۲۲	بیخ وشاخ
۹۷	٤۰	بیخهای خوی
۱٦۹	۲۰	بیخ هریك
۲۰۰	۲۸	بیخبانت این
٤۱٤	۳۹	بی درنگی
۳۲٤	۳	« دل‌وجان
۲۱۳	۳۸	« دل‌وشوریده
٤۳۳	٤	« دللی
۸۲	۱	« دماغ و
٤۳۳	۳۱	بید میر لشکر
۱٦۷	۳۰	بی رضای
٤۱۳	٤	« زابراهیم
٤۱۷	۳۰	« زاستعداد
٤۱۹	۲۷	« زبان گوینده
۳۸۲	۱۱	« زبان میگفت
۲۳٤	۳۲	« زبان‌ولب
۲۹	۲۱	« زبان هر
٤۰۱	۲۱	« ز تقلیدی
۳۸۰	۳	« ز جهدی
٤۰۷	۲	« زدستی
۱٦۰	۲٤	« زره بافی
۳٤۲	٤۲	« زره رفتم
۳۸٤	۱۹	« ز ضدی
٤۱۲	۱۸	« ز مفتاح
۲۰۸	۲۰	« زمین کی
۱۰۷	۲۲	بی سبب بیند چو
۱۰۷	۲۳	« بیند نه
۳۰۵	۱۳	« گر عز
۱۷۷	۱۸	« مرجر
۱٦٤	۱۹	بیست از دزدان
٤۱۷	۲۳	« چندان
۱۹۲	۵	« فرزندش
۲۳۸	۱۷	« مرده
۳۰	۳۵	بی سلاح
٤۱۳	۲۰	« سلاحی در
۱۷۲	۲۷	بیش‌از استحقاق
۷٤	۸	« این

صفحه	سطر	اول بیت
۲۱۹	۲۹	بیشبان دانسته
٤۰۰	۳۳	بیشبانی
۳۰۵	۱۲	بیشتر احوال
۳۸۷	۲۳	« اصحاب
۲۸۵	۲۳	« رفتست
۲۵۷	۵	« زان ملك
۳۰٤	۱۹	« کارد
۳۸	۱۸	بی شریکی
۲۲۲	۲۳	بیشکال اندر
۳۷۹	٤	بیشك این
۳۰۰	۱۷	بیشکی گیرد
٤۲۵	۳۲	بیشمار و بیحد
۱۰۰	۳٤	بیشهٔ آمد وجود
٤۲۳	۲٦	« پر سوسن
٦۸	۲۲	بی‌صحیحین
۱۹۳	۲۷	بیضهٔ مارا زچه
۲۹	۱۲	بی طلب تو
۲۹	۱٤	« طلب هم
٤۰۱	۳۷	« طمع بود و
۱۹۱	۱٦	« طمع‌نشنیده‌ام
۳۱۳	٤۰	بیعدد لاحول
٤٤۵	۲۰	بیعدووشمن
۳٦۷	۳۷	بیع کرد و
۳۹	۷	بیعنایات
۱۷٤	۱٦	بیع و بخشش
۲٦۹	۳۳	بیغرض میکرد
۵٦	۲۸	« نبود
۲۵٤	۳۳	بیغضب غالب
۲۲۳	۱۳	بی فتیله و
۲۳۹	۱۲	« فروغت
۳۷٦	۲٦	« قراری
٤٤۰	۳۹	« قلاوز
۲۷۲	۱۹	« کتاب و اوستا
۳۱۹	۲۵	« کلید این در
۱٤۲	۸	« کمین و
٤۰۲	۱۱	« گمان ترك
٤۲٤	۳۸	« گمان خود
۳۲۳	۳۳	« گناهی بر
۱۲۰	٤۲	« گنه لعنت
۳٤۸	۲	« گهر جانی
۱۷۱	٤	« گهست
۱٦۵	۱۵	« لباس
۲۲۲	۲۲	بیمثال و
۲۷٤	۲	بیمجاعت
۱۰۸	۷	بیمحابا
۲۵۲	۲۹	بیمحك
۲۰۹	۱	بیمرادان
۱٦۷	۳۱	بیمراد او
۲۲۷	٤	بیمراد تو
۲۰۹	۱۰	بیمرادی شد
٤۱٤	۳۵	« مؤمنان
۳۳۸	۲۲	بیمرادیهای
٤۰۸	۳	بیمرض دیدیم
۵۳	٦	بیم سربا

صفحه	سطر	اول بیت
۱۳۱	۲۰	بیمصلی
۲۴۸	۲۶	بیمقرگاهی
۳۲۴	۲۵	بیمن‌ومائی
۱۹	۱۶	بیموکل‌بی
۲۹۱	۱۳	بین‌ایدی‌خلفهم
۳۴۴	۲۲	« ایدی سد
۲۱۷	۲	بیند آنعشوقه
۳۷۴	۲۶	« اندر
۴۳۴	۹	بین دلیلی
۲۲۳	۲۷	بی نشان از
۱۸۲	۱۷	بی نصیب آئی
۱۴۴	۳۳	بین که اندر
۳۷۸	۲۳	« با این
۳۷۸	۲۱	« با بسیاری
۴۷	۸	بینوا از
۸۹	۲۹	بینوائی بد
۲۸۰	۷	بینوائیم و
۲۰۷	۷	بینوا گردی
۳۰۸	۳۲	بینوا هر دم
۱۷۶	۱۴	بینوایانرا
۴۰۴	۲	بی‌نهایت آمد
۱۴۳	۲	« چون
۱۶۸	۲۹	« حضرتست
۴۰۷	۹	« کبشها
۵۵	۱۰	« گردد
۱۱	۲۵	بینی آن باشد
۶۵	۱۲	بینی از گند
۴۹۲	۱۱	بینبازی
۶۸	۲۰	بینی اندردل
۲۲۵	۳۵	بینیش مسکین
۸۵	۸	بینی طفلی
۳۵۸	۱۵	بی وصیت
۱۴۱	۳۷	بیوفائی چون
۱۴۱	۳۸	« دان
۳۰۹	۳۷	بیهده چه
۴۰۵	۸	بیهده نسبت
۷۱	۳۴	بیهشانرا
۲۷۶	۳۶	بیهشبهاجمله
۲۸۸	۱۸	بی هوانهی
۴۲	۳۹	بی یقینی

پ - ا

صفحه	سطر	اول بیت
۳۰۲	۲۵	پا بر آورد و
۱۲۸	۳	پابرهنه تن
۱۵۰	۱۹	« چون
۱۶۸	۳۹	« رفته ام
۲۲۵	۱۵	پا بکش در
۴۹	۹	پا تهی گشتن
۹۳	۴۱	پادشاها جزکه
۴۴۱	۳۳	پادشاه از باطن
۲۹۸	۲۲	پادشاهان‌بین
۲۲۷	۶	« جهان
۲۵۴	۳۲	« خون
۶۳	۶	« را چنین
۲۵۹	۲۵	« لب
۳۹۹	۸	« مظهر
۴۴۶	۳۳	پادشاه ما
۴۱۰	۲۸	پادشاهم کار
۱۳۴	۲۲	پادشاهی این
۲۶۳	۳	« برندیمي
۱۰۳	۱۶	« بس
۹۵	۲۱	« بندهٔ
۴۰۴	۴۲	« بوداورا
۲۴۹	۳۱	« بود و
۴۴۳	۳۳	« حالیا
۲۶۵	۲۳	« داشت
۹۲	۱۳	« دو غلام
۳۸۵	۹	« را خدا
۳۹۹	۷	« زبید
۳۳۹	۱۰	« کن ببخش
۱۹۱	۳۰	« کن برو
۳۳۲	۱۸	« که
۴۰۹	۴۱	« مست
۲۲۷	۴	« نبستت‌بر
۴۴۶	۱۶	پادشه با او
۱۸۲	۲۲	پارسی‌گوئیم‌هین
۲۰	۲۶	پارسی‌گوئیم یعنی
۱۹۹	۲	پارسی‌گوگر
۳۷۷	۳۸	پارهٔ اطلس
۱۷۲	۳۵	پارهاندروبهان
۱۹۱	۹	پارهای نان
۲۵۶	۳۴	پارهٔ‌برکن
۲۴۱	۱۶	پاره پاره دلق
۲۵۳	۱۶	« پاره‌کرددزدی
۳۳۲	۴۰	« پاره‌کردشان
۲۷۲	۲۳	« پاره کردمت
۱۶۲	۳۷	« پاره کرده
۳۷۷	۳۵	پارهٔ دزدید
۲۰۸	۶	پاره دوزم
۲۵۶	۳۲	دوزی چیست
۲۵۶	۳۱	دوزی‌میکني
۱۹۱	۱	پاسبان‌آفتابند
۱۹۱	۱	« آفتابیم
۱۳۲	۳۱	« برخوابناکا
۳۷۰	۲۳	« تست

صفحه	سطر	اول بیت
۳۶۰	۳۰	پاسبان درهی
۳۶۰	۲۹	پاسبان شب
۹۶	۳۹	پاسبان من
۱۴۲	۱۷	پاسبان‌وحارس
۳۶۰	۲۹	پاسبانی بود
۱۸۶	۲۹	پاسخش این
۱۵۱	۶	پاسخش دادند
۱۷۰	۱۶	پاسخم دادند
۷۱	۱۲	پاس دارد قلعه
۳۴۶	۳۴	پاس دار و
۱۵۵	۱	پاشکسته میروند
۴۲۲	۱۶	پاك آن‌کو
۳۶۵	۱	پاك‌ازآغاز
۲۹۹	۱	پاك‌الهی
۴۳۴	۳۵	پاك بستاند
۴۰۳	۱۹	پاك بنائی
۷	۱۴	پاك بود از
۳۵۳	۱۳	پاك سبحانی
۹۳	۷	پاکشان کرد
۱۰۹	۱	پاك کن دوچشم
۱۰۰	۵	پاك کو از
۱۷۳	۱۰	پاك گشته
۳۸۱	۳۸	پاك می‌بازد
۳۰۱	۲۵	پاك‌می‌دانستش
۱۰۰	۵	پاکی این حوض
۱۰۰	۶	پاکي محدود
۴۲۸	۱۱	پانزده روز است
۳۹۲	۱۰	پانصد استسقا
۲۰۳	۲۸	پانهم گستاخ
۱۶۵	۱۴	پا و زانویش
۴۴	۶	پای استدلالیان
۶۶	۳۲	پای‌اورا آزمود
۳۷۸	۱۹	پای اومی‌سوخت
۲۲۱	۲۰	پای بسته چون
۲۴۸	۲۸	پای پیرازسرعت
۱۷۴	۳۱	پای پیش و
۴۱۵	۶	پای پیش و
۲۴۸	۱۶	پای تا سر
۱۳۳	۸	پای تو در گل
۲۰۲	۱۵	پای خود واپس
۱۱۲	۴۱	پای دار اکنون
۲۱	۴۰	پای‌داری‌چون
۱۰۰	۲	پای در دریا
۲۴۰	۳۴	پای‌را بربست
۲۸	۲۷	پای‌راواپس
۲۰۸	۲۹	پایشان از
۱۳۶	۳	پای طاوسان
۳۴۰	۱	پای ظاهر
۹۲	۱۱	پای کژرا
۸۴	۲۰	پایکش بست و
۳۰۹	۱۴	پای کفش خود
۷۱	۳۴	پای‌کوبان دست
۴۰۳	۳۲	پای گاو اندر
۳۱۶	۱۷	پای‌گوید من

صفحه	سطر	اول بیت
۴۰۰	۱۲	پای مرد آمد
۴۰۴	۲	پای مردش
۴۴	۷	پای نابینا
۳۱۹	۲۰	پایهاشان
۳۴۹	۲۷	پایهای پر
۴۳۰	۴۲	پایه‌پایه این‌سلم
۱۰۳	۶	پایه‌پایه بررود
۲۱	۲۹	پایه‌پایه رفت
۴۲۵	۴۲	پای همت

پ (خ - ر)

صفحه	سطر	اول بیت
۹۹	۲۰	پخته گردو
۶۱	۲۳	پخته گشت آن
۱۳۶	۵	پر آن مرغی
۲۸۰	۹	پر بود اجسام
۲۹۰	۲۳	پر پی غیراست
۶۴	۲۴	پرتو آن نا کهش
۶۴	۲۲	پرتو آن وحی
۶۴	۲۳	پرتو اندیشه‌اش
۲۲۷	۲۸	پرتو حالی که
۴۹	۳۵	پرتو حق است
۹۰	۱۶	پرتو خورشیدبر
۲۹۵	۱۲	پرتو خورشید
۱۳	۷	پرتو ذاتش
۶۵	۱۳	پرتو روح است
۲۱۳	۳۵	پرتو ساقیست
۴۰۰	۳۱	پرتو شیخ آمد
۴۰۰	۳۲	پرتو شیخ است
۹۰	۱۷	پرتو عقل است
۲۵۰	۷	پرتو مستي
۹۱	۴	پرتوی بر قلب
۳۶۲	۱۷	پر خماران
۲۸۷	۳۲	پر خود میکند
۴۴۸	۵	پر دراست این
۲۶۲	۲۸	پر دلان‌درجنگ
۶۵	۲۴	پرده‌ای ستار
۳۳۴	۲۱	پردها را این
۸۰	۹	پردهاي دیده
۵	۱۴	پرده بردار
۲۲۸	۳۷	پرده دار تو
۷۵	۲۱	پردهٔ صدآدم
۴۴۴	۳۷	پردهٔ غفلت
۴۰۳	۱۹	پرده کرد
۴۲۴	۳۸	پردهٔ کوچك
۱۰۳	۱۹	پرده میخنددبرو
۳۰۹	۲۹	پرز سر تاپای
۳۴۹	۲۵	پرزنان ایمن
۳۴۹	۲۴	پر زنان بار
۱۹۸	۳۱	پرسبك دارد
۳۶۵	۱۲	پرس‌پرسان‌کاین‌بچ
۳۳۶	۱۰	« کاین‌مؤ
۱۵۲	۳۶	« مژدگانه
۳۶۴	۱۹	« مبشد
۴	۲۰	« مبکشید
۴۱۳	۲۴	پر سر مقطوع

صفحه	سطر	اول بیت
۲۰۷	۲۲	پرشد آن مسجد
۲۴۵	۳	پرشد از تیزی
۲۸۷	۹	پر طاوست
۵۸	۱۱	پرفکرت شد
۳۸۷	۳۳	پرگشاده هزدمی
۳۸۷	۳۲	پرگشاده‌هریکی
۱۱۷	۶	پرگنه باب
۳۷۲	۳۶	پر مساز
۲۹۰	۱۷	پرمن‌ابراست
۳۰۳	۳۲	پرمن‌بگشای
۱۳۳	۱۳	پرمن رسته
۲۹۰	۲۷	پرنتانی‌کند
۳۵۶	۳۰	پرنگارش
۱۷۱	۲۱	پر نگهدارو
۳	۲	پر و بال‌ما
۳۸۰	۴۱	پر و بال مرغ
۱۳	۳۱	پرورد در
۴۲۴	۴	پرورش دادم
۳۹۸	۳	پرورش‌مر
۳۵۵	۳۷	پروریده از
۱۳۱	۱۰	پروماالامال
۳۶۵	۲۹	پر همي بیند
۳۵۶	۴	پر هنر را

پ - س

صفحه	سطر	اول بیت
۴۳۰	۱۳	پس‌ابد
۴۰۲	۲۴	« ادب کردش
۹۹	۴	« ادب کن
۱۰۲	۴	« از آن‌عالم
۳۹۴	۳۸	« ازآن‌لولاك
۳۹۰	۱۵	« ازآن یاری
۵۵	۳۲	« ازاین فرمود
۴۰۶	۸	« از این یغوی
۱۵۶	۳۶	« ازین‌روعلم
۱۱۸	۱۲	« ازاین‌روکفرو
۳۱۰	۱۹	« اشارت کرد
۲۱	۳۲	« اشارتهاش
۴۲۹	۱۶	« اعوذ
۱۱۱	۳۰	« اگر ابلیس
۱۹۵	۳۴	« اگر گوئی
۹۱	۴۳	« امام حی
۲۲۱	۳۲	« امیرش
۴۴۳	۱	« امین و
۳۴۸	۸	« ایاز مهر
۴۳۷	۱۲	« باستهزا
۴۳۵	۶	« ببحر اندر
۳۳۱	۲۲	« بستنش
۲۳۶	۲۵	« بپرس از
۱۳۶	۲۹	« بپرسیدش
۲۴۴	۳۵	« بپرسیدش
۲۶۸	۲۵	« بپرسیدند ازو
۳۹۴	۱۳	« بپرسیدند
۲۳۷	۱۸	« بپوشید اول
۴۴۴	۲	« بپوشیدند
۸۳	۱۰	« بپهلو گشت

صفحه	سطر	اول بیت
۲۷۷	۳۱	پس به پیمود
۴۲	۲۹	« بتاویل
۱۳	۲۷	« بترزین
۳۱۷	۷	« بجد جستن
۲۷۸	۱۸	« بجنبانم من
۳۲۹	۳۵	« بجنبداختیارت
۱۵۱	۴	« بجوشیدند
۱۴۸	۳۰	« بجوشیدی
۲۴۷	۲	« بچنگال
۳۷۸	۳۳	« بچه‌نام و
۴۳۵	۱۲	« بحکم
۷۹	۱۹	« بخسبم‌باشم
۳۸۸	۱۲	« بخفتند آن
۳۸۵	۳۰	« بخوان‌قاموا
۳۴۶	۳۸	« بخود خواند
۳۶۰	۲۲	« بخوردآن
۴۲۴	۳	« بدادش
۲۱۸	۶	« بدان‌احوال
۱۵	۱۳	« بدان‌این‌اصل
۲۲۱	۳۸	« بدان بی
۱۳۰	۳۲	« بداند زود
۲۴۵	۲۸	« بداند که‌خطائ
۳۴۶	۱۷	« بدان‌رنجت
۴۰۸	۲۹	« بدانستن
۲۱۰	۱۷	« بدانستیم کو
۲۰۶	۳۶	« بدان‌کاب
۲۰۷	۳۱	« بدانکه شمع
۹۵	۲	« بدانکه‌صورت
۲۱	۲۰	« بدانکه کسبها
۱۰۲	۱۰	« بدان‌مشغول
۲۵۴	۱۵	« بدانی‌چونکه
۲۵۶	۲۱	« بدست خویش
۲۱۷	۸	« بد مطلق
۲۶۱	۳	« بدندان
۱۱۱	۱۴	« بدوگفت‌آن
۳۸۸	۷	پس‌بدوگفتند زین
۳۶۰	۳۱	« کای
۱۸۷	۳۸	« میخوا
۵۶	۱۴	« یاوجه
۱۸۴	۳۵	پس‌بدو گوئی
۳۹۴	۳۳	« بدید او
۳۸۹	۳۴	« بدیوان
۲۵۲	۷	« بر آرم
۱۴۸	۲۶	« بر آمد
۴۴۷	۲۲	« بر آن
۱۴۷	۴۰	« براوتکلیف
۲۲۶	۲۶	« برای کفهٔ
۲۲۶	۲۱	« بر عطار
۴۳۷	۳۵	« برو باز
۲۶۹	۲۹	« برو خاموش
۲۰۴	۲۴	« برو شیرین و
۳۸۰	۲۲	« برون آیند
۴۱۷	۱۳	« برون‌جست‌او
۱۶۲	۲۶	« برون جستند

صفحه	سطر	اول بیت
۲۶۸	۳۴	پس‌بروهم
۴۱	۱۶	« بزرگان‌این
۴۰۱	۳۵	« بسرهنگان
۲۹۴	۱۲	« بشر آمد
۲۵۸	۳۳	« بشر فرمود
۲۷۲	۳۶	« بشوهر
۴۰۶	۹	« بشه گفتند
۲۷۶	۱۵	« بصورت‌آدمی
۲۲۴	۳۱	« بصورت عالم
۲۵	۲۳	« بضد نور
۴۳۷	۶	« بضرب
۹۳	۱	« بعالم
۷۱	۱۳	« بغیبت نیم
۴۴۴	۳۶	« بفرمان خدا
۱۶۴	۲۰	« بفرمود از
۲۶۴	۱۳	« بفرمودش‌خدا
۶	۲۰	« بفرمودش که‌بر
۱۵	۲۷	« بفرمودند در
۳۲۰	۹	« بقاصد مرد
۲۱۰	۱۶	« بقهردشمنان
۴۳۰	۴	« بکار
۴۳۰	۳۸	« بکام و
۹۱	۲۵	« بکش اورا
۲۳۹	۱۸	« بکش تو زین
۳۵۷	۳۱	« بکن دفعش
۷۳	۲۸	« بگفت‌آن‌نو
۳۷۰	۳	« بگفتش کان
۲۲۷	۲۲	« بگفتم من
۳۲۰	۸	« بگفتند این
۳۵۸	۱۷	پس‌بگفتندش‌امیر‌ا
۱۵۷	۷	« باقبال
۲۶۸	۴	« چه جای
۳۲۶	۳۶	« چه‌دانست
۲۳۴	۳۱	« فلان
۳۹۴	۲	« کئی
۲۳۵	۳۳	« که‌آندست
۳۴۲	۱۵	« که‌آورد
۲۴۳	۳۷	« که‌احوال
۳۷۷	۲۴	« که‌ازتو
۳۸۹	۱۶	« که‌توابله
۲۲۹	۲۶	« که‌توبر
۳۴۲	۱۴	« که‌خشمین
۱۴۹	۲۲	« که‌طاوسا
۳۸۹	۱۹	« که و
۲۴۳	۴۱	« مبارك
۳۹۷	۳۸	پس‌بگفتندی
۱۳۵	۴	« بگفتی او
۲۳۶	۲	« بگفتی تا کنون
۴۲۳	۲۲	« بگفتی قبض
۱۶۳	۱۷	« بگوئی‌خواجه
۱۲۵	۵	« بگوئی‌راست
۲۲۷	۴۰	« بگوئیدش
۲۳۷	۳۷	« بگورستان
۳۷۴	۱۳	« بگو کو

صفحه	سطر	اول بیت
۶۵	۸	پس‌بگوید آفتاب
۲۲۰	۲	« تو
۲۳۹	۳۴	« خرکه
۲۳۰	۳۰	پس‌بگویم شرح
۹	۲۹	« بگویم من
۳۶۷	۶	« بماند آب
۱۳۶	۲۷	« بماندند
۲۲۴	۳۲	« بمعنی‌آن‌شجر
۴۰۰	۲	« بمعنی باغ
۴۰۷	۲۳	« بمعنی سوی
۴۰۷	۲۲	« بمعنی میروی
۲۷۶	۲۱	« بمیرد آن
۲۲۷	۶	« بنالی که
۳۵۲	۲۶	« بنای خلق
۳۹۹	۱۰	« بنایش نیست
۱۴۰	۷	« بنه‌بر
۸۰	۸	« بنی آدم
۱۷۳	۱۹	« بود دل
۲۳۶	۷	« بود ظلمات
۱۲۴	۱۶	« بود کالا
۹۱	۴۲	« بهر دوری
۴۲۸	۱۱	« بهرشش
۴۴۲	۱۱	« بهر یك
۱۸۸	۱۸	« بیامد بادو
۳۲۳	۲۷	« بیامد زود
۴۳۷	۳۷	« بیایم
۱۴۰	۱۹	« بیفتادند
۱۲۹	۱۶	« بیفزا
۲۹۴	۱۴	« بیك دردی
۱۴۸	۲۳	« بیك سوزن
۳۷۳	۱۸	« پدر مر
۴۳۲	۳۰	« پشیمانی
۲۷۵	۸	« پیمبردفع
۳۷۰	۱۰	« پیمبر روی
۳۵۷	۳۵	« پیمبرگفت‌استف
۲۹۶	۱۱	« پیمبرگفت بهر
۱۶۴	۳۷	« تبسم
۳۲۷	۳	« ترا باطن
۲۵۶	۳۵	« ترا بیرون
۳۳۷	۳۲	« ترا خودعقل
۲۷۴	۳۷	« ترا عقلت
۲۴۶	۲۱	« تراهرغم
۳۵۸	۲۳	« تردد را
۳۳۰	۱۵	« تسفسط
۳۶۴	۹	« تضرع
۲۳۴	۳۱	« تفحص کرد
۵۹	۳۷	« تقرب
۲۷۰	۲	پست منکر
۷۴	۸	« میگویم
۳۲۷	۲۰	پس‌توانم که
۲۱۴	۲۳	« توای‌ادبار
۱۳۰	۱۰	« توای نا
۴۳۷	۱۴	« توباشی
۲۷۲	۲۶	پست‌و بالایش

صفحه	سطر	اول بیت
۲۷۲	۲۶	پست وبالایش
۲۲۴	۱۴	پس‌توچون جستی
۲۷۶	۳	« توحیران
۲۸۵	۲۵	« توخودرا
۲۵	۲۸	« تورا هرلحظه
۱۵	۱۶	« توسرهنگی
۷۰	۲۹	« تو هر حقی
۳۹۶	۲۹	« توهم‌الجار
۳۹۰	۱۹	پسته‌رایا
۹۷	۲۷	پستی دیوار
۱۹۳	۳۷	پس‌جزاوجمله
۴۰۲	۲۱	« جزای آنکه
۳۷۲	۶	« جلیس‌الله
۱۰۰	۱۷	« جنون
۱۲۰	۴۰	« جواب‌او
۳۶۸	۴	« جوابش داد
۲۹۴	۲۲	« جواهرها
۱۱۵	۲۶	« جهاد اکبر
۹۷	۱۲	« جهان زاید
۳۸۸	۱۸	« جهودآورد
۹۵	۱۳	« چرا ازابلهی
۱۶۳	۳۱	« چرا ایمن
۴۴۶	۲۱	« چرائی منکر
۴۳۵	۲۹	پس‌چرابرمن
۲۰۵	۳۷	« پنهان
۱۹۳	۱۷	« تو خویش
۴۳۶	۸	« جاریست
۲۴۴	۱۸	« جانهای
۱۸۷	۱۱	« درکار
۳۷۰	۲۹	« شش
۳۳۲	۲	« صد
۱۵۵	۳	« علمی
۲۱۴	۲۷	« کارم
۱۶۸	۵	« گوید
۱۶۸	۴	« لابه
۴۴۴	۳۸	« ما
۳۷۶	۳۲	پس‌چنان بحری
۳۱۶	۱۹	« چنان کن
۲۲۰	۲۰	« چنین‌گفته‌است
۲۵۵	۱۳	پس‌چو آهن
۱۵۳	۲۳	« از تسبیح
۳۸۳	۲۵	« تن باشد
۱۲۹	۱۶	« حاجت
۱۳۳	۲۸	« حکمت
۳۵۷	۳۰	« دانستی
۳۹۴	۳۵	« دید آن
۴۳۲	۴۱	« روزی
۲۵۱	۲۷	« صیادان
۴۲۱	۳۶	« عادت
۱۰۷	۲	« کافر
۹۵	۱۱	« می‌بینی
۶۶	۱	« وحشی
۱۹۶	۱۰	« یعرف
۲۱۳	۲۴	پس‌چه‌باشد عشق
۷۷	۳	« مکه

صفحه	سطر	اول بیت
۱۳۰	۳۷	پس‌چه‌چاره
۴۰۷	۲۰	« چه عرضه
۶۵	۳۷	« چه عزت
۱۲۵	۲۶	« حقایق را
۱۴۲	۴۱	« حق‌حق
۳۸۵	۱۴	« حقیقت بر
۸۴	۲	« حقیقت‌روز
۳۸۴	۲۴	« حکم کرد
۲۲۸	۶	« حکیمان
۶	۲۲	« حکیمش
۲۳۱	۲۲	« حلیمه
۱۸۹	۱۹	« حنوط آنم
۱۶۶	۳۱	« حواس چیره
۱۳۸	۲۶	« حیات ماست
۲۲۰	۱۵	« خبر بردند
۳۸۱	۲۷	« خبر کردند
۳۲۳	۲۲	« خدا آنقوم
۱۰۳	۲۴	« خداعی
۲۴۹	۲۵	« خداوندپری
۴۴۷	۱۵	« خداوندجهانت
۲۳۸	۹	« خراب مسجد
۱۹۰	۲۷	« خروسش
۳۵۲	۱۵	« خریداراست
۵۹	۱۰	« خزان‌او
۲۹۵	۳۲	« خزانهٔ‌صنع
۲۹۰	۲۵	« خضرکشتی
۲۲۲	۲۸	« خطاب آمد
۳۲۰	۳۸	« خطرباشد
۳۷۳	۱۴	« خلیفه‌اش
۳۸۴	۲۰	« خلیفه ساخت
۲۶۸	۳۷	« خموشی به
۳۷۵	۱۱	« خودی را
۲۵۶	۲۲	« در آتش
۹۱	۱۲	« درآدر
۲۹۹	۶	« درآن‌اقبال
۴۰۳	۱۲	« درآن‌رنجور
۱۳۵	۲۵	« درانگوری
۴۰۹	۲۳	« دراین قسمت
۳۱۷	۶	« در حمام
۴۳۴	۲۷	« درختان
۳۱۶	۱۵	« دروغ آمد
۳۱۶	۱۸	« دروغ آمد
۱۲۱	۱۳	« دروغ و
۲۴۰	۱۳	« درین ترکیب
۲۹۹	۶	« درین مردار
۱۴۲	۲۶	« دعا کردی
۱۴۰	۲۹	« دعاها کرد
۲۹۸	۲۷	« دعای خشك
۲۹۳	۲۱	« دل پوسیده
۹۲	۸	« دل عالم
۲۰۶	۲۶	« دلم می‌سوزد
۱۰۳	۲۱	« دل من کار
۴۳۸	۱۱	« دلیل
۵۸	۱۴	« دمی‌مردار

صفحه	سطر	اول بیت
١٠٩	٢٩	پس دوباره
٦١	٣٦	« دوتابايد
٢٢١	١٨	« دوچشم‌روش
٢٢	٣٤	« دهان دل
٢٥٧	٢٠	« رجال از
٢١٠	٢٥	« رسول‌آن
١٨٩	٢٧	« رسولش‌شک
١٨٩	١٧	« رسولشگفتای
٤٣	٣٦	« رسولشگفتک
٣٠٩	٣٢	« روانگرددبز
٣٠٩	٣٠	« روانگرددچ
٢٢٥	٢٦	« روان‌کشتند
٣٩٤	٢٠	« روان‌کشتند
٢٦٩	٢٩	« روو صامت
١١٠	٣٨	« ره پندو
٥٩	٢٤	« رهی‌را
١٩١	٣٨	« رياضت را
١٣٥	١٠	« ريای
٣٠٥	٢٣	« زبان بگشاد
٢٦	٣٦	« زبان‌محرمی
٤١٥	٣٦	« زبيجوعيست
٢٦٢	٢٣	« زپس ميبيند
٢٠١	١٧	« زجالينوس
٩٧	١١	« زجان‌جان
٤٢٥	٢٨	« زجان‌کن
٣٠٣	١٦	« زجنس
٣٠٩	٣٥	« زحق
٢٩٤	٢٩	« زد انگشتك
٣٧٤	٢٢	« ز درد
٥١	٢	« زدفع‌آن
٥١	١	« ز دفع‌خاطر
١٧٥	١٨	« ز دل آهی
٢٩١	٩	« ز ده يار
٣٩٩	٣٦	« زدی‌اشراة
١٩٧	٤	« زره‌سازيد
٣٢٦	٢٩	« ز زير
١٩٦	٣٠	« ز شرح
٣٠٦	٣٥	« ز عرش
٣٧٠	١٠	« زگنج‌آخور
٤٣٠	٢٧	« زمام
١٣٨	٢١	« ز ماهي
١٥٠	١٦	« ز مستبها
٥٦	٢٢	« ز مکتب
٢٢٤	٣٥	« زمن زائيد
٣٦٩	٤١	پس‌زمين بوس
١٢٤	٢٢	« « تيره
٢٣٧	٨	« « دل که
١٥٧	٥	« « را
٢٠٨	١٩	« « وچرخ
١٥٢	١١	« زنان قابله
٣٥٦	٧	پس زنان گفتند
٤٣٤	٣٤	« ز نزد
٣٦٢	١٥	« زنقش
٢٩٧	٣٥	« زنی گفتنش
٢٨٩	٣٢	پس زبانش
٢٢٤	١٤	« سؤالشکردش
٤٢	٣٣	« سؤالشکردص
١٤٣	٢١	« سبا گفتند
٤٠٦	٢٢	« سبب‌گردان
٣٩٩	٢٦	« سبد را
٥٥	٢٠	« سبو برداشت
٦٢	٢١	« سپاس‌اورا
٢٠٢	٢	« سپاهی اندکی
٢٣٧	١٥	« ستون‌اينجها
٩٣	٢	« سخا از
١٣٠	١	« سراين تن
٣٥٦	١٢	« سرش‌را
٩٤	٧	« سری که
٤٢٠	١٦	« سقم
٣٢٩	١٢	« سگ شيطان
٤٣٥	٢٣	« سلاح
٢٣٨	٥	« سلامش‌کردد
٣٧٧	٢٨	« سلامشکردگر
٣١٩	١٣	« سلامشکرد و
٣١٨	٣٤	« سلامی‌گرم
٢٠٧	٩	« سلح بربندی
٢٤٨	٧	« سليمان‌آزما
٢٣٠	١٣	« سليمان‌ازدلش
٢٤٦	١٧	« سليمان‌اندرو
٢٣٦	٣٢	« سليمان با
١٣٦	١٧	« سليمان بحر
٢١٢	١٠	پس‌سليمان‌گفت ايا
٢٢٧	٤٠	« ايه
٢١٢	١٩	« ايز
٢٧	٨	« ايم
٢٣٠	٣٣	« با
٢٧	٣	« شو
٢١٢	٢٣	« کای
٢٣٠	١٩	« گر
٥٣	٧	پس سليمان‌همتي
٢٣٤	٢٤	« سليمانی‌کند
٤٢٨	١٢	« سکون
٤٧٨	١	« سوم بار
٩٤	٢٦	« سوی کاری
٢٨٨	١٤	« سيه کاری
٢٥١	٤	« شتابيدند
٤٨٨	٣٢	« شدم
٢٠٩	١٦	« شدنداشکسته
٤٣٧	٢	« شدی درمان
٧٥	١٢	« شکستن
١٤٥	٦	« شماخاموش
٢٧٧	١٢	« شناسائی
٨٥	٢١	« شهيدان
١٤٤	٣٦	« صفات آدمی
٣٨٤	٢٠	« صفای
١١٢	٩	« صلهٔ‌ياران
٣٣٧	٣١	« ضيا چون
٣١٢	٣٠	« طبيب آمد
٢٤٤	٢٥	پس طبيبان الهی
١٢٦	٣١	« طبيبش
٤١٠	١٥	« طپيد آن
٣٨١	٣٣	« طلب‌کردآن
٣٣٦	٤	« طلب‌کردند ا
١٧٨	٣٦	« طلب‌کردند و
٤١٤	١٠	« طمع در
١٣٩	٨	« طمع کورت
٢٨٥	٣٠	« طناب اندر
٢٠٠	٢	« عدم گردم
٢١٦	١٣	« عدو جان
١٢٨	٤	« عرب گفتش
٢٦٦	٧	« عروسی‌خواسة
٣٦٤	٢٦	« عزابرخود
١٢٢	٢	« عزازيلش
١٨٩	٢٦	« عقاب‌آن
٤٣٨	٢٧	« عقاب از
٣١	٣	« عليکش گفت
٤٠٣	٧	« عمادالملك
٤٤	٣٢	« عمر زان
٤٥	١٨	« عمرگفتش که
٤٥	٥	« عمرگفتش‌متر
١٥٢	١٥	« عوانان‌بيمراد
١٥٢	١٥	« عوانان‌خانه
٢١٧	٣٦	« عوان که
١١٣	٥	« عبادت
٩٤	١٣	« عيان‌بودی
٢٢٨	١١	« غذای‌عاشقان
٤٤٣	٤٤	« غرض
٢٣٩	١	« غزا زين
٣٥٦	٩	« غلام خواجه
٤٢	٢٥	« غنيمت‌باشد
٢٢٧	٣٤	« غنيمت دار
٣٩٣	٢٩	« فتادم زان
٤٣٧	٤١	« فرا شد
٨٠	٢٠	« فراق آن
٢٧٤	٤	« فراموشش
٣٢٣	١٠	« فراموشش
٦	١٤	« فرستادآنطرة
٣٩٩	٣٧	« فرستادش
١٥٦	٣٧	« فرستادند
٣٦٧	٣٤	« فرستاد و
٣٢٩	٣٧	« فرشته و
٢٧٤	٣١	« فرو پوشان
٤٤٣	٣٤	« فرو خوان
٢٣٧	٣١	« فرو رفت
٤٠٣	١٠	« فرو شد
١٤٠	٣	« فزون از
٩٢	٧	« فقيرآنست
٩٢	٧	« فقيرآنست
١٤٢	٣٥	« فقيرآن‌شيخ
٢٤١	١٨	« فقيهش
٢٣٥	٢٩	« فکندش
١٢٩	٢	« فلك قشر
٢١٧	٢	پس قرين‌ميکرد
٧١	٢١	« قرين هر
١٥٨	٣٣	« قضا راخواجه
٢٦٠	٢٤	« قضيب
٣٣٢	١٣	« قلم
٦٧	١٨	« قياس
٩٤	١٤	« قيامت بودی
٥٩	٧	« قيامت روز
٣٦٤	٢	« قيامت شو
٢٦٨	١٧	« قيامت نقد
٤٤١	٢٣	« کجا پروای
٨٤	٢٧	« کجا نالد
١٩٨	١٧	« کدامين شهر
٣٣١	١٢	« کرم کن
١٢٦	٣	« کرمهای
١٣٨	١٧	« کريم‌آنست
٣٨٣	٣٩	« کسی گفتش
٤١٠	١	« کشيدندش
٣٨١	٢٣	« کلند آورد
٢٨٨	٢٠	« کلوا ازبهر
٣١٥	١٠	« کلوخ
٤٣٩	٥	« کمان را
٣٨١	٢٢	« کمانی سخت
٣٩٤	١٧	« کمند انداخت
١٢٩	١٥	« کمند هستها
٣٠٣	٢	« کنيزك‌آمد
٣٠٢	٨	« کنيزك جمله
١٨٦	١٣	« که داند
٥٥	٣٣	« گدايان آينه
٢٥٢	١١	« گرفتش
١٧٥	٢٧	« گريبانش
٩٨	١٦	« گريزان‌است
٣٧٣	٩	« گريزت
٣٩٥	٢٢	« گريزد مرد
٢٠٢	٧	« گريزند و
٣٩٨	١٥	« گلاب‌وآب
٩٤	٢٠	« گلابه تن
١٦٠	٣٤	« گلوی‌گاو
٢٨٣	٦	« گواهی‌باتناقض
٥٥	١	« گواهی بايدم
٥٥	٣	« گواهی‌زاندرو
٢٩٦	١٦	« لباس کبر
٥٢	٢٣	« لبش ردش
٣٥٣	١٠	« له‌الخلق
٢٣٠	٢٨	« مثال تو
٤٠٢	٣٢	« مثل بشنو
١٢٤	٢٨	« مجاهد
٢٨٢	٣٨	« مجو از وی
١٥٥	٤	« مجو پيشی
٣١٦	١	« محبت وصف
٢١١	٢١	« محب حق
٩١	٥	« محك بايد
١٢٤	٣١	« محك‌ميبايدش
٣١	٢٢	« محل وحی
٣٦٣	٣٦	پس محمد صد
١٠٩	٢٧	« مرا دست
٢٢٧	١٦	« مرازان
٨١	٢٧	« مراقب
٤٤١	١٨	« مرا کردی
٣٨٩	١٣	« مراگفت
٣٩٣	٢٠	« مسافر آن
٣٦٧	٧	« مس رسوا
٣٨٩	١٢	« مسلمان‌گفت
٢٠٢	٦	« مشو همراه
٣٢٧	٢	« مصفا کن
٤٢٨	١٧	« مطبعانند
١٣٨	٢٠	« معاني را
٤٢١	٤	« معرف گفت
٤١٧	٢١	« معرف نزد
٣٠٠	٣١	« مقلد نيز
١٢٤	١٢	« مگو اين
١٢٤	١٣	« مگو جمله
٢٤١	٣٣	« مگو دنيا
٩٣	٣٩	« مگو کمن
٢٦٣	١٤	« ملامت
٤١٤	٢٣	« ملايك با
٧١	١٨	« ملايك را
١١٨	٢٢	« ملك گويد
٤٤٤	١٣	« منادی
٣٤٢	٣٢	« ميان حمله
٣١١	٢٧	« ميفزا
٤٣٠	٢٤	« نبايد شد
١٢٥	٢٣	« نبي فرمود
٣٩٤	٣٢	« نبيند جمله
٢٢٥	١٨	« نتاری
١٥٦	٢٧	« نشان‌دادند
٢٩٧	٣٢	« نشاندش
٣٨٥	٢٨	« نشان نشف
١٠٥	١٤	« نشانيها
٣١٣	١٣	« نشايد که
٩٥	١	« نشين ای
١٧١	٣٧	« نشيند
٢٣٠	٣٦	« نظرکردآن
٩٢	٩	« نظر گاه
٢٦٤	٢	« نقوش‌آسمان
٥٦	١٣	« نقيبان
٥٨	٢	« نقيبی را
٣٠٢	٢٠	« نکاح آمد
٢٩١	١٦	« نکه کن
٣٠٠	١٩	« نمازش‌بيشکی
١٢٥	٣٣	« نماز هر
٤٣٧	٣٤	« نهاد از
٢٥	٢٤	« نهانيها
٣٣٤	٢	« نياری هيچ
١٥٩	٣١	« نيم‌مطلوب
٤٤٣	١٧	« ورا انديشه
٤٣٤	٣٥	« ورا چشم
٣٩٠	١٧	« وزيرش‌گفت‌ای

صفحه	سطر	اول بیت
۲۳٤	۲۹	پس‌وزیرش‌گفت
۲٦۷	۲٤	« وصال این
۷٤	۲٥	« وفاگررا
٤٤٤	۱٥	« هرآنچه
۹۸	۱٤	« هلاك نار
۳۹۸	۱	« هماره
۳۴۳	۱٦	« همان‌دردو
۲۳۰	۲۹	« هم انکارت
۱۷٦	۲۰	« همان‌کس
۲۳٤	۳۲	« همه اجسام
۱٦٥	۲۱	« همه پستی
۱۲۹	۳۸	« همه خلقان
۲۱۸	۱٦	« همه‌دانسته‌اند
۲۳٦	۲۰	« همی‌گفتندبا
٦۷	۲۹	«همی‌گفتندکای
٥۹	۱۳	« همی‌گویند
۲۲۷	۲٦	« همی منکید
٤۱۹	۱۷	« همینجا خود
۱۷٦	۱۸	« همینجادست
۲۷٦	٤	« همینجبران
۲۸۹	۳۰	« هنر آمد
٤۳۸	۱٦	« یقین‌دانستن
۱٥٦	٥	« یقین داند
۲۱۸	۱۷	« یقین‌در
۱٥٦	۳٥	« یقین شان
۱۰٤	٤	« یقین شد
۱٥	۱۳	« یقین‌گشت‌آن
٤۰۱	۳۲	« یقینکشتش ده
۲٦٦	۳۱	« یقینکشتش ده
٤۳۳	۷	« یکی‌را
٤۳۱	۱۱	« یکی‌قحطی
۷۷	۱۲	« یهودان
		پ - ش
٤۳	۱۰	پشت او خم
۹۰	۲٥	« خردکان
۳٤۸	۱۹	« دارت
۱۳۹	۲۰	« دارجمله
۹۷	۳۷	« دوتا
٤٤۰	۲٥	« ریش‌و
۳٤۸	۲	« سوی
۳۱۹	۱۲	« پشتش‌از
۳۸۱	۲۱	« پشت‌کن‌در
٤۰۰	۲۰	« ماگرم
٤۳۷	٤۳	« وپهلو
۲٦٦	۲٤	پشم بگزینی
۱٤۸	۲۷	« رنگین
۲۱۲	٦	پشه آمد
۲٦	۲٥	پشه‌ای نمرودرا
۳۰۱	۱٦	پشه‌بگریزد
۱۱٤	۲۹	« کی داند
۱۸۱	۷	« مرده
		پ - ن
۱٤	٦	پنبهٔ آنگوش
۱٤	٥	پنبه‌اندرگوش
۳۱٥	۳٦	« درآتش

صفحه	سطر	اول بیت
٤۳۹	۱۸	پنبه دستار را
۳٤۲	٤	« را پرهیز
۳۱	۲۱	« وسواس
۱۰۹	۱	« وسواس
٤۰٦	۳٥	پنج ازآن‌چون
۱۲۸	۳۰	« حس‌بایکدگر
۲٤۸	۹	« حس ظاهرو
۳٦۱	٥	« حس ظاهرو
۱۳۸	٥	« حس‌وشش
۷۰	۱۲	« حسی‌از
۷۹	۲٥	« حسی هست
۱٦٤	۹	« روز آن
٥۲	۲۷	« سال‌و
۱٤۷	۱٤	« ساله‌رنج
۲۰۷	٤	« کرت
۳۸۰	۳	« گوهر
۱٤۷	۱۲	پنجبین شب
۲٦۰	۲۸	پنج نوبت
۳۹۱	۳٥	« وقت
٦٥	۲٦	پنجه بامردان
۱۹۷	۲۹	« راگرقبض
٦٥	۲٦	« زدبا آدم
٦٥	۲۹	« زدباموسی
۳۹	۲٦	پند اورا از
۱۳۹	۱۱	« پیران‌را
۱۹۸	۳۲	« داداالقصه
۲۲٤	۹	« دادی
۲۲٤	۱۰	« فعلی
۲٥۲	۳	« گفتن با
۳٥۳	۲۲	« مادرتو
۹۸	۳۰	« من‌بشنوکه
۱۹۱	۲۸	« موسی‌شنو
۳٦۷	۱	« هادادم
		پ - و
٦۷	۲۰	پور آن بوجهل
۹۳	۲۳	« ادهم
۳۳۲	۲٥	« سلطان
۳۳۳	۳۰	پوز بند
۱٤٦	۲۷	« سگ دائم
۲۱۷	۲۷	پوست ازدارو
۲۹۸	۲۲	« افزون
۲٥	۳	« باشد
۲٥	۲	« چبود
۸	۲۹	« رابشکافد
۳۱۱	۲۷	پوستهابر
۳۳۳	۱٦	پوستین آن
۷٥	۲۰	« راباژگونه
۳٥٥	۲۲	« و چارق
۱٤۳	۳٦	« یوسفان
		پ - ه
۳٤٤	۱۹	پهلوان تن
۳٤٤	۱۷	« چه
۱٤۹	۱۳	« درلاف
٦۰	۱۷	« در ناله

صفحه	سطر	اول بیت
۳٤٤	۲	پهلوان شد
۳٤٤	۳۱	« مردانه
۳٤٤	۱	پهلوانی‌را
٤۳۱	۲٤	پهلوی دارالقضا
۱٥	۲٦	« عیسی
		پ - ی
۲۷٥	٥	پی‌بیابی
۳۸۷	۲	پیچ دیگر
۸۱	۳۲	پیر ایشانند کاین
٤۱۳	۳	« باشد
۲٥۰	۱٤	« پیر عقل
٥۹	۲۰	« تابستان‌و
٤٥	۲	« چنگی
٥۲	۱۱	« خرنی
٤۳۷	۱۹	« خودرادر
٤٥	۲۷	« دامن
٤۲	۱٤	« داناانـدر
٥۹	۲۳	« رابگزین
۳۷۱	۱	« سگرا
۳۳٤	۱۹	« عشق‌تست
۱۷۳	۲٦	« عقل‌آمد
۲۹۱	٥	« عقلت
۲۳۱	۲٤	« کرد اورا
٤۳۷	۳۹	« گفت ایشیر
٤٥	۸	« لرزان
۲۳۱	۱۷	« مردی
۲۰٦	۳۷	پیرو پیغمبرانی
۲٥۰	۳۰	پی رونور
۱۲٥	۷	پیروی تو
۳۷۸	۸	پیره طفلان
۲٤٥	۱٦	پیرهن‌درمصر
۳٥۰	٥	پیش آب زندگی
۲۹٦	۲٦	« آبو
۲۸۱	۱۹	« آردهی
۱٦۹	۱٦	« آن انوار
۱۱۰	۹	« آنچشمی که
۳٦۳	٦	« آ نخورشید
٤٤۰	٤٥	« آنسلطان‌در
٤۳۹	٦	« آنسلطان‌وها
۱۲٥	۷	« آن‌کس‌کو
٤٤٦	۲٤	« آن کو
٤۰٥	۲۰	« ازآن‌ازراست
۳۸۱	۲۸	« ازآنك‌اشکنجه
۹۷	۳٤	« ازآن‌کایام
٤۰	۳۱	« ازآن‌کاین‌خار
۳۹	۱۰	« ازآن‌کاین‌خاک
۳٦۰	۲۳	« ازآن‌کاین‌دانه
۱٤۳	۱۱	« ازآن‌کاین‌قبض
۲۰٥	۱۳	« ازآن‌کاین قصه
۲٥٦	۳٤	« ازآن‌کاین‌مها
۹٥	۲۹	« ازآنکت
۳۰٤	۳۰	« ازآن‌کزدست
۲٥٦	۱	« ازآن کزقهر
۳٦۰	۲۷	«ازآن‌کاشک.

صفحه	سطر	اول بیت
۳۰٤	۲۹	پیش ازآنکه‌روز
۳٥۹	۸	« ازآنکه‌شب
٤۲٥	٤۱	« ازآنکه‌کار
۲۷۷	۱۳	« ازآنکه‌نقش
۲۷۳	۱٤	« از افکندن
۸۳	۳۷	« ازایشان
۸۱	۳۳	« ازاین‌تن
۳۷۳	٥	«ازاین‌رمزی
۱٥۸	۱۷	« ازاین‌طوفا
۳۸۲	۹	« ازاین‌کو
٦۹	۹	« ازاین‌هرچ
٦٤	۲۱	« ازعشا
۱٤۹	۳۷	«ازین‌زان
۱۷٤	۳	« ازین‌گفتیم
٥۷	۱۷	« استاداصول
٥۷	۱۸	« استادفقیه
٥۷	۱۸	« استادیکه
۳۰۷	۱	« اسرافیل
۱۷۰	۲۱	« اصل خویش
۱٥٤	۳۹	« افتدآن
۲٦۹	۱۷	« اوآید
۲٤۹	۳٥	« اوآمد
۳۹٦	۱۸	« اواستارگا
۱۹٦	۳٤	« او بررست
٤٤	۳۱	« اوبرکای
۱۱۳	۲٦	« اوبنشست
۱۲	۷	« اوبنوشت
۲۰۳	۱۲	« او چبود
۱۲	۱۰	« او دروقت
۱۳۳	۲۲	« او دعوی
٤٤٥	۱۸	« او رفتند
۳۲٦	۳٥	« او روشن
٤۰۷	۱٤	« اوروبند
۱٤۳	۳۷	« اوکوساله
۱٦٦	۳٤	« او مهمان
۱٤٦	۲٥	« اوبگشت‌خا
۳۳٤	۱٥	« او هرذرهٔ
۸۹	۲	« اوهیچست
۱۲۸	۱۹	« اهل تن
۱۲۸	۱۹	« اهل دل
۱٦	۲٤	« این‌الناس
۲۳۹	۱٤	« این‌جمعی
۳۹۹	۲۸	« این‌خورشید
۳۳۲	۲۰	« این‌شاهان
۳۱۳	۲۹	« با همت
۳۷٥	۱٤	« برازان
۲۲٦	۳۸	« بلقیس
۹٤	۲٦	« بنشاندش
۱۲۹	٤۱	« بیجد
۲٤۹	٥	« بینایردهٔ
۲٤۸	۳٥	« بیناشد
۱۲۸	۲۱	بینایان حدیث
۲٤۸	۳٥	« بینایان‌خبر
۱۲۸	۲۰	« بینایان کنی

صفحه	سطر	اول بیت
۲٦۹	۷	پیش‌بینی خرد
۱۹۷	۲٦	« پیش آن
۲۲٦	۸	« پیشت‌میرود
۲۷۲	۲٦	« پیغمبر جهان
۱۸۹	۱۲	« پیغمبردرآمد
۷	۲۰	پیشتر آنا
۸۲	۳	« از خلقت
۸۱	۳۳	« ازتنش
۲۰۱	۳۰	« ازواتعه
۲۲۸	۱۷	« در آب
۲۲۸	۱٦	« در آب
۱٦۹	۱۳	« رفتم‌دوان
۱٦۹	۱۷	« رفتم‌که
۸۱	۳٦	« ز افلاك
۱۹۲	۲۷	پیش ترك‌آئینه
۳٦٥	۲٦	« توآن‌سنگ
۳٦٥	۲٦	« تواستون
۲٥۹	۳۲	« تواین
۳۰٦	۱۲	« توبس‌قدر
۳٦٥	۲٤	« توخوشت
٤۱	۱۹	« توشسته
۳٦٥	۲٥	« توکه‌بس
۱٦٥	۲۸	« توگرد
۳۳٥	۱٤	« جوحی
۸۸	۱۸	« چشم او
۲۹	۸	« چشمت
۳۱۷	۱۰	« چشم‌خویش
۳۸۱	۱۲	« چشمش
۲۷۱	۳٥	« چشم‌نقش
۲۳۰	۳٦	« چوب‌وسنگ
٥۰	۲۱	« چوگانها
۳۰۹	۳۹	« چه بود
۲٤۳	٥	« حالی‌بین
۱۹	۳٦	« حق آتش
۳٥۸	۳٤	« حق پیدا
۷٥	۱۷	« حکم حق
۱٥٤	۱٥	« خاقان
۲۰٥	۳٦	« خلق‌ایشان
۱۷٥	۳	« خلق‌این
۱۱۸	۳٤	« خویشان
۱۷۱	۲٤	« درشد
۳۳٥	۲۱	« دل‌جوز
۱۳۳	۲۳	« زیرك
٦۳	۱	« سبحان‌بس
۱۹۳	۲۱	« سگ
۱٥۹	۲۱	« سلطان‌خو
۳۳۷	۲۰	پیشش آمد
۱٥٤	۳٥	پیشان بردم
۲۳٥	۱۰	پیشان شعری
۱۹۱	٥	پیش شاهان‌در
۱۰۰	۱۱	« شاهان گر
٤۱٤	۲۹	« شاهد
۳۳۲	۲۱	« شاهی کو
۱٤٥	۳٤	« شهرعقل

٤٠٥ ١ پیش شه
٨٥ ٣٣ « شیخ آمد
١٩٨ ٧ « شیخی در
١٩٦ ١٧ « شیری آهوئی
٣٥٤ ٧ « صورتهای
٢٥٠ ١٩ « ظاهر بین
٢٢٦ ٢١ « عطاری
٢٢٠ ٣ « عقل‌این
١٨٥ ٣١ « قبطی
١٥ ٥ « قدرت
٣٣٢ ٩ « قرآن
٤٠١ ٣٣ « کافر
٣٥٢ ٢ پیشکش‌بهر
٣٥٢ ٢ « می‌آرمت
١١٠ ٢٨ پیش‌گاوی‌سجده
١٧٩ ٢٩ « ماابن
٤١١ ٩ « ما باشی
١٨٤ ١٢ « ماصدسال
٣٤٥ ٢٦ « ما فرج‌و
٣٦٤ ٢٣ « مؤمن کی
٣٦٤ ٢٣ « مؤمن‌ماتم
١٩٢ ٥ « مردان‌خدا
١٣٤ ٢ « مریم
٣٦٦ ٤٢ « مشرق
٦٦ ٨ « معنی‌چیست
٢٢٨ ٢٤ « من‌آوازت
٨٩ ٢٢ « من‌افلاس
٧٦ ١٣ « من‌این‌تن
٤٥ ٦ « من بنشین
١٥١ ٢٥ « می‌آمد
٣١١ ٣٣ پیشوا ابلیس
٢٧٠ ٢٧ « چشم‌است
٣٣٥ ٢٢ پیشوای‌بد
٢٦٨ ٢١ پیش‌وهم‌این‌گفت
١١٩ ٢ پیشهٔ‌آموختی
١١٩ ٣ « آموز
٢٠١ ٢٠ پیشهائیکه
٣٥٤ ٢١ پیشه اش
٣٦ ١ پیشهاواندیشها
٣٥ ٣٢ « وخلقها از
٣٥ ٣١ « وخلقهاهم
١١٩ ١٩ پیشهٔ اول
٨٩ ٢٧ پیش‌هر حمام
٥٨ ٢٨ « هر صوفی
٣٥ ٣١ « پیشهٔ زرگر
١٣ ١٣ پیش‌هست
٣٥٠ ١٥ پیشهٔ مریخ
٣٥ ٣٠ پیشه‌وفرهنگ
١٤٣ ٢٠ پیشی‌وخویشی
٣٩ ٢٧ پیش‌یوسف
٣٠١ ٦ پیك‌اگرچه .
٢٨٣ ٣٢ پیل‌اگرچه‌در
١٥٧ ١٤ « اندر
١٨٠ ٣٤ « باورکرد
٢٦٥ ٧ پیل‌بایدتا
١٣٩ ١٦ « بچگانند
٢٠٤ ٣١ « چون‌در
١٨٢ ١١ « خود چبود
٣٩٣ ٤ « را حق
١٧٧ ٢١ « را سوراخ
٢٣٥ ٤ « وکرگ
١٣٩ ١٥ « هست‌اینسو

ت - ا

١٨٢ ١٥ تا ابد از
٦٨ ٣٨ « ابد نونو
٥٤ ١ « ابدهر
٢٩٩ ١٨ « احب‌الله آتی
٧٤ ٤ « احب‌الله آید
١٩٥ ١٢ « ادبهاشان
٣٧٢ ٨ « ازآن‌جامد
١٣٠ ١٨ « ازآن‌راهت
٣٩٠ ٣٢ « ازآن‌رخنه
٢٦٤ ٨ « ازآن‌واقف
٣٠٦ ٣٩ « ازاینها
١٠ ٣١ « ازین‌طوفان
٢٠٤ ٣ « ازین‌گرداب
٣٩٩ ٢٣ « اگر ابری
٢٠ ٢٤ « اله
٢٣ ٧ « امان‌یابد
٧٦ ١٦ « امیری را
٤٠٣ ٣٦ « باخر چون
١٧٣ ٣ « بافسون
٤٣٨ ٩ « بایمان
٢١٢ ١٤ « ببالابر
١٥٣ ٢٥ « ببغدادآمد
٢٤٦ ٢ « ببغدادو
٦٧ ٨ « ببیند دشمن
١٢٤ ٣٣ « ببیندطعم
٤١٨ ٢٩ « ببیند مؤمن
٢٣١ ١٩ « ببینم‌این
٢٢١ ٣٥ « ببینم‌غایت
١٦٩ ٣ « ببینم‌قلزمی
٤٢٤ ٣٣ « ببینم‌کاهلی
٦٥ ٣١ « ببینند‌اهل
١٦٥ ٣١ « ببینی‌جامعیم
٢٨٥ ٢٩ « ببینی‌چاشنی
٢٥٢ ٣٠ « ببینی‌خویش
٢٧٣ ١٤ « ببینی خیر
٢٩٥ ٢٨ « ببینی‌درعدم
٦٤ ٣ « ببینی‌روی
٩٨ ٣٥ « ببینی‌عالم
٢٢٧ ٩ « « کاین
٧٣ ٢٥ « « نایدت
١٢٤ ٢٢ « ببالائیم
١١٤ ١٩ « ببای‌خویش
١٩٦ ٣٦ « ببرسم‌نی
٢٣٢ ٣٢ « ببشت آدم
٦٠ ٣٤ « ببشت‌همدگر
٢٨ ٣١ تا ببشتی ٤١٤
٧٠ ٢ « ببوشاندجهان ٢٩٤
١٠٧ ١ « ببوشدآن ٣٣٨
٥٩ ١٠ « « حسن ١٥١
١٦ ٧ « بجای او ٣٣٣
٢٠٤ ١٤ « « نعمتت ٣٣٧
٩٥ ١٧ « بجسمی‌در ٢٢٦
٢٦٤ ٢٥ « بجنباند ٣١٣
٣٢٩ ٣٦ « بجنبداختیار ٢٧٩
٣٦٥ ٣٤ « بجوشد ٨٣
٣٠٦ ٣٦ « بجویندااصل ٢٧٣
٢٣٤ ١٣ تاب‌حرص‌از ٥١
٣٠١ ٦ تابخارای‌دگربینی ٢٧٤
١٥٥ ١٤ « بخارای‌دگریابی ١٧١
٤٣٧ ١٥ « بخواهم‌کین ١١٤
١١٠ ١٣ « بخسبی ٩٨
٢٠٢ ١٩ « بخوردیم‌آن ٣٥٦
٢٣٠ ٢٣ « بداندرچه ١٢٤
٨٥ ٤ « بداند سعد ٣٣٨
٢٩٥ ١١ « بداندکان‌حلل ٢٨٠
٣٠٢ ١٦ « « کانخیال ١٩٤
١٩٥ ٣٣ « « کودك ٤٢٣
٢٢٦ ٣٩ « « که‌بزر ٥٦
١١٧ ٣٦ « « که‌هر ١٩٣
٢٩٠ ١٦ « « ملك ٣٦٤
٩٢ ٣٨ « بدانم‌که‌تو ٢٨٢
٢٦١ ٤ « بدانی‌پیش ٦٧
٢٩١ ٢٢ « « حق ١٦٣
٤١٧ ٨ « « حکمت ٢٩٦
٤١٤ ٨ « « عجز ٤٨
٣٨١ ١٧ « « کاسمانهای ١٥
٣٠٤ ٢٤ « « کاصل ٢٦٦
١٦٥ ٢٦ « « کان‌ازو ٤٢٨
٤٢٢ ٣ « « کان‌همه ٤٢٨
٢٥٤ ٢٩ « « کوحکیم ٣٩٨
٢٥٥ ٥ « « کوخبیر ٨٩
١٦٢ ٤١ « « که تن ٣٦٤
٢٩٥ ٢٥ « « که‌خدای ٩١
١٩١ ٣٨ « « که‌زبان ٤٠٢
٤٢١ ٢٣ « « که‌محمد ٢٨٠
١٨٨ ٢٩ « « که‌همانم ٢٠٩
٢٠٦ ١٢ « « ناله ١٤٢
٣٢٠ ١٣ « « واز ١٣٦
٤٤ ٢ « « هرکه ٤٤٦
٤٢٠ ٣٥ « بدریا ٤٢١
٩ ٢٨ « بدست‌خویش ١٥٧
٣٩٧ ٢٨ « بدلالی ١٩١
٤٢٨ ١٢ « بده مه ٣٦٣
٣٢٤ ٢ « بدیدم ١١٣
٢٠٦ ١٩ « بدیدید ١٥٤
٣٦٨ ١٧ « بدیری ٣٥٥
٥٦ ١٨ « بدینجابهر ٤٢١
٢٩٤ ٦ « « پیش ١٩٠
٣٩٠ ٢٩ « بدین‌حد ٤٦

۱۸۷ ٤ تاجر ترسنده
۳۹۵ ۲۶ تاجرش‌داند
۳۹۵ ۲۲ تاجری بردر
٤٤۷ ۲۳ « تو
۱٤۶ ۱۱ « دریا
۳۳۷ ۲۸ تاج‌شیخ
۳۳۹ ۱٤ تاج کرمنا
۲۸۶ ۱۵ تا جلا باشد
۲۶۱ ۹ « جمادات‌دگر
۳۵۶ ۲۸ « جماعت‌مژده
۲٤۶ ۲۰ تاج‌ناطق
۲۸ ۱۱ تا جهان‌که
۳۸۰ ۱۲ تاجهان‌لرزان
۱۲۳ ۵ « جهودی‌را
۱۹٤ ۱۹ تاچردآن‌بره
۱۲۲ ٤ تا چنان‌آهی
۱۹ ۱۷ « چنان‌شد
۱۱۸ ۳۸ « « گردد
۲۰۷ ۱۲ « چنان نومید
۱۸۳ ۱۶ « چنین‌خدمت
۳۶۵ ٤ « « سر
۲۷٤ ۳۲ « چوبجهند
۱۱۸ ۳۵ « « زن
۱۶۱ ۲٤ « «سی‌کودك
۲۰۲ ۲۶ « « فرصت
۳٤۱ ۱۶ « « واگردد
۵۵ ۱۰ « « هدیه
۱٤۵ ۱۱ « چها دیداز
۳۳۷ ۲۵ « چه‌باشد
۳٤۵ ۱۹« «خواهی‌کرد
۱۲۰ ۳۲ « « دارد
۲٤۱ ۱۰ « « داری
۳۷۳ ۲۰ « « دوزخ
٤۰٤ ۲۷ « « دیدی
۲۹۵ ۸ « « زات
٤۰۳ ۱۶ « « سره
٤۳۶ ۲۷ « « شدبا
٤۰۷ ۵ « « صورت
۲۵ ۱۰ « «عالمهاست
۱۱۲ ٤۰ « «کین‌دارند
٤۱۱ ۱۱ « « گفتش
۷۳ ۶ « چهل‌سال آن
۱۶۵ ۲٤ « چهل‌سالش
۱۵۰ ۱۳ « چه‌مستیها
۳۹۲ ۱۳ « حدث‌در
٤۱۷ ۳ « حریم‌کعبه
۳۵٤ ۳۲ « حروفش
٤۱۳ ۳۵ « حساب
۳۸٤ ۲۸ « حلیمی
٤۳۳ ۳۳ تاخت‌آرد
۷۷ ۳۲ تا خدایش
۸۸ ٤ تا خر از هر
٤۱۸ ۳۷ « خرد این
٤۰٤ ۳۹ « خری پیری
٤۱۵ ۸ تا خلیفه‌گفت
۳۸۰ ۱۲ تاخم‌یکرنگی
٤۲٤ ۷ « خود ازما
۳۹۰ ٤۱ « خوردمر
۳۰۲ ۳۶ « خوری‌دانه
۲۸۰ ٤ « « زشت
۱۱۸ ۳۰ « خیال‌دوست
۳۷۹ ۱۶ « خیال‌عجل
۳۵۶ ۲۱ « خیال‌وفکر
۳۱۵ ۳۱ « درآمدحکم
۲۷۲ ۳۰ « درآنجائی
۱۲۸ ۳۵ « درآنجاسنبل
۱۱۷ ۱٤ « درآنعالم
۱۲۵ ۲ « دراشتر
۲۲۵ ۳۶ « درا کسیری
۲۵۵ ۱۵ « دراواشکال
۷۱ ۹ « دراین‌ظلمت
۱٤ ۱۰ « « فکری
۳۹۰ ۲۷ « درو باشد
۱۳٤ ۳۲ « دعای او
۲۵۵ ۱۳ « دلت‌آئینهٔ
٤۱٤ ۷ « دلت‌حیران
۲۹۶ ۱۹ « دلش‌راشرح
۱۲۶ ۳۹ « دل‌مرد خدا
۱۱٤ ۱۹ « دلبر اندر
۳۸ ۶ « دم‌آخر
۲۵۳ ۲۲ « دم‌آن‌از
۳۹ ۲۸ « دم عیسی
۳۵۵ ۱۷ تادمی‌ازهوشیار
۱۰۳ ٤ ت دریرباشی
۳۲۶ ۲۶ تا دوسال‌این
۱۲۲ ۱۱ تادوسه
۳۱۹ ٤ تادهد دوغم
٤۳۲ ٤۶ تارباید‌دل
۸۷ ۳٤ تارسد در
٤٤۱ ۱۲ تارسد هبهای
۱۲۱ ۳۱ تارسی‌اندرجما
۲۶۷ ۲۲ تارسی‌اندرنفوس
۱۵۰ ۲۶ تارسیدآن
۲۷۷ ۲ تارسیدن‌در
۲۰۳ ۹ تارمیدی‌مرغ
۱۵۰ ۳۵ تارود آنجا
٤۱٤ ۲۲ تارودبالای
۱۷۵ ۲۰ تاروم‌من
۱۸۹ ۳۷ تارهاندباش
۲۷۱ ۳ تارهدآن شبر
۲۱۱ ۲۹ تارهد از مرگ
۲۷٤ ۱۷ تارهدزین
٤۲۵ ۲۹ تارهی‌ازحبس
۲۵۹ ۵ تارهی‌ازفکر
۲۶۷ ۱۵ تارهی‌زین
۱۶۱ ۲۰ تارهیم‌از
۲۲۱ ٤ تا زبانم‌چون
۱۹۰ ۳۵ تا زبان‌مرغ
۳۲۶ ٤ تازبرگ
۳۹۳ ۳۵ تازبس
٤۰٤ ۲۰ تا زبسیاری
۲۲۵ ۳۸ تا زبون‌گردد
۲۱۷ ۲۷ تازجانها
۳۳۸ ۳۲ تازجرمت
۱۳۶ ۱۸ تا زجهل
۳۹۸ ۲۷ تا ز چرخ
۳۷۰ ۱۹ تازچونی
۷۳ ۲٤ تازدرویشی
۳۹۳ ۲۵ تازدلداری
۲۱ ۵ تا زراندودیت
۳۵٤ ۱۹ تازراه
۱۱۷ ۱۳ تازرنج
۶۹ ٤ تازروز و شب
۱۰۱ ۱۱ تاز زخم لخت
۱۰۱ ۱۰ تا ز زخم‌لخت
۳۸۰ ۲۱ تاز زرق
۱۲ ۳۲ تاز زهرو
۳٤۳ ۱۳ تا ز سحرآن
۲۰۱ ۳۹ تا زسکسك
۲۶۵ ۲۶ « ز شادی
۸۱ ۵ « زغیرت از
۲۱۹ ۳۰ « ز غیرت‌تیر
٤۰۵ ۲ « زفرزند
۲٤٤ ۲٤ « زقاروره
٤۲۹ ۳۲ « زکیفیات
۲۲٤ ۱۸ « زگرمی
٤۰ ۲٤ تازگی و
۳۹۲ ۳۰ تازگی‌هر
۱۲۷ ۱۶ تا زلالا
۳۸۵ ٤۰ « زلعبت
۲۵۵ ۳۵ « زمغرب
۵ ۶ «زمین‌وآسمان
۲۷۷ ۹ « زمینی
۷۲ ۱٤ « زنار
۳۷۲ ۲ « زنبض‌آگه
۱۲۷ ۲۷ « زند تیری
۳٤۹ ۱۵ « زنم‌من
۵۶ ۱۶ « زنیدآن
۲٤ ۲۸ تازه‌کن
٤۰۵ ۲ تازه میباشد
۲۹۲ ۱۲ تازه‌میگیر و
٤۱۹ ۳۰ تا زیادت
۲۶۶ ۳٤ « زیارب‌یا
۳٤٤ ۳۰ تازیان‌چون
۳۵۷ ۶ تازیانه از
۳۸٤ ۶ « اش
۱۰۶ ۳۳ « بر
۱۲۷ ٤۰ تا سبك‌گردد
۳۸۶ ۲۵ « سحرجمله
۲٤ ۱ « سخنهای
٤٤۳ ۳٤ « سرت‌رابر
۲۷۷ ۷ « سرخرچون
۲۶ ۲۱ تاسزای‌او
۱۸۹ ۹ « سقاهم
۱۰۸ ٤۰ « سقاهم ربهم
۱۳۵ ۳٤ « سلیمان‌امین
۲۹۲ ۳۳ « سلیمان‌گفت
۶ ۱٤ « سمرقند
۲۶۲ ۱۳ تاسوم‌چارم
٤۳۱ ۲۳ تاسوی‌دار
۹٤ ۲۰ تاسهٔنوآن
۸۰ ۱۸ تاسهٔتوجذب
۹٤ ۲۱ تاسهٔتوشد
۱۰٤ ۳٤ تاسه‌شب خامش
٤۲٤ ۱۷ تاسهیلت
۱۰۸ ۱۳ تاشبانگه
۱۹۲ ۶ تاشبی بنمود
۳۳۵ ۶ تاشپش جویم
٤۱۶ ۲۵ تاشتابان
٤٤۵ ۱۸ تاشدمدآنجا
۱۲۲ ۳٤ تاشعار دین
۳۶۲ ۲۹ تاشما بی‌من
۱۵۰ ۲۸ تاشمارا رد
۶۲ ۲۲ تا شنیدیم‌آن
۱۷۰ ۱۹ تاشودآن
۳۰۵ ۱ تاشوداین
۳۸٤ ۳۰ تاشود برتن
۶۰ ۱۶ تاشود پشتم
٤۰۰ ۳۳ تا شود پیدا
۲٤۱ ۱٤ تاشود زفت
۵۵ ۹ تاشودزین
۱۲۲ ۳۵ تاشود شب
۳۰ ۱۵ تاشودشیرخدا
۲۲۷ ۸ تاشودشیرین
۱۲٤ ۳۱ تاشود فاروق
۲۸۹ ۳۷ تاشود کم
۶ ۹ تاشودمحبوب
۱۰۵ ۱۸ تاشودمعلوم
۳۲۵ ۳ تاشوم‌غرق
۳۷۰ ۲ تاشوم‌من
۲۱۷ ۱٤ « شوی‌ایمن
۳۲۵ ۲٤ « شوی‌چون
۶۷ ۳۱ « شویم‌اعجوبهٔ
۲۷۳ ۲۸ « طبیعی‌خویش
۳۷۳ ۱ « عدمهارا
۱۱۷ ۱۱ « عذاب
٤۱۶ ۳۲ « عصارا
۹۲ ۲۸ « علاج
۱۵۰ ۵ « علف‌چیند
٤۶ ۶ « عوض
۲۰٤ ۱۰ تا غذا کردی
۲٤۷ ۱۱ تا غذای‌اصل
۱۲۲ ۳۳ « غریبی‌یابد
۸۵ ۲۶ « غریمان
۱۷ ٤ تا غلاف‌اندر
۱۰۳ ۱٤ تاغلام‌خاص

صفحه	سطر	اول بیت
١١٧	٥	تافت زان
٣٧	٣٢	» نور
٢٦٤	٢٤	تا فرستد حق
٣٠٦	١٤	» فرود آید
٢٥٤	٣٨	» فروگیرند
٣٦٥	٤	» فزاید در
٣٦٩	٤٢	» فزاید قصر
٢٩٢	١٥	» فزایدکوری
١٥٤	١	» فسردهمی
١١٧	٢٨	» فضیحتهای
٢٥٩	٧	تاقیامت آن
٩٧	١٣	» این
١٥٦	١٩	» باقیش
٣٨٣	٢٩	» تف
١٩٥	٨	» گربگویم
٩٧	١٢	» گر
٣٣٣	٢٦	» ماند
١٤١	١٤	» میخورد
٢٠٦	١٧	» میزند
١٢٨	١٢	» نیست
١٨	٣	» هرکه
١٥٧	١٠	» هست
٢٣٦	٣٣	تاکتبهای
٣٨٤	١٥	تا کجا آنجا
١٣٩	٣٥	» » بوی
١٣٩	٣٤	» » باید
٢٧	٢	تاکجایستو
٣٨	٤	تا کدامش‌دست
٤٢٥	١٣	» کدامین سوی
٢٤٠	٢	» » غالب
١٣٢	١٤	» کرا باشد
٦٩	٢٠	» کسوف آید
٢٣٢	٢٦	» کسی درچار
٨٦	٤	» » ندهد
٣٣١	٢٦	» کشد بی
٣٨٤	١٦	» کشی خندان
٧٢	٣	» کشیدت
٣٢١	١	» کف دریا
٢٨٩	٢٠	» کله برداری
٨٩	٣٦	» کوخ و سنگ
١١٨	١١	» کمال دانشش
٣١١	٥	» کند بهرش
٣١	٢٠	» کند محبوسش
٢٤	٢٧	» کنون اختر
١٧٦	١٤	» کنون ازبهر
١٩٣	٣٤	» کنون اندر
١٧٦	١٣	» کنون حلم
٣٢٧	١٢	» کنونش‌فضل
٢٤	٢٦	تا کنون فرمان
٢٥٥	١٨	» » کردی‌چنین
١٥٨	٥	» » کردی و
٢٥٩	٢٦	» » معبود
٦	٢٢	تا کنیزك
٣١	٢٢	» کنی فهم

صفحه	سطر	اول بیت
٤٤٧	٢٤	تا کنی کسبی
٢٥٥	٢٤	» کمتر
٣٣٣	١٠	» مرغبر
١٢٨	٢٧	تا که آن بوجا
١٢٨	٢٨	» آن‌بوسوی
١٦٤	٤١	» آن‌بیچارگان
٣٤٠	١١	» آید
٢٩٩	٢٠	» ابغض
٣٤٩	٢٤	» از تن
١٠٣	٣	» از مری
١٧٩	٤١	» از کهنه
٢٣٥	١٢	» اصل
٧٤	٥	» اعطا
١٥١	٣٩	» امشب
٢٠٨	٣٠	تاکه‌این‌ترکیبها
٩٧	٢٨	» دیوار
٢١٨	٣٠	» هردو
٣٣٣	٢٤	» هفتاد
٣٨٠	٢٤	تاکه‌بازان
٤١٠	٨	تاکه‌باشد
٢٠٢	١١	» بر احمد
١٣٠	٢٤	» برنهند
٦٨	١٦	» بررهوار
٧١	١٠	» بس
٢٨٠	٢٨	» بفریبی
٣٧٣	٣٧	» بینایان
٤٤٦	٣٢	» بینی از
١٠٠	٣	» بایم
٣٢١	١١	» پشکی
٢٨٠	٢٨	» پیش از
٨٤	١٩	» تتماجی
٢٥٦	٣٢	» تیشه
١٦٦	١٩	» جزواست
١٢٩	٤	» جنبشهای
٢١٧	٢٥	» چوبش
٦٥	١٢	» چون در
٣٤١	١٥	» چون نامه
٥٤	١٠	» حجتها
٢٠٤	٣٠	» خودرا
١٠٣	٣	» خوفت
٣١٣	٣٣	» در چاه
٣٧	٤	» درهرگوش
٣١٤	٣٦	» رحمت
١٠	٣٠	» روزش
٢٦٦	٤	» روزی‌کاین
١٦٠	٣٣	» روزی‌تاکها
٢٧٣	١٩	» رهنبود
٣٢٧	٣٨	» زفت و
٢٤١	٢	» زوتر
١٨٩	٣٣	» زیرك
٦٢	٨	» سازد
٣٧١	٣١	» سفرهٔ
٢٢	١	» شاخ
١٦٠	٢٨	» شدرشهر

صفحه	سطر	اول بیت
٣٧	٣	تاکه شیرینی ما
٤٢٥	٣٦	» شیرینی و
٣٣٨	٢	» شیطان
٣٦٦	٣	» صدیق
١٢	١٦	» عجز
٢٧٤	٣٣	» عدل
٢٧٧	٢٥	» عین
٣٤٩	٣١	» غسل
٢٨٢	٥	» غداری
٣٨٤	٢٦	» فرعونرا
٢١٦	١٢	» قلب و
٢٠٦	١١	» قوالی
٢٣٥	١٣	» کژ و
٣٤٣	٢١	» گردد
٤٢١	١٩	» گفتارت
٢٩١	٣٠	» لعنت
١٠٢	١٦	» لقمان
٦٢	٢٢	» ما از
٤٢١	٢٢	» ما ینطق
٢٨٩	١٦	» مرداری
٢٩٩	٢	» مردانی
٢٩٤	٢٤	» مستانت
٢٦٨	٣٥	» معشوقت
٢٣٨	٨	» من باشم
٩١	١٥	» موسی
٢٠٤	١٤	» مهمان
٢٢٠	١٤	» می خورده
٦٤	٢٦	» ناموسش
٥٩	١٥	» نان
٥	٢٩	» نبض
٩٧	٦	» نفرید
١٨٢	٣	» نفس
٩٨	١٢	» نور او
٤٢٢	٢٧	» نور چرخ
٢١٦	١٢	» نورش
٣٢٤	١٨	» هذا
٧٢	٢٠	» هیزم
٤٨٠	٢٤	» یهالك
٣٢٢	٦	تاکی ازجامه
٢٨٣	٢٦	» ای قانع
٤٣٠	٤٧	» این راه
٤٥	٢٠	تا گره بانی
١٣٥	٣٠	» گره بندیم
٢٨٠	٢٢	» گریزد او
٣٨٤	٣١	» گریزی از
٣٥٥	٢٦	تاگشاید دخمه
٢٨٨	٧	» عقدهٔ
٢٩٧	١٤	» قفل و
١٤٢	٣٢	تا گلستان شان
٥٣	٢٠	» گمان آید
٤٠٨	٢٨	» گمان آیدکه
١٧٦	٢٨	» گناه وجرم
٢٨١	٢٨	» گواهی بدهم
٥٣	١٧	» گواهی‌داده

صفحه	سطر	اول بیت
٢٩٢	٨	تا لب بحر
٣٩٢	٢٨	» لب جو
١١٦	٨	» لگد بر تو
٢٧٩	٢٨	» مبادا باغئي
٣٢٩	٥	» مبادا کین
١٢٢	٣٢	» مبارك
٩٣	٣٥	» مبدل گشت
١٥٨	٢١	» مثنی بشنوم
١٠٨	٢٦	» محال از
٥٣	٢٤	» محبت در
٤٠٧	١٨	» مدد گیرد
٤٣٧	٣١	» مراباز‌آمدن
٢٩٣	١	» مرا بوبکر
٤١٤	١٣	» مراد من
٤٣٧	٢٧	» مرا رفتن
٢٢	١٥	» مرا زینجا
١١٣	٣٧	» مرا صحت
٤٤٢	٣٥	» مرا قدری
٣٠٥	١٧	» مسبب‌بیند
٣١٢	٥	» مشرف
٢٩١	٩	» معیت
٣٥٢	٢٩	» مگر زین
٣٠٥	٢٥	» ملائك را
٥٤	١	» ملك
٢٧٣	٢٨	» منافق
٢٧٦	٢٠	» من و ما
٣٧	٢٢	» من‌وتوها
٢٦١	٢٨	» من‌وتوهر
٢١٠	١٩	» موکل‌نشنود
٢٢٠	١٩	» میان اندر
١٢٤	٢٦	» میان قهر
١١٤	١٦	» میسر
٤٢٤	٦	» نباشد از
١٠٤	٢٣	» نباشد برق
١٧٤	٢٥	» نباشددربلا
١٢٤	١١	» نباشدراست
١٠٤	٢٣	» نباشد گریه
٤١٦	٢٦	» نباشد هیچ
٤٣٧	٤١	» نباشم من
٤٣٣	٤	» نباشی از
٢٤١	٣٦	» نباشی‌همچو
١٤٤	١٤	» نبایددیگران
١٤٧	٢٨	» نباید گرگ
٣٧٢	٣٣	» نبرد تیغت
٢٥٣	١٥	» نبشکافی
٣٥٥	٢٧	» نبیند دخمه
٢٨٠	٢٧	» نبیند خصم
٢٥	١٣	» نبیند دل
١٩١	١٤	» نبیندکودکی
٤٤٤	٣٠	» نبینی در
١٩٣	١٢	» نبینی نور
٢٧٤	٢٢	» نپنداری
٧٩	١٦	» نپوشدروی
٣٣٥	٢٨	» نپوشدسنقر

صفحه	سطر	اول بیت
١٦٨	١٥	تا نپیوندد
٢٣	١٦	» نتند شیر
٣٥٣	١٢	» نجوشددیگها
١١٣	٣٩	» نخسبم
٢٩٩	٢١	» نخوانی‌لا
٣٠٦	١٦	» نداندخویش
٤٠٤	٧	» ندرد پردهٔ
١٧٣	٢٤	» ندّردامنت
٣٥٩	١٢	» ندزددمرکبت
٢٧٩	٦	تا ندش‌پوشید
١٢٥	٣٨	تا نرویدریش
٦٩	١٣	» نزاد او
٧٩	١	» نزاید
١٨٩	٦	» نزاید طفلك
٩٨	١٩	» نسوزد او
٢٥٣	١٦	» نسوزدخلطم
٣٦١	٣٤	» نسوزم‌کی
٩٢	٢٢	» نسوزی
١٣	٨	» نشان حق
٣١٣	١١	» نشد او
٢٥	١١	» نشد بر
٨٨	١٠	» نشد تحقیق
١٣٢	٣	تا نشد زر
٢٦٧	٢١	تا نفخت فیه
٦٨	٤١	تا نقوش
٢٥٣	١٩	تا نکوبی‌گندم
٣٤٦	٣٥	تا نگردد او
٢٨٩	٣٩	تا نگردد تیغ
٢٣٠	٢٢	تا نگردد خسته
٥	١٦	تا نگردد خون
٤٠٤	٦	تا نگردد راز
٤٣٧	٣٠	تا نگردد سعی
٣٩١	٨	تا نگردد فوت
٣٣٣	٢٤	تا نگردد ملزم
٩٢	١٠	تانگرددنیکوئی
٤٠٤	٧	تانگردد هیچکس
٣٦٤	٣	تا نگردی‌این‌تو
٩٠	٣١	تا نگردی‌تو
٤١٩	٢٢	تا نگردی زاین
٣١٢	٧	تا نگردی‌غرق
٨٥	١٥	تا نگرید ابرکی
٢٨١	٧	تا نگرید ابر کی
٨٦	١٣	تا نگریدکودك
٣٦٣	٢٧	تا نگشتنداخترا
٣٠١	١١	تا نگوئی دیدم
١٣٨	١٠	تا نگوئی سر
١٣٢	٢١	تا نگوئی‌مرمرا
١١٥	٢٤	تا نگوید دزد
٢٢٢	١٠	تا نگهداردترا
٤٠٨	٣٤	تا نگیرد آن
١١٧	٣٨	تا نگیردمادرازا
٢١٢	١٤	تا نلرزد عرش
٨٥	٣٥	تا نماز دیگر
٥٨	٢٢	تا نماند بر

صفحه	سطر	اول بیت
٣٢٦	٤٠	تا ماند تیرگی
١٩٣	١٧	« « در تفکر
٩	٢٢	« « در جهان
١٦٧	٣٤	« « هیچ
٤١٩	٣١	« نمانی تو
٢٠	٣	« « صفر
٩٨	٢٨	« نمردست
٣٦١	٤٠	« نمبینیم همی
٣٤٣	١٦	« نمیردتن
٣١٧	١٧	« « هیچ
١٥	٣٠	« نمیرم من تو
١٦٤	٣٨	« « من مگو
٤٠٨	١٣	« نمیری سود
٣٦٣	٢٣	« « نیست
٣٢٤	٥	« ننوشم
١٢٥	٣٧	« نه ایمن
٦٤	١٨	« نه پنداریکه
١٢٥	١٥	« نیابید
٢٩٣	٤	« نیاری سجده
٣٤	٣١	« نیاموزد
٢٠٧	١٥	« نیامیزد
٧٤	٣٠	« نیاید برمن
٢٥٠	٣	« نیاید برولا
٢٤٢	٢٣	« « وحی
٢١٢	٢٠	« « هردو
٢٠٠	٢٢	« نیفتد بانگ
٣٥٦	٤٠	« نیفتی چون
٣٥٣	١٥	« نینداید
١٢٦	٤١	« هلاك قوم
٨٠	٣٤	« هلال روزه
٥٩	١٦	« هبیه
٢٤	٢٨	« هواتازه
٢٤٧	٢٤	« همارهدوست
٧٣	٦	« هم ایشان
٣١٦	١٩	« همه تن
٢٧٤	٢٩	« همه زان
٤١٧	٣	« همه زوار
٢٠٩	٢٢	« همی خائید
٢٨٦	٧	« « سوزید
١٣٤	٤	« « گفت
٣٥٦	٢٩	« یقین شدمر
٢٢١	٣٢	« « گردد
٢٤٦	٣٢	« یکی روزی بیامد
٣٣٢	٣٨	« یکی روزیکه
٨٠	٣١	« « مو
٢٠٠	٢٠	« مهمان
١٢٣	٢٠	« « یاری ز
		ت ـ (ج ـ خ)
٤٢٣	١٦	تجربه گر
١٦١	٣٠	« و تعلیم
٢٢٤	٧	تخت او سیار
٧١	٢٨	« « دل
٤٠٨	٢٧	تختها بر
٢٢٧	٣	تخته بنداست

صفحه	سطر	اول بیت
٢٩٣	٨	تختهٔ مرده
٤٠٧	٣٥	تخم ازمن
٩٥	٢٧	« اول
٨٧	٢٥	« باطل
١٣٦	١٠	« بطی
١٢٠	٢٦	« تو بد
٥٤	٦	« خدمت
١٢٥	١٨	« دولت
١٠٧	٢٠	« مایه
٣٧١	٣٥	« نادر
٨٥	٢٣	تخمهامیکاشت
٤٢٥	٢٩	« ی عمر
١٦	٣٢	« ی فتنه
٣٨٨	٥	تخمه بودند
		ت ـ (ر ـ ز ـ س)
٤٢٣	١٦	تربیهٔ آن
٢٠	٢٤	ترتقی انفاسنا
٤	٢٢	ترجمان هرچه
١٨٠	٣٥	ترس ترسان باز
٢٢٦	٢٨	« « که
٢٥٠	٣	« جان
٣٢٧	٢٦	« جوع
٣٩٠	٣٠	« دار
٢٢	١٦	« درویش
٣٦٣	٣	ترسم ارخامش
٣١٢	٣٨	« ای فصاد
٣١٥	٤٠	ترس موئی
١٤١	٧	« وعشق
٣٨٥	٢١	« ولرزه
١٠٩	٨	« ونومیدیت
٢١١	٢٩	ترك آن كردیم
٢٢٧	٣	« « گیرید
٣	١٦	« استثنا
٣٠٤	١٨	« اغلب
٢٣٣	٢	« این تزویر
٢١٩	٣٧	« « تون
١٨٠	٣١	« « چشمه
٤٨٧	١٣	« « سخته
١٩٠	١٩	« « سودا
٣٠	٤	« « شرب
٢٣٧	٢١	« « فکر
٣٨١	٣٧	ترکتازی تن
٤٣٩	٢١	ترك ترك
٢٠٩	٥	« جلدی
٤٩	٧	« جنگ و
١٩٧	٢١	« جوشی
٨٦	٢٢	« چون باشد
١٠٢	٢	« خدمت
٣٤٧	٥	« خشم و
٣٧٨	١١	« خنده
٢٦	٥	« خواب و
١٢	٢١	« دنیا
٣٧٧	٢٧	« راآن
٣٧٧	٣٦	« را از

صفحه	سطر	اول بیت
١٠	٢٦	ترك روزآخر
١١٩	٣٠	« سجده
١١	١٢	ترکش عمرش
٤٠٠	١٤	ترك شکرش
٢٧٣	٣٤	« شهوت کن
٩٨	٣١	« « ها
١٠٧	٢٦	« عیسی
١٢٨	١٦	« کرد
٤١٣	١١	« کرکس
١٦٨	٢	« کمرش
٤٤٣	١	« کن این رنگ
٣٣٣	٦	« « جبر
٣٣٣	٥	« « جبر
٣١٤	٣٨	« « تا
٣٦٢	٣١	« « زیرا
٣٣٣	٦	« « معشوقی
١٧٣	١١	« « گل
٢٦٥	١٤	« گیرد
٢٣٠	١٠	« مال و
٤٢٩	٩	ترکمان را
٥٣	٢٧	ترك ماهیات
٤٣٩	٤٢	« مست از
٤٠٨	١٢	« مکر
٣٠٥	٢٤	« من گو
٣٣٠	٣٠	« میگوید
١٤٣	١٠	« وردی که
٣٢٩	١٨	« هم گوید
٤٧	٣٤	ترهات از دعوی
٣٨٣	١٤	« چون
٢٠٨	٢٦	ترکی تن را
٢٨٣	٤	ترکیه باید
٤٤٨	٣	« چون
٢١٩	٢٦	تسخر وطنزی
		ت ـ (ش ف ك ل ن)
٥٦	٢٥	تشنه آمد
٩٧	١٧	« ای مستقی
٤٤٤	٣٠	« داند
١٤٣	٢٩	« راچون
٢٢٨	١٨	« « خود
١٣٦	١٩	« « درد
٢١	٤	« « گر
٣٢٨	٧	« شد از
٣٦	٢٩	تشنگان گر
٩٧	٢١	تشنه گفت آبا
٤١١	٣٣	تشنگیش از
٣٢١	٩	تشنهٔ محتاج
٢٠٨	١٢	تشنه مینالد
٢٧٧	١٠	تفرقه برخیزد
٢٤٨	١٩	« جویای
٨٢	٨	« در
٧٠	٣٤	تك مران
٤٣١	٣	تکیه اش برباد
٤٤٠	٤٣	« برافیون
٢٣	٤	« جبار

صفحه	سطر	اول بیت
٤٠٨	٣	تکیه بر عقل
١٥٤	٣٣	« « وی
٣٧٠	٣٢	« کردی
٢٩٣	١	تلخ آمد بر
١٤٦	٨	« از شیرین
٨٣	٣١	« با تلخان
٧٥	٢٤	تلختر از
٤١٣	١٩	تلخ خواهی
٣٠٨	١٣	« کی باشد
٢٠٣	٣٩	« گردانم
٣٠٨	٩	« نبود
٢١٧	٢٩	« وتیزو
٥٢	٢٠	« وشیرین زین
٢٠٢	٣	« « گر
٣٤٨	٢٣	تلخی هجر از
٢١٨	١٨	تن بجان جنبد
١٥٦	٢٢	« بخفته
٢٤٣	٣٧	« برهنه
٤٤٢	٤٦	« «
٣٨٤	٣٦	تن بمردت
٢٩٠	٢٣	« بودما
٣٦٤	٣٢	« بهپیش
٣١١	٤	« چو اسطرلاب
١٧١	٢٧	« چو اسمعیل
٢٨١	١٢	« « با
٣٧٣	٢٥	« « شد
٦٩	١٠	« « مادر
١٧٢	٨	تندبادی
٤٣٧	٢٠	تن ز آتشهای
٤٠٥	٥	« زاجزاء
٢	٤	« زجان و
٢٨١	١٤	« زسرگین
٣٦٧	٣٤	« سپید و
١٨٨	٣٠	« شناسان
٣٦٦	٢	« فدای
٣٨	٢٦	« قفس
٣٧٧	٣٠	تنگ بالا بهر
٦٢	٩	« ترآمد
٢٩٢	٣٨	تنگشان آورد
٢٤٠	٣٢	تنگ شد بروی
٣٢٨	٢٣	« گرداند
١٢٧	٦	« وتاریك
٢٩٩	١٩	تن مبین و
٣٦٩	٣١	« منارهٔ
٦٥	١٠	« همی نازد
		ت ـ و
٣٠٤	٣٤	توازآن اعراض
١٦٥	٢	« بگذشته
٤٠٢	٩	« خود
٢٩٢	٢	« روزی
٤١١	٢٢	« مرغ
١٥٥	١٠	« اینسو
٤٣٤	٨	توازو مگسل
٢٣٦	٢١	تواگرانگشتری

صفحه	سطر	اول بیت
٢٤٣	١٩	تواگرخواهی
١٥٦	٢١	« درزیر
٢٤٤	٢٠	« شبی
٤٠٩	١٥	« صد
٣٤٨	٣٠	تواناربی
٢٧٩	٦	تو ببخشا بر
٢٩٧	١٧	« ببندانچشم
١٠٤	٣١	« بینی خواب
١٧٥	٩	« بپرس از
٢٥٤	٣٠	« بتاویلات
١٣٦	١٥	« بتن حیوان
١٩٢	٣٤	« بجای آن
٣٥٦	١١	« « مادری
٢٣٧	١٦	« بجدکاری
٣٢٢	١٩	« بحال
٢٨٠	٩	« بخشمش
٣٨١	٥	« بخوان آنرا
٤٣٧	٢٧	« بخواهی
٣٧٩	١٣	« بدان رنگی
٧٧	٣٠	« « عادت
١٥٤	١١	« « غره
٢٥٩	٣٤	« « فخر
٢٢٠	٣٤	« « مانی
٢١٤	٢٤	« « نادر
٣٦٤	٧	« « نیت
٣٣٧	١٣	« بداق
١٣٢	٤٠	« بده رکعت
٢٧١	٢١	« بدین تزویر
١٨٦	٢٥	« « دکان
٣٤٦	٧	« « ستی
٢٣٠	٢٥	« بر آن عاشق
٣٢٦	٤١	« « آنی هر
٤٣٦	١٠	« « آوردی
٣١٢	٥	برادر موضع
٤٤٧	٢٧	« برای جان
٣٧٣	١٧	« براین تخت
١٠٦	١٠	« برای وصل
٣٢٧	٣٠	« برفتی ماند
٦٠	٣	« برو در
٤٠٣	٣	« برون شو
٢٩٧	٢١	« بره گفت
٤٣٩	٣٠	« برهنه گوی
٣٣١	٩	« برین عذر
٢٩	١٠	« بزن یاربنا
٤٣٥	٤٣	« بزه نازی
٢٧٢	٣٨	« بزیر او
٤٣٤	٢	« بسحر کاهدان
١٧٧	٤	« بسه سنگ
٢٧٤	٣١	« بسی کردی
٢٥١	٣٣	« « گاوان
٣٠٥	٣	« بصد
١٣٤	٣٦	« بصورت رفته ای
١٣٤	٣٧	« « « کم
٤٣٩	١٢	« « کم

صفحه	سطر	اول بیت
٤٤٣	٢٠	توبصورت منكر
١٣٦	١٣	« بضی بر
٣٧٧	٢٤	« بعقل خود
٣٣٠	٣١	« بعكس آن
١٢٨	٢٠	« بعكسی پیش
١٤٣	١	« بفرمودی كه
٢٣٣	٢٣	« بكردی او
٢٩٣	٢١	« بگردی سالها
١٨٠	١٣	« بگوئی آفتابا
١٨٤	٢٧	« « فال بد
١٨٤	٢٩	« « «
١٧٣	٣٦	« « مرد
٢٩٣	١٩	« « نك
١٦١	٣٢	« بگو دادهٔ
٣٠٤	٢٨	« بگو نك
١٤٣	٠٧	« بماندی در
٢٣٣	٣٧	« بمانی چون
٤٣٥	٣٨	« بمن بنما
١٧١	٧	« بنادر
٤٨	٩	« بناه
٣٧٧	٩	« بنشنیدی
٢٢٦	٨	« بنور او
٤٠٥	٢٩	توبه آرندو
٣٣٥	٢	تو بهاری ما
٣٢٣	١٣	توبها كرده است
٣١٧	١٥	توبه ام بپذیر
٣١٦	٣٣	توبها میكرد
١٣	٣٩	توبهانه میكنی
٢٩٢	٢٦	توبه او جوید
٣٢٣	١٣	« او را
٣٦١	٥	« بی توفیقت
١٦٥	٢٢	« بینی
٢٥٥	٣٥	« را از
٣٦٦	٢٩	« « بار
٣٦٦	٨	« « زین
١٥٩	٤٣	تو بهر حالی
٢٢٩	٧	« « صورت
٢٥٥	٤	توبه كردم از
٣١٨	١٢	توبهٔ كردم حقیقت
٣٦٦	٧	توبه كردن
٣٦٧	٢	« كرم و
٣٢٢	٢	« كن اشك
٢٩٩	١٧	« « بیزار
٣٥٨	٣٢	« « مردانه
١١٠	١	« « وز
٣٥٧	١٢	« می آرند
١٣٠	٣٣	« نندیشد
٢٩٨	١١	تو بیك خواری
٣٩٠	٣٢	« بی دفع
٧٧	٢١	« تبار واصل
٤٩	١٧	« تبرآ كن
٧٧	٢٠	« ترازوی
٥٩	٣٦	« تقرب جو
١٤٨	١٤	« توهم میكنی

صفحه	سطر	اول بیت
٣٧٨	١٥	تو تمنامیبری
٩٦	٢١	تو تبای كبریائی
٨٨	٢	تو جگربندی
٤٧	٢٦	« جوان بودی
١٥٥	٣٧	« جهان راستان
٣١١	٧	« جهان را
١٢٢	٢٠	« جهت گو
٣٨٩	١٧	« جهود از
١٢١	٢٤	« چرابیدار
٣٦٨	٢٥	« « تنها
٣٩٣	٧	« « مارا
١٤٩	٢٢	« چنان جلوه
٤٤٢	٢٢	« « كن كه
٣٣٥	٢	« چوجانی
١٤٨	١٣	« چوخودرا
٢٠٧	٦	« چو عرم
٣٣٥	٣	« چوعقلی
٢٤٥	٣٣	« چوكرمی در
٣٤	٢٩	« چوگوشی
١٣٥	١٣	« چوموری
١٣٤	٤١	« چه برجستی
٢٣٦	٣٠	« چه داروئی
٢٧٠	٢٠	« چه داری كه
٩٣	٣٠	« « « و
٢٣٨	٢٤	« چه دانی ای
١٣٦	٥	« چه دانی بانگ
٢١٤	٩	« چه دانی تا
٣٥	٣	« چه دانی ذوق
٣٥	٤	« « «
١٢٧	١٦	« « «
١٨١	١٩	« چه دانی سر
١١٧	١٧	« چه طاقت
١١٠	٣٩	« حریصی بر
٩١	٣٦	« حسودی
٤٠٠	٢٦	« حیاتی میدهی بس
٤٠٠	٢٥	« « « در
١٢٦	٣١	« خراحمق
١١٣	٤٣	« خلافش
٢٧٩	١٨	« خلیل وقتی
١٢٠	٤٢	« خوری حلوا
٣٣٩	١٤	« خوشی و
١٢٢	٩	« دراین خبر
١٠٢	١	« درشتی كن
١٨٢	١٧	« درون چاه
١٦٢	١٢	« « خانه
٤٢٩	٤٨	« درین بحر
٢٠٤	٢٩	« « جوشش
٢٦٣	٩	« درین مستعملی
١٧٣	٧	« دلامنظور
٢٩٣	١١	« دل خودرا
٣٥٦	٢٠	« دلش خوش
٣٨٤	٣١	« دوقله
٣٧٢	٣٥	« رسن بازی
١٣١	٣٦	« رعیت

صفحه	سطر	اول بیت
٣٠٧	٣٨	تورواداری خدا
٣٣٢	١٥	« روا
١٤٤	٢٧	« « كه آید
٣١٥	٢٤	« « كه آن
١٧٥	١٣	« « كه من
٨٣	٣٣	« رهائی جو
١١٢	٢	« زاوفوا
٢٧٠	٢٨	« زاولاد
٢٩١	١٢	« زبونی با
٢٠٧	٧	« زبیم بانگ
٢٠٤	٢٥	« زتلخی
٢٩٧	١٥	« زجائی
٣٢٢	٣٠	« زچرخ
٣٠	٢٤	« زچشم
٢٥٦	٣٥	« زحسرت
٤٣٢	٢٩	« زحق بگذشت
١٢٠	٤١	« « ترس
٣٦٤	٣٥	« زخرمنهای
٢٣٣	٣٨	« زخودكی
٢٠٧	٣٠	« زخودمی
٢٠٦	٥	« زدوری دیدهٔ
٢٠٦	٥	« زدوری می نبینی
٢٠٢	٧	« زرعنایان
١٠٦	٢٠	« زسرمستان
٢٣٢	٣٩	« زشادی
٢٦٦	١٨	« زشحو
٤٢٩	٤٥	« زشنبه
٤٠٥	١٤	« زصد
٢٧٠	٢٦	« زضعف چشم
١٣٣	٧	« زضعف خود
١٨٨	٥	« زطفلی
٣٣٨	٢٣	« زغفلت
١٥	٧	« زقرآن باز
١٣٦	١٣	« زكرّ منا
٢٤٨	١٠	« زگفتار
١٢٠	٤١	« زمن باحق
٢٤٧	٣٨	« ستوری
٢٥٥	٣	« ستیزه روی
٢٥٨	١٤	« سزائی در
٤٤١	٣٤	« سزاوار
١٦٩	١	« سفركردی
٣٣٠	٣٢	« سگی باخود
٢٣٧	٧	« سلیمان وار
٤٤٦	٢٩	توسن فكرت
٤٣٣	٣٩	تو سیه دل
١٠٧	٣٣	« شب وروز
١٠٥	١٢	« شدی بیهوش
٤٠١	١٣	« « سوی
٢٧٤	٣٦	« « غافل
٤٤٠	٤٠	« شبیبی
١٥٤	٤	« ضم داری
٤٤٦	٢٧	« عجب داری
١٩٥	٢٦	« عدو او
١٧٩	٣٢	« عدواین

صفحه	سطر	اول بیت
٣٣٧	٣٨	تو عدورا
٣٥٠	١٩	« عدوی وز
٣٠٢	٢٨	« عذاب الخزی
٣٥٨	٢٥	« عسل خوردی
١٠٧	٣٤	« عسل ما
٧٥	٣٣	« عصا كش
٤١٤	٢٤	« عطا
١٧٦	٣١	« غلامی
٢٩	٣٢	« فرشتهٔ آسمانی
٣٠٦	٣٣	« « رحمتی
١٩٩	١٨	« فسرده
٣٢٨	٣٨	« قبامیخواستی
١٣١	٣٠	« قلاروزی
٦٦	٩	« قیاس ازچرخ
٣٧	٣٠	« « ازحالت
٧	٢٠	« « ازخویش
٣٠١	١٢	« قیاسی گریه
١٨٢	٣١	« « گیر
٤٠٠	٤٠	« كجائی تابری
٤٠٠	٣٩	« « تا بصد
٤٠٠	٣٩	« « تادوصد
١٠٥	٢٦	« « تا شوم
١٠٥	٢٧	« « تاكه خدمتها
٤٠٠	٣٨	« « تاكه خندان
٤٠٠	٤٠	« « تامرا
١٢١	٣٦	« كجا در
٣١١	٦	« كزاصطرلاب
١٠٩	٢٧	« كم ازخرسی
٢٩١	١٤	« « مرغی
٧١	٣٠	« « كه باشی
٣٣٢	٢٩	« « پنجه سال
١٥٩	٧	« « بی دردی
١٧٤	٣٥	« « بینائی
٣٧٢	٣٢	« « تریاقی
٣٢	٣٧	« « جزوی
٤٩	١٦	« « درجان
٢٥٤	١٣	« « فرعونی
٣٠٧	٢	« « كان
٢٣٣	٢١	« « كرد
٢٨١	٥	« « كلی خوار
٢٨١	٤	« « « خاضع
٩٨	٦	« « میگوئی
٣٦٦	٢١	« « یكجزوی
٣٩	٢١	« « یوسف
٧	١١	« گمان كردی
٤٣١	٤٠	« گناه خودنهی
١٩٢	٣٢	« گناهی كردهٔ
١٢١	٣	« گنه برمن
٥٥	٢	« گواهی
١٢٠	١٦	« گیاه واستخوان
١٢٠	١٧	« « «
١٦٨	٣٩	تومبین این پایها
٣٧٨	٢٢	« « اینواقعا
٣٧٨	٢٢	« « تخسبر

صفحه	سطر	اول بیت
٢٠٦	٣	تومبین زافسون
٢٠٦	٤	« زافسونش
٣٧٨	١٧	« قلابی
٢١٤	٣٣	« كه بر
٢٠٦	٤	« مبین مرآن
١٥٤	٢٧	تو مترس و
٩٨	١٣	« مثال دوزخی
٣٣٥	٣	« مثال شادی
٢٣	٥	« مجو بدنامی
٣٤١	٢٢	« مخوان دو
٤٨	٢	« مخوانم
٤٤٣	٢٦	« مخورمشنو
٩٦	١٥	« مرا باور
٢٤	٢٢	« مرابگذار
١٢٢	٩	« مرابیدار
٤١٦	١٧	« مراپردرد
١٠٨	١٧	« مراجویان
٢١٩	٢٨	« مراچون بره
٤٩	١٣	« مرادردرد
٣٣٣	٨	« مراگوئی حسد
٣٧٠	٢٠	« « كه
٣٦٨	٢٦	« مرامیدار
٤٣٥	٤٢	« مرا هرگز
١٣١	٣٣	« مری با
٤٧	٢	« مریدو
٣٨٩	١٨	« مسیحی
٢٩٨	١٥	« مشوغره
١٤٩	٩	« مشوهیچ
١٢	٢٦	« معسراز
١٤٢	٣٠	« مقفل رشتهٔ
٨٨	٣٦	« مكانی
٥٣	٥	« مكن باغیر
١٩٨	٣٥	« مكن تهدیده
٢٣٣	٢٢	« مكن دركرد
٢٨٥	٢٧	« مگرآئی و
٥	١١	« مگرخود
٣٨	٣٠	« مگو آن مدح
٤٢٨	٢٢	« مگوباخود
٣٤١	٢٣	« مگوفرعیست
٣٧٠	٤	« مگوكوبنده
٣١	٢٨	« مگوكاین مس
٣١	٢٧	« « « نافه
٥٠	٢٨	« مگوكه من
٣٩٦	١	« مگوگندم
٧	٥	« مگومارا
٢٤٤	١٢	« ملاف از
٤٣٦	٢٦	« منه انگشت
٢٢١	١	« منی من
٧٤	١٨	« منی و
٣١٢	٣٥	« نبردی بوی
١٣٩	٢٨	« نبینی برگهابا
١٣٩	٢٩	« « « را
١٣٩	٢٩	« « لیك
٢٥٣	٤	« نتانی ابروی

صفحه	سطر	اول بیت
۲۹۱	۲	تو نه نی کز
۴۰۵	۲۵	« نترسیدی
۱۴۲	۱۴	« نخواندی
۴۰۷	۳۵	« ندانی
۴۳۵	۲۸	« ندیده
۹۴	۱۶	« نشانی
۳۸۴	۳۵	« نظر
۱۹۲	۱۲	« نکردی قصد
۷۷	۱۸	« نگاریده
۱۵۸	۱۷	« نگنجی در
۳۵۴	۸	« نگوئی من
۴۰۰	۲۳	« نمردی
۱۹۸	۳	« نمی بینی که یار
۲۶۱	۲۲	« « هلال
۱۸۷	۱	« نمیدانی که آخر
۱۲۴	۳۶	« « « آن
۱۸۷	۲	« « « از
۷۲	۱۰	« « « خصما
۲۸۱	۸	« « « دایه
۱۶۵	۳۶	« نمی گریی
۱۳۱	۸	« نمیگفتی که
۳۲۹	۱۸	« نمی یاری
۱۰۷	۳۷	« نه آن
۴۳۵	۳۰	« نه ازوالجروح
۴۴۷	۱۸	« نه اندر
۸۰	۱	« نه این باشی
۳۶۴	۳۶	« نه این جسم
۳۲۷	۲۸	« نه زان
۴۱۵	۱۳	« « زاینجا
۱۶۵	۱۸	« نیائی در
۸۸	۳	« نه « و
۲۲۰	۱	تو نیان را
۱۲۵	۳۹	تو نیفتدی که
۱۱۶	۱۶	« ورای عقل
۳۶۷	۱۵	« وکیلم
۲۵۵	۱	« هلادربند
۲۴۶	۲۴	« هم ازبیرون
۳۹۸	۳۲	« هم ازدشمن
۱۷۳	۳۸	« همان دیدی
۱۰۷	۳۴	« « کن که
۲۲۱	۲۳	« همای عاشق
۲۲	۲۱	« همه کار
۴۲۵	۱۲	« همی آموزیم
۴۳۶	۱۶	« « بینی
۲۲۶	۲۹	« « ترسی
۱۴۰	۲۷	« « خسبی
۱۷۵	۲	« « دانی و
۱۵۸	۱۵	« « دانی
۸۸	۶	« « گفتی
۱۸۴	۳۳	« « گوئی خمش
۴۲۰	۳۷	« « « عجب
۱۹۲	۳۲	« « « که من
۳۲۸	۲۷	« « « که مو
۱۷۳	۸	« « « مرا

صفحه	سطر	اول بیت
۱۹۷	۳۷	تو همی گیری
۲۹۶	۲۰	« هنوز از
۴۰۷	۳۸	توی آخر
۲۴۶	۳۳	« بر تو
۴۰۷	۳۷	« بیگانه
۴۰۷	۳۸	« تو در
۱۲۲	۲۶	تو یقین میدان که
۳۸۴	۶	« « «
۹۱	۳۴	« یکی بنگر
۱۵۷	۳۶	« « « تو
۲۷۲	۱۴	« « شاخی
۳۲۸	۳۷	قصر و
۲۵۱	۳۲	« « مرغی

ت [هـ - ی]

صفحه	سطر	اول بیت
۳۷۲	۲۴	تهدیکه است
۳۱۴	۱۸	تهمتی بربنده
۲۰۳	۴	« تر ما
۱۱	۱۱	تیراندازد
۱۲۷	۲۶	« اندازی
۴۳۵	۳۱	« بگشاد
۹۹	۱۳	« پران
۳۴۲	۴۳	« خوردن
۴۳۵	۳۹	« دریش
۱۴۷	۲۹	« را بگشاد
۹۹	۱۳	« رامشکن
۴۰۶	۱۹	« سوی راست
۴۰۷	۳۱	« غمزه
۳۳۸	۳	« قهر
۴۳۶	۳۳	« گفتم
۴۴۱	۳۳	« وهم
۱۴۵	۲۸	تیرها پران شده
۱۴۵	۲۸	« « کمان
۲۵۵	۱۸	تیره کردی
۲۱۱	۸	تیز چشم آمد
۲۸۶	۳۴	« چشم و
۴۱	۲۷	« گوشان
۴۱۴	۱۹	تی شود
۱۷۵	۲۳	تیشه درهر
۶۶	۷	« را
۳۴۳	۳۱	تیغ آن تیغست
۲۶۰	۳	« بهر اوست
۴۱۲	۱۰	« جانها را
۱۷	۵	« چوبین
۴۳۶	۱۷	« چون بینی
۱۹۲	۱۹	« حرمت
۷۷	۲۴	« حلم از
۷۳	۱۱	« حلمت
۷۴	۳	« حلمم
۲۳۸	۳۸	« دادن
۱۹۰	۱۳	« دردستش
۱۷	۶	« درزراد
۲۸۸	۲۵	« لادر
۴۳۶	۱۹	تیغ و تیر

ث - ا

صفحه	سطر	اول بیت
۲۱۳	۱۳	ثالثا تا از
۴۲۸	۱۹	ثالثش باشد
۲۵۶	۱۹	ثانیا باشد
۲۱۳	۱۳	« بشنو
۴۳۸	۱۲	ثانی الناطق
۴۲۸	۱۹	ثانیش بشنو

ث - م

صفحه	سطر	اول بیت
۴۴۷	۲۲	ثم انشانا
۲۰	۲۵	« تاتینا
۲۰	۲۵	« تلجینا

ج - ا

صفحه	سطر	اول بیت
۱۷۰	۱	جاء هم بهد
۶۳	۲۲	جئتمونا و
۳۶۲	۲۱	جئت واقرب
۳۳۱	۳۶	جادوان فرعون
۱۹	۳۰	جادوئی کردت
۴۰۱	۳۰	« « ست
۲۶۶	۲۶	« کردش
۱۵۶	۹	« که
۲۶۷	۲	جادوئیها دید
۲۴۲	۲۵	« را
۲۶۷	۶	جادوی کپیر
۱۸۵	۳۱	جاده باشد
۳۹۳	۱۸	جادهٔ شاهست
۴۳۲	۵	« شرع است
۴۳۲	۳	« « «
۴۴۶	۴۱	« عدلست
۱۲۰	۲۶	جاذب آب
۲۵۹	۱۶	« جنسیت
۱۸۶	۱۱	جاریه پیش
۳۷۷	۶	جام صحت را
۱۳۱	۹	« ظاهر
۱۶۵	۲۵	جامع این
۹۵	۲۱	جامگی او
۳۴۷	۲۰	« هاتان
۱۳۱	۱۰	جام می هستی
۳۵۹	۱۸	جامها برکند
۱۰۵	۲۸	جامه ات شویم
۳۴۱	۴	جامه ازرق
۳۳۲	۳۴	جامهٔ اطلس
۴۰۱	۱۸	جامه اندردست
۴۲	۸	جامهایت می
۹۸	۳	جامهای خلق
۲۴۰	۱۰	« زر
۱۷۹	۲۱	جامهٔ ایشان
۱۳۲	۳۲	جامه پوشان را
۴۳۹	۴۸	« تواطلس
۲۶۹	۴	« خفته
۱۶۲	۱۸	« خواب آورد
۱۶۲	۲۱	« « افکند
۲۸۰	۳۰	« « پر
۱۶۲	۱۵	« « مرا
۱۰۶	۸	« را بدرید

صفحه	سطر	اول بیت
۷۵	۱۰	جامه شوئی
۱۳	۳	جامهٔ صدرنگ
۴۶	۲۵	« ماروز
۴۴۲	۴۷	« نه جمله
۲۱۹	۸	جامه نیمی اطلس
۴۰	۲۳	جان آتش
۹۳	۱۰	« ابراهیم از
۱۰۳	۵	« « باید
۳۰۷	۲۲	« ازاو
۴۳	۱۸	« اوآنجا
۱۳۰	۳۸	« اوبشنید
۱۰۱	۱۳	« اوبند
۳۲۱	۱۵	« او خالی
۴۲۵	۳۷	« اودرمرتبه
۳۵۴	۱۳	« اول مظهر
۲۳۹	۲	« اومجنون
۴۱۱	۱۴	« این سه
۲۰۴	۳۷	جانب آن عاشق
۱۵۶	۱۰	جان بابا این
۱۵۶	۸	« باباچون بخسد
۱۵۶	۲۵	« باباچونکه
۸۱	۶	« باباگویدت
۳۴۴	۲۵	جانب اتمام
۲۱۱	۳۶	جان بجانان داد
۴۲۳	۷	« « وا
۴۱۰	۲۳	« بجان
۳۱۷	۲۵	« بحق
۲۹۳	۹	جانب خوارزمشه
۴۲۹	۱۱	جان بدادو
۳۸۱	۱۱	جانب دکان
۱۴۱	۱۵	« بده از بهر
۶۰	۲۱	جانب دیگر خالش
۶۰	۲۰	« « گرفت
۱۸۴	۸	جان برای امر
۴۳۷	۴۵	« برم از
۳۶۳	۲۳	« بسی کندی
۳۹۳	۳	جانب کعبه
۳۵۳	۲۹	جان بی سو
۳۳۹	۱۸	« بی کیفی
۱۷	۴	« بیمعنی
۲۳۱	۹	« پاکان
۹۹	۲۷	« پذیرفت
۲۸۶	۶	« پروانه
۳۰۹	۱۲	« تن
۲۶۳	۱۵	« توبخرید
۲۱۲	۳۱	« توکاندر
۴۹	۱۴	« « کزبهر
۶۵	۱۴	« جان چون
۱۴۱	۸	« جاهل زبن
۹۳	۱۳	« جرجیس
۱۷۷	۷	« جمله معجزات این
۳۶۹	۳۱	« جمله معجزات
۱۷۹	۱۲	« جمله عدمها
۱۷۹	۱۲	« « «

صفحه	سطر	اول بیت
۲۸۳	۳	جان چنین افعال
۱۳۰	۵	« چوافزون
۳۱۷	۲۶	« « بازو
۲۸۵	۱۴	« « بی این
۳۰۸	۲۲	« « خفته
۳۹۵	۳۶	« « نور
۴۲۳	۱۰	« چون طاوس
۳۵۴	۱۰	« چه باشدبا
۳۹۹	۵	« « تاتو
۳۰۷	۲۳	« « تاگر
۲۲۳	۲۷	« حیوانی بود
۲۰۵	۵	« « فزاید
۲۲۲	۳۴	« « ندارد
۳۰۸	۲۲	« خفته چه
۴۳۷	۴۷	« خود را
۹۳	۱۱	« داوداز
۹	۳۳	« دریغم
۴۱	۱۷	« دشمن
۲۵	۱۶	« زپیدائی
۴۳۷	۴۶	« زدنت
۲۴۶	۴	« زریش و
۲۴۰	۲۹	« زهجر
۱۲۷	۲۹	« سپرکن
۲۸۲	۲۲	« سفررفت
۳۱۷	۱۴	« سنگین دارم
۲۲۹	۲۸	« سیمرغیکه
۴۰۱	۳۶	جانش ازدردو
۳۴۸	۲۰	جانشان
۳۹۸	۸	جانش خندان
۳۶۳	۳۳	« را
۳۸۳	۲۴	جان شرع و
۱۸۸	۳۰	« شناسان
۱۸۸	۳۱	« شود از
۴۶	۱۵	« شورو
۳۰۹	۱۳	« عالم سوی
۲۹۰	۲۴	« فدا کردن
۴۰۵	۲۳	« فدای تو
۴۵	۲۹	جانفشان افتاد
۴۵	۲۹	« ای
۲۶۸	۳۶	جان قسمت گشته
۳۱۱	۶	« کزاسطرلاب
۹۷	۱۰	« کل با
۴۱	۸	« کمالست و
۲۳	۲۰	« کمست آن
۱۸۲	۱۸	« که اندر
۲۳۷	۵	« که اردنباله
۲۵۰	۳۸	« کورش
۲۶۹	۱۹	« گرفت و
۲۲۳	۱	« گرگان و
۲۴۰	۲۹	« گشاید سوی
۴۰	۲۸	« لقمان که
۲۹۲	۴۰	« ما آن تو
۱۳۰	۲	« ما ازجان
۴۲۸	۳۰	« ما ایمان

صفحه	سطر	اول بيت
٣٧٣	٣٨	جان‌مادرچشم
١٨٤	٢١	جان ما فارغ
٤٤٦	٧	جانمان دادی
٣٠٨	١٣	جان مجرد
٢٥٥	٢٠	« مرده
٢٦٦	١	« من بر
٣٦١	٨	« من‌بستان
٣	١٣	« من‌سهلست
٣٨	٢٤	« من کمتر
١٠٠	١٣	« من کوره
٤٠	٢٣	« ناری
١٧٨	٢٩	« نا کرده
٢١٢	٣٨	« نامحرم
١٣٠	٢	« نباشد
٣٣٩	٤	« نخواهد
٣٥٤	١٥	« نشد
٤٠١	٣	« نهان
١٣	١١	« و دل را
٤٣٦	٣٥	جانور با او
٤٤٠	١٨	« باجانور
٣٥٦	٢٢	« فربه
١٠٠	٣	جان وعقل
٢٩	١٣	« و نان
٣٥٣	٢٧	« ویست و
٣٤	١٤	جانها دراصل
٢٤٢	٩	جان‌هامان
٢٠١	١٦	جانهای انبیا
٢٩	٢٢	« بسته
٢١	٢٥	« خلق
٤٠	٦	« مرده
٢٨٢	١٤	جان هر درد
٢٦٥	٨	« همچون‌پیلِ
١١	٦	« همه روز
٣٧٧	٧	جاودان‌بودی
٧٤	٢٥	جاودانه‌پادشاهی
٣٨٧	١٧	جاهدوافینا
٨٤	٢٢	جاهل ارباتو
٣٧٣	٣٤	« ارباتونماید
٢١٢	٣٤	جاهلست‌واندر
١٢١	١٩	« وغ فلست
٣٣٩	٣٤	جای‌بلبل‌گلبن
٣٩٠	٥	« تخت
٤٤٤	٨	« خر
٩٠	٤	« دخلست
٢٩٤	١٧	« دیگرخاك
٣٤١	٢١	« دیگرسود
١٣٠	١٩	« راهموار
٣٣٩	٣٣	« روح پاك
١٣٦	٢٤	« زاهد
٤١١	٢٢	« سیمرغان

ج ـ ب

صفحه	سطر	اول بيت
٢٨٣	٣١	جبرئیل‌ارسوی
٢٠٥	٤	جبرئیلا رو
٢٩٤	٣٦	جبرئیلاسجده
٢٠٥	٤	جبرئیلا گرچه
٢٧٦	٣٦	جبرئیلاگرشریفی
٢٩٤	٣٤	جبرئیلش میکشاند
٣٠٥	٢١	جبرئیل صدق
٣٨٢	١٥	« عشقم
١٤٣	٣٧	جبرئیلی را
٣٧٤	٤	جبر باشدپر و
٢٤٢	١٤	جبر بودی کی
٢١	٣٤	جبر توخفتن
٢٤	٢٤	جبر چبود
٢٢	٢	جبر خفتن
٣١	٢٥	جبررا ایشان
٣٥٩	٩	جبه را برد

ج ـ [د ـ ذ]

صفحه	سطر	اول بيت
٣٠٢	٣	جد را باید
٢٨٥	١٠	« طلب
٣٥٩	٣	« وخویشانمان
٢٠٨	١٣	جذب‌آبست
١٦٥	٢٥	« اجزا
٣٩٦	١٩	« جنسیت
٣٧٧	١٣	« سمعست
٢٠٨	٢٩	جذبهٔ این
٣٦٨	٢١	جذب‌یزدان‌با
٣٥٥	٣	« یکراهه

ج ـ ر

صفحه	سطر	اول بيت
٢٢٢	٣	جرأت‌وجهلت
٣٠٦	٣٦	جرعهٔ‌برخاك‌تیره
٢٩٥	٢١	« برخاك‌وفا
٢٨٥	١١	« برروی
٢٨٥	٧	« برریختی
٢٨٥	١١	« بر لعل
٢٨٥	٩	« بر ماه
٢٨٥	١٦	« چون
٢٨٥	٨	« حسنست
٢٨٥	٨	« خاك‌آمیز
٣٣٧	١٢	« زان جام
٢٨٥	١٠	« گوئیش
٢٥٨	٤٠	« می را
٣٦٦	٣٧	جرم‌او این
٣٥٨	٣٠	« برخود
٣٥٨	٣٠	جرم‌خودرا
٢٩٥	١٠	جرمش‌آنکه
٣٧٤	٣٩	جرم‌گردون
٤٣٦	٣	« کرگی
٣٩٣	٢٢	جرمها

ج ـ ز

صفحه	سطر	اول بيت
٣٠٧	٢١	جزازآن‌خلاق
١٦٣	٢٦	« ازآن‌میوه
٢٩٨	٢٦	« اشارت که
٤٤٤	١	« امیدی
١٧٠	٣٦	« بآب
١٢٦	٢٠	« بامید
١٧٣	١٦	« باندازه
٧٤	٢	« بیاد او
٤١٢	١٦	جز بتدبیر
١٩٨	٧	« بخواری
١٢٩	١٩	« بدزدی‌او
٢٢١	٥	« بدست‌خود
١٥٩	٢٠	« برای‌یاری
٣٥٤	٣٥	« برمزذکر
١٠٧	٢٥	« بشب‌جلوه
٢٢١	٥	« بشمشیرخود
٢٨٨	٣٠	« بضدضدرا
١٦٧	٣٧	« بفرمان
٢٨٨	١٢	« بمصنوعی
٣٨٠	٢٧	« بنادر
٢٦٧	٢١	« بنفخ
١٢	٢٥	« پشیمانی
٢٧٢	٩	« توپیش که
٣١٨	١٠	« تودلاکی
١٢	١٥	« توکل‌جزکه
٣٩٧	٢٢	« چنین‌خرقه
٤٣٨	٢	« خدا
١٥٨	٧	« خضوع و
٣٠٥	١٨	« خیال‌منعقد
١٩٧	٣٥	« خیالی‌عارض
٤١٥	١٩	« دل محجوب
١٢٧	١٧	« ذکر نی
٢٢٥	٣٢	« روان‌پاك
٦٦	١٠	جزرومدخل
٤٠١	١٠	« ومدش‌بد
١٩١	١٦	جز سلام
٢٦٠	٢٦	« سه‌کس
٢٥٧	١١	« شباب‌تن
٢٦٣	٤	« عمادالملك
١٥٠	٢١	« عنایت
٤٣١	١٢	« غذای
١٥٩	٨	« غم دین
٤٠٥	٢٨	« کسانی را
١٤٥	٣	« کسی‌کاندر
٢٨٦	٢	« کسی که‌بر
٢٥٠	٥	« کنارบام
٢٢	٩	« که‌آن قسمت
٨	١١	« که‌صاحب‌ذوق
٨	١٢	« که‌صاحب‌ذرق
٣٠٨	٣٥	« که‌صاحب‌ضیف
٢٧٥	١١	« کهلااحصی
٣٢٦	٤١	« گل آبه‌در
٢٢١	١٥	« مقام‌راستی
٢٨٥	٣	« مگر آن‌تیز
١٨٦	١٤	« مگر آن‌دل
٤٠٧	١٩	« مگرآنصورتی
٨٧	٣٠	« مگرآنصوفئی
١٥٠	١٤	« مگرآنهاکه
٣٠٢	١٦	« مگربندهٔ
١٢٦	٣٣	« مگرپیری
٣٣٢	٢٧	« مگردزدی
٣١٦	٥	« مگرکاید
٣٩٢	٥	جز مگرمردی
٢٣٠	٨	« مگرمرغی که‌بد
١٤١	٢٧	« مگرمرغیکه‌خر
٨٨	١٨	« مگر مستی
٣٥٣	٢٢	« مگر مفتاح
٤٠٢	٢٠	« مگرنادر
٢٨٤	٢	« نجاست
٣٥٠	١١	« نظاره
٤٠٥	٧	« نفخت‌کان
١٨١	١٥	« نیازو
١٦٨	١٦	جزواز این
١٦٨	١٥	« ازکل
١٨٨	٣٨	« اوبی
٢١٨	٤	« بادی که
٤٢	٢٨	« تو از
٤١٩	٢٨	« جزوآبستن
٣٧٩	١٩	« جزوت‌تا
٢٢٩	٢	« جزوت‌لشکر
٥٨	١٠	« جزوخم
٣٤٠	١	« جزوش
٣٩٢	١٥	« خاکی‌گشت‌از
٣٩٢	١٥	« « « شد
٣٩٢	١٤	« « « و
١١٨	٣٤	« راز
٣٨٣	٢٣	« سوی‌کل
١١٩	٣٤	« شش‌ازکل
٢٠٤	٢٠	« شیدو
٢١	٨	جزوظیفه‌درپی
٢٧٤	١٤	جزوعقل‌این
٥٨	٣٠	جزوکل نی
٣٧٩	٢٠	« ماند
٤٧	٢٤	« مرگ
١٧٦	٢٣	« نارم
٤٣٣	٩	« وکل
٣٧٤	٣٦	« هابرحال
١٨	١٢	« هاراروی
٤٢٥	٢٨	« هرخاکی
٥٧	٦	« یك رو
٣٩٥	١٢	جزهمان خاصیت
٢٧٤	١٣	« همان‌میلی
٤٢٩	٤٣	« یقین
٢١٦	٢٤	« یکی‌لقبه‌که
٧٧	١٢	جزیه‌بذرفتند

ج ـ س

صفحه	سطر	اول بيت
٢١٤	٣٠	جست از بیم
٣٠	٣٠	« او رآ
٢٨٥	٧	« بر زلف
٣٧٣	٦	« بنا
٤٥	٢٤	جستجوئی‌ماوراء
٣٧٣	٦	جست سقا
٥٦	٢٠	« عیسی
٢٠١	٢٤	جستن مهلت
٧	٢٤	جست‌وازصدر
١٤٤	٢٥	« وجوئی
٢٧٦	٢٨	جسم احمدرا
٢٤٦	١	از جان
٢٤٥	١٤	« ازهیچون
١٢٧	٢	« توکه
٢	١٧	« خاك از
٥٤	٨	« خاکت‌را
٢٧٢	٢	« خاکست و
٣٠٩	١٣	« خود
٢٥٤	١٦	« را چشمی
٢٤٦	١	« را نبود
٤٠١	٢	« سایه
٩٥	٩	« سلطان
٢٩	٢٣	جسمشان در
١٣٨	٤	« را
٢٨٠	١٢	جسم ضخمی
١٢٩	٢	« ظاهر
٤٢٤	٢٤	« ظاهرروح
٢٢٥	١١	« عارف را
٣٧٦	٣٣	« گوید من
٨٢	١٦	« ماجوزو
٢٢٩	١٩	« مارو پوش
٣١٢	٢٩	« مجنون‌را
٤٩	١٢	« وجان
٣٦٢	١٢	جسمها چون

ج [ع ـ غ ـ ف ـ ل]

صفحه	سطر	اول بيت
١٣٣	١٣	جعفر طیاررا
٢٤٩	١٤	« طیارزان
٩٦	٣٨	« چبود
٣٦٦	٣٨	جغد را
٩٦	٣٢	« گفتا
٣٦٦	٣٧	« ها بر
٣٨٩	٧	جفت آن
١٩٣	٣٣	« او
٤٧	٢٩	« این یك
٤٧	٢٨	« باید که
١٥١	١٥	« شد با او
٣٤٤	٣٤	« شدباوبشهوت
٩٣	٣٧	« کردن‌اسب
١٨٣	١١	« کردیم‌این
٢١٨	٢٢	« گشته با
٤٧	٢٨	« مائی
٦٦	٢	« وفرزندان
٢٩٨	٥	جفته اندازد
٣١	٨	جلوه بیند
٣١	٨	« کرده
٣٥٤	٦	« کردی‌هیچ
٢٨٩	٣١	« گاه و

ج ـ م

صفحه	سطر	اول بيت
١٥٤	١٩	جمع آرم
٢٢٠	١١	« آمدخلق
١٥٣	٢٦	« آمد صد
١٥٣	٢٨	« «
٢٦٨	٣٣	« باید کرد
٢٢	٤٠	« بنشستند

صفحه	سطر	اول بیت
۱۵۹	۱٤	جمع صورت
۱۵۹	۱٦	« ضدین
۸٦	۲۹	« کرده‌مال
۲٦۸	۳۵	« کن‌خودرا
۴۱۲	۲	« گردد بر
٤٤٤	۲	« گشتندآن
۲۹	۳۱	« گشتندآن
۱٤۲	۲٤	« گشتندی
۳۸۹	۳۵	« گشته بر
۲۲۳	۱	« گفتم جانها
۱۳۵	۳۷	« مرغان
۳۵۹	۲۳	جمعه‌شرطست
۱٦٤	۱۷	جمعی ازدزدان
۸۹	۲۸	جملگان آوازها
۳۰٦	۲۲	« ازبامها
۳۰٦	۲۱	« بربامها
۱٤۲	۲۷	« چون
۳۸۹	۱۰	« دانند
۲۳۵	٦	« کیسه
۳۰٦	۲٤	جملگی آواز
۱۵	۳۳	« طومارها
۷۳	۷	« گفتند
۱٦۷	۲۵	« یکسان
٤٤۵	۱۹	جمله آنهارا
۱٤٤	۳۷	« اجزادر
۱٤۹	٦	« اجزای تنشر
۳٦۵	۲۷	« اجزای جهان
۹٤	۵	« اجزای جهانر
۲۰۸	۱٤	« اجزای جهانزا
۱۹۷	۷	جمله ادراکات بر
۱۹۷	۸	« « را
۲۲۲	۱۸	جملهٔ ارواح در
۱۷٦	۳٤	جمله ازداود
۱٦	٦	« از درد
۳۷٤	۱۹	« استادان
۱٦۱	۳٤	« استادند
٦٦	۱٤	جملهٔ اطباق
٤٤٤	۲٤	جمله اعراب
۳۲۵	۱	« اعیان و
۲۲	۹	« افتادنداز
۱۸۲	۸	« اندرحکم
٤۱۳	۱۸	« اندرکار
٤٤٦	۱۸	« انگشت
۲۸۰	۱٤	« اهل البیت
۸۹	۱۹	« اهل محکمه
٤۳۳	۹	« ایشان
٦۸	۷	« با شمشیر
۲۲	٦	« باوی
۱۷٦	۹	« برخیزند
۲٤۱	۷	« برفهرست
۱٤۲	۲۸	« بیدردو
۳۱۰	۲۹	« پاکیها
۳۳٦	۲٦	« پستی
٤۲	۳	« پندارندکاین

صفحه	سطر	اول بیت
۲٦۲	٦	جمله بیدارندکرکه
۴۹۹	۱۲	« تصویرات
۱۷۰	۲۳	« تلوینهاز
٤۱۸	۱۵	« جاسوسان
٦۹	۱۱	« جانهای
۳۰۳	۷	« جستی باز
٤٤٦	۱۵	« چون‌خدام
٤۳۲	۳۷	« چون‌دیدند
٤٤٤	۱٤	« حاضر
۲۳٦	۳۵	« حرفتها
۲۲۳	۱٤	« حسهای بشر
٦۵	۳۵	« حیوانات
٦۵	۳٤	« حیوانرا
۱۳۳	۱۰	« خلقان سخره
۲۰۰	۱۰	« خلقان منتظر
۲٤۵	۲۰	جملهٔ خوهای او
۱۷	٦	جمله دانایان
۳۵۵	۱۸	« دانسته که
۲۱٤	۱۹	« دانندان
۳۷۲	۲۸	« درابتدای
۲۰۳	۱٦	« دربازار
۳۱٤	۲	« درحیرت
۱٤	۲	« درخشکی
۲۱۱	۱۵	« درزنجیر
٤۳۳	۹	« درکف
۳۷۷	۲	« دنیارا
۱٤۹	۳۹	جملهٔ دیگر
۱۰۰	۲٤	جمله ذرات دروی
۲۲۸	۳۸	جمله ذرات زمین
۱۵۳	۱۸	جملهٔ ذرات عالم
۱٦٦	٤۱	جمله راباهمدگر
۳۱۷	۲۲	« راجستیم
٦۹	۱۸	« راچون روز
۳۵٦	٤۲	« راحال
۳۱۹	۲۹	« رارزاق
۱۸۸	۱	« رازان
۸۲	۲۳	« راضی رفت
٤۲۰	۲۰	« رنجوران دو
٤۲۰	۲۰	« « شفا
۱۹۰	۱۷	« رندان چون
۱۳۱	۱۵	« رندان نزد
٤۱٦	۲۳	« رهبران
۱۵۰	۱۸	جملهٔ رهٔ استخوان
۱٤۸	۲۲	جمله زین سوئی
۲۰۵	۱۸	« سرتاسر
۱۷۲	۲۳	جمله شان ازخوف
٦۸	۷	جمله شان گشته
۳٦	۲۷	جمله شاهان بردهٔ
۳٦	۲۷	« « پست
۳۲۷	۳٦	« صحرااچرد
۳۸۱	۳۳	« صحراگر
۲۳۹	۳	« صحرامارو
۳۸۳	۱۹	« ظاهرها
۱۳۸	۱۵	« عالم آب گل و

صفحه	سطر	اول بیت
۹٤	۸	جمله عالم خودعرض
۱۹۰	۱۳	« عالم خودمسبح
۲۵۹	۲٤	« عالم رامسخر
٤۰۹	۳۲	« عالم را نشان
۳۵۵	۱۷	« عالم زاختیار
۳۷	۹	« عالم زان
۸	۵	« عالم زین سبب
۳٦۵	٦	« عالم زین غلط
۲۱٤	۲۵	« عالم شرق و
۲۵٤	۸	« عالم گربود
۳۳۰	۱۷	جملهٔ عالم مقر
۳۳۲	۲۲	جمله غمازان
۳۹٦	۱۲	« فرزندانش
۱۱۷	۳٦	« فرزین بندها
۳۱۵	۲۰	« فسق و
۳۳۰	۲٦	« قرآن امر
۱۷۷	۱۹	« قرآنست
٤۲٤	۱۷	« قرآن شرح
۱۸۱	۱٤	« قصدو
۳۷۵	۱٦	« کفار آن
۳۸۸	۲۷	« کفهادر
۹٦	۲۲	« کورانرا
۹٦	۲۲	« «
۳۳٦	۹	جمله کان خائف
۱٦٦	۲٤	جمله گرمردند
۲۱	۱۳	« گفتندایحکیم
۱٤	۱۳	« گفتندایحکیم
۱٤۸	۲۸	« گفتندایشفالك
۳۱۳	۳۷	« « اینمکان
۱٤	۲۷	« « ای‌وزیر
٤۳۲	٤۰	« گفتندش‌تو
۱٤۹	۲۱	« « چه
۳	۱٤	« « که‌جان
۱۵۰	۲٦	« « که‌تدبیر
۳۹۳	٦	« « میندیش
۳۹	۲	« گویندت چو
٤۱۲	۲۷	« لذات هوا
۳۱٦	۲۲	« ماضیها
٦۲	۳٦	« ماومن
۱۸۰	۲۹	« محروم
۳۸۰	۲۳	« مرغان آبی
۲٦	۳۵	« مرغان ترك
۳۹۱	۲۸	« « «
۱۳۵	۳٤	« « منازع
۲٦	۳۷	« « هریکی
٤٤۵	٤۰	« مصنوعات
٤۰۰	۷	« مطلوبات
۳	۱	« معشوقست
۲۳۷	۳٦	« مغروران
۱۸۷	۲۳	« مهمانان
۱٦۹	۲۸	« میگفتندکاین
٤۱۳	۱۳	« میگویندا ندر
۳۲۷	۱۷	« ناخوش از
۹٦	۱٦	« هستی‌ها

صفحه	سطر	اول بیت
٦۵	۲۱	جمله هفتادودو

ج - ن

صفحه	سطر	اول بیت
۱۰۵	۲۱	جنبش اخثر
۲٤۵	۳٤	« او
۲۲۰	۳۱	« اهل
۲۱۸	٤	« این
۲۱۸	۵	« باد
۱۸٦	۳۸	« خلق
۲۳۳	۸	« فانیم
۱۵۷	۲۰	« کفها
۳۳۵	٤	« ماهر
۲۳۳	۸	جنبشم زین
۳٤۳	۹	جنبش وآرامش
۳۱۹	۲۵	« وآمدشد
٤۳٦	۱۷	« وتحریك
۲۳۷	۱۰	« هرکس
۲٦٤	۳۱	جنبشی بایست
۱۲۹	۳	« بینی
٤۳۹	۱۹	جنس انس
۲۳۵	۲۹	« اوو همچو
۱۳۹	۳	« چیزی
۱۱۸	۲۵	« رابین
۲۵۸	۲۵	« سوی جنس
۹٦	۳۵	« شاهست او
۲۰۸	۲۵	« مائی
۹۷	٤	« ماچون
۳۹٦	٦	« وناجنس
۸۳	۳٤	جنسها با
٤۲۸	٤	جنس هفت
٤٤۰	۱	جنسیت چون
۷۵	۳	جنگ پیغمبر
۱۰۷	۱۸	« حمالان
٦۸	٦	« خلقان
٤۳۷	۱٤	« دارم باتو
۳۵۲	۲٤	« فعلی جنگ
۳۵۲	۲۱	« « هست
۳۵۲	۲٤	« ماوصلح
۱۹۷	۲٤	« میکردند
۳۵۳	۲	جنگهاین
۳٤۲	۱۳	« کرده
۱۵۳	۲	جنگهای خلق
۱۵۳	۵	« می‌آشتی
۳٤٦	۱٤	جنی ازنار
۲۰۵	۲۷	جنیان وانسیان

ج - و

صفحه	سطر	اول بیت
۲٦۸	۳۳	جوجوی چون
٤۱۹	۳٦	جوحی آمد
۹۲	٤۲	جود جمله از
۵۵	۳۰	جود محتاج است
۵۵	۳۱	« میجوید
۳۷۸	۳٦	جوردوران
۳۷	۳۱	« واحسان
۳۸۲	۳۸	« وکفر
٤۰۳	۱٤	جوزپوسیده

صفحه	سطر	اول بیت
۳۱۵	۱۲	جوز را در
۱٦	۳۲	« هاشکست
۳۹۵	۳۸	جوسوی گندم
۳۸۲	۱٦	جوش ده آن
۱۷۷	۱	جوشش خون
٤۰٤	۳۵	« وافزونی
۲۸۵	۱۷	جوش کرد آن
۳۹۱	۱۸	« نطق
۲۷٦	۲٤	جوشن وخود
۲۱٤	۱۳	جوش ونوش
۳۲۷	۱٦	جوع خود
۳۲۷	۲۸	« رزق
۳۲۷	۲۱	« مرخاصان
۳۲۷	۱٦	« نور
۱٦٤	۱۱	« وضعف
۳۲۷	۲۱	« هر
۱۸٦	۸	« یوسف
۲۰٦	۳۰	جو فروبر
۳۹۳	۲۱	جوق جوق اسپاه
۱٤۲	۲٦	« « مبتلا
۲۸٦	۳	« « وصف
۲۰۱	٤	« مرغان از
٤٤٦	۱۸	جوقی آنان
٤٤۱	۵	« اندر
٤٤۳	۱٦	جوکئی بیچاره
۳۱۹	۱۲	جوکجا ازکاه
۳۹٦	٤۰	« که دارد
۸	۲	جولقئی سربرهنه
۲۲۹	۹	جوهر آن باشد
۳۸۰	۲۲	« انسان
۳۳۹	۱۵	« ست انسان
۲٦٤	۲۳	« صدقت
۹۳	۳٤	جوهری داری
٦٤	۱۵	جوی خودرا
۲۰۰	۵	« دیدی کوزه
٤۳٤	۲۷	« دیگر
۳۰٦	۳٤	« شیرو
٤۳۱	٦	« شیشه بر
۱۹۳	۲۵	جویکی کوچك
٤٤۱	۱٤	جویهادرپای

ج - هـ

صفحه	سطر	اول بیت
۱٦٦	۱۷	جهد بنماید
۱۵۰	۲۱	« بی‌توفیق جان
۱۵۰	۲۲	« « خود
۷٦	۲۰	« پیغمبر
۲۲	۳۵	« حقست
۱۵۰	۲٤	« فرعونی چو
۱۹۸	۳۲	« کن پروا
۳٤۵	۱۷	« کن تا آن
۳۰۸	۲۰	« « تااین
۲۵۰	۲۳	« « تاپیر
۳۲	۲۹	« « تاترك
۳۲۷	۱۱	« « تاجان
۳۹۳	۳۹	« « تاحس

صفحه	سطر	اول بیت
۲۵۹	۱۹	جهد کن تا خست
۳۱۳	۱۵	» » تا سنگت
۷۲	۷	» » تا صد
۲۱۱	۱۸	» » تا مزد
۳۲۱	۱۹	» » تا مست
۲۱۱	۱۶	» » تا نور
۲۱	۱۸	» » جدی
۲۶۷	۲۸	» » دربیخود
۳۳۱	۳۴	» » گر جام
۳۴۵	۱۵	» » گر گوش
۴۳۴	۴۱	» » مردانه
۳۱۹	۳۴	» » واندر
۲۲	۲۶	» میکن تا توانی
۶۰	۱۰	» » تا رهی
۱۱۸	۲۳	جهدها کردید
۳۴	۲۳	جهل آید
۲۱۲	۳۶	» اوبر
۱۰۰	۲۶	» ترسا
۱۲۱	۲۱	» رای علتی
۹۵	۱۵	» محضی در

ج—ی

صفحه	سطر	اول بیت
۳۸۳	۹	جیفة اللیل
۲۶۷	۲۷	جیفه بینی
۳۸۰	۲۵	» و
۴۴۱	۱۷	جیم گوش وصاد
۳۵۷	۲۹	» » وعین

حرف ج

ج—ا

صفحه	سطر	اول بیت
۱۱۸	۳۶	چاپلوس و
۲۱۹	۲	چادر خود را
۳۱۶	۳۲	» وسربند
۱۴	۱۵	چارپا را
۴۳۸	۱۷	چار تورات
۷۰	۴	» جوی
۲۹۷	۱۸	» چشمی
۳۸۵	۳۸	» چوب
۸۶	۶	» صد
۱۰۴	۵	» طبع و
۳۵۲	۲۵	» عنصر
۳۳۴	۹	چارقت ربع
۳۱۴	۳۲	» نطفه
۱۰۵	۳۴	چارق وپا
۱۹۱	۲۷	چارکس بردند
۱۳۴	۴۶	» راداد
۴۲۸	۷	چاره از
۲۷۹	۲۳	چار مرغ معنوی
۲۰۸	۲۸	» مرغند
۱۲۱	۲۵	» میخت
۲۴۳	۱۵	» میخ شه
۴۴۷	۱۸	چار میت منزل
۲۷۸	۱۸	چار وصف است
۲۷۹	۱۹	» » تن
۸۰	۱۳	چاره آن باشد
۳۰۵	۹	چارهٔ آن دل
۲۰۹	۲۵	چارها کردیم
۲۶۶	۵	چاره اندیشید
۴۳۷	۲۰	» تو
۱۵۵	۳۱	» جویان
۴۹۰	۴۳	» دفع
۱۵۵	۳۱	» سازید
۴۲۵	۳	» کار
۳۲۸	۳۹	» کرباس
۱۵۵	۳۲	» میباید
۲۰۴	۲	» میجوید
۲۱۷	۳۷	» نبود هم
۱۲۵	۳۰	چارهندو
۲۷۹	۳۴	چاش گل
۱۲۱	۲۲	چاشنی گیر
۶۳	۲۹	چاشنیی دان
۲۵۲	۴	چاك حمق و
۱۵۶	۱۹	چاکرانت
۹۴	۱۰	چاکرت شاها
۳۴۲	۳۶	چالش است
۴۰۶	۲۵	چاه را تو
۱۷۴	۲۴	» شد
۲۸	۳۴	» مظلم
۴۰۶	۲۰	چاهها کنده

ج—ر

صفحه	سطر	اول بیت
۱۴۲	۲۲	چربش
۲۹۴	۲۳	چرب و
۴۰۱	۱۲	چرخ آن
۲۱۳	۲۱	» برخوانده
۲۲۴	۲۶	» با صد
۳۲۲	۳۰	» چارم
۴۱۰	۱۱	» را چرخ
۱۰۸	۴۱	» را درزیر
۲۸	۱۶	» سرگردان
۳۲۸	۲۲	» گردان را
۲۰۵	۳۸	» گردید و
۱۸۷	۲۲	چرکن وآلوده

ج—ش

صفحه	سطر	اول بیت
۵۲	۲۱	چشم آخربین
۱۰۳	۱۲	» آخربین
۲۷	۲۳	» آدم
۱۷۳	۳۸	» ابلهانه
۵۴	۲۲	» احمد
۲۵۴	۱۲	» احول
۴۰۰	۱	» ازاین
۹۹	۴	» اسب از
۹۹	۵	» اسبان
۲۷۰	۱۲	» اشتر
۷۱	۲۱	» اعمش
۱۴۲	۱۰	» اگر
۳۶۶	۴	» اوبر
۱۰۰	۶	» او تریك
۸۰	۳۰	» او خانه
۱۳۶	۱۹	» اوماندست
۲۱۷	۱۵	» او من
۱۰۳	۱۸	» اوبنظر
۲۴۸	۲۰	چشم این
۱۸۲	۱۴	» باری
۸۰	۱۹	» بازار
۱۵۴	۳۴	» بازو
۱۶۳	۳۴	» بازو
۳۹۳	۳۴	» بد را
۱۷۷	۱۶	» براسباب
۳۷۶	۱۵	» براستارگان
۱۲	۲۷	» برسر
۱۱۳	۲۴	» بسته خفته
۴۳	۲۰	» بسته عالمی
۳۷۷	۳۹	» بسته عقل
۱۴۳	۲۸	» بسته میشود
۲۵۴	۸	» بستی
۲۵۸	۱۸	» بگشده
۴۳۴	۱۲	» بگشا بین
۱۶۵	۳۰	» بگشا حشر
۳۹۷	۷	» بگشا قلعه
۲۰۴	۷	» بگشا وسبب
۱۹۴	۱۰	» بند آمد
۴۰۱	۱۹	» بند از
۱۹	۳	» بنداست آتش
۱۹	۳۰	» بنداست ای
۳۸۶	۳۲	» بندخلق جز
۳۸۶	۱۲	» بندخلق چون
۱۶۹	۸	» بندی بد
۱۱۷	۳۴	» بندی بود
۲۸۶	۵	» بندی کرد
۴۰۸	۵	» بینا
۲۴۴	۲۷	» پرآب و
۱۰۲	۳	» پر بودند
۳۳۸	۱۷	» پردرد
۱۷۲	۱۴	چشمتان تر
۷۳	۱۴	چشم تو ادراك
۱۳۳	۶	» توبیدار
۱۲۵	۵	» تو روشن
۲۴۴	۱	» تو کر
۳۸۶	۲۹	» تیز و
۴۴۲	۱۹	» چون بگشا
۱۳۹	۱۰	» جان
۴۱	۲۳	» جان را
۳۹۵	۷	» جذاب
۳۷	۲۳	» جسمانه
۸۰	۱۷	» چون بستی
۸۰	۱۸	» چون بستی
۲۹۷	۱۷	» چون بندی
۲۹۵	۳	» چون نرگس
۴۰۳	۲۴	» چون نرگس
۹۹	۳	» حس اسب
۳۶۴	۴۰	» حس افسرده
۸۰	۴	» حس را
۱۵۷	۱۹	» حس همچون
۹۹	۲	» خاکی را
۲۴۳	۱۹	» خرچون
۲۱۷	۱۳	چشم خود بربند
۴۰۳	۱۷	» خودبگداست
۳۷۶	۱۲	» خود راچار
۴۰۱	۲۰	» داری
۸۳	۳۸	» داند فرق
۸۳	۳۹	» داند گوهر
۲۵۸	۱۷	» دریابسطی
۱۵۷	۱۹	» دریا دیگر
۱۱۰	۲۸	» دزدیدی
۳۰	۲۰	» دل از
۳۹۹	۳۱	» دل را
۴۴۱	۵	» دولت بحر
۳۲۲	۱۸	» دولت سحر
۱۸۱	۳	» دیوانه
۱۹۵	۱۶	» را از
۹۰	۳	» رای
۲۶۷	۳۱	» رااین نور
۳۹۱	۲۱	» را با
۲۵۷	۲	» را بر
۱۳۶	۳۱	» را بگشود
۱۰۹	۱۹	» را در
۳۴۲	۲۶	» را وا
۲۵۹	۲۹	» روشن دشمنا
۲۷۰	۹	» روشن کن
۲۶۵	۳۱	» زخمی
۴۲۱	۳۲	» سختش
۲۴۵	۲۴	» سربا
۴۱۰	۲۴	چشمشان افتاد
۳۰۷	۴۱	» باشد
۳۹۷	۲۵	» مشکوة
۳۹۳	۳۵	چشم شه بر
۴۰۳	۱۵	» شه دورکر
۴۰۱	۲۷	» شه را
۴۲	۷	» صدقه
۸۸	۳۵	» ظاهرسایه
۳۳۹	۳۹	» ظاهرضابط
۳۹۴	۲۵	» عارفدان
۹۵	۲۳	» عارف راست
۳۹۶	۵	» غره
۹۲	۱۸	» کژ
۱۳۵	۲۳	» کو آن
۱۹۷	۱۷	» کودك
۳۶۴	۲۵	» کوران
۳۰۹	۲۷	» گردان سوی
۱۰۵	۶	» گردان کردهٔ
۲۸۱	۱۱	» گریان
۳۱۶	۱۷	» گرید
۲۵۸	۱۷	» مازاغش
۴۳۲	۳۲	» معنی بر
۳۹۵	۱	» من از
۱۷۵	۱۰	» من تریك
۳۹۷	۹	» من چون دید
۸۰	۳۰	» من چون سر
۱۳۳	۵	» من خفته
۳۹۴	۲۴	چشم من ره
۴۰۱	۲۹	» من سیر
۳۴۵	۲۴	» موسی
۴۰۳	۱۶	» مهتر
۲۳۱	۱۱	» می انداخت
۴۲	۶	» میدزدند
۱۶۹	۳۱	» میالم بهر
۱۷۰	۱۳	» میالم کآن
۱۷۰	۳	» میالم کاین
۱۲۸	۲۸	» نابینات
۴۴۷	۳۴	» نرگس را
۷۵	۳۱	» نرگس کور
۱۲۹	۱۸	» نهادست
۱۱۳	۳۲	» نیکو باز
۲۸۷	۱۷	» نیکو شد
۴۳۴	۳۶	» واکن
۴۰۵	۱۵	چشمهٔ آبی
۹۸	۱۶	» آن آب
۴۴۳	۳	چشمها بر جوی
۳۰۹	۲۶	» بیرون
۱۸۸	۱۴	» پر آب
۳۷۴	۲۵	» چون
۳۲۲	۱۷	» مخمور
۳۸	۱۵	» وخشمها
۱۵۰	۲۰	» وگوشها
۹۷	۲	چشمهای قوت
۳۱۰	۳۰	» نیك
۱۱۳	۴	چشمهٔ حیوان
۱۰۴	۸	» خورشید
۱۰۳	۳۲	چشم هدهد
۱۸۸	۱۳	چشمهٔ دیداز
۴۴۴	۲۹	» را چون
۳۸۶	۹	» رحمت
۷۳	۱۶	چشم هرسه
۲۰	۲۷	» هرقومی
۴۱۵	۲	چشمه شد
۲۹۶	۲۰	» شیر
۴۲۳	۲۶	» های آب
۱۵۹	۳۰	» می بینم

ج—(غ—ل)

صفحه	سطر	اول بیت
۲۹۲	۳۷	چغزجان
۳۹۵	۳۳	» مگفت
۸۸	۱۶	چل هزار

ج—ن

صفحه	سطر	اول بیت
۲۵۴	۵	چنبره دید
۴۷	۳۶	چند آخر
۱۴۲	۳۰	» آن لنگی
۸۷	۲۴	» ازاین صبر
۱۵۸	۸	» ازاینها
۱۰۶	۱۷	» ازین الفاظ
۳۶	۱۱	» امام
۱۸۳	۱۶	» اندررنجها
۴۱۸	۱۶	» با آدم
۳۹۵	۲۳	» بار آن

صفحه	سطر	اول بیت
١٣	٥	چند باران
١١١	٣٤	» بارش
١٤٠	٢٠	» باری گرد
٤١٧	١	» بازرگان
٩٥	٣	» بازی‌عشق
٩٥	٤	» باشی
٨٥	١٠	» بت
٤١٣	١٢	» برعیان
٢٥٥	٣٢	» بگریزی
١٠٦	٢٤	» بیخود
٣٢٨	٢٦	» بینی
٣١٥	١٧	» پختی
٢٨٩	٢٦	» تیرانداز
١٨٢	٢٩	» جابندش
٤٤١	١٦	» جای
١٩٠	٣٧	» چند آخر
١٣٠	٢٨	» چندت
١٤٣	٣٣	» چوپانشان
٤٧	٣٥	» حرف
٢٨٤	٦	» حرفی
٣١٥	١٨	» خوردی
١٣	٦	» خورشید
١٣	٦	» خورشید
١٧٩	٣١	» خوش
١٠٥	٤	» در آتش
٤٣٦	٢٥	» درانگشت
٤١٢	٩	» دردفرقتش
٢٨١	٣٠	» دردهلیز
٤١٧	١	» در عالم
٤٤١	٤٣	» درویش
٣٧١	٣٦	» دزدی‌حرف
٢٧١	٣٦	» دزدی‌عشر
١٣٠	٢٦	» دید از
٣٧٢	٣٨	» روزی‌سیر
١١٩	٢٨	» روزی گر
٢٤٥	٣	» روزی‌هم
٣٦٠	١٢	» رخم‌چرب
٤٠٨	٣٣	» زرانداخت
٢٩١	٣	» زنبور
٤١٠	١٢	» سیلی
٣١٥	١٨	» شبها
٢٣٠	٢٩	» صنعت
٢٣	١٧	» صورت
٢٥١	٤	» صیادی
٤٢٩	٢٨	» طاوس
٢٤٦٠	٢٥	» فرعونا
٢٣٥	٤٠	» کرت
١٧١	٧	» کردم
٣٩٧	٨	» کس
١٣٩	٣٨	» کوید
١٨٥	٣٧	» کریم
٨١	٢٩	» گاهش
٢١٨	٢٧	» گاهی او
٣١٥	١٦	» گاهی بی‌لب

صفحه	سطر	اول بیت
٣١٥	١٦	چند گاهی بی‌لب
٣٣٦	٨	» گفتندش
٣١٥	١٧	» گفتی
٣٧١	٣٠	» گلگونه
٢٤٩	٩	» گوئی ای
٣٣٤	٨	» گوئی بادو
١٠٦	٣٦	» گوئی‌چون
٤٠١	٥	» گوئی‌فاخته
١٣	٢٨	» گوئی من
٢٩٤	١٨	» گوئی‌همچو
٣٥٥	٣١	» گویم من
٤١٦	٤٠	» لشکر
٤٢٢	١٥	چندلی را
٣٦١	٤١	چندنازي
٢٧٤	٨	» نوبت
٤٣٥	٤٥	» هرافتاده
٣٣٣	١٤	» هنگامه
٤٥	٦	» یزدان
٣٧٧	١٣	چنگئی کو
٤٠٣	٢١	چنگ حکمت
٢٥٤	٤٠	» در
٤٣	١٥	» را
٤٣	١٦	» زد
١٩٤	١٧	چنگلوکم
		ح-و
٣٣١	٢٤	چوب حق
٤٠١	١٧	» در
٢٧٢	٢١	» را
١١٠	٢٣	» شد
٩٣	١٨	چون ابابکر
١١٠	٣٣	» ابوبکر
٧٣	٨	» ابیت
٩٤	٢٢	» اثر
٤٣٦	٦	» اذا
١٥٧	٣٣	» ازآن‌اقبال
١٥٣	١٥	» ازآن سو
٣٩٥	٢٣	» از او
٨٢	٦	» ازایشان
٤٣٩	٤٧	» ازاین دست
٣٣٤	٢٢	» ازاین سو
٢٨٨	٣١	» ازین جا
١٠٧	١٦	» اساس
١١٢	١	» اسیری
٤٤٢	١٠	» اشارت‌شد
٢١	٣١	» اشارتها
٤٤٢	٧	» اشارت یافت
٣٤٠	٤	» الف‌ازاستق
٣٨٥	٣٦	» الف ازخود
٣٨٦	٤٠	» الف چیزی
٣٢	٢٩	» الف‌گرتو
١٨٦	٢٦	» امام و
٣٧٣	٧	» امیدت
٣٥٨	٦	» امیران
٢٧٩	٢٣	» امیر جملهٔ

صفحه	سطر	اول بیت
٣٢٥	٣٧	چون امیرش
٣٨٣	٢٦	» اناالحق
٤٣٧	٤٦	» انا گفتی
٣٨٣	٢٧	» انای بنده
٣٧٣	٨	» انیس‌طبع
٢٤٥	٧	» اویس از
٣١٢	٣	» ایاز آن
٣٤٨	٤	» ایاز این
٣٧٢	١٤	» بآثر
٣٥٨	٤١	» بآخر
٤١٩	٢٥	» بآزادی
٢٥٧	٣٥	» باصل‌خود
٥٧	٣	» باصل‌خویش
٢١	٢٦	» بامراهبطو
١٩٣	٥	» بامرتست
٢٢٣	٣٧	» بامرحق‌بنا
٢٢	٢١	» بامرحق‌بهند
٣٢٠	١٨	» بانبازیست
٣٣٥	٣٧	» بایمان
٢٨٩	٣٨	» باین نبت
١٩٦	٢٠	» بباطن
٣٩	٣	» ببدنامی
١٧٣	٤	» ببستانی
٢٥٩	٦	» ببندی تو
٣٦٩	١٨	» ببندی‌شهوت
٣٤٠	١٣	» ببیندروی
٦	١٠	» ببیند سیم
٢٠٣	١٧	» ببیند کله
٧٤	٢٣	» ببیند کان
٢٨٩	٢١	» ببیند نان
٣٢٠	٣٨	» ببیند نور
٦٦	٢٩	» ببینم کن
٣٩٢	٢٩	» ببینی بر
٢٢٦	٣٠	» ببینی تو
٣٨٢	٢٥	» ببینی‌مجرمی
٣٨٢	٣٥	» ببینی‌مشك
١٥٧	٣٢	» بپخت
٩٦	٤٠	» بپراندمرا
١٤٧	٣	» بپرسیدند
٢٠٤	٣٣	» بپوشیدم
٣٤٦	٢٠	» بپوشیدی
٣٥٦	٤١	» بپیوستی
٣٨٧	٣٦	» بتابد
٣٥	٢٥	» بتدکیر و
٢٧	٣١	» بترساند
٤٢٤	٢١	» بترکش
١٨١	٦	» بت‌سنکین
٣٥٦	٨	» بجد تزویج
٩٨	٤	» بجدحاکم
١٦٢	٣٦	» بجدمشغول
٣٤٤	١٨	» بجست‌ازخو
٣٠٣	٣١	» بجست‌ازواة
٢٠	٨	» بجمه
٤٣٣	٣٤	» بجنباند

صفحه	سطر	اول بیت
٣٩٤	١٤	چون بجنبانم
٢١٣	٣٤	» بجوئی تو
٤٠٥	١٥	» بجوشد
١١	٦	» بحق‌بیدار
١٥١	٤	» بحیلتشان
١٩٨	٢٤	» بخارا
٢١٢	٣٢	» بخانهٔ
٢٣	٣	» بخرگوش
٣٠٩	٣٠	» بخواند
١٧٨	١٢	» بخوانی
١٩	٣٥	» بخواهد
٣٨٢	٢٣	» بخواهم
٤٣٤	٤٨	» بخواهی
٢٤٩	٢٤	» بخود آید
٢٤٠	٢٦	» بخودباز
١٠٢	٢١	» بخورد ار
٣٠٢	١٩	» بخوردی
٣٨٠	٣٩	» بخوی‌خود
٣٤٢	٢٤	» بخویش‌آمدی
٣	٢٣	» بخویش‌آمدز
٣٨١	٧	» بخویش‌آمدز
٢١٦	٢٦	» بدان‌آسیب
٤٤٤	١١	» بدان بنده
٤٤١	٣٢	» بدان‌درگه
٤٤١	٣٧	» بدان‌دیده
٤٢٩	٢٥	» بدانستی‌تو
٢٢٠	١٨	» بدانستی‌سبب
٢٢١	٣٨	» بدانستی که
٣٣٥	١٩	» بدانستیم
٢٢٦	١٦	» بدانه‌داد
٢٨٨	١٠	» بدانی حد
١٣٢	١١	» بدردآمد
٤٠٩	٣٦	» بدرددیگری
٣٦١	٩	» بدرد شرم
٤٤٠	٤٩	» بدرگاه
٣٦٤	٣٨	» بدریا
١١٥	١١	» بدرددزد
٣٣٢	١٤	» بدزدد دست
٢٠٣	٣٣	» بدزدم
٣٨١	٤	» بدزدی
٢٦٠	٧	» بدوزنده
٢٩٤	٢٩	» بدیدآن‌چشم
٣٦٨	١٦	» بدیدآن‌خسته
٢٢١	١٢	» بدیدآن‌عالم
١٩٧	٢	» بدیدآن‌غمزه
٤٤	٢٥	» بدیدآمعجزه
١٠٨	١٤	» بدیدازخود
٢١١	٣٥	» بدیداوچهره
٤١٠	١٤	» بدیداورا
٤٣٦	٢٩	» بدید او که
٣٣٦	١٧	» بدیدش گفت
١٢٥	١١	» بدیدش یاد
١٧٤	٦	» بدیده گو
٣٩٣	٣٢	» بدیده لطف

صفحه	سطر	اول بیت
٢٦٠	٢٥	چون بدیدنداز
١٥٦	٣٢	» بدیدندش
٣٢٨	٢٤	» بدیدی گردش
٣٠٩	٣٧	» بدیدی نامهٔ
١٥٥	٢٩	» بدیشان
٢٣٧	٢٣	» بدی‌عاجز
٣٣١	١٦	» بدین‌داور
٣٦	٥	» بدین‌رنگ
١٤٣	١٤	» بدین‌قبض
٢٥٧	٢٩	» بدین‌لطف
١٤	١٨	» برآرد
٤٠٥	٢٩	» برآرند
٢٦٦	٢٥	» برآمداین
٢٧٢	٣٧	» برآمدبردرخ
٣٩٥	٣١	» برآمدبرهوا
٤٣	٩	» برآمدروزگا
٤٤٣	٤٧	» برآمدمدت
١٤٠	٤٢	» برآمدنام
٢١٢	١٢	» برآمدنور
١٢٣	٣	» برآن
٣	٢٦	» برآورد
٣٠٩	٢٣	» برآید آفتاب
٣٢٧	٣٧	» برآیدصبح‌بنه
٢٨٤	٢٦	» برآیدصبح‌دم
٤٤٦	٣٠	» برآیدصبح‌رو
٢٣٠	٢٠	» برآید گوهر
٢٨٤	٢٣	» برآینداز
١٣٣	٣٦	» برابر
١٧١	٢٠	» برادی‌شهوت
٣٧٥	٧	» برای‌حق
٢٧١	١٣	» برای‌خود
٣٣١	١٤	» بردیکجه
٢٠٨	٨	» برست‌از
٢٥٢	٢٦	» برفت‌آن
٤٣١	٢٩	» برقاضی
٣١٨	٢٨	» برنجد
٥٣	٨	» برونشست
١٦٣	١٧	» برویی‌خاك
٣٦٤	٢٨	» برون‌انداخت
٣٧٤	٩	» برون‌رفتاء
١٧٦	٢٨	» برون رفتند
٣٣٣	٢٣	» برون‌شو
١١٢	٣٤	» برهگردش
١١٢	٢٨	» برهگردند
٣٤٠	٥	» برهنه‌رفت
٢٦١	٢٢	» بریدازجنس
٤٣٧	٤٤	» بریدازخود
١٦٠	٣٥	» بریدش‌سر
١٠٢	١٩	» برید وداد
١٦٤	٣٣	» بریده‌شد
٧٥	٦	» بریده گشت
٤٢٢	١٥	» بریشم‌خاك
٣١١	٣٥	» بریزره
١٣٤	١	» بزائید

صفحه	سطر	اول بیت
١٩	٥	چون بزادم
٦٩	١٢	» بزاید
٢١٨	٢٣	» بزدصوفي
٤٢٣	٢٣	» بساحل
٣٨٤	١٧	» بسازی
٣٣١	٣٧	» بسربر
٩٩	٣٥	» بسرخی
٩	٥	» بسی‌ابلیس
٣٠١	١٠	» بسی‌بگریست
٤٥	٩	» بسی‌بگریست
١٣٤	٢٨	» بسی دید
٣٧١	٣٣	» بسی‌میکرد
١٨٣	٢٣	» بشد
٤٣١	١٦	» بشروان
٦٤	١٣	» بشورانی
٢٢٥	٢١	» بصحرای
١٤٧	١٣	» بصدالحاح
٣٨٣	١	» بصدحرمت
١٦	١٩	» بصورت‌آمد
٤٠	٧	» بصورت‌اولیا
١٦	١١	» بصورت‌بنگر
٤٥	٢٠	» بطوف خود
١٢٩	٢٧	» بغایت‌تیز
١٢٩	٢٨	» بغایت‌ممتلی
٤٣٢	١٦	» بغیراز باد
١٩٣	٣٧	» بغیر مردم
٢٩	٥	» بقعر
١٠٠	٢٧	» بقول
١٥٤	٣٢	» بقوم
٣٥٨	٢٩	» بکاری‌جو
٣٠٤	٢٢	» بکاری‌در
٥٨	٤	» بکشتي‌در
٥٨	٣	» بکشتي‌در
٢١٣	٢٩	» بگوشم تا
٤٢١	٢٦	» بگردانید
٨٥	١٤	» بگریانم
٢٨٧	١	» بگرید
٣٥٦	٢٥	» بگفت آن
٣٧٨	٣٣	» بگفتی‌ای
٤١١	٢٦	» بگفتی‌موم
٢٣٨	١٢	» بگوئی‌جاهل
٤٠٠	١٨	» بگورآن
١٤٢	٩	» بگورستان
٢٧٥	١٨	» بگویدبس
١٥٩	٣٤	» بگویدحال
١١٥	٢٥	» بگوید هم
٣٦٣	١٦	» بگویم از
٦٦	٣٠	» بگویم چونی
٢٣٢	٢	» بگویند ایش
٣٧١	٣	» بگویندش ک
١١٨	٣	» بگیری‌سخت
٢٥٤	٤١	» بگیری‌شهره
١٩٣	٣٣	» بلال از
٣٦٨	١٦	» بلال این

صفحه	سطر	اول بیت
٢٨١	٢٩	چون بلی‌گفتیم
٢٨٤	٥	» بمابوئی
١١٥	٢٣	» بماند از
٢١٨	١٣	» بماندیر
١٩٧	١١	» بماندیر
٦٢	٢٨	» بمردم‌از
٥٧	٢٥	» بمردي‌تو
٢٣٠	٢	» بمرغانت
١٥٦	٢٦	» بمصر از
١٥٩	١٩	» بمطلوبت
٧٩	٢	» بمعراج
٣٨٢	٤١	» بمقصد
٢١٢	٣٧	» بمن
٣٩٢	٢١	» بمیرم
٣٢٧	٣٠	» بمیری
٢٣٥	١٢	» بنادر
٣٤	٣	» بنالد
٣٠٥	٣٢	» بنام
٢٩١	١٥	» بنزددانه
١٧٧	٣٦	» بنزدیك‌ولی
١٧٠	١٤	» بنزدیکی
٣٥	٢٥	» بنسیان
٣٠	٣	» بنوبت
٣٧٠	١٢	» بود آن
٣٧٠	١٨	» بود آن
٢٣٨	١٦	» بود اکراه
٥٨	٢٨	» بودفکرش
٣٦٨	١٨	» بود مسی
١٦٦	١٠	» بودمویش
٢٣٦	١	» بهامان که
٢٣٦	١	» بهامان‌مشور
٥٠	٢٢	» به بیرنگی
١٤٧	٢	» بهبینی
١٠٢	٩	» بهرفکری
٣٩٦	١٤	» بهشتی
٣٩٨	١٨	» بهوش
٤١٢	٢	» بیابد او
٢٦	٣٩	» بیابد برده
٣١٨	٢٢	» بیابم‌قوتی
١٥٩	٣٣	» بیابیش
١٦٦	٢	» بیارایند
٩٢	٢٦	» بیامدآن
١٢٣	٧	» بیامد از
٢٩٨	٢١	» بیامد بر
١٨٨	٢٤	» بیامد پیش
٣٥٧	١٣	» بیامدسوخت
٧١	٣٢	» بیامد شام
٥٨	٢١	» بیامدمؤمني
٢٧٥	١١	» بیانش‌بیحد
٢١٣	٣٢	» بیاید شام
١١٢	٢٦	» بیاید سر
٣٨٧	١٣	» بیفتد
٢١٣	٣٤	» بیفزاید
٣٩٩	٣٤	» بیك دکان

صفحه	سطر	اول بیت
٣٩٩	٣٩	چون بیك‌دکان
٤٠٣	١	» بیك‌شب
١٢٥	٢٣	» پدیدآمد
٥٨	٥	» پذیرفت‌از
١٤	١٤	» پذیرفتی
٤٤١	٢٢	» پرست‌از
٢٤٩	٢٣	» پری‌رااین
٣٩٩	٥	» پری‌راقوت
٢٤٩	٢٢	» پری‌غالب
٣٩٣	١٨	» پسرچشم
١٤٧	٢٥	» پشیمان‌گشت
١٤٧	٢٥	» پشیمانی
٣٠٤	٣٣	» پکهتر
٤٤٢	٣٧	» پنه
٤١٨	٣٣	» پیاپی
٢٧٣	٢٢	» پیاپی
٢٠١	٢٣	» پیادهٔ
١٣٣	٣٢	» پیمبرراز
١٦٥	٣٤	» پیمبر در
١١٣	٣٦	» پیمبردید
٢٤٨	١٤	» پیمبرسرور
٤١٤	١٨	» پیمبرگفت
١٣١	٣٥	» پیمبرنیستی
١١٦	٢٢	» پی‌دانه
٤٩	٢٨	» بي یسکن
١٥٩	١٣	» تجلی
٤٧	١٥	» تحرّی
١١٢	٨	» ترا آن
٣٦٨	٢٩	» ترادیدم‌بد
٣٦٨	٣٠	» ترادیدم‌محا
٣٦٨	٣٠	» ترادیدم‌من
٨٤	٢٩	» ترا ذکرو
١٦٦	١	» ترارحمی
٢٩٦	٦	» ترا روز
٣٧٤	٣٣	» ترازودید
٣١٠	١	» ترازوی
١٢٢	٢٥	» تراشه
٣٢٤	٢٣	» تراوهم
١٣٣	٢٧	» ترا یاد
٣٠٦	٢٥	» تضرع را
٣٠٦	١٥	» تضرع مي
٣٣	٦	» تعلق
٣٠٢	٤	» تفحص‌کرداز
٧٠	٢٠	» تفحص‌کردلقما
١٥٤	٢	» تف‌خورشید
٤٥	٢٦	» تقاضا بر
٢٥٧	٣٧	» تقاضا میکند
٢٠٠	٢٣	» تمنوا الموت
١٢٩	١	» تنازع‌افتد
٤١٨	٢٨	» تن زراق
٣٨٢	١٦	» توآن
٢٣٩	٢٣	» تواسرافیل
٤٣١	٢٣	» توان‌رفتنش
٦١	٢٢	» توئی تو

صفحه	سطر	اول بیت
٧٣	٢١	چون توبابی
٢٥٣	٢٨	» توبابر
٢٣٣	٣٧	» توباشی
٤٩	١٥	» تو بامن
٢٥٣	٣٠	» توبرگردی
٢٠٣	٥	» توبسیار
٩٠	٢٤	» توبینائی
٣٤٧	١	» توجانباز
١٥	١٧	» ترجبراو
٨٣	٤٠	» توجزودوزخ
٢٥٣	٢٩	» توجزوعالمی
١١٢	٧	» توچشم
٣٨٣	٢٠	» توخفاشان
٣٣	٨	» تودرقرآن
٤٠٩	٤	» توزندیقی
٤١	٤	» توشیرین از
٣٩	٢١	» توشیرین‌نبسته
٤٢١	١٦	» توعاشق
١٩٢	١٠	» توکاهل
٢٩٧	١٣	» توکل کرد
٤٠٣	٢٢	» تومی‌بیني
٧٥	٢٧	» تو ندهی
٣٨٣	٣٥	» تو ننگی
١٤٣	١٠	» تو وردی
٤١٤	١٨	» تهی شد
٣١٧	٢٤	» تهی گشت
٢٣٨	٢٦	» تیمم با
٣٩٩	٣٠	» جدا بینی
٣٠٠	٣٣	» جدا گردد
٢٤٣	٢٤	» جری‌کم
٣١٠	٢	» جزا
٢٢٠	٢١	» جعل
١٤٣	٩	» جفا آری
٧٤	٢٤	» جفا کررا
٣٥٣	١٥	» جمادند و
١٨٧	٢٥	» جمادی‌را
٣٥٩	٢٥	» جماعت‌رحمت
٦٨	٥	» جماع طفل
٣٦٢	٢٧	» جمال احمدی
٩٣	٢١	» جنید از
١٣٨	٢٧	» جنین بد
١٣٨	٢٧	» جنین بد
١٦٥	٢٣	» جنین‌رادر
٧٣	٣٠	» جنین‌رانوبت
٢٠١	١٢	» جنین‌کش
٢٣٩	٢٧	» جواب احمق
٢٤٦	٨	» جواب نامه
٢٤١	١٠	» جوال بس
١٩٢	١٨	» جوان بودی
٣١٥	١١	» جهاز پر
١٩٧	١	» جهان‌را
٢٨	٢٤	» جهان‌رنجور
٣٣٣	٢٥	» جهان‌ظلمت
٣٧٦	١٠	» جهنم گریه

صفحه	سطر	اول بیت
٤٣٣	٢٥	چون چراغ عمر
٤١٧	٣١	» چراغی‌بی
٤٠	١٧	» چراغی‌نور
٢٤٠	٣٣	» چنان افکند
٣٨٧	٦	» چنان چشم
١٨١	٢٠	» چنان شاهی
٤٢٩	٤٥	» چنین‌الهام
٢٠٤	٢١	» چنین بردیست
٢١٦	٣	» چنین‌خواهی
١٠	٥	» چنین‌دیدند
٣٦٣	٢	» چنین‌رشکی
٣٥٧	٣٤	» چنین‌رفتی
٢٦	٢٨	» چنین شد
٣٧٠	٢	» چنین‌گفت
٢٢٢	٨	» چنین‌وسوا
٣٧٨	١	» چهارم‌بار
٤٢٥	٣٥	» حبابست
١٣٢	٣٠	» حدث‌کردی
١٤٩	٣٧	» حدیث‌آسمان
٥	٤	» حدیث روی
٣٠٢	٢٠	» حریص
٤٣٦	٢٢	» حساب‌اندر
٤٤٧	٩	» حساب‌عدل
٣٧٩	١٤	» حشیشی
١٩١	٣٩	» حقت
٣٤٥	٢٥	» حقیقت
٥	١٩	» حکیم از
٥٠	٣١	» حکیمك
٣٥٩	٢٧	» حمارست
٤٤٢	٣٩	» حواریون
١٥٧	٢٦	» حیات‌از
٣١١	٢٩	» خبر شد
٣٥٤	١٢	» خبرها
٢٣٢	٣	» خبربابید
٣٩٢	١٧	» خبیثان
٣١٧	٤	» خدا از
١٦	٩	» خدا اندر
١٧٥	٣٦	» خداپوشید
٤٠٢	٥	» خداپیوستگی
١٩	٢٢	» خداخواهد
١٩	٢٣	» خداخواهد
٣٠٨	٢	» خداخواهد
١٢٣	١٧	» خدا سوگند
٣٧٦	٢٤	» خدافرمود
٦٩	٣١	» خدامارا
٢٢٥	٣	» خدامر
٣٢٨	٣٦	» خدامیخواه
٤٤٥	٢	» خداوند
٧٧	١٧	» خدو
٣١٩	٢١	» خران را
٣٨٥	٢٧	» خرتشنه
٢٧٤	٣٤	» خردباتست
٢٣٩	٣٣	» خری پاسته
٣	١١	» خریداورا

صفحه	سطر	اول بیت
١٣٠	١٩	چون خری در
٣٠٢	١٨	» خری را
٣٥٤	٤٣	» خضر و
٤١٤	١	» خطائین
٩٧	١٩	» خطاب
٧١	١٨	» خفاشی
١٨٣	١٧	» خلاصت
١٩٦	٣	» خلاصی
١٣١	٤٣	» خلاف
٣٢٧	٤	» خلالی
٨٥	٢٢	» خلف
٣٤٩	٢١	» خلقت
١٤٤	٣٢	» خلقتا
٤٤٦	٣٨	» خلیفه ارض
٥٨	١	» خلیفه دید
٣٤٥	٢٩	» خلیفه کرد
٨٠	١١	» خلیل آمد
١٠٣	٦	» خلیل از
٢٨٦	٦	» خلیل حق
٢٤٧	١٢	» خوری
٣٠٩	٢٢	» خیال آن
١١٠	٢٦	» خیالت
١٩٧	٣٤	» خیالی در
٣٣٦	٢٢	» خیالی در
٣٤٤	١٨	» خیالی دید
١٥٥	٣٣	» دبیرستان
١٦١	٢٢	» درآئی
٣٦٢	٢٥	» درآمد آن
٢١٧	١	» درآمد خوش
١١٤	٢٢	» درآمد در
٢٢٢	١٢	» درآمد عزم
٧٤	٨	» درآمد علتی
٢٣١	٣٢	» درآنحالت
٩٩	٣٤	» درآنخم
٢٣٠	٢٧	» درآندم
٢٨٩	١٦	» در آنکوچه
٢٠١	٣١	» درآید اندرو
٣١٢	٧	» درآید وقت
٣٨٤	٢٣	» درازی
٢١٦	٢٧	» درافتادند
٣٠٢	٣٧	» درافتد
٢٦٧	١٥	» درافکندت
١٧٤	٢٢	» درافکندند
٧١	٥	» درانگشتش
٣٩٩	١٨	» دراین جو
٢٤	٢٥	» دراین ره
٢٩٨	١٣	» درخت آدمی
٢٧٣	٩	» درخت موسو
٢٦١	١٢	» درخت وسنگ
٢٠٣	٣١	» درزراد
٥٨	١١	» درمعنی
٢٤٤	٣٥	» درواثار
٢٢٤	٣	» درودیوارتن
٢٢٤	٢	» درودیوارخا

صفحه	سطر	اول بیت
٧٩	٧	چون دروگمی
٣٢٧	٢	» درون آب
٩	١٢	» درون خانه
٤٢٣	١	» درون خود
٧٠	٣٧	» دریهی پرده
٢١٤	٢٩	» دری میکوفت
١١٠	٢٧	» درین تزویر
٣٧١	٢٠	» درینجا
٢٠٨	١١	» درین دل
٣٨٦	٣٦	» دعامان امر
١٧٢	٢٥	» دقوقی
١٠٠	٢٧	» دل آن
١٠٣	٢٥	» دل او
٣٢٣	٢٣	» دل بوزینه
٦٠	٢٧	» دلش
٢٠١	٥	» دل و
٣٨٩	٢٦	» دلیلت
٩٤	٣١	» دمادم
٤٤٣	١٤	» دماغت
٩٧	٢٣	» دمرحمن
٤٠٣	٦	» دمی حیران
٤٢١	٣٣	» دمیزدان
١١٠	٣٨	» دوایت
٢٤٣	١٧	» دوچشم
١١٧	٢٣	» دو دل
٣٩٩	٣١	» دودیدی
٣٠٤	٢٣	» دوسه
١١١	١٧	» دوکس
٢٩٢	٦	» دوم از
١٩٤	٢٩	» دوم بار
١٦١	٤	» دوناطق
١٨٠	٣٣	» دو هفته
٤١٢	٢٢	» دهان پر
٢٠٣	٢٧	» دهانم
٩	١٦	» دهد
٣٤٤	٢٩	» ذکر
١٨٣	١٢	» رباید
١٢٨	١٨	» رجاو
٣٧١	٤١	» رخت
٩١	٧	» رسدآنجا
٤١٤	٣١	» رسدآن نان
٤٣٦	٤٦	» رسد از
٤٠٦	٣٧	» رسدباده
٢٠٣	٢٣	» رسد در
٣٦٣	٢٤	» رسن یك
٣٤٤	٩	» رسول آمد
٥٧	٦	» رسولان از
٣٠	٢٧	» رسول روم
٣٤٤	١١	» رسولش باز
٣١٦	٨	» رسیدآزن
١٤٧	١٢	» رسیدآنکارد
٣	٢٩	» رسیدآنوعده
٢٤٥	١٧	» رسیدآنوقت
٣٣٦	٥	» رسید از تو

صفحه	سطر	اول بیت
٦	١٩	چون رسیدازراه
٢٢٩	٢٩	» رسید اندر
٢٦	٣	» رسیداوبیشتر
١٥٢	٢٥	» رسیداینجابیا
٢٤٩	٣٨	» رسیداینجاسه
٢٣١	١٨	» رسیدم در
١٦٩	٤	» رسیدم سوی
١٠١	١٧	» رسیدند آن
٣٨٨	١	» رسیدند این
٣٠	٢٢	» رفیقی
٣٤٧	١٤	» روا دارم
٢٣٣	٣٥	» روان
٢٥٢	٣٧	» رودجان
١٠١	٣٩	» رود خواجه
٣٦٧	٤	» رود نور
١٨٣	١٧	» رها کردت
٤٠٣	٢٩	» رها کردی
١١٩	٣٣	» رهاند
١٩٦	٣	» رهاند
١٣٩	٢٧	» رهند از
٢٣٨	٢٣	» رهی از
١٧٣	٢٩	» رهید آن
٤٠٣	٢٨	» رهیدی بینی
١٨٣	١٤	» رهیدی شکر
١٩٨	٢٥	» رهیدی و
١٣٦	٢٨	» زاستغراق
١٩٠	١	» زبانهای
١٩٦	١٥	» زبانه شمع
٤١٤	٣٩	» زبغداد
٣١٣	٣٣	» زبند
١٢	١١	» زبون
٣٧٣	٣١	» زبی صبری
٢٧٦	١٧	» زبیم وترس
٢٣٧	٢٣	» زترك
٧٩	١١	» زتنهائی
٦٢	٢٨	» زجان
٤٧	٢٣	» زجزو
١٢٨	٣٤	» زجو
٢١٤	١٨	» زچاهی
٣٤٢	٣٢	» زچشم آن
٢٢٩	٢٨	» زچشم خویش
٣٢٠	٢٩	» زچشمه
١٤٣	٢٦	» زحدبردنداص
١٧٩	٢٤	» زحدبردندتا
٢٨١	٦	» زحدبیرون
٣٦٣	١٣	» زحدشد
٣٥٣	٦	» زحرف
١٥٣	٢٤	» زحس
٢٧	٢٧	» زحیرت
١٦٣	٧	» زخالق
١٩٣	٦	» زخشم
١٧٩	٥	» زخوابش
٩٩	٢١	» زخور
٢٥	٢٧	» زدانش

صفحه	سطر	اول بیت
٧٩	٣	چون زدریا
١٩٢	٣٧	» زدست رست
١٩٣	٦	» زدست زخم
٣٧٢	٢٥	» زدش
٤١٥	٣٧	» زدکان و
٣٧٢	٥	» زذات
٣٥٢	٢٢	» زذره
٢١٣	٢٨	» زراز و
٩٠	١٨	» زراندود
٣٤٩	١٤	» زرخت من
٥	٣٤	» زرنجور آن
٦	٢٤	» زرنجوری
٣٩٩	٢٧	» زروی
٩٣	١٩	» زرویش
٣٧٣	٢٥	» زره دان
١٤٦	١٦	» زری با
٢٨٧	٣٩	» ززنده
١٧٠	٢٤	» زساعت
٣٣٤	٢٣	» زسنگی
٢٤٧	١٥	» زسینه
١١٦	١٣	» زشوی
٣٦٣	٢٤	» زصدپایه
٤١٨	٣٥	» زصندوق
٢٧٥	١٠	» زصنعش
١١٢	٣٢	» زصوفی
١٧٨	٤	» زصیادی
٢٠٣	٢٠	» زطفلی
١٦١	١٢	» زظن
١٣١	٣٩	» زعادت
٢٢٠	٢٣	» زعطر
٤٩	٢٠	» زعفو
٧١	٢٧	» زعلت
١٠٠	١٤	» زغم
٤١٥	٣٧	» زغیبت
٢٧٦	٣	» زفهم
٢٢٧	٣٥	» زقربانی
٣٠٩	٢٥	» زقندیل
٢٣٤	١٤	» زکودك
١١٥	٢٤	» زکوری
٩٩	٢٦	» زکه آن
٦١	١	» زکه در
١١٠	٣٢	» زگرگی
٩٤	٢٥	» زگرمابه
٢٨٩	٢٤	» زگریه
٤٢	٦	» زگورستان
٣٥	٨	» زلقمه
٤٢٣	٣٨	» زلیخا
٤٢٣	٢٤	» زمادر
٤٢٩	٤٧	» زمبدء
٢٨٧	٣٨	» زمرده
١٦٠	٣٦	» زمفلس
٥٠	٣٣	» زمقناطیس
٤١٣	٥	» زمن سازی
١٥٢	١	» زمین با

صفحه	سطر	اول بیت
١٩٤	٢٤	چون زمین بر
١٦٠	١٤	» زمین را
٣٥٣	١٦	» زمین زین
٢٦١	١١	» زمین کش
١٩٩	٣٣	» زمین و
٣٢٢	٢	» زنامرد
١٥٢	٧	» زنان
٣٥٩	١	» زنخ
١٨٤	٣٥	» زند افعی
٦٣	٣	» زنداین
٣٤٤	٢٧	» زند شهوت
١٥١	٢٦	» زن عمران
٢١٩	١٩	» زن صوفی
٣٦	٢١	» زنم دم
١٢٣	١٧	» زنوروحی
١٣	٢٥	» زنی از
٣٧٩	٢٣	» زنی که
٢٣٠	٢٠	» زوحدت
٣٧٦	٢٤	» زیك بطننند
٣٧٦	٢٢	» زیك دریا
٣٧٦	٢٣	» زیك سرمه
٢١٧	٢١	» سبب ساز
٣٤٦	٢٨	» سبب کردی
٢٢٠	١٧	» سبب معلوم
٣٠٥	١٥	» سبب نبود
١٨٨	٦	» سببها رفت
٣٠٠	٣٢	» سبد بر
٤٠٥	٢١	» سپاه رنج
٣٨١	١٠	» سپاه زنگ
٤٢٩	٣٠	» سپاه شاه
٢٠٢	١٢	» سپه گرد
٩٦	٤	» ستاره با
١٥٧	٢٩	» ستاره سبر
٢٩٦	٢	» ستداو
٣٧١	٧	» ستد زو
٣٦٦	٢٢	» ستوری
٢٦١	١٢	» ستون
١٩٢	٣٦	» سجودی
٣٦١	٢٧	» سحر از
١٢٠	٤٠	» سخن درروی
٤	٣٢	» سخن دروصف
٣٤٩	٣٢	» سخن دروصف
٥٩	١٩	» سررشته بدست
٢٧٢	٢٣	» سررشته نگهد
٣٧٠	٣٥	» سرسفره رخ
٣٥٤	١٠	» سروماهیت
٩٣	٢٥	» سری
١٨	١٧	» سزای
٤٣٤	٤٨	» سعادت
١٤٩	٣٤	» سفالین
٥٤	١٠	» سفر رمود
١٠٧	٤	» سفر کردم
٤١٤	١	» سفرها
١٠٠	٢٥	» سفیهان

صفحه	سطر	اول بیت
٧٠	٢٦	چون سقوا
١١٠	٤	» سگ اصحاب
٩٦	٢٩	» سگان کوی
١٤٢	٣٣	» سگان هم
١٥٤	٣٠	» سگ صیاد
١٤١	١٣	» سگ کهفی
٣٩٤	١٦	» سگی بانگی
٤١٨	٤	» سلاحت
٤٣٧	٢٢	» سلاح تست
٢٣٨	٣٦	» سلاحش
٤٢٢	١١	» سلاح و
٤١١	٢١	» سلیمان از
٢٣٤	٢٣	» سلیمان باش
٢٢٤	٩	» سلیمان در
٢٦	٣٤	» سلیمان را
٢٣٠	٨	» سلیمان سوی
٢٣٦	٦	» سلیمان شاه
٩٣	١١	» سلیمان شد
٢٣٤	٢٢	» سلیمان شو
٢٢٣	٣٦	» سلیمان کرد
١٣٥	١١	» سلیمان کز
٢٣٦	٢٩	» سلیمان نبی
٧٠	١٣	» سلیمانی دلا
٨٧	٣١	» سماع
١٩٩	١٦	» سواد
٤٢٢	٥	» سیه روئی
١٣٠	٣١	» سیه شد
٨٩	٣٣	» شبانگه
٣٩١	٢٣	» شدآدم
٣٨٥	٢٩	» شد آن
٣٩٥	٣٣	» شد اندر
١١١	٢٠	» شدم
٤٠٦	٣٣	» شدند از
٢٤٣	١	» شدی اول
١٥٩	١٩	» شدی بر
٣٧٥	١٢	» شدی بیخود
١٩٢	١٨	» شدی پیر
٢٥٤	٧	» شدی تو پاك
٢٠٤	٣٥	» » توروح
٥٨	١٣	» » توسیر
٣٩	٤	» » درخو
٣٥٧	٣٤	» » درضد
٣٩٨	٢	» » زیبا
٤٢٩	٢٠	» » زین
١٤٣	٤	» » سر
٢٧٠	٣٤	» » منصف
٤٠	١١	» » من کان
٤٤٧	٥	» » نایب
٣٨٠	٨	» » نومید
٣٢٥	١٠	» شراری
٩٣	١٥	» شعیب آگاه
١٣٠	٣٨	» شعیب این
١٣١	٢	» شعیب این
١٠٤	١٨	» شعیبی

صفحه	سطر	اول بیت
٢٨٥	٢٦	چون شکار خوك
٣٧٣	٢٤	» شکار فقر
١٩٧	٩	» شکاری
٧١	٨	» شکافم
٤١	٥	» شکر گردی
٤٢٢	٣٥	» شکرلب
٣٨	٣٥	» شکر ماند
٣١٧	٢٤	» شکست آن
٢٠٩	٩	» شکست اوبال
٣٤٧	٣٩	» شکست اوکوه
٣٠٨	١٢	» شکستش
٧٥	١١	» شکسته بند
٢٤٣	٢	» شکسته دل
٢٥٩	٢	» شکسته میرهد
٣٣٦	٤١	» شکستی سر
٢٧٤	١	» شکم پر
١٤٩	١١	» شکم خود
٥٩	١٤	» شکوفه ریخت
٥٩	١٥	» شکوفه ریخت
١١٨	٢٥	» شما اینجمله
١١٨	٢٣	» » این نفس
١٨٠	٨	» » بسته
٧١	٢٥	» » تاریك
١٨٠	٩	» » در دام
٦٢	٦	» » راحاجت
٣١٠	٨	» شمارد جرم
٩	٢٧	» شمارندم
١٠	٢	» شمارندم
١٥٣	١٩	» شما سوی
٢٧٧	١١	» شناسد اندکی
٢٧٧	١٠	» شناسد جان
٣٠٠	٢	» شنود آن
٢٨٩	٦	» شنیدآن پند
٣٨١	٢٨	» شنیدآن شخص
٣٦	٤	» شنیدآن مرغ
١٥٠	٣٤	» شنیدآن مژده
٤٤	٢٤	» » ازسنگها بو
٢٣١	٣١	» » ازسنگهای
١٥١	٣٧	» » از غصه
٣٨٩	٧	» » از گاو
٣٧٧	٢٩	» » از وی
٣٩٩	٣٧	» » او هم
١٢٢	١٣	» » این مرد
٤٣٦	٤٨	» » این نکته
١٩١	٢١	» » اینها
٥١	٢٩	» شنیدند آن
٥١	٢٦	» شنیدند این
٣٦٩	١١	» شنیدی بعض
٣٧٤	١٨	» » شرح
٢٠٦	٣٠	» » کاندر
١٢١	١٢	» شود از
٣٠٩	١٦	» » بیدار
٤١٤	١٩	» » پر
٣٦٧	٤	» » پیدا

صفحه	سطر	اول بیت
٤٣٤	٤٩	چون شود تدبیر
٢٨٢	٢٠	» » تیره
٦٣	٤	» » جانش
٤٠٥	٣	» » چشمه
٤٤٠	٥	» » روز
٤٣٣	٢٣	» » شاهیش
١٠٣	١٤	» » فانی
٢١١	١٧	» » واقف
٢٨٢	١٠	» شوم آلوده
٥٢	٤	» شوم غمگین
٣٤٩	٣٦	» » هشیار
٩	٢٦	» شوند آن
٣٩١	١٢	» شوی تمیز
١١٣	٧	» شوی دور
٢٢٥	٣٢	» » محرم
٣٤٣	١	» شهادت روز
٢٥٠	٢٢	» شهادت گفت
٢٤٤	١٦	» شیاطین
٤١٠	٣٥	» صبوری
٢١٧	٣٠	» صفابیند
١٨١	١١	» صفت
٢٥٧	١٧	» صفر آمد
٢٥٧	١٩	» صفر بر بست
٦٧	٢٢	» صفیرش
٢١٣	١	» صلای وصل
٤٠٧	٢٠	» صور بنده
٣٤١	٣٤	» ضرورت
٧٩	٢	» ضیاءالحق
٨٦	٧	» طبق را از
٨٥	٣٠	» طبق خالی
١٨٠	١٩	» طبیبان را
٤٣٥	١٨	» طریق عدل
١٠٥	١١	» طلب کردی
٣٩٠	٢٦	» طمانینه
٣٤٠	١٤	» طمع بستی
٣٢٥	٤	» طمع خواهد
١٨٥	٥	» عبادت بود
٣٤٠	٨	» عتاب
٢٨٨	١٦	» عدو نبود
٣٣٤	٩	» عرب با
٤٤٤	٤٧	» عرب زان
٣٧١	٢٩	» عروسی
٩٣	١٣	» عصا از
١٥٣	١٤	» عصا از
١٥٣	٤	» » در
٣٨٤	٣٣	» » را
٤٤	١١	» » شد آلت
٤٤	١٣	» » شد مار
٣٨٨	٢٧	» » و
١٥٣	١٣	» عصای
١١٨	٣٣	» عطارد
٤٤٦	٤٨	» عفونت
٤٣٨	٤٣	» عقاب آن
٤٤١	٣٩	» » از

صفحه	سطر	اول بیت
٥٠	٢٦	چون عمارت
٢١٨	٢٨	» عمر آن
٣٢	٢٢	» » ازعقل
٣١	١١	» » اغیار
٨٠	٣٤	» » بر
٩٣	١٨	» » شیدای
٩٤	٦	» عمل
١٠	٢٠	» عنایات
٢٠٧	٢٩	» عنایتها بر
١٥٢	١٢	» عوانان
٦٧	٧	» عیادت
٤١٢	١٠	» غبار تن
٣٧٤	١٥	» غبارنقش
٣٩٥	٣١	» غراب‌البین
٩	١٥	» غرض آمد
٤٠٣	٩	» » دلاله
٣٨٠	٢٦	» غزا
١٩٠	٣٤	» غلام او
٤٦	٧	» » باغئی
٤٣٠	٤٨	» » راه
٤٣٣	٦	» » عاقبت
٩١	٣٢	» » هندوی
١٨١	٢٠	» غلط شد
٨١	٢١	» غم خود
٤٢٥	١٨	» فتاد از
١٤٣	٤	» فدای
٨٠	٢٠	» فراق آن
٢٦٧	٢٥	» فراق‌نقش
١٨٦	٣٣	» فراموشت
١٨٦	٣٤	» فراموش‌خود
٣٥	٢٨	» فراموشی
٢١٤	١	» فرستادی
٩٠	١٨	» فرشته بود
٣٣٣	٤	» فرشته گشت
٢٠٢	٢٢	» فرشته وعقل
٢٧٣	٦	» فرودآئی ازآ
٢٧٣	٥	» فرودآئی ازای
٢٧٢	٣١	» فرودآئی ببینی
٢٧٢	٣١	» فرودآئی فرو
٢٧٢	٤٠	» فرودآمد بر
٣٦٩	٤١	» فرودآمد ز
٣٧٩	٣٣	» فروگیرد
٣٤٦	٣٢	» فزونی
٢١	٢٥	» فضولی
٣٣٢	٢٨	» فضیل
٤٢٤	٣	» فطامش
٦٢	٣٦	» فقیر آئید
٤١٠	٢٧	» فقیهش
٣٨١	٢٢	» فکندی تیر
١٨٧	٢٧	» فکندی زود
٢٦٥	٣٢	» فنارا شد
٢٩٠	٤	» فناش از
٩٧	٥	» فنا شد
٢٨٥	٣١	» قبور

صفحه	سطر	اول بیت
٣٤	٢٢	چون قبول
٤٠٥	٢٤	» قدم
٣٠١	١٧	» قدیم
٤٩	٢٤	» قرارش
٣٦٦	١٥	» قراری
٤٣٧	١٠	» قریب
٢٠٢	١٤	» قریش
٢٣٧	١٩	» قضا آورد
١٤٤	٣٨	» قضا آهنگ
٢٧	١٣	» قضا آیدشود
١٤٣	٢٧	» قضا آیدشود
٣	١٨	» قضا آیدطبیب
٣٠٨	٣	» قضا آیدطبیب
٥٠	٥	» قضا آید فرو
٥٠	٥	» قضاآید نماند
٢٦	٢٧	» قضاآیدنه‌بینی
٥٠	٦	» قضا بگذشت
١٤٥	٢	» قضا بیرون
١٦٧	٣٩	» قضای‌حق
٢٠٩	١٠	» قضایش
٣٧٧	١	چون‌قفا دیدی
٣٨٧	٣٢	» قفص را
٤١٠	٣٤	» قلاوزی
٢٥	٣	» قلم از
٤	٣١	» قلم اندر
١٠٠	٢٥	» قلم دردست
٢٣٩	٤	» قلم دردست
٢٦١	١١	» قمر که
٣١٩	٣٣	» قناعت
١٧١	٢٨	» قیامت پیش
٩٩	٣٠	» قیامت‌کوهها
٣٦	١	» کبوتر
٢٠٥	١٨	» کتاب
١٤	١٧	چونك دندانها
٢١١	٣٢	چون کراهت‌رفت
٢١١	٣٣	» » رفت
٢٥٦	٢٣	» کرم
٢٢٥	٢٣	» کساد
٣٤٩	١٣	» کسم
٢٦٨	١٦	» کسی با
٣٤٦	٤٠	» کسی‌راداد
٥	٢٣	» کسی‌را خار
٩٥	٣٩	» کسی کو
٦٧	٥	» کسی که
٣٢٩	١	» » تا
٢١١	٧	» کشانندت
٦٦	١٥	» کشید از
٢٢٦	١٨	» کشیدت
١٨٨	١	» کشیدندش
٣٨٦	٣٩	» کفم زین
٢٦٦	٣٨	» کف‌موسی
٤٣٥	٤٨	» کمان را
١٧٩	٣	» کنار کودکی
٣٢٩	٢٠	» کند آن

صفحه	سطر	اول بیت	صفحه	سطر	اول بیت	صفحه	سطر	اول بیت	صفحه	سطر	اول بیت	صفحه	سطر	اول بیت
۱۳۰	۳۳	چون‌کنداصرار	۲۹۳	۱۴	چونکه اوحق‌را	۹۸	۲۳	چونکه یکه‌گشت	۳۵۳	۱۱	چونکه خواهد	۱۰۱	۴	چونکه‌ذوالنون‌سوی
۹۷	۱۴	» کندتقصیر	۲۹۹	۱۴	» اوحی	۱۶۹	۱۲	» پایانی	۳۲۹	۲	» خواه نفس	۴۴۴	۴۸	» ذوق
۶۵	۲۳	» کند جان	۶۰	۱۷	» اوسوزن	۳۱۰	۲	» پای چپ	۴۳۵	۱	» خواهی	۶۰	۳۷	» رفتند آن
۹۸	۱۸	» کندچکچک	۲۱۰	۱۵	» اومبدل	۳۳۰	۳	» پردهٔ	۲۹	۱۷	» خرگوش از	۳۸۲	۴	» رقعه گنج
۲۱۱	۱۸	» کند در	۳۶۴	۲۷	» ایشان	۲۵۲	۲۲	» پرش	۳۲۲	۹	» خرگوشی	۳۲۳	۳	» روباهش
۱۴۸	۵	» کنددعوی	۱۹۱	۲۶	» ایمان	۱۹۲	۳۶	» پرید	۶۲	۳۲	» خرمن	۴۰۷	۳۲	» روحانی
۳۳۹	۲۵	» کندمستسقی	۲۴۴	۵	» این ارض	۱۷۷	۱	» پیدا گشت‌س	۲۸	۳۳	» خصم	۵۰	۲۴	» روغن
۵۴	۱۸	» کنم‌دردست	۳۷۶	۲۱	» این‌جمله	۴۷	۱۱	» » کا	۱۶	۳	» خلق	۴۱۹	۸	» رهرو شد
۸۴	۲۴	» کنی‌ازخلد	۳۸۱	۲۴	» این را	۱۸۳	۲۰	» تابستان	۳۷۷	۳۴	» خندیدن	۳۸۷	۳۳	» ره وا شد
۱۱	۲۱	» کنی بربی	۴۲۳	۵	» با او	۱۸۳	۲۰	» »	۲۹۴	۲۸	» خوبی‌زنان	۴۰۶	۳۸	» ریگی
۱۵۷	۲۵	» کنی پارا	۲۱۴	۶	» بابی برگی	۳۴	۹	» تا اقصای	۳۴۴	۳۲	» خود رااو	۷۹	۲۰	» زاغان
۳۶۸	۴۰	» کنی‌خامش	۱۷۱	۲۵	» با تکبیر	۲۵۸	۱۳	» تتماجش	۱۳۳	۲۸	» خودرا پیش	۱۸۰	۳۴	» زد خرطوم
۵۷	۱۳	چونکه‌آب‌جمله	۳۰۲	۹	» باجاروب	۱۱	۹	» تخم	۴۲۲	۲	» خوردی	۴۱۱	۶	» زد عشق
۲۵۷	۲۱	» آب خوش	۴۱۱	۳۶	» باحق	۳۲۹	۱۷	» ترك از	۲۹۱	۷	» دادی‌دست	۶	۲۷	» زرگر
۳۲۸	۱۵	» آبش	۹۲	۱۴	» بادی	۳۸۱	۳۲	» تعویق	۳۷۶	۲۳	» دارالضرب	۶	۲۵	» زشت و
۱۳۱	۳۷	» آزادیت	۳۸۷	۷	» باران	۴۰۳	۲۳	» تقصیر	۲۶	۳۹	» دارد از	۹۳	۱۴	» زکریا
۳۵۹	۱۴	» آگه شد	۴۳۷	۳۱	» باز آیم	۱۶۶	۳۰	» تقوی	۱۷۵	۵	» داود	۳۰۰	۷	» زین
۲۶۳	۶	» آمد پای	۳۳	۱۶	» بازرگان	۲۱۷	۳۹	» تنهایش	۴۲۹	۴۲	» دانستی	۶۶	۱۵	» ساکن
۴۴۴	۲۱	» آن بنده	۲۴۱	۱۹	» بازش	۱۳۱	۳۹	» توگلخوار	۴۴۶	۲۰	» دراخ	۹۳	۲۰	» سبطین
۴۲۲	۲۴	» آنجاخشت	۴۳۸	۲۰	» باشد	۲۹	۹	» توینظر	۱۳۳	۱۵	» در تو	۲۶۲	۲۱	» سد
۲۶۹	۵	» آنجا گفت	۲۲۵	۷	» باشیخی	۲۸۶	۱۱	» جادو	۳۱۴	۲۲	» در جنت	۲۱۲	۲	» صر بر
۲۳۵	۱۴	» آن‌خلاق	۲۵۷	۱۰	» با کودك	۶۴	۷	» جامه	۲۸	۳۲	» درچه	۳۵۲	۹	» سر که
۷۷	۲۸	» آن‌سبزیش	۲۴۸	۳۳	» با معشوق	۱۴۴	۲۳	» جان باشد	۳۸۰	۴	» درخلاقیم	۶	۱۳	» سلطان از
۱۹۶	۱	» آن‌مخفی	۱۵۰	۸	» بجهد در	۲۲۹	۴	» جان‌جان	۳۱۳	۳۵	» درددنبلش	۲۰۳	۹	» سلطان‌شاه
۱۵۴	۳	» آن مرد	۳۷۴	۱۳	» بحرافکند	۴۲۵	۲۵	» جان‌درخاك	۱۸۵	۲۵	» دردو شور	۱۱۶	۲۴	» سوی
۱۰۹	۳۵	» آوازش	۳۷۵	۸	» بحر عشق	۳۱۷	۲۵	» جانش	۱۰۰	۲۱	» درریش	۴۰۱	۳۴	» شاهنشه
۳	۲۷	» آیداو	۲۱۸	۲۷	» بد کردی	۲۱۸	۱۰	» جزو باد	۱۲۱	۱	» درسبزه	۲۵۹	۳۹	» شاهی
۳۷۱	۳۸	» آیدخبز	۱۸۷	۵	» بر بوکست	۳۰	۱۱	» جزودوزخ	۳۵۴	۲۳	» در صنعت	۲۵	۱۸	» شب آن
۳۳۱	۱۴	» آیدنوبت‌شک	۱۲۵	۳۴	» بر سر	۵۶	۳۲	» جزوی‌عاشق	۲۹۸	۲۴	» در عهد	۱۰۵	۶	» شب این
۳۳۱	۱۳	» » » نفس	۲۵۹	۳۵	» برگردد	۳۹۷	۴	» جعفررفت	۳۱۲	۸	» درمانی	۱۶	۸	» شد ازپیش
۳۸۲	۲۴	» اخوانرا	۴۸	۲۹	» برگردی	۳۸۲	۳۳	» جفت‌احولان	۱۴۳	۱۶	» درمعده	۱۶	۸	» شدخورشید
۴۳۸	۹	» ادیان	۱۰۳	۲۷	» برگ‌روح	۱۸۳	۱۱	» جفتی	۳۶۵	۱۴	» درملکش	۲۵۲	۲۵	» شد رنج
۱۶۴	۱۱	» ازامرود	۳۶۶	۲۲	» برمیخت	۶۲	۴	» جمع	۴۰۵	۳۱	» دریابر	۸۱	۲۹	» شکرگام
۴۲۸	۱	» ازچرخ	۱۱۹	۳۲	» بر نطعش	۴۴۰	۲	» جنسیت	۳۷۶	۱۳	» دریاران	۴۲۹	۲۸	» شه محمود
۱۰۸	۶	» ازعقلش	۲۱۴	۵	» بروی	۳۲۱	۲	» چشمش باز	۳۱۷	۲۷	» دریاهای	۲۸	۳۲	» شیر
۶۸	۲	» ازمیخانه	۱۳۵	۵	» بسپارید	۳۰۰	۳۴	» چشمش را	۱۰۱	۴	» دزدی باری	۳۰۵	۲۱	» صانع
۳۵۵	۲۴	» ازهستی	۲۰۷	۱۹	» بشنود	۲۱۹	۲۸	» چشمم	۳۷۷	۱۹	» دزدیها	۲۶۷	۲۶	» صبرت
۳۹۴	۲۱	» استادند	۱۰۴	۱۳	» بشنید	۱۵۶	۸	» چوپان	۲۹۱	۶	» دست خود	۳۶۶	۳۵	» صدیق
۴۴۱	۲۴	» استغراق	۲۳۰	۹	» بلقیس از	۱۰۲	۱۲	» چیزی	۴۳۱	۲۸	» دست عشق	۸۳	۱۴	» صوفی
۲۵۱	۱۱	» استنجا	۴۱۸	۲۲	» بنشستند	۲۰۲	۱۹	» حارث	۱۶۶	۲۹	» دست عقل	۲۶۲	۶	» ظاهر بین
۲۵۱	۱۰	» استنشاق	۳۷۸	۱۲	» بنهادآن	۴۳۴	۴۲	» حاصل	۴۰۵	۱۷	» دشمن	۳۰۱	۲۶	» ظاهر ها
۶	۱	» اسرارت	۱۱	۲۶	» بوئی‌برد	۳۳۲	۷	» حاکم‌او	۱۲۹	۱	» دعوی	۴۰۸	۲۹	» عاجز
۹۳	۱۰	» اسمعیل	۴۳۲	۴۲	» بوداو	۳۵۸	۲۹	» حاکم این	۳۷۲	۳	» دل	۳۶	۳۰	» عاشق او
۳۷۴	۱۸	» اصل‌کار	۲۲۰	۲۹	» بوی‌آن	۹۸	۳	» حاکم را	۱۵۸	۱۳	» دندان	۱۹۹	۳	» عاشق توبه
۲۷۰	۳۶	» اصلی بود	۱۶۷	۱۸	» بی آتش	۳۸۰	۳۵	» حرفی	۴۳۰	۶	» دنیا	۹۳	۱۹	» عثمان
۱۱۰	۳۹	» اعمی	۲۶۷	۲۶	» بی‌این	۷۴	۱۶	» حرم	۳۷۶	۳۰	» دومثل	۴۴۰	۳۸	» عزمت
۴۴۱	۴۳	» اندرخانقاه	۳۲۲	۲۸	» بی‌تمییز	۸۲	۸	» حق رش	۲۹۴	۳۱	» دید آن	۲۵۲	۲۱	» عقلت
۱۰۵	۵	» اندرخواب	۳۶۱	۷	» بی‌تو	۳۸۴	۲۹	» حق‌قهری	۳۴۵	۵	» دید او	۴۸	۵	» عقل تو
۴۳۵	۲۷	» اندر زخم	۱۶۷	۱۹	» بی چشمت	۱۲۴	۳۰	» حق و	۳۰	۲۶	» دید دوست	۱۴	۸	» عمر اندر
۱۲۲	۲۲	» اندرقعر	۱۴۳	۱۶	» بیخش بد	۱۰۰	۲۲	» حکم اندر	۱۸۳	۱	» دیدی دانه	۳۶۰	۳۵	» عمرت
۷۷	۸	» اندرمرگ	۳۸۲	۱۰	» بی دف	۲۷۶	۵	» حیران	۴۳۴	۱۰	» دیدی معجز	۸۵	۲۳	» عمرشیخ
۳۲۴	۹	» اوافکند	۵۰	۲۱	» بی رنگی	۲۳۷	۳۷	» خواب	۴۹	۳۰	» دیگی	۸۶	۲۴	» عیسی دید
۲۳۴	۴	» او بنیاد	۱۱۱	۳۹	» بی‌سوگندی	۳۵۶	۱۲	» خواتون	۹۳	۲۵	» ذوالنون‌از	۱۹	۳۴	» غم
۸۰	۳۶	» اوترکرد	۱۱۱	۳۸	» بی‌سوگندگو	۴۳۱	۴۱	» خواجه	۱۰۱	۲۲	» ذوالنون‌این	۷۱	۱۴	» غیب وغایب

صفحه	سطر	اول بیت
۴۵	۲۳	چونکه فاروق
۴۳۹	۳۳	» فردا
۴۳۲	۱۲	» قبچاقی
۳۹۸	۳۴	» قبح
۱۹۷	۱۶	» قبض آید
۱۹۷	۱۳	» قبضی
۱۹۰	۱۷	» قدرت رفت
۲۸۹	۱۵	» قدرت نیست
۳۱۸	۳۶	» قسام
۱۷۷	۲۵	» قشرعقل
۴۵	۲۷	» قصهٔ
۴۴۳	۱۹	» قطمیر
۸۳	۱۷	» قوت
۲۸۰	۳۰	» کافر
۹۳	۲۲	» کرخی
۱۳۱	۴۰	» کرد ابلیس
۲۷۶	۱۶	» کردالحاح
۴۰۶	۶	» کرداومنع
۴۴۲	۳۳	» کرداین
۳۶۲	۱۹	» کردند آشتی
۳۹۳	۴	» کردندی
۲۴۷	۲۵	» کردی دشمنی
۳۶۹	۱۹	» کردی دم
۱۰۱	۱۳	» کشته گردد
۲۸۴	۲۱	» کعبه
۳۶۶	۲۱	» کلیات پیش
۲۸	۱۹	» کلیات را
۳۳۱	۴	» کلی
۲۴۸	۳۷	» کوته
۲۷۵	۳۰	» کوه
۱۰۷	۶	» گرداند
۲۲۴	۸	» گشت آن
۲۸۷	۲۶	» گشتی
۱۲۴	۲۱	» گفتت
۲۲۸	۲۹	» گفت من
۳۳۱	۳۱	» گفتی کفر
۱۶	۹	» گل بگذشت
۲	۲۰	» گل رفت
۲	۲۰	» گل رفت
۱۵۴	۳۹	» گله باز
۴۰۷	۲۶	» گم شد
۱۱۲	۷	» گنجی
۲۵۲	۲۳	» گوهر
۳۲۱	۱۶	» گوینده
۱۰۲	۱۸	» لقمان آید
۱۶۷	۳	» لقمان تن
۷۰	۲۵	» لقمان را
۴۴۷	۳۶	» ماخا کیم
۴۴۱	۱۰	» مارا
۲۱۲	۱۱	» مازادیم
۲۲	۳۲	» مال و
۷۹	۱۵	» مؤمن
۳۷۱	۹	» مجلس
۴۴۰	۳۰	» معمل
۲۸۸	۲۰	چونکه محمول به
۶۳	۲۸	» محمولی
۷۷	۳	» مخزنهای
۹۹	۱۹	» مخلص
۳۲۱	۳۷	» مردی
۲۹۸	۲۸	» مریم درد
۱۹۷	۳۱	» مریم مضطر
۲۷۴	۴	» مستغنی
۳۴۹	۳۵	» مستم
۴۳	۱۳	» مضطرب
۳۲۹	۳۵	» مطلوبی
۲۴۲	۳۲	» معجزهات
۳۱۱	۸	» مغز من
۱۰۹	۱۴	» مقصودازشجر
۲۷۳	۱۹	» ازوجود
۳۳۳	۲۳	» مقضی
۲۸۷	۴	» مکرت
۱۰۲	۳۳	» ملعون
۸۲	۱۱	» من از
۲۲۷	۲۳	» من فارغ
۶۲	۲۹	» من من
۸۱	۲	» مولی
۱۰۶	۲۶	» موسی این
۱۵۵	۲۲	» موسی باز
۲۰۶	۸	» موسی بر
۸۵	۵	» موسی رونق
۲۶۴	۱۴	» موسی گشت
۱۳۸	۵	» موصوفی
۳۰۶	۳	» میکائیل
۱۹۷	۱۰	» ناپیدا
۱۰۹	۳۶	» نالهٔ
۴۹	۱	» نامحرم
۱۸۱	۶	» ناید
۲۸۸	۲۱	» نبود
۲۸	۴	» نزد
۱۰۲	۱۳	» نقدت
۳۵۲	۹	» نگذارد
۴۲۵	۲۷	» نم
۵۳	۲۳	» نور الله
۹۹	۹	» نورحس
۱۰	۲۸	» نورصبحدم
۴۴۵	۴	» نوشد
۲۰۹	۳۲	» وادیدیم
۲۵۷	۱۶	» واقف شد
۳۰	۱۳	» وا گشتم زیبک
۲۳۱	۲۰	» وا گشتم زحـ
۷۳	۲۹	» وقت آید
۴۴۶	۱۱	» وقت دولت
۲۸۵	۱۲	» وقت مرگ
۲۰۲	۲۱	» ویران کرد
۲۰۸	۳۴	» هرجزوی
۴۳۶	۴۲	» هر جنس
۱۲۸	۳۷	» هرحس
۳۵۲	۲۷	» هردم راه
۱۶۶	۸	چونکه هستیش
۴۰۳	۱۰	» هنگام
۳۱۷	۲۳	» هوش رفت
۳۱۷	۲۶	» هوش رفت
۷۲	۲۱	» هیزم
۴۳۰	۴۱	» یابد
۹۳	۱۵	» یحیی
۱۲۸	۳۳	» یک حس
۴۰۵	۳۸	» یوسف
۳۰۶	۲۱	» یونس از
۹۳	۱۴	» یونس جرعهٔ
۵۵	۳۲	چون گدا
۳۸۱	۱۰	» گذاره شد
۳۴۸	۳۶	» گذر سازد
۸۷	۳۳	» گذشت آنجو
۲۴۹	۱۸	» گذشت آن
۴	۲۵	» گذشت آنچ
۲۷۶	۳۳	» گذشت احمـ
۳۵	۱۷	» گذشت از
۲۵۱	۴۱	» گذشت و
۱۶۸	۲۸	» گذشتی
۲۰۶	۳۱	» گران دیدی
۱۰۷	۱۹	» گرانیها
۵۸	۱۳	» گرسنه
۲۷	۸	» گرفتار آمدی
۱۱۷	۶	» گرفتارگنه
۶۰	۴	» گرفتی پیر
۶۲	۱۹	» گرفتی عبرت
۲۶۱	۳۳	» گرو بستند
۳۷	۲۷	» گریزانی
۱۴۴	۲۹	» گریزد
۳۶۱	۷	» گریزم
۱۱۵	۱۳	» گزد سگ
۶۰	۱۰	» گزیدی
۴۰۲	۲۶	» گشادت
۷۳	۲۳	» گشاده شد در
۳۸۷	۳۱	» گشاده شده
۲۲۶	۱۸	» گشایند
۵۰	۲۴	» گل از
۱۴۹	۱۹	» گلستان
۴۲۱	۳۹	» گلو تنگ
۷۴	۱۳	» گناه اوست
۶۶	۱۸	» گناه وفسق
۳۶۶	۲۶	» گنه کمتر
۱۲۶	۱۹	» گواردلقمهٔ
۲۸۳	۷	» گواهت ترکه
۲۰۱	۳۷	» گواهت خواه
۱۶۶	۲۲	» گواه رحم
۷۴	۱۵	» گواهی بندگ
۷۱	۱۷	» گواهی داد
۲۹۶	۲۸	» گهر در
۱۳۸	۱۲	» گیاهش خور
۱۵۵	۱۹	» لب جو
۳۹۵	۹	» لسان وجان
۱۲۷	۳۱	چون مبارک
۳۹۹	۱۷	» مبدل گشته
۷۴	۲۲	» مبدل میکند
۲۶۲	۲۹	» محک آمد
۲۴۲	۳۵	» محک پنهان
۱۴۹	۲۹	» محک دیدی
۳۳۸	۱۳	» مجله بر
۳۰	۲۱	» محمد پاک
۱۱۰	۳۲	» محمد را
۲۴۱	۲۶	» محمد گفت
۹۳	۱۷	» محمد یافت
۳۲	۱۱	» محیط
۱۳۲	۴۰	» مرا پنجاه
۲۰۵	۱۰	» مرات
۱۶۰	۱۱	» مراتو
۲۰۹	۱۶	» مرادات
۳۸۴	۱۹	» مرادوحاکم
۱۱۳	۳۱	» مرادیدی
۴۳۵	۳۷	» مرا زخم
۷۶	۵	» مرا سوی
۲۵۵	۷	» مراقب
۴۲۲	۳۴	» مرا ماهی
۳۵۶	۱	» مراهق
۱۳۸	۲۳	» مزاج آدمی
۱۳۸	۲۴	» مزاج زشت
۱۶۱	۲	» مسبح کردهٔ
۳۷۱	۱۱	» مس گشت
۴۲۲	۳۱	» مسلم
۴۴۴	۱۷	» مشیرش
۴۴۷	۴۸	» مطلس
۲۴	۲۱	» معلم بود
۳۷۵	۹	» معلم زد
۹۱	۴۱	» مقررشد
۳۶۸	۲۲	» مقلد بود
۱۵۱	۴۶	» مکان بر
۸۹	۱	» مگس حاضر
۳۴۹	۳۸	» مگس در
۴۲۹	۱۲	» مگو وچون
۱۳۳	۱۲	» ملالم
۴۰۲	۳۶	» ملایک او
۱۲۷	۳۲	» ملایک گوک
۱۵۵	۵	» ملایک گوی
۸۱	۳۵	» ملایک مانع
۲۷	۲۴	» ملایک نور
۱۴۷	۲۰	» ملخ بر
۳۴۴	۳	» ملخهایی
۲۸۴	۱۲	» ملک ازلوح
۲۷	۲۳	» ملک انوار
۱۸۸	۳۱	» ملک باعقل
۲۸۳	۳۱	» ملک تسبیح
۲۹۵	۳۵	» منارهٔ خاک
۱۶۱	۴	» من از تسبیح
۱۲۹	۷	» مناسبهای
۳۶۸	۱۳	» منافق از
۱۹۳	۳	چون منی تو
۴۴۶	۴	» موحد
۳۰۹	۳۲	» موکل آن
۱۷۶	۱۸	» موکل میشود
۱۷۶	۱۹	» موکل میشود
۱۹۸	۲۶	» موکل نیست
۷۱	۱۹	» مه نوبا
۳۴۵	۳۰	» میان پای
۲۵۹	۳۷	» می پرزهر
۲۲۶	۷	» نباشد حارس
۲۸۹	۳۱	» نباشد حفظ
۱۳۱	۴۴	» نباشد خوی
۱۳۱	۴۴	» نباشد خوی
۱۸۴	۱۴	» نباشد روز
۱۷۹	۴	» نباشد طفل
۳	۱	» نباشد عشق
۳۵۹	۳۷	» نباشد قوتی
۲۳۸	۲۴	» نباشد منتش
۳۸۷	۶	» نباشم زاشک
۳۷	۱۵	» نباشم هیچو
۳۱۵	۲۲	» نباشی راست
۳۰۸	۳۳	» نباشی منتظر
۱۱۰	۳۳	» نبد بوجهل
۳۵۴	۱۵	» نبودش آن
۳۵۷	۱۸	» نبودش تخم
۲۲۶	۲۷	» نبودش تیشه
۶۷	۶	» نبودش صبر
۱۱۰	۲۵	» نبودی بد
۶۱	۱۵	» نبودی فانی
۱۸۴	۲۸	» نبی آگه
۶۴	۲۱	» نبی از وحی
۳۵۹	۳۴	» نبی السیف
۳۸۵	۱۹	» نبیند اصل
۳۱۱	۳۰	» نبیند مغز
۱۶۷	۲	» نپرسی
۳۵۸	۳	» نتانی جست
۲۸۲	۲۴	» نتانی شد
۱۱۳	۸	» نتیجه
۱۷۰	۳۶	» نجس
۳۵۷	۵	» نخواهی
۱۷۳	۵	» ندادت
۱۵۳	۲۱	» ندارد جان تو
۳۲۷	۱۱	» ندارد جان جا
۵۹	۸	» ندارد روی
۲۸۲	۲۸	» ندارد سیر
۱۷۴	۳۲	» ندارد شرح
۸۳	۱۷	» ندارد کس
۲۵۳	۳۴	» ندارد مدرکی
۱۲۳	۱۱	» ندارد مرد
۳۲۸	۱۱	» ندارد نور
۲۸۹	۲۶	» ندارم زور
۲۸۹	۳۶	» ندارم زور و
۲۸۹	۳۵	» ندارم عقل
۳۳۹	۳۶	» ندارند

صفحه	سطر	اول بیت
۶۰	۲۵	چون نداری طاق
۱۲۸	۲۱	« نداری فطنه
۱۶۶	۲۲	« نداری نوح
۱۶۶	۲۰	« نداند راه
۲۰۲	۵	« نداند ره
۲۶۲	۱۹	« نداند سیر
۲۷۴	۱۹	« ندانستم
۱۰۳	۲۶	« ندانی تو
۳۰۲	۲۳	« ندانی دانش
۴۳۰	۲۱	« ندای
۱۲۷	۲۴	« ندیداندر
۲۴۱	۱۲	« ندیداوخیره
۲۸۸	۲۸	« ندیداوعمر
۲۸۸	۲۹	« ندیداومار
۶۱	۱۴	« ندیدش مغز
۲۸۹	۳۹	« ندیدم زور
۲۲۰	۳۴	« نزدبروی
۱۲۵	۳	« نشان راست
۲۰۹	۳۶	« نشان مؤمنا
۱۲۳	۹	« نشانی چند
۴۱۸	۲۳	« نشست او
۴۱۲	۲۰	« نشیندبهر
۲۱۴	۱۸	« نشینی
۲۸	۱۸	« نصیب
۴۵	۵	« نظراندر
۳۲۸	۱۴	« نظربرروح
۳۲۸	۱۴	« نظربرطرف
۸۲	۷	« نظربرقرص
۲۶۲	۲۲	« نظرپس
۲۶۲	۲۳	« نظردرپیش
۳۷۲	۱۳	« نظردرفعل
۱۳۰	۸	« نفاذامر
۲۰۰	۲۲	« نفخت
۲۵۶	۲۸	« نکردآن
۲۶۱	۸	« نکردی فهم
۱۲۷	۳۰	« نکردی هیچ
۲۲۲	۵	« نگنجداو
۱۷۳	۳۲	« نگه کردم
۲۳۹	۸	« نمائی چون
۲۷	۹	« نمائی مستی
۳۸۸	۵	« نمازشام
۳۸۵	۳۸	« نماندبیشه
۳۸۵	۳۹	« نماندخاک
۲۲۳	۸	« نماندخانها
۲۹۵	۱۴	« نماندشیشها
۲۰۸	۱۶	« نماندگرمیش
۲۸۲	۱۵	« نماندمایه
۲۸۲	۲۶	« نماندواسطه
۲۲۵	۳۳	« نمایدذره
۳۲۴	۳۲	« نمرداز
۳۶۳	۲۶	« نمردی گشت
۲۶۰	۶	« نمردی و
۱۱۷	۳۱	« نمودی
۱۶۱	۲۰	« نمی آید

صفحه	سطر	اول بیت
۹۶	۱۱	چون نمی آیند
۱۴۰	۱	« نمی بینند
۲۷۱	۳۲	« نمی بینند
۳۸	۳۴	« نمی باید
۳۷۴	۳۱	« نمیتانست
۲۴۱	۱۲	« نمیتانی
۳۵۷	۲۶	« نمیداند
۳۵۸	۱۲	« نمیدانست
۸۶	۳۳	« نمیرد
۱۹	۲۸	« نمیسوزی
۳۵۷	۲۶	« نمیگوئی
۴۱۹	۳۵	« نمی یارست
۳۷	۱۵	« ننالم
۳۷۰	۲۵	« نوشتی
۱۳۰	۳۵	« نویسی بر
۱۳۰	۳۵	« نویسی کاغذ
۲۶۳	۲۲	« نهاد از آب
۱۶۰	۶	« نهادی در
۲۲۸	۲۳	« نهالی کاشتی
۳۷۱	۲۰	« نه بازی
۳۳۱	۳۳	« نه رنجور
۳۴	۲۱	« نه سباح
۱۳۱	۳۶	« نه کامل
۳۹۶	۲۲	« نهد در تو
۳۹۶	۲۳	« نهد در تو
۴۹۶	۲۲	« نهد در زن
۱۷۱	۳۸	« نه سرمایه
۲۰۱	۳۱	« نه شیری
۱۸۷	۱	« نهی بر پشت
۸۸	۵	« نیائی و
۸۹	۱۲	« نیابد صورت
۱۹۴	۳۳	« نیابد ص
۳۷۲	۱۱	« نیابی این
۱۰۲	۲۳	« نیاوردی
۳۹۸	۱۲	« وثاق محتسب
۴۷	۳	« ورا نوری
۱۰	۳	« وزیر آنکه
۱۱	۲۷	« وزیر از
۱۳۴	۶	« وزیر شیر
۱۳	۳۴	« وزیر ماکر
۲۴۹	۱۹	« وصیت
۹۰	۱۵	« وفا آن
۲۹۸	۲۰	« وفایت
۱۱۵	۷	« ولی
۴۴۲	۲۹	« هدایت
۳۳۷	۱۹	« هریسه گشته
۳۳۷	۱۸	« هریسه لحم
۲۹۱	۱۶	« هلاکت
۲۴۹	۲۸	« همای
۱۲۶	۳۲	« همه اجزاء
۱۰۲	۲۴	« همه اجزایم
۳۷۶	۲۲	« همه انوار
۵۱	۳۱	« همه درنا امید
۴۱۰	۶	« همه نار است

صفحه	سطر	اول بیت
۲۳۱	۶	چون همی آورد
۱۵۳	۲۹	« همی حراقه
۳۳۰	۳۳	« همی خائی
۱۶۲	۲۴	« همی خوانند
۲۵۴	۲۱	« همی دانست
۱۴۶	۲۱	« همی بیند
۳۹۸	۲۴	« همیکرداز
۴۰۰	۴۱	« همیگنجد
۱۷۶	۲۰	« همیگیرد
۲۸۵	۱۲	« همی مالی
۱۰۱	۱۸	جوئی ای دریا
۱۰۷	۳۲	« ای عیسی
۴۱۵	۲۳	« پینلودر
۳۱۶	۱	« یحبون
۴۲۹	۱۴	« یدالله فوق
۱۰۸	۲۶	« یدالله فوق
۳۰۴	۲۶	« یفر المرء
۴۴۷	۴۷	« یقینت شد
۳۷۲	۳۴	« یقینت بست
۲۳۲	۸	« یقین دیدم
۴۴۱	۴۰	« یقین شد
۳۳۶	۱۵	« یقین گشتش ر
۳۴۷	۳۱	« یقین گشتش
۴۵	۳	« یقین گشتش ک
۶۱	۲۵	« یکی باشد
۹	۱۴	« یکی بشکست
۳۸۵	۳۵	« یکی حرفی
۱۲۸	۴۳	« یکی حس
۴۴۷	۳۷	« یکی دادی
۴۴۳	۵	« یکی را
۲۴۲	۴	« یکی زین
۱۲۷	۳۱	« یکی لحظه
۸۱	۱	« یکی مو

چ – ه

صفحه	سطر	اول بیت
۲۱۷	۳۶	چه امیدستش
۳۰۲	۱۴	« بزان
۱۸۲	۷	« بلادو
۹۱	۷	« بود آن
۳۷	۲۸	« بهانه
۱۸۲	۸	« تراب و
۲۲۲	۶	« تصرف
۱۲۹	۲۲	« تعلق
۱۲۶	۱۴	« حلال ای
۳۱۷	۳۸	« حلالی
۲۷۱	۵	« خبرجان
۳۸۸	۳۱	« خبرداری
۱۵۲	۲۷	« خرابت
۴۶	۲۹	« خطا
۱۴۰	۲	« خیالست
۳۲۲	۳۲	« دراقتدیم
۴۳۴	۷	« دلیلی
۱۸۱	۱	« رئیسی
۲۱۴	۲۶	« رهاکن
۲۷۰	۳۳	« زبان دارد

صفحه	سطر	اول بیت
۲۳	۲۱	چه زبانستش
۴۱۰	۲۳	« شرابو
۱۸۱	۲	« شرف
۲۷۴	۳۵	« عجب گرخا
۲۷۴	۷	« عجب گررو
۱۰۲	۷	« عجب گرسر
۲۰	۱۴	« عجب گرکوه
۳۹۱	۲۸	« عجب گرمرغ
۲۰۲	۳۰	« عجب گرمرگ
۴۶	۳۰	« عطا
۴۶	۲۹	« غزا
۳۳۲	۲۶	« غلام
۲۲۲	۷	« قدر
۵۱	۷	« قلاوز
۷۲	۱۳	« کشداین
۳۸۹	۲۴	« کشیداز
۳۱۶	۴	« مجال
۳۱۰	۲۴	« محل
۱۸۲	۶	« مو
۱۸۲	۷	« وحوش
۴۲۹	۴۳	« یقینی

چ – ی

صفحه	سطر	اول بیت
۱۷۹	۴۰	چیزدیگرتازه
۱۵۷	۳۴	« دیگرماند
۲۲۸	۱۰	چیزکی از
۴۰۱	۳۳	چیست آنجاذب
۴۳۵	۶	« آندریا
۶۳	۳۰	« آنذات
۴۲۸	۲۷	« آن روحانی
۵۵	۸	« آنکوزه
۱۱۸	۲۸	« احسان
۹۴	۴	« اصل
۲۸۵	۳	« امعان
۲۲۹	۱۰	« اندرخم
۴۳۳	۲۰	« اندرضمن
۲۶۱	۱۶	« برهان
۳۳۵	۲۵	« بوی
۳۷۰	۲۴	« پرده
۶۰	۲۹	« تعظیم
۶۰	۲۹	« توحید
۷۲	۶	« جان
۳۹۶	۲۰	« جنسیت
۴۰۳	۲۵	« حبل الله
۱۲۶	۱	« حکمت
۲۳۹	۲۱	« خود
۹۵	۳۸	« درعالم
۲۲	۳۰	« دنیااز
۴۴۷	۳۱	« دنیابر
۸۸	۱۶	« مزد
۲۳۵	۳۶	« نام این
۲۴۵	۱۲	« نامش
۳۶۴	۲۱	« نامو
۲۹۹	۱۳	« نفع
۲۶	۳۲	« هستی

صفحه	سطر	اول بیت
۳۶	۳۱	چیست هستی
۳۸۲	۱۳	چینه و
۶۸	۳۱	چینیان چون
۶۸	۲۸	چینیان صد
۶۸	۲۶	چینیان گفتند خدمه
۶۸	۲۵	چینیان گفتند ما
۶۸	۲۷	چینیان گفتند یک

حرف ح

ح – ا

صفحه	سطر	اول بیت
۴۹۶	۳۵	حاتم اربودی
۴۰۰	۲۵	« ارمرده
۹۲	۵	حاجب آتش
۶۳	۸	حاجبان
۴۱۴	۲۵	حاجت آوردش
۵۶	۱۳	« او
۳۹۲	۲۰	« این
۱۸۹	۷	« تو
۲۲۱	۲۴	« خودعرض
۳۲۶	۳۵	« خودگر
۲۰۵	۳۷	حاجتش نبودبسو
۲۸۲	۳۰	حاجتش نبودبفعل
۵۳	۲۴	حاجتش نبودپی
۱۳۶	۲۳	حاجیان آنجا
۱۳۶	۲۴	حاجیان حیران
۲۲۵	۳۱	حادثات
۲۴۷	۲۱	حارسی از
۲۱۹	۳۱	حارسی دارم
۳۵۹	۱۸	حازمی باید
۱۰۱	۸	حاش لله ار
۴۳۸	۴۶	« لله از
۳۲۹	۶	« لله ایش
۵۸	۲۷	« لله این
۱۳۲	۱۶	« لله بل
۳۲۹	۱۹	« لله ترک
۴۰۱	۱	« لله تو
۴۸	۲۵	« لله طمع
۲۷	۲۲	حاصل آمد آن
۱۸۵	۲۰	« آن آمد
۴۱۰	۲۲	« آنجا
۴۳۴	۳۳	« آن چون
۲۴	۱۳	« آن خرگو
۴۲۴	۲	« آن روضه
۱۹۲	۸	« آن زن
۴۲۰	۴۱	« آن شهزاده
۴۲۰	۱۹	« آن شه نیک
۲۴۲	۱۵	« آن کاندر
۴۹۷	۳۰	« آن کزلبس
۲۰۲	۳۶	« آن کززهر
۲۶۲	۳۰	« آن کزوسوسه
۴۷۳	۳۷	« آن کزهر
۴۷۳	۱۵	« آن کودک
۱۱۸	۱۷	« آن کاو
۳۰۰	۲۱	« آنکه تا

صفحه	سطر	اول بیت
١٨٨	٩	حاصل آنکه درسـ
٢٥٥	٢١	« آنکه کم
٢٠٨	٣٨	« آنکه هر
٤٣٥	٨	« آن ملاح
٢٦٠	٩	« آنها مان
٤٣٧	٤٣	حاصلا چندان
٤٣٥	٢٣	حاصل ارفرمان
٥٣	٢٠	« افعال
١٦٥	٩	« اندرخوا
١٥٩	١٨	« اندروصل
٢٢٥	١	« اندریك
١١٢	١١	« این آمد
٢١٠	١٣	« این اشك
٢٣٠	٣٥	حاضر آمد
٨٧	٢٥	« آوردند
٢٠٧	٣٣	حاضران از
٤٨	٣٢	« گفتند
٢٤٢	١٧	حضری ام
١٧٠	٢٨	حافظان را
٢٥٦	٦	حافظ هرچیز
٤٣٦	٦	حاکم است او
١٣٣	١٠	حاکم اندیشه
١٠٤	٢	حاکمست و
٣٣١	٢٦	حاکمی بر
٤٣٥	٣٣	حاکم من
٤٣٩	٣	حاکم وفرمان
٩٩	٢٤	حاکی اندیشه
٩٨	٢٤	حال آن سه
٢٦	٢٥	« آن کو
٣٤٠	٢٢	« امروزی
١٤٤	٤	« اواین است
٢٤٦	٣٤	« اوزان
١٣٥	٣٣	« ایشان
٣١٩	١٨	« این اسبان
٤٣٣	٢٢	« این اسرار
٣٤٠	٢٠	« باطن
٣٧٧	٧	« بودی
٣٧	٣٠	حالت دیگر
٣٦٧	٣٥	« صورت
١٣٣	٤	« من
٢٤٤	٢٨	حال تودانند
٣١	٧	« چون
٢٧٠	٢	« خودتنها
٣٥٦	١٦	« خودرا
٢٨	١٦	« دریا
٣٧٩	٣٢	« رفت
٤	١٧	« شاه و
١٠	٢٤	« عارف
١٠	٥	« عالم
٢٦	٢٦	« فرعونی
٢٣٧	١٨	« کاخر
٤٧	٤	« ما این
٣	٢٤	« حال ما و
١٠٦	٣٤	« من اکنون

صفحه	سطر	اول بیت
٢٩١	٢١	حال نرود
٤٥	٢٥	حال وقالی
١٥٩	٣٧	حالها وقوف
٤٣٦	٢٣	حالبادر
٤٢٥	٧	حالیك تن
٣٧٩	٢٤	حاملان و
٢٤	٢٦	حامل دین
٣٠٥	٢٩	حامل عرش
٦٨	٨	حامله و
٣٤٢	٢	حامله شد
١٩٤	٢٠	حامله گریان
٦٣	٢٨	حاملی تو
٢١	٣٢	حاملی محمول
٢٥٦	٢٩	حایل گنج
		ح ـ ب
١٨٠	٩	حب جاه
٢٨٥	١٥	حبذا آن خرمن
٤٤٣	٨	حبذا آن سالکان
٢٨٨	٢٣	« آن شرط
٢٨٥	١٥	« آن مطبخ
٢٨٤	٣٢	« ارواح
٣٦٩	٢٠	« اسبان
٣٧٢	٩	« خوان
٢٨٣	٣٤	« خوانی
٢٨٥	١٦	« دریای
٤٧٢	٣٧	« دوچشم
٤٠٥	١٤	« کاریز
٣٢	٣٤	حبس کردی
١٢١	٢	حب الاشیاء
١٦٤	٤	حبل وهیزم
٢٦٦	٢٠	حبه آن
٦٤	١	حبوا
		ح (ج ـ د)
٣٧٠	٢٤	حجب این
٢٣٠	٢٦	حجت انکار
١٧٤	٩	« بارد
٤٣٦	١٤	« خود
٣٤٥	٢١	حجتش این
٢٦١	٣٤	حجت منکر هماره
٢٦٢	٣	حجت منکرهمین
٤٣٢	٨	حجتی آورده
٣١٣	٣٥	حجره را
٢١٦	٨	حج زیارت
٢٨٨	١٠	حد اعیان
٢٤٦	٢	حدجست
٣١٩	٣٣	حدخود
٢٥١	١٣	حدمن
٢٩٣	٣١	حدندارداین سخ
٤١٠	٣٧	حدندارداین سخ
٤١٧	٣٦	حدندارداین مثل
١١٧	١٢	حدندارد وصف
		ح ـ ر
١٢١	١٢	حرص آدم
١٦٨	٢٥	حرص اندرعشق

صفحه	سطر	اول بیت
٢٣٤	١٢	حرص اندرکار
٢٨٧	١٩	« بط از
٢٨٧	١٩	« بط بکتا
٣١٣	٣١	« تازد
٢٢٠	٣	« توچون
٢٣٤	٨	« تودر
٣٠٢	٣٣	« جوید
٣٣١	٥	« چون
٢٨٧	٢١	« حلق
٣٢١	٢٧	« خوردن
٣٧٠	٣٨	« در
١٤٠	٣	« دنیا
٢٩١	١٣	« صیادی
٣١٣	٣٢	« غالب
٣١٣	٣١	« غالب
٢٣٤	١٠	« کارترا
٣٠٤	٥	« کورت
٣٢٧	١٠	« کورو
١٦٨	٢٦	« مردان
١٧٨	٤٣	« نابینا
١٢١	٣	« وکین
٢٨٣	٢١	« ووهم
٢٨٩	١٧	حرصهای رفته
٣٠٣	٢٠	حرف آموزد
٣٦	٢٣	حرف چه بود
٨٩	٣٢	حرف حکمت بر
١٥٧	٢٨	« حکمت خور
٩	٦	« درویشان بد
٤٧	٧	« درویشان بد
٤٧	٦	« درویشان بد
٣٠٣	٢١	« درویشان بسـ
٢٤٣	١٣	« درویشان و
٨	٢٢	« ظرف
٩٠	٢٣	« قرآن راضر
٢٠٥	٣٠	« قرآن رامد
٣٦٣	٤	« گفتن
٤٤٧	٣٨	« گفتنی
٣٥٣	٧	« گوی ر
٤٤٧	٣٧	« میگوئی
٣٦	٢٤	« وصوت
٣٠١	١٩	حرفها ماند
٢٤٨	٢٧	حرفهای خط
٢٨٤	٨	« طرفه
١٧٢	٢٩	حرمت آنکه
١٢١	٣٩	« این
١٧٨	١٥	« ذات
٣٢٦	١	« وآب
		ح ـ ز
١٨٢	٢٦	حزم آنباشدکه بر
١٤١	٢١	« آنباشدکه بهر
١٤١	٢٥	« آنباشدکه چو
١٤٢	٥	« آنباشدکه ظن
١٤١	٢٠	« آنباشدکه گو
١٤١	١٩	« آنباشدکه نفر

صفحه	سطر	اول بیت
١٨٣	٩	حزم از او
١٨٢	٢٥	« چه بود
١٧٢	٢٠	« چه بود
١٤٢	٦	« سوءالظن
		ح ـ س
٧٩	٢٦	حس ابدان
١٦٦	٢٧	« اسیر
٤٤٨	١٥	حسبی الله
٣٩٣	٥	حس بپیل
١٣٠	٢٠	« تواز
٣٨٥	١٦	« حیوان
١٤	٨	« خشکی
٧٩	٢٤	« خفاشت
٨	٢٦	« دنیا
١٦٦	٣١	« رابیخواب
٥٣	٢٢	« راتمیز
٣٣٠	١٨	« راجوان
٣٣٥	٢٩	حسرت آزادگان
٣٧٤	١٢	« آنمردگان
١٥	١١	« و
٤٠٥	٤٢	حس حق
٢٦٦	٢٣	« دختر
٣٥٦	٢	« صورت
١٦٧	١٣	« ظن است
١٦٧	٢٣	« ظنی
٣٤٥	٢٣	« یوسف
٩٥	٣٦	« یوسف
٩٨	١٧	حس وفکر
١٢٨	٣٦	حسها با
١٦٦	٢٨	« واندیشه
٧١	٣٢	« وعقلها
		ح ـ (ش ـ ص ـ ض ـ ف)
٣٠٩	١٩	حشر اصفر
١٠٠	٣٢	« پرحرص
١٠٧	١٣	« توگوید
٢٠١	٢٢	حصه او
١٤٤	٢٢	حصن ما
١٦٨	٢٣	حضرتش
٥٠	٨	حضرتی
٢٨١	٢٢	حفت الجنة بچه
١٠٧	١٩	حفت الجنة بمکر
٣٤٧	٧	حفت الجنة مکار
٣١٣	٣٩	حفرهاشان
١٤٣	٣	حفظ کردم
٢٨٣	٤	حفظ لفظ
		ح ـ ق
٩٣	٢٨	حق آن آنی
١١٣	٢٩	« آن حقی
١١٤	٢٧	« آنشه که
٥٠	١٧	« آنقدرت
١١٧	٢٧	« آنقوت
٥٤	١٦	« آن کف
١١٤	٢٥	« آنکه چرخهٔ
١١٤	٢٦	« آنکه دایگی

صفحه	سطر	اول بیت
٩٣	٢٧	حق آن نور
٥١	٢٠	« از آن
٢٧١	٣٧	« اگرچه
٢٨٢	٨	« بپردش
٢٦٦	١٠	« بحکمت
٤٢٩	١٣	« بدان و
٢٩	٣٧	« بدورو
٣١٧	٤٠	« بدید
٢٢٧	١	« برای
٤٢٣	٢٠	« بعزرائیل
٤١٤	٢٤	« بفرماید
٣٧٥	٢٧	« بکشت
٥١	٣٦	« بگفته
٩٤	١٦	« بمن بنمود
٢١٢	١٩	« بمن گفته
٣٣٢	٧	« بود تاویل
٣٠	٢٣	« پدیداست
١٧١	٩	« پذبرد
٤٣١	٤٢	« پی آن
٤٠٥	٢١	« پی شیطان
١٣٩	٩	« ترا باطل
٤٤٤	٣٥	حقتعالی از
٤٤٤	٤٠	« جل
٢٢	٢٥	« جهد
٦٣	٢٢	« خلق
٣٠٢	٣٢	« داد
٤٤٦	٤٤	« رافع
٤٨	٢١	« عادل
١٤٢	٣٧	« فخر
١٨٩	٣	« کاین
١٢٤	٢٩	« کرم
١٣٠	٢٧	« گفت در
١١٩	٤	« گفت کاین
١٥٤	٢٤	« وحی
٣٩٦	٢١	حق چو اندر
٣٩٩	٢	« چو بخشش
٢٧٥	١٧	« چو خواهد
٢٨	٦	« چو سیما
٣٠٧	١٠	« حق
٣٢٤	٧	« ذات
٢٤٢	٢٧	« زابجاد
٢٣٩	٢٨	« زبحر
٣٦٠	١٦	« زهر جنسی
٤٩	٤	« زمین
٣٨٥	١٣	« ستون
٤٥	٧	« سلامت
٣٠٧	١٠	« شاهی
١٢٤	١٣	« شب
٢٩١	١٧	« شکنجه
٢٩٧	٣٧	« شنبد
٨٣	٣٦	« فرستاد انبیا
٨٣	٣٥	« فرستاد انبیا
١٨	١٠	« فشاند
٣٠	١١	« قدم

صفحه	سطر	اول بیت
٨٤	١	حق قیامت
٣٤١	٢٨	« کرا
٤٠١	١١	« کشیدت
٣٢٤	٥	« کشاده
١٤٢	٣٩	« مادر
٣٢	١١	« محیط
١١١	٢٨	« مراچون
٥٢	٢	« مراکفته
٣٩٩	٢٠	« مراورا
٤١١	٣٧	« معیت
٢٤٩	١٩	« منزه
٣٣٢	٣٨	« میان
٢٧١	٣٨	« نجنباند
٤١٠	٤	« ندارد
٢٥٠	٣٣	« نداند
١٧٥	٣٠	« نمودش
١٧٤	٣٧	« نهان
٣٧٠	٢٨	« نه‌قادر
١٤٢	٢	حقها بروی
٣٦٨	٨	حقه پر لعل
١٤٢	٤٠	حق هزاران
٣٦٨	٨	حقهٔ سربسته
٣٩٤	٣١	حق همیخواهد که
٧٠	٣٤	« همیخواهد که
٧٠	٣٦	« همیخواهد که
٣٧٧	٣٥	« همی دید
١٧١	٢٩	« همیگوید چه
٣٩٤	٣١	« همیگوید غر
٢١٧	٢٢	« همیگوید که آ
١٤٤	٥	« همیگوید که آ
٨٧	١٥	« همیگوید که ا
٢٢٤	٣	« همیگوید که د
١٧٣	٨	« همیگوید نظ

ح ـ ك

صفحه	سطر	اول بیت
١٠٠	٣٥	حکم آن خو
٤٣٤	٣٣	« آن شاه
٤٣٢	١	« اغلب
٣٣٣	٥	« اوبر
٤٣٦	٢٩	« اوو فعل
٣٥٩	٣١	« اوهم
١٦	١	« این طومار
٧١	٢٨	« بردل
٣٨٣	١٩	« بر ظاهر
٢٦٩	٣	حکمت اظهار
٤٣٨	٣١	« افکنده
٣٣٦	٣٧	« این
٢٠٨	١٣	« حق در
٢٠٨	٣٠	« حق مانع
١٢٨	٨	« دنیا
١٢٣	٣٢	« قرآن
٢٩٤	١٨	« کشتن
٧٠	٢٥	« لقمان
١٢٨	٨	حکمتی کز
٣٣٦	٤١	« که
١٦٣	٢٠	حکم چون بر
٢٣٩	٦	« چون در
٢٤٦	٢٧	« حق بر
١٥٩	٩	« حق را
٣٣١	١١	« حق کر
٥٤	١١	« حق کسترد
١١٤	١١	« خدها
٤٣٩	٢٥	« شاهی
٢٥٠	١٠	« غالب
٤٤١	٣٤	« ما کردیم
٤٣٤	٢٣	« واجب
٣١٥	٣١	« وتقدیر
١٢	١٣	حکمهای هر
٨٦	٢٥	حکم یزدان

ح ـ ل

صفحه	سطر	اول بیت
٢٨٨	٩	حل این اشکال
٧٥	٧	حلق انسان
١٧٧	٢٢	« ببریده جهد
٧٥	٨	« ببریده خورد
١٣٨	٩	« بخشد جسم
١٣٨	١١	« بخشد خاك
١٣٨	١٩	« بخشد او
٨٥	٢١	« پیش آورد
٧٥	٨	« ثالث
١٣٨	٢٢	« جان
٧٥	٧	« حیوان
١٣٨	٢٢	« عقل
٤١٣	٢٥	« کان
١٣٨	٢١	« نفس از
٤٢١	٣٠	« وندانها
٣١٣	٢١	حلقه آن در
٨٢	١٩	حلقهٔ آن صوفیان
١٠٠	١٦	حلقهای سلسله
٣٦٧	٢٤	حلقه بر در
١٩٤	٢	حلقهٔ خاصش
٣٨٨	٢٩	« دیگر
٦١	٢٤	حلقه زد بر در
٢٣٠	٢٨	« زن زین
٢٩	٣١	« کردند
٤٤	١٢	« کوران
١٥٣	٢٧	« کرداو
٢٤٩	٧	حلم از خود
٥٤	١٥	« ایشان
١٧٦	٣٧	« حق
٢٧٦	٢٢	« در حلم
٢٤٩	١٠	حلم شان بیدار
٢٤٩	١٠	« همچون
٤٠٠	٣٥	حلم موسی
٤٣٦	١	حل وعقد
٤١٩	٢٧	حلها پوشیده
٢٩٤	٣٦	حله میبرد
٢٤٥	١٣	حلیهای روح
٢٤٥	١٣	حلیهٔ تن
٢٤٥	١٤	حلیهٔ روح

ح ـ م

صفحه	سطر	اول بیت
٣٨٥	١٣	حمد ایزد
١٠٦	٣٦	« تو نسبت
٢٤٤	٩	« شان
٢٤٤	٦	« عارف
٢٤٤	٦	« کفتی
١١٨	١٦	« لك
٩٨	٣٤	« لله
٤٧	٢٠	« میکوید
١٩٢	٣٧	« و تسبیحت
٣٧٩	٢٣	حمل نبود
٤٢٥	١١	حمله آرد
٧٢	١	« آرند
٦٦	١٤	حملها و رقص
٢٩	٥	حمله بر خود
٢٥٤	٣٨	« بردند
٢٥٤	٤٠	« بردی
١٩٩	٣٨	حملهٔ دیگر بمیرم
١٤٤	٣٣	« دیگر تو
٣٢١	٤	« زن در
٣٢١	٧	« ماده
١٥	١	حمله مان
٣٢٩	١٥	« میکن
٦٦	٢٠	حمیت دین خواند
٦٦	٢٠	« دین را
١٤٣	٣٥	حمیتی بد

ح ـ (ن ـ و)

صفحه	سطر	اول بیت
١٤٦	٥	حنظل از
٣٥٠	١٣	حوت اکر چه
٢٩٠	١٣	حور را
٣٤٩	٢٧	حوریان
١٢٩	٤٠	حوض با

ح ـ ی

صفحه	سطر	اول بیت
١٣٥	٣٥	حیث ما کنتم
٢٤١	٣١	حیدری
٣٣٤	٤	حیرت آنرغست
٢٣١	١٣	« اندر حیرتا
٢٧٦	٣٥	« اندر حیرت
٣٣٦	٣٦	« اندر حیرتـ
٤٠٧	٢	« محض
٤٥	٢٤	حیرتی آمد
٣٣٣	٣٥	« آید
١٥٤	٣٧	« باید
٤٣١	٣٧	حیف از یاری
٣٤٣	١٧	حیفش آمد
٩	٣٣	حیف می‌آید مرا
١٩٥	٢٥	حیلت او از
١٠٩	١٥	« ومردی
١٤٤	٧	« ومکر
١٢٨	٩	حیله آموزان
٢٠٤	١	« اندیشی
٢٢	٢٥	حیلها شان جمله
١٥٤	٢٦	« را
١٥٢	٢٤	حیلها و چارها
٢٢١	١٠	حیلهای تیره
١٧٣	١	حیلهٔ باریك
١٠٩	١٧	« خودرا
١٥٠	٣٥	حیله را خوردند
٢١	٢٢	« کردانسان
٢١	٨	« کردند آمدند
٢٨٠	١٨	حیلهٔ کردو بخوا
١١٢	٢٣	حیله کردو کرد
٤٠٣	٣٧	حیلهٔ محمود
١٤٥	٦	حیله میکردند
٣١٨	٣٣	« وافسون
١٢٧	٣٥	« ومکر
١٤١	٧	« هاوچاره
٣٣٤	١٤	حي وقائم

حرف خ

خ ـ ا

صفحه	سطر	اول بیت
٣٢١	٤٠	خائفان راه
٢٣٤	٢٣	خاتم تو
٤٤٧	٣١	« دست
٢٣	٢٦	« ملك
٤١٦	٣	خادع دردند
٨٦	٦	خادم آمد شیخ
٨٧	٣٥	« آمد کفت
٨٢	٢٩	« این کفت
١٩٠	٢٣	خادمه سفره
٩٨	٨	خاربن دان
٩٨	٧	« در
٩٨	٧	« هر
٥٩	٩	خار بیمعني
٢٣٢	٢٥	خار پشتا
٦٠	٢٨	« جمله
٢٣	٣٠	« خار حیله
٦٧	٢٩	« خاردو
٢٧٠	١٢	« خورتا
٤٠	٢٨	« دان آنرا
٥	٢٤	« درپاشد
٥	٢٤	« دل را
٢٧٠	١٣	« سراز
٤٤٢	٢	« راه
١٤٣	٢٥	« سه سوست
٣١٩	١٦	خارش و
١٥١	٨	خازنش
٢٦	١٠	خاص از بهر
٤٣٣	١٢	« خاص آنست
٣١٠	٢٤	« خاص مخزن
٣١٧	٣٥	« دلاکش
٣٨٩	٣٤	« وعام
٥٥	٢٦	« وعامه
٢٣٣	٢٣	خاصه آن ارضی
٢٤٩	١٢	« آن باده
٣٥٢	١٣	« آن دریا
٣٤١	١٣	« آن را
٣٩٢	٢٧	« آن سیلی
٨٥	٢٠	خاصه آن منفق
٢٧٠	١٥	« از بالای
٦٧	١٤	« ایخواجه
٢٨٦	٨	« این آتش
٢٨٨	١٤	« این آتش
٣٩٩	٢١	« این روزن
١٢٨	٢٦	« باغی
٢٩٨	٦	« پنجه
٨٨	٨	« تقلید
٢٨	١٩	« جزوی
١٢٥	٢١	« چرخی
٢٢١	١٩	« چشم
٢٧٤	٨	« چندین
٤١٧	٢٨	« خرقه
٧٩	٢٢	« خورشید
٣٧٤	٢١	« درویشی
١٧٦	١٩	« درهنگام
١١٩	١٦	« دزدی
٦٦	٢٩	« رنجور
١١١	٢٠	« شهبازی
٢٩١	٢٩	« عمری
٣٩٠	٢٧	« کاندر
٤٣٨	٤٧	« کز من
٢٧٢	٢٨	« گفتندی
٢٣٥	١٤	« مردحق
٥٦	٥	« مرغ
٣٢٤	١٥	« من
٣٩	١٣	« هرشب
٢٥٨	٤٠	خاصیت بنهاده
٣٩٥	١٤	« در
١٥٥	٨	خاطر آردسي
٢٦٢	٣٥	« توهم
٦٧	٥	« رنجور
٨٢	١٥	خاطرش شد
٢٠٨	٤	خاطر مجرم
٣٨٠	٨	خافض است
١٠٣	٣٧	خاك آدم
٤٣٤	٣١	« آن ادبار
٣٩٨	٣٦	« از استیلا
١٠٣	٣٨	« ازدردی
٣٩٦	٢٨	« از همسایکی
٣٢٩	١٩	« اکنون
١٣	٧	« امین
١٦	٥	« اوکردند
١٤٠	٩	« اوکردی
٤٣٤	٢٨	« اومشك
٩٩	١	« برباداست
٨٦	٣٤	« برسراستخو
١٧٥	٤١	« برسرکرد
٤٤	٢٧	« برفرقش
٣٠٧	٨	« برقانون
٣٩٤	١٦	« بوکرد
٣٥٠	٥	« بی بادی
٣٨٠	١٣	« بین

صفحه	سطر	اول بیت
۱۴۷	۲۲	خاك پاکان
۹۷	۶	« پایش
۳۹۶	۲۹	« توهم
۹۶	۲۸	« درچشمش
۳۳۷	۳۵	« درچشم‌قلا
۸۰	۱۲	« درگاهت
۳۳۶	۴۰	« رابرسر
۴۹	۱۶	« رابرسیم
۲۹۵	۳۵	« رابینی
۲۳۰	۲۶	« راتصویر
۳۲۵	۳۰	« رادادیم
۴۱	۲۵	« رادرگور
۳۲۸	۲۴	« رادیدی
۴۲۲	۷	« رارنگی
۴۰۸	۱۷	« رازربخش
۱۸۳	۴۱	« راگوئی
۳۰۷	۳۶	« رامشغول
۳۲۵	۳۰	« رامن
۲۳۰	۲۴	« راونطفه
۳۹۹	۲۷	« رهچون
۱۹۵	۸	« زرشدسنگ
۳۶۳	۳۲	« زرشدهیئت
۱۰۳	۳۴	« زن‌در
۹۷	۵	« شدجان
۳۵۳	۸	« شدصورت
۱۷۷	۳۵	« شودر
۹۷	۳۵	« شوره
۱۱	۲۲	« شوم‌ردان
۳۷	۱۷	« غم
۲۰	۱۲	« قارون‌را
۱۵۳	۱۷	« قارون‌را
۲۸	۱۵	« کوشد
۳۶۱	۴	« گرگین
۲۹۶	۲۸	« گوراز
۲۰۸	۲۵	« گوید
۳۰۶	۴	« لرزید
۳۸۶	۳۵	« مارا
۳۰۶	۱۰	خاکم‌اززاری
۵۸	۱۲	خاك‌میخوردیم
۴۴۵	۳۹	« وآب
۳۸۶	۱۰	خاکهاپر
۹۹	۱	خاك‌همچون
۳۲۱	۱	خاکی‌است‌آن
۳۹۹	۳	خالدین‌شد
۳۴۹	۳۷	« فی
۴۲۹	۱۰	خالق‌آتش
۱۸۳	۳۳	« افلاك‌و
۲۵۶	۵	« افلاك‌و
۴۳۸	۱۴	« الارض
۲۷۱	۲۱	« تزویر
۲۵۶	۶	« دریا
۴۳۴	۱۶	« عقلا
۱۹۳	۲۴	« عیسی
۴۴۵	۴۱	« وصانع

صفحه	سطر	اول بیت
۳۳۰	۲۸	خالقی‌کو
۲۲۴	۲۴	خاله‌راخایه
۴۱۱	۳۶	خالی‌ازخود
۴۲۲	۱۲	« اشکم
۶۱	۲۲	خام‌راجز
۲۱۳	۱۴	خامسادر
۱۹۹	۵	خامشندو
۳۹۳	۱۳	خام‌شوخی
۲۴۸	۳۰	خامشی
۴۴۱	۱۹	خامه‌رابر
۲۲۰	۳۶	خامی‌وهرگز
۴۰۹	۵	خانقاهی
۴۰۹	۷	خانقه‌چون
۸۷	۳۳	« خالی
۲۹۸	۷	خان‌ومان‌جغد
۱۶۳	۳۶	« ومان‌رفته
۱۱	۱۹	« ومانهااز
۴۱۷	۷	خانه‌آمدگنج
۳۲۶	۱۶	« آن‌تست
۱۲۷	۶	« آن‌دل
۲۵۶	۳۰	خانهٔ‌اجرت
۲۳	۱۳	خانهاسازد
۹۵	۱۲	« وقصر
۴۲۲	۲۹	خانه‌ای
۹۶	۳۲	خانهای‌ما
۳۵۷	۲۸	خانهٔ‌بااین
۳۵۷	۲۷	خانه‌بابنا
۲۵۶	۲۴	« برکن
۱۲۷	۲	خانهٔ‌بی‌زینهار
۱۴۵	۱۳	« پردود
۴۰۲	۳۰	« پرنقش
۴۲۲	۲۸	خانه‌تنگ‌آمد
۱۹۴	۱۷	خانهٔ‌تنگ و
۲۱۹	۱۵	خانه‌تنگی
۵	۲۰	« خالی‌کرد
۵	۲۱	« « ماند
۲۴۲	۵	« « یافت
۱۷۱	۸	« خودراشناس
۳۶۱	۳۴	خانهٔ‌خودراهمی
۳۹۰	۱۲	« داماد
۲۲۴	۷	« دل
۸۳	۱۸	« دیواست
۲۸۶	۱۰	خانه‌رااو
۱۳۴	۱۱	« رابخرید
۳۹۷	۳۹	خانهٔ‌راکش
۷۵	۱۳	خانه‌راکندو
۳۲۶	۳۸	« رامن
۷۵	۱۴	« راویران
۴۱۸	۱۰	خانهٔ‌سر
۲۱۲	۳۳	« مرغ
۱۰۹	۳۲	« معشوقم‌و
۹۷	۳۲	خانه‌معمور
۳۴۱	۱۰	« میروبد
۱۱۳	۲۰	خانهٔ‌نو

صفحه	سطر	اول بیت
۹۷	۳۸	خانهٔ‌ویران
۳۹۰	۱۳	خانه‌هارا

خ (ب ـ ت)

صفحه	سطر	اول بیت
۲۱۷	۲۰	خبث‌وجور
۹۴	۲۹	« پارش
۱۹۲	۲۴	ختم‌کرده
۳۵۴	۱۹	ختمهائی

خ ـ (د ـ ذ)

صفحه	سطر	اول بیت
۱۳۲	۳	خدمت‌اکسیر
۳۹۹	۲۱	« او
۱۹۲	۹	خدمتت‌بسیار
۳۲۴	۳۶	« این
۳۳۹	۱۶	« برجمله
۸۴	۲۹	خدمت‌خودرا
۳۸۸	۳۸	« شیخی
۱۱۳	۳۱	« من
۳۶۵	۱۸	خدمتی‌میکن
۳۵	۲۶	خذنموا

خ ـ ر

صفحه	سطر	اول بیت
۱۷۳	۳۷	خرازاین
۴۳۱	۳۸	« بپاگه
۳۱۹	۱۵	« بدو
۸۷	۳۱	« برفت‌و
۹۰	۲۶	« برهنه
۳۴۱	۳۴	خربزه‌چون
۱۰۲	۱۷	خربزه‌آورده
۳۲۷	۷	خربسی
۲۰۵	۱۵	خربطی
۴۳۱	۳۸	خربه‌پیش
۴۵	۱۱	خرج‌کردم
۸۳	۱۲	خرجهنده
۹۰	۲۵	خرچوباشد
۹۰	۲۴	« چوهست
۴۳۱	۳۲	خرچه‌باشد
۳۲۱	۲۶	« دوسه
۲۳۹	۳۱	خردهای‌خدمت
۲۳۰	۱۹	خرده‌کاری‌بود
۲۴۰	۱۰	« کاریهای
۴۷	۷	« گیردر
۵	۲۵	خرزبهردفع
۳۲۳	۴	« زدورش
۳۱۹	۱۵	« زهرسو
۱۰۹	۱۵	خرس‌چون
۱۱۰	۱۸	« را
۱۱۰	۴	« هم
۲۶۴	۱۲	خرفروشان‌خصم
۸۳	۱۲	« فروشانه
۲۹۸	۵	خرقه‌برریش
۳۷۴	۲۸	خرقهٔ‌تسلیم
۱۶۵	۱۵	« مارا
۴۰۹	۷	خرکجاناموس
۲۹۴	۴	« کمیز
۱۰۸	۱۷	« گریزد
۳۲۰	۲۶	خرم‌آن‌حیوان

صفحه	سطر	اول بیت
۴۲۳	۳۷	خرم‌آن‌کاین
۳۰۲	۲۵	خرمؤدب
۲۶۰	۱۰	خرمن‌فرعون
۳۰۹	۳	خرمنی‌بودی
۳۰۲	۶	خرمهذب
۲۶۵	۸	« نبیند
۲۴۷	۳۹	« نخواندت
۶۵	۳۸	« نشاید
۸۳	۸	« همه‌شب
۳۰۲	۱	« همی‌شد
۳۰۲	۵	« همی‌گاید

خ ـ س

صفحه	سطر	اول بیت
۱۶۶	۲۹	خس‌سرانبه
۸۶	۱	« خسانه
۸۳	۸	خسته‌ازره
۴۳۲	۱۸	« ودرمانده
۲۵۹	۲۸	خسرواول
۳۲۲	۱۲	خسروشیرین
۳۸۲	۳۱	خس‌نهٔ

خ ـ ش

صفحه	سطر	اول بیت
۴۰۹	۱۳	خشت‌اگربر
۴۲۲	۲۴	« اگرزرین
۳۴۵	۳۰	« خشت
۴۰۹	۱۶	« رامگذار
۲۵۳	۳۶	خشك‌برمیخ
۱۱۴	۲۲	« دیدآن
۲۶۵	۲۴	« شداز
۱۲۰	۲۴	« گوید‌باغبا
۱۲۰	۲۵	« گویدراست
۲۴۶	۳۸	« می‌آورد
۱۵۹	۴۴	خشکی‌اب
۴۰۵	۳	« نخلش
۳۷۵	۲۷	خشم‌احیا
۳۳۱	۲	« اشتر
۷۴	۲	« بر
۲۷۱	۱۹	« بنشان
۱۴۰	۳۵	« پیغمبر
۱۹۳	۱۰	« تو
۹۹	۱۴	« خود
۳۳۹	۷	« خونخوارش
۳۳۱	۱	« درتو
۱۱۷	۲۴	خشمش‌آتش
۱۹۸	۲۸	خشم‌شاه‌عشق
۴۰۳	۲۷	« شحنه
۴۱۲	۲۹	« گیرد
۱۶۲	۹	خشمگین‌بازن
۱۱۱	۳۵	« شد
۱۸۲	۱۰	خشم‌مردان
۱۸	۹	« مریخی
۴۰۱	۱۵	« مبارد
۴۲۱	۱۷	« رذوقت
۹	۱۵	« وشهوت
۱۵۳	۳	خشمهای‌خلق
۱۵۳	۲	« خلق

خ (ص ـ ض ـ ط)

صفحه	سطر	اول بیت
۲۱۲	۲۰	خصم‌تنها
۱۲۲	۲۰	« خودرا
۴۴۱	۲۱	« خیبر
۴۱۸	۱۴	« در
۴۸	۶	« ظلم
۱۷۴	۳۸	« گفتش
۴۱۵	۲۹	« منکر
۳۱۵	۳	« ویار
۳۸۵	۳۲	« هرشیر
۲۶۰	۱	خضرکشتی
۹۳	۱۶	« والیاس
۲۳۹	۱۴	« وقتی
۴۴۷	۲۸	خطاآزدی
۳۵۷	۲۸	« باکاتب
۴۴۸	۲۰	خطبهٔ‌سکه
۲۵	۵	« شاهان
۲۴۰	۳۱	خطوتینی

خ ـ ف

صفحه	سطر	اول بیت
۶۰	۲۸	خفتگانی‌کز
۱۱	۷	خفته‌آن‌باشد
۱۰	۲۴	« ازاحوال
۱۰۸	۶	« ازخواب
۱۶۲	۳۳	« استا
۳۵۵	۱۴	« باشم
۲۶۷	۳۳	« باشی
۲۲۹	۲۴	« برتختی
۳	۲۸	« بودآنخواب
۲۲۸	۳	« بودآن‌شه
۲۷۶	۳۰	« بودآنشیر
۲۹۳	۶	« بوداو
۳۶۴	۲۶	« بودستید
۱۵۴	۳۶	خفتهٔ‌بیدار
۲۰۷	۲	خفته‌درمسجد
۲۶۷	۳۸	« راگر
۱۰۸	۷	« زان
۲۷۶	۳۰	« سازد
۲۶۸	۱	« می‌بیند
۳۶۹	۳۷	« نه‌روز
۳۸۰	۹	خفض‌ارضي
۳۸۰	۹	« ورفع‌این
۳۸۰	۱۰	« ورفع‌این
۳۸۰	۱۰	« ورفع‌روزگ
۳۸۱	۳	خفیه‌زان
۴۱۲	۱۵	« کردندش
۱۴۰	۱۰	« میکردند
۱۴۵	۷	« میگفتند
۱۵۶	۱۷	« میگویند

خ ـ ل

صفحه	سطر	اول بیت
۱۴۹	۲۳	خلعت‌طاوس
۳۴۷	۳۷	« وادرار
۳۱۰	۷	« هستی
۳۴۰	۶	خلعتی‌پوشید
۶۴	۲۹	خلفهم‌سدا

صفحه	سطر	اول بیت
٢١٧	١٠	خلق آبی را
٧٢	٢٦	« آمد
٦٨	٤	« اطفالند
١٦٦	٢٦	« اندرخواب
٢٩٧	٢٥	« بروی
٩٥	١٠	« بی‌پایان
٣٣٨	١٣	« بیرون
١٩٢	١٦	« پرسیدند
٤١٨	٢٧	« پندارندزر
١٧١	٢١	« پندارندعشر
٢٣	٢٨	« پنهان
٣٧٠	٢٩	خلقت آدم
٣٧٠	٣٠	« طفل
١٧٧	٢	خلق جمله‌سر
١٧٨	٣	« جمله‌علتی
١٦٩	٨	« جوبان
١٦	٤	« چندان‌جمع
٣٨٦	٢٧	« چون‌یونس
٣٢	٨	« حق
١٩	١٦	« خودرا
١٩٣	٣٠	« دربازار
٤٤١	١	« دردریا
٤٠٣	٢٦	« درزندان
٣٦٥	٣٥	« درصف
٢٣٤	٥	« دیوانند
١٣	٣٥	« دیوانه‌شدند
٤١٨	٣٨	« راازبند
١٥٣	٣٣	« راازجنبش
٤٠٠	٢٧	« راازگرگ
٣٠٤	٣٧	« راباتو
٢٤٨	١٥	« رابنگر
١٠٠	٢٠	« راتاب
٣٩٩	٦	« راچون
١٦٦	١٧	« راخواند
٣٧٧	١٠	« رادردزدي
٧٢	٧	« رادودیده
٩٦	١٠	« راطاق
٢٧٩	٢٢	« راگرزندگی
١٥٤	٩	« رامیخواند
٢٢٠	٢٨	« رامیراند
٣٧٢	٢٧	« رنجور
٣٩٨	٣٤	« زشتت
٧١	٣٣	« عالم‌جملگی
٩٥	١١	« عالم‌چون
٤٤٤	٣٨	« گفتنداز
٢٣٦	١٥	« گفتنداین
١٧٤	١٦	« گفتنداین
٧٢	٢٧	« گفتندش
٢٣٥	٢٥	« گفتندش
١٦٩	٣٠	« گوناگون
١٧٠	٢	« گویان
٣٠٨	٢١	« گوید
٢٣٥	١٣	« مابرصورت
١٢١	١٤	« مست

صفحه	سطر	اول بیت
١٦٠	١٦	خلق میخندند
٢٦٨	٦	« میمیرند
٣٩٥	٣٢	« می‌گفتند
٤٤٦	٣٤	« نیکو
١٧٦	٣	« هم‌اندر
٢٥٣	٢٤	« یکدل
١٢٣	٢٦	خلم بهتر
٧٩	١٣	خلوت از
٣٤٠	٣	« وچله
		خ — م
٢٧٣	٣٣	خمرتنها
٣٠٦	٣٧	« دفم
٤٢٢	١٤	خم روان
٢٩٤	٢٥	خمروچگ
٥٨	٩	خم‌شکسته
٣٥٢	١٢	« که‌ازدریا
٣٢٢	١٠	خمهای
		خ - ن
١١٤	٢٤	خنجرتیزی
٧٦	١٤	« وشمشیر
٢٢٥	٢٦	خندش‌آمد
١٥٠	٣	خندق‌و
٤١٣	١٧	خندقی‌از
٣٧٨	٤	خندمین‌تر
١٤٩	١٤	خنده‌آمدحاضر
٤١٠	٢٨	« آمدشاه
٣٧٦	١٠	خندهادر
٤٢٩	٩	خنده‌اش‌آمد
٤٠٨	٢٥	« اش‌آمد
٢٧٤	٢١	« اش‌گیرد
٣٧٦	٢٧	خندهٔ‌او
٤١١	٣٧	خنده‌بوی
٣٧٨	١١	خندهٔ‌چه
٤٣٣	٣٣	خنده‌راپیرایه
٢٦٥	٢٩	« رادر
٣٨٣	٢	خندهٔ‌زد
٤٣٧	٣٢	خنده‌زدزان
٣٠٠	٣٤	خنده‌ش‌آید
٥٧	١١	« می‌آمد
٤٣٩	٤٤	« میزن
		خ - و
٤١٥	١٢	خواب‌احمق
٤٣	١٧	« بردش
١٦٥	١١	« بیداریت
٧٩	٢٠	« بیداریس
١٩٤	١٥	« توآن
٣٨٩	٢٠	« توبیدار
٣٨٩	١٩	« «
٣٨٩	٢١	« «
٣٨٩	٢٠	« «
٣٨٩	٢١	« «
٣٨٩	٢٢	« تومانند
١٦٩	٣٢	« چبود
٣٤٨	١٤	« چون

صفحه	سطر	اول بیت
٢٥١	٢٥	خواب‌خرگوش
٣١٢	٢٤	« خودرا
٣٣٦	٣	« خوش‌بر
٤٠٤	٣٢	« در
٢٦٥	٢٣	« دیداو
٤١٤	٣٧	« دیداو
٤٠٤	٢٩	« دیدم‌خواجه
٤٠٤	٣٠	« دیدم‌خواجه
٤٠٤	٢٨	« دیده
٤٤٠	٣١	« راز
٣٦١	٣٦	« رابگذار
٢٥٨	٤١	« رایزدان
٤١٥	١٢	« زن
٢٦٥	٧	« عام‌است
٧٢	٩	« مرده
٢٠٧	٣	« مرغ
١٧٩	٥	« می‌بیند
٤١٢	١٣	« می‌بینم
١٩٤	١٦	« می‌بینند
٤١٥	١٣	« ناقص
٣٦١	١٦	خوابناکی‌کو
٢٦٧	٣٧	خوابناکی‌لیك
٣٦١	٣	خوابهابیزار
٣٦٨	٢٨	« می‌دید
١٠٢	٢	خواجگان‌این
٥	٣١	« وشهر
٣٥٥	٣٢	خواجه‌آخر
١٨٨	٢٢	« ازدور
٦٤	٨	« اشکسته
١٠١	٢٨	« اش‌میداشت
٣١١	١٧	« ام‌من
٣٨	٢	« اندرآتش
٤٣١	٢٦	« باآن
٣٨	٢٣	« باخود
٤٣٩	٢٧	« بادو
٢٤٨	١٢	« بازآاز
٢٥٢	٢	« بازآمد
٣١٦	٢٩	« برتوبه
١٤٧	٣٥	« برجست
١٨٨	١٩	« بروه
٣٤١	٣٣	خواجهٔ‌بود
٤٣٤	٣٩	خواجه‌بهرآن
٤٤٠	٤٣	خواجه‌بیدار
١٤٥	٣١	« پنداردکه
٦٧	١٣	« پنداردکه
٥٠	١٦	« تاشانیم
١٤٦	١٠	« تاشب
٤٠٠	٣٦	« توباری
٣٥٦	٢٨	« جمعیت
٤٣٠	٢٧	« چون‌با
٤٣١	٣٦	« چون‌بشنید
٣٦	٤	« چون‌دید
٣٥٦	٢٧	« چون‌دید
٤١٤	٣٦	« چون‌میرا

صفحه	سطر	اول بیت
٢١	٣٠	خواجه‌چون‌پیلی
١٤٤	٢٥	« حازم
٣٨	١٠	« حیران
٤٣٠	٩	« خطی
١٠٥	٨	« خیرست
٣١٥	٣٣	« درخانه
٤٨	١٨	« درعیب
١٤٥	٢٠	« درکار
٣٩٩	١٤	« راازچشم
٣٥٥	٣٦	خواجهٔ‌رابود
٣٩٩	١٥	خواجه‌راجان
٤٢٨	٣٧	« راجز
٣٩٩	١٣	« راچون
٤٠٤	٢٩	« رادیدم
١٧٦	٣١	« راکشتي‌با
١٧٦	٢٩	« راکشتی‌و
٣٩٩	١٤	« راکو
٧٠	٢٠	« راگفتند
٧	٢٣	« روزی
١٧٧	١٤	« زاده‌عقل
٣٥٦	١٤	« زاده‌ما
٤٤٧	٤٢	« شمعم‌بر
٣٩٨	٢٠	« شمعم‌داد
٤٣٠	٢	خواجهٔ‌عالی
١٠٣	٣٥	خواجه‌فردا
٤٠٤	٥	« گفت‌ای
٣٥٧	٢٤	« گفت‌این
٣٨	٢٢	« گفتش
١٠٢	٥	« لقمان‌ازین
١٠١	٣٢	« لقمان‌بظاهر
١٠٢	١٥	« لقمان‌چو
٤٤٢	٤١	« لولاك
٣٥٧	٢٤	« مي‌پنداشت
١٤٦	٥	« وبچگان
١٤١	٣٧	« هرسالی
٣٩٩	٣٠	« هم
١٦٣	٣٥	خوارگشته
٣٤٣	٨	« وخوردرو
٦٤	٩	خواری‌ودونی
١٨٩	٢٢	خواست‌آبي
٣٥٦	١٤	« آن
١٩	٢	« تااو
٢١٩	٦	« دختر
٢٨١	٢٦	« دیوانه
٣٣١	٣٠	خواستش‌میگو
٣٧٢	٢٥	خواست‌صوفی
٣٣٨	٣	« کشتن
١١٥	١	خواستم‌این
٤٠٤	١٦	« تاآن
٢٢٧	٣٢	« تااز
٩	٣٠	« تادین
٢٦٥	٢٥	خواست‌مردن
١٤٩	٣٨	خواستم‌گفتن
٤٠٥	٣٥	خواستند ازش

صفحه	سطر	اول بیت
٤٠٢	١٨	خواست‌یاری
٣٢٨	٣٧	خواستی‌مسجد
٣١٩	٢	خوان‌او
٨٢	٢٠	« بیاوردند
١١٢	٣٨	خواندافسونها
١٠٣	٣٢	« اوآن
٨٩	٤	« اورا
٢٨	٢٥	« برشیر
٤١٨	١٦	« برقاضی
٣٨٤	٩	« بروی
٤٧٥	١٦	خواندش‌اندر
٨٦	٢٥	خواندعیسي
١٧٨	١٧	خواندم‌اورا
٢٣٩	١٠	خواندمزمل
١٤١	١١	خواندن‌بی‌درد
٤٤٠	٢٩	خوان‌کشید
٥٣	٨	« که
٢٨١	٣٦	« ومهمانی
٤١٥	١٦	خواه‌احمق
٤٠	١٨	« ازنور
١٧٣	١٥	« باغ‌و
٤٠	١٩	« بین‌نور
٣١٣	١٠	« خودرا
٧٠	٣٦	خواهدآن‌رحمت
٢٨١	٣٣	خواه‌درصدسال
٢٣٢	٣٨	خواهرانت‌جمله
٢٣٢	٣٧	« را
٢٣٢	٣٦	« ساک
٢٣٣	٣١	« یافته
٣٣٦	١٤	خواهرش‌گفتا
٤٠	١٦	خواه‌زآدم
٤٣٥	١٧	« سگ
٤٧	١٩	« صاف‌و
٤٠	١٩	« نوراز
٣٦٦	٢٧	« نیك‌و
٤٠٧	٢٩	خوبتر زان
٤٢٠	٢١	« زین
١١٨	١١	خوبرادر
٣٩٩	١١	خوبرویان
١٤٦	٧	خوب‌گشته
١١٨	١٦	« گوید
٢٨٧	٣٧	خوبی‌بازار
٤٠٤	١٧	خوداجل
٢١٨	١٩	« ادب
٤٠٧	١٥	« ازاو
٣١٢	٦	« ازاین‌یالوده
٤٣٦	٣٤	« اصابع
١١٩	٣٥	« اگر
٤٣٢	٣١	« الاله
٤٠٦	٥	« بدان‌قلعه
١٠٨	٢٨	« بدانی‌چون
٢٢٩	٠	« بدانی‌چون
٢٠٦	١٨	« بدیدید
٤٤٦	٢٥	« برآن

صفحه	سطر	اول بیت
۱۲٤	۳٤	خودبرتو
٥٤	٥	« بزرگی
۳٥۸	۱۹	« بگفتی
۳٦۳	۱۷	« بگوتا
۲٦۲	۱	« بگبراین
۱۹۷	۳۳	« بهو
٤٤٦	۲۸	« بهازخورشی
٤٤۳	۲۳	« بهنسبت
۱۹٥	۱۷	« پشیمانی
۲۰۳	۱۳	« تبوراکست
۳۸۳	۲	« تراکاری
۳۱۰	٤	« توبوشیدی
۳٦۸	۲۰	« تودانی
۳٦۸	۲۰	« تومیدانی
۳۱۱	۲	« تومیخوانی
۳۲۰	۲۲	« توکل
٥	۹	» ثنا
٥۹	۱۱	« جهان‌آن
٥۹	۱۲	« جهان‌آن
۳٥٤	۱۲	« جهان‌جان
٤٤٥	۲۹	« چه‌باشدبه
۳۱۰	۱۲	« چه‌باشدپیش
۳۷۸	۲۹	« چه‌باشدگر
٥٥	۲۳	« چه‌باشدکوه
۲۹۹	۳٥	« چه‌برسم
٤۳	۲۸	« چه‌جای‌ترك
۱٥۷	۳۷	« چه‌جای‌حد
۹٦	۳٤	« چه‌جنس
٤٤٦	٤٥	« چه‌دانند
۲۰۹	۳٤	« چه‌شد
۳۷۷	٦	« چه‌کم‌گفتی
٥٤	۱٥	« چه‌گویم
۹۱	۳٦	« حسد
٦۷	۹	« حقیقت
۲٦۹	۸	« خرد
۱۷۱	۱۱	« خیالش
۲۸۷	۳۳	« دلت
۲٤۲	۲۰	« دوپیغمبر
۱۷۳	۱۸	« رواداری
۲۲۹	٤	« رهاکن
۱۳٥	۳۱	« زبون
٤۰	۲٥	« زبیم‌این
۱٥۲	۱۰	« زن‌عمران
۳٦۸	۱۱	« سزای
٤۲٥	۳۳	« شمار
۲۳۸	۳٥	« صلاح
۲۲۷	۲٤	« ضمیرم
۲٦۳	۲۰	« طواف
۳۸۸	۳۲	« عجبهای
۲٤٦	۲٤	« عدوت
۱٥۹	۱٦	« عصامعشوق
۲۸۲	۱۹	« غرض
٥	۱	« غریبی‌در
۱٦۱	۳۲	« فرون‌آن

صفحه	سطر	اول بیت
۹۱	۱٤	خودقضابر
٥۹	۲۲	« قوی‌ترمی‌بو
٥۹	۲۲	« قویترمیشود
٤٤۳	٤۲	« کثیفی
۱٥۱	۱۱	« کجادر
۱۸۰	۲٥	« کجاکو
٤۳	۱۱	« کدامین
۲٥۷	۳۷	« کراآمد
۷٥	۱٥	« کرازهره
۳٥۹	۳۲	« کلوخ‌و
۷۲	۱٥	« کندرنجور
۲۱۰	۲٦	« کنیدایشان
۱۹۳	۳٦	« که‌بیند
٤۱٤	۳٦	« که‌کوبد
۲٥۷	۳۲	« که‌یابد
۱۳۰	۲۱	« گرفستت
۱۸٤	٦	« گرفتم‌که
۲٤۳	٤۲	« گرفتم‌مال
۸۱	۲۰	« گرفتی
٦۷	۳	« گمانش
۳٥۳	۲۱	« مؤثرتر
۳٥۳	۲۰	« مؤثرتر
٤٤۷	۲۱	« مجال
۱٤۸	۷	« مخنث‌را
۱٦۲	۱۰	« مراآگه
۱۰۳	۲۰	« مراامتا
۲٤۸	٦	« ملایك
۳۰۷	۸	« من‌آن
۱۹۷	٥	« نباشدآفتابی
۳۲۷	۲۰	« نباشدجوع
٤۷۹	۹	« نبوداز
۲٥۹	۲۸	« نبودست
۱٦۲	۳۹	« نبیند
٤۱۲	٤۰	» نبینی
۲۷٦	۲۹	« نتانم
۱٦۳	۲٥	« نچینم
۳۸۷	۳	« ندارم
۲٦۲	۳۳	« ندانندکه‌جز
۱٤٤	۱۷	« نشدحرص
۳۸۱	۲۹	« نشدیک‌حبه
۲٥۱	۳۳	« نگشتی‌سیر
۳۸٦	۲۰	« نگفتم
٤۰٦	۱۸	« نگفته
۲٥۸	۱۹	« نمی‌یابم
۲٤٥	۳	« نه‌آن‌بو
۳۸٦	۲٤	« نه‌من‌می
۳۰٤	٤	« نیابی
۱۱۰	۱٦	« نیامد
۱۲٦	۳	« ورابکشید
٤٤۸	۱۲	« وکیل
۲۲۹	۲۷	« همان‌بد
۹۰	۲۰	« هم‌اوآب
۲۸۸	۲٦	« هم‌اوبود
۳۱٥	۲۱	« همین‌جا

صفحه	سطر	اول بیت
۳۸۹	۹	خودهمه‌کس
۳۸۹	۲٥	« هنر
۳٥٤	۳٦	« یکی
۲٦٥	۲	خورجه‌اداست
۲۹۸	۲۷	خوردم‌ودانه
٤۳۱	۱۳	خوردن‌ازبهر
۲۷۳	۳۱	« تن
٤۳٦	۹	خورده‌ام‌زخمی
٤۲۳	۹	خورده‌گندم
۲٤۱	۳۲	خوش‌ببین
٤۳	۱۸	« بدی‌جانم
۱٦٥	۲۱	« برآیم
۲۲٥	۱٤	« براقی
۳٦۱	۳٥	« بسوز
۲۱٦	۷	« بکش
۲٥	٥	« بود
۲۰٥	۱٤	« بیان
٥	۱۲	خوشترآنباشد
۱٦٥	۱٦	« ازتجرید
۱۹۸	۲۰	« ازهردو
٤۳۳	٤٦	خوش‌خلاصی
٤٤٥	۷	« خوریم
۳۷٦	٦	« دلم‌در
۸۹	۳۱	« دمست‌او
۱۷۲	۳٦	« سلامتستان
۲۹٥	۲۱	« کندآن
٤۱	٤	« کنندست
۱۳۲	۱۳	« مربع
۳٦	۲۳	« نشین‌ای
۲٤۳	۳۰	« نگردد
۱٥۸	٤	« نیامد
۲٦۸	۸	خوشهادرموج
۱۷۹	۱۹	خوشهای‌زفت
۲۱٤	٦	« فکرتش
٤۱٤	۲۷	خوش‌همی‌آید
۱٤٥	۱۸	خوف‌آنکس
۳٤٥	۱۰	« اوخود
۱۸٥	۱۷	« ایشان‌از
۱۸۷	۹	« حرمان
۳٤۷	۳٦	« طی‌شد
۱۲٤	۲۹	« وجوع
٦٥	۳٦	خون‌آنها
٤۳۷	۳۷	« اهل‌ده
٦٥	۳٦	« ایشان
۳۱۲	۲۹	« بجوش‌آمد
۲۲۲	۱٥	« بسی‌رفته
۳۱٤	۲۰	خونبهای‌جرم
۱۱٦	۲۷	« من
۱۰٦	۳۸	خون‌بلداست
۲۸۸	٤۱	« چکان
۱۳۹	۲	« خوری
۲٤٤	۳۸	خونداریم
٦	۲٦	خون‌دویداز
۱٦	۳۱	« روان‌شد

صفحه	سطر	اول بیت
۱۷٦	۱۱	خون‌شده
۷٤	۱٤	« شودروزی
۱۳۹	۲٤	« شودکهها
۱۰٦	۱۹	« شهیدانرا
۳٥۸	۲٤	« کندزید
۱۰۷	۱٥	« کنندل
۷۳	٤۰	« نبوشد
۲۷٤	۲٥	« نخسبدبعد
۱۷٦	۳۷	« نخسبددر
۲۷۲	۲۱	« نبامیزم
۱۹۸	۳	« همی‌گوید
۲٥۳	۱	خونی‌وفداری
۳۸۰	۳۹	خوی‌آنرا
۳۹٦	۲٥	« آن‌هاروت
۳۷۳	۳۲	« بااوکن
۳۷۳	۳۲	« بااوکن
۳۷۳	۳۰	« باحق
۲۷۰	۳٥	« بدر
۱۷٥	۲۱	« دارم
٥۷	۱۲	« شاهان‌در
۲۳۸	۲۷	خویش‌ابله
٤۹	۱۹	خوی‌شاهانه
٦٦	۱۹	خویش‌بین‌چون
۷٥	۱۹	« بینی
۷۷	۹	خویشتن‌آراسته
۲٥۱	۲٦	« افکند
٤٤۱	٤۰	« بینی
٤٤۲	۲۳	« خوز
۱۷۰	۲۰	« درخاك
۱٥۳	۹	« راآهمی
۱٥۱	۳٤	« راآعجمی
۲۰۲	۲	« راباشما
۱۱۲	۳٥	« رابوعلی
۱٥۱	۳٥	« راترش
۳۱۳	۱۲	« رادوست
۲۹٥	۹	« رادید
۳۷٦	۱۹	« راساز
۱٤۷	۳۷	« راعارف
۱٤۸	۱۲	« راعاشق
۲٥٦	۳۲	« راکور
۲۷۳	۳۲	« راکم
۱۳	۲٦	« راسخ
۲۳۲	٥	« رامن
۲۳۲	٥	« رامن
۲۰۰	۱٥	« رانیك
۲٤۹	۸	« گرخفته
۲۷۱	۲۸	« مشغول‌کر
٤۲	٥	« مشغول‌مب
۹٦	۳۱	« مکشید
۱٥۳	۸	« نشناخت
۲۸۱	۱۸	خویش‌جالینوس
٦٦	۱۹	« درآئینه
۲۸۰	۱۹	« درویرانه
٤۳۲	٤٥	« راآراسته

صفحه	سطر	اول بیت
۱٤۸	۱۱	خویش‌رالزرهر
٤۲۹	٤۱	« رااول
۲۸٤	۲٥	« رابرآتشی
۱٥۳	۳۷	« رابراستی
۲۰۰	٦	« رابرنخل
۷۲	٥	« رابین‌چو
٤٤۰	۱۱	« رابیند
۳٥۸	۳۸	« راپیچیده
۷۳	۱۰	« راتاویل
۱۰۲	۸	« راتسلیم
۳۳۳	۹	« راتعلیم
٤۱۸	۱۳	« رادرخو
۱٥۱	۳۸	« رادرمضح
۳۹٤	۱۹	« رادزدید
۱۱۷	۲۷	« رادیدیم
٤۱۳	۱۲	« رارسوا
۳۳	۱۲	« رارنجور
٦۸	۲۰	« راصافی
۳۸۷	۲۳	« راعریان
۱٤۸	۹	« رامنصور
۳۸۷	۹	« راموزون
۲۳۸	۱۱	« رانادان
۳۹۳	۱۲	« راهمزین
٦٦	۲٤	« راهم‌لحن
۳٦۹	٤	« رایکدم
٤۹	۱٤	« من‌والله
٤٦	۲۷	« وبیگانه
۲۹٥	۱۸	خویشی‌و
۱۱۹	۲٤	خوی‌کان‌با
۲۹٥	۱٤	« کن‌بی
۳۲۱	۱۳	« معده

خ-ی

صفحه	سطر	اول بیت
۱٦۲	۳٥	خیرباشداوستا
۱٦۱	۲۱	« باشدرنگ
۱۸۱	۳٤	« باشدنیمشب
۳۸۹	۱	« تواین‌است
۳۸۸	۳۸	« شان
۲٤۷	۲٤	« کن‌باخلق
۳۹۰	۳۷	« مطلق
۳٥۹	۲٤	« ناس‌ان
۲۳٤	۱۳	« هانغزند
۱۲۸	۱٥	خیره‌شددر
٦۰	۲۳	« شددلاك
۱٦۹	۷	« گشتم
۲۱۳	۱۹	« گویان
۳۸۹	۱٤	خیزای‌بس
٤۸٦	۱۷	« ای‌داود
٤۱۳	۹	« ای‌نمرود
۲۳۳	۲۹	« بلقیسابجاه
۲۳۳	۳۲	« بلقیسابیابار
۲٤۳	۲۹	« بلقیسابیاپیش
۲۳۲	۳۷	« بلقیسابیادولا
۲۳۲	۳٦	« بلقیسابیاو
۲۲۹	۲۳	« بلقیساچواد

صفحه	سطر	اول بیت
۲۳۲	۳۸	خیزبلقیسادرآدر
۲۴۲	۳۹	« « سعادت
۲۴۳	۲۸	« « کنون
۲۴۳	۲۸	« « که
۲۴۴	۳۰	« « ومسته
۲۳۹	۲۲	« دردم
۲۴۳	۳	« شیران
۱۶۵	۱۴	« فرعونا
۲۹۳	۷	« کاین‌سلطان
۲۳۹	۱۳	« وبنگر
۴۴۲	۹	« وزین
۳۴۳	۳	« هنگام
۱۹۹	۳۱	خیك‌اشکم
۴۴۶	۱۳	خیل‌نواب
۱۴۱	۳۳	« وفرزندان
۱۹۲	۲۴	خیمه‌درخیمه
۲۵۹	۱	« گردون
۴۳۳	۲۸	« گل‌در
۳۷۴	۳۰	« ویرانست

حرف د

د — ا

صفحه	سطر	اول بیت
۱۳۰	۱۴	دائم‌آتش
۲۴۸	۱۷	دائماپهلو
۱۸۴	۱۲	دائماًترو
۳۹۰	۲	« دستان
۱۸۲	۳۳	« صیاد
۳۴۸	۱۲	« غفلت
۴۱۹	۲	« محبوس
۱۹۵	۴	دائم‌اندرآب
۲۶۴	۲۷	دائماهرگر
۱۴۸	۱۰	داداورراجملهٔ
۴۴۷	۹	« اورافابت
۲۹۷	۲۶	« ایشانرا
۵۸	۱	« بخششها
۴۰۸	۱۵	« بسیاراو
۱۴۴	۱	« تو
۴۴۲	۲۳	« جان‌و
۳۳۶	۲۰	« جمله
۱۴۲	۱۶	« حق‌اهل
۳۹۹	۳	« حق‌باتو
۳۴۶	۳۱	« خصمان
۴۵	۱۴	« خوداز
۴۵	۱۴	« خودچون
۳۹۹	۱	« دادحق
۳۶۴	۳۹	« دریا
۲۱۲	۹	« دمماراز
۲۱۲	۷	« دمماراکه
۳۴۵	۴	« سوگندش
۱۷۹	۱۶	« شان‌چندان
۴۵	۱۱	« عمری‌حق
۴۴۵	۱۷	« فرمان
۳۴۴	۱۰	« کاغذ
۳۴۸	۲۸	« مارافضل

صفحه	سطر	اول بیت
۲۱۲	۱۷	دادماوانصاف
۱۴۱	۹	« مرفرعون
۳۸۳	۳۶	دادمی‌این
۳۹۷	۹	داده‌بودش
۳۷	۳۳	دادهٔتو
۱۰۰	۱۶	دادهرحلقه
۴۲۴	۵	داده‌کرمان
۴۲۴	۴	« من
۴۴۶	۸	دارایمان
۳۱۵	۱۳	داردآوازی
۳۴۸	۳۳	دارقتل
۳۵۸	۲۷	« کی‌ماند
۳۳۵	۳۴	دارم‌ایمان
۳۲۲	۳	داروی‌مردی‌بخ
۳۲۲	۳	« مردی‌کن
۱۰۹	۳	« مردی‌کن
۲۶۴	۱۴	داس‌بگرفت
۳۴۷	۹	داستان‌ذوق
۲۷۴	۴۲	داشت‌طفیان
۳۸۹	۴۰	« کاری
۱۱۸	۴۷	داعی‌حق
۱۸۷	۸	« هرپیشه
۳۹۳	۴۳	دافع‌هرچشم
۵۶	۲۱	دام‌آدم
۲۵۲	۱۳	« افکندند
۴۲۳	۱۲	« بگزیدی
۹۵	۳۱	« خودرا
۳۹۶	۶	« دیگربد
۲۹۴	۲۵	« دیگرخواهم
۴۲۱	۱۵	« رابدران
۲۸۵	۲۱	« راچه
۲۹۴	۲۷	« محکم‌ده
۲۶	۲۴	« مکراو
۱۸۶	۱۶	دامن‌اوامر
۱۴۳	۷	« اوگبرای
۱۱	۱۵	« اوگیرزوتس
۴۴	۱۲	« اوگیرکو
۴۲۲	۸	« برخاك‌ما
۴۲۲	۱۶	« برخاکمان
۱۷۳	۲۴	« توآن
۳۳۰	۱۵	دامنش‌سوزد
۲۵۲	۱۷	دامن‌عاقل
۱۸۶	۱۶	« فضلش
۳۱۹	۲۹	دام‌ودد
۲۲	۲۶	دامهاشان
۳۱۲	۳۹	داندآن‌عقلی
۱۷۹	۹	« اوخاصیت
۳۱۲	۲۵	« اوکان
۲۳۸	۱۹	« اوکو
۳۸۹	۹	« اینرا
۱۶۴	۷	« وبوشد
۶۱	۳	« وخررا
۴۱۴	۲	دانش‌آن‌بود
۲۹۶	۱۸	« آنرا

صفحه	سطر	اول بیت
۲۹۶	۱۷	دانش‌انوار
۲۳۶	۳۶	« پیشه
۱۱۶	۲۱	« من
۱۰۲	۳۲	« ناقص‌کجا
۱۰۲	۳۳	« ناقص‌ندا
۱۵۵	۲	دانشی‌باید
۳۸۶	۵	« دیگر
۳۰۸	۹	دانکه‌ایشانرا
۳۰۲	۲۸	« این
۱۱۰	۱	« بایوسف
۴۷	۲۳	« هررنجی
۲۷۳	۳۳	« هرشهوت
۱۷۱	۱۵	« هرمدحی
۴۰۰	۳۷	دانم‌آنجادر
۱۹۳	۲۸	دانه‌آبی
۳۸	۱۳	دانه‌باشی
۱۳۱	۱	دانهٔبیمغز
۵۳	۲۶	دانه‌بین‌کز
۱۷۰	۲۰	دانهٔپرمغز
۳۸	۱۴	دانه‌پنهان‌کن
۱۳۵	۱۳	دانهٔجورا
۳۵۸	۳۷	« چندی
۶	۲	دانه‌چون‌اندر
۴۱۲	۲	« چون‌کم
۱۵۰	۱	دانهٔدامش
۲۵۷	۳۲	دانه‌راصد
۷۶	۶	دانهٔکش
۳۰۲	۳۶	دانه‌کمترخور
۱۹۰	۲۴	دانه‌گندم
۲۲۶	۱۷	« گوید
۲۶۴	۱۶	« لایق
۷۶	۷	« مردن
۳۲۵	۲۱	دانهٔمرمرغرا
۱۳۴	۷	« معنی
۱۴	۱۶	« هرمرغ
۱۴۴	۳۵	« هرمیوه
۱۹۳	۲۸	دانی‌ای‌عاقل
۴۴۶	۴۹	داوری‌بر
۴۴۱	۱۱	دایماًبرعاشقان
۲۴۵	۳۵	دایه‌اش‌پنبه
۱۳۶	۱۲	« رابگذار
۲۹۰	۱۷	« عاریه
۱۳۸	۲۵	« کوشیر
۱۴۸	۲۴	« کوطفل
۱۰۹	۵	« ومادر

د - خ

صفحه	سطر	اول بیت
۳۱۶	۳۳	دختران‌خسروا
۳۳۹	۳۵	« رالعبت
۳۵۰	۱۸	« نعش
۳۱۸	۹	دخترشاهت
۴۲۴	۲۶	« وملک
۲۶۶	۱۱	دختری‌خواهم
۴۰۸	۸	« دارد
۳۳۶	۱۱	« دارم

صفحه	سطر	اول بیت
۳۰۴	۲۱	دخل‌ازآنجا
۳۰۴	۱۷	دخلهاومیوها

د - ر

صفحه	سطر	اول بیت
۴۳۸	۳۷	درآن‌دریا
۲۴۲	۲۶	دراثرافزون
۲۲۱	۲۱	دراگرچه
۱۷۴	۳۰	درالست‌آن
۲۵۷	۳	درالهی‌نامه‌بس
۱۹۷	۲۱	درالهی‌نامه‌گوید
۳۴۶	۳۶	درامانت
۴۰۲	۱	درامیری
۴۰۳	۱۸	دربیست‌از
۲۱۹	۴	دربیستم‌تا
۲۱	۲۲	دربیست‌ودشمن
۱۹۶	۲۵	دربخارابنده
۴۰۸	۱۵	دربخارااخوی
۱۹۹	۸	دربخاراه‌رهنر
۳۲۵	۸	دربمراین‌شیخ
۱۱۳	۱۰	دربمرمیکرد
۵	۴۳	دربرخود
۴۳۰	۴۷	دربرش‌گیرند
۶۰	۱	دربشررو
۳۹۱	۷	دربصرها
۳۸۱	۱۲	دربغل‌زد
۴۳۷	۳۸	دربغل‌نه
۱۴۹	۳۳	دربلاهم
۲۷۰	۳	دربلندی‌کوه
۲۲۳	۳۸	دربناهرسنگ
۲۲۳	۳۷	دربنایش‌دیده
۳۱۸	۴	دربن‌چاهی
۳۴۰	۷	دربن‌طشت
۴۲	۲۵	دربهاران‌جامه
۴۳۳	۲۶	دربهاران‌چون
۱۴۹	۳۴	دربهاران‌لحظه
۳۴۶	۹	دربهاران‌سرها
۴۳۶	۳۹	دربیابان‌سر
۲۲۶	۳	دربیابانهای
۱۸۱	۲۷	دربیابانی‌که
۳۸۵	۵	دربیان‌آنکه
۲۳۴	۲۶	« این‌حدیث
۲۴	۷	« این‌سه
۳۹	۳۱	« این‌شنو
۳۰	۱۶	« این‌شنو
۸۲	۱۱	« نایدجمال
۳۴۳	۳۶	« نایدکه
۴۰۴	۱۹	دربیوع‌آن
۲۵۸	۸	درپذیراین
۲۸۲	۱۰	درپذیرم‌جمله
۲۸۴	۱۵	درپری‌خوانی
۳۰۳	۱۵	درپس‌آینه
۲۴۵	۳۶	درپناه‌پنبه
۲۲۵	۷	درپناه‌جان
۱۷۳	۷	درپناه‌شیر
۳۸	۱۶	درپناه‌لطف

صفحه	سطر	اول بیت
۴۰۰	۲۹	درپی‌اوتا
۲۳۷	۱۳	« اوکی
۴۳۵	۲۱	« این‌گله
۲۶۵	۶	« تعبیرآن
۳۶۸	۳۳	« جنت
۳۹۶	۲۷	« خوباش
۳۶۹	۳۹	« خورشید
۴۰۶	۲۰	« سودی
۱۰۱	۴۰	درپیش‌چون
۱۴۹	۱۱	« کردند
۳۸۸	۱۹	درپی‌موسی
۳۹۱	۲	درتأنی‌بریقین
۳۷۰	۲۷	درتأنی‌گوید
۴۳۴	۴۱	درتجارت‌جهد
۴۴۰	۵	« در
۳۶۵	۱۴	« نیستش
۱۷۱	۱۳	درتحیات‌و
۴۳۰	۳۶	درتحیردر
۱۷۳	۳۵	« ماندم
۴۳	۳۴	« مانده
۶۰	۳۶	درترازوجو
۴۱	۱۵	« مردو
۱۵۴	۸	درترددازتو
۳۵۸	۲۱	« مانده
۳۵۵	۶	« میزند
۳۱	۱۹	« هرکه
۳۲۵	۳۴	درتصوردرناید
۵	۳	« ذات‌او
۴۰۷	۲۱	درتضرع
۲۷۱	۳۲	درتعجب‌مانده
۴۰۸	۹	درتفحص‌آمدند
۳۰۲	۳	« اندر
۳۲۶	۳۹	درتنگ‌آب
۶۴	۱۴	درتنگ‌جو
۱۵۱	۳	« دریا
۳۸۰	۲۶	درتلافی
۴۴۶	۵	درتقلط
۱۰۳	۱۵	درتماشای
۱۴۰	۷	درتمامی‌کارها
۸۲	۴	درتموز
۱۳۵	۴	درتنازع
۳۸۷	۳۴	درتن‌خود
۱۰۱	۳۷	درتن‌گنجشک
۳۴۲	۴۳	درتنم‌یکجایگه
۱۷۹	۲۱	درتنوراندا‌ختند
۱۵۲	۱۳	« انداز
۱۸۷	۲۲	درتنورپر
۴۲۵	۳۴	درتن‌همچون
۴۹	۲۱	درتوازمن
۲۷	۱۲	درتوتاکافی
۴۱۵	۳۵	درتوجوعی
۷۲	۱۸	درتوعلت
۳۲۰	۲۳	درتوکل‌هیچ
۳۴	۲۰	درتونمرودیست

صفحه	سطر	اول بیت
٤٣٧	٤٣	درتونوری
١٢٦	٤٠	« هست
٢٣٤	٣٢	درثنای
٢٦١	١٧	« جدال‌و
٤٠٤	٣٨	درج‌در
٤٢٢	٤٠	درجزای‌آن
٣١٧	١٢	« جگرافتاد
٣٤٠	١٠	« جگرچون
٢٦١	٦	« جمادات‌از
١٢٥	٢٥	« جمادات‌اینچنی
٢٦١	٦	« جمادازلطف
٢٠٤	٣٥	« جمادي‌گفتمی
٣٧٩	٢٦	« جمال‌حال
٤٣٠	١٥	« جمیم‌امر
٢٢١	١٠	« جوابش‌بر
٤٣٩	٢	« جوابش‌گفت‌ا
٣٥٩	٢٥	« جوابش‌گفت‌ص
٢٤١	١١	« جوال‌آن
٤١٩	٣١	« جوال‌نفس
١٩٢	١٥	« جواني‌حمزه
٣٤٣	٢	« جهاداکبر
١٩٠	١٦	« جهان‌این
١٠١	٣٣	« جهان‌بازگونه
١١٩	٢	« جهان‌پوشیده
٤٢٥	٢٤	« جهان‌جان
٢٥٩	١٩	« جهان‌جنگ
٤٦	١٩	« جهان‌خاك
٣٥٣	٩	« جهان‌روح
٢٣٣	١٨	« « گرلطف
٢٢٢	٢٠	« « گرلقمه
٣٣٩	٣٢	« « مرده
١٢٥	٣٧	« « معروف
٣٤٨	٢٢	« « نبودبتر
٣٢٤	١٠	« « نبودبتر
٤٠٥	١٩	« « نبودمدد
٨٠	١٥	« « هرچیز
٢٤٢	٦	« « هرچیز
٢٤٢	٦	« « هرچیز
٤٣٦	٣٦	« چرزکاویدن
٣٠٣	٣١	« چله‌کس‌نی
١٦٦	٢	« چنان‌روز
١٣٢	١٣	درچند
٣٣٧	٣٥	درچنین‌راه
١٥٩	١٥	« چنین‌مستي
٤٣٣	٢٩	« چنین‌منصوبه
٢٩	٢٤	« چنین‌ننگی
٤١٥	١٢	« چنین‌وقتش
٢٨٩	٣٦	« چه‌اندازم
٣٧١	٢٣	« چه‌بازاری
١٠٠	٢٣	« چه‌دربای
٣٩٨	٢٩	« چه‌دنیا
١٨١	٣٥	« چه‌کاري‌گفت
٣٥٨	٢٦	« چه‌کردی
٧٤	١٢	« چهی‌افتاد

صفحه	سطر	اول بیت
٧٤	١٢	درچهی‌انداخت
٢٢١	١٧	درحدث‌افتد
٢٩١	٨	درحدیبیه‌شدی
٩٥	٢	درحدیث‌آمدکه
١٦٣	٢٩	« «
٣٠٩	١١	« «
٢٥٩	١٥	« «
٢٣٩	٣٩	« «
١٦٣	٣٠	« دیگر
١٢١	١١	« راست
٢١	١٣	درحذر
٥٩	٦	درحروف
٣٠٢	٥	درحسدشد
٤١٢	٢٠	درحشایش
٤٠٢	١٠	درحضورآفتاب
٤٤٢	٣٤	« آن
٢٤٩	٤	« مصطفا
٣٢٥	٩	درحق‌اوخورد
١٠٦	١٢	« اومدح
١٠٦	١٢	« اونور
١٠٦	١٣	« اونیك
٣٦٥	٢٥	« توآهن
١٣٤	٤٠	« دیگر
١٣٤	٣٩	« دیگر
١٨٧	١٩	درحقیقت‌آتش
٤٠٧	٢٤	« حق
١٩٤	٢٨	« خالق
٢١٧	٢٤	« دوستا:
٩١	٣٣	« رهزن
١٧١	١٧	« مادح
١١٧	٣٣	« قمع
٢١٧	٢٣	« هرعدو
٤٠٩	١٤	« هریك‌ا
٤٠٩	١٤	« هریکی
٥٨	١٦	درحکایت
٣٦١	٩	درحیاپنهان
١١٩	١٠	درخبرآمد
٢٠٢	٢٨	« بشنو
١٣٢	٢٦	« خیرالامو
٤٣٨	٢٥	« خیرالکلام
١٨	٢٤	درخدای
١٣١	١٦	درخرابات
١٣	٣٠	درخرابی
٣٣٠	١٢	درخرد
٣٩	١٤	درخزان‌بین
٧٩	١٨	« چون
٤١٨	١٢	« وباد
٧	٢٣	درخطاب‌آدمی
٣٩٣	٢٦	درخلاص‌او
٢٦٤	١٨	درخلایق
٣٦٧	٣٠	درخلای‌گوش
٤٠٩	٢٧	درخوشی‌هر
٢٩	٤	درخوداین
٢٠٨	٧	درخورآن

صفحه	سطر	اول بیت
١٩١	٣٢	درخوردریا
٢٥٤	٢٩	« سر
٢٦٨	٣١	« عقل
٢٩١	١٩	« فهم
٢٨٤	٨	« هر
٣٦٣	٣	درخوشي‌گفت
٣٨٥	١	درخیال‌از
١١٠	١٤	« افتاد
٣٧٣	١١	« او
٦	١٨	درخیالش
٤٠٣	١٣	درخیال‌صورتی
١٤١	١٠	دردآمدبهتر
٦٠	٢٣	دردافزون‌گشت
٢٩٦	١٥	دردباغی‌گر
٣٤٩	١٦	دردبودم
١١٣	٣٩	« پشتم
١١٧	٣٧	« خیزد
٤١٦	٢	« داروی
١٥٣	٣١	دردرنگ
٣٨٠	٢١	دردرون‌بیشه
٢٥	١٧	« خود
١٠١	٣٦	« دل
١٠	١٢	« سینه‌مهر
٢٦٧	١٧	« سینه‌نفاثا
٢٩٤	١٢	« شیران
١٠٦	٢٠	« کعبه
٣٤١	٥	« هردو
٤١٧	١٩	« یکذره
٢٢٣	١٦	دردزخم
١٩٤	١٩	« زه
١٦٢	٢٥	« سر
٣٤٦	٣١	« صاحب
١٧٢	١٣	دردعاایشان
٢٧٢	١١	« بود
٨١	١٢	« میخواستی
٤١٤	٢١	« ولابه
٢٨٤	٣٩	دردعسر
٤٢٢	٤١	« غیرت
٣٦٤	١٤	دردقابق
٤٢٣	١٤	دردکان‌از
٣٧٥	١٣	« کفش
٤٣٥	٢	دردل‌آن
٥٣	٢٦	دردلالت
٨٢	٤	دردل‌انگور
٢٠٢	٢٤	دردل‌اوسوراخه
٣٣٦	١٢	« اومهر
٤٤٤	٣٢	دردلت‌از
٤١٤	٤	« خوف
٢٠٨	١١	دردل‌تو
٤٠٣	٩	« خوارزم
٤٤١	٤٦	« خودگفت
٤٢١	٥	« خودیافت
٤٢١	٦	« خودیافت
٢٩٦	١٨	« سالك

صفحه	سطر	اول بیت
٣٢	١	دردل‌سفره
٩٦	٣٩	« سلطان
٣٤٥	٤٠	« شاهان
٢٧	٢٦	دردلش‌تاویل
٣٥٨	٢٨	دردل‌شحنه
٣٩٤	٣٣	دردلش‌خورشید
١٧٥	١٩	دردلش‌نه‌آنچه
٣٩٢	٣	دردل‌عاشق
٣٨٢	٢٢	« که
١٨٤	١١	« مالاله
٥٤	٤	« مؤمن‌نگنج
٣٩٧	٢٧	« مؤمن‌نگنج
٣٤٥	٣٨	دردام‌زبن
٣٩٢	٣	دردل‌معشوق
١٧٤	١٩	« من‌آن‌دعا
٤٢٥	١٦	« من‌آنسخن
٣٩٧	١٢	« موش
٢٩٩	١	« نه‌دل
١٣٣	٣١	« هر
٤٣٤	١٣	دردمارا
٢١٢	٣٨	دردم‌قصاب
١٥٩	٧	دردمندانرا
١١٠	٣٤	دردمندی‌کش
٤٣٤	١٤	دردمیباید
٣٠٦	٣٢	دردمی‌درصور
٣٠٦	٣١	« «
٨٠	٢٩	دردوچشم
١٩٦	١٦	دردوصدمن
٤٧	٢٤	دردهاازمرگ
٨	٢٥	دردهان‌زنده
٣٦٥	١٠	دردهانش
٣٨٢	٢٧	درده‌ای‌ساقی
٣٦٦	٣٩	« جندان
٣٠٤	١٢	« ضروان
٤٣٣	٢٢	دردیاروکشور
١٩٠	٢٤	درربودآن
٢٤١	١٧	درربوداو
٦٩	١٦	دررخم‌پیدا
٣٦٤	٣٠	دررخت‌گر
١٣٠	١٥	« رخ‌مه
٣٩٧	١٨	« رخی‌بنهد
٩٨	٣٤	« رسن‌زن
٢٣٢	٣٢	« رکاب‌او
٣٩٨	٣١	« روانمر
١٢٩	٢٣	« روانی
١٠١	٣٥	« رودد
٣٩١	٣	« روش
٢٥	٩	« ره‌آمدبعد
٨٣	٢٠	« ره‌اسلام
٣٦٠	٩	« ره‌این
٢٤١	١٧	« ره‌تاریك
٣٠٢	٢٩	« ره‌نفس
٤٤٧	٤٧	درریاضت
١٢٩	٣٧	« زبان‌او

صفحه	سطر	اول بیت
٢٦١	٢٤	درزبان‌مینابد
١٧٠	٢٧	درزمان‌آخر
١٦٤	٢٢	« آمد
٢٦٠	٢١	« ابری
١٥١	٢٠	« ازسوی
١٤٠	٢٢	« او
٧٢	٣٤	« انداخت
٤١٧	١٣	« برجست
٢٠٧	٢١	« بشکست
٣٨٧	٢	« بیهشی
٨٩	١	« پیش
٣٤٢	٥	« حال
٨٥	٢٧	« خادم
١٩٤	٨	« خراب
١٥٥	١٢	« درد
١٢٣	٢٥	« درزو
٢٢٧	٢٩	« دیدم
١٠٩	١٣	« شاخ
١٣٥	١١	« عدلش
٤١٣	٢	« گر
٤٣١	٢١	« مامران
٢٨٥	٢٦	درزمانه‌صاحب
٢٩٦	٤	« مر
٢١٧	٨	« هیچ
٢٢٧	٣١	درزمان‌هیزم
١٨٦	٢٢	درزمانی‌بود
٣٩٧	١٧	« شان
٣٧١	٢٣	درزمستان‌سوی
٤٢	٢	درزمستانشان
٤٢	١	«
٥٤	٩	درزمین‌بودیم
٣٩٤	٣٤	« حق‌را
٢٤٤	٣	« حق‌زرا
٢٣٧	٨	« گر
١٣٣	٨	درزمینم‌باتو
٨٣	٢٤	درزمین‌مردمان
٥٤	٣	« و
١٦٧	٣٧	درزمینها
١٢٩	١٠	درس‌آدم
٤٠٦	٢١	درسبب‌چون
١٣	٣٢	« سازش
٤٠٦	٢٣	« گیري
١٠٦	٣٩	درسجودت
٢٤٣	٣٩	درسخای‌آن‌شه
٢٢١	٦	درسخن‌آبادم
١٣٢	٢٤	« بسیار
٣٦٢	١٨	درسرآنچه
٢٧٠	١٨	« آید
٢٧٠	١٦	« آیم
٢٤٤	١٨	درسرایت
٤٢٣	١٣	درسرت‌آمد
٣٦٧	٢١	درسرحیوان
٢٩٦	٢٤	« خود
٢٧١	٢٦	درسرودر

صفحه	سطر	اول بیت
١٩٩	٥	درسشان
١١٩	١٩	درسفرکر
١٦٨	٢١	« معظم
١٠١	٢	درسگ‌اصحاب
٣٧٠	٢٧	درس‌کوید
١٩٩	١٤	درسمرقند
٣٤٠	٣٢	درسه‌رکفتند
٣٧٧	١١	« میخواند
١٤٧	٣٦	درسه‌تاریکی
٢٤٠	٢٧	« روزه
٥٣	٣٢	« کرقالب
٢٩٢	١٧	درسیاهی
٥١	٢٤	درسیم‌کردد
٤٠٢	١٢	درشب‌ارخفاش
٤٠٢	١٢	« ارخفاش
٣٩٢	٩	درشبانروزی
٧٢	٨	درشب‌بدرنگ
٧٢	٨	« تاریك
٤١	١١	« تعریس
٣٩٤	٢٦	« دنیا
٨٥	٣٨	« مهتاب
٧٣	٣	درشجاعت
٢٥	٩	درشدن‌خرگوش
٧٤	٩	درشریعت‌من
١١٦	١٨	« نیست
١٧٠	٣٢	« هست
٣٩٠	٣٥	« هم
٣٦٢	٢٨	درشعاع‌بی
٣٩٥	١٩	« نور
٣٤٥	٤	درشفاعت
٤٣٢	٤	« شقاوت
٤٥	٢٨	« شکاربشه
٣١٧	٨	« شکاف‌فوق
٣٢٢	١٤	« شکرغلطبد
٢١٤	٣٢	« شکست
٥٢	٤	« شماچون
١٠٥	١٦	« شماراندر
٩٢	٢١	« شنودکوش
٩٦	٢	« شهدان
١٥٩	١١	« صدابه‌کم
١٢٢	٣٩	« صف‌آید
٢٢٣	٢١	« صفات‌حق
١٣٩	١	« صفت‌ناید
٢٢٥	١٣	« صف‌معراجیا
١٣١	١٣	« ضرورت
٨٥	١	« ضعیف‌تو
٤٢٤	١٥	« ضلالت
٤٤٦	٤٦	« طبایع
١٥٢	٣٢	« طلب‌زن
١٦٠	٧	« طلب‌چالاك
٤١٤	٥	« طمع‌خود
٤٠٥	٣٤	« طواف‌شهره
٢٧٠	٣٨	« عبادش
٣٣	٢٦	« عجب‌افتاد
٢٨٧	١٠	درعجب‌درماند
١١١	١٩	« عجب‌ماندم
٢٨٣	١٩	« عجب‌ماندند
٢٧٥	١٠	« عجبهایش
٣٥٤	٩	« عجوزه‌جان
٣٥٤	٨	« عجوزی
٧٢	٢	« عدم‌افشرده
٣٥٧	٣٢	« عدم‌بودی
٤٠٤	٣٧	« عدم‌پنهان
٢٨٤	١٢	« عدم‌تحریر
٢٩	١٣	« عدم‌کی
٣٨٦	٣٤	« عدم‌مارا
٣٨٦	٣٣	« عدم‌مامستحقا
٢٩٥	٢٩	« عدم‌هست
٣٣٦	١٢	« عذاب‌ودرد
١٤٠	١١	« عذاب‌منکر
١٦٤	٣٦	« عریش‌او
٣٢٦	٢٨	« عطای‌ما
٣	٢٨	« علاجش‌سحر
٤٠٢	٣٥	« عمادالملك
٣٧٩	٣٦	« عمارتها
٥٠	٢٧	« عمارت‌هستو
١١٢	٦	« عبادت‌رفتن
١١٣	٧	« عبادت‌شد
٢٥٣	٢	« غریبی‌خوارو
٣٤٣	٧	« غزاجهم
٧٢	٣٢	« غزابر
١٨٢	٢	« غلط‌افتاده
٢	١٠	« غم‌ماروز
١٨٩	٢٥	« فتاداز
٧٢	٢٣	« فتاداندربنا
٢٨	٣٤	« فتاداندرچهی
٣٩٦	٢٦	« فتادنداز
٥٤	٢	« فراخی
٤٠٦	٤	« فرج‌جوئی
٣٠٢	٢٣	« فروبست‌آن
١٧٥	٢٩	« فروبستو
١٤٧	٤	« فروبستنداه
٦٨	٢٩	« فروبستندو
٣٥٢	٢٣	« فروع
٢١١	١٠	« فره‌دادن
٣٥٨	٣٣	« فسون
٢٥	١٤	« فغان
٢١٠	٩	« فقیری
١٥٢	١٩	« فکن‌در
١٣٤	٢٦	« فلان‌بیشه
٣٦١	٢٣	« فلان‌حجره
١٧١	١٠	« فلان‌صحرا
٤٠٤	١٨	« فلان‌طاقیش
٤١٦	١٠	« فلان‌کودر
٤١٤	٣٨	« فلان‌کوی
٤١٤	٣٨	« فلان‌موضع
٢٣٢	٣١	« فلان‌وادیست
٢٩٢	١١	« فواها
١٧٣	٣٤	درقباب‌حق
٢٢٨	٢٣	« قبول‌آرند
٢٢٨	٢٢	« قبول‌تست
٣٥٢	١٤	« قران‌این
١٦٧	٢٣	« قضاذرقی
٩٣	١٢	« قضایعقوب
٣٠١	٣٦	« قضیبش
٣٨٧	٣٠	« قفص‌افتند
٤٠٨	٥	« قناعت‌خواند
٢٦٦	١٩	« قناعت‌میگری
١٧١	٣٢	« قیام‌این
٢٥٤	٢٥	« قیامت‌این
٤٠٠	١٦	« قیامت‌بنده
٤٣٠	١٩	« قیامت‌چون
٢٩٠	١٦	« قیامت‌مهر
١٧٤	١٧	« کدامین‌دفتر
٣٠٥	٢٤	« کشاکشهای
١٥١	١٥	« کشیدش
٤٠	٢٧	« کف‌ارخار
٣٠٢	٩	« کف‌اونرمه
٢٠٦	٢	« کف‌حق
١٠١	٣٨	« کف‌دارد
٣٠٩	١٦	« کفش‌بنهند
١٤٧	١٧	« کفش‌تیرو
٣٢٥	٣٦	« کفش‌زنبیل
١٥٧	١٨	« کف‌هرکس
٢٥١	٣	« کلیله‌خواند
٣٩٢	٢٠	« کمال‌زشتیم
٣١١	٢٣	« کمال‌صنع
٤٣٥	٢٦	« کمان‌بنهاد
٣٠	١٢	« کمان‌ننهند
٢٩٤	٢٨	« کمندآرم
٣٥٨	٣٨	« کمین
٣٣٠	٢٤	درك‌وجدانی
٣٧٣	٢	درگدائی‌طالب
٣٢٥	٣	« افظ
٣٨٨	١	درگدازاید
٣٧٤	١٦	« این
٢٣٦	٢٥	درگذرازصورت
٩١	٤٠	« ازفضل
٣٨٩	٢٢	« ازفضل
١٥٦	٣٩	« ازما
١٣٤	٤٣	« ازنام
٢٤١	٤	« زبن‌قصه
٣٥٠	١٨	« زبن‌رمز
٣٩٣	٩	گذشت‌ازوی
٤٤٠	١٣	درگریبان
٣٥٤	٢٣	درگشادختمها
٢٨٨	٨	« عقدها
٢٨٠	١٧	درگشادن
٢٨٠	٢٥	درگشادو
٤٤١	١١	« گشاده
١٧٣	٩	« گل‌تیره
٤١٧	٣٢	« گلستان‌آید
١٨٤	١٥	درگلستان‌عدم
٨١	٨	« گلوماند
١٧٠	١	« گمان‌افتاد
٣٢	١٣	« گنه‌او
١٧٣	٣	« گوی‌ودر
١١٩	٢٣	« گه‌طفلی
٢٣٤	٣٧	درگهی‌را
٤٤٣	٢٠	درلباس‌این
٢١٦	٥	« لب‌وگفتن
٩٣	٣١	« لحدکاین
٣٧٨	٢١	« لواطه
١٨٤	٢٤	« مثال‌قصه
٢٤	١٠	« مثالی‌بسته
٤٠٦	١٣	« مجاعت‌بس
٣٩١	٦	« مجالس
٦٣	١٥	« محاق‌ار
٣٠٤	١٨	« محل‌دخل
٧٣	٣٥	« محل‌قهر
٣٧٣	٣	« مدارس
٣٩٢	٢٨	« مدزد
٢٧٩	٢	« مدبحت
٧٣	٤	« مروت‌ابر
٣٩١	١٠	« مری‌اش
١٣	٣٥	« مریدان
٣٧٣	٣	« مزارع
٣٩٦	١٧	« مشارق‌در
٤٣٠	٣٩	« مشیمه‌با
٤٤٧	١٤	« مشیمه‌بد
٤٠٧	١٣	« مصاف
١٤٣	١٢	« معاصی
١٢	٣١	« معانی‌اختلا
١٦	١٦	« معانی‌قسمت‌و
٤٤٠	٣١	« مقام‌بندگی
٣١١	٣١	« مقام‌سگی
٤٢٨	٢٥	درمقامی‌آتشی
٥٢	٣٢	« جور
٥٢	٣٤	« حنظل
٥٢	٣١	« خار
٥٢	٣١	« خوف
٥٢	٣٣	« درد
٥٢	٣٠	« زهر
٥٢	٣٤	« ظلم
٥٢	٣٣	« عیب
٥٢	٣٢	« فق
١٦٨	١٠	« مسکنی
٥٢	٣٠	« هست
٢٦٦	٢٢	درملاحت‌خرد
١٥٥	٢٤	« ممالك
٢٨	٩	« من‌آمدآنچه
٢٨	٩	« من‌آمدآنکه
٩٦	٤٣	« من‌آویزند
٤٤٧	٣٠	« مناجاتم
٧٢	١٩	« منار
٤٣٦	٤٥	« من‌این‌ضعف
٦٠	٣١	درمن‌وما
٣٠٩	٢٠	« مهندس‌بین
٢٩٢	٣٠	درمیان‌آخر
١٨٧	٣٣	« آن‌بیابان
٣٨٤	٢١	« آن‌دولشکر
٤٣٠	٢١	« آید
٣٥٩	١٤	« امت
٤٤٦	٣٩	« اینچنین
٣٧٤	١٧	« این‌دوفر
١٥٨	٢٧	« این‌دوفرة
٢٦٥	٢٧	« این‌دومر
١٣٦	٣٢	« این‌مناجا
١٦٨	٢٤	« بحر
١٤٧	٣٤	« بیست
٤٠٣	٣	« بیضه
٤٠٨	٣٠	« بیوگان
٤٤٧	١٦	« تو
١١٨	٣٣	« جان‌ایشا
١١٨	٣٢	« جان‌ترا
٤١٧	١٧	« جانشان
٣٣٣	٢٢	« جبری
٢٨٣	٣٥	« چوب
٢٠١	٣٤	« حمله
٢٨٤	١	« خاک
٣٠٢	٢٤	« خانه‌آورد
٤٠٤	٣١	« خانه‌افتاد
١١٦	٣٤	« خون
١٢٤	١٤	« داق
١٨٠	١٦	« روز
٣١٨	١٧	« سنگلاخی
٩	٢٦	درمیانشان
١٢	٦	درمیان‌شاه
٣٢١	٣٥	درمیانش‌خنجر
٣٩٩	٢٢	درمیان‌شمس
٥٥	١٢	« شهر
١٣٤	٥	« شبرو
٣٩١	٩	« صالحان
٨٨	٢	« صد
٤٠٣	٣٣	« قصه‌ها
٤	٩	« قوم
٣	٢٦	« گربه
٨٨	٢٧	« مارو
٤٣	٣٣	« مجلس
٣٦٠	١٦	« مرغ
١٤٨	٣٣	« منعمان
١٧٢	٧	« موج
٢٤٤	١٥	« ناودان
٣٨٨	٤١	درمیانه‌بیدلی
٣١٧	٢٢	درمیان‌یارب
٥١	٣٢	درنبی‌آورد
٤١٩	٣	« ان‌استطع
٤٦	٩	« انذار
٣٥٥	٥	« بشنو
٢٨٣	١٥	« شارکهم

صفحه	سطر	اول بیت
٤٤٥	٣٦	در نبی‌فرمودبر
٧٧	٩	« نبی‌فرمودکه
٣٦٢	١٥	« نبی‌فرمودک
٢٠٤	٧	« نخودبنگر
٤٣٢	٤	« نصرص
٥٢	٣	« نصیحت
٢٣٣	٤	« نظارهٔ
٤٠٣	٨	« نظرآنچه
٣٩٤	٢٨	« نظربودش
٤٢١	٨	« نظرها
٢٩٨	٣٦	« نعیم‌فانی
٢٢٨	١٥	« نولی
٢٩١	٢١	« نگراحوال
٢٣٩	٢٤	« نگرای
١٩٨	٢٣	« نگربس
٢٩١	٢٢	« نگرتوقصهٔ
٢٩٦	٢٢	« نگردرشرح
١٦٥	٢٩	« « صنه
٣٢٥	٢٣	« نگنجدعشق
١٣٦	١٥	« نمازاستاده
١٧٢	٣	« نمازاین
٣٧٦	١٤	« نمازجمعه
٨	١٧	« نمازوروزه
٤٠٨	٣٣	« نمدپیچید
٥٥	١٦	« نمددر
٩٩	٣٣	« نمکسار
٣٦٣	٢٠	« نواآرم
٤٣٨	٢٨	« نهادت
٣٦	٩	« نهان‌جان
٥٠	١٨	« نهان‌خاکی
٢	١٢	« نیابدحال
٣٦٤	٨	« نیازخشک
٤٥	٣٠	« وجودآدمی
١٩٥	٣٩	« وجوداز
٥٣	٣٠	« وجودتو
٣٠٨	٢	« وجودش
١٠٠	٣٥	« وجودما
٣٨٥	٣٣	« وجوو
١٣٠	٢٠	« وحل
٢٥١	١٠	« وضو
١٧٣	٣٤	درهابودند
٤٣٨	٣٤	درهای‌ذوق
٢٤٧	٢٨	در هرآنجا
٨٠	١٤	« هرآنچیزی
١٥	١٨	« هرآنکاری‌که
١٥	١٧	« هرآنکاری
٢٥٩	٢٧	« هزارآتش
٨	٢٥	« هزاران‌لقمه
١٥٣	٣٥	« هزیمت‌بس
١٦٩	٣٤	« هزیمت‌زین
٢٢٤	٢٧	« همش‌آرد
١٣١	١٤	« همه‌خمخانها
٣٦٧	٢٧	« همه‌زآئینهٔ
٣٦٤	٥	« همه‌عالم
٤٤٤	٤٧	در همه‌عرش‌نخ
١٤١	٩	« همه‌عرش‌ند
٤٤٧	٦	« همه‌کس
٣١١	١٨	« هنرمن
٤٢٨	٣٤	« هواچاهش
١٢٠	٤	« هواچون
١٥٤	٣١	« هوابکرد
١٧٣	٦	« هوای‌آنکه
٣٥٣	٢٦	« هوای‌پای
٣٩٧	٣٣	« هوای‌عشق
٢٩	٢٢	« هوای‌عشق
٤٠١	١	« هوای‌غیب
١٦٣	٣٥	« هوای‌نابکار
١٢٩	٢١	« یکی‌پیهی
٣٣١	٩	« یکی‌تره
١٢	١٣	« یکی‌راه
٤٤٥	٣١	« یکی‌سوزن
٣٩٤	٨	« یکی‌کان
١٢	٢٠	دریکی‌گفته‌بکس
١٢	١٤	« « ریاض
١٢	١٨	« « کزا
١٢	٢١	« « کهآچ
١٢	٢٦	« « کهاس
١٢	٢٨	« « کهاس
١٢	١٦	« « کهامر
١٢	٢٩	« « کهاین
١٢	٢٢	« « کهبکذ
١٢	١٤	« « کهجو
١٢	٣٠	« « که‌صد
١٢	١٧	« « که‌عج
١٢	١٥	« « کهرا
١٢	١٨	« « مک
١٢	٢٤	« « مبسر
١٦٦	١٠	« یکی‌موی

د ــ ز

صفحه	سطر	اول بیت
٣٥٧	٢٣	دزدآمددر
١١٩	١٥	« آیداز
١٠١	٣	دزدئی‌کن
١٤٣	١٣	دزدچون
١٢٢	١٢	« دیگر
١٢٢	١٨	« راز
٣٣٧	٣٧	« راتو
٣٥٧	١٠	« راچون
٣٣٢	٢٤	« راگر
١٢٥	١٩	« سوی
١١١	٩	« شب
٢١١	٤	« قهر
٨١	١١	« کی‌از
٢٩٠	٣٣	« گرچه
٢١٦	١٥	« وقلابست
١٢٤	٢٥	« یعنی‌خاک

د ــ س

صفحه	سطر	اول بیت
٤٢١	٢٩	دست‌آنکس
٤٣٢	١٩	« ازجان
٢٨٧	٢	دست‌اشکسته
٤٢٢	٢٢	« اندازیم
٤٤٤	١٢	« اندرعمل
١٠٢	١١	« اندرکالهٔ
١٤١	٤٠	« اوبگرفت‌سه
٢١٢	٣٦	« اوبگرفت‌کا
٤١١	١١	« اوبگرفت‌و
١١٠	١١	« اوبگرفت‌و
٦٠	٥	« اوراحق
٤٢٩	٣٣	« اول
١٦٣	٣٨	« بازو
٢٦٦	٣٥	« بربالای
٤٢٥	٤	« بردیگ
١٤٨	٣٤	« برسبلت
٣٠٤	٢٣	« برسر
١٥١	٣٦	« برسینه
٢٢٩	١	« برکافر
٤٠٩	١	« برکودک
٢١٧	١٧	« برمیداشت
٥	٢٢	« برنبضش
١٢٥	٤٢	« بستندش
٣٩٤	٢٠	« بسته‌سوی
١٦٦	٢٧	« بسته‌عقل
٣٤٢	٢٠	« بسته‌گیر
٤٤٣	٢٨	« بصری
٤	١٩	« بگشادو
٤٠٥	٣٥	« بوس‌شاه
٣٧	١١	« بوسش‌چو
٩٩	١١	« پنهان
٦٠	٧	« پیراز
٢٩١	٧	« نواز
٢٣٤	٢٥	« جنباند
٢٢٤	٢٣	« چبود
٦٣	٦	« چشان
٦١	٢٧	« حق‌باید
٦٠	٦	« حق‌میراند
٢٥٦	٢٨	« خائی‌بهد
٦٦	١٨	« خائیدن
٢٠٢	٢٠	« خودخش
٣٢٠	١٦	« دادست
٤٣٣	٨	« دردامازرا
٤٤٦	٣٢	« دردامانش
٧٠	٩	« دردست
٣١٥	٩	« درکرده
٤١٧	٢٢	« درفتراک
٢٥٠	٣٢	« دروی‌زد
٤٣٦	١٨	« دست‌او
٣٣٨	٨	« دیگر
١٨	٢٥	« رااندر
١٩١	٣١	« رابرازدها
٢٩١	٥	« رامسپار
١٦٤	٢١	« زاهد
١٧	١٢	« زن‌درذیل
٣٣٥	١٦	« زن‌درگرد
٣٢٦	٢٩	دست‌زیربوریا
٣٠٥	٢٢	« سوی‌خاک
١٨٩	٢٤	« سوی‌موزه
٥٢	١٠	دستشان‌کز
١٥٢	٢٣	دست‌شدبالای
٣٧٦	٣	« ظالمرا
٣٣٩	٣٩	« ظاهر
١٦٦	٢٨	« عقل
٤٢٨	٣٦	« فکرت
٣٢	١٨	« کان‌ارزان
١٠٥	٢٩	دستکت‌بوسم
٢١١	١٠	دست‌کوتهی
٤٠٣	٢٥	« کورانه
١٩١	١٢	« کی‌جنبدبا
٣٤٧	١٨	« کی‌جنبدمر
٣١٦	١٦	« گویدمن
١١٦	٣١	« گیراز
٣٩٢	٢٣	« گیردر
١١٨	٤	« گیرنده
٥٩	٣٩	« گیروبندهٔ
١٧٢	٢٩	« گیرورهنه
٧٥	٢٥	« ماچون
١٦٤	٢٦	« ماوپای
١٦٦	٣	« ماودامن‌ت
٤٤٢	٤٠	« ماودامن‌خ
١٨٠	٦	« مزدی
٢٥١	١٢	« من‌اینجا
٧	٢٧	« من‌بشکسته
١٠٨	٢٧	« من‌بنمود
٢٧٢	٢٠	« موسی
٢٤٨	٣٢	« میدادش
٢٤٩	٥	« میزدبهر
٢٩	١٩	« میزدچون
٨٧	١٤	« میمالید
٣٤	٢٣	« ناقص
٢٨٦	٣٨	« نایدبی‌درم
١٥	٦	« نی‌تا
٢٢٥	١٦	« نی‌ویا
١٦٥	٢٩	« نی‌وجزو
٨٤	١٠	« وآت
٢٢٩	١٩	« ویااندخت
٣١٦	١٦	« ویابدهد
١٦٣	٩	« ویابی‌میل
١٧١	٣١	« ویادادمت
٣٣٢	٢٩	« ویادادند
٧٠	٨	« ویادرامر
١٠٦	٦	« ویادرحق
١٦٣	١	« ویادرخوا
٤٠٩	١٨	« ویاساکن
١٨٨	٣٨	« ویاشاهد
٣٥٣	٢٦	« ویامربخ
٤٤	١٨	« ویای‌او
١٨٨	١٤	« ویابش‌ما
٣٣١	٣٦	« ویای‌ما
٤	٢٠	دست‌وپیشانیش
٦٩	٢١	دستهابریده
٣٤٢	١٩	دستهابسته
١٧٢	٩	دستهادرنوحه
١٨٨	١٦	دستهای‌مصطفی
٨٤	٢١	دست‌هر
١٥٤	٣٥	دسته‌گل
٢١	٣١	دست‌همچون‌بیل
١٩٩	٣٢	دست‌همچون‌دف
٦٩	٢٦	دست‌همه‌بنگر

د ــ (ش)

صفحه	سطر	اول بیت
٣٨٢	٣٦	دشمن‌آبست
٩١	٣٠	« آن‌باشدکز
٩١	٢٩	« آنباشدکه
٢٦	٢٦	« ارچه
١٩٥	٢٤	« ارگیری
٤٨	١٥	دشمنان‌اورا
٢١٦	١٧	دشمن‌این‌حرف
١٥٤	٣٧	« این‌خواب
٢٥٩	٣١	« توجز
٤٣١	٤٠	« توهست
٩١	٢٨	« خودبوده
٣٣٧	٣٦	« راه‌خدا
٥٩	٢٩	« راهست
٨٣	٣٩	« روزند
٦	٢٧	« طاوس
٤٢٣	٣	« من‌در
٢٩٣	٢٤	دشمنی‌آن
٢٠٢	٢٣	« داری
١٠٨	٣٣	« عاقلان

د ـ (ع ـ ف)

صفحه	سطر	اول بیت
١٤١	٢٥	دعوت‌ایشان
٣٠٦	١٢	« زاریست
١٤٩	١٥	دعوتش‌کردند
١٥١	٢	دعوت‌مکارشان
٢٩٧	٣٥	دعوی‌پیغمبری
١٥٣	٢١	« دیدن
١٨٠	١١	« مارا
٤١٢	١١	« مرغابی
٨١	٢٧	دفترصوفی
١٧٩	٣٤	دفع‌آن‌علت
٣٥٦	٢٤	دفع‌اورا
٣٢٩	٤	دفع‌اومیخواهد
١٨٠	١٩	دفع‌این‌کوری
١٢٣	٧	دفعشان‌گفت
١٧٩	٤١	دفع‌علت
١٠٩	٢	دفع‌کن‌از
٤٢٨	٣٦	دفع‌مامور
١١٦	١٧	دفع‌میگفتم
٢٣٧	٣	دفن‌کردش
٢٠٧	٢٣	دفن‌میکردو

د ـ ل

صفحه	سطر	اول بیت
١٥٤	١٠	دل‌ازاین
٢٣٧	٢٨	دل‌ببینند

صفحه	سطر	اول بیت
٧٠	٨	دل بخواهد با
٧٠	٩	« بخواهد دست
١١٦	٢٩	« بخور تا
٩٩	٢٣	« بدست او
١٢٣	٢٣	« بدستم
٤٢٣	٧	« بدلداری
١٠	١٢	« بدو
٣٦	٢٨	دلبران
١٨٤	١١	دلبر و مطلوب
١٠٤	١٨	دل بسختی
٢٢٥	٢	« بکعبه
٤١٥	١٩	« بیارامد
١٧	١١	« ترا در
١٧٣	١٨	« تواین
٢٠٦	٣٦	« چو پر انوار
٧٠	١١	« چه میگوید
١٠٠	٩	« زبانه
١٥٥	٢	« زدانشها
٩٦	٣	« زهر یاری
٥٧	٢٢	« شکسته
١٣٤	١٨	« فراخان
٢٩١	١٨	« فراراز
١٨٤	١٠	« فروبسته
١٣٤	٩	دلق بیرون
٢٨٢	١١	دلق چرکین
١٢٨	١٤	دلق خود
٣٩٠	١٧	دلقك ازده
٣٨٩	٣٢	دلقك اندرده
٤٢٥	١٠	دل قوی دار
٣٧	٢٣	« کاوسته
٣٩١	١٠	« کدلبر
٢٩٣	١٢	« کگر
٥٤	١٨	« میوشان
١٧٣	٢٢	« محیط
٢٢٢	٢٨	« مدار
٢٩٨	١٠	« مدزد
١٢١	١١	« مکر رنجور
٧٠	١١	« مکر مهر
١١٦	٣٠	« نباشد آنکه
٩٢	٨	« نباشد تن
١٧٣	٢١	« نباشد غیر
٦٣	٢٧	« نگردد تنگ
١٢٨	١٨	« نگهدارید
١٥٧	١٢	« نهادم بر
١٢١	١٠	« نیارامد
٤٢٠	٥	دلو چه با
٤٢٠	٤	دلوها غواص
٤٢٠	٥	دلوها وابسته
٤٢٠	٤	دلوهای دیگر
٣٠٧	١٣	دل همی سوزد
٣٧	١٨	دل همیگوید از
٢٥٨	٢٢	دل همیگوید خمو
٢٣٤	١٩	دل همیلرزد
		د ـ م

صفحه	سطر	اول بیت
٣٦٩	١٧	دم این استور
٤٣٦	٢٥	دم این نکته
١٧٣	٢	دم بجنبانیم
٢٢٣	١٩	دم بخور در
٣٠٨	١٩	دم بدم از آسمان
٣٠٨	١٨	« از آسمان
٢٩٥	٣١	« ازنیستی
١٠	١٤	« بابسته
٣٥٨	٣	« چون
٢٤٤	١٧	« خبط
٤٣٢	٤٦	« درچشم
٢٦٧	٣٢	« درو
١٩٨	١٣	« درسوز
٤٠١	١٥	« درصفحهٔ
٨	١	« مگفت
٥٥	٢٥	« هرسو
٤٤٢	١٣	دم بر بداو
٤٣١	٢٥	دم خر بگرفته
١٨٦	٣٨	دم خر ببودن
٢٤	١٥	دمدمه ایشان
٣٨٢	١٩	« این نای
٢	٩	دمدمهٔ این نای
٤٤٣	٣٨	دمدمه در
٨٣	٢٢	دمدمه تا
٨٣	٢١	دم دهد گوید
٤٣٩	٤٦	دم رسید
١٠٦	٣٥	« که هر مرد
١٧٧	٢٢	« گاو کشته
٤٤١	٢٥	« مزن ازسه
١٥٧	٤٨	« مزن تا بشنوی
١٥٧	٣٩	« «
١٥٧	٣٨	« «
١٥٧	٣٧	« «
١٥٧	٣٩	« مزن تا دم
١٠٤	٣٤	« مزن سه
٢١٨	٨	« نمیگردد
٣٣٤	٣	« نباری
		د ـ (ن ـ و)
١٤٨	٣٣	دنبه پاره
٤٣٦	٣٨	دنبه خورد آن
٤٣٢	٤٥	دنبی دون
١٥٥	٢٦	دوجوان بودند
٢٠٩	٣	دودآن عشق و
١٩٧	٥	« آن نارم
١٩٤	٢٥	« بیوسته
١٢٣	٢٥	« درحلقش
٢٤٦	٣	دودرم
١٠١	١٨	دودگلخن
٨٧	٢٨	« مطبخ
١٨٤	٣٢	« می بینیم
٢	٧	دودهان داریم
٣٨٢	١٧	دودهان داریم
٢٤٣	٢٢	دوراز اووز
٤١٧	٢٧	دوراز عاشق

صفحه	سطر	اول بیت
١١١	١٥	دوراز عقل
١٢٩	٣١	« ازو
٣١٢	٩	« این خصلت
٢٨٥	٢	« باش غیرت
٢٧٦	١٨	« باش و
١٢٨	٥	« بر آن
٣٢٣	٣	« بوداز شیر
٣٢٣	٦	« بود و حمله
٢٦٩	٦	« بیانند
٢٦٧	٣٣	« بیندور
١٣٥	٢٨	« بینی کور
٨٥	٥	« تست
٣٧٨	٢٩	« دارد
١٠١	٨	« دوراز
١٠	٢	« دورعیسی
٣٨٤	٢٤	« دورو
٢٣١	٢٩	« شوای
٢٣١	٢٩	« شوبهر
١١٦	١٤	« شوتااسب
٢٢٤	١٣	« عذان
٣٣٧	٩	« عیسی بود
٣٤٤	١٤	« گردون را
٣٨٤	١٣	دورم از تحسین
١٠٣	٩	دورماند از
١١٥	٣٤	« میشد این
٣٦٤	٢٨	« ملکست و
٢٦٧	٣٤	« میبینی سر
١٥٩	٢٦	دوری ورنجور
٤٢٨	١٨	دوزخ آمد
١١٨	٢٢	« آنبود
٢٣٣	١٧	« آن خشم
٢٣٣	١٨	« آن خشم
١٩٦	٢٩	« ازفرقت
٢٥٩	١٤	« ازمؤمن
٢٥٩	١٦	« ازوی
١٨٤	١٦	« اندروهم
١٦٨	٧	« اوصاف
٤٣١	١٥	دوزخت را
٢٥٦	١٥	دوزخ درویش
١٧٥	٢٢	دوزخست آن
٣٠	٨	« این
١١٨	٢٨	دوزخ مانیز
٦٩	٢٢	« وجنات
١٢٦	٣٦	« وجنت
١١٤	١٢	دوزخی افروخت
٣٤٩	١٦	« بودم
٣١١	٢٥	« کپوست
٣٣٧	١٥	دوسبوبستند
٢٥٩	٣١	دوست ازدشمن
١٠١	٥	دوستان از
١٠١	٢٤	« بین
١٠١	٧	« در
٥	٢٩	« شهر
٤٣٣	٢	دوست بهر

صفحه	سطر	اول بیت
٣١٥	٢	دوست بینی
٢١١	٣٣	« حق
٣٨	٤	« دارد
١٣٥	٢٥	« دشمن
٢٤٧	٢٣	« رامازار
٣٥٠	٢٠	« شوروز
٣٧٢	١٥	« گیری
١٠١	٢٦	« همچون
١٠٨	٣٣	دوستی ابلهان
١٠٨	٣	« بامردم
٢٦٣	١٢	« ببرید
١٠٦	١	« بیخرد
١٤٢	٤	« تخم
٢٧٢	١٣	« توزحب
٣٧٣	٣٨	« جهل
٣٣٤	١١	« دروهم
١١٠	٦	« زاله
٥٤	٢١	« مقبلان
١٣٩	٣٣	« نفس
٣٠	٢٣	دوسر انگشت
١٧٧	١٦	دوش چیزی خور
١٧٧	١٥	« «
٤٠	٢٦	دوش دیگر
٣٨٤	٢١	دوعلم افراخت
٣٧٩	١٣	دوغ ترشی
٥٣	١٩	« خورده
٢٦٤	٣٢	« روغن
١٣٥	١٩	دوقبله
٤٠٤	٢٥	دوقضیه
١٢٥	٤١	دوکس از
٤٣٠	٢٣	دولت تابید
١٠٥	١٠	دولت پاینده
٢٥١	٣٨	دولت تو
٤٣٣	٣٥	« تیزم
٢٩٠	٢٧	« رفته
٣٨٥	٤	دولاب را
٣٩٩	٢٩	دومگوی و
١٤١	٣١	دومه وسه
٢٩٦	١٢	دون ترین
٤٣٧	٤٠	دون ماله
		د ـ ه
١٦	١٤	ده چراغ
١٤٥	٣٤	ده چه باشد
٧٠	١٢	« حس
٢٦٠	١٤	« خداوندی
٣٥٧	٤	« دهش اکنون
٣٥٧	٣	« «
٤٤٨	٤	« رواجی
٣٧	٢٥	« زکوة
٤٤٨	٩	« کچه
١٤٥	٣١	« مرده
٨٩	٢٨	« منادی
٨٠	١٧	« هزاران
٢٣٤	٣٠	« هزارش

صفحه	سطر	اول بیت
		د ـ ی
١٨٧	٣٤	دید آنجا
٣١	١٢	« آن مرشد
٤٨	٣٠	« احمد
١٧٥	٣٠	« احوالی
٢٣٠	١٥	« ازدورش
٤	٢٨	« اززاریش
٣٠	٣٠	« اعرابی
١٦٤	٤	« برپشت
١٩٩	١٠	« بردانش
٢٣٨	٥	« بس نادر
٤٠٤	٤	« بامرد
٧	٢٥	« پرروغن
١٣	٢٣	« پیری
٢٠٩	٢١	« پیغمبر
١٤٠	١٩	« پیلی
٤٣١	١	« جائی
٢٢١	١٤	« جان
١٤٨	٢٧	« خودرا
٤٠٣	٢٣	« خرده گذار
١٦٦	٣٤	« درایام
٣٨١	٢	« درخواب
٣٣٧	٢٢	« درشب
١٩٢	٨	« درقصری
٥٥	٢٤	« درگاهی
٤	٢٧	« رنج و
٣٩٥	٥	« روی
٢٣٧	١	« زاغی
٢٠٣	٢٦	« زاید
٣٨٤	٨	دیدش از دور
٢٠٩	٢١	دیدشان در
٣	٣٠	دید شخصی
٤٠٨	٢٨	دیدش و
٣٤٤	٣٠	دید شیر
١٣١	٧	« شیشه
٢٠٢	١٤	« شیطان
٣٤٥	٦	« صدچندان
٤٨	٣١	« صدنقش
٣٧٤	٢٩	« صوفی
٢٤١	٣٦	« طین
٣٧٢	٣٨	« عرش و
٢٢٦	٢٨	« عطاران
٤٣٢	٣٦	« قومی بیمر
٥٥	٢٦	« قومی در
١٣٦	٢٨	« کابش
٤٢٣	١٠	دیدگان شربت
٣٤٧	٣٤	دیدکو سابق
٢١	٢٤	دیدمارا
٢٥٦	٣٩	دیدم اندر
٣٢٣	٣٧	دیدمت در
٢٠١	٤٠	دیدمردی
١٩٦	٣٤	دیدمریم
٢٨٥	٣٨	دیدمش از
١٣١	٥	دیدمش اندر

صفحه	سطر	اول بیت
۲۲	۲۰	دیدمش اینجا
۱۰۵	۲٦	دیدموسی
۳۲۹	۳٤	دیدن آمد
۱٦٤	۳	« آن بند
٤٤۵	۱۰	دیدناگاه
۸٤	۲۳	« ناگه
۹	٤	دیدن دانا
۱۲۸	۳۱	« دیده
۱۵۷	۱۵	دیدنش با
۲۵	۲۲	دیدن نور
٤٤٦	۱۷	دیدودادندش
۲٦۷	۳۷	« ولاف
۱۳٤	۳	دیدهابسته
٤٤۱	٤	دیدهاحیران
۲۰٦	٦	دیدهارا کرد
۳٦۷	۱۹	دیدهاشارا
٤۱٦	۱۱	دیده‌ام‌این
۱۸۸	۲۷	« صدری
۱۷٦	۱	دیدهٔ آنگاه
۱۰۰	۲۲	دیده‌این‌شاهان
۳٦۸	٦	دیدهٔ این هفت
۱۸٦	۱٤	دیده‌بان‌دل
٤۳۹	۲۷	« بایدزحق
٤۳۰	۳۱	« بایدزمعنی
۳۰۵	۱٦	دیدهٔ بایدسبب
٤٤۳	۱۳	دیده‌بایدکه
۲٤۲	۳۲	« بخشم
۱۱٤	۲۳	« بینا
۳٦۲	۱٤	دیدهٔ تن
۸۰	۲۵	« تو
۸۲	۳	دیده‌چون
۱۰۳	۳٤	« حس‌را
۲۲۵	۳۷	دیدهٔ حسی
۲۳۰	۳۷	دیده‌درونی
٦۸	۱۷	دیدهٔ دلال
۲۹۲	۱	« دل‌کو
۳۵۷	۱۱	« ده
۳۰	۲۷	دیده‌رابرجستن
۳۱۱	۳۳	« رابرلب
٤۲۹	۱۲	« رابگشاد
۱۸۲	۱٦	« راناديده
۳۸٦	٤۰	« «
٤٤۲	۲۰	« سبطی
۳۲٤	۱۰	دیدهٔ عقلت
۳۷۹	۸	« عمری
۲۱٦	۱۸	دیده‌غیبت
۲۹۵	۳۷	« کاندر
٤۱۳	۲٦	« کان نبود
۳٦۵	۸	دیدهٔ کواز
۲۱	۲۳	دیده‌ماچون
٤٤۱	۳٦	« ماضی
۱۱	٤	دیدهٔ مجنون
۲۹۷	۲۹	دیده‌منزلها
٤٤۰	۱۸	« می‌باید

صفحه	سطر	اول بیت
۱۱۳	۲۳	دیده‌نابینا
۱۸۱	۱۲	« ودل
٤۳۷	۲۱	« هرساعت
۱۷٤	۲۰	دیدیوسف
٤۷	۱۰	دیرباید
۱۱۸	۵	« گیرد
۸۷	۲۹	« باید
۲۰۲	۱۸	دی‌زعیم
۱۵۸	۳۰	« سؤالی
۲۸۸	۱	« شوی‌بینی
٤۷۰	۲۸	دیگ‌راندربیج
۲٤۹	۸	« راگر
۲٦٦	۲۹	دیگران‌ازضعف
۳٦۱	۱۵	« چون
٤۱۰	۳۳	دیگرازابس
٤۲٤	۱٤	« گر
۱۸۹	۳٤	دیگران‌کردند
٤۳۸	۱٦	دیگرآنکه‌از
۲۷۰	۲۷	دیگرآنکه‌چشم
۳٦۵	۲۱	« آنکه‌فهم
۲۵۷	۲۰	دیگری‌آمد
٤۲۹	۳٤	« برکلهٔ
۳۵۸	۹	« راگفت
۲۵۰	۳۱	« کانیم
۲۲۰	۳۵	دیگ‌زآتش
۱۸۵	۱۹	« لیسی
٤۲۸	۲۵	دیگهای‌فکر
٤۱۲	۹	دین‌من‌از
۱۲	٤	« ودلرا
٤٤٦	٤۲	« ودولت
٤٤۵	٤۷	« هرکس
۱۷۲	۱۳	دیوآدم
۲۸۳	۲۷	« ازآن
٤۰٦	۱	« اگرعاشق
۲۷۳	۲۰	« العاج
٤۱۱	۲۱	« برشبه
۱٤٤	۲۱	« چون‌باز
۲۹۹	۸	« چون‌عاجز
۳۸٦	۱۹	« حرص‌و
۲۵٤	۳٤	« خانه‌کرده
۲۸۳	۲۷	« بردنیاست
۳۷٤	۳۳	« درشبه
۲٤٤	۱۹	« دزدانه
۱۱	۸	« راچون
۲۳٦	۱۷	« راحق
۱٤	۱۸	« رانطق
۷۱	۳	« رفت‌از
۳۹	۳	« سوی‌آدمی
۲۳٦	۱۸	« شان‌از
۱۱۷	۳۲	« کبود
۲۳٦	۱۵	« گرخودرا
۳۵۹	۳۹	« گرگست
۳۳۰	٤	« گوبدای
۳۱۲	۹	« گوبدبگرید

صفحه	سطر	اول بیت
۳۸۳	٤۰	دیومی‌آورد
۲۸۱	۱۵	« میترساندت
۷۲	٤	« میسازد
۲۳٦	۱۷	« میگفتی
٤۷	٦	« ننموده
۳٦۷	۱۸	« وغول
٤۲۵	۱۲	« ومردم‌را
۲۳٤	۲۵	« هم‌وقتی
۲۳٤	۲۲	« یکدم
۲۰۲	۱۸	دی‌همیگفتی
۲٦۱	۱٤	« یکی

حرف ذ

ذ - (ا - ر)

صفحه	سطر	اول بیت
۳۱۱	۱	ذات‌جسمی
٤٤۵	٤٦	ذات‌اواز
۲۸۳	۲۵	« ایمان
۵۳	۲۲	« زرش
۱۳۸	۱۳	ذره‌ادیدم
۱۰۵	۱۵	« راکی
۳۱۱	۸	ذرهٔ‌ازعقل
۳۵۲	۲۰	ذره‌بالا
۲٦۱	۱۵	« خود
٤۲۱	۷	« ذره‌پیش
۳٤٤	۱٦	« ذره‌عاشقان
۳۹۵	٦	« ذره‌کاندر
٤۲۰	۸	« ذره‌گردد
۱۸٦	۳۳	« ذره‌گرشود
۱٦۹	۲۵	« رابینند
۱۰۳	۳٦	ذرهٔ‌زان
٤۰۹	۱۲	ذره‌سایه
۳۵۲	۲۱	« کومحو
۳۳۲	۲۰	ذرهٔ‌گرجهد
۳۳۲	۱۷	ذره‌گردرتو
۳۱۷	۲۷	« لاغر
۳۳٦	۲۵	« نبود

ذ - ك

صفحه	سطر	اول بیت
۲۰۵	۲۰	ذکرآدم
۳۷٤	۲۳	« آرد
۳۷۹	۳۱	« آن‌ارباح
٤۰٦	۱۰	« استثنا
۲۰۵	۲۱	« اسماعیل
۲۰۵	۲٤	« الیاس‌و
۳٤۵	۲۹	« اوکرد
۲۰۵	۲٤	« ایوب
۸۳	۲۷	« بااو
۲۰۵	۲۲	« بلقیس
۱۰۵	۲۳	« جسمانه
۱٤۰	٤۱	« حق‌پاکست
۹۱	۸	« حق‌کن
۲۰۵	۲۳	« حمل‌مریم
۲۰۵	۲۳	« صالح
۲۰۵	۲۲	« طالوت
۲۰۵	۲۲	« عیسی

صفحه	سطر	اول بیت
۲۰۵	۲٦	ذکرفضل
۳۲٤	۱۷	« کوکب
۱۵۷	۸	« موسی‌بند
۱۵۷	۹	« موسی‌بهر
۲۰۵	۲۵	« موسی‌و
۳۷۹	۱۸	« نعمتهای
٤۲٤	۱۸	« نفس
۲۰۵	۲۰	« نوح‌و
۱٤٤	۳۸	« وتسبیحات
٤۳	۱۹	« وفکری
۱۹۹	۷	« هرچیزی
۲٦۵	۹	« هندستان
۲۰۵	۲۱	« یوسف

ذ - ل - م - و

صفحه	سطر	اول بیت
۲۲۹	۳۵	ذلةالارواح
۲۷۹	۵	ذم‌خورشید
٤۱۹	۱	ذوق‌آزادی
۱۳۱	۱	« باید
۱۷۷	۳۲	« پنهان
۱۸٤	۲۲	« جمعیت
۲۰	۲۷	« جنس‌از
۳۷٦	۹	« خنده
۱۲۱	۳۳	« داردهر
۳۷٦	۱۱	« درغمها
۱۹۳	۱	« طاعت
۱۵۸	۳٦	« نکتهٔ
٤٤۱	۲۳	ذوالفقارت

حرف ر

ر - ا

صفحه	سطر	اول بیت
۲۱۳	۱٤	رابماچون
٤۲۲	۳۲	راتبه‌جانی
۷٦	۹	راجع‌آن
۱۵٤	۳۸	راجعون
٤۳۳	۲۷	راح‌ایام
۱۸۹	۳۹	راحت‌جان
۳۳٦	۱٦	راحتم‌این
۷۳	۱۷	رازبگشا
۲٦۹	۳	« پنهان
۳۵۲	۵	« جزباراز
٤۳۳	۱۳	« خس
٤۳۳	۱۰	« رااز اهل
۱۰۱	۲۱	« راازدوستان
۱۰۱	۲۰	« رااندرمیان
۱۰۱	۲۰	« رااندرمیان
٤۱۱	۱۸	« راغیر
۲۷۹	۱۰	« راگر
٤۳۳	۱۱	« سه
۳۳٤	۱۲	« گوئی
۳۹۱	۱۷	« گویان
۱۰۲	۵	« میدانست
۱۱۷	۲۱	« میگفتند
۳٤٦	۸	« هارا
۳۳٤	۱٤	« هاگوید

صفحه	سطر	اول بیت
۱۲۳	۱۱	راستان‌را
۲۷۳	۷	راست‌بینی
۳۰	۱۳	« شو
۳۸۵	۲۳	« را
۳۷٤	۹	« فرمودآن
۱۷۲	۱٦	« فرموده
۸۱	۲	« کن
۹۲	۱۹	« گردان
۱٤۸	۳۷	« گرگفتی
۲۵٤	۱۵	« گفتست
۹۲	۳۳	« گوئی
۳٤۳	٤	« گوای‌ء
٤۳٦	۱۱	« گواین
۱۲۱	۸	« گوتا
۱۹۵	۳٦	« گوداند
۱۲۳	۱	« میفرمود
۳۷۵	۳۵	« میکرداز
۲٤٦	۱٦	« میکرداو
٤۷	۳۰	« ناید
٤۳۵	۳٦	راستی‌از
۱٤۹	۸	« پیش‌آر
۱٤۹	۱٦	« رایشه
۳۷	۱۹	« کن‌ای
۹۲	۳۲	« ونیك
۱۸	۸	راسخان‌در
۱۵۸	۳۳	راضیم‌برکفر
۲۰۱	۱۰	« کزمن
۱۵٤	۱٤	« من‌شاکرم
۳۱۸	۳۷	« من‌قسمت
٤۵۳	۱۰	راکب‌ومرکوب
۱۰	٤	رانداورا
۳۹۸	۱٤	« اوکشتی
۲۹	۳۳	« حق
۲٦۹	۲۲	« دیوان
۱۱٦	۱۲	« سوی‌او
۱۱٦	۷	« سوی‌او
۱۵۱	۲۹	« عمران
٤۲	۲٦	راویان‌این
۱۸۸	۲	راوپیر
۱۸۸	۲۲	« ما
۲٤۷	۱۷	راه‌آبش
٤٤۵	۹	« اوبر
۵۳	۲۱	راهبرگه
۳٦۰	۷	راه‌جانبازیست
۳۸۹	۳۸	« جست‌و
۳٦۰	۹	« چبود
۷۹	۲٤	« خس
٤٤۱	٤٦	« درویش
۳٤۹	۳۰	« ده
۳٦۰	۸	« دین‌زان
۳٦۰	۸	« دین‌هر
۱۱۸	۲۰	راهرابرما
٤٤۲	۲٤	راهرااین
۱٦۰	۱۷	راهروزی

صفحه	سطر	اول بیت
۲۶۰	۱	راهزن‌هرگز
۳۶۰	۲	راه سنت
۴۵	۲۱	« فانی
۴۱۲	۳۲	« کردی
۳۹۸	۱	« کن‌در
۳۴۵	۳	« گم‌کرد
۴۰۲	۲۸	« لذت
۱۷۸	۳۹	« مرگ
۳۱۰	۱۸	« می‌ندهد
۲۴۰	۳۱	« نزدیك
۴۴۷	۷	« وچاه
۱۲۹	۱۲	راههاداند
۱۵۷	۴۰	راههای‌آمدن
۲۱۴	۳	« چاره
۱۸۴	۱۷	« صعب
۱۲	۲۳	« مختلف
۲۸۲	۱۹	« مختلف
۲۴	۱۶	راه‌هموار
۱۶۱	۲۶	رای‌آنکودك
۴۶	۱۸	رایت‌اکرام
۱۵۱	۴۱	رایتان‌این
۲۵۱	۱۸	رایحهٔ‌جنت
۹۷	۹	رایحه‌در
		ر(ب-ت-ج)
۳۹۵	۲	رب‌اتمم
۳۲۰	۳۵	« اعلی
۳۴۱	۱۸	« اوزعنی
۳۴۸	۳۰	« برمربوب
۱۵۹	۱۴	ربم‌قرآن
۳۴۶	۳۲	ربنااناظلمناسهو
۲۷	۲۷	« گفت
۲۲۱	۱۳	« گفت
۵۳	۴	رب‌هب‌لی
۱۸۸	۶	« همی‌گوید
۱۸۵	۱۷	ربی‌الاعلی
۴۴۶	۱۶	رتبت‌و
۱۱۵	۲۱	رجف‌کرد
		ر-ح
۳۷۸	۲	رحم‌آمدبر
۱۳۱	۳۴	« آمدمر
۴۱۵	۹	« بردزدان
۱۰۷	۲۷	« برعیسی
۲۶۸	۵	رحمت‌ازما
۳۷۳	۱۳	رحمت‌الله
۱۰۸	۴۱	« اندر
۳۰۷	۵	« اوبیحد
۲۶۷	۲۲	« اوسابق
۱۹۵	۲۸	« بیچون
۲۶۹	۴	« بیحد
۳۴۰	۱۰	« بیعلتی
۳۰۶	۳۳	« تو
۱۶۶	۱۸	« جزوش
۱۶۶	۱۹	« جزوی‌بکـ
۱۶۶	۱۸	« جزوی‌بود

صفحه	سطر	اول بیت
۲۰۴	۱۱	رحمتش‌برقهر
۲۸۷	۱۸	« برنقمة
۱۹۵	۲۷	« بی‌زحمة
۲۰۴	۱۱	« سابق
۲۰۹	۴	« مشتاق
۱۰۳	۳۱	رحمت‌صدتو
۲۰۹	۲۴	« عالم
۴۰۰	۱۵	« مادر
۱۹۵	۲۸	« مخلوق
۸۵	۱۵	رحمتم‌موقوف
۹۳	۲۷	رحمت‌ورضوان
۱۹۱	۳۷	رحمتی‌افشان
۳۷۸	۲۳	رحمتی‌دان
۱۹	۲۶	رحم‌خواهی
۱۶۸	۶	« خودرا
۲۱۷	۳۲	« ربانی
۱۲۷	۴۱	رحمش‌آمدبر
۱۸۷	۳۵	« گفت
۳۲۰	۱۰	رحمشان‌آمدکه
۳۶۸	۳۶	رحم‌فرما
۳۴۸	۲۱	« کن‌بر
۴۹	۲۲	« کن‌پنهان
		ر-(خ-ز)
۸۷	۳۴	رخت‌ازحجره
۷۳	۳۸	رخت‌خودرا
۳۰۴	۳۱	« دادم
۴۴۴	۳۲	« درکشتی
۳۰۹	۳۱	« دزدی‌بر
۹۵	۳۰	« دزدیده
۱۹۹	۱۸	« عقلت
۱۲۴	۲	« مانده
۷۵	۲۵	« ماهم
۳۱۷	۷	رختهاجستند
۱۰۵	۴	« دادی
۳۷۶	۱۴	« را
۲۹۹	۳۵	رخ‌نگردانم
۳۱۹	۳۰	رزق‌آید
۳۰۴	۲۴	« ازوی
۴۱۴	۹	« تو
۱۷۷	۳۲	« جانی
۱۳۶	۳۱	« جوئی
۱۹۷	۱۹	« حکمت
۱۶۰	۱۴	« را
۳۸۰	۳۷	« ماز
۱۳۸	۱۴	رزقهارا
۳۸۳	۳۳	« هم
		ر(س-ش-غ)
۴۲۰	۱	رست‌اوزین
۱۷۲	۳۴	رست‌کشتی‌از
۴۴۶	۳۵	رستگاردنیی
۵۶	۲۷	رستم‌ازآب
۱۵۰	۱۰	« ازچه
۲۶۲	۲۹	رستمان‌را
۴۹	۲۹	رستم‌زال

صفحه	سطر	اول بیت
۳۷۸	۳۴	رستم‌وحمزه
۳۲۲	۴	رستمی‌گربایدت
۳۲۲	۵	« گرمایلی
۷۴	۱۷	رسته‌ازکفر
۳۰۴	۳۶	« باشی
۳۸۶	۲۷	« چون
۴۳۸	۳۲	« سربالا
۱۷۸	۵	« وبربسته
۴۲۱	۳۹	رستی‌ازبیکار
۴۳۷	۲۹	رسم‌ابراهیم
۴۴۴	۱۲	« طاعات
۴۴۷	۲۷	« وشرط
۱۳۴	۲۹	رشتهٔ‌امید
۶۱	۲۶	رشته‌را
۶۱	۳۵	« یکتا
۳۶۳	۱	رشک‌ازآن
۳۴۶	۴۰	« وغیرت
۳۵۰	۴	رغبت‌ما
۴۰۶	۶	رغبتی
۲۱۳	۳۰	رغم‌انفم
۲۸۹	۳۷	رغم‌این
		ر-ف
۳۹۸	۱۳	رفت‌آنطاوس
۲۵۱	۲۵	« آنماهی
۶۱	۲۳	« آنمسکین
۲۳۵	۳۴	« ازما
۳۵۲	۲۲	« ازوی
۴۰۲	۳	« اوپیش
۴۴۵	۲۲	« بخشیشان
۱۸۱	۳۴	« بربام
۱۱۲	۳۱	« برمن
۴۰۸	۳۱	« پس
۲۴۳	۲۱	« پیش‌از
۱۳۴	۳۲	« پیش‌شیخ
۳۱۶	۳۴	« پیش‌عارفی
۳۳۷	۴۰	« پیش‌میر
۳۷۰	۶	« پیغمبر
۳۳۵	۱۱	« جوحی
۴۳۲	۴۸	« حسن‌و
۸۲	۳۰	« خادم
۳۵۶	۳۳	« درحمام
۱۰۱	۱	« درسگ
۱۰	۲۶	« درصحرا
۳	۲۳	« درمسجد
۳۸۲	۴۰	« درویشی
۳۵۷	۲۱	« دزدی
۲۷۵	۱۵	« ذوالقرنین
۳۲۳	۱۲	« روبه
۴۳۷	۲۶	« رهبر
۱۸۶	۲۵	« سنقر
۴۲۴	۱۱	« سوی
۲۳۵	۱۶	« شاعر
۳۷۵	۳	« صوفی‌سوی
۱۱۲	۲۴	« صوفی‌گفت

صفحه	سطر	اول بیت
۴۱۴	۲۱	رفت‌طغیان
۳۴۰	۳۶	« عریان‌در
۳۰۷	۸	« عزرائیل
۴۲۰	۳۲	« عمرش
۶۸	۳۹	« فکرو
۳۸۱	۱۳	« کج
۴۴۲	۴۰	رفتگان‌ناجی
۱۶۶	۴۱	رفت‌لقمان
۳۸۱	۳۰	« ماهی
۳۵۸	۳۷	« مرغی
۲۵۲	۳۲	« موسی‌بر
۵۶	۲۰	« موسی‌کا
۳۰۶	۹	« میکائیل
۶۲	۶	رفتن‌این
۳۱۶	۲۰	« بنده
۳۹۵	۳۸	« جو
۱۷۵	۲۵	رفتنم‌سوی
۸۱	۳۰	رفتن‌یك
۳۵۸	۹	رفت‌وآمد
۸۲	۳۰	« واز
۳۵۸	۸	« وپرسید
۱۸۳	۵	« ودانه
۱۷۵	۳۷	رفته‌است
۳۰	۳۴	« ام‌در
۳۲۴	۱	« در
۳۴۲	۱۲	رفت‌یك‌صوفی
		ر-(ق-گ-م)
۱۳۹	۲۶	رقص‌آنجا
۱۳۹	۲۷	« وجولان
۲۴۵	۳۰	رقعه‌اش
۲۴۱	۴	« پرجنگ
۲۴۶	۱۰	« پنهان
۲۱۸	۱۶	رقعهٔ‌تعوید
۲۴۶	۱۰	« دیگر
۳۸۱	۴	رقعه‌شکلش
۲۱۴	۲	« گر
۱۸	۳	رگ‌رگست
۳۱۲	۳۰	« زدن
۲۱	۱۷	رمزالکاسب
۷۴	۳۵	رمزننسخ
		ر-ن
۴۲۵	۴۰	رنج‌اوهر
۳۵۹	۲۳	« بدخویان
۱۰۱	۲۵	« برخود
۳۲۷	۱۵	« جوع‌از
۳۲۷	۱۵	« جوع‌اولی
۳۷۲	۲۷	« دق
۳۳۸	۱۵	« دیده
۳۵۸	۳۱	« راباشد
۲۲۰	۲۶	« راصد
۴	۲۸	رنجش‌از
۲۷۹	۵	رنج‌کی‌ماند
۱۱۳	۴۰	« گنج
۱۴۳	۱۲	« معقولت

صفحه	سطر	اول بیت
۲۲۰	۲۴	رنج‌وبیماریست
۳۷۸	۳۷	« ودرد
۲۵	۲۳	« وغم‌را
۲۵۱	۲۶	رنجهابسیار
۱۸۳	۳۸	« دادست
۱۸۳	۳۸	« دادست
۲۶۸	۷	رنج‌یکجزوی
۹۹	۳۵	رنگ‌آهن
۴۲۲	۴	« باقی
۳۷۱	۳۷	« بربسته
۱۸۸	۲۹	« دیگر
۲۳۸	۱۴	« رنگ
۲۸	۸	« رواز
۴	۲۶	« روونبض
۵۱	۲۳	« روی‌جمله
۲۸	۸	« روی‌سرخ
۲۸	۵	« رویم‌را
۱۲۵	۴	« روی‌وقوت
۵۰	۱۹	« زر
۳۷۰	۳۳	« سبزت
۶۴	۲۹	« صحرا
۴۲۲	۴	« صدق
۳۶۹	۲۷	« طین
۴۲۲	۵	« کفران
۲۹۵	۳	« لاله
۲۵۷	۷	« وبودر
۲۸	۶	« وبوغماز
۳۲۱	۸	« وبوی
۹۱	۱۰	رنگهابینی
۱۸	۱۳	رنگهای‌نیك
		ر-و
۸۱	۴	رواشداء
۴۴۳	۴۵	روباوکن
۲۳۵	۳۶	روبایشان
۳۵۸	۸	روبپرس
۲۹۳	۳	روبتابید
۷۵	۱۷	روبترس‌و
۳۴۹	۳۰	روبتوکردند
۷۹	۱۲	روبجو
۳۰۷	۹	روبحق
۳۵۹	۲	روبخاك
۱۱۳	۹	روبخسب‌اندر
۳۶۱	۱۶	روبخسب‌ای
۵۲	۵	روبخودکرد
۳۸۲	۳۰	روبدریا
۴۳۴	۶	روبدست‌آور
۱۷۱	۴۰	روبدست‌راست
۳۷۸	۲۰	روبدوکردآن
۱۲۸	۲۵	روبدوکردو
۱۷۵	۱۵	روبده‌مال
۱۸۹	۶	روبدین‌بالا
۱۳۲	۳۰	روبرآنها
۵۵	۱۳	روبرسلطان
۳۲۶	۱۴	روبرو

صفحه	سطر	اول بیت
٦٧	٤	روبره
١٦٦	٢٣	« بزن
٤٢٥	٤٢	« بسوی
٣٩٥	٩	« بشاه
٣٢٤	٤٢	« بشهرآوردآ
٢٦٠	٢٢	« بشهرآوردس
١٤١	٣٢	« بشهری‌کرد
٣٢١	١٢	« بصحرای
٤٣٥	١٧	« بصید
١٧١	٤٢	« بگرداندبسو
١٢٢	٣٩	« بگرداندچو
٤٣٢	٤٧	« بگرداندزتو
٢١٤	٧	« بگورستان
٢٣٥	٣٥	« بگیراین
٤١٤	٣٧	« بمصر
١٧	٣	« بمعنی‌کوش
٤٠٩	٥	« بمن‌آرند
٢٨	١٩	« به‌آتش
٦٢	٢٠	روبه‌آن‌دم
١٧٣	٦	روبهااین
١٧٢	٣٦	« یارا
٦٢	١٨	« چون
٤١٢	٢٤	روبه‌افتد
١٢٧	٢٤	روبهان‌ترسند
٣٢٢	٨	روبه‌اندر
٣١٨	٣٢	روبهانه
١٨٥	١٨	روبه‌پیش
٩١	١٣	روبه‌ستی
٢٧٦	٢٩	روبهش‌گر
٣٧٨	٨	روبهك‌خورد
٤٠٩	٢٦	روبهم‌کردند
٢٢	٣٨	روبه‌وآهو
١٢٧	٢٣	روبهی‌اشکار
٣٩٦	٤١	« که
٢٨٦	٢٧	« و
٢٨٠	٨	روبیاران
٢٩٣	٢٣	روبیادر
٣٧٨	٢٠	روبیك‌زن
٤١٨	٥	روپی‌مرغی
٣٣٧	٣٢	روت‌بس
٣٠٢	٨	روترش‌کردو
٣٠٢	١٠	روترش‌کردی
٢٣	٢٥	روتوروبه
٣	٥	روتوزنگار
٢١	١٧	روتوکل‌کن
١٠٧	٢٤	روتوکهگل
١٥٩	٤٢	روچنین‌عشقی
١٠٤	٢٩	روح‌آنکس
٨٢	٥	روح‌ازانگور
٨٢	٩	روح‌انسانی
٩٥	٢٢	روح‌اوبا
٣٥٩	٤	روح‌اوخود
٢٩٢	٣٥	روح‌بازاست
٨٠	١	روح‌باعلمست

صفحه	سطر	اول بیت
٣٣٦	٣٨	روح‌بی‌قالب
٤٠١	٣	« چون
٣٤١	٢٨	« حیوانرا
٢٤٠	١٤	« حیوانی
٢٢٣	٢٥	« خودرا
١٦٣	٢	« دارد
٣٩٣	٣٠	« رااز
٣٩٣	٢٤	« راتابان
٣٥٤	١١	« راتاثیر
١٦٢	٤١	« راتوحید
٤٠٣	٢٨	« درغیب
٣٤٣	٣٠	« رهزن
٤٢١	٨	« زیبا
٣٦٤	٢٧	« سلطانی
١٨٢	١٣	روحشان‌بشکست
٥١	١٨	روح‌صالح‌بر
٥١	١٩	« صالح‌قابل
٥١	١٩	« صالح‌قابل
٤٣١	٤٨	« فرعون
٦٠	٣٧	« قالب
٣٤٤	١٥	« کی
٢٢٣	٢٤	« محجوب
١٣	٢٦	« می‌بردت
١٢٩	٥	« وحی‌از
١٢٩	٦	« وحیی
٣٣	١١	روحهائی‌کز
١٠	٢٩	روحهای‌بنده
٢٢٩	٢٩	« مرده
٥١	١٨	روح‌همچون
١٥٦	٣٥	رودرافتادن
٣٨٣	٣٧	رودعاکن
٤٣٣	٣	رودلیلي
٤٠٩	١٧	رودوتامو
٢٤٢	١٥	روزآخر
٢٢٥	٣٣	« آن‌باشد
٣٥٦	٣٣	« آوردند
١٦٨	١٢	« اندر
٥١	٢٤	« اول‌روبتان
٥١	٣٠	« اول‌روی‌خو
٤١١	٣٩	« اوو
١٦٠	١٥	روزئی‌خواهم
٤١	٢٢	روزبارانست
١٠٤	١٥	« برجست
٣٩٢	١	« برشب
٩٧	٣٩	« بیگه
١٩٠	٣٢	« ثالث
١٩٧	١٨	« حکمت
١٩٥	٢١	« خفاشك
٣٩٨	٨	روزدارالملك
١٦٥	١١	روزدرخوابی
٤١٦	٦	« درمان
٣٥	٢٩	« دلهارا
٢٤١	٢٦	« دیدي
١٩٠	٣٧	« دیگرآن‌سگ

صفحه	سطر	اول بیت
٣٦٦	٥	روزدیگراز
٤٠٨	٢٧	« بازگو
٤٠٨	١٩	« برتهي
٤٠٨	١٨	« برعلویا
٤٠٨	١٩	« بریتیما
٤٠٨	٢٠	« بهر
١٧٥	٣١	« جمله
٢٢	١٧	« وقت
١٩٠	٢٩	« همچنا
٤٤٤	٢٦	روزراه
٣٦٨	١٩	« روشن‌گردد
١٨٠	١٣	« روشن‌هرکه
١٤٦	٧	« روی‌از
٣٥٦	٣٦	« رویت
٦٩	٨	« زادن
١١	١٦	« سایه
٣٦٠	٣٠	« شدبیدار
٣٣٠	٩	« شدچون
٨٣	١١	« شدخادم
١٥١	٢٨	« شدگفتش
٨٤	٢٢	« شه‌در
٢٨٦	٣٤	« صیادم
٣٦٤	٢٢	« عاشورانمیدا
٣٦٤	١٦	« عاشوراهمه
١٣١	٧	« عبدالله
٣٨٠	٢٨	« عدل
٢٠٥	٣٢	« قرآن
٧	٢٦	روزك‌چندی
٤٠٤	١١	روزکشتن
٢٩	٢٢	روزکی‌چند
٢٤٠	٣٠	روزگارم‌رفت
١٦١	٣٤	روزگشت‌وآمدند
٢٤٩	٣٣	« گشت‌وآن
٢٢٦	٥	« گشتی‌باش
٢٢٦	٥	« گشتی‌پای
٣٣٧	٣٠	« مجلس
٩٤	٢	« محشرهرعر
٣١٦	١٥	« محشرهرنها
٣٠٥	٢٩	« محشرهست
٩٣	٣١	« مرگ
٥٠	١٢	« موسی
١٥١	٤٤	« میلادش
١١٣	٢١	روزن‌ازبهر
١٧٥	٢١	« جانم
٢٩٧	٣٦	« چشمم
٣٨٠	٢٣	روزنحر
٣٩٢	٨	روزنور
١١٩	٢١	« نیکو
٣٧٩	١٩	« وشب‌افسانه
١٧٤	١٤	« وشب‌اندر
٢٤٠	٢٢	« وشب‌در
٢٠٨	٢٢	« وشب‌ظاهر
٢٩٣	٣٣	روزهاآن
٣١٥	١٩	« بردی

صفحه	سطر	اول بیت
٢	١١	روزهاگر
٣٤٠	١٥	روزه‌داران‌را
٢٨٢	١	« گوید
٧٥	١٩	روزی‌آدم
٢٤٤	٣١	« آنسلطان
٤٣٢	٣٩	« ازپیر
٤٣١	٤	« ازناگاه
١٧٧	١٣	« بیرنج‌او
١٧٧	٣٠	« بیرنج‌جو
١٧٧	١٤	« بیرنج‌می
٣٤١	٣٠	روسپی‌باشد
٣١٠	٦	روسپس‌کردم
١٤٦	٤٣	روستائی‌بین
١٤١	٣٠	« چون
١٤٤	١٠	« درتملق
٤٣٩	٢٠	« درقرایا
٨٧	١٣	« شد
٨٧	١٣	« گاو
٣٦١	٤٥	روسرافیلی
٤٣٠	٦	روسفرکن
١٩٤	٢٧	روسفیداز
٣٧٧	١٧	روسگ‌کهف
٩٣	٢٠	روشن‌ازنورش
٤٣١	٤	« است
١٠٩	١٨	روشنی‌بخشد
٢١٦	١٥	« بردفتر
٣٧٦	٨	« خانه
٩٦	٤١	« عقلها
٩٢	٢	روشنیی‌کو
٤٠٤	٣٣	روضه‌در
٢٦٤	٣١	روغن‌اندردوغ
٢٦٤	٣٤	«
٣٥	٧	روغنی‌کاید
٣٣٢	١٠	« کوشد
٣٦١	٣٨	روکزاین‌جو
٢٤٧	٢٠	روکسي‌جو
٣١٨	١١	روکسی‌دیگر
٢٧٠	٣٧	روکه‌اکنون
٤٠	١١	« بی‌سمع
٢٧٠	٣٧	« رمتی
٤١٦	١٥	« زین
١٧٦	٢	« فرزندان
١٤٨	١٣	« نشناسم
٤١٩	١٧	رومراقب
٨٤	٢٨	« مکن‌زشتی
١٢٢	٨	« مکس‌میگیر
٦٧	٣٣	رومیان‌آن
٦٧	٢٩	رومیان‌گفتند
٩٠	١٩	رونعمره
١٥٦	١٦	رونقت‌را
٢٤٣	٣٠	رونق‌دنیا
٢٤٣	٢٩	« کار
٢٤٢	٢٤	« وطاق
٢٠٣	٣٥	رونگردانید

صفحه	سطر	اول بیت
٤٠٦	٩	رونگردانیم
٣٤٤	٣٥	« نمایدازطرب
٤٢١	٣٧	« نمایدپادشاه
٣٦٢	٣١	« نمایم‌صبح
١٩٩	١٣	« نهادآن
٣٠	٢٥	« وسردرجامه
٤١٠	٥	« همی‌گرداند
١٩١	٢١	« همی‌مالید
٢٩٣	٢٩	« هوابگذارتاب
٢٩٣	٢٩	« « تاخ
١٢٩	٢٥	روی‌آب‌جو
٣٩٧	٥	« آورد
٣٠٤	٢٧	« ازنقاش
٤٣٢	١٦	« اندر
٤٤٢	٣٨	« اوآن
٣٨	١٠	« بالا
٣٣٨	٥	« بایدآینه
١٧٦	٧	« برداود
١٥	٢٤	« بردیوار
٢٢٦	٤	« پس‌ناکرده
١٤٧	١	« پنهان
٤٤٦	٣٠	« پیچیده
٣٥٩	١	« خواهم‌کرد
٥٥	٣١	« خوبان
٣٢٦	٣٠	رویدالله
٢٠٦	٨	روی‌داود
١٥٨	١٩	« دراطلال
٤٣٥	٢٤	« درالبرز
١٧٠	٢٩	« درانکار
٣٤٤	١٣	« دختر
٣٨٢	٨	« درروی
٢٦١	٣٦	« دینار
٩٦	١	« زردو
١٩٤	٢٧	« سرخ
٢٤١	١٦	« سوی
٢٢٦	٢٧	رویش‌آنسو
٢٢	١٣	« ازغم
٢٤٥	١١	« ازگلزار
٣٨٨	١٣	روی‌شستند
١٤٢	٦	« صحرا
٣٩٧	٢٠	« موسی
١٨٦	٧	« ناشسته
٢٨٨	٦	« نفس
١٠٧	٥	« وابس
٤٠٥	٣٧	« ویشت
٢٩٤	٣٠	« وخال
١٤٧	٢	رویهاباشد
٢٤١	٣٥	روی‌هریك‌چو
٩	٤	« هریك‌مینگر

ره

صفحه	سطر	اول بیت
٤٣٤	١٩	ره‌تودادی
٤١٩	٦	رهروی‌را
٤٠٥	٢٧	رهزده
٤٤٤	٣١	ره‌زنان‌از

صفحه	سطر	اول بیت
٦٥	٣٠	رهزنانرا
١٢٠	٢٩	رهزنی تو
٢٣٩	١٣	رهشناسی
١٤١	١٨	رهنمایم
٢٣٩	٦	رهنمیداند
٢٩٣	٥	رهگذربودو
٩٨	٢	رهگذربانش
٤٤	٢٦	رهگرفت و
١٠	١٧	رهندانی جانب
٣٥٠	١٠	رهنیابد
		ر-ی
٢٣١	١٤	ریخت چندان
٢٠٧	٢٢	« چندین
٣٧٠	٣٦	« دندانهاو
٣٧٠	٣٨	« دندانهای
٢٨٢	١٨	ریختم سرمایه
٤٢٠	١١	ریختنداندر
١٩٨	٣٠	ریختی برسر
١٧٣	٢٢	ریزهٔ دل را
١٠	١٨	ریزه ریزه
١٦٥	٣٠	ریسمان و
١٥٩	٣	ریش او ببرید
٥٥	١٠	« اوبر
٧٠	٢٨	« بدرا
٧	٢٦	« برمیکند
٢٣٣	١٩	ریشخندی کرده
٣٤٥	٢٤	ریش خود را
٣٣٥	٢٣	« راشانه
٥٦	٣٣	« گاو
١٥١	٣٠	« ومو
٢٤٤	٥	ریم آرا
١٩٩	١٣	ریگ آمو
١٨٣	٣٧	« راگوئی
١٧٧	١٨	ریگهاهم

حرف ز

صفحه	سطر	اول بیت
		ز-ا
٩٨	١٧	زآب آتش
٣٢٩	١١	« تناجی
١٨	١٩	« چون
٣٥٠	٧	« حیوان
٣٨٧	٤	« دیده
٢٠٤	٢٥	« سرد
٢٩٥	٢٤	« شور
٧٧	٤	زآبگینه
٣٩٠	١٨	زآب وروغن
١٠٠	٩	زآبهر
٩٢	٢١	زآتش ار
١٠٧	٣٦	« این
٣٥	٤	« دل
٤٢٠	٢٥	« دوزخ
٣٦٣	٢	« رشک
٣٨٥	٣١	« عشق
٤٢٠	٢٧	« مؤمن
٤٣٩	١٦	زآدمی تاآدمی
٤٣٩	١٦	«
١٦٩	٢٣	زآرزوی سایه
١٧٤	٢٩	« ناقه
٢٦٧	٩	زآزمون
١١٠	٢٢	زآسمان چل
٢٣٩	٢٥	« حق
٢٦٤	١١	زآشنائی
٣٤٥	١٠	زآفتاب از
٢٥٥	٢٣	زآهن تیره
٣٩٧	٣١	زآهنین
١٦٣	١١	زابتدای کار
٨٦	٣٧	زابرگریان
٢٠٤	١٩	زابروخورشید
٣٤٤	٣٤	زاتصال
٣٤٧	٢٨	زاتفاق
٧٤	٦	زاجتهاد
٧١	٢٠	زاجنحهٔ
١٧٨	٢١	زاحمقان
١٦٠	٢٥	زاحمقی خواهد
٣٩٨	٢٥	زاختران
٢٨٢	٢١	زاختلاط
١٤٥	٣٥	زاختلاف
١٠٧	٢٩	زاخروهن
٨١	٢٨	زاددانشمند
٤٣٠	٤٤	زادوساز
٣٦٣	٣٧	زادهٔ ثانیست
٦٧	٢٠	« خاکی
٢٤٢	١٩	« دنیا
٢٤٥	١٩	زاده شدآن
٣٧٩	٢٨	« گفتیم
١٠٩	٢٦	زاری میکن
٣٧٥	٣٤	زاروزنجور
١٥	٨	زاری ماشد
٢٨٦	٢٩	« مضطر
١٠٩	٥	« وگریه
٥١	٣٥	زاستخوانها
١٦٩	٣٣	زاشتیاق
٤٤٤	٥	زاصفیای اولین
٣٩٣	١٥	زاعتقادست
١٧٤	٢١	زاعتمادآن
٤٨	٧	زاغ اگر
١٣٦	١	« ایشان
٣٩	١٥	« پوشیده
٢٧	٥	« چون
٣٥٢	١٥	« دررز
٤١٤	٢٨	« راوجد
٢٧	١٢	« کو
٢٤٠	٨	« گردد
١٤٩	١	زامتحانات
٣٤٧	٣٦	زامتحان شاه
٣١٤	٣٠	« شرمنده
٣٧٦	٨	زامرحق
٤٠٨	١	« شاه
٤٣٦	٢٦	زامرمضای
٥٠	٦	زان امام
٣٤٨	٣٥	« اناثی
٣٤٨	٣٦	« انای بی
٢٨١	٣١	« بخواندندت
٧٦	١٥	« بظاهر
٢٨٨	٣٥	« بفرموده
١٩٤	٣٦	« بقرصی
٢٠٩	٨	« بگرداند
٣٦٩	٣	« بلاها
٣٩	١٨	زانبهی برگ بنها
١٦٩	١٩	« برگ پیدا
٣٩٣	١٦	زان بیابان
٣٩٣	١٦	«
٣٠٥	٤	زانبیا ناصحتر
١٦٦	١٦	زان بیاورد
٣٠٤	١٩	« بیفشاند
٤٢٩	٧	« پرستیدم
١٢	٧	زانتظارم
٥١	٢١	زان تعلق
٢٧٣	١٨	« تغافل
٢٠٤	١٢	« تقاضا
٣٤٢	١٥	« تلطف
٢٤٥	٢٧	« جرای خاص
٢٤٥	٢٧	« جرای روح
٤٣	٥	زانجهان اندک
٢٢١	٣	زانچنین
٤٠٤	٢١	زانچه دادم
٣٧٣	٩	« داری
٣٠٥	٥	« سنگ
١٩٦	٣١	« گشتی
٣٣٣	٢	« میبافی
٣٢٠	٣٠	« میگوئی
٢٠٤	٢٤	زان حدیث
٤٠٢	٢٢	« خطائی
٤١٠	٣٠	« خورانم
٤١٠	٣٠	« خورانم
٢٨٠	٢٠	زاندرون او
٢٤٨	٣٠	زاندرونم
٢٥٨	١٦	زان دوچشم
٤١	١٠	« دمی
٤٠٢	٢٧	« رحم
٣٢٧	٨	« رسولی
٤٣٠	٢٩	« رهاورا
٣٣٨	١٨	« رهش
٧٥	٣٣	« زاهرمن
٤٢١	١٢	« زبون
١٨٨	٢٨	« زمانی که
٣١١	٣٤	« زمرد
٢٤٩	١٣	زان مصر
١٣٠	٤	« سبب آدم
٤٣٨	٥	« سبب ایؤمن
٢٠١	١٩	« سبب جانش
٣١٣	٨	« سبب فانی
٨٤	٣	زان سبب فرمود
٢٤	١٤	« سبب کاندر
٣٤٦	٣٩	« سبب کزغیر
١٦٨	١٤	« سبب کجمله
٣٤٥	١٥	« سپس
٣١٣	٣٩	« سگالش
٢٥٨	٣٧	« سگان
١٩١	١٨	« سلام
٦٢	١١	« سوی حس
٢٦٦	٢٧	« سیه روئی
٢٥٨	٣٣	« شدستند
٣٦٦	٣٠	« شراب
٢٦٣	١٢	« شفیع
٢٨٥	٢٣	« شکارو
٢٦٤	٣٧	« شناسی
٣٩٧	٣٢	« شودآتش
٢٩٦	٣	« شودعیسی
٣٠٤	٢٧	« شودهر
٩٩	٢٧	« شهنشاه
٣٥٧	٨	« صدف
٧١	٢٦	« ضعیفم
٣١٤	١	« ضلالتهای
٢١٦	٨	« ضیاگفتم
٣٩٠	١٤	« طرف
١٠١	٣	« عجب بیشه
١١٠	٣٠	« عجب تردیدهٔ
٢١٣	٣٣	« عرب بنهاد
٤٠٨	٤١	« عرب خانه
١١	٣٢	« علی
٢٤١	٢٠	« عمامه
٢٠٢	٢٨	« عوان سر
٢٠٢	٢٧	« عوان مقتض
١٩٠	٨	« غناوزان
٢٨٤	٣٤	« فراخ آمد
٤٤٣	٣٨	« فروتنوان
٣٩٥	٢٠	« فکنده
٢٩٢	٦	« فناها
٣٥٥	٢٤	« قویتر
٩	٥	زانک صیاد
٢٦٩	٢١	زان کله بر
٥	٢٧	« کنیزک
٣١١	٢٨	« کهآتش
٣٥	١	زانکه آدم
٥٤	٢٦	« آلت
٣٥٧	١	« آن تابوت
٨٨	١١	« آن تقلید
٤٢٢	٢٣	« آنجا
٣٨٥	٢٠	« آندم
٤٨	٢٤	« آن دندان
٢٩٣	٢٧	« آن صاحب
١٣٥	٩	« آن گرمی
٢١٢	٤٠	« آن لبها
٣٦٧	٣	« آن مس
٣٨	١٢	« آوازت
٣١٦	٣٢	زانکه آوازو
١٦٤	٢	« آهنگر
٤٣٩	٢٢	« ابله
٢٤٣	٢٨	« ابرآنچه
٢٨٦	٢٠	« ابراز
٥٣	١٨	« احسان
٣٥٢	٧	« ازبانگ و
١٠٨	٢	« ازعقل
٢٩٢	٢٤	« ازعزت
٢٠٤	٣٦	« ازقرآن
١٠٦	٧	« ازکون
٣٤٩	١٣	« ازتقشم
٢٤٠	١٧	« استعداد
٣١٤	٣٧	« استفهام
٣٤٨	١٥	« استکمال
١٥٨	٢٠	« اطلال
٤٠٧	٣٠	« افزونشان
١١٢	١٢	« انبوهی
٢٠٤	٣١	« انسان
٢٩٢	١٩	« اوازاصل
٢٩٣	٢٤	« اوباز
٢٤١	٣٣	« اونمود
٢٩٩	١٩	« اوبوجهل
٦٢	٣٧	« اوباکست
١٧٧	٤٠	« اودرخانه
١٧٨	١	« اودرخانه
٣٧٥	٩	« اورابهر
٤٠١	٣١	« اورافتاده
٣١٣	١٤	« اوسنگ
١٠٣	٣٥	« اوکف
٣٤	٣٢	« اول
٥٩	٣٨	« اوهر
٨٧	١	« ایشان در
٥٥	١٧	« ایشان زآ
١٢٤	٢٨	« این آب
٢٦٣	٢١	« این اسما
٢٧٩	٢١	« این تن
٥٤	١٣	« این دمها
٣٨٢	٦	« این دیوانگ
٢٩٣	٢٦	« این زاغ
٤٢٥	٢٥	« این عالم
٢٦٤	٣٣	« این فانی
١٩٥	١	« این نوری
٣٧٨	٣٧	« اینها
٢٥٧	٣٣	« این هوی
٥٦	١٠	« باجامه
٤٢	٢٤	« باجان
٧٩	١٠	« باعقلی
٣١٨	٢٠	« باقی
٢٠٩	٣٥	« بخت
٣١٥	٢٩	« بدزن
١٤٤	١٤	« بربانگ
٨٧	١	« بردن
٣٩٧	٣٩	« بردیوار

صفحه	سطر	اول بیت
۴۱۹	۱۵	زانکه برمرصاد
۳۳۴	۲۱	« بس
۱۴۹	۳	« بودند
۲۵	٦	« بوش
۴۲۵	۱۰	« بی‌ترسی
۱۲۹	۱۳	« بی‌حاجت
۱۴۱	۲۸	« بی‌حزمی
۱۲۴	۱۰	« بی‌حق
۳۳۱	۳۱	« بی‌خواه
۲۴۹	۳٦	« بیخود
۲۰۸	۲۳	« بی‌شب
۲۲	۳	« بی‌شکری
۷۹	۲۱	« بی‌گلزار
۲۰۴	۱۲	« بی‌لذت
۳۷۹	۲۰	« بی‌لذت
۳۲	۲۴	« بینائی
۱۴۸	۲٦	« پستان
۱۸٦	۱۰	« پیراهن
۳٦۳	۳۴	« پیش‌از
۳۱۰	۳۷	« پیلم‌دید
۵۷	۱۴	« پیوسته
۳۱٦	۳	« تاریخ
۳۴	۱۳	« تاریك
۷۳	۹	« تاویل
۳۰۰	۲۰	« ترك‌تن
۳۷۴	۲۴	« ترك‌کار
۸۷	۲	« تقلید
۱۰۲	۳۵	« تکمیل
۱۲۱	۲۰	« توعلت
۲۹۰	۳۲	« توهم
۷۵	۲٦	« جان‌چون
۳۳۹	۲۳	« جانشان
۲۴۰	۸	« جانی
۲۵۲	۴	« جاهل‌جه
۳۸۷	۲۰	« جاهل‌داش
۱۸۵	۱۳	« جباران
۲۴۵	۲۳	« جنت‌از
۲۲۴	۴	« جنت‌را
۳۲۰	۱۷	« جمله
۱۳۳	۳۲	« جنس‌بانك
۲۰۹	۱۵	« جنس‌نار
۲۵۸	۳۴	« جنسیت
۲۴۳	۱۸	« چشم
۲٦۵	۳	« چون‌مرده
۱۵۹	۱۱	« چون‌مغز
۲۳۷	۷	« حال
۱۲۰	۳۷	« حجت‌در
۲۷۵	۹	« حدمست
۳۹۵	۷	« حس
۱۰۰	۳۲	« حشر
۱۰۴	۳۰	« حکمت
۱٦۳	۲۷	« حکم‌کار
۳۹۰	۳۹	« حلوا
۱۹۵	۳	« خاکی

صفحه	سطر	اول بیت
۳۲۳	۳۱	زانکه‌خبث
۱۷۱	۱۴	« خود
۲۲۸	۳۲	« خوش‌خو
۱۳۲	۱	« خوی‌بد
۲۹۴	۲۳	« خوشنا
۲۴۲	۱۵	« دارد
۲٦۳	۳۳	« دانه‌کاین
۷۵	۱٦	« دانه‌هرکه
۱۹۷	۲۴	« درآن
٦۱	۱۷	« درالا
۲۷۱	۳۱	« درباغی
۴۴۴	۴۸	« دربر
۲۰۵	۸	« دربرتو
۸۸	۳۱	« درچشمت
۱۹۷	۱۴	« درخرجی
۳۴۳	۹	« درخلوت
۱۴۱	۱۱	« دردو
۹۹	۱۸	« درراهست
۴۸	۲۰	« درویشی
۲۰۱	۲۰	« دل‌بر
۱۰٦	۱٦	« دل‌جوهر
۱۰۰	٦	« دل‌حوضی
۱۴۷	۱۵	« دل‌ننهاد
۱۹۹	۱۰	« دنیا
۲۵۹	۱۳	« دوزخ
۲۵۴	۳۲	« دیداو
۸۴	۱	« روزاست
۲۰۲	۱	« زادوکم
۴۲	۳۱	« زان
۱۱۸	۳۷	« زایشان
۳۱۲	٦	« زاین‌بالود
۳۰۱	۲۴	« زین‌ترکیب
۵۸	۱۵	« سگ
۲۱٦	۵	« شاکر
۱۸۳	۸	« شاه
۷۱	۱۷	« شعشاع
۲۷٦	٦	« شکل
۱۷۱	۱۹	« شهوت
۴۰۹	۱۲	« شیطان‌خشـ
۲۸۰	۳	« شیطانش
۳۴	۱۷	« صحت
۵۱	۱۴	« صورت
۸۸	۱۲	« صوفی
٦۴	۱۰	« ضدرا
۱۴۹	۳۱	« طاوسان
۳۸۷	۲۵	« طفل
۲۳۲	۱۸	« ظاهر
۳۱۳	۱۲	« ظلمانی
۳۱۷	۳۴	« ظن
۱۹٦	۳۷	« عادت
۲٦۸	۲۸	« عاشق‌در
۳۳۴	۱۸	« عشق‌افسو
۷	۳	« عشق‌مردگا
۲۸٦	۱۵	« عقلت

صفحه	سطر	اول بیت
۲۵۹	۸	زانکه‌عقلش
۳۵۹	۲٦	« عقل‌هر
۱۰۷	۳۰	« غالب
۳۵۹	۲۸	« غیرحق
۸۱	۷	« فرزین
۲۷۵	۴	« فصل
۳۷۱	۸	« قدر
۳۱۳	۲۸	« قفل
۳٦۷	۸	« کان‌را
۳۷۳	۴	« کان‌و
۲۷۵	۸	« کرداز
۱۹۰	۱۴	« کرمنا
۹۱	۴۰	« کس‌را
۱۷۳	۹-	« گرآبست
۱۱۷	۳۷	« گرازهیچ
۹۴	۱۳	« گربیدا
۳۹۱	۲۲	« گردد
۳٦٦	۱٦	« گردشهای
۳۸۹	۲	« گرگ
۲٦۸	۳٦	« گفتن‌از
۳۴	۲۷	« گفتندش
۱۸۹	۳۴	« گل
۲۲۲	۲	« گندم‌را
۳۵۳	۱۷	« لاشرقی
۵۷	۱۲	« لطف
۱۰۲	٦	« لقمان‌را
۱۰۱	۲۹	« لقمان‌که
۳۸۳	۳۰	« لولاك
۳۵۳	۱	« مافرغیم
۱۹۰	۱۵	« مؤمن
۴۲۱	۳۴	« مامورم
۱۹۵	۳۹	« ماهیات
۴۷٦	۱۸	« ماینطق
۳۴٦	۲۷	« مثل‌آن
۴۰۲	۹	« محتاجند
٦۸	۳٦	« محدود
۹۹	۸	« محسوسات
۳۳۰	۱۸	« محسوس‌را
۹۹	۱۷	« مخلص
۲۵۵	۱۹	« مردم
۱۸۳	۲	« مرغی
۷٦	۲	« مرکم
۱۳۳	۳۹	« مریم
۳۸۲	٦	« ملت
۱٦۱	۳۵	« منبع
۹۳	۴	« من‌در
۱۳۳	۹	« من‌زاندیشـ
۲۹۲	۹	« منزلهای
۲۷۱	۱۱	« موسی‌جاد
۵۰	۱۳	« موسی‌را
۵۰	۱۳	« «
۳۹۱	۷	« میراث
۳۰٦	٦	« میکائیل
۱۴٦	۳۸	« نادر

صفحه	سطر	اول بیت
۳۲	۹	زانکه‌ناطق
۱۰۲	۳۴	« ناقص
۳۳۵	۳٦	« نامی
۲۰۷	۱۳	« نبود
۱۱۲	۱	« نفس‌آشفته
۱۷۹	۳۷	« نفسش
۱۷۷	۳۱	« نقم‌نان
۹۵	۱۵	« نقشی
۲۰٦	۳۵	« نورازدل
۲۲۳	۲٦	« نورانبیا
۲۲۳	۱۴	« نورعلتی
۴۳٦	۲۱	« نه‌خارج
۷٦	٦	« نهی
۱۸۴	۳۰	« نیکو
۱۲۵	۳۴	« نیم‌او
۲٦۴	۹	« نیم‌علم
۲۹۸	۲۹	« وافی
۳٦۲	۲۵	« واقف
۳۱۸	۲۸	« وجد
۲۸۰	۱۹	« ویرانه
۲۰٦	۳۲	« هربادی
۲۵۸	۳۸	« هربدبخت
۱۱۰	۳۱	« هرجنسی
۲٦٦	۳۱	« هرچاره
۸	۲	« هرچه
۱۳۰	۳۰	« هرچیزی
۲۴۲	۱۳	« هرکه
۲۷۹	۱۹	« هرمرغیا
۱۵	۱۹	« هرمرغی
۲۵۹	۳	« هرمعشوق
۳۰۸	۱	« هریك
۲۰۳	۲۴	« هست‌اندر
۲۷۰	۲۸	« هستم‌من
۳۱۱	۱٦	« هستی‌سخ
۹۱	۴۵	« هفتصد
۳۹۰	۲۵	« هم‌پر
۱۰۹	۳۰	« یك‌کور
۱۴۱	۲۲	« یك‌نوشت
۷۳	۷	زانکه‌داروئی
۴	۱۳	زانکه‌داروبان
۴۳۰	۴۲	زان‌گذشته
۴۰۵	۱۹	« اقب‌شد
۳۹۱	۲٦	« مثی
۳۹۳	۳۲	« مثال
۳۹۴	۲۵	« محمد
۱۲۹	۴	« مناسب
۳٦	۲۰	« موالید
۳۳۹	۳۷	« مهان
۳۳۳	۲۱	« مهتر
۴۴۴	۲۵	« میان
۳۴۰	۲۱	« نبات
۲٦۷	۱٦	« نبی
۳۰۰	۵	« نجاسات
۲۰۴	۹	« نجوشانم

صفحه	سطر	اول بیت
۲۲۹	۳۰	زان‌ندادنها
۷۵	۹	« نداری
۱۲۱	۲	« ندانی
۱۰۴	۳۳	« نشان‌با
۳۵۰	۲۱	« نشد
۱۸۸	۱۳	« نظر
۳٦۵	۹	« نمایدآن
۳۱۴	۳۳	« نمایدچند
۱۱۴	۱۸	« نمایدذوالفقار
۱۱۴	۱۳	« نمایدمختصر
۲۱۰	۳۴	« نمی‌برم
٦۴	۱۱	« نمی‌برد
۲۱۱	۱۲	« نمی‌خندم
۳۱۹	۲۱	« نوا
۲۱۲	۱۵	« نهادیم
۲٦۳	۲۰	« نیامد
۵۱	۳۲	زانوآندم
۴۰٦	۳۵	زان‌هزاران
۲٦٦	۲	« همه‌برمن
۲۲۳	۲٦	« همه‌جنگند
۲۴۳	۲۹	« همه‌کار
۱۰۷	۴	« همه‌میلش
۲۱۰	۳۵	« همی‌برم
۲٦۳	۳٦	« همی‌پرسی
۲۳۷	۱٦	« همی‌تانی
۲۱۱	۱۳	« همی‌خندم
۱۷۸	۳۷	« همی‌خوردند
۲۱۰	۳۴	« همی‌کردم
۱۰۳	۲	« همی‌گرداند
۱۰۰	۳۳	زانان‌را
۴۱۵	۲۴	زان‌بینلو
۱۰۹	۲۰	« یکی‌بازی
۳۸۸	۲۲	« یکی‌شاخی
۴۰۳	۱۷	« یکی‌عیش
۴۰۳	۳۳	زاوابدان‌را
۲۳	۲۷	زاوبری
۱٦۷	۲۱	زاولیااهل
۲٦۰	۲۵	زاهتمام
۳۳۸	۲۱	زاهدان‌را
۳۱٦	۴	زاهدباترس
۲۳	۱۵	« ششصد
۱۷۲	۱۲	« وفاسق
۱۳٦	۲۳	زاهدی‌بد
۱٦۳	۳٦	« بیند
۳۲۴	۲۹	« در
۳۱۵	۲۹	« زاید
۸٦	۱۷	« زاگفت
۱۱۵	۲۸	زااهل‌دل
۳۵	۹	زایدازلقه
۳۵	۱۰	«
۲۰٦	۳۵	زاینچنین‌امداد
۳۳۱	۱۰	« عذر
		ز-(ب)
۴۰۴	۳٦	زبل‌گشته

صفحه	سطر	اول بیت
		ز ـ (ج-خ)
۱۵	۹	زجراستادان
۴۳۸	۱	زخم‌ازخود
۴۳۵	۱۴	« برخاصان
۳۴۴	۴	« تیرو
۳۴۳	۱۵	« خورد
۱۰۸	۱۲	« دبوس
۳۹۰	۴۰	« درمعنی
۳۴۳	۲۶	« دیگر
۱۰۰	۳۱	« کرد
۲۵۳	۱۰	« کبکی
۲۸۸	۲	« ناخن
۶۵	۱	« نیش
۳۱۹	۱۹	« های‌تیر
۶۲	۳۳	« یابد
		ز ـ (د-ر)
۴۳۷	۲۶	زدبرو
۳۴۴	۳۲	« بشمشیر
۴۳۶	۴۸	« چنان
۳۳۷	۳۸	« زغیرت
۱۵۱	۳۳	« ستاره
۳۸۹	۳۱	« منادی
۱۱۳	۴	« ورا
۴۳۵	۲۷	« یکی
۳۹۸	۲۲	زرازآن
۱۴۱	۲۲	« اگرینجاه
۶	۱۱	« اگرچه
۳۳۷	۱۶	« بدادو
۴۷	۲۷	« بدی
۴۰۸	۱۶	« بکاغذ
۳۱۳	۳۰	« بهاز
۱۰۰	۲۸	« خالص
۶	۱۱	« خرد
۲۰۳	۱۷	« درانبانها
۴۳۵	۳۳	زردرونی
۳۴۰	۱۲	زردی‌رو
۱۴۶	۱۸	زرزروی
۳۶۸	۵	زرسرخ
۳۲۶	۳۲	زرشدی
۱۸۹	۸	زرع‌جان
۲۶۸	۳۲	زرعقلت
۲۴۲	۱۸	زرق‌چون
۸	۲۳	زرقلب
۲۳۲	۱۱	زروکان
۶	۲۱	زرگرفت
۱۴۶	۲۰	زرگان
۲۹۴	۲۱	« وسیم
۱۳	۲۳	« ونقره‌چیست
۶	۳	« ونقره‌گر
۲۴۲	۳۷	« همی‌گوید
		ز ـ ش
۴۲۲	۶	زشت‌آن
۱۰۹	۳۲	« آوازم
۱۱۸	۱۰	« رادر

صفحه	سطر	اول بیت
۱۲۰	۲۰	زشت‌راو
۱۹۲	۲۸	« روی
۳۶۷	۱۹	« گرداند
۱۱۸	۱۵	« گوبدای
۲۴۱	۱۲	« نبود
۳۰۲	۱۷	زشتهاراخوب
۲۰۲	۳۱	« راتز
۱۰۹	۳۳	زشتی‌آواز
۱۰۴	۱۶	« اعمال
۸	۲۱	« این
۱۴۹	۲۹	زشتیت
۱۵۸	۳۵	زشتی‌خط
		ز ـ (ف-ل-م)
۲۷۶	۵	زفت‌زفت
۱۸۳	۲۱	« گردد
۳۵۶	۲۵	« گشت
۲۸۷	۲۰	زلت‌آدم
۳۴	۴	« او
۲۴۱	۳۲	زلف‌جعد
۴۴۴	۳	زمرهٔ‌درگریه
۱۷۸	۲۳	زمهریر
		ز ـ ن
۴۸	۱۱	زن‌ازاین‌گونه
۳۳۶	۳۲	« بخوردش
۴۱۰	۱۶	« بدست
۱۵۱	۱۳	« براوافتاد
۴۷	۳۴	« براوزد
۴۱۹	۳۴	« برقاضی
۳۴۱	۳	« بسی
۱۵۲	۱۴	« بوحی
۳۴۰	۳۵	« بیامد
۳۴۱	۲	« پشیمان
۱۶۲	۱۶	« توقف
۲۵۸	۳۱	« چنان
۳۴۵	۳۴	« چودیدآن
۴۹	۱۱	« چودیداورا
۳۴۶	۵	« چوعاجز
۴۹	۱۲	« درآمد
۲۸	۲۱	زندگانی‌آشتی
۲۸	۲۰	«
۲۹۱	۲۷	زندگی‌بی‌دوست
۸۶	۲۱	« تن
۱۶۷	۴۰	« خود
۴۲۳	۳۹	« در
۱۶۷	۲۸	« ومرگ
۴۱۸	۲۲	زن‌دوشمم
۱۵۸	۱۵	زنده‌ازتو
۴۱۲	۱۲	« زین
۱۱۳	۳۶	« شداو
۱۰۱	۱۱	« شدکشته
۲۸۳	۱۲	« کرده
۳۴۹	۲	« کی
۲۵۰	۳۶	« نی‌تا
۲۵۰	۳۷	« نی‌ومرده

صفحه	سطر	اول بیت
۱۲۷	۸	زنده‌وزنده
۳۱۵	۳۰	زن‌زغیرت
۳۱۶	۹	« کنیزک
۱۴۰	۲۹	زنگ‌تو
۸۰	۱۷	« راهم
۴۳۳	۱۴	« شك
۶۹	۱۱	زنگیان
۵۵	۲۱	زن‌مصلی
۲۷۲	۳۹	« مکرر
۵۳	۱۴	« همی‌جوید
		ز ـ و
۱۰۳	۲۵	زوبخندد
۱۰۸	۱۴	« برآمد
۲۶۹	۲۳	« بردل
۱۲۸	۹	زوبعان
۲۳	۲۷	زوپلنگ
۴۱۶	۴۰	زوترش‌بردار
۲۴۰	۱۸	زوجواستعداد
۳۹۹	۶	« حیات
۱۹۰	۳۲	زوداستر
۳۰۷	۳	« اسرافیل
۴۴۲	۷	« اندرباب
۱۲۲	۱۳	« باش
۲۵۸	۳۰	« درمان
۱۴۲	۳۲	زودشان
۳۴۵	۳۸	« شمشیر
۲۳۲	۴	« عبدالمطلب
۴۲۰	۲۸	« کبریت
۱۷۵	۳۲	« گاوم
۳۴۱	۱	« مهمان
۳۸۷	۲۱	« ویران
۱۹۶	۸	زورآدم
۳۲	۳	« جان
۲۸۶	۲۸	« رابگذار
۴۳۵	۴	زورقی‌سازیم
۴۱۹	۳۷	زوشنیده
۴۴۳	۴۱	« فزونتر
۳۶۳	۳۷	« قیامت
۴۳۴	۲۲	« نشان‌آنجا
۴۲۹	۴۱	« نشانهاداده
۲۸۲	۱۵	« یتیمان
		ز ـ ه
۳۸۳	۲۴	زهداندر
۳۳۸	۱۴	« وبیری
۳۵۸	۴۰	« وتقوی
۳۴۱	۲۴	زهرآمد
۱۹۵	۷	« آنجا
۳۳۴	۳۱	« باشد
۲۹۷	۵	« تن
۲۱۰	۷	« خواری‌را
۳۲۵	۱۹	« ددباشد
۱۶۷	۲۴	« در
۴۳۴	۱۰	« راتریاك
۴۱۲	۲۶	« قاتل

صفحه	سطر	اول بیت
۲۱۷	۹	زهرمارآن
۴۱	۵	« محضست
۲۵۷	۲۹	زهره‌ات
۴۴۱	۱	زهرهاگشته
۳۸۱	۷	زهره‌اوبر
۳۵۲	۱۹	زهره‌اهر
۱۰۸	۲۳	زهره‌ای
۳۵۳	۲۵	زهره‌چنگ
۲۷۱	۲۳	« دارد
۲۷۱	۲۲	« دارد
۳۱۵	۸	« کبود
۲۵۷	۳۰	زهرهٔ‌کز
۲۰۹	۲۲	زهره‌نی‌با
۴۱۱	۱۵	« نی‌تالب
۱۵۱	۲۴	« نی‌عمران
۲۶۲	۲	« نی‌کس‌را
۳۹۷	۵	« «
۲۲۴	۱۷	« «
۸۸	۲۳	« «
۱۹۷	۴	« نی‌مر
		ز ـ ی
۲۱۷	۱۱	زیداندر
۳۵	۱۹	« براید
۷۱	۳۰	« راآکنون
۱۳۴	۱۴	« واقف
۱۳۴	۱۳	« وعمرو
۲۱۷	۱۲	« یك‌ذاتست
۲۰۵	۳۰	زیرآن‌باطن
۲۰۵	۳۱	« «
۳۳۸	۱۰	« بالشها
۳۱۹	۱۶	« پاشان
۲۱۹	۲	« چادر
۳۰	۳۱	« خرما
۳۷	۳۲	« دریا
۳۶۱	۲	« دست‌تو
۳۴۲	۳۵	« دست‌و
۴۷	۱۱	« دیوار
۳۴۹	۲۶	« سایهٔ‌این
۲۷۳	۱۰	« ظلش
۳۸۷	۲۵	زیرکان‌با
۳۲۶	۵	زیرکان‌که
۳۲۰	۳۴	زیرکان‌گفتند
۳۷۹	۳۷	زیرکان‌و
۴۱	۷	زیرک‌و
۲۳۸	۱۹	زیرکی‌آمد
۲۳۸	۲۱	« بفروش
۲۳۸	۲۸	« چون
۳۸۷	۲۴	« شد
۳۸۷	۲۴	« ضد
۳۰۲	۱۱	زیرلب‌گفت
۳۶۸	۳۸	« لب‌میگفتی
۴۱	۲۰	« وبالا
۶۴	۱	زیره‌را
۴۴۰	۲۴	زین‌اوبلغاری

صفحه	سطر	اول بیت
۱۷۱	۱۹	زین‌بتان
۲۵۵	۳۱	« بترها
۲۹۲	۳۴	« بدن
۳۳۷	۲۹	« برادر
۴۱۶	۱۴	« بشارت
۲۱۴	۲۹	« بیان‌بگذر
۳۲	۱۹	« پشیمانی
۲۸۱	۱۴	« پلیدی
۱۹۳	۲۸	« تانی
۲۲۹	۶	زینت‌او
۳۵۵	۶	زین‌تردد
۲۳۲	۱۷	« ترش
۴۱۲	۳۶	« تفرج
۴۰۰	۴	« تنگ
۱۷۰	۵	« تنازعها
۲۷۳	۸	« تواضع
۱۶۶	۲۶	« جهان‌خودر
۳۶۸	۳۷	« جهان‌کو
۴۴۲	۴۸	« جهان‌لیکن
۲۲۳	۲۴	« چراغ
۴۲۳	۲۹	« چمن
۱۰۵	۵	« چنین‌بیچاره
۳۷۱	۲	« چنین‌عمری
۸۹	۲	« چنین‌قحط
۳۳۲	۲۷	« چوسگ
۴۲۰	۲	« چه‌شش
۴۰۲	۳۳	« حجاب
۸۷	۳۲	« حراره
۲۸۴	۷	« حروفت
۳۹۷	۲۶	« حکایت
۳۷۴	۴	« حوالت
۲۳۱	۳۰	« خبرخون
۱۵۰	۳۴	« خبرگشتند
۲۳۳	۳۱	« خران
۱۱۴	۳۲	« خرد
۲۴۷	۱۰	« خورشها
۳۲۴	۲۰	« خیال
۲۴۸	۲۴	« درخت
۳۷۱	۲۴	« دکان‌با
۱۸۷	۱۲	« دکان‌رفتن
۷۲	۱۸	« دوآتش
۲۰۴	۳۴	« دوجوشش
۳۵۵	۴	« دوره
۳۵۵	۴	« دوره
۱۹۷	۲۹	« دووصفش
۴۳۳	۲۵	« رباط
۳۹۰	۱۴	« رسالات
۲۳۱	۳۹	« رسالت
۱۴۵	۱۷	« روش
۳۹۶	۲	« سبب‌آمد
۲۶۵	۱۲	« سبب‌ادهم
۱۸۵	۲۱	« سبب‌بد
۲۱۷	۲۶	« سبب‌بر
۴۱۹	۲۴	« سبب‌بغبر

صفحه	سطر	اول بیت
۱۱۱	۱	زین‌سبب‌تو
۲۷۷	۱۲	« « جان
۴۰۳	۳۵	« « در
۸٤	۹	« « عیسی
۱٦۳	۲۷	« « فرمود
٤۰۰	۱۵	« « فرمود
۳٦٤	۳۸	« « قل
٤۱۸	٤۰	« « که‌علم
۱٦	۲٤	« « من
٤۲٤	۱۵	« « میگو
۱٦۷	۱٦	« « نبود
٤۲۰	۲٤	« « هنگام
۲۵	۱	سپس‌من
۱٤٦	۱۹	سپس‌میجو
۲۷۰	۳۰	« سحرتا
۱۷٦	۲	« سخن‌داود
٤۱۹	۳۸	« سخن‌قاضی
۳۵	۱	« سخن‌گر
۲۳۸	۳۱	« سراز
۳٤۲	۲۲	« سرشته
۱۲۳	٦	« سفرچون
۱۱۳	٤۰	« شکستن
۱٤۳	۳۸	« شکنجه
۷٤	۲۲	« شود
۱۱٦	۱۹	« ضرورت
۸۰	۲۵	« طلب
۱۷۰	۵	« عجب
۳۲۷	۹	« عذاب
۸	۱۳	« عصا
۳۵۳	۱۳	« غمام
۲۲۳	۱۸	« فلان‌تو
۱٦۱	۲۸	« قبل
٤۰٦	۳٦	« قدحهای
۲٦۹	۹	« قدم
۳۹۵	۸	« کشتها
۱٤۱	۱٦	« کمین
۲٤۰	۳٤	« کندنفرین
۳٦٦	۲۷	« گذرکن‌ای
۲۰۲	۳۸	« گذرکن‌باز
۳۲٦	۷	« گذرکن‌بند
۲۰۱	۲۷	« گذرکن‌جان
٤۲۰	۲۱	« گنه
٤۱۱	۱۹	« لسان
۲۷٤	۲٦	« لعب
٤۹	۲۸	« للناس
۳۰۹	٦	« مقام
۳۷۲	۳٤	« مناره
٤۲۲	۳٦	« منی
۳۱۰	۳	« نسق‌آید
۱۲۷	۳	« نسق‌اوصا
۱۹۲	۲۰	« نسق‌غم
٤۹	۲۳	« نسق‌میگفت
۱۲۵	۸	« نشان
۲٦۹	۱۰	« نظر

صفحه	سطر	اول بیت
۱٤٤	۲۸	زین‌نمط‌اوصد
۱۹٦	۱۲	« بسیارآه
۲۲	۳٦	« بسیاربر
۱۰۵	٤۱	« بیهوده
۱۲۷	۵	« دارند
٤٦	۳۱	« زین‌ماج
۱۳	۲	« زین‌نوع
۳۸۸	۳۰	« میگفت
٤۲۵	۲٦	زین‌نمی‌کو
۲۷۵	٦	« وصیت
۳۵۵	۳۱	زینهارای‌جاهلا
۵۷	۱۹	زینهمه‌انواع‌دا
۱۳۹	۷	« انواع‌نعمت
۲۱۳	۵	« بگذر
۳۸٤	۳۵	زین‌همی‌گوید

حرف ژ

صفحه	سطر	اول بیت
۲٤۱	۱۵	ژندهااز
۳۱۵	۱٤	ژغژغ‌آن‌زران
۱٤۱	۲۳	« آن‌عقل
۱۵٤	۳۲	« دندان
۲٦۵	۳۳	ژیغ‌ژیغ

حرف س

س - ا

صفحه	سطر	اول بیت
۳۲٤	۲۱	سائل‌آن‌باشد
۳۷۱	۱٦	سائلی‌آمد
۲۸٦	۳۳	« بگذشت
۳۳۵	۱۲	« پرسید
۲۱۳	۱۵	سابع‌از
۲۳۰	۳۷	ساجدومسجود
٤۱٦	۳۱	ساحران‌آورده
۸	۱۳	« باموسی
۳٤	۲۸	« چون
۳٤	۲٦	« درعهد
۳۸٦	٤۱	« راچشم
۱٦۵	٤	« رانی
۲۸٦	۱۲	ساحراتش
۱۵٦	۳۳	ساحران‌قصد
۲۹۵	۳۹	« مهتاب
۳۹٦	٤۰	« واقف
۳۰۷	۳٦	ساحرانه‌اش
۲٤۹	۱۳	ساحرانهم
۲٦۷	۱۷	ساحره‌دنیا
۲۸٦	۱۰	ساحری‌صحن
٤۳۱	۲٤	ساخت‌باگاه
٤۳۱	۳	« زاد
۱۸۵	۱۵	« سرگین
۱۲	۱۱	« طوماری
۱۸۵	۱۳	« موسی
٤۳٤	۲۵	ساخته‌آنجا
٤۳۰	٤	« درشهر
٤۳٤	۳۰	« شهری
٤٤۱	۱۷	ساختی‌این

صفحه	سطر	اول بیت
۱٤۸	۸	ساختی‌خودرا
۳۸	۱۱	« مکری
۲۱٤	۱۵	سادساز
۲۲	۱۳	ساده‌مردی
۱۰۲	۱٦	سؤراو
۳۹۸	۱۰	ساربانا
۳۹	۳٤	سازداسرافیل
٤۳٤	٤۰	سازدت‌آزاد
٤۳۰	٦	سازمت
۱۰۵	۳۰	سازمو
۱۷۰	۲۵	ساعت‌از
۱۲۲	۳٤	ساعتی‌آن
۱۹۹	۱٦	ساعتی‌افتاد
٤۳۸	۱۹	« اوبا
۱۷۰	۲۲	« باآن
۲۳۸	۱۹	« بابخت
۲۳۱	۳۳	« بادم
۳۲٦	۱۵	« بسیار
۲۷۰	۳۲	« بگریست
۲۷۱	۱٦	« بنشست
۱۰۲	۲۱	« بیخود
۳٦۱	۲۵	« بیدار
۱۷۰	۲٤	« بیرون
۱٦۹	۱٤	« بی‌عقل
۲٤	۱٤	« تأخیر
۱۱۱	۱۵	« درروی
۳۵٦	۳۵	« دروی
۳٤۷	۱٦	« شان
۲۲۰	۳۰	« شد
۹۹	۱۷	« کافر
۱۰۰	۳٦	« کرگی
۷۹	۵	ساعدشه
۲۵۹	۱۸	ساغرصدق
٤۳٤	٤۰	سافرواو
۳۱٤	۲۱	ساقی‌حلم
۲۸۱	٦	ساکنش‌کرد
۹۸	۲۵	سال‌بیگه
۲۸۲	۸	« دیگرآمد
۱٤۱	۳٦	« دیگرگر
۹۸	۲۲	« شصت‌آمد
۳۷٦	۷	« قحط
۱۱۹	۱۸	سالکان‌راه‌را
۱٦۷	۲۹	سالکان‌راه‌هم
٤۳۲	۳۳	« عارف
٤٤۳	۱۵	سالک‌راه
٤۳۰	۱۷	« عارف
۵۵	۲٤	سالم‌ازدزدان
۳۳۷	۲۲	سال‌ومه‌در
۱٦۸	۳۸	« ومه‌رفتم
۱۲۵	۳٦	سالهاابلیس
۱۵۱	٤۰	« ادرار
۳۸٤	۲۵	« اندرمانشا
۲۷٤	۱۲	« اندرنباتی
۲۰۷	۱۱	« اورا

صفحه	سطر	اول بیت
۲٦٤	۲٤	سالهااین‌دوغ
۳٦٤	۱۱	« این‌مرگ
۵۲	۲٦	« بایدکه
٤۷	۱۰	« بروعده
۱۷٤	۵	« بوده‌است
۱٦۸	۳۵	« پرم
۳۹	۲۹	« توسنگ
۱۳٤	۳۵	« جستم
۱۰۷	۲۸	« خر
۳۲۸	۲	« خوردی
۳٦۱	۲۱	« دربند
۱۷۳	۳٦	« درحسرت
۱۵۱	٤۳	« دفع
۱۱۷	۱۸	« ره
۳۸۰	۵	« زو
۷۳	۲۵	« گرظن
۱۸۳	٤۱	« گفتند
۸۷	۱۰	« گوید
۲۷٤	۵	« مردی
۳۱٦	۳۱	« میکرد
۱۳٤	۲۳	« میکشت
۳۵۹	۳	« هم
٤٤٤	۲٤	سالی‌درحی
۱۱۰	۲٦	سامری‌خود
۳۸۹	۲۳	سامری‌را
۱۰۹	۲۱	« وار
۱۸	۸	سایران‌در
۳٦۹	۲۵	سایس‌اسبان
۳٦۹	۲۵	سایسی‌کردی
۱٦۹	۲٤	سایه‌آنرا
۲۱۲	۲٦	سایهائی‌کان
۲۷٤	۱۵	سایه‌اش‌فانی
۳۹۸	۱۳	« گر
۸۸	۳۵	سایه‌امست
۷۳	۳۹	« امن
۲۱٦	۲٤	« اورا
۳۹٦	۳۰	« بوده
۲۱٤	۱۷	سایه‌حق
۵	۱	« خواب
۱٦۵	٦	« خودرا
۳٦۱	۲	« خویش
٤۳۷	۳۳	سایه‌درروز
۹۵	۱٦	« راتو
٤۰۸	٤	سایه‌رهبر
۲۷٤	۱۵	« شاخ
۱۱۳	۸	سایه‌شاهان
۲٦۹	۲۵	« طوبی
۱۹۷	٦	« کبود
۵۷	٤	سایه‌مرغی
۲۱۲	۲	« وعاشقی
۱۱	۱۳	« یزدان‌بود
۱۱	۱۲	سایه‌یزدان‌چو

س ـ ب

صفحه	سطر	اول بیت
۳٤٤	۱۷	سبح‌الله
۵۰	۲۰	سبزگردم
۲۹۳	۹	سبزواراست
٦۵	۹	سبزهاگویند
۲٦۹	۱۹	سبزه‌جان‌بخش
۲٦۹	۱۸	سبزه‌روباند
۲٦۹	۱۹	« گردی
٤۳۳	۳۱	« گشته
۲۷۲	۸	سبطی‌آندم
۳۸۳	۸	« انداین
٤٤۲	۳۹	سبطیان‌در
۲۷۱	۱۱	« زان
۲۷۲	۸	سبطی‌وقبطی
۲۸۲	٤	سبق‌برده
۲۷٦	۱	« بیچون
۳۰٦	۸	« رحمت‌بر
۲۸۷	۱۷	« رحمت‌راه
۳۰۷	۵	« رحمت‌گشت
۳٦۱	٦	سبلتان‌توبه
۲۵۵	۲	سبلت‌را
۲۹۵	۲٦	سبلت‌تزویر
۲٤۷	۹	سبلت‌گنده
۲۵۵	۲	سبلت‌تیز
٤٤۲	۱۲	« خود

س - (ت - ج)

صفحه	سطر	اول بیت
۲۱۳	۲۹	سترچه
٤۱۹	۱۳	سترکن‌تا
۳۸۳	۱۷	سجده‌آدم
۹۷	۲۸	« آمد
۲۹۲	۳۹	« آوردند
۱۰۸	۳۱	سجده‌هامیکرد
۱٦۲	٤	سجده‌خلق
۳۸٦	۳	سجده‌خودرا
۱٦۲	۲٦	سجده‌کردندوبگ
۱۵۱	٤۲	« گردندوبگ
۲٦۷	٤	« گردوبر
۳٤۸	۹	« گردوبس
۱۳۰	۱۰	« گردورفت
٦۲	۱۰	« گردوگفت
۱۷۵	۱۸	« گردوگفت
۳٤٦	۱۸	« کن‌صدبار
٤۲۰	۱۱	« کاهلا
۱۳۱	۲۱	« کاهم
۲۲۲	۸	« که‌را
۲٦٦	۳۲	« میکرداو
۲۸۱	٤	« میکرداو
۲۷۷	۱٤	« میکردند
٦۵	۲۸	« ناوردند
۹۷	۲۹	« نتوان
٤٤۷	۳۹	سجع‌قمری

س - (ح - خ - د)

صفحه	سطر	اول بیت
۸	۱۲	سحررابا
۲٤۲	۳٤	« رفتو
۷۳	۱٦	« عین‌است
۲۰۲	۳۰	سحرکاهی‌را

صفحه	سطر	اول بیت
٢٨٩	١٣	سحر وضد
٢٤٢	٢٥	« های
٣٧٣	١٩	سخت بیرحمی
١٩٨	٦	« بی صبر
٣٦٩	١٧	« پس پس
٢١٣	٢٢	« پنهان
٣٦٤	١٠	« تبرافشرده
١٩٨	٣٤	« ترشد
٣٨١	٣٥	« جانی
٢٦٧	٢٤	« چون آید
٧٧	٣١	« خاك
٢٢٤	٢٠	« خوش
٢٤	١٦	« درماند
١٧٦	١١	« راسخ
٤٣١	٣٧	« رنجید
٣٨١	٣٨	« روئی که
٢٢١	٢٤	« روئی گر
٢٠٣	٣٥	« روشد
٢٢٦	٢٤	« زیبالیك
١٥٧	٣٢	« گبرد
١٥٧	٣٣	« گبری و
٢١٣	٢٧	« مست و
٣٧٨	١٥	« میتولی
٣٤٥	٣٥	« میخندید
٣٧٨	١٥	« میرنجی
٢٧٠	١٧	سخرهٔ ابلیس
٨٠	٤	« حس
٢٥٤	٤١	سدشدی
١٨٤	١	سده چون شد
٣٠٧	٤٠	« ودیدان
		س ـ ر
٣١١	٢٤	سراب
١٨٢	٢	سرآنخرگوش
٤١	١١	« ازآن خواب
٦٥	١٤	« ازآنرو
٤٠٦	٢٣	« استثنا
٣٩٤	٧	« الناس
٣٣٢	٣٩	« اوبامن
٣١٦	٣٤	« اودانست
٤٢٥	١٤	« اوراچون
٦٨	٢٢	« امسیناالکر
٦٨	٢٣	« امسیناو
٨٦	١٢	« این
١٧٩	٢٧	« بپخشد
٢٧٩	٢٤	« بپراین
٣٤٢	١٦	« بپرش
٢٠٤	١٦	« بپرم
٣٣٣	٧	« بجنبانید
٤٠٩	٣٨	« بدی پیوسته
٢٣٠	٢١	« برآرد آفتاب
١٧١	٣٤	« برآرد ازرکو
٢٦٠	٤	« برآرد اززم
١٧١	٣٥	« برآرد او
٣٤٨	٢٨	« برآرد

صفحه	سطر	اول بیت
١٢٨	٢٣	سربرآوردند از
٢٩٥	٢٨	سربرآوردند باز
٤٠٨	٣٥	« برآورهمچو
٢٧٤	١١	« برون
١٧٢	١٠	« برهنه
١١٨	١	« بریدن چیست
١٥٢	٨	« بریدندش
١٤٠	٤	« بریدن واج
٤٤٦	١٩	« بریدیمش
٢٨٧	١٥	« بریده از
٤١٤	١٢	« بریده مرغ
٤٤٤	١٥	« بسربر
١٣٩	٣١	« بسرگوش
٢٣٨	٣٤	« بکوب
٢٢٠	٢٨	« بکوشش
٢٧٠	٢١	« بلندم
٢٠٤	١٥	« به پیش
٣٤٦	١٠	« بیخ هر
٤٣٣	١٧	« پاك
٩	٢١	« پنهان است
٢	١٨	« پنهانست اند
٣٣٥	٢٨	« چارق
٤٢٢	٣٥	« چرابندم
٢٩٣	٣٦	« چنین کرداو
١٧٠	٢٢	« چنین کردند
٧٢	٢	« چه می پیچی
٩٦	٧	سرخ روئی
٥١	٣٠	« شد
١٠٣	٢٩	« وسبز
١٠٧	١٤	سرخون و
٤٤٦	٤١	« خبر
٢١٩	٣١	سردبود
١٨٧	٢٩	سردراندازم
٣٥٤	١٦	« دیگر
٧٢	٩	« زخفتن
٨٥	١٣	« زشکر
٢٠١	٥	« زهر
٤٣٣	١٤	« سبحان
٣١٥	٢٠	« سیه
٢٢	٢٨	« شکسته
١٩١	٣٢	« غیب
٣٤٨	٥	« فرواندختند
٤٣٩	٢٩	« فروبردر
٢٢٩	٢٥	« فروکردند
٤٤١	٣٧	« فکند
٣٥٧	٢١	سرفهٔ بشنید
٨٤	٢٧	سرکجا
٧٠	٣٠	سرکشان را
١٣٩	٣١	سرکشدگوش
١٧٣	١٧	سرکشیدی تو
٥١	٢	سرکشی از
٢٦٩	٢١	سرکلاه چشم
١٠٧	٣٥	سرکه افزودیم
٣٣	٢	« راگرراه

صفحه	سطر	اول بیت
١٣٥	٨	سرکه راگرگرم
٤٨	٣٥	« مفروش
٣٢٢	١٦	« نه ساله
٦٣	٢	« مارا
٥٤	١٧	سرمپوشان
٢٩٨	١٠	« مدزد
٤٤٦	٤٢	« مکش از
٢٣٩	١٠	« مکش اندر
٤٣٥	٤٤	« مکش گر
٢	٤	« من از
٤٠٨	٣٦	« موتوا
٣٠٧	٤٢	سرمهٔ توحید
٢٩٧	٤	سرمه را
١٤٧	١١	سرمهر
٢٧٠	٨	سرمه کن
٤١٣	١٦	سرنخواهی برد
١٠٩	٢٣	« که
٥٨	٢٦	سرندارد کز
٢٤٤	١٩	سرنگون از
٣٧٢	٣٥	« افتادگا
٢٤٠	٣٢	« خود
٣٤٠	٩	« زان
٤٣٢	٢٣	« کرد
٤١٣	٢٣	سرنگونم هین
٩١	٣٢	سرنگون می افتد
٢٧٥	٩	سرنگونی آن
٤٣	٢٧	سرنهاد
٨٣	٢٢	سرنهد
٤٤١	١٥	سرواین
٤٣٣	٣٦	سرودرعالم
٤٦	١١	سروران مکه
١٣١	٤٢	سروری چون
١٣١	٤١	« زهر
٤٤٦	١٩	سروفتح ما
٤٢٢	٣٦	سروقد
٤٤٤	٢٠	سرونسرین
٣٩٦	٢٧	سرهمان
١٦	٧	« همه بر
		س(سر-ع-غ-ف-ق)
٢٧٩	١٤	سست چشمانی
٣١٦	٣٦	« خندید
٢٩٥	٦	سستی او
٣	١٩	سستی دل
٤٢٨	٢	سعدالاعداد
٢١٧	٤	سعددارش
٣٩٣	٢٣	« دیدی
٣٤١	١٤	« ونحس
١٧٩	١١	« هاو
٢٢	٢٤	سعی ابرار
٢١	٣٣	« شکر
٢٨٣	٦	سعیکم شتی
١١٤	١	سعیهاکردند
١٤٦	٣٣	سغبهٔ صورت
١٨٦	٦	سفرهٔ او

صفحه	سطر	اول بیت
١٣٨	٣	سقف گردون
		س (ك-گ-ل-م)
٢٤٨	٢	سکسکانید
٢٦١	٣٥	سکه شاهان
٣٠٣	٣٠	سگ بچه
٣٢٩	٣٣	« بخفته
١٢٠	١٥	« چواز
٣٩٥	١٥	« چوبیدار
١١٥	١٨	« چوعالم
١٨٣	١٩	« زمستان
٢٠٤	٢٧	« شکاری
١١٥	١٩	« شناسا
١٧٩	٢٠	« کلیجه
١١٥	١٤	« کند
٨٦	٣٥	« نهٔ
٢١٠	٣٣	« نیم
٨٥	٣٨	« وظیفه
١٧٦	٥	« هماره
١٩٩	٦	سلسلهٔ این
٣٥٥	٢٨	« زرین
١٧٩	١٨	سله برتو
٤١٣	١٧	سمع شو
٤٢٤	٣١	« وطاعت
		س-ن
٢٩٤	٢	سنبل ولاله
١٨	١	سنت بد
٣٠٥	١٣	« وعادت
٣٠٥	١٢	سنتی بنهاد
١٨٦	٢٣	سنقرآمد
١٨٦	٢٧	« آنجا
١١١	٣٥	سنگ آورد
١٥٣	١٨	« احمد
١٧٧	٣	« باتودر
٢١٤	١٩	« بسرآهن زد
١٩	٣٦	« برآهن زنی
١٧٦	٣	« برسینه
٢٣١	٣٩	« بیجرم
٢٢٣	٣٩	« بیحمال
١٧٣	٢٥	« پرکردی
١٧٨	١٨	« خارا
٣٨٤	٣٤	« در
١٨٣	٣٠	« راصد
٣٣١	٣	« راگر
١٨٣	٣٧	« راکوئی
٣٢٩	٢٩	« راه گر
١١١	٣٦	« روی
٢٥٤	٢٤	« ریزه
٣٣	٧	« سرمه
٢٢٨	٤٠	« می بارید
١٧٦	٢٦	« می گردد
١٠٩	١٢	« وآهن اول
١٩	٣٧	« وآهن خود
١٨	١٩	« وآهن در
١٥٤	٣٠	« وآهن رابد

صفحه	سطر	اول بیت
٣٤	١٢	سنگ وآهن راه
١٨	١٨	« زا
١٠٩	١١	« زبند
٢٧٦	١٢	« مول
٤٤	١٩	سنگها اندر
٣٤٧	٢٨	« درآستین
١٢٣	٢٤	سنگهاش اندر
٣٠	٩	سنگهاوکافران
١٤٨	٤٠	سنگهای امتحان
١٧٧	٤	سنگهایت صد
١٦١	٥	سنی از
		س-و
٨٩	٢٧	سوبسو
٢٠٧	٢٨	سوخت پرش
٤٣٦	٤٢	سوختش
٣٦	١٩	سوختم من
٣٦	٢٠	سوخته چون
٣٧١	٢٥	سوداو
٤٣٧	٨	« خودرا
٢٥٠	٣٨	« ندهد
٤٠	٢	سورة الرحمن
٤٤٤	٤٢	سورهٔ والکهف
٢٨١	١٠	سوزمهرو
١٢٨	٢٣	سوزن زرین
٤٤٥	٣٤	سوزنی باآن
٤٤٥	٣٠	سوزنی را
٢٨٥	٣٩	سوی آن آتش
٣١٠	٧	« آن امید
١٩٣	١٤	« آن مرغابی
٢٦١	١٨	« آن هنگامه
٤٠٦	١٩	« آهوئی
٢٩٤	٢٦	« اضلال
١٣٥	٢٤	« انکوری
٤٠٨	٩	« اونه
٣٨٢	١٠	« اونی
٤٠٦	٣٧	« باده
٢٥٨	٣٢	« بام آمد
١٩٦	٤	« بحث
٢٧١	٣٤	« تودانه
٢٧١	٣٣	« توماهست
٢٠٠	٤	« تیغ
٣٨٨	٤٠	« جامع
٢٥٨	٣١	« جنس
٢٦	٢٢	« چاهی کو
٢٧٢	٢٥	« چشم خود
٣٨٦	٧	« چشمه
٩٩	٦	« حسی رو
٢٢٥	٣١	« حق گر
١٧٧	٣٩	« حوضت
١٤٢	١٤	« خانه خود
١١٩	٧	« خانه گور
١٠٩	١٤	« خرس
٤١	٢٦	« خلقان
١٤٨	٢	« خوداعمی

صفحه	سطر	اول بیت
۴۰۲	۳۴	سوی‌خودکن
۱۴۶	۳۴	« دام
۲۵۱	۲۳	« دریا
۲۳۸	۳۲	« دشت
۶۰	۱۴	« دلاکی
۴۲۵	۴۱	« دوزخ
۳۰۹	۲۳	« دیوان
۲۲۷	۳۹	« ساحل
۱۱۶	۳۶	« سوراخی
۳۶۴	۲۸	« شادروان
۱۳۹	۲۳	« شامست
۶	۱۹	« شاهنشاه
۱۲۸	۲۶	« شهراز
۱۴۹	۲۸	« طاوسان
۳۲	۲۳	« عقل‌و
۱۴۳	۲۹	« فارس
۸۹	٤	« قاضی
۲۶۷	۱	« قبله
۵	۲۸	« قصه
۱۸۷	۳۷	« کبان
۲۳۵	۱۱	« کسب‌و
۴۰۵	۲٤	« کفرش
۴۲۵	۳٤	« کل‌خود
۳۸۳	۲۸	« گردون
۲۶۷	۲	« گورستان
۲۶۶	۳۹	« گورستان،
٤٤	۳۳	« گورستان
۳۷۵	۳۷	« گوش
۱۲۲	۳۷	« لطف
۱۹۲	۲۲	« مردن
۱۱۳	۱۳	« مکه
۲۲۷	۲۷	« من‌آمد
٤۸	٤	« من‌منکر
۲۳۱	۱۳	« منزلها
٤٤۷	۳۶	« میخانه
۱۵۱	۳۶	« میدان
۲۹	۲۵	« نخجیران
۳۸	۲۳	« هندستان
		س-ه
٤۲٤	۲۹	سه‌پسر
۲۶۷	۸	« شبانروز
٤۳۱	۲۰	« گواهند
۳۵۶	۳	سهل‌باشد
۳۶۸	۷	« دادی
٤۰۸	۲	« دانستیم
۳۰	۱۵	« شیری
۱۶۰	۳۶	« گردان
۱۹۶	٤	« گیبوش
۱۰۸	۱۵	سهم‌آن
۸۶	۳۶	سهوباشد
۲۹۱	۳۵	« ونسیان
۲۲٤	۲۷	سه‌هزاران
		س-ی
۳۱۶	۲۲	سیئاتت‌را

صفحه	سطر	اول بیت
۱۲۵	۱۶	سیئاتم‌چون
۱۲۵	۱۶	« شد
۱۰۸	۸	سیب‌پوسیده‌بس
۱۶۹	۲۶	« پوسیده‌هم
۱۰۸	۹	« چندان
۳۹۹	۲٤	« روید
۹۲	۳	« وآبی
۱۱۳	۱۷	سیدالاعمال
۳۸۹	۳۰	سیدترمد
۳۸۹	۱۲	« سادات
۳۶۸	۲۳	« کونین
۱۸۷	۳۹	« وسرور
۱٤	۷	سیربیرونیست
۱۰۰	۳۶	سیرتی‌کان
۱۶۹	۱	سیرجان‌بیچون
۱۶۹	۲	« هر
۱۶۹	۲	سیرجسمانه
۱٤	۹	« جسم‌خشک
۱۲۶	۹	« چشمان‌را
۸۱	۳۰	« زاهد
۳۱۵	۳۸	« عارف
۳۰	۱۰	« کشتی
٤۲۹	۱۸	« کن‌در
۱٤۶	٤۱	« گشته
۳٤۹	۲۵	« نبود
۱۸۳	۲۶	« نوشی
۱۷۹	۲۵	سیزده
۱۸٤	۱۳	سیصدونه
۳۲٤	۳٤	سیف‌وخنجر
۳۹۰	۳۹	سیلئی‌در
۲۷۲	۱٤	سیل‌بودآنکه
۳۳	۵	« چون
۱۶۷	۲۸	« وجو
۳۷۲	۲٤	سیلیش‌اندر
۳۹۲	۲۶	سیلی‌نقد
۲۹۶	۱	سیم‌بربایند
۱۵۵	۲۷	« برده
۱۵۵	۲۸	« برده
۲۹۸	۶	« وزر
۲۰۲	۲۰	سینه‌اش‌را
۱۹۲	۱۶	« بازو
٤۱۳	۲۱	« پرآتش
۲	۲	« خواهم
۲۵۱	۲٤	« رایا
۳۰٤	٤	« سوزان
۲۳۱	۱۵	« کوبان
۶۳	۸	سینه‌اصیقل
۶۸	۳٤	«
		حرف ش
		ش-ا
۲۵	۳۱	شاخ‌آتش
۱۲۰	۲۷	« تلخ
۲۵٤	۳۵	« تیزت

صفحه	سطر	اول بیت
۱٤۸	۱۸	شاخ‌خشک‌از
۱٤۸	۱۷	« خشک‌وتر
۵۰	۱۷	« را
۳۵٤	۲۶	« گل
۳٤۶	۱۲	« واشکوفه
۲۹	۱۹	« وبرگ‌از
۲۹۸	۱٤	« وبرگ‌نخل
۲۶۸	۲۰	شاخهارقصان
۳۵۳	۶	شاخهای‌تازه
۲۳۶	۵	شادآنشاهی
۲٤۵	۲۶	« آن‌صوفی
۱٤۵	۲۶	« ازغم
۱٤۵	۲۵	« ازوی
۲۶۵	۲۵	شادئی‌آمد
۲	۱۶	شادباش‌ای
۵	۳۶	« و
۲۳۳	۲۰	شادباشید
۱۸۳	۶	« برو
۲۱۰	۱۶	« شدجانش
٤۳۱	۱۶	« شدگفتا
۹٤	۲۸	« گشتی
۱٤۵	۲۱	شادمانان
۱٤۶	۵	شادمانه
۱۸۳	۱	شادمرغی
۲۵۲	۱۱	شادمیشداو
٤۳۲	۳۸	شادوخندان
۹۷	۸	شادی‌اندر
۲۶۲	۱۱	« بچگان
۲۷۲	۲۲	شادیت‌راغم
۲۶۵	۲۹	شادی‌تن
۳٤۰	۲۲	« هرروز
۱۲۹	۳۰	شارب‌خمر
٤۳۸	۱۳	شارح‌برهان
۲۳۵	۳۰	شاعراندر
۲۳۵	۳۰	شاعرش‌چندان
۲۳٤	۲۸	شاعری‌آورد
۵۹	۳۰	شاوروهن
۲۶۷	٤	شاه‌آئین‌بست
٤۱۰	۲۵	« آمد
۱۲۸	۱۱	« آن‌باشد
۷	۱۱	« آن‌خون
۱۰۱	۳۱	« آن‌دان
۹	۱۱	« احول
۱۰۳	۱۵	« ازآن‌اسرار
۱۵۱	۲۰	« ازآن‌هیبت
۹	۱۶	« ازحقد
٤۳۵	۱۰	« ازوخواهد
۳۸۳	۲۶	« امروزنه
۲۶۵	۳۰	« اندیشید
٤۳۹	۶	« اینك
۹٤	۲۳	« باأو
۳٤۶	۲۵	« باخودآمد
۲۶۵	۲۷	« باخودگفت
۳٤۸	۷	« بادلقك

صفحه	سطر	اول بیت
٤۱۰	۱۰	شاه‌باساقی
٤۲۹	۳۱	« بالشکر
۲۶۶	۳۰	« بس
۹	۳۰	« بوئی
٤٤۷	٤۰	« بودم
۷	۱۷	« بودو
۱۵۶	۳۱	« بیدار
۳۵۸	۷	« بیرون
۲۹۹	۱۲	« پرسیدش
۱۸۰	۳۰	« پیلان
۸	۲۷	« جان‌مر
٤۲٤	۲۰	« چون‌از
۲۶۶	۱۷	« چون‌با
۲۱۱	۳۸	« چون‌دید
۱۰۰	۱۲	« چون‌شیرین
۳٤۷	۲۲	« چون‌کرد
۳٤۷	۱۹	« خلعت
۲۶۶	۱۱	« خودآن
٤٤۵	۲۲	« خودعالم
۵۳	۱۸	شاهدت‌که
۶٤	۳۰	شاهدتو
۲٤٤	۱۰	« شاهد
۳۹٤	۳۶	« مطلق
٤٤۵	٤۸	شاهدی‌بر
٤۰۳	۱۵	شاه‌دیدآن
۶	۲۰	« دیداورا
۲۹۷	۳۰	« دیدش‌بس
٤۲۱	۳	« دیدش‌گفت
۲۸۲	۳٤	شاهدیش
۲۹۵	۹	شاهدی‌کز
۲۲۹	۲۰	شاه‌دین‌را
۲۵٤	۳۳	« رابابد
۳۹٤	۲۲	« رابرتخت
۳۱۰	۲۵	« رابروی
۲۳۹	۵	« رادرخانه
٤۲۲	۳۸	« رادل
۳۹۵	۱۳	شاهراشرم
۳۱٤	۱۹	« غافل
۳۷	۱۲	« راغیرت
۲۹۷	۲۹	« راگفتنداز
۳۱۰	۱۸	« راگفتنداو
۱۰۵	۲٤	« راگوید
٤۱۷	۱٤	« رامکشوف
۱۱۶	۳۶	شاهراه‌باغ
٤۲۰	۱٤	شاهزاده‌پیش
۲۶۷	۶	« « در
٤۱۷	۱۸	« « نزد
۳۱۰	۲۹	شاه‌شاهانست
۲۳۶	۶	« عادل
۲۳۶	۷	« فرعون
٤٤۱	۳۵	« فرمان
۳۱۰	۱۹	« فرمود
۱٤٤	۲۶	« کبارنازکم
۲۹٤	۱۵	« گردد

صفحه	سطر	اول بیت
۹۳	۳۰	شاه‌گفت‌اکنون
۶	۸	« گفت‌اکنون
۲٤۶	۱۹	« گفت‌ای
۹	۲۱	« گفتش‌بس
٤۱۳	۱۵	« گوید
٤۱۳	۱٤	« ماخود
٤٤۰	۲۱	« مارا
۳۳۷	۹	« مردان
۲۳٤	۲۸	« مکرم
۳۱۲	۱۸	« میدانست
۳٤٤	۵	« موصل
۲۷۱	۲۶	شاهنامه‌یا
۹	۲۹	شاه‌واقف
۱۶۰	۱۹	« وسلطان
۱۵۵	۳۰	« ولشکرجمله
۱۹۷	۳	« ولشکرحلقه
٤۱۷	۲۵	شاهی‌وشهزادگ
		ش-ب
۱۳۱	۶	شب‌بیردش
٤۶	۲۸	« بخفتم‌روز
۱۰٤	۱٤	« بخفت‌و
۱۲۱	۳۹	« بخواب
۲۲۳	۱۱	« بهرخانه
۱۹۷	۱۳	« پدید
۵٤	۲۵	« پرانرا
۱۰۷	۲٤	« چراغت
۲۰۸	۲۲	« چنین‌با
۳۷۷	۲۰	« چوروز
۳۶۱	۲٤	« درآن
۳۸۳	۲۳	« روان‌و
۳۲۷	۳۷	« زاندیشه
۳۱۹	۱۷	« زدردیشت
۱۰	۲۲	« ززندان
۱۵۱	۳۲	« ستارهٔ
۳۵۹	۷	« شدو
۳۸۶	۳۶	« شکسته
۲۸۵	۲۵	« شوددر
۱۱۹	۶	« شوددر
۱٤۷	۳۳	« غلط
۷۵	۱	« کند
۲۶۳	۱۹	« کشاه
٤۷	۲۶	« گذشت
۳۰۱	۱۶	« گریزد
۳۳۶	۷	« گهی‌کردند.
۲۰۰	۱۷	« مخسب
۲۵	۲۱	« نبدنور
۳۷۷	۵	« ندزدیدی.
۲۵	۲۱	« ندیدی
۳۸۶	۳۸	« نرفتی
۱٤۷	۲۱	« همه‌شب‌جمله
۱٤۵	۷	« همه‌شب‌می
٤٤	۶	شب‌همی
۱۹۹	۲۳	شب‌همی‌جوشم
		ش-(ح-خ)

صفحه	سطر	اول بیت
٣٧٤	١٦	شعم‌تودر
٤٤٠	١٦	« ولحم‌ازبهر
٢١٤	٨	« ولحم‌زندگا
١٦٤	٢٣	شحنه‌آمد
٤٠٣	٢٧	« اجسام
٤٠٩	١٥	شحنه‌از
١٢٤	٢٥	« تقدیر
١٦٤	٢٠	« حالی
١٦٤	١٩	شحنه‌را
١٩٩	٢٣	« صدر
٢٨٢	١٤	شحنه‌عشق
٥١	١٧	« قهر
١٢٤	٢٦	شحنه‌گاهش
٣٤٢	١٨	شخص‌آمد
١١١	٣٤	« خفت

ش-د

صفحه	سطر	اول بیت
٤٩	٢٤	شدازآن
١١٢	٤٢	« ازاو
٣٩٤	٣٩	« اسیر
٤٢٠	٢	« اشاراتش
٤٣٦	٣١	« براوچونکه
٣٥٩	٦	« برهنه
٤٣٨	٤٣	« بزانوی
٤٣١	٢٢	« بوهن
٣٤	١٠	« پشیمان
٢٨٠	١٨	« تقاضا
٢٣٦	٢٦	« تمام‌القصه
١٩٨	١٩	« جهنم
٣٢٠	٢٦	« چنین‌شیخی
٩٧	١٨	« حجاب
٧١	٣١	« حواس
٩٠	٢٧	« خرنفس
٣٦٨	١٥	« خلالی
٤١٠	٢٥	« درازو
٢٧٣	١١	« درخت
٣٥٢	١٣	« دهانشان
٣٨١	١٦	« زجیب
١٤٤	٨	« زحد
٢٤٣	٢٦	« زخشم
٣١١	٣٠	« زدید
٩٩	٣٦	« زرنگ‌و
٢٣٣	١١	« زعیسی
٢٣٢	٢٠	« زمین‌و
٤١٨	٦	« زن‌او
٣٩٦	١١	« زنش
٣٢٢	١٨	« زیوسف
١٨٨	١٧	« سپیدآن
٢٢٧	١٧	« سخن‌ازمن
٢٣	٢٠	« سرشیران
١٠٨	٢١	« سرم‌کالیوه
٣٩٨	٧	« سوی‌تبریز
٥١	٣١	« سیه‌روز
١١٢	٤٠	« شریف‌از
٥٣	٩	« شفیع

صفحه	سطر	اول بیت
٣٩٣	٣٦	شدصفیر
٣١١	١٧	« عزازیلی
٨٤	٩	« عصااندر
١١٠	٢٣	« عصامارو
٩٦	٢	« غذای
٣٢٣	٣٨	« فراموش
٩٣	٢٤	« فضیل
٤١٠	٣٢	« فقیه‌و
٣٩٩	٢٨	« فنا
٢٠٧	١٨	« قیامت
١٣٥	١٢	« کبوتر
١٦٠	٢٨	« مثل‌در
٢٩٢	٣٨	« محمد
٣٧١	٣٤	« مصور
٢٦٦	١٢	« مفازه
١٥٠	٣٣	« منادی
١٨١	١٠	« مناسب‌عضو
١٨١	١٢	« مناسب‌وصف
١٨	٤	« نثار
٢١١	٣١	« نشان‌صدق
٨٦	٥	« نماز
١٨٧	١٤	« ورادر
٧٧	٩	« هوای
٤١٥	٢٤	« ینلو

ش-ر

صفحه	سطر	اول بیت
٤٣٠	٤٥	شراخلاق
٣	٢٠	شربت‌وادویه
٢٧٢	١٦	شربتی‌خوردم
٣٣٩	٢	شربتی‌کان
٤٤٥	١٠	« نوشید
٢٣٠	٣١	شرح‌آنرا
٣٤٦	٥	« آن‌گردك
٤٤٦	٦	« ایمان
٦٥	٢	« این‌از
٣٧	١٤	« این‌بگذارم
٣١٦	٢٩	« این‌توبه
٢٦٠	٧	« این‌درآینه
١٦	٢٣	« این‌را
٥٣	١٠	« این‌فرض
٣٤	٦	« این‌کوته
٥	٩	« این‌هجران
٢٧٩	٣	« تو
١٥٤	١٦	« حق
٢٩٨	٨	« دارالملك
٤٣٨	٢٣	« رواز
٣٢٠	٢٨	« روضه‌گر
٣١٦	٢	« عشق
٤٣٤	٣٢	« قبح
٥٧	٩	« کن
٣٧	٢٩	« گل
٢١٩	١٨	« مستوری
٥٦	٤	« میخواهد
١٤٧	٩	« میگردش
٢٠٥	١٧	« وحد

صفحه	سطر	اول بیت
٤٠٨	٢٠	شرط‌آن‌بد
١٣٨	٢٣	« تبدیل
٤١٣	٢	« تسلیم
٢٧٩	١٣	« تعظیم
٣٦٥	٦	« روز
٤٣٠	١١	« مقبل
٩٣	٣٣	« من
٢٩٩	٣	شرع‌بهردفع
٣٧٥	٢٠	« بهرزندگا
١٢٣	٣١	« بی‌تقلید
٢٩٩	٥	« راه‌چون
٣٨٣	١١	« وتقوی
٢٦٥	٢	شرق‌خورشیدی
٤٤٥	٢٥	شرك‌اندرسینه
٤٤٦	٦	« رادردل
٤١٠	٣١	شرم‌دارم
٢٤٤	٢١	« دارو
١٧٦	٦	« شیران‌راس
١٠٢	٢٤	شرمم‌آمدکه
٣٠٥	٣٣	« آمدگشتم
٢٤١	٢١	شرم‌نامد
١٩١	٢٨	« ناید

ش(س-ش-ص-ع-غ-ف-ق)

صفحه	سطر	اول بیت
٢٣٣	٣٤	شسته‌درباطن
١٥٠	٩	شسته‌صیادان
٢٣١	١٠	شش‌جهت‌خالی
٣٥٢	٣	« جهت‌را
١٨٧	١٨	« جهت‌عالم
٨٨	٣٦	« جهت‌بگریز
٢٦٧	١٩	شصت‌سال‌از
١٨	٥	شعلهاباگوهران
٣١٠	١١	شعله‌در
٦٦	٨	« را
٢٨٩	١٨	« شعله
٣١١	٢٢	« مبزد
٤١٩	٧	شغل‌رابگذار
٤٣٢	٣٨	شفقتی‌در
٣٩٠	٤١	شق‌باید

ش-ك

صفحه	سطر	اول بیت
٣٤٨	٣٢	شکرآن‌کز
١٨٣	١٥	« آن‌نعمت
١٤٢	١٦	« آن‌نگذاشتن
٢٩١	٣٧	« ازنی
٤٢٤	٨	« اوآن
٤٠٠	١٣	« اوشکر
١٨٣	٢٤	« جان‌نعمت
١٨٣	٢٧	« جذب
٨١	١٣	« حق‌را
١٠٨	٣٢	« حق‌گوید
١١٤	٢٨	« دانستیم
١٥٨	١٩	« طوفان
٣٠٤	٣٢	« کاین‌قلیش
٤٢٥	٤٤	« کاین‌نامه
٩٣	١٦	« گردابوب

صفحه	سطر	اول بیت
٤٢٢	١١	شکرکن‌ایمرد
٣١٩	٤	« کن‌تا
٦٥	٥	« کن‌غره
٣٧٥	٢٦	« کن‌که
١١	٢٧	« کن‌مر
٤٢٢	١٢	« که‌مظلومی
١٨٥	٢٢	« کی‌روید
٦٦	٢١	« گوئید
٣١٨	٣٦	« گویم
٤٤٠	٩	« لله
١٧٩	٢٦	« منعم
٤٢٤	٢٣	« می‌کرد
٤٠٠	١٤	« می‌کن‌مر
٤٧	٢٠	« می‌گوید
١١٦	٣٨	« نعمت‌چون
١٨٣	٢٤	« نعمت‌خوشت
٢١	٣٤	« نعمت‌نعمتت
١٧٩	٢٧	« نعمت‌نعمتت
١٩٠	٣٥	« هامیکرد
٢٤٣	٣٦	« هاوحمدها
١٢٢	٤١	« های‌آن
٨٠	١١	« یزدان‌راکه
١٠	١	« یزدان‌رو
٣٣	١	« یزدان‌طو
٢٠٧	٣٣	شکل‌شعله
١٥٥	٢٧	« کرباسی

ش-ل-م

صفحه	سطر	اول بیت
٣٧٣	٣٦	شله‌ازمردان
٣٥٠	١٤	شمس‌اگرشب
٩٦	١٤	« باشدبر
٥	٣	« تبریزی‌که
٤٤٦	٣١	« تبریزی‌نو
٢١٦	١٠	« چون‌عالی
٠	٢	« درخارج
٢١٦	١٠	« رافرآن
٤٢٩	١٥	« فی‌کبد
٤٢٨	٣	« ومولای
٣٩٢	١٤	« هم‌معده
١٩٥	١٠	شمع‌ازبرق
٢٨٤	٢٩	« اوگریان
٢٨٤	٢٨	« اوگوید
٤٤٧	٤٦	« این‌دریا
٢٠٧	٢٧	« بودآن
٤٢٨	٣٨	« پندارد
٢٧٣	٣٢	« تاجر
٢٩٠	٧	« چون‌در
٢٧٦	٣٧	« چون‌دعوت
٣٨٣	١٨	« حق‌را
٤٤٣	١٤	« رابائین
٣٥٦	٣١	« راهنگام
٣٥٧	٢٩	« روشن
٢٩٠	٥	« شد
٤٤٧	٤٥	« گردون
٢٨٤	٣١	« مرده

صفحه	سطر	اول بیت
١٩٨	٤	شمع‌مریم
٢٤٣	١٠	« مقصدرا
٤٤٧	٤٢	« من
٢٥٠	٣٤	« نی‌تا
٣٣٦	٩	« وحلوا
١٠٨	١٩	شمه‌زین‌حال‌اگر
١٠	٢٥	شمه‌زین‌حال‌عار

ش-و

صفحه	سطر	اول بیت
١٠٠	١٩	شورچندان
١٩١	٢٧	شورش‌مرکست
٢٩٢	١٦	شورمیخور
٢٥٦	١٢	شوره‌امرا
٢٠٤	١٨	شوغذاو
٦٣	٢٥	« قلیل
١٠٨	١٠	شوم‌ساعت
١٥١	١	شومی‌آنکه
١٢٣	٢٢	« یاری
٣٤٠	٣٣	شوهراز
٣١٦	٩	شوی‌خودرا
٣١٦	١٠	« رابر
٤١٠	٢٠	« وزنرا
٤٧	١٨	« گفتنش

ش-ه

صفحه	سطر	اول بیت
٤	٤	شه‌بجای
٢٦٦	٢٦	« بچه‌شد
٦	٢٣	« بدوبخشید
١١٠	٢٩	« برآن‌عقل
٩٦	٤٢	« برای‌من
١٥١	١٣	« برفت
٢٧٦	١٦	شهپری
٤	١٩	شه‌چوبیش
٥٧	١٣	« چوحوضی
٤١٠	٢٦	« چودوزخ
٣	٢٢	« چوعجز
٢٧٩	١	« حسام‌الدین
٦٨	١٣	« درآمد
٢٧٦	٢١	شهرازآن
٢٤٧	٣٠	« بردزد
١٥٣	٣٧	« خالی
٢٧٤	٥	« دیگربیند
٣٦٤	١٩	« رابفریبد
١٧٧	٣٨	« رابگذاشت
١٧٨	٣٤	« راهشتند
١٣٤	٢٣	« شهراز
٥	٣١	« شهرو
٣٢٢	١٤	« مافردا
١٤٣	٢٢	« هانزدیك
٢٠٦	٢٨	شهره‌کاریزیست
٢١٢	٨	شهره‌مادرضعف
٢١٣	٢٠	شهره‌همرنگ
١٤٧	٢٤	شهریان‌خود
٣٦٩	٢٢	شه‌سواران
١٥١	٨	« شبانگه
٣	١٣	« طبیبان

صفحه	سطر	اول بیت
۴۹۸	۵	شه‌غلام
۹۶	۳۸	« کندتوده
۲۶۶	۲۰	« کاواز
۴۹۴	۱۹	« معین‌دید
۳۹۰	۲۳	« نگیرد
۴۲۱	۴	« نوازیدش
۳۰۲	۱۹	شهوت‌ازخوردن
۲۴۰	۳	« ازغالب
۳۶۹	۱۸	« اورا
۲۶۲	۱۶	« خوردن
۲۱۹	۳۵	« دنیا
۲۸۹	۲۰	« رنجور
۳۹۰	۳۱	« کاذب
۱۶۸	۲۶	« وحرص
۷۲	۲۰	« ناری
۲۹۴	۱۹	شهوتی‌است
۹	۱۹	شه‌وزیری
۲۸۰	۱۰	شه‌یکی‌جانست
		ش-ی
۸۵	۲۶	شیخ‌اشارت
۱۶۴	۳۵	« اقطع
۱۳۴	۳۵	« خندید
۱۶۶	۲۳	« دانا
۳۲۵	۶	« درمیگشت
۳۰۰	۲۸	« راچون
۲۲۲	۲	« راکه
۱۳۲	۲۳	« راگفتند
۱۱۶	۱۱	« رانداندر
۱۳۲	۲۵	« روآورد
۱۳۳	۱۵	« روزی‌بهر
۳۲۵	۳۶	« روزی‌چار
۴۴۱	۴۸	« زانوار
۱۲۸	۲۲	« سوزن
۸۵	۳۶	« فارغ
۸۶	۱۱	« فرمود
۹۹	۲۲	« فعالست
۳۱	۱۲	« کامل
۱۰۳	۱۲	« کوبنظر
۱۶۶	۷	« کبود
۸۵	۳۰	« گفتااز
۳۲۵	۱۴	« گفتاخالقا
۱۶۶	۱۴	« گفت‌او
۱۳۱	۱۱	« گفت‌این
۸۵	۲۵	« گفت‌این
۳۲۷	۲۶	« میشد
۳۲۱	۱۹	« نورانی‌زره
۳۶۹	۳۰	« نورانی‌زره
۳۲۷	۲۷	« واقف‌بود
۱۲۸	۱۷	« واقف‌گشت
۸۵	۲۲	« وامی
۳۶۶	۴۰	شیدآوردی
۱۴۸	۲۹	« کردی
۱۷۴	۳۸	« می‌آری
۳۵	۱۶	شیرآن‌ایام

صفحه	سطر	اول بیت
۲۶	۲	شیراندر
۱۰۶	۲	« اونوشد
۳۷۶	۳۴	« این‌سو
۶۱	۸	« بااین‌فکر
۲۸	۳	« باخرگوش
۶۰	۱۹	« بی‌دم‌باش
۶۰	۲۴	« بی‌دم‌وسرو
۹	۷	« پشمین
۵۲	۳	« تازه
۶۱	۴	« چون‌دانست
۳۲۸	۸	« چون‌واگشت
۳۹۳	۳۶	« چه‌کان
۷۳	۴۷	« حقم
۱۵۷	۲۷	« خواره‌چون
۱۸۵	۲۹	« خواره‌کی
۲۹	۲	« خودرا
۳۰۶	۳۷	« داده
۷۷	۸	« دنیا
۱۵۵	۲۶	« دوشیده
۱۲۴	۳۲	« ده‌ابادر
۳۱۸	۱۹	« راباپیل
۱۱۲	۳۹	« رابچه
۶۳	۱۴	« رابرگردن
۲۹	۱۸	« راچون‌دید
۲۹	۱۸	« راچون‌دید
۲۹	۱۷	« راچون‌دید
۲۹	۲۳	« راخرگوش
۲۹	۶	« رادر
۲۸	۳۳	« عکس
۴۸۴	۵	« غران
۳۴۶	۶	« کشتن
۲۲	۲۴	« گفت‌آری
۶۱	۱۳	« گفت‌ای‌گرگ
۴۳۷	۷	« گفت‌این‌باش
۴۳۷	۵	« گفت‌اینست
۴۴۷	۱۳	« گفتش‌آدمی
۴۳۷	۲۸	« گفتش‌ای
۲۸	۲۷	« گفتش‌تو
۲۴۹	۲۵	« گیرازخون
۲۴۹	۲۵	« گیرازشیر
۴۱۰	۱۳	« گیرو
۴۳۷	۹	« لاحولی
۱۰۸	۳۵	« مردانند
۳۶	۲۲	« مستی
۲۴	۴۹	« میگفت‌از
۳۴۴	۴۱	« نر
۱۶۰	۲۲	« وآهو
۳۱۲	۳۲	« وخرس
۴۲۵	۱۸	« وگرگ‌ودد
۶۰	۴۳	« وگرگ‌وروباه
۴۲۲	۸	« واشتر
۲۶	۱۴	شیری‌اندر
۳۱۸	۲۰	شیربگروباه
۲۹۵	۱۳	شیشهای

صفحه	سطر	اول بیت
۳۱۰	۳۲	شیشه‌دارا
۹	۱۴	شیشه‌یك
۲۸۷	۲۳	شیطنت‌گردن
		حرف ص
		ص-ا
۲۷۸	۳۴	صابرین‌و
۱۷۷	۳۳	صاحب‌این
۳۳۱	۲۰	« باغ
۳۱۲	۲۳	« تاویل‌ایا
۲۴	۳۵	« تاویل‌با
۱۹۱	۸	« خانه‌بخو
۳۲۹	۱	« خانه‌بدی
۳۲۲	۲۵	« خانه‌بگه
۳۵۷	۲۲	« خانه‌شب
۳۶۴	۳۵	« خرمن
۳۰۳	۱	« دام
۲۹۳	۱۳	« دل‌آینه
۲۹۳	۲۷	« دل‌جو
۳۴	۱۷	« دل‌را
۳۵	۲۶	« ده
۱۱۵	۶	« رابست
۱۴۵	۴	« سری
۲۴۷	۳۶	صاحبش‌دربی
۱۷۴	۴	صاحب‌گاوش
۸۶	۵	« مالی
۱۲۵	۲۴	« مسجد
۱۳۸	۸	صاردکا
۸۸	۱۱	صاف‌خواهی
۲۸۴	۴۰	« خواهی
۸۰	۱۶	« را
۵۲	۲	« کرده
۵۱	۳۵	صالح‌آن
۵۱	۳۳	« ازخلوت
۲۵۸	۲۱	« ازیکدم
۱۶۶	۵	صالحان‌امتم
۱۲۰	۱۴	صالحان‌رایشوا
۵۲	۱۶	صالح‌وطالع
۷۳	۱۲	صانع‌بی
		ص-ب
۷۱	۳۳	صبح‌چون‌دم
۳۰۹	۱۵	« حشر
۳۸۶	۲۶	صبحدم‌چون
۴۳۲	۲۹	صبح‌روشن
۳۷	۳۱	« شدای
۹۱	۹	« صادق‌راز
۲۴۳	۶	« صادق‌راط
۳۱۲	۱۳	« کاذب‌آمد
۳۱۲	۱۵	« کاذب‌خلق
۲۴۳	۶	« کاذب‌صد
۳۱۲	۱۴	« کاذب‌کارو
۱۴۴	۵	« نزدیکست
۱۴۴	۶	« نزدیکست
۷۷	۴۲	صبرآوردآرزو

صفحه	سطر	اول بیت
۴۱۰	۳۶	صبرآوردعاشقان
۸۸	۲۹	« ازایمان
۳۷۳	۲۹	« اگرکردی
۳۴	۱۶	« باشد
۳۸۲	۳۷	« بااهل
۳۸۲	۳۸	« بانامرد
۴۱۰	۴۱	« بگزیدند
۴	۲۱	« تلخ‌آمد
۳۷۳	۲۷	« جمله
۱۲۷	۱۵	« چون
۳۲۰	۲۴	« درصحرا
۱۶۷	۵	« راباحق
۴۲۵	۱۴	« راسلم
۱۶۶	۳۸	« سوی
۲۹۸	۳۵	« شان
۳۷۳	۲۷	« شیراندر
۸۸	۲۸	« شیرین
۴۱۰	۳۵	« صدر
۱۴۱	۱۵	« کردن‌بهر
۱۲۷	۱۴	« کردن‌جان
۱۶۶	۳۷	« کردو
۱۴۱	۱۶	« کن‌از
۳۱۳	۱۶	« کن‌اندر
۴۸	۳۵	« کن‌با
۶۰	۴	« کن‌بر
۲۶۹	۳۲	« کن‌در
۱۸۶	۲۸	« کن‌تك
۱۶۶	۳۷	« گنجست
۳۸۹	۶	« گیریم
۴۱۰	۳۶	« مفتاح
۴۱۳	۲۲	« من
۳۷۳	۲۶	« مه
۱۹۷	۲۷	« می‌بیند
۲۸۸	۱۷	« نبود
۱۲۸	۱۰	« وایثار
۳۷۲	۲۰	« وپرهیز
۱۸۰	۱۶	« وخاموشی
۲۸۰	۲۷	صبغة‌الله‌گاه
۱۸	۱۳	صبغة‌الله‌نام
۹۹	۳۳	صبغة‌الله‌هست
		ص-ح
۳۷۰	۵	صحبت‌اوبا
۱۴۴	۱۷	صحبت‌اوخیر
۳۷۳	۳۱	صحبت‌چون
۱۷	۲۱	صحبت‌صالح
۲۶۶	۲۹	« کمپیر
۱۴۲	۴	صحبتی‌باشد
۱۴۲	۵	« باشد
۸	۲۶	صحت‌این‌حس
۸	۲۷	« «
۴۳۰	۷	« نفس
۴۲۲	۳۶	صحن‌ارض‌الله
۳۰۲	۲۷	« خانه
		ص-د

صفحه	سطر	اول بیت
۲۲۴	۲۵	صداثردر
۲۵۵	۳	« ازاینها
۲۲۵	۳	« امیداست
۳۷۱	۳۵	« بلیسی
۴۲۲	۳۷	« بیابان
۵۴	۱۴	« پدر
۴۳۰	۴۰	« تبارك
۸۸	۴	« تدارك
۲۹۳	۱۷	« جوال
۴۴۱	۲	« جهان
۲۲۳	۲۵	« چراغت
۱۵۴	۱۱	« چنین‌آری
۲۱۷	۶	« چنین‌ادبار
۲۸۹	۱۹	« چنین‌سگ
۲۹۴	۳۴	« چوآدمرا
۲۱	۱	« چوتوفانیست
۱۳	۱۷	« چوعالم
۴۰۳	۱	« چوماه‌است
۸۸	۲۰	« حکایت
۳۴۴	۲۸	« خلیفه
۲۸۷	۲۳	« خورنده
۳۵۹	۱۷	« درم‌بدهم
۲۶۵	۳۲	« دریچه
۶۵	۵	« دریغ
۳۵۴	۳۶	« دل‌وجان
۳۲۱	۱۰	« دلیل
۲۶۶	۱۴	صدرخواندندش
۴۱۳	۲۱	« راصبر
۳۵۳	۳۱	صدرشان
۱۸۴	۳۱	صدره‌ار
۱۹۹	۲۷	« ومخلص
۱۷۷	۳۷	صدزبان
۲۰۶	۱۴	« سؤال
۱۸	۲۲	« سبورا
۲۹۹	۳۲	« سخن
۲۰۹	۷	« عزیمت
۴۲۴	۶	« عنایت
۲۸۱	۲۲	« فسون
۴۴۱	۳	« فلك
۳۲۶	۱۴	صدق‌احمد
۳۲۶	۱۲	« بود
۴۳۴	۳۷	« برتو
۱۲۸	۳۱	« بیداری
۱۲۵	۱۷	« تو
۳۴۳	۲۷	« جان
۳۳۵	۱۷	« رازین
۳۲۶	۱۳	« عاشق
۳۲۶	۱۳	« موسی
۵۵	۳	« میباید
۱۸۲	۱۹	صدقوارسلا
۱۸۲	۲۱	« من
۱۴۸	۳۰	صدق‌وگرمی
۱۸۲	۲۰	صدقوهم‌هم
۱۸۲	۲۰	«

صفحه	سطر	اول بیت
۱۸۲	۲۱	صدقوم‌هم
۴۳۳	۲۸	صدق‌هردو
۳۹۰	۳۴	صدقه‌نبود
۴۰۶	۱۱	صدکتاب‌ار
۲۴۳	۴۱	« کرامت
۲۴۷	۳	« کس‌از
۱۲۳	۲۸	« کمرآنقوم
۱۲۳	۲۷	« کمربسته
۱۱۰	۲۰	« گمانت
۱۹۱	۱۵	« متاع
۲۴۴	۲	« نشان‌باشد
۶۸	۴۲	« نشان‌دارند
۳۹۰	۱۶	« نشانست
۳۵۰	۳	صدهزارآثار
۲۴۸	۲۱	« آلودگا
۸۳	۲۱	« ابلیس
۶۵	۲۹	« ابلیس‌و
۳۴۰	۲۱	« احوال
۳۵۴	۲۴	صدهزاران‌آفرین
۱۴۸	۴	« امتحا
۲۱۴	۲۱	« انبیا
۱۳۹	۲۳	« اولیا
۸	۹	« اینچنی
۲۵۸	۴۲	« اینچنی
۲۱۳	۱۰	« بارای
۹۶	۱۴	« باربیر
۱۳	۵	« بحر
۱۰۳	۲۶	« بلبل
۹۳	۲۶	« پادشا
۴۲۲	۲۶	« پاره
۴۸	۳۶	« جان‌تل
۹۲	۴۰	« جان‌خ
۱۷۱	۵	« جانور
۱۷۷	۶	« چشمد
۲۴۸	۸	« چشم
۱۱۹	۳۷	« چون
۲۴۹	۹	« حلم
۲۹۳	۷	« حشر
۳۸۳	۷	« خام
۲۶۳	۶	« خشم
۲۶۱	۳۲	« خلق‌ا
۳۶۵	۳۷	« خلق‌ج
۱۵۴	۵	« خلق‌ز
۲۱۴	۲۳	« خلق‌ن
۲۵۸	۳۶	« خوی
۲۸۲	۱۴	« دارو
۱۰	۱۳	« دام
۲۲	۶	صدهزاراندرهز
۱۳	۲۰	صدهزاران‌دفتر
۷۳	۱۳	« روح‌بخ
۲۶۱	۳۲	« روح‌ش
۴۴	۵	« زاهل
۲۶۱	۳۳	« زبن
۶۵	۲۵	« سال‌ا

صفحه	سطر	اول بیت
۳۵۵	۱۵	صدهزاران‌سال‌بو
۵۹	۲۶	« ساله
۳۸۰	۱۶	« سایه
۷۵	۴	« سربر
۴۱۱	۱۵	« سرنه
۳۴۱	۲۱	« سرنها
۱۹۷	۳	« شاه
۱۸۲	۹	« شهر
۶۲	۳۱	« شیربو
۳۸۴	۷	« شیرزن
۳۴۹	۱۰	« صفع
۳۹	۱۲	« ضد
۱۳	۲۰	« طب
۴۲۴	۱۱	« طفل‌د
۲۱	۲۳	« طفل‌ک
۹۱	۱۵	« طفل‌ک
۱۵۲	۲۱	« طفل‌ه
۲۷۱	۱۸	« ظلمت
۲۳۲	۱۳	« عاشق
۲۳۵	۱	« عاقل
۹۵	۳۰	« عقل
۴۲۱	۹	« غیب
۳۲	۳۶	« فائده
۱۷۹	۹	« فصل
۲۲	۷	« قرن‌از
۳۱۱	۱۶	« قرن‌پ
۳۲۴	۲۲	« کشتی
۱۶۷	۶	« کیمیا
۱۰۰	۳۱	« گرگ
۳۹۷	۱۷	« گور
۲۴۸	۷	« گوشها
۱۵۳	۹	« مار
۱۳۲	۱۲	« ماهی
۱۳۲	۱۱	« ماهی
۱۲۸	۲۲	« ماهی
۴۲۰	۶	« مردبنه
۱۰	۷	« مردتر
۱۶	۳۱	« مردتر
۱۳۵	۳۲	« مرغ‌پر
۱۲۰	۳	« مرغ‌ر
۴۲۳	۲۷	« مرغ‌و
۳۴۸	۲۲	« مرگ
۳۰۵	۱۰	« معجزا
۱۱۰	۲۱	« معجزه
۴۱۲	۲۵	« مکر
۹	۱۷	« مؤمن
۱۲۳	۱	« موی
۷۳	۱۳	« می
۴۱۱	۳۲	« نام‌آ
۳۰۲	۱۷	« نام‌خ
۱۳۴	۴۰	« نام‌و
۱۴	۱۹	« نیزه
۳۵	۲۹	« نیک
۴۴۱	۲	« وادی

صفحه	سطر	اول بیت
۱۵۵	۲۸	صدهزاران‌همچ
۴۳۸	۱۸	صدهزاروارهم
		ص(ا-ر-ف-ل-م-ن)
۳۹۱	۲۹	صرصری‌بر
۳۹۱	۲۹	« می‌برد
۲۸	۲۱	صلح‌اضداد
۲۸	۲۲	« دشمن
۲۶۸	۱۷	« کن
۱۱۸	۳۷	صفع‌شاهان
۴۳۳	۴۲	صفدرومیر
۴۴۱	۳۲	صم‌بکم
۴۰۷	۵	صنم‌بی‌صورت
۱۲۲	۲۱	صنع‌بیند
۳۵۹	۳۷	صنعت‌این
۳۶۸	۲۱	« حق
۳۵۷	۳۰	« خوب
۱۶۷	۱	« زراد
		ص-و
۳۰۳	۸	صوتکی‌بشنیده
۴۱۷	۱۷	صورت‌آتش
۳۹۵	۳۶	« آمدچون
۲۷۵	۲۷	« آمدچون
۴۱۱	۲۰	« آواز
۴۴۷	۲۵	« احوال
۴۰۷	۱	« ازبی‌صور
۲۵	۲۸	« ازبی‌صو
۲۵	۲۵	« ازمعنی
۱۴۵	۲۱	« انگور
۲۶۶	۸	« این
۳۵۷	۱۰	« بدرا
۵۲	۱۸	« برهم
۶۸	۴۵	« بی‌صور
۲۶۷	۳۰	« پنهان
۱۴۶	۳	صورت‌خرگاه
۲۰۰	۲۱	صورت‌تن
۲۷۷	۶	« حرف
۴۵۰	۱۴	« خرچنگ
۵۶	۸	« خندان
۴۰۷	۷	« خوبی
۴۰۷	۸	« خوبی
۱۴۶	۳۲	« خود
۳۸۶	۹	« درویش
۴۰۷	۱۶	« دیوار
۱۴	۲۲	« رفعت‌بر
۱۴	۲۱	« رفعت‌بو
۴۰۷	۶	« زخمی
۱۶	۱۷	« سرکش
۴۰۷	۷	« سبزی
۹۰	۱۴	صورتش‌برجا
۳۴	۵	« برخاک
۲۹۰	۲۰	« بنماید
۴۱۷	۱۸	« بیرون
۳۵۵	۲۸	« جنت
۹۵	۵	« دیدی

صفحه	سطر	اول بیت
۲۹۴	۵	صورتش‌را
۵۶	۷	« غمگین
۲۶۷	۳۲	« نور
۴۰۷	۲۲	صورت‌شهری
۴۱۸	۲۸	« صندوق
۹۵	۴	« ظاهرفنا
۱۳۴	۴۲	« ظاهرچه
۴۰۵	۴۲	« عاشق
۵۶	۸	« غمگین
۴۰۷	۱۰	« فکر
۲۳۶	۱۵	« کار
۳۵۴	۹	« گرمابه
۲۵	۱۱	« مااندر
۴۰۷	۸	« محتاجی
۱۲۷	۲۲	« مردان
۴۰۷	۱۲	« مردو
۴۲۰	۳۳	« معشوق
۴۰۷	۱۲	« نان
۴۰۷	۶	« نعمت
۱۸	۲۳	« نفس
۱۴۲	۳۵	« نقش
۹۶	۳	« هرآدمی
۳۳۴	۳۲	« هرنعمتی
۱۳۴	۴۲	« وهیئت
۴۰۷	۲۳	« یاری
۴۲۰	۱۵	صورتی‌ازصورت
۴۰۷	۱۹	« ازصورتد
۲۷	۲۱	« بود
۴۳۴	۱۲	« بیدا
۳۵	۳۲	« کان
۱۴۲	۳۹	« کردت
۳۶۵	۳۱	« کو
۱۹۶	۳۶	« که
۳۳۴	۳۴	صورت‌یوسف
۲۱۸	۲۲	صوفئی‌آمد
۳۴۳	۱۱	« آن
۲۴۵	۲۳	« ازفقر
۲۸۴	۳۶	« بدرید
۱۸۵	۲۴	« برمیخ
۲۳۷	۳۱	« درباغ
۸۷	۱۹	« درخانقاه
۳۹۲	۲۵	« راگفت
۴۱۷	۲۵	« کانداخ
۲۸۴	۴۱	« گشته
۸۱	۲۶	« میگشت
۳۴۳	۱۵	« دیگر
۵	۱۰	صوفی‌ابن‌الوقت
۵	۱۱	« ابن‌الحال
۸۲	۳۱	« ازره
۸۳	۷	« اندر
۱۳۲	۲۳	صوفیان‌بر
۸۷	۲۱	« درویش
۶۳	۷	« را
۸۷	۲۶	صوفیانش

صفحه	سطر	اول بیت
۳۴۹	۲۸	صوفیان‌صافیان
۸۵	۳۲	« طبل
۲۲۶	۳	« گفتند
۸۲	۱۶	صوفی‌صورت
۴۳۹	۲۲	« وقاضی
۲۹۵	۲۳	صوفییم‌و
۱۴۲	۲۴	صومعه‌عیسی
		ص-ی
۲۶۶	۲۳	صیدین
۴۲۱	۱۹	« گیرد
۲۸۶	۳۵	« می‌کردی
۲۵۵	۱۶	صیقل‌عقلت
۲۵۵	۱۴	صیقلی‌دید
۲۵۵	۱۶	« را
۹۳	۳۹	« کردن
۳۷۱	۳۹	« کن‌یک
		حرف ض
۴۳۶	۱۸	ضارب‌آمد
۱۲۳	۳۴	ضاله‌چه‌بود
۲۵۲	۲۳	ضبط‌ودرك
۴۳۳	۴۰	ضحك‌تو
۳۸۴	۲۳	ضدابرهیم
۴۰۴	۳۳	« اندرضد
۳۸۳	۴۱	« رابا
۳۷۶	۲۹	« ضدرا
۳۸۶	۱۲	« طبع
۳۰۴	۲۹	« من
۳۷۶	۲۸	« وندش
۱۵	۳۳	« همدیگر
۳۴۸	۲۶	ضربت‌فرعون
۳۵۶	۳۲	ضرب‌کف
۴۳۱	۳۶	ضره‌ضره
۲۷۰	۱۹	ضعف‌اندر
۱۱	۹	« سر
۳۱۸	۲۹	« قطب
۱۴	۱۵	« وعجزو
۳۲	۲۴	ضوءجان
۳۰۸	۳۴	ضیف‌باهمت
۴	۴	« غیبی
		حرف ط
		ط-ا
۲۷۲	۱۵	طاس‌آوردش
۲۷۱	۱۵	« راز
۲۷۱	۱۵	« راکر
۱۸۶	۲۳	« ومندیل
۲۶۱	۹	طاعت‌سنگ
۱۳۰	۴۱	طاعتش‌نغز
۱۲۲	۲۳	طاعت‌عامه
۷۱	۱۴	« و
۲۳۹	۱۶	طاعنان
۴۱۲	۸	طاقت‌من
۳۹۹	۲۹	طالب‌است‌و

صفحه	سطر	اول بیت
٤٠٩	٢٢	طالب الدنيا
٤٣٨	٢٣	طالبان خود
٣٤٩	١	طالب اوئى
٢٥	٣٢	« اين سر
٢٤	٢٠	« حكمت
١٧٣	٢	« حيرانى
١١٦	٢٩	« دل
٩١	٣	« زركشته
١١٦	٢٣	« علم
٣٨٦	٣	« كمجش
٤٤١	٤١	« معني
٢٥٣	٣٣	« هرچيز
٣٤٧	٢٤	« يزدان
١٠٥	١٨	طالم آنكس
١٨	٦	طالعش كر
١٠٧	٢٦	طالع عيسى
٦٠	١٥	طالعم شير
٢١	٧	طايفهٔ نخجير
١٧	١٥	طايفهٔ نصرانيان

ط-ب

صفحه	سطر	اول بیت
٣٨٢	٧	طب جمله
١٢٠	١	طبعت اى
٢٤١	٣١	طبع تيز
٢٤٧	٢٦	« خواهد
٢٢٨	٣٤	« راكشتند
١٠٧	٢٨	« راهل
١٤٦	١٧	« سبرآمد
٢٠٢	٨	« طاوس
٢٩٤	٧	« كاوى
٢٨٥	٣٢	« مسكينت
١٩	٣١	« من ديكر
٣١	٢٧	« ناف
٨٩	٣٥	طبل افلاسم
٩٧	٢	طبل بازمن
٣٢٠	١٨	« خوارى
٣٨٣	٢٩	« ورايت
٢٧٦	٢٣	« وكوس
٨٣	٣٥	طبلها بشكست
٨٣	٣٣	طبلهادر

ط-(ر-ع-ف)

صفحه	سطر	اول بیت
٤٣٣	١٢	طرز جسمك
٣٥٣	٣	طرهٔ آن جنكى
٤٦	٨	« تركان
١٣٩	٢٥	« كورى
٨٦	٣٠	طعمه بنموده
٣٩٦	٢٤	طعمه جوى
١٤٣	٣٤	طعمهٔ كركيم
٤١٦	٣٠	طعنه چون
١٩	١	طفل ازو
١٤	٢٨	« باداية
٢١	٢٤	« تاكيرا
٢٣٢	٢٦	« تو
٣٥	٥	« جان
١٠٩	٦	« حاجات

صفحه	سطر	اول بیت
٤١١	٤٠	طفل داندهم
٢١١	٢٠	« راازحسن
٤٢٢	١٠	« رااستيزه
٤٢٢	١٧	« رابابالغان
١٦٠	١٥	« راچون
٣٠١	٣	« راچه
١٤	١٦	« راكر
١٩٥	٣٢	« رانبود
٢٣٩	٧	« راه فقر
٣٠١	٢	« رهرا
٥٦	٢٢	« شد
٢١٩	٢٥	طفلك نو
١٣٣	٣١	طفل كويد
٢٥٠	١٥	« كبرش
١٩٥	٣١	« ماهيت
٧	١٩	« ميترسد
٤١٧	٣٥	« نورا
٣٩١	٢٧	« نوزاده
٢٨١	٧	« يكروزه

ط-(م-ن)

صفحه	سطر	اول بیت
٢٠٢	٢٩	طمطراق
٩٠	٢٩	طمع خامست
٤١٤	٩	« دارى
١٣٩	٨	« ذوق
٨٨	١٢	« لوت
١٢٥	٩	« ناقه
٣٢١	٢٦	طنطنه

ط-(و-ه-ى)

صفحه	سطر	اول بیت
٣٠٣	١٥	طوطئى درآينه
٣٤	١٠	« زان
٣٦	١٧	« كايد
٣٥٤	١٦	طوطيان خاص
٨	٣	طوطى اندر
٤٤٠	٢٣	طوطيان را
٤١٤	٢٨	« و
١٣٦	٣	طوطى ايشان
٣٠٣	١٦	طوطيك
٣٨	٩	طوطى مرده
٣٦	١٦	« من
١٨٤	٢٢	« نقل
٢٣٣	٣٤	طوف ميكن
٢٤١	٣٤	طوق زرين
٣٧٣	١٥	طول وعرض
١١	٢١	طهرا بيتى
٨٣	٢٨	طيبات آمد
٨٠	١٤	« ازبهر
٣٢	١٦	« ازبهر

حرف ظ

ظ - ا

صفحه	سطر	اول بیت
٣٤	١٣	ظالم آن قومى
١٩٤	٩	ظالم ازظلم
١٧٦	٤	« ازمظلوم
١٧٦	٤	« «
٢٣٥	١٧	ظالمان مردند
٢١٢	٣٥	ظالمست
٣٧٦	٣	ظالمى را
٦١	٧	ظانين
٢٢٤	٢٨	ظاهرآن اختران
٢٢٤	٣١	« آن شاخ
٤٩	٣١	ظاهراً برزن
١٩٥	٢٩	ظاهراست آثار
٢٦٠	٣٧	« است اين
٢٠٥	٢٦	« است و
١١٦	١٩	ظاهرآشوريده
٢٥٣	١٠	« كار
٤٤.	١٧	ظاهر الفاظشان
٥٠	٢٨	ظاهرامى
٢١٩	١٧	ظاهراو
٢٧٦	١٤	« اين دو
٢٣٢	٢٣	ظاهرت ازتبركى
٢٣٢	٢١	« باباطنت
٢٤١	١٥	ظاهردستار
٢٤٣	٢٨	« رقعه
٢٣٢	١٢	ظاهرش باباط:
٢٣٢	١٥	« «
٢٠٦	٣	« چوبى
٣٠٣	٣	« ديدى
٢٧٦	١٥	« رايشهٔ
٢٣٢	١٠	« راشهرهٔ
٢٥٧	٣٥	« كم كشت
٢٣٢	١٦	« كويد
١٤٦	١	« كبر
٣٠١	٢٥	« ماند
٧٦	٤	« مرك
٢٣٢	١٦	« منكر
١٢	١	« ميكفت
٣٠٣	٤	ظاهرصنعت
٢٠٥	٣٣	« قرآن
١٧٠	٣٧	« كافر
٤٧	٥	« ما
١٢	٢	« نقره
١٠٠	٣٤	« وباطن اكر
٨٩	٣٠	« وباطن ندا

ظ-(ل-ن)

صفحه	سطر	اول بیت
٥٩	٣٨	ظل او
٢٨٤	٣١	ظلت الارباح
٢٦٩	٢٦	ظل ذلت
٣٣٢	١٥	ظلم آري
٢١٢	١٧	« اوبرما
٢٥٠	٢٧	ظلمت اشكال
١٨١	١	« افزود
٢٨	٢٩	« چه
٢٣٢	٢٢	ظلمتش بانور
٧١	٢٦	ظلمتى دارم
٤٠	١٣	« را
٣٧٥	٣١	ظلم چبود
٢٩٧	٢	« چه بود
٤٤٧	٦	ظلم رانار
١٧٦	١٦	« مستوراست
٢٧٧	٦	ظن بپرداز
٤١٢	٣٣	« لايغنى
٢٤٦	٢٢	« مبربر
٤٣٧	٤٧	« مبرزين
١١٠	١٦	« نيكش
٣٢٤	١٣	« نيكو

حرف ع

ع-ا

صفحه	سطر	اول بیت
٣٢٤	٢٤	عاجزم من
٢٣٧	٢٤	عاجزى بي
٤٢٣	٣٦	« و
١٢٦	٤٠	عادت آن
١٠٤	٦	« خود
٤٢١	٢٥	عادراباد
١٢٠	٥	عادراتو
٤٢١	٢٦	عاديان را
٤٣٩	٣	عادلست و
٣٦١	٢٩	عاذلاچند
٢٠١	٤٣	عذلانش از
٣٥٦	٦	عارفاتو
٤٤٣	٣٥	عارف ازعامى
٣٩٤	٣٩	عارف ازمعروف
٤٢٤	٣٤	عارفان از
٣١١	٧	« را
٢٣٢	٢٤	« رو
٣٤٧	٣٣	« زآغاز
٤١٦	٣٧	« زانند
٢٢٧	١١	عارفانش
٣١٦	٣٥	عارفان كه
٣٤٧	٣٥	عارفست او
٣٩٤	٢٣	عارف شه
٣٧٩	١١	عارفى پرسيد
٦٣	١٣	عارنبود
١٧٩	١٣	عاريت را
٤٠٥	٧	عاريه است اين
٤٤٢	٣٠	«
٤٢١	٢٥	عاريه ستم
٦٣	٩	عاشق آئينه
٣٣٣	١٣	« آن عاشقان
٣٢٥	١٧	« آن ليلى
٢٠٣	٣٢	« آنم
٥٦	٣	« آنوهم
٢٣٨	١١	عاشقا خروب
٤١	٦	عاشق ازحق
٣٣٩	٢٦	« ازمعشوق
٣٦٧	١	« است اورا
٣٢٧	٣٢	« است و
٢١٩	٢٩	عاشقان ازدرد
١٨٥	٢٩	عاشقان اندر
٣٣٣	١٣	عاشقانت
٧	١٠	عاشقان جام
٣٦٦	١٣	عاشقان در
٣٣٧	٣٤	« راباده
٢٨٨	٢٣	« راشاد
١٩٩	٤	« راشد
١٨٥	٢٧	« راكار
١٩٨	٣٦	« راهرزما
١٠٦	١٨	« راهرنة
٣٤٠	١٥	« عريان
٥٦	٣٢	« كل
٢٩٨	٣٧	« لعبتان
٣١٣	٣٦	« درفتد
١١٨	٣١	عاشقانى كر
٤٤١	١٩	عاشق اولولبان
٤٣٠	١٨	« اورو
٥٦	٣	« تصوير
١٥٩	٣٨	« حالى
٥٦	١	« حق است
٢١٢	١	« حقى
٣٦١	٢٦	« خودرا
١٨١	٨	« خويشندو
٥٧	٢	« ديوار
٣٦	١٣	« رنج
١٥٨	٢٦	« صنع تو
١٥٨	٢٦	« صنع خدا
٣٢٥	١٦	« عشق
٣٣	٣٠	« كل
٣٧	١٦	عاشقم بررنج
٣٦١	٨	« برفن
٣٣	٢٨	« برلطف
٢٠٣	١٣	« من
٣٢٢	١١	عاشق من باشد
٣٧٠	٣٧	« ميدان
٣٨٠	٣٨	« نان
٢١٣	٢٨	« ومستى
١٤٨	١٢	« ومعشوق ر
٣٦٧	٩	« ومعشوق ه
٣٣٨	٣٠	« ومعشوق و
٢١٦	٢٦	« هربيشه
٢٥٠	٢٧	« هرجا
٣٦١	٢١	عاشقى بودست
٤	٢٩	« پيدا
١٥٩	٣١	« توبرمن
٢٩٣	٣٠	« توبرنجات
٣٧	٢٥	« زين
٣٣٣	٣٠	« شو
٣٥٤	٢	« كاالوده
٣٢٥	١٥	« كنز
٤١٨	٣٤	« كو
٤	٣٠	« كر
٣٦٧	٢	« وتوبه
١٦٦	٤	عاصيان و
٢٥٦	٢٧	عاقبت آن
٢٠١	٢٥	« آيد
٤٣٤	٥	« انديش

صفحه	سطر	اول بیت
۳۹۳	۱٤	عاقبت‌او
٤۳۲	٤٤	« این
۱۰۲	۳۹	« بین‌است
۱٦۳	۲۰	« بینان
۱۰۹	۲۰	« بینی‌که
۱۰۹	۱۹	« بینی‌نشان
۱۵۱	۱۹	« پیدا
۱٤۰	۸	« تو
۱٦۰	۷	« جوینده
۳٦۱	۲۲	« جوینده
۳۷۱	۳۷	« چون
٤۱۸	۳۳	« دانست
۱۰٦	۳۰	« دریافت
۵۱	۱۱	« دیدن‌بود
۱۲	۲۷	« دیدند
۱۲	۲۸	« دیدن‌نباشد
۲٤۳	۲	« رادید
۱٤۹	٤	« رسوائی
۳۰٤	۲۵	« زینها
۱۵۱	۳۷	« زرها
۲۳	۱	« شد
۳۱٤	۳	« نومید
۳٦۸	۹	« واحسرتا
۱۵۵	۲۳	« هامان
۲۸	۲۳	« هریك
۱۰۸	۲	عاقل‌آرد
۲۵۰	۳۰	« آن‌باشدکاو
٦۲	۲۰	« آنباشدکه‌ع
۱۹۷	۲۳	« ازانگور
٦۲	۲٤	« ازسر
۲۰۹	۱۵	عاقلان‌ازبی
۲۰۹	۱۷	« اشکسته
۱٦۳	۱۰	« خود
٤۷	۱۸	عاقل‌اندر
٤۸۸	۱۸	عاقلان‌راچون
۲۹۹	۳۱	« رایك
۲۰۹	۱۷	عاقلانش
۱٦۹	۳۰	« قلان‌و
۱۹۱	۲۳	عاقل‌اول
۱٤۷	۳۸	« ومجنون
۳۷۵	۷	عاقله‌او
۱۰۸	۵	عاقلی‌براسب
۱۱۰	۱۸	« را
۲۲۸	۱٦	« گفتش‌که
۲۰۳	۱۲	« گفتش‌مزن
۷۳	۱۷	عالم‌ارهژده
۲٦۷	۵	« ازسر
۳۱۹	۲۳	« اسباب
۱۵۳	۱۲	« افسرده
۳٦٦	۵	عالم‌السر
۹۵	۱٤	عالم‌اندر
۹٤	۱۰	« اول
۲٤۵	۳۷	« تاریك
۳۷۱	۳۸	« خاموشی

صفحه	سطر	اول بیت
۲۸۹	۱۲	عالم‌سفلی
۲٤	۳۵	عالمش‌چندان
٤۲۹	۱۹	عالم‌صغری
۵۱	۱۰	« کبری
۲۵٤	۱۰	عالم‌من
۲۳	۲۲	عالم‌وعادل
۳۲٤	۱۸	« وهم‌و
۳۲٤	۱٦	« وهم‌و
۳۵۳	۳۲	عالمی‌اندر
٤۱۲	۱۹	« دردام
٦۳	۱۸	« رازان
۳۰	۱۰	« رالقمه
۳٤	۱٤	« رایك
۲۹٤	۳۲	« شدواله
٤۰۲	۲۳	عام‌اگر
٤۳۳	۱۱	« رابا
٤۱۷	۲۹	عامل‌عشق
۳۸٤	۱۲	عام‌ماو
٤۱۱	۳۵	« میخوانند
۲٦۱	۲۷	« وخاص
۳۷۷	۱٦	عامه‌راز
۲۷۲	۲۸	« گفتندی
۳۳۱	۲۱	عامیانه
۱٤۱	۱۹	عایشه‌روزی
		ع-(ب-ج)
۱۸۹	۳۳	عبرتست
۲٤۰	۲۳	عبرت‌جانش
۱۹۰	۲	« وبیداری
۲۸۷	۱۳	عبرتی‌گیر
۱٤۵	۳۰	عج‌الی‌القلب
۱۹۵	۲۸	عجزاز
۳۷۲	۱۱	« بخش
۱۱٦	۲۸	« تواز
۳٦٤	۹	« زنجیرهست
٤۳۰	۲۹	« نبود
٤۲۳	۳۷	« هاداری
۳۸۳	۱۵	عجل‌باآن
۱٤۵	۲۳	عجلوااصحابنا
۱۱۹	۱٤	عجلواالطاعات
		ع-(د-ذ)
۱۹۸	۱۲	عدت‌با
۳۹۹	۹	عدل‌آن‌عدلست
٤٤۷	۱	« ازآن‌جنت
٤٦	۸	« این
۲۲۸	۵	« باشد
٤٤۷	۷	« تنهانیست
۳۹۰	۳٦	« چه‌بودآب
۲۹۷	۱	« چه‌بودآب
۳۹۰	۳٦	« چه‌بودوضع
۲۸۰	۱	« شعرا
۲٤۲	۱٤	« قسامست
٤۳۷	۲۱	« کن‌با
٦۷	۳۱	« ورزیم
۲۹۷	۱	« وضع

صفحه	سطر	اول بیت
۳۱٤	۱۱	عذرآن‌گرمی
۱٦۲	۲۹	« آوردندکای
۱۵۱	۳۱	« آوردندو
۲٦	۹	« احمق
۲٦	۹	عذرت‌ای
۳۷	۳۲	عذرخواه
٤۹	۲۲	« خواهم
۲۰۱	۲۵	« خود
		ع-(ر-ز-س)
۵٤	۵	عرش‌با
۲۷۷	۲٦	« چه
۳۰٦	۳٤	« معدن‌گاه
٦۲	۹	عرصهٔ‌بس
۲۲۵	۲۲	« کس
٤۲۱	٦	عرصه‌ودیوار
۳۸۱	۲۷	عرضه‌کردندآن
٤۱۰	۱	« کردندش
۱۰۷	۱۳	« کردی
۷۷	۲۲	« کن‌بر
٤۱۰	٤	« میدارند
۲۵۸	۲٤	عرق‌جنسیت‌چنان
۱۵۵	۳۳	« جنسیت‌چو
۳۵۹	۳٤	« مردی
۹۸	۳۲	عروة‌الوثقی
۱۵٤	۱٦	عزت‌آن
۳۱۱	۳۱	« اینجا
۳۳۳	۲۷	« کعبه
۳۳۳	۲۵	« مخزن
۳۳۳	۲٦	« مقصد
٦۵	۳۷	« وحشی
٤۳٤	۳٤	عزل‌سازد
٤٤۳	٤۷	« کردندش
٤٤۰	۳۸	عزم‌چون
٤۰۰	۳٤	« ره
۳۵۷	۱۸	« کرده
٤٤۰	٤۷	« کعبه
۲۰۹	۱۳	عزمهاو
۲۸٤	۳۹	عسربایسر
		ع-ش
۳۳۳	٤۳	عشرامثال
٤٤۳	۵	« گفت
۳۷۱	۳۲	« هابرروی
۳۷۱	۳۱	« های
۳۰٤	۱۵	« هردخلی
۷	٤	عشق‌آن‌بگزین
۷	٤	« آن‌زنده
۲۸۸	۲٤	« آن‌شعله
٤۳۱	۲۸	« ابنای
٤۱۷	۲۷	« ارزد
۲۱۳	۳۹	« ازاول
۹۰	۱۲	« اوپیدا
٤۳۵	۷	« اوخرگاه
۱۸٦	۷	« باشد
۳٤٤	۱٤	« بحری

صفحه	سطر	اول بیت
۳۳۳	۳۵	عشق‌برد
۳۳٤	۱۸	« برمرده
۳۲۵	۲۷	« بشکافد
۳٦۷	۸	« بیناپان
۱۹۸	۲۷	« پنهان
۱٤٦	۱٦	« توبر
۲	۱۷	« جان
۲۱۳	۳۳	« جوشدبادهٔ
۳۲۵	۲٦	« جوشدبحر
۲۰۱	۳۷	« چون‌دعو
۲۳۸	۲۱	« چون‌کشتی
۲۹۸	۱۲	« چون‌وافیه
۳۹٤	۳۷	« حق‌و
۲۵۷	۱	« خانه
۳	۳	« خواهد
٤۱۱	۱٦	« خودبی
۳۱۱	۲٤	« دان
۲۳۰	۱۱	« درهنگام
۳۵۲	۳	« راباپنج
۳۱٦	۳	« راباصد
۳۸۲	۵	« رادرپیچ
۲۹۸	۱۲	« راصد
۳٦۷	۱۰	« ربانیست
۳٦۷	۳	« زاوصاف
۷	۳	« زنده
۳۷۱	۲	عشقشان‌و
۳۱۵	۳٤	عشق‌شش
۵۷	۱٦	« شنگ
۳۷۰	۳٦	« شوی‌و
٤۰۷	۳۲	« صورت‌در
۳۳٤	۲۰	« صورتها
۳۲٦	٦	« غیرت
۳٦٦	۹	« قهار
۳۹۲	۱	« مستقیست
۲۰۹	۲	« معشوقان
۲٤۰	۳۵	« مولی
۲۸۵	۲۸	« میگوید
۱۸۵	۲۷	« نان‌بی
۳۱۲	۳٦	« نان‌مردهٔ
٤۱	۱۲	« وجان
۳۹۷	٤۰	« ورزی
۲٤۰	۲٤	« وسودا
۳۱۵	٤۰	« وصف
۳٦۱	۳۱	« وناموس
٦	۲۵	عشقهائی
۱۷۲	۳۵	عشقهابادم
۲۳۲	۱۲	« داریم
٤۱۵	۹	عشوهاشان
۸۳	۲۰	عشوه‌های
		ع-(ص-ض)
۱۵۲	۱٤	عصمت‌بانار
٦٦	۲۲	عصمتی‌کر
۲۹۲	۲۵	عضوگردد
۳۸۵	۲۸	« هر

صفحه	سطر	اول بیت
		ع-ف
۳۳۲	۲٤	عفوباشد
۳٤۹	۲۲	« خلقان
۳۱۸	۳	« کردآن‌جملگی
٤۲٤	۲۲	« کردآن‌شاه
۳٤٦	۳۳	« کردم
۱۵٦	۳۹	« کردو
۱۰۸	۲۱	« کن‌ای‌خوب
۳٤۹	۵	« کن‌ای‌عفو
۳۳۸	۳۲	« کن‌ای‌میر
۳۳۸	۳۳	« کن‌تاعفو
۳٤۹	۲۲	« کن‌زین
۳٤۸	۲۰	« هاگفته
۳٤۹	۲۳	« هاهرشب
۳٤۸	۱۹	« های‌جمله
		ع-ق
۱۱	۱۸	عقبهٔ‌زین
۳٤۷	۱	عقدکردش
۲۸۸	۷	عقده‌را
۲۸۸	۷	عقدهٔ‌کان
۳۱٤	۲٤	عقل‌آمدسوی
۲٤۹	۲۰	« آمدنقل
٤۱۳	۱۰	« ابدالان
۱۹٤	۳٦	« اثررا
۱۲۹	۵	« احمد
۳۸۵	٤۱	« ازآن‌بازی
٤٤۵	٦	« ازاقلیم
۱۹٤	۳٤	« ازجان
۲۱۱	۸	« ازبن
۱۷۷	۱۲	« اسیر
۲٤۰	۳	« اگر
۲٤٦	۲٦	« اوبر
۲۵۰	۱٤	« اورا
۲۳۹	۳۲	« اوکم
۲۹۰	۳٤	« اومشغول
۳۰۱	۲٦	« اوو
۲٤۷	۲۷	« ایمانی
٦۸	۳۷	« اینجا
۱۰۳	۳۳	« باحس
٤۰۹	۸	« باشدایمنی
٤۳۷	۱۷	« باشدرهنما
٤۱۲	۱۷	« باشدمرد
۷۹	۱۳	« باعقل
٤٤۰	۱۵	« بایدمعرفت
۲۸۹	۳۵	« بایدنور
۱۹٦	۱	« بحثی
۱۵۵	۱٤	« بفروش
۲۳۹	۳۳	« بودی
۲۵	۱۲	« پنهانست
۲٤۷	۱٦	« تحصیلی
۳٦٦	۲۵	« توازآفتابی
۲۲۱	۳٦	« توازبس
۲٤۷	۱٤	« توافزون
٤۳۱	٤۸	« تودر

صفحه	سطر	اول بیت
۲۶۸	۳۲	عقل‌تو قسمت
۳۲۴	۹	« توگر
۲۳۶	۳	« تومغلوب
۵۱	۵	« توهمچون
۳۲۴	۱۹	« ثابت
۸۲	۹	« جزاز
۴۵	۲۶	« جزواز
۱۶۲	۵	« جزوی آفة
۴۲۱	۷	« جزوی اش
۲۳۶	۹	« جزوی را
۴۱	۶	« جزوی عشق
۲۳۶	۳۴	« جزوی عقل ا
۲۸۶	۲۲	« جزوی عقل ر
۴۱۳	۱۰	« جزوی کرک
۱۵۵	۱۳	« جزوی گاه
۲۶۹	۱۲	« جزوی همچو
۲۵۰	۲۴	« چون از
۲۶۱	۷	« چون باران
۲۴	۲۲	« چون جبریل
۲۰۹	۵	« حیران کاین
۲۱۳	۲۱	« حیران که
۳۳۱	۳	« حیوانی
۴۲۹	۲۴	« خلق اولین
۴۸	۴	« خودراز
۱۱۴	۳۰	« خودرامینما
۵۳	۱۵	« خودزین
۲۴۹	۲۱	« خودشحنه
۴۳۷	۱۸	« خورشید
۱۹۶	۲۸	« دراك
۲۴۷	۳۰	« درتن
۴	۳۲	« درشرحش
۲۴۷	۷	« دشنامم
۱۷۷	۲۶	« دفترها
۲۴۷	۱۳	« دو
۲۴۷	۱۵	« دیگر
۳۹۵	۳۴	« راافغان
۲۵۲	۲۰	« راباشد
۲۸۱	۲۴	« راباعقل
۴۴۵	۲۶	« راپیرایه
۲۷۱	۳۸	« راخدمت
۲۸۴	۹	« راخط
۸۲	۱۰	« راخود
۲۳۶	۱۱	« رادو
۲۴۹	۲۸	« راسیل
۵۸	۲۹	« راشو
۲۳۸	۳۰	« راقربان
۲۵۲	۳۰	« راگر
۱۱۵	۲	« راهم
۳۸۱	۳۶	« راه‌نا
۲۵۲	۲۱	« راباد
۲۶۹	۱۴	« رنجور
۲۴۹	۲۱	« سایه
۳۵۳	۳۰	« سرتیز
۳۵۳	۳۱	عقلشان‌در

صفحه	سطر	اول بیت
۴۳۳	۳۴	عقلشان‌بکمم
۲۴۷	۱۲	عقل‌شیدا
۲۵۲	۲۸	« ضد
۱۷۷	۲۴	« عقلت
۵۱	۶	« عقلند
۲۴۷	۳۱	« عقلو
۴۳۷	۱۸	« عین
۱۲۰	۶	« فرعون
۲۳۸	۲۲	« قربان
۱۱۴	۶	« قوت
۳۰۹	۴	« کاذب
۲۹۱	۶	« کامل‌را
۲۵۰	۳۶	« کامل‌نیست
۳۲۳	۱۴	« کان
۳۶۴	۳	« کردی
۳۰۳	۱۹	« کل‌راز
۲۳۷	۴	« کل‌راگفت
۲۴۷	۳۱	« کل‌سر
۲۸۶	۲۱	« کلو
۲۶۹	۱۴	« کودك
۴۱۰	۱۲	« کوعقل
۱۰۳	۱	« کومغلوب
۳۳۰	۲۷	« کی‌حکمی
۲۱۲	۲۶	« کی‌ماند
۱۷۷	۳۴	« گاهی
۳۹۶	۲	« گویدچشم
۳۷۶	۳۴	« گویدکاین
۳۷۶	۳۳	« گویدمر
۳۵۰	۹	« لرزان
۲۳۷	۴	« مازاغت
۴۰۱	۹	« ماکو
۴۰۱	۳۴	« محجوبست
۴۳۷	۱۷	« مفتاح
۱۱۶	۲۰	« من
۱۲۹	۸	« موسی
۲۵۲	۲۰	« میگفتش حما
۵۲	۷	« میگفتش کز
۳۹۵	۳۵	« میگفتش که
۳۵۶	۱۰	« میگفتی
۱۷۷	۴۰	« نورانی
۳۶۷	۱۶	« وایمان
۲۸۹	۱۰	« ودلها
۴۳۷	۳۳	« وفکر
۴۳۴	۱۷	« وفهم
۲۳۸	۳۱	عقلهاآنسو
۲۳۹	۲۱	عقلهاازنور
۳۱۵	۳۹	عقلهازین
۲۷۴	۱۷	عقلهای اولنش
۲۸۶	۲۱	عقلهای خلق
۳۶۱	۳۸	عقل‌هرعطار
		ع-ك
۳۹۹	۲	عکس‌آخر
۴۱۹	۳۰	« آن‌اینجا
۶۸	۳۲	« آن‌تصویر
۳۹۸	۳۶	« پنهان

صفحه	سطر	اول بیت
۸۸	۹	عکس‌چندان
۶۵	۳	« حکمت
۳۶۳	۲۸	« خوددر
۲۹	۲	« خودرا
۳۹۸	۲۹	« درچه
۸۸	۹	« ذوق
۸۴	۲	« راز
۶۱	۲	« طمع
۱۸۹	۳۰	« عبدالله
۸۸	۱۰	« کاول
۴۱۷	۳۹	« میدان
۱۳۰	۲۸	« میگوئی
۱۸۹	۳۰	« نورانی
۳۹۹	۱۹	« هاراماندا
۳۹۹	۱۶	« هاراماندو
۱۸۹	۳۱	« هرکس
۶۸	۳۷	« هرنقشی
		ع-ل
۲۰۸	۲۸	علت‌آید
۶۴	۱۲	« ابلیس
۱۹۴	۲۹	« اولی
۴۰۸	۴	« پنهان
۶۲	۱۱	« تنگی
۲۵۴	۱۶	« دیدن
۴	۲۹	« عاشق
۳۴۰	۴	« وپرهیز
۶۴	۱۱	علتی‌بدتر
۲۹۶	۱۶	علم‌آموزی
۸۴	۱۹	« آن‌بازی
۲۶۳	۲۱	« الاسماء
۳۲۳	۱۵	« الانسان
۳۶۹	۳۰	« اندر
۳۶۹	۳۳	« اواز
۳۵۶	۴	« بودش
۱۲۹	۸	« تقلیدی بود
۱۱۴	۳۲	« تقلیدی وبال
۱۱۶	۲۲	« تقلیدی وتعلی
۳۸۷	۲۲	« تیرانداز
۳۳۹	۱۵	« جوئی
۲۰۳	۲۴	« جویای
۱۱۵	۱۸	« چون آموخ
۶۸	۱۳	« چون بر
۳۲۱	۲۱	« چون در
۴۰۹	۱۹	« دریا
۳۰۲	۲۲	« دیگرو
۴۲۹	۲۲	« ذات
۱۶۱	۱۱	« رادو
۲۴۰	۱۲	« راه‌حق
۳۹۹	۷	علمشان‌و
۶۸	۱۴	علم‌کان
۱۱۶	۲۶	« گفتاری
۳۲۶	۵	« نیرنجات
۳۵۵	۳۶	« وآدابش
۳۷۸	۳۵	« وحکمت‌بهر

صفحه	سطر	اول بیت
۳۵	۷	علم‌وحکمت‌زاید
۲۳۹	۱	« ومال
۶۸	۱۲	علمهای‌اهل
۲۳	۱۶	« اهل
۴۲۱	۱۲	« با
		ع-م
۳۱۶	۲۱	عمراگربگذشت
۱۱۴	۸	« اگرصدساله
۲۹۱	۳۰	« بیهوده
۲۹۱	۳۱	« «
۴۳۶	۷	« تقدیری
۱۴۰	۵	« تومانند
۴۳۲	۴۷	« توبوما
۲۴	۱۷	« چون
۱۷۱	۳۰	« خودرا
۲۹۱	۳۱	« خوش
۳۵	۲۰	عمرودایم
۲۸۸	۱۱	عمردرمحمول
۴۱۸	۳۴	« درصندوق
۱۳۴	۱۲	عمرورا جرمش
۴۳۶	۷	عمرراهم‌اختیار
۴۳۲	۴۴	« راهم‌نیست
۴۳۲	۴۸	« رفت
۹۷	۳۸	« ضایع
۴۲۵	۴۱	عمرکان‌شد
۲۶۲	۵	« کرکس
۴۲۵	۳۱	« معدود
۲۹۱	۲۸	« ومرگ
۲۲۱	۱۶	« هاباید
۸۱	۱۹	« هابایست
۴۱۲	۱۱	« برطبل
۴۱۰	۱۵	« هابوده
۱۱۳	۲۹	عمره‌کردی
۲۵	۳۰	عمرهم‌چون
		ع-(ن-و)
۴۳۴	۲۹	عندلیبانش
۲۰۱	۲۱	عنکبوت‌ار
۳۹۸	۲۸	« این
۲۰۷	۱۴	« دیو
۱۲۲	۶	عنکبوتی‌تو
۴۳۸	۲۷	عودرازان
۱۰۸	۱	عودسوزد
۱۷۹	۸	عورترسان
۱۳	۲۵	عورتی
۱۷۸	۴۴	عورمیترسد
		ع-ه
۱۱۱	۳۷	عهداو
۲۲	۳۹	« چون
۹	۱۰	« عیسی
۲۹۸	۱۳	« فاسد
۳۲۴	۴	« کردم
۱۱۷	۲۶	« ماشکست
۱۱۷	۲۶	« ماکاه
۱۵	۱۲	« وپیمان

صفحه	سطر	اول بیت
۲۹۸	۲۵	عهدوقرض
۱۶۴	۱۴	« هابستیم
۲۲	۳۸	« هاکردند
		ع-ی
۲۳۹	۳	عیب‌اومخفیست
۹۲	۳۹	« اومهر
۱۴۰	۳۴	« باشداول
۴۱	۱۳	« باشدکو
۲۷۶	۲	« برخود
۳۵۴	۲۷	« جوبانرا
۹۳	۳	« جوی‌و
۱۷۸	۴۴	« خود
۹۳	۲	« دیگر
۴۱	۱۴	« شد
۲۴۷	۲۷	« کار
۱۲۵	۳۵	« کردن
۲۵۷	۲۷	« کل
۱۳۲	۴	« کم
۱۳۰	۱۷	عیبهااز
۱۴۶	۲۷	عیبهای‌سگ
۸۶	۱۹	عیسی‌روح
۱۷۸	۸	« مریم
۲۳۳	۱۱	عیسیم‌لیکن
۲۵۸	۳۴	عیسی‌وادریس
۲۰۵	۷	عین‌آتش
۱۳	۳۰	« آن‌تخیل
۶۴	۲۲	« آن‌حکمت
۲۶۷	۳۶	« آن‌عزمت
۴۱۶	۳۲	« آن‌مکر
۱۴۳	۲۴	« تازی
۴۱۷	۴	« سمیش
۹۶	۱۶	« صنع
		حرف غ
		غ-ا
۷۱	۱۲	غائب‌ازشه
۶۰	۸	غائبان‌را
۶۰	۸	«
۱۳۹	۱۸	غائبی‌مندیش
۱۰	۳۲	غاربانو
۳۸۰	۴۰	غازئی‌خوش
۲۵۴	۳۹	غازیان‌حمله
۲۵۴	۳۹	غازیان‌غیب
۳۴۲	۲۳	« کشتند
۳۲۶	۲	غاشیه‌بر
۴۳۲	۲۵	غافل‌ازباد
۴۳۳	۳۸	« ازبابان
۴۳۱	۵	« ازعفریت
۲۷۵	۳۵	غافلان‌را
۹۲	۳۵	غافلنداین
۴۴۰	۱۳	غافلی‌ازکار
۹۸	۱۰	« باری
۷۳	۲۴	« ناگه
۲۵۷	۳۰	« هم

صفحه	سطر	اول بیت
۲۵۷	۳۱	غافلی هم
۳۲۷	۷	غالب آمد حرص
۳۴۵	۳۵	« آمد خنده
۲۶۶	۲۲	« آمد شاه
۴۳۹	۲۸	غالب باشد
۱۸۰	۲۵	« ما
۳۵۳	۳	غالب ستو
۳۹۵	۸	غالبی برجاذبان
۲۱۱	۵	« برخواجه
۱۹۵	۲۳	غایت لطف
		غ-(ب-د-ر-ز-ژ)
۴۲۵	۳۰	غبن می‌ناید
۱۹۹	۲۴	غدر کردی
۱۶۸	۱۱	غرة السکن
۳۶۳	۲۵	غرق این
۳۶	۳۱	« حق
۴۰۴	۹	« دریائیم
۳۷	۱	« عشقی
۳۲۴	۱۹	« گشته
۴۲۹	۷	« میگردم
۴۳۲	۱۴	« نزدیك
۷۴	۳	« نورم
۲۵۰	۳۳	غرفه اندر
۱۵۹	۴۱	غرفهٔ نوری
۴۵	۲۵	« نی
۲۴۷	۲۹	غرةاو
۴۴۳	۳۵	« بادولت
۱۴۹	۳۰	« شبرت
۲۷۱	۴	« کن
۱۹۸	۳۱	غره گشتی
۳۴۲	۳۸	غزوه کی
۲۵۸	۳۲	غزغزان
		غ-(ص-ف-ل)
۳۴۶	۲۸	غصب کردم
۳۲۵	۳۲	غصه را
۱۹۴	۲۴	غفلت ازتن
۱۵۹	۸	« وبی
۲۵۳	۲۶	« وکفر
۳۴۸	۱۲	« وگستاخی
۳۴۸	۱۳	« ونسیان
۱۰۹	۴	غل بخل از
۲۵۲	۱۲	غلط غلطان
۳۸۹	۲۷	غلغلو
۱۷۵	۱	غلغلی درشهر
		غ-(م-ن)
۱۴۵	۲۶	غم بود
۱۹۷	۲۷	غم چو آئینه
۱۹۷	۲۳	غم چو بینی
۱۹۷	۲۲	غم خورو
۳۹۰	۱۸	غمدرا
۳۴۱	۱۲	غم زدل
۱۵۲	۱۱	غمز کردندش
۳۴۱	۱۲	غم کند
۱۴۵	۱۴	غمگساری
۸۶	۱۹	غم مخوراز
۲۳۱	۳۷	غم مخورباوه
۲۲۲	۲۹	غم مدار
۶۵	۱۱	غنج ونازت
۳۸۶	۱۵	غنچه را
۱۹۸	۱۱	غن لی
		غ-و
۱۳۵	۲۴	غورهای
۲۲۰	۳۷	غورةتو
۲۵۰	۳۷	« کز
۱۳۵	۲۲	« کو
۱۳۵	۲۱	غوره وانگور
۸۵	۶	غوطه ده
۵۹	۲۵	غولتاز
۲۳۴	۱۱	غول را
		غ-ی
۴۲	۱۵	غیب را ابری
۷۰	۳۳	« مطلوب
۳۱	۲۵	« وآینده
۳۶۱	۳۱	غیرآن جعد
۳۲۴	۳۵	« آنچه بود
۳۱۱	۱۲	« آزنجیر
۳۷۹	۱۷	« آن عجلی
۴۴	۷	« آن قطب
۴۰۵	۳۶	« آن قلعه
۱۴۵	۴	« آنکه
۴۳	۱۲	« آواز
۲۹۵	۱۹	« اهل شکر
۴۰۸	۲۵	« این پیر
۴۴۶	۱	« اینجمله
۴۱۱	۱۴	« این دو
۳۳۳	۳۲	« این عقل
۳۳۳	۳۱	« این معقولها
۴۱۳	۱	« پیراستاد
۳۶	۱۵	غیرت آن
۳۹۱	۵	« حق بردهٔ
۳۷	۱۳	« حق برمثل
۳۶	۱۵	« حق بود
۱۶۴	۱۶	« حق گوشه
۳۶۱	۱۰	غیرتسلیم
۲۳۱	۳۵	غیرتش از
۴۰۶	۱	« بر
۲۵۸	۲۲	« را
۳۸۱	۳۲	غیرتشویش
۳۶۲	۳۴	غیرت عقل
۳۳۳	۱۲	غیرتم آید
۱۱۱	۲۶	غیرت من
۴۲۹	۸	غیرتونیست
۷۵	۳۴	غیرتوهر
۴۰۸	۹	غیرتی دارد
۴۰۱	۲۸	غیرچستی
۱۸۴	۹	« حق جان
۳۱۹	۳	« حق جمله
۳۳۰	۳۲	« حق را
۴۰۹	۲۴	غیردنیا آخرت
۴۰۹	۲۳	« دنیابس
۴۳۵	۱۴	« راتو
۳۹۹	۲۳	« راه این
۲۶۳	۱۷	« شه
۴۱۸	۲۴	« صندوقی
۳۴۸	۱۱	« عفو
۲۷۵	۴	« فضل و
۲۲۲	۳۳	« فهم
۲۴	۲۰	« مردحق
۴۰۸	۳۶	« مردن
۲۸۸	۲۴	« معشوق
۲۶۲	۳۵	« من
۲۶	۳۷	« نطق
۳۷۵	۱۵	« واحد
۲۱۳	۲۳	« هفتاد

حرف ف

صفحه	سطر	اول بیت
		ف-ا
۹۷	۲۱	فائده اول سماع
۱۱۲	۶	فائده اول که
۹۵	۳۴	« توگر
۳۲	۳۳	« فرما
۴۰۱	۳۰	فاتحه خواند
۶۷	۱۱	فاتقواالنار
۱۱۳	۱۰	فاخته سان
۱۳۵	۱	فارسی گفتا
۱۳۴	۴۶	« وترک
۴۴۰	۳۶	فارغ ازلیل
۴۰۹	۱۱	« است
۲۰۳	۱۵	فارغم از
۱۵۷	۲۶	فارغ ومستغنی
۲۲۷	۱۵	فارغیم از
۴۳۵	۷	فارق این
۱۱۱	۹	فارقم فاروقم
۵۷	۱	فازن بالحره
۲۶۷	۲۰	فاسقی بد
۱۵۳	۲۰	فاش تسبیح
۳۶۶	۷	« کرد
۶۹	۱۵	« گردد
۱۵۶	۳	« مطلق
۳۹۱	۲۴	« میگفتی
۱۰۶	۵	فاطمه مدحست
۴۰۷	۱۷	فاعل مطلق
۴۰۵	۲۶	فاعل ومفعول
۱۹۶	۲۲	فاعلی چه
۱۰	۲۸	فالق الاصباح
۱۶۲	۱۹	فال بد
۹۸	۲۴	فانتبه ثم
۶۲	۱۴	فانتقمنا
۹۵	۳۵	فایدهٔ توگر
۹۷	۲۶	فایدهٔ دیگر
۲۶۲	۴	فایده هر
۳۸۸	۱۷	فایق آید
		ف-(ت-ج-ح-خ)
۳۳۷	۱۷	فتنهاو
۲۸۷	۲۸	فتنهٔ تست
۲۰۵	۹	« زاد
۳۵۰	۱	فتنه که
۵	۱۶	« وآشوب
۱۱۳	۱	فتوت اینست
۲۸۳	۲۰	فجفجی افتاد
۳۸۹	۴۳	فجفجی در
۱۷۳	۲۹	فجفچی افتادشان
۱۰۱	۲۲	فحش آغازید
۲۶۳	۱۹	فخرآنسرکه
۴۴۶	۱	فخررازی
		ف-ر
۱۱۵	۶	فراو
۲۳۳	۱۶	فربهش
۳۹۹	۴	فربهی گر
۲۲۶	۱۴	فرج استر
۴۱۹	۴	فرجهٔ صندوق
۳۵۳	۵	فرجه کن
۱۹۵	۱۵	فرخ آن
۳۸۴	۱۳	فردی ما
۲۲۴	۶	فرش بی‌فراش
۳۱۵	۲	« سوزان
۱۲۲	۳۱	فرش وسقف
۱۴۷	۲۷	فرصت آن
۴۲۴	۱۶	فرض می‌آری
۳۰	۲۷	فرع دید
۳۹۸	۱۱	فرفردوسیست
۲۷۱	۲۷	فرق آنکه
۳۷۵	۲۸	« بسیاراست ب
۶۰	۹	« بسیاراست و
۳۳۲	۱۷	« بنهادم
۲۶۹	۲۴	« بین و
۱۱۹	۲۶	فرقت ازقهرش
۱۹۸	۸	« صدر
۷۶	۸	فرقتی لو
۴۲۹	۳۶	فرقدان این
۳۹۶	۴	فرق زشت و
۴۴۱	۲۶	« گوی و
۱۶	۱۴	« نتوان
۳۳۲	۱۹	« نکند
۲۲۳	۸	« و
۲۲۳	۹	فرقها
		ف-(ص-ض)
۶۵	۹	فصل تابستان
۲۸۴	۲۶	فصل آن آتش
۲۳۴	۱۷	« آن مسجد
۴۳۰	۴۷	« ان احسنتم
۱۸۰	۱۵	« بی علت
۲۷۰	۳۳	« توبر
۳۴۹	۳۷	« توگوید
۲۸۲	۴	« حق با
۱۰	۱۰	« ظاهر
۲۴۱	۳۷	فضل مردان بر
۲۴۱	۳۸	«
۲۴۳	۳	فضل مسهارا
۲۳۲	۱۹	فضلها دزدیده
۴۰۴	۱۶	فضله ماند
		ف-ع
۳۰۲	۲۱	فعل آتش را
۳۱۶	۱۴	« اوکرده
۴۲	۱۹	« باران
۴۳۶	۳۰	« بالقوه
۴۰۷	۱۱	« برارکان
۴۴۳	۱۸	« بلعم
۳۳۳	۲	« تست
۳۵۸	۲۶	« توکان
۲۹۶	۷	« تووافی
۳۲	۵	« حق
۳۵	۱۸	« رادرغیبا!
۳۵۸	۲۷	« رادرغیب ص
۴۴۰	۴۱	« راگر
۴۴۳	۲۱	« شدادی
۴۳۵	۳۰	« نااحسن
۲۸۲	۲۹	« وقول آن
۲۰۴	۲۲	« وقول صدق
		ف-ق
۳۷۳	۲۲	فقرآنمحمود
۳۷۳	۲۳	« آنمحمود
۱۹۰	۷	« ازین
۲۹۶	۱۷	« خواهی
۹۹	۲۲	« را
۲۹۰	۲۶	« فخری بهر
۲۹۰	۴	« فخری را
۴۸	۲۳	« فخری نز
۵۵	۳۷	« لقمه
۶۱	۹	« ورنجوری
۵۷	۲۷	فقه فقه و
		ف-ك
۱۲۸	۱۰	فکرآن باشد
۸۲	۲	فکرت از
۲۸۸	۶	« بد
۹۲	۱۹	فکرتت را
۴۳۲	۴۲	فکرت صاحب
۳۴۱	۲۰	« غم
۱۰۹	۲۴	فکرتو
۳۴۱	۲۲	فکرتی کز
۸۲	۲	فکرچه آنجا
۲۶۷	۳۹	« خفته
۳۰۷	۱۲	« خودرا
۳۴۱	۱۷	« درسینه
۳۴۱	۹	« را
۲۹۱	۲	« زنبور
۳۰۱	۳	« طفلان
۳۴۱	۱۰	« غم
۲۶۵	۱	« کان
۴۳۲	۲۱	« کس

صفحه	سطر	اول بیت
۳۵۳	۱۲	فکرکو
۱۲۶	۲۱	« کاهش
۲۵	۲۹	« ماتیریست
۳۲۱	۲۳	« واندیشه
۳۹۳	۲۲	« هاز
		ف-ل
۴۱۱	۱۰	فلسفه‌کفتش
۱۲۴	۸	فلسفی‌ازنوع
۳۸۷	۱۶	« خودرا
۴۴۶	۲۰	« رادیده
۴۴	۱۸	« رازهره
۲۶۱	۳۰	« راسوخت
۶۵	۱۷	« کومنکر
۶۵	۱۶	« کوید
۶۵	۱۹	« مر
۱۰۴	۱۲	« منطقی
۶۵	۱۶	« منکر
۱۵۶	۲۳	« و
۲۶۱	۱۴	فلسفیی‌کفت
		ف-(و-ه-ی)
۱۵۱	۴۳	فوت‌شداز
۲۵۱	۳۹	فوت‌کردی
۱۰۹	۱۱	فوقی‌آنجا
۱۷۱	۱	فهم‌آبست
۴۱۸	۸	فهم‌آن‌بهتر
۳	۶	« اگردارید
۴۳۰	۳۳	« اگرداری‌نک
۳۶۲	۱۶	« توچون
۲۶۱	۳۴	« کردم‌کانکه
۱۶۳	۱۶	« کردم‌لیك
۲۴۰	۲۶	« کردی‌زو
۳۲۶	۸	« کن‌موقوف
۱۹۷	۱۹	« نان‌کردی
۱۳	۲۲	« وخاطر
۵۶	۴	فهمهای‌کهنه
۱۴۳	۲۳	فهولا یرضی
۱۰۹	۷	فی‌السماء
۴۳۳	۲۶	فی‌المثل‌دنیا
۴۴۳	۳۲	فی‌حق‌دنبا
۱۴۰	۲۴	فیل‌بچه
۱۲۵	۶	فیه‌آیات
		حرف ق
		ق-ا
۱۷۴	۲۳	قائل‌این
۴۴۶	۴۵	قائمه‌افلاك
۲۱	۳۳	قابل‌امر
۵۹	۴	قابل‌این
۴۳۹	۸	« بخت
۲۳۶	۳۴	« تعلیم
۲۷۶	۲۶	« تغییر
۹۶	۷	« خوردن
۴۱۲	۳۸	« ضوبود
۱۱۷	۳۹	قابله‌کوید

صفحه	سطر	اول بیت
۴۲۸	۲۹	قابلیت‌چونکه
۳۰۵	۱۱	قابلی‌کرشرط
۴۳۷	۳	قادراست‌و
۴۴۵	۴۲	قادروحی‌و
۳۶۰	۳۶	قادری‌بیگاه
۲۱۸	۲۴	قاصداآنروز
۲۳۲	۲۴	قاصداچون
۱۳۳	۱۱	« خودرا
۲۶۴	۹	« سائل
۳۱۴	۷	« شه
۱۳۳	۱۲	« زیر
۱۵۶	۲۲	قاصدان‌را
۱۲۳	۹	قاصدان‌زو
۱۳۴	۲۷	قاصدشه‌بسته
۶	۹	قاصدی‌بفرست
۱۳۴	۲۲	« دانا
۳۳۴	۳۰	قاصرات‌الطرف
۳۳۴	۳۰	«
۱۲۱	۱۷	قاضئی‌بنشاندند
۴۳۱	۴۵	قاضی‌ابله
۳۹۴	۲۹	قاضیانرادر
۲۵۰	۲۱	قاضیانی‌که
۴۳۱	۳۵	قاضی‌بدعهد
۴۳۱	۳۱	« فی‌النار
۴۳۱	۲۱	« قزوین
۳۷۵	۳۴	« وصوفی
۴۰۵	۱۸	قاطع‌الاسباب
۲۳۷	۲۸	قاعدهٔ‌هرروز
۱۸۸	۱۰	قافله‌حیران
۳۳۶	۶	« می‌شد
۳۶	۲۲	قافیه‌اندیشم
۴۳۰	۱۸	قال‌ازوو
۵	۱۰	قال‌اطعمنی
۴۴۳	۹	قال‌ان‌احسنتم
۳۳۶	۳۸	قالب‌بی‌جان‌کم
۳۳۶	۳۹	« نمی
۳۳۶	۳۹	قالبت‌پیدا
۱۳۶	۱۶	قالب‌خاکی
۴۳۷	۲۹	قال‌لم‌تؤمن
۲۰۵	۸	قامت‌تو
۴۴۰	۲۷	قانع‌از
۲۹۵	۱۵	قانعی‌با
۲۱۱	۵	قاهری‌دزد
		ق-ب
۱۴۳	۱۵	قبض‌دل
۱۴۳	۱۷	« دیدی
۴۰۳	۳۵	« وبسط
۱۴۳	۱۵	قبضهاازندان
۲۷۱	۱۲	قبطیان‌نك
۳۸۲	۸	قبله‌ازدل
۳۸۰	۳۵	قبلهٔ‌باطن
۲۸۴	۱۸	« جان
۴۶	۲۰	قبله‌حاجت
۳۹۱	۱۱	« راچون

صفحه	سطر	اول بیت
۳۸۰	۳۴	قبلهٔ‌زاهد
۳۸۰	۳۳	قبله‌عارف
۳۸۰	۳۶	« عاشق
۳۸۰	۳۶	قبلهٔ‌فرعون
۳۷۴	۱۱	قبله‌کردم
۳۸۰	۳۴	« مردان
۳۸۰	۳۵	« معنی
۳۹۹	۱۷	قبلهٔ‌وحدانیت
۲۴۲	۱۷	قبهٔ‌برساختستی
		ق-(ت-ح-د)
۱۴۳	۲۴	قتل‌الانسان
۳۹۳	۲۸	قحط‌از
۴۷	۴	قحطده‌سال
۲۴۵	۱۲	قداواورنک
۴۳۵	۳۷	قدتو
۲۳۴	۷	قدجعلنا
۲۹۴	۳۱	قدچون‌سرو
۳۶۸	۳۵	قدح‌اورا
۳۳۲	۱۸	قدرآن‌ذره
۱۹	۸	قدرت‌آن‌سگ
۱۹۰	۱۸	قدرتت‌سرمایهٔ
۳۳۱	۲۹	قدرت‌تو
۱۲	۱۷	« خود
۳۳۱	۳۰	قدرتش‌برجنگ
۲۷۹	۸	قدرتوبگذشت
۴۱۴	۱۶	« جان
۳۰	۱۴	قدرجعنا
۸۵	۱	قدرفندق
۳۱۵	۳۹	« هر
۲۶۲	۲۵	« همت
۷۶	۲۱	قدسیان
۱۴۴	۱۶	قدفضضتم
		ق-ر
۱۳۳	۲۱	قرب‌آوازش
۱۴۸	۱۶	« برانواع
۲۷۴	۳۸	« بیچون‌چ-و
۲۷۴	۳۸	« بیچونست
۷۷	۲۳	« پنجه
۱۴۸	۱۵	« خلق
۱۴۶	۳۶	« ماهی
۲۱۰	۱۲	« نی‌بالا
۴۰۵	۱۶	قرةالعینت
۳۴۰	۳	قرص‌خورشید
۴۶	۲۶	« مه
۲۹۵	۲۰	قرض‌ده‌زین
۲۸۱	۱۳	« ده‌کم
۴۳۳	۳۵	قرع‌میگوید
۲۳	۲	قرعه‌برهر
۲۳	۱	« برهر
۴۲۴	۱۸	قرن‌فرن‌و
۴۲۹	۴۶	قرنهاباید
۳۹۹	۹	قرنهابرقرنها
۴۰۷	۳۱	قرنهاراصورت
۳۹۹	۸	قرنهابگذشت

صفحه	سطر	اول بیت
		ق-س-ش
۸۰	۱۵	قسم‌باطل
۱۸۶	۱۱	قسمت‌حق‌است
۳۵۸	۱۷	قسمت‌حقست
۱۲۲	۲۷	قسمت‌خود
۸۶	۲۹	قسمتش‌کاهی
۲۴۹	۲	قسم‌تو
۱۸۳	۳۴	قسمتی‌کرده
۲۴۰	۶	قسم‌دیگر
۲۸۳	۳۵	قسمشان
۱۶۴	۲۶	قسم‌من
۲۲	۳۹	« هر
۱۵۹	۱۲	قشرجوز
۲۲۱	۷	« راگفتیم
۱۲۹	۲۵	« هابر
۱۲۹	۲۶	« هارا
۲۶۸	۳۰	« های
		ق-ص
۳۴۴	۲۷	قصدآن‌مه
۳۸۵	۱۰	« اوآن
۱۲۳	۴	« ایشان
۳۴۶	۲۶	« جفت
۱۲۸	۳۹	« جگ
۱۲۳	۲۹	« خانه
۱۰۶	۵	قصدخون‌تو
۲۹۸	۲	« خون‌تو
۱۲۵	۴۲	« خون‌من
۱۴۳	۲۷	« خون‌ناصحا
۱۱۳	۱۷	« درمعراج
۳۸۸	۱۱	قصدشان‌آن
۱۲۳	۵	« تفریق
۴۱۶	۲۸	« زانکار
۳۸۵	۹	قصدشاه
۲۲۸	۴	« شه
۳۸۲	۲۲	« کردستند
۱۱۳	۱۶	« کعبه
۱۱۳	۱۵	« گنجی
۲۲۸	۲۴	قصدم‌از
۲۱۹	۱۲	قصدماستر
۲۲۸	۱۸	« من
۱۱۲	۸	« هردرویش
۳۹۴	۱۱	قصراگرچه
۴۰۲	۲۹	« چیزی
۱۱۹	۱۰	« راز
۱۹۴	۶	« هاخود
۲۵۱	۳	قصهٔ‌آن‌آبگیر
۴۱۵	۱۸	« آن‌خواب
۴۴۷	۲۴	« آن‌خواجه
۱۴۵	۶	« اصحاب
۱۴۴	۸	« اهل
۳۲۸	۳	« این‌گاو
۳۰۱	۲۸	قصه‌باطول
۲۸۰	۲۳	« بسیاراست
۳۷۷	۱۰	قصهٔ‌پاره

صفحه	سطر	اول بیت
۱۸۲	۵	قصهٔ‌خرگوش
۳۷۹	۳۲	« دور
۲۳۱	۵	« راز
۱۱۶	۳۷	« رنجورگو
۴	۲۵	« رنجورو
۱۰۳	۹	« شاه
۴۰۵	۳۲	« شهزادگان‌آ
۴۲۵	۲۱	« شهزادگان‌نا
۴۳	۳۰	« طوطی
۶۵	۳۳	« عاد
۲۲۴	۱۲	« عثمان
۳۱۱	۱۳	« عشق
۲۱۱	۱۱	« عهد
۳۴۲	۲۷	قصه‌کوته‌کن‌کز
۴۲۴	۲۰	« کوته‌کن‌کهرا
۴۲۵	۴۴	« کوته‌کن‌که‌ر
۴۱۸	۷	« کوته‌کن‌که‌ش
۴۱۱	۱۳	« کیخسرو
۲۳۴	۳۰	« کفت‌آن
۲۲۹	۳۴	« کویم
۳۱۰	۳۷	قصه‌محمود
۱۱۰	۶	« واگفت
۱۷۱	۶	« هاآغاز
۳۰۶	۲۵	« یونس
		ق-ط
۳۱۸	۳۰	قطب‌آن‌باشد
۳۱۸	۲۷	« شیرو
۱۹۶	۲	« گوید
۲۷۲	۲	قطرهٔ‌آبی
۴۴۱	۲۹	قطرهادربحر
۱۵۰	۱۲	قطرهٔ‌ازباد
۵۸	۶	« ازدجله
۴۴۱	۲۷	قطرهای‌صد
۳۳۶	۲۱	قطرهٔ‌ایمانش
۱۹۵	۲۴	قطره‌باقلزم
۲۴۴	۳۸	قطرهٔ‌برزیر
۳۹	۹	قطرهٔ‌دانش
۲۳	۱۷	« دل
۳۸۷	۷	« زان
۳۹	۱۰	« علمست
۳۴۹	۱۸	قطره‌قطره
۳۹	۱۱	« کان‌در
۱۰۳	۳۶	قطرهٔ‌کزبحر
۳۷۴	۳۵	قطره‌گرچه
۵۲	۷	« میبارید
۳۲۵	۲۳	« های‌بحر
۱۶۸	۱۷	قطع‌ووصل
		ق-(ع-ف)
۲۵۵	۲۰	قعرجو
۲۸	۲۹	قعرچه‌بگزید
۱۸۳	۲۹	قفل‌بردلها
۳۱۳	۲۷	« رابر
۱۸۶	۳۲	« زفت‌است
۳۱۵	۹	« کردن

صفحه	سطر	اول بیت
٢٩٥	٢٧	قفل مشکلها
٣٥٤	٢٠	قفلهای نا
		ق - ل
٢٩٦	٣	قل اعوذت
٢٧٧	٢٠	قلب آتش
٢٩٢	١	« اعبانست
٢٤٢	٣٨	« اگردر
٦٥	٢٤	« پهلو
٢٢٩	١٨	« چون
٣٦٨	٧	« راکان
١٨٣	٣٢	« راگوئی
١٢٠	١٣	« رامن
٣٠٤	٣٢	« ماندی
٢٧٧	٢٠	« میزد
٢٤٢	٣٧	« میگوید
٢١٣	١١	قلبهای من
٣٦٣	١٥	قلتبانا
٢٤٨	١٢	قل تعالوا قل
٢٤٨	٣	«
٢٤٨	٣	«
٢٤٨	٢	«
٢٤٧	٤٠	قل تعالوا گفت از
٥٤	٢٥	« حق
٢٦٦	١٩	قلتی کان
٢١٠	٦	قلعها هم
٧١	١١	قلعه داری
٤٠٥	١٦	« راچون
١١٨	١٤	قلعهٔ سلطان
٩	١	« ویران
		ق - ن
٣٥٢	١١	قندا ورا
١١٤	٢٣	« بیند
٣٨٠	٢٥	« حکمت
٣٥٤	١٨	« خررا
١٩٧	٢٢	« شادی
		ق - و
١٦٣	٢٤	قوت آن درویش
١٦٤	١٤	« آن کو
١٧١	٣٣	« استادن
٩٥	٤١	« اصلی بشر
٩٥	٤٠	« اصلی را
٩٦	٩	« از-ر
٨٩	٩	« ایمانی
١٧١	٣٦	« پا
١٣٨	٢	قوت از
٤٣٦	٢٠	قوت تحریك
٣٢	٢	« جان
١٣٨	٣	« جبریل
١٣١	٢٣	« حق
٤٣١	١٢	« عاشق
٢٩	٣٦	قوتم بخشید
٦٢	٣٤	« بگسست
٤٣٩	٤	« در
٤٢٢	٣١	قوت میخوردی

صفحه	سطر	اول بیت
١٥٨	٣٥	قوت نقاش
٤٤٣	٤٨	« وبود
٣٥٩	٣٦	قوتی باید
٣٠	١٤	« خواهم
٣٧٢	١٣	« کان
١٢٨	٣٠	قوت یك
٢٢٨	١١	قوتی گیرد
١٧٤	٢٣	« وراحتی
٤١٨	٥	قوس ابرو
٣٥٠	١٣	« اگر
١٣٥	١٥	قول ان من
٤٣٠	١١	« این
٣٣١	٤٠	« بنده
٢٤	٦	« پیغمبر بجان
٤٢	٢١	« پیغمبر شنوا
١٤٥	٣٢	« پیغمبر شنوا
١٦٢	١٩	« پیغمبر قبوله
٣٨٦	٢١	« حق را
٨٤	٣	« دیگر
٤٣٤	١	« ماینطق
٢٨٢	٢٨	« وفعل آمد
٢٨٣	٧	« وفعل اظهار
٢٨٢	٣١	« وفعل او
٢٨٣	٥	« وفعل بی
٤٤٠	٤٤	« وفعل و
٣٥٢	١١	قوم بروی
٢٣٣	١	« تودر
٤٢٩	٣٨	« دیگردست
١٣٦	٣٥	« دیگررا
١٨٧	١٦	« دیگرسخت
٤٢٩	٣٦	« دیگرکرده
١٦٧	٢٢	« دیگرمی
١٣٦	٣٥	« دیگرنا
٤١٨	١٨	« را
١٢	٨	« عیسی
١٨٤	٢١	« گفتندار
١٨٧	٢٤	« « ای صـ
١٨٣	٤١	« « ایکرو
١٨٠	٨	« « ایکرو
١٨٣	٢٨	« « ای نص
١٨٠	٢٢	« « اینهمه
٣٤٢	٣١	« گفتندش به
٢٦٠	٢١	قوم گفتندش که افز
٣٠	١٩	« کاورا
٢٣	١١	« کای
٣٦٠	٣٢	« کای
٢٣	٥	« که چند
٣٩٤	١٥	« که قط
٢١	٢٠	« که کـ
٢٦٠	١٩	« کما
٢٠٠	٢٥	« که هین
٢٠١	٢٩	« مکن
١٧٠	١٤	قوم گفتندم
١٧٩	٢٨	« گفته شکر

صفحه	سطر	اول بیت
٣٨٦	١١	قوم معکوس اند
١١٧	١٩	« موسی راه
٢٧١	١٨	« موسی شو
١٢٠	٤	« نوح
٤٢٨	٢١	« هفتم
٤٤١	٦	قومی از
٥٠	٢٩	قومی اندر
٣٠٦	٢٠	قوم یونس
		ق - ه
٢٢٥	١٠	قهر اورا
٣٠٧	١٦	« حق
٧	١٨	« خاصی
١٦١	٧	« راز
٣٥٢	١٠	« سرکه
٥٢	٢٠	« شیرین
٣٧٠	٨	« گردد
٢١١	٢	« میگردید
١٢٠	١٧	« ولطفی
١٠١	٢٣	قهقهه خندید
٣٦٨	٢	« زد
		ق - ی
٧٠	٢٤	قی درافتادند
٤٠٤	١٨	قیمت آن
٣٤٧	١٨	قیمتش بگذار
٣٤٧	٤٠	قیمت گوهر
١٧٩	١١	« هرکاله
١٧٧	٢٧	« همیان
		حرف ك
		ك - ا
٣٤٢	١٦	کاب راگر
٤٢٥	٣٨	کاب ساکن
١٤٧	٣٥	کابله طرار
٢٦٧	١٤	کابلی ساحره
٦٧	٢٥	کاتب آنوحی
١٣٥	٢٧	کاتحاد
٢٧١	٢٨	کاتش وسواس
١٨١	٣	کادمی کو
١٢٥	١٠	کاذبی با
٢٩٨	٣٢	کار آن دارد خو
٩٥	٢٣	« آن دارد که پـ
٩٥	٢٨	« آن دارد که حـ
٢١١	٣٠	« آنکار
٣٤٣	١٠	« آنکس
١٧٣	٣٧	« ازین ویران
٢٠٩	٢٧	« اواز
٤٤٣	١٧	« اواورا
٢٨٢	١١	« اواین
٤٤٥	٢٤	« اوخلق
٣٦١	١٥	« اودارد
٣٣٩	٥	« اوسالوس
٤٠	٢	« ایشانست
٩٠	٣٠	« بخت است
٣٠٢	٣٤	« بی استاد

صفحه	سطر	اول بیت
٩	١	کاربی چون
٣١١	٢٣	« بی علت
٨	٤	« پیاکان
١٠٢	٧	« پنهان
٢٨٥	٢٢	کارت این بود
٣٤٢	٣٨	کارترکانست
٣٥٦	٦	« تقوی
١٢٢	٧	« تواین
٢٩١	٣٤	« توتبدیل
٩١	١١	« چون بر
٤٢٩	٤٧	« حکمت
٢٧٣	٣١	« خود
٣٢٠	١٠	کاردآوردند
١٧٦	٣٢	کاردراز اشتاب
٤٨	٢٠	کاردرویشی
٤٣١	٤٦	« دنیا اینچنین
٤٢٤	٣٥	« دنیارا
٢٧٣	٣٠	« دوزخ
٣٧٢	٢٣	کارزورا
٤٣٤	١٧	کارساز
٢٠٢	٣٢	« سحراین
٤٤٠	١٤	« عالم سر
٤٤٤	٤٠	« عالم ماند
٨٦	١	کارك خود
٩١	١١	کارکن درکار
٤٤٢	١٥	« کن لله
٣٣٣	٣	« کن هین
٣٤٩	١٧	« کوثرچیست
٣١٣	١٩	« کی میکن
٢١٧	٣٢	« گاه خشم
٩٠	٥	« گاه صنم
٢١٠	١٣	« «
٩١	١٢	« که چون
٩١	١٣	« که چون
٢٣٢	١٤	« ما اینست
٩	٧	« مردان
١٠٤	٦	« من بی علت
٢٦٣	١٨	« من سر
٣١٣	١٩	« میکن
٢١١	٣٧	« نایداز
٢٠٤	٢٣	کاروان دایم
٣٩٣	١٧	« درکارو
١٢٤	١	« دریابد
١٦٩	٢٥	کاروانها بینوا
٣٥٨	٧	کاروانی دید
٣٢٠	٦	« راه
٤٠٣	٢	کاروبار انبیا
٤١٣	١	« وباری کان
٤١٢	٤٠	« وباری کت
٤١٢	٤٠	« وباری که
٢٣٩	١٩	« هادی این
١٧٢	١٧	« هاز آغاز
٢٣٦	٢٦	« هرکس
٣٤٢	٣٧	« هرنازک

صفحه	سطر	اول بیت
٤٢٤	٣٥	کاریزدان را
١٥٣	١١	کاژدهای
١٩٣	١٠	کاسمان
٣٣٤	٢٤	کاسپادان
٣٢٧	٢٩	کاسه برکاسه
٣٣٤	٣٣	« پیدا
١٠٧	٣	کاش ازخاکی
٤٦	٦	کاشتران قربان
١٢٤	٤	کاشتری دیدیم
٣٣	١٣	کاشتهار خلق
٤٩	١٥	کاش جانت
١٠	٣١	« چون اصحا
٢٣٨	٢٥	« چون طفل
٢٣٢	١٨	کاشف السریم
٦٢	٣٤	کاشکی آن زخم
٦	٢٦	« آن ننگ
٢٣٨	٢٥	« اوآشنا
٤٣١	٣٢	« بودی
٢٦٩	٣٥	« کو
٣١٧	١٣	« مادر
٩١	٢	« معمور
٨٥	٣٢	« من گرد
٢١٣	٢٥	« هستی
٦٣	١٢	کاشنا بودند
٢٧٣	٢٥	کاصل هرمکری
٢٨٣	٣	کاعتقادم راست
٣١٢	٤	کاغذی جوید
٢٩١	٢٦	کاغ کاغ و
٨	١٤	کافران اندرمسر
١٥	٢٠	« چون
١٠٣	٣٣	« دیدند
٣٠٢	٣٠	« رابیم
٢٦٨	٢٨	« رادرد
٤٣٩	٣٦	« قانع
٢٢٩	١٨	« قلبند
١٨٥	١	« کارند
١٤٤	٤	« گویند
٢٨٠	٦	« مهمان
٢٥٨	٣٥	« همجن
٣٤٢	١٨	کافر بسته
٥٠	٨	کافر پیرار
٣٣٣	٢٠	« جبری
٩٢	٢٥	کاف رحمت
٢٨٠	٣٨	کافرك را
٢٢	٢٧	کافرمن
١٧٦	١٥	کافر وفاسق
٨٧	٨	« ومؤمن
٢٧٢	١٧	کاف کافی
٦١	٣٦	کاف ونون
٢٧٢	١٨	کافیم بدهم
٢٧٢	١٩	« بی داروبت
٢٧٢	١٨	« بی نان
٢٤١	٥	کالبدنامه است
١٤٨	٣١	کالتفات خاق

صفحه	سطر	اول بیت
۳۰۴	۱۶	کالله‌الله
۱۱۵	۲۷	کالهٔ‌حکمت
۴۰۵	۶	« دزدیده
۳۶۵	۱۳	کاله‌راصدبار
۳۷۱	۲۴	کالهٔ‌که‌هیچ
۳۰۴	۳۰	« معیوب‌بخر
۴۱۵	۲۳	« معیوب‌بو
۱۴۸	۲۳	کام‌ازذوق
۴۱۸	۶	« بنماو
۲۸۹	۱۴	کامتحان‌را
۱۵۶	۳۸	« کردیم
۸۶	۱۴	کام‌توموقوف
۲۷۳	۱۳	کامدش‌پیغام
۲۸۰	۷	کامدیم‌ایشاه
۳۱۰	۲۳	کامرسلطانست
۴۰۶	۱۴	کامشان‌پرزهر
۲۴۴	۲۷	کاملان‌از
۴۲۹	۲۳	« باطن
۹	۲	« کز
۳۴	۲۲	کاملی‌گر
۱۵۰	۲۹	کان‌اسیران
۱۰۶	۳۸	« بغیرآب
۱۸۹	۳۹	« بلادفع
۳۹۵	۲۴	« بلیس‌از
۹۱	۲۷	کانبیاراني
۳۸۴	۱۷	« رنج
۳۸۴	۱۰	کان‌تحمل
۹۰	۲۰	« جمال‌دل
۲۱۴	۱۶	« جوان‌در
۳۸۰	۱۳	کانجهان‌همچو
۲۳۵	۳۲	کانچنان
۲۹۹	۳۶	کانچه‌اصل‌اصل
۱۴۹	۴	« پنهان
۴۱۰	۲۱	« توبا
۱۷۲	۱۶	« جاهل
۹۵	۶	« دارد
۲۷۳	۲۳	« ماکردیم
۳۸۱	۱۷	« میجستي
۴۰۷	۳۴	« میکاری
۶۴	۲۳	« میگوید
۳۰۸	۳۱	کان‌خدای‌خوب
۸۲	۳۱	« خرش‌در
۲۴۳	۳۶	« خلیفه‌داده
۱۴۶	۱۸	« خوشی
۳۰۱	۲۳	کاندرآن‌ترکیب
۹۲	۱۵	« آن‌خانه
۱۳۹	۱۰	« آن‌در
۳۹۱	۱۳	« آن‌دم
۱۹	۱۸	« ایمان
۸۹	۷	« این‌زندان
۸۸	۴۰	« این‌زندار
۳۴۴	۱۰	« این‌کاغذ
۸۸	۳۱	« این‌یك
۱۰۳	۱۱	کاندرختان

صفحه	سطر	اول بیت
۳۰۲	۳۹	کاندرون‌دام
۲۹۶	۱۹	« سینه
۳۷۲	۶	کاندرونشان
۱۶۴	۳۷	کاندرین‌ادبار
۲۱۰	۵	« خواري
۱۱۱	۲	« فرصت
۲۹۱	۹	کاندعاشد
۳۱۷	۴	کاندعای‌شیخ
۲۲۴	۱۰	کان‌دلیرآخر
۴۴۱	۱۸	« ذلك‌فنی
۴۳۵	۱	« ذلك‌فی
۴۰۹	۲۲	کانرسول‌حق
۳۶۰	۲۴	کانزمان‌پیش
۴۳	۲۲	کانزمین‌و
۳۰۸	۳۶	کان‌سرکوه
۶۰	۳۳	« سه‌ماهم
۱۳۰	۳۶	کانسیاهی‌بر
۲۷۴	۳۳	کانشهی‌که
۴۰۶	۱۴	کان‌طبیبان
۱۳۲	۲۱	« عجب‌زین
۲۶۶	۳۵	« عجوزه
۱۶	۴	« عدورا
۱۰۷	۳۷	« عودی
۱۷۱	۴	» عوضها
۱۷۸	۱۶	« فسون‌و
۹۴	۳	« فلانخانه
۱۷۶	۳۸	« فلان‌خواجه
۳۳	۱۹	« فلان‌طوطی
۲۱۴	۲۰	« فلانکس
۹۰	۲۹	« فلانی‌یافت
۳۶۶	۳۶	« فلك‌پیما
۱۱۶	۲۱	« قندم
۳۹۷	۲۲	« کسابرنور
۲۰۳	۳۶	« کلوخ
۳۷۵	۴	« کهاززجر
۱۸	۱۶	کانکه‌این‌بت
۲۵	۱۵	کانکه‌دزدیده
۴۲۵	۸	کان‌گدائی‌که
۶۰	۲۶	« گروهی‌که
۱۵۹	۴۴	« لب‌خشك
۲۱۶	۴	« لله‌بودهٔ
۲۵۷	۳۳	« لله‌دادن
۲۲	۱۷	« مسلمان‌را
۴۷۵	۱۰	« معلم‌ناب
۹۰	۴۲	« منافق‌در
۴۰۶	۵	« نبدمعروف
۳۴۸	۲۴	« نظرشیرین
۲۲۵	۳۸	« نظرنوری
۸۱	۱۹	« نفس
۳۷۷	۱	« نه‌آن
۲۸۱	۱	« یدالله
۱۵۲	۲۴	» یکی‌دریا
۴۳۹	۳۲	« یکی‌را
۹۴	۳	کاوزاول‌دم

صفحه	سطر	اول بیت
۴۴۳	۴۱	کاوهٔ‌حداد
۱۴۱	۱۷	کاه‌باشدکه
۳۶۶	۱۱	« برگی‌پیش
۱۱۴	۲۰	« برگی‌مینماید
۲۷۳	۴	کاهلان‌امرود
۱۶۰	۱۳	« وسایه
۱۶۰	۱۲	کاهلم‌چون
۱۶۰	۱۲	« من
۴۲۴	۳۴	کاهلی‌راکرده
۴۰۳	۷	کای‌اخی‌بس
۱۵۰	۳۳	« اسیران‌را
۱۵۰	۳۴	« اسیران‌سو
۳۳۹	۹	« امبرازتو
۳۱۲	۱۹	« امیران
۱۱۵	۱۵	« امیرصید
۷۵	۳۱	« بسوزیده
۱۲۶	۴۳	« پدر
۱۴۴	۱	« خداافغان
۱۷۵	۲	« خدااین
۴۰۵	۳۰	« خداتان
۸۵	۲۰	« خداتو
۱۷۶	۲۵	« خداخصم
۱۴۹	۷	« خدارسوا
۴۳۲	۳۵	« خدازین
۳۲۰	۲۲	« خداکار
۴۰۲	۸	« خداگر
۳۵۵	۳	« خداوند
۴۶	۳	« خدایا
۱۹۰	۲۹	« خروس
۱۴۰	۳۵	« خسان
۴۲	۳۳	« خلاصه
۴۴۶	۳۷	« خلیفه‌ارض
۲۵۶	۳۶	« دریغاآن
۳۰۸	۱۱	« دریغ‌آن
۳۵۷	۱۵	« رخت‌تابان
۱۲۲	۴۲	« رسول‌حق
۱۲۹	۲۱	« رهاننده
۲۴۳	۲۷	« زبحرو
۱۰۶	۳۹	« سجودم
۲۷۵	۳۰	« سخنگوی
۴۴۴	۴۱	« سلیمان‌حکم
۲۱۲	۶	« سلیمان‌معدل
۱۱۲	۳۳	« شریف‌من
۱۵۵	۲۳	« شه‌صاحب
۲۹۱	۱۵	کای‌عجب‌پیش
۲۴۶	۹	« چونم
۵۸	۵	« لطف
۲۷	۲۵	« نهی
۴۳۵	۴۸	کای‌عقاب
۱۵۲	۱۶	« عوانان
۳۳۰	۲۸	« غلام‌بسته
۳۰۷	۹	« غلام‌خاص
۳۰۶	۳۱	« فرشته
۳۸۶	۲۸	« کریمی

صفحه	سطر	اول بیت
۱۴۰	۴۸	کای‌کلیم‌الله
۳	۲۴	« کمینه
۶	۱۵	« لطیف
۶۵	۳	« محب‌عفو
۱۲۴	۲	« مسلمانان‌که
۳۱۰	۸	« ملایك
۳۸۳	۱۱	کاین‌اباحت
۲۷۷	۲۱	« اگرنه
۳۵۸	۶	« ابازتو
۲۲۲	۳۱	« بجهدتو
۲۲۰	۳۰	« بخواندافسه
۲۲۷	۲۶	« بوداندیشه
۷۴	۱۱	« بیك‌لفظی
۲۸۰	۲	« تانی
۲۹۷	۹	« تحرك
۲۸۱	۱۸	« تراسود
۲۰۹	۳۳	« تفکر
۳۴۶	۲۰	« جزا
۱۲۸	۶	« جوال‌گند
۲۱۰	۳۳	« جهان‌جیفه
۱۳۹	۴	« جهان‌چاهی
۴۰۸	۲۴	« جهان‌خور
۲۱۶	۱۴	« چراغی‌را
۱۶۹	۷	« چگونه
۲۳۱	۱۷	« چنین‌آتش
۲۳۱	۱۱	« چنین‌بانگ
۱۲۳	۲۰	« چنین‌پیران
۲۵۴	۲۷	« چنین‌دارو
۳۸۳	۴۱	کاینچنین‌زنرا
۱۸۰	۳	« فعلی
۲۸۱	۳۱	« کردسه
۲۷۷	۱۴	« کس
۳۰	۲۸	« مردی
۱۳	۳۹	کاین‌چه‌بدبختی
۳۴۷	۳۹	« چه‌پیاکیست
۱۶۷	۱	« چه‌شاید
۶۶	۳۴	« چه‌شکر
۵۰	۱۲	« چه‌غلست
۲۶۳	۳۰	« حروف
۲۱۶	۹	« حمام‌و
۱۲۸	۳۶	« حقیقت
۳۲۴	۳۲	« حیات‌اورا
۱۲۳	۳	« خیشان
۳۹۱	۴	« خردها
۳۷۹	۳	« درشت‌و
۳۱۱	۳۲	« دودایه
۴۴۵	۴	« زلال
۲۲۶	۳۴	« زمان
۲۵۳	۱۳	« زمینرا
۱۹	۳۸	« سبب
۳۹۸	۳۵	« ستاره
۲۰۵	۱۶	« سخن‌بست
۲۰۹	۶	« سخن‌را
۲۴۱	۱	« سفرزین

صفحه	سطر	اول بیت
۲۴	۸	کاین‌سه‌را
۶۰	۲۲	« سیم‌جانب
۳۲۵	۱۸	« شدست
۴۱۸	۱۲	« شقایق
۷۱	۱۹	« ضیاما
۳۰۸	۲۰	« طلب‌در
۱۶۰	۱	« طلب‌کار
۱۴۶	۲۸	« طلسم
۹۱	۱۸	« عدو
۴۴۴	۴۲	« علی‌الار
۳۹۴	۳۲	« غرضها
۱۳۲	۸	« فقیر
۲۶۰	۱۹	« قران
۳۹۳	۱۰	« قضا
۴۰	۱۶	« کدو
۱۴۸	۳۴	« گواه‌صدق
۱۳۹	۳	« محالست
۵۷	۵	« مدمغ
۲۳۳	۲	« مریدان
۱۰۱	۷	« مکرقاصد
۱۱۰	۱۴	« مکرقصد
۴۵	۱۵	« منی‌از
۶۷	۱۲	« نمازم
۲۳۶	۴	« نه‌برجایسه
۳۶۷	۲۵	« ولی‌الله
۲۷۳	۱۷	« همه‌اعجاز
۴۴۲	۱	« همه‌شمع
۴۶	۲۴	« همه‌فقر
۱۶۲	۲۲	« همه‌کردیم
۲۳۶	۱۰	« هوابر
		ك-(ب-ج-ح-خ-ذ)
۳۱۱	۴۲	کبرزان
۴۷	۳۶	« زشت‌و
۶۴	۲۸	« وکفران
۱۳۶	۴	کبك‌ایشان
۲۳۰	۵	« جنگی
۲۳۸	۳۴	کجرواست
۲۷۰	۷	کحل‌دیده
۱۸۵	۲۵	کخکخی‌و
۴۹۰	۲۶	کذب‌چون
		ك-ر
۳۴	۳۲	کراصلی
۱۷۸	۴۳	کرامل‌رادان
۳۰۰	۳۰	کربخند
۶۷	۳	کربرون‌آمد
۷۴	۲۸	کردآگه
۴۱۸	۳۲	« آنحمال
۴۲۲	۲۱	« آنخاقان
۱۹۱	۳۵	« اجابت‌زن
۴۴۷	۱۷	« ازصنع
۸۵	۲۹	« اشارت‌با
۳۸۹	۳۹	« اشارت‌دلقك
۳۴۸	۷	« اشارت‌شه
۳۶۲	۳۳	« اشارت‌عایشه

صفحه	سطر	اول بيت
٤٠٩	٤١	كرداشارت‌كش
٤٣١	١	« اقامت
٢٨٣	١٨	« الفاحش
٤٢٩	١٤	« اوموجودت
٣٤٧	١٥	« ايثار
٣٤٦	٣٨	« باأويك
٣٥	١٢	« بازرگان
١٠	٣	« باوی‌شاه
٨٩	٢٥	« بيچاره
٤٠٢	٧	« خاموش
٤٣٠	١٢	« خدمت‌خواج
٣١	٢	« خدمت‌مر
٧١	٤	« درانگشت
١٥١	٥	« دلداری
٦٦	٣٣	كردرآمد
١٠	٤	كردرسوايش
٤٤٧	٢٠	« روآنگاه
٤٤٢	٨	« رودر
٤٠٨	٢٦	« زارزيها
١٨٢	٣٠	« شان‌آنجا
٢٦٣	٣	« شه‌شمشير
٣٣٧	٣٠	« شيخ‌اسلام
٤٣٥	٢٤	« صيد
٤٤٥	٩	« عزم‌آن
١٣٤	٢٩	« عزم‌باز
١٥١	٣٤	« عمران
٤	١٢	« عيسى
٢١٢	٣٤	« فضل
٤٠٧	٣٠	« كارخويش
٢٥٨	٤١	« مجنون‌را
٣٤٥	٨	« مردی
٣٤١	٥	« مهمانخانه
٢١٧	٢١	كردمی‌ازرخم
٢٣٦	٢٣	كردمی‌من
٣٠٢	٦	كردناديده
١١٨	٩	« نقاشی
١٠٩	٣٣	« نكو
٤٣	٢٨	« وترك
٢٢	٨	« وصف
١٩٤	٥	« ويران‌تا
٨	٢٨	« ويران‌خانه
١٤٦	١٠	كرده‌آهنگر
٤٢٩	٤	كرده‌اعراض
٤٤٣	٢٥*	« افعال
٣١٧	١١	« ام‌آنها
٥٩	٢١	« ام‌بخت
٤٢٩	٦	« ام‌من
٢٢٢	٣٢	كردهٔ‌اوكردهٔ‌تـ
٢٦٣	٢٩	« اوكرده‌شاه
٣١٤	١٢	كرده‌ايم‌آنها
٨٦	١١	« باچشمت
٢٨٢	٣	« بدظن
٨٦	٣٦	كردهٔ‌برديگران
٢٤	٢٩	« تأويل

صفحه	سطر	اول بيت
٤٣٢	٣	كرده‌ترك
٤١٢	٢١	« تمساحی
٦٤	٢٧	« حق
٢٨٦	٣	« ذوق
١٨٨	١٠	كردورويوش
٤٣٨	١٢	كرده‌سجاده
٢٢	٨	« مكرو
٤٤٣	١٦	« ضايع
٣٨٧	٣٠	« منزل
١٣١	١٦	كردهٔ‌می‌راتو
٤٣١	٢٦	كرده‌هردو
٤١٢	١٤	كرده‌يوسف
٤٢٣	١٢	كردی‌ای‌نفس
٣٥٦	٧	كرديك‌داماد
٣٠٢	٢٦	كرسی‌ازيك
٦٩	٢٦	كرشداين
٣٤٩	٣٨	كركسان‌مست
٤٣٣	٤٥	كركست‌كو
٤٢٨	٣٥	كركش‌حال
٤٣٣	١٨	كرم‌الله‌وجهه
٤٢٨	٣٧	كرم‌پيله
٩٨	٢٥	كرم‌دربيخ
٢٨٤	١	كرم‌سرگين
١٥٣	٣٩	كرمكست‌اين
١١٤	٢٩	كرم‌كاندر
٢٥٦	٢٤	كرم‌كرمی
٢٢٠	٣٢	كرم‌كوزاده‌است
٢٦١	١٥	كرمكی‌كاندر
٣١٠	١٣	كرمكی‌وازقذر
١٤٩	١٩	كروفروآب
١٧٨	٣٣	كرهمی‌گويدكه
٥١	٢٥	كره‌ناقه‌بسوی
٥١	٢٨	كره‌ناقه‌چه
		ك(ز-ژ)
٩٠	٣١	كزاگرگفتن
٢٩٩	٢٨	« برای‌تو
٥	٥	« برای‌حق
١٢٢	٣٠	« برای‌عز
٦٩	٣٠	« برای‌من‌بيو
٢٢٤	٣٤	« برای‌من‌بد
٣٠٧	٤	« برون‌فرمان
٣٠٣	١٧	« پس‌آيينه
١٦	٢٦	« پس‌اين
١٧٨	١٠	« پی‌مرضات
٣٦١	١	« تناقضهای
١٦٠	٣	« جوارطالبان
١٤٤	٣٧	« جهان‌زنده
١١٩	٢٩	« چنان‌روئی
٢٧٠	١٤	« چه‌دررو
٣٠٣	٣٣	« حجاب‌و
٢٨٧	١٦	« حسدوز
٢٢٠	٢٠	« خلاف
٣٦٦	٢٣	« ذنب
١٨٠	٢٨	« رهٔ‌پيلان

صفحه	سطر	اول بيت
٣٤٤	٢٤	كرزليخای
١٤٦	٦	« سفرهابنده
٢٠٥	١٥	« شعاع
١٧١	١٨	« شقاوت
٢٦	٣	« شكسته
٣٤١	٣٥	« ضرورت‌بود
١١٥	١٥	« ضرورت‌دم
٤٢١	٢٣	« ضرورت‌هـ
٨٧	٢٢	« ضرورت‌هـ
٣٣٨	٢١	« ضجر
٤٨	١٩	« طمع‌عيش
٣٤٤	٣٧	« عمل‌زائيد
٤٦	٣١	« عناو
٣٧٣	١٤	« غزای
٢٨٩	٧	« فضولی
٢٣	٨	« فلك
٢٢٢	٤	« قياس‌خود
١٤٠	٢١	« كباب‌بيل
٢٣٠	٢٤	« كجاآوردمت
٤١٦	٢٤	« كجاامیدوارم
٤٣٩	٣٢	« كجاكی‌آمدی
٣٧	٢٦	« كرشمهٔ
٤٤١	٣٨	« كمان‌وتير
٩٧	٢٧	« كمی‌خشت
٣٤١	١٦	« محبت‌با
٢	١	« نيستان
١٧٢	٢	« همه‌نوميد
٣٧٢	٤	« يعنی‌است
١٢١	١٣	كردم‌ازگندم
٣٣٢	١٤	كرروی‌جف
٢٧٠	١٦	كرشودبالان
٥٢	٦	كرمخوان‌ای
٣٦٦	٢٥	كرمنه‌ای
٤٠٧	٢٠	كرمينديش
٩٢	٣٣	كرنكويم‌آن
١٧٥	٢٥	كرنهم‌تا
		ك-س
٤٤٦	١٢	كس‌ازآن
٢٢	١٠	كسب‌جز
٣٣١	١٥	كس‌بدين‌حجت
١١٩	٧	كسب‌دين‌عشقست
١٧٥	١٤	كسب‌راهم‌چون
٥	٢٥	كس‌بزير
٣٢٠	٢١	كسب‌شكرش
١١٩	٨	« فانی
٩٠	٣٠	« كردن
٢٢	٣٥	« كن
٣١٧	٣٩	كس‌چه‌ميداند
٣٦٥	٢٢	كس‌دراينجا
٢٩٧	٣٦	« زكوو
٣٣٥	٧	« نبودش
٥١	٢٧	« نتانست
١٥٦	١٥	« نتانديش
٣٣٤	٢٣	« نخوانده‌بعد

صفحه	سطر	اول بيت
٥	٢٠	كس‌نداردگوش
٤٣٢	١٩	« ندارم
١١٥	١٠	« نداندز
٣٢٤	٢٣	« نداندروسب
٣٥٩	١٩	« نداندمكر
٤٢٩	٢٤	« ندانست‌و
٤٢٩	٤٠	« ندانسته
٢٦٤	٣	« نسازد
٣٢٩	٣٠	« نگوبدسنگ
٢١٨	٢	« نمی‌جنبد
٢٢٠	١٥	« نمی‌داندكه
٥١	٢١	« نيابدبردل
٦٨	٤٠	« نيابدبردل
		ك-ش
٣٢١	٣٨	كشتی‌سازی
١٢٦	٥	كشت‌ايشان‌را
١٧٥	٦	« گاوم
١٧٥	١١	كشتم‌آنراتا
٩١	٢٤	كشتم‌اورا
٧	٧	كشتن‌آنمرد
٤٢٨	٢٩	« اونيست
٣٠	٧	« اين‌كار
١٩٣	١١	« اين‌نار
٤١١	١٧	كشتنش‌به
٩٥	٢٦	كشت‌نوكارند
١٧	١	كشتن‌ومردن
٣٣٨	٣١	كشتنی‌اندر
٢٦٨	٥	كشت‌وباغ
٤٤٦	١١	كشتهاراكشت
٣٧٥	٢٣	كشته‌ازذوق
١٠١	١٢	كشته‌برجست
١٤٧	٣٢	« خركره
٢٥٣	٧	كشتهٔ‌ذريت
٤٢٤	٢٢	كشته‌شددر
١٧٧	٧	« شدظالم
٢٥٣	٧	كشتهٔ‌وخونشان
١٩٨	١٠	كشته‌ومرده
٢٠٦	٣٣	كشتی‌بی‌لنگر
٢٧٠	١	« نوحيم
١٧٧	٢٣	كشف‌اين
١٨٧	٤٠	كشكشانش
		ك-(ظ-ع-ف)
٢١٧	٤٥	كظم‌غيظ‌است
٦٧	٦	« اينست
٣٨٠	٣٣	كعبهٔ‌جبريل
٣٠٤	١٣	« درويش
٢٣٤	١٦	« راكش
١١٣	٣٢	كعبه‌رايكبار
٦٧	٢٢	« ناديده
١١٣	٣٠	« هرچندی
٢٩٥	٣٦	كف‌بحس
٩٤	٣٠	« برآورد
١٥٨	٣٤	كفرازروی
٣٨٣	١٦	« ايمان

صفحه	سطر	اول بيت
١٦٧	٢٥	كفرباشدنزد
١٠٦	٣١	« تودينست
١٥٨	٣٤	« جهل‌است
١٢٩	٤١	« راحداست
٣٣٦	٢٤	« صرف
٢٦٨	٢٩	« قشرخاك
٤٢٠	١٢	« كه‌كبريت
٤٩	١٩	« گفتم‌نك
٥٠	١١	« وايمان‌عاشق
١٢٩	٤٢	« وايمان‌نيست
٢٦٨	٢٩	« وايمان‌هردو
٣١٦	١٣	« وظلم
١٠٢	٣٥	« وفرعونی
٤١	١٤	« هم‌نسبت
٣٠٤	٢٠	كفشگرهم
١٧٤	٢٨	كفك‌تصديقش
٥٨	١٨	كف‌كركر
١٥٤	٣١	كفك‌می‌انداخت
٣١٤	٣٣	كف‌گندم
٢١٩	٩	كفوبايدهردو
٢٩٥	٣٦	كف‌همی‌بينی
٤٠٠	٣٠	« همی‌ماليد
		ك-ل
٣٦٤	٧	كل‌آت‌آت
١٦٣	٢٨	كل‌اصباح
٢١٨	١١	« باداز
٤٤٠	٨	كلبتين‌بر
٢٧٩	٢٠	كل‌توئی‌و
٤٢٩	٥	« حزب
٢٨٦	٣٩	« خودراخوار
٢٩١	٣٧	« زگل
٥	٧	كلشی‌قال
٧٥	٣٥	« ماخلا
٦١	١٦	« هالك
٤٤١	٢٨	« يرجع
٥٨	٦	كل‌عالم‌را
٢٦٨	١٦	كل‌عالم‌صورت
٤١٧	١٥	كلكم‌راع‌بداند
٢٠٣	٣٧	« نبی
٣٨٨	٤	كل‌ليل
٤٥٧	١٧	كلماهم‌اوقدوا
٨٦	٢٦	كله‌اش‌بر
٣٢٣	١٤	كله‌خرگوی
٣٨٨	٤	كل‌يوم‌فی
٦١	٢٩	« يوم‌هو
		ك-م
٤٩	٣٤	كم‌بودشان
٤٤٥	٤٠	كمتروكوچكتر
٢٩١	٣	كمترين‌آكلانـ
٩٦	٣٧	« جند
٢٧٣	١٨	« حكمت
٢٣٢	٣٤	« خلعت
٢٥٨	٣٦	« خوشان
٢٥٠	٢٤	« زان

صفحه	سطر	اول بیت
۹۲	۳۹	کمترین‌عیبش
۴۰۷	۱	« غیبی
۳۲۴	۲۲	« فرعون
۶۱	۳۰	« کارش
۳۷۶	۳۱	« لعبت
۳۰۸	۳۰	کم‌خوری‌خوی
۲۱۳	۲	« زآب
۲۱۳	۳	« زبادی‌نی
۲۱۳	۴	« زچوبی
۷۹	۱۷	« زخاکی
۲۹۱	۱۴	« زعصفوری
۲۱۳	۴	« زکوه
۲۱۳	۳	« زناری
۱۸۱	۱۰	« فضولی
۲۸۶	۲	« کسی‌بر
۱۶۱	۸	« کسی‌داند
۹	۲۰	« کش‌ایشان
۱۸۳	۱۴	« کن‌ای‌پروانه
۳۸۵	۲۶	« گریزاز
۲۶	۱۱	« نخواهدگشت
۲۲۳	۳۳	« نشین‌بر
۱۲۹	۳۶	« نگرددفضل
۱۱۴	۱۵	« نموداورا
۱۱۴	۱۷	« نمودن‌بس
۱۱۴	۱۶	« نمودن‌مر
۱۶۰	۲۹	« نمیکرداز
۲۷۰	۱۵	« همی‌افتی

ك - ن

صفحه	سطر	اول بیت
۸۵	۹	کنت‌کنزاًرحمة
۲۶۴	۲۰	« گفت
۱۶۳	۲۳	کن‌تمام
۴۳۲	۲۸	« توکل
۸۸	۲۵	کنج‌زندان
۲۶۲	۱۷	کندبینش
۳۸۱	۲۳	« شدهم‌او
۴۴۵	۳۲	کندن‌ازکان
۲۳۶	۲۸	کندن‌گوری
۱۰۹	۳	کندهٔ‌تن
۳۲۱	۴۵	« راالوطئی
۱۶	۲۰	کنگره‌ویران
۱۲۷	۲۱	کنگ‌زفتی
۴۳۳	۱۹	کن‌مراتحقیق
۳۱۴	۲۹	کن‌میان
۴۲۹	۲۲	کنه‌ذات

ك - و

صفحه	سطر	اول بیت
۳۷۵	۶	کوادباز
۳۶۷	۱۴	کواسیرالله
۳۲۹	۱۱	« اشداء
۱۳۱	۲۲	« اگرزهری
۲۰۹	۳۶	« باشکسته
۶۳	۱	« ببیندسرو
۲۲۶	۱۰	« ببخشدهم
۳۳۳	۳۶	« بترسدگر
۱۳۱	۲۳	« بدل‌گشت
۴۳۱	۳۴	کوبرآرد
۳۱۲	۲۲	« بقذف‌زشت
۸۹	۲۱	« بکواورا
۲۲۰	۲۹	« بکف‌سرگین
۱۸۳	۱۹	« بگویدکاین
۳۸۶	۲۵	« بلی‌گو
۳۶۸	۴	« بنزدمن‌نیرز
۳۶۸	۵	« بنزدمن‌همی
۱۶۰	۲۱	« بهروعظی
۶۵	۱۵	« تحدث
۳۴۸	۱۶	« تهاون‌کرد
۴۲۱	۳	کوچکین‌رنجور
۴۴۶	۲۳	کوچکینش
۱۰	۹	کوچه‌آمیزد
۹۹	۲۹	کوحمیت‌تا
۱۲۶	۱۸	« خلیلی‌کو
۲۲۸	۲۸	« خیالی‌میکند
۳۲۸	۲۱	« دراین‌دو
۲۳۳	۲۵	« درون‌خوی
۸۹	۲۴	کودغاومفلس
۳۱۲	۱۸	کودفینه‌دارد
۸۵	۳۱	کودك‌ازغم
۴۰۸	۴۲	« امرد
۱۶۲	۲۱	کودکان‌آنجا
۱۷۸	۲۶	« افسانها
۳۳۶	۳	« ترسان
۱۴۵	۲۷	« چون
۳۲۹	۱۰	« خانه
۱۹۵	۳۵	« خرددر
۳۳۰	۳۵	« خردرا
۲۰۵	۱۹	« خردفهم
۱۹۷	۱۶	« خندان
۱۴۲	۱	« خواجه
۴۲۲	۹	کودك‌اندر
۳۱۳	۳۴	کودکان‌راحر
۲۳۴	۱۴	« راحر
۲۱۱	۱۶	« رامیر
۱۱۹	۵	« سازند
۲۰۷	۲۵	« کاسهٔ
۲۴۸	۶	« گرچه
۱۶۲	۳۱	« گفتند
۱۶۱	۱۹	« مکتبی
۴۳۱	۱۷	کودکانم‌مرده
۴۳۲	۱۸	کودکان‌واهل
۳۵۹	۵	« هرچند
۳۴	۳۰	کودك‌اول
۴۱۴	۴	« حلوائی
۱۸۹	۱۸	« دوماهه
۳۸۵	۴۱	« دیوانه
۴۴۵	۳	« واطفال
۲۴۱	۲۷	کودکی‌ازحسن
۴۰۹	۲	« بیمارم
۸۵	۲۵	« حلوا
۱۲۶	۴۳	« درپیش
۲۰۳	۸	« کو
۳۳۵	۲۰	کودکی‌گرید
۱۷۴	۳۳	کورازخلقان
۲۲۱	۱۵	« اگرازپند
۴۱۲	۳۴	« بارهبر
۳۷۰	۱۷	« براشکم
۲۲۴	۲۰	« چون‌شد
۱۱۵	۲۷	« دل‌با
۱۷۸	۳۵	« دیدو
۱۷۰	۳۳	« راپرهیز
۲۲۱	۱۷	« راخود
۹۰	۲۳	« راقسمت
۱۶۵	۱۳	« راهر
۱۷۰	۳۵	« ظاهر
۱۱۵	۱۴	« عاجز
۱۷۸	۳۲	« گفت‌اینك
۲۳۳	۱	« گفتش
۱۴۲	۱۲	« لرزان‌و
۴۳۴	۹	« مادرزاد
۱۷۴	۳۵	کورم‌ازغیر
۱۴۵	۳۶	کورمرغانیم
۱۱۵	۱۱	کورنشناسدکه
۱۱۵	۱۹	« نشناسدنه
۱۲۸	۱۶	کورهاکرد
۳۸۳	۱۰	کوره‌پیغمبرو
۴۲۴	۱۳	کورهٔاورست
۴۲	۳	کوری‌ایشان
۱۷۰	۳۴	« باطن
۲۵۳	۸	« تو
۱۸۰	۱۴	« خودرا
۱۷۴	۳۴	« عشق
۲۴۳	۱۴	« کوران
۱۲۹	۱۷	« وشلی
۱۸۷	۱۹	کوزآتش
۱۱	۱۸	کوزآدم
۲۵۰	۲۶	کوزشب‌مظلم
۳۷۵	۱۹	کوزبنده‌کو
۱۴۸	۲۴	کوزهاسازی
۳۶۲	۱۳	کوزهٔاین‌تن
۵۵	۹	« باینج
۳	۱۲	کوزه‌بودش
۲	۱۵	کوزهٔچشم
۳۱۱	۲۶	« چوبین
۲۲	۳۲	« سربسته
۲۴۴	۳۳	« کواز
۴۰۱	۱۷	کوزه‌گربا
۱۶۵	۱۲	« گرگو
۳۳۴	۲۹	« می‌بینی
۲۴۲	۵	کوزهٔنو
۲۵۲	۶	کوسوی‌دریا
۴۰۸	۴۱	کوسه‌رابد
۴۱۱	۲۰	کوسلیمانی‌که
۴۳۰	۱۴	کوشش‌ازمن
۲۸۲	۵	کوششش‌را
۱۴۴	۶	کوشش‌من
۲۶۶	۳۴	کوشنیده‌بود
۱۸۸	۲۳	« غلام‌ما
۱۸۸	۲۶	« غلام‌من
۱۹۱	۱۳	« غنی‌است
۲۰۲	۲۱	کوفت‌اندر
۱۱۲	۲۹	« صوفی
۳۶۵	۱۳	کوقدوم‌و
۴۲۸	۸	کوکب‌سیار
۱۲۳	۲۱	کوکرم‌کو
۶۰	۹	« کسی‌که
۳۵۶	۱۵	« که‌باشد
۷۱	۱۱	« که‌مدح
۸۵	۹	« گرسنه‌خفته
۳۸۹	۱۰	« گشاده
۱۷۸	۳	« مبدل‌گشت
۲۰۶	۳۴	« مددهای
۱۳۱	۴۳	« مراز
۲۹۱	۸	« نبی‌وقت
۹۰	۲	کون‌برچاره
۲۸۷	۱۸	کونتیجهٔزحمت
۳۶۵	۳۲	« نداتاخود
۸۴	۱۰	« نداندنقص
۳۹۰	۲	« ندیده‌بود
۳۲۰	۲۷	« نشاط
۲۴۴	۱	« نشان‌پاك
۲۴۳	۳۸	« « شکر
۲۴۳	۴۲	« « عشق
۲۲۶	۱۵	« نظرگاه
۲۴۱	۲۵	کون‌میگوید
۱۳۱	۴۲	کوه‌اگربر
۲۰۶	۹	« باداود
۳۸۶	۱۶	« باوحشت
۱۸۲	۱۰	« برخود
۲۷۵	۳۳	« برفی‌میزند
۲۷۵	۳۴	« «
۲۷۵	۳۳	« برکه
۳۷۲	۳۱	« بودآدم
۴۲۲	۲۵	« بهردفع
۳۱۱	۳	« بیچاره
۲۷۱	۲۰	« درسوراخ
۳۶۴	۳۷	« راغرقه
۲۷۱	۲۰	« راکه‌کس
۴۲۱	۱۶	« راگفتار
۱۰۴	۷	« راگویم
۲۰	۱۴	« طوراز
۱۳۸	۸	« طوراندر
۳۹۷	۲۳	« قاف
۴۲۱	۳۱	« گردد
۱۸۰	۲۳	کوهماکویشه
۴۰۱	۷	کوهمانجاکه‌امید
۴۰۱	۷	« که‌بوة
۴۰۱	۶	« که‌دل
۴۰۱	۶	« که‌صفا
۷۴	۱۱	کوهم‌وهستی
۱۸۲	۳۲	کوهمی‌بیند
۳۰۵	۱	« ترساندت
۳۸۶	۲۳	کوهنرکو
۴۴۵	۴۸	کوه‌ودریاو
۲۲۵	۱۵	« ودریاها
۳۸۳	۲۲	« وکنعان‌را
۱۶۰	۲۲	« ومرغان
۱۷۷	۵	کوهاباتو
۳۸۲	۴۰	« ببرید
۹۵	۱۸	« ببینی
۳۵۰	۱	« چون
۳۲۴	۲۰	« راهست
۱۳۸	۳۰	« وبحر
۱۵۳	۱۶	« هم‌لحن
۳۱۱	۴	کوه‌هم‌داند
۳۸	۱۸	« یحیی‌را
۳۴	۱	کویکی‌مرغی
۱۷	۱۰	کوی‌نومیدی

ك - ه

صفحه	سطر	اول بیت
۳۷۲	۱۲	که‌اثرهابر
۶۹	۵	« ازآن‌سو
۳۰۳	۱	« ازآنها
۲۱۷	۲۴	« ازاواندر
۲۳۱	۲۶	« ازوفرزند
۲۷۰	۸	« ازین‌شاگرد
۴۳۳	۶	« ازبن‌شاهنش
۲۰۵	۱۹	« اساطیراست
۱۶۷	۳۸	« اشمردبرگ
۳۰۴	۲۱	« اصول‌دخل
۲۹۵	۱۸	« اضل‌اعمالهم
۳۴۱	۱۸	« اعذنی
۳۸۸	۳۶	« اکابررا
۲۰۱	۱۳	« اگربیرون
۲۰۹	۳۱	« اگرحق‌است
۲۱۴	۲۵	« اگرحق‌است
۳۴۴	۱	« اگرندهد
۲۹۶	۲۱	« الم‌نشرح
۳۰۶	۶	« امانم‌ده
۱۴۸	۶	« ببراین‌رابغل
۳۷۷	۲۹	« ببراین‌راقبا
۱۶۵	۴	« ببرم‌دست
۱۰۰	۱۳	« ببوئی‌دل
۳۲۰	۵	« ببینم‌رزق
۳۵۸	۱۴	« ببرس‌آن
۲۹	۲۱	« بپروردامل
۲۰۳	۳	« بتاسانید
۳۶۸	۳۵	« بجویم‌اشپش
۱۲۳	۱۳	« بحق‌این‌کلام
۳۰۷	۱	« بحق‌ذات
۱۴۳	۳۸	« بخوداینست
۳۲۷	۲۲	« بخورتوهم
۳۳۳	۱۴	« بخوردندت
۳۹۴	۴	« بدانم‌سگ
۳۹۲	۳۵	که‌بدست‌آرند

صفحه	سطر	اول بیت
۱۶۲	۵	که بدعوی الهی
۳۴۱	٦	« بدم یار
۴۳	۲۱	« بدوایوب
۳۸۱	۱۳	« بدین سان
۳۰٦	۲۷	« برابر مینهد
۲۴۸	۲۳	« برآیم برسر
٤۰۱	۱٦	« بردحقد
۱٤۲	۱۹	« بروآنجا
۲۸۷	۱۵	« بروازبیه
۲۳۱	۲۷	« بروای پیر
۲۵۷	۱۰	« بروکتاب
۱٤۳	۳٤	« بروماخود
۱۵۰	۲۷	« برون آرند
۲۹۵	۳۰	« برویدآن
٤٤٤	۱٤	« بصورت
٤٤	۵	« بظن تقلید
٤۱۰	۲	« بهمرخود
۷۳	۲۸	« بفرمایا
۳٦٦	۲٦	« بقدرجرم
٤٤۸	۱۰	« بقول دشمن
۱۱۳	۱٦	« بکاری بر
۳۳۰	۲۷	« بگفتم که
۱۳۰	۲۷	« بگفتی چند
۲٦۵	٦	« بگواین
۲۳۱	۲۱	« بگوید گر
۳۳۸	۸	« بگیراینك
۲۱۷	۳۰	« بلای دوست
۲۸۷	۹	« بلغزدکوه
۱۲۵	۱	« بلی منهم
۳۸٤	۳۳	« بمردیم اغلب
۱٤۸	۱۰	« بنشناسم
۲۵۳	۳۵	« بودافتاده
۱٦۵	۵	« بودشان
۳۳٤	۱٦	« بوقت زندگی
۵۸	۲	« بوی ده این
۱۳۱	٤۱	« به ازمن
۱۰۱	۱۰	« به بندم ای
۱۷٦	۱٦	« به بینیدم
٦۹	۸	« بهشتی که
۱۱٦	۱۲	« بیاآخر
۳۵۳	۲٤	« بیائیدازجهت
۲۲۷	۳۸	« بیائیدای عزی
۲۳۹	۷	« بیاتاما
۱۸۰	۳۲	« بیارابم
۲۰۲	۱۳	« بیارم من
۳۸۲	۱٤	« بیاسوی
۳٦۱	۱۱	« بیامن باش
۱٤۱	۲۰	« بیامهمان
۲۸۰	۳۱	« بیاورمطهره
۳۰٦	۵	« بیزدان لطی
٤۰	۱	« پری وآدمی
۱۹۳	۲۰	« تأنی هست
۲٦۵	۱۵	« تجافی آرد
۲٤۹	۲۷	« تراازتو

صفحه	سطر	اول بیت
٤۰۰	۱	که ترازعین
۳۷٤	۳۱	« ترازوی حق
۱۹۹	۲۲	« ترامیجوید
۲٤۰	۱۱	« تعلق
٤٤٤	۱۳	« تمام آن
۷۵	۲۹	« توپاکی
۲۲۲	۲۹	« توراگفتیم
٤۰۵	۲۲	« توراگوید که
۱۷٤	۲۲	« توروزی شه
۱٤٦	۲۳	« توروی یار
۸۵	۷	« توزان دور
۹۲	۲۷	« توزاهل
۳۰٦	۳۳	« توزوری
۲۲۰	٦	« توشش سله
٤۲۰	۲۹	« توصاحب
۲٦۰	۱۷	« تومیری هر
۲۰٤	۸	« چراآتش
۲۵۳	۱۷	« چرااین اطلا
۳۳۰	۳٤	« چرابرمن
۳۵	۱٤	« چراپیغام
۳٦٦	۲	« چراتوباد
۳۵۳	۱۸	« چراجزمن
۳۷٤	۱۱	« چراقبله
۲٦٤	۱۵	« چراکشتی
٤۲٤	۹	« چرامن تابع
٤۲۰	۱۲	« چرامن سجد
۳٤۳	۲۲	« چرامی نفکن
۳٦٦	۳۸	« چرامی باد
۲۵۹	۲٤	« چگونه گفت
۲۵۸	۱۳	« چنین تتماج
٤۱۱	۱۳	« چودرکشتی
۲۵۵	۲۵	« چوزشتی لا
۳۹۱	۱۰	« چوماورا
۳۳۵	۳۲	« چه باشدگر
٤۰۲	۲۲	« چه تقصیرآمد
۲٦۸	۲۷	« چه جای مژد
۲۳۷	۳۲	« چه جنسی
۱۷۵	۳۳	« چه چندین
۳۲۷	۳۹	« چه خواهم خ
۳۲۸	۲	« »
۲۷٤	۱۹	« چه غم بود
۳۵٤	۳۷	« چه گویندم
۲۲٦	۳۹	« چهل منزل
۱۰۷	۱۰	« چه مقصود
۳۸۳	۱	« چه میخواهی
۳٤٤	۵	« چه میخواهی
۲۳٤	۱۵	« چه میکردم
۱٦۰	۱۷	« چه میگوید
۳۸٤	۲	« چه نسبت
۲۵٦	۲۱	« حجاب گنج
٤۰۲	٤	« حرم باهر
۲٤٦	۲۹	« حسن باشد
۱۳٦	۱٤	« حملناهم
۲۰۲	۲۵	« خداآن

صفحه	سطر	اول بیت
۳۷۷	۲۱	که خدااسباب
۲۲۷	۱۵	« خداشیرین
۲۰۲	۲۵	« خنوسش
۳۷۲	۳۰	« خوربداین
۳٦۲	۲۸	« درافکندم
۱۳٤	۳٤	« درختی هست
۱۳۲	۸	« درین کشتی
۱٦٤	٦	« دعائی همنی
۱۱٤	۲٦	« دگرگون
۲۹۳	۲۲	« دل آوردم
۲۸۰	۳۵	« دلش میگفت
۳۹۰	۵	« دل شه
۲۷۱	۳۷	« دوصد
۱۰۵۵	۳٦	« دومرداورا
۵۱	۳	کهربادارند
۲۰۹	۲	« عاشق
۲٤۲	۷	« همهست
۵۱	۳	کهربای خویش
٤۳	۱۳	« فکر
۱۰٤	۲۰	« مسخ
٤۲۲	۱۹	که رسم یا
۲۸۰	۱۱	« رعیت دین
۲٦۹	۱٦	« رویدآنجا
۱۲۰	۹	« رهدازمکر
۲۲۲	۱٤	« زآواز
۱۸۲	۳۱	« زاشک
۳۳۰	۱	« زالهام و
۲۰٦	۳۲	« زجواندر
۳۳۲	۱٦	« زدست من
٤۳۵	۲٦	« زدش بربر
۲۰۸	۹	« زدل
۳۸۹	۳۵	« زده دلقك
۳۷۱	۳۹	« زسایه
۷۵	۳	« زضد
۳٤۲	۳۳	« زطاقاطاق
۳٤۲	۳۳	« زفشافش
۲۰۵	۱٤	« زقرآن
۱۲	۲۰	« زکشتن
۳٤۰	۲۰	« زلطف یار
۱٦۷	۹	« زمصحف
٤۲۸	۳۳	« زموج
۱۵۰	۱۸	« زموی و
۱٤۸	۳	« زمین را
۳۲٤	۳۷	« زمین وآسما
۲۱۹	۲۰	« زهرناشسته
۲٦۱	۱۰	« زیزدان
۲۷۳	۲۷	« سیبها
۲٦۹	۲۳	« سری کم ک
۸۸	۳۹	« سلام ما
۱۸۷	۳٦	« سپاهی بر
۳۸۸	۲۳	« شفای جملهٔ
۲۱۰	۳۵	« شماپروانه
۲۹۷	۲۷	« شماچون
۲۹۹	۹	« شمایاریدبا

صفحه	سطر	اول بیت
۳۰۹	۱٤	که شناسا
۲۵۵	۳۰	« صدامی
۹۳	۲۹	« صفات خواج
۲۵۷	۱۸	« صفربگذشت
۲۳۸	۱۷	« صواب اینست
۳٤۰	۱۳	« طمع لاغر
۲٦۲	۳۷	« عبادت مر
۲۷۵	۲٤	« عجایب
۲۸۳	۱	« عرض اظهار
۲۸۷	۲۵	« عقیم است
۳۲۰	۳٦	« علاماتست
٤۰۱	۳٦	« عمادالملك
۳۹۹	۳۸	« عمررانان
۱۷٦	۱۳	« عیال خواجه
۱۵۳	۲۲	« غرض تسبیح
۲۰۰	۲۵	« غریبی
٤٤۵	۵	« غنی گردم
۱٤۸	۳۸	کهف اندر
۳۸۲	۱	که فتوت
٤۳۵	٤۱	« فرستی تیر
۳۲۳	۳۲	« فلانجاحوض
۲۹۸	۱	« فلانجاشاهد
۳۹۱	۳۱	« فلانی
۲۵۸	۱۲	« کجابودست
٤۳۹	۲۳	« کجابودند
۲۳۷	۱	« کجاغائب
۳۹٤	٤	« کدامین خا
۳۹۰	۸	« کسی خواهد
۲٦۸	۲۵	« کسی مان
۳۲۹	۳	« کسی ناخواه
۲۸۷	٤	« کمینهٔ این
۲۰۹	۳۸	« کندخود
۲۵۸	۲۳	« کنم بارای
۲۲۹	۲۱	« که باشد
۲۰۲	۱	« گرایشان
۳۱۳	۲۹	« گروهی بر
۱۸۷	٤۰	« گروهی را
۱۸۵	۲	« لئیمان در
٤٤۰	۷	کهل راز
٤٤٤	۳٤	که لعین
۸۷	۱٦	« اوانزلنا
۳۱۰	۲٦	« مباداکاین
۳٦۸	۲۷	« مراازبندگی
۱٤۷	۳۷	« مراازخوی
۲۲۵	۲۷	« مراازغیب
٤٤۲	۳٤	« مرااندیشه
۲٦٦	۳۸	« مرااین علم
۳۸۲	۲٦	« مرابروای
۲۵۳	۹	« مرابینی
۳۸۹	۸	« مراخود
۱۰٤	۳۱	« مرادتو
۲٦۳	۲٦	« مرادت هست
۱۳۱	۱۳	« مرارنجی
۱۲۲	۲٦	« مراروزی

صفحه	سطر	اول بیت
۳۳۱	۱۱	که مراصدآرزو
۱۵	۲۳	« مراعیسی
۲۲	۱۹	« مرافرمود
٤۱٤	۳۲	« مراکاریست
۳۹٦	۱۱	« مراوراگرگ
۳٤۳	٦	« مراهرروز
٤٤۱	٤۸	« مرایك
۲۰۷	٦	« مروزانسو
۳٤۵	۱۲	« مشوغره
۲۳۵	۳۳	« مضاعف زو
۳۸۰	۱۸	« معانی آن
۲۸۰	۱۳	« مقیم خانه
۱۷۲	۳٤	« مکربازوی
۱٦٤	٤۰	« مکرسالوس
۱۱۷	۲	« مکرنوعی
۲۷٤	٦	« من آنجا
۱۷۹	٤۰	« من اینرا
٤۲٤	۱۲	« منجم گفت
۳۳٤	۲۰	« منم آن اصل
۱۳۱	٤	« منم برحال
۳۱۲	۲۱	« منم کاین
۲۳٦	۲۳	« منه این
۲٤۱	۹	« موافق هست
۳۳۳	۲۹	« مهان ما
۳۲۱	۱۱	« نبایدخورد
۳۵۸	۲۵	« نخواهدشد
٤٤۲	۲۸	« نخواهدماند
۲٦۱	۳۱	« نسوزیدست
٤٤۲	۵	« نشان زین
۲۲٦	۱٤	« نظرگاه
۲۳٦	۱۱	« نفرساید
۲٦۳	۲۲	« نقاب حرف
۳۳۳	۳	« نگرددسنت
۲۵۷	۲۲	« نگرددصاف
۳۹۷	۲۷	« نگنجیدم در
۵۵	۲۲	« نگهدارآب
۱٤۳	۲۰	« نمی باید
۲۳۱	۷	« نمی ماند
۲۹۸	۹	کهن اشانند
۱٤۱	۱۹	که نه چرپش
۳۰۸	۲۹	که نه حبس
۲٦۹	۳۲	کهنه دوزان
٤۲۲	۳۳	که نه من هم
۲۹۲	۱۳	کهنه وپوسیده
۲۵۵	٤	که نهم برریش
۷۳	٤۰	« نیم کوهم
٤۰٤	۱۵	« وفای دام
۲۵٦	۲٦	« هزاران خانه
۲۷۲	۱۲	« هلابشتاب
۲۲۱	۱٤	« هلاپیش
۲۰۷	۸	« هلافردا
۱۷۹	۲۵	« هلانعمت
۱۷۹	۱۰	« همی دانم
٤۱	۲۱	« همی بینی در

صفحه	سطر	اول بیت
۱۳۳	۳۶	که یقین دیدم
۹۲	۴۲	« یکی زاده
۲۴۶	۳۷	« یکی رقعه
		ك ـ ی
۲۵۱	۲۱	کی ازاینجا
۱۵	۱۵	« اسیر
۲۵۴	۱۱	« ببینم من
۲۵	۱۷	« ببینی سبز
۷۴	۲۱	« بدبدنی
۲۸۱	۱۰	« بدی معمور
۴۱۳	۳۵	« بجد
۱۰۳	۱۱	« برابردارد
۱۰۴	۲۴	« بروبدبیره
۳۳۳	۳۱	« بری زان
۳۷۶	۳۲	« بگنجددر
۱۰۴	۲۷	« بگویدلکلك
۳۳۳	۱۰	« بمانم مرده
۴۹	۳	« بودآواز
۲۰۱	۶	« بوداورا
۲۱۹	۷	« بوداین
۲۹۳	۲	« بودبوبکر
۴۳۹	۲۰	« بودچون
۳۴۶	۱۵	« بودطاعت
۳۸۱	۹	« بودکان
۱۱۷	۲۴	« بودکه حلم
۱۹۵	۳۲	« بودماهیت
۴۳۶	۱۷	« بودنمرود
۲۱۹	۸	« بودهمرنگ
۸۰	۲۲	« به بینم روی
۱۰۴	۲۶	« بیابدبلبل
۱۱۱	۱۷	« پردمرغی
۱۳۰	۵	« پسندد
۲۵۴	۲۶	« تحدث
۶۴	۱۶	« تراشد
۲۲۹	۲۰	« توان اندود
۲۹۷	۳۰	« توان اورا
۱۸۸	۳۶	« توان باشیعه
۳۳۸	۱۱	« توان حق
۱۸۳	۳۴	« تواندآسمان
۳۸۴	۳	« تواندساخت
۲۴۵	۲	« توان وشبه
۳۴۲	۳۴	« توانی کرد
۳۴۴	۱۵	« جمادی
۳۵۴	۱۷	« چشمدرویش
۱۰۴	۲۵	« چناری
۲۳۸	۱۸	« چنین گوید
۹۱	۳۱	« حجاب
۳۸۵	۲۳	« دروغی
۹۴	۱۴	« درین عالم
۴۰۲	۱۹	« دهمزندانش
۳۰۳	۳	کردبدی
۱۹۵	۱۳	کرسانددآن
۱۸۱	۱۸	کرسدنان
۱۸۶	۱۰	کی رسدجاسوس

صفحه	سطر	اول بیت
۲۲۱	۳۳	کی رسدمربنده
۲۲۱	۲۷	« رسدهچون
۳۱۶	۵	« رسنداین
۳۲۳	۳۴	« رسیداورا
۴۰۶	۸	« رمدازنی
۱۹۲	۲۰	« رواباشدکه
۳۷۵	۳۲	« رواباشدکه
۱۱۷	۲۲	« زسنگی
۴۳۶	۳۰	کیست آن التون
۴۳۹	۷	« آن التون
۱۱۲	۲۶	« آنصوفی
۲۱۲	۱۰	« آنظالم
۲۰۹	۷	« آن کت
۱۴۳	۳۶	« آن یوسف
۲۰۱	۳۲	« ابدال
۷۱	۲۴	کی ستاره
۳۲۶	۱	کیست اینجا
۸۳	۲۴	« بیگانه
۱۳۲	۴	« دلدار
۱۳۰	۱	« کافر
۴۰۶	۷	« کر
۱۸۲	۱۲	« کونشنید
۱۸۲	۱۳	« کونشنید
۱۳	۴	« ماهی
۴۱۹	۲۵	« مولا
۲۸۲	۱۲	کیسهای زر
۷۲	۲۱	کی سیه گردد
۱۰۴	۲۵	« شکوفه
۱۱۵	۲۵	« شناسدکور
۳۲۷	۴	« شناسی
۳۸۶	۱۰	« شوداین
۶۱	۲۷	« شودباریك
۲۵۳	۱۵	« شودبستان
۲۴۲	۲۰	« شودپژمرده
۶۴	۸	« شودچون
۴۳۶	۸	« شودخود
۳۸۳	۱۸	« شوددرباز
۹۵	۲۵	« شوددلخو
۳۷۴	۳۴	« شودراضی
۳۴۹	۳	« شودکشف
۲۵۳	۱۴	« شودگلزار
۳۰۸	۴	« شودمحجوب
۲۷۱	۱۹	« طفیل
۲۵۵	۶	« فرستادی
۱۰۴	۲۶	« فرزد
۱۱	۱۵	کیف مدالظل
۳۱۰	۳۸	« یاتی
۱۴۵	۹	« یغفل
۱۶۸	۳۲	کیقبادی
۴۳۹	۱۹	کی قراسگیان
۱۰۱	۲۴	« کران گیرد
۲۱۹	۳۰	« کم ازده
۲۱۲	۳۵	« کاراندر
۳۴۱	۳۵	« کندآن

صفحه	سطر	اول بیت
۴۴۷	۲۰	کی کندسودت
۴۱۳	۳۷	« کنم من
۸۲	۱۲	« گذاردآنکه
۳۸۱	۱۴	« گذاردحافظ
۳۹۷	۳۶	« گذاردگنج
۲۷۰	۴	« گذاردموعظ
۱۰۴	۲۴	« گلستان
۱۵۱	۱۰	« گمان بردی
۳۰۶	۵	کیل ارزاق
۲۷۲	۱۳	کیمیائی بود
۲۲۵	۳۵	« که
۳۹۸	۲	کیمیاداری دوای
۹۰	۹	کیمیاداری که
۱۳	۱۲	« سازاست
۲۶۵	۱۰	« سازان
۱۵۹	۳۵	کیمیای حال
۸۱	۲۴	« زهر
۲۴۳	۱	« فضل
۱۷۹	۳۵	« مرگ و
۱۲۸	۲	« مس
۴۱۶	۲	« نو
۵۴	۷	کین تعلق
۵۵	۱۷	« چنین اندر
۴۲۹	۳۸	« درختی
۱۳۰	۲۱	« رواباشد
۳۶۵	۱۱	کی نظارهٔ
۲۵۵	۵	« نکوکردی
۵۵	۲	کین گواهی
۱۰۴	۲۷	کی نمایدخاك
۱۷۳	۳۶	کی نمایدکودکان
۸۳	۲۹	کین مدارآنها
۱۳۵	۱۹	کینهای کهنه

حرف گ

صفحه	سطر	اول بیت
		گ ـ ا
۳۱۸	۱۷	گازری بود
۹۱	۳۴	« گر
۱۴۵	۱۶	گام آهو
۴۲۲	۲۲	« اندازیم
۱۰۶	۲۷	« پای
۱۴۵	۲۹	« درصحرا
۱۴۲	۱۱	« زانسان
۲۲۹	۲۴	گامهای تند
۳۹۵	۱۹	گاوآبی
۳۸۰	۶	« آوردش
۱۹۹	۳۵	« اگرخسبد
۲۳۷	۱۳	« اگرواقف
۲۹۴	۷	« باشی
۳۸۵	۱۱	« بشتابد
۲۹۴	۱۳	« تن
۳۳۱	۳۳	« چون
۴۲۳	۴۰	« خراسی
۲۰۳	۳۴	« درعداد
۱۱۱	۱۱	« راند

صفحه	سطر	اول بیت
۱۸	۱۲	گاوارانگ
۱۱۰	۲۹	« زین بانگ
۳۷۹	۱۷	« طبعی
۱۹۱	۹	« قربانی
۱۳	۲۳	« کبود
۱۰۱	۱۴	« کشتن
۱۷۵	۳۳	« کشته
۶۰	۳۸	« کوهی
۳۳۱	۳۲	« گریوغی
۱۶۰	۳۴	« گستاخ
۳۸۹	۶	« گفتا
۱۹۹	۳۶	« موسی بود
۱۹۹	۳۵	« موسی دان
۱۷۵	۳	« میخواهند
۱۱۰	۲۷	« میشاید
۱۰۱	۱۵	« نفس
۹۵	۳۸	« وخررافایده
۴۳۰	۳۱	« وخررانیز
۲۹۲	۳۲	گاه آهو
۴۵	۲۲	« بانگ
۳۸۰	۷	« بدظن
۱۰۶	۲۹	« برخاکی
۴۱۲	۳۰	« برکه
۴۱۰	۱۷	« بهشش
۲۴۶	۲۲	« جگش
۶۶	۱۱	« جیش
۱۰۶	۲۸	« چون موجی
۴۳۷	۴	« حرث و
۱۰۶	۲۹	« حیران
۲۵۵	۲۷	« حیوانی
۷۹	۲۷	« خورشید
۳۶۶	۱۹	« درسعد
۸۷	۲۹	« دست افشان
۲۱۸	۵	« دمرا
۲۵۵	۲۸	« دیده
۴۱۰	۱۷	« ریزد
۲۴۴	۳۶	« سرخ
۲۳۱	۳۴	« طفلم
۳۱۴	۲۲	« علم
۲۱۴	۵	« فریادش
۲۱۴	۴	« گفتی
۲۵۵	۲۶	« میدیدی
۸۰	۳	« نقش خویش
۱۵	۶	« نقش دیو
۴۴۳	۴۰	« وی که
۲۱۴	۴	« هستی
		گ ـ ب
۷۷	۱۹	گبراین
۲۰۲	۴	« ترسان
۴۲۹	۵	« درآب
۲۳۷	۱۲	« دیدی
۲۸۰	۱۶	« راز
۴۲۹	۳	« رازدیك
۳۳۰	۱۶	« گوید

صفحه	سطر	اول بیت
۳۴۲	۲۰	گبرمیخائید
۳۴۸	۲۴	گبرمیگوید
		گ ـ ر
۳۷۲	۷	گراثربر
۶۶	۲۲	« ازآن معنی
۳۹۱	۱۳	« ازاین انبار
۲۵۹	۳۳	« ازاین دولت
۲۸۹	۲	« ازاین زوتر
۲۶۹	۲۶	« ازاین سایه
۲۶۹	۲۰	« امین آئید
۱۴	۲۴	« امینم متهم
۱۷	۷	« اناری
۳۷۳	۸	« انیس
۳۹۲	۳۰	« باردشب
۲۲۵	۱۷	« باری گوهر
۳۱۴	۱۳	« ببخشی جرم
۳۱۴	۱۳	« ببخشی یافت
۲۶۳	۱۸	« ببرداو
۲۷	۱۱	« ببطلان
۱۴۸	۲۵	« ببندره
۴۰۶	۱۷	« ببندی بر
۸۶	۱۸	« ببیندنور
۱۶۵	۹	« ببینی خواب
۱۶۳	۹	« ببینی میل
۲۶۷	۲۷	« ببینی یك
۱۵	۷	« بپرانیم
۳۶۸	۲۳	« بپرسدعقل
۳۱۶	۱۲	« بپرسی گبر
۸۹	۳۲	« بپوشدبهر
۱۲۷	۲۹	« بپوشی تو
۲۲۱	۱۱	« بپوشیش
۴۲۰	۳۵	« بپوشی ور
۵۴	۱۷	« بپیشت امتحا:
۵۴	۲۱	« بپیوندی
۳۱۱	۱۱	« بتازی
۱۷۲	۲۲	« بترسیدی
۵۸	۲۰	« بتزرین
۲۲۰	۷	« بتون انباز
۵۱	۲۹	« بجاآید
۳۲	۲۶	« بجهل
۲۹۷	۱۸	« بخسبی
۳۲	۲۸	« بخشمو
۴۱۸	۸	« بخلوت
۱۶۵	۸	« بخواب اندر
۷۰	۱۰	« بخواهدبرعد
۷۰	۵	« بخواهدرفت
۷۰	۶	« بخواهدسو
۷۰	۶	« «
۳۸۵	۱۷	« بخواهدعین
۷۰	۱۰	« بخواهدکچه
۱۵۹	۳۵	« بخواهدمرگ
۴۶	۲۷	« بخواهم از
۳۰۱	۱۸	« بخواهی تو
۲۴۳	۱۱	« بخواهی ور

صفحه	سطر	اول بیت
٤٤٠	١٤	گر بخود نائیم
٣٨٦	٣٨	« بخویشم هیچ
٢٩٦	٣٦	« بدادی تشنه
٩٤	١٥	« بدامی افکنم
٢٩٢	٢	« بدانحالت
٨٦	٣٢	« بداندقسمت
٨٧	١٠	« بدانستی
١٤٨	٢١	« بدانسو
١٠٥	٢٩	« بدانم
٤٤٧	١٣	« بدانی از
٣٧٣	٢٣	« بدانی رحم
٣٤٨	٢٧	« بدانی سر
٢٨٨	٩	« بدانی که
١٥٦	٦	« بدزدیدش
٢٢٦	٢٩	« بدزدی وز
٣٤٧	٢	« بدش سستی
٨٧	١١	« بدل در
٢٩	١	« بدندانش
٤٣٧	١٦	« بدی ازعقل ا
٤٤٥	٢٩	« بدی ازعقل
٢٣٦	٣٨	« بدی این فهم
١٠٣	٢٤	« بدی با
٢٨٩	١	« بدی بدتا تو
٢٩٧	٣٠	« بدی پرده
١٧٧	٢٨	« بدی جان
٧	١٦	« بدی خون
٩٤	٢٣	« بدیدآن
٣٣٧	١	« بدیدی برف
٨٠	٦	« بدیدی حس
٣٨٦	٤	« بدیدی زآینه
٢٣٩	٣٤	« بدیدی سر
٩١	١٦	« بدیدی کار
١٨٦	١٥	« بدیدی مطلع
٣٧١	٤	« بدیدی یك
٢٨٩	٣٣	« بدی صبر
٢٨٧	١١	« بدی غیر
٤١٤	٢٦	« برآرم حاجة
٢٧٦	١٣	« برآری از
٤٣	٢	« برآن آتش
١٢٧	١٨	« برآیدتا
٨٥	٣٤	« براستا
٣٨٢	١٢	« برانی مرغ
٣٤٧	٣١	« برداسبش
٤٠٢	٥	« برداین
٨١	٩	« بردمالت
٩٥	٢٦	« برویدور
٤٣٧	٩	« بره بکدره
٤٦	١٣	« بریزد برگها
١٩٩	٣٢	« بریزد خونم آ
١٩٨	٣٧	« بریزد خونم
٢	١٤	« بریزی بحر
٢٢٩	٢١	« بریزی خاک
٣١٤	١٢	« بریزی خون
٣٣٥	٢٢	« بریش وخایه

صفحه	سطر	اول بیت
٢٠١	٣٩	گر بزد مراسب
٤٤٠	١٧	« بسال عمر
١٦٧	١٧	« بسوزد باغت
١٢٠	١٦	« بسوی استخ
٤٠٢	١٤	« بشب جوید
٢٣	١٨	« بصورت آدم
٩٥	٧	« بصورت بنگ
٢٢٤	٣٤	« بصورت من
٢٥٠	٢٥	« بصورت وا
٤٢٣	٣٤	« بطبع این
٢٨٢	٢	« بطراری
٢٠٥	٣٨	« بظاهر
٣٦٣	٤	« بفرد
٢٤٨	٣٦	« بفرمایدبگو
٢٢٥	٢٥	« بفرمایند
٢٦٩	١٢	« بفضلش
٢٣	٢٦	« بکاوی کوش
٢٥٣	٥	« بکشتم من
٢٧٤	٣	« بگریدور
٢٢٠	٢٤	« بگفت آرید
١٣٤	١٦	« بگوئی احوا
١٨٧	٢	« بگوئی تا
١٩٥	٣٥	« بگوئی چون
٢٢٩	٢	« بگوید چشم
٢٠٣	٢	« بگوید دشم
١٥٧	٢٣	« بگوید زان
٥٨	١٧	« بگوید فقه
٣٢٥	١٢	« بگوید کیمیا
١٣٥	٢٣	« بگویم آنچه ا
٢٦٠	٨	« بگویم آنچه دا
٢٣٠	١٦	« بگویم آنسب
٢٢٨	٤١	« بگویم ازجما
١٩٦	٢٩	« بگویم ازفرا
١٦٢	٢٠	« بگویم اوخیال
١٣٨	٢٤	« بگویم این با
٢٧٧	٢٣	« بگویم تاقیام
٥٩	٣٩	« بگویم تاقیام
٢٣١	٣٦	گر بگویم چیز
٤٣٤	٢٤	« شرح آ
٢٠٨	٣٧	« شرح ای
١٧٩	٢٢	« شرح نع
٤٠	٤	« شمهٔ
٢١٣	١٧	« فوت
٣٦٧	٢٣	« قیمت
٤٤٥	٣٣	« که
١٦٢	١٨	« متهم
١٣٣	١٩	« نیمشب
١٠٥	٩	« یك
٣٣٢	٣	گر بگویند آنچه
٣٣٢	١	« بگویند آنچ
٢١٩	٢٦	« بگویند این
٤٨	٢٤	« بگیرم مار
١٧٩	٣٩	« بگیری گوه
١٨٩	٣٨	« بلاآید

صفحه	سطر	اول بیت
٢٤٠	١٩	گر بلادرخورد
٣٣٦	١٨	« بمال وملك
٤١٦	٣٤	« بمصر اندر
٣٦١	١٣	« بمظروفش
٣٢	١٠	« بمعنی رفت
٤٤٢	٢١	« بمقصدره
٢٩٥	٧	« بمیرد استخو
٢٢٣	٢٨	« بمیرد این
٩٢	٣٦	« بمیرد نور
٣٠٠	٢	« بمیری زنگ
١٠٤	١٥	« بنالیدی
١٩١	٢	« بناهنگام
١٤٤	١٣	« بودآن سود
٣٩٧	١٥	« بوداعداد
٤٣	٢١	« بوداین چرخ
١٧	٥	« بودچوبین
٣٩٩	١	« بودداد
٨٢	٢٠	« بوددرراه
٦٩	١٢	« بودرنگی
٢٨٩	٢١	« بودصبار
٢٨٢	٣٢	« بودصیاد
٢٥٠	٨	« بودعاقل
٢٥٣	٣٧	« بودفردوس
٢٨١	٢٣	« بودکوهی چو
٤٣٧	٢٥	« بودکوهی ز
٢٥٤	١١	« بودمشک
٢٩٦	١١	« بودنیکو
٤٣٠	١٣	« بوم من
١٤٩	١٣	گر بهآمد
٤٣٦	٣٨	« ازضربش
٢٥٩	١٧	گر بهامان
١٨٥	١٦	گر بهباشد
٤٣٧	٤٢	« بالای درخت
٧	٢٤	« برجست
٣٩٦	١١	« پیش
٢٤٧	٢٩	« چهشبر
١٩٢	٢٩	« خاری
٣٦٦	١٢	« درانبانم
١٤٥	٣٥	« درره نیست
٣٦١	١٣	« درسوراخ
٣٦١	١٣	گر بهٔ دیگر
٤٣٧	٣٢	گر به راگفت
٣٤٣	٢٩	گر بهر خونریزئی
٤٣٧	٢	گر به روبادبه
١٣٠	١٥	گر بهشت اندر
٢٠١	٢١	گر بهٔ کرده جنگ
٤٣٧	١٣	« کواز
٤٣٦	٤٤	« گفتای
٤٣٧	٤٥	« گفتش دست
٤٣٧	٧	« گفتش نه
٢٠١	٢٢	« مرگستو
٢٠١	١١	« میبند
٣٨١	١٥	« بابان بر
١٥٣	٣٨	« بابدآلت

صفحه	سطر	اول بیت
٤٣٨	٢٢	گر بیارم شرح
٢٦١	٢٦	« بیاری من
١٩٩	٣٠	« بیاماسدمرا
٣٣٠	٣٧	« بیامدباد
١٩٠	٥	« بیاموزم
٦٦	٢٥	« بیاموزی
٥٣	١٦	« بیان معنوی
٤٢٤	٣٩	« بیان نطق
٢٩٨	٧	« بیایدبازسلطا
٢٢٢	٤	« بیایدذره
٣٧٥	٨	« پدرزد
٢٣٦	١٨	« پدیدآید
١٢٦	١٠	« پذیرد چیز
٢٩٣	٢٦	« پذیرند آن
٢٥٣	٢١	« پذیری پند
٤٤٦	٢٨	« پریداز
١٩٥	١٧	« پشیمانی
٣٥٢	١٧	« پلیدان
٣٧٠	٢٠	« پلیدم
٣٥٢	١٦	« پلیدی
٣٥	٢٤	گرت برهان
١٢٦	١١	گر تحمل کرد
٣٠٨	١٩	« تراآنجا
٥٠	٢٢	« تراآیدبر
١٩٢	٣١	« تراآیدز
٢٤	٧	« تراشکال
١١٥	٩	« ترابازست
١٨٦	٣٥	« ترابابد
٤٣٦	٢٠	« ترابحثیست
١٢٠	٢٧	« ترابیدار
١٣١	٣٢	« تراتازانو
٤٤٥	٤٧	« تراتحقیق
٣٨٣	٢٧	« تراچشم
٩١	٣٥	« تراحق
١٣٦	١٢	« ترادایه
١٠٨	١٠	« ترازاصلست
٨٨	١٣	« ترازورا
٢٩٩	٥	« ترازونبود
٣٢٧	٣٢	« تراصبری
٤٢	٢٨	« تراعقلیست ج
٢٦٠	٣٠	« تراعقلیست ک
٢٦	٢٧	« ترافندی
١٠٨	٢٢	« ترامن گفتمی
١٠٨	٢٩	« ترامن گفتمی
١٣١	٢٤	« تراوسواس
٤٤٣	٤٣	« تراهستت
٣٤١	١٣	« ترش روئی
٣٣	٢	« ترش روبود
١٩٧	١٥	« ترش روبه
٤٤١	٤٧	« تکلف نیستی
٢٥٥	١٥	« تن خاکی
٢٤١	٢٧	« تن سیمین
٣٠٨	٢١	« تن من
٢٢٩	١٠	« توآدم

صفحه	سطر	اول بیت
١٤٧	١٨	اگر توآن خدمت
٧٥	١٢	« توآنرا
٢٨٧	٥	« تواحوال
٣٢٣	٨	« توانی بار
٣٥٩	١٦	« توانی دررو
٥١	٢٦	« توانیدش
٨٥	١٢	« توانی شکر
٢١٨	١٧	« تواورامی
٤٠٣	١٤	« تواول بنگر
١٥٦	٣٠	« تواهل و
٤٤٣	٣٠	« توئی زنده
٣٥	٥	« تواین انبان
٢٥٣	٣١	« توباشی تنگد
١٠٠	١١	« توباشی راس
١٢٤	٣٣	« توبرتمییز
٤٢	١٤	« توبگشائی
٣١٩	٢٦	« توبنشینی
٨٧	١٧	« توبی تقلید
١٩٣	١١	« توبی نوری
٦٣	٣١	« توبینبشان
٢٩٧	٣٧	« توپیغام زنی
٢٨	٣٧	« توپیلی
٣٤٨	٢٩	« توترك
١٨٤	٢٦	« توجانی
١٥٤	٢٢	« توچیری و
٢٩	١١	« توخواهی آ
١٧٧	٣٥	« توخواهی ایه
١٨٠	٥	« توخواهی اید
٢١٤	٣٣	« توخواهی
١٨٦	٣٤	« توخواهی ح
١١٨	٦	« توخواهی ش
١٢٨	٧	« توخواهی ک
٢١٧	١٢	« توخواهی گ
٣٢٠	٤	« توخواهی و
٣١٥	١٢	« توخودرابش
٤١	١٩	« توخودرای
٣٦٧	٢٦	« تورا صدقبه
٢٩٧	١٩	« تورانانی
١٧	٩	« توسنگ
٤٣٨	٤	« توصاحب ش
٤٣٤	١٥	« توصاحب عقل
١٧٧	٣٦	« توصاحب کا
١٦	١٥	« توصدسبب
١٩٣	١٦	« توصراف
٧٥	٢٧	« توطعنه میز
٥٧	٢٦	« توعلامه زما
٢٩٥	١٦	« توکردی شک
٢٢	٤	« توکل میکنی
٢٧٠	٣	« توکنعانی
١٦٢	١٤	« توکوروکر
٨٠	٩	« توکوری
٢٧٦	٣٦	« توگوئی از
٩٥	٣٢	« توگوئی فائد
٢٦١	٢٥	« توگوئی کا

صفحه	سطر	اول بیت
١٩٥	٦	گر توماری
١٠٦	٤	« تومردیرا
٢٠٩	٣٧	« تومشك و
٣٢٠	٢٩	« تومیانی
٤٤٣	١	« تومیخواهی
٣٣٦	٤٠	« تومیخواهی
١٨٥	٧	« تومیخی
٤٤٠	٤١	« تومیگوئی
١٦٤	٣٥	« تونام
٣١٩	٣٨	« تونشتابی
٢٤٢	١٠	« تونشناسی
١٤٨	٣٩	« تونقدی
٢٤٣	٣٦	« تونیکو
١٣٣	١٩	« توهستی آشنا
٥٦	٢	« توهم میکند
٦٤	٢٥	« توینبوع الهی
٢٠٤	١٨	« جدااز
١١	٢٠	« جسدخانه
٢٦٣	١٥	« جفاکردی
٣٢٨	١٠	« جگربودی
٣٣٦	٢٠	« جماع اینست
١٣٨	٢٩	« جنین راکس
٧٢	١٦	« جوابش
٣٧٩	٤	« جهادو
٢٨٣	٣٤	« جهان باغی
١٣	٢٩	« جهان بربر
٣٦١	٤٢	« جهان برشد
٣٦١	٤٣	« جهان برشد
١٣	١٨	« جهان پشت
٤٩	٦	« جهانرابر
١٥٦	٧	« جهان فرعون
٣١٥	٢٤	« چپی با
١١٩	١	« چنان گشتی
٢٠٦	٢١	« چنان گندآز
١٧٤	١٣	« چنین بودی گ
١٧٤	١٣	« چنین بودیه
٢١١	٢٢	« چنین وگر
٢٢٥	٤	« چوپیله چشم
٢٢٥	٨	« چوشبری چ
٤٣٦	٣٢	« چومن صد
٢٤٥	٣٧	گرچه آتش
٣٨٦	٢٢	« آسانت
١٦٠	٢	« آلت
٣٠٦	٣٥	« آلودست
٢٤٧	٢	« آمرزم
٥٢	٣٥	« آنجاآن
٣٧٢	٣٦	« آنصوفی
١٩٩	٤	« آنعاشق
٣٨٤	٧	« آنمحسوس
١٧١	٩	« آنمدح
٢٨٣	٢٥	« آنمطعوم
٣٢٥	٣١	« آنمنیست
٢١٢	٢٥	« آن وصلت
٢٨٨	١٩	« آورد

صفحه	سطر	اول بیت
٦٥	٧	گرچه آهن سرخ
٢٦٣	٢٣	« ازخشم
٢٢٢	٢٠	« ازلذات
٣٠	١٩	« ازمیری
٢٠٢	٢٣	« ازیك وجه
٣٧٣	٢٤	« اندربرور
٢٣٦	٣٦	« اندرمکر
٦٦	٥	« اوباشاخ
٣٥٥	٢٣	« اوخود
٤٣٠	٢٥	« اوداداست
٤٢٤	٢٥	« اوفتراك
٤٤٠	٣٦	« اوقطع
٢٦٣	٢٨	« اومحو
٢٢	٣٤	« این جمله
١٢٠	١٩	« این دو
٤٣٦	٢١	« این زخم
٢٣٠	١٦	« این کلك
٦٨	٣٦	« ین صورت
٣٦١	٤٤	« این مستی
٢٩٩	١٩	« بابای تو
٣٢١	٢	« باروباه
٢٩٨	٨	« بازآورد
٣٦٠	٣٥	« باشدبی
٤٢٢	١٨	« باشدریش
١١٦	٢٦	« باشدوقت
١٥٦	٢١	« باشی خفته
٣٥٧	١٩	« برآتش
٢٢٧	٨	« برماریخت
٢٢٢	٣٢	« برنایدبجهد
٢٢٢	٣١	« برنایدبجهد
٣٤٩	٣٣	« بشکستند
١٦٦	٢٥	« بیروند
٤٠٢	٣٠	« پرنقش
٣١٤	٨	« پنهان بیخ
٢٣	٢٩	« پنهان خار
١٦٤	٢	« پیدانیست
٣٨٨	٣٧	« پیرانرا
٣٠١	٢١	« ترکیبش
٤	٣١	« تفسیر
٣٤٧	٢١	« تقلید
٨٩	٣٨	« توهستی
٥٩	١٨	« جست
٥٩	١٨	« جسم نازکت
٢٢	٣٦	« جمله
٢٤٢	٣٣	« چون دریا
٣٩	١١	« چون نشفش
١٧٠	٣٣	« حافظ
٨٤	١٥	« حکمت را
٦٥	٣٨	« خررا
٢٧٤	١٨	« خفته
٤٤٠	٣٠	« خلخالش
٣٩٨	١٨	« خواجه
٤٣٧	٤٠	« خواهی
٤٠٧	١٦	« خوداندر

صفحه	سطر	اول بیت
٦٤	١٣	گرچه خود رابس
٢١٧	٤	« خوی آن
٣٠٨	٨	« خویش از
٤١٩	٢٥	« دانسته
٣٥٦	٥	« دانی وقت
٤٨	٣١	« دانی کوز
٣٧٩	٢٥	« درآب
٣٣٥	٣٤	« درایمان
٣٥٠	١٥	« درتأثیر
١٣	٤	« درخشکی
٦٥	٤	« درخودخا
٦٣	١٥	« دردانه
٤١٧	١٦	« درصورت
٩٠	١	« درمان
٣٧٩	٢٥	« دریا
٢٣٢	١٩	« دزداز
٨٩	٣٣	« دزدی جامهٔ
١٣٣	٢٧	« دعوی
١٩٨	١٤	« دل چون
١٣٠	١٨	« دوری دور
٣٥٥	٢٩	« دوزخ
٧	١	« دیوار
٢٩٧	١٤	« رخنه
٤٤٣	٣٧	« رویش
٣١٥	٣٨	« زاهد
٦٠	٣٤	« زایشان
٤٣٨	٣	« زخمت
٣٥٩	٢٩	« سایه
٣٧	١٢	« سربریا
٥٣	١٥	« سرقصه
٨٥	٢	« سنگم هست
١٨٤	٦	« سنگین دل
٩٤	٧	« شاخ
١٠٩	٢٣	« شاهی خو
٥٣	٢٥	« شدمعنی
٢٨٠	٣٩	« شرمین بو
٥٥	٢٢	« شویم
٨٤	٣٠	« شه باتو
٤١٧	١٩	« شه عارف
٩٢	٢٦	« شه ناخوش
٣٢٦	١٨	« صادق
١٠٠	٢	« صدچون
٢٧٠	٢٩	« صدطاعت
٧٥	٢	« ظلمت آمد
٢٧٩	٨	« عاجز
٢١٧	٣٧	« عالمرا
٢٣٠	٣٤	« عفریت
١١٤	٣١	« عقلت
٦١	١٦	« غالب
٣٣٧	٢٨	« فاضل
١٣٤	٣٨	« فردست
٤٤٦	٤٥	« فی الظاهر
١٩٣	٢٣	« قادر
٢٤٩	٢٧	« قرآن

صفحه	سطر	اول بیت
٣٧٥	٢٢	گرچه کشت این
٦٠	٥	« کشتی
٢٢٦	٩	« گرددر
١٩٤	١٢	« گرمابه
١٣٤	١٠	« گفتی
٣٥٢	١٨	« ماران
٤٢٢	٢١	« مازین
٣٥٥	٢٩	« مؤمن
٢٢٦	٣٠	« مشغولم
٥٩	١٩	« مصباح و
١٨٥	٨	« مقصوداز بش
١٨٥	٦	« مقصوداز کتا
٣٢٤	٢	« من ننگ
٣٢١	٥	« می بینی چو
٢١٣	٩	« میدانی بصفو
١٣١	٢٠	« میدانی که
٤١٤	٢٦	« مینالد بجان
١٥٥	٥	« میوه
٨٤	٣٢	« ناخن
٣٠٥	٣	« ناصح را
٧٥	١١	« نان بشکست
٢٧٩	٩	« نتوان خورد
٦٨	٤١	« نحوو
٣٤٨	١٦	« نسیان
٢١٠	٢٠	« نشنید
٣١٤	١٧	« نفس
٦٧	٢٦	« هاروتید
٨	١٨	« هردوبر
١٨٩	٢٨	« هرغیبی
١٧٧	٢٩	« هرقرنی
٧١	٧	« هست اظهار
٣٦٥	٢٤	« هست این دم
٢٩٠	١٥	« همرنگ
٣٩	٣٦	« هم تهٔ
٧٩	٩	« یك مو بد
٣٤	١٥	گرحباب از
٣٤٩	٣٣	« حبابستت بر
١٤٠	٣٠	« حدیثت
٣٢١	١٧	« حدیثش
٢٩٠	٣٥	« حشیش آب
٢٦٤	٢	« حکیمی
٣٣٧	٣٤	« حلال آید
٢١٧	٥	« خبرآید
١٧	٢٢	« خبرخواهی
٣	١٥	« خداخواهد
٣٥٠	٢	« خدادادی مر
٣٢٣	٩	« خداروزی
٣١٤	٢	« خداع
١١٦	٢٥	« خدایش برد
٣٢٧	٩	گرخراول توبه
٣٢٢	٢٠	« خربرامیر
٣١٨	٢١	« خری یابی
٥٥	٧	« خزانه اش
٧	١٤	« خضردر

صفحه	سطر	اول بیت
٢٢١	٧	گرخطائی آمد
١٧٦	٢٥	« خطاکشتم
٩٠	٨	« خطاگفتیم
١٠٦	١٩	« خطاگوید
١١١	٧	« خفاشی راز
٤٠٢	٢٤	« خفاشی رفت
٤٩	٨	« خمش کردی
٢٢٢	٣٥	« خورداین
١١١	٣٨	« خوردسوگ
٤٣٧	٤٨	« خوری زخم
١٤٠	٢٨	« خوری سوگ
٣٠٨	٢٩	« خوری کم
٣٦٤	١٦	گردآیدمرد
١١٠	٢٢	« ازدریا
٣٣٢	٣	« اوگردان
٣٨٢	١٥	« این بام
١١٩	١٢	« برگشت
١٠٠	١٠	« پایهٔ حوض
٢٢٨	١٩	« جووگرد
٢٨٨	١٣	« خان اورا
٣٧٥	٢٦	« خشمو
١٣١	١٤	« خم خانهٔ
٣٣٢	٥	« خواجه
٣٥٨	٢٤	« خودبرگرد
٢٨	٣٦	« خودچون
٣٨٠	١٨	گرددآنکه
٧٧	٦	گرددیدابلیس
٢٢٩	١٥	گردرآثیم
٣٢٦	٣٩	گردرآبی نخل
٢٩٩	٣٤	« آتش رفت
١١١	٢٨	« آمیزدبمن
١٢٦	١٠	« آمیزدتو
١١١	٢٧	« آمیزدز
٨٣	٣٤	« آمیزند
٧٩	١٠	« آنحالات
٣٩	١٢	« آیددر
٤٠	٢٤	« افتددر
٢٩٧	٢٠	« انبان
٤٢	١٩	گردرخت خشکه
١٢٠	٣٠	« من
٣٥٩	١٧	گردری در
١٥٥	٦	گردرین مکتب
٧٠	١٣	« ملکت
١٨١	٩	گردسرگردان
١٩٠	١٢	گردش اورانه
٦٦	١٠	« این باد
٦٦	٩	« این قالب
٢٠	٢	« چرخ
٣٤٢	٢٦	« چشمش
٣٣٥	٤	« سنگ
٣٦٦	١٤	گردشش بر
٣٢٨	٢٧	گردش کف
٢٧٥	١٥	گردعالم
٧٧	٥	گردفارس

صفحه	سطر	اول بیت
٣٦١	٢٦	گردکان چندش
٣٦١	٢٨	« ما
٤٤	٣٣	گردگورستان
٤٤٥	١٤	گردل ما
٢٨٩	٣٨	« دلم خوی
١١٧	٢١	« دل موسی
٢٩٧	٤	« دلی روناز
٣٢١	٣٩	« دلبلت هست
١٢٩	٣٥	« دلیلی گفت
١٩٩	٧	گردم خلعو
٤٣٠	٢٨	گردمه بر روش
٣٤٢	٣١	گرد مطبخ
٣٥٧	٢٧	« معقولات
١١٣	١٤	« میگشتی که
٣٨٢	١٣	گردی منکر
٣١٩	٣٢	گردنادرگشتن
٢٢٣	٣٣	گردن اسب
٢١٦	٢	گردن این مثنوی
٣٧٧	٢	گردنت زین
٥٩	٢٧	گردن خر
٢٩٧	٢٤	گردنش بستند
٢٩	٢٨	گردنش بشکست
٩٥	٢٩	گردنفس دزد
١٨٤	١	گردوارا
٦٢	١	گردو یاگر
٣٧٦	١٦	« دوحرف صدق
١١١	٥	« دو سه ابله
١١١	٦	« دو سه احمق
٢٤	٩	« دو سه پرنده
٣١٤	٢٩	« دوصد بارت
٣٦١	١٤	« دوعالم پرشود
١٨٢	١٦	« دوعالم پربود
٤٤٦	٢٦	« دهد پری
٤٣٦	٤٦	« دهد چیزی
١٤١	٢٣	« دهد خود
٣١٣	١٨	« رسد جذبه
٢٩٧	٢٥	« رسول آنست
٤٤	٢٠	« رسولی چیست
٢٤٨	١٨	« رسیدی مستئی
٢٥٣	٢٣	« رضا دادی
٣١٢	٣٤	« رگ عشقی
٢٨٥	١٧	« روا بدناله
٤٠٤	٢٤	« روان من
٢٦٦	٧	گررود سوی
٤١٣	١٩	گررود صدسال
٢٣٧	٦	گرروی رو
٢٨٧	٣	گررهانی بایدت
١٧٣	١٣	گررهاند پای
١٦٦	٩	گررهیداز
٣٠٩	١٧	گرریاضت
٢٤٨	٢٩	گرزاسرار
٢٤٣	٣٨	گرزبانت مدح
٣٢	٤	گرزبان گوید
٣٦٣	٢٧	گرزبرخودزن

صفحه	سطر	اول بیت
٣٦٣	٢٨	گرزبرخودمیزنی
٣٥٤	٢٥	گرزبغداد
٤٢٨	٣٩	گرزبون شد
٣٦١	١٢	گرزبی سویت
٣٥	٣	« پشت آدمی
٣٣٥	١٨	« پیری در
٢٩٣	١٧	« توراضیست
١٥٢	٢٧	« توگوید
١٥	١٤	« جبرش
٢٤٧	٣٦	« چشمم
٩٨	١٠	« خسته
٢١١	٤	« خواجه
٣٨٥	٢	« خودوز
٥٧	٢٩	« دجله
٤٩	١٣	« درویشی
١٧١	٣	« دریا
٣١٥	٨	« دلق و
٣٦٣	١٤	« رابگرفت
٢٢٥	٢٤	گرزروگر
٦٢	٣٠	گرزروی صورتت
٣٦٦	٣٢	« زخم خار
٨٩	٦	« زندانم
٣٢٩	٣٣	« سقف خانه
١٤٦	٣٥	« شادی
٣٠٠	١٦	« شوق حق
١٩٧	٢٠	« شیردیو
٤١٩	٤	« صندوقی
١٤٦	٣١	« صورت
١٣٩	٣٨	« عزرائیل
١٠٧	٣١	« عیسی
٢٢٣	٢٣	« قرآن
١٤٠	٦	« کهستانی
٣٧٥	٢٥	« گوری بر
٤١٠	٥	« کوشش
٢٩٧	١٣	گرزلیخا
٣٥٤	٢٦	گرزمغرب سر
١٣٠	٢٣	« من آگاه
٤٣٥	٢٩	« من برتو
٢٦٣	٧	گرزمیرو
٦٨	١٩	« نامو
٢٢٦	٣١	گرزنای چشم
١٣٠	٣٠	گرزنه آن دبود
٢٠٣	٣٨	« زندبانگی
١٩٥	٣	« زنده خاك
٣١٢	٢٤	« زنم صدتیغ
٦٥	٣٣	« زنی برنازنین
٣٦٦	١٥	« زنی درشاخ
١٤٠	٢	گرزهاوتیغها
٢١٦	٦	گرزبادت میشود
٢١٧	٣	گرزبان کردم
١٠٢	٢٥	گرزیك تلخی
٩٥	٣٣	گرسؤالت را
٣٨٥	٢٩	« سبدخواهی
١٧٩	٣	« ستانی پارهٔ

صفحه	سطر	اول بیت
٤١١	٣٢	گرستودی
١٣٥	٧	« سختنان
٣٤	١٥	« سخن خواهی
٢٣٧	٩	« سخن کش
٨٧	٣	« سخن گوید
٢٦٢	١٨	« سرش جنبد
٣١٨	٦	« سرهرمو
٣٧٢	٣٣	« سعیدی از
١١٣	٩	« سفر داری
٢٦	٣٠	« سگی کردیم
٣٦	٧	« سلیمان ار چنین
٤٢١	٣٤	« سلیمان وار
٧١	٦	« سمای نور
٤١١	٣٣	گرسنه بودی
٤٢٢	٢٦	« چون
١٣٩	١٣	« مانده
٥٨	٢٥	گرسیاهست
٣١٦	٢٠	« سیه کردی
٣٣١	١	« شتربان
٢٢١	٤	« شدم د راه
٢٠٥	٣	« شدیداندر
٣٥٣	٤	« شدی عطشان
٢٣٧	١٢	« شدی محبوس
٤٤٠	١٢	« شدی معدوم
٤٤٤	٩	« شدی مکشوف
١١٢	٤١	« شریف و
٩١	٢٧	« شکال آرد
٤٢٨	٢	« شماری حرف
٢٥٨	٢٧	گرش میخوانم
٣٣٦	٤٢	گرشنیدی
٣٨٥	٣٧	« شود بیشه
٩١	٣٣	« شود بیمار
٦٦	٥	« شود برشاخ
٦٥	٧	« شود پرنور
١٤٤	٢٩	« شود ذرات
٢٢٤	٢٢	« شود صدتو
٤٢٢	١٨	« شود صدساله
١٣١	١٧	« شود عالم
١١١	٨	« شود قلبی
٣٩٣	١٢	« شود مات
٤٣٥	١١	« شود منکر
٥٩	١	« شوم مشغول
٤٣٥	٤٤	« شوی ماهی
٦٣	٣٢	« صدایت شنود
٨٧	٢	« ضریری
٢٩	١	« ضعیفی
٧٢	١٦	« طبیبت گوید
٣٨٢	٧	« طبیبی را رسد
١٨٤	٢٩	« طبیبی گویدت
٣٠٧	١٤	« طپانچه
٨٨	١٣	« طمع در
١١٩	٢٤	« عتابی کرد
٣٩٩	٣٤	« عمرنامی
٢٣٣	١٥	« عصاهای

صفحه	سطر	اول بیت
١٢٠	١٨	گرغذای نفس
٤٣٠	٤٤	« غراب من
١٥٠	٢٩	« فتادندی
١٢٧	١٠	« فراموشت شد
٣٥٥	١٥	« فراموشم شد
٣٣٣	٢٢	« فرو ماندی
٣٢١	٣٨	« فسونی
١٢٢	٣٨	« قدمرا
٤٣٠	٤٣	« قرین اوست
٢٩٤	١	« قضا افکند
٢٧	٢٩	« قضا پوشد
٢٧	٣٠	« قضا صدبار
٤٤٣	٢٧	« قیاست از
١٨٧	١٨	« کریمی گویدت
٢٩٩	٩	« کسی راره
١٩٥	٣٤	« کسی گوید
٤٦	٣٠	« کسی مهمان
١٦٩	٢٨	« کسی میگفتشان
٣٤٦	٣٠	« کشم کینه
٢٢٥	٣٠	« کشندت
١٠٣	٣٧	« گرکف خاکی
١٤	٢٥	« کالم با
٨٤	٣٣	« کم بخشیم
٢٤٧	٣	« کم عقلی
١٢٠	١٨	« کندا و خدمت
٧٤	٣٣	« کند برفعل
٢٩٣	١٤	« کندر داز
١٠٤	١	« کند سفلی
٤٣٩	٢٤	« کنی باابلهی
٢٤٩	٣٧	« کنی تف
٤٣١	١٣	« کنی توضیح
٢٨٦	٢٨	« کنی زاری
٣٦٠	١	گرگ اغلب
٣٧٣	٣٤	« اگرباتو
٣١٧	٢٩	« بابره
١٤٧	٢٦	« بروی
١١٠	٣١	« بریوسف
١٢١	٥	« بیچاره
٦١	١٣	« خودچه
٢٨١	١٥	گرگدازی زبن
٢٩٤	١	« گدا گشتم
١٥١	٣	« گدایان
٤٣٥	٢٠	گرگ دران در
٤٢٤	١٤	« درنده
٣٨٩	٢	« دریابد
٦٢	١٤	« رابرکند
١٥٣	٣٦	« رابیدار
٨٣	٥	« راخود
١٥٢	٣٢	گرگران وگر
١٦٠	٢٩	« وگر
١١١	٢٦	گرگریزانی
١٩٧	٧	گرگریزدکس
٨٨	٢٤	گرگریزی بر
٣٢	٤	گرگشاید دل

صفحه	سطر	اول بیت
١٥٨	٣٦	گرگشایم بحث
١٠٠	٣٠	گرگ ظاهر کرد
٨٣	٣٢	گرگلابی بر سر و
١١١	٨	« « را
٨٣	٣٢	« گلست اندیشه
٨١	٢٣	« گلی گیرد بکف
٢٦٨	١١	گرگ میدیدند
٣٠٣	٣٤	« نادیده
٢٨٣	٥	گرگواه قول
٣١٢	٣٣	گرگ و خرس
٦١	١	« وروبه
٨٠	٢١	گر لطیفی
١٢٥	١٩	گرم باش
٣٧٧	٢٨	گرم پرسیدش
٤٤٣	٤	گرمتاع تو
١٩٠	٣	گرمتر شد
٣٧٧	٢٥	« گشت او
٢٤٨	٢٨	گرمثل خواهی
٥٣	١٦	« محبت فکرت
٢١١	٢٣	« محب حق
٩١	٤	« محك داری
٦٥	١١	گرم دارانت
٦٢	٢١	گرمرا اول
٣١٧	١٥	« مرااین بار
٣٠٧	٣٣	« مرا باران
٤٣٠	١٥	« مرا بخت و
٣٠٧	٣٣	« مرا چشمه
١١٦	٣	« مرا خود
٣٦	٣٣	« مرادت در
٣٤٤	٦	« مرادت ملك
١١٦	٤	« مرا رأی
٨٦	٣١	« مرا روزی
٣٠٧	٣٢	« مرا ساغر
٣٠٧	٣٤	« مرا شکر
٣٠٧	٣٥	« مرا شیطان
٤١٢	١٣	« مرا صدبار
٢٨٩	٣٤	« مرا عقلی
٢٥٥	٦	« مراقب
٣٠٧	٣٤	« مرا ماری
٢٧	٧	« مرا و را این
٣٦٩	٢٠	گرمرا چون
٢٠٣	١٨	گرمزان مانده
١٢٧	١٢	گرمسیح باشد
٤٣٠	٣٠	« مسیحا را
٢٤٨	١١	« مسی گردد
٣٩٦	٣٩	گرم شد پشتش
٤٣١	٥	گرمطیست
٤٢٤	١٦	« معلم گشت
١١٥	٣٠	« مکان راره
٣٦٨	٦	گرمکیسی
١٩٥	١٦	گرم گرداند
٢٤	٣٦	گرمگس تاویل
٤٢	٣٠	گرم گوید سرد
١١٤	٨	« گوید و مه

صفحه	سطر	اول بیت
٤٣٦	١٩	گر مناره
٨	٢٠	« منافق خوانید
١٤٩	٣٣	« منافق رفت
٣٥٣	٣٣	« منی کنده
٤٢	٣٠	گرمو سردش
٨٣	٢٥	گرمیان مشک
١٧٨	٢٢	گرمیت را
٢٠٨	٢٧	گرمی تن
١٢	٢٣	گر میسر کردن
٢٢٤	١٩	گرمیشر اضجرت
١٣٥	٨	گرمی عریتی
٣٧٠	٢١	گر نباشد آنها
٤٤٠	٤٠	« بسته
٢٣٣	١٦	« جاه
٣٢٧	١٣	« جوع
٤٣٨	١٩	« حفظ
٢٤١	٦	« درخور
١٩٤	١٨	« درد
٥٩	٢٥	« سایه
٣٢	٨	« فعل
١٢٤	١٢	« گندم
٣٦٠	١٥	« یاری جو
٣٦٠	١٤	« یاری و
٤٤٧	٤١	گر نباشم درمان
١٥٥	٦	« نباشی معمار
١٠٥	٣٤	« نبندی زین
٣٣٧	٣٧	« نبندی دست
٤١٢	٣٧	گر نبودی آنبدست
٣٩٩	٣٥	« احول
١٥	٩	« اختیار
١٤٨	٦	« امتحان
١٢٧	٩	« اومست
١١٢	٣٧	« اونتیجه
٣٨٣	٣٢	گر نبودی اونیابیدیج
٣٨٣	٣٣	« اونیابیدیج
٣٨٣	٣٢	« اونیابیدیز
٣٨٣	٣١	« اونیابیدیه
٣٧٩	٣٧	« این بزوع
٢٨٢	١٢	« این پلیدی
٢٧٥	٣٤	« این چنین
٣٨٢	١٩	« نبودی بالب
٣٢٥	٢٨	گر نبودی بهر
٣٤٨	٣٢	گر نبودت این
٩	٣٢	گر نبودی جان
٣٩٢	٣٨	« جذب
٢٦٤	٣٦	« جنبش
٢٥٤	٢٤	« چشم
١٢٩	١٣	« حجت
٢٧٤	٣٦	« حاضر
٢٤٨	٨	« حبس
٨٠	٧	« حس
٢٣٣	١٧	« خصم
٢٧٩	٢	« خلق
٤٨	٨	« دام

صفحه	سطر	اول بیت
١٢٤	١٠	گر نبودی درجهان
٣١٥	١١	« زحمت
٧٤	٢٠	«
٢٨١	٩	« سوز
١٢٩	٢٤	« سیر
١٩٧	١٢	« شب
٣١٢	٣٥	« عشق
٢٣٧	٣٥	« عکس آن
٢٧٥	٣٥	« عکس جه
٧	١٣	« کارش
١٣	١٣	« کور
٨٥	١١	« کوشش
٣٧٧	١٤	« کوشهای
١٤٨	٣٦	« لاف
٩٣	٤١	« مرعرض
٢٢٤	٣٢	« میل
٢	١٠	« ناله
٣٨٣	٣٥	« نسبت
٦٢	٣٠	« نوح
٢٥٤	٢٢	« نیل
٢٠	٥	« واقف
٣٤٥	٢٢	گر نبیند کودکی
٢٠٦	٣١	« نبیند کور آب
٢٠٦	٢٩	« نبینی آب
٢٦٥	١١	« نبینی خلق
١٢٩	٢٦	« نبینی رفتن
٣٨٣	٧	« نبینیش و
٣٨٥	١٨	« نبینی کشتی
١٧٢	١٨	« نبینی واقعه
٢٢٧	١٠	« نجس شد
٣٠٨	٢٤	« نخواهد بیه
٣٠٨	٢٣	« « زبست
٨٥	١٤	« نخواهی داد
٣١	٢١	« نخواهی در
١٧٩	٣٨	« نخواهی دو
٢٩٨	٢٠	« نخواهی رشک
١٨٠	١٧	« نخواهی یک
٢٦٩	٧	« نخواهی هر
٤١٣	٧	« ندادستش
٩٥	٣٢	« ندارد این
٧٥	١٠	« ندارد صبر
٣١٢	١٦	« نداری از نقا
٢١٤	١٤	« نداری بو
١٤٠	٣٦	« نداری تودم
٢٩٨	٢٨	« نداری دانه
٢٥٩	٣٨	« نداری زهر بت
٢٢٦	٢٥	« نداری سنگ
١٥١	٤٥	« نداریم این
١٤٨	٥	« ندانند عامه
٣٤٦	١٨	« ندانی این
٢٩٧	١٦	« ندانی تا
٥٩	٢٩	« ندانی ره
٤٢٤	٤١	« ندانی یار
٢٢٥	٢	« ندیدندی هر

صفحه	سطر	اول بیت
٢٧٦	١	گر ندیدی این
٦٥	١٩	« ندیدی دیو
٧	١٩	« ندیدی سود
٣٣٢	٣٧	« ندیم شاه
٢٤٤	٤	« نروید خوشه
٤٤٣	٢٩	« نسوزد دست
٥١	٢٥	« نشان خواهید
٢١١	٣١	« نشد امان
٤١٩	٥	« نشد غره
١٣٥	٢٧	« نظایر گویم
١٥٧	١١	« نظر در شیشه
٧٥	١٥	« نفرمودی
٤٤	١٠	« نکردی رحمة
٢٩٩	٣	« نکردی شرع
٢٤٤	٣	« نگردد ورع
٢٨٢	٢٦	« نگشتی دیو
٢٠٥	٦	« نگشتی هیزم
٣٤٣	٥	« نگوئی راست
٤١٧	١٢	« نگوئیم آتشی
٤١٧	١١	« نگوئیم آن
١٠٥	١٩	« نگوییم آن
١٢١	٣١	« نماز از وقت
١٢٢	٢	« نمازت فوت
١١٤	٥	« نماز و روزه
٤٦	١٣	« نماند از جود
٣٩٩	٤	« نماند اشتهای
٤٢١	٢١	« نماید خواجه
٤٠١	٣١	« نماید غیر
٢٣٧	٢٥	« نمودی عیب
٤٣	٢٩	« نمی آید بلی
٣٦٦	١٦	« نمیبینی تو ندید
٣٦٦	١٤	« نمیبینی تو جو
٢٥٠	٤	« نمیبینی کار
٢١٨	١٤	« نمیدانند کش
٣٣٢	١٠	« نمیدانی بجو
١١٧	١٥	« نمیدیدم کنون
٤٠٦	٤	« نمیگفت این
٢٠٨	١٩	گرنه از هم
٤١٦	٢٩	« انکار
٣٨٣	٣١	« اوبودی
٤٣٦	١٣	« اینک
٨	٢١	« این نم
٢٩٤	٢٠	« بهر
٤٤	٩	« بینایان
١٢٦	٣٤	« پیدایند
٣٩٣	٢١	« تصویرات
١٩٤	٨	« تنگ
١١١	١٦	« جنسیت
٣١٥	١٣	« خوش
٣٤٨	٣	گرنه در راه
١١١	١٦	گرنه دیدی
٣٢٣	٣٥	« زانگونه
٢٥٩	٤٠	« زهر است
٣٨٤	١١	« صبرم

صفحه	سطر	اول بیت
٧٧	٧	گرنه فرزند
١٦٤	١٥	« فضلت
٢٩	٨	« کوری
٢٥٤	٢٣	« کوه و
٢٩١	٣٢	« که خوار
٢٦٣	١٣	« مجنوست
١٠	١٧	« موش دزد
١٢٤	١٥	« معیوبات
٤١٢	٣١	گر نهم من گوش
٤٤	١٤	گرنه نامعقول
٢٠٢	٢٧	« نفس از
٤٣٧	٣٦	گر نیابی زود
٣٨١	٣٦	« نیابی نبودت
٢٤٨	٤	« نیابندای
٣٦١	٣	« نیم لایق
٤٤	٤	« نبندی و اقفال
٨٦	٢٧	« ورامغزی
١٢٢	٢٣	« وزیری را
٢٥١	٨	« وطن خواهی
٢٦	١٩	« وظیفه بایدت
٥٣	٤	« وا زهی
٣٣٦	٢٨	« وی این است
٧١	٢	« ویست این
٧٤	١٠	گر هزاران بنده
١٠	٢٠	« دام
٢٥٨	١٨	« چرخ
٣٠٨	٢٨	« رطل
٤٠٩	٢٠	« سال
١٩٥	١١	« طالب
٣٩٤	٢٩	« مدعی
٣٩٧	١٠	« موش
٤٤١	٢٧	« نام
١٣٨	١٨	گر هزاران
٣٦٦	١٠	گر هلالم ور
١٩٧	١٤	« هماره فصل
١٢٥	٣٥	« هماره عیبت
٣٠٢	١	« همه لخت
١٦١	١٤	« همه عالم
٧٤	٧	گر همی بیم
٢٦٩	١٦	« جوئید
٤٣	٣٦	گر همیخواهی ترا
٩٨	١٥	« تو
٣٧٣	١	« سلام
٨٦	١٥	« که آ
٦٠	٣٠	« که به
٨٦	١٤	« کمش
٢٣٧	٢٢	گر همی دانی ره
١٠٥	٣٥	« همی دانی که
٣٢٣	٢٣	« هنر بودی
٢٥٥	١٧	« هوا رابند
١٠٤	٢	« هوا و نار را
١٣٢	٢٦	« یکی خاطی
٥٩	٢٨	« یکی دم
٧٥	١٤	« یکی سر را

صفحه	سطر	اول بیت
١٢٠	٣٢	گر یکی فصل
٤٧	٢٩	« کفش
١٦٠	٥	« گنجی
٨٤	١٢	« گوئی
١٦٠	٤	« موری
٢٨١	٩	گریه ابر است
٢٨٦	٢٩	« اخوان
١٦٦	٢٥	« از هجران
٣٠١	١٤	« اوخنده
٣٠١	٢٥	« اوخنده
٣٠١	١٤	« اوزنغم
٢٨٩	٩	« باصدق
٢٨٩	١٠	« بی صدق باشد
٢٨٩	٩	« بی صدق بی
٤٩	٢٣	گریه چون از حد
٥١	٣٤	« چون از حد
٢٦٥	٣٠	« رادر
٣٠١	١٢	« کر
٣٧٣	١٦	« میکرد
١٥٩	٢٦	« وافغان
٣٤٥	٣٦	« وخنده
٢٧٤	٢٣	« ودرد
		گـ (ز-س-ش)
٢٩٦	٢	گز کند کرباس
١٥٠	١٦	گستر بدیمی
٤٣	١٧	گشت آر اداز
٣٥٢	١	« ارجذب
١٦٢	٩	« استا
٤٣	١٠	« اواز
٥٨	١٩	« این دشنام
٢٤١	٣٣	« بالغ
٨١	١٧	« باعیسی
١٥١	١٤	« بیدار او
٢٨٠	٢٠	« بیدارو
٢٦٧	٧	« بیهوش
٣١٥	٣٤	« پران جانب
٤٤١	٩	« پران نامه
١٢١	٣٥	« پرسان
٩٣	٣٦	« پرهیز
٣٨٢	٤	« پس ایمن
٣٤٢	٣	« پیدا
٨٩	٥	« ثابت
٤٣٢	٢٢	« جان دادن
٣٧٠	١٨	« چونی
٢٧٣	١٥	« حاکم
٢٣١	٩	« حیران آنجا
٧٢	٣٤	« حیران آنهم
٧٧	٣١	« خاک
٧٠	٢٣	« خواجه
٢٩٨	٣٠	« دریاه شکم
٢٩٨	٣٠	« دریاه سخ
٥٦	٢٣	« دین را
١٣٩	٢٢	« شهرستان
٤٣٣	٣٧	« ضحاک

٣٦٨ ٣١ گفت‌علی
٢٥١ ٤٠ « غمناک
٣٤٠ ٥ « فرداز
٣٧٥ ٣٨ « قاضی
١٧١ ٢٨ « کشته
٢٨٣ ١١ « مؤمن
١٩٦ ٣٧ « مریم
١٤٩ ٢٦ « مستک
١٤٢ ٣٦ « مشکلهاش
٣٩٧ ٢٥ « مشکوة
٣٤٤ ١٢ « معلومش
٢٨٣ ١٨ « مهمان
٢٨٤ ٣٦ « نام‌آن
٤٣٩ ٣٥ گشته‌اکنون
٥٦ ٢٤ « اندر
٤٤٣ ٤٨ « اوبی‌مال
٢٦٨ ٢٤ « ایشان
١٧٩ ٢٠ « ایمن
٤٠٤ ٢٢ « باشد
٢٧٧ ١٨ « بابک
٣٩٧ ٣٢ « بودآن‌توبر
٣٩٧ ٣١ « بودآن‌توبر
٣٢٧ ٨ « بودآن‌خر
٢٨٨ ٣٢ « بودم
٣٥٥ ٢٣ « بوکبر
٣٦٥ ٢ « دریائی
٤١٥ ١١ « دزدانه
٢٩٠ ٢٢ « ریزان
٣١٣ ٣٢ « صدتو
٢٧٤ ٢٤ « گرگان
٤١١ ٩ « مردان
١١٨ ١٤ « باغی

گ-ف

١٠٠ ٨ گفت‌آب‌این
٣٠٠ ١٥ « آب‌دیده
٨٢ ٢٤ « آبش‌ده
١٩ ٣١ « آتش
٢٣٧ ٣٣ « آثارش
١٧٨ ١١ گفت‌آخرآن
٣٣١ ٢٣ « از
٣٠٧ ١١ « امر
١٢٦ ٢ « او
٤٢٢ ٣٨ « ابخس
٣٧١ ١٧ « پاره
٣١٢ ٣٢ « تو
٣٦٩ ٢٩ « چشم
١٣٢ ٢٤ « چه‌گاه
٢١٨ ١ « خلوت
١١٥ ٣٣ « در
٦٠ ١٨ « شیر
١٨٦ ٢٩ « مسجد
٤٠٩ ٤ « من
٣٩٧ ٦ « نی
٦٩ ٣٢ « هیچ

٧٥ ٢١ گفت‌آدم‌توبه
٣٢ ١٣ « آدم‌که
٤١٩ ١٩ گفت‌آری‌آنچه
١٧٨ ١٣ « آن‌مهم
١٢٦ ٢٧ « انقطاع
٢٢١ ٣١ « او
٢٤٣ ٣٥ « بد
٣٣٧ ٣١ « بس
٢٦٨ ٢٦ « بعد
١١٢ ١٦ « بنده
٩١ ٢ « پهلوی
٣٢٣ ١١ « تجربه
٢٥٢ ٢ « خوش
٣٥٩ ٣٦ « گربود
٢١ ١٦ « گرتوکل
٣٢٣ ١٠ « گرخدا
٢١ ١٠ « گروفا
١٧٨ ١٢ « گفت‌آن
١٧٨ ١٤ « گفت‌پس
٢٩٤ ٢ « لاف
٣٦٤ ٢٥ « لیک
٨٠ ٣٦ « موی
٢٣٠ ٣٤ گفت‌آصف‌من
١٤٧ ٣٤ « آن‌برمن
٣٠٧ ١٢ « آن‌تأویل
١١٥ ٣٣ « آنچه‌خورده
٢٨٠ ٣٨ « آن‌حجره
٣٥٦ ٢٣ « آنخاتون
٨٧ ٣٥ « آنخادم
٨٣ ١٦ « آنخرکو
٤٤ ١ « آنخواهم‌که
٢٩٩ ١٣ « آنخودچه
٣٨٦ ١٩ « آندرویش‌کو
١٦٣ ٢٥ « آندرویش‌با
٣٦٠ ٣٣ « آنده
١٤٩ ١٢ « آندنبه
١٧٣ ٣١ « آندیگر
٨٨ ٧ « آنراجمله
٣٦٩ ١٦ « آنرامن
١٩٤ ٢ « آنرویت
٣٨٣ ٦ « آنسالوس
٤١٩ ٣٩ « آن‌شش
٢٨ ٢٨ « آن‌شیراندر
٨٦ ٣١ « آن‌شیرای
١٢٥ ١٣ « آن‌صادق
٣٧٧ ٤ « آن‌صافی
١١٦ ٧ « آن‌طالب
٣٠٠ ١ « آن‌عاشق
١١٣ ٢١ « آن‌فرصت
٩١ ٢٤ « آن‌کس
١٦٢ ٢٤ « آن‌کودک
٥ ٣٥ « آنکه‌آن
٣٠١ ٣٦ « آنکه‌بامن
١٨٦ ٣٠ « آنکه‌[illegible]

٣٩٧ ٦ گفت‌آنکه‌ترک
٢٦٩ ٢٥ « آنکه‌هست
٢٥١ ٢٢ « آنماهی
٣٦٠ ٣٩ « آنمرغ
٢٧٥ ٢٥ « آنموراصبر
٢٧٥ ٢٥ « آنمورسیم
١٢٥ ٣١ « آن‌هندو
١٥٢ ٣٤ « آن‌یعقوب
٢٥٦ ٥ « آن‌یک
٢٩٤ ٣٥ « آوخ
٥٤ ٢٤ « آوه
٢٩٣ ٣٧ « آهوبا
١٢١ ٣٧ « آه‌ودود
١٢٠ ٢١ « آینه
٢٦٣ ٢٧ « ابراهیم
١٢٠ ١٢ « ابلیسش
٢٩٤ ٢٠ « ابلیس‌اه
٤٣٩ ٣٩ « احسنای
٢٥٧ ٢٣ « احسنت‌نک
٢٣١ ١٨ « احمدرار
٤٨ ٣١ « احمدراست
٣٧٠ ١٥ « احمدگر
٤٨ ٣٠ « احمدمر
٤٢٥ ٣٩ « احمدهر
٩ ١٢ « احول
٢١٨ ١٩ « ادب
١٠٩ ٦ « ادعواالله
١٤٣ ٢٨ « اذاجاء
٣٤٧ ١٧ « اردابن
٧٤ ١٥ « ارسلناک
١٧٨ ١١ « ازاحمق
١١١ ٦ « ازاقرار
٣٣١ ٢١ « ازباغ
٢٩٠ ٦ « ازبهر
١٢٦ ٢٥ « ازپیوست
١٢٦ ٢٦ « «
١٢٦ ٢٦ « «
٤٩ ١١ « ازتوکی
١٣٢ ١٦ « ازتهمت
١٦٥ ٢٠ « ازخشم
٤٣ ١٦ « ازحق
٣٢٠ ٣٣ « ازحمام
١٥٩ ٦ « ازدرد
٦٠ ١٨ « ازدرگاه
٣٧٠ ٥ « ازرنجش
١٥٢ ٣٥ « ازروح
١٥٩ ٢ « ازریشم
١٩٢ ١١ « ازمن
١٣٤ ١٤ « ازناچار
٢١٧ ٣٥ « ازین‌خشم
٦٩ ٦ « ازین‌ره
٤٤٦ ١٣ « اسبابش
٣٠٧ ٣٩ « اسباب
٩ ١٣ « استادآ

٩ ١١ گفت‌استاداحوالی
١٦٢ ٢٥ « استاراست
١٦١ ٣٦ « استانیست
١٦٥ ١٨ « استربا
٢٧٠ ٣٢ « استرراست
٤١٧ ٣٧ استعداد
١٨٨ ٢٨ « اسرارتو
٣٠٦ ٣٠ « اسرافیل
١٣١ ٣١ « اشترتا
١٢٧ ٤٣ « اشترچند
١٣٩ ١٩ « اطفال
٦٤ ٢٨ « اغلالا
١٨٠ ١٨ « افزون‌را
٣٤٧ ٢٧ « افزون‌زانچه
٤٣٩ ٤١ « افسانه
٣٤٦ ٣٣ « اکنون‌ای
٦١ ٢٥ « اکنون‌چون
١٢٢ ٦ « اکنون‌راه
٩٢ ٣٧ « اکنون‌عیبم
٢٠٥ ٢٧ « اگرآسان
٣٧١ ٧ گفت‌اگرآنست
٤٢٥ ١٣ « ازمکر
١٧٠ ١٨ « اسمی
٤٢٥ ٦ « ابن
٣٢٨ ٩ « بودی
٢٩٣ ٧ « پایم
٢٢٤ ١٥ « جایم
٣٦٨ ٣ « جدت
١٠٥ ٢٢ « چه‌پاکم
٣٢٨ ٣٣ « خواهد
٤٠٩ ٣ « داری
٣١٠ ٣٣ « درجنگ
٢٦٣ ٥ « دیواست
٧٧ ١١ « رابد
٣٥٣ ٣٩ « رویش
٢٣٥ ٣١ « زرنه
٢٤٦ ١٧ « صدره
١١٤ ٣ « کودک
١٠٨ ٢٢ « من‌گفته
٨١ ٢٠ « من‌نیستم
٢٩٧ ٣٥ « نانم
٩٨ ٥ گفت‌الایام
١٤٥ ٨ « الایعلم
٢٥٣ ٢٣ « الحق
٢٠٠ ٢٧ « الدین
٢٩٠ ٣٣ « الصدقه
٢٩١ ١٠ « المرء
٦٦ ١٣ « المعنی
٢٣٥ ١ « المنافق
١٢٨ ٢٤ « الهی
٦٢ ٣٨ « البس‌الله
١١٤ ٢ « امشور
١٥٤ ٢٩ « امرآمد
٣٠٦ ١٣ امیدمن

٣٢٦ ٢ گفت‌امیرابنده
٧٧ ١٧ « امیرالمؤمنین
٣٥٨ ١٤ « امیرانرا
١١٩ ٣٧ « امیراورا
١٢٠ ٢٩ « امیرای
٢١٨ ٢٩ « امیرش
٢٣٨ ٦ « اندرتو
٨٢ ٢٤ « اندرجو
١١٩ ١١ « اندرقصر
١٢٧ ٣٨ « اندریک
١١ ٣١ « انسان
٢٩١ ٢٧ « انظرنی
١٨٣ ١٠ « ان‌عدتم
١٥٨ ١٣ « ارازاهل
٤١٥ ١٥ « اوازبعد
٤٤٥ ٢٣ « اوازبندگان
٢٠٠ ٣٠ « اوای‌ناصحا
٩٠ ٣٥ « اواین‌را
١٩٠ ٣٣ « اوبفروخت
٧٤ ٣٢ « اوپس
٩٢ ٣١ « اودردو
١٩٠ ٣٠ « اوراآن
١٦٤ ٣٦ « اورای
٣٣٥ ١٥ « اوراجوحی
٨٥ ٢٧ « اوراکاین
١٤١ ٥ « اوراکه
٣٥٨ ٣٩ « اوراکیستی
٢٠١ ١٤ « اوراکی
١١٥ ٣٤ « اورامحتسب
٤٠ ٩ « اورامن
١٩٨ ٢٣ « اوراناصحی
٢٤٥ ٣١ « اورانیست
٢٣٥ ٢٨ « اوراو
٢٧٦ ٣٣ « اوراهین
٢٠٢ ٣٤ « اوسحر
٢١٨ ١٨ « اوگرابلهم
١٣٢ ١٤ « اوکشتی
٤١٦ ١٩ « اوگرمی
٩٤ ٢٩ « اول‌وصف
١١٥ ١٦ « اوهم‌از
١٢١ ١٨ « اهچون
١٣٠ ٩ « اهماهی
٢٥١ ٢٧ « اهمن
٢٥٣ ١٤ « ای‌ابله‌برو
١٢٢ ١٧ « ای‌ابله‌چه
١٢٦ ٣٠ « ای‌احمق
٣٤٧ ٤١ « ایازای
٩ ١٣ « ای‌استاد
٤٣٨ ٤٤ « ای‌اقبال
٤٣٥ ٤٠ « ایاکج
٣٣١ ٢٢ « ای‌ایک‌بیا
٣٣٦ ٣٤ « ای‌ایک‌تا
٤٥ ٩ « ای‌بوده
٤٠٠ ١٨ « ای‌بشت

صفحه	سطر	اول بيت	صفحه	سطر	اول بيت	صفحه	سطر	اول بيت	صفحه	سطر	اول بيت	صفحه	سطر	اول بيت
٢٧١	١٤	گفت ايجان جهان	٤٠٩	٢	گفت اى فى النار	٤	٢١	گفت اى نورحق	٢٥٩	٢٣	گفت باهامان چو	٢١٢	١٦	گفت پشه
٢١٢	٣٩	« ايجان رميده	٣٧٧	٢٢	« اى قصاص	٤٣٩	٤٢	« اين وميزدي	٢٥٨	٩	« باهامان مكر	١٣١	١٢	« پيرآندم
١٩٤	١	« ايجان و	٥١	٣٦	« ايقوم بباطل	٣٥٦	٨	« اينهاتابع	١٩١	٣٥	« بخشيدم	٢٣١	٣٣	« پيرآگر
٣٠٣	٢	« ايخاتون	٣٩٣	٣	گفتش كه خشك	٢٥٣	٨	« اينهارا	٣١٧	٣٧	« بدفضل	٢٣١	٣٦	« پيرش كاى
١١٢	٣٨	« ايخر	٣٠١	١٠	گفت اى گريان	٥٧	١٠	« اين هديه	٤١٦	١٥	« بدموقوف	١٢٦	٢٥	« پيرى مر
١٦٢	١٤	« ايخواجه بيارم	١٦٧	١١	« اى گشته	١٢٧	٤٢	« اين هردو	٨٢	٢٧	« بريشتش	٢٨	٣٠	« پيش آزخم
٣٥	١٤	« ايخواجه پشيما	٤٣٩	٣٩	« ايمد	٢٣	٨	« اى ياران از	٤٢٣	٢٠	« برجمله	٦١	١٤	« پيش آكس
١٤٧	١٦	« ايخورشيد	٢٢٢	١٦	« اى مغلوب	٢٣	١٢	« اياران حقم	٦٠	١٦	« برچه موضع	٤٤٢	١٧	« پيغمبرانا
٢٤٧	١٩	« ايخوش	١٢٧	٢١	« ايمن باش	١٩٨	١٣	« اياران روا	١٩٨	٩	« برخزم	٢٨	٧	گفت پيغمبر بتمييز
٤٢٤	٣٥	« ايداناى راز	٣٢٨	٣٥	« ايمنصف	١٧٦	٩	« اياران زما	٤٢٣	٢١	« بركه	٣٦٢	٣٣	« براى
٣٠٦	١٠	« ايداناى سر	١٠٦	٣٢	« ايموسى ازآ	٢٣	٧	« اياران مرا	٢٧	١	« بركوتا	٢٤	٤	« بكن
١٧٥	٧	« ايداود	١٩٠	٦	« ايموسى بيامو	٢٨٠	٨	« اياران من	٧٣	١	« برمن تيغ	٧٤	٢٨	« بگوش
٤١٨	٧	« ايدرمحكمه	١٩٠	٣	« ايموسى چو	٣٨٨	٨	« اياران نه كه	٣٤٤	١٩	« برهيچ آب	٢١	١٦	« بهآواز
٣٢٠	١١	« ايدل	٢٥٧	٦	« ايموسى چه	٣٩٢	٨	« ايارعزيز	٤٠٨	٢٤	« بس بيشرم	٦٧	١١	« بيك
١٣١	١٥	« ايرندان	١٠٦	٨	« ايموسى دهان	١٢٢	١٦	« ايارنكو	٣١٩	١٤	« بسپارش	٤٣	٣٤	« چه خوا
٦٢	١٧	« ايروبه	٢٥٦	٨	« ايموسى كداه	٣٨	١٩	« اي يحيى بيا	٨٢	٢٦	« بستان شانه	٤٢	٨	« چه بجو
٨١	١٧	« ايروح الله	٢٥٦	٤	« ايموسى كداه	١٠٥	٣٢	« باآنكس	٣٢٢	٢٧	« بس جدند	٨٨	٣٠	« خدا
٣٢	١٢	« ايزدجان	٧٢	٢٦	« اين آتش ر	١٠٤	١٤	« باامر	٢٦	٢١	« بسم الله بيا	٢٣٥	١٨	« خنك
٦٨	١٣	« ايزديجمل	٤٣	٢	« اين ازبهر	٤٣٦	٩	« باانگشت	٣٦٩	٤٢	« بسم الله مشرف	٣١٣	٢٠	« ركوع
١٨	٢٧	« ايزن پيش	٣٣٥	٣٣	« اين اسلام	٤٤٢	٤٥	« باوآن	١٢١	٣٠	« بسيارآن	٤٢	٢٤	« زسرما
٤٨	١٥	« ايزن توزنى	١٩٨	٣٤	« اى ناصح	١١٤	٣	« باومشورت	٣٤٧	١٤	« بشكن گفت	٢٨٣	١٦	« زغيب
١٦٢	١٣	« ايزن توهنوز	٢٤٠	٢٧	« اى ناقه	٩٢	٢٧	« بااين شكل	٣٤٧	١٧	« بشكن گفت	٢٠١	٣٤	« سپهدار
٢٧٢	٣٩	« ايزن هين	١١٦	١٧	« اين اوباش	١١٢	٢٢	« بااينهامرا	٢٦	١٢	« بشنو گر	١٦٨	١٤	« شمارا
٣٧٩	٢	« ايزن يك	٢٤٩	١٨	« اين بارار	٢٥١	٥	« بااينهاندارم	١٦٣	١٥	« بشنيدم سخن	٦٩	٣	« صباحي
٤١٩	١٢	« اى ستار	١٦٧	٣٥	« اين بارى	٣٤٢	٤	« باباچون	٢٩٤	٣٥	« بعدازعز	١٠٨	٣	« عداوت
١٣٦	٢٥	گفتش سرمست	١٣٤	١٢	« اين پيمانه	١٥٨	٩	« باباچه	٢٣٥	٢٦	« بفشارم	٥٩	٣٥	« على را
١٧٦	٢٩	گفت اى سگ جد	٣٦٣	١٤	« اين تكرار	١٥٨	٨	« باباسالها	٢٧٦	١٠	« بنماتا	٤٨	١	« قناعت
١١٢	٢٨	« اى سگ صوف	١٦٦	٣٥	« اينجاى	٣١	١٦	« باجسم	٢٧٣	٧	« بنماجزو	١٢٣	٦	« كه آرى
١٨٦	٢٧	« ايسنقر	١٥٩	٢٨	« اينجاحاضر	٤٣١	٤١	« باخواجه كه	٢٤١	٢٢	« بنمودم دغل	١٢٣	١٤	« كه آواز
١٥١	٣٨	« ايشانرا	١٣١	٣٠	« اين جوئى	٣٤٦	٢٥	« باخودآنچه	٤٤	٢٢	« بوجهل	٢٤٧	٦	« كه احمة
٨٩	١٨	« ايشان متهم	٢٦٤	١٧	« اين دانش	٢٢٦	٢٣	« باخودبيش	٢٤٥	٥	« بوى بوالعج	١٣١	٢١	« كه از
٤٣٨	٢٨	« اي شكل	٣٩٣	٨	« اين دانم كه	٤٤٢	٣٠	« باخودچون	٢٢٦	٢٥	« بهراين	٧١	٢٣	« كه اصحا
١١٦	١٦	گفت ايشه باچنين	١٤٧	٩	« ايندم با	٤٣٧	١٩	« باخودكت	٤٢	٩	« بهرآن	٢٠٢	٣٥	« كه ان
٢٧	١١	« برمن	١٤٤	٢٥	« ايندم كار	٣٦٧	١٦	« باخودكز	٣٢٢	٢٦	« بهرسخره	٣٤	٢٠	« كه ايطال
١٧٥	١٦	« توهم	٢٠٢	١٧	« ايندم من	٦٦	٢٨	« باخودگركه	٢٦٣	١٦	« بهرشاه	٢٥٠	١٣	« كه ابطا
٣١٥	٧	« جملگى	٨٦	١٢	« ايندينار	٤١٦	١٣	« باخودگنج	٢٤٣	٢٢	« بهرمصلحت	٣١٩	٢٤	« كه برز
٢٣٥	٢٤	« خرجها	٣٣٧	٢٣	« اين زان	٣٠	٣٣	« باخودمن	١٦٧	٢٧	« بهلول آن	٢٠٣	١٥	« كه جاد
٥	١٩	« خلوتي	٤٣٧	٣	« اينست آدمي	٤٤٥	١	« باخودنيست	٢٦١	٢٠	« بى برهان	٣٥٧	٤	« كه جنت
١٦٧	٣١	« راست	٤٣٧	١١	« اينست آدمى	٢٢٠	١٨	« باخودهست	٢٢٢	١٤	« بى جرمى	٢١١	١٧	« كه چون
١٠١	٣٠	« شرم	٢٨١	٢٧	« اينسو آبيامد	٢٠٧	٢٠	« باخودهين	٢٨٥	٣٧	« بيچون ديدم	١١٩	٢٧	« كه حق
٦١	١٢	« گاو	٢٨١	٢٧	« اينسو آمكن	٤٣٧	٢٤	« بادل خود	١١٩	١٣	« بيدارم چرا	٥٤	٣	« كه حق ف
٩	٢٤	« گوش	٢٤٧	٢	« اين سهلست	١١٤	٣٦	« بادلقك	٤١٩	١١	« بيروبت	١٥٥	٣١	« كه خسبد
٢١٢	٢٤	« مرگ	٤٠٩	١	« اين سي خش	٣٧١	١٨	« باري آب	٢٧٦	٣٥	« بيرون زين	٤٦	٣	« كه دايم
٣	٢٧	« مژده	١٢	٨	« اينك اندر	٤٣٩	٣٨	« بارى تا	١٥٨	١٤	« بيزارم ز	٨٥	١٩	« كه درباز
٩٢	٣٨	« من	١٢٢	١٦	« اينك بين	١٩٠	٢٢	« بارى نطق	١١٥	٢٣	« بيزاريم جمله	٣٧٦	١٥	« كه دربح
٢٦	١٠	« ناكسى	٤١٥	١٣	« اينك دادمت	٩٦	٣٧	« بازاريك	١١٣	٣٧	« بيمارى مرا	٨٧	٣٧	« كه دسة
٢٩٧	٣٣	« هستم	٢٧٥	٣٢	« اينك دشت	٥	٣٣	« بازرگانم	٨٢	٢٢	« پالانش	٢٩٢	٢٢	« كه رحم
٢٦	٤٠	« يك هنر	١٣٤	١٦	« اينك راست	١٢٢	١٤	« باشدكان	٢٨	٥	« پاوابس	٢٤	٢٤	« كه رنجو
٢١٨	٢	گفت اى شيدا	١٦	٢٧	« اينك ناب	١٥١	٢٣	« باشدكاين	١٢٦	٢٨	« پايم سست	١٦٦	٣	« كه روز
٣٦٨	٢٥	« ايصديق	١١٧	٥	« اينك يادم	١٤٧	٧	« باشدمن	٩٤	١٧	« پس ازگمت	٤٩	٣٣	« كه زن
٣٦	٥	« ايطوطى	٣٢٠	٦	« ايمرد آنطر	٤٠٨	٣٥	« باصدر	١٢٨	١	« پس ازنقد	١٢٣	١٢	« كه سوگ
١٥١	٩	« ايعمران	٤٥	١	« اين نبود	٤٢٤	٣٠	« باقاضى	١٦٦	٢١	« پس چون	١٦٥	٣٥	« كه شيخ
٢١٣	٨	« ايعنقاى	١٦٧	٤	« اين نيكو	٣١	١٧	« بانى تاكه	١٥٩	٣٠	« پس من	١٣٣	٥	« كه عينا
٢٣١	٢٤	« ايعزى	١٥٨	٢٣	« اى نوح	٢٥٨	٩	« باهامان بگو	١٢٦	٢٩	« پشتم	٢١٠	١١	« كه مرا

صفحه	سطر	اول بیت
٤٠	٢١	گفت پیغمبر که نفحتم
٢٦٠	٢٢	« که وقت
٩٢	٤١	« که هرکه
٦٨	٢١	« که هستا
٢١١	٩	« که هستند
٩٠	١	« که یزدا
١١٨	١٩	« مرآن
١١٧	٢	« مرآن
١٢١	٩	« نشانی
٦	٢	« هرآن
٩٢	٣٢	گفت پیوسته
٨٩	٣٤	« تاکنون چه
١٢٥	١٤	« تاکنون فسو
٣٨١	٢٩	« تااین رقعه
١٩٦	٢٦	« تاب فرقتم
٢٤٦	١٥	« تاجاکز
٣٤٢	٧	« تاچشمش
١٢٦	٢٩	« تاربکست
١٣١	٣١	« تازانو
١٦٤	٣٢	« تاسالی
٤١٧	٢٤	« تاشاهیت
٤٣٩	٤٧	« تاکی
٦٠	٢١	« تاگوشش
٢٣٨	٨	« تامن هستم
١٢٦	١	« تاهیت
٢٩	٣٥	« تاید
٦	٨	« تدبیر
٩	١٩	« ترسایان
٣٢	١٥	« ترسیدم
٨٢	٢١	« ترکن آن
٨٠	٣٥	« ترکن دست
٦٩	٤	« تشنه بودم
٢٦٤	١٧	« تمییزم
٣٢	٣٤	« توبحث
١٣١	٣٤	« توبه کردم از
٣٣١	٢٤	« توبه کردم از
١١٧	١٧	« توبه کردم ای
١٢٧	٣٩	« توچون بار
١٠٨	١٥	« توخودجبر
١٢٩	٣٩	« توخودرا
٤٢١	١٧	« توزانرو
٢٧٥	١٦	« توکوهی
١٩١	٢٥	« تیری جست
١٦٣	١٤	« جاروبی
١١١	١٤	« جالینوس
١٣١	٨	« جامم را
١٣	٣٨	« جانم
٨٢	٢٥	« جایش
٢٢٢	١٣	« جرمم
١٩٣	٣٨	« جفت امشب
١٩٣	٣٨	« جفتش
١٢٧	٣	« جوحی با
١٢٧	٤	« جوحی را
٣٢٧	١٩	« جوع از

صفحه	سطر	اول بیت
٢٥٧	٧	گفت چارم آنکه
٨٣	٢	« چاره چیست
٣٤٢	٦	« چشمش
٢٠١	٤١	« چندان آن
١١٠	٣٧	گفت چون از جدو
٢٧٠	٣٤	« اقرار
٣٧٠	١١	« باشد خو
٣٧٠	١٦	« باشد سگ
١٦٧	٢٧	« باشد ک
١٧٦	١	« بخت
٦٣	١٤	« بودی
٥	٣٠	« بیرون
٢٠٧	١٧	« ترسم
٤٠٠	١٢	« توفیق
٤٤	٢٢	« خواهی
٣٤٢	٦	« دانم
١٢١	٩	« دانی
١٦٧	٩	« درچشم
٦٢	١٨	« درعشق
٦١	١٥	« دید
٣٤٧	٣	گفت چون نست و
٥٤	٢٦	گفت چون شاه
٢٦٢	٣٣	« طفلی
٣٨٩	١٦	« فرمود
٣٤٥	١٤	« قدر
٣٤٢	٢٥	« قصد
٢٦١	٢٦	« قلبی
٨٧	٢٧	« میدید
١٢٦	٢	« وهمت
٢٨٦	٣٧	« ندهی
٣١٨	٣٥	گفت چونی اندر
٦٦	٣٤	« چونی گفت
٤٢	٩	« چه بر سر
٢٦٢	٣٢	« چه خصات
٦٠	١٥	« چه صورت
٢٦	٨	« چه عذر
٢٤٧	١	« حاجب
٢٠٢	١٦	« حارث
١٩٠	٣٨	« حاشا ازمن
٢٥٣	٢	« حاشا که
٢٦١	٢١	« حجت در
١٤	٢٤	« حجتهای
٣٩٧	٣٥	« حسرت
١٤٣	٣٠	گفت حق آنرا
٢٧٣	٢٦	« آنسگ
٤٢٣	٢٥	« آنطفل
١٨٩	١٤	« آموخت
٨١	٢٢	« ادبار
١٤٢	٣	« استاد
٣٢٨	٢٥	« ایوب
٢٤٢	٣١	« تمیز
٣٥٤	٢٧	« چشم
٤٠٥	٢٦	« خوداو
٢٦٤	٧	« دانم

صفحه	سطر	اول بیت
٦٠	٢٧	گفت حق در
٢٠١	٣٣	» حق ز اهل
١١٣	٣	» حقست
٣٩٠	٢٠	» حق سپاهم
٦٦	٢١	» حقشان
٣٩٤	١٢	» حقش کای
١٢٣	٨	» حقش کی
٤٥	١	» حق فرموده
١١٣	١٤	» حق کاندر
١٥٠	١٩	» حق که بندگا
١٤٨	٣٧	» حق که کج
١٤٩	٨	» حق گر فاسقة
٦٧	١٨	» حق نی
١٧٨	١٨	» حکمت چیست
١٦٤	٣١	» حکمت را
٢٣٠	٣٥	» حمدالله
١٩٢	٢٢	» حمزه چون
٣٥٦	١١	» خاتون را
٢١٩	٣	» خاتونیست
٨٢	٢٠	» خادم را که
٢٨٦	٣٨	» خاک بر سر
٨١	١٨	» خامش کن
٨٩	٦	» خان ومان
٤١٨	٩	» خانه تو
٤٢٤	٣٥	» خدمت آنکه
٣٢٠	٢١	» خر باز
٣٢٣	٤٠	» خرروهین
٣١٩	٢٨	» خرضعف
٣١٨	٣٥	» خرگردر
٢٦	٧	» خرگوش
٣١٩	٣٦	» خرمکوس
١٥١	٩	» خسبم هم
١٢١	١٩	» خصمان عالمة
٥٠	٤	» خصم جان
٦٩	٦	» خلقان
١١٠	١٣	» خواب آمد
٢٨٠	٢١	» خوابم بد
١٠٢	١٨	» خواجه باغلام
١٤١	٣٩	» خواجه جسم
٣٥٦	١٩	» خواجه صبر
٣٥٦	٢	» خواجه مال
٣٥٦	٢٤	» خواجانی
٢٥٣	٩	» خواری
٣٢٨	٢٠	» خواهم مرد
١٣٥	١٥	» خودخالی
٢٢١	٣١	» خودرا اندر
٣٥٦	٣٥	» خودکسر
٣٧٧	٢٣	» خیاطیست
١٥١	٣١	» خیراست
١٢١	٣٨	» دادم آه
١١٣	٢٧	» دارم از
١٨٧	٢٨	» دارم بر
٢٦	١٢	» دارم من
١٣٤	٢١	» دانائی

صفحه	سطر	اول بیت
٩٤	٣١	گفت دانستم ترا
٥	٣٦	گفت دانستم که
١٣٩	١٤	« دانم کز
٤٢٥	٥	« دانم مرد
٢٠٦	١٠	« داوداتو
١٧٥	١٣	« داوداین
١٧٥	٦	« داودش بگو
١٧٥	٣٦	« داودش خمش
٣٤١	٣٦	« دختر ای پدر
٣٣٦	١٣	« دختر چیست
٣٤١	٣٥	« دختررا
٤٥	٤	« درباطن
١٩٣	٢٠	« دربیمی
٢٦٨	٧	« درچشم
٤١٦	٦	« دردت چنیم
٤٤٥	١١	« دردل من
٣٣٨	٤	« در روگفتن
٣٨٨	١٩	« درره
٣٩٤	١٣	« درریشم
٣٧٨	١٠	« درزی
١٣٤	١٠	« درشطرنج
٤٣٩	٣٣	« درغیبست
٣١	١٨	« درگوش
٢٨٦	٣٣	« درملکم
٢٨٥	٣٧	« درویشی
١٦٨	١٠	« دریکخانه
٣٦٤	٣١	« دزدان
٣٣١	٧	« دزدی
٣٢٦	١٦	« دستوری
٧٦	٢	« دشمن را
٣٢٠	١٢	« دل دانم
٣٩٠	٢٨	« دلقك ای
٣٩٠	٢١	« دلقك با
٣٩٠	٢٤	« دلقك را
٣٩١	١	« دلقك من
٨٢	٢٦	« دم افسار
٤٣٤	١	« دنیاجیفه
٦٨	٤	« دنیالعب
١٨٩	٢٩	« دوراز تو
٢٥٤	٣١	« دورازدولت
٢٤٣	٢٣	« دهلیزیست
٣٩٢	٢٦	« دهنیمی
٢٦١	١٧	« دیدم اندر
٥١	٢٨	« دیدید
٢٠١	٣٧	« دیگر بر
٣٠٣	١٧	« راآموخت
٣٣	١	« راگر
١٧٠	٨	« راندم
١٣٢	٣٧	« راه اوسط
١٢٧	٤٣	« رخت
٢٧٥	١٦	« رگهای
٩٤	٢٨	« رمزی زان
١٧٨	١٩	« رنج احمقی
٢٨٦	٣٥	« رنجش چیست

صفحه	سطر	اول بیت
٦٧	٤	گفت رنجوراین
٣٢٣	٣٤	« روباه آن
١١٠	١٢	« روبرمن تو
١٩١	٢٢	« روبفروش
٣١٩	٣٢	« روبه آن
٣٢٠	١٦	« روبه این
٣١٩	٢٣	« روبه جستن
٣١٨	٩	« روبه را
٣١٨	٣٣	« روبه شیرراخ
٣٢٣	٥	« روبه شیرراک
٣٢٤	١٢	« روبه صاف
١١٦	٢	« روتواز
٣٧٩	١	« روحم
١٦٣	١٣	« روخواجه
٣١٨	١٠	« رورودست
١١٠	٨	« روروکار
١٨٥	٢٦	« رورونقش
٢٧٠	١٣	« روزی استر
٤٣٠	٥	« روزی باغلا
٩٨	٥	« روزی جاکه
٣٤٧	١٢	« روزی شاه
٤٢٣	٢٢	« روزی کشتة
١٦٩	٣	« روزی میشد
١١٥	٢٩	« روزین حلقه
٣٦١	٢٢	« روزی یار
١٠١	١٢	« روشن
٢٧٥	٣١	« روکان
١٢٧	٢٨	« روکه نیك
٢٦٧	١٠	« رومن
١٦٢	١٥	« رونه تو
٢٦٦	٢١	« روهرکو
٣٧٢	٢١	« روهین
٤٧٧	٢٦	« رهن
٣٧٩	١٢	« ریشت
١٠	١١	« زان فصلی
١٨٧	٢٤	« زانکه
٨٦	١٧	« زاهداز
٤٣٧	٢٣	« زاهددرسبو
٣٦٠	٣٩	« زاهدنی
١٠٩	٣١	« زشت آوازم
٥٣	٣١	« زن آهنگ
١٦٢	١٢	« زن ابخواجه
١٦٢	١١	« زن خیر
٥٥	٤	« زن صدق
٣٤٠	٣١	« زن فرمان
٣٣٦	٣٣	« زن کاین
٢١٩	١٣	« زن من
٥٤	٢٠	« زن نك
٢٧٣	١	« زنی
٤١٨	٣٠	« زن هی
٣٩٠	٧	« زوتر
١٠٤	١٤	« زین دو
٢٤٥	١٠	« زین سو
٣٣٥	١٣	« سائل آن

صفحه	سطر	اول بيت
٢٦	١٤	گفته من ما بندهٔ
١٥٩	٢٧	گفت معشوق این ا
٢٩٩	٣٦	« معشوق اینهم
٤	٦	« معشوقم
١٩٨	١٧	« معشوقی بهاش
٣١٣	٦	« معشوقی بهاش
٢٢٢	١٥	« مغلوب
٣٦٠	٢٠	« مفتی
٥	١٣	« مکشوف
٦	٢٨	« من آن آهويم
١٤٧	١٣	« من آن حقها
٤٨	٣٢	« من آينه
١٢٢	١٩	« من از حق
٣٢٥	١	« من از خود
١٠٢	٢٣	« من از دست
٢٤٣	٣٩	« من ایثار
٢٦١	٢٥	« من اينها
١٧٤	١٠	« من با حق
٢٧٠	١٤	« من بسيار
٣٢٣	٧	« من پنداشتم
٧٧	٢٠	« من تخم
٧٣	٣٧	« من تيغ
٣٢٨	١٩	« من جوياى
٦٣	٣٤	« من چند
٨٧	٣٦	« من خررا
٤٣٢	١٥	« من خود
٣١٤	٣١	« من دانم
٣١٣	٧	« من در تو
٣٩٠	٧	« من درده
٢٤	٣٣	« من دريا
٢١٣	١٦	« من رعد
٢٢٠	١٧	« من رنجش
١٧٤	٥	« من روزى
٢٨	٣٠	« من سوز بده
٥٤	٢٢	« من شه را
٣٧٧	٢٣	« من ضامن
٢٥٢	٣٣	« من عقلم
٤١٩	٣	« منفذ
١٨٤	٣٧	« من كردم
٢٦١	٢٠	« منكر گشته
١٥٨	٣	« من كى پند
٦١	٢١	« من گفتش
٢٤	١٥	« من گفتم كه
١٩٩	٢٩	« من مستقيم
٣٦٠	١٩	« من مضطرم
٨٨	١	« من مغلوب
١٨٧	٣٨	« من نشناسم
١٣٤	٣١	« من نوميد
٣٤٤	٩	« من نه ملك
١٦٢	٣٥	« من هم بى خبـ
٢٤٦	٣١	« من هم نيز
٣٦٠	٣٢	« من يك
٢٥٢	٩	« موتوا كلكم
١٣١	٣٢	« مور تست

صفحه	سطر	اول بيت
٢٥٧	٤	گفت موسى آن سـ
٢٦٤	٦	« موسى ای خدا
١٠٧	٩	« موسى ای كريـ
١٩١	٣٦	« موسى اينجه
١٥٤	٢٢	« موسى اين مـ
١٦٨	٣٣	« موسى اين مـ
١١٠	٢٠	« موسى بايكى
١٩١	٣٠	« موسى در منا
٢٦٢	٣٢	« موسى را بو
١٨٩	٤١	« موسى رايكى
١٩٠	٢	« موسى رو
٢٤٢	٣١	« موسى سحر
١٥٧	١	« موسى عفو
٢٥٦	١٨	« موسى كاولينـ
٢٦٠	١٢	« موسى لطف
١٤٠	٣٩	« موسى من ند
٢٥٢	٣٤	« موسى نسبتم
١٠٥	٣٢	« موسى هاى
١٩٠	٢٢	« موسى هين
١٩٠	٥	« موسى يارب
٣٧٨	٢	« مواع
١١٠	٧	« مهر ابلهان
٤٠٤	٢٧	« مهمان درچه
٤٣٩	٣٦	« مهمانش
٣٥٤	٣٤	گفتمى از لطف
٣٦٤	٤	« برهان
١٨٩	١٦	گفت مى بينى تو
٣٤٠	٣٦	« ميترسيدم
٣٢٨	١٨	« ميجويم
٣٢٨	٣٤	« ميخواهد
١١٦	٩	« ميخواهم
٢٤٧	٢٥	« ميدانم ترا
١٦٤	٢٤	« ميدانم سبب
٢٩٣	٣٦	« ميدانم كه
٢٨٠	٣٤	« ميدانم وليك
٤٢٥	٧	« ميرو
٢٦٠	١٨	« ميرى
٣٣	٢٠	« ميشايد
٣٠٦	٣	« ميكائيل
٣٢٢	٢٧	« ميگيرند
٢١٩	٥	« ميلش
٢٩٦	٢٩	گفتن آن كو
٨٤	٢٠	گفت نا اهلان
٣٢٨	٢١	« نادر
٦٧	١٧	« ناراز
١٤٠	١٤	« ناصح
٣٨٣	٤	« نافرجام
٢٩٤	٣	« نافم
٣٥٩	١٥	« نالان از
٢٣٨	٦	« نامت چيست
٣٢٤	٣١	« نامدنوبت
٤٢٩	٣٤	« نامش
١٨٩	١٧	« نامم پيش
٤٣٩	٣٧	« نامم نان

صفحه	سطر	اول بيت
٣٠٥	٣٢	گفت نامى كه
٧٢	٢٨	« نان بر رسم
٢٨٦	٣٧	« نان وزاد
١٩١	٣	« ناهنگام
٤١٩	١٩	« نايب
٤٤	٢٥	« نبود مثل
٣٠٧	١١	« نتوانم بدين
٢٧٦	١٠	« نتوانى و
١٣٤	١١	« نحوى زبد
٣٣٦	٢٥	گفتن ذره
٢٩٢	٤٠	گفت نرهانيد
٤٢٥	٢١	« نطقم
٤١٩	٣٧	« نفقه
٤٠٨	٧	« نقش
١٥٨	٣٠	« نكته
٦٢	٢٧	« نوح اندر
١٦٢	٤	گفتن هريك
١١٥	١	گفت نه مستور
٣٠٢	٣١	« نى آن نار
٨٥	٢٨	« نى از صوفيانـ
٣٤	٢٧	« نى اول
١٤٧	٣١	« نى بادى
٣٠٧	٢٠	« نى برخيز
٣٣٥	١٧	« نى بردل
٣٥٢	٣٣	« نى خامش
٤١٦	٨	« نى دزدى
١٥٨	٢	« نى رفتم
٢١٧	١٩	« نيكوئى
٤٤١	٣٦	« نيكو بنگر
١٤٧	٣٢	« نيكوتر
١٢٧	٣٩	« نيم گندم
١٥٨	١	« نى من آشنا
١٣٤	١٣	« نى من آن
٣٧٩	١١	« نى من پيش
٣٥	١٣	« نى من خود
١١٩	١٥	« نى نى اين غر
١٩٤	١	« نى نى بلكه
١٨٨	٢٦	« نى نى درنگير
١٥٨	٢٤	« نى نى راضيم
٣٣٩	٢٠	« نى نى من حر
١٥٤	٢٤	« نى نى مهلتى
٢٤٨	٢٢	« نى نى يارسو
٩٣	٦	« نى والله
١٠٧	٣	« وا پس رفته
٣٦٩	١٤	« واپس واپس
٢١٦	٦	« واسجد
٣٣٥	١٢	« واعظ
١٣٤	٣٣	« واگو كز
٨٨	٦	« والله آمدم
١١٠	٧	« والله از
٢٨٢	١١	« والله تا ابد
٥٣	٣١	« والله عالم
١٢٨	٣	« والله نيست
١٧٥	٣٧	« واويلا

صفحه	سطر	اول بيت
٥٦	١٤	گفت وجهم گر
٢٣٤	٣٦	« وقت
٢٠٥	١٠	« وگو بسيارش
٢٦١	٢٢	« وگو بسيار گشـ
١٤	١١	« وگوى ظاهر
٨٠	٢٧	« وهم كان
٣٩٤	٢٣	« وهو معكم
١٩٤	٣	« ويران گشت
١٢١	١٠	گفته است الكذب
١٤	٥	گفت هان اى
٤٣٣	٢١	گفته اند المستشار
٣٠٦	١٥	گفته اند ربى
٣٦٤	٣٩	گفته اوجمله
١٣	٣٦	« ايشان بى
٢٣٢	٤٢	« ايم اينرا
٤٣٦	٣٢	« اينجا نيست
٨	٦	« اينك ما
٢٠٨	٣	« باخود در
٤٤٠	١٧	« بوديم آخر
٤٠٦	١٣	« بوديم از سقا
٣٢٤	١٧	گفت هذا ربى
١٦٩	٢٦	« هر برگ و
٣٧٢	١٩	« هرچت
٨٤	٢٣	« هرچند
٤٢٤	٣٠	« هرچه كاله
٤	٢٦	« هردارو
٢٤	٦	« هر رازى
٣٧٥	٣٧	« هرشش
٢٥٧	١٨	« هركس
٤١٩	٢٤	« هركو
١٣٦	٢٩	« هرگاهى
١٢٠	٣٩	« هرمردى
١٣٥	٦	« هريكتان
١٥	٢٨	« هريك را
١٧٣	٣٠	« هريك من
٢٢٦	٢٣	« هستم در
٢٥٣	٢٦	« هستم غرق
٢٧١	١٠	« هستم يار
١٤١	٣٦	« هستند آن
٤١٤	٤	گفته شد آن
٣٧٣	٥	گفته شد كه هر
٤٢٤	٣١	« فرزندان
٤٤٠	١	گفت هم جنسيم
٤٢٣	٢٨	گفته مر خورشيد
٤٣٩	٣٤	گفت همراهم
٢٦	١٦	« همره را
٤٢٨	٣٩	گفته نارو
٣٥	٢٣	« ناگفته
١١٩	١٤	گفت هنگام
٤٣٥	٣٦	گفته نى ضرب
٤٣٤	٢	« هامانت
١١٩	١٣	گفت هى تو
٣٦٩	١٣	« هيجده
٥٧	٢١	« هيچ از
١١٥	٣٢	« هى مستى

صفحه	سطر	اول بيت
١٤١	٤	گفت هين از
٢٢	١٤	« هين اكنون
١٧٥	٢٠	« هين امروز
٤٣٧	١	« هين پيش
٦٩	٢٨	« هين دركش
١١٧	١٦	« هى هى اين
٣٧١	١٩	« هى هى گفت
٣٩٨	٩	« يا حادى
١١٧	٣	« يادم
٣٧٠	١١	« يار اتو
٢٦١	٢٣	« يارا در درو
١٩٠	٦	« يارب او
٨٥	٦	« يارب اينچه
٣١٧	١٠	« يارب بارها
٤١٤	١٧	« يارب برگ
٣٠٧	٤١	« يارب بندگان
٢٩٤	٣٣	« يارب پيش
١٩٢	١٠	« يارب تا بصد
٣٨٦	٢٢	« يارب توبه
٧٩	١٨	« يارب بد بلا
٣٠٧	٣٨	« يارب دشمنم
١٣٠	٣٩	« يارب دفع
٢٦٤	١٥	« يارب زان
٣٠٣	٣٢	« يارب زين
٢٢٧	٢٨	« يارب گر ترا
١٣٢	٩	« يارب مر غلام
١٧٢	٢٥	« يارب منكر
٢٧٣	٢٤	« يارب ميفريبـ
٢٣٥	٣٧	« يارب نام
١١٢	١٦	« يارب نيست
٦١	٣٥	« يارش
٨٥	٧	« يا موسى
٩٢	١٦	گفتى اندر
١٤٨	٤٠	گفت يزدان از
٨٨	٣٢	« يزدانت
١٩٠	١١	« يزدان تو بده
٣٧٣	٣٦	« يزدان زان
٣٠٧	٧	« يزدان زود
٣٠٧	٣٧	« يزدان كه بعد
٢٧١	٣٤	« يزدان كه تر
٢١٨	٣٨	« يزدان وصف
٣٢٦	٣٠	« يزدان ما
١٤٩	٣٣	« يزدان مرنبى
٣٠٨	٨	« يزدان هر كه
٣٧٩	٣٣	گفتيش اى عقبه
٤٣٩	٣٥	گفت يعنى
٧٠	١	« يك اصبع
٣٩٤	٦	« يك خاصيتم
٣٩٤	٦	« يك خاصيتم
٣٧١	٦	« يكروزى
١٤٧	١٧	« يك گوشه
٣٩٤	١٠	« يك نك
١٢٨	٢٩	« يوسف اين
٦٣	٣٤	« يوسف هين

کتابخانه خصوصی
غلامحسین - سرود

گ - ل

صفحه	سطر	اول بیت
۱۰۷	۱۶	گل برآرند
۴۲۹	۴۶	« بسالی
۱۵۲	۲۹	گلخن نفس
۴۳۳	۳۲	گل درین
۴۳۲	۱۷	« زبذلت
۱۸۶	۱	گلستان
۱۷۴	۲۷	گلشکرآزرا
۲۴۴	۱۲	« خوردم
۱۴۵	۳۰	گلشن خرم
۴۲۱	۱۱	گلشنی کزگل
۴۲۱	۱۱	« کزنقل
۳۱۵	۳۷	گل فروشست
۱۱۶	۲۸	« مغز
۲۹۵	۸	« نماندخار
۳۲۹	۱۴	گله گله از

گ - م

صفحه	سطر	اول بیت
۴۱۶	۲۶	گمرهی را
۲۹۵	۱۷	گمشداز
۲۹	۲۹	« و
۲۳۱	۲۸	گم شود
۱۳۴	۴۳	گم شوی

گ - ن

صفحه	سطر	اول بیت
۴۲۹	۳۵	گنبد گردون
۴۳۳	۳۴	« گل
۳۲۳	۴	گنبدی کرد
۴۲۹	۳۵	« گوئی
۳۳۷	۱۴	گنج آدم
۳۱۹	۵	« بی مارو
۱۹۷	۲۵	« زري
۲۵۶	۲۶	« زیرخانه
۵۸	۷	« مخفی بد
۵۸	۷	« مخفی بد
۳۳۷	۱۴	« وگوهر
۴۳۰	۱۰	« ومال
۳۹۰	۸	گنجها بدهم
۲۰۷	۲۴	« بنهادآن
۱۲۸	۲	« بنهاده
۲۹۰	۲۶	« رادر
۳۲۵	۱۳	« ی خاك
۲۲۰	۲۶	گندشرك
۱۰۵	۳۳	« کفرتو
۲۲۱	۲۲	گندم ار بشکست
۱۴۴	۳۴	« ازبالا
۴۴۸	۶	« بریان
۱۰۰	۳۳	گندم مخفی
۴۳۶	۴۵	گندمش از
۱۹۰	۲۵	گندم وجو
۷۷	۲۶	گندمی خورشید
۶۳	۱۶	« را
۳۵۶	۳۹	گنده پیراست
۳۶۲	۲۶	« پیران
۸۳	۲۵	« پیرجاهل
۴۴۳	۲۴	« گوی

گ - و

صفحه	سطر	اول بیت
۴۴۲	۱۲	گوئیا ازدم
۲۸۸	۳۱	گوئی آنجاخاك
۲۹۳	۲۳	گوئی آندل
۳۹۳	۱۱	گوئیادل
۶۶	۳۳	گوئیا رنجور
۱۸۳	۲۳	گوئی ازتوبه .
۱۸۷	۱۰	گوئي ازچه
۱۰۳	۲۲	گوئیش پنهان
۱۸۴	۳۴	« خاموش
۱۰۵	۸	« خبر
۱۰۵	۱۰	« من
۳۸۷	۱۶	گو بدوچندانکه
۱۹۹	۳۴	گو بران بر
۱۲۵	۲۷	گور اوهرگز
۲۳۳	۴	« چه از
۱۴۰	۱۰	« خانه
۱۲۷	۷	« خوشتر
۱۱۵	۱۷	« میجویند
۱۱۵	۱۶	« میگیرند
۲۷۲	۲۷	« هایکسان
۸۹	۳	گوززندان
۴۰۰	۳۰	گوسفنداز
۱۴۳	۲۱	گوسفندان بوی
۱۲۸	۳۴	« حواست
۴۷	۲۵	« راز
۲۰۳	۳۶	« گر
۴۰۰	۲۹	گوسفندی از
۱۳۸	۱۱	گوش آنکس نوشد
۳۴۵	۱۶	« انگیزد
۲۴۸	۴	« بعضی زین
۱۹۱	۱۹	« بنهاده
۲۱۳	۱	« بیگوش
۳۲	۳	گوشت پاره آدمی
۳۱۰	۱۲	« پاره آلت
۱۱۶	۳۵	« پاره که
۳۰۱	۲۲	« دارد
۱۲۵	۲۴	« کاندر
۴۴۴	۷	« نادیده
۳۳۶	۳۵	« نیم من
۱۴۵	۱۳	گوش تواورا
۸۹	۳۵	« توبر
۳۱	۲۳	« جان
۹۲	۲۲	« چون
۶۷	۱۵	« حس
۲۳	۲۵	« خر
۲۱۱	۳۵	« دارا کنون
۸۴	۱۳	« دارای
۴۰۱	۲۰	« داری تو
۹۲	۲۰	« دلالست
۱۴۹	۳۸	« دل را
۱۴۵	۱۱	« راا کنون
۳۲۲	۹	« رابربند
۳۴۵	۹	« رابگرفت

صفحه	سطر	اول بیت
۱۳۹	۵	گوش رابندد
۴۱۷	۲۰	« رارهن
۴۰	۵	« رازدیك
۱۳۹	۳۰	« سر
۳۳۹	۳۸	« ظاهر
۴۱۳	۲۶	« کان
۱۱۳	۴	« کردم
۳۵۸	۲	« کن استفت
۱۴۵	۱۰	« کن اکنون
۱۳۳	۲۶	« کن چون حلقه
۲۷۰	۴	« کنعان
۱۴۹	۳۹	« کن هاروت
۲۵۴	۹	« گویدمن
۲۵۴	۹	« گویدمن
۱۸۹	۸	« گیری
۲۸۴	۴	« ماگیر
۳۳۷	۲۱	گوشمال محنت
۱۴	۱۹	گوش ماهوش
۳۰۷	۲۲	« من ازغیر
۳۰۷	۲۴	« من کر
۲۱	۱۱	« من لایلدغ
۲۹۸	۲۵	« نه اوفوا
۹۱	۲۸	« نه تو
۵۹	۵	گوشواره چه
۱۷۱	۳۱	گوش وچشم و
۳۰۰	۲۹	گوشوریکبار
۴۰	۲۱	گوش وهش
۲۸۱	۲۰	گوشهایت گیرد
۱۵۵	۹	گوشهٔ بی گوشه
۱۴۷	۲۰	« خالی
۲۴۱	۵	« رو
۴۱۹	۱۶	« عرشش
۲۰۱	۲۳	« گوشه
۱۸۸	۲۵	گوغلامم را
۵۵	۷	گو که مارا
۴۰۵	۲۷	گول راوغول
۲۸۵	۲۸	گول میکن خویش
۸۳	۲	گونه گون میدید
۴۰۶	۱۲	گونه گونه خوردنیها
۳۳۴	۳۶	گونه گونه شربت
۳۱۷	۳۵	گوهر اربرده
۳۴۸	۴	« امرشه
۳۵۳	۲	« جان
۹۱	۱۰	« چه
۱۷۱	۳۰	« دیده
۱۳۳	۱۶	« معقول
۱۶۱	۷	« هریك
۳۱۷	۶	گوهری از
۲۹۳	۶	« اندر
۳۴۷	۱۳	« بیرون
۲۸۱	۳۷	« دارم
۸۴	۱۳	گوی آنکه
۱۷۱	۲۷	« الله اکبر
۲۹۳	۲۵	گوید آری از

صفحه	سطر	اول بیت
۲۰۸	۲۶	گوید آری لیك
۴۴	۴	« آری نی
۱۰۳	۲۰	« آن استاد
۲۸۹	۲	« آن بد
۲۴۱	۲۹	« آن دانه
۱۳۹	۳۹	« آن رنجور
۲۴۶	۶	« ارآیم
۲۱۳	۳۲	« ازجام
۳۰۱	۱	« ازچندین
۱۸۹	۳۵	« ازخاری
۱۷۹	۸	« ازکارم
۳۶۴	۱۳	« اندرنزع
۱۸۴	۳۷	« اوآزرده
۴۱۲	۳۴	« اوچون ترك
۱۸۳	۲۱	« اوچون زفت
۳۱۶	۱۳	« اوکاین
۶۵	۱۸	« اوکه پرتو
۱۷۹	۷	« اوکه روزگار
۲۱۳	۳۱	« اومحبوس
۲۳۳	۷	« اومنکر
۲۰۸	۳۱	« ای اجزااج
۲۰۸	۳۴	« ای اجزای
۱۰۲	۱	« ای بنده
۴۰۰	۱۶	« ای رب
۴۰	۶	« این آواز
۴۸	۱۸	« این شرمنده
۳۰۸	۱۴	« ای یزدان
۲۹۳	۲۲	گویدت این
۲۰۲	۳۴	« تریاق
۴۱۲	۲۶	« خندان
۷۲	۱۷	« دردل
۹۸	۱۴	گویدش بگذر زن
۴۲۰	۲۷	« بگذر سبك
۴۱۴	۳۰	« بنشین
۴۲۰	۲۹	« جنت
۴۰۰	۱۷	« حق
۱۸۳	۲۲	« دل
۱۸۸	۷	« ردوا
۱۸۸	۷	« زین پس
۴۱۲	۳۹	« عیسی
۶۵	۱۰	« کای
۴۰۲	۵	« گیرم
۳۴۸	۱۷	« لیکن
۳۰۸	۱۵	« یزدان
۲۴۰	۳۵	گوی شومیگرد
۱۹۹	۳۰	گویم آنکه
۱۹۸	۱۰	« افکندم
۱۰۴	۸	« ایخورشید
۲۷۷	۴	گوی مرگلخواره
۲۱۳	۳۰	گویمش رو
۲۱۳	۳۱	« زان
۱۱۵	۵	گوی میبازد

گ - ه

صفحه	سطر	اول بیت
۹۹	۱۱	گه بیحرش میبرد

صفحه	سطر	اول بیت
۸۹	۹	گه بدرویشی
۱۵۲	۳۳	گه بگفت وگه
۹۹	۱۲	« بلندش
۳۶۶	۲۰	« بهاروصیف
۸۰	۳	« تراگوید
۲۳۲	۱۲	« ترنج تخت
۳۸	۳	« تناقض
۴۰	۱۲	« توئی گویم
۱۲۹	۶	« جنون بیند
۹	۲	« چنین بنماید
۲۳۲	۱۳	« چنین شاهي
۴۰۳	۳۴	« چوکابوسی
۲۸	۱۷	« حضیض و
۲۳۲	۱۱	« حمایلهای
۲۵۵	۳۰	« خطاب آمد
۸۹	۱۵	« خیال آسیا
۸۹	۱۵	« خیال آشتی
۸۹	۱۳	« خیال فرجه
۸۹	۱۴	« خیال کاله
۸۹	۱۳	« خیال مکسب
۸۹	۱۴	« خیال نقره
۱۳۴	۳۷	« درخنش
۲۵۵	۲۸	« زبامی اوفتاد
۲۵۶	۱۴	« زعکس جوش
۲۵۶	۱۳	« زعکس نار
۲۸	۱۷	« شرف گاهی
۴۰۷	۱۷	« گه آن
۳۵۶	۲۶	« گهي میگفت
۸۰	۲	« مشبه را
۲۵۵	۲۹	« ندات آمداز
۲۵۵	۲۹	« ندات آمدصه
۱۸۳	۴	« نظر اورا
۲۵	۲۲	« نظربرنور
۲۵۵	۲۷	« نگون اندر
۶۶	۱۱	« یمینش میبرد
۹۹	۱۲	« یمینش میبرد

گ - ی

صفحه	سطر	اول بیت
۴۱۲	۱	گیج کرد
۱۷۰	۳	« گشتم
۴۱۲	۱	« نبود
۲۹۴	۲۲	گیراین دام
۳۶۰	۱۰	گیرم آن
۳۰۴	۲۲	« اکنون
۲۰۶	۱۶	« ای کر
۲۹۹	۱۴	« این وحی

حرف ل

ل - ا

صفحه	سطر	اول بیت
۳۸۱	۳۷	لاابالی عشق
۴۱۲	۷	« کشته ام
۳۹۶	۳۸	« کشته بود
۳۹۶	۱۶	« لاابالی
۳۱۰	۹	« مرکسی
۳۱۰	۹	« وارآزادم

صفحه	سطر	اول بیت
۱۹۲	۱۹	لاابالی‌وار
۸۴	۵	لااحب
۱۶۸	۱۱	لااعود
۲۳۰	۱۲	لااله‌الاهو
٤٤	۲٤	« گفت‌و
۳۸٦	٦	« گفت‌و
٤۱	۸	لابود
۲٦۳	۷	لابداترا
٤۷۷	۳۷	« کردش
۳۰٦	۲۸	« کردو
۳۸۰	۲	« کردی‌در
۲٦	۱۷	« کردیش
۳٤۱	۳	« وزاری‌زن
۱۳	۳٦	« وزاری‌همی
۳٤۸	۱۵	لاتؤاخذ
۳۱	٤	لاتخافواهست
۱۲۵	۳٦	لاتخافواازخدا
۲۷۷	۱	لاتخالفهم
۱٤۵	۱۸	لاتخف
۷۵	۲۳	لاتزغ
٤۰۳	۳۰	لاتطارق
٤۳٦	۲٤	لاتغافل
۵	۷	لاتکلفنی
٤۰۳	۳۰	لاتکن‌طوع
۱۸٤	۲	لاجرم‌آماس
۱٤۲	۳۱	« آن‌راه
۱۵٤	٤	« آن‌فتنها
۲۵	۲۵	« ابصارنا
۲۸٦	۱۱	« ازسحر
۲۸٦	۱۲	« ازسحر
۲۵۹	۱۰	« ازصدر
۳۷٤	۱۹	« استاد
۲٤۰	۱۷	« اسفل
۱۱۵	۲۲	« اشقفن
۲۵٤	٦	« اعمی
۲٤۸	۱	« اغلب
٤٤٤	۲۲	« اودولت
۲۸۷	۲۱	« اوزود
۲۵۰	۷	« بسیار
۲۰۵	۷	« برتو
۳۷۳	۳۰	« تنها
۱٦	۱۱	« چون‌بر
۱۷۱	۱٦	« چون‌سایه
۳۷۳	۱۱	« چه
٤۰۰	۳۵	« حقش
۱۸۵	۹	« حق‌هردو
۳۲۸	۱۲	« در
٤٤۳	۲۸	« دستش
۲۸۸	۳۰	« دنیا
۲۸٦	٤	« زآتش
۲٦۵	۱۳	« زنجیر
۱۰۰	۳۰	« زین
۲۹۵	۳۸	« سرگشته
٤٤۷	۵	« فریاد

صفحه	سطر	اول بیت
۲۸۰	٦	لاجرم‌کافر
٦٦	۱	« کفار
۱۰٦	۲٦	« کوتاه
۲۷٦	۱٤	« گفت
۳۰۱	۲۷	« محجوب
۳۲۱	٦	« مغلوب
۱۰۹	۲۲	« موسی
۹۱	۱٤	« میخواست
۲۸۰	۱	« نشتابد
۱۸۸	۳۳	« هردو
۱۵٤	۹	« هرکس
۱۱۸	۱۱	« هرمرغ
۸۲	۱۵	لازم‌آمد
۳۷٤	۷	لاشئی‌بر
۲٦۳	۱۰	لاشدی‌پهلوی
۳۷۸	۸	لاغ‌او
۳۷۸	۷	« این
۳٦۹	۳	« باخوبان
٤۳۹	٤۳	« دیگر
٤۳۹	٤۳	« های‌تو
۹٦	۳٤	لاف‌ازشه
۱٤۸	۳۵	« تومارا
۱۷۳	۱۲	« تومحروم
۱٤۸	۲	« درویشی
۳۹۰	۱۱	« شیخی
۲۰۱	٤۳	« غره
۳۸۳	۸	« کیشی
۱٤۹	۵	« واداد
۱۳۳	۱٤	« ودعوی
۲۲۹	۲٤	لاقت‌الاشباح
۳٤۹	۲۱	لالان‌اربح
٤٤۷	۳۳	لاله‌رادرسر
۱۵۵	۱۷	لامکانی‌که
۳٤	۵	لامکانی‌نی
۱٦۷	۱۸	لانسلم
۳۵۵	۲۰	لانفوذ
۳۵۵	۲۱	لاهدی‌الا
۷۷	۲	لایسع‌فینا
۳۸۰	٤	لایمداین
٦٤	۲	لایق‌آن‌دیدم
۳۸۰	۳۸	« آنکه
۱۸۵	۱۵	« این
۳۱٦	۱۱	« ذکر
۸۲	۲۹	« هر
٤۳۹	۵	لایقی‌با
		ل - ب
٤۰۲	۷	لب‌بیست‌و
۱۲۹	۹	« بسته
۳٦۷	۲٤	« بیندآنجا
۲۵۰	۱	« بیندارچه
۳۳۳	۳٦	« بیندسخت
۷۰	۳	« بیندوغور
۹۸	۳۰	« بیندوکف
۲۰۹	٦	« بهبندم‌هر

صفحه	سطر	اول بیت
۳۰۸	۱۸	لب‌فروبند
		ل - (ج - ح)
۳۹۵	۲٤	لجم‌بیند
۳۰۹	۲٤	لحظه‌لحظه
۱۹۸	٤	لحم‌اوشحم
۳۲۵	۱۹	« عاشق
۱۳۹	۳۵	« های
۱۸۲	۱۸	لحن‌داودی‌بسنگ
۹۵	۳٦	« داودی‌چنان
٦٦	۲٤	« مرغان
		ل - (ذ - ز)
۱۳۳	۲۱	لذت‌آواز
٤۱۵	۳٦	« ازجوع
۱۵	۳	« انعام
۳٤۹	۳۵	« تخصیص
۱۰۲	۲۵	« دست
۱۵	۲	« هستی
۱۹٦	۳۵	لرزه‌براعضای
٤۳٦	۳۱	« بردست
		ل - ش
٤۱٦	۳۳	لشکرآرد
٤۲۱	۲۸	« حق
٤۳۵	۲۱	لشکرش‌خوانند
٦۱	۳۱	لشکری‌از
۱۳۱	۲٤	« رامرغکی
٦۱	۳۱	« زارحام
٦۱	۳۰	« زاصلاب
		ل - ط
۵۷	۱٦	لطف‌آب‌بحر
۲۸۲	۲۵	« ازحق
۲۵۸	۷	« اندر
۲٦۱	۵	« او
۲۸	۲۳	« باری
۲۲۷	۲۹	« توخواهم
۲۸	۲٤	« حق
۲۰۱	۱۲	« رویش
۱۱۹	۳۰	« سابق
۵۹	۱	« سبزه
۵۷	۱۵	« شاهنشاه
۸٤	۲۸	« شه
۱۷۳	۱۹	« شیرو
۵۷	۱۵	« عقل
٤٤۸	۷	« فرما
۲٤۵	٤	« کن‌ای‌راز
۱٤۳	۲۱	« کن‌این
۳۰۷	۱۵	« مخفی
۳۹۵	۱	« معروف
۲۹۰	۱۲	« مه
۳۸	۲۹	« وسالوس
٤۳۳	۲	« وفضل
۳۱٤	۳۸	« وقهری
٤۱۷	۳۷	« های‌شعشع
٤۲٤	۹	« های‌شه‌که
۳۰۷	۱۷	« های‌مضمر

صفحه	سطر	اول بیت
		ل - ع
۲۰۳	۱۹	لعبت‌مرده
۲۸٦	۲٤	لعب‌معکوس
۳۹۱	۲۵	لعل‌اوگویا
٤۰۳	۵	« رازان
۱۰٦	۲۱	« راگر
٤۰٤	۱۷	« ویاقوت
۸	۱٤	لعنةالله
۱۲۰	۲	« این‌باشدکه
۱۱۷	۳۵	« اینباشدکه‌کز
٤۳۱	۳۵	« بسیار
		ل - ف
۳۱	۲۳	لفظ‌جبرم
۱۲۹	۲۲	« چون
۱۲۵	۲۰	« درمعنی
۳٦۲	۱٤	« رامانده
۱۲۲	۳٦	« کاید
٤۲۸	٤	لفظناشتی
۲٤	۱۷	لفظهاونامها
		ل - ق
۳۰۲	۳۲	لقمه‌اندازه‌خور
۳۰۲	۳۱	« اندازه‌نخور
۱۳۸	۹	« بخشی‌آید
۳۵	۹	« تخمیست
۱۷٤	۲٦	« تلخی‌چو
۱۷٤	۲٦	« حکمی‌که
۲٦۰	۹	« دولت
۳۸٤	۲۹	« راکه
۸۸	۲۲	« زندانیان
۳۵	٦	« کان
۳٤	۲۹	« ونکته
		ل - (ك - ل - م - ن)
۱۳٦	۱	لکلک‌ایشان
۷۰	۲۸	للخبیثات
۱۸٤	۱۵	لم‌یذق‌لم
۱۵۸	۵	لم‌یلدلم‌یولداست
۱۰٦	٦	لم‌یلدلم‌یولداورا
۲۰٦	۳٤	لنگ‌عقلست
۱۵۲	۳۳	لنگ‌ولوك
		ل - و
۸۷	۲۸	لوت‌خوردند
٤۰٤	۳	لوتش‌آورد
۳۲۸	۳	لوت‌وپوت
۲٤۷	۱٤	لوح‌حافظتو
۲٤	۲۱	« حافظلوح
۱۰۷	۱٤	« رااول
۳۹٦	۲٦	« محفوظاز
۲٤۵	۲۰	« محفوظاست
۳۹۱	۲۰	« محفوظاست
٤۱۸	۱۹	لوطرازان
٤۰۸	٤۲	لوطی‌دب
۵۵	۱۱	لولهابربند
		ل - ی
۵٤	۲٤	لیتنی‌کنت

صفحه	سطر	اول بیت
۱۹۹	۱	لی‌حبیب
۳۵۵	۲۰	لیس‌للجن
۳۷٤	۱۰	« للماصنین
۲۳٤	۸	« من
۳۳۷	۳	« یاألف
۳۱۲	۲	لبك‌آدم
۲۸۷	۱۲	« آمد
۲۵٦	۲۷	« آن‌تو
٦۲	۳	« آن‌دو
۲۹٤	۳	« آنزاکه
٤۰۷	۲۵	« آنسر
۲۲۱	۲٦	« آنصدیق
۸۸	۱۹	« آنصوفی
٤۳۲	۹	« آنکامل
۱۲۲	۲۵	« آن‌کاول
۲٦۹	۲	« آن‌مستی
۱۲۳	۲۲	« آن‌نقش
۹۲	٤	« آهن‌را
۲۵۲	۷	« ازآن‌نندیش
۱۵۲	۲۲	« ازاوفرعون
۳۳٦	۱۹	« ازایمان
۱٦٤	۵	« ازتأثیر
٤۱	۲	« ازتانیث
۳۵٤	۳٤	« ازچشم
٤۳۱	۲۲	« ازحب
۱۹٦	۱۰	« ازرشك
۹۵	٤۱	« ازعلت
۳۱۲	۳۸	« ازلیلی
۳۰۳	۲۱	« ازمعنی
۱۹۲	۲۳	« ازنور
۱۸۵	۷	« ازومقصود
۹٦	۱۷	« اسب‌کور
٤۰٦	۱۰	« استثنا
۱۵۱	٤٤	« استغفاراین
۱۰٤	۱٦	« استغفارهم
٤٤۳	٤٤	« اعلام
۳۰۵	۱۵	« اغلب‌بر
۲۵۰	۱۰	« اغلب‌چون
٤۰۲	۱۱	« اغلب‌هوشه
۲٤۲	۲۷	« افزون
۹۵	۳۹	« اگرآن
٤۳۰	۲۱	« اگرازفضل
۲۹۵	٦	« اگرباشد
۳۵۵	۱۱	« اگربودیش
۷۳	۱۹	« اگردرگفت
٤۱۹	۳۸	« اگرمیرم
۲۱٤	۸	« اگریک
۱۳۹	۱۵	« الله
۳۸۳	۲۱	« اندرچشم
۳٤٤	۳٦	« اندرغیب
۹۵	٦	« اندرهرصدف
۲۲۵	۱۱	« اوبیند
۳۷۲	۲٦	« اوراخسته
۲۸۹	۱۳	« اول

صفحه	سطر	اول بیت
٢٣٥	٢٣	لیك این بار آن
٢٢٤	١٩	« این گرمی
٢٦٦	٣٢	« این مسکین
٣٠٩	١٩	« این ناقه
٣٨٤	٨	« این یك
٢٩٧	٣١	« با اوگویم
٣٦١	٤٣	« با این جمله بال
١٦٦	١٢	« با این جمله چ
٤١٧	٣٤	« با باکندمان
١٩٥	١٤	« با بیرغ بتی
٣٨٣	٣٦	« باخانهٔ
٦١	٤	« باخود
٦٧	٢١	« باخورشید
٤٣٧	١٢	« بازاز
٤٤٢	٣١	« باید کاری
٢٢٨	٥	« بدمقصودش
٦٦	٧	« بربرکی
٢٩٦	٤	« برخوان
٥٩	٣٥	« برشیری
٢١٦	١٣	« برقلاب
٣٤٣	١	« برمقتل
٢٨٩	٣٣	« برمن
٢٦٣	٣١	« [illegible]
٤٢	٢٦	« بکریزید
١٥٦	٤	« بنمایم شمارا
١٥٦	٣	« بنمایم نشانی
١٠	٣٠	« بهر آنکه
٣٤٦	١٦	« بی اصلی
٣١٠	٤	« بیرون
٧٦	١٣	« بی غم شو
٣٣٠	٢٧	« بی هیچ
٤٠٤	٥	« پاسخ
١٥٧	٢٥	« پایت
٢٨٤	٢٧	« پروانه
٩٥	٨	« پوشیده
٩٩	٨	« پیدا
٢٥٠	١٨	« پیر
٨٦	٢٠	« پیکار
٣٢٦	٤٠	« تاآب
٤٣٥	٤١	« تابامن
٤٣٣	٣	« تاراهی
١٥	٣٠	« تامن
٣٥٥	٣٢	« تلخ
٣٥٣	٢٩	« تمثیلی
٢٦٥	١٠	« توآیس
٣٣٩	٢	« جان از
١٩٤	٣٥	« جان در
٤١٢	٢٨	« جرم
٣٩٧	١٥	« جمعیت
٣٢٣	١١	« چون آرم
٢٢٨	٩	« چون آمیخت
٦٨	١٤	« چون این
٢٨٦	٢٧	« چون پروانه
٤٢١	٣٥	« چون تو

صفحه	سطر	اول بیت
٢٥	١٨	لیك چون در رنگ
٤٣٧	٣٩	« چون دستور
٣٠٦	٢٢	« چون دیدند
٢٦٢	٢٧	« چون رنجی
٣٤٩	٣	« چون من
٢٥	٢٦	« چون موج
٣٧٧	٣	« حاضرباش
٢٢٧	٧	« حق بهر
٣٨٦	٣٢	« حق بی پرده
٣٨٥	١١	« حق دادش
٢٨٠	٢٩	« حکمت بود
١٥٦	٩	« حیوانی
٣٥٦	٢٦	« خاتون
٤١٦	٤	« خادع
٤٠٨	٢١	« خامش بر
١٠٨	٢٠	« خامش کرده
٤٣١	٣٣	« خررا
٤٠٢	١٣	« خفاشی
٢٣٠	٢١	« خود
٣٨٦	١٣	« خورشید
٢	٨	« داند هر که او
٣٨٢	١٨	« داند هر که او
١٩١	٢٥	« درخواهم
١٠٣	٢٣	« درروبت
٢٣٢	٦	« درسمای
٢٢٨	٣٢	« درشیخ
١٠	١٩	« درظلمت
٦٩	٣٢	« درکش
١٩٥	٤	« درکه
٢٢٣	٩	« دروقت
٥٥	٣٦	« درویشیکه آن
٥٥	٣٦	« درویشیکه بش
٣٥٢	٥	« دعوت
٣٠٦	١٦	« دلهاشان
٢٢٧	٥	« ذوق
٣٢٣	٣٧	« رفت
٤٤٣	٣٩	« روی او
٤٠٧	٢٤	« روی خود
٩٠	٢	« زان درمان
٣٨٨	٢٥	« زیرپای
٢٣٣	١٥	« زین شیرین
٢٠٢	٣٥	« سحری
٣٤٠	١٢	« سرخی
٢٠٩	٤	لیکش از
٤١٤	٤١	لیك شرم و
٥	٢	« شمسی
٢٠٠	١١	« شمع عشق
٤٠٢	١٤	« شهبازی
٢٢٩	١٧	« شهوت
٢٠٤	٣	« شیربنی
١٥٩	٤١	« صافی غرق
١٥٩	٣٧	« صافی فارغ
٦٨	٣٤	« صیقل
٢٠٨	١٠	« عشق

صفحه	سطر	اول بیت
٤٤٤	٤٣	لیك عقل
٣٨٨	٣٦	« عمر
١٩٠	٣١	« فردااسترش
١٩١	٨	« فرداخواهد
٢٤١	٦	« فتح نامهٔ
١٤٨	١٦	« قربی
٢١٩	٣٦	« قسم
٢٢٦	٢٢	« کل سنگ
١٤٨	١٧	« کوآن
٣٢٤	٣٨	« کوته
٣٢٦	٦	« کوشیدند
٣٤٦	١١	« کی دانی
٢٨٦	١٦	« گرآینه
١٨٨	٣٦	« گردرده
٤٢١	٣٨	« گردرغیب
٣٣٣	٢٠	« گرمن
٢٧١	٣٠	« گرواقف
١٨٩	٣٨	« گفت آن
٣٢٣	٧	« گفتم زور
٢٢٨	٢٥	« گفتم ناس
٣	٢٥	« گفتی
٣٨٦	١١	« گویدبا
١٦١	٨	« لطفی گشته
٢٨٥	٣٩	« لعب بازگونه
٤١٠	١٩	« لعب هر
٢٧٩	٣	« لقمه
٢٢٣	١٥	« مانند
١١٨	١٣	« مؤمن دان
٢٧٩	٢٩	« مؤمن زاعتما
٣٧٥	١	« مجوسی
٤١١	١٧	« مرجان
٢٤٧	٢٦	« مردعاقلی
٣٥٩	١١	« مرکب را
٢٠١	٣٣	« مستی
٣٥٣	٨	« معنیشان
٢٠٤	١٦	« مقصودم
١٨٨	٨	« من آن
٣٨٦	٨	« من اینك
٤٣٦	١٢	« من مأمور
٣٤	٢٦	« موسی را
٣١١	٣	« موسی فهم
١٧٧	١٥	« موقوفست
٤٦	٣٣	« مهمان
١٢٣	٣١	« میترسمز
٢٦٤	٨	« میخواهی
٤١٩	٢٦	« میگوئید
٤١	١٣	« میگویدبگو
٢٧٠	٥	« میگویم حدیث
٢٠٩	١	« میل
٢١٨	٣٣	« نادانسته
٤٣٩	٤١	« نادانی
٤٧	١٤	« نادر
٢٤٠	٢٥	« ناقه
١٩٢	٣٠	« نبود

صفحه	سطر	اول بیت
١٩٥	٣٣	لیك نسبت کرد
٣٢٨	٣٤	« نفس
٤١٤	٤٠	« نفقه
٢٨٢	٣٣	« نورعارفی
٢٥٧	٣١	« نی چندان
٢٢٠	٣٤	« نی مرغ
١٠٩	٣٤	« وهابان
١١٥	٧	« هردیوانه
١٣٢	٢	« هرکس
١٠٥	٢٣	« هرگز
٣٦٠	٣	« هرگمراه
٣٢	٩	« هست آن
١٠٥	١٧	« هم بعضی
٦٢	٣٥	« هم رمزی
١٨٦	٣٩	« هم میدان
١٤٧	٤	« هنگام
٢٢٣	٧	« یك باشد
٧١	٨	« یك درصد
٣٨٠	١٧	« یك رنگی
٤٠٢	٢٥	« یوسف را
٤٤٢	٣	لیل دیجور
٢٦٣	١٦	لی مع الله

حرف م

م - ا

صفحه	سطر	اول بیت
٤	٩	مائده از آسمان در
٤	١١	« از آسمان شد
٢٤٧	٩	« عقلست
٢٩٧	٢٦	ما ازآنجا
١٤	١٤	ما اسیرانیم
٣١١	١٠	ما اشتهیت
١١٨	٢٩	« اگرقلاش
١٨٩	٣٦	« التصوف
١٦٦	١	« بامیدتو
٣٥٢	٢٣	« ببحرنور
٢٣٦	٢٢	« ببوش و
١٨٠	٢	« بدل پیوسته
٣٣	١٢	« بدین رستیم
٢٨٠	٣٣	« برای خدمت
١٨٤	١٠	« براین درگه
٦٧	٣٠	« براین گردون
١٠٦	١٥	« برونرا ننگری
١٠٦	١٣	« بری از پاك
١٤٤	٢٢	« بری از دعو
١٠٤	١٣	« بزخم بیل
٢٣٥	٣٥	« بصد حیلت
١١٥	٢٢	« بعکس آن
١١٢	٢٥	« بفتوای تو
١٤	١	« بگفتار خوشت
٢٢٠	٢٥	« بلغو و لهو
٤٠	٧	« بمردیم و
٣٦	٣٤	« بهار خونبها
٢٩٧	٢٨	« ببیداری
٢٨٩	١٤	« بیاموزیم

صفحه	سطر	اول بیت
٣٩٠	٢٨	ما پس این
٤٠٦	١٦	« پی کل
٣٨٢	٢٨	مات او شو
٦٢	١٩	ماتر او جمله
١٩٦	٢١	مات زید
١٥٤	٢	مات کن اورا
٢١٧	٦	ماتمی در جان
١٥١	١٧	مات و بزد
٤٣٦	٢	ماجرائی گر
٤١٩	٢٠	ماجرا بسیار
١٣٤	٩	ماجرای بلبل
١٣٤	٩	« شمع
٥٣	١٢	« مردوزن
٥٣	١٢	« مردوزن
٣١٠	٣٨	ماجنون واحد
٢٣٢	٢٧	ماجهانی را
٤٧	١٦	ماچرا چون
١٧٩	٢٩	ماچنان پژمرده
٢٠٦	٣٧	ماچو آن کوه
٤٢٤	٣٢	« اسمعیل
١٤	٢٨	« چنگیم و
١٥٥	١٠	« خودرا
١٧٣	١	« روباهان
٣٧	٣٤	« زنبوریم
١٤	٢٩	« شطرنجیم
١٣	٣٧	« طفلانیم
٨٦	٩	« کران
١٥٧	٢٠	« کشتیها
٧٥	٣٢	« مصنوعیم
١٤	٢٩	« نائیم و نوا
٤٠٤	٦	« واقف
٣٦	٢٦	ما چه باشد در
١٩٠	٣٨	« خروسان
١٨٥	٦	« خلقت الجن
٤٤٦	٤	« خلقت الجن
٤٤٥	١٢	« خود آخر
٣٨	٣١	مادحت گرهجو
٢٧٩	٥	مادح خورشید
٣٠٦	٢٣	مادر آن بچگان
١٤٠	٢٤	مادر آن فیل
٢٠١	٤٢	مادر ارگوید
٤٢٤	٥	مادرانرامهر
١٦٢	٢٨	مادرانشان
١٦٢	٣٠	مادران گفتند
١٠	١٥	مادر این انبار
٢٨١	٢٩	مادر این دهلیز
١٨	١٧	مادر بتها
٤٤٣	٤٣	مادرت اینها
١٣٦	١٠	مادر تو بط
٣٥٦	٣٤	مادرش آنجا
١٨٩	١٣	« ازخشم
١٥٢	٢٠	« انداختا
١٩	١٢	« انداخت
٢٠٦	٢٥	« برسید

صفحه	سطر	اول بیت
۲۶۲	۳۴	مادرش گر
۲۶۶	۱۷	مادرشهزاده
۱۹	۱۳	مادرش‌هم
۱۹۴	۱۸	مادرطبعم
۲۰	۲۲	« فرزندجویا
۳۴۶	۴۹	« فرزندرا
۳۷۳	۲۱	مادرم کو
۲۹۳	۱۹	مادروباباو
۱۸۲	۳۰	« وبابای
۱۳۳	۳۵	« یحیی‌بمریم
۱۳۳	۳۵	« یحیی‌چوحال
۱۳۴	۱	« یحیی کجا
۱۵۷	۸	مادرین‌فن
۳۸۰	۴۰	مادگی خوش
۱۴۵	۲۲	ماذخیرة
۳۲۴	۷	ماربدجانی
۳۲۴	۸	« بدزخم
۴۲۱	۱۴	« بودی
۱۸۹	۲۹	« درموزه
۱۳۲	۲	« شهوترا
۴۳۸	۱۸	مارعابا
۱۹۲	۳۴	مارکی ماند
۴۸	۹	« کوبدای
۱۵۳	۱۰	مارگیرآن
۱۵۳	۷	« ازبهر
۱۵۳	۳۵	« ازترس
۱۵۴	۷	« اندر
۸۱	۱۲	« شدید
۱۵۳	۲۶	« ی‌اژدها
۱۵۲	۳۱	« ی‌رفت
۳۲۰	۳۴	مارموسی
۲۱۱	۱۲	مارمیت‌اذرمیت‌آم
۲۴۳	۲۵	« « ابتل
۳۹۹	۲۰	« « اح
۱۹۶	۷	« « از
۳۸۵	۳۶	« « بیو
۲۲۸	۲۶	« « خو
۱۱۸	٤	« « را
۴۲۰	۷	« « فتنه
۲۶۳	۱۰	« « گش
۹۹	۱۴	« « گف
۸۸	۲۸	ماروکژدم
۱۷۲	۲۸	مازحرص
۱۱۶	۳۳	« خودسوی
۲۱۲	۱۶	« ظالم‌او
۹۶	۲۰	« عشق
۲۱۹	۱۱	« مال‌وزر
۸۶	۱۰	« موسی‌بند
۱۶۵	۳۶	« هجرو
۵۷	۲۸	ماسبوها
۴۰۹	۱۹	ماسیاه
۱۵۳	۱۹	ماسبعیم
۹۹	۱۶	ماشکاریم
۱۶۲	۳۰	ماصباح

صفحه	سطر	اول بیت
۱۵۵	۱۷	ماضی‌ومستقبل
۱۸۰	۳	ماطبیبان‌نعالیم
۱۸۰	۱	ماطبیبانیم
۱٤	۳۰	ماعدمهائیم
۲۹۵	۲۳	ماعوض‌دیدیم
۲۱	۲۶	ماعیال‌حضرتیم
۴۴۸	۱۴	ماغلام‌ومایه
۳۱۰	۱۱	مافرستادیم‌از
۳۹۳	۲۳	ماکثیم‌اینرابیاا
۴۹۸	۲۴	ماکجابودیم
۱۸۰	۲۴	ماکجاوین
۱۰۹	۱۷	ماکران‌بسیار
۴۰۷	۳۳	ماکنون‌دیدیم
۳۲	۲۸	ماکه‌ایم‌اندر
۳۹۲	۱۸	« ایم‌اینرابیا
۱٤	۳۰	« باشیم
۲۵۰	۲۱	« باطن
۸۶	۹	« کورانه
۹۶	۱۳	« واپس
۳۲۶	۱۹	ماگدایانه
۴۳۰	۱۷	مال ازوو
۱۷۶	۱۲	« اوبرداشته
۱۴۶	۳۹	« اوبابد
۱۴۰	۲۳	« ایشان
۳۶۰	۱۹	« ایتام
۷۲	۲۹	« تخم
۳۱۱	۳۴	« چون
۸۱	۸	« خس
۴۰۰	۱۳	« خود
۲۴۳	۴۰	« دادم
۲۴۴	۲	« درایثار
۲۲۶	۳۲	« دنیادام
۶۱	۸	« دنیاشد
۲۲	۳۱	« راگربهر
۱۵۱	۳۹	« رفت‌وآبرو
۲۹۹	۲۹	« رفت‌وزور
۳۰۴	۳۱	« رفته
۴۰۲	۱۵	مالشت‌بدهم
۴۳۴	۱۶	مالك‌الملکا
۳۹۷	۱۸	مالك‌الملکست‌بدهم
۳۹۷	۱۶	« « جمه
۲۲۷	۵	« « هرک
۳۹۳	۳۸	مالك‌الملکی
۹۷	۲	مالك‌ملکم
۸۵	۳۵	مال ماخوردی
۱۴۹	۲۷	« مارآمد
۴۱۴	۱۵	« میراثی
۲۹۶	۵	« نابد
۲۰۳	۲۱	« وتن‌برفند
۳۶۵	۲۸	« وتن‌در
۴۸	۱۵	« وزرسر
۲۳۹	٤	« ومنصب
۳۳۰	۵	مامحب روح
۱۰۱	۲۱	مامحب صادق

صفحه	سطر	اول بیت
۱۲۵	۳۱	مؤذن‌آمدزان
۲۱۹	۱۲	ماملولیم
۱۱۸	۱۵	مؤمن‌آن‌قلعه
۲۹	۹	مؤمن‌ارینظر
۳۳۵	۳۰	مؤمن‌آن‌باشد
۲۹	۷	مؤمنان‌آینه
۳۸۵	۷	« ازدست
۱۱۸	۲۰	« در
۸	۱۷	« را
۱۹۰	۱۴	« کان
۲۲۸	۷	« گویند
۲۲۲	۳۳	« معدود
۳۳۵	۳۵	مؤمن‌ایمان
۲۴۵	۲۲	مؤمنا‌ینظر
۲۵۰	۳۱	مؤمن خویش
۸	۱۹	مؤمنش‌گوید
۱۲۴	۱۵	مؤمن‌کیس
۱۱۰	۱۰	مؤمنم‌ینظر
۳۸۸	۱۴	مؤمن‌وترسا
۳۸۸	۱۴	« وترسا
۱۱۸	۲۱	« وکافربر
۸۳	۳۶	« وکافرمسلما
۳۰۸	۱۶	مؤمنی‌آخر
۶۳	۳	« اومؤمن
۳۲۵	۱۵	« باشم
۱۵	٤	مانبودیم‌و
۱۸۰	۱۰	مانخواهیم
۳۴۲	۱۷	ماندآنجا
۳۰۰	۳	« آن‌خنده
۲۴	۳۱	« احوالت
۳۵۶	۲۰	ماندانستیم‌ای
۸۶	۸	ماندانستیم‌مارا
۲۸۸	۲۵	ماندالاالله
۱۴۴	۱۵	« پیغمبر
۳۰۴	۷	« حسرت
۳۵۸	۱۰	« حیران
۴۲۲	۱۹	« خواهیم
۳۴۲	۱۲	« صوفی
۴۳۲	۱۴	« قبچاقی
۱۰۲	۲۰	« کرجی‌گفت
۲۵۶	۳۹	ماندم‌اندر
۳۴۰	۳۲	ماندمهمان
۲۶	۱۷	مانده‌آن‌همره
۱۱۷	۱۵	« ام‌ازذکر
۲۲۷	۱۹	« بوداز
۳۸۷	۳۱	« در
۳۷۴	۱۲	ماندیدیم
۲۴۰	۱۹	ماندیك‌قسم
۱۷۹	۲٤	مانع‌آیداز
۲۵۵	۲۱	« آیداو
۳۸۴	۳۲	« باران
۹۱	۳۱	« خویشند
۹۷	۱۸	مانعش‌از
۴۰۴	۳۴	مانقس

صفحه	سطر	اول بیت
۲۳۱	۲۷	مانگون‌و
۱۴۰	۱	مانمی‌بینیم‌باشد
۱۴۳	۲۲	مانیخواهیم‌این
۳۸۶	۳۰	« غبر
۱۷۹	۳۰	« نعمت
۴۰۹	۳۰	مانمی‌گفتیم‌کاندر
۴۰۹	۲۹	« کم
۱۸۰	۳۵	مانه‌زان‌پیلان
۲۸۴	۳۴	مانه‌مرغان
۲۲۵	۶	ماواصحابیم
۴۲۸	۱۰	ماه‌ازنور
۴۴۵	۴۴	« افروزان
۳۶۸	۱۸	ماهئی‌پژمرده
۱۲۸	۲۴	ماهئی‌دیگر
۱۵۳	۱۷	ماه بااحمد
۷۳	۲۰	« بی‌گفتن
۱۸۰	۳۳	« چون‌شد
۳۶۶	۱۰	« رابازفتی
۹۴	۲۷	« روئی‌جعد
۸۰	۳۳	« روزه‌گشت
۲۰۹	۲۵	ماهزاران‌مرد
۲۳۱	۲۳	ماهزاران‌گم
۴۰۲	۳۹	ماه‌عرصة
۲۸	۱۲	« کوافزرد
۳۶۶	۲۰	« گردون
۴۱۹	۲۹	« مابی‌نطق
۲۹۰	۱۴	« مارا
۲۰۹	۳۴	ماهم‌ازایام
۴۳۹	۴۰	« ازبهرتو
۸۷	۲۴	« ازخلقیم
۱۱۹	۲۰	« ازمستان
۳۵۰	۱۶	« ازمهر
۲۶۴	۱۲	« ازوی
۲۲۸	۸	ماهمه‌اجزای
۱۶۶	۱۱	« امید
۱۵	۱	« شیران
۴۰۴	۹	« عینیم
۴۴۴	۴۱	« کاری
۱۷۷	۲	« کوران
۴۰۴	۸	« گوشیم
۱۳۶	۱۶	« مرغابیانیم
۷۵	۳۲	« نفسی‌و
۵٤	۱۲	ماهمی‌دانیم
۷۱	۲۵	ماه میگویدبابر
۳۶۹	۳۹	« میگویدکه‌اص
۱۸۰	۳۰	« میگویدکه‌ای
۳۰۳	۳۶	« نادیده
۴۴۵	۳۸	« وخورشید
۲۴۳	۱۵	ماهیاآخر
۱۳۰	۹	ماهیان‌ازپیر
۱۴۵	۲	« افتند
۱۲۷	۱۲	ماهیان‌جان
۴۰۳	۲۶	ماهی‌اندر
۱۸۶	۳۱	ماهیان‌رابحر

صفحه	سطر	اول بیت
۱۲۷	۱٤	ماهیان‌راگر
۴۱۱	۳۹	« رانقد
۱۳۰	۸	« سوزن
۱۹۵	۶	« قعر
۱۲۷	۱۳	ماهیانی‌جمله
۱۵۸	۱۶	ماهیانیم‌و
۱۰۵	۱۴	ماهی‌آواره
۳۹۱	۱۹	« بریان
۵۵	۳۸	« خاکی
۱۰۷	۱۱	مایه‌خونابه
۳۶۵	۱۵	« دربازار
۴۴۷	۲۳	« صحت
۳۰۱	۵	« کان
		م - (ب - ت - ث)
۳۱۲	۲۲	مبتلاچون
۴۰۸	۱۸	مبتلایان‌را
۴۳۸	۳۶	مبخرشم
۴۴۱	۲۸	مبدءجمله
۲۹۵	۳۲	مبدع‌آمد
۳۴	۲۴	مبدعست‌و
۲۲۳	۱۰	متحدنقشی
۳۳۳	۱۰	متصل‌شد
۴۴۰	۳۵	« عنعن
۱۶۶	۲۰	« گرددبحر
۲۷۱	۳	« گرددبدان
۲۰۸	۹	« نبود
۱۵۸	۱۶	« نی
۱۶۱	۲۵	متفق‌گشتند
۲۷۱	۱۷	متقی‌آنست
۱۳۲	۱۸	متهم‌چون
۳۱٤	۱۸	« راشاه
۹۱	۲۳	« شد
۳۵۸	۳۲	« کن
۱۲۱	۵	« گشتم
۱۳۲	۱۸	« نفس
۳۴۲	۱۳	مثقلان
۴۱٤	۳۳	مثل‌آن‌کمپیر
۴۴۳	۷	« آن‌یابی
۴۲۹	۲۹	« اونادیده
۴۳۸	۴۰	« این‌و
۴۳۷	۳۶	« خود
۲۹۹	٤	« میزانی
۴۳۵	۱۹	« میش
۴۳۸	۳۵	« ناو
۱۹۲	۷	« نبوداین
۳۵۳	۳۰	« نبودلیك
۲۱۶	٤	مثنوی‌ازتو
۲۲۸	۲۱	« اندراصول
۲۲۸	۲۲	« اندراصول
۲۲۸	۲۰	« اندر فروع
۲۱۶	۲	« بویان
۲۲۸	۴۱	« چندان
۴۴۱	۳۲	« دارالعیار
۴۳	۲۲	« درحجم

صفحه	سطر	اول بيت
٣٦٠	١٧	مثنوى راچابك
٢١٦	٣	« راچون
٣٥٤	٣١	« رامسرح
٢٧٧	٨	« صورت
٧٩	٣	« كه صيقل
٣٧٥	١٤	« ما
٤٢٩	٤٤	« هفتمين
		م - ج
٣٣٦	٤	مجتمع كشتندمر
١٥٥	٢٢	« كشتندو
١٩٤	٣٣	مجتهدهر گه
٣١٤	٣٥	مجرمانت
٣٩٤	١٤	مجرمانرا
١٥٦	٣٨	مجرم شاهيم
٣٩	٣٢	مجلس ومجمع
٤٤١	٤٥	مجلسى شاهانه
٤٠١	١٤	مجمع وپاى
٣٧	٢	مجلش گفتم
		م - ح
٤٠١	٣٧	محترمترزو
٣٩٦	٣٥	محتسب بوداو
١١٥	٣٢	« درنيمشب
١١٦	٢	« گفت
١٧٩	٤	محتشم چون
٢٥١	٢٣	محرم آن راه
٤١١	٣١	محرمان را
٤٣٣	١٧	محرم اين راز
٢	٩	« اين هوش
٣٨٢	٢٣	« مرديت
١٠٦	٣٣	« ناسوت
٢٣٥	١٠	محسنان باصد
٢٣٥	١٧	« مردند
٤٠١	١٣	« هستند
٢٢٣	٢٣	محضرون معدوم
١٠٨	٣٧	محض مهرو
٣٢	٣٢	محوشد
٥٧	٢٤	محوميبايد
		م - خ
١٤٦	٣٦	مختصر كردم
٣٤٥	٥	مختصر گويم
١٠١	٣٢	مخزن آن
٣٣٠	١٠	مخلص آنكه
٣٧٤	٣٢	« است
١٦٤	١٢	مخلصان باشند
٢٦٧	١١	مخلص اين قصه
٣٧٨	١٢	مخلصش بشنو
٣٠٩	٢٢	مخلصم زين
		م - د
١٩٦	٢٥	مدت ده سال
٣٥	١٩	« سالى
١٢	٤	« شش سال
٦	٢٣	« ششماه مى
٣٨١	٣١	« ششماه و
٤٣٠	٣٥	مدتى آنجاى

صفحه	سطر	اول بيت
٣٢٤	٣٦	مدتى از اغنيا
٧٩	١	« اين مثنوى
٤٣٥	٥	« بااو
٤٢٠	٢٢	« بدبيش
١٦٣	٢٦	« برندز
١٦٠	١٦	« بسيار
٤١٧	٤٠	« بگذر
٣٩٦	١٠	« بگذشت و
٤٣٢	٣٩	« تيمار كردند
٢٠٤	٣٤	« جوشيده ام
٢٥٤	٥	« حس را
٤٣٥	٩	« خواباندش
٤٢٠	٣٢	« دندان
٤٣٠	٣٥	« ديگرهم
٤١٨	١	« رونرك
٤٢٥	٢٠	« زين مثنوى
٣١٥	٣٠	« شد
٩٨	٤	« فرداوفردا
٣٣٢	٤٠	مدت بكماهشان
٧١	٩	مدتى معكوس
٣٤	٣٠	« ميبايدش
٣١٨	١٩	« واماند
١٧١	١٨	مدح اومه
٢٧	٢٤	« اين آدم
٢٧٩	٤	« تعريف
٣٩٩	٢٤	مدحت وتسبيح
٢٧٩	٤	مدح توحيف
١٧١	١٣	« توگويم
١١٧	٢٥	« حاضر
١٧١	١٥	« هاجز
٤١٦	١	« هادرصيد
١٧١	١٤	« هاشد
٤٠٧	١٣	مدرسه تعليم
٣٩٤	٣٠	مدعى ديدست
٤٧	١٥	« راقحط
١٧٧	٣٧	« گاونفس آمد
١٧٧	١١	« گاونفس تست
١٧٥	٥	« گفت اى
		م - ر
٣٦٣	٣٥	مرابوبكر تقى
٢٦٦	١٢	مراسيرانرا
٤٠٢	٢	مربدانرا
٤٢٥	١٧	مربزرگى ورا
٤٢٣	١٥	مربشرراينجه
٤٢٣	١٥	مربشرراخود
١٠١	٣٣	مربيابان را
٣٧٣	٣٩	مربدزرا
٥١	٤	مرتبه انسان
١١٥	٨	مرترا آن فهم
٢١٩	١٩	« اى هم
٢٢٩	٣١	« بادا
٢٧٢	١	« چيزى
١١٨	٣٦	« سيلى
١٢٥	١٧	« صدق

صفحه	سطر	اول بيت
٢٦٠	٣٣	مرتراگويد
٢٥٨	٣٩	« مشغولئى
٣٦٠	١٢	« ميگويد
١٠٨	٢٩	« نى قوت
٣٧٦	٣٨	« هر
٢٢١	٣٠	مرتضى راگفت
٣٢	٢٠	مرتعش
٤٠٥	٢٢	مرتوراپارى
٣٦٤	٢١	مرثيه سازم
٢٥٢	٣٥	مرجع اين جسم
٤٤٠	٢٢	مرجعل را
٤	٢٣	مرحباپامجتبى
٩٦	٢٣	مرحسودت را
١٩	٢٦	مرحمت فرمود
٢٤١	٢٨	مرخبث را
٢٢٠	٢٣	مرخبيثانرا
٣٦٧	٢٢	مرخران را
٣٤٣	٣٥	مرخليفه
١٣٠	٣١	مردآهنگر
٥٠	٤	« ازآن گفتن
٤٨	٧	« افسونگربغو
٤٨	٨	« افسونگر زح
٣٨٠	٣١	« اوبر
٣٦٩	٣٢	« اوسط
٢٤٥	٣٦	« اول بسته
٣٢٤	٢١	« ايقان
٣٤	٨	« بازرگان
١٢	٢٩	« باش و
٢٤٩	١١	« برنازان
١٦٥	١٣	« بينادبد
٤٨	١٢	« چون اين
٣٦٣	٣١	« چون بالغ
٥٨	٢٤	« حجى
٤٨	١٦	« حق باشد
٢٠٧	٢٩	« حق را
٢٤٥	١٦	« خفته درعدن
٤٠١	٢	« خفته روح
١٠٧	١٧	« خودزر
٢١٨	٣٤	« دق
١٧٩	١	« دنيا
١٥٣	٢٩	« راازرن
٣٤٧	٣٢	« راباسب
٢٧	٢٢	« رابرعاقبت
٢٩٤	١٣	« راخوش
١٢٧	١٧	« راذوق
٦٥	١	« رازنبور
٢٠٥	٣٣	« راصد
١٣٠	٣٢	« رومى گر
٣٣٨	٤	« زاهد
٦	١٠	« زرگر
٨٨	٤٠	« زندانى
٣٤٠	٣٠	« زن را
٤٩	٥	« سفلى
٣٨	٣	« غرقه

صفحه	سطر	اول بيت
٤٧	٣١	مردقانع
٣٦١	٢٣	« قربان
٢٩٥	٣٠	« كارنده
٢٤١	٣٨	« كانىر
٢٩٨	٢٢	« كم گوينده
٢٤٨	٢٠	مردكان باغ
١٩٤	٧	« رااين
٢٩٨	٩	« كهنه
٥٥	١٦	مردگفت آرى
٥٣	٢٩	« گفت اكنون
٥٠	٧	« گفت ايزن
٣١	١٤	« گفتش كاى
٣٣٦	٣٣	« گفتش گوشتة
١٧٩	١٩	« گلخن تاب
١٣٣	٦	مردلم را
١٩٩	٢٨	مردم ازجوانى
٦	١٦	مردمال وخلعت
٢٩٧	٣٢	مردمانرادور
٢٣٥	١٩	مردمحسن
١٧٨	٢٨	مردمده
٢٣	٩	مردمش چون مر
٣٥	٢٧	« چون مر
٤٢٩	٣١	مردم شهرى
١٩٣	٣٦	« ناديده
٢١	١١	« نفس
٣٤٠	٣٧	مردمهمان را
١٦٧	٨	« مهمان صبر
١٥٣	٢٨	مردم هنگامه
٨٥	١٣	مردميراثى چه
١٩١	١٩	مردن تن
٥٧	٢٦	مردنحوى را
١٧٦	١٠	« وزناز
١٧٥	٨	« وزن بر
٣٧	٢٠	« وزن چون
٤٣٤	٤٣	« وزن نى
٢٥٠	٣٥	مرده آن عاقل
٤٣٤	١١	« ازانفاس
٢٢٣	٢٢	« ازخود
٤٠٨	٣٤	« اززبر
٣٧٥	٢١	« ازيك
١٩١	١٨	« استاز
٢١٠	٢٥	« اندايشان
٣٤٧	٦	« باشم
٢١	١٤	« بايدبود
١٥٣	٣٢	« بودوزنده
٣١٨	٣٢	« پيش او
٨١	٢٢	« خودرا
٣٣٩	٢٧	« راكس
٢٢٣	١٠	« زنده
١٥٣	١٥	« زينسو
٢٨٧	٣٩	« شوتا
٣١٧	٢٨	« صدساله
٢٤٠	٧	« گرددشخص
٢٥٢	٨	« گردم

صفحه	سطر	اول بيت
١٢٠	٣٦	مردى مردان
٣٧٣	٣٥	مرذكررا
٢٠٤	٣٧	مررسن را
٢٠٣	٣٠	مرزبان را
٢٣٠	١٢	مرزمردرا
١٥٢	٥	مرزنان را
١٣٢	٣٥	مرسؤال شيخ
٨٥	١٢	مرسرت را
٢٠٦	٣٣	مرسفيهان را
١٤٢	٣٦	مرسگان را چون
١٩٠	٢٨	مرسگان راعيد
١٤٢	١٧	مرسگى رالقمه
١٢٣	٢٩	مرسبه رويان
٤٤٢	٣	مرشدمردان
٦١	٥	مرشمارابس
٣١٢	٢٠	« دادم
٣٣٤	٢٨	« سركه
٢٠٢	١٣	« عون
٣٦٥	١١	« نيز
٢٨	٣٧	مرضعيفان را
٣٦١	٤	مرعدم را
٤٦	٢٨	مرعرب را
٢١٧	١	مرعسس را
٣٤٥	٢٣	مرعصارا
١٦٨	١٧	مرعلى را
٤٥	٤	مرعمررا
٤٤٥	١٣	مرغ آب
٣٧٢	١٠	« آبى در
٤٣	٢٠	« آبى غرق
٤٣٨	٣٣	« آن عالم
٢٢٦	٣١	« ازآن
٢٠٤	١٩	« ازباد
٣٠٢	٣٨	« اندردام
١٧٧	٢١	« بابيلى
١١	١٠	« بربالا
٣٦٠	٢١	« بس در
٣١	١٤	« بى اندازه
٢٦	٨	« بيوقتى
١٤٠	٤	« بيهنگام شد
٣٧٠	٣٧	« بيهنگام و
١٧١	٤١	« بى هنگامى
١٤	١٧	« پرنارسته
٢٩٢	١٨	« پرنده
٦٧	٢٥	« پرى
١٤١	٢٦	« پندارد
٣	١١	« جانش در
٢٠١	١٨	« جانش موش
١٣٥	١٦	« جانهاراچنا
١٣٥	١٤	« جانهارادرا
٢٣٠	٣	« جبريرا
٣٧٤	٢٥	« جذبه
٣٢٠	٣٧	« چون بر
١٩٣	١٤	« خاكى

صفحه	سطر	اول بیت
٥٦	١	مرغ‌خانه‌است
٢١٢	٣٢	« خانه‌اشتری
٢٩٢	١٨	« خانه‌برزمین
٢٢٩	٩	« خویشی
٤٢٢	٤١	« دولت
٤٤٠	٢١	« دیگر
٢٠١	٤	« رااندر
٣٠٤	١	« راپر
٢٧٦	٢	« راجولانگه
٣٦٠	١٨	« راچون
٢١	٣	« راگرذوق
٤٤١	٤	مرغزاروباغ
٣٢٠	٢٥	مرغزاری
٣٨٧	١٢	مرغزی‌و
٢٣٤	٢٠	مرغشازرا
٢٣٠	٣	مرغ‌صابر
٣٠٢	٣٨	« غافل
٢٢٦	١٦	« فتنه
٥٥	١٨	« کاب‌شور
٣٥٨	٣٩	مرغك‌آمد
٤١٢	٢٢	مرغکان‌بینند
١٤٦	٣٥	« در
٣٦٩	٣٣	« موی
٣٣	١٠	مرغ‌کواندر
١٣٦	٦	« کوبی‌این
٢٨٨	٢٩	« کوناخورده
٢٩٠	٣٢	مرغکی‌اندر
١٩٣	٢٦	مرغ‌کی‌ماند
٤٣٥	٣٥	« گفتاپس
٣٥٩	٢٢	« گفتش‌خواج
٢٥١	٤١	« گفتش‌نی
٢٣٣	٦	« مرده‌اش
١٤١	٢٦	« مرده‌پیش
١٧٨	٣٥	« مرده‌خشك
٢٣٣	٥	« مرده‌مضطر
١٧١	١٠	« وماهی‌داند
٢١٢	٧	« وماهی‌در
٣١٩	١	« وماهی‌قسمت
١٣٠	٦	« وماهی‌وپری
١٦١	١١	« یك‌پر
٣٤	٩	مرکب‌استانید
٣٥٧	٢	« اعناق
٣٥٩	١١	« توبه
٤٢٠	٣٦	« چوبین
٣٤٤	٢٠	« عشقش
٢٣٠	٤	مرکبوتررا
١٣٦	٢٠	مرکب‌همت
٣٨٩	٣٢	مرکبی‌دو
٣٥٧	٣	« راکاخرش
١٨٧	٢٦	مرکاوخ‌کعبه
٣٥٠	٦	مرگ‌آشامان
١٩١	١٠	« اسب‌و
٢٠٠	٣	« اوآبست
١٦٨	٤	« اوومرگ

صفحه	سطر	اول بیت
٣٠٢	٢٧	مرگ‌بدبا
٧٦	٣	« بی‌مرگی
٢٠٧	٨	« بینی
٢٥٢	٩	« پیش‌از
٢٤٢	٣٨	« تن
٢٥٦	٢٠	« جوباشی
٢٠٠	٢	« دان‌آن
٣٠٩	٣	« راتو
٢٠١	٣	« شیرین
٦٨	٤٠	« کازوی
١٩	٥	« می‌دیدم
١٧٢	١٤	« وجسك
١٩٢	٢٧	« هریك
٣٥٨	٤١	« همسایه
٣٧٥	٢١	« یك
١٨٥	٩	مرلشیمان‌را
١٤٠	٢١	مرلب‌هر
١٠١	١٩	مرمحبان‌را
٢٤٤	١٦	مرمحك‌را
٢٥١	٣٤	مرمرآزادگرد
٨١	١٨	« آموز
١٦٢	٢٠	« ازخانه
١٩٧	٣٦	« اصل
١١٢	٣٠	« اغبار
٢٠٦	١٨	« افسانه
١٥٤	١٨	« بخریده
٢٧٦	٩	« بنمای
٨٨	٨	« تقلید
٣١٣	٦	« تو
٤٩	٧	« چه
١١٢	٤٢	« دادی
٤١٣	١٥	« دختر
٦٨	٢١	« زان‌نور
١٢٨	٤	« زین‌حکمت
٢٢٧	١٥	« سوی
١٧٤	٣٦	« لطف
١٩٠	٤	« محروم
٤١٨	٩	« معلوم
٨٨	٢٤	مرمروت‌را
٤٢٨	٣٣	مرمغی‌را
١٣٦	١٤	مرملایك‌راسو
١٠٧	١٢	مرملایك‌رانمود
٢١٨	٣	مروحهٔ‌تصریف
٢١٨	٩	« تقدیر
٢١٨	٩	« جنبان
١٠٢	٦	مرورآزاد
٣٣٨	١٦	« دردو
٤٧	١٦	« رو
٢١٧	١٩	« گفتند
١١٥	١٠	مرولی‌راهم
٢٣٦	١٠	مرهوارا تو
٣٩٤	٢٧	مریتیمی‌را
١٣٨	٢٠	مریقین‌را
٢١٧	٩	مریکی‌را

صفحه	سطر	اول بیت
١٩٧	٣٤	مریمابنگر
٤١٩	٢٨	مریمان‌بی‌شوی
١٣٣	٤٠	مریم‌اندر

م - (ز - ژ)

صفحه	سطر	اول بیت
١٨٤	٩	مزدتبلیغ
١٩٧	٢٥	« حق
١١١	٢	مزدحم‌میگردیم
٣١٢	٣١	مزدخود
١٩٢	٣٠	« مزدوران
٢٩	٢٦	مژده‌مژده‌ای
٢٩	٢٦	« « کان
٢٩	٢٧	« « کز

م - س

صفحه	سطر	اول بیت
١٣٠	١٢	مس‌اکراز
١٩٩	٦	مسئله‌کیس
٢٧٣	٣٥	مست‌آن‌باشد
٢٩٦	٢٧	« آن‌وپیش
٨٧	٣	مستی‌دارد
١٤٧	٤٠	« کاید
١٤٩	٤٠	مست‌بودنداز
١٥٠	١	« بودندو
١٤٩	٧	مستجاب‌آمد
٢٩٦	٢٨	مست‌چیزو
١٨٨	٣٧	مستحق‌شرح
٢٤٩	١١	مسترابین
٣٦١	٤٥	« راچون
٣٦١	٤٤	« زابرارو
٢٦٤	١١	مستفیداعجمی
٢٤٩	٢٠	مست‌گشت‌او
٣٨٢	٢٤	« گشتم
٤١٠	١٣	« گشت‌و
١٨٦	١٠	مستمع‌ازوی
٣٦٧	٣٢	« اوقائل
٤٩	١	« چون‌تاز
٤٨	٣٧	« چون‌تشنه
٢٣٧	١٠	« چون‌نیستة
٣٧٧	١١	« چون‌یافت
٣٦٧	١٢	« چون‌یافت
٢٣٣	٢٦	« خفته
٣٣٤	١٥	« داند
١٤٨	٧	مست‌می‌هشیار
١٤٧	٣٩	« وبنگی
٤٠٤	٣٠	« وبیخوداین
٣١٤	٢١	« وبیخودنفس
١٧	١٨	مستهان‌وخوار
١٧	١٨	« وخوار
١٥٠	١١	مستی‌آن
٣٤٩	٣٤	« ایشان
٣٧٢	٤	« دل‌را
٤٢٣	٩	« گندم
٤٤١	١٣	« ماز
٢٣٨	٩	مسجداست‌این
٢٣٤	٢١	« اقصی
٢٠٥	٢	« اگر
١٢٥	٢٥	« اهل

صفحه	سطر	اول بیت
١٢٢	٣٣	مسجدروزگل
١٨٥	٤	« طاعاتشان
١٢٢	٣٥	« واصحاب
١٢٣	٤	« ی‌برحسن
١٨٦	٢٤	« ی‌درره
١٢٦	٣٨	« ی‌کان
٣٢٣	٢٤	مسخ‌صورت
٣٦٥	٣٤	مس‌خودرا
٣٦٦	٤٠	مسکن‌مارا
١٩٨	١٤	« یاراست
٢٤٤	١٧	مسلکی‌دارند
٣١٠	١٣	مسم‌اوآن
٤٣	٣٥	مسندت‌من

م - ش

صفحه	سطر	اول بیت
٣٨٥	١٩	مشت‌براهمی
١٣٥	٣	« برهم
٣٠٥	٣٤	« خاکی
٣٠٤	٣	مشتریئی‌جو
٢٩٧	١٩	مشتری‌خواهی؛
٣٦٥	٣٨	« خواهی‌که
٣٥٠	١٧	« رادست
٣٠٤	٦	« راصابرا
٣٦٥	١٦	« شو
١٢٩	٩	« علم‌تحقیة
٣٠٤	١	« کوسود
٣٦٥	١٧	« گرچه
٣٠٤	٢	« مااست
١١٦	٣	« من‌خدا
٣٠٣	٣٦	« نادیده
١٢٠	٣٠	« نبود
٣٧٨	١٦	« وزهره
٤٠٨	٤٠	مشتغل‌ماندند
١٩٦	٨	مشت‌مشت‌تست
٦٣	٧	مشرف‌واهل
٩٦	١٢	مشرق‌اونسبت
٢٦٥	١	« این‌باد
١١٢	١٤	مشرقت‌کردم
٩٦	١٢	مشرق‌خورشید
٢٥٩	٣٣	« ومغرب‌چ
٢٥٩	٣٤	« ومغرب‌که
٢٤٨	٧	مشرقی‌و
٤٠٦	٢٤	مشرکان‌رادر
٢٢٠	٣٢	مشرکان‌رازان
٣١٠	٢٢	مشعله‌برکرده
١٣٥	١٦	مشفقان‌گردند
١٦٨	١٣	مشفقی‌بر
٣٢٤	١٤	« گر
٣٣٧	٨	« مسکین
٣٢١	١٠	مشك‌آلوده
٤٠١	١٨	« باسقا
٤٤٤	٢٨	« برپشت
١٨٨	٣	« خود
٨٣	٢٦	« رابرتن
٤٩	٣	« راحق

صفحه	سطر	اول بیت
٢١٢	٨	مشکلات‌هر
١٣٦	٣٠	مشکل‌ما
٧٢	٢٤	مشکهای‌آب
٣٩٠	٢٠	مشنواین
٢٤	٤	مشورت‌ادراك
١١٤	٤	« بانفس
١١٤	٥	« بانفس
١١٥	٢٩	« جوینده
٢٤	٩	« دارند
١١٤	١	« درکاره
٢٥١	٦	« رازنده
١٦١	١٩	« کردند
٢٤	١٠	« کردی
٣٩١	٣	« کن‌با
٣٤٤	٢١	« کوعقل
٨١	٣٥	« میرفت
٢٤٧	١٩	« میکرد

م - ص

صفحه	سطر	اول بیت
١٧٧	٣٩	مصحف‌سالوس
٤١٢	٢٥	مصحفی‌برکف
٤٤٢	٣٨	مصریان‌ازقحط
١٥٠	٣٨	« راجمع
١١٢	٥	مصطفی‌آمدعیاد
٤١	١	« آمدکه
٣٦٨	١٧	« اش
١٤٦	٣٩	مصطفائی‌کو
٢٨٠	١٣	مصطفی‌بردش
٣٦٩	٣٨	« بهر
٤١	١٠	« بیخویش
٤١٠	٣٤	« بین
١٤٠	٢٦	« چون
١٨٨	١٦	« دست
٢٣١	١٠	« رابرزه
٤٣٠	٢٠	« راتانیا؛
٢٣١	٥	« راچون
٢٥٨	٢٤	« رارای
٤٤٣	١٣	« راشبه
١٥٦	١٤	« راوعد
٣٣٨	٢٥	« راهجر
٤١	٢٥	« روزی
٣٦٧	١٢	« زین‌قصه
٢٢٤	٣٣	« زین‌گفة
٣٦٣	٣٢	« زین‌گفة
٣٣٨	٢٦	« ساکن
٢٨٠	٢٥	« صبح
٩٨	١٣	« فرموداز
٣٦٧	١٣	« فرمودا
٣٦٧	١٤	« فرمودکا
٦٤	٢٥	« فرمودکا
٤٠٠	٣٢	« فرمودکه
١٠٨	٢٣	« فرمودگ
٤١٠	٣٢	« کرداین
٨٦	٢	« مه‌میشکا
٢٨٠	٢٨	« میدید

صفحه	سطر	اول بیت
٢٧٦	٩	مصطفی میگفت
٨١	١٤	مصلح است و
١٩٧	١١	مصلحت آنست تا
١٥٥	٢٤	« آنست کز
٣٥٩	٣٥	« داده است
٣٥٩	٣٥	« دردین
		م (ض - ط - ظ)
٢٩٣	٣٣	مضطرب در
١١٧	٧	« میگشتم
٢٤٣	٢٣	مطبخی ده
٣٦٢	٢٠	مطرب آغاز بدیهة
٣٦٣	١٠	« آغاز بدنزد
٣٢٢	٨	« آنخانقه
٣٦٢	١٠	« ایشانرا
٢٠٦	١١	مطربان خواهی و
١٣٩	٢٨	« شان
٣٦٢	٩	مطرب جان
٢١٣	٢٣	« عشق
٤٣	٨	مطربی کروی
٢٥٦	٧	مطلم او بر
٨١	٣٦	« برنقش
٧٩	٤	« تاریخ
٧٩	٢٣	« شمس
٤٠	٩	مطلق آن
١٦١	١٧	مطمئن و
٣٧٧	٢٥	مطمعانش
٢٨٦	٢٢	مظهر حق است
٣٨٣	١٧	« عشق
١٤٩	٢٠	« اطف
		م - ع
١٨٥	٨	معبد مرد
٤٤١	٣٨	معترف باید
٢٣	١٢	معجبی با خود
٣٧٠	٨	معجزات از بهر
٤٠٣	٤	معجزات اینجا
١٦٠	٢٠	معجزانش بی
٣٧٢	٥	معجزاتی و
٤٤	٢٦	معجزه او
٣٧٢	١٠	« بحر
١٣٢	١٩	« بیند
٢٩٠	٢١	« پیغمبری
٢٢١	٢٦	« جست
٣٧٢	٧	« کان
٣٢٠	٣٥	« کر
٤١٦	٣٠	« همچون
١٤٦	٢٠	معدن دنبه
٣٠٦	٧	« رحم
٣٠٥	٣٠	« شرم
٤٢٠	٢٥	« کرمیست
١١١	٤	« لعل
٣٢١	١٣	معده تن
٣١٥	١	« حلوائی
٢٤٢	١٠	« خر
٣٢٢	٤	« رابگذار

صفحه	سطر	اول بیت
٣٢١	١٢	معده را خوکن
٢٨٠	١٥	« طبلی
٣٩٥	٦	« نانرا
٤٤٠	١٦	معرفت باید
٤٢٩	١٦	« جان
١٢٠	٣	« های
٤٠	١	معشر الجن
٧٤	١٨	معصیت کردی
٤٣	١٤	« ورزیده
٩٠	٢٢	معنی آن باشد
٩٠	٢٢	« آن نبود
٣٠	٥	« الترك
٢٢٤	٣٧	« الله
٣٣	٤	« اندر
٣١١	٢٦	« انسان
١٧٢	٢	« تسلیم
١٧١	٢٦	« تکبیر
٩٠	٢١	« توصورت
٣٣٢	٢٣	« جف
٢٨٧	١٢	« چشم
٤٢٨	٢٨	« دل
٢٢٩	٢٧	معنیش پنهان
٣٣٢	٩	معنی قرآن
٣٩	٢٧	« مردن
٣٥٤	١٨	« نختم
٣١١	٢٥	« ومغزت
		م - غ
٤٤٠	٣٩	مغرب آباد
٢٢٦	٦	مغربی را
٣٢٨	١٤	مغز او خشکست
٢٣٢	٣٣	« اوخود
١٦٩	٢٩	« این مسکین
٤١٠	٦	« بیرون
٣٠٥	٢٧	« جان
١٧٧	٢٥	« جوی از
١٤٣	٣١	« حیوانات
١٨٠	٢٣	« خر
٢٦٨	٣٠	« خوداز
٢٢٥	١٢	« راخالی
١٥٩	١٢	« علم افزود
١٩٤	٢٨	« کواز
٤٣٣	٤١	« ماتاکی
٣٤٧	٦	« مردی
٤١٠	٨	« نغزو
١٩٢	١٣	« نغزی
١٢٠	٦	« نمرود
١٩٢	١٢	« هرمیوه
٣٣٤	٢٢	مغفرت میخواند
		م (ف - ق)
٨٢	٧	مفترق شد
٨٩	٢٩	مفلس است و
٢١	٤	مفلسان کر
٨٩	٢٣	مفلسی دیو
٤٠	١٥	مقتبس شوزود

صفحه	سطر	اول بیت
١٥٠	٢٥	مقدم موسی
١٠٤	١١	مقرئی میخواند
٤٢٣	٣٦	مقریانرا
١٤٥	٢١	مقصد مارا
٣٠٩	٧	مقعد صدق و
٢٤٤	٩	« صدقی که
٣٠٩	٦	« صدقی نه
٣٥٦	٣٠	مقنعه و
		م (ک - گ)
٢٢	٢٩	مکر آنباشد
١٤٣	٢٩	« آنفارس
٤١٦	٣١	« آنفرعون
٣٨٩	٣	« ازآن
١٢٦	٢١	« اوسر
٢٨٧	٣	« حق را
٤٠٣	٣٧	« حق سرچشمه
٧٠	١٦	« خودرا
١٣	٣٤	« دیگر
٤١٨	٢٠	« زن بر
٤١٨	١٨	« زن پایان
١٩٥	٥	« شان کر
٣٢٣	٦	« شیطانست
١٩	١٨	« شیطان هم
٢٨٦	٢٦	« کن تا کمتر
٢٨٦	٢٦	« کن تاوا
٢٨٦	٢٥	« کن درراه
٤٠٣	٣٦	« که کرد
٤٣٧	١٦	مکرم مشهور
١٠٣	١٦	مکرمی سازند
١٧٨	٢	« نفسرو
٢٤٠	٩	« وتلبیسی
٢٢	٢٩	« هادر
٢٢	٧	« ها کردند
٢٤	٣٩	« های جبر
١٩٣	١٩	« هرکس
١٧٤	١٥	مکسب کوران
٤١٧	٥	مکیان را
٢٣١	١٤	« گفتند
٢٢٥	٨	مکسل از پیغمبر
		م - (ل - م)
١٠٦	٢١	ملت عشق
٢٦٠	٢٧	ملك بربسته
٢٢٨	٣	« برهمزن
٣٢٩	٤	ملکت اورا
٣٩٨	٤	« حسنش
٤٣٠	٩	ملکتی بیحد
٣٤٥	١٨	« کان
٢٢٨	٢٧	ملك جسمت را
٣٨٨	١٠	« حق و
٤٨	٢١	« درویشان
٤١٧	٢٨	« دنیا
٢٢٩	٥	« رابگذار
٣٤٥	١٨	« راتو
٢١٢	١٣	« زان

صفحه	سطر	اول بیت
٤٤٢	٤٦	ملکشان نه
٤٣١	١٤	ملك شروان
٣٢٨	٩	ملك ملك او
٤٣٤	٢٣	« وشهرما
٣٥٥	٢٧	« ومال
١٢٨	١٧	« هفت
١٠٨	١٣	ممتلی و
٣١٤	١	ممکن اندای
		م - ن
٣٦٣	٢٥	من آخر اصل
٩	٣١	« ازآن
٣٠٧	٢	« ازاین تقلیب
١٥٩	٢٩	« ازاین چشمه
٤٣٨	٢	« اعان
٣١٧	١٦	« اگراین
١١٦	٤	« اگر باعقل
٢٧	٢٨	« اگردامی
٣٢٩	٣	« اگرتنگ
١٢٧	٢٢	« اگرهولم
٢٩٣	٣٧	« الیف
٣٨٣	١٥	« بیادی
٣٦٥	٣٣	« بیودانم
٢٧٢	١٥	« بیوی آب
٢٧	١٣	« ببینم دام
٢٨	٣١	« بیشتی تو
٢٠٨	٤	« بترسانم
١٩٧	١٥	منبتش را
٢٥٣	٢٧	من بجادویان
٢٥٣	٢٨	« بجادویان
٢٥٣	٢٧	« بجادویان
١٢٠	٣٣	« بحجت
٣٢٥	٢٩	« بدان افراشته
٣٤٥	٣٩	« بدانم دردل
٤٢٥	١٦	« بدانم کو
١٤٣	٢٦	« بدم آن
١٦٢	٣٦	« بدم غافل
١٢١	٤	« بدی کردم
٤٣٣	٣٦	« بدین سرعت
٣٤٥	٤١	« بدین شمشیر
٣٩١	٣٤	« بدین وقت
٣٩٢	١٠	« بدین یکبار
٣٣٩	٥	« برانم بر
٥٦	٢٦	« براین در
٢٣٥	٢٤	« بربم عشر
٤١٨	٢٩	« برم صندوق
٢٢٤	١٢	منبر مهتر
١٥٦	١٦	« ومحراب
١٤٠	١٥	من برون کردم
٢٦١	٣٦	منبری کو
١٦	١٨	منبسط بودیم
٣٥٩	٨	من بصحرا
٢٤	١٨	منبع حکمت
٨٧	٧	منبع گفتار
٣٨٩	١٧	من بفرمان

صفحه	سطر	اول بیت
٥٢	١	من بگفته
١٥٨	٢٢	« بگویم او
٦٦	٣١	« بگویم بس
٦٦	٣٠	« بگویم شکر
٦٦	٣١	« بگویم صبح
٢٧٩	١٢	« بگویم وصف
٣١٢	٣٧	منبلم بیزخم
٢٠٠	٣٠	« بیزخم
٢٠١	١	منبلی ام
٢٠١	١	« نی کوبود
٢٠١	٢	« نی کوبکف
٣٥٤	٣٩	من بهانم در
٣١٨	١٢	« من بمردم
٢٦	١٣	« بوقت
١٥٩	٢٨	« به پیشت
١٤٠	١٥	« به تبلیغ
١٩٩	٣١	« بهرجائی
٢	٣	« بهرجمعیتی
٢٧٥	١٧	« بهرشهری
٣٥	١٦	« پشیمان گشتم
١٩٩	٣٤	« پشیمانم
٣٢٣	٩	منت بسیار
١٩	٢٢	من ترا افسوس
١٥٦	١٥	« ترا اندر
٤٢٢	٤٠	« ترابر
١٦٥	١	« ترابی این
١٢٢	٣	« ترابیدار
٢٤٧	٢٢	« ترابی هیچ
٣٢٣	٣٦	« تراخود
١٦٣	١٤	« ترازوئی
٢٠٣	٣٩	« تراگریان
٤٢٢	٣٩	« تراماهی
١٧٠	٢٦	منتصب بر
١٥٣	٢٧	منتظر ایشان
٣٦١	٢٤	« بنشست
٣٩٦	٢٣	« بنهاده
٢٨٠	٣٤	« بودند
١٩٧	١٠	« چشمی
٣٤٤	٣٨	« درغیب
٢٨٠	٢٢	« که کی
٥١	٣٣	« گشتند
٣٨٢	٢٥	« گوباش
١٩٣	٨	« مانی
٣٠٩	٣٤	« می ایستد
٣٤٤	٣٧	« می باش
٣٥	٢٨	من تمام اینرا
٢٢٢	١٩	منتهای اختیار
٢٦٦	٣٦	منتهای دستها
٣٢٥	٢٨	منتهی درعشق
١٥٩	٣٤	« نبود
٢٥١	٤٠	من چرا آزاد
٣	٢	« چگونه هوش
٥	٨	« چگویم یك
١٥٨	٢٠	« چنان

صفحه	سطر	اول بیت
٣٣٩	٢١	من چنان خواهم
٧٤	٢٦	« چنان مردم
١٩٤	٥	« چو آدم
٢٣١	١٩	« چو آن الحان
١٥١	١٦	« چو ابرم
٢٠٣	١٤	« چو اسماعیلیا
٢١٣	٢٦	« چو باسودا
١٦٦	٢٤	« چو بینشان
٤١٠	٣١	« چو بوشم
٧٣	٣٩	« چو تیغم بر
٧٣	٣٨	« چو تیغم وان
١٧٥	٢٤	« چو خورشید
٣٤٦	٧	« چو دیدم
١٨٢	١	« چو رفتم
١٩٧	٣٥	« چو صبح
٣٠٧	٣٥	« چو کلکم
٣٧	٢	« چو لب
١٣٣	١١	« چو مرغ
١١١	١٠	« چو میزان
٤١٨	٢٧	« چه دارم غیر
٤١٨	٢٥	« چه دارم که
٢٧٢	٢٤	« چه دانستم که
٣٦	٣١	« چه غم دارم
٤٢٢	٣٩	« چه کردم
١٩٧	٤	« چه گویم چون
٣٠١	٢	« چه می‌بستم
٣٩٨	٢٣	« چه می‌گویم
١٢٢	٤	« حسودم از
٣٧٦	١	« حقر بشر
٧٦	١١	« حلالت
٣٧	٢٦	« حلالش
٢٠٤	١٥	« خلیلم تو
٤٣٧	٢٨	« خلیلم گفت
٤٢٨	٣١	« خلیلم محترز
٢٦٣	٢٤	« خلیل وقتم
٢٢٧	٣٠	« در آن بیخود
١٦٧	١٤	« در آندم
٣٠١	١	« در آن وادی
٤١٢	٣٢	« در این ره
٣٤٦	٢٦	« در خانه
١٩١	٢٣	« درون خشت
١٨٧	٣	« درین ره
١٧٤	٣٣	« دعا کورانه
١٧٤	١٨	« دعاها
٣٦	٣٥	« دلش جسته
٨٨	١٥	« دلیلم حق
١٠١	٣٠	« دو بنده
١٤٥	٢٤	« رباح الله
٣٤١	١	« روان گشتم
٣٤٤	٦	« روم بیرون
٤٧	٣٠	« روم سوی
٣١١	٢١	« ز آتش
٣٦٨	٣	« ز استیزه
١٦٣	١٨	« ز اول
١٥٤	٣٤	من ز ایشان
٨٢	٢٨	« ز تو استا
٤١٢	٨	« زجان بر
٣٧	١٨	« زجان جان
٤٤٧	٣٩	« زجیفه
٤٤٧	٣٨	« زحرف
١٦٧	١١	« زحق در
٣٩٤	٧	« زخاک
٣٢٦	١٧	« زخود
٣٥٥	٢	« زدستان
٤٣٦	٤٧	« زدست جور
٢٥٣	٦	« زدم مشتی
٣٨٦	٢٠	« زدیگی
١٩	٩	« زرحمت
١٠٦	٣٢	« زسدره
١٢١	٢٦	« زسرکه
١٢١	٢٧	« زسرگین
١٩	٣٣	« زسگ
١٤٣	٥	« زسهو
٣٤٨	١	« زشه
٣٧	٣	« زشیرینی
١٢١	٢٨	« زشیطان
٢٩٣	١١	« زصاحب
٤٢٤	٢٦	« زطول
١٨٩	١٨	« زعزی
٢٥٦	١٤	« زعکس
٣٨٩	١٨	« زغیر
٢٧٣	٢٠	« زگفت
١١٤	٧	« زمکر
٤٢٠	٣٨	« زنعره
١٢١	٢٦	« زهر کس آن
١١٩	٢٩	« سلب
٤٩	١٨	« سپاناخ
٣٩٣	٣٤	« سپند
٣١٠	٣٢	« سرهر ماه
١١٣	٣	« سزاوارم
٤١٢	٣١	« سفر کردم
٢٥٣	٦	« سگی گشتم
٢٢٦	٣٣	« سلیمان
٣٩٠	٩	« شتابیدم
٤٣٦	٣٤	« شدم راضی
٤٣٢	٢٣	« شدم زینسو
٤٢٠	٣٤	« شدم عریان
٤٣٢	١٥	« شدن خواهم
١٦٦	٤	« شفیع عاصیا
١٦٤	٢٥	« شکستم حرم
١٦٤	٢٥	« شکستم عهد
٢٤٢	١	« شکوفه خارم
١٥١	٤١	« شمار ابر دوم
١٥٧	١	« شمار اخود
٢١٠	٣٠	« شمار اسرنگ
٢١٠	٢٩	« شمار اوقت
١٥١	٤٢	« شمار اهیزم
٣٥٤	٤٧	منصب اجداد
٢٦٩	١١	منصب تعلیم
٤١٧	٢٩	منصبی کانم
٤٠٨	٢٢	من صمت منکم
٢٧١	١٣	« طفل تو
١٣٦	٤	منطق الطیر آن
٢٣٠	٢	« الطیر سلیه
٦٧	٢٤	« الطیری
٤٢١	٢١	منطقی کر
٣٩٤	٣٧	منظر حق
٢٠١	٣٦	من عجب دارم ز
٤٣٩	٢٣	« عجب مانده
١٥٥	١٥	« عدم
٢٤٧	٢١	« عدوم چاره
٢٤٧	٢٠	« عدوم مر
٢٥٤	٢٨	« عصا و نور
٢٣٣	١٢	« عصایم
٣٦٧	٣٨	منعقد چون
٤٠٨	٢٣	منع کرد
٤١٣	٢٥	من علم اکنون
٤٠٤	٣٢	منعمی پنهان
٣٠٤	٢٥	« زو
٥٦	١٧	من غریبم از
٧٧	٢١	« غلام آنچراغ
٦٥	٦	« غلام انکه او
٢٨٧	١	« غلام آنکه نقر
٢٨٧	٢	« غلام آن مس
٧٧	٢٢	« غلام موج
٥	٣٧	« غم تو میخورم
٤١٩	٢	منغش نبی
٢٩٦	٢١	منفذی داری
٢٧١	٤	منفذی باید
٣٢٥	٢٩	منفعتهای دگر
١٤٩	١٤	منفعل شد
٤٦	٥	منفق و ممسک
٤٢٠	٢٣	من فقیرم
٢٤٨	٥	منقبض کردند
٤٣٠	١٤	من قدم در ره
١٦٨	١٢	منقطع از
٤	١٠	« شد
٤٣٦	٤٣	من قوی هیکل
١٥٦	١٤	« کتاب و
١١٩	١٦	« کجا باور
٣٨٤	٣٤	منکر آن دیو
٨٨	٥	من کراگیرم
٤١٦	٢٨	منکران را قصد
٤٢	٢	منکران گویند
٤٢	٥	« همچون
٤٤٢	١	منکر این شمعها
٣٦٧	٢١	« بحراست
٣٣٠	١٣	« حس
٣٣٠	١٣	« فعل
٣٥٣	١٩	« ی این
٤٤٧	٢	« ی سودی
٨٥	٨	من کریم
٣٥٠	٣	منکسر تر
٣٦	٢٦	من کسی در
٢٠٦	١٩	« کلام حقم
١١٠	٩	« کم از خرسی
٢١٢	٣٧	« کنم اورا
٣٤٩	١٠	« که آرم
٣٨٤	١	که باشم با
٣٥٥	٢	که باشم چرخ
٣٤٩	٩	« که باشم که بگو
٣٤٩	٩	« که باشم که بوم
٢٣٨	٧	« که خروبم
٢٩٠	١	« که خصمم
٢٦٨	١٨	« که صلحم
٥٠	١٥	« که فرعونم
٢٦	٤	« که گاو ازا
٣٤٩	١١	« کیم تا
٤١٢	٣٩	« کیم لیلی
١٩٤	٦	« گدا بودم
٢٤٣	٥	منگر آنهارا که
٢١٧	١٣	« از چشم
٢٥٤	١٣	« از خود در
٣٩٢	١٨	« اندر زشتی
١٢٤	٢٠	« اندر غیظ
١٥	٤	« اندرما
١٥٩	٤٢	« اندر نقش زشت
٥٨	٢٤	« اندر نقش و
٢١٢	١٥	« ای مظلوم
١٥٩	٤٣	« این را
٢٧٢	٢٤	من گمان بردم که
٤٤٢	١٤	« گمان کردم
٥٠	٧	« گنه کار توام
٤٤٢	١٤	« گنه کارو
١٢٠	٢٢	« گواهم بر
٢٣٦	٣١	« مرآنرا
٤١٦	١٦	« مراد خویش
٢٩٨	٢٣	« مراورا
٤٣٥	٣٥	« مطیع
٣٤٦	١٩	« معین
١٥٦	١٨	« مناره
٢١٣	١٧	« میان گفت
٣٠٥	٣١	« نبودستم
٩٢	٣٥	« نبینم روی
٢٨٢	٩	« نجس زاینجا
١٢١	٢٨	« نجویم پاسبان
٤١٣	٣	« نجویم زین
١٤٧	١٩	« نخسبم
٩٦	٣٠	« نخواهم بود
٢٩٠	١٨	« نخواهم دایه
١٢٦	١٨	« نخواهم در
٢٦٣	١٧	« نخواهم رحم
١٨٧	٣	« نخواهم رفت
٤١٣	٢٤	« نخواهم زد
١٤	٢٥	« نخواهم شد
٣٦١	٢٩	« نخواهم عشوه
١٦٤	٤٠	من نخواهم کان
٢٩٠	١٩	« نخواهم لطف
٣٣٥	٣٣	« ندارم طاقت
٤٣٥	٣٢	« ندارم قدرت
٣٦	٣٦	« ندانم آنچه
٣٠٧	٢٣	« ندانم خیر
٢٦٩	٦	« ندیدم تشنگی
٢٣٦	٨	« ندیدم جز
٩١	٣٩	« ندیدم در
٢٢٦	٢	« ندیدم ظلمتی
٢٥٢	١٥	« نسازم
١٢٣	٢	« نشسته
٢٥٦	٢٩	« نکردم آنچه
٨٣	٣	« نکردم باوی
١٠٦	١٥	« نکردم پاک
١٠٦	١٤	« نکردم خلق
٣٩٥	٤	« نکردم لا
٢٢٥	٢٧	« نگفتم که
٤١٤	١٢	« نگویم زین
٢٠٣	٣٢	« نلافم
٤١٩	١٠	« نمی آیم
٢٠٥	١٣	« نمی رنجم
٢٢٧	٢٧	« نمیکردم سخن
٢١٠	٣٢	« نمیکردم غزا
١٧٤	١٩	« نمیکردم گرا
٤٣٢	٢١	« نمیگویم خلاص
١١١	١١	« نه گاوم تا
٢٣٣	٧	« نه مردارم
٤١٥	١٦	« نه مرد دزدی
١٤٤	٢٦	« نیارم ترک
٢١٢	٢١	« نیارم روز
٩٧	٣	« نیم جنس
٢٥٢	١	« نیم خود
٣٨٤	١٢	« نیم در امر
٣٤٤	١٢	« نیم در عهد
٧٧	٧	« نیم سگ
٢٨٦	١٣	« نیم فرعون
٢٢	١٩	« ورا از خشم
٤٤٦	٤٨	منهدم گردد
٢٤٨	٥	منهزم گردند
٢١	١٠	من هلاک
٢٦٦	١٠	« هم از بهر دوا
٣٦٥	٣٧	« هم از بهر خدا
١٥٤	١٠	« هم از شرت
٢٣٢	٩	« هم اورا
٣٣٦	١٤	« همه عمر اینچنین
٣٧١	٣٤	« همه عمر این نی
١٦٥	١٩	« همی افتم
٢٦٨	٨	« همی بینم بهر
٢٦٨	١٩	« همی بینم جها
٤٣٣	١	« همی خوانم ش
٢٢٠	٣٩	« همی دانسته
٢١٩	٢٧	« همی دانسته
٢١٩	٢٧	« همی دانسته

صفحه	سطر	اول بیت
٣٧٨	٣٦	من همیدانم که تو
٣١٧	٣٩	« همیدانم و آن
٢١١	١	« همیرانم
١١٧	١٣	« همیگفتم که
٧٤	٣١	« همیگویم برو
٤٠٠	٤١	« همیگویم بس
١٧٠	٤	« همیگویم چو
٧٤	٢٩	« همیگویم چو
٤٣١	٤٤	« همیگویم که
٣٧٣	٢١	« همی لرزیدمی
٣١٤	١٩	« هنا یشفع
٢٩٣	٤	« منهیان انگیخ
٢٧٩	٢٥	منیتش آنکه
١٧٤	١١	من یقین دارم
١٠٧	١١	« یقین دانم که
٢٦١	٢٣	« یقین دانم نشا
٢٦١	١٨	« یکی از جمع
٤٣٨	٤٥	« یکی سرگشته
		م - و
١٣٩	٢٦	موبمو بیندز حرص
١٣٩	٢٥	« بیندز صرفه
١٠	١٠	« وذره
٢٨٩	١٧	« ی هر
٣٢٤	٣٣	موت راز
٣٢٤	٣٣	موت را چون
٣٧٠	٧	موجب ایمان
٤١٧	٣٠	موجب تأخیر
٢٦٨	١	موج بروی
٣٢٣	٢٨	موجب کین
١٤	١٠	موج خاکی
٢٠	١١	« دریا
٢٣٣	١٣	« طوفان
٣٥٢	٢٨	« لشکر
٢٠٨	٨	« مبزد
٣٨٣	٢١	« های تیز
٥٢	١٩	« های جنگ
٥٢	١٨	« های صلح
٣٩٦	١	موراسود
٣٦٤	٣٤	« بردانه از
٣٧٤	٣٧	« بردانه چرا
٣٩٥	٣٧	« داند
٢٧٥	٢٤	« کی بر
١٩٥	٣٧	« لنگم
٣١٥	٤	« ومارو
١٨٩	٢٨	موزه بربودی
٣١٥	٢٢	« چپ
١٨٩	٢٥	« را
٢٧٢	٢٠	موسئی رادل
٢٦	٢٤	موسئی فرعونرا
١٠٦	١٨	موسیا آداب
٨٥	٢	موسی آمد
١٨١	١٩	« آنرا که
٣٨٦	٣٠	« آنرا نار
٢٥٦	١٥	موسیا باشد که بگ
٢٥٦	١٦	موسیا باشد که یا

صفحه	سطر	اول بیت
١٣٢	٢٨	موسیا بسیار
١٣٢	٢٩	« بسیار
٢٦٤	١٣	« تخمی
١٦٨	٣٢	« توقوم
١٥٤	١٩	« خودرا
٢٧٧	٢	« درپیش
٣٤٥	١٢	« کشف
٤٣٤	٤	موسی امدنیا
٣٢٢	١٢	« جان
٢٧٢	٢٣	« رحمت
١٥٧	٢٢	« وعیسی
١٥٧	٩	« وفرعون در
٤٣٢	١	« وفرعون را
٥٠	١١	« وفرعون م
١٤٩	٢٨	« وهرون چ
٢٧٧	١١	« وهرون ش
١٣١	٢٩	موش آنجا
١٠	١٦	« تاانبار
٣٩٢	٣٧	« تن
٣٩٥	٣٢	« درمنقار
١٠	١١	موشکافان صحابه
٣٣٨	٣٤	« قدر
١٨٥	١٨	موش کی ترسد
١٣١	٢٧	موشکی درکف
١٢٩	١١	موش گفتم
٣٩٠	٣٥	موضع رخ
١٥٥	٧	« معروف
١٣٥	٢٩	مولعیم اندر
٤٣	٢٤	مول مولی
٢٩٠	٥	موم از
٣٣	٦	موم وهیزم
٣٨٠	٣٢	مونس احمد
٢٩٣	١٥	موهبت را
٣٦٩	٣٢	موی آن نوری
٣٧١	٢٩	« ابرو
٩٧	٣٩	« برسر
٤٤١	١٥	« جان گیر
١٢٢	٤٢	« رانادیده
٨١	١	« کز
		م - ه
٤٢٤	٣٦	مهترین را
٢٦٠	٣	مهتری نفت
٢٨٥	١٤	مهچوبی این
٢٩٠	١١	« خیالی
١٦٦	٩	مهد درعیسی
٤٢٨	١٠	مه دوروز
٩١	٤٣	مهدی وهادی
١١١	٣٧	مهر ابله مهر
٣٥٣	٢١	« اودرجان
١٧٢	٣٣	مهربان بی رشوتا
١٠٨	٣٨	مهربانی شد
١٨٤	٢٧	« مرتورا
١٢٣	١٥	مهربرگوش
١٧	١٠	مهرپاکان در

صفحه	سطر	اول بیت
١٥٤	٢٧	مهر پیوندند
٥٢	١٩	« تلخان را
٨٤	٢١	« جاهل را
٢٤٦	٢٦	« حق بر
١٣٩	١٤	« دانائیش
٢٥١	٦	« زادوبود
١٦٨	٢٣	« من داری
٩٩	٢٣	« مومش
٤٩	٣٤	« ورقت
٣٠	٣٢	« وهیبت
٣٩٦	١٥	« هاراجمله
٤١٥	٢٠	مه شکافد
٢٩٠	١٢	« فراغت
٣٨٣	٢٢	« فشاندنوررو
٣٥٢	٨	« فشاندنوررو
٢٠١	٢٤	مهلتی خواهی
٢٧٦	٣٢	مه همه
		م - ی
٤٢٣	٣	می ازآن آمد
١٠٤	٢٢	می بیابدتاب
٢٦٥	٥	می بیبندخواب
١٣٠	١٦	می بپوشی آفتابی
٣٦	١٨	میبردشادیت
١٢٦	٤٤	میبرندت خانه
٤٣٥	١٠	میبرندش پیش
٣٠٩	٣٣	« میبپوز
٤٤٤	٢٨	می بریدافتان و
٦٩	٢٥	می بساید
٧٥	٣٠	« بسوزد
٢٣٦	٣١	« بگفتی هر
١٣٠	٢٢	« بگویداندرآن
٧	١٦	« بلرزدعرش
٢٦٢	٥	« بپرداز
١٨٩	١٦	« بیاموزدمرا
١٩٤	٣٠	« پردچون
٢٢٥	٢٨	« پرستید آفتاب
٢٢٥	٢٨	« پرستیداختر
٣٩٥	٣٠	« تندبر
١٢٩	١٩	« تواندزیست
٤٣٥	٤٠	« توانم کاین
٤٣٦	١٢	« توانم گوشتت
٢٠٤	٢	« توانم هم
٢٧٠	٦	« توانی دید
١٠٨	١١	« جهدخون از
٢٧٣	٣٠	« چردآن
٣٩٥	٢١	« چرددرنور
٢٥٨	١٩	« چکیدآن آب
٢٨٩	٨	« چکیدازچشم ا
٢٨٩	٨	« چکیدازچشم
٣٣٩	١٧	« چه باشد
٣١٧	٣٣	« حلالی
٣٦٦	٢٨	« خرامدبخت
٣٦٥	٣٨	« خردازمالت
٤٣١	١٥	« خوردازضعف

صفحه	سطر	اول بیت
٢٧٠	١٨	میخوردازغیب
٤٣٣	١٣	« زخم
٨٦	٣	« شه
٣١٩	٢	میخورندو
١٧٠	٢	میخورومیده
٤٤٧	٣٢	میخوری این باده
٧٧	٢٩	میدراندکام
٩٩	١٦	میدردمیدوزد
٣٧٨	٧	« میدوزداین
٣٦٨	٣٩	میدمددرگوش
٢٩٦	٣	میدمنداندر
٢٦	٢	میدودبی دهشت
١٠٧	١٨	« حمال
١٩٣	٤	« در
١٢٤	١	میدوی این
١٠٥	٧	« درکوی
٣٧٩	١٥	« هرروز
١١٩	٢٦	میدهدجان
٣٨٢	١	« حق
١٤	٢	« دل
٦٩	١٤	« رنگ
٤٤٦	٢٤	« قرآن
١٠٢	٨	میدهندافیون
٤٣١	٤٦	میدهدهردم
٣٢٢	٣١	میرآخردیگر
٣٢٢	٣١	« گرچه
٢٤٧	٣٩	میرآخوربود
٣١٩	١٣	« دید
١٥٩	٣٣	میراحوال
١٨٦	٢٦	« ازبهر
٢٦٥	١٥	میربودنداندکی
٤٠٢	٣٨	میربودی
٣٣٨	٣	میربیرون جست
٣٣٧	٤٠	« چون آتش
١٩٨	٣٠	« دیدی خویش
٣٦٩	٤٠	« راگفتند
٤٤٣	١٩	میرسدآنجا
٤٢٩	٤٤	« این فتح
٤٣٤	٣٩	« اینك
٤٣٣	٤٤	« گردن
٤٣٩	٣٨	میرسم اینجا
٣٥٦	١	میرسیدازجانب
٣	٣٠	« ازدور
٧٢	٢٥	« اورامدد
١٨٦	٢٢	میرشدمحتاج
٣٣٨	٣٦	« گفت او
٤٢٨	٢٥	« لشکر
٢٤٥	١	« مجلس
٢٥٩	١٤	میرمدآن
٣٦٣	٢٠	« اثبات
١٠٠	٣٧	میروداز
٢٥٠	٣٤	« اندر
٦٣	٣١	« این هردوا
٦٣	٣٢	« این هردوکا

صفحه	سطر	اول بیت
٣٦٠	٥	میرودباتوبرای
٣٦٠	٤	« باتوکه
٦٢	٧	« بی بانك
٣٦٢	٣٥	« بی روی
٣٦٣	٣٣	« چون
٢٠٢	٤	« در
٤٠٩	١٩	« سباح
٢٦٩	٥	« کان
٢١١	١٧	« کودك
٣١١	١٥	« هرروز
٣١٠	١٧	« هرروز
٢٥٢	٨	میروم بروی
١٦٨	٣٤	« تا
١٦٨	٣٥	« یعنی
٢٩٧	١٦	میروی درخواب
٢٣٧	١١	« که
٢٠	٢٣	میرهاندمیبرد
١٠	١٤	میرهانی هر
٣٥٥	١٦	میرهم زبن
١٠	٢١	میرهندارواح
٧٦	١٦	میری اوبینی
٢٦٠	٢٠	میری من تا
٣٤٠	٢٦	میزبان تازه
٣٥٧	٢٢	میزدآتش
٣٦٦	٣	« اندر
٢٨١	٣	« اوبرسر
٢٨١	٢	« اودودست
٤٢٩	٦	میزدی فریاد
١٨٧	٢٨	میزری چبود
٢٦٩	١٧	میزن آن حلقه
١٩٨	٢٨	میزندآنرا
٣٩٨	٣٥	« برآب
٢٣	٢٢	« برتن
٣٦٩	١	« برروش
٣٠٨	٢٣	« جان
٢٠٤	٩	« کفلیز
١٥٤	٢٣	میزنم باتو
١٥٤	٢٣	« تادر
٣١٨	٦	« نعره
٥٠	١٥	میزنندآن طاس
٤٢٨	٢٢	« افغان
٤٣٩	٣٠	میزنی برحال
٢٦٧	٣٤	« درخواب
١٤٩	٣٤	« دستی
٣٩٠	٢٤	میزنیدش چون
٩٩	٢٦	میزهاندکوه
٣٦٥	٤٠	میستاندآه
٣٦٥	٣٩	« این
٣٦٥	٣٩	« قطرة
٨٩	٨	میستانم که بمکر
١٣٤	٢٦	میستودندش
٣١٣	٣٠	میشتابیدند
٢٠٦	٢٤	میشخولیدند
١١٧	١٦	می شدم ازدست

صفحه	سطر	اول بیت
١٦٩	١٣	مي‌شدم‌مدهوش
٢٦	٢٣	می‌شدندآن
٣٤١	٤	میشدوصحرا
٢٣٢	٢١	میشکافد
٣١٩	٢٠	میشکافیدند
١٥٣	٣٤	میشکست‌آن
٣٦٩	١	می‌شکنجد
١٤٠	٦	میشمارد
١٠٥	١٦	میشمارم‌برگها
٤١٧	١٥	میش‌مشغولست
٢٥٩	٣	مـی‌شناسا
٢٥٩	٤	« شناسا
١٠٨	٣٠	« شنیدم‌فحش
٢٧١	١٠	« شنیدم‌که
٣٢٩	٣٧	« شودزالهامه
٣٦	٢٨	« شودصیاد
٣٧١	٤٠	« شودمبدل‌به
٣٧١	٤٠	« شودمبدل‌ز
٢٨٤	٢٨	« طپیداندر
٢٢٨	١٥	« فتادازجوز
٢١٣	١٨	« فتدازدیده
٦٨	٣	« فتداو
٣٤٩	٤	« فتداین
١٦١	١٢	« فتدمی‌خیزد
١٤٨	٢١	« فتی‌اینسو
٧٠	١٨	« فرستاداو
٤٠٣	١٢	« فروشی‌هر
٢٨٨	١٢	« فزایددر
٣٤١	١١	« فشاندبرگ
٢٦٥	١٤	« فشاندخاك
٢٣٤	٦	« کشاندشان‌سـ
٢٠٩	٢٣	« کشاندشان‌م
٤١٢	٢٩	« کشاندمکر
١٥٤	٣	« کشانش‌در
١٠	١٩	میکشداستارگان
٣٠٩	٢٣	« پا
١٧٤	٢٨	« چون
٣١٥	١	« حق
٢٠٣	٢٥	« دانش
٦٣	٣٠	« شان‌بی
٢٣٤	٧	« شان‌سوی
١٧٢	٢١	« شیر
٣٦٤	٣٤	« یکدانه
٢١١	١٥	میکشنداین
٢٤٤	٣٦	میکشی‌بوی
٢١٢	٢٩	میکشیداز
١٧٤	٩	میکشیدش
٧٥	٥	میکنداز‌باغ
٣٤١	١١	« ازبیخ
١٣٥	٢٩	« ازمشرق
٤٤١	٢٦	« اعداد
١٩٨	٢٥	« اوتبز
٢٥٢	٢٦	« اوتوبه
٤٤٢	٢٩	« باوا

صفحه	سطر	اول بیت
٢٩٩	٣١	میکندتکرار
٤٣٧	٨	« دربینی
٧٥	٥	« دندان‌بد
٢٢٣	١٧	« زنبور
١٣٠	٤١	« طاعات
٤٤٠	٢٩	« عف‌عف
٣٢١	١٦	« گستاخ
٤٣٩	٤٤	« لاغ
٢١٨	٧	« یکباد
٤٣٣	٢٤	میکنم‌ازتحت
٢٢٨	٢٧	« لاحول‌نی
٢٢٨	٢٨	« لاحول‌یعنی
٤٣٢	٧	میکننداین
٢٩١	٣٨	میکنی‌جزو
١٣٥	٣٧	میکنیم‌ازغایت
٤٣٠	٤١	میکذاردبر
٢٣١	٦	می‌گریزانیدش
٢٠١	٢٦	می‌گریزداز
١٤٠	٤٢	« ضد
٢٨٩	٤٠	می‌گریزم‌تا
٢٣٧	٣٦	می‌گریزندازاص
٣٥٥	١٨	« ازخود
٤١٢	٣٥	میگریزی‌ازپشه
٤١٢	٣٥	« ازجفا
٤١٢	٣٦	« همچو
١٤٢	٣٤	میگزندش‌تا
١٤٢	٣٥	« کای
١٤٢	١٩	« که
٢٠٨	٢١	میل‌اندر
٢٥٩	٧	« بادش
٢٠٨	٣٥	« تن
٤٠	٣٠	« توسوی
٢٠٨	٣٦	« جان‌اندرترق
٢٠٨	٣٥	« جان‌اندرحیـ
٢٠٨	٣٦	« جان‌در
١٣٦	١١	« خشکی‌مر
١٣٦	١١	« دریاکه
١٠٣	٦	« روحت‌چون
٤١٧	٢٦	« سوی
٢٤٠	٢٣	« مجنون
٢١١	٢٨	« معشوقان
١٦٧	٣٦	« ورغبت
٣٠٢	١٥	« وشهوت
٢٠٨	٣٧	« وعشق
٢٨٩	١٥	میلهاهمچون
١٠	٢٧	میل‌هرجانی
٢٠٨	٢١	« هرجزوی
٨	٢٠	میوه‌واوو
١٩	٢٩	می‌نبخشائی
٤٣٠	٣٠	می‌نبینداواین
٧٢	٣	مینبینی‌صنع
٢٠٢	١٧	مینبینی‌غیر
٢٧١	٣٦	می‌نجنباند
٣٩٢	١٢	می‌نجوید

صفحه	سطر	اول بیت
٤١٠	٣	می‌نخورده
١٧٤	٣٧	می‌نداندخلق
٨١	١٥	می‌نداندکو
٣٦٣	١١	می‌ندانم‌تا
٣٦٣	١٠	« که‌تو
٣٦٣	١٢	« که‌مرا
٢١٧	١٨	می‌نکردی‌او
٣٥٢	٢٨	مي‌نکرددخود
٣٨٧	١٢	می‌نگفتم
٨٦	٢٤	می‌نگیرد
٢٦٢	٧	می‌نماندر
٢٧٢	٣	مینمایدآنکه
٦٥	٢٠	« اعتقاد
٣١٠	٢١	« اووفا
١٥	١٢	« برتو
٢٧٠	٢	« پست
٩٥	١٣	« پیش
١١٤	٢١	« تا
٣٥٦	٣٨	« درنظر
٩٦	٣٣	« سیری
٢٧١	٣٥	« صورت
١٢٤	١٨	« مارت
١١٤	٢١	« موج
٣٤٨	٣٤	« نور
٨	١	مینمودآن‌مرغرا
١٢٢	٤٢	« آن‌مکر
٣٥٧	٢٣	مینهادآنجا
٢٠٢	٢٦	می‌نهان‌گردد
٤٩	٢٠	مینهم‌پیش
٣٧٣	١٩	می‌نیابی‌هیچ
٢٧٤	٧	مي‌نیارداد
٣١٢	٣٣	« نیایدشان
١٤١	٣	« نیایدیك
٣٠٠	١٩	« نیرزدآن
١٠	١٥	« نیندیشم
٤٧	٢٧	میوه‌ات‌باید
٤٣٤	٣١	میوه‌اوجز
٢٨٣	٢٢	« جنت
٤٠٤	٣٦	« شیرین
١٦٩	٢١	« که‌بر
٤٢٢	١٧	« کرکهنه
٥٩	١٤	« معني
٢٢٧	٢٣	« مکروه
٩٤	٦	میوه‌هادرفکر
٢٣٣	٣٤	میوه‌الابه

حرف ن

ن - ا

صفحه	سطر	اول بیت
١٥٠	١٤	ناامیداز
١٥٥	٣٩	ناامیدانیم
٧٤	٢١	ناامیدی‌را
٢٩٥	٢٧	« رفته
١٣٠	٣٧	« هابه
٦٤	٧	ناتراشیده

صفحه	سطر	اول بیت
٣٢٣	٢٨	ناجوانمرداچکرد
٣٢٣	٢٧	« چه‌کر
١٤٧	٣٠	« که
٢٢٨	٣٣	ناحه‌ولی
٣٧	١٦	ناخوش‌او
٣٥٣	١٨	ناخوشت
٢٥٨	١٢	ناخن‌ومنقار
٢٥٨	١١	ناخنی‌که
٤٠٨	٢٣	نادراروزی
٣٨١	٣٥	نادرافتد
٣٣١	٢٩	« این‌باشد
٧٠	٢٧	نـارازآن‌آمد
٢٧١	١	« بودی
٧٢	١٢	« بیرونی
٧٢	١٤	« پاکانرا
٣٣	٢٦	« تواین
٧٢	١٠	« خصم
١٧	٨	« خندان
٤١٠	٧	« دوزخ
١٨٣	٣١	« راکونی
٧٢	١٣	« شهوت‌را
٧٢	١٢	« شهوت‌مي
٧٢	١٩	« صحت
٩٨	٥	« ضدنور
٣٦٤	٤	« گردی‌نار
٨٠	١٦	ناریان‌مر
٣٨٤	١٤	نازآن‌ابله
١٥٨	٦	« فرزندان
٢٨٧	٣٦	« کردن
٣٣٤	٣٧	نازنین‌تر
٢٣٥	٢٢	« شعری
٣٠٤	٣٥	« یاری
٦٥	٣٢	نازنینی‌تو
٣٦٢	٢٧	نازهای‌هر
١٤٢	٣١	ناسپاسی‌و
٢٢٨	٢٦	ناس‌مردم‌باشد
٤٠٦	١٥	ناشده‌واقف
٢١١	٢٧	ناشکیباکی
٢١٤	٣١	ناشناسا
٢٢٠	٢٢	ناصحان‌اورا
٢٠	١٨	ناصحان‌رادست
١٤٣	٢٦	ناصحانشان
٢٠	١٧	ناصحان‌گفتند
١١	٢٩	ناصح‌دین
٣٣٦	٤	ناصحي‌رباشی
١٦٧	٣٣	ناطق‌کامل
٧٠	٣٣	ناطقه‌چون
٦٢	٧	« سوی
٣٢٨	٢٢	ناظرفرعی
١٠٦	١٦	« قلبیم
٢١٠	٢٧	نافتاده‌شخص
١١٩	٢٠	ناف‌مابر
٥١	١٦	ناقةالله
٤٣٨	١٣	ناقل‌قال

صفحه	سطر	اول بیت
٥١	٢٢	ناقهٔ‌جسم
٢١٢	٣٣	« چون
٥١	١٥	« صالح‌بصورة
٥١	١٦	« صالح‌چو
٢١٦	١٩	ناکسان‌را
١٣	١٦	ناگزیرجمله
٤٦	٣٢	ناگه‌اررروزی
١٢٠	٤	ناگهان‌آمدزحق
١٠٥	١١	« آمدسوار
٤٣٢	٢٦	« آن‌باد
٣٠٣	٢٩	« آوازسگ
٣١٩	١٨	« آوازهٔ
٩٧	١٩	« انداخت
٤٣٢	١٣	« بادی
٣٤١	٣٦	« بجهد
٤٣٧	٢	« برگله
٤٣٥	٢٢	« بیني‌سگ
١٤٧	٢٩	« تمثال
١٧٢	٧	« چشمش
١٦٠	٣٣	« درخانه
١٤٠	١٧	« دیدند
٢٥١	٢٨	« رفت‌او
٤٣٦	٣٩	« زانحال
٢٠١	٢٧	« گیرند
١١٩	١١	« مردی
١٨٧	٣٤	ناگهانی‌آن
٤١٥	٦	« خود
٣٧	١٤	نالم‌ایرا
٣٣	٢٧	نالم‌وترسم
٥١	٣٤	ناله‌ازاجزای
٣٩٣	٣١	« ازاخوان
٢٨٢	١٦	« ازباطن
١٠٧	٢٧	« خر
٢٢٨	٦	« سرنا
١٤١	١٣	« سگ‌در
١٠٩	٣٥	« کافر
١٩٨	٢٩	« کردی
٢٧٤	٣٠	« کرکان
٤١٤	٢٥	« مؤمن
٢٣٠	١٤	« مخفی
٤٢٩	٣	« میزدسوخته
٨٣	١٠	« میکرداز
٨٥	٣١	« میکردو
٢٦	٢٨	« میکن
٨	١٩	نـام‌آن‌محبوب
١٧	١٩	« احمدچون‌چ
١٧	٢٠	« احمدچون‌ح
٢٥	٧	« احمدنام
١٩٥	٣٦	« اوخوانند
٤١١	٢٦	« اودر
٣٦٤	٢٠	« اووالقاب
١٧٦	٣٣	« این‌سگ
١٧	٨	نامبارك
٢٠٢	٢٤	نام‌پنهان

صفحه	سطر	اول بیت
١٥٦	١٧	نـام توازترس
٤٨	١٠	« حق بستاند
٣٩٤	٣٦	« حق عدلست
٤٨	١٠	« حقم بست
٢٣٦	٢٤	« خودکرده
٨٧	١١	« دیوی
٩٣	٢٦	« شان از
٢٦٠	٢٨	« شانراسیل
٥	٣٠	« شهری
٨٠	٨	نامصو ریامصور
٨٠	٨	نامصور بامصور
٢٤٠	١٣	نـام کالانعام
٤٤٨	٨	« گندم
٣١٨	٢	« من در
٣٥٦	٤١	« میری و
١٢٩	٧	نامناسب مینمود
٢٣٥	١٨	نام نیك اوز
١٨٢	١٥	نام نیك و
٢٣	١٥	نام و ناموس
٣٠٩	٢٨	نامهٔ آید بدست
٣٠٩	٣٦	نامه ات آنست
٢٤١	٧	« بگشادن
٣١٦	١٢	« پر ظلم
٢٤٨	٣٤	« خواند
٢٤٦	٣٧	« دیگر
٣٩١	٢٣	نـام هرچیزی
٩١	٦	« هریك
٣٢٩	٢٧	نامهٔ عذر
١٧٥	٢٢	« وباران
٥٦	٢٧	نان برون برد
٣٢٠	٩	« بیاوردند
٣٢	٢	نانت قوت
٣١٢	٣٦	نـان توشد
٣٣٧	٣٦	« جوحقا
٣٩٩	٢٦	« چواطلاق
٣٢	١	« چودرسفره
٧٧	٢٩	« چو معنی بود
٧٧	٢٧	« چو معنی بود
٣٢٥	١١	« خوربرا
٤٣١	١٥	« دهنده نیست
٣٥٣	٧	« دهنده و
٤٦	١٢	« دهی ازبهر
٣١٩	٣٧	« زخوکان
٢٧١	٢٤	« کجا اصلاح
٣٨٧	٨	« که سدو
٣٨٨	٢	« کرم و
٥٨	١٢	« کلست و
٤٦	٢٥	« مان نی
٩٩	٣٢	« مرده چون
٢٨٠	١٤	« وآش و
٤	١٣	« وخوان از
٣٧١	٦	« همی باید
٤١٩	١٠	نایب آمد گفت
٣٧٥	٦	نائب حق است.

صفحه	سطر	اول بیت
٤٤٤	١٩	نایب خاص
٥٤	٢٠	« رحمان
٤٣٩	٧	« سلطان
٤١٩	٧	نایبش را
٤٣٥	٤	نایب شه
٤٤٢	٤	« مائی
٦١	١١	« من
٤٢	١٥	نایدآن الا
٢٢٨	٣٠	نای رابر
٤٩	٤	« راحق
		ن - (ب - ج)
٢٦٢	١٧	نبت راچه
٥	٣٢	نبض اوبر
٣٧٢	١٨	« اوبگرفت
٥	٣٤	« جست و
١٩٦	١٨	« عاشق
٢٤٧	٧	نبودآن دشنام
٥٣	٢٣	« آنکه
٣٢٧	٢٢	« اندر
٢٨٨	٣٥	« اوراحسرت
٣٩١	٢١	نجم اندر
٢١٠	٢٢	« ثاقب
		ن (ح - خ - د - ذ)
١٩٩	٢٦	نحس خرگوشی
١٠٣	١٧	« شاگردی
١٠٥	١٧	« کیوان
٣٦٠	٢٥	نح علي
٤٣٠	٢٢	نحن مستحی
٣٥٢	١٨	نحلها برکوه
٢٥٨	٢٣	نخوت شاهی
٣٨٢	٢٨	نخوتش برما
٤٧	٣٥	نخوت ودعوی
١٩٥	١٢	نخوتی دارند
٣٧٦	٢٩	ندچبود
١٦٤	١٣	ندرراباید
٣٤٣	٨	« کردم که
١٦٤	١٥	« مارا
		ن - ر
٤٢٥	٤٥	نردبان آسمان
٢٦٠	٥	« خلق
٩٣	١٧	نردبانش
٣٢٢	٣٤	نردبانهائیست
٣٨٦	١٤	نردبس
٢٣١	١	« خدمت
٣٩١	١٦	« دل
٢٤١	٣٠	نرگس چشم
٢٧٧	٣	نرم گولیکن
٥	٢١	« نرمك
٢٦٤	٦	نرو ماده
٣٤٧	٥	نری خرگو
		ن - ز
٢٩٩	٣٠	نزبرای منتی
٤٢٩	٤٨	« هرزه
١٠٨	١٨	نزبی سودو

صفحه	سطر	اول بیت
٢٧٥	١٩	نزد آنکس که
١٣٣	١٤	« آنکه لم
٣٢٥	١٧	« اویکسان
١٢٣	٣١	« پیغمبر
٤٢٨	٣١	« توسوزنده
٣٦٧	٢٠	« خر
٧١	١٣	« شه
١٨٦	٢	« عاشق
٢٠٥	٣٩	« عاقل
٤٣١	٢٧	« قاضی
٢٨٩	٢٨	« من جان
٢٧	٢٠	« موسی نام
٤٠٨	١١	نز طریق
١٦٨	٥	نزع فرزندان
٢٣١	٢٠	نزکسی دیدم
١٠٣	٢١	نزمنت
		ن (س - ش)
١٩٦	٦	نسبت اثبات
٢٥٢	٣٥	« اصلم
٢٥٤	١٩	« ابن
١٥٥	١٨	« زیرو
٩٠	١٠	نسبتش دادی
٤٣٦	٤٠	نسبت هرقوم
٥٤	٢٣	نسبتی باید
٢٥٤	٢٠	« گرهست
٤٢٨	٣٤	نسرراحمال
٣٥٠	١٧	نسرطائر
١٧	١٧	نسل ایشان
٣٨٥	٢٧	نشف کردست
٣٩	٣٥	نشنودآن
٤٣١	١٨	« صدق
٣٩	٣٦	« نغمه
٤٣١	٤٥	نشنوی ازمن
		ن (ص - ط - ظ)
٤٣٠	٤٣	نصب عین
٢٤٣	١٧	نصف قیمت
١٩٤	٣٤	نص وحی
٣٤٦	١٣	نطفه ازنانست
٤٤٧	١٥	« بودی
٦٥	١٧	نطق آب و
١٢٥	٢١	« اسطرلاب
٢٧٧	٥	« جان
٤١٩	٢٩	« عیسی
٣٤	٣٣	« کان
١٣٢	٢٧	« موسی
٢٧٩	١١	« هانسبت
١٦١	١	نظم وتجنیس
		ن - (ع - غ)
٢٨١	٣	نعره ازد
٣٣٥	١٦	نعره زد سخت
٣٩٨	١٤	« زده‌رد
٣٣٥	١٩	« لاضیربر
٣٤٨	٢٦	« لاضیربشنید
٣٠٦	١٣	« مؤذن

صفحه	سطر	اول بیت
٣٦٦	٣١	نعره مستانه
١٩	١٤	« میزد
٤١٥	١٢	« وفریاد
٣٨٢	٢١	« یانار
١٤٣	١٣	نعطمن اعرض
٢٨١	٢١	نعل اوباشد
٣٠٢	٢	نعلبندانرانمود
٢٨٥	٣٠	نعل بینی
٣٢٥	٣٧	نعلهای بازگونه
٥٠	٢٩	« بازگونه
١٨٣	٢٥	نعمت آرد
٣٠٢	٣٧	« ازدنیا
١٧٩	٣١	« ازوي
١٧١	٣٧	نعمتت دادم
٣٦٥	١٠	نعمت جنات
١٧٩	٢٨	« چه
٢٩٧	٢	« حق را
١٨٣	٢٥	« شکرت
١٨٣	٢٦	« وهاب را
٤٢٨	١٦	نغزایشان
٣٣٠	٢٤	« میآید
٢٠٦	١٢	نغمهٔ اجزای
٤٠	٣	نغمهای اندرون
		ن - ف
٢٦٧	٢٠	نفخ اواین
٣٧٥	٢٨	« دروی
٣٠٩	١١	« صورامر
٤٠	٢٢	نفخه آمد
٤٠	٢٢	« دیگر
١١١	٧	نفرت خفاشکان
٣٢٨	١	نفس آن گاو
٣٨	٣٦	« ازبس
١٧٧	٣٤	« اژدرهاست
٢٤٢	٢٢	« اگرچه
٩١	١٩	« اودر
٣٤٣	٢٢	« اوفریاد
١٨٦	٣٩	« اول
١١١	٣٩	« اومیراست
٣٤٣	٥	« بانگ
٧٩	١١	« بانفس دگرچ
٧٩	١٤	« بانفس دگرخ
٢٤٢	٢١	« بی عهد
١٥٣	٣٨	نفست اژدرها
٩٢	٢٥	نفس تواست
٣٢٠	٣٦	« توتا
١٧٦	٢٢	« توهردم
١٧٧	٣٣	« چون با
٢٤٣	٣١	« چون مبدل
٢٩	٢٥	« خرگوشت
١١٩	٨	« خس
٤٢٣	٨	« خودبر
١١٤	٤	« خودرازان
١٧٧	١١	« خودراکش
٣٤٤	٢٥	« خودراکی

صفحه	سطر	اول بیت
١٧٧	٣٨	نفس راتسبیح
٣٥٥	١٩	« رازان
١٨٤	٣٩	« رازین
١٤٣	٢٤	« زین سانست
١٣٢	١٩	« سوفسطائي
٢١٩	٣٢	« شهوانی زه
٢١٩	٣٢	« شهواني ندا
٢٧٤	١	« فرعون
٤٢٣	١٦	« کافر
٩١	٢٦	« کشتی
٤٤٥	٣٥	« کل با
١٧٧	١٣	« گوید
٣٠٢	٢٩	« مارا
٣٤٣	٣	نفسم ازباطن
٢١٧	٢٦	نفس مؤمن
٢١٤	١٠	« مایکسان
١٢٩	١٢	« موسی
١١٤	٢	« میخواهد
١١٨	٢٦	« ناربرا
١٢٩	٣٤	« نمرود
١٣٥	١٧	« واحد
٣٢٨	٣٦	« وشیطان خو
١٨٨	٣٤	« وشیطان نیز
٢٠٢	٢٢	« وشیطان هر
٢٤٧	٤٠	« هاراتا
٢٤٢	٢١	« هارالایق
٥٣	١٤	« همچون
٤٢	١٦	نفع باران
٣٩٠	٣٨	« وضر
٣٧٨	٤٠	نفقه وکسوه
١٩٦	٦	نفي آن یك
٣٦٢	٣	« بگذارو
٣٦٢	٢	« بگذارو
٣٦٢	١	« بهرثبت
٩٦	٢٤	« خورشید
٢٩٥	٣٧	« رااثبات
٣٥٣	٣٠	« ضدکرد
٣٦٣	٢٩	« ضدهست
١٦٢	١	« کرداما
		ن - ق
٣٩٤	١٨	نقب زن
٣٦٥	٤٠	نقد آورتا
١٠٢	١٢	« ایمان را
٣.	٨	« حال
١٧٨	٥	« راز
٤١٤	١٧	« رفت و
٤٠٠	٢٣	« ماوجنس
٣٠٩	٢٤	« نیکو
٢٥	٤	نقش آبست
٢٤٠	٥	« آدم
٢٧٦	٣١	« احمد
٢٢٩	٦	« اگرخود
٥٦	٦	« اگرغمگین
٢٧٧	١٧	« اوبرروی

صفحه	سطر	اول بیت
٢٧٧	١٧	نقش اورا
٢٤٩	٣٦	« اوفانی
٢٥٣	٤	« اوکردست
٢٧٧	١٦	« اومی
١٥	٥	« باشدپیش
٦١	٦	« بانقاش
١٥٢	١	« بانقاش‌پنجه
٢٣	١٩	« بردیوار
٢٦٥	١١	« بندانند
٣٣٣	٩	« توباتست
٨٠	٢٢	« جان‌خویش
٢١	٢	« جنسیت
٣٧٤	١٤	« چون‌کف
٧٧	١٩	« حق‌را
٣٤٣	٣٦	« درکاغذ
٥٥	٣٧	« درویش
٣٤٥	١٤	« رستم
٣٤٣	١٢	« صوفی
٢٦٢	١٣	« ظاهر
١٠٧	٩	« کرمژ
٢٤٥	١٥	« گل‌در
١٨٣	٣٠	« مااین
٥٦	٦	« ماهی‌را
٥٥	٣٨	« ماهی‌کی
٨٠	٢٨	« من‌از
١٠٦	٣٤	« مبینی‌که
٦٨	٣٩	« وقشر
٥٦	٩	« هائی‌کاندر
٣٤٣	١٣	« هارامیخورد
٤٠١	١٤	« هاگر
٣٢٤	١٦	« های‌این
٢٥٥	٢٤	« های‌بد
١١٨	٩	« یوسف
١٠٢	٣٤	نقص‌عقل
٦٤	٩	« هاآیینه
٣٢٣	٢١	نقض‌عهد
٣٢٣	٢١	« میثاق‌وشکست
١٢٣	١٢	« میثاق‌وعهود
٩٤	٨	نقل‌اعراض
٣٦٣	٣٤	« باشد
٣٢٢	١٦	« برنقلست
٣٥٢	١٦	« خارستان
٢٧٣	٤	« کن‌زامرود
٣٢٠	٢٥	« کن‌زینجا
٩٣	٣٥	« نتوان
٩٤	١	« هرچیزی
		ن . (ک . گ)
٣٤٨	٣١	نک‌انامائیم
٣٦	١١	« بیرانیده
٢٦٧	٣٥	« بدان‌سو
١١٨	٢١	« بهشت‌و
٤٣٨	٢٩	« بیان‌کن
١٧٨	٥	« بیابی
٢٧٩	١٥	نکته‌ای‌مشکل

صفحه	سطر	اول بیت
٥٢	٢٩	نکته‌دیگرتو
٣١٤	٣٤	« زان
٤٢٨	٥	« سیروا
٢٤٢	٢٩	« شدباریک
٣٥	١٦	« کان‌جست
٥٣	٥	« لاینبغی
٤٣٠	٣٩	« ماسر
٤٢٩	٤٠	« وارانده
١٦	٢٣	« هاچون
١١	٣٠	« هامیگفت
٤٢٨	٣٢	« یانار
٥١	٧	نک‌جهان‌درشب
١٠٩	٧	« جهان‌نیست
٣٨٦	٢	« خیال
٤٠٨	٢	« درافتادیم
٢٢	١٥	« زدرویشی
٩٥	١٦	« زغیبت
١٧٦	٣٠	« سرش
٣٥٩	١٠	« شبانگاه
٢٦٩	١٥	« شباطین‌سوی
٢١٢	١٢	« شباطین‌کسب
١٢٣	١٥	« صربع
٢٦٠	٣١	« عصا
٦	١٥	« فلان‌شه
٤٥	٧	« قراضهٔ
١١٤	٣٨	« مرادر
٢٠٦	٢٠	« منم ینبوع
٢٥٥	١	« منم سرهنگ
١٨٠	٣٢	« نشان‌آنست
١٢٢	١٧	« نشان‌پای
٣٦٦	٣١	« هلالی
٤٧٩	١٦	نگذری‌زین
		ن - (م - ن)
٢٤٧	٤	نم‌نبارد ابر
٤٦	٢٦	ننگ‌درویشان
٢٩٣	١٨	ننگرم درتو
١٨٨	٨	« عهد
١٥٨	٢٥	« کس
٣٠٧	٤٢	ننگرنداندر
		ن — و
٣١٧	١١	نوبت‌جستن
٤٠٨	٢٦	« روز
٣٨٠	٢٠	« زنگیست
٣٨٠	١٩	« صدرنگی
٣٨٠	٢٠	« گرگ‌است
٤٠٩	٣٣	« ماشد
٥٠	١٤	نوبتم‌گر
٤١٩	٣٩	نوبت‌من‌رفت
٤١٨	١	« من‌شد
٢٦	٤٠	« هدهد
٣٩٢	١٩	نوبهارا
٩٣	٩	نوح‌ازآن‌گوهر
١٨١	٢٧	« اندر
٤١٨	١٧	« تابه‌خانه

صفحه	سطر	اول بیت
٨٥	٣	نوح‌چون
٣٠	٢٥	« راگفتند
١٥٨	١١	« گفت‌ای
٣٩١	٢٥	« نهصدسال‌در
٣٥٢	٦	« نهصدسال‌ده
١٩٤	٣٥	« وار
٣٨	١٧	« وموسی
٣١٧	١٧	نوحهامیکرد
١٢٠	٣٥	نوحه‌اناظلمنا
٣٩٢	٢٢	« خواهی
٤٠٧	٤	« راصورت
٨٧	٥	« گرباشد
٨٧	٦	« گرگوید
٤٢٣	١٣	« میکرد
٢٨٩	٦	« وگریه
١٩٣	١٣	نورآبی‌دان
٢٢٣	٢٨	« آنخانه
١٧٥	٢٤	« آندانی
٢٦٧	٣١	« آنرخسار
٢٢٣	٣٠	« آنصد
٢٨٢	٣٨	« آنگوهر
٤٣٤	٤٤	« ازآنجا
٢٤٢	٢٦	« ازآنخوردن
٢١٦	٩	« ازآنماه
٤٤١	٢٩	« ازخورشید
١٤٦	١٩	« ازدیوار
٣٩٤	٢٧	« اوبردر
٣	٣	« اودر
٣٩٢	١٢	« اورازان
٥٤	١١	« این‌تسبیح
٢٢٦	٧	« این‌شمس
٧٩	٧	« باقی
١٠١	٣٥	« بایدپاک
٢٤٦	٣	« بی‌این
٣٤٠	١٤	« بی‌سایه
٣١٥	٣	« بینی‌روش
٢٥٠	١٩	« پاکش
٢٤٨	١٧	« پنهانست
٣٦٨	٣١	« جستم‌خود
١٥٦	٤	« چشمانم
٩٧	٣٣	« چشم‌وقوت
٢٧٥	١	« چشم‌ومردم
٣٢٦	٧	« چشمی‌که
٩٩	١٠	« حس‌بااین
٢٢٣	١٥	« حس‌جان
٩٩	٧	« حس‌رانور
٩٩	٩	« حسی‌کو
٩٩	٧	« حسی‌میکشد
٩٢	٣٧	« حسی‌نبود
٩٩	٥	« حق‌برنور
٢٣٢	٣٤	« حق‌راکس
٢٥	٢٤	« حق‌رانبست
٤	٣	« حق‌ظاهر
٢٧٩	١٢	« حقی

صفحه	سطر	اول بیت
٤٠	١٥	نورخواه‌از
٧٠	٢٩	« خواهی‌مست
١١٣	٢٢	« خوداندر
١٤١	١١	« خورشیدار
٢٠٦	٢٠	« خورشیدم
٢٧٠	٢٦	« درچشم
٩٣	٣٢	« دل‌ازجان
٤٣٤	٤٣	« دولت
٣٠٠	٧	« دیده‌نور
٣٨٨	٢٠	« دیگراز
٢٥٤	١٧	« راباییه
١٤٢	٣٨	« راهم‌نور
١٨	٥	« روزن
٣٩٧	٢٠	« رویش
٣٩٧	٣٨	« روی‌یوسفی
٣٩٧	٢٦	« شان‌حیران
٢٨٢	٣٢	« ش‌اندر
٣٢٨	١٣	« شش‌قندیل
٤٤٧	٤٦	« شمعت
١٨	١٠	« غالب
٩٢	١٧	« فرقان
٩٢	١٨	« گوهر
٢٤٣	٤	« محشر
٣٨٣	١٣	« مردان
٣٢٨	١٢	« مصباح
١١٥	٢٠	« موسی
٣٠٠	٤	« مه‌آلوده
٢٩٠	١٥	« مه‌برابر
٣٦٧	٥	« مه‌راجع
٢٧٩	١٤	« میکش
٣٢٥	١٠	« مینوشد
٢٥	٢٠	« نورچشم
١٦٩	٦	« وشعله
١٠٢	٣٧	« های‌برق
١٦	١٢	« هردو
٩٢	١٧	« هرگوهر
٢٧٩	١٣	« یابد
١٠٢	١٢	نوش‌چون
٩٥	٤٠	« رابگذاشته
٢٦٧	٧	نوعروسی‌دید
١٨٧	٣٠	نوع‌هاتعریف
٢٣٨	٤	نوگیاهی‌دید
٢٣٦	٣٠	« رسته
٢٣٧	٦	« هردم
٤٠٩	١٧	نوم‌عالم
٢٦٥	٤	« ماچون
٢٨٤	٧	نون‌ابرو
٢١٠	٣٠	نوندیدم
		ن - ه
٤٢٥	٤٥	نه‌بیام‌چرخ
٣٦٣	١٨	نه‌بقول
٣٠٩	٣٨	نه‌ترا‌ازروی
٣١٠	١	« برظلم
٣٠٩	٣٩	« حفظ

صفحه	سطر	اول بیت
٣٠٩	٣٨	نه‌تراشیها
٩	٣	نه‌چنین
٤٢٠	٤٠	نه‌خموش‌است
٤٣٨	٣٨	نه‌درآنجامرغ
٤٤٤	١	نه‌دراونیرو
٣٦٣	١٧	نه‌زبغداد
٣٦٧	٣٠	« بیه‌آن
٤٣٩	١١	« گفت‌و
٣٦٣	١٦	« هندو
٥٨	١٠	نه‌سبوپیدا
١٩٥	٢	نه‌سحابش‌ره
٩٥	١٩	نه‌سماینی
٢٥٧	١٣	نه‌شودمویت
٣٦٣	١٩	نه‌قدید
٢٥٧	١٣	نه‌کی‌درشهوت
١٩٢	٤	نه‌مهم‌باراست
٣٩٦	٣٤	نه‌هزارش‌وام
٤٠١	١٠	نه‌هزارم‌وام
٤٠٦	٧	نهی‌براهل
		ن - ی
١٣٥	٢٢	نی‌اخی
٢٣٤	١٨	« ادبشان
٧١	٣١	« ازاونقشی
١٧٢	١	« ازاین‌سو
١٧٣	٣٣	« بچپ‌نی
٣٣٤	١٣	« بدانجا
٢٢٥	٣٠	« بدرگاه
١١٩	٢٨	« برای‌آنکه
٧٤	٢٠	« بسحرساحرا
١١٧	٨	« بغیر
٢٥٩	٢٧	« بکش
٢٦٧	٢٣	« بگفتست
٧١	١٦	« بگویم
٢٠٦	٢١	« بگیرم‌گفت
٢١٦	٢٥	« بلابه
٤١٢	٢٨	« بنورش
٣٤١	٢٧	« بوقت‌خشم
٣٤١	٢٦	« بوقت‌شهوت
٢٣٨	١٣	« بهانه
٣٩١	٣٥	« به‌پنج
٢٩٠	١	« بهنداست
١٥٨	١٠	« بدراز
١٤١	٦	« ترادر
٣٧١	١٤	« تعصب
١١٣	١٨	« نیت‌مؤمن
٢١٨	٣٧	نی‌تنوری
٢٩٩	١٦	« تواعطیناک
١٩٥	٢٢	« تواندر
١٤٧	١٠	« توبودی
٢٠٤	١	« توصیادی
٢٣٩	١٧	« توگفتی
١٥٧	٣٤	« توگوئی
١٩٢	٣٣	« جزای
١٢٦	٤٤	« چراغی‌در

صفحه	سطر	اول بيت
١٣٤	٤	نی‌چنان افسانها
٣٧٠	١٧	« شبری
١١	٨	« کاز
٢٠١	٦	« مرغ
٣٦٣	٣١	« مرگی
٢٢٢	٢١	« معدوم
٢٢٧	٣٤	نی‌چوآن ابله
٣٧٠	٣١	« توایخام
٣٦٩	١٢	« تویس
٣٤٢	٦	« حاکم
١٤٣	٨	« عیسی
٣٨٧	٢١	« کنعان
٢٢٥	١٤	« معراج‌بخار
٢٢٥	١٣	« معراج‌زمین
٢	٧	نبی‌حدیث
٣٧٧	١٤	« حراره
٢	٦	« حریف
١٢٧	٥	« حصیرو
٢٥٤	٣٤	« حلیمی
١٢٥	٢٦	« حیاتش
٣٨٢	٢	« خدارا
٣٨٥	٣٢	« خیالو
٣٨٠	١٧	« درازی
١٢٧	١	« درآن‌از
١٢٧	٧	« درآن‌دل
١٨١	٨	« درآن‌دم
٧٥	٢	« درآن‌ظلمت
٣٦٧	٦	« دراونوری
١٢٧	١	« درش‌معمور
١٧٣	٢١	« دل‌اندر
١٠٨	٢٤	« دلش‌را
١٦	١٠	« دوباشد
١٣٩	٣٧	« دهان‌دزدیدن
٣٧١	١٢	« دهنده
٣٧١	١٤	« رهی‌ببریده
٢١١	١١	نبز اندرغالبی
٣٧١	١٣	نبی‌زبان
٣١٣	٢٨	« زبخل
٤١٤	١١	نیز تاحیران
٩٩	٢٨	نبی‌زجان‌یك
٣٢٣	٨	نیزجوعو
١٧٢	١٢	نی‌زچشان
٢٢٦	٦	« زخاکو
١٤٥	١٧	« زدریا
١٧٦	٢٤	نیزروزی
١٤٧	٥	نی‌زغفلت
٤٤	٩	« زکوران
٤٢٨	١٥	نیزکیوان
٣٠٠	٦	نی‌زگلخنها
٤٠٩	١٠	« زمردان
١٠٠	١	« زمسجود
٢٩٨	٢٦	« زمین
٢٦٠	٢٧	نیزهراگر
٢٦٠	٢٣	« راهچو

صفحه	سطر	اول بيت
٢٦٠	٢٤	نیزهاگم‌گشت
٢٣٩	١٧	نیزه‌بازی .
٩٦	١٩	« گردانبست
٢٨٦	١٤	نیست‌آتش
٤٣٠	٣٣	« آگاهی
٣٣٤	١١	« آگه‌آن
٤٢	١٠	« آنباران
٢٧٤	٣٩	« آن‌جنبش
٢٣٨	٣٢	« آنسو
٢٧٠	٢٥	« آن‌بنظر
١٢١	١	« ازابلیس
٣٠٥	١١	« ازاسباب
٣٨٢	٦	« ازعاشق
٤٣٩	٢	« ازفعل
١٤٨	٣١	« الاحیله
١٠٠	٢١	« امکان
٣٨٢	٣٢	« اندربحر
٢٤٩	٢٩	« اندرجبه
٢٧٠	٢٦	« اندرچشم
٢٣٩	٤٠	« اندرعنصر
٢٨٩	٣٢	« انکارد
٣٠٤	٤	« اوراخود
٤٣١	٤٣	« ایخواجه
٢٢٧	٢٥	« این‌ازران
٤٤٠	٣٤	« این‌ازنوع
٤٣٩	٣٧	« این‌جاو
٤٣٥	٤٢	« اینجرئت
٤٢٠	٤٠	« ایندوهر
٣٨١	٣٤	« اینکار
٣٦٢	٢	« این‌و
٢١٩	٢٣	« اینهابر
١٥٥	٣٠	« باایشان‌بغی
١٥٥	٣٧	« باایشان‌سلا
٢٣٦	١٩	« بازی
١٩٦	١٦	« باشدروشنی
١٩٦	١٧	« باشدطعم
٣٩٠	٣٧	« باطل
٤٣٧	٢٤	« بامخدومی
٤٣٧	٢٣	« بامن
١٢٩	٤٠	« بحری
٤٣٤	٣٦	« برآن‌شاه
٢٢٥	١	« براین‌کارو
٤٣٢	٤٣	« بی‌حکمت
٤٣٨	٢٤	« پایان‌این
٤١٦	٣٦	« پنهان
٢٩٢	١٠	« پیدااندر
٢٦١	٢٤	« پیداسر
٢٤٠	٢٨	نیست‌بروفق
٢٦٢	٢٦	نیست‌تخصص
٦٤	٢	« تخمی
٣٠١	٢٢	« ترکیب‌محه
٣٩٧	١٢	« جمعیت
٣٩٦	٧	« جنسیت‌بص
٩٧	٣	« جنسیت‌زر

صفحه	سطر	اول بيت
٤٧	٢	نیست‌چیره
٢٦٩	١٧	« حاجتتان
١٧٦	٢٢	« حاجت‌شهر
٥٦	٣٣	« حاکم
٢٦٤	١٦	« حکمت‌این
٧١	٢٨	« حکمت‌گفتن
٣٤٢	٣٦	« حمزه
٩١	٢٩	« خفاشك
٢٥٣	٣	« خلقش
١٦٣	٣٢	« خوداز
١١٥	٢٠	« خودبیچشم
٢٥٤	١٨	« خودمانند
٢٢٢	١٣	« درتقدیر
١٣٠	٢٢	« درسوراخ
٢١٨	٣٥	« درسوراخ
٣٧٦	١٧	« درضبطت
٤٣٤	١٥	« درعلم
١٨٧	٦	« دستوری‌د
٢٤٦	٢٠	« دستوری‌ک
٢٩٥	٣١	« دستوری‌گ
١٧٥	٢٦	« دستوری‌و
١٢٩	٣٣	« دون‌القلتین
٢٥	١٩	« دید
٢٠٥	١٦	« ذکرو
٢٩٥	٣٤	« رابنمود
٢١٠	١٢	« راچه
٣٩١	٣٦	« زرغباً
٣٩١	٣٦	« زرفباً
٤٠٢	٢٦	« زندانی
٤٠٦	١٥	« سرگردانی
٦١	٢٦	« سوزن
٣٩٢	٢	نیستشان‌از
٣٢٢	٢٩	نیست‌شاه
٣٧٥	٣٠	نیستش‌برخر
٢٤٥	٣١	« دردفراق
٣٧٤	١٠	نیستش‌دردو
١٣٨	١٥	نیست‌شرح
٦٢	٣٩	« شه‌راطمع
٤٢٠	١٢	« صورت
٣٣٧	٣	« ضایع
٢٥٨	٢٨	« عاقل
٢٥٠	٣٥	« عقلش
١١٨	٥	« غم‌گر
٤٤١	٢٥	« غبراز
٢٤٧	١٠	« غبرنور
٢٧٤	٣٤	« قاصر
١٩٠	٧	« قدرت
١٢٨	١	« قوتو
٤٣	١٥	« کسب‌امرو
٢١	٢١	« کسبی‌از
١٠٤	٣	« کس‌رازهر
٢٧١	٣٠	« گردد
٣٨٠	٢٦	« لایق
٣٤٢	٣٧	« لوت

صفحه	سطر	اول بيت
٤٤١	٩	نیست‌ماراغیر
٤٢٢	٢٠	نیستم‌امید
٣٤٦	١٣	نیست‌مانده
٣٢٥	٢	نیستم‌برعزم
٣٠٧	١٣	« بی‌رحم
٤٣٦	٤٤	« بی‌کس
١٥٥	١٩	نیست‌مثل
١٦٧	١٢	نیستم‌حافظ
٢٠٣	٢١	نیست‌محرم
٤١٦	٢٧	« مخفی‌در
٤١٦	٣٦	« مخفی‌سبر
٤١٦	٣٥	« مخفی‌مزد
١٥٨	٧	نیستم‌شوهر
٤٤٥	٣٤	نیست‌ممکن‌کو
٤٣٩	٤٨	نیستم‌من‌مضحکه
١٥٨	٦	« مولود
٤٤٢	١٨	نیست‌موجودی
١٨٤	١٦	« موهوم
٢٤٣	٧	« نقدی
٢٦٩	١٣	« نور
٣٧٥	١٠	« واجب
٤	١	« وش
٣٤٦	٢٩	« وقت‌کین
٢٥١	٢٢	« وقت‌مشور
٣٤٢	٧	« هرعقل
٣٨٠	٢٩	« هرمطلوب
٤٤٧	٣٤	« هست
٢٦٦	٣٧	« همتا
٣٥٥	١٩	نیستی‌باید
٣٧٤	٢٠	« چون‌هست
٣٧١	٢١	« طاوس
١٣	٣	نیست‌بکرنگی
٦٤	٦	نیستی‌ونقص
٣٢٢	١٥	نیشکرکوبید
١١٨	٢٩	نی‌شماگفتید
٣٥٩	٧	نبی‌شنیدی‌انما
٢٥٧	١٢	« شودزورت
٩٩	٢٨	« صدای
١١	٧	« صفامیماندش
٢١٨	٣٢	« طریقو
٧٤	١٩	« عمرراقصد
٢٥٤	٣٣	« غضب‌غالب
٣٤٠	٢٥	« غلط‌گفتم‌که‌آ
٣١١	٢٢	« غلط‌گفتم‌که‌ب
٢٣٠	٩	« غلط‌گفتم‌که‌گ
١٦	١٠	« غلط‌گفتم‌که‌نا
١٠	٢٢	« غم‌واندیشه
٢٠٩	٢٣	« فدائی‌مستان
٤١١	٢٣	« فراق
٢٠٧	٣١	« فطام
٣٧٤	٢٤	« قبول
٢٤٦	٩	« قرارش
١٥٨	٣١	« قضای
١٤١	١٨	« قلاوز

صفحه	سطر	اول بيت
٢٦٢	٢٧	نیکبختی‌را
١٧٣	٤٠	نیك‌بنگراندر
٣٩٣	١٩	« بنگرما
٣٨	٣٣	« بنماید
٤٤٢	١٨	« بین‌باش
٢٣٤	١٧	نی‌کتبشان
١٢٠	٢٠	نیك‌راچون
١١٧	١١	« کردندو
٢١٣	٢	نی‌کم‌ازخاکست
١٨	٤	نیکوان‌راهست
١٢٠	١٣	« رارهنه
١٨	٢	« رفتند
١٦٨	١٣	نیك‌وبدرا
١٤١	٦	نی‌که‌آن‌الله
٣٨١	١٨	« اول
٣٦٨	٢٢	« تأثیر
٣٢	١٤	« تقدیر
١٥٨	١٨	« عاشق
٥٠	١٩	« قلبو
١٩٢	١٧	« لاتلقوا
١٠١	٢٨	« لقمان
١١٩	٢١	« مارا
٣١٩	١٧	« مخلوق
٢٢٢	١٦	« هرمغلوب
٥٠	٢٧	« هست
١٧٧	٣٠	« هم‌توریة
٣٩٣	٥	« یعقوب
١٩٥	١٤	نی‌گدایانه
٣٢٦	٩	« گمانی‌برده
٣١١	٩	« گناه‌اورا
٢٦١	٥	نبل‌تمییز
٢٦١	٣	« رابر
٨٨	٣٢	نیم‌اومؤمن
٧٧	١٨	« بهرحق
١٨١	٣٣	« بیداری
٣٢١	١٤	« تومشك
٧	١٨	« جان‌بستاند
٢٤٠	٢	« خرخود
٢٦	٤	« خرگوشی
٢٤٩	٣٣	« دانش
٢٥٢	٣٦	نی‌مدداز
٥٢	١٧	نیم‌دیگرتلخ
٤٠٠	٣١	« ذره‌تیرگی
٤٠٨	١١	« ذره‌زان
١٣٢	١٥	نبی‌مرااوتهمت
١٢٦	١٢	« مراپروای
٢٩٧	٣٣	« مراخانه
٣٧١	١٢	« مراورا
٢٨٩	١٨	نیم‌زیرش
٣١٠	٢٢	نیمشب‌آن‌میر
١٦٧	٨	« آوازباهو
٢٠٧	٣	« آوازقرآن
٤٠٤	٤	« بگذشت
٣٣٠	٨	« چون

اول بیت	سطر	صفحه
نیم شب دلقی	٦	٤١١
« میزد	٢٠	٣٦٥
نی مشو نومید	٢	٦٥
نیم شهراز	٢٤	٧٢
« عمراز	٩	٣٥٩
« عمرت	٢٠	٢٣٧
نی مقام صبر	٨	١١٧
نیم کاره	١٠	٣٠٢
نیم کشتش	٢١	٣٤٢
لحظه مدرکا	١٦	٤٠١
نی نبی فرمود	١٥	٤٩٦
« نجومست	٢١	٢٤٥
نشان پیرت	١٢	٢٥٧
نشان دوستی	٢٥	١٠١
نگویم زانکه	٣١	١٥٧
نهنگ غم	٣٥	٢٣٣
« نیازو	١٣	٣٧١
« ولیکن	١٥	٣٩٠
« همه جا	٨	٢٥٠
« همه شبها	١٤	١٢٤
« همه ملك	٣	٣٩٨
« یکی از	٢٦	٢٩٤
« یکی کحال	١٧	٣٣٨

حرف و

و - ا

اول بیت	سطر	صفحه
وابتغوا	٢٤	٣١٩
واجب آمد چونکه	٤	٥
« آمد معرة	١٦	٤٢٩
« استو	٩	٣٢٦
واجبست اظهار	١٩	٢٦٤
واحد اندر	٣	٢٥٣
« کالالف در	٢٤	٤٠٠
« کالالف کز	١٢	٣٥٢
وادهد وبشان	٢٢	٢٩٥
وارثانم را	٢٠	٤٠٤
وارث	٤٨	٤٣٣
وارث ضحاك	٤٢	٤٣٣
وارثی نابوده	٢٦	٤٠٠
واردی بالای	٣	٤٢٠
وارودآن	٥	٣٦٧
واروم آنجا	٩	١٩٨
وارهان خود	٢٧	٣٣٤
وارهانم چرخ را	٧	٦١
وارهی از	١٤	٢٥٤
وارهید آن	١١	٨١
وارهید انداز	١٠	٣٠٨
وارهیده از جها	٢٠	٣٣٩
« ازغم	٨	٢٤٤
وارهیدی	٤٢	٣٩٩
وارهی زین	٢٨	٣٠٨
وازجهود	١	١٠
وازحیل	٢٨	٩
واستان از	٣٥	٢٣٨

اول بیت	سطر	صفحه
واستان هین	١١	٣٧١
واستانیم آنکه	١٠	٢٩٥
واسطهٔ این چیست	٤٨	٤٣٨
« این ضعف	٤٣	٤٣٦
« حمام	٢٤	٢٨٢
« دیگی	٦	٩٢
« مخلوق	٣٢	١٧٢
« هرجا	٤	٢٩٢
واصلان چون	٢١	١٢٢
« رانیست	٣٥	١٢٩
واعظی بد	١١	٣٣٥
« بر	٥	٤٤٠
« راگفت	٣٨	٣٥٣
وافریداو	٣٦	١٨٣
وافیانرا چون	١٩	٢٩٨
واقعات ارباز	٣٠	١٢٣
واقعاتی دیده	٢٧	٢٥٤
« سهمگین	٢٨	٢٥٤
« که	٢	١٩٦
واقعهٔ آن	١٠	٤٠٠
« چونست	٢٦	٣٢٢
واقف ازسوز	١٦	٤١٧
« از زلیم	٣٨	٤٣٤
واگشایم هفت	٢١	٦٩
والت اسکاف	٨	٨٤
والدین وملك	١	٤١١
والتی کان	٢٢	٢٩٢
والعیاذبالله از	٤٦	٤٤٦
« بالله الحی	٧	٤٤٣
والله ارزین	٢٨	٣٣
« ارسوراخ	٢٦	٨٨
« ازعشق	٢٣	٣٧٥
والهم روزو	٧	١٤٧
وام اورا	١٩	٨٥
« خواهان گرد	٢٤	٨٥
« خواهان گشته	٢٤	٨٥
« داران را	٣١	٣٢٦
« داران رو	٣٩	٤٩٦
« دارد	١٥	٤٠٤
« دارشرح این	٢٢	١٧١
« دارشرح اینم	٣١	١٧٤
وامشورانید	٣٦	١٤٠
وام کردم نه	٣٨	٤٠٠
وامگردان هیچ	١٩	١٥١
وامگیر از ما	١٩	١٠١
وان امیران خسـ	١٧	٣١٢
« امیران دگر	٢٩	١٥
« بنی آدم	٧	٢٩٩
« بیابان	٢٦	٣٨٨
« پشیمانی	٢٥	٣٣٠
« جزا کانجا	١٨	٤١٩
« جماعت جمله	٤٠	٣٤٧
« جماعت در	٦	١٧٢
« جوال دیگر	٣٦	١٢٧

اول بیت	سطر	صفحه
وانجوانی همچو	٣٢	٩٧
وانچنانکه ساحرا	٢٨	٣٣٢
« عاشقی	٣٧	٣١٩
وآنچه آن بابیل	٣٩	٢٢٨
« ازجانها	٣٢	٦١
« اوخواهد	٤٨	٨٩
« باشد طبع	٤٠	٣٩٠
« دروی	٥	١٨٦
« گفتی	٢٧	٣٦٩
« لله	٦	٧٤
« میگوید	٢٢	١٢٦
« نپسندی	١٥	٤١٩
وانخری کز	٣٢	٢٥٠
« گفتی	٣٥	٢٩٣
وآنخفاشی را	٤	٢٣٠
وآنخیالی باشد	١١	٤٠٣
واندرآن شهر	٢٢	٥
« آن وهم	١٩	٢٢٤
واندروا فزون	١٩	١٣٨
واندرمهابیش	٨	١١٣
واندرین بیم	٥	١٩٥
واندهاگوینده	١٤	٨١
واندگربس	٣٠	١٧٨
« بشناسد شد	٢٢	٥٢
« بهرتره	١٤	٢٨٤
« چون	٩	١٩٧
« خرگوش	١٦	٦٢
« خود	٢١	٢١١
« درپیش	٢٣	٥٢
« درنعل	١٥	٨٣
« درهردو	٨	١٢٤
« رابعد	٢٥	٥٢
« رادرحد	٢٤	٥٢
« رادرکلو	٢٤	٥٢
« راهیمی	١٣	٣٨٩
« راکه	٣٠	٤١٤
« سوراخ	١٦	٣٩٧
« شاخ	٢٤	٣٨٨
« مور	٣٠	١٧٨
« کاری	٢٦	٢٣٧
« کوبرد	٢٣	٢٨٤
« گفت آن	١٩	٢٦١
« گفتار	٦	٤٢٥
« گفتاکه	١٨	٢٠٠
« گفتی	١٦	٢٠٠
« میدید	٢٨	٣٦٩
« نبضش	١٤	٢٢٠
وان دوعالم	٢٠	١٢١
« دوم بهر	١٦	٢٦٢
« دوم پندت	١	٢٥٢
« زرتوهم	١٦	١٦٣
« زکوتش	١	٢٨٢
« زمستان	٢٧	١٢٤
« سیبها	١	٢٠

اول بیت	سطر	صفحه
وان سروآن فرة	١	٢٩٥
« سگ آگاه	١٤	٣٩٥
« سوم هیچ	١٠	١١٦
« سیم آن	٢٤	٢٩٢
« سیم پندت	٣٦	٢٥١
« سیم کاهلتر	٢٥	٤٢٤
« شده خم	١٣	٢٢٠
وان شرراز	١٢	١٠٩
« شقیق	٢٣	٩٣
« صفای	٣٠	٢٩٤
« صف پیش	١	٩٢
« طبیب روح	٢٩	٢٨٢
« طبیب و	٣٠	٢٥٤
« عدم کز	٢٩	٦١
« عظیم الخلق	٢٦	٢٧٦
« عنایت	٤٧	٤٠٨
« غریبان	٣٤	٨٥
« فراراز	٨	١٢٦
« فرشته خیر	٣٦	٣٢٩
« فرشته گوید	٤	٣٣٠
« فروترزم	٤٠	٤٤٣
« فزونی	٣٥	٢٦٣
« فسون	١٤	٨٤
« فضای	٣٦	٢٥٣
« قدصفدر	٢	٢٩٥
« قوی تر	٦	١٧٧
« کبوتر	٢	١٣٦
« کسانکه تشنه	٢٣	٦٩
« کسانکه تشنه	٢٤	٦٩
وانکه آفل	٣٩	١٥٩
« آگه	٣٢	٢٤٩
« آواز	٣٤	١٠٩
« ازتوزخم	٥	٣٧٥
« اشتر	١	١٢٥
« اندرقرص	١	١٩٥
« اندرلابه	٢٧	٤١٤
« اوابن نور	٢١	٢٢٤
« اوجاهل	٣٤	١١٠
« اورازخم	٣٢	٢٤٩
« اورانبود	٣	٤٤
« اونگذشت	٢٨	٢١٤
« بااومیخورد	٥	٤٢٣
« باشد خفته	٢٤	٣٣٩
« برمنقار	٣٧	٤٢٩
« بیداراست و	٢٥	١١٣
« پایش در	٢٥	٢٤
« تشنه	٢٤	٦٩
« جاهد	٢٠	٤٢
« جزاین	٣٤	٥٥
« چشم	٢٨	٢٨٨
« چون سگ	٢٦	٢٩٢
« حق و	٣٠	٢٠٩
« خواهی	١٤	٣٠٦
« دادی	٣	١٠٥

اول بیت	سطر	صفحه
وانکه داند عهد	٣	١١٢
« درانبار	١٤	٤٦
« درجوع	٢٤	٣٣٩
« درظلمت	٢٦	٢٠١
« دل بیدار	٢٩	١٥٦
« دیدندش	٨	٥٨
« راطالع	١٩	١٠٥
« رانور	٢١	٣٢٤
« زدبر	٣٩	٤٢٩
« زین قندیل	٤٤	٩١
« سرتاپا	٩	٥٩
« سنگ	٤٠	٢٢٨
« شد	١	٢٨٦
« صد	٩	١٨٦
« قصد	٣٦	٣٣٠
« کوشش	٢٨	٢٦٤
« گرداند	٦	٣٠٤
« گردشها	١٧	٩٦
« لنگ و	٨	١٣٦
« ماهی	٣٣	١٤٥
« مردن	٢٥	١٩٢
« میرسید	٧	٢٨٩
« میگفت این	١٨	٢٩١
« ناموسیست	٦	٤٠٩
« نشناسد	٢٢	١٦٨
« نشنید	١٩	١٨٤
« نورش	٧	٢٩٥
« نیمی	١٣	١١٦
وانگرداز	١٧	١٧
وان گروه دیگر	١٧	١٧
وان گزین	١٦	٢٨٦
وانگشتند	٣٢	١٤٣
وان گلی کز	٢٧	٣٩٥
وان گنه دروی	٣٣	٣٩٨
وانگهان دریای	٢٠	٢٣٨
« گفته	٣٢	٢٤٣
وانگهانی آن	٢٨	١٥
وانگه این هردو	٢٢	٨
وانگهی ازخود	٢٣	٦٧
« ننمودشان	١٤	١٨٤
وان مؤذن	٧	٣٣٦
وانماسری	٣٠	١٣٦
وانمایدخوبان	١٤	١٠١
وانمایم حوض	٢٣	٦٩
وانمایم راز	٢٠	٦٩
وانمایم من	٢٢	٦٩
وان محب	٢٢	٢١١
وان مسافر	٢٥	٨٧
وان مگس	١٧	٦٤
وان ملخها	٢٧	٢٧٣
وان نثار	١١	١٨
وان ندیم	١١	٢٦٣
وان نظرها	٢٠	٢٦٢
وان نمیدانست	١٢	٥٥

صفحه	سطر	اول بیت
۱۶۰	۲۷	وان همی خندید
۱۶۱	۶	» همی گوید
۲۵۹	۹	» هوای
۸۷	۲۷	» یکی افشاند
۱۴۰	۱۲	» یکی بینی
۲۴۲	۸	» یکی راصبح
۷۳	۱۵	» یکی سه
۲۶۲	۲۶	واهب همت
۱۳۹	۳۶	وای آن افسوسئ
۴۰۸	۱۰	» آن دل
۳۳	۸	» آن زنده
۲۳۶	۵	» آنشه
۲۳۵	۱۹	» آنکومزد
۳۲۱	۵	» آنکه عقل
۴۱۲	۱۷	» آنمرغی
۴۲۲	۱۰	» ازآن پیران
۴۲۲	۹	» ازآن طفلان
۴۱۶	۱۷	» اگر برعکس
۴۱۶	۲۰	» اگر برعکس
۱۱۴	۱۸	» اگر صدرا
۳۷۶	۲	» براحکام
۳۷۰	۲۲	» برمشتاق
۲۲۴	۲۲	» بروی گر
۴۵	۱۳	» کزآواز
۴۵	۱۲	» کزتری
۱۸۹	۲۷	» کوگستاخ
۲۷۹	۳۰	واینمست
۴۳	۲۳	واین جهانی
		و - ح
۱۲	۳۲	وحدت اندر
۳۷۶	۲۵	وحدتی که
۲۴۸	۱۸	وحشتت همچون
۱۰۶	۱۰	وحی آمدسوی
۳۹۳	۳	» حق دان
۲۴۵	۲۲	» دل گیرش
۳۶۹	۳۸	وحیش آمد
۲۲۲	۱۲	وحی کردش
		و - ر
۵۳	۲۲	ور اثر نبود
۲۷۴	۳۷	» ازوغافل
۲۵۵	۱۰	» ازین افزون
۲۳۴	۲۱	» ازین دیوان
۲۲	۲	» اشارتها
۳۵۷	۷	» بامرحق
۴۰۴	۲۲	» ببنددر
۳۵۸	۴	» ببندی چشم
۲۴۹	۳۷	» ببینی روی
۱۶۳	۱۰	» ببینی میل
۱۶۷	۳	» بپرسی
۲۳۹	۳۵	» بتندیدی
۱۶۸	۱۶	» بجنبدنیست
۴۲۵	۱۵	» بجوشددر
۲۸۳	۱۵	» بچه گیرد
۴۲۳	۳۵	» بحرس

صفحه	سطر	اول بیت
۸۹	۳۱	ور بحکم آرید
۱۹	۳۲	» بخرکه بگذرد
۱۳۲	۲۵	» بخسبد
۳۲	۲۷	» بخواب آئیم
۱۲۲	۸	» بخوانی تو
۳۸۱	۱۵	» بخوانی صد
۳۳	۹	» بخوانی و
۲۳۵	۸	» بخواهی از
۱۰۲	۱۷	» بخوردی بی
۲۳۷	۱۴	» بخوردی کی
۲۰۲	۶	» بداندره
۱۱۴	۳۰	» بداندکرم
۱۳۴	۵	» بدانستند
۶۶	۲۵	» بدانی ازقیاس
۵۵	۱۹	» بدانی نقلت
۳۰۹	۱۷	» بداودی پاك
۳۰۹	۱۸	» بداودی خام
۲۲۹	۳	» بدندان گوید
۱۳۴	۱۷	» بدوخنددکس
۳۲۴	۱۵	» بدی آن بد
۴۱۱	۳۴	» بدی درویش
۵۸	۸	» بدیدی قطره
۹۲	۴۰	» بدیدی کی
۱۰۶	۲	» برای بنده
۷۵	۲۶	» بردجان
۱۲۲	۲۲	» برنگ آب
۴۲۸	۴۱	» برهنه
۲۱۴	۱	» بسوی زن
۱۷۴	۳۰	» بشداندر
۳۹۲	۶	» بعقل
۲۳۶	۲۲	» بغفلت
۲۴۸	۳۶	» بفرماید که
۲۹۴	۶	» بکاوی ترك
۳۹۶	۳۶	» بکردی ذره
۳۲۵	۹	» بکردی نیز
۱۱۷	۲۲	» بکل بیزار
۲۰۹	۱۴	» بکلی بی
۳۲	۲۷	» بکریم ابر
۴۱۱	۲۷	» بگفتی آبها
۴۱۱	۲۸	» بگفتی برگها
۴۱۱	۲۹	» بگفتی چه
۴۱۱	۳۰	» بگفتی دوش
۴۱۱	۳۱	» بگفتی که بدر
۴۱۱	۲۹	» بگفتی که سقا
۴۱۱	۲۸	» بگفتی گل
۴۱۱	۲۷	» بگفتی مه
۴۱۱	۳۰	» بگفتی هست
۲۴	۸	» بگوئی بایکی
۳۸۶	۸	» بگوئی خود
۳۴۶	۱	» بگوئی راه
۱۳۱	۳۸	» بگوئی شکل
۱۹۵	۳۷	» بگوئی من
۲۷۴	۴	» بگوئی نی
۴۰۴	۲۱	» بگویداو

صفحه	سطر	اول بیت
۱۵۷	۲۴	ور بگویدد رمثا
۵۸	۱۸	» بگویدکژ
۵۸	۱۷	» بگویدکفر
۱۰۶	۲۵	» بگویم شرح
۱۰۶	۲۵	» بگویم عقلها
۲۶۵	۵	» بگویندت که
۱۵	۳	» بگیری کیسه
۱۷۹	۳۹	» بگیری نکتهٔ
۵۳	۲۷	» بماهیت
۲۸۱	۲۳	» بودآب
۳۱	۲۴	» بوداین
۴۱۰	۷	» بودبر
۳۵۴	۳	» بودجغدی
۲۲۹	۱۴	» بودشهوت
۲۸۲	۳۳	» بودصدیق
۹۵	۳	» بودصورت
۴۸	۱۷	» بودعیبی
۹۱	۳۵	» بودکشت
۱۸	۷	» بودمریخی
۱۴۰	۳۱	» بودمعنی
۱۳۵	۹	» بودیخ
۱۵۰	۳۱	» به بیندروی
۲۵۹	۱۷	» بهردو
۶۰	۱۱	» بهرزخمی
۲۵۹	۳۹	» بیابدخستهٔ
۱۱۱	۲۷	» بیامیزی تو
۳۳۰	۳۷	» بیابدسبیل
۳۹۹	۳۹	» ببیك دكان
۳۷۵	۱۱	» پدرزد
۳۳	۱۰	» پذیرائی
۳۵۴	۴	» پلنگ و
۱۰۵	۲۸	» ترابیمارئی
۳۷۴	۳۴	» ترازو
۳۶۵	۴۲	» تراشکی
۴۳	۵	» ترشح
۱۰۹	۲۵	» ترش می آید
۵۹	۲	» تواشکالی
۸۲	۱۷	» تواندر
۳۴۱	۲۳	» تواورافرع
۲۹۸	۱	» توپیغام
۸۳	۳۰	» توجزو
۷۵	۲۸	» توچرخ و
۲۵۳	۳۱	» توخوش
۲۵۳	۳۰	» تودرکشتی
۷۲	۵	» تودست
۷۰	۱۵	» تودیو
۵۷	۵	» توگوئی جزو
۳۱۴	۳۴	» توگوئی خود
۱۵	۱۰	» توگوئی غافلست
۲۰۵	۱۱	» توگوئی موج
۱۱۸	۶	» توگوئی هم
۷۵	۲۸	» توماه و
۱۵	۱۶	» تومی بینی که
۴۲۵	۱	» تونشناسی

صفحه	سطر	اول بیت
۱۶	۱۷	ورتونگذاری
۳۳۳	۲۹	» جوابش
۹۵	۳۴	» جهان از
۳۵۲	۱۷	» جهانی
۲۹۹	۳۵	» چویوسف
۸۴	۱۵	» چه بنویسی
۸۴	۳۲	» چه پرم
۲۶۷	۳۹	» چه چشمش
۲۳۶	۱۲	» چه عقلت
۳۸	۳۵	» حب ومطبوخ
۳۷۹	۶	» حذر
۱۱	۱۷	» حسدگیرد
۱۳۲	۲۰	» حقیقت
۲۱۷	۵	» خبرآید
۱۹	۲۳	» خداخواهد
۳۴۵	۳۹	» خلاف راستی
۳۲۵	۲۰	» خوردخود
۱۳۲	۳۹	» خوردهر
۳۸	۳۴	» خوری حلوا
۸۸	۲۷	» خیالاتش
۴۱۷	۴۰	» درآزادیت
۵۷	۱۴	» درآن حوض
۴۹	۲	» درآیدمحرم
۶۵	۸	» درودیوار
۱۵۶	۳۰	» دلت بیدار
۴۲۱	۱۳	» دمی هم
۳۹۹	۴۱	» دوچشم
۳۳۰	۸	» دوکس
۲۲۴	۱۵	» دوم پایه
۳۱۰	۳۱	» دهان بابم
۳۴۴	۲	» دهدترکش
۵۲	۲۵	» دهندش مهلت
۲۶۵	۳۱	» رسدخاری
۹۱	۱	» رسیدی مبهما
۴۰۴	۲۴	» روادارند
۲۸۳	۱۴	» رودبی تو
۳۳۹	۴	» روددرسنگ
۲۴۷	۱۶	» ره نبعش
۷۰	۳۰	» رهی
۱۹۱	۳۹	» ریاضت
۲۰۱	۳۲	» زابدالی
۲۰۱	۱۷	» زجالینوس
۲۳۹	۳۵	» زجرم
۷۰	۱۴	» زدستت
۲۲۰	۳۳	» زرش نور
۳۰۰	۱۸	» زرنج و
۲۱	۲	» زغیرجنس
۴۰۷	۲۱	» زغیرصورتت
۲۹۹	۳۴	» زگریه
۲۶۸	۳۴	» زمثقالی
۱۰۴	۳	» زمین و
۹۵	۳۳	» سؤالت
۲۴۹	۲۶	» سخن پردازد
۱۲۵	۷	» سخنتان

صفحه	سطر	اول بیت
۲۳۷	۹	ور سخن کش
۱۶۶	۱۱	» سرموئی
۵۸	۲۵	» سفیداست
۱۴۲	۱۸	» سگی آید
۱۳۰	۳۶	» سوم باره
۳۵۴	۱	» سوی شهر
۲۶۳	۸	» شدی ذره
۲۰۹	۳۷	» شکستی ناگها
۳۸۱	۶	» شودآن دیر
۳۸۱	۵	» شودآن فاش
۳۳۹	۳	» شودچون
۹۶	۱۵	» شوم نومید
۲۱۴	۲	» صبارا
۳۶۰	۲۱	» ضرورت
۱۱۲	۱۰	» عدوباشد
۱۴۲	۱۱	» عصای
۹۹	۲۱	» عیان خواهی
۳۶۴	۸	» غرضها
۳۳۲	۲۶	» غلام
۳۳	۲۴	» فراق بنده
۳۰۰	۱۸	» فغان از
۳۳۴	۳	» کست شیرین
۲۲۱	۱۸	» کسی بروی
۲۹۹	۱۰	» کسی جان
۲۲۷	۳۳	» کسی راره
۷۴	۷	» کشم باری
۲۹۴	۱۴	» کشی مهمان
۱۶۶	۲۱	» کنددعوت
۳۳۲	۸	» کنددستت
۲۹۳	۲۵	» کندنرمی
۸۹	۲۴	» کنی اورا
۱۳۱	۲۵	» کنی بااو
۳۸۱	۱۶	» کنی خدمت
۲۳۷	۲۰	» کنی عادت
۲۴۳	۱۸	» کنی یکچشم
۱۳۱	۵	» که باور
۳۱۳	۱۰	» که خوررا
۴۸	۱۹	» گداگوید
۴۰۹	۸	» گریزم
۲۶۷	۱۸	» گشادی عقد
۲۵۰	۲۵	» مثال احمقی
۶۸	۲۳	» مثالی خواهی
۳۴۴	۷	» مرادت گوهر
۳۶۷	۷	» مکیس
۱۸۴	۳۰	» منجم گویدت
۹۵	۳۵	» منم زان فایده
۲۱۰	۷	» نباشدآن تو
۲۶۵	۳	» نباشدآن چو
۲۳۹	۲۴	» نباشداهل این
۲۳۵	۱۵	» نباشداهل زا
۲۸۹	۲۲	» نباشدصبر
۲۶۴	۲۷	» نباشدطفل
۱۱۲	۹	» نباشدقطب
۳۴	۳۱	» نباشدگوش

صفحه	سطر	اول بیت
٤٢٤	٢٣	ورنباشدهر
١٨٨	٣٩	« نباشی مستحق
٢٩٢	١٣	« نباشی نخل
١٥٦	٦	« نبتوانیدهان
١٣	١٤	« نبودی او
١٢٩	١٤	« نبودی حاجت
٣٧٧	١٥	« نبودی دیدها
٣٧٨	٣٢	« نبودی نفس
٣٤٥	٢٢	« نبیندعاقلی
٣٠	٢٤	« نبینی این
٢٢٠	١	« نبینی روش
٣٧٧	٢٦	« نتاندبرد
١١٨	١٢	« نتانی زشت
١١٦	٢٥	« نجو یدبر
٨٤	١٦	« نخوانی وبه
٨٦	١٨	« نخواهددید
١٠٩	٢٥	« نخواهی خدم
٢٩٨	١٤	« ندارد برگ
٣٤١	٢١	« ندارد گوهر
٣٨٧	٣	« ندارم هم
٩٥	٣١	« نداری باور
٢٢٠	٢	« نداری بو
٢٩٧	٨	« نداری پا
٢٣٧	٢١	« نداری کار
١٩٣	١٧	« ندانی این
٤٢٤	٤١	« ندانی تو
١٣٤	٣	« ندیدش نز
٣٦١	١٢	« ندیدی چون
١٣٢	٣١	« نرفتی خشك
١٣٢	٢٩	« نرفتی وزستیز
٢٨٣	١٤	« نشینه بی تو
١٥٧	١١	« نظر بر نور
٣٠٩	٧	« نکردی زندگا
٢٩٥	١٦	« نکردی شکر
٤١٠	٩	« نکوبدماند او
٢٠٩	١٤	« نگاریدی
١١٢	١٠	« نگرددوست
١٤٨	٣٨	« نکوئی عیب
١٠٧	٧	« نکونسار
٣٧٩	٥	« نکو یدکت
٣٨٧	٥	« نماندآب
٢٣٧	٢٥	« نمودی علت
١٤٨	٣٦	« نمودی عیب
١٨٠	١٤	« نمیبینی گمانی
١٠٩	٤	« نمیتانی بکمبه
٢١٧	٢٩	« نمیتانی رضا
٤٦	١٦	« نمیتانی شدن
١٣٢	٣٣	« نمیتانی که کل
١٢٦	٣٤	« نمیدانندشان
٩٠	٣٣	« نمیبابی تو نقص
٣٥٨	١٩	« نه آدم
٣٦٤	٢٩	« نه آ که
٤١٥	٢٠	« نه آن پیغام
١٧٦	٥	« نه آن ظالم

صفحه	سطر	اول بیت
٢٢٧	٧	ورنه ادهم
٣٠٩	٥	« نه از چاهی
٨٨	١	« نه از سرکشی
٣٢٤	٦	« نه اندر من
٣١٤	٨	« نهان گردید
١٠٣	٥	« نه این خواهی
٢٤٣	١١	« نه این زاغان
٢٦٣	٣٦	« نه این گفتن
٣٢٣	٣٨	« نه با تو گفتمی
١٣٢	٥	« نه باشی هیچ
٨٤	٤	« نه برفانی
٦٢	٢٤	« نه بنهد
١٤٠	٤	« نه بهتر
٤١٣	١٦	« نه بیشك
٢٧١	٢٧	« نه پشك و
٢٦٤	٧	« نه تادیب
٢١٩	٢٤	« نه تسخر
٢١٧	٢٨	« نه تلخ و
٣٣١	١٣	« نه چون بگزید
٢١٠	١٧	« نه چون خندد
٩٨	١١	« نه چون صدی
٣٩	١	« نه چون لطفت
٢٩٧	٦	« نه حمال
٢٤١	١١	« نه خالی کن
٣٧٧	٤	« نه خلعت
٤٠	٢٥	« نه خوداشفقن
٢٥٥	٩	« نه خودتیری
٩٨	٢٣	« نه در تابه
٣٧٩	٧	« نه دردلشان
٢٧٦	٣١	« نه درعالم
٢٦٠	٣٤	« نه درمانی
٦٤	١٧	« نهدمرهم
٣٤١	٣٠	« نه شهوت
٢٤١	٣٧	« نه شیر
١٩٣	٢٢	« نه قادر
١٧٥	٤٠	« نه کارت
٣٨٩	٣	« نه کی اندر
١٣٩	٢١	« نه کی کردی بی
١٣٩	٢١	« نه کی کردی به
٩٤	١٩	« نه کی گیرد کلا
٤١٥	١٥	« نه کین
٢٦٩	٣١	« نه گرچه
١٩٢	٧	« نه لاعین
١٨٠	١٥	« نه مانی در
٣٢٣	٣٥	« نه من از
٨٠	٣٥	« نه من بینا
١٨٠	٣١	« نه متتان
٦٣	٢٤	« نه منکر
١١٧	٢٥	« نه موسی کی
٢٥٥	٩	« نیابدتیرت
١٥٨	٣٢	« نیم راضی
٣٣٦	٢٨	« وی آنست
١٢٤	١٦	« همه عیب
١٦١	١٥	« همه گویند

صفحه	سطر	اول بیت
٣٦٤	٤٠	ورهمی بیندچرا
٢٧١	٣٣	« همی بینند این
١٢٦	٣٥	« همی دانندبه
٣٥٤	٣	« همی شیری
١٤٤	٣١	« همی طوفان
٤٢٥	١	« یکی شد
٤١	١٥	« یکی عیبی
٤٢٥	٢	« یکی گشتت
		و - ز
٣٧٧	٣٢	وزبخیلان و
٣٤٠	٣٤	« برای خواب
١٧٧	٣	« توماصد
٨٩	١٩	« تومیخواهند
٦٣	٢٦	« جهان چون
٩٥	١٤	« جهان فکرتی
٢٣٢	٣	« چنان بانگ
٢٩٨	٣٦	« حسودی
٢٨٤	١٤	« خیالی آن
٤٠٣	٣٤	« درونشان
١٣٥	٢٠	« دم
٤٣٥	٣٨	وزراخری
١٣	٢٩	وزراووزر
٣١	١٠	وززمانی
١٢٦	٧	« سبکداری
٣٣٠	٣	« سخنشان
٤	٢٣	« سرسوزن
١٠٧	٣١	« ضعیفی
١٥٤	٦	« طمع
٤١٧	٤	« عرب
١٥٣	٣١	« غلوخلق
١٣٨	٢٨	« فطام
٣٣٠	٣٠	« فلان سو
٩٦	٥	« قران خاك
٩٦	٦	« قران خرمی
٩٦	٦	« قران سبزها
١٣٠	٣	« ملك جان
٢٠٠	١	« ملك هم
٢٧٤	١٢	« نباتی
٢٢٤	٢٨	« نفوس پاك
٣١	٧	« نوازشها
٣١٠	٥	« نیاز
٣١	١٠	« هوائی
١٢٦	٨	« هوس
		و - (س - ص)
٢٢٢	٧	وسوسه این
١١٢	٢٧	« کردو
٣١٣	٩	وصف آن سنگی
٢٥	٣٢	« اواز
٢٠٠	٦	« اوفانی
٢٤	٣٢	« بازان
١٥٦	٣٢	« بیداری
٣٠٠	٥	« پاکی
٣٤٥	٦	« تصویرات
٢٤٠	٧	« جبریلی

صفحه	سطر	اول بیت
٣١٦	٢	وصف حق
٣٢١	٨	« حیوانی
٣١٣	١٧	« سنگی
٢٣	٣١	« صورت
١٥٩	١٣	« مطلوبی
٤٤٣	٣٦	« وشرح
٢٥	١٦	« هارامستمع
١٨١	١١	« هرجائی
٣١٣	١٦	« هستی
٣٨٨	٢٢	« هیبت
٨٤	٦	وصل بیدا
		و - ع
١١٤	٧	وعدهابدهد
١٥٧	٦	وعدهاشان کرد
٤٤٣	١٨	وعده اش تا
٦	٤	« اهل
٢٥٩	٢٢	وعدهای آن
١٤١	٣٤	وعده دادی
٦	٥	« رابابد
١٩٣	٩	« فردا
١٥٨	١٢	« کردی
٦٣	٢٤	« مهمانیش
٦	٤	« هاباشد
٦	٣	« هاو
٣٩١	٢٦	وعظرا
		و - ق
٢٠٧	٢٠	وقت آن آمد که حـ
٣٦١	٣٢	« آن آمد که من
٣٩٥	١٠	« آن شدای
٤٤٦	٨	« استرداد
٢٠١	٣٦	« اندیشه
٢٢٧	١١	« بازی
٤٠٤	١١	« بدرودن
٤٠٩	٣٦	« پنددیگر
١٦٢	٢٨	« تحصیلست
٣٣٠	١٠	« تحلیل
٣١٧	١٤	« تنگ آمد
٢٣٩	٢٦	« تنگست و
٢٣٩	٢٧	« تنگ وخاطر
٢٧٩	٢٨	« تنگ وفرصـ
٢٠٦	٢٨	« تنگ ومیرو
١٨٨	١٥	« حیرت
٢٣٩	١٥	« خلوت
٢٧٤	٣٩	« خواب و
٣٢٨	٢٠	« خشم و
٢٨٠	١٥	« خفتن
٣٥٢	٣٢	« خودبینی
٣٣٣	١٥	« دردوغم
١٥٥	١١	« دردومرگ
٢٩٦	١٥	« دم آهنگر
١٧١	٢٦	« ذبح الله
٢٠١	٣٥	« ذکر
٤٢٥	٢٣	« رحلت
٤١١	٣٤	« سرما

صفحه	سطر	اول بیت
١٠٧	١٥	وقت شستن
٣٣٣	١٥	« صحت
٣٧٣	٧	« صید
٣٧٨	٣٠	« طالب
٤٨	١٧	« عرضه
٢٧٧	٤	« عصر
٣٤٨	١٤	« غارت
٢٥٧	٢٦	« کشت
٢٤٢	٣٦	« لافستت
٢٠١	٣٥	« لاف غز
١٥٥	١١	« محنت
١٠٢	٩	« مرگ از
١٧٩	٢	« مرگش
٣٢٦	٨	« نازک
٢١٠	٤	« واگشت
٣٩١	٣٣	« ماخواهم
٣٣٧	١٨	« هشیاری
		و - ل
٨٧	٢٣	ولوله افتاداندر
٩٦	٢٩	« افتاددر
١٧٦	٣٤	« درخلق
٣٩٠	١٣	« که
		و - ه
١٠٧	٢٥	وه که چون
٣٤٥	٣١	وهم آن کز
٧١	٥	« آنگاهست
١٩٤	٢٦	« افتددر
١٦٥	٢	« تفریق
٢٥٢	٢٨	« خوانش
٣٩٠	٤	« دروهم
٢٦٨	٢٧	« رامژده
٥٦	٢	« مخلوقست
٢٥٢	٣٢	« مرفرعون
٧	١٥	« موسی
٣٨٩	٣٩	« می افزود
٦٨	١٢	« وحس و
٣٦٦	٤١	« وسودائی
٢٩٠	٣٦	وهو یطعمکم
		و - ی
٢٥٣	٣٢	وی بسا کس
٢٥٣	٣٣	« بسا کس
٢٩٨	٣٨	ویس ورامین
١٤١	٢٤	ویسه ومعشوق
٤٣٣	٤٦	ویلك انت
٣٢٥	١٦	وین بدن که
٦٢	١٦	« بزاز
٢٤٠	٤	« بشرهم
٢٥٩	٤٠	« دگررابی
٩٢	٣٠	« دگرراگفت
١١٢	٢٥	« دگرشهزاده
٥٣	١٣	« دربابسته
٢٠٨	١٨	« زمین کدبانو
٢٣٥	٦	« زمین گوید
١٢٩	١٤	« زمین مضطر

صفحه	سطر	اول بیت
۱۹۱	۱۷	وین سلام
۴۴۰	۲۹	« شتر
۳۹۰	۶	« شه‌ترمد
۲۰۳	۲۲	« عجب
۱۴۰	۸	« عبارت
۱۰۲	۳	« غلامان
۵۶	۷	« قمرو
۱۳۴	۲۵	« مراعاتش
۴۴۵	۳۹	« مطبق
۴۴۵	۳۸	« معلق
۴۴۵	۴۰	« موالید
۲۵۶	۱۹	« نباشد
۲۰	۲۳	« نفس
۲۸۷	۳۸	« نیاز ارچه
۳۳۰	۱۴	« همی بیند
		حرف ه
		ه - ا
۴۱۸	۳۲	هاتف است این
۲۳۲	۳۱	هاتفش گفتا
۳۸۱	۳	هاتفی گفتش
۳۹۱	۲۰	هادی راه است
۴۴۴	۱۹	« راه صواب
۲۹	۱۵	هکذا انعم
۲۰	۲۶	« تعرج
۲۸۴	۲۴	« یبلوکم
۲۱۲	۲۷	هالک آمد
۴۳	۴۶	هان برآور سر
۸۹	۱۶	« بگو لاحولها
۹۶	۲۰	« ضیاء الحق
۲۹۲	۳۴	« کدام است
۱۱۴	۲۰	« که آنکه
۱۳۹	۳۶	« که بو بای
۲۲	۱	« مخسب
۴۳۷	۲۳	« مرا بگذار
۴۴۰	۴۳	« مشواز
۱۱	۳۰	« مشو مغرور
۴۴۷	۱۹	« مکش بینی
۴۲۲	۲۹	« مکن ای
۴۳۶	۵	« منه انگشت
۱۳۹	۲۰	« وهان این دا
۵	۳۷	« وهان این را
۸۹	۳۰	« وهان بالاو
۱۳۱	۲۲	« وهان ترک
۱۰۶	۳۵	« وهان گر
۱۲۷	۲۷	« وهان منگر
۲۱۳	۲۷	« وهان هش
۱۶۵	۷	هاون گردون
۱۴۹	۲۷	های ای فرعون
۱۱۶	۱۴	« وهوی کرد
۱۰۹	۷	« وهوی بادو
		ه - د
۱۳۵	۴۸	هدهد ایشان
۱۰۳	۳۱	هدهدی نامه

صفحه	سطر	اول بیت
۲۸۱	۳۶	هدیها و ارمغان
۵۳	۱۷	« ی دوستانه
۲۲۵	۲۰	هدیه بلقیس
۲۳۵	۹	« شاعر
۷	۲۷	« هامبداد
		ه - ر
۱۹۵	۱۳	هر ادبشان
۳۰۱	۲۱	« الف لامی
۱۶	۳۰	« امیری داشت
۱۵	۳۱	« امیر برا
۴۰۰	۳۴	« امیری کوشد
۱۵	۲۹	« امیری کوکه
۲۶۰	۲۳	« امیری نیزه
۳۵۷	۸	« بدی که
۴۴۳	۲	« بضاعت
۴۱۸	۲۰	« بلاکاندر
۲۰۳	۱۷	« بنای کهنه
۳۶۷	۱۳	« بهاکه
۲۸۷	۳۳	« پرترا
۱۵۵	۳	« پری بر
۱۴۷	۲۷	« پیشه‌ور
۲۳	۸	« پیمبر امتان
۲۰۳	۳۴	« پیمبر سخت
۵۱	۹	« پیمبر فرد
۱۵۱	۲۶	« پیمبر که درآید
۳۰۶	۲۷	« تضرع
۲۷۳	۳	« جدی هزلست
۱۷۴	۲۴	« جفاکه
۴۱۵	۳۲	« جمادی بانبی
۱۳	۱۰	« جمادی را
۴۰۳	۳۴	« جمادی کو
۹۲	۲۰	« جوابی کان
۲۰۴	۴	هرچه آسان
۲۱۴	۳۲	« آن بر تو
۶۸	۳۳	« آنجا بود
۲۶۰	۴	« آن هموار
۴۳۶	۳۱	« آوردی تلف
۳۴۰	۲۶	« آید از جهان
۵۴	۱۲	« آید بر زبانتان
۱۶۷	۲۴	« آید پیش
۱۴۴	۳۰	« آید ز آسمان
۱۸۹	۳۵	« از تو
۱۹۶	۳۰	« از وی
۱۴۴	۱۲	« ازبارت
۳۸۷	۱۸	« افزونتر
۶۸	۳۰	« اندر ابر
۱۲۶	۳۶	« اندیشی بند
۳۴۵	۳۶	« اندیشید
۱۰۲	۱۰	« اندیشی و
۴۴۵	۱۹	« او با تاجران
۳۳۲	۶	« او خواهد
۳۷۱	۱۸	« او در خواست
۴۳۵	۱۱	« او کرده
۴۳۱	۳۴	« باشد گاو

صفحه	سطر	اول بیت
۴۰۸	۳۲	هرچه بدهد نیمه
۴	۱۴	« بر تو آید
۱۴۷	۱۵	« بر مردم
۴۲۲	۱۶	« بهر حق بود
۴۲۲	۱۵	« بهر حق بود
۳۲۶	۳۸	« بینم اندرو
۲۶۴	۳	« بینی در جهان
۱۱۴	۳۳	« بینی سود
۳۶	۲	« بینی سوی
۲۶۲	۷	« پیدا کرد
۲۷۴	۲۰	« تو در
۴۰۹	۲۸	« جز آن
۷۲	۶	« جز عشق خدا
۴۲۵	۲۰	« جز عشقست
۱۰۶	۷	« جسم آمد
۳۰۵	۱۴	« خواهد آن
۳۷۲	۱۹	« خواهد خاط
۳۲۶	۲۸	« خواهدت
۳۲۶	۱۵	« خواهی از خ
۴۳۲	۴۱	« خواهی کن ک
۴۴۸	۱۳	« خواهی کن م
۲۵۷	۲۲	« خواهی یابی
۴۲۹	۱۵	« داری از کما
۱۶۰	۴	« داری تو
۴۲۹	۱۹	« در آفاق
۱۰۹	۱۸	« در پستی
۲۲۱	۱۱	« در دل داری
۳۲۶	۳۶	« در دل داشت
۳۲۱	۲۰	« در دوشاب
۳۹۸	۱۱	« دروی
۱۲۴	۲۴	« دزد بدست
۱۲	۲۴	« ذوق
۴۹	۲	« راخوب
۱۸۹	۳	« روئید
۳۶	۱۷	« روزی
۱۷۶	۳۰	« زوزائید
۱۹۴	۲۰	« زیر چرخ
۳۵۸	۱۵	« زین سی
۲۱۸	۲۰	« زین کوزه
۲۳۶	۳	« صد روز
۲۵	۱۲	« صورت
۱۴۵	۲۵	« غیر اوست
۳۶۱	۳۰	« غیر شورش
۲۹۹	۳۳	« فرمائی بجا
۱۷۲	۳	« فرمائی تو
۹۵	۲۸	« کاری از
۳۱۸	۱	« کردم جمله
۲۱۱	۳۷	« کردند از بخو
۳	۱۷	« کردند از علا
۳۲۰	۱۴	« گفتست آن
۲۱۳	۲۵	« گوئی ای
۲۹۷	۳۶	« گوئی باز
۳۲۱	۲۱	« گوئی باشد
۳۳۱	۳۵	« گوئی گفته

صفحه	سطر	اول بیت
۵۳	۳۰	هرچه گوئی مر
۲۴۹	۲۲	« گوید او پری
۵۸	۱۶	« گوید مرد
۴	۳۰	« گویم عشق
۲۳۴	۲۰	« گویم من
۳۴	۲۴	« گیرد
۴۰۴	۱۰	« مادادیم
۴۴۵	۲۳	« ما فرموده
۳۱۰	۲۷	« محبوبم
۹۰	۱۲	« محبوس اس
۸	۱۵	« مردم
۴۳۰	۸	« مطلوبت
۴۴	۱۴	« معقولست
۲۱۷	۱۵	« مکروهست
۳۴۴	۷	« می بایدترا
۴۴۱	۳۹	« می بینی ز
۴۴۴	۱۶	« میکردی
۴۴۴	۱۷	« میگفتی و
۵	۸	« میگوید مواد
۲۳۸	۱۸	« نفست
۴۲۳	۸	« هست آن مس
۴۴۲	۱۰	« هست آن ز
۲۹	۳۲	« هستی جان
۲۸۷	۲۵	« یابد او
۳۱۰	۲۰	« یابی مر
۱۴۶	۴۰	هر حریصی هست
۱۲۸	۳۵	هر حست پیغمبر
۱۱۹	۳۱	« حسد از دوست
۱۵۲	۳۴	« حسی خودرا
۳۹۳	۳۸	« حسی را چون
۱۴۱	۳۱	« حوائج را
۲۳۳	۲۰	« حوبجی
۲۹۲	۳۹	« خراج و
۳۶۰	۱۱	« خری کر
۱۷۸	۴	« خسی دعوی
۱۵۴	۵	« خسی را این
۳۶۶	۲۹	« خماری
۴۲۰	۳۷	« خموشی کان
۱۷۹	۳۴	« خوشی کاید
۲۹۱	۱	« خیالی را خیال
۴۱۱	۲۳	« خیالی را که دید
۴۰۹	۲۱	« خیالی کو کند
۲۷۹	۲۴	« درختی در رو
۱۶۹	۳۰	« درختی شاخ
۱۲۰	۳۹	« درونی که
۴۷۵	۱۳	« دکانی
۲۶۳	۲۸	« دل ار سامع
۱۰۴	۲۱	« دلی را سجده
۴۳۲	۱۰	« دلی را مشرب
۳۱۰	۳۳	« دلی کاندر
۲۸۸	۱۱	« دلیلی بی نتیجه
۲۶۵	۱۲	« دم آسیبیست
۴۰۲	۳	« دم از صد
۳۸۵	۱۸	« دمت طوفان

صفحه	سطر	اول بیت
۲۴۲	۳۶	هر دمت مری
۳۷۹	۳۴	« دمت گر
۳۴	۳	« دمش صد
۲۳۵	۵	« دمش لابه
۹۸	۲	« دمی آن خار
۴۳	۲۹	« دمی ازوی
۳۴	۴	« دمی اورا
۴۲۵	۴۰	« دمی بس
۳۹۷	۲۹	« دمی زین
۳۷۷	۵	« دمی شوری
۳۵۰	۸	« دمی مرگی
۲۴۴	۳۷	« دمی یعقوب
۱۵۶	۲۶	هر دو از گورش
۴۲۳	۲۳	« ان بر
۳۳۶	۳۷	« او باشد
۴	۵	« بحری
۴۴۶	۲۲	« برهان
۵۲	۱۷	« برهم
۳۴۰	۳۱	« بستر
۱۸۹	۲۴	« پاشست
۳۹۱	۱۵	« تن
۳۲	۱۹	« جنبش
۳۷۳	۱۰	« چشمت
۳۷۰	۲۵	« چون
۲۵۹	۱۸	« درجنگند
۳۱۵	۳۵	« درهم
۱۹۳	۱۶	« دلالان
۲۱۱	۲۴	« رااین
۳۹۱	۱۶	« رادل
۳۴۲	۱	« روزی
۲۹۶	۳۵	« سبزند
۲۵۹	۱۱	« سوزنده
۶۷	۳۰	« شان
۸	۱۱	« صورت
۳۱۵	۳۵	« عاشق
۳۶۲	۱۱	« کربک
۶۷	۲۸	« گفتندای
۸	۸	« گون آهو
۳۷۹	۲۹	« گون تمثال
۸	۷	« گون زنبور
۳۷۹	۳۰	« گون سر
۱۱۸	۱۰	« گونه
۲۵۹	۴	« مستی
۲۹۹	۱۰	« می خایند
۱۸۹	۱۹	« می گفتند
۴۱۴	۲۹	« نان
۸	۸	« نی خوردند
۱۴۹	۳۴	هر دهان را
۱۸۰	۲۲	« رسول شاه
۴۲۸	۹	« رسولی را
۸۵	۳	« رسولی یکتنه
۳۳۳	۲۷	« روش هر
۱۵۳	۳	« زدن بهر
۴۵	۳۰	« زمان از

صفحه	سطر	اول بیت
٤١٨	٤	هرزمان جوحی
٣٢٣	٣١	« خواند
١٠١	٢	« درسینه
١٢٩	٢٠	« درکلش
١٦٣	٣٠	« دل را
١٦٣	٢٨	« دل را
٢٣١	٣٧	هرزمانش ازرش
٨٣	١٤	« خلق
٤١٩	٢١	هرزمان صندوق
٣٤١	٩	« فکری
١٠٥	١٣	« کز
١٦٧	١٤	« که قصد
٢٠٣	٣٨	« گوید
٢٥٣	٣٧	« مبدل
١٥٨	٢٥	هرزمانم غرقه
٢٥٦	٣٣	هرزمان میبرد
٢٨١	٥	« میکرد
١٠٨	١٢	« میگفت ا
١٥١	٢٥	« میگفت ا
١٠٨	٣١	« میگفتم
١٤٠	٥	« نزعی
٢٦٨	١٨	« نوصور
٣٠٩	٣٥	هرزمانی روی
٢٥٠	٢	« که شوی
٣٩٨	١١	« موج
٢٠٤	٨	« می برا
٢٦٧	٢٩	« هین
٩٦	٨	هرزمینی کان
١٥٢	٧	هرزنی نوزاده
١٠٩	١٠	هرسبب بالا
٤٠٩	٣١	هرسبو را
٣٦	٣٣	« ستاره اش
٣٥٣	٢٨	« ستاره خانهٔ
٣٥٢	٢٦	« ستونی
٤٣٢	٦	« سفیهی مبتدع
٤٠٩	٢٦	« سه درک
١٧٨	٣٨	« سه زان
٣٨٨	٢٠	« سه سایه
٤١٠	٤٠	« سه شهزاده
١٩٣	٣٥	« سیه دل
٤٤٦	٢١	« شب از
١٠	٢١	« شبی ازدام
٢٥٧	١٧	« شبی تاروز
٣٨٦	٢٤	« شبی تدبیر
٣٤٩	١١	« شرابی بنده
٧٤	٣٥	« شربت را
٦٢	٣٧	« شکار و
٣٦٥	٢٤	« شکستی
٣١٥	٢٣	« شمالی را
٢٣٦	٢٩	« صباح اورا
١٤٤	٢٧	« صباح و
٢٤٦	٣٠	« صباحی آید
٦٨	٢٨	« صباحی ازخز
٢٤٦	٣٠	« صباحی تیز

صفحه	سطر	اول بیت
٢٤٦	٣١	هرصباحی رو
٤٠٨	١٧	« صباحی فرقه
١٢٣	٣٠	« صحابی دید
٤١٢	٣٨	« ضریری
٣٠	٢٨	« طرف اندر
٣٩٦	٢١	« طرف چه
١٩٣	٣	« طرف خواهی
٣٢٠	٢٦	« طرف دروی
١٤١	١٧	« طرف غولی
٤٣٥	٣٤	« طرف کانداز
٤١٣	٣٨	« طرف کندند
٧٠	٧	« طرف که دل
١٠٥	٢٥	« طرف که ساح
١٦٨	٧	« طروقی
١٠٢	١٥	« طعامی
٨٤	٧	« عبارت خود
٨٣	٤	« عداوت را
٢٨٤	٣٣	« عقابی
٣٣	١٧	« غلام و
٣٥	١٢	« غلامی را
٣٤٦	١١	« غمی
١٢	٩	« فریقی
٢٦٧	٣٥	« قدم زین
١٦٥	٢٢	« قدم من
٢٨٤	٣٣	« کبوتر میپرد
٣٧٧	٢٠	هرکجا آئی تو
١٩	٢٥	« آب روان
١٨٤	٢٣	« افسانهٔ
١٦٧	٤٠	« امرقدم
١٨٤	٢٣	« اندر
١٢٥	١٠	« او میدود
٣٧٤	٢٠	« این نیستی
٢٤٨	١	« باشدریاض
١٩٨	١٨	« باشد شه
١٣١	١٩	« باشد نماز
٢٩٢	١٤	« باشند
١٥٠	٣٩	« بدمصرئی
١٥٢	٣٦	« بوی
٢٧٧	١٦	« بیماری
١٢٠	٢٣	« بینم درخ
١٢٠	٢٣	« بینم نهال
١١٨	٣٨	« بینی
٤٠	١٢	« تابم
٤٠	١٣	« تاریکی
١٩٨	٢٠	« تو بامنی
٢٧٧	١٥	« حرب
٢٦١	١	« خواهدخ
١٦٧	٢٩	« خواهدفر
٧٠	٤	« خواهیم
٢٩١	١١	« دام است و
١٨٢	٣٣	« دانه
١٨٩	٤	« دردی دوا
١٠٨	٣٨	« دردی دوا
٤٠٥	٣٦	« دلتان

صفحه	سطر	اول بیت
٣٤٤	٣٥	هرکجا دوکس
١٩٤	٢٥	« سایه
٣٨١	٣١	« سخته
١١٨	٣١	« شمع
١٣	١١	« گوشی
١٢٢	٣٨	« لشکر
١٥٣	١	« لطفی
١٠٨	٣٩	« مشکل
١٨٩	٥	« مشکل
٨٦	٣٧	« نوحه
٩٩	٢٥	« هست
٢١٣	١٦	« یابی تو
١٩٨	١٨	« یوسف
٢٥٣	٢٩	هرکرا افعال
١٣٢	٣٨	« باشد
٥٣	٩	« بدهی و
١٦٠	١٣	« پاهست
١٣٤	٢٤	« پرسید
٢	١٥	« جامه
٨	٢٤	« درجان
٤١٥	٣٥	« درد
٢٩٩	١٨	« دیدی
٣٤٧	٣٠	« فتح
٣٤٥	٢٦	« فرج
٤٤٤	٢٢	« عزو
٣٣٩	٣٣	« گلشن
٨٥	١٠	هرکرا مانی که
٢٥٩	٣٥	هرکرا مردم
٣٩٣	١	هرکراهست در
٢١٦	١١	هرکس اندرنور
٢	٣	هرکسی ازظن
٤٢٨	٢٦	« ازقابلیت
٤٤٠	١٠	« باخویش
٤٤٧	١	« برشهر
٤٢٨	٢٦	« برقدر
٧٢	٣٠	« برقوه
٤٢٩	٤	« برملت
٣٣١	١٠	« پس
٢٨٥	٩	« پیش
٢٢	٤٠	« تدبیر
١٧٩	٧	« ترسان
٣٩٥	١٧	« چون بی
٣٨٨	٣٣	« دانند
٦٠	٢	« درطاعتی
٣٨١	٢٦	« درگفتگو
٣٨١	٢٦	« درگفتگوی
٤٣٩	٨	« راآدمی
١٦٣	٨	« راپهر
٣٨٠	٣٢	« راجفت
٣٥٢	٨	« راخدمتی
٤٢٠	٢٤	« راخود
٢٤٢	٣٤	« رادعوی
١٠٦	١١	« راسیرتی
٧١	٢٣	« راگربدی

صفحه	سطر	اول بیت
٢١٦	٢٨	هرکسی راهست
٢٨٤	٣٢	« روسوی
٢٦٢	٢٤	« زاندازهٔ
٢٨٤	١٣	« شدبر
١٣٤	٢١	« کزمیوه
١١	٢٥	« کوازحسد
٢٤٨	١٠	« کواز صف
٤٤٦	٤٠	« کوتابع
٢٧٩	٧	« کوحاسد
٢	٢	« کودور
٢٨١	٣٧	« کوشد
٤٣٥	١٨	« کولایق
٥٩	٣٦	« گرطاعتی
٩٢	٣٤	« گرعیب
٢٠٠	١٦	« گفتی
٢٨٠	٣٢	« میجست
٢١٦	١٦	هرکش افسانه
٣٨٧	١٩	هرکمانی کو
٢٧٠	٦	هرکه آخربین بود
٢٧	١٨	هرکه آخربین بود
٢٤١	٣٥	« آخربین تر
٢٧	١٨	« آخرمؤمنت
٣٢	١٥	« آردحرمت
٤٠٤	٢٣	« آنجابگذرد
١١٩	١	« ازاستا
٢٩٢	٢٥	« ازجام الست
٣٤٩	٣٦	« ازجام تو
٨٠	٦	« ازحس
٢٠٣	٣٣	« ازخورشید
٤٤٤	٦	« ازدارالبقا
٨٨	١٩	« ازدیدار
٤١٣	١٤	« ازشاهان
٢٤٨	٣٤	« ازطفلی
٤٣١	٤٢	« ازعقل
٢٨٣	١٣	« ازهمسایگی
٢١٤	٢٨	« استیزه
٤٤٣	٣٠	« امروز آن
٣٧٠	٢١	« اندرحوض
٢٩٣	١٣	« اندرشش
٢٤٩	٣٠	« اندرشیخ
٣١٠	٢١	« اندرعشق
٢١١	٣٢	« اندرکار
٦١	١٧	« اندروجه
٣٧	١	« اوازان
٦٣	٩	« اوازصلب
١٩	٢	« اوازهمزبا
٢٠٤	٢٦	« اواندربلا
٢٤٨	٣٣	« اواندرنظر
١٥٢	٦	« اواین
٦٢	٣٨	« اوبرحق
٢٩٣	٢٨	« اوبرخوی
١٨	١	« اوبنهاد
١٥	١٤	« اوبیدارتر
٢٢٨	٣٣	« اوبی سر

صفحه	سطر	اول بیت
١٧٩	٣٣	هرکه اوبیگانه
٣٦٨	١٥	« اوبمایه
٥٩	٢٤	« اوبیمرشد
١٣٤	١٨	« اوجنس
٢٣٩	١٨	« اوچل گام
٦٢	٣٢	« اودرپیش
٣٢٠	١٧	« او درمک
٣٨٧	١٥	« اودوراسـ
١٣٢	٣٩	« اوراشتها
٦٥	٢٢	« اورا برگ
٨٩	٨	« اورا قوت
١٨٣	٨	« اورامقتدا
٢٢٣	٦	« اوزین باغ
٢٤٩	٣١	« اوسوی
١٧٩	٣٢	« اوشد
٢٤٧	٦	« اوعاقل
٢٩٨	٢٣	« اوعصیان
١١٢	٣	« اوگوید
١٦٣	١٩	« اول بنگرد
١٦٣	١٩	« اول بین
٢٢٢	٢١	« اومغلوب
٣٩٥	١٦	« او یکبار
٩٦	٣٦	« این باور
٤٤٣	١٠	« اینجادید
٢٠٠	٢٦	« این مسجد
٨٨	٣٣	« این نیه
٣٤٦	٢٧	« بااهل
٣٥٩	٣١	« بااین قوم
٨٤	٢٦	« با جاهل
٢٣٢	٢٢	« باخود
٢٤٧	٢٣	« با دشمن
٢١٠	٩	« بادلبر
٣٧	١١	« باسلطان
١١٢	٣٦	« باشدازژنا
٦٠	٣٨	« باشد دربی
٩٧	١	« باشدشاه
٦١	٢	« باشدشیر
١٨	٩	« باشد طالع
٣٩٥	٢٠	« باشد قوت
٢٤٧	٢٢	« باشد همنش
٢٦٠	٥	« بالاتر
٨١	٣	« با نا راستان
٦١	١٨	« بردراو
٣٨٣	٢٠	« برشمع
١١٢	٣٠	« بر گردد
١٢٤	٣	« برگوید
١١٤	٣٣	« بستاند
٢٨٣	١٢	« بگزیند
٣١٢	١	« بنهد
١١	٢٦	« بویش
٤	١٥	« بیباکی
١١	٥	« بیدار
٢٠	٧	« بیرون بو
٨٠	٥	

صفحه	سطر	اول بیت
٣٢٤	٢٥	هر که بی من شد
٢٢٤	١٨	« بیناناظر
٢٠٣	١٦	« بیندمر
١٩٨	٢٩	« بینی در
٢٦٣	٣٢	« پایان بین
٣٤٧	٣٠	« پایندان
١٤٦	٣٨	« تازد
٣١	٣	« ترسدمر
٣١	١	« ترسیداز
٧٢	١٥	« تریاق
١١٣	٥	« تنهاماند
٦٠	٧	« تنهانادرا
٢٤	٢٣	« جبرآورد
١٢	٣	« جزآگاه
٢	١١	« جزماهی
١٧٨	٢	« جنس
١٨٩	٤	« جوباشد
٤١٧	٣٨	« جوبای
٣١٩	٢٨	« جویدپادشاه
١٣٤	٤١	« جویدنام
٣٩٥	٢١	« چون زنبور
٥٩	٧	« چون هند
١٦٠	٥	« چیزی
٤٤٣	٣٩	« حیوانست
٣٨٨	١٦	« خوابش
١٧٤	٢٧	« خوابی دید
٣٢٦	٢٧	« خواهدازتو
٣٨٨	٨	« خواهدقسم
٢٦٣	٣٥	« خواهدکو
١١٢	١٧	« خواهدهمنش
٤٢٣	٢	« خودبینی
١٢١	١٤	« خودرا
٣٨	١٤	« داداوحس
٤٤١	١٤	« داردبوی
٦٣	١٠	« داردروی
٤٧	٨	« داندمر
٢٨٥	٤٠	« درآتش
٤١٧	٣٨	« دراشکار
٢١٩	٣٨	« درتونست
٨٠	٥	« درحس
٢١٩	٣٨	« درحمام
٨٣	١٩	« دردنیا
١٩٩	٩	« درخلوت
١١	٥	« درخوابست
١٢٤	٣٢	« درروز
١٤٦	٣٧	« دررهبی
١٠٧	٢٠	« درزندان
١١٩	٣٤	« درشش
١٠٧	٢١	« درقصری
٣	١٤	« درمان
٢٣٩	٢٠	« درمکر
٢٠٠	١٥	« دروی بیخبر
١٤٣	١٧	« دروی لقمه
٨٩	٢٢	« دعوی

صفحه	سطر	اول بیت
٢٩	٦	هر که دندان ضعیف
٢١٤	١٢	« دورازحالت
٨٨	٢٣	« دورازره
٣٨٧	١٥	« دورانداز
١٢٧	١١	« دیدآن بحر
١٤٩	٢٦	« دیدآن جاه
٩٩	٣١	« دیدآن مرح
١٩٤	١٤	« دیداومر
٢١١	٣٠	« دیداونباشد
١٩٩	٢٢	« دیدش
٧٥	٣٤	« راآتش
٤٣٤	٣٢	« راآنجا
٧٥	١٦	« راآنحکم
٤٨	٣٣	« راآیینه
٣١٦	٣٦	« رااسرار
١٦٠	١٨	« رااوپیشه
٢٧	١٧	« رااومقبل
٤٤٦	٥	« راایمان
٤٤٧	١٠	« رااین بایدش
١٨	٦	« رابااختری
٣٠	٢٢	« راباشدزمین
٤٤	٣	« راباشدزیز
٨٨	١٧	« راباشدطمع
٢٩٨	١٩	« راباشدمزا
٢٩٢	٣٢	« راباضد
١٤٦	١١	« رابامرده
٢٢٨	٣١	« رابینی شکار
١٦٠	٣	« رابینی طلب
٢٧٣	٢٨	« رابینی یکی
٢٨٤	٢٧	« راپرسوخته
٨٩	٢٠	« راپرسید
٣٦٥	٣٠	« راخواهی
٩١	٤٢	« راخوی
١٨	١١	« رادامان
١٧٣	٢٣	« رادامن
٢٨٥	٤	« رادردست
٦٥	٢٠	« رادردل
٤٤٥	٢٦	« رادرکارها
١٧٣	٤١	« رادل
١٣٤	١٩	« رادندان
٢٥٨	٣٧	« رادیداو
٣٧٣	٢٨	« رادیدی بره
١٠٧	٢١	« رادیدی بزر
٢٩٩	١٧	« رادیدی زک
١١٢	١٨	« رادیواز
٤٣٨	٢٤	« رارهشد
٣٤٩	١٧	« راسوزید
٣٩٤	٥	« راشب
٤٤٢	٤٢	« راشمع
٣٣٩	٣٥	« راعدل
٤٤٦	٣٥	« راعلمو
١٢٥	٣	« راگوئی
٢٢٠	٣١	« رامشك
٣٣٩	٢٣	« رانور

صفحه	سطر	اول بیت
٣٠	٢١	هر که راهست
٣١٣	٢٠	« رنجی
١٤٥	٣٢	« روزی
١٢٦	٧	« زایشان
٣٦٢	٢٦	« زیباتر
٢٩١	٣٨	« سازد
٨٩	١١	« سردت
٢٨٥	٤٠	« سوی آب
٢٨٣	١٣	« سوی خوان
٢٨٦	١	« سوی راه
٣٧٩	٩	« شاگردیش
٣٧	١٠	« شدمر
٤٧	٢٥	« شیرین
١١	٢٩	« صاحب
٣٤	١٦	« صبر
٢٦٢	٢٤	« صیقل
٢٨	٣٥	« ظالم تر
٩٧	٣٠	« عاشق تر
٣٦	٢٩	« عاشق دیدی
٣٦٧	٩	« قلبی
١١٣	١٥	« کاردقصد
٤٦	١٤	« کاردگردد
١٥٤	٣٨	« کاملتر
٣٢١	١٤	« کاه وجو
٢٣٣	٩	« کج
٤٠٨	٢١	« کردی
٢٣٢	٢٣	« کوشید
٤	١٦	« گستاخی
٢٨٤	٣٨	« گلخواراست
٢٣٩	٢٣	« گوید کوقیام
١٨٠	١٢	« گوید کوگوا
٢٠٢	٥	« گویدهای
٣٠١	١٩	« گیرداو
١٤٦	٣٧	« گیردپیشه
١٨٤	١٨	« ماراگشت
٢٤	٢٣	« مانداز
٣٣٨	٢٠	« محبوس است
٢٣٥	٢١	« محجوبست
٣٧	١٠	« محراب
٦٠	٢٦	« مرد
٣٧٣	٢٩	« مستوحش
١٥٠	٣٩	« می آمدبگفتا
١٤٦	٢٢	« می آمدز
٣٨٩	٣٨	« می پرسید
٢٨٩	١	« میردخود
٣٨	٧	« میکوشد
٤٤٠	٦	« ناجی بد
٤٤٢	١٦	« نزبهر
٦٤	١٠	« نقص
١٩٢	٢٦	« یوسف
١٩٤	٢٦	هرگران وکسل
٣٠٨	٢٤	هرگرسنه
٤٢٩	٣٣	هرگروهی برده
٤٢٩	٣٩	« را

صفحه	سطر	اول بیت
٣٢٢	٣٥	هرگره را
١٩	٢٩	هرگزای آتش
٤٢	٤	هرگلی کاندردر
٣٩٥	٢٧	« کاندردل
٢٠٣	٢٣	هرگمان تشنه
٢١٧	٢٠	هرگهی کهرو
١٠٧	٥	هرگیاراکش
٢٧	١٧	هرلقب کو
٦١	٢٨	هرمحال از
٣٧١	٨	هرمحدث را
٣٠٨	١	« مرض دارد
١٣٨	٦	« مزاجی را
٢١١	١٤	« مقلدرا
٥٤	٦	« ملك میگفت
١٢٣	١٠	« منافق
١٥١	٢٩	« منجم
١٩٨	٢٧	« موکل را
٥٢	٢٦	« نبات و
٣٥٣	٣٤	« نباتی کو
١٥٨	٢١	« نبی زان
٨٨	١٤	« نبی میگفت
٦٢	٣	« نبی و
٣٦٠	١٣	« نبیی اندر
٢٣٥	٧	« نبیی زو
١٠٩	٨	« ندائی که ترابا
١٠٩	٩	« ندائی که تراح
١٤٦	٢٢	« نسیمی کز
١٧٠	٢٥	« نفررا
١٨	٢٤	« نفس مکری
٢٥	٢٩	« نفس نو
٢٥٠	٤	« نکالی
٣٤٤	٣	« نواحی
٣٥٠	٢٥	« وجودی
٣٣٧	٤	« وفارا
٣٨٠	٢٥	« ولی را
٢٤٣	١٣	« هلاك
٥٧	١٧	« هنر
٧٣	٢٢	« هواو
١٣٦	٦	« یك آهنگش
٣٢٢	٣٥	هریکی ازحال
١٩٤	٢١	« ازدرد
١٢٣	٢٧	« ازدیگري
٤٠٤	٤٢	« ازدیگری
٣	١٤	« ازما
٣٣	١٧	« ازوی
٢٣٣	٢١	« باجنس
١٧٣	٣٠	« بایکدگر
٣٤٤	١٦	« برجا
٣٨٥	١٢	« بردرد
١٢٥	٣٠	« برنیتی
٣١	١١	« پروازش
٣٨٩	٥	« تاریخ
١٦١	٢	« تسبیح
١٩٨	٣٧	« جانرا

صفحه	سطر	اول بیت
٣٣٨	٣٠	هریکی چونکه
٢٤٩	٣٠	« چون ملك
٣٩٥	١١	« خاصیت
٢٠٨	٢٣	« خواهان
٢٦٠	١٨	« دربخش
٢٧٥	٧	« درپرده
٣٥٠	١٢	« دردفع
٣٠٣	٦	« درکف
١٣٢	١٢	« دری
٣٦٠	١٤	« دیوار
٣٩٧	٨	« رااوبگ
١٥	٣٢	« رااویکی
٤٣٠	٤	« رابرمهه
١٦	٣٠	« راتیغ
٢٣٤	١٨	« راداده
٤٤٣	٤	« راده
١٥	٣٢	« راکرد
٣٤٥	٣٧	« رامخزن
١١٢	٢٣	« رامن
٤٤٦	٣	« رانبز
٤١١	٣٧	« راهست
٤٤٥	٢٠	« راهفتصد
٣٥٨	١٣	« رفتند
٤١٥	٢٥	« زاجزا
٢٥٢	١٠	« زان قاصد
١٧٣	١٥	« زانهاتر
١٢٤	٩	« زین ره
٨	١٨	« سوی
٢٣٤	١٩	« شانرا
٣٨٩	٣٧	« فالی
١٢	٣١	« قولیست
١٦١	٢٤	« گفتش
٣٨٦	٢٨	« گوید
١٩٣	١٥	« مراصل
٣٩٦	١٩	« نام
٢٦١	٨	« نابد
٢٨٠	١٢	« یاری

ه ـ ز

صفحه	سطر	اول بیت
٢٧٣	٣	هزل تعلیمست
١٧٨	٢٦	هزلها

ه ـ س

صفحه	سطر	اول بیت
٢٦١	٢٧	هست آتش
٣٢٧	١٠	« آسان
٩٢	٤	« آن آهن
٣٠١	١٣	« آن ازبعد
٩٥	١٠	« آن اندیشه
٢٣٤	٦	« آن بندو
٩٣	٣٨	« آن بستان
٢٧٥	٧	« آن پندار
٢٩٣	١٠	« آنخوارزم
٣٥٨	٣٣	« آندرات
٢٤	١٩	« آنربگ
٢٤١	٩	« آنعنوان
١٦٦	٨	« آنوی

صفحه	سطر	اول بیت
۱۶۶	۷	هست آن موی
۳۷۹	۲۲	« آن بخ
٤۲۸	۲۱	« آن بوم
۳۳۱	۲۸	« آهنگر
۳۸۳	۱٦	« اباحت
۳۵۲	۲۷	« احوالات خلا
۳٤۰	۱۹	« احوال تو
۳۹۹	٤۱	« احول را
٤۰۳	۱۳	« ازآغاز
٤۳٤	۲٤	« ازآنجا
۱۹٦	۱٤	« ازروی
٦۹	۵	« ازل را
۳۵٤	۲٤	« اشارات
۲٤۲	۲۸	« افزونی اثر
۲٤۲	۲۸	« افزونی هر
۲۸۷	۲۷	« الوهیت
۱۷۲	٤	« امیدی
۳٦٤	۵	« انجیر
۲۹۰	۷	« اندردفع
٤۲۸	۳۹	« اندرموجها
٦۲	۲۹	« اندرنقش
٤۳۰	۳۲	« انسانی
۳۸۵	۱۵	« اواندر
٤٤۵	۳۱	« اوراصانعی
۳۸۵	۱۵	« اومحسوس
۳۷٤	۳۲	« اومقراض
۲٦۲	۳۷	« ایاك
٤۳۸	۱۰	« ایمان را
۱٦۸	۱	« ایمانش برا
۳۳٦	۱۸	« ایمان شما
۲٦۲	۳٦	« این ایاك
۲۲٤	۱٦	« این بالا
۲۵٦	۳۱	« این دکان
۱۵	۱۰	« اینراخوش
۲۳٤	۵	« این زنجیر
٤٤٦	٤٤	« این طاق
۳٦۸	۳٤	« این نسبت
۲۰۲	۳	« بادام
٤۲	۱٦	« باران از
٤۱	۲۲	« بارانها
۲٦٤	۳٦	« بازیهای
۱۹٦	۱۵	« باشدذات
٤۲۵	۲۲	« باقی شرح
٤۲۵	۱۷	« باقی شرح
۱۷۷	۱۷	« براسباب
۳۱۱	۱۳	« برپای
۸۹	۳۷	« برسم و
۲۳۰	۲۲	« برماسهل
۹۵	۳۷	« برمؤمن
۳۱	۹	« بسیار
٤٤٤	٤٤	« بیچون
۱٤۱	۲۷	« بیحزمی
۳۵۲	۳۱	« بیرنگی
۳۱	۲٦	« بیرون

صفحه	سطر	اول بیت
٤۱۰	۱۰	هست پنهان حاکم
۳۷۲	۱۲	« پنهان معنی
۲۹۷	۸	« پیدا
٦٤	۱٤	« پیرراه
۲۰	۱۳	« تسبیحت
۳۳۳	۸	« تعلیم
۵۳	۲۵	« تفصیلات
۳۹۲	۳٦	« تن چون
۳۵۹	۲٦	« تنهائی
۳۹۷	۱۱	« جمعیت
۲۵۵	۳٦	« جنت
٤٤۳	۳٦	« چارت
۲۱۷	۲۵	« حیوانی
۱۲۹	۲٤	« خاشاك
۲۸۵	۱۸	« دربط
۲۲۷	۱۰	« درچاه
٤۱٦	۱۰	« درخانه
۲۲٤	۸	« دردل
۱٦۰	۱۹	« درفرمان
۱۸۷	۱۰	« درکوشش
۳۵۹	۱٦	« درهمیان
۳۳٤	۳۱	« درباخینه
۹٦	۱۹	« دست راست
۳٦۰	۲۰	« دستوری
۲٤٤	۱۳	« دل مانده
۸٤	۲۵	« دنیاجاهل
۳۸۰	۳۰	« دنیاقهر
۳٤۹	۱۹	« دزوخ همچو
۳٤۹	۱۹	« دوزخ همچو
۳٤۹	۲۰	« دوزخ همچو
۲۷٦	۲۳	« دیوان
۳۵۸	۳٤	« ذرات
۳۰۱	۱۳	« زان سوی
۳٤۷	۳۳	« زاهد
۱۸۵	٤	« زندان
۲۰۸	۱۸	« سرگردان
۲۰۸	٦	« سرمرد
۳٦۰	۲	« سنت ره
۱٦۱	۵	« سنی را
۲۸۲	۲۵	« سیری از
۲۷٦	۱۸	« شاهان را
۱۱۹	۳۱	« شرط
٤۳٤	۲۱	« شهری
۲۹۲	۱۱	« صدچندان
۱۹۹	۲٦	« صدچندین
٤۲۲	۲۲	« صورت
۲۸٤	٤۰	« صوفی آنکه
۱۵۹	٤۰	« صوفی صفا
۲۸۲	۲	« صیاد
۱۸۵	۲۱	« طاغی
۱۵۵	۸	« عشقش
۲۸٦	۲۰	« عقلی چون
۲۸٦	۱۹	« عقلی همچو
٤۳۳	۲٤	« فانی

صفحه	سطر	اول بیت
٤۱۹	۳۵	هست فتنه
۳۷٤	۳۵	« قاضی
۱۵٦	۲۰	« قرآن حال
۳۳	۹	« قرآن مر
۲۲۰	۲۵	« قوت
۱۱۸	۱۳	« کرها
۹۹	۲۵	« که کاوا
۲۸۲	۳	« گربه
۳۱٦	۱٤	« لایق
۹۷	۱٤	« لیکی
٤۲۰	۳۰	« لرزان
۳۷٤	۲	« مادر
۳۰۹	[illegible]	« ماراخواب
٤۳۳	۲۳	« ماراهر
۲۹۷	۷	« مانندا
۳٤۱	۲۷	« مردی این
۳۲۸	۱۹	« مردی گفت
٤۲۵	۱۵	« مرهرصبر
۸۸	۱۵	« مزد
۳۱۲	۳	« مطلق
۱۱۲	۱۷	« معذوریش
۳۵۵	۲۲	« معراج
۱۵۹	۳۲	« معشوق
۲٤۸	۱۹	« منهاجی
۲٤۲	۹	« موسی
۳٤۰	۲۵	« مهمانخانه
۲۵۹	۱	« میهای سعاد
۲۵۸	٤۲	« میهای شقاو
٤۰۳	۸	« ناقص
۳۷۳	٤	« هاراسوی
۲۰۸	۱٤	« هرجزوی
۳۳٤	۳۳	« هرجسمی
٤۵	۱۹	« هشیاری
۲۰۸	۲۷	« هفتادو
۳٦۹	۲۱	« هفتصد
٦٤	۵	هستی اندرنیستو
٦۰	۳۰	هستیت درهست
۲۰٤	۲۱	هستی حیوان
۳٤۰	۲	هست یک
		ه - ش
۲٤٦	۱٦	هشت بارش
۳۲۵	۱٤	« جنت گر
٦۹	۷	« جنت هفت
٤۲۳	۳۲	« روزی
۲۲۰	۳٦	« سالت جوش
۲۱۹	۳۳	« سالت زان
۲٤٦	۱۹	« کرت
۳۸۳	۹	هشته اندراین
٦۵	۳۵	هش چه باشد
		ه - ف
۷۳	۲۹	هفت اختر
٤۲۸	۹	« تن
٤۲۸	۱٦	« جوقند
۳۵۳	۲۵	« چرخ

صفحه	سطر	اول بیت
۳۹۳	۲۷	هفت خوشه
۳۱۰	۲۸	« دریااندر
۳۰	۸	« دریارا
۱۳۳	۳	« دریا گر
۳۵۰	۹	« دریاهر
۳۲٦	۳	« سال از
۳٤۱	۱۵	« سال ایوب
٤٤۱	۲۱	« سر
۱٦۹	٦	« شمع از
۱٦۹	۱٦	« شمع اندر
٤۲۹	۲۷	« قسم
۲۹٤	۱۱	« گاو فربه
۳۹۳	۲۷	« گاو لاغر
۳٤٦	۲	« مصحف
۱۷۰	۸	« میشد
۱۸٦	۲۸	« نوبت
۳٤٤	٤	هفته گرد
		ه - ل
٤۳۵	۱۹	هل جزافرمود
۳۱۱	۱۰	« جنونی
۲۳۸	۲۰	« سباحت را
٦۹	۱۹	« مراتاپرده
۲۵۱	۳٤	« مراناکه
		ه - م
۳۵۵	۱۰	هم ازآنجاکاین
۳۹۹	۲۲	« آن خورشید
۱۸۹	۱۲	« آن ده یك
۲۲۰	۲۱	« آنسرگین
۱۵۵	۹	« آنسوجوجو
۱۵۵	۱۰	« آنسوجوکه
۳۸٦	۱٤	« این بدبختی
۱٤٤	۱۱	« اینجا
۲٦٦	۳٦	هم ازوگیرند
۲۵۸	۲۸	« اشارترا
۱۲۱	٤	« امیدی
۳۹۹	۱۲	« باصل خود
۷۰	۳۵	« بامیدی
٤۳۱	٦	« بیادت
٤۰۱	۳۸	« بیدل
۱٦٦	۳۲	« بیداری
۳۹٦	۳۸	« بیشتی آن
۳۵۵	۱٤	« بتقلیب
۱۷٦	۳٦	« بدان تیغش
۱٦٤	۲۱	« بدانجا
۳۹۳	۱۱	« بداندهم
۱۸۳	۲	« بدان قانم
٤۱٤	۳۱	« بدین فن
۲۸۱	۱٦	« بدین نیت
۲۱٦	۲۷	« برآن بو
۱٤۲	۱۸	« برآن درباشد
۱٤۲	۳۳	« برآن درگرد
۲۳۷	۲۷	« برآنعادت
۳۰۲	۲٤	« برآن کرسی
۲۳	۲	« براین کردند

صفحه	سطر	اول بیت
۳٦۹	۲٤	هم برون افکن
۳۵٤	۳۲	« بسعی تو
۹۵	۷	« بصورت دست
۱۳۹	۳۹	« بصورت مبنما
٤۱۰	۳۳	« بطبع آور
٤٤۵	۲٤	« بعلم
۱۷٤	۳	« بگوئیمش کجا
۱۹٦	۱۹	« بنسبت دان
۱۹٦	۱۱	« بنسبت گیر
٤۳۸	۲۰	« بنه برشه
۸۵	۱۸	« بوام و
۸۰	۱۰	« به بینی نقش
۱٤۰	۲٦	« بیابدلیك
۱۰۵	۳۰	« پنبرو
۲۸۵	۲۰	همت او
۱۱۷	٤	« پیغمبر
٤٤۲	٦	همت بهر
۸۱	۳	همترازورا
۳٦۹	۲۱	همت سبر
۱٤٦	۲۹	همتش بین
٤٤۰	۲۸	« مصروف
۲۱٦	۱	همت عالی
٤۳۰	۱٦	هم توام توفیق
٤۳٤	۱۸	« اندر
۳٤۹	۱۵	« بودی
۳٦۵	۸	« تانی کرد
۳٦۱	۱۷	« خودرا
٤۳٤	۱۸	« دادی
٤٤۷	۲	« درشهر
۲٦	۱۵	« راوهم
۲۳۳	۳٦	« شاهو
٤۳۵	۲۰	« گرگا
۲٤۸	۲۳	« گفتی
۳۷٤	۳	« گوی و
٤۸	٦	« ماری
۱٦۳	۳۷	همتی تابو
٤۰۱	۱۱	« میدار
۲٤٦	۲۹	همچنان آمد
۲٦۷	۱۰	« باشد
۳۸۰	۳۷	« برمیشمر
۱۵۷	۲	« بیگانه
۳۰۳	۱۸	« درآینه
۳٤۷	۲۲	« دردور
۱۹۳	۳۰	« درمرگ
۲۳۸	٤	« روزی
۳۰٤	۵	« کاصحاب
۱۵۰	۳۸	« کانجا
۳٦۹	۱۲	« کانخواج
۲٦۸	٤	« کانزاهد
۲٤۵	۳۰	« کان شخ
۲٦۲	۳٦	همچنانك ایاك
٤۲٤	۸	همچنان کاین شا
۱۷٦	۲۳	« کاین ظا
۵۸	٤	« کردندودا

صفحه	سطر	اول بیت
۲۶۱	۲۹	همچنان کردندودر
۱۶۷	۱۵	« کردوهر
۲۷۳	۳۷	« کردوهم
۲۹۳	۲۰	« کزپردهٔ
۳۶۷	۲۹	« کزچشمه
۷۷	۱۰	« که آرزو
۱۳۹	۶	« که آن جنبر
۲۷۲	۲۵	« که این جها
۲۶۵	۴	« که چشم
۱۳۹	۴	« که خلق
۱۲۱	۱۵	« که درحکا
۲۷۰	۲۲	« که دید
۱۷۴	۲۵	« که ذوق
۱۶۳	۷	« که سهل
۲۲۷	۳۸	« که شه
۵۲	۱۵	« که عقد
۱۷۷	۲۸	« که قدر
۳۳۴	۱	« که گفت
۱۱۴	۱۴	« که لشکر
۳۶۴	۲	« که مرده‌ام
۳۰۶	۷	« که معدن
۲۴۸	۳۷	« که من در
۱۲۳	۱۶	« که موسی
۱۹۳	۱۵	« که وسوسه
۱۶۵	۳۱	« که وقت
۱۲۴	۶	« که هرکسی
۳۴۶	۳۰	« کین ظلم
۳۹۷	۳۴	« مردمجاه
۲۵۲	۱۰	« مردوشکم
۱۵۹	۲۷	« میخواهد
۲۳۰	۵	« میرو
۴۲۳	۳۹	« نمرود
۴۲۴	۱۰	« نمرود
۳۴۳	۲۵	همچنین آن صوفی
۱۷۵	۳۱	« آنجاجرا
۳۷۹	۲۶	« اجزای
۲۸۹	۳	« ازبخل
۴۷	۲۱	« ازبته
۴۲۵	۳۷	« ازقول
۲۲۱	۲۲	« اشکسته
۲۷۴	۱۶	« اقلیم
۳۷۹	۳	« ایخواج
۶۶	۱۲	« این آبرا
۶۶	۱۲	« این بادر
۲۸۴	۲۲	« این دو
۱۳۸	۴	« این قوت
۲۰	۱۰	« باد
۳۷۷	۳۸	« بارسوم
۱۰۴	۱۷	« برعکس
۱۰۴	۲۰	« برعکس
۲۱۷	۱۰	« برمیشمر
۳۰۵	۳۰	« برمیشمر
۲۴۸	۳۱	« پیوسته
۱۷۱	۳۲	« پیغامها

صفحه	سطر	اول بیت
۲۴۶	۱۵	همچنین تاج
۳۸۴	۲۶	« تدور
۳۵۸	۱۳	« تاسی
۴۰	۱۸	« تاصدچر
۲۹۲	۳	« تاصدهز
۱۶۲	۲	« تارهم
۴۳۲	۱۳	« تاویل
۲۰۵	۴۲	« تاهفت
۱۷۹	۶	« ترسائی
۳۰۱	۲۳	« ترکیب
۱۷۵	۳۸	« تشنیع
۳۸۵	۳۴	« جمله حر
۳۵۶	۳۸	« جمله نعم
۲۱۲	۲۵	« جویای
۲۸۸	۱۹	« چون شا
۲۵۱	۲۱	« حب
۱۴۶	۲۱	« خندان و
۳۸۰	۱۱	« دان جمله
۱۷۵	۲۶	« داود
۲۱۸	۱۵	« دردرد
۲۱۸	۱۳	« درطلق
۴۲	۱۸	« درغیب
۴۵	۱۶	« درگره
۸۳	۱۱	« درمحنه
۲۴۱	۲۴	« دنیااگر
۲۷۴	۲۰	« دنیاکه
۳۸۴	۲۲	« دوردوم
۱۷۷	۲۳	« زآغاز
۴۲	۱۷	« سرما
۱۷۱	۳	« سوراخ
۲۰	۸	« شیبان
۲۰۳	۱۸	« علم
۳۵۷	۱۱	« قلاب
۱۷۶	۳۳	« کردند
۳۵	۲۱	« کسب و
۳۳۱	۲	« کربر
۳۴۷	۲۱	« گفتند
۳۰۳	۱۲	« لب در
۲۲۸	۲۰	« مقصود
۲۵۷	۲۱	« موسی
۶۰	۳۵	« مرا
۳۳۸	۲۷	« میبود
۲۶۲	۱۵	« مبین
۲۷۵	۲۶	« میرفت با
۱۷۲	۳۰	« میرفت
۲۵۲	۱۶	« میکرد
۱۵۸	۱۰	« میگفت ا
۶۹	۲۷	« میگفت
۲۵۳	۱۸	« نجارو
۲۳۷	۲۴	« هرآرزو
۲۳۰	۱۷	« هرآلت
۷۰	۷	« هرپنج
۳۷۹	۲۲	« هرجزو
۲۴۱	۳۴	« هرجزو

صفحه	سطر	اول بیت
۲۴۸	۹	همچنین هرحس
۳۸۱	۲۴	« هرروز
۴۱۶	۵	« هرزر
۱۷۳	۱۴	« هرشهوت
۲۳۷	۱۷	« هرفکر
۲۸۴	۲۴	« هرقوم
۳۸۵	۱۲	« هرکاسه
۲۶۲	۲۱	« هرکس
۲۸۴	۳۷	« هرنام
۱۵۷	۱۷	« هریک
۲۱۴	۱۰	« یکسان
۱۳۶	۳۳	همچوآب ازمشک
۲۶۳	۳۲	« آب نیل آمد
۳۷۴	۵	« آب نیل دان
۲۶۱	۱۰	« آب نیل داد
۲۱	۱	« آب ونان
۴۰۱	۳۵	« آتش در
۳۳۶	۲۱	« آتش ذرهٔ
۳۷۷	۳۲	« آتش کرد
۴۲۳	۱۱	« آدم دور
۲۷۰	۳۶	« آدم ذلتش
۲۲۴	۲	« آدم کز
۸۶	۲۰	« آن ابله کاه
۵۷	۲	« آن ابله کتا
۲۳۸	۱۵	« آن ابلیس
۱۲۳	۲۸	« آن اصحاب
۳۵۵	۱۳	« آن اصحاب
۴۱۸	۱۳	« آن اصحاب
۳۴۵	۶	« آن چوپان
۴۰۵	۳۸	« آن حجره
۲۴	۴۷	« آن خرگوش
۲۲۶	۲۴	« آن دلاله
۶۷	۲۴	« آن رنجور
۶۲	۳۵	« آن روبه
۳۳۶	۱۹	« آن زن کو
۴۱۹	۲۰	« آن زنگی که
۲۰۵	۲۵	« آن زنگی کو
۹۷	۴۰	« آن شخص در
۳۸۰	۵	« آن شخصی ک
۴۲۳	۳۱	« آن شیبان
۳۶۳	۲۹	« آن شیری
۱۱۹	۴	« آن طفلی
۶۷	۹	« آن کز
۴۵	۱۵	« آن کو
۲۶۹	۴۳	« آن مرد
۱۹۹	۲۱	« آن مستی
۳۷۹	۳۱	« آن میوه
۱۵۷	۳۵	« آن وقتی
۲۲۵	۲۰	« آن هدیه
۲۲۳	۷	« آن یکنور
۶۸	۱۹	« آهن
۲۵۱	۲۴	« آهوکز
۴۱۱	۱	« ابراهیم
۳۶۸	۱۳	« ابر بی نم

صفحه	سطر	اول بیت
۲۹۱	۲۶	همچوابلیس از
۳۵۸	۲۰	« ابلیسی که گ
۸۹	۷	« ابلیسی که
۳۹۴	۹	« احمدکه برد
۳۹۴	۱۲	« احمدکه کند
۳۹۴	۱۱	« احمدکه کند
۲۲۳	۳۹	« ازآب و
۳۶۷	۲۸	« ازسنگی
۳۵۷	۳۱	« اسپاه
۲۴۷	۳۵	« استوری
۳۹	۴۳	« اسرافیل
۷	۹	« اسمعیل
۴۲۵	۲۲	« اشتر
۱۵۱	۳۰	« اصحاب
۵۶	۱۹	« اعرابی
۴۷	۳	« اعمش
۳۹	۲	« امرد
۴۱۰	۳	« اهل نفس
۳۹۰	۱۱	« این خامان
۳۸۷	۱۸	« این درویش
۷۰	۵	« این دوچشمه
۲۶۲	۱۴	« بازیهای
۴۲	۱	« بطان
۱۰۸	۲۵	« بوبکر
۳۵۶	۹	« بیمار
۳۵۷	۱۲	« پروانه زدو
۲۰۰	۱۱	« پروانه شرر
۱۲۳	۲	« پروانه شما
۷۱	۲۰	« پرهای
۲۶۸	۲۴	« پوران
۲۶۹	۲	« پیغمبر
۲۰۴	۳۰	« پیلم
۳۷۹	۲۱	« تابستان
۳۹۰	۳۰	« تاری شد
۳۳۴	۱۰	« ترسا
۱۵۴	۱۲	« توبسیار
۳۴۲	۲۱	« توکز
۲۳۶	۸	« جان باشد
۴۵	۲۳	« جان بی
۴۰۸	۸	« جان و
۳۷۵	۲۲	« جرجیس ا
۱۴۲	۴۰	« جزو
۱۳۵	۳۶	« جغدان
۸۷	۴	« جوست او
۷۰	۳	« چشمه
۴۱۷	۱۲	« چغزیم
۲۱۱	۳۶	« چوب خشک
۳۱۳	۱۸	« چه کن
۲۴۰	۱۵	« حس
۸۳	۲۳	« خادم
۷۷	۲۸	« خارسبز
۱۳۵	۲۶	« خاک
۱۲۱	۲۵	« خشخاشی
۳۵۰	۸	« خفتن

صفحه	سطر	اول بیت
۴۱۷	۳۲	همچوخوبی
۴۰۸	۱۶	« خورشید
۱۶۸	۲۵	« داودم
۵۲	۱۵	« درکان
۳۱۷	۲۳	« دیواری
۷۹	۸	« دیوازوی
۲۲۵	۳۴	« ذره بینش
۲۷۶	۲۸	« رنجوری
۳۱۸	۳۱	« روبه صید
۵۱	۲۷	« روح پاک
۲۰۳	۳۴	« روی آفتاب
۳۰۸	۱۴	« زندانی
۲۱۲	۴	« زوریشه
۳۱۸	۲	« سرو
۳۶۶	۱۳	« سنگ آسیا
۲۳۶	۲	« سنگ منج
۳۱۳	۸	« سنگی کو
۴۱۸	۱۱	« شاخ ازبرگ
۳۲۹	۲۱	« شاخ بید
۳۶۹	۱۹	« شاخی که
۴۳۲	۳۲	« شاگرد
۴۱۵	۱	« شب کوکی
۷۱	۲۷	« شهدوا
۲۶۷	۲۸	« شهزاده
۱۳	۱۶	« شه نادان
۸۳	۲۳	« شیرآن صید
۲۱۲	۳	« شیری خور
۲۹۴	۶	« شیری در
۲۰۲	۱۲	« شیطان در
۲۰۲	۱۱	« شیطان کز
۹۱	۱۷	« صاحب نفس
۸۱	۲۸	« صیادی سو
۵۷	۴	« صیادی که
۳۶۲	۳۰	« طاوسان
۴۱۱	۴۰	« طفل است
۶۸	۹	« طفلان
۲۸۹	۳۴	« طفلم
۴۲۱	۲۴	« عادش
۲۶۶	۳	« عارف
۲۱۸	۳۷	« عرصه
۴۱۷	۳۱	« عنینی
۳۷۰	۱۵	« عیسی
۱۹۶	۹	« فرزندان
۴۲۱	۲۵	« فرزندش
۱۴۹	۲۵	« فرعون مر
۲۴۶	۲۵	« فرعونی تو
۲۴۶	۲۳	« فرعونی که
۴۱۹	۶	« قاضی باشد
۱۶۷	۳۴	« قرآن
۲۵۷	۳۴	« قطره
۴۴	۱۷	« قلابان
۵۶	۳۲	« قندیلی
۳۷۹	۱۵	« قوم موسی
۲۸۴	۲۱	« قومی که

صفحه	سطر	اول بیت
۳۲۳	۲۹	هـچوکژدم
۲۱۸	۳۵	« گفتاری
۲۷۰	۱۷	« کم‌عقلی
۲۴۸	۲۲	« کمان‌سر
۲۷۰	۱	« کمان‌سوی
۱۵۷	۴۱	« کنعان‌کاشنا
۳۸۷	۱۷	« کنعان‌کو
۱۰۰	۱۳	« کوره
۸۸	۳۳	« گاوی
۱۲۱	۲۷	« گبران
۲۴۷	۲۸	« گربه
۴۸	۵	« گرگ زشت
۶۲	۳۳	« گرگ‌شیر
۱۹۴	۱۲	« گرمابه‌که
۱۹۶	۳۶	« گل‌پیشش
۱۰۰	۷	« گوئی‌سج
۲۸۵	۳۱	« گورکانفرا
۳۶۸	۱۲	« گورکانفرا
۲۸۱	۱۹	« لبهای
۴۳۴	۲۵	« مارت
۳۶۸	۱۲	« مال
۹۶	۴۰	« ماه‌وآفتابو
۴۰۲	۳۹	« ماه‌وچون
۲۶۷	۱۹	« ماهی‌بسته
۳۳۴	۷	« مجنون‌بر
۲۹۴	۸	« مجنون‌بو
۲۴۰	۲۲	« مجنوردر
۱۴۶	۲۵	« مجنون‌کو
۲۴۰	۲۳	« مجنونند
۵۴	۲۳	« مجنونی
۳۶۸	۳۴	« مدح
۲۲۰	۱۰	« مردار
۲۳۳	۵	« مرغ‌مرده
۱۳۵	۳۰	« مرغی‌کو
۳۴۹	۱۸	« مرهم‌برسر
۲۷۵	۱۹	« مرهم‌ساکن
۹۷	۱۰	« مریم‌جان
۱۹۶	۳۲	« مریم‌گوی
۱۶۸	۲۸	« مستسقی
۳۴۸	۱۷	« مستی
۳۸	۳۳	« مطبوخست
۱۵۰	۱۰	« من‌ازمستی
۳۷۰	۱۶	« من که‌بر
۸۲	۱۲	« موری‌اند
۲۰۷	۲۸	« موسی‌بود
۲۶۹	۱۰	« موسی نور
۴۳۶	۴۰	« موشی‌از
۱۰۸	۲۴	« موشی‌پیش
۱۱۶	۲۳	« موشی‌هر
۱۱۶	۲۴	« موشی‌هر
۲۷۴	۱۳	« میل‌کودکا
۲۷۴	۱۴	« میل‌مفرط
۸۷	۵	« نائی
۲۷۹	۱۶	« نخلی

صفحه	سطر	اول بیت
۳۴۲	۱۹	همچونی‌بلای
۱۷۱	۱۶	« نوری
۲	۶	« نی‌زهری
۲۰۰	۳	« نیلوفر
۳۶۸	۱۴	« وعدهٔ‌مکرو
۶۶	۴	« هاروت‌و
۱۱۷	۹	« هاروت‌و
۲۸۹	۱۲	« هاروت‌و
۳۷۴	۶	« هندو
۳۷۹	۳۰	« یخ
۲۷۹	۲۷	« یغماچی
۳۱۲	۲۳	« یوسف‌خو
۲۴۷	۲۹	« یوسف‌ک
۱۴۴	۱۱	« یوسف‌کنر
۲۷۰	۲۴	« یوسف‌کو
۴۳۹	۲۱	همچیال‌اندر
۱۵۵	۳۸	« خبرده
۴۰۵	۲۸	« خروخرگیر
۳۶	۱۰	« خفیرورهبر
۳۲۹	۲	« خلق‌کردم
۳۷۸	۱۴	« خمیری‌خمر
۴۳۵	۴۶	« خوری‌زخم
۳۸۶	۴	« خیالانش
۳۸۷	۴	« درآب
۴۲۳	۳۸	« درآخرعجز
۲۴۴	۳۲	« درآنجا
۸۷	۲۳	« درآندم‌آن
۱۹۱	۲۶	« درآندم‌حال
۴۰۰	۳	« درآندم‌شد
۱۶۴	۱۲	« درآندم‌گوشه
۱۷۰	۲۳	« درآنساعت
۲۵۷	۲۷	« درآنمجلس
۳۴۵	۲۱	« دراین‌عالم
۲۲۴	۴	« درخت‌میوه
۴۳۲	۸	« درین‌ره
۲۰۱	۱۹	« درین‌سورا
۱۰۳	۱	« درین‌نحسی
۹۰	۸	« دعاازتو
۳۴۹	۱۴	« دعاازمن
۷۰	۱	« دغل را
۴۱۴	۸	« دات‌حیران
۴۴۳	۶	« دهدکش
۴۳۵	۴۲	« رسددرتو
۱۴۰	۲۷	همره‌انفاس
۲۲۷	۹	« جانت
۳۹۹	۱۵	« خورشید
۱۱۳	۴۲	« غم
۲۷	۳	« ما
۳۶۰	۳	همرهی‌را
۳۶۰	۴	« نی
۲۰	۲۰	همزآتش‌زاده
۲۰	۲۰	« زآتش‌زاده
۱۲۸	۱۴	« زابراهیم
۲۶۹	۳۱	« زاستعداد

صفحه	سطر	اول بیت
۶	۲۱	همزانواع‌والی
۲۷۲	۹	« زاول
۲۶	۳۴	« زبان‌و
۲۶	۳۵	« زبانی
۴۴	۱۶	« زبیم
۳۱۲	۳۴	« زجنس
۳۱	۲۰	« زحق
۳۰۴	۱۴	« زحلوا
۴۲۲	۲	« زخاکی
۳۹۰	۱۲	« زخودسالك
۳۰۴	۱۳	« زخوشه
۲۶۱	۱	« زدندانت
۱۲۲	۳۷	« زدورش
۳۹۰	۳	« ززیرخنده
۳۰۵	۲۸	« زعزرائیل
۴۳۵	۴۳	« زکیشت
۴۰۲	۳۱	« زلطف‌زجوش
۴۰۲	۳۲	« زلطف‌وعکس
۹۰	۱۲	« زمین‌وبحر
۲۴۴	۲۶	« زنبضت
۲۴۴	۲۵	« زنبض و
۶۴	۲۴	« زناخی
۱۱۷	۳۵	« زیان‌جان
۲۶۴	۱۰	« سؤال‌از
۱۱۱	۳۱	« سجودهر
۸۴	۳۰	« سخن‌دیدی
۱۴۶	۲۶	« سروپایش
۸	۶	« سری‌باانبیا
۲۲۴	۶	« سریرو
۳۰۵	۲۵	« سفیرانبیا
۱۳۵	۲۸	« سلیمان‌هست
۱۳۵	۱۴	« سلیمان‌هست
۴۲۸	۶	« سمارآفریده
۱۴۷	۳۳	« شب‌وهم‌ابرو
۱۷۲	۸	« شب‌وهم‌ابرو
۳۹۱	۳۰	« شده‌حمال
۸۶	۴	« شدی توزیع
۴۳۲	۵	« شریعت‌هم
۴۰۸	۳۰	« شناسیدش
۴۰۴	۱۴	« شنیده‌بودم
۴۳۳	۴۸	« شودداونیز
۳۰۳	۲۰	« صفیرمرغ
۳۶	۱۰	« صفیرورهبر
۲۶۴	۱۰	« ضلال‌از
۴۲۸	۳	« ضیاءالحق
۳۷۴	۳	« طاب‌از
۴۶	۲۱	« عجم
۵۸	۲۹	« عرب
۹۳	۳۸	« عرض
۱۶۲	۳۴	« عرق
۴۳۴	۱۳	« عزیزو
۲۳۳	۱۴	« عصائی‌بود
۲۳۳	۱۴	« عصابد
۴۴۶	۴۷	« عفن‌گردد

صفحه	سطر	اول بیت
۹۱	۱	هم‌عیال‌تو
۴۴۵	۲۱	« غلام‌و
۲۳۶	۲۴	« قناعت
۱۸۷	۱۷	« کراتشان
۲۰۰	۹	« کفن‌هم
۱۲۲	۲۴	« گناهی
۱۱۱	۳۱	« گواه
۲۲۳	۱۱	« مثال
۱۷	۱۹	« مخبط
۱۱۶	۵	« مرا
۱۰۷	۲۹	« مزاج
۷۰	۳۵	« مشرف
۱۹۹	۲۴	« مشیرش
۸۷	۸	« مقلد
۴۴۵	۱۴	« مکرآن
۱۸۸	۳۲	« ملک
۴۱۱	۱۰	« من‌رهم‌ملك
۳۸۸	۲۱	« من‌وهم‌موسی
۳۷۱	۲۲	« نه‌بلبل
۳۷۱	۲۱	« نه‌طوطی
۳۷۱	۲۲	« نه‌هدهد
۷۷	..	« نبردش
۳۲۰	۸	« نجنبیدو
۳۰۲	۳۵	« نچیدی‌دانه
۱۷	۴	« نشین‌اهل
۲۰۶	۱۳	« نشینان
۱۸۶	۱۸	« نشیناهین
۱۳۳	۹	« نشینت‌من
۳۸۴	۲۷	« نکرسازیداز
۳۸۴	۲۸	« نکرسازبه‌بر
۳۸۴	۲۷	« نکرسازیدبه
۳۰	۹	« نگرددساکن
۲۵۶	۷	« نگه‌دارندهٔ
۴۳۸	۱۵	« ورای‌عرش
۱۷۵	۹	« هویدا

هـ ـ ن

صفحه	سطر	اول بیت
۳۵۶	۳۱	هندوك فریاد
۴۲۲	۳	هندووقبچاق
۱۰۶	۱۴	هندیان‌را

هـ ـ و

صفحه	سطر	اول بیت
۴۲۱	۲۷	هوددادی
۳۸۵	۷	هودگردمؤمنان
۲۰	۷	هودگردمؤمنان
۳۵۹	۲۷	هوش‌او
۳۳۷	۲۴	« تو
۱۵۷	۳۰	« رابگذار
۲۹۶	۳۳	« راتوزیع
۱۴۷	۸	« من‌ازغیر
۴۳	۴	هوشیاری‌آفتاب
۴۳	۴	« زان
۲۵۷	۳۴	هوی‌فانی

هـ ـ ی

صفحه	سطر	اول بیت
۴۳۵	۲۸	هیأت را
۴۳۰	۴۶	هی‌الیس‌الصبح

صفحه	سطر	اول بیت
۲۰۷	۱۳	هیبت‌بازاست
۲۰۷	۱۱	هیبت‌بانگ
۳۱	۱	« حق
۳۴۸	۱۳	هیبتش بیداری
۲۲۴	۱۷	هیبتی‌بنشسته
۳۰	۳۲	« زان
۱۱۰	۸	هی‌بیابان
۴۰۵	۲۵	هی‌بیامن
۴۳۳	۴۷	هی‌توای‌نمرود
۹۱	۲۲	هی‌تومادر
۱۰۶	۳۰	هیچ آدابی
۲۲۱	۳۵	« آدم
۲۰۷	۱۱	« آژنگی
۹۹	۱۹	« آینه
۱۸۳	۳۲	« ازآن‌اوصا
۳۵۲	۶	« ازکفن
۱۳۴	۲۸	« ازمقصود
۳۴۶	۱۶	« اصلی
۹۹	۲۰	« انگوری
۳۰۸	۱۶	« اوحسرت
۲۷۷	۲۲	« اولاف
۳۳۶	۱۱	« این‌سودا
۱۸۷	۴	« بازرگانئی
۳۵۸	۲۲	« باشداین
۲۰۸	۱۲	« بانگ
۱۶۷	۳۵	« برگی
۷۴	۳۱	« بغضی
۴۴۴	۱۶	« بی‌اذن
۲۹۳	۱۵	« بی‌او
۷۳	۹	« بی‌تاویل
۲۱۸	۳۶	« پنهان‌خانه
۲۲۷	۲۵	« پنهان‌می
۱۲۷	۱۵	« تسبیحی
۳۷۸	۳۹	« تیمارم
۳۳۶	۱۳	« چاره‌می
۱۲۶	۱۳	« چاره‌نیست
۴۴۴	۴۳	« چیزی‌از
۴۴۴	۳۹	« چیزی‌می
۲۳۶	۳۵	« حرفت‌را
۳۳۰	۳۴	« خشمی‌آیدت
۲۶۲	۱۲	« خطاطی
۳۳۰	۲۶	« داناهیچ
۵۷	۲۳	« دانی‌آشنا
۱۴۹	۵	« درگوش
۱۶۷	۳۰	« دندانی
۲۳۵	۲	« دیوانه
۳۲۷	۴۰	« روزی‌که
۳۰۸	۱۲	« زندانی
۳۴۵	۳۷	« ساکن
۲۵۹	۲۹	« سایه
۲۳۶	۱۹	« سحرو
۲۹۳	۳	« سودی
۴۰۶	۱۶	هیچشان‌این
۴۴۲	۴۷	هیچشان‌در

صفحه	سطر	اول بیت
۲۸۷	۲٦	هیچ‌شوواره
۲۹۹	۲۹	« صبحم
۲۰۸	۱۰	« عاشق
۲۲۲	۱	« عاقل‌افکند
۳۳۰	۱۲	« عاقل‌مر
۲٦۳	۳۳	« عقدی
۳۰۲	۲	« علت
۳۷۱	۲۵	« قلبی
۲٦۲	۱۲	« کاسد
۳۸۸	۳۰	« کافر
۳٥٤	٥	« کرمنا
٤٤٤	۳۹	« کس‌آروز
۳۹۲	٤	« کس‌باخویش
۳۳۹	۲٦	« کس‌برغیر
٥۲	٥	« کس‌برمرگ
۳۲۹	۷	« کس‌درملک
۲۰۰	۱٤	« کس‌دروی
۳٤٤	۲۳	« کس‌راباز‌نان
۳٥٥	۲۱	« کس‌راتا
۳٤۹	۱۲	« کس‌راتو
۱٦۰	۲۱	« کس‌راخود
٤٤٤	۳۷	« کس‌رادر
۲٦۳	٤	« کس‌رازهر
۳٤۳	٦	« کس‌رانیست
۹۱	۲۲	« کس‌کشته
۸۹	۲۱	« کس‌نسیه
۸۸	۲٥	« کنجی
۲٦۲	۱۱	« کوزه
۲٤٦	۱۱	« گردخود
۲۰	۹	« گرگی
۳٥	۸	« گندم
۳۳۰	۱۱	« گوئی‌سنگ
۱۳۳	۲۹	« گویدتشنه
۱۲۹	۱۸	« گویدنان
۱۸٤	۷	« مارا
۲۳۰	۱۳	« مال‌و
۱۹۲	۳٥	« ماندآب
٤۰۷	۳	« مانداین
۷۱	۲٤	« ماو
۱۹٥	۳۱	« ماهیات
۳۳۹	۱۱	« محتاج
۳۰۹	٥	« مرده
۱۹۹	۲۹	« مستقی
۲۱۸	۲۳	« مهودش
۱۰۹	۲	« مگذار
٤۰۸	۳۱	« مگشا
٤۲۰	۱٤	« ممکن
٤۱٦	۱۱	« من‌ازجا
۲٥۷	۲۸	« میدانی‌چه
۳٦٥	۲۹	« میگویندکان
۳٦٥	۳۲	« میگویندکای
٦۸	۱۸	« نامی
٤۰۰	۱۱	« ناورد
۲٦۳	۳٤	« نبودپس

صفحه	سطر	اول بیت
۲٦۳	۳٤	هیچ‌نبودمنکری
۲۲۷	۱۸	« نعمت
۲٦۲	۱۰	« نقاشی
۱۱۸	۳	« نکشد
۳۲۷	٤۰	« نندیشدکه‌چن
۲٦۲	۳	« نندیشدکه‌هر
۱٦٦	٦	« وازروزر
۹۰	۲۸	« وازروزر
۳۸٥	۲۲	« وهمی
۱۸۸	۲۷	هی‌چه‌میگوئی
۱٦۱	۱٦	هیچ‌بگذره
۳٦٥	٥	هی‌زچه
۹۹	۳۲	هیزم‌تیره
۲۹۷	٥	هیزم‌دوزخ
٤۳۰	۲٤	هی‌طلب‌کن
۳٦٥	۱٦	« کجابودی
۲۸۱	۱	هیکلش‌از
٤٤۷	٤۳	هی‌لالی‌غوص
٤۳۱	۲۹	« مجولذات
٤۱٦	۳۹	« میاویزید
۱۷۸	٦	هین‌ازاوبگریز
۲۳٥	۷	« ازاوخواهد
۳۰٦	۲٦	« امیداکنون
٤۱۳	۱۸	« ببین‌این
۳۷٤	۱٥	« ببین‌کز
۱۰٤	۲۱	« بپشتی
۷۹	۱٥	« بجاروب
٤۱۰	۲	« بجای‌می
۲۷۳	۲٦	« بجنبان‌آن
۲۷۳	۲٤	« بجنبان‌لب
۱۸٤	۱۸	« بجوئیداز
۱۷۲	۳۳	« بجواین‌قوم
۳٥۰	۲۱	« بجوتریاق
۱۷۳	۳۹	« بجوکه‌رکن
۳۷٤	۱	« بچه‌زین
۱٦٤	۲٤	« بحل‌کن
۲۳۸	۱٤	« بخوان‌رب
۲۸٦	۱۳	« بخوان‌قرآن
۱٦۹	۳٥	« بخوان‌ما
۲۲۷	۱٦	« بخورپاك
۳٤۸	۲۹	« بداراز
٤٤۷	۲٥	« بدان‌خودرا
۲۹۲	۱۲	« بده‌ای‌زاغ
۲٥۷	۳٦	« بده‌ای‌قطره
۲٥۷	۳٦	« بده‌ای‌قطره
۳٥۳	۱٦	« برآراز
۲٦٦	۱	« بروبرخوان
۲۰۳	٤	« بروجلدي
۱۹۰	۲۰	« برودرد
۲۰۳	٥	« بروکوتاه
۸۹	۱٦	« برون‌کن
۲۹٦	۳٤	« بزن‌آن
۳۲۸	۲٦	« بصبرخود
٦۷	۲٦	« بظنی

صفحه	سطر	اول بیت
٦۸	۱٥	هین‌بکش‌بهرخد
٤۲٤	۱۲	« بکن‌در
۲۹۱	۱۱	« بگردان‌از
۲٦٤	۳۳	« بگردانش
۲۱٤	۱٦	« بگواحوال‌آ
۳٤۰	۱۸	« بگواحوال‌خ
۲٥٦	۱٦	« بگوبامن
٤۳۳	٤٥	« بگوتو
۱۷۷	۲۹	« بگوکه
٦۹	۱۸	« بگویم
۲۳۹	۱۷	« بمگذارای
۲٤۷	۳۸	« بمگریزاز
۳۰	۲	« بملك
٤٤۳	۲٥	« بنه‌آن
۳٦۱	۳۰	« بنه‌برپایم
۲٥۹	۲	« بهرمستی
۲۸۲	۹	« بیائیدای
۳۹۲	۲۷	« بیاای‌شادی
۲۲۸	۱	« بیاای‌طالب
۳٤۸	۲۷	« بیااینسو
۲٤٦	۳٤	« بیااینسو
۲۲۸	۳۷	« بیابلقیس
۲٥٤	۱۰	« بیابینی
۱۸٦	۱۹	« بیاجانا
۱٥۷	٤۱	« بیادرکشتی
۲۲۹	۱٤	« بیاکه‌من
۲٦۱	۲۱	« بیاورحجت
۳۱۳	۳۸	« بیاورسیخها
۱۷٥	۷	« پراکنده
٤۲٥	۳۲	« تجارت
۱٤٤	۷	« تحمل
۲۰٦	۲۷	« توکار
۳۲۷	۳۱	« توکل
۱۷۱	٤۲	« جواب‌خویش
۱۸٦	۱۸	« چراخشکی
۱٦٤	۳۷	« چراکردی
۱۷٤	٤	« چراکشتی
۲۲۲	۹	« چووسواس
٦۳	۲۳	« چه‌آوردید
٤۰۲	۲۳	« چه‌تقصیر
۳۷٥	۳۳	« چه‌داری
۳۳٦	۱۰	« چه‌راحت
۲۸٦	۳۲	« چه‌سازم
۲۳	۱۱	« چه‌لافست
۳۲۸	۱۸	« چه‌میجوئی‌ت
۲۲۹	۲٦	« چه‌میجوئید
۳۷٥	۱۷	« حدیث
۳٤۰	۱۹	« حکایت
۳۷۹	۲۸	« خمش
٤۱۲	۳۳	« درآدر
۳٦٥	٤۱	« دراین‌بازار
۳۹۷	٤۰	« دریچه
۱٦۲	۲۲	« دگراندیشه
۱۳۹	۳۰	« دهان‌بربند

صفحه	سطر	اول بیت
۲۰٥	۹	هین‌دهان‌بربند
۲۳۹	۱۹	« روان‌کن
۱٤۲	۲۷	« روان‌گردید
۳٥٥	۳۳	« روش‌برگیر
۳۳٥	۲۳	« روش‌بگزی
۳۰۷	۱۷	« رهاکن‌بدگه
۹۰	۱۳	« رهاکن‌عشق
۳۹۱	۲	« ره‌صبرو
٤٤٦	۲	« زآدم
۳۹٥	۱٥	« زبدنامان
۲۱٦	۱٦	« زچارم
٤۲٤	۳۷	« زحدکاهلی
٤۲٤	۳۷	« زحدکاهلی
۳۰۲	۳۳	« زحرص
٤۱٥	۱۰	« زرنج
۳٥۹	۳۰	« زسایه
۳۲٦	۲۷	« زگنج
٤۰	۳	« زلای‌نقی
۲۷۷	۸	« زماصورت
٦٤	۱۸	« زمرهم
۲٥٦	٤	« زمن‌بپذیر
۱٥۲	٥	« زنان‌امسال
۳۸٥	۲	« سخن‌خا
۸٦	۳٤	« سگ‌یک
۳٥۹	۱۰	« سوار
۱۸۰	٦	« صلا
۲٦۷	۱۸	« طلب‌کن
۲۷۲	۳	« طلسمست
۱٦٥	۲۸	« عزیرا
۲۱۱	۷	« عنان
۱۷	۱۱	« غذای
۲٥٦	۱	« غنیمت‌دار
۹۷	۳٤	« غنیمت‌دان
۲۷۳	۲	« فرودآ
۲٦۷	۱٦	« فسون
۲٤۳	۱۰	« قلاوزی
۲۳۹	۱۱	« قم‌اللیل
۱۷۹	۲٦	« کرم‌بینید
۲٥۸	۳۸	« کمالی
۱۱۷	۲۹	« که‌از
٤۰	٥	« که‌اسرافیل
۳۱۰	۳۳	« که‌امروز
۳۸۳	۳٤	« که‌معکوس
۲٥۸	۸	« که‌یکبازی
۳٦٥	۱	« گذراز
۲۹۱	٤	« گریزاز
۱۸٤	۱۷	« گلوی‌خود
۳٦۱	۳۳	« گلوی‌صبر
۷٦	۱۷	« گمان
۱۸۲	۲٤	« گواهیهای
٦۷	۲۷	« مباداغیرت
۱٤۰	۱٦	« مباداکه‌طمعتا
٤۰٦	۳	« مباداکه‌هو
۱٦۰	٦	« مباش‌اي

صفحه	سطر	اول بیت
۲۲٥	۹	هین‌میرالا
٤٤۳	۲٦	« میران
۲۰٥	۳	« مرابگذار
۲۳۱	۲۲	« مرابنمای
۲٥٥	۱۰	« مراقب
۲۳۳	۹	« مرامرده
۳۹٥	٤	« مران‌از
۲۳۷	٥	« مرواندر
۱٥۰	۱۷	« مروگستاخ
٤۱٦	۳	« مزن‌تو
۲۳۹	۱۱	« مشوپنهان
۲۹۰	۲٤	« مشوچون
۳۷٦	۱۷	« مشوشارع
۳۹٥	۳٥	« مشوصورت
۸۷	۷	« مشوغره
۳٥٦	۳۹	« مشومغرور
۲۲٤	۲٥	« مشونومید
۲۱۲	۲۲	« مقابل‌شو
٦۸	۱٥	« مکش‌بهرهو
۳۰٤	۳	« مکش‌هر
۲۱٤	۲۷	« مکن‌استیزه
۱٥۸	٤	« مکن‌بابا
۸۱	۲٤	« مکن‌بر
۳٤۸	۳٤	« مکن‌تعجیل
۲۰۳	۲	« مکن‌جلدی
۲۸۸	۱۷	« مکن‌خود
۲٥٥	۳۳	« مکن‌زین‌پس
۱٥۸	۱	« مکن‌کاین
۱٥۸	۳	« مکن‌که‌کوه
۱٤٦	۱۳	« مکن‌مونس
۲۸۱	۱۷	« مگردان
۹۸	۲۸	« مگوفردا
۲۱٤	۲٦	« مگوکاینك
۳٤۰	۲۷	« مگوکه
۱۹۷	۳٦	« مگولاحول
٤۱۲	۱٦	« منه بریشها
۱۰۰	۲۰	« منه‌تو
٥۹	۲۸	« مهل
۱۰٥	۱	« میاور
٦۱	۳	« نگهدارای
۹۸	۲٦	« وهین‌ای
۲۹٦	۲۷	هی‌نه‌اسبست
۱۱٤	۱۲	هین یدوبیضاء

حرف ی

ی - ا

صفحه	سطر	اول بیت
۳۸۲	۲۰	یاابیت‌عند
۳۲۲	۳۳	یاازآن بازان
۳۲۲	۳۳	« آن دریا
۳۲۲	۳٤	« آن مرغان
٤۳۰	۲۲	یاالهاربنا
۳۳٤	۳۷	یاالهی‌سکرت
٦۳	۲۳	یاامیدباز
۳٦۳	۱۸	یاپیرسم که

صفحه	سطر	اول بیت
١٤١	٣٣	یابتابستان
١٤٣	٢٣	« بتازی گفت
٣٠٣	٢٢	« بجزآن
١٨٢	٢٤	« بحال اولینان
٤٠٩	٣	« بخانه یك
٣٤٧	٢٩	« بخواب این
٢٣٧	١٤	یابخوردی از
١٨٥	٣٠	یابداز بو
١٠٤	١٩	یابدریوزه
٣٧٥	٤	یابزخم دره
٣٩١	٤	یابسوی آنکه
٢٤٦	٣٢	یابصورت شیخ
١٣٣	٣٠	یابطفل شیر
٤١٩	١	یابطفلی در
٢٣٨	٢٦	یابعلم نقل
٤٣٨	٤٧	یابقیبت
٢٧٢	٧	یابه دست
٩٨	١٢	یابگلبن وصل
٤٢٥	٩	یابگورسته ن
١٣٣	٢٥	یابگوید صوفی
٢٨٢	٣٤	یابنوبت که
٣٣٥	١٣	یابنوره
٣٦٠	٥	یابوداشتر
٢٥٦	١١	« کزعکس
٢٥٦	١١	« کزلطف
٣٣	٢٣	یابیاد این
٣٧٣	٢٢	یا پدرکوتا
٢٩٠	٢٥	یابی احسنت
٣٥٥	٢٥	یابی تعلیم
٩٨	١١	یاتبر بردار
١٢٨	٥	یاتو آنسورر
٣٢٨	٣٨	« بافیدی
٤٠٥	٦	« پنداری که بر
٢٧١	٢٣	« پنداری که تو
٢٧١	٢٤	« پنداري که حر
٢٧١	٣١	« پنداری که رو
٧٣	١٨	« واگو
٢٠٦	٩	یا جبال اوبی
٣٦	١٢	یاجواب من
٣٦٦	٣١	یاچرا یادت
٢٦٤	٢٩	یاچو آدم
٤١١	٢	« ابراهیم
٣٨٢	٣٤	« احوال
٤١١	٢	« اسمعیل
٢٨٩	١٩	« بازانند
٩٧	٢٢	« بانگ رعد
٩٧	٢٣	« بر درویش
٩٧	٢٤	« بوی احمد
٩٧	٢٤	« بوی یوسف
٤١٧	٣٣	« بی گندم
٢٠١	١٤	« چشم
٣٩	٣٤	« داود
٣٢٣	٢٩	« دیوی
٢٨٤	٢٢	« غواصان
٤٢٥	٣٥	یاچوکهی
٤١٧	٣٣	« مرغ
٣٠٣	١٤	« مستغرق
٢٩٩	١٢	یاچه بخشد
٢٨٣	٢٨	یاحریص البطن
١١٠	١٥	یاحسد دارد
٤١٨	٢١	یاخری
٣٣٤	٣٨	یاخفیاقد
٣٣٥	١	یاخفی الذات
٤٣٥	٢٢	یاخوری بر
١٧٣	٢٠	یاخیالاتیکه
٣٣	٢١	یاد آریدای
٣١٥	٣٦	« آمددر
٣٣	٢٧	« آورراز
١١٧	٣	« آورچه
٢٦٧	٩	« آورزان
١١١	٣	« الناس
١٧٢	١٥	« تان ناید
٦٣	١٣	« دادش جور
٥٣	٤٢	« دادش لوح
٩٠	٧	« دهمارا
٤٤	١	یادرآن عالم
٩٢	١٥	« گنج
٣٨٨	٣٧	یادرآن لوتی
٤١٣	٣٤	یادراین ره
٢٠١	١٣	یادری بودی
٣٤٥	٣٤	یادش آمد
٣٦٤	١١	یاد صنعت
١٧٠	١٠	یادکردم قول
١٤٣	٢	یادکن لطفی
١٧٤	٢	یادم آمد آن
١٧٨	٢٥	« آمدقصه اهل
٤١٧	٨	« آمدقصه شهز
٤٠٢	١٩	یاد من کن
٤٩	١٧	« میکن آن
٣١٢	٨	« ناری از
٤٠٠	٢٢	« ناورده
١٤٠	٤١	یادهان خویشتن
٣٣	٢٢	یادیاران
٤٠٢	٢١	یادیوسف
٤١١	٣٨	یارآمدعشق
٧٩	١٦	« آینه است
٣٢٨	٣٥	« او خواهم
٣١٨	٣٠	« ئی ده
٥٣	٢١	یارب آن تمییز
١٦٨	٢٢	یارب آنهاراکه
٣٧٦	١٣	یارباشدراه
٤٠٩	٦	یارباناموس را
٦٠	٦	یاربایدراهرا
١١٦	٣٠	یارب این بخشش
٧٥	٢٢	« این جرئت
٢٣٨	١٠	یاربد چون
٣٦٠	٦	« مار
٣٧٣	٢٦	« نیکو
٤٢١	٣١	یارب ویارب
٣٠٤	٣٣	یار توچون
١٤١	٢٤	« توخرجین
٣٥٩	٣٠	« جسمانی
٧٩	١٤	« چشم تو
٣٩١	١٩	« چون با
٤٤٣	١٦	« خاصی سر
٣٦٠	٧	« راازره
١٩٧	٣٨	« راالغبار
٣٦٠	٦	« راترسان
٤١٣	٣٦	« راچندان
٣٩	٣٣	« سائل بود
٦٩	١٩	یارسول الله بگو
٢٤٨	٢٣	« چوآ
٢٨٧	١٣	« درآن
٢٤٨	٢٤	« دراین
٢٨٣	١٦	« رسالت
٣٩٢	٣٤	یارسولی با
٣٩٥	٢	یار شب را
١٩٢	٣٥	« شدیامار
٣٥٩	٣٩	« شوتایار
٤٣٣	٧	« غارومحرم
٢٦٢	٢	« غالب شو
٢٦٨	٩	« فرعون
٣٥٩	٥	« کان پنجروز
٣٨٢	٥	« کرداو
٤٤١	٢٤	« گفتم یار
٢٦	١٨	یارم ازرفتی
٢٨	٢٨	یارمن بستد
٢٦٨	١٠	« موسی خرد
٣٥٩	٣٨	« میجو
٣٤٠	٧	« ناخوش
١٤٣	٦	« نیکت رفت
٣٨٥	٤	یاروان شد
١٠٣	٤	یارهاکن تا
٣١٨	٣١	یاریت درتو
١٨٤	٣٦	یازبالایم
٤٢٥	٣	یازبان همچون
١٧١	١٧	یازچاهی عکس
٣٠٠	١٦	« خوف حق
١٣٢	٣٢	« عریانان
٢٥٦	١٠	« عکس جوی
٩٧	٢٦	« لیلی بشنود
٢٧٩	٧	« نور
١٤١	٢١	یاسرم دردست
٢٣٢	٦	یاسرو سجده
٩٧	٢٥	یاسوی مس
١٥٠	٣٠	یاسه آن بد
١٩٢	٤	یاسهمه
٣٥٢	٧	یاشب مهتاب
٢٠١	١١	یاعدم دیده
٣٨٩	٣٤	یاعدوی قاهری
٢١٩	٢٥	یاعلم باشد
٦٠	٢	یاعلی از جمله
٧٥	٢٢	یاغیاث المستغیثین
١٤٢	١٠	یاغیاثی عند
٣٩٣	٣٧	یافت بینی
١١	٢٠	یافت پاکی
٣١٧	٣٢	یافت شد
٩٢	١٣	یافتش زیرک
٤٤٣	١٠	یافت کم ارنه
٣٠٢	١٣	یافتم خلوت
٤١٠	٢٤	یافت هربکشان
٤٤٢	٤١	یافته ما از
٣٧٤	٣٩	یافراموشت
٢٧٥	٣١	یاقلم را
١٩٩	٣٧	یاکرامی اربحوا
٣٣٨	٣١	یاکرامی ارحموا
٣٥٥	٩	یاکریم العفوحی
٢٦	٢٩	یاکریم العفوست
٢٦٥	٣٩	یاکسی کو
٢٦٤	٢٥	یاکلام بندهٔ کان
٢٧١	٢٥	یاکلام حکمت
٢٦١	٢	یاکندآب
٢٣٩	٥	یاکندبخل
٣٣٨	١٦	یاکه بود
١٣٦	٢٦	« بایش
٣٥٥	٢٦	« دید
١٩٤	١٣	« کفش
١١٠	١٥	یاگروبسته
٣٥٧	٣٢	یاگریزازوی
٣٣٢	٤	یاگریزی از
١٣٣	٣٠	یاگواه وحجتی
٣٧٩	٢١	یامثال یخ
١٣٢	١٠	یامجیبی عند
٣١١	٩	یا مجیر العقل
٢١١	٢٣	یامحب حق
٢٨٣	٢٩	یامریض القلب
٢٦٤	٣٠	یامسیحی که
٤١٢	١٨	یامظفر
٩٢	٦	یامکانی در
١٦٤	١٣	یامکن نذری
٢١	١	یامگر آن قابل
٢٩٠	١٩	« ابری
١٨٨	٢٤	« اورا
١٦٦	١٢	« خود دل
٣٨٣	٣	« دیوت
٢٩٩	١٦	« فرعونی
١٨١	٧	« مرده
١٢٦	١١	یامنافق وار
١٦٩	٣١	یامنم دیوانه
٢٦١	٢٩	یامن وتو
٧١	٧	یؤمنون بالغیب
١٩٩	١	یامنیر الخد
٣٣٨	١٥	یانبودآن
١٨٧	١١	یاندیدی کاهل
٩٧	٢٥	یانسیم روضه
٤٤٤	٩	یامودي روی
٢٨٨	٣	یانمیبینی تو
١٨٧	١٧	یانمیدانی کرمها
١٧٥	٢٣	« کهنور
١٣٣	٢٤	یا نویسد کاتبي
٢٨٠	٢٦	« نهان شد
٥٠	٢٥	« نه این است
٥٠	٢٥	« نه جنگست
٤١٤	١١	« وصال یار
١٩١	١٣	« ولی حق
١٣٢	٧	یاوشده میان
٢٨٧	٣٥	یاهمی دانی و

ی(خ-ر-س-ش)

صفحه	سطر	اول بیت
٢٩٥	٢٩	یخرج الحی
٤٣٤	٣٧	یـلغ واحکام
١٦٥	٢٣	یستوی الاعمی
٤٤٥	١	« کی
٨٠	٣١	یشم راآنکه
٧١	١٦	یشهدالله

ی(ط-ع-ق)

صفحه	سطر	اول بیت
١٤٣	٢٣	یطلب الانسان
٦٨	٩	یعرج الروح
١٩٦	٩	یعرفون الانبیاء
١٧١	٤٠	یعنی ایشاهان
٣٨	١٣	یعنی ای مطرب
٣١١	٣٥	یعنی این غم
٢٤٠	١٤	یقظه آمد
٧٩	١٩	یقظه شان

ی-ك

صفحه	سطر	اول بیت
٢٤٩	٣١	یك اثرنی
١٧٢	٣٣	« ازایشانرا
١٦	٢٧	« امیري
١١٢	١٩	« بدست از
٢٢٠	١٦	« برادر داشت
٣٩٣	١٣	« بلااز
٢٢٣	٢٧	« بمیرد
٨١	٢٦	« بهیمه
٣٤٧	٢٣	« بیك دیدند
٣١٧	٩	« بیکراحاجبه
٦٩	٧	« بیکرامیشنا
٢١٩	٥	« پسررا در
٤٢٤	٢	« پلنگي
٣٢٢	١٥	« ترش در
١٥٥	١٨	« تنی اورا
٣٢٧	٣٦	« جزیره
١٤٧	١٤	« جفااز
١٣٦	٣٤	« جماعت زا
١٢٨	٦	« جوالم
٢١٣	٣٨	« جوانی برزنی
٢٤٧	٣٣	« جوانی را
٣٢٣	٣٦	« جهان بینوا
٧٧	١١	« جهودی
٣٤٥	٤٠	« چراغی
١٥٢	٣١	یك حكایت بشنواز
٣٣	١٣	« حکایت بشنواو

صفحه	سطر	اول بیت
۱۲۷	۳۵	یك حكایت بشنوایه
۸۰	۳۳	» حكایت بشنوایكه
۲۸۷	۲۸	» حكایت بشنواید
۲۰۰	۱۴	» حكایت گوش
۸۸	۱۷	» حكایت گو بمت
۱۶۳	۶	» حكایت گو بمت
۲۱۱	۲۸	» حكایت هست
۳۱۹	۱۱	» حكایت یاد
۲۹۳	۳۴	یك خرش گفتو
۴۱۳	۸	» خلافونی
۴۶	۱۸	» خلیفه بود
۱۸۶	۱۲	» خیال نیک
۴۳۸	۱۵	» درایكه
۱۷۰	۹	» درخت از
۲۷۳	۶	» درخت سخت
۱۳۵	۵	» درمثان
۲۹۲	۲۵	» دره خراهی
۴۳۸	۲۱	» دری دیگر
۲۱۳	۲	» دگر راجد
۲۲۹	۳۰	» دگر رامژده
۲۴۰	۲۴	» دمار مجنون
۹۶	۴۲	» دمم باجغد
۳۹۱	۳۷	» دم هجران
۴۰۱	۱۹	» دمی بر
۱۷۵	۴۱	» دمی دیگر
۵۰	۲۰	» دمی ماهم
۳۸	۲۱	» دوپندش
۳۰	۴	» دوروزچه
۳۲۲	۵	» دوگامی
۱۷۸	۹	» دومیدان
۳۱۰	۳۰	» دهان خواهم
۲	۸	» دهان نالان
۳۸۲	۱۸	» دهان نالان

صفحه	سطر	اول بیت
۱۱۱	۲۹	یك رگم زایشان
۳۵۰	۲	» زبان دارم
۴۰۹	۲۸	» زمان از آن
۲۷۵	۲۸	» زمان ازوی
۸۲	۱۰	» زمان بگذار
۹۴	۱۸	» زمان بیكار
۲۲۹	۸	» زمان تنها
۲۲۵	۱۰	» زمان چون
۲۷۲	۲۹	» زمان درچشم
۳۹۱	۱۲	» زمان زین
۲۸۱	۳۲	» زمان كار
۴۱۵	۵	» زمان مانع
۲۷۹	۲۶	» زمان نبود
۴۰۹	۲۷	» زمانی اشك
۱۷	۹	» زمانی صحبة
۲۲۵	۹	» زمانی موج
۲۸۸	۱۳	» زمانی هر
۱۴۸	۲۹	» زمین خرمی
۲۰۸	۲۷	» زنی آمد
۱۸	۲۷	» زنی باطفل
۱۹۱	۵	» زیان دفع
۳۵۳	۳۸	» سؤالستم
۳۱۷	۵	» سبب انگیخ
۲۹۶	۲۴	» سبد پرنان
۳۳۶	۲۲	» ستاره درمح
۳۳۶	۲۳	» ستاره درمح
۴۱۵	۲۱	» سخن از
۴۳۲	۳۰	» سخن گویم
۷۰	۲	» سرانگشت
۳۹۲	۳۹	» سررشته
۷۶	۱۲	» سرمو
۳۹۲	۳۵	» سری بر

صفحه	سطر	اول بیت
۲۴۷	۳۳	یك سریه
۸۹	۱۱	» سگست ودر
۱۱۵	۱۳	» سگی در
۳۸۹	۱	» سلامی بشنو
۱۹۱	۱۵	» سلامی نشنو
۳۹۷	۴	» سواره ناخت
۱۰۰	۲۳	» سواره میرو
۱۲۷	۲۶	» سواری با
۲۶۶	۲۷	» سبه رو
۴۶	۲۴	» شب اعرابی
۳۹۴	۲	» شبو میگشت
۹۸	۱۹	» شررازوی
۱۴۸	۲۹	» شغالی
۱۷	۲۲	» شه دیگر
۳۴۷	۱۲	» صباحی جان
۱۶۰	۳۵	» صباحی گفتش
۴۴۰	۹	» طواشی
۱۳۶	۳۴	» عجایب در
۱۲۷	۳۶	» عرابی بار
۲۶۷	۵	» عروسی
۴۳۵	۲۵	» عقابی
۴۰۸	۳۷	» عنایت به
۹۰	۳۵	» غریبی خانه
۳۶۴	۱۸	» غریبی شاعر
۳۸۱	۸	» فرح آن كز
۳۸۱	۸	» فرح آن كز
۳۸۱	۱۱	» فرح آنكه
۹۵	۱۹	» فسانه راست
۱۱۲	۲۱	» فقیه و
۲۴۱	۱۴	» فقیهی
۳۳	۲۳	» قدح
۱۰۶	۲۸	» قدم چون

صفحه	سطر	اول بیت
۷۹	۸	یك قدم زد
۳۰۱	۳۶	» كدوئی
۳۰۵	۴	» كرنا ستمم
۲۱۸	۱۱	» كف گندم
۱۵۰	۲	» كمین وامتما
۳۴۳	۳۵	» كنیزك دارد
۴۱۰	۱۴	» كنیزك دیددر
۳	۱۰	» كنیزك دیدش
۳۰۱	۳۵	» كنیزی ز
۴۳۸	۱۰	» گروه ازجمله
۲۳۴	۴	» گروه ازعشق
۲۳۹	۴۰	» گروه دیگر
۴۲۳	۳۳	» گره رابرهو
۲۳۹	۳۹	» گره راجمله
۱۰۱	۳۴	» گره را خود
۱۰۱	۳۴	» گره را ظاه
۲۴۰	۵	» گره مستغرق
۱۳۶	۷	» گزی ره
۱۶	۱۹	» گهربودیم
۳۳۶	۲	» مؤذن
۱۲۲	۲۹	» مثال دیگر
۳۴۵	۸	» مثالی گویم
۱۸۶	۲۱	» مثل آمد
۹۷	۱۵	» مثل آوردمت
۳۲	۱۸	» مثل ایدل
۳۰۰	۲۸	» مریدی اندر
۳۷۷	۳۴	» مضاحك
۴۳۰	۳۶	» معلق زد
۲۶۱	۳۵	» مناره در
۳۹۶	۱۳	» مهی فرزند
۳۹۶	۱۳	» مهی مهمان
۱۱۱	۲۹	» نشان آدم

صفحه	سطر	اول بیت
۱۱۱	۳۰	یك نشان دیگر
۱۰۴	۳۲	» نشانی آنكه
۱۳۰	۴۰	» نشانی آنكه
۱۰۴	۳۳	» نشانی اینكه
۱۰۴	۳۲	» نشانی كه
۳۶۷	۳۶	» نصاب نقره
۳۷۴	۱۷	» نظر دوگز
۱۲۴	۲۱	» نظر قانع
۲۰۲	۲۳	» نفس حمله
۴۴۴	۲۹	» نفس زان
		ی-(م-و)
۴۲۵	۲۶	یم چوشهر است و
۹۸	۳۳	یوسفا آمد
۴۰۹	۹	یوسف اززن
۴۱۸	۱۹	یوسف ز كید
۱۰۰	۲۸	یوسف ازرشك
۱۰۰	۲۹	» ازمكر
۴۲۰	۳	» چنگال
۳۲۲	۱۳	» غیب
۹۸	۳۳	یوسف حسنی تو
۳۹۳	۲۸	یوسفم در
۹۳	۱۲	یوسف مهرو
۴۱۱	۸	» وقتی دو
۱۲۷	۸	» وقتی و
۳۹۷	۱۹	» وموسی
۳۶۸	۳۳	یوسفی جستم
۱۸۸	۱۷	» شد
۷۰	۲۶	یوم تبلی
۶۹	۱۵	» تبیض
۶۵	۱۵	» دین
۲۲۶	۹	» لایجزی
۱۲۷	۹	یونست در

مجموع ابیاتیكه دراین مثنوی چاپ شده ۲۹۷۲۴ بیت است

دفتر اول - ۴۵۳۷ ـ دفتردوم- ۴۱۵۶- دفترسوم ۵۲۴۶ ـ دفترچهارم- ۴۱۳۱ ـ دفتر پنجم ـ ۴۵۴۵ ـ دفتر ششم ـ ۵۳۵۷ ـ دفترهفتم-۱۷۶۲ بیت

ازحرف	مجموع ابیات	شروع ازصفحه	ستون
آ	۱۶۵۵	۴۴۹	۱
ا	۲۹۵۰	۴۵۵	۱
ب	۲۱۳۳	۴۶۶	۲
پ	۱۰۸۲	۴۷۴	۲
ت	۱۳۸۹	۴۷۸	۲
ث	۹	۴۸۳	۲
ج	۷۰۵	۴۸۳	۲
چ	۲۰۷۹	۴۸۶	۱
ح	۴۷۹	۴۹۳	۵
خ	۹۰۸	۴۹۵	۴
د	۱۴۳۶	۴۹۹	۱
ذ	۶۵	۵۰۴	۳
ر	۶۴۲	۵۰۴	۴
ز	۸۳۳	۵۰۷	۱
ژ	۵	۵۱۰	۲
س	۵۵۳	۵۱۰	۲
ش	۵۳۶	۵۱۲	۲

ازحرف	مجموع ابیات	شروع ازصفحه	ستون
ص	۲۸۲	۵۱۴	۳
ض	۲۲	۵۱۵	۵
ط	۱۰۸	۵۱۵	۵
ظ	۶۵	۵۱۶	۲
ع	۵۹۲	۵۱۶	۴
غ	۱۳۸	۵۱۸	۵
ف	۱۷۶	۵۱۹	۳
ق	۳۴۹	۵۲۰	۱
ك	۱۳۴۱	۵۲۱	۳
گ	۲۸۰۹	۵۲۶	۳
ل	۴۴۹	۵۳۶	۵
م	۱۸۳۶	۵۳۸	۴
ن	۹۳۳	۵۴۵	۳
و	۷۹۰	۵۴۹	۱
ه	۱۸۵۰	۵۵۶	۱
ی	۴۳۵	۵۶۲	۵

مثنوی معنوی

بمناسبت ششصد و پنجاهمین سال ولادت

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

بسال ۱۳۱۶ این چاپ شده

چاپخانه خاور

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولانا، ملخصی از آثار مولانا، کتاب مجالس سبعهٔ مولانا، شرح ابیات مشکلهٔ مثنوی در ذیل صفحات، دفتر هفتم منسوب به مولانا، کشف الابیات جامع، لطائف اللغات

مرحوم حاجی علی اصغر رمضانی کتابفروش

روز ۱۲ مهر ۱۲۵۰ هجری شمسی بدنیا آمد و شب ۲۰ آذر ۱۳۱۶ هجری شمسی دنیا را بدرود گفت

بپاس سی و سه سال عمری که برای تربیت من بنده صرف کرد

پنج سال زحمتی که برای تصحیح و مقابله و چاپ مثنوی کشیده‌ام

بروان پاکش تقدیم میدارم

وآرزو دارم توفیق یابم سی و سه جلد کتاب نفیس اخلاقی و دینی بنام او چاپ نموده تقدیم دوستداران اخلاق و دین و فرهنگ بنمایم

محمد رمضانی

مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی

شرح حال مولانا، ملخص آثار مولانا، کتاب مجالس سبعه مولانا، شرح ابیات مشکله مثنوی ذیل صفحات، دفتر هفتم منسوب بمولانا، کشف الابیات جامع، لطائف اللغات

بتصحیح و مقابله و همت

محمد رمضانی

دارنده کلاله خاور

از سال ۱۳۱۵ تا سال ۱۳۱۹ در تهران چاپ شد

بها صد ریال

چاپخانهٔ خاور «تهران»

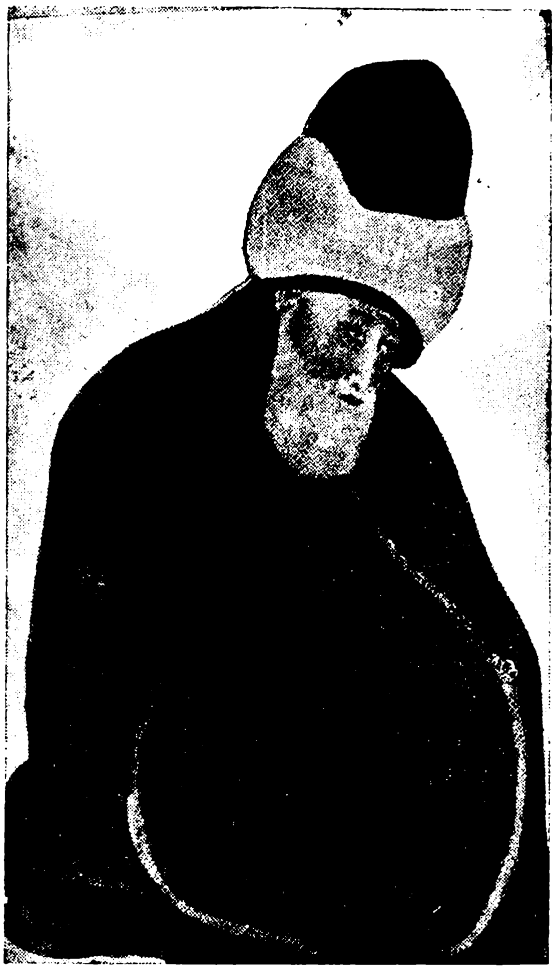

تصویر مولانا محفوظ در تکیه یکی قاپو اسلامبول

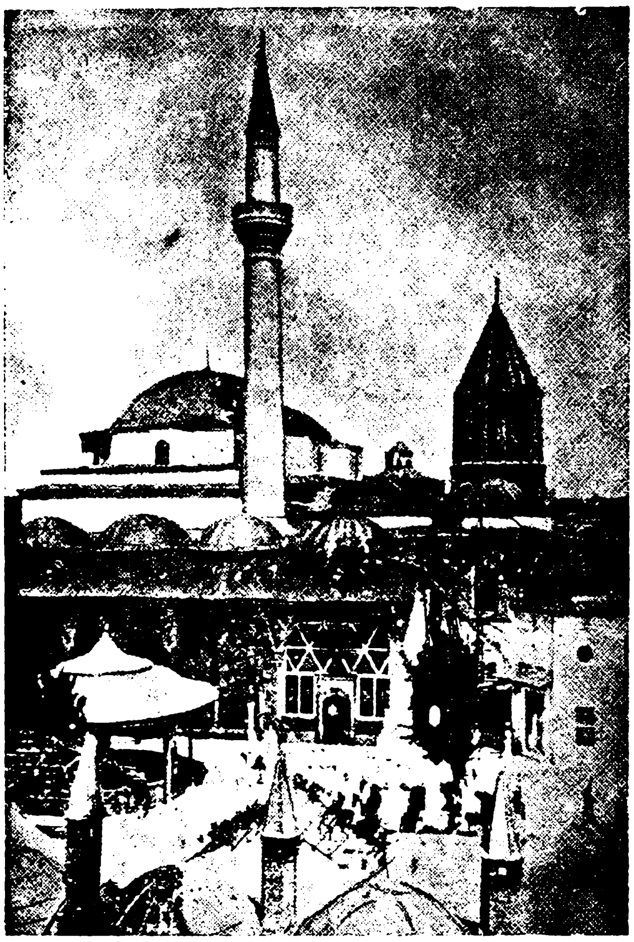

قبه خضرا و تربت شریف مولانا و یاران

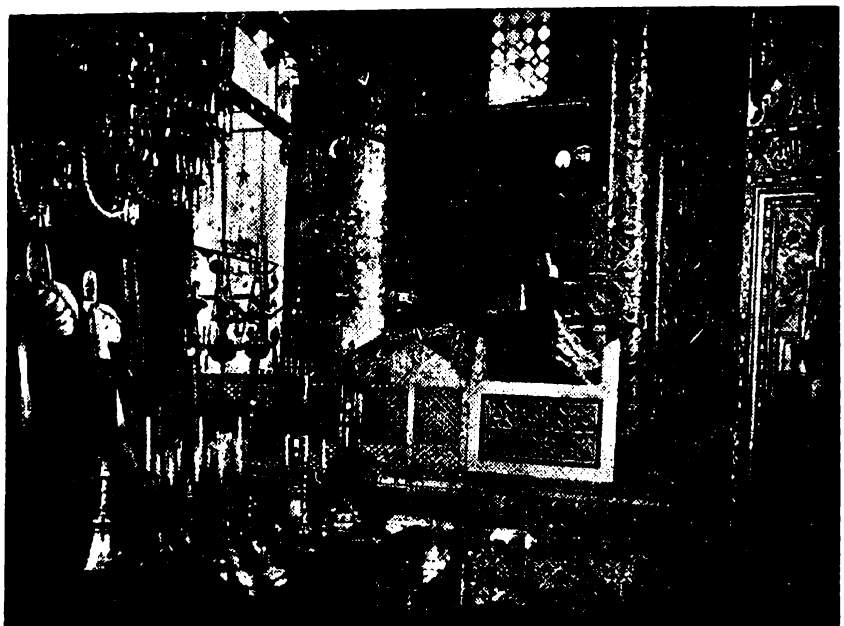

تربت مولانا

سرآغاز

کم کسیست که بادبیات پارسی و شعر و عرفان آشنائی داشته باشد و عارف نامی جلال‌الدین محمد بلخی مشهور بمولانای، روم قدس سره سراینده مثنوی معنوی را که یکی از بزرگترین نوابغ ایران و درخشنده‌ترین ستارهٔ فروزان مشرق است نشناسد. و کمتر کتاب تاریخ و تذکره‌ایست که از حالات و جذبات مولانا در آن ذکری نشده باشد

در مقدمهٔ بیشتر چاپهای مثنوی ترجمهٔ مختصری که حاجی زین‌العابدین مستعلیشاه شروانی در بستان السیاحه خود نگاشته نقل شده‌است و آن خلاصه و عصارهٔ کلیهٔ شروحی است که پیشینیان از احوال این بزرگترین مردان رسیدهٔ راه حقیقت نوشته اند خوشبختانه درسالهای اخیر سه رساله ذیقیمت در ترجمهٔ حال و تتبع شخصیت مولانا بخامهٔ نویسندگان دانشمند معاصر طبع ونشر شده است :

(۱) ولدنامه یا مثنوی ولدی اثر شیخ بهاء الدین محمد معروف به سلطان ولد فرزند روحانی و جسمانی مولانا با مقدمه و تعلیقات آقای جلال همائی که در حدود ده‌هزار بیت و قدیمترین و صحیحترین سند تاریخی است که از خصوصیات زندگانی مولانا جلال الدین و پدرش بهاء الدین محمد ملقب بسلطان العلماء و یاران برگزیدهٔ وی سیدبرهان الدین محقق ترمدی و شمس الدین محمد تبریزی و صلاح الدین فریدون قونیوی و حسام الدین حسن چلبی و اصحاب و مریدان او بحث میکند

سلطان ولد برسر هر فصل و عنوان منظومهٔ ولدنامه نثرهای شیرینی نوشته است که اگر آنهارا جمع کنند رسالهٔ بسیار ساده و فصیحی در مطالب عرفانی و تاریخی و خلاصهٔ طریقهٔ مولویه که بیشتر آداب و رسوم قدیمش مولود خود اوست فراهم خواهدشد

(۲) شخصیت مولوی نگارش آقای حسین شجره که در ۲۳۸ صفحه با قلمی شیوا از اصل و منشأ تصوف و نبوغ عقل از نظر عرفان و نفوذ تصوف ایران در شرق و غرب و حالات مولانا و تدوین مثنوی معنوی و معنی و مفهوم اشعار مولوی و گفتار و نظریات مستشرقین و فضلای غرب در بارهٔ مولانا و مثنوی بحث کرده‌اند

(۳) رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال الدین محمد مشهور بمولوی و مشایخ و یاران و مریدان و معاصرین او نگارش محققانهٔ آقای بدیع الزمان فروزانفر با ۱۵ گراور و یک شجره نامه در ۲۳۲ صفحه که علاوه بر تتبعات دانشمندانهٔ خود از ده منبع قدیمی بسیار معتبر و از مجموعهٔ یادداشتهائی که آقای کاظم‌زادهٔ ایرانشهر در برلن از گفتهٔ بازماندگان و معتقدان مولانا گرد آورده استفاده کرده‌اند

اگرچه با انتشار این سه رساله احتیاج بنوشتن شرح حال در مقدمهٔ مثنوی خود نداشتیم ولی برای کسانیکه دسترسی بمطالعهٔ آثار نامبرده نداشته باشند اختصاری از ولد نامه و عین مقالهٔ بستان السیاحه و خلاصه‌ای از تحقیقات آقای فروزانفر را در رساله زندگانی مولانا با مراجعه بشرح حال مولانا بقلم سپهسالار بترتیب مینویسیم ودر خاتمه از آثار مولانا و مزایای مثنوی حاضر بحث نموده و بفهرست جامعی از مطالب مثنوی گفتار خود را خاتمه میدهیم

محمد رمضانی

از کتاب ولدنامه

مریدشدن سیدبرهان الدین محقق مولانا بهاء الدین را و خواب دیدن مفتیان پیغمبر را

گفت برهان دین محقق حق سبق برده زسابقان بسبق
سخنش را هرآنکه بشنودی دایم اورا بصدق بستودی
در جوانی ببلخ چون آمد خواست کان جایگاه آرامد
جد مارا چو دید آن طالب که برو بود عشق حق غالب
لقبش بد بهاء دین ولد عاشقانش گذشته از عدوحد
جمله اجداد او شیوخ کبار همه در علم و در عمل مختار
اصل اورا نسب ابوبکری زانچو صدیق داشت او صدری
مثل او کس نبود در فتوی از فرشته گذشته در تقوی
بود اندر همه فنون استاد حق بوی علم را تمام بداد
خوانده سلطان عالمان اورا مصطفی قطب انبیاء خدا
مفتیان بزرگ اندر خواب دیده یك خیمهٔ کشیده طناب
مصطفی اندرون خیمه بناز زده تکیه بصد هزار اعزاز
ناگهانی بهاء دین ولد از در خیمه اندرون آمد
مصطفی چون بدید جست ازجا پیش رفت و گرفت دستش را
برد پهلوی خویش بنشاندش زان ملاقات گشت بیحد خوش
گفت از آنپس بمفتیان اینرا که از امروز این شه دینرا
جمله سلطان عالمان گوئید در رکابش بجان ودل پوئید
بامدادان باتفاق همه از سر صدق بی نفاق همه
بر درش آمدند تا گویند سر آن خواب را ازو جویند
پیش از آنی که دم زنند او گفت خوابشانرا و سر نکرد نهفت
دادشان از مقام و حال نشان وقعه را کرد بالتمام بیان
جمله پیشش فغان بر آوردند بی دف و نای شورها کردند
گشت سید مریدش از دل و جان تا روانرا کند زشیخ روان
در مریدی رسید او بمراد زانکه شیخش عطای بیحد داد
چشمهٔ عشق از دلش جوشید جان او بادهٔ بقا نوشید
جمله غمهاش ذوق و شادی شد سوی عشقش چو شیخ هادی شد
خار هجرش ز وصل گلشن گشت شب تارش چو روز روشن گشت
مس جانش ز نار عشق گداخت گشت زر چون به کیمیا در ساخت
عاقبت قطب گشت در عالم سجده گاه ملك شد و آدم

رنجیدن سلطان العلماء از بلخیان و هجرت گزیدن از خراسان

چونکه از بلخیان بهاء ولد گشت دلخسته آن شه سرمد
ناگهش از خدا رسید خطاب کای یگانه شهنشه اقطاب
چون ترا این گروه آزردند دل پاك ترا زجا بردند
بدرآ از میان این اعدا تا فرستیمشان عذاب و بلا
چونکه از حق چنین خطاب رسید رشتهٔ خشم را دراز تنید
کرد از بلخ عزم سوی حجاز زانکه شد کار گرد را و آن راز
بود در رفتن و رسید خبر که از آن راز شد پدید اثر
کرد تاتار قصد آن کشور منهزم گشت شاه شوم اختر
بلخ را بستد و بزاری زار کشت از آن قوم بیحد و بسیار
نتوان گفت در ره آن سلطان که چها داده با کهان ومهان
چه کراماتها که در هر شهر مینمود آن عزیز و زبدهٔ دهر
گر شوم من بشرح آن مشغول فوت گردد از آن سخن مأمول
آمد از کعبه در ولایت روم تا شوند اهل روم ازو مرحوم
از همه ملك روم قونیه را برگزید و مقیم شد آنجا
رو نهادند سوی او خلقان از زن و مرد و طفل و پیر و جوان
آشکارا کرامتش دیدند زو چه اسرارها که بشنیدند
چند روزی بر این نسق چو گذشت که و مه مرد و زن مریدش گشت
گشت سلطان علاء دین چون دید روی اورا بعشق و صدق مرید
چونکه وعظش شنید شد حیران کرد اورا مقام در دل و جان
دید بسیار ازو کرامت ها یافت در خویش ازو علامتها
گفت دل لرزدم زهیبت او می هراسم بگاه رؤیت او
هیبتی میزند ازو بر من که از آن لرزه می‌فتد در تن
شد یقینم که او ولی خداست در جهان نادراست و بیهمتاست
دائماً با خواص این گفتی روز و شب در مدح او سفتی

مردن سلطان العلماء و نشستن مولانا جلال الدین بجای پدر

بعد دوسال آن ولی خدا سر ببالین نهاد او ز عنا
شاه شد از عنای او محزون هیچ ازین غصه‌اش نماند سکون
چون بهاء ولد نمود رحیل شد ز دنیا بسوی رب جلیل
نار در شهر قونیه افتاد از غمش سوخت بنده و آزاد
در جنازه‌اش چو روز رستاخیز مرد و زن گشته اشك خونین ریز
علما سر برهنه و میران جمله پیش جنازه با سلطان
شه زغم هفت روز بر ننشست دل چون شیشه‌اش ز درد شکست
هفته‌ای خوان نهاد در جامع تا بخورند قانع و طامع
تعزیه چون تمام شد پس از آن خلق گرد آمدند پیر و جوان

همه کردند رو بفرزندش   که توئی در جمال مانندش
شیخ ما زین سپس تو خواهی بود   از تو خواهیم جمله مایه و سود
شست بر جای وی جلال الدین   رو بدو کرد خلق روی زمین
مفتی شرق و غرب گشت بعلم   از جهان جهل در نوشت بعلم
رایت شرع احمدی افراخت   هر که دین داشت خواجه را بشناخت
بیقراران شدند از او ساکن   همه در ظل او ز خوف ایمن

آمدن سید برهان الدین محقق ترمدی بقونیه

مدتی چون بماند در هجران   طالب شیخ خویش شد برهان
گشت بسیار و اندر آخر کار   داد با وی خبر یکی ز کبار
گفت شیخت بدان که در روم است   نیست پنهان بجمله معلوم است
آمد از عشق شیخ خود تازان   با هزاران تبختر و نازان
گشته از شیخ پر چو جام از می   همچنان کز شکر شود پرنی
چونکه شادان بقونیه برسید   شیخ خود را از شهریان پرسید
همه گفتند آنکه میجوئی   هر طرف بهر او همی پوئی
هست سالی که رفت از دنیا   رخت خود را کشید در عقبی
جسم خاکیش رفت اندر خاك   جان پاکش گذشت از افلاك
گفت سید که شیخ اندر ماست   همچو روغن نهان شده در ماست
عین شیخم ز من نماند اثر   هیچ دیدی شکر جدا ز شکر
آب اگر در هزار کوزه بود   عاقل از کوزه ها زره نرود
آب جوید ز کوزه تا بخورد   تشنه در نقش کوزه کی نگرد
خلق را پس بخویش دعوت کرد   گشت از جان غلام او زن و مرد
شهر جمله مرید او گشتند   در درون تخم مهر او کشتند

مرید شدن مولانا جلال الدین بسید و رسیدن بمقام قطبیت

گفت سید بشه جلال الدین   گرچه در علم نادری و گزین
لیك بد والد تو صاحب حال   جوی آنرا و در گذر از قال
قال اورا گرفته‌ای بدو دست   همچو من شو ز حال او سرمست
وارث والدی تو اندر پوست   مغز من برده‌ام نگر در دوست
از مرید پدر چو آن بشنید   گشت جان و بگرد تن نتنید
شد مریدش ز جان و سر بنهاد   همچو مرده به پیش او افتاد
بود در خدمتش بهم نه سال   تا که شد مثل او بقال و بحال
همسرو سر شدند در معنی   زانکه یکدل بدند در معنی
ناگهان سید از جهان فنا   کرد رحلت سوی سرای بقا
ماند بی او جلال دین تنها   روز و شب کرد روی سوی خدا
خواب و خور را در آن هوس بگذاشت   علم جستجوی را افراشت
پنج سال این چنین ریاضت کرد   از سر صدق و سوز و ناله و درد
عمل و درد را چو کرد قرین   رفت همچون ملك بچرخ برین
خاص و عامش مرید و بنده شدند   چون نبات از بهار زنده شدند
ده هزارش مرید بیش شدند   گرچه اول ز صدق دور بدند
وعظ گفتی همیشه بر منبر   گرم و گیرا چو وعظ پیغمبر
صیت خوبش گرفت عالمرا   کرد زنده روان آدم را

رسیدن مولانا جلال الدین بشمس تبریزی و تغییر حال او

ناگهان شمس دین رسید بوی   گفت انی ز تاب نورش فی
از ورای جهان عشق آواز   برسانید بی دف و بی ساز
گفت اگرچه بباطنی تو گرو   باطن باطنم من این بشنو
دعوتش کرد در جهان عجب   که ندید آن بخواب ترك و عرب
نزد یزدان چو بود مولانا   از همه خاصتر بصدق و صفا
خضرش بود شمس تبریزی   آنکه با او اگر در آمیزی
هیچکس را بیك جوی نخری   پرده های ظلام را بدری
بعد بس انتظار رویش دید   گشت سرها بر او چو روز پدید
شد بر او عاشق و برفت از دست   گشت پیشش یکی بلندی و پست
دعوتش کرد سوی خانهٔ خویش   گفت بشنو شها از این درویش
پس از آن هردو خوش روانه شدند   شاد و خندان بسوی خانه شدند
شیخ استاد گشت نو آموز   درس خواندی بخدمتش شب و روز
گرچه در علم فقر کامل بود   علم نو بود کان بوی بنمود

حسد بردن مریدان مولانا بر شمس

یکزمانی بهم همی بودند   مدت یک دو سال آسودند
غیرت حق در آمد و ناگاه   فج فج افتاد در همه افواه
در شناعت در آمدند همه   آن مریدان بیخبر چو رمه
گفته با هم که شیخ ما ز چه رو   پشت بر ما کند ز بهر چه او
ما همه عاشقیم در ره شیخ   بندهٔ صادقیم در ره شیخ
شده ما را یقین که مظهر حق   اوست بی شك و ز او بریم سبق
چه کس است اینکه شیخ ما را او   برد از جا چو یك کهی را جو
کرد اورا ز جمله خلق نهان   می نیابد کسی ز جاش نشان
ساحر است این مگر بسحر و فسون   کرد بر خویش شیخ را مفتون
همه در فکر اینکه کی از شهر   رود او یا فنا شود از قهر
جمله گشته بخون او تشنه   ساخته بهر کشتنش دشنه
چون غلوشان بر او ز حد بگذشت   دشمنیشان ز حد و عد بگذشت
شمس تبریز رفت سوی دمشق   تا شود پر دمشق و شام ز عشق
چون حزین شد ز هجر مولانا   گشت معرض ز جمله آن دانا
دوستی را از آن نفر ببرید   مرغ مهرش ز لانه‌شان بپرید
چونکه آن را ایشان نیامد راست   عکس شد آنچه هر یکی میخواست
گفته بودند اگر رود زینجا   ماند آن شاه ما بما تنها
بار دیگر ز بندهای خوشش   بجهیم از جهان و پنج و ششش
آنگروهی که بودشان غفلت   کرده بودند از سفه جرأت
پیش شیخ آمدند لابه کنان   که ببخشا مکن دگر هجران
توبهٔ ما بکن ز لطف قبول   گرچه کردیم جرمها ز فضول

فرستادن مولانا بهاء الدین ولدرا

بود شه را عنایتی بولد   در نهان اندرون برون از حد
خواند اورا و گفت رو تو رسول   از بر م پیش آن شه مقبول
ببر این سیم را بپایش ریز   گویش از من که ایشه تبریز
آن مریدان که جرمها کردند   زانچه کردند جمله واخوردند
همه سازند از دل و از جان   جانشان را فدای آن سلطان
رنجه کن اینطرف قدم را باز   چند روزی بیا و با ما ساز
آنچه از ما سزید اگر کردیم   همچو خار خلنده سر کردیم
همچنین زین نمط بوی میگو   دل او را بلابه ها میجو
باشد این گر بود مرا آن بخت   نرم گردد نگیرد این را سخت
دهدم باز وصل از سر لطف   بهلد هجر و بگذرد از عنف
پس ولد سر نهاد والد را   شکر کرد او خدای واحد را
گشت از جان روان بسوی دمشق   راه را میبرید از سر عشق
چون رسید او بنزد شمس الدین   آن شه اولیای با تمکین
در سخن آمد و درر بارید   در دل و سینه عشق نو کارید
سر سر حدیث و قرآن گفت   کرد پیدا سری که بود نهفت
بی پرش بر فلك بپرانید   بی تنش گرد عرش گردانید
حجب از پیش چشم دل برداشت   شب تاریك را نمود چو چاشت
ظلمت از تن ببرد و از دل و جان   تا روان گشت همچو سیل روان

بازگشت ولد بقونیه در رکاب شمس الدین

چون شنید از ولد رسالت را   خوش پذیرفت آن مقالت را
باز گشت از دمشق جانب روم   تا رسد در امام خود مأموم
شد ولد در رکاب او پویان   نز ضرورت ولی ز صدق و ز جان
در ره از وی هزار سر بشنید   صد جهان از ورای چرخ بدید
چون رسیدند پیش مولانا   نوش شد جمله نیش مولانا
وانجماعت که منکران بودند   منکر قطب آسمان بودند
جمله شان جانفشان باستغفار   سر نهادند کای خدیو کبار
از سر صدق روی آوردیم   توبه کاریم از آنچه ما کردیم
بعد از آن جمله از وضیع و شریف   حلقه گشتند گرد شاه ظریف
پهلوی شه نشسته مولانا   چون دو خور که زنند سر ز سما
شمس تبریز در سخن آمد   زنده شد آنکه فهم کن آمد
هر یکی زان سخن بعشق پرید   هر یکی از خودی تمام برید

از امیر و توانگر و درویش   هریکی قدروسع وطاقت خویش

بخشش آورد و میهمانی کرد   تا شود یار مهربانی کرد

مدتی این چنین گذشت زمان   در حضور شهان هردو جهان

آن‌دوشه‌چون‌بهاروایشان‌دشت   همه را تازه گشته زیشان کشت

شاخ و برگ درونشان پربار   رسته بیخار هر طرف گلزار

درچنین عیش‌و درچنین‌وصلت   همه پر نورو غرق در رحمت

گستاخی مریدان و ناپدید گشتن شمس الدین

باز شیطان بصورتی دیگر   زد درایشان کدورتی دیگر

رخت اعمال جمله‌را دزدید   هر یکی زاعتقاد برگردید

باز گشتند همچو اول بار   می‌ومستی گذشت‌وماندخمار

روشنی شد بدل به تاریکی   صحت تن به رنج باریکی

بازچون‌شمس‌دین‌بدانست‌این   که شدند آن گروه‌پرازکین

گفت او باولد که‌دیدی باز   چون‌شدند ازشقا همه‌دمساز

که مرا از حضور مولانا   که‌چو او نیست هادی‌ودانا

فکنندم جدا و دور کنند   بعد من جملگان سرور کنند

خواهم این‌بار آنچنان‌رفتن   که نداند کسی کجایم من

همه گردند در طلب عاجز   ندهد کس زمن‌نشان هرگز

ناگهان گم شداز میان همه   تا رهد از دل و زبان همه

یکدوروزاوچو گشت‌ناپیدا   کرد افغان زدرد مولانا

هیچ از وی کسی ندادخبر   نی‌بکس بورسید ازاو نه اثر

شیخ گشت‌ازفراق‌اومجنون   بی‌سروپازعشق‌چون‌ذوالنون

استغراق و بیقراری مولانا از فراق شمس‌الدین

شیخ مفتی ز عشق شاعر شد   گشت خمار اگر چه زاهدبد

نی زخمری که اوبود زانگور   جان نوری نخورد جز می‌نور

روز وشب‌درسماع رقصان‌شد   برزمین‌همچو چرخ گردان شد

بانگ و افغان او بعرش‌رسید   ناله اشرا بزرگ و خردشنید

غلغله اوفتاد اندر شهر   شهر چه بلکه در زمانه ودهر

کاین چنین قطب‌ومفتی اسلام   کوست اندر زمانه شیخ‌وامام

شورها میکند چو شیدا او   گاه پنهان و گه هویدا او

خلق‌ازوی‌زشرع‌ودین گشتند   همگان عشق‌را رهین گشتند

حافظان‌جمله‌شعرخوان‌شده‌اند   به‌سوی مطربان دوان شده‌اند

عاشقی شد طریق‌ومذهبشان   غیرعشق است پیششان هذیان

رفتن مولانا درجستجوی شمس‌الدین بجانب شام

باچنان مستی و چنین‌جوشش   باچنان عشق و باچنان کوشش

کرد آهنگ‌ورفت جانب‌شام   در پیش شد روانه پخته و خام

چون‌رسیداندر آن‌سفربدمشق   خلق‌راسوخت او ز آتش‌عشق

همه گشتند عاشقش ازجان   دیده در درد او دوصد درمان

جمله ازجان مریدو بنده‌شدند   همچو سایه پیش فکنده شدند

شامیان هم شدند واله او   کاینچنین فاضل پیمبر خو

ازچه گشته‌است‌عاشق‌ومجنون   کاندرو مدرج است صدذوالنون

شمس‌تبریزخودچه‌شخص‌بود   تا پیش این چنین یگانه رود

گفت اگرچه به‌تن‌ازودوریم   بی تن و روح هر دو یکنوریم

هردوباهم بدیم بی تن‌وجان   پیش‌از آن کاین فلك‌شود گردان

بی‌زمین و زمان بهم بودیم   از وجود جهان نیفزودیم

حالت ما بهم نمی ماند   کیست کاحوال ما عیان داند

شمس تبریز را بشام ندید   در خودش دید همچو ماه پدید

کرد رجعت بروم باز آمد   رفت‌چون کبك وهمچو بازآمد

قطره‌اش‌چون فزوددریاشد   بود عالی ز عشق اعلی شد

مطربانرا بخواند از سر او   بی سر و پا ببام و بر در او

روز وشب‌یکدمش‌قرارنبود   بی قدح خمر عشق می پیمود

حیرت‌خلق‌شد در او افزون   کاین‌چه‌شوراست‌واینچگونه‌جنون

چندسالی نشست‌وباز زعشق   رفت با جمله خلق سوی دمشق

باز آنجا فکند صد غوغا   جمله گفته عجب زهی سودا

ماهها در دمشق ساکن شد   عاشقی کی ز عشق ساکن شد

بازگشتن مولانا بقونیه وبرگزیدن صلاح‌الدین زرکوب‌قونوی

بعدازآن بازگشت‌جانب روم   تا زند بر جبین شیر رقوم

سرزدازچرخ‌روح‌آنخورشید   تاسها را کند پر از ناهید

گفت چون‌من‌ویم‌چه‌میجویم   عین اویم کنون‌زخود گویم

وصف‌حسنش که میفزودم‌من   خودهمان‌حسن‌ولطف‌بودم‌من

درچنین‌جوش یک‌مریدازاو   یافت‌قربت سوار گشت نکو

لقبش بود شه صلاح الدین   قطب‌هفت‌آسمان‌وهفت‌زمین

چون‌ورادید شیخ‌صاحب‌حال   برگزیدش ززمرهٔ ابدال

روبدوکرد وجمله‌رابگذاشت   غیراوراخطاوسهوانگاشت

گفت از روی مهر بایاران   نیست‌پروای کس‌مرابجهان

سرشیخی چونیست درسرمن   نبود هیچ مرغ همپر من

پس‌ازین جمله سوی‌اوپوئید   همه ازجان وصال اوجوئید

پس ولدرا بخواند آنحق‌بین   گفت‌بنگر رخ صلاح‌الدین

نظرش کیمیاست بر تو فتد   رحمت کبریاست بر توفتد

برهاند ترا ز مرگ و فنا   برساند به تخت ملك بقا

کندت بر علوم سر دانا   جمله اسرار ازوشود پیدا

آرام گرفتن مولانا با صلاح‌الدین از طلب شمس وحسد بردن مریدان

شورش‌شیخ گشت‌ازو ساکن   وآنهمه‌رنج و گفتگوساکن

زانکه‌بد نوع دیگرارشادش   بیشتر بود از همه دادش

آنچه از اولیا نبردی کس   سالها میرسید ازو بنفس

شیخ با او چنانکه باآن‌شاه   شمس تبریز خاص‌خاص‌اله

نظر شیخ جمله بروی بود   غیر او نزد شیخ لاشی بود

ننشستی بهیچکس جز او   چشم‌را بر نداشتی زان رو

باز در منکران غریو افتاد   سخت درهم شدند اهل‌فساد

باز آغاز کرد جوش حسد   زانکه‌بودندغرق‌نفس‌وجسد

گفته باهم کز آن‌یکی‌رستیم   چون نگه میکنیم درشستیم

کاش کان اولینه بودی باز   شیخ مارا رفیق‌و هم دمساز

نبداز قونیه بد از تبریز   بود جان پروروبنبد خونریز

همه این مرد را همیدانیم   همه هم‌شهرئیم و هم‌خوانیم

نی وراخط وعلم‌ونی گفتار   بر ما خود نداشت او مقدار

دائماًدر دکان‌بدی زرکوب   همه همسایگان ازو در کوب

آنکسانیکه منکران بودند   از ازل کور وهم کران‌بودند

ازخوداورابنقص کرده‌نظر   جان جانرا شمرده چون‌پیکر

که چسان ترهات میگفتند   از غم و غصه شب نمی‌خفتند

پیش‌ازین‌جاش‌بودصف‌نعال   فخر کردی زما میان رجال

چون‌شوداینکه‌اوراا کنون   شیخ خوانیم بل زشیخ‌افزون

زین‌نمط‌فحشهای‌زشت‌ودرشت   گاه گفته بروش‌و گه‌پس‌پشت

جمله را رأی‌اینچنین افتاد   که‌چوزاسب مراد زین افتاد

سر ببازیم‌و زنده اش‌نهلیم   چون‌ازو جان‌فکار وخسته‌دلیم

یك مریدی برسم طنازی   شد از ایشان و کرد غمازی

درهمان لحظه نزد مولانا   آمد و گفت این حکایت را

پس‌رسیداین‌بشه‌صلاح‌الدین   نورچشم و چراغ هر ره بین

خوش‌بخندیدو گفت آنکوران   که ز گمراهیند بی ایمان

نیستنداینقدر زحق آگاه   که بجز زامراو نجنبد کاه

چون‌تواند کسی‌مراکشتن   یا بخاك و بخونم آغشتن

می برنجید ازاینکه‌مولانا   کرد مخصوصم از همه تنها

خودندانسته اینکه آینه‌ام   نیست نقشی مرا معاینه‌ام

درمن‌اوروی‌خویش‌می‌بیند   خویشتن را چگونه نگزیند

گشت‌واقف زرازشیخ‌علیم   خشمگین شد بر آنگروه لئیم

راه بربست دیگر ایشانرا   آن لئیمان کوربینان را

همه گشتندسرد از آن گرمی   رویشان سخت شد زبیشرمی

روزشان گشت‌همچوشب‌تاریك   گردن جمله شد زغم باریك

هریکی دست خودهمی خائید   از دلش غصه ها همی زائید

گفته باهم اگرچنین ماند   چه شود حال ما خدا داند

پیش‌از آنکه رویم جمله زدست چاره سازیم تا رهیم ز شست
سوی ایشان شویم توبه کنان وصل جوئیم تا رود هجران
همه جمع آمدند بر در او می‌نهادند بر زمین سر و رو
گریه زارشان چورفت ازحد بانگ و افغانشان گذشت ازحد
چون شنیدند آن دو زاریرا ساز کردند چنگ یاری را
در گشادند و راهشان دادند قفل های بسته بگشادند

درگذشتن صلاح‌الدین ورسیدن خلافت به‌چلبی حسام‌الدین

شیخ باأو چودر دوتن‌یکجان بود آسوده و خوش‌وشادان
مست از همدگر شده ده‌سال داشته بی خمار هجر وصال
جمع یاران بگردشان‌زده‌صف آندوچون‌بحروباقیان‌چون‌کف
همه‌چون‌اختران‌وآندوچوماه همه‌چون‌بندگان‌و آندوچوشاه
درچنین عیش‌ودولت ونزهت در چنین جاه‌و ملکت و زینت
ناگهان شدصلاح‌دین رنجور گشت از صحبت بدن مهجور
شیخ فرمود در جنازهٔ من دهل آرید و کوس بادف زن
سوی گورم برید رقص کنان خوش‌وشادان‌ومست‌ودست‌افشان
تا بدانند کاولیای خدا شاد و خندان روند سوی لقا
کردچشمان فرازو رفت‌بناز ناز نازان بصد هزار اعزاز
اولیا را بود زمرگ حیات زانکه در مرگ دیده‌اند نجات
جسم پاك ورا چواندر خاك بنهادند رفت پاک بپاک
بود راضی‌شه از حسام‌الدین داده بودش هزار گنج گزین
مرشد جمله بود مولانا آن خدیو یگانهٔ والا
رتبت هر یکی براو روشن گشته همچون میان‌روح وبدن
شیخ گفت ای حسام‌حق آئین چونکه‌رفت‌ازجهان‌صلاح‌الدین
بعدازین نایب وخلیفه توئی زانکه اندر میانه نیست دوئی
آن یکی باز گفت مولانا زین سه مهتر کدام بود اعلی
گفتش اندرجواب کای‌همراه شمس چون‌مهربد صلاح چوماه
چون‌ستاره‌است‌شه‌حسام‌الحق زانکه‌گشته‌است باملك ملحق
شیخ اینرا بجای آن بنشاند بر سرش نورها نثار افشاند
گفت اصحاب‌را که سربنهید پیش او عاجزانه پر بنهید
همه امرش ز دل بجا آرید مهر او در درون جان کارید

مصاحبت‌شیخ‌حسام‌الدین تاپایان‌زندگانی‌مولاناو‌مستفیدشدن یاران‌بی‌حداز‌هردو

بود با شیخ در زمانهٔ شیخ همدل و همنشین بخانهٔ شیخ
در صفاو وفابهم همدم همه اصحاب شادمان بیغم
بخشش هردو برهمه شامل همه از هر دو عالم و عامل
خوش‌بهم‌بوده مدت ده‌سال پاك و صافی مثال آب زلال
بعداز آن نقل کرد مولانا زین جهان کثیف پر زعنا
سال هفتاد و دو بده بعدد ششصد از عهد هجرت‌احمد
چشم‌زخمی‌چنین‌رسیدبخلق سوخت‌جانها زصدمت آن‌برق
لرزه افتاد در زمین آندم گشت نالان فلك در آن‌ماتم
مردم شهر از صغیرو کبیر همه اندر فغان وآه‌و نفیر
بجنازه همه شده حاضر از سر مهر و عشق نز پی‌بر
قوم هر ملتی براو عاشق اهل هر مذهبی براو صادق
عیسوی گفته‌اوست‌عیسی‌ما موسوی گفته‌اوست موسی ما
مسلمش‌خوانده‌سرونوررسول گفته هست‌اوعظیم‌بحر نغول
همه کرده‌زغم گریبان‌چاك همه از سوز کرده برسرخاك
آنفغان و خروش کانجابود کس‌ندیده‌است‌زیرچرخ کبود
همچنان‌این کشید تاچل‌روز هیچ ساکن‌نشد دمی تف‌وسوز
روزوشب‌بودگفتشان‌همه‌این که‌شد آن گنج زیرخاك‌دفین
ذکراحوال‌وزندگانی او ذکر اقوال‌و درفشانی او
ذکرعشق‌خداو تجریدش ذکرمستی‌و صدق‌و توحیدش
ذکرلطف‌وتواضع‌وکرمش ذکرحال وسماع چون ارمش
ذکرتذکیرووعظ‌وگرمی‌او ذکر مهر و وفا و نرمی او
ذکراسرارولطف‌انوارش ذکر آن کشفها ز دیدارش
ذکرتقوی وحلم‌ورحمت‌او ذکر فتوی وعلم‌و حکمت او

از کتاب بستان‌السیاحه

برضمایر مهرمآثراولوالابصار مخفی ومستور نماند که ولادت باسعادت‌مولانا در قبة‌الاسلام بلخ من‌بلاد خراسان‌درششم‌ربیع‌الاول سنه ٦٠٤ ششصدو چهار هجری روی نمود

همان شراب‌کش بادهٔ خم‌جبروت همان همای‌بلند آشیان‌عرش‌نشین
رموزگوی‌ازل‌مولوی‌که‌دادنجات مقیدان هوا را زقید این سجین
زجلدهای کتابش‌که‌مینوشت‌گرفت جهات سته به پیرایهٔ ابد تزیین
سخن‌زمرتبهٔ‌شعراونه‌حدمنست که‌همچوعرش‌بلنداست‌وهمچوشرع‌متین

گویند آنجناب در پنج سالگی بهر سه چهار روز یکبار افطار میفرمود و در نسب از نسل ابوبکربن ابی‌قحافه خلیفهٔ اول بود بدین ترتیب :

هوابن بهاءالدین محمدبن حسین‌بن احمدالخطیب بن محمود بن ثابت بن مسیب بن مطهر بن‌حماد بن عبدالرحمن بن ابوبکر

اباًعن‌جدازعلماء نامدار عالیمقدار و از فضلاء کبار آندیار بودند و شیخ‌احمدالخطیب ملخی مریدقطب‌العارفین شیخ‌احمدغزالیست و فرزند ارجمند او شیخ حسین که‌جد مولاناست بغایت متقی و پرهیزکار و اسباب دنیوی در نظرش بیمقدار بود نقل است که در واقعه حضرت رسالت پناه صلعم خوارزمشاهرا فرمود که ما دختر ترا بشیخ حسین عقدکردیم تو نیز قبول کن و ایضاً وزیر خوارزمشاه همان خوابرا مشاهده نمود و شیخ حسین نیز درهمان شب خواب میبیند که حضرت رسول صلعم میفرماید که ماصبیهٔ خوارزمشاهرا بتو تزویج نمودیم خوارزمشاه بفرمودهٔ آنحضرت عمل نموده دختر پاکیزه گوهر خودرا بنکاح‌شیخ حسین درآورد و بهاءالدین محمد از آن عفیفهٔ مکرمه بوجود آمد چون بسن‌رشد و تمیز رسید بتحصیل علوم مشغول شده در اندك زمانی دراکثر علوم ماهر گردید و نیز در عنفوان شباب بعد از اکتساب علوم و آداب اولا تلقین ذکر از والد خود گرفته و او از پدرش امام احمد خطیب و بدینواسطه سلسلهٔ بهاء الدین متصل بشیخ احمد غزالیست بعدازآن صحبت شیخ‌الشیوخ نجم‌الدین کبری‌را دریافته است و از روی ریاضت و مجاهده با علی قلل مشاهده شتافته و مقبول همهٔ دلها شده و در بلخ متمکن میبوده و بدرس و فتوی نیز اشتغال مینمودهو طالبانرا بکشف حقایق و معارف راهنمائی میکردهو از برای ارشاد عوام عقد مجالس نصایح و مواعظ می ساخته و بحال همهٔ طوایف میپرداخته و سلطان محمدخوارزمشاه از جملهٔ مریدان و معتقدان بوده و سید برهان‌الدین الترمدی که ازجملهٔ اقطاب بود ازمریدان آنجناب بشمار است که باتابکی‌مولانا جلال‌الدین محمدرومی اشتغال مینمود

آورده اند که شبی سیصد دانشمند مفتی از مشاهیر بلخ که از جملهٔ منکران بودند در خواب سیدکاینات را دیدند که درخیمهٔ سبز نشسته بود و مولانا بهاءالدین‌بازبدهٔ ممکنات صلی‌الله‌علیه‌وآله همنشین وحضرت‌رسول‌صلعم مولانارا نوازشها نمودهوفرمودماترا سلطان‌العلماء لقب‌نهادیم‌آنجماعت‌چون‌بیدارشدندروی‌بخدمت‌مولانا نهادند وچون‌درراه‌بایکدیگر ملاقی‌شدند وازخواب‌دوشینه حکایت میکردند متعجب ومتحیر میماندندومولاناسلطان‌العلماء بعداز اداء صلوةواذکار بربام رفته بود و اینجماعت ازهیبت اینحال امکان در کوفتن‌ومجال‌اخبار نداشتند آخرالامرسراز بام فرو کرده‌فرمود : تاحضرت‌سیدالمرسلین‌علیه‌افضل‌الصلوات‌ازحال‌درویشان‌وروش‌ایشان اخبار نفرمودشمازنارانکارازمیان‌نگشودیدآنجماعت استغفار کردند ومریدومعتقدشدند.سلطان‌محمدبعدازاستماع‌این‌کلام‌درخدمت‌اهتمام بیشتربتقدیم‌رسانیدوامام‌فخرالدین‌رازی‌نیز به‌تبعیت‌میآمدچه که‌معلم سلطان‌بود وجناب مولانا در اثنای موعظت مذمت مذهب حکمای یونان میفرمود و میگفت: جمعی که کتب آسمانی را در پس پشت انداخته و اقاویل وعقاید فلاسفه پیش گرفته اند چگونه امید نجات داشته باشند

امام فخر الدین از اینمعنی عرق حسدش میجنبید ودائماً بگرد سعایت وفساد میگردید امافرصت نمیدید اتفاقاً روزی سلطان بزیارت مولانا آمده بود کثرتی عظیم باشکوه بیش از پیش دید وفخر الدین رازی راخطاب کرده و گفت بیحد کثرتی مشاهده میشود وی فرصت یافته گفت اگر بتدبیر دفع این کثرت نشود بیم است که در ارکان سلطنت خلل افتد بواسطهٔ آنکه طباع برحسد مجبولست این سخن واهی برسلطان اثر کرده فرمود که تدبیر باید نمود درجواب گفت صواب آنست که کلید خزائن و قلاع را بخدمتش بفرستیم و بگوئیم که امروز جمعیت و کثرت آنحضرت راست وبواسطهٔ استیلای مریدان وشوکت معتقدان وهنی درامور مملکت ظاهر گشته و بجز کلید دردست مارا اختیاری نمانده یا کلیدهارا قبول کنند یا ازدار السلطنه بیرون روند وازمملکت هر کجا خواهند متمکن شوند چون براین سیاق عمل کردند دمار ازدودمان خویش برآوردند ازاستماع این سخن مولانا سخت برنجید وقسم یاد کرد که تامحمد خوارزمشاه پادشاه خراسان باشد بدانجا نیاید   مثنوی

تادل مردخدا نامد بدرد   هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

گویند باعث انقراض دولت خوارزمشاهیان و تسلط چنگیزیان برمملکت ایشان نخست قتل مجدالدین بغدادی شد واو مرید نجم الدین خوارزمی و مرشد شیخ فریدالدین عطار قدس الله اسرارهم بود وتفصیل احوال آن بزرگوار در کتب تواریخ مسطور است ودیگر رنجش خاطر مولانا بهاءالدین است.

نقلست که مولانا روز دیگر در میان مجلس گفت فردا عزم سفر دارم هر کرا ارادت درویشان است آماده باشد روز دیگر ازمریدان و معتقدان سیصد نفر درخدمتش روانه شدند در آنوقت مولانا جلال الدین بسن شش ساله بود و مولانا بهاءالدین در نیشابور باجناب شیخ فریدالدین عطار قدس سره ملاقات کرد وجناب شیخ کتاب اسرار نامه را که یکی از مؤلفات خود بود بمولانا جلال الدین عنایت نمود وببهاءالدین گفت که این فرزندرا گرامی بدار زود باشد که از نفس گرم آتش برافسردگان عالم زند مولانا بهاءالدین جناب شیخ را وداع نموده عازم بیت الله الحرام گردید و چون بدار السلام بغداد رسید اکابر واعاظم و بزرگان مولانارا تعظیم تمام کردند و لوازم احترام نسبت بآن بزرگوار بجای آوردند مدتیکماه تفسیر بسم الله فرمود چنانکه تقریر اول بثانی نسبت نداشت جمعی ازطرف سلطان علاءالدین کیقباد سلجوقی از کشور روم بدار الخلافه بغداد آمده بودند آن تقریر دلپذیر ازمولانا استماع نمودند وچون بروم باز گشتند دراثنای حکایات درحضرت سلطان از مناقب مولانا آنچه مشاهده کرده بودند عرضه داشتند سلطانرا درغیبت اعتقادی عظیم راسخ شد و دائماً تمنای ملاقات صوری داشت تا از تقدیر کردگار مولانارا عزیمت حجاز افتاد وازحجاز بطرف شام عبور فرموده ودر آنجا مولانا برهان الدین ترمدی رحلت نمود آنجناب در حین وفات خدمت مولانا وصیت کرد که باید شما بطرف روم عزیمت نمائید که جهت شما در آن دیار فتوحی خواهد بود بنا بفرمودهٔ آن بزرگوار مولانا بمدینهٔ ارزنجان آمده در خانقاه عصمتیه تاج ملك خاتون که عمهٔ سلطان علاءالدین بود نزول نمود خاتون سعادت مقرون خدمات پسندیده بجای آورد و التماس کرد که آنجا متمکن شود قبول نفرمود وبزودی از آنجا عزیمت آنشهر نمود و فصل زمستان در آنجا اقامت کرد بعداز آن بطرف روم نهضت فرمود سلطان را معلوم شد که قرب منازل حاصل شده است قاصدان بخدمتش فرستاد استعجال حرکت مولانا نمود ملتمس سلطان باجابت لاحق شد چون بصحرای قونیه رسید سلطان باجمیع اکابر وارکان دولت مولانارا استقبال نمود سلطان بعداز اظهار اخلاص و ارادت استر شام نام که در گام زدن پیك باد شمال بود برسم نیاز پیشکش نمود وچندگام در رکاب مولانا پیاده رفت مولانا چندانکه مبالغه فرمود که سوار شود سلطان بر تواضع وفروتنی می افزود و میگفت جهت مزید دولت وسعادت خویش این عبودیت بتقدیم میرسانم آنگاه در منزلی که لایق آنجناب بود فرود آورد وچندان خدمات ومراعات نمود که عشر عشیر آن بشرح و بیان در نیاید در آن اوان مولینا جلال الدین بسن چهارده سالگی بود و در آن صغر سن از روی علوم وحکم عالمی بزرگ شده بود چون والد بزرگوارش در سنه ۶۳۱ هجری رحلت نمود مولانا بموجب وصیت والد بر مسند افاده قدم گذاشت ولوای نشر علوم و درس فنون وامر معروف و نهی منکر برافراشت

آورده اند که مولانا بعداز تحصیل علوم رسمی و اصطلاحی از اقسام علوم آنچه سیدبرهان الدین ازشیخ خود از حقایق مکتوم معلوم کرده بود مولانارا تعلیم و تلقین میکرد چون ذات ملك صفات اورا بریاضات و مجاهدات مکاشفات ومشاهدات دست داد و قابل اسرار احدی و محرم رموز کنوز احمدی شد بصحبت حضرت خضرعلی نبیناوعلیه السلام مشرف گشت و جمعی کثیر ازعرفای عصر را ملاقات نمود آخرالامر بخدمت تاج العارفین مولانا شمس الدین تبریزی رسیدوارادت آنجناب را ازدل وجان برگزید ونسبت طریقت شمس الدین بجناب قطب الاولیاء و زبدة الاصفیاء علی بن موسی الرضا علیه آلاف التحیة و الثناء میرسد براین موجب:

شمس الدین مرید باباکمال جندی بود و او مرید شیخ نجم الدین خوارزمی و او مرید شیخ عمار بدلیسی واومرید شیخ نجیب الدین سهروردی و او مرید شیخ احمد غزالی واو مرید شیخ ابوبکر نساج واومریدشیخ ابوالقاسم کورکانی (و او مرید شیخ ابوعمران مغربی و او مرید شیخ ابو علی رودباری) و او مرید شیخ جنید بغدادی واومرید شیخ سری سقطی و او مرید شیخ معروف کرخی و او مرید و دربان علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثناء بود

آورده اند که شمس الدین ولد علاءالدین بود ازنژاد کیا بزرگ امید گویند پدروی ترك مذهب اسمعیلی کرده شعار اسلام ظاهر نمود و در نهانی ولدخود شمس الدین را بخواندن علم به تبریز فرستاد و در آنجا علم وادب آموخت و انواع فضائل اندوخت جامی صاحب نفحات الانس آورده که شمس الدین از خاندان اسمعیلیان نیست بلکه او تبریزی الاصل پسر بزاز بست وبعضی گفته اند که اصل شمس الدین ازخراسان بوده وخود درشهر تبریز تولدنموده ودراین باب روایت دیگر نیزوارداشت راقم گوید شاخ گل هرجا که میروید گل است

نقلست که چون شمس الدین درعالم طلب سیاحت میکرد تا آنکه بخدمت باباکمال الدین جندی قدس سره رسید و بهزار جان ودل مریدش گردیدوقتی باباکمال جمعی از مریدانرا که ازآنجمله شیخ بهاءالدین زکریا و شیخ فخرالدین عراقی و امیر حسین هروی بودند در خلوت نشاند وشمس الدین را نیز بریاضت و خلوت امر کردشیخ فخرالدین عراقی لوایح اسرار را بصورت لوامع و اشعار املا نموده بعرض شیخ کمال الدین رسانیدوشمس الدین اظهار اینمعانی نمیکرد روزی آن بزرگوار فرمود فرزند شمس الدین از حقایق و اسرار که فرزند فخرالدین باظهار آن قیام مینماید برتوهیچ لایح نمیشود عرض نمود بیش از آن حقایق مشاهده می افتد او از جهت اشتغال بمصطلحات علوم بعبارتی مناسب کشف بعضی اسرار مکتوب میتواند کرد ومرا دست نمیدهد شیخ فرمود که باریتعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف وحقایق اولین وآخرین را بنام تواظهار کند وینابیع حکمت ازدل اوبرزبانش جاری شود وهمهٔ آن کسوت مقالات مطرز بنام تو باشد بعداز آن باباکمال فرمود که ترا بطرف روم باید رفتن ودر آنجا سوخته ایست میباید اورا مشتعل کردن شمس الدین بموجب فرمودهٔ وی عمل نموده متوجه روم گردیدودرحین گردش آن مرزوبوم بشهر قونیه رسیدودرکاروانسرای شکرفروشان منزل گزید

روزی درباز ارمولانا جلال الدین براستری سوار بکوکبهٔ تمام عبور مینمود و شمس الدین اورا دیده بفراست مطلوب را شناخت و در رکابش روان شده پرسید که غرض از مجاهده و دانستن علوم چیست

مولانا گفت روش سنت و آداب شریعت است شمس الدین فرمود این خود
ظاهر است مولانا گفت وراى آن چیست شمس الدین گفت که علم آنست
که ترا بمعلوم رساند و بشاهراه حقیقت کشاند و این بیت سنائی را برخواند

علم کز تو ترا نه بستاند   جهل از آن علم به بود بسیار

مولانا از استماع این سخن متأثر و متحیر گشته مرید شمس الدین گردید و بروایت دیگر چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا را ملاقات نمود درحالتی که مولانا در کنار حوض نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده شمس الدین از مولانا پرسید که این چه مصاحفست مولانا جواب داد که این را قیل و قال گویند ترا با آن چه کار است شمس الدین فی الحال کتابها را در آب انداخت و مولانا را متحیر ساخت مولانا از روی تأسف فرمود که ای درویش بعضی فواید والابود که دیگر یافت نمیشود دیوانگی کردی و ضایع ساختی شمس الدین دست دراز کرد یکان یکان همهٔ کتابها را بیرون آورد که آب در آنها اثر نکرده بود مولانا پرسید که این چه سر بود که بظهور پیوست شمس الدین فرمود که این از ذوق و حال است ترا از آن چه خبر بعد از آن باهمدگر صحبت بسیار داشتند و مولانا فرجی و وضع دستار مشابه او ساخت و طریقهٔ سماع آموخت و بیمن تربیت او علم معرفت بر سر عالم افراخت چنانکه میفرماید

هزاران درج در دارد بناگوش ضمیر من   از آن الفاظ وحی آسای شکربار شمس الدین
ز عقل و روحها بگذر حجاب عقل برهم در   دو سه منزل از آنسوتر ببین بازار شمس الدین

منقولست که چون مولانا ربودهٔ شمس الدین گردید مدت شش ماه در خلوت با او مینشست و می‌آرامید موالی مولانا شور و غوغا بر آوردند و بر شمس الدین طعن و تشنیع آغاز کردند که سروپا برهنهٔ و شکم گرسنهٔ ظهور نمود و مقتدای مسلمانان را گمراه کرده است شمس الدین بالضروره بصوب تبریز روان گردید و مولانا را سوز عشق زبانه کشید و در فراق شمس الدین شعر های سوزناك گفتن گرفت آخر الامر طاقتش طاق شده سوی تبریز شتافت و بعد از زحمات بسیار مطلوب را دریافت در مثنوی از زبان وامدار بر اینمعنی اشارت نموده

ساربانا بار بگشا ز اشتران   شهر تبریز است و کوی دلستان
فر فردوس است این پالیز را   شعشعهٔ عرش است این تبریز را
هر زمانی فوج روح انگیز جان   از فراز عرش بر تبریزیان

مولانا و شمس الدین پس از چندی بایکدیگر بروم آمدند و چند گاه خالی از اغیار مشغول صحبت شدند باردگر دوستان مولانا که در حقیقت دشمنان بودند حسد و حقد آغاز نمودند

خدای تخم حسود از جهان براندازد   اگر حسود نباشد جهان گلستانست

این بار شمس الدین بطرف شام فرار کرد و مدت دو سال در نواحی شام اقامت فرمود مولانا در آن مدت از فراق شمس الدین میسوخت و غزلهای عاشقانه میساخت و عشق شمس الدین بنیاد صبر مولانا را یکباره بر انداخت آرام و قرار ازو گم گردید عاقبت مبلغ هزار دینار زر به پسر خود بهاء الدین ولد داده و گفت بزودی بسوی شام بخرام و شمس الدین را در مقام صالحیه خواهی دریافت که بافرنگی زادهٔ شطرنج میبازد زینهار بخاطر خطرهٔ میار که آن پسر یکی از مردانست و از این راه آگاهش میسازد و این زر را بعتبهٔ شمس الدین ایثار کن و کفش آنحضرت را بسوی روم گردان و این ابیات را بخوان

بروید ایحریفان بکشید یار ما را   بمن آورید حالی صنم گریز پا را
اگر او بوعده گوید که دم دگر بیاید   مخورید مکر او را بفریبد او شما را

از این غزل بهمین دو بیت اکتفا نمود بهاء الدین بحکم والد بشام رفته آنچه از والد شنیده بود دید و آنچه فرموده بود بانجام رسانید و شمس الدین بصوب روم مصمم گردید در آنسفر بهاء الدین در رکاب شمس الدین مسافت یکماهه را پیاده طی نمود هر چند آنجناب مبالغه کرد که سوار شود بهاء الدین قبول نکرد و گفت شاه سوار شود و بنده سوار چگونه خواهد بود

آفرین خدای بر پدری   که تو پروردو مادری که تو زاد

چون شمس الدین بقونیه رسید مولانا بشرف مواصلت مشرف گردید آنجناب در اثنای صحبت اظهار بهجت از بهاء الدین میفرمود و گفت من ازو راضی شدم مرا سری بود و سری سر بتو دادم و سر به پسرت بخشیدم اگر بهاء الدین ولد را هزار سال عمر بودی و همه را در راه طلب رضای خدا صرف نمودی آنچه در این سفر اورا حاصل گشت هزار یك آن حاصل نشدی

نقل است که شبی شمس الدین با مولانا در خلوت صحبت میداشت و اعلام طریقت بر فراز حقیقت می‌افراشت ناگاه کسی از بیرون در بشمس الدین اشارت کرد مولانا گفت کیست آنجناب فرمود بقتلم میخوانند چون بیرون رفت مولانا صیحهٔ شنیده بیرون دوید چون نظر کرد قطرهٔ خون ریخته دید از آنزمان تا حال از شمس الدین چون عنقا نامیست بعضی گویند بمولانا در عالم واقعه شمس الدین گفت که مرا کشته بچاه انداختند چون مولانا از خواب بیدار شد بسر چاه رسید و جسد آن یوسف مصر ولایت را از چاه بیرون کشید و در مقام مناسب دفن نمود

راقم گوید اینقول بصحت اقربست چنانکه اکنون مزار آن بزرگوار در آن دیار مطاف طائف خلق روزگار است در نفحات مسطور است که باعث هلاك شمس الدین علاء الدین محمد که به تیرانه لیس من اهلك نشانه شده پسر ناخلف مولانا بود و علاء الدین بعد از اقدام بر آن امر شنیع بمرضی مزمن گرفتار گشته بسرای دیگر انتقال نمود و مولانا بجنازهٔ او حاضر نگشت

مخفی نماناد که در کیفیت ملاقات شمس الدین با مولانا اخبار متعدده وارد است که از طول کلام اندیشیده از تذکار آن عنان قلم باز کشید شهادت شمس الدین در سنه ٦٦١ هجری روی نمود

آورده‌اند که مولانا جلال الدین بعد از واقعهٔ هایلهٔ شمس الدین همواره غمگین میبود و علی الدوام زاری و بیقراری مینمود و آخر الامر خاطر حزین و دل اندوهگین خود را بصحبت و تربیت حسام الدین چلبی المعروف بابن اخی ترك تسلی فرمود نسب وی بدان کس میرسد که فرمود امسیت کردیاً و اصبحت عربیا حسام الدین در حجر تربیت مولانا نشوونما یافته و مهر شفقت و مرحمت مولانا بر وجنات حال وی تافته و محبوب و منظور مولانا بوده و بحسن طاعت و انقیاد بدرجهٔ عالی ترقی نموده است و کتاب مثنوی که مشهور در السنهٔ صغار و کبار مذکور است باستدعای حسام الدین مولانا بسلك نظم کشیده الحق کتابی بدین نظم و نسق بزبان فارسی چشم زمانه ندیده و گوش روزگار نشنیده است بمرتبهٔ مقبول و مطبوع عرفا گردیده که شیخ بهاء الدین عاملی با آنهمه فضل و کمال در تعریف آن میفرماید

من نمیگویم که آن عالیجناب   هست پیغمبر ولی دارد کتاب
مثنوی معنوی مولوی   هست قرآنی بلفظ پهلوی
مثنوی او چو قرآن مدل   هادی بعضی و بعضی را مضل

در نزد محققان هر قوم پسندیده است چنانکه راقم در جمیع بلاد اقالیم سبعه دیده و شروحی بسیار بزبان فارسی و عربی و ترکی وهندی بر آن نوشته‌اند

نقلست که حسام الدین شبی اندیشه نمود که در خدمت مولانا استدعا نماید که بوزن منطق الطیر شیخ فرید الدین عطار قدس سره کتابی بنظم آورد و در صبح آنشب بنیت مذکور بخدمت مولانا مشرف گشته مرکوز خاطر را عرضه داشت مولانا بعد از استماع سخن حسام الدین کاغذی از دستار خود بیرون آورده بدست وی داد و فرمود که دیشب وقتیکه از خاطر تو گذشت بر من وارد گشت که اینگونه کتابی منظوم شود و انجام رسد لهذا این ابیات همانوقت از خاطر من سر زد

بشنو از نی چون حکایت میکند   وز جدائیها شکایت میکند

اولین شعر کتاب مثنوی تا

در نیابد حال پخته هیچ خام   پس سخن کوتاه باید والسلام

بعد از آن مولانا بگفتن مثنوی مشغول گشت از اول شب مولانا نظم نمودی و آخر شب حسام الدین بآواز بلند در حضور مولانا خواندی و بسمع مجلسیان رساندی نوبتی حسام الدین بخدمت مولانا معروض داشت که در وقت خواندن مثنوی گویا میبینم از غیب شمشیرها

کشیده اند و گردن منکران را میزنند مولانا تصدیق نموده گفت
نیك دیدی چنانچه درمثنوی بدان اشارت نموده

دشمن اینحرف ایندم درنظر — شدممثل سرنگون اندرسقر
ای ضیاء الحق تودیدی حال او — حق نمودت پاسخ احوال او
دیدهٔ غیبت چوغیبت اوستاد — کم مبادازاین جهان این دیدوداد

چون جلداول مثنوی بانجام رسید زوجهٔ مکرمهٔ حسام الدین بسرای جاویدخرامید بدانسبب یا بسببی دیگر اختلال در احوال حسام الدین ظاهر گردید مدت دوسال [تنظیم مثنوی] بتعویق افتاد و مولانا بگفتن مثنوی لب نگشاد بعداز انقضای مدت مذکوره باردیگر حسام الدین ازخدمت مولانا اتمام مثنوی استدعا نمود چنانچه در اول جلد دوم اشاره برین فرموده

مدتی این مثنوی تأخیر شد — مهلتی بایست تاخون شیرشد
تا نزاید بخت تو فرزند نو — خون نگردد شیرشیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان — باز گردانید زاوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود — بی بهارش غنچها نشکفته بود
مثنوی که صیقل ارواح بود — باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سوداوسود — سال اندرششصدوشصت ودوبود

آنگاه بجدتمام وسعی مالا کلام باتمام مثنوی قیام فرمود جلد ششم بپایان نرسیده عارضهٔ بربدن شریفش روی نمود ودر آن بیماری ازجهان فانی بعالم جاودانی انتقال فرمود چنانکه بهاء الدین ولد در آخر مثنوی بر آن ایمائی مینماید

مدتی زین مثنوی چون والدم — شد خمش گفتش ورا ای زنده دم
از چه رودیگر نمیگوئی سخن — بهر چه بستی در علم لدن
گفت نطقم چون شترزین پس بخفت — نیستش باهیچکس تاحشر گفت
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت — او بگوید من دهان بستم ز گفت
قصهٔ شهزادگان نامد بسر — مانده نا سفته در سیم پسر
باقی این گفته آید بیزبان — با درون آنکه دارد زنده جان
فهم میگوید شتر چون خفت او — وقت رحلت آمد و جستن زجو
گفتگو آخر رسیدو عمر هم — مژده کامد وقت کز تن وارهم
درجهان جان کنم جولان همی — نگذرم زین نم در آیم دریمی

فقیر گوید از محققان ملك روم و دانشمندان آنمرز وبوم بکرات استماع نمود واز ثقات دیار مصر و شام مکرر شنود که مولانا از آن مرض صحت یافته دفتر دیگر برمثنوی افزوده آنرا هفت جلد فرموده است چنانچه شیخ اسماعیل قیصری که عالم معالم سخن پرور بست درحدود هزاروانداد هجری شرحی بردفتر هفتم نوشته ودر عنوان آن کتاب مدعیست که ناظم جلدهفتم جناب مولویست واز ملحقات نیست چون بعداز تدوین جلدششم گفته شده لهذا بغیراز کشور شام وروم شهرت نیافته است والله اعلم بحقایق الامور گویند این اشعار از جلد هفتم است

ای ضیاء الحق حسام الدین سعید — دولت پاینده فقرت بر مزید
چونکه ازچرخ ششم کردی گذر — بر فراز چرخ هفتم کن مقر
سعداعداداست هفت ای خوش نفس — زانکه تکمیل عدد هفت است وبس

شیخ نجیب الدین رضا تبریزی الاصل اصفهانی المسکن که در زمان شاه سلیمان صفوی پایهٔ سلسلهٔ ذهبیه بوده و کتاب سبع المثانی را ببحرمثنوی تألیف نموده درعنوان آن کتاب فرموده که درعالم واقعه مولانا بمن خطاب کرده فرمود که جلد هفتم مثنوی را توباتمام رسان بنابفرموده مولانا کتاب سبع المثانی را بنظم آوردم فقیر گوید آنچه نزد درویشان روم وشام وعربستان درخصوص جلد هفتم بصحت اقرب ست قول اولست (آندفتر درآخر همین کتاب مسطور است) اصحاب معرفت بعداز دقت معلوم میکنند که ناظم آن جناب مولوی بوده یانبوده

معاصرین مولانا آورده اند که درعصر مولانا جلال الدین قدس سره در کشور روم وایران وغیره عرفای عظام ومشایخ کرام بسیار بوده از آنجمله شیخ اوحدالدین کرمانی وشیخ بهاء الدین زکریاء ملتانی وشیخ نجم الدین رازی وشیخ مصلح الدین سعدی شیرازی وشیخ محی الدین الاعرابی وشیخ صدرالدین قونیوی وشیخ مؤیدالدین جندی وشیخ ابوالحسن مغربی الشاذلی وشیخ ابوالعباس المرسی وابن الفارض الحموی المصری وشیخ عزیزالدین نسفی وشیخ ابوالحسن علی الصعیدی المعروف بابن صباغ وشیخ فخرالدین عراقی وشیخ نجیب الدین بزغش شیرازی و شیخ برهان الدین ترمدی وشیخ نورالدین عبدالرحمن اسفراینی و شیخ جمال الدین جوزقانی وشیخ رضی الدین علی لالا غزنوی وشیخ سیف الدین باخرزی وشیخ سعدالدین حموی وشیخ ابومحمد عبدالله المغربی وشیخ یاسین المغربی و شیخ عفیف الدین سلیمان قلمانی وشیخ ابوالغیث الیمنی وشیخ صلاح الدین زرکوب وشیخ موسی سدرانی وشیخ صدرالدین فرغانی وعین الزمان جمال الدین وحاجی بکتاش ولی قدس الله اسرارهم که اکثر آن بزرگواران را در شهر قونیه وغیره ملاقات نموده وطریق معاشرت پیموده

در شهور سنه ٦٧٢ هجری درهمان دیار بدارالقرار انتقال نمود مزارفیض مدارش درغایت اشتهار وزیارتگاه ابنای روزگاراست (وفات خواجه نصیرالدین طوسی هم در اینسال اتفاق افتاده)

از ملوك زمان که معاصر آنجناب بودند هلاکوخان وآباقاآن خان در ایران وبندوقدار درمصروشام وعلاء الدین کیقباد سلجوقی درکشورروم وناصرالدین ایلتمش در هندوستان حکومت مینمودند واز فرقهٔ حکما محقق طوسی معاصر آن بزرگوار بوده

روزی اصحاب را خطاب کرده فرمود : اوصیکم بتقوی الله فی السروالعلانیه و بقلة الطعام وقلة المنام وهجران المعاصی والآثام و مواظبة الصیام ودوام القیام وترك الشهوات علی الدوام واحتمال الجفاء من جمیع الانام وترك مجالسة السفهاء والعوام ومصاحبة الصالحین والکرام وان خیرالناس ماینفع الناس وخیرالکلام ماقل ودل

پوشیده نماناد که سلسلهٔ مولوی دربلاد روم ومصروشام وعرب وجزایربحرروم ودیار روم ایلی وعراق عرب جاری و معمولست ودر نزدخوردو کلان واعیان ودانا ونادان وحاجب وسلطان مقبولست لباسی خاص مخصوص درویشان آن سلسله است وتاج نمدی بیدرز برسر گذارند ومشایخ ایشان عمامهٔ نیز بر آن تاج بیندند وذکروفکر ومراقبت اورادوسماع وحلقهٔ ذکرجلی درمیان ایشان متداولست ودرهنگام سماع نی ودف میزنند درآن سلسله قانونیست که چون خواهد کسی در آن طریقه درآید باید که مدت هزارویکروز خدمت نماید براینموجب که چهل روزخدمت چهارپا بایان کند وچهل روز خدمت فقرا نماید و چهل یوم آب کشی وچهل یوم فراشی وچهل یوم هیزم کشی وچهل یوم طباخی وچهل یوم حوائج ازبازار آوردوچهل یوم خدمات مجلس درویشان کند وچهل یوم نظارت نماید برین نسق تامدت مقرره تمام شود اگر چنانچه یکروز ازآنمدت ناقص گردد باید که خدمت را ازسر گیرد و چون تمام کند آنکس را غسل توبه دهند ازجمیع محرمات وکسوت از سرکارخانقاه بوشانندو تلقین اسم جلاله براو کنند وحجره جهت آسایش وعبادت بوی دهند وطریق ریاضت ومجاهده تعلیم وی نمایند وآنکس برآن قاعده وقانون مشغول شود تا آنکه صفائی درباطن او ظاهر گردد مخفی نماند که صوفیه گفته اند که مولانا رامذهب شیعه بوده وبر طریقهٔ حقه عمل مینموده وبر اینمطلب شواهد بسیاراست والله اعلم

خلاصه شرح حال مولانا

مولانا جلال الدین محمد بلخی مشهور به مولانای روم درششم ماه ربیع الاول سال ٦٠٤ هجری قمری درقبة الاسلام بلخ (یکی از چهار شهر بزرگ خراسان که پیش ازهجوم مغول منتهای آبادی را داشته) متولدشده در سال ششصدونودونه بمعیت پدربزرگوارش ازخراسان باسیای صغیرمهاجرت گزیده وهم آنجا در پنجم جمادی الاخرهٔ ششصدو هفتادوسه برباض خلدخرامیده وپهلوی ضریح پدرش مدفون شده است

مولانا درشعر چنانکه دربسیاری از غزلهایش بطریق تلمیح آورده است خاموش تخلص میکرده و اورا علاوه بر جلال الدین بلقب خداوندگار نیزمیخوانده اند و اطلاق خداوندگار بمناسبت سلطنت وحکومت ظاهری وباطنی اقطاب برمریدان خود دراعتقاد صوفیان تناسب تام دارد. شهرتش برومی یامولانای روم بواسطهٔ طول اقامت

در آسیای صغیر بوده . وچون سلجوقیان آن خطه‌را از امپراتوری روم شرقی منتزع کرده بودند شاخه‌ای ازسلسلهٔ سلجوقی که در آنجااستقرار یافت معروف بسلاجقهٔ روم شد . ولی لقب مولوی تازه‌است

نسب مولانا به‌ده‌واسطه به‌ابوبکرصدیق می پیوندد ومطابق تحقیقات آقای کاظم‌زادهٔ ایرانشهر بدین ترتیب است : جلال‌الدین محمدبن بهاءالدین محمدبن‌حسین‌بن احمدبن محمودبن مودودبن ثابت‌بن مسیب‌بن مطهربن حمادبن عبدالرحمن‌بن ابی‌بکرالصدیق

نیای مولانا حسین‌بن‌احمدخطیبی از افاضل خطهٔ خراسان بشمار میآمده از خاندان علم وعرفان وپدربرپدرازمشایخ کبار بلخ بوده بروایت شمس‌الدین احمد افلاکی درمناقب‌العارفین امام‌رضی‌الدین نیشابوری از اجلهٔ فقهای قرن ششم درمحضروی تلمذ کرده.جدهٔ ولانااز خاندان جلیل خوارزمشاهیان وظاهراًدختر قطب‌الدین‌محمدبوده

پدر مولانا بهاءالدین محمدبن‌حسین ملقب بسلطان‌العلماء مشهوربه‌بهاءالدین‌ولد معروف‌به مولانای‌بزرگ ازبزرگان‌صوفیان ایران‌تربیت‌یافتهٔ شیخ‌اجل‌ابوالجناب نجم‌الدین‌احمدبن‌عمرخوارزمی معروف به‌کبری بوده و خرقه‌اش به‌سبب عماریا سر و ابوالنجیب سهروردی به‌شیخ‌احمدغزالی میپیوسته.بروایت فریدون سپهسالار(از یاران‌مولانا که‌رساله‌ای‌درسوانح‌زندگانی مولانا گردآورده)شهرت‌علمی سلطان‌العلماء باندازه‌ای‌بودکه‌ازاقصای‌خراسان‌فتاوای‌مشکل‌رابحضرت او آوردندی ودرشهر بلخ مسند افاضت و ارشاد داشته خواص و عوام آن‌خطه اوراعظیم معتقدبودندپیوسته بامر معروف ونهی‌از منکراشتغال‌داشت‌وهرگاه که‌مجلس میگفتی گروه بیشماری از هر طبقه درپای منبر وعظش گرد میآمدند واوبرهمهٔ دلها مشرف‌بود

مسلك تصوف ازقرن‌پنجم هجری باینطرف درمیان مسلمین رونق و عظمت تمام‌یافته ازخواص گذشته در تودهٔ عوام هم منتشر شده‌بود . اقطاب مشایخ‌روش‌خویش‌را بدین ومذهب‌نزدیك ساخته سخنان‌ومجالس خودرا بذکرخداورسول وآیات‌واحادیث‌میآراستند و در دوره‌ٔکه بیشتر علماء فقه وحدیث بواسطهٔ تصدی شغل قضا آلایش مادی پیدا کرده حدود شرع را مهمل میگذاشتند رؤسای صوفیه به‌ترك‌دنیا و اعراض ازامراء و عزلت و انقطاع ظواهر حال خودرا میآراستند

بواسطهٔ‌مخالفتی‌که میان صوفیه و حکما بود سلطان‌العلماء علناً در محضر وبرسرمنبر بآنان بد میگفته وپیروان فلسفهٔ‌یونانرا گمراه و مبتدع میخوانده خصوصاً باامام فخرالدین محمدبن عمر رازی از بزرگان حکماو متکلمین‌عصر که‌درآن اوقات درخوارزم اقامت داشته استاد و مصاحب‌سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه بوده است تعریض میکرده

بروایت افلاکی سلطان‌العلماء درنتیجهٔ دسته‌بندی علماءمعقول ومنقول ومکدرساختن صفای آئینه خاطر خوارزمشاه نسبت بوی‌از سلطان‌ومردم بلخ رنجیده تصمیم بمهاجرت داد (از جملهٔ ساعیان‌نام امام‌فخروقاضی‌زین‌فزاری ورشیدقبائی ذکرشده‌است)سلطان‌العلماء در نیشابورشیخ عطاررا ملاقات نمودکه‌اسرار نامه‌را بمولانا که‌در آنوقت پنجساله بود بخشیدواز آنجا بعزم‌حج بیت‌الله‌الحرام رهسپار بغداد شدوبروایت‌نورالدین‌عبدالرحمن‌جامی درنفحات‌الانس روزیکه باخانواده‌ومریدان بدارالسلام درآمد جمعی برسیدندکه : اینان‌چه طائفه‌اند ، ازکجا میآیندوبکجامیروند؟ گفت : من‌الله والی‌الله‌ولا قوة‌الابالله . این سخن‌را بسمع‌عارف مشهورشیخ‌شهاب‌الدین‌عمربن محمد سهروردی‌رسانیدندفرمود:ماهذاالابهاءالدین‌البلخی؟وموکب سلطان‌العلماء را استقبال کرد

باحسن‌پذیرائی شیخ واقبال‌خواص اهل‌عرفان سلطان‌العلماء سه‌روز بیشتر دربغدادنماندوروزچهارم ازمرکزخلافت‌اسلامی روانهٔ حجازشد وپس ازگزاردن مناسك حج وتشرف بمدینهٔ طیبه بعزم بیت‌المقدس وزیارت‌مزارسایرانبیاءعظام‌ازحجازرهسپارشام گردید، اهل‌شام‌خواستند اورا نگاهدارند نپذیرفت وبطرف‌ارزنجان‌رفت و

چهارسال‌در آن‌خطه‌رحل‌اقامت‌افکندواز فخرالدین‌بهرامشاه‌حکمران ارزنجان‌وپسرش‌علاءالدین‌داودشاه اقبالهادیدمولانادرهیجده‌سالگی درشهرلارنده بفرمان‌پدر گوهرخاتون دختر خواجه‌لالای‌سمرقندی را بهمسری اختیارکرد وبهاءالدین محمدمعروف بسلطان‌ولد و علاءالدین‌محمد ازین اقتران بوجودآمدند بروایت افلاکی‌سلطان العلماء پس‌ازچهارسال اقامت‌درملاطیه وهفت‌سال‌درلارنده‌بخواهش علاءالدین کیقباد دوازدهمین پادشاه سلجوقی روم بشهر قونیه که دارالملك‌بودرفت. شاه‌وامیران‌بزیارتش آمدند و ازسرصدق دست‌ ارادت درداما‌نش‌زده درمراعات‌جانب‌او ولوازم‌اهتمام بعمل‌میاوردند وپای‌وعظش‌می‌نشستند واهل‌روم ازجان‌ودل بوی گرویدند .

ازانتقال‌سلطان‌العلماء به‌قونیه‌بیش‌ازدوسال نگذشته بودکه‌تن‌ بربستر ناتوانی‌نهاده درسنهٔ ششصدوبیست‌وهشت زندگانی‌رابدرود گفت.مردم‌شهردرعزای‌اورستخیزعظیم‌برپا کردند.سلطان‌علاءالدین. یکهفته درمسجدجامع‌خوان‌نهاد ومالهابفقرابخش کرد.چون‌پدرسر درحجاب‌خاك کشیدمولانا که‌در آنهنگام‌بیست‌وچهارساله‌بودبخواهش پادشاه وامراء والحاح‌مریدان‌برجای‌وی برمسندوعظ وافادت‌نشست ویکسال تمام‌دورازطریقت،مفتی‌شریعت‌بود که‌سیدبرهان‌الدین‌محقق ترمدی ازشاگردان سابق‌سلطان‌العلماء،وخواص‌اولیاء صوفیه‌بقونیه رسیدو درآنشهربساط‌ارشاد ودستگیری‌خلایق بگسترد ومولانارا در علوم ظاهری بیازمود وگفت : پدربزرگوارت راهم علم قال. بکمال‌بود وهم‌علم‌حال چون درعلوم شریعت وفتوی‌جانشین‌اوشدی. میخواهم‌که درعلم‌حال‌هم سلوکها کنی تاخلف‌صدق‌پدرباشی اگر مریدشوی مرادیابی وآنچه ازاو بمن رسیده دیدنیست نه آموختنی.
مولانا برغبت تمام براوبگروید وبروایت‌سپهسالار مدت نه‌سال‌سرو کارش باسیدبرهان‌الدین بودوبراهنمائی آنعارف کامل طریق‌سیر وسلوك‌میپیمود .بروایت افلاکی مولانا دوسال‌پس‌ازمرگ سلطان‌ العلماء باشارت سید باچندنفرازمریدان پدربجانب‌شام عزیمت کرد تامرتبهٔ‌کمال خودرا درعلوم‌ظاهر باکملیت رساند . ابتدا درشهر حلب بمدرسهٔ حلاویه‌نزول فرمود و از حوزهٔ درس‌مدرس‌دانشمند آن‌مدرسه‌کمال‌الدین‌ابوالقاسم‌عمربن‌احمدمعروف‌بابن‌العدیم‌استفاده‌ها برد وپس‌از آنکه سه‌سال درحلب به‌تحصیل علوم‌اسلامی پرداخت رهسپاردمشق‌شد.علماومعارف‌شهرمقدمش‌را گرامی‌داشته‌درمدرسهٔ قدسیه فرودش‌آوردند وخدمات‌شایان بتقدیم‌رسانیدند .

مولانا چهارسال در کرسی‌شام که درآنهنگام مرکزبزرگان و مجمع‌علم‌وعرفان‌بودبه‌زهدوریاضت‌تمام‌درتکمیل‌معارف‌دینی‌کوشیدو هدایه‌راکه کتاب‌جامعیست درفقه حنفی دارای شروح وتعلیقات و حواشی بسیارتألیف شیخ‌الاسلام برهان‌الدین‌علی‌بن‌ابی‌بکرمرغینانی نزداساتیدفن بدقت‌دیدوهم درین شهربفیض صحبت عارف مشهور محی‌الدین العربی وبزرگان‌دیگرنائل گردید

مولانا پس‌از هفت‌سال مسافرت بقونیه‌بازگشت و بدستور سیدبرهان‌الدین بریاضت‌پرداخته‌سه‌چلهٔ‌متوالی‌برآوردتانقدوجودش بی‌غش‌وتمام‌عیار بلکه سراپا نور گردید . چون‌جان‌پاك‌سیددرسنهٔ ۶۳۸ ازخاکدان‌تن بقرب قدس‌انتقال یافت مولانا در دارالملك قونیه برمسند ارشاد وتدریس متمکن گردیده به‌تربیت مستعدان همت‌گماشت‌مریدان‌بسیار بروی‌گردآمدند وپروانه‌وار پیرامن‌شمع وجودش‌میگردیده‌حضرتش‌را پیشوای‌دین‌ومفتی‌شریعت وراهنمای طریقت میشناختند

مولانا نزدیك‌پنج‌سال بسنت جدوپدرهم درمدرسه‌بتدریس فقه ودیگرعلوم‌اسلامی‌میپرداخت وهم‌برسم‌زهد‌پیشگان آنزمان‌مجلس وعظوتذکیرمنعقدساخته ومردم‌را تبشیر وتنذیرمیکرد. همه‌روزه طالبان علم‌که بگفتهٔ دولتشاه‌سمرقندی عده‌شان بچهارصد میرسید متناوباً درمدرس‌ومحضرش برای‌استفاده‌حاضر میشدندوصیتش در اطراف جهان‌منتشر گردید .

مولاناسرگرم تدریس وقیل‌وقال مدرسه‌بود فتوای شرعی

مینوشت وازیجوز ولایجوز سخن میراند وخلق بعلوم ظاهر وزهد و ریاضت او فریفته شده بخدمت ودعای وی تبرك میجستند که ناگهان آفتاب عشق وشمس حقیقت پرتوی بر آن جان پاک افکند. آن طوفان عظیم که این اقیانوس آرام را متلاطم ساخت شمس الدین محمد تبریزی ژولیده پیری از پیران صوفیه بود که نفسی گرم و جاذبه‌ای قوی و بیانی مؤثر داشت

بروایت افلاکی شمس الدین محمد بن علی بن ملك داد تبریزی (که گویند پدرش اصلا از باورد خراسان بوده وبتجارت به آذربایگان رفته) ابتدا دست ارادت بدامان شیخ ابوبکر زنبیل باف که در کشف القلب یگانهٔ زمان خود بود زده چون در سیر وسلوك درجهٔ کمال یافت در طلب کاملتری سفری شد وسالها گرد بلاد وامصار بر آمده از شهری بشهری راه میپیمود وبا اهل راز وریاضت انس والفت مینمود پیوسته نمد سیاه میپوشید وهمه جا در کاروانسرای منزل میکرد وبخدمت چندین ابدال واوتاد و اقطاب رسیده اکابر صورت ومعنی را دریافته بود

شمس تبریز بامداد روز دوشنبهٔ ۲۶ جمادی الاخره سال ۶۴۲ بقونیه رسیده در خان شکر ریزان نزول کرد . ودریك مجلس چنان مولانارا مجذوب وفریفتهٔ خود ساخت که منبر ومحراب وحوزهٔ درس ومسند ارشادرا رها کرده حلقهٔ بندگی اورا بگوش کشید !

آفتاب دیدار شمس چنان بر روان مولانا بتافت وآتش در خرمن هستی اوزد که هرچه جز معشوق باقی بسوخت

چگونگی دیدار پیر تبریزی را با مولانا باختلاف ذکر کرده‌اند محی الدین عبدالقادر مصری مؤلف الکواکب المضیئه فی طبقات الحنفیه در سبب تجرد وانقطاع مولانا مینویسد که: روزی در حجره نشسته بود و کتابی چند پیرامون خود نهاده وطالب علمان بروی گرد آمده بودند شمس الدین قلندروار در آمد وسلام گفت ودر صف نعال بنشست واشارت بکتب کرده پرسید : این چیست ؟ مولانا فرمود تو این ندانی هنوز این سخن بانجام نرسانیده بود که آتش در کتابها و کتابخانه افتاد ؛ مولانا پرسید این چه باشد؟ شمس گفت تو نیز این ندانی! برخاست وبرفت مولانا مجردوار بر آمد و ترك مدرسه و یاران وفرزندان گفت.

مطابق روایت سلطان ولد پسر مولانا در ولدنامه: عشق مولانا بشمس الدین مانند جستجوی موسی است از خضر که با مقام شامخ رسالت ورتبهٔ کلیم اللهی بازهم مردان خدارا طلب میکرده .

مولانا که تا آنروز خلقش بی نیاز میشمردند نیازمندوار بدامن شمس که از مستوران قباب عزت بود در آویخته یکجا اسیر عشق و جذبهٔ وی گردید ومطلوب را بخانه برده با او بخلوت نشست ودر بر آشنا وبیگانه ببست و آتش استغنا در محراب ومنبر زده ترك مسند فتوی و تدریس و کرسی وعظ وتذکیر بگفت وباهمهٔ استادی در خدمت معلم عشق زانو زده نو آموز گشت

بروایت افلاکی این خلوت بچهل روز یا سه ماه کشید

شمس الدین بمولانا چه آموخت وچه فسون ساخت که او از همه چیز وهمه کس گذشته خودرا نیز در قمار محبت باخت برما مجهول است . ولی کتب مناقب و آثار برین متفقند که مولانا پس ازین خلوت روش خودرا بدل ساخت ، وبجای قیل وقال مدرسه واهل بحث وجدل گوش به نغمهٔ جانسوز نی وترانهٔ دلنواز رباب نهاد، با اینکه قبلا شب تا بصبح در نماز بود وهر سه روز یکبار روزه میگشاد . وچیزیکه مولانارا از همهٔ رسیدگان جهان ممتاز میسازد همین تحول روحانی است که در پیوستن به پیر تبریزی برای او پیش آمد

برشاگردان ویاران مولانا که با چشمهای غرض آمیز بشمس الدین مینگریستند تمکین او که شیخ وشیخ زاده ومفتی ومدرس ومذکر بود نسبت بمردیکه بنظرشان لاابالی وبیرون از اطوار معرفت میآمد سخت گران وناگوار مینمود. مریدان نیز شکایت وتشنیع آغاز کردند فقها وزهاد حتی عوام قونیه هم از تغییر روش مولانا خشمگین شدند بالاخره شمس پس از شانزده ماه از گفتار ورفتار ایشان که اورا ساحر وجادو میخواندند رنجیده بیخبر سر خویش گرفت و برفت .

مولانا در طلب او بقدم جد ایستاد وپس از جستجوی بسیار خبر یافت که گمشدهٔ او در دمشق شام است . نامه وپیام متواتر کرد وپیك در پیك پیوست ، غزلهای سوزناك سروده بخدمت شمس الدین فرستاد آن نامه های منظوم که قدیمترین اشعار تاریخی مولاناست در دل شمس اثر بخشیده متمایل گردید که بار دیگر عنان مهر بسوی آن عاشق دلسوخته بتابد . مریدان ویاران مولانا هم که در نتیجهٔ غیبت شمس الدین و پژمردگی ودلتنگی مولانا از فیض دیدار وحلاوت گفتار وذوق تربیت او بی بهره مانده مورد بی عنایتی شیخ خود واقع گردیده بودند از کرده پشیمان گشته دست انابت در دامن غفران وی زدند . مولانا عذرشان بپذیرفته فرزند خود سلطان ولد را بدمشق فرستاد

سلطان ولد نقود چندی نثار قدم شمس کرد وبندگیها نموده پیغامهای پدررا برسانید دریای مهر شمس جوشیدن گرفت و گوهر های حقایق بر سلطان ولد افشانده رهسپار قونیه گردید وسلطان ولد بیش از یکماه از سر صدق ونیاز پیاده در رکابش راه میپیمود

مولانا از رسیدن شمس خاطرش چون گل از نسیم صبا شکفت مریدان ویاران پوزشها کردند وهریك باندازهٔ وسع خویش خوان نهاده وسماع دادند - مولانا چندی با پیر تبریزی تنگاتنگ صحبت داشته در خلوت بروی غیر ببستند ، گاهی هم با او بصحرا رفته وخوش شور وغوغائی داشتند ولی رفته رفته باز مریدان ویاران مولانا وخواص وعوام قونیه در خشم آمده بدگوئی وشناعت آغاز کردند مولانارا دیوانه وشمس الدین را جادو خواندند

ظاهراً علت تشنیع فقها وزهاد و هیجان عوام آن بود که مولانا پس از اتصال به شمس ترك وعظ و تدریس گفته بسماع و رقص نشست وجامه ودستار فقیهانه را به فرجی هندباری و کلاه پشم عسلی بدل کرد وفرمود رباب را که از قدیم العهد عرب چهارسو بود شش خانه ساختند وشب و روز بوجد وسماع پرداختند

مولانا مریدان قدیم خالص داشت که بعضی از بلخ در رکاب پدرش بقونیه آمده بودند وعده‌ هم در بلاد آسیای صغیر بدین خاندان پیوسته بودند و اورا عالم ربانی وپیشوای بحق وشیخ راستین وقطب زمان میدانستند پس از آمدن شمس الدین وانقلاب حال مولانا دستشان از دامان شیخ خود کوتاه ماند تشنیع فقها وزهاد هم مقوی این کدورت گشته آنانرا بدشمنی شمس وامیداشت، احتمال قوی میرود که دسته‌ای از خویشان وبستگان مولانا نیز که از شکست کار خود نگران بودند با این گروه در آزار شمس الدین همدست شدند

بروایت سلطان ولد چون مریدان و یاران وبستگان مولانا بکین شمس کمر بستند پیر تبریز دل از قونیه بر کند و مصمم شد که چنان رود که دیگر خبرش هم بدور و نزدیك نرسد . این سخن را با سلطان ولد در بین نهاد و ناگهان از میان همه گم شد و انجام کارش معلوم نشد !

چون شمس حقیقت در زیر ابر اسرار ناپدید شد اخبار واراجیف که شاید بعضی از آنرا هم دشمنان برای رنجش خاطر مولانا میساختند ازهم نمیگسست ، خبر مرگ وقتل وحیات شمس الدین همه روزه بگوش میرسید ، مولانا در جوش و خروش ومیان امید ونومیدی سرگردان بود و بروایت دولتشاه در آرزوی شمس میسوخت و قوالان را میفرمود تا سرود عاشقانه میگفتند وشب وروز بسماع اشتغال داشتند وبیشتر غزلیاتش در فراق شمس الدین است .

چون از مجموع اخبار مستفاد شد که مشرق آفتاب عشق دمشق شام است وتشنیع فقیهان وجنبش عوام قونیه هم خاطر مولانارا سخت افسرده بود در طلب یار گمشده رهسپار شام گردید وخلقی بسیار در پی او روان گشتند. مولانا در دمشق همچنان مجلس سماع ورقص ساز کرد وپیوسته بافغان وزاری شمس تبریزی را از هر کوی وبرزن میجست ونمی یافت واز شدت اشتیاق ناله‌های پرسوز از دل برمیاورد و اشعار غم انگیز میسرود . دمشقیانی که اهل دید بودند بمولانا گرویده مال وخواسته در قدمش نثار میکردند وبرخی دیگر که از

سرکار آگهی نداشتند ازحالاتش درشگفتی میماندند ومیگفتند آن کیست که این بزرگ مردرا چنین فریفته ودلباختهٔ خودساخته است.

چون کوشش مولانا درطلب شمس الدین بجائی نرسید ناچار باجمع مریدان بقونیه باز آمد وسماع بنیاد کرد وپس از سالی چند باز عشق شمس سراز گریبان جانش درآورده باردیگر روی بدمشق نهاده ماهها درشام بجستجو گذرانید لکن این بار نومیدی تمام بحصول پیوست. ولی بقول سلطان ولد اگرچه مولاناشمس را بصورت در دمشق نیافت ولی بمعنی درخودیافت - پس از آنکه مولانا ازوصول بشمس الدین نومید شد بقونیه باز گشته بتربیت واصلاح خلق پرداخت و بجدی تمام به تکمیل ناقصان وارشادسالکان مشغول شد

مولانا که درعلم وعرفان بمقام بلندی رسیده بود نظرباستغراقی که خود درکمال مطلق وجلوات جمال ربوبیت داشت پیوسته یکی ازیاران گزین را بدستگیری وارشاد طالبان برمیگماشت. نخستین بار صلاح الدین فریدون زرکوب قونوی را منصب شیخی وپیشوائی داد . یاران ومریدان که درآتش عشق نگداخته و دربوتهٔ ریاضت وسلوك از غش هوی ووهم پاك برنیامده بودند بجزمولاناهیچکس راقبول نمیکردندوشیخ صلاح الدین را که بروایت افلاکی مردی بیسواد ودربازار قونیه بزرکوبی روزگار میگذرانید برای دستگیری و راهنمائی سزاوار نمیدیدند بار دیگر سراز فرمان مولانا پیچیده بدشمنی صلاح الدین برخاستند وسخنان گزنده درحقش گفته برآن شدند که اورا ازمیان بردارند مولانا علی رغم منکران حسود دیده برشیخ صلاح الدین گماشت وعنایت ولطفرا نسبت باو بحدی رسانید که پیوستگان وفرزندان خودرا فرمان داد تا دست نیاز دردامن وی زنند واز فرط علاقه فاطمه خاتون دختر صلاح الدین را برای سلطان ولد عقدبست ولی پس از دوسال صحبت بی انقطاع ناگهان شیخ صلاح الدین رنجور شد وبیماریش سخت دراز کشیده درسنهٔ ۶۵۷ در گذشت

بعداز مرگ صلاح الدین توجه مولانا بحسام الدین حسن چلبی معروف به ابن اخی ترك معطوف شدواورامنصب شیخی داد حسام الدین از نخبهٔ مریدان مولانا بود که درزهد وتقوی ومعرفت دارای مقامی رفیع ودر رعایت دقایق شریعت بی نهایت مراقب بود

دوستی مولانا نسبت به چلبی بجائی رسید که لحظه‌ای خاطرش بی او نمیشکفت واورا برفرزندان خود ترجیح داده وآنچه اززخارف دنیوی برایش میرسید فوراً بحسام الدین میفرستاد ویاران ومریدانهم که درطول مدت مهذب ومؤدب شده بودند پیشوائی چلبی را باکمال میل پذیرفته دربیشگاه اوسر تمکین نهادند

بهترین یادگار ایام صحبت مولانا باشیخ حسام الدین نظم مثنوی معنویست که یکی ازشاهکارهای ادبی ایران وبزرگترین وعالیترین اثر متصوفهٔ اسلام میباشد

سبب افاضهٔ این فیض ازوجود مولانا چلبی بوده که چون میدید یاران بیشتر بقرائت آثار شیخ فریدالدین عطار نیشابوری و شیخ ابوالمجد مجدود سنائی غزنوی مشغولند شبی در خلوت ازمولانا درخواست کرد کتابی بطرز منطق الطیر عطار یاالهی نامه سنائی (حدیقه) بنظم آرد مولانا فی الحال ازسر دستار خودبرگی که هجده بیت از آغاز دفترنخستین مثنوی برآن نوشته بودبیرون آورده بدست اوداد

جذب وکشش حسام الدین باردیگر دریای طبع مولانارا بجنبش درآورد وشور وشوق دیگر داد . شبها حسام الدین در محضرش می نشست مولانا ببدیههٔ خاطر شعر میسرود و رموز و اشارات عالم غیبرا بشیوهٔ سخن گستری بیان میکرد واو مینوشت . چون دفتر نخستین مثنوی بانجام رسید همسر حسام الدین در گذشت وشیخرا پراکنده دل وغرق سکوت کردطبع مواج مولاناهم که مشتری نمیدید از تلاطم افتاد دوسال تمام درنظم مثنوی تأخیرشد تاباردیگر تفرق خاطرچلبی بجمعیت مبدل وخواهان انجام مثنوی شد

صحبت مولانا باشیخ حسام الدین پانزده سال امتداد یافت ویاران ومریدان ازاثر صحبت آندو فوائدبیشمار میبردند وبه ارادت تمام بخدمت آنان مسابقت میورزیدند مولانا اززحمت ناقصان تاحدی آسوده خاطرو درصحبت چلبی بود ویاران پروانه وارگرد شمع وجودش میگردیدند که ناگاه آن توانای عالم معنی به حمای محرق دربستر ناتوانی بیفتاد ، هرچه طبیبان بمداوا کوشیدند سودی نبخشیده مقارن غروب روزیکشنبه پنجم ماه جمادی الاخرهٔ سال ۶۷۲ در سن شصت وهشت سالگی روح پرفتوحش برياض قدس اتصال یافت. بروایت افلاکی درشب آخر که مرض مولاناسخت شده بودخویشان وپیوستگان اضطراب عظیم داشتند وسلطان ولدهم هردم بیتابانه بسر پدرمی آمد مولانا این غزل آتشین رانظم فرمود :

روسربنه ببالین تنهامرارها کن   ترك من خراب شب گرد مبتلا کن

مسلمین قونیه ازخوردوبزرگ در تشییع جنازهٔ مولاناحاضرشدند یهود و نصارای آنشهرنیز که صلح جوئی ونیکخواهی ویرا آزموده بودند بهمدردی اهل اسلام شیون و افغان میکردند . بروایت محمود مثنوی خوان درعواقب مسلمین ازیهودونصاری پرسیدند که : شمارا بامولانا چه تعلق بوده است ؟ گفتند: اگرمسلمانانرا بجای محمدبود مارا هم موسی و عیسی بود واگرشمارا پیشوا ومقتدی بود مارا هم همان بود که قلب وفؤادما داند ؛ شیخ صدرالدین ابوالمعالی محمدبن اسحاق قونوی از بزرگان علماء تصوف و مشاهیر شاگردان شیخ محی الدین عربی برمولانا نماز گزاردواز شدت بیخودی ودرد پس از سلام شهقهٔ زده ازهوش برفت جنازه‌را بحرمت تمام برگرفته درارم باغچه نزدضریح منور پدرش (سلطان العلماء) مدفون ساختند

بروایت افلاکی قاضی سراج الدین ابوالثناءمحمدبن ابوبکر ارموی ازاجلهٔ علماء عصر دربرابر تربت مولانا این بیتها برخواند

کاش آنروز که درپای توشدخاراجل   دست گیتی بزدی تیغ هلاکم برسر
تادرین روز جهان بی تو ندیدی چشمم   این منم برسرخاك تو که خاکم برسر

مدت چهل روزیاران ومردم قونیه تعزیت مولانا میداشتند وبا ناله وگریه برفوت آن سعادت آسمانی دریغ وحسرت میخوردند

علم الدین قیصر که بروایت افلاکی از اکابرقونیه بود باسرمایهٔ سی هزار درم همت بست که بنائی برسر تربت مقدس مولانابنیاد کند وزیر معین الدین سلیمان بن علی مشهوربه پروانه اورابه هشتادهزاردرم نقدو پنجاه هزار درم دیگر حواله مساعدت فرمودو قبهٔ موسوم به خضراء برمرقد مبارك تأسیس یافت علی الرسم چندقاری ومثنویخوان درسر تربت مولانابودند. سلطان العلماء بدرش وپنجاه تن ازاولادو جانشینان مولانا آنجامدفونند .

آثار مولانا

آنمقدار ازآثار مولانارا که باقی مانده بدوقسمت منثور (فیه‌مافیه-مجالس سبعه-مکاتیب) و منظوم (غزلیات-رباعیات-مثنوی) میتوان تقسیم کرد

۱ - فیه‌مافیه- مجموعهٔ تقریرات مولاناست که درمجالس خود بیان فرموده وپسرش سلطان ولد یادیگری ازمریدان یادداشت کرده وبصورت کتاب درآمده- موضوع فصول ومجالس ونتیجهٔ آنها مسائل اخلاق وطریقت ونکات تصوف وعرفان وشرح وتبیان آیات قرآن و احادیث نبوی وکلمات مشایخست، بسال ۱۳۳۳ هجری قمری در تهران وبعد در هندوستان وشیراز چاپ شده است و ما برای نمونه پارهٔ ازموضوعات مختلف آنرا درصفحهٔ ۳۳ آثار مولانا نقل کرده ایم

۲ - مجالس سبعه که عبارت از ۷ مجلس ازمواعظ مولاناست که برسر منبر بیان فرموده و نسخهٔ خطی آن دراسگدار در کتابخانه سلیم آغامحفوظ بوده وسه سال قبل با اجازهٔ آقای ولد چلبی افندی وبسعی آقای محمدفریدون نافذدر استانبول چاپ شده است ومابرای آنکه همه بتوانند بآن دسترسی داشته باشند عین آنرا جزء آثار مولانانقل کرده ایم

۳- مکاتیب مولانا- مجموعهٔ مراسلات او بمعاصرین است که اخیراً در استانبول بسعی آقای فریدون نافذچاپ شده وما ۷ مکتوب آنرا جزء آثار مولانا انتخاب کرده ایم

۴ - غزلیات - که بنام دیوان شمس معروفست و دوبار در هندوستان چاپ شده در حدود پنجاه هزار بیت میباشد که قسمتی از آثاردیگرانهم بااشعار مولانا مخلوط گردیده - اکثر غزلیات مولانا

باشور وبیقراری ازعشق وارادتیکه بشمس داشته ساخته شده و بنام شمس تبریزی تخلص کرده بقسمی که اگرکسی آگاه نباشد تصور میکند شمس شاعری بوده که اینهمه غزل را بنظم آورده (قریب صد غزل بنام صلاح الدین وحسام الدین وقریب دویست غزل هم نام خمش یاخاموش درمقطع آن ذکرشده) مابرای آنکه خوانندگان بسبك غزلیات مولانا آشناباشند ۲۳ غزل گلچین نموده درصفحات ۳۴ و ۳۵ چاپ کرده‌ایم.منتخب دیوان شمس که بوسیلهٔ رضاقلیخان هدایت انتخاب شده چندین مرتبه درتهران چاپ شده است

۵- رباعیات مولانا-درمطبعهٔ اختر استانبول بسال ۱۳۱۲ هجری قمری چاپ شده متضمن ۱۶۵۹ رباعی است که قسمتی از آن بیشك متعلق بمولانا است وقسمتی مشکوك میباشد وبرای نمونه ۵۴ رباعی درصفحه ۳۶ نقل شده است

۶- مثنوی چنانکه سابقاً ذکر شد مثنوی را مولانا بخواهش حسام الدین چلبی شروع فرموده وازسال ۶۵۷ تا ۶۶۰ دفتر اول آنرا برشتهٔ نظم کشید وپس ازفترت دوساله بنظم دفتر دوم پرداخت. تا انتهای دفتر ششم که از جهت مطلب بریده ومقطوع ماندو قصه شهزادگان بسر نیامده مولانا جان تسلیم فرمود وسوای ۱۸ بیت آغاز دفتراول که بخط مولانا نوشته شده بقیه را میفرموده و حسام الدین و سایر مریدان مینوشتند وبعد برای مولانا میخواندند اما دفترهفتم با یك مراجعهٔ اجمالی بابیات آن ازحیث طرز شعر و الفاظ غریب واعتقاد صاحب [illegible] بامام فخررازی وغیره واضحست که ازمولانا نیست وما برای اینکه خوبی واستحکام اشعار مولانا واضح گردد بچاپ دفتر هفتم بدون شرح مبادرت ورزیده‌ایم تابدانند که هر که مثنوی ساخت مولانا نمیشود.مثنوی قریب صد مرتبه درایران وهند واروپاو مصر و ترکیه چاپ شده وملاحسین کاشفی آنرا ملخص وبحسب مرام مرتب ساخته لب لباب نامیده وچندین نفر دیگر هم قسمتی از آنرا بنام مثنوی الاطفال و خلاصة المثنوی ومنتخبات مثنوی وغیره گلچین نموده چاپ کرده‌اند

مثنوی حاضر

این بنده در دیماه سال ۱۳۱۴ درصدد چاپ مثنوی برآمده وبرآن شدم که نسخهٔ چاپ مرحوم میرزا محمود خونساری را که بتصحیح میرزای جلوه ودیگران رسیده بود عیناً با کشف الابیات بطبع رسانم اتفاقاً مثنوی خطی کهنه‌ای که بسال ۸۴۳ هجری نوشته شده بدست آمد که متأسفانه ازاول وآخر آن چندصفحه افتاده داشت وپس ازمقابله معلوم شد مثنوی محتاج اصلاح بسیار است،دراین اثنا آگاه شدم که نسخهٔ نفیسی ازمثنوی دراختیار حضرت استادی آقای سرتیپ عبدالرزاق مهندس بغایری است که بیك واسطه از روی خط بهاءالدین ولد پسر مولانا نوشته شده ونسخهٔ خطی دیگری ازاستاد معظم آقای ملك الشعراء بهار بعاریت گرفته شد که مولوی عبداللطیف با ۴۸ نسخهٔ مثنوی مقابله کرده وامتیازاتی داشت وهمچنین بدورهٔ مثنوی چاپ استاد نیکلسن ونسخ مرغوب چاپ هند و ایران مراجعه کرده در نتیجه مقابله کلیه نسخ فوق مثنوی حاضر بدست آمد وبرای آنکه ابیات ملحقه بمثنوی که درنسخ قدیمه نیست (چون حتماً نمیتوان گفت که درمثنوی نبوده) امتیازی داشته باشد باعلامت ستاره (⊛) در جلو آنرا نشانه کردیم تاخوانندگان محترم بدانند که آن ابیات دردونسخه کهنه خطی ومتن نسخه چاپ نیکلسن نیست وازدفترسوم که کلیه نسخ فوق مهیا بود برای مزید فایده نسخه بدلهائی هم درذیل ابیات افزودیم . اما ذیل وشرح ابیات مشکله دفترنخستین رایکی ازمعاصرین نوشته وچون مطلوب واقع نشد دفاتر بعدرا ازروی هفت شرح مثنوی قدیم که حاجی سبزواری ومولوی عبداللطیف وغیرهم نوشته بودند گردآوردیم که همگانرا بکار آید دفترهفتم را ازاین رو چاپ کردیم تاپارهٔ کوتاه‌فکران که تصور میکنند مثنوی از حیث شعر برجسته نیست باشتباه خود برخورده فرق مابین اشعار مولاناودیگرانرا که مثنوی‌ها ساخته و هیچیك نتوانسته‌اند باو برسند ملاحظه کرده باشتباه خود واقف گردند وبدانند که مثنوی علاوه بر توجه بمعنی وحقیقت از حیث ظاهر لفظاً هم آراسته و پیراسته است

پس ازخاتمه چاپ مثنوی درصدد تهیه کشف الابیات برآمده ودراینراه چهارسال رنج بردم ودرنتیجه کشف الابیات حاضر بدست آمد که بانسخ سابق فرق واضحی ازحیث ترتیب منظم وسهولت مراجعه ومخلوط نبودن ب و پ وج و چ وك و گ و غیره دارد . اما کتاب لطائف اللغات فرهنگ جامعی ازلغات مثنوی بقلم مولوی عبداللطیف میباشد که درنتیجه صرف عمری درراه مداقه درمثنوی و تدریس آن ومقابله صدها نسخه بایکدیگر گردآورده،سابقاً نسخهٔ مغلوط وناقصی ازآن درهند بچاپ رسیده بود که بامراجعه بنسخ خطی نفیس تصحیح و درآخر کتاب ضمیمه گشت.وپس ازچاپ متن کتاب و کشف الابیات ولغت درصدد تهیه مقدمه برآمده برای آنکه مثنوی کاملا جامع باشد علاوه بر فهرست مطالب که بابتدای کتاب افزوده شد تمام مجالس سبعه وقسمتهائی ازسایرآثار مولانا ضمیمه شد وعلاوه برمآخذی که در ابتدای شرح حال ذکرشده رسالهٔ شرح حال بقلم سپهسالار وسه دفتر کتاب ولدنامه (که ازآقای الفت خریداری شده)ومناقب العارفین هم در دسترس استفاده قرار گرفت.چهارقطعه عکس ازمولاناو آرامگاه او ازکتاب آقای فروزانفر برداشته شده سه قطعه درابتدای مقدمه وقطعه چهارم دراینجا چاپ میشود

درگاه تربت مولانا

از آقای سیدیعقوب انوار که بامراجعه دقیق بمثنوی حاضر بنده راباشتباهات آن واقف ساختند وبرای تهیه غلطنامه استفاده بسیار کردم وازآقای علی قویم که کمکهای ذیقیمتی نموده‌اند تشکر کرده خدارا سپاسگزارم که مقابله و چاپ مثنوی باهمه اشکالاتی که پیدا کرد وموانعی که برای آن پیش آمد بس ازپنج سال پایان یافت.

دراینجا بامادهٔ تاریخی که شاعرشیرین گفتار معاصر آقای پژمان برای چاپ مثنوی ساخته‌اند مطلب خودرا خاتمه میدهم ۲۰ر۱۲ر۱۹ محمد رمضانی

مثنوی آنشمع یزدانی فروغ — کش بود خورشید حکمت زیرظل
کردچون ازمطلع خاورطلوع — پرتو مهرش فرود آمد بهدل
خواست پژمان مطلعی خورشیدفر — تاطلوعش را بدان بخشد سجل
لیك چشم طبع و پای دانشش — این‌بتاریکی فروشد آن به گل
یاری ازشیخ بهائی جست وخواست — مصرعی خاطر فروزوغم گسل
آن بزرگ آورد سر درجمع وگفت — مثنوی باشد چوقرآنی مدل

لطائف اللغات

فرهنگ لغات مثنوی ملای روم

تدوین و تألیف عالم جزیل و فاضل جلیل القدر مولوی عبداللطیف طاب ثراه

بسم الله الرحمن الرحیم

این فرهنگی است مشتمل برحل لغات غریبه عربیه والفاظ عجیبهٔ عجمیه **مثنوی مولوی معنوی** که بیمن تایید لطیف خبیر که فرهنگ بخش هرصغیر و کبیر است **اقل العباد عبداللطیف** بن عبدالله کبیر بنیروی سعی واجتهاد از کتب معتبر عربیه وفارسیه مثل **قاموس** که در علم لغت بحریست بیقیاس و **صراح وصحاح** که در فن مذکور قمریست وسیع رفیع الاساس **وکنز اللغه** که گنجیست بی شبه ووسواس وفرهنگ میرجمال الدین حسین انجو که مسماست به **فرهنگ جهانگیری** که از چهل و چهار فرهنگ معتبره منتخب و ملتقط شده و بی تکلف در وادی خود کتابیست استغنا بخش عام وخاص و **کشف اللغات** شیخ عبدالرحیم سور بهاری که در حد ذات آن هم بهاریست کاشف قلوب ارباب شك والتباس و **مدار الافاضل** شیخ الهداو سرهندی که مدار افاضل سراپای اهل هند وشعراست **ومؤید الفضلای** شیخ لاد دهلوی که الحق در حل لغات مؤید علما وفضلااست و **شرح اصطلاحات صوفیه** شیخ ابن عطار وشیخ عبدالرزاق کاشی و **فرهنگهای متفرقهٔ مثنوی** که بعضی ارباب طلب درخور جهد وقیاس جمع نموده‌اند وتحقیقات بی قیاس که در مدت دوازده سال از تلمذ و تتبع این کتاب مستطاب وسماع ثقات حاصل شده بود فراهم آورده در سلك تدوین کشیده مسمی به **لطائف اللغات** گردانیده **(و اول حرف را باب و آخر را فصل قرارداده)** وچون لغات در هم نوشته شده برهر لغت علامتی نهاده :

عربی (ع) و فارسی (ف) و ترکی (ت) و سریانی (س) و برکلمه‌ای که میان عربی و فارسی مشترکست (عف) و برلفظی که میانهٔ ترکی و فارسی مشترکست (تف) ولغتی که میانهٔ فارسی و هندی مختلط است (فه) وآنچه میانهٔ عربی وهندی ملتبس باشد (عه) علامت نهاده که هرعامی و عالمی در تفرقه و تمیز السنه محتاج بتحقیق و تفتیش نباشد و آنچه از نهایت اهتمام وغایت سعی است در این باب بتقدیم رسانیده چون امثال این تألیفات میباید که عام الفیض و عموم الفهم باشد و مبتدی ومنتهی را بآن احتیاج واقع میشود تفرقه نادر و مشهور باقصی غایت نکرده هرچه در مثنوی واقع شده عموماً بتحریر درآمده باوجود آنکه هرچه مبتذل و زبان‌زد عوام وخواص بود ازآن احتراز نموده میتواند بود که درین جمع بعضی لغات ازین عالم داخل شده باشد که در نسخه ناسخهٔ مثنوی این فرهنگ بجهت آن ترتیب یافته نشود اما چون لغات مثنوی که برخی از سلف نوشته‌اند داخل بود بملاحظهٔ آنکه شاید در جائی نسخه باشد یا درکتاب دیگر یافته شود وبعداز تفحص درین فرهنگ نیابند ترك آن لایق ندانست ونیز چون یك لغت درفرهنگ های مختلفه و کتب متعدده بچندین معنی آمده و در اثنای تتبع اطلاع بر همه حاصل شده هر چند که در یك مثنوی بیك معنی یا دومعنی مستعمل شده باشد بواسطهٔ مزید فایدهٔ طالبان وزینت کلام ومعتدبه شدن نسخه همه‌آن معانی را درین مجموعه ایراد نموده که متفحصان مطالب علیه مثنوی هرمعنی که بقرینهٔ مقام ومقتضای کلام مقصود و مطلوب باشد ازآنجمله اخذ نمایند وباقی معانی نهانیش در مقاصد دیگر بکارآید بلکه فوائد کثیره قطع نظر ازحل لغات مثنوی از مطالعهٔ این کتاب حاصل گردد اگربمقتضای بشریت خطائی وزللی واقع شده باشد چون کمینه مؤلفی وناقلی وراویی بیش نیست وازکتب مذکوره صدراستنباط واستخراج نموده توقع وترصد از ارباب فتوت ومروت واصحاب نظر وفکرت آنست که بذیل عفو وکرم درپوشند ودر طعن وتمسخر نکوشند واین فرهنگ از قسم فرهنگهای فارسی که بمحض قیاس وتمکین تدوین یافته باشد وانگیرند و در تحقیق و تشخیص وتنقیح بمنزلهٔ کتب معتبرهٔ عربیه مثل قاموس وصراح اعتماد نمایند **(بیت)**

هر که سخن را بسخن ضم کند — قطرهٔ از خون جگر کم کند

یقین هر کس که ازجهان معنی بهره دارد و سره و ناسرهٔ کلام را دریافته و الم تتبع و تفحص کشیده و دردتألیف و تصنیف چشیده ببدیهه بیدردانه زبان طعن زود زود برخون جگر کسی دراز نخواهد نمود وطریق انصاف از دست نخواهد داد هر که ازین عالم خبری ندارد و بیدرد است ازسخن اوچه باك والله الموفق وعلیه التکلان .

در جمع وتألیف این مجموعه فرهنگ دانش دوست برجادهٔ حقیقت وخلوص مستقیم مولانا ابراهیم دهلوی که مدتی با مسود این سطور در تدریس مثنوی حاضر بوده قرائةً وسماعاً تلمذ نموده و مستحضر الفاظ ومعانی گردیده جزو اعظم بود ودر تسوید این نسخه حق‌عظیم دارد شکرالله سعیه درین مقدمه این دوبیت انوری که از امداد جمال‌الدین خطیب که درقوافی گفته نسبت بمشارالیه حال جامع این جمع است :

قطعه

هیچکس دریك قوافی بنده را یادی نکرد — هر که بیتی شعر دانست از رعیت وزرعات

جزجمال‌الدین خطیب‌ری که برخواند از نبی — تائبات عابدات سایحات ثیبات

باب الف

فصل الف

استثنا (ع) چیزی از جمله بیرون آوردن وانشاء الله تعالی گفتن کما قال الله تعالی فی سورة القلم فی قصة اصحاب الجنه «اذ اقسموا لیصرمنها مصبحین ولا یستثنون» الحی لایقولون انشاءالله و سمی استثناء وان کان شرطاصورة لان یودی سوای الاستثناء لمن حیث ان معنی قولا اخرجن انشاءالله تعالی ولا اخرج الاان یشاءالله واحد

استیلا (ع) دست یافتن وغالب شدن ورسیدن بنهایت کار وطلب ولایت کردن

اژدها واژدرها (ف) با اول مفتوح و ثانی زده چهار معنی دارد اول ماری باشد بس بزرگ وعظیم الجثه وآن را بسبب عظم جثه بصیغه جمع آورده‌اند دوم شجاع و دلاور وخشمگین بود سوم حکیم فردوسی درشاهنامه بمعنی پادشاه ظالم عموماً وضحاك خصوصاً آورده چهارم علم اژدها پیکرانامند .

اقصا (ع) بفتح دورتر و بکسر دور کردن وبپایان چیزی برسیدن

آسا (ف) هفت معنی دارد اول زیب وزینت بود دوم دهان دره باشد وآنرا فازه وفاژه نیز گویند سوم شبه ومانندرا خوانند چهارم بمعنی وقار است پنجم بمعنی آسودن آمده ششم هیبت و صلابت بود هفتم روش و قاعده را خوانند

انگشت نما (ف) بمعنی مرتبه مشارالیه ومشهور آمده

انطفا (ع) بکسر اول وطاء مهمله فرومردن آتش وچراغ

آشنا (ف) بمد همزه سه معنی دارد اول شناوری کردن دوم اسم فاعل است یعنی آنکه درآب شناوری کند سوم ضد بیگانه امادر شناوری بحذف همزه ونیزدرشعرا اکابر واقع شده‌است که شناوشناه باشد.

احتما (ع) بکسر خود رااز چیزی نگاهداشتن وپرهیز دربیماری .

اعطاء (ع) بکسر بخشیدن.

ابا بعربی بکسر سرباز زدن باشد ازکاری وبفارسی نان خورش و بفتح بمعنی باکه بتازی مع گویند .

اتقیا (ع) بروزن افعلاست جمع تقی بوزن فعیل یعنی پرهیزگار .

استوا (ع) بکسر قصد کردن و غلبه کردن و برابر شدن وظاهر شدن و بتمامی جوانی رسیدن و قرارگرفتن و خط استوا که میگویند عبارتست ازدایرهٔ عظیمه که احداث میکند اوراسطح دایره معدل النهار برسطح محیط برزمین .

اخوان الصفا (ع) یاران وبرادران روشن یعنی جماعتی که‌ازمقتضیات کدورات بشری رسته باشند و باوصاف کمالات روحانی آراسته

ارتقا (ع) بکسر بر آمدن بر نردبان و بالا رفتن درجه درجه و حشم داشتن .

ابتلا (ع) آزمودن ودر بلا افتادن .

اصغا (ع) بکسر گوش فراداشتن ودیدن و میل کردن .

استغنا (ع) بکسر بی‌نیاز شدن وطلب غنا و بی‌نیازی کردن .

اقتدا (ع) بکسر پیروی کردن .

اردا (ع) بکسر همزه و بالف مقصوره بمعنی هلاك کردن .

افترا (ع) بکسر دروغ بربافتن و پوستین پوشیدن

احیا (ع) بکسر زنده کردن و در فراخی نعمت شدن و در باران شدن ازباب افعال و بفتح زندگان

اوریا (س) بضم نام مردی که داود علیه‌السلام اورا با لشکر کثیر بحربی نامزد کرد چون بتقدیرالله تعالی آنجا شهادت یافت زنش را بحبالهٔ خویش درآورد سلیمان علیه‌السلام ازاو متولد شدامام زاهد درتفسیر خویش میگوید که این قصه افتراست بر حضرت داود علیه‌السلام وچنین امر ازآحاد امت نامناسب است وهیچ مسلمانی نخواهد که زن همسایه را به نکاح خود درآرد واورا بکشتن رضادهد این گمان برانبیا چگونه توان کرد بلکه‌واقع چنان بود که اوریا آن زن راخواستگاری برای خود کرده بود ازپدر وی وحضرت داود نیزبرای خود خطبه کرد پدر اوبایشان راضی شدوباوریاجواب داد این معنی اگرچه بحسب شرع جایز است اما ازمنصب نبوت دوراست ازاینجهت بحضرت داود عتاب شد وازحضرت امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام منقول است که کسی که این سخن برحضرت داود بگوید من اورا هشتاد تازیانه بزنم که تعزیر افتراء انبیا علیه‌السلام ضعف تعزیر افترای مؤمنان است وحد تعزیر افترای آحاد مؤمنان چهل تازیانه است .

ارمیا (س) بضم نام خضر علیه‌السلام وقیل اسمه بلبان بن ملکان علیهم‌السلام و درتاریخ شاه‌شجاع مینویسد که خضرلقب اوست ونام بلبان است و از فرزندان ملوك بنی اسرائیل است ترك ملك وپادشاهی داده زهد اختیار کرده بود اورا خضر ازآن گفتند که برهرزمینی که نشستی سبزه پیداشدی وهرجا که نمازگذاردی حوالی آنموضع همه سبز شدی و گویند ارمیا نام الیاس است .

آشیا (ف) بمعنی بیقرار و بی‌آرام و بیصبر وناشکیبا .

التجا (ع) بکسر پناه آوردن .

استبقا (ع) بکسر باقی گذاشتن .

اجتبا (ع) بکسر برگزیدن و برتافتن سخن وفراهم آوردن

اغوا (ع) بکسر گمراه ساختن .

اعضا (ع) بفتح جزوهای بدن .

اخصا (ع) بکسر خصی کردن .

اذا (ع) چون و وقتی وپس وناگاه و اوبمعنی اول شرطاست و بمعنی دوم ظرف و بمعنی سوم ادات جزاء همچون وبمعنی چهارم مفاجات است و بمعنی پس‌خورده نیزآمده .

املا (ع) بکسر بمعنی درازی امید درعیش و ازیاد چیزی نوشتن و غیری رانبشتن فرمودن ودیر گردانیدن وبعلت زکام مبتلا گردیدن.

اجترا (ع) بکسر دلیر شدن .

اقتضا (ع) بکسر تقاضا کردن .

استسقا (ع) بکسر آب خواستن و نیزنام علتیست که صاحب آن علت هرچندآب‌خورد تشنگی اونرودوشکمش هرروز بزرگتر گردد

استقاء (ع) ازباب افتعال بمعنی آب خوردن است.

انثی (ع) بضم زن مفرد .

افنا (ع) بکسر نیست کردن .

اعتبا (ع) بفتح بمعنی سرکشان است جمع عتو .

اشیاء (ع) بفتح چیزها .

انجلا (ع) بکسر جلا دادن و صاف وروشن کردن و روشنائی

اصطفا (ع) بکسر برگزیدن .

ارجا (ع) بکسر پس افکندن و نزدیك آمدن براه و بتاریك شدن شب و امیدوار گردانیدن ومؤخر گردانیدن وبفتح جمع رجا بمد وبقصر کرانه چاه .

الا (ع) بفتح بدان وآگاه باش و اوحرف تنبیه است .

الا (ع) بالکسر والتشدید مگرو بفتح و مدو تخفیف اللام نعمت ونیکی

اسما (ع) بفتح جمع اسم ونیز نام زن امیرالمؤمنین حسن علیه‌السلام که او را بزهر کشته ونیز نام معشوقه سعد که آنرا اسمابنت اسما گفتندی و بکسر نام کردن .

انسا (ع) بکسر فراموش گردانیدن .

انشا (ع) بکسر پیدا کردن وآفریدن

آوا (ف) آواز باشد .

انا بکسر همزه و نون ممدوده ظرف و جای آب ـ آینه جمع اوانی جمع الجمع و بفتح همزه و قصر بمعنی من .

ایرا (ف) بمعنی زیرا .

استا (ف) بکسر امراست یعنی ستایش بکن و ستاینده نیز وبضم کتاب مغان از اختراعات زرتشت .

ایما (ع) بکسر اشارت .

اجرا (ع) بکسر راندن و چون در حساب خرج را مجرا دهند و صحیح کنند گویند اجرا کرد چنانچه قاضی سجل کند گویند امضا کرد

اشقیا (ع) بروزن افعلاست مفرد اوشقی است بروزن فعیل یعنی بدبخت

اجزا (ع) جمع جزء بمعنی پاره چیزی

ابدا (ع) بکسر بمعنی آشکارا کردن و حدیث کردن .

ایفا (ع) بکسر دادن وگذاردن .

اما (ع) بکسر جمع امه است امت کنیزك باشد .

اقنا (ع) بکسر سرمایه دادن .

فصل ب

اصطرلاب (ع) بضم اول ترازوی آفتاب وآن طاسی وحلقه ایست از جام کیخسرو استخراج نموده اند وبسین مهمله و صاد هردو آمده و نیز گویند که درزبان یونان اسطر ترازورا گویند ولاب بمعنی آفتاب و میگویند لاب نام حکیم واضع او و نام پسر ارسطو و نام ادریس علیه السلام و صحیح آنست که واضع او ارسطو است و آنرا اصطرلاب و صطرلاب و اسطرلاب و سطرلاب و صلابت نیز گویند اگرچه احوال سبع سیاره وافلاك همه در اصطرلاب معلوم میشود اما باسم اینجا جزو اعظم که آفتاب است تسمیه شده است .

آشوب (ف) بمد و واو فارسی شور و غوغا و فتنه باشد

اکتساب (ع) حاصل کردن بسعی خود وتصرف کردن در کسب .

اصحاب (ع) یاران و خداوندان و این جمع صحب است و صحب جمع صاحب و جمع اصحاب اصاحیب می آید .

اضطراب (ع) خلل یافته شدن و پریشان حال شدن وجنبیدن و باهمدیگر شمشیر زدن و بهم واکوفتن ونیز در مثنوی معنوی بعضی جاها بمعنی مضطرب است که مصدر بمعنی فاعل واقعشده .

ابواب (ع) جمع باب .

اصلاب (ع) جمع صلب بضم بمعنی استخوان پشت مردکه محل نطفه است و ناقهٔ پیر وبفتح چیزی سخت وپردهٔ از پرده های چشم .

اب (ع) بفتح پدر **آب**(ف) بمد که بعربی ماء خوانند و رونق و جاه وفیض و عطا ورواج و رحمت وکشت و نیز مدت ماندن آفتاب دربرج اسد که رومیان آنرا آب ماه خوانندو آبان نیز گویند و بادهای بی منفعت دروی می وزد .

انساب (ع) بانون و سین مهمله جمع نسب .

اقطاب (ع) بفتح قطبها و قطب یك تن است و آنرا غوث نیز گویند ورتبه قطب ازسایر اولیا ارفع است .

اشتاب (ف) بمعنی شتاب باشد .

اهاب (ع) بکسر پوست .

آداب (ع) جمع ادب .

ادیب (ع) بفتح ادب دارنده .

آسیب (ف) پرتو راگویند و در قنیه مذکور است که چون دوتن دوش بدوش یا پهلو برپهلوی هم سایند وباهم رسندویکدیگررا کوفتگی رسد گویند آسیب رسید وعرب آنرا صدمه نامند وبدانکه آسیب اعم است هم صدمه را نامند وهم پرتورا وآنکه مزاحمت دیوو پری را آسیب میگویند بدین سبب که پرتو ایشان است و بعضی که اینرا صدمه مینامند باعتبار تعلق ومساس و نیز گاهی بطریق استعاره آفت و کلفت و اثررا گویند .

ایاب (ع) بکسر باز داشتن از حاجت وکاری کردن که از آن کسی را شرم آید وبازگشت .

اجتذاب (ع) بکسر کشیدن .

اصوب (ع) بفتح یکم وسوم وسکون دوم صواب تر.

اجتناب (ع) بکسر پرهیز کردن و جنب شدن و دور شدن

اقتراب(ع) بکسر همزه نزدیکی جستن ونزدیك شدن ونزدیك آمدن

ام الکتاب(ع) قرآن وسورهٔ محمدص وسورهٔ فاتحه ونیز بمعنی عرش ولوح محفوظ ودراصطلاح سالکان عقل اول را گویند که اشارت بمرتبهٔ وحدتست که حقیقت محمدی ص ونورمحمدیست .

ارنب (ع) بفتح یکم وسوم خرگوش ودر دستور بمعنی گورخر است ونیز نام داروئیست وارانب جمع آنست

اکتئاب(ع) بکسر تاء فوقانیه ویای تحتانیه اندوهگین ودردمندشدن

اذناب (ع) بکسر گناه کردن وبفتح دمها و کنایتست از بندگان و کنیزکان و اتباع .

اغتراب(ع) بکسر بغربت شدن

التهاب(ع) بکسر زبانهٔ آتش .

اعجاب(ع) بکسر شگفت کردن ازچیزی .

احتساب(ع) بکسر نهی منکر کردن .

احتجاب(ع) بکسر درپرده شدن .

اعراب(ع) بکسر سخن بااعراب گفتن و بیان کردن وپیدا کردن و فحش گفتن و واضح و روشن گردانیدن چیزی و دور کردن و فساد چیزی و زاده شدن فرزند عربی بفتح تازیان و بیابان نشین واعراب جمع عرب نیست بلکه لفظ جمعیست که واحد ندارد

اکباب (ع) بکسر بروی در افتادن و بفتح جماعة من الخیل والابل

اشهب (ع) بفتح اسب سفید وبازسفید وجزآن

اسباب (ع) بفتح جمع سبب بمعنی ریسمان

اریب (ع) بضم کج رفتن وپهلورفتن و بینوله نگریستن وجذب وریب بواو نیز آمده

ارتیاب (ع) بکسر بشك شدن من الریب

اعقاب (ع) بفتح از پس آیندگان و پاداشها وبکسر پاداش بردن و از پی در آوردن

فصل ت

انانیت (ع) دراصطلاح صوفیه حقیقتیست که اضافت کرده میشود بسوی او هر شیی را از بنده مانند روح من ونفس و ثوب من وسیف من وانیته بفتح تحقیق وجود عینی خارجی است از حیثیت رتبهٔ ذاتی باقطع نظر از عوارض و این خاص بممکن است پس گفته نمیشود انیت الله بواسطهٔ عدم توفیق .

استقامت (ع) راست شدن وراست استادن .

امهات (ع) بالضم جمع ام بمعنی مادران ونیز اصل ودراصطلاح حکما عناصروطبایع راگویند چنانکه آباءافلاك وانجم راخوانند .

آفات(ع) بمد جمع آفت بمعنی رنج وزحمت .

اخافت (ع) ترسانیدن .

ابیات (ع) بفتح اول و سکون با و یای تحتانیه جمع بیت وجمع بیت بیوت نیز آمده بمعنی خانه وعیال وهردومصراع از شعر که بهم بندند و جمع الجمع ابابیت وبیوتات باشد .

آبست (ف) با بای مفتوح بسین زده ـ سفیدی درون پوست که آنرا گوشت ترنج گویند با یای مکسور بمعنی آبستن است.

انیت(ف) بکسراول وسکون یای تحتانیه ونون زهی که کلمهٔ تحسین است

انعکاسات (ع) جمع انعکاس بمعنی واژگون شدن .

اصحاب سبت (ع) یعنی یاران روز شنبه که ایشان ازبنی اسرائیل بودند آنچه مشهور است ودر اکثر تواریخ وتفاسیر مسطور آنست که باهل قریه که بقول بعضی باملهٔ موسوم است ومیان مدین وطور برساحل دریا واقعشده و بقول برخی عبارت از طبریه شام است حق تعالی امر فرموده که روزشنبه ماهی صید نکنند وچون ایشان تعظیم یوم سبت میکردند ماهیان در آنروز ایمن میبودند وهمه برروی آب می آمدند ایشان چون ممنوع بودند ازگرفتن ماهی رخصت نداشته میرفتند وحوضهای بزرگ بر ساحل دریا میساختند و آب در آن میگشودند ماهیان درآنجا جمع میشدند ایشان راهها فرومیبستند وروز یکشنبه میگرفتند ومیخوردند مدتی بدینمنوال بگذشت شیطان بیامد و ایشانرا وسوسه کردکه حق تعالی شما را از ماهی خوردن منع کرده است نه ازگرفتن روز شنبه ایشان بقول شیطان فریفته شدند و روز شنبه میگرفتند و روز های دیگر میخوردند چندگاه بر این بگذشت وحجاب از میان برداشتند و دست در شکار روز شنبه نهادند وماهی میگرفتند ومیخوردند ومیفروختند چون ظلم وتعدی ایشان ازحد گذشت باریتعالی همه را مسخ کرد یکبارگی بوزینه شدند و این در روزگار داود علی نبینا و علیه السلام بود بدلیل لعن الذین کفروا من بنی اسرائیل علی لسان داود .

انائت (ع) بکسر همزه اول و بفتح همزه ثانی از تأنی است یعنی تأخیروآهستگی وحلم کردن وقیل انات بوزن قنات بمعنی آهستگی و زن آهسته .

استمالت (ع) بکسر دلخوش نمودن و بسوی خود میل‌دادن .
آلات (ع) بفتح ومدجمع آلت وآلت چیزیکه سبب حصول چیزی شود.
ازمت (ع) بفتح همزه و کسر زاء معجمه وفتح میم کفر و سختی و رنج و سال قحط راگویند .
اباحت (ع) بکسر حلال کردن .
اناخت (ع) بکسر ـ خوابانیدن شتر .
اعادت (ع) بکسر بازگردانیدن
امارت(ع) بکسر فرماندهی و حکومت کردن. و بفتح علامت امارات جمع.
استعانت (ع) بکسر یاری جستن
انابت (ع) بکسر بازگشتن و توبه پذیرفتن
امنیت بضم اول و سکون میم بمعنی آرزوست .
آیت(ع) بمد و فتح نشان حرفهای قرآن الهی و آیات جمع .
استحالت (ع) بکسر ناممکن شدن دروجود وحال بحال بگردیدن چنانکه آب سردگرم شود وآب گرم سرد شود .
التفات(ع) بکسر بگوشهٔ چشم نگریستن وپس نگریستن وروی بچیزی کردن
افاضت(ع) بکسر درسخن خوض کردن وآب ریختن وبانبوهی بازگردیدن
استکانت (ع) فروتنی کردن
اصابت (ع) بکسر رسیدن براه راست و یافتن و خواستن و صواب گفتن .
اجازت (ع) بکسر روا داشتن ورخصت‌دادن .
امت (ع) بضم اول وفتح میم مشدد گروه دین و امام و بالای مردم وهنگام ـ امم جمع امت .
افروخت(ف) افروخته وذکراین درفصل(ها) خواهد آمد

فصل ث

اثاث (ع) بفتح کالای خانه و مال از اشتروگوسپند وغیرآن .
اناث (ع) بکسر همزه ونون زنان و او جمع انثی است و مراد باناث که درقرآن آمده‌است « که‌این یدعون من‌دونه الاانائا» بمعنی بتهای ماده است .
انتکاث (ع) بکسر ازهم جدا شدن

فصل ج

اخراج (ع) بکسر بیرون کردن .
ابتهاج (ع) بکسر شاد شدن .
استدراج (ع) طلب درجه نمودن و در اصطلاح متکلمان خارق عادت کافران راگویند چنانکه مؤمنانرا کرامت و درحل لغاتست نزدیك گردانیدن خدای تعالی بندهٔ خودرا بخشم وعقوبت خود وطلب گذشتن کردن وسخن ازدهان بیرون آوردن و اندك اندك نزدیك گردانیدن
ارتجاج (ع) بکسر جنبیدن و لرزیدن .
آهنج (ف) باهای مفتوح بنون زده بمعنی کشیدن و کشنده و انداختن واندازنده وبکش و بیانداز بود و نیز بمعنی قصد و آهنگ آمده .
ابلوج (ف) باول مفتوح وبثانی زده قند وشکر راگویند .
استخراج (ع) بکسر طلب بیرون آوردن کردن .
ایلاج (ع) بکسر درآوردن ودربردن چیزی درچیزی وازینجاست قول حق تعالی یولج‌اللیل فی‌النهار و یولج‌النهار فی‌اللیل .
ازدواج (ع) بکسر جفت کردن وبا یکدیگر جفت شدن .
انضاج (ع) بکسر پختن .
ابراج(ع) بفتح جمع برج و برج بالضم کوشك و نیز دوازدهم حصهٔ فلك، حکما فلك البروج را دوازده قسم کرده اند وهرقسم را برج نام نهاده چنانچه در علم هیئت مبین است .
ایج (ف) بکسر اول بمعنی هیچ باشد .
ارج (ف) باول مفتوح بثانی زده پنج معنی دارد اول قدر و مرتبه باشد و ارجمند صاحب قدر و خداوند مرتبه را گویند چه مند بمعنی صاحب و خداوند آمده دوم بمعنی کندنست سوم بمعنی کرگدن که تعریفش انشاالله مرقوم خواهد شد چهارم نام مرغیست که پر آن درغایت نرمی باشد وبالش بدان پر سازند وآنرا بترکی پرتو خوانند پنجم بمعنی قیمت آمده و آنرا ارزنیز نامند .
اوج (ف) ارتفاع و بلندی و هوا و عروج باشد .

فصل ح

الواح (ع) بفتح اول جمع لوح که تخته باشد .
املح(ع) سیاه و سپید و نمکین‌تر .
افصح (ع) سخن گوتر ونیز زبان‌آورتر .
اصباح (ع) بفتح همزه بامدادها و اوجمع صباح‌است وبکسر همزه بامداد
اصطلاح(ع) رسم وآئین و اتفاق قومی برچیزی وبایکدیگرصلح کردن.
استفتاح (ع) بکسر گشودن وبیان کردن وخواستن ازمشکلات قرآن . ویاری خواستن و طلب فتح جستن و روز پانزدهم ماه رجب را روز استفتاح میگویند آنست که درهای رحمت خدای تعالی ودرهای بهشت در آن روزگشاده میشود برای مؤمنان و نیز مقرراست که درکعبهٔ معظمه در این روز بجهت زوار میگشایند بعضی گویند که در این روز زبانهای کودکان گشاده میشود چنانچه زبان عیسی علیه‌السلام در آن روزگشاده شد و در مثنوی بمعنی اخیراست
افتضاح(ع) بکسر رسوا شدن .
ارتیاح (ع) بکسر شاد شدن و رحمت کردن .
انتصاح (ع) بکسر نصیحت پذیرفتن .
اشباح (ع) بفتح سیاهیها که ازدور دیده شود واجسام وکالبد .
انتطاح (ع) بکسر سرون‌زدن گاو وقوچ ومثل آن .
الحاح (ع) بکسر زاری کردن و در خواستن و ستیهیدن و مبالغه کردن ودایم باریدن باران .
اقتراح (ع) بکسر بی‌اندیشه سخن گفتن و بدیهه شعر گفتن و چیزی ازکسی بتحکم درخواستن !
ارباح (ع) بکسر سودمند کردن وبفتح سودها ونفعها جمع ربح.
انجاح (ع) بکسر رواکردن و روا شدن حاجت .
اقماح(ع) بکسر سر برآوردن سوی آسمان چنانکه چشمها سوی زمین باشد.
ارتباح (ع) بکسر سود کردن .
اصلاح (ع) نیکی کردن ضد افساد .

فصل خ

اوساخ (ع) جمع وسخ بفتحتین ریم و چرك .
اخ (ع) باول مفتوح وثانی زده برادر.
آخ (ع) بمد بمعنی آفرین است .
اخ اخ (ف) مکرر باهر دو الف مفتوح بمعنی خوش خوش که بتازی طوبی وبخ بخ گویند ونیز کلمه‌ای بود که در مقام حیرت وتأسف برزبان رانند وبااول مضموم کلمه‌ایست که دروقت نهایت خوشی وحظ گویند.
آوخ وآوخ (ف) باهمزه ممدوده وواو مفتوح دو معنی دارد. اول بمعنی آه آمده دوم نصیب باشد .
اوستاخ (ف) بمعنی گستاخ .

فصل د

ابجد(ع) بفتح اول از آبی جار حکیم است که حروف تهجی رابطریق خاص اوجمع کرده وآنرا حساب جمل بضم اول نیز گویند وحساب جمل بدو طریق است صغیر و کبیر آنچه متعارفست آنرا صغیر گویند و کبیر آنست که باهیئات حساب کنند قال النبی صلی الله علیه وآله وسلم ویل لعالم جهل من تفسیر الابجد قیل فی تفسیر ابجدای وجد آدم فی المعصیته هوزای اتبع هواه فزال عند نعیم الجنه وحطی ای حطه‌عنه ذنبه بالتوبة و الاستغفار کلمن تکلم بکلمات فتاب علیه بالقبول والتوبه . سعفص ای ضاق علیه الدنیا فعوض علیه . قرشت ای اقر ذنبه فستر علیه بالکرم ثخذای اتخذ من الله القوه . ضظغ ای شجع عن وسواس الشیطان بعزیمة لااله الاالله .
افراد (ع) بکسر تنها کردن ویك بچه زادن .
اتحاد(ع) یکجا و یگانگی داشتن ودراصطلاح صوفیه شهود وجود واحد مطلق است که کل یا موجود است پس متحد میشود و باوکل از حیثیت که کل راوجود خاصه است که متحد شده باوچه اتحاد اثنین محال است .
اعداد (ع) جمع عدد است .

فصل د

اخذ (ع) بفتح الف وسکون خا گرفتن و بمد و کسر خا گیرنده

فصل ر

ایثار (ع) بکسر برگزیدن وافزودن و پیش داشتن و بمعنی عطا دادن و حظ دیگری برحظ خود اختیار کردن نیز آمده است

انبار (ع ف) با اول مفتوح چهار معنی دارد اول معنی پر و مملو آمده دوم فروریختن و در افتادن خانه و دیوار و امثال آن باشد سوم خس و خاشاك و سرگین آدم و سایر حیوانات و امثال آن را گویند که در بیغولهها تودها سازند و مزارعان آنرا در زمین زراعت بریزند تامزروع قوت گیرد چهارم بر که را گویند و آنرا آب انبار نیز خوانند و نیز کرمی که پوست شتر برفتن او ورم آرد .

اشعار (ع) بکسر بخون آلوده کردن کوهان شتر که بحرم فرستند برای قربان و آگاه کردن و مشهور ساختن و بیم دردل انداختن و جامه اندرونی پوشانیدن و باموی گشتن عضو و مو برآوردن و باموکردن عضو

آخر (ع) باخای مضموم دومعنی دارد اول جای علف خوردن اسپان را خوانند و آن معروفست دوم استخوانی را گویند که در زیر گردن و بالای سینه باشد و آنرا آخرك نیزنامندو بتازی ترقوه نیز خوانند

آبخور (ف) بابای موقوف و خای مضموم و واو معدوله سه معنی دارد اول نصیب باشد دوم مشربهرا گویند سوم ازکنار استخر تالاب و رودخانه جاریرا گویند که مردمان و جانوران از آنجا آب خورند و بتازی آنرا عطن و منهل و مورد خوانند .

آذر (ف) بذال معجمه و مد آتش و نام شهر رمضان و ایام جشن مغان که آن مدت ماندن آفتاب است در برج قوس و آنرا آذر ماه نیز گویند و بزای معجمه نام پدر ابراهیم علیه السلام است .

استغفار (ع) آمرزش خواستن .

ابرار (ع) جمع برنیکوکاران .

اکسیر (ع) بکسر کیمیا .

اختیار (ع) برگزیدن و بخواهش دل کاری کردن .

اشتهار (ع) شهرت دادن و شهرت یافتن .

اتجار (ع) بتای فوقانیه مشدده تجارت کردن .

افکار (ع ف) جمع فکر فارسیان بکاف فارسی بمعنی ریش پشت چارو استعمال کنند و بدینمعنی بحذف همزه نیز آمده .

اندرخور (ف) بمعنی اندر خورد است که از همین باب در فصل دال مذکور شد .

ادبار (ع) بدال مهمله و بای موحده پس رفتن و برگشتن بخت و دولت و ازپس در آمدن و پشت اسب ریش کردن .

اکدر (ع) آنکه تیرگی دارد و بوزن افعل از کدورت ،

افتخار (ع) نازیدن

اعتذار (ع) عذر خواستن و بکارت بردن چه عذرا بمعنی بکر است ونام معشوقه آمده .

اختر (ف) هفت معنی دارد اول بمعنی ستاره است دوم علم را گویند و آنرا درفش نیز گویند سوم طالع را نیز گویند چهارم درفرهنگ هندوستان بمعنی فال میآرد پنجم در فرهنگی بمعنی نام منزلی از منازل قمر مرقوم ساخته ششم فرشتهٔ است که در عالم آمین گویان میگردد و هر دعائی که بآمین او پیوست باجابت میرسد هفتم درقنیه بمعنی فالگیر و منجم مینویسد .

ابتر (ع) بفتح بی فرزند شدن و دم بریده .

انفطار (ع) بنون و فاء و طاء مهمله آفریدن و پدیدآوردن و نوساختن و پاره پاره شدن .

اضمار (ع) بضاد معجمه دردل نهان داشتن بود وضمیر در کلمه آوردن

اخطار (ع) بکسر درخطرانداختن یعنی درتهلکه انداختن و بفتح

همزه جمع خطر یعنی هلاکی .

اصرار (ع) بکسر پیوسته برمعصیت ایستادن .

اضرار(ع) بکسر گزند رسانیدن واوسنی شدن وزن برسرزن بردن وسخت نزدیك شدن وبدندان گرفتن ولجام گزیدن اسب وشتاب نمودن

ایدر (ف) بکسر اول بمعنی اینجا واینك واکنون بود .

ادبیر (ع) اماله ادبار است که درصفحهٔ قبل مرقوم شد .

افتقار (ع) درویش و محتاج شدن و درویشی و محتاجی .

اوفر (ع) بمعنی بسیارتر و تمام‌تر .

ایزار (ع) ازار باشد که بمعنی زن و لنکوته که برمیان بندند و شلوار آمده .

استبصار (ع) بکسر بینا دل شدن وطلب بینائی کردن .

آبگیر (ف) دو معنی دارد اول کوی‌را گویند که آب باران در آن فراهم آید و آنرا استخر واژیمه وآبریز وتالاب و کولاب نیز خوانند دوم افزاری باشد مانند جاروبی که شومالان دارند و آنرا در آب فرو برده و برتانی که بجهت بافتن ترتیب دهند بیفشانند.

اسغر (ف) با اول مضموم بثانی زده و غین معجمه مضمومه جانوری است که خارهای ابلق مانند سیخها بربدن دارد و چون کسی قصد گرفتن آن کند بدن خودرا چنان جنبشی دهد که سیخها از اندام او جسته برآن کس بخورد و گویند هرچند که آنرا بزنند فربه‌تر شود آنرا اشغر بشین معجمه هم گویند واسغرنه وسغرنه وسکر وسکرنه وسیخول نیز گویند و بزبان هندی سیهی بیای فارسی نامند .

اسپر (ف) با اول مکسور بثانی‌زده بمعنی سپر باشد که معروفست و بتازی جنه خوانند .

انشار (ع) بکسر زنده کردن .

احضار (ع) بکسر حاضر کردن و دویدن اسب وآهو و غیر آن

اغبر (ع) بفتح گرد آلوده .

ابکار (ع) بکسر بامداد کردن و بفتح همزه جمع بکره بضم بمعنی بامداد ایضاً جمع بکر بکسر اول .

انذار (ع) بکسر ترسانیدن و بیم کردن و آگاهی دادن از کار

استکثار (ع) بکسر بسیار گفتن و بسیار کردن .

اجر (ع) بفتح اول و سکون جیم مزد وکابین اجور جمع و مصدر از باب نصر ینصر و ضرب آمده یعنی مزد دادن و مزدور کسی بودن و بربستن استخوان پس از شکستن

امر (ع) کار فرمودن و مصدر از باب نصر یعنی فرمودن و بسیار کردن آمده امور و اوامر جمع آنست.

ابوذر (ع) نام یکی از اصحاب رسول صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم که اورا ابوذر غفاری گفتندی غفاری بتخفیف فا است .

احجار (ع) بفتح جمع حجر سنگ.

اسفار (ع) جمع سفر بکسر سین کتاب ومیشاید که جمع سفر بفتح سین و فا باشد .

اثیر (ع) بفتح اول و ثای مثلثه و یای تحتانیه کره ناری که عنصر اعلای عناصر اربعه است وازبعضی بکسر همزه نیز مسموع است

افسار (ف) آنچه بدان اسبانرا بندند و فسار بحذف همزه نیز آمده

اعور(ع) بفتح وعین مهمله یك چشم وفاسد وازمطلوب وحاجت خود بازمانده

ابتشار (ع) بکسر یکم وبای موحده وتای فوقانیه وشین معجمه خبر دادن و بشارت یافتن .

اطوار (ع) بفتح طریقها و حالها و نوعها .

اطیار (ع) بفتح جمع طائر باشد .

استکبار(ع) بکسر اول خودرا بزرگ دانستن وگردن کشی کردن .

اقتدار(ع) بکسر همزه توانا شدن وقادر شدن بر چیزی ودر دیگ چیزی ساختن

اخطبار (ع) شکیبا شدن و شکیبائی .

اغتفار (ع) بکسر آمرزیدن .

آوار (ف) بمعنی آواره است که در فصل‌ها مرقوم خواهد شد

آغار (ع) بقصر ومد نیز سه معنی دارد اول بمعنی نم وخیسیدن باشد وآنرا فرغار و فرغر نیز گویند دوم بمعنی آمیختن و سرشتن بود سوم برانگیختن وتحریك کردن و آنرا برغلانیدن نیز گویند و بتازی اغرا خوانند وبمعنی سرشت وطینت نیز آمده و در فرهنگی بمعنی زمین که در او آب و نم رفته باشد ونیك سرشته بود و در حل لغات بمعنی چیزی بهم پیوسته و نم گرفته ازآب یاازخون نوشته وبکسر همزه درعربی از غیرت مأخوذ است .

اذفر(ع) بفتح یکم وسوم بوی تیز خوش وناخوش ومشك اذفر مشك تیز

اضطرار(ع) بکسر بیچارگی کردن وبیچاره گردانیدن وبیچارگی وعاجزی

اشر (ع) بفتح وکسر شین معجمه شادان وحریص و او مشتق است ازاشر بفتحتین که سخت شادی نمودن است وسرگشته ومدهوش شدن

احمر (ع) بفتح سرخ وعجم ومرگ سخت ومرگ برچهار قسم است و هرکدام رنگی دارد چنانکه از عبارت توریت معلوم میشود و آن اینست که‌را نیاکالیا بیلیا هولیا یعنی سرخ وسیاه وزرد وسفید موت یعنی موت احمر و آن شدت و غایت قتل بود بسیف و غیره چنانچه بخون غرقه گشته و سرخ شده باشد و موت سیاه که در آتش سوخته باشد و موت زرد که از کثرت بیماری پیدا شده باشد و موت سپید که درآب غرق شده باشد اما ارباب تحقیق نوع دیگر قرار داده‌اند چنانچه حاتم بن عنوان الاصم قدس سره گفت هر که در این طریق درمیآید باید که چهار موت برخود قرار دهد موت ابیض و آن گرسنگی است و موت اسود وآن صبر کردن است برایذای مردم و موت احمر و آن مخالفت نفس است و موت اخضر و آن پارها دوختن است برپوشش .

استفسار (ع) بکسر پرسیدن و خواهش تفسیر کردن .

ادرار (ع) بکسر فروگذاشتن سیل وباران وپیوسته گردانیدن عطا.

اسحار (ع) بفتح سحرها و بکسر در سحر رفتن .

انذار (ع) با اول مفتوح میرجمال‌الدین حسین انجو در فرهنگ خود بدال مهمله تصحیح نموده وبمعنی افسانه نوشته و این بیت مولوی باستشهاد آورده بیت : لیك تلخ آید تراگفتار من خواب میگیرد ترا اندار من وسیاق داستان تقاضای این نمیکند و آنچه بتصحیح رسیده بکسر اول و ذال معجمه است بمعنی ترسانیدن .

اختصار (ع) بکسر کوتاه کردن وناقص گردانیدن .

احتضار (ع) بکسر و حاء مهمله و ضاد معجمه حاضر کردن .

انتشار (ع) بکسر ازباب افتعال پراکنده شدن و آشکارا کردن و از خواب بیدار کردن .

اخضر(ع) بفتح اول چیزی سبز واسب واشتر سیاه وسبز رنگ وآب صافی

اثر (ع) بفتحتین نشان پا ونشان زخم وسنت رسول‌الله صلی‌الله‌علیه وآله‌وسلم آثار جمع آنست .

اعذار (ع) بکسر عذر آوردن وبسیار گناه شدن و بسیار عیب شدن

فصل ز

انباز (ف) باول و بثانی‌زده شریك باشد .

اندرز (ف) با اول مفتوح و ثانی زده بمعنی وصیت و نصیحت آمده

اهتزاز (ع) بکسر جنبیدن .

احتراز (ع) بکسر پرهیز کردن و خویشتن رانگاه داشتن .

امتیاز (ع) بکسر جدا کردن .

آبریز [ف] چهار معنی دارد اول طهارت‌خانه راگویند دوم دلورا نامند سوم ظرفی باشد که در هنگام غسل کردن بدان آب برسر و بدن بریزند چهارم گردابی بود که بجهة ریختن آبهای مستعمل کنده باشد و آنرا پارگین نیز خوانند .

آز (ف) بمد حرص باشد در افعال مذمومه و امور دنیاوی .

ارز [ف] باول مفتوح بثانی زده دو معنی دارد اول قیمت باشد دوم قدر ومرتبه بود .

انجاز[ع] بفتح اول و سکون نون باجیم نام ولایتی است از ترکستان که پادشاه و ساکنان آنجا همه مغانند .

اهواز [ع] بفتح اول نام شهریست از ولایت خوزستان که هوای بدی دارد هر که یکسال در آنجا مقام کند البته در عقل او نقصان پدید آید و عقرب آنجا هر کس‌را بگزد جان نبرد .

ازیز[ف] بفتح اول و کسر زای معجمه بایای تحتانیه بانگ کردن رعد وجوش کردن دیگ وجوش .

اعزاز[ع] بکسر اول وعین مهمله عزیز و ارجمند ساختن .

فصل س

اساس (ع) بفتح همزه مفتوحه‌وسین مهمله بنیاد و اصل بنا اساس بوزن مساجد و اس بضمتین جماعت .

افسوس (ف) سه معنی دارد اول‌دریغ وحسرت بود دوم‌سخرولاغ باشد وآنرا افسون وفسوس نیز گویند سوم‌ظلم وستم وبیراهی باشد وباواومعروف درعربی‌نام شهر دقیانوس بود .

الماس (ع) گوهریست مشهور که جز بارزیز نشکند و بمعنی تیغ آبدار و جنسی از پولاد و بمعنی آبگینه نیز آمده .

انیس (ع) آرام دهنده و همدم و مصاحب .

آیس (ع) بمد و یاء تحتانیه نا امید .

التباس (ع) بکسر پوشیده شدن وآشفته شدن وآمیخته شدن .

انعکاس (ع) بکسر اول ونون وعین مهمله واژگون شدن .

انس(ع) بضم اول وسکون آرام یافتن بچیزی وبکسر همزه‌انسان واناس بضم‌جمع‌وبفتحتین‌نام یکی‌ازصحاب رسول‌الله‌صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم که بسعادت خدمت آن سرور علیه‌السلام مخصوص بود .

امس (ع) بفتح همزه وسکون میم دیروز و مراد حضرت از این مصراع که « شمس جان باقیست کوراامس نیست» آنست که شمس جان را زوال و فنا نیست که لازم معنی ماضی است .

اویس بضم یکم وفتح دوم‌نام ولی معروف که ازقرن بود ونیز نام پادشاهی که ممدوح سلمان‌ساوجی بودهوگرگ را نیزگویند

ابلیس (ع) بکسر همزه ناامید ازرحمت خدایتعالی ابالسه جمع.

انفس (ع) جمع نفس بسکون فا شخص وکالبد آدمی وجزآن .

انجاس (ع) بفتح جمع نجس .

استیناس (ع) بکسر وتای فوقانیه ویای تحتانیه ونون طلب انس وآرام کردن وخوگر شدن بچیزی .

اوس (ع) بفتح عطا دادن و عوض دادن از چیزی وگرگ ونام قبیله‌ایست از یمن .

اکیس (ع) بفتح اول وسکون ثانی ویای مفتوح وسین مهمله افعل‌تفضیل بمعنی زیرك تر .

ایناس (ع) بکسر خوگرشدن و دانستن و شنفتن و دیدن و الفت وآرام دادن وشاد کردن .

اقتباس(ع) بکسراظهار کردن و واپژوهیدن وازکسی‌فراگرفتن

اوجس(ع) بیم در دل گذاشتن ومحتبس‌گردانیدن وپنهان کردن.

انفاس (ع) جمع نفس بفتحتین دم .

ادریس (ع) پیغمبری بود مرسل علی نبینا وعلیه‌السلام واهل‌تاریخ چنین ایراد نموده اندکه مولد شریف او در دیار مصر بوده در قریهٔ منف واو پیغمبر سریانی بود واورا عرب هرمس وادریس مثلث‌النعمة خوانند و مراد از هرمس عطارد است چون معرفت سیر کواکب و مهارت در احکام خواص و مزایای نجوم و ابداع خط وقلم و اصطناع رقوم از خصایص آن حضرت بود و همواره بتدریس شرایع ودراست صحف آبا واجداد ومعارف الهیه وذکر بستن انبیای متقدمه و متأخره مبادرت مینمود بادریس ملقب‌گشت و اول کسیکه صنعت خیاطت ازوی بظهورآمداوبود واسلحه برای حرب‌اوترتیب کرد وسنت جهاد را او درمیان خلق نهاد گویند ادریس علیه‌السلام فرمود که من سی سال با زحل گرد سموات بر آمدم و ازحقایق و دقایق عالم علوی خبردار گشتم و بر اسرار و رموز ملکوت واقف و مطلع شدم‌ودرتواریخ آمده که ادریس‌علیه‌السلام قوم‌خودرا ازاعدادپیغمبران خبر دادکه بعداز او مبعوث خواهند شد و از واقعهٔ طوفان خبر داد از برای صیانت فتور دوستان از تاراج امواج طوفان و بایکی‌ازعظمای ارکان دولت بفرمود تاگنبداهرمان‌را درمصربنا کرد و خود از مصر رحلت فرمود وتمامی‌ربع مسکون‌را طواف کرد و باز بمصر مراجعت نمود بعد از آن حضرت رفیع‌الدرجات جل جلاله بمقتضای و رفعناه‌مکاناً علیا رفعت منزلت و علو درجتش کرامت فرمود و بحیات ابد و جنت مخلدش مخصوص گردانید و در سبب رفعت او روایات بنظر در آمده اما این‌مختصر راگنجایش آن نبودبنابرآن متروك افتاد والله‌اعلم .

فصل ش

ارتعاش (ع) بکسرسرلرزیدن و لرزیدن بی اختیار .

اوباش (ف) بفتح مرد فرومایه و ناکس و مرد ازهرجنس آمیخته و دراستعمال مرد دیوانه و قلندر وسرگشته و پریشان و اوجاش‌مثله

اسکالش (ف) مصدر اسکالش‌سکالست که بااول مکسور سه معنی دارداول دشمنی و خصومت باشد دوم اندیشه بود سوم سخن‌راگویند و بدسکال بمعنی بدگو و بداندیش آمده .

آغوش (ف) دومعنی دارد اول بر باشد و دوم بنده راگویند .

افتتاش (ع) بکسر رفتن و شتافتن‌گروه و بمعنی تفتیش‌کردن نیز آمده .

انتباش (ع) دزدیدن‌کفن مرده و برهنه کردن .

اکدش (ف) بفتح اول و بکسر اول نیز بنظر آمده و کسر سوم سه معنی دارد اول امتزاج و اتصال دوچیزرا گویند بایکدیگر دوم اسبی راکه پدر او ازجنسی و مادر او از جنسی دیگر باشد و آنرا بتازی مجنس گویند سوم محبوب ومطلوب باشد این‌لغت ترکیست .

انتعاش (ع) بکسر برخاستن و نیکو شدن حال‌کسی دورست خاستن افتاده و بلند شدن .

اعمش (ع) بروزن ابجد ضعیف شدن چشم .

ارش (عف) بااول و ثانی مفتوح دومعنی دارد اول از آرنج‌باشد تاسر انگشتان و آنرا بتازی ساعد خوانند دوم شهریست از ولایت شیروان و با اول مفتوح و ثانی زده درعربی دو معنی دارد اول دیت جراحت باشد دوم بدی‌افکندی‌میان دوقوم وبرافروختن آتش وانگیختن جنگ بود .

اشپش (ف) بضم اول و سوم شپش‌که بتازی قمل گویند و نیز کرمکی باشدکه اکثر و اغلب در فصل تابستان و هوای گرم درپوستین و نمد و سقرلاط و صوف و دیگر پشمینها وگندم و دیگر غلها بیفتد و ضائع سازد و آنرا شپته بااول‌و ثانی مکسور و اشپته و شپوش نیز خوانند‌که در محل خود نوشته خواهد شد .

فصل ص

اشخاص (ع)جمع شخص‌کالبد مردم‌وجزآن .

افتیاص (ع) بکسر رهانیدن از سخن .

ابرص (ع) بوزن افعل پیس .

اقتناص (ع) صید کردن و اسیر کردن وکسب کردن .

فصل ض

اعراض (ع) بکسر روی گردانیدن و بفتح همزه جمع عرض بفتحتین ضد جوهر و بمعنی امتعه نیزآمده .

امراض (ع) بکسر بیمارکردن و نزدیك شدن بفکر و صواب و بفتح بیماریها .

انقباض (ع)گرفته شدن .

اعواض (ع) جمع عوض .

اغماض (ع) بکسر آسان فراگرفتن‌درمعاملت وچشم فروخوابانیدن

اعتیاض (ع) بکسر بدل‌گرفتن .

ابیض (ع) بروزن افعل چیز سپید بودبیض جمع‌آن وشمشیروجوان را نیزگویند و نام‌کوهیست .

اغراض (ع) بفتح جمع غرض یعنی خواهش .

اعتراض(ع) بکسر بانکار پیش آمدن و رد کردن سؤال .

فصل ط

ارتباط (ع)بستن‌وپیوستن.

اخلاط (ع) بفتح جمع‌خلط و بکسر خلط‌گردانیدن .

انبساط (ع) بکسر گستاخ شدن وگستاخی کردن‌وگشاده روی شدن و پهن واشدن و بهتر شدن و بمعنی خوشی و انشراح و اختلاط نیز مستعمل است .

اوساط (ع) جمع وسط‌میانه هرچیزی .

افراط(ع) بکسر ازحد درگذشتن وشتابیدن وگذاشتن وفراموش

کردن وپیش دستی نمودن و پیش فرستادن وپر کردن توشهٔ راه و
حوض مملو از آب وبفتح اوّل جمع فرط است یعنی زمینهای بلند و فرط
بضمتین کاری که در وی از حد گذرانیده باشند یعنی بسیار و بیحد و
نیز افراط از حد گذشتن در مدح و تفریط ازحد گذشتن در ذم و
بمعنی تأخیر کردن هم آمده.

اشراط (ع) بفتح جمع شرط یعنی پیمان و تعلیق کردن چیزی بچیزی
و بکسر نشان کردن شتر و گوسپند بجهت فروختن ونشانها وفرومایگان
وبزرگواران و این از لغت اضداد است کذا فی کشف اللغات .

اسباط (ع) جمع سبط بکسر سین فرزند و نیز قبایل و امم باشد
در بنی اسرائیل چنانکه قبایل و امم در عربست .

فصل ظ

ایقاظ (ع) بکسر بیدار کردن .

فصل ع

اصداع (ع) جمع صدع و در اصطلاح صوفیه فرقست بعدازجمع
بظهور کثرت در وحدت و باعتبار آن کثرت در وحدت .

اتباع (ع) بکسر همزه وتای مشدده پس روی کردن ودرپی فرستادن و
رسیدن بکسی و در سخن دو لفظ در پی یکدیگر آوردن که بیك
سجع باشند چون حسن و بسن و قبیح وسقیح وبفتح و تخفیف جمع تابع

اشیاع (ع) جمع شیعه یعنی گروه و پیرو .

اتساع (ع) بکسر والتشدید فراخ شدن .

امتناع (ع) بکسر باز داشتن .

انقطاع (ع) بکسر بریدن .

ارتفاع (ع) بکسر بلندی گرفتن کوکب وغیر آن .

اقرع (ع) مثل افعل از قرع یعنی بیموی شدن سر قرع بفتحتین وقرعان جمع او.

اصبع (ع) بکسر همزه وسکون صاد وفتح وکسر با وبفتح همزه و کسر
باوضم همزه وفتح با [انگشت] اصابع جمع آنست ونشان واثر نیك راصبع گویند

اقطاع (ع) بفتح اطراف و جوانب

ابداع (ع) بکسر نو آوردن و شعر نو گفتن و کند شدن
مرکب در رفتار .

اصلع (س) بفتح آنکه موی پیشانی ندارد یعنی کل و باریك کردن

انتفاع (ع) بکسر سود برداشتن .

اجتماع (ع) بکسر فراهم آمدن وگرد آمدن و بلاغت رسیدن و
نام شکل چهاردهم رمل .

انتجاع (ع) بکسر گرسنه شدن و گیاه و آب جستن و نزدیك کسی
رفتن برای طلب نیکوئی .

اطلاع (ع) بکسر دیده ور گردانیدن ودیده ور شدن و واقف شدن

اقطع (ع) بفتح بریده دست .

فصل غ

آمیغ (ف) بمد بمعنی آمیخته .

الپ الغ (ت) بفتح پ موقوف و با الف ولام مضمومتین دلیر و بزرگ
چه الپ بمعنی دلیر و الغ بزرگ و این هردو لفظ مرکب است و
درمرکبات اظهار اعراب آخر اول کلمه نشاید .

ازیغ (ع) نفرتی که از قول یا فعل کسی در دل نشیند .

استفراغ (ع) بکسر تمام توانائی خودرا بذل کردن درکاری و
تهی کردن معده را از افزونی طعام .

الاغ (ت) بضم اسپ و در مؤید الفضلا بنظر درآمده آنکه برای
اسپ و توشه مهیا دارند تابجائیکه نامزد شده باشد بزودی برسد و
اورا اسکدار نیز گویند و الاق بقاف نیز درست است .

فصل ف

ایتلاف (ع) بکسر سزاوار آمدن باهم وجمع شدن .

اختلاف (ع) بکسر ناموافقت کردن و پیش کسی آمد و شد
نمودن و بهم در رفتن .

اسکاف (ع) بکسر کفشگر .

اعتراف (ع) بکسر اقرار کردن بگناه وصبر فرمودن وپرسیدن خبر

اغتراف (ع) از کف آب خوردن .

اعتساف (ع) روی برتافتن از چیزی .

اتلاف (ع) بکسر و تای مشدده نیست کردن .

اشکاف (ع) بمعنی شکاف است که سوراخ باشد .

اسلاف (ع) بفتح پیشینگان ودرگذشتگان وآن جمع سلف است
و اسلاف بکسر چیزی بیع وسلم دادن .

ارتشاف (ع) بکسر مکیدن .

ازلاف (ع) بکسر نزدیك گردانیدن وجمع کردن وواجب شدن .

آصف (ع) بمد نام وزیر سلیمان علیه السلام بود واویکی ازعلما وعظمای
بنی اسرائیل بود اول برخیا نام داشت وبعضی گویند برخیا نام پدر
او بود و بفتحتین کبر .

اصناف (ع) بفتح بمعنی انواع صنف بکسر حصه .

الیف (ع) بفتح خوگر .

احتراف (ع) بکسر صاحب پیشه شدن .

اسراف (ع) بکسر بی اندازه خرج کردن و برگزاف کاری
کردن و از حد درگذشتن .

اکتناف (ع) بکسر پناه بردن .

انتکاف (ع) بکسر عارداشتن .

اشکرف (ف) بکسر همزه وبثانی زده بمعنی شگرف باشد .

التفاف (ع) درختان بهم درشده وبکسر درهم شدن .

انعطاف (ع) بکسر مهربانی کردن .

الف (ع) بکسر همزه والف والفت هردو بضم وسکون لام دوستی گرفتن .

انف (ع) بفتح وسکون نون بینی و انف بالتحریك واناف بکسر و
انوف بضم جموع آنست اول هرچیزی و کرانهٔ کوه و کرانهٔ دندان پیشین
دروقت برآمدن ومهتر رانیز گویند .

آنف (ع) بهمزهٔ ممدوده بروزن فاعل اشتری که ازمهار بینی بنالد اسم
فاعل آمده از انف از باب ضرب یعنی بر بینی زدن و تابینی رسیدن
آب وغیره وتر کردن، انف بمعنی اکنون نیز آمده است .

اعراف (ع) واسطهٔ میان دوزخ و بهشت ودر اصطلاح صوفیه عبارت
از مطلعه است که آن مقام شهود حق است درشیی از اعیان ممکنات
و اوصاف آن ممکنات درحالت بودن الله تعالی متجلی بصفات که این
شیی مظهر آن صفاتست وآن مقام اشراقست .

فصل ق

اطلاق (ع) ازبند رها کردن وروا کردن وگشادن وبزبان آوردن سخن ونیکوی

احتراق (ع) سوخته شدن وسوختن .

انفاق (ع) نفقه کردن .

آفاق (ع) بمد همزه جمع افق بضمتین کرانهٔ آسمان ومردبغایت رسیده
را نیز گویند و نیز خربزه را خوانند و بمعنی گرداگرد گوش آمده

اعتناق (ع) بکسر دست درگردن یکدیگر کردن .

ارتفاق (ع) بکسر برمرفق تکیه کردن و بچیزی یاری گرفتن .

ابریق (ع) آوندی وظرفی که آنرا دسته و لوله باشد و شمشیری
که تابنده بود .

الاچق (ت) بضم اول و ضم جیم فارسی خانهٔ صحرائیان که از موی
بز و جز آن سازند .

اختناق (ع) بکسر گلو گرفته شدن .

استنشاق (ع) بکسر گرفتن چیزی وآب دربینی کردن .

ازرق تتق (ع) مرکب کنایت از آسمانست .

ارتزاق (ع) بکسر روزی ستاندن و روزی یافتن .

اطباق (ع) بکسر اتفاق کردن وطبق برچیزی افکندن وبرچیزی
پوشانیدن و بفتح جمع طبق و بطریق استعاره مراتب مراداست.

اعناق (ع) بکسر گردن بند ساختن وقلاده درگردن کردن وبفتح
بزرگان قوم وگردنها **استراق** (ع) بکسر دزدیده گوش فراداشتن .

الحاق (ع) بکسر پیوستن وبرچسبانیدن .

اوراق (ع) بفتح جمع اوراق است و اورق دراز دندانرا خوانند

آهن گسل (ع) سخت با قوت و جاهل .
اصیل (ع) شبانگاه ونیز صاحب اصل .
اوصال (ع) بفتح اول جمع وصلت بکسر وضم
استکمال (ع) بکسر تمام کردن وتمام شدن وخواستن .
اغلال (ع) بفتح بندهای آهنین که بر گردن مردم نهند و آبهای روان که درمیان درختان رود وبکسر کینه داشتن وخیانت کردن
اصحاب شمال (ع) آنانکه نامهای اعمال ایشان را بدست چپ بدهند .
آل (ع) بمد شخص هرچیزی و اولاد و سراب که بامداد وشبانگاه خورند و بغیر مد و کسر الف ولام ولایت و در نصاب الصبیان بمعنی پیمانست ودر شرح نصاب بکسر وتشدید لام بمعنی خدای تعالی وخداوند زینهار وهمسایگی وبیم وسوگند وخویشی ومستعمل پارسیانست بمعنی ماهی درم‌دار که آنرا بال ودوال نیز گویند وآفت ورنگ سرخ ومزعفر که آنرا آل رنگ گویند وچوبهای خیمه وسراب و کوراب را نیز گویند و اسب بوزود بستان و مرضیست که گاهی زنان نو زائیده را تا هفت روز واقع شود وعوام را عقیده آنست که جنی است باین نام که مزاحم زنان نوزائیده میگردد وبزبان ترکی مهر پادشاهانرا آل تمغا گویند وبزبان هندی نام درختیست که ازبیخ آن رنگ سرخی حاصل شود مانند رنگ روناس ودر هندوستان جامه‌ها را بدان رنگ کنند و دردواها نیز بکار برند .
اکمال (ع) بکسر تمام کردن .
اعتزال (ع) بکسر یکسو شدن و گوشه گرفتن و منکر باطن شدن و در محسوس ماندن .
انتقال (ع) بکسر ازجای بجای رفتن .
احتمال (ع) بکسر بازداشتن و باربرنهادن .
اکول (ع) بفتح فراخ شکم و بضم جمع آکل .
ارتحال (ع) بکسر باربرنهادن وبی اندیشه چیزیرا ازجائی برداشتن وبجائی رفتن ودرحل لغات بار از منزل برداشتن وبرپشت کسی نشستن.
اعتلال (ع) بکسر علتمند شدن و بهانه آوردن و بازداشتن کسی را ازکاری .
اطلال (ع) بکسر باطل کردن خون ومشرف شدن وبفتح نشانهای خانه وسرا و جایهای خراب شده .
امتهال (ع) بکسر آهستگی و زمان دادن و نوال دادن یعنی مهلت دادن وراست ایستادن وآرمیدن ونیز بمعنی سستی‌است .
اختلال (ع) بکسر زیان زده‌شدن و بهم وادوختن و نیازمند گشتن ولاغر وضعیف شدن وخلل پذیرفتن .
انسال (ع) بکسر فرزند شدن .
انحلال (ع) بکسر گشاده شدن ومنحل شدن .
انزال (ع) بکسر فرودآوردن و بفتح جمع نزل است .
احتیال (ع) بکسر حیله ساختن وحیله پذیرفتن .
اسهال (ع) بکسر داروی شکم راندن و بزمین نرم و زمین دشت رسیدن .
اکمل (ع) بفتح تمام‌تر .
انفعال (ع) بکسر شرمنده‌شدن وشرمندگی .
افول (ع) بضمتین پنهان وناپدید شدن .
احیال (ع) جمع حیل .
ابناءالسبیل (ع) یعنی مردهای رهگذری .
ابدال (ع) بکسر بدل کردن و بفتح بدلها و بعضی از بندگان خاص خدایتعالی که آن هفت تن اند و وجه تسمیهٔ آنان بابدال آنست که هرگاه یکی از اینها اراده مسافرت از موضع خود نماید جسدی را بصورت خود بنوعی که اهل آن موضع فقدان اورا درنیابد گذاشته مسافرت میکند واینست معنی بدل
اصطنبل (ع) نام شهریست مشهور از ولایت روم وبسین وتای منقوطه نیز مینویسند .
امهال (ع) بکسر مهلت دادن .
احتبال (ع) بکسر صید کردن بدام .
اعتدال (ع) بکسر برابر بودن .

امتثال (ع) بکسر فرمان برداری کردن .

افضال (ع) بکسر بزرگی کردن پیش از حد و بفتح جمع فضل .

اسرائیل (س ف) لقب یعقوب علیه السلام است و معنی او بزبان عبری برگزیدهٔ خدا وگفته‌اند بندهٔ خدا و بنی اسرائیل اولاد یعقوب‌اند

آفل (ع) غروب شونده و هلاک شونده یعنی فرو رونده و ناپدید شونده مأخوذ از افول بمعنی غروب .

اعزل (ع) بروزن افعل مرد بی سلاح .

استافیل انگور را گویند بزبان رومیان .

اندودن خورشید بگل (ف) یعنی چیزی که درغایت شهرت باشد خس پوش کردن و پنهان داشتن آشکارا .

اضلال (ع) بکسر گمراه ساختن وضایع گردانیدن وهلاک کردن .

اقبال (ع) بکسر پیش آمدن و رو آوردن بچیزی ضد ادبار و چیزی پیش کسی داشتن .

ازل (ع) بفتحتین دیرپاییگی وهمیشگی وزمانیکه آنرا ابتدا نباشد وبتشدید لام آنکه ران وسرونش لاغر باشد وبفتح یکم وسکون دوم تنگی وسخت جانی وبازداشت وبکسر دروغ .

فصل میم

الهام (ع) بکسر دردل افکندن چیزی بطریق فیض ورازگفتن.

احکام (ع) بکسر استوارگردانیدن و بفتح جمع حکم .

احتجام (ع) بکسر حجامت کردن یعنی خون کشیدن .

الم (ع) بفتحتین درد و بفتح یکم وضم دوم غله‌ایست مثل کال ودر حل لغات برینمعنی بضمتین نوشته شده .

اکرام (ع) بکسر گرامی کردن و بزرگ داشتن و نواختن و بخشش کردن .

استم (ف) با اول مکسور همان ستم باشد .

اسم (ع) بکسر نام اسما و اسامی جمع در اصل سمو بود واورا حذف کردند وهمزه وصل در اول او درآوردند و در آن سه لغت دیگر است اُسم بضم اسم بکسر وسُم بضم سین و در اصطلاح صوفیه اسم لفظ وتسمیه نیست بلکه ذاتیست مسمی باعتبار صفت وجودیه مانند علیم وقدیر یا عدمیه مانند قدوس وسلام .

آشام (ف) چهار معنی دارد اول درکشیدن آب وشربت و مانند آن باشد و مصدر آن آشامیدن بود دوم خوراك بقدر حاجت رانامند وآنرا بتازی قوت گویند سوم نام ولایتیست مابین مشرق وشمال بنگاله که در آن عود بغایت خوب میشود چهارم آبی را گویند که حین پختن پلو از خشکه بگیرند [آب‌چلو] .

اقلیم(ع)بکسر کشور یعنی رکنی و بخشی از زمین و اقالیم بفتح جمع و در عرف اقلیم هفتم حصه دنیا است و تمام دنیا را حکما هفت بخش کرده اند و هر بخشی حواله بستاره‌ای است هندوستان حوالهٔ کیوان است وکیوان زحل را گویند و جای او هفتم آسمانست و رنگ او سیاه ومزاج او سرد و خشك و مؤثر برخاکست واو پاسبان و دهقان فلك است و اقلیم چین حواله برجیس و برجیس مشتری را گویندوجای او فلك ششم استو رنگ او سفید و زرد و قامت ومزاج اوگرم وخشك و مؤثر برهواست و اقلیم ترکستان حوالهٔ بهرام‌است وآنرا مریخ نیز نامند و جای او پنجم فلك است و رنگ او سیاه وسرخ است ومزاج اوگرم و خشك و مؤثر بر آتش است و اقلیم خراسان حوالهٔ آفتاب است و جای او فلك چهارم و رنگ اوسرخ وزردفام است ومزاج اوگرم و خشك و معتدلست و آرایش و آسایش عالم از اوست زیراکه نوروز ازوست و نورشب که ماه دارد هم ازوست و نشو ونمای نباتات از تأثیر اوست و اقلیم ماوراء النهرحوالهٔ زهره است و جای او برفلك سوم است و رنگ او سپید و روشن است و مزاجش سرد و تر و او مطربهٔ فلك است واقلیم روم حوالهٔ عطاردست و جای او بر فلك دوم است و رنگ او هفت رنگ است و مزاج او آمیخته و او را دبیر فلك خوانند و اقلیم بلخ حوالهٔ ماهست و جای او بر فلك اولست و رنگ او سپید و تیره است و مزاج او سرد و تر است ومؤثر برآبست .

ارحام (ع) خویشیها و زهدانها .

اهرم (ف) بفتح ورای مفتوح بمعنی اهرمن است .

انجام (ف) آخر کاروفرجام نیز بهمین معنی است ونیزعضوی ازعضوها

اخشم (ع) بروزن افعل آنکه بشامه او آفت رسیده باشد که ادراك روایح نتواند کرد .

اصم (ع) بفتح ومیم مشدده کر وناشنوا .

اهرم (ع) بضم رای مهمله جمع هرم نوعی از خیمه ها .

ادام (ع) بکسر نانخورش .

ادیم(ع) بفتح پوست و روی زمین ودرتاج است که ظاهر هرچیزی راگویند ادیم نهار یعنی بیاض او وروی هرچیزی و پوست سرخی که هنگام طلوع سهیل رنگ و بوی آنرا حاصل آید و آن دو قسم است ادیم یمنی و ادیم طائفی .

اولوالعزم (ع) پنج پیغمبرند نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و محمد مصطفی صلی الله علیه وآله .

اعزم (ع) بفتح آهنگ و صبروثبات درکارخدایتعالی جل جلاله وکار مفروض و مقطوع باشد .

اوزم (ت) بضم اول وسوم لفظ ترکیست بمعنی انگور .

ازدحام (ع) بکسر انبوهی کردن .

انام (ع) بفتح خلق عالم .

احتشام (ع) بکسرخداوندخدم وحشم شدن در بزرگی وشرم داشتن.

استعصام (ع) بکسر چنگ درزدن و واایستادن .

اعلام (ع) بکسر معلوم کردن و بفتح جمع علم .

اغنام(ع) جمع غنم که گوسپند باشد .

ایتام (ع) بفتح بی پدران نابالغ .

اشتلم (ف) بضم اول و تا دانسته برکسی ستم کردن وبناحق ازکسی چیزی گرفتن ودرشتی کردن وکسی را برچیزی داشتن وشتلم بحذف همزه نیز مستعمل است .

ادهم (ع) بروزن افعل سیاه و زنجیرآهنین که در پای بندیان نهند ونام پدر ابراهیم که پادشاه بلخ بود .

آفتاب‌منتجم (ف)کنایت از قرآنست .

اهم (ع) بفتحتین وبا میم مشدده مقصودتر ومهمتر .

آزرم (ف) بازای مفتوح ورای‌زده چهارده معنی دارد اول‌شرم وحیا دوم رحم وشفقت و نرمی و آشتی سوم بزرگی وعزت چهارم‌عدل و انصاف پنجم راحت وسلامت ششم بمعنی نگاهداشت آمده هفتم ختم هشتم تاب و طاقت نهم نام دختر خسرو پرویز که چهار ماه پادشاهی کرده و آزرمی دخت نیز گویند دهم ظاهر و آشکارا یازدهم غم و اندوه‌دوازدهم مسلمان‌شدن سیزدهم‌خواری گذاشتن‌چهاردهم‌گناهرا گویند

انجام (ع) بکسر برآمدن ستاره و سرو ونبات وفتنه .

ارم (ع) بکسر وفتح‌را نام‌شهریست که شدادابن عاد آنجابهشت ساخته بود و بهشت هفتم همانست آورده اندکه بعد از شش ماه یك خشت بالای آن برفتی ودرکنزاللغه مینویسدکه ارم شهرعاد است ونام‌پدر عاد ونام مردیست‌وبکسر اول و سکون‌دوم بمعنی نشانهٔ راه است

امام (ع) بفتحتین پیش و بکسر پیش نماز و پیشوای مردم در امور دینیه ودنیاویه‌وراهیکه درزمین پیدا شود ودر صحاح گوید چوبیست‌که بنایان بآن بنا راست کنند وکتاب و ناحیت زمین و ناحیت راه را امام گویند .

آدم (ع) بمد و فتح دال آدم صفی ابوالبشر علیه‌السلام وابومحمد بن عباس میگوید که ویرا آدم گفتند بجهت آنکه از ادیم زمین‌است یعنی روی زمین مخلوق شده وبعضی برآنند که ویراآدم نام کردند بجهت آنکه رنگ اوگندم گون بوده و برقول‌اول از ادیم و برقول دوم از اُدمت بالضم ماخوذ بود و بعضی برآنند که ویرا از آنجهت آدم گفتندی که طینت او از خاك و آب مخلوط بوده من ادمت بین‌الشیئین اذا خلطت بینهما و این کلام دلالت میکند بر آنکه آدم اسم عربیست والا عجمی را اشتقاق نیست میگویند آدم دومعنی دارد اول الادمه گندم‌گون شدن دوم شتر سفید باشد .

واقع میشود امتداد حضرت الهی است که مندرج میشود ازل وابد درو وقت حاضر بودن بر آنچه در ازل است براحائن ابد و بودن هریك از حین از آن احائن مجمع ازل و ابد پس متحد میشود بآن دایم ازل و ابد ووقت حاضر و از همین جهت گفته میشود آنرا باطن زمان و اصل زمان بواسطهٔ اینکه آنات زمانیه نقوش وتغیرات است که ظاهر میشودبآن تغیرات احکام آنزمان وصور آن وآنزمان ثابت است همیشه .

آمون (ف) رودخانه‌ایست مشهور میان ایران و توران گویند دهیست آمو نام که این رودخانه بنام آن ده مشهور است .

آبستان (ف) آبستن باشد .

اسگالیدن (ف) و سگالیدن مصدر سگال است .

آفرین (ف) سه معنی دارد اول کلمه تحسین وستایش بوددوم هستی دهنده بود و این را بدون ترکیب اطلاق نمیکنند مانند جهان آفرین سخن آفرین سوم نام روزاول است ازخمسهٔ مسترقه سالهای ملکی

انجمن (ف) مجلس و مجمع باشد .

ارغنون وارغن وارغون (ف) نام سازیست که افلاطون واضع آنست واکثر واغلب رومیان و نصاری دارند .

ارسلان (ف) بمعنی شیر آمده و نیز پادشاه راگویند .

ایقان (ع) بکسر بی گمان داشتن .

التون (ف) بقصر مادر وکنیزك درم خریده و زرسرخ و نام حرم طغانشاه .

الپ‌ارسلان (فت) شیر دلیرچه‌الپ بمعنی دلیر است وارسلان بمعنی شیر و نام پادشاهی است بس بزرگ .

اغصان (ع) جمع غصن بضم شاخ درخت وهمچنین غصون وغصوان.

اکسون (ف) بکسر نوعی ازدیبای سیاه رنگ که بغایت نفیس و قیمتی است .

انین (ع) بفتح بمعنی نالیدن و ناله .

انین‌المذنبین (ع) ناله وزاری گناهکاران .

این (ف) بفتح همزه و نون بمعنی کجا و هرکجا و با نون موقوف رنج و ماندگی و نیز آنجهان و اینجهان .

افتتان (ع) بکسر در فتنه افتادن ومال وعقل رفتن کسی‌را وتفتن کردن در عبارت.

افراشتن وافراختن (ف) بلند ساختن .

اذن (ع) بضم وبضمتین گوش وبکسر دستوری و بمد الف وکسر ذال دربان و نیز بضمتین و بمد الف وفتح ذال حیوان بزرگ گوش.

اسکنجبین (ف) ترکیبی است از عسل وآب سرکه .

ابن‌اللبون (ع) شتربچه شیرخواره .

آمن (ع) بمد و میم مکسور امر است مشتق از ایمان یعنی ایمان آر وبحق گرو وبفتح یکم وسکون دوم ایمن شدن بمعنی بی ترس شدن و بمعنی ایمن کردن و امین کردن هم آمده است .

ادکن (ع) خاك رنگ و این مشتق ازدکنه است بضم رنگی که بسیاهی زند .

امتحان (ع) بکسر آزمایش کردن چیزی وچیزی‌را دایم بکارداشتن و خدمت کردن .

امتهان (ع) بکسر خوار و ضعیف داشتن وخواری .

انسان (ع) بضم از انس است که الفت باشد .

امعان (ع) بکسر دورتر رفتن و سیراب شدن و شتافتن در رفتن و روان شدن آب وحق کسی‌را بردن ودرکاری شتافتن و نیك نگریستن .

امکان (ع) بکسر دست دادن وممکن گشتن ومکنت وقوت ومرتبت

اندودن واندائیدن (ف) ملمع وزر اندودکردن وبرکردن وکاه گل کردن .

آب وروغن (ف) در اصطلاح سخن آراستن و دروغ بربستن و تکلف و مکر و فریب .

آئین (ف) سه معنی دارد اول آفرین بود دوم روش و رسم سوم درنزدیکی آن غارکه مومیائی حاصل میشود دهیست و نام آن ده

آئین بود و بدین سبب این دارورا موم آئین نام کرده اند که به مرور ایام و تغییر السنه مومیائی خواندند .

اعیان (ع) جمع عین است .

العین و الذات هستی و بزرگ و شریف و مشهور و اگر بمعنی بصر باشد جمع وی عیون آید.

اساطین (ع) جمع اسطوانه است ستون خانه باشد و نیز افسانه را گویند .

امام‌مبین (ع) لوح محفوظ را خوانند .

امتنان (ع) بکسر نعمت دادن و منت نهادن و بیان کردن نیکی خویش بر کسی.

ایمان(ع) بفتح جمع یمین است یعنی سوگندودست‌راست وبکسر معروف.

اوطان (ع) جمع وطن .

اندوختن (ف) باول مفتوح بمعنی جمع کردن و فراهم آوردن بود و آنرا انفختن و انفخیدن و انفغدن نیز گویند .

فصل ه

استیزه (ف) باول و ثانی مکسور سه معنی دارد اول جنگ و خصومت بود دوم لجاج و سرکشی باشد سوم خشم و کین است و آنرا ستیزه و ستیز نیز خوانند .

آواره (ف) هفت معنی دارد اول بمعنی کم و نابود شده دوم پراکنده و پریشان سوم حسابرا خوانند و اواره بفتح نیز خوانند چهارم خراب پنجم ستم ششم بمعنی یقین بود و آنرا آور نیز خوانند هفتم ریزهٔ آهن‌را گویند که ازسوراخ کردن نعل بیفتد و آوار بحذف ها نیز بهمین معنی آمده .

اکمه (ع) نابینای مادر زاد آنکه او جای چشم نداشته باشد کمه بفتحتین جمع.

آوه (ف) بمد وواومفتوح و اظهارها بمعنی آه باشد.

آتش‌زنه (ف) چخماخ را گویند .

اعجوبه (ع) بمعنی نوباوه وشگفت‌آور .

انتباه (ع) بکسر بیدارشدن و بیداری .

اوقیه (ع) بضم وکسر قاف چهل درم سنگ وزنیست از متعارفات عرب وآنراوقیه بحذف‌الف‌نیز خوانند که در باب واونوشته‌خواهدشد

آسیه (ع) بمد همزه و کسر سین زن فرعون که پنهانی بموسی علیه‌السلام ایمان آورده بود حق تعالی آن معصومه‌را از شر فرعون محفوظ داشت چنانکه هروقتی که خواستی باوی جمع بشود حق تعالی دیوی را بصورت آسیه بر فرعون فرستادی تا او باوی جمع آمدی و بعضی گویند اوعنین بود هرگز بروی قدرت نیافت ودرکتب عقاید مذکور شده که چهار کس از زنان پیغمبر بوده اند زوجهٔ آدم حوا وزوجهٔ فرعون آسیه ومادر موسی یعنی سیده روخانده یایوخابزودربعضی ازکتب نوخابه و بوخابه نیز بنظر رسیده است مادر عیسی مریم اما فتوی برینست که ولیه بوده اند بینک نه‌نبیه مصطلح ودر روایتی نبیه واقع شد مراد از این لفظ معنی لغویست یعنی مرتفع القدر عندالله تعالی وگویند که آسیه بنت مزاحم خاله‌زاده حضرت موسی علیه‌السلام بوده اسیه بکسر وسین مهمله اماله آسیه است که مذکور شد .

اسکیزه (ف) بکسر بوزن استیزه برجستن وجفته‌انداختن ستور را گویند وآنرا سکیز و سکیزه نیز خوانند .

اقچه (ف) بفتح چیزی که درکشت نصب کنند و بمعنی مهر زر و نقره نیز آمده وآنرا اخچه نیزگویند .

اسکره (ف) بضم کاسه‌گلی راگویند سکره بحذف الف نیز آمده در باب سین مرقوم میشود .

انطاکیه (ع) بفتح نام شهریست بشام که در او عمارتهای عجیب است و درمثنوی معنوی در باب انطاکیه واقع شده وجه او آنست که‌در حلب دروازه‌ایست بجانب انطاکیه ازایجهة‌اورا باب‌انطاکیه‌خوانند

اوّاه (ع) بفتح و واومشدده رحیم و مؤمن و آه‌کشنده و نیز اواه کسی‌راگویند که اوراباربان حاجت نباشد هرچه کند بدل کند .

ابرهه (ع) نام سرلشگر اصحاب فیل که از قبل نجاشی والی حبشه برای تخریب خانه کعبه فیل سپید را که محمودی نام داشت با چهار هزار فیل و ششصد هزار مردم همراه آورده بود بقدرت‌الله العزیز همه هلاک شدند وآن قصه درسوره الم ترکیف مبین‌است .

اماره (ع) بفتح و میم مشدده فرماینده ببدی .

ام‌الهاویه (ع) چاهی بود در دوزخ و اصل آن .

اقمشه (ع) جمع قماش متاع و رخت خانه ازهرجنس که باشد .

افگنده (ف) انداخته وکنایه ازسرگین نیز دانسته شده .

آخته (ف) بمد برکشیده .

ایکه (ع) ریشه درختان باشد.

آسمانه (ع) بمد سقف خانه .

اشباه (ع) بکسر مانند شدن و بفتح جمع شبه است .

انگوزه وانگژه (ف) بضم شیریست که ازرستنی گیرند وکثیف‌الرائحه است‌بتازیش حلتیت گویند .

آب سیاه (ف) آب طوفان‌و نام رودی‌است درساوه که بتولدحضرت رسول صلی‌الله‌علیه وآله آن رود خشک گشت .

اندوخته (ف)گردکرده و پیداکرده و حاصل نموده .

فصل ی

اچی (ت) بفتح برادر کلانرا گویند .

آب‌درجوی (ف) در اصطلاح بمعنی دولت و بخت و اقبال و فرماندهی آمده .

آشفتگی (ف) بمعنی پریشانی است .

ادیم طایفی (ع) قسمی است از ادیم منسوب بطایف که نام‌شهری است ازعرب چنانکه ادیم‌یمنی منسوب بیمن است .

اجری (ع) بکسر وظیفه وروان .

ابی (ع) بفتح بمعنی سرکش .

املی (ع) بکسر اماله املاء است‌که در فصل الف‌ذکر شد .

اسماعیلی (ع) قربانی ونیزطایفه ایست منسوب باسماعیل که مردی بوده است صاحب مذهب ترسایان که نره اسپ میپرستید

ابالی (ع) باک میدارم از مبالات بمعنی باک داشتن .

انائی (ع) بفتح بیدانش و ناکرده‌کار .

آبی (ع) بمد سه معنی دارد اول رنگی باشد معروف دوم نام میوه ایست که آنرا بهی خوانند سوم نام نوعی از انگور باشد .

افعی (ع) مار بزرگ چنانکه برهرکه نظرش افتد آنکس بمیرد. و چون چشم آن بزمرد افتد کور شود.

اعجمی (ع) آنکه برگفتار قادر نباشد و سخن پیدا و فصیح نتواند گفتن اگرچه ازعرب باشد و غیر عربی .

امی (ع) نا نویسنده و نا خواننده منسوب بام مادر و اورا امی از آن گویند که تربیت نیافته و ناخوانده و نانویسنده مانده .

باب ب و پ

فصل الف

برصیصا (ع) بفتح نام ولی است که بوسواس شیطان کافرگشته و قصه او در منطق الطیر و غیره مشروح و مذکور است.

پهنا (ف) بفتح بمعنی فراخ آمده .

بکا(ع)بضم گریه و بمد و قصر مصدر بمعنی گریستن وکسی رابگریستن غلبه‌کردن و مراد از ممدود او اشک و از مقصور او بیرون آمدن اشک وگفته اند بمدآواز بلندکردن با رفتن آب چشم و بقصرآواز بلندکردن بی سیلان .

بلوا (ع) بفتح آزمایش و ابتلا و بلا .

بنا (ع) بفتح وتشدید نون و مد راز راگویند که بتازی‌معمارش خوانند و نیز بمعنی رشتهٔ راز که بتازیش مسطر خوانند .

بوسینا (ع) نام پدر ابوعلی که وزیر فخرالدوله پادشاهی‌بود.

بغا (ف) بفتح حیز و پشت‌مالی بود وآنرا بتازی مخنث‌خوانند.

بکارندوآن رامچه و بزاندنیزخوانند وبیشتر ازمیان زراعت گندم‌ودیگر غلات و کنارهای جوی آب بروید دوم جوی آب باشد که برزگران از منبع بجانب زراعت خود ببرند .

بحت (ع) بفتح و حای مهمله محض‌وصرف شراب بی آمیغ .

بخت (ف) دولت و طالع باشد .

بنیت (ع) بضم وکسر اول نهاد و آفرینش چیزی .

بیت (ع) خانه و عیال و هردو مصراع از شعر که بهم بندند و باقی تفصیل آن درلغت ابیات نوشته شده .

بحردست (ف) یعنی جوانمرد و سخی که بعدازدادن پشیمان نشود

پوت (ف) بضم جگر راگویند ولهذا قلیه که ازجگر سازند قلیه پوتی خوانند لیکن در اکثر اشعار پوت‌را مترادف لوت که معنی آن اقسام خوردنیها وانواع طعامها و مشروبات بوده باشد نظم نموده‌اند .

فصل ث

بعث (ع) برانگیختن و فرستادن ومرده را زنده کردن و بیدار کردن و نیز نام شاعری ازتمیم .

بعوث (ع) جمع باعث اسم فاعل .

باحث (ع) متکلمین راگویند .

بث (ع) اندوهی که برآن صبر نتوان کرد و پراکنده و آشکارا کردن راز البث‌الحزن الشدید .

بحث(ع) بفتح بازجستن و کاویدن و کسی را بسخن آوردن مصدرازباب فتح

فصل ج

بسیج (ف) یعنی ساختگی و آماده شدن وقصد باشد .

بهیج (ع) زیبا و شاد از بهجت که زیبا وشادمان ونیکوشدن‌است

برج (ع) بضم کوشك ویکی از دوازده بخش فلك و بفتح سپید و سخت سفید و سیاه و سخت سیاه .

فصل خ

برزخ (ع) بفتح چیزی که میان‌دو چیز حائل باشد خواه میان‌واجب و ممکن و خواه دنیا و آخرت و آن از وقت موت است تا وقت نشر و آنچه در قرآن آمده است که برزخ الی یوم یبعثون مراد قبر است زیرا که واقع شده است میان دنیا و آخرت و جسم مظام میان رؤیت معقولات مجرده و باصطلاح صوفیه روح اعظم راگویند و نیز خطیست میان دوزخ و بهشت و برزخ البرازخ که به‌برزخ جامع‌نیز مسمی میشود مرتبهٔ وحدتست که تعین اول عبارت از آنست و بنور محمدی وحقیقت محمدی نیز مفسر میشود .

برخ(ف) بفتح چهارمعنی‌دارد اول پاره ازجمع باشد دوم برق‌راگویند سوم زمین پستی باشد که آب باران در آن جمع شود که آنرا تالاب و برم نیز خوانند چهارم شبنم راگویند .

بطیخ (ع) بکسرتین خربزه و بطیخ‌الهندی هندوانه که تربز گویند و بتازی رابوعه نامند .

پاسخ (ف) جواب .

بخ (ع) بفتح وخای مشدده و مخففه کلمه ایست که وقت فرح ورضا بچیزی گفته میشود و برای مبالغه مکرر میگویند .

فصل د

برد (ف) بضم ضد آورد و نوعی از جامهای پوشش زمستانی و چادررا نیز نامند و نیز جامه ایست که دریمن بافند وآنرا بردیمانی گویند .

برد (عف) بفتح بمعنی‌دورشو آمده ونیز سرما وراحت‌وخوابرا گویند

بارد (عف) آب‌سرد و باد که‌پیوسته وزد وروز سرد وبمعنی ثابت نیز آمده .

بند (ف) بفتح نوزده معنی دارد اول فاصله میان دوعضو که آنرا بتازی مفصل خوانند دوم زنجیری که بپای مجرمان و دیوانگان نهند سوم تنگه‌آهن که بجهت استحکام برصندوق وتختهٔ در وامثال آن زنند چهارم قفل پنجم مکر وحیله ششم عهد وپیمان هفتم غم و غصه باشد هشتم گره وعقد نهم سدّی که درپیش آب بندند دهم

خیال ومقام بود مثلا اگر گویند که در بند سفرم یا دربند آزار است اراده آنست که در خیال سفرم و در مقام آزار است یازدهم کمربند و میان‌بند دوازدهم ریسمان وطناب سیزدهم بند ترجیع و ترکیب بود وآن بیتی باشد که بعداز چند بیت بیاورند چهاردهم گرو و رهن پانزدهم حیله کشتی گیری شانزدهم جفت گاوی رانامند که بجهت زراعت و ارابه بهم بندند هفدهم طومار کاغذ هیجدهم گرفتن برده از غنیم و دارالحرب نوزدهم جمیع بندها را گویندمانند بند شمشیر و بند قبا و بندکارد وغیره .

پایمرد (ف) مددکار را گویند .

پامزد (ف) اجرت که قاصدان را دهند وچیزی که بندی بانان از اسیران بطریق روز مره ستانند .

برند (ف) امر از رند است .

پدرود (ف) بفتح دو معنی دارد اول سلامت دوم وداع .

پرسید (بتشدید را) .

وپورسید وپرسید (ف) هرسه بمعنی پرسید آمده.

بعاد (ع) بکسر از کسی دور شدن‌وکسی را ازخود دور کردن.

بعد (ع) بفتح پس و بفتحتین خوار شده وخوارشدگان وبضم‌دور شدن وکسی را از خود دور کردن وهلاك شدن و دور و هلاك‌از باب کرم .

بئس المهاد (ع) بد گسترانیدن .

بتاسانید (ف) یعنی بترسانید .

برلاهی‌تند (ف) دراصطلاح بمعنی جستجوی بیهوده و بیحاصل میکند.

پنجه زد (ف) یعنی همسری و برابری کرد .

بسرشد (ف) یعنی خمیر کند .

بید (عف) جمع بیدا بمعنی بیابان‌وپیوند وهلاك شدن اباداللّه یعنی اهلك‌اللّه وبمعنی غیر نیز آمده وبکسر با نام درختی است که‌بار ندارد وآن هفده نوع است چنانچه گربه بید و خربید و مجنون‌بید و مشك بید و بیدموش و بید طبری و غیرهم و نیز نام دیوی است مازندرانی و بپای پارسی موش و ایضاً باشید آمده چنانکه استاد فرماید بیت : میان بسته‌دارید وبیدار بید — همه درپناه جهاندار بید و مترادف باد هم‌آید و بمعنی باد بیهوده و ناسودمند باشد استاد فرماید بیت : که‌بهرام دادش‌بایران نوید—سخن گفتن او شود بادبید ونیز نام کتب کفار هند که برهمنان آنرا کلام خدا می گویند و آن در اصل یك کتاب است مشتمل بر چهار دفتر و بهمین جهتش چهار بید نامیده‌اند دفتر اول سیام بید دوم رگ‌بید سوم حجر بید چهارم اتهرین‌بید ودر سه بید اول اوامر و نواهی و وعد و وعید و سایر احکام شریعت ایشان است‌و بید چهارم مناسبت بسه دفتر اول و نیم آخرش بتمام صفت محمدیست صلی‌اللّه تعالی علیه وآله وسلم و کلمه لا والا که عبارت از کلمه طیب است درآن بسیار است و از اول آفرینش تاآخر دنیا وهرچه درآن میان است از مقدرات درآن نبشته شده استاد فرماید بیت :

نه ارژنگ مانم نه دیو سپید نه پولاد هندی نه سبحه نه بید

بغداد (ف) شهر مشهور است و او را پیش‌از آبادانی باغ داد می گفتند ازآنکه هرهفته نوشیروان عادل درآن باغ بارعام دادی ومظلومان را بانصاف رساندی بمرور ایام شهری آبادان شد الف را ساقط کرده بغداد گفتند .

بد (عف) بفتح‌ضد نیك وپارچه نیم سوخته سخت کهنه و سوده که در آن آتش زود گیرد وگیاهی است که زیر چخماخ نهند و بپای پارسی‌نام درختی است وبضم اول ودال‌مشدده‌چاره وعلاج ونیز مرکب میآید چنانچه لابد و بضم و تخفیف مخنصر بود .

فصل ذ

بوذ (ف) بمعنی بود که فارسیان دال را بذال خوانده‌اند ولهذا درمثنوی در بیتی قافیه اعوذ واقع شده .

فصل ر

بشیر (ع) بفتح مژده دهنده و خوب روی ونام حضرت رسول‌صلی‌اللّه علیه وآله .

بسر (ع) بکسر وفتح دوم‌گویند نام وزیر نصرانی بود که در قوم نصاری عداوت افکند وقصهٔ آن در دفتر اول مثنوی مندرجست واگر بفتح اول و کسر دوم خوانده شود بهتر است .

بادگیر (ف) روزنی که بررخ باد نهند وبالاخانهٔ تابستان .

بر (عف) با اول مفتوح ده معنی‌دارد اول بالا وزیر دوم بار درخت سوم سینه چهارم کنار و آغوش پنجم مخفف برگ ششم پهنا هفتم زن جوان هشتم یاد وحفظ و از بر هم‌گویند نهم بمعنی طرف بود چنانکه‌اگر گویند که بیك‌برشود مراد بیك طرف‌شود است‌دهم‌درخانه وسرای ونیز در فرهنگی بمعنی نزدیك وتن و بقع زمین‌خشك و پزنده وپستان زن جوان وبفتح‌و رای مشدده نیك ومهربان وبیابان و بکسر با نیکوی و درحل لغات است بمعنی راندن بز وآنچه نزدیك فرستند از هدیه وبضم گندم .

بدر (ع) بفتح ماه تمام شب چهاردهم بدور جمع و ازآنجهت‌آنرا بدرگویند که ماه در شب چهاردهم مبادرت میکند برآفتاب در طلوع وگویند در غروب ونام غلامی ونام چاهی که درکنار آن جنگ واقع شده که‌آنرا جنگ بدر نامند .

پندار (ف) بکسر تکبر و امر از پنداشتن بود .

بخار (ع) با اول مضموم غباری که ازجای نمناك برآید ودودیکه ازآب‌گرم و رطوبات خیزد و دودیکه‌از دهان‌و ازآبها درزمستان برآید ونیز بمعنی علم باشد فرخی فرماید بیت :

فخر کند روزگار تو بتو زیرا کاصل بزرگی‌توئی واصل بخاری

و بخارا ازاین لفظ مشتق است ومعنی آن بسیار بود و چون درآن شهر علما وفضلا بسیار بوده‌اند آنرا ببخارا موسوم ساختند .

بار (عف) بیست معنی دارد اول میوهٔ درخت دوم نامی‌است از نامهای حقتعالی سوم رخصت وآن درآمدن مجلس‌بودخصوصاً چهارم کرت و مرتبه پنجم بارگاه ششم بیخ وبن هفتم مرادف کار هشتم جای انبوهی و بسیاری چیزی را گویند مانندگنج بار و دُر بار نهم بارنده را خوانند مانند زلف‌مشکبار و ابر باران بار دهم‌حاصل نباتات را گویند ازگل ومیوه یازدهم غشی بود که میان زعفران ومشك وغیرآن کنند حکیم‌خاقانی فرماید بیت : هرجا که محرمی است خسی هم حریف اوست — آری‌ز گوشت گاو بودبار زعفران دوازدهم دیگدان بسحاق اطعمه راست بیت : عشق یخنی دل ما برد بیغما امروز — مطبخی خیز و برو دیگ کلان نه بر بار سیزدهم برده چهاردهم دوست وآنرا باره نیز گویند مثل زن بار یعنی زن دوست پانزدهم حمل زنان و ماده چهار پایان را نامند شانزدهم غم و اندوه هفدهم انبار هیجدهم سازها را گویند که مطربان نوازند مانند چنگ و رباب وامثال آن نوزدهم برنج و ارزنی راکه بجهت بوزه مهیا ساخته وهنوز صافی را از درد جدا نکرده باشند بیستم نام دهی است ازمضافات نیشابور ونیز بمعنی حمل بود چون بارشتر و امثال آن وبمعنی بزرگ چنانکه‌گویند بارخدا یعنی بزرگ خدا ونیز بمعنی نصیب چنانچه جامی راست تو داده بار هرخسی من مردم ازغیرت بسی — یکبار میرد هر کسی بیچاره جامی بارها ، وبمعنی تنگ جامه وجز آن نیز آمده

بلعم باعور (ع) نام مردی که در زمان حضرت موسی‌علیه‌السلام مستجاب‌الدعوه بود و بدعای وی حضرت موسی چهل سال‌دربیابان تیه ماند آخرالامر بدعای یوشع‌علیه‌السلام‌و گویند بدعای‌موسی‌علیه‌السلام ایمان او مسلوب گشت نام پدرش باعور بود .

بهر (ف) بوزن شهرنام ولایتی است و نیز حظ و نصیب و برخ‌و بهرمترادف اوست وصاحب‌صراح گوید که بمعنی هلاك ونگونساریست ونیز بمعنی عجب آمده .

پیکر (ف) بفتح اول جثه آدمیان .
بوتیمار (ف) نام مرغی است که آنرا غم خوارك نیز گویند که برلب آبها نشیند و ازغم آنکه مبادا آب کمی پذیرد با وجود نهایت تشنگی آب نخورد و آنرا بتازی یمام نامند گویند خوردن گوشتش بیخوابی آورد و مقوی قوهٔ حافظه وذهن باشد .
پایدار و پادار (ف) سه معنی دارد اول همیشه و باقی وبرقرار دوم نام روز بیستم است ازماههای ملکی سوم تند وجلد و نیز بمعنی ایستاده شو و منتظرباش و بجای خود بایست .
بردبار (ف) بضم متحمل و باوقار وآهسته و باسکون باشد .

فصل ز

پوز (ف) پیرامون دهن بود و نیز در فرهنگی بمعنی منقاروساق آمده
پرواز (ف) چهار معنی دارد اول طیران دوم نثار سوم پرتو نور چهارم نشیمن و نشستگاه مرغان ونیز بمعنی پرورش و جای آرام وپرباز کردن مرغان وقت پریدن آمده .
پائیز (ف) خزان است یعنی تحویل آفتاب بمیزان و عقرب وقوس که بین تابستان و زمستان است .
باز (ف) ده معنی دارد و از اتفاقات بحساب ابجد نیز عدد آن ده است اول دیگر دوم امر از بازیدن و بازنده را نیز گویند و این معنی بدون ترکیب گفته نمیشود مانند قمار باز سوم گشاده چهارم مسافت میان هردو دست از سرانگشت دست تا سرانگشت دستی دیگر و آنرا بازه نیز نامند و بتازی باع و بترکی قلاج خوانند پنجم به معنی ضد فراز است که آنرا نشیب خوانند ششم نام پرنده شکاری مشهور هفتم تمیز و تفرقه میان دوچیز هشتم جدا نهم سوی وجانب دهم گذرگاه سیل بود و در فرهنگی بمعنی شراب نوشته و نیز بمعنی فرشته آمده و بازای عجمی چهار معنی دارد اول زرو مال و اسباب و اشیائی را گویند که پادشاه قوی از پادشاه و حاکم زیر دست بگیرد دوم زری باشد که راهداران وگذربانان از سوداگران و تجار و دیگرآیندها و روندها بستانند سوم خاموشی بود که مغان در وقت بدن شستن و خوردنی خوردن بعداز زمزمه اختیار کنند چهارم نام قریه ایست از قرای طوس که تولد حکیم فردوسی درآن قریه بوده
پشیز (ف) چهارم حصه از دانگ و درمی است کم ارز که درخرید و فروخت درسمرقند بجای سیم رواج داشته و بعربی فلس گویند و در بعضی فرهنگها بنظر درآمده که پشیز چیزی قلب باشد که بجای درم خرج کنند و آن زری باشد که از برنج زنند .
پالیز (ف) باغ و بستان و کشتزاررا گویندعموماً و کشت خربزه خصوصاً
بدپوز و بدفوز و بپوز و بفوز (ف) هرچهارلغت بمعنی پوز است ونیز بمعنی بهره مند بنظر درآمده .

فصل س

پاس (ف) چهار معنی دارد اول نگاهداشتن دوم یك بخش ازهشت بخش شبانروز سوم تنگی دل و اندوه چهارم پاسبان
باس (ع) بمعنی ترس آمده .
بوالهوس (ف) آنکه بمراد نفس و هواکار کند .
پلاس (ف) پشمینه وگلیم که مردم صحرانشین از آن خانه سازند وهم بپوشند واکثر سیاه باشد ونیز کنایت ازفکر زشت دنیاوی است .
باریك ریس (ف) فکر دقیق و خیال محال کننده را گویند .
بخس (ع) دومعنی دارد اول پژمرده و فراهم آمده مانند پوستی که تف آتش باورسیده باشد دوم زمینی را که بی آب دادن بآب باران درآن زراعت شود و آنرا للم نیز خوانند و در عربی زر قلب ناسره را گویند با اول مکسور نرمه بینی بود و بمعنی شتر نیز آمده و هم درفرهنگی بمعنی نگاهداشتن وپیدا کردن وعشوه وگداز و رنج وگم کردن حق کسی مرقوم ساخته و باپای فارسی گذارش وکاهش دل و بدن باشد از شدت غم و اندوه و کثرت محنت و مشقت وگداختن روغن وپیه و موم و امثال آن ازگرمی آتش یا از حرارت خورشید و نیز در فرهنگی بمعنی عشق بنظردرآمده و با اول مفتوح وخای معجمه مکسور

بمعنی ناقص و کم‌عیار آمده .

پس (ف) باول مضموم پسر را گویند حکیم فردوسی میفرماید :
پس آگاه کردند از آن کارزار — وبس شاه را فرخ اسفندیار .

بایس (ع) سخت محتاج و درویش الباس و البوس سخت محتاج شدن و سخت دلیر شدن بکسر ماضی و فتح مضارع بادگرم سخت .

پرس (ف) بفتح اول و سوم دومعنی دارد اول بمعنی پرس آمده ثنائی فرماید : آزبگذار که با آز بحکمت نرسی — گرجهان بایدت ازحال ثنائی برس دوم رسیدن سوزنی گفته :
شاهی که ماه رایت منصور اوبقدر ازماه درگذشت وبخورشید بررسید

فصل ش

پورشش (ف) نام آن درزیست که مضاحك میگفت وقصهٔ او در دفتر ششم مثنوی بیان شده .

بخش (ف) بوزن رخش بهره که عرب نصیب خوانند و نرخ وبمعنی بخشیدن ازگناه یا چیزی دادن ونرمه بینی وستی و در معنی اخیر بسین هم بنظر درآمده .

پاداش (ف) مکافات نیکی وآنرا پاداشت وپاداشن نیز نامند .

بوش (ف) کرّ و فرو خود نمائی بود و مرد درویش بسیار عیال ومردم مختلف —اوباش جمع وهذاالجمع مقلوب

باش (فت) جائی بودن و امر است برای بودن و در ترکی بمعنی جراحت و سر وعدد پنج آمده و با ماله مشهور است که بیش باشد .

بوالوحوش (ع) گورخر را گویند .

بادریش (ف) بمعنی خودنمائی و لاف .

بشاش (ع) بفتح وتشدید شین تازه روی وخندان .

پوزش (ف) عذر باشد .

پیل آبکش (ف) ابرسیاه .

پنج وشش (ف) پنج حواس وشش جهة یا از پنج مراد پنج طبقه باشد و منقولست از فوایدالفؤاد که پیغمبر علیه‌السلام فرموده است: امت من بعداز من پنج طبقه باشند و مدت هرطبقه چهل سال باشد طبقه اولی طبقه علم و مشاهده وطبقه ثانیه طبقه برّ وتقوی وطبقه ثالثه تواصل وتراحم وطبقه رابعه تقاطع وتدابر وطبقه خامسه هرج ومرج

بنات‌النعش (ع) ستارگان هفتگانه که بزبان فارسی هفت‌اورنگ و بترکی یدی کن گویند .

فصل ض

بیض (ع) بکسر جمع ابیض بمعنی سپیدتر وهرچه سفید باشد و شمشیر و جوانی و نام کوهی است وبفتح تخم مرغ .

بئس‌العوض (ع) بدل بد .

بعض (ع) بفتح پارهٔ ازچیزی ابعاض جمع آنست .

بنات‌الارض (ع) بفتح گیاههای زمین وجوهای خرد .

فصل ط

بسیط (ع) بفتح زمین فراخ وجای فراخ وچیز فراخ ونام بحریست ازشعر و باصطلاح ارباب معقول سه معنی دارد اول چیزی که قبول قسمت نکند اصلا دوم آنکه از اجزای مختلفة‌الطبائع مرکب نباشد سوم آنکه برهرجزو او اسم کل اطلاق توان کرد معنی اول صادق نمی‌آید الا برمجردات وجوهر فرد که عبارت از جزء لایتجزی باشد اما ثانی وثالث را چهار روش اعتبار کرده‌اند اول آنکه ازاجزای مختلفة‌الطبایع مرکب نباشد حقیقة دوم آنکه مرکب نباشد حساً سوم آنکه برهر جزو او اسم کل اطلاق نکنند حقیقة چهارم آنست که اطلاق کنند حساً بمقتضای اعتبار اول فلك وعناصر در تعریف بسیط داخل باشد و اعضای بسیط حیوانی خارج چه اعضای بسیط حیوانی ازاجزای مختلفة‌الطبایع مرکب است حقیقة اما اعتبارثانی برهمه شامل است چه اعضای بسیط حیوانی حساً از اجزای مختلفة‌الطبایع مرکب نیست و از اعتبارسوم فلك خارج است وآن دو داخل چه برهر جزو اطلاق فلك اسم کل نمیتوان کرد بخلاف عناصر واعضای بسیط حیوانی واعتبار چهارم شاملیست همه را وگاه بساطت را بروحدت حقیقی اطلاق کنند چنانکه واجب را علت منبسط گویند وچون معنی بسیط روشن شد حاجت به بیان مرکب نیست .

بساط (ع) بکسر عرصهٔ شطرنج و شادروان یعنی جامه خانه و پرده که بردر بندند وچیزی گستردنی و بفتح زمین فراخ وهموار

بسط (ع) بفتح دست فراخی و نیز آنچه گسترده شود برزمین مثل حصیر و در مصادر بمعنی گسترانیدن و فراخ کردن و قبول کردن و بکسر شتر ماده که بچه رها کرده شده باشد و بچه را ازو باز نگیرند ونیز دست گشوده یعنی غیر مقید و در اصطلاح صوفیه داروئیست که اقتضا میکند اشارت قبولیت و لطف و رحمت و انس را برای صاحب آن من عنداله و این از احوال قلب است و هرمقامی را لایق بآن مقام بسطی وقبضی است .

فصل ع

بدیع (ع) عجیب وشگفت و نوباوه ویکی ازنامهای خدای عزوجل

بقاع (ع) بکسر جمع بقعه .

بیع (ع) بفتح خرید وفروخت و بکسراول وبفتح یاکلیسای ترسایان

بضع (ع) بکسر وسکون ضاد میانه سه تا نه و بعضی گویند میان سه تا ده و این قول اجماعیست و بعضی گفته اند میان یکی تا بده. و قول اول معتبر تر است در تفسیر قول حق تعالی سیغلبون فی بضع سنین زیرا که قول اول منقول است از حضرت رسول کذافی الکشاف وبضم نکاح و فرج زن و بالفتح گوشت بریدن و شکافتن جراحت و سیراب شدن .

فصل غ

پناغ (ف) بفتح بناغ هم آمده سرماسورهٔ ریسمان خام که برسردوك ریسندوسبزی است که‌تنه ندارد وچوب وخنك وچیزی‌ست امت وتنیده عنکبوت و تارریسمان خام و بکسر نیز آمده و نیز چون دوزن در حباله یك مرد باشند آنزنان یکدیگررا پناغ یا بناغ خوانند(هوو).

بلاغ (ع) بفتح رسانیدن وکافی شدن .

بوغ (ع) بضم مهره که در گرمابها جهت اعلام نوازند و بهندیش سنکه نامند .

بزوغ (ع) بضمتین بمعنی طلوع یعنی بر آمدن ماه و آفتاب و ستاره و بیرون آمدن دندان شتر وگشادن رگ ازباب نصر .

بازغ (ع) طلوع کننده .

فصل ق

بلق (ع) بضمتین صدای آب هنگامی که سنگ وکلوخ دروی اندازند

بیذق (ع) بفتح اول وسوم پیاده شطرنج وغلوله گل بیاذیق جمع .

برهان‌محقق (ع) سیدبرهان‌محقق ترمدیست که خلیفه حضرت سلطان العلماء بهاء الدین ولدوالد حضرت مولوی بوده وشمس‌الدین افلاکی در مناقب العارفین که مشتمل برمناقب سلسله حضرت مولوی است احوالش‌را بتفصیل نوشته مشهور بسید سروانست و حضرت مولوی‌ازو تربیتها یافته اند .

بغلطاق و بغطاق وبخطاق (ت) باغین مفتوح در اول و در دوم و سوم بضم با کلاه درویشان وگدایان و قبای بغل‌بند وکذر و برگستوان و نیز آنچه براو جامه بوشیدنی بربندند ونیز نوعی ازکسوت خطائی است .

بکیارق (ت) بفتح اول و ضم را غلامان ونوکران یکصاحب چون خواجه تاشان

بریق (ع) ساکن و تابان

براق (ع) برای مشدده بسیارروشن وبضم‌نام اسب بهشتی که حضرت رسول شب معراج تا مسجداقصی برآن سوار بودند .

بارق (ع) روشن وتابان شونده ونیز ابری که ازو برق بیرون جهد و نام قبیله است از یمن و نام موضعی است نزدیك کمبه و دراصطلاح صوفیه بارقه عبارت از لاحه‌ایست که وارد میشود برسالك ازجناب اقدس وبسرعت منطفی میشود واین از اوایل کشف است .

بود از کتف تاسر ناخن و سم و از جانوران پرنده جناح دوم نوعی از ماهی باشد که بغایت بزرگ بود در دریای زنگ بهم رسد و فساد بسیار کند و گوشتش خوش‌مزه باشد سوم بمعنی نمو کردن وامراز نمو کردن است چهارم بالارا خوانند هم بمعنی قامت وهم بمعنی فوق و در عربی دو معنی دارد اول ماءالعسل را نامند و این معنی از اختیارات بدیعی نوشته شده دوم دل‌را گویند و نیز بمعنی عظمت و عیش فراخ وتن وکار و حال بنظر در آمده

بقل (ع) بفتح تره و سبزی مثل خیار و بادرنگ و جزآن وبقول جمع آنست .

بابیل (ع) همان ابابیل است .

بدیل (ع)عوض و نام حکیم خاقانی است و نیز بدل چیزی که بجای چیزی دیگر باشد ویکی‌از بدلا راهم گویند که بندگان خاص خدااند

بابل (ع) بکسر سوم و صحیح همین‌است ومیگویند بضم سوم چاهیست معروف اما در بعضی از اشعار استادان هردو واقشده هم بقافیه مقابل و هم بقافیه بلبل وگویند بضم اعراف بود که میان بهشت و دوزخ است وگویند موضعی‌است در میانه عراق و نیز نام ولایتی‌است که آن چاه درآن ولایتست و یونانیان مشتری راگویند همچنین در عجائب البلدان و در بابل چاهی است که هاروت و ماروت در آن معذبند و ساحران استخراج سحراز آن چاه می کنند .

باطل (ع) در اصطلاح صوفیه ماسوای‌حق‌است از محدثات‌چه‌ماسوای حق نزد صوفیه معدوم است و درطور ایشان وجود حقیقی نیست مگر حق‌را وعالم عدمیست که ظاهراست بظل وجود الهی خواه عین باشد و خواه معنی ،

برطل (ع) مثل قنفذ وارون قلنسوه یعنی کلاه کذافی القاموس ودر مثنوی بمعنی التزامی کلاه راست میآید .

بعال (ع) جمع بعل بفتح و سکون عین مهمله نام بتی است‌ازبتان قوم الیاس علیه‌السلام و بازی کردن زن و شوهر باهم و زمین‌باران نارسیده و خرما و نبات که بیخ اوآب خورد بی‌آب دادن ونباتی که از آسمان آب خورد و زمین بلند که آب بدان نرسد ورب و مالك چیزی‌را بعل گویند و بمعنی جماع نیز آمده و مصدر از باب فتح یعنی شوهر کردن و سرباز زدن .

بطال (ع) بفتح و بطای مشدده بغایت بیکار و دروغ گوی .

بئس‌البدل (ع) یعنی عوض بد .

بحل (ع)بکسرتین‌عفو ازگناه .

بصل (ع) بفتحتین پیاز و بصله واحد .

بوسبل (ع) خداوند راهها .

بذل (ع) بفتح چیزی بخشیدن باذل و بذول بخشنده .

فصل م

بومسیلم (ع) نام شخصی که‌در زمان خلافت ابوبکر دعوی‌نبوت کرده بود و بعضی از قریش مرتد شده باو پیوستند با ابوبکر جنگی عظیم کرد چنانکه هفتصد مرد حافظ قرآن در آن جنگ کشته شدند و آخر مخذول و مقهور شده و روی بهزیمت نهاد و ببومسیلم کذاب مشهور گشت و اورا ابومسیلم و مسیلمه و ابومسیلمه نیز گویند .

بسیم (ع) بفتح اول وکسرثانی تبسم کننده

بم (ف) بفتح سه معنی دارد اول دست زدن باشد برسر و دستار کسی دوم تار کنده راگویند و آن ضد زیراست سوم قلعه ایست از توابع کرمان .

پالدم و پاردم (ف) دنب افسار باشد وآنرا دمچی نیز گویند وآن دوالی باشد که زیر دم اسب بود .

بزم (عف) بفتح دومعنی دارد اول مجلس شراب و عیش ومهمانی و خوشحالی دوم نام دیهیست از بوانات شیراز گویند که یکی از امامزاده‌ها درآنجا مدفون است و در عربی دومعنی دارد اول گزیدن بدندان پیشین دوم دوشیدن شیر بانگشت سبابه و وسطی .

پرچم (ف) بفتح دومعنی دارد اول دم نوعی ازگاوان کوهی باشد

که در کوهها که مابین ملك ختا و هندوستان واقع است پیداشوند و آنرا غزغاو نیز گویند و بترکی قطاس خوانند وآنرا برسرچوب علم وگردن اسب ببندند دوم کاکل را خوانند .

بوم (ف) بضم سه معنی دارد اول زمین راگویند دوم نام پرنده ایست که بنحوست وشآمت اشتهاردارد وکلان تر ازجغداست سوم بمعنی سرشت وطینت آمده .

بکم (ع) بضم جمع ابکم یعنی گنگ .

بهرام (ف) بفتح چهار معنی دارد اول سروشی است که محافظهٔ مردم مسافر حوالهٔ بدوست و امور و مصالحی که در روز بهرام واقع شود متعلق باو باشد دوم نام ستارهٔ مریخ که آن مربی کشور سیم باشد سیم نام بیستمین روز از ماه شمسی است چهارم نام دوپادشاه ذی‌شوکت مشهور است یکی بهرام گور و دیگری بهرام چوبین .

فصل ن

بینی کندن و بینی زدن (ف) بمعنی انکار کردن وحسد بردن آمده

بهمن (ف) بفتح دوازده معنی دارد اول راست گفتار و درست کردار دوم بمعنی کوچك بسیار دان است سوم دراز دست را گویند چهارم اسم امشاسپند نام فرشته ایست که تسکین خشم دهد و موکل باشد برگاوان وگوسپندان واکثر چهارپایان وتدبیر امور ومصالحی که در ماه بهمن واقع شود باو متعلق است پنجم نام پسر اسفندیار بن گشتاسب که اردشیر نام داشت ششم ماه یازدهم باشد از سال شمسی وآن ماه دوم است از فصل زمستان و مدت ماندن نیراعظم بود دربرج دلوو دردهم این ماه جشن سده بود هفتم رستنی بود که درماه بهمن گل کند و بیخ آنرا در دواها بکار برند وآن دوگونه است سرخ وسپید هشتم نام روز دوم باشد از هرماه شمسی وبنا برقاعده کلیه که نزد فارسیان مقرر است که چون نام روز با نام ماه موافق آید آنرا روز عید گیرند در این روز از این ماه عید کنند و جشن نمایند وانواع طعامها پزند وگل بهمن سرخ وسپید را برطعامها بپاشند وبهمن سرخ رامیده کرده با نبات وقند بخورندو بهمن سپید را ساییده باشیر بیاشامند وآنرا مقوی قوت حافظه دانند وگویند که این روز را خاصیت تمام است در کندن گیاهها وبیخهای دوائی از کوهها و وادیها وگرفتن روغنها وکردن بخورها ونیکست دراین روز جامهٔ نو بریدن و پوشیدن وناخن چیدن وموی پیراستن وعمارت کردن واین روز را بهمن جنه خوانند نهم نام پرده ایست از موسیقی دهم قلعهٔ بود درنواحی اردبیل و درآنجا جادوان بسیار بوده اند گویند که کیخسرو در اوایل سلطنت خویش طلسمات آنرا شکسته آن قلعه را فتح نمود یازدهم برکنه های برفرا گویند که بسبب حرارت خورشید ازکوه جدا شده وبیفتد دوازدهم عقل اول را نامند چنانچه درشرح دیوان حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام قاضی میرحسین میبدی آورده که عقل نزد مشائین ده است ومیگویند که خدا واحد محض است و از واحد محض غیرواحد صادر نمیشود وآن واحد که از خدایتعالی صادر شده عقل اول است که حکمای فرس اورا بهمن گویند

بطلان (ع) بضم باطل شدن

بدن (ع) بفتحتین تن و زره کوتاه و مرد سال دار وبز کوهی سال دار .

پایماچان و پاماچان (ف) بجیم پارسی آنکه درویشان بواسطهٔ گناهی گناهکار را در صف نعال که محل سیاست ایشانست بریکپای بایستانند وگوش اورا بدست اوگیرانند وبجیم تازی نیزآمده و آنرا صف نعال هم خوانند

بالین (ف) آنچه زیر سرنهند وقت خواب که درعرف بالشت و تکیه گاه گویند وتازیان وساده خوانند

پنج نوبت زدن (ف) دراصطلاح بمعنی فخر کردن و پادشاهی کردن بود .

بوالحزن (ع) خداوند غم واندوه

پنکان (ف) بکسر پوشیده نماند که شبانه روزیرا بده‌هزار قسمت کرده‌اند و هرقسمتی‌را یك پنك گویند وپنك یك کاسهٔ باشد مسینه یا روئینه که‌درته‌آن سوراخ کنندچنانچه‌آنکاسه را برویآب‌نهندهمینکه یك‌پنك شود آن کاسه پرآب گردد ودرآن آب‌نشیند واکثر آبیاران مانندآن کاسه داشته‌باشند و درمقسم آب‌نهند وآنرا طشت وسبو نیز خوانند ومعرب‌آن فنجانست وبطریق عموم هرکاسه را پنکان‌خوانند و نیز صحنك روئین که بهندی نهالی نامند وتازیان طاس گویند و کماهوحقه چیزیرا شناختن وآنرا پنك بکسر پ نیز خوانند

برهان (ع) حجت براهین جمع آنست .

بالیدن (ف) بزرگ شدن وبرآمدن ونموّ کردن باشد .

بنان (ع) بفتح سرهای انگشتان جمع آن بنانه است .

پالودن و پالیدن و پالائیدن (ف) بمعنی دیدن و جستن و تفحص کردن وگداختن و صاف کردن آمده .

پروین و پرن (ف) بفتح وکلمه دوم بفتحتین شش ستاره وگویند هفت ستاره که یك جا واقعند وآن منزل قمر است دربرج ثور وبتازی ثریا خوانند .

برین (ف) بضم اول کرح یعنی نیم خربزه وامثال آن که‌تازیان آنرا شمسه نامند و با اول مفتوح وکسر رای مهمله دومعنی‌دارد اول بمعنی بالا آمده یعنی ازهمه بالاتر وبلندتر و ازین‌است که فلك‌الافلاك را چرخ برین خوانند دوم بمعنی باد صبا استو باد برین‌نیز گویند وبکسر اول سوراخ راگویند وآنرا برینه هم خوانند

بطن (ع) بفتح شکم وجانب درازی پرمرغ و برشکم زدن ودر رفتن و باطن چیزیرا شناختن بفتح اول وکسر دوم و سکون سوم زمین فرونشسته وبندهٔ شکم وقبیله را هم‌گویند و نیز بمعنی اندرون چیزی بطن‌البلد اندرون‌شهراست.

بادبان (ف) دومعنی دارد اول پردهٔ باشد که بر تیر کشتی‌بندند دوم پرده قبا باشد که برزیر سینه واقع شود وآنرا ازجانب راست بچپ و از چپ بجانب راست می‌بندندوآنرا دست زیر ودست‌بالا گویند و بتازی جیب خوانند چنانچه درکلام مجید واقع است وادخل یدك فی‌جیبك تخرج بیضاء من غیر سوء وبعضی تیرکشتی‌و و سرآستین را نیزنامند .

پشت پازدن (ف) دراصطلاح ردکردن و ترك دادن باشد .

بادبیزن (ف) مروحه که بفارسی پکهه هم‌گویند .

باطن (ع) درون وپنهان و دانندهٔ نهان و بدینمعنی اخیر است قول حقتعالی هوالظاهر والباطن .

بین (ع) بفتح جدائی و دوری وفراق ومیانه چیزی‌البینه والبینونه جدا شدن وبهم پیوستن واین‌ازلغات اضداد است وبمعنی فایق شدن‌هم بنظر درآمده وبتشدید یا هویدا وآشکارا .

بین بین (ع) هردو بفتح بتکرار یعنی‌میانه نیك وبد ومیانه کوتاه وبلند ومیانه سخت ونرم ومیانه سبك وسنگین ومثله و در فرهنگی مترددشدن میانهٔ دو چیز بنظر درآمده

بن دندان (ف) بضم اول غایت فرمان برداری ونهایت اطاعت وکمال تواضع از ته دل وته دلی .

بنکران (ف) بضم اول فتح کاف برنجی‌راگویند که درته‌دیگ بریان شده باشد وآنرا بکران نیز خوانند .

مولوی در مثنوی فرماید : بنکرانی پیش آن مهمان نهند واین معنی قیاس میرجمال‌الدین حسین انجو است والا بنگرانی بکاف فارسی تصحیح یافته واین‌معنی ارجح واولیست .

پابندان (ف) سه معنی دارد اول صف نعال وکفش‌گر را خوانند دوم ضامن وکفیل راگویند سوم بمعنی رهن وگرو آمده .

بزان (ف) بضم اول شهوت زنان .

بزگرفتن (ف) بضم اول هزل کردن وتمسخر وتسخیر کردن .

پهلوتهی کردن (ف) گریختن وکناره کردن بود .

پهلوزدن (ف) برابری کردن در مرتبه .

پرویزن وپروزن (ف) هرچیز پرسوراخ ومشبك‌را نامند عموماً و آرد بیز را خصوصاً .

از نی باشد که بیشتر شبانان بنوازند و آنرا توتك نیز گویند و بابای معروف ریسمانی را گویند که از بیش یعنی لیف خرمابتابند و آنرا کیار نیز گویند .

پرده (ف) بفتح چیزیکه در میان حائل بود از جامه و غیر آن و پوست رقیق که در چشم پدید آید و نیز پرده سرود بمعنی فلك الافلاك نیزآمده .

بهره (ف) با اول مفتوح حصه و حظ و نصیب باشد .

باده (ف) هم بمعنی شراب و هم بمعنی پیاله آمده و نزدصوفیه عبارت از عشق است .

باره (ف) با رای مفتوح نه معنی دارد اول اسب راگویند دوم دیوار قلعه و شهر وامثال آن سوم کرّت و مرتبه چهارم دوست وآنرا بار نیزخوانند پنجم حق ششم طرز وروش هفتم مشروبی مسکر که از برنج سازند هشتم زلف راگویند نهم گله و رمه گاوان و گوسپندان و امثال آن .

بربسته (ف) بفتح جماد است و هرچه بیفزاید و منجمد باشد ودر محاورات مراد از بربسته برساخته است.

بررسته (ف) بفتح ورای مضموم نباتات راگویند و در اصطلاح چیزی که ساختگی باآن نباشد .

بازگونه (ف) دو معنی دارد اول واژگونه راگویند وآن معروفست دوم شوم و نحس و نامبارك بود وآنرا واژون و واژونه و وارون و وارونه نیز خوانند .

بایسته (ف) بایای مکسور بمعنی ضرور و ضروری باشد و نیز بمعنی خواهش و آرزو آمده و آنرا بایست و بایا نیزخوانند.

بادیه (ف) صحرا و دشت .

بازیچه (ف) مسخره و آنچه بدان بازی کنند .

بالوده (ف) بمعنی بزرگ شده و برآمده و نموکرده باشد و مصدر آن بالیدن آمده که مرقوم شد .

بهیمه (ع) بفتح وکسر ثانی حیوان چهار پای بود .

بنبه (ف) بفتح اول و سوم منکرشدن و محو کردن و نرم ساختن و پراکنده کردن وگریزانیدن چنانکه گویند پنبه کنید یعنی منکر شوید و محو کنید و نرم سازید وگریزانید و پراکنده سازید و نیز کنایت از پراکنده ساختن وپریشان کردن باشد و اثیراخسیکتی فرماید :رای توپنبه کرد سربوالفضول را — کاکنده بودگوش قبول از ندای ملك در فرهنگ میرزافتح‌الله رازی پنبه بپای فارسی بهمین معنی بنظر درآمده و اصح همین مینماید .

بوشیده (ف) بفتح کرو فر یافته شده .

پرّه (ف) بفتح اول و تشدید دوم پنج معنی دارد اول حلقه زدن لشکر باشد از سواره و پیاده دوم بمعنی دامن وکناره بود مثل پره بیابان و پرّه بینی وپرّه کوه وامثال آن سوم جزوی از قفل راگویند که قفل بدان محکم و مضبوط گردد چهارم برگ کاه است پنجم پرّه آسیاو دولاب و امثال آن باشد .

بالوعه (ع) بضم لام آرایش و جای شستن و جای ریختن آب در خمار خانه و چاه میانه سرا که در وی آب مستعمل و چرکین جمع شود و آنچه از کتب فقه معلوم میشود حوضچه خرد که نزدیك چاه باشد و بزبان هند چهله گویند .

پایه (ف) چند معنی دارد چون اکثر معانی مشهور و معروف بود به بیان همین هفت معنی اختصار نمودم اول قدر و مرتبه باشد دوم بمعنی زبون آمده در مثنوی میفرماید :«جمله فرع و پایه‌اندو او عرض» سوم بزبان گیلانی چوب راگویند چهارم فروریختن باران باشد پنجم زینه پایه‌ایست ششم بنارا گویند هفتم پایابرا خوانند .

بلمه (ف) بفتح اول دراز ریش و انبوه ریش‌را خوانند .

بنه (ف) بضم اول و فتح دوم دو معنی‌دارد اول رخت و اسباب خانه دوم بیخ و بنیاد .

بنگاه وبنگه (ف) بضم‌اول جائی‌را گویند که‌زر ورخت درآنجانهند.

بلیله (ف) بوزن هلیله باد نمناك و نیز داروئیست معروف که‌اهل هندش بهیره گویند .

برطله (ع) با اول مضموم همان برطل بمعنی کلاه باشد .

بره (ف) بفتحتین وتشدید را بچه گوسپند که عرب آنرا حلان و حلام گویند حلوان غلط است ومعنی حلوان آنست که مردی کابین دختران بستاند برای خود واین را درعرب عار میپندارند وحلوان مرأة بمعنی کابین زنست ومرد فال گوی .

بازنامه (ف) سه معنی دارد اول اسباب تجمل وحشمت راگویند دوم منت سوم غرور وتفاخر وبعضی گویند بازنامه لقب بدیانیك نهادنست .

بوزینه وبوزنه وبوزنینه (ف) بضم اول میمونرا گویند .

بصره (ع) بفتح نام شهریست مشهور وسنگ سپید و نرم و بضم انگور که دریخت آید .

پیغاره وپیغاره (ف) ناکس ودنی وطعنه وسرزنش وملامت وبیهوده وباطل وبهتانرا خوانند .

باکوره (ع) بضم کاف میوهٔ نورسیده و در حل لغات میوهٔ که زودتر رسد .

پاچله (ف) بکسر ج وفتح لام چیزی باشد مانند غربال کوچك که بجههٔ کوفتن برف پیادها بربسته برف را بکوبند تالشکر و قافله بر زبر آن باسانی بگذرند ونیز بمعنی پاتاوه آمده یعنی پارچهٔ جامه که بآن موزه پوشند وآلتی که کفش تنگ را بآن گشاد کنند وآنرا پاشنه گیر نیز گویند .

بطانه(ع)بکسر آستر ودوست نهانی که باو راز گویند بطانات وبطائن جمع

بیضه (ع) بفتح اول وسکون دوم وسوم واحد بیض است یعنی خایه مرغ وخود که برسر نهند وسختی گرما وآماس دست اسب را نیز بیضه خوانند وخصیه ومیان شهروبمعنی خوار وعاجز ویگانه در کارها وبکسر با شهریست .

بومره (ف) اسم کنیت ابلیس است .

بذله (ع) بفتح وسکون ذال لطیفه .

پادشاه (ف) نامی است پارسی باستانی ومعنی پاد بسه طریق بنظر درآمده اول بمعنی پاس دوم پائیدن ودارندگی سوم تخت چنانکه در ذیل لغت پاد در دیگر فرهنگها مرقوم یافته وشاه بچهار معنی دیده آمده اول چیزی بود که درصورت وسیرت از امثال بهتر و بزرگتر باشد چنانچه بیت خوب را شاه بیت و سوار خوب را شاه سوار و راه وسیع را شاه راه و تیربزرگی که بدان خانه را پوشند شاه تیر خوانند و امثال آن بسیار است دوم بمعنی داماد سوم بمعنی اصل وخداوند بود پس معنی این اسم شریف بدین تقدیر ازچهار وجه بیرون نتواند بود اول پاسبان بزرگ چون سلطان پاسبان خلق است اگراین معنی را اخذ کنند بغایت شایسته باشد دوم همیشه داماد چون ملك را بعروس تشبیه نموده اند اگر خداوند ملك را باین اسم نامند مناسب مینماید سوم چون پادشاه نسبت بسایر مردمان اصل وخداوند باشد و پائیدن و دارندگی بحال او انسب است اگر او را باین نام بخوانند بس لایق بود چهارم خداوند تخت واین معنی از جمیع انسب و اولی بود .

بسوده (ف) بضم اول دست زده وپوسیده و ژولیده را خوانند .

بیله (ف) بکسر سه معنی دارد اول زمین خشکی راگویند که در میانه دریا و رودخانه واقع شود حضرت مولانا فرماید : یادکن لطفی که کردم آن صبوح — باشما از حفظ درکشتی نوح — بیله باباپتان را آنزمان دادم ازطوفان و از موجش امان دوم بمعنی بیلك است سوم بمعنی رخساره بود .

پیله (ف) بکسر پنج معنی دارد اول آغوزهٔ ابریشم را گویند وآن معروف است دوم خریطه راگویند سوم دارو بود این هردو معنی را حکیم خاقانی نظم کرده بیت : درهمه پیلهٔ فلك پیله وزمانه را — نیست بخت خصم تو داروی دردمدبری وپیلور دارو فروش راگویند چهارم پلك چشم باشد پنجم گرهی باشد که درمیان دنبل بهم رسد وچون آنرا بردارند دنبل نیك شود .

پیرایه (ف) آرایش و آنچه بدان زیب وزینت زنان بیفزاید و در اصطلاح زرینه که زنان درگوش و گردن کنند و تازیان آنرا حلی گویند .

باه (ع) شهوت راگویند .

بوته (ف) چهار معنی دارد اول درختی باشد که بسیار بلند نشود و بزمین نزدیك باشد دوم بچه آدمی وسایر حیوانات را گویند عموماً وبچه شتر را خوانند خصوصاً سوم نشانهٔ تیر را نامند چهارم ظرفی باشد که ازگل سازند و زر وسیم و امثال آن درمیانه آن نهاده بگدازند

پیشگاه (ف) هم صدر وهم مجلس بود ونیز جامهٔ که درپیش خانه بگسترند وصحن پیش درکه در وی مجلس کنند ومقدمه جای .

پتیاره (ف) هفت معنی دارد اول آفت و بلا باشد دوم زشت و مهیب راگویند سوم مکنون و مخزون راگویند چهارم خجلت پنجم سختی وتندت ونفاذ حکم ششم مکر وحیله هفتم شور وغوغا وآشوب .

پیه (ف) بکسر اول و دوم چربی باشد که تازیان آنرا شحم گویند

بزه (ف) دومعنی دارد اول گناه دوم شخص مسکین مرحوم بود

بیهده و بیهوده (ف) معروف و جامهٔ نیم سوخته که بهیچ کار نیاید

بغتة (ع) ناگاه و دفعةً

بنه (ع) بکسر یا بنیاد

فصل ی

بعداللتیا واللتی (ع) حادثهٔ بزرگ و بعد چنین و چنان وبعداز این وآن وکنایت از زمان درازکه بهرزه وبیکاری گذشته باشد .

بهی (ف) بکسرتین نیکوئی ونیز نام میوه ایست مشهور وبضم با وتشدید یا درعربی بمعنی زیبا وخوب شدنست .

باغی (ع) ستم کننده .

پی (ف) بفتح اول هفت معنی دارد اول پی که آنرا بتازی عصب خوانند دوم پای بود سیم نشان پای راگویند چهارم دنبال وتعاقب باشد پنجم بهر و برای آمده ششم بار و مرتبه بود هفتم نشان باشد وپی بردن بمعنی نشان یافتن .

برسری (ف) باری که بالای بار نهند وآنرا بتازی علاوه خوانند .

بشرحافی (ع) بکسر نام ولی که برهنه پا گشتی و وجه تسمیه آنکه حافی پای برهنه راگویند و او دایم پابرهنه بودی وهرگز پایش آلوده نشدی و تازنده بود سرگین وامثال آن درشهرنیافتندی روزی درکوچه نجاست یافتند بخلیفه عصر اظهار کردند که بایستی بشرحافی از عالم رفته باشد چون تحقیق کردند همچنان بود .

بختی (ف) بضم نوعی از شتر سرخ مو و شتر دو کوهانه که ابر میگویندش و بختی منسوب به بخت است بضم نام پادشاهی است جبار که پدرش نصر نام داشت که ماده و نرشتر عجمی وعربی را جفت ساخته بود ازآن نتیجه که حاصل شد بختی گویند .

بوبکر ربانی (ع) نام مردی ربانی که بدین کنیت مشهور است و درهزل ومسخرگی و سخنان مضحك گفتن نظیر نداشت گویند بعداز آن خاموشی اختیار کرده و تا باقی عمر اصلا سخن نگفت و نیز میگویند که از اولیای مجذوب مستورالحال بوده که درمدت هفت سال خاموشی اختیار کرد و باکسی سخن نگفته .

بری (ع) بفتح وکسر را بمعنی پاك وبیزار وبی عیب و بتشدید را آنچه درختکی باشد .

پای (ف) دومعنی دارد اول پا دوم بمعنی تاب وطاقت آمده وآنرا پایاب نیز گویند و درفرهنگی بمعنی بیخ درخت و فرد هر چیزی وبنیاد و دیوار وپاینده مرقوم ساخته .

بادپیمای (ف) بمعنی بیحاصلی .

بادی (ع) بفتح اول وکسر دال آغازکننده و اول هر چیزی و نیز بمعنی باشی تو واین درحالت خطابست چنانکه درغایب بادا .

پیشانی (ف) دو معنی دارد اول معروفست دوم سختی و بی شرمی وشوخی بود .

باحثی (ع) یعنی متکلمی که بقواعد علم کلام بحث کند .

بلوی (ع) بفتح بمعنی بلو است که درفصل الف ذکر شد .

بوی (ف) بمعنی اثر چیزی چنانکه بوی ازو مانده است بمعنی بهره ونصیب وامید هم آمده .

بینی (ف) بمعنی معروف و بمعنی بدضدنیك ونیز بمعنی نیکو در

ترجیب (ع) بزرگ داشتن وتعظیم کردن

فصل ث

تفرقت (ع) دراصطلاح صوفیه توزع وتجزی خاطر از جهت اشتغال بخلق یازهول از ظهور حضرت صمدیت .

تفت (ف) سه معنی دارد اول گرم مطلق را گویند وگرم شدن ازخشم وگرم رفتن وگرم آمدن وگرم گفتن وامثال آن باشد و تفته بمعنی گرم شده دوم گیاهی است دوائی که خوردن بیخ آن جنون آورد وآنرا شوگران نیز خوانند صاحب اختیارات بدیعی آورده که چون سه مثقال ازآن بخورند عقل زائل گردد سوم نام موضعیست از مضافات یزد .

تعزیت (ع) بصبر فرمودن مصیبت زده را ودلخوشی دادن .

تجارت (ع) بکسر بازرگانی کردن .

تینات (ع) نام موضعی است بده فرسخی مصر .

تربیعات (ع) جمع تربیع است .

تهنیت (ع) از باب تفعیل مبارکباد گفتن وبگوارانیدن .

تربت (ع) بضم گور وبمعنی خاك ونام شهریست ازمضافات خراسان

ترت مرت (ف) بفتح بمعنی تاخت و تاراج و زیر وزبر باشد و آنرا تار ومار نیز گویند .

تحیت (ع) بفتح وتشدید یا درود وپادشاهی وتحیات وتحایا جمع ومصدر نیز آمده یعنی پادشاهی کردن وزندگانی دادن وسلام کردن

ترهات (ع) بضم وتشدید را راههای باریك که از شاهراه بیرون شوند وبطریق استعارت بسخنان بیهوده وهرزه اطلاق کنند و نیز شطحیات مشایخ راگویند .

فصل ث

تثلیث (ع) شرح آن درلغت تربیع نوشته خواهدشد .

تحدّث (ع) ازباب تفعل حدیث کردن یعنی خبر کردن .

تشبث (ع) چنگ در زدن .

فصل ج

تتماج (ف) بضم آش چهار پاره بود بوسحاق اطعمه گفت بیت :

کفچه آمد برقدح زد دورباش — گفت ای تتماج از نان دورباش

تشنج(ع)ازباب تفعل فراهم شدن پوست بودمانند عضو پیران وکشیدگی رگها وکشیده شدن رگها .

تفرج (ع) از باب تفعل آرمیده شدن وانس جستن وغم و اندوه را بردن وگشادگی گرفتن وفارسیان بمعنی تماشا استعمال کنند .

تهیج (ع) برخاستن باد وگرد وغبار وامثال آن .

تبهج (ع) یعنی شادی نمودن .

تدریج (ع) برکاری شدن اندك اندك .

تزوج (ع) زن بردن و شوهر کردن .

فصل ح

ترشح (ع) تراویدن آب از جائی یعنی چکیدن آب .

تسبیح (ع) خدای عزوجل را بپاکی یاد کردن ونماز گزاردن .

ترح (ع) بفتحتین اندوهناك شدن .

تنقیح (ع) بفتح پاك کردن و مغز از استخوان بیرون آوردن و بریدن شاخها از درخت تاپاك وآزاد گردد .

تمساح (ع) بکسر نهنگ و مرد شیرین سخن تماسیح جمع آن.

ترجیح (ع) بفتح افزونی دادن ومیل کردن .

تصریح (ع) بفتح آشکارا گفتن و آشکارا کردن وپاك و صافی شدن وبرچیزی قایم شدن وبرچیزی ایستادن .

فصل خ

تاریخ وتورخ (ع) وقت پیدا کردن .

تشیخ (ع) پیری نمودن .

توبیخ (ع) بفتح سرزنش کردن .

تناسخ (ع) عبارت از انتقال روح است از بدن عنصری ببدن عنصری دیگر خواه اعلی باشد و خواه ادنی همچو کتابی که از صفحه انتساخ بصفحهٔ دیگر برند و اعتقاد این طایفه انواعست اول

آنکه اعتقاد کرده‌اند که ابدان که مظاهر ارواح اند منحصر در اجسام مادی اند و از ابدان‌مکتسبه مثالیه برزخیه غافلند ومجازات اعمال بطریقیکه موعود انبیا علیهم‌السلام است قائل نشده‌اند دوم آنکه چون قائل بر آنند که نفوس‌قدیمه اند ومنحصر درعدد متناهی میگویند که علی‌الدوام همان نفوس مکرره اند که بابدان مستعده متعلق میشوند وندانسته اند که هرلحظه حق را شئون وظهور بنوعی دیگراست وهرنفسی بتجلی دیگرمتجلی میگردد وتکراردر تجلی الهی واقع نیست . سوم آنکه چون از ریاض قدس نسیمی بمشام جان ایشان‌نرسیده و روح ایشان روح عالم نزاهت ولطافت ندیده است نفی استقلال ارواح قدسی نموده‌اند ومقید افتقار باجسام عنصری داشته و حقیقت حال درنیافته اند که ارواح باقی‌اند و بجهت لقاء احتیاج باجسام مادی ندارند .

فصل د

تقلید (ع) بفتح‌پیروی کاری کردن‌وکاردر عهده کسی کردن و در گردن افکندن حمایل وجز آن ونیز کاری کردن بی‌دانستن حقیقت ومصطلح‌آنکه قبول قول غیری بی‌دلیل وحکم کردن وثبوت یکی از طرفین وقوع ولاوقوع که زایل شود بتشکیك مشکك .

تأیید (ع) قوت دادن از باب تفعیل .

ترّدد (ع) از باب تفعل آمد و شد کردن وگردیدن .

تهدید (ع) بفتح ترسانیدن .

توحید (ع) بفتح‌یکی دانستن ویکی گفتن و یکی در دل‌اعتقاد کردن وآن منقسم به پنج قسم است – ایمانی – علمی – رسمی – الهی - جانی وتعریف هر کدام‌در کتب معتبره حقایق مثل عوارف ونفخات و غیرهما مبسوط ومذکور است و در اصطلاحات صوفیه عبارت از اسقاط اضافات است .

تند (ف) بضم پنج معنی‌دارد اول مترادف تیز باشد وآن‌معروف است دوم خشم وخشمگین بود سوم میر جمال‌الدین حسین‌انجو بمحض قیاس در دوبیت‌مثنوی تند را بمعنی دیو نوشته و درهیچ فرهنگ دیگر یافت نشده و درست هم نمیآید چهارم سر کوه وآنرا چکاو و چکاوه‌نیزخوانند پنجم بمعنی بلندی و بلند آمده استاد فرماید : که شکارفرودآرد وبرون‌آرد – ز کوه تندپلنگ‌و زآب‌ژرف‌نهنگ

تار وپود (ف) معروف وکنایت از اجزای وجود است .

تزاید (ع) بفتح افزون شدن .

تولید (ع) بزایانیدن و از گوسپند بچه‌گرفتن وچیزی از اصل پدید آوردن .

تخته بند (ف) بفتح آنچه از جامه بر استخوان شکسته بندند و تازیانش جبیره خوانند وهندیان پتی گویند و در اصطلاح اهل‌ظلم آنکه اورا میان دوتخته بندند و ارّه را برسر او کشند تانتواند جنبید و دوپاره‌اش کنند .

تربد (ف) بکسر وسکون را وفتح با داروئیست مسهل که‌هندیان نسوت گویندو بمعنی‌چوب نی‌میانه خالی نیز در ادات مرقوم ساخته .

تابید (ع) بکسر همیشه بودن .

تردید (ع) بازگردانیدن ومیان دوچیز متردد بودن .

تجرید (ع) برهنه کردن زمین از نبات و جزآن و بر کشیدن‌شمشیر وپیراستن درخت کذا فی‌الصراح و دراصطلاح صوفیه تجرید بمعنی قطع تعلقات ظاهری است .

تفرید (ع) قطع تعلقات باطنی .

تناد (ع) بفتح روز قیامت ومعنی او یکدیگر را خواندنست که درآن روز بعضی مربعضی را خوانند و استغاثه نمایند وهیچکس بفریاد نرسد .

فصل ذ

تعویذ (ع) پناه‌گرفتن و پناه دادن .

ترمذ (ع) بکسر نام شهریست از ولایت ماوراءالنهر .

فصل ر

تعییر (ع) بفتح اول سرزنش کردن .

تزویر (ع) بفتح بیاراستن دروغ ونیکوگردانیدن چیزی وراست کردن چیزی را .

تذکیر (ع) بفتح بیاد دادن و پند دادن وکلمه را مذکر کردن و وعظ گفتن بالای منبر .

تصویر (ع) صورت کردن .

تسخر (ع) بر وزن عنبر را فارسیان درمحل تسخیر بروزن تفعیل بمعنی هزل استعمال کنند .

تاجر (ع) بکسر جیم بازرگان وشراب فروش تجر وتجار جماعه .

تیر (ف) بیست وچهار معنی‌دارد اول معروفست‌دوم اسم‌فرشته‌ایست که بر ستوران موکل میباشد وتدبیر امور ومصالحی که در روزتیر وماه تیر واقع شود بدو متعلق است سوم ماه چهارم بود از سال شمسی چهارم نام روز سیزدهم باشد از ماه شمسی گویند که نیکست درآن روز دعا کردن و حاجت خواستن وبنا برقاعده کلیه که نزد پارسیان مقرراست که چون نام روز با نام ماه موافق افتد آنروز را عیدگیرند و جشن کنند درین روز ازین ماه عید کنند و جشن نمایند ومانند نوروز ومهرگان مبارك گیرند واین روز راتیرگان نامند پنجم بمعنی حصه وبهره وحظ ونصیب آمده شمس فخری بمعنی روزو ماه وحصه‌نظم نموده – بروزتیرومه‌تیر عیش‌و شادی کن که‌ازسپهر ترافتح‌ونصرت آمدتیر – ششم نام‌ستاره‌ایست بر فلك دوم که‌دبیر فلك نامندو مربی‌علماو فضلاو مشایخ‌وقضات که بتازیش عطاردنامند هفتم قهروغضب وخشم راگویندامیرخسرو راست – سهلست اینکه تیر توبر که نه ایستاد – آن‌به که‌ایستاده به پیش‌تو گاه تیر – هشتم بمعنی تنگ که‌آنرابتازی ضیق خوانند حکیم سنائی‌فرموده بیت: آنکه درپیش سخن‌تیغ‌زبانش گه زخم – ازپی فایده چون تیر میان بندد تیر – نهم تیره و تاریك بود حکیم سوزنی فرموده : پیری چوعمر من بمه وسال صید کرد ـ شد روزهای روشن من چون شبان تیر – دهم فصل پائیز که آن را خزان نیز نامند حکیم سوزنی گفته بیت : سال عالم‌عنف‌ولطف ومهر و کینت مایه کرد – تا زمستان و بهار آورد تابستان و تیر یازدهم قدر ومرتبه شیخ فیضی فرموده بیت : قسم بقبضه قدروکمان قدرت حق – که‌با تو نیست کس‌از روزگار دریك تیر – دوازدهم هرچوب راست راگویند چون تیر که خانه را بدان بپوشند وتیری که درمیان کشتی نصب کنند و بادبان در آن بیاویزند و چوبی که هردو پله ترازو ازآن آویخته باشند وتیر عصاری و چوبی که نانرا بدان تنك کنند وتیر تتماج وتیری که قنادان شیره بقوام آمده را بآن بزنند وامثال آن سیزدهم صاعقه را نامند چهاردهم شکوفه‌خرما باشد وآنرا بتازی طلع گویند پانزدهم طاقت بود شانزدهم نوعی از مار هفدهم جنسی از مرغ بود هیجدهم رسته را گویند نوزدهم تریز جامه باشد بیستم موی را گویند بیست ویکم کرباس راخوانند بیست و دوم نام نرگس است بیست و سوم چیزی را نامند که از انواع و اجناس خود بهترباشد بیست وچهارم گلوله توپ وتفنگ بود

تیمار (ف) بکسر اول و یای معروف غم باشد وتیمار داشتن غم خوردن ومحافظت کردن بود .

تبر (ف) بفتح اول وثانی معروف وبکسر اول و سکون دوم نام مرغیست و درعربی زر راگویند .

تبار (عف) با اول مفتوح دودمان و خویشاوندان را گویند و در زبان تازی بمعنی هلاك آمده .

تمر (عف) با اول مفتوح بثانی زده‌گویند نام زن اعرابیست که قصهٔ او در اوائل دفتر اول مثنوی مندرج است وبتازی خرما را گویند وبکسر اول و سکون دوم نام علتی است که هرگاه عمر آدم بچهل سال رسد درچشم پدید آید وبدأن سبب بینائی نقصان پذیرد وچون سن از پنجاه تجاوز نماید آن‌علت خود بخودبرطرف گردد و دربعضی‌ازفرهنگها مرقوم ساخته‌اند که‌آب مروارید را تمر خوانند وبفتح اول و ضم ثانی تیرگی آهن باشد و با اول و ثانی مکسور وراء زده بزبان علمی اهل هند تاریکی بود .

تصغیر (ع) کوچك کردن و مصغر ساختن کلمه یعنی حرف اول‌را

چه بودت که گشتی چنین زرد فام ودر فرهنگی بمعنی سفله ومختصر تازه و امر ازتاختن و تازنده وسگ تازی مرقوم ساخته اما نادراست وبزبان ترکی اسپ ابرش راگویند .

تموز (ف) بفتح گرما ومدت ماندن آفتاب دربرج سرطان وآنرا رومیان یکماه شمرند .

تجهیز (ع) بفتح سازکردن و ساختن جهازعروس ومسافر ومرده و دوانیدن اسب بر کسی .

ترکتاز (ف) با اول مضموم تاخت آوردن بیخبر و ناگاه برسبیل تاراج وغارت .

توز (ف) معنی این از توختن که درفصل نون ذکرشده ظاهرمیشود

فصل س

تلبیس (ع) بفتح مکر و حیله کردن وآشفته کردن کار وعیب چیز فروختنی برخریدار پوشانیدن و بحیلت کار کردن .

تعریس (ع) بآخر شب فرود آمدن مسافر وبعداز آن روان شدن

تسلس (ع) بتشدید لام مضموم سالوسی اگر اشتقاق آن از سالوس باشد واگر از سلس باشد پس معنی آن روان کردن آید .

تدریس (ع) درس گفتن .

تقدیس (ع) بفتح پاك کردن و بپاکی یاد کردن وپاك خواندن

تجنیس (ع) بفتح مجانست و نیز نام صنعتی است معروف درعروض یعنی مجانس گردانیدن دوکلمه وآن انواع است .

تفس (ف) بفتح گرم شدن ومختصر تفسیدن .

فصل ش

تفتیش (ع) کافتن و تفحص کردن .

تجمش (ع) از باب تفعل بچشم درآوردن و ستردن موی ولطف نمودن ویاری کردن .

تعریش (ع) چفته کردن برای رز انگور وبرتخت بردن وبرتالار وکوشك بردن و سربرداشتن و دهن بازکردن خر درحین توجه کردن او بطرف گله خود .

تراش (ف) بفتح زائدی که هنگام آراستن چیزی برزده وتراشیده وجدا کرده باشند ونیز بمعنی آراستن بنظر درآمده و درفرهنگی بمعنی ستدن وگرفتن مرقوم ساخته .

تپش (ف) بفتح اول وکسر دوم دومعنی دارد اول گرمی باشد دوم تابش که پرتو باشد .

فصل ص

تخلیص (ع) خلاص کردن و رهائی دادن .

تخصیص (ع) خاص گردانیدن .

تربص (ع) بوزن تفعل چشم داشتن .

فصل ض

تحریض (ع) بجنگ برانگیختن کسی را وحریص گردانیدن بر چیزی وتحریص بصاد مهمله باینمعنی درلغت نیامده واستعمال کردن باین معنی غلط است .

تبغیض (ع) بفتح دشمن گردانیدن .

تمحیض (ع) خالص ساختن وپاکیزه کردن .

تفویض (ع) تسلیم نمودن وسپردن .

فصل ط

توسیط (ع) درمیان انداختن و چیزیرا ازمیان دونیم کردن .

تفسطط (ع) هذیان گفتن و خود را حکیم نمودن و در اصطلاح انکار حقایق کردنست چنانکه گویند انسان حیوان ناطق نیست و آتش حار نیست و هرچه بدین ماند .

توسط (ع) واسطه آوردن یعنی سبب آوردن .

تخلیط (ع) آمیختن وفساد کردن درکارهای ناصواب .

فصل ع

تبع (ع) بفتحتین پیروی کردن ونیز پیروی کننده .

تشنیع (ع) زشت گفتن بر کسی وستوه آمدن و زشت گردانیدن و عیب کردن وچست شدن .

توزیع (ع) بفتح وابخشیدن چیزی میان گروهی و پراکنده کردن و قسمت نمودن چیزی برچیزی برای دیگری وجدا کردن .

تضرع (ع) بوزن تفعل زاری نمودن

تضییع (ع) بفتح ضایع وباطل کردن .

ترفع (ع) بوزن تفعل بلندی نمودن وبلند نمودن خودرا بر کسی .

تجوع (ع) گرسنه بودن وخودرا گرسنه داشتن بقصد .

تربیع (ع) مربع گردانیدن ومصطلح اهل تنجیم از چهارمین خانه نظر کردن دو کوکب بیکدیگرواین دلیل نیمه دشمنیست چنانکه یکی درحمل باشد دوم در سرطان واگر دو ستاره نظر به پنجم و نهم دارند دوستی تمام باشد و این را تثلیث گویند مثلا یکی اگر درحمل باشد و دوم در اسد پس آنچه درحمل است نظر او به پنجم است وآنچه در اسد است نظر او بنهم است زیراکه ازحمل تا اسد پنج خانه است و از اسد تا حمل نه خانه واگر بسوم ویازدهم نظر دارند چنانکه یکی درحمل باشد ودومی در جوزا دلیل نیم دوستی است واینرا تسدیس خوانند واگر به اول وهفتم نظر دارد دشمنی تمام آرد و این را مقابله گویند واگر دوستاره دریك برج باشند آنرا قران نامند تربیعات جمع ونیز نقشی است که چهار درچهار کشند و آن بغایت نحس است .

تراجع (ع) بفتح وضم جیم باهم بازگشتن .

تنازع (ع) بفتح وضم ز دشمنی کردن .

تقریع (ع) بفتح ملامت سخت کردن درکوفتن .

تقطیع (ع) پاره پاره کردن و بریدن جامه و جامه را نیز گویند بطریق مصدر اراده مفعول که مقطع است یعنی جامه تقطیع کرده شده

تصدیع (ع) جدا جدا کردن و دردسر دادن .

فصل غ

تبلیغ (ع) بفتح رسانیدن و فروگذاشتن عنان اسب تا خوشتر برود

تلداغ (ع) گزیدن مار وغیره .

فصل ف

تصرف (ع) از باب تفعل شروع در کاری و بخود واکشیدن و حیله نمودن .

تصاریف (ع) جمع تصریف است که ازباب تفعیل بمعنی گردانیدن آمده.

تعفف (ع) پرهیزگاری کردن و آشامیدن عفافه یعنی بقیه شیر که درپستان باشد وسخت گردانیدن وخمر صرف خوردن .

تخلف (ع) از باب تفعل سپس ماندن ازکسی و واپس ایستادن و خلاف ورزیدن .

تخویف (ع) بفتح ترسانیدن .

تزئیف (ع) بفتح زبون و ناچیز کردن و بی بهره گشتن سیم و زر یعنی قلب و معیوب گشتن مشتق است از زیف وخرامیدن .

تعرف (ع) از باب تفعل بعرف کاری کردن وشناساندن وپرستیدن ونیز نام کتابی است درعلم سلوك .

تصحیف (ع) خطا درنوشتن ونقطه بدل دادن .

تشریف (ع) بزرگوار گردانیدن .

تکلیف (ع) رنج چیزی کشیدن و ازکسی درخواستن چیزی را . که اورا ازآن رنج رسد .

تکیف (ع) بفتحتین چگونگی دانستن .

تکلف (ع) از خویشتن چیزی نمودن که آن درو نباشد .

تلف (ع) بفتحتین هلاك شدن وتباه گشتن .

فصل ق

تصدق (ع) بفتح باور داشتن و راستگو دانستن وصدقه دادن .

تتق (ع) بضمتین پرده وآنچه پیش تخت عروس وقت جلوه باشد.

تریاق (ع) بمعنی تریاك آمده که پازهر نیز گویند و پازهر در اصل پاوزهر بوده یعنی پاك کننده وشوینده زهرچه پاو بمعنی پاك کردن و شستن آمده وبمرور ایام وتغییرالسنه واو را حذف نموده پازهر خوانده‌اند و معرب آن فازهر است .

تفریق (ع) بفتح جدا کردن وپراکنده کردن تفاریق جمع است.

توافق (ع) بفتح بایکدیگر موافقت کردن .

تملق (ع) ازباب تفعل چاپلوسی کردن و دوستی ولطف نمودن و بسیار تواضع کردن .

تعویق (ع) ازکار واداشتن و گران کردن .

تفتیق (ع) گشادن وشکافتن .

توفیق (ع) موافقت دادن وموافق گردانیدن اسباب موافق مطلوب وساز وار گردانیدن .

تقتق (ع) بفتح آواز برهم زدن دندان ازغایت سرما ودرفرهنگی بمعنی آواز کافتن دیوار مرقوم ساخته و بهر دو طای مهمله نیز بنظر درآمده .

تخریق (ع) نیك دریدن وبسیار دروغ گفتن .

تحقیق (ع) بفتح حقیقت کردن وحقیقت دانستن و استوار گردانیدن. سخن و استوار بافتن جامه .

تعمق (ع) از باب تفعل ژرف ودر رفتن در چیزی .

تایق (ع) بکسر همزه آرزومند مشتق از توقان که آرزو خواستن. است ازباب نصر ینصر ،وقیل تایق از تیق است وتیق بدخو وخشمگین شدن و تایق سخت بدخو شدن وسخت خشمگین شدن است .

تلاق (ع) بفتح ملاقات نمودن .

تعوق (ع) از باب تفعل باز ایستادن ازکاری وسستی کردن درکاری.

تعلیق (ع) از باب تفعیل درآویختن وعاشق گردانیدن .

تلفیق (ع) ترتیب دادن ودو سخن را بهم درآوردن .

تشوق (ع) نزاع النفس وحرکة الهوی(قاموس).

فصل ک

تاجیك (ف) عرب‌زاده که درعجم کلان شود ونام ولایتی و طایفه. وآنکه غیر عربی باشد .

تدارك (ع) ازباب تفاعل دریافتن و بایکدیگر رسیدن وبدست آوردن.

تنگ (ف) با اول مفتوح ده معنی دارد اول معروفست دوم یك لنگ بار باشد سوم صفحه یا تختهٔ راگویند که نقاشان و مصوران اظهار صنعت خودرا بر آن کنند عموماً ونگارخانه مانی‌را خوانند خصوصاً وآنرا ارتنگ و ارژنگ نیزنامند چهارم نواریك دوالی بود که‌زین برپشت اسبان وبار برپشت باربران بدان محکم ومضبوط سازند پنجم دره کوه. رانامند ششم بمعنی قریب ونزدیك است هفتم نایاب وعدیم المثال باشد هشتم بمعنی ستوده بود نهم نام ولایتی است ازملك بدخشان قریب بدره که آنهم ولایتی است ازآن ملك ومردم تنگ ودره بخوش صورتی اشتهار تمام دارند دهم تیر عماری بود و با اول مضموم کوزه باشد سر تنگ کوتاه کردن و با اول مکسور منقار مرغانرا گویند.

تشکك (ع) ازباب تفعل بگمان افتادن .

تمسك (ع) ازباب تفعل چنگ درزدن .

تارك (عف) که سر باشد و به وای مکسور درعربی بمعنی ترك کننده آمده .

تنسك (ع) از باب تفعل عبادت کردن خدایرا .

تبوك (ع) اسم موضعی است که حضرت رسالت پناه صلی الله علیه واله وسلم آنجا غزا کرد وجعفر برادر امیرالمؤمنین علی علیه السلام در آن غزوه بشهادت رسید و آنرا غزوة جیش العزیز گویند وبتوك درباب با درفصل کاف نیز بهمین معنی نوشته شده اما بصحت نرسیده.

تك (ف) با اول مفتوح بثانی زده پنج معنی دارد اول بمعنی بن وپائین آمده چون تك حوض وتك درخت دوم بمعنی دو باشد که مشتق است از دویدن چنانچه گویند تك و دو سوم بوم و زمین‌را گویند چهارم فریاد بلند کردن باشد پنجم خرما بود واینمعنی از کتاب اخیر ژند نوشته شده ونیز گروهی اند درهند راه زن .

تبوراك (ف) بفتح هفت معنی دارد اول طبلکی باشد که‌مزارعان دارند بجهت رمانیدن جانوران از کشت زارها در مثنوی است :

آمدن ازتکلف ورنج چیزی کشیدن .
تبسم (ع) آهسته خندیدن ودندان برهنه کردن بخنده .
تفخیم (ع) بزرگ گردانیدن و اماله کردن حرف را .
تنجیم (ع) بفتح جزو جزو کردن چیزیرا و برنجوم حکم کردن وپاره پاره گذاردن دام را .
تلویم (ع) بفتح سخت ملامت کردن .
تفهیم (ع) بفتح فهمانیدن .
تحشم (ع) بتشدید شین شرمگین شدن و منقبض شدن و حشمت و حرمت داشتن ورنج چیزی کشیدن .
تسنیم (ع) بهترین شربت اهل بهشت وآن رودخانه ایست در بهشت .
تفحیم (ع) سیاه گردانیدن و درتاریکی شب سیر کردن

فصل ن

ترجمان (ع) بضم اول و ثالث وفتح اول و ضم ثالث شخصی را گویند که لغتی را بزبان دیگر تقریر کند .
تافتن (ف) بفتح گردانیدن و تاب دادن رشته وپیچیدن وجز آن .
تازیان (ف) قصد کنان و شتابان وعربان و اسبان تازی موافق اول و دوم سعدی فرماید : هنوز از پیش تازیان میدوید — که جو خورده بود از کفش یا خوید .
توسن (ف) بفتح اول وسوم اسب سرکش را گویند .
تن زدن (ف) یعنی خاموش بودن و برجا ماندن آمده تن زن امر است ازو .
تلقین (ع) بفتح یکم وکسر سوم فهمانیدن وسخن فرازبان کسی دادن
تون (عف) نام محلی است از خراسان و قرارگاه نطفه در رحم که زهدانش نیز گویند و رودهٔ گوسپند که در او سرگین باشد و بعضی گویند محل سرگین وخاکستر انداختن است چنانکه گویند تون حمام وتونیان کناسان باشند .
تولیدن (ف) رمیدن وآنرا توریدن و فاتولیدن نیز گویند ودر مثنوی است : سخت می تولی زتربیعات او — وز دلال وکینه وآفات او و درفرهنگی بمعنی فریاد کرن وغریدن و بانگ کردن شیر از وحشت وغضب مرقوم ساخته .
تلوین (ع) بفتح رنگ کردن ورنگ آوردن میوه وگوناگون کردن
تلوّن (ع) رنگ گرفتن .
تمکین (ع) بفتح پا برجا کردن وجای داشتن و دست دادن در کاری وگویند مرتبه و فرمانبرداری کردن
تازان (ف) دوان و تاخت کنان .
تکوین (ع) بفتح در وجود آوردن و پیدا کردن .
ترنجیدن (ف) کشیدن و درشت شدن .
تخمین (ع) بفتح گمان وبگمان سخن گفتن و اندازه کردن .
تاوان (ف) بفتح غرامت یعنی بدل چیزی که تلف کرده باشد .
ترکان (ف) بفتح لقب زنان است از عالم بی بی وبیگه وبیجه .
تهاون (ع) بفتح خوار داشتن وسستی کردن .
تنین (عف) بکسر و نون مشدّده مکسور اژدها وستاره زهره و جوزا و راس وذنب .
توختن وتوزیدن (ف) بضم اول این لغت از اضداد است وچهارمعنی دارد اول بمعنی خواستن اسدی گوید به تیغ وسنان هر کجا کینه توخت — گهی دل درید وگهی سینه دوخت — دوم بمعنی گذاردن رضی الدین نیشابوری راست — : ایا ستوده بزرگی که وام شکر ترا — زبان بنده تو توختن نمیداند — سوم بمعنی فرو کردن سنائی فرماید — : خلق اگر در تو توخت ناگه خار — تو گل خویش ازو دریغ مدار — چهارم بمعنی کشیدن بود .
تراویدن (ف) بمعنی چکیدن بود .
تبیان (ع) هویدا شدن .
تین (ع) بکسر انجیر .
تگین (ف) بکسر نام پادشاه وپهلوان وآتش وبفتح حوض خرد .

فصل و

تو (ف) بضم بمعنی عدد فرد است .

تسو (ف) مقدارچهار جو .
تفو (ف) بضمتین آب دهن انداختن بسوی کسی باستخفاف و لعنت و شکایت .
تو بر توو تو بتو (ف) یعنی ته بته یا درجه درجه ودفعه دفعه بر یکدیگر نهاده بزیادت یا نیز بهمین معنی آمده .

فصل ه

تاسه (ف) اضطراب و بیقراری بود ونیز درفرهنگی بمعنی سیاه روئی وعلت تنگ نفسی و آوازی که از مردم فربه برآید وقت دم زدن وپیاپی آمدن دم از مردم و اسب .
تجزیه (ع) پاره پاره کردن .
تعبیه (ع) آراستن لشکر بترتیب برای جنگ و بوی خوش انگیختن و ساختن .
تابه (ف) آنچه برآن نان پزند و تاوه نیز گویندش ونیز بمعنی بر ضدبحر در فرهنگی بنظر درآمده .
تره (ف) بفتح و رای مشدده رستنی که سرش توان خورد و و آنرا تره‌تیزك نیز خوانند .
تیرماه (ف) ماه چهارم بود از سال‌شمسی یعنی سرطان وخریف را نیز تیرماه خوانند .
تبه (ف) باطل و کار نا آمده و آنرا تباه و تبوه نیز گویند .
تیره (ف) بفتح بمعنی تاریك آمده وآنرا تار وتاره نیزخوانند .
تنزیه (ع) از باب تفعیل دور کردن صفات زشت وکسی را بدور بودن‌فرمودن و نیز در اصطلاح‌صوفیه تقدیس ذات حق‌است ازصفات نقص یا از صفات ممکنات مطلقاً .
توجیه (ع) از باب تفعیل بیان کردن ورو بسوی چیزی کردن و کسی را نزدیك کسی ویا برکاری فرستادن .
تخمه (ع) با اول مضموم دو معنی دارد اول اصل ونژاد دوم نوعی از بیماری‌باشد که انواع مرغان را بهم رسد خصوصاً کبوترها وبتازی نا گواریدن طعام باشد و آنرا هیضه نیز خوانند جمع تخمات .
تهلکه (ع) بفتح هلاك شدن و این از مصادر شاذ است و جای هلاك شدن .
ترنجیده (ف) بضمتین دومعنی دارد اول چین وآژنگ (ارژنگ) و آنجوخ گرفته‌راگویند مولوی‌فرماید(بیت): سیب بگفت‌ای‌ترنج ازچه ترنجیدهٔ ـ گفت‌من از چشم بد می‌نشوم خود جدا ـ دوم‌بمعنی کشیدن آمده عنصری‌فرماید (بیت): بیا راست خود را چومردان‌جنگ ـ ترنجیده بر بارگی تنگ تنگ ـ و ترنجیدن مصدر آنست .
تنقیه (ع) از باب تفعیل پاك کردن .
تمویه (ع) پاك کردن و آب دادن شمشیر وکارد را زراندودن ودروغ بربافتن .
تزکیه (ع) بپاکی یاد کردن و پاك گردانیدن و ستودن وزکوة دادن و زکوة ستاندن .
تیه (ع) بکسر بیابان که رونده در آن هلاك شود و اتیاه جمع و مصدر از باب ضرب یعنی گیر کردن و حیران شدن .
توبه (ع) باز ایستادن ازگناه التوب والتوبة والمتاب توبه‌کردن از باب نصر .
تره (ف) بفتح اول وکسر را باطل وکنیت ابوجهل است .
تالوسه (ف) بمعنی تاسه باشد .
پتیاره (ف) بفتح تب و لرزه باشد .
ترتازه (ف) نان با نان خورش وچرب .
توخته (ف) اداکرده و واگذارده .

فصل ی

تی تی (ف) بکسر هردو تای‌طلب کردن‌مرغ بچگان را برای دانه .
تونی (ف)کناس و میر عضدالدوله در فرهنگ خود بضم اول‌بمعنی دزد و عیار نوشته .
تاری (ف) تیره و تاریك .
تفانی (ع) بفتح باهم نیست شدن .

تلاقی (ع) بفتح بهم رسیدن وهمدیگر را دیدن .
تحرّی (ع) صواب جستن و قصد کردن و درنگ کردن وطلب سزاوار ترین و بهترین کردن ازکارهای عقلی ونقلی .
تجافی (ع) یکسو شدن و جدا شدن از چیزی .
تعالی (ع) بلند شدن .
تولی (ع) دوست داشتن‌و برگشتن‌و ولایت راندن برکسی وبکار کسی قیام نمودن .
تجلی (ع) روشن شدن حقیقت کار و هویدا شدن و عبارت است از آنچه ظاهر شود برقلب از انوار غیوب .
تعدی (ع) از حدگذشتن در کاری .
تانی (ع) آهستگی درکاری کردن .
ترياق لانی و ترياك لانی (ف) پازهریکه منسوب باشد بلان (لان وشبانکاره دو کوه‌اند ازمضافات آذربایجان وپازهر آنجا بهتر و اعلی میباشد) .
تازی (ف) عربی .
تی (ف) بکسر مختصر تهی است .
تالی (ع) در برابر مقدم است که دوجزء قضیه شرطیه اند ودر اصطلاح اهل منطق چنانچه در حملیه موضوع ومحمول میگویند در شرطیه مقدم و تالی میخوانند .

باب ث

فصل الف

ثریا (ع) پروین و آن شش ستاره است .
ثنا (ع) صفت‌کردن وستایش .

فصل ب

ثیاب (ع) بکسر جمع ثوب وباز آمدن آب وجمع شدن آدمیان و پرشدن حوض وچاه وجامه ومثل آن .
ثواب (ع) پاداش وجزای عمل نیك .
ثرب (ع) پیه تنك بر روده ومعده از بیرون پیچیده .
ثاقب (ع) درخشنده وشتر ماده پرشیر وستاره روشن و نام علتی است‌که در اندام سوراخها کند .

فصل ت

ثبات (ع) بفتح ایستادن و بر جای بودن و مرد ثابت عقل و قرار و استوار .
ثبوت (ع) بضمتین ایستادن و برجای بودن .
ثبت (ع) بفتح مرد ثابت دل وثابت زبان وبفتحتین حجت .
ثروت(ع)بفتح‌بمعنی‌مهتریست‌امامحقق‌ومعروف‌بمعنی‌توانگری‌ونعمت‌است
ثقات (ع) بکسر جمع ثقه استواری واستوار .

فصل ج

ثج (ع) ریختن ورفتن عرق از چارپا وخوی از اسب ازباب‌نصر
ثجاج (ع) ریزنده .

فصل د

ثرید (ع) ریزه‌کردن نان باشد درمیان شیره وشربت وآش و آب گوشت وامثال آن وآنرا اشکنه نیزگویند و بفارسی تریت وترید با اول مضموم و ثانی مکسور خوانند .
ثمود (ع) نام قبیله‌ایست ازعرب وایشان قوم صالح علیه‌السلام‌اند که ناقه را پی کردند وبشومی آن بی‌ادبی همه سوختند .

فصل ر

ثمر (ع) میوه وفایده ثمار وثمره وانمارجمع وثمر بکسر‌تازیانه را نیز خوانند والثمر ایضاً المال‌الذی ینفع صاحبه .
ثبور (ع) بضم زبان‌کشیدن و واهلاکاه گفتن اینمعنی از تفسیر منقول است وهلاك شدن و هلاکی .
ثور (ع) بفتح گاونر ونام برجی است از بروج آسمان که‌آنرا گاوگردون گویند و پاره کوتك و سرخی شفق ونام غاریست که

جابلقا وجابلسا (عف) دو شهر عظیم‌اند بسرحد مشرق و ازآنطرف آنشهر ها آبادانی نیست کذا فی عجائب البلدان سلمان ساوجی گفته بیت: -بهرجائیکه خواهی رفت خواهی خورد رزق‌خود - نخواهد بیش و کم گشتن بجابلقا و جابلسا — وجابرصا وجابرقا نیز بنظر در آمده وگفته اند بمعنی مشرق و مغرب است واز حدیث معلوم شده که نام‌دو شهر است یکی در مشرق ویکی‌در مغرب واین مجازی‌است‌از بُعد .

فصل ب

جناب (ع) بفتح آستان وگرداگرد سرا .

جیب (ع) گریبان پیراهن .

جذب (ع) بفتح کشیدن و ربودن وکم‌شیر شدن وجدا کردن‌بچه از مادر وخشك شدن آب دهن جذوب کشنده .

جواب (ع) پاسخ دادن مشهور است وجفان کالجواب که در کلام مجید واقع شده دراصل جوابی بوده است یعنی حوضهای بزرگ و اوجمع جابیه است یا از او حذف‌کرده شده برای خفت .

جنوب (ع) بفتح جیم و ضم‌نون باد دست چپ وگفته اند بادی که از طرف دست راست آید چون روی بقبله آری و نیز طرف دست راست راگویند واین قاعده در ولایت عرب است و درهند برعکس‌دانند و در کنزاللغات صریح آورده است که‌جنوب بفتح‌بطرف دست‌راست کسیکه روی بمشرق‌دارد وبادی‌که ازین طرف آید .

جلب (ع) بفتح‌کشیدن وبرانگیختن وبفتحتین زن فاحثه که اورا پارسیان روسپی‌گویند ونیز بمعنی بانگ زدن اسب راوقت‌دوانیدن وبمعنی سود نیز بنظر درآمده وبسکون لام بمعنی کشیدن وربودن و بره‌گوسپند و برانگیختن آمده .

جلاب (ع) بضم وتشدید معروف وبسیار کشنده وآنکه قماش و جزآن از شهری بشهری کشد .

جذاب (ع)بکسر باهمدیگر کشیدن‌چیزیرا ونزاع‌کردن‌در کشیدن چیزی وبفتح اول و ذال مشدده بمعنی بسیار کشنده .

جوع‌الکلب (ع) علتی‌است که هرچند خورد سیر نشود .

جاذب (ع) رباینده وکشنده وشترماده‌کم‌شیر .

جدب (ع) بفتح تنگ سال وقحط .

جنب (ع) بفتح پهلو وبضمتین دور وجنابت رسیده مشتق است‌از جنوب که دور کردن است .

فصل ت

جمعیت (ع) اجتماع تمام همت اواست- درتوجه‌بسوی حضرت‌دوست

جرأت (ع) دلیری نمودن .

جبروت (ع) بفتحتین بزرگی وعظمت وتکبر کردن و دراصطلاح سالکان جبروت مرتبه واحدیت راگویند که بقول بعضی حقیقت‌محمدی صلی‌الله علیه وآله است وتعلق بمرتبهٔ صفات‌دارد .

جنات (ع) بضم جمع جانی یعنی گناهکاران که لایق قصاص باشند

جفات (ع) بضم جمع جافی است .

جنایت (ع) بکسر گناه کردن

جنت (ع) بفتح وتشدید نون بهشت وبضم اول سپر و بفتحتین مخفف یعنی گناه کردن .

جاهلیت (ع) پیش‌از زمان پیغمبر را گویند .

جفت (ف) با اول مفتوح تالار باشد وآن عمارتی است که چهار ستون بر چهار طرف صفه برزمین فرو برند وبالای آنرا بچوب و تخته بپوشند و بمعنی پروستیر نیز آمده و با اول‌مضموم دو معنی دارد اول تنگ و چسپانرا گویند و آنرا چست نیز خوانند دوم چوبی باشد که در زیر عمارت شکسته نهند تا نیفتد و نیز چوبی که بآن‌از جغرات مسکه‌کشند .

جهت (ف) بکسر اول وفتح ثانی جانب .

جالوت (ع) نام ملکی‌کافر است که در زمان شموئیل علیه‌السلام با طالوت جنگ‌کرد وچون داود علیه السلام همراه طالوت بود

درآن جنگ جالوت را بسنگ فلاخن بکشت .

جبال راسیات (ع) کوههای سربلند و برجای ایستاده واستوارشده

فصل ح

جرح (ع) بفتحتین زخم و ریش کردن وخسته کردن وگویند بفتح اول وسکون دوم خسته کردن وعیب وگواهان آشکارا و بضم وسکون ریش یعنی جراحت و بفتحتین جمع ومصدر از باب فتح .

جناح (ع) بضم گناه و بزه و بفتح و گویند بکسر بال مرغ و دست آدمی .

فصل خ

چرخ (ف) هفت معنی دارد اول فلك دوم گریبان سوم کمان این سه معنی را در این دو بیت امیر خسرو نظم نموده : — کسی کش چشم زخم از چرخ روزیست — رسد گر چش جهان درچرخ دوزیست چو زخم از تیر بی تدبیر چرخست — نه کمتر تیر چرخ از تیر چرخ است چهارم پیراهن وآنرا گریبانی وکرته نیز خوانند پنجم نام دیهیست ازمضافات غزنین ششم طاق ایوان و طاق درگاه سلاطین و امثال آنرا گویند هفتم حرکت دوری را نامند مانند چرخ زدن درویشان هنگام سماع وگشتن چرخ ابریشم تابی و چرخ دولاب وچرخ عصاری وچرخی که بدان پنبه ریسند وامثال آن و این چیزها که مرقوم گشت همانا بمناسبت دوران بچرخ فلکرا باین نام خوانند .

چارمیخ (ف) عناصر اربعه وبمعنی نگون وآنکه بردست و پایش میخ زده باشند .

چارشاخ (ف) نوعی از بند وغل است که درگردن بندیان کنند جهت تعذیب و آن دو شاخ نیز میباشد .

فصل د

جرید (ع) گروهی جدا کرده ومهمی نامزد کرده وبمعنی قاصد وجاسوس نیز آمده .

جهود (ع) کافررا گویند و نام درختی بلندبالا که چون میوه آویخته گردد ازمیان بترکد چنانکه هسته او بنهایت متفرق شود .

جود (ع) بضم بخشش و جوانمردی از باب نصر یعنی سخاوت کردن وگرسنه شدن وبفتح باران نیك اجواد جمع او است و مصدر از باب نصر یعنی نیك باریدن باران .

جواد (ع) بفتح بخشنده ونام حضرت عزت جل شانه واسب نیك رفتار و نیکدو وبضم تشنگی وتشنه شدن و فرق میان سخی وجواد آنست که سخی هرچه در دست داردمیدهد وجواد اگرچیزی دردست ندارد قرض میکند و میدهد .

جماد (ع) بفتح زمینی که باران بوی نرسیده باشد و چیزی که آنرا نشو ونما نباشد ونیز هرچه جان ندارد .

جامد (ع) فسرده یعنی بسته ومنجمد شده .

جحود (ع) بضمتین وجحد بفتح یا بضم انکارکردن وکم خیرشدن و درویش و محتاج وبفتحتین اندك نعمت شدن واندك خیر شدن جاحد انکار کننده .

جهد (ع) بفتح کوشش وسختی وبسیار خوردن و آرزوی طعام کردن وبضم طاقت .

جهاد (ع) بکسر کارزار کردن وبفتح زمین سخت .

جد (ع) بکسر کوشش کردن وسخن حقیقت گفتن وبفتح وتشدید پدر پدر و پدر مادر و بزرگی و توانگری وبخت و بضم جامه کهنه وگویند بفتح بریدن وخداوند نعمت شدن وبزرگ شدن و توانگر گشتن .

جزرومد (ع) زیر وبالاکشیدن وبیشی وکمی در آب دریا .

چغد (ف) بضم دومعنی دارد اول جانور معروف که بتازی بوم نامند و بنحوست اشتهار دارد وآنرا کنگر نیزنامند دوم کنگره حصار باشد و دربعضی فرهنگها بمعنی موی سر بود که برقفاگره کرده فروگذارند وآنچه باز را بر ونشانند درگریز خانه و جغد نیز خوانده اند .

چرید (ف) یعنی غالب آمد وفرو برد .

جلود (ع) جمع جلد یعنی پوست .

جند (ع) بضم لشکر وشهر شام وباران وجنود واجناد جمع آن و بفتح وگویند بتحریك زمین درشت سنگستان که درآن سنگهای سپید باشد ونام شهریست در یمن .

جاد (ع) صیغه ماضی است از جود یعنی بخشش کرد .

جید (ع) بکسر گردن اجیاد جمع وبالتحریك درازی ونیکوئی گردن

جمود (ع) بضمتین فسردن وایستادن وبفتح اول وضم دوم آسمان بی ابر وچشم بی گریه .

جسد (ع) بفتحتین وسین مهمله مشهور .

چخید (ف) یعنی خودرا بهم کشید چه چخیدن خودرا بهم کشیدن بود بوقت جماع از خوشی .

جگربند (ف) دل وجگر وشش و دلبند نیز بهمین معنی است و بمعنی مال وفرزند و زر وفرزند نیز بنظر درآمده .

جلاد (ع) بفتح و تشدید لام تازیانه زننده بر پوست وپوست کشنده .

فصل ر

جبر (ع) شکسته را وا بستن و نیکو کردن حال کسی و توانگر گردانیدن وبرویانیدن ومرمت خاطر کسی کردن .

جبار (ع) بفتح وتشدید با بزرگ وتکبر کننده وغضب کننده و مرد شکننده — و درخت خرمای دراز و اسب بلند و نام خداوند تعالی یعنی شکننده کامها .

جگر (ف) بکسر معروف ومشقت ورنج و میانه هرچیزی و بمعنی شفقت نیز بنظر درآمده .

جهاد اکبر (ع) یعنی مجاهده کردن با نفس اماره .

جهاد اصغر (ع) یعنی کارزار کردن باکفار برای خدا .

جوهر (ع) بفتح گوهر واصل و دانه قیمتی و نیز آنچه عرض بدو قایم بود .

جار (ع) همسایه و شریك و نگهبان و زنهار داده شده کذا فی کنز اللغه .

جهر (ع) بفتح آشکارا کردن وآواز بلند کردن .

جر (ع) بالفتح مع التشدید کشیدن و جنایت کردن و مخفف بمعنی سبو .

جوع البقر (ع) یعنی اشتهای گاو که ازخوردن فرو نماند وروز بروز فربه‌تر شود و آن زحمتی است مشهور ومعروف .

جرار (ع) بالفتح مع التشدید بسوی خود کشنده ولشکر بسیار و بکسر با دوم مخفف خرمهره‌ها و چیز های سفالین ونیز سبوها و بمعنی کژدم نیز آمده .

جسر (ع) بکسر اول وسکون سین مهمله پل مطلق ونیز پل چوبین وبفتح جیم مردم تناور واستر بزرگ جسور جمع آن .

جعفر طیار (ع) برادر امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام است واو را طیار از آن گویند که چون شهید شد وهر دو بازوی وی رفت بجای آن حق سبحانه وتعالی پرها دادکه در بهشت می‌پرد وگویند درحربی بعد از جنگ بسیار بشهادت رسید کافران خواستند که بتن مبارك او نوعی اهانت کنند از این حال پیغمبر صلی‌الله علیه وآله وسلم را اطلاع دادند پیغمبر علیه‌السلام دعا کرد که خداوندا نمیخواهم که پسر عم مرا چنین اهانت رسد حق سبحانه وتعالی اجابت کرد دوبال چنانکه دوبازو بربدن اوظاهر شد فی الحال ازآنجا پرید وبجانب آسمان طیران نمود از آنجهت اورا جعفر طیار گویند .

جعفر طرار (ع) بدبختی بودکه پرهای عملی ساخته بود و بدان می‌پرید .

جابر (ع) بکسر با بازبندنده و نام یکی ازاصحاب بوده رضی‌الله عنه

جوار (ع) بکسر وبضم همسایگی کردن وهمسایه شدن وهمسایگی در زینهار کسی وبکسر افصح .

جدار (ع) بکسر دیوار .

جهار (ع) بکسرآشکارا .

فصل ع

جمع (ع) بفتح همه وگروه مردم ونخل بسیار بار وفراهم آمدن و در اصطلاح متصوفه جمع شهود حق است بی خلق و جمع الجمع شهود خلق است قایم بحق از روی مشاهده کشفی نه عقلی .

جزع (ع) بفتحتین نا شکیبائی ضدصبر وبسکون ز قطع مسافت کردن وبریدن وادی ونیز مهره ایست که یمانی سیاه وسپید باشد منسوب بچشم شاهدان و بکسر جیم گردشگاه وگشت رود یعنی آنجا که رود بدو شاخ شود .

جامع (ع) فراهم آرنده وماده چیزیکه اول مرتبه آبستن شود .

جوع (ع) بضم گرسنگی ومصدر از باب نصر وجوعان نقل است مشتق از جوع وبفتح اول وسکون ثانی شخصی که گرسنه باشد و آنکه دربعضی شروح گفته اند که جوعان یافته نشده جیمانست غیر واقع است چه درمذهب یافته شد .

جذع (ع) بکسر وسکون تنه درخت ونیز خانه جذوع بضم جمع

فصل غ

چاه‌مغ (ف) بفتح میم چاه عمیق و دور آب وتاریك چه مغ بفتح بمعنی تاریك آمده که درمحل خود تشریح خواهد یافت .

جزوغ (ع) بفتح بی صبر .

فصل ف

جلف (ع) بفتح پوست کندن وگل به بیل فرا رفتن وبریدن واز بن بر کشیدن و بکسر سخره و بی باك وکمینه وبی عقل و مرد جافی وخم تهی .

جوف (ع) بفتح میانه خالی وبمعنی اندرون .

جف (ع) بفتح و تشدید خشك وکاه خشك .

جیف (ع) بکسر مردار بوگرفته .

فصل ق

چارطاق (ف) نوعی از خیمهای مخصوص برای مطبخ ونیز خیمه چارتو و بطریق استعاره فلك را نیز گویند .

چارق (ف) بضم را یکنوع کفشی است که صحرائیان پوشند و بندی دارد که پایان شتالنگ آنرا می بندند .

جوق (ف) بفتح یعنی گروهی از سوار و پیاده که بتازی فوج خوانند وجوخ نیز آمده .

چاقاچاق (ف) آواز زخم تیر که پیاپی رسد وآواز هر چیز که ازگسیختن آید و آنرا چقاچق وچق چق نیز خوانند .

فصل ك

جسك (ف) بفتح رنج وبلا باشد سنائی فرماید : ازره مرگ و جسك ماده و نر – آرزومند مرگ یکدیگر .

چنگ (ف) بفتح شش معنی دارد اول خمیده و منحنی شده وآنرا چفته و چمچاخ وخفته نیز نامند دوم قلاب راگویند عموماً و قلابی که فیل را بدان نگاهدارند خصوصاً و آنرا چنگك هم خوانند سوم چنگال باشد چهارم سازیست مشهور این چهار معنی را سوزنی نظم نموده : «پیران چنگ پشت وجوانان چنگ زلف – در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ – وهماناکه قلاب وچنگال وساز مشهور رابواسطه خمیدگی چنگ گفته اند پنجم نام نگارنامه مانی است وآن کتابی بود

مشتمل برصنائع وبدایع وتصویر و نقاشی که مانی اختراع کرده و آنرا ارچنگ و ارتنگ و انکلیون نیز خوانند حکیم سنائی فرماید: بیت :—ای سنائی نشود کارتو امروزچوچنگ — تابخدمت نروی و نکنی پشت چو چنگ . ششم بمعنی شل آمده وآنکسی بود که دستش ازحرکت وکار باز مانده باشد و با اول مضموم دومعنی دارد اول سخن وگفتار بود دوم برچیدن مرغ باشد دانه را اززمین وبااول مکسور منقار جانوران ونوك سنان وپیکان وامثال آنرا گویند .

جیك جیك (ف) بکسر (هردو باهم ومفرد) بمعنی غیرفصیح وسخنی که فهمیده نشود وزبان مرغان .

چك چك (ف) بفتح سه معنی دارد اول آواز زدن شمشیر وگرز وچوب ومشت ومانند آن بوددوم صدای چکیدن آب باشد قطره قطره سوم صوت برهم زدن دندان باشد از سرمای سخت یا وقت طعام خوردن و بضم هردو چ سخنی راگویند که در افواه افتد وآنرا چکاچك نیز گویندوبکسر هردو چ آوازسوختن فتیله ترشده راخوانند

چاك (ف) پنج معنی دارد اول معروف است دوم قباله بود و آنرا چك هم گویند سوم سفیدهٔ صبح را خوانند چهارم صدای زدن شمشیر وخنجر و تبرزین ومانند آن بود پنجم دریچه باشد که در میان دروازه‌های کلان و درقلعه وسرا بسازند وگفته اند شکاف فرج و دُبر .

جوسنگ (ف) بفتح چیزی بقدر جووزن یعنی مقدار جو وهم چند جو وهمچنین بمعنی پارسنگ ترازو آمده .

چربك (ف) بفتح سه معنی دارد اول چربه باشد وآنچنان بود که کاغذ حریری تنك را چرب کرده برصفحهٔ تصویر یا نقاشی یا خط نهند وبقلم مو نقش آنرا بردارند دوم نان تنك راگویند که در روغن بریان کنند و باحلوا بخورند وبیشترآن باشد که بروح اموات تصدق نمایند سوم سرشیر بود وآنرا چربه نیز گویند و بترکی قیماغ وبهندی ملائی خوانند و با اول مضموم چهار معنی دارد اول گفتن دروغ راست مانند باشد درحق کسی ظهیرفاریابی گفته : بیت مرا بچربك صاحب غرض زبیخ مکن — که من بباغ فصاحت درخت بارورم . دوم بمعنی طنز وسخره آمده سوم خجلت وانفعال راگویند چهارم چیستان باشد وآنرا بتازی لغز خوانند .

چنگلوك (ف) بفتح آدمی وحیوانی راگویند که دست وپای اوکژ وناراست باشد و در وقت نشستن هردو دست بهردو زانو نهد عنصری راست :— بگردن بآب اندرون چنگلوك — به از رستگاری به نیروی غوك .

چهاردانگ (ف) باجیم پارسی چهار بخش چهار گوشه وچهار جانب چنانکه گویند که چهار دانگ هندوستان ودو دانگ خراسان و دانگ چهارم حصه از پول .

فصل ل

جهل (ع) دوقسم است بسیط ومرکب بسیط ضدعلم که نادانستن است ومرکب حکم است وبه ثبوت یکی از طرفین وقوع یالاوقوعی که زایل نشود بتشکیك مشکك وغیرمطابق واقع باشد .

جندل (ع) بفتح سنگ ونام مردی وچوب صندل ونام قبیله ایست اما بکسر دال سنگستان راگویند .

جبال (ع) جمع جبل یعنی کوه .

جلال (ع) بفتح بزرگ شدن و بزرگواری و بزرگ بدانکه صفات حقتعالی منحصر است درجمال وجلال وآنچه دراو لطف ورفق باشد آنرا جمال گویند وآنچه در او قهر وجبر باشد آنرا جلال خوانند ونیز جلال را صفات باطن نامند وصفات ظاهری را جمال ونیز مراد از جلال صفات قهاری وجباری است ودراصطلاح صوفیه احتجاب حق سبحانه وتعالی است ازممکنات معرفت خود ازاینکه بشناسیم ما اورا بکنه وحقیقت او چنانچه میشناسد او سبحانه ذات خودرا وبضم اول بزرگ وبکسر جلهای چهارپایان .

جدل (ع) بفتحتین خصومت ودشمنی وبحث .

جهول (ع) بفتح سخت نادان .

جعل (ع) بضم اول و فتح ثانی سرگین غلطانك وآنراجدانك نیز گویند.

جليل (ع) بفتح بزرگ و نام خدای تعالی .

جوال (ع) بضم معروف و نوعی ازپوشش درشت درویشانه .

جامغول (ف) حرامزاده راگویند وآنرا اوغول وختوك وسند نیز خوانند .

جمل (ع) بفتحتین شترنر اجمال وجمالات وجمال وجمائل جمعهای آنست وبفتح اول وسکون دوم پیه وچربش گداخته وبضم یکم وفتح دوم مشدده ریسمان و بتخفیف جلها وبسکون میم نام زنی .

چگل (ف) بکسر نام شهریست ازترکستان که مردم آنجابغایت صاحب جمال باشند و در تیراندازی بیمثل و عدیلند .

چنگال (ف) بفتح دومعنی دارد اول پنجه مردم وجانوران باشد دوم آنست که نانرا ریزه کنند و باروغن وشیرینی نیك بمالند و آنرا مالیده نیز نامند .

جهدالمقل (ع) کوشش درویش وسعی اندك .

جدول (ع) بمعنی معروف وجوی خرد وکاریز جداول جمع آن.

جمال (ع) نیکوئی ومصدر از باب کرم یعنی نیکوئی کردن و زیب و دراصطلاح صوفیه تجلی حق سبحانه وتعالی است ذات خودرا بذات خود.

فصل م

جرم (ع) گناه جرائم جمع آن .

جام (ف) چهار معنی دارد اول پیاله دوم آبگینه بود که در تابدان خانه بکاربرند سوم نام ولایتی است ازخراسان چهارم نام حاکم بعضی ازمضافات ملك تته وسند باشد .

جحیم (ع) بفتح اول وکسر ثانی یکی از نامهای دوزخست و آن پنجم دوزخ است وآتش بزرگ که درمغاکی افروخته باشد .

جسم (ع) تن چیزی، جسوم و اجسام جمع .

جذام (ع) بضم علتی است که ازانتشار سودا دربدن بهم‌میرسد ومزاج اعضا را فاسد میکند وبسیار است که بسقوط اعضامیرسد.

جرم (ع) بکسر وسکون تن وگونه وجسم بی‌جان اجرام جمع.

فصل ن

چمین (ف) بفتح اول وکسر ثانی بمعنی بول وغایط هردو آمده وآنرا چامین نیز گویند درمثنوی درین بیت بمعنی بول آمده: چاره نبود این‌جهان را از چمین — لیك نبود این چمین ماء معین ودراین بیت بمعنی غایط بسته — بلبلان را جای میزیبد چمن — مرجعل را در چمین خوشتر وطن .

چرخ زدن (ف) بمعنی رقص کردن وگردیدن باشد .

جن (ع) بکسر پری وبضم سپر .

جاثمین (ع) برسینه خفتگان وهلاك شدگان وبیحس وحرکت شدگان

جیحون (ع) بفتح نام رودی است در بلخ و درحدیث آمده که چهار جوی ازبهشت فرود آمده جیحون و سیحون و سند وفرات که درکوفه است [کشف اللغات] .

جامه کن (ف) خانه باشد بیرون حمام که رخوت پوشیدنی آنجا فرود آورده بحمام درآیند .

جنان (ع) بفتح اول دل و بزرگتر قوم وجامه که بپوشند کسی را و درآمدن شب وجماعت مردم و بکسر بهشت‌ها وبوستان و او جمع جنت است .

جنون (ع) دیوانه شدن ودیوانگی وتاریك شدن شب و نشاط کردن مگسان بآواز بلند .

جنین (ع) بفتح بچه که در شکم مادر باشد و مردهٔ که در گور باشد .

چاك ران (ف) کنایت از دبر است وفرج یعنی سوراخ زیرین .

چربیدن (ف) بفتح فزون آمدن وفره بردن یعنی غالب آمدن .

جفان (ع) بکسر کاسه های بزرگ وشاخهای رز .

جان (ع) بتشدید نون پدر پریان همچنان که آدم پدر انسیان است .

جذبه (ع) عبارت از تقرب بحق است باقتضای عنایت حق .
چرخه (ف) بفتح بمعنی چرخ است که مرقوم شد .
جلوه (ع) بکسر تجلیات حسن و خوب نمودن بفتح نیزخوانند.
چیره (ف) بکسر شجاع ودلیر راگویند وآنرا چیر نیز خوانند .
جاده (ع) راه فراخ وروشن وراه راست .
جاریه (ع) کشتی و آفتاب وکنیزك وآب روان– جاریات و جواری جمع کذا فی التحفة الحل .
جائزه (ع) عطا و پل کوچك و نیز آنچه شاعر را صله دهند و باصطلاح اهل حساب خطی که بجهت تصحیح وتجویز کشند .
جارحه (ع) جراحت کننده و دست و اندام مردم ومرغ شکاری و لیکن ید را درخداوندان عقل وجارحه را در غیراو استعمال کنند جوارح جمع آن .
جیفه (ع) بهمان معنی مردار که درتحت جیف مرقوم شد .
جزیه (ع) گزیه (ف) باشد وبمعنی خراج نیز آمده .
چگره (ف) بفتح قطره ریزه راگویند که بریختن آب بجهد و آنرا بتازی رشحه گویند مولانا فرماید : پای آهسته نه که تابجهد چگره خون دل بهر دیوار .
جمره (عف) دم ستدن زمین ودر تمام سال سه جمره میشود وآغاز آن بهار است ونیز انگشت [زغال] افروخته وسنگیکه درمناسك حج اندازندو سپاه مقدار هزار مرد وگویند چون در قبیله سیصدسوار جمع شوند ونیز مستعمل است دربوستدن ازعود سوخته و مجمر از آن مأخوذ است وبمعنی عندلیب نیز بنظر درآمده .
جرّه (ع) بفتح و تشدید خر مهره و سبو وبضم وتشدید همتای باز که اورا جره باز گویند و نیزبمعنی دام آهوآمده است ودر کنزاللغه میآرد که جرهچوبیست که بر سراو دامنهند و درمیان اوریسمان کنندو بآنصیدآهو کنند وبکسرجیم آنچهشتر ازحلق بیرون آرد تانشخوار کند
جهودانه (ف) بضم اول پارچه زردی که جهودان در روز یکشنبه قطعه قطعه بردوشخود دوزند و آنرا ازجمله عباداتدانند و نیزنام درختی است که کلك بکسر اول صمغ اوست درغایت تلخیچنانچه سوزنی میگوید بیت : حاسدان تو کلك و تورطبی – ازقیاس رطب نباشد کلك .
چرب روده وچرب رود (ف) روده بریان .
چانه (ف) گرداگرد دهان .
چفته (ف) بضم چاه وگود سوراخ .
چینه (ف) بکسر غلهایست که آنرا ارزن گویند.
چنبره (ف) همان چنبر که درفصل ر گذشت .
جزیره (ع) بلندی وخشکی که درمیان آب باشد جزایر جمع .
جنه (ع) بضم وتشدید سپر فراخ وپوشش و دیوانگی .
جفته (ف) لگد زدن ومیان پستی انداختن اسب و خر وجزآن .
چفته (ف) بفتح خمیده وسرگوسپند وتهمت وبرابر وچفت انگور .

فصل ی

جافی (ع) جفاکننده .
جولقی (ف) ژنده پوش را گویند .
جری (ع) بکسر وظیفه روان وبفتح یکم وکسردوم وبتشدیدسوم وکیل و رسول وبهمزه بمعنی دلیر بوزن فعیل از جرأت از باب ضرب یعنی دلیرشدن جاری فاعل از جری از باب ضرب یعنیرفتن
چرخ دولابی (ف) کنایت از آسمان است .
جامکی (ف) دومعنی دارد اول وظیفه وراتبه باشدکه آنرابتازی رزق خوانند : بتان جامکی خوار خیل تواند– که درکشورحسن سلطان توئی . دوم رشتهٔ چند باشدکه باهم تاب داده سر آنرا روشن کنند تا بندوق را بآن درگیرانند .
جوجی (ف) نام مسخرهٔ مشهور .
جلی (ع) بفتح پدید وآشکارا وروشنفعیل بمعنی فاعل ازجلابکسر

وآن ناقص واویست از باب نصر یعنی ظاهر شدن واز خان و مان بدر شدن و اندوه بازبردن .

جواری (ع) بکسر وتشدیدیا کشتیها وکنیزکان ودختران که در جاریه مرقوم شد .

جبری (ع) دراصطلاح صوفیه طایفهٔ اند که افعال خودرا بالکل بحق نسبت میدهند و سلب اختیار از بنده مینمایند مولوی فرماید : درخرد جبر ازقدر رسواتراست — زانکه جبری حس خودرا منکراست. منکرحس نیست آن مرد قدر — فعل حق حسی نباشد ای پسر .

باب ح

فصل الف

حیا (ع) بفتح باران که زمین را زنده کند وشرم وفرج استر و فراخی سال احیا و احیه جمع .

حُمیرا (ع) بضم لقب عائشه رضی‌الله عنها .

حصا وحصبا (ع) بفتح سنگریزه .

حبذا (ع) بفتح وتشدید با نیکو ومحبوب وشاد وعربان این کلمه را در محل مدح استعمال کنند ونیز گیاهی سبز که از خوردن آن تغییری درمزاج پیدا آید .

حاشا (ع) یعنی دور باد وایضا بمعنی پاك آمده و درسکندریست بمعنی جز که ومگر که وحاش‌لله گویند وبمعنی باز داشت وپناه‌خواهم بخدا اراده نمایند وگفته‌اند پاکی و بیزاری خدایرا ازاین کار حاش‌لله ای معاذالله ونام دارویست ونیز بمعنی همچنین نیست .

حورا (ع) بفتح زن سپید روی سیاه چشم حور وحواری جمع .

حرا (ع) بکسر ومد نام کوهیست که حضرت رسول صلی‌الله علیه وآله وسلم پیش‌از بعثت در آنجا بعبادت مشغول بودند و بفتح و تخفیف گرداگرد چیزی .

حشا (ع) بفتح اندرون تهیگاه وآنچه اندرون پهلو باشد ودمه باد که ازدهان میرود وناحیت ، احشا جمع ومصدر ازباب علم یعنی دمه برافتادن ودل چون درون پهلو است حشا گویند .

حوّا (ع) بفتح وتشدیدواو ومد مادرآدمیان تأنیث او احوی واین احوی افعل صفت است از حوة بضم حا وتشدید واو یعنی نگارگون شدن ونامیده شده است حوا ازجهت حسن او ولطافتهای او وگویند جهت آن حوا می گویند که از حی پیداشده یعنی ازآدم وآن قصه مشهور است .

حسن‌القضا (ع) قضای نیك .

حسن‌الجزا (ع) پاداش نیکو .

فصل ب

حسب (ع) بفتحتین شمرده وشمار واندازه وبزرگی از روی نسب و بزرگواری ودین ومال وبکسر اول وفتح دوم شمردن وپنداشتن وبفتح حاء وسکون سین پسند شدن وشمردن وبس کننده وپایندانی کننده وحساب وحسبان جمع .

حطب (ع) بفتحتین هیمه نیکو و بسکون طاء کار بزرگ ومرد سخت لاغر .

حجیب (ع) امالهٔ حجابست که بمعنی پرده و شب آمده .

حب (ع) بفتح دانه وتخمهای دشتی که از وی قوت نشود واحدحبه جمع حبوب حب‌الغمام تگرگ یعنی ژاله وایضا حب داروئیست مسهل که برای‌اطلاق دهندوبضم خم‌بزرگ و سه‌پایه که کوزه‌وسبو بروی نهند ودوست‌داشتن‌ودوستی‌وبکسردوست وحب‌وحبه نصف‌طسوج.

حدب (ع) مهربانی کردن‌وبلندشدن وبلند برآمدن و کوژپشت شدن

حراب (ع) بکسر جمع حرب یعنی جنگ وبمعنی جنگی نیزآمده

حرب (ع) بفتحتین خشمگین شدن و گرفتن مال کسی بغصب و کلمه‌ایست که بوقت تلف‌مال‌گویند و جنگ کننده را نیزگویند .

حالب (ع) رگی است در بن دندان ودوشنده .

حقب (ع) بضم و سکون هشتاد سال وگویند بیش‌ازین و بفتحتین تنگ پالان شتر وبضمتین روزگار وبکسر یکم وفتح دوم سالها و او جمع حقبه است .

حلب (ع) بسکون لام و بفتحتین نیز شیردوشیدن گویند حلبت‌الناقه وبفتحتین شهریست درشام .

حباب (ع) بضم قپك آب .

حاجب (ع) بکسرجیم ابرو و دربان حواجب جمع

حجاب (ع) بکسر پرده حجب بضمتین جمع ایضا حاجب اسم‌فاعل از حجب ازباب نصر بمعنی بازداشتن وبضم وتشدید جمع او است مثل نواب و دراصطلاح صوفیه عبارت از انطباع صورکونیه درقلب که مانع‌است قبول تجلی‌حقایق الهی را و ظهور اورا بصورت‌عالم .

فصل ت

حروف عالیات (ع) دراصطلاح صوفیه عبارت است از شئون‌ذاتیه الهیه که مندمج است در غیب هویت بصور علمیه مانند درخت در دانه که مخفی است دراو اغصان و اوراق و ثمارآن .

حرمت (ع) بزرگ وارجمند داشتن کسی را وحرام شدن.

حنت (ع) بفتحتین میل کردن .

حلاوت (ع) شیرینی .

حمیت (ع) بفتح اول وکسر میم ویای تحتانیه مشدده ننگ وعار داشتن‌وغضب از حمی‌بفتح و حمی مصدر است ازباب‌علم‌یعنی گرم‌شدن.

حیات (ع) بفتح اول وتخفیف یا زندگانی وبتشدید یا جمع حیه یعنی مار .

حانوت (ع) بضم نون دکان حوانیت جمع

حریت(ع) بضم آزادی ودراصطلاح صوفیه عبارت از انطلاق ورهائی ازبندگی اغیار وآن مراتب دارد عام وخاص واخص عام‌ازشهوات وخاص از مرادات واخص خاص از رسوم وآثار وجود .

حصانت (ع) دایگی کردن ودور کردن بفتح ماضی وضم مضارع.

حوت (ع) بضم ماهی حیتان و احوات جمع و برجی از بروج دوازده‌گانهٔ فلك .

حسبت (ع) بکسر تدبیر ومزدکار .

حرفت (ع) بکسر پیشه .

حکمت (ع) بکسر عامیست باحوال اعیان موجودات چنانچه موجودات است درنفس‌الامر بقدر طاقت بشری .

فصل ث

حدث (ع) بفتحتین مرد نوخاسته وچیزنو پیدا شده وبی‌وضوئی‌وپلیدی.

حارث (ع) شیر درنده‌وجمع‌کننده مال و برزگر و نام شخصی .

حدوث (ع) بضم چیزی نو پیدا شدن که نبوده باشد .

حدیث (ع)بفتح‌نو و جدید و خبررسول‌الله صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم و جز آن و احادیث جمع .

حرث (ع) بفتح کشت وکشت‌کردن و شورانیدن آتش و لاغر کردن شتر از بسیار راندن و قرآن خواندن ودرس قرآن‌کردن. ومال جمع کردن .

حارث (ع) اسم فاعل از حرث از باب نصر یعنی برزگر و شیر را نیز حارث گویند .

حراث (ع) بضم و تشدید و حارثون جمع ونیز حرات نام کوهیست در شام .

فصل ج

حرج (ع) بفتحتین بزه و تنگی وسختی ولاغر وتابوت مرده و مصدر آن تنگ شدن وحرام شدن ودرگناه افتادن وخیره شدن چشم و ناقه دراز وباریك ودریافتن بیکی از حواس‌خمسه ونیز دردیست که درحین وضع حمل زنان نفساء را حادث شود و سرمائی که گیاه را بسوزاند .

حویج (ع) آنچه بالای دیگ پخته برای‌خوشبوئی اندازند و آنچه ضروری باشد و ما لابد خانه باشد حوائج جمع و در بعضی فرهنگها بهای هوز آورده‌اند و این لفظ عربی است اما درفارسی بیشتر استعمال یافته .

حریر گویند .
حفیر (ع) بفتح اول و کسر دوم گور کننده یعنی سوراخ کننده.
حسیر (ع) بفتح اول و کسر دوم مانده و رنجه شدن .
حسور (ع) بفتح مانده شدن وفروماندن بینائی از دیدن دور .
حمار (ع) بکسر خر حمر و حمرات و حمیر و احمر جمع .

فصل ز

حجاز (ع) شهر مشهور وریسمانی که دستهای شتر بآن بندند ونام پردهٔ سرود واین را باماله نیز خوانند .
حرز (ع) بکسرجای استوار و تعویذ .
حیز (ع) بفتح اول و کسر یای مشدده مکان و جای وبفتح وبسکون دوم نیز بهمین معنی است و بمعنی گروه نیز آمده احیاز جمع وبکسر اول بمعنی مخنث و میر جمال‌الدین انجو هیز تصحیح نموده و در اصطلاح صوفیه بمعنی مکان است که درباب میم نوشته خواهدشد.

فصل س

حس (ع) بکسر و تشدید دانستن وآگاه شدن و در یافتن ییکی از حواس خمسه و آن پنج اند سامعه-باصره-ذائقه-لامسه- شامه و نیز دردی است که درحین وضع حمل زنان نفسا راپیدا شودوسرمائی که گیاهرا بسوزاند .
حبس (ع) بفتح اول بازداشتن و زندان کردن و وقف کردن و بفتح و بسکون با زندان وبازداشتن کسی را ازکاری و از چیزی .
حارس (ع) بفتح پاسبان .
حرس (ع) بفتحتین نگاهبان درگاه و بکسر جمع و حراس بضم و تشدید اسم فاعل از حرس است از باب نصر .
حسیس (ع) بفتح بانگ آتش و آواز نرم وآواز پنهان کردن

فصل ش

حشیش (ع)گیاه حشایش جمع .

فصل ص

حصص (ع) بفتحتین کم موی شدن سر و کم‌شدن‌موی و بهره‌دادن کسی را و دویدن وبکسراول وفتح صاد جمع حصه یعنی بخش .
حفص (ع) بفتح جمع کردن و بچه شیر و زنبیلی که از پوست باشد ونام راوی از آن عاصم .
حرص(ع) بکسر وسکون‌سخت آرزومندشدن بچیزی وآرزومندی و بفتح سرشکستن وشکافته کردن جامه در وقت کوفتن آن و شکافت پوست و غیر آن .
حریص (ع) بفتح آرزومند وسال بی‌نفع وخیر .

فصل ض

حرض (ع) بفتحتین بیماری که از عشق و اندوه باشد وایضاً فساد بدن وفساد مذهب وفساد عقل ونیز بیماری که مشرف بموت‌باشد
حضیض (ع) بفتح و کسر ضاد پایان و دامن کوه و نشیب‌وآن موضع زمین که دامن کوه آنجا تمام شود و مطلق زمین‌حضاض‌جمع
حامض (ع) بکسر میم ترش .

فصل ط

حائط (ع) دیوار حیطان جمع .
حنوط (ع) خوشبوئی که برچیزی پاشند ودرفرهنگی‌نظردرآمده که بفتح درختیست چون سدره که چوب آن‌برای مرده‌بکارآید.

فصل ظ

حفظ (ع) بکسروسکون‌نگاهداشتن ویادگرفتن حفظه فرشتگان نگاهبان ونویسنده ودر اصطلاح صوفیه‌حفظه عهدعبارتست ازوقوف وامساك نزديك چيزی که حدکرده است الله تعالی بربنده‌های خود
حافظ (ع) نگاهبان وراه پیدا آور .
حفاظ (ع) بکسر نگاهبانی کردن وضم وتشدید جمع وبفتح و تخفیف عار وحمیت مؤبد .
حظ (ع) بهره وبخت ونصیب حظوظ وحظاظ واحظ جمع

فصل غ

حکمة بالغ (ع) دانش تمام وکامل .

فصل ف

حریف (ع) هم پیشه و همصحبت و هم معامله .

حرف (ع) بفتح معروف وبمعنی نوع و سخن وبکسر کسب کردن وگرانی وماده شتر لاغر وکرانه کشتی وکرانه شمشیر وتیزی سر کوه ومصطلح اهل سلوك بمعنی روح مجرد است وحروف اصلی نزداهل سلوك عبارتست از اشیاء مندرجه در احدیت ذات وحروف عالیات که بجای خود نوشته شده مرادف اینست .

حیف (ع) بفتح جور وستم کردن وستم

حروف مختلف (ع) کنایت از خلقت کونی است.

حف (ع) بفتح پیراستن ریش وموی سبلت گرفتن وخدمت کردن ومهربانی نمودن وموی از روی برکندن و پژمرده شدن موی از بی روغنی و چوبی که بدان جامه را بافند وآنرا بپارسی کار چوب گویند وزین کوهه .

حلاف (ع) بفتح و تشدید مبالغه از حلف یعنی سوگندخوردن حالف اسم فاعل از باب ضرب .

فصل ق

حاذق (ع) استاد وبرنده ودانا وماهر وزیرك اسم فاعل ازحذق بفتح وسکون یعنی دانائی وزیرکی وماهری .

حریق (ع) آتش زبانه کشنده و سوزاننده .

حالق وحلاق (ع) سترنده از حلق یعنی موی‌ستردن وبرگلو زدن .

حذق (ع) بکسر زیرکی وبفتح استاد شدن وزیرك شدن درکار وبکسر وگویند بفتح یکم و کسر دوم .

حق (ع) بکسر و تشدید اشتر سه ساله که درچهار درآمده باشد احقاق وحقایق جمع و بفتح خلاف باطل و سزاوار ودرست وراست و واجب حقوق جمع ودر اصطلاح صوفیه حق الیقین عبارتست از شهود حق حقیقة درمقام عین جمع احدی .

حمق (ع) بضم وسکون گولی ونادانی .

حرق (ع) سوختن ودراصطلاح صوفیه عبارتست از واسطه تجلیات که جاذب است سالکرا سوی فنا که اول او برق است و آخر او اطمس .

فصل ك

حبك (ع) بضمتین وبای ابجد جمع حبیکه یعنی راههای ستارگان و شکن زره‌آب و موی مجعد .

حنك (ع) بفتحتین کام وزیر زنخ و منقار زاغ سیاه وبسکون نون مصدر از باب نصر توشه کردن شترو کام کودك مالیدن بخرما و غیر آن و دانستن .

حایك (ع) جولاه .

حسوك (ع) بفتح اول خار دار وکینه کش و حرامزاده .

حلك (ع) بضم وگویند بفتح سیاهی ونام جوی‌حلوك بضمتین سیاه شدن حالك سیاه شونده .

حس مشترك (ع) یکی ازحواس باطن است که در لفظ «دهحس» شرح خواهد شد .

فصل ل

حیل (ع) بفتح قوت وتوانائی وحیله نمودن وقوت یافتن .

حامل (ع) باربردار حمول ایضاً .

حمال (ع) مبالغه یعنی بسیار باربردار .

حمل (ع) بکسر بار وگناه احمال جمع‌مصدر از باب ضرب‌یعنی برداشتن بسر وبه پشت .

حائل (ع) مانع یعنی باز دارنده وبچهٔ ماده شتر .

حال (ع) بتشدید لام فرود آینده وبتخفیف لام میانهٔ پشت و زمانی که دراو میباشیم ووقتیکه موجود باشد وگل سیاه وپك پشته جامه که برکتف بردارند ودراصطلاح متصوفه حال اشارتست از آنچه وارد شود بردل سالك از موهبت وهاب وباز از آن ترقی کند ویا تنزل نماید ونیز آورده‌اند که الحال مایرد علی القلب من طرب اوحزن اوبسط او قبض والحال سمی حالالتحوله و گویند عطای حقتعالی که بردل سالك فرود آید بغیر کسب .

حصول (ع) بضمتین پیدا شدن وبدرد آمدن شکم .

حبل (ع) بفتح اول وسکون ثانی عهد کردن وبدام گرفتن شکار ودام نهادن برای شکار وامان یافتن وریسمان و عهد کردن وامان وکار پیوسته وریگ پشته دراز حبال جمع وبفتحتین آبستن شدن حبول جمع و بکسر حاسختی زمانه .

حول (ع) بفتح قوت وتوانائی وگرداگردچیزی وسال وحیله و گذشتن و جدائی افکندن وباز داشتن وبفتحتین کج بین شدن‌یعنی یکی رادودیدن وبکسر یکم وفتح دوم گردیدن و رفتن از جائی بجائی وبضم آبستن ناشدن مادیان و شترو غیر ذلك .

حجل (ع) بفتح و کسر بند کردن پای بر نجن وبفتحتین کبکها وکبك و اومفرد و جمع هر دو آمده است و بضم یکم و فتح دوم جمع حجله .

حجال (ع) بکسر جمع حجله است وحجله شتربا زینت وخلخال زنان

حیض الرجال (ع) گناه و دروغ و افترا و سخن چینی و غیبت وکلام بیفایده و لایعنی .

حنظل (ع) بفتح اول و ظاءمعجمه کدوی تلخ وگویند خربزه تلخ و هندوانه تلخ .

حلل (ع) بضم یکم وفتح دوم بردهای‌یمانی و حلهای بهشت .

حلول (ع) بضمتین فرود آمدن .

حل (ع) بفتح و تشدید گشادن و روغن کنجد وفرود آمدن .

حسن الفعال (ع) نیکوکردار .

فصل م

حشم (ع) بفتحتین خدمتکاران وقومی‌اند که‌درصحرا و خرابهامیان خانه جامها روزگار گذرانند وبسکون‌شین‌بخشم‌آوردن وشرمنده‌کردن

حلم (ع) بکسر‌دیرغضب شدن و نرمی وآهستگی نمودن‌درعقوبت کسی و خردمند شدن وبضم بلوغ صغروبضمتین خواب دیدن‌وخواب

حمیم (ع) بوزن فعیل بمعنی فاعل من‌الحم بفتح وتشدید خویشاوند و تابستان وباران وگرما وتب گرفته وآب گرم .

حزم (ع) بفتح استوار کردن واستوارتنگ براسب‌بستن وهشیاری و بیداری درکار وزمین پشته درشت و سخت .

حرم (ع) بضم یکم و فتح دوم حرمتها و بضم اول و سکون دوم احرام حج بستن وبضمتین احرام بستگان وحرمت وانتها وماههای‌حرام (و آن ذیقعده وذیحجه و محرم و رجب است) وبکسر اول حرام

حمام و حمامة (ع) بفتح کبوتر و تا از برای وحدتست چنانچه تمر وتمره و او مفرد و جمع هردو آمده حمایم و حمامات جمعهای آنند وعرب‌هرمرغ طوق‌دار را حمام گویندچون فاخته وقمری وغیر اینها وعامه عرب گویند که حمام مرغیست که انس گرفته باشد در خانه وبکسر مرگ وتب‌اشتر واشترتب گرفته وبفتح‌وتشدید‌گرمابه.

حجم (ع) بسکون جیم پری و سطبری .

حازم (ع) بکسر زای معجمه آگاه و دوراندیش .

حکم (ع) بفتحتین داننده و میانجی کننده وتمیز کننده نیك ازبدو بکسر اول و فتح دوم حکمتها و بضم وسکون فرمودن حکم .

حکیم (ع) بفتح آنست که بطریق استدلال اشیای‌موجوده راچنانچه اشیاست بقدر طاقت بشری دانسته باشد و عمل برمقتضای علم نموده والا باصطلاح محققان بمجرد علم حکیم نمیخوانند .

حطیم (ع) دیوار بیرون کعبه از جانب مغرب .

حطام (ع) بضم و طای مهمله شکسته و ریزه وگیاه‌واسباب‌وسرمایه ومال دنیوی .

حسام (ع) بضم شمشیر بران ازحسم از باب ضرب یعنی بریدن .

فصل ن

حسن (ع) بضم و سکون خوبی محاسن جمع خلاف قیاسی ومصدر

حاش‌لله (ع) پاکی و بی‌عیبی است خدایرا و این کلمه تنزیه است که چون خواهند کسیرا وصف بخوبی و بی‌عیبی کنند اول این کلمه را بیاورند چنانچه در شأن یوسف علی نبینا و علیه‌السلام گفتند «حاش‌لله ماهذا بشراً »

حمزه (ع) تره تیزك ونام عم رسول علیه‌الصلوة والسلام ونام پهلوانی.

حدیبیه (ع) بضم اول وفتح دال موضعیست در دوفرسخی مکه.

حذیفه (ع) بضم نام یکی از اصحاب رحمةالله علیه .

حراره (ع) بفتح آواز چیزی وغوغای مردم و ترانه وآوازی که ازچند ساز وچند حلق یکمرتبه برآید در وقت حجله عروس و امثال آن.

حرفه (ع) بکسر پیشه وبسته کار شدن وکم حظ ونصیب شدن.

حرقه (ع) بضم سوخته شدن وبآتش سوخته .

حربه (ع) بفتح دشنه ونیزه کوتاه وچوب دستی وتازیانه .

حنجره (ع) بفتح نای گلو .

حصبه (ع) بفتح مانند آبله دانه سرخ که از عضو بیرون آید و اورا جدری وصفراوی گویند وآن قاتل است ونیز مرضی است که از فساد خون بهم رسد وآنرا بزبان گیل سرخچه گویند وبفتح بکم و کسر دوم زمین سنگستان .

حفنه (ع) بفتح دو کف دست ازطعام وچیزی اندك ودومشت غله.

حدیقه (ع) باغ ونام کتابی معروف ودرشرح نصاب بمعنی گرد در گرفتن و باغ را ازآن گویند که گردآن دیوار است وگویند مرغزار با درخت .

حلیمه (ع) بفتح نام زنی است که حضانت پیغمبر علیه‌السلام کرده و ضرب‌المثل بود در شهرت .

حرّه (ع) بضم وتشدید زن آزاد وبزرگوار وبکسر تشنگی و بفتح و تشدید سنگستان که در او سنگ سیاه باشد حرات وحرا و حرون جمع .

حظیره (ع) محوطه که برای چارپا وغیرآن کنند و دیواربست وگویند جای شب بودن ستوران که از شاخ وچوب درخت راست کنند وگورستان وجای بودن .

حاشیه (ع) لشکر وکرانه حواشی جمع .

حراقه (ع) بفتح وتشدید آلت نفط اندازی و کشتی که در وی نفط اندازی کنند وبضم وتخفیف سوخته وزبانه آتش وشعلها چون تیز شود ونزد عامه بضم وتشدید است .

حبه (ع) بفتح وتشدید باء نصف تسو و پاره ازهرچیزی وفلوس ریزه که اورا جتیل نامند .

حیه (ع) بفتح و تشدید مار حیات جمع .

حساسه (ع) بفتح وتشدید بسیار دریابنده .

حامله (ع) زن بار دار .

حنانه (ع) بفتح و تشدید بسیار نوحه کننده وگرینده ونام ستونی وآن قصه چنانست که درسال هفتم ازهجرت ایجاد منبر واقع شد و در وقت منبر ساختن وتعیین اسناد اختلاف بسیاراست ودر کتب سیرمذکور و علی اختلاف الروایات چون منبر ساخته شد برجانب محراب نهادند و درآن مسجد ستونی از چوب پیش از ساختن منبر بود که آنحضرت پشت مبارك برآن ستون می‌نهاد و خطبه و وعظ بتقدیم میرسانید روز جمعه بود که حضرت عزیمت صعود منبر کرده ازآن درگذشتند وبرمنبر آمدند وبنیاد خطبه کردند چون آواز آن سرور شنید وآنحضرت را نزد خود ندید آغاز حنین و ناله کرد مانند طفلی که از مادر جدا شود ومادر را خواهد و از آنجهت آنرا ستون حنانه خواندند.

حفره (ع) بفتح اول وسکون ثانی محتفره یعنی کنده شده قاموس

فصل ی

حفی (ع) بفتح مهربان و دانا جمع حفیون فعیل است از حفاوت از باب علم یعنی نیکی ولطف کردن وباستفسار از حال کسی پرسیدن

حاکی (ع) حکایت کننده .

حجی (ع) بکسر والف مقصوره خوردو کرانه چیزی وزمزمه گیران

وبفتحتین وبالف مقصوره حریص شدن وبخیل شدن وملازم شدن .
حنی (ع) بکسر وتشدید نون حنا باشد .
حی (ع) بفتح زنده ومیانه ده ومشتق است از حیا وقبیله ایست از عرب که مجنون ازآن بوده وگیاه تروتازه احیا جمع .
حری (ع) بفتح یکم وکسر دوم سزاوار .
حافی (ع) پای برهنه .
حیی (ع) بضم اول وفتح یای اول وتشدید یای ثانی شرمگین وبا حیا و ضد قبح .
حواری (ع) بفتح نان سپید ویاران عیسی علیه السلام .
حلی (ع) بضم زیور وزینت .

باب خ

فصل الف

خطا (ع) بفتح شهر معروف و ضد صواب
خضرا (ع) قصریست عظیم بشام و سبزه و لشکری که سیاه نماید از بسیاری سلاح آهنین وزره که پوشیده باشند ونیز آسمان وسیاه وگیاه سبز وزن خوب شکل وبد اصل را نیز گویند
خلا (ع) بفتح خالی شدن ودر خلوت شدن وافسوس داشتن و میانه زمین وآسمان وبکنایت جای استنجا وجای خالی راگویند
خارا (ف) دو معنی دارد اول سنگ سخت دوم نوعی از بافته ابریشمی که مانند صوف موج دار بود .
خفا (ع) پنهان وپوشیده شدن .
خون پالا (ف) خون صاف کننده زیرا که پالائیدن وپالودن صاف کردن است وکنایت از خون ریز وخون ریختن باشد .

فصل ب

خراب (ع) بفتح ویران شدن وویران وبسیار مست .
خطوب (ع) بضم جمع خطب بفتح یکم وسکون دوم کار بزرگ
خروب (ع) بضم و تشدید گیاهیست که بهر بنائی بروید آن بنیاد ویران شود .
خنب (ع) با اول مضموم خم باشد .
خائب (ع) ناامید .
خضب (ع) بفتح رنگ کردن .
خضاب (ع) رنگ .
خطاب (ع) بکسر سخن در روی گفتن باشد و دربعضی مردم نام و لقب است .
خطیب (ع) سخن در روی گوینده .
خرب (ع) بفتح اول وکسر دوم اسم فاعل است از ضرب ازباب علم یعنی ویران شدن .
خلاب (ع) بکسر خلیش یعنی زمین گلناک که پای بگیرد .
خورشید عرب (ف) ذات پاك مطهر منور خیرالبشر صلی الله علیه وآله
خوشاب (ف) بمعنی روشن و صاف .
خشب (ع) بفتحتین چوب .
خب (ع) بفتح موج زدن دریا و بلند شدن گیاه وگاه برین پا و گاه برآن پا ایستادن ومرد گربز ومحیل ومکار وبکسر فریب دادن وگربزی نمودن یعنی حیله گری و مکاری کردن .

فصل ت

خلوت (ع) بفتح جای خالی و خلوت کردن با کسی وگیاه رویانیدن زمین و در اصطلاح عبارتست ازترك محسوسات ومألوفات جسمانیه وقطع خواطر وهمیه و خیالیه .
خسارت (ع) بفتح زیانکار شدن و زیان کاری .
خیانت (ع) بکسر با کسی دغل کردن و ناراستی نمودن .
خصومت (ع) بضمتین داوری و جنگ .
خارپشت (ف) بضم پ جانوریست از خزندگان که بر پشتش خارها دراز باشند چون قصد اوکنند خودرا بیفشارد و باآن خارها که از اندامش برجهد آنکس را مجروح سازد هر چند آنرا بزنند فربه تر شود وآنرا اشغر وسغر و سغرنه وسکر وسکرنه وسیخول و آنتی وچیز چیزك و حکاشه و لکاشه و روباه ترکی وزکاشه وسکاشه نیز گویند و هندسیه نامند تاج مآثر بیت:منگر بدین غزالهٔ گل روی خارپشت — منگر بدین نوالهٔ خوش طعم بدگوار . و بتازی قنفذ گویند وآن نوع دیگریست از خار پشت که هم در آب میباشد و هم در صحرا .
خلاعت (ع) بکسر ترسیدن از فراق عشق وبمعنی برکشیدن وجامه کشیدن وخلعت دادن و ازمرض غم خوردن وبفتح بی سامان شدن و از فرمان مادر وپدر بیرون گشتن وکابین فروختن زن بطلاق وبطلب ناکردن ازکسی جرم وبرا .
خلاقت (ع) کهنه شدن وکهنگی .
خشیت (ع) بفتح ترس و ترسیدن .
خشت خشت (ف) آواز کاغذ و جامه و غیرآن باشد و آنرا خش خشت نیز خوانند .
خلت (ع) بضم اول ولام مفتوح مشدد دوستی داشتن ودوستی ازمیان دل ودوست وگیاهی که شیرین طعم باشد ودراصطلاح صوفیه عبارتست از تحقق عبد بصفات حق بحیثیتی که حق دراو تجلی کند
خطرت (ع) بفتح عظمت وبزرگی وترس ودراصطلاح صوفیه خطره عبارتست از داعیه که میخواند عبد را بسوی پروردگار خودبحیثیتی که عبد دفع او نتواند .
خست (ف) بفتح چهار معنی دارد اول قصد بود دوم بمعنی آزرده آمده وخسته آزرده را گویند سوم رنگ را خوانند که بتازی لون است چهارم نفع باشد و با اول مضموم دو معنی دارد اول قرار و آرام باشد وآنرا دهال نیز خوانند دوم بمعنی آستین آمده .
خاربست (ف) آنچه از خاربنان وامثال آن گرد برگرد باغ و گلزار وکشت بندند جهت محافظت و آنرا برچین نیز گویند و هندیان بار خوانند.
خلعت (ع) بکسر معروف .

فصل ث

خبیث (ع) بفتح پلید .
خبث (ع) بضم پلیدی وبفتحتین ایضاً .

فصل ج

خروج (ع) بضمتین بیرون آمدن وبیرون رفتن.
خراج (ع) بکسر باج وآنچه حاکمان ازکاروانیان ورعایا وزیر دستان بگیرند .
خداج (ع) بکسر نقصان وناقص و ناتمام ونیز ناقص عقل و ناقص خلق و بچهٔ خام انداختن شتر ماده .
خزرج (ع) بفتح اول وسوم نام قبیله ایست از عرب

فصل د

خلد (ع) بضم بهشت وهمیشگی .
خلود (ع) بضمتین همیشه بودن .
خورد (ف) معروف وخورشی ازطعام ومیوه ولایق بمعنی درخور .
خد (ع) بفتح وتشدید رخساره وبمعنی شکاف زمین خدود جمع آن والاخدود شق من الارض .
خود (ف) بضم و واو فارسی آنچه وقت جنگ برسرنهند عرب بیضه ومغفر خوانند وعجم دولغه نامند .
خرد ومرد (ف) حرف اول وچهارم مضموم بمعنی ریزه ریزه و در تاج مصادر ترجمه آن شکستن مندرجست .
خمود (ع) بضمتین فرو نشستن آتش وگرمی ومردن وبیهوش شدن وآرام گرفتن وبضم وتشدید میم جائیکه آتش را پنهان کنند و نگاهدارند .
خاد (ع) غلیواژ و آن نئی است که بدان کبوتر پرانند وآنرا خاده نیز گویند وچوبی که کشتیبانان بآن کشتی رانند وچوبی که جاروب

فصل ز

خاك بيز (ف) محنت كش وقومی اندكه ازخاك بيخته سيم وزر برآرند.

خامياز (ف) خميازه باشد وآنرا خاميازه ودهن دره وآسا وفازه نيز گويند .

خفت و خيز (ف) آهسته وبتدريج شونده و گويند بيقراری ونيز كنايت ازجماع است نظير معنی اول (بيت) دولت تيز رستخيز بود — دولت آن به كه خفت خيز بود .

خز (ف) بفتح بلندی بيرون ران باشد وبتشديد در عربی جامه ابريشمی را گويند .

خرز (ف) بفتح اول وسكون دوم درز موزه دوختن وبمعنی تخمين نيز بنظر درآمده و بفتح دوم خرمهره باشد وبضم درز های مشك وبفتح اول نام شهريست .

خباز (ع) بضم اول و تشديد با نان پز .

فصل س

خس (ف) بفتح اول و سكون دوم چهار معنی دارد اول معروف است دوم مردم دون و دنی وفرومايه راگويند سوم رزل وبخيل بود و آنرا زفت نيز نامند شيخ نظامی راست بيت : جهاندار بخشنده بايد نه خس خصال جهانداری اينست و بس ايضاً خسيس چهارم نام جانوريست كه پايكهای باريك دارد و بروی آب بدود وجثه اوشبيه بدانه جو بود ليكن از جو كوچكتر است چنانكه خواجه عبدالله انصاری فرموده : كه اگر برآب روی خسی باشی واگر بر هوا پری مگسی باشی دل بدست آر تا كسی باشی ودرفرهنگ ميرزا ابراهيم وفرهنگهای ديگر بمعنی مرغ سپيدی كه بزرگتر ازكلنگ باشد نيز مرقوم است ودرزبان عربی كاهوراگويند سوزنی راست : خس بود در لفظ تازی كوك اندرشاعری — كوك زن برسوزنی گرخوش نراند لفظ خس وبهندی نام قومی است ازكفاركه دركوهها كه مابين هندوستان و ملك خطا واقع است سا كنند اميرخسرو راست : گردون اگر نه هردم ازايشان فنی كند : كی رخنه خس بسينه روئين تنی كند .

خرس (ع) بفتحتين گنگ شدن و بضم اول وسكوم دوم جمع اخرس يعنی گنگ وبفتح اول كشتن وبكسراول وسكون دوم نام جانوريست سياه دشتی درنده درغايت شهرت .

خراس (ع) بفتح آسيای بزرگ كه بخر و ستورش گردانند .

خنوس (ع) بفتحتين پنهان و سپس چيزی ماندن وسر در خود كشيدن ووسوسه كننده .

خناس (ع) بفتح باتشديد ديو سر كشنده و وسوسه كننده .

خرمگس (ف) مگسی است سبزه چون برريش و گوشت نشيند تباه كند وآنجا كرم افتد وآنرا مژنيز گويند .

خمس (ع) بضم اول وسكون ميم يك پنجم حصه .

خميس (ع) بكسر ميم ويای تحتانيه لشكر پنج ركن مقدمه وقلب وميمنه وميسره و ساقه .

خبيس (ع) بفتح خوش طبع وظريف بود .

فصل ش

خامش و خمش و خموش (ف) هر سه مختصر خاموش بود .

خواجه تاش (ف) خداوند خانه ونيز غلامان وچاكران يكخواجه از اينها يكی مرديگری را خواجه تاش ميشود .

خويش (ف) بكسر اول شش معنی دارد اول معروف است و دوم بمعنی خود وآنرا خويشتن نيز گويند سوم قلبه باشد وآنرا گاوآهن هم گويند وخويش كارمزارع راخوانند حكيم فردوسی راست : ببخشم زگنج ودرم صد هزار ❀ بدرويش هر كو بود خويش كار چهارم بمعنی وجود آمده مولانا فرمايد بيت : خويش من والله كه بهر خويش تو — هر نفس خواهد كه ميرد پيش تو ❀ پنجم بمعنی خوب و خوش و نيك آمده ششم نوعی از بافته كتان باشد وآنرا خيش

و کیش هم گویندامیر خسروفرماید بیت : خانه خویش از خنکی وتری
یافته از خرگه مه برتری

خفاش (ع) بضم شب پرك بقول قاموس وحل اللغات ولی مشهور بفتح است وآنرا خشاف نیز گویند .

خشخاش (ف) کوکنار که بتازی قشرخوانند و نیز مردم که باصلاح باشند .

خواب خرگوش (ف) در اصطلاح بمعنی تغافل وخفته ساختن خود را ونیز بمعنی فریب ودغا نظامی راست :

حذر کن زخشم جهانجوش من   مباش ایمن ازخواب خرگوش من

خرخاش (ف) جمع خرخشه است که باهر دوخای مفتوح خصومت ومجادله بیجا وبیموقع بود .

خلش (ف) بفتح اول وکسرلام خلیدن وبمعنی وسواس وپریشانی

خروش (ف) باواو پارسی فریاد باگریه وخروشیده امر آن و بانگ مردم .

خام ریش (ف) بی عقل وبی خرد ومسخره بود حافظ فرماید :

یارچون شد بتکلم تو رها کن کلمات — خام ریشی وحکایات توخام است هنوز .

خوان باش (ف) بمعنی خوان سالار است.

فصل ص

خبیص (ع) روغن وخرمای بهم آغشته ودرصراح بمعنی حلوا است

خلوص (ع) بضمتین خالی بودن .

خصوص (ع) خاص شدن و یگانه شدن .

خلاص (ع) بفتح اول معروف وبمعنی خالص آمده .

خرص (ع) بکسر تخمین کردن زراعت ومثل آن وبفتح وکسر دروغ گفتن .

فصل ض

خوض (ع) بفتح غور کردن در چیزی وشورابه شدن شراب وشروع در کاری و نیز درآب شدن ودر رفتن درباطل و دربازی وجنبانیدن شمشیر درجائی که زده باشند وبسخن درآمدن .

خواض (ع) بفتح اول وواو مشدده بآب فرو شونده .

خفض (ع) بفتح فرو داشتن آواز واندازه وآسان کردن و تن آسان وعیش وزمین نرم .

فصل ط

خط (ع) بفتح نوشتن ونوشته وبانگشت خط کشیدن فال درریك خطوط جمع وبر وجه استعاره وتشبیه اطلاق خط برریش نو رسیده میکنند ونیز نام مقامی است که نیزه خطی منسوب است بدو و در اصطلاح صوفیان خط اشارتست بحقیقت محمدی صلی الله علیه وآله ونیز گویند که خط عبارتست ازعالم ارواح .

خبط (ع) بفتح برآمیختن وآنکه گویند خبط دماغ شد آمیختگی عقل با جنون شده و عقل خالص نمانده است و دست و پا زدن ستور و خودرا بهرجای انداختن برای خواب .

خباط (ع) بضم علتی است مانند دیوانگی وخودرا دیوانه ساختن بی آنکه دیوانه باشد وفرو افکندن ومردم کله خنك وبکسر داغ سرین ستور .

خیاط (ع) بکسر سوزن وبفتح و تشدید درزی .

خلط (ع) بفتح آمیختن .

خطاط (ع) بفتح با تشدید نیك نویسنده .

خیط (ع) بفتح رشته وازآن سپیدی صبح و سیاهی شام نیز مراد داشته اند وبکسر گله شتر مرغ .

خربط (ع) بط کلان ونیز بمعنی احمق مستعمل است مختاری گفته

دید کس گاو چون من خربط — گفت کس غول چون من نسناس

فصل ع

خداع (ع) بکسر دغا وفریب .

خدع (ع) بفتح وکسر فریفتن وفریب دادن .

خضوع (ع) بضمتین فروتنی کردن و میل کردن ستاره بفرو شدن و فروتنی .

خشوع (ع) بضمتین ترس و فروتنی کردن وآرام گرفتن و چشم فرو خوابانیدن .

خاشع (ع) ترسان وفروتنی کننده .

خاضع (ع) فروتنی کننده .

خلع (ع) بضم طلاق گرفتن زن بر بدل کابین وشکستن و بفتح جامه کشیدن وخلعت دادن .

خادع (ع) فریبنده ومقید ومتلون وناقص .

فصل ف

خائف (ع) ترسنده .

خسف (ع) بفتح بیرون آمدن کاه وآب چاه و چاهی که آبش منقطع شود و گرسنه و بزمین فرو رفتن وفرو بردن و نقصان شدن

خسوف (ع) بضمتین گرفته شدن ماه و بزمین فرو شدن و بگور فرو رفتن جسم .

خلف (ع) بفتحتین فرزندنیك واز پس آینده وبفتح وسکون پس .

خطف (ع) ربودن .

خریف (ع) بفتح اول وکسردوم خزان ضد ربیع که بهار است و آن فصلی است که اقتطاف درآن کنند یعنی میوه از درخت باز کنند و باران آن وقت را نیز گویند .

خزف (ع) بفتحتین سفال .

خرف (ع) بفتح اول و کسر دوم پیرفرتوت ودرفرهنگی بمعنی بیخود و آنکه از پیری چیزی بگوید ونداند که چه میگوید ونیز حیوانی است دریائی که عرب آنرا اظفارالطیب خوانند .

خفیف (ع) بفتح اول وکسر دوم چیزی سبك از خفت یعنی سبك شدن و درخدمت شتافتن ازباب ضرب خفاف جمع .

خف (ع) بفتح رکوی سوخته که زیر چقمق نهند تا آتش زودگیرد و بتازی حراقه خوانند و در فرهنگ میر عضدالدوله انجو بنظر درآمده که گیاهی باشد نیك نرم که زود آتش در گیرد و آنرا بر زیر سنگ آتش زنه بر نهاده چخماخ بزنند تا آتش در گیرد و آنرا بده نیز خوانند و بتازیش مرخ گویند مختاری راست — نازك برنرم تو خف است و دلم آتش — دارند نگه زآتش افروخته خف را .

فصل ق

خلق (ع) بفتح اول وسکون ثانی آفریدن وآفرینش و آفریده شدگان واندازه کردن و دروغ گفتن وبفتحتین هموار شدن وستاره وکهنه و بفتح اول و کسر دوم آفریننده و سازنده و در اصطلاح سالکان خلق عالمی است که موجود بماده ومدت باشد مثل افلاك و عناصر و موالید بمعنی جمادات ونباتات و حیوانات که این عالم را عالم خلق وعالم شهادت نامند وخلق جدید دراصطلاح صوفیه عبارتست ازاتصال امداد وجود ازنفس رحمان ممکنات .

خارق (ع) پاره کننده وآنکه گویند خارق عادتست یعنی پاره کننده ودور کننده عادتست حاصل آنکه خلاف عادتست .

خریق (ع) بفتح پرده درنده وبمعنی مفعول آید یعنی پرده دریده شده.

خفرق (ع) بفتح یکم وسوم زشت وبدخوی ونگون بخت فارسیان در محل دشنام استعمال کنند .

خفریق (ع) نیز بمعنی خفرق آمده اما اصل لغت او معلوم نشده

خناق (ع) بضم مرضی است که ازغلبهٔ خون پیدا میشود در حلق و حلق را بگیرد و بکسر ریسمانی که درحلق کسی کنند وبآن حلق او بگیرد وگلو گرفتن .

خلاق (ع) بفتح و تشدید آفریدگار .

خورشیدعراق (ف) چون آفتاب ازنیم روز میل کندوبگردد.

فصل ك و گ

خنگ (ف) با اول مکسور هرچیز سپید راگویند عموماً چنانچه

آنرا خال خوانند و سبب زینت شمرند و گویند خال عبارت ازنقطهٔ روح انسانیست وازین بیت شمس الدین محمد مغربی که گفته بیت : «الکون خال قدبدا من خده—ولقد تجلی خده من خاله »—چنان مفهوم میشود که خال در مصراع اول بمعنی کون باشد که عبارت از اعتبار ظهور حسن وجود است ودر مصراع ثانی بمعنی تعین حق .

خمول (ع) بضمتین بی نام شدن .

خامل (ع) فرومایه وگمنام شونده .

خل (ع) بکسر دوست وبفتح آواز کردن جامه بخلال وخلال چوبیست که بدان جامه پیچند و بفتح و تشدید سرکه ومرد ضعیف ولاغر وجامه کهنه ورگیست درگردن که بسر پیوسته است وراهی که میان ریگ باشد وجانوریست درریگ .

خذول (ع) بفتح اول وضم ثانی فروگذارنده پای وشرمنده .

خلیل (ع) دوست اما آن دوستی که از ته دل باشد ولقب حضرت ابراهیم (ع) خلیل‌الله .

خیل (ع) بفتح اسب خیول جمع .

فصل م

ختم (ع) بفتح تمام وآخر ونشان ودرحل لغات بمعنی عسل آورده و قرآن تمام خواندن وبآخر رسانیدن ومهر کردن .

خشم (ف) بکسر وگویند بفتح غضب .

خصم (ع) بفتح دشمن واحدوجمع مذکر ومؤنث در اویکسانست وگاه برخصوم جمع کنند و بمعنی صاحب نیز آمده ومصدر بمعنی غلبه کردن بخصومت برکسی و شاد شدن .

خصام (ع) بکسر پیکار کردن باهم .

خلم (ع) با اول مکسور بثانی زده سه معنی دارد اول خلطی باشد که ازبینی برآید و آنرا بتازی مخاط نامند دوم بمعنی خشم وغضب آمده سوم گل تیره چسبنده راگویند که پای درمیان آن بند شود و بآسانی برنیاید وباول و ثانی مضموم بمیم زده نام قصبه ایست از توابع بلخ که در سرحد بدخشان واقع است وبده فرعون اشتهار دارد .

خم (ع) با اول مضموم دو معنی دارد اول ظرفی باشد بس بزرگ که درآن آب و دوشاب وسرکه و شراب و امثال آن پر کنند دوم گنبد عمارت و با اول مفتوح سه معنی دارد اول کج وناراست و منحنی و زبون باشد دوم گریز باشد وآنرا پس خم نیز گویند سوم بمعنی قصد آمده چنانچه گویند فلان درخم فلانی است یعنی در قصد اوست .

خرطوم (ع) بضم یکم وسوم بینی پیل وشراب ومهتر قوم .

خاتم (ع) بکسر تا آخر هرچیزی وبفتح مهر وهردو بمعنی انگشتری نیز آمده وخواتیم جمع آن و در اصطلاح صوفیه عبارتست از کسی که قطع کرده باشد مقامات راورسیده بود بنهایت کمال .

خطام (ع) بکسر اول وطاء مهمله مهار شتروخطم مهار کردن شتررا .

ختام (ع) بکسر وتای فوقانیه گل و موم که بردرمهر کنند ختامه وخاتمه آخر کار .

خیام (ع) بکسر جمع خیمه که معروفست .

خام (ف) شراب مقطر ومرد بی تجربه و ضد پخته وچربی که درویشان پوشند .

خرام (ف) چند معنی دارد اول رفتار بناز بود دوم نوید مهمانی باشد سوم زنان خوش شکل راگویند .

فصل ن

خان (ف) چهار معنی دارد اول پادشاه ترکستان راگویند چنانچه پادشاه روم راقیصر گویند و پادشاه چین را فغفور نامند دوم سراو خانه باشد سوم کاروان‌سرا را نامند چهارم شان عسل وشان زنبور را گویند .

خافقین (ع) مشرق ومغرب خافق واحداواست .

خورده‌دان (ف) عیب دان و باریك دان ونکته دان ودانا .

خارقان (ف) نام دهیست از خراسان در کوهستان بسطام سر راه استراباد واور خرقان بفتحتین نیز گویند .

خرزن (ف) با اول مفتوح وبثانی زده مقرعه باشد .

خشن (ع) بفتح اول وکسر دوم رنجیست که بسبب وی خلطی درشت پیدا شود وعلامتش درشتی پوستست صفت از خشونت ازباب کرم یعنی درشت شدن و درشت .

خازن (ع) بکسر زای معجمه گنجور یعنی نگاهبان گنج .

خطوتین (ع) بضم دوگام خطوات جمع .

ختن (ع) بضم اول وفتح ثانی نام شهریست درحدود چین که مشك خوب ومحبوب ومرغوب آنجا پیدا شود .

خاك‌رنگین (ف) بمعنی زر .

خوشحالان (ف)رحمانیان وروحانیان و درعرف آنانکه اوقاترا بعیش گذرانند .

خان‌ومان (ف) ازقبیل توابع‌اند که‌استعمال آن در خانه واسباب خانه کنند .

خزان (ف) ضد بهار یعنی برگ ریزان وبیرون رفتن واین را مکرر نیز استعمال کنند چنانکه گویند خزان خزان وخز خزان .

خادان (ف) بدال مهمله جمع خاده وخاد— نی‌را گویند که کبوتران بدان پرانند و بعضی گویند که خادان جمع نیست مفرد است همچنانکه ماران .

خانه‌کن (ف) بفتح کاف بدبخت ومدبر و نا خلف که خانه پدر بر اندازد .

خارکن (ف) بفتح کاف کننده خار ونیز نام نوائیست ازموسیقی .

خسران (ع) زیانکاری .

فصل و

خو (ف) با اول مفتوح هفت معنی دارد اول چوب بندی بود که بنایان وکتابه نویسان ونقاشان ودیگر استاد کاران در بیرون ودرون عمارت ترتیب دهند وبرزبر آن نشسته یا استاده کار کنند حکیم نزاری راست بیت : زبهرچهارطاق رفعت اوست— که گردون بسته بر هفت آسمان خو دوم گیاهی باشد خود رو که در باغها وکشتزار ها بروید وآنرا تا نکنند زراعت نشوونما نکند ناصر— خسرو فرموده : چون بخارو خومن‌برنم رحمت بچکید— بارور شد زنم رحمت توخاروخوم— سوم بمعنی کندن‌آمده سنائی راست : شده‌اعدای شان ازایشان‌خو ❀همچو ریش کهن زشانهٔ نو — چهارم بریدن ودرو کردن راگویندسنائی فرماید : خوشهٔ ملك پخته شد خو کن— جامهٔ ملك کهنه‌شدنو کن— پنجم کف دست را نامند فلکی شروانی فرماید بیت: — ما راست جهات سته یك گام — ماراست بحارسبعه یك خو ششم کفل وساغری اسبانرا خوانند و آنرا فرخش نیز گویند هفتم عشیقه راگویند وآن گیاهی است خودرو که بهر درخت که پیچد آنرا بخشکاند .

خدووخیو(ف) لغت اول با اول وثانی مضموم ولغت دوم بکسر اول وضم ثانی بمعنی آب دهن باشد وآنرا تفو نیز گویند درمثنوی معنوی خدو واقع شده بیت : او خدوزد بررخی که روی ماه — سجده آرد پیش او در شاهراه .

خدیو (ف) بکسر وگویند بضم اول پادشاه قوی وخداوندبزرگ

فصل ه

خفته (ف) با اول مفتوح بثانی زده بمعنی خمیده مسعود سعد سلمان گوید: بیت—ناگهم تیر غمزه زد بردل — ابروی خفتهٔ هلال آسا جمال‌الدین عبدالرزاق گوید بیت : بی‌سروپای کوفته گویم ❀ بیدل ودست خفته چوگانم : وخفته در مثنوی که فرماید (لنگ و لوك و خفته شکل و بی ادب) بر همین معنی خمیده است که مردم بجهت عدم اطلاع برلغت خفته بضم خای معجمه میخوانند .

خیره (ف) بر وزن تیره شگفت و بسیار وبیهوده وضعیف وشوخ و بی باك وسرکش چنانکه گویند خیره سر بمعنی سرکش وخیره کش بمعنی ضعیف کش وتاریك وخجالت وربم وآشکارا کردن وسست شدن ودر خواب شدن اعضا بدون‌ها نیز آمده و در حل لغات بمعنی فرو مانده ومتحیر وهرزه‌گوی بنظر درآمده .

خرگه وخرگاه (ف) بکسر وبفتح معروف یعنی جای خوش و استراحت چه خر بفتح اول وگویند بکسر بمعنی خوشی است درزبان پهلوی .

خسته (ف) بااول مفتوح چهار معنی داراول تخم میوه راگویندمانند تخم شفتالو وخرما دوم بمعنی بیمار وآزرده سوم بمعنی برخاسته آمده شرف شفرده نظم نموده : نه‌جز خفته درخواب دیدست مثلت— نه جز خسته بیدار دیدست نامت — چهارم زمین راگویند که آنرا شدیار کرده باشند یا مردم وحیوانات برزبر آن آمد وشد بسیار نموده باشند و خاك آن در زیر پای آدمی وحیوانات نرم‌شده باشد .

خطه (ع) بکسر و تشدید آنجاکه خط کشند تادیگری فرودنیاید و در عرف شهر کلان را خطه گویند وپارهٔ زمین .

خدعه (ع) بضم فریب .

خرده (ف) با اول مضموم بثانی زده شش معنی دارد اول ریزه هرچیز راگویند و آن معروفست . دوم نکته بود سوم عیب و گناه چهارم خس‌و خاشاك بود شیخ سعدی این دو معنی را بنظم درآورده بر اندیش برخورده چون‌دست یافت ❀ درون بزرگان بآتش بتافت بخرده توان آتش افروختن ❀ پس آنگه درخت کهن سوختن پنجم‌نام سنگیست ازجمله بیست ویك سنگ ژند استاد دقیقی گفته بیت : به بینم آخر روزی بکام دل خودرا گهی ایازده خوانم شها گهی خرده — ششم بمعنی شراره آمده .

خنبره (ع) بضم اول وسوم و سکون دوم‌خم وکوزه کوچك سر تنگ راگویند .

خزانه (ع) بکسر وگویند بفتح معروف اما تحقیق آنست که گفته اند القصعة لا تکسر والخزانة لاتفتح یعنی لفظ قصعه که بمعنی کاسه است کسرداده نشود بدومعنی یکی آنکه اورا بفتح خوانند و کسر ندهند دیگر آنکه یعنی آنرا نشکنند وخزانه را فتح داده نشود نیز بدو معنی یکی آنکه گشاده نشود دوم بفتح نخوانند و بکسر خوانند و در حل لغات سکندری بمعنی چوب ترازو مرقوم ساخته .

خه (ف) بفتح اول بمعنی خوش وزه باشد وخه خه بمعنی خوشا خوشا آمده واین کلمه بمنزله بخ بخ است که عربان گویند انوری فرماید بیت : بخ‌بخ ای یارو خه خه ای دلدار — هم‌وفا دار و هم جفا بر دار

خراقه (ف) بفتح اول‌وتشدید دوم نام آلت بازیست .

خلابه (ع) بفتح فریفتن بزبان .

خمره (ف) با اول مضموم خم کوچك را گویند و آنرا خنبره نیز خوانند .

خلوه (ع) بضم رسوا وبفتح تنهائی .

ختنه (ع) بفتح سر ذکر وفرج بریدن آنقدر که سنت باشد .

خائبه (ع) محروم و نا امید التخییب نومیدکردن .

خطوه (ع) بضم گام وبفتح میان دوگام وگام زدن .

خصاصه (ع) هر دو صاد مهمله درویشی وبد حالی و تهی دستی و محتاج شدن .

ختیعه (ع) بفتح انگشتانه ازپوست که تیر انداز درابهام میکند جمع ختایع .

خرقه (ع) پاره ودر اصطلاح ژنده درویشان که از پاره وریزه برهم دوزند وخرقه تصوف و در اصطلاح صوفیه عبارتست ازآنچه میپوشد مرید ازشیخ که در آمده است در ارادهٔ او وتائب بدست او شده .

خفیه (ع) بضم نهان وآشکارا از اضداد است .

خلیفه (ع) بجای کسی ایستاده که پیش از وی بوده باشد من الخلافه بفتح ماضی وضم مضارع .

فصل ب

دارضرب (ع) ضرابخانه .
دوشاب (ف) بمعنی شیره انگور .
دب (ع) بفتح از پس رفتن یعنی از دبر جماع کردن و نقش ونگاری که بر جا مها کنند وپنهان کردن چیزی درزمین ونگاهداشت و بتشدید نرم رفتن وبضم و تشدید خرس .
دباب (ع) لواطه استاد گفته بیت: همه حدیث دباب و جماع باید گفت — همه حکایت کیش و فشار باید کرد .
دنب (ف) بضم دم معروف .
دبیب (ع) بفتح نرم کوفته .
داب (ع) بفتح اول و سکون همزه خوی مردم الداب والدوب پیوسته کاری کردن و رنجیدن بضم ماضی ومضارع .
دولاب (ف) بمعنی دلو آب که آب ازچاه بدان کشند .

فصل ت

دست (ف) بفتح نه معنی دارد اول دست آدمی دوم نفع و فایده باشد سوم نصرت وظفر وغلبه بود حضرت مولوی فرماید: بیت —شادشد جانش که بر شیران نر — یافت آسان نصرت و دست و ظفر چهارم صدر ومسند ملوك وصدر اکابر و وزرا را گویند وآنرا چار بالش نیز نامند پنجم قدرت وقوت آمده ششم طرز وروش باشد هفتم یك چیز تمام بود چون یکدست جامه ازدستار تا پای جامه ویکدست سلاح از خود تا موزه آهنی ویکدست خانه تمام از نشیمن و جای خواب تا مطبخ وپایگاه حکیم فردوسی راست — گران مایه دستی بپوشید رخت — بدرگاه کسری خرامید تفت . هشتم کرت و مرتبه را خوانند چون یکدست بازی ویکدست سفر یعنی یك کرت بازی و یکمرتبه سفر . نهم بمعنی دستور آمده وبمعنی دشت و صحرا نیز بنظر در آمده .
درخواست (ف) در اصطلاح صوفیه بمعنی طلب و جستجو و استغفار بود .
درست (ف) با اول وثانی مضموم بسین زده سه معنی دارد اول معروف دوم تنگه زر را گویند که باشرفی اشتهار دارد سوم باصحت وتندرست را خوانند ناصر خسرو گفته: باند سال همی زیستم بمحنت و رنج — نه شاد و نه دژم و نه درست و نه بیمار .
دعوت (ع) بفتح اول وسوم و سکون ثانی بطعام خواندن .
دیت (ع) بکسر خونبها .
دور دست (ف) جای دور ومکان بعید .
درنوشت (ف) یعنی درنوردید و درپیچید .
دولت (ع) گردش زمان وتتمه مال وفتح درجنگ .

فصل ث

دیوث (ع) معرب بی رشك وبی غیرت .

فصل ج

درج (ع) بفتح اول وسکون دوم خط نقش آمیز ومقامی که آن سرور درشب معراج ازآن درگذشت وطبله وپیرایهٔ زنان وطومار و کاغذ نبشته ونورد نامه و نوردیدن بضم دوکدان وطبلهٔ عطر و صندوق بی سرپوش ودر شرح فصوص بمعنی تجلی ذاتست .
دواج (ع) بکسر لباس .

داج (ع) اسم فاعل از دجو بضم ازباب نصر یعنی تاریك شدن شب و تاریك .

فصل خ

دیولاخ (ف) خرابه دور از آبادانی درمیان بیابان و چراگاه دوز ومسکن دیوان وزمین سخت که سبزه ضعیف وباریك روید .

فصل د

درد (ف) بضم شراب تیره وهرچه ته نشین باشد .
دربند (ف) قلعه را گویند .
دست مزد (ف) مزدوری که بتازیش اجرت خوانند .
درود (ف) بضم رحمت ازخدای عزوجل واستغفار ازملائکه علیهم السلام ودعا ازمؤمنان وتسبیح ازبهایم و طیور وبفتح وگویند بکسر بمعنی بریدن غله نظامی گوید — چو دردانه باشد تمنای سود کدیور درآید بکشت و درود .
دم سرد (ف) بفتح نومیدی همچنین آه سرد .

فصل ر

دار (ع) سرا وآلت سیاست معروف ودر بعضی کتب بمعنی پلپل دراز وچوب درخت آورده .
دور (عف) بااول مفتوح سه معنی دارد اول خواندن درسهای گذشته دوم پیاله شراب سوم نوشتن اخبار باشد که جاسوسان اخبار امرا و مردم اعیان را تحقیق نموده بپادشاه نویسند وجاسوسی که اخباررا مینویسد نیز دور نامند وعهد وزمانرا گویند که دور هرستاره هزار سال است ودور آخربن قمر است که درآن بعثت خاتم‌النبیین شد ونیز نام بازیست وآن دو چوبست یکی‌را قله دوم مقله خوانند گردش و گرد کردن و در اصطلاح ارباب معقول دور توقف‌الشی علی ما یتوقف هو علیه .
دوار (ع) بفتح گردگردنده وبضم گشتن سربعلتی ونام بتی است .
داروگیر (ف) فرماندهی وهای وهوی وامر ونهی .
دستور (ف) بفتح پنج‌معنی دارد اول وزیر دوم رخصت وآنرا دستوری نیز خوانند سوم چوب کنده درازی را گویند که در بالای کشتی بعرض بنهند و میزان کشتی بآن نگاهدارند چهارم طرز وروش پنجم پیشوای امت زردشت مانند هیربد وموبد ودر عرف اسم معین راگویند .
دیر (ف) بفتح اول معبد راهبانرا گویند .
دهر (ع) بفتح روزگار وهمیشه وفرودآمدن .
درخور (ف) یعنی لایق و زیبا وشایان .
دمار (ع) بفتح هلاکی ودودکه بتازیش دخان خوانند و از بیخ وبن برکندن و هلاك کردن .
در (ع) بفتح وتشدید شیرکه لبن نیز خوانند وبمعنی نیك و غنیمت وخیر نیز آمده .
دثار (ع) بکسر جامه که بالای جامه پوشند ضد شعار که تحت الدثار است .
دبور (ع) بفتح بادی که از قبله آید وقتی که روی بسوی قبله باشد وپشت بمشرق وبهرقومی که باد بجهت عذاب‌فرستادند همین باد بود و در اصطلاح صوفیه صولت داعیه هوای نفس و استیلای آن بجنبشی که صادر شود از شخصی چیزی که مخالف عقل و شرع است و مقابل میشود اوراصبا که عبارت‌ازقبول‌است .
دست‌افزار (ف) آنچه باآن کار کنند یعنی آلت کارمثل‌نشکرده سراجان وتیشه درودگران و امثال آن .
دبر (ع) بضمتین جمع دبور و راه پس وبفتحتین پس پشت و بکسر وسکون مال بسیار وبفتح وسکون جماعة منه .
دادار (ف) نام حق سبحانه و تعالی جل جلاله وگاه این نام برپادشاهان عادل نیز اطلاق کنند و معنی آن داد آرنده بود.
داور (ف) سه معنی دارد اول نام حق‌تعالی جل جلاله باشد دوم عادلراگویند ودراصل دادوربود و بمرور آنرا تخفیف داده داورگفتند سوم بمعنی دارو ودرمان باشد .
دینار (ع) زرسکه زده دنانیر جمع .
دیار (ع) بکسر ویای تحتانیه، ولایت‌وملك وبفتح‌وتشدیدصاحب سرای ویکی وفرد .
دبیر (ف) منشی ونویسنده .
دارالغرور (ع) دنیا .
دق‌الحصیر (ع) بوریاکوبی چون کسی خانه نوسازد وطعام مهیاکند ومردم را دعوت کند آنرا در عجم بوریاکوبی و در عرب دق‌الحصیرگویند و بطریق استعارت محنت ومشقت نیز مراد میتواند بود .
دیجور (ف) بفتح شب تاریك وشب بیست‌و هشتم ازهر ماه .
دریابار (ف) کنارهٔ دریا وجزایر ونام شهریست درجزایردریا.
دادر (ف) بفتح هردو دال بزبان‌فرغانیان یعنی ماوراءالنهریان برادر راگویند .
درلوزینه‌سیر (ف) عبارت ازرنج وعذاب وغم رسانیدنست کسی را در حالت خوشی وراحت وغرض آنست که چون در لوزینه سیرافتد فاسد وبیمزه گردد انوری گفته: — ده زبان چون سوسن وده دل چو سیرم کس ندید— آخرم تا کی دهی بی جرم درلوزینه‌سیر

فصل ز

دهلیز (ف) بکسر سرسراوجلوخوان عمارت .
دمساز (ف) بفتح محبت ویار موافق .
دست آموز (ف) مرغ آموخته بر صید و طعمه و انس گرفته
دژ (ف) بکسر دو معنی دارد اول بد و زشتی و خشم دوم قلعه
دیر باز (ف) بمعنی‌دراز باشد سوزنی گفته بیت : در امل تا دیر بازی‌و درازی ممکن است — چون امل بادا ترا عمر دراز ودیرباز
دست آویز (ف) آنچه مردم بدان چنگ در زنند وپناه گیرند و برو اعتماد کنند
دست انداز (ف) آنکه‌بمال مردم دست درازی کندو غارت‌گری و یغماچی و بمعنی رقاص و شناور نیز آمده .

فصل س

داس (ف) پنج معنی دارد اول بمعنی‌آلت درودن غله و امثال آن که در عربی منجل خوانند دوم خسهای سر تیز که بر سر دانهای گندم و جو بود که در خوشه باشد سوم نوعی دام باشد و آنرا پادام نیز گویند چهارم نام بوتهٔ است که برگ آنرا در داروها بکار برند و بتازی سداب خوانند پنجم استخوان ماهی را نامند
دقیانوس(ع) نام‌پادشاهیکه‌اصحاب کهف ازوی گریخته درغارشدند
دبس (ف) بکسر دوشاب یعنی شیره انگور
دیس (ف) بکسر اول و یای مجهول شبه و مانند را گویند سعدی فرماید بیت : چه قدر آورد بنده حوردیس — که زیر قبا دارد اندام پیس
دبوس (ف) بضم‌وتشدید وتخفیف‌دو معنی دارد اول گرز و تازیانه وتبر وآنکه بتازی آنرا مقمعه خوانند و عمود آهنین که به‌ترکی چوماق نامند منوچهری گفته بیت : چون زند برمهرهٔ شیران دبوس شست من—چون زند بر گردن گردان عمود گاوسار دوم منزلیست که در جهاز و کشتی باشد و آنرا دبوسه نیز گویند
درد بیس (ع) بوزن خنده ریس بمعنی پیر مرد و پیر زن وگنده پنیر وسختی وبلا .
ده‌حس (ف) بدان ای‌طالب سالك نورالله بصیرتك بنورالعیان که هریك ازاین حواس را کاری و شغلی مخصوص است که دیگری از آن عاجز است چنانکه کار قوت باصره آنست که اشکال و الوانرا ادراك کند یعنی تفرقه میان درازی وکوتاهی و سبزی و سپیدی و مانند اینها تواند کردن وحواس دیگر ازاین کار عاجزند و کار سمع ادراك اصوات است یعنی آواز ها را از یکدیگر جدا بواسطه آن درتوان یافت و حواس دیگر از این شغل عاجزند و قوت شامه

اخیر و وسط جای وهم است، حفظ — ز تجویف آخر نباشد بدر

فصل ش

دو رباش (ف) بضم نیزه بود که سنان آنرا دو شاخه سازند چنانچه در این وقت درهندوستان مثل آن نیزه در پیش پیلان مست می برند و آنرا کره مینامند و در زمان قدیم متعارف بوده که چوب آنرا بزر و جواهر زینت میداده اند و پیشاپیش پادشاهان میبرده اند بدان جهت که چون مردم آنرا از دور مشاهده کنند بدانند که پادشاه میآید و از راه یکطرف روند و راهرا خالی سازند و نیز در روز جنگ اگر کسی کمندی بجانب پادشاه اندازد بآن دفع کنند و گاه بطریق استعاره از آه تفسیر کنند چنانکه ازتیر ناوك نمایند نظامی فرموده بیت:
چو دارا جواب سکندر شنید — یکی دور باش از جگر بر کشید

دستخوش (ف) بمعنی مسخره و دست مال و زبون و دست آموز آمده .

درخش (ف) بضمتین و بعضی بفتحتین تصحیح نموده‌اند چهار معنی دارد اول برق دوم فروغ هرچیزی سوم نام آتشکده‌ای در شهر ارمنیه بوده و بانی ارمنیه و آتشکده درخش و شهر شیراز راس مجوسی است که اورا راس نعل نیز گویند و درهم نعلی باو منسوب است چهارم دهیست از قاین و قهستان که در آنجا گلیم خوب می‌بافند

دش (ف) بفتح خودرا آراستن و ساختن بود .

درفش (ف) علم سیاه و آلتی که کفش و موزه بدان دوزند وآن انبان سختیان که آهنگران درپیش آویزند تاآتش جامه ایشانرا نسوزد ودرفش کاویان نزد اهل فرس از کاوه آهنگر که فریدون را پرورده مشهور است

دوش (ف) شب گذشته و کتف

دختران نعش (ف) یعنی بنات‌النعش که دواند کبری وصغری کبری هفت ستاره ایست که بشکل کشتی می‌نماید وصغری آن هفت ستاره که بافرقدین بهم اند نزدیك قطب شمالی

فصل ص

دلاص (ع) بکسر روشن و تابان

فصل ض

داحض (ع) لغزنده و بر گردنده و باطل شده در حجت خود و زوال آفتاب الدحض لغزیدن پای ودور کردن والدحوض باطل شدن بفتح ماضی و مضارع

فصل ط

دریای محیط (ف) دریائیست که‌عالم را احاطه کرده وآفتاب درآن غروب میکند وآب آن دریا گرم و سطبر است‌مانند سیماب

فصل ع

دمع (ع) بفتح آب چشم‌دموع جمع آن دراصطلاح حکما علتی که‌آب از چشم بیرون میآید

درع (ع) بکسر زره جمع دراع و دروع

فصل غ

دماغ (ع) بکسر مغزسر ادمغه جمع و بمعنی عجب و تکبر نیز گویند

دباغ (ع) بفتح و تشدید پوست آراینده و دبه گرو دباغت‌دور کردن رطوبات چرم و بوی بد او و رنگ کردن آن

فصل ف

دست باف (ف) عمل خود بی آنکه از استاد بگیرد و ساخته دست خود

دارالضیف (ع) مهمان سرا

فصل ق

دقیق (ع) آرد و مرد پیخرد و چیزی باریك

دلق (ع) بفتحتین دله و آن جانوریست مانند گربه که ازپوست او پوستین سازند و بفتح و بسکون مصدر از باب نصر یعنی شمشیر از نیام بر آوردن ایضا پشمینه ایست با موهای آویخته که درویشان پوشند و فرو مایه وناکس وبفتح اول و لام مسکور بمعنی تیز زبان وگشاده زبان است

دق (ع) بفتح و تشدید کوفتن وعطای شعر و نقد طلبیده گرفتن وجامه ایست نفیس پیش بها که در مصر بافند وگدائی و خرمن کوفته و فراهم ناکرده و آرد کردن و اعتراض بر سخن کسی و بکسر زحمتی است که صاحبش روز بروز بکاهد و لاغر و ضعیف گردد ودر هند راج روك گویند

دبق (ع) بکسر اول و سکون بای موحده سریش و در صحاح گوید چیزیست چسبان که بآن مرغ راصید کنند .

فصل ك و گ

درنگ (ف) بکسر اول وفتح ثانی پنج معنی دارد اول وقت وساعت بود دوم ثبات وآرام و تأخیر باشد سوم آخرت راگویند و این معنی را حکیم فردوسی نظم نموده بیت: چو سازی درنگ اندرین جای تنگ — شود تنگ برتو سرای‌درنگ— چهارم بمعنی رنج و محنت باشد و آنرا ادرنگ نیز خوانندپنجم نوائی راگویند که ازنواختن تار وساز وزنگ وناقوس وشکستن آبگینه وامثال آن برآید شیخ ابوسعید ابوالخیر فرموده : ازباده رخ شیخ برنگ آوردن — اسلام زجانب فرنگ آوردن — ناقوس بکعبه دردرنگ آوردن — بتوان نتوان ترا بچنگ آوردن .

درك (ع) بفتح دریافتن ونهایت قعر وبمعنی دستار چه و بفتحتین طبقات دوزخ درکات جمع .

دلاك (ع) بفتح و تشدید بسیار مالنده الدلك مالیدن ودراصطلاح خادم گرمابه راگویند .

دنگ (ف) بفتح سه معنی دارد اول دیوانه و بیهوش وحیران مانده دوم صدای را نامند که ازبهم خوردن دوسنگ ویا دو چوب وامثال آن پدید آید سوم نشانه ونقطه پرگار را خوانند .

دانگ (ف) بکاف پارسی چهارم حصه پول وحصه وبخش .

دلقك (ع) نام مسخره ایست معروف دلق بحذف کاف نیز میآید بجای قاف خا نیز بنظر درآمده .

دوك (ف) بوزن خوك آلت آهنین است که بآن ریسمان ریسند وماشوره بران پیچند ازچوب نیز میشود .

دلوك (ع) بضمتین برآمدن آفتاب وغروب شدن آن .

فصل ل

دخیل (ع) بفتح اسبی که میان دو اسب در میدان درآید ودر عرف آنراگویند که درآینده در چیزی باشد ودوست خالص .

دغل (ع) با اول وثانی مفتوح مکرو حیله وناراستی بود وکسیکه دغل کندآنرا نیز دغل گویند وزروسیم ناسره وحرامزاده ودرفرهنگی بمعنی جنگل وعیب و فساد و خاشاکی که بمطبخ وحمام سوزند و خیانت وکاهل وکند رو وبی همت ونیك بهم آمیخته وطی ودرختان انبوه نیز بنظر درآمده .

دلال (ع) بفتح وبکسر ناز وحسن وبفتح وتشدید معروف‌وبضم سوسن وارغوانرا گویند.

دول (ع) بکسر اول و فتح دوم و گویند بضم اول و فتح دوم جمع دولت است با اول مضموم و واو مجهول شش معنی دارد اول دلو آبکشی دوم برج دلو سوم مکار و محیل وشطاح و بیحیا باشد مسعود سعد سلمانراست بیت: دول آشفته را برون آرند— بنگرش تا گرفته چون آرند چهارم دلو آسیا راگویند وآن ظرفی بودکه از چوب بسازند مربع ودر ته آن سوراخ کنند وآنرا پراز غله نمایند و بکنار آن چوبکی نصب کنند بعنوانی که چون آسیا بگردش در آید آن چوبك که بکلك موسوم است بحرکت در آید وغله در آسیا افتد وآرد شود پنجم تیر کشتی ششم کیسه وخریطه باشد و از اینست که خریطه راکه برمیان بندند دولمیان خوانند .

دلیل (ع) راه وراه نما و در اصطلاح اهل مناظره عبارتست ازآنچه لازم آید از دانستن وی دانستن چیزی دیگر و در اصطلاح حکما بول رنجورکه طبیب مرض بیمار ازآن معلوم کند .

دقل (ع) بفتحتین نخل پربار .

ده‌دل (ف) منافق راگویند که با هیچکس بیك حال نبود .

دریادل (ف) جوانمرد وسخی وجواد .

دلدل (ف) بهر دو دال مضمومه اسب معروف ومشهور است .

فصل م

دُرّیتیم (ف) مروارید یگانه و بزرگ که در صدف همان تنها باشد و کنایت از حضرت رسول صلي الله علیه و آله است

دام (ف) دو معنی دارد اول آلت صید دوم وحشی را گویندامیر خسرو راست:—هرجنس زمردمو دددوام — درصحبت جنس گیردآرام

دژم (ف) بفتحتین بمعنی افسرده و اندوهگین آمده و مخمور و سرمست و اندیشناك را نیز گویند .

دم (ف) بفتح ده معنی دارد اول نفس دوم فریب سوم نخوت‌وتکبر چهارم بوی و آنرا بتازی شم نامند پنجم وزن شعر ششم انبانی باشد که آهنگران بدان آتش‌افروزند هفتم بمعنی آه‌آمده هشتم افسون نهم لب و دهن بود دهم بمعنی زمان باشد و بمعنی خون و تیزی‌تیغ و فریبه و دم صبح ولاف زنده و نفس و هوای کثیف آمده

دارالسلام (ع)خانه سلامت و بهشت را نیز گویند و آن بهشتی‌است از هشت بهشت که اززبرجد آفریده شده (دارانوار از یاقوت سرخ ودارالخلد از نقره خام و جنات عدن از زر سرخ و جنات‌النعیم و جنات‌الماوی و فردوس و جنان از نور)

دمیم (ع) زشت روی و مالیده شده

دوستکام (ف) آنکه کارها بحسب مراد دل دوستان او باشد

فصل ن

دون (ف) بضم غیر و کمینه و سواء

دربندان (ف) بمعنی دربند است که قلعه باشد و بمعنی محاصره نیز آمده

دست بردن (ف) بمعنی غالب شدن

دندان زدن (ف) میل کردن و طمع کردن و چربیدن وخریدن آمده است

دست دادن (ف) در اصطلاح بمعنی غلبه دادن و ظفر دادن بمعنی غلبه دادن و مرتبه دادن آمده است

دستان (ف) چهار معنی دارد اول نام زال پدر رستم دوم مکر و حیله سوم نغمه و سرود چهارم حکایت و افسانه و بمعنی جادو ونام موضعی است از سمرقند

دُرّمکنون (ع) در قیمتی

دفین (ع) بفتح در زیر خاك کرده و زری که پنهان باشد وچاه انباشته

دیدبان (ف) شخصی را گویند که بر بلندی نشیند و از آنجا بهر طرف نگاه کند هرچه از دور بیند ازلشکر دشمن و غیره خبر دهد ومعلم کشتی را نیز خوانند دیده‌بان هم نویسند

دمان (ف) با اول مفتوح سه معنی دارد اول فریاد کنان بود از روی شادی مفرط ودمنده وفریادکننده را گویند دوم‌تیزرفتن—سوم بمعنی زمان‌آمده اینمعنی‌ازکتاب‌ژند گرفته‌شده‌ونیزدر فرهنگی بمعنی تندوسخت‌حمله ومست بنظردرآمده و این لفظ بترکیب مستعمل است و جز در وصف مارو پیل و شیر نیاید و در فرهنگی بمعنی دوست

دمن (ع) بکسر جمع دمنه وسرگین جمع گشته در شبانگاه وستوران خوب‌و آراسته و تر وتازه و بفتحتین لاف زدن وحمله آوردن ورستن

گویند وبضم زیر دم چارپا .

دواسبه (ف) معروف وشتابان .

دوره (ف) مرطبان کوچك راگویندو بمعنی دور نیز بنظر درآمده

دریوزه ودر ویزه (ف) بمعنی گدائی باشد و آنرا دریوز نیز خوانند .

دیوچه (ف) دو معنی دارد اول نام کرمیست که اززمین برآید وهر چه بر زمین افتاده باشد بخورد وضایع سازد وبیشتر چیزهای پشمینه را تباه کند که آنرا بتازی ارضه و بهندی دیوك گویند دوم نام کرمیست سیاه رنگ دراز که استخوان ندارد و چون بر عضوی بچسبانند خون فاسد را بمکد و آنرا زلوك وزلو و زروندلو نیز خوانند وبهندی جوك نامند .

دبه (ع) بفتح اول معروف وبمعنی آماس نیز آمده وبضم خرس .

دشنه (ف) بفتح نوعی ازخنجر است که مردم دلاور دارند .

داله (ف) زن وزن نازکننده وبمعنی دالان نیز آمده وراهنما .

دنبه (ف) بضم معروف است ونام طعامی وفریب .

دمنه (ع) بفتح دو معنی دارد اول نام شکالیست که در کتاب کلیله و دمنه احوال او مسطور است دوم سوراخی بود که برای دمکشی تنور بگذارند تا بخار تنور بیرون برود ونیز در فرهنگی بنظر در آمده بکسر اول بمعنی کینه و آنچه سیاه بود و در محل مکاری مردم استعمال کنند .

دانگانه (ف) آن باشد که چون جمعی بسیر وگشت روند هرکدام زری بدهند تا ازآن سرانجام خوردنی کنند .

دره (ف) بکسر پوست چندی باشد که برهم بدوزند وگناهکاران را بآن بزنند وگاه نقاره و دهل را بدان بنوازند و بفتح اول درهم باشد وآن زریست رائج وبا اول مضموم بی تشدید وبا تشدید شکنبه بود .

دمغزه (ف) بضم اول وفتح سوم بیخ دم و استخوان میان دم را گویند وآنرا دم غازه نیز گویند .

دوده (ف) سه معنی دارد اول دودمان دوم دود چراغ باشد که بجهت ساختن سیاهی بگیرند سوم بمعنی فرزند و پسر مهتر آمده وعدد بیست را نیز گویند وبمعنی کرم هم آمده .

ده (ف) بکسر کلمه نفرین باشد ودهکه دادن ویکسو کردن و از پیش راندن وبفتح اول امر معروف ونهی از منکر بود .

دابه (ع) هر جنبنده که بر روی زمین باشد و غالب بر چهار پای آمده .

دیباجه (ف) یك نیم روی چیزی راگویند ودیباچه کتاب یك نیمه معنی اجمالی کتاب باشد و یك نیمه تفصیلی درکتاب پس دیباچه خطبهٔ کتابرا بدینمعنی گفته اند چه معنی کتاب یا اجمالی باشد یا تفصیلی .

دوشیزه (ف) یعنی بکر .

دردزه (ف) دردی که زنانرا بهنگام زادن پیدا شود .

دوشاخه (ف) نوعی ازبند و غل ا چوب و آهن که درگردن بندیان کنند ونوعی ازتیر وبمعنی وسوسه وتردد نیز آمده .

فصل ی

داوری (ف) جنگ وخصومت باشد وبمعنی پرستش نیز آمده .

دهری (ع) آنکه عالمرا قدیم میگوید .

دنی (ع) ناکس .

دوسری (ف) هر دو سرای یعنی دین و دنیا و بطریق استعاره بمعنی نفاق آمده .

دی (ف) بفتح نام ماه دهم سال شمسی که مدت ماندن آفتاب است در برج جدی ونهم روز از هر ماه شمسی و بکسر روزگذشته

دوی (عف) بفتح اول وکسر واو آواز باد و آواز مگس شهد وآواز مرغ هنگام پریدن .

دعی (ع) بفتح پسر خوانده وولدزنا .

داعی (ع) خواهنده وبمعنی دعاگوی وپسر خوانده .
درباقی (ف) یعنی بی باکی
دعاوی (ع) بفتح واو جمع دعوی است وبکسر واو نیز بنظر آمده .
ده دهی (ف) بفتح هردو دال خالص وویژه وزر کامل عیار .

باب ذ

فصل الف

ذکا (ع) بضم آفتاب وبفتح تیزی طبع ودانش وافروخته شدن آتش و زیرکی و پاکی
ذا (ع) یعنی این مرد

فصل ب

ذنوب (ع) بضم جمع ذنب یعنی گناه وبفتح دلو پر آب و نصیب از چیزی و گوشت پشت واسب درازدم واسم موضعی ایضاً و دنباله چشم
ذهاب (ع) بکسر گذشتن و رفتن راه و سپردن و غرقاب و چشمه و بفتح بارانهای بسیار واو جمع ذهبه است .
ذولباب (ع) خداوند خالص یعنی خداوند عقل و فهم
ذنب (ع) بفتح اول و سکون دوم گناه و بفتحتین نام ستاره‌ایست درازدم و آخر هر چیز و دنبال چشم
ذئب (ع) بکسر گرگ جمع ذئاب
ذباب (ع) بضم مگس و نام کوهیست در مدینه
ذاب (ع) سخت تشنه چنانکه لبهای او از تشنگی خشک شده باشد و بمعنی گداخته
ذهب (ع) بفتحتین زر سرخ و فراموشی ونیز خیره شدن چشم از دیدن راه و زرده خایه مرغ را گویند وپیمانه ایست دریمن
ذب (ع) بفتح و تشدید در آمدن

فصل ت

ذلت (ع) بکسر و تشدید خوار شدن و خواری و گناه
ذرّیات (ع) بضم وتشدیدرا جمع ذرّیت یعنی فرزندان وفرزندزادگان و فرزندان زاده و او مفرد و جمع آمده است
ذکاوت (ع) تیزی طبع و تیزی شمشیر و غیر آن ذکاوات جمع
ذات (ع) هستی و خداوند جانب
ذکات (ع) چیزی که بآن چیزی را روشن کنند و اخگر رخشنده وبمعنی ذبح نمودن حیوان

فصل ج

ذات البروج (ع) خداوند برجها یعنی کرسی

فصل ح

ذبح (ع) بفتح بسمل کردن وذبیح بسمل کرده شده و بسمل کننده ذبیحه بسمل کرده شده ذابح اسم فاعل از ذبح

فصل ر

ذات الصدور (ع) خداوند سینه‌ها یعنی دانای ضمایر یا اولیا و باصطلاح حکما ورم سینه
ذرایر (ع) جمع ذره
ذوالخمار (ع) اسودبن کعب عینی را باین نام مینامیدند بجهت آنکه خمار بررو انداختی و مردی بود کاهن و بغایت متعبد و از وی امور عجیبه وافعال غریبه ظاهر شدی ودلهای مردم بسخن خود مایل ساختی قصه اش مشهور است
ذکر (ع) بکسر یاد کردن و یادآوردن ویاد و آوازه وثنا وبزرگی و نیز قرآن و بفتحتین معروف

فصل ع

ذرایع (ع) جمع ذریعه یعنی وسیله و آنکه صیاد در زمین نهان کند تا صید را در آن اندازد

فصل ق

ذوق (ع) چشیدن از ذائقه و در اصطلاح صوفیه عبارتست از اول درجات شهود حق بحق در اثنای بوارق نورانی

فصل ك

ذوالحبك (ع) خداوند راهها یعنی آسمان الاحتباك استوار کردن و نیکو کردن هر چیزی

فصل ل

ذیل (ع) بفتح دامن جامه و دامن بر زمین کشیدن و خرامیدن اذیال و ذیول جمع
ذهول (ع) بضمتین مشغول شدن بغفلت و فراموش کردن
ذاهل (ع) غافل اسم فاعل از ذهول
ذبال (ع) بضم جمع ذباله است وذباله فتیله و شعله لازمه اوست وگاه است که بمعنی شعله هم آید و آنچه مور بدهان گیرد .
ذبل (ع) بفتح ایضاً
ذبول (ع) بفتح وگویند بضم پژمرده شدن و کاهیدن
ذلیل (ع) خوار و گناهکار و رام و نرم و آسان از ذل بضم و تشدید خوار شدن
ذات الشمال (ع) جانب دست چپ و کسانیکه نامهٔ اعمالشان بدست چپ آید و از این مراد گناهکاران و کافرانند .

فصل م

ذم (ع) بفتح و تشدید نکوهیدن
ذمیم (ع) نکوهیده و بوی ناخوش و آب بینی ایضاً چیزی چون بیضهٔ مور که از مشام بیرون آید .

فصل ن

ذهن (ع) بکسر یکم وسکون دوم وبفتحتین زیرک بودن و یادداشتن و قوت و تیزی خاطر و توانا بودن
ذقن (ع) بفتحتین زنخ اذقان جمع وبفتح یکم و سکون دوم بر زنخ زدن و مشت بر حلق زدن
ذات الیمین (ع) جانب دست راست و کسانیکه نامه اعمالشان بر دست راست آید و مراد از مؤمنان است
ذوالنورین (ع) کنایت از عثمان (رض) است
ذوالنون (ع) یونس پیغمبر و نیز نام ولی که ذوالنون مصری گویندش
ذوفنون (ع) بضم صاحب هنرها

فصل و

ذو (ع) بضم خداوند اشارت یعنی آن مرد و همچنین ذی

فصل ه

ذخیره (ع) بفتح یعنی پس‌افکنده که برای روز پسین بگذارند

فصل ی

ذکی (ع) بتشدید یاو گویند بتخفیف زیرک وتیزطبع از ذکا ازبا بعلم
ذوی (ع) بفتح اول و کسر دوم صوت و نغمهٔ خوش وخوب باشد از آن مرغ و ملخ و آدمی بسان ناله نازک و آواز پریدن زنبور و دوی هم آمده است که گذشت

باب ر

فصل الف

ریا (ع) بکسر نمایش یعنی کاری که برای مردم کنند و نیز گوسپند کوهی مارخوار که کف دهانش تریاک باشد وسرون او برای استخوان شکسته بکار آید گویند در ماهتاب بر سر کوهی بر آید و باشتیاق روشنائی ماه در زیر کوه می‌افتد و استخوانش خورد و شکسته می گردد چون سرون خود بمالد درست میشود و در اصطلاح سالکان در اعمال و عبادت ظاهری و باطنی نظر برخلق داشتن و از حق محجوب گشتن باشد
ردا (ع) بکسر چادر و نیز جامه که بر سر فروگیرند و در اصطلاح

رایت (ع) علم ونیزه رایات جمع .
راحت (ع) آسانی و کف دست جمع راح و راحات ومصدر از باب نصر یعنی خوش شدن .
رجلیت‌و رجولیت (ع) مردی ومردانگی .
رشوت (ع) بضم و کسر معروف .

فصل ث

رفث (ع) بفتح سخن زشت و بفتحتین جماع و سخن فحش گفتن در جماع .
رث (ع) بفتح وتشدید چیز کهنه وبد حال رثاث جمع و مصدر از باب نصر یعنی کهنه شدن جامه وجز آن وباران ضعیف آمدن .

فصل ج

رتاج (ع) بکسر در بزرگ که دری خرد درمیان آن باشد ونیز بند در وشتران لاغر ومردم ضعیف .
رواج (ع) بکسر روانی .

فصل ح

روح (ع) بضم جان و رحمت و قرآن و جبرئیل وگویند عیسی علیه‌السلام ونام فرشته ایست عظیم‌الجثه که روز قیامت تنها در یك صف بود وفرشتگان دیگر درصف دیگر وزندگانی بیمرگ وفراخی و در اصطلاح متصوفه لطیفه ایست انسانیه مجرد و در اصطلاح اطبا بخاریست لطیف ومتولد دردل وقابل حیات و حس و حرکة است حکما روح وقلب را نفس ناطقه میگویند در روضة‌الاحباب بنظر در آمده که روح جماعتی‌اند که ملائکه ایشانرا نبینند مگردر شب ونیز روح عبارت ازروح انسانیست که مدرك معانی ومعلم علوم ربانیست وبفتح باد خنك وخوش آینده وروز خوش ورحمت وآسانی وبخشایش وبوی خوش .
ربح (ع) بکسر و سکون وبفتحتین سود وبچه اشتر و اسبی که برای فروختن برند وسود کردن .
ریح (ع) بکسر بوی وباد وگویند بوئی که ازباد آید وبمعنی دولت کقوله تعالی «ویذهب ریحکم» ریاح وارواح جمع
رباح (ع) بفتح سود وسود کردن ونام ساقیست ونام یکی از موالی آن سرور علیه‌السلام وجانوریست مانند گربه که کافور ازو بگیرند وکافور رباحی باو منسوبست .
راح(ع) شراب وشادمانی وجمع راحت یعنی کف دست وآسانی .
رماح (ع) بکسر جمع رمح بضم نیزه‌الرمح نیزه زدن و لگد زدن ستور ورماح بضم وتشدید نیزه‌گر و رماحه بکسر نیزه‌گری .

فصل خ

رسوخ (ع) بضمتین استوار وپای بر جای و استوار بودن و ثابت بودن .

فصل د

رقود (ع) بضم خواب کنندگان وگویندرقاد ورقود ورقدخواب کردن راقد خواب کننده .
رد (عف) بفتح فاسد وزبون وبازگردانیدن یعنی نا قبول و در پارسی بمعنی دانا و خرد مند وحکیم وپهلوان آمده .
رشد (ع) بضم وفتح راه راست یافتن .
رشاد (ع) بفتح وضم راه راست یافتن وراه راست گرفتن و راست تقریر .
ریشخند (ف) بمعنی سخره و استهزاء یعنی بازی ونیز بازیگرانی که از چرم گوسپند ریش راست میکنند وبر روی می‌بندند .
رسد (ف) بفتحتین بمعنی سزد وزیبد .
رعد (ع) بفتح عاشق رباب وتندر ونام فرشتهٔ که ابر را میراند وگویند آوازهای ابر وبرق تازیانه اوست وگویند که رعد آواز هولناك فرشتگانست وبرق آه پرسوز آنها وباران گریه ایشان است وبمعنی عاشق و بجای رعد دعدهم آمده .

رند(ف) بکسر منکری که انکاراو از زیر کی باشد نه ازجهل وآنکه کار خود بفراست کند و گویند منکر و متحرك و چاپلوس و محیل که آنرا گربز نیز خوانند و ایضاً آنکه خود را ظاهر در ملامت نمایدو باطن در سلامت باشد ودر اصطلاح سالکان شراب خوار وشراب فروش را گویند که شراب نیستی میدهد و نقد هستی سالك میستاند و نیز کسی که اوصاف و احکام کثرات و تعینات از خود دورساخته باشد و هیچ قید مقید نباشد بجز الله ولاسواه و با اول مفتوح بثانی زده شش معنی دارد اول سخن باشد دوم بمعنی تراش و تراشه که از چوب جدا شود آمده و دست افزاربرا که بدان تخته و چوب تراشیده هموارسازند رنده خوانندسوم خوشبوی را گویند چهارم گردرانامند و خاك رنده گردیکه از خاك بر آید پنجم بمعنی ربودن و دزدیدن آمده مولوی فرماید بیت : نفس موشی نیست الا لقمه رند ـ قدر حاجت موش را عقلی دهند ششم چیزی بود زمخت مانند هلیله و مازو و پوست انار

رغد (ع) بفتحتین بسیار شدن نعمت بی‌رنج وفراخ ونیك‌شدن عیش و خوردنی پاکیزه

رصد (ع) بفتحتین چشم داشتن وقوم چشم دارندگان و دراصطلاح حکما چبوتره که بارتفاع هفتصد گز بر تیغ کوه شامخ بندند و بر آن حکما ومنجمان و مهندسان نشینند و طلوع و غروب ستارگان و اسرار فلك معاینه و مشاهده کنند و نیز چبوتره باجگاه را گویند و بمعنی نگاهبان راه و پاسبان وجای نگاهداشتن و اول باران و جهنده و گیاه اندك هم آمده

رصد بند (ف) واضع قوانین نجوم باشد .

رشید (ع) حلال زاده و راست تدبیر و راست تقدیر وراه نما وراه راست .

رمد (ع) بفتحتین چشم درد و بدرد آمدن چشم .

راکد (ع) آب ایستاده رواکد جمع از رکود از باب نصر یعنی بایستادن آب وآرام گیرنده وهرچه درجای قرار گیرد از باد و کشتی.

ریش پرباد (ف) بمعنی غرور و تکبر .

راد (ع) چهار معنی دارد اول کریم وجوان مرد باشد دوم شجاع ودلاور سوم حکیم ودانا چهارم سخنگوی بود .

فصل ز

رستخیز ورستاخیز (ف) بفتح اول قیامت .

رز (ف) با اول مفتوح چهار معنی دارد اول پارهٔ انگور راگویند وآن معروفست دوم باغ باشد مولوی فرماید : ازره رخنه چو دزدان برز خود رفتم — همچو دزدان شکر ازگلبن خود می‌چیدم — در زبان فارسی باغبان راگویند سوم رنگ بود شیخ نظامی راست: کسیرا که جانش بآهن گزم — بسی جامهادرسکاهن رزم — چهارم زهر راگویند حکیم فردوسی راست — کمانرا بزه کرد آن تیر گز — که پیکانش را داده بود آب رز .

روز (ف) بضم یوم وبمعنی قیامت آمده .

راز (ف) پنج معنی دارد اول پوشیده وپنهانرا گویند سعدی فرماید بیت چنان دردلت این سخن دار راز — که از دل بجوئی نیابیش باز دوم رنگ کردن و امراز رنگ کردن بود و آنرا رز نیز خوانند سوم خارپشت را گویند چهارم نام قریه ایست که در یك فرسنگی سبزوار واقع است پنجم اسم شاهزاده .

رمز (ع) بفتح و سکون بابرو اشارت کردن

ریش چغز (ف) آن ریشی که تا چاك نکنند به نشود هندوان دندارو گویند

فصل س

رأس (ع) بفتح سرو رئیس قوم ومصدر از باب فتح یعنی بر سر زدن

روح‌القدس (ع) بضم قاف و دال جبرئیل علیه‌السلام

رفس (ع) بفتح بپا زدن چیزی را

فصل ش

رش (عف) بفتح وتشدید چکیدن آب و اشك و آب زدن جای را و باران اندك باریدن رشاش جمع ودر فارسی با اول مفتوح و تخفیف هشت معنی دارد اول اسم فرشته‌ایست که عدل بدست اوست و تدبیر امور و مصالحی که در روز رش واقع شود بدو متعلق است دوم نام روز هیجدهم باشد از ماه شمسی سوم قسمی از جامه ابریشمی بود بس لطیف و گران مایه چهارم ارش را گویند و آن از سر انگشتان دست باشد تا آرنج و مسافت دو دست وقتیکه فراز کنند پنجم زمین پشته را خوانند ششم نام قسمی از خرما باشد که بالیده و سیاه رنگ شود هفتم سیماب‌را نامند. هشتم نوعی از انجیر است

رخش (ف) نام اسب رستم

فصل ص

رخیص (ع) بفتح ارزان

رهیص (ع) بفتح بنیاد دیوار نهادن و بکسر بنیاد دیوار و سنگ ریزه .

رصاص (ع) بفتح و بکسر ارزیز که قلعی باشد

فصل ض

ربض (ع) بفتحتین گرداگرد شهر و گرد هرچیزی وگرد قلعه و باین معنی تفسیر سور است

رفض (ع) بتحریك وسکون فروگذاشتن وبرانداختن وترك دادن و ترك و چرنده

ریاض وروض (ع) جمع روضه یعنی بوستان و مرغزار و باقی آبی که درحوض بماند .

رایض (ع) آنکه اسب وستور سرکش را رام کند .

فصل ط

رباط (ع) بفتح خانه وبمعنی پل بند و آب‌بند ستوران ودرعربی سخت وچیزی که باو سخت بندند چیزیرا و رام و اسبی که اورا باز بسته باشند در راه خدا وپیوسته درگذرگاه دشمن وجای ترس مقیم بودن وجای فرود آمدن مسافران .

رهط (ع) بفتح قوم وقبیله واز سه یا از هفت تا ده وماورای ده و لنکوته پوست که زنان حائض برمیان بندند .

رابط (ع) بکسر با بربندنده و پیوستگی دهنده .

فصل ع

رضاع (ع) بفتح وگویند بکسر شیر خوردن بچه از مادر .

ریع (ع) بفتح حاصل و محصول و آنرا دخل نیز گویند و زبان وافزونی وزیادت شدن و افزایش کردن وبکسر زمین بلند .

رضیع (ع) بچه شیرخوار وهمشیره .

ربع (ع) بضم چهارم حصه ونام ساز منجمانست مانند نیم اصطرلاب که بدان ارتفاع کواکب گیرند و بفتح منزل وسرای وکشت و محلت ومال ورباع وربوع جمع وبکسر تب دوروز درمیان .

رجع(ع) بفتح باز آمدن وبازگردیدن وقلم برسر خط وابردن و جواب باز دادن ودست وپا برداشتن چارپا در وقت رفتار وباران وپارهٔ آب سیل که جائی ایستاده باشد وسرگین سبع .

رفع (ع) بفتح برداشتن رافع بر دارنده رفیع برداشته شده .

ربیع (ع) بفتح اول و کسر دوم نزد عرب دو ماه است ربیع الاول و ربیع الثانی و ضد خریف و بهار عبارت از آنست وچاریك چیزی و جوی خرد جمع اربعا فعیل از ربع از باب فتح یعنی چهارم شدن و چهاریك شدن و چهار توکردن و باران بهاری آمدن .

فصل غ

راغ (ف) دامن کوه که بجانب صحرا فرو رود وصحرا و بن کوه و کشت‌زاروباغ سبز کذا فی البختری ودرخشیدن تیغها چون چراغ

شرعیه ومشروط است با او کتاب .
رمال (ع) بفتح وتشدید آنکه علم رمل داند وبکسر وتخفیف میم جمع رمل بمعنی ریگ .
رمل (ع) بفتح بمعنی ریگ ونام بحریست ازعروض ونام علمی معروف که شانزده شکل دارد ومصدر بمعنی بوریا بافتن وبفتحتین زود دویدن واندك باران شدن مال وباران اندك .
رسایل (ع) کتابها ونامها وجمع رسیل بمعنی همزبان وهم آواز
رسیل (ع) بفتح همراه وهم آواز وهمرو درتیر اندازی وجز آن وپیغمبر وفرستاده وگویند پیرو و بمعنی همزبان نیز بنظر درآمده
رأس مال (ع) سرمایه تجارت واصل مال .
رجل (ع) بفتح اول وضم ثانی مرد رجال واراجل و رجلات جمع وبکسر وسکون پای جمع آن ارجل است .
رطل (ع) بفتح وگویند بکسر دوازده اوقیه که هر اوقیه چهل درهم است ومرد سست و جام شراب وپیمانه .
رحیل (ع) بفتح وکسر حا کوچ کردن .
رذیل (ع) بفتح فرومایه وناکس .

فصل م

رجم (ع) بفتح وسکون سنگسار کردن .
رجیم (ع) بفتح وکسر جیم رانده شده و باز مانده و سنگسار کرده شده و کشته شده .
رجوم (ع) راننده .
رحم (ع) بفتح اول وکسر دوم زهدان وخویشی و بفتح و سکون مهربانی کردن از باب علم .
رسم (ع) بفتح نشانه وآئین ونوشتن و نشانه کردن و تعریف کردن و نشانه سرای ویران و نیز عهدهٔ قریب صاحب مثل جامه داری و جز آن وداغ و ایضاً طریقهٔ قدیم از آبا واجداد و رسوم جمع آن وصاحب این عهدهارا رسمی گویند ودر اصطلاح سالکان عبادتی که بی نیت بود آنرا رسم وعادت گویند نه عبادت .
رغم (ع) بفتح اول وسکون دوم کاری بعکس کردن وبخاك رسیدن بینی ومقهور شدن وقدرت نداشتن وخواری و بمعنی ناکس نیز آمده بکسر ماضی وفتح مضارع
رام (ف) نه معنی دارد اول ضد وحشی باشد یعنی مطیع ضد سرکش دوم نام سروشیست که موکل است بر افعال بندگان و تدبیر امور ومصالحی که در روز رام واقع شود سوم روز بیست ویکم است ازماههای شمسی چهارم آرام پنجم بمعنی روان آمده ششم نام شخصی که واضع سازوچنگ اوست واو را رامتین نیز گویند هفتم خوش و خوشا هشتم نام دریایست درملك هندوستان نهم نام عاشق ویسه و او را رامین ورامینه نیز گویند .
رخام (ف) بضم سنگ سپید و نرم ونام موضعی است وگویند نام شهریست که مسکن جن است .
رم (ف) بفتح دو معنی دارد اول رمیدن دوم رمه بود ودرعربی بفتح اول و ثانی مشدد سه معنی دارد اول خوردن دوم بصلاح آوردن باشد هرچیزیرا سوم بمعنی گریز و در فرهنگی نوشته که نام دشت ونام رودیست که آنرا رود رم گویند و بکسر را و میم مشدده مغز خاك و مال بسیار وبضم مرمت کردن خانه وصفه را که شکسته باشد.
رتم (ع) رشته که بجهت یادداشت بانگشت بندند آنرا بفارسی یاد آور گویند رتمه واحد اوست .
رزم (ف) بفتح دو معنی دارد اول جنگ و جدل باشد و رزمگه ورزمگاه جنگگاه را گویند و آنرا پیکار و پرخاش و فرخاش و نبرد وناورد نیز گویند دوم هیزم .
روم (ع) بفتح مرام جستن بفتح ماضی و مضارع .
رقم (ع) بفتحتین نبشتن و مهر کردن .
رمیم (ع) بفتح و کسر میم استخوان پوسیده و کهنه شده .

فصل ن

روزدیرشدن (ف) دراصطلاح بمعنی روز ضایع شدنست وچند جا

در مثنوی باین معنی آمده .

روان (ف) بفتح دومعنی دارد اول شتاب رفتن دوم نفس ناطقه چنانکه ابوعلی سینا در رساله معراجیه آورده که مراد از روان نفس ناطقه است واز جان روح حیوانی و مولوی در دفتر ششم مثنوی باین طریق فرموده: آن حکیمی را که جان از بندتن—باز رست او شد روان اندر چمن—یا روان‌شد خود بسوی هاویه—همچو موش از زاویه درزاویه—دو لقب را او برین هردو نهاد—بهر فرق‌ای آفرین بر جانش باد .

رایگان (ف) چیزی را گویند که در راه‌یابند بی بدل و عوض‌و تحمل مشقت کسی و در اصل راه‌گان بوده حرف ها را بهمزه‌ملینه بدل کردند بصورت یانویسند .

رزان (عف) بفتح در عربی بمعنی آرمیده و در فارسی جمع رز یعنی انگور ودرنگ کننده .

ریحان (ع) بفتح نام گلی که اسپر غم نیز خوانندش‌وبقولی‌همه گلها راگویند و ملك کشت و نام خطی است و جنسی از شراب وروزی وطلب روزی کردن — ریاحین جمع .

رخشان (ف) بضم تابان و بحذف نون نیز خوانند .

رهین (ع) بفتح درگرو کرده ومحبوس و بکسرتین کهنه چیزی و بفتح نیز .

رامین (ع) نام عاشق ویسه باشد که‌هر دودرزمان یونانیان بوده‌اند و فخرگرگانی قصه آنها را نظم کرده ونیز نام چنگی که چنگ خوب مینواخت گویند واضع چنگ ودر تبختری نام‌زن چنگ زنست

ریب‌المنون (ع) گردش زمانه و حوادث روزگار وگمان مرد و سختی روزگار.

رهان (ع) بکسر جمع رهن‌بمعنی گرو ونیزبمعنی گرو بستن‌آمده.

رهبان (ع) بضم ترسیدن و بفتح ترسنده رهبانیت از خلق کناره گرفتن و نیز بضم زاهدان ترسایان باشد و او جمع راهب است و در فارسی بفتح راهرو و راه بر و نگاهبان راهرا گویند

رکون (ع) بضم آرام گرفتن و بسوی چیزی میل کردن وساکن‌شدن

رضوان (ع) بکسر خشنود شدن و نام دربان بهشت .

ریستن (ف) بکسر ریدن .

فصل و

ریش‌گاو (ف) احمق‌ومسخره و خام طمع وکوته اندیش‌راگویند

ریو (ف) بکسر دو معنی دارد اول مکر و حیله باشد دوم نام پسر کیکاوس که داماد طوس بود ونام پهلوانی از ایران زمین .

رکو (ع) بضمتین لته و جامه کهنه را گویند و بمعنی چادر یك تخته و ریزنده نیز آمده وآنرا رکوك نیزخوانند وبحرکات ثلاثه بمعنی ابریق چرمین مرقوم است .

فصل ه

رخنه (ف) با اول مفتوح معروف و بااول مضموم کاغذ باشد .

ره‌زده (ف) بفتح مانده وکوفته وآزرده راه ودرفرهنگی بمعنی مخمور نیز بنظر در آمده .

رمه (عف) بااول‌مفتوح‌دومعنی‌دارداول گله گوسفند وسایرحیوانات اهلی دوم پروین را گویندوآنرا پرن نیز خوانند که بتازی ثریاباشد ودرعربی با ثانی مشدد استخوان پوسیده وپوسیده شدن بود وبا اول مضموم هم درعربی دومعنی‌دارد اول ریسمان کهنه وپوسیده باشد دوم بمعنی همه آمده و درپارسی بمعنی سپاه‌و لشکر نیز آمده وبطریق استعاره بمعنی گروه مرقوم است .

رایحه (ع) بکسر وبای تحتانیه بوی خوش و ناخوش‌روائح‌جمع.

روضه (ع) باغ و مرغزار و باقی آبی که در حوض بماند .

راویه (ع) شتر آبکش وگویند ظرف آب که از چرم سازندو بمعنی توشه دادن نیز آمده .

ربوه (ف) بکسر بلندی و بفتح و بضم و بکسر نیز پشته زمین و جای بلندی و مراد از زمین بیت‌المقدس بجهت آنکه بلندترین زمینهاست وگویند زمین بیت‌المقدس از زمین هند چهار فرسخ بلندتر است یا مراد دمشق است یافلسطین که شهریست بزمین شام‌وبعضی گویند که ربوه تلی است بزرگ نزدیك دمشق ربی‌وروابی‌جمع.

رسته (ف) بفتح چهار معنی دارد اول خلاص یافته دوم‌بازارسوم روش وقاعده چهارم صف زده چون رسته مردم و رسته دندان وبا اول مضموم دو معنی دارد اول نام حلوائی است شبیه بقروت که آنرا بتازی کعب‌الغزال خوانند دوم بمعنی روئیده باشد .

رقعه (ع) بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث پاره که در جامه دوزند ونامهٔ خرد .

راحله (ع) بکسر حا مرکب .

رده (ف) بضمتین رسته که عرب آنرا صف گویند فردوسی راست رده بر کشیدند ابرانیان — ببستند خون ریختن را میان .

رابحه (ع) خریدو فروش با سود .

ریزه (ف) خوش و خرد .

فصل ی

روبه‌شانگی (ف) روبه بازی یعنی مکر و حیله و فریب

راعی (ع) شبان و نیز کنایت از آن سرور است و بمعنی نگاهبان وحاکم نیز آمده ولقب مردی و در اصطلاح صوفیه عبارتست از کسی که متحقق باشد بمعرفت علوم سیاست واکتساب‌امورتمدنیه

رهی (ف) بکسرتین غلام و بنده وچاکر وناکس وبفتح ایضاً.

راوی (ع) روایت کننده .

روسبی (ف) زن فاحشه و بدکاره و قواده راگویند .

رامی (ع) اندازنده تیرو سنگ و غیر آن .

روی (عف) بفتح اول وکسر واو سیراب وتازه وحرف اول‌در قافیه شعر وروایت کننده راوی ایضاً :

راضی (ع) خشنود .

راجی (ع) امید دارنده و ترسنده .

رعی (ع) بفتح و سکون چریدن وچرانیدن و چوپانی کردن و حشم داشتن وبکسر اول و فتح دوم علف وگیاه .

رای (عف) عقل و خرد باشد ونیزنام ملوك هند راگویند

ری (ف) بفتح شهری مشهور که اورا ری شهریار نیز گویند و بفتح و تشدید سیراب شدن .

روی‌شوی (ف) چیزیست که زنان باو روی‌شویند از جهت صفا وآرایش زینت ونیز دغا باز وحیله گر وفریب دهنده

باب ز و ژ

فصل الف

ژرفا (ف) عمق باشد ونگاه‌کردن بعمق .

ژاژخا (ف) بیهوده‌گوی باشد

زهرگیاوزهرین‌گیا (ف) گیاهی باشد که چون حیوانات آنرا بخورند بمیرند سوزنی راست : جان افعی زده را نسخهٔ تریاك دهد نطق‌جان پرور تو برورق زهرگیا .

زهربا (ف) طعامی که زهر دروی اندازند جهت هلاك دشمن.

فصل ب

زهراب (ف) بفتح آبی که بدان‌گرده پنیر بندند و نیز آبی که در وی زهر تعبیه بود .

زب (ف) بفتح دو معنی دارد اول رایگان دوم آسان آمده ودرفرهنگ میراجو زب نوشته شده.

زهاب (ع) بفتح اول تراویدن آب از کنارچشمه‌رودخانه وتالاب وامثال آن جمال‌الدین عبدالرزاق گوید : خلقت بمثل نهال‌طوبی- دست تو زهاب آب کوثر .

که بجانب ساعد باشد و استخوانی را که بجانب کف دست است رسغ نامند ودرفرهنگ مدارالافاضل بمعنی آواز خوش و نغمه ایست نظامی‌راست: ترنگاترنگی که زد ساز او—به‌اززند زردشت وآوازاو و اگر در این بیت بمعنی کتاب خوانده شود درست نمیآید مگر که آن کتابرا بآواز و الحان میخوانده باشند و نام رودیست در صفاهان که آنرا زنده رود خوانند .

فصل ذ

زوذ (ف) بمعنی زوداست چه در فارسی بجای دال مهمله ذالی معجمه خوانده‌اند واکثر در اشعار متقدمین است

فصل ر

زیر (ف) بکسر و یای معروف رود باریکی ضدبم و آنکه با زنان سخن‌گوید وآنانرا دوست دارد ودر شرح مخزن آورده‌اند که نام پرده‌ایست یکی زیر بزرگ که در نیم‌شب سرایند دوم زیر خورد که در آخر شب نوازند ونیز از چهار تار رباب آن یکم زیر که‌آن آتشی‌است دوم مثنی است که هوائیست سوم مثلث که‌آبیست وچهارم بم که خاکی‌است ودرفرهنگ میرعضدالدوله‌بسه معنی دیگر بنظر درآمده اول پوشیده وپنهان دوم نام گیاهیست که‌بغایت زرد وباریک‌باشد که آنرا اسپرك نیزخوانندسوم هرچیزی باریك و ضعیف راگویند مانند تارباریك و آواز باریك وآدمی لاغر وامثال آن .

زنهار وزینهار (ف) با اول مکسور ده معنی دارد اول‌امان باشد دوم عهد و پیمان سوم بمعنی البته چهارم امانت پنجم ترس و بیم ششم شکایت واین هردو معنی را شیخ سعدی نظم نموده بیت: زینهار از کسی که در غم دوست — پیش بیگانه زینهار کند .هفتم پرهیز باشد هشتم حسرت و افسوس بود سوزنی نظم نموده بیت : خوردند زینهار بر اموال خویش وبرد — اموال خویش‌را بوآن زینهار خوار نهم بمعنی شتاب‌آمده دهم بمعنی هوش‌وآگاهی آمده وزینهاری امان طلب راگویند و زنهار خوار عهد شکن راگویند: هرکه زنهارخوار عهدتوگشت — بسپارش بعالم خونخوار— ومراد از زینهار دار امان دهنده باشد .

زار (ف) بانگ شیر و در مؤید است که پارسیان بمعنی ناله ازینجا گرفته اند بخاطر میرسد که زار درفارسی بمعنی ناله نیست بلکه بمعنی غم و اندوه است و این زار صفت ناله واقعشده‌گویند نالهٔ زار وگریهٔ زار ونیزگویند که بعجز و زاری پیش آمد امادر ابراهیمی گفته‌که ناله زار اندوه زدگان با گریه ودم سرد ودر سکندری‌گفته جای چیزی که چیزی از آنجا خیزد چنانکه‌لاله‌زار وگلزار و بنفشه‌زار و این موضع بجهت کثرتست چه‌اگر یك گلبن ازجائی بروید‌گلزار نتوان‌گفت وازعالم‌ستانست که لفظ زار باگل وغیره مرکب میشود

زحیر (ع) بفتح پیچیدن شکم و رفتن شکم و بسختی نفس کشیدن و نالیدن .

زجیر(ع) بمعنی‌زاجر است‌وزاجر دراصطلاح‌صوفیه عبارتست ازواعظ الله‌تعالی دردل مؤمن وآن نوریست انداخته شده که داعی است‌او را بعبادت حق .

زمهریر (ع) بفتح سرمای سخت و آن سرمائی است که بدان کافرانرا عذاب کنند وباد سرد و فوق کره ارضی‌است

زنبور (ف) بضم‌مگس شهدوآن دونوع است از یکی شهد وازدوم نیش‌مصرع — از یکی زنبور نوش‌واز دگر جزنیش نیست—ودرعرف عام بفتح خوانند .

زنار (ف) هررشته راگویندعموماً و رشته راکه آتش پرستان باخود دارند خصوصاً ونزد صوفیه عبارتست از استظهار معشوق .

زجر (ع) بفتح منع .

زور (ع) بضم عقل و دروغ وبت و معبودی که غیر حق باشد و

سخن دروغ وبمعنی فکر نیز آمده و بفتحتین میل کردن و خروج کردن و دخول کردن و بفتح یکم و سکون دوم زیارت کردن کذا فی کشف اللغات .

زوار (ع) بضم و تشدید زیارت کنندگان و مستعمل پارسیان بفتح و گویند خدمتکار بندیان و بیماران .

زبور (ع) بفتح کلام خدایتعالی که برداود علیه‌السلام فرود آمده و نیز نوشته شده ولوح محفوظ .

زمر (ع) بفتح وسکون دوم نی زدن و بفتحتین اندك موی شدن و اندك مروت شدن و بضم یکم وفتح دوم گروهها واو جمع زمره است ونام سوره‌ایست از سوره‌های قرآن وبفتح یکم و کسر دوم اندك موی واندك مروت

زبر (ع) بضمتین جمع زبور ولوح محفوظ وآهن پارها وکتابها و پاره های هرچیزی وبفتح عقل وبکسر کتاب .

فصل ژ

ژاژ(ف) گیاهی بود که بی تخم روید ودر غایت بی مزگی باشد و چندانکه او را اشتر بخاید نرم نشود و سخنان بیمزه را بهمین اعتبار ژاژ خائیدن گویند .

فصل ع

زرع (ع) بفتح کاشتن و رویانیدن زروع جمع .

فصل غ

ژغژغ (ف) بفتح هردو ژ آوازی را گویند که درمحل چیزی خوردن وخائیدن و بسبب کثرت سرما یا از بسیاری قهر وغضب ازدندانها برآید یا ازگردکان و بادام و پسته و امثال آن که پوسیده باشد در جوال اندازند و برهم خورده صدا دهد

زاغ (عف) سه معنی دارد اول معروفست دوم گوشه کمان‌را گویند سوم قولی باشد از موسیقی امیر خسرو در صفت قلم گوید : که بصریر آمده چون مرغ باغ—نغمه بلبل زده ازقول زاغ— زیغا جمع آن ودر عربی بمعنی گشت وگردید و میل کرد چنانچه « مازاغ البصر وماطغی » مؤید این معنی است و آدمی متحرك و فتنه انگیزرا نیز باین نام خوانند .

فصل ف

زلف (عف) درفارسی مشهور و در عربی پیش شدن و نزد صوفیه عبارت از هویت حق است که هیچکس رابدان راه وقوف نباشد

ژرف (ف) بفتح درجمیع معانی باتقول مترادفست و همچنانکه تقول وعمیق بمعنی دور ودرازست کقوله تعالی « من کل فج عمیق» ژرف نیز بمعنی دور ودرازآمده امیر خسرواست بیت : هر آنچه آفریدی درین جوی ژرف —نهفتی درو کیمیای شگرف— و ژرفاعمق باشدونگاه کردن بژرفی و احتیاط کردن و بتعمق نظر نمودن بود در کارها حکیم فردوسی راست بیت : سپه را بیاری‌زسالار خویش - بژرفی نگهدار پیکار خویش .

زیف (ع) بفتح خرامیدن دررفتار وشتابیدن وزبون ونادرست شدن زر وغیر آن .

زفاف (ع) بکسر فرستادن زن بخانه شوهر و عروس و داماد را بهم رسانیدن ازفاف بشتاب رفتن .

زحف (ع) فرا جنگ شدن و خزیدن و رفتن و جمع شدن برای جنگ وگذشتن .

زهف (ع) بفتحتین چست شدن وشتابیدن .

فصل ق

زرق (ع) بفتح کبود چشم وبمعنی ویل نیز آمده و بفتحتین کبود شدن چشم وصاف شدن چیزی وگربه چشم شدن وبضم اول کبودچشمان و در جملة اللغه بمعنی آب صاف بنظر درآمده .

زندیق (ع) بکسر ملحد وبیدین و نیزآنکه عمل بر کتاب‌مغان کند.

زلق (ع) بتحریك خزیدن ولغزیدن وآنچه‌پای برو لغزد وزمین هموار وبی گیاه وسرون چاروا وبفتح یکم وکسردوم بمعنی مردم زود ختم آمده وبفتح اول وسکون دوم سرتراشیدن بود .

زهق (ع) بفتحتین زمین دشت و هامون یعنی هموار و بکسرها چست وتیز رفتار وهلاك شونده ونیست شدن وفانی شدن

زهوق (ع) هلاك شدن و درگذشتن تیر از نشانه وباطل شدن وگریختن ورفتن و محکم شدن مغز دراستخوان .

زراق (ع) صاحب نفاق و ریا .

فصل ك

زاك (ع) بفتح بهتکری واجناس آن درکتب طب معروف است .

فصل ل

زوال (ع) بفتح نیست شدن و بگردیدن ونیز میل کردن آفتاب ازخط استوا سوی مغرب .

زلال (ع) بضم آب خوش و خوشگوار وصاف ودرحل‌لغات است . آنچه زود وآسان فرو رود .

زلل (ع) بفتحتین جای لغزیدن .

فصل م

زحم (ع) بفتح تنگ کردن .

زمام (ع) بکسرمهار ورشته که درچوب بینی شتر به بندند ودوال نعلین که بربشت پای بود .

زعیم (ع) بفتح دعوی کننده وپایندانی کننده ومهتر .

زقوم (ع) بفتح نام درختی است در دوزخ که شاخ وبرگ وی ازآتش‌است ومیوه‌هایاو سرهای شیاطین‌است کما قال‌الله‌تعالی« شجرة انتخرج فی‌اصل‌الجحیم طلعها کانه رؤس‌الشیاطین » و طعامی است از خرما وروغن تازه که بهم آمیخته باشند ونیز درختی است دربادیه که سقمونیا صمغ اوست .

فصل ن

زمن (ع) بفتح اول وکسر دوم افکار شده و مبتلا گشته بآفت زمانه و زمانه آفتی است که در حیوانات پیدا شود و در فارسی استعمال آن بجا مانده وکوری که بپای رفتن نتواند و بقوت عصا و امثال آن رود و بفتحتین روزگار .

ژیان (ف) بکسر تند و خشمناك باشد و این لفظ برجمیع جانوران پرنده وچرنده که درایشان صفت‌غضب‌وخشمناکی باشد اطلاق‌می‌یابد

زین (ع) بفتح آراستن و آرایش و خوبی وتاج‌خروس وبکسرمختصر زینت است .

زدودن (ف) بااول مکسور پاك کردن بود چنانکه دلرا ازغم وآئینه و شمشیر و امثال آنرا از زنگ و اعضا را از چرك و ملك را از فتنه ومانند آن .

زمان (ع) بمعنی مرگ باشد وبمعنی عهد ووقت وفرصت نیزآمده.

زهیدن (ف) جوشیدن و بیرون آمدن چنانکه‌میگویندمی‌زهدیعنی میجوشد وبیرون می‌آید .

زوبعان (ع) شیطانان و شریران در قاموس الزوبعه‌اسم‌للشیطان اورئیس للجن وفی مجمل‌اللغه تزبع اذاتهیأللشر .

فصل و

زو (ف) با اول مضموم مخفف زود است وبا اول مفتوح دو معنی دارد اول نام پادشاهی بوده دوم دریا باشد .

زاو (ف) پنج معنی دارد اول بنارا گویند و آنرا زاز نیز نامند دوم قوی وزبر دست و پر زور را خوانند سوم شکاف باشد چهارم دره کوهرا نامند پنجم خشت شکسته بود .

فصل هـ

زله (ع) آنچه از بهر کسی نهند از طعام و ایضاً دوعدد نان تنك بکسر اول وفتح وتشدید نام جانوریست مانند ملخ که بخانه و صحرا درهواهای گرم فریاد کند وآنرا جرز نیز گویند .

زکی (ع) پارسا و پاك از گناه و پاك مطلق نیز ومصدر بمعنی بالیدن کشت و زیاده شدن و بناز زیستن وبصلاح آمدن
ژندگی (ف) کهنگی که از ژنده است
زرده‌دهی (ف) زر خالص را گویند

باب س

فصل الف

سیمیا (ف) علمی وطلسمی که ازآن انتقال روح دربدن دیگری بشود وبمعنی طلسم مطلق نیز آمده امیر خسرو راست : بیت —
اين‌چه نیرنگ وسیمیا کاریست—یارب این خواب یا بهبیداری است
سقا (ع) بکسر مشك و بفتح آب دادن .
سودا (ف) میانه دل وبمعنی سیاه وپارسیان اورا درمحل تجارت وخیال ومایه خلل دماغ استعمال کرده‌اند وبمعنی‌اندیشه وحرارت و شوریدگی وخلط سیاه از اخلاط اربعه ومایهٔ یبوست که در دماغ مردم افتد وازآن خیالات فاسده زاید وخلل دماغ آردوبعضی‌گفته‌اند که خلقت آدمی ازطبایع وعناصر است ونتایج اینان سودا و صفرا وخون وبلغم است واین را خلط نامند .
سیما (ع) بکسر وسکون وبمد و قصر نیز علامت دررو که ازآن خیر وشر معلوم شود ونشانه ورنگ سرخ ودر فارسی بمعنی رخسار و روی آمده و بتشدید یا بمعنی خاصه .
ستا (ف) با اول مکسور پنج معنی دارد اول ستودن و امراز ستودن بود واین‌معنی‌بدون ترکیب درآخر کلمات گفته نشود مانند آفتاب‌ستا وخودستا ، وستودن وستائیدن مصدرآنست دوم نوعی از چادر باشدکه آنرا شامیانه نیز خوانند سوم نام لحنی است از موسیقی چهارم تنبوره که سه تار داشته باشد نظامی باین دو معنی فرموده : ستازن بر آورد بانگ سرود — سرودی نو آئین تر از صد درود . پنجم شراب سه ساله را خوانند که بموجب قرار داد حکما درنهار بنوشند تامعده را ازاخلاط ردیه بشوید وغسل دهد وآنرا بتازی ثلثه غساله میگویند و ستا بمعنی تنبوره و ثلاثه غساله را منفصل نیز نویسند بلکه منفصل نوشتن اولیست .
سینا (ع) بکسر سوراخ کننده ونیز نام پدر بوعلی حکیم و نام کوهی که حضرت موسی علی نبینا وعلیه‌السلام را برآن تجلی شده بود ونیزنام درختی است .
سویدا (ع) بضم میانه دل وسیاهی اندك ونقطه سیاه که دردل است که چون عشق به‌کمال رسد آن نقطه سپید گردد .
سنا (ع) بفتح روشن و روشنی وگویند روشنی فروتر از نور وبزرگی ونام‌گیاهی ونام چوبی که از آن مسواك سازند و سناء ممدوده بمعنی بلند شدن و بکسر سیرکردن و از جائی بجائی بردن شراب .
سها (ف) بضم ستاره‌ایست خرد نزدیك بنات‌النعش کبری که مردمان روشنائی چشم بدان امتحان کنند ودرتاج اسامی این‌کلمه را درباب یا آورده‌اند اما پارسیان بالف استعمال کنند وبکسر زمینها وآرمید گیها واو جمع سهو است .
سبا (ع) بفتح نام شهریست بیمن که بلقیس ملکه آن بوده و قبایل بنی سبا ونام پدر بنی‌سبا وبکسر بمعنی‌می وگویند دل بردن معشوق عاشق را وباین معنی اخیر درفصل‌یا ازهمین باب مرقوم میشود
سوءالقضا (ع) قضای بد
سکبا (ف) بکسر اول آش معروف

فصل ب

سبب (عف) بفتحتین پیوستگی وعهد و صله و واسطه و جماعت و علت وجهت و آلت و ریسمان وگوشه و دو راه
سجودالقلب (ع) درلغت معروف وسجود قلب دراصطلاح صوفیه عبارتست از فنای فی‌الله نزد شهود عبد او را بحیثیتی که مشتغل نباشدازاستعمال جوارح‌ومولوی که‌درمثنوی فرموده: هردلی را سجده

هم دستور نیست — اشاره باین سجود است
سیب (عف) بفتح بمعنی بخشش و دهش و بکسر میوه معروف
سراب (ف) آنکه درنیم روز ازتابش آفتاب‌ویا درشب ازماهتاب از دور همچو آب نماید و نباشد
سنب (ف) بضم سه معنی دارد اول سم چهارپایان دوم پای و آنرا سم نیز نامند سوم سوراخ کردن و امراز سوراخ کردنست
سفیان حرب (ع) بضم نام شخصی از اصحاب
سالب (ع) رباینده
سطرب (ع) بکسر اول بمعنی ستبر که بعد خواهد آمد

فصل ت

سومنات (ف) بضم و واو پارسی و میم موقوف بتخانه‌ایست در ولایت سورته مشهور بجونه که موسوم به دوارکا از مضافات ملك گجرات احمد آباد که در قصبه جکت کنار دریای شور واقعشده و صورت کشن در آنجا بوده است وگویند نام دیوی
سخت (ف) بفتح چهار معنی دارد اول معروفست دوم بمعنی سنجیده بود و سخته سنجیده را گویند وباین معنی‌دوم بضم‌مشهور است سوم بخیل و رذل و بی همت و لئیم باشد چهارم بمعنی بسیار آمده ودر فرهنگی بمعنی درشت وتنگ ودشوار ونهایت شوخ مرقوم ساخته
سرشت (ف) بکسرتین طینت وخلقت وطبیعت بود .
سیئآت (ع) جمع سیئه یعنی بدی .
سبات (ع) بضم زمانه و خواب گران و آنکه روح در بدنش باشد اما حرکت منقطع شود حکیم انوری راست : فتنه را آن هوا نمیسازد —زان‌برنج سبات رنجور است
سنگ بست (ف) میوه نرسیده که اثر خامی دراو ظاهر باشد .
سعت (ع) بکسر فراخ بودن وفراخ رسیدن و بفتح توانگر و توانا شدن .
سلوت (ع) خوش عیش شدن وپرنعمت شدن و آرام وبیغمی و نعمت وخوش عیش .
سیاحت (ع) برزمین گشتن ورفتن .
سباحت (ع) شنا کردن وبشتاب رفتن .
سکوت (ع) بضمتین خاموش شدن و آرمیده شدن و خاموش و آرام .
سرایت (ع) بکسر بمعنی تأثیر .
سنت (ع) بضم‌اول فتح وتشدیدددوم آنچه پیغمبر علیه‌السلام وصحابه بر آن عمل کرده اند و طریق ایشان و بمعنی صورت وروی و نوعی از خرمای مدینه .
سبت (ع) بفتح روز شنبه وکودك شوخ واسب بسیار رو ونیز بمعنی دهر و آسایش سبوت جمع و بکسر پوستهای گاو دباغت کرده وکفش .
سباقت (ع) پیش دستی گرفتن .
سیاقت (ع) راندن .

فصل ج

سراج (ع) بکسر اول آفتاب وچراغ سروج جمع وبفتح وتشدید زین دوز را خوانند .
سمج (ف) بضم جائی راگویند که درزیر زمین یا درکوهها بکنند و چنان سازند که در درون آن توان ایستادن و خفتن چنانکه درویشان ومحتاجان بجهت خود وچوپانان وگاوبانان برای گوسپندان و گاوان بسازند مسعود سعد سلمان گفته : درین سمج هرگز نگنجد می — بصد چاره و جهد و نیرنگ و رنگ — وآنرا سمجه بضم نیز نامند .
سمج (ع) بفتح زشت وبدسرشت و شیر چرب بد طعم و ناخوش و نا شیرین راگویند .
سکباج (ف) بمعنی سکبا با اول‌مکسور نام‌آشی است که ازسرکه وبرنج بپزند چه سك سرکه راگویند وبا بمعنی آش است .

فصل ح

سرح (ع) بفتحتین مال چرنده و درختان دراز وبزرگ وبضمتین شترماده چست رفتار واسب چست رفتار ونرم وبفتح سین وسکون را بچراگذاشتن چارپا ورها کردن آن .
سماح (ع) بفتح وگویند بضم جوانمردی وبخشیدن .

فصل خ

سپاناخ (ف) بکسر نوعی از سبزی باشد که درآشها اندازند و آنرا اسپناج نیزگویندودرهندش پالك نامند
سلاخ (ع) بفتح وتشدید پوست کن .
سنگ لاخ (ف) زمین سنگستان وسنگ سخت ومعدن سنگ .

فصل د

سواد (ع) بفتح سیاهی وشخص وشهروده وعددبسیار— سوادالقلب حبه راگویند ومیانه دل وگرد شهر واول تصنیف را سواد ومسوده گویند و مال بسیار و صورتی که بخواب بینند و اقلیمی است که ده هزار فرسنگ وسعت اوست .
ساعد (ع) بازوی مردم وبال مرغ ودر اصطلاح سالکان عبارت از محض قدرت باشد وبمعنی دستوانه نیز بنظر درآمده .
سند (ف) با اول مکسور سه معنی دارد اول نام ولایتی است از ملك هندوستان دوم حرامزاده اسدی این دو معنی را بترتیب نظم نموده : شناسند هریك همه هندوسند— که هستی تودرگوهرخویش سند— سوم نام رودی عظیم بود که در میان ملك هند وولایت واقع است و به نیلاب مشهور است
سدید (ع) بفتح استوار و درست و راست و راستی در سخن ودر تیر انداختن .
سعد (ع) بضم مشکك وآن بیخ گیاهی است وخوشبو که هندش موته نامند و بفتح نیك وخجسته ونام عاشق اسما نیك بخت گردانیدن
سداد (ع) بفتح راستی درکار ودرستی درگفتار وراست شدن ودرست شدن .
سد (ع) بفتح وتشدید کوه استوار و بلند وبند راه و پرده میان دو چیز ودیوار استوار ونیز استوار کردن ورخنه رهگذر بستن .
سعاد (ع) بضم نام زن کعب وغیرها وبفتح مصدر ازباب سعدیسعد بمعنی یاری کردن .
سرمد (ع) بفتح همیشه .
سعود (ع) بفتح نیك بخت شدن ومبارك شدن ونیز جمع سعد و بضمتین منزلی ازمنازل قمر .
سود (عف) بضم جمع اسود یعنی سیاه و در فارسی با اول مضموم وواو معروف دومعنی دارد اول فایده و بهره ودوم بمعنی جشن و میزبانی وشادمانی آمده .
سید (ع) بفتح وتشدید مهتر وشوهر وبکسر سین وسکون یا گرگ وشیر درنده .
سپند (ع) بکسر اول و فتح ثانی دومعنی دارد اول دانه سوختن معروف دوم نام کوهیست .
سند (ع) محرکة—الانسان المعتمد قاموس

فصل ر

سمر (ع) بفتحتین‌افسانه وحکایت وحدیث شب وشبی که در آن ماه نباشد وبسکون میم افسانه گفتن ومیخ آهنی برچیزی زدن .
سوار (ف) بضم وبکسردست برنجن وآن نام پیرایه ایست مشهور وبضم سبکباری ازشادی یا ازخشم ونام شهری ازبلغار .
سکر (ع) بضم مستی ومست شدن وسخت خشم گرفتن وبضم وتشدید شکر وفتح اول و سکون ثانی بستن آب رودخانه و چشم بستن و بفتحتین مست شدن وبه شدن و در اصطلاح سالکان حیرت و دهشت واله را گویند که چون بمشاهده جمال معشوق رسد عقلش مغلوب گردد وتمیز ازمابین برخیزد وازغایت بیخودی نداند که چه‌میگوید

نام ولایتی است از ملك هند که درآنجا عود پیدا شود وآنرا سمند و سمندور وسمندل و سمندول نیز خوانند .

سنقر (ف) بسین و قاف هر دو مضموم پرنده درّنده که بدان شکار کنند و آن بردوگونه است سیاه و سپید که در هندوستان بواسطه بسیاری حرارت نزید خاقانی راست : عدلش بدان سامان شده کاقلیمها یکسان شده — سنقر بهندستان شده طوطی بیلغار آمده ودر تبختری نام یکی از غلامان است .

سار (ف) هفت معنی دارداول سررا گویندچنانچه نگونسار نگون سر وگرزگاو سارگرزگاوسر وسگسار مخلوقی است که سر او مانند سگ باشد و بدن مثل آدمی دوم نام جانوریست پرنده سیاه رنگ که خالهای سپیددارد و خوش آواز بودو بیشتر شکار ملخ کندخاقانی راست : سار از تو متعبد چمن گشت —هندوی چهارپاره زن گشت .سوم محل و جای را گویند و محل انبوهی چیز ها را خوانند مخصوصاً مانند نمکسار و کوهسار وشاخسار و باین معنی بدون ترکیب درآخر کلمات گفته نمیشود چهارم بمعنی شبه ومانند آمده پنجم شتر را نامند وساربان شتربان بود استاد رودکی فرماید: داشتی آن تاجر دولت شمار—صد قطار سار اندر زیر بار . ششم رنج و محنت آمده خسروانی‌گفته:جانم بلب آمد ازغم وسار — مردم زجفا و جور بسیار . هفتم کاك ونی‌میان تهی را گویند .

ستر (ع) بکسر پرده و بفتح پوشیدن و در اصطلاح صوفیه عبارتست از چیزی که حجاب شود تراازمعاینه همچوعطای کون ذات الله تعالی را.

سرایر (ع) بفتح پنهانیها و او جمع سریرتست و در اصطلاح صوفیه عبارت است از فنای سالك در حق وقت وصول تمام .

ستبر (ف) بکسر اول و فتح ثانی لك وکنده و غلیظ راگویند .

سفر (ع) بکسر اول وسکون ثانی کتاب ونامه‌وبفتحتین بجای دور رفتن و در اصطلاح صوفیه عبارت است از توجه قلب بسوی حق و سیر و سفر در این اصطلاح مرادف یکدیگرند .

سحور (ع) بفتح طعام سحری و بضمتین جمع سحر .

سعتر (ع) بفتح گیاهیست‌مثل تره که صوفیان بجهت ریاضت با نان خورند و گویند گیاهی که بزلف خوبان ماند وسعتری شاهدی را گویند که زلف خودرا بیارایدوزن شوخ و بدکاره و فاحشه راکه باآلت چرمین بزن دیگر فراهم آید نیز سعتری گویند و نام مقام خوبان خیز و داروئی که هندش موچرس خوانند .

ساطور (ع) کارد بزرگ گوشت بر .

سمور (ع) بفتح پوستین و نام جانوریست که ازپوست او پوستین سازند

فصل ز و ژ

سرسبز (ف) بمعنی حیات و تازه‌عیش و جوان و پادشاه و اهل دولت

ساز (ف) هفت معنی دارداول معروف دوم سامان واستعداد بودفرخی راست: بدل نیك تو داده‌است خداوند بتو— اینهمه نعمت سلطان جهان وین همه ساز . سوم سلاح جنگ چهارم مهمانی وضیافت فردوسی راست: سرش را همانا زتن باز کرد— دد و دام را از تنش ساز کرد . پنجم مکر وحیله وفریب اثیرا خسیکتی گوید : نرگس جادوش به نیرنگ وساز — خواب سحر برحدقهٔ من ببست . ششم بمعنی مثل و مانند آمده هفتم نفع باشد .

سوز (ف) امراز سوختن بود .

سپوز (ف) بکسر اول و ضم ثانی بمعنی برآوردن انوری راست : چون دهد باد شهوت جانش—برسپوزد سراز گریبانش—وبمعنی چیزی فرو بردن بزور سوزنی راست : ولی راگاه‌نه برگاه بنشان — عدورا چاه کن برچاه‌بسپوز . و این لغت ازاضداد است .

سنوردژ (ت) بضم اول و ثانی لغت ترکی رومی است بمعنی سرحد که فاصله باشد میان دو ولایت و دو پادشاه و در اکثر مثنویها در عنوان داستانی که آخر دفتر چهارم است سیوز بااول‌مکسور ویاء زده بنظر در آمده‌اما از عزیزی که ترکی رومی و اصطلاح آن‌دیارخوب میدانست چنین بتحقیق رسید که مذکورشد و بمعنی دژ معروفست .

فصل س

سالوس (ف) نام و ننگ و دروغ و فریب و فریبنده و چرب زبان ومحیل ومکار .

فصل ش

سست ریش (ف) بمعنی احمق بود .
سبز پوش (ف) زاهد و اهل مصیبت و بمعنی فرشته .
سکالش (ف) با اول مکسور مصدر سکال است .

فصل ط

سقط (ع) بفتحتین خطا کردن در کتابت ودرحساب و کالای زبون وکار زشت ولرزیدن ودر آمدن وافتادن وبکسر اول وفتح دوم خطا درقول وفعل ونیز بمعنی سر و دست وپای گوسپند و بفتح وسکون مردن چارپایان و بکسرتین و سکون قاف بچه که نا تمام از شکم مادر بیفتد وآتشپاره که در وقت آتش زدن بیفتد .
ساقط (ع) افتاده ومرد ناکس وفرومایه .
سماط (ع) بکسر صف مردم وقطع وحور و غلمان و کندوری که سفره خواندش وبفتح اسب کوتل ونشانها وجانب .
سخوط (ع) بفتح اول مکروه از قاموس .
سبط (ع) بکسر گروه و قبیله و نیز نام قوم موسی علی نبینا و علیه‌السلام وفرزند زاده و از سبطین بفتح طامراد حضرت امام حسن وحضرت امام حسین صلوات‌الله علیهما اند و بفتح راست قد وبفتحتین موئی که جعد نباشد یعنی فروهشته باشد .
سخط (ع) بفتح وضم خشم گرفتن ونا خوشنود شدن .

فصل ع

سماع (ع) بفتح شنیدن وقبول کردن و سرود ورقص کردنرا نیز گویند وبفتح وتشدید نیك شنونده وجاسوس وبکسر بچه گرگ .
سبع (ع) بفتح یکم وضم دوم ددو دام و بفتح هفت و هفت یك ستاندن ودشنام دادن وعیب کردن وبضم هفت یك .

فصل ف

سجاف وسجیف (ف) بروزن کتاب و کتیب و بفتح و کسر آنچه درکناره جامه دوزند بجانب درون و پوشیدن حجله عروس بجامها وبمعنی پرده نیز آمده .
سیف (ع) بفتح شمشیر وشمشیر زدن سیوف جمع آن و سیف بکسر کنارهٔ دریا .

فصل ق

سبق (ع) بفتحتین گرو پیش بردن دراسب تاختن وتیر انداختن و جزآن و سبقی که پیش استاده خوانند وآنچه گذشته باشد وبفتح اول و سکون دوم پیشی گرفتن ودرگذشتن .
ساق (ع) معروف وکبوتر نر .
سائق (ع) نگاهبان وراننده .
سباق (ع) بفتح باکسی پیشی کردن دردویدن و پیش شونده .
سنا برق (ع) برق روشن وبطریق استعاره آه نیز مراد دارند .
سغراق (ف) بضم قدح بزرگ و بفتح پیالهٔ می و بمعنی می نیز آمده تاج مآثر .

فصل ك وگ

سالك (ع) درلغت راهرو ودر اصطلاح صوفیه عبارتست از سائر الی‌الله تعالی — متوسط مابین مریدومنتهی درسیر .
سمك (عف) بفتحتین ماهی، سموك جمع وبفتح یکم و سکون دوم سقف و مقدار بلندی و بلندگردانیدن و برداشتن و در فارسی بمعنی رعنائی وبی هنری است .
سماك (ع) بکسر نام ستاره ایست ومنزلی از منازل قمر وتابنده ونیز سماکان بکسر گویند ودو ستاره خوانند یکی اعزل ودیگری رامح
سترگ (ف) با اول مکسور وثانی مضموم بغایت بزرگ ودرشت ولجوج وبی آزرم راگویند .
سکسك (ف) با هردو سین مضموم وهردو کاف زده دو معنی دارد اول اسبی را گویند که راه نداشته باشد وقطره رود دوم نام درختی است که چوب آنرا هیزم سازند و آتش آن از هیزمهای دیگر بیشتر بماند و آنرا تاغ و تاج نیز خوانند .

فصل ل

سفول (ع) بزیر فرو شدن .
سفل (ع) بکسر وضم پستی و نشیب و زیربن وسافل مثله .
سنبل (ع) با اول مضموم بثانی زده خوشه کشت و نام برج ششم و گیاهی است ودوائی که شبیه باشد بزلف محبوبان و خوشبوی بود و درعطریات بکار برند و آنرا بتازی سنبل‌الطیب خوانند که خورش آهوان مشك همین است . .
سلسل وسلسال (ع) آب صاف وآب روان وخوشگوار .
سکال (ف) با اول مکسور دو معنی دارد اول دشمنی وخصومت و دشمن باشد سنائی راست بیت: با سنائی همه عتاب مساز—باخرا باتیان سکال مکن . دوم اندیشه بود امیر خسرو از زبان معشوق گوید: در عشق ما کسی نزید وانکه میزید —ازکاهلی غمزه آفت سکال ماست وسکالش و سکالیدن مصدر آنست .
سلسبیل (ع) بفتح نام چشمه ایست در بهشت ونیز چیزی نرم وخوشگوار
ساحل (ع) بکسر حا دریا و بمعنی کنارهٔ دریا نیز آمده .
سبیل (ع) بفتح راه و فارسیان بمعنی مباح استعمال کرده‌اند و هم در عربی بمعنی سبب و صله آمده .
سلاسل (ع) بفتح زنجیر ها واو جمع سلسله است و بضم آب روشن و خوشگوار که بگلو بآسانی فرورود .
سبال (ع) جمع سبله معروف و بمعنی ثبات نیز آمده .
سبل (عف) بضمتین جمع سبیل یعنی راه و بفتحتین علتیست که چشم را موی در فرود پلك برآید و از چشم آب جاری شود ودرد کند و خوشه و نیزه باران و بفتحتین وپای فارسی سم شتر وامثال آن که در قنیه و کشف اللغات است .
سحر حلال (ع) بیان فصیح که بمنزله سحر رسیده باشد ونام کتابی است ازاهلی شیرازی بدو وزن و قوافی مکرر بمعانی مختلفه وصنعتی درشعر که در مصراع اول لفظی واقعشده ومعنی آن در مصراع ثانی تمام گردد
سل (عف) بکسر علتیست مشهور که مردم راضعیف و لاغر کندو نیز یکی از اسلحه هندوان که آنرا سیل خوانند وبفتح امراست یعنی بپرس و در خواه کن و در پارسی بااول مفتوح آن باشد که چوبی چند برهم بندند بجهت گذشتن از آبهای ژرف .
سجل (ع) بکسرتین و تشدید لام حکمنامهٔ قاضی و پیاده قاضی و کتاب و صحیفه و بفتح دلو بزرگ باآب .
سفال (ع) بضم گل ناپخته وریزه آوند گلین و پوست جوز و پسته و فندق و مانند آن و گفته اند بکسر .

فصل م

سلیم (ع) بفتح درست وسلامت ورهیده وگزیده مار .
سپرغم (ف) بکسر اول و فتح ثانی ریحان و آنرا شاه‌اسپرغم وشاه اسپرم نیز خوانند و بتازی ضمیران گویند .
سلم (عف) بفتح نام پسر بزرگ افریدونست و با اول مکسور ولام مفتوح تخته باشد که کودکان بر آن چیز نویسند و بعربی لوح گویند و بفتحتین در عربی دو معنی دارد اول پیش دادن بها بود چنانکه غله هنوز خام باشد و آنرا ارزانتر بها کنند وزرش بصاحب غله دهند و هرگاه که برسد بگیرند وآنرا بیع سلم خوانند دوم گردن نهادن باشد و بااول مضموم و ثانی مشدد مفتوح هم در عربی نردبانرا گویند و با اول مکسور و ثانی زده درعربی آشتی را خوانند .
سقام (ع) بفتح بیماری .
سالم (ع) بکسر لام رهیده بود وپوستی که میان بینی وچشم است ونام شخصی است .

فصل و

سدیو (ف) میگویند نام‌دیویست که انگشتری مهرسلیمان علیه‌السلام برده بود .
سازگاو (ف) عبارت ازتسمهٔ چرم‌گاواست که‌بدان چهارپا میرانند
ساو (ف) چهارمعنی دارد اول زری بود که پادشاه‌قوی ازپادشاه ضعیف میگیرد دوم زر خالص راگویند که شکسته و ریزه ریزه باشد و آنرا بتازی قراضه‌گویند نزاری قهستانی گوید : صیقل گر این رواق ازرق — ریزد زرساو برکرانه ، وین صحن زمردین شود راست—از ریزهٔ ساو چون دهانه ، سوم‌بوته خاردار سفید رنگ که بلندی آن‌قریب‌بیک‌گز شود وآنرا بجای هیمه بسوزانند و نیز در میان کرمهای پیله بگذاروند تا پیله را برآن بتند چهارم سودن راگویند .
سو (عف)بضم بدی را گویند و نیز هرآفتی که باشد خواه‌برص خواه دیگرآنرا سوگویند و در فارسی بضم چهار معنی دارداول طرف وجانب دوم بمعنی مانند وسان آمده سوم مخفف سوداست چهارم روشنائی وبزبان‌ترکی آب راگویند وبا اول مفتوح‌وثانی زده نام چشمه‌ایست ازولایت طوس‌که‌بچشمه سبز اشتهار دارد.

فصل ه

سخره (ع) با اول مضموم دومعنی دارد اول بیگاربود یعنی کار بیمزد دوم زبون و زیر دست را گویند و بمعنی استهزا و افسوس نیز آمده .
سوفسطائیه (ع) بضم قومی‌است که نفی حقایق اشیا میکنند .
سره (ف) بفتحتین پنج معنی دارد اول زر رایج باشد و آن ضد قلب است دوم آب عمیق را گویند که از سر آدمی بگذرد سوم چیزی نیکو و اعلی راگویند چنانکه چیزی زبون و ادنی را پایه گویند چهارم شقه علم باشد پنجم بمعنی اصل آمده چنانچه پایه

فرع را خوانند .

سررشته (ف) بفتح مقصود یعنی ترکیب.

سرشته (ف) بکسرتین یعنی خمیر شده و در هم مالیده و خلعت کرده .

سوخته (ف) پنج معنی دارد اول معروفست دوم لته سوخته باشد که بدان از آتش‌زنه آتش بگیرند سوم نام یکی از گنجهای خسرو پرویز چهارم بمعنی سنجیده آمده و آنرا سخته نیز گویند پنجم درولایت روم مردم طالب علم را نامند .

ستیره (ع) مؤنث پرده نشین باشد .

سغبه (ع) بفتح و گویند بضم دو معنی دارد اول فریفته راگویند دوم چیزی چرب وگرسنه وتشنه را نامند امابمعنی تشنه مستعمل نیست

ساده (ف) چهار معنی دارد اول بمعنی بی نقش وبی ریش ونادان ومجرّد و خالص آمده دوم صحرا راگویند سوم بمعنی ایستاده بود چهارم نام برگ درختیست دوائی که از دیار هند بهم رسد ومعرب سادجست وآنرا بهندی پترج گویند و در فرهنگی بمعنی مردم بی اندیشه وبزرگ قوم وگشاده دل وبی تکلف مرقوم ساخته .

سالفه (ع) پیشینه وطرفوگردن آدمی که دربناگوش باشد .

سکته (ع) بفتح نام علتیست که مریض را خاموش گرداند چنانکه پنداری مرده است ونیز آنکه درقرآن‌خواندن بازماند ونیزنام حرفهائی که سکته خوانند و مصطلح شعر آنکه در وزن اندك توقفی باشد که دربعضی جا قبیح وبعضی ملیح پندارند ودرصراح است آنچه کودك را بوی باز دارند وخاموش کنندش .

سفه (ع) بفتحتین بی زری وسبکی وبیخردی

سدره (ع) بکسر درخت کنار و سدرةالمنتهی درختیست در هفتم آسمان .

سغیه (ع) بفتح بیخرد وکمینه .

سیبویه (ع) نام نحویست که درعلم نحواکثر ذکر اواست .

سبحه (ع) بضم وگویندبفتح تسبیح و نماز و ذکر ونام کتابی از تصنیفات مولانا عبدالرحمن جامی .

سکره (عف) با اول مضموم کاسه گلی‌راگویند و آنرا اسکوره نیز خوانند واسکره بزیادتی الف نیز آمده‌و با اول وثانی مضموم و رای مشدد مفتوح نیز مرقوم است .

سله (عف) بفتح و تشدید آنچه دریا پوشند و نیز بمعنی زنبیل و سبد طعام و سبدی که درومار کنند و بکسر سنگ بزرگ

سده (عف) بضم و تشدید علتی است که درسر آدمی را پیداشود وگرفتگی بینی و بمعنی بیماری و با اول و ثانی مفتوح سه معنی دارد اول نام جشنی است که پارسیان دردهم ماه بهمن کنندوواضع این جشن کیومرث است و بعضی گویندکه این جشن را هوشنگ ابن سیامك اختراع کرده بود دوم نام قریه‌ایست از قرای سپاهان سوم نام درختی است که در دارالمرز وماوراءالنهر ازدیگر بلاد ایران و توران بیشتر شود و بمثابهی بزرگ باشد که تنه آن بدشواری دربغل سه چهار کس درآید وباقی حقیقتش ازفرهنگ میر عضدالدوله‌معلوم می‌توانکرد

سفره (ف) بضم طعام مسافروکندوری جامگی وچرمین و جز آن که برآن خورندونیزدرزیر شمع‌و دروقت دست شستن‌زیر طشت گذارند و بفتحتین نویسندگان و از او مراد فرشتگان دارند چنانچه در تفاسیر مذکور است .

سراقه (ع) بضم نام یکی از صنادید قریش است .

سفینه (ع) بفتح کشتی و نیز کتاب اشعار را سفینه گویند بدین‌سبب که‌حامل جواهرالفاظ ولئالی‌معانی‌است ودیگرآنکه بتقطیع طولانی نویسند که چون در هردو صفحه نظر کنند شکل کشتی یافته میشود بدان جهت آنرا تشبیه بکشتی داده‌اند .

ستنبه (ف) بکسر اول و فتح ثانی صورتی بود که ازغایت کراهت وزشتی طبع از دیدنش‌رمان و هراسان باشد امیر خسرو راست: ستنبه صورتی آهرمن آثار—هزار آهرمن از رویش بزنهار —ودر بعضی فرهنگها نوشته‌اندکه دیوی باشد که در خواب مردمان را فرو گیرد وآنرا بتازی کابوس خوانند و بمعنی ستیهنده نیز در بعضی فرهنگها مرقوم است .

سریّه (ع) بفتح‌یکم وکسر دوم و تشدیدیاگروهی ازلشکرویارهٔ لشکر که هندش چوکی خوانند و لشکر مقدار چهارصد سوارو در اصطلاح اهل‌سیر لشکری که‌حضرت رسالت پناه‌خود بذات مقدس‌درآن نباشد و بسر کردگی اصحاب فرستد .

ستوه(ف) بضمتین بمعنی ملول و بتنگ آمده

سکیزه (ف) بااول و ثانی مکسور برجستن و تیز زدن و جفته انداختن ستور راگویند و آنرا اسکیز و اسکیزه نیز حوانند .

سرفه (ف) بضم جانوریست که از چوبکهای خورد خانه سازد و در آن خانه رود و همانجا بمیرد و نام زحمتی است که بتازی سعال خوانند .

سطوه (ع) بفتح قهرکردن و حمله بردن .

ساهره (ع) روی زمین و قیامت وگفته‌اند زمین قیامت و زمین سپید هموار وبی خوابی .

سقطه (ع) بضم چیزی که ساقط شود از چیزی

فصل ی

سلوی (ع) بفتح والف مقصوره شهد ونیز جانوریست که درفارسی آنرا ولج نامند و با اول و ثانی مفتوح شبیه به‌تیهو لیکن از تیهو کوچکتر وآنرا درتیج ووشم وبودنه نیز گویند .

ستی (ع) بفتح اول وکسر ثانی نوعی ازنیزه باشد وآنرا بهندی ستیهی نامند و بمعنی کدبانو نیز آمده و در هندی زنی را گویند که با شوی مرده خود بسوزد .

سنی (ع) بفتح بلند .

سامی (ع) بلند .

سمی (ع) بفتح بلند شدن وهم نام .

سری (ف) بفتح اول وکسر ثانی چهار معنی دارد اول سرداری بود دوم بمعنی سرای آمده سوم چیزی باشدکه از آهن بسازند و در روزجنگ بر سر اسب ببندند تا از زخم ایمن باشد و آنرا بترکی قشقه گویند — چهارم نام یکی از اولیا است که سری سقطی گویندش واو مشتق از سرور است و باالف مقصوره و بضم بمعنی شب رفتن بود .

سامری (ع) نام مردی که در اصل نام او موسی‌بن ظفر بود و از او بنی‌اسرائیل گوساله پرست شدند واو منسوب بود بقبیله سامره از عظمای بنی‌اسرائیل دروقتیکه فرعون فرزندان بنی‌اسرائیل رامیکشت او متولد شد مادرش اورا در جزیرهٔ که کنار نیل بود بیفکند حق تعالی‌جبرئیل‌را فرمود تا اورا بپرورد ازآن‌جهة اوجبرئیل‌را میشناخت وخاکپای اسب جبرئیل ع راگرفته درگوساله کرد که او بسخن در آمد واین قصه درتفاسیر مشروحاً مندرج است .

ساعی (ع) کوشنده وزکوة ستاننده تا بمستحقان دهد یعنی والی زکات وسخن چین وعیب‌گوی .

سبی (ع) بفتح دل بردن معشوق مرعاشق را واسیر کردن و دور کردن وبفتح سین وکسر با وهمزه یعنی بد .

سغری (ف) بفتح مخفف ساغری است بمعنی سخت روی .

سغری (ف) بکسر اول و سکون‌ثانی‌روی‌گشادن زن وخانه‌روفتن.

سوفسطائی (ع) منقسم بسه‌قسم اند عنادیه وعندیه و لاادریه عنادیه قائل بحقایق اشیاء نیستند و میگویند عالم وهم و خیال‌یش نیست‌مولوی فرماید : ابن همی گوید جهان خود هیچ نیست — هست سوفسطائی اندر پیچ پیچ ، عندیه منکرند بثبوت اشیاء و تابعند مراعتقادات خودرا و میگویند اگر اعتقاد کنیم‌شیئی راجوهر جوهر است و اگر عرض عرض است و اگر قدیم قدیم است و اگر حادث حادث و لاادریه منکراند ثبوت راونفی را وزعم کرده‌اند که شاکند و درشاك بودن‌هم شاکند وهلم جرّا .

شگفت (ف) با اول و ثانی مکسور دو معنی دارد اول بمعنی عجب که آنرا شگفت نیز گویند دوم قرار و آرام وصبر بود و آنرا شکیب نیز خوانند .
شماتت (ع) بفتح شادی کردن برخواری دشمن .

فصل ث

شیث (ع) بکسر نام پیغمبری مشهور و بلغت سریانی بدله را گویند وچون او عوض هابیل بود او را باین نام نامیدند .

فصل ج

شکنج (ف) بکسر اول و ضم ثانی گرفتن عضوی باشد بسر دو ناخن چنانکه بدرد آید و آنرا اشکنج ونشکنج نیز خوانند وشکنجیدن مصدر آنست ودرشیراز پنج بکسر اول میگویندوبا اول و فتح ثانی پنج معنی دارد اول چین زلف و موی وجامه وریسمان وامثال آن باشد دوم شکنجه بود سوم نوعی ازمار راگویندچهارم اصول باشد پنجم مکر و حیله را خوانند و آنرا شکن نیز گویند
شطرنج (ع) اسم بازی مشهور است که سترنگ هم خوانده شده

فصل ح

شرح (ع) بفتح آشکارا وگشاده کردن وشرحه کردن گوشت فربه یعنی بریدن .
شح (ع) بضم بخیلی و حریصی کردن وبخل و حرص .
شحیح (ع) بفتح بخیل .

فصل خ

شاخ شاخ (ف) بمعنی پاره پاره بود چه شاخ بمعنی پاره آمده .
شخ (ع) با اول مفتوح سه معنی دارد اول کوه بود دوم زمین محکم راگویند که در دامن کوه باشد خصوصاً و هرچیز محکم را خوانند عموماً سوم مخفف شاخ است و با اول مضموم بمعنی شوخ است یعنی چرك .
شیخ (ع) پیر و خواجه و در اصطلاح صوفیه عبارتست از انسان کامل در علوم ثلثه که شریعت و حقیقت و طریقت باشد .
شاخ (ف) دوازده معنی دارد اول شاخ درخت دوم شاخ حیوانات باشد سوم پاره را گویندچهارم ظرفی راگویند که بدان شراب خورند و از ثقه شنیده شد که در ولایت گرجستان شراب وبوزه را بشاخ گاو و بز کوهی میانه تهی میخورند پنجم چوبی بود دراز که بام خانه رابدان پوشند وآنرا شاه تیر نیز خوانند ششم پیشانی بود هفتم دست را نامند از انگشتان تا کتف هشتم جوی کوچکی را گویند که از رودخانه و جوی بزرگ جدا شود یا جدا سازندنهم تریز جامه باشد دهم خوشبوئی که ازحیوان شبیه بگربه حاصل شود و آنرا بتازی زباد خوانند یازدهم استخوان پهلوراگویند دوازدهم پا باشد از سر انگشتان تا بیخ ران و آنرا لنگ نیز خوانند .

فصل د

شاهد (ع) در لغت گواه و یکی از اسامی آن سرور صلی الله علیه وآله است ودر اصطلاح صوفیه چیزیست که حاصل میشود قلب را ازاثر مشاهده .
شهود (ع) بضمتین حاضر شدن وگواهان و حاضر شدگان و در اصطلاح سالکان شهود رؤیت حق است بی حجاب یعنی سالکی که از مراتب کثرات موهومات صوری عبور نموده باشد و بمقام توحید عیانی رسیده و بدیدهٔ حق بین بحکم کنت بصره الذی یبصربه در صور جمیع موجودات مشاهدهٔ حق نماید چون خود را و همهٔ موجودات را قایم بحق بیند لاجرم غیریت و اثنینیت از پیش نظرش برخاسته باشد وهرچه بیندحق بیند وهرچه داند حق داندنظم : رؤیت حق بحق شهود بود — خاصهٔ حضرت وجود بود .
شید (ع) بکسر سه معنی دارد اول چیز بسیار روشن راگویند و آنرا بتازی کثیر الشعاع خوانند دوم نامی از نامهای نیر اعظم که بواسطه کثرت نور و روشنی و شعاع آنرا باین نام خوانده اند و

آنرا شیده نیز خوانند سوم نام پسر افراسیاب بود واوراپشنگ نیز گویند چون او بغایت صاحب جمال بود پدرش بشیده ملقب ساخت ودر بعضی از فرهنگها مرقوم است که نام یکی ازشاگردان سنمار نیز شیده است که بجهت بهرام گور خورنگه و سدیر راساخت و با اول مفتوح بمعنی مکر و حیله و زرق آمده .

شدید (ع) بفتح سخت و بخیل شداد جمع آن .

شارد (ع) رمنده وبمعنی تند تیز بنظر در آمده .

فصل ر

شرار (ع) بفتح پارهٔ آتش که بجهد شرر مثله وبکسر جمع شریر.

شپر (ف) بفتح و پ مشدد بمعنی شپره است که درعربی آنراخفاش بضم اول خوانند وگفته‌اند شبیر و شبر در زبان یونانی بمعنی امام حسن و امام حسین علیهما السلام آمده است .

شکور (ع) بفتح سپاسگزار و ستوری که باندك علف قانع شود و ثواب و مژده دهنده بضمتین سپاسگزاری کردن و آزادی کردن و پسندیدن و ستودن و ثواب دادن .

شمر (عف) بفتحتین آب گیر را گویند وآن زمین پست باشد که درآن جاآب باران جمع شود ونیز آنچه که برروی شیر بندد ودرهندش ملائی نامند و زنجیره و شکن آب و بمعنی ناله و بکسر نام قاتل امام حسین علیه السلام و در عربی بفتح بتکبر رفتن .

شب‌دیجور (ف) شب بغایت تاریك .

شعر (ع) بفتح موی و جامه ابریشمی باریك وبکسر دانش وسخن موزون وبضم مردی که براندام او مو باشد .

شاخسار (ف) دو معنی دارد اول جای انبوهی درختان بسیار شاخ را گویند دوم آهنی باشد که آنرا پهن ساخته و سوراخهای کوچك کرده باشند وسیم کشان سیم را ازمیان آن بر کشند و آنرا شفشاهنك وشفشاهیخ نیز گویند .

شبر (ع) با اول مکسور وثانی زده نام قاتل امام حسین علیه السلام که اورا شمر نیز گویند و بزبان عربی بدست را خوانند و آنرا وجب نیز نامند وبا اول وثانی مفتوح شعله آتش بود .

ششدر (ف) مراد از شش خانهٔ نرد است که بسته شده باشد و مهرهٔ نرد ازآن نتواند گذشت وجهات سته را نیز خوانند وآنرا شش دره هم گویند .

شکر (ع) بضم در لغت آن فعلی است که دال بر تعریف منعم باشد ازجهت بودن او اگرچه منعم آن تعریف بزبان یا بدل بجوارح باشد ودر اصطلاح صوفیه صرف کردن بنده است جمیع آنچه انعام کرده است حق سبحانه تعالی ازسمع و بصر وغیر هما از نعم دیگر بسوی چیزی که خلق کرده شده و انعام کرده شده است این نعم را از برای آن چیز مثل باصره بجهت مشاهدهٔ صنایع حق و سامعه بجهة استماع سخنان حقانی وقلب بجهت ذکر وبرهمین قیاس .

شبگیر (ف) بفتح دو معنی دارد اول صبح باشد وبعضی سحر را گویند قطران فرماید بیت : هست مردم را شب و شبگیر موی و روی تو—موی‌را شب‌دان مدام وروی را شبگیر گیر—ودربن روزگار راه رفتن شب را شبگیر گویند واکثر شعرای متأخرین باین معنی نظم نموده اند دوم نام مرغی است که دروقت صبح آواز حزین کند و درتبختری بمعنی تاخت وراه بندی آخرشب مرقوم‌ساخته

شاطر (ع) پیك ودلاور و چالاك و شطرنج باز وشوخ و بیباك وآنکه برنج آورده باشد اهل خودرا دربد کاری .

شنار (عف) با اول مکسور سه معنی دارد اول شناور راگویند دوم بمعنی شوم ونحس و نا مبارك بود سوم بمعنی ننگ وعارآمده ودر عربی دشمن ودشمن داشتن بود .

ششتر (ف) بفتح نام شهری مشهور که جامهٔ ششتری بآن منسوب است وگفته اند بضم وآنرا شوشتر نیز خوانند .

شدیار وشدگار (ف) بضم زمینی را گویند که بجهت زراعت شکافته باشند مختاری درمذمت دنیا گوید : برزه گاویست کو خورد ناچار — برتخمی که خود کند شدیار .

شیرگیر (ف) بمعنی نیم مست آمده .

شعار (ع) بکسر وفتح جامهٔ که متصل بتن باشد وعلامت .

فصل ز

شکرریز (ف) معروف وگریه وشادی وکلام شیرین و بمعنی نثار وعروسی .

شبدیز (ف) دو معنی دارد اول نام اسب خسرو پرویز باشد گویند که رنگ آن اسب مشکین بود ودر تاریخ طبری مسطور است که از همهٔ اسبان جهان چهار بدست بلندتر بود واز روم بدست وی افتاده بود و چون آن اسب سیاه رنگ بود بطریق استعاره شب را بآن تشبیه میدهند ونیز بنظر درآمده که دیز بمعنی رنگست وشب معروف چون آن اسب سیاه بود اورا شبدیز گفتند دوم لحنی بود ازموسیقی ازمصنفات باربد .

شهباز (ف) جانوریست شکاری که بجثه از باز کلانتر باشد و لیکن آن کبریائی که باز دارد دراو نیست .

شهناز (ف) عروس را خوانند .

فصل س

شموس (ع) بفتح بمعنی آفتاب شدن روز وآشکار شدن دشمن وآفتاب ویکنوع قلاده وبضمتین جمع .

شق‌نفس (ع) بکسر عبارت از مشقت نفس‌ها است .

فصل ش

شهرتاش (ف) باشندگان یك شهر .

شورش (ف) بضم بی قراری وجنگ وفتنه وآشوب .

شپش (ف) با اول مکسور دو معنی دارد اول جانوری است که بتازی قمل گویند که در جامه مردم از چرك و ناشستن اندام پدید آید دوم کرمی باشد که اکثر واغلب در فصل تابستان وهوای گرم در پوستین ونمد وسقرلاط وصوف و دیگر پشمینها وگندم و دیگر غله‌ها بیفتد وتباه و ضایع سازد وآنرا شپشه و سوس نیز خوانند

شش (ف) بضم معروف که بتازی ریه خوانند ونیز کنایت ازپستان زال است .

فصل ط

شرط (ع) بفتح نشان و پیمان و بچیزی دانستن قول وفعل خود را وآنچه دانسته باشد ازقول ویا فعل و کنار جوی و جوی خرد و بضم یکم وفتح دوم جمع شرط است یعنی عهد و پیمان وگفته‌اند بضم باد موافق وعلامت ونشانی .

شط (ع) بفتح کرانه رود وجوی .

فصل ع

شعشع (ع) روشنائی وآمیختن شراب با آب .

شاع (ع) فاش وآشکارا .

شیاع (ع) بکسر فاش واشکارا وبانگ مزمار .

شارع (ع) راه عام وبمعنی صاحب شرع — شوارع جمع .

شبع (ع) بکسر یکم وفتح دوم سیری .

فصل ف

شگرف (ف) بکسر اول و فتح ثانی بزرگ و نیکو و محتشم و قوی و دلیر و سطبر و زیبا و با شکوه را گویند نظامی راست : بادهر نکوئی بکن ای‌نیك مرد— دهر بجای من و تو بد نکرد جهد بسی کردو شگرفی بسی — تا کند از ما بتکلف کسی .

شغاف (ع) پردهٔ دل وبیماری زیر تهیگاه ازجانب راست .

شعاف (ع) بکسر سرهای کوهها .

فصل ق

شق (ع) بفتح وتشدید شکاف چیزی وشکافتن ودریدن وجدا کردن.

فصل م

شادكام (ف) معروف و نام برادر فریدون بوده .
شحم (ع) بفتح پیه و سپیدی چشم و بفتحتین آرزومند پیه شدن
شم (عف) بفتح چهار معنی دارد اول بمعنی رم و آشفته شده و پریشان گشته بود و شمیدن بمعنی رمیدن و آشفته گشتن است دوم ناخن را گویند و وجه تسمیه شمشیر از این معنی حاصل میگردد سوم نام پهلوانی است چهارم مخفف شوم بود و بضم اول دو معنی دارد اول پای افزاری بود كه از چرم دوزند و آنرا بترکی چارق گویند دوم بمعنی نفرت ودوری آمده ودرعربی بفتح بوئیدن و بوی و بلند پیشانی .

فصل ن

شمن (ع) بفتحتین بت پرست و گفته اند بت .
شیبان (ع) بفتح نام ولی معروف و نام قبیله ایست از جن و بکسر نام شهریست
شین (ع) بفتح عیب وگدائی و زشتی و پراکنده و شك و گویند درخت پر خار بسیار شکوفه دار .
شادروان (ف) چهار معني دارد اول پردهٔ بزرگی باشد مانند شامیانه و سراپرده كه در پیش خانه و پیش ایوان بکشند دوم فرشی باشد بس بزرگ و منقش و این معنی هم نزدیك بمعنی نخست است سوم نام نوائی است از مصنفات باربد مطرب كه آنرا شادروان مروارید نیز گویند چهارم زیر کنگره های عمارات عالی را نامند مانند کنگره قلعه و قصر ملوك .
شبیخون و شبخون (ف) در شب غفلة برسر دشمن تاختن و کنایه از کارهائی است که بی اطلاع طرف صورت گیرد .
شمیدن (ف) بفتح بی هوش شدن و رمیدن و بوئیدن و بیم زده شدن .
شجن (عف) بفتحتین اندوه و حاجت واندوهگین کردن و منع کردن شجون جمع آن و بفتح یکم وسکون دوم راه رودخانه و در صراح است باز داشتن حاجت و کسی ر از کار و راه و وادی بسیار پر درخت .
شحن (ع) بفتح پر کردن ظرف و کشتی بچیزی و راندن و بزرگ شدن آهو از مادر .
شحون (ع) قوی و بزرگ شدن .
شخودن (ف) بفتح ریش کردن بناخن و بناخن کندن بود .
شیون (ع) ناله وفریاد راگویند ودراصطلاح صوفیه عبارت‌است

از اعتبار نفس اعیان ثابته و حقائق ذات احدیت چنانچه شجره در نوات .

شان (عف) خانهٔ زنبور عسل است که در آن عسل باشد و آنرا شانه و کواره نیز گویند و در بعضی فرهنگها بمعنی جامه سپیدی که در دیار هند بهم رسد مرقوم است و در عربی چهار معنی دارد اول کار و کار کردن دوم بمعنی حال سوم مرتبه را گویند چهارم باك و فکر داشتن بود از چیزی و بمعنی حق نیز بنظر درآمده و دشمن را هم گویند .

فصل ﻫ

شرحه (ع) بفتح اول بمعنی پاره است .

شیره (ف) بکسر نوعی از بوزه بود که بنگ در او داخل نباشد و بمعنی شراب نیز آمده .

شمه (ع) بفتح و تشدید بوی و بمعنی اندکی و بکسر اول و فتح دوم چربی که بر شیر و جغرات باشد و در هندش ملائی نامند .

شحنه (ع) بفتحتین گروهی نگاهبانان شهر فارسیان بسکون ح استعمال کنند و درصراح بکسر شین مرقوم ساخته .

شبهه (ع) بضم پوشیدگی و بضم یکم و فتح دوم پوشیدگیها واو جمع شبهت است .

شبه (ف) بفتحتین مهره سیاه یمانی را گویند سنگیست درفشان سبك وزن و گفته اند مهره سیاه باریك که هندش پوت خوانند و در فرهنگی بنظر درآمده که در زمین یمن کوهیست که از سر آن کوه آب بدو طرف می‌افتد و پیش از آنکه بزمین برسد منجمد میگردد و شبه حاصل میشود و آن دو گونه است سیاه و سپید .

شکوفه (ف) بکسر دو معنی دارد اول شکوفه گیاه و گل و درخت را گویند دوم قی و استفراغ بود .

شانه (ف) سه معنی دارد اول عضوی از بدن و شانه که بر موی کشند دوم بمعنی شانست که خانه زنبور عسل است سوم بمعنی جست و خیز اسب باشد .

شه (ف) بفتح در هر سه معنی بشاه مترادف است و بضم اول کلمه ایست که در محل نفرت و کراهیت گویند .

شره (ع) بفتحتین حریص شدن و حرص درصراح است بفتح یکم و کسر دوم حریص و گیاهی که هندش تلسی نامند و در حل لغات بکسر نشاط و تیزی جوانی و حرص .

شکوه (ف) بمعنی عظمت و هیبت و ترس آمده .

شبکه و شبکه (ع) لغت اول بفتح و ثانی بفتحتین دام .

شرفه (عف) بفتح و بکسر نیز گفته اند هر آواز را گویند عموماً و آواز پای را گویند خصوصاً مولوی فرماید : کاروان شکر از مصر رسید – شرفه و بانگ درامی آید – سوزنی گوید: از شرفه جلاجل شاهین عدل تو – عنقای ظلم گشت پس قاف در نهان – و بضم در عربی کنگره را گویند اعم از آنکه کنگره قلعه یا دیوار یا بام خانه باشد .

شله (عف) بفتحتین مخفف کشتن، قاتل بود در عوض مقتول و آنرا بتازی قصاص خوانند و بثانی مشدّد سه معنی دارد اول بت دوم بت پرست سوم تك بار را گویند بضم اول و تخفیف ثانی نوعی از طعام معروف است و بثانی مشدد سه معنی دارد اول فرج زنان دوم سرگین و جای خاشاك و پلیدیها بود که در کوچه ها باشد سوم لته را گویند که زنان درزمان حیض بندند و در عربی دو معنی دارد اول نیت باشد دوم کار دور (امر بعید) را خوانند

شاه (ف) چهار معنی دارد اول اصل و خداوند بود دوم داماد را گویند سوم کشت کردن شاه شطرنج بود چهارم بر هر چیزی که آن در بزرگی و خوبی بحسب صورت باین معنی از امثال خود ممتاز باشد اطلاق کنند مانند شاه توت و شاه سوار و امثال آن .

فصل ی

شقی (ع) بد نفس .

شاکی (ع) گله کننده و نالنده و تمام سلاح پوشنده .

شافی (ع) شفا دهنده .

شهی (ف) سه معنی دارد اول بمعنی پادشاهی است دوم داماد را گویند و آنرا شاهی نیز خوانند چه شه و شاه داماد را نامند سوم هر چیز شیرین را خوانند عموماً و حلوائی را گویند که از نشاسته و تخم مرغ بپزند خصوصاً و بمعنی خواهان نیز بنظر درآمده .

شعری (ع) بکسر اول و الف مقصوره که در پارسی با ماله خوانند و یا ظاهر شود ستاره ایست که آنرا شاهنگ نیز گویند و درصراح نام ستارهٔ بزرگ است که بعد از جوزا بر آید و بعضی طوائف در جاهلیت آنرا می‌پرستیدندی .

باب ص

فصل الف

صفرا (ع) بفتح زردی و یکی از اخلاط اربعه یعنی تلخه و تیز علتی که آدمی را باشد که از آن خلل دماغ پیدا شود و بمعنی گرمی و حرارت و غصه هم آمده و کمان چوبین و نام گیاهی .

صبا (ع) بادی که از مشرق آید و در تذکرهٔ شیخ واحدی مذکور است که صبا از زیر عرش بر آید و بوقت صبح می‌وزد و گلها از تاثیر او بشکفد و عاشقان دل شده راز با او میگویند و در اصطلاح عبدالرزاق کاشی مراد از صبا نفحات رحمانیه است که بجهت مشرق روحانیان آید و در اصطلاح صوفیه ابن عطا چنین بنظر درآمده که صبا صولت داعیه روح و استیلاء آن بحیثیتی که صادر شود از شخص چیزی که موافق شرع و عقل است و دبور که بجای خود ذکر یافت مقابل این است والصباء بفتح و مد میل کردن دل بود بچیزی و کودکی کردن و با کودکان بازی کردن و بکسر و قصر کودکی و بازی و عاشقی .

صدا (ع) بفتح مغز سر و جای شنوائی درسر و آوازیکه از کوه بلندی و چاه و امثال آن خیزد و بفتح و مد زنگار گرفتن و سیاه و سرخ شدن و بضم صاد و مد قبیله ایست از یمن و در اصطلاح صوفیه اندك پوششی که از ظلمت هیئت نفس بر وجه دل باشد و محجوب گرداند دل را از قبول حقایق و تجلیات انوار .

صلا (ع) بفتح افروختن آتش برای دفع سرما و آوازیکه برای استحضار طعام کنند و بکسر بریان .

صفورا (ع) بفتح نام دختر مهتر شعیب علیه السلام که در حباله موسی علیه السلام بود .

فصل ب

صب (ع) بفتح ریزانیدن و آرزومند شدن و ریختن و مرد عاشق و مشتاق و بضم باران سیاه .

صعب (ع) بفتح دشوار و ترس و تندی یعنی آنکه رام نباشد

صلب (ع) بضم درشت و سخت و استخوان پشت و زمین درشت و بزرگی و درازی و ناقه پیر و بفتح چیزی سخت و پردهٔ از پرده های چشم و بفتحتین بردار کردن صلاب جمع آن .

صائب (ع) راست و درست و رسیده و فرود آینده .

فصل ت

صورت (ع) در لغت پیکر و در اصطلاح صوفیه صورت حق عبارت از ذات مقدس محمدیست بواسطه متحقق بودن ذات نبوی بحقیقت احدیت و احدیت را در صورت اللهی عبارت است از انسان کامل بواسطه متحقق بودن او بحقائق اسماء الهیه .

صنعت و صناعت (ع) بفتح کار و پیشه و آنچه در کلام از علم ترصیع و تجنیس و جز آن واقع شود و صناعات جمع .

صلابت (ع) بفتح درشتی و سختی

صلات (ع) بکسر جمع صله یعنی عطا و بخشش و پیوند .

صامت (ع) خاموش و زر و سیم و مال صامت چنانکه حیوان و

مختلف گردند که یکی بیاید ویکی برود و لرزش و بیماری که بیهوشی بیاورد و کف در دهن پیدا شود وانداختن ونوع وصبح و شام صروع جمع آن وبکسر مانند .

صداع (ع) بضم درد سر ومصدر منه .

صدع (ع) بمعنی شکافتن و بدونیم کردن کله گوسپند و بریدن وآشکارا کردن چیزی وفرمان بردن وسبکتر وگیاه وبر گردانیدن .

صفع (ع) بفتح وسکون سیلی زدن وسیلی .

صنیع (ع) بفتح کار واسب نیکو پرورده را هم گویند .

فصل غ

صبغ (ع) بفتح رنگ کردن جامه وبکسر رنگ ونان خورش .

صباغ (ع) بفتح وتشدید رنگرز وبکسر وتخفیف نانخورشها .

فصل ف

صرف (ع) بفتح گردانیدن وخرج کردن و حیله کردن و توبه کردن ونام علمی است معروف و افزونی درم بر درم و نیکوئی وقیمت وبمعنی فضل وادب وحیله و عقل وتوبه وحادثه زمانه و گردش زمانه وصروف جمع آن وبکسر محض چیزی و خالص چیزی وشراب خالص و سرخی که دوال نعل بدان رنگ کنند و نیز بمعنی بخل و خرج وکذا فی مؤیدالفضلا .

صف (ع) بفتح و تشدید رشته هر چیزی ونمازگاه وگوشت در سیخ کردن وبصف کشیدن شترانرا و بریان کردن گوشت و درجه بدرجه شدن و کردن ودرجه بدرجه داشتن وبکسر ابر .

صیف (ع) بفتح تابستان وباران تابستانی وخطا شدن تیر .

صحف (ع) بضم نامها ومکتوبها صحائف مثله .

صحاف (ع) بکسر اول کاسهای پهن وبزرگ صحائف جمع .

صواف (ع) کاروان واسبان و شترانیکه برسه پا ایستند و بر کنارهٔ سم چهارم تکیه کنند و گویند شترانیکه برای قربانی ایستاده باشند وصف کشنده و گویند جمع صف .

فصل ق

صدیق (ع) بکسر وتشدید آنکه بغایت تصدیق کسی کند و گفتار خود را بکردار راست گرداند چنانچه یوسف علی نبینا وعلیه‌السلام وابی بکر رضی‌الله‌عنه راگفتند وبفتح وتخفیف دوستان ودوست واو مفرد وجمع آمده .

صادق (ع) راستگو جمع صدوق بضم صاد مهمله .

فصل ل

صندل (ع) بفتح چوب معروف وشتر بزرگ سر .

صف نعال (ع) صف آخرین که درویشان بواسطهٔ گناهی گنه کار را در صف آخرین که محل سیاست ایشان است بر یکپای بایستانند وگوش اورا بدست اوگیرانند وآنرا پاماجان وپایماچان نیز گویند .

صهیل (ع) بفتح بانگ اسب وآواز لگام وبانگ زخم شمشیر وبانگ آهن صهال فاعل آن .

صقال (ع) بتشدید مهره زن و آنکه آهن را روشن کند و شمشیر بزداید .

صیقل (ع) بفتح آنچه آهن را بدان روشن کنند و شمشیر و شمشیر بزدوده .

فصل م

صنم (ع) بفتحتین بت خواه ازچوب باشد وخواه ازسنگ وخواه ازمس وخواه ازنقره وزر .

صمصام (ع) بفتح شمشیر تیز و برنده که بزخمگاه فرو رود و گفته‌اند آنکه از زخمگاه بجهد .

صارم (ع) بفتح اول وکسر سوم تیغ برنده ومرد جلد ودلیر .

صوم (ع) بفتح روزه وروزه داشتن وایستادن آفتاب در نصف

روز و سرگین شتر مرغ و روزه دارندگان و مسجد نصاری و نام درختی است و نگاهداشتن خود را از چیزی .

فصل ن

صلاح‌الدین (ع) نام بزرگیست از خلفاء مولوی که بزرکوب اشتهار دارد که احوال او در مناقب العارفین شمس‌الدین محمد افلاکی بتفصیل مذکور است که از جمله مریدان سید شروان بوده وجامی در نفحات احوال این دو بزرگ را بطریق اجمال نوشته است .

صولجان (ع) بفتح چوگان .

صاحب قران (ع) بکسر قاف آنکه ولادت و یا مسقط نطفهٔ او در وقت قران عظیم باشد ومصطلح اهل تنجیم آنکه درسال ولادت او زحل و مشتری را قران بوده باشد و این قران بعد از سالها شود و آن پادشاه سعادتمند بود و دیر سال و باظفر باشد

صحن (ع) معروف یعنی گشادگی سرای و میان بیابان و زمین هموار و قدح بزرگ و صلح کردن میان قوم، وطشت ازهرچه باشد

صون بفتح و **صوان** بکسر (ع) نگاه داشتن وبرطرفهم ایستادن اسب از برای سوده شدن سم از بی نعلی .

فصل و

صحو (ع) بفتح هشیار شدن و هشیاری و رفتن سرما و وا شدن ابر و روز بی ابر .

فصل ه

صخره (ع) بفتح سنگی است در بیت المقدس صخرهٔ صما وصخرهٔ سما نیز میگویند و سنگ بزرگ و بضم رنگ سرخ و زرد و موضعی است از سنگستان .

صرفه (ع) بفتح حیله کردن وحیله و مکر و افزونی ونام مهرهایست و منزلی از منازل قمر و عدل و فضل و نیز بمعنی بخل آمده .

صفه (ع) بضم و تشدید خانه و جای بلند وزبر پوشزین وبکسر یکم و فتح دوم نشان .

صله (ع) بکسر و تشدید پیوستن و هدیه دادن و مزد و پیوند وخویشی وعطا و مخفف نیز نامند .

صعوه (ع) بفتح نام مرغیست که در فارسی سرپچه و هندش معولا خوانند .

صومعه (ع) بفتح خلوتخانه نصاری که سر آن بلند باشد وباریك صوامع جمع .

صیحه (ع) بفتح آواز وفغان و عذاب .

صعقه (ع) بفتح بیهوش شدن .

صاعقه (ع) آواز محکم که از رعد برآید با آتش ومرگ و عذاب را هم میگویند .

صدمه (ع) بفتح زدن و کار بسختی رسیدن ویکبار بهم وا کوفتن

فصل ی

صوفی (ع) پشمینه پوش و در اصطلاح سالکان صوفی آنرا گویند که نگاهدارد دل خودرا از ماسوی‌الله یعنی خطره نفسانی وشیطانی را دخل در سرا پرده دل ندهد و دائم در عبادت و بریاضت بر جاده شرع مستقیم باشد .

صفی (ع) بفتح دوست و یگانه و برگزیده .

صبی (ع) بفتح یکم و کسر دوم کودك خرد و بکسر و با الف مقصوره میل کردن بچیزی و کودکی کردن و با کودکان بازی کردن و بمعنی مردمك چشم و کناره سر شمشیر و زنخ بند نیز آمده

صابون سلطانی (ع) در اصطلاح توزیع را گویند .

صیرفی (ع) بفتح صراف و مرد حیله گر و متصرف در کارها .

باب ض

فصل الف

ضیا (ع) بکسر روشنی ودر اصطلاح صوفیه عبارت است از رؤیت اشیاء بعین حق

فصل ب

ضراب (ع) بکسر جماع کردن اشتر نر و با کسی شمشیر زدن و بفتح اول و تشدید ثانی درم‌زن و رود زن .

ضب (ع) بفتح و تشدید کینه دل و سوسمار و شکوفه خرما و دردی که بر لب پیدا میشود و از آن درد خون از لب می آید و ورمی است که برگرد سم اشتر پیدا میشود .

ضرب (ع) بفتح زدن و رفتن و باز داشتن و آشکارا کردن و رمیدن و گونه و باران سبك و طریق و دست کسی ازمال وی فرو بستن و مرد کم گوشت و هم مانند و گوشت پستان شتر و کشتی کردن اشتر و جستن رگ و ریش وجراحت و از دو ریسمان کلاوه کردن و نیم شب آمدن و صفت کردن و فروختن جامه و بفتحتین شهد سپید باشد و گویند سبز و غلیظ ضروب جمع آن

فصل ت

ضجرت (ع) بفتح تنگدل شدن و بی آرامی از غم و دل تنگی نمودن .

ضراعت (ع) بفتح زاری کردن و خوار شدن و زاری .

ضنت (ع) بکسر و نون مفتوح مشدد بمعنی بخیلی .

فصل د

ضد (ع) بکسر دشمن و مخالفت و مانند و همتا و یار .

فصل ر

ضریر (ع) بفتح نابینا و کنار رودخانه و نفس و شکیبائی و باقی زندگانی و مرد لاغر و باقی تن چون ضیف ولاغر بود .

ضمیر (ع) بفتح اندرون و اندیشه هرچیزی پوشیده وآنچه در دل گیرند ضمائر جمع آن .

ضر (ع) بفتح وتشدید را زیان چون مقابل نفع مذکور گردد و گزند رسانیدن و بضم سختی ولاغری وبد دلی وبکسر وتشدید زن خواستن بر زن پیشین .

ضجر (ع) بسیار آواز کردن شتر وطپیدن دل از غم وتنگدل شدن

ضائر (ع) هلاك کننده و گزند رساننده .

ضرار (ع) بکسر گزند رسانیدن یکدیگر را .

ضیر (ع) بفتح اول گزند و گزند رسانیدن .

فصل س

ضرس (ع) بکسر دندان و سخت شدن زمانه .

فصل ط

ضبط (ع) بفتح نگاهداشتن چیزی را بهوش و آگاهی نمودن و بفتحتین هردو دست در کاری کردن .

ضنط (ع) بکسر و نون مفتوح مشدد تهمت نهادن .

فصل ع

ضرع (ع) بفتحتین پستان گاو و گوسپند وزاری کردن وضعیف و لاغر و زاری کننده و گیاهی است در عرب .

ضجیع (ع) بفتح هم بستر و بر پهلو خفتن و خسپیدن ضجوع بضمتین مثله .

فصل ف

ضیف (ع) بفتح مهمان شدن و مهمانی ومیل کردن واو جمع هم آمده است یعنی مهمانان ومهمانی کردن وبکسر کنار رودخانه وپهلوی چیزی

و هیچ عرصه و قصری نباشد که شاخی از آن در آن نباشد و دو چشمه سلسبیل و کافور از زیر آن جاری باشد .

فصل ب

طروب (ع) صاحب طرب و شادیها .
طاق و طرنب (ع) تکلف با کر وفر بجای بامیم هم آمده
طیب (ع) بفتح و تشدید یعنی پاکیزه وحلال طیبات جمع آن .
طلوب (ع) بفتح طالب .
طلب (ع) بفتحتین جستن و جستجوی و بضم و فتح جویندگان واو جمع طالب است و بضم و سکون بمعنی گروه آمده .
طب (ع)بحرکات ثلثه علاج بدن و نفس و رفق و سحر و دراصطلاح صوفیه طب روحانی علم است بکمالات قلوب و امراض آن وادوات آن و کیفیت حفظ صحت آن و اعتدال جسمانی و روحانی آن ورد امراض که متوجه است بسوی آن قلب .
طالب (ع) جوینده و نیز نام مردیست ودراصطلاح سالکان آنرا گویند که از شهوات طبیعی ولذات نفسانی عبور نماید و پردهٔ پندار از روی حقیقت براندازد و از کثرت بوحدت رو تا انسان کامل گردد و این مقام را فنای فی‌الله گویند که نهایت سیر طالبان است و شیخ شرف‌الدین منیری در مکتوبات خود نوشته است که طالب را در هیچ جا مقام نه ودر هیچ منزل آرام نه بلکه در هردو کون سکون بروی حرام است چنانکه گفته اند السکون حرام علی قلوب الاولیاء و بواسطه تطویل بهمین قدر اختصار رفت .
طبیب (ع) پزشك ودراصطلاح صوفیه عبارت است ازشیخی که عارف باشد بطب روحانی و قادر برارشاد و تکمیل خلق .

فصل ت

طاغوت (ع) آنچه سوای حق از صورت و غیر آن پرستند ودر تاج بمعنی دیو است و بمعنی فال گیر نیز بنظر آمده .
طالوت (ع) نام مردی سقا که بپادشاهی رسید و با داود علیه السلام عهد کرده بود که اگر جالوت را بکشی نیمی‌ازملك ودختر بتودهم داود چون جالوت را بکشت طالوت ازعهد خود برگشت وملك ودختر خود را نداد و چند سرهنگ برای قتل داود گماشت دختر طالوت او را خبر داد و او بجای خود در بستر مشکی گذاشت که سرهنگان بر آن تیغ زدند و داود سلامت ماند و پس از طالوت بسلطنت رسید
طریقت (ع) نخل نیك و بلند و برگزیده قوم ودر اصطلاح صوفیه عبارت است از سیرت مصطفوی که مختص است بسالکان الی‌الله وبالله و فی‌الله از قطع منازل و ترقی در مقامات .
طشت (ف) بفتح جای شستن رخوت و غیره و بسین مهمله نیز آمده .

فصل ث

طمث (ع) بفتح جماع کردن و بکارت بردن وسوزن زدن بچیزی و حایض شدن زن و خون حیض وبسودن بکسی .

فصل ح

طرح (ع) انداختن و جای دور وپارسیان بمعنی رشته بنا استعمال کرده‌اند ونیز آنچه نقاشان نشانی برای رنگ آمیزی کنند .
طالح (ع) بدمرد ضد صالح وبی سامان کار .

فصل د

طشت از بام افتاد (ف) یعنی آوازه بدنامی برخاست وبلند شد وهر کسی شنید ونیز کنایت از غروب شدن آفتابست .
طرد (ع) بفتح راندن و دورکردن و اندیشه و آبی که ستوران در آن درآمده باشند وباصطلاح ارباب معقول واصحاب منقول طرد کنایت ازمانعیت تعریف غیر افراد خود را وعکس عکس آن که جامعیت باشد .
طود (ع) بفتح و سکون کوه بلند وبزرگ باشد .

فصل ر

طهور (ع) بفتح پاك کننده وپاك .

طبل خوار (ف) بسیار خوار وبمعنی بسیار خورنده .
طهر (ع) بضم پاك شدن ازحیض .
طرار (ع) بفتح اول و رای مشدده مفتوح گره‌بر و آنکه بادبان کشتی بشکافد .
طر (ع) بفتح وتشدید تیز کردن سر نیزه وشکافتن و بریدن و چیزی بگل اندودن وبضم وتشدید بمعنی همه .

فصل ز

طراز (ف) بکسر نام شهریست درحدود چین خوبان خیز وبمعنی نقش و نگار و علم جامه و ایضاً بمعنی روشنی و چتر وآراستگی و نقش علم .
طنز (ع) ناز وسخره وخنده وطعنه وخوشی ورفتار با ناز و افسوس داشتن ونشاط کردن .
طناز (ع) بفتح و تشدید ناز کننده و با ناز خرامنده و سخن برموز و لغز گوینده وسخت فسوس کننده وخندان .
طرز (ع) بفتح صورت وشکل وشکوفه ونهال وبضم گوشهٔ بام .

فصل س

طاس (ع) ظرف شراب و آنچه از هفت جوش سازند هندش کهریال نامند وظرفی که درحمام باشد .
طبس (ع) بفتحتین نام شهریست معروف از خراسان .
طمس (ع) بفتح ناپدید کردن ودر اصطلاح صوفیه عبارتست ازذهاب رسوم‌سیار بالکلیه‌درصفات باریتعالی‌عزاسمه واین انتهای مرتبه سیراست

فصل ع

طبع (ع) بفتح یکم و سکون دوم سرشت و خوی ومهر کردن و درم زدن برسکه وشمشیر زدن و آلوده و کاهل وآشکارا وبفتحتین چرك وزنگار گرفته شدن و چرکین شدن و بکسر یکم و سکون دوم جوی ورودخانه .
طالع (ع) بر آینده و صبح کاذب و برآمدن آفتاب وباصطلاح اهل تنجیم ولادت مولود که موافق با افق برجی باشد و بمعنی بخت وطالع نیز آمده ودر اصطلاح صوفیه چیزیست که ظاهر میشود ازتجلیات اسمای الهی بر باطن بنده که نیك میکند اخلاق و صفات بنده را بتنویر باطن او .
طایع (ع) بکسر یا فرمان بردار وگردن نهنده .

فصل ف

طرف (ع) بفتح چشم ومنزلی از منازل ماه ونگریستن ونام دوستاره که آنراعین الاسد خوانند وبفتحتین پارهٔ ازچیزی‌وکرانهٔ زمان و کناره چیزی وبند نقره وآهن که بر کمربندند وبر کرانه چرا کردن ستور وبکسر سب گرانمایه وطرف بوزن ظرف جنبانیدن پلك چشم وجنبیدن چشم وچیزی درچشم کسی زدن وگردانیدن چیزی وگوشهٔ چشم .
طریف (ع) نوزاد .
طوف (ع) گرد برگرد بر آمدن و سرگین آدمی و خیکهای پرباد که بهم بسته باشد تا بآن برسرآب درگذرند .
طائف (ع) نزدیك گوشه کمان وخیالی که در خواب نماید و نام مقامی قریب بمکه معظمه وطواف کننده ونام شهری ونام ولایتی .
طواف (ع) بفتح و تخفیف گرد برگرد بر آمدن و بفتح و تشدید گرد برگرد بر آینده وبسیار طواف کننده .

فصل ق

طمطراق (ع) بفتح تکلف باکروفر طم یعنی چیزی پر کرده و طراق آوازی که سبب فزع باشد و مجموع عبارت ازکرو فر باشد وبمعنی خودنمائی نیز آمده وشطحیات مشایخ را نیز طمطراق گویند .
طبق (ع) بفتحتین علتی که اسبان را میشود و طبق آسمان زیر یکدیگر و باران عام و جماعتی از مردم که مانند جماعتی دیگر باشند و پالان وحال و پرسش و پارهٔ از شب و روز و مهرهٔ پشت و بیشتر و بزرگتر چیزی و همه جا فرا رسیده و آنچه مانند کاسه چوب و مس و غیرهما ساخته باشند قوله تعالی « طبقاً عن طبق » یعنی حالا بعد حال و بکسر طریق و دستور .
طلق (ع) بفتح اول وسکون دوم دروازه و درها و زبان گشاده و روی گشاده و روز خوش و شب خوش و یك نوع داروئیست ازسنگ که بزبان‌هند ابهرك گویندش و بضمتین و گفته اند بفتحتین مرد گشاده رو و گشاده زبان و بفتح یکم و کسر دوم حلال مطلق و آزاد از کاری .
طراق (ع) بفتح آوازی که از زخم مقرعه باشد و از شکستن چوب و استخوان و جز آن برآید و مکرر نیز بهمین معنی گویند .
طروق (ع) بفتح راه رو بضمتین بشب آمدن و رفتن شتر نر برماده و راهها .
طقطق (ع) بفتح آواز برهم زدن دندان از غایت سرما .
طاق‌طاق (ع) آواز سخت که از گسستن چیزی برآیدو جزآن .
طارق (ع) در شب آینده و بشب بند شونده و نام ستاره است که وقت صبح طلوع کند و ساحر .

فصل ك

طنك (ف) بفتح اول و سکون دوم صدای دره کوه و آواز طاس و آنچه بدان ماند و بمعنی آواز مطلق نیز آمده .

فصل ل

طفیل (ع) بضم یکم و کسر دوم نام مردی که بطفیل دیگران‌بضیافت رفتی و طفیلی منسوب بدوست که ناخواه بطعام خوردن رود و بفتح یکم و کسر دوم نام کوهی .

فصل م

طلسم (ع) بکسرتین تعبیه براگیختن در چیزی و حکمت مزوره .
طم (ع) بکسر دریا و بفتح وتشدید انباشتن و بریدن موی ومال‌بسیار وگاهی‌است که درمحل کثرت‌استعمال کنندچنانچه گویندطم ورم‌یعنی مال کثیر و بضمتین گره زدن در موی .

فصل ن

طین (ع) بکسر گل و سرشت و بگل اندودن و بگل مهر کردن
طغیان (ع) بضم از حد درگذشتن و گمراهی و بیفرمانی و تجاوز از حد .
طاحون (ع) آسیای آب .
طعن (ع) بفتح نیزه زدن و عیب کردن و بدگفتن و دربیابان رفتن وعنان کشیدن اسب برای رفتن .
طمانین (ع) حاصل بمصدر یعنی آرامش .
طنین (ع) بفتح بانگ کوس و طاس و طنبور و جز آن و آواز پشه و مگس و زنبور .
طاق کهن (ف) کنایت از فلك است .
طاعون (ع) شآمت و مرگ عام طواعین جمع آن .
طالقان (ع) نام شهریست معروف .

فصل و

طو (ع) بمعنی عروسی است طوی نیز آمده .

فصل ه

طعمه (ع) بضم روزی خورش و وجه کسب .
طبله (ع) بفتح غلك درم و دینار و خریطهٔ‌ادویه وغیره کذافی‌الصراح
طنطنه (ف) بانگ رود و بربط وبمعنی کروفر و بانگ رودخانه بزرگ و بانگ ناودان و جز آن .
طویله (ع) بفتح رسنی دراز وسطبر که بدان اسبان را بندند و امروز مصطلح است برای جای اسبان و خران و غیره .
طیره (ع) بکسر و گفته‌اند بفتح فال بد و نیك و غضب و خجالت‌و عیب و خشم و سبکساری و نارسیدن تیر بهدف .
طره (ع) بضم و تشدید کرانه ازار و کرانه جوی و طره هر

علت اولی (ع) حکما خدای تعالی را گویند جل شانه و عقل اول را نیز گویند .
علت اخری (ع) عبارت از عقل آخر و فلك آخراست دراصطلاح حکما که فلك قمر باشد وآنرا عقل عاشر گویند .
علیا (ع) بفتح ومد جای بلند و سر کوه که بلند باشد و بضم زن بزرگ وسخن با تدبیر و سخن بلند.
عزا (ع) بفتح و تشدید سال سخت وصبر کردن برمصیبت و سختی مخفف نیز خوانند .
عمیا (ع) بفتح کور چشم ونابینا .
عبا (ع) بفتح گلیم وبکسر بارو گرانی .
علالا (ع) بضم آواز بلند وشور و غوغا .
عذرا (ع) بفتح زن دوشیزه یعنی بکر و نام معشوقه وامق و برج سنبله وآشکارا ونیز هر که پی درپی از حریف یازده ندب برد گویند که عذرا برد و وزیر عیسی علیه‌السلام و مروارید بی سوراخ ومکابره و گل ناشکفته .
عزی (ع) بضم وتشدید والف مقصوره نام بتی وزن عزیزتر .
علیها (ع) ازتتبع مناقب‌العارفین شمس‌الدین افلاکی چنان ظاهر شد که لفظ علیها درآن زمان در روزمره بمعنی علاوه مصطلح بوده وچندین جا در عبارات مناقب این لفظ واقع شده .

فصل ب

عتیب (ع) بکسر اول باماله بمعنی عتاب .
عتب (ع) خشم گرفتن وعتاب کردن .
عذاب (ع) بفتح شکنجه وبکسر جمع عذب .
عذب (ع) مأخوذ از عذوبت است چنانچه در نص هفتم در کلمهٔ اسمعیله واقع شده .
عتاب (ع) بکسر وتخفیف زجر وسرزنش کردن وناز کردن وخشمی پیدا کردن وبفتح وتشدید نام واضع خارای عتابی .
عذب (ع) بفتح یکم و سکون دوم باز داشتن و پاکیزه و آب خوش .
عیب (ع) بفتح نا پسندی وبی هنری و خشم گرفتن وبد گفتن وبدی کردن در حق کسی و پیدا شدن و نا پسندیدن و بمعنی بوقچه نیز آمده .
عندلیب (ع) بفتح هزاردستان یعنی بلبل عنادل جمع آنست .
عجب (ع) بضم تکبر کردن و بکسر و بفتحتین شگفت داشتن و شگفت و بفتح یکم و سکون دوم استخوانی که نشست مردم بدو بود .
عجاب (ع) بضم وتخفیف چیزی که ازاو شگفت آید .
عزب (ع) بفتحتین مرد بی‌زن وزن بی مرد وعزاب بضم جمع .
عطب (ع) بتحریك هلاکی وهلاك شدن .

فصل ت

عبادت و عبودة و عبودیت (ع) در لغت بمعنی خضوع دل وتعبداست ودراصطلاح صوفیه عبادت عبارتست ازغایت تذلل بدرگاه الهی بصوم و صلوة و مانند آن و این برای عامه مسلمین است و عبودیت تصحیح نیت است بحضرت الهی بصدق و قصد در سلوك طریق واو مختص است بخواص اهل طریقت و عبودت شهود نفس است بمشاهده که قائم است بذات الهی درعبودیت او واین مخصوص است باخص خواص اهل حقیقت .
عنکبوت (ع) معروف و پردهٔ از پرده های چشم و صفحهٔ بالای اصطرلاب که مدار اصطرلاب بر آنست .
عاصفات (ع) جمع عاصفه است یعنی باد سخت وتند .
عدات (ع) بضم جمع عدد است .
عیادت (ع) بکسر بیمار پرسیدن.
عنت (ع) بتحریك خطا کردن وهلاك شدن و زنا کردن و گناهکار شدن وگناه وبزه یعنی زنا و درکار دشوار افتادن که از آن بیرون

نتوان آمدن وفروتنی ورنجور شدن وتباه کردن .
عفریت (ع) بکسر دیوستنبه و گفته اند آدم و پری سر کش و نام دیوی معروف .
عبارت (ع) بکسر تعبیر کردن خواب و بیان کردن .
عصات (ع) بضم گناهکاران .
عظات (ع) بکسر جمع عظت بمعنی پند .
عین‌الحیات (ع) در اصطلاح صوفیه باطن اسم حی‌است کسی که تحقق پیدا کرد بآن اسم خورد از آبحیاتی که هر که او را خورد هرگز نمیرد .

فصل ث

عبث (ع) بفتحتین بازی و بیفایده وبیهوده و بفتح یکم و سکون دوم آمیختن وکشك در آفتاب نهادن تا خشك شود .
عابث (ع) بفتح آمیختها وکشك ها و بازی کننده .

فصل ج

عاج (ع) بتخفیف جیم‌استخوان پیل یعنی دندان پیل ودر تاج بمعنی مثك مرقوم ساخته وبتشدید جیم راه براز مردم وغیر آن .
عج (ع) بضم امر است یعنی آواز بکن از عج بفتح وتشدید وعجیج بمعنی بانگ بلند کردن وبسیار گفتن آمده .
عرج (ع) بفتحتین لنگ شدن وفرو رفتن آفتاب و بفتح رمه شتر ونام موضعی وبکسر رمه وبضم لنگ شدگان واو جمع عرج است .
عروج (ع) بضمتین بالا برشدن و بالا برآمدن .
عوج (ع) بفتحتین کژ شدن و بد خاق شدن و بکسر یکم و فتح دوم کژی دردین و درمعیشت و در رأی و بفتح یکم وسکون دوم کژی‌دربالای چیزی ایستاده چون دیوار ودرخت ومانندآن وبضم نام پسر عنق و مادرش دختر آدم علیه‌السلام بود وعمرش سه‌هزاروپانصد سال بود طوفان نوح تا کمرگاه او بود و تا زمان موسی علیه‌السلام بزیست چون قصد کشتن او کرد کوهی بمقدار دو فرسنگ بر سر گرفت تا بر لشکر موسی زند حق تعالی هدهد را فرستاد تا آن سنگ را سوراخ کرد و درگردن او افتاد وموسی علیه‌السلام عصا بر کعب او زد بیفتاد وجان داد .

فصل د

عدّ و عداد (ع) بکسرهما کالند والقرن من‌القوم من‌یعد فیهم قاموس والعدد مایعد به‌الشی ونزدیك بعضی چیزی است که شمرده شودباو اشیاء ونصف مجموع حاشیتین قریبتین یابعیدتین که مساوی در بعد باشد.
عنود (ع) بضمتین‌مصدراست وبفتح مردی که از راه راست بگردد و لشکر ورگی که ازو خون بدر آید .
عاد (ع) بمعنی بازگشت و عادتها وقوم هودعلیه‌السلام .
عهد (ع)بفتح پیمان وسوگند و وصیت وامان وننگ وعار وروزگار و یاران اولین ومنزلی که مرجع ومآب بود .
عمود (ع) بفتح یکم وضم دوم ستون و چوب خیمه ومهتر قوم .
عمد (ع) بفتحتین جماعه ودر اصطلاح صوفیه عمد معنوی عبارتست از روح عالم و قلب آن و نفس آن و آن حقیقت انسان کامل است .
عد (ع) بفتح شمردن وبکسر بسیاری اعداد وبفتح جماعه وبکسر شمار و عد بضم امراست از عود که بفتح بمعنی بازگشت آمده .
عقد (ع) بفتح بستن وگره برزدن و پیمان کردن ونکاح کردن و طاق خانه و نام ده عدد و بکسر گردن بند زنان و سلك مروارید و بتحریك گرفته شدن زبان درگویائی وبضم‌یکم وفتح دوم گرهها وبندها
عید (ع) درلغت معروفست و در اصطلاح صوفیه چیزیست که عاید شود بر قلب از تجلی جمالی یا وقت تجلی بهر روش که باشد خواه جمالی خواه جلالی .
عنید (ع) بفتح حیران وسرگردان و ستیزه کننده .
عود (ع) بفتح بازگشتن وبضم چوب خوشبوی معروف ونام سازی که بربط نیز گویندش واصل مردم عواید جمع .
عضد (ع) بضمتین مردن وبفتح یکم و ضم دوم بازو ونام عالمی که کتاب عضدی منسوب باوست وبفتح یکم و سکون دوم بر بازو زدن وبازی کردن و درخت بریدن وبفتحتین دردناك شدن .
عتید (ع) بفتح آماده و موجود ساخته برای کاری و حاضر و بمعنی رمنده .
عابد (ع) پرستنده وفروتنی کننده وخشم گیرنده وعار دارنده .
عناد (ع) بکسر دشمنی کردن با کسی .

فصل ر

عور (ع) بضم برهنه وبفتح‌عین وسکون واو گرفتن وبردن ویك چشم کور کردن وبفتحتین یك چشم شدن .
عقور (ع) بفتح گزنده .
عذار (ع) بکسر روی وراه وبناگوش وافسار اسب وخط ریش .
عذر (ع) بضم‌بهانه ومعذور داشتن وسبب گناه گفتن و پاداش دادن وبفتحتین خداوند عیب وفساد شدن وبفتح یکم وسکون دوم ختنه کردن ومعذور داشتن .
عیار (ع) بفتح وتشدید مرد زیرك عالم‌گرد وشیر درنده واسب به نشاط جولان کننده ومرد بیباك و شب‌رو وبکسر و تخفیف راست کردن وپیمانه و ترازو ونیز مقدار زر که ازمحك معلوم میشود هندش پان خوانند و گفته اند بفتح بمعنی رنگ و گونه و گوهر و فرو شدن آفتاب .
عشر (ع) بفتحتین ده وبضم ده یك مال ستاندن ودهم شدن .
عسر (ع) بضم دشوار شدن و دشواری و بفتح یکم و کسر دوم دشوار و بفتح قرض بازگرفتن در وقت تنگدستی قرضدار و بفتحتین دشوار شدن کارها وبدست چپ کار کردن .
عصر (ع) بفتح زمانه و فشردن و نماز دیگر وبخش کردن وآخر روزگار وتباه وبضم مثله .
عر (ع) بضم سرگین وبفتح کسی‌را غمگین کردن و کسی را بگناه آلوده کردن وبمعنی چرب وسرگین در زمین زدن وسرافکندن حیوان
عقار (ع) بضم شراب وجامه سرخ وبفتحتین زمین ملکی ده و آب ودرخت خرما ورخت‌واسباب‌خانه وبضم و تشدیددار وعقاقیر جمع آنست .
عثار (ع) بکسر بسر درآمدن .
عزیر (ع) بضم نام پیغمبری است که قصه او در کلام مجید وارد است .
عبور (ع) بضمتین بر چیزی گذشتن و گفته اند گذشتن از آب و بفتح نام ستاره ایست که بعد از جوزا برآید .
عبر (ع) بکسر کنار دریا و کنارهٔ جوی و وادی و بفتح یکم و سکون‌دوم ناگهان برجستن‌اسب وجولان کردن‌او به‌نشاط ورمیدن‌وعیب کردن وچشم برهم زدن ونگریستن و بفتحتین وبضم بینی وگرمی چشم که از آن آب چشم ریزد و بمعنی بسیار منفعت آمده است .
عقر (ع) بفتحتین کشتن وپی کردن وریش کردن .
عازر (ع) بفتح‌ز، نام مردی که کافر مرده‌بود وبعد ازقرنها عیسی علیه‌السلام اورا زنده ساخت وایمان آورد ودرهمان زمان باز مرد .
عصفور (ع) بضم گنجشك وسپیدی پیشانی اسب ورگ دل و پارهٔ ازدماغ و کتاب و شیخ کشتی و استخوان بیرون آمده بر چهار سوگاه اسب و گرسنگی ونوعی از حبوبات بصورت منقار گنجشك و ملخ و میخهائی که چوب پالان را بود وسبزه پاکیزه وفلك عصافیر جمع آن .
عقیر (ع) بفتح نا امید ونا آبست وگزنده وگیرنده .
عسیر (ع) بفتح دشوار .
عصیر (ع) بفتح شیره وشراب وفشرده .
عبهر (ع) بفتح بوستان افروز وبعضی نرگس راگویند ومرد فربه وآکنده گوشت .

فصل ز

عزیز (ع) بی همتا وغالب وچیزی درشت وپادشاه مصر را گویندوپیش ازین وزیر را میگفتند وارجمندونایاب ونادر وآرزومند ودشواروخواروسخت وضعیف وعبدالعزیز دراصطلاح‌صوفیه عبارتست از کسی که عزیز گردانیده

عمیق (ع) بفتح مغاک وجوی دور فرو برده وبزغاله .
عراق (ع) بکسر معروف و آن دو عراق است عراق عرب و عراق عجم و استخوان خائیده ودوال که بدان درزهای مشك بدوزند ونام پرده سرود .
عنق (ع) بضمتین گردن و بسکون دوم نیز آمده و مهتر قوم و بزرگ قوم .
عروق (ع) بضمتین رگها وریشه های درخت و رفتن در زمین و گیاهیستزرد و دوائی که زردچوبه نیز گویندش وگویند بمعنی زرد چوبه بکسر اول آمده .
عرق (ع) بفتحتین زنبیل وصف چیزی و خوی کردن وخوی آمدن وبخشش که از جهة محبت باشد وبفتح گوشت از استخوان باز کردن و خوردن و استخوان کم گوشت و شیری که در پستان باشد و بکسر بیخ ورگ و بمعنی ظالم عروق بضمتین جمع آن .
عناق (ع) بفتح بزغاله ماده وزندرازگردن وسختی زمانه وبی بهره ویکنوع جانوریست مانندیوزوبکسردست درگردن یکدیگر کردن .
عشیق (ع) بکسرتین با تشدید بغایت عاشق .
علوق (ع) بفتح مرگ وآنچه درآویزد بمردم و بچهٔ که درشکم باشد وفرج زن وجامه و زیور درگاو و آهو دردام .
عقوق (ع) بضمتین نا فرمانی کردن کسی را که حق او گزاردن واجب باشد یعنی مادر وپدر واستاد وبفتح یکم وضم دوم زن باردار واسب آبستن عقق جمع آنست .
عیوق (ع) بفتح و تشدید نام ستاره ایست روشن برکرانه مجرّه بسوی راست چون برآید آبها بکاهد مگر رود نیل .
عتق (ع) بکسرآزادی وآزاد شدن و بخشش کردن وبصلاح آمدن و بزندان گرفتن وجمال وبفتح یکم و کسر دوم خوبی .

فصل ل

عقل (ع) بطور حکما جوهریست مجرّد از ماده مؤثر در بدن ادراك میکند محسوسات را بمشاهده ومغیباترا بوسائط وتعلق اوببدن ازعالم تعلق عاشق است بمعشوق یا وزیر بملك ودر اصطلاحات صوفیه عبارت از نور محمدیست صلی‌الله علیه و آله که مسمی میشود بدره بیضاء بدلیل حدیث نبوی که اول ما خلق‌الله نور اول ما خلق‌الله درة بیضاء اول ما خلق‌الله العقل اول ما خلق‌الله الروح اول ما خلق‌الله القلم وهی موجود واحدمسمی باعتبارات مختلفه .
عقول (ع) بفتح خردمند و داروی قابض و بضمتین بکوه بلند پناه ساختن آهو و بز و گفته اند جمع عقل .
عامل (ع) کارکن و سرنیزه که زیرسنان بود عمال بتشدید جمع .
عاطل (ع) خالی و بیکار و زن بی زیور .
عیال (ع) بکسر خورندان و زن و فرزند و توابع و بفتح و تشدید اسب خرامان رفتار و مرد خرامنده در رفتار .
عول (ع) بفتح کسی را عیال خود ساختن و بسیار عیال شدن و بخشش و قسمت زیاده کردن وغلبه کردن و جور کردن ونفقه دادن عیال را و آواز برداشتن درگریه ومیل کردن .
عجل (ع) فتحتین گردونها و دولابها و شتاب کردن و شتافتن و بفتح اول و کسر دوم و بضم اول وفتح دوم شتابنده وبکسر گوساله و نام قبیله ایست .
عزل (ع) بفتح جدا کردن و بیکار کردن و جدا و دور شدن از زن و کنیز و بضم مرد بی سلاح .

عين الكمال (ع) چشم زخم .
عايل (ع) درويش و عيالمند و آنكه گم شده را بيابد .
عجول (ع) بفتح شتابنده و ناقه كه بچه خود را گم كرده باشد و حيران و پريشان بود .
عاذل (ع) رگيست كه ازو خون استحاضه بيرون آيد و ملامت كننده
عتل (ع) بضمتين سخت دل و غليظ طبع و سخت خصومت و نيزه ستبر و بفتح كمانهاى سخت كشيدن بدرشتى و بكسر اول و تشديد لام شتاب كننده دربدى .
عقال (ع) بكسر زانوبند شتر و بنديكه بردست و پاى چارپا نهند و صدقه و زكوة و خراج يكساله و بضم و تشديد لنگى ستور .
عدول (ع) بضمتين برگشتن و برگردانيدن و تجاوز كردن و جمع عادل نيز آمده .
عادل (ع) داد دهنده و برابرى كننده و ترازوى راست
عليل (ع) بفتح بيمار .

فصل م

عالم (ع) بفتح لام، ماسوى‌الله ودر اصطلاح صوفيه عبارتست از ظل ثانى حق كه اعيان خارجيه باشد و ظل اول صور علميه كه عبارت از اعيان ثابته است .
عم (ع) بفتح برادر پدر و جماعت آدميان و بكسر امر است يعنى خوشحال باش و خوش عيش باش .
عاصم (ع) باز دارنده .
عظام (ع) بضم بزرگ و بفتح استخوان و بكسر جمع عظم يعنى استخوان
علام (ع) بفتح و تشديد دانا و بضم و تشديد حنا .
علم (ع) بفتحتين كوه و رايت پادشاه و درفش و عام و جامه و چاكى كه درلب بالائين باشد و نشانه و علم الثوب ميلى كه برجامه اندازند دروقت بافتن و نشان كه در بيابان بود و كوه بلند و نام مردى
علم (ع) بكسر و سكون دانش و دانستن و در اصطلاح صوفيه بمعنى صورت حاصله از شيئى نزد عقل و ظن و شك و وهم و يقين و تقليد و جهل مركب از جمله افراد علم باين معنى است كه در تحت هر كدام از اين لغات معانى آن قيد شده و بفتح شكافتن لب و غلبه كردن بركسى .
عظم (ع) بضم بزرگى و تكبر و بزرگتر و بيشتر چيزى و بكسر عين خلاف الصغر .
عقيم (ع) بفتح درخت بى ميوه و زن نازاينده و باد بى نفع و زن بى فرزند و بى نياز .
عزم (ع) بفتح و بضم آهنگ و صبر و ثبات در كار خدايتعالى و كار مفروض و مقطوع و بفتحتين دل نهادن و قصد كردن و بضم نيز آمده عزائم جمع آنست .
عصم (ع) بفتح يكم و كسر دوم نگاهداشته شده و نشان و بقيه چيزى باقى مانده .

فصل ن

عنوان (ع) بضم و كسر سر فصل و صاحب نام .
عنان (ع) بكسر دوال لجام كه سوار در دست گيرد و ابر و آشكارا چيزى و مقدار آسمان كه آشكارا شده باشد و برابرى كردن و بفتح اطراف الشجر و من السماء نواحيها .
عريان (ع) بضم برهنه .
عوان (ع) بفتح ميانه سال از هرچيزى و زن ميانه سال و بفتح و تشديد بمعنى سخت گير عوانان جمع .
عمان (ع) بفتح و تشديد نام دريائيست كه مرواريد از آن بهم رسد و بضم و تخفيف نام شهريست و اسم موضعى .
عليين (ع) بكسر خانهاى بلند در بهشت و در تفسير مذكور است آنكه جانها و كتابهاى اعمال مؤمنان در آنجا بود و گويند آن بر هفتم آسمان است و اين جمعى است كه واحدش نيست و لفظ .
علتين (ع) اين لفظ كه در مثنوى واقع شده بمعنى نكال الاخرة والاولى است

عدن (ع) بفتحتين نام شهريست از يمن كه عقيق و شاخ معطر آنجائى خوب ميشود و نام بهشتى است كه جنات عدن گويندش و بفتح مقيم شدن در جائى و اقامت كردن .
عنين (ع) بكسر و تشديد آنكه برجماع قادر نباشد و نامرد و هيز
علن (ع) بفتحتين آشكارا شدن و آشكارا .
عجين (ع) بفتح خمير .
عمران (ع) بكسر آبادانى و اسم مرديست .
عين (ع) بفتح چشم و چشم زخم و چشمه آب و چشمه آفتاب و چشمه ترازو و چشمه زانو و دينار و زر و ديدبان و جاسوس و مال نقد و بهتر و نفيس و آشكارا و ابرى كه از طرف قبله آيد و باران پيوسته و برگزيده از هرچيزى و مرد بزرگوار و هستى از هرچيزى و چربى و يك پله ترازو و منظر و مشاهده و نام كتابى و كوهان شتر و بكسر صفت حور و بمعنى فراخ چشم كذا فى الصحاح عيون بضم جمع عين .
عطن (ع) بفتحتين خوابگاه شتر نزديك آب و كندن پوست و افتاده شدن آن در دباغت و پيراسته شدن پوست و گرداگرد حوض و آب خورد و آبخوردنگاه شتر .
عرين (ع) بفتح گوشت و بيشه و نام قبيله ايست .
عدوان (ع) بضم ستم كردن و از حد در گذشتن و دويدن و بفتح يكم و سكون دوم نام قبيله ايست و بفتحتين دونده .
عرجون (ع) ضم شاخ خرما كژ شده .
عطشان (ع) بفتح تشنه .
علويان (ع) بكسر سيارات سبعه و ملائكه .
عفن (ع) بفتحتين پوسيده شدن و بدبو شدن و بفتح اول و كسر دوم پوسيده و بدبو

فصل و

عمو (ع) مشهور و بمعنى خوشحال باشيد بشب يعنى شب شما بخير باد نيز آمده است و اوامر است براى جمع مذكر مخاطب در اصل عموان بوده است كه همزه و نون را حذف كرده اند براى تخفيف كذا فى كنز اللغات .
عرخو (ع) آواز گربه و سگ كه در هنگام غصه كند .
عوعو (ع) آواز سگ .
عتو (ع) بضم از حد درگذشتن يعنى سركشى كردن و بغايت پيرى رسيدن و بزرگى بر خود گرفتن و بغايت تاريك شدن .
عضو (ع) بضم و كسر جزوى از بدن .

فصل ه

عمامه (ع) بكسر اول مغفر و بيضه و چيزيكه برسر پيچيده شود .
عامه (ع) درلغت مشهور و در اصطلاح صوفيه جماعتى اند كه مقتصر شده است عمل آنها برشريعت مصطفوى بمجرد تقليد بدون دليل .
عائده (ع) عود كننده يعنى بازگردنده .
عقيله (ع) بفتح بزرگترين و برگزيده ترين و پاى بند .
عشوه (ع) بكسر فريب و بضم شعلهٔ آتش و بفتح باريكى كار و گفته‌اند بكسر شب كورى و ارتكاب برامرى بى حجت و بيان .
عرصه (ع) بفتح ميانه سرو گشادگى ميانه سرو هر گشادگى كه در و درخت و كاه نباشد و نيز بساط شطرنج و عرصات جمع آنست كه دشت قيامت را هم گويند
عمره (ع) بضم يكى از اركان حج .
عباديه (ع) بضم اول و باى مشدده مفتوح عبادت كنندگان .
عاقله (ع) مرد و زن كه عاقل و بالغ باشد و زن خردمند و مهتر قوم و قوم .
عكاشه (ع) بضم عنكبوت و نام يكى از اصحاب نبى باشد و بتاى مثلثه نيز آمده و قصه حرب او در سوره بقره واقع است .
عقيده (ع) بفتح در دل گرفته و مربى .
عصيده (ع) بفتح نوعى از حلواو در صراح ميگويد نوعى از طعام
عانه (ع) زهار و موى زهار كه زير ناف باشد تا آلت و گله خران و گفته‌اند كه خردشتى كه گور خر باشد و ستاره ايست فروتر از قوس
عقده (ع) بضم گره و بستگى زبان و قضيب سگ و نيز اجتماع راى

غوث (ع) بفتح فریاد وفریاد رسنده و آن دو تن که یمین و یسار قطب اند و در اصطلاح صوفیه بنظر در آمده که غوث همان قطب‌اعظم است وقت التجا باو .

غیث (ع) بفتح باران وگیاه ومصدربمعنی باران باریدن وبارانیدن غیوث جمع .

فصل ج

غنج(ع) بفتح بوزن رنج ناز و کرشمه وبضم سرین مردم وغیر آن وبفتحتین و بضم یکم و سکون دوم کرشمه وبتحریك مصدر ازآن یعنی خرامیدن و کرشمه کردن

فصل د

غمد (ع) بکسر نیام شمشیر وبفتح شمشیر درغلاف کردن .

فصل ر

غاتفر (ع) با تای موقوف و فای مفتوح سه معنی دارد اول نام شهری ازترکستان خوبان خیز که درآن سرزمین سروخوب‌شود دوم نام محله ای از محلات سمرقند سوم نام یکی از پهلوانان تورانی .

غرور (ع) بضم فریفتن وگفته‌اند فریفتن بقیدومتاع دنیوی و بفتح فریبنده وشیطان وداروی غرغره

غرار (ع) بکسر مقدار و اندك ونقصان وکمی در هرچیز وپیایی ومانند وکار ناآزمودگی ونادانی وغفلت ولب شمشیر وطریقه وطور وکاسد شدن بازار وتمام ناکردن رکوع وسجود درنماز .

غر (ع) با اول مضموم بمعنی دبه خایه و با اول مکسور مردغافل و کار نا آزموده راگویند وبفتح اول بدول وزن فاحشه .

غدیر (ع) گودال آب دردشت وسیل گرد آمده ومغاك بافتادگان و آب‌گیر وتاریك راگویند .

غور (ع) بفتح فائده رسانیدن و بزمین گوفرو رفتن و فرو شدن وزمین نرم وپست وقعر چیزی و بزمین فرو رفته و قعر مغاك و فکر و اندیشه وبضم نام شهریست وولایتی .

غیور (ع) بفتح رشک بر ناموس .

غابر (ع) بازنده وهلاك شونده و ماضی و مستقبل واین از اضداد لغات است .

غمر (ع) بضم وضمتین گولی یعنی احمق و نادان وبفتح آب بسیار وفرا پوشیدن آب چیزی را ومرد سخت بخشنده و آب چست رفتار و بکسر کینه گرفتن و تشنه شدن و بضم یکم وفتح دوم قدح و بفتحتین بوی گوشت و بوی ماهی .

غرر (ع) بفتح روشنائی و خطر ونهی و بیع غائب یعنی بیع کردن چیزی که در تصرف نباشد چون بیع ماهی در آب و مرغ در هوا و جز آن واین نهی‌است وبضم سپیدیهای پیشانی و اوائل ماهها و بزرگوار تریها وسه شب اول ماه و بخشنده و آمرزنده

غدار (ع) بفتح و تشدید بی‌وفا ومکار وگفته‌اند لشگر انبوه

غافر (ع) پوشنده و بخشنده و آمرزنده .

غیر (ع) بفتح منفعت رسانیدن و باران دادن صراح.

فصل ز و ژ

غژوغیژ(ف) امراست از غژیدن .

غز (ت) بضم جنسی از ترکان .

غمز (عف) نشاندن بزمین واشاره کردن بچشم وسخت افشردن و تهمت کردن و عیب گوئی کردن و مژگان بر هم زدن ولنگیدن و سخن چینی کردن .

غماز (ع) بتشدید میم سخن چین و عیب جوی و اشارت کننده و طعنه زننده.

فصل س

غرس (ع) بفتح درخت نشاندن ونهال خرما بوقت نشاندن وبکسر نهال

غلس (ع) بفتحتین تاریکی آخر شب .

فصل ش

غش (ع) بکسر آب تیره وگفته اند بفتح و نیز بمعنی خیانت و کدورت و تشویش چنانکه میگویند فلانی غش میدهد درین کار و بیهوش و حیرت در وقت تعلق خاطر و تشبه و خلاف و بفتح و تشدید خیانت کردن .

غرش (ع) بضم و تشدید وکسر ر بمعنی آواز کردن شیر و امثاله بود در وقت خشم

فصل ص

غواص (ع) بفتح و تشدید بدریا فرورونده بطلب مروارید و بغور معنی رسنده .

فصل ض

غرض (ع) بفتحتین مقصود وخواست وقصد و نشانه و آرزومند گشتن وتنگدل شدن ازملال وبفتح یکم وسکون دوم تنگ پالان شتروتنگ بر شتر و از شیر باز گرفتن کودك پیش از وقت و بکسر اول و فتح دوم تازه شدن .

غض (ع) بفتح فرو خوابانیدن چشم و کم کردن قدر چیزی وفرو داشتن آواز .

فصل ظ

غیظ (ع) بفتح بخشم آوردن وخشم پنهان ازعجز .

غلیظ (ع) بفتح ستبر و درشت و بدخوی بود .

فصل ف

غرف (ع) بضم یکم و فتح دوم بالاخانها و دریچها واو جمع غرفه است .

فصل ق

غسق (ع) بفتحتین تاریکی اول شب پس ازشفق وتاریك شدن چشم و ریخته شدن اشك ازآن .

غرنوق (ع) بکسر وگفته اند بضم وغرنیق بکسر وفتح نون بت و جوان خوش شکل غرانیق جمع آن ویاجمع غرنیق بضم اول وآن نوعی از مرغان آبی است .

فصل ل

غلول (ع) بضمتین خیانت کردن در غنیمت و روان شدن آب در میان درختان و بفتح طعام .

غول (عف) چهار معنی دارد اول جائی راگویند که در کوهها و صحراها بکنند تا گوسپندان وگاوان شبانگاه در آنجا باشند و آنرا آغال و آغل نیز خوانند دوم حرامزاده را خوانند سوم دو طفل را گویند که از مادر توامان زاده باشند چهارم گوش بود وتخمی هست که آنرا اسپغول نامند بدان سبب که برگ او بگوش اسب شبیه است و بتازی نوعی ازدیو وجن است که درشعاب کوه ها و جاهای غیر مامون دور ازآبادانی باشندوبهر شکل که خواهند برآیند و مردم را از راه ببرند و هلاك سازند .

غل (ع) بضم بند آهنین و زنجیر وحرارت و تشنگی اغلال جمع آن وبکسر کینه و کینه ور شدن وخیانت و کدورت .

غیم هاطل (ع) ابر ریزنده چه غیم بمعنی ابریست که آسمانرا بپوشد و هاطل بمعنی ریزنده .

غلیل (ع) بفتح تشنه شدن و تشنگی و کینه .

غزل (عف) بفتحتین شعر گفتن ودوست داشتن صحبت زنانرا و باایشان گفت وگوی کردن و متحیر شدن سگ از بانگ آهو بره در وقت طلب کردن آهو بره ونوعی از شعر است و آن کم از پنج بیت وزیاده از بیست نباشد و درآن ذکر محبت وعشق وشراب و وصال بود وگفته اند آفتاب روشن وبمعنی جوانان رعناوغزال بفتح وتشدید ریسمان فروش .

فصل م

غنم (ع) بفتحتین گوسپند و بضم غنیمت گرفتن .

غریم (ع) بفتح قرضدار و قرض خواه و تاوان زده .

غنائم (ع) بفتح مالها که از کافران بجنگ بگیرند .

غرم (ع) بضم تاوان ومصدر بمعنی تاوان زده شدن وآرزومند گوشت شدن و در مؤید است بفتح تاوان و تاوان دادن وبضم بز کوهی ومیش دشتی وگفته اند گوسپندی که بدان کودکان سواری آموزند .

غمام (ع) بفتح ابریکه آفاق را بپوشاند .

غیم (ع) بفتح ابریکه آسمان را بپوشد وگرمی وتشنگی اندرون و مصدر بمعنی تشنه شدن غیوم جمع وغایم ابر پوشنده .

فصل ن

غبین (ع) بفتح ضعیف رای .

غمان (ف) بفتح جمع غم و بمعنی غمناك .

غژیدن وغیژیدن (ف) باواول مفتوح نشسته رفتن بود چنانچه اطفال و مردم زمن ولنگ روند و بمعنی خزیدن نیز آمده و در فرهنگ هندوشاه بمعنی برهم نشستن و برهم چسبیدن مرقوم است و غژ وغیژ امر است ازاو .

غصون (ع) جمع غصن که بضم و سکون بمعنی شاخ درخت آمده

غبن (ع) بفتح و سکون زیان رسانیدن کسی را در بیع و شری و غیرآن و نیز فریفتن و بفتحتین ضعیف رای شدن و نقصان دررای

غلیان (ع) بفتحتین جوشیدن دیگ .

غشیان (ع) بکسر و سکون مجامعت کردن وبتازیانه زدن کسی را و بفتحتین بیهوش شدن و بر چیزی در آمده وبزیر چیزی در آمده و بیهوش .

غین (ع) حرفی از حروف هجا و بحساب جمل هزار و در لغت ابر و ابریکه آسمانرا بپوشاند و شتر که برآب آید و نیز شوریدن و فراپوشیدن چیزی دل را و فریفتن و تشنه شدن ابر تشنه و سپید و شتر مست و فرا پوشیدن چیزی زمین را و بکسر درختان سبز بسیار شاخ

فصل و

غلو (ع) بضمتین ازحد درگذشتن وهجوم و بفتح تیر پرتابی انداختن

غزو (ع) قصد کردن و بجنگ کافران رفتن .

غلیو (ع) بکسرتین سرگشته و حیران راگویند وآنرا کالیو نیز خوانندودر بعضی ازمثنویها قلیو وقلیو بنظرآمده که آنهم بهمین معنی است

غدو (ع) بضمتین بامداد کردن وبامداد بجائی رفتن وبامدادان واوجمع غدوه است و بفتح فردا .

فصل ه

غره (ع) بفتح و تشدید وفریفتن وفریفته شدن و بضم بزرگترین چیزی وگزین ترین مهترو آواز شیر و غیره و سپیدی پیشانی اسب واول تاریخ تاسه روز هر ماه و اول هرچیزی وغلام وکنیزك و بکسر و تشدید فریفتگی و غافلی و غفلت و زن کار ناآزموده و بفتح مغروری .

غمزه (عف) اشارت و طعنه ومژه چشم و چشم برهم زدن بناز و اصل بستن وگشادن چشم است و چشم خوابانیدن و اشارت کردن .

غصه (ع) بضم اول طعام و استخوان درگلو مانده و بمعنی اندوه و خشم نیز آمده .

غراره (ع) بفتح غافل شدن وناآزموده کار شدن .

غادیه (ع) ابری که بامداد پیدا شود وبامداد .

غبطه (ع) نیکوئی حال وآرزوی نعمت دیگری ومیانهٔ حسد وغبطه فرق کرده اند حسد آنست که زوال نعمت دیگری را برای خود خواهدوغبطه آنکه آرزوی نعمت دیگری کند بی آنکه زوال اوخواهد

غله (ع) بفتح و تشدید وظیفه و مشاهره وبمعنی گندم وجو و شالی وجزآن وباواول وثانی مفتوح مخفف اضطراب باشد وباواول مضموم و ثانی مشدد کوزه کوچك بودوغله دان کوزه را گویند که سرآنرا

تعقید لفظی با فصاحت مفردات .

فصل ث

فرث (ع) بفتح شکافتن و پاره پاره کردن جگر وسرگین که در شکنبه باشد و واکردن هسته خرما فروث جمع آن .

فصل ج

فرج (ع) بفتحتین گشایش وبفتح وسکون عورت زن ومرد و شکاف کوه وجایگاه بیم ومصدر بمعنی باز بردن اندوه وگشادن و شکافتن وگشادگی میان دو چیز فروج بضم جمع آن .

فجفج (ع) معرب پچ پچ است بکسر بمعنی آهسته باهم سخن گفتن

فصل ح

فتوح (ع) بضمتین گشایشها وفیروزی وآبی که از چاهی بیرون آید یا از چشمه .

فیح (ع) بفتح بوی خوش دادن وفراخ شدن وجوش کردن دیك .

فلاح (ع) بفتح رستگاری وفیروزی و بقاء طعام سحری و بفتح و تشدید کشاورز وچاه کن .

فضوح (ع) بضمتین رسوائی و رسوا شدن وپیدا شدن صبح وغیرآن

فاضح (ع) رسوا ورسوا کننده .

فصل خ

فخ (ع) بفتح و تشدید دام که صیاد برای صید جانور نصب کند و در لسان‌الشعرا بضم تصحیح کرده اند و در ادات بمعنی دامن گفته فخاخ وفخوخ جمع آن .

فرخ (ع) بفتح وسکون جوزه (جوجه) هرمرغی وجای مغز سر وشاخ رز که ازدانه بدر آمده باشد ونزدیك باشد که شاخ شود وبفتح یکم وضم دوم مشدد مبارك وهمایون وزیبا رخ و فرخ دراصل فررخ بوده است وفر بمعنی زیبا است .

فرسخ (ع) بفتح فرسنگ وآن سه میل باشد فراسخ جمع آن .

فصل د

فاسد (ع) تباه .

فرید (ع) بفتح یگانه وتنها ودر بزرگ یکدانه که درمیان درها ممتاز باشد .

فصد (ع) بفتح رگ زدن .

فؤاد (ع) بضم دل و درد دل .

فقد (ع) بفتح وسکون طلب نایاب کردن و نا یافتن چیزی وگم کردن وفقدان بضم و کسر مثله وبفتحتین داروئیست .

فدفد (ع) بفتح هردو ف زمین هموار ودور وبیابان .

فصل ر

فشر (ع) بضم اول مرد بیهوده وهذیان ماخوذ از فشار است .

فقر (ع) درلغت احتیاج و درویشی و نزد اهل شرع فقیر آن که اندك چیز دارد و مافوق آن محتاج است و مسکین آنکه چیزی ندارد و بعضی برعکس این گفته اند و بطور محققین از صوفیه فقر مرادف عشق است .

فر (عف) بفتح چهار معنی دارد اول شکوه دوم بمعنی بر یعنی فوق سوم نور ومردم نورانی را فرهومند وفرمند خوانند چهارم سیلاب و در عربی برای مشدد بمعنی گریز آمده وگریزندگان وگریزنده نیز و اوجمع ومفرد هردو آمده وگریختن و واکاویدن از چیزی .

فتور (ع) بضمتین سست شدن وشکسته شدن و سستی وشکستگی وزمان میان دو پیغمبر .

فکار (ف) بکسر عضوی زخم یافته و ریش شده و آنرا افکار و فکال نیز خوانند .

فاخر (ع) چیزی خوب وگرانمایه .

فکر (ع) بکسر اندیشه و حاجت وبفتح اندیشه کردن ودراصطلاح سالکان رفتن سالك است بسیر کشفی که از کثرات و تعینات که بحقیقت باطلند یعنی عدمند بسوی حق یعنی بجانب وحدت وجود

مطلق که حق حقیقی است واین رفتن عبارت از وصول سالك است بمقام فناء فی‌الله ومحو ومتلاشی گشتن ذرات کائنات دراشعهٔ نوروحدت ذات کالقطرة فی‌الیم وبکسر اول و فتح ثانی هم بهمین معنی است .

فطور (ع) بضمتین جمع فطر بفتحتین بمعنی شکافتن چیزی آمده .

فاتر (ع) سست وزبون وآب نیم گرم .

فشار (ع) بکسر امراز فشردن‌است یعنی شپلیدن که مرقوم خواهد شد ونیز بمعنی دشنام آبد و بمعنی پاشیدن و ریختن باشدوبفتح اول نیز آمده ونیز بضم اول بمعنی هذیان ودشنام آید .

فرار (ع) بکسر گریختن وواکاویدن ازچیزی .

فطیر (ع) بفتح خمیر بی مایه وشیر تازه دوشیده .

فجار (ع) بفتح وتشدید بسیار بدکننده وبضم جمع آن .

فصل ز

فراز (ف) با اول مفتوح دوازده معنی دارد اول گشاده و پهن دوم بمعنی بسته سوم قریب ونزدیك چهارم جمع پنجم پیش ششم ازین باز هفتم فروز وفرازان بمنزله فروزان بودهشتم زیروبالا نهم بلند دهم سر کش یازدهم خرزه دوازدهم نشیب .

فوز (عف) بفتح فیروزی یافتن و رفتن و رستن و هلاك شدن و رستگاری وفیروزی‌ورسیدن بمطلوب وبضم‌اول درفارسی سه‌معنی دارد اول پیرامون دهن باشد و آنرا پوز نیز نامند دوم غلبه و هجوم سوم آواز وصدای جماع کردن .

فصل س

فسوس (ف) سه معنی دارد اول سخر ولاغ باشد و آنرا افسوس نیز گویند دوم از راه بیراه شدن و بیراهی کردن سوم دریغ و حسرت بود .

فردوس (ع) بکسر بوستان وبهشت فرادیس جمع آن ونام موضعی

فریس (غ) بفتح اول و کسر ثانی چنبر چوبین وبمعنی کشته‌هم آمده

فطس (ف) بتحریك پهن بینی و پهن بینی شدن .

فصل ش

فاش (ف) آشکارا و گشاده پراکنده وبا اماله نیز مستعمل است که در قافیه درویش و خویش آورده اند

فحش (ع) بضم و بفتح سخن زشت وناسزا .

فراش (ع) بکسر افکندنی وکار فراخ کردن هر کسی .

فصل ص

فیص (ع) رسانیدن از سخن اقتباس مثله .

فصل ض

فائض (ع) فروریزنده و آبی که بعد از پرشدن رود فرو ریزد از اطراف رودخانه .

فیض (ع) رود نیل وفاش‌شدن خبر وآشکارا شدن سرو رفتن اشك از چشم ورفتن ومردن و ریختن و رود بصره و بسیار چیزی و مصطلح آنکه افکندن امری در دل بطریق الهام و بسیار شدن باران و ریختن آب و بانبوهی بازگردیدن وسبز شدن و بیرون آمدن .

فصل ط

فقط (ع) پس بس .

فرط (ع) بفتح و سکون بسیار وپیش دستی و شتافتن بر کسی و از پیش شدن و تقصیر کردن و هنگام و وقت و ستم کردن و رفتن برای آب و ضایع کردن و بفتحتین پیش رونده بسوی آب و پیش روندگان بسوی آب واو جمع ومفرد آمده است و اول صبح ونشانه زمین و بضمتین ترك کرده شده واز حد درگذشتن واسب تیز رو .

فصل ع

فرع (ع) بالای چیزی و یا کوه رفتن وغلبه کردن کسی بفضل و یا بحسن و جمال و شاخ درخت و کمان که از شاخ درخت سازند فروع بضمتین جمع وفرع بفتحتین نا تمام موی سرشدن واولین بچه شتر ونیز مال وفائده ونام موضعی .

فقاع (ع) بضم شیشه وحباب و بتشدید نوعی ازشراب که ازجوسازند

فزع (ع) بفتحتین ترسیدن وفریاد کردن وپناه بردن وترس وبیم .

فصل غ

فراغ (ع) بفتح پرداخته شدن ازچیزی و پرداختن از کاری و فرصت وخوش دلی و باد سرد ومهتر .

فصل ف

فلسف (یف) بفتح اول و کسر سین همان فلاسفه .

فصل ق

فالق (ع) شکافنده وآفریننده .

فریق (ع) بفتح فرق کننده وبمعنی گروه وآن زیاده ازطائفه است .

فوق (ع) بفتح یعنی بالا و درگذشتن از چیزی بفضل و مرتبه .

فارق (ع) جدا کننده و اشتر ماده و یا خر ماده که دردزه پیدا کرده باشد .

فندق (ع) بکسر یکم و ضم سوم و بکسر یکم و فتح دوم میوه ایست مانند کنار در غایت شهرت ونیز آنچه بچگان از ریسمان چون گوی سازند وبرزمین میزنند وآن می‌جهد و آنرا درهند گنبذ نامند و بمعنی عناب را خوانند ودر تاج بمعنی کاروانسرا مرقوم ساخته .

فسوق (ع) بضمتین بیرون آمدن از فرمان خدا و بیرون آمدن خرما از پوست .

فروق (ع) بضمتین جمع فرقه است و فرق بکسر یکم و سکون دوم مثله .

فستق (ع) بکسر وگفته اند بضم تعریب پسته .

فرق (ع) بفتح‌وسکون‌سرو‌بمعنی گشادگی‌میان‌سر که‌هندش‌مانك گویند وبضم‌قرآن وبکسر اول و فتح دوم جمع فرقه بمعنی گروه وبکسر‌رمه گوسفند و گروه مردم و پارهٔ ازچیزی و بفتحتین بمعنی ترس التفریق والتخویف کذافی‌القاموس

فائق (ع) درگذشته و افزون آمده وموضع پیوستگاه کردن و سر

فلق (ع) بفتح یکم و سکون دوم وگفته اند بفتحتین شکافتن و سپیده دم وصبح و همه خلق عالم وجائی است در دوزخ وزمین دشت که در میان دو کوه بود و کندهٔ چوبین که برپای محبوس بنهند و بکسر کار عجب وسخن نادر وکمان خوب .

فصل ك

فلاسنگ (ف) بفتح فلاخن باشد وآنرا فلاخان نیز گویند وبمعنی سنگ کلان وصحرا نیز آمده .

فرهنگ (ف) بفتح اول و سوم شش معنی دارد اول دانش دوم ادب سوم عقل چهارم کتاب لغات فارسی پنجم نام مادر کیکاوس ششم شاخ درختی که بخوابانند برای ریشه‌دار شدن وآنرا آهنج‌نیزخوانند

فلك (ع) بضم و سکون کشتی وکشتیها واو جمع و مفرد آمده است وبفتح‌وسکون‌دوم بادریسه وبفتحتین معروف وگردش وپاره‌های زمین گرد برگرد و بلند .

فتراك (ع) بکسر دوالی راگویند که از پس زین بیاویزند .

فك (ع) بفتح جدا کردن و آزاد کردن بنده و خلاص کردن و گرو باز ستاندن و مهر شکستن ودهن باز کردن از پری .

فصل ل

فصل (ع) جدا کردن و بریدن و جدائی و فصل کتاب ویکی از چهار فصل سال و ضد وصل فصول بضمتین جمع اوست .

فضول (ع) بضمتین شخصی که خودرا فاضل گوید ونباشد وزیاده خرج کننده و غنیمتی که زیاده آمده باشد و بخش آن نتوان کرد برلشکریان مثل یك اسب ویك شتر وشخصی زیاده وزیاده سیرو بی‌ادب

فضیل (ع) بضم وفتح نام ولیست مشهور .

فصال (ع) بکسر ازشیر بازگرفتن بچه را و اشتر بچه که از مادر جدا شده باشد واو جمع فصیل است و بفتح و تشدید رگ زن .

که ظرف سیاهی است و کنار رودخانه که از آنجا آب بر کشند و موضع کناردریا که کشتی آنجا بکنار آید وبمعنی فرجه بضم مرقوم شده
فچفچه (ف) بضم دو فا سخنی را گویند که در افواه و السنه افتد بطریق خفیه وآنرا پچپچه نیز گویند .
فرغنده (ع) بفتح اول وسوم گیاهی باشد که بیخ ندارد و بر هر درخت پیچد آنرا خشک گرداند و آنرا ارغج و سرند نیز خوانند وبتازی عشقه خوانند شمس فخری گوید : باغ عمر ترا مباد خزان — شاخ عمر تو ایمن ازفرغند و دربعضی فرهنگها بمعنی چیز پلید وناخوش و بد بوی نوشته اند وآنرا فرغند نیز گویند .
فرغوده (ف) بفتح بمعنی آمیخته وآنرا فرغنده نیز گویند .
فخفره (ف) بفتح اول وسوم جو باشد حکیم شطرنجی گفته : گر شره و حرص ز دل گم شود — فخفره نزدیك تو گندم شود

فصل ی

فلسفی (یف) قومی هستند که بوجوب ممکن قائلند و اشتقاق فلسفه ازفیلاسوف است چه فیلا بزبان یونانی محب و سوف حکمت راخوانند و فلاسفه و فلسفه و فلسف نیز خوانند .
فدی (ع) بکسر بطریق اماله بمعنی باز خریدن وفدیه دادن وقربان کسی شدن و سر بها و سر خرید و بکسر و بمد نیز خوانند .
فیء (ع) بفتح سایه و خراج ملك و غنیمت یعنی مال که ازکافران بمسلمانان رسیده باشد و باز گشتن و با زن مجامعت کردن و بکسر بمعنی در است .
فرزانگی (ف) بفتح حکمت و دانائی .

باب ق

فصل الف

قضا (ع) بفتح معروف و فرق میانهٔ قضا و قدر آنست که قضا حکم ازلیست در مرتبهٔ اجمال و قدر در مرتبهٔ تفصیل و گاهی بمعنی اتفاق و ارادهٔ حق بغیر قصد نیز آمده چنانچه گویند قضا را چنین شد .
قثا (ع) بکسر نوعی از خیار است دراز و پاره کژ .
قطا (ع) بکسر و گویند بفتح مرغیست که بپارسی سنگ خواره گویندش
قری (ع) بفتح و الف مقصوره شهرها و دهها وفراهم آوردن آب بحوض و یا بجای دیگر و بکسر و الف مقصوره و بفتح و الف ممدوده مهمان کردن .
قبا (ع) بفتح و مد جامه که او را یلمق نیز خوانند و بغیر مد و ضم نام موضعی است در حجاز که مسجد قبا بآن منسوب است .

فصل ب

قلب (ع) بفتح ، دل و خلاصه و واژگونه و بمعنی میانه وصدر است و ناسره و یکی از منازل ماه و میان لشکر و عقل و مغز چیزی و بفتحتین بازگردیدن لب وشارح اصطلاح صوفیه میگوید قلب جوهری است مجرد نورانی که متوسط است میان روح و نفس وآن چیزیست که متحقق میشود بآن انسانیت وازهمین جهت مقرر شده میانهٔ اهل کشف وعقلا اینکه نیست قلب مگر انسان را ونیست قلب ملك وجن و شیاطین وغیرهم را وحکما آنرا مسمی میسازند نفس ناطقه وروح باطن اوست ونفس حیوانی مرکب او وظاهراو متوسطاست او ومیانهٔ جسد چنانچه تمثیل داده شده دربن آیت مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجه کانها کوکب دری یوقد من شجرة مبارکة زیتونة لا شرقیة ولا غربیة ـ شجرهٔ نفس است و مشکوة بدن وآن قلب وسط است در وجود و مراتب تنزلات بمثابهٔ لوح محفوظ در عالم .
قلاب (ع) بفتح و تشدید گرداننده ازسره بناسره یعنی دغا باز و بضم و تخفیف درد دل و بیماری کشنده و بضم و تشدید گرك وقلابهٔ آهنی
قباب (ع) بضم قبهای سپرها و قبهای عمارات و او جمع قبه است و بکسر بمعنی پرده است اولیائی تحت قبابی .
قرب (ع) بضم نزدیك شدن ودر اصطلاح صوفیه عبارت است ازوفاء

بعهدی که سابق است در ازل وبکسر و بفتح راء جمع قربه بکسر .

قضیب (ع) زرد شاخ باریك و شمشیر باریك و نرهٔ مردم وجز آن وشاخ درخت وشتر نر .

قوت القلوب (ع) کتابیست ازمصنفات شیخ ابوطالب محمدبن علی بن عطیة الحارثی المکی است که درجمادی الاخر سنه ۳۸۶ وفات یافته .

فصل ت

قلت (ع) کمی .

قوت (ع) بضم و سکون روزی بقدر حاجت .

قنوت (ع) بضمتین فرمان و فرمان برداری کردن و در نماز دعا خواندن و خاموش شدن و نیز دعائیست معروف و بفتح کاریزها و مهره های پشت .

قانت (ع) بکسر نون بمعنی فرمان بردار .

قناعت (ع) بکسر بر هرچیز اکتفا کردن که باشد .

قرابات (ع) بکسر نزدیکها .

قلماشت (ع) بضم بیهوده وهرزه و یاوه و آنرا قلماش نیز خوانند و اگر بزبان تازی قل ماشئت مرکب گفته شود بمعنی بگو هرچه خواهی تو خواهد بود وازین معنی هم بیهوده مستفاد میگردد .

قساوت (ع) بفتح سخت دل شدن وسخت دلی قسوت سختی .

فصل ح

قبیح (ع) بفتح زشت و طرف استخوان مرفق .

قیح (ع) ریم .

قبح (ع) بضم زشتی وزشت شدن وبفتح نفرین کردن ودور کردن از خیر و نیکی .

قدح (ع) بفتحتین کاسهٔ گرد و ژرف و بفتح یکم وسکون دوم عیب کردن و طعنه زدن در نسب کسی و آتش زدن وشکستن ونزد صوفیه عبارت ازوقت است .

قوس قزح (ع) کمان شکلی ملون وآن جز درهوای ابرناباشد و سبب ظهور وی آن است که آفتاب از حجاب ابر بر زمین نمناك تابد ودر هوا از عکس آن قوس قزح پدید آید واگر آفتاب مغربی باشد ظهور وی از جانب مشرق شود و اگر آفتاب شرقی باشد از جانب مغرب ظهور کند .

قمح (ع) بفتح گندم وبست .

قزح (ع) بضم اول وفتح ثانی کوهیست و نام شیطان و درصراح آنچه کمان شکل ملوّن درهوا پدید آید آنرا کمان رستم دانند و بفتح یکم و سکون دوم بول سگ و بکسر دیگ افزار یعنی حوایج که بالای دیگ پخته اندازند جهت خوشبوئی .

فصل د

قباد (ع) پدر نوشیروان و بتعظیم هر پادشاه را گویند و نام پادشاهی کیانی .

قید (ع) بفتح بند وگفته اند نام اسبی معروف ودوال که سرهای پالان وخوگیر بهم فراگیرد وبکسر مقدار و اندازه .

قود (ع) بفتحتین قصاص کردن و دراز گردن و دراز پشت شدن و قصاص .

قاید (ع) کشنده ولشکر کش وبینی کوه .

قواد (ع) بفتح اول وتشدید ثانی قلتبان .

فصل ذ

قنفذ (ع) بضم یکم وسوم جانوریست که آنرا خارپشت گویند و در تاج ترجمه عکاشه آورده است .

فصل ر

قیر (ع) بکسر چیزی است که بر خیك وکشتی وغیر آن مالند تا محکم شود وآب درو نرود وبیرون هم نیاید ونیز روغنی استسیاه که بر اشتران گرگین مالند و سیاه و در فرهنگی بمعنی دانه کلونجی مرقوم ساخته که سیاه دانه باشد .

قطار (ع) بفتح معروف و در عرف بمعنی ده شتر است و گفته اند بکسر شتران و در صراح قطار بکسر جماعت ویك دسته شتر که آن ده شتر باشد وبالفعل در هند پنج شتر را قطار گویند .

قعر (ع) تك چیزی و بن چاه و غیر آن و مصدر بمعنی بر کندن درخت و بقعر چیزی رسیدن .

قشر (ع) بکسر پوست هرچیزی و درعرف پوست خشخاش و قهوه نیز آمده وجامه و بفتح پوست باز کردن و دراصطلاح صوفیه عبارتست از علم ظاهر که نگاه میدارد علم باطن را که لب اوست از فساد چنانچه شریعت نسبت بطریقت وطریقت نسبت بحقیقت .

قدر (ع) بکسر اول وسکون دال دیگ و بفتحتین اندازه هرچیزی درازل که قضاوقدر گویندش و گفته اند حکم کلی ازل را قضا گویند و جزئیات را قدر یعنی قضا در مرتبه اجمال و قدر در مرتبه تفصیل و بفتح اندازه ومرتبه واندازه کردن ومقدار یعنی آلت اندازه کردن وبفتحتین تقدیر کردن حق چیزی را و آفریدن ونوشتن وتوانا شدن

قاهر (ع) قهر کننده وشکننده .

قیصر (ع) پادشاه روم راگویند هرکه باشد .

قبور (ع) بضمتین جمع قبر بفتح بمعنی گور و در گور کردن آمده است .

قنطار (ع) بکسر یك پوست گاو پراز نقره ویا زر وبعضی گویند صدو بیست من و نزد بعضی چهار هزار دینار بود قناطیر بفتح جمع او وگفته اند جمع قنطره .

قرقروقراقر (ع) بضم نام آبی است و نیك آواز و بفتح آواز های کبوتران وآواز های شکم .

قریر (ع) بفتح خنك شدن چشم ودرسکندریست سرد وروشن وروشنی

قفار (ع) بکسر جمع قفر است که بفتح بمعنی در پی کسی رفتن و پیروی کردن وزمین خالی وبیابان بی آب وگیاه آمده

قفر (ع) بفتحتین اندك گوشت شدن .

قصر (ع) بفتح یکم وسکون دوم کوتك یعنی بناء بلند وبازداشتن و بازگردیدن و کوتاه و آخر روز وکرانه هر چیزی و وقت نماز دیگر و بشکستن وبکسی زدن ونزدیك آمدن وکم کردن نماز وپرده فروگذاشتن و چیزی بر کسی فرو داشتن و کوفتن جامه و شستن .

قصور (ع) بضمتین از کاری باز ماندن و عاجز شدن و شبانگاه شدن وجمع قصر که بمعنی کوشك آمده .

قمار (ع) بکسر اول معروف و بفتح نام موضعیست که در آنجا عود می شود .

فصل ز

قلاوز (ف) راهبر و سواران بیرون لشکر که آنرا چوکی گویند وآنرا قلاور وقلاویز نیز گویند .

قیماز (ع) بفتح اول کنیز وخدمتکار راگویند .

قزّ (عت) بفتح و تشدید ابریشم و نوعی از ابریشم که در هند تسر گویند وپرهیز کاری کردن و مرد پرهیزکار و نفرت کردن ازچیزی ودر ترکی بفتح گران بها .

قزاز (ع) بفتح وتشدید ابریشم فروش .

فصل س

قدس (ع) بفتحتین وگفته اند بضم یکم و سکون دوم پاك وپاك بودن و کوهیست بزرگ بزمین بخارا وزمین بیت المقدس .

قواس (ع) بفتح و تشدید کمانگر .

ققنس وققنوس (ع) بضم یکم و سوم جانوریست خوش آواز که درمنقار اوسیصدوشصت سوراخ دارد وهزارسال بزیدوچون هنگام مرگش در رسد تودهٔ هیزم جمع کند و مقابل باد بر آن توده هیزم بنشیند وازهر سوراخ منقار او آوازی لطیف ودیگرگون برآیدواز سماع آن آوازها مست شود وازغایت مستی پر زدن گیرد چندانکه ازپرهای اوآتش خیزد ودرآن هیزم افتاده بهم سوخته گردد وخاکستر شود چون باران ببارد حق تعالی ازآن خاکستر بیضهٔ پیدا آرد وازآن بیضه بازمثل آن جانور بیرون شود .

فصل ق

قنق (ت) بضمتین مهمان و بفتح نیز آمده .
قلق (ع) بفتحتین بی آرامی وبی آرام شدن وخلجان وجنبیدن و برانگیختن و ترسیدن و برانگیزنده و ترسنده .
قطاع الطریق (ع) راهزنان .
قطاریق (ع) بفتح هیاهوی جنگ یعنی شور وغوغا که در وقت جنگ و امثال آن برآید .
قپچاق (ف) نام بیابانیست و نیز اصلیست از ترکان که ایشانرا قپچاقیان گویند و آنرا خفچاق بکسر خا نیز گویند .
قرناق وقرنق (ت) بضم در ترکی کنیزك و خدمتکاران .

فصل ك

قدر مشترك (ع) عبارتست از مفهوم کلی که در افراد خود مشترك باشد مانند وجود مطلق که ماهیتش مقداریست مشترك درافراد موجودات مثل انسان و حیوان وغیرهم .

فصل ل

قابل (ع) پذیرنده وسزاوار ومرد پسندیده و سال آینده .
قندیل (ع) بکسر معروف آنکه در مساجدومحافل بسوزند وباستعاره ستارگان رانیزمراددارند قنادل جمع و قندیل بفتح حاضر شدنگاه مردم .
قتال (ع) بکسر جنگ کردن وبفتح وتشدید بسیار جنگ کننده و بفتح جان وبقیه تن .
قتیل (ع) بفتح کشته شده .
قصیل (ع) بفتح جو نو برآمده ونارسیده که بپارسی خویدخوانند
قبیل (ع) بفتح گروه ونقیب و پایندانی کننده و جماعت مردمان ازگروه مختلف که از سه کس زیاده باشند .
قائل (ع) بفتح گوینده و نام دریائی که درو مروارید پیدا شود .
قوال (ع) بفتح و تشدید بسیار گوینده و در عرف سرودگوئی را گویند و بفتح و تخفیف دوال نعلین .
قیل (ع) بفتح اول و سکون یا پادشاه اقیال جمع آن .

فصل م

قسم (ع) بفتح و سکون بخش کردن و تدبیر کار کردن و نوبت و بکسر بهره و بخش و بفتحتین سوگند .
قوام (ع) بکسر نظام کار و کسیکه کار مردم باو قائم باشد وبفتح عدل و راستی قامت نیك و دست و پای اسب و شتر و امثال آن و بضم و تشدید ایستادگان و بتخفیف دردی و علتی که گوسپندانرا در دست و پای پیدا شود .
قیام (ع) بکسر ایستادگان وبرخاستن وپایان بردن کار و ایستادن و شکم رفتن و بضم و فتح مثله .
قلم (ع) بتحریك خامه تراشیده و برقمار و در اصطلاح صوفیه عبارتاست از حضرت تفصیل که کنایت از حضرت واحدیت باشد بعضی گفته اند که قلم عبارتست از نفس کل و بطور بعضی از لوح قدری .
قدم (ع) بفتحتین پای و پیش پای و اثر نیك و سابقه وچیزی از چیزی وبضم در پیش رفتن وبکسر اول وفتح دوم دیرینه شدن ودیرینه و پیش رونده و در اصطلاح صوفیه عبارت است از سابقه که حکم کرده است بآن حق بربنده ازلا وکامل میشود بنده بآن .
قوائم (ع) بفتح دست و پای آدمی و اسب و شتر و جز آن
قلزم (ع) بضم یکم و سوم دریا و چاه بسیار آب و بفتح سوم نیز آمده ودر عجائب المخلوقات نوشته که دریائیست کهازهند برآید و قلزم شهریست که درکنار آن آبادانست و بآن نام خوانندوپارسیان قرزم نیز خوانند .

فصل ن

قرن (ع) بفتح صور و کوه خرد و کرانهٔ سرو کرانهٔ آفتاب که اول پدید آید و پارهٔ جوی و شاخ گوسپند و جزآن و چندسال معین بحسب اختلاف عرف که حالا بفتوای متاخرین بیست سال را گویند و بمعنی سال وشیر و طرف‌رو و بفتحتین نام محلهٔ از یمن وقبیلهٔ ازو و بمعنی گروه و همزاد و پهلوی سر و موی سر زنان و اهل یك زمانه وترکش و شمشیر وتیر با پیکان و بکسر همسر وپیوستگی و حریف و ممد درشجاعت و کشتی .

قربان (ع) بکسر نزدیکی و بضم مخصوصان و نزدیکان پادشاه و حیوانیکه در منا قربان کنند و فدا و کتمان و بفتح قدحی که نزدیك باشد که پر شود و بعضی از حضرت اسمعیل علیه‌السلام مراد دارند .

قرآن (ع) بضم و بمدالف نبی یعنی کلام خدایتعالی و بمعنی صلوة نیزآمده چنانکه ازقرآن الفجر صلوةالفجر مراد است وبکسر آنکه قصد حج و عمره یك مرتبه کند بیك احرام ویك رسن که بدان دو چیز و دوشتر بهم بندند و شتریکه باشتر دیگری قرین کرده باشند و نزدیکی و پیوستگی ومصطلح اهل تنجیم پیوستن دو ستاره ببرجی و بمعنی خوانده شده و با هم نزدیك شدن و حج و عمره با هم کردن .

قرون (ع) بضمتین جمع قرن که مرقوم شد و بمعنی پردهٔ ازپرده های چشم و بکسر همتائی در جنگ .

قرین (ع) بفتح یار و مصاحب وهمتا وهم تن واسیر .

قلتبان (ع) شخصی را گویند که بر احوال قبیح‌زن خود واقف گردد و چشم پوشی و دیده نادیده کند و نیز سنگی مدور که آنرا بام غلطان نیزنامند .

قرطین (ع) بضم تثنیه قرط که بمعنی گوشوار آمده یعنی دو گوشواره و از این حسنین علیهما سلام‌را نیز مراد داشته اند .

قازغان و قزغان (ف) دیگ مسی .

قانون (ع) اصل هرچیز و رسم و قاعده قدیم و نام کتابیست در علم طب از مصنفات بوعلی سینا و نیز نوعی از مزامیر که بغدادیان نوازند و آن سه گوشه است و این معربست قوانین جمع آن .

قیروان (ع)بکسر کاروان و نام شهری بمغرب زمین ومغرب ومشرق را نیز گویند و نام ولایتی درغایت معموری .

فصل و

قنو (ع) بفتح خدمت کردن و بضم نام شهریست .

فصل ه

قاروره (ع) شیشهٔ که اطبا از ادرار در آن مرض معلوم نمایندو مطلق شیشه و نام سلاحی و شیشه نفط و قندیل و نوعی از تیرو پیکان

قرابه (ع) بفتح وتشدید آوند شراب مانند صراحی و امثاله وبکسر نزدیك شدن و نزدیکی

قرعه (ع) بضم فال وکعب در انداختن و طرق قرعه بسیار است یك طریق آنست در کعب رقعها کنند و هر رقم که بیرون آید از راستای خودشمارگیرند بهر عددمنتهی شود آن چیز اورا باشد و رسم عرب آنست که کسانیکه در حلقه حاضر باشند مشت بندند وکسی‌یك‌انگشت گشاید وکسی دو وکسی سه وکسی چهار و کسی پنج آن فال‌گیر همه انگشتان بشمارند و از راستای خودشروع کنند بهر که منتهی شود آن قرعه اورا باشد .

قراضه (ع) بضم ریزهای زر و سیم .

قبله (ع) بکسر مشهور و جهت و بضم بوسه .

قبضه (ع) بفتح پنجه و دسته شمشیر و کمان و جز آن و بمعنی مقبوضه هم آمده و بضم مقداری که درمشت آید وبضم یکم و فتح دوم آنکه زود چیزی یادگیرد و زود فراموش کند .

قابله (ع) دایه .

قبه (ع) بضم سر سبر و سربارگاه و سر گنبد وخرگاه و چیزی که در ایام عروسی آرایند .

قافیه (ع) پس واز پی آینده و کلمهٔ که آخر شعر بآن بندند و شعر بی‌او درست نباشد .

قعده (ع) بفتح نشستن ومرکب و بضم یکم وفتح دوم بسیارنشیننده وبضم یکم وسکون دوم اعتقاد کرده شده و پسندیده .

قوصره (ع) بفتح مثل تنگی که ازبرگ خرما سازند و خرما پر کرده بدریاها می‌برند .

قله (ع) بضم وتشدید سر کوه وبالای هرچیزی وتارك مردم .

قره (ع) بضم و تشدید روشنائی چشم و خنکی چشم و فرزند فرمان بردار .

قارعه (ع) سختی زمانه وقیامت و فراخی درسرای وزن گوینده .

قربت (ع) بضم خویشی ونزدیکی و بکسر مشك آب وبند مشك .

قاهاقاه وقاه‌قاه و قهقهه (ع) بمعنی خنده بآواز بلند .

قدوه (ع) پیشوا بحرکات ثلثه .

قیله (ع) بکسر بمعنی قیلوله است .

فصل ی

قبطی (ع) نام مردی بوده که موسی علیه‌السلام اورا بمشت کشته و درصراح است که قبط اهل مصر وتبعهٔ فرعون وقبطی منسوب بدوست .

قاسی (ع) سخت دل وسیاه قلب .

قدری (ع) بفتحتین طایفهٔ اند که افعال را بالکل به بنده نسبت میدهند ونسبت افعال بحق را اسناد ظلم بخالق میدانند .

قذی (ع) بفتح چیزی که بیفتد درچشم وشراب یعنی خاشاك .

باب ك و گ

فصل الف

کیا (ف) بکسر سه معنی دارد اول پادشاه پادشاهان را گویند که بتازی ملك‌الملوك خوانند وکی مترادف اینست و بمعنی پادشاه جبار و در زمان قدیم پنج پادشاهرا گفته اند کیومرث و کیکاوس و کیخسرو و کیقباد و کی‌لهراسب دوم هریك ازعناصراربعه راخوانند سوم بمعنی پاکیزه آمده وجمع کی کیان میشود وبضم اول خیمه گرد را خوانند وآنرا گنبدی نیز خوانند کیان جمع اوست .

کدخدا (ف) بفتح صاحب خانه چه کد بمعنی خانه است و در عرف مرد معتبر وموقر راگویند و منجمان دلیل روح را گویند که درلغت کدبانو بتفصیل مذکور میشود .

گیرا (ف) بکسر گیرنده و چفسنده و چسبنده بود .

گزا (ف) بفتح گزنده، وگزند رساننده راگویند .

کالا (ف) دو معنی دارد اول رخت ومتاع بود دوم بمعنی فریاد و بانگ آمده و معنی اخیر ازکتاب ژند مرقوم شد .

کیمیا (ف) درلغت مشهور ودر اصطلاح صوفیه عبارتست از قناعت بموجود و ترك شوق بمفقود و کیمیای سعادت عبارت از تصفیهٔ نفس است از رذائل وتزکیه او بآن واکتساب فضائل وتخلیه او بآن و این کیمیای خواص است اما کیمیای عوام ابدال متاع اخرویست بحطام دنیوی اما کیمیای اخص خواص تخلیص قلب است از کون سمی بغیر مکون .

کهربا (ع) سنگیست زرد مشهور دافع علت یرقان وکاهرا بخود کشد و هندش کیور نامند و در عجائب‌البلدان است که صمغی است از درخت که آتش درو زودگیرد چون ازو بگدازند مانند روغن شود و گویند درحدود روس چشمه ایست که برمی‌جوشد و چون باد بوی رسد بسته‌گردد وآنرا کاه ربا نیز گویند .

کارکیا (ف) دومعنی دارد اول پادشاهرا گویند دوم هریك ازعناصر اربعه بود بمعنی اخیر مولوی راست : ای معدن نور و صفا ای شمس تبریزی بیا—کاین روح بیکار وکیا بی تابش تو خامد است — در کشف‌اللغات ومؤیدالفضلا بکاف دوم فارسی تصحیح نموده بمعنی کار فرما وکار دار .

گیج (ف) بکسر پریشان و پراکنده را گویند و کسی را که مغز پریشان شده باشد گویند که گیج شده است .
گاج (ف) شش معنی دارد اول لوچ را گویند که بتازی احول خوانند دوم بمعنی کاشکی بود خواجه حافظ شیرازی فرماید : فتاد در دل حافظ هوای چون تو شهی — کمینه بندهٔ خاك در تو بودی گاج سوم نام درختی است که آنرا ناژ و نازو و نوز نیز خوانند چهارم سیلی باشد مولوی فرماید ، اگر هستی فروشد نفس سر کش — بزن بر گردنش آندم دو صد گاج، پنجم آبگینه را گویند وخشت وظروف گلی که زیر آن آبگینه ریخته باشند کاجی نامند چون در زبان پارسی تبدیل جیم بشین جائز داشته‌اند بکاشی اشتهار دارد یا اینکه تعریب نموده کاشی گفته اند ششم نام رباطی است میانه قم وری .
گرج (ع) بضم اول و سکون ثانی ولایتی است که آنرا گرجستان نامند وبا گاف و چ پارسی شوشه خربوزه و هندوانه باشد و بااول مفتوح شکاف گریبان و کرته و پیراهن را گویند بکسر اول و فتح ثانی و جیم زده گچ باشد که در عمارت بکار برند .

فصل خ

کاخ (ف) سه معنی دارد اول قصر باشد دوم بارانرا گویند وآنرا کاخه نیز خوانند سیم نام قصبه ایست از مضافات تون و در بعضی فرهنگها بمعنی خانه بی روزن بنظر در آمده .
کخ کخ (ف) باهر دو کاف مکسور دو معنی دارد اول کلمهٔ باشد که در محل نفرت گویند دوم آواز خنده باشد سنائی فرماید : از پی مصلحت بروخندد کخکخی بر بروت او بندد وبا هردو کاف مضموم آواز سرفیدن بود .
گستاخ (ف) بضم دلیر و بی ادب و تند و تیز و شوخ و آنرا گوستاخ و اوستاخ نیز گویند .
کرخ (ع) بفتحتین دو معنی دارد اول نام موضعی از ماوراءالنهر و گفته‌اند نواحی بغداد دوم بی حس و بی شعور باشد و آنرا کرخت نیز خوانند و بتازی خدره گویند و بفتح اول و سکون ثانی نام دهیست درزمین بغداد که شاپور ذوالاکتاف آنرا بنا کرده و گفته‌اند محله ایست دربغداد .
کوخ (ع) خانه را گویند که از چوب و نی و علف سازند و اهل خراسان کرم را گویند .

فصل د

کد (ف) بفتح دو معنی دارد اول خانه باشد دوم بمعنی نخست آمده و در عربی بمعنی رنجیدن ورنجانیدن و بانگشت اشارت کردن و آب چاه چندان کشیدن که هیچ آب درو نماند و کوشش کردن بطلب چیزی و کوشش و کوفتن ومرد چست رفتار ومانند هاون چیزیست که دروی چیزی کوبند و بکاف فارسی مفتوح گدا باشد و گدائی را نیز گویند .
کرد (ف) بضم چهار معنی دارد اول نام طائفه ایست مشهور صحرا نشین مولوی فرماید: چه داند روستائی مغز نشاه کماج ودوغ داند جان کردك — دوم قطعه زمینی را گویند که کنارهای آنرا بلند ساخته ودر میانش زراعت کنند وآنرا کراره و کردوو کرز و کرزه نیز خوانند سوم آبگیر باشد که آنرا ازپروژی نیز گویند وبتازی شمر خوانند چهارم چوپان وشبان را نامند و بفتح اول دو معنی دارد اول کردار باشد دوم شاخی را گویند که بوقت پیراستن ازدرخت بریده باشند
گرد(ف) بفتح یازده معنی دارد اول غبار و بمعنی زمین نیز آمده و بمعنی خاك بطریق عموم اوحدی راست : تن بی روح چیست مشتی گرد روح بیعلم چیست بادی سرد— وچون مآلا هرسه معنی یکیست بیکجای قرار داده شد دوم گردیدن وامرازگردیدن بود سوم گردون وفلك را گویند چهارم اسمی است از اسامی نیّر اعظم پنجم بوی خوش بود ششم بمعنی نفع وفائده آمده هفتم عکس را نامند هشتم شاد و بیم و شادی و بیمی باشد نهم غم واندوه است نظامی فرماید جوابی که در گوش گرد آورد — نیوشنده را دل بدرد آورد و این لغت در معنی هشتم ونهم اضداد است دهم بمعنی برق آمده یازدهم جنسی از ابریشم

چیده و سره را خوانند و با اول مضموم شجاع ودلیر وبهادر باشد و با اول مکسور چهار معنی دارد اول مدور دوم شهر را گویند و آنرا بتازی مصر و مدینه وبلده نامند چون سیاوش‌گرد که مراد شهرسیاوش باشد سوم بمعنی جمع و گرد آمده بمعنی جمع آمده باشد چهارم خرگاه راگویند وآنراگردك نیز نامند .

کید (ع) نام مردی که رای قنوج بوده ومعاصر اسکندرذوالقرنین بودومکرو فریب وحیله وجنگ کردن و حائض شدن زن‌ونام ستاره

کبد (عف) بفتح وسکون بر جگر زدن وجگرو‌بفتح یکم و کسر دوم بمعنی جگر و میانهٔ هرچیز آمده عموماً و قبضه کمان خصوصاً وبفتحتین سختی وبفارسی بمعنی فربه گوشت آور باشد .

گشاد (ف) بضم چهار معنی‌دارداول فراخ باشد دوم فتحرا نامند شاه قاسم انوارفرماید : نغمهٔ مطرب‌خوش‌گوهمه پنداست وکلام—ساغرساقی مه رو همه فتحست وگشاد—سوم بمعنی خوش و خوشی آمده مولوی فرماید چندین حلاوت ومزه‌ومستی وگشاد— درچشمهای مست تونقاش چون نهاد چهارم رها کردن تیر بود از شست امیرخسرو راست : گردون گشاد شست توچون در دعا شنید— خواند ارغنون‌مرگ صریر چنانه را .

گاد (ف) حرص وشره .

گردباد (ف) بکسر بادی که بر مثال آسیا گردد و آنرا گرد باده بزیادت ها نیز خوانند .

کاسد (ع) زر وسیم نارواج .

گزند (ف) بفتح اول وکشندبضم اول بمعنی گزنده وکشنده‌است و بضم اول آفت و چشم زخم .

کند(ف) بفتح اول و سکون ثانی سه معنی دارد اول شکر باشد ومعرب آن قند است دوم جراحت وریش بود سوم بمعنی گریزآمده و با اول مضموم سه معنی دارد اول پهلوان و دلیرو مردانه بود و آنراکند وکند آور نیزگویند دوم آلتی است که برپای مجرمان نهند سوم ضد تیز باشد و با اول مفتوح بترکی شهر و ده را گویند و آنرا کنت نیز گویند

گند (ف) بفتح معروفست و با اول مضموم خصیه را گویند .

کنود (ع) بفتح یکم وضم دوم نا سپاسی و زمینی که دروگیاه نروید و بفتحتین ناسپاسی کردن ودر شرح اصطلاحات صوفیه مذکور است کنود درشریعت عبارتست از تارك فرائض وواجبات الهی و در طریقت تارك فضائل و در حقیقت کنایه از کسی که اراده کند چیزی راکه نکرده است او را حق تعالی واین هرسه معنی از این آیه متخذ است که «انّ‌الانسان لربه لکنود و انه علی ذلك لشهید و انه‌لحب‌الخیر لشدید .»

کساد (ع) بفتح نا رواج شدن و ناروائی متاع وجز آن .

کلند (ف) بفتحتین سه معنی دارد اول افزاری باشد مر گلکاران راکه بدان زمین را بکنند وآنراکنند نیزگویند مولوی فرماید : اگر بدیدهٔ من غیر آن خیال‌آید— بکنده باد مرا هر دو دیدگان بکلند دوم قفل چوبین بود و آنرا کلیدان نیزگویند سوم چیز کنده نا تراشیده بود عموماً وچوبی باشد که در قلادهٔ سگ بندند خصوصاً و آنرا بتازی ساجور نامند .

فصل ر

کمر (عف) بفتحتین آنچه برمیان بندند ومیان کوه .

کبر (ف) بکسر وسکون‌بزرگ شدن و بزرگی و بکسر یکم و فتح دوم پیری وبضم یکم وسکون دوم بزرگترین چیزی وبزرگترین فرزند و بفتحتین نام دارویست که در خراسان بهم رسد و میوه ایست که از آن اچار سازند وآنرا اصف نیزخوانند .

گبر(ف) بفتحتین‌درفرهنگ انجوبسه معنی بنظردرآمده‌اول سنگیست که از آن ظروف واوانی وکاسه وصحنك سازند دوم شهری بود از ولایت بجور و بجور ولایتی است مابین هند و کابل سوم خیمه را گویند که آنرا بیك‌ستون بر پا کنند وبا اول مفتوح بتازی زده دو معنی دارد اول مغ را گویند دوم سلاحی باشد که آنرا خفتان نیز گویند وبعضی بمعنی خود آهنین مرقوم ساخته اند .

کدر (ع) بفتحتین تیره شدن و تیرگی و بفتح اول وکسردوم تیره رنگ بود .

کر (عف) بوزن زر — ناشنوا و بمعنی مقصود ومراد و بفتح و تشدید بازگردانیدن و حمله بردن واو متعدی ولازم آمده است وریسمانی که بآن بر درخت خرما بروندوریسمان بادبان کشتی کرور جمع آن و بضم آبی که در زمین ریگستان رود و هفت هزارو صد رطل وبرنج ونیز نام رودیست .

گر (ف) بفتح پنج معنی دارد اول بمعنی اگر است دوم جوششی باشد مشهور ناصر خسرو فرماید :گرنخواهی رنج گراز گرگیان پرهیز کن—جهل گر‌است ای‌پسر پرهیز کن زین زشت گرسوم بمعنی مقصود ومراد آمده چهارم قدرت بود پنجم کننده و سازنده راگویند مانند آهنگر و کاسه‌گروکوزه گر واین کلمه بدون ترکیب در آخر کلمات معنی نبخشد .

کافر (عف) پوشنده و ناگرونده وآنکه بربالای زره جامه پوشیده باشد ودریا وجوی و رودبزرگ وکشاورز وشب تاریك ودراصطلاح متصوفه کافر آنراگویند که ازمرتبهٔ صفات واسماء وافعال درگذشته بود و پوشندهٔ حق و فارسیان بفتح فا قافیه خنجر نیز آرند و تخمی که در زمین باشد .

گور (ف) بضم سه معنی دارد اول قبر دوم دشت هموار بود سوم خر دشتی راگویند .

کفور (ع) بفتح نا سپاس وآنکه انکار نعمت کند دراصطلاح صوفیه همان معنی کنود است .

کروفر (ف) حمله بردن وگریختن ونیزبمعنی شکوه ودبدبه است

کرار (ع) بفتح وتشدید حمله برنده وبازگردنده وبازگردانیده .

گل‌احمر (ف) گل سرخ مشهور .

گنجور (ف) خازن یعنی صاحب گنج چه ور بمعنی صاحب است چنانچه هنرور ودانشور وامثاله و در استعمال بسکون واو میخوانند مانند دستور و رنجور .

گوار (ف) بضم چیزی را گویند که در ذائقه خوش باشد گوارا همچنین .

کبار (ع) بضم وتخفیف بزرگ وبضم وتشدیدبس‌بزرگ وبکسربزرگان .

کفتار (ف) بفتح‌جانوریست صحرائی که قصهٔ گرفتن‌او مشهوراست .

کیفر (ف) بفتح اول و سکون ثانی مکافات و جزای بدی باشد فردوسی گوید : اگر بدکنی کیفربدکشی — نه‌چشم زمانه بخواب اندر است .

کنار (ف) بضم میوهٔ مشهور است که بهندی بیر گویند و بکسر وگفته اند بفتح بمعنی آغوش و نیز بمعنی جدائی آید و در اصطلاح متصوفه کنار دریافتن اسرارتوحید ودوام مراقبه را گویند .

گرمسیر (ف) بفتح جائی راگویند که خاصیت‌زمین آنجاگرم‌باشد .

گوهر (ف) دومعنی دارد اول اصل ونژاد دوم جوهر ودرفرهنگ هندو شاه بمعنی عوض وبدل نیز مرقوم است .

گیرودار (ف) بمعنی فرماندهی وحکومت .

کسر (ع) بفتح شکستگی وحرکت زیر حرف .

گنده پیر (ف) بفتح پیر خرف وفرتوت وازآن دنیا نیزمراداست

گرمدار (ف) بکاف فارسی مفتوح دوست دار واخلاص نماراگویند

فصل ز

کز (ف) بفتح چیزی زمخت راگویند .

گز (ف) پنج معنی دارد اول بمعنی ذرع و اندازه است دوم گزیده وامرازگزیدن بود سوم درختی باشد که بیشتر در کنار رود خانها وجویهای آب روید وگزخوردنی ازآن درست میشود چهارم نوعی از مار است وآنراگرزه نیزگویند پنجم نوعی از تیر باشد بی پرو پیکان که هردو سرش باریك ومیانش کنده بود وآن مشهور است

فصل ش

کیش (ف) بکسر هفت معنی دارد اول ترکش را گویند دوم دین و مذهب سوم نام جزیره ایست که بهرمز مشهور است چهارم نوعی از جامه که از کتان بافند و آنرا خیش نیز گویند پنجم نام جانوریست که از پوست آن پوستین کنند ششم درخت شمشاد را گویند و نام شهریست که در کنار دریا و در جزیرهٔ که آن جزیره هم بدان ملقب است هفتم بر بفتح باشد .

کشش (ف) بفتح اول و کسر دوم ناز و کرشمه و بمعنی طلب و سعی نیز آمده .

کش (ف) بفتح سه معنی دارد اول نام شهریست ازولایت ماوراءالنهر قریب بسمرقند دوم هر گوشه وبیغوله را گویند عموماً وبیغوله ران وبغل را خوانند خصوصاً سوم سینه را گویند و با اول مکسور خطی را گویند که بجهت بطلان برنوشته بکشند و آنرا کشته نیز خوانند .

گش (ف) بفتح بمعنی خوش و رعنا آمده .

کوش (ف) کوشش و امر از کوشیدن .

گوش (ف) پنج معنی دارد اول گوش آدمی دوم بمعنی گوشه آمده سوم نام فرشته ایست که موکل است بر مهمات خلق چهارم روز چهاردهم ماه است از ماه شمسی و پارسیان دراین روز عید کنند پنجم بمعنی نظر و انتظار و منتظر باشد نظامی راست: پاس میداشتم برای و بهوش — درخطای کسم نیامد گوش — وبمعنی نگاهداشتن نیز بنظر درآمده حافظ فرماید : ای ملك العرش مرادش بده — وز خطر چشم بدش دار گوش .

کشیش (ف) بفتح پیشوای نصاری باشد در علم و زهادت و معرب آن قسیس است .

کنش (ف) بضم اول و کسر ثانی کردار را گویند و آنرا کنشن بزیادت نون آخر نیز خوانند .

کاش (ف) دو معنی دارد اول کلمه ایست که در محل طلب چیزی بطریق آرزو گویند و آنرا کاج نیز خوانند دوم نام شهر کاشان است

فصل ع

کرع (ع) بفتحتین وگفته اند بفتح یکم وسکون دوم آب باران ایستادن وبر کنار آب دهن برآب نهادن و آبخوردن و باریك ساق شدن کروع بضمتین همچنین .

فصل غ

کاغ (ف) سه معنی دارد اول آتش را گویند دوم نشخوار باشد که آنرا بتازی نشوار بکسر اول خوانند و بقیهٔ کاهی که بعد از خوردن اسب وستور بماند سوم ناله و فریاد بود عموماً وفریاد کلاغ خصوصاً وآنرا کاغه نیز خوانند کاغ کاغ مکرر هم بهمین معنی است

فصل ف

کسوف (ع) بضمتین گرفتن آفتاب .

کنف (ع‌ف) بفتحتین ریسمانیرا گویند که از پوست کنان بنابند و آن بغایت محکم ومضبوط بود وآنرا کنب نیز خوانند ودر کشف اللغات بفتحیین نگاهداشتن و یاری کردن وبر گردیدن ومرغی که بشب بیند و بروز کور باشد و آنرا بوم خوانند و سامه و ستر و خرز و شانه جولاهه بنظر در آمده و بکسر نون آوندی که در آن اسباب شبان باشد و بوزن الف پناه وجانب و بال مرغ و در شرح خاقانی بمعنی پوست آهو بنظر درآمده که درویشان دارند .

گزاف (ف) با اول مکسور دومعنی دارد اول بمعنی هرزه وبیهوده دوم بسیار وبیحساب وبیحد بود ودربعضی فرهنگها بضم اول بمعنی تخمین وغیر معلوم و سخن دروغ بی تحقیق و دروغ مرقوم ساخته اند و آنرا گزافه نیز گویند ومآل هرسه معنی منجر بهمان بیهوده میگردد .

كتف (ع) بکسر و گفته اند بفتح یکم و کسر دوم شانه و شانه گاه و بفتحتین پهن شدن شانه و بستگی ستور و بفتح یکم و سکون دوم آهسته رفتن و دو دست واپس بستن اما بمعنی شانه مشهور بکسر اول وسکون دوم است .

كيف (ع) بفتح چون وچگونه .

كثيف (ع) بفتح تیره ضد لطیف .

كاف (ف) معروف وبمعنی شکاف نیز آمده .

كهف (ع) بفتح پناه و غاری که در کوه باشد و سوراخ .

كفاف (ع) بفتح آنقدر قوت که بس باشد یعنی روز گذار و مانند چیزی و اندازه و بکسر گرداگرد چیزی و دامنهای ریگ پشته ها و دامنهای پیراهنها .

كف (عف) بفتح وتشدید باز داشتن و باز ایستادن و بفتح پنجهٔ و کف دست ودر پارسی زبدرا گویند چنانچه کف دریا و کف صابون وجز آن ونیز سوخته چقماق را گویند .

كشف (ع) بفتح یکم و سکون دوم وابرهدن و برداشتن چیزی از روی چیزی و روشن و پیدا ساختن و دور شدن پرده و حجاب و بفتحتین جانوریست آبی که آنرا باخه وسنگ پشت نیز خوانند .

فصل ك و گ

كنگ (ف) بضم اول دو معنی دارد اول مرد ستبرتن وقوی هیکل دوم خوشه خرما و با اول مکسور بی‌حیا وزبان آور و بفتح اول بال باشد وآن ازسر انگشتان بود تا کتف واز جانوران پرنده جناح و از درختان شاخ .

گنگ (ف) بفتح اول اسم بتخانه وشهرو کوهیست وبمعنی امردقوی جثه وبضم اول لال باشدولولهٔ سفالین که برای جریان آب درزیرزمین کنند

كفك (ف) بفتح کف شیر و کف شیره و کف آب و کف صابون و کف دهن و امثال آن باشد و آنرا کفج نیز گویند و بتازی رغوه خوانند .

كلك (ف) بفتحتین هشت معنی دارد اول نیش رگ زن باشد وآنرا نشتر و نیشتر نیز گویند دوم چوب ونی وعلف بود که بجهت گذشتن از آبهای ژرف برهم بندند وگاه باشد که خیك ومشك پرباد ساخته بر آن نصب کنند سوم نام موضعیست از مضافات دامغان که در آنجا گندم خوب شود چهارم دردسر پنجم شوم ونامبارك وبسبب نحوست وشآمت کوف وبوم را بهمین نام خوانند و در فرهنگی مرقوم ساخته که کلمه ایست که در محل کراهت ونفرت ونفرین گویندو در بعضی ازفرهنگها مرقوم است که کلك بااول مفتوح وثانی مکسور نام بوم بود ششم خربوزه نارسیده وآنرا کالك وسفچه نیز نامند هفتم نام غوزه پنبه بود که هنوز نشکفته باشد هشتم گاو میش نر جوان را گویند و بفتح اول و سکون ثانی بغی بود وبااول مضموم بثانی زده پشم نرمی را گویند که ازبن موی بز بروید وآنرا بشانه بر آورده بریسند وشال و امثال آن بیافند واز آن پشم نمد و مانند آن بمالند و آنرا کرك وبزشم وکلفر نیز نامند وبکسرتین سه معنی دارد اول لوچ وکاج را خوانند و بتازی احول نامند دوم درد شکم را گویند سوم انگشت کهین باشد و آنرا بتازی خنصر گویند وبکسر اول وسکون ثانی سه معنی دارد اول نی را گویند عموماً ونی قلم را خصوصاً دوم منقل وآتش دان را گویند سوم نام صمغی است در غایت تلخی که از درختی حاصل شود که آنرا جهودانه گویند

گردك (ف) بکسر چهارمعنی دارداول خرگاه را گویند دوم حجله را گویند که بجهت عروس بیارایند سوم جبستان باشد وآنرا پزدك نیز خوانند وبتازی لغز گویند چهارم نانی بود که در اندرون آن قند و انواع مغزها مثل بادام وگردکان وغیره نهاده پزند ودرفرهنگی عروس مطبق نیز بنظر در آمده ،

فصل ل

كل (عف) با اول مفتوح دو معنی دارد اول آنکه میان سرش مو نباشد دوم نر جمیع بهائم را خوانند عموماً ونر گاو میش را خصوصاً با اول مضموم سه معنی داردا‌ول بمعنی کوژ ومنحنی آمده دوم ده را گویند سوم کوتاه وناقص را خوانند وبضم اول و تشدید ثانی لفظ واحد است ومعنی او جمعست ودراصطلاح متصوفه کل واحد مطلق را گویند که کل اسم حق است تعالی وتقدس باعتبار حضرت واحدیت والهیت جامع مجموع اسماء است وبفتح بارگران وعیال ونیزآنکه نه اورا فرزند باشد نه پدر .

گل (ف) بضم اول گل سرخ مطلق را نامند مگرکه اضافت کنندآنزمان مرادگل دیگر باشد چون گل نسرین و گل یاسمین وامثال آن .

كول (ف) بضم نادان واحمق راگویند وبوم وجغد و کو یعنی مغاك وگفته اند بفتحتین دلق و گلیم کهنه با کاف فارسی و بضم وهمچنین کاف تازی کتف وخزینه آب وبوم وجغد .

كليل (ع) بفتح کنگ وکنگی .

كسل (ع) بفتحتین کاهل .

گسل (ف) بضم اول وکسر دوم آزار دهنده وپاره کننده وامر بپاره کردن چیزی .

كفل (ع) بفتحتین سرین و بکسر نیز صحیح است ومیانهٔ دوسرین وگلیمی که برپشت ستور اندازند تا برآن بنشینند وایضاً بکسر بهره وهم چند چیزی قوله تعالی «یؤتکم کفلین من رحمته» وآنکه برستور نتواند قرار گرفتن .

كيل (ع) بفتح پیمانه و آتش بیرون نیاوردن آتش زنه و صاع مثل آنست وبمعنی نرخ .

كيال (ع) بفتح وتشدید پیمانه کننده .

گسيل (ف) بضم دفع کردن وفرستادن ونامزدکردن ودرفرهنگ میرعضدالدوله بمعنی وداع مرقوم ساخته وآنرا گسی بضم نیز گویند .

كلل (عف) بفتحتین پری راگویند که پادشاهان وجوانان خوبصورت ومردم شجاع ودلاور دربزم ورزم بر سر دستار وکلاه خود بزنند برای زیبائی وخوش آیندگی و آنرا جیغه وکلکی نیزگویند و بکسر گنگی وبسته زبانی .

گال (ف) نه معنی دارد اول بمعنی دور وامراز دور شدن باشد ومگال بمعنی دور مشوبود دوم نام غله ایست که بغایت ریزه باشد وآنرا کاورس وکاورسه نیز خوانند سوم شگال وآنرا شغال نیز خوانند چهارم فریاد بلند پنجم فریب ششم غلطیدن هفتم نوعی از عنکبوت زهردار وآنرا غنده نامند وبتازی رتیلا خوانند هشتم غوزه پنبه‌راگویند که سبز ونا شکفته باشد نهم خروس را نامند .

كال (ف) هفت معنی دارد اول خم راگویند دوم بمعنی جای بود میانه کال یعنی میانه جای سوم بمعنی ژولیده ودرهم بودچهارم چیزی خام راگویند پنجم کدو باشد ششم نوعی از گل باشد هفتم بمعنی گندنا آمده وآنرا کالوخ وکالو نیز نامند .

كنگل (ف) بفتح اول سخره وهزل وظرافت باشد .

كهل (ع) بضم مرد میانه سال .

كحل (ع) بضم سرمه ومال بسیار وبفتحتین مصدر .

فصل م

كريم (ع) بفتح بخشنده وبزرگوار وگرانمایه وگناه بخش .

كام (ف) مراد ومقصود وآنرا کامه نیزگویند .

گام (ف) سه معنی دارد اول قدم باشد دوم لگام اسب را گویند سوم ده و روستا را خوانند .

كرشم (ف) همان بمعنی کرشمه باشد .

گوزم (ت) با اول مضموم چشم من .

كتام (ع) بفتح ازکتم است یعنی پنهان داشتن راز .

گرم (ف) بضم دو معنی دارد اول غم واندوه سخت باشد دوم بمعنی گرفتن اندك چیزی ازجمله طلب بسیار و بمعنی گرفتگی دل بکاف تازی نیز بهمین معنی است

كروم (ع) بضمتین تیرکه پیکانش روشن شده باشد و جمع کرم یعنی رزکه انگور باشد وجمع کرم بمعنی غم‌واندوه وگرفتگی دل نیز آمده :

کانون (ف) آتشدان باشد .

گربه درانبان (ف) بکاف مضموم یعنی مکر وحیله درذات کسی و بمعنی مضطرب نیز آمده .

کودبان (ف) کوهان .

کمین (ع) پنهان ودلاور .

فصل و

کدبانو (ف) دو معنی دارد اول بی‌بی وخاتون خانه را گویند چه کد بمعنی خانه و بانو بمعنی بی‌بی وخاتون بود ودرعرف زنی را گویند که معتبر و موقر باشد و ترتیب خانه و سامان سرا بروجه لایق کند دوم منجمان دلیل جسم را خوانند چنانچه کدخدا دلیل روح را گویند و کیفیت و کمیت عمر ودلائل آنرا ازاین دواصل که کدبانو بی کدخدا و کدخدا بی کدبانو بکار نیاید هم چنانکه جسم بی‌روح وروح بی جسم وهر کدام ازاین دواصل که بی دیگری باشد عمر مولود را بقا نباشد وکدبانو را بزبان یونانی هیلاج بفتح ها خوانند این لفظ بزبان هندی بمعنی چشمه زندگیست .

گو (ف) بفتح دو معنی دارد اول زمین پست ومغاك دوم شجاع و دلیر و بهادر و پهلوان و با اول مضموم دو معنی دارد اول آلت بازی و دوم تکمه جامه را گویند وهمچنین مخفف بگو است .

کالیو (ف) دومعنی دارد اول‌سر گشته و گیج شده سنائی‌راست بیت آنکه زونفس کل بود کالیو—چکند نقش نفس مایهٔ دیو — دوم‌بمعنی کر آمده وآنرا کالیوه نیز خوانند .

کنج کاو (ف) بضم متفحص ومتجسس را گویند .

گنج گاو (ف) بفتح نام گنجیست ازگنج‌های جمشید که درزمان بهرام ظاهر شد .

کفو (ع) بضم بمعني همال وهمتا وانباز .

گلو (ف) بضمتین معروف .

کلو (ف) کلانتر و رئیس محله و بازار را گویند و بعضی بکسر اول خوانده اند .

کندو (ف) بضم ظرفی باشد مانند خم بزرگ که از گل سازند و پراز غله کنند ومعرب آن کندوج است .

کیر گاو (ف) کنایت ازآلت سخت است .

فصل ه

کوره (ف) بضم دومعنی دارد اول آتشدان راگویند دوم حصهٔ بود ازپنج حصه فارس که حکماء فارس تمام ملك را به پنج قسمت منقسم ساخته اند بدین ترتیب اول کورهٔ اردشیر دوم کورهٔ اصطخر سوم کورهٔ داراب چهارم کوره شاه پور پنجم کوره قباد وآنرا خوره نیز گفته اند وبفتح اول وسکون ثانی زمینی را گویند که سیلاب آنرا کنده باشد ودرعربی بمعنی شهرستان آمده و کور جمع آنست .

گزیده (ف) بضم پسندیده بود وبفتح اول وحذف ها دو معنی دارد اول زری بود که ازرعایابگیرند وآنرا بتازی خراج گویند دوم زری راگویند که‌ازکفارذمی‌گیرند ودربعضی فرهنگهابضم اول بنظردرآمده

کلیله (ف) نام شغال مشهور قصهٔ کلیله و دمنه .

کرم پیله (ف) کرم ابریشم راگویند

کره (عف) بضم وتشدید بچه اسب وستور وخر وجز آن و بتخفیف هرچه گرد باشد وگوئی که بچوگان بازند وبضم یکم و سکون دوم ناخوشی وسختی ورنج وبفتح اول واظهارهاجبر ونارضائی باشد .

گره (ف) بکسرتین معروف که بتازیش عقده گویند وبفتح اول وکسر ثانی بروزن خجل گریه .

کاله (ف) چهار معنی دارد اول متاع بود وآنرا کالا نیز گویند دوم کدو را گویند عموماً و کدوئی که درآن‌شراب کنندخصوصاً سوم خربزه نارسیده را گویند و آنرا کالك نیز نامند چهارم زمینی را گویند که بجهة زراعت آراسته ومهیا باشد .

کاژه (ف) وکازه نشستگاه چوبین وصومعه که برسر کوه باشد ومخلی که صیاد از شاخهای درختان و کاه سازد و برابر دام بر پای کند تا مرغان اورا نبینند ونرمند

کالیوه (ف) بمعنی کالیو .

کاشانه (ف) خانه محقر را گویند و این لفظ بر آشیانه مرغان نیز اطلاق کنند چنانچه خاقانی گفته — از مزاج اهل عالم مردمی کم جو از آنك — هرگز از کاشانهٔ گردون همائی برنخاست .

کلابه (ف) بفتح چیزیست از ریسمان و گفته اند چرخه جولاهگان که ریسمان برو تنند و آنرا کلاوه و کلافه نیز خوانند

کلمه (ع) درلغت یك سخن ودراصطلاح صوفیه کنایتست از هرواحد ماهیات امکانیه واعیان وحقایق موجودات خارجیه .

گزافه (ف) بکسر دو معنی دارد اول بمعنی هرزه وبیهوده دوم بسیار وبیحساب وبیعد را گویند .

کسره (ع) بفتح حرکتی که زیر حرف باشد و بکسر پاره شکسته از چیزی .

کاغه (ف) کول ولاده .

کفه (ف) بفتح خوشهٔ نیم کوفته و آنچه درو دانه باشد و بکسر و تشدید پلهٔ ترازو ودام وخط گرد مانند دائره که بر دست نقش کرده باشند و بضم چیزی دراز و گرداگرد دامن پیراهن یعنی حاشیه پیراهن .

کنده (ف) بفتح اول وسوم گودالی که بر گرد حصار وقلعه ولشکرگاه بکنند تا مانع درآمدن دشمن شود ومعرب آن خندق است وبا اول مضموم هرچوب کنده را گویند عموماً وچوبی را که پای گنهکاران در آن مضبوط سازند خوانند خصوصاً .

گنده (ف) بضم دومعنی دارد اول بزرگ وضخیم دوم کوفته را که مدور وبزرگ ساخته درمیان آشها بیندازند .

گردکوه (ف) نام کوهی است در نواحی ری که ملحدان درزمان امام فخر بالای آن جمع شده بودند .

کباده (ف) بفتح کمان لیزم .

گلگونه (ف) بضمتین چیزیست که زنان برای زینت برو مالند وآنرا گلغونه نیز خوانند .

کلاپیه (ف) بفتح اول وکسر پ گشتن چشم باشد از حال خود چنانکه سیاهی چشم پنهان شود بسبب لذت بسیاری شهوت یا بواسطه ضعف وسستی ویا بجهت خشم واعراض .

کوسه (ف) دو معنی دارد اول تنك ریش دوم نام شکلی است از اشکال رمل که آنرا بتازی فرح گویند ومعرب آن کوسج می باشد .

گردنامه (ف) بکسر دعائی باشد که بر اطراف کاغذ پاره بنویسند ونام غلام و کنیزك گریخته را در میان آن رقم کنند وآن کاغذ پاره را در محلی نهند تا گریخته بجائی نتواند رفت و باز بهمان محل بیاید وبمعنی ترکیبی شهرنامه است چه بزبان پهلوی گرد شهر را گویند مولوی فرماید بگرد نامه لطفم بشهر بازآورد — خیال دوست باکراه اختیار آمیز .

کفته (ف) بفتح بمعنی شکافته بود و با اول مضموم دو معنی دارد اول مخفف شکفت وشکفته دوم مخفف کوفت وکوفته باشد و با اول مکسور کتف را گویند .

فصل ی

کافی (ع) بس کننده و پایندانی کننده و سالم و نیز نام سه کتاب درعلم فقه ونحو ورمل بود .

گوهری (ف) سه معنی دارد اول چیزی بود که ازگوهر ساخته باشند دوم خداوند اصل ونسب سوم گوهر فروش که آنرا جوهری نیز خوانند .

گیتی (ف) بکسر دنیا وروزگار وبایای معروف بمعنی گیج و احمق ودیوانه ومبهوت نیز آمده .

گندوری (ف) بفتح دستار خوان باشد که امروز سفره نامند .

کپی (ف) بفتح اول وکسر ثانی میمون را گویند .

گروبی (ف) بفتح وتشدید فرشته نزدیکی .

کرسی (ع) بضم فلك هشتم ونیز تخت خرد .

کشی (ف) بفتح زیبائی و خوبی باشد .

کشتی (ف) بضم دومعنی دارد اول بمعنی زور آزمائی باشد که در اصل کستی بوده چه کستن بمعنی کوفتن است که چون دو کس بهم تلاش کنند تا دیگریرا برزمین بکوبند آنرا کستی گویند رفته رفته بمرور کشتی شد قطران گوید: غم و تیمارگوئی هست، با جانم بکستی در — زدرد وغم شوم هزمان بدین بت پرستی در — معنی دوم کشتی زنار باشد خاقانی راست ریسمان سبحه بگسستند و کستی تافتند — گوهر قندیل بشکستند و ساغر ساختند — وبفتح سفینه و هر پیاله که بشکل کشتی سازند وبکسر کاف غلط است .

کلامی (ع) طائفه اند منسوب بعلم کلام وکلام عبارت ازمعرفت عقائد است بادله عقلیه مؤید بنقل یعنی متکلمان که ذوق توحید عیانی درنیافته اند و نور وحدت حقیقی بدیدهٔ مکاشفه ندیده و راه معرفت الهی بپای استدلال رفته و آنچه از دلائل نقلی بایشان رسیده بتقلید فراگرفته وبحقیقت آن مقام نگشته اند .

باب ل

فصل الف

لقا (ع) بکسر ومد دیدار کردن ودیدار ورمیدن وکارزار کردن وبمعنی موت نیز آمده است ودر اصطلاح عاشقان ظهور معشوق را گویند چنانکه عاشق رایقین شود که اوست .

لا (عف) یعنی نه ودرفارسی بمعنی تااست یعنی تا برتا وته برته

لالا (ف) دو معنی دارد اول بنده وخادم را گویند مولوی فرماید هین بزن دستی که آن شاهد رسید — هان بکن رقصی که لالا میرود دوم گیاهی است که در طرف مکه معظمه بروید وبجهت بواسیر بخور کردن آن بغایت نافع است و درفرهنگی بمعنی فرح تمام و درخشنده مرقوم ساخته ولی باین معنی جز در صفت لؤلؤ مستعمل نیست .

لوا (ع) بکسر ومد علم بزرگ و بی مد نیز خوانند .

لوبیا (ف) بضم دانه ایست از جنس غله که آنرا سیاه چشمك نیز گویند ودرکتب فقه ترجمه باقالا آورده اند و ازینجا معلوم شده که پارسی است .

فصل ب

لب (ف) بفتح دو معنی دارد اول معروف است وآن دواست لب زیرین و لب زبرین دوم کاج وسیلی بود .

لهب (ع) بفتحتین زبانه آتش وغبار بالا رونده وبالارفته وتشنه شدن وبفتح وکسر گشادگی میان دوکوه ودره تنگ که میان دو کوه باشد .

لغوب (ع) رنجور و درمانده شدن .

لباب (ع) بضم بهترین چیزی وچیزی بی غش و میانهٔ چیزی ونام کتابی در نحو .

لزب (ع) بفتح اول وکسر دوم چسبنده .

لقب (ع) بفتحتین نامی که دلالت برمدح یاذم کند و در اصطلاح نحویان در میان علم ولقب فرق آنست که درلقب معنی منظور باشد ودر علم نباشد .

لب (ع) بضم مغز وخالص هرچیزی ومیانهٔ هرچیزی ودل ومی و عقل وتنهٔ درخت وخرد ونام کتابی درنحو وکتاب تاریخ که او را لب التواریخ گویند ودراصطلاح صوفیه عبارتست از عقلی که منور باشد بنور تقدس وصافی از اوهام وتخیلات ظلمانیه نفسانیه و لب اللب عبارتست از مادهٔ نور قدسی که تایید می یابد باو عقل انسانی وصاف میشود از قشور مذکور وادراك میکند صاحب او علومی که متعالیست از ادراك قلب و روح متعلق بکون و مصون است از فهم که محجوبست بعلم رسمی واین تایید الهی از

لوند (ع) بفتح یکم و کسر دوم آنکه خراباتیان را مهمان طفیلی باشد وسرهنگ و بی باك كه اورا نه ترس خداوند و نه شرم خلق باشد وحق مردمان برخود مباح داند .

لبد (ع) بفتح نام موضعی که دجال در آن کشته میشود لد نیز بنظر درآمده ظاهراً سهو کاتب باشد و بکسر نمد و بضم یکم و فتح دوم پرو پشم برهم گرفته وبفتح یکم و کسر دوم گوسپند .

لباد (ف) با اول مفتوح جامه بارانی باشد و با اول مضموم چوبی باشد که بر گردن گاو بندند تا ارابه و قلبه را بکشد و آنرا لباده نیز گویند .

لبید (ع) بفتح یکم و کسر دوم نام شاعری معروفست از عرب وبضم یکم وفتح دوم جوال خورد .

لوید (ف) بفتح اول و کسر ثانی دیك سر گشاده را گویند نظامی درصفت زنگی گفته : دهانی فراخ وسیه چون لوید — کزو چشم بیننده گردد سپید .

فصل ر

لمتر (ف) بفتح اول وضم سوم فربه و قوی و گنده آمده مولوی فرماید — فربه شده عشق وزفت و لمتر — بنهاد خرد بلاغری روی .

فصل ز

لغز (ف) بضم یکم و فتح دوم سخنی مخفی که فارسیان چیستان گویندش ودر هندی پهیلی نامند وآن مقابل معما واقع میشود وسوراخ موش وبوزن نغز معروف وفرو خزیدن .

لهز (ف) بفتح آمیختن ومشت بر سینه ویا بر گردن کسی زدن و نیزه برسینه زدن

فصل س

لبس (ع) بضم پوشیدن جامه وبکسر پوشش و جامه و بفتح پوشانیدن کار بر کسی و در اصطلاح صوفیه عبارت است از صورت عنصریه که متلبس شود بآن صورت حقایق روحانیه وازاین قبیل است لبس حقیقت الحقایق بصورت انسانی .

لمس (عف) بفتح سودن و جماع کردن و در فارسی چیزی سست ونرم را خوانند .

لبیس (ع) بکسر اول وثانی امالهٔ لباس یعنی پوشش

لابس (ع) بیای مکسور جامه پوشنده

لیس (ع) بفتح اول و سکون دوم از افعال ناقصه است و این فعل ماضی بمعنی نفی است که در اصل لیس کفرح بوده فسکن تخفیفاً کذا فی القاموس

فصل ش

لاش (ف) سه معنی دارد اول تاراج وغارت دوم ضایع وزبون وفرومایه شاه داعی شیرازی نظم نموده : هله اسرار خدا فاش نمی باید کرد — اینچنین کار سخن لاش نمی باید کرد — سوم بمعنی هیچ وچیز اندك بود سعدی فرماید :بدین زمین که تو بینی ملوك طبعانند — که ملك روی زمین پیششان نیرزد لاش .

لواش (ع) بفتح نان تنك را گویند .

فصل ظ

لحظ (ع) بفتح نگه کردن بگوشهٔ چشم .

فصل ع

لمع (ع) بفتح درخشیدن وروشن شدن وبضم درخشندگی وروشنی ولوامع جمع آنست که دراصطلاح صوفیه عبارتست ازانوار ساطعه که لامع میشود بنور ازل بداهات از ارباب نفوس ظاهره پس منعکس میشود از خیال بحس مشترك ومشاهده کرده میشود حواس ظاهره .

فصل غ

لاغ (ف) دومعنی دارد اول بازی دوم هزل وظرافت .

لیغ (ع) بکسر بمعنی ذلیل بد دل .

لذیغ (ع) بفتح مار و کژدم وگزنده .
لذغ (ع) بفتح گزیدن مار و کژدم و عیب کردن و تباه کردن کسی را بسخن .

فصل ف

لهف (ع) بفتحتین اندوهگین شدن وبیچاره و مضطر شدن و دریغ وحزن خوردن و بفتح یکم وسکون دوم ستم کردن .
لحاف (ع) بکسر نوعی ازاسلحه که آنرا قزاکند نیز گویند وبمعنی برگستوان و نهالی وغلاف آمده .
لطاف (ع) بفتح وسکون نیکوئیها وپاکیزگیها ونرمیها و نازکیهاو لطیفه و در اصطلاح صوفیه عبارت از اشارت دقیقی که مرتسم شود در فهم از روی معنی وعبارت گنجایش آن نداشته باشد .

فصل ق

لبق (ع) بفتح یکم وسکون دوم زیرکی و هشیاری و چرب سخنی و زیبا شدن و بفتح یکم و کسر دوم چابك و زیرك و شیرین سخن و بفتحتین لایق شدن واستاد شدن درکار .
لق (ع) بفتح بی‌مو وصاف و ساده وفریب و در مؤید این لفظ را داخل ترکی کرده وگفته که بمعنی لغ بکسر آمده از عالم آت لغ ودوست لغ و بفتح بی‌مو شدن .

فصل ك و گ

لالنگ (ف) با لام مفتوح زله ونان پاره گدارا گویند .
لگلگ (ف) بفتح بمعنی تیز زبانی وبانگ پلنگ وپرنده‌است شبیه بکلنگ مارخوار وآنرا بتازی لقلق گویند وهرچیز دورنگ .
لکلك (ف) سخنان بیهوده وهرزه باشد وباهردو لام مکسور چوبکی را گویند که بر دول آسیا بنوعی نصب کنند که چون آسیا بگردش آید سرآن چوب بجنبد وبردول خورد ودانه ازدول به تندی بآسیارود.
لك (عف) بفتح پنج معنی دارد اول‌صدهزاررا نامند دوم ابله ونادان سوم هزیان و هرزه چهارم جامه کهنه و پاره پاره و احیاناً بعضی مردم دستار و رخت پوشیدن را گویند اعم از آنکه نویا کهنه باشد پنجم اسم طایفهٔ باشد از کردان و در عربی بمعنی مرتر است چنانك گویند الحمد لك و الشکر لك و الملك لك وبا اول مضموم سه معنی دارد اول چیزی گنده را گویند دوم رنگی باشد و آن شبنمی است که بسبب برودت هوا بر شاخ بعضی درختان که مخصوص بهندوستان است منجمد گردد و آنرا کوفته طبخ کنند و از آن رنگ‌سرخی حاصل‌شود که جامهای ابریشمی بآن رنگ کنند ورنگ آن برقرار باشد و مصوران و نقاشان در تصویر و نقاشی بکار برند و سفل آنرا در دسته خنجر و شمشیر و امثال آن محکم کنند و نیز در بسیار جاها بکار برند و آنرا لاك ولکا نیز خوانند سوم شتالنگ باشد وآنرا بتازی کعب خوانند وبااول مکسور جانوریست که گوشت لذیذ دارد .
لوك (ف) بضم اول دو معنی دارد اول قسمی از شتر باشد و آن معروفست دوم چیز حقیر و زبون را گویند مولوی فرماید : لنگ و لوك وخفته‌شکل و بی ادب — در رهش می‌غیژ و او را میطلب

فصل ل

لال (ف) سه معنی دارد اول گنگ باشد دوم رنگ سرخ راگویند فرخی فرماید—آن‌تاره گل لال که در باغ بخندد—در باغ نکوتر نگری‌چشم‌شود لال — سوم نام جوهریست گرانمایه که رنگ آن سرخ باشد و بهترین اجناس آن از کوه‌بدخشان حاصل شودو معرب آن لعل است .
لعل (ع) بفتحتین با تشدید مگر و شاید که وامید که و آن را در محل امیدواری استعمال کنند و بفتح یکم و سکون دوم گوهریست قیمتی که در فارسی آنرا لال گویند که مرقوم شد و بمعنی سرخ و لب معشوق نیز آمده .

فصل م

لائم (ع) ملامت کننده .
لئیم (ع) بفتح بخیل و ناکس لئام بکسر جمع آنست .

فصل ن

لحن (ع) بفتح یکم و سکون دوم خطا کردن در اعراب و خطا کردن در سخن و دریافتن سخن و سخن گفتن با کسی که او دریابد و میل کردن و آواز خوش و خوش خوانی و بمعنی سرود و سخن گفتن نیز آمده و بفتحتین زیرك شدن—لحون بضمتین جمع—ودرحدیث آمده است که اقرء القرآن بلحون العرب .
لین (ع) بکسر نرم شدن درخت خرما و نرمی و بفتح یکم و کسر دوم به تخفیف و تشدید نرم .
لبن (ع) بفتحتین شیروبسیار شیرشدن وشیرآشامیدن ودرد کردن‌گردن از ناهمواری بالش و بکسر اول و سکون دوم خشت و بفتح یکم و سکون دوم شیر بخورد کسی دادن و شیر خورانیدن و بضم اشتران و گوسپندان شیر دار و آن جمع لبون است .
لون (ع) بفتح رنگ وگونه چون زردی و سرخی و مانندآن ونوعی از خرما .
لائیدن (ف) گفتن چه لای بمعنی سخن گفتن آمده چنانچه هرزه‌لای بمعنی هرزه‌گوی بودنجیب الدین جربادقانی گفته : جائیکه ازسخاوت طبعت سخن‌رود—هم بحر سفله باشدوهم ابرهرزه‌لای — ومی‌لاید بمعنی میگوید مولوی‌راست : ملامتم مکنیدار درازمیلایم— ودکه‌کشف شودحال‌بنده‌پیش‌شما
لان (ف) چهار معنی دارد اول بمعنی بی وفائی و بی حقیقتی باشد دوم امراز جنبانیدن باشد و ملان بمعنی مجنبان سنائی فرماید : اینچنین کن نماز و شرح بدان — ورنه بر خیز و خیره ریش ملان ، سوم‌معل انبوهی و بسیاری چیزی را خوانند چون شاخسار و نمکسار چهارم گوی و مغاك را گویند و نیز لان وشبانگاه دو کوه است ازمضافات آذربایجان که تریاك لانی بآن منسوب است .
لگن (ف) بفتحتین چهار معنی دارد اول طشت و آفتابه که دست‌در میان آن بشویند وگاه باشد که شمعدان‌را نیز درمیان آن بنهندتاموم گداخته برفرش ریخته نشود مولوی راست : همچو پروانهٔ مسکین که مقیم لگن‌است—تا نسوزد پر وبالش ز لگن می‌نرود—دوم عود سوز راگویند و آنرا بتازی مجمرخوانند سوم کرته فانوس باشد مولوی فرماید : آورده سحر بیرون از زیر لگن شمعی — کز خجلت نور آن برچرخ نماند اختر— چهارم‌شمعدان‌را گویند .
لبان (عف) بفتح سینه ودر فارسی جمع لب خلاف قیاس و بکسر شیردادن و بضم کندر و آن درختی است مانند سیته که میوه و تخم ندارد .
لسن (ع) بفتح وسین مکسور زبان آور وبسیارزبان راندن‌برکسی و بر زبان گرفتن کسی را و بفتحتین گویا شدن و زبان آوری و فصاحت و در اصطلاح صوفیه چیزی است که واقع میشود از فیضان الهی بگوشهای ره سپران طریق مستقیم الی الله تعالی باینکه تعلیم میکند آنها را .
لسین (ع) بفتح یکم و کسر دوم گویا و فصیح .
لمعان (ع) بفتح روشن شدن و درخشیدن .

فصل و

لهو (ع) بفتح بازی کردن و بازی و بر گشتن از چیزی که ازعمل خیر باز دارد و جماع کردن و جماع زن و فرزند .
لغو (ع) چیزیست از اقوال و افعال که بهیچ کار نیاید .

فصل ه

لابه (ع) سه معنی دارد اول تملق و فروتنی و چرب زبانی دوم سخن سوم بازی و در این هر سه معنی بالاوه مترادف است .
لوزینه (ع) بفتح حلوای بادام و طعامی معروف .
لوله (ف) بضم یکمشت پشت خمیر کرده و نول مشربه وجز آن .
لانه (ف) سه معنی دارد اول آشیانه و خانه جانوران پرنده و

منقا (ع) بروزن معما پاك كرده شده و نوعی از انگور وبادام .
متا (ع) بفتح و بالف مقصوره کی و چون .
مانا (ف) سه معنی دارد اول نام خدای عزو جل درکتاب زندودوم مانند سوم بمعنی همانا آمده .
ملتجا (ع) بضم پناه گرفتن وجای پناه .
مینا (ف) بکسر دو معنی دارد اول آبگینه دوم کیمیا .
مغتذا (ع) بضم مأخوذ از غذا است .
مثوی (ع) بفتح و بالف مقصوره جائی و جائی بودن وبالف دراز نیز نویسند .
مرتضی (ع) بضم وبالف مقصوره برگزیده .
مجتبی (ع) بضم وبالف مقصوره برگزیده وپسندیده .
مستوفا (ع) بضم تمام شده وبالف مقصوره نیز آمده .
ماشرا (ع) ورم سرخ که‌ازغلبه خون دررو بهمرسد .

فصل ب

منقلب (ع) بضم اول ولام مکسور واگردنده‌وبفتح لام واگردیدن کار وواگردیده شده .
مشوب (ع) بفتح مخلوط یعنی آمیخته شده .
معجب (ع) بضم اول و کسر سوم در عجب اندازنده و متکبر و خوش آینده .
مراقب (ع) بضم یکم و کسر چهارم چشم دارنده وترسنده و بفتح چهارم چشم داشته شده .
مجیب (ع) بضم جواب دهنده .
مشرب (ع) بفتح آشامید نگاه یعنی جای آشامیدن وبمعنی مزاج ومذهب نیز آمده مشارب جمع آن .
مصلوب (ع) بفتح آنکه بردار کرده شده باشد .
مقلوب (ع) بفتح بدل کرده شده و نا سره کرده شده و نام شعبه از عراق .
محجب (ع) بضم یکم و کسر سوم پوشنده وبفتح سوم پوشیده شده
مستطاب (ع) بضم خوش آمده وپاك آمده .
مصاب (ع) بضم رنج رسیده شده از مصیبت .
منجذب (ع) بضم کشیده وربوده شده .
منتخب (ع) بضم اول وفتح چهارم برگزیده وبرکشیده وبضم یکم و کسر چهارم همچنین است .
مستحب (ع) بضم دوست داشته شده .
ملتهب (ع) بضم اول وهای مکسور شعله زن .
مصیب (ع) بضم صواب گوینده و صواب یابنده و صواب خواهنده و رسنده .
مستجیب (ع) بضم اجابت کننده .
محلب (ع) بکسر ظرف دوشیدن شیر و بضم یکم و کسردوم‌بازیگر
مهذب (غ) بضم یکم وفتح دوم وسوم مشدد پاك كرده شده .
مؤدب (ع) بضم یکم و فتح دوم وسوم مشدد ادب داده شده و با سوم مکسور ادب دهنده .
معیب (ع) بضم عیب دار .
میرآب (ف) بکسر اول معروف یعنی حواله دار آب و آنرا میر بحر نیز گویند .
مربوب (ع) بفتح بمعنی مخلوق .
منصب (ع) بفتح یکم و کسر سوم مرتبه و اصل و بپای داشتن گاه مناصب جمع آن وبکسر یکم و فتح سوم دیك پایه آهنی .
منعصب (ع) بضم پشتی کننده .
مثاب (ع) بفتح بازگشتنگاه وجمع شدن گاههای آدمیان وجمع شدن آب درحوض واو جمع مثابت است و بضم میم راهی که درکوه باشد وپاداش دادن یعنی جزای نیك و بد دادن .
مستصحب (ع) بضم اول و کسر ح صحبت دارنده وبرهوا برآینده.

مکروب (ع) بفتح اندوهناك .
منسجب (ع) بضم میم و کسر جیم کشنده و بفتح جیم کشیده شده .
منوب (ع) بضم قائم مقام کرده شده و بفتح قائم مقام .
مکاتب (ع) بضم بنده که او بمال وافروخته شده باشد و کسیکه برو نامه نوشته شده باشد .
مهرب (ع) بفتح گریزگاه مهارب جمع آن .
مرتعب (ع) بضم خائف وترسنده باشد .

فصل ت

مساحت (ع) بکسر اول زمین پیمودن .
ملت (ع) بکسر ولام مشدد مفتوح بمعنی گروه .
مسروقات (ع) چیزی که از دزدی بهم رسد .
منازعت (ع) بضم با کسی کشا کش کردن بخصومت وآرزومند شدن
مقدرت (ع) بفتح اول و کسر سوم توانگر بودن .
منحوت (ع) بفتح تراشیده شده .
مشکات (ع) بکسر روزن ودریچه ناگذرا و طاق چراغ ونام کتابی مشهور از احادیث .
مشیت (ع) بفتح یکم و کسر دوم و یای مشدد مفتوح خواستن وخواست .
ماهیت (ع) حقیقت چیزی ماهیات جمع آن .
موت (ع) مرگ ومردن و در اصطلاح صوفیه عبارت است ازقمع هوای نفس و غافل نبودن ازیاد خدا که موت کاملین همین باشد جمع آن موات .
ملکت (ع) بضم بمعنی ملك است و در نصاب بمعنی شهی است و در شرح نصاب مصدر بمعنی پادشاه شدن .
مطاوعت (ع) بضم فرمانبرداری کردن .
معدلت (ع) بفتح داد دادن .
مسامحت (ع) بضم با کسی کار آسان فراگرفتن و نرمی کردن و فرو گذاردن .
مقامات (ع) بوزن و معنی کرامات .
مرضات (ع) بفتح خشنودیها .
منبت (ع) بضم اول وسکون دوم روئیده وریاننده وبضم یکم وفتح دوم رویاننده و پرورنده و بفتح روئیدگی .
منات (ف) اسم بت مشهور است .
ممارات (ع) بفتح گذشتها و ماجرا ها و مجادله و ستیزه کردن
منیت (ع) بضم امید وآرزو و بفتح یکم و کسر دوم و سوم مفتوح مشدد شرمندگی .
محبت و مودت (ع) بفتح دوستی .
مجاعت (ع) بفتح گرسنه شدن و مسخرگی و بی باکی کردن و گرسنگی .
مبت (ع) بفتح عار و ننگ .
منقبت (ع) بفتح هنر و ستودگی .
مدحت (ع) بکسر مدح کردن وتعریف کردن .
موات (ع) بروزن غراب مردن وموات بروزن سحاب چیزی که ذی حیات نباشد و زمینی که او را مالك نباشد .

فصل ث

محدث (ع) بضم ودال مکسور پیدا شونده
مغیث (ع) بضم فریاد رس .
مستحث (ع) بضم میم و کسر ح برانگیزنده وبفتح حا برانگیخته شده

فصل ج

معراج (ع) بکسر نردبان و نیز قرب حق تعالی چنانکه گویند معراج موسی علیه السلام بر کوه طوربود ومعراج آن سروربرلامکان معارج و معاریج جمع آنست .
منهاج (ع) بکسر راه روشن و راه فراخ و راه راست منهج مثل و مناهیج جمع آن .
مضج (ع) بضم اول و کسر دوم ببانگ آورنده و ناله و بانگ کننده .
مندمج (ع) بضم اول و بکسر میم دوم درهم رفته .
مرج (عف) بوزن و بمعنی مرز یعنی زمین و در عربی بمعنی از هم گشودن و اندر هم گذاشتن و چراگاه و مرغزار آمده قوله تعالی «مرج البحرین یلتقیان» یعنی درهم گذاشت دوبحر را وبا اول مضموم نام شهریست در کوهستان و با اول و ثانی مفتوح جنبیدن خاتم در انگشت و جنبیده شدن و تباه شدن و آشفته شدن .

فصل ح

مسیح (ع) بفتح دوست و از این جهت حضرت عیسی علیه السلام را مسیح گویند و آنکه دروغ گوید ویك چشم ویك ابرو نداردوازاین سبب دجال را مسیح نامند و درم بی نقش و خوی و چیزی مالیده و آنکه زمین را مساحت کند و مردی که بسیار مجامعت کند و نیز سیم گداخته .
مصباح (ع) بکسر چراغی و قدحی که بدان شراب خورند و نام کتابی مصابیح بفتح جمع آن است .
مفتاح (ع) بکسر کلید و نام کتابی مفاتح و مفاتیح جمع .
مرح (ع) بفتحتین سخت شادی و خرمی کردن و نیز تکبرکردن و فاسد شدن و شادی .
مسرح (ع) بفتح اول و سوم چراگاه .

فصل خ

مسخ (ع) بفتح از صورت مردم بصورت دیگر گردانیدن و بدل کردن و بفتحتین طعمه و بکسر زشت و بی نمك و گوشت بیمزه .
مرخ (ع) بفتح مالیدن و نام درختی و چوب آتش زنه .
مطبوخ (ع) بفتح پخته و آنکه چند ادویه جوشانیده بمریض دهند.
مطبخ (ع) بفتح میم پختنگاه .
منسوخ (ع) بفتح نیست و دور کرده شده چیزی بچیزی .
مناخ (ع) بفتح جای خواب کردن و فرود آمدن و نگاه و نام مقامی .
مخ (ع) بضم دماغ و مغز و خالص هر چیزی است و لگامی است سنگین که مر اسبان سرکش را کنند تا نرم شوند و بفتح زنبوزو درلسان الشعرا بهر دو معنی بضم مصحح است و در تبختری بفتح اسب سرکش مرقوم ساخته .
مسلخ (ع) بفتح پوست کشیدنگاه و کشتنگاه .

فصل د

مقالید (ع) کلید ها جمع اقلید و مقلاد ومقلید است .
مشید (ع) بفتح بنای بلند گچ کرده شده و محکم .
موجد (ع) بضم یکم و کسر سوم پیدا کننده
مسند (ع) بفتح بالش بزرگ و بضم و فتح نون زمانه وپسر خوانده وحرامزاده وپشت باز داده شده وخطیکه ازطرف قبیله حمیر نویسند.
موالید (ع) جمع میلاد بکسر که بمعنی زادنست و موالید سه اند نبات و جماد و حیوان .
معهود (ع) بفتح دیده و دانسته و شناخته و قرار داده شده .
مجاهد (ع) بضم یکم و کسر چهارم غازی .
مرید (ع) بضم خواهنده و آنکه دست بیعت بشیخ داده باشد وبفتح دبوستینه وخرما درشیر نهاده وآغشته وسرکش وازحد درگذارنده ورانده.
مجهود (ع) بفتح بمعنی استطاعت و قدرتست ماخوذ از جهد بضم
متحد (ع) بضم و تای مفتوح مشدد خدایرا بیگانگی پرستنده و بیگانگی گوینده و یگانه .
ملند (ف) بفتح اول ولام مضموم یعنی لاف گزاف مزن چه لند بااول مضموم بدو معنی آمده اول لاف و گزاف دوم سخن کردن در زیر لب از غایت خشم و غضب و آنرا دندیدن و ژکیدن نیز گویند و با اول مفتوح پسر را خوانند .

فصل ذ

منفذ (ع) بفتح جای نفاذ ومخرج .

فصل ر

مر (عف) بفتح و تشدید ریسمان و یکبار وگذشتن و کلند و نام قبیله ایست از قبائل بنی سبا و بفتح اندازه معلوم که درموقع شمارش اشیاء زیاد بوسیله آن حساب نگه میدارند و میر عضدالدوله بفتح بدو معنی نویسد اول عدد پنجاه چه نزد محاسبان فارسی مقرراست که چون عدد به پنجاه رسد گویند یك مرشد خاقانی گوید:مرّ ما مرّ من حساب‌العمر- چون به پنجه رسد حساب مراست - دوم از کلمات زائده باشد که از برای حسن کلام آرند مانند آنکه مر اورا گفتم مراد باشد که باو گفتم ودر عربی بمعنی شمار آمده وگاه گاه افاده معنی حصر نیز کنند چنانکه سعدی فرماید - بیت :مراورا رسد کبریاو منی- که ملکش قدیم است و ذاتش غنی - یعنی تنها او را رسد کبریا ومنی و بضم وتشدید درعربی بمعنی تلخ ونام شخصی ونام داروئیست وبسکون را فعل امر است یعنی بفرما .

مرغزار (ف) بفتح زمینی راگویند که درآن سبزه بسیار رسته باشد چه مرغ نوعی از سبزه باشد وآنرا فرزد وفرزه نیز گویند .

ماکر (ع) بکاف مکسو ربد سگال یعنی بد اندیشنده وبد گوینده و بد شنونده و مکاره .

مستجیر (ع)بضم پناه‌جوینده و پناه دهنده .

مشتهر (ع) بضم اول وفتح سوم شهرت داده شده .

مصر (ع)بکسر شهر وحدمیان دوچیز وبفتح بقیه شیر بسرانگشتان دوشیدن وتمام شیر پستان را دوشیدن .

منکر (ع) بضم یکم وفتح سوم ناشایسته و ناشناخته و غیر مشروع ونام فرشتهٔ که درگور سؤال کند مردمان را وبضم یکم وکسر سوم مسلم ندارنده و باور ندارنده وانکار کننده .

مستمر (ع) بضم اول وکسر سوم استوار وروان .

مصدر (ع) بفتح جای بازگشتن وجای بدر آمدن .

معشر (ع) بفتح گروه .

مؤثر (ع) بضم اول وکسر سوم مشدد تاثیر کننده و بتخفیف سوم مختار یعنی ایثار کننده کما قال‌الله تعالی « یؤثرون علی انفسهم » .

مزور (ع) بضم و تشدید دروغ وآشامی که بیماررا دهند .

مسیر (ع) بفتح رفتن .

منکدر (ع) بضم تیره .

مخبر (ع) بفتح جای خبر دادن وبضم یکم وکسر سوم خبر کننده وبضم یکم وفتح سوم خبر کرده شده .

مطر (ع) بفتح یکم وسکون دوم باریدن وبارانیدن واو لازم ومتعدی آمده و بفتحتین باران .

مستنیر (ع) بضم طلب روشنی کننده .

مجیر (ع) بضم نجات و پناه دهنده .

مشیر (ع) بضم مشورت واشارت کننده .

مهار (ع) بضم بینی بند شتر و بکسر نیز مسموع است .

مطار (ع) بضم محل باریدن و محل پریدن .

مدار (ع) بفتح جای رجوع و بمعنی قرار و مرکز زمین یعنی میانه زمین .

مضر (ع) بضم ضرر رساننده .

مبشر (ع) بضم یکم و فتح دوم وکسر سوم مشدد بشارت دهنده و نیز عیسی علیه‌السلام که بشارت داده بود امت خودرا از آمدن پیغمبر ما (ص) و بفتح سوم مشدد بشارت داده شده ومراد پیغمبر ماست صلعم .

مدر (ع) بفتحتین کلوخ و گل و شهر ها و بمعنی دوم جمع مدرتست بفتح و سکون دوم اندرون زمین و حوض بی گل .

مصر (ع) بضم و کسر با تشدید ثابت ایستادن برچیزی .
منتشر (ع) بضم پرا کنده .
ممر (ع) بفتحتین و تشدید سوم رهگذر و جای گذشتن .
معبر (ع) بفتح جای گذر و بکسر بچیزی که بگذرند چنانچه کشتی و پل گذر گاه و بضم یکم وفتح دوم و کسر سوم مشدد گذراننده از گذرگاه و تعبیر کننده خواب .
مدبر (ع) بضم یکم و سکون دوم ضد مقبل یعنی بدبخت و رانده و بضم یکم و فتح دوم و کسر سوم مشدد تدبیر کننده و پادشاه و بفتح سوم مشدد بنده ایکه وی را مالك گوید که بعد از موت من تو آزاد باشی
مستقر (ع) بضم یکم و فتح ق جای آرام گرفتن مقر همچنین .
مگر (ف) بفتحتین بمعنی الاو همانا و شك و یقین و تمنی
مکر (ع) بضم اول و کاف مکسور مکر کننده و بفتح و سکون حیله و بدسگالیدن و فریفتن .
مستعیر (ع) بضم عاریت خواهنده .
معسر (ع) بضم اول و کسر سوم گداو بضم اول و فتح دوم و کسر سوم مشدد دشوار .
مستتر (ع) بضم اول و تای دوم مکسور پوشیده .
مستنکر (ع) بضم و کاف مکسور بمعنی منکر .
مناصر (ع) بفتح محل نصرتها و بضم یاری دهنده بیکدیگر .
مثمر (ع) بضم اول و فتح سوم درخت بارور و بکسر سوم باردهنده
موفور (ع) بفتح وافر کرده شده و تمام کرده شده .
مضطر (ع) کسی که دل از هستی خود برداشته چون غریق بحر یا گم شده در بیابان بی پایان و یا بیمار ناامید از صحت .
ماسور (ع) بفتح بول گرفته و اسیر کرده .
محضر (ع) بفتح سجل قاضی وجای حاضر آمدن و کسی که غائب را به نیکی یاد کند و باز رفتنگاه آب .
موسر (ع) بضم اول و کسر سوم تونگر .
میزر (ع) بفتح شلوار و لنکوته و ازار
منذر (ع) بضم یکم و کسر سوم ترساننده .
منذجر (ع) بضم اول وجیم مفتوح ترسانیده شده و از کاری بازداشته شده و بکسر جیم فاعل .
مؤتمر (ع) بضم فرمانبردار و بکسر میم دوم فرماینده و مشورت کننده الایتمار مشاورت کردن و فرمان یکدیگر بردن .
موت احمر (ع) موت سخت .
منکسر (ع) بضم میم و کسر سین شکننده
من الاخیر (ع) آنمقدار باریکه چون بر کشتی پر بار نهند کشتی غرق شود .
مغیر (ع) بضم غارت کننده و شتابنده .
مزمر (ع) بکسر و فتح سوم بربط و آن نام سازیست و بمعنی مزمار یعنی نای مزامیر جمع آن .
مغفر (ع) بکسر خود .

فصل ز

میز (ف) بکسر دو معنی دارد اول اسباب میزبانی باشد دوم پیشاب را گویند و میزیدن یعنی شاشیدن و میزك تصغیر اوست .
محترز (ع) بضم میم و کسر را احتراز کننده و بفتح را احتراز کرده شده .
معز (ع) بفتح یکم وسکون دوم بز .
مبارز (ع) بفتح دلیر و مردانه .
مبرز (ع) آب ریزان جای حاجت و بمعنی غایط .
مفاز (ع) بفتح جای رستگاری و جای هلاکت چه این لغت از اضداد لغات است و بمعنی بیابان هم مسموع شده .
مرز (عف) بفتح اول سه معنی دارد اول زمین بود و آنرا در عربی مرج گویند دوم زمینی را گویند که مربع ساخته و کنارهای آنرا بلند کنند و در میان آن چیزی بکارند و آنرا کرزه و کرز نیز نامند سوم مجامعت ومباشرت و در عربی چیزی‌را بچنگال گرفتن بود باهستگی وچیزی رابریدن و خراشیدن باشد و با اول مضموم دو معنی دارد اول مقعد دوم موش راگویند و گیاهیست دوائی که بگوش شباهت دارد وآنرا مرز گوش گویند یعنی گوش موش .

فصل س

مقتبس (ع) بضم میم و کسر با اقتباس کننده یعنی روشنی گیرنده واخذ کننده از چیزی .
مقناطیس (ع) با اول مضموم و گفته اند بکسر اول و سکون ثانی سنگ آهن ربا که معدن آن در قعر دریا است و در قنیه بجای قاف غین هم بنظر در آمده کذا فی مؤید الفضلا .
مهندس (ع) بضم اندازه کننده و اندازه گیرنده ونویسنده وحکیم ودانا وباریك بین .
مقوقس (ع) بفتح نام پادشاهی که در شام بوده .
مکیس (ع) بضم اول و کسر دوم دو معنی دارد اول مبالغه درمعامله و نهایت طلبی کردن در کاری باشد و آنرا بتازی استقصا گویند دوم زری وچیزی باشد که برسم دستوری از آینده و رونده بگیرند و آنرا مکاس بضم نیزگویند و بتازی باج خوانند .
محسوس (ع) بمعنی آشکارا .
مغرس (ع) بفتح جای درخت نشاندن .
مکتنس (ع) بضم و نون مکسور بمعنی پوشنده و روبنده .
منکوس (ع) بفتح سرنگون شده .
مقدس (ع) بضم و دال مفتوح مشدد پاك و زمین بیت‌المقدس .
مانس (ع) الفت گیرنده .
مکناس (ع) بکسر آلت خانه روبیدن وبمعنی خانه‌روب وجاروب
مقیاس (ع) بکسر اندازه و آلت اندازه .
منطمس (ع) بضم نیست کرده شده .
متنجس (ع) بضم نجس شده

فصل ش

مرتعش (ع) بضم و فتح سوم مردجهوله زده که دست وپایش درلرزه باشد و بکسر عین لرزاننده .
مفرش (ع) بفتح جامه خانه و بستر مفارش جمع .
معاش و معیش (ع) هر دو بفتح زندگانی کردن و آنچه بآن زندگانی کنند و جای زندگانی کردن ودنیا .
متوحش (ع) بضم و حای مکسور رمنده و گریزنده .

فصل ص

مخلص (ع) بضم یکم و کسر سوم دوست پاك و بی ریا وبا دوم مفتوح خلاص کرده شده و رهائی یافته و در اصطلاح صوفیه مخلص آنکه طلب محبت خدا کند و بفتح لام آنکه خدا اورا دوست دارد وبفتح اول محل خلاصی .
مقنص (ع) بضم اول و نون مکسور شکار کننده و اسیر کننده .
محیص (ع) بفتح بگردیدن از چیزی و رستگاری یافتن و خلاص گردانیدن و شتر سخت و محکم و محاص و محص مثله .
مناص (ع) بفتح گریزگاه و گریختن و باز ایستادن .
مغص (ع) بفتح گسستن و درد کردن روده و پیچش کردن ناف و بکسر یکم و فتح دوم شتران نیك پسندیده .
مجصص (ع) بضم اول و فتح سوم گچ کرده شده .

فصل ض

محض (ع) بفتح صرف و خالص چیزی و دوستی خالص و شیرخالص
معرض (ع) بکسر جای پیدا شدن و جامه که در آن جلوه دهند کنیزکان راو برمردم عرض کنند تاخوب نمایند و چون کسی را گویند که فلان در معرض هلاکت است یعنی بمنزل هلاکت است
متعرض (ع) بضم پیش آینده و حائل شونده .
مخاض (ع) دردزه گرفته و درد زائیدن پیدا کردن .

اول قضیه حمایه را موضوع و ثانی را معمول نامند و در اصطلاح اهل حکمت عبارت از محلی است که عرض باو قایم شود .
منتجع (ع) بضم میم و کسر جیم نیکوکار و در فرهنگی بمعنی جایگاه آب و گیاه و قرار و قربت نزد عاقل جستن .
مسبع (ع) بفتح محل سباع یعنی بیشه .
مرتع (ع) بفتح آبدان وچراگاه فراخ که آب وعلف دارد .
مشاع (ع)بفتح بخش ناکرده یعنی مشترك وفاش کرده شده .

فصل غ

مغ (عف) بفتح دو معنی دارد اول ژرف دوم رود خانه و بضم آتش پرست وبکسر مخفف میغ .
میغ (ف) بکسر ابرو بمعنی سیاه .
ماغ (ف) مرغ آبی سیاه فام و درفرهنگ انجو بمعنی نرم که آنرا تمن نیز گویند و آن تیرگی و بخاری باشد که در زمستان در هوا پدید گردد وازو نمی فرود آید وهمچنین نوعی از کبوتر که سینه و هر دو بال وگردن او سبز باشد یا سرخ و آنرا سبز ماغ و سرخ ماغ خوانند و بمعنی سیاه وسپید نیز آمده .
مراغ (ع) بضم غلطیدن درخاك .

فصل ف

معرف (ع) بضم اول وفتح دوم و کسر سوم مشدد شناسنده و بفتح میم واحد معارف .
مصاف (ع) بکسر نام کوکب وبفتح جایهای صف کشیدن و بضم با یکدیگر صف کشیدن .
مسرف (ع) بضم بی اندازه وبیجا خرج کننده ونیز نام مردی .
مشرف (ع) بضم اول و کسر سوم دیده ورشونده از بالا ونویسنده که گماشته شود برای تفحص دیوان وبفتح اول وسوم جای بلندمشارف جمع وبضم اول وفتح ثانی بزرگی داده شده ورسنده بچیزی .
منکسف (ع) بضم تیره شونده .
مصروف (ع) بفتح خرج کرده شده وگردانیده شده .
مستحف (ع) بضم ستم کننده .
مکتنف (ع) بضم پناه جوینده و پك شونده وگرد چیزی درآینده و پناه گیرنده .
منصرف (ع) بضم بازگردنده .
مطاف (ع) بفتح طوافگاه وگشتگاه .
مؤتلف (ع) بضم ولام مکسور الفت گیرنده .
مستخف (ع) بضم ترسنده .
محفوف (ع) بفتح نگاهداشته شده وگرد کرده شده .
مغرف (ع) بضم و کسر دوم وسوم بدست آب گیرنده
ماناف (ف) دایه زچه .
متحرف (ع) بضم پیشه ور .
منصف (ع) بضم دادگر و با انصاف .
محلف (ع) بضم اول و کسر سوم کبوتربچه .

فصل ق

مضیق (ع) بضم هشیار .
مذاق (ع) بفتح وتخفیف چشیدن وجای چشیدن ومشتق از ذوق است وبفتح وتشدید آنکه دوستی با کسی ندارد ازروی خلوص .
محقق (ع) بضم تحقیق کننده و بعضی گویند آنکه سخن را بدلیل ثابت کند ومدقق آنکه دلیل را بدلیل ثابت کند ودر اصطلاح صوفیه کاملیست که حقیقت اشیا کما ینبغی برو ظاهر ومنکشف گشته باشد و اینمعنی کسی را میسر است کهاز حجت وبرهان گذشته بمرتبهٔ کشف الهی رسیده باشد و بعین العیان مشاهده نموده که حقیقت همه اشیاء حق است و بغیر از وجود واحد مطلق موجودی دیگر نیست و موجودیت اشیاء دیگر مجرد واضافهٔ بیش نیست .
منجنیق (ع) بفتح فلاخن بزرگیست که دیوار قلعه را از بیرون

ویران سازند و از درون خصم را از آمدن بجلو منع کنند و بفارسی منجنیك گویند.
معلق (ع) بضم یکم وفتح دوم وسوم مشدد در آویخته و عاق شده
منطق (ع) بفتح میم وکسر ط سخن وگفتار و نام علمی معروف و بکسر یکم وفتح سوم کمرومیان بندو کمربند زنان .
منطیق (ع) بکسر نیك سخن گوی .
مطلق (ع) بضم از بند رها کرده شده و روان کرده و ضد مقید و اسپیکه یکدست و یکپای او سفید باشد .
منفق (ع) بضم نفقه دهنده ودرویش .
مشاق (ع) بفتح سختیها .
محقوق (ع) بفتح راست ودرست کرده شده .
محاق (ع) ضم و بفتح و بکسر هرسه آمده آخرماه و شب آخر ماه ودر فرهنگی گرفتن ماه مرقوم داشته و نیز سه روز آخر ماه که درآن ماه نا پدید شود کذا فی التاج و بمعنی کاهیدن .
مسترق (ع) بضم دزدیده شده ومشتق از رق یعنی اسیر کرده شده .
مفترق (ع) بضم جدا کرده شده
ملحق (ع) بضم یکم وفتح سوم بر چسبانیده بچیزی ووا بسته و حرامزاده وبکسر سوم چسبنده .
موثق (ع) بضم اول وکسر سوم مرد استوار عهد .
میثاق (ع) بکسر استوار وعهد بسته وروز میثاق کنایه از روزیست که ارواح عهد بسته وقالوابلی گفتند .
ماق (ع) بفتح وسکون محو کردن و شستن جامه و دوست داشتن ولطف نمودن وچاپلوسی کردن وبتحریك زمین هموار ودوستی ونرمی کردن وبفتح یکم وبکسر دوم آنکه بزبان بخشد ودلش راضی نباشد
مثاق (ع) بفتح جای پیمان وعهد استوار .
مسلق (ع) بفتح مصاف وجای راندن .
متفق (ع) بضم یکم وکسر سوم اتفاق کننده وبفتح اتفاق کرده شده .
مروق (ع) بضم اول و سکون دوم بیرون گذشتن و بر جستن تیر از نشانه و بیرون شدن از دین و سنت و پشم بر کندن از پوست و بضم یکم وفتح دوم و سوم مشدد شراب صاف کرده و بکسر اول و سکون دوم وفتح سوم در شگفت آوردن وخوشحال ساختن .
محق (ع) بفتح وسکون باطل کردن و پاك کردن و کاهانیدن و وسوختن گرما چیزی را وبضم وکسر آنکه حق بجانب او باشد و در اصطلاح صوفیه عبارتست از فنای وجود عبد در ذات حق چنانچه محو فنای افعال بنده است درفعل حق .
مطوق (ع) بضم اول وفتح دوم وسوم مشدد طوق کرده شده .
مضیق (ع) بضم وبفتح جای تنگ مضایق جمع آن .
مصداق (ع) بکسر دلیل راستی سخن وتصدیق کننده چیزی .
مسبوق (ع) گذشته وآنچه چیزی براو سابق باشد .
معتق (ع) بکسر سوم آزاد کننده وبفتح سوم آزاد کرده شده .
ممتحق (ع) بضم نیست کرده شده .
مغرق (ع) بضم یکم و کسر سوم غرق کننده و بفتح سوم غرق شونده خواه در آب وخواه در چیزی مثل زر وسیم وغیر آن .
مشوق (ع) بفتح بمعنی شایق ومخفف معشوق .
مراهق (ع) بضم یکم وکسر ها کودکی که ببلوغ رسیده باشد
مدقوق (ع) بفتح باریك ولاغر کرده شده .
مستشرق (ع) بضم یکم وکسر را روشن وتابان .
منجوق (ع) آنچه بالای علم از زر ونقره وغیره نهند مثل قبه .
مغلق (ع) بضم سخن مشکل سر بسته .
مطراق (ع) بکسر تازیانه .

فصل ك و گ

ممالك (ع) جمع مملکت که احاطه ملك بود بکمال قدرت .
محك (ع) بکسر یکم و فتح دوم آزمایش و نام سنگی که بدان امتحان عیار زر کنند وخط تراش وبکسر دوم مرد ستیزه کننده وبفتح یکم و سکون دوم ستیزه کردن .
مسلك (ع) بفتح راه مسالك جمع .
منفك (ع) بضم یکم و فتح سوم جدا کرده شده وگردانیده و بکسر سوم گرداننده .
میزك (ف) بکسر تصغیر میز است یعنی شاشه .
ملیك (ع) بفتح مالك وصاحب .
مهلك (ع) بفتح یکم وسوم وگفته اند بفتح یکم وکسر سوم هلاك شدن ونیست شدن وجای افتادن وجای فوت شدن مهالك جمع آنست .
مدرك (ع) بضم اول وکسر سوم رسنده و دریابنده و بفتح سوم دریافته شده .
مشبك (ع) بضم یکم وفتح سوم مشدد رخنه دار مانند دام وسوراخ پنجره
مضاحك (ع) بفتح اول وکسرحا جمع ضحك یعنی خنده .
منهلك (ع) بضم اول وکسر لام در معرض هلاك اندازنده .
مرده ریگ (ف) بمعنی باز مانده از مرده یعنی میراث .
ملك (ع) بضم در لغت ماسوی‌الله از ممکنات موجوده ومعدومه و مقدوره و در اصطلاح صوفیه از عالم شهادت عبارتست چنانکه ملکوت عالم غیب و جبروت عالم انوار قاهره و لاهوت ذات حق است .
مندك (ف) بفتح بمعنی پاره پاره و در فرهنگ انجو بمعنی کسادی و ناروائی متاع و کالا آمده .
مرغ زیرك (ف) مرغیست که بدوپا از درخت آویزان شده بآواز بلند حق‌حق گوید و بعضی مراداز ابلیس‌دارند و برخی هاروت و ماروت اراده نمایند .
محراك (ع) بکسر جنباننده و نام اسرافیل وبسیار افسون کننده
منهتك (ع) بضم یکم و کسر تاپرده‌درنده و بفتح تاپرده دریده‌شده
مردمك (ف) بفتح سیاهی که در چشم باشد وآنرا انسان‌العین گویند ومردم و مردمه نیز خوانند .
مشکنیك (ف) بضم نام حلوائیست .
مچاچنگ (ف) آلت چرمین که زنان بد استعمال کنند .
مالك (ع) پادشاه و خازن دوزخ و نام خدایتعالی .
ملاك (ع) سنگی که برآن عطر سایند .
منسك (ع) طاعتگاه و قربانگاه .

فصل ل

مثال (ع) بکسر مقدار و مانند و فرمان پادشاه وبستر وکالبد و مردمان و در مؤید است جنسی از شمع .
مآل (ع) بفتح باز گشتن ومهیا شدن برای کار ورجوع وآخر کار
مال (ع) خواسته یعنی سیم و زر وشخص بسیار مال و علت گفتن مال مایل بودن طبع سلیم است بآن .
مزابل (ع) بفتح جمع مزبله یعنی سرگین دان .
مقبل (ع) بضم خوشبخت ومقبول .
مثل (ع) بفتحتین صفت قصه و داستان که معروف باشد وبکسر وسکون مانند و بفتح مثله کردن یعنی گوش وبینی بریدن وتغییرصورت نمودن .
موکل (ع) بضم یکم وفتح سوم مشدد کسیکه کار باوسپرده شده وبکسر سپارنده کار بدیگری .
محمول (ع) بار برداشته شده ومنطقیون خبر راگویند .
مسال (ع) بفتح و تشدید لام جوال دوزها و او جمع مسله است و بتخفیف لام ماخوذ از مسئله سال یسال و بضم میم و تخفیف لام طرف ریش و سر و گردن .
محال (ع) بضم نابودنی و سخن نا راست و بکسر مکروحیله کردن
مستحیل (ع) بضم طلب محال و نابودنی کننده و گردنده از حالی بحالی .
مل (ع) بضم شراب وبفتح ازچیزی سیرشده واندوه یافته .
مول (عف) بضم پنج معنی دارد اول معشوق زن دوم بودن و امراز بودن ودرنگ درکارها سوم باز گشت چهارم ناز پنجم حرامزاده ودر عربی عنکبوت و بفتح صاحب مال شدن و هم مال .

فصل م

متهم (ع) بضم وتای مفتوح مشدد تهمت کرده شده .
مقیم (ع) بضم ضد مسافر وبرپا همیشه وبضم یکم و فتح دوم و کسر سوم مشدد برپا شونده .
معلم (ع) بضم یکم و کسر سوم مشدد آموزاننده و بفتح سوم آموزانیده وبفتح یکم وسوم مخفف نشانی که برراه نهند .
محرم (ع) بفتح یکم وسوم صاحب سروحرام شده وآنکه در حرم راه دارد و آنکه نکاح بوی روا نبود .
مظلم(ع) بفتح یکم و کسر سوم تاریك وچون لازمست مفعول از آن نمی آید
معدوم (ع) نیست شده ونایافت شده وکنایه از کمرودهن محبوب
مقدم (ع) بضم وفتح سوم مشدد پیش رونده وپیش داشته شده ودلیر وکنج چشم که بطرف بینی باشد و منزلی از منازل قمر و بفتح جای قدم نهادن وهنگام قدم نهادن مقدوم جمع .
محتشم (ع) بضم صاحب حشمت وجاه .
مبرم (ع) بضم یکم وفتح سوم استوار وجامه که تار وپود آن محکم باشد
مشام (ع) بفتح بینی ها وجای شمیدن .
مظالم (ع) بفتح ولام مکسور جمع مظلمه .
منعدم (غ) بضم نیست کرده شده
مختوم (ع) بفتح مهر کرده شده وبآخر رسانیده شده .
مقام (ع) بفتح وبضم استادن وجای استادن وجای بودن وشمار گاه قیامت ومغنیان پردهٔ سرود را گویند ودر اصطلاح سالکان مرتبه ایست که بنده را حاصل میشود درآغازسلوك بدرجهٔ که بدو توسل کرده است که گفته اند مقام عبارت از اقامت بنده است در عبادت و شرط سالك آنست که از مقامی دیگر ترقی کند تا از نو دو نه مرتبه تلوین در گذرد وبعدم مرتبه تمکین مقام کند و در عوارف آورده که من رضی بمقامه حجب عن امامه و در شرح اصطلاح صوفیه مقام عبارتست از استیفای حقوق مراسم .
مهم(ع) بضم یکم و کسر دوم وسوم مشدد کارسخت ودشوار وضروری
منتجم (ع) بضم روشن وتابان وآفتاب منتجم کنایه ازقرآن است .
منخرم (ع) بضم یکم وفتح سوم و کسر چهارم نگون افتاده وبینی بریده وگوش سوراخ کرده .
مکتوم (ع) بفتح پوشانیده شده .
منعم (ع) بضم و کسر سوم مالدار ونعمت دهنده .
ملهم(ع) بضم یکم وفتح سوم الهام کرده شده وبکسرسوم الهام کننده
موهوم (ع) بفتح گمان وسهو کرده شده .
موئم (ع) بضم یکم وفتح دوم وسوم مشدد گناهکار .
مستنجم (ع) بضم طلب روشنائی کننده وروشن .
منهزم (ع) بضم از جنگ گریخته .
متظلم (ع) بضم ولام مکسور مشدد فریاد خواه .
مدام (ع) بضم شراب وهمیشه ومی چون دائم درخم است مدام گویندش
مرجوم (ع) بفتح کشته وسنگسار شده ودشنام داده شده
متیم (ع) بضم ویای مفتوح مشدد مشتاق ودردمندالتیم بعشق بند کردن
مستتم (ع) بضم طلب تمامی کننده وتمام .
موسم (ع) بفتح و کسر سوم گرد آمدن ووقت گرد آمدن و وقت .

فصل ن

من (عف) بفتح وتشدید ترنجبین که بر قوم موسی میبارید وهرنمی که بردرخت بارد وبسته و منجمد گردد و در فارسی بفتح سوراخی که شاهین ترازو را ازآن بگذرانند ووزنیست .
میان (ف) بکسر دو معنی دارد اول وسط قد وکمر دوم غلاف کارد و شمشیر و امثال آن و آنرا بتازی نیام خوانند مولوی فرماید چون زبانم گرفت خونریزی—همچو شمشیر درمیان کردم— ونزدصوفیه عبارت است از وجود سالك وقتی که دیگر حجاب نمانده باشد .
مان (ف) پنج معنی دارد اول خانه و اصحاب خانه دوم بمعنی مارا باشد سوم شبه و مانند چهارم امراز گذاشتن بود و بمان اصح است پنجم بیلی باشد که بآن زمین را بکنند .

مادون (ع) بمعنی ورای وسوای وفروتر

مرجان (ع) بمعنی بسد بضم و تشدید و آنرا از قعر دریا بیرون آورند و دونوع است سرخ وسپید ودافع صرع هم هست .

میلان (ع) بطرفی میل کردن وخمیدن .

مفتون (ع) بفتح در فتنه انداخته شده و آزموده شده و سوزانیده و در شرو بلا انداخته شده ودیوانه شده .

مستهان (ع) بضم خوار کرده شده .

معدن (ع) بفتح یکم و کسر سوم کان زرونقر وامثاله و مرکز هرچیزی

مرغ گردون (ف) عبارت ازفرشتگان است .

متن (ع) پشت و گوشت تازه وجای سخت بلند ومرد باقوت وستبری تیر زیر پر ونیز سطور پر که در میان صفحه بنویسند ضد حاشیه .

مؤتمن (ع) بضم آنکه به او ایمن باشند ومعتمد .

مقترن (ع) بضم وابسته وپیوسته .

مهان (عف) بضم خوار کرده شده وبکسر جمع مه یعنی بزرگان .

مستعان (ع) بضم یاری خواسته شده .

مسن (عف) بکسر یکم و با نون مشدد سنگی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند وبضم یکم بسیار سال دارنده .

محن (ع) بکسر یکم وفتح دوم اندوهها وجمع محنت وبفتح بخشیدن وآزمودن و زدن وخاك وگل ازچاه بدر کردن .

میمون (عف) بضم مبارك ودرفارسی بوزینه .

موزون (ع) بفتح سنجیده وآراسته وخوش طبع .

مجمع البحرین (ع) عبارت از ملتقای بحر فارس و روم و بعضی دربند شروان را گفته اند و در اصطلاح صوفیه عبارت است از قاب قوسین از جهت اجتماع بحرین وجوب وامکان وآن نورمحمدیست .

مامن (ع) بفتح جای امن .

مغیلان (ع) وام غیلان بضم نام درختی خاردار .

محسن (ع) بضم نیکوئی کننده وداننده .

منن (ع) بکسر جمع منت .

مبین (ع) بضم یکم و کسر دوم ظاهر وآشکارا .

مهین (عف) بفتح خوار و ضعیف و سست و بضم خوار کننده و بکسرتین ضد کهین .

موقن (ع) بضم یقین کننده .

مابون (ع) نام مردی ونیز مبتلا بمرض ابنه .

مداین (ع) بفتح نام شهری وجمع مدینه .

مدین (ع) بفتح یکم و کسر دوم بنده وقرض دار و خوار کرده شده و جزا داده شده و بفتح یکم و سوم شهریست بر ساحل دریای مغرب ونام قریه شعیب است .

معین (ع) بضم یاری دهنده وبفتح آب روان وبضم وفتح سیم مشدد تعیین کرده شده و ضم وفتح سوم فحل گاو

ممتهن (ع) بضم خوار کرده شده ماخوذ ازمهانت .

ممتحن (ع) بضم میم و کسر حا آزماینده وبفتح حا آزموده

مجان (ع) بفتح یکم و تشدید دوم رایگان و بضم و تشدید جمع ماجن یعنی بی باك و مسخره .

مؤذن (ع) بضم یکم و کسر سوم مشدد بانگ نماز گوینده وبضم یکم و کسر سوم آگاهاننده .

مکمن (ع) بفتح هردو میم کمین گاه .

مرتهن (ع) بضم گرو کرده شده .

مطمئن (ع) بضم آرمیده وفرمان بردار .

مجن (ع) بکسر یکم وفتح دوم ونون مشدد سپر .

مفتتن (ع) بضم یکم وفتح هردوتا فتنه انگیزانیده شده

منگیدن (ف) بفتح آهسته سخن کردن بود درزیر زبان ولب .

مستعین (ع) بضم اعانت خواهنده .

مکنون (ع) بفتح پنهان داشته .

مزمن (ع) بفتح یکم و کسر سوم برجا مانده یعنی کسی که دست و پا نداشته باشد .

مغبون (ع) بفتح زیان زده .

مستبین (ع) بضم ظاهر .

ماذون (ع) دستوری داده شده .

مطحن (ع) بفتح آسیا .

مزن (ع) بضم ابرهای سفید وروشن و بمعنی مفرد هم آمده .

مدیون (ع) بفتح قرض دار وبمعنی دیوانه هم درست است .

ممنون (ع) نعمت داده شده ومنت نهاده شده ونقصان کرده شده .

ملقن (ع) بوزن مفعل تلقین کرده شده و بکسر قاف تلقین کننده .

مزیدن (ف) بفتح مکیدن .

میدان (ف) بفتح آورند شراب وپیاله وبکسر جای تاختن اسبان .

ماهان (ف) جمع ماه ونام مردی ونام شهری در کرمان .

مروسیدن (ف) پرسش ازبیمار وروان کردن .

فصل و

محو (ع) بفتح ستردن وپاك کردن نبشته ونقش ازلوح و جز آن ونیزنام موضعی وسیاهی ماه و در اصطلاح صوفیه محو حقیقی که آنرا محوالجمع نیزگویند عبارت از فنای کثرت خلقیة در وحدت الهی .

میو (ف) بکسر وسکون دومعنی دارداول مخفف میوه دوم بمعنی موی آمده

مولو (ف) نائی ازشاخ آهو که جوکیان زنند .

مشکو (ف) بفتح مشك خرد و بضم حرمخانه .

مو (ف) بفتح آوازگربه باشد .

ماشو (ف) گلیم و نیك پیر .

مرو (ع) بفتح یکم وسکون دوم وسوم سنگ سپید تابان که درو آتش باشد و نوعی از ریاحین و گل کبود بر سر شاخ ونام شهریست که مرو شاه جهان نیز گویند .

ماکو (ف) ازآلات دوزندگی وبافندگی .

فصل ه

مایده (ع) خوان آراسته و آرد باریك که آنرا میده گویند و نیز مجلس طعام وخوانی که بر آن طعام باشد .

محجوبه (ع) چوبی که پیش درنهند وبینی را گویند که ردیفش پیش از قافیه رفت مانند: لعل تو زیر لب شکر آرد—زان بخنده شکر همی بارد

مقصوره (ع) جای ایستادن در نماز وپرده زنان وزن درپرده .

منظره (ع) بفتح جای دیدن وکوشك .

موقنه (ع) زن صاحب یقین .

منزه (ع) بضم یکم وفتح سوم پاك ودور گردانیده شده از زشتیها و بکسر سوم در اصطلاح صوفیه شخصی است که ذات حق را بصفت تنزیه دانسته باشد واز حیثیت ظهور درمظاهر ندیده ونداسته .

ملحمه (ع) بفتح جای جنگ عظیم ودر صراح فتنه وجنگ بزرگ گویا ماخوذ از لحم است چنانچه مسلخه از سلخ .

منبه (ع) بضم یکم وفتح دوم وکسر سوم آگاه .

مشتبه (ع) بضم پوشیده .

مایه (ع) دستگاه یعنی کثرت اسباب غنا و سرمایه وقدرت وماده و بنیاد و بکسر ضد .

ماهگانه (ف) مشاهره .

مشاهده (ع) دیدن وباکسی درجائی حاضر بودن .

ماشطه (ع) ومشاطه آراینده وآرایندهٔ عروس .

مشبه (ع) بضم یکم و فتح دوم و سوم مشدد بچیزی مانند کرده شده وبا سوم مکسور مشدد بچیزی مانند کننده و در اصطلاح صوفیه طائفهٔ که قائل بوده اندکه حق مانند جسمست ودرجهت فوق وممّاس عرش است وبعضی گفته اند محاذی عرش است وتنزیه ذاتی حق ندانسته اند ومنحصر در تشبیه داشته اند .

مانسته (ف) با نون مکسور مانند کرده شده .

مخمصه (ع) بفتح گرسنگی وگرسنه شدن واز ایام مخمصه ایام قحط مراد دارند .

معتزله (ع) بضم قومی مشهورند در برابر اشاعره که دراکثر اصول با اهل سنت وجماعت اختلاف دارند .

مه (عف) بکسر مهتر وبفتح بمعنی نه ومخفف ماه است .

مستوی (ع) بضم غالب و قادر و برابر .
مثنی (ع) بضم سر نگون و دوتا .
میناگری (ع) بکسر مینا کار و کیمیا گر .
مستسقی (ع) بضم بیماریکه از آب سیر نشود .
متحلی (ع) بضم آراسته .
مطوی (ع) بفتح پیچیده شده .
ممتلی (ع) بضم و لام مکسور یعنی پر .
موسی (ع) نام پیغمبر مشهور و استره .
ملتجی (ع) بضم پناه جوینده .
منحنی (ع) بضم گوژ پشت و خمیده .
ملتوی (ع) بضم پیچیده شده .
منشی (ع) بضم انشاء کننده و نو پیدا کننده .
منسی (ع) بفتح فراموش کرده شده .
مغتذی (ع) بضم طعام خورنده ماخوذ از غذا .
مقضی (ع) بفتح گذارده شده .
ملی (ع) بضم اول و لام مکسور بمعنی توانگر .
مفتنی (ع) بضم فتنه کننده .
معتنی (ع) بضم تیمار دارنده و عنایت کننده .
مکاری (ع) بضم خربنده با ماله نیز خوانند .
منهی (ع) بفتح باز داشته شده و بضم خبر دهنده و جاسوس .
متواری (ع) بضم پوشیده شونده .
منتفی (ع) بضم دورشونده .
مختبی (ع) بضم پنهان کننده .
محتوی (ع) بضم در بر گیرنده .
منطفی (ع) بضم فرونشاننده .
ماهی (عف) جانور معروف و منسوب بماه و ایضاً علمی از مراتب ملوك و نیز لوزینه را تشبیه بماهی کرده اند و در اصطلاح صوفیه عبارتست از عارف کامل و ابنمعنی بحسب استغراقیست که کاملان را در بحر معرفست .

باب ن

فصل الف

نوا (تف) بفتح پنج معنی دارد اول نغمه‌را گویند عموماً ونام مقامی خصوصاً دوم جمعیت و سامان و سرانجام و سازگاری و توانگری سوم روزی و خوراك که آنرا بتازی قوت خوانند چهارم سپاه و لشکر پنجم گروی که در مقابل زر یا چیزی میگذاشتند که بتازی رهن خوانند و در ترکی نام طایفه‌ایست از مغلان .
نهی (ع) بضم و بالف مقصوره عقلها وبالف دراز نویسند و بفتح اول و کسر ثانی باز داشتن و بفتح حوض بزرگ و گفته‌اند بعضی از آب سیل که جای مانده باشد .
نیوشا (ف) بکسر شنونده .
ندا (ع) بفتح و قصر نم و بکسر و مد آواز دادن و آواز و کسی را خواندن و دور رفتن و غایت و سخاوت و باران .
نیا (ف) بکسر جد یعنی پدر پدر ونیاکان اجداد ودرمدارالافاضل بمعنی برادر مادر یعنی خال وپدر و مادر و بزرگ قدر و زاری کننده و بمفتی و برادربزرگ مرقوم ساخته .
نقا (ع) بضم پاکی .
نما (ع) بفتح افزونی .
نبا (ع) بکسر قرآن وخبر .

فصل ب

نصیب (ع) بفتح بهره و حوض و دام برپا کرده شده .
نقیب (ع) شاهد قوم و ضامن قوم و معرف قوم .
نهیب (ع) بکسر هیبت و قدرت و عظمت و بیم .
نهب (ع) بفتح غارت کردن غنیمتی که‌از کفار گیرندوغارت نهاب جمع

نجیب (ع) بفتح گزیده و بزرگوار و بخشنده .
نصاب (ع) بکسر حد مال که زکوة بآن تعلق گیرد وبمعنی رتبه ومرتبه ودسته کارد وشمشیر ونشکرده وجز آن ونام اسبی واصل مردم
ناب (عف) دو معنی دارد اول خالص دوم بمعنی ناو و در عربی خالص وصاف و چهار دندان پیشین و آن گودال که در پشت اسب از فربهی افتد و بمعنی ناخن مرغ وشتر پیر ودندان بزرگ .
نشیب (ف) بکسرتین پست وفروخزنده .
نسیب (ع) بفتح بلندگوهر وهم اصل مأخوذ ازنسب .

فصل ت

نبوت (ع) بضمتین اخباریست از حقایق الهیه یعنی از معرفت ذات حق و اسماء وصفات و احکام او و بکسر یکم و سکون دوم آرام نا یافتن و دور شدن .
نخست (ف) بضمتین اول .
نفت (ع) مایع مشهوریاست که برای روشنائی وقوای محرکه بکار آید .
نهفت(ف)بکسر اول وضم ثانی دومعنی دارد اول بمعنی پنهان وپنهان کردن دوم نام شعبه ایست از موسیقی
ندامت (ع) بفتح پشیمانی وپشیمانی کردن .
ناحیت (ع) بکسر ح کنار وگوشهٔ زمین نواحی جمع آن .
نهمت (ع) بفتح همت بستن درچیزی وگفته اندمراد .
نخوت (ع) بفتح ناز وتکبر وبزرگی ومستی .
نقمت (ع) بکسر و بفتح عقوبت وکینه .
نارنجات ونیرنجات (ع) علم سحر وافسون .
نعمت (ع) بکسر دست و دسترس ونیکی ومال وناز وآنچه کرده شود از نیکوئی در حق کسی .
نبت (ع) بفتح بمعنی رستنی .
نابت (ع) بکسر سوم روینده .
نفاثات (ع) دمیدنهای جادوان برعقد .
نزهت (ع) بضم دوری از ناخوشی و نیکوئی وفرصت یعنی وقت حصول چیزی وپاکیزگی ونازکی ونام کتابی معروف .

فصل ج

نتایج (ع) بفتح زایندگان وبچگان که دریك سن باشند
نموذج (ع) بفتح مثال چیزی ومعرب نموده استرانموذج غلطاست
نسج (ع) بافتن جامه وچوبی که بآن تانرا دراز سازند .
نیرنج (ف) نیرنگ وسحر وافسون .

فصل ح

ناصح (ع) اندرز کننده یعنی نصیحت کننده وپند دهنده ونیکخواه و خیاط و شهدو سپید و خالص هر چیزی .
نفح (ع) دمیدن بوی خوش و وزیدن باد خوش و شمشیر زدن و بخشیدن نفحات جمع .
نصوح (ع) بفتح وبضم بمعنی پاك وصاف و شهد خالص ونیز توبه استواری که دیگر گناه نکند ومصدر بمعنی راست شدن وسخن راست گردانیدن ونیز نام مردی دلاك که در مثنوی ذکر شده .
نصح (ع) بضم نصیحت کردن .

فصل خ

نسخ (ع) بفتح نیست کردن ودور کردن چیزی بچیزی احسن و کتاب ونیز نام خطی وقلمیازشش خط که اختراع یاقوت معتصمی بوده
نخ (ف) نهالچه و تار ابریشم ونوعی از جامه گرانمایه
ناچخ (ف) نام سلاحی ونیزه خورد وتبرزین .
نرخ (ع) بکسر بها .
نفخ (ع) بفتح دمیدن دم درچیزی و باد از دبر بدر دادن وبتحریك آماسیدن خایه .
نساخ (ع) بفتح وتشدید صیغه مبالغه نسخه نویسنده ونسخ کننده .
نفاخ (ع) بفتح و تشدید سخت دردمنده دم را وبادانگیز .

فصل د

نژاد (ف) بفتح اصل ونسب وتخم مردم واصیل وخداوند نسب .
نمرود (ع) بفتح مردی که ادعای خدائی کرد .
ندید (ف) بفتح بمعنی نظیر بی ندید بمعنی بی نظیر .
نبرد (ف) بمعنی کارزاروشجاع و دلیر .
نژند (ع) بفتحتین و بکسر اول نیز خوانده‌اند خوار و افسرده واندوهگین وبمعنی پست ونشیب وخشمگین آمده
نعم‌العبید (ع) نیکو بنده چه عبید هم جمع وهم تصغیر عبداست .
ناهید (ف) دختر نارپستان وستارهٔ زهره ونام مادر ذوالقرنین .
نبید (ع) بضم یکم وکسردوم خبر خوش که نوید نیزخوانند وبمعنی شراب
نوید (ف) بضم یکم و کسر دوم بمعنی خوشی باشد و آنرا خرام ونبید نیز خوانند و خبر خوش و بمعنی آگاهی ضیافت و وعده عظیم وبضم یکم وفتح سوم بمعنی نوحه کننده وناله کننده .
نورد (ع) بفتح پنج معنی دارد اول بمعنی پیچ و نوردیدن یعنی پیچیدن بود دوم برابرو شبیه ومانند سوم چوبی باشدمدور درپارچه بافی هرقدر که پارچه بافته شود بدان بپیچند چهارم جنگ و خصومت وآنرا ناورد نیز خوانند پنجم پسندیده و در خورد و بمعنی بساط وبضم اول وسکون را نام شهر کازرون کهنه است .
نقاد (ع) بفتح وتشدید شناسنده ناقد مثله .
ند (ع) بکسر مانند وهمتا وبفتح رمیدن ورفتن ندور بضمتین مثله .
نشکهد (ف) نترسد .
نرد (ف) بفتح اسم بازی معروف وتنه درخت .
نشید (ع) بفتح شعر مشهور وآنکه با یکدیگر شعر خوانند و شعر خواندن فقط ونیزشعر غیری خواندن وبلند کردن آوازوبکسرتین سرود
نهاد (ع) بکسر سرشت وخلقت ورسم وبنیاد .

فصل ذ

نبیذ (ع) بفتح شراب خرما نوعی از بکنی و بوزه که از حبوب و جزآن سازند و دراشعار بمعنی ازمتقدمین بدال مهمله بنظر درآمده .
نافذ (ع) بکسر نا روان وگذرنده وفرمانی که فرمان برداری شده باشد و ناقد هم گفته اند .
نفاذ (ع) بفتح روان شدن قضا و روان شدن فرمان ونامه‌وگذشتن تیر از آنچه درو رسد نفوذ بضمتین مثله‌وبدال نیز خوانند .

فصل ر

نور (ع) بضم روشنی وآهوان رمنده وزنان پاك و اسمیست از اسماء الهی و در اصطلاح صوفیه عبارتست از تجلی حق باسم ظاهر یعنی وجود ظاهر در صور اکوان و نورالانوار عبارت از ذات حق است .
نیمور (ف) بفتح ذکر یعنی مردی مرد .
نفور (ع) بضمتین گریختن و رمیدن و بفتح رمنده .
ناصر (ع) یاری کننده و نام شاعری .
نفر (ع) بفتحتین بمعنی گروه از سه تا نه .
نظیر (ع) بفتح شبیه و عدیل .
نضیر (ع) بفتح قبیله ای از یهود خیبر .
نفیر (ع) بفتح گریز و فریاد و رمیدن وبیرون رفتن و غلبه کردن و دور شدن و فریاد کردن و پناه گرفتن و آماسیدن و نفار بکسر و نفور بضمتین مثله .
نخجیر (ف) بفتح دو معنی دارد اول شکار دوم جانوری که شکار کنند عموماً وبز کوهی را خوانند خصوصاً .
نکر (ع) بضمتین ناسپاسی و مرد زیرك و ناشناخته و بضم یکم و سکون دوم مثله و بمعنی شگفت و ناخوش وناشایسته و بفتح یکم و کسر دوم زیرك و بفتح یکم وضم دوم مثله .
نمر (ع) بفتحتین پلنگ رنگ شدن و بفتح یکم و کسر دوم پلنگ نمور جمع .
نهر (ع) بفتح جوی وفراخی وروشن و بتحریك مثله .

که مسمی ساخته شده باسمی و صفتی مخصوصه باعتبار مظهر و محل و چگونه چنین نباشد که بدیهة عقل جازم است بآنکه مشارالیه یانادره یا واحد است و آن روح روحانی است که محل تنزل ملك قدوس وعرش سلطنت اوست تبارك وتعالی و نفس بقولی منقسم است بسه قسم اماره ولوٴمه ومطمئنه اماره مبداء شرور است و لوامه آنست که نورانی شده بنور قلب بقدرتنبیه ازنوم غفلت ومطمئنه آنست که منور شده است بنور قلب و منخلع گشته از صفات ذمیمه و نفس ناطقه بطور حکما جوهریست مجرد از ماده مدبر در بدن وتعلق او به بدن همچو تعلق سلطان است بملك از حیثیت تدبر و تصرف و همچو تعلق عاشق است بمعشوق از حیثیت وقوف تدبر کمال خود .

فصل ش

نیش (ف) بکسر دومعنی دارداول صدمهٔ حیوانات نیش دار و دوم نوعی از خرما که بخرمای ابوجهل اشتهار دارد

نوش (ف) بضم تریاك وتریاق وپازهر و چیزی شیرین وآب حیوة وعسل ونیز بنظر درآمده امراز نوشیدن .

نکوهش (ف) بکسر یکم و چهارم سرزنش و گله .

ناعش (ع) بکسر سوم زندگی بخش .

فصل ص

نقص (ع) بفتح کم کردن و کم شدن و کمی ومتعدی ولازم آمده

نص (ع) بفتح و تشدید آشکارا کردن و نیك رفتن وعرض کردن سخن و برداشتن حدیث و خبر و قرآن .

فصل ض

نعم العوض (ع) بکسر بدل نیکو .

نقیض (ع) بفتح ضد چیزی ومخالف چیزی و آواز پر عقاب و ماکیان و آواز محمل و نیز شکننده و پیوند ها و انگشت و آواز مزیدن حجام شیشه خون را و بعضی میان ضد ونقیض فرق کرده اندضد آنکه نه جمع شود نه برطرف و نقیض جمع نگردد وبرطرف شود .

فصل ط

نمط (ع) بفتحتین نوع و گونه از چیزی و گروه آدمی که بیك کار باشند و نوعی از بساط و ظرفیست که زنان متاع خود در آن نهند و بفتح نیز آمده .

فصل ع

نزع (ع) بفتح جان کندن و کشیدن و بر کندن و بتحریك روئیده شدن موی سر آدمی .

نطع (ع) بفتح سفره چرمین و چرمی که برای سیاست میگسترانند وبساط شطرنج وبمعنی گستردن و بضمتین هم در کشف اللغه مرقوم ساخته

نزاع (ع) بکسر جنگ و خصومت و آرزومند نشستن و با کسی در چیزی و اکوشیدن .

نبع (ع) بفتح ماخوذ از منبع (چشمه) .

فصل ف

نشف (ع) بفتح در خود کشیدن جامه خوی را و کاغذ سیاهی را و حوض آب را و بفتح و تحریك سنگ سیاه و سنگهای سیاه و نشاف با شین مشدد درخود کشنده و بمعنی نشف بتخفیف جنون .

نوف (ف) صدائی که زیر گنبد و عمارات مرتفع باز گردد که در عربی سدا خوانند .

نحیف (ع) بفتح لاغر و نزار .

نسف (عف) بفتح بر کندن نی و بنا وعلف پاشیدن در خرمنگاه و در فارسی بضمتین نام شهریست و بفتحتین هم گویند .

فصل ق

ناطق (ع) سخن گوی و مال زنده یعنی حیوان .

نسق (ع) بفتح سخن برسیاق راندن وبترتیب کردن و بنظام آوردن چیزی و بفتحتین سخن ترتیب داده شده و رسته دندان هموار .

فصل ك و گ

نهنگ (ف) بفتح یکم و گفته اند بکسر شیر آبی که بتازیش تمساح خوانند و باستعاره بر تیغ و قلم اطلاق کنند .

نسك (عف) بفتح و سکون عدس و خار و خسك و بفتحتین در عربی شستن و پاك کردن و بضم و سکون قسمتی از کتاب ژند و در عربی عبادت و پرستش خداو قربانی کردن و بضمتین هم درعربی قربانیهاست.

ناوك (ف) چوب میانه خالی جای تیر وبمعنی تیر هم مستعمل است

فصل ل

نال (عف) پنج معنی دارد اول بمعنی فغان دوم نی سوم ریشهای باریك که در میان نی قلم بهم رسد چهارم جوی و رودخانه کوچك پنجم نام مرغکی است کوچك که بغایت خوش آواز باشد .

نغول (ف) بفتح جائی که در کوهها و صحرا ها بجهة چارپایان بسازند تا شب در آنجا بسر برند وآنرا آغال و آغل ونغل نیز گویند وبضم عمیق و ژرف و دور ودراز و تمامو تعمق را نامند و بکسر نردبان مسقف که آنرا ناغول نیز گویند .

نوال (ع) بفتح صواب و بخشش نایل مثله و نواله در اصطلاح صوفیه چیزی است که میرساند حق اهل قرب را از خلعتهای رضا .

نزل (ع) بضم روزی و بفتح آنچه پیش آینده نهند .

نخل (ع) بفتح خرما ونوردجولاهه وآن چوبیست که پارچه بر آن پیچند

نحل (ع) بفتح زنبور یعنی مگس انگبین و سخن بستن بر کسی که نگفته است و بضم عطیه دادن و عطیه .

نحول (ع) بضمتین گداختن و لاغر شدن تن و لاغری و ضعیفی .

نبیل (ع) بفتح دانا و استاد و نیکو .

نبل (ع) بفتح وتحریك بیضه شتر مرغ که آب درآن پر کرده دربیابان دفن کنند برای احتیاج آب و فرا پیش کشیدن چیزی را .

نکال (ع) بفتح عقوبت و رنج .

نیل(ع) بفتح یافتن وبکسر رودمشهور مصر که از کشور زنگبار آید ورنگی معروف واسپند سوخته که دربنا گوش بچگان مالند بجهت دفع چشم زخم

نکول (ع) بضم از سوگند خوردن باز ایستادن واز دشمن بازرمیدن یعنی بد دل شدن .

نول (ع) بضم منقار مرغان وباستعاره نایزه صراحی و مشربه مراددارند

نغل (عف) بفتح یکم و کسر دوم آغل گوسفندان در عربی بدنسب و کینه ور شدن و پوست خراب و بفتحتین در عربی تباه شدن پوست در دباغت و تباه شدن وسیر آب شدن .

نقل (ع) بفتح و سکون از جائی بجائی بردن چیزی و بفتحتین تیز زبان و حاضر جواب و سنگستان با درخت و سنگ وبیماری شتر و بفتح یکم و کسر دوم همچنین و بضم شیرینی است .

فصل م

ندیم (ع) بفتح همصحبت و همنشین وحریف شراب وندام بکسر جمع

نجوم (ع) بضمتین جمع نجم ستاره وپدید آمدن ستاره وفتنه وبر آمدن گیاه و شاخ غیر آن و نیز تخم گیاه .

نشیم (ف) بکسر آشیان مرغ وجای نشستن وآنرانشیمن نیز گویند.

ناکام (ف) ناچار و بمعني تركیبی نامراد و ناخواست .

نظام (ع) بکسر رشته جواهر و سلك مروارید و سخن موزون وشعر وصلاح کار و راستی کار وکسی که کار باو راست شود .

نعیم (ع) بفتح بهشت ونعمت و مال و نیکی و انعام کرده شده .

نعم (ع) بفتحتین آری و بلی وچهار پایان بکسر یکم و فتح دوم نعمتها و بضم نازکی و نرمی ونکوئی و نام زنی است .

فصل ن

نیوشیدن (ف) شنیدن .

ننگین (ف) معیوب و زشت .

نسیان (ع) بکسر فراموشی و فراموش کردن و ترك کردن .

نیسان (ف) بفتح مدت ماندن آفتاب در حمل و نام باران بهاری و بیمانند ومحال و ماه هفتم از سال رومی .

نعل ریختن (ف) بمعنی شتاب رفتن و ماندن اسب از رفتار وعاجزشدن

نعل در آتش نهادن (ف) برای جلب توجه وبدست آوردن دل معشوق (یعنی کسیکه نسبت بطالب استغنا داشته باشد) نعل در آتش می نهند

نای انبان (ف) سازیست معروف وآنرا ناانبان نیز گویند .

نسرین (عف) بفتح نام گلی است معروف و نام جزیرهٔ که عنبر از آنجا آورند وبفتح یکم و سوم نسر طائرو نسر واقع دوستارهٔ معروف

نون (عف) بمعنی اکنون و تنه درخت باشد و آنرا نرد نیز خوانند و بطریق استعاره چاه زنخدان را گویند و در عربی پنج معنی دارد اول ماهی دوم شمشیر وتیزی شمشیر سوم نام شهریست چهارم مرکب وسیاهی بود پنجم دوات و بحساب جمل پنجاه و بمعنی شب نیز بنظر درآمده .

نکوهیدن (ف) بکسر سرزنش کردن و ملامت نمودن و آنرا نکوهش نیز خوانند .

فصل و

نمو (ع) بضمتین و بفتح برآینده و افزون شونده .

نیرو (ف) قوت و توانائی و زور .

نشو (ع) بفتح پیدا شدن .

نیو (ف) پهلوان و دلیر .

فصل ه

نسیه (ع) بکسر فراموشی و ضد نقد و بفتح مهلت .

نوباوه (ف) میوه تازه رسیده و هرچیز نو که بچشم خوش آید .

نفخه (ع) بفتح بوی خوش و بخشیدن و عذاب اندك و یکبار دردمیدن وبادی که درشکم باشد وبکسر آماسیدن شکم و باد گرفتن .

نره (ف) بفتحتین شش معنی دارد اول مقابل ماده دوم زشت وکریه و ناهموار سوم نام پدر سام که اورا نریمو نریمان نیز خوانند چهارم آلت رجولیت پنجم موج آب ششم شاخ میانی درخت .

نایزه (ف) نی میانه تهی وبمعنی لوله بطریق استعاره .

نزه (ع) بفتح یکم و کسردوم بمعنی پاك و دور وبزرگواروبلند همت .

نظاره (ع) بفتح ناظر شدن بچیزی .

نبیه (ع) بفتح و کسر ثانی آگاهی دهنده و آگاه .

نهبه (ع) بضم بمعنی غارت .

نیفه (ع) بکسر یکم وفتح سوم بند کش ازاروشلوارو لباس وبمعنی بقچه و پوستین روباه و نوعی از جامه ابریشمی وآنرا لیفه نیزگویند .

نغوله (ف) زلف و کلاله زلف پرشکن و آواز درد و فریاد .

نحله (ع) بکسر کابین دادن زن بی عوض وبضم بمعنی عطا وصدقه و آنچه در لغت نحل مرقوم شد .

نجده (ع) دلیری و مردانگی .

فصل ی

نفی (ع) بفتح نیست کردن و نیست شدن و راندن و رانده شدن .

نبی (ف) بضم یکم و گویند بکسر قرآن و مصحف .

ناجی (ع) شتر نر چست رفتار ورمنده .

نامی (ع) افزایش کننده و رهیده و رستگار و نامدار .

نبی (ع) بفتح یکم و کسر دوم پیغامبر .

نای (ف) همان نی است که می نوازند و نام قلعه‌ای که مسعود سعد سلمان در آن محبوس بوده و نای گلوو نوازنده نی .

نقی (ع) بفتح پاك و بکسر و سکون مغز استخوان و پیه چشم .

نرگسی (ف) بفتح جنسی از باده و جامهٔ که بشکل گل نرگس نقش شده و نام غذائیست مشهور .

ناسی (ع) فراموش کننده .

ناشی (ع) نوجوان و نو پیدا شده و تازه کار .

نوی (عف) بضم و بکسرتین معنی نبی است یعنی مصحف و بالف مقصوره از جائی بجائی رفتن و بفتح و بکسر دوم بمعنی تازگی و تجدید آمده .

باب واو

فصل الف

وفا (ع) بفتح وبمد بسر بردن دوستی وعهد و نام عاشق مهر واولاد بزرگ وبزرگ بقدر وجاه و بلندی ونوعی از پارچهای قیمتی ابریشمی

ورا (عف) بفتح فرزند و خلق وپس اما بدینمعنی بمد والف مقصوره آمده وباماله نیز خوانند وبمعنی برتر وبیرون وغیر—میانه ورا وغیر فرقست از آنکه صفات خدای را ورای ذات گویند نه غیر وبفارسی مخفف اورا وبمعنی بیش

وطا (ع) بفتح و مد جامه هودج و بستر و با کسی همکاری وموافقت کردن و در خور آمدن و نهالی گسترده و چادر و شقه .

واویلا و واویلتا (ع) کلمه ایستکه در وقت اندوه ومصیبت گویند

ولا (ع) بکسر دوستی و یاری و بفتح ومد یاران ودوستی وخویشی و میراث و بندهٔ آزاد و بمعنی محبت و نصرت و تواتر و نزدیکی .

ورقاء (ع) بفتح کبوتر و فاخته ودراصطلاح صوفیه نفس کلی است که قلب عالم است .

واهی العرا (ع) بضم عین دست آویز .

وغا (ع) بفتحتین جنگ وکارزار و بانگ وفریادوغوغا .

وا (ف) بمعنی آتش و بازو گشودن وبجای با و در زمان شدت مرض استعمال شود

وجا (ع) بفتح کارد زدن و سیلی زدن و درد .

فصل ب

وهاب (ع) بفتح و تشدید بسیار بخشنده و دهنده واز اسماء خدا .

وریب (ع) بضم یکم وکسر دوم کج ومنحرف واریب هم خوانند وبفتح یکم و کسر دوم کج و بمعنی زیرك و هوشیار .

فصل ت

واقعت (ع) درلغت آسیب و در اصطلاح صوفیه چیزی که وارد شود بر قلب بهر طریق که باشد خواه بقوت قلب خواه بغیر آن .

وحدت (ع) بفتح یگانه شدن و تنها شدن و یگانگی و تنهائی و یکی و نزد اهل تصوف عبارت است از تعین اول که حقیقت محمدیست صلی الله علیه و آله .

وسیلت (ع) بفتح نزدیکی ودست آویز وآنچه سبب نزدیکی باشد

ولایت (ع) بکسر تصرف کردن ودست یافتن وزمین آبادان ودوستی

وحشت (ع) بفتح غم و اندوه و تنهائی و درماندگی و خالی و نفرت و گرسنگی .

وصیت (ع) بفتح اندرز و اندرزیکه زمان موت کنند .

وقاحت (ع) سخترویشدن وسختروئی و بی شرمی ووقیح بی شرم وشوخ .

وشت (ف) بفتح دومعنی دارد اول خوش وخوب باشد وآنرا وش نیز گویند دوم رقص بود و وشتن بمعنی رقصیدن .

ودیعت (ع) بفتح امانت و زنهاری .

وشات (ع) بضم سخن چینان و بکسر دروغ گفتن وسخن دروغ آراستن

فصل ج و خ

ورتاج (ف) گیاهیست که آنرا نیلوفر هم گویند .

وسخ (ع) بتحریك خون وریم وریمناك شدن دست واندام وجزآن و بکسر دوم چرکین .

فصل د

ورد (ع) بفتح گل و گل لعل و گلگون و بضم لشکر ورخت و بکسر وظیفه و روزینه و آبخوردو گروه روی بآب نهاده و نزدآب آمدن

وارد (ع) درآینده وحاضر شونده وفرودآینده ودر اصطلاح متصوفه آنچه نازل شود بر دل از معانی بغیر کسب بنده .

وحید (ع) بفتح تنها و یگانه .

واداد (ف) بفتح رد کردن و واپس دادن .

وعید (ع) بفتح بیم و وعده و عقوبت .

ودود (ع) بفتح دوست دارنده و دوست داشته و نام خدایتعالی .

وجد (ع) بفتح عاشق شدن و شیفته شدن و اندوهگین شدن و غم و دوستی و حالتی که عاشق را روی دهد و بکسر توانگر شدن و توانا شدن و یافتن .

وفود (ع) بضمتین برسولی فرستادن وجمع وفد و وافد بمعنی گروه .

ولاد (ع) بکسر زادن .

ورود (ع) بضمتین درآمدن و فرود آمدن و حاضر شدن .

ود (ع) بضم و تشدید دوستی و بضم دانا و حکیم و بفتح یکم وتشدید نام بت قوم نوح که بصورت مرد ساخته وآنرا میپرستیدند وبفتح میخ چوبی

وداد (ع) بحرکات ثلثه دوست داشتن و دوستی و آرزو بردن و بفتح آواز کردن و خواستن .

وصید (ع) بفتح آستانه در و نباتی که بیخهای او در یکدیگر باشد و میان سرا .

وتد (ع) بفتح وکسر میخ اوتاد جمع و بتحریك و سکون میخ زدن

وجود (ع) هستی و یافتن مطلوب و بکسر گم شده یافتن .

فصل ر

وزر (ع) بکسر گناه و بار و سلاح و پشتوارهٔ جامه .

وازر (ع) بکسر سوم گناه کار و بار بردارنده .

وقار (ع) بفتح آهستگی و آرمیدگی و عقل بکمال رسیدن .

وکر (ع) بفتح وسکون آشیانه .

وافر (ع) بفتح تمام و بسیار پسندیده و تمام کار .

فصل س

ویس (عف) بفتح یعنی وای و همانا پنداری و بمعنی خوار داشتن وخوار شمردن و در فارسی نام پرنده ایست و نام ولیی و بکسر نام معشوقه رامین که ویسه نیز گویند .

وکس (ع) بفتح نقصان کردن وزیان کردن وحیله ونقصان وزیان و آنجا که ماه گیرد .

وسواس (ع) بفتح شیطان و دیو و اندیشهٔ بد و آواز نرم صیادان و آواز پیرایه وزیور و بکسر بدی و ناصواب در دل انداختن وساوس جمع آن

فصل ش

وش (ف) بفتح خوب و خوش و سره و شبه و مانند و شمله دستارکه آنرا فش نیز خوانند و نام شهری از ترکستان خوبان خیز و نسیج ابریشمی آنجا بغایت زیبا ولطیف میباشد ومنسوب به وش راوشی نامند

وحش (ع) بفتح اول وکسر ثانی بمعنی وحشت نما وبفتح حیوان وحشی و وحوش بضمتین جانوران رمنده صحرائی

وخش (ع) بفتح و سکون نام شهری ازولایت ختلان و بفتحتین مرض اسب و استر و خر که بدان سبب لنگی کنند وآنرا اوفه نیزخوانند و بمعنی ازل و انتها کردن کارها و مرد زبون وفرومایه آمده .

فصل ط

وسط (ع) بفتح در میان شدن و میان چیزی و بفتحتین میانه وراست و برگزیده و بزرگوار و عدل .

وسیط (ع) بفتح میانه وبزرگوارتر وآنکه درنسبت میانه باشد و در محل و مرتبه رفیع بود و نام کتابی است در علم فقه .

وطواط (ع) شب پره و مرد بددل .

فصل ع

وعوع (ع) بفتح دو واو آواز سگ مانند عوعو .

وضع (ع) بفتح نهادن وامانت پیش کسی نهادن و بشتاب رفتن ومقنعه ازسر انداختن زن وچیزی خارج کردن وبضم بچه که درآخر طهر برحم متعلق شود و فتح مصطلح اهل سیاق چیزی دور کردن .

وجع (ع) بفتحتین درد و رنج و دردمندی وجاع جمع آن .

وقاع (ع) بکسر کنایه از جماع زن و بفتح و تشدید مرد غیبت کننده

فصل ف

وقوف (ع) بضمتین دانستن واطلاع وایستادن وواداشتن .

فصل ق

ودق (ف) هزار دستان ومرغ‌چمن ومرغ سحر و زندباف وهزارآوا .
وثاق (ع) بفتح و کسر بند وازار بند وبضم وگویند بکسرخانه.
وارق(عف) ابر شب و روز بارنده .
وفاق (ع) بکسر موافقت و سازگاری کردن و با کسی در خور آمدن و همکاری کردن .
وراق (ع) بفتح و تشدید کاغذ برنده و نویسنده و بتخفیف سبزی زمین از گیاه .
وشق (ع) بفتحتین جانورکی است مانند روباه که از پوست آن پوستین سازند و بفتح گوشت قاق کرده یعنی خشك کرده و وشق و وشاق بضم خدمتکار و غلام .
وامق (ع) بکسر میم دوست دارنده و نام عاشق عذرا .

فصل ل

وصل (ع) پیوند و پیوستن ودراصطلاح صوفیه وحدت‌حقیقی‌است .
وبال (ع) بتحریك سختی و دشواری و مصیبت و سبب هلاکی و سرانجام بد و در اصطلاح اهل تنجیم درآمدن کوکبست در برج مقابل خانه خود که عبارتست از برج هفتم آن خانه .
وجل (ع) بفتحتین ترسیدن و بفتح یکم وکسر دوم ترسنده .
وحل (ع) بفتحتین و بفتح و سکون خلاب یعنی گل‌نرم ودر میان گل و لای افتادن .
ویل(ع)بفتح وای‌وسختی و افسوس و عذاب ونام بیابانیست در دوزخ

فصل م

وخم (ع) بفتح یکم وکسر دوم ناگوار وگرانی وناسازگاری
وسم (ع) بفتح نشانه و داغ و نشان کردن وبمعنی حمله وعیب .
وهم (ع) بفتح دل بچیزی رفتن بیقصد وگمان بغلط بردن .
ورم (ع) بفتحتین آماس و بمعنی واگر مرا و اگر من .

فصل ن

ورزیدن (ف) اقبال در کار حاصل کردن .
وسن (ع) بفتحتین مقدمهٔ خواب و بفتح یکم وکسر دوم آنکه‌در چاه رفته وبوی گند چاه را و چیز متغیر الطعم و در فارسی آلوده .
وهن(ع)بفتح‌سستی وسست کردن ونزدیك به نیمه شب وبعضی‌ازشب
وثن (ع) بفتحتین بت وثنی بت پرست و بضم جمع .

فصل ه

واقعه(ع)چیزی که نازل شود بردل ازمعانی غیب‌بهرطریق که‌باشد
واله (عف) بکسر لام حیران و سرگشته و شیفته شده از افراط عشق ودرفارسی بفتح لام واخفای ها نوعی از بافته ابریشمی وسراب و زاری کردن و مبالغه نمودن باشد در کاری .
وجه (ع) بفتح روی و طور و طریقه و برابر و اول روز و آنچه از ملوك و سلاطین متعین شود مانند ده و مشاهره وزمین وجوه جمع
وساده (ع) بکسر بالش وساید جمع .
وتیره (ع) بفتح راه و روش و نهاد شیئی و حلقه که بدان نیزه زدن آموزند .
وله (عف) بفتحتین بی خودی وحیرانی وسرگشتگی ازعشق ودرفارسی بمعنی‌خشم ووله‌زده‌خشمگین‌راگویندودربعضی‌فرهنگها‌بمعنی عاشق زار
ورطه (ع) بفتح زمین که درو راه نباشد ومحل هلاکت‌ودشواری و گرداب را نیز گویند .
وقیه (ع) بضم یکم و دوم چهل درم و وزنیست مقابل چهل درم .
واهله (ع) بکسر سوم و فتح چهارم نام زن نوح .

فصل ی

وحی (ع) بفتح الهام و پیغام و راز و آواز آتش وبمعنی فرشته و اشارت و سخن پنهان و کتاب و در دل انداختن چیزی و نوشتن و پنهان سخن گفتن واشارت کردن .
واهی (ع) سست و گمراه .
وافی (ع) بفتح تمام و بسیار و بسنده و تمام کار و پسندیده .
وطی (ع) بفتح جماع کردن و سپردن زیر پای .
والی (ع) حاکم وپادشاه ومتکفل امور یعنی پایندانی کننده‌کار
واعی (ع) بفتح نگاه دارنده و یاد دارنده .
وصی (ع) بفتح پیوستن و وصیت کرده شده .

باب ه

فصل الف

هویدا (ع) بضم سخت آشکارا .
هبا (ع) بفتح غبار وگرد و گرد سم ستوران .
هیولا (ع) بفتح اصل چیزی .
هیجا (ع) بفتح و مد جنگ و جای جنگ وبقصر هم‌آمده .
همتا (ف) بفتح همزاد و هم جنس و هم زاد و همسر .
هوا (ع) بتحریك آرزو کردن و کام و دوست داشتن و بی‌فرزند شدن مادر و آنچه آرزوی نفس بآن باشد و میانه آسمان و زمین و در اصطلاح متصوفه میل نفس است بمقتضیات طبع و اعراض از جهت علویه و توجه بجهت سفلیه .
هلا (ع) بفتح کلمه تنبیه و بفتح ها و تشدید لام بمعنی چرانه .
هجا (ع) بکسر نکوهیدن خلاف مدح و بمد ایضاً .
هدایا (ع) جمع هدیه است و بمعنی این که .

فصل ب

هرب (ع) بفتحتین و گفته اند بفتح گریختن .
هارب (ع) گریزنده .

فصل ت

همت (ع) در اصطلاح صوفیه ترك مخلوقات است برای خالق .
هوخت (ع) نام حماریست .
هاروت (ع) فرشته ای که در چاه بابل معذب است .

فصل ج

هرج (ع) آشوب و فتنه .
هیلاج (ف) بفتح سال عمر و دلیل عمر و قوت حیات .
هیج (ع) بفتح راست کردن و نصب .

فصل د

هود (عف) بضم نام پیغمبری مشهور در فارسی بضم دو معنی دارداول راکوی سوخته که بربالای سنگ آتش زنه نهند و چخماخ بر آن زنند تا آتش در آن افتد وآنرا خف نیزخوانند دوم جامه که نزدیك بسوختن‌رسیده وزرد گشته و آنرا برهود نیز خوانند و بفتح در عربی توبه کردن وبحق باز گشتن وجهود شدنست‌وبفتح اول وثانی کوهانهای شتر را گویند و آن جمع هوده است .
هنود (عف) بضمتین هندوان وزنانی که‌مسمی بهنداند .

فصل ر

هدر (ع) بفتحتین و گفته اند بفتح و سکون باطل و هرزه شدن و جوش زدن شراب و ستبر و آماسیدن و باطل و ضایع و ناچیز.
هنجار (ع) بفتح راه و روش و رنگ ولون و ترك راه .
همبر (ف) قرین و همسر و همجنس .
هجر (ف) بفتح جدائی و جداکردن و فراق .
هنگامه‌گر (ف) افسانه گروبازیگر .
هموار(ف) بفتح بمعنی‌همیشه وهنوز وآنچه دروکژی نباشد

فصل ز

هز (ع) بفتح و تشدید جنبیدن .
هرمز (ف) ستاره مشتری و نام شهری و پسر نوشیروان .
هزاهز (ف) جنبشی که از ترس خصم در لشکر افتد .

هزه (ع) بکسر وتشدید جنبش و غوغای سواران و نشاط و حرمی و آواز جوش دیگ .
هروله (ع) بفتح و سکون دویدن ونوعی از رفتار بشتاب
هماره (ف) بفتح مخفف همواره و اندازه وحساب که آنرا امار و اماره هم خوانند .

فصل ی

هزارمیخی (ف) جامه و کسوت درویشان .
هی (عف) بفتح بمعنی هست‌وآلت تهدید وتخویف .
هدی (ع) رهنمائی وگاوی که بخرمن بندند وگردون وپیکان تیر .
همسنگی (ف) رفیقی وهمراهی دردویدن و تک زدن
هی‌مری (ت)ترکی است وبارگیر ترکان درمخاطبات .

باب ی

فصل الف

یرغا (ف) بفتح بمعنی ایلغار چه یراغ ویرغ بفتح اسبی است که از بسیاری سواری قابل شده‌باشد که بروشسته ازجائی بجائی ایلغار کنند .
یغما (ع) بفتح معنی تاراج‌ونام شهری ازترکستان منسوب بخوبرویان
ینگا (ت) بفتح زن برادر وزن عمو وپیشکار ومشاطه وندیمه .

فصل ب

یثرب (ع) بفتح نام شهر مدینه ونام مردی .
یارب (ع) کلمهٔ تمنی‌است چنانچه ای پروردگار وآواز ناله وآه بمعنی تحیر و تعجب .
یعسوب (ع) ملکهٔ زنبوران که بحضرت علی‌علیه‌السلام ایمان‌آورده

فصل ت

یاقوت (ع) جواهر مشهور و نام خطاطی و در اصطلاح صوفیه عبارتست از نفس کلی بواسطهٔ امتزاج نوریهٔ او بظلم تعلق جسم
یبوست (ع) بضمتین خشکی .

فصل د

یوم‌التناد (ع) روز قیامت چه‌معنی تناد بیکدیگر رسیدن است .
یهود (ع) جهودان جمع یهودی .

فصل ر

یاقدار (ت) پاسبان .
یسر (ع) بضم وبضمتین آسان شدن و آسانی وبفتح براست تابیدن ریسمان که درحین تابیدن دست راست بطرف خود کشیده شود ودست چپ بطرف بالا برده شود .
یوم‌النشور (ع) مشهور یعنی روز قیامت .
یاقر (ف) بازیگر .
یسار (ع) بفتح توانگری ودست چپ .

فصل ز

یوز (ف) بضم درندهٔ مشهور از جنس پلنگ و بمعنی جستن‌وگریختن و سگ کوچك .

فصل ش

یواش (ت) بضم اسبی که برای سواری ملوك و سلاطین مرتاض کرده باشند .
یرش (ف) بضم نهضت وتوجه باشد .
یاش (ت) سبزه ترکیست .

فصل ع

ینبوع (ع) چشمهٔ بزرگ وبچه دراج‌ینابیع جمع .
یتوع (ف) بفتح داروئیست ازجنس گیاه وگفته‌اند یتوعان هفت‌اند.

فصل غ

یوغ (ف) بضم چوبی که برگردن گاو جفتی وگردونی نهند .

فصل ق

يعتاق ويغلتاق (ت) زيور و نيز جامه ايست .
يتاق (ف) بفتح پاس داشتن و پاس .
يلمق (ف) قبا .

فصل م

يم (عف) بفتح دريا وقصد كردن ودر دريا انداختن جفت صدطاق
يغام (ف) بفتح غول بيابانى .
يشم (ع) بفتح سنگ سبز و سفيدى كه بتازى يشب گويند و نگاهداشتن آن باخود بجهة دفع آفت برق مفيد است .
يتيم (ع) بى پدر يا بى مادر و ستور بى مادر و جواهر بى نظير

فصل ن

يمن (عت) بضم خجسته و مبارك وسخى و بفتحتين نام ولايتى ودر تركى بمعنى عيب و بد .
ياسمين وياسمن وياسمون (ع) نام گلى خوش بوكه سرخ و سفيد و زرد و كبود شود .
يمين (ع) بفتح دست راست و سوگند و منزلت نيكو و قوت و توانائى و سوى دست راست .
يازان (ع) بمعنى قصد و حمله كنان .
يگران (ف) بفتح اسب اشقر كه دم وفش او سفيد يا بور بود .
يقطين (ع) بوتهٔ كدو .

فصل واو

يينلو (ع) بفتح اول و دوم وسكون سوم ميدان محل فروش حبوب وامتعه واسباب وغيره و آنرا چوبه هم خوانند و بمعنى قافله و كالا .

فصل هـ

ياسه (ع) بفتح سين واخفاى‌ها رسم و قاعده و آرزو را گويند .
يشمه (ف) چرم خام .
يرتكه (ت) بضم جاى چوكى و آتش خانه را گويند .
يارنده (ف) قصد كننده و اندازنده و بيرون كننده .
يافه (ع) بفتح فا گم شده وسخنان هرزه و سردرگم را بهمين اعتبار يافه و ياوه گويند .
ياره (ف) دستوانه و طوق .
يلمه (ف) بفتح قبا .

فصل ى

يكسرى (ع) سراسرى وجائى و بمعنى تمام وتنها و ناگهان .
يوفى (ع) يافه گوى يعنى بيهوده گوى .
يخنى (ف) ذخيره و طعام معروف .
ياورى (ف) ياريگرى و يارى‌دهى .
ياراى (ف) مجال و قدرت و توانائى .
يتاقى (ت) پاسبان شب .
يارگى (ف) قدرت و توانائى وحال .

كتاب لطايف اللغات تمام شد

پايان مثنوى